

آذرتاش آذرنوش

براساس فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس ور

A DICTIONARY OF
MODERN WRITTEN ARABIC




فرهنگ معاصر عربی ـ فارسی

سرشناسه: آذرنوش، آذرتاش، ۱۳۱۶ -
عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ معاصر عربی-فارسی براساس فرهنگ عربی-انگلیسی هانس ور (Dictionary of Modern Written Arabic)/ آذرتاش آذرنوش.
وضعیت ویراست: [ویراست ؟]
مشخصات نشر: تهران: نشر نی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: چهارده + ۱۲۸۸ ص.
نوبت چاپ: هفدهم، ۱۳۹۴.
شابک: 978-964-185-236-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: زبان عربی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی.
شناسه افزوده: ور، هانس، ۱۹۰۹ - م. Wehr, Hans
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۴ف۲ ۴آ / PJ ۶۶۴۶
رده‌بندی دیویی: ۴۹۲/۷۳ فا
شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۲۴۶۴۲

فرهنگ معاصر
عربی ـ فارسی

آذرتاش آذرنوش

بر اساس

فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس ور

(a Dictionary of Modern Written Arabic)



نشرنی



فرهنگ معاصر عربی ـ فارسی

بر اساس فرهنگ عربی ـ انگلیسی هانس‌ور

آذرتاش آذرنوش

حروفچینی اصغر نقی‌زاده

نمونه‌خوانی بیتا رکنی

چاپ هفدهم تهران، ۱۳۹۴

تعداد ۲۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی پردیس دانش

شابک ۰ ۲۳۶ ۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreney.com

دیباچه بر چاپ بازبینی‌شده

فرهنگ معاصر عربی به فارسی که نخستین بار در سال ۱۳۷۹ به چاپ رسید، در جامعهٔ عربی‌شناسان و فارسی‌دانان ایران از اقبالی کم‌مانند برخوردار شد چندان که گاه در یک سال، دوبار انتشار می‌یافت. این اقبال عمومی از یک‌سو و تشویق‌های پی‌درپی دانشمندان و دانشجویان و بسیار کسان دیگر از سوی دیگر البته موجب خرسندی و شادمانی نگارنده و نیز ناشر محترم می‌بود. اما اندک‌اندک این احساس در ژرفای دلم شکل می‌گرفت که این کتاب، اگر ده‌ها هزار نسخه از آن در میان مردم انتشار یافته است، لاجرم بُعدی ملی یافته و مسئولیتی بزرگ بر دوش من افکنده است و این مسئولیت عبارت از آن است که باید کتابی به جامعهٔ عربی‌شناسی کشور ایران تقدیم کنم که تا سرحد امکان قابل اعتماد باشد. پیداست که ما در چاپ اول فرهنگ نیز همهٔ کوشش خود را به کار بسته بودیم و بارها آن را بازبینی و تصحیح کرده بودیم؛ اگر چنین نبود، باری آن همه مورد تشویق و تأیید دانشمندان قرار نمی‌گرفتیم. با این همه با گذشت زمان، اندک‌اندک درمی‌یافتیم که اشتباهات و غلط‌های ریز و درشتی به درون فرهنگ لغزیده‌اند که کار را بر خوانندگان دشوار می‌ساختند. این لغزش‌ها را به سه دسته می‌توان تقسیم کرد:

۱. اشتباهاتی که در شکل‌گذاری کلمات، و نیز در آوانویسی آنها به خط لاتین رخ داده بود؛
۲. اشتباهات و یا کم‌سلیقگی‌هایی که در گزینش معادل‌های فارسی در برابر کلمات عربی پدید آمده بود؛
۳. کاستی‌های کتاب. مراد ما از کاستی‌ها، مجموعهٔ واژگانی‌ست که طی دهه‌های اخیر، خواه به صورت نوواژه و خواه به صورت وام‌واژه وارد زبان عربی شده‌اند. گزینش این‌گونه کلمات برای فرهنگ، البته کار آسانی نیست، زیرا زادگاه هریک از آنها یکی از کشورهای عربی‌ست و هیچ معلوم نیست که در دیگر کشورها کلمهٔ دیگری برای آن مفهوم برنگزیده باشند. بدین‌سان، لازم می‌آمد که برای هریک از واژه‌هایی که می‌خواستیم به فرهنگ خود بیفزاییم به دنبال نوعی «تأییدیه» می‌گشتیم. بی‌تردید بهترین تأییدیه، وجود کلمه در یکی از فرهنگ‌های معتبر معاصر است؛ در غیر این‌صورت، ناچار باید به شنیده‌ها و خوانده‌های خود اعتماد می‌کردیم، هرچند که این کار خالی از خطر نیست.

ما خود می‌دانستیم که دست‌زدن به اصلاحاتی این‌چنین گسترده، البته به افرادی خبره، نیرویی جوان، چشمانی تازه، دانشی گسترده، حوصله و بردباری بسیار و همچنین هزینه‌های سنگین و از همه مهمتر، زمانی طولانی نیاز دارد. من و نیز ناشر هوشمندمان، همهٔ این دشواری‌ها را به جان خریدیم و دست به کار شدیم.

چیزی که مرا نیرو می‌بخشید و بر شوق و شورم

می‌افزود، آن بود که تعداد به‌راستی زیادی از خوانندگان کتاب همهٔ اشتباهات و کاستی‌هایی را که یافته بودند به من اطلاع می‌دادند و گاه خود پیشنهادهایی کارساز عرضه می‌کردند. بدین‌سان بود که پس از چند سال، انبوهی برگ کاغذ و فیش اصلاحی در خانهٔ من گرد آمد. حتی جوانمردی دانشمند همهٔ کتاب را با اصل آلمانی هانس ور مقابله کرد و نسخهٔ اصلاح‌شدهٔ خود را در اختیار من نهاد. من با کمال تأسف ناچارم از ذکر نام همهٔ این عزیزان که حقی تمام بر گردن من دارند چشم بپوشم. با این همه نمی‌توانم از ذکر نام بانویی که در این کار رنج بسیار بر خود هموار کرده است خودداری کنم: خانم فرح توحیدی که سال‌ها پیش در کلاس‌های من عربی می‌آموخت. همین‌که در کرمانشاه استقرار یافت و فرهنگ من به دستش رسید به بررسی و مقابلهٔ آن با برخی فرهنگ‌های دیگر دست زد و سرانجام انبوهی پیشنهاد در بیش از صد صفحه برایم ارسال داشت که بسیاری را به کار بستم.

اما کار رسمی ما از آنجا آغاز شد که بنا به پیشنهاد من، ناشر محترم کار تصحیح کتاب را بر اساس قراردادی به آقای دکتر هادی نظری سپرد. ایشان بر اساس برنامه‌ای که از پیش برایش تعیین کرده بودیم به دو کار عمده دست زد: یکی تصحیح کلمه‌های عربی و آوانگاری‌های لاتینی کتاب بود و دیگری یافتن کلمات جدید در تعدادی فرهنگ تازهٔ عربی-عربی و یا عربی-انگلیسی. این کار نزدیک به دو سال به‌طول انجامید و درنتیجهٔ آن، نزدیک به دو هزار کلمه به واژگان فرهنگ افزوده شد. با همهٔ اعتقادی که به کار این پژوهشگر جوان و سختکوش دارم، باز ترجیح دادم کتاب را از دید یکی از دانشجویان قدیم که ذهنی پویا دارد و زبان‌های عربی و انگلیسی و فرانسه را نیز خوب می‌داند بگذرانم. بدین‌گونه بود که با مجید منتظرالمهدی عهدی بستم و کار بازبینی کتاب را به او سپردم. این کار که حدود یک سال طول کشید، البته بی‌حاصل نبود: تعدادی کلمه و به‌خصوص آوانوشته‌های اروپایی اصلاح شد و تعدادی کلمهٔ تازه نیز به فرهنگ افزوده شد.

پیداست که در همهٔ این جنب و جوش‌ها من خود کمتر آسایش داشتم زیرا ناچار بودم در همهٔ احوال، پیشنهادها و اصلاحات و تغییرات را از نزدیک بازبینی کنم و از صحت آنها مطمئن شوم. این بررسی‌های دوباره به من اجازه می‌داد لغزش‌های خُردی را که از چشم‌ها پنهان مانده بود، اصلاح کنم و یا برخی کلمات نویافتهٔ خود را به کتاب بیفزایم.

با این همه ما خود هیچ‌گاه ادعای کمال نداریم که کاری دور از خرد است. هنوز کاستی‌های بسیار بر سراسر کتاب سایه افکنده است. بس نکته‌ها هست که میل داریم به آن بیفزاییم اما دیگر نه امکان مادی باقی مانده و نه فرصت بسیار. تنها امیدمان آن است که چند سال دیگر، من -و اگر عمری باقی نماند- پژوهشگرانی دیگر، به تکمیل کتاب بپردازند و علاوه بر واژه‌های نو در زبان عربی، فهرست‌هایی از نامهای جغرافیایی، نامهای دشوار عربی، عنوان مؤسسات جهانی، علائم اختصاری، تقویم‌ها و نکات گوناگون دیگری از این نوع بر فرهنگ بیفزایند. تا آن روز، به خداوند متعال پناه می‌بریم.

و من‌الله التوفیق

ا. آذرنوش

۵ خرداد ۱۳۹۰

پیشگفتار

فرهنگ لغتی که اینک به خوانندگان تقدیم می‌کنیم بر اساس فرهنگی تدوین یافته که هنوز هم مشهورترین فرهنگ عربی-انگلیسی میان غربیان است. چاپ نخست همین فرهنگ را دانشمند آلمانی هانس ور (Hans Wehr) به زبان عربی-آلمانی فراهم آورد. وی سال‌ها پیش از جنگ جهانی دوم، بر آن شد که لغتنامه‌ای بر اساس زبان فصیح رایج در جهان عرب گرد آورد. این تصمیم مستلزم آن بود که همهٔ فرهنگ‌های کهن را فروگذارد و انبوه عظیمی از آثاری را که طی چندین دهه قبل به زبان عربی پدید آمده بود، مرجع خود سازد. علاوه بر این، وی ناچار بود زبان رادیوها و تلویزیون‌ها و تبلیغات و حتی گفتارهای مراسم گوناگون مذهبی و رسمی و مردمی را نیز مورد توجه قرار دهد.

اما گزینش واژگان معاصر، برای زبانی که در بستر پرفراز و نشیب تحولات قرن ۲۰ به پیش می‌تازد کار آسانی نیست. واژه‌های اروپایی در کشورهای عربی به شیوه‌های گوناگون معرّب‌شده سیل‌وار به درون زبان عربی می‌ریزند؛ انبوهی کلمهٔ گویشی، در نثر نویسندگان یا رسانه‌ها با رفتاری قانونمند یا «فصیح» به کار می‌رود؛ فرهنگستان‌های نوپای قاهره و دمشق و سپس بغداد که در برابر هجوم فرهنگ و واژگان اروپایی سراسیمه شده‌اند پیوسته کلمهٔ نو اختراع می‌کنند و به اهل زبان پیشنهاد می‌دهند. از سوی دیگر، کهنه‌پرستان و فصاحت‌گرایان عرب سر آن دارند که از گنجینهٔ میراث کهن بهره‌برداری کنند و کلماتی را که قرن‌ها پیش رواج داشته با معانی مورد حاجت در عصر تکنولوژی، دوباره زنده سازند. مؤلف در این وضعیت زبان‌شناختی آشفته، ناچار است کلماتی را برای قاموس خود برگزیند که یا به‌راستی رواج همگانی یافته‌اند و یا در گفتار نویسندگان قابل اعتماد به کار آمده‌اند. دیگر دشواری کار، شیوهٔ تلفظ و سپس آوانویسی آنها بود: وام‌واژه‌ها، کلمات و ترکیبات گرته‌برداری‌شده، واژه‌های گویشی، واژه‌های نوساخته یا بازسازی‌شده و ساختارهایی را که در زبان فصیح عرب رایج نبوده، چگونه باید تلفظ کرد؟ یا از تلفظ کدام کشور باید پیروی کرد؟ در این‌گونه موارد مؤلف کوشیده است به اهل زبان مراجعه کند و در صورت اختلاف، تلفظ چند کشور عربی را ضبط نماید.

هانس ور از سال ۱۹۴۶ به گردآوری مواد فرهنگ آغاز کرد تا سرانجام در سال ۱۹۵۲ توانست نخستین چاپ را که عربی-آلمانی بود، با چیزی حدود ۴۵ هزار واژه و اصطلاح و انبوهی جمله و ترکیب که از منابع عربی استخراج کرده بود، منتشر سازد. اساس منابع او را آثار طه حسین، محمدحسین هیکل، توفیق‌الحکیم، محمود تیمور، منفلوطی، جبران خلیل جبران و امین‌الریحانی و نیز مجلات و روزنامه‌ها و سالنامه‌ها و راهنماها و کتاب‌های درسی مصر و برخی کشورهای دیگر تشکیل می‌داد. منابع دستجوی او عبارت بودند از قاموس‌های برشه (Bercher، ۱۹۳۸)، که خود تکملهٔ قاموس بلو Belot بوده،

کولن (Colin، ۱۹۲۷)، اوده واسیلیوا (Odé Vassiliva، ۱۹۲۹) و نیز «فرهنگ معاصر عربی-انگلیسی» الیاس انطون الیاس (۱۹۲۹) که بعدها با نام فرهنگ نوین به فارسی ترجمه شد.

مؤلف، پس از انتشار چاپ نخست، از جست‌وجو دست برنداشته و این بار، بر اساس آثار عبدالسلام عُجَیلی، میخائیل نُعَیمه، کرم مُلْحَم کرم و نیز مطبوعات و کتاب‌های درسی جدید، ذیلی بر قاموس نخست افزود و در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد.

اما این کتاب، حتی با چاپ نخستش که در دوران بی‌سروسامانی پس از جنگ انتشار یافته بود نظر مجامع علمی امریکایی را جلب کرد. چندان که ج. میلتون کوان (J. Milton Cowan) به یاری خود مؤلف در پی ترجمهٔ آن به انگلیسی برآمد و توانست از برخی مؤسسات علمی، و حتی از کمپانی عربی-امریکایی نفت هزینه‌های لازم را فراهم آورد. آنگاه «ذیل» کتاب آلمانی را به درون ترتیب الفبایی کتاب ریختند و باز مقداری واژه و اصطلاح بر آن افزودند تا سرانجام، در سال ۱۹۶۱ آن را با نام زیر منتشر ساختند:

Hans Wehr, *A Dictionary of Modern Written Arabic*, Edited by J. Milton Cowan, Wiesbaden, 1961.

چاپ اول کتاب را نیز چنین نامیده بودند:

Arabisches Wörterbuch für die Schriftsprache der Gegenwart.

چگونگی آرایش واژه‌ها

از چند سال پیش، در برخی کشورهای اروپایی و عربی و اخیراً نیز در ایران، برخی ترجیح می‌دهند که کلمات عربی را، به شیوهٔ قاموس‌های اروپایی و فارسی، برحسب الفبای هر کلمه تنظیم کنند نه بر اساس ریشهٔ کلمه. راست است که این شیوه کار مبتدیان را اندکی آسان می‌کند، اما درعوض عربی‌آموزان جدی و به‌خصوص مترجمان را از مزایای آن شیوهٔ سنتی محروم می‌سازد، زیرا، هنگامی که ذیل ریشه‌ای کلمهٔ خود را می‌یابیم، حوزهٔ معنایی آن در همهٔ ابعاد پیش چشممان قرار می‌گیرد و می‌توانیم معادلی شایسته، گاه حتی بهتر از آنچه فرهنگ‌نویس عرضه کرده، بیابیم. وانگهی این شیوهٔ تازهٔ غربی، که با زبان عربی سازگار نیست، مثلاً هنوز نتوانسته‌اند برای شکل‌های بسیار گوناگون همزه، روش قابل قبولی عرضه کنند. در هرحال، ما ترجیح دادیم همان نظام نسبتاً کهن را که هانس ور نیز مراعات کرده، بیهوده دگرگون نسازیم.

روش کار چنین است که نخست ریشهٔ ثلاثی کلمه را با آوانویس عرضه کرده‌ایم، سپس حرکت عین‌الفعل را بر بالا یا زیر تیره‌ای نشان داده‌ایم، آنگاه مصدر یا مصدرهای فعل را همراه با آوانویس در درون پرانتز آورده‌ایم. پس از آن، برای فعل‌های متعدی، مفعول یا مفعول‌ها را به کمک یک ضمیر، و نیز حروف اضافه‌ای را که به آن فعل معانی گوناگون می‌بخشند نشان داده‌ایم. مثلاً ضَرَبَ **daraba** ـِ (ضَرْب **darb**) ه ب، پس از آن، علامت دو نقطه (:) و آنگاه معنی کلمه را آورده‌ایم. معنی افعال را، برخلاف همهٔ فرهنگ‌های عربی-فارسی، به صیغهٔ ماضی نساخته‌ایم، زیرا مراد از ذکر ریشه و مضارع و مصدر، در حقیقت، فعل ماضی نیست، بلکه مراد معنای مصدری‌ست که به زمان خاصی مقید نیست.

به کمک ضمیر، نشان می‌دهیم که فعل ما متعدی است و مفعول می‌پذیرد. حرف اضافه، مفعول غیرمستقیم یا وابسته‌های فعل را نشان می‌دهد. این علامت‌ها را در ترجمهٔ فارسی، در پایان آن حوزهٔ معنایی، در درون پرانتز به لفظ «کسی» یا «چیزی» و «را» یا یکی از حروف اضافه ترجمه کرده‌ایم. بنابراین ترجمهٔ مثال بالا چنین می‌شود: زدن، کوفتن (کسی یا چیزی را با...).

پیداست که اگر فعل دو مفعول مستقیم بگیرد، مفعول آن را با دو ضمیر نشان داده‌ایم. مثلاً: أَعْطَى... ه ه: دادن (به کسی چیزی را).

گاه به دنبال یک فعل، ضمیر (ه) و یک یا چند حرف جر نهاده آنها را با ویرگول از هم جدا کرده‌ایم. این ویرگول‌ها معنی (یا) می‌دهند. به عبارت دیگر آن فعل را با هریک از

آن ابزارها می‌توان به کار برد و معنی واحدی حاصل کرد، مانند اِسْتَنْجَدَ هـ، بـ: استمداد کردن (از کسی).

هانس ور، برای آنکه میان اشخاص و اشیاء تفاوت قائل شود، ضمایر را به دو شکل «ه» و «ه» به کار برده است. ولی ما، چون در هرحال «کسی را» یا «چیزی را» در پایان معانی ذکر کرده‌ایم از تفکیک دو ضمیر که دردسرهای فنی بسیار دارد چشم پوشیده‌ایم.

هنگام برشمردن معانی مختلف یک کلمه، نقش علائم سجاوندی بسیار مهم است و خوب است خوانندگان ما به قراری که در این کار گذاشته‌ایم عنایت داشته باشند: ما کوشیده‌ایم در معنای یک کلمه، هرچه کلمهٔ مترادف در فارسی می‌شناسیم ذکر کنیم تا زحمت جست‌وجو را از دوش پژوهشگر و به‌خصوص مترجم برداریم. نیز امید داشتیم که درجهٔ ادبی کلمات را نیز در ترجمه بازنماییم، یعنی در برابر کلمات ادبی، ترجمه‌ای ادبی، و در برابر کلمات عمومی، معادلی نیمه‌عامیانه قرار دهیم. اما باید اعتراف کنیم که مراعات این امر کمتر میسر می‌گردد. این دسته از معادل‌های فارسی که یا مترادف‌اند و یا معنایی نزدیک به هم دارند، به کمک ویرگول (کاما) از هم جدا شده‌اند. سپس دسته کلماتی که نسبت به دستهٔ قبل، معنی متفاوتی دارند، یعنی در حوزهٔ معنایی تقریباً متفاوتی قرار می‌گیرند، به کمک نقطه ویرگول (؛) از دستهٔ قبل مجزا شده‌اند.

گاه ممکن است که ریشهٔ ثلاثی، دو گونه مضارع و نیز دو معنای نسبتاً مختلف داشته باشد. در این موارد، پس از ذکر معنی یا معانی شکل نخست، سه نقطه (...) گذاشته‌ایم تا نشان دهیم که شکلِ فعل پیشین باید در اینجا تکرار شود، ولی ما از تکرار خودداری کرده‌ایم. پس از آن سه نقطه، حرکت مضارع را بر تیرهٔ کوچک آشکار کرده معنی فارسی را می‌آوریم. مثلاً: زَفَّ zaffa ـــِ (زَفّ zaff، زَفیف zafīf): شتافتن، ... ـــُ (زَفّ zaff، زِفاف zifāf) هـا الی: بردن (عروس را به خانهٔ شوی). نیز معمولاً هرگاه فعل ثلاثی دو یا سه حرکت متفاوت و معنی‌های گوناگون دارد، آنها را به قصد پرهیز از اشتباه، تکرار کرده‌ایم.

در مورد افعالی که معنای متعدد دارند، معمول چنین است که نخست معانی متعدی، یا کاربرد افعال را با حروف اضافه آورده‌ایم و در پایان، معنی فعل لازم را، هرچند که گاه در این ترتیب تغییری حاصل شده است.

برای عرضهٔ چند حرف اضافه که با یک فعل ترکیب شده، معانی مختلف پدید می‌آورند، روش آن است که پس از پایان معادل‌های فعل و نخستین حرف اضافه، به جای تکرار فعل سه نقطه (...) گذاشته حرف اضافهٔ دوم را می‌آوریم. گاه به‌سبب اختلاف شدید حوزه‌های معنایی، ناچار شده‌ایم یک حرف اضافه را، در دو جا تکرار کنیم که شاید در چاپ دوم، یک‌جا جمع آوریم.

پس از آنکه معانی فعل ثلاثی را به پایان رساندیم، چند مثال و به‌خصوص بسیاری از اصطلاحاتی را که از ترکیب آن فعل پدید آمده نقل و ترجمه کرده‌ایم.

سپس نوبت به ابواب مزید می‌رسد. برای ابواب مزید ــ چون از قاعدهٔ کاملاً روشنی پیروی می‌کنند ــ از ذکر حرکت مضارع و آوانویس خودداری کرده‌ایم. شیوهٔ بیان معانی مختلف آنها، همان است که در ثلاثی مراعات می‌شد. هانس ور این ابواب را با شماره معین کرده است، ما ترجیح داده‌ایم عین فعل را بیاوریم. ترتیب ابواب در کتاب حاضر به قرار زیر است:

۱) ثلاثی (فَعَلَ)
۲) فَعَّلَ یُفَعِّلُ
۳) فاعَلَ یُفاعِلُ
۴) أَفْعَلَ یُفْعِلُ
۵) تَفَعَّلَ یَتَفَعَّلُ
۶) تَفاعَلَ یَتَفاعَلُ
۷) اِنْفَعَلَ یَنْفَعِلُ
۸) اِفْتَعَلَ یَفْتَعِلُ
۹) اِفْعَلَّ یَفْعَلُّ
۱۰) اِسْتَفْعَلَ یَسْتَفْعِلُ

باب‌های دیگر که نسبتاً نادرند و نیز باب‌های رباعی یا بیشتر در دنبال ابواب دهگانه ذکر شده است.

به دنبال افعال و مصطلحات مربوط به آنها، نام‌هایی آمده‌اند که می‌توانند در دایرهٔ واژگانی همان ریشه قرار گیرند.

کلماتی که ریشهٔ مشابه اما معنای کاملاً متفاوت دارند، در دو مدخل (با حروف سیاه) چاپ شده‌اند، مانند تُرْکٌ و تُرْک.

اسمهای مستقل و به‌خصوص کلمات خارجی، در ترتیب الفبایی خودشان (خارج از ریشه‌ها) قرار گرفته‌اند. بنابراین کافور و باریس را باید (ک ا ف ر) و (ب ا ر ی س) جستجو کرد.

برخی کلمات معرّب گاهی دوبار ذکر شده‌اند: یکبار در ترتیب الفبایی خود کلمه و یکبار ذیل ریشه‌ای که از آن کلمه مشتق شده است، مانند قانون که ذیل قنّ هم آمده است.

گاهی ضرورت ایجاب کرده است که برای تسهیل جستجو، یک کلمهٔ خارجی ذیل ریشهٔ عربی مشابه نقل گردد و از آنجا به محل کلمه ارجاع داده شود، مانند کریم Crème که از درون کرّم به کریم ارجاع داده شده.

ما کوشیده‌ایم بر همهٔ فعل‌ها و اسمها شکل و اعراب کافی آشکار سازیم، به همین جهت گاه از آوانویسی یک جمله یا ترکیب کامل چشم پوشیده به آوانویسی کلمهٔ اصلی بسنده کرده‌ایم. اما شکل‌گذاری و اعراب همیشه متعهد نیست زیرا مثلاً از پیش می‌دانیم که همهٔ کلمات عربی ـ بدون استثناء ـ علامت رفع می‌گیرند و تکرار آن موجب انباشتن حرکات بر کلمات می‌گردد. بنابراین در گذاشتن اعراب‌های بدیهی اصرار نورزیده‌ایم. در عوض هرجا که احتمال خطا می‌رفته کوشیده‌ایم با اعراب‌گذاری کامل، خوانندهٔ خود را راهنمایی کنیم، مثلاً اللُّغَةُ الأُمُّ را اعراب کامل گذاشته‌ایم تا مثلاً با لُغَةُ الأُمِّ اشتباه نشود. از همین قبیل است ترکیباتی چون: مادّةٌ خام، مولّدٌ استهلاکیّةٌ. برای حرف تعریف هیچ‌گاه اعرابی نگذاشته‌ایم.

همزه‌های اول را بدین شکل آورده‌ایم: اِ اَ اُ. معمولاً علامت تشدید را روی حروف مکسور و علامت کسره را زیر حرف نهاده‌ایم: بین البِرّ (و نه بین البِرِّ).

برای پرهیز از تکرار یک کلمهٔ عربی که یکی از حروفش با دو یا سه حرکت به کار می‌رود، حرکتها را بر همان حرف ظاهر کرده‌ایم، مانند مسح masaj, masaj.

چند نکته دربارهٔ تنظیم معادل‌های فارسی

معادل‌هایی که در مقابل الفاظ عربی نهاده‌ایم نمی‌توانستند پیوسته با معادل‌های انگلیسی برابر باشند، زیرا گاه ممکن است یک کلمهٔ عربی به پنج شش کلمه و اصطلاح انگلیسی ترجمه شود و مؤلف به قصد روشن‌ساختن حوزهٔ معنایی کلمهٔ عربی، همه را نقل کند. اما همین کلمه ممکن است در فارسی یکی دو معادل بیشتر نداشته باشد. عکس این موضوع نیز به کرات اتفاق می‌افتد. به این جهت ما هیچ‌گاه خود را به معادل‌های انگلیسی پایبند نکرده‌ایم و کوشیده‌ایم هم بر اساس فرهنگ هانس ور و هم به یاری فرهنگ‌های عربی ـ فرانسه (به‌خصوص فرهنگ لاروس یا السبیل و فرهنگ بسیار مفید المنهل تألیف عبدالنور، چاپ ۱۹۸۳)، یا عربی ـ انگلیسی (به‌خصوص المورد تألیف روحی البعلبکی) و نیز انبوه فرهنگ‌های عربی ـ فارسی که طی سال‌های اخیر منتشر شده، آنچه را لازم یا مفید تشخیص داده‌ایم نقل کنیم. به این جهت کتاب ما هرچند که بر اساس فرهنگ هانس ور استوار گردیده، ترجمهٔ آن محسوب نمی‌آید. نیز مراجعه به فرهنگ‌های دیگر موجب شد که ما حدود ۵ یا ۶ هزار کلمه یا اصطلاح به کتاب بیفزاییم یا در برابر برخی کلمات معانی تازه‌ای را که در زمان هانس ور رایج نبوده بیاوریم. با این همه هرگز ادعا نمی‌کنیم که فرهنگ ما فرهنگی به روز است و همهٔ مصطلحاتی را که طی ده بیست سال اخیر سیل‌وار به عربی داخل گردیده دربرمی‌گیرد. این کمبود را ان‌شاءالله در چاپ‌های دیگر جبران خواهیم کرد.

چنان‌که اشاره شد، ما از آوردن مترادفات ابایی نداشته‌ایم، زیرا می‌پنداریم که این کار، مترجم را یاری بسیار می‌کند. اما غرض دیگری نیز داشته‌ایم و از این قرار که اگر روزی موفق شدیم جهت کتاب را تغییر داده آن را فارسی ـ عربی سازیم، در آن صورت، مترادف‌های موجود همه به مدخل‌های ضروری تبدیل می‌شوند.

در متون عربی کتاب تقریباً همیشه اسمها بدون حرف تعریف (ال) آمده‌اند و ناچار به‌صورت نکره جلوه‌گر شده‌اند. ما آنها را معمولاً به شکل معرفه ترجمه کرده‌ایم، زیرا در این‌گونه موارد، اساساً تنکیر و تعریف مورد نظر نیست. مثلاً

در مقابل مسیارة نوشته‌ایم: ماشین (و نه یک ماشین، ماشینی).

در مقابل برخی اسم‌ها نوشته‌ایم: (اسم جنس)، و بدین‌سان میان اسم جنس و اسم نوع، تفاوت قائل شده‌ایم.

گاه اتفاق افتاده که یک کلمه را دوبار تکرار کرده‌ایم، زیرا در حوزه‌های معنایی متفاوتی قرار گرفته‌اند. مثلاً: سقوط کردن (هواپیما)، سقوط کردن (کابینه).

در مقابل برخی کلمات نوشته‌ایم: همان معنی. مراد آن است که این کلمهٔ عربی دقیقاً به معنی کلمه قبلی است.

برای پرهیز از تکرار مفعول‌ها یعنی مثلاً (چیزی را) یا (کسی را)، تا جایی که این الفاظ با فعل‌های فارسی تناسب داشته‌اند از تکرارشان خودداری کرده‌ایم و تنها یکبار در پایان یک دسته فعل ذکرشان کرده‌ایم، حتی اگر حوزهٔ معنایی فعل‌های فارسی تغییر کرده باشد و آن فعل‌ها بوسیله نقطه ویرگول (؛) از هم تفکیک شده باشند.

آوانگاری

هرچند که امروز با وجود دستگاه‌های رایانه‌ای نیاز به آوانگاری کلمات عربی کاهش یافته، باز ترجیح دادیم تلفظ کلمات را به خط لاتینی نیز نمایش دهیم تا شاید از خطاهای احتمالی پرهیز کنیم و یافتن تلفظها را بر جویندگان آسان سازیم. شیوهٔ آوانگاری ما که در چند مورد با آوانگاری هانس ور تفاوت دارد به قرار زیر است:

ء، آ	ʼ	
همزهٔ وسط یا آخر	ʼ	(مثلاً باءة bāʼa)
ث	ṯ	
ج	j	
ح	ḥ	
خ	ḵ	
ذ	ḏ	
ش	š	
ص	ṣ	
ض	ḍ	
ط	ṭ	
ظ	ẓ	
ع	ʻ	(مثلاً باعَ bāʻa)
غ	ḡ	
ق	q	
مصوت‌های کوتاه	ـَ a	ـِ i　ـُ u
مصوت‌های بلند	ا ā　ای ī	آ ā　او ū
نیم‌مصوت‌ها	و w	ی y
مصوت‌های مرکب	اَو aw،	اَی ay

علائم اختصاری

به قصد صرفه‌جویی و به شیوهٔ فرهنگ‌ها تعدادی از کلمات را بصورت مختصرشده عرضه کرده‌ایم. فهرست مهمترین آنها چنین است:

الک.	الکتریسیته
انگ.	انگلیسی
اختر	اخترشناسی، نجوم، ستاره‌شناسی
ایتا.	ایتالیایی
تجا.	تجارت، بازرگانی
تر.	ترکی
جا.	جانورشناسی
حق.	حقوق
حق. اس.	حقوق اسلامی، شریعت، فقه
دست.	دستور زبان، نحو
دیپ.	دیپلماسی
ریا.	ریاضی، ریاضیات
زیست.	زیست‌شناسی، بیولوژی
فر.	فرانسه، فرانسوی
فیز.	فیزیک
فیزیو.	فیزیولوژی
کالب.	کالبدشناسی
گیا.	گیاهشناسی

فرهنگ‌های عربی ـ فارسی

تألیف فرهنگ عربی‌ـفارسی از نخستین سال‌های قرن پنجم هجری آغاز شد. از آن زمان تا پیش از فرهنگ‌های جدید در زمانی حدود صد و پنجاه کتاب به شکل‌ها و هدف‌های گوناگون پدید آمد (نک. علینقی منزوی، فرهنگنامه‌های عربی به فارسی، تهران ۱۳۳۷). اما این آثار برای کاری که ما انجام داده‌ایم تقریباً هیچ سودی نداشته‌اند.

از آغاز سدهٔ ۱۴ هجری شمسی تاکنون، بیش از بیست فرهنگ عمومی و اختصاصی، همه عربی به فارسی، تألیف شده که چون برحسب زمان به دنبال هم قرار می‌دهیم ملاحظه می‌کنیم که در این زمینه تحول چشمگیر و نسبتاً سریعی رخ داده است. ما که اینک در پایان این فهرست قرار داریم امیدواریم گامی مؤثر، هرچند کوتاه و لرزان، به پیش نهاده باشیم. فهرست زیر ـ که بی‌تردید جامع نیست و تاریخ نخستین چاپ برخی از کتاب‌های آن روشن نگردیده ـ تحول فرهنگ‌نویسی عربی به فارسی را به نیکی نشان می‌دهد. این فهرست را برحسب زمان ترتیب داده‌ایم.

۱۳۱۹ فرهنگ تازی به پارسی، فروزانفر

۱۳۳۰ فرهنگ جامع عربی‌ـفارسی، احمد سیاح (چاپ سنگی)

۱۳۳۰ فرهنگ عربی به فارسی، ملخص المنجد و منتهی‌الأرب، محمدعلی خلیلی

۱۳۳۴ فرهنگ کوچک (عربی‌ـفارسی)، ذبیح‌الله بهروز

۱۳۳۷ فرهنگنامه عربی به فارسی، علینقی منزوی

۱۳۴۲ فرهنگ روز، کمال موسوی

۱۳۴۳ منتخب اللغات، چاپ عبدالرشید حسینی مدنی

۱۳۴۸ فرهنگ نوین، ترجمهٔ القاموس العصری الیاس انطون الیاس، به اهتمام سیدمصطفی طباطبایی

۱۳۶۰ فرهنگ جدید عربی‌ـفارسی، ترجمهٔ منجد الطلاب، محمد بندرریگی

۱۳۶۲ (؟) فرهنگ جدید عربی‌ـفارسی‌ـانگلیسی، تألیف جروان السابق، ترجمهٔ سیدمصطفی طباطبایی، چاپ اول این کتاب تاریخ ندارد، اما تاریخ مقدمهٔ ناشر، سال ۱۳۳۵ است که عجیب می‌نماید

۱۳۶۳ فرهنگ عربی به فارسی، ترجمهٔ کتاب المعجم العربی الحدیث، تألیف خلیل جر، ترجمهٔ حمید طبیبیان (روی جلد فرهنگ لاروس)

۱۳۶۴ المنجد یا فرهنگ سیاح

۱۳۷۰ فرهنگ ابجدی عربی‌ـفارسی، ترجمهٔ المنجد الابجدی، استاد رضا مهیار

۱۳۷۲ فرهنگ دانشگاهی (؟)، ترجمهٔ المنجد الابجدی، احمد سیاح

۱۳۷۲ الرائد، فرهنگ الفبایی عربی‌ـفارسی، تألیف جبران مسعود، ترجمهٔ دکتر رضا انزابی‌نژاد

۱۳۷۷ فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی‌ـفارسی)، ترجمهٔ المنجد با اضافات (که همان فرهنگ جامع ۱۳۳۰ است)

۱۳۷۸ فرهنگ بندرریگی، عربی‌ـفارسی بر اساس الفبا

۱۳۷۹ فرهنگ رائد الطلاب، عربی به عربی، عربی به فارسی، تألیف جبران مسعود، ترجمهٔ عبدالستار قمری

علاوه بر این، فرهنگ‌های اختصاصی یا تکموضوعی نیز، یکی پس از دیگری پدیدار می‌شوند. ازجملهٔ آنها می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

۱۳۶۲ مجمع اللغات در اقتصاد، حقوق... [تألیف جروان السابق (ناشر نام مؤلف را ذکر نکرده است)] ترجمهٔ شیرازی، آذرنوش

۱۳۶۶ فرهنگ اصطلاحات معاصر، عربی‌ـفارسی، نجفعلی میرزایی

۱۳۷۷ فرهنگ پیشرفتهٔ محمد حقانی

۱۳۷۹ المعجم الصحفی الحدیث، العربیة-الفارسیة، دکتر حسن شمس‌آبادی

همکاری و همکاران

در آغاز انقلاب، دانشگاه‌ها را به قصد اجرای انقلاب فرهنگی تعطیل کردند. اما برای آنکه استادان بیکار نمانند از همه خواستند به کاری علمی-پژوهشی دست زنند و گزارش آن را به مراکز صلاحیت‌دار تحویل دهند. آنچه من و دوست ازدست‌رفته‌ام مرحوم دکتر شیرازی انتخاب کردیم ترجمهٔ فارسی فرهنگ هانس ور بود. همین که با پیشنهاد ما موافقت شد دست به کار شدیم و از حرف الف تا اواسط حرف ح را نیز در فیش‌هایی مقدماتی آماده کردیم. اما تعطیلی به درازا نکشید و با شروع درس‌ها کار فرهنگ به فراموشی سپرده شد. چند سال پس از آن، سه تن از دانشجویان فاضلی که با من عربی آموخته بودند و انگلیسی را نیز تا حدی می‌دانستند درخواست کردند که زیر نظر من به کاری علمی بپردازند. من نیز ـ بی‌آنکه موضوع را جدی بگیرم ـ ادامهٔ ترجمهٔ هانس ور را به آنان پیشنهاد کردم. گروه سه‌نفری ـ هریک به استقلال ـ به تهیهٔ فیش و بازنویسی مدخل‌ها پرداختند و تا جایی که توان علمی‌شان اجازه می‌داد معادل‌های انگلیسی را نیز به فارسی برگرداندند. دو نفر، پس از یکی دو حرف، از کار دست کشیدند و تنها نفر سوم، آقای مرتضی رزم‌آرا باقی ماند که در همان احوال هم به تقویت زبان انگلیسی و عربی خود پرداخت و هم آلمانی آموخت و هم کار ترجمه را ادامه داد.

پشتکار و همت والای این دانشجوی کوشا موجب شد که همهٔ کتاب به‌صورت فیش فارسی درآید و در کنج خانهٔ ما انبار گردد. بدیهی است که من هیچ‌گاه آن جسارت را نیافتم که فیش‌های خام و ویرایش‌نشدهٔ او را به چاپخانه بدهم و به همین جهت در برابر اصرار بسیاری از دوستان پایداری می‌کردم. سرانجام، حدود چهار سال پیش، موضوع این کتاب را با دوست گرامی‌ام آقای همایی که از ارادهٔ آهنین و جسارت و پویایی خاصی برخوردار است مطرح کردم و در اثر تشویق ایشان قرار بر آن نهادیم که کتاب را به چاپ برسانیم. نخستین دستهٔ فیش‌ها ماشین شد و من به کمک یک ویراستار به تصحیح نمونه‌های چاپی پرداختیم. تا آنجایی که خود ترجمه کرده بودیم، کم‌وبیش پذیرفتنی بود اما کار دانشجویان آن‌قدر تغییر می‌یافت که به‌هیچ‌وجه در روی نمونه‌های چاپی قابل اصلاح نبود و ما ناچار از چاپی‌ها چشم پوشیدیم و از نو به اصلاح فیش‌هایی که اصلاح‌پذیر می‌نمودند، و نیز به بازنویسی آنچه غیرقابل استفاده بود پرداختیم. کاری جانفرسا و وقت‌گیر بود به‌ویژه که من لازم می‌دیدم فیش‌ها را با چندین قاموس عربی به فارسی و فرانسه و انگلیسی مقایسه کنم و هرچه کلمه و اصطلاح جدید می‌یابم و مفید تشخیص می‌دهم به کتاب بیفزایم. پس از اندک زمانی دریافتم که حجم کار چندان است که از توان من بیرون است و باید از کسان دیگری هم یاری بگیرم. آنگاه از چند تن از دوستان دانشمند تقاضای همکاری کردم به این امید که ایشان یک ویرایش مقدماتی انجام دهند و من خود ویرایش نهایی را که دیگر آسان می‌پنداشتم و نیز کار واژه‌یابی و تکمیل را به عهده گیرم. این عزیزان به کار مشغول شدند و به ترتیبی که در زیر می‌آوریم به اصلاح فیش‌ها پرداختند. اجر مادی‌ای که برای ویراستاران درنظر گرفته بودیم، با آنکه بر بودجهٔ مطبعی من بسی سنگین می‌آمد، یارای پاسخگوی دانش و زحمت آنان نبود. اما ایشان لب فرو بستند و هریک ـ دوره‌ای چند ـ به همکاری ادامه دادند.

ـ دکتر رضا عزیزان‌پور، ویراستار در مرکز نشر دانشگاهی، حرف‌های الف، ب، ت، ث، نیمی از ج.

ـ آقای قدرت‌الله مهتدی، مترجم زبردست و متبحر در چند زبان، حرف‌های چ، د، ذ.

ـ خانم زهرا خسروی، مدرس دانشگاه آزاد، حرف‌های ح (نیمهٔ دوم)، ذ، ر، ص، غ، ق، ل.

ـ آقای مجید عباسی، حرف‌های خ (یک نیمه)، ر، ک، ه.

ـ آقای رضا منتظمی حرف‌های س، ش، ع.

ـ آقای احمدزاده بخشی از حرف ب.

این عزیزان به‌راستی زحمت بسیار تحمل کردند و مرا مدیون خود ساختند. اما نتیجه آن‌چنان که من انتظار داشتم نبود، زیرا سلیقهٔ ایشان در گزینش معادل‌ها و ترتیب و تنظیم آنها در حوزه‌های مختلف معنایی و حتی آرایش فنی حروف و علائم با سلیقهٔ من تفاوت فاحش داشت و من ناچار بودم بخش اعظم فیش‌ها را به میل خود تغییر دهم. در این میان کار آقای مجید عباسی که از قضا در امور فنی به کار مشغول است، بیش از همه با سلیقهٔ من همساز بود. شاید رابطهٔ شاگردی و استادی دیرین موجب این همسازی شده باشد. همکاری ایشان اگرچه به سبب تنگی وقت اندک بود، در عوض استمرار یافت و ایشان در تصحیح مجدد فیش‌ها و نمونه‌های چاپی تنها یاور من بودند.

هرچه بود، کار پس از سه چهار سال کوشش مداوم و تحمل سختی‌های گوناگون به انجام رسید و من به‌قطع می‌دانم که علی‌رغم دقت بسیار، هنوز غلط‌ها و کج‌سلیقگی‌ها و لغزش‌هایی در کتاب باقی مانده است و خود پیشاپیش به سبب آن کاستی‌ها شرمگینم. به همین جهت، دست از کار نخواهم کشید و از هم‌اکنون، با ناشر محترم جناب همتی، قرار بر آن داریم که در چاپ‌های بعدی، نخست لغزش‌هایی را که ان‌شاءالله خوانندگان دانشمند گوشزد خواهند کرد، اصلاح کنیم. سپس گروهی را به کار گیریم تا از لابه‌لای کتاب‌ها و نشریات تازهٔ عربی واژه‌هایی را که طی بیست سال اخیر در زبان عربی رایج شده است شناسایی کنیم و بر کتاب بیفزاییم.

به یاری خداوند متعال

آ. آذرنوش، آذر ۱۳۷۹



الف

أ

حرفی که سؤال مستقیم یا غیرمستقیم با آن آغاز می‌شود، الف استفهام، یا.

أ... أم / أ... أم a—am: چه... چه، خواه... خواه

سواء... أم (sawa'un) خواه این... یا

أجاء أم لا (la): خواه بیاید خواه نیاید

سواءٌ أجاء أم چه بیاید چه نیاید.

أو wa a: برای بیان تردید و شک: یا، شاید. **أو تشُكّ** (tashukku) **في ذلك؟** مگر در این امر تردید داری؟

ألا، أما ala، ama: اداتی که برای تأکید کلام در آغاز جمله می‌آید: هان، براستی، البته. **ألا انظروا** (fa-nzuru) هان بنگرید.

أما إنّه ama innahu هان که او...، البته که او

آب ab: اوت (سوریه، لبنان، اردن، عراق...) تقریباً برابر با دهم مرداد تا دهم شهریور

أب ab ← ابو

أبّ 'abba: شیفته بودن، مشتاق شدن (به چیزی).

أبّ الى وطنه (watanihi) دوری میهن کرد، مشتاق وطن شد.

أبابة abunion: درد وطن، نوستالژی، درد غربت

أبیب ← بی

أباتی abati (از ابنا abata): راهب بزرگ، رئیس راهبان

إبالة، إبّالة ibala، ibbala: دسته، بسته (هیزم و غیره...)

ضغثٌ على إبالة (dighthun) قوز بالا قوز

یا ابت ← ابو.

أبجد abjad: الفبا، ابجد

أبجدي abjadi: الفبایی، ابجدیات: مقدمات چیزی، الفبای چیزی.

الحروف الابجدیّة حروف الفبا، حروف ابجد.

أبدَ abada (أبود ubud): ماندن، درنگ کردن (بمکانی، در جایی)؛ ...: وحشی شدن، به‌حالت توحش در آمدن، رمیدن، گریختن (حیوان).

أبّد abbada: جاویدان کردن، ابدی کردن

تأبّد ta'abbada: جاویدان شدن، ابدی شدن؛ وحشی شدن

أبد abad ج. آباد: ابد، ابدیت، جاودانگی.

أبداً abadan: همیشه، برای همیشه، (در حالت نفی:) هرگز، هیچگاه، ابداً، اصلاً، بهیچوجه

الى الأبد، على الأبد، أبد الدهر برای همیشه، تا ابد.

أبد الآبدین، الى أبد الآبدین: برای همیشه، تا ابد، به‌پیوست

أبدي abadi: ابدی، جاودانی

الأبدیّ al-abadi: بی‌پایان، جاودانی

أبدیّة abadiya: ابدیت، جاودانگی

آبد abid: وحشی، رام‌نشده

آبدة abida ج. أوابد awabid: نامأنوس، امر غیرعادی، رویداد بزرگ و شگفت، غول، هیولا، جانور وحشی.

أوابد الدنیا (dunya) عجایب دنیا

مؤبّد mu'abbad: ابدی، جاودانی

سجن مؤبّد (sijn): حبس ابد.

أبرَ abara ـِ (أبر abr): سوزن، سوراخ کردن، عقیدن، نیش زدن، سوزن زدن (به کسی)، بدگویی کردن (علیه کسی را).

أبّر abbara: گرده‌افشانی کردن (درخت خرما را).

إبرة ibra ج. إبَر ibar: سوزن، خار، عقربه، سوزن آمپول، نیش.

حقنه إبرةً *haqanahū ibratan* به او آمپول زد

إبرةُ الرّاعي (*rāʿī*) شمعدانی

إبرةٌ مغناطيسيّة (*maġnāṭīsīya*): عقربهٔ مغناطیسی

شُغْلُ الإبرة (*šuġl*) سوزن‌دوزی

مِئْبَر *miʾbar* سوزندان، جاسوزنی

آبار ← بئر

أبْرَشِيّة *abrašīya*، **أبْروشِيّة** *abrūšīya* ج. ـــات: اسقف‌نشین، قلمرو کشیش کلیسا

أبْرَميس *abramīs*، **أبراميس**: ماهی سیم

أبْريز *ibrīz* طلای خالص، زر ناب

إبْرَيْسَم *ibraisam*، *ibrīsam* ابریشم

إبْريق *ibrīq* ج. **أباريق** *abārīq*: ابریق، آبدستان، تنگ

أبْريل *abrīl*: آوریل، اپریل (تقریباً از ۱۰ فروردین تا ۱۰ اردیبهشت)

أبْزَن *abzan* ج. **أبازِن** *abāzin* حوض، ظرفی (بیشتر مسی) که در آن شستشو کنند

إبْزيم *ibzīm* ج. **أبازيم** *abāzīm*: حلقه و زبانهٔ سر کمربند، قلاب کمربند، سگک، گیره

أبِض *abiḍ* ج. **آباض** *ābāḍ* و **مآبِض** *maʾābiḍ*، ج. **مَأبِض** *maʾbiḍ* حفرهٔ پس زانو، ناحیهٔ پس زانو، ناحیهٔ رکبی

أبِضي *abiḍī*، **مَأبِضي** *maʾbiḍī* پشت زانویی، شبیه به عضلهٔ مثلثی پشت زانو

ابط

تأبَّط هـ: زیر بغل گرفتن (چیزی را)، در بغل گرفتن (چیزی یا کسی را)

إبْط *ibṭ* ج. **آباط** *ābāṭ* زیر بغل

أبَق *abaqa* ـِ (**إباق** *ibāq*) فرار کردن، گریختن (بنده‌ای از ارباب خود)

أبَق *abaq* نوعی کتان، کنف

آبِق *ābiq* ج. **أُبّاق** *ubbāq*: گریزنده، فراری (مثلاً از خانهٔ ارباب)؛ بنده

إبِل *ibil* (اسم جنس) شتران

أبْلِيز *iblīz* گل نهشتی (پس از فرونشستن طغیان نیل)

إبْليس *iblīs* ج. **أبالِسة** *abālisa* شیطان، ابلیس، اهریمن

ابن

أبَن هـ: محاسن و نیکی‌های مرده‌ای را برشمردن، خطابه در رثای کسی گفتن

أُبْنة *ubna* ابنه

إبّان *ibbān* زمان

إبّانَ *ibbāna* به هنگام

إبّانَ الشّباب (*šabāb*) به روزگار جوانی

في إبّان، به‌هنگام ...، در زمان

تأبين *taʾbīn* ختم (برای بزرگداشت مرده)

حفلة التّأبين (*ḥafla*) مجلس ختم، مجلس بزرگداشت برای یادبود مرده‌ای

مأبون *maʾbūn* قابل سرزنش، جوان ابنه‌ای، رذل، زن‌صفت

ابن ← بنی

أبَنوس *abanūs* آبنوس

أبِهَ *abiha*, *abaha* (أبْه *abh*) بـ، لـ: توجه کردن، اهمیت دادن (به کسی یا چیزی)، به خاطر سپردن (چیزی را)

أمرٌ لا يُؤبَه له (*yuʾbahu*) غیرقابل توجه، بی‌اهمیت، چیزی که شایستهٔ توجه نیست

تأبَّه بزرگی کردن، مغرورانه رفتار کردن؛ دوری کردن، فاصله گرفتن (از کسی)، ... عن روی برتافتن، چشم برداشتن، خود را بالاتر انگاشتن (از کسی یا چیزی)

أُبَّهة *ubbaha* بزرگی، درخشانی، شکوه، ابهت، تکبر

أب *ab* ج. **آباء** *ābāʾ* پدر؛ پدر روحانی؛ نیاکان

يا أبتِ *yā abati* ای پدر

الأبَوان *al-abawāni* ابوین، والدین، پدر و مادر

أبونا: پدر مقدس (عنوان کشیشی)

أبًا عن جدّ *aban ʿan jaddin* پدر اندر پدر (چیزی که به ارث رسیده)، ارثی که از نیاکان باقی مانده

أبوالبشر (*bašar*) حضرت آدم

أبوجابر (*jābir*) نان

أبوجراب (*jirāb*) پیکان

أبوجعادة (*jaʿāda*) گرگ

أبوشُؤن *abū šuʾn* لک‌لک افریقایی، **أبوالنّوم** *abū n-naum* خشخاش کوکنار

أبو عُمْرة (*ʿumra*) گرسنگی

أبوالهول *abū l-haul* ابوالهول

أبوالیَقظان *abū l-yaqẓān* خروس

أُبُوّة *ubūwa* أبوت، پدری

نظام الأبوّة (*niẓām*) نظام پدرسالاری

أبَوي *abawī* پدری (منسوب به پدر)



ابونیت abonite: کائوچوی سیاه.

أبونیه abonia ج. ـ ات (فر. abonné): آبونه، کارت آبونمان (برای امور عمومی، مثلاً کنسرت).

أبی aba ـ (إباء 'ebā، إباءة ebā'a): ردکردن، ابا داشتن، سر باز زدن؛ ... هـ: ردکردن، فرونهادن (چیزی را)، اباکردن (از چیزی)؛ ... علی هـ: محروم داشتن، بازداشتن (چیزی را از کسی).

أبی الأ أن یفعله abā en yaf'alahu...: در انجام دادن آن اصرار ورزید.

أبی الله الا أن: خدا خواست که

شاء أم أبی (šā'a am abā): چه بخواهد چه نخواهد

تأبّی: اباکردن، فرونهادن.

إباء، إباءة: ابا، ناخوش داشتن؛ رد، بیزاری، مناعت

أبیّ abiyy: سر باز زننده، ردکننده، مغرور، منیع الطبع، بزرگمنش

آبٍ ābin ج. أباة obāt: خوددار، ممتنع، ردکننده، متمرد

أبیب abib: ماه یازدهم تقویم قبطی.

أبیقوریّ abiqūriyy: اپیکوری

أبیقوریّة abiqūriyya: اپیکوریسم

أترجّ otrojj، **أترنج** otronj: لیمو، بادرنگ، بالنگ، ترنج (Citrus medica، گیا.).

آتشجی ātašgi: آتشکار، سوخت‌رسان.

مأتم ma'tam ج. **مآتم** ma'ātim: ماتم، عزاداری، مراسم ختم

أتان atān ج. **آتُن** ātun، **أُتُن** otun، **أُتْن** otn: ماده‌خر، الاغ ماده

أتون atūn، **أتّون** attūn، ج. **آتُن** ātun، **أتاتین** atātīn: کوره، اجاق، تنور

إتاوة etāwa ج. **أتاوی** atāwā: باج، خراج، مالیات

أتوبیس (فر.) otobīs: اتوبوس

أتوماتیکیّ (فر.) otomātīkiyy: اتوماتیک، خودکار

أتومبیل، أتوموبیل otomobīl: اتومبیل، ماشین، خودرو سواری.

أتی atā ـ (إتیان etyān) **أتی** aty **مأتاة** ma'tāt هـ، **الی**: آمدن (نزدیک چیزی)؛ ... علی: آمدن (بر چیزی)؛ هـ: رسیدن (به چیزی)؛ ... بـ: آوردن، وارد کردن، پیش آوردن؛ تسلط‌کردن (چیزی را)؛ ... هـ بـ: آوردن، دادن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ... هـ: عمل کردن، انجام دادن (چیزی یا کاری را)، اجراکردن (عملی یا حرکتی را)، مرتکب شدن (جرمی را)؛ ... علی: ذکر کردن (چیزی یا جمله‌ای را)؛ تمام کردن (چیزی را)؛ کشتن (کسی را)؛ به‌انجام رساندن، تکمیل کردن، به آخر بردن؛ ترتیب دادن، نهادن؛ خلاص کردن، به نتیجه رساندن، به نهایت رساندن، به اتمام آوردن (چیزی را)؛ ویران کردن، به باد فنا دادن، ریشه‌کن کردن، محو کردن (کسی یا چیزی را)؛ حذف کردن، از هستی ساقط کردن (چیزی یا کسی را)؛ لغو کردن (کاری را)؛ صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ به ته رساندن، تمام کردن (مثلاً موضوعی را)، به‌تفصیل عرضه کردن، به‌تفصیل انجام دادن.

کما یأتی (kamā ya'tī): چنان‌که در زیر مذکور است، عبارت است از

أتی علی آخره: تمامش کرد، آن را به آخر رساند، تا آخر آن را مصرف کرد

أتی علی الأخضر و الیابس (al-akdar wal-yābis): همه چیز را نابود کرد، قتل‌عام کرد، تر و خشک را با هم سوزاند.

أتی البیوت من أبوابها: کار را از راهش انجام داد، راه صواب را یافت

یُؤتی من قبل (yu'tā min qibal): از طرف ... ضربه دیده است، از جانب ... تضعیف شده است، به دست ... ورشکست شده است.

آتی هـ: مساعدت کردن، ارائه دادن، دادن، هدیه کردن (چیزی را به کسی)؛ آماده کردن، تهیه کردن (چیزی را برای کسی)؛ هـ: عنایت داشتن (نسبت به کسی)؛ مساعد بودن (با کسی)؛ شایسته و درخور و متناسب بودن (کسی را)؛ تناسب داشتن، موافق شدن (با کسی).

آتاه کلّ شیء (āṭāhu): همه چیز به کام او شد، همه چیز به نفع او شد، همه چیز بر وفق مراد او بود

آتی هـ هـ: آوردن (چیزی را برای کسی)؛ دادن، هدیه دادن، بخشیدن (چیزی را به کسی).

آتی الزکاة (zakāt): زکات داد.

آتته الظروف (zurūf): شرایط مساعدی برایش فراهم شد

تأتّی عن: سرچشمه گرفتن، زاییده شدن، برخاستن، ساخته شدن، منتج شدن (از چیزی)؛ به پایان رسیدن، به نتیجه رسیدن؛ ... الی: رفتن، رسیدن (به چیزی)؛ آسان شدن

(انجام کاری)، در دسترس قرارگرفتن، نیک انجام شدن؛ برقی کردن، پیش رفتن؛ ... فی به نرمی و ملاحظه عمل کردن (در کاری).

إستأنى ه. آمدن (کسی را) خواستن، طلب آمدن کردن (از کسی)، احضار کردن (کسی را).

مأتًى *ma'tan* ج. **مآتٍ** *ma'ātin* خاستگاه، منبع، منشأ، مدخل، ... ورود.

مآتٍ (ج): اصل، ریشه، سرچشمه، مبدأ؛ جایی که کسی در آن بوده یا از آن ... جایی که چیزی از آن آغاز شده یا در آن به انتها رسیده.

آتٍ *ātin* بعد، پسین، بعدیال آینده، آمدنی

الأسبوعُ الآتي *(usbū')* هفتهٔ آینده

کالآتي بطور زیر، عبارت است از

مُؤاتٍ *mu'ātin*، **مُواتٍ** *muwātin* مساعد، درخور، مناسب، شایسته، همراه، موافق.

مُتأتٍّ عن *(muta'attin)* ناشی از

أثَّ *aṯṯa* - (**أثاثة** *aṯāṯa*): پرتحمل بودن، انبوه روییدن (گیاه یا مو).

أثَّث ه. تدارک دیدن، مهیا کردن (چیزی را)، مبله کردن (خانه‌ای را).

تأثَّث ثروتمند بودن (یا شدن)، آبادان و پرنعمت شدن. مبله شدن

أثاث *aṯāṯ* اثاثیه، وسایل (اثاث منزل یا اتاق).

تأثيث *ta'ṯīṯ* مبلمان

أثّ *aṯṯ*، **أثيث** *aṯīṯ* فراوان، پرنعمت، به انبوه روییده (مو یا گیاه).

أثر *aṯara* ـِ (**أَثْر** *aṯr*، **أثارة** *aṯāra*) ه. نقل و روایت‌کردن، آوردن (چیزی را، نقل از قول ... به استناد ...).

أثَّر علی، فی. تأثیر گذاشتن، نفوذ کردن؛ عمل کردن. تأثیر ایجاد کردن، مؤثر واقع شدن (بر چیزی یا کسی)؛ نفوذ کردن و ترک‌داشتن (خیر ...).

آثر ه علی. ترجیح دادن (کسی را بر ...)؛ بیشتر دوست داشتن (کسی را از ...)؛ ه. مرجح دانستن، دوست‌تر داشتن (چیزی یا کسی را)؛ رغبت داشتن، دلبستگی داشتن (به چیزی)؛ برگزیدن (چیزی را).

آثر أن. ترجیح داد که

آثر نفسه بالخير *(nafsahū bi-l-ḵayr)* از برای خویش آرزوی خیر کرد.

تأثَّر تأثیر پذیرفتن، نفوذ پذیرفتن؛ خود را تحت تأثیر و نفوذ قراردادن؛ به ...، من. تأثیر پذیرفتن؛ تحریک شدن؛ متأثر شدن (مثلاً متأثر شدن آهن از اسید)؛ اثر پذیرفتن (خبر)؛ ه. در اثر (کسی) رفتن، بدنبال (کسی) رفتن، به تقلید و بر منوال (کسی) عمل‌کردن؛ دنبال کردن، درک‌کردن (مسئله‌ای را)، احساس کردن (چیزی را).

إستأثر ب. به خود اختصاص دادن، از برای خود خواستن (تنها بدون شرکت دیگران)، منحصر به خود کردن (چیزی را)؛ به تنهایی مالک (چیزی) شدن؛ ... ه. تصرف کردن (چیزی را)؛ جلب کردن (نظر کسی را).

إستأثر اللهُ به: به رحمت ایزدی پیوست

استأثر بالسلطة *(sulṭa)* قدرت را به دست گرفت.

استأثر به الحسدُ *(ḥasad)* حسد مانند خوره به جانش افتاد.

أَثَر *aṯar* ج. **آثار** *āṯār* اثر، جای چیزی؛ باقیمانده، آثار ویرانه، نشان؛ عمل، نفوذ، تأثیر، حدیث نبوی؛ اثر (کار ادبی، هنری ...).

آثار (جمع): عتیقه‌جات، بناها، ویرانهٔ کهن، آثار مقدسه (مذهبی)

علمُ الآثار *('ilm)* باستان‌شناسی

دارُ الآثار *(dār)* موزهٔ باستان‌شناسی

لا أثر له *(aṯara)* بی‌اثر، بی‌تأثیر

بأثر رجعي *(raj'ī)* با اثر رجعی، عطف به ماسبق

أصبح أثراً بعد عينٍ. به کلی نابود شد، جز خاطره‌ای از آن نماند

أعادهٔ أثراً بعد عينٍ. به کلی ویرانش کرد.

على أثره، فی أثره (یا **فی إثره** *iṯrihī*): بدنبال آن، در پی آن، در پی آن، بلافاصله پس از آن، فی‌الفور، عن‌قریب

على الأثر بلافاصله پس از آن، فی‌الحال

أثر *iṯra* بلافاصله پس از ... بلافاصله بدنبال

أثري *aṯarī* باستان‌شناس، مربوط به باستان‌شناسی (تعبیر ...)

أثاري *āṯārī* کهن، قدیمی، آنتیک، باستانی

بعثة أثرية *(ba'ṯa)* هیئت باستان‌شناسی

عالِمٌ أثري. باستان‌شناس

لغة أثرية *(luḡa)* زبان مرده، زبان کهن، باستانی

بائع الأثريات *(bā'i')* عتیقه‌فروش.

أثِر aṯir خودخواه، خودپسند.

أثَرة aṯara خودپسندی، خودخواهی

أثیر aṯīr محبوب، مرجح (بر همه)؛ برگزیده، منتخب، اصیل.
← مرتب الفبایی

أثارة aṯāra بقایا، باقیمانده، اثر اندک، بقایای ویرانه

مأثُرة maʾṯura، maʾṯara ج. **مآثر** maʾāṯir مفاخر، افتخارات، کارهای افتخارآمیز

تأثیر taʾṯīr علی، فی. عمل، تأثیر، نفوذ، اثر (در چیزی یا کسی)؛ الف (هیر).

تأثیری taʾṯīrī الفنی (هیر).

إیثار īṯār ایثار، ترجیح، برتردانی، دیگری را بر خود ترجیح دادن.

تأثُّر taʾaṯṯur اثرپذیری، اضطراب، هیجان، احساس، تحریک‌پذیری، حساسیت؛ ج. ـات تأثرات، احساسات، ادراکات

سریع التأثُّر کسی که زود اثر می‌پذیرد، سریع‌التأثر، حساس.

تأثُّری taʾaṯṯurī **المذهبُ التأثُّری** (madhab) امپرسیونیسم، مکتب امپرسیونیسم

تأثُّریَّة taʾaṯṯuriya امپرسیونیسم.

استئثار istiʾṯār انحصار، چیزی را به خود اختصاص دادن، چیزی را برای خود خواستن، ویژهٔ خود کردن، انحصار قدرت.

مأثور maʾṯūr منقول، روایت‌شده.

قولٌ مأثور، یا **کلمةٌ مأثورة** ضرب‌المثل

مُؤثِّر muʾaṯṯir عامل مؤثر، محرک، اثرگذار، احساس‌انگیز؛ ج. ـات عوامل مؤثر، عوامل اثرگذار

أثیر ← ترتیب الفبایی

أُثفیّة uṯfiya ج. **أثافٍ** aṯāfin: سه‌پایه، دیگ پایهٔ سنگین، یکی از سه سنگی که دیگ بر آن نهند.

ثالثة الأثافی (ṯāliṯa) سوم هر دوگانه (هیچ دویی بی سه نیست).

رماهُ بثالثة الأثافی (ramāhu) آخرین ضربه را وارد کرد، ضربهٔ خلاص را زد (به کسی یا چیزی).

أثُلَ aṯula ـُ ریشه گرفتن، بن گرفتن، استوار شدن؛ ریشه‌دار بودن، بن داشتن، اصیل و نژاده بودن

أثَّلَ ثروتمند شدن؛ ... هـ: ریشه‌دار کردن، استوار کردن (چیزی را).

تأثَّلَ محکم و استوار شدن؛ دارا شدن، پرمال شدن.

أثل aṯl ج. **أثول** uṯūl (اسم جنس، یکی آن **أثلة** ج. **أثلات** aṯalāt) درخت گز

أثیل aṯīl و **مؤثَّل** muʾaṯṯal اصیل، والاتبار، از خانواده‌ای اصیل.

أثِمَ aṯima ـَ (**إثم**، **أثَم** iṯm، aṯam، **مأثم** maʾṯam): گناه‌کردن، معصیت کردن، دچار لغزش شدن.

تأثَّم از گناه پرهیز کردن، توبه‌کردن؛ خودداری کردن.

إثم iṯm ج. **آثام** āṯām گناه، تقصیر، جرم، بزه.

مأثم maʾṯam ج. **مآثم** maʾāṯim گناه، معصیت، تقصیر، جرم، بزه

تأثیم taʾṯīm گناه، معصیت، تقصیر، جرم.

آثِم āṯim ج. **أثَمة** aṯama، **أثیم** aṯīm ج. **أثماء** uṯamāʾ گناهکار، جنایتکار، مقصر، بزهکار، خطاکار

إثمِد iṯmid سنگ سرمه

أثیر aṯīr اثیر

أثینا aṯīnā: آتن.

أثیوبیا aṯyūbiyā اتیوپی

أثیوبی aṯyūbī اتیوپیایی، منسوب به اتیوپی ج. ـون: اتیوپیاییان

البلادُ الأثیوبیّة: کشور اتیوپی.

أجَّ ajja ـُ (**أجیج** ajīj): سوختن، آتش گرفتن، شعله‌ور شدن

أجَّجَ روشن کردن، افروختن ... ها: آتش افروختن

تأجَّجَ = **أجَّ**

ماءٌ أُجاج ujāj māʾ آب شور

أجَاج ajāj سوزان، شعله‌ور، داغ

أجیج ajīj: زبانهٔ آتش، شعله، اوج گرما.

مُتأجِّج mutaʾajjij: سوزان، شعله‌ور

أجْبیّة ajbiya . کتاب ساعات ادعیه (در اصطلاح قبطیان مسیحی).

أجَرَ ajara ـِ (**أجْر** ajr) هـ: پاداش دادن، اجر دادن (کسی را)؛ مزد دادن، حقوق دادن (به کسی).

أجَّرَ هـ: اجیره دادن، کرایه دادن؛ اجاره کردن، کرایه کردن؛ نفسه. اجیر شدن، مزدور شدن؛ خودفروشی کردن

آجَرَ هـ: به اجیره نهادن؛ اجاره کردن، اجاره دادن، کرایه دادن؛ به اجاره گرفتن، به کرایه گرفتن (چیزی را)؛ قرارداد

(اجاره) بستن؛ اجیر کردن، به کار گرفتن (کسی را)، بهره بردن (از خدمات کسی).

إستأجر اجاره کردن، کرایه کردن، به مزد خواستن، دربست اجاره کردن (کشتی‌ای یا هواپیمایی را)؛ اجیر کردن (کسی را)، به کار گرفتن (خدمات کسی را).

أجْر ajr ج. أجور ujūr مزد، حقوق، کارمزد، دستمزد؛ پاداش، انعام؛ بها، قیمت، ارزش، عوض، هزینه؛ مهر یا اجر (در کار همسری).

أجور السَّفر (safar): مخارج سفر، نرخ مسافرت.

الأجر الأدنى (adnā) حداقل دستمزد

الحدّ الأدنى للأجور (ḥadd adnā) همان معنی

أجرة ujra مزد، اجرت، مال‌الاجاره؛ قیمت، بها، بهای مطلوب، نرخ (رسمی)؛ نرخ بسته

أجرة البريد (barīd) نرخ پست

أجرة النَّقل (naql) نرخ حمل و نقل، نرخ باربری، کرایه بار، کرایهٔ حمل

أجير ajīr ج. أجراء ujarā' اجیر، کارگر، کارگر روزمزد؛ کارگی، مستخدم.

أجيرة ajīra مستخدمه، کلفت، زن کارگر، کارگر زن

تأجير ta'jīr کرایه، اجاره، کرایه کردن، کرایه دادن

مشروع التأجير و الإعارة i'āra قانون اجاره و وام.

إيجار ījār ج. ـــات اجاره، کرایه‌دادن، اجاره دادن، کارمزدی

للإيجار برای کرایه، برای اجاره، کرایه‌ای، اجاره‌ای.

إجارة ijāra ج. ـــات اجاره، کرایه، کارمزدی.

إستئجار isti'jār اجاره، کرایه، اجاره‌داری.

مأجور ma'jūr مزدگیرنده، حقوق‌گیرنده، کسی که نامش در لیست حقوق وارد است؛ مأجور، کارمند؛ مزدور، جیره‌خوار

مؤجّر mu'ajjir ج. ـــون مالک، موجر

مستأجر musta'jir مستأجر، کرایه‌نشین؛ استخدام‌کننده، اجیرگیرنده.

آجُرّ ājurr (یکی آن آجُرّة)، خشت پخته، آجر

اجزاجي ← جزء

اجزاخانة ← جزء

إجّاص ijjāṣ گلابی

أَجِلَ ajila ـ (أجل ajal) بدبو کردن، درنگ کردن، عقب ماندن، به تأخیر افتادن.

أجّل ه الى، تأخیر انداختن، عقب انداختن، پس انداختن، به دیگر روز واگذاشتن (چیزی را تا ...).

تأجّل الى، به تأخیر افتادن، به عقب افتادن، به روز دیگر افتادن (تا ...).

استأجل ه. مهلت خواستن (از کسی).

أجَل ajal بله، بلی، آری، البته

لأجل li-ajli، من أجل min ajli برای ...، به‌سبب ...، به‌خاطر

لأجل أن به‌خاطر اینکه، به‌سبب اینکه

من أجل هذا به این سبب، به این جهت، بنابراین

أجل ajal ج. آجال ājāl زمان معین‌شده، تاریخ؛ مهلت؛ آخر زندگی، لحظهٔ مرگ؛ پایان مهلت ادای قرضی، مهلت

بالأجل مهلت‌دار، مدت‌دار

قصيرُ الأجل کوتاه‌مدت؛ زندگی کوتاه

الى أجلٍ غيرِمسمّى برای مدت نامحدود، تا اطلاع ثانوی.

تأجيل ta'jīl تأخیر، به عقب انداختن، به وقت دیگر انداختن؛ مهلت؛ تعیین زمان یا تاریخ.

آجل ājil مهلت‌دار، به‌تأخیر افتاده، دیررس، در آینده (ضد عاجل).

عاجلاً أو آجلاً (ājilan)، في عاجله أو آجله: زود یا دیر، حال یا بعد از این

في العاجل و الآجل، حال و آینده

الآجلة al-ājila زندگی آینده، آخرت

مؤجَّل mu'ajjal مهلت‌دار، به تأخیر افتاده، به‌عقب افتاده؛ با مدت معین؛ امر زندگی.

أجمة ajama (اسم جنس)، أجم ajam ج. ـــات، أجُم ujum، آجام ājām: انبوه درخت و گیاه، جنگل، نیستان، انبوه، بیشه.

أجمية ajamīya مالاریا

بعوضةُ الأجمية (ba'ūḍat) پشه مالاریا

آجِن ājin آبی که رنگ و بوی آن تغییر یافته باشد

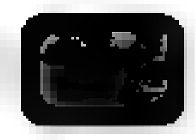
أجندة ajanda دفتر یادداشت، آژاند.

أخّ akhkha (أخّ akhkh) سرفه کرد

أحّد یکی کردن، یگانه کردن (چیزی را)

اتّحد ← وحد.

أحد aḥad، م. إحدى iḥdā یک، یکی، کسی، هیچ‌کس،



هیچ‌یک (به‌ویژه در جملهٔ منفی و استفهامی).

الأحد، یگانه (خدا)؛ یکشنبه.

أحدُهم *ahaduhum* یکی از آنان

یوم الأحد *(yawm)* روز یکشنبه.

أحدُ السعف *(as sa'af)* یکشنبهٔ قبل از عید پاک.

أحدُ العنصرة *('ansara)* هفتمین یکشنبه بعد از پنجاهمین روز بعد از عید پاک (مسیـ).

آحـاد الألوف *(ulūf)* هزاران (برای متمایز ساختن از عشرات الألوف، ده‌ها هزار، مئات الألوف صدها هزار).

أحدي *ahadī* منسوب به یکشنبه.

أحديّة *ahadīya* یگانگی، احدیت.

الآحاد *al-āhād* آحاد یکان‌ها (ر.ب.).

أحاد *uhād* یک، یک به یک (← وحد).

أحادي *uhādī* تک (پیشوند).

أحاديُّ الجانب *(jānib)* یک‌جانبه، یک‌سویه.

أحاديُّ الخليّة *(kalīya)* یکسلولی، تک‌یاخته‌ای.

أحاديُّ المعنى *(ma'nā)* هم‌واسید

أحاديُّ اللغة *(luġa)* تک‌زبانه

أحاديّة المقطع *(maqta')*: تک‌هجایی.

أحاديّة القُطب *(qutb)*: تک‌قطبی.

نظارة أحاديّة *(nazzāra)* دوربین تک‌چشم.

أحِنَ *ahina* ـَ (أحن *ahan*) **علی**: کینه و خشم گرفتن (بر کسی).

إحنة *ihna* ج إحن *ihan* خشم تند، کینهٔ کهنه.

آحين ← ابن.

أخ ← اخو

أخت ← اخو

أخَذَ *akada* ـُ (أخـذ *akd*) ه عن، گرفتن (چیزی را از جایی)؛ ه: به خود برگرفتن (چیزی را)؛ ه عن: برداشتن، دریافت‌کردن، به‌دست آوردن، گرفتن، تصرف کردن (چیزی را از کسی یا چیزی دیگر)؛ ه: ربودن، فهمیدن (چیزی را)؛ ه: ناگهان دیدن (کسی را)؛ خواندن (چیزی را، من از لای سطور نوشته)؛ ه: گرفتن، توقیف‌کردن؛ تهییج کردن، مفتون و مسحور ساختن (کسی را)؛ به خود کشیدن؛ برای خود کسب کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی مثلاً سهمی را)؛ نگه‌داشتن، تحویل گرفتن؛ پذیرفتن، قبول کردن، دنبال کردن؛ کپی کردن، تقلید کردن (چیزی را)؛ ه بـ الی: بردن (کسی را به جایی)؛ ه بـ: توصیه کردن، امر کردن، رهنمون شدن (کسی را به انجام کاری)؛ مقدر کردن؛ تحمیل‌کردن (چیزی را به کسی)؛ ... علی ه: گرفتن و بردن؛ محروم کردن، رفع تصرف کردن (چیزی را از کسی)؛ قطع کردن، جدا کردن (کسی را از چیزی)؛ سرزنش‌کردن، خرده گرفتن (چیزی را بر کسی)؛ علی أنْ: مخالفت‌کردن (با کسی) که، به‌سبب ... (کسی را) سرزنش کردن؛ علی بـ: وادار کردن (کسی را به کاری)؛ ه علی، ه عن: آموختن (چیزی را از کسی)، اخذ کردن (علمی را از کسی)؛ بـ، فی: آغاز کردن، شروع کردن (به کاری یا به چیزی)؛ دست به (کاری) زدن.

أخذ العلم عنه: از او کسب علم کرد

أخذ أهبته *(uhbatahū)* خود را آماده کرد.

أخذ عيّنةً نمونه‌برداری کرد.

أخذ مأخذَ فلان *(ma'kad)*: به روش فلانی رفت، از فلانی پیروی کرد.

أخذ منه مأخذاً: او را به خود جذب کرد، عواطف او را به خود جلب کرد، دلش را ربود.

أخذ مجراه *(majrāhū)* به روش او رفت.

أخذ مجلسهُ *(majlisahū)* به‌جای خود نشست.

أخذ حِذْره *(hidrahū)* حذر کرد، احتیاط کرد.

أخذه بالحُسنى *(husnā)* به مهربانی با او رفتار کرد.

أخذ بخاطره *(bi-kātirihī)*: از او دلجویی کرد، با او مهربانی کرد.

أخـذَ بـذنبه *(bi-danbihī)* او را به‌سبب گناهش تنبیه (مؤاخذه) کرد

أخذ رأيَهُ *(ra'yahū)* نظر او را خواست، با او مشورت کرد.

أُخِذ الرأيُ عليه *(ukida r-ra'yu)*. دربارهٔ آن رأی‌گیری شد نظرخواهی شد

أخذ بأسباب *(bi-asbābi)* پذیرفتن، قبول کردن، مثلاً: أخـذ بـأسـباب الحضارة الأوروبية فرهنگ اروپایی را پذیرفت.

أخذهُ بالشِّدّة *(šidda)* با خشونت با او رفتار کرد

أخذ عليه طريقه: راه او را بست، مانع حرکت او شد

أخذهُ علی عاتقه: مسئولیت آن را قبول کرد.

أخذ الفِدْيَةَ ف (fedye): مهیایی . شد، وسایل . را آماده کرد

أخذ عليه عهداً ('ahdan): از او تعهد گرفت، قول گرفت.

أخذ على (حين) غِرَّة (ğerratin): غافلگیر شد

أخذ بالمقابلة (moqābela): مقابلة به مثل کرد.

شيء يَأخذُ القلوبَ: چیز دلربا، چیزی که دل را شیفته می‌کند

أخذه المطرُ (matar): باران غافلگیرمان کرد، باران ما را گرفت.

أخذ بناصيره (bināsiyatihi): او را یاری داد، به او توجه کرد.

أخذ نفسه (nafasahu): نفس کشید

أخذ عليه انفاسهُ: نفس او را گرفت، نفس او را بند آورد.

أخذهُ النوم (nawm): خواب او را در ربود

أخذ بيده (biyadihi): او را یاری کرد، دست او را گرفت.

أخذ ه: افسون کردن، سحر کردن، جادو کردن (کسی را).

آخذه على، بـ: مؤاخذه کردن، سرزنش کردن (کسی را به‌سبب چیزی)؛ تنبیه کردن ... **على** اقامه کردن (چیزی را علیه کسی)؛ ناخرسندی کردن (از چیزی یا از کسی).

لاتؤاخِذني [illegible]: ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌طلبم.

إتَّخَذَ ه: گرفتن، اخذ کردن، متصرف شدن، برگرفتن (چیزی را)، اتخاذ کردن (مثلاً تصمیمی)، برگزیدن (کسی را چون ...)، به‌کار گرفتن، به‌کار بردن (چیزی را)، تقلید کردن، گرفتن (مثلاً روش سخن گفتن کسی را) ... ه من: برگرفتن، ساختن (چیزی را از کسی یا از چیزی).

إتَّخذ شكلاً: شکلی به خود گرفت، حالتی به خود گرفت.

إتَّخذ موقفاً: موضعی گرفت، وضعیت خاصی گرفت.

إتَّخذ التدابير اللازمة: تدابیر لازم را اتخاذ کرد.

إتَّخذ قراراً: تصمیمی اتخاذ کرد.

إتَّخذ المواقع الجديدة: روش و وضعیت جدید اتخاذ کرد.

أخْذ (aḵḏ): گرفتن، ستاندن، دریافت، تصرف، بردن

أخذ الرأي: رأی‌گیری

أخذ و ردّ (wa-radd): بگومگو، مجادله، مباحثه

شيء لايقبل أخذاً و لاردّاً [illegible]: بدون حرف و بی‌بروبرگرد

أخذ و عطاء ('aṭā'): داد و ستد بازرگانی، رابطه (در معامله)، مباحثه، مجادله.

أخْذَة (uḵḏa): جادو، افسون

أخيذ (aḵīḏ): اسیر جنگی.

أخيذة (aḵīḏa): اسیر جنگی (زن)؛ غنیمت.

أخّاذ: گیرنده، فتان، افسونگر

مأخذ (maʾḵaḏ) ج. **مآخذ** (maʾāḵiḏ): جایی که چیزی از آن برمی‌گیرند، منبع، مأخذ، تقسیم (محل تقسیم برق در دیوار خانه)؛ پذیرش، فرض، چگونگی عمل، روش انجام کاری، شیوه، رهیافت؛ ج. مآخذ: منابع، مراجع، کتاب‌شناسی (فهرست مآخذ کتاب)؛ نکته‌های قابل انتقاد، نقص، عیب

المأخذ الأقرب: ساده‌ترین مأخذ، سهل‌الوصول‌ترین

قريبُ المأخذ: آنچه آسان به‌دست می‌آید، نیز ← أخاذ

مُؤاخذة: اعتراض، ملامت، سرزنش

لامؤاخذة: ببخشید، جسارت نشود

مأخوذ: گرفته‌شده، دریافت‌شده، تحویل‌شده؛ مأخوذ، غافلگیرشده، شگفت‌زده، مسحور، شیفته، مجنون

مأخوذ بـ، بـه ... مأخوذشده (مأخوذ به حیا)، شیفته‌شده

مأخوذ به: اتخاذشده، معتبر

مأخوذات: رسید، قبض رسید، اعلام وصول

أخَّرَ ٥: به تأخیر انداختن، به عقب انداختن، به دیگر روز واگذاشتن (چیزی را)؛ مانع شدن، ممانعت کردن (کسی یا چیزی را)؛ آهسته کردن، کند کردن (روند چیزی را) ... ٥ عن: باعث تأخیر (کسی از کاری یا موعدی) شدن؛ ... ٥ عقب انداختن، کنار گذاردن (چیزی را)، عقب کشیدن (ساعت را)؛ معوق کردن، برکنار کردن، تنزل دادن (کسی را از شغلی یا مقامی).

تأخّر عن: تأخیر کردن، عقب افتادن، درنگ کردن، دیر کردن، تردید کردن، پا به پا کردن، جا ماندن، به تأخیر افتادن، به عقب افتادن (کاری)، معلق شدن (از کاری)، معطل شدن

لم يتأخّر بعد ذلك من أنْ: پس از آن دیگر در انجام .. تردید نکرد.

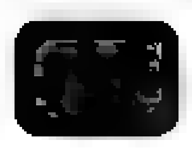
آخِر (āḵir) ج. ـون، ـات **أواخر**: آخر، نهایت، منتها، خاتمه، پایان، خاتمه، نتیجه پایانی نه (کاغذ).

الآخر (āḵir)، **الآخرة** (āḵira): آخرت، جهان دیگر

الدارُ الآخرة: خانهٔ آخرت.

الى آخره: تا آخر، الى آخر، الخ

آخِر الأمر (amr): سرانجام، آخرالامر، بالاخره، خلاصه

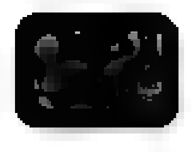


آخر الدَّهر (dahr) تا ابد، ابدالدهر، برای همیشه.
آخِرُ الزمان (zamān)، پایان زمان، رستاخیز
عن آخِره: تا آخر، تا بن، به‌کلی، تماماً، مثلاً: دُثِرَ عن آخِره (dutsira) به‌کلی ویران شد، از صفحهٔ روزگار برافتاد.
من آخِره: از آخر، از ته.
ما له آخِرٌ بی‌پایان.
من آخر الآخر آخرین، واپسین.
أواخِر الشَّهر پایان ماه، دهروزهٔ آخر ماه.
آخِراً و ليس آخِراً: کار به پایان تمام نمی‌شود، دنباله دارد، هنوز اول کار است.
الآخرة آخرت، جهان باقی
آخَر ākar ج. أُخَر ukar آخرون، مؤنث أُخْرَى ukrā ج.
أُخريات ukrayāt دیگر، دیگری، یکی دیگر
الآخر al-ākar آن دیگری.
مَرَّةً أُخرى بار دیگر
هو الآخَر، هي الأُخرى، او نیز (مذکر و مؤنث)، نوبت او
انا الآخَر منم، نوبت من است؛ من هم.
إن كانت الأُخرى اگر به نحو دیگر
من آنٍ الى آخَر گاه به گاه
من سنةٍ الى أُخرى از سالی به سالی.
بين فترةٍ و أُخرى گهگاه، گاه به‌گاه، یکبار در میان.
آونةً اخرى (awinatan) گاه گاهی
الأُخرى آخرت
أُخروي منسوب به آخرت، اُخروی.
أخير آخرین، اخیر، واپسین؛ دومی
أخيراً اخیراً، تازگی
الأوّل والأخير نخستین و آخرین
مِئخار mi'kār درخت خرمایی که تا زمستان میوه نگه دارد
تأخير تأخیر، عقب‌افتادگی، پس‌افتادگی، به زمان دیگر واگذار شدن
تأخُّر دیری، تأخیر، عقب‌افتادگی، تردید، سستی، کندی؛ عقب‌افتادگی (عدم توسعه کشوری)
مُؤخَّر mu'akkar بخش عقب چیزی، دنباله، پایان، عقب کشتی، باقیمانده (از مبلغی که بعداً باید پرداخت)، موجودی.
مؤخَّراً اخیراً، تازگی؛ بالاخره، سرانجام، عاقبت.
مُؤخَّرة عقب، عقبه‌دار (در یک سپاه)، خط عقب، جبههٔ عقبی (سپاه)؛ عقب کشتی

مُتأخِّر پس‌افتاده، متأخر، دیرشده، ... متأخر عن: دیرتر از، بعد از، پشت (چیزی)؛ معوقه، عقب‌افتاده (کشور)، کسی که در عقب مانده یا در پی درنگ کرده، قصورکننده.
المتأخِّر عقلياً ('aqliyan) عقب‌افتادهٔ ذهنی
المتأخِّرون متأخرین، معاصران، مؤلفان و نویسندگان و شعرای ایشان (مقابل متقدمین).
المتأخِّرات پس‌مانده، باقیمانده (از مبلغی که بعداً باید پرداخت).
البلدانُ المتأخِّرة کشورهای عقب‌مانده، عقب‌افتاده
أخْطُبوط ukṭubūṭ اختاپوس، هشت‌پا
اخو
آخاه دوستی کردن، چون برادر رفتار کردن (با کسی).
تآخى خود را چون برادر به دوست نشان دادن.
تآخى دوستی کردن، چون برادر رفتار کردن (با کسی)
أخ ak ج. إخوة ikwa، إخوان ikwān برادر، پیرو، برادر دینی.
إخوان پیروان یک مکتب؛ برادران دینی در آیین وهابی؛ گروهی از همرزمان که در ۱۹۱۰ م توسط ابن سعود تکوین یافتند
يا أخي ای رفیق، ای برادر
أخو ثِقَة (tiqa) قابل اعتماد
أخٌ شقيقٌ برادر تنی
أخٌ بالرضاعة (riḍā'a)، یا من الرَّضاع (riḍā') برادر شیری، برادر رضاعی.
أخت ukt، ج. أخوات خواهر؛ اخوات (در صرف و نحو = نظایر).
أُخْتُها جفت، لنگه، قرین (بعد از اسم مؤنث).
أُخَيّ ukayy برادر کوچک.
أخَوِيّ akawī منسوب به اخ، برادری، دوستی.
أُخُوّة ukūwa برادری (در یک گروه مذهبی).
إخاء ikā' أُخُوّة برادری، دوستی، اخوت
تآخٍ ta'ākin برادری، دوستی، اخوت
آخُور ākūr، آخور، اصطبل.
أدّ ـُـ adda رخ دادن، حادث شدن (مصیبت برای کسی).
أمرٌ إدٌّ idd منکر، حادثهٔ ناگوار، چیز وحشتناک
أدُب ـُـ aduba (أدَب adab): باادب شدن، با تربیت شدن

بیکرفتار شدن، با فرهنگ شدن، خوش‌ذوق شدن (با موجی).
أدب adaba ـِ (أَدْب adb) هـ: به مهمانی یا عروسی دعوت کردن، پذیرایی کردن (کسی را).
أدب مَأْدُبَةً (ma'duba): مهمانی تدارک دیدن، مهمانی رسمی داد.
أَدَّب هـ: ادب کردن، تربیت کردن، تأدیب کردن، تنبیه کردن (کسی را).
آدب هـ: به مهمانی خواندن (کسی را).
تأدَّب: دارای آداب نیکو شدن، ادب آموختن، باتربیت‌شدن، تربیت نیکو کردن، با فرهنگ شدن، خوش‌ذوق شدن، خود را با ادب و فرهنگ و تربیت مثال دادن... ـ مُتأدّب شدن، آراسته شدن (به آداب کسی یا اخلاق نیکوی)، پیروی کردن (در مصوبات از کسی).
تأدّب بأدبه: در اخلاق و ادب از او پیروی کرد، به ادب او آراسته شد.
أدب adab ج. آداب: ادب، فرهنگ، تربیت، سبک، نیکرفتاری، اخلاق نیک اجتماعی، آداب‌دانی، ظرافت، زیبندگی، انسانیت، ادبیات.
بیتُ الأدب (bayt): مستراح، توالت.
قليلُ الأدب و عديمُ الأدب (adīm ,qalīl): بی‌ادب، بی‌تربیت.
الأدبُ العالي (āālī): ادبیات عاشقانه.
رجالُ الأدب: رجال ادبیات.
كُلِّيَّةُ الأدب (kulliya): دانشکدهٔ ادبیات.
آداب: رسوم، آیین رفتار با مردم، مثلاً آدابُ المُعاشرة (mu'āšara): آداب معاشرت.
الآداب: اخلاق نیکو، زیبندگی.
أَدَبيّ: اخلاقی، ادبی (منسوب به ادب).
واجبٌ أدبيٌّ (wājibun): وظیفهٔ اخلاقی.
أدبيّاً و ماديّاً: مادی و معنوی.
الفلسفةُ الأدبيّة: علم الاخلاق.
أدبيات: ادبیات.
أدبخانة adabkāna ج. ـات: توالت، مستراح.
أديب ج. أُدباء: ادیب، فرهیخته، با فرهنگ، تربیت‌شده، نیکرفتار، متمدن، مرد ادب و ذوق، نویسنده، مؤلف.
أديبة: مؤلف زن، نویسندهٔ زن.

مَأْدُبَة ma'duba ج. مآدب ma'ādib: مهمانی، ضیافت رسمی.
تأديب ta'dīb: تأدیب، ادب کردن، تنبیه کردن (برای تربیت).
مجلسُ التأديب: شورای تأدیبی.
تأديبيّ: تأدیبی، تنبیهی، تلافی جویانه، انتقامی.
لجنةٌ تأديبيّة: کمیتهٔ تأدیبی.
تأدُّب: مؤدب بودن، تربیت، ادب، آداب‌دانی، نیکرفتاری، نزاکت، فرهنگی.
آدِب ādib: مهماندار.
مُؤَدِّب mu'addib ج. ـون: ادب‌کننده، معلم مدارس مذهبی (عربی).
مُؤَدَّب mu'addab: تربیت‌شده، خوش‌ادب، خوشرفتار، با نزاکت، متمدن.
أُدْرَة udra: فتق بیضه، قُری.
أَدِرْنَة adirna: شهری در ترکیه.
الأدرياتيك (در Adriatique): بحر الأدرياتيك: دریای آدریاتیک.
أدم adama ـِ (أَدْم adm): غذای انسانی دادن (به کسی مثلاً نان)، افروختن (به کسی نان یا غذایی).
إدام idām: خورش، هرچه با نان خورده شود، هر چه برای طعم غذا اضافه شود (آدم به چربی...).
أدم adam، أَدَمة adama: پوسته، چرم.
أديم: پوسته روی سطح، پوست دباغی‌شده، چرم.
أديمُ الأرض: روی زمین، سطح زمین.
أَدَّام addām: دباغ.
آدم: آدم.
بنی آدم: آدمیزاد.
آدميّ ādamiy: آدمی، انسان، فقیر، بیچاره ج. ـون، أوادم awādim: آدمیزاد.
آدميّة: آدمیت، انسانیت.
أداة adāh، ج. أَدَوات adawāt: ادات، آلت، ابزار، ادات (نحو).
أداةُ الحُكم (hukm): ابزار و وسایل حکومت.
أداةُ التَّعريف: ادات تعریف (نحو).
أداةٌ تنفيذيّة (tanfīdīya): عامل اجرایی، ج ابزارها، وسایل تجهیزات.



أَدواةٌ حربيّةٌ (*harbīya*) ابزارهای جنگی

أَدواتٌ احتياطيّةٌ (*ihtiyātīya*) ابزارهای یدکی، ابزارهای احتیاطی (امور فنی).

أَدواتٌ منزليّةٌ: وسایل خانه.

الأدون *al-adōn* (عبری) ± خداوند، آقای ... (در فلسطین اشغالی).

ادي

أَدّى هالى، بـ الى: دادن، رسانیدن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی، چیزی را به کسی)؛ ... الى رسیدن، بالغ شدن، انجامیدن، منجر شدن، منتهی شدن (به چیزی)؛ سردرآوردن (از جایی یا کاری)؛ بموقع رساندن، موجب شدن، باعث شدن، برآوردن (چیزی را)؛ ... ه: اجرا کردن، ادا کردن، انجام دادن (مراسمی را).

أَدّى واجبه (*wājibahū*) وظیفهٔ خود را ادا کرد.

أَدّى وظيفةً (*wazīfatan*) وظیفه‌ای انجام داد.

أَدّى رسالةً: مأموریتی انجام داد.

أَدّى مأموريةً: همان معنی.

أَدّى يميناً (*yamīnan*) سوگند خورد.

أَدّى إمتحاناً: امتحانی داد.

أَدّى خدمةً الى، لـ خدمتی به ... کرد.

أَدّى دوراً (*dawran*) نقشی ایفا کرد.

أَدّى السّلام: سلام کرد.

تأدّى الى: رسیدن، منجر شدن، بالغ شدن (مثلاً به نتیجه‌ای)؛ خاتمه یافتن، انجام شدن، اجرا شدن، رسیدن (به چیزی)؛ هدایت شدن.

إستأدى ه ه خواستن، طلب کردن (چیزی را از کسی).

أداء *adā'* ج ... ات (اسم مأخوذ از تأدیة)؛ ادا (ادای خدمتی)؛ انجام، اجرا، پرداخت (قرضی را)؛ محقق ساختن، بعمل آوردن.

حُسنُ الأداء: نیک ادا کردن، اجرای خوب (کاری هنری، قطعهٔ موسیقی ...).

تأدية *ta'diya* ادا کردن (خدمتی)، انجام (کاری)، اجرا، عمل ادا، (قرضی)؛ محقق ساختن، به انجام رساندن (وظیفه‌ای را)، انجام، ایفا، پرداخت، کارسازی.

مُؤدٍّ (المؤدّي) (*mu'addin*) منجر به ...؛ بازیگر (سینما، تئاتر).

مُؤدّى *mu'addan* تکلیف، وظیفه، هدف، معنی، مفهوم، فکر یا مضمون اصلی.

إِذ *iḏ* ۱: (معمولاً در آغاز جملهٔ فعلیه درمی‌آید) : و، پس.

إذ ذاك (اذاک نیز نوشته می‌شود) پس، آنگاه، در آن هنگام، در همان هنگام، در آن حین.

۲: (ظرف زمان و علت) چون، وقتی که، در زمانی که، چون‌که.

إذ أنّ، چه، چون، از آنجا که، زیرا.

إذا *iḏā* ۱: (معمولاً بر سر جملهٔ اسمیه وارد می‌شود و فعل آن معمولاً با بـ آغاز می‌شود)، حرف مفاجاة (مثلاً خرجتُ فإذا بمحمد ...) که ناگاه، و ناگاه.

۲ (شرطی) هرگاه، اگر، هر زمان، هرچه.

إذا ما: هرگاه، هر زمان.

إلّا إذا مگر اینکه، الا اینکه.

إذاً (إذن) *iḏan* ± پس، بنابراین، لذا، در آن حال.

آذار *āḏār* ماه مارس، تقریباً ۱۰ اسفند تا ۱۰ فروردین (سوریه، لبنان، اردن، عراق ...).

أَذِنَ *aḏina* الى: گوش فرا دادن (به ...).

أذِن لـ ... في: اجازه دادن، رخصت دادن (به کسی در کاری)؛ ... به: گوش دادن (به چیزی)، آموختن (چیزی را)؛ آگاه شدن (از چیزی).

أذّن بـ فراخواندن (به چیزی، بویژه) بالصّلاة (*ṣ-ṣalāt*) به نماز.

آذَن ه بـ اعلان کردن (چیزی را به کسی)، آگاه کردن، مطلع کردن (کسی را از چیزی)؛ ترغیب کردن، فراخواندن کسی را به کاری؛ ... بـ: خبر دادن، گوشزد کردن (به کسی)، متذکر ساختن (کسی را)؛ از پیش اطلاع دادن (به کسی)؛ ندا دادن (به امری)؛ به نماز خواندن.

آذَن بـ ... آن نزدیک شد که ...، مشرف شد به ...، در شرف ... شد.

آذَن بالسّقوط (*suqūṭ*) (بالزوال *zawāl*) در شرف سقوط (یا زوال) قرار گرفت.

آذن اللّيلُ بانتصاف (*bi-ntiṣāf*) نزدیک نیمه‌شب شد.

تأذّن بـ ندا دادن، آگاه کردن (به چیزی یا چیزی را).

إستأذن في (به‌ندرت بـ یا) اجازه خواستن، ... علی اجازهٔ ورود خواستن، ... خود را خبر دادن (به کسی)؛ ... من اجازه خواستن (از کسی)؛ خداحافظی کردن (با کسی)، اجازهٔ مرخصی گرفتن (از کسی).

أذن uḏn: اجازه، ج. آذُن. آذن ها. آذنا ت ذ. ušūnāt سفارش (پستی).

بإذن الله: به خواست خدا، ان‌شاءالله

إذن التريد ج. أذونات التريد: حواله پستی.

إذن البوستة bostah: حواله پستی

أذن uḏun ج. آذان: گوش، دسته (مثلاً فنجان).

التهاب الأذن الوسطى: عفونت گوش میانی (otitis [illegible]

أذان: اذان

أذينة uḏayna: گوش کوچک، گوشک، نرمهٔ گوش

مئذنة maʾḏana، مئذنة miʾḏana ج. مآذن maʾāḏin: گلدسته

إيذان: اعلان، اعلام، آگاهانیدن

إيذاناً بانتهاء الشيء: (جهت) اعلام پایان گفت‌وگو.

مأذون maʾḏūn: اجازه‌یافته، مرخصی‌گرفته، بردهای که دارای حقوق محدودی باشد (حق. اس.)

مأذون شرعي: شخصی که از قاضی شرع با مقامات رسمی اجازهٔ اجرای ازدواج و طلاق کسب کرده (کسی که محضر ازدواج و طلاق دارد).

مأذونية: اجازه، مرخصی (در ارتش سوریه)؛ شهادت‌نامه (سوریه).

مؤذن: مؤذن، اذان‌گو

إذن ← إذا

أذى: رنج و ضرر دیدن، آزرده شدن.

آذى: آزار رساندن، زیان رساندن، صدمه زدن (به کسی)، رنجانیدن، اذیت کردن، پریشان کردن (کسی را).

لا يؤذي: بی‌آزار

تأذى: رنج دیدن، خسارت و زیان دیدن، مورد اهانت قرار گرفتن، صدمه دیدن

أذى، أذاة، أذية: زیان و خسارت، رنجش، آزار، پریشانی، آزردگی خاطر، ظلم، زور، توهین

أذاية: زیان، خسارت، رنجش، رنجیدگی

إيذاء: رنجش، زیان، لطمه، توهین، صدمه، ظلم، آزار

مؤذ muʾḏin: موذی، آزاررسان، صدمه‌زن، توهین‌کننده، مضر، ظالم، لجباز، پریشان‌کننده، مردآزار، زیان‌آور، موهن، دشنام‌آمیز

أراتيكي: اراتیکی ج. أراتقة: خارج از دین، مرتد، رافضی.

آرامي: منسوب به اقوام آرامی، زبان آرامی

أرب arība - أرب arab: مهارت داشتن (در کاری)

أرب: محکم کردن (گرهی را).

أرب: در فریفتن (کسی) کوشیدن

إرب irb، ج. آراب: آرزو (مرد)، میل، نیاز (به چیزی)، مقصد، هدف، شاخه، پایان

إرب irb ج. آراب: بند بند

مزقه إربا إربا (mazzaqahū): آن را پاره‌پاره کرد، آن را بندبند کرد

إربة irba: مهارت، زیرکی، هوشمندی

أربة urba ج. أرب urab: گره، بیچ‌حلقه.

أريب arīb: ماهر، با استعداد، هوشمند، زیرک و باهوش

مأرب maʾrab ج. مآرب maʾārib: آرزو، خواسته، مورد تمنی، مطلوب، هدف، منال، پایان

أرثوازي artuwāzī: آرتزین (چاه)

أرث

أرث: ارث، اختلاف بر سر ... (میان ...).

إرث irṯ: ارث، میراث، مردهریگ، وصیت‌نامه

أرثوذكسي urṯūḏuksī: ارتودکس

الأرثوذكسية: کلیسای ارتودکس، الروم الأرثوذكس: کلیسای ارتودکس یونان

أرج arija - أرج araj، أريج arīj: خوشبو شدن.

تأرج: بوی خوش داشتن، عطرناک بودن.

أرج araj: خوشبویی، بویناکی.

أرج arij: خوشبو، بویناک

أريج arīj: خوشبویی، بویناکی، عطر

أرجح

تأرجح taʾarjaḥa: جنبیدن، تاب خوردن

متأرجح mutaʾarjiḥ: جنبان، مواج

الأرجنتين al-arjantīn: آرژانتین.

أرجوان urjuwān: ارغوان

أرجواني urjuwānī: ارغوانی

أرجوز arğūz (طرح جموز): خیمه‌شب‌بازی، پرده شاه سلیم



ارخ

أرَّخ ه ب: تاریخ‌نهادن (مثلاً نامه‌ای را به تاریخ ...ماه ، ه تاریخ (چیزی را) نوشتن

تأريخ ta'rīḫ: تاریخ‌گذاری (نامه‌ای یا چیزی شبیه آن را)؛ ج

تواريخ تاریخ، زمان؛ تاریخ (علم)؛ وقایع‌نگاری

تأريخ الحياة (ḥayāh) شرح حال، زندگینامه

تاريخ عامّ ('āmm): تاریخ عمومی جهان

علماء التأريخ: تاریخ‌دانان، رجال تاریخ

تأريخي ta'rīḫī: تاریخی

مؤرّخ mu'arriḫ ج ـــون: مورخ، تاریخ‌نگار، تاریخ‌دان

مؤرّخ mu'arraḫ: تاریخ‌دار، به‌تاریخ

أرخبيل arḫabīl: مجمع‌الجزایر، گُنگبار

أرخُـــون arḫūn ج **أراخِنة** arāḫina: رئیس، یکی از سرکردگان جمهوری آتن قدیم؛ ج بزرگان (کلیسای قبطی)

أرْدَبّ irdabb (امروز بیشتر به فتح همزه تلفظ می‌شود) ج **أرادِب** arādib: پیمانه‌ای است برابر بیست و چهار صاع و آن شصت و چهار من باشد (مصر = ۱۹۸ ل.)

أرديّة [illegible]: چه مستراح

الأرْدُن al-urdunn: اردن (کشور)؛ اردن (رودخانه)

أرْدُنّي: منسوب به اردن

المملكة الأرْدُنيّة الهاشمية (mamlaka): مملکت اردن هاشمی

أرْدُواز ardwāz (از فر. ardoise): لوح سنگ، سنگ لوح

أرْز arz (یکی آن **أرزة**): درخت صنوبر

أرُزّ aruzz: برنج

أرَس aras ـــ **أرِيس** arīs: شخم‌زدن، شخم‌زدن روی زمین، کارکردن

أريس arīs، **أريس** arrīs: کشاورز، زارع، دهقان

أرستقراطيّ aristuqrāṭī (از فر. aristocrate): اعیانی، اشرافی، سردمدار اعیان (اشراف)؛ عضو طبقهٔ نجبا و اشراف

أرستقراطيّة aristuqrāṭīya: اشرافیت، اریستوکراسی

أرش arš: دیهٔ تاوان زخم، جزاء خونبها (حقـ فـ.)

أرشي إبسقوبُس (یونانی؛ به انگلیسی archbishop): اسقف اعظم، مطران

أرشيدُوق (از فر. archiduc): لقب شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی اتریش، دوک اعظم

أرشيدوقة: مؤنث ارشیدوک

أرض arḍ (مؤنث) ج **أراضٍ** arāḍin، **أرَضُون** araḍūn: زمین، سرزمین، منطقه، زمین باز، قطعه زمین، کف یا سطح زمین

الأرض السُّفلى (suflā) جهان فرودین، جهان خاکی

الأرض المقدّسة (muqaddasa): سرزمین مقدس، فلسطین

أرضيّ arḍī زمینی، خاکی؛ زمین (عرصه)؛ چیزی که روی زمین اندازند (صفحه)؛ ارضی، زیرزمینی

أرضيّ شوكيّ šaukī arḍī: ارتیشو، کنگر فرنگی، انگنار، قناریه

أرَض (اسم جنس، یکی آن ـــة): موریانه، کرمک چوبخوار

أرضيّة arḍīya ج ـــات: طبقهٔ زمین و کف زمینه (مانند زمینهٔ نقاشی و فرش ...)؛ به طبقهٔ همکف، طبقهٔ اول (نوسی) مخزن، انبار؛ هزینهٔ انبارداری

أرْضَروم arḍarūm: شهری است در شمال شرقی ترکیه (امروز به غلط ارزروم نویسند)

أرطة (همچنین **أورطة**) urṭa ج **أرَط** uraṭ: (اورطه) گردان (سابقاً در سپاه مصر)

أرطقة [illegible] ج ـــات: خروج از دین (مسیح)

تارِيخ ← ربع

أرغُن urġun ج **أراغِن**: ارغنون

أرغُول arġūl، urġūl: آلت بادی (شبیه به کلارینت که مرکب است از دو لولهٔ نامستوی)

أرِق ariqa ـــَ: بدخواب شدن

أرّق ه. بدخواب کردن، از خواب بازداشتن (کسی را)

أرَق araq: بی‌خوابی

أريكة arīka ج **أرائك** arā'ik: تخت، بستر، اورنگ، اریکه

أركيلة arkīla ج **أراكيل** arākīl (سریانی): قلیان، نارگیله

أرْنَدي urnadī، ارندی

أرم arama ـــِ: گزیدن، گازگرفتن

أُرْم urum: دندان آسیا

حرّق الأُرَم: دندان بهم فشرد (از خشم)، دندان قروچه کرد

أرومة arūma، urūma: ریشه، اصل، کندهٔ درخت

ملزوم [illegible]: ریشه (دندان)

آرام ārām، **أرآم** (جمع **رئم** ri'm): آهوان سفید

الأرْمَن al-arman: ارامنه

أرمَنِيّ: ارمنی (صفت و اسم)

أرمينيا armenyā: ارمنستان.

الأَرْناؤط al-arnā'ūṭ: آلبانیایی‌ها

أرناؤطِيّ arnā'ūṭī: آلبانیایی

أَرْنَب arnab (مؤنث) ج. أرانِب arānib: خرگوش

أرنبٌ هِندِيٌّ: خوکچهٔ هندی

أرنبة arnaba: مادهٔ خرگوش

أرنبة الأنف پرهٔ دماغ؛ بینی، پوزه (حیوان).

أُرْنيك (از تر. örnek) urnīk ج. أرانيك arānīk: نمونه، مدل؛ درخواست‌نامه، فرم

أُرُوبّا urubbā: اروپا

أوروبّيّ urubbī: اروپایی (صفت و اسم).

أَرْي ary: عسل، انگبین.

آرِيّ ārī: آریایی

آرِيّة āriya: آریاگرایی

أريحا arīḥā: (عبری) نام شهری است در وادی اردن.

أَزَّ azza ـِ (أزِيز azīz): جوشیدن، غلغل کردن؛ بلع‌بلع کردن، صفیر کشیدن (گلوله). أزيز azīz: غل‌غل؛ صفیر (گلوله).

أَزَبَ azaba ـُ (أزْب azb): جاری شدن، روان شدن (آب).

مِئزاب mi'zāb ج. مآزيب ma'āzīb و مِيزاب mīzāb ج. مَيازيب mayāzīb: ناودان، فاضلاب.

إِزْب izb: کوتوله، قدکوتاه، شکم‌گنده، خپل.

الأُزْبَك al-uzbak: ازبک‌ها

أَزَرَ azara ـِ (أَزْر azr) ـه: در میان گرفتن، احاطه کردن، میانگیر کردن (چیزی یا کسی را).

أَزَّرَ ـه: ازار پوشاندن (بر کسی)؛ پوشانیدن (کسی را با روانداز یا بالاپوش و...)؛ در آغوش گرفتن، فشردن (کسی یا چیزی را)؛ نیرو دادن، داروی نیروبخش دادن (به کسی).

آزَرَ ـه: یاری کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن، نیرو بخشیدن (کسی را)

تَأَزَّرَ، اِتَّزَرَ: ازار بستن، خود را به ازاری پوشاندن.

تَآزَرَ: به یکدیگر یاری کردن؛ بهم پیوستن، متحد شدن، نیروهای خود را یکی کردن.

أَزْر azr: نیرو، پشت

شَدَّ أَزْرَهُ (šadda) به شدّ مِنْ أزره: نیروبخش کرد، حمایت کرد، تشویقش کرد، پشتیبانی‌اش کرد.

شُدَّ أَزْرُهُ šudda azruhū: پرتوان شد، چابک شد، چالاک شد.

إِزار izār (مذکر و مؤنث) ج. أُزُر uzur: لنگ، روسری پوشش، روکش، چادر، روانداز

عَفِيفُ الإِزار: پاکدامن

مِئْزَر mi'zar ج. مَآزِر ma'āzir: پیش‌بند، روانداز، پوشش، روکش.

مُؤازَرة mu'āzara: حمایت، کمک، یاری، پشتیبانی، همیاری.

تَآزُر ta'āzur: همکاری، یاری به یکدیگر، همیاری.

أَزِفَ azifa ـَ (أَزَف azaf، أُزُوف uzūf): آمدن، نزدیک شدن، سررسیدن (زمان).

أزِفَتْ ساعة الرَّحيل (raḥīl): گاه کوچ فرارسید

أَزَقَ azaqa ـِ (أَزْق azq): تنگ بودن، باریک بودن

تَأَزَّقَ: همان معنی

مَأْزِق ma'ziq ج. مَآزِق ma'āziq: گذرگاه تنگ، تنگه، گلوگاه، بحران؛ حرج، تنگنا، گیر، وضعیت بد

مأزق حَرِج (ḥarij): تنگنا، گیر، وضعیت بد

أَزَل azal ج. آزال āzāl: ازل، بی‌آغاز (در مقابل ابد).

أَزَلِيّ azalī: ازلی، جاودانی

أَزَلِيّة azalīya: ازلیت، جاودانگی

ازم

تَأَزَّمَ: بحرانی شدن، به نهایت بحران رسیدن (وضعیت، روابط...)

أَزْمة azma ج. أَزَمات azamāt: وضع اضطراری، حالت فوق‌العاده، بحران

أزمة وِزارِيّة (wizārīya): بحران کابینه

تَأَزُّم ta'azzum: بحران، وخامت، سختی، تنش.

تَأَزُّمُ الحالة (ḥāla): حالت بحرانی، وضعیت ناخوشایند

مَأْزُوم ma'zūm: قربانی بحران

إِزْمِيل izmīl ج. أَزامِيل azāmīl: اسکنه، منگره، کندکاری

أَزُوت (از فر. azote) āzūt: ازت، نیتروژن.

أزوتِيّ āzūtī: نیتروژنی، ازتی.

ازی

آزی ه: ضد (چیزی) بودن، در تقابل بودن (با کسی)

إزاءَ ʾizāʾa (در مقام حرف اضافه): ضد، روبه‌روی، در روی، در جلوی، در مقابل (مثلاً وضعیتی)، در مقایسه با

بإزاءِ bi-ʾizāʾi: در مقابل، در روبه‌روی، در روی، در جلوی، در ازای

على إزاءِ ʿalā ʾizāʾi: در مقابل (مثلاً وضعیتی یا حالتی)

آس ās: مورد، پروانش (گیاه)

آس ās ج ـات: آس (در بازی ورق)

اس

أسّ ه: بنا نهادن، پی‌ریزی کردن، تأسیس کردن (چیزی را)

تأسّس: تأسیس یافتن، پی‌ریزی شدن، بنا شدن

أُسّ uss: اساس، پایه، بنیاد، شالوده، توان (ریاضی)

أساس asās ج **أُسُس** usus: بنیاد، پی (ساختمان)، اساس، مقدمه، زمینه، مبنا، اصل (نت پایه، نت کلیدی موسیقی)

على أساسِ: بر اساس، بر مبنای، بر پایهٔ

لا أساس له من الصحة: به‌کلی بی‌اساس است (خبر، شایعه)

أساسيّ asāsī: اساسی، پایه‌ای، اصولی، اصلی، بنیادی

حجرٌ أساسيٌّ (ḥajar): سنگ نخستین، سنگ نخستین؛ سنگ کنج، سنگ سوک، سنگ بنا

أساسيّات asāsīyāt: مبانی، اصول، مقدمات

تأسيس taʾsīs: تأسیس، پی‌ریزی، بنا نهادن، ایجاد تأسیسات یا مؤسسه، پی‌ریزی، پایه‌سازی (معماری)؛ ج **تأسيسات**: تأسیسات

تأسيسيّ taʾsīsī: نخستین، اولیه، آغازین، بنیادین، اساسی، ریشه‌ای

مجلس تأسيسيّ (majlis): مجلس مؤسسان

مؤسِّس muʾassis: مؤسس، تأسیس‌کننده، پایه‌گذار، بانی

مؤسَّسة muʾassasa ج **مؤسَّسات**: مؤسسه (تجاری)، بنیاد، سازمان، تشکیلات

الأسبان al-asbān, al-isbān: اسپانیایی‌ها

أسبانيّ asbānī ج ـون: اسپانیایی

أسبانخ isbānax: اسفناج

إسبانيا isbāniyā: اسپانیا

إسبداج isbidāj، **إسبيداج** isbīdāj: سفیداب

إسبِرتو (ایتا. spirito) isbirto: الکل

أسبيطالية isbitāliya: بیمارستان

إست ← ست

إستاتيكي istātīkī: الکتریسیتهٔ ساکن

إستاد (از فر. stade) istād: استادیوم

أستاذ ustād ج **أساتذة** asātida: استاد، معلم، پروفسور، استاد (عنوان دانشگاهی)؛ سرور، معادل آقا در خطاب به فامیلی، روزنامه‌نگاران، مأموران ... به کار می‌رود؛ مهتر کل (تجار)

الأستاذ الأعظم (aʿẓam): استاد اعظم (در فراماسونری)

الأستاذ الأكبر: عنوانی که به رئیس دانشگاه الازهر قاهره داده می‌شود

أستاذ كرسيّ (مصر)، **أستاذ بكرسيّ** (سوریه): استاد صاحب کرسی دانشگاهی

أستاذ بلا كرسيّ (سوریه): دانشیار

أستاذ غير متفرّغ (mutafarriġ) (مصر): استاد میهمان (استادی که در خارج دانشگاه دفتری دارد)

أستاذ مساعد (musāʿid) (مصر، سوریه): استادیار

أستاذ زائر (zāʾir) (مصر، سوریه): استاد مهمان

هم أساتذة في الجدل (jadal): ایشان در بحث و مجادله استادند

أستاذيّة ustādīya: استادی، دانشگاه استادی، مهارت

أستانبول istanbūl: استانبول، قسطنطنیه

إستانبولي istanbūlī: منسوب به شهر استانبول

الآستانة al-āstāna, al-astāna، **الأستانة**: استانبول، قسطنطنیه

إستبرق istabraq: زربفت ابریشمی گلدار (پارچه)

إستراتيجي istrātījī: استراتژی، رهیافت، راهبرد، استراتژیک، حیاتی، کلیدی، حساس

أستراليّ ustrālī: استرالیایی

إسترليني isterlīnī: استرلینگ

جنيه استرليني (junaih): پوند استرلینگ

منطقة الإسترليني: حوزهٔ استرلینگ

استمارة ← امر

أستوبة (از ایتا. stoppa) ustuba: پس‌ماندهٔ الیاف کتان یا شاهدانه، پس‌ماندهٔ پنبه

إستوديو (ايتـ و انگ studio) [illegible] ج.

استوديوهات [illegible]: استوديو، آتليه، كارگاه هنری.

إستوكهولم stokholm : استكهلم

إستونيا (از انگ.) [illegible]: استونی

إستياتيت [illegible]: گل صابون، سنگ صابون (معد.)

اسوج ← ترتيب الفبايی

اسد

إستأسد على: دلير شدن، چون شير دلاوری كردن، از خود شجاعت نشان دادن (عليه كسی يا چيزی).

أسد [illegible] ج **أسُد** [illegible]، **أسود** [illegible]، **آساد** [illegible]: شير؛ برج اسد (نجو.).

داءُ الأسد: داء الأسد، جذام، برص، پيسی (پز.).

أسَرَ [illegible] ـِ (**أسْر** [illegible] مص): بندكردن، به زنجير كشيدن (كسی را)، دستبند زدن (به كسی)، اسيركردن، زندانی كردن، اسير خود كردن، شيفتهٔ خود كردن، مجذوب كردن (كسی را)، جلب كردن، به خود معطوف ساختن (توجه كسی را).

استأسر: تسليم شدن، خود را تسليم كردن.

أسْر [illegible]: دوال، بند چرمی، تسمه، دستگيری، توقيف، اسارت، گرفتاری.

شِدّة الأسر [illegible]: نيرو، نيرومندی.

أسرة [illegible] ج **أسَر** [illegible]، **أسَرات** [illegible]: خانواده، سلسله، دودمان، خاندان، طايفه، ايل، خويشان، بستگان.

أسِرَّة [illegible] ← سرير

بأسْرِه [illegible]: به تمامی، كاملاً، همگی.

جاءوا بأسرهم: همگی آمدند.

إسار [illegible]: دوال، بند چرمی، تسمه، شلاق، دستگيری، توقيف، اسارت، گرفتاری.

وقع فی إساره: گرفتار او (آن) شد، پايبند شد.

أسير [illegible] ج **أسراء** [illegible]، **أسْرى** [illegible]، **أسارى** [illegible]: اسير، زندانی، اسير جنگی.

أسيرة [illegible] ج ـات: مؤنث اسير، كنيز.

آسِر [illegible]: جذاب، گيرا، افسونگر، اسيركننده.

مأسور ma'sūr ب.: اسير، گرفتار، شيفته.

أسيرَّة [illegible] ← سرير

ماسورة ← ترتيب الفبايی

إسرائيل [illegible]: اسرائيل

بنو إسرائيل [illegible]: بنی اسرائيل

إسرائيلی [illegible]: اسرائيلی، كليمی، يهودی (اسم و صفت).

إسرائيليات: اسرائيليات.

إسرافيل [illegible]: اسرافيل، فرشته‌ای كه به روز رستاخيز در صور می‌دمد.

أسْرُب [illegible]: سرب (فلز).

إسطانبول [illegible]: استانبول، قسطنطنيه

إسطبل [illegible] ج ـات: اسطبل، طويله، ستورخانه

أسطَبَة [illegible] (از ايتـ stoppa) ← استوبة

أسطرلاب [illegible]: اسطرلاب.

إسطقس [illegible] ج ـات: عنصر، اساس، اصل، استقس هيولی.

أسطوانة [illegible] ج ـات: ستون (معماری)، استوانه (هندسه)، سيلندر (موتور)، صفحه (گرامافون).

أسطوانات صوتية [illegible]: سی‌دی، رم (الكترونيک).

أسطوانة ج **أساطين** [illegible]: بزرگان، سرجمداران، چهره‌های سرشناس، مشاهير، استادان.

أساطين الفنّ [illegible]: استادان فن

أسطوانی [illegible]: استوانه‌ای.

أسطورة [illegible] ج **أساطير** [illegible]: افسانه، اسطوره، داستان

أسطوری [illegible]: افسانه‌ای، اسطوره‌ای، داستانی

أسطول [illegible] ج **أساطيل** [illegible]: ناوگان، اسكادران.

أسطى [illegible] (تحريفی از **أستاذ**) ج **أسطوات** [illegible]: استاد، سركارگر، ناظر، مير برای حرفه‌های پايين‌تر مانند درشكه‌چی، رانندهٔ تاكسی و اتوبوس و...

أسِفَ [illegible] ـَ (**أسَف** [illegible]) **على**، **لـ**: تأسف خوردن (بر چيزی)، متأسف شدن، متأثر شدن، غمگين شدن (از چيزی).

تأسّف: همان معنی.

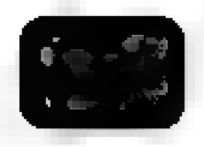
أسَف [illegible]: تأسف، اسف، اندوه، افسوس، پشيمانی

يا أسفاه [illegible]: حيف، دريغ، دريغا، افسوس

و يا للأسف [illegible]. **بالأسف**: متأسفانه، با كمال تأسف.

مع الأسف بكل أسف [illegible]: متأسفانه، با نهايت تأسف.

أسِف [illegible]، **أسيف** [illegible]: متأسف، اندوهگين، ناراحت، غمگين.



تأسّف ta'assuf: تأسف، اندوه، افسوس، پشیمانی
آسِف: متأسف، غمگین
تركتُه غير آسِفٍ (ġayra āsifin): بدون تأسف او را ترک گفتم، با شادی از او جدا شدم.
مأسوفٌ عليه ma'sūfun ʻalayhi: مرحوم، فقید مأسوف علیه (معمولاً در مورد غیرمسلمانان به‌کار می‌رود).
مُؤسِف mu'sif: تأسف‌آور، تأسف‌انگیز، غم‌انگیز
مُتأسِّف muta'assif: متأسف.
مُتأسِّفة: متأسفم، ببخشید
إسفاناخ isfānāḵ، **إسفانِخ** isfāniḵ: اسفناج
اسفاناخ رُومي (rūmī): اسفناج رومی، اسفناج کوهی (Atriplex hortensis، گ.).
أسفلت asfalt: اسفالت.
إسفَنج isfunj, isfanj: اسفنج.
إسفنجي isfanjī: اسفنجی، متخلخل
إسفِنْدان isfindān: افرا، اج، اسپیدار (گ.).
إسفيداج isfīdāj: سفیداب.
إسفين isfīn ج. **أسافين** asāfīn: گوه، فانه.
إسقَربوطي isqarbūṭī: مرض إسقربوطي (maraḍ): اسکوربوت، بیماری کمبود ویتامین C (لاتینی scorbutus)
أُسْقُف usquf ج. **أساقِفَة** asāqifa، **أساقِف** asāqif: اسقف.
رئيس الأساقفة: اسقف اعظم، مطران
أسقفي usqufī: اسقفی.
أسقفيّة usqufīya: رتبهٔ اسقفی، قلمرو اسقف، اسقف‌نشین، خلیفه‌نشین
إسقُمري (از یونانی skombros) isqumrī, usqumrī: ماهی خال‌دار، ماهی ماکرو، سیمیه (ج.).
إسقيل (از لاتین scilla) isqīl: پیاز کوهی، پیاز دشتی، پیاز عنصل (گ.).
إسكِتش (از انگ. sketch) iskeč: طرح کلی، انگاره، مسوده، نقشهٔ ساده، نمای کلی.
إسكُتلندا iskotlandā: اسکاتلند
إسكُتلندي iskotlandī: اسکاتلندی.
إسكلة iskela ج. **أساكل** asākil: اسکله، مرکز تجاری (در شرق).

إسكملة iskamla: چهارپایه، زیرپایی.
إسكندرونة iskandarūna: اسکندرون (بندری در جنوب ترکیه، قبلاً Alexandretta).
الإسكندريّة al-iskandarīya: اسکندریه (شهری در شمال مصر).
إسكنديناڤيا iskandināfiyā: اسکاندیناوی.
اسل
أسَل a: تیز کردن، نوک‌تیز کردن، باریک کردن (چیزی را).
أسَل asal (اسم جنس): نی (گیا.).
أسلة asala ج. ـات: خار، میخ بزرگ، سیخ، زبانه، نوک هر چیزی (مثلاً مداد، نوک نیزه ...)، سر زبان.
الحروف الأسليّة (ḥurūf asalīya): حروفی که از طرف نوک زبان تلفظ می‌شود و عبارتند از: ص، س، ز
أسيل asīl: نرم، صاف.
خدٌّ أسيل (ḵadd): گونهٔ نرم و صاف.
أسالة asāla: بیضی‌شکل، بیضی
مُؤسَّل mu'assal: تیز شده.
إسلامبولي islāmbūlī: (شکل دیگری از اسطانبولي) منسوب به استانبول.
إسلاندة islānda: ایسلند.
اسم ← سمو
أسمانجوني asmānjūnī: آسمانگون، آبی آسمانی، نیلگون، لاجوردی
أسمرة asmara: اسمره (پایتخت اریتره).
إسمنت ismant, asmant: سمنت، سیمان
إسمنتي asmantī: سیمانی
أسَن asana ـِ، **أسِن** asina ـَ: شورمزه شدن، بدبو شدن، رنگ و مزه عوض کردن (آب).
آسِن āsin: شورمزه، لب‌شور
اسو، اسي
أسا asā ـُ (أسا asan، أسْو asw) ه: تیمار کردن، مداوا کردن، معالجه کردن (کسی یا زخمی را) || بین: صلح برقرار کردن (میان)
أسِي asiya (أسىً asan): غمگین شدن، اندوهگین شدن، غصه‌دار شدن
آسى ه: دلداری دادن، قوت قلب، تسلی دادن (کسی را)، پرستاری کردن (از بیماری)

آسَى هـ: تقسیم کردن (در بی خود را با کسی)، اموال خود را بخشیدن (به کسی)؛ کمک‌کردن، حمایت کردن (کسی را)؛ تسلی دادن، دلداری دادن، قوت قلب دادن (به کسی)؛ معالجه کردن، مداوا کردن، بهتر کردن (کسی یا چیزی را).

تَأَسَّى: تسلی یافتن، تسکین یافتن.

تَآسَى: ثروت خود را تقسیم کردن، به یکدیگر یاری دادن، به یکدیگر کمک کردن.

أَسًى [illegible]: اندوه، غم، غصه.

إِسْوَة [illegible]، [illegible]: نمونه، مثال، مدل، الگو، اسوه.

أُسْوَةً بـ [illegible]: به مثابل، به تقلید از، در پیروی از الگوی، همان‌طور که، به همان ترتیب که، درست مانند، شبیه.

مَأْسَاة [illegible] ج. مآسٍ [illegible]: تراژدی، درام.

تَأْسِيَة [illegible]: تسلی، دلگرمی.

مُواساة [illegible] (به جای [illegible]): تسلی، نیکوکاری، احسان، بخشندگی.

مُؤْسٍ [illegible]: اندوهگین، غمگین، موجب اندوه.

مُؤَاسٍ [illegible]: دلداری‌دهنده، تسلی‌بخش، آرام‌بخش.

إِسْوار [illegible]، [illegible] ج. **أَساوِر** [illegible] و **أَساوِرَة** [illegible]: دستبند، النگو، یاره.

أَسْوان [illegible]: اسوان (شهری در جنوب مصر).

أَسْوَج [illegible]: سوئد.

أسوجي [illegible]: سوئدی.

أَسِيَ ← أسو

آسيا [illegible]: آسیا.

آسيا الصغرى ([illegible]): آسیای صغیر.

آسيوي [illegible]: آسیایی (اسم و صفت).

أَسْيُوط [illegible]: اسیوط (شهری در مرکز مصر).

أَشَبَ [illegible] ـ (أَشْب [illegible]): [illegible] ساختن (از علف‌ها)؛ هـ: درهم آمیختن، مخلوط کردن (چیزها یا مردمان را).

تَأَشَّبَ: درهم آمیختن، مخلوط بودن، جوراجور بودن، مختلف بودن (جمعیت).

أُشابة [illegible] (البازو) ج. **أَشائب** [illegible]: جمعیت جوراجور، مردمان مختلف، جمع مختلط.

إِشْبيلِيَة [illegible]: سویل (شهری است در جنوب اسپانیا).

إِشْبِين [illegible] ج. **أَشابين** [illegible] ← شبن.

أَشَرَ [illegible] ـ (أَشْر [illegible]) هـ: اره کردن (چیزی را).

أَشَّرَ [illegible] ـ هـ: سوهان زدن، با سوهان تیز کردن (چیزی را).

أَشَّرَ هـ: علامت زدن (بر چیزی)، قید کردن، وارد کردن، یادداشت کردن، ثبت کردن (چیزی را)؛ ... عَلى: روادید دادن، ویزا زدن (بر چیزی).

أَشَر [illegible]: سرزندگی، سرحالی، نشاط، غرور، وحشیگری، گستاخی، وقاحت، بی‌شرمی.

أَشِر [illegible]: سرزنده، سرحال، با نشاط، سرکش، گستاخ، وقیح، بی‌شرم.

مِئْشار [illegible] ج. **مَآشير** [illegible]: اره.

تَأْشير [illegible]: صدور حکم رسمی؛ حکم رسمی؛ ویزا، روادید.

تَأْشيرَة [illegible] ج. ــات: روادید، ویزا؛ امضای رسمی، پشت‌نویسی.

تأشيرة مرور [illegible]، **تأشيرة اجتياز**: ویزای عبور، ترانزیت.

مُؤَشِّر [illegible]: درجه، عقربه (در ابزار اندازه‌گیری).

مُؤَشَّر [illegible]: مشخص‌شده، مشخص، ... علامت‌گذاری‌شده، مشخص‌شده (با ...).

إِشْفى [illegible] ج. **أَشافٍ** [illegible]: درفش، شبه.

أَشْمُون [illegible]: پیلس (شیمی)، علف سوره، اسلی [illegible] [illegible]، گ. ب.)

أَشْنَة [illegible]: خزه، [illegible] خال برغ.

آشور [illegible]: آشور.

آشوري [illegible]: آشوری (اسم و صفت).

أُصيص [illegible] ج. **أُصُص** [illegible]: گلدان گلی، لگن بیمار، لگن بچه.

اصد

آصَدَ: بستن (در یا قفل آن را).

إِصْر [illegible] ج. **آصار** [illegible]: پیمان، عهد، قرارداد، بار، قید، اسباب زحمت، گناه؛ ج. آصار: بند، قید و بند.

آصِرَة [illegible] ج. **أَواصِر** [illegible]: بند، رشته (و نیز در معنای مجازی مثلاً أواصر الولاء [illegible] رشته برادری و دوستی)، تعهد، وظیفه، قول، عهد.

إِصْطَبْل [illegible] ج. ــات: اصطبل، آخور.

أَصُلَ [illegible] ـ **أَصالَة** [illegible]: ریشه‌دار بودن، استوار و پابرجا بودن، اصیل بودن، با اصل و نسب بودن (یا شدن).

أصَّلَ هـ: تأسیس کردن، برپا داشتن، بنیاد نهادن، پی نهادن (چیزی را)؛ ریشه‌دار کردن (چیزی را)؛ استوار گردانیدن (چیزی را)؛ شالوده (چیزی را) استوار ساختن

تأصَّلَ: سخت ریشه‌دار شدن (یا بودن)؛ ریشه گرفتن؛ سخت استوار شدن (یا بودن)؛ ... من (از نژاد یا نسب اصیل) بودن

اِستأصَلَ هـ: از بیخ برکندن، ریشه‌کن کردن، منهدم کردن، نابود کردن (چیزی را)؛ درآوردن، برداشتن (عضوی را با عمل جراحی).

استأصل شأفتَهُ (ša'fatahū): ریشه‌کنش کرد، نابودش کرد، معدومش ساخت.

أصل ج. **أصول** (uṣūl): ریشه، بُن، تنه (درخت)؛ اصل، منبع، منشأ، علت، سبب، نسب، تبار، سلاله، پی، شالوده، پایه، اساس، بنیان، نسخهٔ اصلی (مثلاً در مورد کتاب)؛ ج. **أصول** (uṣūl): اصول، مقدمات، مبانی (مثلاً در یک علم)؛ مقررات، اصول اولیه، بدیهیات، اصول متعارفه، اصول موضوعه؛ مستغلات، ملک، دارایی، موجودی (حسابداری).

أصلاً (aṣlan): اساساً، در اصل، اصلاً؛ (به صورت منفی:) اصلاً، ابداً، هرگز.

في الأصل: در اصل، اولاً، اساساً.

أصول الفقه (fiqh): منابع چهارگانهٔ استنباط احکام اسلامی، یعنی قرآن، سنت، اجماع و عقل (شیعه)؛ قرآن، سنت، اجماع، قیاس (اهل سنت).

أصول و خصوم (ḵuṣūm): موجودی و دیون، دارایی و بدهی.

أصول شائعة (šā'i'a): [illegible]

حسب الأصول (ḥasaba l-): طبق قاعده، طبق الاصول

أصليّ (aṣlī): اصلی، پایه‌ای، نخستین، اولیه، اصیل، واقعی، حقیقی، خالص، بنیادین، ریشه‌ای، اساسی، عمده.

الثمن الأصلي (ṯaman): قیمت تمام‌شده

الجهات الأصلية (jihāt): چهار جهت اصلی

عدد أصلي ('adad): عدد اصلی

عضو أصلي ('uḍw): عضو دائم، عضو اصلی

أصوليّ (uṣūlī): طبق مقررات، مطابق با اصول، سنتی، متعارف؛ قانون‌دان، اصول‌شناس.

أصيل ج. **أصلاء** (uṣalā'): نیک‌تبار، نژاده، اصیل، اصلی، واقعی، حقیقی، خالص، مناسب، عملی و واقعی؛ استوار، محکم، [illegible]، درست، مستقل، معقول، [illegible]، پایدار، راسخ، اصیل، ریشه‌دار، بومی، محلی

الأصل الأصيل: [illegible] واقعی

أصيل الرأي: نیک‌اندیش، صاحب‌نظر، بابصیرت.

أصيل ج. **أصل، آصال، أصائل**: هنگام غروب آفتاب.

أصالة: استواری، پایمردی، اصالت، نژاد، پاکی گوهر، نیکوگوهری

أصالةً (aṣālatan): بی‌واسطه، مستقیماً، شخصاً.

أصالة الرأي (ra'y): روشنی و استواری در رأی، عاقلی، نیک‌اندیشی.

بالأصالة عن نفسه: به‌شخصه، از طرف خود، به نام خود، شخصاً (در مقابل: بالنيابة عن غيره)

أصالةً و نيابةً (niyābatan): مستقیماً و غیرمستقیم.

تأصيلة: نسب‌نامه، تبارنامه، شجره‌نامه

تأصّل: ریشه‌داری، [illegible]

اِستئصال (isti'ṣāl): ریشه‌کنی، نابودی، انهدام، برداشتن عضو (از طریق جراحی).

مستأصل: ریشه‌دار، پایدار، کهنه، مزمن (بیماری).

أطيط: نالیدن شتر

أطَرَ ــ (**أطر**) و **أطّر** هـ: خم کردن، کج کردن، دولا کردن (چیزی را).

إطار ج. ــات، **أُطُر**: قاب، چارچوب، قاب عینک، تایر، لاستیک (چرخ)، حلقه، تسمه (دور بشکه ...)

إطارة: دور، دوره (چرخ)

إطاريّ: حلقه‌ای، چرخکی

تأطير: قاب‌بندی، چارچوب‌بندی.

أطرية ← طری.

أطرغلّة: نوعی کبوتر

أطرون ← طرون

الأطلانتيك، الأطلنطيق: اتلانتیک

أطلانتيكي، أطلانطي: منسوب به اتلانتیک.

أطلس atlas ، پارچهٔ اطلس، دیبا؛ ج. **أطالس** atālis

اطلس، کتاب شامل نقشه‌های جغرافیایی، کتاب جهان‌نما.

أطلسيّ atlasī : منسوب به آتلانتیک.

أطلنطيّ atlantī : همان معنی

المحيط الأطلنطي : اقیانوس آتلانتیک.

أطوم : لاک‌پشت دریایی

أغا ، **آغا** ج. **أغوات** : ارباب، سرور، آقا

(خواجه، خواجهٔ حرمسرا).

الإغريق ، **الأغارقة** : یونانیان

إغريقيّ : یونانی (اسم و صفت).

أغسطس : (ماه) اوت، اگوست (تقریباً ۱۰ مرداد تا ۱۰ شهریور).

افّ

تأفّف من: گله کردن، ناله کردن، اظهار خستگی و بیزاری کردن (از چیزی).

أفّ : چرک ناخن و گوش، موم گوش

أفّ : (صوت) برای بیان خشم: اه، اخ

أفف : رنجش، ناخشنودی، گله، شکوه، شکایت.

تأفّف : همان معنی

الإفرنج : فرنگی‌ها، اروپاییان.

بلاد الإفرنج : اروپا

إفرنجيّ : اروپایی، افرنگی، فرنگی

إفرنسيّ : فرانسوی

الإفرنسية : زبان فرانسه

الإفرنسيون : فرانسویان.

إفريز ج. **أفاريز** : کتیبه، فریز، فریز (معماری)،

لبه، جدول سنگی، جدول خیابان، پیاده‌رو

إفريز المحطة : سکو (ایستگاه راه‌آهن).

إفريز الحائط : گچبری (معماری).

أفريقا ، **إفريقيا** (امروز معمولاً ... تلفظ می‌شود). (مؤنث) : آفریقا.

إفريقيا الشمالية : آفریقای شمالی

إفريقيّ (امروز معمولاً ... تلفظ می‌شود) ج. ...

أفارقة : آفریقایی.

أفرين : آفرین، مرحبا

إفسنتين : افسنتین، خاراگوش، افسنتین، حزاگوش، الورب

بزدی، درمنهٔ رومی، سرنجامک کوهی (Artemisia absinthium گیا).

أفشين ج. **أفاشين** : مناجات و دعای دسته‌جمعی در کلیسا (مسیح).

الأفغان : افغانیان، افغانستان

أفغانستان afghānistān : افغانستان

أفغانيّ : افغانی (اسم و صفت).

أفق ، **أفُق** ج. **آفاق** : افق، خط دید، میدان دید؛ ج. سرزمین‌های دور، کشورهای دوردست، نواحی دوردست، استان‌ها، شهرستان‌ها، ایالات یک کشور (برای متمایز ساختن از پایتخت).

آفاق الأرض : دورترین نقاط زمین.

آفاق البلاد : دورترین نقاط کشور

شذّاذ الآفاق : خارجیان، جهانگردان.

أفقيّ : افقی.

آفاقيّ : کسی که از منطقه یا کشوری دوردست آمده است.

أفّاق : سرگردان، دربدر، آواره، خانه‌بدوش

أفك ـ (**أفْك**) **أفِك** ـ (**إفْك**) ...

أفك ، **أفوك** : دروغ گفتن

إفك ، **أفيكة** ج. **أفائك** : دروغ، کذب

أفّاك : دروغگو.

أفل ـ **أفول** : افول کردن، غروب کردن (ستاره).

أفول : غروب (ستارگان).

آفل : گذرا، زودگذر، ناپایدار

أفن : نادانی، حماقت.

أفين ، **مأفون** : نادان، ابله، احمق، خنگ، کودن

أفندي ج. **أفندية** : آقا (در مورد غیر روحانیانی که لباس اروپایی و لبه پوشیده‌اند)؛ (بعد از اسم) لقبی برای احترام (مصر).

أفندم : بله قربان! (مصر).

أفندم؟ : ببخشید؟ چه فرمودید؟

أفوكاتو (از ایتا. avvocato) : مشاور حقوقی، وکیل، وکیل مدافع

الأفوكاتو العمومي : معاون دادستان، مدعی‌العموم (فر. avocat général).

أَفْيُون afyūn : افيون، ترياک.

روحُ الأَفْيُون (rūḥ): تفتين افيون، لودانوم، تنتور ترياک.

أُقَّة uqqa ج. ـــــات: واحد وزن معادل ۱/۲۴۸ کیلوگرم (مصر)، ۱/۲۸۲ کیلوگرم (سوریه).

مؤقت ← وقت

أُقْحُوان uqḥuwān ج. أقاحِيّ aqāḥīy : بابونهٔ سگ، بابونه، گرگاس، داودی، اقحوان.

أقْرَباذِين aqrabāḏīn : داروی ترکیبی.

عِلْمُ الأقْرَباذِين (ʿilm): داروشناسی، داروسازی.

أقْرَباذِينيّ aqrabāḏīnī منسوب به داروشناسی، منسوب به داروسازی.

أَقِط aqiṭ : پنیر محلی، پنیر دلمه.

إقْليد iqlīd ← برج الصابئي

أَقْلَمَ aqlama : خو دادن، عادت دادن، وفق دادن، سازگار کردن (مثلاً گیاه یا حیوان را با محیط جدید منش و عادات خود را با فضای تازه)؛ محلی کردن، اقلیمی کردن (مثلاً موسسات کشوری را).

تأَقْلَمَ taʾaqlama خو کردن، عادت کردن.

إقْلِيم iqlīm ج. أقالِيم aqālīm : آب و هوا، منطقه، حوزه، ناحیه، استان، حوزهٔ اداری (مصر) (= مديرية).

أقالِيم: روستاها، شهرستان‌ها (برای تمایز از شهر بزرگ).

إقْليميّ iqlīmī مربوط به آب و هوا، اقلیمی، ناحیه‌ای، محلی، ارضی، مربوط به یک اقلیم.

المِياهُ الإقْليميَّة: آب‌های ساحلی.

إقْليد iqlīd ج. أقالِيد aqālīd : کلید.

أُقْنُوم uqnūm ج. أقانِيم aqānīm : اقنوم، شخص لاهوتی در تثلیث (مسیح)؛ رکن اصلی، جزء اساسی.

إيقُونة īqūna (از یونانی) : ایقون، تمثال، شمایل (مسیح).

أكادِيّ akkādī : اکدی.

أكادِيميَّة akādīmīya : آکادمی، فرهنگستان.

أكْتُوبِر oktōbir : (ماه) اکتبر (تقریباً از ۱۰ مهر تا ۱۰ آبان).

اكد

أكَّدَ ـه: مطمئن کردن (کسی را از)، أنّ، تأکید کردن (بر اینکه)؛ ... ـه: تأیید کردن (چیزی را)، مهر صحه بر (دیدگاهی را)، تصدیق کردن، تثبیت کردن، محرز کردن؛ علی: پافشاری کردن، انگشت گذاشتن (روی چیزی).

تأكَّدَ من اطمینان یافتن، خاطرجمع شدن (از چیزی)، متقاعد شدن، قانع شدن (در مورد ...)؛ مطمئن بودن (از چیزی)؛ لازم بودن، مبرم بودن، ضروری بودن.

تأكَّدَ من حقيقة الأمر از حقیقت امر اطمینان حاصل کرد.

تأْكِيد taʾkīd ج. ـــــات: اطمینان، تأیید، تأکید، پافشاری.

بالتَّأْكِيد یقیناً، مطمئناً، البته، حتماً.

تأكُّد taʾakkud اطمینان.

أكِيد akīd حتمی، مسلم، قطعی؛ قاطعانه، جدی (تصمیم)؛ ضروری، مبرم (احتیاج).

أكيداً akīdan مسلماً، حتماً، مطمئناً.

مُؤَكَّد muʾakkad مؤکد، مسلم، حتمی، قطعی، محرز.

مُتأكِّد mutaʾakkid من: متقاعد، مطمئن (از چیزی).

أكَرَ akara ـ (أكْر akr) ـه: شخم کردن (زمینی را)، کشاورزی کردن.

أكّار akkār ج. ـــون، أكَرة akara کشاورز، شخم‌زن.

أُكْرَة ukra ج. أُكَر ukar : توپ (بازی).

إكْزيما ekzēmā : اگزما (پز.).

إكْس iks (اَسِکْسْ اکس (e) ekss): نشنهٔ (یکی).

إكْسْترا ekstrā : اضافی، فوق‌العاده، زیادی، فروعی.

أكْسِجِين oksijīn : اکسیژن.

أكْسَدَ aksada : اکسیده کردن، زنگ‌زده کردن.

تأكْسَدَ taʾaksada : اکسیده شدن، زنگ زدن؛ زنگار بستن.

أُكْسِيد uksīd ج. أكاسيد akāsīd اکسید.

أكْسِيجِين oksijīn : اکسیژن.

إكْسِير iksīr : اکسیر.

أكُف akuff ← کف

أكَلَ akala ـ (أكْل akl، مَأْكَل maʾkal) ـه: خوردن، صرف کردن، تناول کردن، فوروت دادن، بلعیدن؛ خوردن، فرسودن، ساییدن، از بین بردن، تحلیل بردن؛ بالا کشیدن، خوردن (چیزی را)؛ جیب خود را پر کردن، بار خود را بستن (با چیزی).

أكَلَ عليهِ الدهرُ وشرِب (dahru, šariba) پیر شد، کهنه شد، فرسوده شد.

أكَلَ الرِّبا (ribā): ربا خورد.

يعلمُ من أين تُؤكَلُ الكَتِفُ (tuʾkalu, katif) خوب می‌داند چطور از پس آن برآید.

أكله جلدُه (jilduhū) پوستش به خارش افتاد.

أكل في صحنٍ (sahn) در بشقابی غذا خورد.

أكل حقّه (haqqahū) حق او را خورد، حقوق او را پایمال کرد.

أكّل و آكل ه ه چیزی خوردنی دادن (چیزی را به کسی)، خورانیدن (چیزی را به کسی).

آكل ه هم‌خوراک شدن، غذا خوردن (با کسی).

تأكّل خورده شدن، مصرف شدن، خورده شدن، فاسد شدن، فرسایش یافتن، پوسیدن؛ فرسوده شدن، کهنه شدن، برگ‌برگ شدن؛ از بین رفتن (بر اثر فرسودگی، ساییدگی، پوسیدگی ...).

تآكل = تأكّل

أكل akl خوردن؛ خوراک، طعام، غذا؛ علیق، علوفه، خوراک دام.

غُرفة الأكل (gurfa) اتاق غذاخوری.

أكل البحر (bahr) (مصر) زمینی که دریا یا رود نیل شسته و برده است (در مقابل طرح البحر).

أُكُل ukl, ukul خوراک، غذا، میوه.

آتى أُكُلَهُ میوه داد، بار داد.

أكلة akla ج أكلات akalāt خوراک، غذا.

أُكلة ukla لقمه، تکه.

أُكال ukāl خارش، خش (پوست).

أُكّال ukkāl، **أكيل** akīl، **أكول** akūl پرخور، شکمو، شکمبره، شکم‌پرست، حریص.

مأكل ma'kal ج مآكل ma'ākil غذا، خوراکی.

تأكّل ta'akkul ساییدگی، فرسودگی، کهنگی، خوردگی، پوسیدگی؛ فرسایش (زمین‌شناسی).

تآكل ta'ākul همان معنی.

إئتكال i'tikāl فرسایش (زمین‌شناسی).

آكل ākil خورنده.

آكلة ākila زخم قانقاریا (پز.).

مأكول ma'kūl قابل خوردن، خوردنی؛ ج ـات: غذا، خوراکی، چیزهای خوردنی.

مؤاكل mu'ākil هم‌کاسه، هم‌خوراک، هم‌سفره.

متأكّل muta'akkil، **متآكل** muta'ākil خورده‌شده، پوسیده؛ فرسوده، کهنه؛ برگ‌خورده؛ زنگ‌زده، رنگ‌خورده، زنگاربسته.

أكليروس iklīrūs: روحانیون، روحانیت (مسیح.).

أكليروسيّة iklīrūsīya: روحانی‌گرایی، اصل قدرت روحانیون مسیحی.

أكليركي iklīrikī مربوط به روحانیت، روحانی.

إكلينيكي iklīnīkī کلینیکی، درمانگاهی.

أكمة akama ج ـات، **أكام** ikām، **أُكُم** ukum، **آكام** ākām (اسم جمع: **أكم** akam) تپه؛ آسنگ صخره‌ای، تپه، تل، پشته، توده.

وراء الأكمة ما وراءها (warā'a) پشت پرده خبرهایی هست، بیش از آنچه پیداست ظاهر امر است، هر بیشه گمان مبر که خالی است.

إلّ ill: پیمان، قرارداد، عهد؛ رابطهٔ خونی، هم‌خونی، خویشاوندی نسبی.

ألا alā، **أما** amā ← ا

ألا alā ← ال

ألّا allā (= أنْ لا): مبادا که ...، نکند که ...، که ... نه، به منظور اینکه نه.

إلّا illā = إنْ لا: مگر اینکه، اگر نه؛ به جز، به استثنای؛ (پس از نفی:) فقط، مگر، تنها.

إلّا أنّ مگر اینکه؛ ولی با وجود این، با این همه، چیزی که هست (بر سر جملهٔ اصلی نیز وارد شود).

إلّا إذا (idā) مگر اینکه، اگر نه، مگر وقتی که.

وإلّا و إلّا، وگرنه، در غیر این صورت.

إلّا وهو (پس از جملهٔ منفی) مگر اینکه او، جز اینکه او.

وما هي إلّا أن (پیش از فعل ماضی) طولی نکشید که، کمی پس از آن، پس از اندکی.

وما هي إلّا أنْ ... حتّى هنوز ... نکرده بود که ...، مثلاً فما هي إلّا أنْ همّ حتّى فعل: به محض تصمیم گرفتن انجام داد، هنوز تصمیم نگرفته بود که انجام داد.

ألاي alāy، **آلاي** ālāy ج ـات: هنگ، سپاه.

ألب alaba ـِ (ألب alb) جمع شدن، گرد آمدن، تجدید قوا کردن، نیرو یافتن.

ألّب ه: گرد آوردن، متحد کردن، به هم پیوستن (مثلاً جماعتی را)؛ ... علی: برانگیختن، تحریک کردن (کسی را بر ضد دیگری)؛ ... بین: نفاق افکندن، تفرقه انداختن (میان جمعی).

تَأَلَّبَ على: سرو جمع كردن، هم‌دستان شدن، توطئه كردن، سياهي كردن (عليه كسي).

تَأَلُّب [illegible]: جمع‌آوري، فراهم‌سازي.

تَأَلُّبُ المَصالِحِ ([illegible]): يكي كردن منافع

جِبالُ الأَلْب ([illegible]): كوههاي آلپ.

الأَلْبان [illegible]: آلبانيايي‌ها

أَلْبانيا [illegible]: آلباني

الخ: علامت اختصاري إلى آخره [illegible]، و غيره

أَلَّذي [illegible]، مؤنث **أَلَّتي** [illegible] ج، مذكر **أَلَّذينَ**، ج، مؤنث **اللاتي** [illegible]، **اللَّواتي** [illegible]، **اللائي** [illegible] (موصول): كه، كسي كه، آنچه كه

بعد اللُّتَيّا و الَّتي ([illegible]): بعد از بگومگوها، بعد از كلي جار و جنجال

أَلْـــــزاس (از فر. [illegible]) [illegible]: آلزاس، سامانه‌اي در شمال شرقي فرانسه

الس

أَلَسَ على: كوچك كردن، حقير كردن (كسي را)

أَلْف [illegible] ج، **أُلوف** [illegible]، **آلاف** [illegible]: هزار، هزاره (مسيح)

أُلوفٌ مُؤَلَّفَة ([illegible]): هزاران هزار

آلافٌ مُؤَلَّفَة: هزاران هزار

عَشَراتُ الأُلوف ([illegible]): ده‌ها هزار

مِئاتُ الأُلوف ([illegible]): صدها هزار

أَلْفِيّ [illegible]، **عيدٌ أَلْفِيّ** ([illegible]): جشن هزاره، هزاره

أَلِف [illegible]: اسم حرف نخستين در ترتيب ابجدي و الفبايي

مِنْ أَلِفِهِ إلى يائِهِ: از سر تا ته، از بسم الله تا تاي تمت، از ابتدا تا انتها

يَعْرِفُ أَلِفَهُ و يائَهُ: پيچ و خم آن را مي‌داند، همه چيز آن را مي‌داند، زير و بم آن را مي‌داند

أَلِف باء: الفبا

أَلِفَ [illegible] ـَ (**أَلْـف** [illegible]) هـ: الفت يافتن، آشنا شدن (با چيزي)، رابطه دوستانه داشتن، مأنوس بودن (با كسي)، خو گرفتن، عادت كردن، انس گرفتن (به چيزي)، دوست داشتن (چيزي را)، دل بستن (به چيزي)، آموخته شدن، رام شدن

أَلَّفَ ه هـ: عادت دادن (كسي را به چيزي)، مأنوس كردن (كسي را با چيزي)، رام كردن، آموخته كردن (حيواني را) هـ: تشكيل دادن (مثلاً كميته يا دولتي را) ... بين: يكي كردن، پيوند دادن، تركيب كردن، با يكديگر نهادن (چيزهاي مختلف را) ... هـ: تأليف كردن، نوشتن (كتابي را)

تَأَلَّفَ مِن: تشكيل شدن، مركب بودن، عبارت بودن (از ...)، متحد شدن، يكي شدن، متشكل شدن، يكپارچه شدن

تآلَفَ: با يكديگر هماهنگ بودن، همساز بودن، همنوا بودن، مع: هماهنگ شدن، سازگار شدن (با چيزي)

إِئْتَلَفَ: بهم پيوستن، يكي شدن، متصل شدن ... ب: خو گرفتن، مأنوس شدن، ارتباط دوستانه داشتن (با كسي) مع: متناسب بودن، موافق بودن، مساعد بودن، هماهنگ بودن، سازگار بودن (با ...)، ائتلاف كردن (احزاب)، منظم شدن، مرتب شدن

إِسْتَأْلَفَ ه: طلب رفاقت كردن (از كسي)، دوستي (كسي را) خواهان شدن

إِلْف [illegible] ج، **آلاف** [illegible]: دوست نزديك، انيس، همنشين، همراز، عاشق

أُلْفَة [illegible]: الفت، صميميت، نزديكي، دوستي، عشق، محبت، سازش، توافق، هماهنگي، سازگاري

أَليف [illegible]: آشنا، دوست، يار صميمي، رام، اهلي، دست‌آموز (حيوان)، دوستانه، صميمانه، مسالمت‌آمير، ج، **أَلائِف** [illegible]: رفيق شفيق، دوست همدمي، همراه، يار

أَلوف [illegible]: آشنا، دوست صميمي، دست‌آموز، رام، اهلي (حيوان)، دلبسته، وفادار، صديق

مألَف [illegible]: مورد الفت و دوستي

تأليـــف: تشكيل (مثلاً دولت) ... بين: اتحاد، پيوند، همبستگي، تركيب (ميان چند چيز)، اثر ادبي، تأليف، نگارش (كتاب يا مقاله) ج، **تآليف** [illegible]، **تأليفات** [illegible]: كار ادبي، كتاب، اثر، نشريه

تآلُف [illegible]: هماهنگي، صميميت، نزديكي، دوستانه، علاقه متقابل، رفاقت، دوستي

إِئتِلاف [illegible]: توافق، هماهنگي، ... مع. موافقت (با كسي)، اتحاد، ائتلاف (سياسي)

إِئتِلافيّ [illegible]: ائتلافي

وزارة إئتلافيّة: كابينه ائتلافي.

مألوف [illegible]: عادي، محرم، مأنوس، معمول، مرسوم، عادت، عرف.

مُؤَلِّف [illegible] ج. ـــون: مؤلف، نويسنده.

مُؤلَّف [illegible] **من**: تألیف‌شده، تشکیل‌شده (از)؛ جُنگ، تألیف، جمع‌آوری؛ ج. مؤلفات: کتاب، نشریه ← أَلَّف

مُتآلِف [illegible]: هماهنگ، همساز

أَلَقَ [illegible] ـُ **أَلِقَ** [illegible]: درخشیدن، نور دادن، پرتو افکندن (برق، رعد)

تألّق و ائتلق: همان معنی

أَلْق [illegible]: درخشندگی، درخشش، برق

أَلِق [illegible]: پرنور، درخشان، روشن، براق، تابنده، تابناک

تألّق [illegible]: درخشش، تابش، پرتوافشانی، تابناکی

مُتألِّق [illegible]: درخشان، تابنده، براق، تابناک، نورافشان

إلكتروني [illegible]: الکترونیکی

عقل إلكتروني ([illegible]): مغز الکترونیک

مجهر إلكتروني ([illegible]): میکروسکوپ الکترونیک

أَلِمَ [illegible] ـَ **أَلَم** [illegible]: درد کشیدن، احساس درد کردن، ب. رنج بردن (از چیزی)

آلم و ألّم ه: موجب درد و رنج (کسی) شدن، به درد آوردن، آزرده کردن، آزردن (کسی را)

تألّم = أَلِم: نالیدن، شکایت و گله کردن

أَلَم [illegible] ج. **آلام** [illegible]: درد، رنج، اندوه

الآلام النفسانيّة [illegible]: زجر روحی، رنج روانی

أسبوع الآلام ([illegible]): هفتهٔ دوم پیش از رستاخیز مسیح که در طی آن عیسی متحمل زجر و شکنجه شد و مصلوب گردید.

أليم [illegible]: دردآور، دردناک، غم‌انگیز، حزن‌آور، رنج‌آور، آزاردهنده، اسف‌بار

تألُّم [illegible]: احساس درد، درد و رنج

مؤلم [illegible]: دردآور، رنج‌آور، غم‌انگیز، حزن‌آور

متألّم [illegible]: دردمند، دردکشیده، غمزده، رنجدیده، غم‌دیده، مصیبت‌زده، عذاب‌کشیده

إلامَ [illegible] ← إلى

ألماس [illegible] (الف ابتدای این کلمه را گاهی حرف تعریف پنداشته‌اند)، الماس

الألمان [illegible]: آلمانی‌ها

ألماني [illegible]: آلمانی

ألمانيا [illegible]: آلمان

ألمانيّة [illegible]: خصوصیت آلمانی، ویژگی آلمانی، آلمانی بودن

اله

أَلَهَ ه: خدا انگاشتن، خدا پنداشتن (کسی را)، بت ساختن (از کسی)

تألّه: خدا شدن، اله شدن، بت شدن، خود را خدا پنداشتن

إله، آلاه [illegible] ج. **آلهة** [illegible]: خدا، ایزد، پروردگار، خداوند؛ ج. خدایان، ارباب‌الانواع

إلهة [illegible] ج. ... الهه

إلهي، لاهوتي [illegible]: خدایی، الهی، ربانی، مربوط به الهیات

الإلهيّات [illegible]: علوم مابعدالطبیعه، الهیات

علم الإلهيّات ([illegible]): علم الهیات

الله [illegible]: خداوند، ایزد، پروردگار، الله، خدای یکتا

لله درّه [illegible]: جملهٔ دعا و تحسین ← دَرّ

اللّهمّ [illegible]: خداوندا، پروردگارا

اللّهمّ إلّا: مگر اینکه، جز اینکه (پس از جملهٔ منفی)

اللّهمّ إلّا ... مگر، الا فقط

اللّهمّ حتّى: البته، مخصوصاً، به حد

ألوهيّة [illegible]: الوهیت، خداوندگاری، ربوبیت

تأليه [illegible]: خداانگاری، خداپنداری، تألیه، خداگونگی

أَلِه [illegible]: بت، رب‌النوع

آلهة [illegible] ج. ... ارباب‌الانواع، الهه

إلهي [illegible]: خدایی، الهی، ربانی

متألّه [illegible]: خدایی، آسمانی

اللاهوت وغيره ← لاهوت

ألو

ألا [illegible] ـُ **في**: اهمال کردن (در کاری)، فروگذاردن (چیزی را)، اجتناب کردن، خودداری کردن (از انجام کاری)

لا يألو جهدا في [illegible]: در ... از هیچ کوششی دریغ نمی‌کند، در کار ... همهٔ تلاش خود را می‌کند

آلى: سوگند خوردن

آلى على نفسه أن: با خود عهد کرد که ...

إيلاء [illegible]: سوگند، قسم

ألومنيا [illegible]، **ألومنيوم** [illegible]، آلومینیوم

إلى [illegible] (حرف اضافه، حرف جر): به، به‌سوی، تا، آنجا که، تا آن اندازه که، تا (مکان یا زمان)



إلى أن (حروف ربط): تا اینکه، تا.

إلى آخِره (āxirihi) الى آخر، و غیره و مانند آن

إلى ذلك: علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی

إلى غدٍ: تا فردا!

إلى اللقاءِ (liqā') خداحافظ، به امید دیدار

إلامَ ilāma (= إلى ما): چقدر؟ تا کجا؟

إلى متى: تا کی؟ چه مدت؟

إليك عنّي (ʿannī): دور شو، برو گمشو.

إلى جانب ذلك (ǧānib) علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی.

هذا إلى أنّ: علاوه بر این، از این گذشته، وانگهی.

إلى غير ذلك (ġayr): و از این قبیل

و ما إليه: و از این قبیل، و غیره، و مانند آن.

و من إليه (إليهم): و افرادی از این قبیل

إليك: (خطاب به خواننده) اینک، اینست، و اکنون، چنین است مثلاً: و إلى القارئ ما: و اینک خواننده ملاحظه می‌کند که، ذیلاً ... تقدیم می‌گردد.

أسلوب عبراني إلى العربيّة (ʿarabīya, ʿibrānī) اسلوبی عبری که به عربی ترجمه شده است.

لا إلى هذا و لا إلى (ذاك) نه این و نه آن، نه این راه و نه آن راه، نه این گروه و نه آن.

الأمرُ إليك: در اختیار خودت است، بستگی به نظر خودت دارد.

آلاء ālā' (جمع **إلًى** ilan): نعمت، موهبت.

إليَة alya ج. **أليات** alayāt، دنبه (گوسفند)، کپل، سرین

إليادة ilyāda ایلیاد

أم am: (ادات استفهام) یا؟ (در آغاز بخش دوم یک جملهٔ استفهامی دوبخشی)، مثلاً: هذا أم ذلك؟: این یا آن؟

أمة ama ج. **إماء** imā'، **أموات** amawāt، کنیز، برده.

أمّ amma ـُ (**أمّ** amm) ه: رفتن، عازم شدن، رو کردن (به جایی)، به دیدن (کسی) رفتن

أمّ amma ـُ (**إمامة** imāma) ه، رهبری کردن، هدایت کردن، رهبری شدن (کسی را)، امامت کردن (کسی را، در نماز)، پیشنماز شدن (بر کسی)

أمّ amma ـُ (**أمومة** umūma): مادر بودن (یا شدن).

أمّم ه ملی کردن (چیزی را).

تأمّم ه رفتن، عازم شدن، رو آوردن (به جایی)، به دیدن (کسی) رفتن.

ائتمّ ب. تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی).

أمّ umm ج. **أمّهات** ummahāt مادر، سرچشمه، ریشه، پی، پایه، اصل، نسخهٔ اصلی (کتاب)، لبّ مطلب، جان کلام، اصل موضوع؛ ج. **أمّات** ؛ ماتریس، قالب (چاپ).

أمّ الحُباحِب (ḥubāḥib): کرم شب‌تاب.

أمّ الحِبر (ḥibr): ماهی مرکب.

أمّ الحشن (ḥasan): [illegible]، مزارستان (مغرب).

أمّ الخُلول (xulūl): صدف رودخانه.

أمّ دُرمان (durmān): ام درمان (شهری در سودان مرکزی در مقابل خارطوم).

أمّ الرأس (ra's) کاسهٔ سر، جمجمه، مغز؛ غشای مغز، پرده‌های مغز

أمّ أربع و أربعين (arba', arba'īn): هزارپا.

أمّ شملة (šamla(t)): این جهان، لذتهای این جهانی

بأمّ العين ('ayn)، **بأمّ عينيه:** به چشم خود

أمّ الكتاب، أمّ القرآن: سورهٔ حمد (اولین سورهٔ قرآن).

أمّ القرى (qurā) مکه

أمّ الكتاب: لوح محفوظ، محکمات قرآن.

أمّ الوطن (waṭan) پایتخت.

أمّهات الحوادث: مهم‌ترین حوادث.

أمّهات الحروف: ماتریس، قالب (در صنعت چاپ).

أمّهات المسائل: مسائل اصلی

أمّهات الفضائل (faḍā'il) مهم‌ترین فضیلتها

أمّة umma ج. **أمم** umam ملت، امت، نسل

أمّة محمّد: امت محمد (ص)، مسلمانان

الأمم المتّحدة (muttaḥida): ملل متحد (سازمان).

أمّي ummī مادری، مادرانه؛ ج. ـون بی‌سواد، امی (شخص).

أمّية ummīya نادانی، بی‌سوادی؛ ـه امری.

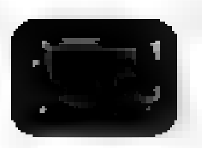
أممي umamī: بین‌المللی

أمومة umūma مادری، صفت مادری.

أمام amāma (ظرف مکان) جلوی، مقابل، برابر، در پیش، در حضور

إلى الأمام (ilal-amām) به پیش، در پیش، به جلو
لم يكن أمامه إلّا أن (lam yakun ... illā an): چاره‌ای نداشت جز اینکه
وقف أمامه (waqafa amāmahu): در مقابل آن ایستاد، در برابر آن مقاومت کرد، درباره آن تأمل کرد.
أماميّ amāmī: پیشین، جلویی، مقدم
نقطة أماميّة (nuqṭa): پست دیده‌وری
إمام imām ج. أئمّة a'imma: امام جماعت، پیشنماز، پیشوا، رهبر، سرور، سالار.
إمامة imāma: امامت (شغل یا مقام) پیشنمازی، پیشوایی، رهبری، اولویت، تقدم.
تأميم ta'mīm ج. ـــات: ملی کردن
أما (ammā) ← أ
أمّا (پس از ظرف ammā): اما، لیکن، تا آنجا که به ... مربوط است، هنگامی که از طرف دیگر، با وجود این.
أمّا بعدُ (ammā ba'du): (ترکیبی است که در کتاب یا نامه برای ورود به اصل مطلب به کار می‌رود) پس، بعد از این (بعد از این مقدمه، بعد از این دعا)، و اینک
إمّا immā: اگر (مثلاً إمّا تأتيني أكرمك: اگر بیایی اکرامت می‌کنم)
إمّا ... وإمّا: یا ... و یا ...، خواه ... خواه
إمّا ... أو: همان معنی
إمبراطور imbarāṭūr: امپراتور
إمبراطوري imbarāṭūrī: امپراتوری، پادشاهی
إمبراطوريّة imbarāṭūriyya: امپراتوری، حکومت پادشاهی
أمبير ambīr ج. أمابير amābīr: آمپر (الک.)
إمبيق imbīq = انبیق
أمت amt: خمیدگی، انحنا، کجی، سستی، بی‌رمقی، ضعف، پستی و بلندی (زمین).
أمد amad ج. آماد āmād: پایان، غایت، نهایت، دوره، برهه‌ای از زمان، زمان، فاصله
منذ أمد بعيد: از دیرباز
قصير الأمد: کوتاه‌مدت، با مدت و دوام کوتاه، دارای زندگی کوتاه، دوره کم ناه.
أمَـرَ amara ـُ (أمر amr) هـ بـ: دستور دادن، فرمان دادن، امر کردن (به کسی انجام کاری را)، مأموریت دادن، واگذار کردن، محول کردن (به کسی کاری را)، به‌عهده (کسی) سپردن (کاری را).

أمُرَ amura، amara ـُ (أمارة amāra): امارت یافتن، امیر شدن.
أمّر هـ على: امارت دادن (کسی را بر جایی)، منصوب کردن (کسی را بر حکومت جایی).
آمر هـ: مشورت کردن (با کسی)، نظر خواستن (از کسی).
تأمّر: به قدرت رسیدن، ریاست و بزرگی کردن، چون امیری رفتار کردن، مستبدانه رفتار کردن، مستبد بودن، سلطه‌جو بودن.
تآمر: مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن، با یکدیگر تبادل نظر کردن، ... على: موطئه کردن، دسیسه چیدن (علیه کسی).
ائتمر بـ: مشورت کردن، نظرخواهی کردن (درباره)، توطئه کردن، نقشه کشیدن، دسیسه چیدن (علیه کسی)
ائتمر بأمره: دستور او را اطاعت کرد
أمر amr ج. أوامر awāmir بـ: امر، فرمان، دستور (به انجام کاری)، فرمان رسمی، حکم قانونی، قدرت، اقتدار، صیغه امر (دست.).
أمرٌ عالٍ (ʿālin): حکم سلطنتی (سابقاً، مصر).
أمرٌ عليّ (ʿalīy): فرمان رسمی، دستور بیگ (سابقاً، تونس).
أمرٌ قانونيّ: فرمان قانونی (تونس).
الأمر والنهي (nahy) ج. الأوامر والنواهي (لفظاً امر و نهی، بدهی): قدرت مطلق
أمرُ توريد: دستور تحویل و تسلیم (تج.).
تحت أمرك: در اختیار شما، در خدمت شما
أمر amr ج. أمور umūr: امر، کار، موضوع، مسئله.
أمرٌ واقع: کار واقع‌شده
ما الأمرُ: موضوع چیست؟
في أوّل الأمر: در آغاز، در ابتدا، نخست.
لأمرٍ ما (li-amrin mā): به جهتی، به دلیلی
أليس الأمر كذلك: این طور نیست؟
أمّا و الأمر كذلك: با توجه به این امر، حال که چنین است، نظر چنین احوال
مهما يكن من أمر (min amrin): هرچه باشد، در هر صورت، به‌هرحال.
هو بين أمرين: او دو راه دارد، او میان دو امر مخیر است.
الأمر الذي: کاری که، موضوعی که (پیش از عبارتی موصولی که پیش از آن عبارت دیگری آمده است).



قُضِيَ أَمرُه (qudiya amruhū): کارش تمام شد، کارش از کار گذشته.

أَمِّر immar: ابله، ساده‌لوح، احمق.

إِمْرَة: قدرت، نفوذ، اقتدار، سلطه

تحت إمرته: تحت سلطه او

أَمارة amāra ج أَمار amār، أَمارات amārāt: علامت، نشان، نشانه، مشخصه، خصیصه، ویژگی

إِمارة imāra: مقام یا درجهٔ امیر، رفتار و کردار امیرانه، امیرنشینی، اقتدار، قدرت

إمارةُ البحر (baḥr): دریاسالاری، قدرت یا اقتدار دریاسالار

إماراتُ ساحلِ عُمان (ʿumān): امارات ساحل عمان، امیرنشین‌های ساحل عمان

أمير amīr ج أُمَراء umarāʾ: فرمانده، شاهزاده، امیر، عنوان شاهزادگان خاندان حکومتی، رئیس قبیله

أميرُ الاي (alāy): فرمانده هنگ (قبلاً، مصر؛ تقریباً برابر با سرهنگ، در نیروی دریایی تقریباً کاپیتان).

أمير الأمراء: تقریباً سرلشکر (تونس).

أميرُ البحار: (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً دریاسالار

كبير أمراء البحار: (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً دریابد، فرمانده کل ناوگان دریایی.

أميرُ البحر (baḥr): دریاسالار (در مورد افسران غیرعرب با همین درجه)؛ (مصر، ۱۹۳۹) تقریباً معاون دریاسالار

أميرُ البحر الأكبر یا أميرُ البحار الأعظم: دریابد، فرمانده کل ناوگان دریایی (در مورد افسران غیرعرب با همین درجه)

أميرُ اللواء (liwāʾ) (عراق از ۱۹۳۲) سرتیپ

أميرُ لواء الستة (sitta): فرمانده محافظین کاخ بیک (سابقاً، تونس).

أميرُ المؤمنين (muʾminīn): امیرالمؤمنین، خلیفه.

أميرة amīra ج أميرات amīrāt: شاهزاده‌خانم، امیرزاده‌خانم.

أميري (و ميري) amīrī: دولتی، متعلق به دولت.

أرض أميرية (arḍ): خالصه، زمین دولتی (سوریه).

المطبعةُ الأميريّة: چاپخانهٔ دولتی

أمّار ammār: بسیار امرکننده، همیشه خواهان (چیزی را)، برانگیزنده، مشوق، محرک

النفسُ الأمّارةُ بالسوء (nafs, sūʾ): نفسی که به بدی برمی‌انگیزد، نفس اماره.

تأمور taʾmūr: روح، روان، جان، بیرون شامهٔ دل، غشای خارجی قلب (کالـ.).

التهابُ التأمور (iltihāb): آماس بیرون شامهٔ دل، ورم غشای خارجی قلب (پز.).

مؤامرة muʾāmara ج ـات: گفتگو، بحث، تبادل‌نظر، مذاکره، توطئه، دسیسه

تأمُّر taʾammur: تفرعن، تکبر، رفتار آمرانه، کردار سلطه‌جویی

تآمُر taʾāmur: مشاوره، بحث، تبادل‌نظر، شور، مذاکره، کنکاش، توطئه، دسیسه.

إئتمار iʾtimār: شور، گفتگو، بحث، تبادل‌نظر، کنکاش، مذاکره، توطئه، دسیسه

استئمارة istiʾmāra (غالباً إستمارة): فرم، فرم چاپی درخواست‌نامه

آمِر āmir: فرمانده، سرور، رئیس، سفارش‌دهنده، خریدار، مشتری.

الآمرُ الناهي: فرماندهٔ مطلق‌العنان

مأمور: مأمور، امر شده؛ مأمور دولتی، کارمند عالی‌رتبه (بخصوص در سمت‌های اجرایی)، رئیس مرکز markaz و قسم qism (مصر).

مأمورُ البوليس: مأمور پلیس

مأمورُ التفليسة (taflīsa): مدیر تصفیه (در ورشکستگی حق.).

مأمورُ الحركة: مأمور حرکت قطار (راه‌آهن).

مأمورُ التصفية (taṣfiya): مأمور تصفیه، مدیر تصفیه (در تسویه‌حساب ورشکستگان، حق.)

مأموريّة maʾmūrīya ج ـات: دستور، دستورالعمل، مأموریت، وظیفه، شغل، پست، نمایندگی، هیئت، شغل و مسئولیت یک مقام دولتی، بخش اجرایی در یک ادارهٔ دولتی، مانند مأموريّة قضائيّة (qaḍāʾīya): هیئت قضایی که مأموریت بررسی امور دور از مرکز را دارد (مصر).

متآمرون mutaʾāmirūn: توطئه‌گران، دسیسه‌چینان

مؤتمرون muʾtamirūn: توطئه‌گران، دسیسه‌چینان، اعضای کنگره، اعضای مجمع، اعضای کنفرانس

مُؤتَمَر muʾtamar ج ـات: کنفرانس، نشست، کنگره، همایش

مُؤْتَمر الصُّلح: کنفرانس صلح.

أمرك

تَأَمْرَكَ taʼamraka : امریکایی شدن، از راه و روش امریکاییان تقلید کردن.

تَأَمْرُك: امریکایی شدن، امریکایی‌مآبی.

أَمَرِلِّس (از انگ. amarillis) نرگس (گ.ر.).

أَمِرِيكا amrīkā (سابقاً که أَفْرِيقا گفته می‌شد) : امریکا.

أَمِريكا الجَنوبِيَّة (janūbiya) امریکای جنوبی.

أَمْرِيكِيّ amrīkī امریکایی.

الأَمْرِيكان al-amrīkān امریکایی‌ها.

أَمْرِيكانِيّ amrīkānī : امریکایی.

أَمْسِ amsi (در حالت نصب: أَمْساً) : روز گذشته، دیروز؛ گذشتهٔ نزدیک، زمان اخیر.

أَمْسِ amsi (قید): دیروز، اخیراً، همین تازگی.

بالأَمْسِ: دیروز، اخیراً.

أَمْسِ الأَوَّل (awwal): پریروز.

أُمْسِيَّة umsīya ج. ـات، أَماسِيّ amāsī عصر، غروب، مهمانی شبانه.

أَمْشِير amšīr ماه ششم تقویم قبطیان.

إِمَّع imma', **إِمَّعَة** imma'a آدم بی‌شخصیت، فرصت‌طلب، ابن الوقت.

أَمَلَ amala ـُ (أَمْل amal) هـ، ب : آرزو داشتن، آرزو کردن (چیزی را).

أَمَّلَ: آرزومند بودن، امید داشتن؛ ... هـ من: انتظار یا توقع داشتن (چیزی را از کسی)؛ ... هـ: امید ایجاد کردن (در کسی)، امیدوار کردن (کسی را)، امید دادن (به کسی).

أَمَّلَهُ خَيْراً (kayran) او را به خیر امیدوار ساخت.

تَأَمَّلَ هـ، في: با دقت نظر کردن، ملاحظه کردن، تأمل کردن، تفکر کردن، غور کردن، ژرف نگریستن (در چیزی)، اندیشیدن، فکر کردن.

أَمَل amal ج. آمال āmāl في، ب : آرزو، امید (به چیزی).

أَمَلٌ كاذِب: آرزوی دروغ، امید کاذب.

مَأْمَل maʼmal ج. مَآمِل maʼāmil آرزو، امید.

تَأَمُّل taʼammul ج. ـات: تأمل، اندیشه، تفکر؛ ج. تأمّلات: مکاشفات، تأملات.

آمِل āmil: امیدوار، آرزومند.

مُؤَمِّل muʼammil آرزومند، امیدوار.

مَأْمُول maʼmūl مورد آرزو، مورد انتظار.

مُتَأَمِّل mutaʼammil اندیشمند، متفکر، ژرف‌اندیش، غرق در اندیشه.

أَمُنَ amuna ـُ (أَمانَة amāna): امین بودن، قابل‌اعتماد بودن، قابل اعتماد بودن.

أَمِنَ amina ـَ (أَمْن amn، أَمان amān) هـ، من: در امان بودن، ایمن بودن (از).

أَمَّنَ هـ: اطمینان دادن، اطمینان‌خاطر دادن (به کسی)؛ هـ على: بیمه کردن، تضمین کردن، ضمانت کردن، محافظت کردن، تأمین کردن (چیزی را)؛ ... هـ على: سپردن، امانت دادن (چیزی را به کسی)؛ ... على: آمین گفتن (بر دعایی).

أَمَّنَهُ ضِدَّ الحَرِيق (ḥarīq)، آن را در برابر آتش‌سوزی بیمه کرد.

آمَنَ ب: ایمان آوردن، معتقد داشتن (به ...)، باور کردن (کسی یا چیزی را).

اِئْتَمَنَ هـ: اطمینان کردن، اعتماد کردن، ایمان داشتن (به کسی)؛ ... هـ على: سپردن، امانت دادن (چیزی را به کسی).

اِسْتَأْمَنَ = اِئْتَمَنَ؛ ... هـ: امان خواستن، مصونیت خواستن، تضمین خواستن (از کسی).

أَمْن amn ایمنی، امنیت، آرامش، مصونیت.

الأَمْنُ العامّ (ʻāmm) امنیت عمومی، ادارهٔ کل شهربانی.

رِجالُ الأَمْن: پلیس، مأمورین شهربانی.

الأَمْن القَوْمِي (qawmī) امنیت ملی.

أَمان amān ایمنی، امنیت، ایمنی، صلح، آرامش، پناه، حمایت، مصونیت، امان‌دهی (نظ.)، محافظت، اطمینان، تضمین، مصونیت قضایی، مصونیت از کیفر.

في أَمانِ الله: خداحافظ، خدانگهدار، در امان خدا.

أَمِين amīn ج. أُمَناء umanāʼ : معتبر، قابل اعتماد، مطمئن، صادق، امین، شریف، درستکار؛ در امان، امن، بی‌خطر، محفوظ؛ نمایندهٔ رسمی، معتمد، امین؛ ... حامی، ... رئیس، مدیر، سرپرست، ناظر، محافظ، نگهبان، متصدی، پیشکار، پرده‌دار، مهردار، رئیس صنف، رئیس اتحادیه (تونس)؛ درجهٔ نظامی (تقریباً گروهبان سررشته‌دار، مصر، ۱۹۳۹).

الأَمِينُ الأَوَّل (awwal) ناظر عالی‌مقام دربار، سرمهردار (سابقاً در دربار مصر).



كبير الأمناء: تقريباً رئيس كل تشريفات (سابقاً در دربار مصر)

أمينُ المخزن: رئيس كل خزانه‌داري، خزانه‌دار، انباردار

أمينُ سِرّ الدّولة، و أمينُ السّرّ: وزير مشاور (مربوط به دبير)

أمين الصُّندوق، أمينُ المال: خزانه‌دار، صندوق‌دار

أمينُ العاصمة: شهردار پايتخت (خصوصاً عراق)

أمينٌ عامّ: دبير كل

أمينُ المكتب: (سابقاً) مسئول (نيروى دريايى مصر، ۱۹۳۹)

آمين: آمين

أمانة: اعتبار، قابليت اطمينان، وفادارى، پايبندى، راستى، درستى، درستكارى، صداقت، اخلاص، اعتماد، اطمينان، حسن نيت، امانت‌سپارى، امانت، توليت، سرپرستى؛ ج ـ ات: به امانت گذاشته‌شده، امانتى، سپرده، وديعه، دبيرخانه

أمانةُ الصُّندوق: خزانه‌دارى

أمانةٌ عامّة: دبير كل، دبيرخانهٔ كل

مخزنُ الأمانات: انبار امانات، مخزن سپرده‌ها

مأمن: محل امن، مأمن

تأمين: ضمانت اطمينان، خاطرجمعى، حفاظت، محافظت، تأمين، فراهم‌سازى، ضمانت، تضمين، تعهد ايمنى، بيمه

تأمينٌ إجتماعيّ: تأمين اجتماعى

تأمينٌ ضِدّ الحريق: بيمه آتش‌سوزى

تأمينٌ على الحياة: بيمهٔ عمر

إيمان: باور، اعتقاد، ايمان (به ...)

إئتمان: اعتماد، اطمينان، اعتبار

إستئمان: اعتماد، اطمينان

آمن: آرام، ساكت

مأمون: مورد اعتماد، مطمئن

مُؤمَّنٌ عليه: بيمه‌گذار، بيمه‌شده

مؤمن: مؤمن، با ايمان، معتقد

مؤتمن على: كسى كه مورد اعتماد واقع شده، محرم راز، كفيل اموال توقيف‌شده (حقوق)

أمنيبوس: اتوبوس

أمَــويّ: منسوب به أمة، كسرى، مانند كسر كلمه‌مانند

أمويّ: اموى، منسوب به امويان

بنو أميّة: امويان، بنى اميه

أميبا: اميب

أميرال: درياسالار

أميركا، أميركة: امريكا

أميراليّة: درياسالارى

أنْ (حرف ربط): كه

إنْ (حرف شرط): اگر

وإنْ: اگرچه، حتى، حتى اگر

إنْ ... وإنْ: خواه ... و خواه

إلّا (= إن + لا): ر.ک الفبا

إن (ادات): به خصوصاً در عبارت: إنْ هُوَ إلّا (مؤنث إنْ هي إلّا): نيست مگر

أنّ (حرف ربط): كه

بما أنّه: از آنجا كه او، چرا كه او (يا آن)

على أنّه: در حالى كه او، نظر به اينكه او (يا آن)، در ابتداى جملهٔ اصلى درمى‌آيد هرچند كه، با وجود اين، با اين همه

أنّهُ: از اين قرار كه، بدين معنى كه، يعنى

إنّ (ادات تأكيد در آغاز جملهٔ اسميه): به‌راستى، همانا. در براى آغاز به سخن بر سر جمله مى‌آيد و هيچ معنايى ندارد

إنّما: اما، ولى، فقط، اگرچه، هرچند، بلكه، به عكس

أنَّ ـ (أنين، تأنان) مِنْ: ناليدن، شكوه كردن (از)

أنّة ج ـ ات: ناله

آنّات و آهات: آه و ناله، گريه و زارى

أنين: فغان، شيون، ناله، آه

أنا: من

أناني: خودپرست، خودخواه، خودخواهانه، خودپرستانه

أنانيّة: خودپرستى، منيت، خودبينى، انانيه

الأناضول: آناتولى

أناناس: آناناس

انب

أَنَّبَ ه: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را).

تأنیب ta'nīb: سرزنش، نکوهش، ملامت.

أنْبا (anbā تلفظ می‌شود): عنوان یکی از مقامهای عالی روحانیت در کلیسای قبطی است که معمولاً بر سر نام سراسقفان و اسقفان و مطرانان و مقدسین وارد می‌شود (Abba).

أنبار anbār ج. **أنابِر** anābir، **أنابير** anābīr: انبار، مخزن.

أُنْباشي (از تر. onbaşı) onbāšī: سرجوخه (سابقاً مصر). **وكيل أنباشي**: تقریباً سرباز یکم (مصر).

انبوب، انبوبة ← نب.

أنبيق anbīq: انبیق.

أنتَ anta، مؤنث **أنتِ** anti: تو (دوم‌شخص مفرد)؛ ج. **أنتم** antum، ج. مؤنث **أنتنَّ** antunna: شما (دوم‌شخص جمع و نیز شکل محترمانهٔ مخاطب مفرد)؛ مثنیٰ: **أنتما** antumā: شما دو نفر.

أنتَ ذا anta-dā: تویی!

أنتيكخانة antīkḵāna: موزه.

أنتيكة antīka ج. ـات (مصر): عتیقه، از مد افتاده، قدیمی.

أنتيمون antīmōn: انتیموان (فلز).

أَنُثَ anuṯa ـُ (**أُنوثة** unūṯa): مؤنث بودن، زنانه بودن، مثل زنان بودن (یا شدن).

أنَّثَ: مؤنث کردن، زنانه کردن، به‌حالت زنانه درآوردن؛ به حالت تأنیث درآوردن (دست.)

تأنَّثَ: مؤنث شدن، به حالت تأنیث درآمدن (دست.)

أُنْثىٰ unṯā ج. **إناث** ināṯ، **أناثىٰ** anāṯā: مؤنث، زن، ماده؛ ماده (حیوان).

الأُنْثيان al-unṯayān: خایه‌ها، بیضه‌ها.

أُنْثَوِيّ unṯawī: زنانه، مربوط به زنان.

أُنوثة unūṯa: زنانگی، حالت زنانگی، زن‌صفتی.

تأنيث ta'nīṯ: تأنیث، مؤنث بودن (دست.)

مُؤَنَّث mu'annaṯ: مؤنث (دست.)

أنثروبولوجيا antrōbōlōjiyā: انتروپولوژی، انسان‌شناسی.

إنجاص injāṣ: (سوریه) گلابی.

انجلترا (از ایتا. inghilterra) ingiltera: انگلستان.

الإنجليز al-ingilīz: انگلیسی‌ها.

إنجليزي ingilīzī: انگلیسی، مرد انگلیسی.

إنجيل injīl ج. **أناجيل** anājīl: انجیل.

إنجيلي injīlī: انجیلی (منسوب به انجیل)؛ انجیل‌نویس، مبشر انجیل.

إنجيلية injīlīya: کیش انجیلی.

الأندلس al-andalus: اسپانیا، اندلس.

إندونيسيا indūnīsiyā: اندونزی.

أَنِسَ و أَنُسَ anusa ـَ (**أُنس** uns): معاشرتی بودن، خوش‌برخورد بودن، خوش‌مشرب بودن، اجتماعی بودن، خونگرم بودن.

أَنِسَ: رام شدن، اهلی شدن؛ به: دلشاد شدن (از کسی)، میل به همنشینی (کسی را) داشتن؛ ـ به، الی: انس گرفتن، الفت یافتن، خو گرفتن (با کسی)؛ الی: عادت کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... ه: دیدن، یافتن، دریافتن، ملاحظه کردن (خصوصیتی را در کسی)؛ ه: احساس کردن، درک کردن، بازیافتن (چیزی را در کسی یا چیزی).

أنس لحديثه (li-ḥadīṯihī): دوست داشت به سخن او گوش دهد، از سخنش لذت و آرام یافت.

أَنَّسَ ه: مأنوس کردن، آرامش بخشیدن (کسی را)، رام کردن (حیوان وحشی را).

آنَسَ ه: مأنوس شدن، رفیق شدن، معاشر شدن (با کسی)، خوشحال کردن، سرگرم کردن (کسی را)؛ ه: دیدن، دریافتن، احساس کردن، ملاحظه کردن (چیزی را در کسی).

آنس فيه الكفاية: در او کفایت و لیاقت یافت، او را شخص لایقی دید.

تأنَّسَ: تجسم انسانی یافتن (حضرت عیسی در اعتقاد مسیحیان).

استأنس: خوش‌مشرب بودن، معاشرتی بودن، خونگرم بودن، مأنوس شدن، صمیمی شدن؛ رام شدن؛ ... ه: مهربان بودن، خوش‌رفتار بودن، مأنوس بودن (با کسی)، سازش کردن، خو گرفتن (به کسی)؛ ... به، الی: مأنوس و خودمانی شدن، آشنا شدن (با کسی)؛ ... ب: بازشناختن، دریافتن، معتبر شمردن،



به‌حساب آوردن، پذیرفتن (چیزی را)؛ ... ل، گوش دادن (به کسی)، توجه کردن، اعتنا کردن (به سخنی).

أُنس uns: اُنس‌دلی، خوش‌مشربی، اُنس، خونگرمی، رابطهٔ نزدیک، صمیمیت، الفت، دوستی

أُنسيّ unsī کَتِفٌ أُنسيّ (katif): استخوان شانه، استخوان درونی تورک (کالبد.).

إنس ins (اسم جنس): انسان، بشر، آدمیزاد

إنسيّ insī: انسان، آدمیزاد، بشر

ناس nās و أناس unās مردم

ناسُوت nāsūt نوع بشر، انسان، آدمیزاد

أناسِيّ anāsīy (جمع) مردم، انسان‌ها، آدمیان.

أنيس anīs . همدم، انیس، صمیمی، دوست شفیق، با محبت، مهربان، خوش‌خو، با ادب، مؤدب، بزاکت.

إنسان insān. انسان، آدمیزاد.

إنسانُ العَيْن ('ayn) مردمک چشم

إنسانة insāna زن.

إنسانيّ insānī . انسانی، بشری، انسان‌گرا، بشردوست، نوع‌دوست.

إنسانيّة insānīya انسانیت، ادب‌دانی، نزاکت، ادب؛ نوع بشر، نژاد انسان.

مُؤانَسة muʼānasa نزدیکی، رابطهٔ دوستانه، دوستی، صمیمیت، خونگرمی، خوش‌مشربی؛ مهربانی، صمیمیت‌گرمی.

إيناس īnās شادمان‌سازی، نشاط‌انگیزی؛ دوستی، صمیمیت، خونگرمی، خوش‌مشربی

تأنُّس taʼannus: تجسم حضرت مسیح در قالب انسان (مسیح.).

إئتناس iʼtinās زندگی اجتماعی

آنِسة ānisa ج. ـات، أوانِس awānis: دختر جوان، دوشیزه.

مأنوس maʼnūs مأنوس، خودمانی، صمیمی، خوگرفته.

مُستأنِس mustaʼnis رام، اهلی

إنش (انگ. inch) inš . اینچ.

أنشوجة (از ایتا. acciuga) anšūga (مصر): کولی‌ماهی.

أنطولوجي anṭōlōjī: هستی‌شناسی (فلسفه).

أنِفَ anifa ـَ (أنَف anaf) مِنْ، أنْ: عار داشتن، ننگ داشتن (از چیزی یا کاری)، خوار شمردن (چیزی را یا انجام کاری را)؛ ... ـه با تکبر رد کردن (چیزی را).

إستأنف هـ: از نو شروع کردن، از سر گرفتن، تجدید کردن (چیزی را)؛ استیناف دادن، پژوهش خواستن، فرجام خواستن (از حکمی، حقـ.).

أنف anf ج. آناف ānāf، أنوف unūf بینی، دماغه، برآمدگی سر (کوه)؛ غرور

رغم أنفه (raġma) علی‌رغم او، با وجود مخالفت او

كسر أنفه (anfahū)، او را تحقیر کرد، بینی‌اش را به خاک مالید.

شامخ الأنف (šāmiḫ) متکبر، خودخواه، مغرور

أنفيّ anfī دماغی، مربوط به بینی.

أنفة anafa: غرور، اعتراض، عدم پذیرش، ابا (... من اکراه، بیزاری (از چیزی).

أنوف anūf مغرور، متکبر، خودستا؛ متنفر، بیزار

إستئناف istiʼnāf: شروع مجدد، ازسرگیری؛ پژوهش، استیناف، فرجام (حقـ.).

قدّم استئنافا (qaddama) پژوهش خواست، استیناف خواست (حقـ.).

إستئنافيّ istiʼnāfī پژوهشی، استینافی

إستئنافيّا istiʼnāfīyan به روش استینافی، از طریق استیناف.

آنِف الذِّكر (ānif ad-dikr) پیشین، مذکور در فوق، سابق‌الذکر، پیش‌گفته

آنِفا ānifan پیشتر، مذکور در فوق.

مُؤتنِف muʼtanif آغازین، نخستین، بدوی، اصلی

أنفرس (از فر. Anvers) anvers: آنورس (شهری در شمال بلژیک).

إنفلونزا influwanzā انفلوانزا، گریپ.

أنِقَ aniqa ـَ (أنَق anaq) آراسته بودن، مرتب کردن، پاکیزه بودن، جذاب بودن، قشنگ بودن؛ ... به، دلشاد شدن، خرسند بودن، خوشحال بودن، خوشوقت شدن (از چیزی).

آنَق هـ: خرسند کردن، خوشحال کردن، خوش آمدن (کسی را).

يُونِقُهُ الشيءُ (šayʼu) از آن چیز خوشش می‌آید.

تأنَّق فـي: با دقت بودن، موشکاف بودن؛ آراسته بودن، خوش‌لباس بودن، شیک بودن

أناقة anāqa آراستگی، برازندگی

أنيق anīq آراسته، پیراسته، خوش‌لباس، برازنده، شیک

أنوق anūq کرکس مصری (Neophron Percnopterus)

أعزّ من بيض الأنوق (a'azz, bayḍ) (تحت‌اللفظی نایاب‌تر از تخم انوق) نایاب‌تر از تخم سیمرغ، نایاب‌تر از شیر مرغ و جان آدمیزاد

تأنّق ta'annuq آراستگی، برازندگی

مُؤنِق mu'niq، **مونِق** mūniq زیبا، خوب، قشنگ، دوست‌داشتنی، مطبوع

مُتأنِّق muta'anniq آراسته، برازنده، خوش‌لباس، شیک

أنقره anqara آنکارا، انقره

أنقليس anqalīs مارماهی

آنُك ānuk سرب، ارزیز (فلز)

إنكشاريّ inkišārī ج. **انكشاريّة** inkišārīya ینی‌چری (تر.)، سرباز عثمانی

أنكلترا، إنكلترة (از ایتا. inghilterra، ingiltere) ingiltera انگلستان

الإنكليز al-ingilīz انگلیسی‌ها

إنكليزي ingilīzī مرد انگلیسی

الأنكلوساكسون al-anglosaksūn انگلوساکسون‌ها

الأنكلوساكسونيّة al-anglosaksūnīya قسم انگلوساکسون‌ها

أنكليس ankalīs مارماهی

الأنام al-anām، **الآنام** al-ānām (اسم جمع): آدمیزاد، انسان، نوع بشر

أنموذج unmūdaj طرح، مدل، الگو، نمونه، مثال، مسطوره، انگاره

أنمون anemūn شقایق نعمان (گیا.)

أنى anā = أني رسیدن و سیده شدن، پخته شدن، نزدیک شدن، رسیدن (وقت)

ألم يأن له أن وقت آن شد که او ...، به‌ویژه در جملات نفی: ألم يأن؟ a lam ya'ni: یا وقت آن نشده است که ...؟

تأنّى تأنی کردن، به تأنی عمل کردن، بدون شتاب دست به کاری زدن، حوصله کردن، صبور بودن

استأنى في تأنی کردن، تردید کردن (در کاری)، تأمل کردن، حوصله به خرج دادن، صبر کردن

أنًى anan ج. **آناء** ānā' (برهه‌ای از) زمان، دوره

في آناء الليل (layl) تمام طول شب

آناء الليل و أطراف النهار (aṭrāfa nahār) طی شب و روز، در شب و روز

أناة anāh متانت، تأمل، حوصله، بردباری، پایداری، استقامت

طول الأناة (ṭūl) صبر طولانی، رنج دیرپا

طويل الأناة کسی که دیرزمانی تحمل می‌کند

إناء inā' ج. **آنية** āniya، **أوانٍ** awānin ظرف، کاسه، ماکدان، تحمدان

كلّ إناء بما فيه يرشح از کوزه همان برون تراود که در اوست

آنية الطعام (ṭa'ām) ظروف غذاخوری، بشقاب (نظ.)

تأنٍّ ta'annin تأنی، درنگ، کندی، تعلل

متأنٍّ muta'annin تأنی‌کننده، با تأمل، آرام، متین

أنّى annā (ادات استفهام) از کجا؟ از کجا چنین است؟ چرا؟ کجا؟ (مکان و جهت)، چطور؟ هرکجا، هرچند

و أنّى له ألّا (allā): چرا او ... نه؟

أنيسون anīsūn، **آنيسون** ānīsūn بادیان، تخم بادیان، رازیانه

أنيميا anīmiyā : کم‌خونی (پز.)

أنيميا خبيثة کم‌خونی وخیم (پز.)

آه āh، **آهاً** āhan (اسم صوت) آه!

أهب

أهّب هـ لـ آماده کردن، مهیا کردن، مجهز کردن (چیزی را برای کسی)

تأهّب: آماده شدن، مهیا شدن، خود را آماده کردن، ... خود را مجهز کردن (برای ...)

أهبة uhba ج. **أهب** uhab آمادگی، تجهیزات، وسایل، لوازم، ساز و برگ، جهیزات

أهبة الحرب (ḥarb) ساز و برگ جنگ، تجهیزات نظامی

على أهبة الرحيل آماده کوچ، آماده عزیمت

على أهبة الاستعداد کاملاً آماده، در حالت آماده‌باش (نظ.)

أخذ أهبته خود را آماده ساختن

إهاب ihāb پوست، پوست دباغی‌نشده

تأهّب ta'ahhub: آمادگی، ج. ...ات: تدارکات، تجهیزات

مُتأهِّب muta'ahhib: آماده، مهيا

أهَلَ ahala ـ (أهول uhūl): زن گرفتن، همسر اختيار كردن، ازدواج كردن.

أهِلَ ahila ـ : صميمی بودن، خودمانی بودن (با كسی يا چيزی)، (مجهول:) أُهِلَ uhila: آباد شدن، مسكونی شدن (ناحيه، محل).

أهَّلَ ه لـ: درخور ساختن، دارای صلاحيت كردن، مناسب ساختن (كسی يا چيزی را برای امری)، ميسر ساختن، ممكن ساختن، در دسترس قرار دادن (چيزی را برای كسی)، ب: خوش‌آمد گفتن (به كسی).

تأهَّلَ لـ: درخور شدن، مناسب شدن، اهليت يافتن، صلاحيت يافتن (برای چيزی)، زن گرفتن، ازدواج كردن.

إستأهلَ ه: لياقت (چيزی را) داشتن، سزاوار بودن (برای چيزی)، استحقاق (چيزی را) داشتن.

أهل ahl ج. أهلون، أهالٍ ahālin: خانواده، خويشاوندان، قوم و خويش، فاميل، ايل و تبار؛ زن، همسر؛ (در حال مضاف:) ملت، قوم، اعضا، پيروان، وابستگان، ساكنان، و ... ؛ اهالی، ساكنان، ... ؛ لـ: شايسته، سزاوار، مستحق، دارای صلاحيت (چيزی)؛ ج. الأهلون، الأهالي: مردم يك محل، محليان، اقوام محلی، بوميان.

أهلُ البيت (bayt): اعضای يك خانواده، خانمان، ميهن.

أهلُ الدار: اهل و ساكنان يك خانه.

أهلُ الحِرفة (ḥirfa): خبره‌كار، دست‌اندركار، اهل حرفه.

أهلُ الحلف (al-ḥilf): هم‌قسمان.

أهلُ الخبرة (ḫibra): متخصصان، كارشناسان.

أهلُ السلطة (sulṭa): سرصاحبان.

أهلُ السنّة (sunna): اهل سنت، سنيان.

أهلُ المدر و الوبر (wabar، madar): يكجانشينان و كوچندگان.

أهلُ الوجاهة (wajāha): محترمين، اعيان و اشراف.

أهلاً و سهلاً ahlan wa-sahlan: خوش آمديد.

أهلاً بك (bika): خوش آمديد، درود بر شما (تو).

له في دارنا أهلٌ و سهلٌ: او در خانهٔ ما مهمان عزيز و گرامی است.

أهليّ ahlī: اهلی، خانگی، محلی، ساكن، مقيم، بومی، ملی.

بنكٌ أهليّ: بانك ملی (مصر).

حربٌ أهليّة (ḥarb): جنگ داخلی

محكمةٌ أهليّة (maḥkama): دادگاه محلی (مصر)

القضاة الأهليّ (قاضٍ qāḍin): داورس در دادگاه‌های محلی

الإنتاج الأهليّ (intāj): توليد داخلی

وقفٌ أهليّ (waqf): رقف ذريه

أهليّة ahlīya: تناسب، لياقت، شايستگی، صلاحيت؛ قيد و شرط

الأهليّة القانونيّة: صلاحيت قانونی

كامل الأهليّة: دارای صلاحيت قانونی

عديم الأهليّة: فاقد صلاحيت قانونی، تحت قيموميت.

آهِل āhil، مأهول ma'hūl: مسكونی، دارای جمعيت (ناحيه، محل).

مؤهّلات mu'ahhilāt: صلاحيت‌ها، شايستگی‌ها، قابليت‌ها، توانايی‌ها، عنوان، مرتبه.

مؤهَّل mu'ahhal لـ: شايسته، درخور، صلاحيت‌دار (برای كاری).

متأهِّل muta'ahhil: متأهل

مستأهِل musta'hil: ارزشمند، لايق، شايسته، محق، مجاز

إهليلج ihlīlaj: هليله، املة (ميوهٔ Phyllanthus emblica گياه)، بيضی (هندسه).

إهليلجيّ ihlīlajī: بيضی‌شكل

عقدٌ إهليلجيّ ('iqd): طاق بيضی‌شكل

أوْ aw: يا؛ (قبل از اسم) مگر اينكه، مگر، به‌جز

أوب

آب āba ـ (أوب awb، أوبة awba، إياب iyāb): بازگشتن، ... برگشتن، به خود كشيدن، به چنگ آوردن (چيزی را)، دست (به كاری) داشتن، شركت داشتن (در چيزی)، سهم خود را گرفتن (از چيزی).

من كلّ أوبٍ min kull awbin: از هر سو، از همه جهت

من كلّ أوبٍ و صوبٍ (ṣawb): از هر طرف، از همه جهت

أوبة awba: بازگشت

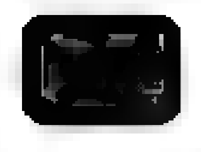
إياب iyāb: بازگشت

إياباً و ذهاباً (ḏahāban): رفت و برگشت، پس و پيش، بالا و پايين

مآب ma'āb: محل بازگشت (در مقام اسم فعل)؛ بازگشت

ذهوبٌ و مآبٌ: آمد و شد

آب ← ترتیب الفبایی
اوپرا أوپرا (از ایتا. opera) : اپرا، سالن اپرا
اوپریت (از فر. opérette) اوپرت.
آوت (از فر. août) : ماه اوت (مصر) (تقریباً ۱۰ مرداد تا ۱۰ شهریور).
أوتوبیس (از فر. autobus) : اتوبوس
أوتـوجـراف (از فر. autographe) ج. ـات: دستخط، دستنوشته.
أوتوقراطیّ : دیکتاتوری، استبدادی.
أوتوماتیکیّ (از فر. automatique) : اتوماتیک.
أوتوموبیل (از فر. automobile) : اتومبیل
أوتین (از فر.) ج. ـات: هتل
أوج . اوج، منطقهٔ اوج، فَلَک اوج، بلندترین درجهٔ کوکب (اختر)؛ نقطهٔ کمال، اوج (در معنای استعاری اوج قدرت، اوج شهرت).
آج : سفیدهٔ تخم‌مرغ.
آحین : آلبومین
اود
آد ـُ (أود) هـ: خم کردن، تاکردن، کج کردن، پیچاندن (چیزی را)، سنگینی کردن، فشار وارد آوردن، تحمیل کردن (بر کسی).
أود ـَ (أود): خم شدن، خمیده بودن، کج بودن
تأوّد: خمیدن، دولا شدن.
أوَدة : بار
أود : تمام بأوده: نیاز او را برآورد، هنگام نیاز به یاری او شتافت.
أقام أوَده : همان معنی؛ از او حمایت کرد، وسایل معاش و زندگی او را فراهم کرد
أوار : گرما، آتش، زبانهٔ آتش، تشنگی، عطش.
أورُبا . اروپا.
أوربیّ : اروپایی
أورطة (ـأورطة) ج. أورط : گردان (نظامی سابقاً، مصر).
أوروغوای : کشور اروگوئه
أورکسترا (از ایتا. orchestra) ارکستر
أورنیك (از تر. örnek) ج. أورانیك : نمونه
مسطوره، مدل، سرمشق، فرم، برگ درخواست
أورُوبّا ، أورُوپا: اروپا
أوروبیّ : اروپایی
أوروجُوای . اروگوئه
اوز
أوَّز علی: (مصر) مسخره کردن، به ریشخند گرفتن (کسی را)
إوَزّ : غاز، غازها.
آس : آس، مورد (گیاه)؛ بیر ← ترتیب الفبایی
أوستُرالیا : استرالیا
أوسْتُریا (از ایتا. austria) : اتریش.
أوسْلو: اسلو.
أوسطی ، ← اسطی
أوشیّة ج. أواشِ : دعا، نماز، موعظه (مسیح.)
آفة ج. ـات: آسیب، صدمه، خسارت، ویرانی، زیان، بیماری همه‌گیر، بلا، مصیبت، آفت گیاهی
مَؤوف : مبتلا به بیماری واگیردار (وبا، طاعون ...)، بلازده
أوفَرول (از انگ. overalls) : شلوار کار، لباس کار
اوق
آق ـُ علی: بلا و شومی آوردن (برای کسی)، موجب ناراحتی یا زیان (کسی) شدن
أوّق هـ: در مشقت افکندن (کسی را)، بار گرانی افکندن (بر دوش کسی).
أوقة ← وقة
أُوَیْقات (مصغر أوقات) : زمان‌های کوتاه، اوقات خوش
أوقیانُس ، أوقیانوس : اقیانوس.
أوقیّة ج. ـات: اُنس، واحد وزنی که در مکان‌های مختلف متغیر است (مصر: ۳۷/۴۴ گرم؛ حلب: ۳۲۰ گرم؛ بیت‌المقدس: ۲۴۰ گرم؛ بیروت: ۲۱۳/۸ گرم).
أوکازیون (از فر. occasion) : فروش فوق‌العاده، حراج.
أوکْرانیا : اوکراین
أوکْسِجین (از فر. oxygène) : اکسیژن
اول



آلَ ãla ـ **أُوْل** awl، **مآل** maãl **الى**: بازگشتن، مراجعت کردن، برگشتن (به جایی)؛ منسوب بودن (به چیزی)، منتج بودن، ناشی شدن (از چیزی)؛ رسیدن، منتهی شدن، منجر شدن (به چیزی)؛ سرانجام رسیدن (به کسی)، انتقال (به دست کسی)

آل الأمر الى: به اینجا کشیده شد که

آل به المطاف الى (maṭāf) عاقبت چنین شد که ...، کار او سرانجام بدین جا کشید که

أوّل ه: تفسیر کردن، شرح کردن (چیزی را).

آل ãl: خانواده، منسوبین، خویشاوندان، قبیله، همراهان، پیروان، قوم، سرابه

آلة ãla ج ـات: ابزار، وسیله، آلت، دستگاه، ماشین، اسباب، وسایل، لوازم، تجهیزات.

آلاتُ الحسّ (hiss) اندامهای حسی

آلةٌ بُخاريّةٌ (buḵāriya) ماشین بخار

آلةُ الجرّ (jarr): تراکتور

آلةٌ جهنّميّة (jahannamiya) دستگاه آتش‌زا، ماشین آتش‌افکن

آلةٌ حربيّة (ḥarbiya). جنگ‌افزار

آلةُ التحريك (taḥrīk) موتور

آلةٌ حاسِبةٌ (ḥāsiba) ماشین حساب.

آلةُ الحياكة (ḥiyāka). ماشین بافندگی

آلةُ الخياطة (ḵiyāṭa) چرخ خیاطی

آلةُ راديو: رادیو

آلةٌ رافعة (rāfiʿa) جرثقیل، بالابر

آلةُ التسخين، آلةٌ مُسخِّنة (musaḵḵina) بخاری

آلةُ التصوير (taṣwīr). دوربین (عکاسی)

آلةُ الطِّباعة (ṭibāʿa). دستگاه چاپ

آلةُ الغسل (ġasl): ماشین لباسشویی

آلةُ التفريخ (tafrīḵ) دستگاه جوجه‌کشی

آلةُ الاستقبال دستگاه گیرنده

آلةٌ مُقطِّرة (muqaṭṭira) دستگاه تقطیر

آلةُ الكتابة، آلةٌ كاتِبة (kātiba) ماشین تحریر

آلةُ لعب القمار (laʿib, qimār) ماشین قمار (جک‌پات)

آلةٌ موسيقيّة (mūsīqīya) آلت موسیقی

آلةُ التنبيه: زنگ خطر، آژیر خطر، بوق (ماشین).

آلة صمّاء (ṣammāʾ) آلت‌دست دیگران، آدمک، بازیچه (مجازاً)

آليّ ãlī مکانیکی، ماشینی، مکانیزه؛ موتوری، موتوریزه؛ ابزاری؛ آلی، ارگانیک.

محراث آليّ (miḥrāṯ) بیل مکانیکی

القوات الآليّة (quwwāt) یگان‌های موتوری، نیروهای موتوریزه

حركةٌ آليّة (ḥaraka) حرکت مکانیکی

آليّة ãlīya علم مکانیک

آيِلٌ الى ãyil بازگردنده، منجرشونده، موجب‌شونده (مثلاً حقی، ملکی به کسی)

آلاتيّ ãlātī ج، **آلاتيّة** ãlātīya (مصر) موسیقیدان، نوازنده، خواننده

أوّل awwal، مؤنث: **أُولى** ūlā ج. مذکر ـون، **أوائل** awāʾil نخستین، اولین، مهم‌ترین، بهترین، اصلی، عمده؛ اول هر چیزی، آغاز؛ **الأوّل** اولی، قبلی، پیشین، نیز ← ولی.

الإنسان الأوّل (insān): انسان‌های نخستین

طبيبٌ أوّل سرپزشک

الأوّلون، الأوائل پیشینیان، نیاکان، اجداد

أوائلُ الشَّهر (šahr) دهه اول ماه، اوایل ماه

لأوّلِ مرّةٍ li-awwali marratin، **لِلمرّةِ الأولى** برای نخستین بار

مِن أوّله، من أوائله: از آغاز، از اول آن

مِن أوّله الى آخره: از اول تا آخر، از بای بسم‌الله تا تای تمت

أوّلَ الأمر awwala l-amr در آغاز، نخست

الأوّلُ فالأوّل یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

أوّلَ ما awwala mā درست وقتی که، به مجرد اینکه؛ درست در آغاز

أكثر مِن الأوّل (akṯara) بیش از پیش

أوّلاً awwalan اولاً، نخست، نخست اینکه، در آغاز

أوّلاً بأوّل، أوّلاً فأوّلاً یکی‌یکی، به ترتیب، یکی پس از دیگری.

أوّلاً و أخيرًا، أوّلاً و آخرًا (āḵiran) روی‌هم‌رفته، من حيث المجموع، همین و بس، صرفاً.

أوّليّ awwalī اولی، نخستین، اصلی، ابتدایی، عنصری، اساسی، پایه‌ای، بنیادین، عمده، مقدماتی، ابتدایی، پیشین، نخستین (زمان)

مدرسةٌ أوّليّة ([illegible]): دبستان، مدرسهٔ ابتدائی

موادٌ أوّليّة ([illegible]): مواد خام، مواد اولیه

عددٌ أوّليّ ([illegible]): عدد اول

فاتورةٌ أوّليّة ([illegible]): پروفورما، پیش‌فاکتور

أوّليّة [illegible] ج ـات: اصل، منطق، اصل بدیهی، جزء اصلی، رکن، اولویت، تقدم

أيّل [illegible]، إيّل [illegible] ج أيايل [illegible]: گوزن نر

أيلة [illegible] ج ـات: ایالت، استان

أيلولة [illegible]: سند مالکیت، قباله (حق.)

مآل [illegible]: آخر، پایان، نتیجهٔ کار، حاصل، سرانجام، پیامد

في المآل و في المآل: در حال و در آینده

تأويل [illegible] ج ـات: شرح، تفسیر، تأویل

أولاء [illegible]، أولئك، أولالِكَ [illegible]: این، اینان، جمع ضمیر اشارهٔ ذا و ذلك.

أولمبيّ [illegible]: المپیک.

الألعاب الأولمبيّة ([illegible]): بازی‌های المپیک.

أولمبياد [illegible]: المپیاد

أولو [illegible] (جمع ذو): دارندگان، صاحبان، (بصورت اضافه) دارندگان..

أولوالأمر ([illegible]): دولتمردان، صاحب‌نظران، حاکمان

أولو الحلّ و العقد ([illegible]): همان معنی

أولو الشأن ([illegible]): مسئولین، دولتمردان

أوام [illegible]: تشنگی، عطش

أوم: أهم (الکت.)

أومنيبوس [illegible]: اتوبوس

آن [illegible]: زمان

الآن [illegible]: هم‌اکنون، الآن

في آنٍ، في آنٍ واحد: در آن واحد، بطور همزمان

مِن آنٍ إلى آخر ([illegible]): گاه به گاه، گهگاه

ما بين آنٍ و آخر ([illegible])، آنا بعد آنٍ: گاهی، گهگاه، گاه‌به‌گاه، آن به آن

آنا فآنا: بتدریج، یکی پس از دیگری، اندک‌اندک

آنا ... و آونةً ([illegible]): گاهی ... و گاهی ... ، زمانی (این‌چنین) و زمانی (آن‌چنان)

قبل الآن [illegible]: پیش از این، قبلاً، سابقاً

الآن [illegible]، حتّى الآن [illegible]: تاکنون، تاحال

بعد الآن [illegible]: پس از این، بعد از این، در آینده

مِن الآن فصاعداً ([illegible]): از حالا به بعد

آنئذٍ [illegible]: آن‌هنگام، در آن وقت، آن روز

آنذاك [illegible]: در آن روز، در آن هنگام، در آن وقت

أوان [illegible]: آرامش، آرامی، ملایمت

أوان [illegible] ج آونة [illegible]: زمان

قبل أوانه: پیش از موعد، پیش از موقع

في أوانه: در زمان مناسب

في غير أوانه: در زمان نامناسب، بی‌موقع، نابجا.

مِن الآونة: گهگاه

بين الآونة و الأخرى ([illegible])، آونةً بعد أخرى ([illegible]): گاهی، گاه به گاه

آونةً ... و أخرى: گاهی ... و گاهی

فات الأوانُ ([illegible]): خیلی دیر است

آن الأوانُ ([illegible]): وقت آن رسید که، وقت آن است که.

إيوان ← ترتیب الفبایی

أونباشيّ [illegible]: سرجوخه ← انباشی

أوه

آه [illegible]ـ أوهًا: آه کشیدن

تأوّه: آه کشیدن ... ـه: از سر تحسین آه کشیدن (برای).

أوّه [illegible] (اسم صوت): آه

آه [illegible]، آها [illegible]، أوّاه [illegible]: آه

آهة [illegible] ج ـات: آه، ج آهات: آه (از سر تحسین)، بانگ شادی و وجد

تأوّه [illegible]: آه کشیدن، بانگ شگفتی برآوردن، بانگ تحسین شدن

أوى [illegible]ـ إلى: پناه گرفتن، پناه بردن (به جایی)، رفتن (به بستر)، متوسل شدن، روی آوردن (به جایی) ... ـه: پناه دادن، جا دادن، مسکن دادن، بمنزل مهمان پذیرا شدن (کسی یا چیزی را)

أوّى ـه: پناه دادن، جا دادن، بمنزل مهمان پذیرا شدن (کسی را)

آوى إلى: پناه گرفتن، پناه بردن، متوسل شدن، روی آوردن (به جایی) ... ـه: پناه دادن، جا دادن، منزل دادن (کسی را).

إيواء [illegible]: منزل دادن، مسکن دادن، جا دادن، پناه دادن

مأوىً [illegible] ج مآوٍ [illegible]: پناهگاه، اقامتگاه

منزلگاه خانه، منزل محل سکونت

مأوى ليلي (*laylī*) خوابگاه، مسافرخانه.

ابن آوى *ibn āwā* ج. **بنات آوى** (*banāt*) شغال

آية *āya* . (اسم جنس آى.) **آي** *āy* ج. **ـــ ات**: نشان، نشانه، علامت، معجزه، چیز شگفت، پدیدهٔ خارق‌العاده، ... الگو، سرمشق (هرکاری مثلاً در سازماندهی)، آیهٔ قرآنی.

آيُ الذِّكرِ الحكيم (*ḏikr*) : آیات قرآن کریم.

آیات (به‌صورت اضافه ...) مراتب عالی (عشق، قدردانی ...).

أيْ *ay* : یعنی، یعنی اینکه، به این معنی که.

إيْ آ، بله، بلی (قبل از و اللّهِ: بله البته).

أيّ *ayy* ، مؤنث **أيّة** *ayya* (به صورت اضافه یا با پسوند) : کدام؟ چه؟ چه نوع؟ هر کس، هر کدام، هر هریک، (با نفی) هیچ.

أيّما *ayyamā* هرچه، آنچه.

أيّاً كان *ayyan kāna* ، **أيّةً كانت** : هرکس می‌خواهد باشد، هرکه باشد

أيُّ مَنْ كان *ayyu man kāna* ، هرکس می‌خواهد باشد، هرکس

على أيّ حالٍ (*ayyi ḥālin*) به‌هرحال، در هر وضعیت، به‌هرصورت، در هر صورت.

أيُّ واحدٍ *ayyu wāḥidin* : هرکدام هر یک.

إنّ له شأناً أيَّ شأنٍ *inna lahū šaʼnan ayya šaʼnin* ... را مقامی ست، مقامی بس ارجمند دارد.

أُعجِبَ به أيّما إعجابٍ *uʻjiba bihī ayyamā iʻjābin* : سخت شیفتهٔ او شد.

أقبَلَ عليه أيّما إقبالٍ *aqbala ʻalayhi ayyamā iqbālin* : نسبت به آن اقبال تمام نشان داد، نسبت به آن علاقهٔ شدید نشان داد.

إيّا *iyyā* ، پایهٔ ضمائر مفعولی.

إيّاك أن، مبادا که ... بپرهیز از اینکه

إيّاك و إيّاك من، بپرهیز از ... از ... برحذر باش.

وَ إيّاك (همچنانکه *wa-iyyāk*) ، **و إيّاه** (*wa-iyyāh*) : با تو (با شما)، با او.

أيار ← أير

أيد

أيّد ه : تأیید کردن، حمایت‌کردن (کسی را، ادعایی را، عقیده‌ای را ...)، تصدیق کردن، تأیید کردن، ثابت کردن (خبری را، حکمی را ...).

تأيّد = متارع آيد

تأييد *taʼyīd* تأیید، تصدیق، حمایت، پشتیبانی

أيدروجين (از فر. *hydrogène*) *idrožīn* : هیدروژن

قُنبلة أيدروجينيّة (*qunbula*) : بمب هیدروژنی

أير *ayr* ج. **أيور** *uyūr* ، ذکر، آلت مردی

أيّار *ayyār* : ماه مه (سوریه، لبنان، عراق، اردن) (تقریباً از ۱۰ اردیبهشت تا ۱۰ خرداد).

أيرلندا *irlandā* ایرلند.

أيريال (از انگ.) *ēriyāl* ، آنتن.

أيريس *īrīs* ، ایریس.

أيِسَ *ayisa* = (**أياس** *iyās*) من، نومید شدن، مأیوس شدن (از امری).

أياس *ayās* نومیدی، یأس

أيشرب (از فر.) *écharpe* ، اشرب.

أيض

آضَ *āḍa* ـ الى: بازگشتن، برگشتن (به ...)، شدن، گردیدن (چیزی).

أيضاً *ayḍan* همچنین، نیز، ایضاً، دوباره، بعلاوه، به اضافه، علاوه بر آن.

ايطاليا *īṭāliyā* : ایتالیا.

ايطالي *īṭālī* ایتالیایی؛ ج. ـــ ون: ایتالیایی‌ها

أيقونة (از یونانی *eikona*) *īqūna* ، **أيقونيّة** *īqūniya* ج. ـــ ات: ایقون، تمثال، شمایل (مسیح).

أيك *ayk* (اسم جنس. یکی آن ـةٌ) : بیشه، جنگل.

أيل، أيّالة ← اول

أيلول *aylūl* : ماه سپتامبر (سوریه، لبنان، عراق، اردن) (تقریباً از ۱۰ شهریور تا ۱۰ مهر).

أيلولة *aylūla* : سند قباله.

أيم

آم *āma* ـ : **آمَ من زوجته** (*zawjatihī*) زن خود را از دست داد، بیوه‌مرد شد.

آمت من زوجها (*zawjihā*) ، شوهر خود را از دست داد، بیوه شد

أيْمة *ayma* ، **أيوم** *uyūm* و **تأيُّم** *taʼayyum* بیوگی

أيِّم ayyim ج أيامى ayāmā ، أيِّمي ayyimī : بيوه

أيوم ayyūm ← يوم

أيّما ayyumā ← أيّ ayy

اين

آن āna : آمدن، نزديك شدن، فرارسيدن (زمان)

آن الأوانُ (āna l-awānu): وقت آن فرارسيد

آن لهُ أنْ : وقت آن رسيد كه او

آن ← أين

أينَ ayna : كجا؟

من أينَ : از كجا؟

إلى أينَ : كجا؟ به كجا؟

أينَ نحنُ من : ما كجا و او (آن) كجا

أينَ هذا من ذاك : اين كجا و آن كجا (در مقام مقايسه)

الأينُ al-aynu : مكان (فلسفه)

أينما aynamā : هرجا، هركجا

أيّانَ ayyāna : كي؟ وقتي كه

اين

أيّنَ : يونيزه كردن (چيزی را)

تأيّنَ : يونيزه شدن

أيون ayūn ج : ساختهٔ يون

تأيين ta'yīn : يونيزاسيون

مُتأيِّن muta'ayyin : يونيزه شده

أيه īhi ، إيهٍ īhin ، أيه : خوب (علامت تشويق)، باشد، بسيار خوب

أيّها ayyuhā ، مؤنث أيّتها ayyatuhā : هان اى

أيّوب ayyūb : ايوب

الأيّوبيّون (al-ayyūbiyyūn): ايوبيان

أيّوم ayyūm ← يوم

ايون ← اين

إيوان īwān ج [illegible] : ايوان، بخش مسقف از ساختمان كه جلو آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حياط است.

ب

ب: علامت اختصاری باب (فصل یا باب کتاب).

ب *bi* (حرف اضافه) ، در، به (برای مکان و زمان)؛ با (برای همراهی، شرکت و ملازمت)؛ با (= بوسیله، همچنین با فعل مجهول با همین معنی)؛ به بهای، به مبلغ

ـ برای سوگند.

بِاللَّيل *bi-l-layl* : شب‌هنگام، در شب.

بِالنَّهار *bi-n-nahār* : روزهنگام، در روز

شمالاً بِشرقٍ *šamālan bi-šarqin* ، شمال شرقی

فَـبِها و نِعْمَتْ *fa-bihā wa-ni'mat* بسیار خوب، در این‌صورت بسیار خوب است

لَيْسَ بِي أَنْ فقط آن معلوم که

هذا بِذاك ... به آن در

قبل مجيئه بِساعةٍ *(maǧī'ihī)* یک ساعت پیش از آمدن او؛ فعل را متعدی می‌سازد، مثلاً: نَهَضَ بِشيءٍ: انجام دادن، پیش بردن، بالا بردن (چیزی یا کسی را)

بَلَغَ بِه إلى: کسی را به ... رسانیدن؛ به معنای حرف ربط بعد از خبر منفی ← به کتب صرف و نحو

بِلا *bi-lā* بدون، بی

بِما أَنَّ *bimā anna* ، از آنجا که، نظر به اینکه، چون، چون‌که

بِما فيه، با، به ضمیمهٔ، شامل، متضمن

باء *bā'* : اسم حرف ب.

بابا *bābā* ج. بابَوات *bābawāt* ، باباوات پاپ، پدر، پدر

بابَوِيّ *bābawī* ، باباوی منسوب به پاپ.

بابَوِيّة *bābawīya* : مسند و قلمرو پاپ، سازمان پاپی، گروه پاپ‌ها.

بابا *baba'a* : صدا زدن «بابا» (کودک).

بُؤْبُؤ *bu'bu'* : بن، اصل، منبع، ریشه، مغز، لُب، قلب، مردمک چشم، و غیر. بؤبؤالعين

بابِل *bābil* ، بابل

بابلی، بابلی

بابه *bābih* ، ماه دوم تقویم قبطی.

بابوج *bābūǧ* ج. بَوابيج *bawābīǧ* : کفش سرپایی، دمپایی، پاپوش

بابور *bābūr* ج. ـات، بَوابير *bawābīr* (= وابور): لکوموتیو، ماشین، موتور، کشتی بخار

بابونج *bābūnaǧ* ، بابونه، (گیاه).

باتِستة *bātista* ، باتیس، باتیست (نوعی پارچهٔ لطیف).

باثولوجي *bātūlūǧī* : مربوط به آسیب‌شناسی، آسیب‌شناختی

باثولوجيا *bātūlūǧiyā* آسیب‌شناسی

بادنجان *bādinǧān* ، بَيذِنجان *baydinǧān* ج. ـات: یکی آن ...ة بادنجان

بار *bār* ج. ـات: بار، پیاله‌فروشی

بَأَرَ *ba'ara* ـَ: چاه کندن

بِئر *bi'r* ج. آبار *ābār* ، بِئار *bi'ār* چاه، گودال آب.

بُؤْرة *bu'ra* ج. بُؤَر *bu'ar* ، مرکز، کانون (مجازی)، گودال، حفره، جا و مکان محدود، گرداب، ورطه.

باراشوت (فر *bārāšūt (parachute* : چتر نجات.

باراغواي *bārāġuwāy* ، کشور پاراگوئه

باربونی ← بربونی

بارکیه (فر) *bārkēh* : پارکت (کف‌پوش چوبی).

بارنامج ← برنامج

بارَة bāra ج. ـــ ات: از اجزای پول در يوگسلاوی سابق (مسکوک).

بارُود bārūd: شوره، باروت.

بارُودَة bārūda ج. بَوارِيد bawārīd تفنگ ته‌پُر، تفنگ گلوله‌زنی

بارِيس bārīs: پاریس

بارِيسيّ bārīsī: پاریسی.

باز bāz ج. بِيزان bīzān و ـــ بَاز baz ج. بُؤُوز bu'ūz،

بِيزان bīzān: باز، قوش، چرخک.

بازار bāzār ج. ـــ اتها: بازار

بازَلت bāzalt: بزالت.

بازُوبند bāzūband، بازوبند، النگو، دستبند

بَؤُسَ ba'usa ـ (بَأْس ba's) نیرومند بودن، شجاع بودن، بی‌باک بودن.

بَئِسَ ba'isa ـ (بُؤْس bu's): بیچاره شدن، بینوا بودن.

تَباءَسَ به بینوایی تظاهر کردن، خود را به بیچارگی زدن.

اِبْتَأَسَ غمگین شدن، دلگیر شدن.

بِئْسَ الرَّجُلُ bi'sa r-rajulu چه مرد بدی، چه ناشایست مردی.

بَأْس ba's نیرومندی، شجاعت، دلیری، بی‌باکی (اسم فعل از بَؤُسَ)، آسیب، آزار، رنج، صدمه، گزند.

شَدِيدُ البَأْس دلاور، شجاع، بی‌باک.

لا بَأْسَ بِهِ (ba'sa) بد نیست، عیبی ندارد، خوب است، قابل توجه، مثلاً كَمِّيَّاتٌ لا بَأْسَ بِها مقادیر قابل توجه.

لا بَأْسَ (ba'sa): عیبی ندارد، اشکالی ندارد.

لا بَأْسَ أَنْ عیبی ندارد که

أَيُّ بَأْسٍ ayyu ba'sin چه اشکالی دارد؟ چه عیبی دارد؟، مگر چیست؟

لا بَأْسَ عَلَيْكَ (ba'sa) ربطی متوجه شما نیست، نگران نباشید، نترسید (و نیز بصورت مفرد).

بِئْسَ بَناتُ banātu bi's مصائب، بلایا، آفات

بُؤْس bu's، بَأْساء ba'sā'، بُؤُوس bu'ūs، بُؤْسَى bu'sā ج.

أَبْؤُس ab'us: بدبختی، سختی، فقر، بینوایی

بَئِيس ba'īs ج. بُؤَساء bu'asā' بینوا، بدبخت

بائِس bā'is بینوا، بدبخت.

باستيل (فر.) bastīl: وسمه، بیل گیاه؛ خمیر رنگی.

باسيل bāsil: باسیل

باش bāš: رئیس، رئیس (در ترکیب).

باشجاویش bāšǧāwīš و باشجاویش: تقریباً برابر با سرگروهبان (سابقاً در مصر).

باشْحَكِيم bāšḥakīm حکیم‌باشی

باشْرِيَّة bāšrayyis یک درجهٔ نظامی در نیروی دریایی تقریباً برابر با ستوان سوم (مصر).

باشْكاتِب bāškātib میرزا باشی

باشْمُفْتي bāšmuftī مفتی‌باشی، سرمفتی (تونس).

باشْمُفَتِّش bāšmufattiš سرمفتش، مفتش‌باشی

باشْمُهَنْدِس bāšmuhandis: سرمهندس، مهندس‌باشی

باشا bāšā ج. باشوات bāšawāt (باشاوات): پاشا.

باشِق bāšiq, bāšaq ج. بَواشِق bawāšiq: باشه، قرقی، باز

الباشقِرد al-bāšqird باشگیر، باشگرد (نام قومی از ترکان و ترکمان اهل تسنن در جنوب روسیه).

باشكير ← بشكير

باص (انگ.) bāṣ ج. ـــ ات: اتوبوس

باطُون bāṭūn: بتون، شفته، ساروج.

باغَة bāġa، ماده‌ای که از سلولز تشکیل شده بشبه اشیای شبیه به لاک، لاک پشت.

الباكِستان al-bākistān، پاکستان.

باكِستانِيّ bākistānī پاکستانی (اسم و صفت).

بال bāl، بهنگ، بال (جا).

بالَة bāla ج. ـــ ات: بسته‌بندی بزرگ، عدل

بالْطُو balṭo ج. بالطُوات balṭowāt و بَلاطِي balāṭī، پالتو، بالاپوش

بالُو (ایتا. ballo): بال، رقص

بالُون bālūn بالون

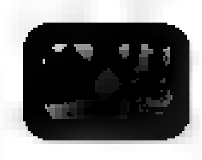
جُزُر الباليار juzur al-bālyār جزایر بالئار

بالية (فر.) bāleh: باله

بامِيا و **بامِيَة** bāmiya: بامیه (Hibiscus esculentus، گیا.)، گیاه معروفی است در مصر

بان ← بین

شاشَةٌ بانورامِيَّة šāša bānōrāmīya (فر = écran panoramique) پرده سینما اسکوپ



بؤونة ba'ūna: ماه دهم تقویم قبطی

بای bāy مؤنث: **بایة bāya** ج. ــات: سابقاً در تونس لقبی بوده است که پس از نام اعضای خانوادهٔ بیک می‌افزودند

دارُ البای dār al-bāy (سابقاً): دارالحکومه در تونس

بَبْر babr ج. **بُبُور bubūr**: ببر

بَبْغاء babġā'، **بَبَّغاء babbaġā'** ج. **بَبْغاوات babġāwāt**: طوطی

بَتَّ batta ــِ (**بَتّ batt**) هـ: بُریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ تکمیل کردن، تمام کردن، به انجام رساندن (چیزی را)؛ معین کردن، فیصله دادن (امری را)، تصمیم قاطع گرفتن (فی: دربارهٔ چیزی)

بَتَّتَ هـ: حکم دادن، قضاوت کردن (دربارهٔ چیزی)

اِنْبَتَّ: بریده شدن؛ تمام شدن، انجام یافتن؛ فیصله یافتن

قد انبتَّ الأمرُ بَيْنَهُ و بَيْنَهُمْ: میان او و آنان کار فیصله یافت؛ قضیه میان او و ایشان حل شد.

بَتّ batt تصمیم، قرار

بَتًّا battan قطعاً، مسلماً

بَتَّة batta ج. ــات: حکم، قضاوت، تصمیم نهایی

البَتَّة al-battata، **بَتَّةً battatan** قطعاً، مسلماً، البته، (بخصوص در جمله‌های منفی) مسلماً نه، حتماً نه، ابداً

بَتِّي battī قطعی، نهایی

بَتِّيَة battiya, battīya ج. **بَتَاتِي batātīy** بشکه، مار چوبی

بَتَاتاً batātan مسلماً، قطعاً، حتماً، صددرصد

تَبْتِيت tabtīt حکم، قضاوت

باتّ bātt نهایی، قاطع

منعٌ باتٌّ (man') ممنوعیت اکید

بَتَرَ batara ــُ (**بَتْر batr**) هـ: بریدن، قطع کردن؛ ناقص کردن، ناقص العضو کردن (چیزی را)؛ ناقص کردن، قطعه‌قطعه کردن (متنی را)

اِنْبَتَرَ بریده شدن، قطع شدن، بریده‌شدن

بَتْر batr برش، قطع، جداسازی؛ قطع عضو، قطع اندام

أَبْتَر abtar دم بریده، دم کل، چیده‌شده، ناقص، بی‌سروته، ناتمام، مقطوع‌النسل

بَتَّار battār برنده، قاطع، تیز

باتِر bātir برنده، تیز

مُبْتُور mabtūr شکسته، منقطع، ناپیوسته، گسسته، قطعه‌قطعه، ناقص (متن)

بَتْراء batrā'، **batrā** : بترا، پترا (شهر کهن ادومی‌ها و نبطیان، ویرانه‌هایی که اینک در جنوب غربی اردن واقع است)، نیز ← بطراء

بَتْرَك batrak : بطریق، بطریک، مطران، اسقف بزرگ

بِتْرُول bitrōl, batrūl : نفت

بتع

أَبْتَع abta'، هموزن و همردیف **أَجْمَع** برای تأکید: همه، جمعاً، کلاً

بابَع [illegible] قوی، همه، کل

بَتَّكَ هـ: بریدن (چیزی را)

بَتَلَ batala ــِ (**بَتْل batl**) و نیز **بَتَّلَ** هـ: بریدن، قطع کردن (چیزی را)، خاتمه دادن، قاطع ساختن، مسجل کردن (امری را)

تَبَتَّلَ إلى الله: از جهان برید و سراپا به خدا روی آورد؛ **تَبَتَّلَ** پاکدامن و متقی بودن، ترک هوای نفسانی کردن؛ با پاکدامنی زیستن

اِنْبَتَلَ بریده شدن، کوتاه شدن، قطع شدن

بَتُول batūl باکره، دوشیزه، عذراء؛ البتول: مریم عذرا.

بَتُولِيّ batūlī، دوشیزه‌ای، باکره‌ای؛ حالت پاکدامنی و عفت

بَتُولِيَّة batūlīya باکرگی، دوشیزگی؛ پاکدامنی، عفاف

مُتَبَتِّل mutabattil زاهد، منقطع الی الله، متقی، مرد خدا

بتولاء 'batūlā : درخت غوشه، غان، قان، توس، توس

بَثَّ baṯṯa ــُ (**بَثّ baṯṯ**) هـ: گستردن، پهن کردن (مثلاً قالیچه‌ای را)؛ پراکندن (چیزی را)، اشاعه دادن، منتشر کردن (مثلاً اندیشه، عقیده یا نظریه‌ای را)؛ هـ: افشاندن، پراکندن (چیزی را بر چیزی یا کسی)؛ هـ هـ: مطلع کردن (کسی را از رازی)، افشا کردن (رازی را بر کسی)؛ پخش کردن (از رادیو)

بَثَّ العيون: با دقت به هر سو نگریست.

بَثَّ الألغام: مین‌گذاری کرد

أَبَثَّ هـ هـ: آگاه گرداندن (کسی را بر رازی)

اِنْبَثَّ: انتشار یافتن، پراکنده شدن

بَثّ baṯṯ، انتشار، شیوع، پراکندگی؛ اندوه، غم

بَثَرَ baṯara ــُ، **بَثِرَ baṯira** ــَ، و نیز **تَبَثَّرَ** کورک زدن، جوش زدن (پوست)

بَثْر baṯr ج. **بُثُور buṯūr** (یکی آن **بَثْرَة baṯra** ج. بثرات

بَثِق bateq: جوش، کورک، چرک‌دار

بُثر botr، بَثیر batir: جوش‌دار

بَثَقَ bataqa ـُـ (همراه با المیاه): سوراخ شدن و سد را شکستن و در اطراف پراکنده شدن (رود).

انبثق: ترکیدن، سوراخ شدن، سر بیرون زدن؛ ... من: عن: ناشی شدن، صادر شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی).

إنبثاق enbetaq: انبعاث، علت‌گیری، ناشی شدن، صدور

بَجِح bajiha ـَـ (بَجَح bajah) بِـ: شاد شدن (از چیزی).

تبجّح بـ: لاف زدن، بالیدن، نازیدن (به چیزی).

تبجُّح tabajjoh: لاف، بالیدن، نازش

مُتبجِّح motabajjeh: لافزن، فخرفروش

بُجدَة bojda، bajda: ریشه، سرچشمه، اُس، ذات، اساس

بجدة الأمر: لب قضیه، اصل موضوع، موضوع مهم و حقیقی

هو ابنُ بَجدتِها: او مرد این کار است.

أبجر abjar: چاق، درشت‌اندام، فربه

بَجَسَ bajasa ـُـ (بَجْس bajs و نیز بجّس): راه آب را گشودن، آب را به جریان انداختن

تبجّس و انبجس: روان شدن، با شدت جریان یافتن، بیرون جهیدن، فوران کردن (آب).

بجس bajs، بَجیس bajis: جریان، روانی تند آب، فوران و جهش آب.

بَجَع baja' (یکی آن بَجَعة): مرغ سقا، پلیکان.

بَجّل هـ: بزرگداشتن، گرامی داشتن (کسی را)، با احترام برخورد کردن (با کسی)، اظهار ادب کردن، ارج نهادن (به کسی)؛ ... هـ علی: برتر دانستن، ارجح شماردن (کسی را بر چیزی یا کسی دیگر).

تبجّل: بزرگ شدن، مورد احترام و تکریم قرار گرفتن، ارج یافتن

بجل bajal: کوهنه ... (لهجهٔ عراقی).

تبجیل tabjil: بزرگداشت، تکریم، احترام، تعظیم.

مُبجّل mobajjal: تکریم‌شده، تعظیم‌شده، مورد احترام و تکریم.

بَجَمَ bajama ـُـ (بَجْم bajm، بُجوم bojum): ساکت شدن، متحیر و سرگردان شدن

بَجَّنَ هـ: خواباندن، برج کردن (میخ را).

بَحَّ bahha ـَـ (بحّ bahh، بَحَح bahah، بُحوح bohuh، بَحاح bahah، بَحاحة bahaha): گرفتن، خش و ناهنجار شدن (صدا).

بحّح و أبحّ هـ: موجب گرفتگی و خشونت صدای (کسی) شدن.

بُحّة bohha: صداگرفتگی، خشونت صدا

أبحّ abahh: صداگرفته.

مَبحوح mabhuh: همان معنی

تبحبح: دارای وسعت بودن، در گشادگی زیستن، خوش گذراندن

بحبوح bahbuh: شاد، شنگول، خوش

بُحبوحة bohbuha: وسط، میان، بحبوحه، گشادگی و فراخی زندگی، وفور نعمت، تن‌پروری.

فی بُحبوحةٍ من: در بحبوحهٔ

مُبحبح mobahbah: خوشبخت، مرفه، زندگی مرفه

بَحْت baht: خالص، ناآلوده، منحصر به فرد، بحتُ الأمر: صرف چیزی، عربیٌ بحتٌ: عربی خالص

بحتاً bahtan: صرفاً، فقط، خالص.

باحتَ هـ: رک گفتن (با کسی).

باحتهُ الودَّ al-wodd ...: صادقانه به او اظهار دوستی کرد

بُحتُر bohtor: کوتاه‌قد، کوتوله، جبن.

بُحتُری: همان معنی

بَحَثَ bahata ـَـ (بَحث baht) هـ، عن، فی: جستجو کردن، جستن (چیزی را)، پژوهش کردن، بررسی کردن، تحقیق کردن (در این معنی بیشتر با فی و عن می‌آید)؛ ... هـ: مورد بحث و مناقشه قرار دادن (چیزی را).

باحثَ هـ فی: مباحثه کردن (با کسی دربارهٔ امری).

تباحثَ مع فی: گفتگو کردن، مباحثه کردن (با کسی دربارهٔ امری).

بحث baht ج بُحوث bohut، بحوثات، أبحاث abhat: بحث، جستجو، پژوهش (عن: دربارهٔ، برای)؛ بررسی، مطالعه، تحقیق، جستجو و اکتشاف، مباحثه، رساله، مقاله؛ ج أبحاث: مطالعهٔ علمی، گزارش علمی (فی: دربارهٔ).

بحّاث bahhat ج ـون: محقق، پژوهشگر، دانشمند

بحّاثة bahhata: علامه، محقق بزرگ.

مبحث mabhat ج مباحث mabahet: موضوع، زمینهٔ بررسی و بحث، موضوع بحث، تحقیق، مطالعه، پژوهش، رسیدگی

مباحثة mubāḥaṯa ج ـات: مباحثه، مذاکره، گفتگو، مناقشه

باحث bāḥiṯ ج ـون، بُحّاث buḥḥāṯ: دانشمند، محقق، وارسی‌کننده، بازرس

بَحْثَرَ baḥṯara هـ: پراکندن، متفرق کردن، بر باد دادن، تلف کردن، نابود کردن (چیزی را)

تَبَحْثَرَ مطاوع بحثر

بَحْثَرة baḥṯara تلف، نابودی، پراکندگی

مُبَحْثِر mubaḥṯir: بر باددهنده، تلف‌کننده، ولخرج، هدر دهنده

بَحِرَ baḥira ـ: گیج و متحیر شدن، بهت‌زده شدن (از ترس)

بَحَّرَ: دریانوردی کردن، از طریق دریا سفر کردن

أَبْحَرَ: همان معنی، سوار کشتی شدن، به عرشهٔ کشتی رفتن، به دریا انداختن، به دریا روانه کردن (کشتی را) در جهت آب (رودخانه) حرکت کردن، عازم سفر دریا (بهر) شدن (کشتی در روی نیل)

تَبَحَّرَ في: غور کردن، فرو رفتن (در ...)، غور کردن (در موضوعی علمی)

استبحر = تبحّر

بَحْر baḥr ج بِحار biḥār، بُحور buḥūr، أَبْحُر abḥur، أَبْحار abḥār: دریا، رودخانهٔ عظیم، مرد شریف بزرگ (که بزرگی یا منش او با وسعت دریا قابل قیاس است)، بحر (در عروض)

في بحر: در طی، به هنگام

في بحر سنتين: طی دو سال

البحر الأبيض المتوسط (abyaḍ): دریای مدیترانه (گاه فقط البحر الأبيض گفته می‌شود)

بحر البلطيق (b. al-balṭīq): دریای بالتیک

بحر الجنوب: دریای جنوب

البحر الأحمر (aḥmar): دریای سرخ، بحر احمر (بحر القُلْزُم b. al-qulzum نزد قدما)

بحر الخزر (ḵazar): بحر خزر، دریای خزر، دریای مازندران (بحر القزوين نیز گفته می‌شود)

بحر الرّوم (ar-rūm): دریای مدیترانه

البحر الأسود (aswad): دریای سیاه، بحر اسود

بحر الظلمات (aẓ-ẓulumāt): دریای آتلانتیک، اقیانوس اطلس، دریای ظلمات

بحر لوط (lūṭ) و نیز البحر الميّت (mayyit): بحر میت، دریای مرده

بحر النيل: نیل، رود نیل

البحرين al-baḥrain: بحرین، جزایر بحرین

بحراني baḥrānī: بحرینی، بحرانی

البحارنة al-baḥārina: بحرینیان، ساکنان بحرین

بحري baḥrī: دریایی، بحری، آبی، کشتیرانی دریایی، بازرگانی دریایی، (مصر) شمالی، بحريًّا (با مضاف‌الیه) شمال چیزی

بحري ج ـون، بحرية baḥrīya: ملوان، ملوی

بحري ماهر: تقریبا: ملوان توانمند (مصر)

القوات البحرية (quwwāt): نیروهای دریایی

نباتات بحرية (nabātāt): گیاهان دریایی

بحرية baḥrīya: نیروی دریایی

بحيرة buḥaira: آبگیر، استخر

بحّار baḥḥār ج ـون، بحّارة baḥḥāra: ملاح، ملوان، دریانورد، ج بحّارة: جاشوان و ملوانان، کارکنان هواپیما

بُحَيرة buḥaira ج ـات، بحائر baḥā'ir: دریاچه، باغ (گیاه، باغ گیاهان (تونس))

بُحران buḥrān: بحران (بیماری)، اوج، مثلا درجه (مثلا بحران روحی)

تبحّر tabaḥḥur في: تعمق و تبحر، ژرفنگری (در موضوعی یا در مطالعه‌ای)

متبحّر mutabaḥḥir في: متبحر، عمیق، دانشمند، ژرفنگر (در چیزی)

بَحْلَقَ baḥlaqa، بحلق عينيه في (ʿaynayhi): در چیزی خیره شدن

بَخْ بَخْ baḵbaḵ: به‌به، آفرین

بَخَّ baḵḵa ـ (بَخّ baḵḵ): خرخر کردن (در خواب) ... هـ: پراشیدن، پف کردن (آب یا مایعی را) ... پاشیدن، افشاندن (مایعی را به چیزی دیگر)

بخّ السّماء (samā'): مِهِ، ... باریدن

بخّاخة baḵḵāḵa: آب‌پخش‌کن، افشانه

بُخَيخة buḵaiḵa (لهجهٔ مصری): آبخوردگه، سرنگه

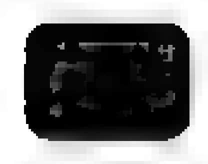
مِبَخّة mibaḵḵa: آبپخش‌کن

بَخْت baḵt: بخت، بخت‌آزمایی

قليلُ البَخت: بدشانس
سُوءُ البَخت: بدشانسی.
بخيت baḵīt: خوش‌شانس، خوشبخت
مبخوت mabḵūt: خوش‌شانس، خوشبخت.

بختر

تَبَخْتَرَ: خرامیدن، با ناز رفتار کردن
بَخَّرَ هـ: تبخیر کردن، به بخار تبدیل کردن؛ دود دادن، بخور دادن؛ میکروب‌زدایی کردن؛ بخوراندود کردن، در معرض بخورات معطرآگین قرار دادن (چیزی را).
تَبَخَّرَ: بخار شدن، دود شدن؛ به خود بخور زدن، با بخور معطرناک شدن.
بُخار buḵār ج ـــات، **أبْخِرة** abḵira: بخار، دود، دم.
بُخاري buḵārī: با بخار، بخاری، هر وسیله‌ای که با بخار حرکت کند.
بَخُور baḵūr: بخور، کندر
بَخور مريم: پنجهٔ مریم، گلی سیکلامی (گیاه).
أبْخَر abḵar: نفس‌گرفته کسی که دچار تنگی نفس است.
مِبْخَرة mibḵara ج **مَباخِر** mabāḵir، ج ـــات: بخورسوز، مجمر، بخوردان، آلت بخوردهنده
تَبْخير: تبخیر، تدخین.
تَبَخُّر tabaḵḵur: تبخیر شدن.
باخِرة bāḵira ج **بَواخِر** bawāḵir: کشتی بخاری.
بُوَيْخِرة buwayḵira: قایق بخاری.
بَخَسَ baḵasa ـ (**بَخْس** baḵs هـ): کم کردن، کاستن، کاهش دادن (چیزی را)؛ پایین آوردن (مثلاً ثمنَهُ: قیمت چیزی را)؛ ناچیز شمردن، حقیر دانستن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی).
بَخْس baḵs: بسیار کوچک، بسیار پایین، ناچیز (قیمت).
باخِس bāḵis: کوچک، بی‌بها، ناچیز
بَخْشيش baḵšīš ج **بَخاشيش** baḵāšīš: انعام، پول چایی.
بَخَعَ baḵaʿa ـ (**بَخْع** baḵʿ) **نَفْسَهُ:** خود را هلاک کردن (از غم و غصه یا خشم و نظایر آن).
أبْخَق abḵaq مؤنث **بَخْقاء** baḵqāʾ: انسان یک‌چشم.
بَخِلَ baḵila ـ (**بُخْل** buḵl، **بَخَل** baḵal) ـ (**بُخْل** buḵl) به عن، به علی: بخل ورزیدن، خسّت کردن (به در مورد چیزی، علی یا عن نسبت به کسی)، مضایقه کردن (بخل در مورد چیزی، عن یا علی نسبت به کسی).
تَباخَلَ علی بـ، عن بـ: با اکراه و بی‌میلی دادن (به کسی چیزی را).
بُخْل buḵl: بخل، خسّت.
بَخيل baḵīl ج **بُخَلاء** buḵalāʾ: بخیل، خسیس؛ بدبخت و لئیم، دندان‌گرد
مَبْخَلة mabḵala: علت بخل، هرچه که بخل و خسّت را باعث گردد.
بُخْنُق buḵnuq ج **بَخانِق** baḵāniq: روسری، چادر
بَدَّ badda ـ (**بَدّ** badd): پخش کردن، گستردن، پراکندن.
بَدَّدَ هـ: پخش کردن، پخش کردن، گستردن، پراکندن، راندن، دور کردن، تلف کردن، برباد دادن، هدر دادن (چیزی را).
بدّد ثروتَهُ (ṯarwa): ثروت خود را به باد داد.
بدّد الغُيوم (ḡuyūm): ابرها را پراکند
بدّد قُواه (quwāhu): نیروی خود را هدر داد.
تَبَدَّدَ: مطاوع بدّد.
اسْتَبَدَّ بـ: تکرو بودن، استقلال و خودرایی ورزیدن (مثلاً در عقیدهٔ خود)، خودرأی بودن، سرسخت بودن، در نظر و عقیدهٔ خود مصر بودن؛ به خود اختصاص دادن، منحصر به خود کردن (چیزی را)؛ چیره شدن، غلبه کردن، فائق آمدن (احساس یا عاطفه‌ای و یا امری بر کسی)؛ با قدرت و استبداد گرفتن (چیزی را)؛ با استبداد و خودسری حکومت کردن (بر جایی).
بُدّ budd: راه چاره
إذا لم يكُن بُدٌّ مِن أنْ (buddun): چون چاره‌ای از ... نباشد
لا بُدَّ (budda): ناچار، اجباراً، قهراً، بی‌تردید، به‌هرحال، به‌هر وسیله که باشد.
لا بُدَّ مِن: چاره‌ای از ... نیست، اجباری است، گریزی از ... نیست
لا بُدَّ له منه: ناچار است این کار را بکند، او را از این کار گزیر نیست
مِن كُلِّ بُدّ: در هر حال، به‌هر صورت
أباديد abādīd (جمع): پراکنده، متفرق.
تَبْديد tabdīd: پراکندگی، متفرق بودن؛ راندن، طرد، هدر، تلف.



اِستبداد istibdād: استبداد، قدرت مطلقه، حکومت مطلقه، گرایش به قدرت مطلق

اِستبدادی istibdādī: خودسرانه، استبدادی، حکومت استبدادی

اِستبدادیّة: اعمال خودسرانه و استبدادی

مُبَدِّد mubaddid: پراکنده کننده، متفرق‌کننده، مسرف، هدر دهنده، ولخرج

مُستَبِدّ: مستبد، خودرأی، خودسر، ستمگر، حاکم مستبد، فرمانروای ستمگر، فرمانروای مطلق‌العنان

مُستبِدٌّ برأیه (bi-ra'yihi): خودرأی، خودسر، سرسخت

بَدَأَ bada'a ـَـ **بَدْء** bad' بـ، فی، ه: شروع کردن، آغاز کردن (به چیزی، قبل از یک فعل مضارع، به کاری)، آغاز کردن، به آغاز شدن، سر زدن، رخ دادن

بدأ الأمرَ بِسُوء (bi-sū'in): کار رو به خرابی نهاد

بدأ حديثاً (ḥadīṯan): سخنی آغاز کرد

بدأ بإطلاق النار (...): آتش گشود، شروع به تیراندازی کرد

بدأ في النُّقصان (...): رو به کاستی نهاد

بَـدَّأَ ه عـلى: مقدم داشتن (چیزی را قبل از چیزی)، پیش انداختن، ترجیح دادن (چیزی را نسبت به چیزی دیگر)

بادأ بـ ه: آغاز کردن، شروع کردن (به چیزی)، گام اول را برداشتن، نخست اقدام کردن (به چیزی یا نسبت به کسی)، مثلاً بادأه بالکلام: با او سخن آغاز کرد

أبدأ ه: نخست انجام دادن، ایجاد کردن (چیزی را)، پیدایش کردن (چیز نوی را)

ما يُبدِئُ و ما يُعيدُ: انسان بی‌حاصلی است، از او هنری سر نمی‌زند، چیزی از او پدید نمی‌شود

يُبدِئُ و يُعيدُ: هر کاری از او ساخته است (درباره خداوند) می‌آفریند و به عدم باز می‌گرداند

اِبتدأ بـ: آغاز کردن (به کاری)

بَدْء bad': آغاز، شروع

مُذْ البدء: از آغاز

عَوْدةً مَبدأً و بدءاً (ʿawdan wa-bad'an) یا **عودةً على بدئه** (ʿawdatan ʿalā bad'ihi) یا **عوداً إلى بدئه** (...): از نو شروع کرد، همهٔ کار را از سر گرفت

بِدْء bid', **بَدْأة** bad'a, **بِداءة** bidā'a: آغاز، شروع، بدایت

في بِداءة الأمر: در آغاز، نخست

بَداءة badā'a: آغاز، شروع، گام نخست، مرحلهٔ نخست

بَداءةً بدءٍ (badā'ata bad'in): پیش از هر چیز، در آغاز، اول، پیشاپیش

بِدائيّ bidā'ī: ابتدایی، مقدماتی، در مرحلهٔ آغاز، آغازین

مَبْدأ mabda' ج **مبادئ** mabādi': مبدأ، سرآغاز، شروع، پایه، اساس، مبنا، (بعداً) (جمع) اصول، مبادی، اصول و پرنسیپ (کسی)، اصول عقاید، ایدئولوژی، مبادی نخستین، مفاهیم نخستین، عناصر

كتبُ المبادئ: کتابهای مقدماتی

مبدئيّ mabda'ī: ابتدایی، اصلی، پایه‌ای، اساسی

مبدئيّاً: به طور اصولی، اصولاً

اِبتداء ibtidā': آغاز، ابتداء، مأموری در طبقه و دین (مسیح)

اِبتداءً من ibtidā'an min (قبل از یک زمان معین، تاریخ): از ابتدای، از

اِبتدائيّ: آغازی، بدایی، بدوی، مقدماتی، بدوی (دادگاه)، اصلی، اولی

محكمة اِبتدائيّة: دادگاه بدوی، دادگاه شهرستان

التعليمُ الابتدائيّ: تعلیمات ابتدائی

مدرسة اِبتدائيّة: مدرسهٔ ابتدائی، دبستان

شهادة اِبتدائيّة (šahāda): گواهینامهٔ دورهٔ ابتدائی، کارنامهٔ ابتدائی

بادئ bādi': آغاز، اول، ابتدا

بادئُ الأمر (bādi'a l-amr)، **في بادئ الأمر**: در آغاز، در بادی امر

في بادئ الرأي: بی درنگ، بی تردید

بادئ ذي بدءٍ bādi'a ḏī bad'in: در آغاز، پیش از هر چیز

البادئ ذكره al-bādi'u ḏikruhū: چیزی یا کسی که در آغاز ذکر شده، سابق الذکر، پیش گفته

البادئة al-bādi'a: پیشوند

مُبتدئ: آغاز، آغازکننده، مبتدی، مبتدی در امور ایمانی (مسیح)

مُبتدأ mubtada': آغاز، شروع، مبتدا (دستور)

بَدَرَ badara ـُ: ناگهان آمدن، ناگهان رسیدن ... من: سر زدن، بیرون جستن (مثلاً کلمه‌ای یا سخنی از کسی)

بادر ه: به نحو (کسی) مبادر شدن، به نحو رسیدن

ناگهان به ذهن (کسی) خطور کردن (فکری یا اندیشه‌ای)، ... الی: شتافتن، رفتن (به سوی چیزی)، پرداختن (به کاری)، با شتاب رفتن، شتافتن (به سوی کسی یا به جایی)؛ ... پیشدستی کردن، عجله کردن (در کاری).

بادر الی العمل (از اسم فعل): بی‌درنگ (به کاری) پرداختن؛ ... هالی: پیشی گرفتن (بر کسی در کاری یا چیزی)؛ ... ه بـ: ناگهان و بی‌مقدمه چیزی یا کلامی را متوجه کسی کردن (مثلاً بادرهُ بکلامٍ غليظٍ: بی‌مقدمه سخن تندی به او گفت)؛ الی: عکس‌العمل نشان دادن (نسبت به چیزی).

بادر الی انجاز الوعد (inǧāz l-wa'd): به انجام وعده یا قول خود آغاز کرد.

تبادر الی الذِّهن: مبادر به ذهن شد، زود به فکر رسید؛ در نظر اول چنین به نظر رسید که (أنْ).

تبادر الی ذهنی أن: چنین به نظر می متبادر شد که، ناگهان چنین به نظرم رسید که

تبادر الی الفهم (fahm): سریعاً مفهوم شد، سریعاً فهمیده شد.

اِبْتَدر هـ: شتافتن، با عجله رفتن (به سوی چیزی یا کسی)؛ بر کسی پیشی گرفتن، بر کسی پیشدستی کردن

اِبْتَدرها قائلاً: پیش از آنکه او (آن زن) بتواند سخنی گوید وی گفت

بَدْر badr ج. بُدور budūr: بَدر، ماه، ماه پر، بدر، ماه شب چهاردهم.

بدرة badra ج. بدرات badarāt، بِدار bidār: مبلغ زیادی پول (در قدیم برابر با ده هزار درهم).

بَدَراتُ الأموال: مبالغ سنگینی پول.

بِدار bidār: زود باش، بشتاب، عجله کن

مُبادرة mubādara: مبادرت، اقدام، پرداختن (به کاری).

بادرة bādira: پیشرو، پیشتاز، جلودار؛ نخستین نشانه، نخستین علامت؛ عمل ناگهانی و پیش‌بینی‌نشده، هیجان، بحران، اشتباه، خطا (که در اثر هیجان یا خشم حاصل شود).

بادرةُ خيرٍ b. kayrin: پدیدهٔ ناگهانی خیر، حرکت امیدبخش.

بَيْدر baydar ج. بيادر bayādir: خرمنگاه.

بدروم و بدرون (از bodrum ت.) badrūn, badrūm ج. ـــات: طبقهٔ زیرزمین ساختمان.

بدع bada'a ـَـ (بَدْع bad'): هـ نوآوردن، آغاز کردن، پدید آوردن (برای نخستین بار چیزی را)، اختراع کردن، بدعت نهادن، ابداع کردن (چیزی را).

بَدَّع هـ: بدعتگذار خواندن (کسی را)

أبْدع = بدع، هـ: اختراع کردن، ابداع کردن (چیزی را) ... فی: شاهکار کردن (در چیزی)، نوآور و شگفتی‌ساز بودن (در کاری).

اِبْتدع: اختراع کردن، پدید آوردن، نوآوردن (چیزی را).

اِسْتَبْدعَ هـ: نو و بی‌سابقه یافتن (چیزی را).

بِدْع bid' ج. أبداع abdā': آغازگری، بدعتگذاری، نو، نوظهور، بی‌سابقه، تازه.

بِدعاً و عوداً ('awdan): بی‌درپی.

لابِدْعَ a bid'a: قال، جای تعجب نیست.

لابِدْعَ أن: جای تعجب نیست که

بِدعٌ من: چیزی غیر از، جور دیگر، مختلف.

بدعة bid'a ج. بِدَع bida': بدعت، اختراع، نوآوری؛ بدعت در دین و عقیده، ج. ساخته‌ها و بدایع (مثلاً هنری).

أهلُ البِدَع: اهل بدعت (در دین و عقیده).

بديع badī'، بِدْع bid' ج. ابداع abdā': بدیع، تازه، شگفت، یگانه در نوع خود، بی‌نظیر، دلپسند، مبهوت‌کننده؛ خالق.

عِلم البديع: علم بدیع (دانشی که در آن از صنعت‌های کلام و آرایه‌های لفظی در نظم و نثر بحث شود).

بديعة badī'a ج. بدائع badā'i': چیز نو، چیز نوآیین و شگفت، خلقت، تخصیص.

بديعي badī'ī: منسوب به بدیع (علم).

أبدع abda': شگفت‌ترین، نوآیین‌ترین، اصلی‌ترین.

ابداع ibdā': خلق، ایجاد، ساخت، ابداع، انجام دادن کاری به شایستگی و برازندگی، نمایش شگفتی، نوآوری، بی‌همتایی، کمال قدرت و شایستگی خلق.

إبداعيّ ibdā'ī: رمانتیک (ادبیات).

إبداعيّة ibdā'īya: رمانتیسم (ادبیات).

مُبدِع mubdi': آفریننده، خلق‌کننده، موجد، آفریدگار، ابداع‌کننده، نوآفرین، نوآور (به‌خصوص در کارهای هنری).

مُبتدِع mubtadi': ابداع‌کننده، خالق، پروردگار؛ بدعتگذار (عقاید و مذاهب).

بيدق ← ترتیب الفبایی



بَدَل badala ـُ بِ: عوض کردن، تبدیل کردن (چیزی را به چیز دیگر).

بَدَّل ه ه: عوض کردن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی یا به جای چیزی)، ... ه به ه من: عوض کردن، تغییر دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را به چیز دیگری)، مبادله کردن (چیزی را در مقابل چیز دیگر)؛ ... ه: عوض کردن.

بَدَّلَ ثِيابَهُ [illegible]: لباسش را عوض کرد.

بَدَّلَ الشُّرطَةَ [illegible] (ماشین) را عوض کرد.

بَدَّلَ منزلَهُ: تغییر منزل داد، خانه‌اش را عوض کرد.

بادَلَ ه ه: معاوضه کردن (چیزی را با کسی).

أَبدَلَ ه بِ: جانشین کردن، بدل کردن (چیزی را به جای چیز دیگر)، ... ه ه بِ: عوض دادن (چیزی را به کسی در مقابل چیز دیگر)؛ أبدل الرجلُ شيئاً بشيءٍ.

تَبَدَّلَ: تبدیل شدن، تغییر یافتن.

تَبادَلَ ه: مبادله کردن (چیزی، کلمه‌ای، سطری، هدیه‌ای، احترامات و تعارفاتی را).

تَبادَلوا رسائلَ [illegible]: به یکدیگر نامه‌نگاری کردند.

تَبادَلا كلماتِ الغَزَلِ: کلمات عاشقانه رد و بدل کردند.

إستَبدَلَ ه بِ ه بِ ه: مبادله کردن، عوض کردن (چیزی را به‌جای چیز دیگری)، جابه‌جا کردن، تبدیل کردن (چیزی را با چیز دیگر)، چیزی را (ها) به جای چیز دیگر (ی) نهادن.

بَدَل badal ج **أَبدال** abdāl: تبدیل، تعویض، جابه‌جایی، معادل، عوض، هر چه به‌جای چیزی دیگر نشیند، جبران، فوق‌العاده (اگر ...) که بها برای بدل (است).

بَدَلُ الجِرايَة [illegible]: فوق‌العاده خوراک، حق غذا.

بَدَلُ السَّفريَّة [illegible]: فوق‌العاده مسافرت.

بَدَلُ الإشتِراك: قسط اشتراک، آبونمان.

بَدَلُ التَّمثيل: هزینهٔ نمایندگی، فوق‌العادهٔ نمایندگی.

بَدَل badala (در مقام حرف اضافه) به‌جای ...

بَدَلاً مِن badalan min: به‌جای ...

بَدلَة badla ج **بَدَلات** badalāt: کت و شلوار، لباس، جامه، رولباسی.

بَدلَةُ الحَمّام: لباس حمام.

بَدلَةٌ رَسميَّة: لباس رسمی.

بَدلَةُ التَّشريفات: لباس رسمی تشریفات.

بَدلَةٌ مُرقَّطة [illegible]: پلنگی، رنگ ابلق، نظامی.

بِدال bidāla (در مقام حرف اضافه) به‌جای

بِدالَ هذا: به‌جای، به‌جای این کار

بَديل badīl ج **بُدَلاء** budalā': هر چه به‌جای دیگری باشد، جانشین، عوض، بدیل (من یا من)، بدل (در تئاتر و سینما)، ـ ـه: جایگزین، هر چیز که به‌جای چیز دیگری گذاشته شود.

طَلَّةٌ بَديلَةٌ [illegible]: گروهان ذخیره (ارتش).

بَدّال baddāl: بقال، خواربارفروش، پول خردکن، صراف.

بَدّالَة baddāla: اپراتور، ابزاری برای تغییر جهت ... خط تلفن (وسیلهٔ انتقال ...)، ـه مرکز تلفن، مرکز شماره‌های تلفن.

مَبادِل mabādil ← بدل

تَبديل tabdīl: تبدیل، تعویض.

مُبادَلَة mubādala ج ـات: مبادله.

مُبادَلاتٌ تجاريَّة: مبادلات بازرگانی.

إبدال ibdāl: تغییر، تبدیل، معاوضه، جایگزینی، جانشینی (به)، مبادله ابدال (تغییرات صوتی، ...).

تَبَدُّل tabaddul: تغییر، تبدیل، دگرگونی، استحاله، تغییر شکل یا ماهیت.

تَبادُل tabādul: رد و بدل کردن، تبادل.

تَبادُلُ السَّلام: تبادل یا رد و بدل کردن سلام و تعارف.

تَبادُلُ الخَواطِر: تبادل افکار یا احساس میان دو یا چند تن، تله‌پاتی.

إستِبدال istibdāl: تبدیل کردن، جانشین کردن، تعویض کردن.

مُبَدِّل mubaddil: مبدل، عوض‌کن.

مُبَدِّلُ الأُسطُوانات (al-usṭuwānāt): تعویض‌کنندهٔ خودکار صفحهٔ گرامافون.

مُتَبادَل mutabādal: متبادل، دوجانبه.

بَدُنَ badana ـُ ، **بَدِنَ** badina ـَ: چاق شدن، فربه بودن.

بَدَن badan ج **أَبدان** abdān، **أَبدُن** abdun: تن، بدن، کالبد انسان.

بَدَنيّ badanī: بدنی، جسمی، تنی، کالبدی.

بَدانَة badāna: چاقی، فربهی، تنومندی.

بَدين badīn ج **بُدُن** budun: چاق، فربه، تنومند.

بُدونَة budūna: چاقی، فربهی، تنومندی.

بادِن badin ج بُدْن budn: چاق، فربه، تنومند

بَدَهَ badaha ـَ هـ: فراز آمدن، ناگهان در رسیدن (بر کسی)؛ ◦ به: غافلگیر کردن (کسی را با چیزی)

بادَهَ ◦ به: ناگهان در رسیدن (بر کسی یا چیزی)؛ غافلگیر کردن (کسی را با چیزی)

اِبْتَدَهَ هـ: بالبدیهه گفتن، ارتجالاً گفتن، بدون تفکر و زمینه‌سازی انجام دادن (چیزی را)

بَداهة: بدیهه، خودبه‌خودی، به نحو طبیعی؛ به‌پیش بودن چیزی

بَداهةً، بالبَداهة: بالبدیهه، خودبه‌خود، بی‌تأمل و اندیشه

بَدیهة badīha: هر چیز ناگهانی و بی‌تأمل و بی‌اندیشه؛ بدیهه گفتن، بدیهه‌سرایی؛ احساس درونی ناگهانی، الهام ناگهانی (شعر، هنر ...)؛ ادراک و شعور طبیعی و مستقیم، نیروی حسیرت فطری، نیروی درک فطری و بلاواسطه

علی البدیهة: بالبدیهه، خودبه‌خود، بی‌درنگ، ناگفته، بی‌اندیشه

حاضِرُ البدیهة: بدیهه‌گو، حاضرجواب

بدیهةٌ حاضرةٌ: حضور ذهن

بدیهی، بدهی: مبنی بر ادراک مستقیم و بی‌واسطه، بدیهی، مسلم

بدیهیّة ج ـات: حقیقت مسلم، یکی از بدیهیات، واضح و روشن، پیش‌یافته

بدهیات: حقایق مسلم

بدو

بَدا badā ـُ: ظاهر شدن، آشکار شدن، بنظر آمدن، روشن شدن، خود را نشان دادن، محقق شدن، مسلم شدن؛ ◦ له: خوب یا مناسب بنظر آمدن (بر کسی)

بادی: نشان دادن، ظاهر ساختن، آشکار کردن، ابراز داشتن، اعلان کردن

بادی بالعداوة: دشمنی آشکار ساختن

أبْدَی هـ: آشکار کردن، ظاهر ساختن، نشان دادن، ابراز داشتن، معلوم کردن، به بد آوردن، روشن نمودن، ادا کردن، بیان کردن، اعلام داشتن (چیزی را)

أبدی رأیه فی: نظر خود را درباره ... ابراز کرد

أبدی رغبة: میل و امید (خود را) ابراز داشت، ابراز تمایل کرد

تبدّی: بدوی، در صحرا زیستن

تبادی: به شکل بدویان درآمدن، شبیه صحرانشینان شدن

بَدو badw: صحرا، صحرانشینان، بدویان

بَدَوی: صحرانشین، بدوی، روستایی (در مقابل شهری و شهرنشین)، مردی بدوی

بدویة ج ـات: زن بدوی، زن بیابان‌نشین

بداة ج بدوات: بوالهوسی، هوس، تلون مزاج، بدخویی

بداوة، بِداوة: حیات صحرانشینی، زندگی بیابان‌نشینی، بداوت، صحرانشینی

بَیداء baydā: صحرا، بیابان، مکان خالی بسیار وسیع

إبداء: ادا، بیان، اظهار، اعلام

بادٍ: آشکار، روشن، مسلم، محقق؛ ساکن بادیه (صحرا)، ج بُداة: بدویان

بادیة bādiya: صحرا، بیابان، منطقهٔ وسیع، مجموع ساکنان صحرا و کشاورزان، ج بَوادٍ: بادیه‌نشینان

بِدایة ← بدأة

بَذَّ ـُ (بَذّ هـ): پیشی گرفتن، سبقت گرفتن، شکست دادن (کسی را)

بَذّ، بَذَّ: پریشان، نامرتب، درهم، کثیف، ژولیده، شلخته

بَذاذة: پریشانی، نامرتبی، کثافت، ژولیدگی، شلختگی

بَذَأَ ـَ علی: دشنام دادن، ناسزا گفتن (کسی را)

بَذُؤَ ـُ، بَذُوَ: بدخویی کردن، بی‌تربیتی کردن، بی‌ادب شدن

بَذیء: زشت، زننده، نامتناسب، کثیف، هرزه

بَذاء، بَذاءة: زشتی، زنندگی، کثافت، هرزگی، بی‌ادبی، الفاظ

بَذَخَ ـَ: با رفعت شدن، بلندمقام شدن، متکبر شدن، مغرور و گردن‌افراز شدن

بَذَخ، بُذْخ: تجمل، رفعت، عظمت، تکبر، غرور

عاش فی البَذَخ: در ناز و نعمت زیست

باذِخ: بلند، ارجمند، مغرور، متکبر

بَذَرَ ـُ (بَذْر هـ): بذرافشانی



تخم افشاندن، بذرافشانی کردن (چیزی را)، و نیز در معنای مجازی، پراکندن).

بَذَّر ه: پراکندن، هدر دادن، برباد دادن (چیزی را).

بَذْر bað̱r ج. **بُذُور** buð̱ūr، **بِذار** bið̱ār بذر، تخم، بذرافشانی؛ ج. **بُذُور** بذر، دانه، تخم، هسته (میوه).

شَذَرَ بَذَرَ (šað̱ara bað̱ara) پراکنده، اینجا و آنجا.

بَذْرَة bað̱ra (یکی از بذرة) یک تخم، یک دانه، یک هسته یا دانه (میوه)، جوانه؛ (در معنی مجازی) هسته، نهال، نطفهٔ چیزی (گسترش و توسعه ...).

بَذْرَةُ فَسادٍ: تخم فساد.

بِذار bið̱ār فصل بذرافشانی.

تَبْذِير tabð̱īr تبذیر، هدر دادن، تلف کردن، برباد دادن.

مُبَذِّر mubað̱ð̱ir اسراف‌کننده، تلف‌کننده، برباددهنده.

بیذق ← ترتیب الفبایی

بَذَلَ bað̱ala ــُـ (بَذْل bað̱l) ه: با گشاده‌دستی و بخشندگی دادن، بذل کردن، فدا کردن، خرج کردن (چیزی را)، هدیه کردن، بخشیدن.

بَذَلَ جُهْدَهُ (juhdahū) همهٔ کوشش خود را صرف کرد.

بَذَلَ مَجْهُودَهُ: همین معنی.

بَذَلَ كُلَّ مُساعَدةٍ: همه گونه یاری کرد.

بَذَلَ المَساعِيَ: کوشش کرد.

بَذَلَ الطاعةَ لِ: مطیع شد، سر طاعت فرود آورد (پیش کسی)، اطاعت کرد (از کسی).

بَذَلَ كُلَّ غالٍ (kulla ğālin) و نیز **بَذَلَ الغالِيَ وَ الرَّخِيصَ فِي سَبِيلِ**: همهٔ مساعی خویش را در راه ... مبذول داشت، از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

بَذَلَ ماءَ وَجْهِهِ (mā'a wajhihī) آبروی خود را فدا کرد، آبروی خود را (در راه چیزی) از دست داد.

بَذَلَ نَفْسَهُ دونَ فلانٍ (یا: **عن فلانٍ**)، خود را فدای فلان کرد، جان خود را فدای فلان کرد.

بَذَلَ وُسْعَهُ (wus'ahū) همهٔ کوشش خود را مبذول داشت.

تَبَذَّلَ: ثروت خود را به باد دادن، بیش از حد بخشندگی کردن، فاحشگی کردن، خودفروشی کردن (زن)، هرزگی کردن، زشت‌رفتاری کردن.

إِبْتَذَلَ ه: (در اثر استفادهٔ مدام) کهنه و فرسوده کردن، مبتذل و پیش‌پاافتاده کردن، معمولی کردن، بد استعمال کردن، ضایع کردن (چیزی را)؛ ابتذال ورزیدن، سخن زشت و مبتذل گفتن.

إِبْتَذَلَ نَفْسَهُ: خود را به ابتذال کشید، شرافت و شخصیت خود را فدا کرد.

بَذْل bað̱l خرج، بذل، دهش، واگذاری، فدا، هزینه، مخارج؛ بخشش، هدیه، پیشکش.

بِذْلَة bið̱la: لباس کت و شلوار.

مِبْذَل mibð̱al ج. **مَباذِل** mabāð̱il: سرپایی (کفش)؛ ج. مباذل، لباس کهنه، لباس کهنه‌ای که در خانه می‌پوشند.

فلانٌ في مُبْتَذَلِهِ: فلان کس (در زندگی روزمره و خصوصی) آزاد و بی‌قید است.

إِبْتِذال ibtið̱āl: پیش‌پاافتادگی، کهنگی، عادی و معمولی بودن، پستی، ابتذال، تنزل، کاهش.

باذِل bāð̱il خرج‌کننده، ولخرج.

مُتَبَذِّل mutabað̱ð̱il مبتذل، عامیانه و عمومی، هرزه‌گرد، بی‌حیا، بی‌شرم.

مُبْتَذَل mubtað̱al مبتذل، عامیانه، پیش‌پاافتاده، معمولی، متداول.

بَرَّ barra (اول‌شخص ماضی: **بَرِرْتُ** barirtu, barirtu) ــَـ (بِرّ birr) فرمانبردار و با ادب بودن، وظیفه‌شناس بودن، صمیمی و مخلص بودن، ... ه: به مهربانی کردن، مهربان بودن (با کسی)، با احترام رفتار کردن، بزرگداشتن (مثلاً پدر و مادر را)؛ ... به دستگیری کردن، خیرخواه بودن، نیکی کردن (نسبت به کسی)؛ ... ه: اطاعت کردن (از کسی به‌ویژه از خداوند)؛ صدیق و امین بودن، راست و معتبر بودن (سوگند)؛ ... به پاس داشتن (وعده‌ای را)، وفادار ماندن (به قولی یا سوگندی).

بَرَّرَ صحت آوردن، دلیل تراشیدن، توجیه کردن، ثابت کردن؛ مبرا داشتن، تبرئه کردن (کسی یا چیزی را).

بَرَّرَ وَجْهَةَ ـه (wajhatahū) به‌وسیلهٔ ... خود را توجیه کرد، با ... حقانیت خود را ثابت کرد.

أَبَرَّ ه: محقق ساختن، انجام دادن، ادا کردن (قولی یا سوگندی را).

تَبَرَّرَ حقانیت خود را ثابت کردن، مجاز شدن، توجیه شدن، مبرا شدن.

بِرّ birr حرمت، احترام، دلسوزی، نیکوکاری، دادوری، نیکی

دینداری، پارسایی؛ مهربانی؛ بخشش، بذل

بَرّ barr، **بارّ** bārr ج **أبرار** abrār، **بَرَرة** barara حرمت‌گذار، وظیفه‌شناس، صمیمی، مخلص (نسبت به)؛ پارسا، پاکدامن، صادق، راستگو، درستکار؛ مهربان، نیکوکار، بخشنده

مَبَرّة mabarra ج ـات، **مَبارّ** mabārr عمل نیک، کار خیر، احسان؛ مؤسسهٔ خیریه؛ هر نوع مؤسسه، خانه یا بیمارستان که با بودجهٔ شخصی و به هدف نوع‌پرستی باشد

تبریر tabrīr اثبات، توجیه

بارّ bārr حرمت‌گذار، وظیفه‌شناس، وفادار، صمیمی (نیز ← بَرّ barr)

مَبرور mabrūr (کسی که به رحمت ایزدی پیوسته)، مرحوم، آمرزیده.

مُبَرِّر mubarrir ج ـات توجیه، توجیه‌کننده؛ عذر

لا مُبَرِّر له (mubarrira) قابل توجیه نیست، مجوّزی ندارد

بَرّ barr خشکی (در مقابل دریا)، زمین، قارّه، زمین باز بیابانی.

بَرّاً و بحراً (wa-bahran) در دریا و خشکی، در بر و بحر

بَرّی barrī زمینی، برّی، بیابانی (حالتی از گیاه و جاندار).

سیّارة برّیة مائیة (sayyāra mā'īya) هوورکرافت، ماشینی که هم بر آب و هم بر خشکی رود

بَرّیة barrīya سرزمین گسترده باز، دشت، صحرا؛ نیز ← برأ

بَرّانی barrānī برونی، بیرونی، خارجی؛ بیگانه، اجنبی.

بُرّ burr گندم

برأ bara'a (بَرْء bar') ه آفریدن، خلق کردن (در مورد خداوند گفته می‌شود).

بَرْء bar' آفرینش

بَریّة ج ـات، **برایا** barāyā مخلوقات، خلق، آفریده؛ نیز ← بَرّ

الباری al-bārī آفریدگار، خداوند، باری تعالی، پروردگار

بَرِئَ bari'a ـ (براءة barā'a) پاک شدن، پاک بودن، مبرّا شدن (من. از چیزی، بری از گناه، عیب [illegible] در مقابل کسی)؛ تندرستی خود را بازیافتن (من. از بیماری).

بَرَّأ ه پاک ساختن، تبرئه کردن، بی‌گناه ساختن (کسی را از سوءظن، تهمت، عیب، گناهی).

بَرَّأ ساحة الرَّجُل (sāhata r-rajul) آن مرد را تبرئه کرد، از عیب و اتهام مبرّا ساخت

أبرأ ه تبرئه کردن، مبرّا کردن، آزاد ساختن (کسی را از قرض یا اتهام یا گناه)؛ موجب شفا شدن، معالجه کردن، تندرستی دادن (به کسی).

أبرأ ذمّته (dimmatahū) از گناه یا اتهام مبرّا کرد (خود یا کسی را)، بری‌الذمه کرد.

تبرّأ من تبرّی جستن (از سوءظن یا اتهامی)؛ بری جستن (از مسئولیتی)؛ رهایی جستن، خود را خلاص کردن (از چیزی)؛ ادعای بی‌گناهی کردن (از امری)؛ تبرئه شدن، بی‌گناه اعلام شدن

استبرأ ه بهبودی برگردانیدن، شفا دادن (به کسی)، معالجه کردن (کسی را)؛ خلاصی جستن، رهایی خواستن، بری جستن (من. از چیزی).

بُرء bur'، **بُروء** burū' شفا، بهبودی.

بَریء barī' ج **أبریاء** abriyā'، **بُراء** burā'، **بِراء** birā' بری، تبرئه‌شده، آزادشده (من. از چیزی)؛ بی‌گناه، پاک، بی‌غش، بی‌ریا؛ بی‌آزار، سالم، تندرست، بی‌مرض.

براء barā' آزادشده، تبرئه‌شده (من. از چیزی).

ذمّته براءٌ من (dimmatuhu barā') او از ... بری است، بی‌گناه است.

براءة خلاصی، رهایی، رد، انکار، مبری‌جویی؛ بی‌گناهی، برائت؛ پاکدلی، ساده‌دلی، بی‌ریایی؛ ج ـات جواز، پروانه، اجازه.

براءة الاختراع پروانه اختراع، امتیازنامه اختراع.

براءة التّنفیذ (tanfīd) اعتبارنامهٔ کنسول

براءة الثّقة (at-tiqa) اعتبارنامه (اصطلاح سیاسی در تونس).

على براءة بی‌آسیب، بی‌آزار؛ بی‌گناه، با برائت

تبرئة tabri'a خلاصی، معافیت؛ تبرئه، رفع اتهام؛ پاک کردن، تسویه

مُبارأة mubāra'a مبارات (= طلاق مبارات؛ بیزاری زن و شوهر از یکدیگر و توافق آن دو بر اینکه زن بخشی از مهریهٔ خود را به شوهر ببخشد و طلاق بگیرد و مرد نیز از آنچه قبلا به زن داده صرف‌نظر نماید. حقـ. اسـ.)

إبراء ibrā' ابراء، تبرئه، خلاصی؛ پرداخت دین و آزادی از قید دَین، برائت ذمه

استبراء istibrā' استبراء الحمل (al-hamal) مرعسم



کرپس و ترکیبه قربانی پیش از مراسم عشای ربانی (کلیسای قبطی).

براجوای baraguway پاراگوئه

البرازيل al-barazil برزیل

براسيري (فر brasserie) brasarī سالن آبجوخوری، سالن نوشابه‌خوری، پیاله‌فروشی

براغ: پراگ.

برافان (فر paravent) baravān. پردهٔ تاشو

براهمة al-barahima. برهمن.

بِرْبَة birba، **بِرْبَى** birbā ج. **بَرابِي** barābī: معبد کهن مصری، ویرانه‌های معبدی که به دوران مصر کهن مربوط است، دخمه یا تالار پر پیچ و خم.

بَرْبخ barbak ج. **برابخ** barābik: آبگذر سرپوشیده، لولهٔ آب، مجرای فاضلاب.

بَرْبَرَ barbara. همهمه کردن، سر و صدا کردن (سر و صدای گسترده)؛ پچ پچ کردن، سخن نامفهوم گفتن

البربر al-barbar. بربرها

بربريّ barbarī بربری (منسوب به بربرها)؛ وحشی، بی‌تمدن؛ ج. **برابرة** barābira مردی بربر، بربری

بربريّة barbarīya بربریت، توحش، وحشیگری.

مُتبربر mutabarbir وحشی، دور از تمدن

بربيس ← بربيس العباس

بربيش barbīš (سریانی) . نی (قلیان)، لوله (ماله)

بَرْبَطَ barbaṭa: شلپ شلپ کردن، با چوب یا پارو به آب زدن

بَرْبُونِي (از ایتا. barbone) barbūnī بربون، سرخ‌ماهی

بربي ← بربة

بَرْبيس barbīs ماهی ریش‌دار (جان)

بُرتُغال burtuġāl پرتغال (کشور).

برتغالي مرد پرتغالی

بُرتُقال burtuqāl، **بُرْتُقان** burtuqān: پرتقال (میوه).

بُرتُقالي، برتُقاني پرتقالی، نارنجی (رنگ).

بُرْثُن burṯun ج. **براثن** barāṯin. پنجه، چنگال.

تبرّج: نشان دادن، به جلوه درآوردن، زیبایی خود را نشان دادن (زن)؛ خود را آرایش کردن، خود را زیبا ساختن (زن).

بُرْج burj ج. **بُرُوج** burūj، **أبراج** abrāj: برج، بارو، قلعه، برج (صور فلکی).

بُرجُ الحمام (al-ḥamām) برج کبوتر، کبوترخان

برج المياه (al-miyāh) برج آب

بارجة bārija ج. **بَوارِج** bawārij: کشتی جنگی، ناو جنگی، کرجی

لَعِبُ البِرجاس la'b al-birjās: تیراندازی سواره، نوعی جریدبازی، شمشیربازی سواره.

البِرْجِيس al-birjīs. برجیس، مشتری.

بَرْجَل barjal ج. **براجل** barājil. پرگار

بُرْجُمة burjuma ج. **براجم** barājim مفصل انگشت.

بَرِحَ bariḥa ـَ (براح barāḥ) هـ، مِن ... الى، ترک کردن (جایی را، به سوی)؛ هـ ... الى حرکت کردن (از جایی به جای دیگری)؛ (با یک علامت نفی،) همچنان ... بودن (تداوم را می‌رساند = زال).

ما برح في ... همچنان در ... است.

ما برح غنياً (ġanīyan) او همچنان ثروتمند است.

برح الخفاء (al-ḵafā') موضوع آشکار شد، برای همگان فاش شد

غدا و برح آمد و رفت.

بَرَّحَ بـ آزار رسانیدن، اذیت کردن، به ستوه آوردن (کسی را).

بارح هـ الى. ترک گفتن (جایی را به سوی جای دیگر)، حرکت کردن (از جایی به جانب جای دیگر).

براح barāḥ حرکت (از جایی)؛ ایست، توقف، تعطیل؛ دشت وسیع بی‌آب و علف، پهنای عظیم.

براحاً آشکارا، به‌وضوح.

تباريح tabārīḥ (جمع) اندوه، رنج، پریشانی (مثلاً از اشتیاق، عشق).

مُبارحة mubāraḥa حرکت، عزیمت.

بارح bāriḥ (اشاره به جانب چپ دارد از چپ، یعنی از سمت شوم) آینده؛ نحس، شوم، ناخجسته (در مقابل سانح).

البارح al-bāriḥ دیروز

البارحة al-bāriḥata دیروز

الليلة البارحة (lailata) دیشب

أوّل البارحة (awwala) پریروز

مُبرِّح mubarriḥ شدید، دردناک، رنج‌آور (خاصه دربارهٔ درد گفته می‌شود).

مُبَرَّح به mubarraḥun ضربت‌خورده، مصیبت‌زده، رنجیده، پریشان.

بَرَدَ barada ـُ (بُرودة burūda): سرد شدن، سرد بودن؛ خنک شدن (نیز در معنای مجازی)؛ احساس سردی کردن؛ ... هـ: خنک‌کردن، سرد کردن (چیزی را)؛ تسکین دادن، آرامش بخشیدن (دردی را)؛ بَرُدَ baruda ـُ: سردشدن، سرد بودن.

بَرَّدَ هـ: سرد کردن، یخ‌کردن، منجمد کردن (چیزی را)؛ خنک کردن (چیزی را، و نیز در معنای مجازی)؛ تسکین‌دادن، آرامش‌بخشیدن (دردی را).

تَبَرَّدَ: سردی جستن، خود را خنک‌کردن، حرارت و تندی خود را فرو نشاندن؛ تسکین یافتن، آرامش پذیرفتن

اِبْتَرَدَ: سردشدن، خنک شدن.

بَرْد bard: سردی، خنکی، خنک‌سازی، سردسازی؛ تسکین، آرامش؛ سرماخوردگی، زکام.

بَرَد barad: تگرگ، یکی آن: بَرَدة

بُرود burūd: سرمه، توتیا.

بُرود burūd: سردی، خنکی، سرما؛ سردی عاطفه و احساس.

بُرودة burūda: سردی، خنکی؛ برودت، سردی (در معنای عاطفی، احساسی).

بُرودةُ الدم (ad-dam): خونسردی.

بُرَدِيّة bardīya: تب، تب و لرز، نیز ـه معنای زیر

بُرَداء buradā': تب و لرز، تب نوبه.

بَرّادة barrāda، بَرّاد barrād: دستگاه یا ظرف سردنگهدار، یخچال، یخدان

تَبْرِيد tabrīd: خنک‌سازی، سردسازی، سردنگهداری، یخ‌سازی؛ تسکین، تخفیف درد.

جِهازُ التَّبْرِيد (jahāz): دستگاه سردکن، دستگاه یخ‌ساز، یخچال

غُرفةُ التَّبْرِيد (ğurfa): سردخانه

بارِد bārid: سرد، خنک؛ سست، سبک و سست، احمق، سبک‌سر، ابله، کودن، خرف (= خرفت)؛ بی‌فکر، نادان

الحربُ البارِدة (ḥarb): جنگ سرد.

غَنيمةٌ بارِدة (ğanīma): غنیمت یا غنیمهٔ بی‌دردسر و آسان.

عيشٌ بارِد ('aiš): زندگی بی‌دغدغه.

حُجّةٌ بارِدة (ḥujja): دلیل سست و سبک.

تَبْغٌ بارِد (tibğ): توتون نرم و ملایم.

مُبَرِّد mubarrid: سردکننده، خنک‌کننده؛ ساخته خنکی (نوشیدنی‌ها و امثال آن ...).

مُبَرَّد mubarrad: سردشده، خنک‌شده.

بَرَدَ barada ـُ هـ (بَرْد bard): سوهان زدن (مثلاً قطعه آهنی را).

بَرّاد barrād: خدمتکار، جورکن، افزارمند (وسایل ماشینی).

بِرادة birāda: افزارمندی، شغل مکانیکی

بُرادة burāda: براده آهن.

مِبْرَد mibrad ج. مَبارِد mabārid: سوهان، آهن‌سای (= ساو).

بُرْد burd ج. أبْراد abrād: ردا، عبای بلند مردانه از پشم معمولاً سیاه و قهوه‌ای.

بُرْدة: ردا، یا بردهٔ حضرت پیامبر (ص).

بُرْدايَة burdāya: پرده.

برد

أَبْرَدَ هـ: پست کردن، با پست ارسال داشتن (نامه را).

بَرِيد barīd: پست.

البَرِيدُ الجَوِيّ (jawwī): پست هوایی

البَرِيدُ المُسَجَّل، البَرِيدُ المَضْمُون (musajjal، maḍmūn): پست سفارشی.

ساعِي البَرِيد (sā'ī): پستچی.

طابِعُ البَرِيد (ṭābi'): تمبر پست.

بَرِيدِيّ barīdī: پستی

بارود ← ترتیب الفبایی.

بَرْدِيّ burdī, bardī: پاپیروس (گ.).

بَرْدِيّة bardīya ج. ـات: پاپیروس

عِلْمُ البَرْدِيّات: پاپیروس‌شناسی

بَرْدَقان bardaqān ج. بَرادِيق barādīq: کوزه سبو.

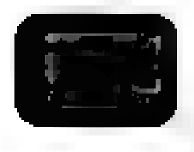
بَرْدَج: بریج.

لَعِبُ البَرْدَج: بازی بریج.

بَرْذَخَ هـ: پرداخت کردن، براق کردن، صیقل دادن (چیزی را).

برذعة = برذعه

برطال = برطل



بَرْدَقوش bardaqūš =(مَرْدَه قوش) مرزنگوش، اویشن

بُرْدُورة (فر bordure) **bardūra** . حاشیه، جدول، سنگ جدول (در پیادهرو)، طوقهٔ چاه

بَرْذَعَة bardaʻa ج. **بَرَاذِع barādiʻ** : پالان، جهاز (برای شتر)

بَرَاذِعِيّ barādiʻī پالاندوز

بِرْذَوْن birdawn ج. **بَرَاذِين barādīn** ستور تاتاری، اسب کار، اسب باری، اسب بیبها و غیراصیل

بَرَزَ baraza ـ (بُرُوز burūz) . ظاهر شدن، آشکار شدن، پیدا شدن، بروز کردن، هویدا شدن؛ پیش رفتن، جلو رفتن، برجسته شدن، پیشی گرفتن، بارز شدن (علی بر کسی)

بَرَّزَ II: ظاهر ساختن، آشکار ساختن، بیرون آوردن، نشان دادن، جلوه دادن، بارز ساختن (چیزی را)؛ ... **علی** فی: برتری یافتن، پیشی گرفتن (بر کسی در کاری یا چیزی)، برجسته شدن، ممتاز شدن (فی: در کاری یا چیزی)

بَارَزَ III: به مبارزه برخاستن، به مقابله رفتن، به رزم رفتن (در میدان با کسی)، مبارزه کردن (با کسی)

أَبْرَزَ IV: آشکار کردن، ظاهر ساختن، بیرون آوردن، جلوه دادن (چیزی را)؛ انتشار دادن (مثلاً کتابی را)؛ ارائه دادن، نشان دادن (مثلاً کارت شناسایی را)

تَبَرَّزَ قضای حاجت کردن، مستراح رفتن

تَبَارَزَ مبارزه کردن، رقابت و همچشمی کردن

بُرُوز burūz پیشآمدگی، برجستگی؛ بروز، ظهور

بِرَاز birāz مصدر؛ مسابقه (ورزشی)؛ دوئل

بُرَيْزَة burayza (مصر birīza) ، سکهٔ ده قرشی

أَبْرَز abraz بارزتر، برجستهتر

مُبَارَزَة mubāraza مسابقه، مبارزه (خاصه در ورزش)، رقابت؛ دوئل

إِبْرَاز ibrāz ابراز، اظهار، عرضه؛ ایجاد؛ نمایش

بَارِز bāriz جلوهدهنده، هویدا کننده، نشاندهنده، برجسته، برآمده، مشخص، پرجلوه، بارز (شخصیت)

مُبَرِّز mubarriz علی: پیشیگیرنده (بر کسی)، برنده، پیروز (در مبارزه و مسابقه)

مُبَارِز mubāriz مبارز، رزمنده، جنگنده، شمشیرباز

بِرِيز (فر prise) **brīz** ج. ـــــات: پریز، سوراخ پریز (سوریه)

بِرِيزَة bariza ج. **بَرَائِز barāʼiz** عمل معنی (مصر)

أبريز ← ترتیب الفبایی

بِرْزَان barazān شیپور، برمبیت

بَرْزَخ barzak ج. **بَرَازِخ barāzik** میانه، شکاف، فاصله، بازمیشن، بلا، برزخ

بُرْزُوق burzūq : پیامبر

بِرْسَام birsām . برسام، آماس شامهٔ ریه، ذاتالجنب

أبريسم ← ترتیب الفبایی

بِـــــرسِيم birsīm . شبدر، شبدر مصری (Trifolium alexandrinum گیاه)

بُرْش burš ج. **أَبْرَاش abrāš** : بوریا، حصیر

أَبْرَش abraš خالخالی، خالدار، لکهدار، ابرش، رنگ سرخ و سفید بههم آمیخته (اسب)

أبريشية ← ترتیب الفبایی

بُرْشُت biršt . **بَيْض بِرِشت** (bayḍ) : تخممرغ عسلی

بَرْشَلُونَه baršalūna : بارسلون (بندری در شمال شرقی اسپانیا)

بَرْشَمَ baršama الی: خیره شدن (به چیزی)، ... II برج کردن (چیزی را)

بَرْشَمَة baršama پرچکاری

بُرْشَام buršām ، **بُرْشَان** (یکی آن **بُرْشَانَة**) ج. ـــ ات: قرص، کپسول، قرصه (نان شیرینی ...) ، عشاء ربانی (مسیح)

بُرْشَامَة buršāma میخ پرچ

بُرْشَامْجِي buršāmjī پرچکننده، پرچکار

بُرْشَامْجِيَّة buršāmjīya پرچکاری

بَرِصَ barisa ـ (بَرَص baras) : بیماری پیسی گرفتن، به مرض برص دچار شدن؛ جذام گرفتن

بُرْص burs مارمولک دیواری (Tarentola Mauritanica جانور)

بَرَص baras جذام، برص، پیسی

أَبْرَص abras پیسیدار، خورهدار، جذامی

سَامّ أَبْرَص (sāmm): مارمولک دیواری

بُرْصَة bursa : بورس

بَرْعَمَ ... **bar·ada** . (بُرُوض burūḍ): جوانهزدن (گیاه)

بُرْطُوز bartūz ، **بُرْطُوز البَحْرِيَّة** (al-baḥrīya): محل زیر عرشهٔ کشتی، محل اجتماع کارکنان کشتی (در ناوگان بازرگانی)

بَرْطَعَ barṭa'a (بَرْطَعة barṭa'a): ناجب رقص، چهاررقص رقص

بَرْطَلَ barṭala (بَرْطَلة barṭala) ه: رشوه‌دادن (به کسی).

تَبَرْطَلَ tabarṭala رشوه گرفتن.

بِرطيل birṭīl ج. براطيل barāṭīl رشوه

إِنّ البراطيل تنصُر الأباطيل (abāṭīl) رشوه ناحق را پیروز می‌سازد

مُبَرْطِل mubarṭil رشوه‌دهنده.

مُبَرْطَل mubarṭal رشوه‌خوار

بَرْطَم barṭama: حرف بی‌ربط زدن، یاوه گفتن. به لکنت افتادن، لب برچیدن (از خشم)؛ خشمگین شدن.

بُرطوم barṭūm, burṭūm خرطوم فیل

بَرْطَمان barṭamān ج. ـــات (سوریه و مصر): ظرف بلند سفالی یا شیشه‌ای (برای مربا، روغن و...)

برع bara'a ـ (بُروع burū', براعة barā'a) ه: برتری یافتن، غلبه یافتن (بر کسی)؛ (نیز بَرُعَ barū'a ـ) برجسته شدن، ماهر بودن، به کمال رسیدن

ـــ بِـ بخشیدن، دادن، بخشش کردن (چیزی را)؛ قبول کردن، متعهد به پرداختن (چیزی را داوطلبانه)؛ داوطلب شدن، آماده و حاضر شدن (برای کاری).

بـراعـة barā'a مهارت، خبرگی، تخصص؛ لیاقت، ارشمندی.

بُروعة burū'a کمال مهارت، خبرگی، تخصص؛ لیاقت

تَبَرُّع tabarru' ج. ـــات: بخشش، هدیه؛ سهم؛ اعانه

بارِع bāri' ماهر، خبره، متخصص، لایق، کارآمد، درخشان، برجسته (کار هنری).

بُرْعم bur'uma جوانه زدن، شکوفه دادن

بُرْعُم bur'um ج. براعم barā'im، بـرعـوم bur'ūm ج. براعيم barā'īm جوانه، غنچه، شکوفه، گل

بُرغوث burgūṯ ج. براغيث barāgīṯ کیک، کک ج. براغيث (سوریه): سکهٔ کوچک نقره‌ای.

برغوث البحر میگو (جاندار)

برغش bargaš (اسم جمع، یکی آن برغشة): پشه، پشهٔ ریز

بُرْغُل burgul: گندم نیم‌پختهٔ خردشده که پس از پخت مجدد به غذاهای دیگر خورند (مصر، سوریه)؛ بلغور

بُرْغِي (تر. بورغی burgu) burgī ج. بَراغِي barāgī، پیچ؛ میخ پیچی.

بِرفير birfīr ج. بَرافير barāfīr: ارغوانی، زرشکی

بروقة ← ترتیب الفبایی

بَرَقَ baraqa ـ (بَرْق barq، بريق barīq) درخشیدن، برق زدن، نور زدن

برقت السماءُ (samā'u) آسمان برق زد

أبرق = برق؛ رعد و برق زدن (ابر)، نور زدن، درخشیدن، درخشان شدن، تابناک شدن (چهره)؛ الی: تلگراف زدن (به).

بَرْق barq ج. بروق burūq برق (ملازم با رعد)؛ درخشش، نور، تلگراف.

برقٌ خُلَّب (ḫullab) رعد و برقی که در پس آن بارانی نبارد. در معنای مجازی در باب کسی به‌کار می‌رود که وعده‌ای می‌دهد و به آن هرگز وفا نمی‌کند

برقي barqī تلگرافی

برقية barqīya ج. ـــات: تلگراف، تلگرام

بريق barīq ج. برائق barā'iq درخشندگی، برق، تابش

ذوبـريق مـعدنيّ (ma'danī) دارای درخشندگی فلزی جلادار

براق burāq براق، نام مرکب حضرت محمّد (ص) در معراج.

بَرّاق barrāq براق، درخشان، تابناک، تابنده.

مبرق mabraq تابش صبح، سپیدهٔ بامداد، فجر

في مبرق الصُّبْحِ: همراه با نخستین پرتوهای آفتاب، در سپیدهٔ آفتاب

بارق bāriq برقُ الأمل (al-amal) بارقهٔ امید

بارِقة bāriqa ج. بوارِق bawāriq پرتو، تابش، بارقه

مُبرِق mubriq مُبرقٌ كاتب: تله‌تایپ

البرقة al-barqa برقه (ناحیه‌ای است در شرق لیبی).

أبريق ← ترتیب الفبایی

استبرق ← ترتیب الفبایی

بَـرقش barqaša (بـرقشة barqaša) ه: رنگ‌های گوناگون زدن؛ آراستن، زینت دادن (سخن یا چیزی را).

تَبرقش مطاوع برقش.

بِرْقِش birqiš نوعی سهره یا گنجشک



بَرْقَشَة barqaša درهم‌آمیختگی رنگ‌ها، تلون، رنگارنگی

مُبَرْقَش mubarqaš رنگارنگ، الوان، چندرنگ

بَرْقَعَ ه ﻫ barqa'a پوشانیدن، پرده‌پوشی کردن (چیزی را با پرده یا پارچه‌ای)

تَبَرْقَعَ خود را پوشانیدن، در پرده شدن

بُرْقُع burqu' ج. بَرَاقِع barāqi' روبند، روبنده، نقاب (برای زنان)

بَرْقُوق barqūq (اسم جنس، یکی آن بَرْقُوقَة): آلو، آلوچه

بَرَكَ baraka : زانو زدن

بَرَّكَ و أَبْرَكَ ﻫ خوابانیدن، به زانو درآوردن (شتری را)

بَرَّكَ علی فی، لـ برکت خواستن (برای چیزی لـ: برای کسی)

بَارَكَ فی ﻫ، علی، لـ برکت طلبیدن (برای کسی یا چیزی)؛ برکت‌دادن (ﻫ: به چیزی)

بَارَكَ اللّٰهُ فِیكَ آفرین، خدا خیرت دهد، خدا برکت بدهد

بُورِكَ فِیكَ خدا یارت، خیر ببینی

تَبَرَّكَ بـ: متبرک یافتن، متبرک شدن، برکت جستن (بوسیلهٔ چیزی)؛ بهره بردن، لذت بردن، دلشاد شدن (بـ: از چیزی)؛ برکت طلبیدن (از کسی)

تَبَارَكَ tabāraka : تبرک یافتن، خجسته شدن؛ خداوند برکت دهاد، اللّٰهُ خداوند بلندمرتبت است بـ به فال نیک گرفتن (چیزی یا کسی را)

اِسْتَبْرَكَ متبرک یافتن، برکت جستن

بِرْكَة birka ج. بِرَك birak برکه، آبگیر، استخر

بِرْكَةُ السِّبَاحَة (sibāḥa) استخر شنا

بَرَكَة baraka ج. ـــات برکت، رحمت

قِلَّةُ الْبَرَكَة (qillat) بداقبالی، بی‌برکتی

أَبْرَك abrak برکت‌یافته‌تر، خجسته‌تر

تَبْرِيك ج. ـــات آرزوی خیر، تبریک، برکت‌طلبی، رحمت‌طلبی

مُبَارَك مبارک، خجسته، بختیار، میمون

بَرَارِيك barārīk (مراکش) کلبه، اتاقک چوبی، اتاق یا انبار موقتی

بِرْكَار birkār : پرگار

بُرْكَان burkān ج. بَرَاكِين barākīn : آتشفشان

بُرْكَانِيّ burkānī آتشفشانی

بَرْلَمَان barlamān : پارلمان

بَرْلَمَانِيّ barlamānī پارلمانی

بَرْلَمَانِيَّة barlamānīya پارلمانتاریسم

بِرْلَنْتِي (از ایتا. brillante) brillantī برلیان، الماس

بَرْلِين barlīn : برلین (برلن)

بَرِمَ barima ـَ (بَرْم barm) بـ: خسته شدن، خسته بودن، دلزده شدن، زده شدن، بیزار شدن (از چیزی)، خسته کننده و ملال‌آور یافتن (چیزی را)

تَبَرَّمَ بـ: ملول شدن، به ستوه آمدن (از چیزی)، خسته و دلزده شدن (بـ، من: از چیزی)، بی‌انتظار شدن، بی‌حوصله شدن، بی‌قرار شدن؛ غمگین شدن، رنجور شدن

بَرِمٌ barim بـ: خسته، دلزده (از چیزی)، ناخشنود، آزرده

تَبَرُّم tabarrum خستگی، ملالت، دلزدگی؛ ناخشنودی، نارضایتی؛ ناراحتی، آزردگی

مُتَبَرِّم mutabarrim ناخشنود، آزرده، رنجیده

بَرَمَ barama ـُ (بَرْم barm) ﻫ: پیچاندن، تابیدن (ریسمانی را)، به شکل گرد و دراز درآوردن (چیزی را)، پیچیدن، بالازدن (آستین‌ها را)، برقرار کردن، استوار کردن (چیزی را)

أَبْرَمَ ﻫ: پیچانیدن، تابیدن (ریسمانی یا طنابی را)، برقرار کردن، استوار کردن، محکم کردن (چیزی یا کاری را)، بستن (قراردادی را)، ابرام کردن، قطعی کردن (حکم دادگاه را)، تصویب و تصدیق کردن (پیمانی، صورتحسابی ... را)

اِنْبَرَمَ برقرار شدن، استوار شدن، تأیید شدن، تاییده شدن

بُرْمَة burma ج. ـــات، بِرَام دیگ

بَرِيم barīm : طناب، ریسمان

بَرِّيمَة barrīma ج. ـــات مته، گردبر؛ چوب‌پنبه‌کش

بَرِيمِيَّة barrīmīya اسپیروکت، هر نوع باکتری مارپیچی‌شکل از جمله باکتری عامل سفلیس

إِبْرَام ibrām استقرار، تأسیس، تصدیق و تأیید عقد (قرارداد ...)، تصویب

مَحْكَمَةُ النَّقْضِ و الإِبْرَام (maḥkamat an-naqḍ) دیوان تمیز (مصر)

مَبْرُوم mabrūm : سِلْكٌ مبروم (silk) مفتول، کابل

مُبْرَم mubram : استوار، محکم، قطعی، نهایی؛ تصدیق‌شده، تصویب‌شده

فسحة مُبرَم (fasḥa): فضای حسی و گرم تابه‌دیر

بخورة مُبرمة: به سر قطعی

بُرمة burma ج بُرَم buram، بِرام birām: دیگ سفالی، ظرف گلی

بَرما barmā: برمه

بَرمائي barmāʾī: خاکی-آبی، دوحیاتی، دوزیست

دبّابة برمائية (dabbāba): تانکی که هم در آب و هم در خشکی قادر به حرکت باشد، تانک زمینی - آبی

برمائية barmāʾiyya: دوزیستان

بَرمانت (انگ.) barmānt: در بانوادر شش‌ماهه

بَرمانت على الباردة: در شش‌ماهه سرد

برمج barmaja: برنامه‌ریزی کردن، طرح ریختن

برمجة barmaja: برنامه‌ریزی، طرح‌ریزی

مُبرمج mubarmij: برنامه‌ریز

بُرمُق barmaq ج بَراميق barāmīq: ستون کوچک نرده‌ای چرخ، میله‌های چرخ

بَرمْهات barmahāt: ماه هفتم از تقویم قبطی

برمنكهام Barmingham: بیرمنگام

بَرمُودة barmūda: ماه هشتم از تقویم قبطی

بَرميل barmīl ج براميل barāmīl: بشکه، برمیل، چلیک، پیمانه مقدار حجم و ظرفیت چلیک

بَرنيّة barniyya ج بَرانيّ barānī: ظرف سفالی، ظرف گلی

بَرنامج barnāmaj ج بَرامج barāmij: برنامه، طرح، جدول، لیست، فهرست، دستورجلسه، برنامهٔ کار، برنامهٔ تحصیلی

برامج الكومبيوتر (kumbyūtar): نرم‌افزار

بُرنْجك burunjuk: گازی، تنزیب کرپ

بُرنُس burnus ج بَرانس barānis (نیز بُرنُوس burnūs، burnūs ج برانيس barānīs): برنس، عبا یا جبهٔ کلاه‌دار؛ برنس یا عبای مخصوص کشیشان قبطی

بُرنس الحمّام (ḥammām): جامهٔ حمام

برانسي barānisī ج ـــ ية: برنس‌دوز

جبال البرانس jibāl al-barānis: کوههای پیرنه

برنس brins، پرنس، شاهزاده

برنسيسة brinsesa، پرنسس، شاهزاده‌خانم

چبرنطة

تَبرنَطة tabarnaṭa: کلاه بر سر گذاشتن، کلاه پوشیدن

بُرنيطة burnayṭa ج ـــ ات، برانيط barānīṭ (کلمهٔ اروپایی): کلاه (زنانه یا مردانه) اداری

بَرنَق barnaqa ـ (بَرنَقة barnaqa مص): جلا دادن، ورنی زدن، برق انداختن (چیزی را)

برنيق barnīq: روغن جلا، لاک الکل

مُبرنق mubarnaq: جلاخورده، ورنی‌شده

بِرنيق birnīq: اسب آبی

بُرهة burha ج بُرهات burahāt، بُرَه burah: دوره‌ای از زمان، برهه زمان اندک، لحظه‌ای

بُرهةً burhatan: اندکی، اندک زمانی، آنی

بعد بُرهةٍ: پس از اندک زمانی

بَرهم barham (سوریه) = مرهم marham

بَرَهمن barahman ج بَراهمة barāhima: برهمن

بَرهمية barahmiyya: پیرو آیین برهمنی

بَرهن barhana على: ثابت کردن، مبرهن کردن، دلیل آوردن (بر چیزی)

بُرهان burhān ج براهين barāhīn: دلیل، برهان

برهنة barhana: اثبات، اقامهٔ دلیل

بَروَة barwa: خرده‌ریز، باقیمانده، بیهوده

بروتستانتي brotestantī: پروتستان ج ـــ ون پروتستان‌ها

بروتستانتية brotestantiyya: مذهب پروتستان

بروتستو (از ایتا. protesto) brotesto، واخواست: پروتست، اعتراض رسمی

بروتوكول brotokol: پروتکل

بروتون broton: پروتون (فیز.)

بروجرام brogrām: برنامه

بُروجي burūjī ج ـــ ية: شیپورچی

بَروَز barwaza: قاب گرفتن

برواز barwāz ج براويز barāwīz: قاب

بروسيا (ایتا. prussia) burūsiyā: پروس

بروسي burūsī: پروسی

بروفة، بروة (ایتا. prova) brōva، brōfa ج ـــ ات: آزمایش، امتحان، پرو (لباس)، تمرین (نمایش)

برونز (فر.) bronz: برنز، مفرغ

بُرُونزِيّ **bronzī** مفرغی، برنزی

العَصْر البرونزيّ **(ʿaṣr)** عصر برنز

بَـرِي **barā** (بَـرْي **bary**) **هـ** شکل دادن، تراش دادن (چیزی را)، نوک گذاشتن (برای قلمی)، تیز کردن (سر مدادی را)؛ خراشیدن، برشیدن (چیزی را)؛ خسته کردن، کوفته کردن، عصبی کردن، ناتوان کردن (کسی را)، لاغر کردن (مثلاً خستگی کسی را)

بارَى **هـ** همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)، سر بری جستن (بر کسی)

تَبارَى همچشمی کردن، رقابت کردن، رقیب شدن، مبارزه کردن (در میدان)؛ با هم به رویارویی پرداختن (بازی، مسابقه)

انْبَرَى تراشیده شدن، تیز شدن؛ ... لـ معارضه کردن، مخالفت کردن (در مقابل کسی)، به عهده گرفتن، به دست گرفتن (کاری یا چیزی را)، پرداختن، مبادرت کردن (به چیزی) ... من رها کردن، فرو گذاشتن (چیزی را)؛ رفتن؛ بانگ زدن، فریاد کشیدن (العاقل را از روی خشم یا هیجان)

بَرِيّ **barān** خاک، گرد و خاک، غبار

بَرّايَة **barrāya** بَراية الأَقْلام **(al-aqlām)** مدادتراش

مِبْراة **mibrāh** قلم‌تراش، چاقوی جیبی

مُباراة **mubārāt** ج مُباريات **mubārayāt** مسابقه (در بازی‌های ورزشی)، مبارزه، رقابت

بارٍ أَعْطِ القَوْسَ بارِيها **aʿṭi l-qawsa bāriyahā** کمان را به سوسازش بسپار (کار را به کاردان بسپار)

مُتَبارٍ **mutabārin** معارض، معترض، متنازع؛ مبارز، رقیب مسابقه

برية ← برأ، بر

بِرِيطانِيا **biriṭāniyā, bariṭāniyā**: انگلستان، بریتانیا

بريطانيا العُظْمَى **(ʿuẓmā)**: بریتانیای کبیر

بِرِيطانِيّ **biriṭānī, bariṭānī** انگلیسی، بریتانیایی

بَـزَّ **bazza** ـ (بَـزّ **bazz**) **هـ هـ** گرفتن، ربودن، درربودن، دزدیدن، چاپیدن، قاپیدن، غارت کردن (چیزی را از کسی)؛ **هـ** غلبه کردن، پیروز شدن (بر کسی)، شکست دادن (کسی را)

مَنْ عَزَّ بَزَّ **(ʿazza)**: هر که قوی‌تر است برنده می‌شود، برد با قوی‌تر است

ابْتَزَّ **هـ** گرفتن، ربودن، درربودن (چیزی را) **هـ** من به زور گرفتن، ربودن (پولی را از کسی)؛ چاپیدن، لخت کردن (کسی را)

ابتزّ أموال الناس پول مردم را زد، مال مردم را دزدید

ابْتِزاز **ibtizāz** دزدی، پول‌ربایی، لخت کردن، دزدیدن

بَزَّ **bazza** ـ شکوفه کردن، جوانه زدن

بِزّ **bizz, buzz** ج بِزاز **bizāz**، أَبْزاز **abzāz** سر پستان، نوک پستان، پستانک

بَزّ **bazz** ج بُزوز **buzūz** کتان، پارچهٔ کتانی، قماش

بِزَّة **bizza** جامه، لباس، پوشاک، لباس متحدالشکل

بِزَّة رَسْمِيّة **(rasmiya)** اونیفورم

بَزّاز **bazzāz** بزاز، پارچه‌فروش

بِزازَة **bizāza** بزازی، پارچه‌فروشی

بُزْبُور **bazbūz** ج بَزابِيز **bazābīz**: سرلوله آب، شیر آب، شیر، سرفواره، فواره

بَزَرَ **bazara** ـ (بَزْر **bazr**) بذرافشاندن

بِزْر **bizr** ج بُزُور **buzūr** تخم، بذر؛ ج أَبْزار **abzār**، أَبازِير **abāzīr** ادویه، دیگ‌افزار

بِزْرَة **bizra** (یکی بزر) بذر، مغز، دانه، هسته (میوه)، جوانه

بَزّار **bazzār** بذرفروش، بذرپاش

بُزَيْرَة **buzaira** ج ـــ ات تخم

بَزَغَ **bazaġa** ـ (بُزُوغ **buzūġ**): برآمدن، بیرون آمدن، سرزدن، آغاز شدن (صبح، روز)؛ سرزدن، دمیدن (خورشید)

بُزُوغ **buzūġ** ظهور، طلوع، سرزدن خورشید

بَزَقَ **bazaqa** ـ (بَزْق **bazq**) تف کردن، آب دهان انداختن، خدو افکندن

بُزاق **buzāq** آب دهان، تف، بزاق، خدو

بَزّاقَة **bazzāqa** حلزون، صدف کوچک

مِبْزَقَة **mibzaqa** ج مَبازِق **mabāziq** خلط‌دان، سلفدان، تفدان

بَـزَلَ **bazala** ـ (بَـزْل **bazl**) **هـ** شکافتن، سوراخ کردن (چیزی را)، سوراخ باز کردن، سوراخ شیر باز کردن (در چیزی، در بشکه یا خمره‌ای)، نیشتر زدن، سوزن زدن (به کسی؛ و نیز به)، صاف کردن، از صافی گذراندن (مایعی را)

بَزْل **bazl** سوزن زدن، شکافتن غده پیشرس (پز)

بِزال **bizāl** محل شیر بشکه، محل سوراخ شیر بشکه یا خمره

بِزال bizāl ، لوله‌بازکن، سوراخ‌کن، مته.

مِبزَل mibzal ج. **مَبازِل** mabāzil : مته، سوراخ‌کن، درفش، شیب، سیلهٔ سد (بزرگ)، صافی، پالونه (بیشتر برای شراب)، شیر (آب و غیر آن).

بزّاقة (ایض bazzāqa) bazāqa ، بزاق: حلزون بی‌صدف، حلزون‌صدفی.

أبزیم ibzīm ج. **أبازیم** abāzīm : سگک، قلاب چفت.

بِزموت bizmūt بیسموت (فلز).

بِزَنطی bizanṭī ، بیزانسی.

باز bāz ج. **بُزاة** buzāh ، **بیزان** bīzān ، **بِیزان** bīzān : باز، شاهین.

بَسّ bass ، **بَسّة** bassa ج. **بِساس** bisās : گربه.

بَسَأ basa'a ـَ (**بَسء** bas') بـ : دوست نزدیک بودن، خودمانی شدن (با کسی).

بَسباس basbās ، **بَسباسة** (مصر) : رازیانه، بسباسه، ادویهٔ چهار دانهٔ جوزبویا (معمولاً رازیانه).

بَسبوسة basbūsa (مصر) نوعی شیرینی که از آرد و کره و شکر و روغن پخته شود.

بَستَرَ : پاستوریزه کردن.

بَستَرة bastara عمل پاستوریزه کردن.

مُبَستَر mubastar پاستوریزه، پاستوریزه‌شده.

بستیلیة (فر.) bastīliya : قرص لیستانی.

بُستان bustān ج. **بَساتین** basātīn : باغ، بستان.

بُستانی bustānī ، باغبان، بستانی (صفت) مربوط به فن باغداری.

بَستَنة bastana باغبانی، باغداری و باغبانی فن.

بِستون (فر. piston) bistūn ، **بِستُن** bistun ج. **بساتین** basātīn : پیستون.

بَستونی (ایط. bastone) bastūnī : خال پیک، تک‌خال، خال‌های ورق بازی.

بَسخة basḫa : عید رستاخیز مسیح، هفتهٔ (عید) پیش از رستاخیز مسیح، هفتهٔ مصیبت (مسیح).

بَسَرَ basara ـُ (**بُسور** busūr) : اخم کردن، رو درهم کشیدن، ترشرویی کردن.

بَسَر basara ـُ (**بَسر** basr) و **بسّر** و **أبسر** ه: زود شروع کردن، پیش از موعد شروع کردن (کاری را)، شتاب کردن (در کاری).

بُسر busr (یکی آن بسرة) ج. **بِسار** bisār : خرمای نارس.

باسُور bāsūr ج. **بَواسیر** bawāsīr : بواسیر (مفرد آن در فارسی مستعمل نیست).

بَسَطَ basaṭa ـُ (**بَسط** basṭ) ه: گستردن، پهن کردن، مسطح کردن، یکدست کردن، بسط دادن، توسعه دادن، منبسط کردن، کش دادن، کشیدن (چیزی را)، باز کردن، گستردن (توپ پارچه، فرش و امثال آنها را)، تقدیم داشتن، عرضه کردن، هدیه دادن (چیزی را) ... ه ل، ه علی: اظهار داشتن، توضیح دادن، بیان کردن، شرح دادن، تشریح کردن (چیزی را برای کسی) ... ه: تازیانه زدن، شلاق زدن (کسی را)؛ (لهجهٔ مصری) شاد کردن، خوشحال کردن (کسی را).

بسط ذراعیه (dirā'ayhi): آغوش گشود.

بسط ید المساعدة ل (yada l-musā'ada): دست یاری به سوی ... گشود، دست مساعدت به سوی ... دراز کرد.

بسط المائدة سفره را گسترد.

بَسُطَ basuṭa ـُ (**بَساطة** basāṭa): ساده بودن، یکرنگ بودن، بی‌غل و غش بودن.

بسّط ه: گستردن، پهن کردن، دراز کردن، گشودن، مسطح کردن، یکدست کردن؛ توسعه دادن، ساده کردن، بسیط کردن (چیزی را).

باسط: اظهار داشتن، شرح دادن، بیان داشتن، تشریح کردن؛ ه: به خوش‌رویی ورزیدن، اخلاص کردن، صداقت داشتن (با کسی در چیزی یا کاری)، انصراف کردن، سپردن (رازی را به کسی).

تبسّط: گسترده شدن، باز شدن، پهن شدن؛ ... فی: به اطناب سخن گفتن، سخنی را به درازا کشانیدن، به تفصیل سخن گفتن (دربارهٔ چیزی یا موضوعی)، خودمانی و بی‌تکلف بودن، اجتماعی و مردم‌دار بودن، بی‌تکلف رفتار کردن.

تبسّط فی الحدیث: بی‌تکلف و بی‌پروا سخن گفت.

انبسط: گسترده شدن، پهن شدن، منبسط شدن، شاد شدن، دلشاد شدن، انبساط خاطر یافتن.

بَسط basṭ توسعه، انبساط، گسترش، باز کردن، عرضه، شرح، بسط و تفصیل، شادی، گشادگی دل، انبساط خاطر، خوشی، سرگرمی (لهجهٔ مصری) برخه‌شمار (برای کسر در حساب).

بسط الید (basṭu l-yad): حرص، آز، طمع.



بَسطة basṭa کشیدگی، جمله، انبساط، گسترندگی، اندازه، حجم، ظرفیت، مهارت، زبردستی، لیاقت، فراوانی، وفور ج ـــ ات: بیان، توضیح، شرح، ارائه، عرصه، نمایش؛ ج. بِساط bisāṭ پاگرد (پلکان)، سکو، نشیمن، کرسی (مصر)،

بِساط bisāṭ ج. ـــ ات، أَبسِطة absiṭa، بُسُط busuṭ فرش، قالی، بوریا، روانداز

بِساطُ الرَّحمة (ar-raḥma): کفن

طَرَح (وضع) مسألةً على بِساطِ البحث (baḥṯ): مسئله‌ای را به بحث نهاد، موضوعی را برای بحث مطرح کرد، و نیز: على بساط المناقشة (munāqaša): به مناقشه و بحث نهاد

طَوى البساطَ بما فيه (ṭawā) موضوع را خاتمه داد، بساط... را برچید

بَسيط basīṭ ج. بُسَطاء busaṭā' ساده، ساده‌دل، پاکدل، روشن و یکدست، اندک، کم، ناچیز، غیرقابل ملاحظه، جزیی.

البسيط: نام یکی از بحور شعر؛ ج. بُسطاء: انسان‌های ساده، صادق و بی‌تزویر

بَسيطُ اليدين (al-yadayn) ج. بُسُط busuṭ بخشنده، گشاده‌دست، دست‌ودل‌باز

البَسيطة al-basīṭa، پهنهٔ گیتی، جهان.

بَسائط basā'iṭ عناصر بسیط، داروهای مفرده، مفردات، امور اساسی، پایه

بَساطة basāṭa سادگی

أُبسوطة ubsūṭa ج. أَباسيط abāsīṭ: دوره یا طوقهٔ چرخ

أَبسَط absaṭ: ساده‌تر، گشاده‌تر، گسترده‌تر، شادتر، با انبساط خاطر بیشتر

عَضلةٌ باسِطة ʿaḍalatun bāsiṭatun عضلهٔ منبسط کننده، ماهیچهٔ کشنده

مَبسوط mabsūṭ بسط‌شده، منبسط، گسترده، پهن‌شده، پهن، بزرگ، با قطع بزرگ، مفصل، مبسوط (کتاب)، شاد، دلشاد، با نشاط، تندرست، سالم (تونس)؛ مال‌دار، دارا، با زندگی کامل، ثروتمند، چیزدار، آسوده

مُنبَسِط munbasiṭ منبسط، گسترده، باز، شاد، شادمان، دلشاد، مسطح، هموار

بَسطُرمة (تر.) basṭurma: نوعی گوشت خشک‌کرده، نمک‌سود، نوعی قرمه

البُسفور al-busfūr بسفر، تنگهٔ بسفر

بَسَق basaqa (بُسوق busūq): کشیده‌اندام شدن، بلنداندام شدن، افراشته‌قد شدن، برتری یافتن، پیشی گرفتن، رجحان یافتن، برتری جستن (بر کسی)

باسِق bāsiq بلند، بلنداندام، قدکشیده، قدافراشته

مُبسِق mubsiq بلند، قدکشیده، بلنداندام

بِسكِليت (فر. bicyclette) biskilīt: دوچرخه

بَسكوت (ایتا. biscotto) baskūt: بیسکویت

بَسكويت baskawīt بیسکویت

بَسُل basula ـُ (بَسالة basāla): دلیر بودن، بی‌پروا و شجاع بودن

تَبَسَّل اخم کردن، رو ترش کردن

اِستَبسَل بی‌پروا بودن، نبرد جانبازانه کردن، تن به مرگ دادن

بَسالة basāla: بی‌باکی، دلیری

اِستِبسال istibsāl جانبازی، نبرد جانبازانه

باسِل bāsil ج. بُسَلاء busalā'، بَواسِل bawāsil: بی‌باک، بی‌پروا، دلیر

مُستَبسِل mustabsil جانباز، مبارز دلیر، قهرمان

بِسِلّة bisilla، نخود

بَسَم basama ـِ (بَسم basm) تَبَسَّمَ و اِبتَسَمَ: لبخند زدن، تبسم کردن

بَسمة basma ج. بَسَمات basamāt لبخند، تبسم

بَسّام bassām لبخندزننده، خندان، متبسم

مَبسِم mabsim ج. مَباسِم mabāsim، دهان، لبان، لب؛ سر (سیگارت، سیگار برگ و نظایر آنها)

اِبتِسام ibtisām، اِبتِسامة ج. ـــ ات: لبخند، تبسم

بَسمَل basmala: بسم الله الرحمن الرحیم گفتن

بَسمَلة basmala بسم‌الله گفتن، دعا

بسيكولوجي psikolojī: روان‌شناسی، روان‌شناختی

بَشّ bašša ـَ (بَشّ bašš): خوش‌خلق بودن، بشاش شدن، خوشرو شدن، لبخند زدن، ... له: رفتار دوستانه و محبت‌آمیز داشتن (نسبت به کسی)، لبخند دوستی و محبت زدن (به کسی)

بَشوش bašūš، بَشّاش baššāš خوشرو، بشاش، گشاده‌رو

بَشاشة bašāša خوشرویی، بشاشت، گشادهرویی

باشّ bašš خندان، خوشرو، خوش‌سیما، مهربان، با محبت

بِشْت bišt (دخیل عبری: مرال) : نوعی عبا = عباءة ← عبء*

بِشْتة bišta (مصر) : نوعی لباده که زنان کشاورز مصری می‌پوشند

بَشِرَ bašira ـ **بَشَرَ** bašara ـ (**بِشْر** bišr, bušr) به: شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی)

بَشَّرَ ه به: نوید دادن، مژده دادن، خبر دادن (مثلاً خبر خوشی را به کسی) ... به: پراکندن، تبلیغ کردن، پخش کردن، تبشیر کردن (مسیحیت یا عقیده‌ای را)

بَشَّرَ نفسه به: به خود بشارت ... را داد، به خود نوید داد که

أَبْشَرَ شاد شدن (از خبر خوش)

اِسْتَبْشَرَ به: شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال شدن (از چیزی، بویژه از خبر خوش)، خوش‌داشتن، نیک پنداشتن، به فال نیک گرفتن (چیزی را)

اِسْتَبْشَرَ به خيراً (ḫayran)، آن را فرخنده و خجسته شمارد

بِشْر bišr : شادی

بُشْر bušr : نوید

بُشْرى bušrā : نوید، خبر خوش، مژده

بِشارة bišāra ج ـات : خبر خوش، بشارت، نوید، تبشیر، اعلام، نبوت، بشارت انجیل؛ ج **بشائر** فال نیک، مژده، خبر، خبر خوشبختی

عيد البشارة (īd): عید تبشیر، عید مربوط به بار گرفتن حضرت مریم

بَشير bašīr ج **بُشَراء** bušarā' : کسی که خبر خوش آورد، مژده‌آور، پیام‌آور، قاصد، پیشرو، مبشّر، مبلّغ انجیل، مبشّر انجیل، صاحب انجیل

تَبْشير : نوید، بشارت (خبر خوش)، موعظهٔ انجیل، تبلیغ انجیل و دیانت مسیح، فعالیت‌های تبلیغاتی مسیحی

تَبْشيري tabšīrī : تبلیغی، تبشیری (مسیح.)

تَباشير tabāšīr : اشارات، علائم، نشانه‌ها، نخستین آثار، نخستین نشانه‌ها، پیش‌درآمدها (معنای مجازی)

تباشير الفجر (fajr): نخستین روشنایی صبح، سپیده‌دم

مُبَشِّر mubaššir ج ـون: نویددهنده، پیام‌آور (خبر خوش)، مبلّغ و مبشّر انجیل، موعظه‌گر، تبشیرگر، مبشّر (مسیح.)

مُسْتَبْشِر mustabšir : شاداب، خوشرو، خوشحال

بَشَرَ bašara ـ (**بَشْر** bašr) ه : پوست کندن (چیزی را)، تراشیدن (نیز: ریش یا مو را)، تراشیدن و پاک کردن (چیزی را)، خراشیدن، رنده کردن، ریزریز کردن

باشَرَ ه: لمس کردن، دست زدن (چیزی را)، تماس نزدیک یافتن (با چیزی)، رابطهٔ جنسی و جنسی داشتن (با کسی)

ه، به: ملازم شدن، پرداختن، مباشرت کردن، اقدام کردن، دست زدن (به چیزی، مثلاً شغلی یا کاری ...)

بَشَر bašar : انسان، آدمی، نوع انسان، آدمیزاد، بشر

بَشَري bašarī : انسانی، موجود انسانی، پوستی، جلدی

طبيب بَشَري پزشک پوست، متخصص بیماری‌های جلدی

بَشَرة bašara : جلد خارجی، پوست خارجی، رویوسته، چهره، بشره

بَشَرِيّة bašarīya : انسانیت، بشریت، نوع آدمیزاد

مِبْشَرة mibšara ج **مَباشِر** mabāšir : وسیلهٔ تراش، سابنده، تراش، رنده

مُباشَرة mubāšara : انجام کاری، عمل، مباشرت (در فقه) مباشرت یا انجام دادن کاری یا جرمی مستقیماً و بنفسه

مُباشَرةً mubāšaratan : بلافاصله، رأساً، مستقیماً، یکسر

مُباشَرة وظيفتِه (waẓīfatihī): شروع به اشتغال، آغاز به کار

مَبْشور mabšūr : **جُبنة مبشورة** (jubna) : پنیر خردشده (رنده‌شده)

مُباشِر mubāšir : مستقیم، بلافاصله؛ ج ـون: کارگزار، مباشر، مدیر، پیشکار، ناظر

إصابات مباشرة (iṣābāt): ضربه‌های مستقیم

بثّ مُباشِر (baṯṯ): پخش مستقیم (تلویزیون)

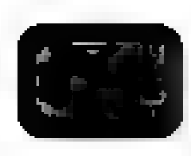
عن طريق غير مُباشِر به شیوهٔ غیرمستقیم

بَشْتَرُوش bašturūš فلامینگو

بَشِعَ baši'a ـ (**بَشاعة** bašā'a) زمخت بودن، کریه شدن، نفرت‌انگیز شدن (یا بودن)

بَشَّعَ ه: زشت گردانیدن، ناهنجار ساختن، بی‌مقدار کردن، بی‌اعتبار ساختن (چیزی را)

اِسْتَبْشَعَ ه: زشت یافتن، تنفرانگیز یافتن (چیزی یا کسی را)



بَشِع *baši'*: زشت، مرشانگیز، کراهت‌آور، رسنده ناخوشایند

بشيع *baši'*: همان معنی

بشاعة *baša'a*: زشتی

أَبْشَع *abša'*: زشت‌تر، رسنده‌تر، نفرت‌انگیزتر

باشق ← ترتیب الفبایی

بَشْقَة (لهجه مصری، از تر *bəška*) مختلف، به گونه دیگر

بشك

اِبْتَشَك: دروغ گفتن

بشاك *baššāk*: دروغگو

ابتشاك: دروغ، حیله، تزویر

بَشْكُور *baškūr* ج. **بَشاكِير** *bašākīr*: سیخ بخاری، سیخ

بشكِير *baškīr* ج. **بشاكِير** *bašākīr*: حوله

بِشِلَّة *bišilla* (ایتـ) ج. ـات: میکروب باکتری میله‌ای‌شکل

بَشِم *bašima* ـ (**بَشَم** *bašam*) **من**: احساس تعوب کردن، منزجر بودن (از چیزی)، سیر شدن، بی‌حوصله آمدن، خسته شدن (من از)

أَبْشَم ه: منزجر کردن، متنفّر کردن، به تهوع آوردن (کسی را)

بشم *bašam*: سوءِ هاضمه، اشباع، بی‌میلی، بیزاری، تنفر

بَشْــمار *bašmār* (سوریه) ـ تور دوزی، ملیله‌دوزی، قیطان‌دوزی

بشماری *bašmārī*: توری‌دوز، ملیله‌دوز، قیطان‌دوز

بَشْمَق *bašmaq*: کفش سرپایی یا نعلین (که زنان و رجال دین می‌پوشند)

بَشْنَة *bašna* (مغرب): ارزن، ذرت خوشه‌ای

بَشَنْس *bašans*: ماه نهم از تقویم قبطی

بَشْنوقة *bašnūqa* ج. **بَشانيق** *bašānīq*: (فلسطین) روسری که دنبالهٔ آن را زیر چانه گرد آورند

بَشْمِين *bašmīn*: نیلوفر مصری

بَصَّ *başşa* ـ (**بَصّ** *başş*، **بَصِيص** *başīş*): درخشیدن، برق زدن، تابیدن، ـ (مصر): نگاه کردن

بَصَّة *başşa*: زغال افروخته، اخگر

بصيص *başīş*: تابش، افروختگی، درخشش؛ پرتو، جلوه (مثلاً پرتو امید ...)؛ براق، درخشان

بَصّاص *başşāş*: براق، درخشان؛ (مصر): کارآگاه، جاسوس

بَصْبَصَ *başbaşa* (**بَصْبَصَة**): جنباندن (بِذَنَبِه *bi-danabihi* دمش را)؛ (مصر): نگاه عاشقانه انداختن، کرشمه کردن، با چشم غمزه کردن

بَصْخَة *başḫa* ← بسخة

بَصُر *başura* ـ (**بَصَر** *başar*): نگاه کردن، دیدن؛ ـ ه: دریافتن، فهمیدن

بَصَّر ه، ه **بـ**: به دیدن واداشتن، به فهمیدن یا دریافتن واداشتن (کسی را نسبت به چیزی)؛ آگاه ساختن (کسی را نسبت به چیزی) ... ه بـ: آگاهی دادن، روشن ساختن (کسی را دربارهٔ چیزی)؛ اطلاع دادن (چیزی را به کسی)

أَبْصَر ه: دیدن، مشاهده کردن، ملاحظه کردن (کسی یا چیزی را)، چشم دوختن (به چیزی)؛ بازشناختن (کسی یا چیزی را) ... بـ: اندیشه کردن (در چیزی)، سنجیدن (چیزی را)

تَبَصَّر ه: نگاه کردن، نظر کردن (به چیزی) ... **فی**: اندیشیدن، تفکّر کردن (دربارهٔ چیزی)

استبصر: بینایی داشتن، بصیرت داشتن؛ با منطق بودن، معقول و هوشمند بودن؛ ... **فی**: اندیشه کردن، تفکّر کردن (در چیزی)

بَصَر *başar* ج. **أَبصار** *abşār*: بینایی، باصره، دیدن، نگاه، نظر، یک دیده، بصیرت، بینش، فراست، تشخیص، دید، تمیز، درک

لَمْحُ البصر (*lamḥ*): یک نگاه، یک نظر

قصير البصر (*qaşīr*): نزدیک‌بین

فی لمح البصر، کلمح البصر، دون لمح البصر، فی أقلَّ من لمح البصر: در یک چشم به‌هم زدن، در یک آن

عَلَى مدى البصر (*madā*)، تا چشم کار می‌کند، تا دوردست

له بصرٌ بـ: در ... صاحب‌نظر است، در ... بصیرت دارد

بصری *başarī*: بصری، چشمی، دیداری

بصريات: علم نور و دید، اپتیک

بَصارة *başāra*: ادراک، تشخیص، تمیز؛ بصیرت، تیزهوشی

بَصِير *başīr* ج. **بُصَراء** *buşarā'*: دارای دید، دارای بینایی؛ بـ: صاحب بصیرت، صاحب اطلاع، دارای قوهٔ ادراک و فهم، بینا، بصیر، صاحب تمیز و تشخیص (نسبت به چیزی)

بَصيرة baṣīra ج بَصائر baṣā'ir : بصیرت، بینش، شخصی، تمییز، فهم، توان بینش.

عن بصيرةٍ: از روی بصیرت، با اطلاع و آگاهی

كان على بصيرةٍ من: نسبت به ... دارای بصیرت و آگاهی بود

نافِذُ البصيرة: با بینش عمیق، روشن‌بین، تیزبین.

نَفاذُ البصيرة (nafād): تیزبینی، بینایی، روشن‌بینی، بینش عمیق.

أبصر abṣar : بیناتر

تبصرة tabṣira : روشن‌بینی، اطلاع، دستور کار، اطلاع، آگهی

تبصير tabṣīr : طالع‌بینی، فال‌بینی، کف‌بینی

تبصُّر tabaṣṣur : اندیشه، ملاحظه، روشن‌بینی، بصیرت

باصِرة bāṣira ج بَواصِر bawāṣir : چشم

البصرة al-baṣra : بصره (بندری در کشور عراق).

بَصَقَ baṣaqa ـُ على: تف کردن، آب دهان انداختن (روی کسی).

بصقة baṣqa (اسم مرّه): دفع خلط و بلغم، خدو، تف، آب دهان، خلط

بُصاق buṣāq : آب دهان، تف، بزاق

مِبْصَقة mibṣaqa : خلط‌دان، تف‌دان

بَصَل baṣal (اسم جنس، یکی آن ـَة): پیاز متصل، پیاز گل

بصل الفأر (al-fa'r): پیاز دشتی Scilla verna (گیا.)

بصلي baṣalī : پیازدار

بُصَيْلة buṣaila ج ـات، بُصيلة الشعر (aš-ša'r): پیاز مو

بَصَمَ baṣama ـُ (بَصْم baṣm) ه: چاپ کردن، طبع کردن؛ مهر زدن، باسمه کردن (چیزی را)؛ اثر گذاشتن (بر چیزی).

بصمة baṣma ج ـات: چاپ، طبع.

بصمةُ الختم (ḵatm): مهر، چاپ و زدن مهر

بصمةُ الأصابع: اثر انگشت

بصوة baṣwa : اخگر، ...

بَضَّ baḍḍa ـِ (بَضّ baḍḍ): تراویدن، ترشح کردن (آب)؛ عرق کردن (جسم)؛ ... ه: کوک کردن (سیم یا رو آلت موسیقی را).

رجلٌ لا يبضُّ حجرُه (ḥajaruhū): مردی (است) که نم پس نمی‌دهد.

بَضّ baḍḍ : پوست نازک.

بَضَعَ baḍa'a ـَ (بَضْع baḍ') ه: بریدن، چاک دادن، شکافتن، قطعه‌قطعه کردن، قاچ دادن، پاره‌پاره کردن، تشریح کردن (چیزی را)، عضوی یا اندامی را قطع کردن.

بضّع: قطعه‌قطعه کردن، قاچ قاچ کردن، پاره‌پاره کردن

باضع ها: همخوابگی کردن (با زنی).

أبضع ه: سرمایه‌گذاری کردن (مالی را در یک مؤسسه بازرگانی).

تبضّع: مطاوع بضّع؛ بازرگانی کردن، سوداگری کردن؛ خرید کردن (برای منزل).

استبضع: بازرگانی کردن.

بَضْع baḍ' : قطع عضو

بِضع biḍ' : این شکل معمولاً بصورت مضاف‌الیه یک اسم مؤنث جمع به کار می‌رود: بِضْعُ ساعاتٍ (sā'āt): چند ساعت.

بِضعة: این شکل معمولاً به صورت مضاف‌الیه یک مذکر جمع به کار می‌رود: بضعةُ كتبٍ (kutubin): چند کتاب (در عربی کهن صیغه جمع بصورت مذکر در هر دو صورت به کار می‌رفته است)؛ چند، مقداری، اندکی، پاسی

بَضْعة baḍ'a ج بِضَع biḍa' : قطعه (گوشت)، گوشته بریده جمع در دوی.

بُضع buḍ' : فرج

بِضاعة biḍā'a ج بَضائع baḍā'i' : دارایی، کالا، متاع، جنس، آنچه که انسان می‌تواند عرضه کند، نیز: بضاعت و شایستگی انسان.

قطار البضاعة (qiṭār): قطار باری.

أخرج ما عنده من البضاعة: هرچه در چنته داشت گفت، هرچه در دل داشت گفت.

مِبضع mibḍa' ج مَباضع mabāḍi' : چاقوی جراحی، اسکالپل.

إبضاع ibḍā' : دادن وکالت برای اداره امور (حقـ. اسـ)؛ شرکت در یک کمپانی با مسئولیت محدود، سرمایه‌گذاری.

مُستبضِع mustabḍi' ج ـون: شریک در یک مؤسسه با مسئولیت محدود (اقتصاد).

مُستبضَع mustabḍa' : مدیر و وکیل اداره اموال (حقـ. اسـ).

بَطّ baṭṭ (یکی آن ـَة): مرغابی، مشک، قمقمه چرمی



بطّة الساق (sāq) نرمه ساق پا.

بَطُؤَ baṭu'a ـ (بُطْء buṭ'، بِطاء biṭā'، بطاءة baṭā'a): کند بودن، بطی بودن؛ کندرفتار بودن، کندپا بودن (یا شدن)؛ درنگ کردن، تأمل کردن، مردد بودن.

بطأ على ب. به تأخیر انداختن (کسی را در مورد کاری).

أبطأ ه. به تأخیر انداختن، به عقب انداختن، به بعد موکول کردن (چیزی را)؛ کند بودن، آهسته رفتن، آهسته راندن، تأمل کردن؛ ... عن. تأخیر داشتن (در کاری یا ملاقات کسی)؛ معطل کردن، منتظر گذاشتن (کسی را).

تبطّأ: کند بودن، تأخیر داشتن (فی. در چیزی یا در کاری).

تباطأ: کند بودن، سست و تنبل‌گونه بودن؛ به آهستگی و کندی رفتن یا رانندگی کردن یا کاری انجام دادن؛ کندرفتار بودن، کندپا بودن، کندفهم بودن؛ کند کردن، آهسته کردن.

إستبطأ ه. کند یافتن، کندرفتار و کندعمل یافتن (کسی یا چیزی را)؛ دیرزمانی منتظر شدن (برای کسی).

بُطْء buṭ' کندی، سستی.

ببُطْءٍ: به کندی، با سستی.

بطيء baṭī' ج. بِطاء biṭā' کند، سست، آهسته، کندرو، آهسته‌رو، کندفهم؛ دیرکرد، تأخیردار، تنبل؛ کند، تدریجی، غیرمحسوس.

بطيء التَّرَدُّد (taraddud): با فرکانس کند یا فرکانس اندک (برق).

أبطأ abṭa': کندتر.

أبطأ من غُراب نوح (ġurābi nūḥ): کندتر از غراب (کلاغ) نوح (در مورد کسی که تأخیر بسیار دارد گفته می‌شود).

إبطاء ibṭā' تأخیر انداختن، به پس انداختن، کند ساختن، از سرعت کاستن؛ دیرکردن؛ آهستگی، کندی.

دون إبطاء: بی‌درنگ، بدون تأخیر.

تباطؤ tabāṭu': کندی و آهستگی؛ تأخیر.

بَطّاريّة baṭṭāriya ج. بطّاريات: باتری؛ آتشبار توپخانه (برق، نظامی).

البطّارية القابلة للشحن (šaḥn) باتری قابل شارژ کردن.

بَطاطا baṭāṭā، بطاطة baṭāṭa، سیب‌زمینی.

بطاطس baṭāṭis سیب‌زمینی (اسم جنس).

بطاقة ← بطق.

بَطْبَطَ baṭbaṭa (بطبطة baṭbaṭa): صدا کردن (اردک)، غاغا کردن.

بطَحَ baṭaḥa ـ (بَطْح baṭḥ) ه. به زمین انداختن، روی زمین خوابانیدن، انداختن (چیزی یا کسی را).

تبطّح و إنبطح: افتادن، دمر افتادن، روی زمین افتادن، دراز کشیدن، تمدد کردن؛ کش آمدن، دراز شدن.

أبطح abṭaḥ پهنه، پهنهٔ جلگه، زمین هموار؛ (ج. أباطح abāṭiḥ) بستر فراخ رودخانه که انباشته از شن‌های نرم باشد.

بطحاء baṭḥā' ج. بِطاح biṭāḥ، بطحاوات baṭḥāwāt بستر فراخ رودخانه که انباشته از شن‌های نرم باشد؛ زمین هموار پست هامون، جلگه، میدان عمومی (تونس).

بطيحة baṭīḥa ج. بطائح baṭā'iḥ بستر رودخانه، پایاب، تالاب، زمین پست آبگرفته.

مُنبطح munbaṭiḥ روی زمین افتاده، پهن، گسترده؛ جلگه، زمین پهن، نشست.

بِطّيخ baṭṭīḫ، biṭṭīḫ (یکی آن: ـة) خربزه، هندوانه؛ بطّيخ baṭṭīḫ مرکز و محور چرخ، توپی (سوریه).

مبطخة mabṭaḫa جالیز.

بَطِر baṭira ـ (بَطَر baṭar): سرکش و بی‌بند و بار بودن، گستاخ و بی‌پروا بودن، ناسپاسی کردن؛ مغرور بودن؛ ... ه. ناخشنود شدن، ناراضی بودن (از چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی).

أبطر ه: گستاخ و بی‌پروا کردن.

بَطَر baṭar گستاخی، بی‌پروایی، ناسپاسی، غرور، خودخواهی.

أباطرة abāṭira (ج.): امپراتوران، امپراتوران.

البَطْراء al-baṭrā' پترا، شهر کهن انمی و نبطی، خرابه‌هایی که اینک در جنوب غربی اردن واقع است.

بطرخ baṭraḫ ج. بطارخ baṭāriḫ انبیل، تخم ماهی.

بُطْرُس buṭrus: پیر، پطرس، پطرس.

بَطْرشيل baṭrašīl و بطرشين baṭrašīn: نواری که کشیشان به گردن می‌افکنند.

بِطْرِيق biṭrīq ج. بطارقة baṭāriqa و بطاريق baṭārīq شریف، اصیل‌زاده، سردار رومی؛ بطریک؛ پنگوئن.

بطرك baṭrak، بطريك baṭrīk، بطريرك baṭrīrak ج.

بَطارِكة baṭārika: بطریق، بطرتقوس، بطریرک، مطران، اسقف بزرگ (عنوانی است در مسیحیت).

بطركيّة baṭrakīya، بطريركيّة baṭrīrakīya بطریقی، مطرانی، مقام بطریق یا اسقف بزرگ.

بَطَشَ baṭaša ـِـ (**بَطْش** baṭš): حملهٔ سخت کردن؛ ... بِ: غلبه کردن (بر کسی)، درافتادن (به روی کسی)؛ ... هـ: شکست دادن، به خاک افکندن (کسی را)؛ ... به زمین کوفتن (چیزی را)، با یک ضربه به خاک انداختن

بَطْش baṭš: قدرت، نیرو، توان، شدت، شجاعت، دلاوری، بی‌باکی؛ ستم، ظلم، بیداد

بطشة baṭša: برخورد، اصابت، تصادم؛ قدرت، شدت

بِطاقة biṭāqa ج. ـــات و **بطائق** baṭā'iq: قطعه (از یک کاغذ)، برچسب، کارت، کارت ویزیت، بلیت، اتیکت

بطاقةُ الزّيارة (az-ziyāra): کارت ویزیت

بطاقةٌ شخصيّة (šaḫṣīya): کارت شناسایی

البطاقةُ الشّريفة همان معنی

بطاقةُ المواد التَّـمـوينيَّة (al-mawādd at-tamwīnīya): کوپن تأمین آذوقه

بطاقةُ التَّموين (tamwīn): کارت تأمین مواد غذایی

بطاقةُ التّهنئة (at-tahni'a): کارت تبریک

بَطَلَ baṭala ـُـ (**بُطْل** buṭl و **بُطلان** buṭlān): باطل شدن، ساقط بودن، بی‌اعتبار بودن، بیهوده و بی‌حاصل بودن، بی‌ارزش بودن، منسوخ شدن، لغو شدن، مهجور و متروک شدن؛ متوقف شدن؛ از کار افتادن، از انتفاع ساقط شدن

بَطَّلَ هـ: باطل کردن، بی‌اعتبار کردن، بی‌حاصل کردن، لغو کردن، ناقص کردن، از انتفاع انداختن، خنثی کردن؛ مهجور و متروک ساختن، منسوخ کردن، فسخ کردن، ملغی کردن (چیزی را)

أبطَلَ = بَطَّلَ؛ سخن بیهوده گفتن، یاوه گفتن؛ ... هـ: ساکت کردن، شکست دادن، قطع کردن، عاجز کردن (مخالف یا معارض را)

بُطْل buṭl: بطلان، پوچی، بیهودگی، بی‌استفادگی، نادرستی، تقلب

بِطالة biṭāla, baṭāla: تنبلی، بیهودگی، بطالت؛ تعطیلات، وقت آزاد، وقت خارج از زمان کار؛ بیکاری، بی‌شغلی

بـطّال baṭṭāl ج. ـــون: تنبل، بیهوده، معطل؛ بیکار، بی‌عمل

بطـلان buṭlān: باطلی، پوچی؛ بیهودگی، بی‌استفادگی، نادرستی، خطا

إبطال ibṭāl: باطل کردن، از اعتبار انداختن، ابطال، ویرانی، خرابی؛ فسخ، الغا

باطل bāṭil: باطل، پوچ، بیهوده، بی‌اثر، تعطیلی، نادرست، بی‌اساس، بی‌پایه، پوچ، بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار، فسخ‌شده؛ لغوشده؛ فریب، حیله، دروغ

بالباطل، باطلاً bāṭilan: به تقلب؛ با پوچی، به بیهودگی؛ ج

أباطيل abāṭīl: اباطیل، ترهات، چرند و پرند، سخن بیهوده، یاوه

مُبطِل mubṭil: یاوه‌گو، بیهوده‌گو، دروغگو؛ باطل‌کننده

مُبطَل mubṭal: پوچ، بیهوده، باطل‌شده

مُتَبطِّل mutabaṭṭil: بیکار، از کار ساقط‌شده

بَطُلَ baṭula ـُـ (**بطالة** baṭāla و **بُطولة** buṭūla): شجاع بودن، قهرمان بودن، قهرمان شدن

بَطَل baṭal ج. **أبطال** abṭāl: دلیر، شجاع، قهرمان؛ قهرمان (در مسابقه)؛ قهرمان داستان، بازیگر عمده و اصلی داستان، قهرمان بازی یا نمایش، ورزشکار ممتاز

بطلُ العالم (al-'ālam): قهرمان جهان

بطلة baṭala: قهرمان زن (در داستان)، بازیگنندهٔ نقش اول، قهرمان (نمایش)، ورزشکار زن، قهرمان زن

بطالة baṭāla: شجاعت، دلیری، قهرمانی

بُطولة buṭūla: شجاعت، دلیری، قهرمانی، نقش اول (تئاتر، فیلم)؛ قهرمانی (ورزش)

البطولةُ العالميّة ('ālamīya)، **بطولةُ العالم**: قهرمانی جهان (ورزش)

دورُ البُطولة نقش بازیگر اول

بَطالِســة baṭālisa: جمع بطلميوس، بطلميوسيان، بطالمه يا لاگيدها (اين سلسله پس از اسكندر توسط بطلميوس اول در مصر تأسيس شد، ۳۰۶ تا ۳۰ ق.م.)

بُطْم buṭm, buṭum: بن، بنه، نام درخت سقز (گیاه)

بَطُنَ baṭuna ـُـ (**بِطْن** biṭn و **بُطون** buṭūn): نهان بودن، پنهان بودن، مخفی بودن

بَطِنَ baṭina ـَـ (**بَطانة** baṭāna): بزرگ‌شکم بودن

بطّن هـ: آستر زدن (جامه‌ای یا پوشاکی را)؛ ... هـ بـ: درون (چیزی را بوسیلهٔ چیزی) پوشانیدن؛ لایه زدن، حولایه کردن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی)

أبطَنَ هـ: مخفی کردن، نهان کردن، پنهان کردن (چیزی را)

تبطَّنَ آستردار بودن، پوشش‌دار بودن (جامه یا پوشاکی)؛ ... هـ: نفوذ کردن، فرو رفتن، جذب شدن (به درون چیزی)

إستبطن هـ: نفوذ کردن، فرو رفتن، جذب شدن (به درون چیزی)؛ کاویدن (درون و عمق چیزی را)؛ درون یا قعر (چیزی را) کشف کردن، سنجیدن (عمق چیزی را)؛ به قعر یا به ته (چیزی) رسیدن؛ از عمق (چیزی) اطلاع داشتن، درون چیزی را کشف کردن، از بطن چیزی اطلاع حاصل کردن؛ در دل پنهان داشتن (مثلاً کینه‌ای را).

بطن baṭn ج. **بطون** buṭūn و **أبطن** abṭun شکم، معده، بطن؛ زهدان، بچه‌دان؛ درون، داخل، بطن؛ عمق، ته، قعر

بطنُ القدم (qadam): کف پا

بطن الكفّ (kaff): کف دست

رقص البطن، رقص البطون (raqṣ): رقص شکم

في بطنِ: در، درون، در داخل

في بطونِ: در، درون، در درون، در داخل

ولدتْ بطناً واحداً: یک شکم زایید.

بطناً لظهرٍ (li-ẓ-ẓahr): وارونه، زیر و رو

بطنيّ baṭnī شکمی، بطنی، رحمی، صلبی

بطن baṭin شکم بزرگ، شکم گنده.

بِطنة biṭna پرخوری، شکمبارگی، رودل، سوءهاضمه، بدگواری.

بطان biṭān ج. **أبطنة** abṭina: تنگ (مخصوص شتر).

بطانة biṭāna ج. **بطائن** baṭā'in: درون، داخل، آستر، زیره (پوشاک یا جامه)؛ همراهان، ملتزمین، حواشی، محارم، خاصهٔ کسی، خدم و حشم.

في بطانتِهِ: از جملهٔ، از زمرهٔ، از خاصهٔ، در میان؛ در درون

بطين baṭīn ج. **بطان** biṭān، **مِبطان** mibṭān شکم‌بزرگ، چاق، فربه، پرخور، شکمباره.

بُطَين buṭayn بطن قلب.

بطّانيّة baṭṭānīya ج. ــــاتــ، **بَطاطين** baṭāṭīn پوشش، پتو، روی‌انداز، لحاف.

باطن bāṭin ج. **بواطن** bawāṭin داخل، درون، تو، باطن، وسط، در میان؛ پوشیده، پنهان، سرّی.

الباطنة: دشت ساحلی شرق عمان.

باطناً bāṭinan بنحو پنهانی، باطنی، سری.

باطنُ الكفّ (al-kaff): کف دست

باطنُ القدم (al-qadam): کف پا

في باطن الأمْر: درحقیقت، در اصل، اصولاً

بواطنُ الأمور علل و شرایط اصلی چیزی، حقایق و اصول واقعی امور

بواطنُ الأرض (arḍ): اسرار نهانی و عمقی زمین.

باطنيّ bāṭinī: درونی، باطنی.

مرض باطنيّ (maraḍ): بیماری درونی

الطبّ الباطنيّ (ṭibb): پزشکی بیماری‌های درونی، طب داخلی.

الباطنية al-bāṭinīya: نام مکتبی است در اسلام که معتقد به معانی پنهانی و باطنی متون قرآنی است.

مبطون mabṭūn دچار سوءهاضمه، دچار رودل، گرفتار بدگواری.

مبطَّن mubaṭṭan آستردار؛ پر، پرشده با، انباشته‌شده از

بطّش (تونس) هـ: پرکردن، انباشتن (چیزی را)؛ لکه‌گیری کردن

باطان (اسپ. batán) bāṭān دستگاه شستوشو و لکه‌گیری، خشک‌شویی

باطيَة bāṭiya ج. **بواطٍ** bawāṭin: کوزه، سبو، جام، پیاله، بادیه.

بَظّ bazza ـُ: جهیدن، بیرون جهیدن، بیرون تراویدن، فوران کردن؛ هـ: کوک کردن (سازی را).

بظر baẓr ج. **بُظور** buẓūr: چوچوله.

بُعْبُع bu'bu' ج. **بَعابِع** ba'ābi'، غول، لولو، دیو

بَعثَ ba'aṯa ـَ (**بعث** ba'ṯ) به، الی، هـ، الی: فرستادن، روانه کردن؛ ارسال داشتن، گسیل داشتن، اعزام کردن، به نمایندگی فرستادن (کسی یا چیزی را به)؛ فرستادن، مخابره کردن، پخش کردن (صوت، موج و مظاهر آن را) ... هـ: انگیختن، فراخواندن، به پا کردن؛ برهم زدن، تحریک کردن (چیزی را)؛ از نو زنده کردن، جان تازه دادن؛ برانگیختن (من الموت: کسی را از مرگ)؛ علی: واداشتن، اغوا کردن (به کاری)؛ موجب شدن (چیزی را مثلاً حیرت و شگفتی را).

بعث اليه هزّة الخوف (hazzata l-ḫauf): وحشت در دلش انداخت، عقل از سرش پراند.

بعث روحَ الحياة في... (rūḥa l-ḥayāh): روح زندگی در دمید، از نو زنده کرد

بعثَ صيحةً (ṣayḥatan): فریادی برآورد.

بعثَ التقاليد (taqālīd): سنت‌های کهنه را زنده کرد

بعثهُ من النَّوم (nawm) از خواب برانگیختن

بعث على الضَّحِك (dahik) موجب خنده شد

بُعِث من أنقاضِه (anqāḍihī) از خاکستر خود دوباره سر برآورد.

انْبَعَث: فرستاده شدن، ارسال شدن، اعزام شدن، گسیل شدن، مأمور شدن، تحریک شدن، انگیخته شدن، دوباره زنده شدن، برانگیخته شدن (من الموت: از مرگ)؛ منبعث شدن، ناشی شدن (من: از)؛ سرچشمه گرفتن (بوی خوشی)؛ سر زدن، برآمدن، ناشی شدن، حاصل آمدن، سرچشمه گرفتن (من: از)؛ به کاری پرداختن (قبل از فعل مضارع).

ابْتَعَث ه: گسیل داشتن، فرستادن (کسی را).

بعث ba't ارسال، گسیل، مأموریت؛ بازگشت (از مرگ)، رستاخیز؛ ج. **بُعوث** bu'ūṯ هیئت، هیئت نمایندگان

حِزْب البعث (hizb) از حیث لفظ تقریباً برابر است با: حزب رستاخیز، حزبی سیاسی با گرایش‌های شدید سوسیالیستی.

يومُ البعث: روز رستاخیز

بعثة ba'ṯa ج. **بعثات** ba'aṯāt گروه نمایندگی، هیئت مأمور، هیئت اعزامی، دانشجویانی که از طریق تبادل فرهنگی بورس تحصیلی می‌گیرند؛ زندگی دوباره، تولد تازه، رستاخیز، برپایی

بعثة عسكريّة ('askarīya) هیئت نمایندگان نظامی

بعثة دِبلوماسيّة: هیئت نمایندگان سیاسی

بعثة أثريّة (aṯarīya) هیئت باستان‌شناسی

رئيسُ البعثة (ra'īs) رئیس هیئت نمایندگان (سیاسی)

باعوث bā'ūṯ عید پاک، عید رستاخیز مسیح.

مبعث mab'aṯ ارسال، گسیل، اعزام، صدور؛ بیداری، جنبش ج. **مباعث** mabā'iṯ علت، انگیزه

باعث bā'iṯ ج. **بواعث** bawā'iṯ برانگیزنده، باعث، علت، انگیزه، داعی، سبب.

مبعوث mab'ūṯ فرستاده‌شده، اعزام‌شده، فرستاده، مأمور، نماینده، نماینده مجلس (در امپراتوری عثمانی).

منبعث munba'iṯ منبع، اصل، سرچشمه، ریشه، منشأ، خاستگاه.

بَعْثَرَ ba'ṯara (**بَعْثَرة** ba'ṯara) ه: پراکندن، متفرق کردن، پرت و پلا کردن، برهم ریختن، پریشان کردن، تلف کردن، هدر دادن، برباد دادن (چیزی را).

تبعثر taba'ṯara مطاوع فعل بعثر

مُبَعْثَر muba'ṯar پراکنده، متفرق، پریشان

بَعَجَ ba'aja ـَ (**بَعْج** ba'j) ه: دریدن (شکم را)، شیار انداختن، شکافتن (چیزی را)؛ قُر کردن (مثلاً ظرفی را)، گود انداختن (مثلاً در یک بدنه فلزی).

انْبَعَج: شیاردار شدن، دندانه‌دار شدن، کوفته شدن، ضربه خوردن، صدمه دیدن، خرد شدن، له شدن

مُنْبَعِج munba'ij دندانه‌دار، شکافته، شیاردار

بَعُدَ ba'uda ـُ (**بُعْد** bu'd): دور بودن؛ … عن: دوری کردن، دوری گزیدن؛ دور شدن، جدا شدن (از کسی یا چیزی)؛ بعید بودن، نامحتمل بودن

بَعُدَ به عن: او را از … دور داشت.

لا يبعُدُ أن: بعید نیست که

بَعَّدَ ه: دور کردن، نفی بلد کردن، تبعید کردن (کسی را)

باعد بين: موجب جدایی میان … شد

باعد بين فلان و بين الشيء: فلانی را از دست یافتن به آن چیز بازداشت

باعد بين أجفانه (ajfānihī) خیره نگاه کرد، خیره شد.

أبعد ه: دور کردن، دور راندن، حذف کردن، رد کردن (چیزی را)؛ دور ساختن، به دور روانه کردن، مرخص کردن، تبعید کردن، نفی بلد کردن (کسی را)؛ بعید ساختن، نامحتمل کردن، نامکن کردن (چیزی را)؛ به دوردست رفتن؛ بسیار جلو رفتن (في: در کاری یا چیزی)

تباعد: مجزا شدن، منفصل شدن، از دیگری به دور افتادن، جدا شدن، قطع [دوستی] کردن، غریبه شدن، دور شدن، فاصله گرفتن، کناره گرفتن (عن: از)؛ ترک کردن، رها کردن (عن: چیزی را)؛ با فواصل معین دنبال کردن

ابتعد: دور شدن، دور رفتن؛ … عن: دوری گزیدن، فاصله گرفتن، ترک گفتن، رها کردن، بی‌اعتبار ساختن (چیزی را)، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)

استبعد ه: جدا کردن، کنار زدن، دور پنداشتن، بعید دانستن، مستبعد انگاشتن، نامحتمل پنداشتن (چیزی را)؛ بی‌صلاحیت ساختن، نالایق دانستن (کسی را).

استبعد خطراً (ḵaṭaran) خطری را دور کرد.

استبعد نفسَهُ (nafsahū) خود را کنار کشید.

بُعْد bu'd: دوری، ج. **أبعاد** ab'ād فاصله، بُعد (ابعاد یک جسم)؛ فاصله (موسیقی).



علی بُعدٍ، علی البُعد: در فاصله‌ای، در دوردست.

علی بُعدِ مِئةِ مِتر: در فاصلهٔ صدمتری.

مِن بُعدٍ، مِن بُعد: از فاصله‌ای، از دور

ذو ثلاثةِ أبعادٍ: سه‌بعدی

قیاسُ الأبعاد: مقیاس درازا

بُعدُ الهِمّة (himma): بلندهمتی، بلندی همت

بُعدُ الشُّقّة (šuqqa): فاصلهٔ دراز، فرق بسیار

بُعدُ الصِّیت (ṣīt): شهرت نیک، نام‌آوری، نیکنامی

بُعدُ الصَّوت (ṣawt): صدای پیشین

بُعدُ النَّظر (naẓar): دوراندیشی، دوربینی، مآل‌اندیشی

بُعداً لَه: دور باد

بَعْدُ ba'du: بعد، پس، سپس؛ پس از آن، بعد از، هنوز، همچنین

فیما بَعْدُ: بعداً، پس از آن، سپس

أمّا بعدُ: سپس، امّا

هو بَعْدُ صغیرٌ: او هنوز کوچک است، هنوز بچه است

لَمْ یأتِ بَعْدُ (ʼatā): هنوز نیامده است

بَعْدَ ba'da (در مقام حرف اضافه): پس از، بعد از، علاوه بر، به غیر از، گذشته از، قطع نظر از، صرف‌نظر از

بعدَ کونِه ... (kawnihī): قطع نظر از اینکه وی ... است.

بَعْدَ ذلِکَ: پس از آن، بعد از آن، سپس

بعد ذاک: بعلاوه، از آن گذشته، وانگهی

بعدَ أنْ ba'da an (حرف صلت): سپس، بعد از آنکه، پس از آنکه

بَعْدَ إذٍ (iḏ)، **بعد ما و مِن بعدِ ما** (ba'dimā): معنای پیشین

سَنَةً ما بَعْدَ سَنَةٍ (sanatan): سال به سال، نوع حماقت

بعد بِذٍ ba'da'iḏin: آنگاه، سپس، پس از آن

بَعِید ba'īd ج. بُعَداء bu'adā'، بُعْد bu'd، بِعَاد bi'ād، بُعْدان bu'dān، بِعَاد bi'ād: دور، بعید، با فاصله (عن: از)، دوردست، پسرت، دور از مرکز، دوررس؛ بعید، مستبعد، نامحتمل؛ غیرعادی، غیرمعمول، عجیب، شگفت، ناسازگار، متناقض، ناجور (عن: با).

مِن بَعِیدٍ: از دور، از راه دور

مُنذُ عَهدٍ بعیدٍ ('ahd): از دیرباز، دیرزمانی پیش از این

بعیدُ الأثر (aṯar): دارای اثر عمیق، سخت تر

بعیدُ التَّاریخ: در زمان‌های گذشته، کهن، به روزگار گذشته

بعیدُ الشَّأوِ (ša'w): بزرگ‌منش، بلندپرواز، بلندهمت.

بعیدُ الشُّقّة (šuqqa): با فاصلهٔ زیاد، بسیار جداشده.

بعیدُ الغَور (ḡawr): عمیق، ژرف.

بعیدُ المَدی (madā): دور، با فاصلهٔ دور، دوررس، دوردست.

بعیدُ النَّظر (naẓar): دوربین، دوراندیش، مآل‌اندیش

بعیدُ المَنال (manāl): دور از دسترس، دست‌نایافتنی

ذهبَ بعیداً: دور رفت، به مکان دوردست رفت.

تطلَّع إلی بعیدٍ: بر دوردست آگاه شد

بُعَید bu'ayda (در مقام حرف اضافه): پس از اندکی پس از

أبعد ab'ad ج. أباعد abā'id: دورتر، با فاصلهٔ بیشتر، دوردست‌تر، بعیدتر، غریب‌تر، مستبعدتر. ج. أباعد abā'id: نسبت‌های دور

الشَّرقُ الأبعد (šarq): خاور دور

الأبعد: شخص غایب (اصطلاح مؤدبانه‌ای است که در مورد شخصی که به‌خاطر چیزی انتقاد یا سرزنش شده به کار می‌رود نیز برای اشاره به اول‌شخص و دوم‌شخص مستعمل است).

تبعید tab'īd: تبعید، دور راندن.

بِعاد bi'ād: فاصله، بعد.

مُباعدة mubā'ada: دوری و بیگانگی، بذر نفاق افشاندن، بیزاری.

إبعاد ib'ād: جدایی، دورسازی، معزول‌سازی، حذف، تبعید، نفی بلد، انتقال از جایی به جایی

تباعُد tabā'ud: جدایی متقابل، دوری از یکدیگر

مُبعَد mub'ad: تبعید شده، نفی بلد شده، تبعیدی.

مُتباعِد mutabā'id: دور از هم، جداجدا، متباعد.

فی فَتَراتٍ مُتباعدةٍ (fatarāt): در فاصله‌های دور و بعید

فی فتراتٍ مُتباعدةٍ من الزَّمن (zaman): در اوقات دور از هم، دیر به دیر، گاه به گاه

مُستبعَد mustab'ad: نامحتمل، بعید، مستبعد

بَعْر ba'ar, ba'r: پشکل، سرگین (حیوان).

بَعیر ba'īr ج. أبعِرة ab'ira، بُعران bu'rān، أباعِر abā'ir، بعارین ba'ārīn: شتر

بَعْزَقَ ba'zaqa (بعزقة ba'zaqa) ه.: متفرق کردن، پراکنده کردن، پریشان کردن (چیزی را)

مُبعزِق mubā'ziq: متفرق‌کننده، پراکنده‌ساز

بعض

بَعَّضَ هـ: بخش‌بخش کردن (چیزی را).
تَبَعَّضَ: بخش‌بخش شدن، تقسیم شدن.
بَعْض ba'd : بخش، جزء، برخ؛ یکی، اندکی، کمی از، اندکی از
بَعْضُ العلماء ('ulamā'): یکی (یا برخی) از دانشمندان.
رَفَعْنا بَعْضَهُم فَوْقَ بَعْضٍ (fawqa ba'd): برخی از ایشان را برتر از برخی دیگر نهادیم.
البَعْضُ ـــ البَعْضُ الآخَرُ: برخی ـــ برخی دیگر
بعضُهم بعضاً: همدیگر را، یکدیگر را، متقابلاً
بعضه فی بعضٍ: یکی در دیگری، در یکدیگر
بعضُ الشیء ba'da š-šay' : اندکی، کمی، مقداری، تا حدودی، به نحوی.
ماثَلَهُ بَعْضَ المماثلة (ba'da l-mumāṯala): تا حدی به او شبیه بود.
مُنْذُ قرنٍ و بعضِ قرنٍ: از یک قرن و اندی پیش، از بیش از یک قرن
بَعُوض ba'ūḍ : (یکی آن ـة) پشه
تَبْعِیض tab'īḍ : بخش‌بخش، بهره‌بهره (کردن)، تقسیم.
بُعْكُوكَة bu'kūka : انجمن، گروه، کلوب.
بَعْل ba'l ـ نام یکی از خدایان؛ زمین یا گیاهی که از آب باران سیراب شود (دیم)؛ ج. بُعول bu'ūl، بُعولة bu'ūla : سرور، ارباب؛ شوهر
بَعْلَة ba'la : زن، همسر
بَعْلِيّ ba'lī : دیم (زمین یا گیاهی که بهطور مصنوعی آبیاری نشود).
بَعْلَبَكّ ba'labakk : شهر بعلبک (که در قدیم هلیوپولیس خوانده می‌شد و شهرکی است واقع در شرق لبنان).
بَغَتَ baġata ـ (بَغْت baġt ، بَغْتَة baġta) هـ: ناگهان آمدن، سرزده بر کسی وارد شدن
باغَتَ هـ: به معنای پیشین؛ غافلگیر کردن (کسی را)
اِنْبَغَتَ: غافلگیر شدن، متحیر شدن، مبهوت شدن.
بَغْتَة baġta : شگفت، شگفتی، حادثهٔ شگفت
بَغْتةً baġtatan ، عَلی بَغْتةٍ 'alā baġtatin : ناگهانی، بهطور ناگهانی، بغتتاً، سرزده، بی‌خبر
مُباغَتة mubāġata : رسیدن ناگهانی، حادثهٔ ناگهانی و غیرمترقبه، حمله ناگهانی، شبیخون
بُغاث buġāṯ ج. بِغْثان biġṯān : پرندهٔ کوچک.

بغاته ← برغادة
بغدد
تَبَغْدَدَ tabaġdada : تکبر کردن، فخر فروختن، لاف زدن، شادمانی و خودسری کردن (معنی اصلی کلمه: مانند اهل بغداد رفتار کردن).
بغداد baġdād : شهر بغداد
بغدادی ج. ـــون، بغادِدة baġādida : بغدادی، منسوب به بغداد (انسان).
بَغَشَ baġaša ـ: بَغَشَت السماءُ (samā'): اندکی باران آمد
بَغْشَة baġša : باران اندک، نم باران
بُغْشَة buġša ← بغشة
بُغاشة (مصری) buġāša : نوعی شیرینی که با آرد و تخم‌مرغ و کره تهیه می‌شود
بَغِضَ baġiḍa ـَـ، بَغُضَ baġuḍa ـُـ (بُغْض buġḍ ، بَغاضة baġāḍa): مبغوض بودن، مورد کینه قرار داشتن، مورد کینه و دشمنی قرار گرفتن
بَغَّضَ هـ الی: مورد کینه و دشمنی (کسی) قرار دادن (کسی یا چیزی را).
باغَضَ هـ: متنفر شدن، کینه‌دار شدن، دشمن شدن (نسبت به کسی).
أَبْغَضَ هـ: متنفر شدن، کینه‌دار شدن، دشمن شدن (نسبت به کسی)
تَباغَضَ: نسبت به یکدیگر کینه ورزیدن
بُغْض buġḍ ، بِغْضة biġḍa ، بَغْضاء baġḍā': کینه، بغض.
بَغِیض baġīḍ : کینه‌توز، (فی، نسبت به کسی)؛ نفرت‌برانگیز، زشت، منفور
تَباغُض tabāġuḍ : کینه‌توزی و دشمنی متقابل
مَبْغُوض mabġūḍ : مورد کینه، مورد دشمنی، منفور
مُبْغِض mubġiḍ ج. ـــون: کینه‌دار، کینه‌ور
مُبْغَض mubġaḍ : منفور، مورد کینه، مورد دشمنی.
بَغْل baġl ج. بِغال biġāl ، أَبْغال abġāl : استر، قاطر
بَغْلة baġla ج. بَغَلات baġalāt : مادینهٔ استر و قاطر
بَغْلُ القَنْطَرة (qanṭara): جرز یا پایه یا موج‌شکن پل
بَغّال baġġāl ج. ـــون: استربان
بَغَی baġā ـ (بُغاء buġā') هـ: خواستن، جویا شدن، طلب کردن، آرزو کردن (چیزی را) ... (بَغْی baġy) عَلَی ـــ



کردن، ظلم کردن، ستم ورزیدن، تجاوز کردن، تعدی کردن، بی‌عدالتی کردن (با کسی)؛ زنا کردن، فحشا کردن.

اِنْبَغی = ینبغی: شایسته است، لازم است، برازنده است، برازنده‌تر است، مناسب است، بهتر است چنین باشد، باید چنین باشد.

یَنْبَغی لَهُ: شایستهٔ اوست، برازندهٔ اوست.

یَنْبَغی عَلَیْهِ: بر او شایسته‌تر است که، بهتر است که، لازم است که او، وظیفهٔ اوست که.

اِبْتَغی هـ: خواستن، آرزو کردن، طلب کردن (چیزی را).

بَغْی baḡy: طلب ستم، بیداد، بی‌عدالتی.

بَغِیّ baḡīy ج. بَغایا baḡāyā: زناکار، بدکاره، فاحشه، روسپی.

بُغْیَة buḡya: شیء مورد خواهش و آرزو، آرزو، طلب، خواهش.

بُغْیَةَ buḡyata (در مقام حرف اضافه): به قصد، به‌منظور، به امید.

بِغاء biḡā': زنا، فاحشگی، روسپیگری.

بُغاء buḡā': آرزو، خواهش، طلب، تقاضا، درخواست.

مَبْغًی mabḡan ج. مَباغٍ mabāḡin: ... روسپی (روسپی‌خانه).

مَباغٍ: چیزهای مورد آرزو، آرزوها، خواهش‌ها.

اِبْتِغاء ibtiḡā': تقاضا، خواهش، درخواست.

اِبْتِغاءَ ibtiḡā'a (= در مقام حرف اضافه): به امید، به قصد.

باغٍ bāḡin ج. بُغاة buḡāt: آرزوکننده، خواهان، تجاوزگر، ظالم، ناعادل، ستمگر، مستبد، بیدادگر.

مُبْتَغًی mubtaḡan: هدف مورد آرزو، اشتیاق، میل، طلب، خواهش.

بَفْتَة bafta: چلوار، لباس نخی هندی.

بُفْتیک bifteik: بیفتک.

بَقّ baqq (یکی آن بَقَّة): ساس (حشره).

شَجَرَةُ البَقّ: نارون، اوجا (گیاه).

بَقَّ baqqa ـُـ: به فراوانی بیرون دادن.

بَقّاق baqqāq: پرحرف، وراج، پرچانه، پرگو.

بَقْبَقَ baqbaqa (بَقْبَقَة baqbaqa): شرشر کردن، ململ کردن (آب)؛ پرچانگی کردن، پرحرفی کردن.

بَقْباق baqbāq: پرچانه، پرحرف، وراج.

بُقْبُوقَة buqbūqa: تاول (روی پوست).

بُقْجَة buqja ج. بُقَج buqaj: بقچه.

بَقْدُونِس baqdūnis, baqdūnas: جعفری.

بَقَرَ baqara ـُـ هـ: شکافتن، دریدن، باز کردن (چیزی را).

اِنْبَقَرَ معنای پیشین.

بَقَر baqar (اسم جنس): گله گاو؛ یکی آن بَقَرَة: گاو.

بَقَرِیّ baqarī: گاوی، منسوب به گاو.

بَقّار baqqār ج. ـون: گاودار، گاوچران.

بَقْس baqs: شمشاد (گیاه).

بُقْسُمات buqsumāt: نکسمات، بقسمات، نوعی نان روغنی که چهارگوش پزند (در حدود سمتل سر رایج است)؛ بیسکویت.

بُقْشَة buqša: سکهٔ مسی یمنی.

بَقْشِیش baqšīš ج. بَقاشِیش baqāšīš: پولی که هدیه دهند، انعام، پول چایی، سر سه، بخشیش.

بقع

بَقَّعَ هـ: خال‌خال کردن، لکه‌دار کردن، گل‌گل کردن (چیزی را).

تَبَقَّعَ: خال‌خال شدن، لک‌لک شدن، رنگ و وارنگ شدن.

بُقْعَة buq'a ج. بُقَع buqa'، بِقاع biqā': لکه، خال، لکه، جا، مکان، قطعهٔ زمین.

بُقْعَةُ حِبْر (ḥibr): لکهٔ جوهر.

بُقْعَةٌ عَمْیاء ('amyā'): نقطهٔ کور.

البِقاعُ المُقَدَّسَة: بقاع متبرکه، مکان‌های متبرکه.

أَبْقَع abqa': خال‌دار، لکه‌دار.

باقِعَة bāqi'a ج. بَواقِع bawāqi': پرندهٔ محتاط و زیرک؛ سگ هوشیار زیرک؛ شخص زیرک.

بَقَلَ baqala ـُـ (بَقْل baql): جوانه زدن، سبز شدن.

بَقْل baql (اسم جنس؛ یکی آن ـة) ج. بُقُول buqūl، أَبْقال abqāl: سبزی، سبزیجات، گیاهان علفی، هرگونه سبزی خوراکی.

الفَصِیلَةُ البَقْلِیَّة (faṣīla): پروانه‌واران (گیاه)، گیاهان نخودی.

البَقْلَةُ البارِدَة (bārida): لبلاب (گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران Dolichos lablab).

البَقْلَةُ الحَمْقاء (ḥamqā'): خرفه.

البَقْلَةُ الذَّهَبِیَّة (ḏahabīya): سلمه، سرمه، اسفناج کوهی (گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان).

بَقْلَةُ الخَطاطِيف (*ḫaṭāṭīf*) علف بواسیر، انجیرک، ماميران

بَقْلَةُ المَلِك (*malik*) شاهتره

بَقّال *baqqāl* ج ـــون، **بقالة** *baqqāla* : سبزی‌فروش؛ بقال، خواربارفروش

بِقالة *biqāla* بقالی، عطاری، خواربارفروشی (حرفه)

بَقْلاوة *baqlāwa* ، **بقلاوا**: نوعی شیرینی ترکی، نوعی شیرینی که از خمیر برآمده و عسل و بادام یا پسته پزند

بَقَّم *baqqam* ، بکم، شب چوب درختی از تیرهٔ پروانه‌واران که از آن رنگ‌های سرخ استخراج می‌شود و در رنگرزی پارچه به‌کار می‌رود

بَقِيَ *baqiya* (بقاء *baqā'*) **على**: ماندن، باقی ماندن (در وضعیت یا حالت ... را) نگه داشتن، حفظ کردن (وضعیتی یا حالتی را)؛ عقب ماندن، واپس ماندن؛ ادامه دادن، همچنان انجام دادن (قبل از یک فعل مضارع یا یک اسم معمول)؛ به کاری ادامه دادن، شدن، گردیدن

بَقِيَ يَكْتُبُ (*yaktubu*) همچنان می‌نویسد

بَقِيَ حَيّاً (*ḥayyan*) همچنان زنده است

لَمْ يَبْقَ طِفلاً *lam yabqa ṭiflan* او دیگر بچه نیست

بَقَّى ه: رها کردن، فروگذاردن، در پس باقی گذاردن (چیزی را)

أَبْقَى ه: به ماندن واداشتن (کسی را)؛ به حال نخست باقی گذاشتن، باز گذاردن، همچنان‌که بود باقی گذاردن، همچنان نگهداشتن (چیزی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن، در پس باقی گذاشتن (کسی یا چیزی را) ... **على**: سالم و دست‌نخورده باقی گذاردن (چیزی، مثلاً زندگی کسی را)

أَبْقَى البابَ مَفْتوحاً (*maftūḥan*) در را باز نگه داشت

أَبْقاه لِلعَشاء (*'aśā'*) برای شام نگهش داشت

أَبْقاه فِي البُؤس (*bu'si*) در بدبختی رهایش کرد

تَبَقَّى ماندن، باقی ماندن (**على**: در وضعیت و حالتی)؛ فروگذارده شدن، رها شده ماندن

اِسْتَبْقَى ه: به ماندن واداشتن (کسی را)، درخواست ماندن کردن (از کسی)، نگه داشتن، با خود نگهداشتن (کسی را)؛ حفظ کردن، حمایت کردن (کسی یا چیزی را)؛ نگهداری کردن (از چیزی)؛ بازداشتن، اندوختن، ذخیره کردن (چیزی را)

بَقِيَّة *baqīya* ج **بَقايا** *baqāyā* باقیمانده، بقیه، مانده، تمانده

بَقِيَّةُ الدُّوَل (*duwal*)، بقیهٔ دولت‌ها، کشورهای باقیمانده

البَقِيَّةُ الباقِيَة (*bāqiya*)، آخرین، باقیمانده

بَقاء *baqā'* ماندن، توقف، باقی ماندن؛ دوام، تداوم؛ زنده ماندن، زیستن پس از مرگ، بقای جاودانی، زندگی جاودان؛ وجود همیشگی

دارُ البَقاء جهان دیگر، دار بقا

أَبْقَى *abqā* : ماندنی‌تر، دیرپاتر؛ بادوام‌تر، موجب دوام و نگهداری بیشتر

إِبْقاء *ibqā'* دوام‌بخشی، نگهداری، حفظ، ابقا

إِبْقاء الحالة على ما كانَتْ عَلَيْه: باقی گذاشتن و نگهداشتن حالتی به همان صورت که بوده است

اِسْتِبْقاء *istibqā'* : نگهداری، حفظ، تداوم، حفظ، ضبط، باقی گذاردن

باقٍ *bāqin* برجای مانده، باقیمانده، فروگذارده‌شده، باقیماندهٔ یک حساب؛ ماندنی، ادامهٔ چیزی، پایان‌نیافته؛ زنده‌مانده، دارای حیات، دارای زندگی جاوید، جاویدان، ابدی (خدا)

الباقِياتُ الصّالِحات: اعمال نیک

مُتَبَقٍّ *mutabaqqin* تمانده، باقیمانده، پس‌مانده

بِك *bik* (تلفظ مصری) ج **بَكَوات** *bakawāt*، **بهوات** *bahawāt* بیک (اصطلاحی برای اظهار ادب مقایسه شود با بیگ)

بِكَوِيَّة *bikawīya* طبقه و درجه بیک

بَكِيّ *bakīy* ج **بِكاء** *bikā'* : کسی که کم دارد یا کم می‌دهد، مضایقه کننده، دریغ‌کننده (مثلاً در مورد ادای کلمات)

بِكاسين *bikāsīn* : پاشله، پاشلک، نوک‌دراز (پرنده)

بَكالوريا (فر *baccalauréat*) گواهینامه دورهٔ آخر دبیرستان، دیپلم (در اصطلاح فارسی معاصر)

بَكالوريوس *bakālōriyūs* دیپلم، درجهٔ گواهینامهٔ دبیرستانی

بِكْباشي (تر *binbaşı*) *bikbāšī* ، **بِمْباشي** *bimbāšī* ، برابر با سرگرد (قبلاً درجهٔ نظامی در مصر)

بكت

بَكَّتَ ه: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را)، خرده گرفتن (از کسی)

تَبْكِيت *tabkīt* سرزنش، نکوهش



مُبکِّت الضَّمیر پشیمان

بکتیري baktīrī: مربوط به باکتری، باکتریایی

بکتیریا baktīriyā باکتری

بکَّرَ bakkara ـِ: صبح زود برخاستن و به کار آغاز کردن، صبح زود رهسپار شدن؛ ... **الی** صبح زود آمدن (نزدیک یا به‌جانب چیزی).

بکَّرَ همان معنی

بکَّرَ فی و بکَّرَ بـ (پیش از یک اسم فعل): کاری را پیش از زمان مقرر و زودتر از موعد انجام دادن

باکَرَ ه: پیشی جستن، سبقت گرفتن (بر کسی).

أبکَرَ = بکَّر

ابتکَرَ ه: (در انجام دادن کاری یا ساختن چیزی) نخستین کس بودن؛ ... ها: پردهٔ بکارت (دختری) را برداشتن؛ ابتکار کردن، اختراع کردن (چیزی را).

بَکْر bakr ج **أبکُر** abkur، **بُکران** bukrān شتر جوان

بِکْر bikr ج **أبکار** abkār فرزند اول، نخست‌زاده؛ نخستین بچهٔ یک حیوان؛ بکر، دست‌نخورده؛ باکره، دوشیزه؛ باکرگی، دوشیزگی

بِکْري bikrī نخستین فرزند، نخست‌زاده، نخستین

بِکْرِیّة bikrīya نخست‌زادگی، ارشدیت (فرزند).

بَکَرة bakara, bakra ج **بَکَر** bakar، ساختهٔ چرخ؛ قرقره، فلکه، ماسوره، چرخ چاه.

خیط بکرة (kayt): نخ، ریسمان

بکرةً علی بکرة أبیهم ʿalā bakrati abīhim، عن بکرة أبیهم، عن بکرتهم: همگی، همهٔ ایشان، همه با هم، بدون استثنا

خرجت الجماهیر عن بکرتها جمعیت یا مردمان همه با هم بیرون شدند

بُکرة bukra ج **بُکَر** bukar صبح زود، سپیده‌دمان. **بُکرةً** bukratan هنگام سپیده‌دم، صبح زود؛ فردا، روز بعد.

بَکیر bakīr زود، ابتدء شتاب‌آمیز، پیش از موقع، زودرس، پیش‌رس، نوبر

بَکور bakūr، **باکور** bākūr، همان معنی.

بُکور bukūr زودرسی، پیش‌رسی، رسیدن پیش از موعد.

بُکوري فی العودة (ʿawd): بازگشت سریع من

بَکارة bakāra دوشیزگی، بکارت.

بکّارة bakkāra: قرقره، فلکه

بکّارة مُرکَّبة (murakkaba): قرقره و قلاویز

بُکورة bukūra، **بُکوریّة** bukūrīya نخست‌زادگی، ارشدیت (فرزند).

باکورة bākūra ج **بواکیر** bawākīr نخستین بچهٔ حیوان، میوهٔ نوبر؛ فجر، طلوع، سپیده‌دم (همراه با مضاف‌الیه)؛ آغاز، ابتدا؛ ج. بواکیر: نخستین نشانه‌ها، نخستین علائم (بیماری)؛ پیشتازان، منادیان، جلوداران (مجازاً).

باکورة الفواکه میوه‌های نوبر

کان باکورة أعماله نخستین کاری که انجام داد این بود که

أبکَر abkar: کسی که زودتر برخیزد

مِبکار mibkār پیش‌رس، زودرس، نوبر

ابتکار ibtikār ج ـات: ابداع، نوآوری، ابتکار، چیز اصیل، بدیع، نوآوری؛ قوهٔ ابتکار: قوهٔ ابداع و نوآوری. ج. **ابتکارات** ابتکارات، نوآوری‌ها (بخصوص در مورد ساختن چیز تازه به کار می‌رود، از قبیل مد لباس).

باکِر bākir زود، پیش از وقت، پیش از موعد

باکراً bākiran صبح (قید زمان)، زود

فی الصباح الباکر (ṣabāḥ): صبح زود

الی باکر تا فردا

باکِرة bākira ج **بواکر** bawākir: نخستین بچهٔ حیوان، نخستین حاصل، میوه‌های پیش‌رس، سبزیجات زودرس؛ ج. نخستین آثار و علائم، پیشتازان، منادیان، جلوداران.

مُبکِّر mubakkir زود انجام‌دهنده، شتاب‌کننده

مُبکِّراً mubakkiran صبح زود

مُبتکِر mubtakir مبتکر، ابداع‌کننده، مخترع

مُبتکَر mubtakar ابتکارشده، اختراع‌شده، چیز نو، تازه؛ ج. ـات: ابتکارات (بخصوص در مورد ساخت چیزی از قبیل مد لباس).

ثوب مبتکر (tawb) مدل تازه، مد تازهٔ لباس

بکرج bakraj ج **بکارج** bakārij: کتری، قوری، قهوه‌جوش، قهوه‌جوش

بکسماط، بکسماط ← بقسماط

بکل

بکَّل ه: با سگک بستن، با شیرقلاب بستن، دکمه کردن (چیزی را)؛ بازوها را بهم برآوردن، دست به سینه نشستن.

بُكْـلَة bukla ج. **بُكَـل** bukal، ــات: سگک، قلاب، شیرقلاب.

بَكَلاه (ایتا. baccala) bakalāh، ماهی روغن.

بَكَلوريوس bakalōriyūs ← بکالوريوس.

بَكِمَ bakima ـَ (**بَكامَة** bakāma) گنگ بودن، لال بودن،

بَكُمَ bakuma ـُ ساکت ماندن، خاموش ماندن

أَبْكَمَ هـ: خاموش کردن، ساکت کردن (کسی را).

تَبَكَّمَ: ساکت شدن، خاموش شدن، گنگ شدن، لال شدن

بَكَم bakam : گنگی، لالی

أَبْكَم abkam مونث بَكْماء ج. **بُكْم** bukm گنگ، لال

بكوات و بكوية ← بک

بَكَى bakā ـِ (**بُكاء** bukā'، **بُكًى** bukan) عـلى، گریه کردن، گریستن (بر چیزی)؛ هـ: زاری کردن، سوگواری کردن (برای کسی).

بَكَّى و أَبْكَى هـ: به گریه انداختن، گریاندن (کسی را).

إسْتَبْكَى هـ: به گریستن خواندن، به گریه واداشتن (کسی را).

بَكّاء bakkā' اشکریز، گریان، کسی که به آسانی و فراوان می‌گرید

حائِط المَبْكَى ḥā'iṭ al-mabkā دیوار گریه، دیوار ندبه (در بیت‌المقدس).

باكِيَة bākiya ج. **بَواكٍ** bawākin زن گریه کن و نوحه‌خوان حرفه‌ای در سوگ‌ها (در مصر)، عباق، طباق عرسی، گندرگاه طاق‌دار

مُبْكٍ mubkin، **مُبَكٍّ** mubakkin گریه‌برانگیز، گریه‌آور، اندوهبار، رنت، اسفناک‌گیر

بِكِين bikīn: پکن.

بَلْ bal (و پیر قبل از ویو عصف) ؛ بلکه، نه بلکه، لکن.

بَلَّ balla ـُ (**بَلّ** ball) هـ، تر کردن، نمدار کردن، خیس کردن (کسی یا چیزی را)

بَلَّ balla ـِ، بهبود یافتن، برخاستن (من المرض از بستر بیماری).

بَلَّلَ هـ: تر کردن، نمدار کردن، خیس کردن (کسی یا چیزی را).

أَبَلَّ بهبودی یافتن، برخاستن (من المرض از بستر بیماری).

تَبَلَّلَ و إِبْتَلَّ تر شدن، نمدار شدن، خیس شدن

بَلّ ball تر کردن، نم زدن، رطوبت، تری.

بِلّ bill بهبودی، بهبودیابی، نقاهت

بِلَّة bilia تری، نمناکی، رطوبت.

مازاد الطين بِلَّةً mā zāda ṭ-ṭīna billatan آنچه موجب خراب‌تر شدن کار شد

بَلَل balal رطوبت، نمناکی، تری، خیسی

بَليل balīl به نمناک

بَليلَة balīla (مصر)، خوراکی که از ذرت پخته و شکر سازند.

إبلال iblāl نقاهت، بهبودی.

تَبَلُّل tabailul تری، نمناکی، رطوبت.

مبلول mablūl، **مبلّل** muballal، **مُبتَلّ** mubtall: نمناک، مرطوب، تر

بِلّي billī (فر. bille) **بُلّي** (kurat) تیله‌سنگ

بلا ← ب.

بلاتين، پلاتين plātīn، blātīn، پلاتین

بلاج (فر. plage) blāž، پلاژ

بلاجرا balagrā : پلاگر بیماری‌ای که در نتیجهٔ کمبود ویتامین (از گروه ویتامین B کمپلکس)، بروز می‌کند.

بلاستيك (فر. plastique) blāstīk پلاستیک.

بلاط ← بلط

بلاك (انگ. plug) : شمع (برای اتومبیل).

بلاى، بلائة ← بلی

بَلْبَطَ balbaṭa غسل زدن.

بَلْبَلَ balbala هـ مشوش کردن، آشوب کردن، مضطرب کردن، ناراحت کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی یا چیزی را).

تَبَلْبَلَ tabalbala : ناراحت شدن، مضطرب شدن، غمناک شدن، مشوش شدن، همه چیز را خلط کردن، گیج شدن.

بَلْبَلَة balbala ج. **بَلابِل** balābil : ناراحتی، اندوه، خاطرگرفتگی، تشویش، اضطراب، گیجی، درهم‌برهمی.

بَلْبال balbāl: ناراحتی، خاطرگرفتگی، تشویش‌خاطر، اندوه.

بَلابِل balābil : ناراحتی‌ها، دلنگرانی‌ها، تشویش‌ها.

تَبَلْبُل tabalbul تشویش، گیجی، سردرگمی

تَبَلْبَلَ الأَلْسِنَة في بابل (ضرب‌المثل)، درهم‌آمیختگی گفتارها، خلط شدن حرف‌ها.



بُلْبُل bulbul ج. **بَلابِل** balābil : هزاردستان، بلبل.

بَلَجَ balaja ـُ (بُلُوج bulūj) : درخشیدن، دمیدن (سپیده صبح).

بَلِجَ balija ـَ (بَلَج balaj) بِـ : شاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی).

أَبْلَجَ : درخشیدن (خورشید).

تَبَلَّجَ و **اِنْبَلَجَ** = بلج

أَبْلَج ablaj : خوشرو، گشاده‌رو، درخشان، زیبا، روشن، پیشانی.

اِنْبِلاجُ الفَجْر (al-fajr) inbilāj : سرزدن سپیده، دمیدن صبح.

بِلْجِيكا baljīkā : بلژیک.

بَلْجِيكِيّ baljīkī : بلژیکی.

بَلَخ balax : [illegible]

بَلُدَ baluda ـُ (بَلادَة balāda) : ابله بودن، نادان بودن، خرفت بودن.

بَلَّدَ ه : خو دادن، عادت دادن (به آب و هوای کشوری یا ناحیه‌ای)، بومی ساختن (مثلاً گیاه را).

تَبَلَّدَ : مطاوع بلّد، نادان شدن، احمق شدن، سفیه و خرفت شدن؛ خود را به حماقت زدن، به خرفتی تظاهر کردن.

تَبالَدَ : خود را به حماقت زدن.

بَلَد balad (مذکر و مؤنث) ج. **بِلاد** bilād : کشور، شهر، مکان، شهرک.

بِلاد : کشور.

بُلْدان buldān : کشورها.

بِلادُ الحَبَش (habaš) : حبشه، اتیوپی.

بِلادُ الصِّين (ṣīn) : کشور چین.

بِلادُ الهِنْد (hind) : هندوستان.

بَلْدَة balda : شهر، شهرک، دهکده، مرکز روستایی، شهرستان.

بَلَدِيّ baladī : بومی، محلی (در مقابل اجنبی، بیگانه)، هم‌شهری، هم‌میهن؛ انسان بومی؛ مربوط به شهرداری.

مَجْلِس بَلَدِيّ (majlis) : شورای شهرداری، شورای شهر، مقامات محلی.

بَلِيد balīd و **أَبْلَد** ablad : نادان، احمق، سفیه.

بَلادَة balāda : حماقت، سفاهت، بله.

تَبَلُّد tabalud : نادانی، حماقت، بلاهت.

مُتَبَلِّد mutaballid : احمق، سفیه، ابله.

أَبْلِيز ← ترتیب الفبایی

إِبْلِيس ج. **أَبالِسَة** ← ترتیب الفبایی

بَلَسان balasān : بلسان، گیاهی از تیرهٔ گل حنائیان که بصورت درختچه است، گل حنا، درخت گل حنا، ابوشام؛ الشی.

بَلْسَم balsam ج. **بَلاسِم** balāsim : بلسان، گل حنا، مرهم یا صمغ بلسان، بلسم، ترنجان.

بَلْسَمِيّ balsamī : بلسانی، مرهمی، صمغی.

بَلْشَفَ balšafa : بلشویک کردن.

تَبَلْشَفَ tabalšafa : بلشویک شدن.

بَلْشَفِيّ balšafī ج. **بَلاشِفَة** balāšifa : بلشویک، فرد بلشویک.

بَلْشَفِيَّة balšafīya : بلشویکی، بلشویسم.

بَلْشُون balšūn : بوتیمار، حواصیل (جا.).

بَلَصَ balaṣa ـُ (بَلْص balṣ) و **بَلَّصَ** ه عن : عریان‌بودن، غصب‌کردن (چیزی را از کسی)؛ ه: باج گرفتن، رشوه گرفتن (از کسی).

بَلْص balṣ : غصب، تصرّف، باجگیری، اخذ مالیات اضافی و اجباری.

بَلَّاص ballāṣ ج. **بَلالِيص** balālīṣ (مصر) : سبو یا کوزهٔ سفالین.

بلط

بَلَّطَ ه : سنگفرش کردن، آجرفرش کردن (جایی را).

بَلاط balāṭ : سنگفرش، آجرفرش، آجر کاشی، قصر، کاخ؛ ج. **أَبْلِطَة** ablița : آجرهای کاشی.

البَلاطُ المَلَكِيّ (malakī) : دربار، دربار پادشاهی.

حاشِيَةُ البَلاط (hāšiya) : سوگواری دربار.

بَلاطَة balāṭa : آجر کاشی، سنگ سنگفرش؛ تخته‌سنگ برای سنگفرش کردن راه یا خیابان.

تَبْلِيط tablīṭ : سنگفرش کردن.

مُبَلَّط muballaṭ : سنگفرش‌شده، آجرفرش‌شده.

بَلُّوط ballūṭ : بلوط (میوه)، درخت بلوط.

بَلْطَة balṭa ج. ـات، **بُلَط** bulaṭ : تبر، تیشه.

بَلْطَجِيّ baltajī ج. ـون؛ سرباز فوج مهندسی که مأمور خندق‌سازی و سنگرسازی است، مأمور سازکردن راه که پیشاپیش حرکت کند (ارتش)؛ دلال محبت، جاکش؛ انگل، سورچران، طفیلی.

بلطو (فر paletot) **balṭo** ج ـــ ات، **بَلاطِيّ balāṭī**: پالتو

بُلْطِيّ bulṭī: نوعی ماهی خوراکی که در نیل صید می‌شود

البَلْطِيق al-balṭīq: بالتیک.

بحر البلطيق دریای بالتیک.

بالوظة bālūẓa: دست‌الشرحه (مصر) نوعی کرم که با نشاسته درست کنند آب‌لیمو یا عسل یا نظایر آن

بَلِعَ bali'a, bala'a ـــَ (بَلْع bal') ه: بلعیدن، فروبلعیدن، فرو دادن، تحمل کردن، بر خود هموار کردن (چیزی را)

بلع ريقه (rīqahū): اندکی آب دهان خود را فرو داد، اندکی تأمل کرد، اندکی پایید، درنگی کرد، جلوی خود را نگهداشت (در حالت خشم)

بَلَّعَ و أَبْلَعَ ه ه: به بلعیدن (چیزی) واداشتن (کسی را)

بلَّعه ريقه (rīqahū): او را به توقف کوتاه یا درنگ واداشت

ابتلع = بلع

بلعة bal'a لقمهٔ بزرگ، جرعهٔ بزرگ

بَلّاعة bal'a، **بَلُّوعة ballū'a** ج ـــ ات، **بَلاليع balālī'**: چاه گنداب، چاه مستراح، چاه دهنه گشاد

بالوعة bālū'a ج ـــ ات، **بواليع bawālī'**: همان معنی

بُلْعُم bul'um ج **بَلاعِم balā'im**، و نیز **بُلْعُوم bul'ūm** ج **بَلاعيم balā'īm**: حلق، گلو، مری

بَلَغَ balaḡa ـُ (**بُلُوغ bulūḡ**) ه: رسیدن (به چیزی)، بالغ شدن (بر چیزی)، صرودن (به چیزی)، به گوش (کسی) رسیدن، به سن بلوغ رسیدن، بالغ شدن (بچه)، رسیدن (میوه و نظایر آن)، به سن مردی رسیدن، ... في، من: خسته و کوفته کردن، بی‌تحمل کردن (کسی را)، اثر گذاشتن (بر کسی)، تحت‌تأثیر قرار دادن (کسی را)، پیش رفتن، به درجهٔ عالی رسیدن (في، من، در کاری)

بلغ به الى او را (آن را) به ... رسانید

بلغ به التوتّر أن (an): چنان دچار کج‌خلقی شد که

بلغ الأمرُ مبلغ الجِدّ (mablaḡa al-jidd): کار به جاهای باریک کشید

بلغ السيلُ الزُّبى (az-zubā) ... : موضوع به اوج بحران رسید، کار به منتها درجهٔ خطر رسید

بلغ مبلغ الرّجال (mablaḡa ar-rijāl): به سن مردی رسید

(از نظر جنسی)، مرد شد، بالغ شد

بلغ أشدّه (ašuddahū): به بلوغ کامل رسید، به آخرین حد خود رسید

بلغ في الشيء مبلغاً (يا من الشيء) (mablaḡan): در آن کار (در چیزی) به درجه‌ای عالی رسید

حين بلغتُ بذكرياتي هذا المبلغ (ḥīna ... hāḏā al-mablaḡ): هنگامی که در خاطرات خود به این نقطه رسیدم

بلغ منه كلَّ مَبلغ (kulla mablaḡin): او را به نهایت سختی انداخت، در او سخت تأثیر گذارد

بلغ منتهاه (muntahāhu): به اوج خود رسید

بَلَّغَ ه ه: رسانیدن، واصل کردن (کسی را به چیزی)، ... ه الى: رساندن، بردن (چیزی را نزد کسی)، ه ه: رسانیدن، ابلاغ کردن، گزارش کردن، اطلاع دادن، آگاه کردن، متذکر شدن (چیزی را به کسی)، ... عن: خبر دادن (از امری)، گزارش دادن، خبر دادن (علیه کسی)

بلغ رسالته مأموریتی انجام داد

بلّغه سلامي (sallāmī): سلام مرا به او برسان

بالَغَ في: اغراق کردن (در کاری)، بیش از حد انجام دادن (کاری را)، نهایت کوشش خود را به کار بستن، بی‌نهایت جهد ورزیدن (در چیزی یا کاری)

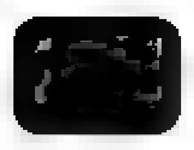
أَبْلَغَ ه الى: رسانیدن (کسی یا چیزی را به ...)، به ... بالغ کردن (چیزی به حسابی را)، از خدا دادن، بالا بردن (مبلغ، حقوق و نظایر آنها را)، ... ه عن، ه ب: گزارش دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)، آگاه کردن، اطلاع دادن (به کسی چیزی را)، ... ه: اعلام کردن، علنی کردن، افشا کردن (چیزی را)، ... عن: خبر دادن (علیه کسی)، لو دادن (کسی را)

أبلغ البوليس بـ دربارهٔ ... به پلیس گزارش داد

تَبَلَّغَ بـ: بسنده کردن، اکتفا کردن (به چیزی)، گرسنگی خود را تسکین دادن (با اندک چیزی)، خوردن (اندک چیزی را)

سمعاً لا بلاغاً (sam'an lā balāḡan): چیزی است که شنیده می‌شود و واقعاً رخ نداده، انشاءالله خیر است، شنیدنش بهتر از آزمودنش است (هنگام رسیدن خبری ناخوشایند گفته می‌شود)

بُلْغة bulḡa، و **بَلاغ balāḡ**: کفایت، بسندگی، شایستگی (نیز ← بلغة پایین‌تر)



بَلاغ balāḡ ج. ــات: اطلاع، ابلاغ، گزارش، اعلان، اعلامیه، بیانیه، گزارش (به پلیس)

بلاغ أخير: اولتیماتوم

بَليغ balīḡ ج. **بُلغاء** bulaḡā': خوش‌بیان، فصیح؛ پر، پرمعنا، عمیق (مثلاً: تأثیر عمیق)، جدی، سخت (مثلاً: گزند آسیب).

بُلوغ bulūḡ: ورود، وصول، دستیابی؛ بلوغ، سن قانونی.

بَلاغة balāḡa: خوش‌گویی و فصاحت، سخنوری؛ هنر نیک نوشتن؛ ادب، فرهیختگی

عِلمُ البلاغة ('ilm) علم بلاغت.

أبلَغ ablaḡ: پُرتر، پرمعناتر، عمیق‌تر؛ جدی‌تر، سخت‌تر

مَبلَغ mablaḡ ج. **مَبالِغ** mabāliḡ: مبلغ، وجه (پول)؛ قدر، مقدار، درجه، حد (نیز ← مثال‌هایی که ذیل بلغ ذکر شده).

مَبلَغ إسْمِيّ (ismī): نرخ برابری اسمی.

المبالغ المُودَعة (mūda'a): وجوه سپرده (در بانک).

ليتبيّن مبلغ قولي من الجدّ (li-yatabayyana): تا روشن شود که سخن من تا چه حد جدی است

تَبليغ tablīḡ ج. ــات الى: ابلاغ به، رساندن به؛ پیغام رساندن به؛ ... عن: اطلاع (درباره کسی)؛ گزارش، خبر (درباره کسی)؛ تذکر، اطلاع، گزارش، خبردهی

كتابُ التّبليغ: اخطارنامه.

مُبالَغة mubālaḡa ج. ــات: مبالغه

إبلاغ iblāḡ: ابلاغ، پیغام‌رسانی.

بالِغ bāliḡ: گسترده، فراگیر، جامع؛ قابل ملاحظه، جدی، عمیق، شدید، سخت (احساس)، قوی؛ بالغ، دارای سن قانونی.

مُبلِّغ muballiḡ: آورنده (خبر)، پیام‌رسان، ابلاغ‌کننده؛ اطلاع‌دهنده، کارآگاه

بُلغة bulḡa, bulḡa ج. ــات، **بُلَغ** bulaḡ: کفش راحتی که از چرم زرد رنگ سازند.

بُلغاريا bulḡāriyā: بلغارستان.

بُلغاريّ bulḡārī: بلغاری.

بَلغَم balḡam ج. **بَلاغِم** balāḡim: خلط، بلغم (از اخلاط اربعه)؛ آب دهان، آب بینی.

بَلغَميّ balḡamī: بلغمی (منسوب به یکی از اخلاط اربعه)؛ بلغمی‌مزاج.

بَلَفَ balafa ـِ (**بَلْف** balf): بلوف زدن، لاف زدن، پز دادن

بلّف همان معنی

بَلف balf، **بَلفة** balfa: پز، بلوف، بوف

أبلَق ablaq: پیسه، ابلق، سیاه و سفید

بِلقيس balqīs: نام اسلامی ملکه سبا.

البلقان al-balqān: بالکان.

بلقانيّ balqānī: منسوب به بالکان، بالکانی

بَلقَع balqa' و **بَلقَعة** balqa'a ج. **بَلاقِع** balāqi': زمین بی‌آب و گیاه، خشکزار

بلك ← بولك

بلكون balkōn: بالکن

بَلَم balam: ماهی کولی.

بَلَم balam ج. **أبلام** ablām: بلم (در لهجه عراق).

أبلَمَ: ساکت ماندن، خاموش ماندن

بَلّان ballān: حمامی، دلاک حمام؛ گیاهی است خاردار که در کنار آبهای راکد روید، اسپک

بلّانة ballāna: حمامی زن؛ خدمتگزار زن گلخن

بلنسية balansiya: بلنسیه، والانس (نام شهر و ناحیه‌ای است در شرق اسپانیا).

بلّون ج. **بلالين** ← ترتیب الفبایی

بَلِه baliha ـَ: نادان بودن، ابله بودن

تَبالَه: خود را به حماقت زدن، تظاهر به ابلهی کردن

استبلَه ه: ابله پنداشتن (کسی را).

بَلَه balah، **بَلاهة** balāha: حماقت، ابلهی، خرفتی، سادگی، ساده‌دلی

بلاهة مُبكِّرة (mubakkira): جنون زودرس

بَلْه balha: رهاکن، فروگذار، مسکوت‌گذار

أبلَه ablah: نادان، خرف، ابله، سفیه

بِلهارسيا bilharsiyā: بیلارزیا، شیستوزومیا، آلودگی به این انگل خونی.

بَلَهنية balahniya: فراوانی، فراخی، گشایش (در زندگی).

بلهوان ← بهلوان

بَلهون balhūn ج. **بلاهين** balāhīn (= ابوالهول، در مصر) ابوالهول.

بلو و بلي

بَلا balā ـُ (**بَلْو** balw، **بَلاء** balā') ه: آزمودن، امتحان کردن (کسی یا چیزی را)؛ در اثر تجربه پی بردن (چیزی

را» آزردن، رنجاندن (کسی را)؛ فرسوده کردن، کهنه و مستعمل کردن (چیزی را).

بَلِيَ *baliya* ـ (**بِلًى** *bilan*، **بَلاء** *balā'*): کهنه شدن، فرسوده شدن (لباس)؛ مستعمل شدن، نابود شدن؛ رو به زوال نهادن، فاسد شدن، پوسیدن، تجزیه شدن (جسم)؛ ضایع شدن، فاسد شدن.

بالى به ـه: توجه کردن، عنایت کردن (به چیزی)؛ دقت کردن، قابل ملاحظه دانستن، به حساب آوردن (چیزی را).

ما أُبالي *ubālī* **به، لا أُبالي**: برای من مهم نیست، به من ربطی ندارد، برای من فرقی ندارد.

لا يُبالي: بی‌توجه، بی‌اعتنا، بی‌مبالات، خالی از دقت، بی‌ملاحظه، لاابالی.

أبلى ـه: آزمودن، امتحان کردن، آزموده کردن، کارآزموده و کاردیده کردن؛ به فلاکت افکندن، به نهایت بدبختی انداختن (کسی را)؛ پوسیده و مندرس کردن (چیزی را).

أبلى بلاءً حسناً (*balā'an ḥasanan*): از عهدهٔ کار نیکو برآمد، از آزمایش پیروز بیرون آمد، سخت نیکو جنگید.

ابتلى ـه: آزمودن، امتحان کردن (کسی را) ... ـه به: دچار کردن، مبتلا کردن (کسی را به چیزی).

اُبتُلي (مجهول) به: دچار شدن، مبتلا شدن (به چیزی مثلاً بیماری).

بِلًى *bilan*: زوال، فساد، پوسیدگی، ضایع‌شدگی، تجزیه، کهنگی، فرسودگی؛ کهنگی و فرسودگی در انواع پارچه و لباس، نخ‌نمایی.

بَلٍ *balin*: کهنه، فرسوده، نخ‌نما، زوال‌یافته، مندرس، پوسیده، خراب، فاسد، ضایع‌شده، تجزیه‌شده، گندیده.

بَلِيَّة *baliya* ج. **بَلايا** *balāyā*: آزمایش، امتحان، آزمایش سخت، محنت، بلا، بلیه، بدبختی، فاجعه، مصیبت.

بَلاء *balā'*، بلا، بدبختی، آزمایش سخت، مصیبت، فاجعه، آفت، طاعون؛ آزمایش نیک، شجاعت، دلاوری، عمل قهرمانانه.

بَلاءٌ حسن (*ḥasan*): رحمت، برکت، عنایت خدایی؛ عمل و آزمایش نیک و شایسته.

بَلْوى *balwā*: آزمایش، آزمایش سخت و محنت‌بار، بدبختی، مصیبت، بیماری، حاجت.

عمّت البلوى به (*'ammat*): مصیبت فراگیر شد، مصیبتش به اوج رسید.

مع المبالاة (*ma'a*): با توجه، با عنایت، با مبالات.

مُبالاة *mubālāh*: توجه، عنایت، مبالات.

لامبالاة *lā-mubālāh*: بی‌تفاوتی، عدم دخالت، بی‌توجهی، بی‌مبالاتی.

اِبتلاء *ibtilā'*: آزمون، آزمایش سخت، مصیبت، ابتلا.

بالٍ *bālin*: کهنه، فرسوده، بسیار کهنه، نخ‌نما، (مثلاً) شکسته و خراب، سالخورده و فرسوده، پوسیده، فاسد، ضایع، گندیده، متروک، غیرقابل استعمال.

مُبالٍ *mubālin*: با توجه، با عنایت، با مبالات (به نسبت به چیزی).

غير مُبالٍ: بی‌توجه، بی‌عنایت (به نسبت به چیزی).

مُبتَلىً *mubtalan* (به شکل نادرست **مُبتلي** *mubtalī* نیز به کار می‌رود): دچارشده، مبتلاشده (ب: به چیزی).

بلور

تَبَلْوَرَ *tabalwara*: به شکل بلور درآمدن، بلوری شدن، متبلور شدن، از بلور پوشیده شدن.

بِلَّور *billaur* و **بَلُّور** *ballūr* ج. ـات: بلور، کریستال، ظرف بلوری، ظرف شیشه‌ای، آبگینه صاف و شفاف.

بلّور صخريّ (*ṣakrī*): سنگ کریستال، سنگ شفاف کوارتز.

بِلَّورة *billaura* (یکی بلور) ج. ـات: بلور، ظرف بلورین، ظرف شیشه‌ای، لامپ لوله‌ای (رادیو)، صفحهٔ کوارتز (در موج‌یاب رادیو)؛ (در سوریه *ballūra* تلفظ می‌شود به معنای عدسی یا بکانو عکس).

بِلَّوري *billaurī*، *ballūrī*: بلورین، کریستال (صفت).

بِلَّوريّة *billauriya*، *ballūriya* ج. ـات: لنز عدسی.

مُبَلْوَر *mubalwar*: فواكهُ مُبَلْوَرة: میوه‌های شکری (مبلورشده).

بِلُوز، بلوزة (فر. *blouse*) *blūz*، *blūza* ج. ـات: بلوز.

بلوك (تر. *bölük*) *bulūk* ج. ـات: گروهان (نظ.، مصر).

بلوك أمين (*amīn*) (نظ.): تقریباً برابر با افسر جزء یا گروهبان کارپرداز (سابقاً در مصر).

بَلَوْن *ballōn*: بالن.

بَلَى *balā*: بله، آری، البته، مسلماً.

بَلِيَ *baliya* الخ ← بلو

بلياتشو (ایتا. *pagliaccio*) *palyatšo*: دلقک.

بلياردو (ایتا. *bigliardo*): بیلیارد.



بلیسة *balīsah* پلیسه

بلّین *ballīn* ج. **بلالین** *balālīn* ردایی که اسقف مسیحی هنگام اجرای مراسم روی بیانهٔ مخصوص خود پوشد جامهٔ پشمینهٔ راهبان قبطی

بلیون *balyūn* ج. **بلایین** *balāyīn* (امریکا) بیلیون، (انگلیس) میلیارد (امریکا) تریلیون، (انگلیس) بیلیون

بمّ *bamm* : بم، بم‌ترین تار ساز

بمباغ *bumbāğ* ، **بمباغة** *bumbāğa* پاپیون

بمبای *bombāy* بمبئی

بامیه ← ترتیب الفبایی

بن

تبنّى *tabannā* هـ. به فرزندی پذیرفتن، فرزند خود خواندن (کسی را)؛ اختیار کردن، برای خود برگزیدن، قبول کردن (چیزی را)

ابن *ibn* ج. **أبناء** *abnā'*، **بنون** *banūn* پسر، زاده، پسر، زاده یا فرزند (یک ملت یا قوم)

ابن آدم ج. **بنو آدم** انسان، آدمیزاد

ابن آوی *ibn āwā* شغال

ابن البلد *ibn al-balad* محلی، زادهٔ یک محل

ابناء البلاد: محلیان، قومی که زادهٔ یک مکان باشند

ابن الحرب *ibn al-harb* : جنگجو، سرباز، جنگاور، سپاهی

ابن السّبیل مسافر درمانده، رهمانده

ابن خمسین سنة مرد پنجاه ساله

ابن ساعته *ibn sā'atihi* موقت، گذرا، گذرنده

ابن صلبه *ibn sulbihi* پسر خود او

ابن عرس *ibn 'irs* راسو

بنو ماء السماء *banū mā' as-samā'* اعراب

بنی سویف نام شهری در مصر واقع در جنوب قاهره

ابنة *ibna* ، **بنت** *bint* ج. **بنات** *banāt* دختر (فرزند)

بنت: دختر

ابنة العمّ (*'amm*): دخترعمو، گاه به معنای همسر است؛ ابنة عمك: زن شما

بنت العنقود (*'unqūd*): دختر رز، شراب

بنت الفکر (*fikr*) ج. **بنات الأفکار** اندیشه، ایده، فکر

بنات الأرض (*ard*) حشرات و کرمها

بنات بئس (*bi's*): مصائب، بدبختی‌ها

بنات الدهر (*dahr*) همان معنی

بنات الشفة (*šafa*): کلمه، حرف

بنات الصّدور (*sadr*): دلنگرانی‌ها، پریشانی‌های خاطر، ناراحتی‌ها

بنات وردان (*wardān*): کرمهای خاکی

بنیّ *bunaiya* فرزندم، فرزند کوچکم

بنوّة *bunuwwa* فرزندی، نسبت پسری، نسل، بنوّت

بنوی *banawī* فرزندی

تبنّ *tabannin* . به فرزندی گرفتن؛ نیز در معنای مجازی: چیزی را اختیار کردن، پذیرفتن

بنّ *bunn* قهوه، دانهٔ قهوه

بنان *banān* . سرانگشت، انگشت

یشار علیه ببنان (*bunān*): او را با انگشت می‌نمایانند (یعنی انسان سرشناس و معروفی است)

أنا طوع بنانك *ana tau'u banānika* من در اختیار شما هستم

بنادورة *banādōra* (سوری، مأخوذ از ایتا. *pomodoro*). گوجه‌فرنگی

بمباشی ← بکباشی

بنت ← بن

بنج

بنّج هـ: خمار کردن، مخدر دادن (کسی را با بنگ)؛ بیهوش کردن، بی‌حس کردن (کسی را)

بنج *banj* بنگ (*Hyoscyamus niger*)؛ مخدر بیهوشی‌آور

البنجاب *al-banjāb* . پنجاب (ناحیه‌ای در شمال غربی هند)

بنجر . چغندر قرمز (مصر)

بند *band* ج. **بنود** *bunūd* : بند، قید، شرط، فقره، ماده (از مواد قانون، قرارداد و نظایر آن)؛ پرچم؛ گروه عظیم سپاه

بندر *bandar* ج. **بنادر** *banādir* بندر، مرکز بازرگانی؛ (مصر) حوزهٔ پایتخت

بنادر ← بندیرة

بندورة ← ترتیب الفبایی

بندق *bunduq* (یکی آن **بندقة**) ج. **بنادق** *banādiq* . فندق؛ فندق هندی؛ درخت فندق

بندقة فندق، گلوله

بُنْدُقي *bunduqī* سکهٔ طلای ونیزی

بُنْدُقِيّة *bunduqīya* ج. بَنادِق *banādiq* تفنگ.

بُنْدُقِيّة رَشّ *(rašš)*: تفنگ شکاری، تفنگ ساچمه‌ای.

البُنْدُقِيّة *al-bunduqīya* ونیز (شهر ایتا.)

بُنْدُقانی *bunduqānī* ج. ـــون و بَنادِقة *banādiqa* ونیزی (مرد).

بُنْدُوق *bundūq* ج. بَنادِيق *banādīq*: حرامزاده.

بَنَدورة *banadōra* (سوری مأخوذ از ایتا. *pomodoro*): گوجه‌فرنگی

أَحْمَر بَنَدوری *aḥmar banadōrī*: گوجه‌فرنگی، قرمز

بَنْدول *bandūl* (فر. *pendule*): لنگر ساعت، آونگ

بَنْدِيرَة *bandēra* (اسپا. *bandera*) ج. بَنادِير *banādīr*: پرچم، بیرق، علم.

بَنُّور *bannūr* (= بلور): آبگینه، شیشه.

بَنْزَهِير *banzahīr*: پادزهر، زهرمهره.

بَنْزين *benzīn, banzīn*: بنزین

بَنْس (انگ. *pence*): پنس

بِنِسِلِين *benisilīn* پنی‌سیلین.

بَنْسِه (فر. *pensée*) *banseh*: بنفشهٔ فرنگی (گیا.)

بَنْسِيُون *bansiyōn* ج. ـــ‌ات: پانسیون، شبانه‌روزی؛ مدرسهٔ شبانه‌روزی.

بِنْصِر *binṣir* (مؤ.) ج. بَناصِر *banāṣir*: بنصر، انگشت دوم پس از انگشت کوچک.

بَنْطَلُون *banṭalūn* (ایتا. *pantaloni*) ج. ـــ‌ات: شلوار

بَنْغازِي *bangāzī*: بنغازی (شهری در شمال شرقی لیبی، مرکز سیرنائیک که نزد قدما به برگه معروف بوده).

البَنْغال *al-bangāl*: بنگال (ناحیه‌ای در شمال‌شرقی هندوستان).

بَنَفْسَج *banafsaj* (اسم جنس، یکی آن ـــة): بنفشه

بَنَفْسَجِيّ *banafsajī* بنفشه‌ای، بنفش

فوق البنفسجي ، وراء البنفسجي: ماورای‌بنفش (الشعه).

بَنَفْش *banafš*، **بَنْفَش** *banfaš* یاقوت بنفش، یاقوت ارغوانی

بَنِيقة *banīqa*، **بِنِيقة** *binīqa*: خشتک، یقهٔ پیراهن، هرگونه پارچه اضافی یا سه‌گوش که در روبه‌ای جامه اضافه کنند؛ سرسلند.

بُنْك *bunk* ریشه، اصل، مغز و درون، میان، بهترین جزء.

بُنْك العُمْر *(al-ʿumr)* بهترین سال‌های عمر

بَنْك *bank* ج. بُنوك *bunūk*: بانک.

بنك التسليف *(taslīf)*: بانک اعتبارات.

بَنْك التَّوْفير *(tawfīr)* صندوق پس‌انداز

بنك الدَّم *(dam)* بانک خون

البَنْك الدُّوَلي *(duwalī)*: بانک بین‌المللی.

بَنْكنُوت (انگ. *banknote*): اسکناس

مُبَنَّك مُمَنَّك *mubannak mumannak*: چست و چالاک، زرنگ، آب‌زیرکاه، ناقلا

بُنُوَّة و بُنُوِّي ← بن

بَنوار (فر. *baignoire*) *banwār*: لژ نیمکش در طبقهٔ اول

بَنَى *banā* ـِ (بِناء *bināʾ*، بُنْيان *bunyān*) و ابتنى ه.: ساختن، بنا کردن، بنا نهادن (چیزی را) ... على: بنا نهادن، استوار کردن، ساختن (روی چیزی)، ... علیه، بها: ازدواج کردن، دخول کردن (با زن).

بُنِي *buniya*، **أُبْتُنِي** *ubtuniya* على: ساخته شدن، استوار شدن، بنا شدن (روی).

بَنى كَلِمةً على *(kalimatan)*: کلمه‌ای را بر ... مبنی ساختن (دستور).

تَبَنَّى ← بن

بِناء *bināʾ* ساختمان، بناء عمارت، سازمان (مثلاً در یک مؤسسه)، ساختار، ترکیب. ج. أَبْنِية *abniya* ساختمان، عمارت، بنا.

إِعادة البِناء *(iʿādat)*: بازسازی، تجدید بنا.

البِناء الحُرّ *(ḥurr)* فراماسونری.

بِناءً على *(bināʾan)* بنابر، بر اساس

بِناءً على هذا: بنابراین، پس

بِنائي *bināʾī* ساختمانی، بنایی، مربوط به معماری، اساسی، ساختاری.

بِنْيَة *bunya, binya* ج. بُنًى *bunan, binan* ساختمان، ترکیب، هیئت؛ بِنْية *binya* ریخت، قالب، چهارچوب استخوان‌بندی، اسکلت‌بندی.

ضعيف البِنية یا ساخت یا ترکیب ضعیف، ضعیف‌البنیه

صحيح البِنية یا **متين البِنْية**: دارای بنیهٔ قوی، دارای ساختمان قوی، سالم، تندرست.



فوق البنية (fawq): اوی‌بنیه، نیرومند
بنّاء banna' ج ـون: بنّاء، سازنده
النّقد البنّاء (banna') انتقاد سازنده
بنّاء حرّ (hurr): فراماسون
بناية binaya ج ـات: ساختمان، عمارت، بنا
بُنيان bunyan : ساختمان، عمارت، تأسیس، ریخت، ترکیب، چارچوب، قالب، شکل‌بندی
مَبنیً mabnan ج مَبانٍ mabanin : ساختمان، عمارت، بنا، مبنی، ساخت، شکل، شکل‌بندی اساسی، پایه، زیربنا
الرأي و المبنى (ra'y): شکل و محتوا
تبنٍّ tabannin ← بنی
بانٍ banin ج بُناة bunat : سازنده، بانی، بنیانگذار، پایه‌گذار
مبنيّ mabniy : ساخته‌شده، مبنی، استوارشده (علی، بر)، استقراریافته، تأسیس‌شده، مبنی (علی، مبنی بر، مقابل مُعرَب) (دست.)
بِنّي (انگ. penny): پنی (واحد پول)
بنيو (ایتا. bagno) banyō : حمام، گرمابه، ولی حمام
بَهِتَ bahita ـ و بَهُتَ bahuta ـ و صیغهٔ مجهول بُهِتَ buhita (بَهْت baht): مبهوت شدن، خیره شدن، حیران شدن، شگفت‌زده شدن، متعجب شدن
بهت bahita رنگ‌پریده شدن، رنگ‌باختن
بهت bahata ـ ه: مبهوت کردن، متعجب کردن، متحیر و شگفت‌زده کردن (کسی را) (یا مصدر بُهتان buhtān ه) بهتان زدن، افترا زدن، تهمت زدن (به کسی)
باهت ه: ناگهانی و بی‌خبر وارد شدن (بر کسی)، متحیر کردن، متوحش کردن، گیج کردن (کسی را)
أبهت ه: مات‌گیر کردن، متعجب کردن، شگفت‌زده کردن (کسی را)
إنبهت = بهت
بُهت buht و بُهتان buhtān : تهمت، افترا، بهتان، دروغ، نادرست
بهتة bahta : حیرت، شگفتی، بُهت
باهت bāhit : بی‌رنگ، کم‌رنگ، رنگ‌پریده، متحیر، حیران، سرگردان، شگفت‌زده
مبهوت mabhūt : مبهوت، حیران، سرگردان، متعجب، شگفت‌زده

بَهِجَ bahija ـ بـ: شاد شدن، خوشحال شدن، خوشوقت شدن (از چیزی)
بَهُجَ bahuja ـ: زیبا شدن (یا بودن)، خوشرو یا خوش‌منظر شدن (یا بودن)
أبهج ه: شاد کردن، دلشاد کردن، شادمان کردن، خوشبخت کردن (کسی را)
إبتهج بـ: شاد شدن، دلشاد شدن، خوشحال و خوشوقت شدن (از چیزی)
بهجة bahja : شکوه، جلال، زیبایی، درخشندگی، شادی، دلشادی
بهجة الأنظار (anzār) : روشنایی چشمان، موجب روشنی دیدگان
بهج bahij و بهيج bahīj : باشکوه، درخشنده، پرجلال، زیبا، خوشبخت، خوشوقت، دلشاد
مبهجة mabhaja : یک لحظه خوشبختی و دلشادی
مباهج mabāhij : شادی‌ها، دلشادی‌ها، سرگرمی‌ها و خوشی‌ها، مشغولیات، هر چیز پرشکوه و جلال، جلال، شکوه، درخشندگی
إبتهاج ibtihāj بـ: شادی، خوشی، خشنودی (به سبب چیزی)
مبهج mubhij : شادی‌آور، شادانگیز، دلنشین، دل‌انگیز
مبتهج mubtahij : خوشبخت، شاد، خوشوقت، خوشحال
بَهْدَلَ ه: توهین کردن (به کسی)، رفتار اهانت‌بار داشتن (با کسی)، مسخره کردن، به ریشخند گرفتن، مضحکه قرار دادن (کسی را)
تبهدل = مطاوع بهدل
بهدلة bahdala : توهین، ناسزا، دشنام، بی‌حرمتی، هتاکی، کثافت، پستی، حقارت، بی‌ارزشی، پیش‌پاافتادگی
مُبهدل mubahdal : بدی‌دیده، ستم‌دیده، رنج‌دیده
بَهَرَ bahar ـ (بَهر bahr) و أبهر: درخشیدن، برق زدن، تابیدن؛ ... ه: خیره کردن (کسی یا چشمان کسی را)
مُبهرٌ بَهر (یا بَهِرُ) الأبصار: خیره‌کننده
بُهِر buhira : از نفس افتادن، به نفس‌نفس افتادن
إنبهر: خیره شدن، مغلوب شدن، شکست خوردن، از نفس افتادن
إستبهر : فخرفروشی کردن، فخر ورزیدن، مباهات داشتن

جلوه‌گری کردن؛ ب به سحر حیره‌کننده‌ای ارائه دادن (چیزی را)

بَهَر bahr بـ درجهٔ اول، خیرگی، مبهوتی (به‌وسیله ...)

بُهْر buhr : تنفس دشوار، نفس‌گرفتگی، نفس‌بریدگی، سینه‌گرفتگی

بَهْرة bahra خیرگی، خیره بودن

بُهْرة buhra میان، وسط

في بُهْرة ... : در میان

أَبْهَر abhar باشکوه‌تر، درخشان‌تر، تابنده‌تر

أَبْهَر abhar سرخرگ آئورت

بَهار bahār ج ـات ادویه، دیگ‌افزار

اِبْتِهار ibtihār بـ به ستایش درآوردن، به جلوه آوردن (چیزی را)

باهِر bāhir درخشنده، خیره‌کننده، تابناک، تابنده، باشکوه

مَبْهور mabhūr نفس‌بریده، از نفس افتاده

بَهْرَجَ bahraja (بَهْرَجة bahraja) آراستن، پیراستن، زینت‌کردن، مزین کردن؛ ... ه زیبایی و درخشندگی دروغین دادن (به چیزی)، فریبنده ساختن (چیزی را)؛ به‌عنوان مغشوش و جعلی رد کردن (مثلاً سندی را)؛ جعل کردن، جعلی ساختن (چیزی را)

تَبَهْرَجَ آراسته شدن، خود را آراستن، زینت کردن، لباس آراستهٔ پرزیور پوشیدن؛ مجعول بودن، ساختگی بودن

بَهْرَج bahraj جعلی، تقلبی، ناسره؛ پول ناسره، پول تقلبی؛ پولک، خرده‌ریز؛ مخلفات، مبتذل، یاوه، جنس بی‌ارزش

بَهْرَجة bahraja جلوه و ستایش دروغین، جلال و شکوه ظاهری

بَهْرَجان bahrajān خرده‌ریز، مبتذل، مخلفات، روایه

مُبَهْرَج mubahraj پرجلوه، زرق و برق‌دار، پرزیور، پرتجمل، مبتذل (صفحه)، یاوه، بی‌ارزش

بَهْرِيز bahrīz (مصری) نوعی شوربا، سوپ

بَهَظَ bahaẓa ـ (بَهْظ bahẓ) ه فشار آوردن، سنگینی کردن، گران آمدن، گرانبار ساختن (بر کسی)؛ وزنهٔ کار ... سنگین بودن، پر زور بودن (برای کسی)

أَبْهَظَ همان معنی

باهِظ bāhiẓ : سنگین، ثقیل، گرانبار، کلان، عظیم، پربها، گران

مصاریفُ باهظةٌ (maṣārīf) : هزینه‌های بسیار سنگین

باهظُ الكُلفة (kulfa) موجب پرهزینه یا هزینهٔ بیش از حد

بَهَق bahaq : نوعی گلسنگ (گیاه)؛ تیغال، روزتوخیز، لک و پیس، نوعی جذام، پیسک، بهق.

بَهَلَ bahala ـ (بَهْل bahl) ه لعنت کردن، نفرین کردن (کسی را)

تَبَهَّلَ و تَباهَلَ یکدیگر را نفرین کردن، یکدیگر را لعنت کردن

اِبْتَهَلَ زاری کردن، تضرع کردن، استغاثه کردن (به درگاه خدا)

أَبْهَل abhal ابهل، سای قرمز، رس (Juniperus Sabina) گیاه

اِبْتِهال ibtihāl تضرع، زاری، نیایش

باهِلٌ bāhil ج بُهَّل buhl آزاد، مستقل، رهاشده، فروگذاشته‌شده

مُبْتَهِل mubtahil تضرع‌آمیز، گریه‌آلود (صدا)

بُهْلول buhlūl و بَهْلول bahlūl ج بَهاليل bahālīl مسخره، مضحکه، دلقک، بزرگمرد

بَهْلَوان bahlawān ج ـات و بهلوانيات: آکروبات، بندباز، ریسمان‌باز

بَهْلَوانيّ bahlawānī آکروباتیک، منسوب به بندبازی

حرکاتٌ بهلوانيّة (ḥarakāt) کارهای آکروباتیک، اعمالی که بندباز انجام می‌دهد

طَيَرانٌ بهلوانيّ (ṭayarān) پرواز آکروباتیک، پرواز قهرمانانه و حیرت‌انگیز

بهم

أَبْهَمَ ه مبهم ساختن، نامفهوم ساختن، پیچیده ساختن، ابهام‌آمیز کردن (چیزی را)

تَبَهَّمَ و اِسْتَبْهَمَ على مبهم شدن، نامفهوم شدن، پیچیده شدن، ابهام‌آمیز شدن (چیزی بر کسی)

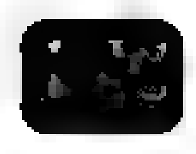
بَهْمة bahma ... بره، گوسفند

بَهيم bahīm ج بُهْم buhm سیاه، سیاه یکدست

بَهيمة bahīma ج بَهائم bahā'im : حیوان، جانور، چارپا، ج. چارپایان اهلی، حیوانات بزرگ اهلی

بَهيمي bahīmī حیوانی

بَهيميّة bahīmīya خوی حیوانی، سبعیت، خشونت



إبهام ebhām تیرگی، ابهام، نامفهومی.

إبهام ebhām ج **أباهیم** abāhīm شست، شست پا.

باهِم bāhim شست پا.

مُبهَم mubham ، مبهم، گنگ، تیره، تاریک.

عَدَدٌ مُبهَم (ʿadad): عدد مطلق (ریا.).

العصَبُ المُبهَم (ʿasab): عصب جمجمه‌ای (کال.).

الإسم المُبهَم (ism) ضمیر اشاره (دست.).

بهو

بها bahā ـُ، **بَهُوَ** bahuwa ـُ و **بَهِيَ** bahiya ـَ (بَهاء bahā) زیبا بودن (یا شدن).

باهَى ه بـ: رقابت‌کردن، هم‌چشمی کردن (با کسی در چیزی)؛ فخر فروختن، مباهات کردن، بالیدن (بر کسی به سبب چیزی).

تباهَى با یکدیگر رقابت کردن، چشم و هم‌چشمی کردن.

بـ: فخر کردن، افتخار کردن، بالیدن (به چیزی).

مُتَباهٍ mutabāhin ج ـون: مغرور، فخرفروش، خودپسند، خودستا.

بَهْو bahw ج **أبهاء** abhā: هال، تالار، سالن، اتاق پذیرایی، سالن پذیرایی.

بَهِيّ bahīy: زیبا، باشکوه، پرجلال، درخشان، تابناک، تابنده.

بَهاء bahā': زیبایی، شکوه، جلال، درخشش، تابناکی.

بَهائي bahā'ī ج ـون: بهایی، پیرو مذهب بهایی.

أبهَى abhā درخشنده‌تر، باشکوه‌تر، تابناک‌تر.

مُباهاة mubāhāt و **تَباهٍ** tabāhin فخر، فخر ورزیدن، مباهات، فخرفروشی.

بهوات ← بیک.

بوء

باءَ u **بَوْء** ـُ: بازگشتن، دوباره آمدن. ـ بـ برگشتن (با چیزی)، آوردن، باز آوردن (چیزی یا کسی را).

باءَ بالفَشَل بـ... باءَ بالخَيبة (ḵayba, fašal) شکست خوردن، دچار شکست شدن.

بَوَّأ ه لـ: تدارک جا و مکان دیدن (برای کسی)؛ نشاندن (کسی را در جایی).

بوّأ مكانًا (makānan): جا گرفتن، منزل گزیدن، در جایی ساکن شدن.

بوَّأهُ السُّلطة (sulṭa): او را بر تخت قدرت نشاند.

أباءَ ه ه: تدارک دیدن (منزلی برای کسی)؛ ـ بـ جایگزین کردن، ساکن کردن، نشاندن (در جایی)؛ ساکن شدن، منزل گزیدن، اقامت کردن (در جایی).

تَبَوَّأ نشستن، اشغال کردن، جا گرفتن (در مکانی).

تبوّأ مركزًا (markazan): جایی را اشغال کرد، شغل و مقامی گرفت.

تبوّأ مقامًا (maqāman): مقامی را اشغال کرد.

تبوّأ مكانًا (makānan): مکانتی یافت، مقبول شد، پذیرفتنی همگان شد.

تبوّأ العرشَ (ʿarš) بر تخت نشست.

تبوّأ الحُكمَ (ḥukm) قدرت را به دست گرفت.

بِيئة ة آت ج ـات (معمولاً به فتح باء bay'a تلفظ می‌شود): محل اقامت، محل سکونت، وضعیت، محله، محیط، جو، خانه، مسکن.

مَباءة mabā'a هر جایی که به آن روند یا نزول کنند، منزل، خانه، مسکن.

تبوّؤ tabawwu'. **تبوّؤ العرش** (ʿarš) جلوس بر تخت، رسیدن به سلطنت.

بوب

بوَّبَ ه: بابندی کردن، فصل‌بندی کردن، گروه گروه کردن، به نظم درآوردن، کلاسه کردن (چیزی را).

باب bāb ج **أبواب**، **بیبان** bībān در، دروازه، خروجی، ورودی، باب، بخش، فصل، گروه، طبقه، زمره، مقوله، رسته، ملک، مزرعه، گستره (معنای مجازی).

البابُ العالي: باب عالی (عثمانی).

بابُ المَندَب (mandab) باب‌المندب، تنگهٔ میان عربستان جنوبی و افریقا.

على الأبواب: نزدیک، بلافاصله.

فتح بابًا جديدًا: راه تازه‌ای گشود، امکان تازه‌ای ایجاد کرد.

فُتِحَ بابُ... (futiḥa) باب ... گشوده شد، آغاز شد، فتح باب شد.

قفل بابَ الشيء (qafala): کاری را خاتمه داد، باب کاری را بست، از کاری جلوگیری به عمل آورد.

من بابِ الفضل (faḍl) به عنوان مرحمت و عنایت.

من بابِ أَوْلى (awlā): به طریق اولی.

في هذا البابِ: در این باره، در این مورد، در این باب.

مِن بابِ الضرورة أن (ḍarūra): ضروری است که، لازم است که

لَيْسَ هذا من بابِ الصُّدفة (ṣudfa): تصادفی نیست، این امر اتفاقی نیست

دخل في باب ...، كان من باب ... (با مضاف‌الیه): متعلق به ... بود، از باب ... بود، از مقولهٔ ... بود

فريدٌ في بابه: یگانه در نوع خود، یگانهٔ زمان خود، بی‌همتا

طلع على باب الله (ṭalaʿa): به تلاش معاش رفت، به‌دنبال زندگی رفت

بابَة bāba ج. ـات: نوع، طبقه، مقوله

بَوّاب bawwāb ج. ـون: دربان، دروازه‌بان

بِوابَة biwāba: دربانی

بَوّابَة bawwāba ج. ـات: دروازه

بَوّابَةُ القَنْطَرة (qanṭara): دریچه یا محل متحرک پل برای عبور

تَبْوِيب tabwīb: باب‌بندی کردن، بخش‌بندی، تبویب، فصل‌بندی، تنظیم علمی

مُبَوَّب mubawwab: باب‌بندی‌شده، فصل‌بندی‌شده، تنظیم‌شده

بُوبلين būblīn: پوپلین، کتون‌ری

بُوبِينَة (فر. bobine) būbīna: قرقره، چرخ قرقره، بوبین

بُويِت buwait ← بیت

بُوتاسا، بُوتاس (ایتا. potassa) būtāsā, būtās: پتاس، کربنات پتاسیم

بُوتَقَة būtaqa (معمولاً بوتقه bawtaqa تلفظ می‌کنند): بوته، کورهٔ آزمایش

في بُوتَقةِ الزمان: در بوتهٔ زمان، در کورهٔ روزگار

بُوجِيه (فر. bougie) būžīh ج. ـات: شمع (برای ماشین)

بوح

باحَ bāḥa ـُ (بَوْح bawḥ): آشکار شدن، هویدا شدن، منتشر شدن، فاش شدن، برملا شدن (راز)؛ ... ه، ب ه، الى: فاش کردن، آشکار کردن، افشا کردن (مثلاً رازی را از برای کسی)

باحَ بِحُبِّه (ḥubbihī): به عشق خود اعتراف کرد

باحَ بأسرار جوانحه (ǧawāniḥihī): اسرار دل خود را فاش کرد.

باحَ بِسِرِّهِ لِقَلْبه (sirri nafsihī): همان معنی

أَباحَ ه ل، ب ل: افشا کردن، آشکار کردن (چیزی را برای کسی)؛ ه: آزاد کردن، مباح کردن، رها کردن، به مالکیت عموم نهادن، بی‌صاحب اعلام کردن (چیزی را)؛ ه ل: مجاز ساختن (چیزی را برای کسی)؛ ه: توجیه کردن، تجویز کردن (چیزی را).

إسْتَباحَ ه: افشا کردن، به‌عنوان ملک عمومی یا بدون مالک خصوصی اعلام کردن، مباح دانستن، مجاز دانستن، قانونی پنداشتن (چیزی را)؛ جریحه‌دار کردن، پایمال کردن (حرمت کسی را)؛ متصرف شدن، مالک شدن، به مالکیت خود درآوردن، توقیف کردن، مصادره کردن (چیزی را).

إسْتَباحَ دمَهُ (damahū): خون او را مباح کرد.

بَوْح bawḥ: افشا، آشکاری (راز)، اعتراف، اقرار

بُوح būḥ: فضای باز، حیاط، سالن، تالار

باحَة bāḥa ج. ـات: فضای باز گسترده، میدان، حیاط، سالن، تالار

إباحَة: افشا، فاش‌سازی، کشف (راز)؛ اجازه، اذن؛ سهل‌انگاری، ولنگ و وازی، هرزگی

إباحِيّ ibāḥī: هرزه، لاابالی، کسی که هر کار حرام یا سرپیچی از واجب را بر خود مباح می‌داند (آنارشیست، هرج‌ومرج‌طلب)، خودسر، آزاداندیش.

إباحِيَّة ibāḥīya: آزاداندیشی، خودسرانگی، هرج‌ومرج‌طلبی.

إسْتِباحَة istibāḥa: تملک، تصرف، توقیف، اخذ، غصب، مصادره.

مُباح mubāḥ: مجاز، تجویزشده، مشروع، قانونی، حلال، مجاز برای همه، عمومی، آزاد برای همه، مباح، بدون مالک خصوصی (حق. اسل.)؛ مباح (اعمالی که انجام و ترک آنها علی‌السویه است)؛ ج. **مباحات**: اعمال مباح (حق. اسل.).

بوخ

باخَ bāḫa ـُ: فرو نشستن، فروکش کردن، آرام گرفتن، رو به خاموشی رفتن (آتش)؛ رنگ باختن، از جلا افتادن، بی‌رونق شدن؛ فاسد شدن، گندیدن (مثلاً گوشت).

بَوَّخَ ه: فاسد گردانیدن (چیزی را).

بُواخ buwāḫ: بخار، دمه.

تَبْوِيخ، تَبْوِيخُ النُّكْتة (tabwīḫ an-nukta): بی‌مزه کردن یک لطیفه یا نکته



باخِعٌ bāxeʿ: فاسد، گندیده، بی‌مزه، لوس، خنک (نیز در مورد یک لطیفه).

بوخارست buxārest، بخارست.

بودرة (فر poudre) būdra: پودر

بُودَقَة budaqa ج. بَوادِق bawādiq: بوته، کورهٔ آزمایش

بُوذا būḏā بودا

بوذيّ būḏī بودایی.

بُوذيّة būḏīya: مذهب بودایی

بور

بار bāra ـُ (بَوْر bawr، بَوار bawār) تلف شدن، نابود شدن؛ لم‌یزرع ماندن، بایر ماندن، موات ماندن (زمین)؛ بی‌فایده بودن، بی‌حاصل بودن، بیهوده بودن، پوچ بودن (یا شدن)؛ بازوجنه ماندن، روی دست ماندن (کالا).

بارَت البِنتُ (bint): آن دختر بی‌شوهر ماند، شوهری نیافت.

بَوَّرَ هُ: بی‌کشت و زرع رها کردن (زمینی را)؛ بی‌حاصل ساختن، بیهوده ساختن، بی‌ثمره ساختن (چیزی را).

أبارَ: ویران کردن

بُور būr: لم‌یزرع، بی‌حاصل

أَرْضٌ بُور (arḍ) ج. أَراضٍ بُور (arāḍin): زمین لم‌یزرع، بی‌کشت و زرع.

بوار bawār: نابودی، هلاک، فنا، نیستی.

دارُ البَوار: دوزخ، جهنم.

بائر bāʾir: زمین لم‌یزرع، بی‌کشت و زرع، بایر

بُوراني būrānī: برانی، سبزیجات پخته

بورجوازي burjuwāzī: بورژوا

بورجوازيّة burjuwāzīya: بورژوازی

بُور سَعِيد būr saʿīd: پورت سعید (بندری در شمال شرقی مصر).

بُور سُودان būr sūdān، پورت سودان (بندری در شمال شرقی سودان).

بُورتوريكو būrtūrīkū پورتوریکو

بُورتوغال burtuḡāl، پرتغال

بورصة burṣa ج. ـات: بورس

بَوْرَق bawraq: بوره، تنکار، تنکیر؛ بوراکس (شیمی).

بورما Burma، برمه

بُوري (تر borū) būrī: شیپور، بوق، ترومپت

بُورُوجي būrūjī ج. ـية: شیپورچی، بوقچی

بُوري būrī ج. بَواري bawārī: شاه‌ماهی (ماهی)

بُوريه būrēh (فر): پوره

بُورِيّة būrīya، بوريا būryā: بوریا، حصیر

بوز

بَوَّزَ: اخم کردن، لب به زیر انداختن، ترش‌رو شدن.

بوز būz ج. أبواز abwāz پوز، پوزه

تَبْوِيزة tabwīza: بداخمی، روی ترشی.

مُبَوِّز mubawwiz: کج، گرفته، اخم‌کرده، رو ترش کرده

بُوز būz، بُوزة būza: بستنی.

بُوزة būza: نوعی نوشابهٔ آبجومانند

باز bāz ج. أَبْواز abwāz، بِيزان bīzān، باز (پرنده)

بوس būs: اتوبوس

بوس

باسَ bāsa ـُ (بَوْس bawsa): بوسیدن (کسی را)

بوسة bawsa، بُوسة būsa: بوسه

بُوستو (ایتا busto) būstū: کرسه، شکم‌بند

بوسطة، بوستة (ایتا posta) bosta: پست

بوش

باشَ (بَوْش bawš): پرغوغا بودن، پر سر و صدا بودن، شلوغ بودن

بَوَّشَ همان معنی

بَوْش bawš ج. أوباش awbāš (به‌جای أبواش): توده مردم، عامهٔ مردم، طبقات پایین مردم.

بُوص būṣ (اسم جنس، یکی آن ـة): نی، قصبه

بُوصة būṣa ج. ـات: اینچ (واحد اندازه)

بُوص bawṣ ج. أبواص abwāṣ: پارچهٔ کتانی یا ابریشمی

بُوصلة (ایتا bussola) boṣla: قطب‌نما

بُوطة būṭa: بوته (برای گداختن یا آزمایش کردن)

بُوظة būẓa: نوعی آشامیدنی شبیه به آبجو.

بُوع būʿ: استخوان کف پا

لا يعرفُ الكوعَ من البُوع (būʿ): (تحت‌اللفظی: آرنجش را از پایش تشخیص نمی‌دهد) دست راست و چپش را نمی‌شناسد، هر را از بر تشخیص نمی‌دهد

باع bāʿ ج. أبواع abwāʿ: فاصلهٔ دو دست باز؛ امروز در مصر برابر با ۴ ذراع معمارية = ۳ متر

طَوِيلُ الباع: بخشنده، توانا، زورمند، قادر، لایق، شایسته، دانا، مطلع، صاحب اطلاع؛ بخشنده، سخاوتمند، آزاده
قَصِيرُ الباع (qaṣīr) ناتوان، کوتاه‌دست، تنگ‌چشم، بخیل، خسیس
قُصُورُ الباع (quṣūr) ناتوانی، ضعف، عجز، بالایانی (عمل مزد را جبری)
بالباع و الذراع: با عقل و نیروی بازو.

بوغ

بَوَّغَ: غاللگیر کردن
باغَة bāḡa: سولوتید، کالبد لاک پشت.
بُوغادة būḡāda، بوغاضة būḡāḍa، پتاس قلیه
بُوغاز būḡāz ج. بَواغيز bawāḡīz: تنگه، بُغاز، لنگرگاه
بُوغاز الدَّردنيل: تنگهٔ دردانل.
بُوفيه (فر buffet) būfēh بوفه، بار، میز پذیرایی

بوق

بَوَّقَ: شیپور زدن
بُوق būq ج. ـات و أبواق abwāq کرومیت، شیپور؛ بوق (آلتی که روی ماشین یا گرامافون نصب می‌شود)؛ بوق (علامت صوتی در رانندگی)؛ بلندگو؛ جرقیر، کسی که از جانب همه سخنگو باشد؛ دورویی، دورنگی، تزویر، حیله.
بُوق الصَّوت (ṣawt) = بُوق الراديو: بلندگو.
بُوق رَحِمِي (raḥimī) مجرای فالوپ، شیپور رحمی (کال.).
بَوّاق bawwāq شیپورچی، بوق‌چی
باقَة bāqa دسته، دستهٔ گل
بائِقَة bā'iqa ج. بَوائِق bawā'iq، بدبختی، مصیبت، فاجعه.
بُوقال būqāl، بوقالة būqāla ج. بَواقِيل bawāqīl ظرف بدون دسته، آبخوری.
بوكسفور bokse forb: واگن مخصوص حمل اثاثیه؛ واگن یا وسیلهٔ حمل زحلیهای

بول

بالَ bāla ـ (بول bawl) و تَبَوَّلَ: ادرار کردن، شاشیدن.
أَبالَ: سبب بودن، ادرار آوردن
اِستَبالَ: باعث ادرار شدن، ادرار آوردن
بَوْل bawl ج. أَبوال abwāl بول، شاش، ادرار
مَرَضُ البَوْل السُّكَّري maraḍ al-bawl as-sukkarī: بیماری قند، دیابت.
بَوْلِي bawlī بولی، مربوط به ادرار
المسالِك البَوْلية: مجاری ادرار
الأمراض البَوْلية: بیماری‌های مجاری ادرار
تَسمُّم بَولي (tasammum) اورمی، احتباس اوره در خون، بیماری کلیوی
بيلة bīla بيلة آحينية (āḥīnīya)؛ ادرار آلبومینی
بيلة دموية (damawīya) هماتوری، خون‌شاشی
بَوّالة bawwāla مستراح عمومی، دستشویی عمومی.
مَبوَلة mabwala ج. مَباول mabāwil ظرف پیشاب، لگن، پیشابدان، ظرف پیشاب‌آور
مِبوَلة mibwala لگن‌دان، ظرف پیشاب، مستراح، توالت.
اِستِبوال istibwāl استبوال الدم؛ اورمی
بال bāl: حال، حالت، وضعیت، دل، قلب، توجه، عنایت، نظر
ذُوبال: قابل توجه، مهم، جالب، جالب‌نظر، جدی
فَراغ البال (farāḡ) آسودگی، آسایش، فراغت.
مشغول البال: دلنگران، نگران خاطر، ناراحت.
طَوِيلُ البال: پرحوصله.
ما بالُهُ (همراه با یک اسم) او را چه می‌شود که ...؟ چرا؟
ما بالك: چه شده؟ به چه فکر می‌کنی، چه اتفاقی افتاده؟
خَلا بالُه ḫalā bāluhū فارغ‌البال شد، آسوده‌خاطر شد، از نگرانی درآمد.
خَطَر بِبالِه: به نظر او آمد، به خاطر او گذشت.
أَلقى (أَلقَى، جعل) بالَهُ الى (إلى) (alqā bālahū ilā) به ... پرداخت، همّ خود را متوجه ... کرد، به دقت ورزید، فکر خود را به ... مشغول داشت.
لم يُلقِ للقولِ بالاً lam yulqi li-l-qawli bālan، به حرف من هیچ توجهی نکرد، به گفتهٔ من اعتنا نکرد
لا يُقالُ عنهُ بالاً (yuqālu): از آن کم‌اهمیت‌تر نیست، به اندازه‌ای جالب توجه است.
بُول būl: مهر یا مهر پست
بال bāl: نهنگ.
بالة ← ترتیب الفبایی
بولاد būlād (= فولاد): فولاد
بولصة ← بوليصة
بولاق būlāq، محله‌ای است در قاهره.
بُولَندة bōlanda لهستان



بولندي būlandī ج. ـــون، لهستانی

بولو būlū : بوگان.

بولونيا būlūnya (ايتا. polonia) لهستان

بولوني būlūnī لهستانی

بوليس (فر. police) būlīs : پلیس، شهربانی

بوليس الآداب: پلیس حفظ اخلاق عمومی

البوليس الجنائي (jinā'ī) پلیس جنایی، پلیس قضایی

البوليس الحربي (ḥarbī) دژبان، دژبانی

البوليس السّرّي: پلیس مخفی

بوليس المرور پلیس راهنمایی

رواية بوليسيّة riwāya būlīsīya : داستان پلیسی.

بوليسة، بوليصة (فر. police) būlīsa, būlīṣa ج. بوالص bawāliṣ، بوالِس bawālis بیمه‌نامه.

بوليصة الشّحن (aš-šaḥn) بارنامه.

بوليفيا būlīfiyā : بولیوی.

بوليفي būlīfī منسوب به بولیوی.

داء البوليمنا ... al-... : پرخوری (پرخوری عصبی).

بُوم būm (اسم جنس، یکی آن بومة) ج. أبوام abwām ، بوم، جغد

بَوْن bawn ، بُون būn ، فاصله، بُعد، اختلاف.

بان (اسم جنس، یکی آن بانة) : درخت بان، از تیرهٔ بان‌ها (Moringa)، نوعی خرزهٔ کوهی، بید مصری.

بوس أيرس: بوینس آیرس

بُوية (انگ.) būya ج. بُواني bawānī ، بویی (اسفنج).

باه bāh ، جماع، مقاربت، نیروی جنسی، جنسیت، تمایلات جنسی

بوهيميا (فر. bohemia) būhīmiyā ، سرزمین بوهم، سرزمین اصلی جماعتی که به کولی معروفند.

بوهيمي būhīmī متعلق به سرزمین بوهم، کولی.

بوهيميّة būhīmīya کولیگری، روش کولیان، زندگی به روش کولیان.

بؤونة ba'ūna : ماه دهم از گاهشماری قبطی

بويه (فر. boyé) bōya : رنگ، واکس کفش.

بويجي، بوياجي (مصری) boyagī ، نقاش، نقاش ساختمان، واکسی

بيّة bayya = باية ← ترتیب الفبایی

بيئة ← بوء.

بيادة biyāda (مصری) : پیاده‌نظام.

بيادي biyādī سرباز پیاده‌نظام، سرباز پیاده.

بيان، بيانة، بيانو biyān, biyāna, biyānō ج. ـــات: پیانو.

بيب bīb : بوره، لولهٔ مخزن مایعات.

بيبة bība ، بیب

بيت

باتَ bāta ـ (مَبِيت mabīt) شب را گذراندن، یک شب را بیتوته کردن، شدن، ماندن، باقی ماندن (در حالت یا وضعیتی)، (قبل از یک فعل مضارع) شدن، (به حالتی) درآمدن، به کاری ادامه دادن، همچنان ادامه دادن، همچنان مشغول بودن

باتَ في فُندُقٍ (funduq) شب را در مهمانخانه گذراند

باتَ لا يجرؤ على (lā yajru'u) دیگر جرأت ... ندارد (نداشت).

باتَ أنّ: فقط ... می‌ماند که

بيّتَ هـ: در سر پروراندن (چیزی را)، اندیشه کردن (درباره چیزی)، ... ، تدبیر کردن، چیدن (کاری یا نقشه‌ای علیه کسی)، توطئه کردن (در کاری بر ضد کسی)، منزل دادن (یک شب به کسی).

بيّتَ في الصّفّ (ṣaff مصر) : رفوزه شدن، در کلاس قبلی باقی ماندن، رد شدن

أباتَ هـ: منزل دادن (کسی را در شب).

بيت bayt ج. بيوت buyūt ، بيوتات buyūtāt خانه، ساختمان، چادر (منزل بیابان‌نشینان)؛ تاق؛ آپارتمان؛ محل خواب؛ خانواده، جمعه ... ، پوشش، سرپوش؛ ج. بیوتات خانه‌های اعیانی؛ خانواده‌های اعیان؛ بیوتات.

أبيات: بیت شعر

بيتُ الإبرة (al-ibra) قطب‌نمای دریانوردی

أهلُ البيت (ahl) خانواده، اهل بیت (خاصه اهل بیت نبوت)، خاندان نبوت

أهلُ البيوتات افراد خاندان اعیان و اشراف

بيوتات تجاريّة (tijārīya) ، تجارتخانه‌ها، بازرگانی‌ها

البيتُ الحرام (ḥarām) خانهٔ کعبه

بيتُ الخلاء (ḵalā') مستراح.

بیتُ الأمی: مستراح، مستشویی
بیتُ الخلد: کانون درد، کانون مرض
بیتُ ریفیّ (*rīfī*) خانهٔ ییلاقی
بیتُ القصیدة، بیتُ القصید: شاه‌بیت، اصل، عمده، هر چیزی، برجسته‌ترین جزء هر چیز، شاه‌بیت هر چیز
بَیتُ لَحم *baytalahm* بیت‌اللحم
البیتُ المالکة: خاندان شاهی، خاندان فرمانروا
بیتُ المال: بیت‌المال، خزانه، خزانهٔ حکومتی (حفظ اسـ) (تونس): ادارهٔ اموال بلاصاحب مسلمانان
بَیتیّ *baytī* خانگی، خصوصی، متعلق به منزل، اهلی (حیوان)؛ خانگی (ساخته‌شده در خانه)
بُوَیت *buwayt* ج. ـات: خانهٔ کوچک، چادر کوچک
بَیّات *bayyāt* ج. ـون، **بیّاتة**: شاگرد شبانه‌روزی؛ ج. ـات: شاگردان مدرسهٔ شبانه‌روزی (در تونس)
بَیتوتة *baytūta* ماندن شب، ماندن، بیتوته
مَبیت *mabīt* شب ماندن، توقف شبانه، بیتوته؛ جایگاه شبانه
بائت *bā'it* مانده، شب‌مانده، بیات، (مصر) رفوزه‌شده
فی الصّف در کلاس
مُبَیِّت *mubayyit* حیله‌گر، حقه‌باز، سالوس
بیجاما *bījāmā*، **بیجامة** *bījāma* پیژامه، پیژامه
بید
باد *bāda* ـِ نابود شدن، مردن، نیست شدن، دور شدن
أبادَ هـ: نابود کردن، ویران کردن، نیست کردن (چیزی یا کسی را)
بَیدَ أنَّ *bayda anna* اما، لکن، جز اینکه (خاصه در آغاز جمله)؛ حال آنکه، درصورتی‌که
بَیداء *baidā'* ج. بِید *bīd*، بیداوات *baydāwāt* بیابان، صحرا
إبادة *ibāda* نابودکردن، نیست کردن، نابودسازی، براندازی، قلع و قمع، ریشه‌کنی
بائِد *bā'id* گذرا، گذرنده، موقتی، گذشته، کهنه، قدیم
مُبید *mubīd*: براندازنده، نابودساز، ریشه‌برکن، ویرانگر؛ ج. ـات: وسایل نابودی
مُبیداتٌ حشریّة (*ḥašarīya*) حشره‌کش
بیادة ← ترتیب الفبایی
بَیدَر *baydar* ج. **بَیادِر** *bayādir*: زمین خرمن‌کوبی

بَیدَق *baydaq* (و نیز **بَیذَق**) ج. **بیادِق** *bayādiq* پیاده (در بازی شطرنج)
بیذنجان ← بادنجان
بَیّارة *bayyāra* ج. ـات (مصـ) چرخ آبیاری، کـزار
بیرة، بیرا *bīra, bīra* (ایتا *birra*) آبجو
مصنع البیرا (*maṣna'*) آبجوسازی
بَیرَق *bayraq* ج. **بَیارِق** *bayāriq* بیرق، پرچم، علم
بیرقدار *bayraqdār* پرچمدار، بیرق‌دار
جبال البیرینیه (فر *pyrénées*) *jibāl al-bīrīnīh*: کوه‌های پیرنه
بیرو *bīrū* پرو (کشور)
بیرو (فر *bureau*) *bīrō* ج. ـات: دفتر، دفتر کار
بیرُوقراطیّ *bīruqrāṭī* بوروکراتیک، مربوط به سازمان اداری
بیروقراطیّة *bīruqrāṭīya* بوروکراسی، اداره‌بازی
بیزَنطیا *bīzanṭiyā* بیزانس، بیزنطه
بیزنطیّ *bīzanṭī* بیزانسی
بیسون *bīsōn* بیزون، گاو وحشی کوهان‌دار
بیض
باض *bāḍa* ـِ تخم گذاشتن؛ به مانی، مستقر شدن، ساکن شدن (در جایی)
باض بالمکان و فرّخ (*farraḵa*) در آنجا مسکن گزید و زاد و ولد کرد، در آن مکان جا خوش کرد و دامن گسترد، در ... مستقر شد و گسترش یافت (بلا آمد).
بَیّض هـ: سفید کردن، رنگ سفید زدن (چیزی را)؛ سفید ساختن، سفیدشویی کردن (پارچه، لباس، برنج را)؛ پاکنویس کردن (نوشته‌ای را).
بیّض وجهه (*wajhahū*): او را روسفید کرد، آبرو و احترام او را محفوظ داشت؛ او را بزرگ داشت، برای او احترام قائل شد.
بیّض الله وجهه: خدایش روسفید کناد
لا یُبَیِّض من صحیفته (*ṣaḥīfatihī*) موجب روسفیدی او نیست، نامهٔ اعمالش را سفید نمی‌سازد
ابیضّ: مطاوع بیّض
ابیاضّ: سفید شدن، سفید بودن
بیض *bayḍ* ج. **بُیوض** *buyūḍ* تخم، تخم‌مرغ
بیضة *bayḍa* ج. ـات: بیضه، تخم، تخم‌مرغ؛ بیضه، خایه؛



كلا،محوده جزء اصلی و اساسی هر چیز

بيضةُ الديك (ad_dīk) (لفظاً: تخم خروس) هر چیز نایابی، محال (= شیر مرغ).

بَيْضةُ البلد (al-balad): بزرگ محل، خوشنام‌ترین مرد محل، هرکس که در شهر و دیار خویش مورد تکریم و احترام باشد، یگانه شهر خود

في بيضة النهار (nahār) در روشنایی روز، میانهٔ روز

بَيْضةُ الصَّيف (ṣayf): گرم‌ترین وقت تابستان.

بَيْضةُ الاسلام: سرزمین اسلام، دایرهٔ اسلام. بیضهٔ اسلام

الدفاعُ عن بيضة الدين، عن بَيْضة الوطن (dīn, waṭan) = دفاع از دین، دفاع از میهن.

بَيْضةُ الخِدر (ḵidr) زن محجبه، زن محترمی که از اطرافیان بدور است، پردگی، پرنشین.

بَيْضةٌ مقليّة، به مسلوقة (maqlīya, maslūqa): تخم‌مرغ نیمرو

بَيْضةٌ بِنِمبرشت (nimbirišt) تخم‌مرغ نیمرو، تخم‌مرغ آب‌پز، تخم‌مرغ عسلی.

أبعد من بيضة الأنوق (anūq): نایاب‌تر از شیر مرغ.

بَيْضي bayḍī، بيضوي bayḍawī، بيضاوي bayḍāwī بیضی، به شکل بیضی، تخم‌مرغی‌شکل

بُيَيْضَة buyayḍa، بُوَيْضة buwayḍa ج ـــ ات: تخم کوچک، تخمه، تخمک.

بياض bayāḍ سفیدی، سفیده آهک و گچ یا دوغاب آن؛ ـــ ات: زمین موات، زمین بایر، زمین کشت‌نشده، جای خالی، بیاض (در یک صفحهٔ خطی، دست‌نوشته)؛ لکهٔ سفید روی قرنیه؛ کتانی، پارچهٔ کتانی، جامهٔ کتانی زیر؛ ج. بياضات: اجناس کتانی، جامه‌های کتانی (سوریه)؛ شیر و کره و تخم‌مرغ.

بياضُ البَيْض: سفیدهٔ تخم‌مرغ

بياضُ العين (ʿayn) سفیدی چشم

بياضُ النَّهار (nahār): روشنی روز، در روز، هنگام روز، روز هنگام

بَياضُ يومه و سواد ليله bayāḍa yawmihī wa-sawāda laylihī: شبانه‌روز، شب و روز

بياضُ الوجه (wajh): نیک‌خلقی، نیکنامی، روسفیدی.

سمكٌ بياض (samak): نوعی ماهی رود نیل (مصر).

على بياض: سفید، برگ چاپی دارای محل سفید، سفید امضا، بدون ضمانت و پشتوانه (سند، چک ...).

إزْعَدي يا لبس البَياض (ʿabāya, bayāḍ): جامهٔ سفید پوشید

بُيوض buyūḍ ج بُيّض buyyaḍ، بِيض bīḍ: تخم‌گذار

أبيض abyaḍ، مؤنث: بيضاء baydāʾ، ج. بيض bīḍ سفید درخشان؛ پاک، روشن، صیقل‌شده پاک، تابناک، بی‌آلایش (خلق و خوی)؛ سفید بدون نوشته (کاغذ) ج

البيضان al-bīḍān سفیدپوست، نژاد سفید

الأبيض: سفیدهٔ تخم‌مرغ

أرضٌ بيضاء (arḍ): زمین بایر، زمین کشت‌نشده

ثورةٌ بيضاء (ṯawra): انقلاب بدون خونریزی، انقلاب سفید

الخيطُ الابيض (ḵayṭ) نخستین پرتو صبحدم

الذهبُ الأبيض (ḏahab) طلای سفید، پلاتین

بالسلاح الأبيض با اسلحهٔ سرد

صحيفتُه بيضاء (ṣaḥīfatuhū) از سوابق نیکی برخوردار است، نامهٔ اعمالش سفید است، نیکنام و خوش‌سیرت است

صُحُفٌ بيضاء (ṣuḥuf): اعمال نیک، کردار نیک.

أكذوبةٌ بيضاء (ukḏūba): دروغ، دروغ فاحش

ليلةٌ بيضاء (laila): شب بی‌خوابی، شبی که در بیداری می‌گذرد

الموتُ الأبيض (mawt): مرگ طبیعی، مرگ ناگهانی

يدٌ بيضاء دست نیکوکاری، بذل‌احسان. يد بيضاء

مَبيض mibyaḍ، مَبيض mabīḍ: تخمدان

تبييضة tabyīḍa: نسخهٔ روشن، رونوشت روشن

إبيضاض ibyiḍāḍ لوسمی (سرطان خون).

بائض bāʾiḍ ج. بوائض bawāʾiḍ تخم‌گذار

مُبَيِّض mubayyiḍ ج ـــ ون: سفیدشوی، سفیدکننده، سفیدگر؛ مسحه‌برادر، رونویس‌کن

مُبَيَّضة mubayyaḍa نسخه، رونوشت روسی

بَيْطَرَ bayṭara: کار دامپزشکی کردن، بیطاری کردن، نعل کردن (اسبی را).

بيطار bayṭār ج. بياطرة bayāṭira: دامپزشک، نعل‌بند، بیطار

بَيْطَرِيّ bayṭarī: مربوط به دامپزشکی

الطِّبُّ البيطري (ṭibb): دامپزشکی.

طبیب بَیطَرِیّ: دامپزشک.

بَیطَرة baytara علم دامپزشکی؛ نعل‌بندی.

باعَ bā'a ـِ (بَیْع bay'، مَبیع mabī') ه ه، ب ه ـه ل ه: فروختن (چیزی را به کسی به بهایی).

بایَعَ ه: معامله کردن، معاملهٔ فروش کردن (با کسی)؛ برگزیدن (کسی را)، بیعت کردن (با کسی)، اعلام اطاعت و سرسپردگی کردن.

أباعَ ه: برای فروش عرضه کردن، به فروش گذاشتن (چیزی را).

تَبایَعَ: بر معامله‌ای موافقت کردن.

إنْباعَ: فروخته شدن، در معرض فروش قرار گرفتن.

اِبْتاعَ ه ه، ه من: خریدن (چیزی را از کسی).

لا أبتاعُ منه و لا أبِیعُهُ (abtā'u .. ubī'uhū): هیچ اعتمادی به او نمی‌کنم.

بَیْع bay' ج بُیوع buyū'، بیوعات buyū'āt فروش.

للبیع: برای فروش، فروشی.

بُیوع (ج بیوعات) جَبْرِیّة (jabrīya) فروش اجباری، فروش به حراج.

بیعٌ بالجُملة (jumla) فروش کلی، فروش یک‌جا.

بیعٌ بالخیار (kiyār) بیع خیار (حقـ اسـ).

بیعٌ لآخر راغبٍ (li-ākiri rāgibin): فروش به بهترین پیشنهاددهنده.

بیعُ العِینة ('īna) فروش یا بیع عینه (حقـ اسـ).

بیعة bay'a : بیعت، عهد و پیمان؛ معامله، پیمان خرید و فروش؛ خرید، فروش؛ داد و ستد، حراج.

علی البیعة: در معرض حراج.

بیّاع bayyā' فروشنده، سوداگر، معامله‌گر، واسطهٔ فروش.

مَبیع mabī' فروش؛ ــ ات: فروش (خاصه در انبار).

مُبایعة mubāya'a ج ــ ات قرارداد فروش بستن؛ پیمان داد و ستد بستن؛ تعظیم، برگذاشتن اعلام بیعت و اطاعت؛ معامله، سوداگری.

اِبْتیاع ibtiyā' خرید.

بائع bā'i' ج باعة bā'a فروشنده، دلال، بازرگان.

بائعة bā'i'a زن فروشنده.

مَبیع mabī'، مُباع mubā': فروخته‌شده، به فروش رفته.

مُبتاع mubtā' خریدار.

بِیعة bī'a ج ــ ات، بِیَع biya': کلیسا، کنیسه.

بیك (مصری) bē، (سوری) bēg، bēk ج بیكوات bēkawāt، بیک (عنوانی برای ادای احترام) ← بگ.

بیکویّة bēkawīya مقام و درجهٔ بیک.

بیکار bīkār : پرگار.

بیکباشی ← بکباشی.

بیل (در bīla) bīl ؛ گلوله، تیله، مهره.

کرسی بیل (kursī): بلبرینگ.

بیله bīla ← بیل.

بَیْلسان baylasān ، بیلسان، نام درخت میوه‌ای‌ست که آن را بل، بل سنبوله، شبوله و به یونانی أفطی ... خوانند.

بیلهارسیا bilharsiyā : بیلارزیا، بیماری انگلی خون.

بیلیّة (در bīlya) bīlya ج ــ ات: گلولهٔ کوچک، تیله، مهره.

بیمارستان bīmāristān ، بیمارستان، تیمارستان.

بین

بانَ bāna ـِ (بَیان bayān): آشکار شدن، روشن شدن، هویدا شدن (یا بودن) .. ل: معلوم شدن (بر کسی) .. (بَیْن bayn، بَیْنونة baynūna) من: جدا شدن، دور شدن، مجزا شدن (از چیزی).

بان للعیان (li-l-'iyān): هویدا شد.

بانت الحقیقةُ: حقیقت آشکار شد.

بیّنَ ه: آشکار ساختن، روشن ساختن، هویدا کردن، معلوم کردن، اعلام کردن، مقرر داشتن، نشان دادن، ارائه دادن، عرضه داشتن (چیزی را)، بیان کردن، توضیح دادن، واضح ساختن، مبین گردانیدن (امری را).

باینَ ه: دور شدن، دوری گزیدن (از)، ترک کردن (چیزی را)، اختلاف داشتن، تفاوت داشتن، متضاد بودن، متناقض بودن، مغایر بودن، مخالف بودن (با چیزی).

أبانَ: آشکار شدن، معلوم شدن، روشن شدن؛ ه ل: توضیح دادن، روشن ساختن، هویدا کردن (چیزی را برای)؛ ه من: متمایز کردن، مشخص کردن، جدا کردن (چیزی را از).

تبیّنَ ل: روشن شدن، معلوم شدن (یا بودن) (برای کسی)، مسلم شدن، محقق شدن، مبین شدن؛ ... من: جستن، برآمدن (از)، آشکار شدن که؛ ه: سعی در اثبات چیزی کردن، به توضیح چیزی پرداختن؛ بررسی کردن، با نظر انتقادی نگریستن (در کسی یا چیزی)، نظر کردن، نگاه کردن.



نگریستن، ملاحظه کردن، دیدن، دریافتن (چیزی را) ... ه من: تشخیص دادن، تمیز دادن (چیزی را از).

تباین متفاوت بودن، مختلف بودن، مغایر بودن، متباین بودن، متضاد بودن؛ فرق اساسی داشتن، اختلاف عمده داشتن؛ ... متغیر بودن، در نوسان بودن (میان دو مقدار، دو حد ...).

اِستبان آشکار شدن، روشن شدن، مسلم شدن، واضح شدن (یا بودن)؛ ... ه: نگریستن، دیدن، دریافتن، فهمیدن، ملاحظه کردن (چیزی را).

اُستُبین ustubīna (صیغهٔ مجهول) عن: چنین فهمیده شدن، چنین برآمدن (از).

بَیْن bayn جدایی، دوری، فاصله، اختلاف

ذاتُ البین دشمنی، اختلاف.

فی البین در این ضمن، ضمناً.

بین bayna (در مقام حرف اضافه) یا **فیما بین** fīmā bayna میان، در میان، وسط

بین ... و گاه ... گاه ...، برخی چنین برخی چنان، مثلاً: کان **القومُ بینَ صامتٍ و متکلم** (sāmitin wa-mutakallimin) از آن جماعت برخی خاموش بودند و برخی سخن می‌گفتند

بین یدیه (yadayhi) در مقابل او، پیش او، در حضور او، در دست او، در اختیار او، مثلاً: **لا سلاحَ بینَ یدیه** (silāha): او سلاحی به خود ندارد، غیرمسلح است.

فیما بین ذلک در ضمن، ضمناً، در عین حال، در همان هنگام

فیما بینی و بین نفسی میان من و دل، در درون قلبم، در واقع

بین ذراعیه میان بازوان او، در آغوش او

من بینهم از میان ایشان

بین بین کسی از این کسی از آن، نه این نه آن، بین‌بین؛ متوسط، نه خوب نه بد

شیءٌ بین بین چیز مخلوط، مرکب از این و آن، بینابین، نه این نه آن

بینَ وقتٍ و آخر بین فترةٍ و أخری (fatra, uhrā) گه‌گاه، گاه به گاه

ما بین ← ترتیب الفبایی.

بینا، بینما baynā, baynamā هنگامی‌که، در حینِ اینکه، در ... هنگام که

بَیِّن bayyin : آشکار، روشن، مسلم، مسجل؛ ج **أبیناء** abyinā' فصیح، بلیغ، خوشگو، خوش‌بیان.

بیان bayān ج ـ ات: آشکاری، وضوح، روشنی؛ اعلامیه، اطلاعیه، اظهاریه، توضیح، شرح، بیان، اخبار؛ گزارش رسمی، اطلاعیهٔ رسمی؛ صورت، لیست، سیاهه، فهرست، ریز؛ فصاحت.

البیان قرآن کریم.

بیانُ الحقیقة تصحیح، اصلاح، اصلاحیه (روزنامه‌نگاری).

غنیٌّ عن البیان بی‌نیاز از توضیح

علمُ البیان علم بیان.

عطفُ البیان عطف بیان (دست.).

بیانی bayānī توضیحی، تشریحی؛ مربوط به علم بیان

بیّنة bayyina ج ـ ات: دلیل آشکارناپذیر، امر مسلم؛ بینه (حق. اسـ.)؛ حجت قاطع، مدرک قاطع.

بیّنة ظرفیة (zarfiya): حجت یا مدرکی که از شرایط و احوال ناشی است.

علی بیّنة همچنان‌که ثابت شد

کان علی بیّنة من از ... اطلاع تمام داشت، کاملاً از ... آگاه بود، بر ... توجه تمام داشت

أبین abyan آشکارتر، روشن‌تر، مسلم‌تر

تبیان tibyān توضیح، تشریح، بیان، تفسیر

تبیین tabyīn و **إبانة** ibāna توضیح، تشریح، روشن‌سازی، تفسیر، تفصیل.

تباین tabāyun اختلاف، تفاوت، فرق

تباینی tabāyunī: مخالف، مختلف، مباین، مغایر

بائن bā'in روشن، آشکار، هویدا، واضح، مسلم، مباین؛ غیرقابل فسخ (طلاق، در حق. اسـ.)؛ دور، دراز

بائنُ الطول (at-tūl) قدبلند، قددراز

بائنة bā'ina جهیزیه، پاگشایی عروس.

مَبیونة mabyūna مسافت، فاصله، دوری.

مُبین mubīn آشکار، روشن، واضح، هویدا، روشنگر

کتابٌ مبین قرآن کریم.

متباین mutabāyin متفاوت، مختلف، نامشابه، متباین.

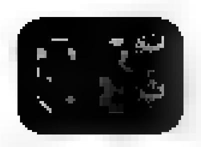
بیان، بیانة ← ترتیب الفبایی.

بیباشی ← یکباشی.

بیه bīh ← بک.

بیوریه (انگ.) biyūrēh پیوره (پیورهٔ سینه‌پهلو و مانند آن).

بیوریه (فر pyorrhée) پیوره (بیماری).



ت

ت: علامت اختصاری تلفن.

تَ ta (برای سوگند) : به، تَاللّهِ ta-llāhi . به خدا سوگند.

تاء tā' : سومین حرف الفبا.

تابُوت tābūt ج. تَوابِيت tawābīt : صندوق، قوطی، جعبه، تابوت.

تابوتُ العهد (al-'ahd) : تابوت عهد، صندوق تورات.

تابوتُ السّاقِية (as-sāqiya): چرخ چاه که ظرف‌هایی برای آبکشی بر آن نصب شده باشد.

تابيوكا tābiyūkā : مادهٔ نشاسته‌ای که از گیاه کاساوا (مانیوک) می‌گیرند، آرد شجرالخبز.

تَأْتَأَ ta'ta'a : به لکنت افتادن، با لکنت سخن گفتن.

تاج ← توج.

تُؤَدة ← وأد.

تأر

أتْأَرَ البَصَرَ (basara) هـ، الى: خیره شدن، خیره نگاه کردن (به کسی).

تارة ← تور.

تازه tāza (= طازة): تازه، ترد، نو.

تانِك tānika: ضمیر اشاره و مؤنث ذلك (تثنیهٔ آن در حال رفع: تانِك tānika، در حال نصب و جر: تَيْنِك taynika).

تأم

تاءَمَ هـ: جفت بودن، همزاد بودن (با کسی)، ـ بَيْنَ هـ: جفت کردن، دوتایی کردن، دوبله کردن (چیزی را).

تَوْأَم، تَوْءَم tau'am، مؤنث آن: ـة، ج. تَوائِم tawā'im دوقلو، توأمان، جفت، همزاد.

أربعةُ تَوائِم (arba'a): چهارقلو.

تَواني tawānī : مویل‌شده، بهم جفت‌شده.

مُتاءَمة mutā'ama : خواهرخواندگی (میان دو شهر).

التّايمز at-taimz : تایمز (رودی در انگلستان).

تاي tāy (تونس و الجزایر) : چای.

تاي أحمر: چای سیاه.

تايور tayūr، تايير tāyīr (از فر tailleur)، ج. ـات: کت و دامن بانوان، تایور.

تَبَّ tabba ـِ (تَبّ tabb، تَبَب tabab، تَباب tabāb): نابود شدن، ویران شدن.

إستتبَّ: استوار شدن، محکم شدن، تثبیت شدن، استقرار یافتن، نظم یافتن، مرتّب شدن، منظّم شدن، مرقی کردن، خوب پیشرفت کردن.

إستتبَّ له الأمرُ: کار او قرار یافت، همه چیز بر وفق مراد او بود.

تبّاً له tabban lahū ، هلاک باد، خدایش نابود کناد، نابود باد، لعنت بر او.

إستِتْباب istitbāb : برقراری، سامان‌یابی، عادی شدن، برجیب استقرار، ثبات، گسترش مناسب.

التِّبِت at-tibet : تبت (منطقهٔ جغرافیایی).

تَبَرَ tabara ـِ (تَبْر tabr) هـ: ویران کردن، نابود کردن، هلاک کردن (چیزی را).

تِبر tibr : طلا، خاک، خردهٔ طلا، قطعهٔ زر و سیم، طلای ناگداخته و قالب‌ریزی‌نشده (خام).

تَبار tabār : نابودی، ویرانی، هلاک.

تَبورِيّة tabūriyya : شوره، سورهٔ سر.

تَبِعَ tabi'a ـَ (تَبَع taba'، تَباعة tabā'a) هـ: به‌دنبال

(کسی یا چیزی) آمدن، بعد از (کسی یا چیزی) آمدن، در پی (کسی یا چیزی) روان شدن، تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی یا کسی را)، چسبیدن، متصل شدن (به چیزی)، تعقیب کردن (امری را)، دنبال کردن، ادامه دادن (راهی را)، متابعت کردن (از کسی یا چیزی)، متعلق بودن، مربوط بودن (به چیزی)، تابع بودن، وابسته بودن (به کسی)، مطیع بودن، تحت اطاعت بودن (نسبت به کسی).

تَبِعَ الدُّروس (durūsa): به تحصیل ادامه داد، درس خواند.

تَبِعَهُ خُطوةً خُطوةً ([illegible]): گام به گام دنبالش کرد.

و کُلُّ ما تَبِعَ ذلک: و هر چه به دنبال آن آمد.

تَبِعَ بعضُهم بعضاً: از پی یکدیگر رفتند، از یکدیگر پیروی کردند.

تَبِعَ بلداً (baladan): تابع کشوری شد.

تَبِعَ عِلاجاً ([illegible]): معالجه‌ای را دنبال کرد.

تابَعَ ه: پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)، تحت‌نظر یا مطالعه داشتن (چیزی را)، ... ه علی: موافقت کردن، متابعت کردن (با کسی در باب چیزی)، ... ه: تعقیب کردن، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)، ادامه دادن (مسیر، ... sayrahū راه خود را).

تابَعَ حدیثَهُ ([illegible]): به سخن ادامه داد و گفت.

تابَعَ دُروسَهُ: ادامهٔ تحصیل داد.

تابَعَ الحوادثَ و الأنباءَ ([illegible]): حوادث و اخبار را پی گرفت.

أَتْبَعَ ه: بدنبال آوردن، در پی نهادن (از نظر زمان، درجه ...)، ... ه ه: قرار دادن (کسی را تحت اطاعت، رهبری، فرماندهی ... کسی دیگر).

أَتْبَعَ [illegible] ([illegible]): [illegible] را در مدار قرار داد.

تَتَبَّعَ ه: دنبال کردن (موضوعی، خبری، امری ... را)، بررسی کردن، مطالعه کردن، تتبع کردن (در چیزی)، تعقیب کردن (کسی را)، بدنبال کسی رفتن، در پی کسی رفتن، پی گرفتن، پیگیری کردن (چیزی را)، پیرو شدن، وابسته شدن (به کسی).

تَتابَعَ: در پی رفتن، در دنبال رفتن، پی‌درپی رفتن.

اِتَّبَعَ ه: در پی (کسی یا چیزی) آمدن، بدنبال (کسی یا چیزی) آمدن، ... ب: بدنبال آمدن، ... ه: تعقیب قضائی کردن (کسی را)، اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی)، متابعت کردن، پیروی کردن، اطاعت کردن، رعایت کردن، ملحوظ داشتن، تعقیب کردن (قضیه‌ای را)، تحقیق کردن، بررسی کردن، مطالعه کردن (چیزی را).

اُتُّبِعَ ه [illegible] علی: دنبال شدن، پیروی شدن، پیرو یافتن (در مورد چیزی مثلاً عقیده‌ای).

اِتَّبَعَ سیاسةً ([illegible]): سیاستی را دنبال کرد، از سیاستی پیروی کرد.

اِتَّبَعَ یمینَهُ ([illegible]): در سمت راست ادامه داد، به سمت راست رفت.

استَتْبَعَ ه: به پیروی واداشتن (کسی را)، طلب پیروی کردن (از کسی)، به راه خود یا به اطراف کشانیدن (کسی را)، همراه خود کشانیدن (کسی را)، بردن، ... ه: تحت اطاعت یا فرمان (کسی) قرار دادن (چیزی را).

تَبَع tabaʿ: دنباله‌روی، پیروی، تبعیت، پیرو، دنباله‌رو، پیروان، تابع، فرمانبر (الـ: از کسی)، نتیجه، عواقب (جمع).

بالتَّبَع: به تبع، در نتیجه، در دنبال.

تَبَعاً لـ tabaʿan li: بنابر، نظر به، همچنان که، در نتیجهٔ، در اثر، به پیروی، ج. **أَتْباع** atbāʿ: پیرو، تابع، پارتیزان، هواخواه، هوادار، اتباع (یک کشور)، متعلق، وابسته، مربوط.

تَبَعیّ [illegible] **عُقوبةٌ تَبَعیّة**: جزای تبعی، کیفری که به تبع حاصل می‌شود.

تَبِعَة [illegible] ج. ـات: نتیجه، پیامد، ثمره، اثر، مسئولیت.

أَلْقَی التَّبِعَةَ علی ([illegible]): مسئولیت را به گردن (کسی یا چیزی) افکند.

تابِع [illegible] ج. **تُبّاع** [illegible]: پیروی‌کننده، وابسته، ملحق؛ ج. **تَوابِع** [illegible]: پیرو، هوادار، هواخواه، پارتیزان، یار، یاور، کمک، دستیار.

تَبَعیّة [illegible] ج. ـات: پیروی، تبعیت، تابعیت، تعلق، وابستگی، ارتباط.

بالتَّبَعیّة: به تبع، در نتیجه، بنابراین، لذا، نظر به آن، از آن جهت، از این رو.

تِباعاً [illegible]: بدنبال هم، پی‌درپی، یکی پس از دیگری.

مُتابَعة [illegible]: پیروی، متابعت، دنباله‌روی، تعقیب، ادامه.

إِتْباع [illegible]: تأکید معنای یک لفظ با تکرار کلمه‌ای که حرف نخست آن با لفظ اول تفاوت دارد، مانند کثیرٌ بثیر.



تَتَبُّع tatabbu' : تحقیق، تتبع (در موضوعی ← تَتَبَّع)؛ تعقیب، پیگرد؛ تتالی، جریان

التَّتَبُّع التاریخی: تتابع تاریخی، جریان تاریخی

تتبعات قضائیة (qaḍā'iyya): پیگرد قانونی، تعقیب قضایی

تَتابُع tatābu' : تعاقب، توالی

بالتَّتابُع: پی‌درپی، بصورت پیاپی، متداوم؛ سری، سریال

إتِّباع ittibā' : پیروی، تعقیب، دنباله‌روی (مثلاً از یک سیاست)؛ هواخواهی، هواداری؛ پیوستگی

اِتِّباعاً لـ ittibā'an li : بنابر، برحسب، بنا به

اِتِّباعيّ ittibā'ī : پیرو سبک‌های کهن، پیرو سبک‌های کلاسیک، سنت‌گرا

إتِّباعيّة ittibā'iyya : کلاسیسیسم، سنت‌گرایی ادبی

تابِع tābi' ج. **تَبَعة** taba'a، **تُبّاع** tubbā' : در پی آینده، بدنبال آینده، تالی؛ پیرو، تابع، دنباله‌رو، ثانوی؛ مصحوب، مطیع، فرمانبردار (نسبت به کسی)؛ وابسته، مربوط، متعلق (به کسی یا چیزی)؛ ج. **أَتباع** atbā' : وابسته، هواخواه، هوادار؛ تبعه (اتباع یک کشور)؛ چاکر، خدمتکار، کارگزار؛ ج. **تَوابِع** tawābi' : تابع (دسته)، ذیل، تکمله؛ تابع (علم حساب)

تابِعة tābi'a ج. **تَوابِع** tawābi' : خدمتگزار زن، مستخدمه، همدم، ندیمه؛ مربوط، متعلق، وابسته، نتیجه، حاصل، مسئولیت؛ ج. توابع: توابع، سرزمین‌های وابسته، وابستگان (سیاسی)

الدُّوَل التابِعة (duwal): دولت‌های وابسته

تابِعيّة tābi'iyya : تابعیت، ملیت

مَتبوع matbū' : پیروی‌شده، دنبال‌شده (به‌وسیله)؛ کسی که از او اطاعت و پیروی می‌شود، رهبر، پیشرو (در مقابل تابع)

مُتَتابِع mutatābi' : پی‌درپی، دنبال هم

مُتَّبَع muttaba' : مراعات‌شده، ملحوظ‌شده، مورد پیروی، متّبع (مثلاً قانونی، رسمی، سنتی)؛ دنبال‌شده، طی‌شده (راه، مسیر)

تِبغ tibg ج. **تُبوغ** tubūg : تنباکو، توتون

تَبَلَ tabala ـِ ه : شیفته کردن، مفتون کردن (کسی را)؛ ربودن (دل کسی را)؛ بیمار کردن (کسی را)

تَبَّلَ، تابَلَ، تَوبَلَ tawbala ه : ادویه زدن (به چیزی)

تابِل tābil، **تابَل** tābal ج. **توابِل** tawābil : گشنیز؛ ادویه، دیگ‌افزار

تَبُّولة tabbūla (سوریه و لبنان): نوعی سالاد که از بلغور و جعفری و نعناع و پیاز و آبلیمو و ادویه و روغن درست می‌کنند

مَتبول matbūl : دلباخته، شیفته، اسیر عشق

مُتَبَّل mutabbal : ادویه‌دار، فلفل‌دار؛ (سوریه و لبنان) دلمه‌شده با مخلوطی از برنج و گوشت چرخ‌شده و انواع ادویه، مثلاً بادنجان مُتَبَّل: دلمه بادمجان

تَبلوه (از فر tableau) tablōh ج. ـات: تابلوی نقاشی

تِبن tibn : کاه

تِبنيّ tibnī : کاهی، به‌رنگ کاه، خاکی (رنگ)

تَبّان tabbān : کاه‌فروش

دربُ التَّبّانة darb at-tabbāna : راه شیری

مَتبَن matban ج. **مَتابِن** matābin : کاهدان، کاهنبار

تبیوکا tabiyūkā : مادهٔ نشاسته‌ای که از کاساوا گیرند [رد شجرالخبز]

التَّتَر at-tatar، **التّتار** at-tatār : تاتارها

تَتَريّ tatarī : تاتاری، مرد تاتار

تَترى tatrā (از وتر): یکی پس از دیگری، دنبال هم، پی‌درپی

تِتيك titik : ماشهٔ اسلحه

تُتُن tutun : تنباکو، توتون

تِتَنُوس titanūs : کزاز

تَجَرَ tajara ـُ و تجر (تَجْر): تجارت کردن، بازرگانی کردن؛ معامله کردن (فی : به، در امری)

تاجَرَ ه : بازرگانی کردن (با کسی)

تِجارة tijāra : بازرگانی، تجارت؛ معامله؛ کالا، مال التجاره

تِجاريّ tijārī : تجاری، بازرگانی

بَیتٌ تِجاريّ (bayt) : تجارتخانه، بنگاه بازرگانی

الحَرَكة التِّجاريّة (ḥaraka) : بازرگانی، جریان بازرگانی

شَرِكة تِجاريّة (šarika) : شرکت بازرگانی

إتِّفاق تِجاريّ (ittifāq) : موافقت‌نامهٔ بازرگانی، پیمان تجاری

مَتجَر matjar ج. **مَتاجِر** matājir : معامله، بازرگانی، خرید و فروش؛ کالا، مال التجاره؛ دکان، مغازه، فروشگاه

مَتجَريّ matjarī : تجاری، بازرگانی، معامله‌ای

إتِّجار ittijār: معامله، تجارت (به یا چیزی)

تاجِر tājir ج. تُجّار tujjār، تِجار tijār: بازرگان، تاجر، سوداگر، معامله گر

تاجِرُ الجُملَة (al-jumla): عمده‌فروش، کلی‌فروش

تاجِرُ التَّجزِئَة (at-tajzi'a)، یا تاجِرُ القطّاعيّ (al-qaṭṭā'ī): خرده‌فروش، تاجر جزیی‌فروش

بِضاعَةٌ تاجِرَةٌ biḍā'a tājira: کالای قابل فروش، کالای قابل بازرگانی، کالای رایج

تُجاهَ tujāha (در مقام حرف اضافه): روبه‌روی، مقابل، به جانب، مقابل

تَحْتَ taḥta (در مقام حرف اضافه): زیر، تحتِ، ذیلِ، پایینِ، در زیر

تحتَ التَّجرِبَة (tajriba): تحت آزمایش، در دست آزمایش و تجربه، آزمایشی

تحتَ التَّحضِير (taḥḍīr): در دست تهیه

تحتَ الحِفظ (ḥifẓ): تحت‌الحفظ، تحت مراقبت

تحتَ التَّسدِيد (tasdīd)، تحتَ السَّداد (sadād): بدهکار (حساب یا وجه)، پرداخت‌نشده، تسویه‌نشده

تحتَ السِّلاح (silāḥ): تحت سلاح، مسلح

تحتَ سَمعِهِم (sam'ihim): برای اطلاع ایشان، برای استماع ایشان

تحتَ التَّسوِيَة (taswiya): تسویه‌نشده، تصفیه‌نشده، پرداخت‌نشده، بدهکار، در دست تصفیه

تحتَ إشراف (išrāf): تحت راهنمایی، تحت رهبری یا راهنمایی

تحتَ الشُّعُور (šu'ūr): ناخودآگاه، بیهوش، ناهشیار

تحتَ الطَّبع (ṭab'): زیر چاپ، در دست چاپ

تحتَ عُنوانِ ('unwān): با عنوانِ، زیر عنوانِ

تحتَ أعيُنِنا (a'yuninā): در مقابل چشمان ما

تحتَ التَّمرِين (tamrīn): در دست آموزش و تربیت

تحتَ اليَد (yad): در دست، در دسترس، در اختیار

تحتَ يدِهِ: در دست او، در تحت قدرت او

مِن تحتِ min taḥti: از زیرِ، از پایینِ، زیرِ

تَحْتُ taḥtu (قید): زیر، پایین، در زیر، در پایین

تَحتانِيّ taḥtānī: پایینی، زیرین، تحتانی

مَلابِسُ (malābis) تَحتانِيَّة: لباس‌های زیر، زیرپوش

تحف

أتْحَفَ ه ب: تقدیم کردن، اهدا کردن (چیزی را به کسی)

تُحْفَة tuḥfa ج. تُحَف tuḥaf: هدیه، ارمغان، کالای جواهر، گوهر (مجازاً): شیء عجیب یا نادر یا شگفت، شیء یا اثر هنری

تُحفةٌ فَنِّيَّة (fanniya): کار هنری بی‌نظیر

تُحفةٌ تِذكارِيَّة (tiḏkāriya): یادگاری

مَتْحَف matḥaf ج. مَتاحِف matāḥif: موزه

متحفُ الشَّمع (aš-šam'): موزهٔ مجسمه‌های مومی

تَخَّ taḫḫa ـُ: نرم شدن، ترشیدن (خمیر)

تَخْت taḫt ج. تُخُوت tuḫūt: تخت، تختخواب، بستر، نیمکت، صندلی، کرسی، نیمکت مبلی، کاناپه، جعبه، قوطی، صندوق، جامه‌دان، سریر، شاه‌نشین، ارکستر، دستهٔ نوازندگان، صحنه، سن

تَخْتُ المُلك (mulk): تخت پادشاهی، تخت سلطنت، اقامتگاه پادشاهی، پایتخت

تخت رَوان، تختروان taḫtarawān: تخت روان

تَختَة taḫta: تخته، میز تحریر، تختهٔ سیاه

تَخْتَخَ taḫtaḫa: با لکنت صحبت کردن، یاوه گفتن، فاسد شدن

تَخِمَ taḫima ـَ (تَخَمَ taḫama): دچار سوءهاضمه شدن، شکم‌درد گرفتن (از پرخوری)، تخمه کردن

أتْخَمَ ه: رنجه خوراندن (کسی را)، موجب امتلای (کسی) شدن، بیمار کردن (کسی را از پرخوری)، پر کردن، انباشتن (شکم را)

إتَّخَمَ = تخم

تُخْمَة tuḫma، tuḫama ج. تُخَم tuḫam: سوء‌هاضمه، امتلاء، سوءهاضمه، پرخواری

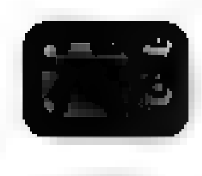
مُتْخُوم matḫūm: دچار امتلاء، مبتلا به سوءهاضمه، مبتلا به پرخواری

تَخَّمَ taḫḫama ه: حد (چیزی را) معلوم کردن، مرز (چیزی را) تعیین کردن، حد و مرز گذاشتن (بر چیزی)

تاخَمَ ه: همجوار بودن (با شیء)، هم‌مرز بودن (با شیء یا چیزی)

تُخْم tuḫm، tuḫum ج. تُخُوم tuḫūm: مرز، حد، سرحد

مُتاخِم mutāḫim: همسایه، همجوار، هم‌مرز، مرزی



تَدَرُّج tadarruj ج. **تدارج** tadāruj: قرقاول، تذرو.

تَدْمُر tadmur (معمولاً به ضم دال tudmur تلفظ می‌کنند): پالمیر یا تدمر (شهر کهنی در سوریه که امروز روستای کوچکی است).

تَدْمُرِيّ آنیت tudmurī (معمولاً به ضم دال tudmurī تلفظ می‌شود): هیچ‌کس.

لا تدمری هیچ‌کس، به جستجوی.

ترابیزه (مصر) tarabēza ج. ـــ ات (و نیز ترپیزه): میز

تراجیدیّة: تراژدی.

تراخوما trākhōmā: تراخم.

تراس (از فر. terrasse) tarās: تراس، ایوان.

ترام trām **ترامواي** trāmwāy: تراموای.

تَرِبَ tariba ـ خاک‌آلود شدن، غبارآلود شدن، گردآلود شدن (بدن)؛ فقیر شدن، نیازمند بودن.

تَرَّبَ هـ: غبارآلود کردن، خاک‌آلود کردن (چیزی را)؛ ثروتمند بودن، توانگر شدن؛ فقیر شدن، کم‌پول شدن

أترب هـ: همسال بودن

تارب هـ: دوست شدن، قرین شدن؛ همسن‌وسال شدن (با کسی).

تترّب: خاک‌آلود شدن، غبارآلود شدن.

تِرْب tirb ج. **أتراب** atrāb: همسال، همسن، همگن، دوست

تَرِب tarib: غبارآلود، خاک‌آلود

تُرْبَة turba ج. **تُرَب** turab: غبار، گرد، خاک، زمین؛ چرکی، پلیدی؛ گور، قبر، گورستان، قبرستان

تُرَبِيّ turabī ج. ـــ يّة (مصری): گورکن

تُراب turāb ج. **أتربة** atriba، **تِربان** tirbān: گرد، غبار، گرد و خاک، کثافت، پلیدی، خاک، زمین

علق بالتراب 'aliqa bit-turāb: ویژه به خاک مالید

تُرابيّة turābīya: سنجاب

تَرِيبة tarība ج. **ترائب** tarā'ib: سینه، قفسه سینه

مَتْرَبة matraba: بدبختی، فقر، خاک‌نشینی؛ ج. **متارب** matārib: توده خاک و آشغال

مُتَرَّب mutarrab: غبارآلود، گردآلود، پوشیده از خاک

تَرْبَسَ tarbasa (← تربس) هـ: کلون کردن، قفل کردن (دری را).

ترباس tirbās ج. **ترابيس** tarābīs و **ترابس** tarābis: قفل، چفت (در و پنجره)

تَرْبَنْتِين tarbantīn: تربانتین

ترابيزة (مصر) tarabēza (نگـ: ترابیزه): میز

تُرْبِين turbīn ج. ـــ ات: توربین

تراث ← ورث

تِرْتِر tirtir: سنجاق طلا یا نقره

تَرْجَمَ هـ عن الى: ترجمه کردن (چیزی را از زبانی به زبانی دیگر)؛ ... هـ: تفسیر کردن؛ پرداختن (به تحقیق و بررسی موضوعی)، بررسی کردن؛ ... هـ ل: شرح‌حال (کسی را) نوشتن

ترجمة tarjama ج. **تراجم** tarājim: ترجمه، ترجمه از زبانی به زبان دیگر؛ شرح‌حال، زندگینامه (و نیز ترجمة الحياة)؛ مقدمه، پیشگفتار، سرآغاز (در یک کتاب)

ترجمة آنيّة (āniya): ترجمه حضوری، ترجمه همزمان، ترجمه فوری، ترجمه مستقیم

الترجمة السبعينية (sab'īnīya): ترجمه یونانی تورات توسط هفتاد تن در عصر بطلمیوس، ترجمه هفتادی

تَرْجُمان turjumān ج. **تراجم** tarājim، **تراجمة** tarājima: مترجم، ترجمان؛ بیانگر، روایتگر، حکایتگر

مُتَرْجِم mutarjim: مترجم، ترجمان؛ شرح‌حال‌نویس

مُتَرْجَم mutarjam: ترجمه‌شده

مترجم على الفلم (film)، **فلم مترجم**: فیلم دوبله‌شده

المُتَرْجَمُ له: کسی که شرح‌حالش را می‌نویسند

تَرِحَ tariḥa ـ (تَرَح taraḥ) و **تَتَرَّح**: اندوهگین شدن، غمناک شدن

ترّح و أترح هـ: غمگین کردن، اندوهناک کردن (کسی را)

ترح taraḥ ج. **أتراح** atrāḥ: اندوه، غم، غمناکی، اندوهگینی؛ نیازمندی، فقر

ترح tariḥ: پراندوه، غمگین؛ کم‌خیر، بی‌منفعت

تَرْزِيّ tarzī ج. **تَرْزِيّة** tarzīya (مصر): دوزنده لباس، دوزنده، خیاط، درزی

ترزيّة tarzīya: لباس‌دوزی، دوزندگی، خیاطی

تراس ← ترتیب الفبائی

تَرَّسَ: سپردار کردن، مسلح به زره کردن، زره‌پوش کردن؛ محکم کردن (مثلاً پشت در را).

تَتَرَّس ت: سپر برگرفتن، سپر خود ساختن (چیزی را).

تُرْس turs ج. **أَتْراس** atrās و **تُرُوس** turūs: سپر، قرص خورشید.

سمک التُّرس (samak): سپر ماهی.

تِرْس tirs ج. **تُرُوس** turūs: دنده، دسته دنده (ماشین).

صُنْدُوق التُّرُوس (ṣundūq): جعبه‌دنده.

مِتْرَس mitras، matras ج. **مَتارِس** matāris و **مِتْراس** mitrās و ج. **مَتارِيس** matārīs: چوبهٔ کلون در، جفت در؛ بارو، دیوار یا هرچه که به‌صورت سنگر درآید، سنگر؛ ج. متاریس: سنگر، سنگربندی.

تَرْسانة tarsāna و **تَرْسَخانة** tarsakhāna: قورخانه، زرادخانه، انبار مهمات، لنگرگاه و تعمیرگاه کشتی.

تِرِسِكْل (از فر. tricycle): سه‌چرخه.

تَراسينة (از ایتا. terrazzino) tarāsīna: بالکن، ایوان، تراس.

تَرِعَ taria ـَ: پر شدن (ظرف).

أَتْرَعَ ه: پر کردن (چیزی، خاصه ظرفی را).

تُرْعة tur'a ج. **تُرَع** tura'، ـــات: ترعه، کانال، راه آبی مصنوعی.

تُرْعة الإيراد (al-īrād): کانال آبیاری.

تُرْعة التَّصْريف (taṣrīf): کانال بازگشتی توزیع آب (مصر).

التُّرْعة الشَّريفة: الشکاة پادشاه مراکش.

تُرْغُل و **تُرْغُلَّة** turghul، turghulla: قُمری.

تَرِفَ tarifa ـَ: متمول و مرفه‌بودن، در آسایش زیستن، با تجمل زیستن، در ناز و نعمت زیستن (بودن).

أَتْرَفَ ه: زنانه (یا صفت زنانه) ساختن (کسی را)، مرفه ساختن، پرتجمل گردانیدن، توانگر کردن، مشغول کردن (کسی را).

تَرَفَّهَ ← ترفّه.

تَرَف taraf، **تُرْفة** turfa: تجمل، ثروت، پولداری، نعمت، فراخی، ناز و نعمت، زنانگی (در رفتار و کردار).

تَرِف tarif: فرورفته در ناز و نعمت، صاحب تجمل، صاحب نعمت، نازپرورده.

مُتْرَف mutraf: کسی که در ناز و نعمت و تجمل زندگی می‌کند، صاحب تجمل، صاحب مکنت، سخت آراسته، سخت زیور شده.

تَرْغاس (مراکش): قارچ صیادی.

تَرْقُل : خرامیدن.

تَرْقُوة tarquwa ج. **تَراقٍ** tarāqin: استخوان ترقوه.

تَرَكَ taraka ـُ (تَرْك tark) ه: ترک کردن، رها کردن، ول کردن، فروگذاشتن، فروپاشیدن (چیزی را)، دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)، ترک گفتن (کسی یا جایی را)؛ ـ الی: ترک گفتن (جایی را به‌سوی)؛ ـ هـ ل: باقی گذاشتن (چیزی را برای کسی مثلاً ترکه‌ای، میراثی).

تَرَكَهُ يَفْعَلُ: رها کرد (یا گذاشت) که انجام دهد.

تَرَكَ مكاناً الى (لا makānan): جایی را به‌سوی (جای دیگری) ترک گفت.

تَرَكَهُ في ذِمَّته (dhimmatihī): به‌عهدهٔ او یا مسئولیت او واگذاشت.

تَرَكَهُ على حالِه: او را به حال خود واگذاشت، به حال اول رها کرد، تنها رها کرد.

تَرَكَهُ و شأنَهُ (wa-sha'nahū): او را تنها به حال و کار خود گذاشت.

تارَكَ ه: رها کردن، به حال خود گذاشتن، تنها گذاشتن (کسی را)، ترک خصومت کردن (با کسی).

تَرْك tark: ترک، فروگذاری، فروگذاشتن، دست برداشتن، رها کردن، ول کردن، ترک کردن، باقی گذاشتن.

تَرِكة tarika ج. ـــات: ترکه، میراث، ماترک، ارث، مردهریگ.

تَرِيكة tarīka: دختر خانه مانده، پیردختری که شوهر نکرده، دختر ترشیده.

مُتارَكة mutāraka: متارکهٔ جنگ و خصومت.

مَتْروك matrūk ج. ـــات: ترکه، میراث، ارثیه.

تُرْك

تَتَرَّكَ ه: ترک‌ساختن، ترک‌کردن (کسی را).

اِسْتَتْرَكَ: ترک شدن، به آیین ترکی درآمدن، به زی ترکان درآمدن.

التُّرْك at-turk و **الأتْراك** al-atrāk: ترکان.

تُرْكي turkī: ترک، ترکی.

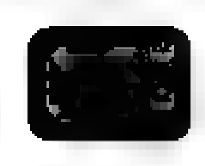
التُّرْكية at-turkīya: زبان ترکی.

تُرْكِيا turkiyā: ترکیه.

تَتْريك tatrīk: ترک‌سازی.

تُرْكِستان turkistān: ترکستان.

التُّرْكُمان at-turkumān: ترکمن‌ها.



تُرُمبيط turumbēṭ (سوریه) ج. ـــات: طبل، کوس، دهل.

تُـرُمْبيطة turumbēṭa (مصر) ج. ـــات: طبل، کوس، به‌خصوص طبل با صدای زیر

تُرمبطجي turumbaṭgī (مصر): طبّال، دهل‌زن، یک تن از دستهٔ موزیک.

تُرْمُس turmus، **تُرْمُوس** turmūs: باقلای مصری، ترمس

تِرمُومِتر termōmitr: دماسنج، ترمومتر

تُرُنْج turunj ← اترج و اترج.

تُرَّة turra ـــات: به کار بیهوده و هرزه پرداختن، به اباطیل مشغول شدن.

تُرَّهة turraha ج. ـــات: مسخرگی، هرزگی، هر چیز باطل و بیهوده، دروغ، حقه، حیله.

تروب (از انگ. troop): جوخه، دستهٔ سربازان، اسکادران

تروبْ سواري (sawārī): دستهٔ سوار منظم (مصر).

تُرومبيتجي = ترمبطجي ← ترمبيط.

تِرْياق tiryāq: تریاق، تریاک، پادزهر

تريكو (از فر.): تریکو، بافتنی

تِسْعة tis'a (مؤنث: تِسع): نه

تِسعةَ عشر 'ašara (مؤنث: تِسع عشْرة): نوزده

تُسع tus' ج. أتساع atsā': یک‌نهم

تِسعون tis'ūn: نود.

التاسع at-tāsi': نهم

تِشْرين الأوّل tišrīn al-awwal: اکتبر (تقریباً از ۱۰ مهر تا ۱۰ آبان).

تِشْرين الثاني (at-tānī): نوامبر (تقریباً از ۱۰ آبان تا ۱۰ آذر) (سوریه، عراق، لبنان، اردن).

تشيكوسلوفاكيا tšekoslovākiyā: چکسلواکی سابق

تشيلي tšīlī: شیلی

تِطْوان tiṭwān: شهری در شمال مراکش.

تع. علامت اختصاری تعالی ← علو.

تَـعِبَ ta'iba ـَ (تَـعَب ta'ab): سخت کوشیدن، زحمت کشیدن، کار دشوار کردن، جان کندن، بیگاری کشیدن، خسته شدن (با من از چیزی).

أتعب ه: ناراحت کردن، مشوش کردن، خسته کردن، رنجه کردن، زحمت دادن (کسی را).

تَعَب ta'ab ج. أتعاب at'āb: زحمت، دشواری، کار دشوار، تعب، رنج، آزار، ناراحتی، ناهنجاری، دشواری، خستگی، کوفتگی؛ ج. أتعاب: حق‌الزحمه، کارمزد.

تَعِب ta'ib و **تَعْبان** ta'bān: خسته، کوفته

متاعب matā'ib: دردها، مشقات، رنج‌ها، ناراحتی‌ها، بدبیاری‌ها، ناخوشی‌ها، سختی‌ها، مشکلات.

مُـتْعِب mut'ib: رنج‌آور، ناراحت‌کننده، عذاب‌آور، خسته‌کننده، کسل‌کننده، مشقت‌بار، طاقت‌فرسا، کُشنده.

مُتْعَب mut'ab: خسته، کوفته، رنجور

تَعْتَعَ ta'ta'a ه: جنبانیدن، تکان دادن (کسی را).

تَتَعْتَعَ tata'ta'a: تکان خوردن، سخت جنبیدن.

تَعِزّ ta'izz: شهری در یمن جنوبی که مقر حکومت است.

تَعِسَ ta'isa، ta'asa ـَ: سرنگون شدن، هلاک شدن، نابود شدن، بدبخت شدن، بینوا شدن، سیه‌روز شدن، مفلوک شدن، بیچاره شدن

تعس و **أتعس** ه: بینوا کردن، بدبخت کردن، ورشکست کردن (کسی را)، نابود کردن، هلاک کردن (کسی را).

تَعْس ta's و **تَعاسة** ta'āsa: بدبختی، بینوایی، بیچارگی، هلاک.

تَعِس ta'is، **تَعيس** ta'īs ج. تُعَساء tu'asā': بینوا، بدبخت، بی‌برگ و نوا، بیچاره.

مَتْعوس mat'ūs ج. مَتاعيس matā'īs: بدبخت‌شده، بینواشده، مال‌باخته، نگون‌بخت.

تَفَّ taffa: آب دهان انداختن، تف کردن

تُفّة تف، پف، کس

تُف tuff: چرک زیر ناخن

تُفًّا لك tuffan laka: تف بر تو، تف بر تو باد

تُفالة tufāla: خلط‌دان، تف‌دان، سلفدان.

تَفْتا tafta، **تَفتاه** taftāh: بافته

تُفّاح tuffāḥ (اسم جنس، یکی آن: ـة): سیب

تُفَكة tufaka ج. **تُفَك** tufak (عراق): تفنگ

تَفَلَ tafala ـِ (تَفْل tafl): تف کردن

تُفْل tufl، **تُفال** tufāl: آب دهان، خلط، تف

تَفِل tafil: بدبوی دهان، بوی زنندهٔ دهان

مِـتْفَلة mitfala ج. مَـتافِل matāfil: تف‌دان، خلط‌دان، سلفدان.

تَفِهَ tafiha ـَ (**تَفَه** tafah، **تَفاهة** tafāha، **تُفُوه** tufūh): کوچک بودن، اندک بودن، ناچیز بودن (یا شدن)؛ بی‌مزه بودن، خنک بودن، لوس بودن، بی‌نمک بودن

تَفَه tafah، **تُفُوه** tufūh: بی‌مایگی، ناچیزی، خردی

تَفاهة tafāha: ناچیزی، کمی، اندکی، خردی، بی‌مایگی، بی‌مزگی، خنکی، لوسی؛ بیهودگی، پوچی

تَفِه tafih و **تافِه** tāfih: خُرد، ناچیز، جزیی، بی‌مایه، اندک، بی‌بها، بی‌ارزش؛ پیش‌پاافتاده، معمولی؛ بی‌مزه، خنک، بی‌مایه، لوس؛ پوچ؛ عامیانه، پست

تافِهة tāfiha ج. **تَوافِه** tawāfih: هر چیز بی‌ارزش، بی‌ارزشی، بی‌مایگی

تقاوی ← قوی

تقلیه ← قلی

تقن

أَتقَنَ هـ. تکمیل کردن، کامل کردن، استوار کردن (چیزی را)؛ مسلط شدن (بودن)، کاملاً مطلع شدن (در امری، مثلاً در زبانی)، ماهر شدن، حاذق شدن، کارآمد شدن (یا بودن در کاری)، نیک دانستن (چیزی، مثلاً زبانی را)

تِقْن tiqn: مهارت، کاردانی

تَقانة taqāna: استواری، تکامل، کمال

أَتقَن atqan: استوارتر، محکم‌تر، کارآمدتر

إتقان itqān: کمال، درستی، صحت، دقت، استواری، اتقان، انسجام، طلیق‌کاری، معمارکاری، استادی، مهارت، تبحر (در رشته‌ای، در زبانی)

فی غایة الإتقان: در نهایت استواری؛ در نهایت کمال

مُتقَن mutqan: کامل، عالی، استوار؛ دقیق، موثق

تَقِیَ taqiya ـَ: ترسیدن (خاصه در مورد ترس از خداوند)

اتّقی ← وقی

تَقِیّ taqīy ج. **أتقِیاء** atqiyā': پارسا، متقی، خداترس

أَتقَی atqā: متقی‌تر، مؤمن‌تر، پارساتر، ترسان‌تر، پرهیزکارتر

تُقًی tuqan، **تَقوی** taqwā: تقوا، پارسایی، ترس از خدا، پرهیزکاری

تَكَّ takka ـُ هـ. لگد کردن، پایکوب کردن، له کردن (چیزی را)؛ درانگیختن، مدهوش کردن (کسی را، شراب)

تَكّ takk: تیک تاک کردن (ساعت)

تِكَّة tikka ج. **تِكَك** tikak: کمربند، بند شلوار

تَكّة takka ج. ــ ات: تیک تاک، تِک‌تِک

تکیه ← ترتیب الفبایی

تکوت tikit (جمع، از انگلیسی ticket): بلیت

تَكْتَكَ taktaka هـ. پایمال کردن، له کردن، لگدکوب کردن (چیزی را)

تَكَتكَ takataka: جوشیدن، حباب برآوردن، قل زدن؛ تیک‌تاک کردن (ساعت)

تَكتَكة taktaka: تیک‌تاک، تک‌تک (ساعت)

تَكْتِيك taktīk: تاکتیک

تَكِيّة takīya ج. **تَكايا** takāyā: تکیه، مرکز یا خانقاه یک فرقهٔ مذهبی؛ محل نگهداری تهیدستان یا معلولین

تَلّ tall ج. **تِلال** tilāl، **أَتلال** atlāl، **تُلول** tulūl: تپه، ماهور

تل أبیب (abīb)، تل‌آویو (پایتخت سرزمین‌های اشغالی فلسطین)

تِلّ till: جوری، تور

تلاتیل talātīl: دشواری‌ها، سختی‌ها، پریشانی‌ها

تَلِید talīd، **تالِد** tālid، **تِلاد** tilād: دارایی موروثی، مالی که از قبل در خانواده‌ای موجود باشد

تلسکوب tilskūb = تلسکوپ

تلع

أَتلَعَ گردن کشیدن، سر بیرون کردن

تَلْعة tal'a ج. **تِلاع** tilā': تپه، سینه‌کش کوه، فراز و شیب کوه، سیل‌رو، بستر سیل‌رو

تَلِیع talī': دراز، برکشیده، سربرکشیده، بلند، مرتفع

تِلِغراف tiligrāf, tilighrāf ج. ــ ات: تلگراف، تلگرام

أرسلَ تلغرافاً إلی به ... تلگرافی فرستادن

تِلِغرافی tiligrāfī, tilighrāfī: تلگرافی

تَلِفَ talifa ـَ (**تَلَف** talaf): نابود شدن، ویران شدن، خراب شدن، فاسد شدن، ضایع شدن، درهم شکستن، شکسته شدن، خردشدن

تَلَّفَ هـ: ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)، هلاک کردن، نابود کردن (کسی را)

أَتلَفَ هـ: نابود کردن، هلاک کردن، ویران کردن، شکستن، ضایع کردن؛ تلف کردن، به هدر دادن (چیزی را)

تَلَف talaf: نابودی، تباهی، ویرانی، خرابی، هلاکت، زیان، خسارت، گمشدگی؛ تلف، هدر

تلفان talfān نابودشده، ضایع، بی‌فایده، غیرقابل استفاده، به‌دردنخور

مَتلَف matlaf ، **مَتلَفة** matlafa ج. **مَتالِف** matālif بیابان، صحرا.

مِتلاف mitlāf مصرف‌کننده، ویران‌کننده، زیان‌رسان، خسارت‌بار

إتلاف itlāf ج. ــات: اتلاف، ویرانی، خسارت، ضرر، زیان.

تالِف tālif ویران‌شده، خراب‌شده، خسارت‌دیده، زیان‌دیده؛ خراب، فاسد، بد

مَتلوف matlūf و **مُتلَف** mutlaf ویران‌شده، خراب‌شده، شکسته، خراب، فاسد، مایه‌شده، بد

مُتلِف mutlif ویران‌کننده، خراب‌کننده، هلاک‌کننده؛ زیان‌آور، خسارت‌بار، ضرررسان، زیانبار

تَلفَز talfaza ، در تلویزیون نشان دادن، از طریق تلویزیون پخش کردن

تَلفَزة talfaza در تلویزیون نشان دادن، پخش از طریق تلویزیون؛ تلویزیون

اذاعة تلفزيّة idā'a talfazīya پخش تلویزیونی، تلویزیون

تِلفاز tilfāz دستگاه تلویزیون.

تِلِفِزيون tilifizyōn (از فر. télévision) همان معنی

تَلفَنَ talfana (از فرانسه téléphone) تلفن کردن

تِلِفون tilifōn و **تِليفون** tilīfūn ج. ــات: تلفن

التليفون الهاتف الخلوي (halyawī) یـ النقال (naqqāl) یـ الجوّال (jawwāl) تلفن همراه

تلقاء ← لقی

تِلكَ tilka ، پ (ضمیر اشاره، مؤنث ذلك).

تَلّم talam ج. **أتلام** atlām شیار، شکاف زمین

تَلمَذَ talmada ه: درس دادن (به کسی)، به شاگردی گرفتن (کسی را)؛ لـ، علی، درس آموختن، تلمذ کردن، شاگردی کردن، آموزش دیدن (نزد کسی).

تَتَلمَذ tatalmada لـ یا علی یدِ: آموزش دیدن، شاگردی کردن، تلمذ کردن (نزد کسی).

تَلمَذة talmada شاگردی، دوران شاگردی، دوران مدرسه؛ دوره کارآموزی.

تِلماذ tilmād تعلیم، آموزش.



تِلميذ tilmīd ج. **تَلامِذة** talāmida ، **تَلاميذ** talāmīd شاگرد، دانشجو، کارآموز، معلم.

تِلميذٌ بحريّ (baḥrī) تقریباً = سرنگهبان (از درجات نیروی دریایی مصر ۱۳۷۰).

تِلميذٌ سفريّ (safarī) تقریباً = سرنگهبان (از درجات نیروی دریایی مصر ۱۳۷۰).

تِلميذة tilmīda ج. ــات: شاگرد زن، دختر دانش‌آموز

تِلِمسان tilimsān ، نام شهری در شمال‌غربی الجزایر

تَلمود talmūd تلمود.

تَلِه taliha = (**تَلَّه** talih): حیران شدن، سرگشته شدن، پریشان و سردرگم شدن (یا بودن).

تالِه tālih ، **مُتَلَّه** mutallah سرگشته، بی‌خود، واله، شیدا

تالِهُ العقل عقل از دست داده، بی‌خود

تلو

تَلا talā = (**تُلُوّ** tulūw) ه دنبال کردن (کسی یا چیزی را)، به‌دنبال (کسی یا چیزی) رفتن، در پی (کسی یا چیزی) رفتن؛ (**تِلاوة** tilāwa) ه، علی، خواندن، برخواندن، تلاوت کردن (چیزی را بر کسی)؛ ه: قرائت کردن (چیزی را با صدای بلند).

تَتالَى پی‌درپی بودن، به‌دنبال یکدیگر رفتن.

تِلوَ tilwa (در مقام حرف اضافه) پس، بعد، پس از، در پی.

أرسل كتاباً تلو كتابٍ kitāb نامه در پی نامه فرستاد.

تِلاوة tilāwa قرائت، تلاوت، برخواندن با صدای بلند

تالٍ tālin بعدی، از پی رونده، دنبال‌رو، پیرو.

بالتالي bit-tālī آنگاه، سپس، در نتیجه، در نتیجه آن؛ بعد ... بنابراین.

مُتَتالٍ mutatālin پی‌درپی، متوالی، دنبال هم

تَلّي tallī ... توری، تور

تِلِيباثي tilibātī تله‌پاتی، تله‌پاتیک

تِلّيس tillīs, tallīs ج. **تَلاليس** talālīs ، کیسه گونی، جوال

تِلِيفِزيون tilivizyōn (از فر. télévision) = تلویزیون

تِلِيفون tilifōn ج. ــات: تلفن (نک. تلفن).

تِلِيفوني tilifōnī تلفنی

تَمّ tamma ـِ تمام شدن، کامل شدن، تکمیل شدن، انجام شدن، صورت پذیرفتن، پایان پذیرفتن، به‌پایان رسیدن؛ رخ

دادن، واقع شدن، حادث شدن؛ حاصل شدن، به‌نتیجه رسیدن، سررسیدن؛ ... علی پایداری کردن، اصرار ورزیدن (در کاری).

تمّمَ و أتمَّ هـ: تمام کردن، تکمیل کردن، کامل کردن، انجام دادن، اجرا کردن، به‌عمل درآوردن، برآورده کردن، به پایان رساندن (چیزی را).

استتمّ: تمام شدن، پایان پذیرفتن، انجام شدن، تکمیل شدن؛ ... هـ: تکمیل کردن؛ به پایان رساندن.

تَمام tamām تمامی، تمامیت، کمال، تمام، کامل، پر، انجام‌شده، تکمیل‌شده، کامل‌شده، مجزا، مستقل.

تماماً tamāman : به‌تمامی، تماماً، بالکل، همه، به‌طور کامل، به‌کلی، دقیقاً، کاملاً.

بدرٌ تمام (badr)، قمرٌ تمام (qamar): ماه پر، بدر کامل، ماه شب چهارده.

تمامَ الساعة السادسة (as-sā'a as-sādisat) : سر ساعت شش.

بتمام معنی الکلمة (ma'nā al-kalimat) به تمام معنی، به تمام معنی کلمه.

بالتمام: به‌تمامی، به‌کلی.

تَمیمة tamīma ج. تمائم tamā'im : تعویذ، مهره و طلسمی که برای دفع چشم‌زخم به گردن اطفال آویزند.

أتمّ atamm : کامل‌تر، تمام‌تر، تکمیل‌تر.

تتِمّة tatimma تکمله، تتمه، ذیل؛ تکمیل، تمام.

تَتْمیم tatmīm : تمام کردن، تکمیل کردن، کامل کردن، اجرا کردن، به انجام رساندن، به‌عمل درآوردن.

إتمام itmām اتمام، تکمیل؛ انجام، اجرا، صورت‌سازی.

اِستِتْمام istitmām خاتمه، ختم، پایان، انجام، نتیجه، تکمیل شدن، پایان یافتن؛ تکمیل کردن، به پایان رساندن.

تامّ tāmm تمام، تکمیل‌شده، کامل، انجام‌شده، کامل‌العیار، ناب، خالص، اصلی.

تُمباك tumbāk : تنباکوی شرقی (خاصه تنباکوی قلیان).

تَمْتَمَ tamtama زمزمه کردن، با لکنت صحبت کردن، من‌من کردن؛ ... ب: به یک صدا (چیزی را) ادا کردن.

تَمْر tamr (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. ـات، تُمور tumūr: خرما، خرمای خشک.

تمر هندی hindī تمر هندی.

تُمَرْجی (مصری) tumurgī، تُمورجی tumūrgī، تیمارجی tīmārgī، تُومرجی tūmurgī، ج. ـیه: پرستار، پرستار بیمارستان.

تمرجیة ج. ـات: پرستار زن.

تموز ← ترتیب الفبایی

تِمْساح timsāḥ ج. تماسیح tamāsīḥ : تمساح، سوسمار آبی.

تَمْغة tamġa : مهر، چسب، نشان، علامت.

ورق تمغة waraq : کاغذ مهردار ← دمغ

تُمَّن tumman : برنج.

تَمّوز tammūz : ماه تموز، ژوییه (تقریباً از دهم تیر تا دهم مرداد) (سوریه، عراق، لبنان، اردن).

تَنّ tunn ، تون (ماهی).

تِنّین tinnīn ج. تنانین tanānīn : مار بزرگ، اژدها؛ تنین (صورت نهم از نوزده صورت شمالی فلک که به فارسی هشتبر و هشتنبر گویند)؛ گردباد دریایی؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

تانئ ج. tāni' ، تُنّاء tunnā' : مقیم، ساکن.

تَنْباك tanbāk (tumbāk غلط می‌شود)، تُنْباك tunbak : تنباکوی شرقی مخصوص قلیان، تنباکو.

تِنْبال tinbāl ج. تَنابِيل tanābīl : کوتاه، کوتاه‌قد.

تَنْبَر (از فر. timbre) tanbar ج. تنابر tanābir : تمبر (معرب).

مُتَنْبَر mutanbar تمبردار، تمبرخورده.

تَنْبَل (از تر. tembel) tanbal ج. تنابلة tanābila : تنبل.

تُنْجُستين (از فر. tungstène) tungestin : تنگستن (نوعی فلز).

تَنْده (از ایتا. tenda) tanda : سرپناه، سایبان.

تَنُّور tannūr ج. تنانير tanānīr : تنور.

تَنّورة tannūra (سوریه، لبنان): دامن (لباس بانوان).

تِنِس tinis : تنیس.

تَنَك tanak حلبی، صفحهٔ فلزی که با قلع سفید شده باشد.

تنكجی tanakgī ، حلبی‌ساز، سفیدگر.

تنكة tanaka ج. ـات: ظرف حلبی، پیت حلبی، پیت.

تانك tānk ← تاک.

تَنِيس tinīs : تنیس ← تنس.

تِنّین tinnīn : جوهر مازو.



تَهْتَهَةَ tahtaha : بی‌می کردن، به لکنت افتادن، جرند گفتن.

تَهاتِه tahātih : اباطیل، ترهات، چرند و پرند، یاوه، سخنان بیهوده، لاطائلات، خزعبلات.

تُهْمَة tuhma ج. تُـهَم tuham : اتهام، تهمت، سوءظن، اشاره، ایهام.

تِهامَة tihāma : تهامه، دشتی که تا سواحل جنوب غربی و جنوبی شبه‌جزیرهٔ عربستان امتداد دارد.

تَوّاً tawwan : مستقیماً، یکراست، بلافاصله، بدون تأخیر، بدون معطلی، فی‌الفور، فوراً، بی‌درنگ، هماکنون، الآن.

لِلتَّوِّ li-t-tawwi : هماکنون، مستقیماً، یکراست، سر با خاطر شخصی، اتری [illegible] لتوّه [illegible] : (من یا او) الآن، هماکنون، یکراست.

تُـوالِیت (از فر. toilette) [illegible] : توالت، دستشویی، مستراح.

توأم ← تأم

توب

تابَ tāba : (تَوْب tawb ، تَوْبَة tawba ، مَتاب matāb) توبه کردن، از گناه بازگشتن، از گناه پشیمان شدن؛ ... عن بازگشتن، دست کشیدن، روگرداندن (از چیزی)؛ ... علی توبهٔ کسی را پذیرفتن، بخشیدن (خداوند).

تابَ اِلی اللّه (ilā llāh) : به درگاه خداوند توبه کرد، از خداوند طلب بخشایش کرد.

تَوَّبَ II : به توبه واداشتن، توبه دادن (کسی را).

اِسْتَتابَ X : به توبه ترغیب کردن، وادار به اظهار پشیمانی کردن (کسی را).

تَوْبَة tawba : توبه، پشیمانی، ندامت از گناه.

تَوّاب tawwāb : تائب، پشیمان، توبه‌کار، بخشنده، تواب، توبه‌پذیر (خداوند).

تائِب tā'ib : توبه‌کار، توبه‌کننده، پشیمان از گناه، نادم.

تُوبِل ← تبل

تُوبُوغرافْیا [illegible] : موضع‌نگاری، نقشه‌برداری اماکن، توپوگرافی.

تُوت tūt : درخت توت، توت (میوه).

تُوتٌ أَرْضِیّ (arḍī)، **تُوتٌ اِفْرَنْجِیّ (ifranjī)** : توت‌فرنگی.

تُوتٌ شَوْکِیّ (šawkī) ، **تُوتُ العُلَّیْق (ullaiq)** : تمشک.

تُوت tūt : ماه نخست از تقویم قبطی.

تُوتِیا tūtiyā ، **تُوتِیاء tūtiyā'** ، **تُوتِیَة tūtiya** : روی، اکسید طبیعی و ناخالص روی، سنگ سرمه، توتیا.

توج

تَوَّجَ II : تاج نهادن (بر سر کسی)، و نیز در معنای مجازی: مفتخر یا مزین کردن (چیزی یا کسی را بوسیلهٔ ...).

تَتَوَّجَ V : تاجدار شدن.

تاج tāj ج. تِیجان tījān : تاج، کلاه اسقفی.

تاجُ العَمُود ('amūd) : سرستون.

تاجُ الکُرَة (kura) : مرغوبی، شبکلاه کشیشان.

تَوْج tawj : نیم‌تاج.

تَتْوِیج tatwīj : تاجگذاری، بر مسند قدرت نشاندن.

تُوجو tōgō ، **تُوجُولَنْد tōgōland** (لفظ انگلیسی) : توگو (ناحیه‌ای در آفریقای غربی).

تور

تارَ ← تیر

تارَةً tāratan : یک بار، گاهی، گهگاه.

تارَةً ... و تارَةً، تارَةً ... طَوْراً (ṭawran) : گاهی ... و گاهی، گاهی این و گاهی آن.

بین تارةٍ و أُخری : هر از گاهی، گاهگاهی، احیاناً، بعضی اوقات.

تَوْراة tawrāh : تورات، اسفار پنجگانهٔ تورات، عهد عتیق.

تُورْبِید torpid ، **تُورْبِید turbīd** (از فر.) : موشک زیردریایی.

تُورِبِین turbīn ج. ـات : توربین.

تُورْتَة torta ج. ـات : نان مربایی، شیرینی مربایی، با خامه‌ای پای، تارت.

توق

تاقَ tāqa : (تَوْق tawq ، تَوَقان tawaqān) الی: آرزو کردن (چیزی را)، مشتاق بودن، آرزومند بودن، میل داشتن، هوس داشتن، اشتیاق داشتن (نسبت به چیزی).

تَوْق tawq ، **تَوَقان tawaqān** : آرزو، هوس، اشتیاق، میل.

تائِق اِلی (ilā) : آرزومند، مشتاق (چیزی).

تَیِّق (ilā) الی : آرزومند، مشتاق (چیزی).

تُوکَة أَماسِیَّة (مصری) [illegible] : سنگک کمربند، شیرقلاب (در وسایل ارتشی).

تُول tūl : تور، توری.

تومرجی ← تمرجی

تُون tūn، **تُونَة** tūna : تون (ماهی).

تُونِج (از تر. tunç) tunc : برنز

تُوبِيَة tawbiya ج. **تَـوابِـي** tawābī : ردای سپید و بلند کشیشان

توه

تاه tāha ـِ و س. **تَوْهَة** ← تاهَ (تيه) و س. **تَيْهَة**

تُوهَة tūha : فرق، دَعْمَر

تياترو (از ايتا. teatro) tiyātrū : تئاتر

تَيْتَل taytal ج. tayātil **تَيَاتِل** ← ثيتل

تيتانوس tītānūs : کزاز

تيح

تَـاحَ tāḥa ـِ ل : مقدر شدن (از جانب خداوند از سوی سرنوشت برای...)

أتاحَ ه ل : مقدر داشتن، مجاز ساختن، میسر یا مهیا کردن (چیزی را برای کسی)، اعطا کردن، بخشیدن، عرضه داشتن (چیزی را به کسی).

أُتِيحَ utīḥa (صیغهٔ مجهول) : مقدر شدن، مهیا شدن، میسر شدن، داده شدن، اجازه داده شدن (ل : به کسی).

أُتيحَ له التَوفيقُ (utīḥa lahu at-taufīq) : موفقیت نصیب او شد، موفقیت یار او شد.

أُتيحَ له الفُرصةُ (furṣa) : امکان یافت، فرصت یافت، اقبال (آن را) یافت.

تَيّار tayyār ج. ـات : جریان آب، روندگی آب، موج رودخانه و دریا، سیل آب رودخانه، حرکت، گرایش، جهت جریان (هوا)، جریان (برق).

تيار مُباشِر (mubāšir)، **تيار مُستَمِرّ** (mustamirr) : جریان برق مستقیم یا پیوسته

تيار مُتناوِب (mutanāwib)، **تيار مُتغيِّر** (mutaġayyir) : جریان برق متناوب یا متغیر

تيار مُتَذَبْذِب (mutaḏabḏib) : جریان نوسان‌دار (برق).

تيار نابِض (nābiḍ) : جریان ضربانی یا پالسی، جریان ضربان‌دار

تيار سَريعُ التَرَدُّد (sarī' at-taraddud) : جریان قوی، برق با فرکانس قوی.

تيار بَطِيءُ التَرَدُّد (baṭī') : جریان برق با فرکانس ضعیف

تيار عالي الجُهْد ('ālī al-juhd) : جریان فشار قوی.

تيار واطِيءُ الجُهد (wāṭi') : جریان فشار ضعیف

تيار ذاتي (ḏātī) : جریان درونی، جریان ذاتی

مُتار (سوریه) mutār : مولد، ژنراتور

تيزه (از تر. teyze) tīza : خاله

تَيْس tays ج. **أَتْياس** atyās، **تُيُوس** tuyūs : بز نر

أَتْيَس atyas : دیوانه، خل

الحُمَّى التيفوديّة : تب حصبه

تيفوس tīfūs : تیفوس

تِيكَ tīka : ضمیر اشاره مؤنث (تلك tilka)

تيل

تيل (از تر. teyyare tel) : تلگراف رمز.

تِيل tīl : بوتهٔ شاهدانه، کنف، لیف شاهدانه

تيم

تامَ tāma ـِ (تَيْم taym) : اسیر عشق شدن، عاشق سرگردان شدن؛ ... ه : اسیر و بندهٔ خود کردن (از عشق کسی را).

تَيَّمَ ه : اسیر کردن، بنده کردن، شیفته کردن (عشق کسی را).

مُتَيَّم mutayyam : اسیر، بنده، شیفته، واله (از عشق).

تِهامة tihāma : نام ناحیه‌ای در شمال غربی عربستان.

تيمارجي ← تمرجي.

تِين tīn (اسم جنس، یکی آن ـة) : انجیر

تِينٌ شَوْكيّ (šaukī) : انجیر هندی Opuntia ficus-indica)

تَيْنِيك [illegible] ← تاك

تيه

تاهَ tāha ـِ : حیران شدن، متحیر شدن، سرگردان شدن، آواره شدن، گمراه شدن؛ ... عن : دور شدن، گریزان شدن (از کسی)، دور شدن، محو شدن (از خاطر کسی)، نابود شدن، ویران شدن، به فنا شدن؛ مغشوش شدن، شکسته‌سرده شدن، پریشان‌خاطر شدن، متکبر شدن (بودن)، فخر ورزیدن، تکبر کردن، فخر فروختن، لاف‌زدن (علی : بر کسی).

تَيَّهَة على وجهه ابتِسامةٌ (ibtisāma) : لبخندی بر لبانش نقش می‌بندد.

تَيَّهَ ه : گمراه کردن، سرگردان کردن (کسی را)، منحرف کردن، مشغول داشتن (کسی را به چیزی)، مشوش کردن، دچار اشتباه کردن، گیج کردن، سردرگم کردن (کسی را).

تاه ← تیه.

تیه tīh: صحرا، بیابان بی‌آب و علف؛ دهلیز پر پیچ و خم؛ دهلیز هزار تو؛ غرور، فخرفروشی، لاف.

تیهاء tayhā': گمراه، سرگردان، متحیر؛ آواره؛ فخرفروش، لافزن.

تیهان tayhān: گمگشته، سرگردان، آواره، مشوش، پریشان‌خاطر، گیج، مات، مبهوت؛ مغرور، فخرفروش، لافزن.

تیهاء tayhā': بیابان، سرزمین خشک بی‌آب و علف، بیابان بی‌نشان.

متاهة matāha: همان معنی؛ دهلیز پر پیچ و خم، دهلیز هزار تو



تائه tā'ih: سرگردان، سرگشته، گمگشته، متحیر، آواره، پریشان‌خاطر، سردرگم، مشوش، گمشده، سیاه مانند بی‌کس، بی‌یابان، متکبر، فخرفروش

تیولیپ (از انگ. tulip): لاله.



ث

ث: علامت اختصاري ثانيه (در ساعت).

ثاء *ṯāʾ* نام حرف ث.

ثئب *ṯaʾiba* ـَ (ثأب *ṯaʾb*) و نيز **تثاءب**: خمیازه کشیدن، دهن‌دره کردن.

ثؤباء *ṯuʾabāʾ* خمیازه، دهن‌دره، خستگی.

ثأر *ṯaʾara* ـَ (ثأر *ṯaʾr*) ه، بـ: انتقام خون کسی یا معنوی را گرفتن، خونبهای کسی را ستاندن؛ ه بـ، ه من، ه لـ انتقام گرفتن (از کسی در باب ...).

اثأر، إثّأر *(iṯṯaʾara)* انتقام گرفتن، خونبها ستاندن.

ثأر *ṯaʾr* ج ـ ات، آثار *ātār*، آثار *āṯār* انتقام، انتقام خون، خونبها، انتقام‌گیری.

اخذ ثأره يا **أخذ بالثأر** انتقام ستاند، خونبها ستاند.

مُباراة الثأر *(mubārāt)* مسابقهٔ برگشت، مسابقهٔ انتقامی.

ثائر *ṯāʾir* خونبهاستاننده، انتقام‌گیر؛ انقلابی، شورشی، آشوبگر، متمرد.

ثؤلول *ṯuʾlūl*، **ثؤلولة** *ṯuʾlūla* ج **ثآليل** *ṯaʾālīl* زگیل.

ثأي *ṯaʾy* از رحم، فساد.

ثبت *ṯabata* ـُ (ثبات *ṯabāt*، ثبوت *ṯubūt*) ثابت بودن، پایدار بودن، محکم بودن، سخت چسبیده بودن؛ ـ پایداری کردن، استقامت کردن، ثابت ماندن، پای افشردن، مقاومت کردن، استواری ورزیدن (در مقابل کسی)؛ ثابت شدن، مسجّل شدن، مسلم بودن (امری)؛ ـ بـ ماندن، باقی ماندن (در جایی)؛ علی مداومت کردن، پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، ابرام کردن (مثلاً روی دلیلی و مدرکی).

ثبت في وجهه *(fī wajhihī)* در مقابل او پافشاری کرد، استقامت کرد، در روی او ایستاد.

ثبّت ه محکم کردن، استوار کردن، ثابت (غیرمتحرک) کردن (چیزی را)؛ استحکام بخشیدن، نیرو بخشیدن، قوت دادن (به چیزی)؛ سبب کردن (چیزی را)؛ تأکید کردن، تأیید کردن (چیزی را)؛ ابقا کردن (کسی را در مقامی)؛ ثابت کردن، مدلّل کردن، روشن کردن؛ ـ بأنّ مشان داد که ...؛ علی محکوم کردن، محکومیت کسی را ثابت کردن.

ثبّت بصرهٔ به *(başarahū)* چشم به او دوخت، به او خیره شد.

ثبّت قدميه *(qadameyhi)* جای پای بدست آورد، گام خود را ثابت کرد.

أثبت ه استوار کردن، محکم کردن؛ ثابت کردن، مبیّن کردن (چیزی را)؛ صحت و اعتبار (چیزی را) بیان داشتن؛ تأیید کردن، تصدیق کردن، تأکید کردن (چیزی را)؛ ه ـ عن (چیزی را برای کسی) ثابت کردن؛ ـ لـ أن (برای کسی) ثابت کردن که ...؛ ه توضیح دادن، بیان داشتن، دلیل آوردن، مدرک دادن (برای چیزی)؛ شهادت دادن، گواهی دادن، تصدیق کردن (بر چیزی، چیزی را)؛ ه لـ قبول کردن، پذیرفتن (چیزی، مثلاً خصیصه، کیفیتی یا صفتی را برای کسی)؛ علی محکوم کردن، محکومیت (کسی را) ثابت کردن؛ في ثبت کردن، ضبط کردن، وارد کردن (در دفتر، لیست و نظایر آن).

أثبته في الورق *(waraq)* روی کاغذ نوشت، بصورت نوشته ضبط کرد.

أثبت أطروحة *(uṭrūḥa)* از رساله‌ای دفاع کرد.

أثبت الشخص *(šaḵṣ)* هویت شخص را معین ساخت، هویت شخص را بازشناخت.

أثبت شخصيّتَهُ (šaksiyatahū): هويت خود را ثابت كرد.

تَثَبَّتَ في ... هـ: بررسي كردن، كسب اطمينان كردن كه آيا ...؛ در پي آزمايش يا كسب اطمينان برآمدن (در چيزي).

استثبت: خود را استوار و ثابت‌قدم جلوه دادن؛ ... هـ در پي بررسي و تحقيق (چيزي) برآمدن، در پي كسب اطمينان (درباره چيزي) برآمدن؛ تحقيق كردن، بررسي كردن (درباره چيزي)؛ ثابت و درست يافتن، مؤيد و محقق پنداشتن، واقعي و راست تصور كردن (چيزي را).

ثَبْت ṯabt: ثابت، استوار، پابرجا، معلوم، محقق؛ ثابت‌قدم، استوار، شجاع.

ثَبَت ṯabat: معتبر، موثق، شايسته اعتماد.

ثَبَت ṯabat ج. **أثبات** aṯbāt: فهرست، ليست، دفتر ثبت، فهرست راهنما، فهرست الفبايي؛ دليل، حجت، برهان؛ سند، مدرك.

ثَبَت المحتويات (muḥtawayāt): فهرست مطالب.

ثبت المراجع (marāji'): فهرست مآخذ، كتاب‌شناسي.

ثَبات ṯabāt: استواري، ثبات، پايداري، استقرار، پابرجايي، استحكام، اطمينان، اعتماد، دوام، مقاومت، استقامت، پشتكار، تداوم (على بر كاري).

ثُبوت ṯubūt: ثبات، پايداري، استواري؛ دوام، مقاومت؛ تحقق، اعتماد، اطمينان.

ثُبوت الشهر (aš-šahr): تصديق و تأييد رسمي در مورد آغاز ماه قمري.

أثبت aṯbat: ثابت‌تر، استوارتر، محقق‌تر، مسلم‌تر.

تثبيت taṯbīt: تثبيت، استوارسازي، محكم‌سازي؛ تأييد.

سِرّ التثبيت (sirr): سر تأييد (مسيح)، مراسمي كه براي تأييد غسل تعميد برپا مي‌شود.

إثبات iṯbāt: تثبيت، استوارسازي؛ تأييد، تصديق؛ تأكيد، توضيح، تبيين؛ اثبات؛ دليل، برهان، مدرك؛ ثبت در دفتر يا ليست، وارد كردن (در دفتر يا فهرست يا ليست ...)؛ ضبط؛ تحقيق، بررسي.

شاهد إثبات (šāhid): شاهد اثبات (عليه مدعى عليه).

عِبء الإثبات ('ib'): بار يا مسئوليت اثبات جرم.

إثباتي iṯbātī: اثباتي، تأييدي، تصديقي؛ مثبت.

تَثَبُّت taṯabbut: تحقيق، تحري؛ بررسي، جستجو، آزمايش، اقدام محتاطانه، ملاحظه‌كاري، تعقل، محافظه‌كاري

(جسد فردي مقدس در آيين مسيحيت)

ثابت ṯābit: ثابت، محكم، استوار، پابرجا، تثبيت‌شده، ثابت و راسخ، تغييرناپذير، دائمي، متداول، مداوم؛ محقق، مسلم، ثابت‌شده؛ مقدار ثابت.

ثابت الجأش (al-ja'š): مترس، بي‌باك، متهور.

ثابت العزم ('azm): با رأي استوار، داراي عزم ثابت، مصمم.

أملاك ثابتة (amlāk)، **أموال ثابتة** (amwāl): اموال و دارايي‌هاي ثابت و غيرمنقول، مستغلات، ملك.

ثابت الاتجاه (ittijāh): جريان برق يكسو.

ثابتة ṯābita ج. **ثوابت** ṯawābit: ثوابت (ستارگان).

مثبوت maṯbūt: تعيين‌شده، محقق‌شده، مسلم، محقق، مدلل؛ ثابت‌شده.

ثَبَرَ ṯabara ـُ (ثبور ṯubūr): هلاك شدن، نيست شدن؛ هـ: ويران كردن، نابود كردن، هلاك كردن (كسي يا چيزي را).

ثابر على: با ابرام و پشتكار به (امري) پرداختن، اصرار ورزيدن، ادامه دادن (در كاري).

ثُبور ṯubūr: نابودي، هلاك.

نادى (به شما) **بالويل والثبور** bi-l-wayl wa-ṯ-ṯubūr nādā: بانگ زد واويلا (او).

مثابرة muṯābara: مداومت، اصرار ورزيدن، استقامت كردن، پافشاري (در كار)؛ كوشش، پشتكار.

ثَبَّطَ ṯabaṭa ـُ (ثبط ṯabṭ)، **ثَبَّطَ هـ عن**: بازداشتن، مانع شدن (كسي را از كاري)؛ به تأخير انداختن، كند كردن، سست كردن (كسي را در كاري، يا كاري را)؛ هـ: خنثي كردن، بي‌نتيجه ساختن (چيزي را).

تثبّط: دلسرد شدن، سست شدن، كند شدن.

ثُبنة ṯubna ج. **ثُبَن** ṯuban: دامن، دامن پيراهن كه گره زنند و چيزي در آن نهند.

ثبان ṯibān = ثبنة.

ثيتل ← ترتيب الفبايي

ثَجَّ ṯajja ـُ: جاري شدن (آب، مايع با شدت)؛ جاري كردن (آب را با شدت).

ثجّاج ṯajjāj: سيل، جريان شديد آب، باران سيل‌آسا.

ثَخُنَ ṯaxuna ـُ: ضخيم شدن، غليظ شدن؛ ستبر و محكم شدن (يا بودن).



أثخن ه: سست کردن، ضعیف کردن، ناتوان کردن، عاجز کردن (کسی را).

أثخنه ضرباً darban: شلاق زدن، بهشدت زدن، کوفتن (کسی را).

أثخن في العدو ('aduw): دشمنان را تار و مار کرد، بسیاری از دشمن را بکشت.

أثخنه بالجراح: در اثر وارد کردن زخم او را ناتوان کرد.

ثخن ثخن، ثخانة ثخانة، ثخونة ثخونة: ضعف، ناتوانی، غلظت، قوام، فشردگی، تراکم.

ثخين ثخين ج. ثخناء ثخناء: سبر، غلیظ، انبوه، فشرده.

ثدي، ثدى ثدي، ثدي (مذکر و مؤنث) ج. أثداء أثداء، پستان زنان، پستان حیوانات.

ثدييات ثدييات: پستانداران.

ثرّ ثرّ ـ (ثرّ ثرر) رگبار آمدن، باران تند آمدن، پرآب شدن (چشم).

لم يثرّ و لم يفل شيئاً: لب از لب باز نکرد.

ثرّ ثرر: پرآب، سیل‌آسا، پرگو، پرچانه، پرحرف.

ثرّة من الدمع (dam'): اشکریز، پر اشک (چشم).

ثرّب ثرب ـ (ثرب ثرب) و نیز ثرّب ه. على: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را).

تثريب تثريب: سرزنش، نکوهش، ملامت.

ثرثر ثرثر (ثرثرة ثرثرة): چانه زدن، پرچانگی کردن، یاوه گفتن.

ثرثار ثرثار: پرگو، پرچانه.

ثرثارة (مؤنث) همان معنی.

ثرثرة ثرثرة: پرچانگی، پرگویی، یاوه‌گویی.

ثرد ثرد ـ: ترید کردن (نان را).

ثريد ثريد: ترید، آبگوشت، مخلوط نان و گوشت و آبگوشت.

مثرد مثرد: ظرف ترید، کاسه.

ثرم ثرم ـ (ثرم ثرم) ه. دندان (کسی را) شکستن.

ثرم ثرم ـ (ثرم ثرم): شکاف میان دو دندان داشتن، دندان ازدست‌دادن، بی‌دندان شدن.

ثرو، ثرى

ثري ثري ـ: توانگر شدن، ثروتمند شدن.

أثرى: توانگر شدن، ثروتمند شدن (بودن) (من، ب. بهوسیلهٔ از طریق ...)، توانگر کردن، مالدار کردن (کسی را).

ثرى ثرى: خاک نمناک، زمین، خاک.

أين الثرى من الثريا ('ayna... mina-ṯurayyā): این کجا و آن کجا! زمین کجا و آسمان کجا!، چه نسبت خاک را با عالم پاک (لفظاً: زمین خاکی کجا و خوشهٔ پروین کجا).

طيّب الله ثراه (ṭayyaba): خداوند تربتش را پاکیزه گرداناد، رحمت بر خاکش.

ثري ثري ج. أثرياء أثرياء: توانگر، ثروتمند، مالدار.

ثري الحرب (ḥarb): تازه به دوران رسیده، سوگوسه‌ثروتمندشده در اثر جنگ.

ثريات ثريات: کشتزار، درختستان.

ثروة ثروة، ثراء ثراء: ثروت، دارایی.

أهل الثروة (ahl): دولتمند، پولدار، اهل ثروت، دارا.

ثروة قومية (qawmīya): دارایی ملی، ثروت ملی.

ثروة مائية (mā'īya): ثروت (یک منطقه) از نظر منابع آبی، فراوانی آب (در یک ناحیه).

ثريا ṯurayyā: ثریا، خوشهٔ پروین، ج. ثريات ṯurayyāt: شمعدان، چلچراغ، نوستر.

مثر muṯrin: پولدار، ثروتمند.

ثعبان ṯu'bān ج. ثعابين ṯa'ābīn: مار افعی.

ثعبان الماء (mā'): مارماهی.

ثعباني ṯu'bānī: شبیه به مار، مارگونه، مارپیچی.

مثعب ma'ṯab ج. مثاعب maṯā'ib: زهکش، آبگذر، آبراهه.

ثعالة ṯu'āla: روباه.

ثعلب ṯa'lab ج. ثعالب ṯa'ālib: همان معنی.

داء الثعلب (dā'): داءالثعلب، طاسی، بیماری‌ای که موجب ریزش موی سر می‌شود.

ثعلبي ṯa'labī: از جنس روباه، شبیه به روباه.

ثعلبة ṯa'laba: سالمروپیه، بیماری‌های گوناگون مانند زردزخم و اگزما.

ثغر ṯaḡr ج. ثغور ṯuḡūr: دندان پیشین، دهان، مدخل، راه ورود، ورودی خلیج، لنگرگاه، بندر، سرحد، مرز.

ثغرة ṯuḡra ج. ثغر ṯuḡar: رخنه، شکاف، ترک، حفره، گودال، جوف، دهانه، سوراخ، گذرگاه تنگ کوهستانی.

ثغام ṯaḡām: سفیدی، (اسم جنس، یکی آن: ـة): درختی با شکوفه‌های سفید که در کوه می‌روید.

ثاغم ṯāḡim: سفید.

ثغو

ثَغَا ṯaḡā ـُ (**ثُغاء** ṯuḡā'): صدا کردن، بع‌بع کردن (گوسفند).

ثُغاء ṯuḡā': بع‌بع، صدای گوسفند

ثاغٍ ṯāḡin: صدا کننده، بع‌بع کننده.

ماله ثاغية و لا راغية (māluhū ṯāḡiyatun wa lā rāḡiya): او در بساط ندارد، او ندارد که با ناله سودا کند (لفظا: نه گوسفند بع‌بع‌کنی دارد و نه شتر صدارس).

ثَغَر ṯaḡar ج. **أثغار** aṯḡār: پارچه رنگی (مربوط به زین و برگ).

ثُغْل ṯuḡl: دُرد، لرد، لایه، تهمانده، تهنشین.

ثفن

ثافَنَ ه: همنشین شدن، شریک شدن، یاور شدن (با کسی)، تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی را).

ثَفِنة ṯafina ج. ـات، **ثَفِن** ṯafin: پینه، کبره.

أثفية ← ترتیب الفبایی

ثقة ← وثق

ثَقَبَ ṯaqaba ـُ (**ثَقْب** ṯaqb) ه: سوراخ کردن، شکافتن، سفتن، منگنه کردن (چیزی را).

ثَقَّبَ: همان معنی.

ثَقَبَ و أَثْقَبَ ه: افروختن، روشن کردن (آتش، شمع، چراغ).

تَثَقَّبَ و اِنْثَقَبَ: سوراخ شدن، سفته شدن، منگنه شدن

ثَقْب ṯaqb: سوراخ کردن، سوراخ‌بری، مته‌کاری، سفتن، حفر.

ثَقْب و ثُقْب ṯuqb ج. **أثقاب** aṯqāb، **ثُقُوب** ṯuqūb: سوراخ، شکاف، حفره.

ثُقْبة ṯuqba: سوراخ

ثِقاب و **عودُ الثِّقاب** ṯiqāb, ʿūd aṯ-ṯ.: کبریت، چوب‌کبریت.

ثُقُوب ṯuqūb: تیزهوشی، تیزبینی، ذکاوت.

مِثْقَب miṯqab ج. **مَثاقِب** maṯāqib: مته، آلت سوراخ‌بری، ابزار حفر، متەگردبر

إثقاب iṯqāb: روشن کردن، افروختن

ثاقِب ṯāqib: تیز، نافذ، ثاقب.

ثاقِبُ النَّظَر (naẓar): تیزهوش، تیزبین، زیرک، هشیار، عاقل، با ذکاوت.

ثاقِبُ الفِكر (fikr): همان معنی

ثِقابَة الفِكر، النظر: تیزهوشی، تیزبینی، زیرکی، هشیاری، ذکاوت.

ثاقِبات ṯāqibāt: حشره یا کرم چوبخوار

ثَقِفَ ṯaqifa ـَ (**ثَقْف** ṯaqf) ه: یافتن (کسی را)، ملاقات کردن (کسی را)، برخورد کردن (با کسی).

ثَقِفَ ṯaqifa, **ثَقُفَ** ṯaqufa: ماهر بودن، استادکار بودن (شخص)، چابک بودن (شخص).

ثَقَّفَ ه: راست کردن، مستقیم گرداندن (چیزی را)، درست کردن، اصلاح کردن (چیزی را)، تربیت کردن، آموزش دادن، تعلیم دادن، پرورش دادن (کسی را)، توقیف کردن (شخصی را)، توقیف کردن، مصادره کردن (چیزی یا مالی را).

ثاقَفَ ه: شمشیربازی کردن، نیزه‌بازی کردن (با کسی).

تَثَقَّفَ: تعلیم دیدن، آموزش دیدن، پرورده شدن، روشنگر شدن، فرهیخته شدن، پرورش یافتن

ثَقافة ṯaqāfa: دانش، بینش، تربیت، تعلیم، (ج. ـات) فرهنگ، تمدن

ثَقافي ṯaqāfī: تربیتی، روشنگری (صفت)، روشنگرانه، فرهنگی

مُلْحَق ثقافي (mulḥaq): وابستهٔ فرهنگی

تَثْقيف taṯqīf: پرورش فکر، پرورش اندیشه، اندیشه‌پروری، تربیت، تعلیم، آموزش.

مُثاقَفة muṯāqafa: شمشیربازی، نیزه‌بازی (ورزش).

تَثَقُّف taṯaqquf: تعلم، آموزش، فرهنگ‌جویی، فرهیختگی

مُثَقَّف muṯaqqaf: تعلیم‌دیده، تربیت‌شده، آموزش‌دیده، با فرهنگ، فرهیخته، روشنفکر

ثَقُلَ ṯaqula ـُ (**ثِقْل** ṯiql، **ثَقالة** ṯaqāla): سنگین شدن (بودن)، ... به: سنگین‌بار شدن (از چیزی)، ... علی: سنگین شدن، سخت شدن، تحمل‌ناپذیر شدن (بر کسی)، کند بودن، کندذهن بودن، لمس بودن، بسیار کند و سنگین بودن (عن: برای انجام کاری).

ثَقَّلَ ه: سنگین کردن (چیزی را)، ... ه علی: بار کردن، سنگین ساختن (چیزی را بر کسی)، بیش از حد بار کردن، تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)، بیش از حد طلب کردن (چیزی را از کسی)، ... علی: مزاحمت ایجاد کردن، ناراحت کردن، سنگینی آمدن (بر کسی)، به‌ستوه آوردن (کسی را)، زیاده خواستن



ثَقُلَ كاهِلَهُ ، أَثْقَلَ كاهِلَهُ ([illegible]): بار سنگینی بر دوشش نهاد (نیز مجازاً)، کمرش را شکست، او را آزرده کرد.

ثَقُلَ كاهِلَ المِيزانِ ([illegible]): بر بودجه تحمیل کرد، بار بودجه را سنگین کرد.

أَثْقَلَ ه ه: بار کردن، تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)

ه (بر دوش کسی) سنگینی کردن، فشار آوردن، تحمیل کردن، سنگین بودن، گران بودن (برای کسی)

أَثْقَلَ كاهِلَهُ ← ثَقُلَ

تَثاقَلَ على: سنگین شدن، سنگین آمدن، گران آمدن (بر کسی)، پر زحمت شدن، زحمت‌آور شدن (یا بودن، بر کسی)، کند بودن، سست بودن، ثقیل بودن (یا شدن)، سرسنگین بودن، عبوس بودن، کج خلق بودن (یا شدن) ... عن: سنگین و گران یافتن (چیزی را) و روی از آن گردانیدن، از سر بی‌میلی انجام دادن، بزور انجام دادن (کاری را)، سستی کردن، قصور کردن، تنبلی کردن (در کاری یا چیزی)

إِسْتَثْقَلَ ه: سنگین یافتن، گران‌قیمت یافتن، پرمزاحمت یافتن، ناخوشایند و ثقیل پنداشتن (کسی یا چیزی را)

إِسْتَثْقَلَ ظِلَّهُ ([illegible]): ناخوشایند و غیرقابل تحمل دانستن (کسی را)

ثِقْل ج **أَثْقال**: وزن، بار، سنگینی، گرانی، ثقل

رَفْعُ الأَثْقالِ ([illegible]): وزنه‌برداری (ورزش)

الثِّقْلُ النَّوْعِيّ ([illegible]): وزن مخصوص، چگالی

ثِقَل [illegible] سنگینی، سستی، کندی

ثَقَل ج **أَثْقال** [illegible]: بار، بار و بنه

الثَّقَلانِ [illegible]: انس و جن

ثَقْلَة [illegible]: مزاحمت، ناراحتی

ثَقالَة [illegible]: سنگینی، کندی، سستی، سنگین‌باری، سنگین‌دلی

ثَقِيل ج **ثُقَلاءُ** [illegible]، **ثِقال** [illegible]: سنگین، سنگین‌وزن، بزرگ، عظیم، خسته‌کننده، مزاحم، آزاردهنده، زحمت‌آور، ناخوشایند، ترشروی، ثقیل، تلخ‌گوشت (انسان)

ثَقِيلُ الدَّمِ ([illegible]) اسم ثقیل، تلخ‌گوشت، خشک، ناخوشایند

ثَقِيلُ الرُّوحِ ([illegible]) ترشروی، تلخ، ناخوشایند (انسان)

ثَقِيلُ الظِّلِّ ([illegible]) تلخ‌گوشت، تلخ، ناخوشایند

ثَقِيلُ الفَهْمِ ([illegible]): کندذهن، خرفت، دیرفهم

ثَقِيلُ السَّمْعِ ([illegible]) سنگین‌گوش

صِناعَةٌ ثَقِيلَة ([illegible]): صنایع سنگین

ماءٌ ثَقِيلٌ آب سنگین

أَثْقَلُ [illegible]: سنگین‌تر، سخت‌تر

مِثْقال [illegible] ج **مَثاقِيل** [illegible]: وزنه، مثقال (برابر با ۲۴ قیراط در مصر = ۴/۶۸ گرم)

مِثْقالُ ذَرَّةٍ ([illegible]): مقدار یک ذره خاک، یک ذره غبار، اندکی، سر سوزن

مِثْقالٌ مِنْ: اندکی از، کمی از

تَثْقِيل [illegible] سنگین‌سازی، بارزنی، سست گردی، کند کردن

تَثاقُل [illegible]: کندی، سستی، سنگینی، تثاقل

مُثَقَّل [illegible]، **مُثْقَل** [illegible]، بار شده، سنگین‌شده، سنگین‌بار شده (به‌وسیله چیزی)، زحمت‌دیده، ستوه‌دیده (به) سنگین

مُتَثاقِل [illegible]: سست، تنبل، کند، بی‌حال، عبوس، ترشرو، تلخ‌گوشت

مَشَى مُتَثاقِلاً ([illegible]): سنگین و بی‌حال راه رفت

ثَكِلَ [illegible] ـ (**ثُكْل** [illegible]) ه: فرزند خود را از دست دادن، از معشوق یا محبوب محروم شدن، کسی را از دست دادن (بر اثر مرگ)

أَثْكَلَ الأُمَّ وَلَدَها ([illegible]): مادر را بی‌فرزند کرد، مادر را به عزای فرزند نشاند (مرگ)

ثُكْل [illegible]: محروم شدن از یک دوست یا خویشاوند، وضعیت کسی که دوستی یا خویشی را از دست داده باشد، سوگواری در مرگ عزیزی

ثَكْلان [illegible] کسی که فرزندی را از دست داده است، مادر داغدیده، فرزند مرده

ثَكْلَى [illegible]، مادری که فرزندی را از دست داده است، مادر فرزند مرده، مادر داغدیده

ثاكِلَة [illegible] ج **ثَواكِل** [illegible] همین معنی

ثُكْنَة [illegible] ج **ثُكَن** [illegible]، ـ ات: سربازخانه، پادگان، اردوگاه

ثَلَّ [illegible] ـ (**ثَلّ** [illegible]) ه: ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)، سرنگون کردن (حاصه تختی را، عرفاً)، هلاک کردن، نابود کردن (کسی را)

انثَلَّ: فرو ریختن، سرنگون شدن (تخت، اورنگ).
ثُلَّة (tolla) ج. ثُلَل (tolal): گروه، دسته، دستهٔ سپاه، رسته.
ثَلَّة (talla) ج. ثِلَل (telal)، ثِلال (telāl): رمه، گله.

ثَلَبَ (talaba) ـِ (ثَلْب) (talb) هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن (کسی را)، تهمت زدن، افترا زدن (به کسی)، طرد کردن، دفع کردن، راندن (کسی را).
ثَلْب (talb): افترا، بدگویی، تهمت.
مَثْلَبة (matlaba) ج. مَثالِب (matāleb): عیب، نقص، نقیصه، کمبود، کاستی، زشتی؛ ج: نانشایستی های یک قبیله یا قوم (در مقابل مناقب).
ثالِب (tāleb): اتهام‌زن، مفتری، ملامتگر، عیبجو، سرزنشگر.

ثلث

ثَلَّثَ هـ: سه‌گانه کردن، سه‌لایه کردن، سه تا کردن؛ سه برابر کردن، سه برابر کردن (چیزی را).
ثُلْث (tolt) ج. أثلاث (atlāt): ثلث، یک‌سوم.
ثُلُث (tolot): نوعی خط زیبنی، ثلث.
ثَلاثة (talāta) (مؤنث ثلاث): سه.
ثلاثاً (talātan): سه بار، سه نوبت.
ثُلاثيّ (tolātī): سوم (در درجه، در طبقه)؛ سومین دورهٔ زمین‌شناسی.
ماقبلَ الثُلاثيّ: پیش از دورهٔ سوم زمین‌شناسی.
ثَلاثةَ عشر (talātata ašara) (مؤنث: ثلاثَ عَشْرةَ (talāta ašrata)): سیزده.
الثّالِث (tālet): سوم، سومین.
ثالِثاً (tāletan): ثالثاً.
الثّالِث عشر (مذکر): سیزدهم.
القرنُ الثّالث عشر (qarn): قرن سیزدهم.
الصَّفحةُ الثّالثةَ عشرةَ (safha): صفحهٔ سیزدهم.
ثالِثة: یکشنبه ثالثه.
ثَلاثون (talātūn): سی.
الثَّلاثونَ مِن الشَّهر (mina-š-šahr): سی‌ام ماه.
حربُ الثَّلاثين سنةً (ḥarb ... sanatan): جنگ سی‌ساله.
الثَّلاثينات، الثَّلاثينيات: دهه‌های سی.
الثلاثاء، يومُ الثلاثاء (yawm at-talātā'): سه‌شنبه.
ثُلاث (tolāt)، مَثْلَث (matlat): سه‌تایی، سه‌تا سه‌تا.
ثُلاثيّ (tolātī): سه‌تایی، مرکب از سه جزء، ثلاثی یا مرکب از سه حرف (دستور)؛ ثلاثی ـ (بصورت پیشوند): دستهٔ موسیقی مرکب از سه خواننده یا نوازنده.
ثُلاثيّ الزَّوايا (zawāyā): مثلث، سه‌گوشه.
ثُلاثيّ الوَرَقات (waraqāt): سه‌برگه.
ثالوث (tālūt): ثالوث، تثلیث (مسیح)؛ سه‌گانه، مجموع سه چیز.
زَهْرةُ الثّالوث (zahra): بنفشه، بنفشهٔ فرنگی.
تَثْليث (tatlīt): اعتقاد به تثلیث یا جمع سه اقنوم در خدای واحد.
تَثْليثيّ (tatlītī): مثلثاتی، وابسته به مثلثات.
مُثَلَّث (mutallat): سه‌گانه، سه برابر، سه‌تا، سه‌لا؛ حرفی که دارای سه حرکت باشد؛ سه‌گوش؛ ج. ـات: مثلث، سه‌بر (هندسه).
الرايةُ المُثَلَّثةُ الألوان (ar-rāya al-mutallata al-alwān)، العَلَمُ المُثَلَّث (al-'alam)، المُثَلَّث: پرچم سه‌رنگ.
المثلَّث الحادّ (ḥādd): مثلثی که دارای یک زاویهٔ حاده باشد.
مُثَلَّث الزَّوايا: مثلث، سه‌گوشه، سه‌بر.
المثلَّث المُتَساوي السّاقَين (al-mutasāwī as-sāqain): مثلث متساوی الساقین.
المُثَلَّث المُتَساوي الأضلاع (al-aḍlā'): مثلث متساوی‌الاضلاع.
المُثَلَّث القائم (al-qā'im): راست‌گوشه، مثلث قائم‌الزاویه.
المُثَلَّثات (al-mutallatāt)، حسابُ المُثَلَّثات (ḥisāb): مثلثات.

ثَلَجَ (talaja) ـُ، ثَلَجتِ السَّماءُ (as-samā'u): برف بارید.
ثَلِجَ (talija) ـَ بـ: شادمان شدن، دلشاد شدن (از چیزی).
ثَلِجَ فُؤادُهُ (talija fu'āduhū): ابله بودن (یا شدن)، ساده بودن، خرفت شدن.
ثَلَّجَ هـ: سرد کردن (با یخ)، یخ ساختن، یخ‌زده کردن، منجمد کردن (چیزی را).
أثْلَجَ هـ: سرد کردن، منجمد کردن؛ خشنود کردن، خوشحال کردن (کسی را).
أثْلَجتِ السَّماءُ: برف بارید.
أثْلَجَ صَدْرَهُ (ṣadrahū): شادمانش کرد، دلشادش کرد.
تَثَلَّجَ: سرد شدن، منجمد شدن، یخ زدن.



ثَلْج (talj) ج. ثُلُوج (tulūj): برف، یخ مصنوعی
نُدفة الثَّلج (nudfa): دانهٔ برف، برفدانه
ثَلْجِيّ (taljī): برفی، یخی (و نیز بصورت اضافه)
ثَلِج (talij): یخی، یخپوش، یخزده
ثَلّاج (tallāj) ج. ـــون: بستنی‌فروش، یخ‌فروش
ثَلّاجة (tallāja) ج. ـــات: توده یخ شناور، تخته یخ، کوه یخ، یخدان، یخچال
مَثْلَجة (matlaja): یخدان
مَثْلُوج (matlūj): برف‌پوشیده، پوشیده از برف، یخی، یخ‌زده، منجمد شده
مَثْلُوج الفؤاد: ابله، نادان، خرفت، احمق
مَثْلُوجات: مرباهای یخ‌زده، آب‌نبات‌های یخ‌زده
مُثَلَّج (mutallaj): منجمد، یخ‌پوش، یخی
مُثَلَّجة ج. ـــات: بستنی
مُثَلِّج (mutallij) ج. ـــات: یخچال
ثَــلَــمَ (talama) ـِ (ثَــلْــم talm) ه.: دندانه‌دار کردن، کند کردن، لب‌شکن کردن (چیزی را)، لبهٔ (چیزی را) شکستن، سوراخ کردن، سوراخ‌دار کردن (چیزی را)، حفره باز کردن (در دیوار)؛ بی‌حرمتی کردن، ملوث کردن (شرافت یا نیکنامی کسی را)، هتک حرمت کردن (کسی را)
ثَلِمَ (talima) ـَ: دندانه‌دار شدن، کند شدن
ثَلَّمَ ه.: کند کردن (چیزی را)
تَثَلَّمَ: کند شدن
اِنْثَلَمَ: بدنام شدن، بی‌حرمت شدن، بد شدن (شهرت، نیکنامی ...)
ثَلْم (talm): چاک، شکاف، بریدگی، ترک، سوراخ
ثَلْمُ الصِّيت (aṣ-ṣīt): افترا، بدنام‌سازی، تهمت، بدنامی، رسوایی، هتک حرمت
ثُلْمة (tulma) ج. ثُلَم (tulam) = ثَلْم
سَدَّ ثُلْمةً (sadda tulmatan): شکافی یا سوراخی را گرفتن، مرمت و پر کردن
ثُلْمةٌ لا تُسَدُّ (tusaddu): شکافی که پر نمی‌توان کرد، کمبود یا خسارتی که قابل جبران نیست، لطمهٔ جبران‌ناپذیر
ثَلِيم (talīm): کند، ...
مَثْلُوم (matlūm): بی‌حرمت‌شده، لکه‌دار شده، ملوث‌شده (شهرت، نیکنامی ...)

مُتَثَلِّم (mutatallim): کند، کندشده، دندانه‌دار، دورکه
مُنْثَلِمُ الصِّيت (aṣ-ṣīt): بدنام، دارای سوءشهرت، بدسابقه
ثَمَّ (tamma): آنجا
مِنْ ثَمَّ (min): از آنجا، از آنجا که، به سبب آنکه، چون‌که
ثُمَّ (tumma): پس، سپس، پس از آن، آنگاه، باز، باز هم (در تکرار برای تأکید)
ثُمَّ لا ثُمَّ لا (kallā): نه و باز هم نه
مِنْ ثُمَّ: سپس، آنگاه
ثَمَّةَ (tammata) (اشاره): آنچه اینجاست، آنجاست، موجود است
لَيْسَ ثَمَّةَ (laysa): نیست، موجود نیست
ثُمام (tumām): ارزن، جاورس
على طَرَفِ الثُّمام ('alā ṭaraf): در دسترس
جَعَلَهُ على طَرَفِ الثُّمام (ja'alahū): آن را مفهوم و معمول ساخت، سهل‌الوصول ساخت
ثَمَد ← ترتیب الفبایی
ثَمَرَ (tamara) ـُ: میوه دادن، میوه برآوردن، ثمر دادن، نتیجه دادن
أَثْمَرَ: همان معنی
اِسْــتَثْمَرَ ه.: بهره‌بردن، سود بردن (از چیزی)، بهره‌کشی کردن، به کار سودآور گرفتن، سرمایه‌گذاری کردن، به بهره گذاشتن (پول را)
اِسْتَثْمَرَ أَرْضًا (arḍan): از زمینی بهره‌برداری کرد
اِسْتَثْمَرَ رُؤوسَ أَمْوالٍ (ru'ūsa amwālin): سرمایه‌گذاری کرد
ثَمَر (tamar) ج. ثِمار (timār)، أَثْمار (atmār): میوه، میوه‌جات، حاصل، نتیجه، بهره، ثمره، سود، بهرهٔ چیزی، دخل، درآمد
ثَمَرة (tamara) (اسم جنس آن ثَمَر است) ج. ـــات: میوه، نتیجه، حاصل، بهره، سود، دخل
اِسْتِثْمار (istitmār): بهره‌کشی، استثمار (نیز در معانی سیاسی و اقتصادی)، بهره‌برداری، سودبری، با سود به کار گرفتن
مُثْمِر (mutmir): میوه‌ده، بارآور، ثمربخش، حاصل‌آور، سودآور، بهره‌ده
ثَمِير (tamīr)، ثامِر (tāmir): سودآور، ثمربخش
مُسْتَثْمِر (mustatmir): بهره‌کش، استثمرگر، سودبر، ...
ثَمِلَ (tamila) ـَ (ثَمَل tamal): مست شدن

أثمل ه. مست کردن (کسی را)

ثمل ṯamil مست، سرمست

ثملة ṯamala: مستی، حالت مستی

ثميل ṯamīl: مست، مدهوش

ثُمالة ṯumāla: مانده، تهمانده، باقیمانده، دُرد، لرد (از مایعی)، دُرد شراب، کف، سرجوش، نخاله

ثمن

ثَمَّنَ ه: ارزیابی کردن، تقویم کردن، دید زدن، برآورد کردن، نرخ‌گذاری کردن، قیمت‌گذاری کردن (چیزی را)

لا يُثَمَّنُ yuṯammanu لا: غیرقابل قیمت‌گذاری، برآوردناکردنی، پرارزش

ثمن ṯaman ج أثمان aṯmān، أثمنة aṯmina: بها، قیمت، ارزش

ثمنُ الإسكات (iskāt): حق السکوت

الثمنُ الأصلي (aṣlī): ارزش اصلی، قیمت خرید، قیمت تمام‌شده

الثمن الأساسي (asāsī): ارزش اسمی، قیمت اسمی

بثمنٍ بخسٍ (baḵs): به بهای ناچیز، به پشیزی

ثمنُ التجزئة (tajzi'a): بهای خرده‌فروشی

ثمنُ الجُملة (jumla): بهای عمده‌فروشی

ثمين ṯamīn: گران، پربها، ارزشمند

أثمن aṯman: گران‌تر، پربهاتر، ارزشمندتر

تثمين: تخمین، تقویم، ارزیابی، برآورد قیمت، قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری

مثمون maṯmūn: تخمین‌زده، ارزیابی‌شده، قیمت‌گذاری‌شده، نرخ‌گذاری‌شده

مُثَمِّن muṯammin: ارزیاب، مقوّم، قیمت‌گذار، نرخ‌گذار

خبيرٌ مُثَمِّن: کارشناس ارزیابی

مُتَثَمِّن mutaṯammin: گران‌شده، گرانبهاشده، گرانبها، ارزشمند، ارزش‌یافته

مُثْمِن muṯmin: گرانبها، گران، پربها، ارزشمند

مُثَمَّن muṯamman: تخمین‌شده، ارزیابی‌شده، هر چیز مورد ارزیابی

ثمانية ṯamāniya (مؤنث ثمانٍ ṯamānin): هشت

ثمانيةَ عشر ṯamāniyata ʿašara، مؤنث ثمانيَ عشْرةَ ṯamāniya ʿašrata: هجده

ثُمْن ṯumn ج أثمان aṯmān: یک‌هشتم

ثُمْنة ṯumna ج ...: واحد وزن (در مصر برابر است با 1/8 قدح، برابر با ۲۵۸/۰ لیتر، در فلسطین ۲/۲۵ لیتر)

ثمانون ṯamānūn: هشتاد

الثامن aṯ-ṯāmin: هشتم

مُثَمَّن muṯamman: هشت‌برابر، هشت‌تا، هشت‌ضلعی، هشت‌گوشه، هشت‌بر

ثُنّة ṯunna ج ثُنَن ṯunan: تُنی، طره‌ای موی، مو پای اسب

ثُنْدُؤة ṯundu'a، ثَنْدُوَة ṯanduwa ج ثنادٍ ṯanādin: پستان مرد

ثنى ṯanā ـِ (ثَنْي ṯany) ه: دوتا کردن، دولا کردن، تا کردن (چیزی را)، برگرداندن (لب چیزی را)، خم کردن (چیزی را)؛ ... ه عن: بازداشتن، منصرف کردن، مانع شدن (کسی را از چیزی یا کاری)

ثنى عنان عزيمته (ʿināna ʿazīmatihi): عنان عزم کشید (از کاری)؛ منصرف شد، دست کشید

ثنى وَرَقةً: برگه‌ای را تا کرد

ثنى رُكبتَيه (rukbatayhi): زانوانش را خم کرد

ثنى عليه بضربة: ضربه دیگری بر او وارد کرد

ثنّى ه: دو تا کردن، دوگانه کردن، مضاعف کردن؛ دوباره یا مکرر کردن (چیزی را)، تا کردن، دوتا کردن، چین‌چین کردن (چیزی را)؛ مثنّی ساختن (کلمه‌ای را)، دوحرکتی کردن (حرفی را)

أثنى على: مدح گفتن، ستایش کردن، ثنا گفتن (کسی را)، تعریف فراوان کردن (از کسی)

أثنى عليه عاطرَ الثناء (ʿāṭira ṯ-ṯanā'): او را ستایش فراوان کرد، از او سخت تمجید کرد

تثنّى: تا شدن، دوتا شدن، مضاعف شدن؛ مکرر شدن، تکرار شدن؛ خم شدن، دولا شدن، سربرگشته شدن؛ با تمایل یا با اندام متمایل راه رفتن، کج‌کج راه رفتن

انثنى: تا شدن، دوتا شدن، برگشتن، خم شدن، دولا شدن، روی خود برگشتن، تا خوردن؛ ... عن: برگشتن، رو برگرداندن، منصرف شدن (از کاری یا چیزی)؛ ... إلى: متوجه شدن، مواجه شدن (به‌سوی چیزی)، پرداختن، اهتمام ورزیدن (به چیزی)؛ ... (قبل از فعل مضارع): پرداختن، مشغول شدن، دست به کار شدن

إسْتَثْنَى ه، ه مِن مستثنی کردن (چیزی یا کسی را از چیزی یا کاری).

ثَنْي ṯany : تا، لا، دوتایی، دولایی، انصراف، روی‌گردانی، پرهیز، خودداری.

ثِنْي ṯiny ج. **أثْناء aṯnā'** تا، لا، چین، چین‌خوردگی (در لباس)، خم، خمیدگی، دوتایی، دولایی.

ثِنْياً بعد ثِنْي ṯinyan ba'da ṯinyin لا به لا، مرارگاه.

أثْناءَ aṯnā'a (در مقام حرف اضافه) : به هنگام، در حین، در اثنای.

في أثْناءِ fī aṯnā'i = همان معنی.

في أثناء ذلك، في تلك الأثناء، في هذه الأثناء: در آن هنگام، در اثنای آن، در آن اثنا، هنگامی که.

ثَنِيَّة ṯanīya ج. **ثَنِيّات ṯanīyāt** تا، چین (در لباس)، لا.

ثَنِيَّة ṯanīya ج. **ثَنايا ṯanāyā** : دندان‌های پیشین، گردنه، گذرگاه کوهستانی.

في ثَنايا در، در درون، در میان، شکل فصیح‌تری است از برای فی = در، مثلاً فی ثنایا نفسه در دل او، در درون او، فی ثنایا الکتب، در کتاب‌ها، در لابه‌لای کتاب‌ها.

بين ثَنايا در داخل، در میان، در درون.

طَلّاعُ الثَنايا (ṭallā') با اطلاع، صاحب‌نظر، مدبّر، مدیر شایسته، سخت‌کوش، (لفظاً: کسی که از گردنه‌های دشوار می‌گذرد).

ثَناء ṯanā' تعریف و تمجید، ستایش، ثنا، آفرین گفتن، تحسین.

ثُناء ṯunā'، **مَثْنَى maṯnā** : دوگانه، دوتا، دوتا دوتا در آن واحد.

ثُنَوِيّ ṯanawī دوگانه‌پرست.

ثَنَوِيَّة ṯanawīya دوگانه‌پرستی، ثنویت.

ثَنائي ṯanā'ī مدحی، مدیحی، ستایشی، تمجیدی.

ثُنائي ṯunā'ī دوتایی، دولا، مضاعف، دوگانه، دو (بصورت پیشوند)، دوحرفی (ریشهٔ کلمات)، دوتایی، دونفری، دوئو (duo موسیقی).

مُحَرِّك ثُنائي المِشْوار (muḥarrik … al-mišwār) : موتور با دستگاه محرکهٔ دو دوری.

ثُنائي القطب (quṭb) دوقطبی.

ثُنائيّة ṯunā'īya دوگانه‌پرستی، دوتایی، دونفری، دوئو (موسیقی).

إثْنان iṯnān، مؤنث: **إثْنَتان iṯnatān** دو

إثْنا عَشَر iṯnā 'ašara، مؤنث: **إثْنَتا عَشْرة iṯnatā 'ašrata** دوازده.

يوم الإثْنَيْن yawm al-iṯnayn، **الإثْنَيْن**، دوشنبه

الثاني aṯ-ṯānī دومی، ثانی، بعدی.

ثانياً ṯāniyan، **ثانيةً ṯāniyatan** ثانیاً، دوم، دو سپس، بعداً.

ثاني إثْنَيْن ṯānī iṯnayn : دومین (از دوتا، از یک جفت، از دو تن، از دو همراه، در بازی یا مسابقه …).

ثانِيَة ṯāniya ج. **ثَوانٍ ṯawānin** ثانیه (در ساعت).

ثانَوِيّ ṯānawī دومی، ثانی، ثانوی، جزئی.

أُمُورٌ ثانَوِيّة (umūr) : امور ثانوی، امور که در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد.

مَدْرَسة ثانَوِيّة (madrasa) : دبیرستان.

تَسْوِيغٌ ثانَوِيّ (taswīġ) مجوز ثانوی.

تَثْنِية taṯniya تکرار، خم‌کردن، تاکردن، دولا کردن، دوتا کردن، مضاعف‌سازی، تثنیه (دست.)، بخش دوم (مثلاً از یک سلسله داستان کوتاه)، تعریف، تمجید، ستایش.

تَثْنِيةُ الإشْتِراع (išti·rā') سفر تثنیه، کتاب تثنیه.

إنْثِناء inṯinā' خمیدگی، تاشدگی، دولا شدن، دوتا شدن.

قابِلٌ لِلإنْثِناء: قابل خم‌کردن، قابل تاکردن، خمشدنی، تاشدنی.

إنْثِناءة inṯinā'a ج. ـات تا، خمی، خمیدگی، انحنا.

إسْتِثْناء istiṯnā' جداکردن، خارج کردن، استثنا کردن.

بِاسْتِثْناءِ bi-stiṯnā' : به استثنای.

بِدُونِ إسْتِثْناء: بدون استثناء.

إسْتِثْنائي استثنایی.

إسْتِثْنائيّاً istiṯnā'īyan بطور استثنایی، استثنائاً.

جَلْسَةٌ إسْتِثْنائيّة (jalsa) جلسهٔ فوق‌العاده، جلسهٔ استثنایی.

مَثْنِيّ maṯnīy : دوتا، دوتا شده، چین‌خورده، دولا شده.

مُثَنّى muṯannā : دوگانه، دو برابر، دوبل، دوتا، دولا، حالت تثنیه در یک کلمه.

مُسْتَثْنًى mustaṯnā استثنا شده، مستثنی (من از).

ثُوة ṯuwa ← ثوی.

ثوب

ثـابَ ṯāba ـُ : بازگشتن، برگشتن (اسم در معنای بازگشت وضعیت یا حالتی به کسی؛ إلی، لـ)؛ ... به إلی بازگرداندن (چیزی را به کسی).

ثاب إلی نفْسِه (ṯāba nafsih) : به‌خود آمد.

ثاب إلیه رُشْدُه (rušduhu) : به‌هوش آمد، به‌عقل آمد، حواس خود را بازیافت، بر سر عقل آمد

ثوّب ه: پاداش نیک دادن، ثواب دادن (خداوند به کسی).

أثـاب ه ه: جبران کردن، تلافی کردن (چیزی را با چیزی)؛ ... ه علی پاداش دادن (کسی را به دلیلی یا در مقابل چیزی).

إستثوب: طلب ثواب کردن، طلب پاداش نیک کردن

ثوب ṯawb ج. ثِیاب ṯiyāb ، أثواب aṯwāb : پوشاک، تن‌پوش، لباس، جامه (معنای مجازی) ظاهر، رو، پوسته؛ ج. ثیاب ṯiyāb رخت، پوشاک، جامه، لباس

ثیابُ السَّهْرة (as-sahra) لباس شب، لباس رسمی

فی ثوبٍ بسیطٍ (basīṭ) : در لباس ساده، در لباس معمول

طاهِرُ الثّیاب (ṭāhir) : پاک، طاهر، پاکیزه‌خصال

ثواب ṯawāb جزا، پاداش، ثواب، جزای اخروی

مَثُوبة maṯūba پاداش، جزا، عوض، ثواب (که خداوند در مقابل اعمال نیک عطا می‌فرماید).

مَثاب maṯāb ، مَثابة maṯāba ، محلی که به آن بازگردند، محل ملاقات، وعده‌گاه، پناهگاه، مأمن

مثابة maṯāba (در حالت اضافه) زمان یا مکانی که چیزی در آن ظاهر شود یا جای گیرد، روش، رفتار، منش

بِمَثابةِ (در حالت اضافه)؛ مانند، چون، همچون، همطراز، همسنگ، به‌منزلهٔ.

تثاوب = تثاءب taṯā'aba؛ دهن‌دره کردن، خمیازه کشیدن

ثور

ثارَ ṯāra ـُ : تحریک شدن، به هیجان آمدن، به‌جوش آمدن، برخاستن، بلند شدن (غبار، گرد و خاک)؛ جلوه کردن، رخ نمودن، مطرح شدن (قضیه، مسئله، دشواری)؛ ... علی و ضِدّه (در مقابل او) سرکشی کردن، سرسختی کردن، قد علم کردن؛ علی قیام کردن، شورش کردن (علیه کسی).

ثـارَ ثـائِرُهُ (ṯā'iruhū) ، سخت خشمگین شد، خشمش به‌جوش آمد، برآشفت، از کوره دررفت، به خروش آمد

أثارَ ه: به‌حرکت آوردن، برانگیختن، مضطرب کردن (کسی یا چیزی را)؛ بلند کردن، برافروختن، برانگیختن، تحریک کردن (مثلاً احساسی را)؛ موجب شدن، باعث شدن، ایجاد کردن (مسأله، مسئله یا قضیه‌ای را)

أثارَ ثائِرتَهُ (ṯā'iratahū) آتش خشم او را برانگیخت.

إسـتثارَ ه: تهییج کردن، تحریک کردن، برافروختن (به‌خصوص احساس، عاطفه، شهوت را)؛ برانگیختن (چیزی را)؛ بیدار کردن؛ موجب شدن، به‌پا کردن (حزن، ناله و شیون کسی را)؛ ... ه علی برانگیختن (کسی را علیه کسی یا چیزی).

إستثار غَضَبَه (ġaḍabahū) خشم او را برانگیخت.

إستثار الإنتباه (intibāh) توجه را به خود جلب کرد، جلب‌نظر کرد

ثور ṯawr ج. ثیران ṯīrān گاو، گاو نر؛ ثور (از صور فلکی).

ثورة ṯawra تحریک، هیجان، اضطراب، سرکشی، طغیان (از خشم، نومیدی ...)؛ انفجار، آتشفشان؛ ج. ـات؛ انقلاب، شورش، طغیان، جنبش، آشوب.

ثورة أهلیّة (ahlīya) آشوب داخل کشور، جنگ داخلی

ثوریّ ṯawrī انقلابی (اسم و صفت)

ثوروی ṯawrawī همان معنی

ثـوران ṯawarān تحریک، تهییج، طغیان، سرکشی، گردنکشی، انفجار، خروج، بروز، غلیان گرد و غبار

مثار maṯār محرک، مشوّق، علت، انگیزه.

مثارُ الجدل (jadal) ، مثارُ النِّزاع (nizā') موضوع مجادله و گفتگو، موضوعی که مورد نزاع است

إثـارة iṯāra : تحریک، تهییج، انگیزش، هیجان‌انگیزی، آشوب‌انگیزی، بیدارسازی، به‌پاسازی، برپاداری.

ثائر ṯā'ir : برانگیخته، برافروخته، تحریک‌شده، به هیجان آمده، خشمناک، انقلابی؛ خشم، غضب (در جمله‌ای مانند ثار ثائره)؛ ج. ثُوّار ṯuwwār شورشی، انقلابی

ثائرة ṯā'ira ج. ثوائر ṯawā'ir ؛ آشوب، هیاهو، جنجال، هوچه، همهمه، شورش؛ هیجان، اضطراب، خشم، غضب.

مُثیر muṯīr : انگیزنده، تحریک‌کننده، محرک، اضطراب‌آور، برانگیزنده؛ مایه، اصل، علت؛ ج. مُثیرات؛ مواد محرک.

ثوریوم ṯōriyūm ، توریم (شیمی)

ثول

إثثالَ علی: ازدحام کردن، هجوم بردن، هجوم کردن (گرد کسی)، وارد شدن، فرا رسیدن (بر کسی).



ثَوْل ثَوْل النَّحْل an-naḥl: دستهٔ زنبور عسل، انبوه یا جمعیت زنبورهای عسل

ثُوم (اسم جنس، یکی آن ثُومَة)، سیر

ثَـوَى ــِ (ثَـوَاء، ثُـوِيّ، مَـثْوًى): ماندن، اقامت کردن، زیستن، مستقر شدن (در جایی)

ثُوِيَ (صیغهٔ مجهول): مدفون شدن، به خاک سپرده شدن

أَثْوَى: اقامت گزیدن، ساکن شدن؛ ... پناه دادن، ساکن کردن، منزل دادن (کسی را نزد خود چون میهمان)

ثَوِيّ: اتاق مهمان، اسیر، دربند، مهمان

ثُوَّة ج. ثُوًى: مکان یا علامت در راه یا صحرا

مَثْوًى ج. مَثَاوٍ: مکان، مسکن، منزلگاه، اقامتگاه، باشش

ثَيِّب ج.: بیوه، زن غیرباکره، بی‌شوی، بیوه، مطلقه

ثَيْتَل ج. ثَيَاتِل: نوعی بز کوهی (Capra ibex)، بازن



ج

جاثَلیق → جثلیق

جُؤجُؤ ج. **جَآجِئ**: سینه (انسان یا حیوان)؛ دماغهٔ کشتی، سینهٔ کشتی

جَأَر ـَ (**جَأْر**، **جُؤار**): ناله کشیدن، بانگ زدن (گاو)؛ التماس کردن، درخواست کردن، استغاثه کردن (الی الله: به درگاه خدا).

جأر، **جُؤار**: ناله، ماغ، بانگ گاو

جاز ج. ــات (تلفظ انگلیسی): گاز

جاز: جاز (موسیقی).

جازون (از فر. gazon، تلفظ انگلیسی) gāzōn: چمن، چمن‌کاری، چمنزار

جَأَش ـَ (**جَأْش**): مضطرب شدن، آشفته شدن (از رنج یا از ترس).

جأش: اضطراب، پریشانی خاطر، قلب، دل، سینه، جان.

ربط جأشَهُ عن: آرامش خود را حفظ کرد، خونسرد باقی ماند، بر خود مسلط ماند، همچنان خویشتن‌داری کرد

رابِطُ الجأش، یا **ثابتُ الجأش**: آرام، استوار، خونسرد، خویشتن‌دار، خوددار، دلیر، ثابت‌قدم.

بجأش رابط: با قدم استوار و ثابت یا شجاعتی خدشه‌ناپذیر

جاکِتّه، جاکتة، جاکیته: ژاکت، کت، نیم‌تنه.

جالون gālōn: گالن

جالیری (از انگ. gallery): گالری یا لژ بالا در تئاتر

جام ج. ــات: جام، پیاله یا ظرف جهت آشامیدن، کاسه

جامَکیّة ج. ــات، **جوامك**: حقوق، دستمزد.

جاموس ج. **جَوامیس**: گاومیش

جاموسة: گاومیش ماده

جانرك (به صورت ... نیز تلفظ می‌شود از تر. canerik؛ اسم جنسی، یکی آن ــة): نوعی گوجه سبز با چندین هسته (سوریه).

جاه: درجه، مقام، پایگاه، جاه، مرتبت، فخر، جلال، بزرگی، نیکنامی

جاوه: جاوه

جاوی: جاوه‌ای، اهل جاوه. لُبان جاوی، حسن لبه، حسن اللبنی (درختی از تیرهٔ جاوی‌ها) ج. ــون: اهل جاوه، جاوه‌ای

جاوَدار: چاودار، دیرگه، دیفه، بارمیج، گندم سیاه

جاویش: گروهبان ← شاویش، شاویش

جُبّ ج. **أجباب**، **جِباب**: چاه، چاه آب، انبار آب

جُبّة ج. **جُبَب**، **جِباب**، **جَباجِب**: جبه، جامهٔ آستین‌گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر پوشند

جَبْح ج. **أجْبُح**، **جِباح**، **أجْباح**: کندو، کندوی عسل

جَبْخانة: انبار مهمات، قورخانه، زرادخانه، مهمات، توپخانه

جَبَر ـُ (**جَبْر**، **جُبور**) ه: شکسته‌بندی کردن، جا انداختن (استخوان شکسته‌ای را)، اصلاح کردن، راست گرداندن، به حال عادی برگرداندن، یاری دادن (کسی را که مثلاً به بیچارگی افتاده است تا به حال

محبت برگردد)؛ عوض دادن (به کسی)، جبران کردن (زیان کسی را)؛ ه علی مجبور کردن، واداشتن (کسی را به انجام کاری).

جبر خاطرهٔ (xāṭirahū): تسلی دادن، تسکین دادن، خشنود کرد (کسی را)، خوشرفتاری کرد، مهربانی کرد (نسبت به کسی).

جَبَّر ه: شکسته‌بندی کردن، جا انداختن (استخوان شکسته‌ای را).

جابَر ه: خوشرفتاری کردن، دوستانه رفتار کردن، با مهربانی عمل کردن (با کسی).

أَجْبَر ه علی: مجبور کردن، واداشتن (کسی را به انجام دادن کاری)؛ علی: نفوذ داشتن، تسلط داشتن (بر کسی یا چیزی).

تجبّر تکبر کردن، فخر فروختن؛ قدرت‌نمایی کردن، خود را نیرومند جلوه دادن؛ اصلاح شدن، جوش خوردن (استخوان شکسته).

تجبّر اللهُ یابنِكَ (bi-bnika): خداوند فرزند تو را در پناه خود گیرد.

انجبر اصلاح شدن، خوب شدن، جبران شدن.

جَبر jabr جوش خوردگی (استخوان شکسته)؛ زور، اضطرار، اجبار، فشار، قدرت، نیرو، جبر، عدم اختیار بنده در اعمال خود.

جبراً jabran بناچار، اجباراً، بالاجبار

عِلْم الجبر ('ilm) جبر

یوم جبر البحر (yawm al-baḥr): یکی از ایام تعطیلی در قاهره (روزی است که در زمان‌های گذشته، آب نیل را به مجلسی که هنوز محصور بود می‌آوردند و بدین‌سان آغاز فصل آبیاری را اعلام می‌داشتند).

جبری jabrī: جبری (منسوب به علم جبر)؛ اجباری، اضطراری.

جبریّ jabrī جبری، جبری‌مسلک، پیرو عقیدهٔ جبریه.

جبّار jabbār ج ــون، جبابر jabābir، جبابرة jabābira: غول، تنومند، عظیم‌الجثه، جبار، ستمگر، مستبد، قادر، جبار (صفت خداوند، از اسماء جبار الحسنی).

جبّار الصّلوة (ṣalwa): کسی که با تکبر و قدرتمندی گام می‌زند، متکبر، مغرور

جبارة jibāra فن شکسته‌بندی.

جبیرة jabīra، جبارة jibāra ج جبائر jabā'ir: تخته شکسته‌بندی، جبیره.

جبروت jabarūt، قدرت مطلق؛ نیرو، قدرت‌نمایی؛ ستمگری.

جبریاء jibriyā' تکبر، فخرفروشی، نخوت.

تجبیر tajbīr، تجبیر العظام ('iẓām) شکسته‌بندی، ارتوپدی.

إجبار ijbār، مجبورسازی، فشار، اجبار

إجباريّ ijbārī اجباری، اضطراری، بزور، بناچاری.

التجنید الإجباريّ (tajnīd): سربازگیری اجباری، خدمت نظام وظیفه

جابر jābir، مُجبر mujabbir، شکسته‌بند

مجبور majbūr، مُجبر mujbar مجبور، مضطر، تحت فشار

جبرئیل jabra'īl، جبریل jibrīl، جبرئیل.

جبس

جبّس ه. گچ کردن، اندود کردن، پوشاندن، با گچ استوار کردن (چیزی را)، در قالب ریختن، گچ‌گیری کردن (چیزی را).

جِبس jibs گچ، سنگ گچ

جباسة jabbāsa معدن سنگ گچ، کوره گچ‌پزی.

جَبَس jabas (اسم جنس، یکی آن، سه)، سوریه: هندوانه

جَبَل jabala ـِ (جَبل jabl) ه. ساختن، شکل دادن، فرم دادن، سرشتن (چیزی را)؛ ه علی. خلق کردن، بوجود آوردن (کسی را در خوی، برای ...).

جُبِلَ علی (صیغهٔ مجهول): برای (چیزی) ساخته‌شده، برای (چیزی) زاییده‌شده.

جُبلوا علی طینٍ واحدٍ از یک گل سرشته شده‌اند، سرشتشان یکی است.

جِبِلَّة jibilla، جِبِلّة jibilla ج ــ ات: فطرت، سرشت، طبیعت، جبلت.

جَبَل jabal ج جبال jibāl، أجبال ajbāl: کوه، کوهستان، سلسله کوهها، رشته‌کوه.

جبال الألب (al-alb): جبال آلپ

جبال الاوراس (awrās). سلسله کوههای اوراس در شرق الجزایر



جبلُ جليدٍ (jalīd): کوه یخ
جبلُ بيسة: کوه سیاه
جبلُ طارق: جبل‌الطارق
جبلُ نار (nār): کوه آتشفشان
جبليّ jabalī: کوهساری، کوهستانی، کوهی؛ ج. ← ورد، کوهنشین، ساکن سرزمین‌های بلند کوهستانی
جبلاوي jabalāwī (مصر): کوهستانی، ساکن سرزمین‌های کوهستانی.
جبلاية jabalāya ج. ـــات (مصر): غار، حفرهٔ کوهی
جَبُـنَ jabuna ـُ (جُبن jubn، جَبانة jabāna): ترسو بودن، بزدل بودن (یا شدن) ... عن: بزدلی کردن (در انجام کاری)، بیمناک بودن (از چیزی).
جَبَّنَ ه: موجب بسته شدن یا ماسه شدن (شیر) شدن، پنیر کردن (شیر را)، بستن، ماسه کردن (چیزی را)؛ ترسو خواندن (کسی را).
تجبَّن: بسته شدن، پنیر شدن
جُبن jubn، جبانة jabāna: ترس، بزدلی
جُبن jubn، جُبنة jubna: پنیر
جبان jabān ج. جُبناء jubanā': ترسو، بزدل، جبان، نامرد
جبّان jabbān: پنیرفروش؛ بزدل، ترسو
جبين jabīn ج. جُبُن jubun، أجبنة ajbina، أجبُن ajbun: پیشانی؛ سطح، سرطرح؛ رو، چهره
عن جبيني 'an jabīnī: من، تنها من، به‌تنهایی
على جبين الشَّمس: در سینهٔ آسمان
جبيني jabīnī: نمایی، سرطری، پیشین
أجبن ajban: ترسوتر، بزدل‌تر؛ نامردتر
جبّانة jabbāna ج. ـــات: گورستان
تجبين tajbīn: پنیرسازی، تبدیل شیر به پنیر
جَبَهَ jabaha ـَ ه: برخورد کردن، برخوردن، مواجه شدن، ملاقات کردن (با کسی)
جابه ه: (در روی کسی) ایستادن، روبرو شدن، مقابله کردن، مواجهه کردن (با کسی)؛ برگشتن (به روی کسی)، مقابله کردن، مواجه شدن (با مسئله‌ای، دشواری‌ای)
جَبهة jabha ج. جِباه jibāh، جبهات jabahāt: پیشانی؛ رو، سطح، چهره، جبهه، خط مقدم جبههٔ جنگ.

مُجابهة mujābaha: مواجهه، مقابله، برخورد، روبرویی
جبه خانه ← جبخانه
جَبَى jabā ـِ (جِباية jibāya): وصول کردن، جمع‌آوری کردن، اخذ کردن (مالیات، عوارض و مانند آن را)
جبّى: به رکوع یا سجود رفتن، دو دست را بر زانو یا بر زمین نهادن (در نماز)
اجتبى ه: انتخاب کردن، برگزیدن، جدا کردن، دستچین کردن (کسی یا چیزی را).
جباية jibāya: اخذ، وصول، جمع‌آوری (مالیات، عوارض)؛ ج. ـــات: عوارض، مالیات.
جباتيّ jibātī: (در ترکیب اضافی) مالیات ...؛ مالیاتی
مَجبى majban ج. مَجابٍ majābin: مالیات، عوارض، خراج
جابٍ jābin ج. جُباة jubāh: مالیات‌بگیر، تحصیلدار، مأمور اخذ مالیات؛ (در اتوبوس و غیر آن) بلیت‌فروش، پول‌جمع‌کن (عراق)
جابية jābiya ج. جَوابٍ jawābin: حوض، آبگیر، تالاب
جَتَا jatā (مختصر جيب التمام): کسینوس، جیب تمام (هندسه)
جَثَّ jaṯṯa ـُ (جَثّ jaṯṯ)، و نیز اِجتثَّ ه: از ریشه برکندن (درخت را، و نیز در معنای استعاری)
اِجتثَّ الأعشاب الضارَّة (al-a'šāb aḍ-ḍārra): علف‌های هرز را کند
جُثّة juṯṯa ج. جُثث juṯaṯ، أجثاث ajṯāṯ: جثه، جسد، کالبد، لاشه، مردار
مُجتثّ mujtaṯṯ: ریشه‌کن‌شده (نیز در معنای استعاری)؛ نام بحری از بحور شعر
جَثْل jaṯl: انبوه، پرپشت (خاصه مو).
جَثْليق jaṯlīq ج. جَثالقة jaṯāliqa: جاثلیق، سراسقف یا رئیس کلیسای ارامنه
جَثَمَ jaṯama ـُ (جَثْم jaṯm، جُثوم juṯūm): فرود آمدن، پایین آمدن، نشستن (پرنده)؛ دولا شدن، چندک زدن، به رو افتادن، به سینه افتادن ... على: فشار آوردن، زور آوردن، آزار رساندن (به چیزی)
جَثَمة jaṯama: بی‌حرکت شدن
جُثام juṯām، جاثوم jāṯūm: کابوس، بختک.

جُثْمان jusmān ج. ـ ـه: بدن، جسم، کالبد، جثه، جسد، جنازه

جُثْمانيّ jusmānī: جسمی، بدنی

جاثِم jāsim ج. **جُثَّم** jussam: چمباتمه‌زده، فرو افتاده، نشسته (پرنده)، ساجد، به سجده رفته، به خاک افتاده، بی‌حرکت، خشک‌زده

جثو

جَثا jasā ـ (**جُثُوّ** jusūw): زانو زدن، روی زانو نشستن، زانو خم کردن، روی زانو افتادن

جُثُوّ jusūw: به زانو نشستن

جُثْوة jusva: تودهٔ سنگ و شن، پشتهٔ سنگ و خاک، تودهٔ خاکی که بر روی گور است، گور، مقبره

مَجْثِيّ majsīy: روی زانو، بالشتک روی زانو (یا نظیر آن)

جاثٍ jāsin: زانوزده، به زانو نشسته، نشسته، دست بر زانو نهاده

الجاثي: منظومهٔ هرقل، برج راقص، ستارهٔ ... (الجاثي)

جَحَدَ jahada ـ (**جَحْد** jahd، **جُحُود** juhūd) ه: نفی کردن، انکار کردن، منکر شدن (چیزی را)، اعتراض کردن، برائت جستن، سر باز زدن (از چیزی)، انکار کردن، حاشا کردن (سوگندی را) ... انکار کردن، پایمال کردن (حق را از کسی)

جحد جمیله (jamīlahū): نسبت به او حق‌ناشناسی کرد، نسبت به وی نمک‌نشناسی کرد، نسبت به او ناسپاسی کرد

لا یُجْحَدُ: انکارناپذیر، غیر قابل انکار

جَحْد jahd: انکار، نفی، حاشا، سر باز زدن، ناباوری، بی‌ایمانی

جُحُود juhūd: انکار، نفی، سر باز زدن (از یک تعهد اخلاقی)، حق‌ناشناسی، رد، اعتراض، ناباوری، بی‌ایمانی

جاحِد jāhid: انکارکننده، منکر، بی‌ایمان، کافر

جحر

انْجَحَرَ: در سوراخ یا لانه پنهان شدن (حیوان)

جُحْر juhr ج. **أَجْحار** ajhār، **جِحَرة** jihara: سوراخ، لانه، غار، کنام (حیوان)

جَحْش jahš ج. **جِحاش** jihāš، **جِحْشان** jihšān، **أَجْحاش** ajhāš: کره‌خر؛ ج. **جُحوش** juhūš ... حرکت

جحشة jahša: کره الاغ ماده

جَحَظَ jahaza ـ (**جُحُوظ** juhūz): برآمدن، متورم شدن، بیرون زدن (حدقهٔ چشم)

جُحُوظ العَيْن juhūz al-‘ayn: برآمدگی حدقهٔ چشم، پیش‌آمدگی غیرعادی تخم چشم

جَحَفَ jahafa ـ (**جَحْف** jahf) ه: برداشتن، خراشیدن، پوست کندن (چیزی را)، زدن (چیزی را) ... مع: متمایل شدن (به چیزی یا کسی)، طرف کسی را گرفتن

جحف الكُرة (kurata): توپ را (در هوا) قاپید

أَجْحَفَ ب: زیان رساندن، خسارت زدن، ضرر زدن (به چیزی)، خراب کردن، ویران کردن، نابود کردن (چیزی یا کسی را)، آزار رساندن، ستم کردن، اجحاف کردن، ظلم کردن (نسبت به کسی)

إِجْحاف ijhāf: ستم، اجحاف، تمایل، تعصب

مُجْحِف mujhif: اجحاف‌کننده، بی‌انصاف، عاری از عدل، ستمگر، طرفدار، متعصب (نسبت به چیزی)

جحفة jahfa: گوی‌بازی (چوگان)

جُحاف juhāf: نابودکننده، ویرانگر (سیل، مرگ و مانند آن)

جَحْفَل jahfal ج. **جَحافِل** jahāfil: سپاه، دستهٔ عظیم لشکریان، ستون ارتش، (سوریه) مرد بزرگوار، شخص مهم، بزرگ‌مرد

تَجَحْفَلَ: به جمعیت آمدن، انبوه شدن

جحفلة jahfala ج. **جحافل** jahāfil: لب زیرین اسب

جَحِيم jahīm (مؤنث و مذکر): آتش، تودهٔ آتش، جهنم، دوزخ

جَحِيميّ jahīmī: جهنمی، دوزخی، وحشتناک

جَخَّ jakka ـ (**جَخّ** jakk) (مصر): بزرگی کردن، فخرفروشی کردن، قیافه گرفتن، نازیدن، لاف زدن، (سوریه) لباس پر زرق و برق پوشیدن، خودآرایی کردن

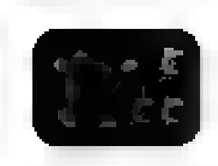
جَخّاخ jakkāk: لاف‌زن، فخرفروش، بزرگی‌فروش

جَدّ jadd ج. **جُدُود** judūd، **أَجْداد** ajdād: پدربزرگ، جد، نیا، پشت

الجَدّ الأعلى (a‘lā): نیا، جد اعلی

جَدَّة jadda ج. ـات: مادربزرگ

جَدَّ jadda ـ: نو بودن (شدن)، تازه بودن، تازه رخ دادن، تازه حادث شدن، تازه واقع شدن، به‌عنوان امر تازه یا واقعهٔ جدید به کار آمدن، برای نخستین بار ظاهر شدن یا اجرا شدن (مثلاً



روی صفحه یا سر ساییش) جدی بودن (یا سعی)؛ پیوالار بودن، سنگین بودن؛ ... فی جدی گرفتن (چیزی را)؛ کوشیدن، جدیت کردن، جد و جهد کردن، سعی بلیغ کردن (در امری، دربارهٔ چیزی و مانند آن)؛ شتاب کردن، تند کردن (گامها را).

جدّد ه: نو کردن، تازه کردن، تجدید کردن، از نو ساختن، دوباره ساختن؛ مدرن کردن، متجدد کردن، نوسازی کردن، نو کردن (چیزی را)؛ مصلح بودن، مجدد بودن، اصلاح‌کننده بودن؛ چیز نو یا تازه بوجود آوردن؛ تجدید کردن، تمدید کردن (مثلاً جوازی را)؛ دوباره کردن، دوباره شروع کردن، از سر گرفتن، تکرار کردن.

جدّد حظّهُ (*ḥazzahū*): کوشش دوباره کرد، شانس خود را دوباره امتحان کرد.

أجدّ کوشیدن، جدیت کردن، جد و جهد کردن؛ ... فی: با جدیت به کاری پرداختن، کوشش کردن (مثلاً در کاری)؛ شتاب کردن، تند کردن (گام خود را)؛ ... ه: نو کردن، تازه کردن (چیزی را).

تجدّد نو شدن، تازه شدن، جدید شدن؛ تجدید شدن؛ رونق تازه یافتن، جهت تازه یافتن.

إستجدّ تازه شدن، نو شدن، جدید شدن؛ رخ دادن (به‌صورت امر یا رویداد تازه)؛ ... ه: نو کردن، تازه کردن (چیزی را).

جدّ *jadd* ج. **جُدود** *judūd*: اقبال، بخت، نیکبختی، شانس.

جِدّ *jidd*: جدیت، جهد، کوشش، سعی، پشتکار؛ جدی بودن.

جِدّاً *jiddan*: جداً، واقعاً، بسیار، فراوان (قید).

بِجِدّ، من جِدّ: با کوشش، با جد و جهد، مجدانه

جِدّ بالغ (*bāliḡ*): بسیار بالا (قیمت)، سخت گران.

جِدّ عظيم (*ʿaẓīm*): بسیار بزرگ، سخت عظیم.

يختلفون جِدّ الاختلاف (*jidda l-iḵtilāf*): اختلاف عظیم دارند، سخت با یکدیگر اختلاف دارند.

وَقَفَ على ساقِ الجِدّ في (*waqafa ʿalā sāqi l-jidd*): پای افشرده، قدم افشرد (در انجام کاری)، با جد و جهد و پشتکار فراوان (در امری) پیشرفت، هرگونه کوشش ممکن را به کار برد.

جِدّي *jiddī*: جدی، ساعی، کوشنده.

جِدّيًّا *jiddīyan*: با جدیت، با کوشش، به صورت جدی.

جِدّيّة *jiddīya*: جدیت، سعی، کوشش، جهد، جدی بودن، خطیر بودن (وضعیت، حالت و مانند آن).

جِدّة *jidda*: تازگی، نوی، جدید بودن؛ تجدد، مدرن بودن؛ نوبه نو رسیدن، تجدید حیات.

جُدّة *judda*: جده (بندری در غرب عربستان سعودی کنار دریای سرخ).

جديد *jadīd* ج. **جُدُد** *judud, judad*: نو، تازه، جدید، مدرن؛ بی‌سابقه.

الجديدان *al-jadīdān*: شب و روز.

من جديد: از نو، دوباره.

جديد لنج *jadīd lang* (مصری): نو نو، کاملاً نو.

أجدّ *ajadd* جدی‌تر، ساعی‌تر؛ تازه‌تر، نوتر، جدیدتر.

تجديد *tajdīd* نو کردن، تجدید، تمدید (مثلاً پروانه، جواز و مانند آن)؛ ایجاد یک چیز نو، ارائهٔ تازه، سخنان جدید، اجرای جدید (مانور)، ابداع؛ تجدید سازمان، بازسازی؛ مدرن‌سازی؛ نوسازی، اصلاح، تعمیر؛ جوان کردن، تجدید نیرو، نواندیشی؛ ج -ات: ابتکارات، نوآوری‌ها، دستاوردهای تازه.

تجدُّد *tajaddud*: تجدید حیات، تولد یا پیدایش نو.

جادّ *jādd*: کوشنده، فعال، با جد و جهد، جدی (در مقابل شوخی).

جادّة *jādda* ج. -ات، **جوادّ** *jawādd*: راه، جاده، شاهراه.

مجدود *majdūd*: خوش‌اقبال، خوش‌شانس.

مُجدِّد *mujaddid*: مصلح، مجدد، نوآور، نوساز، مبدع.

مُجدَّد *mujaddad*: مجدد، تجدیدشده، نوشده، بازسازی‌شده، نوسازی‌شده، تعمیرشده، جوان‌شده، نیروی تازه یافته؛ نو، تازه، جدید، جوان.

مُجِدّ *mujidd*: کوشا، ساعی، جدی.

مُستجِدّ *mustajidd*: نو، تازه، جدید، نخستین، اولین.

جَدَب *jadaba*، **جُدوبة** *judūba*: خشک و بی‌گیاه شدن (یا بودن) (زمین).

أجدب خشک شدن، دچار خشکی یا خشکسالی شدن؛ بی‌حاصل شدن، نازا شدن، لم‌یزرع شدن (یا بودن)؛ هیچ شدن، باد شدن، دود شدن (به معنای مجازی)؛ (سوزن) در درون لوله متحجر شدن (فشنگ).

جَدْب *jadb*: خشکی، بی‌حاصلی؛ خشک و لم‌یزرع، بایر.

جَدِيب *jadīb* و **أجدب** *ajdab*، مؤنث **جَدْباء** *jadbā'*: خشک، لم‌یزرع، بی‌حاصل، بایر.

مُجدِب *mujdib*: خشک، لم‌یزرع؛ متروک، بایر، بی‌حاصل.

جَدَث *jadaṯ* ج. **أجداث** *ajdāṯ*: گور، قبر.

جُدجُد [illegible] **ج. جَداجِد** [illegible]: زنجره، جیرجیرک.

جَدُرَ [illegible] ـُ (**جَدارَة** [illegible]) بِـ: مناسب بودن، خوب بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن، زیبنده بودن، بهتر بودن، مقتضی بودن (برای کسی یا چیزی).

یَجدُرُ ذِکرُهُ [illegible] یا **یَجدُرُ بِالذِّکر**: شایستهٔ ذکر است، لازم به ذکر است ناگفته نماند.

جَدر [illegible] دیوار

جَدیر [illegible] **ج. ـون، جُدَراء** [illegible] بِـ: مناسب، شایسته، لایق، سزاوار (برای چیزی یا کسی)، لازم، زیبنده، مقتضی (برای امری یا کسی)

جَدیرٌ بِالذِّکر: شایستهٔ ذکر است، سزاوار یادآوری (است)، شایان ذکر است.

أجدَر [illegible]: لایق‌تر، مناسب‌تر، شایسته‌تر، بهتر

جَدارَة [illegible] شایستگی، زیبندگی، تناسب، مناسبت، لیاقت

جِدار [illegible] **ج. جُدُر** [illegible]**، جُدران** [illegible] دیوار

جِداریّ [illegible] دیواری

جَدِرَ (مجهول) و **جُدِّرَ**: آبله گرفتن

جُدَریّ [illegible] [illegible]: آبله

مَجدُور [illegible]، **مُجَدَّر** [illegible]: آبله‌گرفته، آبله‌ای، آبله‌رو

مُجَدَّرَة [illegible]: غذایی است که با برنج (و در سوریه با بلغور) و عدس و پیاز و روغن درست می‌کنند (مصر و سوریه)، عدس‌پلو یا ماش‌پلو

جَدَعَ [illegible] ـَ (**جَدع** [illegible]) هـ: بریدن، قطع کردن (عضوی از بدن را).

بِجَدعِ الأنفِ [illegible]: هر طور که باشد، به هر قیمت که باشد.

أجدَع [illegible]: کسی که بینی یا گوش او (یا عضوی دیگر از وی) را بریده باشند

جَدع [illegible] (= **جَذع** [illegible]) **ج. جِدعان** [illegible] (مصر): جوان، پسر؛ (در حالت منادا) ای! الله ای جوان، ای پسر

جدف

جَدَّفَ علی: کفر گفتن، اهانت کردن (نسبت به خداوند)، کفران نعمت کردن، ناسپاسی کردن.

تَجدیف [illegible]: کفران، ناسپاسی، کفرگویی

جَدَفَ [illegible] ـِ و **جَدَّفَ** هـ: پارو زدن (در قایقی)، با پارو راندن (قایقی را).

تجدیف: قایقرانی

نادِی التَّجدیف [illegible]: باشگاه قایقرانی

مِجداف [illegible] **ج. مَجادیف** [illegible]: پارو

جَدّاف [illegible] پاروزن

جَدَلَ [illegible] ـِ (**جَدل** [illegible]) هـ: تابیدن، بهم بافتن، بهم تابیدن (ریسمان را)، بافتن (گیسو را).

جَدَّلَ هـ: بافتن، بهم بافتن (چیزی را).

جادَلَ هـ: مشاجره کردن، نزاع کردن، مجادله کردن، مباحثه کردن (با کسی)، ... فی: منازعه کردن، اختلاف ورزیدن، اعتراض کردن (در مورد چیزی).

تَجادَلَ نزاع کردن، مجادله کردن، مباحثه کردن، به مجادله کشانیدن

جَدَل [illegible] نزاع، منازعه، مباحثه، جدال، مجادله، دیالکتیک (فل.).

فَرَضَ جَدَلاً [illegible]: بعنوان پایهٔ بحث فرض کرد، بعنوان اساس جدل طرح کرد، بعنوان پیش‌فرض گرفت

جَدَلیّ [illegible]: منازع، منازعه‌گر، ستیزه‌گر، جدلی، اهل بحث، مربوط به جدل

جَدَلیَّة [illegible] دیالکتیک

جِدال [illegible] و **مِجدال** [illegible] ستیزه‌گر، منازعه‌گر، استدلال‌گر، ستیزه، مجادل، ماهر، بحاث، ...

جَدیلَة [illegible] **ج. جَدائِل** [illegible]: بافته، بهم بافته، زلف بهم بافته

مِجدال [illegible] **ج. مَجادیل** [illegible]: سنگ سنگفرش، تخته‌سنگ، سنگ ساختمانی؛ نیز ← جدال

جِدال [illegible] و **مُجادَلَة** [illegible] ج. ـات: منازعه، مشاجره، مباحثه، مجادله، جدل

لا یَقبَلُ الجِدالَ [illegible]: جای گفتگو ندارد، جای بحث ندارد، جای چون و چرا ندارد.

لا جِدالَ [illegible]، **بِلا جِدال** [illegible]: بی‌برو‌برگرد، بی‌گفتگو، بی‌چون و چرا

مَجدُول [illegible]: بهم رشته، بافته، بهم بافته؛ گیسوی بافته؛ منظم و مرتب؛ خوش ترکیب، خوش‌پخت (مثلاً پای انسان).

مُجادِل [illegible]: ستیزه‌گر، مجادله‌گر، طرف مجادله

جَدْوَل [illegible] ج. **جَداوِل** [illegible]: جوی، جویبار، نهر کوچک، ستون، ردیف، لیست، جدول، صورت، فهرست، اندکس، ضمیمه، جدول اطلاعات.

جدول بیانيّ [illegible]: نمودار

جدولُ دِراسيّ [illegible]: دورهٔ تحصیلی، برنامهٔ تحصیلی، برنامهٔ درسی.

جدولُ البورصة [illegible]: صورت نرخ‌های بورس، فهرست بورس، تابلوی بورس، لیست سهام

خارج جدولِ البورصة [illegible]: درجه‌بندی‌نشده در بورس، خارج از صورت بورس

جدولُ الأعمال [illegible]: دفتر یادداشت (کارهای روزانه)، برنامهٔ کار، دستور کار، دستور جلسه

جدو

جَدا [illegible] **على**: هدیه دادن (به کسی)

أجدى على [illegible]: بهبودی هدیه‌دادن (چیزی را به کسی)، مفید بودن، سودآور بودن (برای چیزی یا کسی)

أجدى نفعاً [illegible]: سودی بهار آورد، سود داشت

هذا لا يُجديك: این موضوع کمکی به شما نمی‌رساند، این برای شما فایده‌ای ندارد، این برای شما نان و آب نمی‌شود

ما يُجدي عنك هذا: عملی نیست

لا يُجدي فتيلاً [illegible] = **لا يُغني فتيلاً** ← فتل

استجدى [illegible]: طلب خیر کردن، تقاضای کمک کردن، استدعا کردن (از کسی چیزی را)، ... ← گدایی کردن (از کسی)

جَداء [illegible]: سود، خیر، فایده، امتیاز (حق برای کسی)

جَدوى [illegible]: هدیه، ارمغان، عطا، بخشش، سود، امتیاز، فایده

بلا جدوى، على غير جدوى: بی‌فایده، بی‌حاصل، بیهوده

أجدى [illegible]: سودمندتر، پرفایده‌تر

جَدْي [illegible] ج. **جِداء** [illegible]، **جِدْيان** [illegible]: بزغاله نر، جدی (اختر)

الجدي: ستارهٔ جدی، ستارهٔ شمال

جَذَّ [illegible] (**جَذّ** [illegible]) ه: قطع کردن، بریدن، شکستن

جُذاذة [illegible] ج. ـات: قطعهٔ کاغذ، جُذاذات: پاره، تکه، قطعه، خرده، بریده، برش، دم قیچی

جَذَبَ [illegible] ـِ (**جَذْب** [illegible]) ه: کشیدن، به خود کشیدن، جذب کردن، بیرون کشیدن، درکشیدن (چیزی را)، کشیدن (اسلحه یا مظاهر آن)، جذب کردن، جلب کردن، مسحور کردن، مفتون کردن (کسی را)، ... ه الیه: به خود کشیدن، بسمت خود کشیدن.

جاذَبَ ه: کشیدن با شدت کشیدن (کسی یا چیزی را به سمت خود).

جاذبهُ الحبل [illegible]: با او رقابت کرد، با او همچشمی کرد، با او مقابله کرد، با او همسری کرد

جاذبهُ الكلام [illegible]، **جاذبهُ حديثاً** [illegible]، **جاذبهُ أطرافَ الحديث** [illegible]: او را به مباحثه خواند، او را به گفتگو و مجادله کشانید، با او از هر در به گفتگو پرداخت

جاذبهُ أطرافَ الحضارة [illegible]: با او در باب مسائل فرهنگ و تمدن به مباحثه پرداخت

تجاذب ه: این سوی و آن سوی کشانیدن (کسی را)، کشمکش کردن (دربارهٔ چیزی)، به خود کشیدن (یکدیگر را)

تجاذبوا أطرافَ الحديث: غرق گفتگو شدند، با یکدیگر به گفتگو پرداختند

انجذب الى: جذب شدن، کشیده شدن، جلب شدن (بسوی چیزی)

اجتذب ه **اليه**: کشیدن، جذب کردن (چیزی یا کسی را بسوی خود نیز مغناطیس آهن را)، جذب کردن، مجذوب کردن، مسحور کردن (کسی را)، بسوی خود کشیدن، مجذوب خود کردن (چیزی را) ... ه: کشیدن (یک یک از سیگار یا نظایر آن)

اجتذب الأنظار [illegible]: نظرها را به خود جلب کرد، جلب‌نظر کرد

جَذْب [illegible]: جذب، کشش، تمایل، گرایش، انجذاب، جذابیت

أخذ جذبةً: بزور بردن، بهزور درربودن

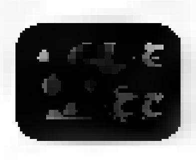
الجذبُ الجنسي [illegible]: جاذبهٔ جنسی

جاذب [illegible]: به خود کشنده، دارای نیروی جاذبه، مکنده، گیرنده، جالب، جالب‌توجه، جذاب، گیرا، دلربا

أجذب [illegible]: جذاب‌تر، گیراتر

انجذاب [illegible]: تمایل، گرایش، کشش، انجذاب

تجاذب [illegible]: کشش، تمایل، کشاکش، کشمکش



هناك تجاذبٌ بينهما: ميانشان كشاكش است.
اجتذاب iǧtiḏāb: كشش، جذابيت، دلربايي، گيرايي
جاذب ǧāḏib، جذب‌كننده، به‌خودكشنده؛ گيرنده، جالب، جالب توجه؛ جذاب، گيرا، دلربا
جاذبيّة ǧāḏibīya: كشش، جذب، كشندگي، گيرايي، جذابيت؛ نيروي جاذبه (همچنين به معني استعاري)؛ فريبندگي، دلربايي
جاذبيّةُ الثِّقل (ṯiql): نيروي جاذبه، گرانش
جاذبيّة مغناطيسيّة (maǧnaṭīsīya): نيروي جاذبهٔ مغناطيسي
جاذبيّة الجنس (jins): جذبهٔ جنسي
مجذوب maǧḏūb: جذب‌شده، مسحور، ديوانه، جن‌زده؛ ج. **مجاذيب** maǧāḏīb: ديوانه، جن‌زده، دچار اختلال حواس، بيمار رواني
مستشفى المجاذيب (mustašfā): بيمارستان رواني، تيمارستان
متجاذب mutaǧāḏib: كشنده از دو جانب؛ پيوسته به يكديگر، جدانشدني، جدايي‌ناپذير
منجذب munjaḏib: مجذوب، مشتاق، داراي گرايش (الى) به چيزي.
جَذَرَ ǧaḏara ـُ (**جَذْر** ǧaḏr) هـ: از ريشه بركندن، ريشه‌كن كردن (چيزي را).
جذّر همان معني؛ جذر عددي را گرفتن (رياضيات)؛ ريشه دواندن، ريشه كردن.
جِذْر ǧiḏr، ǧaḏr ج. **جذور** ǧuḏūr: ريشه (همچنين ريشهٔ عدد در رياضيات)؛ اصل، ريشه، پايه. ج. **أجذار** aǧḏār: ته‌ريشه، ته‌چك، ته‌برگ.
جذرٌ تربيعيّ (tarbīʿī): ريشهٔ مربع، جذر مربع (رياضيات).
جذريّ ǧiḏrī: جذري، ريشه‌اي، راديكال، اساسي
تجذير taǧḏīr: ريشه‌گيري، راديكال‌گيري (رياضيات).
جَذَع ǧaḏaʿ ج. **جذعان** ǧuḏʿān: نوجوان، جوان (← جدع)؛ تازه، جديد، نخستين
عادت الحربُ جذعةً (ʿādati l-ḥarbu jaḏaʿatan): جنگ دوباره درگرفت، جنگ از نو شروع شد
أعاد الأمر جذعةً: امر را به شكل اول بازآورد، كار را به حال نخست برگرداند.

جِذْع ǧiḏʿ ج. **أجذاع** aǧḏāʿ، **جذوع** ǧuḏūʿ: تنه، ساقه، اندام؛ تنه، سينه (كالبد).
جِذعيّ ǧiḏʿī: تنه‌اي
جذف
جَذَفَ هـ: پارو زدن، با پارو راندن (قايق را).
مِجذاف miǧḏāf ج. **مجاذيف** maǧāḏīf: پارو.
جَذِلَ ǧaḏila ـَ (**جَذَل** ǧaḏal): شاد بودن، دلشاد بودن، شادمان بودن (با، به).
أجذل هـ: شاد كردن، دلشاد كردن، خوشحال كردن (كسي را).
جِذْل ǧiḏl ج. **أجذال** aǧḏāl، **جذول** ǧuḏūl: ريشه و تنهٔ درخت، كندهٔ درخت.
جُذَيل ǧuḏail: چوب يا ستون چوبي كه براي شتر نصب كنند كه خود را به آن بخارانند.
جَذَل ǧaḏal: شادي، خوشحالي، دلشادي، نشاط
جذل ǧaḏil ج. **جذلان** ǧuḏlān: شاد، خوشحال، شادمان، سرخوش، بشاش، خوشرو، با نشاط
جذلان ǧaḏlān: همان معني
جَذَمَ ǧaḏama ـِ (**جَذْم** ǧaḏm) هـ: بريدن، قطع كردن (به‌خصوص اندامي از بدن را)، برداشتن، عمل كردن (مثلاً لوزتين، آپانديس و مانند آن را).
جُذِم ǧuḏima (صيغهٔ مجهول): به بيماري جذام دچار شدن، خوره گرفتن
جِذْم ǧiḏm ج. **جذوم** ǧuḏūm، **أجذام** aǧḏām: ريشه
جُذام ǧuḏām: جذام، بيماري خوره
جُذامة ǧuḏāma: كاه باقيماندهٔ بوتهٔ گندم و نظاير آن پس از درو.
أجذم aǧḏam ج. **جذمى** ǧaḏmā: المجذوم (دستخوش بيماري)؛ جذام‌گرفته، جذامي، برصي، برص‌گرفته.
مجذوم maǧḏūm: جذامي، خوره گرفته، برص‌گرفته، برصي، مبروص.
جُذمور ǧuḏmūr: اصل، بيخ، كنده
جُذوة ǧaḏwa, ǧiḏwa, ǧuḏwa ج. **جُذًى** ǧuḏan, ǧiḏan،
جِذاء ǧiḏāʾ: پارهٔ آتش، سوسو؛ كندهٔ سوزان
جَرَّ ǧarra ـُ (**جَرّ** ǧarr) هـ: كشيدن، كشانيدن (چيزي را)، جذب كردن، به طرفي جذب كردن، به سوي كشيدن (چيزي



را) به‌دنبال کشیدن، در پس کشیدن (چیزی را)؛ پیش کشیدن (مثلاً موضوعی را)؛ ◆ علی: کشیدن (چیزی را روی کسی)؛ الی: به (چیزی) کشاندن، به (چیزی) منجر ساختن، منجر شدن (چیزی)؛ .. ◆ علی: فرا خواندن، موجب شدن (مثلاً گناهی یا ضرری یا بلایی را از برای کسی)؛ ... ◆، مجرور ساختن، علامت جر دادن (به کلمه‌ای).

جرّ جَریرةً علی (jarīratan): مرتکب گناهی شدن، بزهکاری کردن، جنایتی مرتکب شدن (در مورد کسی).

جرّ قُیوداً (quyūdan): پا در بند بودن، پای در زنجیر بودن، در قید و بند بودن.

جرّ النّارَ الی قُرْصِهِ (qurṣihī): منافع خود را حفظ کرد، بار خود را بست.

لا یجُرُّ لِسانُهُ بِکَلِمةٍ (lisānuhū bi-kalimatin): هیچ حرفی از دهانش درنمی‌رود، نمی‌گذارد هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج شود، لب از لب باز نمی‌کند.

أجرَّ: سنخوار کردن

انجرَّ: مطاوع جرّ، رانده شدن، کشانده شدن، منجر شدن؛ دستخوش جریان آب یا هوا شدن.

انجرَّ الی الوراءِ (ilā l-warā'i): پس رانده شد، به عقب کشانده شد.

اجتَرَّ: سنخوار کردن

اجترَّ آلامَهُ (ālāmahū): به غم و غصهٔ خود مشغول شد، به دردهای خود پرداخت.

جرّ jarr: کشیدن، کشش، به‌دنبال کشیدن، با طناب و زنجیر و غیره کشیدن؛ یدک‌کشی؛ موجب شدن، کشاندن، منجر ساختن؛ جر (در صرف و نحو).

حرفُ الجرّ (ḥarf): حرف جر (دستور).

و هلُمَّ جرّاً wa-halumma jarran: و به‌همین‌سان، و هکذا، و غیر همچنین

جرّة jarra ج. جِرار jirār: کوزهٔ دهان‌گشاد، خمره

جُرّة jurra, jarra: (ال.. خط. تر) کشیدگی با کفره جای چرخ.

بجرّة القلم (qalam): به یک تک قلم، به یک خط، به یک اثر قلم یا یک نیش قلم، به یک ضرب قلم

جِرّة jirra: نشخوار

مِن جَرّی min jarrā: به‌خاطر ... ، به‌سبب ...

من جرّاك: به‌خاطر شما، برای شما، به‌خاطر تو، برای تو

من جرّاءِ min jarrā'i: به‌سبب ... ، به‌خاطر ... ، برای ... ، در اثر ... ، در پی ... ، به‌دنبال ... ، پس از

من جرّاءِ أنْ: زیرا، از آنجا که

جرّار jarrār: عظیم، هولناک، جرّار (سپاه، لشکر)؛ کوره کرّاج سا ات، تراکتور، کشتی یدک‌کش، کرجی یدک‌کش

جارور jārūr ج. جَوارير jawārīr (سوریه): کشو (میز و غیره).

جارورة jārūra (لبنان): شن‌کش.

جَریرة jarīra ج. جَرائر jarā'ir: خلاف، بزه، جرم، جنایت

مِن جریرةِ (jarīrati): به‌سبب، به‌علت، به‌خاطر

جرّارة jarrāra: نوعی عقرب، عقرب جرار؛ تراکتور

مِجَرّ mijarr: طناب چرخ چاه، تسمه، سوار

مَجَرّة majarra: کهکشان

إنجرارية injirāriya (مصر): حق یدک‌کشی برای وسیلهٔ نقلیهٔ آبی چون قایق و کشتی و نظایر آن.

مجرور majrūr: کشیده‌شده، یدک‌شده؛ کلمهٔ مجرور، کلمه‌ای که علامت جر خورده؛ ج. مَجارير majārīr (مصر) زهکش، گنداب‌رو، مجرای فاضلاب.

مُجتَرّ mujtarr: نشخوارکننده.

جرُؤَ a (جرأة jur'a، جَراءة jarā'a) **علی**: جرأت کردن، جسارت کردن، خطر کردن، دلیری کردن (در کاری)؛ ◆ علی أنْ: جرأت کردن، تن به خطر دادن (در کاری، در انجام دادن کاری).

جرّأ ه علی: جرأت دادن، جسارت دادن، تشویق کردن (کسی را در انجام دادن کاری).

تجرّأ علی: جرأت کردن، دلیری کردن، بی‌باکی کردن (در انجام کاری).

إجترأ: با جرأت بودن، دلدار بودن، بی‌باک بودن؛ ◆ علی: گستاخی کردن، جسارت کردن (نسبت به کسی)؛ تن به خطر دادن، جسوری کردن (در انجام کاری).

جَریء jarī' ج. أجرياء ajriyā': جری، دلیر، بی‌باک، جسور (ب، علی: در کاری)، گستاخ، بی‌رو، بی‌حیا، بی‌پروا، بی‌مح؛ گستاخانه، شجاعانه، جسورانه، متهورانه.

جُرأة jur'a، جَراءة jarā'a: جرأت، دلیری، بی‌باکی، بی‌پروایی، گستاخی، جسارت، بی‌حیایی

مُجتَرِئ mujtari': بی‌باک، بی‌پروا، پرجرأت، غرّه به خود.

جَراج (از فر.) garāj ج. ـــات: گاراژ (مصر).

جرام grām: گرم (مصر).

جرانيت grānīt: گرانیت (مصر).

جرانيتي grānītī: گرانیتی (مصر)

جَرِبَ jariba ـَ (**جَرَب** jarab): گر بودن، گردار بودن، جرب‌دار بودن؛ (مصر) رنگ باختن، بی‌رنگ شدن.

جَرَّبَ ه: استعمال کردن، تجربه کردن، آزمایش کردن، آزمودن (چیزی را)؛ تمرین کردن، مشق کردن (چیزی را)؛ دست زدن، مبادرت کردن، اقدام کردن (به کاری)؛ به آزمایش نهادن، به تجربه گرفتن، آزمودن (کسی را).

جَرَّبَ نفسه في (nafsahū): خویشتن را (مثلاً در کاری) آزمود.

جَرَّبَ الأيّام (al-ayyāma): تجربه کسب کرد، جهان‌دیده شد (بود).

جَرَب jarab: گری، جرب، خارش

جَرِب jarib: گر، جرب‌دار، خارش‌دار

أجْرَب ajrab، مؤنث **جَرْباء** jarbā' ج. **جُرْب** jurb، **جَرْبان** jarbān: گر، جرب‌دار؛ مبتلا به بیماری خارش.

جِراب jirāb ج. **أجْرِبة** ajriba، **جُرُب** jurub: کیسه، کیف سفری، کوله‌پشتی، پشتواره، کیسه‌خواب؛ صندوق، جعبه، غلاف، نیام (برای شمشیر).

جُراب jurāb ج. ـــات: جوراب.

جَرِيب jarīb: جریب.

تَجْرِبة tajriba ج. **تَجارِب** tajārib: آزمایش، امتحان، اقدام، مبادرت، دست به کاری زدن؛ تجربه، آزمایش علمی؛ آزمایش کار شخص مورد استخدام در یک دورهٔ آزمایشی؛ آزمایش سخت در کشاکش مهالک و وسوسه‌ها، آزمون (برای گزینش)؛ نمونهٔ آزمایشی؛ فرم نمونه (در چاپ).

تَجْرِبة مطبعية (maṭba'iyya): نمونهٔ چاپی، فرم نمونه.

تَجْرِيب tajrīb: آزمایش، امتحان، تجربه، آزمایش سخت (در کشاکش مهالک و وسوسه‌ها)، اقدام برای تجربه و آزمایش.

تَجْرِيبيّ tajrībī: تجربی، مبتنی بر تجربه، مبتنی بر آزمایش عینی، عملی، آزمایشی.

عِلْم النَّفْس التَّجْرِيبيّ ('ilm an-nafs): روان‌شناسی تجربی.

تَجْرِيبيّة tajrībīya: اعتقاد به تجربه به‌عنوان پایهٔ مکتب اصالت تجربه (فلـ.).

مُجَرِّب mujarrib: تجربی، آزمایشگر، تجربه‌کننده، امتحان‌کننده، اقدام‌کننده به کاری تازه.

مُجَرَّب mujarrab: آزمایش‌شده، تجربه‌شده، هر چه که از طریق آزمایش معین و ثابت شده؛ کارآزموده، مرد کهنه‌کار، مجرّب، با تجربه، پرتجربه.

جَورَب ← ترتیب الفبایی

جَرْبَذه ← جربزه

جُرْبُز jurbuz ج. **جَرابِزة** jarābiza: حقه‌باز، شیاد، طرار، گربز، فریبنده

جَرْبَزة jarbaza (نیز جربذة): فریب، گول، حیله، گربزی.

جَرْبُوع jarbū' (← يربوع) ج. **جَرابِيع** jarābī': موش دوپا، یربوع.

جَرَبَنْدِيّة jarabandiyya (و نیز **جَرابَنْدِيّة**): کوله‌بار، کوله‌پشتی.

جُرْثُوم jurṯūm، **جُرْثُومة** jurṯūma ج. **جَراثِيم** jarāṯīm: ریشه، اصل، مایه، هسته؛ میکروب، باکتری.

تحت الجرثومي: کوچکتر از میکروب

جَراج ← ترتیب الفبایی

جَرْجَرَ jarjara (**جَرْجَرة** jarjara): خرخره کردن، تکان دادن، تکان‌تکان دادن؛ کشان‌کشان گام زدن، سنگین‌سنگین راه رفتن؛ ه. کشیدن (چیزی را)، به‌دنبال کشیدن (چیزی را).

تَجَرْجَرَ: مطاوع جرجر

جَرْجَرة: خرخره، غرغره کردن، غرغر، صدایی که از ته گلو درآید، تق‌تق، هارهار (ماشین).

جِرْجِر jirjir: نوعی باقلا پهن و نازک.

جِرْجِير jirjīr: شاهی آبی، تره‌تیزک (مصر و سوریه).

جَرَحَ jaraḥa ـَ (**جَرْح** jarḥ) ه: مجروح کردن، زخمی کردن، لطمه زدن، آسیب رساندن، دشنام دادن (به کسی)؛ ضربه زدن (به احساسات یا عواطف کسی)، جریحه‌دار کردن (احساسات یا عواطف کسی را).

جَرَّحَ ه: بی‌اعتبار کردن، از اعتبار ساقط کردن، ساقط شمردن، معیوب خواندن (شهادتی، گواهی‌ای، شهادتی را).

اِجْتَرَحَ ه: انجام دادن، مرتکب شدن (خلافی، جرمی، جنایتی).

اِجْتَرَحَ السَّيِّئات (sayyi'āt): مرتکب اعمال ناشایست شد.

جُرْح jurḥ ج. **جِراح** jirāḥ، **جُرُوح** jurūḥ، **جُرُوحات**



jurḥān نیز **أجراح ajrāḥ**: زخم، جراحت
جُرح غائر (**ghā'ir**): زخم کاری، زخم در حال خونریزی
جرّاح jarrāḥ: ج. ـون: جرّاح
جرّاح الأسنان: جراح دندان، دندانپزشک جرّاح
جراحة jirāḥa: جراحی؛ جراحت، زخم
جراحيّ jirāḥī: مربوط یا متعلق به جراحی
عمليّة جراحيّة (**'amalīya**): عمل جراحی
جريح jarīḥ ج. **جرحى jarḥā**: زخمی، مجروح
تجريح tajrīḥ: جراحی؛ بی‌اعتبارسازی، انکار اعتبار؛ تهمت، افترا
جـــــارح jāriḥ: آســــیب‌رسان، صــدمه‌زن؛ زخـم‌زننده، مجروح‌کننده، درنده؛ شکاری (حیوان)
جارحة jāriḥa ج. **جوارح jawāriḥ**: شکاری (چهارپا یا پرنده)
جوارحُ الطّير (**aṭ-ṭair**): پرندگان شکاری
جوارح jawāriḥ: اعضا و اندامهای بدن
بكلّ جوارحه (**bi-kulli jawāriḥihī**): با همهٔ وجود خود، با تمام قدرت خود
مـــجروح majrūḥ ج. **مـــجاريح majārīḥ**: زخم‌خورده، مجروح؛ آسیب‌دیده، رنجدیده (نیز در معنای مجازی)

جَرَد jarada ـ (**جَرْد jard**) ه: پوست کندن؛ لخت کردن، عریان کردن، برهنه کردن، عاری کردن (چیزی یا کسی را)؛ (تجارت) موجودی انبار را رسیدگی کردن، صورتبرداری کردن، سیاهه‌نویسی کردن (**البضائع al-baḍā'i'**: کالاهای موجود را)
جرّد ه: پوست کندن، عریان کردن، برهنه کردن (چیزی را)؛ ه من: تهی کردن، عاری کردن، برهنه کردن، محروم کردن (کسی یا چیزی را از چیزی)؛ خلع کردن، مصادره کردن (چیزی را از کسی)؛ برکشیدن (**السّيف as-saif**: شمشیر را از غلافش)؛ ... ه على: علم کردن (چیزی را علیه کسی)؛ ه على: با همهٔ گسیل داشتن (سپاهی به مقابلهٔ کسی)؛ ه من: آزاد کردن، خلاص کردن (چیزی یا کسی را از جایی یا چیزی)، مجزا کردن، ایزوله کردن، جدا کردن (کسی یا چیزی را)؛ محروم کردن (کسی را از حق ملیت، مقام و مرتبه، یا هر حق مسلمی)
جرّدهُ من السّلاح (**min as-silāḥ**): او را خلع‌سلاح کرد
جرّد نفسهُ من (**nafsahū**): خود را از (چیزی یا کسی) خلاص کرد
جرّدهُ من ثيابه (**thiyābihī**): جامه از تن او بدر آورد
جرّد قلبهُ عن: دل از (چیزی یا کسی) کند
تجرّد: مطاوع جرّد؛ ... من، عن: خلاص شدن، آسوده شدن، رها شدن (از چیزی یا کسی)؛ محروم شدن (مثلاً از حقی)؛ من، لـ، عن لـ: آزاد بودن (از چیزی، برای کاری)؛ ... لـ: کوشش خود را منحصراً صرف کاری کردن؛ ... عن، من: فروگذاردن، رها کردن، واگذار کردن (چیزی را)؛ تنها شدن، منعزل شدن؛ مجرد بودن، به حالت تجرید درآمدن، انتزاعی شدن
جَرْد jard: کهنه، ژنده، پاره، نخ‌نما، تار و پود گسیخته؛ (تجارت) سیاههٔ بسته، صورت؛ موجودی، موجودی کالا، موجودی انبار
أجرد ajrad، مؤنث **جرداء jardā'**، ج. **جُرْد jurd**: زمین خشک، بی‌حاصل، بی‌گیاه، بی‌مو، موریخته؛ کهنه، ژنده، پاره، تار و پود گسیخته (لباس)؛ باز، بی‌حفاظ، بی‌مراقبت (مرز).
جراد jarād (اسم جنس، یکی آن ـة): ملخ
جرادٌ رحّال (**raḥḥāl**): ملخ مهاجر
جرادُ البحر (**baḥr**): ملخ دریا، جرادالبحر، پوسته
بجرادها bi-jarādihā: به تمامی، کلاً، تماماً
جريد jarīd: شاخهٔ خرمایی که برگهای آن را چیده باشند؛ چوبی که در جریده‌داری به کار می‌برند
جريدة jarīda ج. **جرائد jarā'id** (یکی جرید): چوب خرمای لیسیده؛ صورت، سیاهه؛ روزنامه
جريدةٌ يوميّة (**yawmīya**): روزنامه (که هر روز منتشر شود)
جرائدُ المساء (**masā'**): روزنامه‌های عصر
الجريدةُ النّاطقة و الجريدةُ السينمائية: فیلم خبری
أجرودي ajrūdī: بی‌ریش، بی‌مو (سوریه)
مجرد mijrad ج. **مجارد majārid**: ابزار برای پاک کردن و ستردن، دستگاه پنبه‌زنی، مسواک
تجريد tajrīd: پوست کندن؛ عریان کردن، لخت کردن، عاری کردن؛ محروم کردن؛ خلع کردن؛ خلع‌سلاح؛ گسیل (سپاه)؛ آزاد شدن، خلاص؛ تنها شدن، جدا شدن، منفصل شدن؛ تجرید، بصورت مجرد درآوردن، انتزاعی کردن
تجريدٌ من السّلاح: خلع‌سلاح (کردن)

تَجريدٌ مِن الرُّتبة: لغو درجه، تنزل درجه، تنزل مقام.

تَجْريديّ: انتزاعی، نظری.

تَجْريدة ج ـــات، **تَجاريد**: دسته سپاه، سپاه اعزامی.

تَجَرُّد: خلاصی، آزادی (عن، من، از ...)، تنهایی، جدایی، سوایی؛ استقلال، بی‌طرفی، اطلاق، مطلق بودن؛ تجرید، مجرد بودن، انتزاعی بودن.

مُجَرَّد: عریان، برهنه، لخت، برکنار ... عن، من: آزاد از، رها از؛ صرف، محض، منفرد، مجرد، مطلق؛ انتزاعی؛ فارغ، بی‌توجه، بی‌اعتنا؛ مجرد (فعل، در مقابل فعل مزید)؛ (در صورتی که بر اسمی اضافه شود) فقط، تنها، همین و بس، مثلاً: **مُجَرَّدُ لَهوٍ** mujarradu lahwin: فقط و فقط بازی است، تنها شوخی است و بس.

بِالعَيْنِ المُجَرَّدة: فقط با چشم، با چشم غیرمسلح.

بِمُجَرَّد ما (أنّ) bi-mujarradi mā: به محض اینکه، به مجرد اینکه، همین‌که.

جَرْدَل ج **جَرادِل**: سطل، دلو.

جُرَذ ج **جِرذان**: موش صحرایی بزرگ.

جِرذَون ج **جَراذين**: همان معنی.

جَرَسَ ـِ (**جَرْس**): زنگ زدن، بانگ ناقوس بلند شدن، طنین افکندن.

جَرَّسَ ه: مجرب ساختن، به تجارب سخت افکندن، به آزمایش‌های سخت کشاندن (حوادث یا روزگار کسی را) ... به بی‌اعتبار کردن، به خطر انداختن، به رسوایی کشاندن، به بدنامی کشاندن، مفتضح کردن، رسوا کردن (کسی را).

جَرْس: بانگ، آواز، صوت.

جَرَس ج **أجراس**: زنگ.

جُرْسة: افترا، تهمت، بی‌آبرویی، بدنامی، رسوایی.

جَرْسايَة، **جَرْسِيّة** ج ـــات: کثافت، دربه‌دری، پستی، فرومایگی، پستی، رذالت.

جَرْسِيّ: لباس یا ژاکت کشباف، بافتهٔ ژرسه.

جَرَشَ ـُ (**جَرْش**) ه: له کردن، خرد کردن، کوبیدن، سائیدن، آسیا کردن (چیزی را)؛ خاراندن (مثلاً سر را).

جَرْش: صدایی که از ترکیدن یا خراشیدن برمی‌آید.

جَريش: زمین ناهنجار، زمین ناهموار؛ دانهٔ نیم‌کوفته، بلغور؛ سنگ‌ریزه، ریگ.

جاروشة ج **جَواريش**: آسیای دستی (برای خرد کردن انواع دانه‌ها).

جَرِضَ ـَ (**جَرَض**)، **جَرِضَ بِريقه** (bi-rīqihi): به سختی آب دهانش را فرو داد، از غصه گلوگیر شد، از شدت هیجان (یا اندوه یا شادی) گلویش گرفت.

جَرَضَ ـِ (**جَرْض**) ه: گلوگیر کردن، خفه کردن (کسی را).

أجْرَضَهُ بِريقه ــ جرض؛ غمناک کردن، دلتنگ کردن، غصه‌دار کردن (کسی را).

جَريض: آب دهن.

حالَ الجَريضُ دونَ القَريض (ضرب‌المثل): مرگ (یا غم و غصه) آمد و بساط قافیه‌پردازی را برانداخت.

جَرَعَ ـَ (**جَرْع**) و **جَرِعَ** ـَ (**جَرَع**) ه: فرو بردن، بلعیدن، قورت دادن (چیزی را)، نوشیدن، آشامیدن (یک جرعه آشامیدن).

جَرَّعَ ه: فرو بردن، قورت دادن؛ ه ه: نوشانیدن، آشامانیدن (چیزی را به کسی).

تَجَرَّعَ ه: نوشیدن، آشامیدن.

اِجْتَرَعَ ه: آشامیدن، قورت دادن، بلعیدن، یکباره فرو بردن (چیزی یا آبی را).

جُرْعة ج **جُرَع** ـــات: جرعه، یک نوبت نوشیدن، اندازه یا مقدار معین، دوز (از دارو).

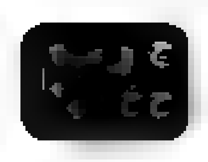
جَرَفَ ـُ (**جَرْف**) ه و **اِجْتَرَفَ** ه: رفتن، روبیدن، شستن (چیزی را)؛ بیرون کردن، جابه‌جا کردن، برداشتن، بلند کردن؛ برکندن، از جا کندن، درربودن، پیش راندن (کسی یا چیزی را).

جَرَفَ السَّيلُ: (سیل) کرانه‌های رود یا نهر را شست و برد.

جَرَفَهُ الدَّهرُ: روزگار بیچاره‌اش کرد، دمار از روزش درآورد.

اِنْجَرَفَ: رانده شدن، روبیده شدن، برده شدن، برکنده شدن.

جُرْف ج **جُروف** و **أجْراف**: تپه



کوچک شنی (آبرفتی) لب رود یا دریا، پرتگاه سراشیبی تند، پرتگاه لب دریا.

جُرُفٌ جَليدي (jalīdī): بهمن (تودهٔ برف که فرو می‌ریزد).

جَـرْدَقَـةٌ jardaqa ج. جَـرادِيـف jarādīf: نان کلفت، نان، گرده‌نان، کلوچه‌نان.

مَجْرَف majraf ج. مَجارِف majārif: سیل، سیل آب، جریان تند آب.

مِجْرَفَة mijrafa: بیل، خاک‌انداز، چمچه (سوریه)، کلنگ دوسر؛ پنجهٔ بکسل، ماله.

مِجْراف mijrāf ج. مَجارِيف majārīf: بیل، خاک‌انداز، پارو، چمچه.

جارِف jārif: سیل آسا، ویرانگر، سیل برافکن، (روحانی)، مهر، (برو کوهستانی)، شدید، سخت، (هیجان، احساسات و مانند آن).

الجِرْكَس al-jarkas: چرکس، چرکس‌ها.

جِرْكَسي jarkasī ج. جَراكِسة jarākisa: چرکسی (اسم یا صفت).

جَـرَمَ jarama ـِ (جَـرْم jarm) اللَّـحْمَ al-laḥma: از استخوان جدا کردن (گوشت را)؛ على، إلى: مرتکب گناه، جرم، خلاف یا بزه شدن (علیه کسی)، بی‌عدالتی کردن، ستم کردن، بد کردن (نسبت به کسی).

جَرَّمَ ه: مجرم شناختن، متهم به جرم کردن (کسی را).

أَجْرَمَ على، إلى: جرم کردن، خلاف کردن، جنایت کردن (علیه کسی)، عمل ناشایست انجام دادن، بی‌عدالتی کردن (نسبت به کسی)، صدمه زدن، آسیب رساندن (به کسی).

اِجْتَرَمَ ← أَجْرَمَ

جُرْم gurm ج. جُروم gurūm (مصر)، نوعی قایق یا دوبه دراز و مسطح.

جِرْم jirm ج. أَجْرام ajrām و جُرُوم jurūm: جرم، تودهٔ متراکم، جسم.

الأَجْرامُ الفَلَكِيَّة (falakiya): اجرام آسمانی.

جُرْم jurm ج. أَجْرام ajrām و جُرُوم jurūm: جرم، خلاف، گناه، بزه.

لاجَرَمَ lā jarama: البته، لاجرم، ناگزیر، حتماً.

جَريم jarīm: بزرگ، هیکل‌دار، کلان، بزرگ‌اندازه، حجیم.

جَريمة jarīma ج. جَرائِم jarā'im: جرم، جنایت، جنحه، تعدی.

جَريمةٌ كُبْرى، قَـتْلٍ (qatl) (kubrā): جنایت کبیره (مستوجب مرگ).

في حالةِ تَلَبُّسٍ بالجَريمة (talabbus): در حین ارتکاب جرم.

قانونُ الجَرائِم (qānūn): حقوق جزا.

إجْـرام ijrām: جنایت، جرم، ارتکاب جرم، گناهکاری، خلافکاری، بزهکاری.

إجْرامي ijrāmī: جنایی.

لَحمٌ مَجْرُومٌ laḥm majrūm: قیله، پشت، ماز و (گوشت).

سَنةٌ مُجْرِمَةٌ sana mujarrama: یک سال کامل.

مُجْرِم mujrim: جنایتکار، بزهکار؛ ج. ـون: مجرم، بزهکار، مقصر، خلافکار، جنایتکار.

مُجْرِمُ حَرْب (ḥarb): جنایتکار جنگی.

مُجْرِمٌ عائِد: تکرارکنندهٔ جرم، مجرم به عادت.

جُرامِز jurāmiz و جُرامِيز jurāmīz: اندام‌ها، دست و پا، اعضا.

ضَمَّ جَرامِيزَهُ (ḍamma): دست و پای خود را جمع کرد و گریخت، در رفت.

الجِرْمان al-jarmān: ژرمن‌ها، قبایل ژرمن.

جِرْمانيّ jarmānī: ژرمنی.

جُرْن jurn ج. أَجْـران ajrān: حوض (سنگی)، هاون؛ (مصر) خرمن‌جا، زمین خرمن‌کوبی.

جُرْن المَعْمُودِيَّة (ma'mūdīya): حوضچهٔ غسل تعمید.

جِران jirān: جلوی پیشین گردن شتر.

ضَرَبَ بِجِرانِه (ḍaraba): استوار شد، جا گرفت، جا خوش کرد.

أَلْقى عليه جِرانَهُ (alqā, jirānahū): با پشتکار به آن پرداخت، همت در آن بست.

جُرْنال zurnāl (مصری gurnāl) ج. جَـرانِـيل zarānīl (مصری garānīl): روزنامه، ژورنال، نشریهٔ دوره‌ای.

جِـرْو jirw, jurw, jarw ج. أَجْـرٍ ajrin، جِـراء jirā'، أَجْراء ajrā' و أَجْرِية ajriya: توله (سگ یا حیوانات درنده).

جَرْوَسة jarwasa: گُرُس = ۱۲ دوجین.

جَرَى jarā ـِ (جَرْي jary): جاری شدن، روان شدن (آب)، دویدن، شتافتن، وزیدن (باد)، رخ دادن، ظاهر شدن، جاری

شدن، واقع شدن؛ پیش رفتن، به جریان افتادن، راه افتادن؛ ... ل: اتفاق افتادن (برای کسی)؛ در جریان بودن، در گردش بودن، رایج بودن، معتبر بودن؛ ... الی: به سوی (جایی، چیزی یا کسی) رفتن، به راه خود رفتن، به جانب (جایی، چیزی یا کسی) پیش رفتن؛ ... علی: بر وفق (چیزی یا کسی) عمل کردن؛ ... مع: دنبال کردن، پیروی کردن (مثلاً: از تمایلی، شهوتی و مانند آن)؛ ... بـ: آوردن، فراهم کردن (چیزی را)؛ وراء: به‌دنبال (چیزی) رفتن، به جستجوی (چیزی) برآمدن.

جرى له حديثٌ مع (ḥadīṯun): با (کسی) گفتگویی داشت.

جرى مجراه (majrāhū): به راه او رفت، از او تقلید کرد، شبیه او شد، از روش او پیروی کرد.

جرى منه الشيءُ مجرى الدَّم (minhu š-šay'u majrā d-dami): طبیعت ثانوی او شد، جزء گوشت و خون او شد.

جرى على الألْسُنِ (alsun): بر سر زبان‌ها گشت، بر سر زبان‌ها افتاد، نقل محافل شد.

جرى على كلِّ لِسانٍ (kulli lisānin): همان معنی.

جرى على قلمه (qalamihī): از قلم او جاری شد، بر قلم او رفت (مثلاً سهوی).

جرى على قدمٍ و ساقٍ (qadamin, sāqin): تند و استوار پیش رفت.

جرى على خطّةٍ (ḫiṭṭatin): طبق برنامه‌ای عمل کرد.

ما يجري عليه العملُ ('amalu): مرسوم چنین است، چنین معمول است.

جرى به العملُ: چنین معمول شد، مرسوم شد، رسم و عادت چنین شده است.

جرت العادةُ بـ ('ādatu): چنین مرسوم است، عادت مردمان بر آن جاری است، رسمی جاافتاده است، معمول است.

جرى بالعادة على: بنابر عادت (امری را) انجام داد، برحسب عادت (کاری را) کرد.

جَرَتْ بذلك عادتُهم: رسمشان چنین است، عادت ایشان چنین است.

جرَّى: جاری کردن، موجب به جریان افتادن امری شدن.

جرّى ريقَهُ (rīqahū): آب در دهانش انداخت.

جارى ه في: موافقت کردن، همراهی کردن (با کسی در امری)؛ ... ه: همگام شدن (با کسی نیز در مسائل فکری و دولتی)؛ قادر به همراهی شدن (با کسی یا چیزی)، پیش رفتن، خود را انطباق دادن (با کسی یا چیزی)، راهنمایی یا همراهی شدن (توسط کسی).

أجرى ه: روان ساختن (آب را)، به جریان انداختن (امری را)؛ موجب حادث گشتن (امری) شدن، موجب رخ دادن (موضوعی) شدن، اجرا کردن، مجری داشتن، معمول داشتن (قانون یا مقرراتی را)، به جریان انداختن (عملی را)، به اجرا درآوردن، به اجرا گذاشتن (طرحی را)، بعمل آوردن (تعهدی را)؛ ... ه على ل: (کسی را) در مجرای (امری) انداختن، تخصیص دادن (چیزی را به کسی)؛ ... ه على: اجرا کردن (مثلاً: مجازات یا جریمه‌ای را درباره کسی).

أجرى تجربةً (tajribatan): تجربه‌ای را بعمل آورد.

أجرى تحقيقاً (taḥqīqan): بازجویی، بررسی یا تحقیقی بعمل آورد.

أجرى له إعانةً (i'ānatan): کمک (یا یک هزینه کمکی) برای او مقرر داشت.

أجراه مجرى (در حالت اضافه majrā): آن را به‌شیوه (کسی یا چیزی) اجرا کرد، آن را شبیه به (کسی یا چیزی) انجام داد.

أجرى عمليةً جراحيةً ('amalīyatan jirāḥīyatan): عمل جراحی انجام داد.

أجرى عمليةً حسابيةً (ḥisābīyatan): عمل ریاضی انجام داد.

جَرْي jary: جریان.

جرياً على ذلك jaryan 'alā: بر طبق، با توجه به، به روال.

من جرّاك min jarrāka و **من جرائك** min jarā'ika: بسبب شما، بخاطر شما.

جرّاء jarrā': دونده، کسی که مسابقه دو می‌دهد.

جراية jirāya ج ـات: غذای روزانه، جیره، مزد، حقوق.

عيشٌ جراية 'aiš jirāya (مصر): نان سخت و خشن و زمخت.

جريان jarayān: روانی، جریان آب، جریان رود، جریان آب رود.

مجرًى majran ج **مجارٍ** majārin: آبرو، آبگذر، مجرا، مسیل، مسیل رو، لوله بزرگ (نفت و مانند آن)، پمپ لایی،

كانال، رهكش، كاريز، فاضلاب؛ خط سيم فشار قوى (در برق)؛ جريان (برق)؛ حد راهنمه (تكنو)؛ سير يا جريان (حوادث)؛ گذر، پيش رفت.

مجرى البول *bawl* مجراى پيشاب، مجراى بول

مَجارى التَّنفُّس *(tanaffus)* مجراهاى تنفسى

مجرى الهواء *(hawā')* مجراى هوا، جريان هوا.

أخذ مجراه *(akada)* به مسير او رفت (← جرى و أجرى).

مـاجـريـات *mājarayāt, mājarayāt* (جمع مـاجرى) ماجراها، حوادث، اتفاقات رخدادها، جريان رويدادها، رويدادها.

مُجـاراة *mujārāt* همگامى، همسطحى، همسطحى (همراه با مضاف‌اليه يا چيزى يا كسى)؛ انطباق، مطابق؛ برطبق، برحسب (به‌صورت مضاف‌اليه با چيزى يا كسى).

مُجاراةً لـ *mujārātan* برطبق، برحسب، به‌موجب

إجراء *'ijrā'*: انجام، به‌انجام بردن، به‌عمل درآوردن (عملى، كارى را)؛ اجرا، به‌اجرا درآوردن؛ ج. ـات: تصميمات، اقدامات

إتّخذ إجراءاتٍ *(ittakada)* تصميماتى اتخاذ كرد، تدابيرى انديشيد

إجـراءات قـانونيّة *(qānūnīya)*: رسيدگى‌هاى قانونى، اقدامات قانونى، تدابير قانونى

إجراءاتٌ مُتوقّقة *(mutawaqqa)* تدابير بازدرجمه اقتصاديه بازدارنده، تدابير پيشگيرانه

جارٍ *jārin* جارى، در جريان، سارى، در حال اجرا؛ حاضر، فعلى

الشّهر الجاري *(šahr)* ماه جارى.

جارية *jāriya* ج. ـات و جَوارٍ *jawārin* دختر؛ كنيز، خدمتكار زن، كشتى

جَزّ *jazza* (جَزّ *jazz*) بريدن، قطع كردن (چيزى را)؛ چيدن (به‌خصوص پشم گوسفند و نظاير آن را).

جِزّة *jizza* ج. جِزز *jizaz* و جَزائِز *jazā'iz* پشم، پشمى كه از گوسفند چيده شده

جُزازة *juzāza* ج. ـات: قسمه كاغذ، تكه، برچسب؛ مشتة پشم گوسفند

جزّاز *jazzāz* ج. ـون، پشم‌چين



مِجَزّ *mijazz* قيچى پشم‌چينى

جَزَأَ *jaza'a* و **إجتَزأ** بـ: راضى شدن، رضايت دادن، قانع شدن (به چيزى).

جـزّأ ه: تقسيم كردن، بخش كردن، جدا كردن، قطعه‌قطعه كردن (چيزى را)

تجزّأ قسمه‌قسمه شدن، جزء جزء شدن، بخش شدن، تقسيم شدن؛ جدا شدن، سوا شدن، منجر شدن؛ قابل سوا شدن بودن، جداشدنى بودن (عن از چيزى)

جُزْء *juz'* ج. أجزاء *ajzā'*: بخش، جزء، سهم؛ يک قسمت، يک جزء از قرآن (يک سى‌ام = دو حزب)

جُزئى *juz'ī* بخشى، جزئى، اندک، بى‌ارزش، جزيى، ناچيز، مختصر؛ (حقـ.) خرد، كوچک.

جُزئيّاً *juz'īyan* به‌طور جزئى، تا حدى، تا اندازه‌اى.

جُـزئيّات *juz'īyāt* جزئيات، ريزه‌كارى‌ها، تفصيلات، خصوصيات؛ موارد جزئى، موارد ثانوى؛ بخش‌هاى اجراء (مثلاً در مورد يک دادگاه).

موادّ جُزئيّة *(mawādd)*: مورد جزئى، مورد ثانوى (حقـ.).

شُيَع جُزئيّة *(šuya')* جستجه، جنبه‌هاى جزئى، جنبه‌هاى ثانوى

تَسوية جُزئيّة *(taswiya)* پرداخت جزئى، تسويه‌حساب به‌طور ناقص.

حادثة جُزئيّة *(ḥādiṯa)* حادثة جزئى، حادثة ثانوى.

الجُزئيّات والكُلّيّات *(kullīyāt)* جزئيات و كليات.

جُزىء *juzai'* ج. ـات: ذره.

أجزائى *ajzā'ī* ج. ـون، داروساز، داروگر

أجزاجى *ajzājī* ج. ـات: همان معنى

أجزائيّة *ajzā'īya* و **أجزاخانه** *ajzāḵāna* ج. ـات داروخانه، داروفروشى

تجزئة *tajzi'a*: تجزيه، تقسيم، بخش‌بخش كردن، سوا كردن، جداسازى، مجزاسازى، فصل‌فصل كردن، باب‌بندى.

قابلٌ للتّجزئة *(qābil)* قابل تقسيم، تجزيه‌پذير

قابليّة التّجزئة *(qābilīya)* تقسيم‌پذيرى، قابليت تجزيه و افراز

تاجرُ التّجزئة *(tājir)* خرده‌فروش

جُرْذان *jurḏān, juraḏān* ج. ـات: كيف پول، كيسهٔ پول، پول‌دان، كلفه‌دان.

جَزَرَ jazara ـُ (جَزْر jazr) هـ: ذبح کردن، سر بریدن، کشتار کردن (حیوانی را).

جزر ـِ (جَزْر jazr): فرو رفتن، پایین رفتن، فروکشیدن (آب).

جَزْر jazr: کشتار، ذبح، سر بریدن؛ قصابی، سلاخی؛ جزر (مقابل مد)، فروکش کردن آب دریا.

جَزَرَة jazara: قربانی.

جزور jazūr ج. **جُزُر** juzur: حیوان قربانی (شتر، گوسفند و مانند آن).

جزّار jazzār ج. ـة و ـون: قصاب.

جزیرة jazīra ج. **جزائر** jazā'ir، **جُزُر** juzur: جزیره.

شِبْهُ جزیرة (šibh): شبه‌جزیره.

الجزیرة: جزیره (شمال غربی بین‌النهرین).

الجزائر: الجزایر، الجزیره.

جزیرةُ العرب jazīrat al-'arab: شبه‌جزیرهٔ عربستان، جزیرةالعرب.

الجزائر الخالدات (kālidāt): جزایر قناری.

الجزیرةُ الخضراء (kaḍrā'): جزیرةالخضراء (بندری است در جنوب غربی اسپانیا در خلیج جبل‌الطارق).

جزريّ jazarī: جزیره‌ای، مانند جزیره؛ ج. ـون: جزیره‌نشین.

جزائريّ jazā'irī ج. ـون: الجزایری (صفت و اسم)؛ جزیره‌نشین.

مَجْزَر majzar ج. **مجازر** majāzir: کشتارگاه، سلاخ‌خانه، قصابی، آدمکشی.

مَجْزَرة majzara ج. **مَجازر** majāzir: قصابی، کشتار، قتل‌عام.

جَزَر jazar (اسم جنس، یکی آن ـة): هویج.

جَزِعَ jazi'a ـَ (**جَزَع** jaza'، **جُزوع** juzū'): نگران شدن، ناآرام شدن، دلنگران شدن، غمگین شدن، غم‌زده شدن (من از چیزی)؛ ... علی: دلواپس شدن، دمگیر شدن (برای چیزی یا کسی)، سوگواری کردن، سخت غمگین شدن (بر کسی).

انجزع: شکستن، متلاشی شدن، بریده شدن.

جَزْع jaz': عقیق رنگارنگ.

جُزْع juz': محور، محور چرخ، میله، شفت.

جَزَع jaza': نگرانی، دلنگرانی، ناشکیبایی، تشویش، اضطراب، جزع و فزع، غم، اندوه، ناراحتی فکر، پریشانی خاطر.

جَزِع jazi': بی‌شکیب، ناشکیبا، بی‌صبر، دلنگران، بیمناک، مضطرب، پریشان‌خاطر.

جَزوع jazū'، **جازع** jāzi': ناشکیبا، بی‌شکیب، ناآرام، بی‌قرار، دلنگران، مضطرب، ناراحت، مشوش.

مُجَزَّع mujazza': مرمرسا، مرمری‌شده، مجزّع، مخطط، دارای خط، رگه‌دار، خال‌خال.

جزف

جازَفَ: کورکورانه دست به کاری زدن، تن به خطر دادن، دل به دریا زدن، الله‌بختکی کاری کردن، دست به مخاطره زدن، بورس‌بازی کردن، گزاف گفتن، گزافه‌گویی کردن، مبهم حرف‌زدن؛ ... به: خطر کردن، ریسک کردن، قمار کردن (نسبت به چیزی).

جازف بنفسه: جان خود را به خطر انداخت، تن به خطر داد.

جازف به فی: او را در معرض (حادثه‌ای، خطری یا مانند آن) قرار داد.

جُزاف juzāf: چکی، یک‌جا فروش، یک‌جا یا چکی (معامله).

جُزافاً juzāfan: کورکورانه، الله‌بختکی، بی‌هدف، با بی‌توجهی و بی‌دقتی؛ به گزاف.

مُجازفة mujāzafa: بی‌باکی، تهور، ریسک، خطر، اتفاق، تصادف.

مُجازِف mujāzif: متهور، بی‌باک، بی‌پروا، ماجراجو، مخاطره‌جو.

جَزُلَ jazula ـُ: فراوان بودن، بسیار بودن، قابل ملاحظه بودن.

أجزَلَ له العطاءَ (a'ṭā'): نسبت به او بخشش فراوان کرد، وی را عطای بزرگ بخشید.

اِجتزل: خلاصه‌نویسی کردن، تلخیص کردن.

جَزْل jazl و **جزیل** jazīl ج. **جِزال** jizāl: فراوان، بسیار، زیاد، کلان؛ استوار، نیکو، فصیح، رسا (اسلوب در نگارش).

جَزْلُ الرأی (ra'y): دارای رأی استوار، صواب‌اندیش، نیک‌اندیش.

شکرهُ شکراً جزیلاً šakarahū šukran jazīlan: از او تشکر فراوان کرد.

شکراً جزیلاً: خیلی متشکرم.



جِزْلة *jizla* قطعه، تکه، پاره

جَزالة *jazāla* فراوانی، بسیاری، سختی و محکمی، استواری (اسلوب نگارش).

مُجْتزِل *mujtazil* بدنویس.

جوزل ← ربیب الحبابی

جُزْلان *juzlān* ← جزدان.

جَـزَمَ *jazama* (جَـزْم *jazm*) هـ: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ حکم دادن، قضاوت کردن؛ ... ـب: حکم قاطع دادن (در باب چیزی)؛ مطمئن بودن، قاطع بودن (در مورد چیزی)؛ مسلم دانستن (چیزی را)؛ قاطعانه اظهار داشتن (در امری)؛ ... علی: تصمیم قاطع گرفتن، قاطعانه قصد کردن (بر انجام دادن کاری)؛ ... هـ علی: تحمیل کردن (کاری یا چیزی را بر کسی)؛ جزم دادن (به کلمه‌ای)، مجزوم کردن، ساکن کردن (آخر کلمه‌ای را) (دست.).

جَزْم *jazm* برش، قطع؛ تصمیم، ارادهٔ قاطع، رأی یا حکم قاطع؛ جزم، سکون در آخر کلمه

علامةُ الجزْم (*ʿalāma*) علامت جزم.

جزمة *jazma* علامت جزم (ْ) که بی‌حرکت بودن حرف آخر کلمه را نشان می‌دهد.

جازِم *jāzim* قاطع، نهایی، آخری؛ کسی که حکم قاطع و بی‌تردیدی دارد؛ ... ج. **جَوازِم** *jawāzim*: عوامل جزم (دست.)

مجزوم *majzūm* بریده‌شده، قطع‌شده، تصمیم گرفته‌شده؛ بی‌حرکت، ساکن (حرف)؛ مجزوم (کلمه).

مُنجزِم *munjazim* مجزوم (کلمه).

جزمة *jazma* ج. ـات و **جِزَم** *jizam* کفش، پوتین، چکمه

جزمةٌ برباط (*bi-ribāṭ*) کفش یا پوتین بندی.

جزمةٌ لمّاعة (*lammāʿa*) کفش چرم براق، کفش ورنی

جزْمجي [illegible] (مصر) و **جَـزماتي** *jazmātī* (مصر) و **جَـزماتي** *jazmātī* (سوریه) ج. ـيّة (-yya) کفاش، کفش‌دوز

جَـزَى *jazā* (جَـزاء *jazāʾ*) هـ بـ هـ عـلی: پاداش دادن، جزا دادن (کسی را برای چیزی)؛ مکافات دادن، تنبیه کردن، مجازات کردن (کسی را بسبب چیزی)؛ ... عـ: راضی کردن، قانع و خشنود کردن (کسی را)؛ ... هـ بـ: جبران (مثلاً خسارتی را) کردن، غرامت دادن، تاوان دادن (چیزی را به کسی)؛ ... عن: غرامت دادن، تاوان دادن (چیزی را در مقابل زیان و خسارتی).

جزاك اللهُ خيراً (*kairan*) خداوند پاداش نیکت دهد، خدا عوضت بدهد.

جزاءَ جزاء سِنِمّار (*jazāʾa sinimmāra*) پاداش سنمار را به او داد، نیکی او را به بدی پاداش داد

جازى هـ بـ: (چیزی را به کسی به‌عنوان) غرامت یا پاداش دادن؛ ... هـ بـ هـ عـلی: اجر دادن، تلافی دادن (کسی را بوسیله چیزی).

جازاهُم خيراً (*kairan*) از برای ایشان طلب جزای خیر کرد

أجزى هـ: خشنود کردن، قانع کردن، راضی کردن، کفایت کردن (کسی را)؛ ... عن: جایگزین (چیزی) شدن، به جای (چیزی) آمدن، در عوض (چیزی) قرار گرفتن

جزاء *jazāʾ* جزا، پاداش؛ جبران، غرامت، تاوان، عوض چیزی، جبران خسارت؛ کیفر، مجازات، جریمه

جزاءٌ نقدي (*naqdī*): غرامت نقدی، مجازات نقدی، جریمهٔ نقدی

ضربةُ جزاء (*ḍarba*) پنالتی (ورزش).

جزائي *jazāʾī*: جزایی، کیفری

جِزْية *jizya* ج. **جِزىً** *jizan*، **جِزاء** *jizāʾ*: باج، مالیات سرانه که غیرمسلمانان می‌پردازند، جزیه، گزیت.

تجزية *tajziya* پاداش، مکافات، جزا

مُجازاة *mujāzāt* جزا، پاداش؛ کیفر، مجازات.

جَسَّ *jassa* ـُ (جَسّ *jass*، مَجَسّة *majassa*) هـ: دست زدن، لمس کردن، دستمالی کردن، با دست معاینه کردن (کسی یا چیزی را)؛ بررسی کردن، آزمودن؛ جستجو کردن، تحقیق کردن، کسب خبر کردن؛ جاسوسی کردن، خبرجویی کردن (دربارهٔ چیزی).

جَسَّ نَبْضَهُ (*nabḍahū*): نبض او را گرفت (نیز در معنای مجازی مانند:) **جَسَّ نَبْضَ الشيء**: رگ خواب چیزی را جستجو کرد، در پی کشف چیزی برآمد، وضعیت چیزی را بررسی یا برآورد کرد (مثلاً آرای عمومی را).

تَـجَسَّسَ هـ: جستجو کردن (چیزی را)، در پی جستجوی (چیزی) برآمدن؛ خبرجویی کردن، کسب خبر کردن؛ تفحص کردن، تعمق کردن، اکتشاف کردن، کسب

اطلاعات کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ جاسوسی کردن؛ جاسوس بودن، مأمور دستگاه اطلاعات و ضداطلاعات (و نظایر آن) بودن؛ ... علی: جاسوسی (کسی را) کردن.

تجسّس له أخباراً ([illegible]): برای او جاسوسی کرد، برای او کسب خبر کرد.

اجتسّ ﻫ: لمس کردن، دستمالی کردن (چیزی را)؛ دست زدن (به چیزی)؛ جاسوسی کردن، خبرجویی کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی).

جسّ [illegible]: بررسی، کاوش، سودازَ، لمس.

طریُّ الجسّ ([illegible]): نرم، تر و تازه، هرچه که به هنگام لمس کردن نرم و تازه جلوه کند.

جاسوس [illegible] ج. **جواسیس** [illegible]: جاسوس.

جاسوسة [illegible]: زن جاسوس، جاسوسه.

جاسوسی [illegible]: مربوط به جاسوسی، متعلق به جاسوسی (در عبارات ترکیبی).

جاسوسیّة [illegible]: جاسوسی، تجسس، عمل یا فن جاسوسی.

جِوْسسة [illegible]: جاسوسی، عمل یا فن جاسوسی.

مجسّ [illegible]: محل لمس، هر چیز یا برآمدگی که می‌توان لمس کرد؛ حس لامسه.

خشِنُ المجسّ ([illegible]): هرچه در لمس کردن خشن جلوه کند، دارای سطح خشن.

مِجسّ [illegible]: میل جراحی.

تجسّس [illegible]: جاسوسی، عمل جاسوسی.

جاسِئ [illegible]: خشن، سخت، ناهنجار.

جَسَد [illegible]، **جِساد** [illegible]: زعفران.

جسَّدَ ﻫ: جسم دادن، تجسد بخشیدن، عینیت بخشیدن، مبلور ساختن، صورت خارجی دادن، مجسم ساختن (چیزی را).

جسَّد أفكارهُ ([illegible]): اندیشه‌های خود را عینیت بخشید.

تجسَّد: جسم‌دار شدن، جسددار شدن، به‌صورت خارجی درآمدن، عینیت یافتن، متبلور شدن، در هیئت مادی درآمدن، مجسم شدن؛ به‌صورت آدمی مجسم شدن خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسیح)؛ متجسدی شدن.

جسد [illegible] ج. **أجساد** [illegible]: جسد، کالبد، بدن.

عیدُ الجسد ([illegible])، **خمیسُ الجسد** ([illegible]): عید بدن عیسی (ع)؛ روز پنجشنبه هشت روز پس از عید عنصره (به همین کلمه).

جسدی [illegible]: بدنی، جسمی، متعلق به کالبد، وابسته به بدن.

ملذّاتٌ جسدیّة ([illegible]): لذاید جسمانی.

جُسدانی [illegible]: جسمی، بدنی، کالبدی.

تجسُّد [illegible]: تجسد، تجسم، به شکل مادی درآمدن، به صورت خارجی درآمدن؛ تجسم خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسیح).

مُجسَّد [illegible]: تجسدیافته، مجسم‌شده، متبلور شده، عینیت‌یافته، به شکل و هیئت مادی درآمده.

مُتجسِّد [illegible]: متجسدیافته، شکل مادی یافته؛ حلول یافتن خداوند در کالبد عیسی (ع) (مسیح).

جَسَرَ [illegible] ﻫ: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از یا بر چیزی).

جسر (**جسارة** [illegible]، **جُسور** [illegible]) **علی**: جسوری کردن، بی‌باکی ورزیدن، خطر کردن، جرأت کردن (بر چیزی یا در انجام دادن کاری).

جسَّرَ: پل زدن، سد ساختن، پل ساختن؛ ﻫ **علی**: جسارت دادن، جرأت دادن، شجاعت دادن (به کسی در انجام دادن کاری).

تجاسَرَ علی: جرأت کردن، دلیری کردن، جسوری کردن (در کاری)؛ گستاخی کردن، بی‌شرمی کردن، جسارت ورزیدن، بی‌چشم و رویی کردن (نسبت به کسی).

اجتسر ﻫ: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از چیزی).

جسر [illegible] ج. **أجسُر** [illegible] و **جُسور** [illegible]: پل، سد خاکی بر (رابها، رودخانه و نظایر آن)؛ ج. **جُسورة** [illegible]: تیر، شاهتیر، تیر حمال، محور، محور چرخ، میله یا محور میان دو چرخ.

جسرٌ متحرّك ([illegible]): پل متحرک.

جسرٌ مُعلَّق ([illegible]): پل معلق.

جسرٌ عائم ([illegible]): پل موقتی، پلی که از چند کشتی یا قایق تشکیل شده، پل شناور.

جسرُ التوصُّل ([illegible]): پل ارتباطی.

جسور [illegible]: پرجرأت، بی‌باک، جسور، گستاخ، بی‌شرم، [illegible]

جسارة jasāra: دلیری، بی‌باکی، جسور؛ جسارت، گستاخی، بی‌حیایی، بی‌شرمی.

تجاسُر tajāsur: جرأت، شهامت، شجاعت، بی‌باکی، بی‌پروایی؛ جسارت، گستاخی، بی‌شرمی، بی‌حیایی.

مُتجاسِر mutajāsir: متهور، پرجرأت، بی‌باک؛ جسور، گستاخ.

جسطن ← **جسطن**.

جَسُمَ jasuma ـُ (**جَسامة jasāma**): بزرگ بودن، جسیم بودن، تنومند بودن، عظیم بودن، کلان بودن.

جَسَّمَ ه: دارای جسم کردن، جسمدار کردن (چیزی را)، جسم دادن، شکل و هیئت مادی دادن، شکل خارجی دادن (به چیزی)، مجسم کردن، جلوه دادن (چیزی را)؛ موجب ظاهر شدن (چیزی) شدن؛ بزرگ کردن، عظیم ساختن (مثلاً میکروسکوپ چیزی را)، کلان ساختن، جسیم ساختن، تنومند کردن (چیزی را)؛ اغراق کردن (در چیزی)، غلو کردن (درباره چیزی)، بزرگ کردن (امری را با اغراق).

تَجَسَّمَ: جسمدار شدن، جسم‌دار شدن؛ به‌صورت و هیئت مادی درآمدن، شکل خارجی یافتن؛ شکل معمول و مجسم یافتن، قابلیت لمس و درک یافتن؛ بزرگ شدن، عظیم شدن، جسیم شدن، تنومند شدن، هیکل‌دار شدن، کلان شدن، برحجم شدن.

جِسْم jism ج **أجسام ajsām** و **جُسوم jusūm**: بدن، هیکل، بدنه (نیز در مورد یک اتومبیل گفته می‌شود)؛ جسم، ماده، توده، شکل، هیئت.

جِسْمِيّ jismī: جسمی، بدنی، مادی، دانی.

جَسيم jasīm ج **جِسام jisām**: بزرگ، عظیم، کلان، حجیم، پرحجم، وسیع، پهناور، فرشتناک، تنومند؛ پربها، عمده، مهم.

جُسَيْم jusaim ج ــات: ذره (فیزیک)، سلول (کالبد).

أجسم ajsam: بزرگ‌تر، جسیم‌تر، حجیم‌تر، فربه‌تر، تنومندتر، درشت‌هیکل‌تر.

جسامة jasāma: حجم، اندازه، مقدار حجم، تنومندی، فربهی.

جُسْمان jusmān: جسم، بدن، جسد، پیکر.

جُسْماني jusmānī: جسمی، بدنی.

التأديب الجسماني (badanī): تنبیه بدنی.

تجسيم tajsīm: جسم‌دادن، جسد دادن؛ شکل برجسته دادن، برجسته‌کاری؛ بزرگ‌سازی، عظیم‌سازی، کلان‌سازی.

مُجَسَّم mujassam: جسمی، بدنی؛ حجم، عددی که از ضرب طول جسم در عرض و عمق آن به‌دست آید (ریاضیات)؛ مجسم، ملموس، قابل درک و لمس، مجسم، برآمده، دارای برجستگی، برجسته (مثلاً خريطة مُجسّمة (ḵarīṭa) نقشهٔ برجسته، نقشه با خطوط برجسته)؛ برجسته‌کاری‌شده؛ بزرگ‌شده، تنومندشده.

فِلْمٌ مُجَسَّم (film): فیلم سه‌بعدی، فیلم با تصویر سه‌بعدی.

جثسمانية jathsamāniya: باغ جسمانی که عیسی مسیح (ع) در آنجا دستگیر شد.

جسو

جسا jasā ـُ: سخت شدن، محکم شدن، سفت شدن.

جَشَّ jašša ـُ (**جَشّ jašš**) ه: کوبیدن، له کردن، نرم‌کردن، رنده کردن (چیزی را).

جُشَّة jušša: صداگرفتگی، شکستگی صدا، گرفتگی سینه.

جَشيش jašīš: خردشده، لِه‌شده، رنده‌شده، کوبیده‌شده.

أجَشّ ajašš مؤنث **جَشّاء jaššā'**: گرفته، شکسته، ناهنجار (صدا).

جشأ

جَشَأ و **تَجَشَّأ**: آروغ زدن.

جُشاء jušā'، **جُشْأة jušʾa** ج ــات: آروغ.

جَشِرَ jašira ـَ (**جَشَر jašar**، **جُشار jušār**): دچار سرما شدن، سرما خوردن.

جَشَر jašar و **جَشْرة jašra**: سرفه، سرماخوردگی.

جُشار jušār: حیوانات اهلی؛ یخنی.

جَشِعَ jašiʿa ـَ (**جَشَع jašaʿ**) و **تَجَشَّعَ**: حریص بودن، آزمند بودن، طمعکار بودن.

جَشَع jašaʿ: آز، حرص، طمع.

جَشِع jašiʿ: آزمند، حریص، طمعکار.

جَشِمَ jašima ـَ (**جَشْم jašm** و **جَشامة jašāma**) ه: تحمل کردن، بر خود هموار کردن، متحمل گشتن، کشیدن (درد، سختی و مانند آن را).

جَشَّمَ ه ه: به تحمل کردن (چیزی) واداشتن (کسی را)، محمول کردن (چیز دشواری را بر کسی)، بر دوش (کسی) بار کردن (چیزی را).



تجشّی ه: تحمل کردن، بر خود هموار کردن، بخود کشیدن، کشیدن (رنج، زحمت، درد و مانند آن را).

جِشْبی (مصر، مشابه کمبد با **جِشْتنی** [illegible]): سموچه، مسطور = سوچه گیری، مسطوره گیری.

جصص

جَصَّ ه: گچکاری کردن، گچاندود کردن، سفید کردن (چیزی را).

جِصّ [illegible]: گچ، سنگ گچ.

جصطن

تَجَصْطَنَ [illegible]: لم دادن، لمیدن، با تنبلی دراز کشیدن.

جِعَة [illegible]: آبجو.

جعب

جَعَّبَ ه: چین‌دار کردن، موج‌دار کردن.

جَعْبَة [illegible] ج. **جِعاب** [illegible]: تیرکش، تیردان؛ لوله، لولهٔ تفنگ، قطر تفنگ، فشنگ‌دان (سوریه).

جعبة أخبار [illegible]: لوطی شایعات و اراجیف، کسی که ورد زبانش شایعات و اراجیف است.

جَعْجَعَ [illegible] (**جَعْجَعَة** [illegible]): داد و بیداد کردن، هیاهو کردن، داد زدن، غوغا کردن؛ بق‌بق کردن، جیغ‌جیغ کردن؛ شاخ و شوخ کردن، لاف زدن، با خشم داد و بیداد کردن.

جَعْجَعَة [illegible]: سر و صدا، داد و بیداد، هیاهو، غوغا، بق‌بق، جیغ‌جیغ؛ شاخ و شوخ، لاف و گزاف، هاى و هو؛ صدای ناهنجار چرخ آسیاب.

جعجاع [illegible]: هیاهوگر، سر و صداکن، آدم شاخ و شوخ کن، جیغ و داد کن، لافزن.

جَعُدَ [illegible] (**جُعُودة** [illegible]، **جَعادة** [illegible]) و **تَجَعَّدَ**: چین‌دار شدن، مواج شدن؛ مجعد شدن، فرفری شدن (یا بودن، مو)؛ تابدار بودن؛ چین‌چین بودن؛ چین برداشتن، چروک برداشتن.

جَعَّدَ ه: فرفری کردن، مجعد کردن (چیزی مثلاً مو را)؛ چین‌دار کردن، مواج کردن، چین دادن، چین‌دار کردن، پلیسه کردن (لباس، پارچه را)؛ چروک‌دار کردن (پوست را).

جَعْد [illegible] (**جعد اليد** [illegible] و **جَعْدُ الكَفّ** [illegible]): خسیس، چشم‌تنگ، بخیل.

جَعْدَة [illegible]: حلقه، کلاله، طره، حلقه مو.

جَعْدِيّ [illegible] ج. **أجعاد** [illegible]: فردار، مجعد، فرفری.

جُعَيديّ [illegible] (مصر): آدم هرزه، ولگرد، لش، بیکاره.

تجاعيد [illegible]: چین و چروک یا خطوط چهره.

تجعيدة الشَّعر [illegible]: فرموی، سبزانیلی.

تجعُّدات [illegible]: چین و واچین، چین و چروک (لباس، پوست انسان و نظایر آن).

مُجَعَّد [illegible]: مجعد، فرفری، موج‌دار، چین‌دار، چروک‌دار، چروکیده، مچاله‌شده.

مُتَجَعِّد [illegible]: مجعد، فرفری، موج‌دار، چین‌دار، چروک‌دار.

جَعْدَنَة [illegible]: گستره‌گوی بیهوده و لغو، چرند و پرند، چرندگویی (لبنان).

جَعَرَ [illegible] (**جَعْر** [illegible]): فضله انداختن، سرگین انداختن (حیوان).

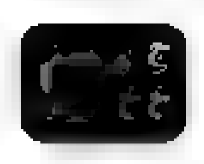
ابو جعران [illegible]: جُعَل (سوسک سرگین‌خوار بزرگ و سیاه‌رنگ)؛ بشکل غلتان، سرگین غلتان.

جَعْفَر [illegible]: رود کوچک، نهر، جویبار.

جَعَلَ [illegible] (**جَعْل** [illegible]) ه: ساختن (چیزی را)، مهیا کردن، جا دادن، بموجود آوردن، انجام دادن، بحصول آوردن (چیزی را)؛ ه ه: درآوردن، برقرار کردن (چیزی را به صورت قانون، مقررات و نظایر آن)؛ منصوب کردن، تعیین کردن، مهیا (کسی را در مقامی، شغلی، درجه‌ای)؛ تعیین کردن، مقرر کردن (مبلغی یا قیمتی را برای چیزی)؛ ... ه ... ه: گمان بردن، پنداشتن یا یقین داشتن (که کسی چیزی باشد)؛ ... ه درآوردن، جلوه دادن (مثلاً ... فی صورة ... : کسی یا چیزی را به شکل چیزی دیگر درآوردن یا جلوه دادن)؛ ... ه: وقف قرار دادن یا مقرر کردن (چیزی را برای یا به منفعت کسی)؛ دادن، واگذاردن، واگذار کردن (امتیازی یا سودی را برای کسی)؛ گماردن (کسی را در مسیر چیزی)؛ قرار دادن، منتسب کردن، منسوب کردن (چیزی را برای یا به کسی)؛ ... ه الی: واگذار کردن، سپردن، تفویض کردن (چیزی را به کسی)؛ (قبل از فعل مضارع) آغاز کردن، شروع کردن، پرداختن.

جعله يفعل [illegible]: او را واداشت که (کاری را) کند، او را به انجام دادن (کاری) واداشت.

جعله بمنزلة [illegible]: او را در ردیف (کسی یا چیزی) نهاد، او را بمنزلهٔ (کسی یا چیزی) قرار داد.



جعلهُ في مُتناوَل يده (mutanāwal yadihi) آن را در دسترس وی قرار داد، آن را در نزدیکی او نهاد.

جاعَلَ هـ به: رشوه دادن (چیزی را به کسی)، «خر (کسی) را دیدن» (به‌وسیلهٔ پول یا نظایر آن).

جُعْل ج أجعال: مزد، حقوق، اجرت، دستمزد، پاداش، جایزه.

جَعالة، جُعالة، جِعالة ج جعائل: حقوق، دستمزد، مقرری، پاداش، رشوه.

جُعَلَ ج جِعلان: جعل، خرچسنه، کود، سرگین غلتان (حشره‌های سیاه‌رنگ از راستهٔ قاب‌بالان).

جُعالة ... ج جعائل: حقوق، دستمزد، مقرری، پاداش، رشوه.

جغرافيا و جغرافية: جغرافیا.

جغرافية طبيعية: جغرافیای طبیعی.

جغرافيّ: جغرافیایی، جغرافی‌دان.

جفّ (جفاف، جفوف) ...: خشک شدن.

جفّفَ هـ: خشک کردن، خشکانیدن (چیزی را).

جفاف: خشکی، خشکیدگی، خشکسالی، خشکی محیط.

تجفيف ج تجافيف: برگستوان، جعبل.

تجفيف: خشکسازی، خشکانیدن، نیرماهی، رمگشی، خشک‌نگهداری.

جافّ: خشک.

قلم حبر جافّ: خودکار.

مُجفّف: خشک‌شده، خشکیده، خشک‌کرده.

مُجفّفات: خوراکی‌های خشک‌کرده، خشکبار.

جُفاء: بیهوده، بی‌فایده، پوچ، عبث.

ذهب جُفاءً: پوچ شد، عبث شد، باد هوا شد.

چِفت (که به صورت ... تلفظ می‌شود، مصری): اثیرک پس، موچین، بند یا بست فلزی.

چفت شریان: گیرهٔ شریان، گیرهٔ سرخرگ.

چفتجشی (... تلفظ می‌شود): ملیله‌دوزی.

چفتلك: روستا، مزرعه، تیول، زمین فرمانداری (فلسطین).

جفر، علم الجفر: علم پیشگویی، دانشی که به‌واسطهٔ آن امور غیبی را بازگو کنند.

جفر ج جفار: چاه عمیق.

جفرة ج جفر: گودال، حفره.

جفَلَ (جفل، جفول) و نیز أجفَلَ: سراسیمه پریدن، از جا جستن، رمیدن، رم کردن.

جفّلَ هـ: از جا پراندن، رم دادن، رمانیدن، راندن (کسی یا چیزی را).

جفل، جفول: ترس ناگهانی، از جا جستن، رمیدگی، سراسیمگی.

چفليك (... تلفظ می‌شود، مصری) ← چفتلك.

جَفْن ج جفون، أجفان: پلک، پلک چشم.

جفنة ج جفان، جفنات: جام، خمره، خم، تاک.

جفو

جفا (جفو، جفاء): بند شدن، خشن شدن، تندی کردن؛ ... هـ: خشونت کردن، تندی کردن (با کسی)، دوری کردن، جدایی گزیدن، بریدن (از کسی).

جافى هـ: با خشونت رفتار کردن، بدرفتاری کردن، دلسختی کردن، جفا کردن (با کسی)؛ دور شدن، گریختن، دوری گزیدن (از کسی یا خواب از چشم کسی)؛ آزردن، جریحه‌دار کردن (دل، عواطف و شرف کسی را).

تجافى هـ: پرهیز کردن، دوری کردن (از کسی)؛ ... عن: دوری گزیدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی)، بیزار بودن، متنفر بودن، گریزان بودن (عن: از چیزی)؛ با هرزگی عمل کردن، عمل هرزه و بی‌شرمانه انجام دادن.

جفو: تندی، خشونت، جفا، دوری، بیزاری.

جفوة: تندی، خشونت، بیزاری، دوری، بیگانگی، فروگذاری، واگذاری، ناسازگاری، عدم توافق، مخالفت.

جفاء: تندی، درشتی، خشونت، سختگیری، بیزاری، نفرت، بیگانگی، دوری‌گزینی.

أجفى: بیزارتر، متنفرتر (از چیزی یا کسی).

جافٍ ج جفاة: سخت، سختگیر، تند، خشن.

جاكتة ← ترتیب الفبایی

جكر

جاكَرَ ﻫ (سوريه): سربه‌سر (كسى) گذاشتن، اذيت كردن (كسى را)

جَلَّ [illegible] (**جَلال** [illegible]): بزرگ بودن، با جلال بودن، ارجمند بودن، عظيم بودن) ... **عن**: برتر بودن، عالى‌تر بودن، عظيم‌تر بودن (از چيزى، يا از آنكه ...)

جَلَّ عن الحصر ([illegible]): از شمار بيرون شد

جَلَّلَ ﻫ: بزرگداشتن، تكريم كردن (كسى را)؛ پوشاندن (چيزى را، خاصه برف گياه، زمين و مانند آن را)؛ پوشاندن، جامه پوشاندن، پوشش انداختن (چيزى يا كسى را) ... ﻫ **ب**: لبه گذاشتن، حاشيه گذاشتن (بر چيزى بوسيله چيزى)

أجَلَّ ﻫ: بزرگ داشتن، تكريم كردن، ارج نهادن (كسى را) ﻫ **عن**: برتر داشتن، برتر دانستن، منزه دانستن، فراتر انگاشتن (كسى را از مثلاً عملى يا معاملى)

تجَلَّلَ عن: برتر بودن، خود را برتر دانستن، منزه بودن (از كسى، عملى يا مانند آن)

إستجلَّ: بزرگ بودن، عالى بودن، ارجمند بودن، پرجلال بودن

جَلّ [illegible]: بزرگ، بزرگوار، عظيم، عالى، سوسنك، درخشان، فام

جُلّ [illegible]: بيشتر چيزى، بخش بزرگ‌تر، قسمت اعظم، قسمت عمده

جُلّهُ [illegible]: بيشتر آن، قسمت اعظم آن، بزرگ‌ترين بخش آن

جُلُّ الأُمّة ([illegible]): بيشتر مردم، اكثر ملت

جُلُّ ما فيه ([illegible]): عمدتاً چيزى كه در آن است، محتويات اصلى آن

و جُلُّ ما يُقال أنّه ([illegible]): تنها چيزى كه مى‌توان گفت آن است كه، بهترين حرفى كه در اين باب مى‌شود زد آن است كه

جلل [illegible]: مهم، عمده، بزرگ، عالى، ورزين

جُلَّى [illegible] ج **جُلَل** [illegible]: داراى اهميت و اعتبار، امر بسيار مهم، كار بزرگ، ساختكار، دستاورد مهم

جُلّة [illegible] ج **جُلَل** [illegible]: پشكل، سرگين؛ [illegible] ج **جِلال** [illegible]: گلوله، بسته

جُلّة [illegible]: جامه، جامة رو

الجُلّة الصيروية (**الكهنوتية**) ([illegible]): رداى اسقفى، جامه بلند اسقفان

جليل [illegible] ج **أجِلّاء** [illegible]، **أجِلّة** [illegible]، **جِلال** [illegible]: بزرگ، عمده، مهم، عظيم، عالى، معظّم، ارجمند، جليل، بزرگوار، مجلل، سرافراز

جَلال [illegible]: بزرگى، عظمت، جلال، سرافرازى، سربلندى

جَلالة [illegible]: بزرگى، عظمت، علو، جلال، سرافرازى، سربلندى، افتخار

صاحبُ (**صاحبةُ**) **الجلالة**: اعليحضرت (عليا حضرت)

جلالةُ الملِك ([illegible]): اعليحضرت شاهنشاه

أجَلّ [illegible]: بزرگ‌تر، عالى‌تر، مجلل‌تر

مَجلّة [illegible] ج [illegible]: مجله

مجلّة أُسبوعيّة ([illegible]): مجلة هفتگى، هفته‌نامه

مجلّة شَهريّة ([illegible]): مجلة ماهانه، نشرية ماهانه، ماهنامه

مَجلّة فصلية: فصلنامه

مجلّة خاصّة ب ([illegible]): مجلة تخصصى

مجلّة الأحكام ([illegible]): نشرية قوانين، مجموعة قوانين

مجلّة القوانين ([illegible]): همان معنى

مجلّة نصفُ سنويّة ([illegible]): دو فصلنامه

تجِلّة [illegible]، **إجلال** [illegible]: بزرگى، جلال، سربلندى، احترام، بزرگداشت، تعظيم، اجلال

جُلّ [illegible]: گل سرخ، ور

جُلّاب [illegible]: گلاب، شربت

جُلّابين (از فر [illegible]): ژلاتين

جلاسية (از فر [illegible]) (مصر): چرم براق

جَلَبَ [illegible] (**جَلْب** [illegible]) ﻫ: كشيدن به سوى خود، كشيدن آوردن، حاضر كردن ﻫ **لـ**: چيزى را براى كسى يا جايى وارد كردن (كالا را)؛ حاصل كردن، فراهم آوردن (حالتى يا وضعيتى را)؛ كسب كردن، بدست آوردن (چيزى را) ... ﻫ **على**: آوردن، موجب شدن (شرم، خجالت يا نظاير آن را بر كسى)؛ نائل كردن (چيزى را)

جَلَب (**جُلوب** [illegible]): بهبود يافتن، خوب شدن، شفا يافتن (زخم)

جَلَّب: داد زدن، فرياد زدن، جيغ و داد كردن، هياهو كردن، سر و صدا كردن

أجلَبَ ﻫ: كسب كردن، بدست آوردن، حاصل كردن (چيزى را)؛ نيز بمعناى **جَلَب**

اِنْجَلَبَ: مطاوع جَلَبَ

اِجْتَلَبَ هـ: به‌دست آوردن، حاصل کردن، تحصیل کردن، فراهم آوردن (چیزی را)؛ وارد کردن (کالایی را).

اِسْتَجْلَبَ هـ: وارد کردن (کالایی را)، خواستن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را)، کشیدن، آوردن، جلب کردن (کسی یا چیزی را)، در پی به‌دست آوردن (چیزی) برآمدن، فراهم آوردن، تحصیل کردن (چیزی را).

جَلْب jalb: آوردن، جلب، تحصیل (چیزی)، فراهم‌آوری، تهیه؛ واردسازی، واردات؛ وسیله‌سازی، سبب شدن، موجب شدن.

جَلَب jalab: وارد‌شده، وارداتی، اجنبی، بیگانه.

جَلَب jalab، جَلَبة jalaba: داد، فریاد، هیاهو، سروصدا، غوغا.

جُلْبة julba: جای زخم.

جَلِيب jalīb: واردشده، وارداتی، از خارج وارد‌شده؛ ج. جَلْبَى jalbā، جُلَباء julabā'؛ برده خارجی.

جَلّاب jallāb: گیرنده، جلب‌کننده، واردکننده، بازرگان، واردکننده برده ← ترتیب الفبایی.

جَلّاب العبيد (al-'abīd): بازرگان برده، برده‌فروش، کسی که برده وارد می‌کند.

جَلّابِيّة jallābīya (مصر) ج. ـــات، جَلالِيب jalālīb: جلابیه، جامهٔ بلندی که روی لباس‌ها پوشند و جامهٔ عامهٔ مردان مصری است.

جِلباب ← جلبب

أَجْلَب ajlab: دگیرتر، جالب‌تر

مَجْلَبة majlaba ج. مَجالِب majālib: باعث، موجب، علت، انگیزه، مسبب.

اِسْتِجْلاب istijlāb: فراهم‌سازی، حاضرسازی، کسب، وارد کردن، طلب، تقاضا، جلب، کشش.

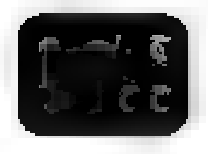
اِسْتِجْلاب السائحين (as-sā'iḥīn): جلب جهانگردان، اقدام به گسترش جهانگردی.

جالِب jālib: جلب‌کننده، واردکننده، موجب، علت، انگیزه.

جُلْبا julbā: جلب، جلبه، نوعی گیاه ملبی.

جَلْبَبَ

تَجَلْبَبَ به: خود را پوشاندن (به‌وسیله پوشش یا جامه‌ای)، جلباب به تن کردن (نیز در معنای مجازی).



جِلْباب jilbāb ج. جَلابِيب jalābīb: لباس رو، جامهٔ گشاده که در روی لباس‌های دیگر پوشند؛ لباس زنانه، پیراهن زنانه.

جُلُبّان julubbān: گرسنه، گرسنه، گاوماله.

جَلْجَلَ jaljala: طنین افکندن، منعکس شدن (صوت)؛ هـ: مرتعش کردن، لرزان کردن (چیزی را).

جُلْجُل juljul ج. جَلاجِل jalājil: زنگوله، زنگ، جرس، زنگوله گردن حیوانات، جرنگ جرنگ.

جَلْجَلة jaljala: صدای زنگ، جرینگ جرینگ، صدای رعد و برق.

مُجَلْجِل mujaljil: زنگ‌دار، ناهنجار؛ گوشخراش، طنین‌انداز، ارتعاش‌انگیز، منعکس‌شونده.

جُلْجُلة [illegible]: جبل الجلجلة (al-juljula) کوه جلجتا.

جُلُجلان juljulān, julujlān: دانهٔ کنجد.

جَلِحَ jaliḥa = جَلَحَ jalaḥa: طاس شدن (بودن).

أَجْلَح ajlaḥ، مؤنث: جَلْحاء jalḥā' ج. جُلْح julḥ: طاس، موریخته.

جَلَّخَ jallaḥa و جَلْـخَ هـ: نوک‌تیز کردن (چیزی را)، تیز کردن (چاقویی را)، پیش‌تراشی را؛ نوک‌دار کردن، لبه‌دار کردن (چیزی را).

جَلْخ jalḫ: چاقو تیزکن، تیغ تیزکن، سنگ چاقو تیزکن.

جَلَدَ jalada، (جَلْـد jald) هـ: شلاق زدن، تازیانه زدن

جَلِدَ jalida: یخ زدن، منجمد شدن

جَلُدَ jaluda: پرتوان بودن، پرطاقت بودن، پرتحمل و استوار بودن.

جَلَّدَ هـ: جلد کردن، مجلد کردن (کتابی را)، منجمد کردن (چیزی را).

جالَدَ هـ: جنگیدن، ستیزه کردن، کشتی گرفتن، دست و پنجه نرم کردن (با کسی).

أَجْلَدَ: منجمد شدن، یخ زدن، از یخ پوشیده شدن، یخبندان شدن ... هـ: منجمد کردن (چیزی را).

تَجَلَّدَ: دلیر شدن، جلدار شدن، اظهار دلیری کردن، استواری نشان دادن؛ شکیبایی کردن، بردباری پیشه کردن؛ تحمل کردن.

تجالد: جنگ تن‌به‌تن کردن، شمشیربازی کردن (با یکدیگر).

جَلْد [illegible]، شلاق‌زنی؛ ج. أَجْلاد ajlād: باثبات، پایدار، قوی، استوار.

جِلد *jild* ج. **جُلُود** *julūd* **أَجلاد** *ajlād* پوست، چرم.

جِلدٌ سُختیانِ (*sukhtiyān*) تیماج سماقی، سختیان.

جِلدٌ لمّاع (*lammā'*)، چرم براق.

جِلدة *jilda* پوست، چرم، قطعهٔ چرم، رِقّه.

ابنُ جِلدَتِنا *ibnu jildatinā* هم‌شهری ما، هم‌وطن ما، هم‌نژاد ما، هم‌تیرهٔ ما؛ ج. **بنو جِلدَتِنا**

جِلدِیّ *jildī* پوستی، جلدی.

أمراضٌ جِلدِیّة (*amrāḍ*): بیماری‌های پوستی.

جُلَیدة *julayda* ج. ـــات: پوسته، پرده، غشاء، فیلم (برای عکس).

جَـلَـد *jalad* تحمل، بردباری، شکیبایی؛ استواری، پایداری، ثبات.

جَلدة *jalda* شلاق، تازیانه؛ یک ضربهٔ شلاق، ضربهٔ تازیانه.

جَلید *jalīd* ج. **جُلَداء** *juladā'* بردبار، با تحمل، پرتحمل؛ قوی، نیرومند، استوار.

جَلید *jalīd* یخ.

جبلُ جلیدٍ (*jabal*): کوه یخ.

قِطعةٌ من الجلید (*qiṭ'a*) یک قطعه یخ.

جَلیدیّ *jalīdī* یخی، یخ (صفت)، یخ‌زده، برف‌پوشیده.

العصرُ الجلیدیّ (*'aṣr*): عصر یخ، عصر یخبندان.

جَلود *jalūd* سخت بردبار، بسیار پرتحمل، پرشکیب.

جَلّاد *jallād* ج. ـــون: چرم‌ساز؛ جلاد، دژخیم.

جَلادة *jalāda*، **جُلودة** *julūda* ثبات، پایداری، تحمل، شکیبایی.

مِجْـلَـدة *mijlada* شلاق، تازیانه.

تجلید *tajlīd* پوستی‌سازی، جلدسازی، تجلید، صحافی.

جِلاد *jilād* نبرد، ستیزه، کشتی (با کسی).

تَجَلُّد *tajallud* تحمل، بردباری، شکیبایی.

مُـجَـلِّـد *mujallid*، **مُـجَلِّد الکِـتاب** (*kitāb*): جلدساز، صحاف.

مُجَـلَّـد *mujallad* یخی، یخ‌زده، منجمد؛ جلدشده، مجلّد، صحافی‌شده؛ ج. ـــات: جلد، مجلد (از یک کتاب).

مُجالِـد *mujālid* ج. ـــون: جنگجو، مبارز، گلادیاتور.

مُتَجلِّد *mutajallid*: بردبار، شکیبا.

جِلَّوْز *jillawz* (اسم جنس، یکی آن ـةٌ): فندق، فندق‌پل.

جَلَس *jalasa* ـِ (**جُلوس** *julūs*): نشستن (الی: بر سر کاری، بر سر سفره و مانند آن؛ علی: روی چیزی، مثلاً صندلی و مانند آن).

جلس الی الرّسّام (*rassām*) (بعنوان مدل) جلوی نقاش نشستن.

جالَس ه: نزدیک (کسی) نشستن، کنار (کسی) نشستن، همراه (کسی) نشستن؛ مجالست یا مصاحبت کردن (با کسی).

أجلَس ه: نشاندن (کسی را)، درخواست نشستن کردن (از کسی).

جَلسة *jalsa* ج. ـــات: کُرسی؛ جلسه، اجلاس، نشست (پارلمان، کمیته، دادگاه و مانند آن)، اجتماع، گردهمایی.

عَقَدَ جلسةً (*'aqada*) جلسه‌ای تشکیل داد، دعوت به تشکیل جلسه کرد.

جلسةٌ عامّةٌ (*'āmma*): جلسهٔ عمومی، نشست عمومی.

جـلـسةٌ مُـغلَقةٌ (*mughlaqa*) جلسهٔ غیرعلنی، نشست محرمانه، جلسه پشت درهای بسته.

جِلسة *jilsa* چگونگی یا وضعیت نشستن.

جَلیس *jalīs* ج. **جُلَساء** *julasā'* همنشین، عضو جلسه، یکی از اعضای جلسه، همنشین بر سر سفره و نظایر آن.

جلیسةٌ: کسی که با او در جلسه‌ای یا گروهی یا حزبی همراه بوده است.

جَلیسة *jalīsa* (مؤنث جلیس)، همنشین زن.

جُلوس *julūs* نشستن، جلوس؛ به تخت نشستن؛ نیز جمع **جالِس** *jālis*.

مَجلِس *majlis* ج. **مَـجالِس** *majālis* نشستنگاه، جای نشستن؛ تالار جلسه، تالار سخنرانی؛ گروه، اجتماع، جرگه، انجمن یا گروه اجتماعی؛ جلسه، نشست؛ شورا، مجلس، انجمن مشاوران، کمیته، هیئت، کمیسیون؛ شورای اداری، دادگاه، محکمه.

فی مَجلِسِه: در حضور او، در مجلس او.

مـجلسُ التّأدیب (*ta'dīb*)، **مـجلسٌ تأدیبیٌّ** هیئت انضباطی، دادگاه اداری.

مجلسٌ تأسیسیٌّ (*ta'sīsī*) شورای مؤسس.

مجلسُ أفاقیّ (*afāqī*) دادگاه محلی، دادگاه ایالتی (تونس).

مجلسُ الأُمّة (*umma*) پارلمان (عراق).

مجلسُ الامن (*amn*) شورای امنیت.

مجلسُ البَلدیّة (*baladīya*) یا **مجلسٌ بلدیٌّ** (*baladī*) شورای شهر

مجلسُ الحرب (ḥarb): شورای جنگ

مجلسٌ حسْبيّ (ḥasbī): دادگاه امور حسبی (برای امور مسلمانان در مصر)

مجلسُ الوِصاية (wiṣāya): شورای حاکمیت، هیئت حاکمه

مَجلسٌ مُختلِط (muktaliṭ): دادگاه مختلط (مصر)

مجلسُ الدِّفاع (difā'): شورای دفاع

مجلسُ الإدارة (idāra): شورای اداری، کمیتهٔ رهبری، هیئت مدیران، حوزهٔ مدیریت، هیئت مدیره

مَجلسُ المُديريّة (mudīrīya): شورای ایالتی، مجلس قانونگذاری ولایات (مصر)

مجلسُ الدَّولة (ad-dawla): دادگاه عالی اداری (مصر)

مجلسٌ روحيّ (rūḥī): دادگاه امور دینی، دادگاه امور کلیسا (کلیسای قبطیان)

مجلسُ شُورى الدّولة (šūrā ad-dawla): شورای حکومتی

مجلسُ الأمن (amn): شورای امنیت

مجلسُ الشُّيوخ (šuyūḵ): مجلس سنا (مصر)

مجلسٌ عدليّ ('adlī): دادگاه، محکمه (سوریه)

مجلسٌ عُرفيّ، با عسكريّ ('askarī، 'urfī): دادگاه نظامی

مجلسُ عُصبة الأُمم ('uṣbat al-umam): شورای جامعهٔ ملل

مجلسُ العُموم ('umūm): مجلس عوام (در انگلستان)

مجلسُ الأعيان (a'yān): مجلس سنا (عراق و اردن)

مجلسُ الاقتراع (iqtirā'): هیئت سربازگیری

مجلسٌ قرويّ (qarawī): شورای دهستان، شورای محلی

مجلسٌ اقتصاديّ: شورای اقتصاد

مجلسُ السِّيادة (siyāda): شورای حاکمیت، هیئت حاکمه

مجلسٌ قوميّ (qawmī): شورای ملی

مجلسٌ قِياديّ (qiyādī): شورای فرماندهی، شورای رهبری

مجلسُ قِيادة الثَّورة (qiyādat aṯ-ṯawra): شورای انقلاب، دادگاه عالی انقلاب (مصر)

المجلسُ الكبير، المجلسُ الأكبر: شورای عالی (= شورای عالی در تونس)

مجلسُ اللوردين: مجلس اعیان، مجلس لردها (انگلیس)

مجلسُ النُّوّاب (nuwwāb): مجلس نمایندگان

مجلسٌ نِيابيّ (niyābī): پارلمان، مجلس قانونگذاری



مجلسُ الوِصاية (wiṣāya): شورای قیمومت

مجلسُ الجبهة (jabha): تقریباً برابر با شورای استان (تونس)

مجلسُ الوُزراء (wuzarā'): هیئت وزیران، کابینهٔ دولت

مُجالسة mujālasa: مراودات اجتماعی

جالِس jālis ج. جُلوس julūs، جُلّاس jullās: نشسته، نشیننده ج. جُلّاس: شرکت‌کنندگان در یک اجتماع

جَلَطَ jalaṭa ـِ (جَلْط jalṭ) ه: ساییدن، خراشیدن (پوست را)، تراشیدن (الرأسَ ar-ra's: سر را)

جُلطة julṭa: دلمه، لخته

جُلطة دمويّة (damawīya): خون‌بستگی، لختهٔ خونی، دلمهٔ خون

جِلْف jilf ج. أجلاف ajlāf: خشن، درشت، بی‌ادب، بی‌تربیت، دهاتی (معنای مجازی)

جَلْفَطَ jalfaṭa (جَلْفَطة jalfaṭa) ه: آب‌بندی کردن، سوراخ‌گیری کردن (کشتی را)

جَلْفَنَ jalfana (مصر): گالوانیزه کردن، آب فلز دادن، روی‌اندود کردن، سفید کردن

جلفنة jalfana: گالوانیزه کردن

مُجلفَن mujalfan: گالوانیزه‌شده

جَلالة jalāla، جَلالة قَرَوِيّة (qarawīya): دهاتی بی‌دست و پا، کودن، احمق

جَلَم jalama ـِ (جَلْم jalm) ه: پشم چیدن، مو زدن، پشم‌چینی کردن (از حیوانی و مانند آن)

جَلَم jalam ج. أجلام ajlām: قیچی پشم‌بری

ابو جَلَمبو abū jalambū (مصر): نوعی خرچنگ

جلمد

جَلْمَد jalmad: سنگ شدن، سنگی شدن

جلمد jalmad ج. جلامد jalāmid، جُلمود julmūd ج. جلاميد jalāmīd: سنگ، صخره

جُلّنار jullanār: گلنار، گل انار، شکوفهٔ انار

جلو، جلي

جَلا jalā ـُ ه: پاک کردن، صیقل کردن (چیزی را)، روشن کردن (دید را)، واضح کردن، روشن ساختن، مفهوم ساختن (چیزی را)، آشکار کردن، روشن کردن، شکافتن، باز کردن (موضوعی، قضیه‌ای را) ... ه عن: راندن، دور کردن، دست‌بسر کردن (کسی یا چیزی را از کسی یا چیزی به

جایی)؛ ... لی: درخشیدن، تابناک شدن، جلوه کردن (در چیزی یا امری)؛ روشن شدن، واضح شدن، مسلم و مسجل شدن؛ ... عن: دور شدن، گریختن، دوری گزیدن، جدایی گزیدن (از محلی)، ترک کردن، رها کردن، تخلیه کردن (جایی را)؛ کوچیدن (از جایی).

جَلّى jallā ـهـ: صیقل دادن، جلا دادن، پرداخت کردن (چیزی را).

جلّى هـ، عن: آشکار کردن، واضح کردن، روشن ساختن (چیزی را)؛ ... هـ: نشان دادن، جلوه دادن، عرضه کردن (کسی یا چیزی را).

أجلى هـ: راندن، بیرون راندن، دور کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ عن: بیرون کردن، تخلیه کردن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ... عن: رفتن، بیرون رفتن (از جایی)، ترک کردن (جایی را).

تجلّى: روشن شدن، واضح شدن، کشف شدن، جلوه کردن، متجلی شدن، بیان شدن، به بیان آمدن

انجلى: روشن شدن، آشکار شدن، پاک شدن، صیقل شدن، رانده شدن، بیرون شدن؛ ... عن: دور شدن، خارج شدن (از جایی)، تخلیه کردن، ـه خالی کردن، رد شدن، رفع شدن، دفع شدن (دشواری، بحران و مانند آن)؛ باز شدن، روشن شدن، آشکار شدن، شکافته شدن؛ از (روی کسی یا چیزی) پرده برداشتن، حجاب برداشتن (زن، عروس و مانند آن)؛ کشف شدن، بیان شدن؛ ... عن: کشف کردن، پرده برداشتن (از چیزی)؛ ... عن: منتهی شدن، منجر شدن، انجامیدن (به نتیجه‌ای یا مانند آن).

ما ينجلي عنه الأمرُ: آنچه از آن حاصل می‌شود، نتیجه‌ای که از این امر به‌دست می‌آید (آن است که).

اجتلى هـ: آشکار کردن، شکافتن، باز کردن، روشن کردن (چیزی را)؛ نگریستن، نگاه کردن (به چیزی).

استجلى هـ: طلب روشنی و وضوح کردن (در چیزی)؛ روشن کردن، آشکار کردن، روشنی افکندن (بر چیزی)؛ کشف کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی).

ابنُ جلا ibn jalā: مشهور، معروف، مرد صاحب شهرت، بلندآوازه.

جليّ jalīy: روشن، آشکار، هویدا، توضیح‌شده، مسلّم، مسجّل.

جليّاً jalīyan: صریحاً، آشکارا، بوضوح.

جليّة jalīya ج. **جلايا** jalāyā: امر مسلم، امر مسجل

جليّةُ الأمرِ: وضعیت حقیقی و مسلم موضوع.

أجلى ajlā: روشن‌تر، آشکارتر، مسلم‌تر

جَلْوة jalwa: پرده‌گشایی، حجاب‌گشایی (عروس)، جلوه.

ليلةُ الجلوة laylat: شب زفاف.

جلاء jalā': تبیین، توضیح، روشنی، وضوح، آشکاری، تمایز؛ ترک، کوچ (عن: از جایی)؛ تخلیه (عن: جایی مثلاً توسط ارتش).

بجلاء: آشکارا، بوضوح، بصراحت، علناً.

جلوان jalwān: کشف الهام، مکاشفه (مسیح).

مجالٍ majālin (جمع **مجلى** majlan): ابرازات، اظهارات، تظاهرات، تجلیات.

تجلية tajliya، **تجلية الألوهية** (ulūhīya): وحی الهی، الهامات الهی، تجلی؛ تجلی خداوند به انسان (مسیح).

تجلٍّ tajallin: وحی، الهام، تجلی خداوند در قالب انسان (عیسی مسیح، بنا به عقیدهٔ نصارا).

عيدُ التجلّي (īd): عید تجلی، جشن تجلی (مسیح).

إجتلاء ijtilā': تفکر، مکاشفه.

إستجلاء istijlā': روشنی‌جویی، توضیح‌خواهی؛ توضیح، بیان.

جالية jāliya ج. **جوالٍ** jawālin، ـ ات: گروه یا دستهٔ خارجیان، گروه یا قوم مهاجران، اقلیت.

المُجلّي al-mujallī: برنده (در یک مسابقه).

مُتجلٍّ mutajallin: آشکار، روشن، هویدا، مسلم، مسجل

جلون galūn ج. ـ ات: گالن (مصر).

مُجلوَن mujalwan: گالوانیزه، آب فلز داده‌شده (مصر).

جِلّى jillā ← جل

جليوتين giyotīn: گیوتین

ج. م: علائم اختصاری، جنیه مصری = لیرهٔ مصری.

جَمّ jamma ـ (**جمّ** jamm): فراهم آمدن، جمع شدن، گرد آمدن، انبوه شدن، فراوان شدن (آب، باران، گیاه و غیر آن)؛ حواس خود را جمع کردن، فکر خود را متمرکز کردن، استراحت کردن.

جمّم، تجمّم: با شادابی و فراوانی روییدن (گیاه).

استجمّ: گرد آمدن، فراهم آمدن، جمع شدن؛ فکر خود را



متمرکز کردن حواس خود را جمع کردن، استراحت کردن، آسایش جستن (من از چیزی)؛ از گیاهان انبوه پوشیده شدن (زمین).

جَمّ jamm: آبادان، پرجمعیت، فراوان، بسیار، انبوهی از کثیر، بی‌شمار، انبوه، انبوه مردم، سیل جمعیت.

جَمُّ الأثر (asar): مؤثر، سودمند، مفید، واقعی.

أحبَّهُ حُبًّا جمًّا (ahabbahū hubban): سخت به او دل بسته، یک دل نه صد دل عاشق او شد.

فوائدُ جَمَّةٌ (fawā'id): سود سرشار، فواید بی‌شمار

جَمٌّ غفیر (gafīr): انبوه عظیم (از مردم).

جَمام jamām: استراحت، آسایش، راحت‌طلبی، تمدد اعصاب.

مَجَمّ majamm: محل تجمع، محل گردآمدن (آب یا هر چیز دیگر).

مُستَجمَعُ هذا الرأي و نتيجته (mustajma' ...): حاصل و نتیجهٔ این نظر

تجميم tajmīm (مصر): موی کوتاه کردن (بشول).

إستجمام istijmām: حواس‌جمعی، تمرکز فکر، توجه، استراحت، تمدد اعصاب.

جمباد، جمبازی ← جنباز، جنبازی.

جَمبَري jambarī، **جَمبَري** gambarī (مصر) (از ایتا. gambero): میگو.

جَمجَمَ jamjama (جمجمة jamjama) و **جمجم الكلامَ** (kalāma)، **تجمجم** tajamjama: مبهم حرف زدن، من‌من کردن، جویده‌جویده حرف زدن، زیرلبی حرف زدن.

جُمجُمة jumjuma ج **جماجم** jamājim: جمجمه.

جُمجُمی jumjumī: جمجمه‌ای، مربوط به کاسهٔ سر

جَمَحَ jamaha ـ (**جَمح** jamh و **جِماح** jimāh، **جُموح** jumūh): سرکشی کردن (اسب)، متمرد بودن، تمرد کردن، قانون‌شکنی بودن، سرکش بودن، جسور بودن، بوالهوس بودن، دمدمی‌مزاج بودن، ترک خانه کردن، ترک شوهر کردن (زن).

جِماح jimāh: تمرد، سرکشی، گردن‌کشی، خودسری، خودرایی.

جُموح jumūh: همان معنی

جَموح jamūh: سرکش، خودرأی، خودسر

جامِح jāmih: خودرأی، خودسر، سرکش، رام‌نشدنی، تسلیم‌ناپذیر

جَمَدَ jamada ـ، **جَمُدَ** jamuda (**جَمد** jamd و **جُمود** jumūd): منجمد شدن، بستن، سفت شدن، سخت شدن، منعقد شدن (خون)، خشک و متعصب بودن، دچار جمود فکری شدن، راکد شدن، بی‌حرکت شدن، خونسرد بودن، کم‌عاطفه بودن، بی‌اعتنا بودن (شدن).

جمدتْ نفسُهُ علی: بی‌تفاوت ماند، بی‌اعتنا و بی‌تفاوت شد (نسبت به چیزی).

جمدتْ يدُه (yaduhū): خسیس بود، بخیل بود (شد).

جَمَّدَ ه: منجمد کردن، یخ‌زده کردن، سفت کردن، سخت کردن، منعقد کردن (چیزی را)، خلسه کردن، بلوکه کردن، توقیف کردن (دارایی یا مالی را).

تَجَمَّدَ: منجمد شدن، یخ زدن، تبدیل به یخ شدن، سرد شدن (جسد)، منعقد شدن (خون)، سفت شدن، سخت شدن، سنگی شدن (مثلاً سیمان).

إنجمد: منجمد شدن، یخ شدن، از سرما خشک شدن، یخ زدن، تبدیل به یخ شدن.

جَمْد jamd: یخ‌زدگی، انجماد، منجمد شدن، استحکام، سخت‌شدگی، انعقاد، منعقدشدگی.

درجةُ الجَمد (daraja): درجهٔ انجماد.

جَمَد jamad: یخ.

جَماد jamād ج ـات: جماد، جسم سخت، جسم بی‌جان، خنثی (عصب).

جُمود jumūd: یخ‌زدگی، حالت سختی، سختی، خشونت، جمود، بی‌جانی، سختی، صلابت، انعطاف‌ناپذیری، بی‌حرکتی، عدم تحرک، اثرناپذیری، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی.

جُمودة jumūda: سختی، جمود، حالت سختی.

تجميد tajmīd: سخت‌سازی، منجمدسازی، محکم کردن، استوار کردن (مثلاً پایه‌ای را).

آلةُ التجميد (āla)، **مُجَمِّد** mujammid: یخ‌ساز، فریزر

تجميد الأموال (amwāl): بلوکه کردن دارایی‌ها، توقیف دارایی‌ها.

تَجَمُّد tajammud: انجماد، یخ‌زدگی، منجمدشدگی، استحکام، سخت‌شدگی، انعقاد.

إنجماد injimād: انجماد، یخ زدن، یخ بستن، تبدیل به یخ شدن.

جامِد jāmid سخت، (مانند) چوب شده، خشک‌شده؛ غیر قابل انعطاف؛ بی‌حرکت؛ جامد (در مقابل مایع)، منجمد، بسته؛ خشک، بی‌روح (کتابی، شعر و مانند آن)؛ تحرک‌ناپذیر، تحول‌ناپذیر، بسیار محافظه‌کار؛ ج. **جَوامِد** jawāmid موجودات بی‌جان، اجسام جامد، اجسام کانی، اجسام غیرآلی.

مُتَجَمِّد mutajammid یخ‌زده، منجمد، سخت‌شده، منعقدشده (مانند خون).

مُنْجَمِد munjamid یخ‌زده، یخ‌بسته، یخ‌شده، یخی، منجمد.

المُحيط المُتَجَمِّد (muḥīṭ) اقیانوس منجمد شمالی.

جُمادَى jumādā : نام ماه‌های پنجم و ششم از دوازده ماه قمری.

(**جُمادَى الأُولَى** ūlā و **جُمادَى الآخِرة** āḫira یا **جُمادَى الثانی** ṯānī)

جمر

جَمَّرَ هـ سرخ کردن (گوشت را).

اِجْتَمَرَ بخور سوزاندن.

جَمْر jamr اخگر، زغال افروخته.

كانَ على أحَرَّ من الجَمْر (al-jamr)، بر سر آتش بودن، در هیجان شدید بودن، در آتش کنجکاوی می‌سوخت.

جَمْرة jamra (یکی جَمْر)؛ زغال افروخته، اخگر، سیم‌سوز، آتش‌پاره؛ ریگی که در مراسم حج به شیطان افکنده؛ رنجش شدید، رنجش جانسوز؛ ج. ـات، سیاه‌زخم، کفگیرک، کورک.

الجَمْرة الخَبيثة (ḫabīṯa) کفگیرک، سیاه‌زخم، کفگیرک.

جُمّار jummār پنیر نخل، مغزی که در مرکز شاخه‌ها می‌روید و قابل خوردن است.

مِجْمَرة mijmara ج. **مَجامِر** majāmir : مجمر، آتشدان، بخوردان.

جمرک ← جمرک

جُمْرُك (مصر) gumruk ج. **جَمارِك** jamārik : گمرک، عوارض گمرکی.

رسوم الجُمْرُك (rusūm) عوارض گمرکی.

جُمْرُكي gumrukī گمرکی، مربوط به گمرک یا عوارض گمرکی؛ گمرکچی، مأمور گمرک.

إتِّحاد جُمْرُكي (ittiḥād): اتحادیه گمرکی.

مُجَمْرَك mugamrak ، ترخیص‌شده، هر چه که عوارض گمرکی آن پرداخت شده.

جُمَّيْز jummaiz (اسم جنس، یکی آن ـة) : توت انجیر، نوعی انجیر، انجیر چناری.

جاموس ← در ترتیب الفبایی

جَمَشَ jamaša ـُ (جَمْش jamš) هـ موی (چیزی را) زایل کردن.

جَمَّشَ عشقبازی کردن، ناز و نوازش کردن، دستمالی کردن.

جَمَعَ jama‘a ـَ (جَمْع jam‘) هـ فراهم آوردن، گرد آوردن؛ جمع کردن (مثلاً پول)؛ جمع‌آوری کردن (قطعات پراکنده‌ای را)؛ ترکیب کردن، مرکب کردن؛ تألیف کردن (کتابی را)؛ حروفچینی کردن؛ جمع‌بندی کردن؛ جمع کردن (حساب)؛ گرد هم آوردن، جمع کردن (مثلاً مردم را)؛ انباشتن، روی هم انباشتن؛ به اجتماع و گردهمایی دعوت کردن (گروهی را)؛ افزودن، به صیغه جمع درآوردن (کلمه‌ای را)؛ — بَيْنَ پیوستن، پیوند دادن، جمع کردن (میان دو چیز یا دو کس را)؛ — بَيْنَ ... وَ ... یکجا داشتن (مثلاً هم قدرت و هم بی‌باکی را)؛ ... هـ شامل بودن، دارا بودن (چیزی را).

جَمَعَ أطْرافَ الشيءِ (aṭrāfa) موضوع را جمع‌بندی کرد، خلاصه و سیطره موضوع را فراهم کرد، موضوع را جمع و جور کرد.

جَمَعَ البَراعةَ مِن أطْرافِها (barā‘ata): بسیار کارآمد بود، بسیار عالی کار کرد.

جَمَعَ شَمْلَ القَطيع (šamla) گله را گرد هم آورد، گله را جمع و جور کرد.

يَجْمَعُ الكِتابُ بَيْنَ صَفَحاتِه (ṣafaḥātihī) این کتاب شامل است بر

يُجْمَعُ بَيْتٌ على بُيوت (yujma‘u): جمع بیت، بیوت است.

جَمَّعَ هـ انباشتن، روی هم انباشتن؛ جمع کردن، مونتاژ کردن (قطعات و اجزای موتوری یا دستگاهی را).

جامَعَ ها مجامعت کردن، همبستر شدن (با زنی).

أجْمَعَ على موافقت کردن (بر سر چیزی یا بر انجام دادن کاری)؛ موافقت شدن (بر سر چیزی)، موافقت کردن، بطور عمومی یا اجماع توافق کردن (بر سر امری).

أجمعوا أمرهم (amrahum) به توافق رسیدند، یک تصمیم مشترک گرفتند، به نقطه‌نظر یگانه‌ای نایل شدند، همداستان شدند.

تجمّع جمع شدن، گرد آمدن؛ اجتماع کردن، گرد هم جمع شدن؛ پیوستن، به‌هم پیوستن، یکی‌شدن (مردم)؛ انباشته شدن، متراکم شدن، روی هم جمع شدن، توده شدن؛ جمع شدن، تجمع یافتن، منعقد شدن.

اجتمع جمع شدن، گرد هم شدن؛ به‌هم پیوستن، یکی شدن؛ ... مرکب شدن، پیوستن (به مثلاً گروهی)؛ اجتماع کردن، جلسه تشکیل‌دادن، جمع‌شدن (در یک گردهمایی، جلسه و مانند آن)؛ ... مع با: ملاقات کردن، دیدار کردن (با کسی)؛ ... على: موافقت کردن (بر چیزی)، پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را).

استجمع ه. گرد آوردن، جمع کردن (چیزی را)؛ سیر قُواه: نیروهای خود را، أفكارَهُ: هوش و حواس خود را؛ خلاصه کردن، تلخیص کردن؛ نزد خود گرد آوردن، یک‌جا جمع کردن (چیزی را).

جمع 'jam جمع‌آوری، گردآوری؛ اجتماع، گردهمایی؛ تجمیع؛ پیوند، اتصال، انضمام؛ توده‌سازی، انبوه‌سازی؛ جمع (در حساب)؛ ... بین: ترکیب، تلفیق (میان دو یا چند چیز)؛ ایجاد تناسب و توافق (میان دو یا چند چیز)؛ ج. **جموع** jumūʻ جمعیت، جماعت، اجتماع مردم، ازدحام، گردهمایی؛ گروه، دسته؛ جمع (دست.).

جمعُ الشَّمل (šaml): پیوند، به‌هم پیوستگی، اتحاد؛ ایجاد پیوند.

جمعُ التَّكسير (taksīr) جمع مکسّر (دست.).

الجمع السالِم (sālim) جمع سالم (دست.).

إسمُ الجمعِ (ism): اسم جمع (دست.).

جمعُ اليد (yad): مشت، دست مشت‌شده.

جُمع jumʻ، **جُمعُ الكَفّ** (kaff)، **جُمعُ اليد** همان معنی.

بِجمعِ يديه: با دستان مشت‌کرده، با مشت‌های گره کرده.

جُمْعة jumʻa ج. **جُمَع** jumaʻ ساعت، جمعه، آدینه.

يوم الجُمعة (yawm) روز جمعه.

جُمعةُ الآلام (ālām) هفتهٔ مصیبت حضرت مسیح، هفتهٔ (دوم) پیش از رستاخیز عیسی مسیح.

الجُمعةُ العظيمة (ʻazīma) و **يومُ الجُمعة الحزينة** (hazīna): روز مصلوب شدن عیسی مسیح.

جمعيّة jamʻīya ج. ـات: جمعیت، گروه، انجمن؛ شرکت؛ تشکیلات؛ جامعه.

جمعيّةُ الأمم (umam) جامعه ملل.

جمعيّةٌ خيريّة (kayrīya) جمعیت خیریه، انجمن خیریه.

جمعيّةُ الإسعاف (isʻāf) گروه کمک، سرویس امداد.

جمعيّة تشريعيّة (tašrīʻīya) مجلس قانونگذاری، مجمع تقنینیه.

جمعيّةٌ عُموميّة (ʻumūmīya) یا **جمعيّةٌ عامّة** (ʻāmma) مجمع عمومی، جلسه عمومی، شورای عمومی.

جمعيّةٌ تعاونيّة (taʻāwunīya): شرکت تعاونی، تعاونی.

جميع jamīʻ (بصورت مضاف) همه، کل، جمیع، مثلاً جميع الناس همهٔ مردم، همهٔ انسان‌ها.

الجميع همه، همه‌کس؛ همهٔ مردم.

جميعاً jamīʻan همه با هم، همه یکپارچه، همگی؛ کلاً، به‌تمامی.

أجمع ajmaʻ ج. ـون، مؤنث **جمعاء** jamʻāʼ ج. **جُمع** jumaʻ همه، کلاً، جمیعاً، به‌تمامی.

العالمُ الإسلاميُّ أجمع (al-ʻālam al-islāmī) قاطبهٔ جهان اسلام.

الدّارُ جمعاء (ad-dāru jamʻāʼa) همهٔ خانه، همهٔ اہل خاندان.

بأجمعه bi-ajmaʻihī به‌تمامی، کلاً، همه، به‌کلی.

جاؤوا بأجمعهم (jāʼū) همه‌شان آمدند.

جمّاع jummāʻ همه، مجموع؛ کل، جمع، حاصل جمع.

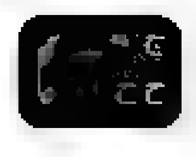
جمّاعٌ كهربائيّ jammāʻ kahrabāʼī جازب، باتری، خازن برق.

جماعة jamāʻa ج. ـات: جماعت، جمع مردم؛ گروه، دسته، یک اجتماع؛ دسته، جوخه (ارتش در مصر، ۱۹۳۹).

جماعاتٍ و أفراداً jamāʻātin wa afrādan دسته‌دسته و تک تک.

جماعي jamāʻī جمعی (در مقابل فَرْدي fardī).

مجمع majmaʻ ج. **مجامع** majāmiʻ محل پیوند یا اتصال دو یا چند چیز؛ محل اجتماع؛ مجمع، مجلس، انجمن، مثلاً: **مجمعٌ علميّ** (ʻilmī): فرهنگستان؛ حوزهٔ علمی (مثلاً مجمع بزرگان کلیسا).



مَجْمَعٌ بَلَدِيٌّ (baladī) شورای محلی کلیسایی

مَجْمَعٌ أُسْقُفِيٌّ (usquf̄ī): شورای کلیسا (کلیسای مسیحیان).

أَخَذَ بِمَجَامِعِ القُلُوبِ (akaḏa bi-m. al-qulūb): دل همه را بدست آورد.

بِمَجَامِعِ عَيْنِهِ (bi-m. 'aynaihi): با همهٔ چشم، با همهٔ وجود (به کسی نگاه کردن).

مَجْمَعِيٌّ majma'ī عضو فرهنگستان.

تَجْمِيعٌ tajmī' جمع، جمع‌آوری، مونتاژ (مثلاً اجزای یک دستگاه یا موتوری را).

جِمَاعٌ jimā' جماع، همبستری؛ چیزی که موجب چیز دیگری شود مثلاً **الخَمْرُ جِمَاعُ الإِثْمِ** (al-ḵamr j. al-iṯm): خمر موجب گناه است، خمر سبب گناه است.

إِجْمَاعٌ ijmā': اتفاق، توافق، همداستانی

إِجْمَاعُ الرَّأْيِ عَلَى اتفاق آرا بر (مثلاً تصمیمی) (اصطلاح است): اجماع، اتفاق آرای علما بر امری از امور فقهی و آن یکی از سه یا چهار یا شش منبع فقه است.

بِالإِجْمَاعِ: به اتفاق آرا، دسته‌جمعی، جملگی.

إِجْمَاعِيٌّ ijmā'ī مبتنی بر اجماع، مبتنی بر اتفاق آرا، عمومی، کلی، جهانی

تَجَمُّعٌ tajammu' ج ـ ات اجتماع، تجمع، گردهمایی، تمرکز افراد و دسته‌ها (درحالت شلوغی)؛ مراکب، انباشتگی، ترکیب و چسبندگی (شیمی، برق).

اِجْتِمَاعٌ ijtimā' ج ـ ات دیدار، ملاقات، نشست (با کسی)، تجمع، اجتماع، گردهمایی، جمع شدن، بهم پیوستن، جلسه، پیوند، پیوستگی، اتصال، ائتلاف، مواضعه، قران، گروه اختران به صور فلکی، یکی‌شدن (چند رودخانه)، زندگی اجتماعی، حیات اجتماعی **الاجتماع** اجتماع.

اِجْتِمَاعُ الطُّرُقِ (ijtimā' aṭ-ṭuruq): تقاطع، به‌هم پیوستن چند راه، چهارراه.

عِلْمُ الاجْتِمَاعِ ('ilm) جامعه‌شناسی

عُلَمَاءُ الاجْتِمَاعِ ('ulamā') جامعه‌شناسان.

اِجْتِمَاعِيٌّ ijtimā'ī جمعی، گروهی، اجتماعی، سوسیالیست، مربوط به جامعه‌شناسی

وِزَارَةُ الشُّؤُونِ الاجْتِمَاعِيَّةِ (wizārat aš-šu'ūn) وزارت امور اجتماعی (در ایران جزئی است از وزارت کار و امور اجتماعی).

الحَالَةُ الاجْتِمَاعِيَّةُ (ḥāla) وضعیت اجتماعی فرد

الخِدْمَةُ الاجْتِمَاعِيَّةُ (ḵidma) خدمات اجتماعی

المُسَاوَاةُ الاجْتِمَاعِيَّةُ (musāwāt) برابری اجتماعی، مساوات اجتماعی، مساوات در جامعه

الهَيْئَةُ الاجْتِمَاعِيَّةُ (hay'a): جامعهٔ بشر

اِجْتِمَاعِيَّةٌ ijtimā'īya سوسیالیسم

جَامِعٌ jāmi' دربرگیرنده، جامع، شامل، همه‌گیر، جمع‌کننده، جامع، مؤلف (کتاب)، حروفچین، مطبعه‌چی؛ مسجد

مَسْجِدٌ جَامِعٌ (masjid): مسجد جامع

جَامِعَةٌ jāmi'a ج ـ ات جامعه، مجمع، انجمن، اتحادیه، فدراسیون؛ جامعهٔ مذهبی؛ گروه یا دسته‌ای که منافع یا اهداف مشترک دارند؛ دانشگاه

جَامِعَةُ الكَهْرَبَاءِ (kahrabā')، خازن برق.

جَامِعَةُ الأُمَمِ (umam): جامعهٔ ملل

الجَامِعَةُ الإِسْلَامِيَّةُ (islāmīya) جامعهٔ اسلامی

الجَامِعَةُ العَرَبِيَّةُ ('arabīya)، **جَامِعَةُ الدُّوَلِ العَرَبِيَّةِ** (duwal) اتحادیهٔ کشورهای عربی، اتحادیهٔ عرب.

جَامِعَةٌ شَعْبِيَّةٌ (ša'bīya): دانشگاه علم‌یار، آزاد، شبانه و مانند آن (برای تعمیم بیشتر درس‌های دانشگاهی).

جَامِعِيٌّ jāmi'ī فرهنگستانی، مربوط به فرهنگستان؛ دانشگاهی، متعلق به دانشگاه و درجات و مدارک آن.

مَجْمُوعٌ majmū' جمع‌شده، فراهم‌آمده، گردآمده، کل، همه، مجموع، حاصل جمع

الحُرُوفُ المَجْمُوعَةُ (ḥurūf) حروف مطبعی، حروف چاپخانه

مَجْمُوعُ أَرَاضِي القُطْرِ (arāḍī al-quṭr): مساحت کل کشور

مَجْمُوعُ طُولِهِ (ṭūlihi) کل درازای آن، مجموع طول آن

المَجْمُوعُ العَصَبِيُّ ('aṣabī) سیستم عصبی.

مَجْمُوعَةٌ majmū'a ج ـ ات و **مَجَامِيعُ** majāmī' مجموعه، کلکسیون (تمبر، کتاب، آثار هنری و غیره، نیز مجموعهٔ داستان)؛ هر چیز گردآوری‌شده، جمع‌آوری‌شده، مجموعه (درجه، جریده و مانند آن)؛ سلسله، دوره (مقاله در روزنامه یا مجله)؛ باتری؛ اتحادیه، مجموعهٔ متحدشده (مثلاً چند کشور)؛ شرکت، تشکیلات؛ جمع، جمع‌شده، مجموعه (ساختمان)؛ سیستم، ساختمان؛ مجلهٔ دوره‌ای

المَجْمُوعَةُ الشَّمْسِيَّةُ (šamsīya)، منظومهٔ شمسی.

مَجْمُوعَةٌ صِناعِيَّة (ṣinā'īya): مجتمع صنعتی

مُجَمِّع (mujammi'): جمع‌آورنده، کلکتور (برق)، خازن برق.

مُجَمَّع (mujamma'): مجمع، مجتمع، مجموعه، مرکز

مُجمَعٌ عليه (mujma' 'alayhi): مورد اتفاق همه، متفق علیه

مُجْتَمَع (mujtama') ج. ـات: محل اجتماع، محل جلسه، محل ملاقات، مجلس، مجتمع، اجتماع، جامعه، جامعه‌ای از گروهی خاص (مثلاً مذهبی).

جمكيّة = جامكيّة ← در بیت الفبایی.

جَمَلَ (jamala) ـُ (جَمْل jaml) ه: جمع زدن، جمع کردن، جمع‌بندی کردن (چیزی را).

جَمُلَ (jamula) ـُ (جَمال jamāl): زیبا بودن، خوشرو بودن، شیک بودن، خوش‌پوش بودن، خوش‌قیافه بودن؛ ... به: شایسته بودن، زیبنده بودن، مناسب بودن (برای کسی).

جَمَّلَ ه: زیبا کردن، برازنده کردن، شایسته کردن (کسی را).

جامَلَ ه: مؤدبانه رفتار کردن، با ادب رفتار کردن، فروتنانه رفتار کردن (نسبت به کسی)، تعارف کردن (با کسی).

أَجْمَلَ ه: خلاصه کردن، جمع‌بندی کردن، مجمل کردن، بطور کلی در نظر گرفتن، بعنوان کل در نظر گرفتن؛ تلخیص کردن، جمع‌گیری کردن (چیزی را)؛ کاری نیک انجام دادن، به شایستگی عمل کردن.

تَجَمَّلَ: خود را زیبا کردن، خود را خوش‌قیافه ساختن.

تَجَمَّلَ: خود را زیبا کردن، خود را آراستن؛ شکیبایی کردن، تاب آوردن، بردبار بودن.

تَجامَلَ: نسبت به هم خوشرفتار بودن، با یکدیگر خوشرفتاری کردن.

جُمْلَة (jumla) ج. جُمَل (jumal): کل، همه، جمله، گروه، دسته (از حیوانات، مردم)؛ عمده‌فروشی، جمله‌فروشی؛ جمله، عبارت (دست.).

جُمْلَةً (jumlatan): بجملگی، بالکل، جملگی، همه با هم؛ بطور کلی، عموماً

جُمْلَةً واحِدَةً (wāḥidatan): همه با هم، یکجا

جُمْلَةُ الكائِنات (kā'ināt): همهٔ کائنات، همهٔ موجودات

كان من جُمْلَةِ أصحابِهِ (kāna min jumlati aṣḥābihī): از جملهٔ اصحاب او بود، یکی از یاران او بود، در شمار یاران او بود.

قال في جملة ما قالَهُ (qāla fī jumlati mā qālahū): (جملهٔ سخنان او این بود که، از جمله چنین گفت که.

و جُمْلَةُ القَوْلِ أنَّ (wa-jumlatu l-qawli anna)، **و جُمْلَةُ الأمرِ أنَّ** (amr): خلاصهٔ کلام اینکه، خلاصه اینکه

على الجُمْلَة: خلاصه، بعبارت ساده‌تر، فی الجمله

بالجُمْلَة: بطور کلی، عموماً، کلاً؛ عمده‌فروشی، جمله‌فروشی

جُمْلَةُ الأُجْرَةِ المُسْتَحِقَّة (al-ujra al-mustaḥiqqa): کل دستمزد بصورت ناخالص، مجموع کارمزد، کل اجرت.

تاجِرُ الجُمْلَة: عمده‌فروش، کلی‌فروش، تاجر عمده

سِعْرُ الجُمْلَة (si'r): قیمت عمده‌فروشی

جُمْلَةٌ اِسْمِيَّة (ismīya): جملهٔ اسمی (دست.).

جُمْلَةٌ فِعْلِيَّة (fi'līya): جملهٔ فعلیه (دست.).

جُمْلَةٌ إخبارِيَّة (ikhbārīya)، **جُمْلَةٌ خَبَرِيَّة** (khabarīya): جملهٔ اخباری (دست.).

جُمْلَةٌ إنْشائِيَّة (inshā'īya): جملهٔ انشایی (دست.).

جُمْلَةٌ حالِيَّة (ḥālīya): جملهٔ حالیه (دست.).

جُمْلَةٌ شَرْطِيَّة (sharṭīya): جملهٔ شرطیه (دست.).

جُمْلَةٌ مُعْتَرِضَة (mu'tariḍa): جملهٔ معترضه

حِسابُ الجُمَّل (ḥisāb al-jummal (یا jumal)): حساب جمل، حساب حروف ابجد

جَمال (jamāl): زیبایی، قشنگی.

عِلْمُ الجَمال ('ilm): زیبایی‌شناسی، زیباشناسی

جَمالِيَّة (jamālīya): جمال معنی.

جَميل (jamīl): زیبا، خوشرو، قشنگ، خوش‌قیافه، شیک، خوش‌پوش؛ عمل نیک، عمل دوستانه، کار محبت‌آمیز؛ ادب، امتنان.

مَعْرِفَةُ الجَميل (ma'rifa)، **اِعْتِرافٌ بالجَميل** (i'tirāf)، **عِرْفانُ بالجَميل** ('irfān): حق‌شناسی، سپاسگزاری

نُكْرانُ الجَميل (nukrān): حق‌نشناسی، ناسپاسی

ناكِرُ الجَميل: حق‌نشناس، ناسپاس

حَفِظَ لَهُ جَميلاً (ḥafiẓa): خاطرهٔ نیکی از او دارد، از او به نیکی یاد می‌کند، با حق‌شناسی از او یاد می‌کند

أَجْمَل (ajmal): زیباتر، قشنگ‌تر

تَجْميل (tajmīl): زیباسازی، آرایش.

مُسْتَحْضَراتُ التَّجْميل (mustaḥḍarāt): وسایل آرایش

جِراحَةُ التَّجْميل (jirāḥa): جراحی پلاستیک، جراحی زیبایی.



مُجاملة mujāmala ج ــات: ادب، ادب ظاهری، نیکرفتاری، خوش‌سلوکی، تعارف، مجامله

مُجاملةً mujāmalatan: دوستانه، با محبت، مؤدبانه

عبارةُ مُجاملةٍ (ibāra): عبارت مؤدبانه، عبارت از باب ادب و احترام.

قواعدُ المُجاملات: آداب معاشرت.

إجمال ijmāl: خلاصه‌سازی، تلخیص؛ جمع‌زنی، جمع‌بندی.

إجمالاً ijmālan: بطور کلی، اجمالاً، من حیث المجموع.

إجمالاً لذلك القول (ijmālan li-dālika l-qaul): خلاصهٔ کلام اینکه، خلاصه، بطور کلی می‌خواهم بگویم که

في إجماله: کل آن، همهٔ آن، جملگی آن.

بالإجمال، على الإجمال: بطور کلی، به‌طور عموم، عموماً، کلاً

بوجه الإجمال (bi-wajhi): ← إجمالاً

إجماليّ ijmālī: کلی، عمومی، عام.

ربحٌ إجماليّ (ribḥ): سود ناخالص، سود کلی.

تقريرٌ إجماليّ (taqrīr): گزارش کلی، گزارش جامع.

غرامةٌ إجماليّة (ḡarāma): جریمهٔ عمومی، جریمهٔ جمعی، جریمهٔ کلی.

نظرةٌ إجماليّة (naẓra): نگاه اجمالی، دید کلی، نظر کلی.

مُجمِّل mujammil ج ــون: عمده‌فروش، کلی‌فروش.

مُجمَل mujmal: خلاصه، چکیده، تلخیص‌شده، چیزی کلی، مفهوم عام، کل مبلغ، حاصل جمع، مجموع

بالمُجمَل: بطور عمده‌فروشی، از طریق عمده‌فروشی

جَمَل jamal ج جِمال jimāl، أجمال ajmāl: شتر

جمل اليهود (yahūd): آفتاب‌پرست، حربا.

جمّال jammāl ج ــون: شتربان، شترچران.

جُمان jumān (اسم جنس، یکی آن ــة): مروارید.

جَمْهَرَ jamhara ه: جمع کردن، گرد آوردن (چیزی را، مردم را).

تجمهر: جمع شدن، گرد آمدن، ازدحام کردن.

جمهرة jamhara: جمعیت، جمع مردم، ازدحام مردم، تودهٔ عظیم، تودهٔ مردم، انبوه مردم.

جُمهور jumhūr ج جماهير jamāhīr: جمعیت، ازدحام، انبوه مردم، توده، عامهٔ مردم، عموم ملت.

الجماهير: ملت، تودهٔ ملت، عموم مردم.

جُمهوريّ jumhūrī: جمهوری‌خواه، متعلق به جمهوری.

جُمهوريّة jumhūrīya ج ــات: جمهوری (نظام سیاسی حکومت).

الجُمهوريّةُ العربيّةُ المتّحدة (ʿarabīya muttaḥida): جمهوری متحدهٔ عربی

الجُمهوريّةُ الاتحاديّةُ الألمانيّة (ittiḥādīya almānīya): جمهوری فدرال آلمان

الجُمهوريّةُ الديمقراطيّةُ الألمانيّة (dīmuqrāṭīya): جمهوری دموکراتیک آلمان

تجَمْهُر tajamhur: تجمع، اجتماع، جمع شدن مردم

جَنَّ janna ـِ (جَنّ jann، جُنون junūn) **على**: پوشاندن، پنهان کردن، پرده افکندن (بر چیزی)؛ فرود آمدن، فرو افتادن، فرارسیدن (شب)؛ تاریک شدن (هوا)

جُنَّ (صیغهٔ مجهول): دیوانه شدن، مجنون شدن، دچار دیوانگی شدن

جُنَّ جُنونُهُ (junūnuhū): دیوانه شد، دیوانگی به سرش زد، جنونش گل کرد

جنّن ه: دیوانه کردن، مجنون کردن، سخت خشمگین کردن، از کوره بدر بردن (کسی را).

أجنّ ه: پوشاندن، پنهان کردن (چیزی را)، پرده افکندن (بر چیزی)؛ نیز به معنای جُنّ.

تجنّن: دیوانه شدن، مجنون شدن، دیوانگی بسر زدن

استجنّ: پنهان شدن، نهان شدن، پوشیده شدن، در پرده افتادن، ... ه: دیوانه پنداشتن، دیوانه خواندن (کسی را).

جِنّ jinn (اسم جمع): جن، پری، موجود نامرئی (چه نیک چه بد).

جِنّيّ jinnī: جنی، متعلق یا منسوب به جن؛ جن، غول، دیو، پری.

جِنّيّة jinnīya: مؤنث جنّی.

جَنّة janna ج ــات، جِنان jinān: باغ، بستان، بهشت.

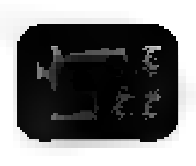
جنّات النعيم (na'īm): بهشت.

ساكن الجِنان (sākin): ساکن بهشت، بهشتی، بهشتی، بهشت آشیان، خلد آشیان (مرحوم).

جُنَينة junaina ج ــات، جنائن janā'in: باغ، باغچه.

جنائني janā'inī: باغبان

جِنّة jinna: جنون‌زدگی، جن‌زدگی، دیوانگی، جنون



جُنَّة *junna* ج. **جُنَن** *junan*: پناه، پناهگاه، پرده، پوشش؛ سپر

جَنان *janān* ج. **أجنان** *ajnān*: قلب، دل، روح، روان، جان.

شب، تیرگی، تاریکی.

جَبان *jabbān*: بلبل.

جَنين *janīn* ج. **أجِنَّة** *ajinna*، **أجْنُن** *ajnun*: جنین، نطفه رشدکرده، گیاهک، جوانه.

جُنون *junūn*: جن‌زدگی، جنون‌زدگی، دیوانگی، جنون؛ عشق مفرط، علاقهٔ شدید جنون‌آمیز، حشم، غضب شدید، سشتگی، بیهوشی، از خود بی‌خودشدگی.

لِلجُنونِ فُنونٌ *(funūn)*: دیوانگی رنگ‌ها دارد، دیوانگی به هزار رنگ درآید، دیوانگی به گونه‌های مختلف جلوه کند.

جُنونيّ *junūnī*: دیوانه‌وار، جنون‌آمیز

سُرعةٌ جُنونيّة *(sur'a)*: سرعت جنون‌آمیز

صُراخٌ جُنونيّ *(surāḵ)*: فریاد دیوانه‌وار، فریاد جنون‌آمیز

مِجَنّ *mijann* ج. **مَجانّ** *majānn*: سپر

مَجَنّة *majanna*: دیوانگی

جانّ *jānn*: جن، پری، دیو.

مَجنون *majnūn* ج. **مَجانين** *majānīn*: جن‌زده، جنون‌زده، دیوانه، مجنون؛ وسواسی، افراط‌کننده؛ خل؛ احمق، بی‌عقل، بی‌شعور

جَنَبَ *janaba* ـُ ـِ **جَنْب**: برگرداندن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی).

جَنَّبَ ه ه: دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی)؛ دور نگهداشتن، برکنار داشتن، در امان داشتن (کسی را از بلایی یا امر ناخوشایندی).

جانَبَ ه: همراه (کسی) یا در جنب (کسی) راه رفتن؛ در کنار (کسی) قرار گرفتن؛ در کنار یا جانب (چیزی) راه رفتن، در جنب چیزی قرار گرفتن؛ در امتداد چیزی رفتن؛ پرهیز کردن، دوری کردن (از چیزی).

تَجَنَّبَ ه: پرهیز کردن، حذر کردن، دوری کردن (از کسی یا چیزی)؛ فاصله گرفتن، کنار رفتن (از کسی یا چیزی).

تَجانَبَ و **اجْتَنَبَ** = **تَجَنَّبَ**؛ نیز **اِجْتَنَبَ** ه: در کنار (چیزی) رفتن یا قرار گرفتن، کنار (کسی) راه رفتن، در امتداد (چیزی) رفتن.

جَنْب *janb* ج. **جُنوب** *junūb*، **أجناب** *ajnāb*: کنار

جَنْبَ *janba*: در کنار، پهلوی، نزدیک.

جَنْباً إلى جَنْبٍ (نیز **جَنْباً لِجَنْبٍ**): پهلو به پهلو، پا به پای، دوش به دوش، در کنار، شانه به شانه

بَيْنَ جَنْبَيْهِ *(janbayhi)*: در درون آن، در داخل آن

مابَيْنَ جَنْبَيْهِ: محتوای آن، آنچه در آن است.

على جَنْبِهِ: جدا، کنار، علی‌حده.

ذاتُ الجَنْبِ *(dāt)*: سینه پهلو

جَنَبة *janaba* ج. **جَنَبات** *janabāt*: جانب، طرف، ناحیه.

في جَنَباتِهِ: در درون آن، درون آن، در آن

ضَمَّهُ بَيْنَ جَنَباتِهِ *(dammahū)*: بر آن شامل شد، حاوی آن شد، آن را در درون خود جای داد

جَنَباتُ الغُرفةِ *(gurfa)*: اطراف و اکناف اتاق، همه‌جای اتاق.

بَيْنَ جَنَباتِ الغُرفةِ: در میان اتاق.

زاخِرُ الجَنَباتِ *(zāḵir)*: پر، مالامال، لبالب

جَنْبِيّ *janbī*: جنبی، کناری.

جُنُب *junub*: جُنب، کسی که به سبب انزال غسل بر او واجب است؛ غریبه، کسی که از اصل و نژاد قبیله نباشد

الجارُ الجُنُبُ: همسایهٔ دور، همسایه‌ای که به خانوار یا قوم و قبیله تعلق نداشته باشد

جَناب *janāb*: عنوان احترام و تکریم است، مثلاً **جَنابُكُم**: جنابعالی، حضرتعالی

جَنابة *janāba*: جنابت، جنب‌شدگی

جُناب *junāb* (= **ذاتُ الجَنْبِ**): سینه پهلو.

جَنوب *janūb*: جنوب

جَنوباً *janūban*: به سمت جنوب، به سوی جنوب

جَنوبيّ *janūbī*: جنوبی.

جَنوبيّ أفريقيا *(afrīqiyā)*: جنوب آفریقا.

جانِب *jānib* ج. **جَوانِب** *jawānib*: جانب، سمت، بخش جنبی، بخش جانبی، پهلو، کنار، پهلو؛ مساحت، وجه، رویه (صفحه)؛ بخش، سهم؛ ... من بخشی از (یک صفحه الخ)؛ مقداری از ...؛ چندتایی، تعدادی، مقدار، مبلغ

مِن جانِبِهِ: از جانب او، از سمت او؛ او نیز، او هم، به سهم خود

مِن جانِبٍ ... مِن جانِبٍ آخَرَ: از یک طرف ... و از طرف دیگر

إلى جانِبِهِ: بهسوی او، به جانب او، نزدیک او، نزد او

بِجانِبِهِ: در کنار او، در پهلوی او، نزدیک او

الی جانب، بجانب: پهلوی، جنب، پهلو به پهلوی؛ علاوه بر، به‌علاوه، سوای، به استثنای، قطع نظر از

وضعهٔ جانباً (*wada'ahū*) : آن را به کناری نهاد، کنار گذاشت، فرو گذاشت، رها کرد

ودعهٔ جانباً (*wada'ahū*): همان معنی

فی جانبه: در مقایسه با، در کنار، در مقابل، با توجه به

ما بین جوانبهم: در درون ایشان، در دل ایشان، در سینهٔ ایشان

جانبا الفم (*jānibā al-fam*): گوشه‌های لب، گوشه‌های دهان

جانبٌ من: بخشی از، مقداری از، قسمتی از؛ بخش عمده‌ای از، قسمت عظیمی از

جانبٌ کبیرٌ من (*kabīr*): بخش عظیمی از، مقدار عمده‌ای از

هو علی جانبٍ کبیرٍ من: او بسیار (مثلاً مهربان) است، او سخت (مثلاً مهربان) است، از (مثلاً استعداد) حظّ وافری دارد

کان علی جانبٍ عظیمٍ من الکرم (*karam*): سخت بخشنده بود، سخت کریم بود، حظّ وافری از کرم داشت.

علی جانبٍ عظیمٍ من الأهمّیّة (*ahammīya*): بسیار پراهمیت (است)، سخت مهم (است).

علی أعظم جانبٍ من الخطورة (*'alā a'zam jānib min al-kuṭūra*): در نهایت اهمیت قرار دارد، از اهمیت عظیمی برخوردار است

فی کلّ جانبٍ: در هر طرف، در هر سو، به هر جانب.

خفض لهُ جانبهُ (*kafaḍa l. jānibahū*): نسبت به او فروتنی کرد، خوشرویی و مهربانی کرد، با او مؤدبانه رفتار کرد.

أمِنَ جانبَهُ (*amina*): از جانب او مطمئن شد.

لم أعِرْهُ جانبَ [اهتمام] (*lam u'irhu j. ihtimām*): به او کمترین اعتنایی نکردم، نسبت به او اهتمامی نورزیدم.

خافَ (رهِبَ، هابَ) جانبهُ (*kāfa, rahiba, hāba*): از جانب او نگران شد، از او ترسید.

مِلک الجانب (*milk*): زمین خالصه.

جانب الميري (*mīrī*) (مصر): خرانه‌داری.

لَيِّنُ الجانب (*layyin*): مهربان، نرمخو، خوش‌خلق، فروتن، انعطاف‌پذیر

رَحْبُ الجوانب (*raḥb*): جادار، وسیع، فراخ.

رقيقُ الجانب: مهربان، خوشخوی، دوست، دارای رفتار دوستانهٔ مهرآمیز

مرهوبُ الجانب: مورد ترس، مورد دهشت دیگران، دهشت‌آور، ترسناک؛ کسی که از ترس ملاحظهٔ او را می‌کنند.

عزیزُ الجانب: نیرومند، قدرتمند.

عِزَّةُ الجانب (*'izza*): نیرومندی، قدرت، قدرتمندی

مهيب الجانب (*mahīb*): مورد ترس و دهشت، مورد احترام و بیم دیگران.

فی جوانب الدار (*dār*): در اطراف و اکناف خانه، گرداگرد خانه

فی جوانبه = لبه

جانبیّ *jānibī*: جانبی، جنبی، کناری، پهلویی.

أجنبيّ *ajnabī*: بیگانه، خارجی. ج. ــ ون، أجانب *ajānib*: بیگانگان، اجانب.

البلاد الأجنبيّة (*bilād*): کشورهای خارجی، کشورهای بیگانه.

فرقة الأجانب (*firqat*): نیروی خارجیان.

جنّابيّة *gannābīya* ج. ــ ات (مصر): سنگ جدول، جدول‌بندی کنار خیابان، حاکریز کنار راه یا راه‌آهن، جوی آب، راه‌آب که کنار جاده و خیابان هست، مجرای فرعی.

تجنُّب *tajannub*: دوری‌گزینی، پرهیز، حذر، اجتناب.

مُجنِّبة *mujannība*: جناح (در سپاه).

جمبری ← جمبری.

جُنْباز *junbāz*، **جُنْباز**: ورزش سبک، نرمش؛ ژیمناستیک، اسبدوانی، دلال اسب.

جُنْبازيّ *junbāzī* (جمبازی): ورزشی، نرمشی، ژیمناستیکی.

الألعاب الجُنْبازيّة (*al'āb*): عملیات ورزشی، حرکات نرمشی

جَنَح *janaḥa* ــَ (جُنوح *junūḥ*) لـ، الی: مایل شدن، متمایل شدن، تمایل یافتن، خم شدن (به سوی چیزی یا کسی)؛ ... الی مربوط شدن، متصل شدن، تعلق یافتن (به چیزی یا کسی)، شریک شدن (با کسی)؛ ... علی، الی: به گل یا شن نشستن (کشتی)؛ ... عن: منحرف شدن، جدا شدن، دور شدن، بریدن (از چیزی یا کسی).

جنّح ه: بال دادن، بال و پر دادن (به چیزی).

أجنح لـ، الی: متمایل شدن، تمایل یافتن، خم شدن (به سوی چیزی یا کسی)، کشیدن، برگشتن (به جانب چیزی یا



کسی) به گل نشستن، به شن نشستن ؛ … به متمایل کردن، خم کردن، برگرداندن (چیزی را)؛ به گل نشاندن (کشتی را).

جِنح *jinh*: پهلو، طرف.

جُنْح *junh*، *jinh*: سیاهی، تاریکی

في جُنح اللَّيل (*layl*): در سیاهی شب، در دل تاریکی شب.

بين جُنحي الكرى (*junhay l-karā*): در دل خواب، در آن زمان که همه در خواب غرق‌اند، زمانی که همه را خواب در بر می‌گیرد.

جُنحة *junha* ج. **جُنَح** *junah*: جنحه، بزه (از نظر حقوقی جنحه خفیف‌تر از جنایة است و شدیدتر از مخالفة).

جَناح *janāh* ج. **أجنِحة** *ajniha*، **أجنُح** *ajnuh*: بال (پرنده، هواپیما)؛ جناح، بخش (در یک ساختمان)؛ جناح (در یک سپاه)؛ غرفه؛ طرف، جانب، پهلو، کنار

أنا في جناحه (*anā*): من در حمایت او قرار دارم.

على جناح الأثير (*atīr*): (بر روی بال اسطوری، یعنی:) از طریق موج صوتی (رادیویی).

على جناح السُّرعة (*sur'a*): با سرعت تمام، به‌سرعت باد

جُناح *junāh*: گناه، جنحه.

لا جُناح عليه أن (*junāha*): گناه او نیست اگر، او مقصر نیست اگر، بر وی گناهی نیست اگر

أجنح *ajnah* الى: مایل‌تر به، متمایل‌تر به

جُنوح *junūh* الى: مایل، متمایل، مشتاق (به چیزی).

جُنوح *junūh* الى: میل، تمایل، کشش، گرایش (به چیزی)؛ بزهکاری، تبهکاری.

جانح *jānih*: کنار، پهلو، جناح.

جانحة *jāniha* ج. **جوانح** *jawānih*: دنده جلویی (سینه)؛ دل، روح، سینه

بين جوانحي: در سینهٔ من، در دل من.

طفرت جوانحها (*tafarat*): دلش از شادی آکنده شد، غرق خوشی و شادی شد.

مُجنَّح *mujannah*: بالدار

جند

جنَّد ه: سربازگیری کردن، برای خدمت نظام نام‌نویسی کردن، به خدمت احضار کردن (کسی را)؛ بسیج کردن (سپاه را، علیه کسی).

تجنَّد: سرباز شدن، سرباز وظیفه شدن، به خدمت نظام وظیفه رفتن.

جُند *jund* (مذکر و مؤنث) ج. **جُنود** *junūd*، **أجناد** *ajnād*: سرباز، سپاهی؛ سپاه

جُندُ الخلاص (*kalāş*): سپاه نجات، سپاه رستگاری (وابسته به میسیونرهای مذهبی مسیحی).

جُنديّ *jundī* ج. **جُنود** *junūd*: سرباز

جُنديٌّ أوّل: سرباز یکم (عراق و سوریه).

جُنديٌّ مُستجِدّ (*mustajidd*): فراخوانده به خدمت سرباز (عراق و سوریه).

الجُنديُّ المجهول (*majhūl*): سرباز گمنام

جُنديّة *jundīya*: امور ارتشی، سربازی، خدمت در نظام، نظام، ارتش.

تجنيد *tajnīd*: استخدام، نام‌نویسی (ارتش)، سربازگیری، بسیج.

التَّجنيد الأجباري (*ijbārī*): خدمت نظام وظیفه اجباری

تجنُّد *tajannud*: خدمت نظام

مُجنَّد *mujannad*: احضارشده، سرباز وظیفه

جِنْداري *jindārī* (مصر): پرچمدار، علمدار

جُندُب *jundub* ج. **جَنادِب** *janādib*: ملخ

جَنْدَر ه (مصر): مهره کشیدن، اتو کردن (پارچه لباس را).

جندرة *gandara*: مهره‌کشی، اتوکشی؛ پرس؛ ماشین پرس در چاپ.

جَنْدَرْمه *zandarma*: ژاندارمری

جَنْدَرْمِيّ *zandarmī*: ژاندارم

جُنْدُفلي *gandufli* (مصر): صدف.

جَنْدَلَ ه *jandala*: به زمین انداختن، به زمین زدن، از پا درآوردن (کسی را).

جندل *jandal* ج. **جنادل** *janādil*: سنگ، صخره؛ ج. جنادل: آبشار (مصر).

جُندول *gundūl* (مصر) ج. **جَنادِيل** *ganādīl*: بومی بلم.

جِنِرال *ginirāl*، *jene'rāl* (مصر): ژنرال، سرتیپ، تیمسار

جنز

جنَّز ه: کفن کردن (میت را)، نماز گزاردن (بر میت)، به‌جا آوردن آداب مذهبی در تشییع جنازه (مسیح).

جنازة *janāza*، *jināza* ج. **جنائز** *janā'iz*: تابوت، نعش‌کش؛ مراسم تدفین؛ موکب تشییع‌کنندگان متوفی

جِنَاز janāz ج. **جَنَائِز** janā'iz مراسم مذهبی، آیین به‌خاکسپاری جنازه؛ موکب تشییع‌کنندگان متوفی

جِنْزَبِیل janzabīl = **زنجبیل** زنجبیل.

جَنْزَرَ janzara = **زَنْجَرَ**: زنگ زدن، از زنگار پوشیده شدن.

جِنْزَار jinzār = **زنجار** زنگ، زنگار

جِنْزِیر jinzīr = **زِنْجِیر** ج. **جَنَازِیر** janāzīr: زنجیر؛ چرخ زنجیری (تانک، تراکتور و مانند آن)؛ مقیاس طول (= ۵ قصبه = ۱۷/۷۵ متر؛ نیز = ۲۰ متر در مصر).

طارةُ جِنْزِیر (ṭāra) چرخ دنده‌ای، چرخ زنجیرخور

مُجَنْزَر mujanzar زنجیردار (چرخ).

جنس

جَنَّسَ ه. همجنس کردن، همنوع کردن، مشابه کردن (چیزی را)؛ حق تابعیت دادن، ملیت دادن (به کسی)؛ تنظیم کردن، دسته‌بندی کردن، کلاسه کردن (چیزی را).

جانَسَ ه: همجنس بودن، یکسان بودن (با شیء)؛ همنوع یا همنژاد بودن؛ شبیه بودن، مشابه شدن (با کسی یا چیزی).

تَجَنَّسَ بـ: به تابعیت (کشوری) درآمدن، ملیت (کشوری) را پذیرفتن، تابع (کشوری) شدن.

تَجانَسَ همجنس بودن، همنژاد بودن، همانند بودن

جِنْس jins ج. **أَجْنَاس** ajnās: جنس، نوع، دسته، رسته؛ گروه؛ جنس (زن و مرد)؛ جنس (مذکر و مؤنث در دستور)؛ نژاد؛ ملت، ملیت؛ غریزهٔ جنسی، شهوت.

اِسْمُ الجِنْس: اسم جنس (دستور) که یکی آن با افزودن ة به کلمه حاصل می‌شود.

الجِنْسُ البَشَرِیّ (bašarī): نژاد آدمی، جنس آدمیزاد، نسل بشر

أَبْناءُ جِنْسِنا abnā' jinsinā همنژادان ما، هم‌نسلان، قوم و قبیلهٔ ما

هو مِصْرِیُّ الجِنْس (miṣrī) او دارای ملیت مصر است، تابعیت مصری دارد.

الجِنْسُ اللَّطِیف (laṭīf): جنس لطیف (زن).

الجِنْسُ الخَشِن (kašin): جنس زمخت (مرد).

جِنْسِیّ jinsī نوعی؛ جنسی، تناسلی؛ نژادی

لاجِنْسِیّ lā-jinsī غیرجنسی، خنثی، خالی از صورت تناسلی

جِنْسِیَّة jinsīya ج. ـات: تابعیت، ملیت

تَجْنِیس tajnīs تابعیت‌پذیری، ملیت‌پذیری؛ اعطای ملیت، اعطای تابعیت؛ تجنیس (علم بلاغت).

جِنَاس jinās جناس، آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً مشابهند و معناً متفاوت (علم بلاغت).

مُجَانَسَة mujānasa: همجنسی، همنوعی؛ تشابه، یک‌جوری، یکسانی، همشکلی، هم‌ترکیبی.

تَجَنُّس tajannus ملیت‌پذیری، تابعیت‌پذیری

تَجانُس tajānus همنوعی، همنژادی، همانندی؛ شباهت، تشابه، همشکلی، هم‌ترکیبی.

مُتَجَنِّس mutajannis: ملیت‌پذیرفته، تابعیت‌پذیرفته

مُتَجانِس mutajānis: همنوع، همجنس، هم‌ترکیب، متجانس، هموزمره (اسباب).

جِنْطِیانا (از لاتین Gentiana): جنتیانا، کوشاد (مصر. گیا.).

جنف

تَجانَفَ عن: منحرف شدن (از چیزی)؛ ... الی، الـ ... مایل شدن، متمایل شدن (به کسی یا چیزی).

جِنِیف ← ترتیب الفبایی.

جُنْفاص junfās، **جُنْفِیص** junfīṣ: کتانی، پارچهٔ کتانی، کرباس

جُنْك junk ج. **جُنُوك** junūk چنگ (= هارپ).

جَنَوا janowā جنوا (بندری در شمال غربی ایتالیا).

جَنَی janā ـِ (جَنْی jany) ه: چیدن، درو کردن محصول، برچیدن (نیز در معنای مجازی میوهٔ عملی را)؛ جمع کردن، جمع‌آوری کردن (چیزی را)؛ ... ه من: بهره کشیدن (از چیزی)؛ حاصل کردن، بدست آوردن (سودی، بهره‌ای)؛ متحمل شدن، بر خود هموار کردن (تنبیهی، عقوبت سختی‌ای را)؛ موجب شدن، باعث شدن، برانگیختن (چیزی را)؛ ... جِنایة jināya علی: جنایتی مرتکب شدن (علیه کسی)؛ جنایت کردن، جرم کردن، گناه کردن (ذَنْبًا، جِنایة علی، و کذلی الی: نسبت به کسی)؛ وارد کردن، تحمیل کردن (مثلاً زیانی، ستمی، عمل ناشایستی)؛ ... علی: آسیب رسانیدن، صدمه زدن (به کسی).

تَجَنَّی: عمل جنایتبار کردن، عمل پست انجام دادن؛ ... علی: متهم کردن، متهم به جنایت کردن، متهم به گناه کردن، سرزنش کردن (کسی را).

اِجْتَنَی ه: درو کردن، برداشت کردن، جمع‌آوری کردن (مثلاً محصول را).

جَنَى janā: درو، درو کردن (در معنای مجازی).

جَنِيّ janī (اسم جمع): میوه.

جِنَاية jināya ج. ــات: جنایت، جنایت (در معنای خاص حقوقی که از جُنْحَة و مُخالَفَة شدیدتر است)، جنایت بزرگ، قتل.

مَحْكَمَةُ الجِنايات (maḥkama): دادگاه جنایی

جِنائيّ jināʼī: جنایی.

مَحْكَمَة جِنائيّة: دادگاه جنایی

القانونُ الجِنائيّ (qānūn): حقوق جزا

مَجْنًى majnan ج. مَجانٍ majānin: آنچه درو شده، محصول، حاصل؛ منبع سود، منبع درآمد.

تَجَنٍّ tajannin: متهم به جنایت کردن، پای کسی را به جنایتی کشیدن، اتهام زدن (علی به کسی)؛ عمل ناشایست، ارتکاب عمل پست و فرومایه.

جانٍ jānin ج. جُناة junāt: مرتکب عمل خلاف؛ بزهکار، جنایتکار، جانی.

مَجْنِيّ عليه majnīy ʻalayhi: آسیب‌دیده، صدمه‌دیده، زیان‌دیده، مظلوم واقع‌شده، قربانی جنایت.

جِنِيف (از فر. Genève) ze nēf: ژنو

جُنَيه (از انگ. guinea) gunayh, ginayh ج. ــات: لیره (مصر).

جُنَيهٌ إنجليزيّ (استرلینی) (injilīzī): لیرهٔ استرلینگ، پوند انگلیسی.

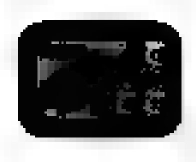
جُنَيهٌ مِصْريّ (miṣrī): جنیه مصری، لیرهٔ مصری (علامت اختصاری آن: ج م است).

جِهَة ← وجه

جِهْبِذ jahbad ج. جَهابِذة jahābida: صاحب اطلاع و دید انتقادی، منتقد، ناقد؛ دانشمند بزرگ، زیرک و دانا، هوشمند.

جَهَدَ jahada ـَ (جَهْد jahd): کوشیدن، کوشش کردن، جهد کردن؛ زحمت طاقت‌فرسا کشیدن، زحمت فراوان متحمل کردن؛ ه: زحمت زیاد دادن، کار طاقت‌فرسا دادن (به کسی)، خسته و کوفته کردن (کسی را).

جاهَدَ: کوشش کردن، جد و جهد کردن؛ مبارزه کردن (في سبيل الشيء: در راه چیزی)؛ جهاد کردن (جنگ در مفهوم دینی).



أَجْهَدَ ه: تحمیل کردن (بر چیزی)، بیش از حد بار کردن (چیزی را)؛ خسته کردن، کوفته کردن، زیر بار خرد کردن (کسی را).

أجهد نفسه في: کوشش فراوان کرد، تقلا کرد، جد و جهد کرد، خود را خسته کرد (در کاری، در راه چیزی).

أجهد فكره في (fikrahū): فکر زیاد کرد، بسیار اندیشید، به مغز خود فشار آورد (درباره مثلاً: موضوعی).

اِجْتَهَدَ في: جد و جهد کردن، سعی فراوان کردن، کوشش کردن (در راه چیزی)؛ اجتهاد کردن (در فقه اسلامی، در مقابل: تقلید کردن).

جَهْد jahd ج. جُهود juhūd: فشار، زور؛ کوشش، جد و جهد، تقلا، تلاش؛ رنج و مشقت (في در طلب چیزی)؛ ولتاژ، فشار (برق).

جَهِدَ جَهْدَهُ jahada jahdahū و نیز: عَمِلَ (حاوَلَ) جَهْدَهُ: سعی خود را کرد، کوشش خود را کرد، هرچه می‌توانست تلاش کرد.

بِجَهْدٍ جَهِيد bi-jahdin jahīd: با کوشش بی‌حد و حساب، با تلاش طاقت‌فرسا.

بعد جَهْدٍ جَهِيد: پس از کوشش فراوان، پس از تلاش طاقت‌فرسا.

جَهْدٌ عالٍ (ʻālin): فشار قوی (برق).

جُهْد juhd: فشار، زور. جُهْدَ (در حالت اضافه): تا حد، تا سرحد

جُهْدَ الطاقةِ (ṭāqa): تا حد طاقت، تا حد توانایی.

جُهْدَ طاقته (ṭāqatihī): تا حد توانایی و قدرت خویش

جُهْدَ إمكانه (imkānihī): تا سرحد امکان خویش

جُهْدَ ما juhda mā: تا حد، تا سرحد.

جُهْدِيّ juhdī: تا حد توان و قدرت خود (من).

جَهِيد jahīd ← جَهْد jahd

جِهاد jihād: مبارزه، نبرد؛ جهاد (دینی).

جِهاديّ jihādī: رزمی، جهادی.

مُجاهَدة mujāhada: نبرد، رزم.

إجْهاد ijhād: خسته کردن بیش از حد، فرسوده کردن، فشار طاقت‌فرسا، تحمیل فراوان.

اِجْتِهاد ijtihād: کوشش، سعی، تلاش؛ پشتکار، همت در کاری؛ اجتهاد، استنباط شخصی فردی دربارهٔ مسئله‌ای

قضایی یا فقهی بر اساس تفسیر و مجتهدین اصول چهارگانهٔ شریعت (در مقابل تقلید)

مَجْهُود *majhūd* ج. ـات: کوشش، سعی، جد و جهد، عمل، تلاش، ولتاژ، فشار (برق).

بذل مجهوداتهِ: همه گونه کوشش کرد، هرچه در توان داشت به کار بست.

مُجاهِد *mujāhid* ج. ـون: مبارز، مجاهد، رزمجو؛ گروهبان (مصر، ۱۹۳۹).

مُجهِد *mujhid*: مصر، سختگیر، فرساینده

مُجهَد *mujhad*: فرسوده، زیر فشار، خسته، کوفته.

مُجتهِد *mujtahid*: کوشا، پشتکاردار، ساعی؛ ج. ـون: مجتهد، کسی که به درجهٔ اجتهاد رسیده است.

جَهَرَ *jahara* ـَ (**جَهْر** *jahr*، **جِهار** *jihār*) آشکار شدن، ظاهر شدن، بیرون آمدن، فاش شدن؛ ... ـه، ب: اعلان داشتن، اعلام کردن، اعتراف کردن، در مقابل عموم بیان کردن (چیزی را)؛ بلند کردن (صدای خود را).

جَهُرَ *jahura* ـُ (**جَهارة** *jahāra*): آشکار، مسموع بودن، روشن بودن، مفهوم بودن، بلند بودن (یا شدن، صدا).

جاهَر ـ و: آشکار بیان کردن، در مقابل عموم گفتن و فاش کردن، با صدای رسا و مفهوم گفتن، بدون پرده‌پوشی بیان کردن (چیزی را).

جَهْر *jahr*، **جِهار** *jihār*: آشکاری، روشنی، بی‌پردگی، شهرت به بدی، رسوایی

جَهْرًا *jahran*، **جِهارًا** *jihāran*: آشکارا، بدون پرده‌پوشی، در مقابل عموم، در ملأ عام.

جَهْرَةً *jahratan*: بی‌پرده، آشکارا، به روشنی

جَهْرِيّ *jahrī*: معروف، شناخته‌شده، آشکار، عمومی.

جَهیر *jahīr*: بلند (صدا، فریاد).

أَجْهَر *ajhar*: روزکور، کسی که در روشنایی روز نمی‌تواند ببیند.

أجهر: بلندتر، مسموع‌تر، صدایی که بیشتر قابل شنیدن است.

جَهْوَرِيّ *jahwarī*: بلند (صدا).

مِجْهَر *mijhar*: دارای صدای بلند.

مِجْهَر *mijhar* ج. مَجاهِر *majāhir*: میکروسکوپ.

مِجْهَرِيّ *mijharī*: میکروسکوپی، ذره‌بینی.

مُجاهِر *mujāhir*: دارای صدای بلند، بلندگو. **مُجاهَرة** *mujāhara*: بی‌پردگی، رکی، رک‌گویی، صراحت لهجه

جَهَزَ *jahaza* ـَ علی: کار (کسی را) ساختن، ضربهٔ خلاصی را زدن (به کسی).

جَهَّزَ ه: آماده کردن، مهیا کردن؛ مرتب کردن، منظم کردن؛ ه ب: مجهز کردن، مسلح کردن (کسی یا چیزی را به چیزی).

أَجْهَزَ علی: کار (کسی را) ساختن، ضربهٔ خلاصی را زدن (به کسی)؛ نابود کردن، بیچاره کردن (کسی را).

تَجَهَّزَ: آماده شدن، مهیا شدن؛ مجهز شدن، دارای تجهیزات شدن.

جَهاز *jahāz* (**جِهاز** *jihāz* نیز تلفظ می‌شود) ج. ـات، **أَجْهِزة** *ajhiza*: اسباب، لوازم، بار و بنه؛ جهاز، جهیزیه؛ وسایل و ابزار کوچک و دم دست؛ تجهیزات (امور فنی)؛ دستگاه (گوارشی، تنفسی، تناسلی و نظایر آن).

جهازٌ لاسِلكيّ (*lā-silkī*): دستگاه بی‌سیم، رادیو.

جهازُ رادیو: دستگاه گیرندهٔ رادیو.

جهازٌ مُستَقبِل (*mustaqbil*)، **جهازُ الاستقبال** (*istiqbāl*)، **جهازُ الالتقاط** (*iltiqāṭ*): گیرندهٔ رادیو، دستگاه گیرندهٔ رادیو

جهازٌ مُذیع (*mudhī'*)، **جهازُ الإرسال** (*irsāl*): فرستنده، دستگاه فرستنده (رادیو).

جهازُ البحث (*baḥth*): هدفیاب، ردیاب، سیستم جستجوی هدف.

جهازٌ تلیفزیونيّ: تلویزیون.

جهازٌ حَرْبيّ (*ḥarbī*): ماشین جنگی.

جهازُ الحَفْر (*ḥafr*): دستگاه حفاری.

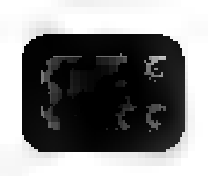
جهازٌ دَوْريّ (*dawrī*): دستگاه گردش (مثلاً خون) (کال.).

جهازُ تسجیل الاضطرابات الأرضیّة (*tasjīl al-iḍṭirābāt al-arḍīya*)، **جهازُ قیاس الهزّات الأرضیّة** (*qiyās al-hazzāt*): لرزه‌نگار

جهازٌ سِرّيّ (*sirrī*): دستگاه سری یا مخفیانه سیم‌های زیرزمینی

جهازُ الاستماع (*istimā'*): دستگاه گیرندهٔ اصوات، شنود، شنوایی.

الجهازُ العصبيّ (*'aṣabī*): سلسلهٔ اعصاب، ساختمان اعصاب بدن، سیستم عصبی.



جِهازُ الكَشْف (kašf) ردیاب، دستگاه یابنده، رادار

جِهازُ الهَضْم (hazm) دستگاه گوارش

جِهارِیّ jahārī سیستم‌تیک، ماشینی.

تَجهیز tajhīz، مجهز شدن، آماده شدن، مهیا شدن، آماده‌سازی، تجهیز؛ ج. **تجهیزات** وسایل، ابزار، تجهیزات

تَجهیزِیّ tajhīzī تجهیزی، مقدماتی، مربوط به آماده‌سازی، مقدماتی، آمادگی (برای ورود به دانشگاه و مدرسه).

جاهِز jāhiz، آماده، تهیه‌شده، آماده‌شده، پیش‌ساخته، مجهز

ملبوساتٌ malbūsāt، **ألبِسَةٌ جاهِزة** (albisa) لباس دوخته، لباس پیش‌دوخته، لباس آماده.

الطَّعامُ جاهِزٌ (aṭ-ṭa'ām): غذا آماده است

مُجَهَّز mujahhaz پ. مجهز به (چیزی)؛ مسلح به (مثلاً توپ و تفنگ).

جهش

أجهَشَ، گریستن، ناگهان به گریه افتادن

أجهَش بالبُكاء (bukā') گریه‌اش گرفتن، ناگهان گریستن، زیر گریه زد

جَهشة jahša ج. ات هق‌هق‌گریه، اشک‌ریزی.

إجهاش، به‌گریه افتادن، زیر گریه زدن، طغیان اشک

جهض

أجهَضَ: بچه نرس زاییدن، سقط جنین کردن، بچه‌انداختن

أجهَضتْ نَفسَها (nafsahā) سقط جنین کرد (با دارو یا دیگر محرکات).

جِهض jihḍ بچه سقط‌شده

جَهیض jahīḍ همان معنی

إجهاض ijhāḍ سقط جنین

جَهِل jahila ـَ (جَهْل jahl، جَهالة jahāla): بی‌خبر بودن، بی‌اطلاع بودن؛ ه. ندانستن (چیزی را)؛ چگونگی انجام دادن عملی را؛ جاهل بودن، نادان بودن (نسبت به چیزی)؛ علی به نادانی و جهالت عمل کردن (نسبت به چیزی یا کسی).

تجاهَل ه. بی‌اطلاع بودن (نسبت به چیزی)؛ رو برتافتن (از چیزی)؛ تجاهل کردن، خود را به بی‌اطلاعی زدن، خود را به نادانی زدن؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی یا امری).

إستَجهَل ه. جاهل خواندن، جاهل و نادان پنداشتن (کسی را)

جَهل jahl، **جَهالة** jahāla بی‌اطلاعی، جهالت، نادانی

عن جَهلٍ، از روی نادانی.

جَهُول jahūl نادان، احمق، جاهل، بی‌اطلاع

مَجهل majhal ج. **مَجاهِل** majāhil سرزمین ناشناخته، اراضی کشف‌نشده.

مَجاهِلُ أفريقيا (ifrīqiyā) بخش ناشناخته آفریقا

تجهیل tajhīl احاله به جهل کردن، نسبت به جهل دادن

تجاهُل tajāhul بی‌اطلاعی، تظاهر به نادانی، تجاهل

جاهِل jāhil ج. **جَهَلة** jahala، **جُهَّل** juhhal، **جُهّال** juhhāl، **جُهَلاء** juhalā' بی‌اطلاع، ناآگاه، بی‌خبر (نسبت به چیزی)؛ جاهل، نادان، بی‌سواد، بی‌شعور، بی‌عقل، احمق

جاهِلِیّ jāhilī جاهلی، متعلق یا منسوب به دوران پیش از اسلام.

جاهِلِیّة jāhilīya نادانی، بی‌اطلاعی، حالت بت‌پرستی مردمان پیش از اسلام، عصر پیش از اسلام، عصر جاهلیت.

مَجهُول majhūl مجهول، ناشناخته، گمنام، بی‌نام‌ونشان

مَجهولُ الاسم، بی‌نام، گمنام؛ ج. **مَجاهِیل** majāhīl ناشناخته‌ها، مجهولات.

صِیغةُ المَجهول (ṣīġa) صیغهٔ مجهول (دستور).

مَجهُولِیّة majhūlīya مجهول بودن، حالت و طبیعت جهل

جَهَم jahuma ـُ (**جَهامة** jahāma، **جُهومة** juhūma): اخم کردن، رو ترش کردن، رو درهم کشیدن.

تَجَهَّم، اخم کردن، روترش کردن، ... ه. ل. با ترشرویی نگاه کردن، با نارضایی نظر کردن (به کسی یا چیزی)؛ ترشرو شدن، اخمو شدن، بدخلق شدن.

جَهم jahm اخمو، ترش، عبوس (چهره).

جَهام jahām ابر

جَهامة jahāma، **جُهومة** juhūma بداخمی، ترشرویی، گرفتگی، سکوت و بدخلقی

جَهَنَّم jahannam (مؤنث)، دوزخ، جهنم

جَهَنَّمِیّ jahannamī دوزخی، جهنمی

جَهِی jahiya ـَ (جَهی jahan) ویران شدن، فرو ریختن (دیوار، خانه، سقف).

جاهٍ jāhin ویران، منهدم، فروریخته

جوّ [illegible] ج. أجواء [illegible]، جِواء [illegible] (جمع غالباً به معنای مفرد به‌کار می‌رود): هوا، جو، اتمسفر، آسمان، آب و هوا، محیط، جو، مجموعهٔ شرایط خاص که گرد کسی یا چیزی را گرفته است

جوّاً [illegible]: هوایی، با امواج رادیویی یا امواج صوتی، تلگرافی، بوسیلهٔ تلگراف

بريد الجو (barīd): پست هوایی

طبقاتُ الجو (tabaqāt): طبقات جو

في جوّ مُمطِر (mumṭir): در هوایی بارانی

جوّيّ [illegible]: هوایی، جوی، متعلق به جو و اتمسفر زمین، جوی، مربوط به آب و هوا

الضغط الجوّي (ḍaġṭ): فشار جو، فشار اتمسفر

طبقاتٌ جوّيّة: طبقات جو

أُسطولٌ جوّيّ (usṭūl): نیروی هوایی، یک دسته هواپیمای جنگی، اسکادران

غارةٌ جوّيّة (ġāra): حملهٔ هوایی

القوّاتُ الجوّيّة (quwwāt): نیروهای هوایی، نیروی هوایی

الملاحةُ الجوّيّة (milāḥa): هواپیمایی، ناوبری هوایی، هوانوردی

مِيناءٌ جوّيّ (mīnā'): فرودگاه

أرصادٌ جوّيّة (arṣād): مشاهدات اداره هواشناسی

حجرٌ جوّيّ (ḥajar): سنگ آسمانی، شهاب‌سنگ

جوّا [illegible] (در مصر [illegible] تلفظ می‌شود): در، درون، داخل، در داخل

جُوّاني [illegible]، [illegible]: درونی، داخلی، باطنی

جُوّانيّة [illegible] (مصر): انجیر هندی

جُوال [illegible] ج. ـــات (مصر): کیسه، جوال، گونی

جُوانتي (از ایتا. [illegible]، مصر): دستکش

جُوب (از فر. jupe): دامن

جوب

جاب [illegible] (جَوب [illegible]) ه.: طی کردن، پیمودن، درنوردیدن، اکتشاف کردن (مثلاً سرزمین بیگانه‌ای را)، سوراخ کردن (چیزی را)، سفید کردن (در چیزی)، گشتن، گردش کردن، گشت و گذار کردن (در سرزمینی، در جایی)

جاب طُولاً و عَرضاً (ṭūlan, 'arḍan): به هر سو رفت

جاب النّهر (nahra): از رود گذشت

جاب ثوباً (ṯauban): لباسی را برید

جاوب ه علی: پاسخ دادن، جواب گفتن (به کسی درباره چیزی یا کسی)؛ ... ه: پاسخ مثبت دادن، اجابت کردن، اعلام قبولی کردن (به کسی)

أجاب ه عن، ه علی، الی عن، الی علی: پاسخ دادن، جواب دادن (به کسی درباره سوالی)؛ ... ه: پذیرفتن، اجابت کردن، قبول کردن (تقاضایی را)، موافقت کردن (با خواهش کسی)، انجام دادن، برآوردن، برآورده کردن (خواهش یا آرزوی کسی را)؛ ... الی: پذیرفتن، موافقت کردن، همکاری کردن، یاری کردن (با کسی)

أجاب الی طلبه (ṭalabihī): با تقاضای او موافقت کرد، تقاضای او را اجابت کرد

تجاوب به یکدیگر پاسخ گفتن؛ ... ب، ه: منعکس شدن (از جایی یا کسی)، برگشتن، منعکس شدن (صدا)، همصدا شدن، همنوا شدن؛ ... مع: موافق شدن، همسار شدن، متناسب شدن (با کسی، حالت یا وضعیت)

إنجاب: پراکنده شدن، پاره‌پاره شدن (ابر)، رفتن، زدوده شدن، پاک شدن (پریشانی و غم)، محو شدن، ناپدید شدن، رنگ باختن (سیاهی شب، تاریکی)

استجاب ه: شنیدن، اجابت کردن (دعایی، تقاضایی را)

ل: پذیرفتن، موافقت کردن (با خواهش یا آرزوی کسی)، واکنش نشان دادن (نسبت به)؛ ... ل، ب: اجابت کردن، شنیدن، عنایت کردن، توجه کردن (نسبت به کسی یا چیزی)

ل، ب: پاسخ مثبت دادن (به کسی درباره چیزی)، پذیرفتن (انجام دادن کاری را برای کسی)، پیچیدن، منعکس شدن، طنین انداختن (صدا)؛ ... ل، الی: همصدا شدن، هم‌حس شدن (با چیزی، غیره)

استجوب [illegible] ه: بازجویی کردن، استنطاق کردن (کسی را)، استماع کردن (مدافع یا متهم را)، جواب خواستن، تقاضای پاسخگویی کردن (از کسی، مجلس)

جَوب [illegible]: سفر کردن، اکتشاف (سرزمین‌های بیگانه)، نفوذ، دخول

جوبة [illegible] ج. ـــات، جُوب [illegible]: سوراخ، مجرا، مجری، کودال

جَواب [illegible] ج. أجوِبة [illegible]: پاسخ، جواب (اکثراً در موسیقی)؛ با تلفظ [illegible] در مصر: نامه، پیغام

جَـوابُ الشَّـرْط (aš-šarṭ): جواب شرط، جزای شرط (دستـ.)

جَوابِيّ (jawābī): جوابی، پاسخی.

جَـوّاب (jawwāb): پیماینده یک سرزمین، پیگانه، گردش‌کننده، اکتشاف‌کننده، جهانگرد.

إجابَة (ijāba): پاسخ، جواب، پذیرش، اجابت، موافقت، توافق، برآوردن (خواهش، تقاضا، آرزو و مانند آن).

إجـابةً لِطَلَبِهِم (ijābatan li-ṭalabihim): در پاسخ به درخواست شما، در جواب تقاضای شما

تَجاوُب (tajāwub): پذیرش، پذیرفتن، توافق، هماهنگی، همسازی، همصدایی.

إسْتِجابَة (istijāba): استجابت، اجابت (دعا)، پذیرش، قبول، توافق (با یک تقاضا)؛ انعکاس صدا، تموج صدا، همصدایی، هماهنگی (فیز.)

إسْتِجابَةً لـِ (istijābatan li): در پاسخ یا موافقت نسبت به.

إسْتِجواب (istijwāb) ج ـات: بازجویی، استنطاق، استماع، مصاحبه، طلب پاسخگویی، استیضاح (مجلس).

مُتَجاوِب (mutajāwib): همنوا، همصدا، همساز

مُسْتَجِيب (mustajīb): پاسخگو، اجابت‌کننده، اجابت‌طلب، طنین‌انداز، پیچنده (صدا)؛ تأثیرپذیر، اثرپذیر، حساس

جُوت (از انگ. jūt)، کنف، کتان هندی

جوح

جـاحَ (jāḥa) ـُ ، أجـاحَ ه: سایید کردن، ویران کردن، فراگرفتن، غرق کردن (آب یا سیل جایی را).

اجتاحَ: همان معنی؛ ... ه: بردن، با خود بردن، فرو بردن (طوفان، چیزی یا کسی را)؛ مقهور کردن، سرکوب کردن (مثلاً شورشی را).

اجاحة (ijāḥa): ویرانی، نیستی، نابودی؛ مصیبت، بلا، آفت محصول به حاصل آفت‌دیده و اندک.

إجتياح (ijtiyāḥ): ویرانی، نابودی؛ سرکوبی، مقهورسازی.

جائح (jāʾiḥ): پایمال‌کننده، ویرانگر، مصیبت‌بار، بلاخیز

جائحة (jāʾiḥa) ج جَوائح (jawāʾiḥ): مصیبت، بلا، بلیه، ویرانی، خرابی، طاعون، آفت (محصولات).

جُوخ (jūḵ) ج أجْواخ (ajwāḵ): ماهوت

جود

جادَ (jāda) ـُ (جُودة jawda): خوب شدن، نیک شدن، بهتر شدن (بودن)، بهبود یافتن ... (جُود jūd) ب: بخشیدن، با کرامت و گشاده‌دستی بخشیدن (چیزی را)؛ نظربلندی کردن، بخشندگی کردن، بزرگی کردن (ب: دربارهٔ چیزی، علی: نسبت به کسی)؛ ... به علی: بخشش دادن، پاداش دادن، بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ ... به: عطا کردن (مثلاً مبلغی پول).

جادَ بِنَفْسِهِ (bi-nafsihī): خود را فدا کرد، جان داد، جان بخشید.

جادَت عَيناهُ بِالدَّمع (ʿaynāhu bi-d-damʿ): اشک از چشمانش روان شد.

جادَتِ السماءُ (as-samāʾ): باران بارید.

جَوَّدَ ه: نیک کردن، خوب انجام دادن؛ بهتر کردن، نیکوتر کردن، بهبودی دادن (چیزی را)؛ قرائت کردن، تلاوت کردن (قرآن را).

أجادَ ه: نیکو کردن، سخت نیکو انجام دادن (چیزی را)؛ استاد شدن، ماهر شدن، زبردست شدن (در کاری)؛ استاد بودن، ماهر بودن (در هنری، کاری، علمی)؛ کار نیک انجام دادن یا گفتن؛ نتایج نیکو ببار آوردن؛ عالی بودن، نیکو بودن، برازنده بودن (مثلاً یک شاعر).

أجادَ لُغَةً (luḡatan): زبانی را نیک آموخته بر زبانی مسلط شد.

أجادَ العزفَ على البيانو (al-ʿazf): در زدن پیانو ماهر شد، خوب پیانو زد.

إسْتَجادَ ه: خوب پنداشتن، عالی شمردن، عالی انگاشتن (چیزی را)؛ ... ه لـ: مناسب شمردن (چیزی را برای مثلاً کاری).

جُود (jūd): بخشندگی، سخاوت، گشاده‌دستی

جَوْد (jawd): باران شدید، باران سیل‌آسا

جادّة ← جد

جُودة (jūda): نیکی، خوبی، مرغوبیت

جَيِّد (jayyid) ج جِياد (jiyād): خوب، سالم، بی‌نقص، عالی، ممتاز، برازنده، خوب (نمرهٔ امتحانی).

جَيِّداً (jayyidan): خوب، نیک، بخوبی، به نیکی.

جَيِّد جِدّاً (jiddan): خیلی خوب، بسیار خوب (نیز یک نمرهٔ امتحانی).

أجْوَد (ajwad): بهتر، خوب‌تر، بخشنده‌تر، کریم‌تر

جَواد (jawād) ج أجواد (ajwād)، أجاوِد (ajāwid)، أجاويد



... ، **جَــــود** ... بخشنده، کریم، گشاده‌دست، سخاوتمند سخی؛ **جواد** ... ج **جِیاد** ... **أَجیاد** ... **أجاوید** ...: اسب نجیب، اسب تیزتک، اسب تیزرنگ، اسب مسابقه

ابنُ الأجواد: مرد نجیب، اصیل

تجوید ...: علم تجوید، علم قرائت قرآن بر اساس قرائات معروف

مُجید ...: ماهر، زبردست، کسی که کاری را نیک انجام می‌دهد

جودار ... ← جاودار

جور

جار ... ـ (**جَوْر** ...) **عن**: منحرف شدن، خارج شدن (از مثلاً راهی) ... **علی**: ستم کردن، ظلم کردن؛ بی‌عدالتی کردن، بی‌انصافی کردن (به کسی)؛ تجاوز کردن، دست‌درازی کردن (به حق کسی یا به سرزمین بیگانه‌ای)

جاوَر ...: همسایهٔ (کسی) بودن، در همسایگی (کسی) زیستن؛ نزدیک بودن، مجاور بودن (با کسی یا چیزی)؛ همجوار بودن، همسر بودن (با چیزی)

أجار ...: پناه دادن (کسی را)، حمایت کردن، در حمایت خود گرفتن (از کسی را در مقابل چیزی)؛ یاری دادن، کمک کردن (کسی را)

تجاوَر: همسایه بودن، همجوار بودن، امور مشترک داشتن

استجار ...: پناه خواستن، پناه جستن (نزد کسی در مقابل کسی یا چیزی) ... ...: حمایت خواستن، یاری خواستن، کمک طلبیدن (از کسی علیه کسی دیگر)

جَوْر ...: بی‌عدالتی، ستم، ظلم، ستمگری؛ تجاوز

جار ... ج **جیران** ...: همسایه، پناهنده، حمایت‌شده، تحت حمایت، تحت کفالت

جارَة ... ج ...: همسایهٔ زن

جیرة ...: همسایگی

جُورَة ... ج **جُوَر** ...: گودال، حفره

جوری ← ترکیب الفبایی

جِوار ...: همسایگی، نزدیکی، مجاورت

بِجِوار: در همسایگی، در نزدیکی، در مجاورت

مُجاوَرة ...: همسایگی، نزدیکی، مجاورت

جائر ... ج **جَوَرَة** ...، **جارة** ...: بی‌عدالت، بی‌انصاف، ستمگر، ظالم، ستمکار، بیدادگر، مستبد

مُجاوِر ...: مجاور، همسایه، همجوار؛ نزدیک، پیوسته ج ـــون: دانشجویان (خاصه دانشجویان دانشگاه الأزهر که در جوار جامع الازهر ساکن‌اند)

مُجیر ...: پناه‌دهنده

مُتجاوِر ...: همجوار، مجاور، همسایه

جَوْرَب ... ج **جَوارِب** ...: جوراب، جوراب ساقه‌بلند، جوراب ساقه‌کوتاه

جورجیا ...: گرجستان

جُوری ...: گل سرخ دمشقی، قرمز سیر، قرمز غلیظ

جُوری (از ترک. ...) ...: زوری، هیئت داوران

جوز

جـاز ... ـ (**جَـواز** ...، **مَـجاز** ...) **ه**: عبور کردن، قطع کردن، طی کردن (جایی، بیابانی، سرزمینی را)؛ گذراندن (امتحانی، آزمایشی)؛ مجاز شدن، جایز شدن، ممکن شدن، امکان‌پذیر شدن؛ ... **علی**: مؤثر واقع شدن، عمل کردن، گرفتن (حقه، نیرنگ در کسی)

جازتْ علیه الحیلةُ ...: نیرنگ در او کارگر افتاد

جوَّز ه: اجازه دادن، مجاز ساختن؛ روا داشتن (چیزی را)

جاوَز: گذشتن، عبور کردن (از جایی)، طی کردن، قطع کردن (جایی را)؛ درگذشتن، فراتر رفتن، فرارفتن (از حدی، از سطحی، مثلاً **جاوز الثلاثین من العُمر** از سی سالگی گذشته عمرش از سی تجاوز کرده)؛ تجاوز کردن (از حدی)، از حد گذشتن؛ ... **عن**: گذشتن (از سر چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ کیفر مناقبه رها کردن، بخشیدن، چشم‌پوشی کردن، صرف‌نظر کردن (از کار ناپسندی)

أجاز ه **الی**: عبور کردن، گذشتن (از جایی به سوی جایی) ... ه **ل**: اجازه دادن، مجاز کردن (چیزی را برای کسی) ... ه: جایز ساختن، قانونی کردن (چیزی را)؛ تأیید کردن (تصمیمی قضاوتی، نظری را)؛ تصویب کردن، تصدیق کردن، تجویز کردن (امری را)

تجوَّز: تحمل کردن، بردباری کردن

تجاوَز ه: گذشتن، عبور کردن (از جایی)، قطع کردن، طی کردن (جایی را)؛ فرارفتن، فراتر رفتن، درگذشتن (از جایی) ه **علی**: از حد گذشتن، از حد تجاوز کردن، زیاده رفتن



عن رها کردن، فرو گذاشتن (چیزی را)، چشم‌پوشی کردن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ بخشیدن (خطایی را)؛ خودداری کردن، خویشتنداری کردن (مثلاً از کاری).

اجتاز ۸ گذشتن، عبور کردن، گذر کردن (از جایی)؛ قطع کردن (مرزی را، خیابانی را، کوهستانی را)؛ طی کردن، درنوردیدن (سرزمینی را، فرسنگی را)؛ پیمودن (مسافتی را)؛ خطور کردن (به ذهن)؛ گذراندن، پشت سر گذاشتن (بحرانی را، دوران سختی را).

استجاز طلب اجازه کردن، اجازه خواستن؛ — جایز شمردن، مجاز دانستن (چیزی را)؛ اجازه خواستن (برای چیزی).

جوز jawz ج. **أجواز** ajwāz میان، وسط، دل (صحرا، شب و مانند آن).

في أجواز در دل

في أجواز الفضاء در فضا، در دل آسمان.

جَواز jawāz مجاز بودن، جواز، قانونی بودن؛ اجازه، مرخصی؛ پروانه، جواز امکان، گذراندن (امتحان).

جواز السّفر (safar)، ج. ـــات: گذرنامه، پاسپورت.

مَجاز majāz گذر، گذرگاه؛ محل عبور؛ راهرو؛ مجاز، استعاره (علم معانی بیان).

مجازاً majāzan، **على سبيل المجاز** (sabīl) به صورت مجاز، مجازاً، به نحو استعاری، بر سبیل مجاز

مجازيّ majāzī مجازی، استعاری

إجازة ijāza ج. ـــات: اجازه؛ تصویب، توافق، موافقتنامه؛ لیسانس (درجهٔ دانشگاهی)؛ پروانه، اجازه‌نامه؛ مرخصی اداری.

أجازة الحصر (hasr) حق امتیاز، حق انحصار، تصویب‌نامهٔ حق امتیاز

إجازة قُنصُليّة (qunṣulīya): اجازه‌نامهٔ کنسولی (برای اجرای حکمی در عرف دیپلماسی).

إجازة مرضيّة (maraḍīya) مرخصی استعلاجی.

الأجازات المدرسيّة (madrasīya): تعطیلات مدارس.

غائب بالأجازة در مرخصی

مُجاوزة mujāwaza، **تَجاوُز** tajāwuz گذر، عبور؛ تجاوز از حد، بیش از اعتبار (مثلاً حواله)؛ — عن صرف‌نظر، چشم‌پوشی (مثلاً از حقی).

اجتياز ijtiyāz عبور، گذر؛ قطع (راه، رود و مانند آن)؛ طی کردن، پیمودن (مسافت)؛ گذراندن (امتحان)؛ پشت سر گذاشتن (دشواری، بحران و مانند آن).

جائز jā'iz مجاز، جایز، قانونی، غیرممنوع؛ ممکن، میسر

جائزة jā'iza ج. **جوائز** jawā'iz جایزه، پاداش

جائزةٌ دراسيّة (dirāsīya) مقرری تحصیلی، بورس تحصیلی

مجاز mujāz مجاز، دارای پروانه یا اجازه‌نامه، لیسانسیه

مُجازٌ في العلوم (ulūm) لیسانسیه علوم

جوّز = **زوّج**: زن دادن، شوهر دادن

جوز jawz ج. **أجواز** ajwāz = **زوج**: زوجین، زن و شوهر

مجْوِز (سوریه، بصورت mejwez تلفظ می‌شود = **مزوج**) (mujwiz) نوعی ساز بادی شامل دو لوله برابر است با **زُمّارة** zummāra در مصر

الجوزاء al-jawzā' جوزا، دوپیکر (صور فلکی).

جَوْز jawz (اسم جنس، یکی آن ـــة)، ج. ـــات: گردو

جوزُ الطيب (aṭ-ṭīb) جوز بویا

جوزُ القيء (qay') نوعی گیاه هندی قی‌آور

جوزُ الهند (hind)، **جوزٌ هنديّ** نارگیل

جوزُ القزّ (qazz) پیلهٔ کرم ابریشم.

جوزة gōza (مصر) قلیان نارگیله

جوزيّ jawzī گردو (بصورت اضافه یا پیشوند)؛ گردویی، فندقی.

جاز ← ترتیب الفبایی

جَوْزَل jawzal ج. **جوازل** jawāzil جوجه کبوتر، کبوتر بچه

جوس

جاسَ jāsa: نگاه انداختن، هر طرف نظر انداختن (خِلال khilāla در چیزی)؛ ۸ جستجو کردن، کاوش کردن، به اکتشاف پرداختن (در چیزی).

اِجْتاس ۸: جستجو کردن، کاوش کردن، به اکتشاف پرداختن (در چیزی).

جَوْسق jawsaq ج. **جَواسِق** jawāsiq کاخ، کوشک، خانه یا ویلای بزرگ.

جُوَيطة guwēṭa ج. **جَوائط** gawā'iṭ (مصر): میخ چوبی، میخ بی‌پرچ.

جوع

جاعَ [illegible]: گرسنه شدن (بودن)، گرسنگی کشیدن

جَوَّعَ [illegible]: گرسنه کردن، دچار گرسنگی کردن (کسی را)

أجاعَ [illegible]: مثل معنی

جُوع [illegible]: گرسنگی

ماتَ جُوعاً [illegible]: از گرسنگی مرد

جَوعان [illegible]، مؤنث **جَوعى** [illegible] ج. **جِياع** [illegible]: گرسنه

مَجاعة [illegible] ج. ـــات: قحطی

جائع [illegible] ج. **جِياع** [illegible]، **جُوَّع** [illegible]: گرسنه

تَجويع [illegible]: گرسنه کردن، به گرسنگی کشاندن

إجاعة [illegible]: مثل معنی

جوف

جَوَّفَ [illegible]: گود کردن، میان تهی کردن (چیزی را)

جَوف [illegible] ج. **أجواف** [illegible]: گودال، حفره، فرورفتگی، گودشدگی؛ درون، میان، داخل، مرکز؛ شکم؛ شمال (مراکش)

في جَوفِه در درون، در داخل، در شکم، در میان

في جَوفِ اللَّيلِ [illegible]، **جَوفَ اللَّيلِ** [illegible]: در دل شب

جَوفيّ [illegible] درونی، داخلی، زیرزمینی، پنهانی (جغرافیا)؛ شمالی (مراکش)

مِياهٌ جَوفيّة [illegible]: آب‌های زیرزمینی

أجوَف [illegible]، مؤنث **جَوفاء** [illegible] ج. **جُوف** [illegible]: گودشده، فرورفته، میان تهی، میان خالی، میان گود؛ خالی، تهی؛ بیهوده، یاوه، بی‌معنی

تَجويف [illegible] ج. **تَجاويف** [illegible]: گودال، حفره

مُجَوَّف [illegible] میان تهی، مجوف، میان گود

جَوق [illegible] ج. **أجواق** [illegible] و نیز **جَوقة** [illegible] ج. ـــات: دسته، گروه؛ گروه تئاتری، دستهٔ بازیگران یک نمایش؛ گروه آواز، کُر؛ گروه نوازندگان، ارکستر (نیز **جَوقةٌ موسيقيّة**)

مُدير الجَوق رهبر، رهبر گروه، رهبر گروه آواز یا موسیقی

جَوقةُ الشَّرف [illegible]: گارد افتخار، گارد تشریفات

جول

جالَ [illegible]: **جَول** [illegible]، **جَولة** [illegible]، **تَجوال** [illegible]، **جَوَلان** [illegible]: گشتن، گشت زدن، گردش کردن، سیر کردن؛ از امکانات عمل کردن، جولان دادن (در زمینهٔ کاری، در دایرهٔ دانش و غیر آن)؛ گردیدن، گشتن، دست به دست گشتن؛ گذشتن، خطور کردن (به خاطر، به ذهن)

جالَ بِرَأسِه [illegible]: فکرش را به خود مشغول کرد، خاطرش را مشغول داشت

ما يَجولُ في خاطِرِه [illegible]: آنچه خاطرش را به خود مشغول می‌دارد، آنچه به ذهنش خطور می‌کند

جالَ الدَّمعُ في عَينَيهِ [illegible]: چشمانش پر اشک شد، اشک به چشمش آمد

جالَتْ يَدُه في [illegible]: دستش به (مثلاً جیبی) برده شد؛ به (چیزی) دست‌درازی کرد، اختلاس کرد

أجالَ [illegible]: گرداندن، به گردش انداختن (چیزی را)

أجالَ الرَّأيَ في [illegible]: در (مورد چیزی) تفکر کرد، سنجید (چیزی را)

أجالَ النَّظَرَ [illegible]: به هر سو نظر انداخت، به هر سو نگاه کرد

تَجَوَّلَ گشتن، گردش کردن، دور زدن، گشت زدن؛ همه‌جا گشتن، هر طرف گشت زدن؛ سیر کردن، گشت و گذار کردن، به هر طرف سفر کردن

جَولة [illegible] ج. ـــات: مدار؛ دوره، محیط (دایره)؛ دور، یک دور، گشت، گردش، یک نوبت گردش؛ مسافرت، مسافرت کردن (با کشتی یا هواپیما)؛ دور، نوبت (در ورزش)

جَــوّال [illegible] گردنده، در گردش، پرسه‌زن؛ مسافر، جهانگرد، کسی که در حال سفر گردشی است؛ سیار؛ نیز ← ترتیب الفبایی

رامٍ جَــوّال [illegible] ج. **رُمـاةٌ جَــوّالة** [illegible]: تفنگچی (در سپاه سوریه)

جَوّالة [illegible]: همیشه به سفر، کسی که دائم در سفر است؛ سرگردان، دربه‌در؛ دوچرخه‌سوار، پیشاهنگ

تَجوال [illegible]: گردش، سیر، تنقل، سفر؛ جهانگردی؛ زندگی بدوی

جَوَلان [illegible]: مثل معنی

جَوَلانُ اليَد [illegible]: دست‌برد، اختلاس، دست‌درازی

مَجال [illegible] ج. ـــات: جا، مکان، فضا (برای چیزی)؛ حوزه، زمینه، میدان، عرصه، پهنه، گستره، دایره، حوزه، مجال، بُرد، رسایی، استطاعت؛ مقدار آزادی عمل، میدان، مجال؛ عملکرد

ما تَرَكَ مَجالاً لِلشَّكِّ [illegible]: جای

تردید باقی نگذاشت، جایی برای شک نگذاشت.

لا مجالَ للطَّعن فیه (ṭa'n, majāla): بی‌نقص است، جای خرده‌گیری ندارد، جای چون و چرا ندارد.

فی هذا المجالِ در این باب، در این زمینه

وَدَعَ المَجالَ أمامَهُ فسیحا (wada'a … amāmahū fasīḥan): دست او را باز گذاشت، مجال همه کار به او داد، آزادی عمل کامل به او داد.

مَجالٌ حیویّ (ḥayawī)، فضای زندگی.

مجالُ العمل، میدان کار، محیط کار، حوزهٔ فعالیت، عرصهٔ کار

مجـالٌ مغنطیسـیّ (maġnaṭīsī)، میدان مغناطیسی

شِدّةُ المجال (šidda)، نیرو یا فشار میدان مغناطیسی.

تجوّل tajawwul گردش، گشت‌زنی؛ دور گشتن، پرسه زدن؛ دوره‌گشتن؛ مسافرت؛ مسافرت گردشی.

منع التَّجوّل (man') منع عبور و مرور (در حکومت نظامی).

بائع جـائل (…) ج. **باعةٌ جـائلون**: دستفروش، فروشندهٔ دوره‌گرد.

مُتجوّل mutajawwil: گردنده، دوره‌گرد، سیار، مسافر

وکیلٌ متجوّل (wakīl): فروشندهٔ سیار، نمایندهٔ سیار فروش.

بیّاعٌ متجوّل (bayyā')، فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش.

قِسّیسٌ متجوّل (qissīs) کشیش گردنده، کشیش سیار

جوال ← ترتیب الفبایی

جُولْف golf (مصر): گلف.

جام ← ترتیب الفبایی

جُون ج. أجوان ajwān: خلیج.

جُونِلّة، جونِلا، جُونیلة gonella ج. ــات (از ایتا. gonnella): دامن، پیردامنی (در لباس زنانه، مصر).

جاه ← ترتیب الفبایی

جوهر

تَجَوْهَر tajawhara، جوهر بودن (یا شدن).

جوهَر jawhar ج. جواهر jawāhir: ذات، طبیعت اولیه، گوهر، جوهر، جوهر (در مقابل عرض، فل.)، مادهٔ عنصر، اتم؛ گوهر، جواهر (ج).

الزَّیْف و الجوهر (zayf)، ناسره و سره، قلب و خالص.

جوهَرة jawhara: گوهر، جواهر (ج)، سنگ گرانبها

جوهریّ jawharī: جوهری، عنصری، ذاتی، اصلی، عمده، اساسی؛ مادی؛ جواهرفروش، گوهری.

جوهرجی jawharjī جواهرفروش، گوهری.

مُجَوْهَرات mujawharāt (مصر): جواهرات، جواهرآلات

جَوِیَ jawiya (جَوًی jawan): عاشق شدن، سخت عاشق شدن، دل باختن؛ سخت تسلیم اندوه و حرمان شدن.

جوًی jawan عشق، شیفتگی، دلباختگی.

جاوی ← ترتیب الفبایی

جویدار = جاودار ← ترتیب الفبایی

جیء

جـاءَ a (جَیء majī' ، مَجِیء) ه: آمدن (سوی، نزد کسی یا جایی)، رفتن، وارد شدن (نزد کسی یا به جایی)، رسیدن؛ ... ب: آوردن (چیزی را)، ه ب: چیزی را نزد کسی) ... ب: درآوردن، حاصل آوردن، حاضر کردن؛ ... ه: انجام دادن (کاری را)، مرتکب شدن (گناهی یا خلافی را)؛ ... فی: وارد شدن، ذکر شدن (در مقاله، کتاب یا سندی)؛ (قبل از یک فعل مضارع) درصدد (کاری) برآمدن.

جاء فی جریدةِ الأهرام أنّ در روزنامهٔ الاهرام چنین آمده است که

جاء من باریس أنّ از پاریس خبر رسیده است که، از پاریس گزارشی مبنی بر (موضوعی) رسیده است.

جاءتْ نَتائِجُهُ مطابِقةً لِـ (natā'ijuhū, muṭābiqatan): نتایج حاصله از آن مطابق بود با

جَیئة jay'a رسیدن، ورود، آمدن

جَیئةٌ و ذَهابٌ (ḏahāb) آمد و شد

ذهب جیئةً و ذهاباً رفت و برگشت، آمد و رفت (در طول اتاق یا تالار)، بالا و پایین رفت.

مَجیء majī' آمدن، رسیدن، ورود.

الجائیات ... : اتفاقات آینده، آنچه باید فرا رسد

جَیْب jayb ج. جُیوب juyūb، دل، قلب، سینه؛ جیب؛ سینوس (ریا.)؛ حفره، گودال، سوراخ؛ جیب، کیسه

الجَیْبُ الخاصّ (ḵāṣṣ) (از کیسه یا حساب خصوصی

تمامُ الجَیْب (tamām)، **جَیْبُ التَّمام**: جیب تمام، کسینوس (ریا.)

مصروفُ الجیب (maṣrūf): پول توجیبی، پول برای مصارف خصوصی

الجُیوبُ الأنفیة (anfiya) سینوس‌ها (ی بالای بینی).

جَیْبیّ jaybī جیبی

جيب jīb، **جيب** jīb **سيارة جيب** (sayyāra) جیپ

چيت (عراق) čīt چیت، نوعی پارچه

جيد jīd ج. **أجياد** ajyād ، **جُيُود** juyūd گردن

جيِّد jayyid ← جود

جياد، أجياد ← جود

جيْر jayr مسلماً، حتماً، واقعاً

جير jīr آهک

جيريّ jīrī آهکی

جيّار jayyār آهک آبدیده؛ آهک‌پز

جيّارة jayyāra کورهٔ آهک‌پزی

جير

جَيَّرَ ظهرنویسی کردن، پشت‌نویسی کردن.

جيرو (از ایتا. giro) ظهرنویسی

جيرة، جيران ← جور

جيزة gīza جیزه (شهری در شمال مصر)؛ نوعی پنبهٔ مصری.

جيش

جاش jāša ـِ (**جيشان** jayašān): نگران شدن، هیجان‌زده شدن، مضطرب شدن، خشمگین شدن، غضبناک شدن؛ جوش خوردن؛ سر رفتن

جَيَّشَ بسیج کردن (سپاه را)

استجاش ه بسیج کردن، به حرکت درآوردن (سپاه را)، و نیز **أنصاراً** پیروان و یاران را).

جيش jayš ج. **جُيوش** juyūš سپاه، نیروهای مسلح، ارتش

جُيوش الاحتلال (iḥtilāl) نیروهای اشغالگر

جيش احتياطي (iḥtiyāṭī) سپاه ذخیره

جيش مرابط (murābiṭ) سپاه داخلی، سپاه درون‌مرزی

جيّاش jayyāš مضطرب، پرآشوب، هیجان‌زده، تحریک‌شده، جوشان، جوشنده؛ هیجان‌زده از شادی و غصه

جيشان jayašān هیجان، تحریک‌شدگی، اضطراب، خشم، غضب

جيف

جاف jāfa ـِ، **جَيَّفَ**، **تَجَيَّفَ** گندیدن، متعفن شدن، فاسد شدن (جسد)

جيفة jīfa ج. **جِيَف** jiyaf، **أجياف** ajyāf جسد، مردار، لاشه

جيكي čīkī چک، اهل چکسلواکی

جيل jīl ج. **أجيال** ajyāl قوم، ملت؛ قبیله؛ نسل؛ قرن؛ دوره، عصر

جيلاتي (از ایتا. gelati) jēlātī بستنی

جيم jīm نام حرف ج الفبا

جين (از فر. gaine) کرست، شکم‌بند

جيوغرافيا jiyoğrāfiyā جغرافیا

الجيوغرافيا البشرية (bašarīya) جغرافیای انسانی

جيوفيزيا jiyofīziyā ژئوفیزیک

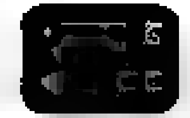
جيوفيزيائي jiyofīziyā'ī ژئوفیزیکی

السّنة الجيوفيزيائية (sana) سال ژئوفیزیکی

جيوفيزيقي jiyofīzīqī ژئوفیزیکی

جيولوجيا jiyolōjiyā زمین‌شناسی

جيولوجي jiyolōjī مربوط به زمین‌شناسی، زمین‌شناختی



ح

حاخام *ḥāḵām* خاخام، عالم یهودی

الحاخامُ الأکبر خاخام بزرگ، رئیس علمای یهود

حؤول ← حول

حامی *ḥām* حامی (نژاد)

حانٍ و حانة ← حین

حانية (حنفية) *hanba* ... می‌شود ج. **حوانیت** *ḥawānīt* (...) ... کاخ ... بیک ...

حانوت ← حنو

حبَّ *ḥabba* ـِ (حُبّ *ḥubb*) دوست داشتن، عاشق شدن

حبَّب ه الی، عاشق کردن، دوستدار کردن (کسی را نسبت به کسی یا چیزی)؛ محبوب کردن، دوست‌داشتنی کردن، عزیز کردن، دلپذیر ساختن، مقبول ساختن (چیزی را بر کسی)؛ مورد قبول ساختن، ضروری جلوه دادن (امری یا چیزی را بر کسی)

أحبَّ (حُبّ *ḥubb*، محبّة *maḥabba*) ه عاشق شدن (بر کسی یا چیزی)؛ ... ان، مشتاق شدن، خواستن، آرزومند شدن که

أحِبُّ أن *uḥibbu an* میل دارم، اشتیاق دارم که

أحبَّ له أن، برای او آرزو کرد که

لا یُحِبُّ الخیر له *(ḵayr)* برای او ... روی خیر و خوشی نمی‌کند، خوبی برای او نمی‌خواهد

تحبَّب الی، اظهار دوستی کردن، اظهار محبت کردن (نسبت به کسی)؛ دوستی کردن، دوستی ورزیدن (با کسی)، خود را محبوب ساختن (برای کسی)؛ اظهار عشق کردن، معاشقه کردن (نسبت به زن)

تحابّوا یکدیگر را دوست داشتن، به یکدیگر عشق ورزیدن، عاشق یکدیگر شدن

استحبَّ ه: خواستن، دوست داشتن، دوست‌داشتنی پنداشتن (چیزی را)؛ ... ه ترجیح دادن (چیزی را بر چیز دیگر)

حُبّ *ḥubb* دوستی، علاقه، عشق

حبُّ الذّات *(ḏāt)* حب ذات، خودخواهی

حبُّ الاستطلاع *(istiṭlā')* کنجکاوی، عشق به دانستن

حبُّ الوطن *(waṭan)*، عشق میهن، میهن‌دوستی

حُبّاً بـ *(ḥubban)* به‌خاطر عشق به ... به عشق ... به‌خاطر دوستی

حباً فی، به سبب علاقه به ... از سر اشتیاق به

حبی *ḥubbī* دوستانه، عاشقانه

حُبّياً *ḥubbīyan* به روش دوستانه، دوستانه

حِبّ *ḥibb* ج. **حِباب** *aḥbāb* : معشوق، محبوب، عزیز

حِباب *ḥabāb* هدف، مقصد، غرض

حبیب *ḥabīb* ج. أحباء *aḥibbā'*، أحبّة *aḥibba*، و **أحباب** *aḥbāb* معشوق، محبوب، حبیب، عزیز، شخص عزیز، مورد علاقه، دوست ... الی، عزیز برای (کسی)؛ ج **أحباب** یاران، محبوبان، عزیزان

حبیبة *ḥabība* ج. **حبائب** *ḥabā'ib* معشوقه، محبوبه، دلدار، یار

أحبّ *aḥabb* **الی**، محبوب‌تر، عزیزتر، دوست‌داشتنی‌تر، دلنشین‌تر (برای کسی)

حبّذا *ḥabbaḏā* : (پیش از اسم) چه نیکو، چه خوب، چه زیبا، چه دلنشین، چه نیکو است؛ بَه‌بَه، آفرین

حبّذا لو چه خوب بود اگر

حبّذا الحالُ لو فعل *(ḥālu law fa'ala)* چه خوب می‌شد

اگر او (مثلاً کاری را) انجام می‌داد.

یا حبّذا العاقل (āqil): چه خوب است، چه عالی است بچه چه نیکوست.

مَحبَّة mahabba: عشق، علاقه، دوستی، دلبستگی

محبّة الوطن (watan): میهن‌پرستی، میهن‌دوستی

تَحَبُّب tahabbub: عشق‌ورزی، عشقبازی، اظهار عشق

تَحابُب tahābub: عشق دوجانبه، عشق‌ورزی به یکدیگر، عاشقی و معشوقی

مَحبوب mahbūb: معشوق، محبوب، عزیز، دوست‌داشتنی، مرغوب، محبوب، وجیه‌المله، سوگلی؛ ج محابیب mahābib: سکهٔ زر، سکهٔ طلا (مصر، در عصر عثمانی).

مُحِبّ muhabbab الی: محبوب، دلپذیر، دوست‌داشتنی، خواستنی، عزیز (نزد کسی).

محبوبة mahbūba: معشوقه، محبوبه، یار، دلبر

مُحِبّ muhibb ج ـون: دوستدار، عاشق، خاطرخواه، شیفته، خواهان (امری یا چیزی)؛ دوست.

مُحِبٌّ لِلنّاس (li-n-nās): مردم‌دوست، بشردوست.

مُحِبُّنا العزيز (azīz'): دوست عزیز ما

مُحِبّو الآثار muhibbū al-āṯār: دوستداران آثار باستانی

مُحِبٌّ لِذاتِه (li-ḏātih): خودخواه، خودپرست

مُتحابّ mutahābb: خواهان یکدیگر، عاشق یکدیگر

مُستَحَبّ mustahabb: مستحب (مذهبی مکروه خلاف است)؛ مورد علاقه، محبوب، گرامی

حبب

حَبَّبَ: دانه دادن، تخم دادن، به دانه نشستن، دانه‌دانه شدن، بشکل دانه یا حبه درآمدن؛ ... هـ: دانه‌دانه کردن (چیزی را)

حَبّ habb (اسم جنس، یکی آن حَبَّة): بذر، تخم، دانه؛ ج

حُبوب hubūb: غله دانه‌دار، حبوبات، تخم، دانه، حبه، مهره، هسته، گلولهٔ کوچک، قرص، حَبّ؛ جوش، دانهٔ روی پوست و صورت، کورک، عرق گز، میوه‌های دانه‌ای

حبّ العزيز (azīz'): سعد اروپایی، بادام زمینی (Cyperus esculentus گیا.)

حبّ الفقد (faqad): فلفل بری، تخم پنج انگشت (Vitex agnus castus، گیا.)

حبّ الملوك (mulūk): حب السلاطین، بید انجیر هندی، کرچک هندی (Croton tiglium گیا.)

حبّ الهال (hāl) و حبّ الهيلان (حبهان) (hān): هل، هل‌دانه (Amomum cardamomum گیا.)

حبّ الغمام (ġamām): تگرگ، دانهٔ تگرگ

حَبَّة habba (یکی حَبّ ← به این کلمه) ج ـات: دانه، تخم، بذر، حبه، مهره، هسته، گلولهٔ کوچک، قرص، حب، میوهٔ دانه‌ای، میوهٔ انگوری؛ اندکی، مقدار ناچیز، کمی؛ واحد اندازه‌گیری سطح (مصر، برابر با ۵۸/۳۴۵ متر مربع)؛ ج حَبّات: دانه، دانهٔ تسبیح

حبّة شعير (ša'īr): واحد درازا (مصر، برابر با ۰/۳۰۵ سانتی‌متر).

حبّة حلوة (hulwa): تخم بادیان.

حبّة سوداء (sawdā'): سیاهدانه.

حبّات الرمال (rimāl): دانهٔ شن

حبّة العين (ayn'): کرهٔ چشم، مردمک چشم

حبّة القلب (qalb): محبوب، جگرگوشه، دردانه، معشوق، دلبند، عزیز؛ سویدای دل.

حَبَب habab: حباب، اَبله

حُبَيبة hubayba ج ـات: دانهٔ کوچک، جوش، دانه، عرق گز

حُبَيبيّ hubaybī: دانه‌دانه، دان‌دان، حبه‌ای.

الرمد الحُبيبيّ (ramad): تراخم (پز.)

حَبْحَب habhab: هندوانه (حجاز)

حُباحِب hubāhib: کرم شب‌تاب

حبذ

حَبَّذَ هـ: خوب دانستن، تأیید کردن (چیزی را)، تقدیر کردن، تشویق کردن، نیکو دانستن، خوش داشتن (کسی یا چیزی را).

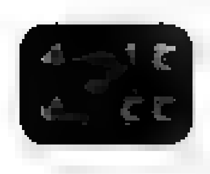
حبذا ← حبب

تَحبيذ tahbīḏ: تأیید، تقدیر، تشویق، نیکو داشت، بزرگداشت، آفرین، آفرین‌گویی، تحسین.

حَبَرَ ـُ habara (حَبْر habr) هـ: شاد کردن، خوشحال کردن، دلشاد کردن (کسی را).

حَبِرَ ـَ habira (حُبور hubūr): شاد بودن، خوشحال بودن (یا شدن).

حَبَّرَ هـ: آراستن، زیور بستن، زینت کردن، با اسلوب برازنده‌ای تحریر کردن، نوشتن، تألیف کردن (چیزی را).



حِبر hibr: مرکب، جوهر

أمّ الحِبر (ummu): ماهی مرکب

حِبرٌ علی وَرَق (waraq): تنها مرکب روی کاغذ است، بی‌اثر است، باد هواست (مثلاً موافقت‌نامه، پیمان و مانند آن).

حِبر hibr ج. **أحبار** ahbār: زیبایی

حَبر habr, hibr ج. **أحبار** ahbār: مجتهد غیرمسلمان، دانشمند، نویسنده؛ اسقف، حبر ربانی.

الحبرُ الأعظم (a'zam): پاپ

سِفرُ الأحبار (sifr): سفر لاویان (کتاب سوم تورات).

حَبرِیٌّ habrī: اسقفی، وابسته به کشیش اعظم.

قُدّاسٌ حَبرِیٌّ (quddās): آیین عشای ربانی که توسط اسقف اجرا شود.

حَبرِیّة habrīya: مقر یا مقام اسقف

حِبَرة hibara, habara ج. ـــات: روپوش یا چادر (که زنان پوشند).

حِبار hibār, habār ج. ـــات: اثر، نشان، علامت (به‌خصوص آنکه در اثر ضربه ایجاد شده باشد)، اثر شلاق.

حَبر habr, habar، **حُبور** hubūr: خوشی، شادی.

حُبارى hubārā ج. **حُباريات** hubārayāt: هوبره (نوعی پرنده).

يَحبور yahbūr: جوجه هوبره.

مَحبَرة mahbara, mihbara ج. **مَحابِر** mahābir: دوات، مرکبدان، جوهردان

حَبَسَ habasa ـِ (**حَبس** habs) ه: مانع شدن، بازداشتن، نگه داشتن، محدود یا محصور کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه عن: جلوگیری کردن (چیزی را از مثلاً کاری، نیز اشک را از فرو ریختن)؛ ... عن ه: دریغ داشتن، مضایقه کردن (از کسی چیزی را)؛ ... ه: بازداشت کردن، توقیف کردن، زندانی کردن، به زندان انداختن (کسی را)؛ ... ه علی: نگه‌داشتن، اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کاری)؛ ... ه: سرمایه‌گذاری کردن (مالی را).

حَبَسَ نَفسَهُ علی: خود را وقف (مثلاً کاری) کرد.

حبسَ يَدَهُ عن (yadahū): (چیزی را) از چنگ او بدر آورد.

حَبَسَ عليه أنفاسَهُ (anfāsahū): نفس او را در سینه حبس کرد، نفسش را برید، نفسش را بند آورد.

حُبِسَ مع الشُّغل الشّاقّ (hubisa ma'a š-šuġl aš-šāqq): با محکومیت به اعمال شاقه به زندان افتاد.

حَبَّسَ ه علی: اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کاری یا موضوعی، خاصه امور دینی).

اِحتَبَسَ: متوقف شدن، ایستادن، پیشگیری شدن؛ خودداری کردن، باز ایستادن.

إحتَبَسَ ه: مانع شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن، متوقف ساختن (کسی یا چیزی را)؛ بازداشت شدن، توقیف شدن؛ خفه شدن، در گلو پیچیدن (صدا)؛ باز ایستادن، حبس شدن (نفس).

حَبس habs: منع، جلوگیری، ممانعت، بازداشت، توقیف، نگه‌داشتن، بند آوردن، متوقف کردن (کسی یا چیزی را)؛ محدود کردن، بلوکه کردن؛ بازداشت، توقیف، دستگیری، زندانی کردن، حبس کردن؛ ج. **حُبوس** hubūs: زندان، توقیفگاه، بازداشتگاه.

حَبسٌ إحتياطيٌّ (ihtiyāṭī): بازداشت موقت، توقیف موقت

حَبسٌ انفراديٌّ (infirādī): بازداشت بصورت انفرادی، حبس انفرادی.

حَبسٌ شديدٌ (šadīd): حبس با اعمال شاقه

قضى مُدّةً في الحَبس (qaḍā muddatan): مدتی در زندان بود.

حِبس hibs ج. **أحباس** ahbās: سد، آب‌بند، بند.

حُبس hubs, hubus ج. **أحباس** ahbās (تونس، الجزایر، مغرب): وقف.

حُبسٌ عامٌّ ('āmm): وقف عام

حُبسٌ خاصٌّ (ḵāṣṣ): وقف خاص

كان حُبساً على (= كان وقفاً على waqfan): وقف (مثلاً کاری) بود.

حُبسة hubsa: زبان‌گرفتگی، لکنت، گره در زبان.

حَبيس habīs: بسته، محصورشده، محدود، توقیف‌شده؛ حبس‌شده (نفس)، گرفته (صدا)؛ ج. **حُبَساء** hubasā': تارک دنیا، زاهد گوشه‌نشین.

مَحبِس mahbis ج. **مَحابِس** mahābis: محل حفظ یا توقیف هر چیز؛ زندان، بازداشتگاه، سلول زندان

مِحبَس mihbas: هر وسیلهٔ انسداد (مثلاً شیر آب).

مَحبَسة mahbasa: ترک دنیا، زهد، گوشه‌نشینی

إنحِباس inhibās: حبس، ممانعت شدن، توقیف شدن،

مسدود شدن، انسداد، انقطاع، توقف

إحتباس ihtibās: توقيف، بازداشت، گرفتاري، منع، جلوگيري، متوقف‌سازي

إحتباس البول (baul): شاش‌بند

محبوس mahbūs: منزوی شده، جداشده (از جهان خارج)، مهجورشده، توقیف‌شده، بازداشت‌شده، مسدودشده، توقیف‌شده (مال)، ج. محابيس mahābīs: زنداني، محکوم به زندان، محبوس

مُحَبِّس muhabbis: وقف‌كننده

المُحَبَّس عليه al-muhabbas 'alaihi: برخوردار از وقف، كسي كه از مال وقفي حق استفاده دارد

مُنْحَبِس munhabis: محرز، منزوي، بازداشت‌شده

الحَبَش al-habaš: حبشه، اتيوپي؛ ج. الأحباش al-ahbāš: حبشيان، مردمان اتيوپي

الحَبَشة al-habaša، بلادُ الحَبَشة: حبشه، اتيوپي

حَبَشيّ habašī ج. أحباش ahbāš: حبشي، متعلق به كشور حبشه

حَبِطَ habita ـَ، حَبَطَ habata ـِ (حُبوط hubūt): به هيچ انجاميدن، پوچ شدن، واماندن، به خطا رفتن، بيهوده بودن

حبطت جهوده (juhūduhū)، حبطت مساعيه (masā'īhi): كوشش هايش بي‌نتيجه ماند

أَحْبَطَ ه، ه علي: شكست دادن، بي‌حاصل كردن، ناكام كردن، بي‌نتيجه ساختن (مثلاً مذاكرات صلح را)

أَحْبَطَ مُؤامرةً (mu'āmaratan): توطئه‌اي را خنثي كرد

حَبَط habat: اثر ضربه شلاق، اثر زخم، اثر هر ضربه

حُبوط hubūt: شكست، ناكامي، بيهودگي

إحباط ihbāt: شكست دادن، ناكام‌سازي، بي‌نتيجه كردن، بي‌اثر كردن، خنثي كردن (چيزي را، مثلاً توطئه‌اي)

حَبَق habaq: پونه (مصر)، نوعي نره تيرك آبي (گياه)

حَبَكَ habaka ـُ (حَبْك habk) ه: بيك و استوار بافتن، تابيدن، بهم تابيدن، بهم پيچيدن، بهم تاردن، به هم چيدن‌دادن (چيزي را)؛ چيدن، ريختن (توطئه‌اي، نقشه‌اي)

حَبْكة habka: بافته، پارچه، قماش، بافته، ساخته، ريخته

حَبْكةُ رواية (riwāyatin): بافت و ريخت يك رمان، بي‌رنگ، طرح داستان

حُبُك hubuk: حُبُكُ النجوم (nujūm): مدارهاي سيارگان

حُبكة hubka: كمربند

حَبِيكة habīka ج. حُبُك hubuk: زره بافته‌شده، موج، چين و شكن (روي آب، رمل و مانند آن)، بافتني

حِبالة hibāka: بافندگي، ريسندگي

محبوك mahbūk: خوب بافته‌شده، منسجم، محكم، استوار، فشرده

مُحتَبِك muhtabik: درهم‌بافته، درهم‌تابيده

حبل

إحتَبَلَ ه: به دام انداختن (كسي يا چيزي را)

حَبْل habl ج. حِبال hibāl، أحبُل ahbul، حُبول hubūl، أحبال ahbāl: رشته، بند، ريسمان، طناب، طناب سيمي، كابل؛ ج. حِبال hibāl: پرتو، شعاع (مثلاً آفتاب)، پرش فوران (آب)؛ رگ، شاهرگ، پي

الحَبْلُ الشوكيّ (šaukī): نخاع، مغز تيره، مغز حرام

حِبالٌ صوتيّةٌ (sautīya): تارهاي صوتي

حبلُ السُرّيّ (surra): بندناف

حبلُ المساكين: پاپيتال، پيچك (گياه)

حِبالُ الماء (mā'): رشته فوران آب

ألقى (أطلق) الحَبْلَ على الغارب alqā (atlaqa) l-habla 'alā l-gārib: عنان را به گردن اسب انداخت، زمام امور را رها كرد

إرخاءُ الحبل (irkā'): سست ساختن عنان، عنان‌گشايي، سست كردن بند، واگذاري، رهاسازي

اضطرب حَبْلُه idtaraba habluhū: افسار از چنگش بيرون رفته، وضعش پريشان شد، سراسيمه و آشفته شد

لَعِبَ على الحَبْلين (la'iba, hablain): دوجوره بازي كرد

أُحبولة uhbūla ج. أحابيل ahābīl: دام، تور، كمند؛ ج. أحابيل: حيله، فريب، نيرنگ

حِبالة hibāla ج. حبائل habā'il: تور، شبكه، دام، تله

حابِل hābil: دام‌گستر، تار (در پارچه)، حامل، تار

إختلط الحابلُ بالنابل (ikhtalata l-hābilu bi-n-nābil): كارها درهم ريخت، آشوب شد، رشته‌ها بهم گره خورد، شير تو شير شد

حابِلُهم و نابِلُهم: همه‌شان، كوچك و بزرگشان

حَبِلَ habila ـَ (حَبَل habal) ب: آبستن شدن، حامله شدن

حَبَّلَ و أحبَلَ ها: آبستن كردن، حامله كردن (زني را)

حَبَل habal: آبستنی، حاملگی
حُبلَی hublā ج. حَبالَی habālā، حُبلَیات hublayāt: آبستن، حامله، باردار
حَبَن haban: استسقاء (بیماری)
حَبّهان (حَبّ الهان habb al-hān): هِل‌دانه، دانهٔ هِل (گیا.)
حبو
حَبا habā ـُ (حَبْو habw): خزیدن، چهار دست و پا رفتن؛ ... هدیه دادن، ارمغان دادن (به کسی چیزی را).
حابَی ه: مهربانی کردن، نیکی کردن، خدمت کردن (به کسی)، التفات داشتن، عنایت داشتن (نسبت به کسی)؛ طرفداری کردن، جانبداری کردن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ احترام کردن، بزرگ داشتن (کسی را).
احتبَی: نشستن (و دامن یا لباس را روی پا انداختن).
حُبوة hubwa، hubwa، hibwa: هدیه، ارمغان، پیشکش، تحفه، رهاورد
حِباء hibā': هدیه، ارمغان، عطیه
مُحاباة muhābāt: مهربانی، نیکی، لطف، عنایت، مرحمت؛ طرفداری، پشتیبانی، جانبداری، هواداری
مُحاباة الأقارب (al-aqārib): طرفداری افراطی از خویشاوندان، خویشاوندگرایی
حَتَّ hatta ـُ (حَتّ hatt) ه: تراشیدن، ستردن، زدودن (چیزی را)، خوردن (مثلاً رنگ، قیر را).
حَتّة hatta ج. حِتَت hitat: تکه، قطعه، بریده (مصر).
حَتَّى hattā: (حرف اضافه) تا، تا جایی که، تا آنجا که؛ (حرف ربط قبل از یک فعل ماضی) تا، تا اینکه (قبل از وجه التزامی) تا، تا اینکه، که؛ (قید) حتی، ولو، هم.
حَتَّى لَوْ: حتی اگر، (قبل از نفی) حتی اگر ... نه
حُتات hutāt: پاره، خرده، ریزه، قطعه
تَحاتّ tahātt: تحلیل‌رفتگی، سایش، سابیدگی، فرسایش، خوردگی (قیر از رنگ).
حَتِدَ hatida ـَ (حَتَد hatad): اصیل بودن، پاک‌نژاد بودن، نژاده بودن
مَحتِد mahtid: اصل، نژاد، تبار، خوشمال
کَریمُ المَحتِد (karīm): پاک‌نژاد، اصیل‌زاده.
حُتْرة hutra: ریزه، خرده، قطعهٔ کوچک

حِتار hitār ج. حُتُر hutur: قاب، چارچوب
حَتْف hatf ج. حُتوف hutūf: مرگ.
یَبحَثُ عَن (یسعی الی) حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ yabhatu 'an hatfihī bi-zilfihī (ظِلْف 'zilf): به دست خود گور خود را می‌کند، تیشه به ریشهٔ خود می‌زند.
ماتَ حَتْفَ أَنفِهِ māta hatfa anfihī: به مرگ طبیعی مرد
حَتَمَ hatama ـِ (حَتْم hatm) ه علی: ضروری ساختن، لازم کردن، حتمی کردن، تحمیل کردن، بار کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... مصمم شدن، تصمیم قاطعانه گرفتن (بر کاری).
حَتَّمَ ه علی: ضروری ساختن، حتمی کردن، لازم ساختن، لازم‌الاجرا ساختن (چیزی را بر کسی).
تَحَتَّمَ علی: لازم شدن، حتمی شدن، ضروری شدن، لازم‌الاجرا شدن (بر کسی).
حَتْم hatm ج. حُتوم hutūm: حکم، دستور، تصمیم قاطع، تصمیم نهایی
حَتماً hatman: حتماً، مسلماً، ناگزیر، بناچار
حَتمیّ hatmī: حتمی، لازم، ضروری، ناگزیر، گریزناپذیر، مسلم
حَتمیّة hatmīya: قطعی بودن، حتمی بودن، حتمیت، جبر، ضرورت، لزوم
لاحَتمیّة lā-hatmīya: اختیار، مقابل جبر (فلسفه).
مَحتوم mahtūm: تحمیل‌شده، مسلم، قطعی، نهایی، جبری، حتمی، تعیین‌شده از پیش تعیین‌شده، مقدر
مُحَتَّم muhattam: همان معنی
مُتَحَتِّم mutahattim: ضروری، اجتناب‌ناپذیر، لازم‌الاجرا.
حتی ← حتت.
حَثَّ hatta ـُ (حَثّ hatt) ه علی: تشویق کردن، تحریک کردن، برانگیختن، واداشتن، با اصرار واداشتن (کسی را بر انجام دادن کاری)
حَثَّ خُطاهُ (hutāhu) الی: شتافتن، گامهای خود را سریع کرد، تندتر رفت (به سوی کسی یا چیزی).
حَثَّ الطریق (tarīqa): شتافت، عجله کرد، تند رفت
حَثَّ قَدَمَیهِ (qadamayhi): گامهای خود را سریع کرد، تند رفت، شتافت، دوید
إحتَثَّ و استَحَثَّ = حَثَّ



حثیث ḥaṯīṯ: تند، سریع.

سعیٌ حثیث: تلاش بی‌وقفه، تلاش پیگیر، کوشش مداوم، تلاش چشمگیر، تلاش شبانه‌روزی

حاثّة ḥāṯṯa: [illegible]

حِثْحِث ḥiṯḥiṯ: حثی حثی (اسم صوت)

حُثالة ḥuṯāla: درد، ته‌نشین، پس‌مانده، آشغال، تفاله، فضولات.

حُثالةُ الحریر: رشته‌ها و موهای ابریشم، دم شانهٔ ابریشم.

حثو

حثا ḥaṯā ـُ (**حَثْو** ḥaṯw) ه: پراکندن، افشاندن، پاشیدن، ریختن (چیزی را).

حَجَّ ḥajja ـُ ه: مغلوب کردن، شکست دادن (کسی را با دلیل و برهان)؛ قانع کردن، متقاعد کردن (کسی را).

حَجَّ ḥajja ـُ (**حَجّ** ḥajj): حج گزاردن، به حج رفتن، به زیارت خانهٔ خدا رفتن.

حاجَّ ه: محاجه کردن (با کسی)، دلیل و برهان آوردن، حجت آوردن (برای کسی).

تحاجَّ: با هم محاجه کردن، برای یکدیگر دلیل آوردن، اقامهٔ حجت کردن؛ با هم مشاوره کردن، تبادل نظر کردن.

احتجّ بـ: (به‌عنوان دلیل) ارائه دادن، حجت آوردن، دلیل آوردن (چیزی را)، عذر آوردن، بهانه کردن (چیزی را)، اقامهٔ حجت کردن (به چیزی)؛ ... لـ: اثبات کردن، توجیه کردن (چیزی را)؛ ... علی: اعتراض کردن، اقامهٔ دلیل کردن، اعتراض داشتن (علیه کسی).

حَجّ ḥajj، **حِجّة** ḥijja ج ... **حِجَج** ḥijaj: حج، حج‌گزاری، زیارت خانهٔ خدا

ذوالحِجّة ḏu l-ḥijja: ذوالحجه، آخرین ماه از تقویم قمری.

حُجّة ḥujja ج **حُجَج** ḥujaj: دلیل، حجت، بهانه، عذر، مستمسک، مدرک، قباله، سند مورد استناد، مقامی که گفتارش حجت است.

بحُجّةِ أنّ: به بهانهٔ اینکه، به عذر اینکه، با این دستاویز که

حِجاج ḥijāj ج **أحِجّة** aḥijja: مقعد (در سر).

مَحَجّة maḥajja ج **مَحاجّ** maḥājj: مقصد یک زیارت؛ مقصد (سفر)، هدف، شاهراه، راه، میان راه، روش، رویه، سنت، طریقه.

مَحَجّةُ الصّواب (maḥajjat aṣ-ṣawāb): راه راست، صراط مستقیم.

مَحَجّةُ التقدید: [illegible]

حِجاج ḥijāj: جدال، محاجه، دلیل‌آوری، مجادله

تَحاجّ taḥājj: دلیل‌آوری، بهانه‌جویی، عذرآوری.

احتجاج iḥtijāj: دلیل‌آوری، اقامهٔ برهان، اقامهٔ حجت، عذرآوری، بهانه‌جویی، دستاویز آوردن؛ ... علی: اعتراض، ایراد، رد (علیه کسی).

حاجّ ḥājj ج **حُجّاج** ḥujjāj، **حَجیج** ḥajīj: حاجی، حج‌گزار، زائر خانهٔ خدا.

حَجَبَ ḥajaba ـُ (**حَجْب** ḥajb) ه عن: پوشاندن، پرده‌پوشی کردن، در پناه نهادن (چیزی را از کسی)؛ ... ه عن: پنهان کردن، مخفی کردن (چیزی را از چیز دیگری مثلاً از نور)؛ پنهان کردن، پوشیده داشتن، کتمان کردن (چیزی را از کسی)؛ خارج کردن (چیزی را از دید کسی)؛ ... ه: تحت‌الشعاع قرار دادن، در تاریکی یا فراموشی افکندن (کسی را)؛ ... بین ... و بین: حائل انداختن، حجاب افکندن، فاصله گذاشتن (بین دو چیز یا دو شخص).

حَجَّبَ ه: پنهان کردن، مخفی کردن (چیزی را)؛ از نظر پنهان داشتن، از دیده دور داشتن، پرده‌پوش کردن، چادرپوش کردن (زنی را)؛ ... ه بـ: پوشاندن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی).

تحجّب عن: خود را پوشاندن، خود را پنهان کردن (از کسی یا چیزی)؛ حجاب پوشیدن، چادر پوشیدن.

احتجب: ناپدید شدن، از دید پنهان شدن، از نظرها غایب شدن، خود را پنهان کردن، پنهان شدن، چادر پوشیدن؛ عن: مخفی بودن، پنهان بودن (از کسی یا چیزی)؛ کناره گرفتن، کنار کشیدن؛ غیرقابل درک شدن؛ متوقف شدن (انتشار یک روزنامه یا مجله).

حَجْب ḥajb: عزلت، گوشه‌گیری؛ پرده‌پوشی؛ دور نگهداری، پنهان‌سازی؛ محروم‌سازی (از ارث).

تصویت بحَجْب الثّقة (taṣwīt bi-ḥajb aṯ-ṯiqa): رأی‌گیری دربارهٔ عدم اعتماد (وزیر، کابینه).

حِجاب ḥijāb ج **حُجُب** ḥujub، **أحجبة** aḥjiba: پوشش، چادر؛ پرده؛ چادر زنان؛ نقاب، روبند، روپوش؛ حائل، حاجز، هرگونه پرده یا وسیلهٔ جداسازی؛ سد، مانع؛ حجاب حاجز، دیافراگم (کالبد.)؛ حرز، دعا و طلسمی که به گردن آویزند.

الحجابُ الحاجز: حجاب حاجز، پردهٔ دیافراگم (کالبد.)

حِجابة *hijāba*: محل دربان، دربانی، سر بداری.

إحتجاب *ihtijāb*: پنهان‌سازی، اختفاء، پرده‌پوشی، چادرپوشی، حجاب‌پوشی، نقاب‌پوشی.

حاجب *hājib*: پوشنده، پوشاننده، پرده‌پوش، روبند، نقاب، روسری؛ دربان، سر بدار، پرده‌دار؛ گماشته، مصمر (سابقاً در سوریه)؛ ج. **حواجب** *hawājib* ابرو.

حاجبُ الهواء (*hawā'*): درگیرنده، غیرقابل نفوذ برای هوا.

مَحْجوب *mahjūb*: پنهان، مخفی، چادرپوش، در پرده، پرده‌پوشیده.

حَجَرَ *hajara* ـُ **حَجْر** *hajr, hajr, hijr*، **حُجْران** *hijrān* (*hujrān*) **على**: مانع شدن، جلوگیری کردن (کسی را)، مانع ورود (کسی) شدن؛ ... ه عن: مانع شدن، بازداشتن، نگهداشتن (کسی را)؛ ... ه عن: منع کردن، قدغن کردن، تحریم کردن (چیزی یا انجام دادن کاری را بر کسی)؛ ... على: محجور خواندن، قانوناً ناتوان اعلام داشتن، دیوانه یا قاصر خواندن (کسی را).

حَجْر *hajr*: منع، جلوگیری، نهی، تحریم، بازداشتن، بازداری، محدودسازی، تحدید؛ ... على: تحریم (چیزی)، حبس، سد کردن، بازداشتن، ضبط، توقیف، بلوکه کردن؛ محرومیت، ممنوعیت، قدغن‌سازی (چیزی)؛ منع کردن دادگاه یا قاضی کسی را در تصرف اموال خویش، محدود کردن کسی در تصرف اموال.

حجرٌ صِحّيٌّ (*sihhī*): قرنطینه.

حِجْر *hijr*: ممنوع، قدغن، محروم‌شده، دامن.

حِجْر *hijr* ج. **أحجار** *ahjār*، **حُجور** *hujūr*، **حُجورة** *hujūra* مادیان.

حُجْرة *hujra* ج. **حُجرات** *hujarāt*، **حُجَر** *hujar*: اتاق، حجره، سلول، کوپه (قطار)؛ اتاق (دولت).

حُجرةُ الإنتظار: اتاق انتظار.

حُجْرةُ النوم (*nawm*): اتاق خواب.

الحجرةُ الفلاحيّة (*fallāhīya*): اتاق کشاورزی.

مَحْجَر *mahjar* ج. **محاجر** *mahājir*: بیمارستان قرنطینه، درمانگاه نقاهت؛ آسایشگاه؛ زندان، حبس.

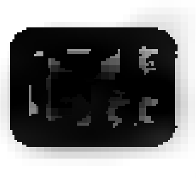
مَحْجَرٌ صِحّيٌّ (*sihhī*): محل قرنطینه.

مَحْجِر *mahjir* و **مِحجر** *mihjar* و **مَحجر** *mahjar* ج. **محاجر** *mahājir* (= **محجر العين** *'ayn*): کاسهٔ چشم.

تحجير *tahjīr*: منع، تحریم، قدغن کردن؛ ← معانی پایین‌تر.

محجور *mahjūr* ج. **محاجير** *mahājīr* (و **محجور عليه**): محجور، کسی که حق تصرف در مال خویش را ندارد؛ صغیر، قاصر؛ مولی علیه، صغیری که تحت حمایت باشد.

حجّر



حَجَّرَ ه: سنگ کردن، سنگی کردن، سنگواره کردن؛ مانند سنگ کردن (چیزی را).

تحجّر: سنگ شدن، متحجر شدن؛ واپسگرایی، تحجّر ارتجاعی بودن.

حَجَر *hajar* ج. **أحجار** *ahjār*، **حِجارة** *hijāra* و **حِجار** *hijār*: سنگ، وزنه (برای ترازو).

الحجرُ الأساسيّ (*asāsī*): سنگ پایه، سنگ بناء زیربنا.

وضعُ الحجرِ الأساسيّ (*wad'*): مراسم سنگ پایه، (اصطلاحاً) زدن کلنگ نخستین.

حجرُ البلاط (*balāt*): سنگ سنگفرش.

حجرُ جُهنّم (*jahannam*): سنگ جهنم، نیترات نقره.

حجرُ الجير (*jīr*): سنگ آهک.

الحجرُ السُمّاقي، يا حجرُ السُمّاق (*summāqī*): سنگ سماک، سنگ سماق، سنگ آذرین سماکی.

الحجرُ الأسود (*aswad*): حجرالاسود (در مکه).

حجرُ خَفّاف (*haffāf*): سنگ پا.

حجرُ الزاوية (*zāwiya*): سنگ بنای اساسی.

حجرُ الشاذنة (*šādina*) یا ... **الدم** (*dam*): نوعی سنگ آهن، هماتیت.

حجرُ العَثْرة (*'atra*): سنگ عثرت، موجب سقوط، مانع.

حجرُ الفلاسفة: کیمیا.

حجر القمر (*qamar*): نوعی آهک شفاف که به‌صورت بلور درمی‌آید، سنگ اسپید سلیموس.

حجرٌ كريم (*karīm*)، **حجرٌ ثمين** (*tamīn*): سنگ گرانبها، احجار کریمه، جواهر، سنگ قیمتی.

طبعُ على الحجر (*tab'*): چاپ سنگی، چاپ سنگی کردن.

طِباعةُ الحجر (*tibā'a*): چاپ سنگی.

حجريّ *hajarī*: سنگی.

العصرُ الحجريّ (*'asr*): عصر حجر، دوران سنگی.

العصر الحجريّ الحديث (*hadīt*): عصر حجر جدید، دورهٔ نوسنگی.

العصر الحجري القديم (qadīm): دورهٔ پارینه‌سنگی

حجري hajarī: سنگی، سنگی‌شده، متحجر

حجّار hajjār: سنگ‌تراش

مَحجر mahjar ج. **مَحاجر** mahājir: کان سنگ، معدن سنگ.

تحجير tahjīr: متحجر کردن، سنگ کردن؛ استخراج سنگ از معدن.

تَحجُّر tahajjur: متحجر شدن، سنگ شدن

مُتحجِّر mutahajjir: متحجر، سنگ‌شده

مُستحجِر mustahjir: همان معنی

حَجَزَ hajaza ـُ (**حَجْز** hajz) ه عن: مانع شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن؛ دور داشتن، عقب راندن، عقب نگه‌داشتن (چیزی را از جایی یا کسی)؛ ... ه: سد کردن، مسدود کردن، بستن، توقیف کردن، ضبط کردن؛ از دسترس دور داشتن، کنار نهادن، جدا کردن، مجزا کردن (چیزی را)؛ بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)؛ ... بین: مجزا کردن، حائل نهادن (میان دو چیز)؛ ... **علی** ه: ضبط کردن، توقیف کردن (مثلاً اموال یا حقوق کسی را)؛ ... ه: مصادره کردن؛ ذخیره کردن (چیزی را)؛ رزرو کردن (جایی را، مثلاً در تئاتر بلیطی را).

إحتجز ه: برای خود نگه‌داشتن، برای خود ذخیره کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی را).

حجز hajz: منع، جلوگیری، پیشگیری، ممانعت؛ دورسازی، جداسازی؛ حائل‌گذاری، توقیف، بازداشت، حبس؛ ... **علی**: ضبط، اخذ، مصادره (چیزی)؛ رزرو، رزرو کردن (جا، صندلی و مانند آن).

حجز الحرّية (hurrīya): سلب آزادی، توقیف غیرقانونی

حجز الأموال: مصادرهٔ اموال، ضبط اموال، توقیف اموال.

ألقى الحجز على (alqā): مصادره کرد، ضبط کرد، توقیف کرد (چیزی را).

الحجاز al-hijāz: حجاز، ناحیهٔ غربی عربستان در کنار دریای سرخ.

حجازيّ hijāzī: منسوب به حجاز، حجازی؛ ج. ـ ون: مرد حجازی.

حاجز hājiz و **حاجزة** hājiza ج. **حواجز** hawājiz: مانع، بازگیر، بازدارنده، اشکال، پردهٔ حائل؛ دیوار چوبی، پاربست، پاربستی، بند، راه‌بند، سد راه، طارمی، نرده، دیوار مرزهای، دیوار چوبی؛ پرچین؛ چوب یا میلهٔ راه‌بند؛ زنجیر راه‌بند؛ سنگر، سنگربندی.

حاجز الصّوت (sawt): دیوار صوتی

الحجاب الحاجز ← حجب

حاجز الأمواج (amwāj): موج‌شکن

الحواجز الجمركيّة (الجُمرُكيّة) (jumrukīya، gumrukīya): موانع گمرکی، عوارض گمرکی، تعرفه‌های گمرکی

حاجزة الصّواعق (sawā'iq): میلهٔ برق‌گیر، آنتن برق‌گیر (بالای عمارات بلند).

موظّف حاجز (muwazzaf): ضابط، توقیف‌کننده (کارمند دولتی).

إحتجاز ihtijāz: بازداشت، توقیف، نگهداری، نگهداری (کسی در صومعه).

رُهاب الاحتجاز (ruhāb): وحشت از مکان‌های بسته (بیماری).

حجف

مُحاجَفة muhājafa: شمشیربازی با شمشیرهای مصنوعی (تمرین و آموزش).

إحجاف ihjāf ← إجحاف

حَجَلَ hajala ـِ (**حَجْل** hajl، **حَجَلان** hajalān): لی لی کردن، روی یک پا جستن؛ جست و خیز کردن.

حِجْل hijl، hajl ج. **حُجول** hujūl، **أحجال** ahjāl: خلخال، پابرنجن

حجل hajal (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **حِجلان** hijlān، **حَجَلى** hajlā: کبک.

حَجَلة hajala ج. **حِجال** hijāl: قبهٔ پرده‌دار، سایبان پرده‌دار، هودج، حجله، حجلهٔ عروس

ربّات الحِجال (rabbāt): زنان پرده‌گی، پردگیان

لُعبة الحَجَلة (lu'ba): بازی اکردوکر، لی لی بازی

مُحجَّل muhajjal: خلخال‌دار، زنی که پابرنجن بسته؛ اسب پاسفید؛ درخشان، تابناک، یکتا، بی‌نظیر، بی‌مانند (به‌خصوص در جملهٔ أغرّ مُحجّل agharr).

حَجَمَ hajama ـُ (**حَجْم** hajm) ه: خون گرفتن (از کسی)، تیغ زدن، حجامت کردن (کسی را).

أحجمَ: رها کردن، فروگذاشتن؛ ... عن: شانه خالی کردن، عقب کشیدن، خودداری کردن (از کاری)، دست برداشتن، دست کشیدن (از کاری).

حَجْم hajm ج حُجوم hujūm، أحجام aḥjām: اندازه، مقدار، حجم، کالبد (برای توپ و مانند آن).

کبیرُ الحجمِ (kabīr): بزرگ‌اندازه، تنومند، پرحجم.

حَجّام hajjām: خون‌گیر، حجّام، حجامت‌چی.

حِجامة hijāma: خون‌گیری، حجامت.

مِحجم mihjam، مِحجمة mihjama ج مَحاجم mahājim: ساغ حجامت.

إحجام ihjām: خودداری، فروگذاری، دست‌کشی، شانه خالی کردن، عقب کشیدن.

حَجَنَ hajana ـِ (حَجْن hajn) ه: خم کردن، تا کردن، منحنی کردن (چیزی را).

احتجن ه: ربودن، قاپیدن، درربودن، تصاحب کردن (چیزی را).

أحجن ahjan: خمیده، خمیده، دولا، دولا.

مِحجن mihjan ج مَحاجن mahājin: عصای سرخمیده، قلاب، چنگک.

حجو

حَجا به خيراً hajā bihi khairan: درباره او خوش‌نظر بود، برای او خیر و خوبی خواست.

حاجى: معما گفتن، با معما و سربسته سخن گفتن؛ ... ه: معمایی طرح کردن (برای کسی).

حِجًا، حِجىً hijan ج أحجاء ahjā': عقل، هوش، خرد، بصیرت، تیزهوشی، ادراک.

حَجٍ hajin ب: شایسته، مناسب (برای چیزی یا کسی).

أحجى ahjā: مناسب‌تر، شایسته‌تر، صحیح‌تر، بهتر.

أُحجيّة uhjīya ج أحاجٍ ahājin، أحاجيّ ahājī: معمّا، چیستان.

حَخام hakhām = حاخام ← ترتیب الفبایی.

حَدَّ hadda ـُ (حَدّ hadd) ه: تیز کردن (مثلاً چاقویی را)؛ ... ه من: حد گذاشتن، مرز نهادن، محدود کردن (چیزی را از مثلاً کاری)؛ ... ه: مرزبندی کردن، تعیین حدود کردن (چیزی را)، محدود کردن، منحصر کردن؛ ... ه عن: بازداشتن (چیزی را).

حَدَّ ـِ (حِدّة hidda) على: خشمناک شدن، غضبناک شدن، عصبانی شدن (نسبت به ...).

حَدَّ ـُ (حِداد hidād) على: لباس سوگواری پوشیدن، عزاپوش شدن، لباس عزا به تن کردن (برای فوت کسی).

حدّد ه: تیز کردن (چاقو را)، ساختن، ریختن (چیزی را در قالب سوزه)؛ معین کردن، معین کردن، تحدید کردن، مرزبندی کردن، حدبندی کردن، تعیین حدود کردن (چیزی را)؛ ... ه من: محدود کردن، منحصر کردن (چیزی را)؛ ه: تصریح کردن، مشخص کردن، تعیین کردن، معرف کردن، تحدید کردن (چیزی را)، تعیین کردن (قیمتی را)، قیمت‌گذاری کردن.

حدّد بصرهُ (basarahū) في: تند نظر کرد، نگاه تیز انداخت (در چیزی).

حادّ ه: مخالفت کردن، ضدیت کردن، معارضه کردن، مقابله کردن (با کسی یا چیزی).

أحدّ ه: تیز کردن (چیزی را)، لباس عزا به تن کردن.

أحدّ النظرَ إلى (nazar): خیره شد، خیره‌خیره نگاه کرد (به چیزی)، نگاه تیز و تند انداخت (در چیزی).

أحدّ بصرهُ (basarahū): نظر تیز انداخت. ... إلى: خیره شد (در چیزی)، چشم دوخت (به چیزی).

أحدّ من بصره (basarihī): خیره‌خیره نگاه کرد، نگاه عمیق انداخت، نگاه تند و تیز انداخت.

تحدّدَ: محدود شدن، تعیین حدود شدن، محصور شدن، مرزبندی شدن؛ تعیین شدن، معین شدن، مسلم شدن، مشخص شدن؛ معرف شدن، تحدید شدن.

إحتدّ: خشمگین شدن، عصبی شدن، از جا در رفتن؛ ... على: خشم گرفتن (بر کسی)، مضطرب شدن، دچار اضطراب شدن.

حَدّ hadd ج حُدود hudūd: لبه، دم (چاقو، شمشیر و مانند آن)، کنار، لب، حد، شرفه، مرز، سرحد (یک کشور)، نهایت، حد، انتها، حد نهایی، آخر؛ جمله (در ریاضی)، یکی از اجزای معادله، حد (منطق)؛ فرمان خدایی، حکم الهی، حد شرعی (حد است)؛ تعریف (منطق).

إلى حدِّ kabīrin، إلى حدٍّ mā: تا حدی، تا اندازه ...

إلى حدّ الآن، إلى حدِّ الآنَ: تا حال، تا الآن، تاکنون.

إلى حدٍّ ما (haddin): تا حدی، تا اندازه‌ای، کم‌وبیش، تا حدودی، مقداری.



إلى حدٍّ بعيدٍ (ba'īd)، **إلى حدٍّ كبيرٍ** (kabīr) بسیار، تا حد زیاد، تا حدود زیادی

إلى أيِّ حدٍّ (ayyi haddin) تا چه حد، چقدر، تا کجا

لا حدَّ له (hadda)، بی‌شمار، بی‌حساب، بی‌حد و حصر، نامحدود، بی‌پایان

بـلا حدٍّ (bi-lā-haddin)، **إلى غـيرِ حـدٍّ** (ilā-gayri haddin) پایان‌ناپذیر، بی‌حد و حصر، نامحدود، تا بی‌نهایت

على حدٍّ سواءٍ (ʿalā haddin sawāʾin)، **على حدٍّ سِوىً** (siwan) یک‌جور، به‌طور مساوی، به‌طور یکسان، یک اندازه، مشابه، برابر، بی‌فرق، هر دو یکی

على حِدَةٍ (hidatin) جدا، جداگانه

في حدِّ ذاتِه (haddi dātihi)، **بحدِّ ذاتِه** خودبه‌خود، فی حد ذاته.

الحدُّ الأعلى (aʿlā)، **الحدُّ الأقصى** (aqsā) حداکثر، ماکزیمم

الحدُّ الأدنى (adnā): حداقل، مینیمم

حدٌّ عُمريٌّ (ʿumrī): میزان سنی، حد سنی

ذو حدَّين dū-haddayn دولبه

في حُدودِ (hudūdi): در محدودهٔ، در دایرهٔ

بلـغ أقصـى حُدودِه (aqsā hudūdihi): به عالی‌ترین حد خود رسید، به اوج خود رسید.

حُدودُ الله: حدود الهی، دستورات الهی، احکام الهی.

حِدَّة hidda تیزی، برندگی، اوج، بلندی (صدا)، آشکاری، روشنی (صوت)؛ شدت، حدت، خشونت، خشم، عصبیت، تندی، تندمزاجی، زودخشمی، هیجان‌پذیری.

حِدَة hida ← وعد.

حدد hadad ممنوع

حِداد hidād **على**: سوگواری، عزاداری (بر کسی).

ثـوبُ الحِـداد (tawb): جامهٔ عزا، لباس سوگ، لباس سوگواری.

حِداد البلاط (balāt): عزای رسمی.

حَديد hadīd: آهن، ج. **حَدائد** hadāʾid بخش‌های آهنی (از یک سازه)، آهن‌آلات.

حَديدٌ خامٌ (kām)، آهن خام.

حديدٌ مُطاوِع (mutāwiʿ) آهن ساخته.

حديدٌ فُلٌّ (full): آهن ریخته، آهن لخته

ظَهرُ الحديدِ (zahr)، **حديدُ الظَّهر** چدن

سِكّةُ الحديد (sikka)، **سِكّةٌ حَديديّة** (hadīdiyya) راه‌آهن.

ضرب في حديدٍ باردٍ ← ضرب.

حديد hadīd ج. **حِداد** hidād، **أحِدّاء** ahiddāʾ و **أحِدّة** ahidda، تیز (چاقو)، تیز و نیرومند (نگاه، زبان، هوش).

أحدّ ahadd تیزتر، برنده‌تر، تندتر، شدیدتر، خشن‌تر

حديدة hadīda ج. **حدائد** hadāʾid قطعهٔ آهن، آهن‌پاره، ابزار آهنی، آلت آهنی

حديدةُ الحرث (hart) آهن خیش، شاخ گاوآهن

على الحديدة: دست‌تنگ، بی‌پول (مصر).

حديديّ hadīdī آهنی.

الحُدَيدة al-hudayda حدیده، بندری در غرب یمن.

حدّاد haddād آهنگر

حِدادة hidāda آهنگری.

تحديد tahdīd ج. ـــ ات: محدودسازی، تحدید، تعیین حدود، علامت‌گذاری، مرزگذاری؛ محدود کردن، منحصر کردن؛ مشخص کردن، معین کردن، تعیین؛ تعریف، تحدید.

تحديدُ الأسعار (asʿār): تثبیت قیمت‌ها، قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری، کنترل قیمت‌ها

تحديدُ النسل (nasl) کنترل موالید، کنترل جمعیت.

على التّحديد، على وجه التّحديد (wajh) دقیقاً، به‌وجه دقیق‌تر، به سخنی دقیق‌تر

حادّ hādd برنده، تیز (نیز در معنای مجازی: نگاه، هوش)؛ شدید و زیر (صدا)؛ شدید، تند؛ با حرارت، خشن، تندخو؛ حاد، بحرانی (بیماری).

حادُّ المزاج (mizāj)، **حادُّ الطَّبع** (tabʿ): تندمزاج، تندخو، آتشی‌مزاج.

زاويةٌ حادّةٌ (zāwiya) زاویهٔ حاده.

تحت الحادّ کاملاً حاد.

محدود mahdūd محدود (به چیزی)؛ دارای حدود و مرز، محدود (مثلاً رقم، علم و مانند آن)؛ معین، مشخص، تعیین‌شده.

محدودُ المعنى (maʿnā) دارای معنای روشن، با مفهوم معین و محدود.

محدودُ الضّمان (damān) با ضمانت محدود



شَرِكَةٌ مَحْدُودَةٌ (المَسْؤُولِيَّة) (šarika, mas'ūliyya) شرکت با مسئولیت محدود

مُحَدَّد muhaddad : تیز، تیزشده، برنده‌شده ... ٤ معین‌شده، معین، مشخص‌شده، تعیین‌شده (برای کسی یا چیزی)؛ کاملاً محدودشده، کاملاً مرزبندی‌شده

مُحَدَّدَة muhadda : خشمناک، عصبانی، از جا دررفته.

جِذَأة ḥida'a ج. جِذَأ ḥida'، جِذْاء ḥidā' و جِذّان ḥid'ān : غلیواژ، زغن، گوشت‌ربا، چالاتان (جل).

حَدَأة ḥada'a ج. حَدْء ḥad' : کلنگ دوسر

حَدِبَ ḥadiba ـَ (حَدَب ḥadab) : محدب شدن، پشت‌برآمده شدن (یا بودن)، گوژپشت بودن، قوزدار شدن؛ علی: به نیک بودن، نیکوکردار بودن، مهربان بودن، مهربانی کردن، دوستی کردن، یاری کردن، توجه کردن، مراقبت کردن (نسبت به کسی).

حَدَّبَ ٢: محدب کردن، گوژ کردن، برآمده ساختن، خم کردن، تاکردن، دولا کردن (چیزی را)

تَحَدَّبَ، إحْدَوْدَبَ iḥdawdaba : محدب شدن، گوژدار شدن، پشت‌برآمده شدن، خمیده‌پشت شدن

حَدَب ḥadab : علاقه، تعلق، دلبستگی، عشق، مهربانی، یاری، توجه، مراقبت؛ ج. حِداب ḥidāb، أحداب aḥdāb برآمدگی زمین

مِن كُلِّ حَدَبٍ وصَوْب (ṣawbin)، **مِن كُلِّ صَوْبٍ و حَدَبٍ**: از هر سو، از هر طرف، از هر جانب.

فِي كُلِّ صَوْبٍ و حَدَبٍ: در هر طرف، هر سو، همه‌جا، همه سو.

حَدِب ḥadib : برآمده، پشت‌برآمده، محدب، گوژپشت؛ مهربان، دوست.

حَدَبَة ḥadaba : گوژ، قوز، کوهان، برآمدگی، محدبشدگی

أَحْدَب aḥdab، مؤنث حَدْباء ḥadbā' ج. حُدْب ḥudb : گوژپشت (در معنای تفضیلی:) مهربان‌تر، پرتوجه‌تر، دوست‌تر

مُحَدَّب muḥaddab : محدب، پشت‌برآمده، پشت‌خمیده

حَدَثَ ḥadata ـُ (حُدُوث ḥudūṯ) : رخ دادن، واقع شدن، حادث شدن، اتفاق افتادن، روی دادن

حَدُثَ ـُ (حَداثَة ḥadāṯa) : نو بودن، تازه بودن، جوان بودن

حَدَّثَ ٢ به ٥ بـ ، ٥ عن : گفتن، سخن گفتن، حدیث کردن، حکایت کردن، گزارش دادن، روایت کردن، نقل کردن (به کسی درباره چیزی).

حَدَّثَهُ قَلْبُهُ بِـ ḥaddaṯahū qalbuhū bi . دلش گواهی داد، جانش خبر داد، احساسش پیشاپیش خبر داد (چیزی را).

حَدَّثَتْهُ نَفْسُهُ ḥaddaṯathū nafsuhū : عمل معنی

حَدَّثَ نَفْسَهُ بِـ (nafsahū) : به خود قبولاند، به خود تلقین کرد (چیزی را)، تصمیم گرفت، مصمم شد، عزم کرد (بر چیزی).

حَدَّثَ نَفْسَهُ أنْ با خود گفت که ... با خود چنین گفت

حادَثَ ٥ مع، ٥ فی: سخن گفتن، گفتگو کردن، مباحثه کردن، محادثه کردن، بحث کردن (با کسی درباره کسی یا چیزی) ... ٥ مذاکره کردن، مصاحبه کردن (با کسی)، مخاطب قرار دادن، فراخواندن (کسی را)، تلفن کردن، تلفنی صحبت کردن (با کسی).

أَحْدَثَ ٥: به‌وجود آوردن، پدیدآوردن، خلق کردن، اختراع کردن؛ بنا نهادن، پایه‌ریزی کردن؛ موجب‌شدن، سبب شدن، برانگیختن، به‌پا داشتن (چیزی را)

أَحْدَثَ حَدَثاً (ḥadaṯan) : چیزی به‌وجود آورد، نوآوری کرد؛ حادثه‌ای را موجب شد، امری را سبب شد (به‌خصوص عمل زشتی را).

تَحَدَّثَ إلى، عن، فی، بِـ، إلى فی: سخن گفتن، صحبت کردن (با کسی درباره کسی یا چیزی) ... إلى عن، مع عن، إلى فی، إلى بِـ: گفتگو کردن (با کسی درباره کسی یا چیزی).

تَحادَثَ: با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن، با هم حرف زدن.

إستَحْدَثَ ٥: تجدید کردن، نو کردن، نو خریدن، نوآوردن، تازه آوردن، اختراع کردن، خلق کردن (چیزی را)؛ جوان یافتن، جوان پنداشتن (کسی را).

حَدَث ḥadaṯ ج. أحْداث aḥdāṯ : نو، تازه، جدید، تازه رسیده؛ حادثه، اتفاق، رویداد، رخداد، پدیده، علامت بدخیم و ناخوشایند؛ رسمی، بدکرداری، خلافکاری، بدافعالی؛ مبطل وضو و غسل (حق. اسلام)، مدفوع؛ ج. أحداث، حُدْثان ḥudṯān : جوان، نوجوان؛ ج. أحداث: جوانان

حَدِيث ḥadīṯ ج. حِداث ḥidāṯ، حُدَثاء ḥudaṯā' : نو، تازه، جدید، عصری، نوظهور

حَدِيثاً ḥadīṯan : اخیراً، جدیداً، به تازگی

حديث البناء (binā') نوساز

حديثُ السّن (sinn) جوان، نوجوان، نوبالغ، نوجوان

حديث العهد (ahd') تازه، نو، کوتاه گذشته، جوان

حديثُ العهدِ بـ، حديثُ عهدٍ بـ (ahdin') : نوعهد به، هرکس که چیزی را تازه بدست آورده یا فراگرفته، تازه‌کار (مثلاً در حرفه‌ای)، مبتدی، نوآموز، ناشی، کم‌تجربه، کم‌اطلاع نسبت به (مثلاً کاری).

حديث العهد بالولادة (wilāda) نوزاد

حديثُ العهدِ بالزّواج (zawāj) تازه ازدواج کرده، نوداماد

كانَ حديثَ العهدِ بأوربّا نسبت به اروپا نوآشنا بود، تازه با اروپا آشنا شده بود

حديث ḥadīṯ ج. أحاديث aḥādīṯ، حِدْثان ḥidṯān : سخن، کلام، گفتار، سخنرانی؛ گفت‌وگو، محادثه، مباحثه، مصاحبه؛ سخن بی‌معنی، حرف مفت، چرند و پرند، یاوه؛ روایت، نقل، گزارش، حکایت؛ حدیث نبوی (قول و فعل و تقریر پیامبر (ص)).

حديثُ خُرافة (ḫurāfa) افسانه، حرف یاوه، سخن بیهوده

حديثٌ قُدسِيّ (qudsī) حدیث قدسی (در مقابل حدیث نبوی)

حديثُ النّفس (nafs) : سخن دل، سخن با خویشتن؛ احساس قلبی.

حُدوث ḥudūṯ : حدوث، وقوع، رخ دادن، واقع شدن، اتفاق افتادن.

حَداثة ḥadāṯa : نویی، تازگی؛ جوانی، نوجوانی، نوبلوگی؛ نوگرایی، تجدد، مدرنیسم.

أحدث aḥdaṯ نوتر، تازه‌تر، جدیدتر

حِدْثانُ الدّهر ḥidṯān ad-dahr، حَدَثانُ الدّهر (ḥadaṯān) حوادث روزگار، رویدادهای دهر، فراز و نشیب روزگار

أُحدوثة uḥdūṯa ج. أحاديث aḥādīṯ : سخن، کلام، گفتار، سخنرانی؛ مباحثه، گفت‌وگو؛ پرگویی، یاوه‌گویی؛ افسانه، خرافه، داستان؛ موضوع صحبت، موضوع گفت‌وگو، بگومگو، زمزمه (درباره کسی).

حُسْنُ الأُحدوثة (ḥusn) : تعریف، خوش‌گویی، ستایش، ذکر خیر

سُوءُ الأُحدوثة (sū') بدگویی، سعایت.

مُحادثة muḥādaṯa ج. ــات : گفت‌وگو، صحبت، مباحثه

إحداث iḥdāṯ ایجاد، خلق، اختراع؛ احداث؛ سبب شدن، سبب بودن، باعث شدن.

إحداثيات iḥdāṯīyāt (ج): مختصات (ر.ب).

إحداثيّاتٌ عموديّةٌ (ʿamūdīya) مختصات طولی

إحداثيّاتٌ أُفقيّةٌ (ufqīya) مختصات عرضی

إستحداث istiḥdāṯ نوآوری، اختراع، خلق

حادث ḥādiṯ رخ‌داده، واقع‌شده، حادث‌شده؛ نو، تازه، جدید؛ ج. حوادث ḥawādiṯ، ــات : رخداد، واقعه، حادثه، اتفاق، پیشامد، سانحه، تصادف، رویداد؛ بخش، قسمت، اپیزود؛ مورد، حالت، وضعیت، حادث (حقوق)؛ حادثهٔ ناگوار، رویداد تلخ

حادثُ تزوير (tazwīr) یک مورد جعل

مكانُ الحادث (makān) محل حادثه، محل واقعه

حادثة ḥādiṯa ج. حوادث ḥawādiṯ رویداد، پیشامد، واقعه؛ بخشی از یک ماجرا؛ حادثه؛ واقعهٔ ناگوار، بلیّه

حادثةُ المرور (murūr) ، حادثهٔ رانندگی، سانحهٔ رانندگی

تحديث taḥdīṯ : حدیث‌گویی، روایت حدیث، نقل، روایت؛ نوسازی، مدرن‌سازی، امروزی کردن.

الاتّجاهات التحديثيّة (ittijāhāt) : گرایش‌های نوگرایانه

مُحدِّث muḥaddiṯ ج. ــون : گوینده، سخنگو، سخنران؛ طرف گفت‌وگو، راوی، روایت‌کننده، حکایت‌کننده، ناقل؛ محدث، کسی که احادیث نبوی را روایت می‌کند، گرامافون

مُحْدِث muḥdiṯ باعث، موجب، عامل، پدیدآورنده

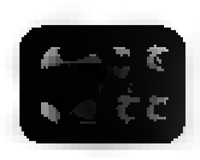
مُحْدَث muḥdaṯ : نو، تازه، جدید، متأخر، مدرن؛ نورسیده، تازه به دوران رسیده؛ ج. المُحْدَثون : متجددان، نورسیدگان، نوخاستگان

مُتَحدِّث mutaḥaddiṯ گوینده، سخنگو.

مُستحدَث mustaḥdaṯ : نو، تازه؛ ج. ــات : هر چیز تازه ابداعی، بدعت، اختراع؛ ساختمان نو، تأسیسات؛ واژهٔ نو، اصطلاح جدید.

حَدَجَ ḥadaja ـِ، حَدْجٌ : خیره شدن، خیره نگاه کردن، زل زدن (به چیزی یا به کسی، غالباً همراه با: ببصره bi-baṣarihī، بنظره bi-naẓarihī)

حِدْج ḥidj ج. حُدوج ḥudūj، أحداج aḥdāj : بار، کجاوه، محمل شتر، هودج



أبو حُدَيْج abū ḥudayj: لک‌لک، حاجی لک‌لک.
حَداجَة ḥadāja ج. حَدائِج ḥadā'ij: پالان شتر؛ کجاوه، محمل، هودج.
حَدُرَ ـُ ḥadura، ḥadara (حَدْر ḥadr، حَدارَة ḥadāra): چاق بودن، فربه بودن (با سمن).
حَدَرَ ـُ ḥadara (حَدْر ḥadr، حُدُور ḥudūr) ه: پایین‌آوردن، فرود آوردن (چیزی را)، موجب پایین آمدن (چیزی) شدن؛ فروانداختن، فروریختن (چیزی را)؛ افشاندن (اشک را).
حَدَرَ حَدْرًا (ḥadran): به‌سرعت بیان کرد، تند ادا کرد (سخنی یا فکری را).
حَدِرَ ـَ ḥadira (حَدَر ḥadar): فرود آمدن، پایین آمدن، سرازیر شدن؛ فرو ریختن، شُر خوردن.
حَدَّرَ ه: فرو انداختن، پایین آوردن، سرازیر کردن (چیزی را).
تَحَدَّرَ: پایین آمدن (تدریجاً، پله‌پله)، سرازیر شدن؛ فرود آمدن، فروریختن (اشک)؛ ... مِن: منشعب شدن، مجزا شدن (از چیزی)؛ منتقل بودن (به نژادی، ریشه‌ای و مانند آن).
اِنْحَدَرَ: پایین آمدن، فرود آمدن؛ سراشیب شدن، سرازیر شدن، فرو لغزیدن؛ سقوط کردن، رو به سقوط نهادن؛ در سراشیب افتادن، در نشیب افتادن؛ فرو ریختن (اشک)؛ سراشیب بودن، مایل بودن، شیب‌دار بودن (زمین)؛ إلی: آمدن، فرارسیدن (به جایی).
حَدْر ḥadr: قرائت سریع بخش‌هایی از آیات قرآنی (از اصطلاحات علم تجوید).
حُدُور ḥudūr: سراشیبی، نشیب، سرازیری، دامنه.
تَحَدُّر taḥaddur: عمل مصدر.
اِنْحِدار inḥidār: مصدر؛ میل، کجی؛ سرپایینی؛ فرود (آب یک رودخانه)؛ سقوط، پایین لغزیدن، نابودی، ویرانی، انقراض.
حادِر ḥādir: چاق، فربه.
مُتَحَدِّر mutaḥaddir: فرونشسته، در شیب افتاده، سر اندر نشیب.
مُنْحَدِر munḥadir: فروریخته، پایین‌آمده؛ سراشیب، مایل، شیب‌دار (زمین)؛ فرولغزنده، سر اندر نشیب، در حال انقراض، در حال زوال؛ کهنه، مندرس، ژنده، فقیر.

مُنْحَدَر munḥadar ج. ـات: گودی، فرورفتگی، سراشیبی، دامنه، سرپایینی، نشیب؛ فرود رودخانه، آبشار رودخانه.
حَدَسَ ـِ ḥadasa (حَدْس ḥads) ه: حدس زدن، احتمال دادن (چیزی را)، گمان بردن (به چیزی).
حَدْس ḥads: حدس، گمان، ظن؛ درک، فراست، بصیرت.
حَدّاف ḥaddāf (= حَذّاف)، حَدّافُ الماكوك (سوریه): ماکو (نساجی).
طارَة حَدّافَة ṭāra ḥaddāfa (سوریه): چرخ طیار، چرخ محل.
حَدَقَ ـِ ḥadaqa (حَدْق ḥadq) بـ: فراگرفتن، احاطه کردن، میانگیر کردن (کسی یا چیزی را)، حلقه زدن (به دور چیزی یا کسی).
حَدَقَ بِعَيْنِه (bi-'aynihi): خیره نگاه کرد، زل زد، خیره شد (به کسی).
حَدَّقَ إلی، في: نگاه کردن، خیره شدن، چشم دوختن (به چیزی یا کسی).
حَدَّقَ النَّظَرَ في (naẓara): به (کسی یا چیزی) خیره شد، به (کسی یا چیزی) چشم دوخت.
أَحْدَقَ بـ: احاطه کردن، میانگیر کردن، فراگرفتن (چیزی را)، حلقه زدن (گرد چیزی یا کسی)؛ ... إلی، بـ، في: نگاه کردن، نظر کردن، چشم دوختن (به کسی یا چیزی).
أَحْدَقَ النَّظَرَ في (naẓara): در (کسی یا چیزی) خیره شد، به (کسی یا چیزی) چشم دوخت.
حَدَقَة ḥadaqa ج. ـات، حَدَق ḥadaq، حِداق ḥidāq، أَحْداق aḥdāq: مردمک چشم؛ ج. أحداق: نظرات.
حَديقَة ḥadīqa ج. حَدائِق ḥadā'iq: باغ، بستان، پارک.
حَديقَة الحَيَوانات (ḥayawānāt): باغ وحش.
إحْداق iḥdāq بـ: میانگیری، محاصره، حلقه‌زدن، احاطه، فراگیری (چیزی را).
خَطَرٌ مُحْدِق ḵaṭar muḥdiq: خطر نزدیک، خطر فراگیر، خطر گریزناپذیر.
حَدَّقَ (= حَذَقَ) ه: چاشنی زدن، ترشی زدن (به غذا)؛ ترش کردن، نمک‌دار کردن، تند کردن (خوراک را).
حادِق ḥādiq (= حاذِق): ترش، تند، پر ادویه.
حَدَلَ ـِ ḥadala ه: پهن کردن، صاف کردن، مسطح کردن (چیزی را)؛ ... (حَدْل ḥadl، حُدول ḥudūl) علی: ستم

کردن، آسیب رساندن، گزند رساندن (به کسی)؛ بی‌انصافی کردن (با کسی).

مِحْدَلة mihdala ج. **مَحادِل** mahādil: علتکه، ماشین علتکه

حدم

احْتَدَمَ ihtadama: سوختن، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن؛ آتش گرفتن، درگرفتن (جنگ)، شعله‌ور شدن (آتش جنگ)؛ علی: خشمناک شدن، آتشی شدن، ناگهان عصبانی شدن (نسبت به کسی)، نیز: احتدم غیظاً (ḡayzan).

احْتِدام ihtidām: طغیان، غلیان، جوش، شدت، اوج‌گیری، تشدید

مُحْتَدِم muhtadim: خشمناک، عصبانی، عصبانی، شعله‌ور، ملتهب، برافروخته.

حِدَة hida ← وحد

حِدْوَة hidwa: نعل اسب

حدو، حدی

حَدا hadā ـُ (حَدْو hadw، حُداء hudā'، hidā') هـ: با آواز یا حدا راندن، پیش راندن (شتر را)؛ هـ الی، بـ الی: برانگیختن، تشویق کردن، تحریک کردن، واداشتن (کسی را به انجام دادن کاری)؛ بـ: تحریک کردن، راندن، به رفتن واداشتن (شتربان شتر را)؛ کِه‌گیری کردن، شانه خالی کردن (اسب در سواری).

حدا بهم الحدیثُ الی سخن ایشان بدانجا رسید که

غرضٌ تُحْدَی الیه الرَّکائب (ḡaradun, tuhdā): (لفظاً: هدفی است که اسب‌ها را به سوی آن راندند) آرزویی است که همه به آن نظر دارند.

تحدّی هـ: همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)؛ به مبارزه خواندن، به زورآزمایی طلبیدن (کسی یا چیزی را)؛ پایداری کردن، ایستادگی کردن، مقاومت کردن، ایستادن (در مقابل کسی)؛ قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را یا انجام دادن کاری را).

تَحَدّی ذَکاءه (dakā'ahū): هوش او را برانگیخت، ذکاوت او را تحریک کرد.

تحدّی الرأیَ العامَّ (ar-ra'ya al-'āmma): به مخالفت و مبارزه با عقیدهٔ مردم پرداخت.

حُداء hudā': حدا، آوازی که تحریک‌کننده باشد، آواز کاروان‌دار یا ساربان برای تشویق شتران به راه رفتن

حَدّاء haddā': ساربان، شتربان، حداخوان

أُحْدُوّة uhdūwa، **أُحْدِیّة** uhdīya: حدا، آواز ساربان

تَحَدٍّ tahaddin ج. **تَحَدِّیات** tahaddiyāt: مبارزطلبی، دعوت به زورآزمایی، چالش

أعلن تحدیهُ لـ (کسی یا چیزی را) به مبارزه طلبید

حادٍ hādin ج. **حُداة** hudāt: شتربان، شتربان، ساربان (که با آواز حدا شترها را به راه رفتن تشویق می‌کند)؛ رهبر

مُتَحَدٍّ mutahaddin: مبارزجو، به مبارزه و زورآزمایی برانگیزنده

حَدِیَ hadiya: پست ماندن، باقی ماندن (در جایی).

حادی عشر ← احد

حِدایة hidāya، **حِدّایة** hiddāya = **حِدَأة** hid'a.

حذر **حَذِرَ** hadira ـَ (حِذْر hidr، حَذَر hadar) هـ، مِن: برحذر بودن (از چیزی)، مواظب بودن، مراقب بودن، بهوش بودن (نسبت به چیزی).

حَذَّرَ هـ مِن: برحذر داشتن، متوجه داشتن، هوشیاری دادن، هشدار دادن (کسی را از چیزی).

حاذَرَ برحذر بودن، ملتفت بودن، هوشیار بودن؛ هـ: مراقب بودن، بهوش بودن، آماده بودن، برحذر بودن (نسبت به کسی).

تَحَذَّرَ مِن: برحذر بودن (از کسی یا چیزی)، متوجه بودن، هوشیار بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

احتذر = حذر

حِذْر hidr، **حَذَر** hadar: حذر، پرهیز، هوشیاری، بیداری، مراقبت، احتیاط، پیش‌بینی

أَخَذَ حِذْرَهُ (hidrahū): مواظب بود، مراقب بود، مترصد بود، بیدار بود، احتیاط کرد.

علی حذرٍ با مراقبت یا توجه و بیداری، محتاطانه؛ من: با بیداری و هوشیاری، مترصد (در مقابل کسی یا چیزی).

الحذرُ لایمنعُ القدر (yamna'u, qadar): احتیاط جلوی قضا و قدر را نمی‌گیرد.

الحذرُ ضمانٌ (damān): احتیاط ضامن سلامتی است.

حَذِر hadir: هوشیار، بیدار، برحذر، محتاط، مراقب، مواظب، دست‌به‌عصا

حَذارِ hadāri أی: برحذر باش (از انجام دادن کاری)؛ ... مِن

هوش باش، بهوش باش، برحذر باش، زنهار (از کسی یا چیزی)؛ مواظب باش

تحذیر _taḥḏīr_ مص: هشدار، انذار، آگاهی‌دادن، برحذر داشتن (از مثلاً خطری)

مُحاذَرة _muḥāḏara_ مراقبت، مواظبت، حساب، پیش‌بینی، پیشگیری.

محذور _maḥḏūr_ آنچه باید از آن برحذر بود، موضوع پرهیز و حذر؛ ج. ـات. خطر؛ دشواری، محذور، اشکال.

حَذَفَ _ḥaḏafa_ ــ **حَذْف** _ḥaḏf_ هـ : مص، بریدن، کوتاه کردن، زدن، انداختن (چیزی را)؛ من قطع کردن، جدا کردن (از چیزی)؛ کاستن، کم کردن (از چیزی)؛ هـ : حذف کردن، بیرون کردن، طرح کردن (چیزی را)؛ برداشتن، کاستن، ستردن، خط زدن (کلمه حرف و مانند آن را)؛ کسر کردن، تفریق کردن (چیزی را)؛ هـ بـ انداختن، افکندن، پرتاب کردن (چیزی را به سوی کسی)؛ ... بـ دور انداختن، دورافکندن (چیزی را)؛ حذف کردن (از آخر)، ترخیم کردن، مرخم ساختن (دست.).

حَذَّفَ هـ کوتاه کردن، بریدن، چیدن (چیزی را)؛ اصلاح کردن (موی سر را)؛ سر و موی یا اوان را اصلاح کردن (پیشنهادی فرهنگستان مصر).

حَذْف _ḥaḏf_ کوتاه کردن، بریدن، چیدن، قطع کردن؛ کاستن، حذف، حذف کردن، خط زدن، قلم زدن، فروبهادن، جدا کردن، اسقاط، رهاکردن، انداختن؛ حذف، ترخیم (دست.).

حذافير _ḥaḏāfīr_ ، **أَخَذَ بِحَذافيره** _(aḵaḏ)_ همهٔ آن را گرفت، همهٔ آن را برداشت

نقلنا القِصّةَ بِحَذافيرها _(naqalnā)_ داستان را به‌تمامی نقل کردیم

حَذِقَ _ḥaḏiqa_ ، **حَذَقَ** _ḥaḏaqa_ ــ (**حِذْق** _ḥiḏq_ ، **حَذاقة** _ḥaḏāqa_) هـ ، فی: ماهر بودن، زبردست بودن، حاذق بودن (در کاری)؛ خوب فراگرفتن (چیزی را).

حَذَق _ḥaḏaqa_ ــ (**حُذوق** _ḥuḏūq_): ترشیدن، ترش شدن (شیر).

تحذّق: اظهار مهارت کردن، ادعای زبردستی کردن، خود را استاد و ماهر نشان دادن، خود را زیرک و هوشمند نشان دادن

حِذْق _ḥiḏq_ ، **حَذاقة** _ḥaḏāqa_ مهارت، زبردستی، استادی، زیرکی، هوشمندی.

حاذِق _ḥāḏiq_ ج. **حُذّاق** _ḥuḏḏāq_ ماهر، زبردست، استاد، باهوش، زیرک، دانا؛ برش نویسنده

حذلق

تَحَذْلَق _taḥaḏlaqa_ ادعای مهارت و زبردستی کردن، تظاهر به مهارت کردن، تظاهر به علم کردن، علم‌فروشی کردن

حذلقة _ḥaḏlaqa_ مهارت، زبردستی، استادی

لهجةٌ حَذْلَقيَّة _lahja ḥiḏlaqiya_ لهجهٔ ساختگی، لهجه پرطمطراق

مُتَحَذْلِق _mutaḥaḏliq_ (آدم) متظاهر، متصنع، فضل‌فروش

حذو

حَذا _ḥaḏā_ ــ : **حَذْوٌ** _(ḥaḏw)_ به راه کسی رفتن، از کسی پیروی کردن، از کسی تقلید کردن.

حاذی هـ در مقابل (چیزی) بودن، روبه‌روی (چیزی) قرار گرفتن، برابر بودن، موازی بودن (با شخص) (یا چیزی).

تحاذی در برابر یا مقابل یکدیگر بودن؛ موازی یا محاذی یکدیگر بودن

احتذی بـ ، علی، هـ، تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، به راه (کسی) رفتن کفش پوشیدن؛ به‌عنوان کفش به پا کردن (چیزی را).

حذو _ḥaḏwa_ (در مقام حرف اضافه): مقابل ، برابر

حذوك النعل بالنعل _ḥaḏwaka an-na'la bi-n-na'l_ طابق النعل بالنعل، آنچه را از این دست بدهی از آن دست می‌گیری.

حِذاء _ḥiḏā'_ ج. **أحذية** _aḥḏiya_ کفش، کفش بندی.

صانع الأحذية _(ṣāni')_ کفش‌دوز کفاش.

حِذاءَ _ḥiḏā'a_ ، **بِحِذاءِ** _bi-ḥiḏā'i_ (در مقام حرف اضافه) مقابل در برابر روبه‌روی

حَذّاء _ḥaḏḏā'_ کفاش، کفش‌دوز

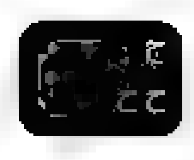
على مُحاذاة، فی مُحاذاة _(muḥāḏāt)_ در امتداد ، به موازات

احتذاء _iḥtiḏā'_ تقلید، پیروی، دنباله‌روی

مُحاذٍ _muḥāḏin_ در برابر، در مقابل، به ازای

حَرَّ _ḥarra_ ــ (**حَرّ** _ḥarr_ ، **حَرارة** _ḥarāra_): گرم بودن (شدن).

حرّر هـ. آزاد کردن، خلاص کردن، رها کردن، آزادی



بخشیدن، رهایی بخشیدن؛ وقف خدمت در امور الهی کردن (کسی را)؛ روشن کردن، آشکار ساختن، با دقت بیان کردن، به دقت معلوم کردن (چیزی را)؛ بازدید کردن، بازبینی کردن (کتابی را)؛ ویراستن، بازبینی اصلاحی کردن، تصحیح کردن (کتابی، مجله‌ای را)؛ نوشتن، محرر کردن، تألیف کردن (چیزی را).

تحرّر آزاد شدن، رهایی یافتن، خلاص شدن (از چیزی)؛ آزادی یا حریت یافتن (اجتماعی).

احترّ به هیجان آمدن، آتشی شدن، به خشم آمدن، آتش گرفتن.

حرّ *harr* گرمی، گرما.

حُرّ *hurr* ج. مذکر **أحرار** *ahrār* ج. مؤنث **حرائر** *harā'ir* آزاد، حر؛ خالص، پاک (جوهر)؛ سره، بی‌غش؛ نجیب، رها؛ هرکس که در آزادی زندگی کند؛ مستقل؛ دارای همهٔ حقوق مدنی، آزاد (در مقابل محدود)؛ آزادیخواه (سیاسی؛ ج. **الأحرار** آزادیخواهان)؛ آزاداندیش، دارای دید روشن و باز (ضمن درباره چیزی)؛ نقد موجود (وجه، پول).

الأحتياطيّ الحرّ *(ihtiyāṭī)* ذخایر آزاد، اندوخته‌های آزاد (ذخایر اضافی منابع پولی بانک‌های تجاری به بانک مرکزی).

من حُرّ ماله *min hurri mālihī* با موجودی خودش، به دارایی خودش.

حرّة *harra* ج. ـــات: ریگزار، سنگلاخ، سرزمین آتشفشانی پوشیده از سنگ‌های آتشفشانی.

حُرّيّة *hurrīya* ج. ـــات: آزادی، حریت؛ استقلال؛ رهایی، بی‌قیدی؛ اجازه (مثلاً اجازت شعری).

حُرّيّة العبادة *('ibāda)* آزادی عبادت، آزادی اجرای اعمال دینی.

حُرّيّة الفكر *(fikr)* آزادفکری، آزاداندیشی، آزادی اندیشه.

حُرّيّة الكلام *(kalām)* آزادی کلام، آزادی بیان.

حُرّيّة النّشر، حُرّيّة الصّحافة *(našr, ṣiḥāfa)* آزادی مطبوعات.

استلاب الحُرّيّة سلب آزادی.

حرير *harīr* ابریشم، حریر؛ ج. **حرائر** *harā'ir* حرایر، کالاهای ابریشمی، ابریشم‌جامه.

حريرٌ صخريّ *(ṣakrī)* پنبه نسوز، سنگ پنبه.

حريرٌ صناعيّ *(ṣinā'ī)* ابریشم مصنوعی.

حريريّ *harīrī* ابریشمی، از ابریشم؛ ابریشم‌باف.

حرائريّ *harā'irī* ابریشمی، حریری، از جنس ابریشم؛ ابریشم‌باف.

حرّار *harrār* ابریشم‌باف.

حرارة *harāra* گرما، داغی، حرارت؛ گرمای تب، تب؛ تب و تاب، تندی، شور، هیجان، شوق، علاقه‌مندی شدید؛ سختی، تندی، خشونت؛ جوش، دانه (روی پوست).

حريرة *hurayra* ج. ـــات: کالری.

حراريّ *harārī* گرمایی، حرارتی.

وحدة حراريّة *(wahda)* واحد سنجش گرما.

حراريّة *harārīya* ج. ـــات: کالری.

حرور *harūr* (مؤنث) ج. **حرائر** *harā'ir* باد گرم.

حرّان *harrān*، مؤنث **حرّى** *harrā* ج. **حرار** *hirār*، **حراري** *harārā* تشنه، عطش‌دار؛ باحرارت، سینه تشنه (مجازی).

زفرة حرّى *(zafra)* آه سوزان.

دموعٌ حرّى *(dumū')* اشک‌های سوزان.

أحرّ *aharr* گرم‌تر، داغ‌تر.

على أحرّ من الجمر *(jamr)* بر سر آتش، در نهایت التهاب و هیجان.

محرّ *miharr* دستگاه گرمازا، دستگاه سوختن.

محرار *mihrār* دماسنج.

تحرير *tahrīr* آزادسازی، رهایی‌بخشی، آزاد کردن؛ حریت، آزادی؛ نگارش، تحریر؛ بازسازی، اصلاح، بازبینی، تحریریه (روزنامه، مجله)؛ ج. ـــات، **تحارير** *tahārīr* نوشته، مکتوب، سند.

رئيس التحرير *(ra'īs)* رئیس هیئت تحریریه، سردبیر، رئیس شورای نویسندگان.

أدارة التحرير *(idāra)* ادارهٔ تحریریه.

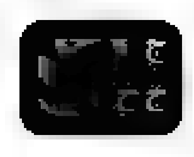
تحريري *tahrīrī* مربوط به آزادی، مربوط به حریت، آزادیخواه؛ تحریر شده، مکتوب، نوشته.

حارّ *harr* گرم، داغ؛ باحرارت، آتشی؛ تند (خوراکی).

إستقبالٌ (ترحيبٌ) حارٌّ *(istiqbāl, tarhīb)* استقبال گرم.

مرقة حارّة *(maraqa)* آش تند.

محرور *mahrūr* آتشی، از جا دررفته، خشمگین، به هیجان آمده.



مُحَرِّر muharrir ج. ـــون: رهاساز، آزادی‌بخش، آزادکننده؛ نویسنده، محرر، کاتب؛ عضو تحریریه (روزنامه، مجله).

مُحَرَّر muharrar: وقف خدا شده، هر چیزی یا هر کس که وقف امور خدایی شده باشد؛ ج. مُحَرَّرات: نوشته‌ها، ضبط‌شده‌ها.

مُتَحَرِّر mutaharrir: آزادشده، رهایی‌یافته؛ رستگار؛ مدافع یا حامی آزادی.

حَرِبَ ـَ harība (حَرَب harab): خشمگین شدن، عصبانی شدن، خشمناک شدن (بودن).

حارَبَ هـ: جنگیدن، مبارزه کردن، حرب کردن (با کسی).

تحارَبوا: با یکدیگر جنگیدن.

احترب ← حارب.

حرب harb (مؤنث) ج. حُروب hurūb: جنگ، نبرد، حرب؛ **حربٌ على**: دشمنی، دشمنان (با کسی).

حربُ إبادةٍ (ibāda): کشتار، نسل‌کشی، قتل‌عام.

حربُ إذاعاتٍ (idā'āt): جنگ تبلیغاتی، جنگ فرستنده‌ها (رسانه‌های صوتی)، جنگ رادیوها.

حربُ أعصابٍ (a'ṣāb): جنگ روانی.

حربُ استنزافٍ (istinzāf): جنگ فرسایشی.

حربٌ أهليّةٌ (ahlīya): جنگ داخلی.

حربُ البيانات (bayānāt): جنگ بیانیه‌ها، جنگ تبلیغاتی.

حربٌ حاميةٌ (ḥāmiya): جنگ شدید، نبرد داغ و مهیج، جنگ واقعی.

حربٌ داهمةٌ (dāhima): یورش برق‌آسا، هجوم غافلگیرانه.

حربٌ دعائيّةٌ (di'āʼīya): جنگ تبلیغاتی، جنگ مطبوعاتی.

حربٌ صحافيّةٌ (ṣiḥāfīya): جنگ مطبوعاتی.

الحروبُ الصّليبيّةُ (ṣalībīya): جنگ‌های صلیبی.

حربُ عصاباتٍ ('iṣābāt): جنگ پارتیزانی، جنگ نامنظم، جنگ چریکی.

حربُ غوّاصاتٍ (ġawwāṣāt): جنگ زیردریایی‌ها.

الحربُ العُظمى ('uẓmā)، **الحربُ العالميّةُ** ('ālamīya)، **الحربُ العامّةُ** ('āmma): جنگ جهانی، جنگ همگانی، جنگ فراگیر.

كشفت الحربُ عن ساقِها kašafat l-harbu 'an sāqihā، **قامت الحربُ على ساقٍ** qāmat l-harbu 'alā sāqin: آتش جنگ زبانه کشید؛ آتش جنگ شعله‌ور شد.

حربيّ harbī: جنگی، مربوط به جنگ؛ لشکری، نظامی، رزمی؛ ج. ـــون: جنگی، جنگجو، سرباز، نظامی.

البوليسُ الحربيّ (būlīs): دژبان.

نشيدٌ حربيّ (našīd): سرود رزمی.

حربة harba ج. حِراب hirāb: نیزه، سنان، سرنیزه.

حِرباء hirbā' ج. حرابيّ harābīy: حربا، آفتاب‌پرست (جانور).

وا حرباه wā harabāh: ای دریغ، دریغا، افسوس، آه.

حرّاب harrāb: نیزه‌دار.

مِحراب mihrāb ج. محاريب maḥārīb: محراب، پیشگاه مجلس، جایی در مسجد که امام در آن نماز گزارد.

مُحارَبة muhāraba: نبرد، جنگ، مبارزه، رزم، محاربه.

احتراب ihtirāb: محاربه، کشاکش، پنجه نرم کردن.

مُحارِب muhārib: جنگجو، مبارز، محارب، رزمنده؛ سرجوخه (مصر، ۱۹۳۹).

المتحاربون al-mutahāribūn: متخاصم (جمع: دول، اشخاص، کشورها)، طرفین جنگ، کسانی که با یکدیگر در حال جنگ‌اند.

حربوشة harbūša ج. حرابيش harābīš (تونس): قرص، حب.

حَرَثَ ـُ harata (حَرْث hart) هـ: شخم زدن (زمین را)؛ کشت، بذرافشانی کردن، کشت کردن (زمینی را).

حَرْث hart: شخم‌زنی، شخم، شیار؛ کشت، بذرافشانی؛ زراعت؛ زمین قابل کشت و زرع؛ کشتکاری، زمین مزروعی.

حَرْثة harta (اسم وحدت): زمین مزروعی، زمین قابل کشاورزی.

حِراثة hirāta: کشاورزی، کشت و زرع، زراعت.

حرّاث harrāt: کشاورز، برزگر، روستایی.

مِحراث mihrāt ج. محاريث maḥārīt: خیش، گاوآهن.

حارث hārit ج. حُرّاث hurrāt: کشاورز، برزگر، شخم‌زن.

ابوالحارث: شیر (حیوان).

حَرِجَ ـَ harija (حَرَج haraj): تنگ بودن، باریک بودن؛ در تنگی بودن، در تنگنا بودن، تحت فشار بودن، در مضیقه بودن؛ در حرج افتادن، به تنگ آمدن، به ستوه آمدن، دلگیر شدن؛ … على: محروم شدن، منع شدن (از چیزی).

حَرَّجَ هـ: تنگ كردن، باريك كردن، فشرده و محكم كردن؛ مشكل كردن، پيچيده كردن (چيزى را)؛ ... هـ على: تحريم كردن، منع كردن (چيزى را بر كسى)؛ ... في: اصرار كردن، پافشارى كردن (در امرى).

أحْرَجَ هـ: تنگ كردن، محدود كردن، در تنگنا گذاشتن، در فشار گذاشتن؛ دشوار ساختن، سخت كردن (چيزى را)؛ دشوار ساختن (وضعيتى را)؛ در حرج انداختن، در مضيقه گذاشتن (كسى را)؛ ... هـ الى: ناچار كردن، مجبور كردن (كسى را به كارى)؛ ... هـ على: منع كردن، حرام كردن (چيزى را بر كسى).

تَحَرَّجَ: از زشتى و گناه دورى جستن؛ ... من: خوددارى كردن، دورى جستن، پرهيز كردن (از كارى يا چيزى)؛ در تنگنا افتادن، در حرج افتادن، دچار مضيقه شدن؛ ناگزير شدن، مجبور شدن؛ سخت شدن، دشوار شدن، پيچيده شدن، بحرانى شدن (وضعيت)، دچار خطر شدن (موقعيت كسى).

تحرّج صَدْرُه من يا بـ (sadruhu): از (كسى) دلگير شد، از (كسى) دلش گرفت.

تحرّج به النّاسُ (nās): مردم را در تنگنا گذاشت، مردم به سبب آن دچار حرج شدند.

حرج (haraj): تنگى، باريكى، محدوديت، تنگنا، حرج؛ مانع، محظور، گير، اشكال؛ اندوه، دلتنگى، دلگيرى؛ دشوارى، سختى؛ وضعيت بحرانى؛ منع، تحريم؛ هر چيز منع‌شده، نحر پيشينه گناه.

لا حرج (haraja): اشكالى نيست، حرفى نيست، عيبى ندارد.

لا حرج عليك: اشكالى پيش روى تو (شما) نيست، راه بر تو (شما) باز است، حرجى بر تو (شما) نيست، تو (شما) را باكى نيست.

حرج (اسم جنس، يكى آن ـة) ج ـ ات، أحراج (aḥrāj)، حِراج (ḥirāj): درختزار، جنگل، بيشه، سرزمين پردرخت، جنگل انبوه.

حَرَجِيّ (ḥarajī) = حارِسُ الأحراج (ḥāris): جنگلبان.

حرج (ḥarij): تنگ، باريك، محدود؛ در فشار، تحت فشار؛ وضعيت بحرانى، موقعيت خطرناك.

أحْرَجُ (aḥraj): تنگ‌تر، باريك‌تر، در فشارتر؛ بحرانى‌تر، خطرناك‌تر.

حراج (ḥarāj) (مصر): حراج، مزايده.

حراجة (ḥarāja): دشوارى، سختى، خطر، تنگنا، بحران (وضعيت).

حراجة الموقف (mawqif): دشوارى وضعيت.

تحريج (taḥrīj): جنگلكارى؛ فشار آوردن، عرصه را بر كسى تنگ كردن.

تَحَرُّج (taḥarruj): دورى، پرهيز، خوددارى، امتناع، كناره‌گيرى؛ خجالت، كمرويى، ترس؛ سختى، دشوارى، بحران (وضعيت).

مُحرِّجات (muḥarrijāt): مُحرّجاتُ الأيمان (aymān): سوگندهاى پايبندكننده، سوگندهاى تند و سخت.

مُحْرِج (muḥrij): حرج‌آور، مضيقه‌ساز، خسته و پاگير، زحمت‌آور.

مُتحرِّج (mutaḥarrij): مُتحرِّجُ الصّدر (ṣadr): غمزده، دلگيرشده، دل چركين‌شده.

حَرِدَ ـَ (ḥarida) (حَرْد ḥard) عليٰ: خشمگين شدن، عصبانى شدن، تند شدن (بر كسى)؛ رنجيدن، رنجيده‌خاطر شدن (از كسى).

حارد ḥārid، حَرِد ḥarid، حردان ḥardān: رنجيده، عصبانى، خشمگين؛ بدخلق.

حِرْذَوْن ḥirdawn ج حَراذِين ḥarādīn: مارمولك، بزمجه (جانور).

حَرَزَ ـُ ḥaraza (حَرْز ḥarz) هـ: نگاه داشتن، حفظ كردن (چيزى را)؛ نگهدارى كردن، محافظت كردن، حمايت كردن (از چيزى).

حَرُزَ ـُ ḥaruza (حرازة ḥarāza): مصون بودن، محفوظ بودن؛ دست‌نيافتنى بودن.

أحْرَزَ هـ: نگهداشتن، حفظ كردن؛ به‌دست آوردن، حاصل كردن، احراز كردن (چيزى را).

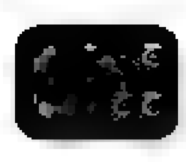
أحرز نصرا (انتصارا) (naṣran, intiṣāran): پيروزى به‌دست آورد.

أحرز قصب السّبْق (qaṣaba s-sabq): گوى سبقت در ربود.

تحرّز من: برحذر بودن، دلنگران بودن (از چيزى)؛ مواظب بودن، مترصد بودن (چيزى يا خطرى را).

إحترز من: برحذر بودن، احتراز كردن، پرهيز كردن (از كسى يا چيزى)؛ مواظب بودن، مراقب بودن، دلنگران بودن.

حِرْز ḥirz ج أحراز aḥrāz: محل استوار، جاى مستحكم، قلعه، دژ، پناهگاه، سنگر؛ نگاهدارى، پاسدارى، حفظ؛ ج



أَحراز aḥrāz، **حُروز** ḥurūz: تعویذ، دعا یا انواع مهره یا هرچه که برای دفع چشم‌زخم و بلا به بازو و گردن ببندند، طلسم‌بانی، طلسم.

حَـريز ḥarīz: مستحکم، استوار، دست‌نایافتنی، دور از دسترس.

إحراز iḥrāz: کسب، تحصیل، احراز، بدست آوردن، بردن، حاصل کردن، تحصیل کردن.

إحتِراز iḥtirāz ج. ـــات: احتراز، دوری، پرهیز، مراقبت، مواظبت، پرهیز، خودداری.

بِكامِل الإحْتِراز (bikāmil): با خودداری تمام.

حارِزة ḥāriza: شیر (برق).

مُحرِز muḥriz: بدست‌آورنده، احرازکننده، برنده... **على**: دارنده، صاحب، مالک (چیزی).

حَرَسَ ḥarasa ـ (حَرْس ḥars، حِراسة ḥirāsa) ه: نگهداری کردن، محافظت کردن، پاسداری کردن (از چیزی یا کسی)؛ تحت مراقبت گرفتن، تحت نظر گرفتن، اداره کردن (چیزی را)؛ حمایت کردن، دفاع کردن (از کسی یا چیزی)؛ **على**: زیر نظر گرفتن (چیزی را).

تَحَرَّسَ، إحتَرَسَ مِن: مواظب بودن، متوجه بودن، متوجه خطر بودن، مترصد بودن (نسبت به چیزی).

إحتَرِسْ مِن: از (مثلاً کاری) بپرهیز، مواظب باش.

حَـرَس ḥaras: پاسدار، کشیک‌چی، نگهبان، اسکورت، محافظ شخصی، گارد شخصی.

الحَرَسُ السَّيّار (sayyār) (سوریه): نیروی حفاظتی سیار، پاسداران سیار.

حَرَسُ الشَّرَف (šaraf): گارد احترام.

الحَرَسُ المَلَكيّ (malakī) (سابقاً در مصر و عراق): گارد سلطنتی.

الحَرَسُ المُلوكيّ (mulūkī) (سابقاً در تونس): محافظ شخصی بیک.

الحَرَسُ الوَطَنيّ (waṭanī): گارد ملی.

حِراسة ḥirāsa: نگاهداری، محافظت، نگهبانی، پاسبانی، پاسداری، کشیک پاس، اداره، سرپرستی، مراقبت، مواظبت، حمایت، اسکورت کردن، اسکورت، اداره، حکومت، وصایت، نگهداری، سرپرستی (جهت اموال توقیف‌شدهٔ کسی، حفظ)، توقیف.

حِراسةُ السَّواحِل (sawāḥil): گارد ساحلی.

نَوبَةُ الحِراسة (nawba): نوبت کشیک.

وَضَعَهُ تحت الحِراسة (waḍaʻahū): تحت نظر قرارش داد.

إحتِراس iḥtirās: توجه، هوشیاری، مراقبت، ترصد، پرهیز، حذر؛ ج. ـــات: پیشگیری، اقدام احتیاطی، پیش‌بینی احتیاطی.

إحتِراساً مِن: برای پیشگیری یا دفاع در مقابل.

حارِس ḥāris ج. حَرَسة ḥarasa، حُرّاس ḥurrās: پاسدار، مراقب، هوشیار، دیده‌بان، قراول، دیدبور، گزمه، عسس، پاسبان، پاسدار، نگهبان، سرپرست، ناظر، مدیر، حامی، محافظ، نگهدار، وصی، قیم.

حارِسُ التَّرِكة (tirka): کسی که سرپرستی و حفاظت از ترکه به وی محول گردد (حق.).

حارِسُ الخَواتِم (ḵawātim): مهردار.

حارِسُ المَرمى (marmā): گلر، دروازه‌بان.

حارِسٌ قَضائيّ (qaḍāʼī): کسی که اموال توقیف‌شده را به دستش می‌سپارند (هنگام ورشکستگی یا مصفیهٔ شرکت و نظایر آن).

مَلاكٌ حارِس (malak): فرشتهٔ نگهبان (مسیح.).

حارِسُ اللَّيل (layl): نگهبان شب، ناطور، شبگرد.

مَحروس maḥrūs: محفوظ، نگهداری‌شده، محروس، حمایت‌شده (توسط خداوند، بیشتر بصورت صفت برای شهرها و کشورها می‌آید)؛ ج. **المَحروسون**: اهل، عیال، خانواده، زن و فرزند.

مُحتَرِس muḥtaris: مواظب، مراقب، هوشیار، آماده، مترصد، محتاط.

حَرَشَ ḥaraša ـ (حَرْش ḥarš) ه: خراشیدن (کسی یا چیزی را).

حَرَّشَ ه: تحریک کردن، برانگیختن، به کار واداشتن، تشویق کردن (کسی را)؛ **بين**: آشوب برانگیختن، آشوب کردن (میان مردم)، (مردم را) به جان هم انداختن.

تَحَرَّشَ بِ: سر نزاع و دعوا داشتن، بهانه‌جویی کردن، دعوا راه انداختن (با کسی)، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را)؛ وسوسه کردن (وی را).

حِرش ḥirš، ḥarš ج. أحراش aḥrāš، حُروش ḥurūš: جنگل، بیشهٔ انبوه، درختزار انبوه.

حَرِش [illegible]، **أَحْرَش** [illegible]: خشن، زمخت، ناهموار، زبر، سخت.

حَرش [illegible]، **حُرشة** [illegible]، **حَراشة** [illegible]: خشونت، زمختی، ناهمواری، زبری، سختی.

تَحريش [illegible]: تحریک، آشوبگری.

تَحَرُّش [illegible]: آشوبگری، تحریک، مداخلت بیجا، فضولی، مزاحمت (مثلاً برای زنی).

حَرْشَف [illegible] ج. **حَراشِف** [illegible]: پولک، فلس (ماهی).

حَرَصَ [illegible] ـِ ، **حَرِصَ** [illegible] ـَ (**حِرْص** [illegible]) **علی**: خواستن با شدت خواستن، آرزو کردن (چیزی را)، طمع کردن، حریص شدن (بر چیزی)، حرص زدن، تقلا کردن (برای چیزی).

حِرْص [illegible]: آز، طمع، حرص ... **علی**: آرزو، اشتیاق شدید (به چیزی)، مال‌پرستی، مال‌اندوزی.

حِرصاً علی: به امید (کسی یا چیزی)، به قصد (کسی یا چیزی).

حِرصاً علی الأرواح: به جهت پرهیز از خطر جانی، بواسطه بلیته برای حفاظت از زندگی خود (هنگام اعلام خطر).

حَریص [illegible] ج. **حِراص** [illegible]، **حُرَصاء** [illegible] **علی**: حریص، آزمند، طمعکار (نسبت به چیزی)، آرزومند، خواستار.

حرض

حَـرَّضَ ه **علی**: برانگیختن، تحریک کردن، واداشتن، تشویق کردن (کسی را نسبت به چیزی یا به کاری)، تحریک کردن، اغوا کردن، شوراندن (کسی را علیه کسی دیگر)، القا کردن (برق).

تَحریض [illegible]: تحریک، تشویق ... **علی**: آشوب کردن، آشوبگری، تشنج‌سازی، فتنه‌گری، تهییج (علیه کسی یا چیزی)، القا (برق).

تَحریض ذاتیّ [illegible]: خودالقایی (برق).

تَحریضیّ [illegible]: تحریکی، تحریک‌آمیز، تشویقی، تهییجی، انگیزه محرک.

خِطابٌ تحریضیٌّ: سخنرانی تحریک‌آمیز، سخنرانی مهیج، سخنرانی حماسی و پرشور.

حارض [illegible]: فاسد، تبهکار، شریر، بدکار

مُحَرِّض [illegible] ج. ـون: محرک، انگیزنده، آشوبگر، فتنه‌انگیز، مردم‌فریب، عوامفریب، القاکننده (برق).

مُحَرَّض [illegible]: القاشده (برق).

حرف

حَـرَّفَ ه: کج کردن، مایل کردن، خم کردن، دولا کردن (چیزی را)، منحرف کردن، محرّف کردن، تحریف کردن، بد تعبیر کردن، بد تفسیر کردن (چیزی را).

حَرَّفَهُ عن موضعه [illegible]: معنای آن را تحریف کرده به آن معنای نادرست داد.

تَحَرَّفَ: پیچیده و کج شدن، مایل شدن، خارج یا منشعب شدن، منحرف شدن ... **عن**: منحرف شدن، برگشتن، جدا شدن (از مثلاً جایی)، دوری گزیدن، حذر کردن (از چیزی یا کسی)، به کژی کشیده شدن، به راه بد رفتن، گمراه شدن، فاسد شدن (یا بودن).

انْحَرَفَ: پیچیدن، گشتن ... **عن**: منحرف شدن، منشعب شدن (از مثلاً گروهی) ... **إلی**: متمایل شدن، متوجه شدن (به کسی یا چیزی)، کج بودن، سرازیر بودن، شیبدار بودن (یا شدن) (زمین)، خمیده بودن، کج بودن، اریب بودن، مایل بودن، سرخم بودن، سرپیچیده بودن، منحرف بودن، فاسد بودن، کج‌فطر بودن (یا شدن).

انحرف به: مایل شکل دادن، کج یا خمیده شکل دادن (چیزی را) ... **به عن**: منحرف کردن (کسی را از کاری).

انحرف مزاجُه [illegible]: مزاجش مختل شد، ناراحتی یافت، بیمار شد.

احْتَرَفَ ه: حرفه خود کردن، پیشه کردن (کاری را)، کوشش فراوان کردن، برای موفقیت زحمت کشیدن (در کاری).

حَرْف [illegible] ج. **حِرَف** [illegible]: لبه، کنار، لبه تیز، ج **حُروف** [illegible]، **أَحْرُف** [illegible]: حرف، حرف ساکن، ادات حرف (دستور)، حرف چاپخانه، حروف مطبعی.

علی حرف: حالت مردد، دودلی، بی‌عزمی، بی‌تصمیمی.

المُساوقة بحروفها [illegible]: مستقل (کلمات) از حرف به حرف موبمو.

بالحرف، بالحرف الواحد: عیناً، کلمه به کلمه، موبمو، حرف به حرف، لفظ به لفظ.

حرفاً بحرفٍ [illegible]: همان معنی.

وَقَّعَ بالأحرف الأولى [illegible]: با حروف اول اسم

خود (با علائم اختصاری) امضا کرد (مثلاً مُساعدةً mu'āhadatan پیمانی را).

الحُروفُ الأبجدیّةُ (abjadiyya): حروف ابجدی، الفبای ابجدی.

حُروفٌ مجموعةٌ (majmū'a): ماتریس (چاپ).

الحروفُ الشّمسیّةُ (šamsiyya): حروف شمسی (حروف صفیری، دندانی و راء، لام، نون که در لام حرف تعریف ادغام و مشدد می‌شود).

الحُروفُ القمریّةُ (qamariyya): حروف قمری (که با لام حرف تعریف ادغام نمی‌شوند).

حرفُ الجرّ (jarr): حرف جر، حرف اضافه (دستـ).

حرفُ الشَّفَتَیْنِ (šafatayn): حرف لبی. [?]

حرفُ التَّعریف: حرف تعریف (دستـ).

حرفُ العطف ('atf): حرف عطف (دستـ).

حرفُ استفهام (istifhām): حرف استفهام (دستـ).

حرفُ القسم (qasam): حرف قسم (دستـ).

حرفیّ harfī: حرفی، لفظی، حرف به حرف، موبه‌مو، لفظ به لفظ، کلمه به کلمه.

تقریرٌ حرفیٌّ (taqrīr): گزارش دقیق، گزارش کامل.

حُرْف hurf تره تیزک آبی (Lepidium sativum، گیا.).

حِرفة hirfa ج. حِرَف hiraf شغل، پیشه، حرفه.

حریف harīf ج. حُرَفاء huraфā' مشتری، خریدار، مشتری دائمی (توس.).

حِرّیف hirrīf تند، سوزنده (مزه).

حِرّیفات: خوراک‌های تند.

حَرافة harāfa تندی (مزه).

تحریف tahrīf ج. ـات: تحریف، تغییر، تغییر معنی، سوء تعبیر، قلب، تباه‌سازی، تحریف (در یک کلمه).

انحراف inhirāf ج. ـات: انحراف، انشعاب، کژی، میل، شیب، سرازیری، میل، انحراف (اخمر.)، بیماری، ناخوشی (مر انحرافُ المزاج).

احتراف ihtirāf اشتغال به کاری، پیشه گری.

مُحرَّف muharraf تحریف‌شده (کلمه).

مُنحرِف munharif کج، مایل، سرازیر، شیب‌دار، تحریف‌شده، به سمتی شده، انحراف‌یافته، بیمار، ناخوش (مزاج)، انحرافدار، منحرف، متشعب، چهارپهلو، شبه‌ذوزنقه (هندسه).

مُحترِف muhtarif پیشه‌ور، مشغول (به کاری)، کسی که کاری را پیشهٔ خود کرده، حرفه‌ای (مثلاً صحافیٌّ مُحترِفٌ (sahafī): روزنامه‌نویس حرفه‌ای)، کارآزموده، ماهر، کارکشته، ورزیده.

مُحترَف muhtaraf ج. ـات: کارگاه، آتلیه.



حرَق haraqa ـِ (حَرْق harq) ه: سوزاندن، آتش زدن، گزیدن (چیزی را)؛ ... ـُ (حَرْق harq): به هم ساییدن، به هم مالیدن (دو چیز را، دندان‌ها را).

حرَقَ قلبَهُ (qalbahū) دلگیر کردن، آزرده کردن (کسی را)، دل (کسی را) سوزاندن.

حرَّقَ ه: سوزاندن (چیزی را).

حرَّقَ أسنانَهُ (asnānahū) دندان‌های خود را به هم سایید، دندان‌های خود را به هم فشرد.

أحرَقَ ه: سوزاندن، آتش زدن، به آتش کشیدن، با آب داغ سوزاندن، روی آتش گرفتن، روسور کردن، گر دادن، داغ کردن، برافروختن، روشن کردن (چیزی را).

أحرَقَ فَحمةَ لیلِهِ فی (fahmata laylihī) همهٔ شب را به (کاری) گذراند، همهٔ شب را در (کاری) دود چراغ خورد.

تحرَّقَ: سوختن، آتش گرفتن، محترق شدن، سوختن (از هیجان، شوق)، دل به درد آمدن، دل سوختن (به‌وسیلهٔ چیزی).

تحرَّقَ شوقاً: از شوق سوختن.

احترَقَ: سوختن، آتش گرفتن، محترق شدن، در آتش سوختن.

حَرْق harq سوزاندن، سوختن، برافروختن، آتش زدن، آتش‌سوزی، آتش‌زنی، ایجاد حریق؛ ج. حُروق hurūq سوختگی، سوزش (پز.).

حَرَق haraq آتش گرفتن، آتش‌سوزی بزرگ.

حُرْقة، حُرَقة hurqa, huraqa سوختن، سوزاندن، آتش زدن، سوزش (احساس جسمی)، تب و تاب، سوز، رنج، عذاب.

حُراق hurāq، حُرّاق hurrāq آتش‌زنه، سنگ آتش‌زنه.

حرّاق harrāq آتش‌افروز، سوزان، تندگزنده، سوزنده، داغ.

حریق harīq، حریقة ج. حرائق harā'iq: آتش، آتش‌سوزی، حریق.

حریقٌ مُفتعَلٌ (mufta'al) آتش‌سوزی عمدی.

حرّاقة harrāqa (زیرانکی).

حَرَقان haraqān: سوزش، تندی، احساس سوزش.

مَحْرَق mahraq ج. **مَحارِق mahāriq**: کانون، نقطهٔ احتراق.

مَحارِيق مَحارِق mahāriq (مصر): فصل گرمایی سال، گرم‌ترین فصل سال.

إحراق ihrāq: سوزاندن، آتش‌زدن، آتش‌سوزی.

تَحَرُّق taharruq: سوختن؛ ... الی: سوختن از هیجان و شوق (برای مثلاً کاری).

إحتراق ihtirāq: سوزاندن، آتش‌زدن، آتش‌سوزی.

نُقطَةُ الاحْتِراق (nuqta): نقطهٔ احتراق

قابِلُ الاحْتِراق (qābil): سوختنی، احتراق‌پذیر، قابل اشتعال

حارِق hāriq: آتش‌زننده، آتش‌افروز

مَحرُوق mahrūq: سوخته، برشته‌شده، گر گرفته‌شده، بریان، سرخ‌شده، سوخته، بریزه (رنگ چهره)؛ ج. **مَحرُوقات mahrūqāt**: سوخت، مواد سوختنی.

فَخّارٌ مَحرُوقٌ (fakhkhār): گل پخته، سفال

مُحرِق muhriq، **قُنبُلَةٌ مُحرِقَة (qunbula)**: بمب آتش‌زا.

مُحرَق muhraq: کوره آدم‌سوزی.

مَحرَقة mahraqa: قربانی که در آتش بسوزانند.

حَرْقَدة harqada ج. **حَراقِد harāqid**: سیب آدم، برآمدگی گلوگاه (گلو).

حَرْقَفة harqafa، **حَراقِف harāqif**: استخوان بی‌نام

حرك

حَرَّكَ ه، حرکت دادن، تکان دادن؛ به حرکت آوردن؛ به کار انداختن؛ راه انداختن (دسته‌های سپاه و مظاهر آن را)؛ به جنبش آوردن، به جوش آوردن؛ راه انداختن؛ تهییج کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه علی: تشویق کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را بر کاری)؛ ... ه: بهپا داشتن، علم کردن، راه انداختن (چیزی را)؛ حرکت دادن، متحرک ساختن (حرف ساکنی را).

حَرَّكَ مَشاعِرَهُ (mašā'irahū): احساسات او را برانگیخت، او را به هیجان آورد، او را تحت‌تأثیر قرار داد.

حَرَّكَ العَواطِفَ ('awāṭif): عواطف را برانگیخت، احساسات را تحریک کرد.

لا يُحَرِّكُ ساكِناً (sākinan): تکان نمی‌خورد، بی‌حرکت باقی‌ماند، انگشت را هم نمی‌جنباند.

حَرَّكَ ساكِنَهُ (sākinahū): او را برانگیخت، به هیجانش آورد، به حرکتش انداخت.

تَحَرَّكَ: تکان خوردن، جنبیدن؛ به حرکت درآمدن، راه افتادن، به جریان افتادن، حرکت کردن، به راه افتادن (مسافر، قطار، ماشین، کشتی)؛ به کار انداخته شدن، به حرکت انداخته شدن، به هیجان آمدن، به جوش آمدن، بهپا خاستن، بیدار شدن (حسی مجهری)؛ تحریک شدن

حَرِك harik: چابک، زرنگ، پرتحرک، چابک، چالاک

حَرَكة haraka ج. ـات: حرکت، جنبش، اضطراب، حرکات بدنی، ورزش، اقدام، عمل؛ روش، رویه، عملیات (ارتشی)؛ تداوم، جریان، معامله، رفت و آمد، ترافیک (راه‌ها، کشتی، ماشین)؛ نهضت، جنبش (پدیدهٔ اجتماعی)؛ حرکت (زیر و زبر و پیش) (دستی).

فی حَرَکاتِهِ و سَكَناتِهِ (sakanātihī): در همهٔ احوال، در حرکات و سکنات او

حَرَكَةُ المُرُور (murūr): رفت و آمد، ترافیک.

حَرَكَةُ المَراكِب (marākib): رفت و آمد دریایی، ترافیک دریایی

حَرَكَةُ عَدَمِ الانْحِياز ('adam, inhiyāz): جنبش عدم تعهد.

حَرَكَةُ البَضائِع (baḍā'i'): تبادل کالا

حَرَكَةُ الأَموال (amwāl): جریان پول، جریان اموال (النقد).

الحَرَكَةُ النِّسْوِيَّة (niswīya): جنبش زنان.

خَفيفُ الحَرَكَة (kafīf): چالاک، زبر و زرنگ، چابک، پرتحرک.

ثَقيلُ الحَرَكَة (ṯaqīl): سست، کند، تنبل، کم‌تحرک.

حَرَكيّ harakī: حرکتی، جنبشی، وابسته به علم حرکت اجسام متحرک.

حَراك harāk: حرکت، پویا، فعال، بالنده، جنبش

مِحراك mihrāk، مسیر (هر چیز که پرتاب شده، تیر)

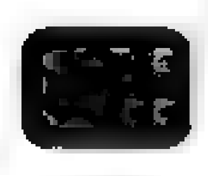
مِحراك mihrāk: سیخ، سیخ بخاری.

تَحريكيّ taḥrīkī: وابسته به قوهٔ محرکه.

تَحَرُّك taharruk ج. ـات: حرکت، جنبش، تحرک، به حرکت درآمدن، حرکت (وسایل نقلیه).

حارِك hārik: جدوگاه یا گردهٔ اسب.

مُحَرِّك muharrik: به حرکت آورنده، تحریک‌کننده، به



جنبش آورنده عامل، مؤثر؛ پویا کننده، بیدارکننده، انگیزنده ج. ـات. انگیزه، سبب، شرایط موجبه؛ موتور، دستگاه محرک هرگونه ماشین.

مُتَحَرِّك mutaḥarrik: متحرک، جنبنده؛ حرکت‌دار (حرف).

صُوَرٌ مُتَحَرِّكَةٌ (ṣuwar) فیلم سینمایی.

حَرْكَتَة ḥarkata، حَرْكَش ḥarkaša: برانگیختن، تحریک کردن، وادار کردن.

حَرُمَ ḥaruma ـُـ، حَرِمَ ḥarima ـَـ علی: منع شدن، قدغن شدن، تحریم شدن (بر کسی).

حَرَمَ ḥarama ـِـ (حِرْم ḥirm، حِرمان ḥirmān) ه ه، ه من: محروم کردن، بی‌بهره کردن، عاری کردن (کسی را از چیزی)؛ ... ه ه، من ه، ه من: بازگرفتن، اخذ کردن، گرفتن، دریغ داشتن، مضایقه کردن (چیزی را از کسی)؛ دور کردن، دور داشتن (کسی را از چیزی)؛ ... ه از جامعهٔ روحانیت خارج کردن، تکفیر کردن (کسی را، مسیح.).

حَرَّمَ ه: حرام کردن (چیزی را، در معنای دینی)؛ ... ه علی: قدغن کردن، ممنوع کردن، تحریم‌شده اعلام کردن، غیرقانونی اعلام کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... ه من: مصون ساختن، محفوظ ساختن (کسی را در برابر چیزی یا کسی).

حَرَّمَهُ علی نَفْسِهِ (nafsihī) آن را بر خود حرام داشت، آن را بر خود منع کرد.

أَحْرَمَ: احرام بستن (در اعمال حج ـ احرام)؛ ... ه از حلقهٔ دینی خارج کردن، تکفیر کردن (کسی را، مسیح.).

تَحَرَّمَ: ممنوع بودن، قدغن بودن، تحریم‌شده بودن (یا شدن)؛ دارای حرمت بودن، مقدس بودن.

إِحْتَرَمَ ه: احترام کردن، بزرگداشتن، عزیز داشتن، محترم داشتن (کسی یا چیزی را).

إِحْتَرَمَ نَفْسَهُ: خود را محترم داشت.

إِسْتَحْرَمَ ه: مقدس شماردن، دارای حرمت دینی شماردن، قدغن دانستن، ممنوع شماردن، غیرمجاز شماردن (چیزی را).

حِرْم ḥirm: اخراج از حلقهٔ دینی و روحانی (مسیح.).

حَرَم ḥaram ج. أَحْرام aḥrām: ممنوع، قدغن؛ مورد حرمت، مقدس، متبرک؛ حریم؛ زن (همسر)؛ مکان مقدس، مکان متبرک، مقبرهٔ مقدس، زیارتگاه.

الحرمان: دو مکان مقدس، مکه و مدینه.

ثالثُ الحرمين al-ḥaramayn (ṯāliṯ): سومین مکان مقدس، بیت‌المقدس.

حُرْمَة ḥurma ج. ـات، حُرُمات ḥurumāt، ḥuramāt: مقدس، تبرک، معصومیت (روحانی)؛ احترام، حرمت، بزرگداشت؛ حالت تحریم؛ هر چیز مقدس و متبرک، مصون، واجب‌الرعایه؛ ج. حُرَم ḥuram: زن، همسر؛ بانو.

حَرام ḥarām ج. حُرُم ḥurum: ممنوع، قدغن، واجب‌الرعایه، غیرقانونی؛ حرام (ـ حلال)، ناشایست (ـ شایسته)، ناروا (ـ روا)؛ هرچه که شرعاً منع شده باشد یا از تکلب آن گناه باشد؛ مبارک، مقدس، متبرک، مصون.

ابنُ حرام (ibn) حرامزاده.

الأراضي الحرامُ (arāḍī): سرزمین خالی از انسان، خالی از سکنه، زمین‌های بی‌طرف.

البيتُ الحرام (bayt) کعبه.

الشَّهرُ الحرام (šahr): ماه مقدس، ماه مبارک، ماه رمضان.

المسجدُ الحرام (masjid) مسجدالحرام (در مکه).

حَرامٌ عليك: نباید چنین (بگویی)، از تو (شما) پسندیده نیست.

بِالحرام: به‌صورت حرام، به‌صورت غیرشرعی، به‌صورت غیرقانونی.

حِرام ḥirām ج. ـات، أَحْرِمَة aḥrima: پتوی پشمی (که سر و روی را به آن بپوشانند).

حَرِيم ḥarīm ج. حُرُم ḥurum: مکان مقدس، مکان متبرک، مقبره، مزار، حرم؛ حرمسرا؛ زنان یک خانواده؛ همسر، زن.

حَرِيمِيّ ḥarīmī: متعلق به زنان، برای زنان.

حُرُوم ḥurūm ج. ـات: اخراج از مجمع دینی، تکفیر (مسیح.).

حَرامِيّ ḥarāmī: دزد، راهزن.

حِرْمان ḥirmān: بیبن، حرمان، بی‌بهرگی، بی‌نصیبی، محرومیت، ناکامی (از چیزی)؛ اخراج از مجمع دینی، تکفیر (مسیح.)؛ محروم ساختن.

حِرمانُ الإرث (irṯ): محرومیت از ارث (حق. اسد.).

مَحْرَمَة maḥrama ج. مَحارِم maḥārim: دستمال.

مَحْرَمةٌ وَرَقِيَّة (waraqiyya): دستمال کاغذی.

تَحْرِيم taḥrīm: تحریم، ممنوع کردن، قدغن کردن.

إحرام ihrām پوشیدن احرام در مراسم حج؛ جامه‌ای که به‌هنگام مراسم حج پوشند

إحترام ihtirām ج. ـــ ات: احترام، بزرگداشت، محترم دانستن، رعایت کردن؛ ج. احترامات

محروم mahrūm بی‌بهره، محروم، بی‌نصیب‌شده، منع‌شده، محروم‌شده (از چیزی)، کسی که چیزی از او گرفته شده، بی‌نصیب، بی‌بهره؛ بی‌روزی (در مقابل مرزوق: روزی‌دار)؛ اخراج‌شده از مجمع دینی (مسیح.)

مُحرَّم muharram ممنوع، منع، تحریم‌شده؛ ماه محرم (ماه اول از ماه‌های قمری).

مُحرَّم الحرام (harām) نام حرمت‌آمیز ماه محرم.

مُحْرِم muhrim کسی که به جامهٔ احرام درآمده است، جامهٔ احرام‌پوشیده.

مُحترَم muhtaram محترم، مورد بزرگداشت و تکریم (در آغاز نامه می‌نویسند (نام) المحترم)؛ محترم، معتمد، درخور احترام، شریف، آبرومند

حرمل harmal اسپند

حرملة harmala ج. حرامل harāmil عبای بندی که روی جامه پوشند (لباس درویشان).

حَرَن harana, haruna - (حِران hirān, hurān): سرسخت بودن، خیره‌سر بودن، لجوج و یکدنده بودن (با شمن)؛ گه‌گیر بودن (اسب).

حرون harūn ج. حُرُن hurun سرسخت، کله‌شق، خیره‌سر، لجوج، یکدنده؛ گه‌گیر (اسب).

حارون hārūn منقل، آتش‌دان

حروة harwa سوزش، حس عصب؛ تندی، تیزی (مزه)؛ بدبویی

حری

تَحرَّی ه. جست‌وجو کردن، دنبال کردن، تعقیب کردن، خواستن، جستن (چیزی را)؛ ه عن. رسیدگی کردن، تحقیق کردن، کنجکاوی کردن، بررسی کردن (چیزی را)، دربارهٔ چیزی؛ ه. در نظر داشتن، هدف داشتن، توجه کردن (بر چیزی)، مراقبت کردن (از چیزی)؛ أن: نگاه کردن که

بالحری bi-l-harā به‌زحمت، مشکل، تقریباً، ...

حریّ harīy ج. أحریاء ahriyā' به، درخور، شایسته، مناسب، برازنده

حریٌّ بالذِّکر (dikr) شایستهٔ ذکر، قابل ذکر، شایان ذکر، سزاوار گفتن.

حریٌّ بالتَّصدیق (tasdīq) شایستهٔ تصدیق، باورکردنی.

أو بالحریّ یا به نحو روشن، یا به نحو دقیق، یا دقیقاً

أحری ahrā مناسب‌تر، شایسته‌تر، برازنده‌تر، درخورتر

أو بالأحری یا به نحو دقیق‌تر، یا به‌نحو درست‌تر، یا به‌نحو شایسته‌تر، به طریق اولی، البته

تحرٍّ taharrin ج. تحرّیات taharriyāt تحقیق، تفتیش، بازرسی؛ جست‌وجو، کاوش، بررسی

شُرطة التحرّی (šurta)، **مصلحة التحرّی** (maslaha) پلیس آگاهی، ادارهٔ آگاهی.

حزَّ hazza ـُ (حَزّ hazz) فی: بریدن، شکاف دادن، قاچ دادن، قطع زدن (در چیزی)؛ قطع کردن، برش برداشتن (از چیزی).

حزّز، احتزّ = حزّ

حزّ hazz ج. حُزوز huzūz قطع، برش؛ موقع مناسب، برنگاه، سربزنگاه؛ چوب‌خط

حَزّة hazza قطع، برش؛ وقت، زمان؛ زمان مناسب، برنگاه، سربزنگاه؛ وضع بد، وضع بحرانی، بحران

حزاز hazāz شوره، شورهٔ سر؛ زردزخم (پز.).

حزازة hazāza: کینه، خشم، رشک نسبت به کسی، ...

مِحزّ mihazz برش، قطع.

أصاب المحزّ (asāba): به هدف خورده، به هدف رسیده، به نشان خورده، راه صواب را یافته

حَزَبَ hazaba ـُ (حزْب hazb) ه: اتفاق افتادن، رسیدن، رخ دادن (برای کسی).

حزبَ الأمرُ (al-amru) قضیه جدی شد، کار بالا گرفت

حزّبَ: تشکیل حزب دادن؛ ه جمع کردن، گرد هم آوردن (دسته‌ای را).

حازب ه. طرفداری کردن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ به حزب (کسی) پیوستن.

تحزّب: طرفداری کردن، طرفدار شدن؛ تشکیل حزب دادن، نیروها را متشکل کردن.

حزب hizb ج. أحزاب ahzāb دسته، گروه، جماعت، حزب (سیاسی)؛ یکی از شصت قسمت قرآن

هو من أحزابه وی یکی از یار و دسته اوست، از طرفداران اوست.

حِزبيّ hizbī: حزبی؛ دسته‌ای، گروهی، متعلق به یک دسته یا گروه.

حِزبيّة hizbīya: فعالیت‌های حزبی؛ طرفداری، حزب‌بازی، گروه‌بازی؛ دسته‌بندی.

حَيْزَبون hayzabūn: پیرزن فرتوت، عجوزه.

تحزُّب tahazzub: حزب‌گرایی؛ طرفداری، هواخواهی.

حازِب hāzib، ج. **حَوازِب** hawāzib: بدبختی، سختی، مصیبت.

حزبهٔ حازبٌ (hazabahū): دچار بدبختی شد، بدبختی گریبانگیرش شد.

مُتحزِّب mutahazzib: متمایل، مایل، طرفدار، هواخواه.

حَزَرَ hazara ـِـ (حَزْر hazr، مَحْزَرَة mahzara) ه: تخمین زدن، برآورد کردن، دیدن، دید زدن، ارزشیابی کردن، ارزیابی کردن؛ حدس زدن (چیزی را).

حَزْر hazr: برآورد، تخمین، دید، ارزیابی؛ حدس، گمان، استنتاج.

حُزُّورة hazzūra: معما، لغز، چیستان.

مَحْزَرة mahzara: برآورد، تخمین، دید، ارزیابی؛ حدس، گمان، استنتاج.

حَزِيران hazīrān: ماه ششم میلادی، ژوئن (سوریه، لبنان، عراق، اردن).

حَزَقَ hazaqa ـِـ (حَزْق hazq) ه: محکم کردن، پیچاندن، سفت کردن (پیچ یا مهره را).

حَزقة hazqa: پیچ بزرگ، مهره پیچ.

حَزَقّانيّ hazaqqānī: سودایی، آتشی‌مزاج، تندطبع.

حَزوقة hazūqa، **حازوقة** hāzūqa: سکسکه، فواق، هکهکه.

حَزَمَ hazama ـِـ (حَزْم hazm) ه: بستن، بند بستن، باند یا طناب یا نخ بستن؛ بسته‌بندی کردن، بسته‌پیچ کردن (چیزی را)؛ تنگ (حیوانی را) بستن؛ محکم کردن، محکم بستن (چیزی را).

حَزَمَ أمرَهُ (amrahū): تصمیم کار را بدست گرفت.

حَزُمَ hazuma ـُـ (حَزْم hazm، حَزامة hazāma، حُزومة huzūma): مصمم بودن، راسخ بودن، پابرجا بودن.

حزّم ه: کمر بستن، میان بستن (کسی را، برای کسی).

تحزّم، احتزم: کمربستن، میان بستن، کمربند بستن.

حَزْم hazm: بسته‌بندی، بستن، پاکت کردن، بسته کردن؛ ثبات، پایداری، استواری، قاطعیت، تصمیم، احتیاط، حزم، دوراندیشی.

بحزم: با قاطعیت، قاطعانه.

حُزمة huzma، ج. **حُزَم** huzam: هر چیز بسته‌بندی‌شده، بسته، پاکت، کیسه، بُشته، کولبار، شطق، پر، بو، اشعه (فیزیک)؛ دسته (گیاه، علف و مانند آن)، بس.

حُزمةٌ ضوئيّة (dauʾīya): اشعه، پرتو.

حُزمةُ مفاتيح (mafātīh): دسته کلید.

حِزام hizām، ج. ـات، **أحزِمة** ahzima، **حُزُم** huzum: کمر، کمربند، تنگ (اسب یا سگ زین)؛ کمربندی که روی شانه بسته شد، حمایل.

حِزامُ الأمن (amn): کمربند ایمنی.

حِزامُ الإنقاذ (inqādh)، **حِزامُ النّجاة** (najāh): حمایل نجات.

حِزامُ فُتاق (futāq): فتق‌بند.

حِزامٌ ناقل (nāqil): باند متحرک (در فرودگاه‌ها، فروشگاه‌ها و مانند آن).

أحزَم ahzam: مصمم‌تر، پابرجاتر؛ پرحزم‌تر، دوراندیش‌تر.

حازِم hāzim، ج. **حَزَمة** hazama: استوار، مصمم، قاطع، پابرجا، محتاط، پرحزم، بجنم، دوراندیش.

حزيم hazīm، ج. **حُزماء** huzamāʾ: همان معنی.

حَزَنَ hazana ـُـ ه: غمگین کردن، افسرده کردن، محزون کردن (کسی را).

حَزِنَ hazina ـَـ (حُزن huzn) لـ، عـلى: غمگین شدن، افسرده‌خاطر شدن، محزون شدن (برای، به‌خاطر چیزی یا کسی)؛ ... علی: زاری کردن، سوگواری کردن، عزا گرفتن (برای کسی).

حزّن، أحزن ه: غمگین ساختن، اندوهگین کردن (کسی را).

حُزن huzn، ج. **أحزان** ahzān: غم، اندوه، دلتنگی، سوگواری، ماتم.

حَزن hazn، ج. **حُزون** huzūn: سخت، ناهنجار، زمین ناهموار، زمین پست و بلند.

حَزِن hazin: غمگین، محزون

حَزِين hazīn ج. حُزَناء **huzanā**، حِزان **hizān**، حِزانیٰ **hizānā**: غمگین، عزادار، سیاه‌پوش، ماتم‌زده، مصیبت‌زده، غم‌زده

الجُمعةُ الحَزِينةُ (jum'a): جمعه‌ای که به‌زعم یهود مصلوب شدن عیسی مسیح است (مسیح.)

حَزنان hazñān: بسیار غمگین، بسیار اندوه‌گین، غمناک، مصیبت‌زده، عزادار

حزائِنيّ hazāyinī (حزائنی آمیز **hazāini**): غمگین، غم‌انگیز، اندوهبار، مشغول به سوگواری و عزا

قُماشٌ حزائِنيٌ (qumāš): پارچهٔ سیاه، پارچهٔ عزا

تَحزُّن: اندوه، رفتار شخص عزادار

محزون mahzūn: غمگین، محزون، غم‌زده، اندوهگین

مُحزِن muhzin: حزن‌انگیز، غم‌انگیز، غمگین، افسرده، اندوهبار، تراژیک، مُحزِنات **muhzināt**: چیزهای حزن‌انگیز

قِصّةٌ تمثيليّةٌ مُحزِنة (qissa tamṯīlīya)، رِوايةٌ مُحزِنة (riwāya): تراژدی (نمایش).

حَسّ hassa (حَسّ hass) **ه**: تیمار کردن، قشو کردن (حیوانی را)؛ حس کردن، احساس کردن (چیزی را).

حَسَّ hassa (اول شخص ماضی: حَسِسْتُ hasistu) **ب**، (دوم‌شخص ماضی: حَسِسْتُ hasista) ـب له: احساس مهربانی کردن، احساس دلسوزی کردن، احساس دوستی و محبت کردن (نسبت به کسی).

حسّس: لمس کردن، دستمالی کردن، حس کردن.

أحسّ ه، بـ: حس کردن، درک کردن، دریافتن، احساس کردن، ملاحظه کردن، دریافتن (چیزی را)؛ لمس کردن، شنیدن (صدایی را).

تحسّس: گوش دادن یا نگاه کردن (برای احساس کردن چیزی)؛ ... ه: لمس کردن، دستمالی کردن، کورمال‌کورمال جستجو کردن (برای حس کردن چیزی)؛ ... عن: کسب خبر کردن، کسب اطلاع کردن، در جستجوی خبر برآمدن (دربارهٔ چیزی)؛ ... ه، بـ: احساس کردن، حس کردن، دریافتن (چیزی را)؛ تحت‌تأثیر قرار گرفتن، سخت متأثر شدن (از چیزی).

حِسّ hiss: حس، احساس، فهم، درک، دریافت

حِسّ hiss: همان معنی؛ احساس، عاطفه؛ صدا، بانگ، آواز، همهمه

حِسّيّ hissī: حسی، احساسی، شعوری، ادراکی، قابل درک، دریافتنی، ملموس، قابل لمس.

المذهبُ الحِسّيّ (madhab): حس‌باوری، احساس‌باوری، حس‌گرایی

حِسّيّات hissīyāt: آنچه وابسته به حواس است، حسیات

حسيس hasīs: صدای ضعیف، بانگ ضعیف

حسّاس hassās: حس‌کننده، حساس؛ اثرپذیر، زودرنج؛ حسی (لمس)؛ پدال گاز

حسّاسة hassāsa: یکی از اندام‌های حواس پنجگانه

حسّاسيّ hassāsī: حساسیت‌دار، آلرژیک

أمراضٌ حسّاسيّة (amrāḍ): حساسیت (بیماری)، بیماری‌های آلرژیک

حسّاسيّة hassāsīya: حساسیت (بدنی یا تکنیکی)، حساس بودن؛ استعداد یا خاصیت اثرپذیری؛ حساسیت (روانی)، زودرنجی؛ حساسیت (شهوانی).

مرَضُ الحسّاسيّة (maraḍ): آلرژی، بیماری حساسیت.

مِحَسّة mihassa: قشو

إحساس ihsās ج. ـات، أحاسيس **ahāsīs**: حس، احساس؛ ... بـ: ادراک، دریافت (چیزی را)؛ حساسیت؛ ج إحساسات: احساسات، عواطف.

إحساسٌ بالنُور (nūr): حساسیت نسبت به نور

شديدُ الإحساس (šadīd): تیزاحساس، شدیدالاحساس، احساساتی

إحساسٌ مُشترَك (muštarak): احساس مشترک، همدردی، همدلی.

قِلّةُ الإحساس (qilla): قلت احساس، کندی، کندذهنی، سنگینی، بی‌حسی

الطائفةُ الإحساسيّة at-tā'ifa al-ihsāsīya: امپرسیونیست‌ها

حاسّة hāssa ج. حواسّ **hawāss**: احساس، حس

الحواسُّ الخمس (ḵams): حواس پنجگانه.

محسوس mahsūs: حس‌شده، احساس‌شده، محسوس، دریافتنی، قابل ملاحظه (مثلاً زیان)

المحسوس: هرچه که با حواس قابل درک باشد، چیز آشکار، مسلم

المحسوسات: محسوسات



حَسَبَ hasaba/ ـُـ (حَسْب hasb، حِسَاب hesāb، حُسْبَان hosbān): hasaba, hosbān؛ حساب کردن، شماره کردن، شماردن؛ ... ه علی به حساب (کسی) نوشتن، به پای (کسی) نوشتن، به حساب بدهکار (کسی) نوشتن، در ستون بدهی‌های (کسی) نوشتن (چیزی، مبلغی را)، ه له به حساب (کسی) گذاشتن، در ستون بستانکار (کسی) وارد کردن (وجهی را).

حَسَبَ حِسَابَهُ (hesābahu): او را به حساب آورد، روی او حساب کرد.

حَسَبَ حِسَاباً لـ: حساب بردن؛ برای (کسی) اعتبار و اهمیت قائل شد.

حَسَبَ أَلْفَ حِسَابٍ لـ (alfa): درباره (کسی یا چیزی) هزار حساب (فکر و خیال) کرد.

حَسِبَ hasiba ـَـ (حِسْبَان hesbān، مَحْسِبَة mahsaba، mahsiba): پنداشتن، گمان کردن، تصور کردن، ه ه حساب کردن، گرفتن (کسی را بعنوان چیزی)، ه من حساب کردن، به حساب آوردن (کسی را در شمار کسی را (زجمله مثلاً گروهی)) ... فی ه یافتن، پنداشتن (در کسی چیزی را).

حَسُبَ hasuba ـُـ (حَسَب hasab، حَسَابَة hasāba): اصیل بودن، مرتبه بودن، اصیل‌زاده بودن، ارجمند بودن، ارزشمند بودن (یا شدن).

حَاسَبَ ه: تصفیه‌حساب کردن (با کسی)، حساب خواستن (از کسی)؛ به تصفیه‌حساب خواندن (کسی را)، حساب پس گرفتن (از کسی بعنوان مسئول).

حَاسَبَ نَفْسَهُ: وجدان خود را به مواخذه کشید.

حَاسَبَ عَلَى نَفْسِهِ: از خود مراقب کرد، از خود مواظبت کرد، مراقب خویش بود.

تَحَسَّبَ: مراقب بودن، مواظب بودن، مراقبت کردن، آمادگی حاصل کردن (از باب احتیاط)، اقدام پیشگیرانه کردن؛ ه درصدد اطلاع (از چیزی) برآمدن، (در کشف چیزی) کوشیدن.

تَحَاسَبَ: تصفیه‌حساب کردن.

إِحْتَسَبَ: به حساب (بستانکار یا بدهکار) گذاشتن، ه بـ به حساب آوردن، معتبر شمردن (چیزی را)، محسوب کردن؛ (در اثر کار نیکی که از کسی سرزده یا مصیبتی که بر وی وارد آمده) از خداوند پاداش خیر خواستن، از همین‌جاست که گویند: اِحْتَسَبَ وَلَداً: فرزندی از او فوت شد، فرزندی را به خداوند تقدیم داشت (به امید آنکه در حساب او محسوب شود)؛ احتسب عند الله الشئ آن (چیز را) به خداوند تقدیم داشت (فدا کرد)، ه علی به حساب کسی افزودن (وجهی را)؛ پنداشتن، گمان کردن، شماردن؛ ... ه ه پنداشتن، گرفتن (کسی را به جای کسی یا بعنوان کسی)، بـ: راضی شدن، رضایت دادن، قناعت کردن (به چیزی) ... ه علی: بیسندیدن، ناخوشایند شمردن، خرده گرفتن (چیزی را بر کسی) ... علی: حساب خواستن، به تصفیه‌حساب خواندن (کسی را).

حَسْب hasb: حساب، محاسبه، شمارش، تصور، گمان، ظن، کفایت، بسندگی.

حَسْبُكَ (یا بِحَسْبِكَ) درهمٌ hasbuka dirhamun: یک درهم تو را بس.

حَسْبُكَ أَنَّ: همین تو را بس که.

بِحَسْبِكَ عِلْماً أَنَّ (ilman anna): همین که (همین قدر) مطلع خواهی شد.

و حَسْبُكَ بِهذا كُلِّهِ شَرّاً (šarran) ... (bi-hādā kullihi)

این همه شر (یا زیان) کافی است.

فَحَسْب fa-hasb: و بس، همین، فقط.

حَسْبِيّ hasbī: مجلس حسبی majlis ... ج مجالس

حَسْبِيَّة (majālis): دادگاه وصایت یا قیمومت (مصر).

حَسَب hasab ج **أَحْسَاب** ahsāb: مقدار، اندازه، مبلغ؛ ارزش، پایه، مقام، ارجمندی، خوش‌نامی، اصل و نسب والا، نژاد ارجمند.

حَسَب hasaba (در معنای حرف اضافه) **بِحَسَبِ**، **عَلَى حَسَبِ**: برحسب، به معنای ... بنابر ... بر طبق، بموجب.

حَسَبَما hasabamā: برحسب ... بر طبق ... بنابر.

حَسَبَما اتَّفَقَ (ittafaqa): برحسب اینکه چه رخ دهد.

حِسْبَة hisba: عمل حساب، مسئله حساب.

حَسِيب hasīb ج **حُسَبَاء** hasabā': محترم، مورد احترام، شریف، اصیل، پاکزاد.

حُسْبَان husbān: شمارش کردن، حساب، شمار.

كَانَ فِي الْحُسْبَانِ: به حساب آمده، معتبر بود (یا شد)، مورد انتظار بود، در انتظارش بودند.

كان في الحُسبانِ أن: انتظار مى‌رفت كه

حُسباني أن: انتظار دارم كه

حِساب ḥisāb: علم حساب، شمارش، شمارش، حساب كردن، محاسبه كردن، برآورد، تخمين، اعتبار، احتياط؛ ج ـــات: فاكتور، صورت‌حساب، صورت مخارج، صورت هزينه، حساب بانكى؛ ج. حِسابات: حسابدارى

حِسابُ الجُمَّل (jummal) يا (jumal): حساب جمل، حساب حروف ابجد

عِلْمُ الحِساب (ʿilm): علم حساب

حِسابُ التَّفاضُل (tafāḍul): حساب فاضله

حِسابُ التكامُل (takāmul): حساب جامعه، حساب تام

كان في حِسابِه: در برنامه‌اش بود، حسابش را كرده بود

عمل حسابًا له: او را (آن چيز را) به حساب آورد، معتبر داشت

الحِسابُ الخِتاميّ (ḵitāmī)، حِسابٌ نِهائيّ (nihāʾī): حسابرسى نهايى

دَعاهُ الى الحِساب: از او حساب خواست، به تسويه‌حساب دعوت كرد

يومُ الحِساب: روز حساب، روز رستاخيز

أَخَذَ حِسابًا لـ: به (مثلاً كسى) حساب پس داد

بِلا حِساب: بى‌حساب، بى‌حد و مرز

مِن غيرِ حِساب: بى‌ملاحظه، بدون حساب، كوركورانه

بِحِسابِ فُلانٍ: در (به) حساب فلان، به نفع فلان كس

على حِسابِ فُلانٍ: به خرج فلان كس، به حساب فلان كس، به هزينهٔ فلان كس

لقي سُوءَ الحِساب (laqiya sūʾa): با بدحسابى مواجه شد

حِسابٌ جارٍ (jārin): حساب جارى

حِساباتُ صُندوقِ التَّوفير (ṣundūq at-taufīr): حسابهاى صندوق پس‌انداز

حِسابٌ موقوف (mauqūf): حساب بلوكه‌شده

حِساباتٌ دوليّة: حسابدارى دولى

الحِسابُ الشَرقيّ (šarqī): تقويم جوليوسى، تقويم يولى

الحِسابُ الغَربيّ (ḡarbī): تقويم يا گاهنامهٔ گرگورى

حِسابيّ ḥisābī: متعلق به علم حساب، حسابى، شمارشى

مُحاسَبة muḥāsaba ج ـــات: محاسبه، تسويه‌حساب امر معاملات، حسابدارى، طلب حساب، محاسبه، رسيدگى اعمال

قِسْمُ المُحاسَبة (qism): دائرهٔ حسابدارى، حسابدارى، دائرهٔ حسابرسى

اِحتِساب iḥtisāb: شمارش، احتساب، به حساب آوردن، اعتبار، به حساب بدهى گذاشتن، به حساب بستانكار گذاشتن، ارزيابى، تقويم، رضايت، اكتفا

حاسِب ḥāsib: حساب‌كننده، حسابدان، حسابگر، ماشين حساب

مَحْسوب maḥsūb: حساب‌شده، محسوب؛ ج ـــون

مَحْسوب maḥsūb على: موردنظر، مورد حمايت، محبوب، مطيع، فرمانبردار، گوش به فرمان (نسبت به كسى)

غيرُ مَحسوب: حساب‌نشده، بى‌حساب، بدون برنامه از پيش برنامه‌ريزى‌نشده

مَحْسوبيّة maḥsūbīya: اعتباردارى، خوشنامى، حرمت، طرفدارى، هوادارى، جانبدارى، حمايت بى‌قيد و شرط، پارتى‌بازى، رابطه‌بازى

مُحاسِب muḥāsib، مُحاسِبٌ قانونيّ (qānūnī) (مصر): مأمور حسابدارى، حسابدار رسمى سوگندخورده، بازرس مصر

مُحْتَسَب muḥtasab: حساب‌شده نزد خداوند (در مقابل رنج و عذاب يا زيانى كه كسى در اين جهان متحمل مى‌شود)

حاسوب ḥāsūb: كامپيوتر، رايانه

حَسَدَ ـُ ḥasada (حَسَد ḥasad) ه على، ه ه: حسد بردن، رشک بردن، غبطه‌خوردن (بر كسى به سبب چيزى)

تَحاسَدوا: بر يكديگر حسد بردن، به يكديگر حسد ورزيدن

حَسَد ḥasad: حسد، رشک

حَسود ḥasūd ج حُسُد ḥusud: حسود، رشكبر، رشكين

الحَسودُ لا يَسودُ (yasūdu): حسود راه به جايى نمى‌برد، حسود هرگز نياسود

عينُ الحَسودِ فيها العمى (fīhā l-ʿamā): چشم حسود كور!

تَحاسُد taḥāsud: حسادت دوجانبه، رشكبرى نسبت به يكديگر

حاسِد ḥāsid ج حُسّاد ḥussād، حَسَدة ḥasada: حسود، رشكبرنده

مَحسود maḥsūd: مورد حسد، چشم‌خورده

حَسَرَ ḥasara ـِ (حَسْر ḥasr) ه عن: برداشتن، افکندن (چیزی مثلاً پوشش یا چادری را از کسی یا چیزی)؛ … عن: باز کردن، سرگشاده کردن، پرده برداشتن، چادر برگرفتن (از چیزی).

حَسَرَ ḥasara ـُ (حُسُور ḥusūr): ضعیف شدن، کم‌سو شدن، نزدیک‌بین شدن (چشم).

حَسِرَ ḥasira ـَ (حَسَر ḥasar، حَسْرة ḥasra) علی: حسرت خوردن، افسوس خوردن، غمگین شدن، دل سوزاندن (بر چیزی).

حَسَرَ ḥasara ـِ، حَسِرَ ḥasira (حَسَر ḥasar): خسته شدن.

حَسَّرَ ه: خسته کردن، غمگین کردن، به حسرت انداختن، دچار رنج و اندوه کردن (کسی را)؛ … ه عن: برگرفتن، افکندن (پوشش را از روی چیزی)؛ … عن: پرده برداشتن، چادر برگرفتن (از کسی یا چیزی).

تَحَسَّرَ علی: حسرت‌زده شدن، دچار حسرت و اندوه شدن (بر چیزی)، افسوس خوردن، متأسف شدن (بر چیزی).

اِنْحَسَرَ عن: برداشته شدن، افکنده شدن، کنار رفتن (از روی چیزی یا کسی)، بالازده شدن، برچیده شدن (آستین از روی ساعد و بازو)؛ ناگهان ناپدید شدن (از مثلاً جایی).

حَسْر ḥasr: خستگی، کوفتگی، بیماری.

حَسْر البَصَر (baṣar): نزدیک‌بینی.

حَسِر ḥasir: غمگین، افسرده، حسرت‌زده، خسته، کوفته، درمانده.

حَسْرة ḥasra ج. حَسَرات ḥasarāt: حسرت، غم، غصه، رنج، آه، افسوس.

بالحَسْرة bi-l-ḥasrati: با افسوس، دریغا.

یا حَسْرَتِی ḥasratī، یا حَسْرتاه yā ḥasratāh: دریغ، حیف، چه حیف شد، چه بد شد.

حَسِیر ḥasīr ج. حَسْرَی ḥasrā: خسته، درمانده، فرومانده، کوفته، ضعیف، ناتوان، نزدیک‌بین (چشم).

حَسِیرُ البَصَر: نزدیک‌بین.

مَحْسُور maḥsūr: نزدیک‌بین.

حَسْرَان ḥasrān: متأسف، حسرت‌زده، متحسر، غمگین، رنجور، دلتنگ.

تَحَسُّر taḥassur: افسوس خوردن، تأسف.

حَاسِر ḥāsir ج. حَوَاسِر ḥawāsir: برهنه، گشوده، باز.

حَاسِرُ البَصَر: نزدیک‌بین.

حَاسِرُ الرَّأس (ar-ra's): برهنه‌سر.



حَسَك ḥasak (اسم جنس، یکی آن حَسَكة): خار، تیغ، تیغ ماهی؛ خاره (خار در سر جو و گندم)؛ نام چندین گیاه خاردار بخصوص رستهٔ گوارها (Tribulus).

حَسِكٌ ḥasik: خاردار، تیغ‌دار.

حَسَمَ ḥasama ـِ (حَسْم ḥasm) ه: بریدن، قطع کردن، برکندن، گسیختن؛ تمام کردن، تکمیل کردن، کامل کردن، به انجام رساندن (چیزی را)؛ تصمیم گرفتن، کاربری کردن (در قضیه‌ای)؛ حجت آوردن، دلیل آوردن، کم‌کردن، کاستن، کسر کردن (وجهی را از مبلغی پول).

اِنْحَسَمَ: بریده شدن، قطع شدن، تمام شدن، تکمیل شدن، ثابت شدن، دلیل آمدن.

حَسْم ḥasm: تکمیل، اتمام، اکمال، تصمیم قاطعیت، کاربری، دلیل‌آوری، حجت‌آوری، توقف، معطل بستن، کاهش، کسر (از یک مبلغ).

حُسَام ḥusām: شمشیر، لبهٔ شمشیر.

حُسُوم ḥusūm: سخت، کوبنده، شوم، نحس، قاطع، (به صورت جمع) ایام، روزها، شب‌ها، سال‌ها.

حَاسِم ḥāsim: تصمیم نهایی، قاطع، سرنوشت‌ساز، حساس، قطعی، قاطعانه.

حَسُنَ ḥasuna ـُ (حُسْن ḥusn) لـ: زیبا بودن، خوش‌رو بودن، قشنگ بودن، خوب بودن، ظریف بودن، مناسب بودن، پسندیده بودن، شایسته بودن، مقرون به صلاح بودن، مصلحت بودن.

إن حَسُنَ لدیک (ladayka): اگر از نظر شما خوب است، اگر صلاح می‌دانید، اگر می‌پسندید.

یَحْسُنُ بِهِ أنْ: برای شما (تو) بهتر است که …، بر شما پسندیده است که.

حَسُنَ اسْتِقْلالُهُ … او … را داشت (بدست آورد).

حَسَّنَ ه: زیبا کردن، قشنگ کردن، زینت کردن، زیور بستن، بهتر کردن، حسن بخشیدن، تبدیل به احسن کردن، بهبود بخشیدن، به شکل بهتری درآوردن (چیزی را)؛ … ه لـ: به گونهٔ زیبایی جلوه دادن، دلپسند و برازنده نشان دادن

(چیزی را بر کسی)؛ ... ه: مطبوع یا خوشمزه یا زیبا جلوه دادن (چیز نامطبوع یا نازیبایی را).

حاسن ه: خوشرفتاری کردن (با کسی).

أحسَنَ: صحیح انجام دادن، درست کار کردن؛ ... ه: خوب انجام دادن، به نیکی انجام دادن (کاری را)؛ به شایستگی کردن، با مهارت انجام دادن، از سر دانش و لیاقت انجام دادن (کاری را)؛ استاد بودن، ماهر بودن، زبردست بودن (در امری، در دانشی، در زبانی، در هنری، در فنی و مانند آن)؛ ... الی، به: نیکی کردن، خوبی کردن، احسان کردن (به کسی)؛ صدقه دادن، کمک کردن (به کسی)، دستگیری کردن (از کسی).

ما أحسنهُ mā aḥsanahū: چه خوب است، چه زیباست، چه برازنده است.

أحسنتَ aḥsanta: احسنت، آفرین.

أحسن الألمانيّة (almāniyata): آلمانی را نیک آموخت.

أحسن التسديد (tasdīd): نیک نشان گرفت، به هدف زد.

أحسن مثوبته (maṯūbatahu): پاداش خوبی به او داد، صله خوبی به او داد.

أحسنَ الظنَّ به (ẓanna): نظر خوبی نسبت به (کسی) داشت، در (کسی) گمان نیک برد.

أحسن معاملتهُ (muʿāmalatahū): با او خوب رفتار کرد، با او خوشرفتاری کرد، با او خوب معامله کرد.

تحسَّن: خوب‌تر شدن، بهبود یافتن، زیباتر شدن، خوشروتر شدن، بهتر شدن، تبدیل به احسن شدن.

إستحسن ه: زیبا یافتن، خوب پنداشتن، خوب یا مناسب یا برازنده شمردن (چیزی را)، پسندیده یافتن، تجویز کردن، جایز شمردن (چیزی را)؛ احساس لذت و خوشی کردن (در امری)؛ ← أحسن

استحسن الإنجليزيّة (injilīziya): انگلیسی را خوب آموخت.

أُستُحسِنَ ustuḥsina (مجهول): خوب بودن، مناسب بودن، شایسته بودن (شمرده شدن).

حُسن ḥusn: زیبایی، قشنگی، برازندگی، حسن، خوبی، کمال.

بِحُسنِ الحظّ (ḥaẓẓ): خوشبختانه.

حُسنُ السلوك: خوشرفتاری، نیکرفتاری، حسن رفتار، حسن سلوک.

حُسنُ السير و السلوك (sayr): نیک‌سیرتی و نیکرفتاری.

حُسنُ التصرّف (taṣarruf): صحیح‌کاری، درستکاری، حسن رفتار، عمل بموقع، عمل شایسته.

حُسنُ الظنّ (ẓann): نیکباوری، حسن ظن، خوش‌گمانی.

حُسنُ التعبير (taʿbīr): حسن تعبیر، نیکبیانی.

حُسنُ القصدِ (النيّة) (qaṣd, nīya): حسن نیت، پاکدلی، صداقت.

حُسنُ يوسف (yūsuf): خال (سیاه روی پوست انسان).

بنتُ الحُسن bint al-ḥusn: نوعی عشقه، نوعی پیچک (Convolvulus cairicus، گیاه).

حَسَن ḥasan ج حِسان ḥisān: زیبا، خوشرو، دلربا، قشنگ، خوب، دلنشین؛ عالی، بسیار شایسته، [illegible] مرتفع.

حَسَناً ḥasanan: عالی، بی‌نظیر، حسابی (در معنای قیدی)، خیلی خوب.

الحِسان (جمع): بانوان.

الحَسَنيّون al-ḥasanīyūn: حسنیان (پیروان حضرت امام حسن (ع)).

أحسن aḥsan: زیباتر، قشنگ‌تر، خوشروتر، خوب‌تر، بهتر، عالی‌تر، شایسته‌تر، برازنده‌تر.

هو أحسنُ حالاً منهم: وضع او بهتر از ایشان است، احوال او بهتر از احوال ایشان است.

بالّتي هي أحسن (bi-llatī): به روش بهتر، دوستانه، با مهربانی.

حسناء ḥasnāʾ ج حِسان ḥisān: زیبا، زیباروی (زن).

الحُسنى al-ḥusnā ج ـيات (مؤنث أحسن): عاقبت خیر، پایان خوش، خوشرفتاری، رفتار دوستانه.

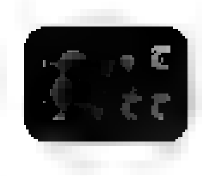
بالحُسنى: با رفتار دوستانه، با خوشرفتاری، دوستانه، مسالمت‌آمیز.

الأسماء الحُسنى (ḥusnā): ۹۹ نام خداوند متعال.

حَسَنة ḥasana ج ـات: کار نیک، عمل نیک، نیکوکاری، خیرات و مبرات، صدقه؛ ج. حسنة ضد: مزایا، خصایل، فضایل.

حَسّون ḥassūn ج حساسين ḥasāsīn: سهره (جانور).

محسنة maḥsana: هر چیز خوب، مزیت، فضیلت؛ ج محاسن maḥāsin: مزایا، فضایل، کمالات، زیبایی‌ها، صفات برازنده.



تحسين taḥsīn: زیباسازی، بهسازی، اصلاح، تبدیل به احسن، تزیین نهایی، تکمیل ج. **تحاسين** taḥāsīn زیور، تزیین، آرایش.

تحسين النسل (nasl): اصلاح نژاد.

مُحاسنة muḥāsana: نیکوکاری، خوشرفتاری، با محبت و مهربانی رفتار کردن

إحسان iḥsān: نیکی، خیرخواهی، احسان، دستگیری، صدقه‌دادن، عمل نیک کردن

تحسُّن taḥassun: بهبودی، اصلاح‌یابی، تحسن

في التحسُّن: در حال بهبودی

إستحسان istiḥsān: پسندیدن، پسنده شخصی، آفرین‌گویی، صلاح‌دید، صواب‌دید، استنباط حکم شرعی (یکی از اصول فقه نزد حنفیان).

مُحسِّن muḥassin: نیکوساز، بهبودساز، زیباکننده، آرایشگر، آرایش‌دهنده ج. **محسّنات**: لوازم آرایش

مُحسِن muḥsin: نیکوکار، خیّر، احسان‌کننده

مستحسن mustaḥsan: پسندیده، مورد قبول، نیکو، دلنشین، مرغوب

حسو

حَسا ḥasā ـُ (**حَسْو** ḥasw)، **تَحسّى**، **إحتسى** ه: نوشیدن، جرعه‌جرعه خوردن (سوپ یا آبگوشت، سوپ و مانند آن).

حسو ḥasw، **حساء** ḥasā' سوپ، شوربا، آبگوشت

حُسْوة ḥuswa ج. **حُسُوات** ḥusawāt، **أحسية** aḥsiya جرعه، مقدار کمی از هر چیز مایع؛ سوپ، آبگوشت

حَشّ ḥašša ـُ (**حَشّ** ḥašš) ه: چیدن، قطع کردن، وجین کردن (علف یا نظایر آن را)

حشّش: حشیش کشیدن.

حشيش ḥašīš (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **حشائش** ḥašā'iš: علف، علف هرزه، گیاه، سبزی، هرگونه علف خشک، ساخته‌شده، بنگ، حشیش Cannabis sativa. گیاه بهاری که مرده رایحه شود

حشيش الدينار (dīnār): میوه رازک (برای تلخ کردن آبجو به کار می‌رود).

حشيشة ḥašīša (یکی حشیش): گیاه، یک گیاه

حشّاش ḥaššāš ج. ـون: حشیش‌کش، معتاد به حشیش

حُشاش ḥušāš، **حُشاشة** ḥušāša: آخرین دم، واپسین دم، نفس آخر

حشيشي ḥašīšī (مصر): سبز روشن

مِحَشّ miḥašš، **مِحَشّة** miḥašša ج. **محاشّ** maḥāšš: داس، تیغه بسیج

مِحَشّة ... ج. ـات (مصر)، ابزار وجین

مَحَشّ maḥašš، **مَحَشّ** ...: محل حشیش‌کشی

مَحششة maḥšaša ج. **محاشش** maḥāšiš همان معنی

حَشَدَ ḥašada ـِ (**حَشْد** ḥašd) ه: جمع کردن، گرد آوردن (به‌خصوص گروهی از مردم را)، فراخواندن، زیر پرچم خواندن، بسیج کردن (سپاه را)... ه في: جمع کردن، توده کردن، روی هم انباشتن (چیزی را در جایی).

حشّد ه: جمع کردن، متمرکز کردن، یکجا گردآوردن (به‌خصوص گروه مردم را)، روی هم انباشتن، توده کردن (چیزی را).

تحشّد، **إحتشد**: جمع شدن، فراهم آمدن، گرد آمدن، متمرکز شدن، یک‌جا جمع شدن (دسته‌های سپاه)، به صف شدن (سپاهیان).

حَشْد ḥašd ج. **حُشود** ḥušūd اجتماع، گردهمایی، بهم پیوستن، تمرکز، اجتماع در یک نقطه (خاصه دسته‌های سپاه).

حشد الجيوش: استقرار سپاهیان، بسیج نیروی لشکرکشی

تحشّد taḥaššud ج. ـات: تمرکز (سپاه).

احتشاد iḥtišād ج. ـات: تجمع، تمرکز، اجتماع در یک جا (خاصه دسته‌های سپاه)، لشکرکشی، صف‌آرایی

حاشد ḥāšid پرشمار، انبوه، فراوان (جمعیت).

حاشدة ḥāšida باتری (برق).

حَشَرَ ḥašara ـُ (**حَشْر** ḥašr) بهم پیوستن، اجتماع کردن، ازدحام کردن؛ ه: جمع کردن، گردهم آوردن، بهم پیوستن (چیزی را)؛ ... ه في، بین: فشردن، جا دادن، چپاندن (چیزی را در جایی یا چیزی)

حشر نفسه (nafsahū): خود را جمع و جور کرد

حشر أنفه في ... (anfahū): خود را داخل (مثلاً کاری) کرد، در (مثلاً کاری) دخالت بیجا کرد.

يوم الحشر yaum al-ḥašr روز رستاخیز، قیامت

مَحشَر maḥšar ج. **محاشر** maḥāšir: محل اجتماع

حشرة hašara ج. ـــات؛ حشرة ج. حشرات موذی یا ناقل بیماری

علم الحشرات: حشره‌شناسی

حشريّ hašarī: حشره‌ای، مانند حشره، حشره‌دار؛ متعلق به حشره‌شناسی

حَشْرَجَ hašraja ، تَحَشْرَجَ tahašraja : خرخر کردن (هنگام مرگ)، نفس آخر را کشیدن

حشرجة hašraja خرخر، دم آخر

حشف

تَحَشَّفَ: در پوشیدن لباس بی‌بند و باری کردن، لباس نامرتب پوشیدن.

حشف hašaf خرمای نامرغوب.

حشفة hašafa آلت مردانگی، سر ذکر

حَشَكَ hašaka ـــِ (حَشْك hašk) ه فی: جا دادن، فشردن، به‌زور وارد کردن، چپاندن (چیزی را در چیزی)؛ پر کردن (چیزی را از چیزی)

حَشَمَ hašama ـِ (حَشْم hašm) ه. خجالت دادن، شرمسار کردن (کسی را)؛ خشمگین کردن، عصبانی کردن (کسی را)

حَشَّمَ أَحْشَمَ: همان معنی

تَحَشَّمَ، إِحْتَشَمَ من، عن: خجالت کشیدن، حیا ورزیدن، دچار شرم شدن (از دیدن کسی)؛ خشمگین شدن، عصبانی شدن (از کسی)؛ با حیا بودن، فروتن بودن، کمرو بودن (یا شدن)

حَشَم hašam: ملازمان، همراهان، پیروان، خدم و حشم.

حِشمة hišma. شرم، حجب، آزرم، خجالت، کمرویی، خشم، غضب؛ فروتنی؛ آراستگی، آبرومندی، شایستگی.

حُشمة hušma ... زن.

حشيم hašīm ج. حُشماء hušamā': با شرم، با حجب و حیا، فروتن، خجالتی، کمرو.

محاشم mahāšim: آلت تناسلی

تَحَشُّم tahaššum، إِحتِشام ihtišām: شرم، آزرم، حیا، حجب، فروتنی؛ ادب‌دانی، رفتار شایسته و پرحجب و حیا.

مُحتَشِم muhtašim: با شرم، با حجب و حیا؛ شایسته، باوقار، پرحجب و حیا، فروتن.

حشو

حَشَا hašā ـــُ (حَشْو hašw) ه ب: انباشتن، پر کردن (چیزی را بوسیلهٔ چیز دیگر، خاصه شکم پرنده پخته را) ... ه: پر کردن، فشنگ گذاشتن (اسلحه را یا دوربین را با فیلم)؛ پر کردن (دندان را)؛ درج کردن، جا دادن (در چیزی)

حَشَّى ه: جا دادن، داخل کردن (در چیزی)؛ افزودن، اضافه کردن، وارد کردن (عبارتی را در عبارتی دیگر)؛ حاشیه زدن (بر چیزی)؛ ورقی با حاشیه و تعلیق نوشتن (بر کتابی)؛ حاشیه دادن، سجاف دادن (بر لباسی)

حاشى ه من: مستثنی کردن، بیرون نهادن (کسی را از مثلاً قاعده‌ای)، از قاعدهٔ کلی خارج ساختن (کسی یا چیزی را)

تحشّى من: دوری کردن، پرهیز کردن، حذر کردن، خودداری کردن (از چیزی)؛ برحذر بودن، متوجه و هوشیار بودن (نسبت به چیزی)

تحاشى من، عن: دوری کردن، پرهیز کردن، حذر کردن (از چیزی)؛ ... ه، عن، من هشیار بودن، برحذر بودن (در مقابل چیزی)

حَشْو hašw آکندنی، لایی، هر چیز که با آن چیز دیگری را پر کنند؛ پر کردن، انباشتن (مرغ را از انواع قیمه یا بالش را از پشم و پنبه)؛ پرکردن (دندان)؛ اتصال، درج؛ کلام اضافه (حشو)، درج عبارت یا کلمه (مثلاً در متنی)

حشوة hašwa ج. ـــات؛ هرچه وسیلهٔ پر کردن چیزی قرار گیرد (قیمه برای مرغ، پشم و پنبه برای بالش و غیر آن)؛ بار (فشنگ)، خرج؛ باروت انفجار (معدن)؛ خاتم، مرصع (در کار چوب و خاتم‌کاری و مرصع‌کاری)؛ هر قطعه‌ای که در تزیین چوب و در و پنجره به کار می‌رود

حَشا hašan ج. أحشاء ahšā': روده‌ها، امعا و احشاء؛ درون، داخل

فی أحشائه در درون ... ، در داخل ... ، در بطن

حشى - حشا

حَشِيَّة hašīya ج. ـــات، حشايا hašāyā بالش، نازبالش، تشک.

حاشا، حاشى hāšā (همراه با مفعول یا مضاف‌الیه یا ل): بجز، بغیر از، به‌استثنای

حاشى (حاشا) لله: خدا نکند، مبادا، خدا نخواهد، حاشا لله أن، مبادا که تو

حاشَ لله، حاشَ الله (ḥāšā) = حاشا لله، حاشا لله

تحشية tahšiya: ادخال، اضافه کردن، درج کردن (عباراتی اضافی)، حاشیه‌نویسی، تحشیه

تحاشٍ taḥāšin پرهیز، عذر

حاشية ḥāšiya ج **حواشٍ** ḥawāšin حاشیه، کناره، لبه، کنار، لبه، ملیله‌دوزی (کتاب)، شرح برخی کلمات یا عبارات یک کتاب، پاورقی، پانویس، همراهان، ملازمان، خدم و حشم، متعلقات؛ ج **حواشٍ** مجموعهٔ فهارس و تعلیقات که در اطراف و ذیل متن یا آخر کتابی افزایند

رقيقُ الحاشية، رقيقُ الحواشي (raqīq): مؤدب، خوش‌رفتار، مهربان، نیک‌رفتار

رقّةُ الحاشية (riqqa): ادب، آداب‌دانی، خوش‌رفتاری، مهربانی، خوش‌خلقی

محشوّ maḥšūw: پرشده، انباشته‌شده، پلمب‌شده، پر (اسلحهٔ گرم)؛ ج **محشوّات**: غذاهایی که مرکب از دلمه و اقسام آن باشد

محشيّ maḥšīy: هر چیز که درون آن را پر کرده باشند (انواع خوراک)

حَصَّ ḥaṣṣa ـُ هـ: رسیدن (سهمی به کسی)

حاصّ هـ هـ: تقسیم کردن (چیزی را با کسی)

أحصّ هـ: سهم (کسی را) دادن

حُصّ ḥuṣṣ: زعفران

حِصّة ḥiṣṣa ج **حِصَص** ḥiṣaṣ: سهم، بخش، حصه، بهره، سهم (سهام)؛ سهمیه، برهه (زمان)، دورهٔ کلاس، دورهٔ درسی (در یک سال)

حصّةُ في الربح (ar-ribḥ): سود سهام

حصّةُ التأسيس (ta'sīs): سهم مؤسسین

نظامُ الحصص (niẓām): سیستم تعیین سهم و حصه، سهم‌بندی

في حصّةٍ وجيزةٍ (wajīza): در اندک‌زمانی

تحصيص taḥṣīṣ: روش تعیین سهم و حصه، سهم‌بندی

محاصّة muḥāṣṣa: تعیین سهم، تخصیص، اشتراک (با کسی)، سهم‌گذاری

حصالبان ← حصی

حَصَبَ ḥaṣaba ـِ هـ: سنگفرش کردن، از ریگ پوشاندن (زمینی را)، سنگ‌ریزی کردن، شن‌ریزی کردن (جاده‌ای را)

حصِب ḥaṣiba ـَ، **حُصِبَ** (مبنا مجهول): حصبه گرفتن، به حصبه دچار شدن

حصّبَ هـ: سنگفرش کردن، شن‌پوش کردن، از ریگ پوشاندن (زمینی را)، شن‌ریزی کردن (جاده‌ای را)

حصب ḥaṣab: پاره‌سنگ، قلوه‌سنگ

حصباء ḥaṣbā' (اسم جنس): ریگ، شن

حصبة ḥaṣba: بیماری حصبه، سرخک

حاصبة ḥāṣiba: توفان، گردباد، طوفان شن

حصحص ḥaṣḥaṣa: پدیدار شدن، روشن شدن، هویدا شدن، پیدا شدن، آشکار شدن (حقیقت)

حَصَدَ ḥaṣada ـُ (**حَصْد** ḥaṣd، **حِصاد، حَصاد** ḥaṣād، ḥiṣād) هـ: درو کردن، درویدن، برداشتن، جمع کردن (حاصل را)

انحصد، احتصد، استحصد: قابل درو شدن، وقت جمع‌آوری محصول رسیدن

حصد ḥaṣd، **حصاد** ḥiṣād: درو، برداشت محصول؛ **حصاد**: فصل درو

حصيد ḥaṣīd، **حصيدة** ḥaṣīda ج **حصائد** ḥaṣā'id: حاصل، محصول، خرمن

قائمٌ و حصيدٌ (qā'im): همه چیز بدون استثنا، زیر و درشت، تر و خشک

حصّاد ḥaṣṣād: دروگر، محصول‌بردار

محصد miḥṣad ج **محاصد** maḥāṣid: داس

حصّادة ḥaṣṣāda، **محصدة** miḥṣada: ماشین درو

حصّادةٌ درّاسةٌ (darrāsa): کمباین

حاصد ḥāṣid: دروگر

حاصدة ḥāṣida: ماشین درو

محصود maḥṣūd: درو شده، جمع‌آوری شده (محصول)

مُحصِد muḥṣid، **مستحصد** mustaḥṣid: قابل درو، حاصل رسیده و عمل آمده که وقت جمع‌آوری آن رسیده باشد

حَصَرَ ḥaṣara ـُ (**حَصْر** ḥaṣr) هـ: فراگرفتن، میان‌گیر کردن، در میان گرفتن، دور گرفتن (چیزی را)، محصور کردن (زمینی یا نظایر آن را)، میان دو قوس گذاشتن، در پرانتز گذاشتن (کلمه‌ای را)، بستن، جلو گرفتن، بازداشتن، نگاه داشتن، توقیف کردن (کسی را)، محاصره کردن، در محاصره گرفتن (کسی یا چیزی را) ... ه لی، ه ب: محدود کردن،



محصور کردن (چیزی را با چیزی)؛ هـ: منحصر کردن، در محدودهٔ معینی نهادن (چیزی را)؛ ه فی: تنگ کردن، فشرده کردن، کوتاه و محدود کردن (چیزی را به چیزی)؛ گرد آوردن، یک‌جا جمع کردن (چیزهایی را ذیل یک موضوع)؛ درج کردن، وارد کردن (چیزی را در یک صورت یا فهرست)؛ هـ: جمع کردن، شمارش کردن، در لیست و فهرست نهادن، شامل شدن، فراگرفتن، حاوی شدن (چیزی را).

حَصِرَ ḥasira ـَ (حَصَر ḥasar)؛ گیر افتادن، در تنگنا افتادن، دچار حرج شدن.

حاصَرَ هـ: فراگرفتن، در میان گرفتن، احاطه کردن، جلوگیری کردن، برداشتن، مانع شدن (کسی یا چیزی را)؛ حبس کردن (چیزی را)؛ محاصره کردن، در محاصره گرفتن، مقید کردن، بازداشتن، نگهداشتن (کسی یا چیزی را).

انحصر: منحصر شدن، محدود شدن؛ فی: به منحصر بودن، محدود بودن (به چیزی)، خود را (به چیزی) محدود کردن؛ منعقد شدن (مثلاً مجلس محکمه تحت نوای او)؛ فی: جمع آمدن، خلاصه شدن (مثلاً در یک کلمه).

حصر ḥasr فراگیری، میانگیری، گردگیری؛ احاطه پیرامون بستن، محاصره، بازداری، بازداشتن، ممانعت، جلوگیری، حبس، توقیف، بازداشت، تحدید، محدودسازی؛ تنگ کردن، گردآوری، فراهم‌آوری در یک‌جا، شمردن، محاسبه، صورت کردن، فهرست کردن؛ تمرکز دادن، متمرکز کردن؛ انحصار (دخانیات).

بالحصر: به‌طور خلاصه، به یک کلام، اگر خلاصه‌اش را بخواهی، راستش را بخواهی

علی سبیل الحصر (sabīl): به‌طور کلی و خلاصه.

حصرُ التموین (tamwīn): جیره‌بندی.

علامة الحصر (ʿalāma): دو قوس، پرانتز

لا یدخلُ تحت الحصر (yadḫulu)، لا حصر له (ḥaṣra): بی‌شمار، بی‌نهایت، بی‌اندازه، به شمار در نمی‌آید.

یفوقُ الحصر (yafūqu): از حساب به در است.

إجازة الحصر (ijāza): امتیازنامهٔ انحصار.

إدارةُ حصر التّبغ و التُّمباك (idāra, tibg, tumbāk): ادارهٔ انحصار دخانیات (سوریه).

حصر ḥuṣr: نگاه داشتن ادرار، یبوست.

حصر ḥaṣar: سختی و دشواری در بیان.

حصریّ ḥasrī: محدوده ویژه.

حصیر ḥaṣīr ج حُصُر ḥuṣur: بوریا، حصیر؛ پردهٔ حصیری.

حصیرة ḥaṣīra ج حصائر ḥaṣāʾir: همان معنی.

حِصار ḥiṣār: سد، بسته، حصار بستن، محاصره کردن، محاصره.

رفع (rafaʿa (أزال (azāla) الحصار: محاصره را پایان داد.

ضرب الحصار علی المدینة (daraba): شهر را در محاصره گرفت.

مُحاصِر muḥāṣir ج ــون: محاصره کننده.

محاصرة muḥāṣara: بند، بست، حصر؛ محصور کردن، بستن؛ محاصره.

إنحصار inḥiṣār: منحصر کردن، محدود کردن، انحصار، انحصار دخانیات.

محصور maḥṣūr: محصورشده، حصاردار، بسته‌شده، محاصره‌شده؛ فی: محدودشده، منحصر (به چیزی)؛ تنگ، باریک.

حِصرِم ḥiṣrim (اسم جنس، یکی ــ ة): انگور نرسیده، غوره.

عصیرُ الحصرم (ʿaṣīr): آب غوره.

حَصُفَ ḥaṣufa ـُ (حصافة ḥaṣāfa): نیکرای بودن، مصلحت‌اندیش بودن، دورنگر بودن.

حصیف ḥaṣīf: نیک‌اندیش، عاقبت‌بین، مصلحت‌بین، خوش‌فکر.

حصیف‌الرأی ḥaṣīf: همان معنی.

حصافة ḥaṣāfa: نیک‌اندیشی، عاقبت‌بینی، مصلحت‌بینی.

حَصَلَ ḥaṣala ـُ (حُصول ḥuṣūl): فرا آمدن، رسیدن، دررسیدن، حاصل آمدن، حاصل شدن، رخ دادن، واقع شدن، منتج شدن، اتفاق افتادن، تصادفاً روی دادن؛ لـ: از برای (کسی یا چیزی) اتفاق افتادن؛ من: حاصل شدن، منتج شدن، برآمدن (از چیزی)؛ علی: به‌دست آوردن، حاصل کردن، دریافت کردن، تحصیل کردن (چیزی را)، رسیدن (به کسی یا به چیزی)؛ موفق به دریافت شدن (اجازه، پروانه و مانند آن)، گرفتن، جمع‌آوری کردن (وام، قرض و مانند آن)؛ دعوت به سرمایه‌گذاری کردن.

حصّل هـ: موجب (وقوع امری) شدن؛ تحصیل کردن، به‌دست آوردن، فراگرفتن (تیر علمی را)؛ استنباط کردن،



استنتاج کردن، جمع‌آوری کردن، تحصیل کردن، گرفتن (عوارض، مالیات و مانند آن را)؛ مطالبه کردن (مالی را)؛ دعوت به اعطای وام یا سرمایه‌گذاری کردن؛ خلاصه کردن، تلخیص کردن (چیزی را).

تَحَصَّلَ مِن: منتج شدن، بدست آمدن (از چیزی)؛ حاصل شدن، حاصل آمدن؛ خواسته شدن، طلب شدن، مطالبه شدن؛ تحصیل شدن، جمع‌آوری شدن، گرد آمدن (عوارض، مالیات، سرمایه)؛ **~ عَلَی**: فراهم آوردن (چیزی را برای خود)؛ حاصل کردن، کسب کردن، بدست آوردن؛ دریافت داشتن؛ تحصیل کردن، جمع کردن (عوارض، مالیات و مانند آن را).

اِستَحصَلَ عَلَی: از برای خود فراهم آوردن؛ دریافت کردن، گرفتن؛ تحصیل کردن (چیزی را).

حُصُول *ḥuṣūl* وقوع، رویداد، رخداد، اتفاق؛ ... عمل دستیابی (بر چیزی)، حصول، تحصیل (چیزی)؛ اتمام (کاری)؛ دریافت (چیزی).

حَصِیلَة *ḥaṣīla* ج **حَصَائِل** *ḥaṣāʼil* باقیمانده، تتمه، مجموع دریافتی؛ مجموع برگشتی‌ها، درآمد، وصولی، دریافتی، موجودی؛ آمار، شمارش.

حوصل، حوصلة، حویصلة ← ترتیب الفبایی.

حَصَّالَة *ḥaṣṣāla* قلک، قلک پس‌انداز پول.

مَحْصَل *maḥṣal* نتیجه، برآمد.

تحصیل *taḥṣīl* ج ــات دریافت، اخذ، وصول، کسب، بدست آوردن، فراهم آوردن (نیز علم و اطلاع)؛ تحصیل علم، مطالعه، درس خواندن؛ جمع‌آوری، تحصیل، اخذ (عوارض، مالیات، وام، سرمایه)؛ درآمد، دخل، وصولی، برگشتی، دریافتی؛ خلاصه، ملخص، فشرده (نوشتار یا گفتار).

مِن تحصیلِ الحاصِلِ أن یُقَالَ: تحصیل حاصل است که بگوییم ... ، در مجموع می‌شود گفت

تحصیلجی *taḥṣīlǧī* (مصر) = **مُحَصِّل** *muḥaṣṣil*

حاصِل *ḥāṣil* ج **حَوَاصِل** *ḥawāṣil* رخداده، واقع، اتفاق افتاده؛ نتیجه، حاصل، حاصل‌جمع (حساب)؛ دریافتی، وصولی، کسب؛ درآمد، عایدی؛ حاصل، محصول، خرمن؛ انبار غله و خواربار، مخزن؛ محتوا، چکیده، خلاصه، موضوع اصلی، معنا، مقصود (از یک گفتار یا سخنرانی)؛ ج **حاصلات** فرآورده، محصول، تولید (اقتصاد).

الحاصِلُ: خلاصه، حاصل کلام.

مَحصول *maḥṣūl* ج ــات، **مَحَاصیل** *maḥāṣīl* نتیجه، برآمد، حاصل، کسب، درآمد، محصول، فرآورده، حاصل، خرمن؛ بونه.

مُحَصِّل *muḥaṣṣil* جمع‌آوری‌کننده، تحصیلدار، مأمور جمع‌آوری مالیات، صندوقدار، بلیتگیر، پول جمع‌کن (در اتوبوس، راننده یا شاگرد او)

مُتَحَصِّل *mutaḥaṣṣil* من: درآمد، کسب، عایدی، دریافتی، برگشتی (از مثلاً کاری).

حَصُنَ *ḥaṣuna* ـُ (**حَصَانَة** *ḥaṣāna*): مستحکم بودن، دارای استحکامات بودن، دست‌نیافتنی بودن؛ پاکدامن بودن، نجیب و عفیف بودن (زن).

حَصَّنَ ه: دست‌نیافتنی کردن، مستحکم کردن (چیزی را)؛ ایجاد استحکامات کردن، برج و بارو ساختن، سنگربندی کردن (در جایی)؛ **~ ضِدَّ** (*ḍidda*): مصون کردن، ایجاد مصونیت کردن (در مقابل چیزی).

أَحصَنَ ه: دست‌نیافتنی ساختن، دور از دسترس ساختن (چیزی را)؛ مستحکم کردن، دارای استحکامات کردن (محلی را)؛ برج و بارو ساختن (برای چیزی)؛ عفیف بودن، پاکدامن بودن (زن)؛ پاک ماندن، نجیب ماندن، خوشنام ماندن (زن).

تَحَصَّنَ: مستحکم شدن، استحکام یافتن (موقعیت)؛ دارای استحکامات شدن، دارای برج و بارو شدن؛ در جای امن بودن، در جای مطمئن بودن، در پناه نشستن، به بارو متحصن

حِصْن *ḥiṣn* ج **حُصُون** *ḥuṣūn* قلعه، دژ، حصن، قصری که دارای برج و بارو است، دژبندی، ایجاد استحکامات، سنگربندی؛ حمایت، نگهداری.

حِصْنٌ طَائِر (*ṭāʼir*): دژ پرنده.

حِصَان *ḥiṣān* ج **حُصُن** *ḥuṣun*، **أَحصِنَة** *aḥṣina* اسب، اسب نر.

حِصَانُ البَحر (*baḥr*): اسب آبی.

حِصَانٌ بُخَارِیٌّ (*buḫārī*): اسب بخار.

قُوَّةُ حِصَانٍ (*quwwa*)، **حصان** (بصورت مجرد): قدرت اسب (واحد سنجش نیرو).

حَصِین *ḥaṣīn*: مستحکم، محکم، دارای استحکامات، محافظت‌شده، دست‌نیافتنی؛ ... **ضِدَّ**: مصون، ایمن، ایمن‌شده، مصونیت‌یافته (در مقابل چیزی یا کسی).

الحِصْنُ الحَصينُ: دژ استوار، نفوذناپذیر (مجازاً، مثلاً عقیده، اعتقاد).

أبوالحُصَین abū l-ḥuṣayn: روباه.

حَصانة ḥaṣāna: استحکام، محکمی، استواری، بیرون بودن از دسترس، دارای استحکامات بودن؛ پاکدامنی، عصمت؛ مصونیت، مصونیت داشتن (وکیل مجلس، سیاستمدار خارجی؛ در مقابل بیماری).

تَحْصین taḥṣīn ج ـ ات: مستحکم‌سازی، محکم‌سازی، مجهز به برج و بارو کردن؛ تحکیم، تقویت؛ مصونیت دادن، مصون کردن؛ برج و بارو، سنگر، استحکامات، موانع.

إحْصان iḥṣān: پاکدامنی، عفت، نیکنامی (حقو. اسـ.).

تَحَصُّن taḥaṣṣun: نشستن، در امن نشستن، در پناه بودن، محفوظ شدن.

مُحَصَّن muḥaṣṣan: مستحکم، دارای استحکامات، دژبندی‌شده، سنگربندی‌شده؛ ... **ضِدَّ** (ḍidda): مصونیت (در مقابل چیزی یا کسی).

مُحْصَنة muḥṣana, muḥṣina: پاکدامن، عفیفه، محفوظ، نیکنام (زن)؛ شوهردار (حقو. اسـ.).

حصی

أحْصَى ه: حساب کردن، شمردن؛ ... ه من: شماره کردن (چیزی را از مثلاً دسته‌ای)؛ ... ه على: حساب کردن (چیزی را به پای کسی)، (چیزی را) به حساب (کسی) گذاشتن.

لا يُحْصَى (yuḥṣā): بی‌شمار، که به حساب درنیاید، به حساب درنمی‌آید.

حَصىً ḥaṣan (اسم جنس): سنگ، سنگریزه.

حَصاة ḥaṣāh، حَصْوة ḥaṣwa ج. **حَصَيات ḥaṣayāt**: سنگریزه، ریگ، سنگ (مثانه، کلیه و مانند آن).

حَصاةٌ بَولِيَّة (bawliya): سنگ مثانه.

حَصاةٌ صَفراوِيَّة (ṣafrāwīya): سنگ کیسهٔ صفرا.

حصى اللُبان ḥaṣā l-lubān: حصالبان، اکلیل کوهی.

حَصَوي ḥaṣawī: سنگی، ریگی.

إحْصاء iḥṣā' ج ـ ات: شمارش، محاسبه، شماره کردن، برشمردن؛ آمار، سرشماری.

إحْصاءُ السُّكّان (sukkān): سرشماری جمعیت.

إحصائي iḥṣā'ī: آماری؛ ج ـ ون: آمارگر.

إحصائيّة iḥṣā'īya: آمار، آمارگیری.

حَضَّ ḥaḍḍa ـُ (**حَضّ ḥaḍḍ**)، **حَضْحَضَ** ه على: برانگیختن، ترغیب کردن، تحریک کردن، واداشتن (کسی را به چیزی یا انجام کاری).

حَضّ ḥaḍḍ: انگیزش، تحریک، ترغیب، واداشتن.

حَضيض ḥaḍīḍ ج. **حُضُض ḥuḍuḍ**، **أحِضّة aḥiḍḍa**: کوهپایه، زمین پست؛ حضیض (اختر.)؛ قعر، ورطه، گودال، پستی و درافتادگی.

نزل إلى الحضيض: فروافتاد، سقوط کرد، سخت تنزل کرد (مجازاً).

دَكَّهُ إلى الحضيض (dakkahū): آن (او) را نابود کرد، آن (او) را با خاک یکسان کرد.

حَضَرَ ḥaḍara ـُ (**حُضور ḥuḍūr**) ه: حاضر شدن (یا بودن)، حضور یافتن (در مکانی)، وارد شدن (بر کسی)، حاضر شدن (نزد کسی، یا در خاطر کسی)؛ حضور یافتن، حضور بهم رسانیدن، شرکت جستن، شرکت کردن (**مجلساً majlisan** در جلسه‌ای)؛ ... ه، إلى: آمدن (نزد کسی)، وارد شدن (به جایی)، رسیدن (به جایی یا نزد کسی)؛ حاضر بودن (در جایی یا در مکانی عمومی، در واقعه‌ای، جشنی)؛ رفتن (مثلاً به نمایشی)؛ ... **أمامَ**: حضور یافتن (در مقابل قاضی، دادگاه و مانند آن)؛ ... **إلى**: حاضر شدن (در مکانی)؛ ... **من** ... **إلى**: رفتن (از جایی به جای دیگر).

حَضَرَ ḥaḍara ـُ (**حَضارة ḥaḍāra**): آبادی‌نشین شدن (یا بودن)، مستقر شدن (در یک ناحیهٔ مسکون، در مقابل صحرانشینی و بداوت).

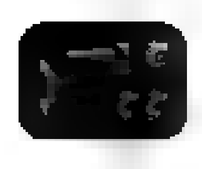
حَضَّرَ ه: آماده کردن، حاضر کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن، ساختن، درست کردن (چیزی را)؛ مرکب کردن (دارویی را)؛ خواندن، مطالعه کردن، آماده کردن (درسی را)؛ آوردن، فراآوردن، فراخواندن، حاضر کردن (کسی یا چیزی را)؛ استقرار دادن، مستقر ساختن، آبادی‌نشین کردن (کسی را)؛ متمدن کردن (کسی یا چیزی را).

حاضَرَ ه: سخنرانی کردن (برای کسی)، درس دادن.

أحْضَرَ: آوردن، حاضر کردن، فراآوردن، فراخواندن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه إلى: آوردن، حاضر کردن (کسی را در جایی).

أحضَرَهُ معه: او را با خود آورد.

تَحَضَّرَ: آماده شدن، مهیا شدن؛ آبادی‌نشین شدن، در محل مسکونی مستقر شدن؛ متمدن شدن (بودن)، شهری شدن،



آبادی شدن، آباد شدن، عمران یافتن (مکانی).

إحتضر در حال جان دادن و مردن بودن؛ . ه: حضور یافتن، حاضر شدن (نزد کسی).

أُحتُضِرَ uḥtuḍira (صیغهٔ مجهول): به حال احتضار افتادن، به حال مرگ افتادن.

إستحضر ه: فراخواندن، احضار کردن، به حضور طلبیدن (کسی را)، طلبیدن، دعوت کردن (کسی را)، آوردن، فراهم کردن، تدارک دیدن، مهیا کردن (چیزی را)، احضار کردن، فراخواندن (روح را)، متصور ساختن، در ذهن آوردن، در خاطر آوردن (چیزی را)، با خود آوردن، همراه آوردن، تهیه دیدن، درست کردن، ساختن (چیزی، مثلاً داروئی را).

حضر ḥaḍar: ناحیهٔ متمدن دارای شهر و روستا، آبادی (در مقابل صحرا، بیابان و زندگی در آن)، ساکنان شهر و آبادی، آبادی‌نشینان (در مقابل صحرانشینان و بدویان).

حضری ḥaḍarī: آبادی‌نشین، غیربدوی، غیرصحرانشین، متمدن، شهری، شهرنشین.

حضرة ḥaḍra حضور، حضرت، خدمت.

فی حضرة در حضور، در خدمت.

الحضرة العلیّة ('aliya): حضرت علیه (عنوان بیگ‌های تونس سابقاً).

حضرتک حضرتعالی، جنابعالی (بخصوص در نامه‌نگاری به کار می‌رود).

حضرة الدکتور: جناب دکتر.

حضور ḥuḍūr: حضور، وجود، حاضر شدن، شرکت، حضور به‌هم‌رسانی؛ (نیز به‌عنوان جمع حاضر) حضار، حاضران.

حضور الحفلة (ḥafla): حضور در مجلس (جشن، پاتوق و مانند آن).

حضور الذهن (dihn): حضور ذهن.

ورقة الحضور: احضاریه.

قائمة الحضور: لیست حضور و غیاب، لیست حاضران.

حضوری ḥuḍūrī: أحکام حضوریّة (aḥkām): احکام حضوری.

حضوریاً ḥuḍūrīyan: بصورت حضوری (دادگاه در حضور طرفین دعوا، حین مقابلهٔ طرفین دعوا).

حضیرة ḥaḍīra ج **حضائر ḥaḍā'ir**: گروه کوچک ۶ تا ۱۲ نفره (بخصوص گروههای پیشاهنگ)، گروه، دسته، جوخه (ارتش، سوریه).

حضارة ḥaḍāra ج ـات: تمدن، فرهنگ، شهرنشینی.

الحضارة الحدیثة (ḥadīṯa): تمدن جدید.

محضر maḥḍar: حضور؛ نزد، پیش، خدمت (کسی)؛ حضوریابی، شرکت، جلسه، مجمع، اجتماع، گردهمایی؛ ج.

محاضر maḥāḍir: گزارش، گزارش رسمی، صورت‌جلسه، صورت مجلس، صورتجلسه، پیش‌نویس.

محضر الجرد (jard): سیاههٔ موجودی، صورت موجودی.

بمحضر منه bi-maḥḍarin minhu: در حضور وی.

تحضیر taḥḍīr آماده‌سازی، مقدمه‌چینی، آمادگی، تهیه، تدارک، ساختن، پخت (غذا و مانند آن)؛ ... آماده شدن (برای کاری، جامه استحال).

تحضیری taḥḍīrī: مقدماتی، تدارکاتی.

تحضیرات: مقدمات، تمهیدات.

المدارس التحضیریة للمعلمین (mu'allimīn): دانشسراهای مقدماتی (مصر).

محاضرة muḥāḍara سخنرانی، درس، بحث.

إحضار iḥḍār: احضار، فراخوانی، طلب.

تحضّر taḥaḍḍur تمدن، زندگی متمدنانه.

تحضّر المناطق الریفیّة (rīfīya) شهرسازی در مناطق روستایی.

إحتضار iḥtiḍār: احتضار، نفس آخر، دم مرگ.

إستحضار istiḥḍār: تهیه، تدارک، ساختن، آماده ساختن، احضار، دعوت.

إستحضار الأرواح istiḥḍār al-arwāḥ: احضار روح.

حاضر ḥāḍir ج **حضّر ḥuḍḍar**، **حضور ḥuḍūr**: حاضر، حضوریافته؛ ... آماده، مهیا، حاضر (برای کاری یا چیزی)؛ الحاضر: حال، زمان حاضر.

حاضر ḥāḍir ج **حضّار ḥuḍḍār**، **حضرة ḥaḍara**: آبادی‌نشین، شهرنشین، مستقر در خانه (در مقابل بیابانگرد، چادرنشین).

فی الحاضر، فی الوقت الحاضر در حال حاضر، حالا.

حاضر البدیهة (badīha): حاضرالذهن، حاضرجواب.

نقد حاضر (naqd): نقد، وجه نقد.

حاضرة ḥāḍira ج **حواضر ḥawāḍir**: پایتخت، شهر عمده (مرکز یک تمدن).

محضور maḥḍūr: جنی، جن‌زده، جای جن و پری.

مُحضِّر *muḥaḍḍir* سازنده، تهیه‌کننده، ترکیب‌کننده (دارو).

مُحاضِر *muḥāḍir* سخنران.

مُحضِر *muḥḍir* مأمور اجرای دادگاه، مبلّغ، ضابط دادگاه.

مُتَحضِّر *mutaḥaḍḍir* متمدن.

مُحْتَضَر *muḥtaḍar* محتضر، در حال مرگ، در حال جان کندن؛ مردنی؛ جنّی، جن‌زده، محلّ جن و پری.

مُسْتَحْضَر *mustaḥḍar* ج ـــات تهیه (دارویی سیمیایی)؛ خوانده، فراخوانده‌شده (به دادگاه).

مُستحضرٌ دوائيّ مرکّب دارویی، تهیهٔ دارو

حَضْرَمَوْت *ḥaḍramawt* حضرموت

حَضْرَمِيّ *ḥaḍramī* ج **حضارم** *ḥaḍārim* حضرموتی، متعلّق و منسوب به حضرموت.

حَضَنَ ـُـ *ḥaḍana* (**حَضْن** *ḥaḍn*، **حِضانة** *ḥaḍāna*) هـ: دربرگرفتن، در آغوش گرفتن، به سینه چسباندن (کسی را)؛ تیمار کردن، پرستاری کردن، تربیت کردن، پرورش دادن (کودکی را).

حضن ـِ *ḥaḍana* (**حضن** *ḥaḍn*، **حِضان** *ḥiḍān*، **حِضانة** *ḥiḍāna*، **حُضون** *ḥuḍūn*) هـ (روی تخم) خوابیدن (پرنده).

يحضن مرضاً مرضی در وجودش نهفته است

تحاضن یکدیگر را در آغوش گرفتن.

احتضن هـ در آغوش کشیدن، دربرگرفتن (کسی را)؛ پرورش دادن، آبیاری کردن (فکری، احساسی را)؛ در سر پروراندن؛ پختن (چیزی را)؛ پرورش دادن، تربیت کردن، بزرگ کردن (کودکی را).

حِضْن *ḥiḍn* ج **أحضان** *aḥḍān* آغوش، بغل، میان دو دست؛ یک بغل، آنچه در بغل می‌توان جا داد

قَبِلَهُ بالحضن *(qabilahū)* با آغوش باز او را پذیرفت

بين أحضان، في أحضان در، در میان ...، در دل ...، در حضور (کسی).

في أحضان الصحراء *(ṣaḥrā')* در دل صحرا

أخذتني بين أحضانها *(aḵaḏat)* مرا در آغوش خود گرفت

حَضانة *ḥaḍāna*، *ḥiḍāna* تربیت، پرورش، بزرگ کردن؛ (روی تخم) خوابیدن

دارُ الحضانة پرورشگاه، مهدکودک.

حَضين *ḥaḍīn* در آغوش گرفته‌شده

مَحْضَن *maḥḍan* ج **محاضن** *maḥāḍin* خانهٔ پرورش نوزادان، پرورشگاه، مهدکودک.

احتضان *iḥtiḍān* آغوش‌گیری، معانقه

حاضنة *ḥāḍina* ج **حواضن** *ḥawāḍin* پرستار کودکان، دایه.

مُحتضِن *muḥtaḍin* آغوش‌گیرنده، دربرگیرنده، مهربان، با آغوش باز

حَطَّ ـُـ *ḥaṭṭa* (**حَطّ** *ḥaṭṭ*) هـ نهادن، قرار دادن، گذاردن، فرونهادن، پایین آوردن، پایین گذاردن (چیزی را)؛ هـ من: پایین آوردن، کم کردن، تنزل دادن (چیزی را)؛ کاستن، کم کردن (من قدره *min qadrihī*، من قیمته *min qīmatihī* از ارزش چیزی)

حطّ الرحال *(riḥāla)* توقف کرد، منزل کرد، فرود آمد و بار برگرفت، رحل اقامت افکند.

حطّ ـِ (**حطّ** *ḥaṭṭ*، **حُطوط** *ḥuṭūṭ*) پایین آمدن، فرود آمدن؛ نشستن (پرنده)؛ فرود آمدن (هواپیما)؛ تنزل کردن، سقوط کردن (قیمت).

حطّط هـ پایین آوردن، فرونهادن، تخلیه کردن (باری را).

انحطّ پایین آمدن، فرود آمدن؛ تنزل کردن، کاسته شدن؛ رو به زوال نهادن، افول کردن، اهمیت خود را از دست دادن.

احتطّ هـ پایین آوردن، فرونهادن (چیزی را).

حطّ *ḥaṭṭ* پایین‌آوری، فروآوری؛ ... من: بی‌اعتبارسازی، کوچک ساختن، انکار اعتبار و ارزش (چیزی)؛ کاهش، کسر (از چیزی).

حِطّة *ḥiṭṭa* تخفیف، خفت، خواری؛ سقوط، تنزل (در مقام، اعتبار، شهرت و مانند این)؛ افت، توهین، تحقیر

أحطّ *aḥaṭṭ* پایین‌تر، پست‌تر

حطيطة *ḥaṭīṭa* تخفیف (در بها)

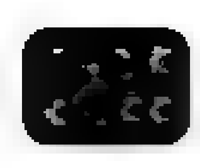
مَحَطّ *maḥaṭṭ* محل فرودنشستن هر چیز، هر جا که در آن توقف کنند، محل توقف، ایستگاه، توقفگاه، وقفه، موقف؛ استناد (روی یک نت)، کشش (در آخرین نت موسیقی)؛ ضرب (موسیقی).

محطّ الآمال *(āmāl)* محل آرزو، مورد آرزو

كان محطّ الأنظار *(anẓār)* مورد توجه همگان بود، نظر همگان را به خود جلب می‌کرد

محطّ الكلام معنی یا مفهوم یک کلمه

مَحَطَّة mahatta ج ـــات: محل توقف، توقفگاه عمومی، ایستگاه (راه‌آهن، رادیو).
مَحَطَّة تحويل التيار (tahwil at-tayyar): ایستگاه تبدیل نیرو (برق).
مَحَطَّة الإذاعة اللاسلكية (al-iḏā'a al-lāsilkiyya): ایستگاه رادیو، فرستنده (ایستگاه).
مَحَطَّة رئيسية (ra'īsiyya): ایستگاه اصلی یا مرکزی (راه‌آهن).
مَحَطَّة الاشارات (al-išārāt): پست علامت‌دهی.
مَحَطَّة الإرسال (irsāl): ایستگاه فرستنده
مَحَطَّة الأرصاد الجوية (al-arṣād al-jawwiyya): ایستگاه هواشناسی
مَحَطَّة الشرب (šurb) (مصر): ایستگاه تخلیه آب (برای خشک‌کاری)؛ کارخانه برق.
مَحَطَّة الاستقبال: ایستگاه گیرنده (رادیو).
مَحَطَّة طرفية: ترمینال، پایانه
مَحَطَّة لاسلكية قصيرة الأمواج (qaṣīrat al-amwāj): ایستگاه فرستنده موج کوتاه.
مَحَطَّة توليد الكهرباء (tawlīd al-kahrabā')، مَحَطَّة كهربائية: کارخانه برق، نیروگاه برق.
مَحَطَّة وسيطة (wasīṭa): ایستگاه راه.
انحطاط inḥiṭāṭ: انحطاط، سقوط، زوال، افول، فساد، پستی، حقارت.
إحساس الانحطاط (iḥsās): احساس حقارت.
إنحطاطي inḥiṭāṭī: منسوب به نویسندگان پس از دوران کلاسیک، پساکلاسیک.
مُنْحَطّ munḥaṭṭ: پایین، دون، دون‌پایه، فاسد، منحرف (زن)، پست، حقیر، کوچک
حَطَب ḥaṭaba ـِ: هیزم جمع کردن.
حَطَب في حبله (ḥablihī): از او پشتیبانی کرد، او را نگهداشت، او را یاری داد.
احتطب: هیزم جمع کردن.
حَطَب ḥaṭab ج أحطاب aḥṭāb: هیزم.
حَطّاب ḥaṭṭāb: هیزم‌جمع‌کن، هیزم‌شکن، هیزم‌فروش.
تحطيب taḥṭīb: چوب‌بازی (مخصوص در مناطق روستایی مصر).



حاطب ḥāṭib: هیمه‌جمع‌کن، هیزم‌جمع‌کن، هیزم‌شکن، هیزم‌فروش.
حاطب ليل ḥāṭibu laylin (تشبیه ادبی): همچون کسی که در سیاهی شب هیزم جمع کند (در مورد کسی گفته می‌شود که کار بیهوده‌ای انجام می‌دهد).
حَطَمَ ḥaṭama ـِ (حَطْم ḥaṭm) ه: شکستن، خرد کردن، نابود کردن، ویران کردن (چیزی را).
حطّم ه: همان معنی.
تحطّم: شکستن، درهم شکستن، خرد شدن؛ درهم کوبیده شدن (مثلاً هواپیما، ساختمان و مانند آن)؛ شکستن یا به گل نشستن (کشتی).
إنحطم = تحطّم.
حِطْمة ḥiṭma ج حِطَم ḥiṭam: تکه شکسته، خرده، قطعه (از هر چیز خردشده).
حُطام ḥuṭām: خرده، قطعات شکسته، خرده‌ریز؛ کالبد کشتی، کشتی به گل نشسته.
حطام الدنيا (ad-dunyā): چیزهای بی‌بها و پوچ این جهانی، اموال فناشدنی این جهان، مال دنیا.
حطيم ḥaṭīm: شکسته، خردشده، درهم‌شکسته.
تحطيم taḥṭīm: ویران کردن، خراب کردن، شکستن، فروکوفتن، درهم شکستن.
سفينة تحطيم الجليد (safīnat taḥṭīm): کشتی یخ‌شکن.
تحطّم taḥaṭṭum: شکستن، خردشدن؛ درهم شکستن، سرنگون شدن، منهدم شدن (مثلاً هواپیما)؛ ورشکستگی مالی.
حاطمة ḥāṭima، حاطمة الجليد: یخ‌شکن (کشتی).
مُحطِّم muḥaṭṭim: خردکننده، شکننده، [illegible]کننده (انفجار، رعد و مانند آن).
مُتحطِّم mutaḥaṭṭim: شکسته، بریده (زبان)؛ خردشده، لهشده.
مُحطِّمة muḥaṭṭima، مُحطِّمة ثلجية (ṯalǧiyya): یخ‌شکن (کشتی).
حَظَّ ḥazza ـُ (حَظّ ḥazz): خوش‌اقبال بودن، خوش‌شانس بودن، خوشبخت بودن.
أحظّ = حظّ.
حَظّ ḥazz ج حُظوظ ḥuẓūẓ: بخت، بهره، سهم، نصیب

بهرهٔ انسان؛ شانس، اقبال، بخت، خوشبختی؛ نصیب، قسمت؛ دارایی، وفور، فراوانی؛ لذت.

أسعفه الحظُّ بـ (as'afahu): در (مثلاً کاری) شانس یا او یاری کرد.

جرّب حظَّهُ (jarraba): شانسش را امتحان کرد.

یا للحظّ: به چه شانسی! چه اقبال بلندی!

ذو حظٍّ من: دارای ...، صاحب ...، برخوردار از ...، بهره‌مند از

لِحُسنِ الحظِّ (li-ḥusni)، **مِن حُسْنِ الحظِّ**: خوشبختانه

سوءُ الحظِّ (sū'): بداقبالی، بدشانسی

سيّئُ الحظِّ (sayyi'): بداقبال، بدشانس

لِسوءِ الحظِّ: بدبختانه، از بخت بد

من حُسنِ حظّي: خوشبختانه، از خوش‌اقبالی من

كان من حُسْنِ حظِّه أن: از خوش‌اقبالی او ...، خوش‌اقبالی او در این بود که

ليس أحسنَ منها حظًّا: اقبال او بلندتر از اقبال وی (آن زن) نیست، وضع او بهتر از وضع وی نیست.

حظيظ ḥaẓīẓ: خوش‌اقبال، خوش‌شانس، خوشبخت

محظوظ maḥẓūẓ: خوش‌اقبال، خوش‌شانس، خوشبخت، بهره‌مند، شاد، شادمان

حَظَرَ ḥaẓara ـُ (**حَظْر** ḥaẓr) هـ: حصار کشیدن، پرچین کشیدن (گرد چیزی) ... هـ **على**: منع کردن، قدغن کردن، ممنوع کردن (چیزی را بر کسی).

حظر ḥaẓr: نهی، منع، ممنوعیت، جلوگیری؛ توقیف کشتی بیگانه در بندر؛ محاصره (اقتصادی و مانند آن).

حِظار ḥaẓār, ḥiẓār: دیوار، حصار، حائل، پردهٔ پرچینی، دیوار چوبی

حظيرة ḥaẓīra ج. **حظائر** ḥaẓā'ir: حصار، دیوارکشی، محوطه، محوطهٔ پرچین‌دار؛ عرصه، حیاط؛ آغل، طویله، بارهبند، انبار، کاهدان؛ ملک، زمین، خالصه (مجازی).

في حظيرة: درون ...، در محدودهٔ

جذبه الى حظيرته (jadabahū): او را تحت نفوذ و سلطهٔ خود درآورد

حظائر الطائرات (ṭā'irāt): آشیانهٔ هواپیماها.

حظيرة القُدْس (quds): بهشت، فردوس برین.

محظور maḥẓūr: منع، ممنوع، منع‌شده، غیرقانونی، غیرمجاز، نهی‌شده، قدغن (برای کسی)؛ کشتی (بیگانهٔ) توقیف‌شده در بندر؛ ج. **محظورات**: چیزهای منع و نهی شده، محظورات.

حظو، حظي

حَظِيَ ḥaẓiya ـَ (**حُظْوة** ḥuẓwa, ḥiẓwa) سعد: بهره‌مند شدن، بهره‌ور شدن، محظوظ شدن (از نیکی و عنایات کسی)؛ بـ: به‌دست آوردن، حاصل کردن، کسب کردن (چیزی را).

حُظْوة ḥuẓwa, ḥiẓwa: منزلت، مقام؛ تقدم، سبقت، برتری؛ توفیق؛ نیکخواهی، خیراندیشی، خیرخواهی؛ مقام، سربلندی؛ اعتبار، خوشنامی، سرافرازی.

نال حظوةً عنده (لدی): مشمول عنایات (کسی) شد.

حظيّة ḥaẓīya ج. **حظايا** ḥaẓāyā: معشوقه، رفیقهٔ نامشروع

محظيّة maḥẓīya ج. ـات: همان معنی.

حَفَّ ḥaffa ـُ (**حَفّ** ḥaff) هـ بـ: احاطه کردن، پوشاندن (کسی یا چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... بـ، حول: احاطه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ: دورگرفتن، محدود کردن، محصور کردن (چیزی را)؛ مو چیدن، مو ستردن (از عضوی از اعضای بدن)؛ تراشیدن (ریش را)؛ مالش دادن، مالیدن، ساییدن.

حُفَّت به العيونُ ḥuffat bihi l-'uyūn: چشمها متوجه اوست، چشمها به او دوخته شده است.

حَفَّ ـِ (**حفيف** ḥafīf): خش‌خش کردن (برگ و نظایر آن).

حفّف، إحتفّ هـ، بـ، **حول**: دور گرفتن، احاطه کردن، محدود کردن، محصور کردن (کسی یا چیزی را).

حِفاف ḥifāf: جانب، پهلو، کنار.

حفيف ḥafīf: خش‌خش، صدای برگ و نظایر آن.

مِحَفّة miḥaffa, maḥaffa ج. ـات: تخت قابل حمل و نقل، برانکار، تخت چرخ‌دار، تخت روان.

حافّ ḥāff، **خبزٌ حافّ** (ḥubz): نان خشک و خالی (مصر)

حافّة ḥāffa ج. ـات: حد، مرز، حاشیه، لب، لبه، کناره، لبهٔ طرف، دم ... در دم ...، در شرف

على حافّة الخراب (karāb): در شرف خرابی

حفيد ḥafīd ج. **أحفاد** aḥfād، **حَفَدة** ḥafada: نواده، زاده، نسل

حفيدة ḥafīda: نوادهٔ دختری

حَفَرَ ḥafara ـِ (**حَفْر** ḥafr) هـ: کندن، حفر کردن (جایی

را) حفر کردن (چاه نفت را)؛ حفاری کردن (باستان‌شناسی)؛ ـه قلمزنی کردن، کنده‌کاری کردن (فلزی را).

حفر خنادق (xanādiq): خندق حفر کرد.

حفر حفرةً: حفره‌ای کند (پیش پای کسی)، دام نهاد (مجازی).

إنحفر = مطاوع حفر

إحتفر: کندن، حفر کردن

حفر ḥafr کندن، حفر، حفاری (باستان‌شناسی)؛ خاکبرداری، زمین‌کنی، چاه کنی، حفر چاه؛ حک (مثلاً حروف روی چیزی)؛ حکاکی، کنده‌کاری (روی چوب، فلز).

جهازُ الحفر (jahāz) ابزار چاه‌کنی، مته حفر چاه (نفت).

حُفْرة ḥufra ج. **حُفَر** ḥufar چاله، سوراخ، گودال، حفره.

حفريّة ḥafrīya، حفر، کندن، حک، حکاکی؛ ج. **حفريّات** حفریات، کاوش‌ها (باستان‌شناسی).

حفّار ḥaffār: کسی که زمین را می‌کند، حفرکننده، حفار؛ مته حفاری؛ حکاک، کنده‌کار

حفّارُ القبور (qubūr): گورکن.

حفير ḥafīr زیرخاکی، آنچه بوسیلهٔ حفاری استخراج شده، کشفیات حفاری.

حفيرة ḥafīra ج. **حفائر** ḥafā'ir هرچه که از زیر زمین استخراج شده باشد؛ حفریات (باستان‌شناسی).

أحفور uḥfūr ج. **أحافير** aḥāfīr هرچه که از زمین استخراج شده باشد، کشفیات؛ فسیل، سنگواره؛ حفریات، کاوش‌ها (باستان‌شناسی).

محفر miḥfar ج. **محافر** maḥāfir بیل، بیلچه

محفرة miḥfara، **محفار** miḥfār همان معنی

حافر ḥāfir ج. **حوافر** ḥawāfir سم.

وقع الحافر على الحافر waqa'a al-ḥāfiru 'alā al-ḥāfiri: مصادف شد، با هم اتفاق افتادند.

على الحافر نقداً، فی‌الحال، فی‌المجلس، بی‌درنگ.

حافريّ ḥāfirī سم‌دار، ناخن‌دار

حافرة ḥāfira اصل، مبدأ

عند الحافرة بی‌درنگ، فی‌الحال، فی‌المجلس، نقداً

رجع الى حافرته (raja'a) به اصل خود برگشت.

محفور maḥfūr حفرشده، حفاری‌شده، حک‌شده، کنده‌کاری‌شده، گراور

حفز ḥafaza ـِ (**حفز** ḥafz) ه به: سوراخ کردن، ضربه زدن (کسی به چیزی با نیزه) ... عالی، ه علی: برانگیختن، تشویق کردن، واداشتن، تحریک کردن (کسی را به چیزی یا کاری).

تحفّز آماده شدن، خود را آماده کردن، مهیا شدن، دست به کار شدن، آمادهٔ انجام کاری شدن، خیز برداشتن، آمادهٔ پریدن شدن، آمادهٔ دویدن شدن، گوش فرادادن، دقت کردن، توجه کردن.

احتفز لـ آماده (کاری) شدن، مهیای شروع (به کاری) شدن.

تحفّز taḥaffuz آمادگی، تهیه، تدارک، خیز، جهش

حافز ḥāfiz ج. **حوافز** ḥawāfiz علت، محرک، انگیزه (بر چیزی).

متحفّز mutaḥaffiz لـ آماده، مهیا (برای امری یا چیزی).



حفظ ḥafiẓa ـَ (**حفظ** ḥifẓ) ه: نگه‌داشتن، حفظ کردن، در حمایت گرفتن (چیزی را)، پاسداری کردن، نگهداری کردن (از چیزی)؛ رعایت کردن، مراقبت کردن، حمایت کردن، توجه کردن (نسبت به چیزی)؛ بازداشتن، نگهداشتن؛ تحت مراقبت گرفتن، زیرنظر گرفتن، تحت توجه قرار دادن، پس‌انداز کردن، نگهداری کردن (در قوطی یا به صورت کنسرو)؛ در حفظ داشتن، در خاطر داشتن، به یاد داشتن، به‌خاطر سپردن، حفظ کردن (به‌خصوص قرآن را) ... ه لنفسه: برای خود نگه‌داشتن؛ ... التحقیق: معلق کردن، موکول به بعد کردن (یک امر قضایی را).

حفظهُ اللهُ! خدا نگهدارش، خداوند حفظ کناد.

حفظ بالبريد (barīd) به پست سپردن، به امانت پست سپردن.

يُحفظ في البوسطة (busṭa) پست رستان

حفظ الوفاء لـ (wafā'): نسبت به (کسی یا چیزی) وفادار ماند.

حفّظ ه ه: (کسی را) به حفظ کردن (چیزی) واداشتن

حافظ على، حفظ کردن، نگه داشتن (چیزی را)، نگهداری کردن، محافظت کردن (از چیزی)؛ تحت مراقبت و اداره گرفتن در اختیار گرفتن (چیزی را)؛ مواظبت کردن، مراقبت کردن (از چیزی)؛ تحت توجه گرفتن، دنبال کردن، مدنظر قراردادن (چیزی را) ... ه علی، عن: دفاع کردن، حمایت کردن،

پاسداری کردن (از چیزی)، تحت حمایت و مراقبت قرار دادن (چیزی را).

أحفظ هـ: رنجانیدن، ناراحت کردن، رنجیده‌خاطر کردن، خشمگین کردن، مشوش کردن (کسی را).

تحفَّظَ بـ: نگهداری کردن، مراقبت کردن، حفاظت کردن (از چیزی)؛ نگه‌داشتن (چیزی را)؛ مراقب بودن، توجه کردن، عنایت کردن (نسبت به چیزی)؛ مواظب بودن، هوشیار بودن، بیدار بودن؛ پرهیز کردن، دوری کردن، احتیاط کردن

احتفظَ بـ هـ: حفظ کردن، نگه داشتن (چیزی را، مثلاً **بحقوقه** حق یا حقوق خود را)؛ نگاه داشتن، محفوظ داشتن (مثلاً حالتی، وضعیتی، صفتی را)؛ حفاظت کردن، نگهداری کردن، مراقبت کردن (از چیزی)؛ مصون داشتن، تحت حفاظت و حمایت گرفتن (چیزی را در مقابل مجاور دیگران)؛ در تصرف نگه داشتن، اندوختن، پنهان کردن، در ذخیره نگه داشتن؛ در امان نگه داشتن (چیزی را).

احتفظ لِنفْسِهِ: از برای خود نگه‌داشتن، برای خود حفظ کرد، به خود تخصیص داد.

استحفظَ هـ، هـ عـلى: نگهداری (چیزی را) خواستن (از کسی)؛ سپردن، به امانت سپردن (چیزی را به کسی)؛ به عهده (کسی) واگذار کردن (چیزی را).

حِـفْـظ hifz: حفظ، نگه‌داری، محافظت، پیشگیری، پاسداری، نگهبانی، حراست، حمایت، پشتیبانی، دفاع، نگهداری، مراقبت، مواظبت، توجه، به‌خاطرسپاری؛ حفظ، حافظه، تعلیق، معلق‌سازی، موکول به بعد (یک عمل حقوقی، تعقیب قضایی و مانند آن).

حفظُ الآثار (āṯār): حفاظت آثار باستانی (مصر).

حفظُ الصِّحّة (ṣiḥḥa): بهداشت

رجالُ الحفظ: پلیس

حِفْظة hifza: کینه، دشمنی، خشم

حِفاظ hifāz ج ـــ ات: نوار، بند، زخم‌بند

حِفاظُ الحيض (hayd): نوار بهداشتی

حفيظ hafīz: مراقب، مواظب؛ علی: نگهدار، محافظ، حفظ کننده (چیزی را).

حفيظة hafīza ج **حفائظ** hafā'iz: حمد، کینه، دشمنی

محفظة mahfaza, mihfaza ج ـــ ات، **محافظ** mahāfiz: کیف، کیف بغلی؛ کیف دستی

محفظة mihfaza: تحمدان

تحفيظ tahfīz: به‌خاطرسپاری، وادار به حفظ ساختن (به‌خصوص قرآن کریم را)

حِفاظ hifāz: نگهداری، دفاع، حمایت، پاسداری (از هر چیز گرانمایه و عزیز)؛ علی: نگاهداری، حفظ، حفاظت، محفوظ داشتن (حق، مزیت و مانند آن)؛ مداومت، ماندن در حالتی، حفظ وضعیتی؛ ارتباط و پیوند (به گروهی)، هواخواهی

مُحافظة muhāfaza: نگهداری، پاسداری؛ حفظ، محافظت؛ دفاع، حمایت؛ در احتیار داشتن؛ علی: ابقا، ضبط (چیزی را)؛ محافظه‌کاری، اقدام یا رفتار محافظه‌کارانه (سیاسی)؛ علی: رعایت، توجه، عنایت، هواخواهی (نسبت به چیزی یا کسی)؛ من: نگاهداری (در مقابل حادثه یا اقبال بد)؛ پادگان، ساخلو (ارتش)؛ ج ـــ ات: استان (در تقسیم‌بندی اداری مصر، کشور را به پنج محافظه یا استان تقسیم کرده بودند و این علاوه بر چهارده بخشی بوده که هر یک را مُديرِيّة mudīrīya ج ـــ ات، می‌خوانده‌اند)؛ استانداری یا ناحیه، بخش، هریک از بخش‌هایی که در تقسیم‌بندی اداری کشور سوریه اعمال شده.

المُحافظة على النفس: حفظ نفس، حفظ جان، محافظت از خویشتن.

مذهبُ المُحافَظة: محافظه‌کاری، مکتب محافظه‌کاری.

محافظيّة: استانداری.

تـحـفُّظ tahaffuz: احتیاط، مراقبت، هوشیاری، مصلحت‌اندیشی ج ـــ ات: پیشگیری، اقدامات جهت پیشگیری؛ احتیاط، مراعات؛ قید، شرط.

مع التحفُّظ: با احتیاط، با مراعات همه جوانب.

تـحفُّظيّ tahaffuzī: مربوط به پیشگیری، پیشگیرانه، احتیاط‌آمیز

إجراءات تـحفُّظيّة (ijrā'āt): اقدامات جهت پیشگیری، اقدامات پیشگیرانه.

صُلحٌ تحفُّظيّ: تصفیه یا صلح قبل از اتمام قضایی یا محاکمه.

إحتِفاظ ihtifāz: حفظ، حراست، نگهداری، پاسداری، دفاع، حمایت؛ مداومت، ابقاء ... در امن نگهداشتن، محفوظ داشتن (چیزی را).

حافظ hāfiz: حافظ، نگهدار، پاسدار، نگهبان؛ ج **حُفّاظ**

hufifiz)، حفظة *hafaza*: حافظ قرآن.

حافظة *hafiza*: حافظه، یاد، ذهن؛ ج **حوافظ** *hawafiz* کیف، کیف پول؛ (مصر): حواله، دستور پرداخت.

محفوظ *mahfuz*: محفوظ، نگهداری‌شده در امان، سپرده به امانت سپرده‌شده، حفظ‌شده (در خاطره)، کنسروشده، نگهداری‌شده (غذا)، رزروشده، تأمین‌یافته، بیمه‌شده؛ ج. **محفوظات**: غذای محفوظ در قوطی دربسته، کنسرو؛ بایگانی، مجموعهٔ پرونده‌های بایگانی، آرشیو؛ محفوظات: آنچه کسی در حفظ دارد.

دار المحفوظات المصریّة (*dār, al-maṣriya*)، ادارهٔ کل اسناد مصر.

مأکولات محفوظة (*ma'kūlāt*): کنسرو، غذاهایی که در قوطی دربسته و نظایر آن نگهداری می‌شود.

جمیع الحقوق محفوظة: همهٔ حقوق (طبع، امتیاز و مانند آن) محفوظ است.

مُحافِظ *muḥāfiẓ*: ناظر، کنترل‌کننده ... حامی، رعایت‌کننده، مراقبت‌کننده (بر چیزی)، محافظه‌کار، نگهدار، محافظ، پاسدار، ناظر، مدیر، سرپرست، فرماندار (مسئول فرمانداری، مصر)، استاندار (مسئول یک استان، سوریه)، مدیر کل.

المحافظون: محافظه‌کاران.

مُتحفِّظ *mutaḥaffiẓ*: هوشیار، مترصد، بیدار، محتاط، مواظب، خوددار، محتاط در سخن، آرام، متین، موقر.

مُستحفَظ *mustaḥfaẓ* ج ـات: نیروی ذخیره (ارتش).

حَفَل *ḥafala* ـِ (**حَفْل** *ḥafl*): جمع شدن، فراهم آمدن، اجتماع کردن؛ ... به: انبوه بودن، پر بودن، کثیر بودن (از یا بوسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ ... به، لـ: توجه کردن، عنایت ورزیدن (نسبت به چیزی)، به چشم عنایت نظر کردن (در چیزی).

لا حفل به (*ḥafla*): مهم نیست، اعتباری ندارد، بی‌اعتبار است، بی‌اهمیت است.

حَفَّل ه به: تزیین کردن، آراستن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی).

احتفل: جمع شدن، فراهم آمدن، اجتماع کردن؛ ... به: جشن گرفتن، گرامی داشتن، برگذاشتن (عیدی یا شخصی را)؛ ... به، لـ: توجه کردن، عنایت خاص کردن، دقت کردن (در چیزی یا کسی)؛ ... به: استقبال کردن، پذیرا شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی).

احتفل بعید میلاده (*'īd, mīlād*): تولد خود را (او را) جشن گرفت.

احتفل بذکری النصر (*dikrā, naṣr*): به یادبود پیروزی جشن گرفت.

حَفْل *ḥafl*: اجتماع، گردهمایی؛ انبوه مردم، ازدحام؛ نمایش، نمایش عمومی؛ جشن، مجلس؛ جشن عمومی، عید.

حفل التخریج (*al-taḥrīj*): جشن فارغ‌التحصیلی، مراسم فارغ‌التحصیلی، جشن دانش‌آموختگی.

حفلة *ḥafla* ج ـات: اجتماع، گردهمایی، انجمن؛ جشن، مهمانی؛ واقعهٔ بزرگ عمومی یا اجتماعی؛ نمایش (تئاتر، سینما و مانند آن)، کنسرت؛ جشن عمومی، جشن بزرگداشت.

حفلة التأبین (*ta'bīn*): مجلس سوگواری، مجلس یادبود، مجلس عزا، مجلس ختم (برای شخص متوفی).

الحفلة الأولى (*ūlā*): نخستین نمایش، اجرای اول، نمایش افتتاحی، نخستین مرحلهٔ نمایش.

حفلة حافلة: اجتماع عظیم.

حفلة خیریّة (*ḫairiya*): نمایش یا هر جشنی که برای کمک به مجامع خیریه باشد.

حفلة الدفن (*dafn*): مراسم مذهبی، مراسم به‌خاکسپاری.

حفلة دینیّة (*dīnīya*): مراسم مذهبی، مراسم نیایش.

حفلة ساهرة (*sāhira*)، **حفلة سمر** (*samar*): شب‌نشینی.

حفلة سینمائیّة: جشن سینمایی، فستیوال فیلم، جشنوارهٔ فیلم.

حفلة الشای (*šāy*): مجلس چای.

حفلة العرس (*'urs*): جشن عروسی.

حفلة الاستقبال: پذیرایی عمومی، مراسم استقبال، جشن استقبال، مهمانی رسمی.

حفلة موسیقیّة: کنسرت.

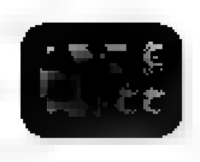
حفیل *ḥafīl*: گوسفند ساکن.

محفل *maḥfil* ج **محافل** *maḥāfil*: جلسه، مجتمع، انجمن، گردهمایی؛ جشن، هیئت، مجمع، محفل.

محفل ماسونیّ (*māsūnī*): لژ فراماسون.

المحافل الرسمیّة (السیاسیّة): محافل رسمی یا سیاسی.

احتفال *iḥtifāl* ج ـات: برگزاری جشن، جشن، مراسم.



اِحتفالٌ تأبینیٌّ : مراسم بزرگداشت، مجلس یادبود، مراسم عزاداری.

اِحتفالٌ بهیجٌ (bahīj) : مراسم جشن و سرور

حافِل (ḥāfil) ج. **حُفَّل** (ḥuffal)، **حَوافِل** (ḥawāfil) ص: پر، انباشته (از چیزی)، فراوان، وافر، بسیار، مورد استقبال، پر ازدحام، پر (از تماشاچی)، مجلل، باشکوه

حافِلَة (ḥāfila) ج. ـــات، **حَوافِل** (ḥawāfil) : اتوبوس، واگن، قطار

حافِلة کهربائیة (kahrabā'iyya) : قطار برقی.

مُحتَفِل (muḥtafil)، **المُحتَفِلون**: حضار، شرکت‌کنندگان.

مُحتَفَل (muḥtafal) : محل اجتماع، انجمن، محل انجمن، جشن، مهمانی

مُحتَفَلٌ بِهِ: چیزی که برایش جشن به پا کرده‌اند

حَفَنَ (ḥafana) ـِ هـ: (در میان دو کف) برداشتن (آرد، خاک و مانند آن را)، ... لـ: (مشتی، اندکی چیزی به کسی) دادن.

حَفنَة (ḥafna) ج. **حَفَنات** (ḥafanāt) : دو دست پر، مقداری که در دو کف به هم چسبیده می توان جای داد، یک مشت

حفو، حفی

حَفِیَ (ḥafiya) ـَ (**حَفاوة** ḥafāwa) بـ: استقبال کردن (از کسی)، پذیره شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی)،

تَحَفّی بـ: خوشرفتاری کردن، نیکی کردن، مهربانی کردن (نسبت به کسی).

اِحتَفَی بـ: جشن گرفتن، جشن گرفتن، بزرگداشتن (واقعه‌ای را).

حَفِیٌّ (ḥafiy) بـ: پذیرنده، پذیراشونده، با آغوش باز پذیرنده (کسی یا چیزی را).

حَفاوَة (ḥafāwa) بـ: پذیرایی، استقبال، خوشامدگویی (نسبت به کسی)، جشن‌گیری، بزرگداشت.

حَفِیَ (ḥafiya) ـَ (**حَفاء** ḥafā'): پابرهنه رفتن، پاهای کوفته و متورم داشتن

حافٍ (ḥāfin) ج. **حُفاة** (ḥufāh) : پابرهنه

حَقَّ (ḥaqqa) ـِ : راست بودن، حق بودن، ثابت بودن (شدن)، حقیقت بودن، ... (نیز **حُقَّ** ḥuqqa به صیغهٔ مجهول) **علی**: لازم بودن، واجب بودن، ضروری بودن (بر کسی)، به‌عهدهٔ (کسی) بودن، مناسب بودن، شایسته بودن، برازنده بودن (بر کسی)، ... لـ: حق (کسی) بودن.

یَحُقُّ لهُ: این حق اوست.

حُقَّ علیه: حقش بود، سزاوار (این تنبیه) بود

حَقَّ (ḥaqqa) ـُ هـ: اطمینان یافتن، مطمئن شدن، یقین حاصل کردن (از امری)، به حقیقت (امری) پی بردن، به (شخصیت یا مشخصات کسی) پی بردن.

حَقَّقَ هـ: حقیقت (چیزی را) بازشناختن، محقق ساختن، واقعیت بخشیدن (مثلاً به آرزویی)، واقعیت دادن، از قوه به فعل درآوردن، انجام دادن، به عمل درآوردن (چیزی را)، بستن (پیمانی، قراردادی را)، به‌دست آوردن، حاصل کردن (سودهای را)، تعیین کردن، مستند کردن، روشن و محقق ساختن، مسجل کردن، محرز کردن (چیزی را)، بررسی کردن، تحقیق کردن، رسیدگی کردن، اثبات کردن، به ثبوت رساندن، تأیید کردن، تأکید کردن (چیزی را)، با دقت انجام دادن (امری را، مثلاً **حَقَّقَ النظر** با دقت نظر کرد)، ... فی: بررسی و تحقیق کردن (پلیس در کاری)، ... هـ: بازجویی یا تحقیق قضایی و رسمی به عمل آوردن (درباره چیزی)، مع: بازجویی کردن، بازپرسی کردن (از کسی).

حاقَّ هـ: (بر سر حقی) مرافعه کردن (با کسی)، حق خود را طلبیدن (از کسی).

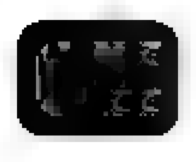
أحَقَّ: راست گفتن، حقیقت گفتن، ... فی: محق بودن، حقدار بودن (در امری)، ... هـ: واجب ساختن، اجباری ساختن (امری قانونی را، خاصه در اصطلاح **أحَقَّ علیه القضاءَ**).

تَحَقَّقَ: حقیقت بودن، راست بودن، درست بودن، محقق بودن، تحقق یافتن، به حقیقت پیوستن، وقوع یافتن، واقع شدن، به وقوع پیوستن، تحقیق شدن، بررسی شدن، آزمایش شدن، ... هـ، من: مطمئن شدن، اطمینان یافتن (از چیزی)، بررسی کردن، تحقیق کردن (در باب چیزی)، ... بـ: جدی بودن (مثلاً درباره کاری).

اِستَحَقَّ هـ: ادعا کردن، مطالبه کردن (حقی را)، حق طلبیدن، مستحق بودن، سزاوار بودن (چیزی را)، شایسته بودن (جهت امری)، خواستن، طلبیدن، تقاضا کردن، موعد پرداختش (وجه) رسیدن، قابل پرداخت شدن، مهلت پرداخت (وجه) بسر آمدن، ... لـ: قابل پرداخت شدن (به کسی).

یَستَحِقُّ الذِّکرَ (dikra): شایستهٔ ذکر است.

لا یَستَحِقُّ علیه الرَّسمُ (rasmu): از پرداخت اجرت (هزینه، مالیات، مخارج و مانند آن) معاف است.



حقّ haqq حقیقت، راستی، درستی، ملک، مستملکات، حق یا طلب کسی، وظیفه، تکلیف، راست، معمول، درست، صحیح، معتبر، بی‌عیب؛ **الحقّ** خداوند، یکی از اسماء خداوند؛ ج **حُقوق** huqūq مالی، حق، ادعای قانونی، طلب قانونی (در مورد چیزی)؛ ج **الحُقوق**، حقوق، علم حقوق

حقّاً haqqan در حقیقت، واقعاً، راستی، به‌راستی، در واقع.

أحقّاً ذلك؟ واقعاً؟ راست است؟ حقیقت دارد؟

بحقّ، به‌حق

بالحقّ، در حقیقت، واقعاً، حقاً، به شایستگی، به‌نیکی

بحقّ bi-haqqi **فی حقّ**، در حقّ ... ، در مورد ... ، در باب ...

هو على حقّ، حق با اوست.

الحقُّ معك: حق با تو (شما) ست.

الحقَّ عليك: اشتباه می‌کنید.

هو حقٌّ عليك: این وظیفهٔ شما (تو) ست.

هذا حقّي عليكم: این حقی است که به‌گردن شما دارم.

عرفاناً لِحقّها عليه ('irfānan): از باب اعتراف به حقی که آن (زن) بر گردن او دارد، به‌منظور اتصال بر آنچه مدان (زن) بدهکار است.

من حقّه: حق اوست.

كان من حقّه أن، حق بود که او ...

له الحقُّ فی، حق با اوست، ذی‌حق است (در چیزی).

والحقّ يُقال (yuqālu)، حقیقت این است که، در حقیقت، واقع امر این است که (در وسط جمله) در واقع، واقعاً، در حقیقت.

عرَف حقّ المعرفة ('arafa haqqa al-ma'rifa): کاملاً دانست، عمیقاً شناخت، به‌نیکی تمام دانست

عَلِمَ حقَّ العلم ('alima haqqa l-'ilm)، **فهم حقّ الفهم** (fahima haqqa l-fahm) کاملاً فهمید، عمیقاً فهمید.

السّعادةُ الحقّةُ (as-sa'āda): سعادت راستین

كُلّيّة الحُقوق (kulliya) دانشکدهٔ حقوق

حُقّ huqq حفره، گودی، کاسهٔ مفصل (کالبد) = نیز **حُقّة** huqqa

حُقّة huqqa ج **حُقَق** huqaq، **حِقاق** hiqāq، **أحقاق** ahqāq قوطی، جعبهٔ کوچک، ظرف کوچک، کوزهٔ کوچک، حقه

حُقّة huqqa ج ـــات، **حُقَق** huqaq واحد وزن (سوریه، فلسطین) = **أُقّة** uqqa، **حُقّة استانبولية**، برابر با ۱/۲۸۰ کیلوگرم (عراق).

أحقّ ahaqq بس شایسته‌تر، لایق‌تر، برازنده‌تر، محق‌تر، ذی‌حق‌تر (نسبت به چیزی).

حَقيق haqīq ج **أحِقّاء** ahiqqā' بس شایسته، سزاوار، زیبنده، لایق (برای کاری)، محق، ذی‌حق (در چیزی).

حقيقة haqīqa ج **حقائق** haqā'iq راستی، حقیقت (نیز در معنای فلسفی)، واقعیت، واقعیت امری، واقعه، امر واقع؛ ذات، طبیعت، اصل هر چیز

حقيقةً haqīqatan از روی راستی و درستی، در واقع، در حقیقت، حقیقتاً

رأيتُهُ على حقيقتِه: او را در وضعیت حقیقی‌اش دیدم، واقعیت او را دیدم.

فی حقيقة الأمر در حقیقت، در واقع.

ليس له حقيقةٌ: حقیقت ندارد، واقعیت ندارد، همچون چیزی وجود ندارد.

حقيقيّ haqīqī حقیقی، راست، راستین، واقعی، صحیح، درست، اصلی، ذاتی، اخص (در مقابل جعلی و ناصحیح).

حُقوقيّ huqūqī حقوقی، متعلق به علم حقوق؛ ج ـــون حقوقدان، حقوق‌شناس.

أحقّيّة ahaqqīya حق، ادعای قانونی، طلب قانونی

حقّانيّ haqqānī صحیح، درست، معتبر، اعتبار دار، قانونی، دارای اعتبار قانونی

حقّانيّة haqqānīya عدالت، دادگستری، قانون

وزارة الحقّانيّة: وزارت عدلیه (سابقاً در مصر).

تحقيق tahqīq محقق ساختن، واقعیت بخشیدن، تحقق دادن (به یک ادعا، تقاضا، آرزو و مانند آن)، انجام دادن، اتمام، تکمیل، اجرا، تدقیق، تشخیص (هویت)، اثبات، تأکید، تأیید، تعیین دقیق، دقت (**تحقيق الخُلق** (hulq) سلطهٔ صحیح و دقیق؛ ج ـــات: بررسی، آزمایش، تحقیق، بازجویی، دادرسی.

التحقيقُ أنّ مسلم است که ... ، این محقق است که

على التحقيق، بی‌چون و چرا، دقیقاً، در حقیقت امر، نهایتاً، محققاً، علی‌التحقیق

عند التحقيق، به عبارت دقیق، به عبارت قاطع میهابی، در واقع.

تحقيقُ الشَّخصيّة: تشخيص هويت، تعيين هويت

شهادةُ تحقيقِ الشَّخصيّة (šahādat at-taḥqīq aš-šaḫṣīya): برگ هويت، گواهی تعيين شخصيت

قلمُ تحقيقِ الشَّخصيّة (qalam): دفتر تعيين هويت

تحقيقُ الذّاتيّة (ḏātīya): تشخيص هويت

قاضي التَّحقيق: بازپرس

تحقيقُ الأرباح (arbāḥ): تحصيل سود

إحقاق iḥqāq: إحقاقُ الحقّ: به منظور احقاق حق

تحقُّق taḥaqquq: اطمينان، اطمينان يافتن، تأييد، تصديق، تحقيق، بررسی

استحقاق istiḥqāq ج ـــ ات: شايستگی، صلاحيت، شايستگی، استحقاق، حق، آنچه کسی مستحق است، سررسيد، اقتضای موعد، تاريخ پرداخت، مطالبه، ادعای حق

عن استحقاقٍ: از روی استحقاق، از روی حق، از روی حقيقت

بدون استحقاقٍ: بدون استحقاق، بدون حق

تاريخُ الاستحقاق: تاريخ سررسيد، تاريخ پرداخت (سفته، برات، چک و مانند آن)

الاستحقاقُ الأسنانيّ (al-asnānī): نام يک فرقهٔ لبنانی

محقوق maḥqūq به ـــ ات: شخص، مستحق (نسبت به چيزی)، شايسته، سزاوار، درخور (مثلاً برای کاری)، مقصر، تقصيرکار

مُحقِّق muḥaqqiq: بازجو، بازپرس، مأمور تحقيق

مُحقَّق muḥaqqaq: مطمئن، مسلم، محرز، قطعی، يقينی، مؤکد

من المحقَّقِ أنَّ: مسلم است که ...، محقق است که

مُحِقّ muḥiqq: راستگو، حقگو، حقدار، محق

مُتحقِّق mutaḥaqqiq: مسلم، محقق، مؤکد

مُستحِقّ mustaḥiqq: محق، صاحب حق، حقدار، مطالبه کننده، مدعی، خواهان، بهره‌مند (از يک واحد)، لايق، شايسته، سزاوار

مُستحقُّ الدَّفع (daf'): سررسيده، قابل پرداخت

حقب

إحتقب ها: در کيسه نهادن، در کيف نهادن (چيزی را)

حُقُب ḥuqub ج أحقاب aḥqāb، حِقاب ḥiqāb: روزگار، روزگار دراز، دوران طولانی، زمانی دير

حِقْبة ḥiqba ج حِقَب ḥiqab: دوران طولانی، مدت زمانی دراز، دوره، برهه، روزگار، سال، سالیان، عمر

حِقْبةٌ مِن الزَّمان ḥiqbatan min az-zamān: زمانی چند، مدتی، برای مدتی، برای زمانی چند

حقب ḥaqab ج أحقاب aḥqāb: نوعی کمربند زنانه

حقيبة ḥaqība ج حقائب ḥaqā'ib: چمدان، کيف سفری، کيف چرمی، کيف‌دستی، پست، منصب، سمت

حقيبةٌ دبلوماسيّة (diblūmāsīya): پست (منصب) سياسی، مسئوليت ديپلماتيک

حقيبةُ النُّقود (nuqūd): کيف پول خرد

حقيبةُ اليد (yad): کيف دستی (مخصوص برای بانوان)

حَقَدَ ḥaqada ـِ حَقِدَ ḥaqida ـَ (حِقْد ḥiqd، حقد ḥaqd) على: کينه ورزيدن، کينه‌توزی کردن (نسبت به کسی)

أحقد ها: کينه در دل (کسی) انداختن، زهرآلود کردن، منفور کردن (خاطر کسی را)

تحاقد = حقد

تحاقد: کينهٔ (يکديگر را) به دل گرفتن

حِقْد ḥiqd ج أحقاد aḥqād، حُقود ḥuqūd: کينه، حقد، دشمنی، خشم، بدخواهی

أمسى الحقدُ بصدرِهِ (amsā al-ḥiqdu bi-ṣadrihī): کينه گريبانگيرش شد

يتأكّله الحقدُ (yata'akkaluhu al-ḥiqd): کينه روحش را می‌خورد

حقيدة ḥaqīda ج حقائد ḥaqā'id: کينه، حقد، دشمنی، خشم، بدخواهی

حقود ḥaqūd: کينه‌توز، کينه‌ور، پرکينه، بدخواه

حاقد ḥāqid: عامل، معين؛ ج حقدة ḥaqada: بدخواهان

حقرَ ḥaqara ـِ (حَقْر ḥaqr) ها: خوار شمردن، حقير شمردن، تحقير کردن (کسی يا چيزی را)، ناچيز انگاشتن، کسر شأن دانستن، بی‌مقدار شمردن (کسی يا چيزی را)

حقُر ḥaqura ـُ: حقير بودن، کوچک بودن، ناچيز بودن، بی‌مقدار بودن، پست بودن، فرومايه بودن، خوار بودن

حقَّر ها: ناچيز و حقير شمردن، حقير ساختن، خوار و ذليل کردن، کسرشأن کردن، بی‌ارزش کردن (کسی يا چيزی را)، تحقير کردن، فرومايه خواندن، خوار و ذليل خواندن، به چشم حقارت و کوچکی نگريستن (در کسی)، بی‌اعتنايی کردن (نسبت به کسی يا چيزی)

احتقر ها: تحقير کردن، حقير شمردن، بی‌مايه و بی‌ارزش

خواندن (کسی یا چیزی را)؛ به چشم حقارت نگریستن (در چیزی یا کسی).

اِستحقر هـ: حقیر انگاشتن، خوار و ذلیل پنداشتن، به چشم پستی و فرومایگی یا با بی‌اعتنایی نگاه‌کردن (در کسی یا چیزی).

حَقير haqīr ج. **حُقَراء** huqarā' حقیر، پست، فرومایه، خوار؛ کوچک، ناچیز، کم‌ارزش، ناقابل؛ بدبخت، بینوا، بیچاره.

أحقر ahqar کوچک‌تر، ناچیزتر، پایین‌تر، حقیرتر، فرومایه‌تر.

حَقارة haqāra حقارت، پستی، فرومایگی، خواری، ذلت، کوچکی، ناچیزی، ناقابلی؛ بدبختی، بینوایی، بیچارگی، بی‌قدری، بی‌بهایی؛ رسوایی، بدنامی، افتضاح.

تَحقير tahqīr تحقیر، خوارشماری، حقیرشماری، بی‌اعتنایی.

احتقار ihtiqār: همان معنی.

نظر اليه بِعين الاحتقار ('ayn): به چشم حقارت در او نگریست.

مُحتقَر muhtaqar حقیر، پست، سزاوار پستی و خواری، مورد تمسخر.

حَقْل haql ج. **حُقُول** huqūl کشتزار، مزرعه، زمین، قلمرو، حوزه، بخش، زمینه؛ ستون (روزنامه)؛ میدان (مین و مانند آن).

حُقُولُ البِترول (bitrūl): زمین‌های نفت‌خیز، میادین نفت، مناطق نفت‌خیز.

حقلُ الزَّيت (zayt)، **حقلُ النَّفط** (naft) محل استخراج نفت، زمین نفت‌خیز.

حُقولُ الأَلغام (alğām) میادین مین، مناطق مین‌گذاری‌شده.

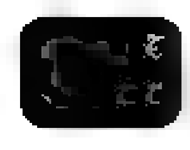
حُقولُ التَّجارِب زمینه‌های آزمایشی.

حقلٌ كَهرَبائيّ (kahrabā'ī) میدان الکتریکی.

حَقليّ haqlī (در ترکیب) متعلق به حقل (میدان، زمینه).

مُحاقَلة muhāqala معامله به سلف روی محصولات کشاورزی، پیش‌خرید محصولات (حقـ اسـ).

حَقَنَ haqana ـُ (حَقْن haqn) هـ: نگهداشتن، ذخیره‌کردن، برای خود نگهداشتن (چیزی را)؛ جلوگیری کردن، متوقف کردن، پیشگیری کردن (از چیزی، از ریختن مایعات)؛ نگهداشتن (السرَّ as-sirra راز را)؛ چشم‌پوشی کردن (دمه damahu از ریختن خون کسی)؛ تزریق کردن، آمپول زدن (به کسی).



احتقن بسته شدن، منجمد شدن (خون)؛ شاش‌بند شدن، بسته شدن، تزریق شدن.

احتقن وجهُه (wajhuhu): صورتش قرمز شد، سرخ شد.

حَقْن haqn بازداری، نگهداری، حفظ؛ تزریق.

حقناً لدمائهم haqnan li-dimā'ihim بمنظور جلوگیری از ریخته‌شدن خون ایشان، بمنظور ممانعت از کشت و کشتار، جهت حفظ خون آنان.

حَقنٌ في الوريد (warīd): تزریق در رگ.

حاقِن hāqin بیمار شاش‌بندشده، دچار حبس بول.

حُقنة huqna ج. **حُقَن** huqan تزریق، تزریق زیر پوست، تنقیه، شست‌وشوی درونی.

مِحقَنة mihqana ج. **مَحاقِن** mahāqin: سرنگ.

احتقان ihtiqān: احتقان، تجمع خون و خلط، تراکم خون در رگ‌ها.

مُحتقِن muhtaqin دچار بیماری احتقان یا تراکم خون، کسی که چهره او در اثر فشار خون سرخ شده باشد.

حَقْو haqw ج. **حِقاء** hiqā'، **أحقاء** ahqā' تهیگاه، پایین کمر.

شدَّ حَقوَيه šadda haqwayhi: کمر همت بست.

حَكَّ hakka ـُ (حكّ hakk) هـ: مالیدن، ساییدن، مالش دادن، ستردن، زدودن، تراشیدن، مرتب‌ساختن، خراشیدن، خاراندن.

حكّ في صدره (sadrihi): در او اثر گذاشت، در دلش اثر کرد، او را سخت مورد تأثیر قرار داد.

أحكّه خاراندن.

تحكّك به: خود را خاراندن، خود را ساییدن، خود را مالیدن (به جایی)؛ به نزاع برخاستن، پی دعوا گشتن، پی بهانه گشتن (با یا علیه کسی).

تحاكّ خود را به یکدیگر ساییدن، یکدیگر را مالش دادن، یکدیگر را خاراندن.

احتكّ به خود را (به چیزی یا جایی) ساییدن، مالیدن، خاراندن (مثلاً بالحائط به دیوار)؛ در تماس بودن، در ارتباط بودن (با کسی).

إحتكَّ في صدره (ṣadrihi): در دلش اثر گذاشت، در او سخت مؤثر واقع شد، او را سخت تحت تأثیر قرار داد

حَكّ ḥakk: مالش، مشت و مال، سایش، خراش

حِكَّة ḥikka: خارش، خارش (بیماری)

حَكّاك ḥakkāk: جواهرتراش، گوهرتراش، سنگ‌تراش

مِحَكّ miḥakk: سنگ محک، آزمایش

ثبت على مِحَكِّ النظر (ṯabata ʿalā m. an-naẓar): از بوتهٔ آزمایش خوب بیرون آمد، در مقابل آزمایش انتقادی تاب آورد

مِحَكَّة miḥakka: اتو

تَحاكّ taḥākk: مالش (دوجانبه، متقابل)

إحتكاك iḥtikāk ج. ـــ ات: مالش (متقابل)، اتصال و ارتباط نزدیک، برخورد (در معنای مجازی)، نزاع، مشاجره

من غير احتكاك (min ġairi): بدون اصطکاک

مُحتَكّ muḥtakk: سایش‌شده

حُكَّة ḥukka (تونس: حُكَّة) ج. حُكَك ḥukak: قوطی کوچک، جعبهٔ کوچک، حلقه کوره

حكر

إحتكر ه: انحصار داشتن، انباشتن، نگهداشتن در ذخیره نگهداشتن، انبار کردن، احتکار کردن (کالایی را)، منحصر به خود کردن (یک کالای بازرگانی را)، به چنگ انحصاری خود درآوردن (چیزی را)

حُكْر ḥukr, ḥikr. **أجرة الحكر** (ujra): کرایهٔ زمین

حُكَر ḥukar, ḥakar: احتکارشده (کالا)

حُكْرة ḥukra: احتکار، انحصار

حاكورة ḥākūra: باغچهٔ سبزی‌کاری

إحتكار iḥtikār ج. ـــ ات: احتکار، پیش‌خرید به‌منظور انبار کردن، انحصار، امتیاز، تفوق

إحتكار تجارة البُنّ (bunn): انحصار (به انحصار گرفتن) تجارت قهوه

إحتكار السُكَّر (sukkar): احتکار شکر، به انحصار گرفتن تجارت شکر

إحتكار الدولة (dawla): منوپول دولت، انحصار دولت

مُقابَلة الاحتكار (muqābala): مبارزه علیه انحصارطلبی

إحتكاري iḥtikārī: احتکاری، انحصارگرانه، انحصارطلبانه

حَكَم ḥakama ـُ (حُكْم ḥukm) في، على: حکم کردن، نظر دادن (دربارهٔ چیزی، برای چیزی) ... على ب: فتوا دادن، داوری کردن، تصمیم گرفتن، رأی دادن، نظر دادن، قضاوت کردن (مثلاً دربارهٔ موردی) ... ب على: حکم صادر کردن، اعلام رأی کردن (در مورد کسی، به مثلاً: مجازاتی، جلب است)، مقرر داشتن، معین کردن، وضع کردن (مجازات، کیفر برای کسی) ... ل: اعلام رأی کردن، رأی صادر کردن (به سود کسی) ... ل ب: حکم صادر کردن، فتوا دادن، مقرر داشتن، معین کردن (دربارهٔ کسی چیزی را) ... ب: به‌منزلهٔ الگو و اصل به‌ کار بردن (چیزی را) ... على، ه: قدرت قضایی و شرعی داشتن، اختیار قانونی داشتن، اقتدار داشتن (علیه کسی)، حاکم شدن، مسلط شدن، حکومت کردن (بر کسی) ... ب: فرمان دادن، دستور دادن (به چیزی) ... ه ه: منع کردن، مانع شدن، جلوگیری کردن (چیزی را از کسی)

حُكِمَ عليه بالإعدام (ḥukima, iʿdām): محکوم به مرگ شد

حُكِمَ بإدانته (bi-idānatihi): مقصر شناخته شد، گناهکار شناخته شد (حقـ)

حُكِمَ ببراءته (bi-barāʾatihi): حکم برائت او صادر شد (حقـ)

حَكَّم ه: منصب حکومت دادن (به کسی)، به فرمانروایی برگزیدن، به داوری برگزیدن (کسی را) ... في، بين: قضاوت کردن، داوری کردن (در مورد چیزی، میان مثلاً دو طرف)

حاكَم ه: تحت پیگرد قانونی قرار دادن، احضار کردن، به محکمه کشیدن، به دادگاه کشاندن، بازجویی کردن، محاکمه کردن (کسی را)

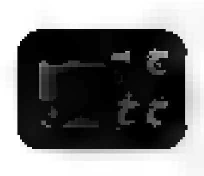
أحكَم ه: پابرجا کردن، استوار کردن، تثبیت کردن، محکم کردن، استحکام بخشیدن (چیزی را)، به‌خوبی انجام دادن، ماهرانه انجام دادن (کاری را)، متبحر بودن، کاردان بودن (در چیزی)

أحكَم أمره (amrahu): به انجام رساند، کارش را به‌طور کامل (محتاطانه، به‌درستی) انجام داد

أحكَم قفل الباب (qafla l-bāb): در را محکم قفل کرد

أحكَم لغةً (luġatan): زبانی را به‌نیکی فراگرفت، به زبانی مسلط شد

تحكَّم في: به میل خود عمل کردن، خودسرانه عمل کردن، به دلخواه انجام دادن (کاری را)، به دلخواه داوری کردن، مستبدانه داوری کردن (در امری) ... على: تحکم کردن،



حکم صادر کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... ب: تصمیم گرفتن (در مورد چیزی یا کسی)؛ ... فی: فرمانروایی کردن، حکمرانی کردن، سلطه یافتن (بر چیزی یا کسی)؛ چیره شدن، کنترل داشتن (بر چیزی)، زیر سیطره گرفتن، به فرمان آوردن (مثلاً امری را).

تحكّم في عجلة القيادة ([illegible]): بر خودرو خود کاملاً مسلط شد (بود).

تحكّم في إرتفاع الأسعار ([illegible]): قیمت‌ها را برحسب میل خود بالا برد.

تحكّم بقرار فلانٍ (bi-qarāri): به جای فلانی تصمیم گرفت.

تحكّم عن بُعد: کنترل از راه دور.

تحاكم (الى الحاكم): دعوا بر حاکم بردن؛ ... الی: استیناف خواستن (از حکم قانونی در دادگاه)، بازجویی شدن، استنطاق شدن (در دادگاه).

إحتكم في: به راه خود رفتن، به دلخواه عمل کردن، خودسرانه انجام دادن، به دلخواه داوری کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ ... علی، فی: فرمانروایی کردن، حکمرانی کردن، سلطه یافتن (بر چیزی یا کسی)؛ ... علی: تحت اختیار (کسی) بودن، به فرمان (کسی) بودن؛ ... الی: استیناف خواستن (از تصمیم قانونی)، داوری (کسی را) طلبیدن، طلب تصمیم‌گیری کردن (از کسی).

إستحكم: قوی بودن، استوار ماندن، پایدار ماندن، قوی‌تر شدن، پابرجا بودن، تقویت شدن، ریشه گرفتن، ریشهٔ عمیق داشتن، قوت گرفتن، پاگرفتن، بارز شدن (عاطفه، تفکر، ویژگی و مانند آن).

حُكْم (ḥukm) ج. **أحكام** (aḥkām): داوری، ارزیابی، رأی، نظر؛ تصمیم، قضاوت، حکم، فتوا (شرعی)، محکومیت، مجرمیت؛ ادارهٔ قضایی، حق قضاوت؛ نتیجهٔ قانونی بررسی یک جرم (حقـ. اسـ.)؛ دستور، قانون، مقررات، امر، حکم، فرمان، حکمت، معرفت، قضاوت؛ تسلّط، اقتدار، سلطه، قدرت، حکومت، رژیم؛ ج. **أحكام**: قوانین، دستورات، مقررات، اصول، مواد احکام.

حُكْمًا (ḥukman): واقعاً، قانوناً، شرعاً.

بِحُكْمِ (bi-ḥukmi): به حکم ...، بموجب ...، بواسطهٔ ...، بخاطر ...، بانگیزهٔ .

في حُكْمِ: همچون، مانند، در حکم.

هو في حُكْمِ العدم (fī ḥukmi l-ʿadami): در حکم عدم است، عملاً وجود ندارد.

أصبح في حُكْمِ المقرّر (aṣbaḥa fī ḥukmi l-muqarrari): تقریباً تصمیم گرفته شده، موضوع تقریباً مسلم یا رسمی شده.

كان في حُكْمِ الشيء: (این امر) در حکم آن (چیز) بود، زیر سلطهٔ آن چیز بود.

نزلَ على حُكْمِهِ: تسلیم او شد، به او واگذار کرد، سر به فرمان او سپرد.

حُكْمُ البراءة (barāʾa): حکم تبرئه، حکم آزادی، برائت ذمه.

حُكْمُ الفرد (fard): دیکتاتوری، حکومت دیکتاتوری، استبداد رأی.

حُكْمٌ حضوريٌّ (ḥuḍūrī): صدور حکم در حضور طرفین دعوا، پس از شنیدن اظهارات شفاهی طرفین (حقـ.).

الحُكْمُ بالإعدام (bi-l-iʿdām): فتوای مرگ، حکم اعدام.

حُكْمٌ غيابيّ (ġiyābī): رأی غیابی (حقـ.).

الحُكْمُ الذاتيّ (ḏātī): خودمختاری، حکومت خودگردان (سیاست).

الحُكْمُ الجمهوريّ (jumhūrī): حکومت جمهوری، رژیم جمهوری.

الحُكْمُ المسبَق (musbaq): پیش‌داوری.

الحُكْمُ المُطلَق (muṭlaq): حکومت استبدادی، رژیم استبدادی.

الحُكْمُ النيابيّ (niyābī): رژیم پارلمانی، حکومت پارلمانی.

حُكْمُ الفنّيّين (fanniyyīn): حکومت متخصصان، تکنوکراسی.

لجنة الحُكْم (lajna): هیئت داوری.

الأحكامُ العرفيّة (ʿurfiyya): حکومت نظامی.

أحكامٌ انتقاليّة (intiqāliyya): قوانین موقت، مقررات موقت (حقـ.).

أحكامٌ جنائيّة (jināʾiyya): قوانین جنایی، قوانین قطعی (حقـ.).

أحكامٌ خاصّة (ḵāṣṣa): قوانین ویژه، مقررات خاص.

لكلّ سنّ حُكْمُه (sinn): هر سنی الزامات خود را دارد، هر سنی را با معیارهای خودش باید سنجید.

للضّرورة أحكام (*li-ḍarūra*) ضرورت موجبات خود را دارد.

حُكْمِيّ *ḥukmī*: قانونی

حِكِمدار (*ḥikimdār*، مصر): فرمانده، رئیس پلیس

حِكمداريّة (*ḥikimdārīya*، مصر): مرکز فرماندهی

حَكَم *ḥakam* ج. **حُكّام** *ḥukkām*: داور، قاضی، حَکَم، داور مسابقات

حِكْمة *ḥikma* ج. **حِكَم** *ḥikam*: حکمت، خرد، فراست، هوش، دانایی، فلسفه، حکمت، پند، اندرز، علم و منطق

من الحكمة أن... عاقلانه است که، عقل حکم می‌کند که

لِحكمة (در حالت اضافی) به دلیل ...، به سبب

حِكَمِيّ *ḥikamī*: حکمت‌آمیز، پندآمیز، اندرزآمیز

الشِّعرُ الحِكَمِيّ (*šiʻr*): شعر حکمت‌آمیز، شعر پندآمیز

حَكَمة *ḥakama* ج. ـــات: زنجیر، دهنه

حَكِيم *ḥakīm* ج. **حُكَماء** *ḥukamāʼ*: عاقل، خردمند، فرزانه، مرد عاقل، مرد بصیر، مرد دانا، فیلسوف، پزشک؛ عاقلانه، خردمندانه

حَكيمباشي *ḥakīmbāšī*: سرپزشک، سرپرست جراحی

حُكومة *ḥukūma* ج. ـــات: حکومت، دولت

حُكوميّ *ḥukūmī*: حکومتی، دولتی، رسمی؛ وابسته به دولت

أحكَم *aḥkam*: عاقل‌تر، داناتر

مَحْكَمة *maḥkama* ج. **مَحاكِم** *maḥākim*: محکمه، دادگاه

مَحكَمةُ الإستئناف (*istiʼnāf*): دادگاه تجدیدنظر

مَحكَمةٌ أهليّة (*ahlīya*): دادگاه محلی (حقد. مصر)

مَحكَمةٌ ابتدائيّة (*ibtidāʼīya*): دادگاه بدوی، دادگاه اولیه

مَحكَمةٌ ابتدائيّة كلّيّة (*kullīya*): دادگاه مدنی عام = محاكِمُ جزئيّة (مصر)

مَحكَمةٌ جُزئيّة (*juzʼīya*): دادگاه شهرستان، دادگاه محلی

مَحاكِمُ شرعيّة (*šarʻīya*): محاکم شرعی، دادگاه خانواده

مَحكَمةُ الجنايات (*jināyāt*): دادگاه جنایی

مَحاكِمُ الأحوالِ الشّخصيّة (*šaḫṣīya*): دادگاه احوال شخصیه

مَحكَمةٌ مُختلِطة (*muḫtaliṭa*): دادگاه مختلط (همراه با مشاورهٔ حقوقی در امور کسانی که تبعهٔ کشورهای بیگانه هستند)

مَحكَمةٌ شرعيّة (*šarʻīya*): دادگاه شرع (برای احقاق حق بر اساس قوانین شرع)، دادگاهی که به مسائل خانوادگی مسلمین‌ها رسیدگی می‌کند

مَحكَمةُ العدلِ الدّوليّة (*dawlīya*): دادگاه بین‌المللی لاهه

مَحكَمةٌ مركزيّة (*markazīya*): دادگاه ایالتی، دادگاهی که به جرایم کوچک رسیدگی می‌کند (مصر)

مَحكَمةُ القضاءِ الإداريّ (*qaḍāʼ, idārī*): دادگاه اداری، دادگاه انتظامی

مَحكَمةُ النّقضِ والإبرام (*naqḍ, ibrām*): دیوان تمیز، دیوان عالی، بالاترین دادگاه استیناف (مصر)

مَحكَمةُ التّمييز (*tamyīz*): دادگاه فرجام، دیوان عالی (سوریه و لبنان = محكمة النقض و الإبرام مصر)

ساحاتُ المحاكم (*sāḥāt*): دیوان محاکمات

تَحكيم *taḥkīm*: انتصاب قاضی، حکمیت، داوری؛ تسلیم به شیوهٔ داوری، طریقهٔ حکمیت در قضاوت، فتوا، حکم، رأی؛ ج. **تحكيمات**: استحکامات، برج و بارو، سنگربندی، حصار

تحكيمُ الحال (*ḥāl*): آغاز محاکمه بر اساس مدارک موجود (حقد. اسـ.)

هيئةُ التّحكيم (*hayʼa*): هیئت داوری، هیئت ژوری، مجمع حکمیت، هیئت قضاوت، هیئت سرداوران، هیئت داوری (ورزش)، شورای داوران (امور نظامی)

لجنةٌ تحكيميّة (*lajna*): هیئت منصفه

مُحاكَمة *muḥākama*: رسیدگی قضایی، محاکمه، دادرسی، استماع دادرسی (در دادگاه)، تعقیب قانونی

إحكام *iḥkām*: تکمیل، کمال‌بخشی؛ درستی، صحت، دقت، تسلط بر کار، اجرای کامل، اجرای دقیق

بالإحكام: دقیقاً، به‌درستی

بالغٌ في الإحكام: در نهایت دقت، کاملاً دقیق

تَحَكُّم *taḥakkum*: خودکامگی، قدرت یا عمل مستبدانه، استبداد؛ غلبه، چیرگی، سلطه، نفوذ، قدرت ... (بر) کنترل (بر روی چیزی یا کسی)

وحدةُ التّحكُّم (*waḥda*): دستگاه کنترل

تحكُّم من بُعْد (*buʻd*): کنترل از راه دور

غُرفةُ التّحكُّم (*ġurfa*): اتاق کنترل

تَحَكُّمِيّ *taḥakkumī*: مستبدانه، ستمگرانه

استِحكام *istiḥkām*: مستحکم‌سازی، تقویت، استحکام؛

استحكام؛ ج استحكامات: استحكامات، برج و باروي سنگربندی

حاكِم *ḥākim* فرمانروا، حاكم؛ قطعی، نهایی، قاطع؛ ج ــ ون، حُكّام *ḥukkām* فرمانروا، استاندار، حكمران؛ قاضی، دادرس

حاكِمٌ بِأَمْرِه *(bi-amrihi)* حاكم خودكامه، حاكم مطلق، دیكتاتور

حاكِمٌ عامٌّ *('āmm)* والی، فرمانداركل

حاكِم المُباراة *(mubārāt)* داور، سرداور (ورزش).

حاكِم الصُّلح *(ṣulḥ)* (سوریه) قاضی صلح

حاكِمُ النّاحِية *(nāḥiya)* (تونس) سركلانتر ناحیه، حاكم محل

حاكِمِيّة *ḥākimīya* : سلطه، استیلا، اقتدار، حاكمیت، قضاوت، كار قضایی، حق حكمیه، حق قضاوت (عراق).

محكُومٌ عليه *maḥkūm 'alayhi* ← محكوم (مثلاً به حكمی)؛

المحكومُ عليهم بالإعدام *(i'dām)* محكومین به مرگ

محكومٌ عليه بالفَشَل *(fašal)* محكوم به شكست

مُحَكِّم *muḥakkim* ج ــ ون داور، حَكَم؛ فی: سرداور، داور مسابقات ورزشی (مثلاً در، برای فوتبال).

مُحْكَم *muḥkam* محكم، پرقدرت، سفت، سخت، ستبر، نومند؛ با كمال، استادانه، سبك متانت گرفته (ضربه، بواحت)؛ دقیق، درست

مُحكم التَّدبير *(tadbīr)* خوب برنامه‌ریزی‌شده، با تدبیر كامل

مُستحكِم *mustaḥkim* قوی‌شده، محكم، مستحكم، استوار، قوی، ریشه‌دار، پابرجا، پاگرفته (خوی، عادت، حسب و مانند آن)؛ ج مُستحكمات: استحكامات، سنگربندی

حكمدار، حكمدارية ← حكم

حكى *ḥakā* ـِ (حِكاية *ḥikāya*) ه: كسی، نقل كردن، حكايت كردن (چیزی، ماجرایی و مانند آن را)؛ آوردن (داستانی را)؛ گزارش دادن (از چیزی)؛ صحبت كردن، حرف زدن (سوریه و لبنان)؛ ه تقلید كردن، الگو برداشتن (از چیزی)؛ شبیه بودن (به كسی یا چیزی).

حُكِيَ أنّ *(ḥukiya)* آورده‌اند كه

حكى عن فُلانٍ از قول فلان كس نقل كرد

حاكى ه: تقلید كردن (از چیزی)؛ خود را مانند (كسی) ساختن؛ شبیه بودن، همانند بودن، مانند بودن (به چیزی)؛ همسان بودن، همساز بودن، تناسب داشتن، تشابه داشتن (با چیزی).

حِكاية *ḥikāya* ج ــ ات داستان، قصه، حكایت، نقل، روایت، نقل‌قول (دستور).

مُحاكاة *muḥākāt* : تقلید، الگوبرداری؛ مشابهت، شباهت، همانندی

حاكٍ *ḥākin* نقال، داستان‌سرا؛ گرامافون؛ بلندگو؛ رادیو.

مَحكِيّ *maḥkīy* تقلیدی، تقلیدشده، نقل‌شده، روایت‌شده

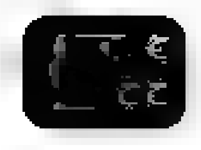
مُحاكٍ *muḥākin* : تقلیدی (از صداهای طبیعی، موسیقی)؛ ج ــ ون مقلد

حكيمباشي ← حكم

حلَّ *ḥalla* ـُ (حَلّ *ḥall*) ه: گشودن (گره را)؛ شل كردن، باز كردن، جدا كردن، از هم گشودن (چیزی را)؛ حل كردن (مشكل، راه معمایی را)؛ كشف كردن (رمزی را)، رمزگشایی كردن (از چیزی)؛ حل كردن (در آب، چیزی را، شیمی)؛ تجزیه كردن (چیزی را به اجزای تركیب‌دهنده آن)؛ گداختن (چیزی را)، از هم پاشیدن، منحل كردن، فروپاشیدن (تشكیلات، حزب، سازمان و مانند آن را)؛ باز كردن، گشودن (بسته و مانند آن را)؛ آزاد كردن، رها كردن، ول كردن (چیزی یا كسی را)؛ من: مبرا كردن، بی‌گناه دانستن، تبرئه كردن (كسی را مثلاً از اتهامی)؛ ... ه من: بخشیدن، عفو كردن (كسی را از گناهانش؛ مسیح)

حُلَّ *ḥulla* آزاد شدن، رها شدن

حلَّ ـِ (حلول *ḥulūl*): پایین آمدن، پیاده شدن، فرود آمدن، درنگ كردن؛ ه فی، ب: اقامت كردن، ماندن (در جایی؛ علی بر كسی، در خانهٔ كسی)، آمدن (برای دیدار كسی)؛ ... ه مسكن گرفتن، فرود آمدن، بار گشودن (در سرای، دیاری)؛ ... علی: فرا آمدن، نازل شدن، چیره شدن (مثلاً خشم بر دل كسی)؛ غلبه كردن، فائق آمدن (مثلاً خواب بر چشم كسی)؛ علی: گریبانگیر (كسی) شدن، (بر كسی) نازل شدن (رنج، عذاب، عقوبت)؛ ب: واقع شدن، اتفاق افتادن، پیش آمدن، رخ دادن (برای كسی)؛ ... فی: مجسم شدن، حلول كردن (در وجود كسی، خدا)؛ رسیدن، آمدن، فرارسیدن (زمان، فصل).



حلّ ـِ: حل شدن (مثلاً چیزی در آب)؛ رنگ باختن، کم‌رنگ شدن.

حلّ ـِ (**حِلّ** hill): مجاز شدن، جایز شدن، حلال شدن؛ به موعد رسیدن، قابل پرداخت بودن (بدهی).

حلّ فی مَنْصِبٍ (manṣib): سمتی یافتن، مقام و منصبی را در اختیار داشتن.

حلّ مَحَلَّهُ (maḥallahū): در محل مناسب قرار گرفتن، سر جای خود نشستن؛ در جای او قرار گرفتن، به جای او نشستن، جایگزین او شد.

حلّ مَحَلَّ الشیءِ، حلّ مَحَلَّ فلانٍ (maḥalla): جای کسی یا چیزی را گرفت، جایگزین شد، جانشین کسی یا چیزی شد.

حلّتْ فی قلبه مَحَلاً (maḥallan): دلباختهٔ آن زن شد، عشق او در دلش جای گرفت.

حلّ مَحَلَّ التقدیر لدیه (maḥalla t-taqdīr ladayhi): او را سخت بزرگ داشت، برای او بسی ارج و حرمت قائل گشت.

حلّ مِنْ نُفُوسِ القُرّاءِ مَحَلَّ الاستحسان (min nufūsi l-qurrā' maḥalla l-istiḥsān): مورد توجه خوانندگان قرار گرفت، مورد پسند خوانندگان واقع شد.

حَلَّلَ هـ: حل کردن، تجزیه کردن (به بخش‌های مرکب‌کننده)، تجزیه و تحلیل کردن، آنالیز کردن (چیزی را)؛ حلال بودن، عامل تجزیه بودن (پر...)؛ آزاد کردن، بخشیدن، عفو کردن (کسی را).

حلّل (**تَحِلَّةً** taḥillatan): کفارهٔ گناهی را دادن؛ ... هـ: مجاز ساختن، قانونی دانستن، حلال دانستن، مشروع دانستن، بحق دانستن، موجه کردن، تجویز کردن؛ مجاز یا قانونی اعلام کردن، اجازه دادن (چیزی را).

أحلّ هـ من: رها کردن، آزاد کردن، خلاص کردن، از قید آزاد کردن (کسی را از تعهدی، قراری و مانند آن)؛ ... هـ: حلال کردن، قانونی دانستن، قانوناً مجاز دانستن، اجازه دادن (چیزی را)؛ ایجاد کردن، برپا ساختن، تأسیس کردن، پشتمار ساختن، پایدار و پابرجا کردن (چیزی را)؛ جا دادن، برنشاندن، اسکان دادن، جابه‌جا کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را، مثلاً: طایفه‌ها، قبیله‌ها را در مکانی)؛ ... هـ بین: میهمان، مستقر کردن (چیزی را در میان دو یا چند چیز).

أحلّه مَحَلَّهُ (maḥallahū): او را جایگزین آن کرد، او را به جای این نشاند.

أحلّ الشیءَ محلَّ العنایة (maḥalla l-'ināya): به آن چیز عنایت خاص ورزید.

تحلّل: حل شدن، گداختن، ذوب شدن؛ تجزیه شدن؛ ... من: آزادی یافتن، خلاص شدن (از چیزی).

انحلّ: باز شدن (گره)؛ حل شدن، روشن شدن (مسئله، معما)؛ برطرف شدن (مشکل)؛ منحل شدن، به هم خوردن (مثلاً: حزب، تشکیلات، سازمان و مانند آن)؛ حل شدن، ذوب شدن؛ رقیق شدن، نرم شدن؛ تجزیه شدن؛ کم‌کم کوچک شدن، تحلیل رفتن.

إحتلّ هـ: مستقر شدن (در جایی)؛ اشغال کردن، تصرف کردن (سرزمینی را، مثلاً)؛ گرفتن، تصرف کردن، در اختیار داشتن (مکانی، مقامی، شغلی را).

إحتلّ المکانَ الأوّلَ (al-makāna l-awwala): مکان اول را اشغال کرد.

إحتلّ صدارةَ الأحداث (ṣadārata l-aḥdāṯ): در صدر رویدادها قرار گرفت، در رأس عناوین قرار گرفت.

إحتلّ أعِنَّتَهُ (a'innatahū): زمام امور را به دست گرفت، بر سر کار خود رفت.

إستحلّ هـ: مجاز تلقی کردن، قانونی دانستن، حلال پنداشتن، (برای خود) مجاز پنداشتن (چیزی را)؛ در دسترس یا مناسب خود تلقی کردن (امری را)؛ بر خود روا دانستن، مباح دانستن و قابل تصرف پنداشتن (چیزی را).

حَلّ hall ج **حُلول** ḥulūl: چاره، راه‌حل، گشایش (گره)؛ حل (مشکل، معما و مانند آن)؛ شرح، بیان، کشف؛ حل (شیمی)؛ منحل‌سازی، برهم زدن (تشکیلات، حزب و مانند آن)؛ الغا، ابطال؛ رهایی، آزادی، خلاصی؛ رفع مانع، رفع ممنوعیت، رفع توقیف (مثلاً از حساب توقیف‌شده)؛ تبرئه، عفو، بخشش، آمرزش (مسیح)؛ آزاد، رها از قید.

قابلٌ للحلّ (qābil): قابل حل، حل‌کردنی.

الحلّ الطیفیّ (ṭayfī): تجزیهٔ طیف نوری.

أهلُ الحلِّ والعقدِ ahl al-ḥ. wal-'aqd یا **أهلُ الحلِّ و الرَّبْط** (rabṭ): متنفذین، صاحبان قدرت.

فی حِلِّه و تَرحالِه (tarḥālihī): در تمام احوالش، در هر کاری که انجام می‌دهد.

حِلّ ḥill: مجاز، غیرحرام، حلال.

الأشهُرُ الحِلُّ (ašhur): ماه‌های آزادی عمل، ماه‌های غیرحرام.



كان في حِلٍّ مِن (عن) (hillin): او از ... آزاد بود، او مختار بود در ...، او آزادی عمل داشت که

أنتَ في حِلٍّ مِن: تو آزادی که ...، دستت در ... باز است.

حِلَّة hilla ج. **حِلَل** hilal: ظرف سبک مسی، قابلمه، دیگ، دیگچه (مصر).

حِـلَّة halla: ایستگاه، موقفگاه، رحل، قرارگاه؛ آمرزش، بخشودگی (مسیح).

حُلَّة hulla ج. **حُلَل** hulal: پوشاک، لباس، جامه، قبا، خلعه (مخصوص کشیشان)، دست کامل لباس، کت و شلوار

حُلَّة رَسْمِيَّة (rasmīya): لباس متحدالشکل، اونیفورم

حُلَّة السَّهْرَة (sahra): لباس رسمی، لباس شب‌نشینی

حَلال halāl: حلال، چیزی که بهره‌گیری از آن مجاز است؛ مجاز، جایز، مباح، روا، پذیرفتنی، قابل قبول، مشروع، قانونی، دارایی حلال

ابنُ حَلالٍ (ibn): پسر حلال‌زاده، پسر مشروع؛ مرد قابل احترام، مرد برجسته، شخص محترم

حُلُول hulūl: توقف، فرودآیی، اقامت، منزل‌گزینی، نزول، حلول، تجسم (خدا در وجود کسی)، سر رسیدن (زمان، پایان مهلت)، آغاز، جایگزینی (برای کسی).

حَلِيل halīl ج. **أَحِلَّاء** ahillā': شوهر، زوج

حَلِيلَة halīla ج. **حَلائِل** halā'il: زن، زوجه.

إِحْلِيل iḥlīl: مجرای ادرار، میزنای (کالبد.)

مَحَلّ mahall ج. ـــات، **مَحالّ** mahāll: مکان، محل، جایگاه، جا، موضع، مرکز، نقطه، محل اقامت، اقامتگاه، مرکز کسب و کار، محل تجارت، تجارتخانه، شرکت، بنگاه تجاری، فروشگاه، مغازه، موضوع یا انگیزهٔ چیزی (مثلاً بحث، تعجب، مناقشه و مانند آن)، مثنه (آتومبیل).

حلّ محلّه و احتلّ مَحلّه ← حلّ و احتلّ

مَحَلَّهُ mahallahū: به جای او، به جای آن چیز

في مَحَلِّهِ: به جای او، به جای آن چیز، عوض او، عوض آن چیز؛ بجا، صحیح، مناسب

كان في مَحَلِّهِ: در جای خود بود، در جای مناسب بود، بجا بود.

في غَيْرِ مَحَلِّهِ: نه در جای خود، نه در جای مناسب، نابجا، بی‌ربط

صادَفَ مَحَلَّهُ (ṣādafa mahallahū): مناسب بود، درخور بود، بموقع بود، بجا بود.

لا مَحَلَّ لـ (mahalla): هیچ جایی برای ... وجود ندارد، محلی ندارد، جایی ندارد، محلی از اعراب ندارد

مَحَلُّ العَمَل (ʿamal): محل کار

مَحَلُّ الإِقامة (iqāma): اقامتگاه، محل اقامت

مَحَلٌّ تِجارِيّ (tijārī): تجارتخانه، شرکت تجاری، مؤسسهٔ بازرگانی

المَحَلّاتُ العُمُومِيَّةُ و التِّجارِيَّة (ʿumūmīya, tijārīya): مراکز عمومی و بازرگانی

إِسْمُ المَحَلّ (ism): شرکت

مَحَلُّ رُهُونات (ruhūnāt): بنگاه رهنی، مؤسسهٔ رهنی

مَحَلّاتُ السِّياحة (siyāha): آژانس‌های مسافرتی

مَحَلُّ مُرَطِّبات (muraṭṭibāt): کافه‌تریا

مَحَلُّ اللَّهْو (lahw) و **مَحَلُّ المَلاهِي** (malāhī) (ج. مَحالّ): مرکز سرگرمی، مرکز تفریح و خوشگذرانی

مَحَلُّ نِزاع (nizāʿ): موضوع بحث و جدل، موضوع مشاجره.

لا أَرَى مَحَلًّا لِعَجَبٍ (lā arā m. li-ʿajabin): هیچ دلیلی برای تعجب نمی‌بینم، هیچ جای شگفتی نیست، تعجبی ندارد.

مَحَلُّ نَظَر (naẓar): چیزی که جلب توجه کند، چیز جالب و خیره‌کننده، شگفت‌انگیز، قابل ملاحظه، فوق‌العاده.

مَحَلِّيّ mahallī: بومی، محلی، بخشی، بلوکی؛ ج. **مَحَلِّيّات**: اخبار محلی، روزنامهٔ محلی

مَحِلّ mahill: زمان مقرر، موعد پرداخت، تاریخ تحویل

مَحَلَّة mahalla ج. ـــات: محل توقف، ایستگاه، قرارگاه، اردو، بخش، ناحیه، محله (در شهر).

المَحَلَّةُ الكُبْرَى (kubrā): نام شهری در شمال مصر

تَحْلِيل tahlīl: انحلال، فروپاشی، تجزیه، تفکیک، آنالیز، جداسازی؛ ج. **تَحالِيل** tahālīl: تجزیه، آنالیز (شیمی)؛ آمرزش (مسیح).

بالتَّحْلِيل: بطور مشروح، به‌تفصیل.

مَعْمَلُ تَحْلِيل (maʿmal): آزمایشگاه تجزیهٔ مواد شیمیایی

تَحْلِيلٌ كَهْرَبائِيّ (kahrabāʾī): تجزیهٔ الکتریکی.

التَّحْلِيلُ النَّفْسِيُّ (النَّفْسانِيّ) (nafsī, nafsānī): روانکاوی

تَحْلِيلُ الذّات (ḏāt): خودکاوی.

تَحْلِيلِيّ tahlīlī: تجزیه‌ای، آنالیزی، تحلیلی

تحلُّل tahallul انحلال، فروپاشی، نقض تعهد رهایی از تعهد؛ جداسازی، تفکیک، جداشدگی.
جهاز التَّحليل النَّقيق (jehāz, daqīq) ریزپردازنده.
اِنْحلال inhilāl: انحلال، فروپاشی؛ تجزیه، تفکیک؛ ازهم‌پاشیدگی، گندیدگی؛ اضمحلال؛ حل، حل شدن.
انحلالُ السُّکَّر (sukkar): حل شدن شکر.
انحلالُ البرلمان (barlamān) انحلال مجلس.
اِحْتِلال ihtilāl اشغال، تصرف (نظ.).
جيوشُ الاحتلالِ (juyūš) نیروهای اشغالگر.
احتلالِي ihtilālī اشغالگر، اشغالگرانه.
محلُول mahlūl حل‌شده (مسئله، معما)؛ چیزی در آب حل‌شده؛ گشوده؛ منحل‌شده، ملغی‌شده؛ گره بازشده، بند گسسته‌شده؛ رها، آزاد، سست، ضعیف، از پای افتاده، فرسوده، بی‌رمق؛ محلول (مایع، شیمی).
محلُولُ الشَّعرِ (ša'r)، موی پریشان و ژولیده.
مُحلِّل muhallil تجزیه‌کننده، حل‌کننده.
مُنْحَلّ munhall حل‌شده، تجزیه‌شده، آب‌شده، متلاشی‌شده؛ منحل، انحلال‌یافته؛ ضعیف، فرسوده؛ مجاز.
جُيوشٌ مُحتلَّة muhtalla (juyūš) نیروهای اشغالگر.
حيلولة ← حول.
حَلَبَ halaba ـُـ (حَلْب halab) ه: شیر دوشیدن (از حیوانات).
حَلَبَ الدَّهرَ أَشْطُرَهُ halaba d-dahra ašturahū احوال روزگار را به نیکی آزموده است، خوب و بد روزگار را چشیده است.
تحلَّب: جاری شدن، روان شدن؛ چکیدن، قطره‌قطره ریختن، قطره‌قطره جاری شدن؛ مست کردن، مرمری حالی آب انداختن (دهان).
تتحلَّبُ لهُ الأفواهُ (afwāh) دهان را آب می‌اندازد، اشتهاآور است، شورانگیز است.
تحلَّبَ اللُّعابُ في فمي (al-lu'ābu fī famī) دهانم آب افتاد.
إحتلب ه: شیر دوشیدن (از حیوان).
إستحلب ه: همان معنی؛ آب گرفتن (از میوه).
حَلْب halb شیر دوشیدن، شیر گرفتن.
حَلَب halab شیر.

حلبة halba ج. حَلَبات: مسیر مسابقه اسب‌دوانی، زمین مسابقه، رینگ، میدان نبرد، سالن رقص، مسابقهٔ اسب‌دوانی.
حلبةُ الرَّقص (raqṣ) سالن رقص.
إنَّه ليس من تلك الحلبة: او مرد این کار نیست، او از این قماش نیست، او این‌کاره نیست.
فارس حلْبة: مرد میدان (مثلاً در امر خطیری).
حُلْبة hulba شنبلیله (Trigonella Foenum-graecum، گیاه)؛ نیروبخش، مقوی؛ خوراک مقوی برای زن زائو (مصر، سوریه).
حليب halīb شیر.
لبنٌ حليبٌ (laban) شیر گاو (مصر).
حلُوب halūb: شیرآور، شیرزا، شیرده.
بقرةٌ حلوبٌ (baqara). گاو شیرده.
الماشيةُ الحلوبُ(māšiya). حیوان شیرده.
حلاب hallāb: شیردوش.
حلّابة hallāba: زن شیردوش، زنی که در کارخانهٔ لبنیات کار می‌کند؛ دستگاه شیردوشی؛ گاو شیرده.
محلب mahlab نوعی آلبالوی تلخ (Prunus mahaleb، گیاه).
حالب hālib میزنای، حالب.
مُستحلَب mustahlab عصاره، شیره، شیرابه.
مُستحلَبُ اللّوزِ (lawz). شیر بادام.
حلَب halab: حلب (شهری در سوریه).
حِلْتِيت hiltīt, haltīt انقوزه (Ferula assafoetida، گیاه).
حلَجَ halaja ـِـ (حلْج halj، حليج halīj) ه. پاک کردن (پنبه را).
حلج halj پاک کردن (پنبه).
حليج halīj پاک کردن (پنبه)؛ پنبهٔ پاک‌کرده، پنبهٔ جدا شده از پنبه‌دانه.
حلاجة hilāja کار حلاجی، پنبه‌پاک‌کنی.
حلّاج hallāj پنبه‌پاک‌کنی، حلاج، پنبه‌زن.
محلج mihlaj، **محلجة** mihlaja ج. محالج mahālij ماشین پنبه‌پاک‌کنی، کمان حلاجی.
محلج mahlaj ج. محالج mahālij کارخانه پنبه‌زنی، محل حلاجی.



حلحلَ halhala ، جابه‌جا کردن، از جا برداشتن.

تحلحل tahalhala حرکت کردن (از مکان خود)، جنبیدن، جابه‌جا شدن، تکان خوردن.

حَلَزُون halazūn : حلزون؛ حلزونی

حلزونة halazūna همان معنی

حلزونيّ halazūnī ، حلزونی، مارپیچ، پیچاپیچ.

حلِسَ halisa ـَ : مالیدن، اقامت دائم کردن، ماندگار شدن (در جایی).

حِلْس hils ج. **أحلاس** ahlās (در حالت اضافه): خوگرفته به، عادت‌کرده، پایبند به (چیزی).

أحلاسُ اللَّهو (lahw) عیاشان، خوشگذرانان، اهل عیش و نوش.

حِلْس hils ج. **أحلاس** ahlās ، **حُلوس** hulūs ، [illegible]

أحلَس ahlas ، مؤنث، **حَلْساء** halsā' کهر، سیاه‌بوطی، خرمایی (اسب).

حلَفَ halafa ـِ **بالله**: سوگند خوردن، قسم خوردن (به خدا).

حلفَ يميناً (yamīnan) قسم یاد کردن، سوگند یاد کردن

حلَّفَ ه: وادار کردن (کسی را) به سوگند خوردن، سوگند دادن، قسم دادن (کسی را)؛ استدعای عاجزانه داشتن (از کسی).

حالفَ ه: عضو شدن (در معاهده‌ای، جمعیتی، فرقه‌ای و مانند آن)، یار و یاور شدن، هم‌پیمان شدن، متحد شدن (با کسی)

تحالفَ على: یکدیگر را قسم دادن، هم‌قسم شدن (بر انجام کاری)، به پیمانی متحد شدن؛ پیمان بستن، متحد گشتن

استحلفَ ه: سوگند خواستن، توقّع سوگند داشتن (از کسی)، قسم دادن، سوگند دادن (کسی را)؛ ملتمسانه درخواست کردن (از کسی).

حِلْف half, hilf سوگند، قسم.

حِلفُ اليمين: سوگند گرفتن

حِلْف hilf : پیمان، اتحاد، میثاق، اتحاد، اتحادیه؛ ج. **أحلاف** ahlāf هم‌پیمان، هم‌عهد

حِلفٌ عسكريّ ('askarī) پیمان نظامی.

الحِلفُ الاطلسيّ (atlasī) پیمان آتلانتیک.

حَليف halīf ج. **حُلفاء** hulafā' هم‌پیمان، متحد، متفق

الحُلفاء: متفقین (سیا.).

حليفة halīfa ج. ـات، مؤنث حليف. **حلُّوف** hallūf ج. **حلاليف** halālīf : گراز، خوک وحشی

حَلْفاء halfā' و **حلفة** halfa علف حصیر، بوخ (گی.).

تحليف tahlīf سوگنددهی

لجنةُ التحليف (lajna) هیئت منصفه (دادگاه).

مُحالفة muhālafa اتحاد، اتفاق، پیمان

تحالُف tahāluf هم‌پیمانی، پیمان، همبستگی، ائتلاف.

مُحلَّف muhallaf : سوگندخورده؛ ج. ـون: عضو هیئت منصفه (دادگاه).

خبيرٌ مُحلَّفٌ (habīr) کارشناس سوگندخورده.

مُتحالِف mutahālif : متحد، متعهد، هم‌پیمان

حلَق halaqa ـِ (**حلْق** halq) ه: تراشیدن مو (سر، ریش و غیر آن را)، اصلاح کردن.

حلَّقَ: چرخیدن (در هوا) ... **على، فوقَ**: پرواز کردن، اوج گرفتن در هوا (پرنده، هواپیما بر فراز چیزی) ... ه: دور گرداندن، چرخاندن (دایره‌وار چیزی را) ... **على**: حلقه زدن (گرد چیزی یا کسی)، احاطه کردن (کسی، چیزی را) ... ه: حلقه کردن، مدوّر کردن (چیزی را).

تحلَّقَ على: دایره تشکیل دادن، دایره‌وار نشستن؛ به‌صورت دایره گرد آمدن (اطراف کسی).

حِلاق hilāq : تراشیدن مو، اصلاح؛ ج. **حُلُوق** hulūq، **أحلاق** ahlāq : گلو، حلق، نای.

حَلْقيّ halqī : گلویی، نایی، حلقی

حَلَق halaq حلقه، انگشتر، گوشواره

حَلْقة halqa, halaqa ج. **حلق** halaq، **حلقات** halaqāt انگشتر، حلقه (نیز گوشواره، آویز و مانند آن)؛ دانهٔ زنجیر؛ مجلس، حلقهٔ مردم، دسته، حلقهٔ درس؛ بخشی از یک برنامهٔ مسلسل؛ حلقهٔ زلف، طرّه؛ صفحهٔ دایره؛ دهه، دوره (زمان)؛ مرکز تجارت، بازار

حلقةُ النجاة (najāh): حلقهٔ نجات (شن.).

حلقةُ الاتّصال (ittisāl) و **حلقةُ الوصل** (wasl) [illegible]: حلقهٔ اتصال، رابط، حلقهٔ پیوند (میان دو یا چند چیز و نیز در معنای مجازی).

الحلقةُ المفقودةُ (mafqūda) حلقهٔ گمشده.

في الحلقة السادسة من عمره ('umrihī) در دههٔ ششم زندگی‌اش، در پنجاهمین سالی

حلقة الأسماك (asmāk) بازار ماهی.

حلقة القطن (quṭn) بازار پنبه.

حلقيّ ḥalaqī دایره‌ای، گرد، حلقوی.

حلّاق ḥallāq ج. ـــون: سلمانی، آرایشگر، ریش‌تراش.

حلّاق صحّي (ṣiḥḥī)، حلّاق الصحّة (ṣiḥḥa) دلاک.

حليق ḥalīq موی سترده، اصلاح‌شده، ریش‌تراشیده.

حِلاقة ḥilāqa: ریش‌تراشی، اصلاح (سر و روی)؛ شغل آرایشگری، کار سلمانی.

صابونُ الحلاقة (ṣābūn): صابون ریش‌تراشی.

صالونُ الحلاقة (ṣālūn): آرایشگاه، سلمانی.

قاعةُ الحلاقة (qā'a) همان معنی.

ماكينةُ الحلاقة، آلةُ الحلاقة: ابزار ریش‌تراشی، ماشین ریش‌تراشی، ماشین اصلاح.

مِحلَق miḥlaq ج. محالِق maḥāliq تیغ سلمانی، تیغ دلاکی.

تحليق taḥlīq على، فوق: اوج‌گیری، پرواز (هواپیما) بر فراز (کشوری)؛ بلند شدن (هواپیما).

مِن حالِق min ḥāliq از بالا، از بلندی.

حُلقوم ḥulqūm ج. حلاقيم ḥalāqīm حلق، گلو، حلقوم.

راحةُ الحُلقوم (rāḥa) نوعی شیرینی، راحت‌الحلقوم، مسقطی.

حلِكَ ḥalika ـَ (حلَك ḥalak) ـِ: سخت تیره بودن، سخت سیاه بودن، قیرگون بودن.

إحلولك iḥlawlaka همان معنی.

حلَك ḥalak سیاهی شدید.

حُلكة ḥulka همان معنی.

حلِك ḥalik سیاه تیره، قیرگون، تیره، تاریک.

حُلوكة ḥulūka تیرگی، سیاهی، تاریکی.

حالِك ḥālik سیاه، تیره، قیرگون، تیره، تاریک.

حلَمَ ḥalama ـُ عن، بـ: خواب دیدن، در رؤیا دیدن (چیزی را) ... في أن: خواب (چیزی را) دیدن (که شاید در آینده رخ دهد)؛ ... بـ: رؤیای (چیزی را) داشتن، اندیشیدن (به چیزی)؛ بالغ شدن، به احتلام رسیدن، خواب دیدن (در آغاز بلوغ).

حلُمَ ḥaluma ـُ: آرام بودن، خلق ملایم داشتن، شکیبا و بردبار بودن.

احتلم: بالغ شدن.

حُلْم ḥulm ج. أحلام aḥlām: خواب، رؤیا، خیال؛ ج: غیرواقعی، خیالی، غیرعملی.

حُلْمي ḥulmī: مربوط به خواب، مربوط به رؤیا.

حُلُم ḥulum: بلوغ جنسی، بلوغ.

بلغ الحُلُم (balaġa) بالغ شد.

حِلْم ḥilm ج. حُلوم ḥulūm، أحلام aḥlām: ملایمت، آرامی، بردباری، بخشندگی، بردباری، شکیبایی، گذشت، بخشش؛ بصیرت، فراست، دانایی، بینش، آگاهی، خرد، عقل.

صغارُ الأحلام: مردم ساده و بی‌آلایش، مردم صاف و ساده، ساده‌لوحان.

حلَم ḥalam (اسم جنس، یکی آن ـــة): کنه؛ کرم ریز؛ نوک پستان (زن یا حیوان ماده).

حلَمي ḥalamī: کنگی؛ دارای پستان؛ مانند برجستگی نوک پستان.

حليم ḥalīm ج. حُلَماء ḥulamā': آرام، خوش‌خلق، نرمخو، بردبار، شکیبا.

حلُّوم ḥallūm، حالُوم ḥālūm نوعی پنیر مصری.

حالِم ḥālim ج. ـــون: رؤیایی، خواب‌بین، رؤیابین، خیال‌پرور، خیالباف.

مُحتلِم muḥtalim: بالغ، محتلم، خواب‌دیده (نوجوان).

حلُوَ ḥaluwa ـُ و حلِيَ ḥaliya ـَ، حلا ḥalā ـُ (حلاوة ḥalāwa، حُلوان ḥulwān): شیرین بودن؛ ... لـ خوش‌برخورد بودن، خوش‌مشرب بودن، خوشخو بودن (با کسی).

حلا له الشيءُ: آن چیز خوشایند او بود، آن چیز بر وفق مراد او بود.

حلا له أن: شادمان بود از اینکه ...، دلخوش بود به اینکه ...، خوشش آمد که.

حسبما يحلو له (ḥasabamā): بنا به دلخواه او، هر طور که میل دارد، آن‌گونه که دوست دارد.

حلّى ḥallā ـِ آرایش کردن، تزیین کردن.

حلِي ḥaliya ـَ بـ: آراسته شدن، تزیین شدن (با چیزی).

حلّى ه: شیرین کردن (چیزی، مثلاً نوشیدنی را با شکر)؛ ه بـ: تزیین کردن، آراستن، زیبا کردن، زینت دادن (کسی را با چیزی)؛ مبله کردن، دکوربندی کردن، آراسته کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

تحلّى به: خودآرایی کردن، آراسته شدن، زیور بستن؛ سبته شدن، مزین شدن (به چیزی).

إستحلى ه: شیرین یافتن، خوش‌مزه یافتن، خوش یافتن (چیزی را).

حلاً *halan*: مهربانی، خوشرویی.

حُلْو *hulw*: شیرین، خوشگل، زیبا، قشنگ.

حُـــلو الحــديث *(hadīt)*: سخندان شیرین سخن، سرگرم‌کننده، سخنان دلکش.

الغُدّة الحُلوة *(ḡudda)*: لوزالمعده، پانکراس (کالبد).

حَلْي *haly* ج. **حُلِيّ** *hulīy*: قطعهٔ جواهر، زیورآلات.

حِلْيـة *hilya* ج. **حِـلًى** *hilan*: تزیینات، جواهرآلات، زیور، زینت؛ تزیین، آرایش.

حلوى *halwā* ج. **حلاوى** *halāwā*: شیرینی، انواع شیرینی (در تداول عامه: شیرینی‌جات).

حَلْواء *halwā'*: همان معنی.

حَـلـويات *halwayāt* (یا: **حـلـوِيّات** *halawīyāt* مصر): شیرینی، انواع شیرینی (در تداول عامه: شیرینی‌جات)؛ ... شیرینی (و انواع آن)؛ انواع ...

حَلاوة *halāwa*: شیرینی، حلاوت؛ شیرینی، شیرینی‌جات، حلوا؛ فریبندگی، دلربایی، آراستگی؛ لطافت طبع، بذله‌گویی؛ هدیه، وجه اهدایی.

حــلاوة حُـمُّصِيّة *(hummusīya)*: نوعی شیرینی که از نخودچی تهیه می‌شود، نوعی نان نخودچی.

حَلاوة طحينيّة *(tahīnīya)*: نوعی شیرینی که از آرد و کنجد تهیه می‌شود.

حَلاوة لوزيّة *(lawzīya)*: شیرینی بادامی.

حُلْوان *hulwān*: پیشکش، انعام.

حَلْواني *halwānī* و **حلوانيّ** *halwā'ī*: قناد، شیرینی‌فروش، شیرینی‌پز.

ما أحيلى *mā uhaylā*: وه، چقدر شیرین است.

ما أحيلاه: چقدر خوب و مهربان است.

تَحلِيَة *tahliya*: تزیین، زیوربندی، آذین‌بندی؛ شیرین کردن (آب دریا).

مُحلًّى *muhallan*: شیرین، شیرین‌شده؛ ... به، مزین، آراسته (به چیزی).

المياه المُحلّاة *(miyāh)*: آب‌های شیرین‌شده.

حَم *ham* ج. **أحماء** *ahmā'*: پدرزن، پدرشوهر؛ ج: بستگان سببی زن از طریق ازدواج، خویشاوندان زن.

حماة *hamāt* ج. **حموات** *hamawāt*: مادرشوهر، مادرزن. ← حمى

حُمَة *huma* ← حمى

حَمَّ *hamma* ـ (**حَمّ** *hamm*) ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را).

حُمَّ *humma* (صیغهٔ مجهول): تب‌دار بودن، تب داشتن.

حُمَّ له ذلك: برای او چنین مقدر بود، تقدیرش چنین بوده، سرنوشت او این بود.

حـمَّمَ ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را)؛ حمام‌دادن، شستن (کسی یا چیزی را).

أحمَّ ه: گرم کردن، داغ کردن (چیزی را).

إستحمَّ: حمام کردن، شستشو کردن.

حَمَّة *hamma*: چشمهٔ آب گرم.

حُمَّة *humma*: تاریکی، تیرگی، سیاهی، تیره‌رنگی، تب.

حُمَم *humam* (اسم جنس، یکی آن: ـة): زغال، سوختهٔ هر چیز، خاکستر، گدازهٔ آتشفشانی.

حُمّى *hummā* (مؤنث)، ج. **حُمَّيات** *hummayāt*: تب، حرارت تب.

حُمّى الإلتهابات *(iltihābāt)*: تب و تاب التهابات.

الحُمّى التيفوديّة و الحُمّى التيفيّة *(tīfūdīya, tīfīya)*: تب حصبه، تب تیفوئید.

حُمّى الدِّق *(diqq)*: تب دق، تب لازم.

حُمّى الرِّبْع *(rib')*: تب چهار یک، تب چهار روز یکبار.

الحُمّى الراجعة *(rāji'a)*: تب نوبه.

الحُـــمّى الصــفراء، الحُـــمّى الصــفراويّــة *(safrā', safrāwīya)*: تب زرد.

حُمّى الغِبّ *(ḡibb)*: تب سه یک، تب سه روز یکبار.

الحُمّى الفحميّة *(fahmīya)*: سیاه‌زخم.

الحُمّى القرمزيّة *(qirmizīya)*: تب سرخجه، تب مخملک.

حُمّى القشّ *(qašš)*: تب یونجه.

الحُمّى القُلاعيّة *(qulā'īya)*: تب برفکی، تب پا و دهان در حیوانات.

الحُمّى المخيّة الشوكيّة *(mukkīya, šawkīya)*: مننژیت.

الحُمّى المتموّجة *(mutamawwija)*: تب مالت، بروسلوز



الحُمَّى اليابانيّة (yābāniyya) تب ژاپنی، تب ژاپنی
الحُمَّى النمشيّة (namašiyya) تیفوس، تب زاییده از جوش
نوبةُ الحُمَّى (nawba) شدت تب، اوج تب.
حُمّيّ ḥummī تبی، تبدار، مربوط به تب
حمام ḥamām (اسم جمع، یکی آن ـة) ج ـات، حمائم
ḥamāʾim کبوتر
حمامُ الزاجل (zājil) کبوتر نامه‌رسان.
بُرجُ الحمام: کبوترخان.
زاجلُ الحمام: کبوترباز
حمامةُ السَّلام (salām) کبوتر صلح.
ساقُ الحمام: گاوزبان، گل گاوزبان (Anchusa officinalis)
گیا).
حِمام ḥimām مرگ.
حمّام ḥammām ج ـات: حمام، گرمابه؛ استخر شنا؛
چشمهٔ آب معدنی
حمّامُ شمس (šams) حمام آفتاب.
حمّاماتٌ بحريّة (baḥriyya): آلاچیق‌های کنار دریا، پلاژ
حميم ḥamīm ج أحِمّاء aḥimmāʾ دوست نزدیک،
دوست صمیمی، دوستانه، صمیمانه؛ آب داغ.
جوٌّ حميم (jaww) جو دوستانه، فضای گرم و صمیمی
أحمّ aḥamm، مؤنث حمّاء ḥammāʾ ج حُمّ ḥumm:
سیاه، سیاه
محمّ muḥamm کتری، آب‌داغ‌جوش
استحمام istiḥmām: استحمام، حمام رفتن.
محموم maḥmūm تب‌زده، تبدار، هیجان‌زده،
جوش‌آورده (کسی).
حمأ ـ ه ḥama'a: پاک کردن، لاروبی کردن (چاه را).
حمأ ḥama'، حمأة ḥam'a گل، گل و لای، لجن.
حَمِئَ ḥami'a على: عصبانی بودن، خشم گرفتن، خشمگین
شدن (بر کسی).
حمحم ḥamḥama (حمحمة ḥamḥama): شیهه کشیدن
(اسب).
حمحمة ḥamḥama، شیهه.
حِمّحِم ḥimḥim گاوزبان، گل گاوزبان (Anchusa
officinalis، گیا).
حَمِدَ ـ ḥamida (حمد ḥamd) ه على: حمد کردن،
ستایش کردن، ثنا گفتن، ستودن، تمجید کردن (کسی را برای
چیزی).
حمّد ه: ستایش بسیار کردن (کسی را).
حَمْد ḥamd، ث، حمد، نیایش، ستایش، سپاس
الحمدُ لله: ستایش خدای را، سپاس مر پروردگار را
حامد ḥāmid سپاسگزار
حميد ḥamīd سزاوار ستایش، ستودنی، ستوده، پسندیده؛
ستاینده، سپاسگزار؛ خوش‌خیم (بیماری).
حمود ḥamūd: سزاوار ستایش، شایستهٔ نیایش، ستودنی،
ستوده، ستاینده، سپاسگزار
أحمد aḥmad، ستودنی‌تر، شایسته‌تر به ستایش.
الشريعةُ الأحمديّة aš-šarīʿa al-aḥmadiyya
شریعت محمدی، آیین اسلام.
محمدة maḥmada ج محامد maḥāmid کار
ستایش‌برانگیز ج. محامد، ستایش
محمود maḥmūd: پسندیده، ستوده، قابل ستایش،
شایستهٔ مدح، سزاوار نیایش.
مُحمّد muḥammad پسندیده، ستوده، سزاوار ستایش،
شایستهٔ نیایش و سپاس.
مُحمّدي muḥammadī: وابسته به حضرت محمد (ص)،
منسوب به حضرت محمد (ص).
حمدلَ ḥamdala، الحمدلله گفتن
حمدلة ḥamdala (مصدر آن).
حَمَّرَ ه: قرمز کردن، رنگ قرمز زدن (چیزی را)؛ سرخ کردن
(مثلاً گوشت، آرد را)؛ برشته کردن (مثلاً نان را).
إحمرّ: سرخ شدن، قرمز شدن، رنگ سرخ به خود گرفتن؛ سرخ
شدن (از شرم).
حُمَر ḥumar استسقاء قبر
حُمريّ ḥumarī استسقائی، قبرآلود
حُمرة ḥumra، سرخی، رنگ سرخ، رنگ قرمز، قرمز؛ سرخاب
(آرایش)؛ گرد آجر، پاره آجر؛ باد سرخ (پز).
حِمار ḥimār ج حَمير ḥamīr، حُمُر ḥumur، أحمِرة
aḥmira خر، الاغ.
حمارُ الوحش (waḥš)، حمارٌ وحشيّ (waḥšī) گورخر
سمُّ الحمار (samm): خرزهره (Nerium oleander، گی).
حمارة ḥimāra ج حمائر ḥamāʾir الاغ ماده، خر ماده

حُمُور humūr قرمز، سرخ، رنگ سرخ، قرمزی.

حُمَيرة humayra بلبل قرمز (جا.).

حَمَّار hammār (اسم جمع، یکی آن ـة) چاروادار، خربان، خرکچی.

أحمر ahmar، مؤنث، حمراء hamrā'، ج. حُمْر humr قرمز، سرخ، سرخ‌فام، سرخ و سفید، گلگون، گلی، صورتی

حُوتُ الأحمر، ثَلث الأحمر ماهی قرمز

البحر الأحمر (al-bahr) دریای سرخ.

الصَّليب الأحمر (as-salīb): صلیب سرخ.

الموت الأحمر (mawt): مرگ سخت و خونین.

الهوى الأحمر (hawā): مقاربت، نزدیکی جنسی، عشق آتشین.

الأحمران: (آن دو قرمز، یعنی:) شراب و گوشت.

الأسود و الأحمر: (سیاه و سرخ) تمامی ابنای بشر، همهٔ مردم.

أحمر الشفاه (šifāh): ماتیک، روژلب.

حمراء hamrā': بیماری قارچی، ملانشه، رنگ ملانه

قصر الحمراء (قصر معروف اسلامی در غرناطهٔ اسپانیا).

يَحْمُور yahmūr قرمز، آهو، گوزن کوچک، شوکا، گوزن نر؛ گورخر؛ هموگلوبین (فیزیو.).

إحمِرار ihmirār قرمز شدن، سرخ شدن، رنگ به رنگ شدن، سرخ‌گونه شدن (از شرم)، سرخی، سرخ‌فامی؛ التهاب پوست (پز.).

مُحَمَّر muhammar: سرخ‌شده، سرخ‌کرده.

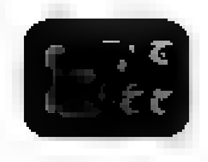
بطاطس مُحَمَّرة (batātis): سیب‌زمینی سرخ‌کرده.

حَمِزَ hamiza ـُ، تند بودن، زبان سوزاندن (مزه).

حَمِسَ hamisa ـَ: با حرارت کاری کردن، با حمیت بودن، مشتاق بودن، با غیرت بودن، با شور و شوق بودن، شور و شوق پیدا کردن، با تمام وجود تهییج شدن، به هیجان آمدن، سرشار از احساسات متعصبانه بودن.

تحمّس = همان معنی؛ ... فی: سرشار از احساسات به هیجان بودن (در چیزی)؛ ... لـ: با حرارت حمایت کردن، با تمام وجود جانبداری کردن (از چیزی)، سنگ (چیزی را) به سینه زدن.

حَمِس hamis و أحمس ahmas: وفادار، ثابت‌قدم، استوار، مشتاق، آرزومند، با جرأت، با غیرت، پابرجای، پرحرارت، آتشین‌مزاج، سرشار از شور و هیجان، تب و تاب پهلوانی



حَماس hamās و حَماسة hamāsa: هواخواهی شدید، اشتیاق شدید، التهاب، شور و شوق، غیرت، تعصب، هیجان، تب و تاب پهلوانی.

حماسی hamāsī: با حرارت، پرشور، با غیرت، هیجان‌انگیز، تکان‌دهنده، هیجان‌آور، حماسی

الشعر الحماسي (ši'r): شعر رزمی، شعر حماسی

استقبال حماسي (istiqbāl): استقبال گرم، استقبال آتشین

تَحَمُّس tahammus ل: شور و شوق، حمیت، اشتیاق (مثلاً برای کاری)، تعصب، غیرت

مُتَحَمِّس mutahammis: پرحمیت، هیجان‌زده، پرشور و شوق، متعصب، هوادار پرشور، پیرو متعصب و وفادار

حَمَشَ hamaša ـِ: تحریک کردن، برانگیختن، خشمگین کردن، به خشم آوردن (کسی را)؛ برشته کردن، بریان کردن (چیزی را).

حمشة hamša: نخ بخیه، کاتگوت (پز.).

حَمَّصَ ـه: سرخ کردن، کباب کردن، برشته کردن، تنوری کردن، بریان کردن (چیزی را).

حِمَّص himmas، himmis، (عامیانه) حُمُّص hummus (اسم جنس، یکی آن ـة) نخود.

حِمْص hims: حمص (شهری در مرکز سوریه).

حَمُضَ hamuda ـُ، حُمُوضة humūda: ترش بودن (یا شدن).

حَمَّضَ ـه: ترش کردن، اسیدی کردن (چیزی را)؛ ظاهر کردن (عکس را)؛ اکسیده کردن (چیزی را).

حَمْض hamd ج. أحماض ahmād: اسید (شیمی).

حمض بولی (bawlī): اسید اوریک.

شجر حمضي šajar hamdī: درخت مرکبات.

حمضية hamdīya ج. ـات: مرکبات.

حموضة humūda: ترشی، حالت اسیدی.

مُوَلِّد الحموضة (muwallid): اکسیژن (شیمی).

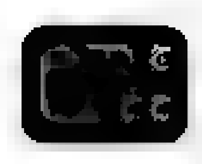
حُمَّاض hummād، حُمَّيض hummayd: ترشک (گیا.).

تحميض tahmīd: ترش کردن، اسیدسازی، ظهور (عکاسی).

إحماض ihmād: بذله‌گویی، شوخ‌طبعی، خوش‌طبعی

حامض hāmid: ترش، اسید، اسیدی؛ ج. حوامض hawāmid: اسید (شیمی).

حامِضُ الفحم (fahm): اسید کربنیک.
حامِضُ کِبْریتیّ (kibrit): اسید سولفوریک.
حَمِـقَ hamiqa ـَـ ، **حَـمُـقَ** hamuqa ـُـ : **حُمْق** humq ، **حَماقَة** hamāqa : احمق بودن، نادان بودن، ابله بودن، بی‌شعور بودن؛ عصبانی شدن، خشمگین شدن، از کوره دررفتن.
حمَّقَ و **أَحْمَقَ** هـ: احمق انگاشتن، بی‌خرد شمردن، نادان به حساب آوردن، ابله پنداشتن (کسی را).
تحامَقَ: ابله وانمود کردن، خود را به بی‌خردی زدن.
انْحَمقَ: عصبانی شدن، خشمگین شدن، از کوره دررفتن.
استَحْمَقَ هـ: احمق دانستن، دیوانه پنداشتن، کودن شمردن، نادان به حساب آوردن (کسی را).
حُمْق humq: حماقت، نادانی، بلاهت، بی‌خردی، کودنی.
حَماقَة hamāqa: حماقت، دیوانگی، نادانی، بلاهت، خشم، غضب.
حُمَاق humāq: آبله، آبله‌مرغان (پزشکی).
أَحْمَـق ahmaq، مؤنث **حَمْقاء** hamqā'، ج. **حُـمْق** hum(u)q، **حَمْقَى** hamqā، **حَماقَى** hamāqā: کودن، احمق، دیوانه، نادان، ساده‌لوح، ابله، سبک‌مغز، بی‌کله.
حَمْقان hamqān: ساده‌لوح، احمق، دیوانه، عصبی، خشمگین.
حمَلَ hamala ـِـ (**حَمْل** haml) هـ: حمل کردن، بردن (چیزی را)، بلند کردن، برداشتن (چیزی را به قصد حمل)، بار زدن و همراه بردن (چیزی را)، نگه‌داشتن (چیزی را در دست)، حمل کردن یا با خود داشتن؛ حمل و نقل کردن (چیزی را)؛ ... هـ إلى: آوردن (چیزی را برای کسی)؛ ... هـ عن: به دوش گرفتن (باری یا مسئولیتی را به جای کسی، برای کسی)، آسوده کردن (کسی را از چیزی)، گرفتن، برداشتن (باری، شیئی را از دوش کسی)؛ ... هـ لـ: در دل داشتن، به دل گرفتن (احساسی، عاطفه‌ای را نسبت به کسی)؛ ... من: حامله شدن یا حامله بودن (از کسی)، صورتدار شدن (درحیوان)؛
هـ على: واداشتن، موجب شدن، وادار کردن، تحریک کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... هـ على رأيه: کسی را بر عقیده خود مؤمن ساختن، نظر خود را بر دیگری تحمیل کردن؛
على: حمله کردن (بر کسی)؛ ... هـ: از حفظ کردن، از بر کردن (کتابی را)؛ ... هـ على: نسبت دادن، ارتباط دادن، احاله دادن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ (بر امری) حمل کردن (چیزی یا امری دیگر را)، مرتبط داشتن، منوط دانستن (چیزی را به چیزی دیگر).
حَمَل حَمْلَةً على (hamlatan): اقدام به حمله کرد، دست به حمله زد.
حمل في نَفْسِه: احساس ناراحتی کرد، غمگین بود، افسرده بود.
حمل على نَفْسِه: بر خود فشار آورد (در کاری).
حمَلَهُ على محمَلٍ (mahmal): آن را در لباس ... جا نهاد، آن را به ... تعبیر کرد، آن را به مفهوم ... فرض کرد، آن را بر معنای ... حمل کرد.
حمَلَهُ على غَيْر محمَله: آن را بد تعبیر کرد، آن را بد تفسیر کرد، از آن برداشت غلطی کرد، تعبیر نادرستی از آن کرد.
حَمَلَهُ محمَلَ الجِدّ (mahmala l-jidd): آن را جدی گرفت، در آن به دیده اعتبار نگریست.
حمَّلَ هـ هـ: مجبور کردن، واداشتن (کسی را به حمل کردن چیزی)، بار کردن، مسئول داشتن، تحمیل کردن، محول کردن، واگذار کردن (کسی یا چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر).
تحمَّلَ هـ: تحمل کردن، پذیرفتن، متقبل شدن (چیزی را).
تحمَّلَ المشقّات al-mašaqqāt: مشقات را؛ **المسؤوليّة** al-mas'ūlīya: مسئولیت را، بردباری کردن، شکیبایی به خرج دادن، مقاومت کردن، تاب آوردن (در برابر چیزی)، به خود هموار کردن، زیر سبیل درکردن (چیزی را)، متحمل شدن، تن دردادن (به چیزی)، (با چیزی) ساختن (مثلاً با ناملایمات)، عازم شدن، به راه افتادن، عزیمت کردن.
تحامَلَ على: بدرفتاری کردن، ناعادلانه رفتار کردن، ستم روا داشتن (با کسی)، جبهه گرفتن (برضد کسی)، تقلا کردن، پایداری کردن، نهایت کوشش را کردن.
تحامَلَ على نَفْسِه (nafsihi): به خود قوت داد، به خود فشار آورد.
احتمَلَ هـ: حمل کردن، آوردن، بردن، تحمل کردن (چیزی را)، بردبار بودن، شکیبایی کردن، تاب آوردن، دوام آوردن (در برابر چیزی)، سهل گرفتن، رخصت دادن، تسامح ورزیدن، بر خود هموار کردن، متحمل شدن (چیزی را)، تحمل داشتن، ظرفیت داشتن (برای چیزی)، احتمال دادن، ممکن پنداشتن، شدنی تصور کردن (چیزی را).



يحتمل *yahtamelu* (بر مجهول **يُحتمَل** *yuhtamalu*): قابل تحمل است، محتمل است، شدني است، احتمال دارد.

حمل *haml* حمل نقل؛ ... على انگيزش، تشويق، تحريک (کسي را بر کاري)؛ حمل و نقل، ترابري؛ نقل و انتقال؛ بارکشي، باربري.

حمل *haml* ج. **أحمال** *ahmāl*، **حِمال** *himāl*: جنين؛ آبستني، حاملگي

عدمُ الحمل (*'adam*): نازايي، عقيمي (زن).

حِمل *himl*, *haml* ج. **أحمال** *ahmāl*: بار، محموله

حِملٌ حيّ *haml hayy*: وزن خالص محموله.

حِمل ميّت (*mayyit*): وزن مرده، وزن اضافه بر وزن خالص محموله

حملٌ موازِن (*muwāzin*): وزنه برابر، وزنه تعادل، پادسنگ.

حَمَل *hamal* ج. **حُملان** *humlān*، **أحمال** *ahmāl*: بره؛ طلبر (صورت فلکی) در عشای رباني (مسيح، قسطيل)؛ برج حمل (الحمل).

حملة *hamla* ج. **حملات** *hamalāt* على: حمله (بر کسي يا چيزي)؛ تهاجم، يورش؛ عمليات جنگي، لشکرکشي؛ سروي اعزامي

حملة اعتقالات (*i'tiqālāt*): موج دستگيري‌ها

حملةٌ تأديبيّة (*ta'dībīya*): اردوکشي تنبيهي

حملةٌ صحافيّة (*sihāfīya*): کنار گروهي مطبوعاتي براي غرضي خاص

حملةٌ استكشافيّة (*istikšāfīya*): يورش تجسسي (نظ.)

حملةٌ إعلانيّة (*i'lānīya*): هجوم تبليغاتي، موج تبليغات

حملةٌ ميكانيكيّة: گردان موتوريزه (نظ.)

حملةٌ انتخابيّة (*intikābīya*): آغاز فعاليت‌هاي انتخاباتي، مبارزات انتخاباتي

حملةٌ مسعورةٌ (*mas'ūra*): حمله وحشيانه، هجوم وحشيانه، هجوم ددمنشانه

حمليّ *hamalī* ج. **حمليّة** *hamalīya*: فروشنده سيار آب سقا

حميل *hamīl*: جنين؛ بچه سرراهي؛ کارآس؛ ضامن، کفيل؛ گل و خس و خاشاکي که سيل مي‌آورد

حميلة على *hamīla 'alā*: (باري، مسئوليتي و مانند آن) برعهدهٔ کسي

حمول *hamūl*: بسيار شکيبا، بسيار بردبار؛ آرام، صبور، بردبار، ملايم

حمّال *hammāl* ج. ـــون، ــة: حمّال، باربر

حِمالة *himāla*: کار باربري، حمالي.

حمّالة *hammāla*: تير، شاه‌تير، تيرک اصلي، پي، ستون اصلي ساختمان؛ حمّال، پرانتکارد، تحت روان؛ بند شلوار

حمّالةُ الصّدر (*sadr*): پستان‌بند.

حمولة *humūla* ج. ـــ ات: ظرفيت، گنجايش (بار)، تناژ، مقدار بار (کشتي)، ظرفيت کشتي؛ بار؛ هزينهٔ حمل و نقل، هزينهٔ باربري؛ ج. حمائل *hamā'il*: خانواده، طايفه (عراق).

محمل *mahmal* ← حمل

أخذ شيئاً على محملِ الجِدّ (*mahmil al-jidd*): چيزي را جدي گرفت.

محمِل *mahmil* (عاميانه *mahmal*) ج. **محامل** *mahāmil*: کجاوهٔ شتر، هودج، محمل، تخت رواني که فرمانروايان مسلمان در موسم حج به نشانهٔ استقلال خويش به مکه مي‌فرستادند.

تحميل *tahmīl*: بارگيري، تحميل، تکليف، بار، بارکشي، محمولهٔ کشتي

تحميلة *tahmīla* ج. **تحاميل** *tahāmīl*: شياف (پز.).

تحمّل *tahammul*: تاب‌آوري (زير بار)، بردباري، شکيبايي، ايستادگي، پايداري، طاقت، قدرت، استحکام، دوام محکمي (ماده).

تحامل *tahāmul*: غرض‌ورزي، جبهه‌گيري، جانبداري، تعصب، يکدندگي، عدم تسامح.

احتمال *ihtimāl*: بردباري، تحمل، تسامح؛ احتمال، امکان، فرض ممکن.

صعبُ الاحتمال (*sa'b*): غيرقابل تحمل، سخت، دشوار، شاق.

فوقَ احتماله (*fawqa*): از قدرت او خارج است، تحملش را ندارد.

بعيدُ الاحتمال (*ba'īd*): تقريباً ناممکن، درجه احتمالش اندک باشد.

حسابُ الاحتمالات: حساب احتمالات

احتمالاتُ خُطّةٍ (*kutta*): فرضيات و احتمالات يک پروژه.

حامل *hāmil* ج. **حملة** *hamala*: حمال، باربر؛ حامل (نامه

جنگ، حامل فرمان یا مشال)؛ دارندهٔ (سند هویت، گواهینامه، دیپلم)؛ وسیله نگهدارنده، گیره، بست، جفت، محافظ (تکنو.)؛
علی: جنگنده (علیه کسی)؛ ج. حوامل hawāmil

حامله: باردار

حامِلُ البَرید (barīd): نامه‌رسان، پستچی

حَمَلةُ الأَسهُم (ashum): سهامداران، صاحبان سهم

حَمَلةُ الأقلام (aqlām): صاحبان قلم، نویسندگان، ناشرین، روزنامه‌نگاران

حامِلُ کَلامِ اللّه kalām allāh .A: حافظ قرآن

تَیّارٌ حامِل (tayyār): جریان حامل (الک.)

مَوجاتٌ حامِلة (mawjāt): امواج حامل (الک.)

حامِلة hāmila ج. ـات: وسیلهٔ حمل

حامِلةُ خَریطةٍ (karīṭa): نقشه‌دان، جانقشه

حامِلةُ طائرات (ṭā'irāt): ناو هواپیمابر

مَحمول maḥmūl: حمل‌شده، برده‌شده؛ قابل حمل؛ وزن، بار، محموله؛ تنار، ظرفیت بار (کشتی)؛ مسند، محمول (منطق)

مَحمولٌ علیه: موضوع (منطق)

مُشاةٌ محمولة (mušāt): پیاده‌نظام موتوری (نظ.)

جُنودٌ محمولونَ جَوّاً (jawwan): نیروهای هلی‌برد، نیروهای کمکی ویژه که با هواپیما به محل عملیات اعزام می‌شوند

مُحَمَّل muḥammal: بارشده، بارکرده، سنگین‌بار، ... دارای بار اضافی (به سبب چیزی)؛ شارژشده، پرشده (با چیزی)

مُحتَمَل muḥtamal: قابل تحمّل؛ احتمالی، محتمل

حَملَقَ ḥamlaqa (حَملَقة ḥamlaqa) فی، ب: خیره شدن، زل‌زل نگریستن (به چیزی)

حِمَلایا himalāyā: هیمالیا

حَمُو ḥamū (حالت ترکیبی حَمُ) و **حَماة** ḥamāt ← حم

حمو و حمي

حَمِيَ ḥamiya: داغ بودن (یا شدن)؛ گداخته شدن (فلز)؛ علی: ناگهان خشمناک شدن، از جا در رفتن، خشمگین شدن (بر کسی)

حَمِيَ الوَطِیسُ (waṭīs): آتش جنگ شعله‌ور شد، موضوع داغ شد

حَمّی ه: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را)؛ حرارت دادن، سرخ کردن (فلز را)؛ روشن کردن (کوره، اجاق، هر را)؛ برافروختن، شعله‌ور کردن؛ به‌جوش آوردن، تحریک کردن، برانگیختن (چیزی را)؛ حمام گرفتن (= حَمَّمَ)

أَحمی ه: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را)

حَمو ḥamw: گرما، داغی

حَموُ النیل (nīl): گرمای سوزان، اوج گرما، گرمای قلب‌الاسد (مصر)

حُمُوّ ḥumūw: حرارت، گرما

حُمَة ḥuma ج. ـات، **حُمًی** ḥuman: نیش، نیش حشره، جای نیش، اثر خلیدن، خراش؛ تیغ، خار (گیاهان)

حَمِيّ ḥamīy: داغ، سوزان، برافروخته، تحریک‌شده، برانگیخته

حُمّی ḥummā ← حم

حَمِیّة ḥamīya: غیرت، شور، حمیت، اشتیاق، تعصب، تندی، حرارت، خشم شدید، هیجان تند، اوج هیجان؛ خلق، خوی، مزاج؛ تکبر، ناز

الحَمِیّةُ القَومیّة (qawmīya): تعصب نژادی، میهن‌پرستی افراطی، شوونیسم

حُمَیّا ḥumayyā: برافروختگی، هیجان، آشفتگی، غیرت، هواخواهی شدید، حرارت، خشم، تندی، خشم، دیوانگی، شرابه

حَماوة ḥamāwa: خشم، برانگیختگی، هیجان، غیرت

مَحمًی maḥman: کوره، آتش، تون، گرمخانه (کوره، تنور در اجاق خوراک‌پزی و مانند آن)

حامٍ ḥāmin: داغ، برانگیخته، تند، شدید (مثلاً نبرد)؛ برافروخته، پرشور، آتشین‌مزاج، سوزان

حَمی (حَمْی ḥamy، حِمایة ḥimāya) ه من: دفاع کردن، محافظت کردن، پاسداری کردن (کسی یا چیزی را در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ منع کردن (بیمار را از غذای زیان‌بخش)، تحت رژیم غذایی قرار دادن (کسی را) ه أنْ: قدغن کردن، منع کردن (کسی را از انجام کاری)؛ **حامی** عن: دفاع کردن (از کسی یا چیزی، مثلاً دفاع وکیل در دادگاه)؛ ... عن: پشتیبانی کردن، محافظت کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ حامی (کسی) شدن، سپر بلا(ی کسی) شدن، پناه دادن (به کسی)



تحامی ه: دوری جستن، اجتناب کردن، پرهیز کردن (از چیزی).
احتمی ه: از خود محافظت کردن، از خود مراقبت کردن (در برابر چیزی یا کسی)؛ ... به: در پی حفاظ بودن، پناه جستن، در پی سایبان یا پناهگاه بودن (بوسیلهٔ چیزی)؛ به عقد، به حِق، پناه جستن (نزد کسی، از گزند چیزی یا کسی)، در سایهٔ حمایت (کسی) قرار گرفتن (از گزند چیزی یا کسی).
حِمیً *himan* محافظت، مراقبت، دفاع، حرم، حلو نگاه.
حِمیة *himya* هر چیز مورد حمایت، رژیم غذایی، پرهیز
حِمایة *himāya* ج. ـات: محافظت، حمایت، پشتیبانی، سرپرستی، قیمومت، تحت‌الحمایگی (سیا.).
مُحاماة *muhāmāt* ، دفاع (حق.)؛ وکالت (شغل).
هَیأة المُحاماة *(hay'at)* کانون وکلا
إحتماء *ihtimā'* حمایت‌طلبی، پناهجویی، پناه، حمایت
حامٍ *hāmin* ج. **حُماة** *humāt* محافظ، مدافع، مراقب، نگهبان، حامی، پشتیبان
الدَّوْلَةُ الحامیة *(dawla)*، دولت یا قدرت قیم (در مورد دولت‌های تحت‌الحمایه)
حامیة *hāmiya* ج. ـات: سرپرست ...، نگهبان ...، پادگان، ساخلو (نظ.)
مَحمیّ *mahmīy* ب: محافظت‌شده (بوسیلهٔ)؛ تحت قیمومت، تحت‌الحمایه ... مصون (از)، به دور ... در امان (از چیزی).
مِنْطَقَة مَحمیّة *(mintaqa)* ، منطقهٔ تحت‌الحمایه
مَحمیّة *mahmīya* ج. ـات: حفاظت‌شده، تحت قیمومت، تحت‌الحمایه (کشور، دیپ.)
مُحامٍ *muhāmin* ج. **مُحامون** *muhāmūn* وکیل، مشاور حقوقی، وکیل مدافع
مُحامیة *muhāmiya* ، زن حقوق‌دان، وکیل زن
مُحتمٍ *muhtamin* ، پناهجو، حمایت‌جو، تحت حمایت (شخص)؛ تحت‌الحمایه (کشور).
حَماة *hamāh* ، **حَماه** *hamāh* حماة (شهری در غرب سوریه).
حَنَّ *hanna* ـِ (**حَنین** *hanīn*) **الی**: آرزو به دل گرفتن، مشتاق شدن، سینه شدن (برای چیزی یا کسی)، خواستن، طلب کردن (چیزی را)، هوای (چیزی را) به سر داشتن.

حَنّ ـُ (**حَنّة** *hanna*، **حَنان** *hanān*) **علی**: احساس ترحم کردن، دل سوزاندن، مهر ورزیدن (برای کسی)، همدردی کردن، دلسوزی کردن (با، برای کسی یا چیزی)؛ رحم کردن، شفقت کردن (به کسی)، رحمت آوردن (بر کسی).
حَنَّنَ ه: متأثر ساختن، به رقت درآوردن، به ترحم انگیختن (کسی را)؛ دل (کسی را) نرم کردن، به رحمت آوردن؛ ... **قلبَهُ**: دل (کسی را) سوزاندن، به رقت آوردن؛ شکوفه کردن، گل کردن، پرشکوفه بودن (درخت).
تَحَنَّنَ علی: احساس همدردی داشتن، دل سوزاندن، مهر ورزیدن (برای کسی)؛ دلسوز بودن، رحیم داشتن، نازک‌دل بودن، محبت داشتن
حَنَّة *hanna*: تمایل، گرایش، دلسوزی، مهربانی، رحم، جنبهٔ خوب هر چیز
حَنان *hanān* دلسوزی، غمخواری، عشق، محبت، دوستی، مهربانی، رحم، نازک‌دلی، شفقت
حَنانَیْكَ *hanānaika* ، رحم کن! دلرحم باش
حَنانَة *hanāna* همدردی، شفقت، مهربانی
حَنین *hanīn* ، آرزو، اشتیاق، میل، طلب، احساس غربت، دلتنگی برای وطن
حَنُون *hanūn* مهربان، دلرحم، نرم‌دل، رحیم، با محبت، حساس، مشفق؛ موثر (صدا).
حَنّان *hannān* دلسوز، بامحبت، مشفق، همدل
تَحْنان *tihnān* علاقه، تعلق خاطر، دلبستگی، وفاداری
تَحَنُّن *tahannun* ، مهربانی، محبت، دلسوزی، همدردی، همدلی
حَنَّأ ه: سرخ‌رنگ کردن (چیزی را با حنا)، حنایی کردن (چیزی را).
حِنّاء *hinnā'* حنا.
ابو الحِنّاء سینه‌سرخ (پرنده).
تَمرُ الحِنّاء (عامیانه، *tamr al-hinna*) گیاه حنا (*Lawsonia inermis* گ.).
حانة ← ترتیب الفبایی
حَنْبَلِیّ *hanbalī* : حنبلی، منسوب به مذهب احمد ابن حنبل؛ فرط مذهبی، سختگیر در امور مذهبی، متعصب مذهبی
ج. **حَنابِلَة** *hanābila* : حنبلی
حانوت، حانوتی ← حنو.

حنب

مُحَنَّب muḥannab: خمیده، گوژپشت (پیرمرد).

حَنِثَ ḥaniṯa ـَـ (حِنْث ḥinṯ) فی یَمینِه یا بِیَمینِه: سوگند شکستن، پیمان شکستن، به سوگند عمل نکردن.

تَحَنَّثَ: خداپرستی کردن، پارسایی کردن، زهد ورزیدن، عبادت کردن، آیین مذهبی بجا آوردن، تزکیه کردن، از گناه پرهیز کردن.

حِنْث ḥinṯ ج **أَحْناث** aḥnāṯ: پیمان‌شکنی، نقض عهد؛ معصیت، گناه.

حَنْجَرَة ḥanjara ج **حَناجِر** ḥanājir: حنجره، حلق، حلقنای.

حُنْجُور ḥunjūr ج **حَناجِیر** ḥanājīr: حنجره، حلقوم، حلقنای؛ شیشهٔ کوچک عطر یا دارو.

حَنْجَلَ ḥanjala: جفتک انداختن (اسب)؛ جهیدن، جست و خیز کردن، این سو و آن سو پریدن.

تَحَنْجَلَ taḥanjala: به رقص آمدن، جست و خیز کردن.

حِنْدِس ḥindis ج **حَنادِس** ḥanādis: شب تاریک، شب تیره.

حَنْدَقُوق ḥandaqūq: اکلیل‌الملک، اسپرک، شاه اسپرم (گیاه).

حَنَش ḥanaš ج **أَحْناش** aḥnāš: مار

حنط

أَحْنَطَ و حَنَّطَ ه: مومیایی کردن، حنوط کردن (جنازه را)؛ پر کردن (کالبد را).

حِنْطَة ḥinṭa: گندم.

حِناط ḥināṭ: مومیا، دارویی که مردگان را به آن حنوط کنند.

حِناطَة ḥināṭa: فن مومیایی‌گری.

تَحْنِیط taḥnīṭ: مومیاسازی.

مُحَنَّط muḥannaṭ: مومیایی‌شده.

حَنْطُور ḥanṭūr، **عَرَبَةُ الحَنْطُور** (ʿaraba): درشکه، دوچرخه (ارابهٔ کوچک دوچرخه).

حَنْظَل ḥanẓal (اسم جنس، یکی آن ـة): حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، خیار تلخ (Citrullus colocynthis، گیاه).

حَنِفَ ḥanifa ـَـ: به سویی گرایش یافتن.

حَنِیف ḥanīf ج **حُنَفاء** ḥunafāʾ: معتقد حقیقی، راستدین، مؤمن راستین؛ مؤمنی که علیه معتقدات نادرست مبارزه می‌کند، راستین (دین).

الدِّینُ الحَنِیف (dīn): دین راستین (= دین اسلام) ← **الحَنِیفِیَّةُ السَّمْحاء** (samḥāʾ).

حَنَفِیّ ḥanafī: مشرک، بت‌پرست (مسیح.)؛ حنفی ← **حَنَفِیَّة**؛ ج ـون: حنفی، پیرو مذهب ابوحنیفه.

حَنَفِیَّة ḥanafīya: شرک، بت‌پرستی (مسیح.)؛ مذهب حنفی (مذهبی که ابوحنیفه بنیانگذار آن بوده)؛ ج ـات: شیر (آب‌انبار و نظایر آن).

الحَنِیفِیَّة al-ḥanīfīya: دین راستین (= اسلام).

أَحْنَف aḥnaf: کج‌پای.

حَنِقَ ḥaniqa ـَـ (حَنَق ḥanaq) علی، عن: خشمگین شدن، دیوانه شدن، عصبانی شدن (از دیدن)، به ستوه آمدن، رنجیده‌خاطر شدن، برانگیخته شدن (بر کسی یا از دست کسی).

أَحْنَقَ ه: خشمگین کردن، عصبانی کردن، برانگیختن، تحریک کردن، بر سر خشم آوردن (کسی را).

حَنَق ḥanaq: خشم، غضب، عصبانیت شدید، کینه.

حَنِق ḥaniq ج **حُنُق** ḥunuq: عصبی، خشمگین، عصبانی، برانگیخته، آزرده، رنجیده، بی‌حوصله، تلخکام.

حانِق ḥāniq: عصبانی.

حانِقٌ علی الحَیاة (ḥayāt): بیزار از زندگی، دلسرد، نومید، دلشکسته، افسرده.

حانِقٌ علی النِّساء (nisāʾ): بیزار از زن، ضد زن، زن‌گریز.

مُحْنَق muḥnaq: عصبی، آتشی‌مزاج، تلخکام، رنجیده‌خاطر، بی‌حوصله.

حَنَكَ ḥanaka ـُـ (حَنْك ḥank): لگام زدن (حصاناً اسبی را).

حَنَّكَ ḥannaka ه، **حَنَكَ و أَحْنَكَ**: آبدیده کردن، پخته کردن، کارآزموده کردن، جهاندیده کردن (روزگار، رجل، سن و سال).

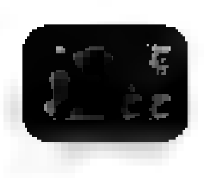
حَنَّكَهُ الدَّهر (dahr): روزگار او را کارآزموده کرد.

حَنَك ḥanak ج **أَحْناك** aḥnāk: فک.

حَنَکِیّ ḥanakī: فکی، کامی (زبان.).

حُنْك ḥunk, ḥink و **حُنْكَة** ḥunka: کارآزمودگی، پختگی، جهاندیدگی.

مُحَنَّك muḥannak: کارآزموده، کاردان، جهاندیده، پخته، آبدیده، مجرب.



مُحَنَّك مُبَنَّك (mubannak): باهوش، زیرک، زرنگ، ناقلا

حنو، حني

حنا ḥanā ـُ و **حَنَى** ḥanā ـِ هـ: خم کردن، کج کردن، پیچاندن، تاباندن، چرخاندن (چیزی را) ... **علی، الی**: خم شدن، دولا شدن (بر کسی) ... **علی**: متأثر شدن، همدردی کردن، دلسوزی کردن، مهر ورزیدن (برای کسی یا به کسی)، دلسوز بودن، مهربان بودن (با کسی).

أحنی ه: خم کردن، کج کردن (چیزی را مثلاً رأسه ra'sahū : سر خود را) **علی**: همدردی کردن (با کسی)، دلسوزی کردن، مهربانی کردن (برای کسی)

إنحنی: خمیده شدن، کج شدن، انحنا داشتن، پرپیچ و خم بودن، پیچ‌پیچ بودن (مثلاً جاده) ... **عن**: برگشتن، منحرف شدن، پرت شدن (مثلاً از موضوع) ... **لـ**: خم شدن، سر فرود آوردن، تعظیم کردن (پیش کسی) ... **علی، فوق**: دولا شدن، خمیدن (بر کسی یا روی چیزی) ... **الی**: خم شدن (به جانب کسی یا چیزی) ... **علی**: صمیمانه دل بستن (به چیزی)، دربرگرفتن، شامل شدن (بر چیزی)

إنّ ضلوعي لاتنحني على حقدٍ (ḥiqdin) أنمله: سینهٔ من از کینه خالی است، کینه‌ای ندارم

حنو ḥanw : خمیدگی، کجی، انحنا، تابیدگی، پیچش، چرخش

حِنْو ḥinw ج **أحناء** aḥnā' : خمیدگی، دولایی، میل، قوس، کمان، دنده، قاش زین، زین، کوهه ج. دنده‌ها

بَیْنَ أحنائه: در آغوش او، در درون آن، در میان

حُنُوّ ḥunuww : همدردی، دلسوزی، مهربانی، شفقت

حَنْي ḥany : خمیدگی، انحنا، پیچ، پیچش، چرخش

حَنْية ḥanya : خم، پیچ

حَنِيّة ḥanīya ج **حنايا** ḥanāyā : قوس، کمان، کجی، انحنا

في حنايا صدره (ṣadrihī): در آغوش او

في حنايا نفسه: در قلب او، در اعماق وجود او

حِنايه ḥināya : کجی، انحنا، خمیدگی، پیچش، چرخش

حانوت ← پایین‌تر

مَحْنًى maḥnan ج **محانٍ** maḥānin : خمیدگی، پیچ، کجی، انحنا، چرخش، پیچش

انحناء inḥinā' : خمیدگی، انحنا، کجی، قوس، تعظیم و سلام (زنانه).

انحناءة inḥinā'a : قوس، تعظیم و سلام (زنانه).

الحوانی al-ḥawānī : بلندترین دنده (مجازاً) بغل، آغوش، سینه

بملء حوانیهم (ḥawānīhim): تا آنجا که نفس داشتند (فریاد زدند).

مَحْنِیّ maḥnīy : خم‌شده، دولاشده (سر)، خمیده، کج

مُنْحَنٍ munḥanin : خمیده، کج، انحنایافته، میل‌یافته، دولاشده

مُنْحَنًى munḥanan ج **مُنحنیات** munḥanayāt : خمیدگی، پیچ، میل، تاب‌خوردگی، کجی، زانو (مثلاً لوله)، زاویه، گوشه، خم، پیچ (مثلاً جاده)، منحنی (ریاضی)، سراشیبی، سربالایی

منحنی الإنتاج والنمو (numuww) (riy.): منحنی تولید و رشد

حانوت ḥānūt ج **حوانیت** ḥawānīt : مغازه، دکان، فروشگاه، شراب‌فروشی، میکده

حانوتيّ ḥānūtī ج **حانوتية** ḥānūtīya : مغازه‌دار، دکان‌دار، (مصر) مرده‌شوی، متصدی کفن و دفن، قبرکن، گورکن

حوّاء ḥawwā' : حوا.

حوب

تحوّب: پرهیز کردن از گناه، خداترس بودن، دیندار بودن؛ ... **من**: خودداری کردن، دوری گزیدن (از چیزی)

حَوْبة ḥawba : گناه، لغزش، بدکرداری، بی‌حرمتی، هتک

حَوْباء ḥawbā' : روح، جان، روان

حُوت ḥūt ج **حیتان** ḥītān ، **أحوات** aḥwāt : ماهی، نهنگ، برج حوت (نجوم).

حوت سلیمان (sulaimān): ماهی آزاد

حوج

أحوج الی: نیاز داشتن، محتاج بودن، نیازمند بودن (به چیزی) ... **ه الی**: نیازمند ساختن، محتاج کردن (کسی را به چیزی)، ضروری ساختن، مورد احتیاج قرار دادن (چیزی را برای کسی) ... **ه**: بینوا ساختن، فقیر کردن، تهیدست کردن (کسی را)

ما أحوجه الی (aḥwajahū): او چه قدر به (چیزی) نیازمند است!

احتاج الی: محتاج بودن، نیازمند بودن (به چیزی یا کسی).

حَوْج ḥawj: نیازمندی، تهیدستی، احتیاج، درخواست.

حاجة ḥāja ج. ـات **الی**: نیاز، احتیاج (به کسی یا چیزی)، ضرورت، نیازمندی شدید؛ نیاز طبیعی، نیاز جسمی، نیاز، تهیدستی، نداری، بی‌چیزی؛ چیز مورد نیاز یا درخواست، میل، درخواست، آرزو، خواهش، تقاضا؛ مواد مورد نیاز و ضروری، مایحتاج؛ چیز، جنس، مواد کار، امر، مسئله، موضوع؛ شغل، کار، عمل؛ آلات و ابزار؛ ج. **حوائج** ḥawā'ij نیازها، احتیاجات، حوایج، نیازمندی‌ها، نیازهای روزمره، کالا، جنس، لباس، پوشاک.

حاجة ماسّة (māssa): نیاز شدید، نیاز مبرم.

كان في حاجة الى: به (چیزی) نیازمند بود، به (چیزی) محتاج بود، (چیزی را) درخواست کرد.

لا حاجة الی (ḥājata): نیازی به (چیزی) نیست، هیچ نیازی به (چیزی) نیست.

لا حاجة لی به: مرا به آن نیازی نیست، هیچ نیازی به آن ندارم.

عند الحاجة: هنگام نیاز، زمان نیاز، موقع احتیاج، در صورت نیاز.

فی غير حاجة (ġayri ḥājatin): غیرضروری.

مايه الحاجة: ضروریات، مایحتاج.

محلّ الحاجة (maḥall): بخش اصلی، مادهٔ اصلی، موضوع اصلی.

سدّ حاجته sadda ḥājatahū: نیاز او را برآورد، احتیاجات او را برطرف کرد.

قضی حاجته qaḍā ḥājatahū: حاجتش را برآورد.

قضی الحاجة: قضای حاجت کرد.

حاجيّات ḥājīyāt: نیازمندی‌های روزانه، اجناس، اشیاء، مواد، کالاها.

الحاجيّات و الكماليّات (kamālīyāt): جنس‌های مورد نیاز و جنس‌های تجملی.

أحوج aḥwaj: نیازمندتر، محتاج‌تر؛ **الی**: شدیداً نیازمند (به کسی یا چیزی)، ضروری‌تر.

احتياج iḥtiyāj: نیاز، احتیاج، درخواست، ضرورت، نیازمندی؛ ج. ـات: نیازها، احتیاجات، نیازمندی‌ها.

محاويج maḥāwīj (جمعِ مُحْوِج muḥwij): نیازمندان، تنگدستان، تهیدستان، فقیران، مردم بی‌بضاعت.

مُحتاج muḥtāj **الی**: نیازمند، محتاج (به چیزی)، فقیر، تنگدست، تهیدست، بی‌چیز.

حوجلة ḥawjala ج. **حواجل** ḥawājil: قارورهٔ شیشهٔ کوچک دارو (پ.).

حود

حاد ḥāda ـُ (حَوْد ḥawd) **عن**: رو برگرداندن، روی برتافتن (از کسی یا چیزی)، برگشتن، منحرف شدن (از راهی).

حوّد: منحرف شدن، برگشتن (از راهی).

حودة ḥawda: بازگشت، انحراف، گردش.

حوذ

حاذ ḥāḏa ـُ (حَوْذ ḥawḏ) هـ: راندن، به پیش بردن (حیوان را).

أحوذ: همان معنی.

إستحوذ على: فائق آمدن، چیره شدن، غالب آمدن (مثلاً احساسات بر کسی)، دست انداختن (روی چیزی)، چنگ انداختن، دست یافتن (بر چیزی)، گرفتن، تصرف کردن، غصب کردن، تصاحب کردن، تملک کردن (چیزی را)، از پای انداختن (کسی را).

استحوذت عليه همومه (humūmuhū): دلنگرانی بر او چیره شد.

إستحوذ على انتباهه (intibāhihī): همهٔ حواس او را به خود جلب کرد.

إستحوذ على رأسه (ra'sihī): به سرش هجوم آورد، خاطرش را به خود مشغول داشت.

حوذيّ ḥūḏī: درشکه‌چی، کالسکه‌چی، راننده.

حوذيّة ḥūḏīya: شغل درشکه‌چی.

حور

حار ḥāra ـُ **الی**: برگشتن (به سوی کسی یا چیزی)، کاهش یافتن، تعدیل شدن، تقلیل یافتن (مثلاً به میزان معینی).

حوّر هـ عن: دگرگون کردن، عوض کردن، اصلاح کردن، تغییر شکل دادن، دوباره سازمان دادن، تغییر محل دادن (چیزی را)، یا ورننه پهن کردن (خمیر را)، شستن، سفید کردن (چیزی، مثلاً پارچه را).

حاور هـ: سخن گفتن، حرف زدن، صحبت کردن، گفت‌وگو

کردن، بحث کردن، مجادله کردن، مناظره کردن (با کسی).

أحارَ (فقط در حالت نفی به کار می‌رود) **ما أحارَ** (یا لم یحر) **جواباً** *jawāban* جواب نداد

تحوَّرَ تحریف شدن، دگرگون شدن؛ بازسازی شدن، شکل نو یافتن

تحاور با هم گفت‌وگو کردن، با هم بحث کردن.

حور *hawar* سپیدار، بربری، پوست دباغی‌شده، میشن؛ سیاهی و سفیدی بارز چشم، قرینه و سیاهی عنبیه

حارة *hāra* ج. ـات: محله، کوی، بخش، برزن (شهر)؛ محله کلیمی‌ها (تونس)؛ کوچه، خیابان، (گاه ج. حواری *hawārī*).

حارةُ السَّدّ *(sadd)* کوچه یا خیابان بن‌بست

أحور *ahwar*، مؤنث: حوراء *hawrā'*، ج. حُور *hūr* سیه‌چشم، زیباچشم (در اصل، دارای چشمی که سیاهی و سفیدی سخت آشکار است).

حوّارة *hawwāra*: کوه گچی؛ مباسیره گچ.

حواريّ *hawārī* ج. ـون. حواری (عیسی مسیح)؛ شاگرد، مرید، پیرو

حُوّاري *huwwārā* کوه گچی، گچ، مباشیر

حُوريّة *hūrīya* ج. ـات، حُور *hūr* حوری، حوری بهشتی، پری؛ ج. ـات: تخم ملخ.

حُوريّةُ الماءِ *(mā')* پری دریایی.

حوران *hawrān* حوران، ولایت کوهستانی در جنوب غربی سوریه و شمال اردن

مِحور *mihwar* ج. محاور *mahāwir* وردنه، تیرک، محور، آسه، میله گردان؛ معبر، میان، قطب، قطب مرکز؛ مهره محوری، میله میان دو چرخ، محور چرخ

محار *mahār* (اسم جنس، یکی آن ـة) صدف، حلزون صدف‌دار، ماهی صدف، صدف دوکپه‌ای، صدف مروارید، گوش‌ماهی.

محارة *mahāra* (اسم وحدت) صدف، پوسته صدف، صدف دوکپه‌ای، ماله، بیلچه باغبانی.

تحوير *tahwīr* تغییر، دگرگونی، تبدیل، تغییر شکل، تجدید سازمان، تحریف

حِوار *hiwār* صحبت، مکالمه، گفت‌وگو، بحث، مجادله، مباحثه، مذاکره؛ متن (نمایشنامه)، فیلمنامه، نمایشنامه

مُحاورة *muhāwara* گفت‌وگو، صحبت، مکالمه، بحث، مذاکره، جدل.

تحاوُر *tahāwur* مناظره، مباحثه، مذاکره، گفت‌وگو، بحث

حوز و حیز

حازَ *hāza* ـُ حَوز *hawz*، حِیازة *(h)iyāza*) ه. مالک بودن، صاحب شدن، دار بودن؛ به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، دست یافتن، رسیدن، نایل شدن (به چیزی، مثلاً موفقیت)؛ حائز (چیزی) شدن، تملک یافتن، به‌دست گرفتن، در اختیار گرفتن، تصرف کردن، منحصر به خود کردن (چیزی را).

حاز جمیعَ الأصواتِ *(al-aswāt)* همهٔ آرا را به خود اختصاص داد

حاز سنداتٍ *(sanadāt)*: سهام‌هایی به‌دست آورد

حاز قصبَ السِّباقِ *(qasaba as-sibāq)* گوی سبقت ربود، برندهٔ جایزه شد

حاز *hāza* ـِ (حیز *hayz*) ه. راندن، پیش بُردن (شتران را).

تحوَّزَ *tahawwaza* پیچیدن، به خود پیچیدن؛ (مجازاً) رنج کشیدن.

تحیَّزَ *tahayyaza* عن. دوری گزیدن، دور شدن، خود را کنار کشیدن، خود را جدا کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ الی متمایل شدن، مایل شدن، خم شدن (به سوی)؛ ملحق شدن، پیوستن (به کسی یا چیزی)؛ ـ لـ الی طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی).

انحازَ من، عن. خود را کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن، جدا شدن، منزوی شدن (مثلاً از جمعی)؛ الی ملحق شدن، پیوستن (به کسی یا چیزی)؛ متحد شدن (با کسی)؛ لـ الی طرفداری کردن؛ جانبداری کردن (از کسی).

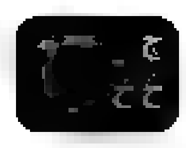
احتاز ه. مالک شدن، صاحب شدن، دار بودن؛ تصرف کردن، به تصرف درآوردن (چیزی را)؛ ه عن مانع شدن، جلوگیری کردن، ممنوع کردن، بازداشتن (کسی را از کاری).

حوْز *hawz* تملک، به‌دست‌گیری، به‌دست‌آوری، اکتساب، تحصیل، کسب، تصرف، اشغال، اجره‌داری، مالکیت موقت (حـد.)؛ ج. أحواز *ahwāz* حصار، محوطه، چینه، دیوار بست، حد، مرز، محدوده، حریم، محدوده شهر

حوزيّ *hawzī* تصرفی، تملکی

حوزة *hawza* دارایی، ملک، مایملک، حوزه، ناحیه، قلمرو

فی حوزتِه یا **فی حوزةِ یدیه** *(yadīhi)* در مالکیت او، در تصرف او.



حوزةُ البلد (balad): ساحت ارضی

الدفاعُ عن حوزةِ مصرَ: دفاع از تمامیت ارضی مصر

في حوزتِه معلوماتٌ (ma'lūmāt): اطلاعاتی در اختیار دارد.

حَيِّز ḥayyiz، **حَيْز** ḥayz ج **أحياز** aḥyāz: میدان دید، چشم‌رس، تیررس؛ محدوده، پهنه، حیطه، ملک، قلمرو، حوزه، سپهر، فضا.

حَيِّزِي ḥayyizī: فضایی

حَيِّزمان (حيّز + زمان) ḥayyizamān: فضازمان

حَيِّزمانِيّ ḥayyizamānī: فضازمانی

لا يَدخُلُ في حَيِّز المعقول (yadkhulu): در محدودهٔ عقل نیست

برز إلى حَيِّز المعقول: به درجه‌ای عقل‌پذیر رسید، در محدودهٔ عقل قرار گرفت، به واقعیت پیوست.

في حَيِّز الأمكان (imkān): در حدّ امکان.

في حَيِّز التَّنْفيذ: در مرحلهٔ اجرا، در دست اجرا

حِيازة ḥiyāza: تملک، تصاحب، تصرف، اشغال، تحصیل، حصول، تحصیل حق مالکیت، کسب، اکتساب، تحصیل

تَحَيُّز taḥayyuz: طرفداری، هواداری، جانبداری، تعصب، تمایل.

عدمُ تَحَيُّز ('adam): بی‌طرفی

بدُونِ تَحَيُّز: بدون جهت‌گیری

تَحَيُّزِيّ taḥayyuzī: جانبدارانه، مغرضانه.

إنحياز inḥiyāz: جدایی، جداشدگی، انزواگزینی، کناره‌گیری، طرفداری، جانبداری، تعصب، تمایل.

حائز ḥā'iz: دارنده، حائز، مسلّط، متصرف.

مُتَحَيِّز mutaḥayyiz: جانبدار، طرفدار، مغرض، متعصب، متمایل (به یک طرف).

الدُّوَلُ غيرُ المُتَحَيِّزة (duwal): کشورهای بی‌طرف.

مُنحاز munḥāz عن: جداشده، عقب‌افتاده، کنار رفته، پس رانده (از چیزی)، بیگانه، اجنبی (نسبت به چیزی)؛ طرفدار

فِكرٌ مُنحازٌ (fikr): اندیشهٔ جهت‌دار.

فِكرٌ غيرُ مُنحازٍ: اندیشهٔ بی‌طرف.

حوس

إحتاس: سرگردان بودن، گیج بودن، در تردید بودن، دودل بودن، شک داشتن (مصر).

حوش

حاشَ ḥāša (**حَوْش** ḥawš) ه: احاطه کردن، میانگیر کردن، جرگ کردن (حیوان، شکار و مانند آن را)، متوقف کردن، جلوگیری کردن، منع کردن، مانع شدن، بازداشتن (چیزی را)، جلوگیری کردن، پس راندن، دفع کردن، ممانعت کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

حوّش ه: گردآوری کردن، جمع کردن، اندوختن، روی هم انباشتن (چیزی را)، پس‌انداز کردن، ذخیره کردن، اندوختن (پول را)، پیدا کردن، یافتن (چیزی را).

حَوْش ḥawš ج **أحْواش** aḥwāš، **حِيشان** ḥīšān: محوطه، حصار، دیواربست، محدوده، حیاط.

حَوَش ḥawaš: جمعیت، انبوه مردم، توده، اراذل.

حُوشِيّ ḥūšī: وحشی، غیرمعمول، عجیب، غریب.

أُسبوعُ الحاش usbū' al-ḥāš: هفتهٔ مصائب عیسی مسیح (ع).

حاشا، حاشى ← حشو

حاشَ لِلّهِ ḥāša li-llāh = حاشی لله

حَوَص ḥawaṣ: تنگی چشم (که در اثر تابش شدید نور حاصل می‌شود).

أحوص aḥwaṣ، مؤنث: حوصاء ḥawṣā'، ج **حُوص** ḥūṣ: تنگ‌چشم

حِياصة ḥiyāṣa: تنگ، تنگ اسب، تسمه.

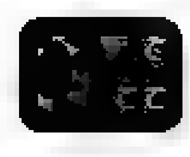
حَوْصَل ḥawṣal، **حَوْصَلة** ḥawṣala: چینه‌دان (پرنده)، آبدان، مثانه، پلیکان.

الحوصلة المرارية (marārīya): کیسهٔ صفرا، زهره‌دان، زهره، وردانه، سودا، صفرا (کالبد).

حُوَيْصِل ḥuwaiṣil: تاول

حُوَيْصِلة ḥuwaiṣila ج ـات: تاول کوچک.

حَوْض ḥawḍ ج **أحواض** aḥwāḍ، **حِياض** ḥiyāḍ، **حِيضان** ḥīḍān: حوض، حوض آب، آبگیر، تانک آب، منبع آب، آب‌انبار، مخزن آب، ظرف آب، بستر رودخانه یا دریاچه، استخر، قطعهٔ زمین حصاربندی‌شده که در اثر طغیان سالانهٔ رود نیل آبیاری می‌شود (سیستم آبیاری مصر)، آب ترعه که میان دو لبه جمع شده باشد، لگن خاصره (کالبد)، حوضچهٔ تعمیر کشتی؛ ج **حِياض** ḥiyāḍ: حرم، حریم، قلمرو محافظت‌شده.



حوضُ جافّ (jāff) تعمیرگاه کشتی.
حوضُ حمّام (hammām): وان حمام، حمام فرنگی، آبزن.
حوضُ عوّام (ʿawwām) حوضچه متحرک.
ذاد عن حياضِهِ: دفاع از او را برعهده گرفت، مدافع او گشت، از او دفاع کرد.
ذبَّ عن حياضِ الدّين (dabba): از حریم دین دفاع کرد.
أحواضُ الفحمِ و الحديدِ: انبار زغال و آهن.
حُوَيضة (ḥuwayḍa) لگن خاصره (کالـ).

حوط

حاطَ (ḥāṭa) ـُ (حوط ḥawṭ، حيطة ḥīṭa، حياطة ḥiyāṭa) هـ مراقب کردن (از کسی یا چیزی)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)، حفظ کردن، نگهداری کردن (از کسی یا چیزی)، حمایت کردن (از کسی)، مواظبت کردن، پاس داشتن (چیزی یا کسی را)؛ بـ احاطه کردن، حلقه زدن، فراگرفتن، فراگیر شدن (کسی یا چیزی را)، دور کسی یا چیزی).

حوّطَ هـ دیوار ساختن (اطراف چیزی)؛ محصور کردن، احاطه کردن (چیزی را)، از هر طرف بستن (دور چیزی را).

خَلوَطَ هـ در پی فریب (کسی) برآمدن، گول زدن، فریب دادن (کسی را)؛ از راه به در کردن، اغوا کردن، منحرف کردن (کسی را).

أحاطَ هـ بـ محاصره کردن، احاطه کردن، فراگرفتن (چیزی یا کسی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ بـ حلقه زدن (گرد چیزی)، گردگیر کردن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ شامل بودن (بر چیزی)؛ بـ از هر سو بستن (چیزی را)؛ نیک آگاه شدن، ادراک کردن، نیک فهمیدن، نیک دانستن، به تمامی دریافتن (چیزی را)؛ محیط بودن (بر چیزی).

أحاطَ به علماً (ʿilman) آن را نیک دانست، از آن اطلاع جامع یافت، از آن آگاه بود، مطلع شد، اطلاع یافت.

أحاطَه علماً بـ: به اطلاع او رسانید که.

تحوّطَ هـ محافظت کردن، مراقبت کردن، نگهداری کردن (کسی یا چیزی را)؛ احتیاط ورزیدن (نسبت به کسی یا چیزی)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ مواظب بودن، محتاط بودن، دست‌به‌عصا شدن، هشیار بودن، هوای خویش را داشتن، حواس جمع بودن.

احتاطَ لـ مراقب بودن، مواظب بودن، محتاط بودن؛ تدارک دیدن، تأمین کردن، پیش‌بینی کردن (برای، به منظور اطمینان از کسی یا چیزی)؛ بـ احاطه کردن (کسی یا چیزی را)؛ بـ عَلى مراقب کردن، محافظت کردن، نگهداشتن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... بـ مراقب بودن، مواظبت کردن (از کسی یا چیزی)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ بأنْ توجه داشتن (به اینکه).

حِيطَة ḥīṭa، **حَوطة** ḥawṭa، ḥayṭa احتیاط، تدبیر، مآل‌اندیشی، دقت، توجه، ملاحظه.

أخذَ حيطتَهُ (ḥīṭatahū) هوای خویش را داشت، احتیاط کرد.

بلاحيطةٍ: سهواً، با بی‌توجهی، به‌طور غیرعمدی.

حِياطة ḥiyāṭa محافظت، نگهداری، مراقبت، توجه.

تحويط taḥwīṭ احاطه، محصورسازی، حفاظ.

إحاطة iḥāṭa احاطه؛ بـ ادراک، فهم، آگاهی، دانش (نسبت به چیزی)؛ آشنایی (با کسی یا چیزی)؛ اطلاع‌رسانی، اطلاعات، ارتباطات.

تحوُّط taḥawwuṭ: تدارک، تأمین، نگهداری، توجه، احتیاط، پیش‌بینی، دوراندیشی؛ ج ـات تدابیر، دوراندیشی‌ها.

إحتياط iḥtiyāṭ احتیاط، حزم، دوراندیشی، پیش‌بینی، ملاحظه، مآل‌اندیشی، مراقبت، توجه؛ ج ـات تدابیر، دوراندیشی‌ها.

صُندوقُ الاحتياط (ṣundūq) صندوق پس‌انداز.

دولابُ الاحتياط (dawlāb): چرخ زاپاس.

على سبيلِ الاحتياط: از سر احتیاط، بر سبیل احتیاط، برای احتیاط، برای اطمینان، احتیاطاً.

احتياطي iḥtiyāṭī پیشگیرانه، جهت پیشگیری، برای پیشگیری، رزرو، ذخیره. القلم احتياطي: ذخیره (در حالت اتفاقی)؛ یدکی (در حالت اتفاقی)؛ وجوه اندوخته (احتیاطی)، سرمایهٔ اندوخته، ذخیره (نظـ).

حبْسُ احتياطي (ḥabs) حبس در دوران بازجویی، توقیف موقت، بازداشت موقت.

تدابيرُ احتياطيّةٌ: تدابیر احتیاطی، اقدامات پیشگیرانه، دوراندیشی‌ها.

قوّاتٌ احتياطيّةٌ (quwwāt) نیروهای ذخیره، قوای ذخیره (نظـ).

جُنْديٌّ إحتياطيٌّ (jundī) سرباز ذخیره.
مالٌ إحتياطيٌّ (māl) سرمایهٔ اندوخته.
إحتياطيُّ الزَّيتِ الخام (zayt, ḫām): ذخیره‌های نفت خام.
حائِط ج. حيطان ḥīṭān، حِياط ḥiyāṭ، حوائِط ḥawāʾiṭ دیوار.
حائِطُ المَبكَى (mabkā) دیوار ندبه (در قدس).
أَلقى (ضرب) به عُرضَ الحائِط ʿurḍa (daraba) bihī ʿurḍa: از آن سودی نکرد، از آن استفاده‌ای نکرد، آن را خوار شمرد، ناقابل دانست، حقیر شمرد، آن را رد کرد، آن را پس زد، آن را کنار گذاشت، آن را بی‌اعتبار دانست، آن را پس راند، آن را تباه کرد، آن را ضایع کرد.
حويط ḥawīṭ، زیرک، باهوش، زیرک، ناقلا (مصر).
مُحيط muḥīṭ ب: فراگیرنده، گرداگیرنده، محیط (بر چیزی)، آشنا، آگاه، با اطلاع (از چیزی)، ج. ـات: محیط، حدود، پیرامون، محدوده، دامنه، بُرد، پهنه، حوزه، ملک، ناحیه، قلمرو، دور و بر، اطراف، اقیانوس.
المُحيطُ الأطلَسيّ (atlasī)، اقیانوس اطلس، اقیانوس اتلانتیک.
المُحيطُ الهادئُ (hādiʾ) اقیانوس آرام.
مُحاطٌ muḥāṭ ب، احاطه‌شده (با).
مُتحوِّط mutaḥawwiṭ محتاط، هشیار، بااحتیاط، باتدبیر، دوراندیش.
حَوْف ḥawf، لبه، کناره، حاشیه، سجاف (لباس)، لبه، کنار، لب (پرتگاه، حفره).
حافة ḥāfa ج. حواف ḥawāfin، حاشیه، دور، لبه، کناره، کنار، لب (پارچه)، لبه (شمشیر)، لبه، لب، کنار (پرتگاه، حفره).
بين حوافيه: داخل آن، درون آن، در میان آن، بین آن.

حوق

حاقَ ḥāqa ـُ (حَوْق ḥawq) ب: احاطه کردن، دربرگرفتن، محصور کردن، فراگرفتن (گرد کسی یا چیزی را).
حَوقَلَ ḥawqala (حَوقَلة ḥawqala): گفتن عبارت لا حول ولا قوّة الا بالله (ـــ حول ḥawl).
حَوقَلة ḥawqala ج. حَواقِل ḥawāqil شیشهٔ دارو (سمی)، سینهٔ گردن باریک.

حوك

حاكَ ḥāka ـُ (حَوْك ḥawk، حِياك ḥiyāk، حِياكة ḥiyāka) هـ: بافتن، گره زدن (چیزی را)، بافتن، تاب دادن، مجعد کردن (مو را)، چیدن، ساختن (چیزی، مثلاً: نیرنگ، توطئه، بهانه)، جعل کردن (چیزی را)، خیالبافی کردن، القای توهم کردن.
حائِك ḥāʾik ج. حاكة ḥāka، بافنده، جنگ یا جامهٔ سپید بلند پشمین کلاهدار (مراکش).

حول و حيل

حالَ ḥāla ـُ، تغییر یافتن، دگرگون شدن؛ الى، هـ: گشتن، تغییر جهت دادن (به سوی ...)؛ الى: شدن (چیزی دیگر)؛ عن: رو برتافتن، رو برگرداندن (مثلاً: از تعهدی، از مسئولیتی).
حالَ ḥāla ـُ (حَيلولة ḥaylūla) دون: مانع شدن، بازداشتن، جلوگیری کردن (از چیزی، در مقابل چیزی)؛ بين: مداخله کردن، پادرمیانی کردن، دخالت کردن (میان ... و ...).
حالَ عن عَهْدٍ (ʿahd): از پیمانی سر باز زد.
حالَ بين فُلانٍ و بين الأمرِ میان فلان و آن امر حائل شد، مانع دست یافتن فلان بر آن امر شد، راه ... را بر فلان کس بست.
حالَ بين نفسِه و بينَ الإشفاقِ از ابراز هرگونه مهربانی دریغ کرد.
حالَ لونُهُ (lawnuhū) رنگش دگرگون شد، رنگ باخت.
حالَ بيْن شَطرَيْن (šaṭrayn) دو طرف دعوا را از هم جدا کرد.
ليس هُناك مايحُولُ دونهُ: هیچ چیزی مانع این کار نیست.
حوَّلَ هـ الى، هـ هـ: متغیر دادن (چیزی را به چیز دیگر)، دگرگون کردن، درآوردن (چیزی را به شکل دیگر)، ... هـ: جابه‌جا کردن، انتقال دادن (چیزی را)، تبدیل کردن (چیزی را، ریال)، روشن کردن، کلید زدن (برق را)، تبدیل کردن، متغیر کردن (جریان برق را)، عوض کردن (سوزن راه‌آهن را)؛ هـ الى: حواله کردن، برات کشیدن (مثلاً: پولی را برای کسی)، تسلیم کردن، تحویل دادن (چیزی را به کسی)، ارسال داشتن (چیزی را برای کسی یا به آدرسی)؛ هـ: ظهرنویسی کردن، پشت‌نویسی کردن (چک، برات، سفته و امثال آن را)، گرداندن، برگرداندن، انداختن، متوجه ساختن (چیزی را)؛ نظرةً الى: نگاهی به سوی کسی)؛ هـ عن: برگرداندن، منصرف کردن (کسی یا چیزی را از)، برگرداندن (بصرهُ عن

basarahū چشم (از کسی)، ... ه: قطع کردن، خاموش کردن (جریان برق را).

حوّلَ الدفّةَ (daffa): جهت را تغییر داد، مسیر را تغییر داد.

حاولَ ه، أنْ: کوشیدن، کوشش کردن، اقدام کردن (برای کاری)؛ ... ه: سعی در به‌دست آوردن (چیزی) کردن (با نیرنگ)؛ با تظاهر فریفتن، بهانه آوردن، طفره رفتن.

أحالَ ه ه، ه الی: تغییر دادن (چیزی را به چیز دیگر)؛ دگرگون کردن، به شکل دیگر درآوردن (چیزی را) ... ه: انتقال دادن (چیزی را) ... ه الی، ه علی: ارسال داشتن، فرستادن (چیزی را برای کسی)؛ حواله کردن، احاله کردن، واگذار کردن؛ تحویل دادن، تسلیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ارجاع دادن (چیزی را به کسی مثلاً دعوایی را به دادگاه)؛ وام دادن (مالی را به کسی حقی)؛ قرض خود را پرداختن (دَیْنَهُ daynahū)

أحالَ مشروعاً الی اللّجنة (lajna) (mašrū'an): طرحی تقدیم کمیسیون کرد.

أحاله علی الإستيداع (istīdā'): در اختیار کارگزینی قرار داد.

أُحيلَ علی (الی) المعاش (ma'āš ,uḥīla)، **أُحيلَ الی التقاعد (taqā'ud)**: بازنشسته شد.

أُحيلَ علی المحكمة (maḥkama): به دادگاه ارجاع شد.

تحوّلَ الی: تغییر یافتن، درآمدن (به شکل دیگر)، دگرگون شدن، تغییر شکل یافتن، عوض شدن؛ ... عن الی، عن الی: متغیر شدن، دگرگون شدن (از حالی به حالی دیگر)، متغیر شکل یافتن (از صورتی به صورتی دیگر)؛ ... عن: کنار رفتن، دور شدن (از جایی)؛ ... الی: تغییر مکان دادن (به مسکنی)؛ ... عن: برگشتن (از جایی یا چیزی)؛ ... عن: پشت کردن، منحرف شدن (از چیزی)، منحرف شدن، خارج شدن (عن الطریق از راه)؛ رو برتافتن، سر باز زدن، اباکردن (از چیزی)، حیله کرانه دست به کاری زدن.

تحوّلَ كلَّ جهةٍ: هر نیرنگی را به کار بست.

تحیّلَ (یا تحوّلَ): اندیشه به کار بستن، چاره اندیشیدن (برای دستیابی به چیزی).

تحاولَ علی: کوشیدن، سعی کردن، قبول زحمت کردن، تلاش کردن (برای انجام کاری).

إحتالَ علی: حیله ساختن، نیرنگ ساختن (علیه کسی)، فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ دست یافتن (بر چیزی با نیرنگ).

إحولَّ (iḥwalla): چشم‌چپ شدن (یوفی)؛ لوچ شدن (یوفی).

إستحالَ الی: تغییر یافتن (به چیزی)؛ شکل دیگر یافتن، به‌گونه‌ای دیگر درآمدن، دچار استحاله شدن (نان و شراب، جسم و خون عیسی مسیح (ع))؛ تغییر یافتن (از شکلی به شکلی تازه)؛ ... علی: محال شدن، ناممکن شدن (برای کسی)؛ غیرقابل درک شدن، نامعقول شدن، بی‌معنی شدن.

حال ḥāl (مؤنث و مذکر) ج. **أحوال aḥwāl**: حالت، وضعیت، چگونگی، موقعیت، وضع؛ مورد، زمان حال؛ قید حالت یا حال (دستور) ج: شرایط، احوال، موضوعات، قضایا، مسائل، امور، موارد.

حالَ ḥāla: (در مقام حرف اضافه یا قید) در خلال، در اثنای، در حین، بلافاصله پس از، در حین، در مورد، در صورتِ.

حالاً ḥālan: اکنون، حالا، بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله، ناگهان، در حال.

فی الحالِ و للحالِ: در حال، بلافاصله، ناگهان، بی‌درنگ، دم.

علی كلِّ حالٍ (kulli ḥālin) و علی أيِّ حالٍ (ayyi): درهرحال، به هر جهت، در هر صورت.

يبقی علی حالِه (yabqā): همچنان‌که بود باقی می‌ماند، به حالت نخست باقی می‌ماند.

فی حالٍ من الأحوال: در حالی از احوال، در موردی از موارد (در جملهٔ منفی)؛ به هیچ حال، هرگز، در هیچ شرایطی، بهیچوجه.

بأيِّ حالٍ (bi-ayyi)، **بحالٍ**، **علی حالٍ** (در جملهٔ منفی): بهیچوجه، اصلاً، ابداً، به هیچ حال، در هیچ صورت.

كذلك الحالُ فی: همچنان‌که در ... است، همچنان است که در ... است.

كيف حالُكَ: حالت (حالتان) چطور است؟

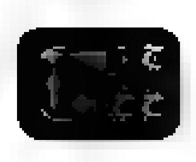
شیءٌ بحالِه: قائم به خود.

الأحوالُ الجوّيّة (jawwīya): شرایط جوی.

محاكمُ الأحوالِ الشّخصيّة (šaḫṣīya): دادگاه‌های احوال شخصیه.

قانونُ (نظامُ) الأحوالِ الشّخصيّة: قانون احوال شخصیه.

صاحبُ الحالِ: صاحب حال (تصوف).



مرئيّ حالٍ (ra'īy): مرئي حال، مرجمند ماه‌جواست.

لِسانُ الحالِ لسانُ حاله ← لسان.

حالما (hālamā) به محض اینکه، به مجرد اینکه (در حالت ربط).

حالَة (hāla) ج. حالات؛ وضعیت، حالت، موقعیت؛ مورد معنی، مورد مسکن؛ (در مقام حرف اضافه و قید) در خلال

حالةَ أن (hālata an): (در حالت ربط) در حالی‌که، در اثنای.

والحالةُ هذه در چنین شرایطی، تحت چنین شرایطی، در چنین احوالی، با این اوصاف، حال که چنین است، به این ترتیب

في حالة (hālati) در صورتِ، در حالتِ. مثلاً: في حالة غيابه (ġiyābihi) در صورت غیبت او، في حالة الوفاة (wafāti): در صورت مرگ

في هذه الحالة در این صورت، در این حال

بِحالة أنْ (bi-hālati an) در صورتی که، در حالی که.

في حالة ما إذا اگر، در صورت

كما هي الحالةُ في همچنان که در ، هست

حالة اجتماعيّة (ijtimā'īya): موقعیت اجتماعی

الحالاتُ الجَوِّيَّة (jawwīya) شرایط جوی، وضعیت آب و هوایی

حالةُ الخطر (kaṭar): حالت آماده‌باش، اعلام خطر

الحالةُ الراهنةُ (rāhina) وضع موجود، وضع کنونی، وضعیت فعلی

حالةُ الطوارئ (ṭawāri') حالت فوق‌العاده، حالت اضطراری، وضعیت فوق‌العاده.

في حالةِ التلبُّس (talabbus) در حین ارتکاب جرم (حقوق).

الحالةُ المدنيّةُ (madanīya): موقعیت اجتماعی، وضعیت مدنی.

سوءُ الحالةِ (sū') بدحالی، وضع نامناسب.

حاليّ (hālī): کنونی، فعلی، جاری، موجود؛ آنی، زودگذر

حاليًا (hālīyan): فعلاً، در حال حاضر، هم‌اینک، اکنون، عملاً

صُورةٌ حاليّةٌ (ṣūra) عکس فوری.

حاليّة (hālīya) حالت موجود فعلا

حَوْل (ḥawl) ج. أحوال (aḥwāl) سال؛ توانایی، نیرو، توان.

لا حولَ ولا قُوّةَ إلّا بالله (lā ḥawla wa-lā quwwata illā bi-llāh) هیچ قدرتی [بالاتر] از قدرت خدا نیست.

لا حولَ له و لا حيلة (wa-lā ḥīlata): به‌کلی دست و پایش بسته است، هیچ چاره‌ای برایش نمانده است.

حِوَل (ḥiwal) تغییر، تغییر مکان

لا يبتغُون عنهُ حولاً (yabtaġūna) آن را به‌گونه‌ای دیگر نمی‌خواهند، آن را به همان شکل که هست می‌خواهند، آن را به همان شکل که هست می‌پسندند.

حولَ (ḥawla) (در حالت اضافه): گرد ، پیرامون ، درباره ، حول و حوش ، تقریباً ، حدود

مِنْ حوله (ḥawlihī) = (حولَهُ): پیرامون او (آن)، درباره او (آن).

مِن حَوالَيهما (ḥawālayhimā) درباره ایشان، راجع به ایشان، راجع به آن دو.

حَوليّ (ḥawlī) ادواری، دوره‌ای، موقتی؛ یکساله (حیوان)؛ سالانه؛ حیوان جوان، بره

حَوليّات (ḥawlīyāt): نشریات ادواری، یکساله‌ها.

حَيْل (ḥayl): قدرت، توان، نیرو، شدت

على حيله: صاف، شق، سیخ (ایستاده).

لاقُوّةَ له و لا حيل (quwwata) به‌کلی دست و پایش بسته است، هیچ چاره‌ای برایش نمانده است

حِيلة (ḥīla) ج. حِيَل (ḥiyal)، أحابيل (aḥābīl): نیرنگ، حیله، ترفند، ترفندی؛ تدبیر، نقشه، نقشه کلی (برای رسیدن به هدف)؛ چاره‌اندیشی، حیله‌گری؛ کلاه‌برداری (چاره‌سازی در یک امر حقوقی).

ما الحيلةُ چاره چیست؟

لاحيلةَ لي في ما بيدي (mā bi-yadī): چاره‌ای ندارم، چاره‌ای برایم نمانده است، راهی برایم نمانده است، راهی برایم باز نیست

لم يجد حيلةً إلّا (lam yajid ḥīlatan illā) چاره‌ای نداشت جز اینکه ، راهی نداشت جز اینکه

أعيته الحيلةُ (a'yathu) چاره‌ای برایش نماند، بیچاره شد.

علمُ الحِيَل (ḥiyal): مکانیک.

حِيَليّ (ḥiyalī) حیله‌گرانه، نیرنگ‌گونه، فریبکارانه، مزورانه.

أحيَل (aḥyal) فریبکار، نیرنگ‌باز، حیله‌گر

حَوَل (ḥawal) لوچی، دوبینی

أحول (aḥwal)، مؤنث حولاء (ḥawlā')، ج. حُول (ḥūl) لوچ، دوبین.



حُؤُول *ḥu'ūl* تغییر، دگرگونی، تبدیل؛ ... دون: ممانعت، پیشگیری (از چیزی).

حِوال *ḥiwāl* مانع، رادع؛ دیوارک، پرده

حِيالَ *ḥiyāla* (در حالت اضافه)، با توجه به، در مقابل، به ازای، در برابر، درباره، در قبال

حَوالة *ḥawāla* ج. ـــات: حواله، واگذاری، انتقال؛ سند مبادله، برات، چک (حقـ.)

حَوالةٌ بريديّةٌ، حوالةُ البَريد: حوالهٔ پستی

حَوالةُ سفَرٍ (*safar*): چک مسافرتی، تراول‌چک.

حَوالَيْ *ḥawālay* (در حالت اضافی): پیرامون، حدود، حوالی، در حدود، اطراف.

حَيْلولة *ḥaylūla* جدایی، گسیختگی؛ ... دون: ممانعت (از چیزی)

لا مَحالَ *maḥāla* ـ = لا مَحالة ـه پایین

مَحالة *maḥāla*: قلنگ، بالمتان؛ چرخ (چاه)

لا مَحالةَ منه *maḥālata minhu*: گریزی از آن نیست، تردیدی نیست، شکی در آن نیست، همچنین **لا مَحالةَ**: مطمئناً، بی‌گمان، حتماً

تَحْويلٌ *taḥwīl* الى: تغییر، دگرگونی، تبدیل (به چیزی)، واژگونی؛ تحول، تحریف، جابه‌جایی (موقعیت)، حواله کردن، واگذاردن؛ تبدیل (مثلاً پول، جریان برق)؛ حواله کردن، احاله کردن (حسابداری)؛ نیز **تَحْويلُ الدَّيْن** *ad-dayn*: پرداخت (پول)، ارسال، حواله، احاله (اسناد مالی)؛ حوالهٔ پول، برات (تجارت)؛ پرداخت نقدی، تفویض، تسلیم، انتقال

قابليّةُ العُملةِ لِلتَّحويلِ الى العُملاتِ الأَجنبيّة (*qābilīya, al-ʿumla, ajnabīya*): قابلیت تبدیل پول به ارزهای خارجی

تَحْويلة *taḥwīla* ج. **تحاويل** *taḥāwīl* شاخه، شعبه، بخش؛ خط فرعی (راه‌آهن)؛ کانال فرعی (آبیاری)؛ معبر، سوزن، تبدیل خط (راه‌آهن).

مُحاوَلة *muḥāwala* ج. ـــات: اقدام، سعی، کوشش، مجاهدت، حیله‌اندیشی

مُحاوَلةٌ على حَياتِه (*ḥayātihī*): اقدام به قتل او

مُحاوَلةُ إعدامٍ على، مُحاوَلةُ اغْتِيالٍ على (*iʿdām, iġtiyāl*): اقدام به قتل

إحالة *iḥāla* احاله، تحویل، واگذاری، پرداخت؛ ... الى، على: ارسال، ارجاع، حواله (به مقام ذی‌صلاح)؛ تفویض، تحویل، احاله (حقـ. اسـ.)؛ بطالت، بیهودگی، نابودی

بالإحالةِ على: پیرو، بازگشت به، عطف به

قاضي الإحالةِ (*qāḍī*): قاضی ویژهٔ دعاوی فوری

إحالةُ الدَّعوى (*daʿwā*): ارجاع دعوا از دادگاهی به دادگاهی دیگر

رَقْمُ الإحالة (*raqm*): شمارهٔ ارجاع

إحالةٌ الى التَّقاعُد، إحالةٌ الى (على) المعاش (*al-maʿāš*): بازنشستگی.

تَحَوُّل *taḥawwul*: تغییر، تبدیل، دگرگونی؛ تغییر ناگهانی، چرخش ناگهانی، انتقال؛ تحول ... عن: حرکت، انحراف (از چیزی)، امتناع (از چیزی)

نُقْطةُ التَّحوُّل (*nuqṭa*): نقطهٔ تحول، نقطهٔ عطف، نقطهٔ چرخش

تَحيُّل *taḥayyul*: حیله‌گری، خدعه‌گری.

تَحايُل *taḥāyul* و **احتيال** *iḥtiyāl*: عمل، مکر، حیله، نیرنگ، تردستی، شیطنت، دغلکاری، عذر، فریب، اغفال، تقلب

تحايُليّ *taḥāyulī* و **احْتِياليّ** *iḥtiyālī*: دغلکارانه، مثلاً **الأَطِبّاءُ الاحتياليّون**: (اطلاق) پزشکی دروغین

استِحالة *istiḥāla*: تغییر، دگرگونی، تبدیل، استحاله، تبدیل ماهیت (نان و شراب به جسم و خون عیسی مسیح (ع))؛ اشکال، ناپذیری، ناممکنی، ابهام، غموض، گنگی

حائِل *ḥāʾil* ج. **حَوائِل** *ḥawāʾil*: مانع، رادع، حائل؛ ... دون: سدّ راه (سر راه چیزی)؛ آنچه ـه حال *ḥāla*؛ مانع (مثلاً تیر بر سر جاده)؛ پرده، دیوارک؛ ج. **حُوَّل** *ḥuwwal*: تغییرپذیر، قابل دگرگونی، بی‌فریبی؛ رنگ‌ورورفته، بی‌رنگ، رنگ‌پریده

مُحَوِّل *muḥawwil* ج. ـــات: مبدّل، تبدیل‌کننده، آداپتور (برق)؛ پشت‌نویس، ظهرنویس.

مُحَوِّلة *muḥawwila*: سوزن راه‌آهن

مُحَوَّلٌ عليه *muḥawwal ʿalayhi*: گیرندهٔ حواله، گیرندهٔ پول.

مُحَوَّلٌ به: موضوع یا مبلغ حواله

مُحيل *muḥīl*: انتقال‌دهنده، حواله‌کننده (حقـ. اسـ.)

مُحال *muḥāl*: محال، غیرقابل تصور، ناممکن، دست‌نایافتنی

مُتَحَوِّل *mutaḥawwil*: تحول‌پذیر، علم‌حلونده

الأعْيادُ المُتَحَوِّلَة (a'yād) اعیادی که جای ثابت ندارند (مسیح).

مُحْتال muḥtāl حیله‌گر، نیرنگ‌باز، فریبکار، مکار، متقلب، مکار، کلاهبردار؛ وکیل (حقـ. اسـ.).

مُحْتالٌ عَلَيه: محول الیه (حقـ. اسـ.).

مُسْتَحيل mustaḥīl غیرعملی، ناممکن، محال؛ ج مُسْتَحيلات: امور یا چیزهای محال.

حوم

حامَ ḥāma ـُ (حَوْم ḥawm، حَوَمان ḥawamān) ؛ چرخیدن، دور زدن، گشتن (در هوا، پرنده یا هواپیما)؛ پرپر زدن؛ حَوْلَ، عَلَى دور گردیدن، شلوغ کردن، پیچیدن (گرد چیزی یا کسی).

حامَتِ الشُّبْهَةُ حَوْلَهُ (šubha, ḥawlahu) همه به او مظنون شدند.

حَوَّمَ: در هوا پرواز کردن، چرخیدن؛ دایره زدن؛ دور زدن، گشتن (یادی، خاطره‌ای در ذهن کسی)؛ ... فی گشتن، جستجو کردن (مثلاً در کتاب).

حَوْمة ḥawma ج ـات: گرماگرم نبرد، بخش اصلی، تنهٔ اصلی؛ (تونسـ.) محله، بخش (در شهر).

حَوْمةُ مَعْرَكة، حَوْمةُ قِتال (ma'raka, qitāl) ، گرماگرم نبرد.

حانَة ← حين

حانوت ← حنو

حَوَى ḥawā ـِ: گردآوری کردن، جمع کردن، یکی کردن (چیزی را)؛ فرا گرفتن، دربرگرفتن، شامل شدن، حاوی بودن؛ مالک بودن، در تصرف داشتن، دارا بودن (چیزی را)؛ به هم برآوردن (چیزی، مثلاً دست را).

تَحَوَّى: پیچاندن، تاب دادن؛ پیچ خوردن، تاب خوردن.

إحْتَوَى ه، عَلَى: حاوی بودن، دربرگرفتن، شامل شدن، مالک بودن، در تصرف داشتن، دارا بودن (چیزی را)؛ پیشگیری کردن، جلوگیری کردن (از چیزی).

حَويّة ḥawīya: حلقه، چنبر، مارپیچ؛ ج حَوايا ḥawāyā رودهها، امعا و احشا.

حَوايَة ḥawāya ج ـات: حلقه (برای حمل بار روی سر).

حاوٍ ḥāwin ج حُواة ḥuwāh افسونگر مار، شعبده‌باز، چشم‌بند، افسونگر.

حاوية ḥāwiya غلاف.

حاوية الماء (mā') اسفنج.

مُحْتَويات muḥtawayāt : محتویات (کتاب، ظرف و مانند آن).

مُحْتَوياتُ النُّفوس اسرار درونی، رازهای دل.

حيو، حيي

حَيِيَ ḥayiya ، حَيَّ ḥayya مضارع آن يَحْيا yaḥyā (حياة ḥayāh) ؛ زیستن، زندگی کردن، حَيَّ ḥayya ـه زیستن (مثلاً تجربه‌ای، حادثه‌ای، امری و مانند آن را)؛ به چشم دیدن، به تجربه دریافتن، در عمل دریافتن (حالتی یا امری را).

لِيَحْيَى القائِدُ li-yaḥya l-qā'idu ؛ زنده باد رهبر.

حَيِيَ ḥayiya يَحْيا yaḥyā (حياء ḥayā') من، شرمنده شدن، خجالت کشیدن (از چیزی، به‌خاطر چیزی).

حَيّا ه: زنده نگهداشتن (کسی را)، زندگی بخشیدن (به کسی)؛ حَيّاكَ اللّهُ گفتن؛ درود گفتن، تهنیت گفتن، تحیت گفتن (به کسی).

أحْيا aḥyā ه: زندگی بخشیدن، جان دادن، حیات بخشیدن (به کسی)؛ زندگی دوباره بخشیدن، زندگی نو بخشیدن (به چیزی)؛ برقرار کردن، برپا داشتن، ترتیب دادن، اجرا کردن (مثلاً برنامهٔ نمایشی، مراسم جشن و نظایر آن).

أحيا الذِّكْرى (ḏikrā) مجلس یادبود (درگذشته‌ای) را برپا کرد، سالگرد گرفت.

أحيا اللَّيلَ (layl) شب‌زنده‌داری کرد.

أحيا اللَّيلَ صَلاةً (ṣalātan) شب را به نماز گذراند.

أحيا السَّهْرةَ (sahrata) برنامهٔ شبانه اجرا کرد (هنرمند).

أحيا حَفْلةً (ḥaflatan) برنامه اجرا کرد، نمایش داد (هنرمند).

قد أحْيَتِ الفِرْقَةُ ثَلاثَ لَيالٍ qad aḥyat al-firqatu ṯalāṯa layālin : گروه تئاتر سه شب پی‌درپی برنامه اجرا کرد.

إسْتَحْيا istaḥyā ه: زندگی بخشیدن (به کسی)، زنده نگه‌داشتن (کسی را).

إسْتَحْيا istaḥyā ، إسْتَحَى istaḥā ه من: شرمنده بودن، خجالت کشیدن (از روبرو شدن با کسی، از کسی یا از چیزی، به دلیل مثلاً کاری)؛ ... من: خجل شدن، دچار خجالت شدن، دست و پای خود را گم کردن (مثلاً در برابر کسی).

ناراحت بودن (از کسی یا چیزی)، کمرو بودن، خجول بودن، محجوب بودن.

حَيّ ج **أحياء** hayy ج aḥyā' زنده، جاندار؛ سرزنده، چالاک، فعّال، چست؛ جاندار (موجودات)؛ قبیله، طایفه؛ مجموعه آپارتمانی، خانه، بخش، محله، کوی (در شهر).

عِلْمُ الأحياء 'ilm al-aḥyā' زیست‌شناسی، بیولوژی.

حَيّ تِجاريّ hayy tijārī محلهٔ تجاری.

حيّ العالَم ('ālam): درخت ابدی کبیر، درخت رسول، گیاه بام، حی‌العالم (Sempervivum arboreum گیا.).

لُغة حيّة luġatun hayyatun زبان زنده

لا يعرِفُ الحيَّ من اللَّيّ (layy) هر را از بر تشخیص نمی‌دهد

حيَّ hayya **حيَّ على الصلاة** hayya 'alā ṣ-ṣalāt به سوی نماز بشتابید

حيّة hayya ج ـــ ات: مار، افعی

أحيائيّ aḥyā'ī زیست‌شناختی؛ ج ـــ ون زیست‌شناس، بیولوژیست

كيمياء أحيائيّة (kīmyā') زیست‌شیمی، بیوشیمی

حَيِيّ hayī خجول، محجوب، با حیا، آزرمگین، کمرو

حَياء hayā' شرم، خجالت، حیا، آزرم، کمرویی

قليلُ الحياء: بی‌شرم، بی‌حیا

قِلّةُ الحياء (qilla) بی‌شرمی، بی‌حیایی، بی‌آبرویی

حياة hayāt ج **حيوات** hayawāt زندگی، وجود، حیات، سرزندگی، جانداری.

الحياةُ الأبديّة (abadīya) زندگی جاویدان.

قَضى حياتَهُ في (qaḍā): زندگی را در ... گذراند.

بعث الحياةَ في (ba'aṯa) به ... روح بخشید، به ... جان داد

تأمينٌ لمدى الحياة (ta'mīn li-madā): بیمهٔ عمر.

على قَيدِ الحياة (qayd): در قید زندگی.

ينبضُ بالحياة (yanbuḍu) پر از نشاط و زندگی است.

حياةُ الرِّيف (rīf) زندگی روستایی

الحياةُ العامّة ('āmma) زندگی اجتماعی، در مقابل **الحياةُ الخاصّة** (ḫāṣṣa): زندگی خصوصی.

الحياةُ العائليّة ('ā'ilīya) زندگی خانوادگی

مُستوى الحياة (mustawā) سطح زندگی

عِلْمُ الحياة ('ilm): زیست‌شناسی، بیولوژی.

حَيَويّ hayawī سرزنده، با نشاط، شاداب، با طراوت، حیاتی، حیوانی، ضروری برای زندگی

حيويّة hayawīya سرزندگی، نشاط، شادابی.

حيويّات hayawīyāt **موادُّ مُضادّةٌ للحيويّات** (mawādd muḍādda) آنتی‌بیوتیک‌ها

حيوان hayawān ج ـــ ات: حیوان، جانور؛ (اسم جمع) حیوانات، موجودات ذی‌روح.

حيواناتٌ ثَدْيِيّة (ṯadyīya) پستانداران.

حيواناتٌ مُجتَرّة (mujtarra) نشخوارکنندگان

حيوانٌ طُفَيليّ (ṭufaylī) انگل

علمُ الحيوان ('ilm): جانورشناسی

حيوانيّ hayawānī حیوانی، مربوط به جانوران

حيوانيّة hayawānīya حیوانیت، طبیعت حیوانی، سرشت حیوانی

حُوَيْن huwayyin ج ـــ ات: جانور خُرد، جانور ریز، جانور میکروسکوپی.

أَحْيىٰ aḥyā زنده‌تر، سرحال‌تر، سرزنده‌تر؛ باشرم‌تر، باحیاتر، کمروتر

تحيّة taḥīya ج ـــ ات، **تحايا** taḥāyā (طلب طول عمر از خدا برای کسی)؛ درود، سلام؛ تبریک، شادباش

تحيّةً لِذِكراه taḥīyatan li-ḏikrāhū برای یادمان او، برای زنده‌داشتن یاد او

التحيّة العسكريّة ('askarīya): سلام نظامی

إحياء iḥyā' جان‌بخشی، زنده‌سازی؛ تجدید حیات، زندگی دوباره، روح تازه؛ آرایش، ترکیب، تنظیم، برپایی، برگزاری (مراسم)

إحياءُ الذِّكرى (ḏikrā) برپایی یادمان، مراسم یادبود

إحياءً لِذكرى (iḥyā'an) به منظور زنده داشتن یاد (کسی یا چیزی)

إحياءُ الموات (mawāt) احیای موات

استحياء istiḥyā' شرم، حیا، آزرم، کمرویی، خجالت، خجولی

مُحيّا muḥayyan صورت، چهره، سیما

السِّتُّ المُستحيِيَة as-sitt al-mustaḥiya گیاه حساس، میمور (Mimosa pudica گ.).



حَيْثُ ḥayṯu (حرف ربط - ظرف در عربی): جایی که، زمانی که، هر جا که، از آنجا که، چون که، نظر به اینکه، بنابراین که

حَيْثُ أَنَّ (anna) از آنجایی که، چون که، به این دلیل که، به این سبب که

حَيْثُ كانَ: هرجا که باشد، به‌هرحال، در هر صورت

إلى حَيْثُ ilā ḥayṯu: به جایی که، به آنجا که

مِنْ حَيْثُ min ḥayṯu: از جایی که، از آنجا که، چون که، بنابر اینکه، نظر به آنکه؛ (قبل از اسم مرفوع): مِن حَيْثُ العِلْمُ، از حیث، از نظر، نظر به، به سبب

مِنْ حَيْثُ الثَّقافَةُ min ḥ. ṯ-ṯaqāfatu: از نظر فرهنگ، از حیث فرهنگ، از جنبهٔ فرهنگی

مِنْ حَيْثُ يَدْري ولا يَدْري (yadrī wa lā yadrī): چه بداند چه نداند

مِنْ حَيْثُ لا (قبل از فعل مضارع): بدون، بی‌آنکه

مِنْ حَيْثُ هُوَ هم این چنین، به‌خودی‌خود

العالَمُ مِن حَيْثُ هُوَ (ʿālam): جهان به‌خودی‌خود، جهان این‌چنین که هست

مِنْ حَيْثُ أَنَّ (anna): از آنجا که، به آن سبب که، نظر به آنکه

بِحَيْثُ bi-ḥayṯu: از آنجا که، آن چنان که، چندان که

كانَتْ فِي البَراءةِ بِحَيْثُ لا تَرى (barāʾa, tarā): او (آن زن) چندان معصوم بود که (مثلاً امری واضح) را نمی‌دید

بِحَيْثُ لا: چندان که ... نه، تا حدی که ... نه

بِحَيْثُ أَنَّ: چندان که، به شکلی که، به گونه‌ای که

حَيْثُما ḥayṯumā: هرجا، هرکجا، هرکجا که، هر سو، هر طرف

حَيْثُما اتَّفَقَ (ittafaqa): هرجا که شد

حَيْثِيَّة ج ـات ḥayṯīya: جنبه، جهت، حیثیت، منزلت، حرمت، شأن و مقام، حیثیت اجتماعی، وجههٔ اجتماعی؛ ادلهٔ قوی، ملاحظاتی که حکم قضایی بر آن مبتنی است (حق.)

ذوو الحَيْثِيّات (البارِزة) (bāriza)، **أصحابُ الحَيْثِيّات** =

أصحابُ الحَيْثِيّة: معتمدان، رجال قوم، اعیان مردم

مِنَ الحَيْثِيّةِ الحَيَوانِيّةِ (ḥayawānīya): از دیدگاه حیوان‌شناسی

الحِثِّيُّون al-ḥiṯṯīyūn: حتی‌ها

حيد

حادَ ḥāda ـِ (حَيْد ḥayd، حُيُود ḥuyūd، حَيَدان ḥayadān، مَحِيد maḥīd) عن: برگشتن، منحرف شدن، طفره رفتن، عدول کردن (مثلاً از اصلی)؛ ترک کردن، رها کردن، تسلیم کردن، واگذار کردن (چیزی را)

حادَ القِطارُ (qiṭār): قطار از خط خارج شد

حادَ عن طَريقِه (ṭarīq): از راه خود منحرف شد

حادَ عن مَبادِئِه (mabādiʾ): از اصول خود عدول کرد

حادَ به عن: منصرف کردن، منحرف کردن، بازداشتن (کسی را مثلاً از کاری) ... إلى، نحو: گرایش یافتن، میل کردن، گرویدن (به سوی کسی یا چیزی)

حَيَّدَ ه: کنار نگه‌داشتن، کنار گذاشتن، بی‌طرف کردن (چیزی یا کسی را)

حايَدَ ه: دور ماندن، جدا شدن (از کسی یا چیزی)، بی‌طرف ماندن، اجتناب کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)

إنْحادَ عن: منصرف شدن، منحرف شدن، عدول کردن (مثلاً از اصلی)

حَيْد ḥayd، **حَيَدان** ḥayadān: انحراف، انصراف، دوری، کناره‌گیری، عدول (از مبنایی)

حَيْدة ḥayda: انحراف، گریز، جدایی، دوری؛ بی‌طرفی، بی‌غرضی

على حَيْدة: جدا، کنار، علی‌حده

مَحِيد maḥīd عن: اجتناب، پرهیز، گریز، احتراز (از چیزی)

لا مَحِيدَ عنه (maḥīda): گریزناپذیر است، گریزناپذیر، اجتناب‌ناپذیر است

حِياد ḥiyād: بی‌طرفی (سیا.)

على الحِياد: بی‌طرف

حِيادٌ عن الخَطِّ (ḵaṭṭ): خروج از خط (قطار)

حِياديّ ḥiyādī: بی‌طرف، بی‌طرفانه (سیا.)

مُحايَدة muḥāyada: بی‌طرفی (سیا.)

حائد ḥāʾid: بی‌طرف (سیا.)

مُحايِد muḥāyid: همان معنی؛ ج مُحايِدون: کشورهای بی‌طرف (سیا.)

مُتَحايِد mutaḥāyid: بی‌طرف (سیا.)

حير

حارَ ḥāra (اول‌شخص مفرد ماضی حِرْتُ ḥirtu) (حَيْرة ḥayra، حَيَران ḥayarān) في: پریشان شدن، سرگردان شدن، حیران شدن، سرگم شدن، دچار حیرت شدن (درباره)؛ بین ... و بین: مردد شدن، دودل شدن (میان دو چیز)

حار في أمره (amrihī): سرگردان شد، در کار خویش فروماند، سرگرم شد، مشغول شد.

حيّر ه: متحیر کردن، سرگردان کردن، گیج کردن (کسی را).

تحيّر في: پریشان شدن، سردرگم شدن، متحیر ماندن، سرگردان شدن، سرگشته شدن، سردرگم بودن، سرگشته بودن (در باب امری)؛ بين: دودل بودن، مردد بودن، بلاتکلیف بودن (میان دو چیز).

تحيّر في أمره (amrihī): در کار خویش سرگردان شد، سردرگم شد، درماند، فروماند، مردّد شد، متحیر شد.

احتار = **تحيّر**

حيْر ḥayr: بوستان، باغ، پرچین (گرد باغچه).

حيْر الحيوان (ḥayawān): باغ وحش.

حيرة ḥayra: سردرگمی، گیجی، پریشانی، حیرانی، سرگشتگی، سرگردانی.

في حيْرة: عاجز، ناتوان، مبهوت، حیرت‌زده.

حيران ḥayrān مونث: **حيرى** ḥayrā ج. **حَيارى** ḥayārā، ḥuyārā: پریشان، پریشان‌خاطر، حیرت‌زده، گیج، سرگشته، مشوش، مردد، درمانده، فرومانده (در کار خود)، بلاتکلیف، سرگشته و خجالت‌آمیز (بلحظ نگاه و مانند آن)، پریشان، نامنسجم (مثلاً کلام).

تحيّر taḥayyur: سردرگمی، پریشانی، گیجی، سرگشتگی، تردید، بی‌تصمیمی، درماندگی.

حائر ḥā'ir: پریشان، گیج، سردرگم، سرگشته، درمانده، فرومانده، عاجز؛ — في: نامطمئن، مردد، پریشان، مشوش (در مورد کسی یا چیزی)، سرگردان.

حائرٌ في أمْرِه (f. amrihī): عاجز، فرومانده، درمانده در کار خویش.

مُحيِّر muḥayyir: حیرت‌زده، درمانده، عاجز

مُتحيِّر mutaḥayyir و **مُحتار** muḥtār = حائر

حير ← حور

حيريون ← حزب

حيص

حاص ḥāṣa ـِ (**حَيْص** ḥayṣ، **حَيْصة** ḥayṣa، **محيص** maḥīṣ) **عن**: رها شدن، دوری گزیدن (از چیزی، از کسی)، گریختن (از کسی یا چیزی)، رو برتافتن (از چیزی).

انحاص: همان معنی

حَيْص ḥayṣ، **حَيْصة** ḥayṣa: گریز، رهایی.

وقع في حيص بيص waqa'a fī ḥayṣa bayṣa: به دردسر افتاد، در مخمصه افتاد.

حياصة ← حوص

مَحيص maḥīṣ: رهایی، گریز، گریزگاه، مأمن.

ما عنه محيص: از آن گریزی نیست، اجتناب‌ناپذیر است.

لم يكن لهم محيص من أن: چاره‌ای نداشتند جز اینکه



حيض

حاضت ḥāḍat ـِ (**حَيْض** ḥayḍ، **مَحيض** maḥīḍ، **مَحاض** maḥāḍ)، **تحيّضت**: قاعده شد، دورهٔ ماهانه داشت

حَيْض ḥayḍ (یکی آن **حيضة**)، **حياض** ḥiyāḍ: قاعدگی، ماهانگی.

حائض ḥā'iḍ (مؤنث) و **حائضة**: قاعده، حایض.

حيطة، حياطة، حيطان، حياط ← حوط

حيف

حاف ḥāfa ـِ (**حَيْف** ḥayf) **على**: بی‌انصافی کردن، به بی‌عدالتی عمل کردن، ستم کردن (با کسی)، آسیب زدن، آزار رساندن (بر کسی)، محدود کردن، در مضیقه قرار دادن، در تنگنا نهادن (چیزی را)؛ تعدی کردن (بر کسی یا چیزی).

تحيّف ه، من: آسیب رساندن، صدمه زدن، زیان رساندن، تجاوز کردن (به چیزی)، کاستن (از چیزی)، گوشه و کنار (چیزی را) زدن.

حيْف ḥayf: ستم، بی‌عدالتی، لطمه، زیان، صدمه، ضرر

حيفٌ عليه: چه حیف شد، افسوس، چه بد.

لا حيفَ به (ḥayfa): عیبی ندارد، مناسب است، بد نیست.

حائف ḥā'if: ستمکار، ظالم، ستمگر

حيق

حاق ḥāqa ـِ بـ: گرداگرد گرفتن، احاطه کردن، از هر سو گرفتن (گرد کسی را)، نازل شدن، فرو افتادن (عذابی بر کسی)، روی دادن، اتفاق افتادن، در رسیدن، رخ دادن (امری برای کسی یا چیزی)؛ — في: نفوذ کردن، رسوخ کردن، فرورفتن (مثلاً نوک شمشیر در تن)، اثر کردن، تأثیر گذاشتن (در کسی یا در چیزی).

أحاق بـ: نازل شدن، وارد شدن (مثلاً رنج و سختی بر کسی)، از هر سو گرفتن (گرد کسی را)؛ ه بـ: فرو نهادن

(چیزی را گرد کسی) فرود آوردن (چیزی را بر کسی) سبب فرودآمدن (چیزی بر گرد کسی) شدن

حیق ḥayq پیامد اثر، نتیجه (مثلاً: پیامد عملی ناشایست).

حیك

حَيْكَ: بافتن

حِياكة ← حوك

حَيْكَة ḥayk = حائك ← حوك

حيل

تَحَيَّلَ، حِيلَة، أَحْيَل، حِيال، حَيْلُولَة، ... ← حول

احيلى ← حلو

حايل ḥāyil: حایل (شهر و ناحیه‌ای در شمال نجد).

حين

حانَ ḥāna ←: نزدیک شدن، آمدن، فراز آمدن، فرارسیدن (زمان)، اتفاق افتادن

حانَ الوَقتُ وقتش رسید، وقت آن شد

حانَ لَهُ أَن وقت آن شد که او

أما حانَ لَهُم أَن يَفهَموا (a-mā ... an yafhamū): اما وقت آن نرسیده است که بفهمند؟

حانَت مِنِّي اِلتِفاتَةٌ (minnī iltifātatun): ناگهان چشمم به ... افتاد، ناگهان توجهم به ... جلب شد

حَيَّنَ ه: تعیین وقت کردن (برای کسی)، به روز کردن، مطابق روز ساختن

أَحانَ ه: نابود کردن، کشتن (کسی را)

تَحَيَّنَ ه: منتظر فرصت بودن، مترصد بودن

تَحَيَّنَ لَهُ الفُرصَةَ (al-furṣata): برای آن (کار) منتظر فرصت بودن، در پی یافتن فرصت بودن

اِستَحيَنَ istaḥyana: در انتظار زمان مناسب بودن.

حانٍ ḥān: بار، کاباره، میکده، میخانه

حانَة ḥāna ج ـــ ات: بار، پیاله‌فروشی، می‌فروشی، میکده، عشرتکده

حَين ḥayn: مرگ، نابودی

حِين ḥīn: هنگام، حین

حِين ḥīn ج أَحيان aḥyān، أَحايِين aḥāyīn: زمان، مناسب

حِينَ ḥīna (در مقام حرف اضافه): در زمان ...، به هنگام ...، در وقت ...، در حین ...، به محض

حِيناً ḥīnan: چندی، مدتی، یکبار، یک روز

أَحياناً aḥyānan: گاهی، احیاناً

حِيناً ـ حِيناً: گاه این ـ گاه آن، گاهی چنین ـ گاهی چنان.

في الأَحايِين: گاه‌گاه، در زمان‌هایی.

في بَعضِ الأَحيانِ (الأَحايِين) (fī ba'ḍi l-)، **بَعضَ الأَحيانِ** (ba'ḍa): گاهی، در مواقعی، گاهی اوقات، گهگاه

في أَغلَبِ الأَحيانِ (aghlabi l-): بیشتر مواقع

على حِينِ غَفلَةٍ: ناگهان، یکدفعه، به‌طور غیرمنتظره، سرزده، بی‌خبر

إلى حِينٍ: مدتی، چندی، در اثنای، در حین

في حِينِهِ: در همان زمان، در همان وقت، در وقتش، بی‌درنگ، به موقع خود، در زمان مناسب، همین‌که وقتش رسید، به‌موقع

جاءَ في حِينِهِ (jā'a): به‌موقع آمد

فالحِين al-ḥīna: همین الان، همین حالا، هم‌اکنون

مِن ذلكَ الحِين: از آن هنگام، از آن به بعد

إلى ذلكَ الحِين: تا آن هنگام، تا آن وقت.

في حِينِ (همراه با فعل): حال آنکه، در صورتی که

في حِينِ أَن و على حِينِ أَن (ḥīna): حال آنکه، در صورتی که نیز چنین است، مثلاً: على حينِ هُم يَزعُمون ... hum yaz'umūna حال آنکه ایشان چنین می‌پندارند که

مِن حِينٍ إلى حِينٍ، بَينَ حِينٍ و حِينٍ، حِيناً بَعدَ حِينٍ، مِن حِينٍ لِآخَر (li-ākhara)، **بَينَ حِينٍ و آخَرَ:** گاه‌گاه، بعضی وقت‌ها، هراز چندگاهی، هر از چند وقت، هر چند وقت یکبار

حِينَئِذٍ ḥīna'idin: در همان وقت، آنگاه

حِينَذاكَ ḥīnadāka: در آن هنگام، در آن زمان

حِينَما ḥīnamā (ربط): هنگامی که، وقتی که، همین که

حَيَوان، حَيَوِيّ و حَيَوِيَّة ← حيي



خ

خاء kāʼ، نام حرف خ.

خاتون kātūn ج. **خواتين** kawātīn: بانو، بانوی والامقام، خانم، خاتون.

زهرة الخاتون (zahra) نوعی گل آبی‌رنگ بیابانی (سوریه).

خاخام kākām (= حاخام): حاخام، روحانی یهودی.

خارصين kāraṣīn و **خارصينى** روی (فلز معدنی).

خازوق kāzūq ج. **خوازيق** kawāzīq: دیرک، عمود، تیر، نیرنگ ناجوانمردانه، حقه کثیف.

هذا خازوق. این دیگر بدبختی است، چه شانس بدی.

خاقان kāqān ج. **خواقين** kawāqīn: خاقان، شهریار، شاه شاهان.

خاكيّ kākī: خاکی، به رنگ خاک (بیشتر در مورد پارچه و لباس سربازان).

خؤول، خؤولة ← خول.

خام kām: خام، پرداخت‌نشده، کارنشده، دباغی‌نشده؛ کتان و پشم خام، چلوار، کرباس؛ تصفیه‌نشده؛ ج. ـــات: مواد خام؛ بی‌تجربه، خام، کار نیاموخته، نافرهیخته؛ ج. خامات: مواد خام.

جلود خام (julūd) پوست دباغی‌نشده، چرم خام.

خيوط خام (kuyūṭ) نخ خام.

زيت خام (zayt) نفت خام.

سكّر خام (sukkar) شکر تصفیه‌نشده، پالایش‌نشده.

المواد الخام (mawādd) مواد خام.

خان kān ج. ـــات: کاروانسرا، مسافرخانه، میخانه، عشرتکده؛ خان (عنوان).

الخان الخليلي: خان خلیلی (نام یکی از بخش‌ها و محلات قاهره).

خان يونس: خان یونس (نام شهری در بخش غزه).

الخانة ج. ـــات: ستون (مثلاً در روزنامه)؛ خانه (مثلاً در صفحهٔ شطرنج).

خبّ kabba ـُ (**خبّ** kabb، **خبب** kabab، **خبيب** kabīb): یورتمه رفتن، پویه رفتن (اسب)، یورغه رفتن (چهارپا)؛ درهم‌رفتن، پرسه زدن (انسان)، فرورفتن (در ریگزار، در گل صحرا و مانند آن)؛ ـــ (خبّ kabb): پر شدن، متلاطم شدن، طوفانی شدن (دریا).

تخبّب و اختبّ: یورغه رفتن (چهارپا)؛ یورتمه رفتن، پویه رفتن (اسب).

خبب kabab: یورغه، یورتمه، پویه.

خبّ kabb, kibb: پرشمنگی، تلاطم (دریا).

خبّ kabb: فریبکار، حقه‌باز، تردست.

خبأ kaba'a ـَ (**خبأ** a): پنهان کردن، نهفتن، مخفی کردن (چیزی را).

تخبّأ: پنهان شدن، مخفی شدن، خود را پنهان داشتن، خود را پنهان کردن.

اختبأ: همان معنی، ناپدید شدن.

خبء kab', kib': نهفته، پنهان‌شده، مخفی‌شده.

خبيئة kabī'a ج. **خبايا** kabāyā: نهفته، پنهانی، مجهول، ناشناخته، سرّی، نهانگاه، مخفیگاه.

خبايا الارض (arḍ): نهفته‌های زمین، منابع طبیعی.

مخبأ makba' ج. **مخابئ** makābi': پنهانگاه، پناهگاه، پناه، کنج خلوت، گوشهٔ آرامش، سرداب یا پناهگاه (در حملهٔ هوایی).

خباء kibā' ج. **أخبئة** akbi'a، **أخبية** akbiya: چادر،

خیمه؛ پوست روی دانه (گندم، جو و مانند آن)؛ غلاف گل

خابِئَة ḵābi'a ج. خابیة ḵābiya ج. خَوابٍ ḵawābī، خَوابِیِ ḵawābīn خم، خمره، کوزهٔ بزرگ

بِنْتُ الخابیة (bint)؛ باده، شراب

مُخَبَّآت muḵabba'āt؛ پنهان‌ها، هر چیز نهفته؛ رازها، اسرار

مُخْتَبِئ muḵtabi'، پنهان، نهان

خَبِتَ ḵabata ـِ (خَبْت ḵabt)؛ پنهان ماندن، از یاد رفتن (یاد، خاطره و مانند آن).

أَخْبَتَ إلی؛ خضوع و خشوع کردن (در برابر خدا).

خَبُثَ ḵabuṯa ـُ (خُبْث ḵubṯ، خَباثة ḵabāṯa)؛ بد بودن، پلید بودن، فاسد بودن؛ شیطان بودن، خبیث بودن، ناجنس بودن، مکار بودن

تَخابَثَ خبث ورزیدن، شیطنت کردن، نابکاری کردن،

خُبْث ḵubṯ بدی، شرارت، خبث، ناخوشی، مریض‌احوالی، شیطنت، خیانت، مکاری

خَبَث ḵabaṯ تفاله فلز، زنگ آهن، تفال

خَبیث ḵabīṯ ج. خُبُث ḵubuṯ، خُبَثاء ḵubaṯā'، أخباث aḵbāṯ خبیث، باطل، بدذات؛ شیطان؛ شرم‌آور، سوءنیت‌آمیز، زشت؛ فاسد، تباه؛ آلوده، ناپاک؛ بدخیم (بیماری)؛ زننده، عفونت‌انگیز، تهوع‌آور (مثلاً بو).

وَرَم خَبیث (waram) غدهٔ سرطانی

اِبْتِسامة خَبیثة (ibtisāma) پوزخند شیطنت‌آمیز

خَبیثة ḵabīṯa ج. خَبائث ḵabā'iṯ کار زشت، قباحت، شناعت

أَخْبَث aḵbaṯ خبیث‌تر

خَباثة ḵabāṯa ج. خَبائث ḵabā'iṯ بدی، زشتی؛ شیطنت، تباهی، فساد، بدنفسی، بدذاتی؛ بدخیمی (بیماری).

خَبَرَ ḵabara ـُ (خُبْر ḵubr، خِبْرة ḵibra) ه. آزمودن، تجربه کردن؛ آزمایش کردن؛ به تجربه دانستن؛ نیک دانستن، به کمال دانستن (چیزی را).

خَبُرَ ḵabira، ḵabura ـَ ه ب. نیک دانستن (چیزی را)، اطلاع کامل یافتن، آگاهی یافتن (از چیزی)؛ تجربه داشتن (درباره چیزی).

خَبَّرَ ه ب. آگاه کردن، خبر دادن (کسی را درباره چیزی)؛ گفتن، اعلام داشتن (چیزی را به کسی).

خابَرَ ه. تماس گرفتن (بوسیلهٔ نامه، تلفن و مانند آن) اتصال برقرار کردن، مکاتبه کردن (با کسی)؛ مصاحبه کردن، مذاکره کردن (با کسی در امور رسمی، محصول کشاورزی و مانند آن).

أَخْبَرَ ه ب. اطلاع دادن، اعلان کردن، آگاه کردن (کسی را از چیزی)؛ گفتن، خبر دادن (چیزی را به کسی)؛ گزارش کردن، روایت کردن، نقل کردن چیزی را برای کسی).

تَخَبَّرَ ه؛ پرسش کردن، استعلام کردن، کسب خبر کردن (از کسی).

تَخابَرَ از یکدیگر خبر گرفتن، به یکدیگر اطلاع دادن، همدیگر را آگاه کردن، با یکدیگر تماس داشتن؛ با هم مکاتبه کردن، با هم در ارتباط بودن؛ مذاکره کردن، مصاحبه کردن، مذاکره کردن (مع فی. با کسی دربارهٔ کسی یا چیزی).

إخْتَبَرَ ه. وارسی کردن، بررسی کردن (چیزی را)، تفحص کردن (دربارهٔ چیزی)؛ کسب خبر کردن، خبریابی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ آزمودن، سنجیدن، تجربه کردن، امتحان کردن (چیزی، کاری را)؛ آزمایش کردن، به آزمایش نهادن؛ به تجربه دانستن؛ نیک دانستن (چیزی را).

إخْتَبَرَ قُوّتَهُ (quwwatahū)؛ نیروی خود را سنجید

إخْتَبَرَ الطَّلَبة (aṭ-ṭalabata)، دانشجویان را آزمود

إسْتَخْبَرَ ه عن. تفحص کردن، پرس و جو کردن، کسب اطلاع کردن، خبر خواستن (از کسی درباره کسی یا چیزی)؛ ص. تفتیش کردن، بازرسی کردن، تحقیق کردن (دربارهٔ کسی یا چیزی).

خَبَر ḵabar ج. أخبار aḵbār خبر، اخبار؛ اطلاعیه، گزارش، پیغام، اعلام، اعلام، شایعه؛ روایت، حکایت؛ خبر (در مقابل مبتدا، دست.)؛ ج. وقایع، تاریخ.

وِكالة الأَخبار (wikāla) خبرگزاری.

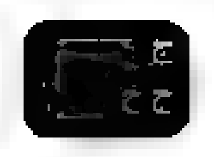
سَأَلَهُ عن أَخبارِه؛ اخبار و احوال او را (شخص ثالث را) از وی جویا شد.

كان فی خَبَرِ كان (kāna)، = دَخَلَ فی خبر كان؛ نیست شد، به دست فراموشی سپرده شد

خِبْرة ḵibra، خُبْر ḵubr خبرگی، پرتجربگی

خَبیر خبره، خبیر، باتجربه؛ استاد، متبحر، نیک آموخته (به، سبب به کاری).

الخَبیر دانا، همه‌چیزدان، یکی از اسماء الحسنی)؛ ج. خُبَراء ḵubarā' خبره، متخصص، کارشناس.



خبيرُ الضَّرائب (ḍarā'ib): کارشناس مالیات.
خبيرٌ مُحلَّف (muḥallaf): کارشناس سوگندخورده.
خُبراءُ الدَّولة: تکنوکراتها.
خُبراءُ مُوظَّفون (mu'aẓẓafūn): کارشناسان صلاحیت‌دار.
تقريرُ الخُبراء (taqrīr): گزارش آگاهان یا کارشناسان.
خابور kābūr ج. خوابير kawābīr: مسیح؛ گل‌میخ؛ میخ چوبی؛ گوه؛ میله.
مَخْبر makbar: معنای ذاتی و باطنی؛ ج. مخابر makābir آزمایشگاه.
مَخبار mikbār ج. مخابير makābīr، مِخبَرة mikbara ج. مخابر makābir: لوله آزمایشگاه.
مُخابَرة mukābara ج. ـــات: مکاتبه، نامه‌نگاری؛ تماس (المخابرة بـ: لطفاً با... تماس حاصل کنید)؛ اتصال، ارتباط؛ اطلاع، اطلاعیه.
مُخابرةٌ تلِيفونيّة یا هاتفية (tilifūnīya, hātifīya): تماس تلفنی، گفتگوی تلفنی.
مُخابرة خارجيّة (kārijīya): تلفن خارج.
مُخابرةٌ سِرّيّة (sirrīya): اطلاع یا گزارش سرّی.
قلمُ المُخابَرات (qalam): اداره اطلاعات (نظامی، سیاسی و مانند آن).
المُخابرةُ خُصوصيّاً (kuṣūṣīyan): شخصاً مراجعه شود، شخصاً تماس بگیرید.
إخبار ikbār: اطلاع، آگهی؛ اطلاعیه؛ اخطاریه؛ گزارش؛ پیغام؛ حالت کلام اخباری (دستور).
إخباريّ ikbārī: مربوط به اخبار، منسوب به گزارش.
تخابُر takābur: مذاکره، معامله، نامه‌نگاری، مکاتبه، تماس کسی.
اختبار iktibār ج. ـــات: بررسی، ارزیابی، مطالعه، آزمایش؛ امتحان، تجربه؛ آزمایش علمی؛ پژوهش، کاوش، تحقیق (در دانش)؛ دانش، آگاهی؛ دانش تجربی.
اختبارُ القِيمة (qīma): سنجش اعتماد.
اختبارات تحريريّة (taḥrīrīya): امتحانات کتبی.
اختبارٌ ذاتي (ḏātī): تجربه شخصی.
اختبارٌ مُعاكس (mu'ākis): آزمایش معکوس.
اختبارُ الكَفاءة (kafā'a): بررسی صلاحیت، ارزشیابی.
على سبيل الاختبار: از باب آزمایش، از باب تجربه.
تحتَ الاختبار: در دست آزمایش، در دست بررسی.
حُقولُ الاختبار (ḥuqūl): زمینه‌های تحقیق و آزمایش.
اختبارٌ مِهنيّ (mihanī): آزمون حرفه‌ای، آزمون شغلی.
قامَ باختبار (qāma): دست به آزمایش زد.
اختبارٌ إحصائيّ (iḥṣā'ī): بررسی یا تجربه یا آزمایش آماری.
اختباريّ iktibārī: آزمایشی، از طریق تجربه، تجربی.
اختباريّة iktibārīya: تجربه‌گری، گرایش به تجربه عملی در هر نظریه یا فرضیه.
استخبار istikbār ج. ـــات: پرسش، پژوهش، استعلام.
دائرةُ الاستخبارات (dā'ira): اداره اطلاعات، سازمان اطلاعات.
استخباراتٌ مُضادّة (muḍādda): ضد اطلاعات.
مُخبِر mukbir ج. ـــون: خبرنگار، مخبر، گزارشگر.
مُختَبَر muktabar ج. ـــات: آزمایشگاه.
خَبَزَ kabaza، ـِ خبز kabz: نان پختن.
اختبزَ: همان معنی.
خُبز kubz ج. أخباز akbāz: نان.
خُبزٌ طريّ (ṭarī) یا طازج (ṭāzaj, ṭāzij): نان تازه.
خُبزُ الغُراب (ḡurāb): قارچ سمی.
خُبزة kubza: گردنان، یک قرص نان.
خبّاز kabbāz ج. ـــون، خبّازة: نانوا، نان‌پز.
خُبّاز kubbāz، خُبّيز kubbayz، خُبّازى kubbāzā: پنیرک، توله (گیاه).
خِبازة kibāza: نانپزی، نانوایی (پیشه).
مَخبَز makbaz، مَخبَزة makbaza ج. مَخابِز makābiz: نانوایی، نانپزی (محل، مکان).
خَبَصَ kabaṣa (خَبْص kabṣ) ـِ ـُ: به هم زدن، مخلوط کردن، درهم آمیختن (چیزی را به وسیله چیزی دیگر)؛ ... تیهم: دوبه‌هم‌زنی کردن، نفاق افکندن (میان دو یا چند نفر)؛ ... على: افترا زدن، بدنام کردن (کسی را).
خَبَّصَ: مخلوط کردن، به هم زدن، درهم آمیختن؛ درهم و برهم کردن، مشوش کردن (چیزی را)؛ خبیص پختن.
خَبيص kabīṣ، خَبيصة kabīṣa: درهم‌برهم، قاطی‌پاطی؛ درهم‌آمیخته؛ نوعی حلوا، فالوده.
خبّاص kabbāṣ: دوبه‌هم‌زن، آشوبگر، نفاق‌انگیز.

خَبَطَ kabata ـِ (**خَبْط** kabt) ه: زدن، فروکوفتن (چیزی را)، کوفتن (الیه سپ: بر در را) به پا کوفتن، لگدمال کردن (الارض، مثلاً حیوان، زمین را).

یخبط خبط عشواء (kabta ašwā'a): کورکورانه عمل می‌کند. بی‌هدف گام می‌زند. نابخردانه پیش می‌رود.

تخبّط ه: زدن، کوفتن؛ فروافکندن، فروکوفتن، به زمین افکندن (کسی را)؛ برخوردن، برخورد کردن (به چیزی)؛ دست و پا گم کردن، سردرگم بودن، سرگردان شدن، دستمالی کردن، کورمال عمل کردن؛ چالش کردن، مقاومت کردن (در مقابل چیزی)؛ به پا کوفتن، لگدمال کردن، سُم کوفتن (مثلاً اسب بر زمین) || ... فی: دست و پا زدن (در چیزی).

اختبط: برخوردن، تصادم کردن (با چیزی)؛ چالش کردن، مقاومت کردن (در مقابل چیزی)؛ دست و پا گم کردن، سردرگم شدن، کورمال عمل کردن؛ سوزیدن، گل زدن.

خَبْطَة kabta: ضربه، دمه، کوبه، دنگ؛ سر و صدا، موج، آشوب.

خبطه بخبطة: این به آن، این به آن در

خُباط kubāt: سردرد، زکام، کم‌عقلی، دیوانگی، پریشانی عقل.

خَبَلَ kabala ـِ (**خَبْل** kabl) ه: درهم کردن، مغشوش کردن، پیچیده کردن (چیزی را)؛ مانع شدن (در مقابل کسی)، منع کردن، پس راندن، منصرف کردن (کسی را)؛ عقل (کسی را) دربودن، دیوانه کردن، واله کردن (کسی را).

خَبِلَ kabila ـَ (**خَبْل** kabal، **خَبال** kabāl): دیوانه شدن، عقل گم کردن، متحیر شدن، سردرگم شدن؛ سِر شدن (اندامهای آدمی).

خَبَّلَ ه: درهم کردن، مشوش کردن، مغشوش کردن (چیزی یا کسی را)؛ پیچیده ساختن، سردرگم کردن، پریشان کردن (چیزی را)؛ دیوانه کردن (کسی را)، عقل (کسی را) دربودن.

اختبل: پریشان شدن، مشوش شدن (عقل).

خَبْل kabl، kabal: پریشانی، شوریدگی، بی‌عقلی، دیوانگی.

خَبِل kabil: پریشان‌عقل، بی‌خرد، دیوانه.

أخبَل akbal: دیوانه، مجنون، کم‌عقل، بی‌خرد.

اختبال iktibāl: پریشانی عقل، عقب‌ماندگی عقلی.

مَخبول makbūl: دیوانه، مجنون، احمق، بی‌شعور، کم‌عقل، عقل‌باخته، خل، چل.

مُخَبَّل mukabbal: پریشان، گیج، سرگشته، مغشوش، بی‌عقل، خرف، پخمه.

خبو

خَبا kabā ـُ (**خَبْو** kabw، **خُبُوّ** kubuww): خاموش شدن (آتش)، فرونشستن (خشم).

خبایا، خباء، ج. اخبیة ← خبأ

خابیة، ج. خواب ← خبأ

خِیَباری kibyārī: خاویار.

خَتَرَ katara ـِ (**خَتْر** katr) ه: فریفتن، گول زدن (کسی را)، غدر ورزیدن، خیانت کردن، نابکاری کردن (با کسی).

خَتّار kattār: خائن، خیانت‌پیشه، فریبکار، نابکار.

خاتِر kātir: همان معنی.

خَتَلَ katala ـِ (**خَتْل** katl، **خَتَلان** katalān) ه: فریفتن، گول زدن، از راه به در بردن، اغوا کردن (کسی را)؛ کمین کردن، کمین نهادن، مخفیانه نزدیک شدن (برای شکار).

خاتَلَ ه: فریفتن، گول زدن (کسی را)، خیانت ورزیدن، غدر کردن (با کسی)؛ حیله کردن، مزورانه عمل کردن.

اِختتل ← ختل

خَتْل katl، **مُخاتَلة** mukātala: فریب، غدر، حیله، خیانت، گول‌زنی.

مُخاتِل mukātil: حیله‌گر، مکار، فریبکار، دورو.

خَتَمَ katama ـِ (**خَتْم** katm، **خِتام** kitām) ه: مهر کردن (چیزی را)، مهر زدن؛ باصمه زدن (بر چیزی)؛ مهر و موم کردن (چیزی را)؛ فربستن، خاتمه دادن، دربسته و دستنخورده ساختن (چیزی را)، مهر نهادن. **ختم الله علی قلوبهم**: مهر پایان زدن (بر چیزی)؛ پایان دادن، به انجام رساندن، به کمال رساندن، سرانجام دادن (چیزی را)؛ بسته شدن، التیام یافتن (زخم).

ختم علی جوهرة (jawhara): بر جواهری مارک زد.

ختم علی باب (bābin): دری را مهر و موم کرد.

تختّم: حلقه به انگشت کردن، انگشتر به انگشت کردن.

تختّم بالذهب (dahab): انگشتر طلا به دست کرد.

اِختتم: پایان یافتن، انجام یافتن؛ ه: پایان دادن، به انجام رساندن، خاتمه دادن (چیزی را).

اختتم بإخفاق (ikfāq): به شکست انجامید.

خَتم katm: مهر و موم کردن ج. **أختام aktām**، **خُتوم kutūm** مهر، مارک، پاسه (نیز خَتمه).

ختم البرید (barīd): مهر پست‌خانه

شمعُ الختم (šam'): موم مهر

خَتمة katma ج. **ختمات**: ختم قرآن

خاتِم kātim، **خاتَم kātam** ج. **خواتیم kawātīm**، **خواتم**: مهر انگشتری، حلقه، انگشتری، نشان، علامت، پاسه

خاتمُ الزَّواج (zawāj): حلقهٔ نامزدی، حلقهٔ ازدواج

خاتمُ النَّبیین ـ الأنبیاء: خاتم پیامبران، آخرین پیامبر، حضرت رسول اکرم (ص).

حافِظُ الخواتم (hāfiz): مهردار (خزانه)

خاتام kātām ج. **خواتیم kawātīm**: مهر، مهر انگشتری، حلقه، انگشتر

خِتام kitām: لاک مهر، پایان، انجام، خاتمه

خِتامی kitāmī: پایانی

کلمةٌ خِتامیة (kalima): گفتار پایانی

إختتام iktitām: پایان، انجام، خاتمه، اختتام

خاتِمة kātima ج. **خواتیم kawātīm**، ـات: خاتمه، پایان، نتیجه، گفتار پایانی (در کتاب)، مرحلهٔ پایانی.

فی الخاتِمة: در پایان، در خاتمه، در نتیجه

مُتَختِّم mutakattim: حلقه‌دار، انگشتر پوشیده (دست).

مختَتَم muktatam: انجام، پایان، خاتمه

خَتَن katana ـِ (**خَتن katn**، **خِتان kitān**) هـ: ختنه کردن (پسری را).

خَتِن katina ـَ (**خُتون kutūn**): زن گرفتن، ازدواج کردن

اختتن: ختنه شدن

خَتن katn: ختنه، سنت

خَتَن katan ج. **أختان aktān**: داماد، خویش و قوم عروس، پدرزن

خِتان kitān، **خِتانة kitāna**: ختنه، سنت

مختون maktūn: ختنه‌شده

خَتین katīn: همان معنی

خاتون ← ترتیب الفبایی

خَثَر katara ـُ، **خَثِرَ katira** ـَ: سفت شدن، غلیظ شدن، قوام گرفتن، بسته شدن، دلمه شدن (شیر)، منعقد شدن (خون).

خَثَّر، أخثر هـ: غلیظ کردن، سفت کردن، قوام دادن (چیزی را)، بستن، ماست کردن (شیر را)، منعقد کردن (خون را).

تخثَّر ← خثر

خُثْرة kutra: لختهٔ خون (در رگ)، ترمبوس

خُثار kutār: مانده، تهنشین، درد، لرد، رسوب.

خُثارة kutāra: تهنشین، دُرد، لرد، پوستهٔ روی شیر، پوسته‌ای که روی زخم بسته می‌شود

تخثُّر takattur: انعقاد خون، شیربستگی، ماست شدن شیر

تخثُّر فی المخ (mukk): ایجاد لختهٔ خون در مغز، ترمبوس مغزی

خاثِر kātir: غلیظ، قوام‌دار، سفت، غلیظ‌شده، بسته‌شده (شیر)، دلمه، منعقد (خون)، ماسیده

مُتخثِّر mutakattir ← خاثر

مُخثِّر mukattir: منعقدکننده

خَجِل kajila ـَ (**خَجَل kajal**): خجالت کشیدن، سرمگین شدن، شرمسار شدن، دستپاچه شدن، احساس ناراحتی کردن (من: از کسی، به‌خاطر چیزی).

خجّل و أخجل هـ: شرمنده کردن، شرمسار ساختن، دچار شرمندگی کردن، خجالت دادن، دچار شرمساری و ناراحتی کردن (کسی را)، موجب شرمندگی و سرافکندگی (کسی) شدن.

خَجَل kajal: شرم، حیا، شرمندگی، شرمساری، سرافکندگی، دستپاچگی (من: از کسی).

یا للخجل: چه شرمساری‌ای، چه ننگی، ننگش باد.

خَجِل kajil: شرمسار، شرمنده، شرمگین، خجالت‌زده، خجالتی، کمرو، پاچیه، نامطمئن به خود، دست و پاگم‌کرده، دستپاچه، انبوه (گیاهان سبز و خرم)، جامهٔ کهنه و ژنده، جامهٔ دراز دامن

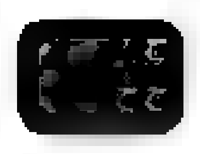
خَجول kajūl: بسیار شرمسار، شرمنده، بسیار شرمگین، خجالت‌زده، بسیار خجالتی، کمرو، نامطمئن به خود، دست و پاگم‌کرده.

خَجلان kajlān: شرمسار، شرمنده، شرمگین، خجالت‌زده، خجالتی، کمرو، نامطمئن به خود

مخجول makjūl: شرمنده، خجالت‌زده

مُخجِل mukjil: شرم‌انگیز، خجالت‌آور

الأعضاء المُخجِلة (a'dā'): اعضای تناسلی، شرمگاه (اندام‌ها)



خَدَّ *kadda* ـُ **ه**: شیار کندن، جوی کندن (بر زمین).

خدّد ه: شیار دادن، قاچ دادن (زمین، یا چیزی را).

تَخَدَّدَ: شیار برداشتن، قاچ خوردن؛ چروکیدن، چروک برداشتن (پوست).

خدّ *kadd* ج. **خُدود** *kudūd*: گونه، رخسار؛ جانب، طرف.

صعّر خدّه (*ṣa''ara*): اخم کرد، رو درهم کشید، روترش کرد.

خد *kadd*، **خُدّة** *kudda* ج. **خُدد** *kudad*: شیار، شکاف، قاچ.

أُخدود *ukdūd* ج. **أخادید** *akādīd*: شیار، شکاف؛ حفره، گودال.

مِخَدّة *mikadda* ج. **مَخادّ** *makādd*: پشتی، بالش، مخده، بالشت.

خَدَجَ *kadaja* ـِ (**خِدْج** *kidj*): بچه انداختن، سقط جنین کردن، زودتر از موعد زاییدن

خدیج *kadīj*: زود به دنیا آمده، بچه شش‌ماهه

خِداج *kidāj*: سقط جنین، بچه‌اندازی، زایمان پیش از موعد.

خَدِرَ *kadira* ـَ (**خَدَر** *kadar*): بی‌حس شدن، به خواب رفتن، مورمور شدن (دست، پا)، مفلوج شدن، فلج شدن

خدر *kadara* ـُ **ه**: در پرده نهادن، پردگی ساختن، در حرم نهادن (دختری را).

خدّر ه: بی‌حس کردن، خواب کردن (کسی یا موجودی را)؛ بی‌حسی دادن، بیهوشی دادن، بیهوش کردن (مثلاً با دارو کسی را)؛ در حرم نهادن، در پرده نهادن (دختری را).

خدّر مریضاً: مریض را بیهوش کرد

خدّر الجُمهور: ملت را خواب کرد.

أخدر ه: بی‌حال کردن، کرخت کردن، بی‌حس کردن، خواب کردن، بیهوش کردن (کسی یا موجودی را).

تخدّر: بی‌حال شدن، کرخت شدن، بی‌حس شدن، خواب رفتن، آرامش یافتن

خِدر *kidr* ج. **خُدور** *kudūr*، **أخدار** *akdār*، **أخادیر** *akādīr*: پرده، حرم، اندرونی (برای زنان در خانه یا چادر)، تاق، خلوت بانوان

خدَر *kadar*، **خُدرة** *kudra*: بی‌حسی، کرختی (به‌خصوص در اندام‌ها)، سستی، ضعف، بی‌حالی

خدیر *kadīr*: بی‌حس (اندام‌ها)، کرخت، سست، بی‌حال

تَخدیر *takdīr*: بی‌حسی، بیهوشی

تخدیر عامّ (*'āmm*): بیهوشی عمومی

تخدیر موضعی (*mauḍi'ī*): بیهوشی موضعی

خادِر *kādir*: سست، بی‌حال، بی‌حس، کرخت، گیج، سردرگم؛ شیر در کمین، شیر در کنام نشسته.

خادِرة *kādira*: کرم در پیله حشره‌ای که هنوز در پوست است و پروانه نشده.

مُخدّر *mukaddir*: تخدیردهنده، بی‌حس‌کننده، خواب‌آور، آرام‌بخش، ساکت؛ مواد بیهوشی، مواد بی‌حسی؛ مواد مخدر

طبیب مُخدِّر (*ṭabīb*): پزشک بیهوشی

تهریب المُخدّرات (*tahrīb*): قاچاق مواد مخدر

مُخدَّر *mukaddar*: بی‌حس، سست، بی‌حال؛ (مجر.) مست، شنگول

مُخدَّر *mukaddar*: زن حرم‌نشین.

خَدَشَ *kadaša* ـِ (**خَدْش** *kadš*) **ه**: خراشیدن، پاره‌پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ خدشه‌دار کردن، جریحه‌دار کردن (خوشنامی، آبرو، شرف کسی را)؛ مختل کردن (صلح را)؛ لکه‌دار کردن، از بین بردن (سُمعته *sum'atahu* نیکنامی و حسن شهرت کسی را).

خدّش ه: خراشیدن، چنگ زدن، دریدن، پاره‌پاره کردن (چیزی را)؛ خدشه‌دار کردن، هتک کردن، جریحه‌دار کردن (خوشنامی، آبرو، شرف کسی را)؛ لکه‌دار کردن (سُمعتَهُ نیکنامی و حسن شهرت کسی را).

إنخدش: خراش برداشتن، چنگ خوردن.

خَدش *kadš* ج. **خُدوش** *kudūš*، **أخداش** *akdāš*: خراش، خراشیدگی، ساییدگی، ساییدگی

خَدَعَ *kada'a* ـَ **ه**: فریفتن، گول زدن (کسی را)، حیله کردن، خدعه کردن، غدر ورزیدن (با کسی)، نیرنگ زدن (به کسی)، اغفال کردن، رنگ کردن، بازی دادن (کسی را).

خُدِعَ (مجهول) **عن**: در اشتباه افتادن (در باب چیزی)، عوضی گرفتن، بد فهمیدن (چیزی را)؛ فریب خوردن، به دام افتادن.

خدَع نفسَهُ (*nafsahu*): خیال خام پختن، خویشتن را فریفتن، خود را گول زدن

خادَعَ ه: فریفتن، گول زدن (کسی را)، حیله ساختن، صحنه‌سازی کردن، نیرنگ ساختن (با کسی)

إنخدع: فریب خوردن، گول خوردن، رودست خوردن (به



بوسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ در اشتباه افتادن، به خطا رفتن.

خُدعَة kud'a ج. **خُدَع** kuda'، ــات: فریب، نیرنگ، حیله، خدعه، ترفند، مکر

خُدعةٌ حَرْبِيّة (harbīya) حیلهٔ جنگی.

خُدعةٌ بَصَرِيّة (basarīya) خطای چشم.

خُدعةٌ سينمائيّة (sīnimā'īya) ترفند سینمایی.

خُدَعَة kuda'a: فریبکار، حیله‌گر، دغلباز

سوَّى أخدعة sawwā akda'ahu: غرورش را شکست، تحقیرش کرد.

خَديعة kadī'a ج. **خَدائع** kadā'i': نیرنگ، فریب، حیله، خدعه، فریبکاری، نیرنگ‌بازی، حیله‌گری، دغلکاری.

خَدّاع kaddā': فریبکار، حیله‌گر، نیرنگ‌باز، دغلکار، متقلب؛ فریبنده، واهی، اغواکننده، گمراه‌کننده.

خَيْدَع kayda': سراب

أخاديع akādī' کارهای ناشایست، اعمال فسادآمیز، داد و ستد مخفیانهٔ غیرقانونی.

مُخْدَع mukda', makda', mikda' ج. **مَخادِع** makādi': اتاق خصوصی، دفتر کار، اتاق خواب.

خِداع kidā': نیرنگ، فریب، حیله، خدعه، فریبکاری، نیرنگ‌بازی، دغلکاری.

خِداع البصر (basar) خطای چشم، خطای دید = خِداعٌ بَصَرِيّ.

خِداعيّ kidā'ī: فریبنده، شبهه‌انگیز، موهوم، خیالی، اغواکننده، گمراه‌کننده.

مُخادِع mukādi': فریبکار، نیرنگ‌باز، دغل، متقلب.

خَبِلَ kabila ـَ: بی‌حس شدن، بی‌حال شدن؛ سفت شدن، سخت و منجمد شدن

خَدَمَ kadama ـُـِ (خِدْمَة kidma): خدمت کردن، در خدمت بودن؛ بر سر شغلی بودن، بر سر خدمت بودن، کار کردن؛ ه پیشخدمتی کردن، نوکری کردن، خدمتگزاری کردن (برای کسی)؛ خدمتی انجام دادن (برای کسی یا در مورد چیزی).

خدمَ الأرضَ: کشاورزی کرد، زراعت کرد.

خَدَمَه خَدَماتٍ كثيرةً (kadamātin katīratan) خدمات فراوانی برای او انجام داد، خیلی به او خدمت کرد.

خدَمَ رِكابَ فلانٍ (rikāba): سراپا در خدمت فلان کس بود

خدَمَ مَصالِحَ فلانٍ (masāliḥ): از منافع فلان کس دفاع کرد، به نفع فلان کس کار کرد

خدَمَ القُدّاسَ (quddāsa): مراسم قداس یا عشای ربانی به‌جای آورد (مسیح).

إخْدِمْ نَفْسَكَ بِنَفْسِكَ (ikdim nafsaka): خودتان از خودتان پذیرایی کنید.

خَدَّمَ ه: به خدمت گرفتن، به کار گرفتن، استخدام کردن (کسی را)؛ کار دادن، شغل دادن (به کسی)، به کاری برگماردن (کسی را).

اِسْتَخْدَمَ ه: به خدمت گرفتن، به کار گرفتن، استخدام کردن (کسی را، ل: برای کاری)؛ به کار بردن، استعمال کردن، به کار گرفتن (چیزی را، ل: برای کاری)؛ بهره‌برداری کردن (از چیزی).

اِستَخدَمَ عُمّالاً ('ummālan): کارگرانی استخدام کرد.

اِستَخدَمَ مَوارِدَ (mawārida): از منابعی بهره‌برداری کرد

خَدَم kadam: خدمه، خدمتگزاران، نوکران و چاکران

خِدْمَة kidma ج. **خِدَم** kidam، ــات: خدمت، یاری، تیمار؛ عمل، شغل، کار

في خِدمةِ شيءٍ: در خدمت چیزی.

في خِدمتِكم: در خدمت شما.

خِدمةً للحقيقة: از باب خدمت به حقیقت، از باب پاسداری حقیقت.

الخِدمةُ العسكريّة ('askarīya): نظام‌وظیفه

خِدمةُ العَلَم ('alam): نظام‌وظیفه، خدمت زیر پرچم

الخِدمةُ الإجباريّة (ijbārīya): اجباری (خدمت)، وظیفه، نظام‌وظیفه

الخِدمةُ السِّرِّيّة (sirrīya): سرویس سری، دایرهٔ امور سری (سیا).

خِدمةُ القُدّاس (quddās): اجرای مراسم قداس یا عشای ربانی (مسیح).

أيُّ خِدمةٍ؟: فرمایش دیگری ندارید؟ فرمایشی دارید؟ چه خدمتی از بنده برمی‌آید؟، در خدمتم.

في الخِدمة: سر خدمت، در حال انجام وظیفه.

خِدماتٌ صِحّيّة (ṣiḥḥīya) خدمات بهداشتی

خَدّام kaddām ج. ــة: خدمتکار، پیشخدمت، نوکر، کلفت، مستخدم، کارگر

خَدامة ḵadāma خدمت (به کسی)؛ شغل، کار، پیشه.

خُدّامة ḵaddāma ج. ـــات؛ کلفت، پیشخدمت، خدمتکار (زن).

تَخْدِيم taḵdīm. به کارگیری، مسئولیت بنگاه کاریابی، شغل مُخَدِّم (← ذیل همین کلمه)

مَكْتَب التَّخْدِيم (maktab) بنگاه کاریابی

إِسْتِخْدام istiḵdām استخدام، به کار گماردن؛ شغل کار؛ استعمال، به کارگیری، بهره‌برداری.

خادِم ḵādim ج. **خُدّام** ḵuddām، **خَدَمة** ḵadama پیشخدمت، نوکر، پیشکار؛ پرستار؛ کلفت؛ مستخدم، کارگر، کارمند؛ خادم، خدّام (دیر مسیح).

خادِمة ḵādima: کارگر زن، کلفت، پیشخدمت، پرستار

خادِمِيّة ḵādimīya: پیشخدمتی، نوکری.

مَخْدُوم maḵdūm ج. ـــون، **مَخادِيم** maḵādīm، ارباب، رئیس.

مَخْدُومِيّة maḵdūmīya، اربابی، مرتبهٔ ارباب، مقام رئیس.

مُخَدِّم muḵaddim: بنگاه کاریابی، کارپاب.

مُسْتَخْدِم mustaḵdim، استخدام‌کننده، به کارگیرنده.

مُسْتَخْدَم mustaḵdam ج. ـــون؛ مستخدم، کارمند

خدن

خادَنَ ه: دوستی کردن، یار شدن، دوست شدن، همنظار شدن، شریک شدن (با کسی).

خِدْن ḵidn ج. **أَخْدان** aḵdān، دوست نزدیک، رفیق شفیق، یار، دمساز

خَدِين ḵadīn: همان معنی

خِدِيو ḵidīw، **خُدَيْوِي** ḵudaywī: خدیو

خِدِيوِي ḵidīwī: خدیوی، مربوط به خدیو.

خذأ

اِسْتَخْذَأَ: تسلیم شدن، سرسپردن.

مُسْتَخْذِئ mustaḵdi': سرسپرده، تسلیم‌شده

خُذْرُوف ḵuḏrūf ج. **خَذارِيف** ḵaḏārīf: فرفره، نخ‌ریسی، فرفرهٔ مخروطی

خُذْرُوفِي ḵuḏrūfī مخروطوار، به شکل فرفرهٔ مخروطی.

خَذَفَ ـِ ḵaḏafa (**خَذْف** ḵaḏf) ه، ب: پرتاب کردن (چیزی را).

مِخْذَفة miḵḏafa: فلاخن، سنگ‌قلاب، منجنیق

خَذَلَ ـُ ḵaḏala (**خَذْل** ḵaḏl، **خِذْلان** ḵiḏlān) ه، عن: رها کردن، ترک کردن، فروگذاشتن، (در گرفتاری) بی‌یار گذاشتن؛ نومید کردن (کسی را)؛ عقب ماندن، واماندن.

خُذِلَ (مجهول)، شکست خوردن، نومید شدن، دچار یأس شدن.

خاذَلَ ه، رها کردن، ترک کردن، (در گرفتاری و نومیدی) باقی گذاشتن (کسی را).

تَخاذَلَ، سست شدن، وادادن، سروا‌رفتن، افسرده و پژمرده شدن.

تخاذل أمام المتاعب (matā'ib) در برابر دشواری‌ها خود را باختن، در مقابل سختی‌ها وادادن

اِنْخَذَلَ، درماندن، گرفتار ماندن، بی‌پناه شدن؛ دچار شکست شدن؛ نومید شدن

خِذْلان ḵiḏlān نومیدی، یأس، ناتوانی، درماندگی؛ بی‌پناهی

تَخاذُل taḵāḏul، سستی، فتور؛ خستگی، ناتوانی، درماندگی، اختلاف، جدایی.

تَخاذُلِي taḵāḏulī، نومیدانه، دستپاچه

اِنْخِذال inḵiḏāl: بی‌کسی، رهاشدگی، تنهایی، شکست، ناتوانی.

مُتَخاذِل mutaḵāḏil درمانده، کوفته، وامانده، ناتوان، از کار افتاده.

خذو

إِسْتَخْذَى، تسلیم شدن، سرسپردن.

إِسْتِخْذاء istiḵdā': تسلیم، سرسپردگی.

مُسْتَخْذٍ mustaḵdin: تسلیم‌شده، سرسپرده.

خَرَّ ـِ ḵarra (**خَرِير** ḵarīr): شرشر کردن (آب، جوی‌بار)؛ جک‌جک کردن؛ خرناس کشیدن، خرخر کردن؛ (**خَرّ** ḵarr، **خُرُور** ḵurūr) افتادن، فروافتادن، به خاک افتادن، به سجده افتادن

خرّ على الأرض، به خاک افتاد.

خرّ بين يديه (yadayhi): پیش او به سجده افتاد.

خرّ تحت قدميه (qadamayhi) به پایش افتاد

خَرِير ḵarīr، شرشر، جک‌جک (آب)؛ خُرخُر (مثلاً: انسان، گربه و غیر آن)، خرناس (انسان).



خريرُ الماءِ بينَ الأعشاب (*mā', a'šāb*) زمزمهٔ جویبار در میان علف‌ها

خَرِئَ *ḵari'a* ـ (**خَرْء** *ḵar'*): سر قدم زدن، مستراح رفتن، مدفوع کردن

خُرء *ḵur'*، **خُراء** *ḵurā'*: مدفوع

خَرِبَ *ḵariba* ـ (**خَرْب** *ḵarb*) هـ: ویران کردن، خراب کردن، نابود کردن، تباه کردن (چیزی را)

خَرِبَ *ḵariba* ـ (**خراب** *ḵarāb*): خراب شدن، ویران شدن، تباه شدن، به ویرانه تبدیل شدن، به خرابی افتادن، نابود شدن

خَرَّبَ هـ: خراب کردن، ویران کردن، تباه کردن، نابود کردن، به خرابی افکندن (چیزی، ساختمانی، شهری و مانند آن را)، خرابکاری کردن

أخربَ = خرّب

تخرَّبَ: ویران شدن، خراب شدن، به ویرانی افتادن، تباه شدن، نابود شدن

خَرْب *ḵarb* ویرانی، تخریب، ویران‌سازی

خُرْب *ḵurb* سوراخ، حفره، سوراخ سوزن، مقعد

خَرِب *ḵarib* ویرانه، خراب‌شده، مخروبه، غارت‌شده، بلازده، مندرس، رنگ و رو رفته

خِرْبة *ḵirba* ج. **خِرَب** *ḵirab*: خرابه، ویرانه، آثار باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن)

خُرْبة *ḵurba*، *ḵarba* بی‌قاعدگی، پریشانی

خُرْبة *ḵurba* ج. **خُرَب** *ḵurab* = خرب: کاسهٔ مفصل

خَرِبة *ḵariba*: ویرانه، آثار باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن)

خَراب *ḵarāb*: ویرانه، خرابه، ویرانگی، خرابی ج. **أخربة** *aḵriba* آثار ویرانه، ویرانه‌های باقیمانده (از شهر، ساختمان و مانند آن)

مَشى الى خَرابِه (*ša'a*)، رو به ویرانی نهاد، رو به نابودی نهاد

خَرابة *ḵarāba* ج. **خرائب** *ḵarā'ib*، ـــات: ساختمان در حال فروپاشی، ویرانه، خرابه

خَرْبان *ḵirbān*، *ḵarbān*: خراب‌شده، ویران‌شده، ویرانه، غارت‌شده، درهم‌شکسته، از کار افتاده

تَخريب *taḵrīb* ج. ـــات: ویران‌سازی، تخریب، ویرانگری، خرابکاری

تخريبٌ احتجاجيّ (*iḥtijājī*)، خرابکاری اعتراض‌آمیز

عملٌ تخريبيّ: اقدام خرابکارانه

خارِب *ḵārib* خراب‌کننده، ویرانگر

مُخَرِّب *muḵarrib* ج. ـــون: همان معنی، خرابکار، تباه‌کننده، بربادده

مُخرِب *muḵrib* ویرانگر، خراب‌کننده

خَرُّوب *ḵarrūb*، **خَرْنوب** *ḵarnūb*، درخت خرنوب

خَرُّوبة *ḵarrūba* ج. ـــات: خروبه (واحد وزن)؛ مصر $\frac{1}{16}$ قدح = ۱۲۹ کیلوگرم

خَرْبَش *ḵarbaša*: خراشیدن، بدخط نوشتن، خرچنگ‌قورباغه نوشتن

خَربوش *ḵarbūš* ج. خرابيش *ḵarābīš*، چادر، خیمه (سوریه)

مُخَرْبشات *muḵarbašāt*، نوشته، خط‌نوشته (مثلاً روی دیوار)

خَرْبَطَ *ḵarbaṭa* هـ: خراب کردن، به‌هم زدن، نامنظم کردن، قاطی کردن (چیزی را)

خَرْبَقَ *ḵarbaqa*: سوراخ کردن، خراب کردن، تباه کردن

خَرْبَق *ḵarbaq* تورس، خربق (گیاه)

خَرَتَ *ḵarata* ـ (**خَرْت** *ḵart*) هـ: سوراخ کردن، سوراخ ایجاد کردن (در چیزی)

خُرْت *ḵurt*، *ḵart* ج. **أخرات** *aḵrāt*، **خُروت** *ḵurūt*، سوراخ، حفره، سوراخ سوزن، روزنه

خِرِّيت *ḵirrīt*: ماهر، کاردان، کارآزموده، جهان‌دیده، راهنما

خَرْتيت *ḵartīt*: کرگدن

خَرَجَ *ḵaraja* ـ (**خُروج** *ḵurūj*) من: بیرون رفتن، خارج شدن، بیرون آمدن، سربرآوردن؛ بیرون راندن (مثلاً با خودرو)، بیرون زدن، لبریز شدن، بیرون تراویدن؛ دور رفتن، ترک گفتن، کنار رفتن؛ جلو افتادن، پیش افتادن، برآمدن، پیاده شدن؛ برآمدن، سردن، بروز کردن، منتج شدن (از چیزی)؛ .. عن: جدا شدن، دور شدن، کناره گرفتن، کرانه گزیدن (از چیزی، اصلی، مبدئی، عقیده‌ای)، مخالفت کردن (با چیزی)، منحرف شدن، خارج شدن (از موضوعی، بحثی)، وارد نبودن، بی‌ربط بودن، بیگانه بودن، غریبه بودن، مغایر بودن (با امری)؛ .. على: حمله بردن، یورش بردن (بر کسی)، قیام کردن، خروج کردن (علیه کسی)، سرپیچی کردن، سرپیچیدن (از

قانون، حکم و مانند آن)؛ . . . بـ: درآوردن، بیرون آوردن، خارج کردن، راندن، بیرون راندن (کسی یا چیزی را)؛ . . بـ عن: بازداشتن، منصرف کردن (کسی را از چیزی)؛ . . . بـ: یافتن، کشف کردن (چیزی را).

لا یَخرُجُ عن: فقط همین است، از این (حال) خارج نیست.

خَرَجَ علیه بـ: با . . . به مقابلهٔ او شتافت.

خَرَجَ عن الخطّ: از خط خارج شد (مثلاً: قطار).

خَرَّجَ هـ: بیرون آوردن، از جا درآوردن؛ بیرون کردن، اخراج کردن؛ برداشتن، رفع کردن، جدا کردن، مستثنی کردن (کسی یا چیزی را)؛ تعلیم دادن، دانش آموختن، کار آموختن، فارغ‌التحصیل کردن (کسی را)؛ تقطیر کردن (چیزی را)، عصاره گرفتن، شیره گرفتن (از چیزی)؛ برگرفتن، نتیجه گرفتن، استنتاج کردن (از چیزی)؛ شرح دادن، تفسیر کردن، روشن ساختن (چیزی را).

أَخْرَجَ هـ: درآوردن، بیرون آوردن (چیزی را)؛ بیرون کردن، خارج کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ روانه کردن، گسیل داشتن (مثلاً: دستهٔ سپاه را)؛ فرستادن (مثلاً: امواج الکتریکی را)؛ درآوردن (مثلاً: زبان را، چیزی را از جیب)؛ عرضه کردن، عمومی کردن، به همه ارائه دادن، حذف کردن، محو کردن (چیزی را)؛ تبعید کردن، نفی بلد کردن (من: کسی را از شهری، کشوری)؛ معزول کردن، منفصل کردن (من: کسی را از شغلی)؛ سر دادن، برآوردن (از آلات موسیقی صدایی را)؛ عرضه کردن، ابراز داشتن (نظریه‌ای را)؛ رها کردن (ریحاً: بادی)؛ کار آموختن، تعلیم دادن؛ پروراندن (کسی را)، تمرین دادن (به کسی)؛ اجرا کردن، به صحنه آوردن (نمایشنامه‌ای را)؛ کارگردانی کردن (روایةً: فیلمنامه‌ای را)؛ . . هـ من: مستثنی کردن، به کنار نهادن (چیزی را مثلاً: از لیستی)؛ . . . هـ: عصاره گرفتن (از چیزی)؛ گزینش کردن (چیزی را).

أَخْرَجَه من ثَرْوَتِه: از ثروت محرومش کرد، مالش را ربود.

تَخَرَّجَ: آموزش یافتن، تعلیم گرفتن؛ تمرین یافتن، مهارت یافتن (من، فی: در مدرسه‌ای یا رشته‌ای)؛ . . . من: فارغ‌التحصیل شدن (از مدرسه، دانشگاه و مانند آن).

تَخارَجَ: جدا شدن؛ از تعهد رها شدن، از شرکت دست کشیدن، از هم جدا شدن؛ . . عن لـ: واگذاردن، واگذار کردن (چیزی را به کسی)، دست کشیدن (از چیزی به نفع کسی).

إسْتَخْرَجَ هـ من: بیرون آوردن، درآوردن؛ بیرون کشیدن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ استخراج کردن (مثلاً: چیزی را از معادن)؛ به دست آوردن، حاصل کردن (مثلاً: محصولی را از باغی)؛ عصاره گرفتن، شیره گرفتن (از چیزی)؛ برگرفتن، استخراج کردن (چیزی را از کتابی یا اسنادی)؛ اقتباس کردن، استنباط کردن، راه‌حل یافتن (برای چیزی از چیزی دیگر)؛ هـ: دریافتن، حل کردن، کشف کردن (چیزی را).

إسْتَخْرَجَ الزيتَ من الزَّيتون (zayt-zaytūn): از زیتون روغن گرفت.

إسْتَخْرَجَ عَصيرَ الفاكِهةِ (ʿaṣīra l-fākiha): آبمیوه‌ای را گرفت.

خَرْج (kharj): هزینه، مخارج، خرج، مصارف؛ مالیات، خراج؛ هر چیز مناسب و شایسته که مطلوب کسی باشد؛ جیره (مصر)؛ ج. **خَرْجيّات (kharjiyāt):** توری، زیور، چین‌چین لباس، لبه، کناره، رشته، بند.

هذا خَرْجُك: این است آنچه مورد نیازت بود، این است آنچه می‌خواستی.

خَرْجُ المِشْنَقة (mishnaqa): سزاوار چوبهٔ دار، (کسی که) برای چوبهٔ دار خوب است.

خُرْج (khurj) ج. **خِرَجَة (khiraja):** کیف بزرگ، کیف جانبایی، همیان، خورجین.

خَرْجَة (kharja) ج. **خَرَجات:** خروج، حرکت؛ برآمدگی، پیش‌آمدگی، زاویهٔ برآمده (در ساختمان)؛ جلوه، بروز، نمایش؛ مراسم مذهبی (مصر).

خَراج (kharāj): مالیات زمین، خراج (حقـ. اسـ.).

خَراجيّ (kharājī): خراجی، مالیاتی (زمین، محصول و مانند آن).

خُراج (khurāj) (اسم جنس، یکی آن ـة): جوش روی پوست، آبسه، ورم، غده.

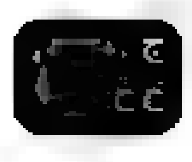
خُروج (khurūj): خروج، بیرون آمدن، بیرون‌آیی؛ حرکت؛ خروج و هجرت، کوچ؛ حمله، یورش (علی: بر کسی یا چیزی)؛ شورش، طغیان.

خُروجٌ عَسْكَريّ (ʿaskarī): حملهٔ نظامی.

خُروجٌ عن الخطّ: خروج از خط (قطار).

خِرّيج (khirrīj): فارغ‌التحصیل (از مدرسه، دانشگاه و مانند آن).

مُؤْتَمَرُ الخِرِّيجين العرب (muʾtamar): سازمان فارغ‌التحصیلان عرب (نام یک جمعیت فراماسونی).



مَخرج makraj ج **مَخارج** makārij خروجی، محل خروج؛ راه‌گریز (از مخمصه)، ممر گریزگاه، مخرج (محل به صدا درآمدن حروف)؛ حیله و تدبیر، عذر و بهانه

علم مَخارج الحُروف: واج‌شناسی

تخریج takrij تعلیم، آموزش، پرورش، تربیت (کودک)؛ بیرون‌کشی، استخراج؛ عصاره‌کشی؛ استنباط، فهم، درک؛ شرح، توضیح، تفسیر

إخراج ikrāj بیرون کردن، راندن، اخراج؛ پیاده کردن، تخلیه (بار)؛ ادا (صدا، حرف)، تلفظ؛ استحصال، استخراج (از معدن)؛ تخلیه (محل، خانه)؛ نشر، پخش، حذف، عزل، برکنارسازی (از سمتی)؛ کوچاندن، تبعید (از شهر یا کشوری)؛ دفع (مدفوع)؛ کشف، بازیابی، معرفی؛ پرورش، تربیت؛ تهیه و تولید (فیلم، نمایش)؛ کارگردانی (فیلم، برنامه و مانند آن).

تولّی الإخراج (tawallā): مسئولیت کارگردانی (فیلم، نمایش، برنامه و مانند آن) را به عهده گرفت

من إخراج: به کارگردانی

تخرّج takarruj فارغ‌التحصیلی (از مدرسه، دانشگاه)، دانش‌آموختگی

حفلة تخرّج جشن فارغ‌التحصیلی، مراسم فارغ‌التحصیلی، جشن دانش‌آموختگی

تخارج takāruj جدایی، کناره‌گیری، جداسازی، تفکیک (شرکت)؛ جدایی از هم

استخراج istikrāj استخراج، بیرون‌کشی، کناره‌گیری؛ عصاره‌گیری؛ تقطیر؛ بهره‌کشی (از تولیدات صنعتی)؛ استخراج (معدن)؛ خلاصه‌برداری، اقتباس، یادداشت‌برداری؛ استنباط؛ حل (مسئله).

خارج kārij خارج، بیرون، بیگانه؛ بیرونی؛ کشورهای خارجی؛ خرج (صفت حساب).

خارج (در مقام اضافه، مضاف) بیرون خارج

خارجاً: در خارج، بیرون (قید).

خارجاً من: خارج از

في الخارج: در خارج، در کشورهای بیگانه

إلى الخارج: بیرون، به بیرون از کشور، به خارج.

خارجيّ kārijī بیرونی، خارجی، بیگانه، اجنبی، غیرمحلی.

عيادة خارجيّة (iyāda) درمانگاه (برای درمان‌های سرپایی)

وزارة الخارجيّة: وزارت خارجه، وزارت امور خارجه

تلميذ خارجيّ (tilmīḏ) شاگرد خارجی یا غیربومی یا موقت.

خوارج kawārij خوارج، خارجیان (فرقهٔ مذهبی).

مُخرَج mukraj برگرفته، گزیده، استخراج‌شده (از کتاب)؛ ج ـات مدفوع.

مُخرِج mukrij ج ـون: کارگردان.

مُتخرِّج mutakarrij ج ـون فارغ‌التحصیل، دانش‌آموخته

مُستخرَج mustakraj استخراج‌شده، برگرفته، کپیه شده (متن از چیزی، متن کتابی).

خرخرَ karkara خرخر کردن، زمزمه کردن (جویبار).

خرِد karida ـ، خوشبو بودن، پاکدامن بودن، عفیف بودن

خريدة karīda ج **خرائد** karā'id، **خرُد** kurud دوشیزه، دختر پاکدامن؛ مروارید یگانه، مروارید غلطان

خُردة kurda خردهٔ فلز، خردهٔ آهن؛ ج **خُردوات** kurdawāt خرده‌ریز؛ کالاهای جزئی، کالاهای خرده‌فروشی؛ (مصر:) وسایل آرایش بانوان

خُردجي kurdajī خرده‌فروش، خرازی‌فروش.

خُردق kurdaq ساچمه

خَردل kardal (اسم جنس، یکی آن ـة): خردل، دانهٔ خردل

لزقة خردل (lazqa) مشمع خردل.

خرز karaza ـِ ـُ سوراخ کردن (چیزی را)؛ سفتن (مثلاً صدف را)؛ دوختن (چرم را).

خرز karaz (اسم جنس، یکی آن ـة) مهره، خرمهره، مهرهٔ شیشه‌ای، دانه (گردبند و نظایر آن)؛ مهرهٔ ستون فقرات

خرزة بئر طوقهٔ چاه

خُرزة kurza ج **خُرز** kuraz دوخت، جای دوخت، سوراخ دوخت.

مِخرز mikraz ج **مخارز** makāriz درفش.

مِخراز mikrāz همان معنی

خرِسَ karisa ـَ (خرَس karas): لنگ شدن، لال شدن، بی‌زبان شدن، ساکت شدن، خاموش شدن، زبان درکشیدن، زبان بربسته شدن.

أخرس خفه شو! لال شو! ساکت!

أَخْرَسَ هُ: ساكت كردن، خاموش كردن، لال كردن (كسى را).

خَرَس ḵaras: گنگى، بى‌زبانى، خاموشى، لالى

أَخْرَس aḵras، مؤنث خَرْساء ḵarsāʼ ج خُرْس ḵurs،

خُرْسان ḵursān: گنگ، بى‌زبان، لال

خَرْسان ḵarsān: گنگ، لال.

خَرَسان ḵarasān، خَرَسانة ḵarasāna: سيمان، ساروج، بتون.

خَرَسانة مسلّحة: بتون‌آرمه

خَرَشَ ḵaraša ـِ (خَرْش ḵarš) هُ: خراشيدن، برافشيدن (چيزى را)، خاراندن

خرّش هُ: خاراندن و تحريك كردن (پوست را).

تخرّش: تحريك شدن، حساس شدن، متورم شدن (پوست).

إختَرَش: خود را خاراندن.

جِلد مُتخرّش (jild): پوست ورم‌كرده تحريك‌شده

خَرْشوف ḵuršūf (اسم جنس، يكى آن: ـــة)، ج.

خَراشيف ḵarāšīf: آرتيشو، كنگر فرنگى، انگنار

خَرَصَ ḵaraṣa ـُ (خَرْص ḵarṣ) هُ: حدس زدن، گمان بردن، تخمين زدن، برآورد كردن (چيزى را)؛ دروغ گفتن، دروغ پرداختن.

تخرّص على: دروغ پرداختن، افترا زدن، تهمت زدن (به كسى)، متهم كردن (كسى را).

خُرْص ḵirṣ, ḵurṣ، خِرصان ḵirṣān: گوشواره، آويز، حلقه گوش.

خَرّاص ḵarrāṣ ج ـــون: دروغ‌پرداز، تهمت‌زن، افترازن.

خَرَطَ ḵaraṭa ـِ (خَرْط ḵarṭ) هُ: برش پرداختن (از درخت)، برگرفتن (برگ شاخه و درخت را)، خراطى كردن، تراش دادن (چوب يا فلز را)؛ دروغ گفتن، اغراق كردن، لاف زدن، ياوه‌گويى كردن؛ ــ (مصر) قطعه‌قطعه كردن، برش‌برش كردن (گوشت، هويج و مانند آن را).

انخرط: خراطى شدن، تراش خوردن، پيوستن، وارد شدن، عضو شدن (في سِلْكٍ: در حزبى، فرقه‌اى، تشكيلاتى)؛ داوطلب شدن، غرق شدن (في در كارى)؛ رنج بردن، زحمت بسيار كشيدن

انخرط في البكاء (bukāʼ): زارزار گريستن، به گريه نشستن، زير گريه زد

خَرْط ḵarṭ: خراطى، برش

دون ذلك خرط القتاد ← قتاد.

خَرّاط ḵarrāṭ ج ـــون: خراط، دروغگو، لافزن

خِراطة ḵirāṭa: خراطى (پيشه).

خُراطة النُّحاس، الخشب (nuḥās, ḵašab): براده (← [illegible]، قراضه) مس يا چوب

خرّاطة ḵarrāṭa: داس (سوريه).

خَريطة ḵarīṭa ج خرائط ḵarāʼiṭ، خُرُط ḵuruṭ: نقشه (جغرافيايى).

خرائطى ḵarāʼiṭī: مربوط به نقشه‌نگارى

مِخْرَطة maḵraṭa, miḵraṭa ج مَخارط maḵāriṭ: وسيله يا دستگاه تراش و خراطى (چوب يا فلز).

مخروط maḵrūṭ ج مخاريط maḵārīṭ: مخروط، مخروطى‌شكل.

مخروطى maḵrūṭī: مخروطى

خَرْطوش ḵarṭūš، خرطوشة ḵarṭūša ج خراطيش ḵarāṭīš: فشنگ، نوك قلم، مغز قلم، لوله باروت، دفترچه يادداشت روزانه، خط هيروگليف

خَرْطال ḵarṭāl: دوسر، جو سياه، خرطال

خُرْطوم ḵurṭūm ج خَراطيم ḵarāṭīm: خرطوم (فيل)، لوله خرطومى

خُرْطون ḵurṭūn ج خَراطين ḵarāṭīn: كرم خاكى

خَراطينى ḵarāṭīnī: مانند كرم، كرم‌وار

خرطيط ḵarṭīṭ: كرگدن

خَرِعَ ḵariʻa ـَ (خَرَع ḵaraʻ، خَراعة ḵarāʻa)، خَرُعَ: سست شدن، بى‌حال شدن، شل شدن (پ بودن)؛ ناتوان شدن، ضعيف شدن.

انخرع: همان معنى

اخترع هُ: اختراع كردن، نوآورى كردن، خلق كردن (چيزى را).

خَرِع ḵariʻ و خَريع ḵarīʻ: سست، ناتوان، شل، وارفته، بى‌جان، بى‌حال

خِرْوَع ḵirwaʻ: كرچك (Ricinus Communis، گ.)

اختراع iḵtirāʻ ج ـــات: اختراع

مُخترِع muḵtariʻ ج ـــون: مخترع، نوآور

مُخترَع muḵtaraʻ ج ـــات: اختراع، چيز اختراع‌شده

خَرِفَ karifa (خَرَف karaf): خرف شدن، خنگ شدن؛ یاوه گفتن، هذیان گفتن

خَـرِف karif، **خَرْفان** karfān: خرفت، خنگ، یاوه‌گو؛ بچه‌صفت (پیرمرد)، بی‌شعور، ابله

خَرَف karaf: خنگی، منگی، حماقت، یاوه‌گویی، هذیان‌گویی؛ بچه‌صفتی (در پیرمردان).

خَرِيف karīf: پاییز

خَرِيفِيّ karīfī: پاییزی.

خَرُوف karūf ج. خِراف kirāf، أَخْـرِفة akrifa، خِـرْفان kirfān: بره، قوچ.

خُرافة kurāfa ج ـــات: خرافه، افسانه

خُرافِيّ kurāfī: خرافی، افسانه‌آمیز، اسطوره‌ای

مَخْرَفة makrafa: یاوه، چرند و پرند، حرف مفت، چرت و پرت

تَخْرِيف takrīf: خیال‌پردازی؛ یاوه‌گویی، چرندگویی.

مُـخَرِّف mukarrif: بچه‌صفت، خرفت، خنگ؛ ج. ـــ ون: یاوه‌گو، چرندگو، وراج، حقه‌باز، حقه‌ساز، دروغ‌پرداز

خَـــرْفَــش karfaša ه: بــه‌هم‌آمیختن، درهـم کردن، مخلوط کردن (چیزی را)

خَرْفُوشة karfūša ج. خَرافِيش karāfīš: برگ کم‌ارزش (در ورق‌بازی).

خَرَق karaqa ـُـ (خَرْق karq) ه: پاره کردن، دریدن؛ پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی مثلاً پارچه یا کاغذی را)؛ حفره ایجاد کردن، روزنه ساختن (در چیزی)؛ سوراخ کردن؛ شکافتن (چیزی را)؛ درگذشتن (از ورای چیزی)؛ طی کردن، درنوردیدن، رد شدن (از مرزی، سرزمینی)؛ شکستن، نقض کردن (مثلاً پیمانی را)؛ تجاوز کردن، تعدی کردن (مثلاً به قانونی)؛ درگذشتن (از حد معمول).

خَرَق همان معنی

خرق العادة (ʿādata) خرق عادت کرد، خلاف معمول کاری کرد.

خرق الخُطوط الدفاعيّةَ از خطوط دفاعی گذشت، خطوط دفاعی را شکست

خرق نافذةً في الحائط (nāfiḏatan): در دیوار پنجره‌ای ایجاد کرد.

خرق الأَجواز (ajwāza) از جوّ زمین گذشت

خَرَق الأَمنَ العامّ (amna, ʿāmma): امنیت عمومی را مختل کرد.

خَرَق جِـدارَ الصَّوت (jidār aṣ-ṣaut): دیوار صوتی را شکست.

أَخرَق درکمین نشستن.

تَخَرَّق و **اِنخَرَق**: پاره شدن، سوراخ شدن، حفره برداشتن، شکستن

اِختَرَق ه: سوراخ کردن، دریدن (چیزی را)؛ نفوذ کردن (در چیزی)، فرو رفتن، داخل شدن (به درون چیزی)؛ عبور کردن، درگذشتن (مثلاً از مرزی)؛ طی کردن، درنوردیدن (سرزمینی را)؛ متجاوز کردن (مثلاً از حدی).

اِختَرَقَ مِسامِعَهُ (masāmiʿahū): در گوشش جیغ کشید، پردهٔ گوشش را پاره کرد.

اِختَرَقَ الجُمهور (jumhūra): جمعیت را شکافت (و پیش رفت).

اِخـتـرَقَ جـبـهةَ العَـدُوِّ (jabhata al-ʿaduwwi): در جبهه دشمن نفوذ کرد

خَرْق karq: دریدن، پاره کردن؛ ایجاد حفره، ایجاد روزنه، ایجاد سوراخ؛ سوراخ، شکاف، ترکیدگی، دریدگی؛ گذر، عبور، تجاوز، تعدی؛ ج. خُرُوق kurūq: سوراخ، حفره، پارگی، روزنه.

خَرْقُ الأمنِ العامّ تجاوز به امنیت عمومی.

خَرْقُ العادات: خرق عادت، کار خلاف آیین مردم

اِتَّسَعَ الخَرْقُ على الراقِع (ittasaʿa, rāqiʿ): دیگر قابل اصلاح نیست، کارش تمام شده (= پارگی از قدرت رفوگر بزرگ‌تر است، ضرب‌المثل).

خُرْق kurq، **خَرَقة** karaqa: ناشی‌گری، بی‌دست و پایی، حماقت، ابلهی، کودنی، کندذهنی

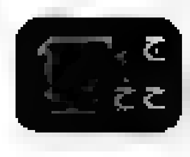
خُرْقٌ في الرأي (raʾy): کندذهنی، ابلهی، دیوانگی

مِن الخُرْقِ في الرأيِ أنْ: از سر بی‌خردی است اگر ...، بی‌عقلی است که

خِرْقة kirqa ج. خِرَق kiraq: پاره، پارچه ژنده، کهنه، تکه پاره (کاغذ)، لباس ژنده، لباس کهنه

أَخْرَق akraq، مؤنث: خَـرْقاء karqāʾ، ج. خُـرْق kurq: ناشی، بی‌دست و پا، کودن، ابله، نامعادل، غیرقانونی، حرام

مَخْـرَقـة makraqa: حیله‌گری، مردستی، شعبده‌بازی، حقه، کلک



مِخْراق makhrāq: نوعی شیرینی (تونس).

اِخْتِراق ikhtirāq: رخنه، نفوذ، سرایت، عبور، گذر

خارِق khāriq: ـــ العادة، خارِقُ العادة: خارق‌العاده، فوق‌العاده، پس شگفت، خلاف معمول، معجزه‌آسا؛ ج.

خَوارِق khawāriq: پدیده شگفت، معجزه، اعجازآمیز

خارِقُ الطَّبیعة: معجزه‌آسا، مافوق طبیعی.

خَوارِقُ المُصادَفات (muṣādafāt): رویدادهای شگفت معجزه‌گون

مُخْتَرَق mukhtaraq: گذر، گذرگاه، راه آب

خَرَمَ kharama ـِ (خَرْم kharm) و **خُرِّمَ** هـ: سوراخ کردن (چیزی را)، حفره زدن، روزنه گشودن (در چیزی)، منگنه کردن (چیزی را).

خَرَمَ الطَّریق: راه را میان‌بر زد

خَرَمَ أشْرِطَة (ashriṭa): نوارهایی را سوراخ زد.

اِنْخَرَمَ: سوراخ شدن، شکاف خوردن، روزنه برداشتن؛ آشفته شدن، تعادل از دست دادن، عقل باختن، بی‌حواس شدن؛ پایان یافتن، تمام شدن، ته کشیدن، به ته رسیدن.

اِخْتَرَمَ هـ: نابود کردن، هلاک کردن، برانداختن (کسی را)؛ درربودن (مرگ کسی را)؛ شکافتن (المَکْشوف: صفحه‌ها را)؛ گذشتن (از ورای چیزی).

خَرْم kharm ج. **خُروم** khurūm: حفره، جاافتادگی، سقطی (مثلاً در یک نسخهٔ خطی).

خُرْم khurm: سوراخ.

خُرْمُ الإبْرَة (ibra): سوراخ سوزن.

خَرّامة kharrāma: دریل، ابزار سوراخ‌کن، مته، منگنه، ابزار حفر؛ [کاغذ] سوراخ‌کن.

أخْرَم akhram: دارای بینی سوراخ‌شده (برای حلقه زدن در بینی).

تَخْریم takhrīm: سوراخ‌بری، حفرزنی، منگنه زدن؛ منبت‌دوزی، لبه‌دوزی، گلابتون‌دوزی.

تَخْریمة takhrīma: منبت، گلابتون، شبکه، براق

اِنْخِرام inkhirām: پریشانی، پریشان‌حالی، نامتعادلی، سیدایی، حواس‌پرتی.

اِنْخِرامٌ فی التَّوازُن (tawāzun): عدم تعادل، بی‌تعادلی

مَخْروم makhrūm: ناقص، نقص‌دار (مثلاً یک نسخهٔ خطی).

مُخَرَّم mukharram: سوراخ‌شده، منبت‌دار، شبکه‌دار، براق‌دار

خُرْماشة khurmāsha ج. ـــ ات (عراق): جارو، شانهٔ زمین صاف‌کن.

خَرْنوب ← خَرّوب.

خِرْنِق khirniq ج. **خَرانِق** kharāniq: بچه خرگوش

خِرْوَع khirwa': کرچک (.Ricinus Communis، گیا).

خَرَّ kharra ـُ هـ: سوراخ کردن (چیزی را)، نیش زدن، سوزن زدن (به چیزی)؛ خلیدن (در چیزی).

اِخْتَزَّ همین معنی.

خَزّ khazz ج. **خُزوز** khuzūz: ابریشم، ابریشم خام؛ پارچهٔ ابریشمی

خَزَرَ khazara ـِ هـ: چپ‌چپ نگاه کردن، از گوشهٔ چشم نگاه کردن (به کسی).

خَیْزُران khayzurān ج. **خَیازِر** khayāzir: نی هندی، خیزران، بامبو، چوب‌دستی

خَیْزُرانة khayzurāna: چوب‌دستی

خَزَعَ khaza'a ـَ (خَزْع khaz') هـ: بریدن (چیزی را)، برش برداشتن (از چیزی).

خُزْعة khuz'a: نمونه‌برداری (برای آزمایش)

خُزَعْبَل khuza'bal: یاوه، چرند و پرند

خُزَعْبِلة khuza'bila ج. ـــ ات: یاوه، سخن مفت، اراجیف، افسانه، قصه، داستان خنده‌دار، نکته، لطیفه؛ قصهٔ جن و پری، داستان دروغ

خَزَف khazaf: سفالینه، سفال، ظرف گلی؛ چینی، ظرف چینی؛ ظرف لعاب‌دار، سفال‌سازی، کوزه‌گری.

خَزَفیّ khazafī: چینی (صفت)، سفالی.

آنِیَةٌ خَزَفیّة (āniya): ظرف سفالی.

خَزّاف khazzāf: چینی‌فروش، کوزه‌گر، سفالگر

خِزافة khizāfa: (حرفهٔ) کوزه‌گری، سفالگری

خَزَقَ khazaqa ـِ هـ: سوراخ کردن (چیزی را)؛ خنجر زدن، زخم زدن (به کسی)؛ نشاندن، فروکردن (فی الأرض: چیزی را در زمین)؛ پاره کردن، چاک زدن، دریدن، شکافتن (چیزی را).

خَزَّقَ هـ: پاره کردن، چاک زدن، دریدن، شکافتن (چیزی را).



تخرّق و انخرق: (مطاوع خرق و خرّق) سوراخ شدن؛ خنجر خوردن، زخم خوردن، پاره شدن، دریده شدن، چاک خوردن، شکافته شدن

خَرْق ḵarq سوراخ، شکاف، پارگی، درز (لباس).

خازوق ḵāzūq ج. **خَوازیق** ḵawāzīq تیر، ستون، دیرک؛ چوبه دار؛ حقّهٔ کثیف، نیرنگ ناجوانمردانه

هذا خازوق، عجب بدشانسی، چه شانس بدی، بدبیاری است.

خوزق ← ترتیب الفبایی.

خَزَلَ ḵazala ـِ (**خَزْل** ḵazl) هـ: بریدن، قطع کردن، جدا کردن (چیزی را)؛ .. هـ عن: مانع شدن، بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را مثلاً از کاری).

إختزل هـ: بریدن، قطع کردن، کوتاه کردن؛ مختصر کردن، خلاصه کردن (چیزی را)؛ .. به ضبط کردن (ماشین رد شیمی)؛ منحصر کردن (مثلاً عقیده‌ای را به خود)، استبداد رأی به خرج دادن

إختزل الكسر (kasr): کسر را ساده کرد (ریا.).

اختزال iktizāl کوتاهی، اختصار، کوتاه‌نویسی، خلاصه‌نویسی، مختصرنویسی، تندنویسی، فروکاستن.

كاتب اختزال (kātib) تندنویس.

مُختزِل muktazil کوتاه‌نویس، مختصرنویس، تندنویس.

خَزَمَ ḵazama ـِ **خَزْم** ḵazm) هـ: نخ کردن، بند کشیدن، به رشته درآوردن (دانه، مروارید و مانند آن را).

خَزَمَ أنفه (anfahū) بینی شتر را برای نهادن حلقهٔ زمام سوراخ کرد؛ او را مطیع محض خود کرد، افسار به گردنش انداخت، او را خوار و رام نمود.

خِزام ḵizām، **خِزامة** ḵizāma ج. **خَزائم** ḵazā'im: حلقهٔ بینی، حلقهٔ زمام.

خُزامی ḵuzāmā لاواند، اسطوخودوس، نوعی سنبل (گیاه).

خَزَنَ ḵazana ـُ (**خَزْن** ḵazn) هـ: ذخیره کردن، اندوختن، انباشتن، انبار کردن، گردآوردن (چیزی را)؛ نگه داشتن، پنهان داشتن (مثلاً رازی را).

خزّن و اختزن هـ: ذخیره کردن، اندوختن، در انبار گردآوردن، انبار کردن، انباشتن، نگهداری کردن، حفظ کردن (چیزی را)؛ سد بستن، سد ساختن (روی چیزی، بر چیزی)

خَزْن ḵazn ذخیره‌سازی، اندوختن، گردآوری، انباشته، انبار کردن.

خَزَنة ḵazana خزنه؛ صندوق، سردابه؛ کمد، دولاب؛ گنجه، قفسه.

خِزانة ḵizāna ج. ـات، **خَزائن** ḵazā'in: خزانه؛ خزینه؛ صندوق، گاوصندوق؛ بخش خزانه‌داری، بخش امور مالی (اداره)؛ دولاب، کمد، صندوق‌خانه، گنجه، قفسه؛ کتابخانه.

أمين الخزانة: خزانه‌دار، انباردار

خزانة الدولة (dawla) و **خزانة عامّة** (ʿāmma): خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل

خزانة الثلج (ṯalj): یخدان، جایخی، یخچال

خزانة الكُتُب (kutub) کتابخانه

خزانة التبريد (tabrīd) سردخانه.

خزانة خصوصيّة (ḵuṣūṣīya) کتابخانهٔ شخصی

خزانة الملابس (malābis): کمد لباس، گنجه، دولاب

خَزينة ḵazīna ج. **خزائن** ḵazā'in خزانه؛ خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل؛ بخش خزانه‌داری، بخش امور مالی (در اداره)؛ بخش صندوقداری؛ خزینه، صندوق، گاوصندوق؛ تحویل، صندوق پول (مغازه).

الخزينة الخاصّة (ḵāṣṣa): خزانهٔ شخصی پادشاه (سابقاً در عراق).

خزينة الدولة (dawla) خزانهٔ دولت، خزانه‌داری کل

خزينة نقود راصدة، خزينة راصدة (rāṣida) صندوق پول، صندوق پول‌شمار

خَزّان ḵazzān ج. ـات، **خزازين** ḵazāzīn آب‌بند، سد، آب‌انبار، حوض، حوضچه، آبگیر، مخزن، تانکر آب (یا زغال)؛ ج. ـون، انباردار، خزانه‌دار

خزّان الوقود (waqūd) مخزن سوخت، باک بنزین.

مَخْزَن maḵzan ج. **مخازن** maḵāzin: اتاق انباری، انبار؛ انبار سپرده‌ها، انبار امانات؛ انبار تجهیزات نظامی، انبار مهمات؛ دکان، مغازه، فروشگاه بزرگ.

المخزن al-maḵzan المخزن در حکومت مراکش (سابقاً ادارهٔ مالیهٔ دولت مراکش).

مخزن أدوية (adwiya): داروخانه

مخزن الإصدار (iṣdār): مخزن بارگیری، انبار کالا قبل از بارگیری (بازرگانی).

مخزن الذخيرة (ḏaḵīra) انبار مهمات.

مخزن العفش (ʿafš) صندوق عقب (اتومبیل).

مَخزنيّ makzanī حکومتی، دولتی، متعلق به دولت (مراکش).
أملاكٌ مخزنيّة (amlāk) زمین‌های دولتی (مراکش).
مخزنيّ makāzinī ج. **مخازنيّة** makāzinīya: ژاندرم محلی (مراکش).
مخزن makāzin **مخازنُ الطَّريق** (ṭarīq)؛ نزدیک‌ترین راه، کوتاه‌ترین راه، راه میان‌بُر
مخزنجي makzanjī متصدی انبار، انباردار
خزندار kaznadār، **خزندار** kazandār خزانه‌دار
تخزين takzīn ذخیره‌سازی، اندوخته‌سازی، انبارسازی، انباشته‌سازی، گردآوری، جمع‌آوری، انباشته بسته‌بندی.
خازن kāzin ج. **خزنة** kazana، **خُزّان** kuzzān خزانه‌دار
مخزون makzūn ذخیره‌شده، اندوخته‌شده، انباشته‌شده، انبارشده؛ ج. ـات: موجودی، ذخیره (بازرگانی)
خزيَ kaziya ـ (**خزي** kizy، **خَزيٌ** kazan): پست بودن، بی‌مقدار بودن، ذلیل بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، زبون بودن (یا شدن)؛ (**خزاية** kazāya) ... شرمنده شدن (مثلاً از کاری).
خزى kazā ـِ ه رسوا کردن، بی‌آبرو کردن، بی‌حرمت کردن، بی‌اعتبار کردن؛ شرمسار کردن، شرمنده کردن، خجالت دادن، هسپاچه کردن (کسی را)
أخزى ه: پست کردن، تحقیر کردن، خوار کردن، بی‌حرمت کردن، شرمنده کردن، خجالت دادن، سرمسار کردن (کسی را)
استخزى: خوار شدن، شرمنده شدن، خجالتزده شدن، خجلت کشیدن.
خِزْي kizy و **خزىً** kazan رسوایی، حقارت، خفت، خواری، ننگ، بدنامی؛ عذاب، کیفر
يا لَلْخزي (kazā) عجب ننگی! چه رسوایی‌ای! عجب خفتی!
خزيان kazyān، مؤنث: **خزيا** kazyā ج. **خزايا** kazāyā شرمسار، خجل، شرمنده، خجالتزده، سرافکنده، ننگین، پست، فرومایه، رسوا
مخزاة makzāt ج. **مخازٍ** makāzin چیز ننگین، چیز شرم‌آور، مایهٔ رسوایی، مایهٔ بدنامی، باعث شرمندگی؛ ج. چیزهای شرم‌آور، اعمال ننگین، رسوایی‌ها
مَخزيّ makziyy شرمنده، شرمسار، خجل، خجالتزده، سراسیمه، دستپاچه
المُخزي: شیطان، ابلیس
مُخزٍ mukzin ننگین، شرم‌آور، خفت‌بار، ننگ‌آور، شنیع، رسوایی‌آور
مُخزية mukziya ج. ـات کار ناشایست، عمل ننگین، رسوایی.
خسّ kassa ـ (**خِسّة** kissa، **خَساسة** kasāsa، اول‌شخص ماضی **خَسِسْتُ**): خسیس بودن، لئیم بودن، پست بودن، فرومایه بودن؛ کم‌شدن، کاهش یافتن، تنزل یافتن، کم‌بها شدن، از ارزش افتادن
خسّ kassa ـُ ه: کم کردن، تقلیل دادن (چیزی را)، کاستن (از چیزی).
خسّس ه: همان معنی.
أخسّ: پست بودن، خست ورزیدن، ناروایی کردن، به کار ناشایست دست زدن
استخسّ ه: پست یافتن، حقیر و فرومایه شمردن (کسی را).
خَسّ kass کاهو (گیاه).
خسّة kassa (اسم وحدت) یک کاهو.
خِسّة kissa و **خَساسة** kasāsa پستی، فرومایگی، لئامت، خست.
خسيس kasīs ج. **أخِسّاء** akissā'، **أخِسّة** akissa،
خِساس kisās پست، فرومایه، لئیم، حقیر، زبون، خوار
بُخلٌ خسيس (bukl) نهایت بخل
خسيسة kasīsa ج. **خسائس** kasā'is رذالت، پستی، لئامت
خسأ kasa'a ـَ (**خسء** kas') ه: طرد کردن، راندن (کسی یا حیوانی را)
خسيء kasi'a: دفع شدن، طرد شدن، رانده شدن
خسئتَ kasi'ta گم‌شو، قباحت دارد، تف بر تو
إخسأ إليك iksa' ilayka همان معنی
أخسأ aksa' پست‌تر، فرومایه‌تر، خوارتر، زبون‌تر، سست‌تر، ضعیف‌تر
خاسيء kāsi': رانده، طردشده، مطرود، رانده‌شده، پست، فرومایه، خوار، زبون؛ رسوایی‌آور، خفت‌آور، ننگین، شرم‌آور، ننگ‌آور، شنیع؛ بیهوده، بی‌فایده، عبث (سعی و تلاش)؛ ضعیف، سست، ناتوان، بی‌رمق.

خَشْتَكة kastaka کسالت، ناخوشی

مُخَشتك mukastek ناخوش، بدحال، مریض‌احوال

خَسِر ـ kasira **خُسْر** kusr، **خسار** kasār، **خسارة** kasāra، **خُسران** kusrān): زیان دیدن، ضرر کردن، خسارت دیدن؛ ه: گم کردن، از دست دادن (چیزی را)؛ بیراهه رفتن، ره گم کردن، گمراه شدن؛ هلاک شدن، تلف شدن، نابود شدن

خسِر الدَّعْوةَ (ad-da'wata): در محاکمه بازنده شد.

خسَّر ه: خسارت وارد کردن، ضرر زدن، آسیب رساندن (به کسی)؛ هلاک کردن، تلف کردن، مسموم کردن، تباه کردن، فاسد کردن، به فساد کشاندن، منحرف کردن، گمراه کردن (کسی را).

أخسر ه: ضرر زدن، خسارت زدن (به کسی)؛ کوتاه کردن، مختصر کردن، کم کردن، کاستن، تقلیل دادن (چیزی را).

استخسر ه علی، ه فی: غبطه خوردن، رشک بردن (به کسی به‌خاطر چیزی).

خُسْر kusr زیان، ضرر، خسارت.

خُسران kusrān خسارت، فقدان، زیان، ضرر، خسرن؛ نقصان، زوال، افول؛ انحراف، انحطاط، گمراهی، فساد اخلاقی

خَسارة ج. kasāra ج. **خَسائر** kasā'ir خسارت، زیان، ضرر؛ ج. تلفات، مصایب (ی. در نظ.).

حساب الأرباح و الخسائر (arbāh) حساب سود و زیان.

یا خسارة!: چقدر حیف شد، چه بد

خسران kasrān بازنده (مصر)؛ زیان‌دیده، متضرر، خسارت‌خورده، خسارت‌دیده

خاسر kāsir بازنده، شکست‌خورده، مأیوس، بلاکشیده؛ بازنده، زیان‌دیده، متضرر، تباه‌شده، فاسدشده، هرزه، فاسد شخص بی‌آبرو، آدم رذل، آدم پست.

الخاسِرُ و الرابح (rābih) بازنده و برنده

مُخَسِّر mukassir زیان‌آور، مسبب‌زیان، مضر، خسارت‌زننده

خَسَف ـ kasafa (**خَسْف** kasf، **خُسوف** kusūf): فرورفتن، پایین رفتن، فروریختن، فروکشیدن، نشست کردن؛ ناپدید شدن، غایب شدن؛ خسوف شدن، گرفتن (ماه).

خَسِف ـ kasifa (**خَسْف** kasf) ، پایین کشیدن، پایین بردن، فروبرانگیختن

خسف اللهُ به الأرضَ (arda). خدا او را در خاک فرو برد. خداوند زمین را بفرمود که او را ببلعد

انْخَسَف: فرورفتن، پایین رفتن، غروب کردن

خَسْف kasf: پستی، فرومایگی، خواری، رسوایی، خفت، شرم، ننگ، پستی، حقارت

سام ه خَسْفاً (sāma) پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن (کسی را).

خسوف kusūf اختفاء، پوشیدگی (ستاره‌ای توسط ستاره‌ای دیگر نجوم)؛ خسوف، ماه‌گرفتگی



خسل

خُسالة kusāla: ناخالصی، فضولات، تفاله، پس‌مانده

خَسِیل kasīl پست، دور انداخته‌شده، مردود، معلول، دردآور، رسوب‌دار

خَشَّ ـ kašša (**خَشّ** kašš) فی: داخل شدن، وارد شدن (در چیزی)

خشاش kišāš حشرات و جانوران موذی

خَشُب: تبدیل به چوب شدن، چوبی شدن، شبیه چوب شدن؛ ه: رویه کردن، با چوب روکش کردن، تخته‌کوبی کردن، چوب‌پوش کردن (چیزی را).

خشّب أرضیة غُرفةٍ (ardīyata gurfatin) کف اتاقی را چوب‌فرش (پارکت) کرد.

تخشّب: تبدیل به چوب شدن، چوبی شدن یا شبیه چوب شدن، سفت شدن، سخت شدن، شق شدن، محکم شدن، استوار شدن، منجمد شدن، خشک شدن (مثلاً از ترس).

خَشَب kašab ج. **أخشاب** akšāb : چوب، الوار، تیر

خشبُ الأنبیاء (anbiyā') نوعی درخت گرمسیری مسیح در امریکایی که چوب سختی دارد، جوانیک، عودالانبیاء، درخت مقدس، خشب‌الانبیاء

خشبة kašaba ج. ـ ات، **أخشاب** akšāb تکه‌چوب، الوار، تیر، تیرک، دیرک، تخته

خَشَبةُ المَیِّت (mayyit) تابوت

خشبةُ المسرح (masrah)، صحنه، سن (تئاتر).

علی خَشَبة المسرح: روی صحنه، روی سن

خشبیّ kašabī چوبی، تخته‌ای، الواری

خشّاب kaššāb ج. **خشّابة**، چوب‌فروش، الوارفروش، تاجر چوب

تَخْشيب takšīb: تخته‌کوبی، روکوبی با چوب؛ پارکت‌بندی.

تَخْشيبة takšība ج ـــ ات و تَخاشيب takāšīb: کلبهٔ الوارکی چوبی؛ سایه‌بان چوبی، بازداشتگاه، زندان موقت.

تَخَشُّب: سفتی، سختی، محکمی، شقی.

مُتَخَشِّب mutakaššib: منجمد، خشک، شق، سخت، سفت، محکم.

خُشْت kušt ج. خُشُوت kušūt: عصای سردار، زوبین.

خَشْخاش kaškāš (اسم جنس، یکی آن: ـــة) ج.

خَشاخيش kašākīš: کوکنار، خشخاش

خَشْخاشُ أعمى (a'mā): شقایق نعمانی

خَشْخاشُ أحمر (aḥmar): شقایق

خَشْخَشَ kaškaša: جکاچک کردن، تق‌تق کردن، تلق‌تلق کردن، صدا درآوردن، خش‌خش کردن (مثلاً برگ خشک).

خَشْخَشَة ج ـــ ات kaškaša: سر و صدا، جکاچک، تق‌تق، تلق‌تلق، خش‌خش، صدای برگ خشک، صدای شکستگی

خَشْخيشة (= شخشيخة): جغجغه (اسباب‌بازی).

خَشَرَ ـِ kašara (خَشْر kašr): جدا کردن، سوا کردن، آشغال (چیزی را) درآوردن

خُشارة kušāra: تفاله (غذا)، پس‌مانده، نخاله، آشغال، چیز بی‌بها و بی‌ارزش

خَشْرَم kašram ج. خَشارِم kašārim: دستهٔ زنبوران عسل؛ لانهٔ زنبوران؛ کندو

خَشَعَ ـَ kaša'a (خُشُوع kušū'): فروتن بودن، افتاده بودن، خاضع بودن، فروتنی کردن، شکسته‌نفسی کردن؛ به خاموشی گراییدن (صدا).

خَشَعَ بِبَصَرِه (bi-baṣarihī): چشمانش را به زیر افکند، سر به زیر انداخت

خَشَّعَ ه: به تسلیم واداشتن، فرمانبردار کردن، به اطاعت کشاندن، به خضوع واداشتن (کسی را).

تَخَشَّعَ: اظهار خضوع کردن، کرنش کردن، فروتن بودن، خاشع بودن؛ متأثر شدن، تحت تأثیر قرار گرفتن.

خُشُوع kušū': فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، خضوع، خشوع

خاشِع kāši' ج. خُشَّع kušša': فروتن، افتاده، خاضع

خَشِفَ ـَ kašifa (خَشَف kašaf): خش‌خش کردن برف زیر پا، الماءُ (al-mā'u): آب یخ زد

خَشْف kašf: خش‌خش (برف زیر پا).

خَشْف kašf، خَشِيف kašīf: برف.

خُشاف kušāf: میوه‌های مختلف که در شربت قند یا گلاب به آهستگی پخته شده و خیس خورده باشند، کمپوت، میوهٔ پخته.

خُشْكار kuškār: سبوس جو

خُشْكَريشة kuškarīša: پوست زخم، خشکریشه، پوسته خشم

خَشَمَ ه: مست کردن (کسی را).

خَشْم kašm: بینی؛ دهانه، منفذ، سوراخ.

خَيْشُوم kayšūm ج. خَياشيم kayāšīm: بینی؛ آبشش ماهی، نفس‌کش، آب‌شش؛ ج خیاشیم: بینی.

خَشُنَ ـُ kašuna (خُشُونة kušūna): خشن بودن، زمخت بودن، ناهنجار بودن، خالی از ظرافت بودن؛ زبر بودن، نامهذب بودن، نتراشیده بودن، ناهموار بودن؛ سخت بودن (یا شدن).

خَشَّنَ ه: خشن کردن، زبر کردن، زمخت کردن، ناهنجار کردن (چیزی را)؛ بدخلق کردن، آزار دادن (مثلاً: سختی کسی را).

خاشَنَ ه: خشونت ورزیدن، با خشونت رفتار کردن، تندی کردن، تندخویی کردن، بی‌ادب بودن (با کسی).

تَخَشَّنَ: زبر، خشونت کردن، خشونت به‌خرج دادن، گستاخی کردن، درشتی کردن؛ زبر بودن، ناهموار بودن، ناهنجار بودن، زندگی را به‌سختی گذراندن

اِخْشَوْشَنَ ikšawšana: زبر بودن، خشن بودن، ناهنجار بودن، زمخت بودن، خالی از ظرافت بودن (یا شدن)؛ زندگی را به‌سختی گذراندن

خَشِن kašin ج. خِشان kišān: زبر، خشن، ناهنجار؛ خشن (ضد ناعم nā'im)؛ زمخت، پرداخت‌نشده؛ سخت، ناگوار، ناخوش، نامطبوع (زندگی)؛ خشن، کلفت، گرفته (صدا).

خَشِنُ اللَّمْس (lams): زبر، خشن، ناصاف، ناهموار، چین‌خورده.

خَشِنُ الخُلُق (kuluq): بداخلاق، بدخو، خشن، بی‌ظرافت

خَشِنُ القِشْرة (qišra): پوست‌کلفت.

الجِنْسُ الخَشِن (jins): جنس قوی، جنس خشن (در مقابل جنس لطیف).

أَخْشَن *akšan*، مؤنث: **خَشْناء** *kašnā*ʾ ج **خُشْن** *kušn*: زبر، خشن، محکم، سخت، درشت، زُمُخت، ناهنجار

الخشناء *al-kašnā*ʾ: توده مردم، عوام، مردم بی‌سواد

خُشُونَة *kušūna*: زبری، خشونت، درشتی؛ زمختی، بدخویی، گستاخی، بی‌مراکتی

خَشِيَ *kašiya* ـَـ (**خَشْي** *kašy*، **خَشْيَة** *kašya*) هـ: ترسیدن، بیمناک شدن (از کسی یا چیزی)؛ علی نگران بودن، ناراحت بودن (برای کسی یا چیزی).

خَشَّى هـ: ترساندن، هراسان کردن، وحشت‌زده کردن، متوحش ساختن (کسی را).

تخشّى ← خشي.

إخْتَشَى: دستپاچه شدن، گیج شدن، سراسیمه شدن؛ شرمنده بودن، خجالت‌زده بودن، شرمسار بودن (یا شدن).

خَشْيَة *kašya*: ترس، بیم، هراس، اضطراب. **خشيةً من** از ترس … از بیم …

أَخْشَى *akšā*: ترسوتر، بزدل‌تر، ترسناک‌تر، مخوف‌تر.

خَشْيان *kašyān*، مؤنث: **خَشْيا** *kašyā* ج **خَشايا** *kašāyā*: ترسو، نگران، مضطرب، بیمناک.

خاشٍ *kāšin*: همین معنی.

خَصَّ *kaṣṣa* ـُـ هـ: متمایز کردن، برگزیدن (کسی را)؛ التفات نمودن، احترام ویژه گذاشتن (به کسی)؛ … هـ بـ: بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن، پیشکش کردن؛ اختصاص دادن، تخصیص دادن، مقرر داشتن، وقف کردن (به کسی، چیزی را)؛ … هـ لنفسه: تصرف کردن، به خود اختصاص دادن (چیزی را)؛ … به نفسه (*nafsahū*): همان معنی؛ … هـ: مختص بودن، اختصاص داشتن، منحصر بودن (به کسی)؛ به‌طور اختصاصی به کار رفتن، به‌طور ویژه معتبر بودن (برای چیزی)؛ وابسته بودن، مربوط بودن، ارتباط ویژه داشتن (به کسی یا چیزی).

خَصَّهُ بعنايته (*bi-ʿināyatihī*): توجهش را به او معطوف داشت، به او بذل توجه نمود، او را مورد التفات خود قرار داد.

خَصَّهُ بالذكر (*bi-ḏ-ḏikr*): اختصاصاً از او نام برد، خصوصاً از او یاد کرد.

وأَخُصُّ منهم (*akuṣṣu*): از میان آنان خصوصاً … را نام می‌برم.

هذا لا يخصّني: این به من ربطی ندارد، این به من دخلی ندارد، این به من مربوط نیست.

خَصَّصَ هـ: مشخص کردن، تصریح کردن، جزء‌به‌جزء برشمردن، قسم به قسم بیان کردن (چیزی را)؛ … هـ لـ: اختصاصی کردن، منحصر کردن، محدود کردن (چیزی را به کسی)؛ نامزد کردن، در نظر گرفتن، معین کردن، اختصاص دادن، برگزیدن (کسی یا چیزی را برای منظوری)؛ وقف کردن، اختصاص دادن، محول کردن، معین کردن، معین کردن (چیزی را مثلاً برای امری)؛ تخصیص دادن (بودجه‌ای را مثلاً برای امری)؛ ذخیره کردن، نگه‌داشتن، نگهداری کردن (چیزی را برای کسی یا چیزی)؛ … هـ بـ: محدود کردن، متعهد کردن، ملزم کردن (کسی را در حیطه‌ای خاص).

تخصّص لـ: متخصص شدن (در زمینه‌ای علمی، و غیر آن)؛ توجه خاص مبذول داشتن، شوق پیدا کردن، دلمشغولی پیدا کردن (به چیزی)؛ منتخب بودن، برگزیده شدن، معین شدن (برای چیزی)؛ … بـ: مختص بودن، منحصر بودن (به کسی یا چیزی).

إخْتَصَّ هـ بـ: متمایز ساختن، تمایز دادن، مشخص کردن (کسی را یا چیزی)؛ مخصوص کردن، اختصاص دادن، در اختیار گذاشتن، اعطا کردن (چیزی را به کسی)؛ اختصاص دادن، وقف کردن (مثلاً خدمات خود را به کسی)؛ … هـ لنفسه: در انحصار گرفتن، به خود اختصاص دادن، مدعی مالکیت شدن، مطالبه کردن، ادعا کردن (چیزی را) و نیز اختصّ به نفسه؛ … بـ: متمایز شدن، مشخص شدن، برجسته شدن (با چیزی)؛ بهره‌ای داشتن، بیش از دیگران داشتن (چیزی را)، تفوق داشتن، برتر از دیگران بودن (در چیزی)؛ منحصر بودن، مختص بودن، وابسته بودن، مربوط بودن (به چیزی)؛ ارتباط داشتن، ربط داشتن (به چیزی)؛ دارای صلاحیت لازم بودن، صلاحیت قانونی داشتن، صلاحیت قضایی داشتن (در چیزی، مثلاً حکم)؛ انجام دادن، به عهده گرفتن (کار یا وظیفهٔ خاصی را).

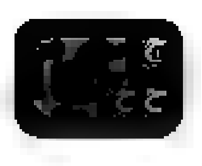
خَصْخَصَ *kaṣkaṣa*: خصوصی کردن (بخشی را).

خَصّ *kaṣṣ*: کاشو، کپه.

خُصّ *kuṣṣ* ج **خِصاص** *kiṣāṣ*، **أَخْصاص** *akṣāṣ*.

خُصوص *kuṣūṣ*: کلبه، آلونک، کپر

خَصّة *kaṣṣa*: …



خَصاص ḵaṣāṣ شکاف، فاصله، ترک، درز، چاک، دهنه

خَصاصة ḵaṣāṣa همان معنی

خَصيصة ḵaṣīṣa ج. **خَصائص** ḵaṣā'iṣ کیفیت یا صفت خاص، صفت مشخصه، کیفیت ویژه، خصیصه، صفت ویژه، ویژگی.

خِصّيصاً ḵiṣṣīṣan به‌ویژه، مخصوصاً، به‌خصوص، علی‌الخصوص، خصوصاً.

خُصوص ḵuṣūṣ ویژگی. **خُصوصاً** ḵuṣūṣan به‌خصوص، خصوصاً، علی‌الخصوص، به‌ویژه

بخصوص، في خصوص و من خصوص (به‌صورت مضاف) درباره ...، در خصوص ...، درباره ...، راجع به ...، نسبت به ...، در باب ...

بهذا الخصوص و في هذا الخُصوص در این باره، در این خصوص، در این مورد، در این زمینه، در این باب

على الخُصوص و على وجه الخُصوص (wajh) به‌خصوص، علی‌الخصوص، خصوصاً، به‌ویژه، مخصوصاً

خُصوصيّ ḵuṣūṣī خاص، ویژه؛ خصوصی، شخصی

خَصاصة ḵaṣāṣa تهیدستی، تنگدستی، بی‌چیزی، فقر، نداری، نیازمندی

أَخَصّ aḵaṣṣ خاص‌تر، مخصوص‌تر، اختصاصی‌تر

على الأخصّ به‌ویژه، به‌خصوص، بالاخص

في الأخصّ همان معنی

أخِصّاء aḵiṣṣā' دوستان صمیمی، محرمان، همرازان

اِخْصائي iḵṣā'ī ← خصّی

تَخْصيص taḵṣīṣ اختصاص‌دهی، تخصیص؛ ذکر جزئیات، ذکر خصوصیات، تصریح (جزئیات)؛ انتخاب، تعیین، برگزیدن (برای منظوری)؛ تعیین سهم؛ ج. **تخصيصات**، وجوه اختصاصی، تخصیص مالی؛ اعتبار (مالی).

على تخصيص و على وجه التّخصيص به‌ویژه، به‌خصوص، خصوصاً، علی‌الخصوص

تَخَصُّص taḵaṣṣuṣ تخصص، مهارت کاری، ورزیدگی (خصوصاً در یک حوزه علمی).

اِختصاص iḵtiṣāṣ ج. ـات؛ صلاحیت، توانایی، شایستگی حقوقی، صلاحیت قانونی؛ حوزه یا قلمروی اختصاصی، منصب (مجازاً)؛ **اختصاصات** حقوق ویژه، امتیازات مخصوص، حقوق و امتیازات انحصاری؛ امتیاز (حقوق بین‌الملل).

ذو (ذات) الاختصاص صلاحیت‌دار، مُجاز، معتبر، صالح، شایسته

دائرة الاختصاص (dā'ira) حدود صلاحیت، دایرهٔ اقتدار، حدود اختیار، حوزه، قلمرو

عدم اختصاص المحكمة (mahkama) عدم صلاحیت دادگاه

ليس هذا من اختصاصه این موضوع در زمینهٔ تخصص او نیست، این کار او نیست

اختصاصيّ iḵtiṣāṣī تخصصی؛ ج. ـون متخصص

خاصّ ḵāṣṣ ویژه، خاص، مخصوص؛ منحصربه‌فرد، برجسته، استثنایی؛ شخصی، اختصاصی، خصوصی؛ انحصاری، غیرعمومی؛ ... به، وابسته، مربوط، مختص (به)؛ برگزیده، معین، منتخب (مثلاً برای مسئولیتی)

جريدة خاصّة ج. روزنامهٔ تخصصی در زمینهٔ

ظروف خاصّة (ẓurūf) شرایط ویژه

مراسل خاصّ (murāsil) خبرنگار ویژه

القطاع الخاصّ (qiṭā') بخش خصوصی

بصفة خاصّة به‌گونه‌ای خاص

الخاصّ و العامّ (ʿāmm) خاص و عام، خرد و کلان، کوچک و بزرگ، همگان

الطّبيب الخاصّ پزشک مخصوص، پزشک رسمی

خاصّة ḵāṣṣa ج. **خَواصّ** ḵawāṣṣ دارایی اختصاصی، مالکیت شخصی؛ ویژگی، صفت اختصاصی، کیفیت ویژه، خاصیت، صفت ویژه؛ جوهر، گوهر؛ خاصه، افراد ممتاز، شخصیت‌های برجسته

الخاصّة طبقهٔ ممتاز، اعیان و اشراف، طبقهٔ خواص

خاصّةً ḵāṣṣatan و **بخاصّة** bi-ḵāṣṣatin به‌ویژه، علی‌الخصوص، خصوصاً

في خاصّة أنفسهم (anfusihim) در اعماق دلشان، در عمق ضمیرشان

خاصّة الإنسان أن خاصیت آدمی آن است که

خاصيّة ḵāṣṣīya ج. ـات و **خصائص** ḵaṣā'iṣ خاصیت، ویژگی، صفت ویژه، صفت اختصاصی، کیفیت ویژه، خاصیت ویژه، نشان ویژه، نشان اختصاصی، صفت مشخصه؛ امتیاز ویژه، حق مخصوص؛ صلاحیت قضایی، شایستگی حقوقی، صلاحیت قانونی

خُوَيْصَّة ḵuwayṣṣa (مصغّر خاصّة ḵāṣṣa): کار شخصی، امر خصوصی، مسئلهٔ شخصی

يدخلُ في خويصّة أمري: او در کارهای شخصی من دخالت می‌کند

مَخصوص maḵṣūṣ: مخصوص، ویژه

مخصَّص muḵaṣṣaṣ: مختص، منتخب، برگزیده، معین (به برای)، تعیین‌شده، اختصاص داده‌شده؛ ج. مُخَصَّصات: تخصیصات (مالی)؛ بودجه، اعتبارات؛ مقرری (روزانه)؛ جیره (غذایی)

مُخصَّصاتُ أضافيّة (iḍāfiya): مقرری فوق‌العاده، مساعده

مُخصّصات المَلِك (malik): مقرری خانوادهٔ سلطنتی، حقوق خانوادهٔ سلطنتی

مُخصّصاتٌ عينيّة (ʿayniya): فوق‌العاده جنسی

مُخصّصاتٌ نقديّة (naqdiya): فوق‌العادهٔ نقدی

مُختَصّ muḵtaṣṣ: شایسته، خاص، وابسته، مناسب (به برای چیزی)؛ ماهر، صالح؛ صلاحیت‌دار، ذی‌صلاح؛ مسئول؛ مخصوص، ویژه، متخصص؛ ج. مُختَصّات: صلاحیت‌ها، شایستگی‌ها

المقاماتُ المُختصّة (maqāmāt): مقام‌های رسمی، مقامات صلاحیت‌دار

الدوائر المختصّة (dawāʾir): مراکز رسمی، مراکز صلاحیت‌دار

خَصِبَ ḵaṣiba ـَ و **خَصُبَ** ḵaṣuba ـُ (خِصْب ḵiṣb): حاصلخیز بودن، بارور بودن (با سبزی، خاک)

خصّب ه: بارور کردن، پربار کردن، حاصلخیز کردن، میوه‌دار کردن (چیزی را)

أخْصَبَ ← خصب

خِصْب ḵiṣb: حاصلخیزی، باروری؛ فراوانی، وفور، پرباری، وفور نعمت

خَصْب ḵaṣb و **خَصيب** ḵaṣīb: حاصلخیز، بارور، پرمحصول، غنی؛ مناسب

الهلال الخصيب (hilāl): هلال خصیب (هلالی که از لبنان کنونی آغاز و به جنوب عراق ختم می‌شود)

خُصُوبة ḵuṣūba: حاصلخیزی، باروری



تَخْصيب taḵṣīb: بارورسازی، بارآوری، حاصلخیزسازی؛ غنی‌سازی (اورانیوم)

إخصاب iḵṣāb: حاصلخیزگردانی، بارورسازی

مُخَصِّبات muḵaṣṣibāt: وسایل رسوب‌پرور، وسایل حاصلخیزکننده (مثلاً کود)

يورانيوم مُخَصَّب (yūrāniyūm): اورانیوم غنی‌شده

مُخصِب muḵṣib: حاصلخیز، بارآور، پرمحصول، غنی

خصخصه ḵaṣḵaṣa: خصوصی‌سازی

خَصِرَ ḵaṣira ـَ (خَصَر ḵaṣar): سرد شدن؛ از سرما رنج بردن، متحمل سرما شدن

خاصَر ḵāṣara ه: دور کمر (کسی را) گرفتن، دست را به دور کمر (کسی) انداختن

اختصر ه: کوتاه کردن، مختصر کردن، فشرده کردن، خلاصه کردن، تلخیص کردن (چیزی را)

خصر ḵaṣr ج. خصور ḵuṣūr: کفل، تهیگاه، کمر

مِخصرة miḵṣara ج. مخاصر maḵāṣir: عصا، چوبدست، چماق، تومور، دبوس، عصای سلطنتی

اختصار iḵtiṣār: اختصار، کوتاهی؛ خلاصه‌نویسی، خلاصه‌سازی (گزارش)؛ ایجاز

بالإختصار و باختصار: به‌طور خلاصه، مختصراً، به اختصار

مُختَصَر muḵtaṣar: مختصرشده، خلاصه‌شده، کوتاه‌شده، کوتاه، موجز، مختصر؛ ج. مُختصرات: مقالهٔ منتخب کوتاه، شرح کوتاه، خلاصه، اجمال، طرح مختصر، موجز، مجمل

خاصرة ḵāṣira ج. خواصر ḵawāṣir: تهیگاه، کفل، کمر

شوكةٌ في خاصرته (šawka): (لفظاً: تیغی در پهلویش)، خار چشم، استخوانی در گلو

خَصَفَ ḵaṣafa ـِ (خَصْف ḵaṣf) ه: تعمیر کردن، مرمت کردن، وصله کردن (کفش را)

خَصَفة ḵaṣafa ج. خِصاف ḵiṣāf: سبد (از برگ‌های نخل)

خُصْلة ḵuṣla ج. خُصَل ḵuṣal، خُصُلات ḵuṣulāt: طره، دسته، یاله (مو یا پر)؛ دسته، خوشه، کاکل، دسته بسته (مو)

خَصلة ḵaṣla ج. خِصال ḵiṣāl: خصلت، کیفیت، خصیصه، صفت ویژه، صفت مشخصه؛ خلق و خوی، صفت ذاتی، عادت

خَصَمَ ḵaṣama ـِ ه: شکست دادن (خصم را)؛ کم کردن،

تخفیف دادن (صورت‌حساب را)؛ کم کردن (مبلغ چک یا سفته را). ــــ ه من کم کردن، منها کردن، تفریق کردن، کاستن (چیزی را از چیزی).

خَصَمَ من الثَّمن (taman): از قیمت کم کردن، در قیمت تخفیف داد.

خـاصَمَ ه: مباحثه کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن، کشمکش کردن (با کسی)؛ اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی)؛ تحت پیگرد قرار دادن (کسی را)؛ مرافعه کردن (با کسی).

تَخاصَمَ: مباحثه کردن، نزاع کردن، ستیزه کردن، سر جنگ داشتن. ــــ من: به دادگاه رفتن، مرافعه کردن (با کسی)، اقامهٔ دعوی کردن (علیه کسی).

اِنْخَصَمَ: کم شدن، کاسته شدن، منها شدن.

اِخْتَصَمَ: مباحثه کردن، نزاع کردن، ستیزه کردن، سر جنگ داشتن.

خَصْم kasm ج. خصوم kusūm و أخصام aksām: خصم، دشمن، مخالف، معارض، حرف مخالف، حریف، طرف دعوی (در دادگاه).

خَصْم kasm: کسر، کاهش، تفریق، منها، تنزیل، تخفیف. ج. خُصوم kusūm: بدهی‌ها، دیون، تعهدات (مالی).

سعرُ الخصم (si'r): میزان تنزیل، نرخ تنزیل، نرخ‌های بانکی؛ قیمت مقطوع، قیمت نهایی.

خَصْمُ الكمبيالات (kambiyālāt): تنزیل بروات یا سفته‌ها.

خَصيم kaṣīm ج. خُصماء kuṣamā' و خُصمان kuṣmān: خصم، دشمن، مخالف، معارض.

خُصومة kuṣūma: منازعه، مناظره، مشاجره، مجادله، ستیزه، دادخواهی، مرافعه.

خِصام kiṣām: همان معنی.

مُخاصِم mukāṣim: خصم، دشمن، معارض، حریف، مخالف، رقیب، طرف دعوی (در دادگاه).

خَصى kaṣā ــــ (خِصاء kiṣā') ه: اخته کردن، خواجه کردن (کسی را).

خَصِيّ kaṣīy ج. خِصْيان kiṣyān و خِصْيَة kiṣya: اخته، خواجه، اخته.

خُصْية kuṣya ج. خُصىً kuṣan: خایه، بیضه، تخم.

اِلْتِهاب الخُصْية: آماس خایه، ورم بیضه (پز.).

مَخْصِيّ makṣīy: خایه‌کشیده، اخته‌شده، خواجه‌شده.

فرسٌ مخصيّ (faras): اسب اخته.

أخصائيّ akṣā'ī ج. أخصائيّون ūn: متخصص، کارشناس، خبره، ماهر (در حوزه‌ای خاص).

خَضَّ kaḍḍa ــــ (خَضّ kaḍḍ) ه: تکان دادن، جنباندن (چیزی، مثلاً: شیشه‌ای، ظرفی را)؛ ترساندن، هراساندن، به وحشت انداختن (کسی را).

لبنٌ خَضّ (laban): آبدوغ.

خَضَّة kaḍḍa: تکان سخت، شوک، ترس، ترس ناگهانی، وحشت، هراس.

خَضَبَ kaḍaba ــِـ (خَضْب kaḍb) ه: رنگ کردن، رنگ زدن، رنگ‌آمیزی کردن (چیزی را).

خضب kaḍaba ــــ، خضب kaḍiba (خُضوب kuḍūb): سبز بودن (یا شدن) (گیاه).

خَضَّبَ ه: رنگ‌آمیزی کردن، رنگ کردن (چیزی را).

اخضوضب iktaḍaba: سبز بودن (یا شدن) (گیاه).

خَضْب kaḍb: کلروفیل، سبزینه (زیست.).

خضاب kaḍāb: رنگ، مادهٔ رنگی، خضاب، حنا.

خضابُ الدَّم (dam): هموگلوبین، رنگ‌دانهٔ گلبول‌های سرخ (زیست.).

خُضوب kuḍūb: سبزی، رنگ سبز.

خضيب kaḍīb: رنگ‌شده.

خَـضْـخَضَ kaḍkaḍa (خَـضْـخَـضَة kaḍkaḍa) ه: به حرکت درآوردن، جنباندن، تکان دادن (چیزی را).

خضخضة kaḍkaḍa: تکان سخت، شوک.

خَضَدَ kaḍada ــــ (خَضْد kaḍd) ه: بریدن، کندن، قطع کردن (بیخ، خار را).

خضد شَوْكَتَهُ (šawkatahū): او را رام کرد، مهارش کرد، بادش را خواباند، شاخش را شکست.

خضر kaḍira ــــ (خَضَر kaḍar): سبز بودن.

خَضَّرَ ه: سبز کردن، رنگ سبز زدن (به چیزی).

خَضَّرَ الأرض (arḍ): زمین را کاشت، زمین را کشت کرد.

اِخْضَرَّ: سبز بودن (یا شدن).

اِخْضَوْضَرَ iktaḍawdara: همان معنی.

خضِر kaḍir: سبز، خرم، سبزی، خرمی؛ محصول سبز، تازه (علف).

الخضير (kaḍir) و الخِضْر (kiḍr): حضرت خضر (پیامبر).

خُضرة kudra: سبزی، رنگ سبز؛ ج. **خُضَر** kudar: گیاه سبز؛ چمن، مرغزار.
خَضَر: سبزیجات.
خُضَريّ kudarī: سبزی‌فروش.
خَضَار kadār: سبزی، رنگ سبز؛ سبزیجات، سبزیجات بهشتی.
خَضِير kadīr: سبز.
خُضَارة kudāra: سبزیجات، سبزیجات بهشتی.
خَضَّار kaddār: سبزی‌فروش.
أخضر akdar، مؤنث **خَضْراء** kadrā، ج. **خُضْر** kudr: سبز؛ میوهٔ کال و نارس.
أتى على الأخْضَر و اليابِس (yābis): همه چیز را ویران کرد، تر و خشک را با هم سوزاند.
رَجُل أخْضَر (rajul): نیکمرد.
الخضراء al-kadrā': الصحراء (لقب کشور تونس)؛ آسمان.
خَضْراوات kadrāwāt: سبزیجات، سبزیجات بهشتی.
خُضَارِيّ kudārī: اردک وحشی (جد).
خُضَيريّ kudayrī: سبزقبا (جا).
الخُضَيراء (kudayrā'): فردوس، بهشت.
يَخْضُور yakdūr: کلروفیل، سبزینه (زیست).
مَخْضَرة makdara: چمن، چمنزار، مرغزار، سرزمین سبز و خرم.
مُخَضَّرات mukaddarāt: سبزیجات.

خِضْرِم kidrim ج. **خَضَارِم** kadārim: فراوان، بسیار، متصل؛ پُر آب؛ گشاده‌دست، بخشنده، با سخاوت، رادمرد، کریم.
مُخَضْرَم mukadram: عنوان تمامی معاصرین حضرت محمد (ص)، خصوصاً شعرا که هم زمان جاهلیت و هم عصر اسلام را درک کرده باشند؛ پیرمردی که در چندین نسل یا چندین دورهٔ تاریخی زیسته است.

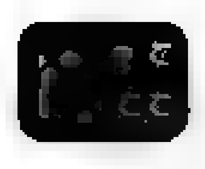
خَضَعَ kada'a ـَ (**خُضُوع** kudū') له: تعظیم کردن، کرنش کردن، تمکین کردن، سر فرود آوردن، تسلیم شدن، فروتنی کردن، تواضع کردن (در برابر کسی)؛ اطاعت کردن، پیروی کردن، فرمانبرداری کردن (از کسی)؛ تن دردادن، سرسپردن (به امری)؛ تابع بودن، مطیع بودن (در برابر قانون، قدرت و غیره سر بالاتر)؛ تحت نفوذ (کسی) بودن، تو سر بالایی.

خَضَّعَ و أخْضَعَ ه: متواضع کردن، مطیع ساختن، منقاد کردن، رام کردن، مهار کردن (کسی را) ... ه لـ: تسلیم کردن، عرضه کردن (چیزی یا کسی را به چیزی).
خُضُوع kudū': فرمانبرداری، پیروی، اطاعت، انقیاد، فروتنی، خضوع.
خَضُوع kadū' ج. **خُضُوع** kudū': فروتن، افتاده، متواضع، خاضع.
إخْضاع ikdā': انقیاد، مطیع‌سازی، مقهورسازی، تابع‌سازی.
خاضِع kādi' ج. **خُضَّع** kudda' و **خُضْعان** kid'ān, kud'ān: فروتن، افتاده، متواضع، خاضع؛ مطیع، فرمانبردار؛ لـ: در اختیار ... تابع ... مطیع ... تحت ...
الخاضعة للزِّراعة (zirā'a): زیر کشت.
الخاضعة للإحتلال (iḥtilāl): تحت اشغال، اشغالی.

خَضِلَ kadila ـَ: نمناک شدن، تر شدن، مرطوب شدن (یا بودن).
خَضَّلَ و أخْضَلَ ه: تر کردن، نمناک کردن، مرطوب ساختن، نم زدن (چیزی را).
اخْضَلَّ = خَضِلَ
خَضِل: مرطوب، نمناک، تر؛ (مجاز) شاداب، سرحال، بشاش.

خَضَمَ kadama ـِ (**خَضْم** kadm) ه: گاز گرفتن (چیزی را)، گاز زدن (در چیزی).
خِضَمّ kidamm: پهنه (آب دریا)؛ دریا، اقیانوس.
في خِضَمّ الأحداث: در جریان حوادث، در گردان حوادث، در گیرودار وقایع.

خَطَّ katta ـُ (**خَطّ** katt) **على**: خط کشیدن (بر چیزی)؛ ه: کشیدن، رسم کردن، طراحی کردن، طرح زدن؛ نوشتن (چیزی را)؛ قلم زدن، کندن، نقش زدن (بر چیزی) ... ه لـ: طرح کردن، طرح کلی دادن، ترسیم کردن، معین کردن (چیزی را برای کسی)، خطاطی کردن.
خطّ خطّاً (سطراً) (saṭran): خطی کشید، خطی نوشت.
خطّه الشَّيْبُ (šaib): موهایش سفید شد، گرد سفیدی بر مویش نشست.
خطّ شاربُه (šāribu): سبیلش سبز شد، سبیل درآورد.
خطّت التَّجاعيدُ على وجْهِه (taǧā'īd): چین و چروک بر چهره‌اش نقش بست.
خطّ تَحْتَهُ: زیرش خط کشید.



خَطَّطَ: خط کشیدن؛ ـ ه: خط کشی کردن؛ شیاربندی کردن، مربندی کردن؛ رگه‌دار کردن، خط‌خط کردن، راه‌راه کردن (چیزی را)؛ کشیدن، مداد کشیدن، قلمی کردن (ابروها را)؛ نشان کردن، نشانه‌گذاری کردن، معین کردن، مشخص کردن (چیزی را)، تعیین حدود کردن، مرز معین کردن، نیرک‌کوبی کردن، مساحی کردن (ملک یا زمین را)؛ طرح‌ریزی کردن، نقشه‌برداری کردن (جاده را).

خُطِّطَ الأَرْضَ (*'ard*) زمین را مساحت کرد؛ زمین را نقشه‌کشی کرد.

خَطَّطَ الأَرْضَ بالمَمَرّات (*mamarrāt*): زمین را شخم زد، زمین را شیار انداخت.

خَطَّطَ القُماشَ (*qumāš*): پارچه را راه‌راه کرد.

إِخْتَطَّ ه: طرح (چیزی را) ریختن، نشانه‌گذاری کردن، طرح کردن، ترسیم کردن، معین کردن (راهی را)؛ علامت‌گذاری کردن، تعیین حدود کردن، مرز مشخص کردن، نیرک‌کوبی کردن، با طرح یا رسم نشان دادن (چیزی را)؛ نقشه‌برداری کردن، طرح‌ریزی کردن (چیزی را، مثلاً بنای شهری را)؛ تدبیر کردن، تدارک دیدن (نقشه‌ای را)؛ طرح کشیدن، نقشه کشیدن (برای چیزی).

خَطّ ج. **خُطوط** *ḵuṭūṭ*: خط، سطر، نوار باریک، رگه، خط‌رهی، خط تلفن؛ خط مقدم جبهه (نظ.)؛ شیار، خط، مرز؛ دستخط، خط مخصوص هر کس؛ خوشنویسی.

خَطّ أَرْضِيّ (*arḍī*) سیم ارت، سیم‌خاکی، سیم زمین (رادیو).

خَطُّ النّار (*nār*) خط آتش، خط مقدم جبهه.

الخَطُّ الإِسْفينِيّ (*isfīnī*) خط میخی.

خَطّ بَيانِيّ، نمودار، منحنی.

خَطُّ سَيْر (*sair*): خط‌مشی، روند، خط سیر.

الخُطوطُ الأَمامِيّة (*amāmīya*): خطوط مقدم (نظ.).

خَطٌّ بارِز (*bāriz*) خط برجسته.

خَطٌّ تِلِيفونيّ خط تلفن، انشعاب تلفن.

خَطٌّ ساخِن (*sāḵin*): تلفن قرمز (تلفن مستقیم بین سران کشورها).

خُطوط جَوِّيّة (*jawwīya*) خطوط هوایی.

خَطٌّ حَديدِيّ (*ḥadīdī*) و **خَطُّ سِكَّة الحَديد** (*sikka*) خط‌آهن، راه‌آهن.

خَطُّ الزَّوال (*zawāl*) و **خَطّ نِصف النَّهار** (*niṣf. nahār*) مدار نصف‌النهار، مدار نیمروز (هیأت).

الخَطُّ المِسْماري (*mismārī*)، خط میخی.

خَطُّ الإِسْتِواء (*istiwā'*) خط استوا.

خَطُّ الطُّول (*ṭūl*) یا **خَطُّ طُولِيّ** (*ṭūlī*)؛ خط طول جغرافیایی، درجه طول.

خَطُّ العَرْض (*'arḍ*) یا **خَطٌّ عَرْضِيّ** (*'arḍī*) خط عرض جغرافیایی، مدار موازی با خط استوا.

خَطُّ تَقْسيم المِياه (*taqsīm. miyāh*): آب‌پخشان، خط مقسم آب.

خَطُّ القُوَّة الكَهْرَبائيّة (*quwwa. kahrabā'īya*) خط انتقال برق، خط انتقال نیرو.

خَطُّ الهاجِرة (*hājira*) مدار نصف‌النهار (جغرافیا).

خَرَجَ عن الخَطِّ از خط خارج شد (قطار).

على خَطٍّ مُسْتَقيم (*mustaqīm*) مستقیماً، یکراست، کاملاً، تمام‌عیار، به تمام معنا.

على طُولِ الخَطِّ (*ṭūl*): در تمام طول مسیر، سرتاسر مسیر.

خُطّ *ḵuṭṭ* محله، بخش، منطقه، برزن (در شهر).

خَطِّيّ *ḵaṭṭī*: دست‌نویس، خطی؛ طولی؛ نیزه (ساخت یکی از بنادر بحرین به نام خط).

خُطّة *ḵuṭṭa* موضوع، قضیه، حالت، وضع، چگونگی، سمت، منصب، شغل، وظیفه، پیشه.

خِطّة ج. **خِطَط** *ḵiṭṭa, ḵiṭaṭ*، **خُطّة** ج. **خُطَط** *ḵuṭṭa, ḵuṭaṭ*: قطعه‌زمینی که به منظور خانه‌سازی تهیه شود؛ ملک، قطعه‌زمین؛ بخش، ناحیه؛ نقشهٔ ملک؛ طرح، نقشه، برنامه؛ تدبیر، اندیشه، قصد، نیت؛ خط‌مشی، خط سیر، رویّه، قاعده، قانون، قاعدهٔ کلی.

خِطّة العَمَل (*'amal*)، نقشهٔ عملیات، طرح انجام کار، برنامهٔ کار.

طِبقاً لِخِطّة مَرْسومة (*ṭibqan*): طبق برنامه، طبق نقشه، مطابق نقشه.

خِطّة سَنَوِيّة (*sanawīya*)؛ برنامهٔ سالانه.

نَفَّذ الخِطّة (*naffaḏa*)، طرح را اجرا کرد.

خَطّاط ج. ـون *ḵaṭṭāṭ*، خطاط، خوشنویس.

خَطّاط *ḵaṭṭāṭ* خط‌کش (شخص)، کشندهٔ خط مستقیم.

فَشَك خَطّاط (*fašak*) یا **قَذيفة خَطّاطة** (*qaḏīfa*) گلولهٔ رسامه، رسام (نظ.).



تخطيط takhṭīṭ: خط‌کشی، رسم، طرح، مرزبندی، علامت‌گذاری، نشانه‌گذاری؛ پیمایش زمین، نقشه‌برداری، مساحی (زمین)؛ طرح‌ریزی، برنامه‌ریزی؛ تهیهٔ طرح، نقشه‌برداری (شهرها و جاده‌ها)؛ نقشه‌کشی

تخطيطٌ قَوْميّ (qawmiy): طرح ملی، پروژهٔ ملی

وزارة التخطيط (wizāra): وزارت برنامه‌ریزی، وزارت برنامه [و بودجه]

رسمٌ تخطيطيّ (rasm): طرح اولیه، پیش‌طرح

تخطيطُ البُلدان (buldān): جغرافیا

تخطيطُ القلب (qalb): نواربرداری از قلب

مخطوط makhṭūṭ: دست‌نوشته، دست‌نویس؛ نسخهٔ خطی

مخطوطة makhṭūṭa ج ـــات: نسخهٔ خطی

مُخطَّط mukhaṭṭaṭ: خط‌دار، خط‌خطی، مخطط، راه‌راه، نواردار؛ معین، محدود، معلوم، علامت‌گذاری‌شده، نشانه‌گذاری‌شده، طرح‌ریزی‌شده، هدایت‌شده، کنترل‌شده

ج. مُخطَّطات: طرح، الگو، نقشه، نقشهٔ شهر

خَطِئَ khaṭi'a ـ (خَطأ khaṭa'): اشتباه کردن، خطا کردن، مرتکب اشتباه شدن، به خطا افتادن، بد فهمیدن؛ معصیت کردن، گناه کردن

خطّأ ه: به گناه متهم کردن، به خلاف متهم کردن، گناهکار قلمداد کردن (کسی را)؛ نسبت دادن (خطایی را به کسی)؛ جریمه کردن (کسی را، مُوس).

أخطأ في: اشتباه کردن، خطا کردن، مرتکب خطا شدن، در اشتباه بودن، به خطا رفتن (در مورد چیزی)؛ ـ ه: به خطا زدن، خطا کردن (تیر، گلوله، هدف را)؛ دور افتادن (مثلاً از واقعیت).

أخطأ فَأْلُه (fa'luhū): (لفظاً: فالش غلط بود) انتظاراتش به حقیقت نپیوست، توقعاتش انجام نشد، حساب‌هایش درست از آب درنیامد

أخطأه الشيء (šay'u): (لفظاً: آن چیز از چنگش به در شد) آن (چیز را) کم داشت، فاقد آن بود

أخطأه التوفيقُ: ناکام ماند، توفیق یارش نشد

أخطأ في استنتاجاته: در نتیجه‌گیری‌هایش خطا کرد

أخطأ بين الشيئين: دو چیز را با هم اشتباه گرفت، چیزی را به جای دیگری گرفت

خطأ khaṭ': لغزش، خطا، اشتباه، خلاف، گناه، تقصیر، معصیت

خَطأ khaṭa' و خَطاء khaṭā': خطا، اشتباه، غلط، گناه، تقصیر

خطأً khaṭa'an: اشتباهاً، سهواً، ندانسته

من الخطأ أن: این اشتباه است که ...، این خطاست که

كان على خطأ: در خطا بود، حق با او نبود

أوقعه في خطأ (awqa'ahū): او را به خطا انداخت

خطأٌ مطبعيّ (maṭba'ī): غلط چاپی

إصلاح الخطأ (iṣlāḥ): غلط‌نامه، فهرست اغلاط

قتل الخطأ (qatl): قتل غیرعمد (حق.)

خطيئة khaṭī'a ج. خطيئات و خطايا khaṭāyā: خطا، اشتباه بزرگ، لغزش، اشتباه، گناه، تقصیر، معصیت، جرم؛ (توسعاً) جریمه

خاطيء khāṭi': غلط، نادرست، خطا، خطاکار، خاطی؛ (شکل خُطاة khuṭāh عملاً در مقام جمع برای لفظ عامیانهٔ خاطی khāṭī به کار می‌رود.) مؤنث: خاطئة khāṭi'a ج. خواطئ khawāṭi': گناهکار، عاصی، حادثه یا مصیبتی که از بدشانسی رخ دهد

مُخطِئ mukhṭi': خطاکار، در اشتباه، به خطا رفته، نادرست، اشتباه، ناصحیح

ما لم أكن مُخطئاً (lam akun): اگر اشتباه نکنم

خَطَبَ khaṭaba ـ (خُطبة khuṭba، خَطابة khaṭāba): سخنرانی کردن، خطابه گفتن، نطق کردن

خطب في الناس و خطب الناس (nās): برای مردم وعظ کرد، خطبه خواند

خَطَبَ ـ (خَطْب khaṭb و خِطْبة khiṭba) ها: خواستگاری کردن، تقاضای ازدواج کردن (از دختری)؛ ـ ها ــ: خواستگاری کردن (واسطه‌ای، دختری را برای کسی)؛ خطب بنتَه لـ یا على: شوهر دادن، به زنی دادن، نامزد کردن (دختر خود را به کسی).

خطب وُدَّها (wuddahā) و خطب مَوَدَّتَها (mawaddatahā): محبت او را به خود جلب کرد، عشق او را به‌دست آورد

خاطَبَ ه: مخاطب ساختن (کسی را)، صحبت کردن، سخن گفتن (با کسی)؛ خطاب کردن، رو کردن (به کسی شفاهاً یا کتباً)

خاطبه بالتليفون: تلفنی با او صحبت کرد

خاطَبَه بالكاف (*kāf*)، او را با اسم کوچک صدا کرد (از سر صمیمیت).

تخاطَبَ: با دیگری گفت‌وگو کردن، گفت‌وگو کردن، صحبت کردن، مذاکره کردن، مکالمه کردن، با دیگری مکاتبه کردن، با هم نامه‌نگاری کردن

إختَطَبَ ها: خواستگاری کردن (از دختری)، پیشنهاد ازدواج دادن (به دختری).

خَطْب *katb* ج. **خُطوب** *kutūb*: کار، امر، قضیه، وضع، حالت، اوضاع، شر، بلا، رویداد ناگوار، حادثهٔ سخت و جانکاه، مصیبت.

ما خَطْبُكَ: چه می‌خواهی؟ درخواست چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه شده؟ چه گرفتاری برایت رخ داده است؟

ما خَطْبُه فی ...: به تو چه ربطی دارد؟ او را با ... چه کار؟

ما خَطْب ذلك: آن اصلاً درباره چیست؟ موضوع چیست؟

خِطْبة *kitba*: خواستگاری، پیشنهاد ازدواج، نامزدی.

خُطْبة *kutba* ج. **خُطَب** *kutab*: خطابهٔ عمومی، سخنرانی، درس، کنفرانس، نطق، وعظ، خطبه (علی‌الخصوص خطبهٔ نماز جمعه).

خُطْبةُ الإفتتاح (*iftitāḥ*): نطق افتتاحیه.

خِطاب *kitāb* ج. **خِطابات** و **أخطِبة** *aktiba*: خطابهٔ عمومی، سخنرانی، نطق، نوشته، یادداشت، پیغام، نامه، کلمات، گفتار

خِطابُ ترحیب (*tarḥīb*): نطق خیر مقدم، سخنرانی مراسم استقبال

خِطابُ العَرْش (*ʿarš*): سخنرانی پادشاه.

خِطابٌ مُستَعْجِل (*mustaʿjil*): نامهٔ اکسپرس، نامه سریع‌السیر، نامهٔ سفارشی.

خِطابُ اعتماد (*iʿtimād*): اعتبارنامه، استوارنامه.

خِطابُ افتتاح: نطق آغازین، نطق افتتاحیه

خِطابُ توصیة (*tawṣiya*): سفارش‌نامه، توصیه‌نامه

خِطابُ تقدِمة (*taqdima*): معرفی‌نامه.

خِطابٌ مفتوح (*maftūḥ*): نامهٔ سرگشاده، بیانیهٔ سرگشاده.

خِطابات ذاتُ القیمةِ المقرّرة (*ḏāt, qīma, muqarrara*): نامه‌های سفارشی (مصر).

فصل الخِطاب (*faṣl*): پرداختن به اصل موضوع پس از مقدمه‌ای که با **أمّا بعدُ** *ammā baʿdu* آغاز شده؛ حکم قاطع پس از ذکر مقدمات یا سوگند؛ حکم قطعی، تصمیم نهایی، پایان، نتیجه، فصل‌الخطاب.

بَیْنی و بَیْنَك فصلُ الخِطاب: ما برای همیشه از هم جدا می‌شویم، بین ما هر چه بود تمام شد.

خِطابی *kitābī*: خطابی، مربوط به خطابه، بلاغی، گفتمانی

خَطیب *katīb* ج. **خُطَباء** *kutabāʾ*: سخنران، ناطق، خطیب، واعظ، خواستگار، نامزد (مرد).

خَطیبة *katība*: نامزد (زن).

خَطابة *katāba*: وعظ، خطابه، نطق.

خِطابة *kitāba*: فن سخنوری، فن بلاغت، سخنرانی، نطق، خطابه

خُطوبة *kutūba*: نامزدبازی، نامزدی.

زَمَنُ الخُطوبة (*zaman*): دوران نامزدی.

مُخاطَبة *mukātaba* ج. ـات: خطابه، سخنرانی عمومی، نطق، بیانیه، صحبت، مکالمه، گفت‌وشنود، کنفرانس، مناظره، مذاکره.

مُخاطَبة تلیفونیة: گفت‌وگوی تلفنی، تماس تلفنی.

تَخاطُب *takātub*: گفت و شنود، گفت‌وگو، بحث، مذاکره، ارتباط متقابل (مثلاً ارتباط تلفنی، ارتباط رادیویی و غیره).

لُغة التَّخاطُب (*luḡat*): زبان محاوره‌ای.

خاطِب *kāṭib* ج. **خُطّاب** *kuṭṭāb* و **خُطَباء** *kuṭabāʾ*: خواستگار، دلال ازدواج، واسطه ازدواج (مرد).

خاطِبة *kāṭiba* ج. **خُطّاب** *kuṭṭāb*: دلال ازدواج، واسطه (زن).

مَخطوبة *maktūba*: نامزد (زن).

مُخاطَب *mukātab*: طرف صحبت، طرف گفت‌وگو، مخاطب؛ دوم‌شخص، مخاطب (دست.).

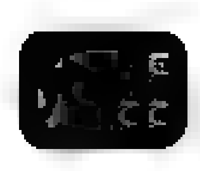
خطبوط ← ترتیب الفبایی.

خَطَرَ ـِ **خَطَران** (*kaṭara*, *kaṭarān*): در تردد بودن، جنبیدن، تکان خوردن، متکبرانه راه یافتن، خرامیدن؛ ... تاب دادن، چرخاندن، تکان‌تکان دادن، آختن (چیزی را)

خَطَرَ بسیفه (*sayf*): شمشیر کشید، شمشیرش را به دور سر چرخاند

خَطَرَ ـِ *kaṭara* (**خُطور** *kuṭūr*) لـ: به فکر (کسی) رسیدن، به ذکر (کسی) راه یافتن، به خاطر (کسی) خطور کردن

خَطَرَ الأمرُ على بالِه (*bālihī*) و نیز **فی بالِه**، **ببالِه** یا **على**



قلبه): موضوع به خاطرش رسید، موضوع به خاطرش خطور کرد، مطلب را به یاد آورد، موضوع را به خاطر آورد

خطَر له خاطرٌ: فکری به نظرش رسید، چیزی به خاطرش خطور کرد

أمرٌ لم يخطر ببالٍ (lam yaktir bi-bālin): موضوعی (ـــ) که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد

خطُر katura ـُ (خُطورة kuṭūra): با ارزش بودن، مهم بودن، قابل توجه بودن، خطیر بودن؛ جدی بودن، وخیم بودن، خطرناک بودن

خاطَرَ بـ: به خطر انداختن، در معرض خطر قرار دادن، به مخاطره کشاندن (چیزی را)؛ شرط بستن (بر سر چیزی)؛ خود را به خطر انداختن، خود را در معرض خطر قرار دادن؛

بنفسه: زندگی خود را به خطر انداختن؛ خود را در معرض خطر قرار دادن؛ ـــ **ه علی**: شرط بستن (با کسی بر سر چیزی)

خاطر مُخاطرةً كبرى (kubrā): همه چیز خود را به خطر انداخت

أخطَرَ هـ: آگاه کردن، هشیار کردن (کسی را)؛ ـــ **ه بـ**: آگاهی دادن، خطار کردن (به کسی در مورد چیزی)

تخطَّرَ: مغرورانه قدم برداشتن، متکبرانه راه رفتن، خرامیدن، جمیدن، با قدم‌های بلند گام برداشتن؛ تاب خوردن، نوسان داشتن

تخاطَرَ علی: شرط‌بندی کردن (بر سر چیزی)

خطَر katar اهمیت، جدیت، سنگینی، وخامت؛ ج. ـــات و

أخـــطار aktār خطر، مخاطره، ریسک؛ خطرناکی، مخاطره‌آمیزی؛ ـــ خطر، تهدید (برای کسی یا چیزی)؛

ج. **أخطار** aktār شرط، شرط‌بندی

لا خَطَرَ هناك مِن خطری از ناحیه ـــ وجود ندارد

عرّضه للخطر (arradahū): در معرض خطر قرار داد

أنذر بالخطر (andara): اعلان خطر کرد

صفّارة الخطر (saffāra): آژیر خطر

ناقوس الخطر (nāqūs): زنگ خطر

إشارة الخطر (išāra): علامت خطر

جليلُ الخطر: بسیار با اهمیت، بسیار مهم، بسیار قابل توجه

ذو خطَر: خطرناک، مخاطره‌آمیز

مُعرَّض للخطر (mu'arrad): در خطر، در معرض خطر

خَطِر katir خطرناک، مخاطره‌آمیز؛ مهم، جدی، با اهمیت، قابل توجه، خطیر، وخیم

خطْرة katra ج. خطرات katarāt گام برداشتی، با شکوه خرامش؛ اندیشه، فکر، خیال، نظر

خطّار kattār پاندول، آونگ (فیز.)

خطير katīr ج. **خُطر** kutur: بزرگ، مهم، خطیر، با اهمیت، سخت، جدی، وخیم، خطرناک

خطيرُ الشأن: بسیار مهم، بسیار قابل توجه

خُطورة kutūra: حساسیت، اهمیت، جدیت، سنگینی، وخامت

خطران katarān تاب، نوسان، جنبش

أخطر aktar: خطرناک‌تر، مخاطره‌آمیزتر؛ بسیار بااهمیت‌تر، مهم‌تر، جدی‌تر، سنگین‌تر، موثرتر

مخطرة ← ترتیب الفبایی

مخاطر makāṭir خطرات، مخاطرات

مخاطرة mukāṭara ج. ـــات: خطر، مخاطره، حادثه‌جویی، ماجراجویی، ریسک کردن

إخطار iktār آگاهی، اخطار، اعلام خطر، هشدار، تحذیر

خاطر kāṭir ج. **خواطر** kawāṭir: اندیشه، خیال، نظر، خاطر، فکر، میل، خواهش، ساایل

لِأجل خاطرِك (li-ajli): به خاطر تو، برای تو

مِن كُلّ خاطرٍ: با کمال میل، با کمال خرسندی

من طيبة خاطرٍ (tība): با خرسندی، با مسرت، با میل، با طیب خاطر، به میل خود، با اراده خود، داوطلبانه

على خاطرِك: هر طور شما بخواهید (= تو بخواهی)، هر جور میل تو (شما) است

أخذ بخاطره: او را خشنود ساخت، به او تسلی داد، به او قوت قلب داد؛ از او دلجویی کرد، او را دلداری داد

أخذ على خاطره مِن: از ـــ رنجید، از ـــ آزرده‌خاطر شد، از ـــ دلگیر شد

صدّع خاطرَه (sadda'a): به او زحمت داد، او را به دردسر انداخت

راعى خاطرَه: در حقش التفات کرد، به او مرحمت کرد، مراعاتش کرد

كسر خاطرَه: دلش را شکست، او را رنجاند

طمّن الخواطر (tammana): هیجان خود را فرونشاند

مرَّ بخاطِرِه أن (marra): این فکر به خاطرش خطور کرد که، به این فکر افتاد که

إكراماً لخاطرِكَ (ikrāman): به‌خاطر شما (تو)، برای خاطر شما (تو)

سرعة الخاطر (sur'a): حضور ذهن

سريع الخاطر (sarī'): زودفهم، باهوش، تیزهوش

مُخاطِر muḵāṭir: کسی که چیزی را به خطر می‌اندازد؛ خطرکننده، ماجراجو، تن به خطر زن، شرط‌بندی، بی‌باک، جسور، دلیر، پرجرأت، متهور

مُخطِر muḵṭir: خطرناک، مخاطره‌آمیز

خَطْرَفَ ḵaṭrafa: هذیان گفتن، یاوه گفتن، سخن نامعقول گفتن

خطرف المريض: بیمار هذیان گفت

خَطْرَفَة ḵaṭrafa: هذیان، سخن یاوه

خَطِفَ ـ ḵaṭifa و **خَطَفَ** ـ ḵaṭafa (**خَطْف** ḵaṭf) هـ: ربودن، قاپیدن، زدن، ناگهان گرفتن؛ دزدیدن، دزدیدن (چیزی یا کسی را)؛ تصرف کردن؛ عکسبرداری کردن (کالا)

خطف ولداً (waladan): بچه‌ای را ربود

خطف طائرةً (ṭā'iratan): هواپیمایی ربود

خَطَفَ البصرَ (al-baṣara): چشم را خیره کرد

تَخَطَّفَ هـ: ربودن، دزدیدن، قاپیدن، به غصب گرفتن، ناگهان گرفتن (چیزی را).

تَخاطَفَ هـ: از یکدیگر ربودن، از هم قاپیدن (چیزی را).

إنخَطَفَ: ربوده شدن، قاپیده شدن، دزدیده شدن؛ مسحور شدن، شیفته شدن، از خود بی‌خود شدن؛ گریزنده بودن، فرار بودن

إختَطَفَ هـ: ربودن، دزدیدن، زدن، ناگهان گرفتن، دزدیدن، به غصب گرفتن (چیزی را)؛ (انسان، هواپیما و غیر آن را) ربودن؛ (از راه) گریختن هـ من: ربودن، به‌زور گرفتن، دزدیدن (چیزی را از کسی).

اختطف البصرَ: چشم را خیره کرد

خَطْف ḵaṭf: دزدی، ربودن؛ تصرف مزورانه؛ تجاوز به عنف؛ آدم‌ربایی، بچه‌دزدی؛ هواپیماربایی

خطفاً ḵaṭfan: به‌سرعت، تند، سریع، ناگهان

خطفة ḵaṭfa ج. **خَطَفات** ḵaṭafāt (اسم وحدت): دزدی، قاپیدن، ربودن (در یک حرکت)؛ حرکت ناگهانی، لحظهٔ سریع

في خطفة البرق (barq): در یک چشم به‌هم زدن، چون برق

خطفةٌ من خطفات الشعور (šu'ūr): برق هوشمندی، یک لحظه هوشیاری و ادراک

خَطّاف ḵaṭṭāf: غارتگر، دزد، راهزن

خـطّاف ḵuṭṭāf ج. **خطاطيف** ḵaṭāṭīf: قلاب، چنگک (آهنی)؛ قلاب ماهی‌گیری؛ (اسم جنس، یکی آن خُطّافة): پرستو

خُطّيف ḵuṭṭaif ج. **خطاطيف** ḵaṭāṭīf: قلاب آهنی، چنگک آهنی

إختطاف iḵtiṭāf: ربودن، دزدی؛ قاپیدن؛ تصرف به‌زور؛ تجاوز به عنف؛ آدم‌ربایی، بچه‌دزدی؛ هواپیماربایی

خاطف ḵāṭif ج. **خواطف** ḵawāṭif: دزد، رباینده، رباینده، قاپنده، غارتگر، راهزن؛ تند، سریع، فوری؛ ناگهانی، برق‌آسا، زودگذر، گذرا، فانی؛ گریزنده، فرار، کوتاه، مختصر

قلابٌ خاطفة: گرگان حریص

صُورة خاطفة (ṣūra): عکس فوری

حَرْبٌ خاطِفَة (ḥarb): حمله ناگهانی، یورش برق‌آسا، هجوم برق‌آسا.

خُطِلَ ـ ḵaṭila (**خَطَل** ḵaṭal) از خاییدن، چرند گفتن، مزخرف گفتن، یاوه گفتن

أخطَلَ = خطل

تَخَطَّلَ: خرامیدن، خرامان گام برداشتن؛ متکبرانه راه رفتن، چمیدن

خَطَل ḵaṭal: حرف مفت، سخن بیهوده، حرف یاوه، چرت و پرت، حماقت

خَطِل ḵaṭil: پرحرف، وراج، روده‌دراز، حرف مفت‌زن، بیهوده‌گو، یاوه‌گو، کودن، خرف، ابله، احمق

خَطَمَ ـ ḵaṭama هـ: پوزبند زدن (به حیوان)

خطمه بالكلام: ساکتش کرد، از گفتن بازش داشت، دهانش را بست

خَطْم ḵaṭm: بینی؛ پوزه (حیوان)؛ جلوترین یا اولین بخش موضوع مهم

أطلّ بِخطمه (aṭalla): چهره‌ سموت پدیدار شده، دندان (چنگال) خود را نشان داد (مثلاً مصیبت)

خطمِيّ kitmī, katmī (اسم جنس، یکی آن: خطمیّه) گل ختمی (گ.).

خِطام kitām ج. **خُطُم** kutum زمام، پوزبند، دهنه (شتر).

خطو

خطا (خَطْو) katā: **خَطْو** katw گام برداشتن، قدم زدن، گام زدن، پیش رفتن، جلو رفتن.

خطا خطواتٍ واسعةً (katawātin) گام‌های بلند برداشت؛ (مجازاً) بسیار پیشرفت کرد، پیشرفت‌های زیادی داشت.

خَطّا و تخطّى ه تجاوز کردن، تخلف کردن، تخطی کردن (از چیزی)؛ عبور کردن، گذر کردن، گذشتن (از میان چیزی)؛ رد شدن (از رودخانه)؛ غفلت کردن، چشم‌پوشی کردن (از کسی)، بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (به کسی)؛ نادیده انگاشتن (کسی را)؛ فراتر رفتن (از چیزی)؛ برتری جستن، پیشی جستن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ برتری داشتن، بهتر بودن، پیش‌تر بودن، پیش افتادن (از کسی)؛ طغیان کردن (رودخانه)؛ الی بسط یافتن، گسترش یافتن (مثلاً ... حدی)؛ ه الی گذشتن (از چیزی) و مایل شدن (به چیزی)، پشت سر نهادن (چیزی را) و دست یافتن (به چیزی)؛ بی‌اعتنایی و بی‌توجهی کردن (به کسی یا چیزی به‌خاطر توجه به کسی یا چیزی دیگر)

خطّا البحار دریاها را درنوردید.

تخطّى = خطا

تخطّى به الى الأمام (amāma) او را (آن را) به پیش برد، آن را ترقی داد.

اِختطى گام برداشتن، قدم برداشتن، گام زدن؛ پیش رفتن، جلو رفتن، پیشرفت کردن.

خَطْوة katwa ج. خطوات katawāt گام، قدم.

خُطوة kutwa ج. خُطُوات kutuwāt و خُطْوات kutwāt و خُطًى kutan: همین معنی.

خُطوةً إلى الأمام یک گام به پیش، یک قدم به جلو

خُطوةٌ طائشةٌ (tā'iša) اقدام نسنجیده، حرکت نسنجیده، اقدام بی‌حساب و کتاب، اقدام متهورانه

خُطوةٌ محسوبةٌ (maḥsūba) برنامهٔ حساب‌شده، حرکت حساب‌شده، برنامهٔ از پیش طراحی‌شده.

خُطوةٌ مَدْرُوسةٌ (madrūsa) برنامهٔ حساب‌شده، برنامهٔ مطالعه‌شده، طرح سنجیده.

سار في خطاه (kutāhu) پا جای پای او نهاد، در پی او به راه افتاد.

تقدّم خُطوةً خُطوةً (taqaddama kutwatan) گام به گام به پیش رفت، قدم به قدم جلو رفت، مرحله به مرحله پیشرفت کرد، به‌تدریج پیش رفت.

إتّخذ خُطوةً حاسِمةً (ittakada) گام حاسمی برداشت، مصممانه اقدام کرد، تصمیم سرنوشت‌سازی گرفت.



خطوتان وَ قَفْزةٌ (qafza) پرش سه گام (ورزش).

خَطِيّة katīya (= خطيئة) لغزش، خطا، سرپیچی، تخطی، تقصیر، گناه، معصیت

خُطاة kutāt (جمع کلمه خاطئ، kāṭi') گناهکاران، خطاکاران.

خفّ kaffa ـِ سبک بودن (وزن)؛ اندک بودن، ناچیز بودن، حقیر بودن، خوار بودن؛ سبک‌تر شدن، وزن کم کردن، کم‌رنگ‌تر شدن، روشن‌تر شدن (رنگ)؛ چابک بودن، فرز بودن، چالاک بودن؛ الی شتافتن، شتاب کردن، تاختن (بسوی چیزی یا کسی)

خفّف ه سبک‌تر کردن (چیزی را)، از وزن (چیزی) کاستن؛ رقیق کردن، اندکی کردن (چیزی، مثلاً: مایعی را)؛ کم کردن، کوچک‌تر کردن، کاستن (چیزی را، یا چیزی از چیزی)؛ ملایم کردن، رام کردن، معتدل کردن (چیزی را)؛ کاستن (من از تندی چیزی)؛ بدون تشدید تلفظ کردن (صامتی را نحو)؛ ه عن آسان ساختن، سبک کردن، ضعیف کردن، آسوده کردن، راحت کردن (چیز سخت و مشکلی را برای کسی، و نیز ه علی)؛ من آسان ساختن، راحت کردن (چیزی را مثلاً وضعیت کسی را).

خفّف عنك ('anka) سخت نگیر! خونسرد باش! راحت باش!

خفّف من سُرعتِك (sur'atika) یواش! آهسته‌تر! از سرعت کم کن!

خفّف الآلام (al-ālāma) همه درد و رنج‌هایش را تسکین داد، از اندوهش کاست، دلداریش داد

خفّف الطلاء (ṭilā') رنگ را رقیق کرد.

خفّف حدّة النّقاش (ḥiddata an-niqāš) از تندی و حدت بحث کاست.

خفّف وطأة ... از سنگینی و شدت ... کاست.

خفّف مصاريفه (maṣārīfahu) مخارج خود را کم کرد.

خفّ بن غُلَوائه (*ğulawā'ihī*) از غرور و تکبر و شور و هیجان او (خود) کاسته.

تَخَفَّفَ سبک (لباس) پوشیدن؛ نرم شدن، آرام شدن؛ سبک شدن، سبکبار شدن، آسایش جستن (از بار مسئولیت) ... من: خلاص شدن، آسوده شدن، آزاد شدن، رها شدن (از چیزی) ... عن: شانه خالی کردن، جدا شدن (از چیزی)؛ به سرعت ترک کردن (چیزی را).

إِسْتَخَفَّ به: کم‌بها دانستن، ناقابل شمردن، خوار شمردن، حقیر دانستن، پست شمردن، ناچیز دانستن، به چیزی نگرفتن (چیزی یا کسی را)، جدی نگرفتن، مهم ندانستن (چیزی را)، اهمیت ندادن (به کسی) ... ه: سبک پنداشتن، سبک گرفتن (چیزی را)؛ به هیجان انداختن، سرمست کردن (مثلاً خوشی و شادی، کسی را).

إستخفّه الفرح (*al-farahu*): از خوشی در پوست خود نگنجید.

خُفّ *kuff* ج. **خِفاف** *kifāf* و **أَخْفاف** *akfāf*. کفش، موزه، دمپایی؛ ج. **أَخْفاف** *akfāf*. سم شتر، پای شترمرغ؛ کف پا.

رَجَعَ بِخُفَّي حُنَيْن *raja'a bi-kuffay ḥunayn*: دست خالی بازگشت، دست از پا دراز تر بازگشت، بی‌هیچ موفقیتی در انجام کارش بازگشت.

خِفَّة *kiffa*: سبکی (وزن)؛ کمی، ناچیزی، ناقابلی، بی‌مقداری، حمت، شادابی، سرزندگی، سبکی روح؛ چابکی، چالاکی، زرنگی؛ ناپایداری، بی‌ثباتی، تلون، تندمزاجی، بوالهوسی، تلون مزاج، سبکی.

خفّة الحركة و خفّة في الحركة (*ḥaraka*): چابکی، چالاکی، فرزی، زرنگی.

خِفّة الدّم (*dam*): خوش‌مشربی، زنده‌دلی، لطف و ظرافت.

خفّة الرّوح (*rūḥ*): همان معنی؛ نشاط، شور، زنده‌دلی.

خفّة اليد (*yad*): زبردستی، سبکدستی، کاردانی، مهارت، چابکدستی؛ تردستی، چشم‌بندی.

خفّة العقل (*'aql*): کم‌عقلی، سبک‌مغزی.

ألعابُ خِفَّةِ اليد (*al'āb*): شعبده‌بازی، حقه‌بازی، تردستی.

أَخَفّ *akaff*: سبکتر، کمتر، کوچکتر، خفیف‌تر، ضعیف‌تر، سست‌تر.

أخفّ الضّررين (*dararayn*): کم‌ضررتر (از دو ضرر).

خِفاف *kifāf*، **حجرُ الخفاف** (*ḥajar*): سنگ پا.

خُفّان *kuffān*: همان معنی.

خفيف *kafīf* ج. **خِفاف** *kifāf* **أخفاف** *akfāf* و **أخِفّاء** *akiffā'*: سبک (وزن)؛ کم، اندک، جزئی، ناچیز، ناقابل، اندک، تنک، کم‌جمعیت؛ چابک، چالاک، سرزنده، سرزنده‌دل.

الخفيف نام یکی از بحور شعر.

خفيفُ الحركة: چست، چالاک، چابک، فرز.

خفيفُ الدّم: دلپذیر، دلربا، دلنشین، خوش‌مشرب، خوش‌محضر.

خفيفُ الرّوح (*rūḥ*): دوست‌داشتنی، نازنین، دلربا، دلکش، خوش، خوشدل، بشاش.

خفيفُ الظّلّ (*zill*): نازنین، دوست‌داشتنی (شخص).

خفيفُ العارضين (*'āriḍayn*): کم‌ریش.

خفيفُ العقل: کم‌عقل، نادان، احمق، سبک‌عقل.

خفيفُ اليد: زبردست، ماهر؛ چشم‌بند، تردست.

شاي خَفيف (*šāy*): چای کم‌رنگ.

دُخانٌ خفيفٌ (*dukkān*): سیگار ملایم؛ توتون ملایم.

تخفيف *takfīf*: سبک‌سازی، آسان‌گیری، کم‌کردگی، کاهش، تقلیل، کسر؛ تخفیف، آرامسازی؛ ملایم‌سازی؛ معتدل‌سازی؛ تخفیف مجازات (حق.)، آسودگی، راحتی، رقیق‌سازی، ترقیق (مثلاً مایعات).

ظُروفُ التّخفيف (*zurūf*): جهات مخففه، شرایط تخفیف کیفر (حق.).

إستخفاف *istikfāf*: اهانت، توهین، تحقیر؛ سبکی، بوسی، سبکرفتاری.

ظروفٌ مُخَفِّفَة (*mukaffifa*): جهات مخففه، شرایط تخفیف کیفر (حق.).

مُخَفَّف *mukaffaf*: رقیق؛ تخفیف‌یافته، تخفیف‌یافته، نرم‌شده.

خَفَتَ *kafata* ـُ (**خُفوت** *kufūt*): ساکت شدن، خاموش شدن، قطع شدن، محو شدن (صدا)؛ ساکن شدن، آرام شدن.

خافت بصوته، خافت بكلامه (*kalāmihī, sawtihī*): صدایش را پایین آورد.

أخفت ه: ساکت کردن، بی‌صدا کردن (کسی را).

اخفتت = خفت.

خُفوت *kufūt*: عمل کم کردن صدا (رادیو).

خافت *kāfit*: غیرمسموع، غیرقابل شنیدن؛ رو به سکوت، ضعیف‌شونده، بتدریج محوشونده، رو به کاهش؛ خفه، مبهم



(صدا) ملایم، خفیف، کم (نور، رنگ).

مُختَفِت muḵtafit ملایم، کم، خفیف.

خفَر ـُ **خَفر** ḵafara، ḵafr، **خِفارة** ḵifāra) هـ. مراقبت کردن، نگهداری کردن، محافظت کردن، پاسداری کردن (از کسی یا چیزی).

خَفِر ـَ ḵafira (**خفر** ḵafar، **خَفارة** ḵafāra): کمرو بودن، خجالتی بودن، خجول بودن.

خفَّر = خفر ḵaffara

تخفَّر = خفِر taḵaffara

خفر ḵafr مراقبت، مراقبت، محافظت، نگهداری، پاسداری

خفر ḵafar گروه نگهبانان، نگهبانان، پاسداران، اسکورت، محافظ

خفرُ السَّواحِل (sawāḥil) گارد ساحلی (مصر).

خَفَر ḵafar کمرویی، خجالت

خفِر ḵafir کمرو، خجول، خجالتی، سرمگین، سربه‌زیر

خفیر ḵafīr ج. **خُفَراء** ḵufarā' نگهبان، پاسدار، قراول، کشیک، حامی، محافظ

خِفارة ḵifāra حفاظت، نگهداری، محافظت، نگهبانی، پاسداری.

مَخفَر maḵfar ج. **مَخافِر** maḵāfir: پاسدارخانه، پست نگهبانی، پاسگاه.

مَخفرُ الشُّرطة (šurṭa) اداره پلیس، پاسگاه پلیس

خافِرة ḵāfira و **خافِرة السَّواحل** ناو گارد ساحلی (مصر).

مخفور maḵfūr: تحت‌الحفظ، محافظت‌شده، نگهبانی‌شده، پوشیده، محفوظ، در پناه.

خفَس ḵafasa ـِ (**خَفْس** ḵafs) هـ. مسخره کردن، ریشخند کردن، دست انداختن (کسی را)، خندیدن (به کسی)؛ ویران کردن، خراب کردن، فروریختن (خانه‌ای را).

خَفَش ḵafaš روزکوری

أخفش aḵfaš، مؤنث **خَفشاء** ḵafšā'، ج. **خُفش** ḵufš روزکور؛ دارای چشم کم‌سو، نزدیک‌بین

خُفّاش ḵuffāš ج. **خَفافیش** ḵafāfīš: خفاش (جا.)

خفَض ḵafaḍa ـِ (**خَفْض** ḵafḍ) هـ. فرو آوردن، کم کردن، تنزل دادن، تقلیل دادن، کمتر کردن، کاستن (چیزی را)؛ پایین آوردن، کاهش دادن (مثلاً صدا، سن را)؛ مجرور کردن (کلمه را)، جر دادن (به کلمه نحو.).

خفض جناحه (janāḥahū) بال خود را فروبست (پرنده)؛

جناحهُ لـ فروتنی کرد، نرمی ورزید (در مقابل کسی).

خفُض ḵafuḍa ـُ: خوش و آسوده بودن، فراخ بودن (زندگی)؛ فرورفتن، پایین رفتن، افت کردن، نشست کردن، فروکش کردن، فرونشستن، آهسته شدن، ضعیف شدن (صدا).

خفَّض هـ. کم‌کردن، کاستن، تنزل دادن، تقلیل دادن (بهای چیزی را).

خفّض علیك: سخت نگیر!، راحت باش!، کوتاه بیا!

خفِّض علیك جأشك (ja'šaka) خونسرد باش! آرام باش! سخت نگیر!

أخفض، أخفض صوته (ṣawtahū)، صدایش را پایین آورد.

تخفَّض و انخفض: فرورفتن، پایین رفتن، افت کردن، نشست کردن، فروکش کردن، فرونشستن، تنزل یافتن، پایین آمدن (بها)؛ کم شدن، کاهش یافتن

خفض ḵafḍ افت، تنزل، کاهش، تقلیل، فروکشی، افت (صدا)؛ کوتاه‌سازی، محدودسازی، تحدید، تضییق؛ آسایش، فراخی (زندگی)؛ جر (نحو.)

خفضُ القیمة (qīma) کاهش نرخ؛ کاهش ارزش پول

خفضُ العیش (ʿaiš)، زندگی آسوده، آسایش زندگی، فراخی، رفاه.

هُو في خفض من العیش، او در آسایش است، او به‌آسودگی زندگی می‌کند

خفضُ الصوت (ṣawt) کاهش صدا، افت صدا.

حرفُ الخفض (ḥarf)، حرف جر (نحو.)

خفیض ḵafīḍ کم، آهسته، یواش (صدا).

تخفیض taḵfīḍ کاهش، تنزل، تقلیل، افت (خصوصاً قیمت)؛ کوتاه‌سازی، محدودسازی، تحدید، تضییق.

انخفاض inḵifāḍ افت، نشست، کاهش، تقلیل، تنزل، سقوط؛ پایین رفتن سطح آب، جزر

انخفاض جوی (jawwī) کاهش فشار جوی (هواشناسی)

مُخفَّض muḵaffaḍ تقلیل‌یافته، کاهش یافته، کم، نازل، ارزان (بها، نرخ)؛ سطح پایینی

مُنخفض munḵafiḍ کم، پایین (ارتفاع، فرکانس، قیمت و نظایر آن)؛ آهسته، یواش (صدا).

الأراضي المُنخفضة سرزمین‌های پست، هلند

مُخَفَّش mukaffaš ج ـــات: زمین پست، پستی، گودی (جغرافی).

خَـفَقَ kafaqa ـِ (**خَـفْق** kafq، **خَـفَقان** kafaqān، **خُفُوق** kufūq): جنبیدن، تکان خوردن؛ لرزیدن، مرتعش شدن؛ زدن، تپیدن، ضربان داشتن (قلب)؛ به اهتزاز درآمدن، در اهتزاز بودن؛ با باد تکان خوردن (پرچم)؛ بال‌بال زدن، بال و پر زدن (پرنده)؛ متزلزل بودن، لرزیدن؛ ــ (**خَفْق** kafq): درخشیدن (برق)؛ صدا دادن (کفش)؛ صدا درآوردن (گام)؛ ــه زدن (چیزی را، مثلاً تخم‌مرغ، سرشیر و نظایر آن را)؛ ــ (**خُفُوق** kufūq) و **خَفَق خَفْقَة**: چرت زدن، پایین افتادن سر (در حالت چرت).

خَفَق ـ (**خُفُوق** kufūq): غروب کردن، افول کردن (اجرام آسمانی).

خَفَّق ــه: کاهگل کردن، گچ‌اندود کردن، سفید کردن (دیوار را).

أَخْفَقَ: بال‌بال زدن، پرپر زدن (پرنده)؛ غروب کردن، افول کردن (اجرام آسمانی)؛ ناکام بودن، به خطا رفتن، شکست خوردن، ناامید شدن؛ هیچ شدن، بی‌ثمر شدن، بی‌نتیجه بودن؛ ــ فی: شکست خوردن، ناکام بودن (در چیزی).

خَفْق kafq: تپش، ضربان؛ ضربه، ضرب‌کننده، صدای پا.

خَفْقَة kafqa ج **خَفَقات** kafaqāt ـ (اسم وحدت): ضربان، تپش، ضربه، تق (صدای در زدن)، ضربت آهسته، کوبه (بر در)؛ صدای تیک‌تیک، تیک.

أَحَسَّ بِخَفْقَةٍ فِي قَلْبِهِ (ahassa): تپش تندی در قلبش احساس کرد، ناگهان دلش فرو ریخت.

خَفَقان kafaqān: تپش، ضربان قلب، ضربت، کوبه، لرزش، اهتزاز.

خَفّاق kaffāq: تپنده، تپان (قلب)، لرزان، در اهتزاز (پرچم).

مِخْفَقَة mikfaqa: دستگاه همزن (ابزاری که با آن تخم‌مرغ یا مانند آن را به هم می‌زنند).

إِخْفاق ikfāq: شکست، ناکامی، نومیدی، عدم موفقیت.

خـافِق kāfiq: تپنده، تپان (قلب)، لرزان، در اهتزاز، تکان‌خورنده (پرچم).

الخافِقان (kāfiqān): شرق و غرب، خاور و باختر.

الخَوافِق (kawāfiq): چهار جهت اصلی، چهار سوی جهان.

خَـفِيقِي آ kafīqa: ساروج، ملاط، گِل؛ اندود گچ (برای سفیدکاری).

خَفّان ← خفّ.

خَفِيَ kafiya ـَ (**خَفاء** kafā'): مخفی بودن، پنهان بودن؛ ناپدید شدن، غیب شدن، پنهان شدن؛ ــ علی: ناشناخته بودن (مثلاً حقیقت بر کسی).

لا يَخْفَى أَنَّ: پوشیده نیست که ...؛ همان‌طور که همه می‌دانند ...، بدیهی است که.

لا يَخْفَى عَلَيْكَ: تو خوب می‌دانی که ...، تو کاملاً آگاهی که.

خَفَى kafā ـِ ه: مخفی کردن، پنهان کردن؛ به‌صورت راز نگه‌داشتن، مخفی نگه‌داشتن (چیزی را).

أَخْفَى ه: مخفی کردن، پنهان کردن (چیزی را)؛ جا دادن، پنهان کردن، پناه دادن (کسی را)؛ به‌صورت راز نگه‌داشتن، مخفی داشتن (چیزی را)؛ ــه علی، ــه عن: پنهان کردن، مخفی کردن، پنهان داشتن (چیزی را از کسی).

أَخْفَى الصَّوْتَ: صدایش را پایین آورد، با صدای آهسته سخن گفت.

تَخَفَّى: پنهان شدن، خود را از دید پنهان کردن؛ لباس مبدّل بر تن کردن، تغییر قیافه دادن.

إِخْتَفَى: پنهان شدن، خود را از دید پنهان کردن؛ ناپدید شدن، غیب شدن، مخفی بودن، مجهول بودن، نبودن، ناپدید بودن، غایب بودن.

إِخْتَفَى عَنِ الأَنْظارِ: از نظرها مخفی شد، ناپدید شد.

إِسْتَخْفَى: پنهان شدن، خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن، نهان شدن، ناپدید شدن؛ ... عن: پنهان شدن، ناپیدا شدن، مخفی شدن (از دید کسی).

خَفِيّ kafīy: پنهان، نهان، مخفی، راز، مجهول، ناشناخته، نامرئی، نادیدنی، سرّی.

خَفِيّ الإِسْم (ism): گمنام، ناشناس.

أَنْوار خَفِيَّة (anwār): روشنایی غیرمستقیم.

مَعْنىً خَفِيّ (ma'nan): معنی نهانی.

بَسْمَةٌ خَفِيَّة (basma): لبخند نهانی، لبخند زودگذر.

شُرْطَة خَفِيَّة (šurṭa): پلیس مخفی.

خِفْيَةً kifyatan، kufyatan: محرمانه، مخفیانه، در نهان، پنهانی، بی‌خبر.

خِفيةً عنه: بی‌اطلاع او، دور از چشم او، بی‌خبر

خَبِيئة *ḵabīʼa* ج. **خَبايا** *ḵabāyā* : راز، موضوع سرّی.

خَفاء *ḵafāʼ* : خفا، نهان، پنهان؛ **في الخَفاء**: در خفا، مستور، محرمانه، مخفیانه، در نهان، پنهانی

لا خَفاء في أنَّ *(lā ḵafāʼa)*: کاملاً آشکار است که ... ، کاملاً واضح است که ... ، پوشیده نیست که

إخفاء *iḵfāʼ* : اخفا، پنهان‌سازی؛ پنهان‌کاری، کتمان؛ پایین آوردن صدا

تَخَفٍّ *taḵaffin* : تغییر قیافه به تن کردن لباس مبدّل.

إختِفاء *iḵtifāʼ* : ناپدیدی، ناپیدایی، اختفا

خافٍ *ḵāfin* : مخفی، پنهان، نهان، راز، مجهول، ناشناخته، نامرئی، نامعلوم.

خافِية *ḵāfiya* ج. **خَوافٍ** *ḵawāfin* : راز؛ ج. **الخَوافي** *(al-ḵawāfī)*: پرهای پنهان، پرهای زیرین (پرنده).

مَخْفيّ *maḵfīy* : نهان، پنهان، مخفی.

مُتَخَفٍّ *mutaḵaffin* : بهطور ناشناس، با قیافهٔ مبدّل، با لباس مبدّل

مُخْتَفٍ *muḵtafin* : نهان، پنهان، مخفی، پوشیده، سرّی، ناپیدا، غیب، ناپدید

مُخْتَفىً *muḵtafan* : نهانگاه، مخفیگاه.

خاقان ← ترتیب الفبایی

خَلَّ *ḵalla* ـُ (**خَلّ** *ḵall*) هـ: سوراخ کردن (چیزی را).

خَلَّلَ: ترش شدن؛ ... هـ ترش کردن، ترش ساختن؛ سرکه کردن، در ترشی گذاشتن، در آب و نمک و سرکه خواباندن؛ سکسود کردن (چیزی را)؛ خلال کردن (دندان را)؛ عبور دادن (انگشتان را از میان چیزی)؛ شانه کردن (مو یا ریش را با انگشتان).

خالَّ هـ: دوستانه برخورد کردن، دوستانه رفتار کردن (با کسی).

أخَلَّ بـ: تخطی کردن، تخلف کردن (از چیزی)؛ نقض کردن، شکستن (چیزی را، مثلاً: قانون، رسوم، عهد و مانند آن را)؛ ناکام ماندن، ناموفق بودن (در بحث)؛ واگذاردن، ترک کردن، رها کردن (چیزی یا کسی را)؛ اخلال کردن، برهم‌زدن، آشفتن، آسیب کردن (چیزی را)؛ صدمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی).

تَخَلَّلَ هـ: درون بودن، به میان رفتن، واقع شدن، قرار گرفتن، جا گرفتن (در میان چیزی)؛ نفوذ کردن، راه یافتن، رسوخ کردن، رخنه کردن (در چیزی)؛ آمیختن، مخلوط شدن، قاطی شدن (با چیزی).

إختَلَّ: ناقص بودن (یا شدن)؛ بی‌نظم بودن، معیوب بودن؛ مختل شدن، آشفته بودن، بی‌موازنه بودن، دچار اختلال شدن، بهم خوردن (نظم سیستم)

إختَلَّت الشُّروطُ: شرایط مهیا شد، شرایط برآورده شد

اِختَلَّ تَوازُنُهُ *(tawāzunuhū)*: تعادل خود را از دست داد، نامتعادل شد.

إختَلَّ عَقلُه *(ʻaqluhū)*: دیوانه شد، خل شد

خَلّ *ḵall* : سرکه.

خِلّ *ḵill* ج. **أخلال** *aḵlāl* : دوست، دوست صمیمی، همدل

خَلَل *ḵalal* ج. **خِلال** *ḵilāl*: شکاف، فاصله، درز، خلل، ترک، شکستگی، جاکه جبر نقص، بی‌نظمی و نامتعادل، نقص، نابسامانی، عیب، کاستی، کوتاهی، قصور، بهم‌خوردگی، آشفتگی، بی‌نظمی، آسیب، صدمه، لطمه، خسارت (که بر چیزی وارد شود).

خِلال *ḵilāla* : در طی ... ، بین ... ، در میان

في خَلَلِ *ḵalali* **أو في خِلالِ** *ḵilāli* : در طی ... ، در ظرف ... ، در مدت ... ، در طی مدت

في خِلالِ ذلكَ: در این میان، در این ضمن

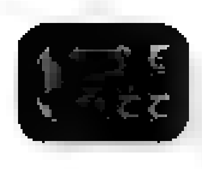
مِن خِلالِ: از میان ... ، از وسط ... ، از درون ... ، از توی ... ؛ (برای حکم، اثبات، استنتاج و نظایر آن) بر طبق ... ، به موجب ... ، بر اساس ... ، به استناد ... ، از طریق ... ، به‌واسطهٔ

خَلَّة *ḵalla* : شکاف، درز، بریدگی، کمبود، افتادگی، حفره؛ خَلّة ج. **خِلال** *ḵilāl*: خاصیت، صفت ویژه، نشان ویژه، ویژگی، خوی، منش

سَدَّ خَلَّةً *(ḵallatan)*: کمبودی را جبران کرد، افتادگی یا حفره‌ای را پر کرد.

خُلَّة *ḵulla* ج. **خُلَل** *ḵulal* : دوستی، رفاقت، صمیمیت؛ **خَلّ الخُلّةُ خُبْزُ الإبِلِ** *(ḵubz al-ibil)*: خار، نان شتر است (ضرب‌المثل).

خِلال *ḵilāl* ج. **أخِلّة** *aḵilla* : سیخ چوبی، میخ، سیخ؛ خلال دندان؛ نیز ← **خَلَل** *ḵalal*



خلالة kilāla ج ـات: خلال دندان

خليل kalīl ج أخِلاّء akillā' و خُلاّن kullān: دوست، دوست صمیمی و همدل، عاشق، دوستدار

خليل الله: لقب حضرت ابراهیم (ع).

خليلة kalīla ج ـات: دوست (دختر، زن)، معشوقه، رفیقه (نامشروع).

أمّ الخُلول (kulūl): صدف رودخانه‌ای، صدف دوکفه (جد).

إخلال iklāl ج ـات: شکستن، نقض (قانون، پیمان و امثال آن)، تخلف، تجاوز، تخطی، سرپیچی (مثلاً از قانون)؛ شکستگی، اختلال (در نظام، سیستم)؛ آسیب، صدمه، لطمه، ضرر (به چیزی)؛ خسارت کشتی، خسارتی که توسط دریا ایجاد می‌شود

إخلال بالنّظام (nizām): اخلال در نظم، اختلال در نظم، برهم خوردن نظم، آشوب

مع عدم الإخلال بـ ('adam): بدون ایجاد خسارت برای ...، به شرط عدم ضرر به ...

اختلال iktilāl: نقص، خلل، کاستی، خرابی؛ عیب، ناکی، معیوبی، آشفتگی، بهم‌خوردگی، اختلال (سیستم، تعادل)؛ بی‌نظمی، پریشانی.

مُختلّ muktall: ترش (شده)، خوابانده در سرکه؛ شور (شده)، خوابانده در نمک؛ ج ـات: ترشی، ترشیجات.

مُخِلّ mukill: اخلال‌گر، آسیب‌انگیز، مخالف، معارض، مغایر

مُخلّ بالآداب (ādāb): غیراخلاقی، قبیح، ناشایست، ناپسند، نکوهیده

خلب kalaba ـُ (خَلْب kalb) هـ: به چنگال گرفتن، به چنگال ربودن، درربودن (چیزی را)؛ بغتاً حمله بردن، افتادن (بر سر چیزی)

خلب kalaba ـِ (خِلابة kilāba) هـ: گول زدن، فریفتن، اغوا کردن، افسون کردن (کسی را)، عقله 'aqlahu: عقل کسی را) شیفته کردن، دل ربودن، مفتون ساختن (کسی را)

خالب هـ: گول زدن، فریفتن، اغوا کردن، افسون کردن (کسی را).

اختلب هـ: به چنگال گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)، بغتاً حمله بردن (بر سر چیزی)؛ گول زدن، فریفتن، اغوا کردن، افسون کردن (کسی را).

خِلْب kilb ج أخلاب aklāb: ناخن، پنجه، چنگال

برق خُلَّب barqun kullabun و **برقُ خُلَّبٍ** barqu kullabin: رعد و برق بی‌باران، ابر بی‌باران؛ موضوع مأیوس‌کننده، مسئلهٔ ناامیدکننده.

خُلَّب و خُلَّبٌ مِن بَرْقٍ: وهم، خیال باطل، توهم، پندار بیهوده

خُلَّبي kullabī: فشنگ خُلَّبي (fašak): فشنگ مشقی، فشنگ بی‌گلوله (سوریه، مغرب).

خَلاّب kallāb: گیرا، جذاب، دلربا، دلفریب، دلکش، فریبنده، فریبکار، اغواگر، حیله‌گر، نیرنگ‌باز، ... فریب‌آمیز، مغلطه‌آمیز.

خِلابة kilāba: رفتار دلربا، جاذبیت، دلفریبی، دلربایی

مِخْلَب miklab ج مخالب makālib: پنجه، چنگال

مخالب الموت: چنگال مرگ.

خالب kālib = خلاّب kallāb.

خلبص

تخلبص takalbasa: لودگی کردن، مسخره‌بازی کردن (مصر).

خلبوص kalbūs ج خلابيص kalābīs و خلابيصة kalābīsa: لوده، مسخره، دلقک (مصر).

خلج kalaja ـِ هـ: فکر (کسی را) مشغول کردن، سرگرم کردن، مشوش کردن، مسحور کردن (مثلاً نگرانی، شک و تردید کسی یا فکر کسی را)؛ فراگرفتن، پر کردن (مثلاً خیال یا احساس، وجود کسی را).

خالج = خلج

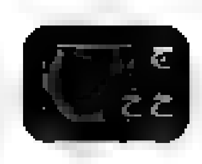
خالج قلبه (qalbahu): قلبش را فراگرفت (عاطفه، نگرانی و مانند آن).

تخلّج: تکان خوردن، متشنج شدن، لرزیدن؛ یکه‌خوردن

اختلج: لرزیدن، تکان خوردن، مرتعش شدن؛ بی‌اختیار تکان خوردن، تکان‌تکان خوردن (چشم، اندام بدن)؛ هـ: ... تحریک کردن، برانگیختن، متأثر ساختن، برافروزاندن، پر کردن، سرشار کردن، فراگرفتن (مثلاً وجود یا قلب کسی را).

اختلج غمّاً (ğamman): اندوهگین شد، قلبش سرشار از اندوه شد، غم وجودش را فراگرفت، دلش مالامال غم بود

خَلْجة kalja ج خلجات kalajāt: عاطفه، احساس، بیم، وسواس، شبهه، عدم اطمینان، تردید، نگرانی، دغدغه خاطر



خَليج kalīj ج. **خُلُج** kuluj و **خُلجان** kuljān: خليج، شاخاب، شاخابه، کانال، آبگیر، آبراه.

الخَليج (kalīj): نام آبراه قدیمی شهر قاهره که در پایان قرن نوزدهم مسدود گردید

الخليج الفارسيّ: خليج فارس.

خَلاج kalāj: شبهه، شک، بیم، نگرانی، دغدغه، وسواس.

اِختِلاجة iktilāja (اسم وحدت): تشنج، کشش ناگهانی، انقباض ماهیچه، لرزش، رعشه

اختلاج الجفون (jufūn): رعشه پلک‌ها

اِختلاجيّ iktilājī: ارتعاشی، متشنج.

خالِجة kālija ج. **خَوالِج** kawālij: عاطفه، احساس؛ بیم، نگرانی، دغدغه، دلواپسی، وسواس، دلمشغولی، شبهه، عدم اطمینان، تردید، نظر، عقیده

خَلخَلَ kalkala هـ: تکان دادن، جنباندن (چیزی را)؛ کم کردن، رقیق کردن (مثلاً هوا را، شیمی. فیز.)؛ نرم کردن، بیختن (چیزی را).

خلخل عظما ('azman): استخوانی را از گوشت جدا کرد

تَخَلخَلَ takalkala: تکان خوردن، جنبیدن، جداشدن، سوا شدن؛ شُل شدن، شُل کارکردن؛ کم شدن، رقیق بودن (یا شدن) (شیمی، فیز.).

خَلخَل kalkal ج. **خلاخِل** kalākil: خلخال، پای برنجن.

خَلخال kalkāl ج. **خلاخيل** kalākīl: همان معنی.

خلخالُ الرجل (rijl): مچ پا، قوزک پا

تَخَلخُل takalkul: ترقیق، رقیق‌سازی.

مُخَلخَل mukalkal و **مُتَخَلخِل** mutakalkil: حرکت‌دار، دارای بازی (مثلاً پیچی که جا بیفتاده)؛ رقیق (هوا).

خَلَدَ ـُ kalada (**خُلود** kulūd): دیرزمانی ماندن، دوام یافتن، همیشگی بودن؛ جاودان بودن، فناناپذیر بودن، ابدی بودن، پاینده بودن، ماندگار بودن؛ ... الی، بـ: ساکن شدن، مأوا گزیدن، منزل کردن؛ ماندن، برجای ماندن (در جایی)؛ و میر: الی).

خلد الی الراحة (rāḥa): آرام گرفت، آسوده شد، راحت شد.

خَلَدَ الی النَّوم (naum): برای خوابیدن دراز کشید

خَلَّدَ هـ: جاودانی کردن، همیشگی کردن، ابدی ساختن، پاینده کردن، فناناپذیر کردن (کسی یا چیزی را)؛ محو نشدنی کردن، ماندگار کردن، فراموش‌نشدنی کردن (چیزی، مثلاً خاطره‌ای را)؛ ... بـ: ماندن، باقی ماندن، برجای ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ ... : دیر زیستن، عمر دراز کردن

خَلَّد ذِکره (dikrahū): نامش را جاودانی کرد، یادش را ابدی ساخت

أخلَدَ هـ: جاودان کردن، ابدی ساختن، فناناپذیر کردن، ماندگار کردن (کسی یا چیزی را)؛ مداوم بخشیدن (چیزی را)؛ ... الی، بـ: ماندن، باقی ماندن، برجای ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ ... الی: متمایل بودن، گرایش یافتن، کشیده شدن (به چیزی).

تَخَلَّدَ: جاودان شدن، فناناپذیر شدن، ماندگار شدن، ابدی شدن؛ دیرپا بودن، پاینده بودن، پابرجا و همیشگی بودن (یا شدن).

خُلْد kuld: زمان بی‌پایان، تداوم، بی‌پایانی، ابدیت، فناناپذیری، جاودانگی

دارُ الخُلد (dār): فردوس، عدن، بهشت، جهان واپسین، جهان آخرت.

خُلْد: موش کور

خَلَد kalad ج. **أخلاد** aklād: ذهن، خاطر، دل، جان، روح، روان، مزاج.

خُلود kulūd: زمان بی‌پایان، بی‌پایانی، ابدیت، نامیرایی، جاودانگی، فناناپذیری؛ اقامت، توقف، ماندگاری.

تَخليد taklīd: جاودان‌سازی، ابدی‌سازی، مُخلَّدسازی، ابقا.

تخليداً لذكراه (li-dikrāh): به یاد او، برای زنده نگه‌داشتن یاد او، برای گرامی‌داشت یاد او

خالِد kālid: جاودان، همیشگی، ابدی، جاوید، فناناپذیر، پاینده، بی‌مرگ، باقی، فراموش‌نشدنی، باشکوه، سرافراز؛ ج. **خَوالِد** kawālid: کوه‌ها.

الجزائر الخالدات (kālidāt): جزایر قناری.

مُخلِد الی mukild: مایل، متمایل (به کسی یا چیزی).

خَلَسَ ـِ kalasa (**خَلْس** kals) هـ: دزدیدن، ربودن، به سرقت بردن؛ دله‌دزدی کردن، کش رفتن، بلند کردن، قاپیدن (چیزی را).

خالَسَ: **خالسه النظر** (nazara): دزدکی به او نگاه کرد، پنهانی به او نگاه کرد

اختلس هـ: دزدیدن، ربودن، کش رفتن، بلند کردن، به سرقت بردن، تصرف کردن (چیزی را یا به چیزی) از راه‌های

نادرست به‌دست آوردن (چیزی را)؛ اختلاس کردن، بالا کشیدن، برای خود برداشتن (چیزی را)؛ اتلاف کردن، گشتن (وقت را).

إختلس النّعس الی (kuhl): دزدانه (یواشکی) به او نزدیک شد

إختلس النّظر الی (ilā): دزدکی به او نگاه کرد، پنهانی او را زیر نظر گرفت

خُلسة kulsatan: دزدکی، نهانی، مخفیانه، پنهانی، دزدانه

خِلاسی kilāsī: دورگه، دو خونی (زاده دو نژاد مختلف)

إختلاس iktilās ج. ـــات: اختلاس، دستبرد، دزدی

إختلاس مال الحكومة (māl, hukūma): دزدی اموال دولتی

مُختلس muktalis: اختلاس‌کننده، دزد، ربـاینده، دستبردزننده.

خلص ـــ **خُلوص** kulūs: خالص بودن، ناب بودن، سره بودن، بی‌آلایش بودن، بی‌غش بودن؛ ـ ب: متعلق بودن، تعلق داشتن (به کسی)؛ ـ الی: آمدن، رسیدن (به جایی)؛ ـ **خلاص** kalāṣ من: آزاد بودن (یا شدن)، رها شدن، فارغ شدن، خلاص شدن، رهایی یافتن (مثلاً از مشکلی)؛ نجات یافتن، خلاصی یافتن، جان به‌در بردن (مثلاً از مهلکه‌ای)؛ ـ: رستگار شدن، به رستگاری رسیدن، نجات یافتن (مسیح)؛ ـ (عامیانه): به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، انجام شدن، فراغت یافتن، منقضی شدن

خلّص ه: پاک کردن، خالص کردن، تصفیه کردن، صاف کردن، تطهیر کردن، پالودن (چیزی را)؛ روشن کردن، واضح نمودن (وضعیتی را)؛ تسویه کردن (قبض یا صورت‌حساب را)؛ ـ ه من: آزاد کردن، رهایی دادن، نجات دادن، خلاص کردن (کسی را از چیزی)؛ ـ: نجات دادن، رستگار کردن (مسیح)؛ ـ علی: هزینه پستی را پیش پرداختن (برای چیزی)؛ از گمرک ترخیص کردن (کالا را)، عوارض گمرکی را پرداختن (البضائع: برای کالاها)؛ ـ ه (عامیانه): کلک کاری را کندن، کار چیزی را کندن.

خلّص حقّه: حقش را وصول کرد، حقش را گرفت

خالص ه: با خلوص نیت عمل کردن، با صداقت و راستی رفتار کردن، بی‌ریا و صادقانه برخورد کردن، درست و منصفانه رفتار کردن، جفت و جور شدن، یکی شدن (با کسی).

أخلص ه لـ: اختصاص دادن (چیزی را به کسی)؛ ـ لـ: وفادار بودن (به کسی)، مخلص بودن، صادق بودن، صمیمی بودن (با کسی).

أخلص له الحبّ (hubb): او را از ته دل دوست داشت، به او عشق ورزید، او را صمیمانه دوست داشت.

أخلص لله دينه (dīnahū): خدای را مخلصانه پرستید، خداوند را صادقانه پرستید

تخلّص من: خلاص شدن، خود را رها کردن، خود را آزاد کردن (مثلاً از وضعیتی)؛ ـ: رها شدن، نجات یافتن، رهایی یافتن، خلاصی یافتن، جان به‌در بردن (مثلاً از مهلکه‌ای).

تخالص: با یکدیگر صادقانه رفتار کردن، با یکدیگر بی‌ریا بودن، با یکدیگر مخلصانه رفتار کردن، جفت و جور بودن، یکی بودن

إستخلص ه من: کشیدن، بیرون کشیدن، درآوردن، اقتباس کردن، رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را مثلاً از کتابی)؛ گردآوردن، فراوردن، برداشتن (خلاصه یا لب چیزی را مثلاً از متنی)؛ استنباط کردن، استنتاج کردن، برگرفتن (چیزی را مثلاً از متنی)؛ ـ ه: کشف کردن، پی‌بردن، پیدا کردن، دریافتن، برگزیدن، گزینش کردن، انتخاب کردن (چیزی را)؛ ـ ه من: وصول کردن (طلبی را از کسی).

إستخلص فائدةً من: از ... سود برد، از ... فایده برد.

إستخلص منه وعداً (wa'dan): از او قول یا وعده گرفت.

خَلاص kalāṣ: آزادی، رهایی، رستگاری؛ خلاصی، نجات (من: از چیزی)؛ رستگاری، نجات (مسیح)؛ پرداخت، تسویه وار (صورت‌حساب یا بدهی)؛ رسید وصول؛ خلاصه، خلاصه (عامیانه)؛ بس، مشیمه.

خَلاص! تمام، همین، همین و بس، دیگر تمام شد، کافی است.

الخلاص الذاتي (dātī): رهایی فردی

خشبة الخلاص (kašabat): تخته نجات

خُلاصة kulāṣa ج. ـــات: لب، عصاره، برگزیده، گزیده، عصاره، جوهر، لب، ماده اصلی، اصل (چیزی)؛ خلاصه، مجمل، موجز، مختصر، چکیده، اجمال

خلاصة نهائية (nihā'īya): جمع‌بندی نهایی پرونده (پیش از شروع دادرسی).

خُلاصةٌ عِطْرِيّة *('iṭrīya)*، اسانس معطّر
والخُلاصةُ: مختصراً اینکه ... ، به‌طور خلاصه اینکه ... ، به‌طور اختصار اینکه ... ، اینک در یک کلام، کوتاه سخن اینکه

خَلِيص *ḫalīṣ* ج. **خُلَصاء** *ḫulaṣā'*: خالص، ناب، سره، بی‌آلایش، بی‌غل و غش؛ بی‌ریا، خالص، صادق، مخلص، پاکدل، هواخواه، طرفدار، وفادار

خُلُوص *ḫulūṣ*: خلوص، وضوح، صفا، بی‌غشی، صداقت، بی‌ریایی، درستی، خلوص نیت

خَلّاص *ḫallāṣ*: تحصیلدار مالیات، مأمور وصول مالیات (مصر).

مَخْلَص *maḫlaṣ*: مأمن، جای امن، پناهگاه، پناه، خلاصی، نجات، رهایی، گریز

تَخْلِيص *taḫlīṣ*: پاکسازی، تطهیر، پالایش، تصفیه؛ توضیح، شرح؛ آزادسازی، تخلیص، رهاسازی، نجات، رستگاری؛ پرداخت بدهی، واریز، تسویهٔ حساب ... علی: پیش‌پرداخت هزینهٔ پستی (برای چیزی)؛ ... علی البضائع: ترخیص کالا از گمرک، پرداخت عوارض گمرکی کالا

تخليص البضائع: همین معنی

مُخالصة *muḫālaṣa* ج. ـــات: رسید، قبض رسید

إِخْلاص *iḫlāṣ*: اخلاص، دلبستگی صادقانه، علاقهٔ خالصانه، مهر راستین، صدق و صفا، بی‌ریایی، خلوص، ... ؛ صداقت، راستی، درستی، وفاداری (نسبت به کسی یا چیزی).

تَخَلُّص *taḫalluṣ* من: آزادی، رهایی، خلاصی، گریز (از چیزی).

اِسْتِخْلاص *istiḫlāṣ*: استخراج؛ اقتباس، جداسازی؛ استنباط، استنتاج؛ گزینش، انتخاب؛ وصول، دریافت (مطالبات پول).

اِسْتِخْلاصُ الدَّيْن *(dayn)*: وصول وام

اِسْتِخْلاصُ العَسَل *('asal)*: استخراج عسل (از موم).

خالِص *ḫāliṣ* ج. **خُلَّص** *ḫullaṣ*: پاک، شفاف، خالص، ناب، سره، بی‌آلایش، بی‌غش، بی‌آمیغ؛ خالص، صادق، بی‌ریا، پاکدل، راستباز، حقگو، ... من: آزاد، معاف (مثلاً از کاری)؛ خالی از، عاری از

خالِصُ الأُجْرة *(ujra)*: بدون هزینهٔ بسته، معاف از هزینهٔ پست

خالِصُ الرَّدّ *(radd)*، پیش‌پرداخته، از پیش پرداخت‌شده، جوابیه بدون پرداخت هزینه (تلگرام).

خالِصٌ من الكُمْرُك (الجُمْرُك) *(gumruk)*: معاف از پرداخت عوارض گمرکی

خالِصٌ من الضَّرِيبة *(ḍarība)*: معاف از پرداخت مالیات.

مُخَلِّص *muḫalliṣ*: آزادی‌بخش، رهایی‌بخش، نجات‌بخش، منجی (مسیح).

مُخَلَّص عليه *muḫallaṣ ('alayhi)*: هزینهٔ پستی از پیش پرداخت‌شده

مُخْلِص *muḫliṣ*: مخلص، فداکار، صریح، روشن، بی‌پرده، رک و راست، پیوسته، ... باوفا، صادق، بی‌ریا، وفادار، پایبند، مؤمن (ل: به کسی یا چیزی)؛ پاکدل، پرهیزگار، صالح، پاکدامن

المُخْلِص: مخلص شما، ... (در نامه‌نگاری).

مُسْتَخْلَص *mustaḫlaṣ* ج. ـــات: منتخب، گزیده، مقتبس، عصاره، شیرهٔ چیزی.

خَلَطَ *ḫalaṭa* ـِ (**خَلْط** *ḫalṭ*) ه ب: مخلوط کردن، درهم آمیختن، قاطی کردن (چیزی را با ...) ... ؛ با هم اشتباه کردن، عوضی گرفتن، خلط کردن (دو چیز را با یکدیگر)؛ اشتباهی گرفتن، عوضی گرفتن (چیزی را به جای چیزی دیگر).

خَلَطَ في الكَلام: از ... سخن کرد، درهم و برهم حرف زد، از این شاخه به آن شاخه پرید

خلط ورق اللَّعِب *(waraqa al-la'ib)*: ورق بازی را بُر زد.

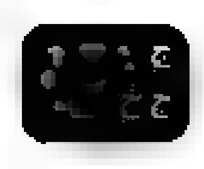
خَلَّطَ ه: مخلوط کردن، قاطی کردن، ترکیب کردن، درهم آمیختن، درهم سرشتن (چیزی را)؛ موجب اشتباه شدن، به اشتباه انداختن، باعث آشفتگی شدن

خلّط الحريقُ: بیمار ... پرهیزی کرد

خالَطَ ه: مخلوط شدن، آمیخته شدن، قاطی شدن، سرشته شدن، عجین شدن (با چیزی)؛ دخالت کردن، مداخله کردن (مثلاً در موضوعی)؛ آمیختن، یکی شدن، پیوسته شدن (با کسی)؛ سروکار داشتن، ارتباط داشتن، معاشرت کردن، آمد و شد کردن (با کسی).

خالَطَ نَفْسَه *(nafsahu)*: بر سرش نازل شد، گریبانگیرش شد (مثلاً غم و اندوه).

خُولِطَ في عقله *(ḫūliṭa, 'aqlihi)*: اختلال حواس پیدا کرد،



پریشان‌خاطر شد (یا بود)، دیوانه شد (یا بود).

إِخْتَلَطَ: آمیخته شدن، مخلوط شدن، قاطی شدن، گوناگون بودن، مختلط بودن، از همه‌جور بودن، جوراجور بودن، مغشوش بودن، درهم و برهم بودن (یا شدن)؛ ... بـ: آمیزش داشتن، متحد شدن، یکی شدن، قاطی شدن، مناسبات صمیمی داشتن (با کسی).

خَلْط xalṭ: خلط، آمیزش، ترکیب، بهم آمیختگی، درهم و برهمی، اشتباه‌کاری، آشفتگی؛ ... بـ: قاطی‌شدگی، پیوستگی، آمیختگی (با چیزی).

خِلْط xilṭ ج. **أَخْلَاط** axlāṭ: جزئی از یک ترکیب، جزء، جزء سازنده؛ أخلاط: مخلوط، ترکیب، آمیغ.

أَخْلَاطُ الإِنْسَانِ: اخلاط و رطوبت‌های چهارگانهٔ بدن انسان (خون، بلغم، صفرا و سودا) که علمای قدیم طبایع چهارگانه را از آنها می‌دانستند.

أَخْلَاطٌ مِنَ النَّاسِ: تودهٔ مردم، عوام‌الناس، انبوه مردم، عامه.

خِلْطٌ مِلْطٌ xilṭ milṭ, xalṭ malṭ: آمیخته، درهم و برهم، آشفته، خرتوخر، شیر تو شیر.

خَلْطَة xalṭa: مخلوط، ترکیب، آمیغ، آمیزه.

خُلْطَة xulṭa: همراهی، مجالست، مصاحبت، مخلوط، ترکیب، کمپانی، شرکت.

خَلَّاط xallāṭ و **خَلَّاطَة** xallāṭa ج. ـات: آمیزنده، مخلوط‌کننده، دستگاه مخلوط‌کن.

خَلِيط xalīṭ: مخلوط‌شده، ترکیب‌شده، به هم آمیخته، مختلط، درهم و برهم، از همه‌جور، جوراجور، مخلوط، آمیغ، چیز درهم و برهم؛ ... من: مرکب از ...، مخلوط از ...؛ ج. **خُلَطَاء** xulaṭā': شریک، قرین، یار، همدم، رفیق، جلیس، همنشین.

تَخْلِيط taxlīṭ ج. ـات: دیوانگی، جنون، سرسام، روان‌آشفتگی، روان‌پریشی.

مُخَالَطَة muxālaṭa: آمیزش، مراوده، مصاحبت، معاشرت، مجالست، معاشرت.

اِخْتِلَاط ixtilāṭ: خلط، آمیزش، عمل مخلوط کردن، آمیختگی، بهم آمیختگی، آشفتگی، درهم و برهمی، بی‌نظمی، آشفتگی فکری، خبط دماغ؛ ... بـ: آمیزش اجتماعی، مصاحبت، مراوده، معاشرت (با کسی).

اِخْتِلَاطُ العَقْلِ: دیوانگی، جنون.

مَخْلُوط maxlūṭ ج. **مَخَالِيط** maxālīṭ: مخلوط، ترکیب، آمیغ، آلیاژ، [illegible] مرکب.

مُخْتَلِط muxtaliṭ: مغشوش، درهم، نامنظم، آشفته، پریشان.

مُخَالِط muxāliṭ بـ: دچار، مبتلا (مثلاً به بیماری).

مُخْتَلَط muxtalaṭ: آمیخته، مختلط، قاطی، مخلوط.

المحاكم المُخْتَلَطَة (maḥākim): دادگاه‌های مختلط، دادگاه‌های عام ← محکمه.

تَعْلِيم مُخْتَلَط: آموزش مختلط، آموزش پسرها و دخترها با هم.

خَلَعَ xala'a ـَ (**خَلْع** xal'): هـ: کندن، درآوردن، از تن درآوردن (لباس را)، برداشتن، درآوردن (طربوشَه: کلاه یا فینهٔ خود را)، بیرون کشیدن، کندن، کشیدن (دندان را)، پیچ دادن، برکندن، از جا درآوردن، جابه‌جا کردن (مفصل را)، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، دست کشیدن، دست شستن (از چیزی)، فروافکندن، از خود دور کردن، دورانداختن (جلبابَ، عِذارَه: شرم و حیا را)، عاق کردن، از خود راندن (ابنَهُ: پسر خود را)، طلاق دادن (همسر خود را)، فارغ شدن (از چیزی)، انجام دادن (چیزی را)، به پایان رساندن، سپری کردن (مثلاً روزی سخت را)؛ ... هـ من: خلع کردن، عزل کردن، معزول کردن، برداشتن، منفصل از خدمت کردن (کسی را از شغلی)؛ ... هـ على: دادن، منتقل کردن، بخشیدن، اعطا کردن، ارزانی داشتن، خلعت بخشیدن (چیزی را به کسی).

خلع الطاعة (ṭā'a): سر از فرمان پیچید، نافرمانی کرد.

خلع ثيابه (ṯiyābahū): لباسش را کند، لباسش را درآورد، جامه‌اش را بدر آورد.

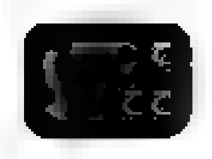
خلعه من العرش ('arš): او را معزول کرد، او را خلع کرد، او را از تخت (شاهی) برانداخت.

خلع عليه خِلْعَةً (xil'atan): به او خلعتی داد، او را خلعت پوشانید.

خلع على نفسه حق ... (ḥaqqa): حق ... را غصب کرد، حق ... را به ناحق به خود اختصاص داد.

خَلُعَ xalu'a ـُ (**خَلَاعَة** xalā'a): هرزه بودن، فاجر بودن، فاسق بودن، انحراف اخلاقی داشتن.

خَلَّعَ هـ: جابه‌جا کردن، از جای خود حرکت دادن، از جای خود انتقال دادن، شکافتن، منفصل کردن (چیزی را).



خَلِيع a ʻ (مجهول): قطعه‌قطعه شدن، منفصل شدن، گسسته شدن.

خالَع ه: طلاق دادن (همسر خود را در ازای تاوانی که وی می‌پردازد).

تَخَلَّع: قطع شدن، منفصل شدن، پاره‌پاره شدن، خرد شدن، در رفتن، از جای خود بیرون بودن (با شدن)، جابه‌جا شدن (مفصل)؛ (تونس) برای تعطیلات به ییلاق رفتن، در حومهٔ شهر به گردش رفتن.

تَخَلَّع في الشَّراب (šarāb): شرابخواره بود، معتاد به شراب بود، بسیار شراب نوشید، بدمستی کرد.

انخلع: در رفتن، جابه‌جا شدن، از جای خود حرکت کردن (مثلاً مفصل)؛ ... من: محروم شدن، بی‌نصیب شدن، بی‌بهره شدن، تهی شدن (از چیزی)، از دست دادن، گم کردن (چیزی را)، عزل شدن (از منصبی).

انخلع قلبُهُ (qalbuhū): یکه خورد، از جا پرید، دلش فرو ریخت.

خَلْع ʻ ... : (مصل) کندن، درآوردن (لباس را)؛ خلع، عزل (مثلاً رئیس یا حکمران)؛ دررفتگی بند، جابه‌جاشدگی مفصل، خلع مفصل.

خَلْع الأسنان (asnān): دندان‌کشی.

خُلْع ʻ ... : خلع، طلاق بنا به درخواست زن که باید مبلغی بپردازد (حقه است).

خِلْعَة ... ج. **خِلَع** ... : خلعت، لباس فاخر.

خَلِيع ... ج. **خُلَعاء** ... : معزول، خلع‌شده، مرخص، اخراج‌شده (از اداره)؛ عاق‌شده، رانده‌شده، هرزه، فاجر، بی‌عفت، ناپاک، بی‌بند و بار، عیاش، فاسد الاخلاق.

خَلّاع ... : وحشی، سرکش، لاابالی، بی‌شرم، بی‌حیا، گستاخ.

خَلاعة a ʻ ... : هرزگی، فسق، فجور، عیاشی، بی‌عاری، لاابالی‌گری، لاقیدی، شهوترانی، ولنگاری، انحراف جنسی، فساد اخلاقی؛ (تونس) گردش در ییلاق، تعطیلات تابستانی.

خَلاعِيّ ... : مبتذل، شهوانی، هرزه، بی‌بند و بار.

خُوَلِع ... : آدم کودن، نادان، ابله، ساده‌لوح.

خالِعُ العِذار (ʻiḏār) ... : بی‌قید، آزاد، لاابالی، بی‌مانع، هرزه، افسارگسیخته، فاسق، عیاش، فاجر، فاسد.

مَخْلُوع ... : بی‌قید، لاابالی، بی‌بند و بار، وحشی، سرکش؛ بی‌ملاحظه، بی‌توجه، بی‌مسئولیت؛ دیوانه؛ از جا دررفته، کنده‌شده.

خَلَف ... ه: به جای (کسی) نشستن، جانشین (کسی) بودن، خلف (کسی) بودن؛ به دنبال (کسی) رفتن، دنباله‌روی کردن (از کسی)؛ جای (کسی) را گرفتن، در جای (کسی) قرار گرفتن؛ ... عن: عقب ماندن (از دیگران)؛ برجای ماندن (بعد از عزیمت کسی)؛ معطل شدن، دورماندن، بازماندن (مثلاً از انجام کاری).

خَلَّف ه: جانشین تعیین کردن (کسی را)؛ واگذاشتن، عقب‌انداختن، پشت‌سر گذاشتن، جا گذاشتن (کسی یا چیزی را)؛ زاد و ولد داشتن، اولاد به‌جا گذاشتن.

خَلَّفَهُ في الشُّئون (šu'ūn): در سستی و سردرگمی رهایش کرد.

خَلَّفَهُ يَتَفَكَّرُ به. گذاشت درباره (کسی یا چیزی) فکر کند.

خالَف ه: متناقض بودن، مباین بودن، مخالف بودن، ضد بودن، ناسازگار بودن، مغایر بودن (با چیزی)؛ تناقض داشتن، مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)؛ متفاوت بودن، متفاوت داشتن، فرق داشتن، اختلاف داشتن، ناهمگون بودن، ناموافق بودن، ناهماهنگ بودن (با چیزی)؛ مخالفت کردن، سرپیچی کردن، اطاعت نکردن، شکستن، نقض کردن (حکمی یا قانونی را).

أَخْلَف ه: از خود به‌جای گذاشتن (هرزه‌ای)؛ ... على: جبران کردن، عوض دادن، تلافی کردن (بخصوص خداوند چیزی را در حق کسی).

أَخْلَفَ وعدَه (wa'dahū): عهد خود را شکست، به قول خود وفا نکرد، زیر حرف خود زد.

أَخْلَفَ الرَّجاءَ (rajā'): ناامید کرد (کسی را).

تَخَلَّف: برجای ماندن، پس ماندن، باقی ماندن، جا ماندن، نمایان نشدن، ظاهر نشدن، طفره رفتن، گریز زدن (از مدرسه)، غایب بودن؛ ... عن: عقب ماندن (از کسی یا چیزی)؛ دوری گزیدن (از کسی یا چیزی)، از رفتن (به جایی) خودداری کردن، تخلف کردن (مثلاً از قانون).

تَخَلَّفَ عن المَجِيء (majī'): در آمدن تعلل کرد.

تَخَلَّفَ عن العَوْدة ('awda): بازنگشت، بازنیامد، مراجعت نکرد.

تَخالَفَ ناموافق بودن، مخالف بودن، ناسازگار بودن، مغایر بودن، اختلاف عقیده داشتن، اختلاف نظر داشتن

اِخْتَلَفَ فرق داشتن، اختلاف داشتن، متفاوت بودن، مختلف بودن، ... عن: مغایر بودن، ناهمگون بودن، تفاوت داشتن، نامشابه بودن (با کسی یا چیزی)، ... بَیْنَ: فرق بودن، اختلاف بودن (بین دو نفر یا دو چیز)، ... فی: مخالفت کردن، اختلاف عقیده داشتن، بحث کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن (در مورد چیزی)، ... اِلی: رفت و آمد کردن، پیوسته آمد و شد کردن (به جایی)، ... علی: درافتادن، نازل شدن (مثلاً بلایا بر کسی)، دررسیدن، پیش آمدن (بر کسی).

اِسْتَخْلَفَ هُ: جانشین خود کردن، به جانشینی منصوب کردن (کسی را).

خَلْف *kalf* پس، پشت، عقب، قسمت پشتی؛ جانشین، قائم‌مقام.

خَلْفَ *kalfa* و مِنْ خَلْفِ *min kalfi* (قید) پشت، در عقب، پشت سر

خَلْفَ (اضافه) پشت ... ، در عقب ... ، پشت سر ...

جَرى خَلْفَهُ: به دنبال آن (او) روان شد

مِنْ خَلْفِ *min kalfi* پشت ... ، در عقب ... ، پشت سر ...

مِنَ الخَلْفِ: از پشت، از عقب، از پشت سر

اِلی الخَلْفِ: به پشت، به عقب.

اِلی خَلْفِ الشَّیْءِ: به دنبال آن چیز، در پی آن

فی الخَلْفِ: در پشت، پیرو ... ، در زمینهٔ

خَلْفیّ *kalfī* پشتی، پسین، عقبی

خِلْف *kilf* ج. أَخْلاف *aklāf* نوک پستان، سر پستان

خُلْف *kulf* : بی‌شباهتی، ناجوری، فرق، تفاوت، اختلاف، تغییر، مغایرت، ناسازگاری

خَلَف ج. *kalaf* أَخْلاف *aklāf* : خلف، جانشین، قائم‌مقام؛ زاده، ذریه، فرزند

خِلْفة *kilfa* بی‌شباهتی، ناجوری، اختلاف؛ آنچه در پی چیزی می‌آید و جانشین آن می‌شود (مثلاً دومین رویش گیاهان، روز و شب و غیره)؛ دنباله‌رو

خَلیفة ج. *kalīfa* خُلَفاء *kulafā* خَلائِف *kalā'if* جانشین، قائم‌مقام، نایب، مباشر؛ خلیفه؛ سابق مقام ارشد حکومت محلی در تونس، به یک قائد اختصاص داشت؛ سابقاً عنوان حکمران بخش اسپانیایی مراکش

المِنْطَقة الخَلیفیّة *(mintaqa, kalīfiya)*: منطقه خلافت (سابقاً نام بخشی از مراکش که زیر سلطهٔ اسپانیا بود).

خِلافة *kilāfa* جانشینی، نیابت، ولایتعهدی؛ خلافت؛ سابقاً حوزهٔ اداری و اجرایی یک خلیفه (تونس).

مِخْلاف *miklāf* ج. مَخالیف *makālīf*: استان، ایالت (یمن).

خِلاف *kilāf* ج. ـــ ات: تفاوت، اختلاف، بی‌شباهتی، ناجوری، پیرگشت، انحراف، مخالفت، تباین، مغایرت، ناسازگاری، ... بین، علی: عدم توافق، اختلاف عقیده (دربارهٔ کسی یا چیزی)، مشاجره، منازعه، مباحثه، مجادله.

خِلافَ *kilāfa* (در مقام حرف اضافه)؛ گذشته از، صرف‌نظر از، غیر از، قطع‌نظر از

خِلافُهُ (= غَیْرُه) *kilāfuhū* غیره، دیگری.

خِلافُهُم: دیگران (غیر از کسانی که ذکر شد).

و خِلافُهُ: و غیره (بعد از برشمردن چند مورد).

بِخِلافِ: گذشته از، صرف‌نظر از، قطع‌نظر از، غیر از؛ برخلاف ... ، در مقابل ... ، برعکس

خِلافاً لِ *kilāfan li* برخلاف ... ، برضد ... ، در مقابل

علی خِلافِ ذلِكَ: غیر از این، برخلاف این، برعکس این، از طرف دیگر، از سوی دیگر

خِلافیّ *kilāfī* جدال‌آمیز، مورد مباحثه و جدل، مورد اختلاف

مُخالَفة *mukālafa* ج. ـــ ات: تباین، مخالفت، مغایرت، ناسازگاری، ناجوری؛ ناسازگاری؛ تخطی، تجاوز، تخلف، نقض؛ جرم، خلاف (در تمایز از جنایة و جنحة، جنح)؛ جریمه، تاوان (برای خلاف).

تَخَلُّف *takalluf* : کناره‌گیری، عدم حضور، غیبت (همچنین تَخَلُّف عن الحُضور)؛ عقب‌ماندگی (ارتجاع، جاماندگی؛ توقف، توقف در ایستگاه‌های فرعی (راه‌آهن)؛ کندی، سستی

اِخْتِلاف *iktilāf* ج. ـــ ات: تفاوت، اختلاف، بی‌شباهتی، ناجوری؛ تنوع، گوناگونی؛ تغییر، دگرگونی؛ اختلاف عقیده، عدم توافق؛ مباحثه، مجادله.

الرَّعِیّة علی اخْتِلافِ المَذاهِبِ الدینیّة *(ra'īya, madāhib, dīnīya)* رعیت (تودهٔ مردم) با همهٔ تنوع‌هایی که در گرایش مذهبی دارند، عامهٔ مردم به قطع‌نظر از گرایش‌های مذهبی‌شان

علی اخْتِلافِ أَحْزابِهِم: همه، بدون توجه به گرایش‌های گوناگون‌شان (حزبی، دینی و مانند آن).



الفَواكِهُ على اختلافِها: همهٔ میوه‌های مختلف، میوه‌هایی از هر نوع.

مَخلوقة makluqa ج. ـــات: جهاز شتر

مُخلَّف mukallaf: باقیمانده، جامانده، واگذارنده، پس‌مانده؛ ج. مُخلَّفات: ارث، میراث، ماترک، دارایی شخص درگذشته، پس‌مانده‌ها، تفاله‌ها.

مُخالِف mukālif: مختلف، متفاوت، متنوع، جوربه‌جور؛ متناقض، ناموافق، ناجور، مخالف، مباین، مغایر؛ متخلف (از یک حکم).

مُتخلِّف mutakallif: باقیمانده، پس‌مانده، رسدنکرده، عقب‌مانده، عقب‌افتاده (از لحاظ فکری، از نظر رشد و غیره)؛ ج. ـــون: فرد واماندهٔ شخص جامانده، متخلف، منحرف؛ ج. ـــات: ارث، میراث، ماترک، پس‌مانده، فضولات، تفاله، آخال.

أتربة مُتخلِّفة (atriba): مواد زاید، بار بیش از حد، لایهٔ موقتی (در معادن).

بُلدانٌ مُتخلِّفة: کشورهای عقب‌مانده، کشورهای توسعه‌نیافته.

المِياهُ المُتخلِّفة (miyāh): فاضلاب، گنداب.

مُختلِف muktalif: مختلف، متنوع، متفاوت (من از کسی یا چیزی)، گوناگون، جوراجور؛ ... من، علی مختلف در عقیده، ناموافق (دربارهٔ کسی یا چیزی).

مُختلَفٌ فيه (عليه) muktalaf fīhi ('alayhi): مورد اختلاف، مورد بحث و جدل، بحث‌انگیز.

خَلَقَ kalaqa ـُ (خَلْق kalq) ه: آفریدن، خلق کردن، ایجاد کردن، به هستی درآوردن، موجود آوردن، پدید آوردن؛ درست کردن، ساختن، تشکیل دادن، صورت دادن (چیزی را).

خَلِقَ kaliqa ـَ و **خَلُقَ** kaluqa ـُ: کهنه بودن، فرسوده بودن، مندرس بودن، ژنده بودن (جامه).

خَلُقَ kaluqa ـُ (خَلاقة kalāqa): مناسب بودن، شایسته بودن، درخور بودن، لایق بودن.

خَلَّقَ ه: معطر کردن، خوشبو کردن (چیزی را).

أخلَقَ ه: کهنه کردن، فرسودن، به دست فرسودگی رها کردن (چیزی را).

تَخلَّقَ (مطاوع خَلَّقَ): معطر شدن، خوشبو شدن؛ خشمگین شدن، عصبانی شدن؛ ... به ساخته شدن، شکل گرفتن، صورت پذیرفتن، تغییر شکل یافتن (بر اساس یک الگو).

اختَلَقَ ه: اختراع کردن، درست کردن، از پیش خود ساختن؛ به تقلب درست کردن، جعل کردن، ساختن (چیزی را)؛ ... ه علی: به دروغ نسبت دادن (چیزی را به کسی).

خَلْق kalq: خلق، آفرینش، ساخت، تولید، ایجاد، پدیدآوری، تکوین؛ آفریده، مخلوق؛ آفریدگان، مخلوقات؛ آدمی، انسان، بشر، مردمان؛ تکوین جسمانی، وجوه ظاهری.

خُلْق kulq و **خُلُق** kuluq ج. **أخلاق** akhlāq: ویژگی ذاتی، حالت طبیعی، خوی، مزاج، خلق، نهاد، فطرت، جوهر، طبع، سرشت؛ ج. **أخلاق** akhlāq: شخصیت، علم اخلاق؛ اخلاق، رفتار، روحیات.

سُوءُ الخُلق (sū'): بدخلقی، کج‌خلقی.

سَيِّئُ الخُلق (sayyi'): بدخلق، بداخلاق، کج‌خلق.

سَهْلُ الخُلق (sahl): خوشخو، مهربان، خوش‌خلق.

ضَيِّقُ الخُلق (dayyiq): ناشکیبا، بی‌تاب، بی‌حوصله، بی‌طاقت، بی‌قرار، ناآرام.

عِلْمُ الأخلاق ('ilm): علم اخلاق، دانش اخلاق، علم آیین و رفتار، علم آداب و سلوک.

سُمُوُّ الأخلاق (sumuww): شرافت اخلاقی، نجابت، سیرت نیک‌اخلاقی، شایسته‌خویی.

مَكارِمُ الأخلاق: مکارم اخلاق، خوی و منش والا، نیکومنشی، حسن سلوک، معیارهای متعالی اخلاقی.

شَرطةُ الأخلاق (šurṭa): نیروی مبارزه با مفاسد اخلاقی.

لاأخلاقيّ: غیراخلاقی، ضد اخلاقی.

خُلُقيّ kuluqī: اخلاقی، مربوط به علم اخلاق.

جَرائِمُ خُلُقيّة: جرم‌های ضداخلاقی، خلاف‌های منافی اخلاق حسنه.

خَلَق kalaq (مذکر و مؤنث) ج. **خُلْقان** kulqān و **أخلاق** aklāq: کهنه، مندرس، فرسوده، ژنده، نخ‌نما (جامه).

خِلْقة kilqa ج. **خِلَق** kilaq: خلقت، آفرینش؛ ویژگی ذاتی، حالت طبیعی، طبع، طبیعت، سرشت؛ خلقت، وجود؛ سیماشناسی، قیافه‌شناسی.

خِلقةً kilqatan: طبعاً، ذاتاً، بالطبع، طبیعتاً.

خِلْقيّ kilqī: طبیعی، ذاتی، فطری، غریزی، مادرزادی، جبلّی.

خَلَقة kalaqa: ژنده‌پاره، لته، کهنه، مندرس.

خَلاق kalāq: بهره، نصیب (از معنویات، از دین).

لا خَلاقَ لَه (kalāqa): رسوا، خوار، زبون، بی‌آبرو؛ آدم بی‌ارزش، به درد هیچ کار نخور، بی‌نصیب.

خَلیق kalīq ج. **خُلَقاء** kulaqā': درخور، شایسته، زیبنده، سزاوار، مناسب، لایق، مقتضی (به، لِ: برای چیزی، أن: برای انجام دادن کاری)؛ مستعد، قابل (أن: برای انجام کاری)؛ ب: مطابق، باب، مناسب، شایسته (برای کسی یا چیزی).

نحنُ خَلیقون أن: ما شایستهٔ (سزاوار) آنیم که

هو خَلیقٌ أن: او مستعد است که ...، شایستگی آن را دارد که

خَلیقٌ بِهما أن یکونَ مُؤلماً (mu'liman): سزاوار است که دردناک باشد، طبیعی آن است که دردناک باشد.

نظرةٌ یسیرةٌ خَلیقةٌ أن تُقنِعَنا بأنّ (tuqni'ana): نگاهی گذرا کافی است که ما را متقاعد کند که

خَلوق kalūq: استوار، ثابت‌قدم، پابرجا.

أخلَق aklaq: مناسب‌تر، شایسته‌تر، طبیعی‌تر

خَلّاق kallāq: خالق، پروردگار، کردگار، آفریدگار (خداوند).

خَلیقة kalīqa: گیتی، جهان هستی، عالم کائنات، عالم مخلوقات؛ طبیعت، حالت طبیعی، صفت مشخصه، منش ویژه؛ مخلوقات، موجودات، آفریدگان؛ ج. **خَلائق** kalā'iq: مخلوقات، موجودات، آفریدگان

أخلاقیّ aklāqī: اخلاقی؛ مربوط به علم اخلاق؛ عالم علم اخلاق، فیلسوف علم اخلاق

جُرمٌ أخلاقیّ (jurm): جرم منافی با اخلاق تودهٔ مردم، جرم اخلاقی

الفلسفةُ الأخلاقیّة (falsafa): اخلاق‌شناسی، فلسفهٔ اخلاق.

أخلاقیّة aklāqīya: رفتار اخلاقی، عمل اخلاقی، رعایت اصول اخلاقی

خُلقانیّ kulqānī: لُبسه‌فروش، فروشندهٔ لباس‌های کهنه، کهنه‌فروش

خالِق kāliq: آفریننده، خلق‌کننده، خالق، پروردگار، آفریدگار، کردگار (خداوند).

مَخلوق maklūq: مخلوق، آفریده؛ ج. ـات و **مَخالیق** makālīq: آفریده، مخلوق

مُختَلِق muktaliq: جعل‌کنندهٔ (اکاذیب)، دروغ‌باف.

مُختَلَق muktalaq: جعلی، مجعول، تقلبی، ساختگی، مشکوک؛ ج. ـات: دروغ، اکاذیب، مجعولات، جعلیات

خَلْقین kalqīn ج. **خَلاقین** kalāqīn: پاتیل، دیگ، دیگچه.

خَلَنج kalanj: خلنگ، بته، خاربن (گ.).

خُلَنجان kulanjān (مصر): (ساقهٔ زیرزمینی) خولنجان مصری، ریشهٔ جوز (گونه‌ای سرخس که دارای ساقهٔ زیرزمینی راست یا رونده است و یک حلقهٔ بسته و کش‌دار دارد که تقریباً هاگدان را احاطه کرده است، گ.).

خلو

خَلا kalā ـُ (**خُلُوّ** kuluww، **خَلاء** kalā'): خالی بودن، تهی بودن

خَلا kalā ـُ (**خُلُوّ** kuluww) مِن: آزاد بودن (از چیزی یا کسی، و جز آن)؛ تهی بودن، عاری بودن (مثلاً از عیبی)؛ فاقد بودن (چیزی را)؛ نیازمند بودن، محتاج بودن (به چیزی)؛ بی‌متصدی بودن (اداره‌ای)، خالی بودن (منصبی).

خَلا kalā ـُ (**خَلْوة** kalwa) إلى، مع، بِ: تنها بودن، خلوت کردن (با کسی)؛ کناره‌گیری کردن، منزوی شدن، منفرد شدن؛ (از جمع) کناره گرفتن، خلوت کردن، به خلوت نشستن (**لِلمُداوَلة** li-l-mudāwala: هیئت داوران یا هیئت منصفه برای مشورت و اتخاذ تصمیم)؛ ... إلی: خلوت گزیدن (در امور روحانی، برای مشورت، ارشاد)؛ ... بـ: سرا پا پرداختن، خود را وقف کردن، خود را اختصاص دادن، توجه خود را مشغول داشتن (به چیزی)؛ **خَلا بِهِ**: واگذاشتن، ترک گفتن، در گرفتاری وانهادن، نومید کردن، مأیوس کردن (کسی را)؛ ... عن: درگذشتن، گذر کردن (از کسی)؛ گذشتن، منقضی شدن، رد شدن، تمام شدن (زمان، وقت).

خَلا بالُه (bāluhū): آرام گرفت، خیالش راحت شد

خَلا مِن سُکّانِه: از سکنه خالی شد.

لِخَمسِ لَیالٍ خَلَتْ (خَلَوْنَ) مِن شعبان: پنج روز گذشته از شعبان.

مُنذُ عَشرِ سَنَواتٍ خَلَتْ (munḏu 'ašr): طی ده سال گذشته، از ده سال پیش تاکنون

خَلا لَه الجَوُّ (jawwu): اوضاع به مراد دلش شد، آرام و قرار یافت.

لا یَخلُو مِن جَمالٍ (jamāl): از زیبایی هم بی‌بهره نیست.



لا يخلُو من مُبالغةٍ (mubālaġa)**:** از گزافه‌گویی بری نیست، اندکی اغراق‌آمیز است، کمی مبالغه‌آمیز است.

لايخلُو من فائدةٍ: بی‌فایده نیست، اندک فایده‌ای دارد.

خلا الى نفْسه: با خود تنها بود، با خود خلوت کرد، با خود اندیشید، در خود فرو رفت.

خلّى هـ: خالی کردن، تهی کردن، تخلیه کردن (چیزی را)، ترک کردن، تنها گذاردن (کسی را)، رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را)، مرخص کردن، اجازهٔ مرخصی دادن (به کسی)؛ ـ عن: دست کشیدن، دوری گزیدن، اجتناب کردن، خودداری کردن (مثلاً از انجام کاری)، واگذاردن، ترک کردن (چیزی را).

خلّى سَبيلَه (sabīlahū)**:** جلویش را باز گذارد، رهایش کرد برود، معافش کرد، مرخصش کرد.

خلّى بَينَ فُلانٍ و بينَ الشَّيءِ: دست فلان کس را در ... باز گذاشت، به فلان اجازه داد تا هر کار می‌خواهد با ... بکند، فلان را با ... تنها گذارد، راه فلان را برای ... باز گذارد.

خلِّ عنك هذه الميولَ (xalli 'anka, muyūla)**:** از چنین امیالی دست بردار! چنین خواهش‌هایی را فروگذار!

أخْلى هـ عن: تهی کردن، خالی کردن، تخلیه کردن (چیزی را از جایی)؛ ـ هـ (از سکنه) خالی کردن (شهری، خانه‌ای، سرزمینی را).

أخْلى سبيلَه (sabīlahū)**:** رهایش کرد، آزادش گذاشت، مرخصش کرد.

أخْلى السَّبيلَ لـ راه را برای ... باز گذارد.

أخْلى طرفَه (tarafahū)**:** او را برکنار کرد، او را عزل کرد، مرخصش کرد، او را تبرئه کرد، او را مبرا کرد.

أخْلى سمعَه لـ (sam'ahū)**:** سراپا گوش به ...، سپرده مشتاقانه به ... گوش فرا داد.

أخْلى بَينه و بينَ ما يَقُولُ: به او اجازه داد آزادانه سخن بگوید، رهایش کرد هرچه می‌خواهد بگوید.

تخلّى عن، من: دست کشیدن، چشم پوشیدن، اجتناب کردن، کناره‌گیری کردن، صرف‌نظر کردن (از چیزی یا کسی)؛ ـ عن لـ: واگذار کردن، تسلیم کردن، سپردن (چیزی را به کسی)؛ ـ عن: کناره‌گیری کردن (از منصبی).

تخلّى عن الحُكْمِ (ḥukm)**، أمواله** (amwālihī)**، حقوقه** (ḥuqūqihī)**:** از قدرت، مال خود، حقوق خود دست کشید.

تخلّى عن أصحابِه (aṣḥābihī)**:** از دوستان کناره گرفت.

تخلّى عن السَّاحةِ (sāḥa)**:** صحنه را خالی کرد، میدان را ترک کرد، عرصه را رها کرد.

إخْتلى بـ: کناره گرفتن، کنار کشیدن، گوشه‌گیری کردن، تنها بودن، خلوت گزیدن (با کسی یا چیزی).

خِلْو xilw من: عاری، تهی (از کسی یا چیزی).

خُلُوّ xulūw**:** خلا، حالت خالی بودن؛ ـ من: رهایی، آزادی (از کسی یا چیزی).

خلا xalā **و ما خلا** (بر سر اسم منصوب یا مجرور): به‌جز، مگر، غیر از، به‌استثنای، سوای.

خلاء xalā' **، خلاً** [حالت] خالی بودن، فضای تهی، جای خالی، فضای باز، دشت و صحرا، روستا.

تحْتَ الخلاء یا **في الخلاء** در فضای باز، زیر آسمان، در هوای آزاد.

بَيْتُ الخلاء (bayt)**:** توالت، مستراح، خلا.

خَلْوة xalwa ج. **خَلَوات** xalawāt **:** تنهایی، انزوا، خلوت، انزوا، عزلت، گوشه‌نشینی، گوشهٔ عزلت، کنج خلوت، کنج عزلت، جای گوشه‌نشینی، اتاق مجزا، زاویه، جای انزوا، خلوت، زهده، محل اجتماع مذهبی فرقهٔ دروزی، خیمه، کلبه.

على خَلْوةٍ: تنها، یکه، در کنج خلوت، در گوشهٔ عزلت.

خلْوةُ الحمّام (ḥammām)**:** رختکن گرمابه، سربینه.

خلويّ xalawī**:** تنها، مجرد، جدا، تک، منفرد، پرت، دشتی، صحرایی، دهقانی، روستایی، رعیتی، ییلاقی.

بَيْتٌ خَلَويّ (bayt)**:** خانهٔ ییلاقی.

الهاتِفُ الخلَويّ (hātif)**:** تلفن همراه، موبایل.

خليّ xalīy ج. **أخلياء** 'axliyā' من: عاری، تهی، خالی (از چیزی).

خليّ البالِ (bāl)**:** بی‌خیال، بی‌غم، بی‌فکر، آسوده‌دل، آسوده‌خاطر، راحت.

خليّة xalīya ج. **خلايا** xalāyā **:** کندو، سلول (زیست).

الخليّة العضويّة الأُولى (ʿuḍwīya, ūlā)**:** پروتوپلاسم، سفیدهٔ یاخته.

مِن خَلايةٍ از لابه‌لای ...، از توی ...، از میان.

الخلايا الجزريّة (jazrīya)**:** سلول‌های بنیادی.

الخلايا المنشئة (munši'a)**:** همان معنی.

مِخْلاة mixlāt**:** توبره.

تَخْلِيَة taklīya تخلیه، تهی‌سازی، خالی‌سازی

إِخْلَاء iklā' خالی‌سازی، تخلیه، تهی‌سازی، پاکسازی.

إِخْلَاءُ سَبِيلِه (sabīlihī) رهاسازی او، ترخیص، رهاسازی‌اش

تَخَلٍّ عن takallin چشم‌پوشی، صرف‌نظر، عقب‌نشینی، دست‌کشی، کناره‌گیری، استعفا (مثلاً از شغلی).

إِخْتِلَاء iktilā' خلوت، آسایش، تنهایی

خَالٍ kālin خالی، تهی؛ خالی، اشغال‌نشده (منصب، موقعیت)؛ آزاد، مطلق، بی‌مانع، بی‌قید؛ … من خالٍ … عاری از … ؛ در بسیاری از ترکیبات معادل است با بی … و بدون

خالٍ من الفائدة بی‌فایده

خالٍ من السُّكّان (sukkān) بدون سکنه، خالی از سکنه، غیرمسکونی.

خالي الذِّهْن kālī d-dayn ، بدون ذمه، بدون التزام، بدون تعهد؛ … من آزاد (از چیزی).

خالي البال: بی‌خیال، بی‌قید، بی‌فکر، آسوده‌خاطر، آسوده‌دل.

خالٍ، ج. خَوالٍ kawālin گذشته، سابق، سپری‌شده (زمان).

القُرونُ الخالية (qurūn)، قرن‌های گذشته، سده‌های پیشین.

في الأيّام الخَوالي fī l-ayyāmi l-kawālī در روزهای گذشته، طی روزهای پیشین.

خَمَّ kamma ـُ (خَمّ kamm) هـ. رفتن، روبیدن، جارو کردن (اتاقی را).

خَمَّ kamma ـِ (خَمّ kamm، خُموم kumūm): مواد فاسد ترشح کردن، بوی متعفن دادن، پوسیدن، گندیدن، فاسد شدن (گوشت، شیر و مانند آن).

خُمّ kumm ج. أخمام akmām ، قفس مرغ، لانهٔ مرغان، مرغدانی

خَمَّة kamma بوی بد، گند، بوی تعفن.

خامّ kāmm بدبو، متعفن، فاسد، گندیده.

خام kām ← ترتیب الفبایی.

مُخِمّ mukimm بدبو، متعفن، فاسد، گندیده

خَمِجَ kamija ـَ (خَمَج kamaj): پوسیدن، فاسد شدن، ضایع شدن، گندیدن

خَمَجُ الدَّم (dam) عفونت خون

خَمَجِيّ kamajīy عفونی

مُخْمَج mukammaj فاسد، خراب، گندیده

خَمَدَ kamada ـُ (خُمود kumūd): خاموش شدن، فرو مردن (آتش)؛ فرو نشستن، فروکش کردن (تب، صدا و غیر آن)، فرو خفتن، فروکشیدن، آرام شدن، آرمیدن، از کار افتادن، بازایستادن.

أَخْمَدَ هـ. خاموش کردن، فرونشاندن (آتش را)؛ آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، خواباندن، تسکین دادن (چیزی را)؛ رام کردن، نرم کردن، ملایم کردن، بی‌حس کردن، کسل کردن، خفه کردن، کشتن (چیزی را).

أَخْمَدَ نارَ الثَّوْرة (nāra t-tawra) آتش انقلاب را فرونشاند

أَخْمَدَ غَضَبَهُ (gadabahū) خشمش را فرونشاند

لا يُخْمَدُ lā yukmadu خاموش‌نشدنی

خُمود kumūd : خاموشی، فرومردگی؛ زوال، انحطاط، سکون، افول؛ رامی، آهستگی، سکوت، آرامش، سکون، بی‌جنبشی، بی‌حرکتی، جمود

إِخْماد ikmād خاموش‌سازی، اطفاء، آرام‌بخشی، ساکت‌سازی، تسکین، فرونشانی، تسمیه، آرام‌سازی، رام‌سازی، نرم‌سازی، ملایم‌سازی، بی‌حس‌سازی؛ واریزی، تصفیه، حل اختلاف؛ خفه‌سازی، ترورکوبی، خاموش‌سازی (مثلاً شورش را).

خامِد kāmid : مرده، مُرده؛ فروکش‌کرده، فرونشسته؛ رام، خاموش، ساکت، بی‌حرکت، ساکن

خَمَرَ kamara ـُ (خَمْر kamr) و **خَمَّرَ** kammara هـ. پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن (چیزی را)؛ ترش کردن، تخمیر کردن، پروردن (خمیر را)؛ موجب تخمیر (چیزی) شدن

خالَطَ هـ: نفوذ کردن، سرایت کردن، راه یافتن (در چیزی)؛ آمیختن، مخلوط شدن (با چیزی)؛ فائق آمدن، مستولی شدن، چیره شدن، غالب شدن (مثلاً عقیده‌ای، احساسی بر کسی).

خامَرَهُ الشُّعورُ بِوُجودِ فَخّ (šu'ūr, fakk) این احساس به او دست داد که برایش دامی نهاده‌اند

خامرهُ الشكُّ (šakk): دچار بدگمانی شد، مشکوک شد، تردید کرد.

خامرته فِكرةٌ (fikratun): فکری پیوسته خاطر او را مشغول داشت.

أخمرَ ه: ترش کردن، تخمیر کردن، پروردن (خمیر را)؛ موجب تخمیر (چیزی) شدن؛ پروردن، پرورش دادن (چیزی را)؛ ... له: احساس بد داشتن، احساس رنجش کردن (نسبت به کسی).

أخمره حِقداً (ḥiqdan): کینهٔ او را به دل گرفت.

تخمّر: تخمیر شدن، خمیر بودن؛ برآمدن، قوام یافتن (خمیر)؛ روبند زدن، سر و صورت را پوشاندن.

تخامرَ على: توطئه کردن، نقشه‌چینی کردن، ساخت و پاخت کردن، تبانی کردن، دسیسه چیدن (برای کسی).

إختمرَ: تخمیر شدن، خمیر بودن؛ برآمدن، قوام یافتن (خمیر)؛ رسیده شدن، عمل آمدن، آماده شدن (همچنین مجازاً عقیده‌ای، فکری در خاطر کسی).

خَمر ḵamr (مذکر و مؤنث) ج. خُمور ḵumūr: باده، شراب، می؛ ج. مشروبات الکلی، نوشابهٔ الکلی.

خَمرة ḵamra: شراب، می.

خَمريّ ḵamrī: شرابی، قرمز مایل به قهوه‌ای.

خَمريّة ḵamrīya ج. ـــات: باده‌گانی، شعر شراب، خمریه.

خِمار ḵimār ج. أخمِرة aḵmira، خُمُر ḵumur: روبنده، حجاب پوشانندهٔ سر و صورت زن؛ روسری.

خُمار ḵumār: خمار، خماری؛ اثرات بعد از سکر.

خَمير ḵamīr: تخمیرشده (خمیر)؛ رسیده، پخته، عمل آمده، قوام‌یافته؛ خمیرمایه، خمیرهٔ نان برآمده.

خَميرة ḵamīra ج. خَمائر ḵamāʾir: خمیرمایه، خمیره، مایه، مادهٔ مخمره؛ خمیر ترش، مخمر (آنزیم) (شیمی)؛ (مجازاً) دست‌مایه، مایهٔ آغاز کار، اساس و پایهٔ کاری یا چیزی.

خَمّار ḵammār: می‌فروش، باده‌فروش.

خَمّارة ḵammāra: میخانه، میکده، شراب‌فروشی، کاباره.

خِمّير ḵimmīr: میگسار، سرابخور، باده‌نوش، مست لایعقل، مست و خراب.

تخمير taḵmīr: تخمیر، قوام، ورآمدگی (خمیر)؛ جوش.

إختمار iḵtimār: (عمل تدریجی) تخمیر، قوام‌یافتگی.

مَخمور maḵmūr: مست، مخمور، مست و خراب.

مُختمِر muḵtamir: تخمیرشده، قوام‌یافته؛ الکلی.

خمس

خَمَّسَ ه: پنج برابر کردن، ضرب‌در پنج کردن؛ پنج گوشه ساختن؛ به پنج قسمت تقسیم کردن (چیزی را).

خُمس ḵums ج. أخماس aḵmās: یک‌پنجم، خمس.

ضرب أخماسهُ في أسداسه ḍaraba aḵmāsahū fī asdāsihī و ضربَ أخماساً لأسداس (li-asdāsin): سخت به مغز خود فشار آورد، همه‌گونه اندیشه کرد، توطئه چید، دسیسه کرد.

خمسة ḵamsa (مؤنث: خمس ḵams): پنج.

خمسةَ عشرَ ḵamsata ʿašara (مؤنث: خمسَ عشرةَ ḵamsa ʿašrata): پانزده.

خمسون ḵamsūn: پنجاه.

عيد الخمسين ʿīd al-ḵamsīn: عید پنجاهه، عید خمسین (پنجاه روز پس از عید فصح، میر مناسبات دیگر، مسیح).

أحَدُ الخمسين (aḥad): یکشنبهٔ مقدس، عید گلریزان (عید نزول روح‌القدس).

أيّامُ الخماسين ayyām al-ḵamāsīn: دورهٔ پنجاه روزه بین عید رستاخیز و عید پنجاهه (مسیح).

خَمسين و خَماسين: خمسین، بادهای گرم موسمی در جنوب مصر.

عيدٌ خَمسينيّ ʿīd ḵamsīnī: پنجاهمین سالگرد.

خَميس ḵamīs، يومُ الخَميس (yawm): پنجشنبه.

خَميسُ الفِصح (fiṣḥ) و خَميسُ الأسرار (asrār) و خَميسُ العهد (ʿahd): پنجشنبهٔ مقدس، آخرین پنجشنبهٔ پیش از قیام عیسی مسیح (ع) (مسیح).

خَمّاس ḵammās ج. خَمامِسة ḵamāmisa: دهقانی که خمس درآمد یا محصول را بعنوان دستمزد دریافت می‌کرد (مغرب).

خُماسيّ ḵumāsī: پنج برابر؛ پنج حرفی؛ کلمهٔ مرکب از پنج صامت اصلی (دستور).

خُماسيُّ الزوايا (zawāyā): پنج گوش، پنج گوشه، پنج‌ضلعی، پنج پهلو.

خُمَيسة ḵumaysa (در مراکش ḵmīsa تلفظ می‌شود): پنجه، زیوری به شکل دست (طلسمی در برابر چشم‌زخم که زنان و کودکان با خود دارند).



الخامس al-ḵāmis پنجمین، پنجم

مُخَمَّس muḵammas پنج‌گوش، پنج‌گوشه؛ پنج‌پر، پنج‌پهلو؛ پنج برابر؛ شعر مخمّس

خَمَشَ ḵamaša ـِ (خَمْش ḵamš) و خَمَّشَ ه خراشیدن (مثلاً صورت، پوست را با ناخن)

خَمْش ḵamš ج. خُموش ḵumūš خراش، جای خراش، خراشیدگی، اثر زخم

خُماشَة ḵumāša ج. ـ ات: خراش، خراشیدگی، اثر زخم

خَمِصَ ḵamiṣa، ḵamuṣa ـُ خالی بودن، گرسنه بودن (معده)

خَمیص ḵamīṣ، خَمیص البطن (baṭn)، خَمیص الحَشا (ḥašā) گرسنه، شکم تهی

أخْمَص القدم aḵmaṣ al-qadam ج. أخامِص aḵāmiṣ : گودی کف پا

مِن الرّأس الی أخْمَص القدم از نوک سر تا کف پا، از سر تا پا، سراپا

خَمَعَ ḵama'a ـَ (خَمْع ḵam'، خُموع ḵumū') لنگیدن، شلیدن

خَمَلَ ḵamala ـُ (خُمول ḵumūl) ناشناس بودن، گمنام بودن، مجهول بودن، تنبل بودن، سست بودن، بی‌حال بودن

خَمْل ḵaml و **خَمْلَة** ḵamla : کرک، پرز، سطح پشم‌پوشیده پارچه، الیاف

خامِل ḵāmil سست، کند، تنبل، شل، بی‌حال

خُمول ḵumūl ناشناسی، گمنامی، ضعف، سستی، بی‌همگی، بی‌حالی، فتور، رخوت، تنبلی، بی‌جنبشی، عدم فعالیت، بی‌تفاوتی، بی‌علاقگی، خونسردی، خواب‌آلودگی، کسالت خواب

خَمیلَة ḵamīla ج. خَمائِل ḵamā'il : جای پوشیده از انبوه درختان، مرغزار، بیشه، جنگل

خامِل ḵāmil ناشناس، ناشناخته، مجهول، گمنام؛ بی‌اهمیت، ناقابل، کم‌مایه، ضعیف، سست، بی‌حال، تنبل

مُخْمَل muḵmal . مخمل، پارچهٔ مخملی

مُخْمَلی muḵmalī مخملی، مخمل‌نما

جِلْد مُخْمَلی (jild) پوست آهو، پوست گوزن، چیر

خمن

خَمَّنَ ه حدس زدن، احتمال دادن (چیزی را)، گمان بردن، ظن بردن (به چیزی)؛ ارزیابی کردن، دید زدن، تخمین زدن، برآورد کردن (چیزی را)

تَخْمین taḵmīn : تخمین، ارزیابی، برآورد

تَخْمیناً taḵmīnan و على التخمین، تقریباً، به‌طور تقریب، به‌طور تخمین، تخمیناً

مُخَمِّن muḵammin ارزیاب، برآوردکننده

خَنَّ ḵanna ـِ (خَنین ḵanīn): تودماغی حرف زدن

خُنَّة ḵunna صدای تودماغی

خَنین ḵanīn ناله از بینی، صدای تودماغی

أخَنّ aḵann مؤنث خَنّاء ḵannā' : کسی که تودماغی حرف می‌زند

خُنّ ḵunn (= خُمّ ḵumm) ج. أخْنان aḵnān : قفس مرغ و خروس، مرغدانی

خَنِثَ ḵaniṯa ـَ ملایم بودن، لطیف بودن، زن‌صفت بودن

تَخَنَّثَ رفتار زنانه از خود بروز دادن، زن‌صفت بودن (یا شدن)

خَنیث ḵanīṯ ملایم، لطیف، زنانه

خُنثی ḵunṯā ج. خِناث ḵināṯ، خَناثی ḵanāṯā خنثی

خُنوثَة ḵunūṯa زن‌صفتی، حالت زنانه

تَخَنُّث taḵannuṯ زن‌صفتی، زنانگی

مُخَنَّث muḵannaṯ مخنّث، دوجنسی، زن‌صفت؛ مرد همجنس‌باز؛ ضعیف، بی‌قوه، بی‌نیرو، سست، ناتوان (از نظر قوای جنسی)

خَنْجَر ḵanjar ج. خَناجِر ḵanājir : خنجر، دشنه

خَنْخَنَ ḵanḵana . تودماغی حرف زدن

خَنْدَقَ ḵandaqa گودال کندن، خندق (خَنْدَقاً) کندن، موضع گرفتن، موضع‌گیری دفاعی کردن

خَنْدَق ḵandaq ج. خَنادِق ḵanādiq : گودال، خندق، سنگر

خُنْزُوانِیَّة ḵunzuwānīya . جنون خودبزرگ‌بینی

خُنْزُب ḵanzab : شیطان، ابلیس، اهریمن

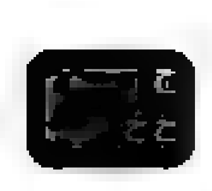
خِنْزیر ḵinzīr ج. خَنازیر ḵanāzīr : خوک، گراز

خِنزیر بَرّی (barrī) گراز وحشی

خَنازیر خنازیر، سل غدد لنفاوی، اسکروفولوس (پز.)

خِنزیرة ḵinzīra : ماده‌خوک

خَنازیری ḵanāzīrī خنازیری، مربوط به خنازیر



الخَنّاس al-kannās، لقب شیطان (که از بسم‌الله می‌گریزد).

أَخْنَس aknas، مؤنث **خَنْساء** kansā' ج. **خُنْس** kuns بینی‌پهن، دارای بینی پهن و کوتاه.

خَنْشار kanšār سرخس، کرف (گیاه).

خِنَّوص kinnaws ج. **خَنانیص** kanānīs: بچه‌خوک.

خِنْصِر kinsir ج. **خَناصِر** kanāsir، انگشت کوچک، خنصر.

عقد الخِنْصَرَ (الخناصر) على: ... را سخت پسندید، ... را سخت ارج نهاد، بسیار از ... خوشش آمد.

خنع kana'a ـَ (**خُنوع** kunū') لـ، الى: تسلیم شدن، تن دردادن، مطیع شدن، کرنش کردن، چاپلوسی کردن (به کسی)، سر فرود آوردن، تواضع کردن، فروتنی کردن (در برابر کسی)؛ اظهار تمایل کردن، اظهار عشق کردن (به زنی).

خانِع kāni' رناکار

خَنُوع kanū': مطیع، فروتن، پست، حقیر، بی‌مقدار، نوکرمآب، چاپلوس، حلقه بگوش، ...

خُنُوع kunū': چاپلوسی، نوکرمآبی، فروتنی، تملق، فرومایگی، تواضع.

خَنَف kanaf (مصر): صدای تودماغی، تکلم از بینی

أَخْنَف aknaf: کسی که تودماغی حرف می‌زند.

خَنْظَرَ kanzara: با صدا از بینی نفس کشیدن، خرناس کشیدن.

خُنْفُس kunfus و **خُنْفُساء** kunfusā' ج. **خَنافِس** kanāfis: سوسک سرگین‌خور، سرگین غلتان

خَنَق kanaqa ـُ (**خَنْق** kanq) ه: خفه کردن (کسی را)، راه نفس (کسی را) بستن، گلوی (کسی را) فشردن، دچار خفگی ساختن (کسی را)؛ (بخار یا بیرون دستگاهی را) کنترل کردن (تکنو.)؛ کند کردن، تقلیل دادن، پایین آوردن؛ فرونشاندن، فروخواباندن (چیزی را)

خَنَق الشطاعَ الإقتصادیَّ (qitā'، iqtisādī) بخش اقتصادی را دچار اختناق کرد، بخش اقتصادی را دچار رکود کرد.

خَنَق رغباتِه (raḡabātih): خواسته‌ها و امیال خود را خفه کرد، امیال خویش را فروخواباند

خَنَق الصَّحافةَ (saḥāfa): مطبوعات را وادار به سکوت کرد

خانَق ه: نزاع کردن، ستیزه کردن، دست‌به‌گریبان شدن (با کسی).

تَخانَقَ ه: نزاع کردن، ستیزه کردن، مشاجره کردن، دست‌به‌گریبان شدن (با کسی).

اِنْخَنَق: مطاوع خنق.

اِخْتَنَق: تقلیل یافتن، فرونشستن، بسته بودن، گرفته بودن، به هم فشرده شدن (گلو)؛ خفه شدن، گلوگیر شدن، دچار اختناق شدن (مثلاً در اثر گاز).

خَنْق kanq: خفگی، اختناق، بندآمدن نفس، ایجاد اختناق، سرکوبی، خفقان‌سازی، بیداد و ستم.

خَنْقُ الأَنوار (anwār): خاموشی (در زمان جنگ).

خَنْقَةُ اليد kanqat (kunqat) al-yad: مچ دست.

خُناق kunāq: خفگی، اختناق، آنژین، ورم گلو، گلودرد (پز.)

خُنّاق kunnāq و **خانوق** kānūq آماس چرکین لوزتین، دیفتری، خناق (پز.)؛ ج. **خَوانیق** kawāniq و **خَوانِق** kawāniq همان معنی

خُنّاق kunnāq خفگی، اختناق، خُناق

مَخْنَق maknaq: گلو، گلوگاه.

أَخَذه بِمَخْنَقِه: گلویش را گرفت، گریبانش را گرفت.

خِناق kināq: طناب دار، یقهٔ پیراهن، گلو، گلوگاه.

ضَيَّقَ الخِناقَ على (dayyaqa): گلویش را به سختی فشرد، پنجه بر گلویش افکند، سخت گریبانگیرش شد، به‌سختی آزارش داد.

أَخَذَ بِخِناقِه: گلویش را گرفت، گریبانش بگرفت

خِناق kināq و **خِناقة** kināqa: ستیزه، نزاع، دعوا، درگیری.

اِخْتِناق iktināq: خفگی، اختناق، انقباض، تنگی (پز.).

اِخْتِناقٌ دَمَوِيٌّ (damawīy) خناق (پز.)

خانِق kāniq: خفه‌کننده، گلوگیرنده؛ کوبنده، سرکوب‌کننده؛ اختناق‌آور، نفس‌گیر، خفگی‌آور؛ (در ترکیب) کنترل‌کننده، مسدودکننده (تکنو.)؛ ج. **خَوانِق** kawāniq گذرگاه تنگ کوهستانی، درهٔ تنگ، دربند، آبکند

صِمام الخانِق (simām): استارت ماشین.

غازٌ خانِق (ḡāz): گاز خفه‌کننده، گاز خفگی‌آور

خانِق الذِّئب (di'b): گل تاج‌ملوک، اقونیطون (گیاهی است سمی از تیرهٔ آلاله گیان).

مَخْنوق maknūq، خفه‌شده، نفس‌گرفته، دچار خفگی؛

بیدآمده، خفه (صدا، خنده و مانند آن)؛ منقبض، جمع‌شده؛ فشرده؛ بسته‌شده

مُختنِق mukhtaniq خفه‌شده، دچار خفگی شده؛ پُر کننده، بغرور انباشته‌شده، خشم برسینه (از چیزی)

مُختنَق mukhtanaq گذرگاه تنگ کوهستانی، درهٔ تنگ، دربند، بکند

خنو، خنی

خنا khanā ـُ، **خنِی** khaniya ـَ (**خنیٰ** khanan): دشنام دادن، ناسزا گفتن، هرزه‌درایی کردن

أخنی علیٰ، سخت دستخوش بلا ساختن، مصیبت‌زده کردن، بشدت دچار کردن، سخت گرفتار کردن، تباه کردن، معدوم کردن (روزگار، سرنوشت، دهر کسی را)

خَنیٰ، فحش، ناسزا، دشنام؛ چیز ناشایست و ناسزا، فاحشگی، روسپی‌گری؛ زنا، فحشاء

خواجة khawāja ج. ـات: آقا، خواجه (بیشتر در خطاب به مسیحیان و یا بیگانگان به‌کار می‌رفته)

خِوان khiwān, khuwān ج. **أخونة** akhwina ، **أخاوین** akhāwīn میز، خوان، سفره

خوانُ الزّینة (zīna) میز آرایش

خوجة khōga آموزگار، معلم

خوخ

خوَّخ (مصر)؛ پوسیدن، فاسد شدن، تباه شدن، ضایع شدن

خوخ khawkh (اسم جنس، یکی آن ـة) هلو (مصر)؛ آلو (سوریه)

خَوخَة khawkha ج. **خُوخ** khuwakh ، دریچهٔ سقف، نورگیر سقف، روزن سقف؛ دریچه (بند، راه‌آب، دروازه)؛ (مصر) کوچهٔ میان دو خیابان

خُوذَة khūdha ج. ـات، **خُوذ** khuwadh خود، کلاه‌خود

خور

خار khāra ـُ (**خُوار** khuwār): ماغ کشیدن، نعره کشیدن (گاو)

خَور khawira ـَ (**خَوَر** khawar) و **خار** khāra ـُ: تنزل کردن، کاهش یافتن، ضعیف شدن، سست شدن، بی‌روح شدن، بی‌حال شدن، ناتوان شدن، تحلیل رفتن، پژمرده شدن؛ کم‌کم تحلیل رفتن، رو به زوال گذاشتن (نیرو، توان)

خور khawr ج. **أخوار** akhwār، **خیران** khīrān خور، خلیج کوچک

خَوَر khawar ضعف، سستی، بی‌میلی، رنجوری، ناتوانی، بی‌حالی

خُوار khuwār ماغ، بانگ گاو

خوّار khawwār ضعیف، سست، بی‌حال، ناتوان

خُوریّ khūrī ج. **خوارنة** khawārina کشیش بخش یا دهکده، کشیش، عالم اهل کتاب؛ نیز ← خور

خُورُس khūrus گروه‌سرودخوانان (کلیسا)

خــوزق khawzaqa ه: به چارمیخ کشیدن، خازوق زدن (کسی را)؛ در تنگنا قرار دادن (کسی را)، عرصه را (بر کسی) تنگ کردن

خازوق ← خزق

خوشَق (ورق) khawshaq (waraq): کاغذ لفافه، جلد کاغذی، کاغذ خشک‌کن

خُوص khūṣ (اسم جنس، یکی آن ـة) برگ نخل، برگ درخت خرما

خُوصة khūṣa (مصر): کلاه بی‌لبه‌ای که از برگ خرما بافند

خوّاصة khiwāṣa فن بافندگی برگ نخل

خوص khawaṣ و **أخوص** ← حوص

خویصّة ← خصّ

خوض

خاض khāḍa ـُ (**خوْض** khawḍ و **خیاض** khiyāḍ) ه: به آب زدن، وارد شدن (در آب)، فرورفتن، غوطه‌ور شدن، غوطه خوردن، سینه‌خیز رفتن، به شتاب رفتن (در چیزی)؛ بی‌باکانه دست زدن (به کاری)، دلیرانه وارد شدن؛ راه یافتن، نفوذ کردن (در چیزی؛ نیز با فی)، مجذوب شدن، جلب شدن (به چیزی؛ نیز با فی)؛ ... فی (در موضوعی) وارد شدن، (موضوعی را) دنبال کردن، اقدام یا رسیدگی کردن (به کاری)

خاض المعركة (ma'raka) به میانهٔ میدان شتافت، وارد نبرد شد

خاض غمار الحرب (ghimār al-ḥarb) وارد جنگ شد، به میانهٔ میدان نبرد شتافت

خَوْض khawḍ **فی** غوطه‌ور شدن، فرورروی (مثلاً در آب)؛ دخول، ورود (مثلاً در جنگ، گفتگو، معامله)؛ نفوذ، حلول؛ فی جستجو (دربارهٔ کسی یا چیزی)، تحقیق، پژوهش، بحث (دربارهٔ موضوعی)



مخاضة makāda ج. ـــ ات، **مخاوض** makāwid
گدار، گذرگاه پایاب در رود

مخاض ← مخض.

خوف

خاف (اول شخص: **خِفْتُ** kiftu) ـ (**خوف** kawf، **مخافة** makāfa، **خِيفَة** kīfa): ترسیدن، هراسیدن؛ ـــ ه من بیمناک شدن، بیم داشتن (از کسی یا چیزی)؛ ـــ علی ...: ترسیدن، نگران شدن (برای کسی یا چیزی از اینکه ...).

خَوَّفَ و **أخوف** ه: ترساندن، هراساندن، بیم دادن، هراسان کردن، متوحش ساختن (کسی را).

تخوّف ← خاف.

خَوْف kawf ج: ترس، هراس، بیم، خوف (از کسی یا چیزی).

خوفاً kawfan من: از ترس ـــ، از بیم ـــ

خِيفة kīfa من: ترس، بیم، هراس، خوف (از کسی یا چیزی).

خُوّاف kawwāf و **خوّيف** kawwīf ترسو، بزدل، بی‌جرأت

أخوف akwaf ترسوتر، ترسناک‌تر، مخوف‌تر، سهمگین‌تر

مَخافة makāfa: ترس، بیم، هراس

مخافةَ أنْ (makāfata an) از ترس اینکه ـــ، از بیم اینکه

مخاوف makāwif (جمع **مخافة**): ترس، بیم، هراس، نگرانی‌ها، اضطراب‌ها، مخاطرات، دلنگرانی‌ها

تخويف takwīf و **إخافة** ikāfa تهدید، ترساندن، ترس‌انگیزی، ایجاد خوف، اعمال وحشت، زهرچشم‌گیری

تخوُّف: ترس، بیم، هراس.

خائف kā'if ج. **خُوَّف** kuwwaf ترسو، حاشیه‌پردل؛ ـــ من ترسان، هراسان، مضطرب، ترسیده (از کسی یا چیزی)؛ ـــ علی: بیمناک، نگران، دلواپس (برای ...).

مَخُوف makūf: ترسان، هراسان، بیمناک، ترسناک، بیم‌انگیز، وحشتناک.

مُخيف mukīf: ترسناک، سهمگین، بیم‌انگیز، مهیب، وحشتناک، هولناک.

خاكي ← ترتیب الفبایی.

خول

خَوَّلَ ه ه ه ل دادن، بخشیدن، عطا کردن، واگذار کردن، ارزانی داشتن، اعطا کردن، سپردن (چیزی را به کسی مخصوصاً حقی را، اجازه یا امکان انجام چیزی را).

خال kāl ج. **أخوال** akwāl، **خُؤول** ku'ūl، **خُؤولة** ku'ūla دایی؛ ج. **خيلان** kīlān خال؛ لکهٔ مادرزادی (در صورت).

خالة kāla ج. ـــ ات: خاله

خَوَل kawal اموال، دارایی (خصوصاً چهارپایان اهلی و غلامان)؛ نوکران، پیشخدمت‌ها (مصر) رقاص، شخص زن‌صفت، نامرد

خَوَلي kawalī مباشر، پیشکار کارهای، سرکارگر، ناظر (در مورد کشاورزی)، باغبان

خُؤولة ku'ūla خویشاوندی مادری (دایی‌زادگی).

مُخَوَّل mukawwal بـ مجاز (مثلاً به انجام کاری).

خام ← ترتیب الفبایی.

خون

خان kāna ـ (**خَون** kawn، **خيانة** kiyāna) ه. خائن بودن، بی‌وفا بودن، پیمان‌شکن بودن، خیانتکار بودن، عهدشکن بودن، سست‌پیمان بودن، غدار بودن، خائنانه عمل کردن، غدارانه رفتار کردن (با کسی یا نسبت به کسی)، خیانت کردن (به کسی)؛ گول زدن، مغبون کردن، اغفال کردن، فریب دادن (کسی را)، نیرنگ زدن (به کسی)؛ خیانت کردن (زوجهٔ به همسر خود)؛ کوتاه آمدن، یاری نکردن، مدد ندادن (مثلاً حافظهٔ انسان در امری، یا صدا و آواز کسی)؛ رها کردن، واگذاشتن، فروبهشتن، ترک گفتن (کسی را)؛ نقض کردن (قولی را)، شکستن (عهداً، پیمانی را).

خَوَّنَ ه. خائن پنداشتن، خیانتکار خواندن، پیمان‌شکن دانستن، غدار و ناامین خواندن، غیرمعتمد دانستن (کسی را)، بی‌اعتماد شدن، بدگمان بودن (به کسی).

تخوّن ه آسیب رساندن، زیان رساندن، لطمه زدن، صدمه زدن، خسارت وارد کردن (به کسی یا چیزی).

اختان ه گول زدن، فریب دادن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را)، خیانت کردن (به کسی).

إستخون istakwana ه: اعتماد نداشتن، بدگمان بودن (به کسی).

خِيانة kiyāna خیانت، بدعهدی، غدر، بی‌وفایی، مکیده‌گرایی، عهدشکنی، پیمان‌شکنی؛ حیله، فریب، گول

خِيانةُ الأمانة (amāna) خیانت در امانت، کلاهبرداری

خِيانة عُظمى ('uzmā): خیانت بزرگ (مثلاً: توطئه علیه دولت).

خيانة الوعود (wu'ūd): بدقولی، نقض قول

خيانى kiyānī: خائنانه

خَوُون kawūn: خائن، بدعهد، پیمان‌شکن، بی‌وفا، خیانتکار، غدار؛ غیرقابل اعتماد، غیرمعتمد، نیرنگ‌باز، فریبکار

خَوّان kawwān: غیرمعتمد، پیمان‌شکن، بی‌وفا، خیانتکار، خائن.

خائن kā'in ج **خُوّان** kuwwān، **خَوَنة** kawana: خائن

خان و خانة ← ترتیب الفبایی

خوان ← ترتیب الفبایی

خَوِيَ kawiya ـَ (**خَواء** kawā'، **خَوًى** kawan): گرسنه بودن، شکم خالی بودن

خَوِيَ kawiya ـِ (**خَواء** kawā'): خالی بودن، عریان بودن، بیغوله بودن، ویرانه بودن، غیرمسکونی بودن، متروک بودن (مکان)

خَواء kawā' و **خَوًى** kawan: خالی بودن (شکم)، گرسنگی

خاوٍ kāwin: خالی، تهی، ویرانه، بیغوله، غیرمسکونی، متروک

خاوٍ على عُرُوشه ('urūšihī): کاملاً ویران شده

خاوي الوفاض (wifāḍ) (= خالي الوفاض): با جیب خالی، دست خالی، عاری از هست و نیست

خوى

خاوى ه: ملحق شدن، پیوستن (به کسی)، به جمع (کسان) پیوستن، مصاحبت کردن (با کسی)

خُوَيّ kuwayy: برادر کوچک.

خُوّة kuwwa: برادری، اخوت (= أُخُوّة ukuwwa).

مُخاوٍ mukāwin: برادرانه، برادروار.

خيار kiyār (اسم جنس، یکی آن: ـة): خیار.

خيار شَنبَر (šanbar) (مصر): خیار چنبر، فلوس (درختی در مناطق گرمسیری، Cassia fistula ، گ.).

خيار قَتّة (qatta) (مصر): خیار ریز، خیار برای خیارشور

خيب

خابَ kāba ـِ (**خَيْبة** kayba): شکست خوردن، ناکام بودن، ناموفق بودن، عقیم شدن، بیهوده شدن، بی‌نتیجه ماندن، ناکام شدن (امیدها)، به خطا رفتن، ره به خطا بردن، گمراه شدن

خَيَّبَ و أَخابَ ه: باعث شکست شدن، بی‌نتیجه گذاردن، عقیم کردن، باطل کردن، هیچ کردن، عقیم گذاردن، بی‌اثر کردن (چیزی را)؛ ناامیدکردن، بهبادادن (آماله āmālahū امیدها و آرزوهای کسی را).

تخَيَّبَ ← خاب

خَيْبة kayba: شکست، ناکامی، نامرادی، عدم موفقیت، بی‌نتیجگی، عقیم‌ماندگی؛ ناامیدی، یأس، تلخکامی

أخفى خَيْبَتَهُ (kaybatahū): یأس خود را پنهان داشت

أُصيبَ بخيبة (bi-kaybatin): دچار شکست یا نومیدی شد

وَلَدُ خَيْبة (walad) و مؤنث، **بِنْتُ خَيْبة** (bint) (مصر): آدم بی‌وجود، آدم بی‌خاصیت، آدم بی‌مصرف، آدم عاطل و باطل

خائب kā'ib: شکست‌خورده، ناکام، عقیم، بی‌نتیجه، بی‌اثر، ناموفق، مأیوس، ناامید

خير

خارَ kāra ـِ ه على: گزیدن، برگزیدن، اختیار کردن، انتخاب کردن؛ برتری دادن، ترجیح دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

خَيَّرَ ه بَيْنَ، في: مخیر ساختن، حق اختیار دادن، اجازهٔ انتخاب دادن (به کسی، میان دو چیز یا دو کس، یا در مورد چیزی یا کسی)؛ ه على: ترجیح دادن، برتری دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

خايَرَ ه: رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی)؛ مخیر ساختن (کسی را)، اجازهٔ انتخاب دادن، حق انتخاب و اختیار دادن (به کسی را).

تخَيَّرَ ه: گزیدن، برگزیدن، گزینش کردن، انتخاب کردن، اختیار کردن (چیزی یا کسی را).

اِختارَ ه: گزیدن، برگزیدن، اختیار کردن، انتخاب کردن، گزینش کردن (چیزی یا کسی را)؛ ه على: ترجیح دادن، برتری دادن (چیزی را بر چیزی دیگر).

اِختارَ اللهُ فلاناً الى جِوارِه (jiwārihī): خداوند فلان را به جوار رحمت خود خواند

أُختيرَ (مجهول): انتخاب شدن، برگزیده شدن

اِستخارَ ه ه: خیر و نیکی خواستن (از کسی برای کسی دیگر)؛ ه: صلاح و راه درست را جستجو کردن (از خداوند یا غیب)، استخاره کردن

اِستخارَ اللهَ في: دربارهٔ (مثلاً کاری) استخاره کرد.

خَیر kayr ج. **خِیار** kiyār، **أخْیار** akyār: خوب، نیکو، نیک، عالی، برجسته، بلندمرتبه، عالی، پسندیده، بهتر، بهترین؛ ج. **خُیور** koyūr: خیر، چیز خوب، برکت، دارایی، ثروت، مال، سود، فایده، منفعت، صرفه، خیر، سعادت، خوشی، صدقه، خیرات.

خَیرُ النّاس (nās): بهترین مردمان.

خِیارُ الناس، أخْیارُ الناس: بهترین مردم، برگزیدگان.

هو خَیرٌ مِنْكَ: او بهتر از تو است.

هو خَیرٌ لكَ: این برای تو بهتر است.

الخیر كُلُّ الخَیر: صلاح مطلق، خیر بی‌چون‌وچرا.

الخَیرُ العامّ ('āmm): رفاه عمومی، صلاح عامه، آسایش عمومی.

دولة الخَیر العامّ: دولت خدمتگزار.

بالخَیر: برای استعانة ... به صلاح ... به منفعت.

بِخَیرِ أنْفُسِهِم anfusihim: به سود خودشان، برای منفعت خودشان، به صلاح خودشان.

أعمالُ الخَیر (a'māl): خیرات، اعمال و افعال خیر.

صباحُ الخَیر (ṣabāḥ) و **صَباحُكَ بالخَیر**: صبح بخیر!

ذَكَرَه بالخَیر (dakarahū): از او به نیکی یاد کرد، ذکر خیر او را کرد.

لا خَیرَ فیهِ: فایده‌ای در آن نیست، خیری ندارد.

خَیرٌ لَهُ أنْ: برایش بهتر است که.

كانَ مِنَ الخَیرِ أنْ: بهتر آن می‌بود که.

خَیرُ النِّساء: بهترین زنان، سرور بانوان.

خَیرِیّ kayrī: خیرخواه، نیکوکار، نیکخواه، خیراندیش، بشردوست، نوع‌دوست.

جَمْعِیّةٌ خَیرِیّةٌ (jam'īya): سازمان خیریه، جمعیت نیکوکاری.

خَیرِیّة kairīya: خیرخواهی، نیکوکاری، احسان، نیک‌خواهی، نیک‌اندیشی.

خَیِّر kayyir: بخشنده، بلندنظر، راد، گشاده‌دست، سخاوتمند، خیّر، نیکخواه، نیکوکار، خیرخواه، خیراندیش، رئوف، مهربان، مشفق.

خَیرة kayra ج. ـات: عمل نیک، کار نیک؛ ج. **خَیرات**: منابع درآمد، اندوخته‌ها (مثلاً در مورد زمین، کشور)، نعمت، برکات، مواهب.

خِیرَة kīra، **خِیَرَة** kiyara: بهترین، منتخب، برگزیده، اعلی، زبده، نخبه، گل سرسبد، گلچین.

خِیرِیّ kīrī: گل شب‌بو، گل همیشه‌بهار (گیا.).

أخْیَر akyar، مؤنث: **خِیرى** kīrā، **خُوری** kūrā ج. **أخایر** akāyir: بهتر، عالی‌تر، بالاتر.

خِیار kiyār: گزینش، انتخاب، راه، چاره، استراتژی؛ حق اختیار، اعمال حق انتخاب (حقـ. اسـ.)؛ حق تقدم در رد یا قبول، حق کنره‌گیری (حقـ. اسـ.)؛ بهترین، برگزیده، ممتاز، منتخب، زبده، نخبه، گل سرسبد، گلچین؛ خیار ← ترتیب الفبایی.

خِیارٌ أخیر: آخرین راه، آخرین چاره، آخرین انتخاب.

خِیارِیّ kiyārī: اختیاری، دلخواه، ارادی.

إخْتِیار iktiyār: گزینش، انتخاب، اختیار، انتخاب (نیز ج. ـات انتخابات)؛ ... علی‌برتری، رجحان (بر کسی یا چیزی)؛ حق گزینش، حق انتخاب، اختیار (فلسفه).

إخْتِیاراً iktiyāran: به میل خود، به طیب خاطر، از روی اختیار، به ارادهٔ خود، داوطلبانه، از سر اختیار.

إخْتِیارِیّ iktiyārī: ارادی، اختیاری، میلی، دلخواه، انتخابی، داوطلبانه (آموزش).

مُخَیَّر mukayyar: دارای حق خیار یا حق انتخاب، مختار.

مُخْتار muktār: مختار، آزاد برای گزینش، دارای اختیار یا حق انتخاب (فی در مورد چیزی یا کسی)؛ داوطلب، برگزیده، گلچین، منتخب، ممتاز، عالی؛ شخص برگزیده، انتخاب‌شده.

مُخْتاراً muktāran (قید): به میل خود، به طیب خاطر، از روی اختیار، به ارادهٔ خود.

مُخْتارات: مجموعهٔ منتخب، جُنگ، گلچین ادبی، منتخبات نظم و نثر؛ ج. **مَخاتیر** makātīr: رئیس ده، کدخدا (سوریه، لبنان، عراق).

خیزران ← خزر

خیس

خاسَ kāsa ـِ (خَیس kays، خَیَسان kayasān) بـ: شکستن (پیمان یا عهدی را).

خِیس kīs ج. **أخْیاس** akyās: بیشهٔ کوچک، مرغزار، نیستان.

خَیش kayš: پلاس، گونی، کرباس.

خَیشَة kayša: تکهٔ گونی؛ ج. ـات، **خِیَش** kiyaš: کیسه، تسک گونی، بستر پوشالی؛ چادر اعراب بادیه‌نشین.



خیشوم ← خشم.

خیط

خاطَ ḵāṭa ـِ (خَیْط ḵayṭ) و خِـیـاطَة ه: دوختن (چیزی را).

خَیط ḵayṭ ج خُیُوط ḵuyūṭ، أخـیاط aḵyāṭ، خِـیطان ḵīṭān: نخ، نخ قند، ریسمان، طناب نازک؛ نخ بخیه‌بندی؛ رشته، لیف.

خَیطُ أَمَلٍ (amal): برق امید، بارقهٔ امید.

خَیطیّ ḵayṭī: نخ‌مانند، لیفی، نخ‌دار.

خِیاط ḵiyāṭ: سوزن.

خِیاطَة ḵiyāṭa: خیاطی، دوزندگی؛ سوزن‌دوزی، زنانه‌دوزی.

آلَةُ الخِیاطَة (āla): چرخ خیاطی، ماشین دوزندگی.

خَیّاط ḵayyāṭ ج ـون: خیاط، دوزنده.

خَـیّاطَة ḵayyāṭa ج ـات: زنانه‌دوز، خیاط زنانه، زن دوزنده.

مَخیط maḵyaṭ: سوزن.

خائط ḵāʾiṭ: خیاط.

خیل

خالَ ḵāla ـَ: خیال کردن، پنداشتن، فکر کردن، گمان کردن (أنّ که ...) ه: انگاشتن، تصور کردن (کسی یا چیزی را کسی یا چیزی دیگر)؛ (کسی یا چیزی را به جای دیگری) گرفتن.

خَیَّلَ الی انّ: (کسی را) بر آن باور داشتن که ...، (به کسی) باوراندن که ...؛ ... الی ه: القا کردن (به کسی، چیزی را)، (کسی را) به خیال (چیزی) انداختن.

خُیِّلَ الیه (له) أنّ (ḵuyyila): او خیال کرد که ...، چنین پنداشت که ...، فکر کرد که ...، گمان کرد که ...، به خاطرش خطور کرد که ...

علی ما خَیَّلَتِ النَّفسُ (ḵayyalat): آن‌چنان‌که دل حکم می‌کند، به حکم قلبم، یعنی برحسب مصادف، اتفاقی، برحسب بخت و اقبال، بدون تأمل، همان‌طور که به خاطر گذرد.

أَخْیَلَ: مشکوک بودن، مورد تردید بودن، نامعلوم بودن، مبهم بودن، پیچیده بودن.

تَخَیَّلَ ه: تخیل کردن، تصور کردن، پنداشتن (چیزی را)؛ ـ ل: به پندار (کسی) درآمدن، به خاطر (کسی) خطور کردن، در خیال (کسی) متجلی شدن، در ذهن (کسی) پدیدار شدن (← تُخُیِّلَ لـ).

تَخَیَّلَ فیهِ الخَیْرَ (ḵayra): نظر خوبی نسبت به او داشتن، به او حسن‌ظن داشتن، او را صاحب خیر و فضیلت پنداشتن.

تَخایَلَ لـ ب: وانمود کردن، تظاهر کردن (برای کسی به چیزی)، متظاهر (به چیزی) شدن (نزد کسی)؛ خودستایی کردن، خودبین بودن، بزرگ‌منشانه رفتار کردن، تکبر ورزیدن، با طمطراق راه رفتن، خرامیدن؛ تخیلات عجیب و غریب پروردن، توهم بسیار داشتن؛ در هاله‌ای از ابهام ظاهر شدن، در تیرگی و ابهام جلوه کردن؛ ... علی: نمایان شدن، ظاهر شدن، جلوه کردن، شکفتن (مثلاً لبخندی بر لبان کسی)

إِخْتالَ: خود را بزرگ پنداشتن، خودبین و خودستا بودن، متکبرانه رفتار کردن، تکبر ورزیدن، بزرگ‌منشانه راه رفتن، خرامان خرامان رفتن، خرامیدن.

خَیال ḵayāl ج أَخْیِلَة aḵyila: خیال، شبح، تصور، گمان، پندار، رؤیا، سایه، منظره، شکل مبهم، مترسک، وجود ذهنی، صورت خیالی، خیال واهی، وهم، اندیشهٔ پوچ؛ تخیل، تصویر در آینه؛ اثر عرفی، تصویر ضعیف.

خَیالُ شَکٍّ (šakk): سایهٔ شک، اندکی تردید.

خَیالُ الصَّحراء (aṣ-ṣaḥrāʾ): مترسک.

خَیالُ الظِّلّ (ẓill): سایه‌بازی، سایه‌نما، سایه‌بازی.

خَیالَة ḵayāla ج ـات: خیال، روح، شبح، طلعت، منظره، سایه، خیالات و اوهام، صورت خیالی، خیال واهی، وهم.

خَیالیّ ḵayālī: خیالی، غیرواقعی، موهوم، تصوری، وهمی، فرضی.

أَخْیَل aḵyal: خودبین‌تر، ازخودراضی‌تر، متکبرتر.

أَخْیَل aḵyal ج خِیل ḵīl، أَخایِل aḵāyil: دارکوب سبز.

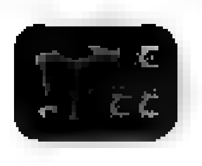
خُیَلاء ḵuyalāʾ (مؤنث): خودبینی، عُجب، تکبر، نخوت.

الخُیَلاء al-ḵuyalāʾa: متکبرانه، مغرورانه، با تکبر، بزرگ‌منشانه، با تفرعن (قید).

خَیْلُولَة ḵaylūla: خودبینی، عُجب، تکبر، غرور، گردن‌افرازی، نخوت، فخرفروشی.

مَخِیلَة maḵīla: خودبینی، عُجب، نخوت، غرور، گردن‌افرازی، تکبر، فخرفروشی؛ ج مَخایِل maḵāyil: نشان، علامت، صفت مشخصه، ویژگی؛ ج مَخایِل: خیالات، تصورات، اوهام.

تَخْییل taḵyīl: بازیگری، نمایش.



فَنُّ التَّخييل (fann): هنرهای نمایشی، هنرهای دراماتیک

تَخَيُّل takayyul ج ـات: تخیل، قوهٔ تخیل، قوهٔ متخیّله، پندار بیهوده، خیال باطل، وهم، تصور موهوم.

تَخَيُّلِيّ takayyulī: خیالی، فرضی، تخیلی، موهوم

اِخْتِيَال iktiyāl: تکبر، غرور، خودبینی، تفرعن

مُخَيِّلَة mukayyila: قوهٔ تخیل، قوهٔ متخیّله

مُخِيل mukīl: مشکوک، مورد تردید، نامعلوم، پیچیده، مغشوش، درهم و برهم، گیج، سردرگم، خیال‌انگیز، حیرت‌انگیز

مُخْتَال muktāl: متکبر، خودبین، ازخودراضی، مغرور، متفرعن، فخرفروش

خيل

خَيَّلَ: تاختن، چهارنعل رفتن (با اسب)

خَيْل kayl (اسم جمع) ج **خُيُول** kuyūl: اسبان، گلهٔ اسب، قوهٔ اسب، اسب بخار

سِبَاقُ الخَيْل (sibāq): اسب‌دوانی، مسابقهٔ اسب‌دوانی.

خَيَّال kayyāl ج **خَيَّالَة** kayyāla، **خَيَّالُون** kayyālūn: سوار، اسب‌سوار، سوارکار

خَيَّالَة kayyāla: سوارنظام (عراق، مصر، ۱۹۳۹).

سَرِيَّة خَيَّالَة sarīya kayyāla: دستهٔ سوارنظام (مصر، ۱۹۳۹).

خال ← خول

خيم

خَيَّمَ: خیمه زدن، چادر زدن، خیمه برپا کردن، اردو زدن، ... علی، فی، بـ: فرود آمدن، منزل گزیدن، رحل اقامت افکندن، ماندن، اقامت کردن (در جایی)؛ فراگرفتن، یکسره پوشاندن، حاکم شدن، سایه افکندن (مثلاً خاموشی، آرامش، صبح، تاریکی و مانند آن جایی را)

تَخَيَّمَ: خیمه زدن، چادر برپا کردن، اردو زدن

خَيْمَة kayma ج ـات، **خِيَام** kiyām، **خِيَم** kiyam: چادر، خیمه، روکش، پوشش، آلاچیق، سایه‌بان، شادروان

خَيَّام kayyām: خیمه‌دوز، چادردوز

مُخَيَّم mukayyam ج ـات: اردوگاه، لشکرگاه

مُخَيَّم ثَقَافِيّ (taqāfī): اردوی فرهنگی

خِيم kīm: خوی، طبع، طبیعت، مزاج، نهاد، سرشت، تمایل فطری، گرایش

أَخَذَ خِيمَتَه (مصر): بیعتش را بدست آورد

خام ← ترتیب الفبایی



د

دَأَبَ da'aba ـَ (دَأْب da'b، دَأَب da'ab، دُؤُوب du'ūb) ... في، علی: پایداری کردن، استقامت کردن، خستگی‌ناپذیر بودن (در چیزی)؛ ‍ . علی (چیزی را) پیشهٔ خود قرار دادن، خود و وقف (چیزی) کردن، معتاد شدن، عادت کردن (به چیزی یا کسی)، با پشتکار تمام انجام دادن (چیزی را).

دَأْب da'b ج أَدْآب ad'āb: عادت، خو.

دَأْب da'b، **دَأَب** da'ab و **دُؤُوب** du'ūb: استقامت، پایداری، خستگی‌ناپذیری، اعتیاد

دَئِب da'ib و **دَائِب** dā'ib علی: معتاد، خوگرفته، پایدار، مصر، خستگی‌ناپذیر (مثلاً در انجام کاری).

دَؤُوب da'ūb: خستگی‌ناپذیر، با پشتکار، مصر، مستمر، بی‌وقفه، مداوم، خستگی‌ناپذیر

عَمَلٌ دَؤُوب: کار شبانه‌روزی، عملیات مستمر، تلاش بی‌وقفه، فعالیت مداوم.

أَدْأَب ad'ab: مصرتر، پرپشتکارتر، ساعی‌تر

دَادَة dāda: معلمهٔ سر خانه، پرستار بچه، دایه

دَاغ dāġ ج ـ ات: داغ، نشان (روی حیوان، گله و غیره).

دَال dāl: نام حرف د.

دَالِيَا dāliyā: گل کوکب (والیا، گیاه).

دَامَا dāmā: شطرنج.

لَوْحَة الدَّامَا (lawḥa): صفحهٔ شطرنج، تختهٔ شطرنج.

دامجانة ← دمجانه

دَانْتيلا (در dantīlā (dentelle: بند کفش، توری، یراق

دَانَق dānaq، **دَانِق** dāniq ج **دَوَانِق** dawāniq: سکه قدیمی = $\frac{1}{6}$ درهم، دانگ، سکهٔ کوچک، مقیاس اندازه‌گیری (در مصر = ۴ سهم = ۰٫۱۷ ۳۹ مترمربع)

دَانِمَارْك danmark: دانمارک.

دَانِمَارْكِيّ danmarkī: دانمارکی

الدَّانُوب ad-dānūb: دانوب.

دَايَة dāya ج ـ ات: دایه، قابله

دَبَّ dabba ـِ (دَبّ dabb، دَبِيب dabīb): خزیدن، سینه‌مال رفتن (حشره)؛ پیش رفتن، به جلو رفتن، یواش یا آهسته حرکت کردن، با چهار دست و پا رفتن؛ ‍ . فی، وارد (چیزی) شدن، نفوذ کردن (به داخل جایی یا چیزی)؛ ‍ . فی نفسه: در دل جا گرفتن (مثلاً شک و تردید)، راه یافتن، منتشر شدن (مثلاً در اجتماعی)، فرا گرفتن (چیزی را)؛ پیشروی کردن (در جایی)، غلبه یافتن (بر موقعیت یا فکر و یا احساسات کسی).

دَبَّ فيه دَبِيبُ الحَيَاة (al-ḥayāt): نیروی حیات و نشاط به کالبدش راه یافت، زندگی دوباره یافت.

دَبَّبَ ه: تیز کردن، باریک کردن (چیزی را).

دُبّ dubb ج أَدْبَاب adbāb، **دِبَبَة** dibaba: خرس

الدُّبُّ الأَصْغَر (aṣġar): دب اصغر (اختر)

الدُّبُّ الأَكْبَر (akbar): دب اکبر (اختر).

دَبَّة dabba: بچه شتر، خاکریز

دَبِيب dabīb: خزش، تراوش، نفوذ، غلبه، هجوم (مثلاً احساسات، زندگی، زور و قوت)؛ خزنده

دَبَّاب dabbāb: خزنده، رانندهٔ تانک.

دَبَّابَة dabbāba ج ـ ات: تانک.

مُضَادٌّ لِلدَّبَّابَات: ضد تانک، ضد زره.

مَدَبّ madabb: مجر

مِن مَدَبِّ السَّيلِ الَى مَصَبِّه (masabbihi): از مجرای سیل (سیلی) تا دهانه آن

دَابَّة dābba ج. دَوَابّ dawābb: حیوان، چهارپا، حیوان سواری (اسب، قاطر، الاغ)

دُوَيبَّة duwaybba: جانور بسیار ریز، جانور ذره‌بینی، حشره.

مُدَبَّب mudabbab: تیز، نوک‌دار، نوک‌تیز.

دبج

دَبَّجَ ه. آراستن، زینت دادن، به سبک زیبا درآوردن، سر و صورت دادن، تصنیف کردن (چیزی یا نوشته‌ای را).

دِيبَاج dībāj ج. دَبَابِيج dabābīj: زربفت، کالای ابریشمی، دیبا

دِيبَاجَة dībāja (یکی دیباج) ورق: دیباچه، پیشگفتار صورت، رخسار، سبک، ظرافت و زیبایی سبک، آوازه، شهرت.

تَدْبِيج tadbīj: تزیین، آرایش، تصنیف نوشتن (کتاب).

مُدَبَّجَات mudabbajāt: زیبایی و لطایف در سخن، صناعات لفظی

دَبْدَب dabdaba: پا بر زمین کوفتن، لگد کردن، پایکوبی کردن

دَبْدَبَة dabdaba: صدای پا، تپ‌تپ، تپش، صدای شلوغی، سر و صدا

دَبُّوبَة dabbūba ج. دَبَابِيب dabābīb: نوک، نوک تیز

دَبَرَ dabara ـُ (دُبُور dubūr) روگردان شدن، پشت کردن، گذشتن (وقت)

دَبَّرَ ه. تدارک دیدن، ترتیب (کاری را) دادن، مقدمات (کاری را) فراهم کردن، مهیا کردن، سازمان دادن، طرح کردن، درست کردن، ترتیب دادن، هماهنگ کردن، مرتب کردن، دایر کردن، فراهم کردن (چیزی را)، طرح ریختن، کشیدن (مثلاً نقشه‌ای را)، نقشه کشیدن، حیله زدن، گرداندن، اداره کردن (مثلاً تشکیلاتی را)، متصدی (امری) بودن، درست و خوب به کار بردن، به اندازه به کار بردن (چیزی را).

دَبَّرَ خِطَّةً (kittatan): نقشه‌ای کشید، برنامه‌ای چید

دَبَّرَ الشُّؤُونَ: امور را مرتب داد، امور را اداره کرد و سامان داد

أَدْبَرَ عن، عَلَى: روگردان شدن (از کسی)، فرار کردن، پشت کردن، طفره رفتن، ناپدید رفتن، جیم شدن.

تَدَبَّرَ: مهیا و آماده شدن، سازمان و نظام یافتن، مرتب شدن، اِی. اندیشیدن، غور کردن (درباره چیزی یا کسی)؛ ه. سنجیدن (چیزی را)، با دقت و محتاطانه اقدام کردن (در امری).

تَدَابَرَ: نقطه مقابل هم واقع شدن، متباین بودن، متضاد بودن، مخالف بودن، با هم ناجور شدن، ناسازگار بودن.

اِسْتَدْبَرَ ه. روگردان شدن (از کسی)، پشت کردن (به کسی).

دُبْر dubr، دُبُر dubur ج. أَدْبَار adbār: کفل، بخش خلفی، مقعد، پشت، قسمت آخری، انتها

مِن دُبُرٍ: از پشت، از عقب، در آخر

وَلَّى دُبُرَهُ wallā duburahū: پشت کرد، روگردان شد، در رفت، فرار کرد

دُبُرِيّ duburī: دیررسیده، عقب‌مانده، دیر

دَبْرَة dabra: برکت (سرچشمه)، مختصر کشتگی

دَبُور dabūr: باد غربی

دَبُّور dabbūr ج. دَبَابِير dabābīr: زنبور سرخ، زنبور درشت

تَدْبِير tadbīr ج. ـــات: ترتیب، تدارک، کمرسازی، میانه‌روی، صرفه‌جویی؛ ج. تَدَابِير tadābīr: اقدامات، تدابیر

تَدْبِيرُ المَنْزِلِ (manzil): تدبیر منزل، خانه‌داری

تَدْبِيرٌ مَنْزِلِيّ (manzilī): همین معنی

قام بالتَّدابيرِ اللازمةِ و إتَّخذ التَّدابيرَ اللازمةَ (lāzima): اقدامات لازم را انجام داد، تدابیر لازم را اتخاذ کرد

إِدْبَار idbār: فرار، بدبختی

تَدَبُّر tadabbur فِي: تعمق، تفکر، تأمل (درباره چیزی یا کسی)، ملاحظه، احتیاط، دقت (در امری).

تَدَابُر tadābur: خلاف کلی، اختلاف، ناجوری، تباین، تضاد

دَابِر dābir: گذشته (وقت)، آخر، انتها، پایان، ریشه

قطع دابرَ الشَّيءِ (dābira š-šay'i): از ریشه کند آن را، از بیخ و بن برانداخت

بالأَمْسِ الدَّابِرِ (ams): در گذشته، به روزگاران گذشته

ذهب كأَمْسِ الدَّابِرِ (ka-amsi d-dābiri): نابود شد و رفت، بی‌آنکه از خود اثری باقی گذارد ناپدید شد

مُدَبِّر mudabbir: صرفه‌جو، با تدبیر، حاکم، پیشوا، مدیر و مدبر، نقشه کش.

مُدَبِّرُ المَكائد (makā'id): نقشه کش، توطئه‌چین

مُدَبَّر mudabbar: حساب‌شده، طراحی‌شده، برنامه‌ریزی‌شده، هدایت‌شده

مُدبِر mudbir پسنکشده، بازگرداننده

مُدبِراً وَ مُقبِلاً mudbiran wa muqbilan از عقب و از جلو؛ [مرحالی که] پیش می‌تازد و پس می‌گریزد (مثلاً اسب در جنگ و گریز (مثلاً جنگجو).

دُبارة dubāra (= دوبارة): نخ قند، ریسمان.

دِبس dibs شیره مخصوصاً شیرهٔ انگور، دوشاب.

دَبُّوس dabbūs ج. دَبابیس dabābīs : سنجاق، سنجاق قفلی؛ جماق.

دَبُّوس انكليزي سنجاق قفلی.

دَبّابة dabbāba آکراندن، پیستن.

دَبَش dabaš خرده‌ریز، آشغال.

دَبْش dabš خرده‌سنگ (برای پرسازی آسفالت)؛ قلوه‌سنگ.

دَبَغ dabaġa ـُ (دَبْغ dabġ) ه: دباغی کردن (پوست، چرم را).

دِباغة dibāġa دباغی، چرم‌سازی.

دَبّاغ dabbāġ : دباغ.

مَدبَغة madbaġa ج. مدابِغ madābiġ دباغ‌خانه، دباغی.

دَبِقَ dabiqa ـَ (دَبَق dabaq) بـ : چسبیدن (به چیزی یا کسی)؛ پیوستن.

دَبَّق ه: شکار کردن، به دام انداختن (پرنده‌ای را، با ریختن ماده‌ای چسبناک بر روی شاخه‌ها).

تَدَبَّق: چسبناک شدن (مثلاً از عرق).

دِبْق dibq چسب گنجشک.

اصطاد علي الدِّبق: با مادهٔ چسبناک شکار کرد.

دَبِق dabiq چسبناک، لزج.

دَبَك dabaka ـِ (دَبْك dabk) : پا به زمین زدن، پایکوبی کردن، رقصیدن.

دَبكة dabka نوعی رقص (که به‌صورت گروهی همراه با آهنگ موسیقی و آواز انجام می‌شود، سوریه).

دِبلة dibla ج. دِبَل dibal حلقه انگشتر.

دَبلَج dablaja : دوبله کردن.

دِبلوم diblōm و **دِبلومة** diblōma ج. ـات: دیپلم، گواهینامه تحصیلی.

دِبلوماسي diblōmāsī دیپلماتیک، دیپلمات.

دِبلوماسيّة diblōmāsīya دیپلماسی.

دَثَر dat̲ara ـُ (دُثُور dut̲ūr) فراموش شدن، از یاد رفتن، مهجور و متروک شدن، منسوخ شدن؛ محو شدن، ناپدید شدن، پاک شدن (رد پا، اثر و مانند آن).

دَثَّر ه: پوشاندن، در جامه پیچیدن (کسی را)؛ از بین بردن، نیست و نابود کردن (چیزی را).

تدثَّر في: خود را در جامه پیچیدن، خود را پوشاندن (با چیزی).

اِندَثر محو شدن، ناپدید شدن، نابود شدن، نیست شدن، کهنه شدن، منسوخ شدن، فراموش شدن، از یاد رفتن، متروک شدن، مهجور شدن.



اِندثرت التجهيزات تجهیزات مستعمل شده است.

اِدَّثر بـ: خود را پوشاندن (با چیزی).

دِثار dit̲ār ج. دُثُر dut̲ur جامهٔ گشاد رو، روپوش؛ روانداز.

مُدَّثِر muddat̲t̲ir گذشته، سپری‌شده (زمان).

مُندَثِر mundatir کهنه، قدیمی، مستعمل، محوشده، پاک‌شده، متروک (کلمه).

دَجّ (دَجّ dajj ، دَجيج dajīj) آهسته قدم زدن.

دجّجه بالسلاح: او را تا بن دندان مسلح کرد.

دُجّ dujj مرغ بحیمه، بسترک (سوریه، جا.)

دُجة dujja: تاریکی قیرگون، تیرگی ظلمانی.

دَجاج dajāj * (اسم جمع) جوجه مرغ، ماکیان (به‌طور کلی).

دَجاجة dajāja (اسم وحدت) مرغ خانگی، جوجه.

دجاجة الحبش (ḥabaš) مرغ ساحدار.

مُدجَّج بالسلاح mudajjaj bi-s-silāḥ : سراپا مسلح، تا دندان مسلح.

دَجِرَ dajira ـَ (دَجَر dajar): گیج شدن، متحیر بودن، مات و حیران بودن، سردرگم بودن.

دَيجُور dayjūr ج. دَياجير dayājīr تیرگی، تاریکی.

دَيجوريّ dayjūrī تاریک، تیره.

دَجَل dajala ـُ فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ متقلب بودن، نیرنگ‌بازی کردن، حقه‌باز بودن.

دَجَّل ه: روکش کردن، اندودن، تذهیب کردن (چیزی را)؛ علي فریفتن، گول زدن (کسی را)، حیله زدن (به کسی)، سوءاستفاده کردن (از کسی یا چیزی)؛ کود دادن (زمین را).

دَجل dajl فریب، حیله، خدعه، حُقّه.

دَجّال dajjāl ج ـــون، **دجاجلة** dajājila: حقه‌باز، حیله‌گر، حقه‌باز؛ مسیح دروغین، دجّال.

دجّالة (مؤنث دجّال): زن حقه‌باز، زن چاپلوس‌باز

تدجيل tadjīl: تزویر، فریبکاری، حقه‌بازی، شیادی؛ چادر و جل (برای درمان).

دِجْلَة dijla: دجله.

دَجَنَ ـُ dajana (**دجن** dajn، **دُجُون** dujūn): تاریک بودن (هوا)؛ (**دُجون** dujūn): ماندن؛ اقامت کردن، خو گرفتن، معتاد شدن؛ رام شدن، اهلی شدن.

دَجَّنَ ه: رام کردن، اهلی کردن (حیوان را).

دجّنه لخدمة فلان (li-ḫidmati): آن (یا او) را برای خدمت فلان کس به کار گرفت.

داجَنَ ه: چاپلوسی کردن، با ملاطفت اغوا کردن (کسی را).

أدجَنَ: تار بودن (هوا)؛ تاریک بودن، ظلمانی بودن (شب).

دُجنة dujna، **دُجُنّة** dujunna: تاریکی، تیرگی، سیاهی.

أدجن adjan: تاریک، تیرگون.

داجِن dājin: دست‌آموز، رام‌شده، اهلی (حیوان)؛ تاریک، تیره.

حیوانات داجنة (ḥayawānāt): حیوانات اهلی.

دواجن dawājin: مرغان خانگی، ماکیان، مرغ و خروس.

دجو

دجا dajā ـُ: تاریک بودن، تیره بودن؛ ـ ه: پوشاندن، به چادر درپیچیدن (چیزی را)، سایه افکندن (بر چیزی).

داجى ه: تظاهر به دوستی کردن، دوست‌نمایی کردن (با کسی)، دل (کسی را) به‌دست آوردن، ملاطفت ورزیدن (با کسی)، تملق (کسی را) گفتن.

دَجيً dujan: تاریکی، تیرگی، سیاهی.

دياجي الليل dayājī l-layl: تاریکی‌های شب.

مُداجاة mudājāt: تملق؛ چاپلوسی، ستایش چاپلوسانه، تملق، کاسه‌لیسی، مداهنه.

داجٍ dājin: تاریک، تیره.

تَدَحدَحَ: (مذکور باه رقص، تانی کردن).

دحدح daḥdaḥ و **دحداح** daḥdāḥ: خپل، چاق و کوتاه.

دَحَرَ ـَ daḥara (**دَحْر** daḥr، **دُحُور** duḥūr) ه: دفع کردن، دور کردن؛ بیرون کردن، راندن (کسی را)؛ شکست دادن (سپاه را).

اِندَحَرَ: پراکنده شدن، دور شدن، دفع شدن؛ به اصل خود برگشتن؛ شکست خوردن (لشکر)؛ ویران شدن، از بین رفتن، مضمحل شدن، فرو ریختن.

اندحار indiḥār: ... (تشدگی)، وامودگی (ج ـات)؛ شکست، هزیمت (نظ.)؛ ویرانی، فروریختگی، اضمحلال، فاجعهٔ ویرانگر

اِندحار الكون (kawn): سرانجام دنیا.

مدحور madḥūr: ... مغلوب، شکست‌خورده، دفع‌شده، بیرون رانده‌شده، تبعیدشده.

دَحْرَجَ ه daḥraja: غلتاندن (چیزی را).

تَدَحرَجَ: غلتیدن، فروغلتیدن.

داحس dāḥis ج. **دواحس** dawāḥis: ... کژدمه، ناخن‌خوره (پز.).

دَحَشَ ـَ daḥaša (**دَحْش** daḥš): جا دادن، داخل کردن، حل دادن، قاچاقی وارد کردن.

اِندَحَشَ: مزاحم شدن، دخالت بیجا کردن، فضولی کردن، دخالت کردن.

دحض ـَ daḥaḍa: بی‌اعتبار بودن، باطل بودن، بی‌اساس و غیرمنطقی بودن (بحث، مباحثه، دلیل)؛ ـ ه: رد کردن، باطل کردن، خط بطلان کشیدن، تکذیب کردن، بی‌اعتبار خواندن (بحث، برهان یا حجتی را).

لا يُدحَضُ: غیرقابل انکار، انکارناپذیر، بطلان‌ناپذیر، ردنشدنی.

دحّض و أدحَضَ ه: رد کردن، تکذیب کردن، بی‌اعتبار کردن (بحث، برهان یا استدلالی را).

دَحْض daḥḍ: تکذیب، رد، ابطال.

دُحُوض duḥūḍ: بی‌اعتباری، ضعف، سستی، بطلان (استدلال یا ادعا).

مدحوض madḥūḍ: بی‌اعتبار، ناحق.

دعوى مدحوضة (da'wan): ادعای بی‌مورد یا ناحق.

دحو

دَحَا ـُ daḥā (**دَحْو** daḥw): پهن کردن، مسطح کردن.

مِدحىً midḥan ج. **مَداحٍ** madāḥin: غلتک، جاده‌صاف‌کن، ورده.

دخر

اِدَّخَرَ iddaḫara، **مُدَّخِرَة** muddaḫira ← ذخر

دُخس dukas ـ دلفین.

دخَلَ dakala ـ (**دُخُول** duḵūl) ه و گاه با **فی، الی**: درآمدن، وارد شدن (در چیزی)، رفتن، نشستن (به داخل مکانی)؛ ه رخنه کردن (در چیزی)، فراگرفتن (کسی را)، راه یافتن، نفوذ کردن (مثلاً شک و بدگمانی در کسی)؛ در دست گرفتن، عهده‌دار شدن (خدمةً منصب، مقام یا درجه‌ای را)؛ سر زدن (به کسی)، به خانه (کسی) رفتن، فیصر کردن (او کسی)؛ **بِـ، علی** ازدواج کردن، دخول کردن (در مورد زن)؛ **علی** دست دادن (مثلاً شادی به کسی)؛ اضافه شدن (به کلمه‌ای، نسب)، رخ دادن، به میان آمدن (به‌عنوان یک عامل، زمینه یا عنصر جدید)؛ گرفتن، تصاحب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)؛ ه گرویدن، پیوستن، ملحق شدن (به چیزی، مثلاً به جامعه دینی)؛ شرکت کردن (در چیزی)؛ شروع شدن، سرگرفتن (وقت، واقعه، حادثه)؛ **فی ضمن، تحت** به حساب آمدن، به‌شمار آمدن (مثلاً در شمار گروهی)، واقع شدن (مثلاً تحت نامی)، بستگی داشتن، مربوط بودن (به گروه و مانند آن)؛ داخل (چیزی) بودن. **مُدْخَل** (مجهول): مریض بودن، بیمار بودن، غیرطبیعی بودن.

دخَلَ علی الأمرِ تعدیلٌ (ta'dīl) آن موضوع تعدیل یافت.

دخَلَ الخِدمةَ (kidma) سر کار رفت، شروع به کاری کرد، به خدمت مشغول شد.

دخَلَ المَدرسة (madrasa) وارد مدرسه شد.

دخَلَ المیناء (mīnā') وارد بندر شد، لنگر انداخت.

دخَلَ فی الموضوع (mawḍū') به اصل موضوع پرداخت.

دخَلَ فی عقله (فی جسمه) dakala fī 'aqlihī (fī jismihī) دچار ناراحتی روحی (یا جسمی) شد.

دخَّلَ ه وارد کردن، داخل کردن (چیزی یا کسی را)؛ ه **فی** جا دادن، گنجاندن، درج کردن (چیزی را مثلاً در متنی)؛ **داخَلَ** ه مسلط شدن (بر کسی)، راه یافتن (در کسی؛ مثلاً تردید، سوءظن، یأس)، دچار ... شدن.

أدخَلَ ه وارد کردن، داخل کردن، اجازهٔ دخول دادن، به حضور پذیرفتن، راهنمایی کردن (به داخل، کسی را)؛ ه **علی**، ه **فی** مهمان بردن، گل دادن (چیزی را درون جایی یا چیزی)؛ ... ه **فی**، ه ه گنجاندن، جا دادن، درج کردن (چیزی را مثلاً در متنی)؛ ه **علی** ه فراهم کردن، عمل آوردن، باب کردن، عرضه کردن (چیزی را در جایی)؛ ه **علی** ایجاد کردن (چیزی، مثلاً تغییر، اصلاح یا تعبیری را مثلاً در متنی).

أدخَلَهُ المدرسةَ (madrasa) او را به مدرسه فرستاد.

أدخَلَ تغییراً علی در ... تغییری ایجاد کرد.

أُدخِلَت علیه تعدیلاتٌ (ta'dīlāt): در آن تغییر و تعدیلی اعمال شده در ... اصلاحاتی انجام شد.

تدخَّلَ فی دخالت بیجا کردن، فضولی کردن (در چیزی)؛ میانجیگری کردن، مداخله کردن (در چیزی)؛ سرزده داخل شدن، بی‌اجازه وارد شدن (در کاری)؛ بهم زدن، مشوش کردن (امری را)؛ اتصال یافتن، گیر کردن، پیوستن (در چیزی).

تداخَلَ فی مداخله کردن (مثلاً در شئون دیگری: در امور کسی یا **فی الحدیث** در گفتگو)، میانجیگری کردن؛ در هم جا افتادن، با هم جمع و جور شدن (در چیزی)؛ به‌هم متصل شدن، در هم گیر کردن، آمیختن (**بعضٌ** با **بعضُهُ فی بعض** یکی با دیگری، با هم)، درهم شدن؛ ه چیره شدن (بر کسی)، راه یافتن (در کسی، مثلاً شک و شبهه، غم و غصه، سوءظن).

دَخْل dakl ، درآمد، دخل (مقابل **خرج** karj)؛ مداخله؛ شک، شبهه.

دخْلٌ قومیٌّ درآمد ملی.

ضریبةُ الدَّخْل مالیات بر درآمد.

ذوو دخلٍ محدود (maḥdūd) اقشار کم‌درآمد، افراد کم‌درآمد.

لیسَ لَهُ أیُّ دخلٍ فیه (ayyu daklin) و نیز **لا دخلَ له فی** او هیچ ... او نباید در ... مداخله کند، هیچ ربطی به او ندارد.

دَخَل dakal اضطراب، آشفتگی، بی‌نظمی مزاج؛ دیوانگی، جنون، عیب، نقص.

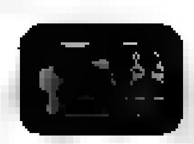
دِخْلة dikla باب، جوهر، باطن، روح، دل، وجدان؛ نیت نهانی.

راجعَ دِخلتَه rāja'a diklatahū با وجدان خود خلوت کرد، با خویشتن به گفتگو نشست.

دَخْلة dakla زفاف، دخول.

لیلةُ الدَّخلة (layla) شب زفاف.

دُخَّلة dukkala نوعی پرنده خوش‌آواز (مانند بلبل و چکاوک).



دخيل dakīl: داخلی، درونی، درون، قلب، سینه؛ ج. **دُخلاء** dukalā': غیرمربوط (به موضوع)، بیگانه، اجنبی، دخیل، غیربومی، غریبه، ناصل، غیرحقیقی، بدل، قلابی، جعلی؛ ... علی: نورسیده، تازه واردشده (به جایی یا حوزه‌ای)، نوآیین، تازه‌کیش، مهمان، مورد حمایت، شخص تحت‌الحمایه.

كلمة دخيلة (kalima)، **لفظ دخيل** (lafẓ): لغت یا اصطلاح دخیل، وام‌واژه.

دخيلك dakīlak: لطفاً، خواهش می‌کنم، تسلیم به دامنت.

دخيلة dakīla ج. **دخائل** dakā'il: درون، ماهیت ذاتی، جوهر، روح، روحیه، دل و جان، نیت، قصد.

في دخيلة نفسه: باطناً، در دل

دخائل نفوسنا (nufūs): وجود درونی و باطنی ما، که ضمیر ما.

دخائل الأمور (umūr): ماهیت و اساس امور، حقیقت و اصل امور

دخائل شؤونه (šu'ūnihi): امور خصوصی او، امور داخلی آن (کشور و غیره).

دخول dukūl: ورود، اجازهٔ ورود، مدخل، راه دخول، آغاز، شروع، عبور، تجاوز، جماع، دخول (فق. ...).

دخول الحرب (ḥarb): ورود به جنگ.

دخولية dukūlīya: مالیات در دروازه، عوارض شهر

مدخل madkal ج. **مداخل** madākil: ورودی، مدخل، راهرو، دالان، کفشکن، سرسرای ورودی، تالار، ایوان، دهانه (بندر، ترعه)، قطب مثبت (در باتری برق)، دیباچه، سلوک.

مدخل للسيارات (sayyārāt): راه ماشین‌رو.

مدخل لممارسة القانون (mumārasa, qānūn): مبادی مطالعات حقوقی

حسن المدخل (ḥusn): حسن رفتار، نیکرفتاری.

مداخلة mudākala: مداخله ... في: مشارکت، همکاری (در کاری).

إدخال idkāl: وارد کردن، درج، الحاق، منضم‌سازی، اتصال، مقدمه، دیباچه، پیش‌درآمد (مثلاً برای ارسال‌نامه، طرح، اختراع و مانند آن)؛ ... على: راهنما (مثلاً برای دستگاه).

تدخل tadakkul: ورود، دخول، تجاوز ... في: مداخله (در کاری)، دخالت، فضولی، دخول سرزده، تصدیع.

تدخل سافر (sāfir): دخالت آشکار، مداخلهٔ علنی.

عدم التدخل ('adam): عدم مداخله (سیه).

تداخل tadākul: تداخل، دخالت، به‌هم‌پیوستگی، اتصال با یکدیگر، درگیری (اجسام شیء با هم)، جمع‌وجورسازی، میان‌درآیی، رسوخ، نفوذ، تداخل امواج (فیز.).

داخل dākil في: مربوط به، مشمول، ترگذاشته در (چیزی)؛ داخلی، درونی، باطنی؛ درون، داخل چیزی.

داخل: (در مقام حرف اضافه) توی، در

داخلاً: در درون، تو (قید).

من الداخل: باطناً، از داخل، از درون

داخلة dākila ج. **دواخل** dawākil: داخل، درون، باطن، بخش پوشیده و مخفی

الداخلة: واحهٔ داخله (واقع در مصر مرکزی).

داخلي dākilī: باطنی، درونی، داخلی (در محدودهٔ شهر)؛ داخلی (مقابل خارجی، ...)؛ بومی، وطنی؛ خصوصی، خانگی

داخلياً dākilīyan: در درون (قید).

تلاميذ داخلية: دانش‌آموزان شبانه (مقابل خارجية به معنای روزانه).

حرب داخلية (ḥarb): جنگ داخلی

مدرسة داخلية (madrasa): مدرسهٔ شبانه‌روزی

ملابس داخلية (malābis): لباس‌های زیر

ملاحة داخلية (milāḥa): کشتیرانی داخلی

داخلية dākilīya: داخل، داخلی

داخلية البلاد: داخل کشور

وزارة الداخلية (wizāra): وزارت کشور

وزير الداخلية (wazīr): وزیر کشور

مدخول madkūl: مریض، بیمار، غیرعادی، دیوانه، مجنون، بی‌عزم و اراده؛ (ج. **مداخيل** madākīl): درآمد، عایدات.

دخمس dakmasa (**دخمسة** dakmasa) **على**: دست‌انداختن، ریشخند کردن (کسی را)؛ پنهان‌کاری کردن، فریفتن، دورو بودن، حیله‌گر بودن، مکار بودن

دخمسة dakmasa: فریبکاری، حیله‌گری، فریب، خدعه، نیرنگ.

دخن dakina ـَ: دودی بودن، بوی دود گرفتن

دخن dakana ـُ (**دخن** dakn): دود کردن، (از آتش) دود برخاستن.



دَخَّنَ هـ: بخار دادن، دودی یا سیاه کردن (چیزی را)؛ ضدعفونی کردن، دودی کردن (مواد غذایی را)؛ کشیدن (سیگار، تنباکو، پیپ).

أَدْخَنَ: دود کردن، دود برخاستن (از آتش).

تَدَخَّنَ: با دود ضدعفونی شدن، دود خوردن، دودی شدن.

دُخْن duxn: گاورس، ارزن.

دَخَن daxan: دود، بخار.

دُخَان duxān (دُخَّان duxxān) ج أَدْخِنَة adxina: بخار، دود؛ توتون، تنباکو.

دُخْنَة duxna: دودی‌رنگ، یک نوع بخور (که با سوزاندن آن هوا معطر می‌گردد، Calamus aromaticus).

دَخِينَة daxīna: سیگار (م).

دَخاخِنِي daxāxinī: توتون‌فروش، تنباکو فروش (مصر و تونس).

مَدْخَنَة madxana ج مَداخِن madāxin: دودکش، بخاری، مجرای تهویه، لولهٔ هواکش.

تَدخين tadxīn: ضدعفونی کردن، دودی کردن (مثلاً ماهی را)؛ استعمال (تنباکو).

داخِنَة ج دَواخِن dawāxin: دودکش بخاری، مجرای تهویه، لولهٔ هواکش.

مُدَخِّن mudaxxin: سیگاری، معتاد به دخانیات.

دیدبان ← ترتیب الفبایی.

دَيْدَن daydan: خوی و خصلت، عادت، شگال.

ددی

دادَى هـ: (به ناز) پروردن (بچه‌ای را).

دَرَّ darra ـِ (دَرّ darr): روان شدن، جاری شدن؛ ـ على: فرو ریختن، ارزانی یافتن (مال، سود، ثروت بر کسی)؛ فراوان بودن، بهوفور یافت شدن.

أَدَرَّ: روان کردن، جاری کردن؛ ... على هـ: با اسراف بخشیدن، فروباریدن (چیزی را بر کسی)؛ خرد کردن (کسی را زیر ضربات)؛ باران نعمت باریدن (بر کسی)، غرق افتخار کردن (کسی را)، ... هـ على: سود دادن (به کسی).

إسْتَدَرَّ: جاری شدن، روان شدن، فراوان بودن؛ ـ هـ: دوشیدن (شیر را)؛ روان ساختن (الدَّمع، البَوْلَ، العرق: اشک، بول، عرق را)؛ فروش (بار، محصول، سود) خواستن، سود بیشتر جستن، معاش بهتر خواستن (از چیزی).

إسْتَدَرَّ فَوائِدَ (fawā'id): فواید بیشتر طلبید.

استدرّ الشفقة (aš-šafaqata): ترحم برانگیخت.

دَرّ darr: شیر، انجام کار، کار بزرگ و مساعی.

لِلّهِ دَرُّهُ li-llāhi darruhū: (لفظاً این ثروت یا این کار بزرگ از خدا سرچشمه گرفته) چقدر تواناست! مرحبا! آفرین! درود بر او باد!

دُرّ durr: (اسم جنس) در و گوهر.

دُرَّة (اسم وحدت) ج ـات، دُرَر durar: مروارید؛ نوعی طوطی کوچک.

دُرِّيّ durrī: (ستاره) درخشان، پرتلألؤ، تابان.

دِرَّة dirra، دَرَّة darra ج دِرَر dirar: نوک پستان، پستان.

مِدْرار midrār: پرآب، باران خیز (آسمان، ابر)؛ فراوان، سیل‌آسا، گاو بسیار شیرده.

يَهْطِلُ المَطَرُ مِدْراراً (yahṭilu): سیل‌آسا باران می‌بارد.

دارّ dārr: پربارش، بارآور، حاصلخیز، پرسود.

مُدِرّ: مُدِرّ

مُدِرّ للبَوْل (bawl): داروی پیشاب‌آور ج مُدِرّات البول: داروهای پیشاب‌آور.

مُدِرّ للعرق ('araq): داروی عرق‌زا.

دَرَأَ dara'a ـَ (دَرْء dar') هـ: رد کردن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را، مثلاً خطراً xataran: خطری را) عن: از کسی یا چیزی).

تَدارَأَ في: رقابت یا همچشمی کردن (بر سر چیزی با کسی).

دَرْء dar': جلوگیری، ممانعت، دفع.

جاء السَّيْلُ دَرْءاً (sayl): سیل ناگهان از مکانی نامعلوم فرا رسید.

دَرِيئَة dari'a ج ـات: هدف، نشانه، سپر.

دَرابِزِين darābizīn، دَرْبَزِين darbazīn: طارمی، نرده.

دُرّاق durrāq: هلو (سوریه).

دَرامِيّ darāmī: به سبک درام، دراماتیک، نمایشنامه‌ای.

دَرِبَ (دَرَب darab، دُرْبَة durba) ـَ: عادت کردن (به کسی یا چیزی)؛ ورزیده شدن، ماهر شدن (مثلاً در کاری).

دَرَّبَ هـ بـ، هـ في، هـ على: عادت دادن، خو دادن (کسی یا چیزی را به کسی یا چیزی)؛ تمرین دادن، ورزش دادن، تربیت کردن، مشق دادن، تعلیم دادن (کسی را مثلاً در شیء).

تدرَّب على، في خوگرفتن، عادت کردن (به کسی یا چیزی)؛ ورزیده شدن، ماهر شدن، آموخته شدن (یا بودن، در کاری، فنی و مانند آن)؛ ورزش کردن، آموزش دیدن (در ورزش‌های قهرمانی).

دَرْب *darb* ج. دُرُوب *durūb* راه کوهستانی باریک، راه، مسیر، جاده؛ کوچه؛ کوچهٔ بن‌بست

درب التَّبّانة (*tabbāna*) کهکشان راه‌شیری

دُرْبَة *durba* خوگیری، خصیصه، عادت؛ انس (به چیزی)؛ ورزیدگی؛ تمرین؛ مهارت، توانایی

دربيّة *darbīya* محکمهٔ بدوی، دادگاه محلی (تونس)

تَدْريب *tadrīb* خوی، عادت، تمرین؛ مشق؛ تعلیم، آموزش

التدريب العسكري (*'askarī*) آموزش نظامی

التدريبُ المِهْنيّ (*mihnī*) آموزش حرفه‌ای، آموزش فنی و حرفه‌ای

مُدَرِّب *mudarrib* ج. ــ ون، یاددهنده، آموزش‌دهنده، مربی، استاد، تعلیم‌دهنده (ورزش‌های قهرمانی)؛ رام‌کننده (حیوانات وحشی را)؛ تربیت‌کننده (سگ شکاری را)

مُدَرَّب *mudarrab* با تجربه، ورزیده، ماهر، تربیت‌یافته، تعلیم‌دیده، آموزش‌دیده

القُوى العامِلة المُدَرَّبة (*quwā, 'āmila*) نیروی کار آموزش‌دیده

مُتَدَرِّب *mutadarrib* کارآموز

دَربرین ← درابزین

دَرْبَسَ ه: کلون کردن، چفت کردن (در را).

دِرْباس *dirbās* ج. دَرابیس *darābīs* چفت در، قفل در، کلون در

دَرَبُكّة *darabukka* (مصر)، دِرْبَكّة *dirbakka* (سوریه) ج. ــ ات، دهل، نقاره

دَرْبَكة *darbaka* سر و صدا، همهمه، غوغا

دَرَجَ *daraja* ـُ (دُرُوج *durūj*) به راه افتادن، مرحله‌به‌مرحله پیش رفتن؛ ... الی کم‌کم نزدیک شدن، به‌تدریج رسیدن (به چیزی)؛ ... علی (مسیری را) پیمودن، پیش رفتن (در سنتی خطی یا به شیوه‌ای)؛ رفتار کردن (به‌گونه‌ای)؛ روانه شدن، ترک کردن، کوچیدن؛ گذشتن، تمام شدن، به پایان رسیدن (وقت)؛ درگذشتن، نابود شدن، دایر بودن، رایج بودن، انتشار یافتن؛ رشد کردن، بزرگ شدن (بچه)؛ ... (دَرْج *darj*) ه پیچیدن، با هم پیچیدن، گلوله کردن (چیزی را)؛ ... ه علی، تاب دادن، پیچ دادن (چیزی را در اطراف چیزی دیگر)

دَرِجَ *darija* ـَ قدم به قدم جلو رفتن.

درج القرنُ على قلبه *daraja l-qarnu* : چنین مرسوم شده است که

دَرَّجَ ه: به‌تدریج پیش بردن، بالا بردن، ارتقا دادن (کسی را)؛ ... ه الی به‌تدریج نزدیک‌تر کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ه پیچیدن، گلوله کردن، دایر کردن، انتشار دادن، رایج کردن، شایع کردن؛ به درجه‌ها یا مرتبه‌هایی تقسیم کردن، درجه‌بندی کردن (چیزی را)؛ ه فی درج کردن، گنجاندن (چیزی را مثلاً در فهرستی).

دارَجَ ه رفتار کردن، سازگار شدن (مثلاً با زمانه، با آداب زمان، یا مد روز)، همرنگ جماعت شدن، همسو بودن

أدرَجَ ه فی، درج کردن، مندرج کردن، وارد کردن، گنجاندن، ثبت کردن (چیزی را مثلاً در فهرستی)

تدرَّجَ: قدم به قدم پیش رفتن، به‌تدریج و کم‌کم جلو رفتن؛ الی قدم به قدم جلو رفتن (به‌طرف چیزی یا کسی)؛ فی پیشرفت کردن (در کاری)؛ مدرج شدن، درجه‌بندی شدن

إندرجَ فی، درج شدن، وارد شدن، گنجانده شدن (مثلاً در فهرستی)؛ ... فی، تحتَ طبقه‌بندی شدن (مثلاً در یا ذیل فهرستی)

استدرَجَ: به تدریج پیش رفتن؛ ه به‌تدریج به پیش بردن، ترقی دادن (کسی را)؛ ... ه الی هدایت کردن، کشاندن (پای کسی را به جایی)؛ کم‌کم موافق ساختن (کسی را در امری)؛ ه به طمع انداختن، اغوا کردن، با تطمیع به نابودی کشاندن (کسی را)

دَرْج *darj* درج، ثبت، واردسازی؛ طومار

فی دَرْجِ الکتاب: در منضمات آن کتاب

فی دَرْجِ الکلام (*kalām*) در ضمن گفتگو

دُرْج *durj* ج. أدراج *adrāj* کشوی میز، میز تحریر و غیره؛ میز (مثلاً میز دانش‌آموزان در مدارس)

دَرَج *daraj* ج. أدراج *adrāj* راه، مسیر، پله، پلکان

درج صَعّاد (*ṣa''ād*) پله برقی

رجع أدراجَهُ *raja'a adrājahū* (همچنین عاد أدراجَه) به راه خود برگشتن، از همان راهی که آمده بود برگشت

ذهب أدراجَ الرِّیاح (*adrāja r-riyāḥ*) بر باد رفت، رفت و

اثری از خود نگذاشت، دود شد و به هوا رفت.

دَرَجَة *daraja* ج ـ ات: پله، پلکان، درجه، تب (شدت و ضعف صدا، موسیقی)؛ درجه (در ریاضی، جغرافیا، همچنین درجه حرارت)؛ دسته، طبقه، رتبه، مقام، رده؛ درجه (همچنین در قطار، واگن درجه ... و نیز درجه نظامی)، مرحله (پیشرفت)؛ نمره (در مدرسه).

دَرَجَةُ الانْصِهار (*inṣihār*): نقطه ذوب.

دَرَجَةُ الحَرارة (*ḥarāra*): درجه حرارت.

الدَّرَجاتُ العُلْيا (*ʿulyā*): حداکثر درجات.

الدَّرَجاتُ السُّفْلَى (*suflā*): حداقل درجات.

دَرَجَةُ الطُّول (*ṭūl*): درجه طول (جغرافیا).

دَرَجَة عِلْمِيّة (جامِعِيّة) (*ʿilmīya, jāmiʿīya*): درجه علمی (دانشگاهی).

دَرَجَةُ العَقْل (*ʿaql*): میزان هوش.

دَرَجَةُ الغَلَيان (*ġalayān*): نقطه جوش.

دفتر الدَّرَجات: کارنامه تحصیلی (مدرسه).

من (في) الدَّرَجة الأُولى (*ūlā*): درجه یک، عالی.

ذو دَرَجة عالية: بلندپایه، عالی‌رتبه.

لِدَرَجةِ أنْ (*li-darajati*): به قدری که ...، به این اندازه که ...، تا حدی که ...، تا جایی که ...، چندان که ...، آن‌قدر که.

دُرّاج *durrāj* ج دَرارِيج *darārīj*: دراج (جنس تذرو) **تَدْرُج** *tadruj*: تدرجة *tadruja*: قرقاول، تذرو.

دَرّاجة *darrāja* ج ـ ات: دوچرخه.

دَرّاجة نارِيّة (*nārīya*): موتورسیکلت.

مَدْرَج *madraj* ج مَدارِج *madārij*: معبر، راه، مسیر، جاده، نحستین وهله، مرحله آغازین، طلوع، مجرا، باند فرودگاه؛ (همچنین مُدَرَّج) سالن سخنرانی، تالار سخنرانی، آمفی‌تئاتر، جایگاه تماشاچیان، پلکان‌هایی که در هوای آزاد برای تماشاچیان می‌گذارند؛ حامل (موسیقی).

مُنْذُ مَدْرَجِهِ: از زمان آغاز

مَدْرَجُ نَشْأَتِهِ (*našʾatihī*): محل رشد و زادگاهش.

سارَ في مَدارِجِ الرُّقِيّ (*ruqīy*): در راه ترقی گام نهاد.

تَدْرِيج *tadrīj*: درجه‌بندی، طبقه‌بندی، تدریج، انتقال تدریجی

عَلَى التَّدْرِيج، مع التَّدْرِيج، بالتَّدْرِيج: به‌تدریج، اندک‌اندک.

تَدْرِيجِيّ *tadrījī*: تدریجی، رو به پیشرفت.

تَدْرِيجِيًّا *tadrījīyan*: به‌تدریج، اندک‌اندک، کم‌کم.

إدْراج *idrāj*: درج، ... تی، وارد کردن، ثبت (در فهرست یا سیاهه).

تَدَرُّج *tadarruj*: پیشرفت تدریجی، درجه‌بندی

بالتَّدْرِيج، بالتَّدَرُّج: به تدریج، اندک‌اندک.

تَدَرُّج ارْتِقائِيّ (*irtiqāʾī*): ارتقای تدریجی‌ش

إسْتِدْراج *istidrāj*: فراخوانی تدریجی، جلب تدریجی، فراخوانی جلب نظر

دارِج *dārij*: رایج، متداول، شایع، عادی، رسمی، دایر، مرسوم.

الكَلامُ الدّارِج (*kalām*) **و اللُّغةُ الدّارِجة** (*luġa*): زبان محاوره‌ای، زبان عامیانه.

مُدَرَّج *mudarraj*: درجه‌بندی‌شده؛ ج ـ ات: رشته پلکان در هوای آزاد، یونان، جایگاه تماشاچیان، آمفی‌تئاتر، سالن سخنرانی (آمفی‌تئاتر شکل).

مُدْرَج *mudraj*: درج‌شده، مندرج، ثبت‌شده، وارد‌شده ... تی، به ... ستر در ... مذکور در

دَرِدَ *darida* ـَ (دَرَد *darad*): بی‌دندان شدن، فروریختن دندان

أدْرَد *adrad*: بی‌دندان.

دُرْدِيّ *durdī*: رسوب، درد، ته‌نشین، دردی.

دَرْدَبِيس *dardabīs*: عجوزه جادوگر، پیرزن زشت

دَرْدَرَة *dardara*: شرشر (آب)؛ سخن بیهوده (ژاژخایی)، من‌من، تته‌پته.

دَرْدار *dardār*: نارون (گیاه).

دُرْدُور *durdūr*: گرداب

دَرْدَشَة *dardaša*: سخن پوچ، سخن بچگانه.

دَرَزَ *daraza* ـُ: دوختن، بخیه زدن، کوک زدن.

دَرْز *darz* ج دُرُوز *durūz*: درز، بخیه.

دُرْزِيّ *durzī* ج دُرُوز *durūz*: دروزی.

جبل الدُّرُوز (*jabal*): جبل‌الدروز (کوهی واقع در کشور سوریه).

دَرَسَ *darasa* ـُ (دَرْس *dars*) ه: محو کردن، از میان بردن، پاک کردن، نیست کردن؛ چیزی را از پوست درآوردن (گندم را) ... ه، علی تحصیل کردن، آموختن (چیزی را زیر نظر کسی).



دَرَسَ العِلْمَ عَلى (ʿilm): نزد (کسی) دانش آموخت.

دَرَسَ ــُ (دُرُوس durūs): محو شدن، از میان رفتن، پاک شدن.

دَرَّسَ: درس دادن، یاد دادن، تدریس کردن؛ = علّم، آموزش دادن، تعلیم دادن (چیزی را به کسی).

دارَسَ هُ: درس خواندن (همراه کسی).

تَدارَسَ هُ: با هم بررسی و مطالعه کردن (چیزی را).

اِنْدَرَسَ: محو شدن، از میان رفتن، نیست و نابود شدن.

دَرْس dars: مصدر سابق؛ ج. **دُرُوس durūs**: بررسی، مطالعه؛ درس، فصل (کتاب درسی)؛ ساعت درس، ساعت کلاس، زنگ؛ درس یا جزوه درس (چه از تجربه بدست آمده باشد و چه غیر آن)، عبرت.

أَلْقى دُرُوسًا عن (alqā): دربارهٔ (موضوعی) درس داد، دربارهٔ (موضوعی) سخنرانی کرد.

أَعطى دُرُوسًا (aʿṭā): درس داد.

دُرُوسٌ مَنْزِلِيَّة (manzilīya): مشق، تکلیف درسی، مشق خانه.

دِراس dirās: = گندم‌کوبی.

دِراسة dirāsa ج. ــات: تحصیلات؛ مطالعه، بررسی، پژوهش، تحقیق.

دِراسةٌ عالية (ʿāliya): تحصیلات دانشگاهی.

دِراسةٌ ثانَوِيّة (ṯānawīya): آموزش متوسطه دبیرستان.

دِراسةٌ مُتَوَسِّطة (mutawassiṭa): آموزش متوسطه، تحصیلات دبیرستانی (سوریه).

دِراسةٌ خاطِفة (ḵāṭifa): بررسی گذرا، مرور کوتاه، نگاهی گذرا.

تَحْتَ الدِّراسة: در دست بررسی، در حال بررسی، تحت بررسی.

دِراسِيّ dirāsī: تحصیلی؛ مدرسه‌ای، آموزشی، وابسته به تعلیم و تربیت.

رُسُومٌ دِراسِيّة (rusūm): شهریهٔ تدریس، هزینه تحصیلی.

سَنَةٌ دِراسِيّة (sana): سال تحصیلی.

دَرِيس darīs: علف خشک.

عُمّال الدَّرِيسة ʿummāl ad-darīsa: کارگران بخش راه‌آهن (مصر).

دَرّاس darrās ج. ــون: دانشجوی مشتاق و علاقه‌مند.

دَرّاسة darrāsa: خرمن‌کوب، ماشین گندم‌کوب.

حَصّادةٌ دَرّاسة (ḥaṣṣāda): کمباین، ماشین درو، ماشین خرمن‌کوبی.

دَرْواس darwās: نوعی سگ بزرگ و قوی که گوش‌ها و لب‌های آویخته دارد و اغلب از آن به‌عنوان سگ پاسبان یا جنگی استفاده می‌کنند؛ بول‌داگ.

مَدْرَسة madrasa ج. **مَدارِس madāris**: مدرسه، مدرسهٔ طلّاب دینی، مکتب.

مَدْرَسة اِبْتِدائِيّة (ibtidāʾīya): مدرسهٔ دبستان.

مَدْرَسةٌ إِعْدادِيّة (iʿdādīya): آمادگی، پیش‌دبستانی.

مَدْرَسةٌ أَوَّلِيّة (awwalīya): مدرسهٔ ابتدایی، دبستان.

مَدْرَسةٌ ثانَوِيّة (ṯānawīya): دبیرستان، کالج.

مَدْرَسةٌ تِجارِيّة (tijārīya): مدرسه یا دانشکدهٔ بازرگانی.

مَدْرَسةٌ حَرْبِيّة (ḥarbīya): دانشکدهٔ افسری، آکادمی نظامی.

مدرسة الحَضانة (ḥaḍāna): شیرخوارگاه، مهدکودک.

مَدْرَسةٌ داخِلِيّة (dāḵilīya): مدرسهٔ شبانه‌روزی.

مَدْرَسةٌ عالِيَة (عُلْيا) (ʿulyā): دانشکده.

مَدْرَسةُ الفُنُون و الصَّنائع (funūn, ṣanāʾiʿ): هنرستان، دانشکدهٔ هنرهای کاربردی و صنایع دستی.

مَدْرَسةٌ فِكْرِيّة: مکتب فکری، مسلک فکری و عقیدتی.

مَدْرَسةٌ كُبْرى (kubrā): دانشکده، مدرسهٔ عالی.

المَدْرَسةُ القَدِيمة: مکتب کهن (= جنبش یا نهضت فکری و هنری).

مدرسة المُتَوَسِّطة (mutawassiṭa): مدرسهٔ متوسطه.

مَدْرَسةٌ مِهْنِيّة (mihnīya): آموزشگاه حرفه‌ای.

مَدْرَسِيّ madrasī: مدرسی، اسکولاستیک.

تَدْرِيس tadrīs: تدریس، آموزش.

هَيْئةُ التَّدْرِيس (hayʾa): هیئت مدرسین، هیئت علمی (یک نهاد دانشگاهی).

دارِس dāris ج. **دَوارِس dawāris**: محوشده، مندرس، ویرانه، رو به ویرانی؛ ج. ــون: محقق، پژوهشگر.

[illegible] دارِسة ([illegible]): دوباره زنده شده از میان خاکستر خود، سر برآورده از خاک (خاکستر)، برخاسته.

مُدَرِّس mudarris ج. ــون: معلم، مدرس، استاد، آموزگار.

مُدَرِّسٌ مُساعِد (musāʿid): دانشیار.

دَرَعَ ـَـ مسح کردن؛ زره‌پوش کردن (چیزی را).

تَدَرَّعَ و ادَّرَعَ tadarra'a خود را مسح کردن، مسح شدن، زره‌پوش شدن، زره دربرکردن

تَدَرَّعَ بِالصَّبر (ṣabr)؛ شکیبایی پیشه کرد

تَدَرَّعَ بِالرَّصانَة (raṣāna) موقرانه رفتار کرد

دِرْع dir' (مذکر و مؤنث)، ج. دُروع durū' أَدْرُع adru'، أَدْراع adrā'، زره، جوشن، زره (که از حلقه‌ها یا تکه‌های ... درست کنند)؛ ورقهٔ فولادی؛ سلاح؛ جوشن؛ ج. أَدْراع adrā' زیرپوش

دَرّاعَة darrā'a ج. ـــات: رزمناو

دُرّاعَة durrā'a ج. دَراريع darārī' ، بالاپوش گشاده آستین‌دار

دارِع dāri': زره‌پوش، زره‌دار، آهن‌دار

دارِعَة dāri'a ج. دَوارِع dawāri' رزمناو

مُدَرَّع mudarra' زره‌پوش، آهن‌دار؛ نوعی حیوان گورکن (جا.)

قُوّة مُدَرَّعة (qūwwa) لشکر زرهی

سَيّارة مُدَرَّعة (sayyāra) ماشین زره‌پوش، اتومبیل ضدگلوله

مُشاة مُدَرَّعون (mušāh) پیاده‌نظام زرهی

مُدَرَّعة mudarra'a ج. ـــات: رزمناو، ناو جنگی

دَرَف daraf ، جانب، طرف؛ پناه

دَرْفَة darfa ج. دِرَف diraf لنگهٔ در یا پنجرهٔ دولنگه‌ای.

دُرْفيل darfīl : دلفین، ماهی بوسی.

دَرَقَة daraqa ، زره چرمی، سپر (چرمی).

دَرَق daraq غدهٔ تیروئید.

دَرَقيّ daraqī درقی، سپرمانند

الغُدّة الدَّرَقيّة (ḡudda)؛ غدهٔ تیروئید

دراق ← ترتیب الفبایی.

دُرّاق ← ترتیب الفبایی.

دَرَك ـِـ پیوسته باریدن (باران).

دارَكَ هـ: پی گرفتن (کسی را)؛ رسیدن (به کسی و از او) درگذشتن، پیوستن، ملحق شدن، رسیدن (به کسی یا چیزی)؛ دنبال کردن (چیزی را).

أَدْرَكَ هـ: دست یافتن، رسیدن، پی بردن (به چیزی)؛ گیر آوردن (کسی یا چیزی را)، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)؛ فرا رسیدن (مرگ کسی)؛ فراهم کردن (چیزی را)؛ دریافتن، فهمیدن، ملاحظه کردن (چیزی را)، متوجه (چیزی) بودن، خوب تشخیص دادن، فهمیدن (چیزی را)، آگاه شدن، اطلاع یافتن (از چیزی)؛ قابل استفاده بودن، رسیدن (مثلاً میوه)؛ به سن بلوغ رسیدن

أَدْرَكَتِ الشَّمسُ إلى المَغيب (šams, maḡīb) خورشید در آستانهٔ غروب کردن بود



تَدارَكَ به همدیگر رسیدن، به همدیگر پیوستن؛ بی‌وقفه ادامه دادن، دنبال کردن؛ ـه دست به اصلاح (کاری) زدن، درصدد رفع (مشکلی) برآمدن، مرتفع ساختن؛ درست کردن، صحیح کردن (چیزی را)، تصحیح کردن (اشتباهی را)؛ جبران کردن، تلافی کردن (چیزی را)؛ جبران خسارت (چیزی را) کردن.

اِسْتَدْرَكَ هـ: تصحیح و اصلاح کردن، به نظم درآوردن، مرتب کردن (چیزی را)، سامان بخشیدن (به چیزی)؛ جبران کردن، تلافی کردن، اصلاح کردن (مثلاً خسارتی یا اشتباهی را)؛ تکمیل کردن (چیزی را)، تکمله زدن (بر چیزی، نوشته‌ای، کتابی)؛ جبران مافات کردن، پیش‌بینی کردن (چیزی را)؛ جلوگیری کردن (از چیزی، مثلاً حادثه، سانحه).

اِسْتَدْرَكَ تَقصيرَه (taqṣīr): کوتاهی خود را جبران کرد

دَرَك darak لحوق، انضمام، اتصال، پیوستگی؛ ژاندارمری، پلیس؛ ج. أَدْراك adrāk پایین، ته، نازل‌ترین سطح، درک اسفل

دَرَكيّ darakī ژاندارم، پلیس

دَرَكَة daraka: اسفل‌السافلین؛ ج. ـــات: مراتب (در مقابل درجات؛ مثل «درجات الحیاة و درکات الموت»).

دَرّاك darrāk موفق، کامیاب، سرافراز

مَدارِك madārik توانایی‌های فکری، قوای ذهنی، احساس، درک، هوش

المَدارِك الخَمس (ḵams)، حواس پنجگانه

دِراكًا dirākan (قید)؛ پیاپی، پیوسته، بی‌وقفه

إدْراك idrāk دستیابی، حصول؛ بصیرت، تشخیص، هوش، آگاهی؛ دریافت، درک، فهم، تصور؛ بلوغ.

فَقْدُ الإدْراك (faqd) غش، عدم درک.

سِنُّ الإدْراك (sinn)، سن تکلیف (حد رشد).

تَدارُك tadāruk ، الحاق تدریجی.

استِدراك *istidrāk*: تلافی، جبران، تصحیح، اصلاح؛ دریافت، درک.

مُدرِك *mudrik*: منطقی، معقول، عاقل، باهوش، بالغ، به سن بلوغ رسیده.

مُدرَكات *mudrakāt*: ادراکات، آگاهی‌ها، مفاهیم ثابت و معین.

دَرَك: (از ترک) جرنقیل.

دَرَمَ *darima* ـَ: افتادن (دندان‌ها).

درَّمَ ه: چیدن، کوتاه کردن (چیزی را، به ویژه ناخن‌ها را).

دَرِنَ *darina* ـَ (دَرَن *daran*): کثیف بودن، چرکین شدن، ناپاک شدن.

أدرَنَ: همان معنی.

تَدَرَّنَ: به بیماری سل مبتلا شدن.

دَرَن *daran* ج. أدرَان: چرک، برآمدگی زگیل‌مانند بیماری سل.

دَرَن رئوی (*ri'awī*): بیماری سل ریوی.

دَرَنَة *darana* (اسم وحدت) ج. ـات: برآمدگی، گره، غده.

دَرِنٌ *darin*: مسلول، مبتلا به بیماری سل.

تَدَرُّن *tadarrun*: بیماری سل.

تَدَرُّن رئوی (*ri'awī*)، نیز **تَدَرُّن الرِّئة** (*ar-ri'a*): سل ریوی.

تَدَرُّنِيّ *tadarrunī*: مسلول، مبتلا به بیماری سل.

مُتَدَرِّن: دارای علائم سل، دارای برآمدگی‌های سلی.

دَرَهَ *daraha* ـَ (دَرْه *darh*) ه: دور کردن، پس زدن (السُّوء: بدی را)؛ ه عن: محفوظ داشتن، حمایت کردن (کسی را در مقابل چیزی یا کسی)؛ ـ علی: ناگهان در رسیدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را).

دارِهَةُ الدَّهر *dārihat ad-dahr*: حادثهٔ ناگهانی، بازی سرنوشت.

مِدْرَه *midrah* ج. مَدارِه *madārih*: سخنگو، ناطق، سرکرده، ارباب.

دِرْهَم *dirham* ج. دَراهِم *darāhim*: درهم (عراق = سکهٔ ۵۰ فلسی)؛ واحد وزن (مصر = ۱/۱۲ اوقیه = حدود ۳/۱۲ گرم).

دَراهِم: پول، نقدینه.

دُرَيْهِمات *durayhimāt* (اسم مصغر برای تحقیر): پول سیاه، پشیز.

دِرْوَة *dirwa* ج. ـات: پرده یا دیوار حفاظ؛ جان‌پناه، سنگر (مصر).

دِرْواس *dirwās*: سگ بزرگی که گوش‌ها و سرهای آویخته دارد، بول‌داگ.

دَرْوِيش *darwīš* ج. دَراوِيش *darāwīš*: درویش، پارسا، فارغ از علایق مادی.

دَرَى *darā* ـِ (دِرايَة *dirāya*) بـ، ه: پی بردن (به چیزی)، دانستن (چیزی را)، باخبر بودن، آگاهی یافتن (از چیزی).

و مايدري الأ و ...: ناگهان ... رخ داد.

دارَى ه: مسامحه و ملاطفت‌کردن، مؤدبانه یا چاپلوسانه برخورد داشتن، مدارا کردن (با کسی)؛ تملق گفتن (به کسی)؛ ریشخند کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ پوشانیدن، پنهان کردن (چیزی را).

أدرَى ه بـ: آگاه کردن (کسی را از چیزی)، خبر دادن، اطلاع دادن (چیزی را به کسی)، آگاهانیدن، خبر دادن (به کسی درباره چیزی یا کسی).

و ما أدراكَ ما ... (*adrāka*) نیز: و ما أدراكَ بـ ...: تو چه می‌دانی؟ حتی نمی‌دانی که ...

تَدارَى: خود را پنهان کردن.

دِرايَة *dirāya*: معرفت، دانایی، دانش، آگاهی، درایت.

أدرَى *adrā* بـ: داناتر، آگاه‌تر (نسبت به کسی در چیزی).

لا أدرِي *lā adrī*: نمی‌دانم؛ حیرت و شکاک (در امر توحید یا ماوراءالطبیعه).

لا أدرِيَّة: لاادری‌گری.

مُدارَاة *mudārāh*: دورویی، چاپلوسی، ملاطفت، مهربانی، مدارا.

دارٍ *dārin* بـ: باخبر، مطلع، آگاه (از چیزی).

مِدْرَى *midran*، **مِدْرَاة** *midrā* (= **مِدْرِيّ** *midrīy*)، **مِدْراة** *midrāt* ج. **مَدارٍ** *madārin*: دیرک (به ویژه دیرک مخصوص راندن قایق)؛ دوشاخه، چنگال ماله.

دِرْياق *diryāq* (= تِرياق): تریاق، پادزهر.

دَزّينة (از ایت. *dozzina*) (*dazzīna*): دوجین.

دَسَّ *dassa* ـُ (دَسّ *dass*) ه في: گذاشتن، انداختن (چیزی را در جایی)؛ مدفون کردن (چیزی را زیر خاک)؛ ... ه في، بـ: تزریق کردن، خوراندن، چکاندن (چیزی را در چیز

دیگر) (الشَّرَّ سمبه خورد کسی دادن) . . هلی: جا دادن، چپاندن (چیزی را در چیز دیگر) . . دس بالاَ بَیْن پنهانی گنجاندن (کسی یا چیزی را میان کسانی یا چیزهایی دیگر)؛ وارد کردن (مثلاً عباراتی را در متنی)؛ . . علی، لد دسیسه کردن (علیه کسی).

دَسَّ الدسائس، دسیسه چیدن، توطئه کرد.

دَسَّ هـ گنجاندن، چپاندن، جا دادن، پنهان کردن (چیزی را).

تدسّس الی: مخفیانه دست به کاری زدن؛ . . فی: مخفی شدن (در جایی).

اِندسَّ بینَ، فی، خود را جا زدن، راه یافتن، دزدانه رفتن، لغزیدن (میان دو کس یا بیشتر)؛ . . فی: نشت کردن؛ . . فی، الی: در دل کسی نفوذ کردن، جلب اعتماد کسی را کردن، پنهان شدن (مثلاً زیر خاک).

دسیسة *dasīsa* ج. دَسائس *dasā'is*: دسیسه، توطئه، فتنه، دوز و کلک.

دسّاس *dassās* ج. ـون: توطئه‌گر، دسیسه‌کار؛ نوعی مار کوتاه و سرخ‌رنگ (جد).

دَسْت *dast* ج. دُسُوت *dusūt*: مسند بزرگان، جایگاه وزیر؛ مقر اداره؛ مجلس، شورا

دَست الحُکْم (*ḥukm*)، تخت حکومت، سریر حکمرانی.

دِسْت *dist* ج. دُسُوت *dusūt*: دیگ کِرِی، قوری، پاتیل، دیگ مسی (مصر، سوریه)

دَسْتَة *dasta*: دوجین؛ یک دست ورق بازی؛ یک بسته کاغذ

دُسْتُور *dustūr* ج. دساتیر *dasātīr*: قانون، مقررات، آیین‌نامه، نظامنامه؛ قانون اساسی، اساسنامه؛ نهاد مشروطیت؛ (عامیانه:) دَسْتُور *dastūr*: رخصت، اجازه.

دُستوريّ *dustūrī*: مربوط به مشروطه یا قانون اساسی

الحُکم الدُّستوري، حکومت مشروطه

دُستوریّة *dustūrīya*: مشروطیت.

عدم الدُّستوریّة (*'adam*): مغایر با قانون اساسی، خلاف مشروطه.

دَسَرَ *dasara* ـ (دَسْر *dasr*) هـ : راندن، هل دادن، جمع کردن (چیزی را).

دَاسِر *dāsir*، سیخ، هواپیما.

دَسْکَرة *daskara* ج. دَساکِر *dasākir*: روستا، ده

دَسَم *dasam*: چربی (گوشت)، چربی، پیه، روغن.

دَسِم *dasim*: چاق، چرب، روغن‌دار، روغنی، پرچربی؛ پرمحتوا، غنی، مفید، پرمعز (مثلاً مطلب خواندنی و ارزشمند).

أَدْسَم *adsam*، مؤنث دَسْماء *dasmā'* ج. دُسْم *dusm*: پرچربی، چرب، روغنی، پرمعز، غنی تر

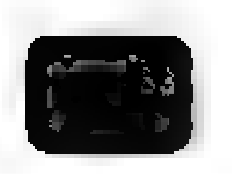
دَسامة *dasāma*: خاصیت چربی، چربی

دُسومة *dusūma*: چاقی، پرمایگی، غنا، اعتبار

دِسام *disām*: توپی

دَيْسَم *daysam*: گل تاج‌خروس (گیاه).

دِیسِمْبِر *disembir*، دِسِمْبِر *disembir*: دسامبر



دسو

دَسّا هـ : فرو نهادن، وارد کردن (چیزی را)

تَدَسّی، پنهان شدن، مخفی شدن؛ . . الی: داخل (چیزی یا جایی) شدن، راه یافتن (به داخل چیزی).

دُش (از فر. *douche*) *duš*: دوش حمام.

دَشیش *dašīš* و دَشیشة، حلیم.

دَشْت *dašt*: آشغال، خاکروبه، خرت‌وپرت، باطله.

دَشَّنَ هـ: تقدیم کردن، اهدا کردن (چیزی را)؛ افتتاح کردن (چیزی یا بنایی را)؛ آیین گشایش و تبرک به‌جا آوردن (برای کلیسا)

دَشَّنَ ثوباً (*ṯawban*)، لباسی را برای نخستین بار پوشید.

تدشین *tadšīn*: افتتاح، راه‌اندازی، اجرای مراسم تبرک برای افتتاح.

تَدْشِینُ الکَنِیسة (*kanīsa*)، اجرای آیین تقدیس برای افتتاح کلیسا.

تدشین معرض (*ma'riḍ*)، افتتاح نمایشگاه

دشو

تَدَشّی: آروغ زدن.

دَعَة *da'a* ← ودع.

دَعَّ *da''a* هـ : مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)؛ نپذیرفتن، رد کردن (با تحقیر و اهانت محتاجی یا یتیمی را).

دَعَبَ *da'aba* ـ (دُعابة *du'āba*) هـ، مزاح کردن، شوخی کردن (با کسی).

داعَبَ هـ، سرگرم شدن، بازی کردن (با کسی یا چیزی)؛ شوخی کردن، مزاح کردن، خوش‌مشربی کردن، بازی‌بازی

کردن؛ ـ ها: لاس زدن، عشقبازی کردن (با زنی)؛ دستمالی (زنی) افتادن؛ دست به سر و گوش (کسی) کشیدن، بغل کردن (کسی را)، فریفتن، اغفال کردن (کسی را)؛ نواختن (آلت موسیقی).

داعب البیانو پیانو نواخت

تداعب: خوشمزگی کردن، مزاح کردن، خوش بودن، به خوشی گذراندن

دَعِب da'ib شوخ، بامزه، دلزنده

دعابة du'āba ج ـــ ات: مسخره، مسخره، شوخی، بذله.

دَعّاب da''āb خوش‌مشرب، خوشمزه، شوخ

مُداعبة mudā'aba ج ـــ ات، بازی، شوخی، مزاح، بذله‌گویی؛ لاس زدن

داعِب dā'ib دلزنده، شوخ، خوشمزه.

مُداعِب mudā'ib شوخ.

دِعْبِل di'bil تخم قورباغه

مُدَعْبَل muda'bal ناخوش، بی‌دل و دماغ، گرفته، محزون.

أَدْعَج ad'aj، مؤنث دَعْجاء da'jā'، ج. دُعْج du'j

سیاه‌چشم؛ (چشم) درشت و سیاه

دَعِرَ da'ira ـ (دَعَر da'ar): هرزه بودن، فسق و فجور کردن.

دَعَر da'ar هرزگی، فسق و فجور، عیاشی

دَعِر da'ir هرزه، فاسد، شهوتران.

دِعارة di'āra, da'āra هرزگی، عیاشی، فحشا

بَيْت الدَّعارة (bayt) روسپی‌خانه

داعِر dā'ir ج. دُعّار du''ār: هرزه، فاجر، فاسد، شهوتران، فاسق

دَعَس da'asa ـ (دَعْس da's): له کردن، پامال کردن، لگد کردن (چیزی را)؛ زیر گرفتن (کسی را، توسط ...).

انْدَعَس = مجهول دعس

دَعْسوقة da'sūqa ج. دَعاسيق da'āsīq ـ کفشدوزک (جانور)؛ (عامیانه) سوسک (جانور)

دعص

تَدَعَّصَ فاسد شدن، خراب شدن، تجزیه شدن، گندیدن

انْدَعَصَ = تدعّص

مُتَدَعِّص mutada''is فاسد، خراب، گندیده، تجزیه‌شده

دَعَكَ da'aka ـ (دَعْك da'k): مالش دادن، پامال کردن (چیزی را)؛ سفتن (رخت‌های شستنی را)؛ دستمالی

دادن، موم کردن (چیزی را)؛ مچاله کردن (کاغذ را)

دَعَمَ da'ama ـ (دَعْم da'm) و دَعَّمَ ه: محکم نگه‌داشتن (چیزی را)، نگهداری کردن (از چیزی)؛ محکم کردن، سفت کردن (چیزی را)؛ پشتی دادن (به چیزی).

ادَّعَمَ idda'ama علی: تکیه داشتن، مستند بودن (مثلاً نظریه‌ای بر دلایل و مدارک)، متکی بودن، مبتنی بودن (بر چیزی).

دَعْمُ الأَسْعار (as'ār) یارانه، سوبسید

دِعْمة di'ma ج. دِعَم di'am حمایت، پشتیبانی

دِعامة di'āma ج ـــ ات، دَعائم da'ā'im حمایت، پشتیبانی؛ پشتوانه، اسکله؛ تکیه‌گاه، ستون (مخصوصاً در معنای مجازی، مثلاً دعائم السیادة: ارکان قدرت)

تَدْعیم tad'īm حمایت، نگهداری، تحکیم، تقویت

تدعیم الأسعار سوبسید، یارانه، تثبیت قیمت‌ها.

دعو، دعی

دَعا da'ā ـ (دُعاء du'ā') ه: صدا زدن، ندا دادن (کسی را)؛ ـ ه به: پی (کسی) فرستادن؛ ـ ه الی، ه لـ: خواندن، دعوت کردن، درخواست کردن (از کسی برای چیزی یا انجام کاری)، فراخواندن (کسی را برای انجام کاری)؛ ـ ه الی: دعوت کردن (کسی را مثلاً به مهمانی)؛ واداشتن (کسی را به انجام کاری)؛ ـ ه به: نام نهادن، نامیدن (کسی را به نامی)؛ ـ ه: استمداد کردن (از خدا)، به درگاه خدا دعا کردن؛ ـ بـ: دعای خیر کردن (برای کسی)؛ ـ لـ به: از خدا خواستن (چیزی در حق کسی)، التماس کردن، درخواست کردن (از کسی، چیزی را)؛ ـ علی: نفرین کردن، لعنت فرستادن (بر کسی)؛ ـ لـ: ترویج کردن، تبلیغ کردن (برای کسی یا چیزی)؛ نیاز داشتن، طلبیدن (چیزی را)؛ ـ الی: انگیختن، باعث (چیزی) شدن، موجب شدن (امری را).

دُعِیَ du'iya خوانده شدن، نامیده شدن

دُعِیَ للاجتماع (du'iya) به نشست (جلسه) دعوت شد

دُعِیَ الی حَمْل السِّلاح (ilā ḥamli s-silāḥ): به خدمت وظیفه (سربازی) فراخوانده شد.

رجلٌ یُدْعَی (yud'ā) مردی به نام

دعا له بطول العُمر (bi-ṭūli l-'umr) عمری دراز برایش آرزو کرد، دعا کرد که عمرش دراز باد

داعَی ه: به مقابله برخاستن (با کسی)؛ به مبارزه طلبیدن

(کسی را): هل من مبارز طلبیدن، بهانه‌جویی کردن (برای نبرد با کسی)؛ اقامهٔ دعوا کردن، دادخواهی کردن، اقدام قضایی کردن (علیه کسی)

تداعی همدیگر را به مبارزه طلبیدن، همدیگر را فراخواندن، یکدیگر را نامیدن؛ تداعی شدن، متداعی کردن (اندیشه‌ها، احساسات و مانند آن)؛ فرو ریختن (دیوار)، سست کردن؛ به خاک افتادن (شخص)؛ فروکش کردن، خراب کردن، کاهش یافتن، سیر نزولی داشتن (نیز پدیدهٔ فرهنگی)

تداعی للسّقوط (suqūṭ) در معرض سقوط قرار گرفت.

ادّعی iddaʿā هـ، انّ ... مدعی (چیزی) بودن، ادعا کردن (چیزی را، یا: که ...)؛ ... هـ: خواستن، طلبیدن، مطالبه کردن (چیزی را)، خواستار (چیزی) شدن؛ ادعای بی‌اساس کردن (نسبت به چیزی)؛ به خود بستن، بی‌جهت حق مسلم خود دانستن (چیزی را)؛ وانمود کردن، تظاهر نمودن (به چیزی)؛ شهادت دادن (در دادگاه)؛ ... علی هـ علی بـ متهم ساختن (کسی را به چیزی)، نسبت دادن (خلافی را به کسی)، سرزنش کردن (کسی را برای چیزی)، (خلافی یا دروغی به کسی) بستن

استدعی هـ دنبال فرستادن، فراخواندن (کسی را)؛ احضار کردن (کسی را برای تحقیق، بازجویی، دادرسی به دادگاه)؛ فراخواندن (کسی را، مثلاً نمایندهٔ سیاسی یا کاردار سفارت را)؛ گماشتن، منصوب کردن (مثلاً استادی را بر کرسی درسی)؛ طلب کردن (کسی را)؛ ... علی درخواست کردن (از کسی برای انجام کاری)، پیشنهاد کردن (به کسی چیزی را یا برای انجام امری)، دعوت کردن (کسی را برای انجام کاری)؛ ... هـ: خواستن، الزام کردن (چیزی را).

یستدعی الطّبیبَ (ṭabīb) دکتر را فرا خواند.

استدعی وقتاً (waqt) تقاضای وقت یا فرصت بیشتر کرد

استدعی الإنتباه (intibāh): تقاضای توجه (بیشتر) کرد

استدعی الأرواح (arwāḥ) ارواح را احضار کرد.

استدعی عقوبةَ الأعدام (ʿuqūba) تقاضای اعدام کرد

دعوة daʿwa بانگ، صدا، خواهش، التماس؛ ندا؛ ... الی: دعوت به ...؛ احضار رسمی؛ دعوت؛ دادخواهی، مرافعه، دعوی

شرّ الدّعوة (šarr) نفرین؛ ج. دعوات daʿawāt دعا، ندا؛ دعای خیر

دعوات صالحات (ṣāliḥāt) ادعیهٔ خیر

دعوة بالشّرّ (šarr) لعنت، نفرین

صاحب الدعوة (ṣāḥib) میزبان

دعوی daʿwā ج. دعاوی daʿāwā، دعاو daʿāwin شکایت، ادعا، دادخواهی، دعوی، مرافعه، کیفرخواست

بدعوی أن به بهانهٔ اینکه

دعیّ daʿīy ج. أدعیاء adʿiyāʾ پسرخوانده، حرامزاده، لاف‌زن، گزافه‌گو، متظاهر به اسم‌داری، کتب یا واهی = کلاهبردار، شیاد

دعاء duʿāʾ ج. أدعیة adʿiya بانگ، ندا؛ استمداد از خداوند، دعا، التماس، نماز؛ نیاز؛ ... لـ: دعای خیر (برای کسی)؛ ... علی: نفرین، لعنت (بر کسی)

أدعی adʿā الی، لـ: داعی قوی‌تر، مساعدتر، فراخوان‌تر، با انگیزه‌ای بیشتر (برای چیزی)

دعاوة diʿāwa, daʿāwa ج. ـات: تبلیغات (سیاسی)؛ ... الی: تبلیغ برای چیزی یا کسی

دعاوی diʿāwī, daʿāwī تبلیغاتی

دعایة diʿāya تبلیغات (سیاسی)

دعائی duʿāʾī تبلیغاتی

مدعاة madʿāh عامل تعیین‌کننده، انگیزهٔ اساسی، علت

تداع tadāʿin استدلال قریب‌الوقوع، فروپاشی قهری؛ فراخوانی موجبانه

تداعی المعانی tadāʿī l-maʿānī تداعی معانی

ادّعاء iddiʿāʾ ج. ـات ادعا، حجت، خودنمایی، لاف، تظاهر، دادخواهی، ادعا، تهمت، اتهام

الإدّعاء اقامهٔ دعوا کردن، تقدیم ادعانامه (در دیوان عدالت)

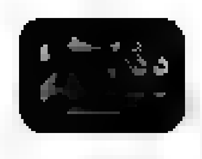
استدعاء istidʿāʾ فراخوانی، دعوت، احضار (رسمی)، دعوت رسمی

داع dāʿin ج. دعاة duʿāh دعوت‌کننده، مبلغ، میزبان؛ انگیزه، داعی، سبب

الدّاعی للأسف (asaf) اسفبار، تأسف‌بر، مایهٔ تأسف

لاداعی (dāʿiya) لـ ضرورت ندارد، نیازی نیست، موجبی نیست (برای ...)

داعیة dāʿiya الی فراخواننده، دعوت‌کننده (برای چیزی)؛ ... الی (در حالت اضافه) مبلّغ، مروّج، تبلیغاتچی (برای کسی یا چیزی در امور سیاسی، اجتماعی و مانند آن)، منادی، پیشرو؛ ج. دواع dawāʿin انگیزه، سبب، احتیاجات، نیازها، الزامات



دابّةُ حَرْب (harb): جنگ‌افزار

لِدَواعٍ صِحِّيّة li-dawā'in ṣiḥḥīya: به دلایل بهداشتی یا درمانی

مِن دَواعي سُروري: (یکی) از انگیزه‌های شادمانی من

مَدْعوّ mad'ūw: مهمان؛ به نام ...، موسوم به

مُتَداعٍ mutadā'in: تداعی‌کننده، به‌یادآورنده (خاطره، خاطره‌های دیگر را)؛ بی‌ثبات، سست، خراب، در شرف سقوط، در معرض نابودی و ویرانی، رو به زوال، در حال انحطاط

مُدَّعٍ mudda'in: مدعی بی‌حق؛ مدعی؛ خواهان، شاکی؛ دادیار، دادستان (قضا)؛ متکبر، خودبین

المُدَّعي العُمومي ('umūmī): دادستان کل

المُدَّعي العامّ ('āmm): همان معنی (مراکش)

مُدَّعًى mudda'an: مورد تقاضا، مورد ادعا، خوانده، مدعاً

المُدَّعى عليه: مدعی علیه، خوانده، متهم (حقـ.)؛ ج

مُدَّعَيات mudda'ayāt: دعاوی

مُسْتَدْعٍ mustad'in: متقاضی، درخواست‌دهنده

دَغْدَغَ daḡdaḡa هـ: غلغلک دادن (کسی را)؛ خرد کردن، شکستن با صدا، جویدن (چیزی را)

دَغَرَ daḡara ـَ (دَغْر daḡr، دَغْرى daḡrā): یورش بردن، هجوم آوردن (بر کسی)، به جنگ (کسی) درآمدن

دَغْر daḡr: تاخت، حمله، هجوم

دَغْرى daḡrā: یورش، حمله

دُغْري doḡrī: مستقیم، راست، یکراست، سرراست (مصر، سوریه)

دغش

أَدْغَشَتِ الدُّنْيا adḡašati d-dunyā: هوا نیمه‌تاریک شد، شامگاه شد

دَغَش daḡaš: گرگ‌ومیش، بین‌الطلوعین، شفق

دَغْشة daḡša: تاریکی هوای گرگ‌ومیش

دَغِصَ daḡiṣa ـَ (دَغَص daḡaṣ): پر بودن، انباشته شدن، سخت آکنده بودن

داغِصة dāḡiṣa ج. دَواغِص dawāḡiṣ: کاسهٔ زانو، سر زانو

دَغَل daḡal ج. أَدْغال adḡāl، دِغال diḡāl: محل رویش درختان انبوه، بیشه، جنگل؛ فساد، تباهی، نقص

دَغِل daḡil: (منطقة) پوشیده از درختان انبوه، غیرقابل عبور، راه‌نیافتنی؛ فاسد، معیوب

مُدْغِل mudḡil: (منطقة) پوشیده از درختان انبوه؛ فاسد، دغلباز، بدکار

دغم

أَدْغَمَ و إِدَّغَمَ iddaḡama هـ في: فرو دادن، گذاشتن (چیزی را داخل جایی)، درج کردن (چیزی را مثلاً در متنی)، یکی کردن، به هم پیوستن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ادغام کردن (حرفی را در حرفی دیگر، دست.)

إِنْدَغَمَ: یکی شدن، ترکیب شدن، ادغام شدن، مدغم شدن

دَفَّ daffa ـِ (دَفيف dafīf): بال زدن، پر زدن (پرنده)

دَفَّفَ: شتافتن، با شتاب رفتن

دَفّ daff ج. دُفوف dufūf: کنار، پهلو، سطح کناری

دُفّ duff, daff ج. دُفوف dufūf: دایره زنگی، دف

دَفّة daffa: پهلو، کنار، لنگه (در یا پنجره)؛ جلد (کتاب)

الدَّفَّتان: دو جلد کتاب؛ سکان

قائِد الدَّفّة یا مُدير الدَّفّة (mudīr ad-d.): سکان‌گیر، سکان‌دار

قَبَضَ على دَفّة التَّنفيذ (qabaḍa, tanfīḏ): اختیار امور را به‌دست گرفتن

يَد الدَّفّة (yad): اهرم سکان

بَين الدَّفّة والشّابورة: همه با هم، یکدل و یکزبان

دِفِّيّة diffīya: ردای پشمی گشاد (مصر)

دَفِئَ dafi'a ـَ و دَفُؤَ dafu'a ـُ: گرم بودن؛ احساس گرما کردن

دَفّأَ و أَدْفَأَ هـ: گرم کردن (چیزی را)

تَدَفّأَ، إدَّفَأَ iddafa'a و إسْتَدْفَأَ: خود را گرم کردن

دِفْء dif': گرما، حرارت

دَفِئ dafi' و دَفيء dafī': گرم

دَفْآن daf'ān، مؤنث دَفْأى daf'ā: گرم

دَفّاء daffā': گرم‌کننده، بخاری

دَفاءة dafā'a: حرارت، گرما

دَفّاية daffāya ج. ـات: اجاق

مِدْفأ midfa' و مِدْفأة midfa'a ج. مَدافِئ madāfi': اجاق، بخاری

تَدْفِئة tadfi'a: گرمادهی، تولید گرما

تدفئة مركزية (markazīya): سوفاژ (مرکزی)

دَفْتَر daftar ج. دَفاتِر dafātir: جزوه، کتابچه، دفتر یادداشت (برای ثبت اسناد و محاسبات)، روزنامه، دفتر روزانه

(دفتردفتری)؛ دفتر کل (تجاری)؛ عنوان دفتر حساب؛ دفتر ثبت، دفتر رسمی.

دَفْتَرُ حِسابِي *(hisābī)* دفتر محاسبه، دفتر حساب بانکی

دَفْتَرُ الخِطابات *(khiṭābāt)*: دفتر رونوشت نامه‌ها

دفتر الشُّرُوط *(šurūṭ)* دفتر شرایط عمومی معامله یا اجاره یا قرارداد، دفترچهٔ مشخصات پیمان‌نامه‌ها، دفتر تعهدات و یا نظایر آنها.

دَفْتَرُ الأُسْتاذ *(ustād)* دفتر کل.

دَفْتَرُ الاشتراك *(ištirāk)* دفتر اشتراک، دفترچهٔ بوسایل

دَفْتَرُ الصُّندوق *(ṣundūq)*: دفتر نقدی، دفتر صندوق (تجارت)

دَفْتَرُ المساحة *(misāḥa)*: دفتر ثبت اراضی.

دَفْتَرُ اليومِيّة *(yawmīya)*: دفتر یادداشت روزانه، دفتر روزنامه.

مَسْكُ الدَّفاتر *(mask)* حسابداری، نگهداری حساب‌ها

دفترخانة *daftarḵāna* بایگانی، ادارهٔ بایگانی کل (مصر)

دفتر خانةُ الأملاك العَقاريّة *(al-amlāk al-ʿaqārīya)* ادارهٔ ثبت اسناد و املاک رسمی (تونس).

دِفْتيريا *diftīriyā* خناق، گلودرد دیفتری

دَفَرَ *dafara* ـُـ هل دادن، به جلو راندن، تنه زدن، پس راندن؛ پس زدن، عقب زدن (کسی را).

دَفِرَ ـ (دفر *dafar*): بو گرفتن، متعفن شدن

دَفْر *dafr* بوی بد، گند، تعفن

دَفِر *dafir*: بدبو، گندیده، متعفن

دَفَسَ *dafasa* ـِـ پنهان کردن، خاک کردن؛ پس زدن (چیزی را).

دَفَعَ *dafaʿa* ـ (دَفْع *dafʿ*) هل دادن، به جلو راندن، پیش راندن، جلو بردن ... ه عن، عقب زدن، کنار زدن؛ پس زدن، دفع کردن، دور کردن (چیزی یا کسی را از چیزی یا کسی دیگر)؛ ... ه: از عهدهٔ (کاری) برآمدن، غالب آمدن، دست یافتن (بر چیزی یا کسی)؛ ... ه ب، مسیر کردن، مجبور کردن (با کسی به‌وسیله چیزی یا کسی)؛ ... ه رد کردن، نپذیرفتن؛ تکذیب کردن، خروج متناب ... راندن (چیزی را)؛ ... ه الی، ه ل برانگیختن، تحریک کردن (کسی را به انجام کاری)، مجبور کردن، ناگزیر کردن (کسی را به انجام کاری)؛ واگذار کردن (چیزی را به کسی)؛ پرداختن (ثمناً *ṯamanan* قیمتی را به کسی).

دفعه جانباً *(jāniban)* او ... کنار زد

دفعَهُ عن نَفْسِه آن ... را از خود دور کرد، از دست آن خلاص شد

دفَعَ خُطاهُ الى *(ḵuṭāhu)* راهش را به‌سوی ... پیش گرفت، به‌سوی ... گام نهاد

دافَعَ ه. ایستادگی کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ ... ه عن مخالفت کردن (با کسی، برای اجتناب از انجام امری)، منصرف کردن، بازداشتن (کسی را از انجام کاری)؛ ... ه: موقوف کردن، دفع کردن (چیزی را)؛ ... عن دفاع کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ دفاع (کسی را) به عهده گرفتن (در دادگاه).

دافَعَ عن أُطْرُوحَتِه *(uṭrūḥatihi)* از تز خود دفاع کرد، از رسالهٔ خود دفاع کرد.

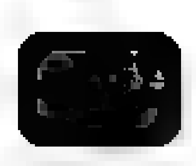
تَدَفَّعَ تصادم کردن، بهم گرفتن، جاری شدن، تند جریان داشتن (آب)؛ به نظر آمدن، خطور کردن (فکر، خیال و مانند آن).

تَدافَعَ همدیگر را پس زدن؛ به همدیگر فشار آوردن؛ ... عن به راه افتادن و دور شدن، سرازیر شدن، به سوی بیرون جهیدن (از جایی)؛ ... من بیرون زدن، بیرون رفتن (از جایی)؛ به جلو رانده شدن؛ به‌سرعت پیش رفتن.

اِنْدَفَعَ به‌سرعت حرکت کردن، پیش جهیدن، به خروش آمدن (مثلاً سیل)؛ بی‌باکانه پیش رفتن، بی‌پروا به جنبش درآمدن؛ ... فی خود را جلو انداختن (به داخل جایی)، با سر فرو رفتن (در جایی)؛ ... الی پیش رفتن، ناگهانی حمله کردن، جهیدن (به‌سوی جایی)؛ شتافتن، تند رفتن؛ (پیش از فعل مضارع:) دست به کاری زدن (اندفع یجری شروع به دویدن کرد)؛ ... ل خود را عرضه کردن (به کسی)؛ ... من فواره زدن، جاری شدن (آب از جایی یا چیزی)؛ ... وراء شیفتهٔ (چیزی) شدن، به دنبال (چیزی) دویدن (مثلاً وراءَ شَهَواتِه *šahawātihi* به دنبال خواسته‌های خود، وراءَ شُعُورِه *šuʿūrihi* به دنبال احساسات خود، وراءَ العاجلة *al-ʿājila* به دنبال امور دنیوی).

اِسْتَدْفَعَ ه درصدد دفع (چیزی) برآمدن، از خود واگرداندن (چیزی را).

دَفْع *dafʿ*: کنار زدن، پس راندن؛ اخراج؛ دفع؛ رد، عدم قبول؛ تکذیب؛ تسلیم؛ پرداخت.



دفع المدّعي (muddaʿī) پاسخ خواهان به دفاع خوانده

دفعٌ بعدم الاختصاص اعتراض به صلاحیت دادگاه

دفعٌ تسويفي (taswīfī) تقاضای تمدید وقت دادرسی

دفعة dafʿa ج **دفعات** dafaʿāt: هل، فشار، نیروی جنبش، قوهٔ حرکت، محرّک؛ دفع، خروج؛ یک نوبت پرداخت قسط؛ خرج، هزینه؛ ج انتشار (اوراق سهام).

دفعة dafʿa, dufʿa ج **دُفَعات** dufaʿāt, dufʿāt، **دفعات** dafaʿāt وقوع ناگهانی (انفجار، ریزش، یورش و مانند آن)؛ دفعه، بار

دُفعةً واحدةً dufʿatan wāḥidatan ناگهان، یک‌مرتبه، همسا.

هذه الدفعة این بار، این دفعه؛ **ستّ دفعات** شش مرتبه

على دفعاتٍ متفاوتة (mutafāwita) در دفعات گوناگون، طی چند نوبت

دفّاع daffāʿ نیروی محرکه، پیستون

مدفع midfaʿ ج **مدافع** madāfiʿ توپ، توپخانه

مدافع بعيدة المرمى (marmā) توپ‌های دوربرد

مدفعٌ رشّاش (raššāš) مسلسل، تیربار، آتشبار

مدافع ضخمة (ḍaḫma) توپخانهٔ سنگین

المدافع المُضادّة للطائرات (muḍādda) یا: **المدافع المقاومة للطائرات** (muqāwima) توپ‌های ضدهوایی، پدافند هوایی

مدفعٌ ثُلاثيّ مُضادٌّ للطائرات (ṯulāṯī, muḍādd) توپ ضدهوایی سه‌لول (نظ.)

مدفعٌ هاون (hāwun) زنبورک، خمپاره‌انداز کوچک

ضربُ مدفعِ الظُّهر ḍarb m. aẓ-ẓuhr اعلان دقیق ظهر با شلیک توپ

مِدفعيّ midfaʿī مربوط به توپ (در ترکیب)؛ توپچی

مِدفعيّة midfaʿīya توپخانه

مِدفعيّة مقطورة (maqṭūra) توپ کششی

مِدفعيّةُ ميدانٍ (maydān) توپخانهٔ صحرایی

دِفاع difāʿ نگهداری، دفاع (عن: از چیزی یا کسی، در دادگاه)

خطّ الدِّفاع (ḫaṭṭ) خط دفاع، بازیکن مدافع (فوتبال)

مجلس الدِّفاع (majlis) وزارت دفاع، وزارت جنگ

الدفاع الوطنيّ (waṭanī) دفاع ملی

الدِّفاع المُضادّ للطائرات (muḍādd) دفاع ضدهوایی، پدافند.

مُحامي الدِّفاع (muḥāmī) وکیل مدافع

دفاعٌ شرعيّ دفاع مشروع از جان، دفاع قانونی از خود

دفاعيّ difāʿī تدافعی

مُدافعة mudāfaʿa دفاع (عن: از چیزی).

اندفاع indifāʿ ج ـات جهش، حرکت تند، دور شدید؛ شور، هیجان، شور، انفجار، خروج، غرور، تندخویی، بی‌پروایی، شتابزدگی، عجولی، افسارگسیختگی.

اندفاعاً indifāʿan بی‌اختیار، خودبه‌خود (قید)

اندفاعة indifāʿa (اسم وحدت) فوران ناگهانی، غرور و طغیان بی‌اختیار (مثلاً شیون، ناله).

دافع dāfiʿ دفع‌کننده، دافع؛ انگیزنده، محرک، علّی، باعث، موجب، ردکننده؛ پرداخت‌کننده، مثلاً **دافعو الضرائب** پرداخت‌کنندگان مالیات، مؤدیان مالیاتی؛ ج **دوافع** dawāfiʿ نیروی جنبش، انگیزه، انگیزش

بدافع (به صورت مضاف) به انگیزهٔ ... ، به‌واسطهٔ ... ، به سبب ... ، به تکای ...

مدفوعات madfūʿāt پرداخت‌ها.

مُدافع mudāfiʿ مدافع، دفاع‌کننده (عن: از کسی یا چیزی)

دَفَق dafaqa ـُ (**دَفْق** dafq) ه: بیرون ریختن (چیزی را)؛ ـُ (**دفق** dafq، **دُفوق** dufūq): بیرون ریختن؛ بیرون جهیدن؛ جاری شدن، سرازیر شدن (از جایی).

تدفّق روان شدن، سرازیر شدن، لبریز شدن، منفجر شدن؛ خالی شدن، دررفتن (گلوله)؛ **على الى**: [illegible] شدن، ناگهان فرارسیدن (درون جایی)؛ **على**: حمله کردن، هجوم بردن (بر کسی یا چیزی).

تدفّق بسيلٍ من الشتائم (šatāʾim) سیل ناسزا بر زبان جاری کرد

تدفّق حماساً (ḥamāsan) غرق هیجان شد

اندفق = تدفّق

دفق dafq ریزش، جریان، فوران، جهش

دُفْقة dufqa ج **دُفقات، دُفَقات، دُفْقات** = **دفعة** dufʿa

دُفقةً واحدةً = دُفعةً واحدة

دُفقات الريح (rīḥ) تندبادها، بادهای ناگهانی

دُفقة من الماء فوران آب



دَفّاق daffāq: پرتکننده، جهش‌کننده، شتاب‌انگیز

دَفْقَةُ ماء (mā'): سیلابی، سیلاب

تَدَفُّق tadaffuq: جریان، ریزش، بیرون‌ریزی، فوران، جهش، طغیان، خروج، لبریزی، ظهور و بروز ناگهانی، وفور، فراوانی، کثرت.

تَدَفُّقُ اللّاجِئین (al-lāǧi'īn): سیل پناهندگان

دافِق dāfiq ج. **دَوافِق dawāfiq**: بیرون‌پرنده، خارج‌شونده، سیل‌آسا، تند جاری‌شونده

مُتَدَفِّق mutadaffiq: جاری، روان، جهنده، سرشار از حرکت، آکنده از تحرک، پرجنب‌وجوش

دِفْلی diflā: خرزهره.

دَفَنَ dafana ـ (**دَفْن dafn**) هـ: مدفون کردن، به خاک سپردن (کسی را)؛ پوشاندن، پنهان کردن (چیزی یا رازی را در سینه).

دَفْن dafn: تدفین، خاکسپاری؛ پوشیدگی.

دَفین dafīn ج. **دُفَناء dufanā'**: مدفون، پوشیده‌شده، مخفی، پنهان.

دَفینة dafīna ج. **دَفائِن dafā'in**: گنج، گنجینه.

مَدْفَن madfan، **مَدْفَنة madfana** ج. **مَدافِن madāfin**: گورستان، آرامگاه.

دَفایة ← دفی

دَقَّ daqqa ـ (**دِقَّة diqqa**): سست و ضعیف بودن، کوچک بودن، نازک و باریک بودن، ناچیز و جزئی بودن، بی‌اهمیت بودن؛ ... عن: بسیار دقیق و باریک‌بین بودن (در درک و تشخیص)؛ ـ **دَقّ daqq** هـ: کوبیدن، آسیاب کردن، ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را)؛ ... هـ: نرم کردن، کوبیدن (مثلاً گوشت را)؛ به صدا درآوردن (زنگ را)؛ تپیدن (قلب)؛ زدن، کوفتن (الباب al-bāba در را)؛ رأسه بالحائط bi-l-ḥā'iṭ سر را به دیوار) کوبیدن (میخ را)؛ ... علی: نواختن (موسیقی)؛ نوشتن (با ماشین تحریر نوشته‌ای را)؛ تند کار کردن؛ منظم کار کردن، تق‌تق کردن (موتور)؛ زنگ زدن؛ ضربی انداختن (آلات موسیقی)

دَقَّ الجَرَسَ (al-ǧarasa): زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد.

دَقَّ جَرَسَ الخَطَرِ (ḫaṭar): زنگ خطر را به صدا درآورد.

دَقَّ الجَرَسَ علی: (کسی را) فراخواند، (به کسی) زنگ زد

دَقَّ الجَرَسُ (ǧarasu): زنگ به صدا درآمد

دَقَّتِ السّاعَةُ (as-sā'a): ساعت زنگ زد.

دَقَّقَ هـ: کوبیدن، گرد کردن، نرم کردن، پودر کردن، به صورت پودر درآوردن، آسیاب کردن (چیزی را)؛ ... فی: باریک‌بینی و دقیق بودن (در کاری)؛ ... هـ: دقیقاً بررسی کردن (چیزی را)؛ با دقت تمام انجام دادن (کاری را)، مبالغه کردن (در کاری)

دَقَّقَ البَحْثَ (baḥṯa): خوب بازدید کرد، با دقت بررسی کرد.

دَقَّقَ النَّظَرَ (naẓara): خوب بررسی کرد، مداقه کرد، با دقت تمام نگریست.

دَقَّقَ المُلاحَظَةَ (mulāḥaẓata): با دقت ملاحظه کرد.

داقَّ هـ: با دقت و وسواس رفتار کردن (با کسی)

أَدَقَّ هـ: باریک کردن، نازک و ظریف کردن (چیزی را).

اِنْدَقَّ: ساییده شدن، کوبیده شدن؛ جدا شدن، قطع شدن.

اِنْدَقَّ عُنُقُهُ ('unuquhū): گردنش شکست.

اِسْتَدَقَّ: نازک و باریک بودن، ظریف شدن.

دَقّ daqq: سایش، سلایه‌گرکوبی، عمل خرد کردن یا آسیاب کردن؛ تپش، ضربان؛ صدای در، عمل در زدن؛ خال‌کوبی

دَقُّ الجَرَسِ (ǧaras): صدای زنگ یا ناقوس.

دَقُّ الحَنَکِ (ḥanak): یاوه، ورور، پرچانگی.

دَقُّ المِسْمارِ فی النَّعْشِ (na'š): آب در هاون کوبیدن

دِقّ diqq: نازک، باریک، کوچک، جزئی، اندک، ظریف، سخیف، شکننده، دقیق و با ملاحظه

شَجَر دِقّ (šaǧar): بوته‌زار، خارستان.

حُمَّی الدِّقّ (ḥummā): تب استخوانی، تب دق.

دَقَّة daqqa (اسم وحدت) ج. دَقّات: صدای در، تق‌تق، صدای کوس، جرنگ‌جرنگ، تیک تاک (ساعت)، صدای چکش، ضربت.

دَقّاتُ القَلْبِ (qalb): ضربان قلب، تپش قلب.

دَقَّةُ الجَرَسِ (ǧaras): صدای زنگ، جرنگ، جرنگه، صدای زنگ تلفن.

دِقَّة diqqa: نازکی، ظرافت، خردی، کوچکی، ناچیزی، باریک‌بینی؛ وضع دشوار، وخامت، دقت، درستی

بِدِقَّةٍ: به‌دقت، با موشکافی، با تیزبینی و باریک‌بینی.

دِقَّةُ الشُّعورِ (šu'ūr): حساسیت، ظرافت احساس

دُقَّة duqqa ج. **دُقَق duqaq**: خاک نرم، گرد.

دُقاق duqāq: مانند نرم و سائیده شده، پودر، آرد نخود

دَقیق daqīq ج. دِقاق diqāq ، أَدِقَّة adiqqa : نازک، لطیف و ظریف، خرد، ریز؛ جسیمه شکسته؛ جزئی؛ دقیق؛ وسواسی؛ نازک‌بین، مشکل‌پسند و سختگیر؛ (جمع) بحرانی؛ آرد

دَقیقُ الحِساب (ḥisāb): دقیق، حسابرسی، جدی، انعطاف‌ناپذیر

دَقیقُ الشُّعور: حساس، زودرنج

دَقیقُ الصُّنع (ṣun'): کار دقیق و ظریف، کار ماهرانه ظریف‌ساخته

دَقیقُ النَّظَر (naẓar): صاحب‌نظر، روشن‌بین، تیزبین، دارای نظر صائب

أَبو دَقیق (abū): پروانه

الأَعضاءُ الدَّقیقة (a'ḍā'): آلات تناسلی

دَقیقة daqīqa ج. دَقائِق daqā'iq : جزء، ظرافت، نکته، پیچیدگی، جزء؛ دقیقه (واحد زمان)

دَقائِقُ الأُمور: رموز و ظرافت‌های کار، کارهای دقیق و پیچیده و [illegible]

دَقّاق daqqāq: کوبنده، سابنده، آردفروش؛ (پیوسته) زنگزن، ضربه‌زن، کوبنده، نوازنده (آلات موسیقی)

ساعةٌ دَقّاقة: ساعت شماطه‌دار

دَقّاقة daqqāqa: کوبه، دستک (در خانه)

أَدَقّ adaqq: لطیف‌تر، ظریف‌تر، علمی‌تر، کوچک‌تر، ریزتر؛ صحیح‌تر، درست‌تر؛ دقیق‌تر

مِدَقّ midaqq: چکش چوبی؛ دستهٔ هاون؛ (مصر) جای پا، رهپا

مِدَقّة midaqqa ج. مَداقّ madāqq: دستهٔ هاون، چکش چوبی، زبانه (ی زنگ)، گندم‌کوب

تَدقیق tadqīq: بررسی عمیق، موشکافی، دقت

بِتَدقیق: به‌دقت، به روشنی تمام

مُدَقِّق mudaqqiq: باریک‌بین و دقیق (اهل تحقیق و ...)، موشکاف و سختگیر (بررسنده، بازجو و مانند آن)

مُدَقَّق mudaqqaq: دقیق، درست و صریح (اطلاعات)

داقِرة dāqira ج. دَواقِر dawāqir : ظرف گلی (مونس)؛ حلوق و مغرزی دانشجویان تنگدست (تونس)

دَقشوم daqšūm: (مصر) سنگ تراشیده، تخته‌سنگ خرد و شکسته، سنگریزه، پاره‌آجر

دَقِعَ daqi'a ـَ (دَقَع daqa'): خوار شدن، به خاک افتادن، به ذلت و تنگدستی دچار شدن، عاجز بودن، با بهیدستی زیستن

أَدقَعَ همان معنی؛ ... هـ به فقر افکندن (کسی را)، خوار و بینوا کردن (بدبختی، کسی را)

إدقاع idqā': فقر فراگیر، فقر شدید

مُدقِع mudqi': پست، ذلیل؛ خوارکننده (فقر)

دَقَل daqal: دکل کشتی، ساده‌دکل، ... (اسم جمع، یکی ی ـة) نوعی خرمای مرغوب (معرب)

دَكَّ dakka ـُ (دَكّ dakk) هـ: هموار کردن، مسطح کردن (مثلاً زمین یا جاده را)؛ کوبیدن، خرد کردن، ویران کردن (مثلاً دیوری را)، سنگفرش کردن (جاده را)؛ سنبه زدن و پر کردن (تفنگ را)

دَكَّكَ هـ: آمیختن، مخلوط کردن (چیزی را)

اِندَكَّ: صاف شدن، هموار شدن، با خاک یکسان شدن

دَكّ dakk ج. دُكوك dukūk: زمین هموار و مسطح، خرابی، ویرانی

دَكّة dakka ج. ـات: سنگ سرشده، تخته‌سنگ صاف، ... زیر پایه، سنگ زیر خط راه‌آهن

دِكّة dikka ج. دِكَك dikak: نیمکت

دُكّان dukkān ج. دَكاكین dakākīn: مصطبه، نیمکت دراز؛ مغازه، دکان، فروشگاه

دُكّانجي dukkānjī: مغازه‌دار، دکان‌دار، صاحب فروشگاه، عمده‌فروش

مِدَكّ midakk ج. ـات: سنبه، تخماق، زمین‌کوب

دِكّة: بند یا کمربند ... (به شلوار)

دِكّة dikka (= تِكّة tikka): تکه، بند شلوار، کمربند

دِكتاتوريّة diktātūriyya: سیستم دیکتاتوری

دِكتاتوري diktātūrī: دیکتاتوری، استبدادی

دُكتور duktūr ج. دَكاتِرة dakātira: دکتر

دُكتور في الحُقوق (ḥuqūq): دکترای حقوق

دُكتور في الطِّبّ (ṭibb): دکتر در پزشکی، پزشک

دُكتوراه duktūrāh: درجهٔ دکتری، دکترا

الدُّكتوراه الفَخريّة (faḵriyya): دکترای افتخاری

اِدَّكَرَ ← ذكر

دِكْريتو (از ایتا decreto) [illegible] ج. **دِكْريتات**: حكم، دستور، فرمان.

دكن

أَدْكَن adkan، مؤنث **دَكْناء** [illegible] ج. **دُكْن** dukn،
(رنگ) متمایل به تیره، سیه‌فام، سیاه.

داكِن dākin: تیره، سیاه‌رنگ.

أَخْضَرُ داكِنٌ: سبزِ تیره، سبز تیره.

أَصْفَرُ داكِنٌ: متمایل به رنگ زرد، رنگ زرد چرکی.

دكان ← ملك.

دَلَّ dalla ـُ (**دَلالَة** dalāla) ه **على**: نشان دادن (چیزی را به کسی)، ه **على**: دلالت، رهنمودن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی، امر پنهانی، راهی و مانند آن)، نمایاندن (چیزی را به کسی)؛ ... **على** اشاره داشتن، دلالت داشتن (بر چیزی)، حاکی بودن (از چیزی)، گواه بودن، دلیل بودن (برای چیزی)؛ ... ـِ (**دَلال** dalāl) **على** عشوه‌گری کردن، دلربایی کردن، ناز و ادا درآوردن (به‌خصوص زن، مقابل کسی).

دَلَّلَ على: دلیل آوردن (بر چیزی)؛ ... **على** به: مؤید کردن، اثبات کردن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی دیگر)؛ ... **على** به مزایده گذاشتن، به حراج فروختن (چیزی را)؛ ... ه: به ناز پروردن، نازپرورده کردن (کسی را)، نوازش کردن (بچه را).

أَدَلَّ على: به گستاخی رفتار کردن، آزادانه عمل کردن (با کسی)؛ ... به: گستاخ شدن، مغرور شدن (در کاری).

تَدَلَّلَ على: دلربایی کردن، عشوه‌گری کردن، طنازی کردن (زن با کسی)؛ به ناز پروردن، نواختن (کسی را).

اِسْتَدَلَّ على: نشان جستن، آگاهی خواستن، خبر طلبیدن، کسب اطلاع کردن، راهنمایی خواستن (دربارهٔ کسی یا چیزی)، راه بردن (به چیزی)؛ ... به: راهنمایی شدن (بوسیلهٔ کسی یا چیزی)؛ ... من على، به على: دریافتن، استنباط کردن، استنتاج کردن، نتیجه گرفتن (چیزی را از چیزی دیگر).

دَلّ dall: رفتار بزرگ‌منشانه و با وقار و محترمانه، عشوه، ناز، دلبری.

دَلَّة dalla ج. **دِلال** dilāl: قوری، قهوه‌جوش (معمولاً در سوریه، برخی نقاط عربستان).

دَلال dalāl: ناز، دلبری، طنازی، عشوه، نازپروردگی.

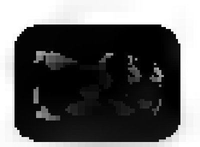
دَليل dalīl ج. **أَدِلَّة** adilla، **دَلائِل** dalā'il: (برای اشخاص) **أَدِلّاء** adillā' **على**: دلیل (بر چیزی)، علامت، نشان (برای چیزی)؛ برهان، مدرک اثبات، گواه (بر چیزی)؛ راهنما، راهنمای جهانگردی، ساخلو، بلد (کشتی)، حمیل، کتاب راهنمای دستی، دفتر راهنمای تلفن، راهنمای ساعات حرکت قطار در راه‌آهن، ریل راهنما (راه‌آهن).

أقام الدليل على: بر چیزی دلیل آورد، (چیزی را) اثبات کرد.

دليلٌ ظرفي (zarfī): سازه.

دليلٌ قاطع (qāṭi'): دلیل قاطع.

دليلُ الاتِّجاه (ittijāh): چراغ راهنما.



دَلّال dallāl: حراج‌گذار، واسطه، دلال، دوره‌گرد، دست‌فروش.

دَلالة dalāla ج. ـات: ارشاد، راهنمایی، هدایت، لوا راهنمایی و رهبری؛ ... **على**: دلالت (بر چیزی)، حاکی (از چیزی)، نشانه، علامت، معنی.

دِلالَة dilāla: حراج عمومی، مزایده، حراجی، دلالی، واسطه‌گری، سمسری، مزد دلالی، کمیسیون، معامله و داد و ستد واسطه.

أَدَلّ adall **على**: دلیل قطعی‌تر، مبیّن‌تر، با دلالت قوی‌تر، دلالت‌کننده‌تر (بر چیزی).

أدلُّ دَليلٍ على (dalīlin): مطمئن‌ترین دلیل، ... بهترین و قطعی‌ترین دلیل.

تَدْليل tadlīl: برهان، حجت؛ ... **على**: استدلال، تمثیل (برای چیزی)؛ تأکید، نازپروردگی، طنازی، نوازش، کوتاه‌سازی یا ترخیم اسم.

اِسْمُ التَّدْليل: نام خودمانی، نام مرخّم‌شده.

تدليلاً عن: به‌عنوان یک اسم خودمانی ... (نام) کوتاه‌شده

تَدَلُّل tadallul: عشوه، ناز، نازپروردگی.

اِسْتِدْلال istidlāl: استدلال، استنتاج، استنباط؛ ... **على** اثبات.

دالّة dālla: رفتار خودمانی و خالی از تکلف، گستاخی، بی‌بند و باری (در رفتار با کسی)، فضولی، جسارت، تهور.

مَدْلول madlūl: اثبات‌شده؛ ج. ـات: معنی، مفهوم، مدلول.

مَدْلولاتُ الكَلِمات (kalimāt): معانی لغوی.

مُدَلَّل mudallal: نازپرورده، بدعادت، لوس و ننر (بچه).

مُدِلّ *mudill* متکبر، خودبین

مُدِلٌّ بِنَفْسِهِ (*bi-nafsihi*) خودستا، ازخودراضی، خودبین

دُلْب *dulb* درخت چنار (گیاه).

دُولاب، ج. دَوالِیب ← ترتیب الفبایی

دلتا: دلتای نیل، مصر سفلی.

دلج

أَدْلَجَ: شبانگاه عازم شدن، شب‌هنگام به راه افتادن.

دلح

دَلُوح *dalūḥ* ج. **دُلُح** *duluḥ* ابر آبناک

دَلْدَلَ *daldala* (به گونه‌ای آزاد) آویختن

تَدَلْدَلَ *tadaldala* آویخته بودن، فروافتادن

دُلْدُل *duldul* و **دُلْدُول** *duldūl* ... جوجه‌تیغی بزرگ (جا.)

دَلَّسَ فریب دادن، گول زدن؛ ... هـ جعل کردن (چیزی را).

دالَسَ هـ فریب دادن (کسی را)، سوءاستفاده کردن (از کسی).

تَدْلِیس *tadlīs* خدعه، تقلب؛ گول‌زنی، کلاهبرداری

تَدْلِیسِیّ *tadlīsī* تقلبی، تقلب‌آمیز، کلاهبردارانه، مبتنی بر تدلیس.

مُدَلَّس *mudallas* جعلی، ساختگی

نُقُودٌ مُدَلَّسَة (*nuqūd*) پول جعلی، سکهٔ قلب.

مَفاتِیحُ مُدَلَّسَةٌ (*mafātīḥ*): کلیدهای تقلبی

دَلَعَ *dalaʻa* (**دَلْع** *dalʻ*)، **دَلَعَ لِسانَهُ** *lisānahu*: زبانش را بیرون آورد

دَلَّعَ هـ به ناز پروردن، لوس و ننر کردن، ... کردن (کسی، مثلاً بچه‌ای را)، نوازش کردن (کسی را).

أَدْلَعَ شیءٌ یُدْلِعُ النَّفْسَ ... (مصر).

اِنْدَلَعَ آویزان شدن (زبان)؛ زبانه کشیدن (شعله)؛ زبانه کشیدن (آتش)؛ درگرفتن (آتش جنگ)؛ نازپرورده شدن (بچه).

دَلَع *dalaʻ* **اِسْمُ الدَّلَع** (*ism*): اسم خودمانی و کوتاه‌شده

دُلّاع *dullāʻ* (اسم جنس، یکی آن ــة): هندوانه (مغرب).

دِلْغان *dilġān* خاک رُس، گِل

دَلَفَ *dalafa* ــِ (**دَلْف** *dalf*، **دُلُوف** *dulūf*، **دَلَفان** *dalafān*): تاتی تاتی کردن؛ ... إلی آهسته رفتن، گام به گام رفتن (به‌سوی چیزی یا کسی)؛ ... علی رفتن (به جانب ...)؛ إلی جلو رفتن، پیش رفتن (تا جایی یا چیزی)؛ کورمال رفتن (در تاریکی یا مستی)؛ چکه کردن؛ قطره‌قطره آمدن، چکه کردن، چکیدن (آب).

دالِف *dālif* ج. **دَوالِف** *dawālif* گلوله (گلولهٔ توپ).

دُلْفِین *dulfīn* ج. **دَلافِین** *dalāfīn*: دلفین، ماهی یونس.

دَلَقَ *dalaqa* ــُ هـ: ریختن (چیزی، مثلاً شیر را)؛ کشیدن (در را)، بیرون آوردن (شمشیر از غلاف).

دَلَقَ الغارَةَ عَلی (*al-ġārata*) بر (کسی یا چیزی) هجوم برد.

اِنْدَلَقَ ریختن، جاری شدن (مایعات).

دَلَكَ *dalaka* ــُ (**دَلْك** *dalk*) هـ مالیدن (چیزی را)؛ دست کشیدن (روی چیزی)؛ (العجین) خمیر کردن؛ مشت و مال دادن (بدن را)؛ ــُ (**دُلُوك** *dulūk*) غروب کردن (خورشید).

دَلَّكَ هـ مالش دادن (کسی یا چیزی را)؛ روغن‌مالی کردن (چیزی را)؛ مشت و مال کردن، ماساژ دادن (کسی را).

دَلْك *dalk* مالش، صیقل، پرداخت، لمس، تماس.

دَلُوك *dalūk* مرهم، روغن

دُلُوك *dulūk*، **دُلُوكُ الشَّمْسِ** (*šams*) غروب خورشید.

تَدْلِیك *tadlīk* روغن‌مالی؛ مشت و مال، ماساژ

مُدَلِّك *mudallik* ج. ــُون مشت و مال‌دهنده، ماساژور

دله

دَلَّهَ هـ: واله و حیران کردن، شیفته و سرگردان کردن (کسی را، از عشق).

تَدَلَّهَ: واله و حیران شدن، عقل از کف دادن (از عشق).

تَدَلَّهَتْ فِی حُبِّهِ (*hubbihi*) شیفته او شد، عاشق او شد.

مُدَلَّه *mudallah* عاشق دلباخته، واله و حیران

دلهم

اِدْلَهَمَّ *idlahamma* تیره و تار بودن، تاریک بودن، سیاه پررنگ بودن.

دَلْهَم *dalham*: تاریک، تیره، قیرگون

اِدْلِهْمام *idlihmām* سیاهی شدید.

مُدْلَهِمّ *mudlahimm* تاریک، تیره، قیرگون

دلو

دَلَّی هـ آویزان کردن، آویختن، معلق کردن؛ پایین انداختن، فروهشتن (چیزی را).

أدلی، دلّی ه الی افکندن (مثلاً نگاه عاشقانه به کسی)، (بنظاره bi-anẓārihi) نگریستن، نظربازی کردن **ب:** ابراز داشتن (مثلاً برأيه bi-ra'yihi عقیده یا نظر خود را)؛ تصریح کردن، اعلان داشتن (مثلاً بتصریح bi-taṣrīḥin اطلاعیه یا اظهارنظری سیاسی را)؛ عرضه کردن، آوردن (مثلاً بحُجَّة bi-ḥujjatin دلیلی یا حجتی را؛ بشهادة bi-šahādatin یا باعتراض bi-ʻtirāḍin شهادتی یا اعتراضی را)؛ **الی ب:** اطلاع دادن، آگاهاندن (کسی را از چیزی)، اعلام کردن (چیزی را به کسی)؛ بخشیدن، هدیه کردن (چیزی، مثلاً رشوه‌ای به کسی)؛ داشتن (مثلاً بحدیثٍ ل. گفت‌وگویی، مصاحبه‌ای با کسی)؛ **فی** بدگویی کردن، هتک حرمت کردن (از کسی)

أدلی دلوه بین الدِّلاء (dalwahū, dilā') یا: **أدلی بدَلْوه فی الدِّلاء** تشریک مساعی کردن، خود را تابع دیگران کردن

تدلّی من آویزان شدن، معلق شدن (از چیزی یا جایی)؛ ول شدن، رها شدن، پست شدن (یا بودن)؛ پایین آمدن، فرود آمدن، سقوط کردن (از جایی)

تدلّی للسُّقوط چیزی مانده سقوط کند، در معرض خطر نابودی یا ورشکستگی است

دلو dalw (معمولاً مؤنث)، ج. **أدلٍ** adlin، **دِلاء** dilā'، **أدلاء** adlā' سطل چرمی؛ سطل، برج دلو (که یازدهمین صور فلکی منطقه‌البروج است و در جنوب صورت فلکی فرس واقع است)

دلّايه dallāya آویز

إدلاء idlā' ایراد (اظهریه)؛ اظهار، بیان، ابراز؛ ارائه، عرضه، عطا، بخشش

دالية dāliya ج. **دوالٍ** dawālin دولاب، چرخ چاه (برای آبیاری)؛ درخت مو؛ سیاهرگ‌های گشاده، واریس

متدلٍّ mutadallin آویزان، آویخته، پیش‌آمده، به جلو آمده؛ در معرض سقوط یا انتاس

دالیا ← ترتیب الفبایی

دم dam ج. **دماء** dimā' خون

دماء موارد قتل نفس، دعوی قتل نفس (جمع است)

دم الأخوین (al-akhawayn) خون سیاوشان، دم‌الاخوین (ماده‌ای چسبناک و سرخرنگ که از درخت خون سیاوشان بدست می‌آید)

دمّی damī خونی، دموی، خونین

دمّ damma ــــــ (دمّ damm) ه پس انسودن، آلودن، غشته کردن (چیزی را به چیزی دیگر)

دمّم ه ب مالیدن، سفید کردن، روغن‌مالی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)

دم damm مرهم، روغن؛ رنگ؛ مادهٔ رنگی؛ سرخاب

دمام dimām روغن، مرهم؛ رنگ؛ ماده رنگی یا اسفید؛ سرخاب

دميم damīm ج. **دمام** dimām زشت، بدشکل، ناقص‌الخلقه، کج‌آفریده

دميم الخِلقة (khilqa) ناقص‌الخلقه، بدشکل، کریه‌المنظر



دمامة damāma زشتی، بدشکلی، زشتی، کراهت منظر

الدَّمّام al-dammām دمام (بندری در سواحل عربستان سعودی و سواحل خلیج فارس)

دَمُث damuṯa ــُـ (دماثة damāṯa) خوشخو و مهربان بودن، نجیب بودن (از نظر خصوصیات شخصیتی)؛ نرم‌خو بودن

دمّث ه ملایم کردن، نرم کردن (چیزی، مثلاً مکانی بستری و مانند آن را)

دمِث damiṯ ج. **دماث** dimāṯ خوش‌اخلاق، خوش‌برخورد

دمث الأخلاق ملایم، مهربان، خوش‌اخلاق، نرم‌خو

دماثة damāṯa مهربانی، نرم‌خویی، ملایمت

دمج damaja ــُـ (دموج dumūj) **فی** وارد شدن (در جایی)، رفتن (به داخل جایی)، ترکیب شدن، یکی شدن (با چیزی)؛ جای گرفتن (در جوف جایی یا چیزی)

دمّج سمبل‌کاری کردن

أدمج ه: تاب دادن (چیزی را)؛ ه **فی** ترکیب کردن، مخلوط کردن، به هم آمیختن؛ داخل کردن، درج کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ ضمیمه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)

إندمج فی درج شدن (در چیزی)؛ ضمیمه شدن (به چیزی)، یکی شدن، ترکیب شدن (با چیزی)؛ فرو برده شدن (بوسیلهٔ چیزی)، جذب شدن (توسط چیزی یا کسی)؛ مخلوط شدن، آمیخته شدن

تدميج tadmīj تندنویسی، مختصرنویسی

إدماج idmāj درج؛ **فی** گنجاندن، ادخال (در چیزی)؛ جذب و تحلیل

إندماج indimāj **فی** درج (در چیزی)؛ ترکیب، اختلاط (با چیزی)؛ جذب (به‌وسیلهٔ چیزی یا کسی)؛ انضمام، الحاق (به چیزی)؛ آمیختگی

مُدْمَج mudmaj فشرده، متراکم.

مُنْدَمِج mundamij پیوسته، محکم، متحد، درهم‌فشرده

دُمْجَانَة damajāna (و نیز دامِجَانَة) ج. ــات، قرابه، کپ.

دَمْدَمَ damdama من‌من کردن، غرغر کردن، تعلّل کردن.

دَمْدَمَة damdama ج. ــات غرغر، غرغُر، من‌من، صدای قر و قور، غرش.

دَمَرَ damara ـُ هلاک شدن، مردن

دَمَّرَ هـ: ویران کردن، خراب کردن، نابود کردن (چیزی را).

تَدَمَّرَ: ویران شدن، خراب شدن، خانه‌خراب شدن، نابود شدن.

انْدَمَرَ همان معنی.

دَمَار damār خرابی، ویرانی

تَدْمِير tadmīr نابودی، ویرانی، تخریب.

إِنْدِمَار indimār: انهدام، شکست محض، هزیمت، ویرانی

مُدَمِّرَة mudammira ج. ــات ناوشکن (دریایی).

دُمُّور dammūr: نوعی پارچهٔ چلوار مانند و زبر (مصر)

دَمُّورِي dammūrī از جنس پارچهٔ دمّور (مصر).

دَمِيرَة damīra فصل طغیان نیل (مصر).

لا دُومَرِي dūmarī ۵ (= لا دُمَّرِي): هیچکس، هیچ جنبنده‌ای نیست.

تَدْمُر tadmur (معمولاً «تُدْمُر» تلفظ می‌شود): تدمر، پالمیر (شهری باستانی در کشور سوریه).

تَدْمُرِي tadmurī منسوب به تدمر.

لا تَدْمُرِي ← لادومری.

دَمَسَ damasa ـِ هـ، نهان کردن، پنهان کردن (چیزی را) ــ فی الأرض: به خاک سپردن، دفن کردن (کسی را).

دَمَّسَ ← دمس.

دِمْس dims: خاکستر گرم اجاق (مصر).

دَمَامَة damāsa: تاریکی، تیرگی

أَدْمَاس admās ج. [و.] گلبه، خانهٔ چوبی کوچک و موقتی، کپر، آلونک.

دَمُّوس dammūs ج. دَمَامِيس damāmīs: غار، کهف، مغاره.

دِيمَاس dīmās، دِيمَاس dīmās، دِيمُوس daymūs ج. دَيَامِيس dayāmīs: سیاه‌چال، دخمه، زندان سردابه.

دَامِس dāmis: قیرگون، تاریک، تیره

فُولٌ مُدَمَّس: باقلای پخته

دِمَشْق dimašq، dimašq: دمشق.

مُدَمْشَق mudamšaq، مرصع، زرکوب‌شده، طلاکاری‌شده (مس، فولاد)؛ دارای رنگ‌آمیزی سمس‌مانند، سپهری‌وار، دمشقی‌وار

دَمَعَ dama'a ـَـ: گریستن، اشک ریختن.

أَدْمَعَ: گریاندن (چشم را)، اشک به چشم آوردن

دَمْع dam' ج. دُمُوع dumū': اشک

دَمْعَة dam'a (اسم وحدت) اشک، قطره اشک (مصر: دِمْعَة dim'a در گویش).

دَمْعِيّ dam'ī، قُنْبُلَة دَمْعِيَّة (qunbula): گاز اشک‌آور.

دَمِعَة dami'a و دَمِيع damī' ج. دَمْعَى dam'ā، دَمَاعَى damā'ā: گریان، اشک‌ریزان، زنی که زود به گریه می‌افتد

دَمُوع damū' و دَمَّاع dammā': گریان، اشک‌بار، اشک‌ریزان (چشم).

مَدْمَع madma' ج. مَدَامِع madāmi' مجرای اشک.

دَمَغَ damaġa ـَ هـ: تکذیب کردن، بی‌اعتبار دانستن، امو کردن، ردّ کردن (کذب، دروغ، خط عقیدهٔ نادرست یا باطل، تهمت، اتهام را)؛ چیره شدن (بر چیزی).

دِمَاغ dimāġ ج. أَدْمِغَة admiġa مغز، مخ.

حُجَّةٌ دَامِغَة ḥujja dāmiġa: دلیل قاطع و جدال‌شکن، دلیل انکارناپذیر، دلیل کوبنده و قاطع

شَهَادَةٌ دَامِغَة (šahāda)، شهادت غیرقابل تکذیب، گواهی غیرقابل انکار

دَمَغَ damaġa ـَ دَمْغ damġ هـ: مهر زدن، نشان زدن (چیزی را) (عیار طلا یا نقره را) معین کردن، داغ کردن، داغ زدن (حیوانی را).

دَمْغ damġ: عیار

دَمْغُ المصوغات (maṣūġāt) عیار طلا و نقره

دَمْغَة damġa: نشانه، مهر، عیار (طلا یا نقره).

وَرَق دَمْغَة (waraq): کاغذ مهرخورده یا تمبرخورده

مَدْمُوغ madmūġ، تمبرخورده، مهرخورده

دِمُقْرَاطِي dimuqrāṭī: دموکراتیک، مردمی، طرفدار اصول حکومت ملی

دِمُقراطِيَّة dimuqrāṭiyya : دموكراسي، نگرش يا باور دموكراتيك.

دِمَقس dimaqs : ابريشم؛ پارچهٔ ابريشمين گل‌دار، نقش‌دار

دِمَقسي dimaqsī : ابريشمي

دمك

مَدمُوك madmūk و **مُدمَك** mudmak ، متراكم، به‌هم‌فشرده

دَمَلَ damala ـُ (**دَمل** daml ، **دَمَلان** damalān) هـ: حاصلخيز كردن، كود حيواني دادن (خاك را).

دَمِلَ damila ـَ (**دَمَل** damal): بهبود يافتن، التيام يافتن (زخم).

إندَمَلَ بهبود يافتن، التيام يافتن (زخم)؛ چركين شدن (زخم)

دُمَّل dummal (يكي آن ـَـة) ج. **دَمامِيل** damāmīl.

دَمامِل damāmil ، ورم، آماس، زخم؛ دمل، جوش؛ دمل مبارك: درد مزمن.

طاعُونٌ دُمَّلي ṭā'ūn dummalī : طاعون غده‌اي.

دُمْلُج dumluǧ ج. **دَمالِج** damāliǧ : النگو، خلخال.

دَمَنَ damana ـُ (**دَمْن** damn) هـ: كود دادن (زمين را)

أدمَنَ على هـ: مصرانه (به كاري) پرداختن، با پشتكار و مداوم مشغول بودن، تداوم بخشيدن (به امري)؛ ... **على**: معتاد شدن، عادت داشتن (به چيزي، مثلاً: مشروب).

دِمْن dimn (اسم جنس، يكي آن ـَـة) ج. **دِمَن** diman : كود، پهن.

دِمْنة dimna ج. **دِمَن** diman : بقايا و آثار به‌جا مانده از يك محل مسكوني، خرابه، ويرانه.

دَمان damān : كود، پهن، رشوه

إدمان idmān : اعتياد، افراط، شيفتگي، جنون عشق، جنون الكلي

إدمان المُسْكِرات (muskirāt) : اعتياد به الكل.

مُدمِن mudmin **على**: عادت يافته، خوگرفته (مثلاً به مراسم)؛ معتاد (به چيزي، مُدمِنُ الأفيون، المُخَدِّرات، المُسكِرات: معتاد به ترياك، مواد مخدر، الكل).

دُمان dumān ← دُومان

دَمَنْهُور damanhūr : دمنهور (از شهرهاي شمالي مصر).

دَمَوِي ← دم.

دَمِيَ damiya ـَ : خونريزي كردن

دَمّى و أدمَى باعث خونريزي شدن.

دامٍ dāmin : خونين، خون‌چكان، پوشيده از خون

مُدَمًّى mudamman ، مؤنث: **مُدَمّاة** mudammāt خون‌آلود، خونين، خون‌رنگ.

دُمْيَة dumya ج. **دُمًى** duman ، مجسمه، تنديس، تمثال، پيكر، بت، عروسك.



دَنَّ danna ـِ (**دَنّ** dann ، **دَنين** danīn): وزوز كردن (حشره)؛ زمزمه كردن.

دَنّ dann و **دَنين** danīn وزوز، زمزمه

دَنّ dann ج. **دِنان** dinān كوزهٔ سفالي شراب، خمره، لاوه

دَنَأَ dana'a ـَ و **دَنُؤَ** danu'a ـُ (**دُنُوءَة** dunū'a ، **دَناءَة** danā'a): پست بودن، فرومايه بودن، خوار بودن، دون و زبون بودن.

دَنِيء danī' ج. **أدنِياء** adniyā' ، **أدناء** adnā' ، پست، ذليل، بي‌مايه، ناچيز، ضعيف، فرومايه؛ نامرغوب، دست‌دوم، تنگ‌مايه.

أدنَأ adna' پست‌تر، بي‌مايه‌تر، نامرغوب‌تر

دَناءة danā'a پستي، بي‌مايگي، ناچيزي، فرومايگي، پايين‌بودگي، نامرغوبي.

دَنْتِلّا dantillā ، **دَنْتِيلَة** (از ت. dantelle) dantela : توري، گلابتون

دِنْجِل dinǧil ج. **دَناجِل** danāǧil : ميله، محور دوچرخ، ميلهٔ پولوس (مصر).

دَنْدُرْمَه (از ت. دُندُورما) dandurma : بستني

دَنادِشة danādiša ، عامهٔ مردم، عوام‌الناس

دَنْدَنَ dandana : خرخر كردن، وزوز كردن؛ زمزمه كردن (سرود)؛ لندلند كردن، غرغر كردن.

دِنْدِي dindī : بوقلمون (مصر).

دِينار dīnār ج. **دَنانير** ← ترتيب الفبايي

دَنِسَ danisa ـَ (**دَنَس** danas): آلوده شدن، ناپاك شدن، ملوث شدن، لكه‌دار شدن.

دَنَّسَ هـ: آلودن، نجس كردن، ناپاك كردن (چيزي را)؛ لكه‌دار كردن (شخصيت، حيثيت كسي را)؛ تجاوز به ناموس (كسي) كردن، هتك حرمت كردن، بي‌حرمتي كردن.

تَدَنَّسَ مطاوع دَنَّسَ.

دنس danas ج. **أدناس** adnās: ناپاکی، کثافت، پلیدی، لکه، عیب.

دنِس danis ج. **أدناس** adnās، **دُنَساء** dunasā': ناپاک، نجس، لکه‌دار، معیوب.

تدنیس tadnīs: آلودگی، پلیدی، لکه‌داری، تجاوز به ناموس، هتک حرمت، بی‌حرمتی.

دَنِفَ danifa (دَنَف danaf): سخت بیمار بودن، جان به لب داشتن.

دنِفَ من البرْد (bard): از سرما مرد، یخ زد.

أدْنَفَ ← دنف.

دنِف danif ج. **أدناف** adnāf: سخت بیمار، دچار بیماری خطرناک.

دنَف danaf: بیماری مداوم، فساد خون و مزاج، ضعف بنیه و عوارض آن، سوءهاضمه، زردی صورت (پزشکی).

مُدْنَف mudnaf، **مُدْنِف** mudnif: بی‌بنیه، کم‌بنیه، ضعیف، علیل‌المزاج.

دانِق ← ترتیب الفبایی.

دُنْقُلَه dunqula: دنقله، دُنکه (شهری در شمال سودان بر ساحل نیل).

دنکل ← دنجل.

دَنِمَرْك danmark: دانمارک.

دنو ← دنی.

دَنا danā ← (دُنُوّ dunuww، دَنَاوة danāwa): نزدیک بودن، نزدیک شدن؛ ... من، الی، ل، نزدیک (چیزی یا کسی) رفتن، قریب‌الوقوع بودن (زمان، حادثه یا خطر).

دنا به من، او را به ... نزدیک کرد.

دني daniya ← (دَنًا danan، دَنایة danāya): پایین بودن، کُند بودن؛ پست بودن، خوار بودن، ذلیل بودن، فرومایه بودن.

دَنَّى ه من: نزدیک آوردن، نزدیک کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ... الی، خود را سرگرم کردن (به چیزی)، درگیر کردن (در چیزی).

دنّى نَفْسَهُ (nafsahū): خود را خوار کرد، خود را حقیر کرد.

دانَى ه: نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ به اندازهٔ (چیزی) رسیدن، به پای (چیزی یا کسی) رسیدن، به تقریب هم‌طراز (کسی) شدن.

شیء لا یُدانَى (yudānā): بی‌مانند است، چیزی به پایش نمی‌رسد.

أدْنَى من، الی، ل، نزدیک بودن، نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ ... ه من: نزدیک آوردن (چیزی را به جانب چیزی یا کسی)، نزدیک کردن (چیزی را به چیزی یا کسی)؛ ... ه: فرو افکندن (مثلاً: توری، نقاب، روبند را).

تَدَنَّى الی: کم‌کم نزدیک شدن (به چیزی یا کسی)؛ پست شدن، خوار شدن، خود را خوار کردن، خود را تحقیر کردن؛ به حضیض ذلت فرو افتادن.

تَدانَى: به یکدیگر نزدیک شدن، با هم نزدیک آمدن، با هم صمیمی بودن؛ ... من، نزدیک شدن (به چیزی یا کسی).

إدَّنَى iddanā: نزدیک بودن، نزدیک شدن.

إستدنَى: نزدیکی خواستن، نزدیکی جستن؛ ... ه الی: در پی نزدیک کردن (چیزی به‌سوی خود) برآمدن؛ ... ه: به‌سوی خود فراخواندن، دست دراز کردن (برای طلبیدن چیزی)، طلب کردن (چیزی را)، خواستار (چیزی) شدن.

دُنُوّ dunuww: نزدیکی، جوار، قریب‌الوقوع بودن (حادثه، خطر).

عِنْدَ دُنُوّ الموت (mawt): هنگام نزدیک شدن مرگ.

دنِيّ daniy ج. **أدنیاء** adniyā': نزدیک، پایین، پست، خوار، ذلیل، فرومایه، حقیر، رسوا، فاسد، منحرف.

دنِیّة daniya ج. ـات، **دنایا** danāyā: عادت بد، خصلت ناپسند، ننگ، کار مفتضح، عمل نکوهیده و ناپسند.

أدنَى adnā، مؤنث **دُنْیا** dunyā، ج. مذکر **أدانٍ** adānin، **أدْنَوْن** adnawna، ج. مؤنث: **دُنًى** dunan: نزدیک‌تر، پایین‌تر، نامرغوب‌تر، پست‌تر، ناچیزتر، کم‌اهمیت‌تر، مناسب‌تر، فراخورتر.

الشَّرْق الأدْنَى (šarq): خاور نزدیک.

المغرب الأدْنَى (maḡrib): الجزایر.

أدنى مِنْ حَبْل الوَرِید (ḥabl al-warīd): خیلی نزدیک، نزدیک‌تر از رگ گردن، بسیار محتمل و قریب‌الوقوع.

الأقارِبُ الأَدْنَوْنَ: نزدیک‌ترین خویشاوندان.

من أدْناه الی أقصاه (aqṣāhu): کران تا کران، سرتاسر، از سر تا ته، تماماً، به‌کلی، یکسره.

الحَدُّ الأدْنَى (ḥadd): حداقل، کمترین حد.

أدْناه سطور بعد، زیر، ذیلاً (در نوشتن اسناد و غیره)، مثلاً:

المُتوقِّعين أثناء (mutawaqqiʿīn) منتظران، آماده‌ها، در انتظار (چیزی).

لا أدنى (به‌صورت اضافه) بدون کمترین ...، بدون حتی یک

دُنيا dunyā (مؤنث: **أدنى** adnā) جهان، گیتی، زمین؛ سرای فانی (در مقابل آخرت، سرای باقی)؛ هستی فانی، زندگی مادی و زودگذر؛ تعلقات این جهان خاکی؛ امور غیر روحانی

الحياة الدُّنيا (al-ḥayāt) زندگی دنیوی.

أمّ الدُّنيا (umm) قاهره.

أقام الدُّنيا و أقعدها aqāma d-d. wa aq'adahā المشکله به راه انداخت، آسمان و زمین را به هم ریخت.

دنيوي dunyawī، **دُنياوي** dunyāwī جهانی، دنیوی، غیر روحانی

دَناوَة danāwa نزدیکی، قرابت، خویشی، مجاورت، همسایگی، جواری، ذلّت

دَناءة danā'a فرومایگی، حقارت، خواری، فرومایگی، پستی

تَدَنٍّ tadannin فساد اخلاق، پستی (به معنای حقیقی و مجازی)؛ کاهش، افت

التَدَنّي الأخلاقي (aḵlāqī) فساد اخلاقی، تباهی اخلاق

دانٍ dānin؛ پست، نزدیک

مُتدانٍ mutadānin تنگاتنگ، نزدیک به هم.

دَهْر dahr ج. **دُهُور** duhūr، **أدْهُر** adhur: زمان، دهر، عصر، دوره؛ عمر؛ ازل، ابد؛ تقدیر، سرنوشت

بَناتُ الدَّهْر (banāt): مصائب روزگار، ناملایمات روزگار

تصاريفُ الدَّهر و صُروفُ الدَّهر پیشامدهای روزگار، کشاکش روزگار؛ زیر و بم حوادث؛ بازی‌های سرنوشت؛ بدبختی‌ها، بلایا، بدکاری‌های سرنوشت

دهر الدّاهرين dahra d-dāhirīn: برای همیشه، تا ابد، هرگز

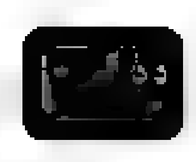
إلى آخِرِ الدَّهْر (ilā āḵiri) = دهر الدّاهرين

لا ... الدَّهرَ كُلَّهُ (kullahū)، هیچ‌وقت در طول عمر خود، هیچگاه، هرگز

دَهْرِيّ dahrī عقیده به نظریهٔ الحادی و مادی؛ پیرو عقیدهٔ دهریه، ملحد، منکر خداوند

دُهْرِيّ duhrī مُسن، سالخورده.

دَهَس dahasa (= دَعَس) ه: لگد کردن، لگدمال کردن، به زیر گرفتن (چیزی را)، با گذاشتن (روی چیزی)؛ زیر گرفتن (کسی را)



دَهِش dahiša ـَ، نیز **دُهِش** duhiša مجهول: مات و مبهوت شدن، شگفت‌زده شدن، تعجب کردن، سردرگم شدن، گیج شدن (از چیزی یا امری).

دهّش و أدهش ه. متعجب کردن، متحیر ساختن، مات و مبهوت کردن، گیج کردن، سردرگم کردن (کسی را).

إندهش = دهش.

دَهَش dahaš تعجب، حیرت، شگفتی، سرگشتگی، گیجی

دَهِش dahiš متعجب، شگفت‌زده، مات، سرگشته، متحیر، مبهوت، گیج، سردرگم

دَهْشة dahša حیرت، تعجب، سرگشتی، شگفتی، بهت، گیجی، سردرگمی، ترس، وحشت، هراس

إنْدِهاش indihāš حیرت، شگفتی، گیجی، سردرگمی، بیم.

مُدْهِش mudhiš حیرت‌انگیز، شگفت‌آور، تعجب‌آور؛ ج. ـات: چیزهای شگفت‌آور، عجایب، شگفتی‌ها.

مَدْهُوش madhūš و **مُنْدَهِش** mundahiš متحیر، متعجب، سردرگم، گیج، مات، مبهوت، غرق در تفکر

دَهَق dahaq کند و زنجیر (حلقه و زنجیری که پای ... بزهکار را به لنگه‌ای می‌بندند)

دِهاق dihāq پر (منبع)، لبالب

دِهْقان dihqān، ج. **دَهاقِنة** dahāqina، **دَهاقين** dahāqīn: ارباب، شخصیت مهم (دارای ارزش و اعتبار جسمانی)؛ اسب‌رانده (در ایران کهن).

دهاقين السياسة (as-siyāsa) رهبران یا بزرگان سیاسی، رجال سیاسی

دَهَك dahaka ـَ (دَهْك dahk) ه. خرد کردن؛ خمیر کردن (چیزی را)

تَدَهْلَز tadahlaza: گردیدن، قدم زدن (در سرسرا، تالار)

دِهْلِيز dihlīz ج. **دَهالِيز** dahālīz کفش‌کن، تاق ایستادن؛ دالان، راهرو، تالار، سرسرا

إبْن الدِّهْلِيز (ibn) ج. **أبْناء الدهاليز** بچهٔ سرراهی.

دِهْلِيّ dihlī دهلی.

دَهَمَ dahama ـَ (دَهْم dahm) و **دَهِمَ** ـَ (دَهَم daham) ه. ناگهان فرارسیدن، غافلگیرانه وارد شدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را)، سرزده رسیدن (نزد کسی)؛ هجوم

ناگهانی کردن، به غفلت فرارسیدن (بر کسی یا چیزی)؛
دهّم هـ: سیاه کردن (چیزی را)؛
دَاهَم هـ: یورش آوردن، هجوم بردن (بر کسی)، به غفلت گرفتن (کسی را)؛ گریبانگیر (کسی) شدن (مثلاً بیماری، درد، یأس)؛ غافلگیر کردن، ناگهان هجوم آوردن، مورد حملهٔ ناگهانی قرار دادن (کسی را)؛ (به درون جایی مثلاً خانه‌ای) ریختن؛ فرارسیدن (قضا و قدر، اجل، مرگ بر کسی)؛
ادْهَمّ: سیاه بودن.
دُهْمة duhma: سیاهی، تیرگی.
أدهم adham، مؤنث **دَهْماء** dahmā'، ج. **دُهْم** duhm: سیاه، تیره، قیرگون.
داهيةٌ دهماء (dāhiya): مصیبت، بلای ناگهانی.
الدّهماء ad-dahmā': تودهٔ مردم، عوام‌الناس.
دَهْماءُ النّاس ← الدّهماء.
دهمائي dahmā'ī: عوام‌فریب، عوام‌فریبانه.
مُداهمة mudāhama: یورش، پلیس (به جایی)؛ تجسس خانگی.
مُدْهَمّ mudhamm: تیرگون.
دَهَنَ dahana ـُ (**دَهْن** dahn) هـ بـ: چرب کردن، تدهین کردن، روغن‌مالی کردن؛ ملوث کردن؛ مالش دادن (چیزی را با چیزی دیگر)، مالیدن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ هـ: رنگ‌آمیزی کردن؛ با روغن جلا دادن (چیزی را)؛
دهَّنَ ← دهن.
داهَنَ هـ: با چرب‌زبانی برخورد کردن، چاپلوسانه اظهار محبت کردن؛ تملق گفتن (به کسی)، مجیز (کسی را) گفتن، فریفتن، گول زدن (کسی را)؛
تَدهَّنَ: مطاوع دهن.
دَهْن dahn: روغن‌مالی، رنگ‌آمیزی.
دُهْن duhn ج. **أدْهان** adhān، **دُهون** duhūn، ـ ات: **دِهان** dihān: روغن (خوردنی، یا برای مصرف فنی، یا پوست و غیر آن)، چربی.
دُهْنيّ duhnī: روغنی، چربی‌دار.
دُهْنيّات duhniyāt: چربی‌ها، روغن‌ها، مواد چربی‌دار و روغنی.
دَهّاء dahhā': بیابان.
دهَّان dahhān: نقاش ساختمان، نقاش.
دُهينة duhaina: چربی موی یا پوست سر؛ پماد.
دِهان dihān ج. ـ ات، **أَدْهِنة** adhina: مرهم، روغن، تدهین، روغن جلا، رنگ، رباله (بدون جمع): نقاشی، رنگکاری؛ گچ‌کاری، سفیدکاری.
وَرْشَةُ الدّهان (warša): فروشگاه رنگ، رنگ‌فروشی.
مُداهَنة mudāhana: چاپلوسی، تملق‌گویی، چرب‌زبانی، ریاکاری؛ حیله‌گری، فریب.
مُداهِن mudāhin: چرب‌زبان، چاپلوس، خایه‌مال، ریاکار، منافق، دورو.
مُدْهِن mudhin: روغنی، چربی‌دار، شحمی.
دَهْوَرَ dahwara هـ: انداختن، پرت کردن (چیزی را)؛
تَدَهْوَرَ tadahwara: افتادن، فروریختن؛ ناگهان افتادن، فرود آمدن، فرورفتن، سقوط کردن.
تدهورت صِحَّتُهُ: بدحال شده حالش وخیم شد، سخت بیمار شد.
تَدَهْوُر tadahwur: سقوط، کاهش، تنزل، تضعیف، وخامت، نابسامانی، بحرانی شدن، تیرگی (روابط و مانند آن).
تَدَهْوُرُ الحالة: بحرانی شدن اوضاع، نابسامانی اوضاع، وخامت اوضاع.
تَدَهْوُرُ العلاقات ('alāqāt): تیرگی روابط، بحرانی شدن روابط.
تَدَهْوُرُ العُمْلةِ ('umla): بحران پولی، بحران ارزی.
دَهِيَ dahiya ـَ (**دَهاء** dahā'): باهوش بودن، زیرک بودن، زبردست بودن؛ **دَهَى** dahā ـ هـ: زیرکانه عمل کردن، حیله‌گری کردن (با کسی)؛ به جان (کسی) افتادن، گریبان (کسی را) گرفتن (بدبختی، بداقبالی و مانند آن)؛
دَهَّى ← دهى.
تَدَاهَى: خود را باهوش نمایاندن.
دَهاء dahā': زیرکی، ذکاوت، تیزهوشی، باریک‌بینی، نکته‌سنجی؛ فریب، حیله.
أدْهَى adhā: هوشیارتر، مکارتر، نکته‌سنج‌تر، تیزبین‌تر، موشکاف‌تر؛ مصیبت‌بارتر، فجیع‌تر، بدتر.
داهٍ dāhin ج. **دُهاة** duhāt: هوشیار، زیرک، موشکاف، نکته‌سنج، موذی، حیله‌گر؛ سخن‌کاردان.
داهية dāhiya: آدم زیرک و حیله‌گر، روباه پیر و مکار، شخص مکار و بدکار.

داهية dāhiya ج. **دواهٍ** dawāhin : مصيبت، بلا، بدبختي، فاجعه.

داهيةٌ دهياء (dahyā') و **داهيةٌ دهماء** (dahmā'): مصيبت، حادثهٔ ناگوار، فاجعه.

فَليَذْهَبْ في داهيةٍ (fal-yadhab): بگذار برود به درک، به جهنم!

دوء

داء dā' ج. **أدواء** adwā' : بيماري، ناخوشي.

داءُ الثَّعلب (ṯa'lab): طاسي، ريزش موي سر، داءالثعلب.

داءُ الرَّقص (raqṣ): نوعي تشنج، داءالرقص.

داءُ الفيل (fīl): پيسي، پاغر، جذام، داءالفيل.

داءُ المِنطقة (minṭaqa): زونا.

دواء ← دوي.

دوب

دَوَّبَ ه : آب كردن (= ذوّب)؛ كهنه ساختن (لباس را در اثر پوشيدن بسيار).

دُوبارة dūbāra : نخ قند، نخ.

دُوبَيْت dūbayt : دوبيتي.

دوج

انْدَوَجَ: گسترده شدن.

دَوْح dawḥ : درخت شاخه‌دار، ساخسار.

دوحة dawḥa : درخت بلند و پرشاخ، ميرنامه، شجره‌نامه.

داحَة dāḥa : فرفره.

دوخ

داخَ dāḫa ـُ (دَوْخ dawḫ) ه : فتح كردن (كشوري را)، غلبه يافتن (بر كشوري)، تسليم شدن، مقهور شدن؛ گيج بودن (يا شدن)، سرگيجه داشتن، مريض بودن، مهوع داشتن.

دَوَّخَ ه : مغلوب كردن (قوم يا ملتي را)؛ مطيع كردن، مقهور ساختن، زيردست كردن؛ گيج كردن، مبهوت كردن، نگران كردن (كسي را)؛ آزار رساندن، زحمت‌دادن (به كسي)؛ مسگ كردن (كسي را).

دُوِّخَ رأسه (ra'suhū): منگش كرد، گيجش كرد، سرش دوار خورد.

دَوْخة dawḫa : سرگيجه، تهوع.

دائخ dā'iḫ : گيج، دچار سرگيجه.

تدويخ tadwīḫ : فتح، غلبه، مقهورسازي.



دَوَّدَ: كرمو بودن (يا شدن).

دود dūd (اسم جنس، يكي آن: ـة) ج. **ديدان** dīdān : كرم، كرم پنير؛ كرم حشره؛ كرم درخت.

دودة الحرير (ḥarīr) و **دودة القزّ** (qazz): كرم ابريشم.

دودُ القرع (qar')، **دودُ قرعيّ** (qar'ī): كرم روده.

دودُ القِرمِز (qirmiz): كرم قرمز دانه.

دُودُ المِشّ (mišš): كرم پنير.

الدودة الوحيدة: كرم كدو.

دُودي dūdī : كرم‌مانند، كرمي‌شكل، كرم‌دار.

مدود madūd ، **مدوّد** mudawwid : كرمو، كرم‌خورده.

مِدْوَد midwad = مدود.

دور

دار dāra ـُ (دَوْر dawr ، دَوَران dawarān) **على، بـ، حول**: چرخيدن، گرديدن، حلقه زدن (گرد كسي يا چيزي)؛ شروع به چرخيدن كردن، دور زدن؛ منتشر شدن، پخش شدن، گسترش پيدا كردن، رايج بودن، جريان پيدا كردن، شايع شدن (شايعه، خبر و نظاير آن)؛ كار كردن (ماشين يا موتور)؛ به راه افتادن (ماشين)؛ از جايي به جايي رفتن، بي‌مقصد گشتن، دوره يا سرگردان بودن؛ ... **على** گشتن، گشتن (ميان مردم)؛ چرخ خوردن (گرد چيزي يا كسي)؛ تغيير جهت دادن، تغيير كردن، چرخش وارگون داشتن، دگرگون شدن؛ بد شدن (با كسي)، مخالف (كسي) شدن؛ **حول، حين**: دست به انجام (كاري) زدن، اقدام كردن، پرداختن (به كاري)، ادامه دادن (در كاري)؛ ادامه داشتن، جريان داشتن، در جريان بودن؛ ... **بين** مطرح شدن، مورد بحث و گفتگو قرارگرفتن (مثلاً ميان گروهي)؛ ... بـ به گردش انداختن، دست به دست گرداندن (چيزي را)؛ گرداندن، راهنمايي كردن (كسي را).

دار بِنظرِه، بعينيه (bi-naẓarihī, bi-'aynayhi) **في**: چشم گرداندن، نگاه خود را به گردش درآورد (در جايي).

دُر dur ! عقب‌گرد! (نظ.).

يَمين (يا **يَميناً**) **دُرْ**: به راست راست! (نظ.).

يسار (يا **يساراً**) **دُرْ**: به چپ چپ!

دارَ رأسُه (ra'suhū): سرش گيج خورد.

دارَ مَعَ الفُرَص (furaṣ): با زمانه ساختن، با جريان آب شنا كردن، خود را با شرايط وفق دادن.

دارَتْ رَحَى الْحَرْب (rahā l-harb) جنگ شروع شد، جنگ درگرفت.

المَعارِكُ الَّتي دارَتْ رَحاها أمس. جنگهایی که دیروز صورت گرفت.

دارَ بِخَلَدِه (bi-halādihi) چیزی به ذهنش رسید، چیزی در ذهنش خطور کرد.

دارَ عَلى الأَلْسُن (alsun) ورد زبان هر کس بود، موضوع سخن هر کس شد.

دارَ عَلى الأَفْواه و أَسَلاتِ الأَقْلام (afwāh, asalāt, aqlām): بر سر زبان و قلمها جاری شد، در هر گفتار و نوشتاری به کار می‌رود (مثلاً: الفاظ).

دارَ بِلاداً و أَكَلَ أَعْياداً (bilādan, a'yādan) دنیا را گشته و سرد و گرم روزگار را چشیده.

دارَ بالَه (bālahū) الى، على: توجه کرد (به کسی یا چیزی عنایت داشت).

دارَتْ عَلَيْهِمُ الدّائِرَةُ: بلا گرفتارشان ساخت، مصیبت‌زده شدند.

دَوَّرَ هـ: چرخاندن، گرداندن، به دوران انداختن؛ وارونه یا معکوس کردن (چیزی را)؛ گرد کردن، گشت زدن (دور چیزی)؛ به حرکت درآوردن، به جریان انداختن (چیزی را)؛ کوک کردن (ساعت مچی و دیواری را)؛ جستجو کردن (چیزی را).

دَوَّرَ رَأْسَه (ra'sahū): گیجش کرد، عقل از سرش ربود، وادارش کرد سر برگرداند.

داوَرَ هـ: گشت زدن، دور زدن (به همراه کسی)؛ گمراه کردن، با فریب گیر آوردن، با حیله اسیر کردن (کسی را)، درصدد به دام انداختن (کسی) برآمدن، درصدد فریفتن (کسی) برآمدن؛ هـ عن، هـ على: گول زدن، فریفتن، مغبون کردن (کسی را با چیزی)؛ طفره رفتن، در رفتن.

أَدارَ هـ: به دوران انداختن، چرخاندن (چیزی را)؛ هـ الى: گرداندن (مثلاً: أَدارَ رأسَهُ الى: سرش را بهسوی کسی یا چیزی برگرداند)؛ هـ عن، هـ الى: متوجه ساختن، نشان کردن (چیزی را بهسوی کسی یا چیزی)؛ هـ: دایر کردن، رواج دادن (چیزی را)؛ به کار انداختن، به حرکت درآوردن (ماشین، دستگاهی را)؛ روشن کردن (المُحَرِّك: موتور را)؛ الشرائط الناطقة: نوارهای ضبط صوت را)؛ به جریان انداختن گرداندن (چیزی را)؛ به راه انداختن (پروژه‌ای را)؛ عهده‌دار شدن (چیزی را)؛ هـ عن: منحرف کردن، برگرداندن (کسی را مثلاً از راهی)؛ هـ: اداره کردن، رهبری کردن (چیزی را)؛ متصدی (امری) بودن؛ اندیشیدن، مورد تأمل قرار دادن (چیزی را، أَنْ: که).

أَدارَ بِوَجْهِهِ الى (bi-wajhihī): رو به ... طرف گرداند، به سوی ... نگریست.

أَدارَ رَأْسَهُ (ra'sahū) گیجش کرد، عقل از سرش ربود، وادارش کرد سر برگرداند.

أَدارَ الحَديثَ في المَوْضوع: پیرامون موضوع به گفتگو پرداخت.

تَدَوَّرَ: گرد بودن (یا شدن)؛ چرخشی بودن، حلقوی بودن، مدور بودن.

اِسْتَدارَ: همان معنی؛ دایره زدن، چرخ زدن، دایره‌وار شدن؛ الى: برگشتن، رو گرداندن (بهسوی کسی یا چیزی)؛ حول: گشتن، دور زدن، قدم زدن (گرد چیزی).

دار dār (مؤنث)، ج **دور** dūr و **دیار** diyār، و **دارات** dārāt و **دِيَرة** diyara: خانه، عمارت، ساختمان، ساختمان بزرگ؛ مسکن، منزل، سکنی؛ اقامتگاه؛ جا، محل، مکان جغرافیایی، ناحیه، منطقه، سرزمین، مملکت، کشور، دیار (مخصوصاً با جمع دیار ← موارد زیر).

دارُ الآثار (āṯār) موزه.

دارُ البَريد (barīd): اداره پست، دفتر پست.

دارُ البَقاء (baqā') سرای باقی، آخرت.

الدارُ الباقِيَة (bāqiya) همان معنی.

اِنْتَقَلَ إلى الدارِ الباقِيَة: مرد، دار فانی را وداع گفت.

الدارُ البَيْضاء (baiḍā') کازابلانکا (در کشور ...)؛ کاخ سفید (واشنگتن).

دارُ التِجارة (tijāra): مؤسسه تجاری، تجارتخانه.

دارُ الحَرْب (harb) دارالحرب، سرزمین کفر (کشورهای غیرمسلمان).

دارُ الرِياسة (riyāsa) مقر اصلی قوه مجریه کشور.

دارُ السَعادة (sa'āda): قسطنطنیه.

دارُ الضِيافة مهمانخانه، مهمانسرا.

دارُ السَلْطَنة (saltana) قسطنطنیه (نام آن قبل از جنگ جهانی اول).



دارُ السَّلام (salām): بهشت، باغ عدن؛ بغداد؛ دارالسلام (بندر و پایتخت سرزمین تانگانیکا).

دُورُ السِّینما (sīnimā): اماکنی دارای تصاویر متحرک، سینماها، سالن‌های سینما.

دارُ الشُّرطَة (šurṭa): کلانتری.

دارُ الصَّنعَة یا دارُ الصِّناعَة (ṣan'a, ṣinā'a): کورخانه، اسلحه‌خانه.

دارُ صینِي (ṣīnī): دارچین، دارچینی.

دارُ الضَّرب (ḍarb) و نیز **دارُ السِّکَّة** (sikka): ضرابخانه.

الدیارُ العِراقیة ('irāqīya): عراق.

دارُ العُلُوم: دارالعلوم (نام دانشکده‌ای در قاهره).

دارُ الفَناء (fanā'): سرای فانی، دنیا (در مقابل دارُ البَقاء).

دارُ القَضاء (qaḍā'): دادگاه عدلیه، دادگستری.

دارُ الکُتُب (kutub): کتابخانهٔ عمومی.

دُورُ اللَّهو (lahw): باشگاه‌های شبانه، کاباره‌ها.

دارُ التَّمثیل (tamṯīl): نمایشخانه، اپرا، تئاتر.

دارُ المُلک (mulk): اقامتگاه (سلطنتی).

الدِیارُ المِصریَّة (miṣrīya): مصر.

دارُ الهِجرَة (al-hijra): مدینه، یثرب.

دارُ الأَیتام (aytām): دارالایتام، یتیم‌خانه، پرورشگاه یتیمان.

دارَة dāra ج. ــــات: هاله (ماه)؛ حلقه؛ جریان، مدار، خانهٔ ییلاقی، ویلا.

داريّ dārī: اهلی، بومی.

دُوريّ dūrī: (حیوان) اهلی.

عُصفُورٌ دُوري ('uṣfūr) و **دُوريّ**: گنجشک.

دَور dawr ج. **أَدوار** adwār: نوبت (گشت، نیز در ورزش)؛ نقش (نمایش و مانند آن)؛ بخشی از فیلم یا نمایش؛ تغییر دوره‌ای، گردش دوامی؛ هنگام برگشت خوبی و معمول؛ گاه، وقت، گردش؛ مرحله؛ دوره، عصر؛ حالت، حمله، شیخ (بیماری و ساختوشی)؛ طبقه، اشکوب؛ قطعهٔ موسیقی، میان‌پرده، نمایش تنها (در خلال برنامه).

دَورٌ و تَسَلسُل (tasalsul): دور و تسلسل، دور باطل.

دَورٌ نِهائي (nihā'ī): مرحلهٔ فینال، دور پایانی (در مسابقات قهرمانی).

دَورُ الانعِقاد (in'iqād): جلسه، نشست، دوره (اصطلاح پارلمانی).

الدَّورُ الأَوَّل (awwal) یا **دَورُ البُطولة** (buṭūla): نقش اصلی، نقش اول.

قامَ بِدَورٍ یا لَعِبَ دَوراً (la'iba): نقشی بازی کرد.

دَورٌ أَرضِي (arḍī): طبقهٔ همکف.

کانَ عَلَی دَورِهِ: هم‌چنان رسید نوبت او بود.

الدَّورُ لَهُ: نوبت اوست.

(anā) **بِدَوري**: من بنوبهٔ خود، من به سهم خودم.

(huwa) **بِدَورِهِ**: او بنوبهٔ خود، او بسهم خودش.

بِالدَّور: به نوبت، به تناوب.

دَورَة dawra ج. ــــات: دورزنی، دوران، چرخش؛ گردش، جریان؛ دور؛ دوره؛ گشت؛ نمسه؛ حرکت گروهی (مسیح)؛ رفت و برگشت؛ ایاب و ذهاب؛ سیر و سفر؛ نمایش سیار همرسدان؛ پیچ (در جاده)؛ مدار، جریان (نیز در برق)؛ نشست، پارلمانی؛ دوره (آموزش) (عراق و سوریه).

الدَّورَةُ الدَّمَویَّة (damawīya): گردش خون.

الدَّورَةُ الجَوِّیَّة (jawwīya): جریان هوا.

دَورَةُ إِجتِیازِ (عُبُورِ) الرُّتبَة (ijtiyāz ('ubūr) al-rutba): دورهٔ آموزش افسران (سوریه).

دَورَةٌ زِراعِیَّة (zirā'īya): نوبت محصول، هنگام برداشت.

دَورَةٌ تَشریعِیَّة (tašrī'īya): دورهٔ تقنینیه، دورهٔ قانونگذاری.

دَورَةُ الفَلَک (falak): گردش اجرام فلکی.

دَورَةٌ اِلتِفافِیَّة (iltifāfīya): عملیات سرزمینی جنگی برای حمله از جناح.

دَورَةٌ مالِیَّة (mālīya): دورهٔ مالی، سال مالی.

دَورَةٌ مُرَکَّزَة (murakkaza): دورهٔ فشرده، دورهٔ متمرکز.

دَورَةُ المِیاه (miyāh): دستشویی، مستراح.

دَوريّ dawrī: گشتی، دوره‌ای، نوبتی؛ گردشی، حلقوی (← دَور، دَورة)؛ دوره‌ای (ورزش‌های قهرمانی).

الجِهازُ الدَّوري (jihāz): دستگاه گردش خون.

دَورِیَّة dawrīya ج. ــــات: گشت، گردش؛ ماشین گشت، گروه گشتی، شریهٔ ادواری.

دَورِیّاتُ الاستِکشاف: گشتی‌ها، دسته‌های گشتی اکتشافی، گشت‌های شناسایی.

دَورِیَّةٌ نِصفُ شَهرِیَّة: دوهفته‌نامه.

دَوْرِيَّاتٌ عامَّةٌ گشت عمومی

داوِرِيَّة *dāwirīya* ← دَوْرِيَّة

دَيْـر *dayr* ج. **أَدْيـار** *adyār* **أَدْيِـرَة** *adyira* **دُيُـوره** *duyūra* دیر، صومعه، خانقاه رهبان، زاویهٔ پارسایان

دَيْرِيّ *dayrī* ، دیرنشین، مربوط به دیرنشینی، صومعه‌ای، خانقاهی، رهبانی

دِيرَة *dīra* ناحیه، سرزمین، دیار، منطقهٔ بومی (عرب بادیه‌نشین)

دُوار *duwār* ، **دَوار** *dawār* گیجی، سرگیجه، دوار، سیوع، بی، سرگیجه (در اثر مسافرت دریایی)

دَوّار *dawwār* چرخنده، چرخان، گردنده، دوّار، گردنده، سیار، خانهٔ زمینی، ساختمان (که در مزرع یا نزدیک آنها واقع است، مصر)

بابٌ دَوّار *(bāb)* در گردان

بائِعٌ دَوّار فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش

جِهازُ حَفْرٍ دَوّار *(jihāz ḥafr)* دستگاه حفاری گردنده

دَوّارُ الشَّمْسِ *(šams)* گل آفتابگردان

دَيّار *dayyār* صومعه‌نشین، راهب دیرنشین

دَيْرانِيّ *dayrānī* ساکن دیر، صومعه‌نشین

دَوّارَة *dawwāra* ؛ گرداب، پرگار (سوریه)

دَوّارَةُ الهَواءِ *(hawā')* بادنما

دِيارِيّ *diyārī* محلی، بومی

دَوَران *dawarān* ؛ چرخش، دوران، گردش، سیر، رفت و برگشت، ایاب و ذهاب

أَدْوَر *adwar* (صفت تفضیلی)، **أَدْوَر على الأَلْسُن** *(alsun)* مطرح‌تر، شایع‌تر، ورد زبان‌ها

مَدار *madār* ج. ـات؛ مسیر گردش، حرکت گردشی، محور، اساس، (مجازاً) مدار بـ هستهٔ اصلی امری، مرکز موضوع اصلی، اصل، لب مطلب (گفتوگو، مکالمه، مذاکره، مصاحبه)؛ حوزه، حد، مدار (حصر)؛ چرخ ترمس، چرخ سنگی

مَدارُ السَّرَطانِ *(saraṭān)* مدار رأس السرطان

مَدارُ الجَدْيِ *(jady)* ، مدار رأس جدی

كانَ مَدارَهُ على ؛ (مشاجره و بحث و گفتوگو و نظایر) راجع به بود، برگرد می‌چرخید

على مَدارِ السَّنَةِ *(sana)* سراسر سال، تمام سال

تَدْوِير *tadwīr* تلاوت قرآن کریم با سرعت متوسط (بین ترتیل و حدر، تجوید)

مُداوَرَة *mudāwara* ج. ـات؛ فریب، حیله، خدعه، زرنگی، لاشی، دروغ‌پردازی، طفره‌روی، افسون‌گری، فسری

إِدارَة *idāra* گرداندن، برگرداندن، اسرداندن و راه‌اندازی، آغاز به کار، به‌کاراندازی، به حرکت درآوردن، راه‌اندازی (امور فنی)؛ اداره، مدیریت؛ اجراء بخش اداری، دفتر اداری

إِدارَةُ الأَمْنِ *(amn)* ، شهربانی

إِدارَةٌ عُرْفِيَّةٌ *('urfīya)* ادارهٔ رسمی

سوءُ الإِدارَةِ *(sū')* سوءمدیریت

مَجْلِسُ الإِدارَةِ *(majlis)* هیئت مدیره، شورای اداری

مَرْكَزُ الإِدارَةِ *(markaz)* ، ادارهٔ مرکزی، مرکز امور اداری

إِدارِيّ *idārī* اداری، مستخدم اداری، سرپرست (در ورزش‌های قهرمانی)

إِدارِيًّا *idāriyan* از طریق مجاری اداری، رسماً

اِسْتِدارَة *istidāra* ؛ گردی، کروی، مستدیری، برگشت

دائِر *dā'ir* چرخنده، گردنده؛ شایع، رایج، متداول (مثلاً کلمه، عبارت، تعبیرات عادی، معمول، متعارف)؛ سیار، در جریان، در حرکت، کارکننده، روشن، در حال کار (ماشین، وسیله موتوردار)؛ دایر

دائِرَة *dā'ira* ج. **دَوائِر** *dawā'ir* دایره، حلقه، محیط، دوره، قلمرو، محدوده، چارچوب، حیطه، حدود، حد؛ (مجازاً) حوزه، میدان، دفتر نمایندگی، نمایندگی رسمی (به‌ویژه در عراق، سوریه و لبنان)؛ اداره، دفتر کار، شعبهٔ دادگاه یا دادگستری (مصر و تونس)؛ مزرعه، ملک (مصر)؛ بدبختی، بلا، مصیبت

في دائِرَةِ در قالب ، در چارچوب

على شَكْلِ نِصْفِ دائِرَةٍ *'alā šakl niṣf d.* نیم‌دایره‌ای

نُقْطَةُ الدائِرَةِ *(nuqṭa)* هستهٔ مرکزی، عامل اساسی، مسئله یا نقطهٔ حساس، جان کلام

دائِرَةٌ كَهْرَبائِيَّةٌ *(kahrabā'īya)* مدار یا جریان الکتریکی

دائِرَةُ التَّقاعُدِ *(taqā'ud)* ادارهٔ بازنشستگی

دائِرَةٌ قَصِيرَةٌ مدار جریان کوتاه (برق)

دائِرَةُ المَعارِفِ دائرةالمعارف

دَوائِرُ الحُكُومَةِ ادارهٔ دولتی، مراکز دولتی، مقامات دولتی

الدَّوائِرُ الغَرْبِيَّةُ *(ġarbīya)* محافل اروپایی، مجامع غربی

الدَّوائِرُ الرَّسْمِيَّةُ (السِّياسِيَّةُ، العَسْكَرِيَّةُ) *(rasmīya, siyāsīya, 'askarīya)* (در روزنامه‌نگاری)



دائرة ناحیه، مرکز اداری یا رسمی (سیاسی، نظامی)

دائرة الاختصاص حدود صلاحیت یا اختیار (یک سمت یا مجلس اداری، مخصوصاً دادگاه و دادگستری)

دائرة الاستخدام (istikdām) کارگزینی

دائرة الوثائق (waṯā'iq) ادارهٔ اسناد، اداره ثبت اسناد

دائرة الجوازات (jawāzāt) ادارهٔ گذرنامه

دائرة استئنافية (isti'nāfīya) محکمهٔ استیناف، دادگاه پژوهش (حقـ، مصر)

دائرة انتخابية (intikābīya) حوزهٔ انتخاباتی

دارت عليه الدوائر دست قضا و قدر گریبانش را گرفت، به چنبر بدبختی و بلا درافتاد

دائري dā'irī مدور، حلقه‌شکل، حلقه‌مانند

مُدوَّر mudawwar گرد، مدور

مُدير mudīr رئیس، مدیر، مباشر، رئیس دستگاه، عضو اصلی هیئت‌رئیسه در ارگانی، تقریباً = فرماندار یا حاکم در مصر؛ ج. مُدراء mudarā' مقام اجرایی یا عضو هیئت‌رئیسهٔ اجرایی در رأس کشور (سوریه، لبنان، عراق، عربستان سعودی)

مدير الجوق (jawq) سردستهٔ نوازندگان، رهبر گروه، رهبر ارکستر

مُديرة mudīra مدیره، خانم مدیر، رئیسه، خانم رئیس

مُديريّة mudīrīya اداره، اجراء، مدیریت؛ ج. ـــ ات استان، ولایت (مصر)؛ ادارهٔ مرکزی یا دستگاه مدیریت در وزارتخانه (عراق)

مُستدير mustadīr دایره‌شکل، گرد، مستدیر

مؤتمر المائدة المستديرة (mu'tamar) کنفرانس میزگرد، کنگرهٔ میزگرد

دَوْرَق dawraq ج. **دَوارِق** dawāriq تنگ، کوزهٔ دهان‌باریک (مصر)

دَوْزَن dawzana: تنظیم کردن، کوک کردن (آلت موسیقی)؛ میزان کردن (تنظیم‌ها و گیرنده‌های رادیو را)

دُوزان dūzān و **دوزنة** dawzana تنظیم، کوک (آلت موسیقی)

دوزنة میزان‌سازی (موج رادیو)

دوزينة (از ایتا. dozzina) dūzīna دوجین

دوس

داسَ dāsa (دَوْس daws، دِیاس diyās) ← پ

گذشتن (روی چیزی، مثلاً اسبی)؛ لگدکردن، زیر پا له کردن، پایمال کردن (چیزی را)؛ در پوست دریوردن، خرمن کردن (جو، گندم را)؛ با تحقیر رفتار کردن (با کسی)، تحقیر کردن (کسی را)؛ پی گرفتن (کسی را)، توهین

الناس ← مدارج دنس

دوس dawā لگدکوبی، لعمازی، پامالی

ديسة dīsa جنگل انبوه، بیشه

دوّاسة dawwāsa رکاب، پنجهٔ رکاب، پدال

مداس madās کفش، صندل

مَدُوس madūs، **مُداس** mudās: لگدکوب، پامال‌شده، له‌شده، منکوب، زیرگرفته‌شده

دوسنطاريا dūsintāriyā **دوسنتاريه** اسهال خونی

دُوسِيه (از فر dossier) dosyā دوسیه dōsā ج. ـــ ات: پرونده، سابقه در بایگانی

دوش dawwaša ۲ جنجال کردن، عصبانی کردن، رنجاندن (کسی را با سر و صدا؛ مصر)

دوشة dawša سر و صدا، شلوغی، هیاهو، جنجال (مصر)

دُوش (از فر douche) dūš ج. ـــ ات: دوش (حمام)

دوطة (از ایتا dota) dōta: جهیزیه

دَوَّغ لک کردن، داغ کردن

داغ dāg ج. ـــ ات: داغ، لک (بر چهرپا)

دوف

داف dāfa ـ (دَوْف dawf) ه في: آمیختن، مخلوط کردن، ممزوج کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ افزودن (چیزی را به چیزی دیگر)

دُوق dūq دوک (لقب برخی از اعیان دست اول اروپا)

دُوقة dūqa دوشس (همسر دوک)

دُوقيّ dūqī وابسته به دوک

دوقيّة dūqīya قلمرو دوک‌نشین

دوك پیچ‌پیچ کردن، بچگانه صحبت کردن

دوكة dawka غوغا، هیاهو، جنجال، اغتشاش

دول

دالَ dāla ـ (دَوْلة dawla): (به تناوب) دگرگون شدن، عوض شدن، پیچ خوردن، گشتن، برگشتن (روزگار، بخت)

دالت دولة الاستبداد (dawlatu l-istibdād) روزگار

استبداد بسر آمد، دوران حکومت استبدادی به پایان رسید.

دالَتْ له الدَّوْلَةُ: روزگار به کام او شد، روزگار بر وفق مراد او گشت

دالَتْ علیه الدَّوْلَةُ: بخت از او برگشت، بخت به او پشت کرد، روزگار به کام او نشد.

داوَلَ هـ: پی‌درپی گرداندن، به نوبت چرخاندن، به نوبت عوض کردن (کسی یا چیزی را)؛ ~ **الأَيَّامَ** *al-ayyāma* بین یکدیگر نهادن (خداوند روزها را)؛ ~ بین به تناوب نهادن (میان دو یا چند چیز)؛ ~ هـ في: گفتگو کردن، مشورت کردن (با کسی درباره کسی یا چیزی)

أَدَالَ هـ من: سروری دادن، ... (به کسی بر کسی)؛ ~ هـ على: پیروز گرداندن (کسی را بر کسی یا چیزی)؛ ~ هـ بـ هـ بین: عوض کردن (چیزی را با چیزی دیگر)، معاوضه کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)

أُدِيلَ لِبَنِي الْعَبَّاسِ مِنْ بَنِي أُمَيَّةَ *udīla li-banī l-ʿabbāsi min banī umayyata* فرمانروایی و حکومت از امویان به عباسیان رسید

تَداوَلَ هـ: به گردش درآوردن، به جریان انداختن، به کار بردن؛ به تناوب قرار دادن (چیزی یا کاری را)؛ دست به دست کردن، متناوباً میان خود ردّ و بدل کردن (چیزی را)؛ متناوباً سرگرمی (چیزهای گوناگونی را)؛ ~ **الرَّأْيَ** *ar-raʾya* تبادل‌نظر کردن؛ متداول کردن (چیزی را)؛ (لازم) مشورت کردن، بحث و گفتگو داشتن، کنفرانس داشتن، مذاکره کردن؛ دایر بودن، متداول بودن، رایج بودن، انتشار داشتن

تَداوَلَتْهُ الأَيْدِي *tadāwalathu l-aydī*: دست به دست گشت.

تَداوَلَتْهُ الأَلْسُنُ *(alsun)*: سخن به مَثَل گشت، بر سر زبان‌ها افتاد، نقل هر محفل و مجلس بود

دَوْلَة *dawla* ج **دُوَل** *duwal* = تناوب، چرخش، دگرگونی، دگرگونی روزگار، برگشت بخت و اقبال؛ سلسله؛ دولت، کشور، امپراتوری، اقتدار

دَوْلَةٌ شِبْهُ مُسْتَقِلَّةٍ *(šibhu mustaqilla)* دولت نیمه‌مستقل، حکومت نیمه‌مستقل

دَوْلَةٌ عِمْلَاقَة *(ʿimlāqa)* کشور بزرگ، ابرقدرت.

دَوْلَةٌ مُتَرامِيَة *(mutarāmiya)*: کشور پهناور، کشور وسیع

دَوْلَةٌ مُحارِبَة *(muḥāriba)* کشور متخاصم، کشور در حال جنگ.

صاحِبُ الدَّوْلَةِ *(ṣāḥib)* لقب نخست‌وزیر

رَجُلُ الدَّوْلَةِ دولتمرد.

دَوْلَةُ رَئِيسِ الْحُكُومَةِ *(dawla)* جناب آقای نخست‌وزیر

فَخامَةُ الدَّوْلَةِ *(faḵāma)* لقب یا عنوان ریاست جمهوری (سوریه و لبنان).

سِيادَةُ الدَّوْلَةِ *(siyāda)* جناب رئیس؛ حاکمیت کشور

الدَّوْلَةُ العَلِيَّة *(ʿalīya)* دولت علیه (نام امپراتوری عثمانی).

الدُّوَلُ الكُبْرى (یا العُظْمى) *(kubrā, ʿuẓmā)* قدرت‌های بزرگ، ابرقدرت‌ها، دولت‌های بزرگ و مقتدر

دَوْلَةٌ مُنْتَدِبَة *(muntadiba)* دولت قیم (برای اداره کشوری دیگر).

دَوْلَة (در دمشق *dōle* و در معنای **رَكْوَة** *rakwa* گفته می‌شود) نوعی قهوه‌جوش دسته‌دار

دَوْلِيّ *dawlī* دولتی؛ بین‌المللی

دُوَلِيّ *duwalī* بین‌المللی

دُوَلِيَّة *duwalīya* جنبه بین‌المللی؛ اصالت مصالح بین‌المللی، بین‌الملل‌ها، انترناسیونال‌ها (عنوان ائتلاف‌های سوسیالیستی و کمونیستی و مانند آن).

دُوَيْلات *duwaylāt* خرده‌دولت‌ها، کشورهای کوچک

دَوالَيْك *dawālayka* متناوباً، به نوبت یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

وَهَكَذا دَوالَيْك *(wa-hākaḏā)* و غیره و مانند آن.

تَدْوِيل *tadwīl*: بین‌المللی‌سازی

مُداوَلَة *mudāwala* ج ـات: مذاکره؛ رایزنی، تبادل‌نظر، مشورت، بحث و گفتگو

مُداوَلَةً *mudāwalatan* متناوباً، یکی پس از دیگری.

تَداوُل *tadāwul*: تناوب، انتشار، شیوع؛ گردش پول، مذاکره، گفتگو، شور و مشورت، تبادل‌نظر

تَداوُلُ المَعْلُومات *(maʿlūmāt)* مبادله اطلاعات و خبر

تَداوُلُ السُّلْطَة *(sulṭa)* مبادله قدرت، انتقال قدرت.

بِالتَّداوُلِ: متناوباً، به نوبت، متناوباً

مُتَداوَل *mutadāwal* شایع، دایر، به قوت خود باقی؛ معمول، متداول

الكلام المتداول (kalām): زبان رایج، زبان عموم مردم.

دوالٍ dawālin ← دلو

دُولاب dūlāb ج. **دَوَالِيب** dawālīb: چرخ؛ تایر اتومبیل؛ دستگاه ماشینی، ماشین، ماشین‌آلات؛ گنجه، دولابچه، قفسه.

دُولابُ المَلابِس (li-l-malābis): کمد، جارختی.

دولابُ مائي (māʾī): چرخ چاه.

دُولار dūlār ج. ـــات: دلار

دوم

دامَ dāma ـــُـ (دَوْم dawm، دَوَام dawām): به درازا کشیدن، ادامه داشتن؛ پایدار ماندن، پابرجا بودن، تداوم داشتن.

مادامَ mādāma: تا زمانی که؛ چون‌که، به دلیل اینکه، چون، زیرا؛ مادام که ... هست، تا وقتی که ... است.

ما دامَ حيّاً (ḥayyan): تا زمانی که زنده است.

ما دُمتُ معه (dumtu): تا زمانی که با شما هستم، تا وقتی که با تو هستم.

دَوَّمَ: دور خود چرخیدن، گرد محوری گشتن، دور زدن، چرخیدن، حلقه‌زدن؛ ... ه: گرداندن (چیزی را).

داوَمَ على: مداومت به خرج دادن، پافشاری کردن، پای فشردن، دندان افشردن (در کاری)، مصرانه ادامه دادن (به کاری).

أدامَ ه: بادوام ساختن، ابدی کردن، ماندنی و پابرجا ساختن، دائمی کردن (چیزی را).

إستدامَ ه: به دراز کشاندن، مستدام ساختن (چیزی را)؛ ادامه دادن (به کاری).

دَوْم dawm: ثبات، دوام، استمرار

دوماً dawman: پیوسته، مدام، دائماً، همیشه؛ درختی از جنس خرما (گیاه).

دِيمَة dīma ج. دِيَم diyam دُيُوم duyūm: بارندگی مداوم، باران تند دیرپا.

دَوام dawām: دوام، بقا، استمرار، تداوم، توالی، پشتکار، استقامت؛ ... ساعات اداری (در جایی).

دَواماً dawāman و على الدَّوَام دائماً، پیوسته، همیشه.

ساعاتُ الدَّوام، أوقاتُ الدَّوام، وقتُ الدَّوام: ساعات کار، ساعات اداری (عراق و سوریه).

دَيْمُومَة daymūma = دوام.

دُوَّامة duwwāma: فرفره (اسباب‌بازی)، گرداب

مُداوَمة mudāwama: استقامت، پشتکار، استمرار، تداوم.

دائِم dāʾim: ماندنی، پایدار، بی‌پایان، دائمی، همیشگی، بادوام، مداوم، پیوسته، مستمر؛ ثابت، پابرجا، باقی.

دائِمُ التَّقَدُّمِ وَالنُّمُوِّ d. at-taqaddum wa n-numuww: برخوردار از رشد دائمی و ثابت.

دائِماً dāʾiman: همیشه

دائماً أبداً (abadan): همیشه و تا ابد.

دائِمِيّ dāʾimī: دائم

مُدام mudām: شراب، باده.

مُسْتَدِيم mustadīm: پیوسته، مداوم، دائمی، بی‌خزان، بی‌وقفه.



دُومان dūmān: سکان کشتی

دُومانجي dūmānjī: سکان‌دار

دَوَّنَ ه: تدوین کردن، برنگاشتن، جمع‌آوری کردن (آثاری را)؛ مدون کردن، در فهرست نهادن؛ ثبت کردن (چیزی را)؛ یادداشت برداشتن (از چیزی).

دَوَّنَ شرطاً (šarṭan): شرط گذارد، به شرطی تصریح کرد.

تَدَوَّنَ: یادداشت شدن، مدون شدن، فهرست شدن.

دِيوان dīwān ج. دَوَاوِين dawāwīn: دیوان محاسبات، دفاتر خزانه‌داری (سابقاً در کشورهای مسلمان)؛ دیوان، دفتر شعر، مجموعهٔ اشعار مصنف؛ ادارهٔ دولتی، دفتر اداری؛ اداره، دبیرخانه؛ هیئت وزیران؛ شورا، مجلس مشورتی، هیئت مشاوران، هیئت رئیسه یا مجریه، کمیتهٔ اجرایی؛ دیوان، دادگاه؛ دیوان عدالت؛ تالار، سر سرا؛ نیمکت راحتی؛ [illegible]ر

لُغةُ الدَّواوِين (luġa): زبان بسیار رسمی و دقیق اداری.

ديوانُ التَّفتيش: دادگاه تفتیش و استنطاق، دادگاه تفتیش عقاید

ديواني dīwānī: اداری، رسمی؛ خط دیوانی (نوعی خط سبک عثمانی که مبنی منشیان دیوانی دولت در نوشتن معاهدات، دانشنامه‌ها، نوشته‌های دولتی، فرامین و غیره متداول بود).

تدوين tadwīn: تدوین، تنظیم؛ ثبت، ضبط، وارد‌سازی در دفتر، درج در فهرست، فهرست‌نگاری، لیست‌نویسی

مُدَوَّنة mudawwana ج. ـــات: یادداشت ثبت؛ مجموعهٔ قوانین؛ ج. مُدَوَّنات: مجموعهٔ آثار و تألیفات (در یک موضوع).

دُون *dūna* - بسته نامرغوب، کم، ناکافی

عامَلَهُ بِالدُّونِ *(āmalahū)*: محلش نگذاشته، با تحقیر با او رفتار کرد.

دُونَ *dūna*: (در مقام حرف اضافه) زیر ...، پایینِ ...؛ پایین‌تر از ...، پست‌تر از ... (از نظر درجه، قیمت، ارزش و غیره)؛ قطع‌نظر از ...، به استثنای ...، بی‌ ...، بدون توجه به ...، بدون ...

دُونَ ذَلِكَ (پیش از اسم مرفوع): پیش از آن (چیزی، امری و مانند آن) هست، پیش از پرداختن به آن باید

دُونَ ذَلِكَ خَرْطُ القَتادِ *(xarṭ al-qatād)* پیش از آن باید از هفت خوان گذشت.

دُونَ سابِقِ إِنْذارٍ *(sābiq, inḏār)* بدون هشدار قبلی.

دُونَ انْقِطاعٍ *(inqiṭā')*: بی‌وقفه، بدون توقف، پی‌درپی

بِدُونِ، مِن دُونِ *(dūni)* بی، بدون ...، صرف‌نظر از

بِدُونِ أَنْ و مِن دُونِ أَنْ بدون آنکه (همراه با مضارع التزامی).

دُونَكَ *dūnaka* - (پیش از اسم منصوب) بفرمایید، خدمتتان؛ بگیر، بدهد اینکه، مواظب باش

هُوَ دُونَهُ پایین‌تر از اوست

كانَ دُونَهُ أَهَمِّيَّةً *(ahammīyatan)*: کم‌اهمیت‌تر از آن بود

إِنَّها خَطِيئَةٌ كُلُّ إِثْمٍ *itmin dūnahū kullu itmin* گناهی است که هیچ گناه دیگری به پایش نمی‌رسد، بدتر از این گناه وجود ندارد

الَّذِينَ هُمْ دُونَ السِّنِّ العَسْكَرِيَّةِ *(sinn, 'askarīya)* کسانی که هنوز به سن سربازی نرسیده‌اند

دُونَ ما نَظَرٍ إلى *(naẓarin)*: بدون توجه به ...، صرف‌نظر از

دُونَ ما فائِدَةٍ بدون هیچ سودی، کاملاً بی‌فایده

تَخْشَى أَنْ يَسْعَدْنَ دُونَها *(taxšā an yas'adna)* می‌ترسد که مبادا دیگران خوشبخت‌تر از او باشند، نگران است که مبادا بی بانوان خوشبخت شوند نه او

تِلْكَ الكُتُبُ دُونَ غَيْرِها *(kutub, ġayrihā)* فقط آن کتابها نه بقیه

أَنا مُعْجَبٌ بِفَضْلِكَ دُونَ عِلْمِكَ *(mu'jab, faḍlika, 'ilmika)* فضیلت شما را می‌ستایم نه دانش را، فضیلتتان بیش از دانشتان تحسین‌برانگیز است

كَفُّ الأَفْواهِ دُونَ التَّذَمُّرِ و الشَّكْوَى *(kamma, afwāh, taḏammur, šakwā)* از گله و شکایتشان جلوگیری کرد، جلوی دهانشان را گرفت تا گله و شکایت نکنند

إِذا كانَ الحُسْنُ دُونَ ما يَحْتَمِلُهُ *(ḥusnu, yaḥtamiluhū)* اگر آن شاخه تاب تحمل او را (آن را) نداشته باشد

وَصَلَ دُونَهُمْ إلى الغايَةِ او بود که به مقصد رسید نه ایشان.

أَسامَتْ بِوَجْهِها دُونَهُ *(asāmat bi-wajhihā)* او (زن) روی از وی (مرد) بپوشانید.

حالَ دُونَ الشَّيْءِ مانع آن چیز شد

الأَشِعَّةُ دُونَ الحَمْراءِ *(ašī''a, ḥamrā')* اشعهٔ مادون قرمز

المَوْجاتُ دُونَ القَصِيرَةِ *(mawjāt)* امواج مادون کوتاه (رادیو).

دُونُم *dunum*: مقیاس مساحت (در عراق – حدود ۲۵۰۰ مترمربع؛ در فلسطین = تقریباً ۹۰۰ مترمربع).

دَوِيَ *dawā* و **دَوِّيَ**: به صدا درآمدن، بانگ برآوردن؛ همهمه کردن؛ درپیچیدن، منعکس شدن، طنین افکندن (صدا).

داوَى هـ درمان کردن (بیمار را، بیماری یا مرضی را).

تَداوَى: معالجه شدن، مداوا شدن

دَوًى *dawan* ج. **أَدْواء** *adwā'* ناخوشی، بیماری

دَوِيّ *dawī*: صدای انعکاس صوت، بازتابه، طنین، غریو، رعد پژواک.

دَوّاة *dawāt* (عامیانه: **دَوايَة**) *dawāya* ج. **دُوِيّ** *duwī*، **دِوِيّ** *diwī*، **دَوِيات** *dawayāt*: دوات

دَواء *dawā'* ج. **أَدْوِيَة** *adwiya* درمان، علاج؛ دارو

دَوائِيّ *dawā'ī* دارویی، علاج‌بخش.

داءٌ ← **مرد**

دِواء *diwā'* معالجه، درمان (پز.).

مُداواة *mudāwāt*: مداوا، درمان (پز.).

تَداوٍ *tadāwin* شفا

دُوي (از فر. *douille*) *dūy*: سرپیچ (لامپ برق).

دِيالُوج *diyālōg* (از انگ.) ج. -ات، مکالمه، گفت‌وگو، دیالوگ.

دِيباج و دِيباجَة ← **دبج**.

دُيُوث *dayyūt* (عامیانه: **دُيُوس**) ۱. دیوث، جاکش؛ نوعی پرندهٔ خوانندهٔ شبیه به سسک و بلبل (جا.).

دَيْجُور ← **دجر**

دياجي ← دجو

دَيْدَبان daydabān **، دَيْدُبان** daydubān ج: ــ ات.

دَيَابية dayāciba: نگهبان، قراول، طلیعه، راهنما.

دَيدبانُ المراكب (marākib) ناخدای کشتی

ديدن ← ددن

دير، ديرة، أدْيار، دِيَري، أديرة، ديار، ديراني ← دور

ديس dīs: نوعی نی یا گیس (Ampelodesma tenax)، گیاه

ديسم ← دسم

ديسة ← دوس

ديوس ← ديوث

دِيسِمْبِر disambir **، دِيسَمْبِر** disembir: دسامبر (ماه).

ديك dīk ج: **دِيَكَة** dika **، دُيُوك** duyūk **، أدْياك** adyāk: خروس.

ديك الحبش (habaš) بوقلمون، بوقلمون نر.

ديك رومي (rūmī) همان معنی

وزن الديك (wazn) خروس‌وزن.

السُّعال الديكي as-su'āl ad-dīkī سیاه‌سرفه.

ديكتاتوري ← دكتاتوري

ديكور (از فر decor) ج: ــ ات: دکور، آرایش و تزیین صحنه تماشاخانه.

دَيْماس daymās **، دِيماس** dīmās**،**

دَيْموس daymūs ج: **دَيامِيس** dayāmīs، گودال زیرزمینی، سردابه، سیاه‌چال، دخمه.

ديمة، ديم، ديمومة ← دوم

ديموقراطي، ديمقراطي dīmuqrāṭī دموکراتیک، دموکرات.

ديموقراطية، ديمقراطية dīmuqrāṭīya ج: ــ ات: دموکراسی، نگرش دموکراتیک.

دين

دانَ dāna ـِ: قرض کردن، وام گرفتن؛ ... له به: مقروض بودن، بدهکار شدن؛ مدیون بودن (چیزی را به کسی)؛ ... ل: تابع بودن، مطیع شدن، تن در دادن (به چیزی یا کسی)، زیر سلطهٔ (کسی) بودن، به فرمان (کسی) وفادار بودن؛ ... ه: وام دادن، پول قرض دادن (به کسی)؛ تحت انقیاد درآوردن، مطیع ساختن (کسی را)، تلافی کردن (محبت کسی را)، محکوم کردن (کسی را)، قضاوت کردن، حکم دادن، نظر دادن (دربارهٔ کسی).

دانَ له بالشُّكر (lahū bi-š-šukr): مرهون او شد، سپاسگزار او گردید.

دانَ له بالحَياة (bi-l-ḥayāt) زندگی خود را مدیون او (آن) بود.

دايَنَ ه: بدهکار شدن (به کسی)، وامدار (کسی) بودن؛ طلبکار بودن (از کسی)، وام دادن (به کسی)؛ ادعای طلب کردن (از کسی).



دايَنَهُ بِمَبلغِ خَمْسَةِ قُروش (xamsat) bi-mablaḡi qurūš: مدعی پنج قروش از او شد، بازپرداخت پنج قروش وام خود را از او مطالبه کرد.

أدانَ ه: پول قرض دادن، نسیه فروختن (به کسی)؛ محکوم کردن، مقصر دانستن، مجرم دانستن (کسی را).

تديَّنَ: بدهکار شدن، بدهی داشتن؛ ... ل: سر سپردن، مطیع شدن (نسبت به کسی)، پیرو (کسی) شدن.

تَدايَنُوا بِدَيْنٍ (dayn) وامدار یکدیگر شدند، از همدیگر پول قرض گرفتند.

استدانَ: قرض کردن، وام گرفتن؛ نسیه خریدن.

دَيْن dayn ج: **دُيُون** duyūn قرض، وام، تعهد مالی، بدهی؛ دین و تعهد (حقـ اسـ.)؛ مال یا پول مورد مطالبه (حقـ اسـ.).

بِالدَّيْن: نسیه، قرضی.

رَبُّ الدَّيْن (rabb) بستانکار، وام‌خواه، دائن.

دُيُون الحرب (ḥarb)، بدهی‌های جنگ، دیون جنگ.

دَيْنٌ مَضْمُون (maḍmūn) دین پشتوانه‌دار، قرض وجه‌الضمانه‌ای.

دَيْنٌ مُمتاز (mumtāz) طلب مقدم.

دَيْنٌ مُوحَّد (muwaḥḥad): دین تثبیت‌شده.

دَيْنٌ مُعلَّق (mu'allaq)، دین معلق (دینی که پس از واگیری تعهدات از تاریخ باقی می‌ماند. حقـ اسـ.).

دَيْنٌ مُستغرِق (mustaḡriq) دین بیشتر یا مساوی ارزش ضمانت.

دَيْنونة daynūna، داوری، لحظهٔ داوری در رستاخیز.

الدَّيّان ad-dayyān داور روز جزا (از نامهای الهی).

مَدِينة madīna ج: **مَدائِن** madā'in **، مُدُن** mudun: شهر

المدینة: مدینه (شهری در عربستان سعودی که سابقاً یثرب نام داشته) ← مدنی

إدانة idāna: حکم به ثبوت جرم، محکومیت

إدانة عامّة (āmma'): انزجار عمومی، محکومیت از سوی افکار عمومی

صدرَ الحکم بإدانته sadara l-hukmu bi-idānatihī: حکم محکومیتش صادر شد

إستدانة istidāna: وام‌پذیری، تحمل قرض

دائن dā'in: بستانکار، طلبکار

مَدْیون madyūn: بدهکار، مدیون، وامدار

مَدْیونیّة madyūnīya: بدهکاری، تعهد

مَدین madīn: مرهون، مدیون، بدهکار، متعهد

مَدینٌ بالشُّکر (šukr): سپاسگزار، مرهون (محبت کسی)

کانَ مدیناً لـ: مرهون ... بود، وامدار ... بود، مدیون ... بود

مُدین mudīn: وام‌دهنده، دائن، بستانکار، محکوم‌کننده

مُدان mudān: مقصر، گناهکار، محکوم

دین

دانَ dāna ـِ بـ: اقرار داشتن، ایمان آوردن (به دینی، عقیده‌ای و مانند آن)

دانَ بالإسلام: به اسلام گروید، اسلام آورد

دانَ بعاداته (bi-'ādātihī): به شیوه و رفتار و عادات خود پایبند بود

تَدَیَّنَ: پذیرفتن (مذهبی را)

دین dīn ج أدیان adyān: مذهب، ایمان، اعتقاد دینی، آیین

یوم الدین (yawm): روز جزا، قیامت

دینی dīnī: مذهبی، معنوی، دینی

لا دینی: غیرمذهبی، لامذهب

العِلم الدینی ('ilm): الهیات، علوم دینی

دَیِّن dayyin: مذهبی، خداشناس، دیندار

دیانة diyāna ج ـات: دین، مذهب، فرقه

صاحب الدیانة: بنیانگذار دین

دَیّان dayyān: خداشناس، دیندار

تَدَیُّن tadayyun: خداشناسی، دینداری

مُتَدَیِّن mutadayyin: دیندار، متدین

مُتَدَیِّنة mutadayyina: فرقهٔ دینی

دینار dīnār ج دَنانیر danānīr: دینار، واحد پول (در کشورهای عراق و اردن) ج دنانیر: پول

دیناری dīnārī: خال خشت (ورق‌بازی)

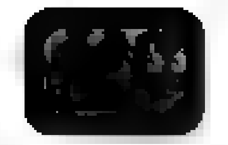
دینامو dīnāmō: دینام، ژنراتور

دینامیت dīnāmīt: دینامیت

دَیْنَم daynam ج دَیانِم dayānim: دینام، ژنراتور

دیة ← ودی

دیوان ج دَواوین و دیاوین ← دون



ذ

ذا (ضمیر اشاری) ḏā ج. **أولاء** ulāʼ : این، یکی، این

بذا bi-ḏā : با این، به این وسیله، بدین وسیله

لذا li-ḏā : از این رو، بنابراین

كذا kaḏā : چنین، این قدر، این طور، بدین گونه، بدین سان؛ فلان و بهمان

هكذا hākaḏā : چنین، این قدر، این طور، بدین گونه، بدین سان؛ کلمهٔ ذا بعد از ضمایر پرسشی ممکن است برای تأکید به کار رود (تقریباً معادل کلمات چون، اصلاً .... پس و امثال این کلمات در زبان فارسی).

ماذا؟: چه؟ چه چیز؟؛ اصلاً چه چیز؟

لماذا؟: چرا؟؛ چه؟ چه چیز؟؛ پس چرا؟، اصلاً معلوم هست که چرا؟

هو ذا huwa ḏā، مؤنث: **هي ذي** hiya ḏī : آن یکی، آن یکی را نگاه کن!، آن یکی را باش!، عجب این ... است

ها أنذا hā ʼanaḏā : ببین، هان، این منم حاضرم، بله (ج. ها نحن أولاء hā naḥnu ʼulāʼi). ذا: در ترکیب در حالت نصبی به صورت ذا، در حالت رفعی به صورت ذو و در حالت جری به صورت ذی به کار می‌رود

ذاك ḏāka، مؤنث: تاك tāka، تيك tīka ج. **أولائك** ulāʼika : این، این یکی.

إذ ذاك (iḏ): در آن هنگام، در آن موقع، در آن وقت، در آن روزها

ذلك ḏālika، مؤنث: **تلك** tilka ج. **أولائك** ulāʼika : آن، آن یکی.

بذلك bi-ḏālika : با آن، به آن وسیله، بدان وسیله، به آن طریق.

لذلك li-ḏālika : از این رو، بنابراین

بعد ذلك baʻda ḏālika : پس از آن، از آن پس، بعد از آن وقت، پس آنگاه

مع ذلك maʻa ḏālika : با این وجود، با این حال، با این همه، با وجود این، با همهٔ اینها، با این وصف، با همهٔ این اوصاف.

و ذلك أنّ (anna): یعنی

و ذلك لأنّ (li-anna): و این بدین علت است که ...، بدین دلیل است که

ذلك بأنّ (bi-anna): و این بدان جهت است که

كذلك kaḏālika : چنان، آن قدر، آن طور، بدان گونه، بدان سان؛ همچنین، نیز، همین طور، همین گونه، همین سان.

ذلكم ḏālikum، مؤنث: **تلكم** tilkum ج. **أولائكم** ulāʼikum : آن، آن یکی.

هذا hāḏā، مؤنث: هذه hāḏihī، هذي hāḏī ج. **هؤلاء** hāʼulāʼi، تثنیهٔ مذکر: هذان hāḏāni تثنیهٔ مؤنث: **هاتان** hātāni این، این یکی (← هذا در ترتیب الفبایی).

ذأب

استذأب: چون گرگ بودن، بسان گرگ درنده و بی‌رحم بودن.

ذئب ḏiʼb ج. **ذئاب** ḏiʼāb، **ذؤبان** ḏuʼbān گرگ.

مرض الذئب الأحمر maraḍ aḏ-ḏ. al-aḥmar، نام نوعی بیماری غیرمسری پوستی.

ذؤابة ḏuʼāba ج. **ذوائب** ḏawāʼib طره، زلف، دسته، کاکل (مو).

ذات، ذاتي، ذاتية ← ذو

ذال، ذ

ذال ḏāl : نام حرف ذ.

ذَبَّ d̲abba ـُـ (ذَبّ d̲abb) ه: دفع كردن، دور كردن، بيرون راندن (چيزى يا كسى را) عن: دفاع كردن، حمايت كردن (از چيزى يا كسى)

ذَبّاب d̲abbāb: مدافع خانواده و خويشان، حامى، پشتيبان

ذُباب d̲ubāb (اسم جنس، يكى آن ـة) ج أَذِبَّة ad̲ibba، **ذِبّان** d̲ibbān: مگس

ذُبابٌ فارِسٌ (fāris): خرمگس

ذُبابة d̲ubāba ج ـات (يكى ذُباب): مگس؛ نوك شمشير و امثال آن

ذِبّانة d̲ibbāna, d̲ubbāna: مگس؛ مگسك (آلت نشانه‌روى در اسلحهٔ گرم)

مِذَبّ mid̲abb: مدافع خانواده و خويشان، حامى قوم، پشتيبان

مِذَبّة mid̲abba: مگس‌پران، مگس‌كش

ذَبَحَ d̲abaha ـَـ (ذَبْح d̲abh) ه: سر بريدن، بسمل كردن، ذبح كردن، قتل‌عام كردن، كشتار همگانى كردن، كشتن، به قتل رساندن، بهلاكت كشتن، فدا كردن، قربانى كردن (حيوانى را)

ذَبَّحَ: ذبح كردن، كشتن، كشتار همگانى كردن، به قتل رساندن، بهلاكت كشتن

ذَبْح d̲abh: ذبح، كشتار

ذِبْح d̲ibh: ذبيحه، قربانى

ذُبَحة d̲ubaha, d̲ubha: آنژين، گلودرد (پز.)، ديفترى، خناق

الذُّبحة الصدريّة (sadrīya): سينه‌درد (پز.)

الذُّبحة الفؤاديّة (fu'ādīya): همان معنى

ذَبّاح d̲abbāh: كشنده، كشتاركننده، سلاخ، آدمكش

ذَبيح d̲abīh: ذبح‌شده، كشته

ذَبيحة d̲abīha ج ذَبائح d̲abā'ih: حيوان قربانى، ذبيحه قربانى (گوشت)، قربانى، فدايى (انسان)، نذر، قربانى، پيشكشى

مَذْبَح mad̲bah ج مَذابِح mad̲ābih: كشتارگاه، قربانگاه، مذبح، محراب (مسيح.)

مَذْبَحة mad̲baha: كشتار، كشتار همگانى، قتل‌عام، خونريزى، آدمكشى

ذَبْذَبَ d̲abd̲aba ه: تاب دادن، معلق نگاه داشتن، آويزان كردن (چيزى را)

تَذَبْذَبَ tad̲abd̲aba: تاب خوردن، معلق بودن، آويزان بودن؛ نوسان كردن (الكترونيك)؛ كج شدن، منحرف شدن (سوزن مغناطيسى)؛ جنبيدن، لرزيدن؛ متغير كردن، بالا و پايين رفتن، دودل بودن، دودل كردن، مردد بودن

ذَبْذَبة d̲abd̲aba ج ـات: حركت نوسانى، حركت آونگى، نوسان (الكترونيك)؛ لرزش، جنبش، اهتزاز؛ موج

تَذَبْذُب tad̲abd̲ub: حركت نوسانى، حركت آونگى، نوسان (الكترونيك)؛ كجى، انحراف (سوزن مغناطيسى)

مُذَبْذِب mud̲abd̲ib: نوسان‌دهنده، اسيلاتور (الكترونيك)

مُذَبْذَب mud̲abd̲ab: آونگ‌دار، بالا و پايين‌رو، قابل تغيير، تغييرپذير؛ دودل، مردد، ناستوار، بى‌ثبات

مُذَبْذِبة، تيّار مُتَذَبْذِب ← تيّار

ذَبَلَ d̲abala, d̲abula ـُـ (ذَبْل d̲abl، ذُبول d̲ubūl): پژمرده شدن، ضعيف شدن؛ پژمردن؛ خشك شدن؛ تحليل رفتن، تكيدن، كم‌نور شدن، ضعيف شدن (چشم)

ذَبْل d̲abl: صدف گوش‌ماهى

ذُبالة d̲ubāla: فتيله

ذابِل d̲ābil ج ذُبَّل d̲ubbal: پژمرده، تكيده، ضعيف، خشك، خشك‌شده؛ كم (رنگ)؛ ضعيف، تار، تيره، بى‌نور، تاريك، بى‌فروغ (ديده)؛ سست، ناتوان، خسته

ذَحْل d̲ahl ج أَذْحال ad̲hāl، ذُحول d̲uhūl: كينه، بغض، دشمنى، تنفر؛ كينه‌جويى، كينه‌ورزى، خونخواهى

ذَخَرَ d̲aḵara ـَـ (ذُخْر d̲uḵr) ه: نگهداشتن، نگهدارى كردن، اندوختن، ذخيره كردن، كنار گذاشتن (چيزى را)؛ پس‌انداز كردن، كنارى نگاهداشتن (چيزى را)

اِدَّخَرَ iddaḵara ه: نگهداشتن، نگهدارى كردن، اندوختن، ذخيره كردن، كنار گذاشتن (چيزى را)؛ اندوختن، انباشتن، فراهم آوردن، جمع‌آورى كردن، گردآوردن، توده كردن، انبار كردن (چيزى را)؛ ذخيره كردن (نيرو را)؛ صرفه‌جويى كردن (در كار)

اِدَّخَرَ حُبّاً لـ (hubban): عشق به ... را در خود پرورد

لا يَدَّخِرُ جُهداً (juhdan): او از هيچ كوششى دريغ نمى‌كند

ذُخْر d̲uḵr ج أَذْخار ad̲ḵār: ذخيره، اندوخته، پس‌انداز، چيز اندوخته‌شده، موجودى، گنجينه، خزانه

ذَخيرة d̲aḵīra ج ذَخائر d̲aḵā'ir: گنجينه، خزانه، اندوخته، موجودى، خواربار، آذوقه، فشنگ، مهمات (نظامى)

یادگار (چیزی که از متخصصین به یادگار ماند).

ذخیرةٌ تقلیدیّة (taqlīdīya) فشنگ مشقی.

ذخیرةٌ حَیّة (hayya) فشنگ جنگی.

ذخیرةٌ خُلَّبیّة (تَدْریبیّة) (xullabīya, tadrībīya): فشنگ مشقی، فشنگ آموزشی.

اِدِّخار iddixār ذخیره‌سازی، گردآوری، جمع‌آوری، فراهم‌آوری، اندوخته‌سازی، پس‌اندازی.

مُدَّخِر muddaxir ج. ــ ون. کمک تویچی، مهمات‌رسان (نظ.، سوریه).

مُدَّخَر muddaxar ج. ــ ات: ذخیره، موجودی.

مُدَّخِرة muddaxira ج. ــ ات (سوریه): قوه، باتری، پیل الکتریکی.

ذُرَة dura ← درو

ذَرَّ darra ــ (ذَرّ darr) ه: ریختن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را) . . . ه بـ پاشیدن (چیزی را بر روی چیزی).

ذَرَّ الرَّمادَ فی عَیْنَیْه (ar-ramāda fī ʿaynayhi). خاکستر در چشمان او ریخت.

ذَرَّ darra ــ (ذُرور durūr): طلوع کردن، بالا آمدن، از افق سر زدن، در افق درخشیدن (خورشید).

ذَرَّ قَرْنُهُ qarnuhū پدیدار شد، سربرآورد، سرزد.

ذَرّ darr : ریختن، پاشیدن، افشاندن؛ (اسم جنسی) ذرات ریز، نم‌ها، ذرات.

ذَرَّة darra (اسم وحدت) ج. ــ ات: کوچک‌ترین جزء، اتم؛ جزء ریز، ذره.

مِثقالُ ذَرَّةٍ (miṯqāl): وزن یک ذره غبار، مقدار سخت اندک، یک ذره کوچک.

مِقْدارُ ذَرَّةٍ (miqdār) مقدار خرد، یک‌خرده، یک‌ذره.

ذَرَّةٌ مِن الشَّكِّ (šakk): کمترین شک.

ذَرِّیّ darrī اتمی

قُنْبُلةٌ ذَرِّیّة (qunbula) بمب اتم.

النشاط الذَّرِّیّ (našāṭ) و طاقةٌ ذَرِّیّة (ṭāqa): انرژی اتمی.

ذَرور darūr پودر گرد، سوده.

ذَروری darūrī گردشده، به حالت گرد، سوده.

ذَریرة darīra ج. ذَرائِر darāʾir : گرد خوشبو، پودر معطر برای آرایش

ذُرّی durrī : مربوط یا وابسته به اولاد یا فرزندان

ذُرِّیّة durrīya ج. ــ ات، ذَراری darārī ، نسل، اخلاف، فرزندان، ذریه، اولاد.

یَذَرُ yadaru ← وذر

ذَرِبَ dariba ــ (ذَرَب darab): تیز بودن، بُرّا بودن، بُرنده بودن

ذَرَب darab اسهال، شکم‌روش، بیرون‌روی (پز.).

ذَرِب darib ج. ذُرْب durb : تیز، بُرنده، بُرّا

جُرْحٌ ذَرِب (jurḥ) زخم خطرناک، زخم علاج‌ناپذیر، جراحت غیرقابل درمان

ذُرّاح durrāḥ ج. ذَراریح (darārīḥ)، نوعی مگس سبز و براق که از آن نوعی زهر تهیه می‌کردند.

ذَرَعَ daraʿa ــ (ذَرْع darʿ) ه. اندازه‌گیری کردن (چیزی را)؛ پیمودن (فاصله‌ای را)، پیمودن، طی کردن (کشوری را)، عبور کردن، سفر کردن (از میان جایی)؛ . . . ب جُنَّة، وساطت کردن، شفاعت کردن، پادرمیانی کردن، مصالحه کردن، میانجیگری کردن، مطرح کردن سخنی (از طرف یا برای کسی نزد کس دیگر).

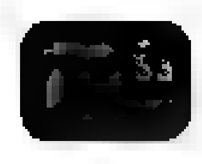
تَذَرَّعَ: استعمال کردن، به کار بردن، به‌کار گرفتن (به‌وسیله bi-darīʿa یا بوسیلة bi-wasīla وسیله‌ای را، چیزی را)؛ . . . ب دستاویز قرار دادن، بهانه قرار دادن (چیزی را)، تمسک جستن (به چیزی)؛ به‌عنوان وسیله به کار بردن (چیزی را) الی برای رسیدن به مقصدی).

اِنْذَرَعَ: پیش رفتن، پیشرفت کردن، ترقی کردن؛ پادرمیانی کردن، مصالحه کردن.

ذَرْع darʿ ب. قدرت، توانایی، قابلیت (برای انجام چیزی).

ضاقَ ذَرْعاً ب و ضاقَ به ذَرْعاً (ḍāqa darʿan): درماندن، (در انجام یا اجرای چیزی) ناتوان بودن؛ تاب تحمل یا طاقت (چیزی را) نداشتن، سیر بودن، بیزار بودن، خسته بودن، احساس ناراحتی کردن (از چیزی)؛ ظلم و ستم دیدن (از طرف کسی).

ذِراع dirāʿ مؤنث و مذکر ج. أَذْرُع adruʿ ، ذُرْعان durʿān، بازو، ساعد، آرش، شاتون (میله‌ای که در موتور پیستون را به میل‌لنگ وصل می‌کند)؛ آرش، ذراع، در سوریه = ۰/۶۸ متر، در مصر ذراع بلدی (baladī) = ۰/۵۸ متر، ذراع استانبولی (istanbūlī) = ۰/۶۶۵ متر، ذراع هندازة (hindāza) = ۰/۶۵۶ متر، ذرع معماری (miʿmārī) = حدود ۰/۷۵ متر،



ذراع معماری شرعی = ۰/۵۶۲۵ سنتیمتر، در عراق: ذراع حلبی (halabī) = حدود ۰/۶۸ متر، ذراع بغدادی (bağdādī) یا ذراع بلدی (baladī) = حدود ۰/۸۰ متر.

ذراع معماری ← بالاتر

ذریع darī': رفتار به چالاکی، قدم‌زدن به‌سرعت، تند، سریع، تیز، چابک، سیل‌آسا، سیل‌گون، سریع‌الانتشار، فراگیرنده (مرگ)؛ تاراج، غارت، هیاهو، شیون.

ذریعة darī'a ج ذرائع darā'i': واسطه، وسیله، تدبیر، عذر، بهانه، دستاویز

ذرائعی darā'i'ī: پراگماتیک

ذرائعیة darā'i'īya: پراگماتیسم (فلـ).

ذرف darafa ـِ (ذرف darf، ذریف darīf، ذروف durūf، ذرفان darafān): سرازیر شدن، روان شدن، درآمدن (اشک)؛ ... ـه (اشک) ریختن

ذرف دموعاً حارة (dumū'an, hārra): اشکی سوزان از دیده روان کرد.

ذرّف علی: فراتر رفتن، بیش‌تر رفتن (از سنی).

استذرف ـه: ریختن، جاری کردن (اشک).

مذرف madraf ج مذارف madārif: اشک

ذرق daraqa ـِ: مدفوع کردن، فضله انداختن، چلغوز انداختن (پرنده).

أذرق: همان معنی.

ذرو، ذری

ذرا darā ـُ (ذرو darw): پراکنده شدن، پخش شدن؛ ـه: پراکندن، پخش کردن (چیزی را)؛ بردن، انتقال دادن، به راه انداختن (باد، گرد و غبار را)، باد دادن، غربال کردن، باد افشان کردن (گندم را).

ذری darā ـِ (ذری dary): همان معنی

ذرّی: همان معنی.

أذری ـ ذرا ـه: انداختن، افکندن (چیزی یا کسی را).

أذرت العین الدمع (dam'a): چشمها اشک افشاندند.

تذرّی: باد داده شدن، باد افشان شدن؛ ـه: صعود کردن، بالا رفتن (از چیزی)؛ ب: پناه جستن، پناه خواستن (در زیر چیزی یا از کسی)، پناه بردن، گریختن (به چیزی یا کسی).

استذری ب: پناه بردن (به چیزی یا کسی)، تحت حمایت (کسی) قرار گرفتن، پناهنده شدن (به کسی).

ذرة dura: نوعی ذرت، بلال

ذرة شامیة (šāmīya): (مصر) ذرت هندی، بلال.

ذرة صفراء (ṣafrā'): همان معنی (سوریه).

ذرة عویجة ('uwaija): (مصر) نوعی ارزن

ذرة بیضاء (baiḍā'): (سوریه) ارزن.

ذری daran: پناه، حمایت، پشتیبانی.

ذروة durwa, dirwa ج ذری duran: اوج، قله، نوک، سر؛ بالاترین نقطه، منتها درجه

مؤتمر الذروة (mu'tamar): نشست سران.

مذری midrān و مذراة midrāt ج مذار madārin: چنگک، سه‌شاخه، چنگال (برای باد دادن گندم).

ذعر da'ara ـَ (ذعر da'r) ـه: ترساندن، هراسان ساختن، متوحش کردن، انذار دادن (کسی را).

ذعر du'ira ل: ترسیدن، بیمناک شدن (از چیزی)؛ ترس برداشتن (کسی را).

ذعِر da'ira ـَ (ذعَر da'ar): ترسیدن، هراسان شدن، متوحش شدن

أذعر ـه: ترساندن، هراسان ساختن، متوحش ساختن، انذار دادن (کسی را).

تذعّر و انذعر: ترسیدن، هراسان شدن، متوحش شدن.

ذُعر du'r: ترس، وحشت، هراس، دهشت ناگهانی و سهمگین.

ذعر da'ir: ترسو، هراسان، بیم‌زده.

ذعاف du'āf: کشنده، مرگ‌آور، مهلک، فوراً کشنده (سم).

موت ذعاف (maut): مرگ ناگهانی.

ذعق da'aqa ـَ (ذعق da'q) ـه: با فریاد ترساندن (کسی را).

ذعن da'ina ـَ (ذعن da'an) و أذعن ل: تن در دادن، تسلیم شدن (به کسی)، اطاعت کردن (از کسی، دستوری و غیر آن)؛ ... ب: داوطلبانه واگذار کردن، به میل خود اعطا کردن (به کسی، چیزی را).

إذعان id'ān: فرمانبرداری، انقیاد، اذعان، تسلیم، طاعت

مذعن mud'in: فرمانبردار، منقاد، فرمان‌پذیر، رام، سر به راه، مطیع، چاکرکیش، سر در فرمان

مذعان mid'ān: فرمان‌پذیر، رام، سر به راه، مطیع، آماده به خدمت، تسلیم‌شونده، چاکرکیش، سر در فرمان

ذَفَر dafar بوی بد، بوی گند، بوی تعفن.

ذَقَن daqan ، diqan ، ج. **أذقان** adqān، **ذُقون** duqūn چانه، زنخدان.

خَرّوا لِأذقانِهِم karrū li-adqānihim خویش را بر زمین افکندند، پیشانی بر خاک سائیدند.

ذقن daqn ج. **ذُقون** duqūn ریش.

ذقنُ الشَّيخ (šayk)، خراگوش، افسنتین، مرمیهٔ رومی، فوربی اودی (گیا).

غرق في العمل حتى الذَّقن (fī l-ʿamal) تاگلو در کار فرو رفت، در کار غرق شد.

ضحك على ذَقنه (dahika) (مصر، سوریه): به ریشش خندید، به ریشخندش گرفت، دستش انداخت، سر دست فرارش داد؛ کاری را به او تحمیل کرد.

ضحك في ذَقنه: به ریشش خندید.

ذَكَرَ dakara ـُ (**ذِكر** dikr، **تذكار** tadkār) ه به خاطر آوردن، به یاد آوردن، در نظر گرفتن، به‌خاطر سپردن، به یاد داشتن (چیزی را)

ذكرَ dakara ـُ (**ذكر** dikr) ه، حرف زدن، صحبت کردن، سخن گفتن (از، دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ نام بردن، ذکر کردن، ایراد کردن، بیان کردن؛ اظهار داشتن، معین کردن، معرفی کردن (چیزی را)؛ دادن، ابراز کردن (چیزی را، مثلاً حقایق، اطلاعات)؛ دلالت دادن، اشاره کردن (به چیزی)؛ ه ب گزارش دادن، شرح دادن، نقل کردن، گفتن (چیزی را به کسی).

تقدّمَ يذكَرُ taqaddumun yudkaru پیشرفت قابل توجه، درخور ملاحظه

لا يُذكَرُ (yudkaru): ناچیز، بی‌اهمیت، غیرقابل توجه، غیرقابل ملاحظه

ذكرهُ بخيرٍ ،بالخير) (kayr) از او به نیکی یاد کرد، نام او را به نیکی برد، از او خاطرهٔ خوش داشت، خوبی‌های او را برشمرد.

ذكره بشرٍّ (šarr)؛ از او به بدی یاد کرد؛ از او خاطرهٔ ناخوشایند داشت، از او بدگویی کرد.

ذكر الأيّام الغابرة (gābira) از روزگار گذشته یاد کرد

هل تذكُرُ: آیا به یادش می‌آوری؟

ذَكَّرَ ه ب: متذکر دادن، یادآوری کردن، خاطرنشان کردن (به کسی، چیزی را)؛ به یاد (کسی) انداختن (چیزی را)؛ توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)؛ مذکر ساختن (ه کلمه‌ای را، دستـ).

هذه تُذكِّرني بِأُمّي: این زن) مرا به یاد مادرم می‌اندازد.

ذاكرَ ه: گفت‌وگو کردن، مذاکره کردن، صحبت کردن، مشورت کردن، متشورت کردن (با کسی)؛ حفظ کردن، به‌خاطر سپردن، به ذهن سپردن، یاد گرفتن (مثلاً درس را)، بررسی کردن (مثلاً اموری را)

ذاكر دُروسه (durūsahū) دروس خود را مطالعه کرد، تکالیف خود را انجام داد.

أذكر ه ه: یادآوری کردن، یادآور شدن (به کسی، چیزی را)، به یاد (کسی) آوردن (چیزی را).

تذكّرَ ه: به خاطر آوردن، به یاد آوردن، در نظر گرفتن (چیزی را).

تذاكر ه: به یکدیگر یادآوری کردن (چیزی را)، خاطرهٔ (چیزی را) برای یکدیگر زنده کردن؛ گفت‌وگو کردن، مذاکره کردن (با هم)، صحبت کردن، متشورت کردن.

إذّكر iddakara ← **تذكّر**



استذكر ه: به یاد داشتن، به خاطر سپردن، به خاطر داشتن، از حفظ داشتن، از بر داشتن (چیزی را).

ذِكر dikr یادآوری، تذکر، ذکر؛ آوازه، شهرت، اعتبار، نام؛ معرفی، اظهار، ایراد، بیان، ذکر؛ گزارش، شرح، نقل، روایت، حکایت؛ دعا به درگاه خداوند، ذکر نام خداوند؛ (در تصوف) ذکر: تکرار منظوم برخی کلمات یا اوراد در ستایش خداوند که اغلب با موسیقی و دست‌افشانی همراه است.

في ذكر (با حالت اضافی): با توجه به ...، با اشاره به ...، در ذکر

في ذِكرِ ذلك: با ذکر آن، ضمناً، در این زمینه

الذِّكرُ الحكيم (al-hakīm) قرآن کریم.

سالِفُ الذِّكر (sālif) نامبرده در بالا، پیش‌گفته، سابق‌الذکر

سعيدُ الذِّكر (saʿīd) خجسته‌یاد، مرحوم، متوفی، رندیاد

أساءَ بذكرِه (asāʾa): از او (آن) به نیکی یاد کرد، او (آن) را ستود، در مناقب و صفات او داد سخن داد.

ما زال على ذِكرٍ من (dikrin min) او همچنان از ... یاد می‌کرد، او همچنان از ... نام می‌برد؛ او همچنان (هنوز) می‌توانست ... را به یاد آورد

ذَكَر dakar ج. **ذُكور** dukūr ، **ذُكورة** dukūra، **ذُكران**

dukrān : ج. مذکر؛ ج. ذُکور آلت مردی.

ذُکرة dukra : آوازه، شهرت، اعتبار، نام

ذِکرى dikrā ج. ذِکریات dikrayāt : یاد، یادگار، یادبود، خاطره؛ ذکریات: خاطرات

ذَکیر dakīr : پولاد

تذکار tadkār, tidkār : یادآوری، تذکر؛ یادداشت؛ تذکار به یادگار، یادگاری؛ سوغات؛ روز یادبود

تذکار جمیع القدیسین tidkār jamī' al-qiddīsīn : روز یادبود همه قدیسین (مسیح).

تذکاری tidkārī, tadkārī : کمک‌حافظه، یادمانی، مربوط به سالگرد، مربوط به یادبود، یادگاری

لقطة تذکاریة (laqṭa) عکس یادبود، عکس یادگاری

تَذکِرة tadkira : یادداشت، یادگاری

تذکرة tadkira (بیشتر tadkara تلفظ می‌شود) ج. تذاکیر tadākīr : پیغام، یادداشت، برگه، ورقه، سند، پروانه، جواز؛ کارت، بلیت، بلیت ورودی

تذکرة برید کارت پستال

تذکرة إثبات الشخصیة t. iṯbāt aš-šaḫṣīya : کارت شناسایی

تذکرة ذهاب و إیاب t. ḏahāb wa iyāb : بلیت رفت و برگشت، بلیت دوسره

تذکرة الرصیف (raṣīf) (مصر) بلیت سکو، بلیت پاگرد

تذکرة اشتراک (ištirāk): کارت اشتراک، کارت آبونمان

تذکرة طبیة (ṭibbīya): نسخهٔ پزشک

تذکرة مرور جواز عبور، برگهٔ عبور، پروانهٔ عبور؛ گذرنامه، پاسپورت

تذکرة النفوس (سوریه) کارت شناسایی (مصر: بطاقة شخصیة)

تذکرة الانتخاب (intiḫāb) ورقهٔ رأی، برگهٔ رأی‌گیری

قطع تذکرة (qaṭa'a) : بلیت خرید

تذکرجی tadkarjī، تذکری tadkarī : بلیت‌فروش؛ (وسایل نقلیه عمومی) شاگرد شوفر

تذکیر tadkīr هـ ب : یادآوری (به کسی چیزی را)؛ یادداشت، یادگار؛ تلقیح، بارورسازی (شکوفه‌های ماده).

مذاکرة mudākara ج. ـات گفتگو، مذاکره، مشاوره، شور (در هیئت قضایی سوریه)؛ یادگیری، حفظ، مطالعه، تحصیل

تذکّر tadakkur : یادآوری، تذکر، ذکر.

استذکار istidkār : یادگیری، حفظ، به‌خاطرسپاری.

ذاکرة dākira : ذهن، حافظه

مذکور madkūr : ذکرشده، مزبور، گفته‌شده، سابق‌الذکر؛ مذکور: نامدار، نامی، نامور، مشهور

لم یکن شیئا مذکورا (lam yakun šai'an) چیز با اهمیتی نبود، چیز قابل ذکری نبود، چیزی نبود

مذکّر mudakkar، مذکر (دستور).

مذکّرة mudakkira ج. ـات مذکره؛ یادداشت؛ گفته؛ سخن، اظهار؛ دفتر یادداشت، کتابچه یادداشت، کمک‌حافظه؛ یادداشت (سیاسی)؛ بخشنامه، حکم، امر، دستور؛ رساله، مقاله؛ گزارش (در مجمع علمی)؛ مذکرات: خاطرات

مذکرة الاتهام (ittihām) ادعانامه، اتهام‌نامه، کیفرخواست (حقوق).

مذکرة الجلب (jalb) ، حکم جلب، حکم توقیف، حکم بازداشت

مذکرة التفتیش (taftīš) حکم بازرسی

مذکرة شفاهیة (šifāhīya) یادداشت شفاهی یا غیررسمی (سیاسی)

ذکو و ذکی

ذکا dakā ـ (ذُکوّ dukūw ، ذکاً dakan ، ذکاء dakā') : زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن، افروختن (آتش)؛ بوی تندی متصاعد کردن

ذکی dakiya (ذکاء dakā') : زیرک بودن، باهوش بودن.

ذکّی و أذکی : هـ برافروختن، شعله‌ور کردن، دامن زدن (آتش را)، آتش زدن، برافروختن (چیزی را)

ذکّی: قربانی کردن (حیوان را)

استذکی = ذکا dakā

ذکاء dakā' : فراست، ذکاوت، تیزهوشی، تیزفهمی، باهوشی، زیرکی

ذُکاء dukā' : خورشید

ذکیّ dakīy ج. أذکیاء adkiyā' باهوش، تیزهوش، تیزفهم، زرنگ، زیرک؛ تند، بوی تند؛ معطر، خوشبو؛ خوش‌طعم، بامزه، لذیذ

القنابل الذکیة (qanābil) بمب‌های هوشمند

ذلّ dalla (ذُلّ dull ، ذِلّ dill ، ذَلالة dalāla ، ذِلّة

ذِلّة *dilla*، **مَذَلّة** *madalla*) پست بودن، حقیر بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، ذلیل بودن

ذَلَّلَ هـ: پایین آوردن، پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن، ذلیل کردن (چیزی یا کسی را)؛ مطیع کردن، مقهور ساختن، رام کردن، مغلوب کردن، شکست دادن (کسی را)؛ پیروز شدن، غلبه کردن، چیره شدن، فائق آمدن (بر مشکلات و موانع)

أَذَلَّ هـ: پایین آوردن، پست کردن، خوار کردن، تحقیر کردن، ذلیل کردن (چیزی یا کسی را)؛ مطیع کردن، رام کردن، مقهور ساختن، مغلوب کردن، شکست دادن (کسی یا چیزی را)

تَذَلَّلَ لـ، الی: فروتنی کردن، پستی کردن، دولا شدن، چاپلوسانه فروتنی کردن (در برابر کسی)؛ پست بودن، متملق بودن، چاپلوس بودن

استذلّ هـ: پست یا خوار انگاشتن، کوچک شمردن، ناچیز پنداشتن، خوار شمردن، ریشخند کردن، مسخره کردن، استهزا کردن، پست کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی را)

ذُلّ *dull* پستی، حقارت، فرومایگی، ذلّت، ناچیزی، رسوایی، فضاحت، خفّت، ننگ، سیه‌رویی، پستی؛ فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، تواضع؛ رقیّت، مطیع و منقاد بودن

ذِلّة *dilla* پستی، فرومایگی، لئامت، دنائت، تملّق، چاپلوسی، فرمانبرداری

ذلیل *dalīl* ج. **أَذِلّاء** *adillā'*، **أَذِلّة** *adilla* پست، فرومایه، خوار، حقیر، زبون، نکوهیده؛ مطیع، رام، سربه‌راه، سست‌مهار، نرم؛ پست، افتاده، دون؛ متملق، چاپلوس

ذلول *dalūl* ج. **ذُلُل** *dulul* رام، مطیع، آرام (حیوان)؛ ماده‌شتر راهوار

ذلوق *dalūq* خوشخو، خوش‌اخلاق

مَذَلّة *madalla* فروتنی، افتادگی، شکسته‌نفسی، تواضع، خضوع، فرمانبرداری؛ پستی، فرومایگی

تذلیل *tadlīl* بی‌ارزش‌سازی، تنزیل رتبه، پست‌سازی؛ غلبه، چیرگی، استیلا، پیروزی (بر مشکلات یا موانع و نظایر آن)

إذلال *idlāl* تنزیل رتبه، پست‌سازی، خوارسازی، تحقیر

تذلّل *tadallul* خودتحقیری، دنائت

ذُنابة *dunāba*، ج. **ذَلاذِل** *dalādil* : پایین‌ترین قسمت یک چیز، دنباله، لبه، حاشیه (در جامه)

ذلاذل النّاس اوباش، مردم بی‌سروپا

ذلف

أَذْلَف *adlaf*، مؤنث **ذَلْفاء** *dalfā'* ج. **ذُلْف** *dulf*: دارای بینی کوچک و ظریف و خوش‌تراش

ذَلْق *dalq* نوک، سر، نوک زبان، سر زبان

الحروفُ الذُّلْق *al-ḥurūf ad-dulq*، **الحروفُ الذَّلْقيّة** و **الحروف الذَّوْلقيّة** (*dawlaqīya*) حروف لبی ر (تکریری او یی) و ل (کناری آوایی)، (تجوید)

ذَلِق *daliq*، **ذَلْق** *dalq*، **ذَلِيق** *dalīq* فصیح، زبان‌آور، سخنور، سلیس (زبان)

ذلاقة *dalāqa* فصاحت، روانی زبان

ذلك و غیره، ← ذا

ذَمَّ *damma* ـُ (ذَمّ *damm* ، **مَذَمّة** *madamma*) هـ: ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را)، عیبجویی کردن، عیب جستن (از کسی)، خرده گرفتن (بر کسی)، مذمت کردن (کسی را)

ذمّم هـ: سرزنش کردن، سخت نکوهیدن، مذمت کردن (کسی را)

ذَمّ *damm* سرزنش، نکوهش، ملامت، مذمت؛ بی‌اعتبارسازی، انکار، تعییب

ذِمّة *dimma* ج. **ذِمَم** *dimam* حفظ، نگهداری، مراقبت، مواظبت؛ تعهد بر نگهداری، پیمان، معاهده؛ مسئولیت، ضمانت، عهده‌داری، تعهد مالی، بدهی، قرض، دین؛ مصونیت، امنیت جان و مال، تضمین، ضمانت؛ وجدان، ضمیر

بالذِّمّة؟ راست می‌گویی؟ واقعاً؟ جدا؟ راستی؟

فی ذِمّتی و **علی ذِمّتی**، به شرافتم سوگند، به‌راستی، به گردن من، به عهده من

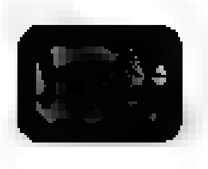
بذمّته، **فی ذمّته** بر عهده او، بر گردن او

ما بذمّته بدهی او، قرض او، آنچه به عهده اوست

فی ذمّته: در پناه او، تحت حمایت او؛ در اختیار او، به عهده او، به مسئولیت او (مثلاً تخصیص سرمایه)

هی علی ذمّته، او (خانم) از نظر مالی به وی وابسته است، تحت حمایت یا قیمومت اوست

أهلُ الذِّمّة (*ahl*) اهل ذمه، غیرمسلمانان آزاد که تبعه کشورهای اسلامی هستند و در ازای پرداخت مالیات (جزیه) از حمایت و امنیت برخوردار می‌شوند



طاهرُ الذِّمّة: پاک‌ضمیر، باوجدان، درستکار، امین، راستکردار

بَرَّأ ذِمَّته *(barra'a)*: وجدان خود را راحت کرد، عهد خود را گذارد، تعهد خود را انجام داد.

ذِمّيّ *dimmī*: ذمی، فرد غیرمسلمان آزاد که در کشور اسلامی زندگی می‌کند (← اهل الذّمة).

ذِمام *dimām* ج **أذِمّة** *adimma*: حق، حفظ، نگهداری، نگاهبانی، مصونیت، امنیت جان و مال

في ذِمامِ اللّيل *(layl)*: در پناه تاریکی، در تاریکی شب.

ذَميم *damīm*: نکوهیده، مورد سرزنش، سزاوار سرزنش، قابل اعتراض، مستحق نکوهش، قابل ملامت؛ زشت، ناپسند، نامطلوب، شنیع.

ذَميمة *damīma* ج **ذَمائِم** *damā'im*: سرزنش، نکوهش، ملامت، عیب

مَذَمّة *madamma* ج ـات: همان معنی

مَذْموم *madmūm*: نکوهیده، مورد سرزنش، سزاوار سرزنش، قابل اعتراض، مستحق نکوهش، قابل ملامت

ذمر

تَذَمَّر على، من: غرغر کردن، غرولند کردن (از دست کسی یا چیزی).

ذِمار *dimār*: دارایی حامی، اموال مورد علاقه، شرافت، شرف

تَذَمُّر *tadammur* ج ـات: غرغر، غرولند، گله، شکایت، نارضایی، ناخشنودی.

ذَمِيَ *damiya* ـ (**ذَماء** *damā'*): در حالت نزع بودن، در سکرات مرگ بودن، مشرف به مرگ بودن، در کام مرگ بودن.

ذَماء *damā'*: آخرین نکته باقیمانده، آخرین جزء باقی، آخرین دم حیات

ذَماءٌ من الحياة *(ḥayāt)*: آخرین دم، نفس آخر

ذنب

أَذْنَبَ: مرتکب گناه شدن، معصیت کردن، مرتکب جرم شدن، گناه کردن، گنهکار بودن، مجرم بودن.

إِسْتَذْنَبَ هـ: مجرم دانستن، مقصر دانستن، گنهکار دانستن، معصیت‌کار دانستن (کسی را).

ذَنْب *danb* ج **ذُنوب** *dunūb*: جرم، گناه، تقصیر، معصیت، خلاف.

ذَنَب *danab* ج **أذناب** *adnāb*: دُم، دنباله، انتها، پایان، هواخواه، طرفدار (سید)، پیرو، مرید، تابع

ذَنَبِيّ *danabī*: دُمی، دنباله‌ای، دم‌وار (در ترکیبات)، وابسته، پیوسته، ضمیمه.

ذُنَيب *dunayb*: دمبرگ، ساقه برگ (گیاه).

مُذَنَّب *mudannab*: دنباله‌دار (ستاره).

مُذنِب *mudnib*: مجرم، گناهکار، عاصی، بدکار، مقصر، خطاکار، مجرم.

ذَهَبَ *dahaba* ـ (**ذَهاب** *dahāb*، **مَذْهَب** *madhab*) **إلى**: رفتن، روانه شدن، رهسپار شدن (به جایی)، عازم شدن، حرکت کردن، ناپدید شدن، غیب شدن، محو شدن، رو به زوال نهادن، رو به نقصان گذاردن، هلاک شدن، مردن، نابود شدن، از میان رفتن.

ذَهَبَ بِـ: بردن، ربودن، دزدیدن، به سرقت بردن، از میان بردن، معدوم کردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را).

ذهب به الى: بردن، هدایت کردن، همراه خود بردن (کسی را به جایی) ‖ ... **الى**: باور داشتن، اعتقاد داشتن، معتقد بودن (به چیزی، مسلکی، شیوه‌ای) ‖ ... **عن**: دور شدن، گریختن، پنهان شدن (از کسی)، رفتن (از خاطر کسی).

ذهبَ عنه أنّ: فراموش کرد که ...، از یادش رفت که ...، بر نظرش پنهان ماند که ...، غفلت کرد ... + (با مضارع) آماده آن بود که ...، در شرف آن بود که

ذهب و جاءَ: رفتن و آمدن، پایین و بالا کردن

ذهب الى أبعدَ من *(ab'ada)*: دورتر از ... رفتن، فراتر از ... پا نهادن.

ما يذهب في نزعته *(naz'atihī)*: آنچه در این مسیر افتاده، آنچه در این خط قرار گرفته.

أين يُذهَبُ بك *(yudhabu)*: جدی می‌گویی! واقعاً که! این هم از آن حرف‌هاست!

ذهب سُدىً *(sudan)*: بیهوده شد، پوچ بود، بی‌فایده بود

ذهب أدراجَ الرياح *(adrāja r-riyāḥ)*: برباد رفت و بیهوده شد، به هدر شد، دود شد، هیچ شد، بیهوده بود، پوچ و بی‌فایده بود، بدون برجای گذاشتن هیچ ردپایی عبور کرد.

ذهب كأمسِ الدّابر *(ka-amsi d-dābir)*: در هوا ناپدید شد، بی‌هیچ ردپایی ناپدید شد، غیب شد، تو گویی که اصلاً نبود (تحت‌اللفظی: مثل دیروز رفت).

ذهب ببهائه *(bi-bahā'ihī)*: درخشش آن را گرفت

ذَهَبَ بِنَفْسِه (bi-nafsihī) (خوشی، وحشت و مانند آن) او را نابود کرد.

ذَهَبَ بِخَيالِه (bi-kayālihī) **اِلی** خیال‌پردازی کرد، به خیال خود میدان داد.

ذَهَبَ مَذْهَبَهُ (madhabahū) مذهب او را پذیرفت (به پایین‌تر)؛ از تعلیمات او پیروی کرد، عقیده او را از آن خود دانست، عقیدهٔ دیگری را پذیرفت، با دیگری هم‌عقیده شد، رویّهٔ او را اتخاذ کرد، دقیقاً مانند او عمل کرد، همفکر و او شد.

ذَهَبَتْ رِيحُه (rīhuhū)، ناتوان شد از شک و نا امید.

ذَهَبَ كُلَّ مَذْهَبٍ (kulla madhabin) : از هیچ کاری فروگذار نکرد، به هر دری زد، هرچه توانست کرد.

ذَهَبَ مَثَلاً ضرب‌المثل شد.

أَذْهَبَ و ذَهَّبَ ه. مطلا کردن، طلاپوش کردن، زراندود کردن (چیزی را).

أَذْهَبَ ه. بردن، به رفتن واداشتن، روانه کردن، ناپدید ساختن، حرکت دادن، از میان برداشتن (چیزی را)؛ ... عن: گرفتن (چیزی را از کسی).

تَمَذْهَبَ tamadhaba (ماخوذ از **مَذْهَب** madhab) پیروی کردن، متابعت کردن، اختیار کردن (دینی، مذهبی یا ... را).

ذَهَب dahab (مذکر و مؤنث): طلا، زر، سکهٔ زر

ذَهَبٌ أَبْيَض (abyad) پلاتین، طلای سفید

ذَهَبِيّ dahabī، طلایی، زرین، زرگون؛ گرانبها، پربها، بسیار خوب، عالی، شایسته (مثلاً پند، گفته و مانند آن).

آيَةٌ ذَهَبِيَّة (āya) کلام زرین، پندی بیشتر از طلا، کلمات قصار

ذَهَبِيَّة dahabīya ج ــــات: کشتی مسکونی طویل و سبک که بر روی رودخانهٔ نیل شناور است

ذَهاب dahāb رفتن، عزیمت، عبور، گذر، نزول، گذشتن، انتقال، زوال، حرکت، سفر، مسافرت، رهسپاری، سفر به خارج، سفر رفت (در مقابل **إِياب** iyāb سفر بازگشت، رجعت)؛ ... **اِلی أَنَّ**: عقیده، ایمان، اعتقاد (به اینکه).

ذَهاباً و إِياباً (iyāban): اینجا و آنجا، پس و پیش، عقب و جلو، پایین و بالا، رفت و آمد.

تَذْكِرَةُ ذَهاب و إِياب ← ذکر

ذُهوب duhūb: رفتن، عزیمت

ذُهوب و مَآب (ma'āb)، رفت و آمد

فی جِيئَةٍ و ذُهوبٍ: در رفت و آمد، در حال نوسان، دارای پست و بلند

مَذْهَب madhab ج **مَذاهِب** madāhib رفتن، عزیمت، حرکت، رهسپاری؛ ... عن: گریز، فرار، خلاصی (از کسی یا چیزی)؛ طریقهٔ پیروی‌شده، رویه یا سنن مورد پذیرش؛ طریقه، روش، عقیده، ایمان، نظر، اعتقاد، ایدئولوژی؛ آموزش، تعلیم، جنبش، موضع، روش، مشی (سیاسی)؛ مکتب، مذهب، گرایش فقهی (فقه)؛ اعتقاد دینی، کیش، فرقهٔ مذهبی



مَذْهَبُهُ فی الحَياة (hayāt) فلسفه‌اش در زندگی، جهان‌بینی‌اش

المَذْهَبُ الحُرّ لیبرالیسم، آزادیخواهی

المَذْهَبُ المادّی (māddī) آیین ماتریالیسم، مذهب ماده‌گرایی، آیین اصالت ماده، فلسفهٔ مادی

المَذْهَبُ العَمَلی : پراگماتیسم

ذَهَبَ مَذْهَباً بَعيداً: به راه خیلی دور رفت، در افق‌های دور جولان داد

مَذْهَبِيّ madhabī فرقه‌ای، دسته‌ای، مذهبی، اهل مسلک

مَذْهَبِيَّة madhabīya مرام‌گرایی، مسلک‌گرایی، مذهب‌گرایی، اصل مسلک‌پرستی

ذاهِب dāhib، **ذاهِبُ اللَّوْن** (lawn): بی‌رنگ، رنگ‌پریده، رنگ و رو رفته

مَذْهوبٌ بِه madhūb bihī و **مَذْهوبُ العَقْل** ('aql)؛ بی‌عقل، دیوانه، عقل از کف داده، مجنون

مُذَهَّب mudahhab، **مُذْهَب** mudhab مُطَلّا، زراندود، طلاپوش

ذَهَلَ dahala ــَ (**ذَهْل** dahl، **ذُهول** duhūl) عن: فراموش‌کردن (چیزی را)، غفلت کردن، نادیده گرفتن، فروگذار کردن، غفلت ورزیدن (از چیزی)، اهمال کردن (در چیزی)، اعتنا نکردن (به چیزی).

ذَهِلَ dahila ــَ **ذُهول** duhūl : سرگشته شدن، حیران شدن، متوحش شدن، هراسان شدن، از جا پریدن، متحیر شدن، در شگفت شدن، به حیرت افتادن، مات و مبهوت شدن، شوریده و سرگشته شدن، دیوانه شدن، ... عن: روی‌گردان بودن یا شدن (از چیزی)، فراموش کردن (چیزی را)، غفلت کردن، نادیده گذشتن، فروگذار کردن، غفلت‌ورزیدن

(از چیزی)، اهمال کردن (در چیزی)، اعتنانکردن (به چیزی).

أذهَلَ ه: متحیر کردن، مبهوت کردن، حیران کردن (کسی را)؛ ... ه عن: بازداشتن (کسی را از چیزی)، سبب غفلت (کسی) شدن (از چیزی).

اِنذهل ← ذهل ḏahala

ذُهول ḏuhūl: گیجی، سرگشتگی، حیرت، حیرانی، تحیر، بهت، پریشانی، سردرگمی، دستپاچگی، ترس، وحشت، هراس، تعجب ... عن: شگفتی، پریشان‌فکری، اختلال حواس، تشتت خیال، شوریده‌سری (از امری).

ذاهل ḏāhil: مسامحه‌کر، سهل‌انگار، فراموشکار، گیج، پریشان‌فکر، سردرگم

مذهول maḏhūl: گیج، سرگشته، متوحش، ترسیده، هراسان، پریشان، سردرگم، متحیر، مبهوت، پریشان‌فکر، شوریده‌سر

مُذهِل muḏhil: حیرت‌آور، شگفت‌آور، موحش، تکان‌دهنده

مُنذهِل munḏahil: متوحش، ترسیده، هراسان، گیج، متحیر، سرگشته، پریشان‌فکر، شوریده‌سر

ذِهن ḏihn ج. أذهان aḏhān: فکر، ذهن، عقل، هوش، فهم، قوهٔ ادراک

ذِهنيّ ḏihnī: عقلانی، ذهنی، فکری

ذِهنيّة ḏihnīya: ذهن، قوهٔ ذهنی، ذهنیت

ذُهان ḏuhān: روان‌پریشی، پارانویا

ذو ḏū، در حالت جر ذِي ḏī، حالت نصب ذا ḏā، مؤنث ذات ḏāt، جمع مذکر ذَوُو ḏawū، أولو ulū، جمع مؤنث ذوات ḏawāt (در حالت اضافی): صاحب ...، مالک ...، دارندهٔ ...، دارای ...، مجهز به ...، متضمن ...، شامل ...، در بر دارندهٔ ...

ذو عقل ḏū ʿaql: باهوش، بافکر، صاحب‌خرد، با ذکاوت

ذو لونين: دورنگ، دورو، منافق

ذو مال: ثروتمند، مال‌دار، توانگر، پولدار

ذو صحّة (ṣiḥḥa): تندرست، سالم

ذو شأن (šaʾn): مهم، با اهمیت، معتبر

ذو القربى (qurbā): خویش، خویشاوند

ذو وجهين (wajhain): دورو، منافق

غيرُ ذي زرع (zarʿin): غیرزراعی (زمین)

من ذي قبلُ min ḏī qablu: پیش از این، قبل از این

من ذي نفسه min ḏī nafsihī: به میل خود، به خودی خود، با طیب خاطر، با اختیار، داوطلبانه

ذَوُوه ḏawūhu: خویشاوندانش، کسانش، نزدیکانش، بستگانش

ذوو المودّة و المعرفة ḏawū l-mawadda wa-l-maʿrifa: دوستان و آشنایان

ذوو الشُّبهات ḏawū š-šubuhāt: افراد مشکوک، افراد بدنام، افراد بی‌اعتبار

ذوو الشأن ḏawū š-šaʾn: مردمان مهم، افراد بانفوذ، افراد صلاحیت‌دار، اولیای امور، صاحبان امر، افراد ذی‌ربط

أولو الأمر ulū l-amr: حاکمان، رهبران، پیشوایان

أولو الحلّ و العقد ← حلّ

ذات ḏāt ج. ذوات ḏawāt: وجود، جوهر، گوهر، ذات، سرشت، نهاد، فطرت، خود، خویش، خویشتن، شخص، شخصیت، عین، همان خود، خود آن

الذَّوات: مردم برجسته، افراد ممتاز، رجال، بزرگان

ذاتاً ḏātan: شخصاً، خود

ذاتُ البَين (bain): دلگیری، دلخوری، اختلاف، ناسازگاری، خصومت، دشمنی، دوستی، رفاقت

ذات الجَنب (janb): برسام، ورم شامهٔ شش (پز.)

ذات الرئة (riʾa): سینه‌پهلو، ذات‌الریه، التهاب ریه

ذات الصَّدر (ṣadr): بیماری سینه، درد سینه، درد قفسهٔ سینه

ذات اليد (yad): دولتمندی، وفور نعمت

ذات أيدينا (aydīnā): دارایی ما، اموال ما، مایملک ما

ذات اليمين (al-yamīn): به سمت راست

ذات الشِّمال (aš-šimāl): به سمت چپ

ذات اليسار (al-yasār): همان معنی

ذات مرّةٍ (marratan): یک بار، یک مرتبه، یک زمان

في ذات مرّةٍ: همان معنی

ذات يوم (yaumin): یک روز، روزی

في ذات يومٍ: همان معنی

في ذات غدٍ (ḡadin): در آینده‌ای نزدیک، یکی از این روزها، چیزی نخواهد پایید که

في ذات: (در حالت اضافی) و اما درباره ...، در خصوص ...، با اشاره به ...، باز درباره ... شخصاً، خود، خودش، همان



بالذات: نه چیز دیگر، نه کس دیگر.
أنا بالذات: من خودم، خودم شخصاً، شخص خودم
في لُنْدُن بالذّات: در خود لندن
السَّعادةُ بالذّات (sa'āda): سعادت واقعی، نفس خوشبختی، سعادت به معنی واقعی کلمه
إثباتُ الذّاتِ (iṯbāt): اظهار وجود، اثبات شخصیت
ذاتُ نفسِه (nafsihī)، ج **ذواتُ أنفُسِهِم** (ḏawātu anfusihim): خودش، خود خودش
هو ذاتُه، هو بذاتِه: (او) خودش
ذاتُ الشَّيء (šay'): همان چیز
ذاتُ الأشياء (al-ašyā'): همان چیزها
السَّنةُ ذاتُها (sana): همان سال.
بذاتِه (biḏātihī): او خود، او به طبع خود، به خودی خود، فی‌نفسه، بدین لحاظ، به‌خاطر خودش
في ذاتِه: تنها، به خودی خود.
في حدِّ ذاتِه (fī ḥaddi): همان معنی
قائمٌ بذاتِه: قائم به ذات، مستقل، متکی به خود، متکی به نفس، منفرد، جدا.
الثِّقةُ بالذّات (ṯiqa): اعتماد به نفس.
إختبار الذات (iḫtibār): خودآزمایی.
حُبُّ الذّات (ḥubb) و **مَحَبّةُ الذّات** (maḥabba): خودخواهی، خودپسندی، مسلک خودپرستی.
إغتراب الذات (iġtirāb): از خود بیگانگی
الإعتمادُ على الذّات: اتکاء به خود، اعتماد به نفس، اعتماد به خود.
إكتشافُ الذّات (iktišāf): خودیابی
إكتفاءٌ ذاتيّ (iktifā'): خودکفایی، استقلال
صَريحٌ بذاتِه: به خودی خود پیدا، بدیهی، ذاتاً بدیهی، بی‌نیاز از اثبات، بی‌نیاز از توضیح
مُتناقِضٌ ذاتَه (mutanāqiḍun ḏātahū): ذاتاً متناقض، ذاتاً دارای تناقض
ابن ذَوات (ibn ḏawāt): والاتبار، شریف‌نژاد، پاکزاد، نژاده اصیل
ذاتيّ ḏātī: شخصی، اختصاصی، مخصوص به خود، خوداثر، به خود به خود، خودرو، خودزا، فردی، خصوصی، خودکار، اتوماتیک، ذاتی، ذهنی (فل.)؛ ج. ... ذهن‌گرا (فل.)

ذاتيّاً ḏātīyan: از خود، با خود، خود به‌خود، شخصاً، خود
الحُكْمُ الذّاتيّ (ḥukm): خودمختاری، خودگردانی
ذاتِيّة ḏātīya: شخصیت، هویت، باطنیه، درون‌گرایی، ذهن‌گرایی (فل.)، خودخواهی، خودمرکزی.
تحقيقُ الذّاتيّة (taḥqīq): تشخیص هویت، تعیین هویت (شخص).
ذاتيّةُ الحركة (ḥaraka): خودجنبشی، اتوماتیسم.
أضاعَ ذاتيّتَه (aḍā'a): هویت (شخصیت) خود را از دست داد.
اللاذاتيّة al-lāḏātīya: بی‌شخصیتی، ناشخصیتی
ذواتي ḏawātī: ثروتمند، والامقام، متنعم.
ذوابة ← ذ و ب
ذوب
ذاب ḏāba ـُ (**ذَوْب** ḏawb، **ذَوَبان** ḏawabān): آب شدن، ذوب شدن، نرم شدن، گداختن، حل شدن، آبگونه شدن، مذاب شدن، رفته‌رفته کوچک شدن، به صفر رسیدن، هیچ شدن، محو شدن، کم‌کم لاغر شدن، تحلیل رفتن، تکیدن، آب شدن (**حسرةً و أسىً** ḥasratan wa asan از غم و اندوه).
ذابت مقلتُه (muqlatuhū): اشک از چشمانش جاری شد.
ذاب حياءً (ḥayā'an): از خجالت آب شد
ذابت أظفارُه في (aẓfāruhū): بیهوده کوشیدن، بیخود تلاش کردن، کوشش عبث کردن (برای چیزی، در کاری).
ذَوَّبَ ه: آب کردن، ذوب کردن، گداختن (چیزی را).
أذابه: حل کردن (مثلاً قرص را در آب)، آب کردن، ذوب کردن (چیزی را)، گداختن، مذاب کردن (فلزی را)، صرف کردن، مصروف کردن، تمام کردن، تماماً مصرف کردن (چیزی را).
أذاب جهدَه (juhdahū): نیروی خود را صرف کرد، انرژی خود را تلف کرد
أذاب عصارةَ مُخِّه في ('uṣārata muḫḫihī): مغز خود را در ... سخت به کار گرفت، از توان مغزی خود در ... سخت استفاده کرد، به مغز خود سخت فشار آورد.
ذَوْب ḏawb: گداز، گداختگی، ذوب، حل (به شکل مایع)، عسل خالص.
ذوبان ḏawabān: گداز، گداختگی، گدازش، آبگونه‌سازی، ذوب.

ذوبان الثلج (الثلوج) *d. at-talj (at-tulūj)*: ذوب برف، بشدگی برف؛ رفع سوءتفاهم‌ها، رفع اختلافات، ازسرگیری روابط (مجازاً).

قابلٌ للذّوبان *(qābil)*: گداختنی، گدازش‌پذیر، آب‌شدنی، ذوب‌شدنی، حل‌شدنی، قابل حل

تذويب *taḏwīb*: گداز، گداختگی، حل کردن، گدازش، مذاب‌سازی، مایع‌سازی

إذابة *iḏāba*: گداز، گداختگی، حل کردن، گدازش، مذاب‌سازی، مایع‌سازی

ذائب *ḏā'ib*: آب‌شده، حل‌شده، محلول، گداخته، ذوب‌شده؛ بخشی، قابل حل، گداختنی، گدازش‌پذیر، ذوب‌شدنی

ذات وذوات ← ذو

ذود

ذاد *ḏāda* ـُ (ذود *ḏawd*، ذِياد *ḏiyād*) هـ عن: دفع کردن، طرد کردن، دور کردن، راندن، برداشتن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ — عن: دفاع کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی)

ذاد النّوم عن عينيه *(an-nawma 'an 'aynayhi)*: خواب را از چشمانش دور کرد، خواب از چشمش دررفت

ذَوْد *ḏawd* عن: دفاع، حمایت، پشتیبانی (از چیزی)

ذِياد *ḏiyād*: دفاع، حمایت، پشتیبانی (عن: از چیزی)

مِذْود *miḏwad* ج مذاود *maḏāwid*: آخور، علوفه‌دان، آبشخور

ذائد *ḏā'id* ج ذادة *ḏāda*: مدافع، حامی، پشتیبان

ذوق

ذاق *ḏāqa* ـُ (ذوق *ḏawq*، ذَواق *ḏawāq*، مَذاق *maḏāq*) هـ: چشیدن، مزه کردن، امتحان کردن (غذا و مانند آن را)؛ آزمودن، آزمایش کردن (چیزی را)؛ طعم (چیزی را) چشیدن، مزه کردن (طعم رنج و مانند آن را)، کشیدن (رنج، بر غم را).

أذاق هـ هـ: چشاندن (به کسی، چیزی را)، وادار به چشیدن (چیزی) کردن (کسی را)

تذوّق هـ: چشیدن (چیزی را به آهستگی، پیوسته به‌طور کامل)؛ طعم (چیزی را) به‌دست آوردن، حس کردن، احساس کردن (چیزی را)؛ لذت بردن (از چیزی)، با لذت خوردن (چیزی را)؛ — من: کسب معرفت کردن، مسرور شدن، حظ برگرفتن، متمتع حاصل کردن (از چیزی)

ذوق *ḏawq* ج أذواق *aḏwāq*: ذائقه، حس چشایی؛ — لی: ذوق، سلیقه (در چیزی، مثلاً ذوق ادبی)؛ ادراک، حساسیت، دانش و آداب معاشرت، ادب، آدم‌حالتی، میل، تمایل، ذوق، مزه، طعم (غذا و نظایر آن).

الذّوق السّليم: ذوق و سلیقه سالم و بهنجار، ذوق سلیم

ذوقيّ *ḏawqī*: ذائقه‌ای، مربوط به چشایی

ذواق *ḏawāq*: مزه، طعم

ذوّاق *ḏawwāq*: خوش‌خور، خبره خوراک، خوراک‌شناس، غذاشناس، خوش‌ذائقه

مذاق *maḏāq*: طعم، مزه

ذائقة *ḏā'iqa*: قوهٔ چشایی، حس چشایی

ذوى *ḏawā* ـِ و ذَوِيَ *ḏawiya* ـَ: پژمردن، خشکیدن، پژمرده شدن، کهنه و بیات شدن

أذوى: موجب پژمردگی شدن، پژمرده کردن، پژمراندن، خشک کردن، خشکاندن

ذاوٍ *ḏāwin*: خشکیده، پژمرده، فروافتاده

ذي ← ذو

ذيع

ذاع *ḏā'a* ـِ (ذُيوع *ḏuyū'*): پخش شدن، منتشر شدن، گسترده شدن، انتشار یافتن، گسترش یافتن، رواج یافتن، همه‌گیر شدن (یا بودن)؛ فاش شدن، آشکار شدن، علنی شدن، عمومی شدن

أذاع هـ، بـ: پخش کردن، منتشر کردن، گستردن، انتشار دادن، گسترش دادن، فاش کردن، اعلان کردن، علنی کردن، اعلان عمومی کردن، به همگان اطلاع دادن، نشان دادن، ابراز کردن، آشکار کردن، سوداز کردن، معلوم کردن، آشکار کردن، افشا کردن، بی‌پرده کردن، مکشوف ساختن (چیزی را)؛ انتشار دادن (امواج الکتریکی را)؛ — ه علی: پخش کردن، منتشر کردن، فرستادن (چیزی را برای عموم، رادیو).

أذاع هـ بالتلفزة *(bit-tilfaza)*: از تلویزیون پخش کردن (چیزی را).

ذيوع *ḏuyū'*: گستردگی کامل، عمومیت، پخش، انتشار، رواج، گسترش، پخش (اخبار)

مِذياع *miḏyā'* ج مذاييع *maḏāyī'*: سخن‌چین، غمّاز، خبرچین، یاوه‌گو، فضول، دهن‌لق؛ ایستگاه رادیو، مرکز پخش،

انتشاردهنده، پخش‌کننده؛ میکروفن؛ گیرندهٔ رادیو، دستگاه رادیو

إذاعة (idā'a) انتشار، پخش، گسترش، خبر، اعلان، بیانیه؛ انتشار، طبع و نشر (کتاب)، فاش‌سازی، پرده‌برداری؛ پخش (در دستگاه پخش صوت)؛ پخش‌کننده، رادیو؛ ج ـات پخش، ارسال (رادیو)

إذاعة الأخبار (akhbār) پخش اخبار، اخبار (رادیو).

إذاعة تلفزيّة (tilfizīya): پخش برنامه از تلویزیون، پخش تلویزیونی.

إذاعة لاسلكيّة (lā-silkīya) و اذاعة راديوفونيّة: انتشار رادیویی، پخش بی‌سیم، پخش‌کنندهٔ رادیو

إذاعة البوليس: بی‌سیم پلیس.

مجلّة الإذاعة (majalla) مجلهٔ رادیویی

الإذاعات الأجنبيّة (ajnabīya) رادیوهای بیگانه

محطّة إذاعيّة (maḥaṭṭa) ایستگاه رادیویی، ایستگاه خبری.

ذائع (dā'i') همه‌گیر، عمومی، همگانی؛ رایج، منتشر، پراکنده؛ نامی، مشهور

ذائع الصّيت (ṣīt) مشهور، معروف، بنام، نامی، نامدار، نامور

مُذيع (mudī') ناشر، پخش‌کننده، انتشاردهنده، اعلان‌کننده؛ فرستنده (رادیو)؛ گوینده رادیو.

مُذيعة (mudī'a) ج ـات گوینده زن (رادیو)

ذیل

ذَيَّلَ ه: ضمیمه‌ در کردن، (اصطلاحاً) ذیل زدن یا پانوشت زدن (بر چیزی، مثلاً بر کتاب)؛ پیوست زدن (به چیزی)؛ ‌ه ب (الكلمة) افزودن (بر چیزی)

اذال: لگدمال کردن، پامال کردن، پست کردن، کم‌ارزش کردن، کم‌بها کردن (چیزی را)

ذَيْل (dayl) ج ذُيول (duyūl) أذيال (adyāl) پایین‌ترین یا عقب‌ترین بخش یک چیز، بخش زیرین، قسمت پایینی؛ دُم، دنباله، کنبره، لبه، حاشیه، سجاف (جامه)؛ دنباله (در دامن)؛ عقب کِش، دنباله‌کت؛ ته، پایین، انتها، آخر (صفحه)؛ ضمیمه، لاحق، پیوست، متمم، مکمل (کتاب)؛ همراهان، ملتزمان، خدم و حشم، خدمتکاران؛ وابسته، تابع، اثر، نتیجه، انجام.

في ذَيله بلافاصله پس از آن، بی‌درنگ بعد از آن

طاهِرُ الذَّيل (ṭāhir) بی‌گناه، بی‌تقصیر، درستکار، پاکدامن، راستکردار

طَـهارةُ الذَّيـل (ṭahāra) بی‌گناهی، پاکی اخلاقی، خدشه‌ناپذیری در اخلاق، درستی، راستی، پاکدامنی، راستکرداری

طَـويلُ الذَّيـل (ṭawīl) دراز، طولانی، طویل، کشیده، گسترده‌دامن

تَمَسَّكَ بِذَيْلِهِ tamassaka bi-dailihī دست به دامن او شد

جَرَّ عليه ذَيْلَ النسيان (jarra, ...) آن را نابود کرد، قلم بطلان بر آن کشید، به بوتهٔ فراموشی‌اش افکند.

لاذ بأذيال الشّيء: به آن چیز متوسل شد، دست به دامن آن شد



ر



راء rā' : نام حرف «ر».

رِئة ri'a ج. **رِئون** ri'ūn ، **رِئات** ri'āt : شُش.

رِئويّ ri'awī : شُشی، ریوی، مربوط یا منسوب به شُش.

إلتهابٌ رِئويّ : سینه‌پهلو، ذات‌الریه.

رَأَبَ ra'aba ـَ (رَأْب ra'b) هـ : تعمیر کردن، اصلاح کردن (مثلاً چاک را)، درست کردن، منظم کردن (چیزی را).

رُؤْبة ru'ba : وصله.

مِرْأَب mir'ab ج. **مَرائب** marā'ib : تعمیرگاه، پارکینگ، گاراژ.

رابور (از فر. rapport) : گزارش.

راتينَج rātīnaj : راتیانه، صمغ کاج.

راتيبة = رَتيبة ← ترتیب العبابی

رُؤْد ru'd : نرم، لطیف.

رُؤْد ru'd و **فَتاةٌ رُؤْد** (fatāt) : دختر جوان و زیبا.

رِئْد ri'd ج. **أرْآد** ar'ād : فردِ تقریباً هم‌سن، هم‌سال.

راقار rāqār : رادار.

راديكاليّ rādīkālī : طرفدار اصلاحات اساسی، رادیکال، بنیادگر.

راديكالية : رادیکالیسم، بنیادگرایی.

راديو rādyō : رادیو.

راديولوجي rādyōlōjī : رادیولوژی.

راديُوم rādiyūm : رادیوم.

ذو راديوم فاعل : رادیواکتیو.

رَأْرَأَ ra'ra'a و **رَأْرَأَ بِعَيْنَيْه** (bi-'aynayhi) : چشم گرداندن.

رَأَسَ ra'asa ـَ (رِئاسة ri'āsa) هـ : سرپرست (چیزی) بودن، عهده‌دار (امری) بودن، مسئول (چیزی) بودن، ریاست داشتن، مدیریت کردن (بر چیزی)، سرپرستی کردن، رهبری کردن، هدایت کردن، اداره کردن، گرداندن (چیزی را).

رَؤُسَ ra'usa ـُ : رئیس بودن، پیشرو بودن، رهبر بودن.

رَأَّسَ هـ : به سرکردگی برگزیدن، به ریاست منصوب کردن، به رهبری انتخاب کردن (کسی را).

تَرَأَّسَ : رئیس شدن، رهبر بودن.

إرْتَأَسَ : رئیس بودن، سرپرست بودن، گرداننده بودن (با شیء).

رَأْس ra's (مذکر و مؤنث)، ج. **رُؤُوس** ru'ūs ، **أرْؤُس** ar'us : رأس (= واحد شمارش گله)، رئیس، مدیر، سرپرست، رهبر، پیشرو؛ بخش فوقانی؛ نوک، قله، سر، رأس، بالا (کوه)، برآمدگی، دماغه، دماغهٔ بلند (جغرافیا)؛ بخش عمده، آغاز (مثلاً ماه، سال).

رَأْسٌ نَوَوِيّ (nawawī) : کلاهک هسته‌ای.

رَأْسٌ مُتَفَجِّر (mutafajjir) : کلاهک انفجاری.

رَأْساً ra'san : مستقیماً، یکراست، بی‌درنگ، فوراً.

بِرَأْسِه : مستقل، خودکفا، خودبه‌خود، متکی به خود، مثلاً: **عِلْمٌ بِرَأْسِه** ('ilm) : دانش فی حد ذاته.

رَأْسٌ بِرَأْس : (دو چیز) با هم یکسان، مشابه هم، برابر، دوش به دوش.

عَلَى رَأْس : در سر ... ، در انتهای ... ، در آغاز ... ، در صدر ... ، پیش از، قبل از.

عَلَى الرَّأْسِ وَ الْعَيْن (wa-l-'ayn) : با کمال میل، با طیب خاطر، به روی چشم.

عَلَى رُؤُوسِ الأَشْهاد (ašhād) : علناً، در انظار مردم، در ملأ عام.

رأساً على عقب ra'san 'alā 'aqbin وارونه، واژگون معکوس، سر و ته، مستقلاً. **قلبه رأساً على عقب** (qalabahu) وارونه کرد، به‌طور کامل واژگونه کرد، سر و ته کرد (چیزی را).

من الرأس الى القدم (qadam)، **من الرأس الى أخمص القدم** (akhmaṣi l-qadam) از فرق سر تا کف پا.

رفع به رأساً به آن توجه کرد.

رأس الآفات (āfāt) سرچشمهٔ همهٔ بدی‌ها، ام‌الفساد.

رأس تنورة (tannūra) رأس تنوره (دماغه‌ای در شرق عربستان سعودی، منطقهٔ نفت‌خیز).

رأس ثوم (ṯūm) دانهٔ سیر.

رأس الجسر (jisr) سرپل.

رأس حامية (ḥāmiya) تند و بی‌پروا، شتابکار، آتشی‌مزاج (انسان).

رأس السنة (sana)، سال نو، نوروز، نخستین روز سال.

رأس العمود ('amūd): سر (ستون یا نیم‌ستون).

رأس الكتابة سر کاغذ.

رأس مال ج **رؤوس أموال** سرمایه (مجازاً).

مسقط الرأس (masqaṭ, masqiṭ) زادگاه، محل تولد.

سمت الرأس (samt)، سمت‌الرأس (الصمر).

البلد الرأس (balad) پایتخت.

رؤوس الأصابع (aṣābi') نوک پنجه‌ها.

رأسي ra'sī وابسته به سر، عمده، اصلی، عمودی، راست.

رأسمال ra's-māl سرمایه.

رأسمال عامل ('āmil.) (mutadāwil) (با متداول) سرمایهٔ جاری، سرمایهٔ در گردش.

رأسمالي ra's-mālī سرمایه‌داری؛ ج، -ون، سرمایه‌دار.

رأسمالية ra's-māliya کاپیتالیسم، سرمایه‌داری.

رئيس ra'īs ج. **رؤساء** ru'asā' متصدی، رئیس، سردسته، رهبر، مربی، راهنما، مدیر، مسئول، رئیس هیئت مدیره، فرماندار، حاکم، رئیس‌جمهور، رهبر ارکستر (موسیقی)، مباشر، بالادست (در مقابل مرئوس، زیردست)؛ (نظ) سروان (عراق ۱۹۲۲، لبنان، نیز سابقاً سوریه و مصر).

رئيس أول (awwal) رتبهٔ نظامی بین سروان و سرگرد (از فر capitaine libre، عراق ۱۹۲۲، سوریه ۱۹۵۲).

رئيس الأساقفة اسقف بزرگ، سراسقف.

رئيس البلدية (baladīya): شهردار.

رئيس التحرير: سردبیر.

رئيس أركان الحرب (arkān al-ḥarb): رئیس ستاد فرماندهی.

رئيس التشريفات (tašrīfāt)، مسئول تشریفات پادشاه سابقاً در عراق.

رئيس الشماسة: سرشماس.

رئيس عرفاء ('urafā'): (نظ) سرگروهبان (عراق، سوریه).

رئيس الأقسام (aqsām) رئیس امور فنی (در راه‌آهن مصر).

رئيس النواب (nuwwāb): رئیس مجلس.

رئيس هيئة أركان الحرب (hay'ati arkāni al-ḥarbi)، رئیس ستاد فرماندهی.

رئيس الوزراء (wuzarā') و **رئيس الوزارة**: نخست‌وزیر.

رئيس الجمهورية رئیس‌جمهور.

رئيس فخري (fakrī) رئیس افتخاری.

رئيسة ra'īsa رئیس، مدیره، لیسی ارشد (زن).

رئيسي ra'īsī عمده، اصلی، اساسی.

دور رئيسي (dawr) نقش اصلی.

سبب رئيسي (sabab) سبب اصلی، دلیل اساسی.

شارع رئيسي (šāri'): خیابان اصلی.

الفضائل الرئيسية (faḍā'il): فضایل اصولی (مسیح).

مقالة رئيسية (maqāla): سرمقاله.

ريس rayyis (= رئيس): ملوان، مرتبه‌ای در نیروی دریایی مصر.

ريس ممتاز (mumtāz) رتبه‌ای در نیروی دریایی (تقریباً = ناخدا سوم درجه‌دار، مصر ۱۹۳۹).

رئاسة ri'āsa، **رياسة** riyāsa (نیز رآسة): رهبری، مقام رهبری، مدیریت، ریاست، ریاست جمهوری، مباشرت، نظارت.

رئاسة الوزراء (wizāra): نخست‌وزیری.

دار الرياسة (dār) کاخ (نهاد) ریاست جمهوری، مقر قوهٔ مجریه کشور.

ترؤس tara''us اداره، مدیریت، ریاست.

روائس rawā'is بلندی‌های اطراف بستر وادی و دره.

مرؤوس mar'ūs ج -ون زیردست، تابع.

رأف ra'afa و **رؤف** ra'ufa - (**رأفة** ra'fa، **رآفة**

(ra'ifa) بـ : شفقت نشان دادن (بر کسی)، رحم‌کردن (به کسی)، مهربان بودن (با کسی).

ترأف: همان معنی.

رأفة ra'fa و رآفة ra'āfa : دلسوزی، رحم، شفقت، مهربانی

رؤوف ra'ūf : مهربان، دلسوز، خیرخواه، نیکخواه، مهرور.

أرأف ar'af بـ : مهربان‌تر، دلسوزتر، خیرخواه‌تر (برای کسی).

رائبا rā'iyā : رائب (نوعی خرمایی).

رأمَ ra'ama ـ (رأم ra'm) هـ : درست کردن، تعمیر کردن، مرمت کردن (چیزی را).

رئِمَ ra'ima ـ (رئمان ri'mān) هـ : بسیار عشق ورزیدن (به چیزی)، شیفتهٔ (چیزی) بودن، اُنس گرفتن، دوست داشتن، عاشق شدن (به چیزی).

رئم ri'm ج. أرآم ar'ām : بز کوهی سفید.

رؤوم ra'ūm : عشق‌ورزی، مهرورزی (مادر به فرزند).

رام الله rāmallāh : رام‌الله (شهری در غرب اردن، شمال بیت‌المقدس).

راوینة rāwiya : الیاف محکم و شفاف گیاهی (کنف چینی (کی)).

راوند rāwand : ریوند، ریواس.

رأى ra'ā يَرَى yarā (رأي ra'y، رؤية ru'ya) ه : دیدن، درک‌کردن، دریافتن (چیزی را)، هـ هـ : نگاه کردن (در چیزی به‌عنوان چیزی دیگر)، در نظر گرفتن (چیزی را به‌عنوان چیزی دیگر)، پنداشتن، فرض‌کردن (چیزی را که باشد)؛ داوری کردن، ... أنّ : معتقد بودن، پنداشتن، اظهار عقیده کردن؛ به‌نظر رسیدن (که)؛ هـ : درست فرض کردن، صحیح پنداشتن (چیزی را)، تصمیم گرفتن (روی مسئله‌ای، آن: جهت انجام کاری)، در نظر داشتن، اندیشیدن.

أرأیتَ a-ra'ayta : بگو، چه فکر می‌کنی؟ ملاحظه کردی؟

رأى رأيَ العين (ra'ya l-'ayn) : به چشم خودش دید، به چشم سر دید.

رأى رؤيا (ru'yā) : خوابی دید.

رأى النور (nūr) : چاپ شد، منتشر شد.

رأى منه العجب ('ajaba) : از او شگفتی‌ها دید

رأى لشيء فائدة : از آن چیز انتظار سود و بهره داشت

رأى من واجبه (min wājibihī) : وظیفهٔ خود دانست، خود را ملزم کرد.

رأى له أن : برای او بهتر آن دید که

رأى رأيه (ra'yahū) : با نظر او موافق بود، با او هم‌عقیده بود.

رُئي أن (ru'iya) : چنین شد که ... تصمیم شد که

رُئي الشيء : گویی انجام آن مناسب بود، تصور می‌شد که کاری درست انجام می‌گیرد.

رائى (مراءاة murā'āt) هـ : مشورت کردن (با کسی)، نظر خواستن (از کسی)؛ ... (ریاء riyā') : خودنمایی کردن، تظاهر کردن، نقش‌بازی کردن، خوش‌خدمتی کردن، تظاهر به خدمت شایسته کردن؛ ... هـ : عذر ریاکارانه داشتن، ریاکاری کردن، تلبیس کردن، دورویی کردن (پیش کسی).

أرى arā هـ هـ : نشان دادن (چیزی را به کسی).

یا تُری yā turā : خدایا، عجب، حالا چه؟، خدا کند! (در جملات تعجبی).

متى یا تُرى : پس کی؟ خدایا پس کی؟

ترى هل turā hal : آیا؟ پس آیا؟

أتُراه جاءت (a-turāhu): آیا آمد؟ نمی‌دانم آمد یا نه؟

أتُراني أعود : آیا بازمی‌گردم؟ یا ممکن است که بازگردم.

تَرَأى : پنداشتن، فرض کردن

تراءى : در نظر (کسی) آمدن، در خیال (کسی) ظاهر شدن، (به‌نظر کسی) رسیدن؛ درست (به‌نظر کسی) رسیدن، صحیح (به‌نظر کسی) رسیدن؛ همدیگر را دیدن؛ خود را دیدن (در آینه)؛ ریاکاری کردن؛ ... بـ : وانمود کردن، تظاهر کردن (به چیزی).

ارتأى هـ : در نظر داشتن (چیزی را)؛ ... أن : تصور کردن (که)، پنداشتن (که).

ارتأى رأيا (ra'yan) : عقیده داشت.

ارتأى رأيه (ra'yahū) : با او هم‌عقیده بود

رأي ra'y ج. آراء ārā' : رأی، نظر، عقیده، نظریه، توصیه، پیشنهاد؛ (فقه اسلام) تصمیم مبنی بر قضاوت شخصی (بر اساس قرآن و سنت).

في رأیي و عند رأیي : به‌عقیدهٔ من، به‌نظر من.

أنا من هذا الرأي : من بر این عقیده‌ام، نظر من این است.

من رأيه أن : نظر او این است که

أخذ الرأي على (ukhiḏa) : در مورد (چیزی یا کسی) رأی‌گیری شد

لم يكن عند رأيهم : آن‌گونه که انتظار می‌رفت نبود.



لَمْ يَكُنْ لَهُ فِيهِ رَأْيٌ: راجع به آن موضوع نظری نداشت.
الرَّأْيُ العامّ ('āmm): افکار عمومی
رأْيٌ مُخالِفٌ (mu'ālif): نظر مخالف، عقیدهٔ مخالف.
ذو الرَّأْيِ ج ذَوو الآراءِ: عاقل، خردمند، صاحب‌نظر؛ دانا، حکیم، بصیر
تَبادُلُ الآراءِ (tabādul): تبادل نظر
مُشَتَّتُ الرَّأْيِ (muš...): کلشی، یکدنده، لجوج.
قِسمُ الرَّأْيِ (qism): کمیتهٔ کارشناسان، شورای بررسی مسائل اقتصادی و فنی (هیئت وزیران، مصر).
رايَة rāya ج ــات: پرچم، علم، بیرق.
رُؤْيَة ru'ya: رؤیت، دید، نگرش، نگاه، نظر؛ بررسی، بازرسی.
رُؤْيا ru'yā ج **رُؤًى** ru'an: رؤیا، خواب.
سِفْرُ الرُّؤْيا (sifr): مکاشفات یوحنا (مسیح).
مَرْأًى mar'an: دید، چشم‌انداز، منظره، منظر
على مَرْأًى مِنْهُ: پیش روی ...، جلوی چشم ...
على مَرْأًى وَ مَسْمَعٍ مِنْ (wa masma'in): پیش چشم و گوش (کسی)، در حضور (کسی)، با اطلاع کامل (کسی).
مِرآة mir'āh ج **مَراءٍ** marā'in، **مَرايا** marāyā: آینه؛ تصویر منعکس‌شده، عکس.
مِرايَة mirāya ج ــات: آینه
رِئاء ri'ā' و **رِياء** riyā': خودنمایی، ریا، سالوس، دورویی؛ ... تقلید (از چیزی).
مُراءاة murā'āh: خودنمایی، ... ریا، تلبیس، دورویی؛ ... تقلید (از چیزی).
راءٍ rā'in: تماشاگر، بیننده، ناظر
رائِيَة rā'iya ج ــات: دهیاب (دوربین عکاسی).
مَرْئِيّ mar'īy: مشاهده، مرئی.
المَرْئِيّات: امور مرئی؛ جهان ملموس، این دنیا.
مُراءٍ murā'in ج **مُراؤون** murā'ūn: دورو، ریاکار
رَباء، رَبِي ← ربو.
رَاي rāy: فرز آلای مصری.
رايَة ← رأي.
رَبَّ rabba ـُ (**رَبّ** rabb، **رِبابَة** ribāba) ه: ارباب بودن، آقا بودن، تملک داشتن، نظارت کردن، کنترل داشتن (بر کسی یا چیزی)، سرپرستی کردن، تسلط داشتن (بر کسی یا چیزی).
رَبَّبَ ـ: بزرگ کردن، پرورش دادن (کودک را).
رَبَّبَ ه: همان معنی؛ خدا ساختن، پرستیدن (چیزی یا کسی را).
رَبّ rabb ج **أَرْباب** arbāb: الله، ارباب، صاحب، مالک (حتماً [illegible])؛ (در حالت اضافه) صاحب ... مالک ... دارای ...
الرَّبّ: خدا، الله
رَبُّ بَحْرِيٌّ (baḥrī): ناخدای کشتی (در مصر، تقریباً = ملوان)
رَبُّ العائِلَة: پدر خانواده، سرپرست یا نان‌آور خانواده.
رَبُّ العَمَلِ: کارفرما
أَرْبابُ الثَّرْوَة (ṯarwa): ثروتمندان.
أَرْبابُ السُّلْطان (sulṭān): حاکمان، سلاطین.
أَرْبابُ المال: سرمایه‌داران.
صُعودُ الرَّبِّ: معراج حضرت عیسی (ع)
أَرْبابُ المَعاشات (ma'āšāt): بازنشستگان و حقوق‌بگیران
أَرْبابُ السَّوابِق (sawābiq): محکومین سابقه‌دار
أَرْبابُ الفُنون (funūn): هنرمندان.
رَبَّة rabba ج ــات: کدبانو، خانم
رَبَّةُ المَنْزِل (manzil): خانم خانه‌دار
رَبَّةُ البَيْت (al-bayt): بی بی، [illegible]
رَبَّةُ شِعْر (ši'r): الههٔ الهام‌بخش شعر ...
رَبّاتُ الحِجال (ḥijāl): بانوان، پردگیان.
رُبّ rubb ج **رِباب** ribāb، **رُبوب** rubūb: رب، خمیر ...
رُبَّ rubba: (در حالت اضافه) چه بسا، شاید؛ مثلاً رُبَّ رَجُلٍ (rajulin): چه بسا مردی که
رُبَّ مَرَّةٍ (marratin): چه بسا زمانی.
رُبَّما rubbamā: گاهی اوقات، شاید، ممکن است، امکان دارد.
رُبَّة rubba، **رِبَّة** ribba: جوش، دانه (نوعی بیماری پوستی روی سر و صورت).
رَباب rabāb، **رَبابَة** rabāba: کمانچهٔ ... (در مصر، معمولاً دو سیمه).
رَبيب rabīb ج **أَرِبّاء** aribbā': پسر رضاعی، ناپسری، پسرخوانده، هم‌پیمان، متفق
رَبيبَة rabība ج **رَبائِب** rabā'ib: دختر رضاعی، نادختری، دخترخوانده؛ دایه (زن بعنوان) یار و یاور؛ دست‌پرورده، ... هم‌پیمان، همدست.

رُبوبيّة rubūbiyya خداوندی، الوهیت، ربوبیت.

رُبّان rubbān ج. **رَبابِنة** rabābina، **رَبابِنة** rabābina کاپیتان، ناخدای کشتی کوچک بازرگانی؛ درجهٔ نیروی دریایی (تقریباً افسر فرمانده).

رُبّان ثانٍ (ṯānin) فرماندهٔ کشتی نظامی (مصر، ۱۹۳۹).

رَبّانيّ rabbānī: الهی، ربّانی، مربوط به خدا.

الرَّبّانيّات امور الهی

الصلاةُ الرَّبّانيّة (ṣalāt) دعای ربّانی (مسیح).

مِربّة mirabba (← مُرَبّى murabban)، مربا (مصر).

رابّ rābb: ناپدری، شوهر مادر

رابّة rābba: زن‌پدر، زن بابا، نامادری.

رَبَأَ rabaʾa ـَ بِـ: محترم داشتن (کسی را)، بسیار قدر بهاش (بر کسی).

رَبأَ به عن محترم شمردن (کسی را برای چیزی یا انجام دادن کاری)، قدر بهاش (کسی را بخاطر عقیده‌ای).

رَبأَ بِنَفْسِهِ عن (bi-nafsihī): خویشتن را بالاتر از ... پنداشتن، شأن خود را بالاتر از ... دانستن.

رَبيئة rabīʾa ج. **رَبايا** rabāyā نگهبان

رَبَتَ rabata ـُ (رَبْت rabt) هـ: نوازش کردن (کسی را)، دست نوازش بر سر (کسی) کشیدن.

رَبَّتَ همان معنی

رَبَتَ على خَدِّهِ (ḵaddihī) برگونهٔ او دست کشید، چهره‌اش را نوازش کرد.

رَبَتَ على كَتِفِه (katifihī) روی شانه‌اش دست زد.

رَبَّتَ نَفْسَه از خودراضی بود، خودبین بود.

رَبِحَ rabiḥa ـَ (رِبْح ribḥ، رَبَح rabaḥ) منه هـ: سود بردن، بهره‌مند شدن (در چیزی از جایی)؛ برنده شدن، بردن (ورزش، بازی).

ما رَبِحَتْ تِجارَتُهُم (tijāratuhum): تجارتشان سودمند نبود، تجارتشان برای آنها سودی نداشت.

رَبَّحَ و أَرْبَحَ هـ: فایده رساندن (به کسی).

رِبْح ribḥ ج. **أَرْباح** arbāḥ سود، بهره، منفعت، سود (پول)، ج. فایدهٔ سهام.

رِبْح بسيط: سود خالص

رِبْح إجماليّ (ijmālī) سود ناخالص، سود کلی

رِبْح مُرَكَّب (murakkab) سود مرکب



حِسابُ الأَرْباحِ و الخَسائِرِ (w-al-ḵasāʾir): حساب سود و زیان

ضَرائِبُ الأَرْباحِ (ḍarāʾib al-): مالیات بر بهره و سود

رُبّاح rubbāḥ ج. **رَبابيح** rabābīḥ: میمون، بوزینه

أَرْبَح arbaḥ: سودمندتر، پرسودتر

مُرابَحة murābaḥa، مرابحه، مشارکت در سود از پیش تعیین‌شده (حقـ اسـ).

رابِح rābiḥ: استفاده‌کننده، ذی‌نفع، برنده (تجارت یا معامله) سودآور، سودمند، پرسود.

مُرْبِح murbiḥ: پرسود، سودآور

رَبَدَ rabada ـُ (رُبود rubūd) بمکان: توقف کردن، فرود آمدن (در جایی).

تَرَبَّدَ: ابری شدن (هوا)، گرفته شدن، عبوس شدن (چهره از خشم، اندوه).

اِرْبَدَّ: گرفته شدن، عبوس شدن (چهره از خشم، اندوه).

رُبْدة rubda: خاکستری (اسب و جز آن).

رِبْدة ribda: انبوه جمعیت، هزاران.

أَرْبَد arbad، مؤنث: **رَبْداءُ** rabdāʾ ج. **رُبْد** rubd. خاکستری

داهِيةٌ رَبْداءُ (dāhiya): بلای هول‌انگیز، بدبختی بزرگ.

مُرْبَدّ murbadd، ابری، عبوس، ترش، تلخ (چهره).

رَبَصَ rabaṣa ـُ (رَبْص rabṣ) بِـ: مراقب بودن، کمین کردن، در کمین نشستن (برای چیزی یا کسی).

تَرَبَّصَ لـ: در کمین (کسی) نشستن، کمین کردن؛ به کمین رفتن، موضع گرفتن (نظـ)؛ هـ بـ: انتظار داشتن (چیزی را).

تَرَبَّصَ الفُرْصةَ (furṣata) در انتظار فرصت بود.

تَرَبَّصَ به الأَمرَ (amra) منتظر بود تا (چیزی) برای (کسی) اتفاق بیفتد، مثلاً: تَرَبَّصَ به الدَوائِرَ: منتظر بود تا او گرفتار بلا و سختی شود.

تَرَبُّص tarabbuṣ کارآموزی، استاژ (اداری).

مُتَرَبِّص mutarabbiṣ داوطلب، نامزد

رَبَضَ rabaḍa ـِ (رَبْض rabḍ، رُبوض rubūḍ) بر سر پا نشستن، به سینه نشستن (حیوان، هنگامی که سینه بر زمین می‌نهد)؛ ... لـ: در کمین (کسی) نشستن

رَبَض rabaḍ ج. **أَرْباض** arbāḍ: حومه، حول و حوش، اهل

رَبَضَ على فَريسَتِهِ (farīsatihī): روی طعمهٔ خویش نشست

ربض الی المائدة (ma'ida): سر میز (یا سفره) نشست.

مَربض marbid ج مرابض marābid: آغل، حصار چارپایان.

رَبَطَ rabata ـِ (رَبط rabt) ه: محکم‌بستن، پیچیدن (چیزی را)... ه الی: محکم کردن، بستن؛ ضمیمه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)، وصل کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ درج کردن (چیزی را مثلاً در لیستی)... ه: تثبیت کردن (قیمت چیزی را)، نرخ (چیزی را) معین کردن، قیمت‌گذاری (چیزی را)... بین ... و بین: ترکیب کردن، پیوند دادن (میان دو چیز)... ه: باندپیچی کردن، زخم‌بندی کردن (جراحتی را)... ه علی: مهار کردن، طناب‌بند کردن (چیزی را به جایی)... ه: ترمز کردن (قطار را)؛ به حال تعلیق درآوردن (روحانیان کلیسا را).

ربط لسانَهُ (lisānahū): او را ساکت کرد، زبانش را بست.

ربط علی قلبه (qalbihī): به او قوت قلب داد، او را دلداری داد.

ربط جأشه (ja'šahū): خونسرد بود، آرام بود، بر اعصاب خود مسلط شد.

ربط الطریقة (tarīqata): راهزنی کرد.

رَابَطَ: مستقر شدن، اردو زدن (سپاه)، موضع گرفتن؛ لنگر انداختن (کشتی).

رابط فی قضیته (qadiyyatihī): از موضوع (قضیه، هدف و مانند آن) خود دفاع کرد.

اِرتبطَ: خود را مقید کردن، خود را موظف کردن، خود را متعهد کردن، خود را درگیر کردن؛ ... به: متعهد شدن (به چیزی مثلاً به وظیفه‌ای)، ملزم شدن؛ متصل شدن؛ وابستگی داشتن (به چیزی یا کسی)، بهم پیوستن، ملحق شدن.

رَبط rabt: بستن؛ اتصال، پیوستگی، ربط؛ تخصیص (اعتبار، مبلغ و مانند آن)؛ تخصیص.

ربط مالی: تخصیص مالی.

أهل الحل و الربط (ahl al-hall): افراد بانفوذ.

مکان الربط (makān): جای جوش‌خوردن، جوش‌خوردگی (فنی).

رُبط rubut، (جمع) میدان (شهر)، حومه، حول و حوش.

رِبطة ribta ج ـات و رِباط ribāt: نوار، باریکه، نوار زخم‌بندی، بسته، بقچه، بسته.

ربطة الرقبة (ar-raqaba): کراوات.

ربطة الساق (sāq): بند جوراب.

ربطة النقود: کیف پول.

رباط ribāṭ ج ـات، رُبُط rubuṭ، أربطة arbiṭa: گره، پیوند، بند، نوار (رحم)، باند، رشته، شکال، بخو؛ تعلیق روحانیان (مسیح)؛ ج ـات، رُبُط rubuṭ: کاروانسرا برای مسافران و کاروان‌ها، خانقاه (برای درویشان و افراد بی‌بضاعت).

رباط الأجربة (ajriba): بند جوراب.

رباط الجزمة (jazma): بند کفش.

رباط الرقبة: کراوات.

رباط ribāṭ، رباط الفتح ribāṭ al-fatḥ: رباط (پایتخت مراکش).

رِباطة الجأش ribāṭat al-ja'š: خونسردی، آرامش، خویشتنداری، متانت، اعتماد به نفس، بی‌باکی.

مربط marbaṭ، marbiṭ ج مرابط marābiṭ: طویله، اصطبل.

مِربط mirbaṭ ج مرابط marābiṭ، طناب فولادی، طناب کشتی، طناب، مهار، ریسمان (فنی).

ارتباط irtibāṭ: ارتباط، رابطه، پیوند، اتصال؛ ... به: وابستگی (به چیزی یا کسی)، التزام، تعهد؛ ارتباط (با چیزی یا کسی)؛ اتحاد، اتحادیه، مجمع.

بدون ارتباط (bidūni): بدون هیچ‌گونه تعهدی (تعهد).

لدیه ارتباطات (ladayhi): او تعهداتی دارد.

ارتباط أنابیب (anābīb): اتصال لوله.

ارتباط مباشر (mubāšir): رابطه مستقیم.

ضابط ارتباط: افسر ارتباط.

رابط الجأش rābiṭ al-ja'š: آرام، خونسرد، نترس، شجاع.

رابطة rābiṭa ج روابط rawābiṭ: بند، اتصال، گره، ارتباط، پیوند؛ اتحادیه، انجمن، مجمع.

روابط الصداقة (ṣadāqa): پیوندهای دوستی.

الرابطة الإسلامیة (islāmiyya): انجمن اسلامی، اتحادیه اسلامی.

مربوط marbūṭ: بسته، مربوط... الی: مرتبط و پیوسته (به کسی یا چیزی)؛ معین، حقوق ماهانه برآورد (بودجه).

مرابط murābiṭ: مأمور (مأمور کشیک، مأمور پاسداری)؛ نیروهای اعزامی، سپاه در مأموریت جهادگر، مرابط.

الجیشُ المُرابط (jayš): ارتش (مصر).
مُرَبِط murabbiṭ ب. مربوط، مقید، مکلف، متکی، وابسته (به چیزی یا کسی).
رَبَعَ rabaʿa ـَ : لخت، چهارنعل رفتن (اسب)؛ نشستن، چمباتمه زدن، اقامت داشتن، ماندگار شدن.
رَبَّعَ ه: چهار برابر کردن (چیزی را)؛ مجذور کردن (عدد را).
تَرَبَّعَ: چهارزانو نشستن، لمیدن.
تربّع علی العرش (ʿarš): بر تخت نشست، بر اریکه قدرت جلوس کرد.
رَبْع rabʿ ج. رُبوع rubūʿ، رِباع ribāʿ، أرْباع arbāʿ، أرْبُع arbuʿ: خانه، اقامتگاه، پناهگاه؛ ج. رُبوع: منطقه، ناحیه، حومه.
رَبْع (گروهی از) مردم.
الرَّبع الخالی: ربع‌الخالی (منطقهٔ بی‌آب و علف در جنوب عربستان).
رِبْع ribʿ : حُمّی الرِبع (ḥummā r-ribʿ): تب نوبهٔ چهار روز یک بار.
رُبْع rubʿ ج. أرْباع arbāʿ: ربع، یک‌چهارم، مربع، چهارگوش؛ پیمانهٔ خشکبار (مصر = ۴ قدح = ۸/۲۵ لیتر؛ سوریه = ۲۵ لیتر).
رُبعٌ سَنَوِیّ (sanawī): فصلی.
رُبعیّ rubʿī: سه ماهه، هر سه ماه یک بار.
رُبعة rabʿa، رَبعة القوام (qawām) و رَبعة القامة (qāma): (مذکر و مؤنث) میان‌بالا، متوسط‌القامه، متوسط.
رُبعة rubʿa: واحد اندازه‌گیری خشکبار = $\frac{1}{4}$ قدح = ۰/۵۱۶ لیتر.
رَبّاع rabbāʿ: وزنه‌بردار، پهلوان (مشتزن، کشتی‌گیر، وزنه‌بردار و مانند آن).
رَبیع rabīʿ: فصل بهار؛ نام سومین و چهارمین ماه مسلمانان (ربیع‌الاول awwal و ربیع‌الثانی ṯānī)؛ یک‌چهارم.
أربعة arbaʿa (مؤنث أربع): چهار.
ذَواتُ الأربع (ḏawāt): چهارپایان، ستوران.
أربعة عشر arbaʿata ʿašara (مؤنث أربع عشرة arbaʿa ʿašrata): چهارده (۱۴).
أربعون arbaʿūn: چهل (۴۰).
الأربعون: مراسم شب چهل کسی، چهلم.
عید الأربعین (ʿīd): عید معراج (مسیح).

رُباعیّ rubāʿī: چهار برابر، چهار تایی، چهارگانه، چهارگوش، چهارگوشه، چهارحرفی (دستور)؛ گروه چهارنفری، دسته چهارتایی؛ ج. رُباعیّات: رباعی (شعر).
مؤتمر رُباعیّ (muʾtamar): کنفرانس یا نشست چهارجانبه.
رُباعیّ الأضلاع (aḍlāʿ): چهارگوش، چهاربر، چهارضلعی.
رُباعیّ الأرجل (arjul): چهارپا.
مُحرِّک رُباعیّ المشوار muḥarrik r. l-mišwār: موتور چهارزمانه.
الأربعاء al-arbaʿāʾ، al-arbiʿāʾ، یوم الأربعاء (yawm): چهارشنبه.
یَربوع yarbūʿ ج. یَرابیع yarābīʿ: موش دوپا (جا.).
مَربع marbaʿ ج. مَرابع marābiʿ: مرغزار، منزلگاه، چمنگاه.
تربیع tarbīʿ: $\frac{1}{4}$ ماه؛ ج. تَرابیع: چهارخانه، چهارگوشه، خشتی، میدان مربع (که گرد آن را خانه احاطه کرده است).
تربیع الدائرة: تربیع دایره.
تربیعة tarbīʿa ج. تَرابیع tarābīʿ: خانهٔ شطرنج، میدان، تخته یا صفحهٔ مربع، چهارخانه، چهارگوش، آجر، خشت.
تربیعیّ tarbīʿī: چهارخانه‌ای، چهارگوشه‌ای؛ مربوط به معادلات درجهٔ دوم (ریا.).
الرّابع ar-rābiʿ: چهارم، چهارمین.
رابعاً rābiʿan: چهارم، چهارم آنکه.
رابع rābiʿ = تصحیف کلمهٔ واقع ← رابع.
مَربوع marbūʿ: متوسط.
مُربَّع murabbaʿ: چهار برابر، چهارگوش، چهارگوشه؛ معادلهٔ درجهٔ دوم؛ مربع؛ ج. ات: تکهٔ چهارگوش، گروه چهارنفری.
متر مُربّع (mitr): یک متر مربع.
مربّع الأضلاع: چهارضلعی (ریا.).
مُربَّعة murabbaʿa ج. ات: ساحهٔ بخش، ناحیه، منطقه.
مُرابع murābiʿ: شریک در امور کشاورزی، شریک در $\frac{1}{4}$ سود و زیان.
جلس مُتربّعاً (jalasa mutarabbiʿan): چهارزانو نشست.
رابغ rābiġ: خوشایند، راحت.
رَتَق ratq: گسند، غفلت.
رِبقة ribqa، رَبقة rabqa ج. رِبَق ribaq، رِباق ribāq، أرباق arbāq: همان معنی.



رَبَكَ [illegible] ـُ **رَبْكاً** [illegible] هـ: آشفته کردن، پیچیده کردن، بغرنج کردن (چیزی را)، پریشان کردن، ناراحت کردن، دستپاچه کردن، مختل کردن (کسی را)

رَبِكَ ـَ **رَبَكاً** [illegible]: پریشان شدن، دستپاچه شدن، مختل شدن، پریشان‌حال شدن

أَرْبَكَ = رَبَكَ

إِرْتَبَكَ گرفتار شدن، دچار بغرنجی شدن؛ ... في أمر افتاد (مثلاً در موقعیتی ناخوشایند) گرفتار ... شدن

رَبْكَة [illegible]: حالت پیچیده و بغرنج، گرفتاری، آشفتگی

رَبِكَة [illegible]: بغرنج، درهم و زحمت، گرفتار مشکلات، آشفته، پریشان

إِرْتِباك [illegible] ج ـات گرفتاری، مخمصه، درهم و برهمی، گیجی، بغرنجی، پیچیدگی، پریشانی، دستپاچگی، سردرگم شدن، ... و پاگم‌کردگی، حل‌آشوبی

مُرْبِك [illegible]: مایهٔ زحمت، باعث بغرنجی و پیچیدگی، مایهٔ پریشانی

مُرْتَبِك [illegible] بغرنج، پیچیده، گرفتار، آشفته، پریشان؛ ... في: درگیر ...، گرفتار

رَبِلَ [illegible]: (آدمی) چاق و فربه

رَبْلى [illegible]: چاق، فربه

رَبْلَة [illegible] ج ـات [illegible]: (توماً) گوشت (بدن)

رَبِيل [illegible]: چاق، فربه، تنومند

رَبالَة [illegible]: فربهی، چاقی، تنومندی

رُبَّما ← رُبَّ

رَبا [illegible] ـُ (**رَبْو** [illegible]، **رُبُوّ** [illegible]): زیاد شدن، افزایش یافتن، روییدن، بزرگ شدن، رسیده کردن؛ ... على: بیش از ... شدن، فزونی یافتن (مثلاً بر مقداری)، درگذشتن (از مقداری، قیمتی و مانند آن)

ما يربو على العشرة بیشتر از ده است

رَبّى هـ: بزرگ کردن، پروردن، پرورش دادن (کسی را)، تربیت کردن، آموزش دادن، آموختن، یاد دادن (بچه‌ای را)، بزرگ کردن، پروراندن (مثلاً مرغ و خروس، گله را)، گسترش دادن (مثلاً روشی را)

رابى: رباخواری کردن

أَرْبى هـ: افزودن، زیاد کردن، افزایش دادن (چیزی را)؛ على: درگذشتن، فراتر رفتن (از مقداری، مرحله، قیمتی و مانند آن)، فزونی یافتن (تعداد، سن، قد و اندازه)

تَرَبّى: تربیت شدن، بزرگ شدن، پرورش یافتن

رَبْو [illegible]: تنگی نفس

رُبْوَة [illegible]، **رَبْوَة** [illegible]، **رِبْوَة** [illegible]، ج **رُبىً** [illegible]: تپه

رِبْوَة [illegible] ج ـات: تپه، ماهور

رِبا [illegible]: ربا، سود ناشی از ربا، رباخواری، حرام‌خواری، سود حرام

رِبَوِيّ [illegible]: ربایی

رَباء [illegible]: احسان؛ ... على: برتری (بر کسی) بودن

تَرْبِيَة [illegible]: تربیت، تعلیم، آموزش، تعلیم و تربیت، پرورش (حیوانات)

سَيِّئُ التَّرْبِيَة ([illegible]): بی‌تربیت

قَلِيلُ التَّرْبِيَة ([illegible]): گستاخ، بی‌تربیت

عِلْمُ التَّرْبِيَة ([illegible]): فن تعلیم، علم تعلیم و تربیت

تَرْبِيَةُ الأَطْفال: تربیت اطفال، پرورش کودکان، تربیت کودکان

التَّرْبِيَة البَدَنِيَّة ([illegible]): تربیت بدنی

تَرْبِيَةُ المَواشِي ([illegible]): پرورش حیوانات، پرورش چهارپایان

تَرْبِيَةُ الدَّجاج ([illegible]): پرورش مرغ یا طیور

تَرْبِيَةُ السَّمَك ([illegible]): پرورش ماهی

تَرْبِيَةُ النَّباتات ([illegible]): کشت گیاهان، پرورش گیاهان

تَرْبَوِيّ [illegible]، **تَرْبِيَوِيّ** [illegible]: تربیتی، مربوط به علم تعلیم و تربیت

رابِيَة [illegible] ج **رَوابٍ** [illegible]: تپه

مُرَبٍّ [illegible] ج **مُرَبُّون** [illegible]: مربی، آموزگار، پرورش‌دهنده (چهارپایان اهلی)

مُرَبِّيَة [illegible] ج ـات: معلم خصوصی (زن)، آموزگار (زن)، دایه، پرستار

مُتَرَبٍّ [illegible]: بزرگ‌شده، رشدیافته، تربیت‌یافته، آموزش‌دیده، با تربیت، با ادب؛ **مُرَبَّيات** [illegible]: مرباجات

مُرابٍ [illegible]: رباخوار

مُتَرَبِّب [illegible]: با تربیت، با ادب

ريبورتاج (از فر reportage) ج. ـــات: گزارش، ريپورتاژ

أرتّ [illegible]، مؤنث **رَتّاء** [illegible]، ج. **رُتّ** [illegible]: كندزبان

رتب

رَتَّبَ هـ، منظم كردن، درست كردن، ترتيب دادن (چيزى را) با نظم و ترتيب خاصى، آراستن، تزيين كردن (مثلاً وسرويس را)، كنار هم چيدن (كلمات را)، تهيه كردن، مهيا كردن (چيزى را) ... هـ له: تعيين كردن (حقوق ماهيانه براى كسى) ... هـ على: فراهم كردن، به‌دست آوردن، استنتاج كردن، نتيجه گرفتن، دريافتن (چيزى را از چيزى ديگر)

تَرَتَّبَ: منظم شدن، مظلم يافتن، به صف شدن، رديف شدن، مرتب شدن، مقرر شدن ... على: تابع (چيزى) قرار گرفتن، ناشى شدن، منتج شدن (از چيزى)، به‌دست آمدن، منتجه (چيزى) شدن، مترتب بودن (بر چيزى)، واجب شدن، لازم شدن (بر كسى)

ترتّب بذمّته ([illegible]): مديون او شد

رُتْبة [illegible] ج. **رُتَب** [illegible]: درجه، كلاس، سطح، شأن، مقام، رتبه، رديف، طبقه، موقعيت، درجه (نظ.)، مقام و منزلت مذهبى (روحانيون مسيحى)، مراسم مذهبى (مسيح.)

كِتابُ الرُّتَبِ آيين مذهبى، مراسم عبادت و پرستش (مسيحيان كاتوليك رومى)

رَتابة [illegible]: يكنواختى، يكسانى

رَتيب [illegible]: يكنواخت، بى‌تنوع

رَتْباء [illegible]: درجه‌داران (سرباز تا افسر) (نظ.)

مَرْتَبة [illegible] ج. **مَراتِب** [illegible]: پايه، مرحله، سكو، پلكان، درجه، مقام، كلاس، رتبه

في المَرْتَبةِ الأُولى ([illegible]): در نخستين مرحله

تَرْتيب [illegible] ج. ـــات: نظم، ترتيب، توالى، بى‌درپى بودن، وضع، رده‌بندى، (مثلاً [illegible])، سازماندهى، تدارك، مقدمات تهيه، مراسم اجراى سوگند (مسيح.)

بِالتَّرتيب يكى‌يكى، به ترتيب

مِن غَيرِ تَرْتيب نامرتب، به‌طور نامنظم

تَرْتيبى [illegible] ترتيبى

عدد تَرْتيبىّ ([illegible]): عدد ترتيبى

تَرْتيباتٌ لُغَويّة ([illegible]): قابليات لغوى، نظام لغوى

راتِب ([illegible]): ثابت، منظم، يكنواخت، بدون تنوع؛ ج. **رَواتِب** [illegible]: حقوق ماهانه، درآمد

مُرَتَّب [illegible]: مرتب، سازمان‌يافته، منظم، آراسته؛ ج. ـــات: حقوق ماهانه، درآمد

رَتَجَ [illegible] ـُ (**رَتْج** [illegible]) هـ: قفل كردن، بستن (در را)، كلون (در را) انداختن

رَتِجَ ـَ (**رَتَج** [illegible])، لكنت پيدا كردن، بند آمدن (زبان)، دستپاچه شدن

أُرْتِجَ (شكل مجهول آن به كار مى‌رود)، **أُرْتِجَ عليه** ([illegible]): زبانش گير كرد، لكنت پيدا كرد، زبانش بند آمد، دستپاچه شد

رِتاج [illegible] ج. **رُتُج** [illegible]، **رَتَج** [illegible]: دروازه

مُحْكَمُ الرِّتاج ([illegible]): (دروازه) محكم و بسته

رَتْيَنج [illegible] (= راتينج) ــ ترتيب اقتباس

رَتَعَ [illegible] ـَ (**رَتْع** [illegible]، **رُتُوع** [illegible]، **رِتاع** [illegible]) چريدن، علف خوردن، خوش گذراندن، خوشگذرانى كردن، ... في: آزاد گذاردن، به حال خود واگذاردن (مثلاً در كارى)



أَرْتَعَ هـ: چراندن (گله، گله رمه را)

مَرْتَع [illegible] ج. **مَراتِع** [illegible]، علفزار، چراگاه ... لـ (مجازاً) محيط مناسب (براى چيزى)، سرچشمه (فساد و تبهكارى و نظاير آن)

رَتَقَ [illegible] ـُ (**رَتْق** [illegible]) هـ: تعمير كردن، درست كردن، رفو كردن، وصله كردن، اصلاح كردن (چيزى را)

رَتْق [illegible] ج. **رُتُوق** [illegible]: اصلاح، تعمير، رفو (جوراب)

رَتَكَ [illegible] ـــ (**رَتْك** [illegible]، **رَتَك** [illegible]، **رَتَكان** [illegible]) يورتمه رفتن

مَرْتَك [illegible]: مردار سنگ، مرتك (شيمى)

رَتِلَ [illegible] ـَ (**رَتَل** [illegible]) مرتب بودن، آراسته بودن، درست بودن، به صف بودن، به نظام بودن

رَتَّلَ (الكلام [illegible]) به لطافت و ظرافت خاصى درآوردن (كلمات را)، به ترتيل خواندن (قرآن كريم را)، زبور خواندن، سرود روحانى سردادن، آواز روحانى خواندن (مسيح.)، مناسب سخن گفتن

رَتَل [illegible] ج. **أَرْتال** [illegible]: قطار، رشته

رَتَلُ آلي ([illegible]): دستهٔ موتورى‌شده، ستون مكانيزه (نظ.)

رَتْلاء [illegible]: رتيل

تَرْتيل [illegible]، تلاوت آهستهٔ قرآن كريم (تجويد)، ترتيل، زبورخوانى، سرودخوانى، تسبيح (مسيح.)؛ ج. **تَراتيل** [illegible] سرود، آواز مذهبى و روحانى (مسيح.)

تَرتِيلَة [illegible] ج. تَراتِيل [illegible]: سرود

مُرَتِّل [illegible]: سرودخوان کلیسا، پسربچهٔ سرودخوان (در کلیسا)، آوازخوان، سرودخوان.

رَثَمَ [illegible] ـِ (رَثْم [illegible]) (سوا به صورت صفتی مه کار می‌رود) ما رَثَم بِكَلِمَةٍ: یک کلمه حرف نزد، لب از لب باز نکرد. شکستن، درهم شکستن، خرد کردن (بخصوص بینی را).

رَجُلٌ رَثِم: مرد بینی‌شکسته.

رَتَم [illegible] (اسم جنس یکی آن رَتَمة): نوعی گل طاووسی (Genista raetam Forsk.، گیا.).

رَتَمة [illegible] و رَتِيمَة [illegible] ج. رَتائِم [illegible]، رِتام [illegible]: نخی که برای یادآوری دور انگشت ببندند.

رتو

رَتَا [illegible] ـُ و رَتَى [illegible] هـ: تعمیر کردن، رفو کردن (چیزی، مثلاً جوراب را).

رِتُوش (از فر. retouche) [illegible]: دستکاری، اصلاح، رتوش.

رَتِينَج [illegible] (= راتِينَج): روغن صمغ کاج، راتیانه.

رَتِينَة (از ایتا. retina) [illegible] ج. رَتائِن [illegible]: توری چراغ.

رَثَّ [illegible] ـِ رَثاثَة [illegible]، رُثُوثَة [illegible]: کهنه یا پاره بودن، ژنده بودن (یا شدن) (جامه).

رَثّ [illegible] ج. رِثاث [illegible]: کهنه، پوسیده، فرسوده، ژنده، مُندرس.

رَثُّ الهيئة (hay'a) [illegible]: ژنده‌پوش، آشفته‌ظاهر، ژنده.

رِثَّة [illegible]: چیزهای کهنه، لباس‌های کهنه و پاره، ژنده.

رَثِيث [illegible]: منجمله کهنه، فرسوده، پاره.

رَثاثَة [illegible]: پوسیدگی، کهنگی.

رُثُوثَة [illegible]: همان معنی.

رثو و رثی

رَثَا [illegible] ـُ (رَثْو [illegible]) هـ: سوگواری کردن، مرثیه خواندن (برای مرده)، سخنرانی کردن (بر سر جنازه).

رَثَى [illegible] ـِ (رَثْي [illegible]، رِثاء [illegible]، مَرثِيَة [illegible]، مَرثاة [illegible]) هـ: گریه کردن، مویه کردن (بر مرده)، نوحه‌سرایی کردن، مرثیه گفتن (برای مرده)، لـ: دلسوزی کردن، ترحم کردن (بر کسی)، افسوس خوردن، اظهار تأسف کردن، حسرت خوردن (برای کسی یا چیزی).

رَثاهُ بِمَرثِيَةٍ: در سوگ او مرثیه خواند.

شَيءٌ يُرثَى لَهُ (yurthā) [illegible]: چیزی که وضعش مایهٔ اندوه است، اسفناک، مایهٔ تأسف.

رَثْي [illegible]: سوگواری، مویه‌گری، عزاداری.

رِثاء [illegible]: سوگواری، عزاداری، افسوس، تأسف، نوحه‌سرایی، مرثیه‌سرایی.

رَثْيَة [illegible] ج. رَثَيات: درد مفاصل، نقرس.

مَرثِيَة [illegible] و مَرثاة [illegible] ج. مَراثٍ [illegible]: نوحه، مرثیه، ماتم؛ ج. مَراثٍ: سوگنامه.

رَجَّ [illegible] ـُ (رَجّ [illegible]) هـ: تکان دادن (چیزی را)؛ رُجَّ: تکان خوردن، لرزیدن، مرتعش شدن، به حرکت درآمدن.

اِرتَجَّ: به حرکت درآمدن، لرزیدن، تکان خوردن.

رَجّ [illegible]: تکان، ارتعاش، لرزش.

رَجَّة [illegible]: تکان، ضربه، صدمه.

رَجّاج [illegible]: مرتعش، لرزنده، لرزان.

اِرتِجاج [illegible]: ضربه، تصادم، لرزش.

اِرتِجاج المخ (mukhkh) [illegible]: ضربهٔ مغزی.

رجأ

أَرجَأَ هـ: به تعویق انداختن، به تأخیر انداختن، عقب انداختن (چیزی را).

إِرجاء [illegible]: تأخیر، تعویق.

رَجِبَ [illegible] ـَ و رَجَبَ [illegible] ـُ (رَجَب [illegible]) مِن، عَن: ترسیدن، واهمه داشتن (از چیزی یا کسی).

رَجَب [illegible]: ماه رجب (هفتمین ماه هجری قمری).

رَجَحَ [illegible] ـَ (رُجُوح [illegible]، رُجْحان [illegible]): سنگین شدن (کفهٔ ترازو)، بیشتر بودن، سنگین‌تر بودن، چربیدن؛ ... هـ: برتری داشتن (بر کسی)؛ ... أَنَّ: بسیار محتمل بودن (که ...).

رَجَحَ عِندَهُ أَنَّ ...: به گمان او بسیار محتمل است که

رَجَحَ هـ: سنجیدن، وزن کردن (چیزی را با دست).

رَجَّحَ هـ عَلى: رجحان دادن، بیشتر بها دادن، ترجیح دادن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ... هـ: برتر پنداشتن (چیزی را)؛ أَنَّ: احتمال دادن (که ...).

تَرَجَّحَ: سنگین‌تر بودن، وزن بیشتری داشتن؛ تاب خوردن، تکان خوردن، الاکلنگ بازی کردن.

اِرتَجَحَ: پس و پیش رفتن، جنبیدن، تکان خوردن، بالا و پایین شدن.

رَجاحة *rajāḥa*: تحمل، گذشت، اغماض، ملایمت، متانت، آرامش.

رُجحان *rujḥān* **علی**: تسلط، غلبه (بر چیزی یا کسی)، مزیت، برتری.

أرجَح *arjaḥ*: سنگین‌تر؛ قابل‌قبول‌تر، پسندیده‌تر؛ ارجح، محتمل‌تر

الأرجح أنّ: احتمال دارد که ...، احتمالاً، ممکن است که

علی الأرجح: احتمالاً، به احتمال قوی.

أرجحيّة *arjaḥīya*: غلبه، تسلط، تفوق، برتری، رجحان

أُرجوحة *urjūḥa* ج. **أراجيح** *arājīḥ*: الاکلنگ، گهواره، تاب

مَرجُوحة *marjūḥa* ج. **مراجيح** *marājīḥ*: همان معنی

مُرجَّح *murajjaḥ*: مسلط، حکمفرما؛ محتمل، احتمالی، مرجح.

رَجرَج *rajraja* و **تَرَجرَجَ**: لرزیدن، تکان خوردن، این‌سو و آن‌سو جنبیدن، نوسان داشتن.

رَجراج *rajrāj*: آشفته، بی‌قرار، لرزش‌دار، علتان، دارای نوسان، متحرک، لرزان، لرزنده.

الرَّجراج: دریا.

رجز

إرتَجَزَ: رجزخوانی کردن؛ موج زدن، خروشیدن (دریا).

رِجز *rijz, rujz*: علوبت (الهی)، پلیدی، ناپاکی.

رَجَز *rajaz*: بحر رجز

أُرجاز *arjāz*: شعر در بحر رجز، ترانهٔ کوتاه.

أُرجوزة *urjūza* ج. **أراجيز** *arājīz*: شعر در بحر رجز

أرجوان ← در ترتیب الفبایی

رَجِسَ *rajisa* ـَ **رَجُسَ** *rajusa* و **رَجَسَ** *rajasa* ـُ (**رَجاسة** *rajāsa*): پلید بودن، ناپاک بودن؛ مرتکب کار شرم‌آوری شدن، کار زشت و ناپسندی انجام دادن

رِجس *rijs* ج. **أرجاس** *arjās*: کثیفی، پلیدی، ناپاکی؛ چیز یا کار زشت، خرابکاری، بی‌رحمی.

رَجَس *rajas* ج. **أرجاس**: آلودگی، ناپاکی، پلیدی

رَجِس *rajis*: چرک، کثیف، آلوده

رَجاسة *rajāsa*: آلودگی، ناپاکی.

رَجّاس *rajjās*: مواج، خروشان (دریا)، رعد آسمان غرنده.

رَجَعَ *raja'a* ـِ (**رُجُوع** *rujū'*): بازگشتن، برگشتن؛ ... **الی** متوسل شدن؛ از سر گرفتن؛ رجوع کردن (به کسی یا چیزی)، جستجو کردن (چیزی را در کتاب)، مراجعه کردن (به کتابی)؛ ... **إلی**، **إلی أنّ**: مستند بودن، برگشتن (به این که ...)، ناشی بودن (از این که ...)؛ مشتق بودن (از چیزی)؛ **الی** وابسته بودن (به کسی یا چیزی)، حق قانونی بودن (برای موضوعی، کاری و مانند آن)؛ در اختیار (کسی) بودن؛ ... **عن** دست برداشتن، دست کشیدن، امتناع ورزیدن (از کاری یا چیزی)؛ ... **عن، فی** پس گرفتن (مثلاً حرف خود را)، لغو کردن، منصرف شدن (مثلاً از تصمیم خود)؛ ... **علی** مخالفت ورزیدن (با کسی)، مخالف (کسی) شدن؛ ... **به الی** برگرداندن، ارجاع دادن (چیزی را به اصلش)؛ ... **به علی** مطالبه کردن، درخواست کردن (چیزی را از کسی)؛ ... **به علی فلان**: مدعی استرداد (چیزی از فلان کس) شدن، جبران (چیزی را از فلان) طلبیدن؛ ... **به**: مستلزم (نتیجه‌ای) بودن؛ ... **الی** تأثیر نیک داشتن، مؤثر بودن، موفق بودن (در چیزی یا کاری).

رجع علی عَقِبِه (*'aqbih*) ج. **رجعوا علی أعقابِهم** (*a'qābihim*): بازگشت، از همان راهی که آمده بود بازگشت.

رجع الی الصحّة (*ṣiḥḥa*): سلامتی خود را بازیافت، بهبود یافت.

رجع الی صوابِه (*ṣawābihī*): به خود آمد، سر عقل آمد

رجع الی نَفسِه: از خود مراقبت کرد، خود را پایید، هوای خود را داشت.

يرجعُ ذلك الی أنّ: به این دلیل است که ...، این ناشی از آن است که

يَرجعُ السببُ الی (*sabab*): به این دلیل است که

رَجعت به الذّاكرةُ الی ...: به یادش آمد که ...، به‌خاطر آورد که

رجع فی كلامِه (*kalāmihī*): به حرف خود برگشت

رجع عودَهُ علی بدئِه (*'audu, bad'*): به نقطهٔ آغاز بازگشت.

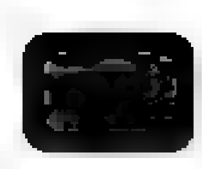
رَجع بِخُفَّي حُنَين (*bi-ḫuffay ḥunayn*): با دست خالی بازآمد.

رجع القَهقَری (*al-qahqarā*): پس‌رفت، سیر قهقرایی داشت، عقب‌عقب رفت، عقب‌گرد کرد

رجع بنتيجة (*bi-natīja*): نتیجه‌ای به بار آورد

رجع القهقری (*qahqarā*): عقب‌عقب رفت.

رجع عن شكواه (*šakwāhu*): از شکایت خود صرف‌نظر کرد، شکایتش را پس گرفت



رَجَّعَ: برگرداندن؛ پس‌دادن، پس فرستادن؛ ... ه عن: روانه کردن (کسی را از جایی)؛ ... ه: در گلو گرداندن (آواز، سرود)؛ منعکس کردن (چیزی را).

رَجَّعَ صداهُ (ṣadāhu): صدایش را منعکس کرد.

راجَعَ ه: برگرداندن (به کسی یا چیزی)؛ برگشت کردن، رجوع کردن، عطف کردن (به کسی یا چیزی)؛ دوباره مرور کردن، تکرار کردن (چیزی را)؛ آگاهی یافتن (از چیزی یا دربارهٔ کسی)؛ مراجعه کردن (به کتابی)؛ جستجو کردن (در کتابی)؛ ... ه فی: مراجعه کردن (به کسی در کاری یا دربارهٔ مشکلی)؛ ... ه: بازبینی کردن، بررسی مجدد کردن، رسیدگی دوباره کردن (چیزی را)؛ ممیزی کردن (حسابی را).

راجَعَ تجاربَ الطَّبع (ṭab'): نمونه‌های چاپی را بازخوانی کرد.

راجَعَ مِراراً (mirāran): مطلبی را تکرار کرد.

راجَعَهُ عقلُهُ ('aqluhū): به عقل آمد، سر عقل آمد.

راجَعَ نَفْسَهُ (nafsahū): دست و پای خود را جمع کرد، دوباره به موضوع پرداخت.

يُراجَعُ: مراجعه شود به ...، نگاه کنید به.

أَرْجَعَ: برگرداندن؛ ... ه الی: بازگرداندن (کسی را به جایی)؛ ه: برگرداندن، به بازگشت واداشتن (کسی را)؛ ... ه الی: نسبت دادن، اسناد دادن (چیزی را به کسی)؛ (چیزی را از کسی یا چیزی دیگر) دانستن.

تَرَجَّعَ: برگشتن، بازگشتن؛ پیچیدن، طنین انداختن.

تَراجَعَ: با هم برگشتن؛ عقب کشیدن، عقب‌نشینی کردن، پس نشستن؛ پس رفتن، کم شدن، به قهقرا رفتن؛ ... عن: کم‌کم دست کشیدن (از چیزی یا کسی)؛ پشت سر انداختن، عقب سر انداختن؛ منصرف شدن.

إِسْتَرْجَعَ ه: پس گرفتن، مطالبه کردن (چیزی را)؛ دوباره به‌دست آوردن، بازیافتن؛ پس گرفتن (مثلاً وَعْداً wa'dan قولی را)؛ لغو کردن، باطل کردن، فسخ کردن؛ منصرف شدن (چیزی را، از چیزی، مثلاً از تصمیم)؛ «إِنَّا لِلّه و إِنّا الیه راجعون» گفتن.

اِسْتَرْجَعَهُ الی حافظته (ḥāfiẓatihī): آن را به‌خاطر آورد، به یاد آورد.

اِسْتَرْجَعَ هُدُوءَهُ (hudū'ahū) یا هادِئَتَهُ (hādi'atahū) یا ...

هُدوئه (quwwatahū): آرامش یا سلامتی یا نیروی خود را بازیافت.

اِسْتَرْجَعَ السُّلْطَةَ (sulṭa): دوباره قدرت را به‌دست آورد.

اِسْتَرْجَعَ الذِّكْرَى (ḏikrā): به یاد آورد.

رَجْع raj': بازگشت؛ رَجْعُ الصَّوْتِ (ṣaut)، رَجْعُ الصَّدَى (ṣadā): انعکاس صدا، پژواک، بازتاب.

كَرَجْعِ البَصَر (baṣar): در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه.

رَجْعِيّ raj'ī: مرتجع، واپس‌گرا؛ عطف به ماسبق شونده؛ قابل بازگشت (به‌خصوص طلاق، حقـ اسـ).

بِأَثَرٍ رَجْعِيّ (bi-aṯar): مشمول قانون عطف به ماسبق (حقـ).

رَجْعِيَّة raj'īya: ارتجاع، واپس‌گرایی.

رَجْعَة raj'a: بازگشت، مراجعت، برگشت؛ لغو، ابطال، فسخ؛ رسمیتی نداشتن.

رَجْعَة raj'a، rij'a: رجوع، بازگشت مرد به‌سوی زن مطلقه (حقـ اسـ).

رُجْعَى ruj'ā: ارتجاع، واپس‌گرایی.

رُجُوع rujū' الی: بازگشت، برگشت، عطف به ...، رجوع به ...، توسل؛ ... عن: الغا، فسخ، تسلیم، واگذاری (چیزی)، مطالبه، بازخواهی، استرداد، ارجاع.

بِرُجُوعِ البَرِيد: در پاسخ همین نامه، پاسخ بی‌درنگ پستی.

رَجِيع rajī': مدفوع.

مَرْجِع marji' ج. مَراجِع marāji': بازگشت؛ آنکه در امور به او رجوع کنند، مرجع؛ جای بازگشت، محل رجوع؛ توسل، رجوع، منبع موثق، خبرگزاری موثق، منبع علمی، مأخذ موثق، اثر موثق برای مراجعه، کتاب مرجع؛ وسیله، چاره، منبعی که بتوان به آن استناد کرد، نقطهٔ آغازین، سرچشمه، ماده (حقـ).

مَرْجِعُ النَّظَر (naẓar): صلاحیت، شایستگی.

المَرْجِعُ الیه: مورد استناد، مورد مراجعه.

المَرْجِعُ فی ذلك الیَّ: من در این باب مورد استناد و مراجعه هستم.

کان مَرْجِعُ هذا الشَّیءِ الی: این امر از ... ناشی است، این امر به ... وابسته است.

إِنَّهُم مَرْجِعُ الفَضْل (faḍl): شایستگی و بهای از آن آنهاست، آنان شایستگی دارند.

مرجعيّة *marji'iya* صلاحيت، مرجعيت.
مُراجعة *murāja'a* تكرار، مرور؛ بررسی، مطالعه، بازبينی، مراجعه (به منبع و مأخذ)؛ تقاضا، درخواست؛ دادخواست (مخصوصاً از يک منبع قانونی)؛ درخواست توصيه يا آموزش و غيره، مشورت (با كسی)؛ رسيدگی؛ حسابرسی، مميزی.
مُراجعة الحساب: حسابرسی
إرجاع *irjā'*: اعاده، رد، استرداد؛ الی اسناد به ؛ كاهش، تقليل به
تراجُع *tarāju'* عقب‌نشينی، پس‌نشينی، انصراف، قهقرا، واپس‌گرايی، واپس‌نشينی.
ارتجاع *irtijā'*: كهنه‌پرستی، ارتجاع، واپس‌گرايی
ارتجاعی *irtijā'ī*، مرتجع، كهنه‌پرست، واپس‌گرا
استرجاع *istirjā'* مطالبه، استرداد، بازيافت، بازگردانی، احيای مجدد صدا (الكترونيک).
استرجاعُ الطّاقة (*ṭāqa*) بازيافت نيرو.
لاسترجاع ما أنفقه (*anfaqahū*): برای بازيافت هزينهٔ خود.
راجع *rāji'* رجوع‌كننده، عطف‌كننده، برگشت‌كننده ؛ الی ناشی از ، مستند به ؛ تعلق واقعی و حقيقی (به كسی)؛ ل: راجع (به چيزی)، تابع (چيزی)، وابسته (به چيزی يا كسی)، منوط (به چيزی).
الحُمّی الراجعة (*ḥummā*) تب نوبه.
مُراجِع *murāji'* بررس، مميز، حسابرس؛ تجديدنظركننده، اصلاحگر
مُراجِع الحسابات (*ḥisābāt*) بازرس حسابداری، حسابرس.
رَجَفَ *rajafa* ـ (رَجْف *rajf*، رجَفان *rajafān*): متشنج شدن، تكان خوردن، لرزيدن؛ ه: آشفتن، متزلزل كردن، مضطرب ساختن (كسی را).
أرجف ه: برانگيختن (كسی را)؛ تكان دادن (چيزی را)؛ شايعه‌پراكنی كردن، همچنين أرجف ب، مثلاً بالإرجافات *bi-l-irjāfāt*: افترا زدن، بهتان زدن، سبب دروغ دادن.
ارتجف لرزيدن، تكان خوردن
رجفة *rajfa* (اسم وحدت) تكان، لرزه، رعشه، تشنج.
رجّاف *rajjāf* لرزان، متشنج.
إرجاف *irjāf* ج، أراجيف *arājīf* بهتان، دروغ، افترا، شايعه.
رَجِلَ *rajila* ـ (رَجَل *rajal*)، قدم زدن، پياده‌روی كردن
رجّل ه: شانه كردن، فروهشتن (مو را).
ترجّل = رَجِل؛ خوی مردانه داشتن، مردانه رفتار كردن؛ من، عن: پياده شدن، پايين آمدن (از مركبی).
ترجّل فی طريقه: تمام راه را پياده پيمود
ارتجل ه: بديهه‌گويی كردن، بدون انديشه سخن گفتن (از چيزی).
استرجل: مرد شدن، به سن مردی رسيدن، به سن بلوغ رسيدن، بزرگ شدن؛ مانند مردان رفتار كردن، حالات يا صفات مردی بروز دادن
رِجْل *rijl* مؤنث، ج، أرجُل *arjul* پا، ساق پا
رِجل *rijl* ج، أرجال *arjāl* دسته (ملخ)، خُرفه Portulaca oleracea گ.)
رَجِل *rajil* پياده، پياده‌رونده
رَجُل *rajul* ج، رِجال *rijāl* مرد؛ ج، رجالات *rijālāt*: انسان‌های سرشناس، شخصيت‌های مهم، رجال نامی، بزرگان
رجُلٌ عملاق (*'imlāq*) ابرمرد، مرد بزرگ، انسان برجسته.
رجالُ الدَّولة (*dawla*) دولتمردان.
رجالُ السَّنَد (*sanad*) منابع خبر، سلسلهٔ راويان و محدثان
رجالیّ *rijālī* مردانه (مثلاً لباس).
رُجولة *rujūla* مردی، جوانمردی.
رُجوليّة *rujūlīya* مردی، مردانگی
مِرْجَل *mirjal* ج، مَراجِل *marājil* پاتيل، ديگ، گرم‌خانه، كوره، ديگ بخار
ارتجال *irtijāl* بديهه‌گويی
ارتجالیّ *irtijālī* بالبداهه، بی‌انديشه، ارتجالی، بدون مطالعه
راجل *rājil* ج، رجل *rajl*، رجّالة *rajjāla*، رُجّال *rujjāl*، رُجلان *rujlān* پياده‌رونده، پياده، رهرو، راه‌پيما
مُرتجَل *murtajal*: بی‌انديشه، بی‌مطالعه، بالبداهه، ارتجالی
رجَمَ *rajama* ـ (رَجْم *rajm*) ه: رجم كردن، سنگسار كردن (كسی را)؛ ناسزا گفتن، فحش دادن، بدگويی كردن (به كسی).
رجم بالغيب (*gayb*): عيبگويی كردن؛ حدس زدن، گستن



بودن، پیشگویی کردن، از آینده خبر دادن

رَجَمَ بالغيبِ: همان معنی

رَجيم rajīm رجم، سنگسار ج رُجُوم rujūm موشک

رَجمٌ بالغَيْبِ (gayb) حدس، گمان، پیشگویی.

رُجُم rujum شهاب‌سنگ، سنگ‌های آسمانی.

رَجمة rajma ج رِجَم rijam، رِجام rijām، سنگ روی قبر

رَجيم rajīm سنگسارشده؛ ملعون، نفرین‌شده؛ شیر ← ترجیب العبایی

ترجَم، ترجمة ← ترجیب الفبایی

مُرَجُونة marjūna سبد

رجو

رَجا rajā ـ (رَجاء rajā'، رَجاة rajāt، مَرجاة marjāt) امیدوار بودن؛ ... به امید (چیزی را) داشتن، انتظار داشتن (چیزی را)، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن؛ ... طلب، آرزو کردن (چیزی را برای کسی، مثلاً موفقیت را)؛ ... ه من أن: خواستن (چیزی را از کسی، برای انجام کاری)، تقاضا کردن، درخواست کردن (چیزی را از کسی، که او ...)،

رجاه في إلحاح (ilhāh) با اصرار از او خواهش کرد.

أرجو عدم المؤاخذة ('adama l-mu'āxada): پیش از سخن، عذرخواهی کنم، امیدوارم ببخشید

ترجّى ه: امیدوار بودن (به چیزی)؛ انتظار داشتن (چیزی را از کسی را)، منتظر (کسی به چیزی) بودن، تقاضا کردن، خواهش کردن، درخواست کردن، طلبیدن (از کسی).

إرتجى ه: امیدوار بودن (به چیزی)؛ انتظار داشتن (چیزی را از کسی را)، منتظر (کسی به چیزی) بودن، چشم‌داشتن (از کسی).

رَجاً rajan و رَجاء rajā' ج أرْجاء arjā' سمت، جهت، منطقه؛ ج. أرجاء arjā' گستره (زمین)، اطراف و اکناف، حومه.

في أرجائه: همه‌جای آن، در همهٔ نقاط آن، مثلاً في أرجاء الغُرفة (ğurfa) همه‌جای اتاق

في أرجاء البلاد (bilād) سرتاسر کشور، همه‌جای میهن

تجاوبت أرجاء الردهة بالتصفيق (radha bi-t-tasfīq) صدای کف زدن از هر سوی تالار به پا خاست

شاسعُ الأرجاء (šāsi') و **واسعُ الأرجاء** (wāsi') گسترده‌دامن، درندشت، پهناور

رَجاء rajā' قصر، به (تیر در حالت انسانی)، آرزوی ...؛ انتظار، التماس، درخواست (نسبت به کسی یا چیزی)

على رجاء: به امید ...

رجاء العِلم rajā'a al-'ilm جهت اطلاع شما

رأسُ الرَّجاء الصالح: دماغهٔ امید نیک

رَجاة rajāt انتظار، امید

رَجيّة rajīya به امید چیزی؛ امید

مَرْجاة marjāt امید

راجٍ rājin امیدوار، آرزومند

مَرجُوّ marjūw مورد امید، مورد انتظار، مورد التماس.

المرجُوُّ من فضلك أنْ (min fadlika): نظر به بزرگواری جنابعالی امید آن هست که

المرجُوُّ مراعاةُ أن (murā'āt): خواهشمند است ... رعایت شود.

رَجِيَ rajiya ـ ساکت شدن، ساکت ماندن، سکوت کردن

رُجِيَ عليه (rujiya) (مجهول) زبان‌بسته شده، زبانش بند آمد.

رِجيم (از فر régime) rijīm رژیم غذایی.

رَحِبَ rahiba ـ (رَحَب rahab) و **رَحُبَ** rahuba ـ (رُحْب ruhb، رَحابة rahāba) جادار بودن، گنجایش داشتن.

رحّب به: استقبال کردن (کسی یا چیزی را)، خوشامد گفتن، خیر مقدم گفتن (به کسی)، با مهربانی پذیرفتن (کسی را)، شادمانه پذیرا شدن (مثلاً خبری را).

ترحّبَ به: استقبال کردن، پذیرا شدن (کسی را)، خوشامد گفتن (به کسی).

رَحب rahb جادار، وسیع، گسترده، پهناور

رحبُ الصَّدر (sadr) بخشنده، باسخاوت، بلندنظر، آزاداندیش، آزاده، دست‌ودل‌باز، گشاده‌دست، زرگ، صریح، صادق

صدرٌ رحْب (rahb): بخشندگی، سخاوت، بلندنظری، آزاداندیشی، آزادمردی، رک‌گویی، صراحت

رَحْبُ الباع (bā'): سخی، بخشنده

رحبُ الذِّراع: همان معنی

رُحْب ruhb وسعت، فراخی، جاداری.

أتى على الرُّحب والسَّعة (a'atā, sa'a): مورد استقبال قرار گرفت.

على الرُّحْبِ والسَّعة خوش آمدید، مشرف فرمودید.

وجد رحباً و سعةً *(sa'atan)* با رویی گشاده مواجه شد.

رَحْب *rahab* وسعت، فراخی، جاداری.

رَحبُ الصَّدر *(sadr)* سخاوت، بخشندگی، گشاده‌دستی

رَحْبَة *rahaba* ج *rahabat* ـــ است؛ میدان عمومی (شهر)؛ فضای باز، حیاط‌خلوت؛ پارکینگ؛ ج. رحبات *rahabāt* و رِحاب *rihāb* : گستره، پهنه.

رحاب الكَون *(al-kawn)* و **رحاب الفضاء** *(al-fadā)* گسترهٔ فضا، پهنهٔ سپهر

رَحيب *rahīb* = رَحْب *rahb*

رَحابَة *rahāba* : وسعت، فراخی، گستردگی

رحابة الصّدر *(as-sadr)* سخاوت، بخشندگی

مَرْحباً بِكَ *marhaban bika* خوش آمدید!

تَرْحاب *tarhāb* خوشامدگویی، استقبال

قابَلَهُ بِترحابٍ *(qābalahū)* با آغوش باز از او استقبال کرد

تَرْحيب *tarhīb* خوشامدگویی، استقبال

رَخْرَخَ *rahraha* **رخرخ بالكلام** *(kalām)* دوپهلو حرف زدن، به ابهام سخن گفتن، ایهام به کار بردن

رَخْرَخ *rahrah* و **رَخْراخ** *rahrāh* : وسیع، فراخ؛ راحت، خوش (زندگی)

رَخَضَ *rahada* ـ (رَخْض *rahd*) آب کشیدن، شستن

مِـرْحَاض *mirhād* ج. **مَـرَاحيض** *marāhīd* ؛ مستراح، دستشویی، مستراح.

رَحيق *rahīq* بادهٔ ناب، شربت گوارا

رَحَلَ *rahala* ـ (رَحيل *rahīl*) رهسپار شدن؛ ترک کردن، عزیمت کردن، کوچ کردن، مهاجرت کردن، هجرت کردن؛ *عن* رفتن (از جایی).

رَجُلٌ يُرحَل وَ يُقيم *(yuqīmu)* : آدم همیشه در سفر، مرد پیوسته در رفت و آمد، مرد پیوسته فعال.

رَحَّلَ ه: عازم کردن، وادار به عزیمت ساختن (کسی را)؛ *ه الی* انتقال دادن، جابه‌جا کردن، منتقل ساختن (کسی را به جایی)؛ ه کوچاندن، وادار به مهاجرت ساختن (کسی را)؛ جواز سفر دادن (به کسی)؛ بردن، حمل و نقل کردن (مثلاً کشتی، مسافران را)؛ جابه‌جا کردن؛ فرستادن (چیزی را)؛ با پست ارسال کردن، بارنامه کردن (کالایی را)؛ حواله کردن، انتقال دادن (موجودی را، در بانک).

رحّل سُكّاناً *(sukkānan)* ساکنانی را به جای دیگر نقل‌مکان داد.

رحّل مبلغاً من المال مبلغی پول حواله کرد.

تَرَحَّلَ بیابانگرد بودن، زندگی چادرنشینی داشتن، کوچ کردن

اِرْتَحَلَ عازم شدن، راهی شدن، عزیمت کردن، مهاجرت کردن، کوچ کردن.

اِرْتحل الى رحمة ربّه *(ilā rahmati rabbihī)* به رحمت حق پیوست، به جوار حق شتافت، دار فانی را وداع گفت.

رَحْل *rahl* ج. رِحال *rihāl* : جهاز شتر، خورجین؛ اثاثیه، بار و بنه، بر حال. بوشگاه.

شدّ الرِّحالَ *(sadda)* بار سفر بست.

ألقى رِحالهُ *alqā rihālahū* **في** در ... رحل اقامت افکند.

رِحلة *rihla* سفر، مسافرت؛ گردش، دیدار

رِحلاتٌ جَوِّيَّة *(jawwīya)* سفرهای هوایی، مسافرت‌های هوایی، پروازها.

رُحلة *ruhla* مقصد، سرمنزل.



رَحيل *rahīl* عزیمت، رهسپاری؛ هجرت، مهاجرت، ترحال

رحّــال *rahhāl* ج. **رُحَّل** *ruhhal* جهانگرد، بیابانگرد، بادیه‌نشین، چادرنشین؛ آواره؛ ج. **رَحّالة** *rahhāla* کاشف، سیاح، جهانگرد؛ چادرنشین

الطُيور الرَّحّالة *(tuyūr)* ، پرندگان مهاجر

الأعراب (العُربان) الرُّحَّل *(ʿurbān)* ؛ بدویان چادرنشین، اعراب صحراگرد

رَحّالة *rahhāla* ، جهانگرد

مَرْحلَة *marhala* ج. **مَراحِل** *marāhil* ، سفر یکروزه؛ یک منزل راه؛ ایستگاه میان‌راهی؛ مرحله.

يزيدُ عليه بمراحِل *(yazīdu)* ، به مراتب از آن بیشتر است، بسیار بر آن برتری دارد.

في مَراحِلِ حَياتِها *(hayātihā)* ؛ سراسر زندگی او (آن زن)، در هر مرحله از زندگی او

مَرْحَليّ *marhalīy* ، مقطعی

تَرْحال *tarhāl* رهسپاری، عزیمت.

حَياة التَّرحال *(hayāt)* ، زندگی چادرنشینی.

تَرْحيل *tarhīl* ، مهاجرت، کوچ، هجرت؛ روانه‌سازی، تبعید کردن، اخراج، کوچاندن، انتقال‌دهی؛ تخلیه، جابه‌جایی؛

حوالەدهي؛ حمل و نقل، انتقال؛ ارسال پستي (گزارش‌ها)؛ منقول‌سازي، واريز (مبلغ، موجودي)، ارجاع، احاله (حسابداري).

ترحيلُ السُّكان (sukkān) جابه‌جايي سكنه

محطّةُ التّرحيل (mahatta): ايستگاه تعويض.

أهلُ الرّواحيل ahl ar-rawāḥil: اهل سفر، بدويان صحراگرد.

إرتحال irtiḥāl رهسپاري، عزيمت، مهاجرت، هجرت، رحلت

راحِل rāḥil ج. **رُحَّل** ruḥḥal كوچ‌كننده، كوچنده، عازم، رهسپار، مسافر؛ ج. ـ ون: مرحوم، فقيد. الفقيد الراحل: مرحوم

راحلة rāḥila ج. **رَواحِل** rawāḥil، شتر رهوار

شدَّ راحِلَتَهُ (šadda): شتر خود را زين كرد. بار سفر بربست

مُرحَّل murahhal ج. ـ ات: منقول.

مجموعُ مرحَّل موجودي منقول (حسابداري).

راحيل rāḥīl: راشل

رحِمَ rahima ـ (**رَحْمة** rahma، **مَرْحمة** marhama)

ه شفقت داشتن (بر كسي)، دلسوزي كردن (براي كسي)، بخشودن (كسي را)، رحم داشتن (نسبت به كسي).

رَحِمَ عليه: به كسي ترحم كند. رحمك الله: رحمت خدا بر تو باد گفتن. ـ على از خدا رحمت خواستن (بر كسي)، از خداوند رحمت طلبيدن (در برابر پيشامدها).

تَرَحَّمَ = رَحِمَ.

تَراحَمَ: نسبت به هم دلسوز بودن، با هم مهربان بودن، به هم مهر ورزيدن.

إسترحَمَ ه: رحمت خواستن (از كسي).

رَحِم rahim، **رِحْم** rihm مؤنث ج. **أرحام** arḥām: رحم، شكم؛ خويشاوندي.

ذَوُو الأرحام (dawū): خويشاوندان (از سوي مادر).

رَحْمة rahma: رحم و دلسوزي، همدردي، حس نوع‌دوستي، حس بشردوستي؛ رحمت.

كان تحت رحمته: تحت تسلط او بود، در اختيار او بود، گلويش دست او بود

جَعَله تحت رحمته: او را (چيزي را) تحت اختيار و تسلط خود گرفت.

بِساطُ الرَّحمة: كفن، روپوش گور

رحيم rahīm ج. **رُحَماء** ruhamā' و **رَحُوم** rahūm، بخشنده، رحيم.

الرَّحمن ar-rahmān رحمان (از نامهاي خدا).

مَرحَمة marhama ج. **مَراحِم** marāhim، دلسوزي، مهرباني، همدردي، رحمت

ترحيم tarhīm **تَرحيمٌ لِلمَوتى** (mawtā) ج. **تَراحيم** tarāhīm نماز اموات جهت شفاعت (مسيح).

إسترحام istirhām رحمت خواستن، تقاضاي بخشش.

مَرحوم marhūm مرحوم، مانند المرحوم السيد: مرحوم آقاي

رَحىً rahan مؤنث ج. **أرحاء** arhā'، **رُحِيّ** ruhīy،

أرحِيّة arhiyya: دستاس، اسباب دستي

حجرُ الرَّحى (hajar) سنگ آسيا

دارت رحى الحرب (القتال) (harb, qitāl) آتش جنگ شعله‌ور شد، جنگ با شدت ادامه يافت.

رحَويّ rahawī گردنده، چرخنده.

رحّاي rahhāy ج. ـ ون، خردكن.

رَخَّ rakka ـ ه: با آب مخلوط كردن (شراب را)، آب در شراب ريختن.

رخّ rakk (يكي آن **رَخّة**)، رگبار

رُخّ rukk: نام پرنده عظيم‌الجثة افسانه‌اي، رُخ، سيمرغ؛ ج. **رِخاخ** rikāk، **رِخَخة** rikaka رخ (شطرنج).

رَخاخ rakāk، نرم (زمين)، خوش، راحت، آسوده (زندگي).

رَخُصَ rakusa ـ (**رُخص** ruks) ارزان بودن؛ ـ (**رَخاصة** rakāsa) نرم بودن، لطيف بودن.

رخَّصَ له به، له في: اجازه دادن (به كسي در مورد چيزي)، مجاز دانستن (چيزي را براي كسي)، مجبور دانستن، اختيار دادن (به كسي انجام كاري را) ه: كم كردن (قيمت چيزي را)، ارزان كردن (كالايي را).

أرخَصَ ه: ارزان كردن (چيزي را).

ترخَّصَ مع، في: خوش‌خلقي نشان دادن، آشتي‌جويانه رفتار كردن، مصالحه كردن (با كسي)؛ في، بـ: آسان گرفتن، تسامح داشتن (در باب كسي يا چيزي)؛ ـ في: آزادانه رفتار كردن، به خود اجازه هر كار دادن (نسبت به كسي يا چيزي).

إسترخَصَ ه: ارزان يافتن، ارزان شمردن (چيزي را)، اجازه خواستن (از كسي).

رَخُص *rakuṣa* نرم، لطیف.

رَخُص *ruḵṣa* ، ارزان.

رُخْصَة ج. **رُخَص** *ruḵaṣ* ؛ اذن، اجازه، وکالت، اختیار، اجازهٔ ورود، پروانه، مجوز، مرخصی، جواز

رُخْصَةُ قِيادَةِ السَّيَّارات *(qiyāda as-sayyārāt)* گواهینامهٔ رانندگی

رَخِيص *raḵīṣ* نرم، لطیف، ارزان، کم‌بها، پست، ناچیز

تَرْخِيص ج. ــات، **تَراخِيص** *tarāḵīṣ* ، کسب اجازه، اجازه، مجوز، وکالت‌نامه، اختیار، پروانه، جواز؛ ارزانی

مُرَخَّص *muraḵḵaṣ* ارزان، کم‌بها.

بَذَلَ كُلَّ مُرْتَخَصٍ و غالٍ *badala kulla murtaḵaṣin wa ḡālin* همهٔ توان خود را به کار بست، هر چه داشت به کار گرفت.

رَخُمَ ـ *rakuma* (**رَخامَة** *rakāma*) و **رَخُمَ** ـ مطبوع بودن، خوش بودن، دلپذیر بودن (صدا).

رَخَمَت بَيْضَها (عَلَى بَيْضِها) *(bayḍ)* ، مرغ روی تخمش خوابید.

رَخَّمَ ه: خوش‌آهنگ کردن (صدا را)؛ مرخم کردن (واژه‌ای را)؛ با سنگ مرمر فرش کردن (کف زمین را).

رَخَم *raḵam* یکی آن **رَخَمَة** کرکس مصری *(Neophron percnopterus*، جا).

رُخام *ruḵām* سنگ مرمر

رُخامَة ج. ــات: تخته‌سنگ مرمری.

رَخِيم *raḵīm* ؛ خوش، دلپذیر، خوش‌آهنگ (صدا)؛ صدای بم (موسیقی).

تَرْخِيم *tarḵīm* : کوتاه کردن، به‌ویژه در مورد اسم در مقام منادا به حذف صامت پایانی، ترخیم (دستور).

رخو و رخى

رَخُوَ ـ *rakuwa* و **رَخِيَ** ـ *rakiya* (**رَخاوَة** *rakāwa* ، **رَخاء** *raḵā'*) شل بودن، شل شدن، سست شدن، بی‌حال شدن.

رَخا ـ *rakā* (**رَخاء** *raḵā'*): **رَخا عَيْشُه** *('ayšuhū)* در ناز و نعمت زیستن.

أَرْخَى ه. سست کردن، شل کردن، رها کردن، پایین آوردن، فروهشتن (چیزی را).

أَرْخَى قَبْضَتَه *(qabḍatahū)* رها کرد، از فشار خود کاست، دست برداشت

أَرْخَى الحَبْلَ *(ḥabl)* ؛ طناب را شل کرد.

أَرْخَى الكابِحَةَ *(kābiḥa)*، ترمز را سست کرد، ترمز را رها کرد.

أَرْخَى السِّتائِرَ *(satā'ir)* ، پرده‌ها را فروهشت.

أَرْخَى اللَّيْلُ سُدُولَه *(sudūlahū)* ؛ شب پردهٔ سیاهی درافکند.

تَراخَى، شل شدن؛ . . . عن: سست شدن، کم‌زور شدن، بی‌حال شدن (در مورد چیزی)؛ تنزل کردن، پایین آمدن (قیمت‌ها)؛ سست شدن، کند شدن (بازار بورس)؛ کاهش یافتن، معطل ماندن؛ . . . عن: دست کشیدن، دست برداشتن (از کاری یا چیزی)؛ پایین آمدن (پرده)؛ تأخیر داشتن، دیر کردن



تَراخَى روابِطُ الصَّداقَةِ روابط دوستی به سستی گرایید.

اِرْتَخَى، سست شدن، بی‌حال شدن، لق شدن، نرم شدن، شل شدن، رها شدن، ضعیف شدن، ناتوان شدن، تحلیل رفتن

اِسْتَرْخَى = ارتخى

رِخْو *rikw, rakw* لق، شل، بی‌حال، ناتوان، ضعیف، نرم، لطیف.

رَخاء *raḵā'*، راحتی، آسایش، سعادت، خوشی، ناز و نعمت (زندگی)، رفاه، کاهش (قیمت‌ها)، ارزانی

رُخاء *ruḵā'* نسیم ملایم.

رَخاوَة *raḵāwa* نرمی، سستی

رَخاوَةُ العُودِ *('ūd)*، ضعف شخصیت.

رَخِيّ *raḵīy* ضعیف، ناتوان، بی‌حال، در رفاه و آسایش، راحت

تَراخٍ *tarāḵin* ، نرمی، سستی، ضعف، بی‌حالی، لقی، وارفتگی.

اِرْتِخاء *irtiḵā'* سستی، لقی، وارفتگی، راحتی، آسانی، نرمی، ضعف، بی‌حالی

اِسْتِرْخاء *istirḵā'* = ارتخاء *irtiḵā'*

راخٍ *rāḵin* ؛ سست، پژمرده، بی‌حال؛ مرفه، کسی که در آسایش زندگی می‌کند.

مُتَراخٍ *mutarāḵin*، نرم، سست، بی‌حال، تنبل، کاهل، سست

أَخْلاقٌ مُتَراخِيَةٌ *aḵlāq mutarāḵiya* ؛ اخلاق و رفتارهای بی‌ستوبار

رَدَّ ـ *radda* (**رَدّ** *radd*) پس فرستادن؛ . . . ه الى. برگرداندن (چیزی، کسی را به کسی یا جایی)؛ پس آوردن، باز پس نهادن (چیزی را سر جایش)؛ . . . ه: پس زدن، دور کردن (کسی را)؛

تاب آوردن، ایستادگی کردن (در برابر کسی)؛ ردّ کردن (مثلاً خواهشی را) .. هُجُوماً hujūman حمله‌ای را دفع کردن، تُهمَةً tuhmatan سوءظنی را تکذیب کردن ... السَّلام as-salāma : جواب سلام را دادن ... پاسخ دادن، جواب دادن (به کسی) ... بازتاب دادن، منعکس کردن (نور، صدا و مانند آن را)؛ پس زدن، نپذیرفتن (چیزی را) ... : بازداشتن (کسی را از کاری یا چیزی)، منع کردن (کسی را از انجام کاری) ... الی نسبت دادن، اسناد کردن (چیزی را به منبعی) ... بازگماردن، بازنشاندن (مثلاً حاکِماً hākiman حاکمی را در منصب پیشین)

رَدَّ البابَ در را بست

رَدَّ جواباً (jawāban) پاسخ داد

ما يَرُدُّ هذا عليكَ شيئاً این اصلاً به درد شما نمی‌خورد

لا يُرَدُّ (yuraddu) غیرقابل انکار، تکذیب‌ناپذیر

رَدَّ يدَه (yadahū) دستش را پس کشید

رَدَّ الحياةَ الی زندگی را به ... بازگرداند

رَدَّ عليه بِقَولِه (bi-qawlihī) بدین‌سان به او پاسخ داد که

رَدَّه على عَقِبَيْهِ (ʿaqibayhi) ج رَدَّهم على أعقابِهم (aʿqābihim): او را به جای نخستین بازگرداند

رَدَّ عَينَهُ عنه (ʿaynahū): چشم خود را از آن برگرداند

رَدَّدَ ه. پس زدن (چیزی را)؛ برگرداندن، گرداندن، دفع کردن، کنار زدن، دور کردن (کسی یا چیزی را)؛ تکرار کردن (دائماً، مکرراً، چیزی را)؛ بازخواندن (مثلاً ترجیعی را در آهنگی)؛ اعاده کردن، از سر گرفتن (نوایی یا آهنگی را)

رَدَّدَ الصَّدى (ṣadā): صدا را منعکس کرد

رَدَّدَ النَّظَرَ في (naẓara): مکرراً در ... نگریست

رَدَّدَ طَرفَه بين ... (ṭarfahū): این سو و آن سو نگریست

تَرَدَّدَ برگشتن، منعکس شدن (صدا)؛ مکرر بودن؛ پیوسته از این سو و آن سو وزیدن (باد) ... على كذا بالغَدِيّ رفت و آمد داشتن (به خانهٔ کسی)؛ برگشتن، اعاده شدن ... في دودل بودن، تردید داشتن (در چیزی، در انجام کاری)؛ بی‌میل بودن، اکراه داشتن (از کاری)؛ متزلزل بودن (در کاری)

تَرَدَّدَ على الأَلسِنَة (alsina): همه جا شهرت یافته بر سر زبان‌ها افتاد

اِرْتَدَّ برگشتن، عقب‌نشینی کردن؛ پس رفتن، تنزل کردن ... الی برگشتن (به جایی)؛ عقب نشستن (به‌سوی جایی)؛ خود را عقب کشیدن ... عن دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)؛ ترک کردن، به حال خود گذاردن (چیزی را)؛ واگذاردن، رها کردن، فروگذاشتن (مثلاً ایمان، اصول اعتقادی خود را)؛ از دین برگشتن، مرتد شدن

اِرتَدَّ على عَقِبَيْهِ (ʿaqibayhi) ج اِرتَدّوا على أعقابِهم (aʿqābihim) به‌جای نخست خویش بازگشت

اِسْتَرَدَّ ه. مطالبه کردن، درخواست کردن (چیزی را)؛ درخواست برگشت (چیزی را) کردن ... ه الی برگرداندن (کسی را نزد کسی یا چیزی)؛ بازیافتن، دوباره بدست آوردن (چیزی را) ... يدَهُ yadahū عقب کشیدن (دست خود را)؛ مجازاً: پس گرفتن (مثلاً استِقالتَهُ istiqālatahū استعفانامهٔ خود را)؛ بیرون کشیدن، برداشت کردن، برداشتن (پول را از حساب، از بانک)

اِستَرَدَّ أنفاسَهُ (anfāsahū) نفس تازه کرد، استراحت کوتاهی کرد

اِستَرَدَّ حواسَّهُ (ḥawāssahū): دوباره هوشیار شد

اِستَرَدَّ صِحَّتَهُ (ṣiḥḥatahū) سلامتی خود را بازیافت

اِستَرَدَّ هُدُوءَه (hudūʾahū) دوباره آرامش یافت، آرامش خود را بازیافت

رَدّ radd ج رُدُود rudūd : برگشت؛ جبران، تلافی، پس‌دهی، رد، بازپرداخت؛ دفع، از خود واگذاری؛ انکار، تکذیب؛ ابطال؛ خودداری؛ پاسخ، ردیه؛ انعکاس (مثلاً نور)؛ اطلاق: پس زدن، عقب راندن ... الی استناد (به چیزی یا کسی)

رَدُّ الكَيلِ بالكَيلِ (kayl) مقابله به مثل

رَدُّ الفِعلِ (fiʿl): واکنش، عکس‌العمل

رَدُّ الاعتبار اعادهٔ حیثیت

رَدّاً على (raddan): در پاسخ به ... در واکنش به

رَدٌّ في مَحَلِّه پاسخ مناسب، پاسخ بموقع، پاسخ بجا

أخذٌ و رَدٌّ ← اخذ akd

رَدُّ المُدَّعِي (muddaʿī) جواب خوانده به خواهان (در دعوا)

رَدٌّ بالمِثْل (bi-l-mitl): مقابله به مثل

رَدَّة radda ... انعکاس صدا، پژواک

رِدَّة ridda عن الإسلام: ارتداد، ترک آیین اسلام

أَرَدّ aradd على سودمندتر، سودمندتر (برای کسی)

مردّ *maradd* ، جـ مورد اسناد دلیل معتبر و اساسی؛ ردّ، تکذیب، ابطال، بهتیل (مسیح).

لا مردّ له *(maradda)* : گزیری ندارد، ناگزیر است.

مَردُّهُ الی *(maradduhu)* اساسش ... است، منسوب به ... است، از ... ناشی است.

لا مردّ له الا براعته *(maradda, barā'atuhu)* : او مستندی یا تکیه‌گاهی جز توانایی خود ندارد.

کان علی مردّ لسانه *(maraddi lisānihi)* : مورد زبانش بود

تَرداد *tardād* : تکرار، رفت و آمد بسیار

تَردید *tardīd* : تکرار، بازگویی

تَرَدُّد *taraddud* آمد و شد مکرر، فرکانس (الک.)، دودلی، شک، تردید، عدم اطمینان، اکراه بی‌میلی

اِرْتِداد *irtidād* عقب‌نشینی، کناره‌گیری، دست‌کشی، چشم‌پوشی، ترک ... عن الاسلام: ارتداد، ترک آیین اسلام

کارتداد الطَّرف *ka-rtidādi ṭ-ṭarf* : در یک چشم به هم زدن، در یک طرفةالعین

اِستِرداد *istirdād* ، تقاضای استرداد (حقو. اسـ.)، وصول، بازیافت، عقب‌نشینی، جبران، تلافی، برداشت، وصول (پول از حساب).

مَردود *mardūd* ، مسترد، رانده‌شده، پس فرستاده شده، بازیافته، جایگزین

مُرتَدّ *murtadd* ، از دین و آیین برگشته، مرتد.

رَدَأَ *rada'a* ـَ (رَدْأ *rad'*) هـ ، نگهداشتن (دیوار را)، تیرک گذاشتن، شمع زدن (زیر دیوار).

رِدء *rid'* ج أرداء *ardā'* ، تکیه‌گاه، تیرک نگهدارنده، پشتیبان، یاری.

رَدُؤَ *radu'a* ـُ (رَدَاءة *radā'a*) : فاسد شدن، خراب شدن، ضایع شدن.

تَرَدَّأ = ردئ.

رَدِيء *radī'* ج أردياء *ardiyā'* ، نامرغوب، بد، پست، پلید، ناکس، شرور، تبهکار

رديء السُّمعة *(sum'a)* بدنام

أردأ *arda'* : بدتر، پست‌تر، نامرغوب‌تر

رَداءة *radā'a* : بدی، پستی، شرارت، تبهکاری، نامرغوبی

اِرْدَبّ *irdabb* (امروزه: أرْدَب *ardab*) ج. أرادب *arādib* : ۱۹٫۸۱ ل. ، پیمانهٔ خشکبار (مصر، ۱۹۸۱).

رِدْبَة *ridba* ، چاه مستراح

رَدَح *radah* : مدت، زمانی دراز

رَدَحاً من الدّهر *radahan min ad-dahr* برای زمانی دراز

رَدَى *radā* ـِ (رَدْي *rady*) هـ : له کردن (چیزی را)، کوبیدن، هموار کردن، صاف کردن (زمین را).

رَدَعَ *rada'a* ـَ (رَدْع *rad'*) هـ عن، مانع شدن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از کاری).

اِرْتَدَع عن : مانع شدن (از کاری یا چیزی).

رادِع *rādi'* : بازدارنده ج روادع *rawādi'* : منع‌کننده، پیش‌گیرنده، ممنوع‌سازنده



عَمَلِيّة رادعة ، عملیات پیشگیری، عملیات بازدارنده

رَدَغَة *radaga* ، **رَدْغَة** *radga* : گل، لجن

رَدِفَ *radifa* ـَ (رَدْف *radf*) و **رَدَفَ** *radafa* ـُ هـ ، به دنبال (کسی یا چیزی) آمدن، در پی (کسی) آمدن، دنبال کردن، جانشین شدن (چیزی یا کسی را)، در پی (کسی) نشستن (مثلاً بر اسب، شتر و غیر آن).

رادف هـ : در پی (کسی) برنشستن، جانشین (کسی) شدن، جایگزین (چیزی) شدن، مرادف (چیزی) بودن، دوترکه سوار شدن.

أردفه در پس خود سوار کردن (کسی را) ... هـ بـ : دنبال نهادن (چیزی را در پس چیزی دیگر)، کامل بخشیدن، تتمیم کردن (چیزی را بوسیلهٔ چیزی دیگر).

أردف قائلاً *(qā'ilan)* (به سخن خود) چنین افزود، به سخن ادامه داد و گفت.

ترادف به دنبال هم آمدن، در پس یکدیگر آمدن، به جای یکدیگر نشستن، به توالی آمدن، به ردیف شدن، به صف شدن؛ ... علی، جمع شدن، ازدحام کردن (بر کسی)، مترادف بودن.

رِدْف *ridf* ج أرداف *ardāf* بر ترک (کسی) نشسته (روی مرکب)، نفر بعدی یا شخص پشت سر، پسین، عقبی، سرین، کفل (انسان و حیوان)؛ تثنیه: الرِّدْفان *ar-ridfān* شب و روز، بیست و چهار ساعت.

رِدافة *ridāfa* ، کفل (حیوان).

رَدِيف *radīf* : بر ترک نشسته، نفر پشت‌سری، سرباز احتیاط، نیروی ذخیره (سابق در امپراتوری عثمانی).

رَدِيفَة *radīfa* مؤنث رديف.

تَرَادُف *tarāduf* توالی؛ ترادف، هم‌معنایی.

مُرَادِف *murādif* : هم‌معنی (یک واژه) ... ف: مترادف (با ...).

مُتَرَادِف *mutarādif* ، همین معنی

مُتَرَادِفَات مترادفات. واژه‌های هم‌معنی.

رَدَمَ *radama* ـِ (رَدْم *radm*) ه: با خاک پر کردن (چاله، گودال، حوض، استخر را).

رَدَّمَ تعمیر کردن، درست کردن، رفو کردن

أَرْدَمَ عَلَى گریبانگیر (کسی) بودن، مستمر و مداوم بودن (از کسی مثلاً بیماری)، چسبیدن (به کسی).

تَرَدَّمَ تعمیر شدن، درست شدن؛ ... ه: درست کردن، تعمیر کردن، رفو کردن (چیزی را)؛ ژنده شدن، فرسوده بودن، کهنه بودن

رَدْم *radm* پر کردن (چاله، گودال، باتلاق و مانند آن)؛ آوار و باقیمانده خرابی؛ خاکریز

رَدِيم *radīm* : (لباس) فرسوده، نخ‌نما، کهنه.

رَدَنَ *radana* ـُ (رَدْن *radn*): رشتن، ابریشم ریسیدن؛ خرخر کردن (گربه)؛ ـ علی غرغر کردن (در مورد چیزی یا کسی).

رُدْن *rudn* ج. **أَرْدَان** *ardān* سرآستین

رُدَيْنِيّ *rudaynī* : نیزه، سنان (منسوب به زنی نیزه‌ساز به نام ردینه).

مِرْدَن *mirdan* ج. **مَرَادِن** *marādin* : دوک

رِدَنْجُوت (از فر *redingote*) *redengōt* ، لباس نیم‌تنه مردانه، ردنگوت.

رَدْهَة *radha* : سالن، تالار، اتاق نشیمن، راهروی ورودی.

رَدْهَةُ الاِسْتِقْبَال اتاق پذیرایی

رَدْهَةُ المُحَاضَرَات *(muhāḍarāt)* سالن سخنرانی

رَدِيَ *radiya* ـَ (رَدًى *radan*): نابود شدن، از بین رفتن، هلاک شدن

رَدَّى ه: زمین زدن، به زمین افکندن، از پا درآوردن، کشتن، هلاک کردن (کسی را)؛ لباس پوشاندن (کسی را)

أَرْدَى ه: به زمین افکندن، زمین زدن، کشتن، از بین بردن، هلاک کردن، از پای درآوردن (کسی را).

أَرْدَاهُ قَتِيلاً *(qatīlan)*: او را با ضربه‌ای مهلک از پای درآورد، به کام مرگ افکندش

تَرَدَّى افتادن، لغزیدن، تنزل پیدا کردن، افول کردن، روز به روز بدتر شدن، رو به زوال گذاشتن، بدتر شدن؛ ... ب: جامه پوشیدن، ردا بر تن کردن.

اِرْتَدَى ه: پوشیدن، تن کردن (ردا، جامه)، جامه بر تن کردن، لباس پوشیدن

اِرْتَدَى بَنْطَلُونًا *(banṭalūnan)* شلوار به پا کرد.

اِرْتَدَى لِبَاسَ سَهْرَةٍ *(libāsa sahratin)* لباس شب‌نشینی بر تن کرد.

اِرْتَدَى نَظَّارَاتٍ *(naẓẓārātin)* ، عینک زد.

اِرْتَدَى مَلَابِسَهُ *(malābisahū)*: جامه بر تن کرد، لباس پوشید.

رَدًى *radan* هلاکت، نابودی.

رِدَاء *ridā'* ج. **أَرْدِيَة** *ardiya* خرقه، عبا، ردا، بالاپوش (زنانه)، روپوش، جامه رو، لباس شیک.

رِدَاءُ المَسَاء *(masā')*: لباس شب

مُتَرَدٍّ *mutaraddin* ملبّس، پوشیده

رَذَّ *radda* ـِ **رَذَّتِ السَّمَاءُ** *(samā')* و **أَرَذَّ**: باران نم‌نم بارید.

رَذَاذ *raḏāḏ* نم‌نم باران، باران ریز

رَذُلَ *raḏula* ـُ و **رَذِلَ** *raḏila* ـَ (رَذَالَة *raḏāla*): پست بودن، فرومایه بودن، پست‌فطرت بودن

رَذَلَ *raḏala* ـُ (رَذْل *raḏl*) ه: نپذیرفتن، رد کردن (چیزی، مثلاً پول را)؛ پست شمردن، رذل پنداشتن، ناچیز دانستن، خوار شمردن، تحقیر کردن (کسی یا چیزی را)؛ تقبیح کردن، زشت شمردن

أَرْذَلَ ه: نپذیرفتن، رد کردن (چیزی را)؛ فاسد کردن، تباه کردن، پست کردن (چیزی یا کسی را).

اِسْتَرْذَلَ ه. ناچیز دانستن (چیزی را)، خوار شمردن (کسی را).

رَذْل *raḏl* ، عدم پذیرش، رد، انکار؛ ج. **رُذُول** *ruḏūl* ، **أَرْذَال** *arḏāl* پست، زبون، فرومایه، حقیر

رَذِيل *raḏīl* ج. **رُذَلَاء** *ruḏalā'* پست، زبون، فرومایه، بی‌ارزش.

رَذَالَة *raḏāla* : فرومایگی، زبونی، پستی.

رذيلة *raḏīla* ج. رذائل *raḏāʾil*: شرارت، پستی، هرزگی.

مرذول *marḏūl*. پست، خوار، زبون، فرومایه.

رزّ (= أرُزّ *aruzz*): برنج.

رزّ *razza* ـُـ (رزّ *razz*) هـ: جیا دادن، فرو کردن، چپاندن (چیزی را).

رزّ هـ: جلا دادن، پرداخت کردن، صیقل زدن (چیزی را).

أرزّ: رنگ زدن، نقش کردن.

رزّة *razza* ج. ـات: قلابه، چنگک، میخ، میخ پیچ، میخ طویله، حلقهٔ قفل در، عمامه (مراکش).

دَقّ رزّة *(daqqa)*: میخ زد، میخ طویله زد.

إرزيز *irzīz*. نقش.

رزأ *raza'a* ـــ (رزء *raz'*) هـ هـ: هـ هـ. هـ شیء، محروم کردن (کسی را از چیزی مثلاً از حقی)؛ رُزِئ *ruzi'a* به: زیان دیدن، متحمل ضرر شدن (در چیزی)؛ از دست دادن (چیزی را)؛ دچار (زیان، ناراحتی و مانند آن) شدن.

رزء *ruz'* ج. أرزاء *arzā'*: خسارت سنگین، ضرر سخت، زیان جدی؛ بدبختی، بلا، آفت، مصیبت.

رزيئة *razī'a* و رزيّة *raziya* ج. رزايا *razāyā*: خسارت سنگین، ضرر جدی؛ مصیبت، بلا.

رزب *razaba* ـِـ (رزب *razb*): چسبیدن (به چیزی یا کسی).

مرزبّة *mirzabba* ج. مرازب *marāzib*: عصای آهنی، میلهٔ آهنی، دیلم.

مرزاب *mirzāb* ج. مرازيب *marāzīb*: ناودان باران گیر، آبرو (بام).

رزح *razaḥa* ـَـ (رزوح *ruzūḥ*، رزاح *rizāḥ*، رزاح *rizāḥ*): خسته شدن، واماندن، از پا درآمدن، کمر خم کردن (زیر بار مسئولیت)؛ مراقبت، برقرار شدن (مثلاً سکوت، خاموشی).

رزح تحت ثقل الحطاب الضرائب *(tiql l-ḥaṭṭāba, ad-ḍarāʾib)*: زیر بار گناهان، مالیات کمرش خمید.

رزّح هـ: فرو کوفتن، به جان آوردن (کسی را).

أرزح: همان معنی.

رازح: رنج بردن، متعب شدن.

رازح *rāziḥ* ج. رزاح *rizāḥ*: از پا افتاده، از پا درآمده.

رزغ

مرزغ *murzaġ*: گل‌زار، زمین باتلاقی، گل‌آلود.



رزق *razaqa* ـُـ (رزق *razq*) هـ: روزی دادن، روزی رساندن (به کسی، مثلاً خداوند به انسان)؛ ... هـ هـ: بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن (خدا، نعمت مادّی یا معنوی را به انسان، و یا فرزندی به کسی).

رُزق *ruziqa*. به روزی رسیدن، روزی یافتن، نصیب یافتن، گذران کردن.

رُزق ابناً *(ibnan)*: خداوند به او پسری بخشید، پسردار شد.

ارتزق: روزی کسب کردن، روزی به‌دست آوردن؛ ... من: گذران کردن، امرار معاش کردن، زندگی کردن (با چیزی، به‌وسیلهٔ چیزی).

استرزق: در پی معاش رفتن؛ روزی خواستن، وسیله معیشت طلبیدن.

رزق *rizq* ج. أرزاق *arzāq*: معاش، وسیلهٔ معیشت، امرار معاش؛ خرجی، روزی، خوراک؛ احسان یا رحمت (الهی)، بخشش (خداوند)؛ دارایی، ثروت، توانگری؛ درآمد، حقوق، دستمزد.

أرزاق ناشفة *(nāšifa)*: جیرهٔ خشک، سهم ضروری روزانه (نظ.).

أرزاق إحتياطية *(iḥtiyāṭīya)*. همان معنی.

كسب رزقه *(kasaba)*. نان خود را درآورد.

قطع الرزق عن *(qaṭaʿa)*: روزي ... را بريد، روزي ... را قطع کرد.

الرزّاق *ar-razzāq*: روزی‌دهنده، رزّاق (یکی از نامهای خداوند).

استرزاق *istirzāq*. زندگی مستقل، زندگی بی‌نیازی.

مرزوق *marzūq*. روزی داده‌شده (از طرف خداوند)؛ دارا، توانگر، ثروتمند.

مُرتزق *murtaziq*: اجیر، دست‌نشانده، مزدور، جیره‌خوار.

مُرتزقة *murtaziqa*: مفت‌خوران، جیره‌خواران، مزدوران، سربازان مزدور.

مُرتزق *murtazaq*: وسیله معاش، امرار معاش، گذران معاش، گذران زندگی.

رزم *razama* ـــ (رزم *razm*) هـ: دسته‌بندی کردن، بسته‌بندی کردن، پیچیدن (چیزی را).

رزمة *rizma* ج. رزم *rizam*. دسته، بسته، گوله، بقچه، لفافه، بسته؛ بند (کاغذ).

رَزُنَ razuna ـُ (رَزانة razāna): باوقار بودن، متین بودن، سنگین بودن.

تَرَزَّنَ: باوقار بودن، متین بودن، خونسردی از خود نشان دادن.

رَزِين razīn: باوقار، متین، سنگین، خونسرد، آرام.

رَزانة razāna: سنگینی، متانت، وقار، خونسردی، آرامش، ملایمت.

رُزنامة ruznāma ← روزنامة

رَزِيَّة ج. رَزايا ← رزيئة

رَسِيس rasīs: پوشیده از زنگار

رَسَبَ rasaba ـُ (رُسُوب rusūb): رسوب کردن، ته‌نشین شدن، فرو رفتن (در آب)؛ مردود شدن (در امتحان).

رَسَّبَ هـ: ته‌نشین کردن (چیزی را در مایعات)، رسوب گرفتن (از ماده‌ای)، رد کردن (شاگرد را در امتحان)؛ از محلول جدا کردن (چیزی را، شیمی).

تَرَسَّبَ: ته‌نشین شدن، پایین رفتن؛ از محلول جدا شدن، رسوب انداختن (شیمی).

رُسُوب rusūb: لای، ته‌نشست، دُرد، رسوب؛ جسم جداشده از محلول، رد، ته‌نشین (شیمی)؛ مردودی (در امتحان).

تَرْسِيب tarsīb: ته‌نشینی، جداسازی جسم از محلول، رسوب‌سازی (شیمی).

راسِب rāsib ج. رَواسِب rawāsib: لای، ته‌نشست، رسوب؛ جسم جدا از محلول، رسوب (شیمی)؛ تهمانده، دُرد؛ رفوزه (در امتحان).

رَواسِب النظام السابق (nizām as-sābiq): بازمانده‌های رژیم سابق.

رُسْتامِيَّة rustāmīya: حرفه (کشیش).

رَسْتَقَ rastaqa هـ: خوب مرتب کردن، منظم کردن، درست کردن، چیدن، مرتب دادن، راستن (چیزی را).

رُسْتُو، روستو rostō (arrosto از ایت.): گوشت بریانی.

رِسْتُوران (از فر. restaurant) restorān: رستوران، مهمانخانه.

مَرْسَح marsah (= مسرح) ج. مَراسِح marāsih: تماشاخانه، بازیگرخانه، تئاتر، صحنه، انجمن انس، اجتماع تفریحی.

مَرْسَحِيّ marsahī: تفریحی، رسمی (لباس).

رَسَخَ rasaha ـُ (رُسُوخ rusūh) فی: ریشه‌دار شدن، ریشه دواندن (در جایی)؛ استوار بودن، پابرجا بودن؛ باخبر بودن، آشنا بودن، بصیر بودن (در چیزی)، مهارت داشتن، زبردست بودن (در چیزی، در زمینه‌ای)؛ نفوذ کردن، فرو شدن (در چیزی، جسمی)؛ ثابت بودن (رنگ پارچه).

رَسَخَ في النفوس (nufūs): بر دل نشست، در دل‌ها جا گرفت.

رَسَخَ في الأرض (ard): به زمین نفوذ کرد (باران).

رَسَّخَ و أَرْسَخَ هـ: ریشه‌دار کردن، استوار کردن، برنشاندن، فرونشاندن، محکم کردن، پابرجا ساختن (چیزی را).

أَرْسَخَ الشيءَ في ذهنه (dihnihī): آن چیز را در ذهن او جا داد، آن چیز را در مغز او فروکرد، موضوع را در ذهن او ثابت ساخت.

أَرْسَخ arsah: ریشه‌دارتر، استوارتر.

أَرْسَخ قدماً (qadaman): همان معنی.

راسِخ rāsih: استوار، محکم، پابرجا، ریشه‌دار، پایدار، ثابت؛ آگاه، باخبر، آشنا (فی: در، نسبت به چیزی یا کسی)، خبره، کاردان (در زمینه‌ای).

رُسْراس rasrās: (مصر) چسب سریشم، چسب چرم.

رُسْغ rusg ج. أَرْساغ arsāg، أَرْسُغ arsug: مچ، بخرق، خوردگاه (اسب و غیره).

رَسَفَ rasafa ـِ: با پابند راه رفتن، پابسته بودن؛ بسته شدن، لنگر انداختن، به لنگرگاه بسته بودن (کشتی).

رَسِلَ rasila ـَ (رَسَل rasal): بلند و فروریخته بودن (موی سر).

راسَلَ هـ: مکاتبه کردن، نامه‌نگاری کردن؛ تماس گرفتن، رابطه برقرار کردن (با کسی).

أَرْسَلَ هـ الی، بـ الی، هـ، بـ: فرستادن، روانه کردن، ارسال داشتن، گسیل داشتن، اعزام داشتن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ حمل کردن، بردن (چیزی را به جایی)؛ ارسال کردن، فرستادن (رادیو)؛ هـ: رها کردن، ول کردن (چیزی را)؛ آزاد کردن، خالی کردن؛ بیرون ریختن، بیرون دادن (چیزی را)؛ پراند کردن، ادا کردن (سخنی)؛ ریختن (اشک)؛ ـ هـ علی: فروهشتن، ریختن (مو را روی چیزی).

أَرْسَلَ في طَلَبِه (talabihī): دنبال او فرستاد.

أَرْسَلَ بَرْقِيَّةً (barqīyatan): تلگراف زد.

أَرسلَ طَرداً (tardan): بسته‌ای ارسال داشت.

أَرسلَ إشارةَ إستغاثةٍ (išārata istiġāṯatin): s.o.s. فرستاد (علائم کمک‌خواهی، علائم استمداد).

أَرسَلَ إنذاراً نهائيّاً (indāran nihā'iyyan): اولتیماتوم داد.

أَرسَلَ دُمُوعاً (dumū'an): اشک ریخت.

أَرسَلَتْ شَعْرَها (ša'rahā): گره از زلف گشود، زلف فروهشت.

أَرسلَ ضَوءاً على (ḍaw'an): پرتو... نور افکند بر...، پرتو افکند.

أَرسَلَ الكلامَ إرسالاً (al-kalāma irsālan): به روانی سخن گفت.

أَرسَلَ نَفْسَهُ مَعَ طَبيعَتِها (nafsahū): به‌طور طبیعی و ذاتی عمل کرد، برحسب خواسته یا میل درونی عمل کرد.

أَرسَلَهُ على سَجِيَّتِهِ (sajiyyatihī): چنان کرد که او برحسب میل خود عمل نمود، موجب راحتی خیالش شد.

أَرسَلَ نَفْسَهُ على سَجِيَّتِها (nafsahū): به‌طور طبیعی و ذاتی عمل کرد، برحسب خواسته یا میل درونی عمل کرد.

تَرسَّلَ في: با آرامش عمل کردن، سر فرصت عمل کردن (در کاری)؛ بلند و فروریخته بودن (مو).

تَراسَلَ: نامه‌نگاری کردن، مکاتبه کردن؛ ... به برای یکدیگر فرستادن، بین همدیگر ردّ و بدل کردن (چیزی را).

إسترسلَ ه عن: ارسال (چیزی را از کسی) خواستن، طلب ارسال (چیزی را از کسی) کردن، (کسی را) به فرستادن (چیزی) واداشتن؛ ... آرامش داشتن؛ بلند و فروریخته بودن (مو)؛ ... الی: صمیمی بودن، رفیق بودن، خودمانی بودن (با کسی)؛ طبیعی عمل کردن، بی‌تکلف بودن؛ ... في، مع: جلوی خود را رها کردن؛ ... في الكلام (fi l-kalām): به‌تفصیل صحبت کردن، روده‌درازی کردن؛ ... في: پافشاری کردن، مصر بودن.

رَسْل rasl: آرام و ملایم یا تأنی (گام، قدم)، سست، رها، (موی) بلند و فروهشته.

رِسْل risl: ملایمت.

على رِسْلِكَ: آرام، سخت نگیر، یواش.

رَسُول rasūl ج. رُسَلاء 'rusalā: پیغام‌آور، پیک (نظ.).

رَسُول rasūl ج. رُسُل rusul: پیک، مأمور مخفی، سفیر، سفیر کبیر؛ رسول، فرستاده حواری (مسیح).

الرَّسُول یا رَسُولُ اللّه: رسول خدا (حضرت محمد (ص)).

رَسُوليّ rasūlī: وابسته به رسالت، وابسته به پاپ (مسیح).

البَرَكة الرَّسُولِيّة (baraka): تبرک ربانی (مسیح).

السُدَّة الرَّسُولِيّة (sudda): درگاه مقدس پاپ.

كُرْسِيّ رَسُوليّ: همان معنی؛ تختگاه پاپ.

قاصِدٌ رَسُوليّ: پیک وابسته به پاپ، پیک تبشیری.

رِسالة risāla ج. ـات، رَسائِل rasā'il: محموله، بار، امانت پستی؛ خبر، ابلاغیه، گزارش (کسی)؛ نامه رسمی؛ نامه غیررسمی، یادداشت؛ رساله، مخابره، پیام، مقاله، پیام رادیویی؛ ج. ـات: رسالت، ابلاغ.

رِسالةٌ بَرْقِيّة (barqīya): تلگراف، پیام تلگرافی.

رِسالةٌ مَفتوحة: نامهٔ سرگشاده.

رِسالةٌ غَرامِيّة (ġarāmīya): نامهٔ عاشقانه.

رِسالةٌ مُسجَّلَة (musajjala): نامهٔ سفارشی.

رِسالةٌ خَطِّيّة (ḵaṭṭīya): پیام کتبی.

رُسَيلات rusayyilāt؛ أَلْقَى الخبرَ على رُسَيلاتِهِ (kabara): آن خبر را جدی نگرفت، به آن خبر اهمیت نداد.

مِرْسال mirsāl، مِرسالُ نُور (nūr) ج. ـات: نورافکن.

مُراسَلة murāsala: نامه‌نگاری، مکاتبه، پادداشت، پیام، نامه، گماشته (نظ.).

إرسال irsāl: مخابره، فرستادن، ارسال.

جهاز الإرسال (jihāz): فرستنده.

إرسالِيّة irsālīya ج. ـات: محموله، امانت پستی؛ حمل، انتقال؛ هیئت اعزامی (نظ.)؛ ابلاغیه، خبر.

تَرَسُّل tarassul: فن نامه‌نگاری.

إسْتِرسال istirsāl: روانی، بی‌تکلفی؛ بی‌قیدوبندی، آزادی (مثلاً در رفتار)؛ تفصیل.

بِاسترسال: بی‌دربی، علی‌التوالی؛ بی‌تکلفی.

مُراسِل murāsil ج. ـون: خبرنگار، گزارشگر (اخبار).

مُراسِلٌ حَرْبِيّ (ḥarbī): خبرنگار جنگ.

مُراسِلٌ خاصّ (ḵāṣṣ): خبرنگار ویژه.

مُراسِلٌ رِياضيّ (riyāḍī): گزارشگر ورزشی.

المُراسِلُون بِلا حُدود (bi-lā ḥudūd): خبرنگاران بدون مرز.

مُرْسِل mursil: فرستنده (نامه)، امانت‌فرستنده، فرستنده (رادیو).

إعادةٌ ... الى المُرسِل (i'āda): بازگشت ... به فرستنده.



جهازُ مُرسِل (ǧihāz): دستگاه فرستنده.

مُرسِلة mursila ج. ـــات: فرستنده (رادیو).

مُرْسَل mursal: فرستاده؛ مبعوث شده، سفیر، مأمور؛ ارسال‌شده، فرستاده‌شده (خبر رادیویی)؛ بلند و فروهشته (مو)؛ ج. ـــون: مبلغ (مسیح)؛ حدیث مرسل (حدیثی که بیشتر راویان آن از سلسلهٔ سند حذف شده‌اند).

مُرْسَلٌ إليه: گیرندهٔ نامه؛ گیرندهٔ کالای فرستاده‌شده؛ دریافت‌کننده.

كلامٌ مُرْسَل (kalām): نثر.

مُرسَلِيّة mursalīya: مأموریت هیئت اعزامی.

مُسْتَرْسِل mustarsil: فروهشته (مو)؛ دوستانه، خوش‌برخورد، صمیمی، نزدیک؛ ... فی مع: مثلاً، دچار، وابسته، گرفتار (به چیزی، کاری).

رَسَمَ rasama ـُ (رَسْم) هـ: ترسیم کردن، طراحی کردن (چیزی را)؛ کشیدن، رسم کردن (مثلاً دایره‌ای)؛ نقاشی کردن؛ یادداشت کردن، منعکس، ثبت کردن؛ مشخص کردن (چیزی را)؛ (مجازاً) طرح (چیزی را) کشیدن یا عکس نشان دادن یا تصویر مثل دادن (چیزی را) ... خطّة (ḫiṭṭatan): نقشه کشیدن؛ ... لـ ب، لـ هـ: تجویز کردن، دستور دادن، فرمودن (به کسی چیزی را)، مقرر داشتن، وضع کردن (برای کسی چیزی را) هـ: گماشتن (کسی را به سمت کشیشی، مسیح).

رسم شارةَ الصّليب: نشان صلیب بر خود کشید (مسیح).

رَسَّمَ هـ فی: نشان زدن، علامت نهادن (چیزی را در چیزی دیگر) هـ: رسمی کردن، منصوب کردن (کسی را به کار دولتی، تونس).

تَرَسَّمَ هـ: پیروی کردن، سرمشق قرار دادن، دنبال کردن (چیزی را بویژه ردّپای کسی را، الگوی را)؛ به شغل دولتی منصوب یا گماشته شدن (تونس).

اِرْتَسَمَ: پدیدار شدن، نقش بستن، جلوه‌گر شدن؛ حکاکی شدن، منقوش شدن؛ ... علی: از خود نشان گذاردن، از خود اثر نهادن (روی چیزی)؛ مصور شدن، گماشته شدن (در منصب کشیشی، مسیح)؛ صلیب کشیدن (مسیح).

رَسْم rasm: طرح (مثلاً طرح و برنامهٔ یک کار)؛ ج. رُسوم rusūm، رُسومات rusūmāt: رسم؛ نقشه‌کشی، نمودار، تصویر؛ عکس، نگاره، شکل، الگو (مثلاً روی پارچه)؛ ج. رُسوم: اثر؛ نشان، علامت؛ نوشته، کتیبه؛ مهر، خاتمه، حاشیه، توضیح؛ سند (رسمی)، نوشته، حجت؛ طرح؛ نسخه، دستورالعمل؛ تشریفات، آیین، آداب؛ مالیات، عوارض، ترجمه‌ها.

برسم bi-rasmi: به منظور ... به عنوان.

أخذُ الرّسم (aḵd): عکس گرفتن.

رسمٌ بَيانيّ (bayānī): عکس یا تصویر توضیحی (در کتاب).

رسمُ الدُّخول (duḵūl): عوارض ورود، عوارض ورودی.

رسْمٌ دُخُوليّ (duḵūlī): عوارض گمرکی.

رسْمٌ شمسيّ (šamsī): عکس.

رسْمٌ عُمومي: طرح کلی، نقشهٔ عمومی (معماری).

رسْمٌ تفْصيليّ: طرح یا نقشه تفصیلی.

رسْمٌ قَلْبيّ (qalbī): نوار قلبی.

رُسومٌ قَيديّة (qaydīya): عوارض ثبت.

رَسْمُ الإنْتاج (intāǧ): مالیات بر تولید.

رسمٌ ايجيّ (īǧī): مالیات بر ارزش افزوده.

رَسْمٌ مُباشر (mubāšir): غيرُ مُباشر: مالیات مستقیم، غیر مستقیم.

رسْمٌ هَزْليّ (hazlī): تصویر مضحک، کاریکاتور.

رَسْميّ rasmī: رسمی، قراردادی، تشریفاتی؛ صاحب‌منصب، دارای منصب یا شغل دولتی.

الرّسْميّون: مقامات رسمی (دولتی).

رَسْميًّا rasmīyan: رسماً.

رسميّات rasmīyāt: آداب و رسوم، آیین، تشریفات مقرراتی.

رجالٌ رسميّة: مأمورین.

ملابسُ رسميّة: لباس‌های رسمی، لباس‌های درباری.

ثيابٌ رسميّة: لباس‌های متحدالشکل، اونیفورم.

شِبهُ رسميّ (šibh) و **شِبهُ بالرّسميّ**: نیمه‌رسمی.

نِصْفُ رسميّ (niṣf): نیمه رسمی.

غَيْرُ رَسْميّ (ġayru): غیررسمی.

رَسّام rassām ج. ـــون: نقشه‌کش، طراح؛ نقاش، هنرمند.

رَسامة rasāma, risāma: آیین برگماری کسی (به منصب کشیشی، مسیح).

رَوسم rawsam ج. رَواسِم rawāsim: کلیشه (سوریه).

مَرْسَم marsam: استودیوی هنرمند.

مراسيم *marāsīm* مراسم، مراسم تشريفات، آداب، آيين معاشرت؛ تشريفات، پروتكل (ديپ.)؛ آداب و رسوم، قوانين، مقررات
مديرُ إدارة المراسيم *(mudīr idāra)* و **رئيس المراسيم** رئيس تشريفات (سيا.)
مراسيمُ التتويج *(tatwīj)* مراسم تاجگذاري.
مراسيمُ التشريفات تشريفات درباري.
ترسُّم *tarassum* : طراحي، نقشه‌كشي.
إرتسام *irtisām* ج. ـات ظهور، بروز (مثلاً احساسات، احساس هيجاني در چهرهٔ كسي).
مرسوم *marsūm* رسم‌شده، نقاشي‌شده، حكاكي‌شده، نوشته‌شده؛ طراحي‌شده، طرح‌شده، داراي نقشه، مقرر؛ ج. مراسيم *marāsīm* حكم، فرمان؛ مصوبه‌نامه، مصوبه (پ. دربارهٔ در مورد چيزي يا كسي)؛
مراسيم فرمان، دستور، حكم؛ آداب و سلوك اجتماعي؛ آيين‌نامه‌ها، مقررات
مرسومٌ بقانون *(bi-qānūn)* به موجب قانون، بر اساس آيين‌نامه (مصر).
مرسومٌ تشريعيّ *(tašrī'ī)* و **مرسومٌ إشتراعي** *(ištirā'ī)*؛ فلسطين و سوريه) همان معني
مُديرُ المراسيم *(mudīr)* رئيس تشريفات (سيا.)

رسمال *rasmāl* ج. **رساميل** *rasāmīl* = **رأس مال**، سرمايه

رَسَن *rasan* ج. **أرْسُن** *arsun*، **أرْسان** *arsān*، **أرْسِنَة** *arsina* پالهنگ، افسار.

رسو

رَسا *rasā* ـُ (**رُسُوّ** *rusūw*) محكم بودن، استوار بودن؛ علي لنگر انداختن، پهلو گرفتن (در جايي)؛ علي، من (به خشكي) رسيدن، توقف كردن (در لنگرگاه)، (به لنگرگاه) رفتن؛ به پياده كردن، تخليه كردن (كسي يا چيزي را).
رسا عليه المزادُ *(mazād)*... آن را به مزايده گذاشتند
رست عليه المناقصةُ *(munāqaṣa)*: آن را به مناقصه گذاشتند
أرْسى ه. كاملاً محكم كردن، استوار كردن (چيزي را)؛ لنگر (كشتي را) انداختن.
مَرْسىً *marsan* ج. **مَراسٍ** *marāsin* : لنگرگاه.
مَرْسى مَطْروح: مرسي مطروح (روستايي در شمال غربي مصر واقع در سواحل مديترانه).
مِرساة *mirsāt* ج. **مَراسٍ** *marāsin*، لنگر كشتي.
راسٍ *rāsin* ج. **رواسٍ** *rawāsin* ثابت، بي‌حركت، محكم، استوار، پابرجا، لنگرانداخته؛ ج. **راسيات** *rāsiyāt*، **رواسٍ** *rawāsin* كوه‌هاي بلند و سر به فلك كشيده
رسي (= **رسا**): لنگر انداختن.

رشّ *rašša* ـُ (**رشّ** *rašš*) ه. پاشيدن، افشاندن (هر چيز مايعي را)؛ ... علي پاشيدن (چيزي را بر ... روي ...)؛ ... (آب) افشاندن (روي چيزي)؛ ... آب دادن (چيزي را).
رشّ *rašš* ... آب‌پاشي؛ چارپاره، ساچمه، درسمه
مصلحة الرشّ والكنس *maṣlaḥat ar-rašš wal-kans* سازمان پاكسازي خياباني
عربةُ الرشّ *('araba)* ماشين آب‌پاش.
رش... رشا: گلوله‌باران كردن (نظ.)
رشّة *rašša* نمنم باران.
رشاش *rašāš* مايع پخش‌شده يا پاشيده‌شده، نم‌نم باران (مخصوصاً در معناي مجازي).
رشّاش *raššāš* ج. ـات لولهٔ آب‌پاشي؛ مسلسل، تيربار
مدفعٌ رشّاش *(midfa')*، مسلسل، آتشبار
مسدّسٌ رشّاش *(musaddas)* ج. **مسدّسات رشّاشة** هفت‌تير خودكار
رشّاشة *raššāša* ج. ـات عطرپاش، آب‌پاش؛ دوش حمام (مراكش).
مِرشّة *mirašša* : آب‌پاش.

رشح *rašaḥa* ـَ (**رَشْح** *rašḥ*) عرق كردن؛ نم پس دادن (ظرف)؛ ... تراوش كردن، بيرون تراويدن (مايع را).
رشّح ه. پروردن، بزرگ كردن (بچه را)؛ تعليم دادن، پرورش دادن (كسي را)؛ ... نامزد كردن، معرفي كردن (كسي را مثلاً براي مقام و منصبي)؛ ... **نفسَهُ** *nafsahū* نامزد بودن، كانديد شدن، نامزدي خود را اعلام كردن (براي مقام و منصبي)؛ ... صاف كردن، تصفيه كردن، پالايش كردن (چيزي را).
ترشّح: بزرگ شدن، پرورش يافتن؛ ... شايسته بودن، صلاحيت داشتن، داراي شرايط لازم بودن (براي چيزي)؛ ... نامزد شدن (براي چيزي)؛ سرما خوردن؛ عرق كردن



رَشَح *rašh*: ترشح (مایعات)؛ عرق، سراوش، رخنه، نشت؛ پالایش، تصفیه؛ ریزش قطره‌قطره، یا چکه‌چکه؛ سرماخوردگی، زکام.

رُشاحة *rušāha*: ترشح (پ. ر.).

تَرشیح *taršīh*: تربیت، آماده‌سازی؛ معرفی (برای انتخاب)؛ ترشیحُ نَفْسه: نامزدی، کاندیداتوری، انتخاب، گزینش، امتیاز، واگذاری.

تَرَشُّح *tarašsuh*: ترشح، سراوش (پ. ر.).

اِرْتِشاح *irtišāh*: همان معنی.

مُرَشَّح *murašsah*: ج. ـــات صافکن، فیلتر؛ پالونه، صافی؛ دستگاه تصفیه.

مُرَشِّح *murašših*: ج. ـــون کاندید، نامزد؛ مبتلا به سرماخوردگی، سرماخورده.

مُرَشَّحِيّة *murašsahīya*: کاندیداتوری، نامزدی.

مُتَرَشِّح *mutarašših*: ج. ـــون نامزد، کاندید، داوطلب.

رَشَدَ *rašada* و **رَشِدَ** *rašida* ـُ (رُشْد) *rušd*: به راه راست رفتن، مسیر درست را پیمودن، ارشاد و هدایت شدن، به مراحله مستقیم هدایت شدن (مخصوصاً در زمینهٔ مذهبی)، ایمان واقعی داشتن، مؤمن واقعی و حقیقی بودن؛ رشد کردن، بزرگ شدن؛ بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن.

رَشَّدَ هـ: راهنمایی کردن، ارشاد کردن، هدایت کردن (کسی را).

أَرْشَدَ هـ: ارشاد کردن، هدایت کردن (کسی را)، ... هـ الی: راهنمایی کردن (کسی را به چیزی)، رهنمون شدن (کسی را بر اینکه ...)، متوجه ساختن (کسی را به چیزی یا کسی)، آموختن، تعلیم دادن (کسی و برای انجام کاری)، آموزش دادن، راهنمایی کردن (کسی را در کاری)، آگاه کردن، باخبر کردن (کسی را از حقایق چیزی یا کسی)؛ توصیه کردن (به کسی برای انجام کاری)؛ ... الی: شکایت (کسی را) پیش کسی بردن، چغلی کردن؛ به سن بلوغ رسیدن.

اِسْتَرْشَدَ هـ: راهنمایی خواستن، طلب هدایت کردن؛ کسب اطلاع کردن، اطلاعات خواستن؛ توصیه خواستن، پند و اندرز خواستن (از کسی)؛ ... به: راهنمایی شدن (از سوی کسی یا چیزی).

رُشْد *rušd*: حسن رفتار، حسن سلوک، کمال عقل و خرد، هوشیاری، بلوغ (فکری)، رشد (عقلی).

سِنُّ الرُّشْد *(sinn)*: سن بلوغ، سن قانونی.

بَلَغَ رُشْدَه *(rušdahū)*: به سن بلوغ رسید، بالغ شد.

ثابَ الی رُشْدِه: سر عقل آمد، آرامش خود را بازیافت، بر اعصاب خویش مسلط شد.

ضاعَ رُشْدُه: عقل از سرش پرید، کنترل خود را از دست داد.

ذَهَبَ بِرُشْدِه: دیوانه‌اش کرد، عقل از سرش پراند (درد، رنج).

رَشَد *rašad*: نیکمنشی، هوشمندی، آگاهی، جاافتادگی، پختگی، استواری معنوی.

رَشاد *rašād*: نیکمنشی، هوشمندی، آگاهی، پختگی، جاافتادگی، استواری معنوی، خردمندی؛ خوش‌ادراکی؛ ترتیزک (.Lepidium sativum L، گ.).

رَشید *rašīd*: هدایت‌یافته، پیرو راه راست، مؤمن واقعی و راستین؛ معقول، حکیمانه؛ عاقل، هوشیار، بالغ؛ ج. رُشَداء *rušadā'* بالغ.

مَرْشَد *maršad*: محل ارسال، مقصد، مهابی هدایت، رستگاری، نجات.

تَرْشید *taršīd*: اعلان سن قانونی کسی (حصر).

إِرْشاد *iršād*: رهنمایی؛ ... الی: رهبری، هدایت (به چیزی)، رهنمود، ارشاد، آموزش؛ رهیافت، آگاهی، اطلاعات، توصیه، پند؛ ج. إِرْشادات: توجیهات، ارشادات، رهنمودها، منابع، مآخذ.

بِإِرْشادِه: بر اساس راهنمایی او، تحت مدیریت او.

وِزارَةُ الإِرْشادِ القَوْمِيّ *wizārat al-i. al-qaumī*: وزارت ارشاد ملی (مصر).

شِعْرٌ إِرْشادِيّ *ši'r iršādī*: شعر تعلیمی.

راشِد *rāšid*: پیرو راه راست، هدایت‌یافته، مؤمن واقعی؛ عاقل، معقول، بالغ.

الخُلَفاءُ الرّاشِدون *(rāšidūn)*: خلفای راشدین (یعنی ابوبکر، عمر، عثمان، حضرت علی (ع)).

مُرْشِد *muršid*: ج. ـــون پیشوا، رهبر، راهنمای راه راست؛ مشاور، رهبر دینی، مصلح، استاد، سکان‌دار (در کشتی)؛ راهنمای جهانگردی؛ مرشد، سرحلقه، رهبر (مثلاً رهبر اخوان المسلمین).

مُرْشِدة *muršida*: ـــون راهنما، راهنمای زن.

رَشْرَش *rašraša* ج. **رَشارِش** *rašāriš*: ... کمربند

رَشْراش *rašrāš*: ترد، نازک (مثلاً نان، گوشت).

رَشَفَ rašafa ـِ (رَشْف rašf) و **رَشِيفَ** rašifa ـَ (رَشْف rašf)، **تَرَشَّفَ** tarašašafa و **إِرْتَشَفَ** irtašafa هـ: مکیدن، مزمزه کردن، نوشیدن، سرکشیدن (چیزی را)؛ تا ته سرکشیدن (ظرف چیزی را).

رَشْفَة rašfa (اسم وحدت) ج ـــ ات: جرعه (ی نوشیدنی).

رَشَقَ rašaqa ـُ (رَشْق rašq) هـ بـ: پرت کردن، انداختن (بطرف کسی، چیزی را)، حمله کردن، صدمه زدن (به کسی یا چیزی)؛ ــ: فرو کردن، قرار دادن (چیزی را مثلاً در فهرستی).

رَشَقَ بِالقَنابِلِ (al-qanābil): گلوله‌باران کردن، زیر آتش گرفتن.

رَشُقَ rašuqa ـُ (رَشاقَة rašāqa): قد و قامت زیبایی داشتن، خوش‌اندام بودن؛ چابک و زرنگ بودن، زبردست بودن.

تَراشَقَ به همدیگر حمله‌ور شدن، به یکدیگر صدمه زدن.

رَشِيق rašīq خوش‌اندام، زیبا، ظریف (ظاهر، سبک)؛ کشیده، باریک؛ چابک و زرنگ، زبردست.

رَشاقَة rašāqa زیبایی؛ خوش‌اندامی، رعنایی، باریکی؛ چابکی.

رَشَمَ rašama ـُ (رَشْم rašm) هـ: نشان کردن، مشخص کردن (چیزی را)، نشان صلیب کشیدن؛ مهر و موم کردن، مهر زدن (چیزی را).

رَشَمَ بِصَلِيبٍ عَلَى نشان صلیب بر ... کشیدن.

رَشَمَ الصَّلِيبَ: خاچ کشیدن، بر خود صلیب کشیدن (مسیح).

رَشْم rašm ج **رُشُوم** rušūm، **رُشُومات** rušūmāt: نشان صلیب، خاچ (مسیح)؛ تدهین، مسح (قبطی مسیح).

رَشْمَة rašma پالهنگ یا افسار تزیینی مزین به آویزهای مهره‌ای؛ افسار شتر.

راشِين rāšin: اسم بی جایی، شاگردانه.

رشو

رَشا rašā ـُ (رَشْو rašw) هـ: رشوه دادن (به کسی).

إِرْتَشَى رشوه گرفتن، پولکی بودن.

رَشْو rašw، رشوه‌خواری، فساد و تباهی

رُشْوَة rašwa, rušwa, rišwa ج **رُشًا** rušā، **رِشًى** rišan، **رُشًى** rušan، (مصر) **رَشاوِي** rašāwī: رشوه، ارتشاء، تباهی، نادرستی، تقلب.

رِشاء rišā' طناب، ریسمان چاه.

إِرْتِشاء irtišā' رشوه‌خواری، ارتشاء، فساد.

رَصَّ raṣṣa ـُ (رَصّ raṣṣ) هـ: به هم فشردن، روی هم چپاندن، متراکم کردن، فشرده کردن (چیزی را)؛ سنبه زدن، کوبیدن، فرو کردن (چیزی را به داخل چیز دیگر)؛ روی هم انباشتن، در صف آوردن، کنار هم چیدن، ردیف کردن (چیزی را).

رَصَّصَ هـ: به هم فشردن، روی هم چپاندن، متراکم کردن، فرو کردن؛ سرب‌پوش کردن، سرب‌اندود کردن (چیزی را).

تَراصَّ: به هم فشرده شدن؛ به هم فشار آوردن، به هم زور آوردن، ازدحام کردن، متراکم شدن.

رَصاص raṣāṣ: سرب، گلوله.



واقٍ مِنَ الرَّصاصِ (wāqin): ضد گلوله، مقاوم در برابر گلوله

صَبِيبُ الرَّصاصِ همان معنی

قَلَمُ رَصاصٍ (qalam)، مداد.

رَصاصَة raṣāṣa (اسم وحدت): ساچمه، گلوله.

رَصاصِيّ raṣāṣī، سربی؛ سربی‌رنگ، مانند سرب.

رَصِيص raṣīṣ، کنار هم، ردیف هم؛ به هم فشرده.

تَراصّ tarāṣṣ به هم پیوستگی

رَصَدَ raṣada ـُ (رَصْد raṣd) هـ: مراقب (کسی) بودن، مواظب (کسی) بودن، در کمین (کسی) نشستن؛ در انتظار بودن (برای کسی یا چیزی)؛ پاییدن (کسی را)؛ احضار کردن با سحر (جن را)؛ رصد کردن

رَصَدَ الأَفْلاكَ: ستاره‌شناسی کرد.

رَصَّدَ هـ: تخصیص دادن (سهام قرضهٔ دولتی)؛ آماده کردن، فراهم کردن (چیزی را)؛ ــ **الحساب**: موازنه کردن، بستن (حساب را).

أَرْصَدَ هـ: فراهم کردن، آماده کردن (چیزی را)؛ ــ ل: کنار گذاشتن، اختصاص دادن (چیزی را بویژه سهام قرضهٔ دولتی را برای کسی یا چیزی)؛ ــ هـ: به‌دست آوردن (چیزی را)، مواظب بودن، گوش‌به‌زنگ بودن (برای امری).

تَرَصَّدَ، تَرَصَّدَ الأَفْلاكَ، رصد کردن؛ ــ ل: چشم‌به‌راه بودن، مترصد بودن (کسی یا امری را).

رَصْد raṣd، **رَصَد** raṣad ج **أَرْصاد** arṣād مراقبت.

رَصْدُ الأَفْلاكِ (aflāk) ستاره‌شناسی، رصد

أَرْصادٌ جَوِّيَّةٌ (jawwīya) جوشناسی، هواشناسی

تقریر الأرصاد: گزارش هواشناسی

رصدخانة *rasadkhāna*. رصدخانه

رصد *rasad* ج. **أرصاد** *arsād*: جاسوس، مراقب، سگ نگهبان، پست مراقبت، کمینگاه، طلسم

رصّاد *rassād*، **رصّادُ الجوّ** *(jaww)*: هواشناس، جوشناس

رصيد *rasīd* ج. **أرصدة** *arsida*: سرمایه، مستایه (کالا، جنس، ملزومات): موجودی، واریز، تراز، موازنه (تجاری؛ همچنین = باقیمانده حساب قابل پرداخت در موعد بعدی)؛ مایه سرمایه (حسابداری)، سیاز

رصيد مصرفي *(masrifī)*: اعتبار بانکی، حساب بانکی.

رصيد من التجربة: کولهبری از تجربه

شيكٌ بدون رصيد: چک بی‌محل.

رصيد دائن *(dā'in)*: بستانکار (حسابداری).

رصيدٌ مدين *(madīn)*: بدهکار (حسابداری).

مرصد *marsad* ج. **مراصد** *marāsid*: دیدگاه، رصدخانه.

مرصدٌ جوّي *(jawwī)*: ایستگاه هواشناسی

مِرصد *mirsad*: تلسکوپ

مِرصاد *mirsād*: دیدبانی، کمینگاه

وقف بالمرصاد: منتظر بود، در کمین نشست

كان منه بالمرصاد و **وقف له بالمرصاد**: در کمین او بود

راصد *rāsid*: نشستنکننده؛ ج. **رُصّاد** *russād*: جاسوس، مراقب دشمن، نگهبان، سگ پاسبان

حصيلةً راصدة: صندوق ثبت خودکار (برای پول‌های دریافت‌شده).

ميزانٌ راصد *(mīzān)*: ترازوی ب... خودکار خودبه‌خود ثبت‌کننده

راصدة *rāsida*، **راصدةٌ فلكيّة** *(falakīya)*: تلسکوپ

مبلغٌ مرصود *(mablag, marsūd)*. پس‌انداز، وتیمه (حسابداری).

رصع

رَصَّع ه ب. (با زر یا گوهر) (رس... گوهرنشان کردن، برکود کردن، ریست دادن (چیزی را با چیزی دیگر).

رَصَف *rasafa* ـِ (**رَصْف** *rasf*): سنگفرش کردن (چیزی را).

رَصُف *rasufa* ـُ (**رصافة** *rasāfa*): به‌هم‌فشرده بودن، محکم بودن، ثابت و استوار بودن

رصّف ه: سنگفرش کردن (چیزی را)

رَصْف *rasf*: سنگفرش (جاده‌ها).

رصيف *rasīf*: سخت، محکم، به‌هم‌فشرده؛ ج. **أرصفة** *arsifa*: جاده سنگفرش، پیاده‌رو، بارانداز، لنگرگاه، اسکله، موج‌شکن، آب‌بند، سکو؛ ج. **رُصفاء** *rusafā'*: همطراز، همردیف، همکار

رصيفُ المحطّة *(mahatta)*: سکوی راه‌آهن.

رصيفُ المشاة *(mušāt)*: پیاده‌رو، محل عبور عابر پیاده

رصيفٌ لأعمال الحَفْر في البحر *(li-a'māl l-hafr fi l-bahr)*: سکوی حفاری در دریا

عوائد الرصيف *('awā'id)*: حقوق باراندازی، عوارض سکو یا اسکله

رصيفة *rasīfa* ج. ـات: همکار، همطراز، همردیف (زن)

رصيفتنا الغرّاء *(garrā')*: عبارت مؤدبانه روزنامه‌ای که اشاره به روزنامه‌ای دیگر کند. تقریباً: نشریهٔ محترم همکاران گرامی ما.

رصافة *rasāfa*: محکمی، استواری، یکپارچگی

مرصوف *marsūf*: سنگفرش (با چیزی).

رصُن *rasuna* ـُ (**رصانة** *rasāna*): استوار بودن، محکم بودن، قوی بودن، باوقار بودن، متین بودن، سنگین بودن.

رصين *rasīn*: استوار، ثابت، محکم، متین، سنگین، باوقار

رصانة *rasāna*: سنگینی، وقار، متانت

رَضّ *radda* ـُ (**رَضّ** *radd*) ه: له کردن، خرد کردن، کوبیدن (چیزی را)؛ کوفته کردن، کبود کردن، جایی از تن را

رَضّ *radd* ج. **رُضوض** *rudūd*: کوفتگی، کبودی

رضيض *radīd*: له‌شده، کوبیده، کوفته، کبود، ضربه‌دیده

رُضاب *rudāb*: تف، خیو، آب دهان

رَضَخ *radaha* ـَ (**رَضْخ** *radh*) ه: شکستن، خرد کردن (چیزی را)؛ شکستن (مغز هسته را)

رضخ *radaha* ـَ (**رَضْخ** *radh*) ه: هدیه ناچیز و کوچک (به کسی) دادن (**رُضوخ** *rudūh*) لـ: تسلیم (چیزی) شدن، سر نهادن (به چیزی)

رَضْخ *radh*، **رَضْخَة** *radha*: هدیهٔ کوچک و ناچیز

رضخ للقانون *(qānūn)*: در برابر قانون سر تسلیم فرود آورد

رضخ للأمر الواقع *(li-l-'amr al-wāqi')*: تسلیم واقعیت شد، به واقعیت تن درداد

اِرْتَضَخَ لُكْنَةً (luknatan) با لهجهٔ غیرعربی صحبت کرد.

رَضِيخَة radīka ، هدیهٔ کوچک و ناچیز، اندک پول جایی، بخشش.

رُضُوخ rudūk واگذاری، تسلیم، پذیرش، قبول؛ ... ل تسلیم شدن، تن دردادن، کوتاه آمدن (در برابر چیزی).

مِرْضَاخ mirdāk : فندق‌شکن.

رَضْرَضَ radrada ه. له کردن، خرد کردن، کوبیدن (چیزی را).

رَضْرَاض radrād ریگ، سنگریزه.

رَضِعَ rađi'a ، و **رَضَعَ** rada'a ← (**رَضْع** rađ' ، **رَضَاع** rađā' ، **رَضَاعَة** rađā'a) (**ثَدْيَ أُمِّهِ** tađya ummihī) مکیدن، مک زدن (پستان مادر را)، شیرخوردن (از پستان مادر).

رَضَّعَ وأَرْضَعَ ه: شیر دادن (بچه را).

رَضِيع rađī' ج. **رُضَعَاء** ruđa'ā' ، **رُضَّع** ۲ rađa' شیرخوار، نوزاد؛ برادر شیری یا رضاعی.

رَضَّاعَة rađđā'a ج. ـات بطری یا شیشهٔ شیر کودکان.

رِضَاع riđā' ، خویشاوندی سببی.

رَاضِع rāđi' ج. **رُضَّع** rudda' شیرخوار، کودک شیرخوار، کودکانه.

مُرْضِع murđi' و **مُرْضِعَة** murđi'a ج. **مَرَاضِع** marāđi' دایه، مادر رضاعی.

رضه: شکل مختصر «رضی الله عنه»؛ ← رضی

رِضا ← رِضىً riđan

رَضِيَ rađiya ← (**رِضىً** riđan ، **رِضْوَان** riđwān ، **مَرْضَاة** mardāt) ه، ب، ب، عن، راضی شدن، خشنود شدن (از کسی یا چیزی)، رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با کسی یا چیزی)، پسندیدن، پذیرفتن، جایز شمردن (چیزی را)؛ **أنّ** پذیرفتن (این حقیقت که ...)، تن دردادن (به این حقیقت که ...)؛ **على** ، **عن** خشنود شدن، خوشوقت شدن (از چیزی یا کسی)؛ ه ل: آرزو کردن، خواستن (چیزی را برای کسی).

رَضِيَ لِنَفْسِهِ ب (li-nafsihī): ... را برای خود جایز شمرد.

ما رَضِيَ بِها المَذَلَّةَ (madallata): راضی به بی‌حرمتی او (آن زن) نشد.

رَضِيَ أوْ أبَى (aw abā): چه بخواهد چه نخواهد.

رَضِيَ اللهُ عنهُ: خداوند از او خشنود باد.

رَضِيَ من الغنيمةِ بالإيابِ (bil-iyāb): از اینکه سالم برگشته خشنود است، غنیمت پیشکشش.

رَضَّى ه: خشنود کردن، راضی کردن (کسی را)؛ پاداش دادن، عوض دادن (به کسی).

رَاضَى ه: در خشنودی (کسی) کوشیدن، رضایت (کسی را) خواستن، رضایت (کسی را) جلب کردن.

أَرْضَى ه: خشنود کردن، راضی کردن (کسی را).

تَرَضَّى ه: درصدد راضی کردن (کسی) بودن، برای خشنود کردن (کسی) تلاش کردن، رضایت (کسی را) جلب کردن، خشم (کسی را) فرونشاندن، آرام کردن، تسکین دادن (کسی را).



تَرَاضَى: راضی شدن، خشنود شدن، به توافق رسیدن.

اِرْتَضَى ه: راضی شدن، خشنود شدن (از کسی یا چیزی)؛ رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ نیکو شمردن، پسندیدن (چیزی را).

اِسْتَرْضَى ه: درصدد رضایت (کسی) برآمدن، رضایت (کسی را) جلب کردن، خشنودی (کسی را) خواستن، تسکین دادن، آرامش بخشیدن، دوستانه رفتار کردن، خوشرفتاری کردن، حسن خدمتی کردن، جلب توجه کردن.

رِضىً، رِضاً riđan ، رضایت، خشنودی؛ موافقت، پذیرش، پسند؛ لطف، خوبی، میل؛ رضامندی؛ توجه، مرحمت.

عن رِضىً: از سر میل، با خوشحالی

سَرِيعُ الرِّضَى: کسی که زود خشنود می‌شود.

رَضِيّ rađīy ج. **أَرْضِيَاء** arđiyā' ، راضی، خشنود، قانع، خرسند؛ موافق.

بِنَفْسٍ رَضِيَّةٍ (bi-nafsin) از سر میل، با خوشحالی

رِضْوَان riđwān رضایت، خشنودی، موافقت، پذیرش، عنایت، مرحمت، لطف، خوبی، لذت

مَرْضَاة mardāt ، اسباب خشنودی، رضایت، خشنودی.

مَرْضَاةً لله (li-llāh) ، برای رضایت خدا.

سَعَى إلى مَرْضَاتِهِ (sa'ā) در کسب رضایت او کوشید.

تَرْضِيَة tardiya خشنودسازی، پاداش، عوض.

رِضَاء riđā' رضایت، خشنودی، موافقت، پذیرش، مجوز، تصدیق، تصویب، جلب رضایت.

بالتَّرَاضِي bit-tarāđī ، دوستانه.

إرضاء *irdā'* خشنودسازی، راضی‌سازی، رضا (خواست، میل).

صعبُ الإرضاء *(ṣa'b)* مشکل‌پسند.

تراضٍ *tarāḍin* رضایت دوطرف.

إسترضاء *istirḍā'* استمالت، رفتار صلح‌آمیز، آشتی‌جویی؛ صلح، آشتی، جلب رضایت.

إسترضائيّ *istirḍā'ī* آشتی‌جویانه، مسالمت‌آمیز.

راضٍ *rāḍin* ج. رضاة *ruḍāt* راضی، خشنود، موافق، مایل، آماده؛ خوش، دلپذیر (زندگی).

مرضٍ *murḍin* رضایت‌بخش، راضی‌کننده، خشنودکننده؛ دلپذیر، شایسته، باصلاحیت.

رطِب *raṭiba* ـَـ و **رطُب** *raṭuba* ـُـ (**رُطوبة** *ruṭūba*، **رطابة** *raṭāba*) مرطوب بودن، نم داشتن، خیس بودن.

رطَّب ه. مرطوب کردن، خنک کردن (چیزی را).

القلب *(qalba)*: دل (کسی را) رام کردن و تسکین دادن؛ رطب شدن، رسیدن (خرما).

أرطب ه. مرطوب کردن (چیزی را)؛ رطب شدن، رسیدن (خرما).

ترطّب مرطوب شدن، نمناک شدن؛ آرام شدن، سرحال آمدن، نیروی دوباره یافتن؛ تسکین یافتن.

رَطْب *raṭb* مرطوب، نمدار، خیس، تر؛ خنک؛ تر و تازه، آبدار (گیاه).

رُطَب *ruṭab* (اسم جنس، یکی آن ـَـة) ج. **أرطاب** *arṭāb*، رطاب *riṭāb* خرمای تازه، خرمای رسیده.

رطيب *raṭīb* ج. رطاب *riṭāb* مرطوب، نمدار، خنک، تر و تازه، آبدار (گیاه).

رُطوبة *ruṭūba* نمناکی، رطوبت؛ تری، خیسی.

راطب *rāṭib* نمناک، مرطوب، خیس.

مُرطِّبات *muraṭṭibāt* نوشیدنی‌ها، نوشابه‌های غیرالکلی.

رطل *raṭl* ج. **أرطال** *arṭāl* رطل (در مصر برابر با ۴۴۹/۲۸ گرم؛ در سوریه برابر با ۳/۲۰۲ کیلوگرم؛ در بیروت و حلب برابر با ۲/۵۶۶ کیلوگرم).

رطم *raṭama* ـُـ (**رَطْم** *raṭm*) ه في: انداختن (کسی را در گل)، گرفتار کردن، وادار کردن، درگیر کردن (کسی را به چیز ناخوشایندی).

ارتطم في: فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، افتادن، درگیر شدن (در چیزی، با چیزی)؛ به گل نشستن، به شن نشستن (کشتی)؛ بـ: خوردن، تصادم کردن، اصابت کردن (به چیزی یا کسی).

مُرتطم *murtaṭam* موج‌شکن.

رطن *raṭana* ـُـ (**رَطانة** *raṭāna*، **رِطانة** *riṭāna*) نامفهوم سخن گفتن، تند و ناشمرده سخن گفتن.

رَطانة *raṭāna*، **رِطانة** *riṭāna* سخن تند و ناشمرده، سخن نامفهوم، سخن بی‌معنی.

رُطَيْنى *ruṭaynā* سخن تند و ناشمرده، سخن نامفهوم، سخن بی‌معنی.

رعاع *ra'ā'* طبقات پست توده مردم، اراذل؛ جوانان بیابی‌عفت، اشخاص جنجال‌برانگیز.

رعب *ra'aba* ـَـ (**رُعْب** *ru'b*) هراسان شدن، وحشت کردن، مضطرب شدن، ترسیدن.

رعّب و **أرعب** ه. ترساندن، به وحشت انداختن (کسی را).

ارتعب ترسیدن، وحشت کردن.

رُعْب *ru'b* ترس، هراس، وحشت، بیم.

إرعاب *ir'āb* تهدید، ترساندن، رعب.

راعب *rā'ib* ترسناک، هراس‌انگیز، وحشتناک، هولناک.

مرعوب *mar'ūb* ترسیده، وحشت‌زده، بیمناک.

مُرعِب *mur'ib* ترس‌آور، وحشت‌انگیز، هولناک.

رعد *ra'ada* ـَـ (**رَعْد** *ra'd*) رعد و برق زدن؛ ترساندن، وحشت‌زده کردن (کسی را یا چیزی).

أرعد ه. ترساندن، لرزاندن (کسی را).

أُرعِد *ur'ida* لرزیدن (مثلاً از ترس).

ارتعد لرزیدن.

رَعْد *ra'd* ج. **رُعود** *ru'ūd* رعد و برق، غرش.

رِعْدة *ri'da, ra'da* تکان، لرز (از ترس)؛ لرزش (از سرما).

رعّاد *ra''ād* (اسم جنس، یکی آن رعّادة): ماهی برق (ج.).

رِعْديد *ri'dīd* ج. رعادید *ra'ādīd* آدم ترسو، بزدل، نامرد.

زعزع *ra'ra'a*: شکوفا شدن، گل انداختن؛ به جوانی رسیدن، به عنفوان جوانی رسیدن.

ترعرع *tara'ra'a* رشد کردن، بزرگ شدن، نشو و نما کردن، بالیدن.

رعرع *ra'ra'*، **رُعرُع** *ru'ru'* ج. رعارع *ra'āri'*: جوان شاداب، رعنا، خوش‌قد و قامت.

رَعـرَاعُ أَيُّـوب *ra'rā' ayyūb* (مصر) رجیبل صحی (*Pulicaria arabica Coss.*، گیا.)

رَعَشَ *ra'aša* ـَ (رَعْش *ra'š* و رَعَش *ra'aš*) (رَعِش *ra'iša*): لرزیدن.

أَرْعَشَ هـ: لرزاندن، تکان دادن (کسی را).

إِرْتَعَشَ = رَعَشَ *ra'aša*

رَعْشَة *ra'ša*: لرز.

رَعْشَةُ الحُمّى *(ḥummā)*: تب و لرز

إِرْتِعَاش *irti'āš*: لرزش.

رعص

تَرَعَّصَ و إِرْتَعَصَ: لولیدن، پیچ و تاب خوردن.

رَعَفَ *ra'afa* ـُ و رَعِفَ *ra'ifa* ـَ، رَعَفَ أَنْفُهُ *(anfuhu)*: خون‌دماغ شدن.

رُعَاف *ru'āf* و رَعِيف *ra'īf*: خون‌دماغ.

رَاعِف *rā'if*: نوک بینی.

رُعْفَة *ru'fa*: حلقه گل، تاج گل.

رَعِيل *ra'īl* ج رِعَال *ri'āl*: اسواران، نیروها یا واحدهای سوار منظم، نیروهای موتوریزه (سوریه، عراق، نظ.).

زُعَام *ru'ām*: مشمشه.

رَعْمَسِيس *ra'amsīs*: رامسس (فرعون).

رَعُنَ *ra'una* ـُ (رُعُونَة *ru'ūna*): سبکسر بودن، بی‌خرد بودن.

رَعِنَ *ra'ina* ـَ (رَعَن *ra'n*) رَعِنَتْهُ الشَّمْسُ *ra'anathu aš-šams*: آفتاب‌زده شدن.

رَعْن *ra'n*: آفتاب‌زدگی؛ ج رِعَان *ri'ān*: قلهٔ کوه.

أَرْعَن *ar'an* مؤنث رَعْنَاء *ra'nā*: سبکسر، بی‌ملاحظه، سبک، بی‌پروا، احمق، بی‌فکر، مجنون، هر دم خیال، سبک‌مزاج.

رُعُونَة *ru'ūna* ج ـات: سبکی، بی‌ملاحظگی، بی‌پروایی، بی‌فکری.

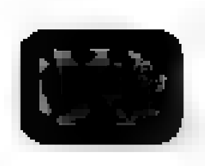
رعو

رَعَا *ra'ā* ـُ (رَعْو *ra'w*، رَعْوَة *ra'wa*، *ru'wa*، رُعْوَى *ru'wā*، *ra'wā*) و إِرْعَوَى *ir'awā* عن، عَنْ: دست کشیدن، دست برداشتن (از کسب حمله)، توبه کردن، پشیمان شدن (از عملی).

إِرْعَوَى عن غَيِّهِ *(ḡayyihi)*: توبه کرد، پشیمان شد (لفظاً از جادهٔ گمراهی بازگشت).

رُعْوَى *ru'wā*، *ra'wā*: توبه، پشیمانی، بازگشت.

رُعْوِيّ *ru'wī* و رُعْوِيَّة ← رعي.



رَعَى *ra'ā* ـَ (رَعْي *ra'y*، رِعَايَة *ri'āya*، مَرْعًى *mar'an*): چراندن؛ ـ هـ: نگهداری کردن (از گله)، ـ (رَعْي *ra'y*، رِعَايَة *ri'āya*) هـ: مواظبت کردن، نگهداری کردن (کسی را)، اهمیت دادن (به کسی یا چیزی)، توسب داشتن (چیزی یا کسی را)، رسیدگی کردن، توجه کردن (به چیزی)، مواظبت کردن (از چیزی)، اهمیت دادن، ضروری دانستن (چیزی را)، اعتنا کردن، محل گذاشتن (به چیزی)، پیوستن (به چیزی)، توافق داشتن (با چیزی)، رعایت کردن (بر طبق چیزی)، وفا کردن، ثابت بودن، وفادار ماندن (مثلاً عَهْداً *'ahdan* یا مُعَاهَدَةً *mu'āhadatan*: به عهد و پیمان، قرارداد و غیره)، در نظر گرفتن (چیزی را)، منظور کردن، حساب کردن (از بابت چیزی).

رَعَى عليه حُرْمَتَهُ *(ḥurmatahū)*: حرمتش را نگهداشت.

رَعَى مَصْلَحَتَهُ *(maṣlaḥatahū)*: از منافع او پاسداری کرد.

رَعَاكَ اللّٰهُ: خدا حفظت کند!

رَاعَى هـ: مراقبت کردن، رسیدگی کردن، مباشرت کردن (چیزی را)، مراقب (چیزی) بودن، نگهداری کردن، حفظ کردن (چیزی را)، در نظر داشتن، رعایت کردن (مثلاً آیین‌نامه، نظامنامه‌ای را)، در نظر گرفتن، منظور کردن (چیزی را)، محترم داشتن (کسی را)، احترام گذاردن (به کسی).

رَاعَى خَاطِرَهُ *(ḵāṭirahū)*: مراعاتش را کرد، ملاحظه‌اش را کرد.

أَرْعِنِيهِ سَمْعَكَ *ar'inīhi sam'aka*: به او گوش بده.

أَرْعِنِي سَمْعَكَ *ar'inī sam'aka*: به من گوش بده.

أَرْعَى هـ نَظَرَهُ *(naẓarahū)*: چشم به دنبال آن دوخت.

إِرْتَعَى: چریدن (گله، رمه).

إِسْتَرْعَى نَظَرَهُ، إِنْتِبَاهَهُ: نظر او را به خود جلب کرد، توجه او را به خود جلب کرد؛ ـ هـ: متوجه خود ساختن (کسی را).

رَعْي *ra'y*: نگهداری، مراقبت، مواظبت، حمایت؛ ـ له: رعایت، هواداری (از پیمانی، اندیشه‌ای و مانند آن).

رَعْياً لَكَ: خداوند نگهدار تو باشد، در پناه خدا.

رَعِيَّة *ra'īya* ج رَعَايَا *ra'āyā*: رمه، گله، بخشی از شهرستان (که کلیسا و کشیش جداگانه‌ای دارد، مسیح.)، اهالی، تبعه، رعایا، شهروند، هم‌میهن.

رَعَوِيّ ra'awī ، **رَعَاوِيّ** ra'āwī و **رَعَائِيّ** ra'ā'ī ، جوپانی؛ مربوط به کلیسای محلی.

كَنِيسَةٌ رَعَوِيَّةٌ (kanīsa) کلیسای محلی (مسیح).

رِسَالَةٌ رَعَائِيَّةٌ نامهٔ اسقفی (مسیح).

رَعَوِيَّة ra'awīya : ملیت، تابعیت.

مَرْعًى mar'an ج. **مَرَاعٍ** marā'in : چراگاه، علفزار، مرتع.

رِعَايَة ri'āya ، مراقبت، نگهداری، مواظبت، توجه، حفظ، پشتیبانی، حمایت، سرپرستی.

تَحْتَ رِعَايَةٍ : زیرنظر ... ، تحت حمایت ... ، با نظارت ... ، به همت ... ، به اهتمام

مَرْكَزُ رِعَايَةِ الطِّفْلِ (markaz .. ṭifl) (مصر) مرکز بهداشت کودکان.

شَرْطُ مُعَامَلَةِ الدُّوَلِ الأَكْثَرِ رِعَايَةً šarṭu mu'āmalat ad-duwal al-akṯar ri'āyatan شرط معامله با دولتهایی که امتیاز بیشتری دارند.

مُرَاعَاة murā'āt ، احترام، رعایت، توجه، رعایت، قبول، مراعات (مثلاً مقررات، وظایف و مانند آن).

مُرَاعَاةً لِـ (murā'ātan) : به‌خاطر ... ، به‌واسطهٔ ... ، برای رعایت ... ، به ملاحظهٔ ... ، به پاس احترام

مُرَاعَاةً لِخَوَاطِرِهِم : به‌خاطر آنها، به پاس احترام آنها، برای رعایت حال آنها

مَعَ مُرَاعَاةِ هٰذَا : با توجه به این.

رَاعٍ rā'in ج. **رُعَاة** ru'āt ، **رُعْيَان** ru'yān ، **رِعَاء** ri'ā' ، **رِعَاء** ri'ā : شبان، چوپان، گله‌بان، مراقب، مواظب، ناظر، پشتیبان، حامی، نگهدار، سرپرست، کشیش (مسیح).

مَرْعِيّ mar'ī : مورد توجه، مورد رعایت.

رَغِبَ raḡiba ـ (**رَغْبَة** raḡba ، **رَغَب** raḡab) **فِي** : آرزو کردن، میل داشتن، خواستن (چیزی را)، خواهان (چیزی) بودن؛ ... **عَن** : بی‌میل بودن ... ، **فِي أَنْ** ... ، **إِلَى** ... **فِي أَنْ** : خواهش کردن، درخواست کردن، طلبیدن، خواستن (از کسی دربارهٔ امری که ...) ... **فِي عَلَى** ... **عَن** : ترجیح دادن (چیزی را به چیزی دیگر)، بهتر دانستن (چیزی را از چیزی دیگر) ... **فِي عَلَى** ... **عَن** ... **عَلَى** ... **عَن** : دوست‌تر داشتن، خوش‌تر داشتن (چیزی را نسبت به چیز دیگری) ... **عَن** : بد دانستن (چیزی را)، نفرت داشتن، رو برتافتن، روگرداندن، متنفر بودن (از چیزی) ... **إِلَى** : خواستار (چیزی) بودن، آرزوی (چیزی) داشتن (برای کسی).

لَا يُرْغَبُ فِيهِ (yurḡabu) ، ناپسند، آنچه مطلوب نیست.

رَغَّبَ هُ فِي : بر سر میل آوردن، علاقه‌مند کردن، متمایل ساختن (کسی را بر چیزی، امری) ... **هُ عَن** : بیزار کردن (کسی را از چیزی یا کسی).

أَرْغَبَ = رَغَّبَ.

رَغِبَ raḡiba رَغَباً و رَهَباً raḡaban wa rahaban ، (مرتد) میل بیم و میل، (مرتد) میان ترس و شهوت.

رَغْبَة raḡba ج. **رَغَبَات** raḡabāt ، **رِغَاب** riḡāb **فِي** آرزو، میل، رغبت (به چیزی).

رَغِيبَة raḡība ج. **رَغَائِب** raḡā'ib : چیز مطلوب، مورد آرزو، تمایل، خواسته.

تَرْغِيب tarḡīb **فِي** : ایجاد میل (به چیزی یا کسی)، برانگیختن تمایل (برای چیزی یا کاری)، تشویق، ترغیب، کشش، جاذبه.

رَاغِب rāḡib ج. **رَغَبَة** raḡaba ، مایل، خواهان، آرزومند، مشتاق، مشتاق.

لِلْبَيْعِ لِلرَّاغِبِ li-r-rāḡibīn (فروش) به بهترین پیشنهاددهنده.

مَرْغُوب marḡūb ، **مَرْغُوبٌ فِيهِ** : مورد تقاضا، مورد آرزو، مطلوب، نفیس، خواستنی، مرغوب.

غَيْرُ مَرْغُوبٍ فِيهِ : نامرغوب، نامطلوب، ناخواستنی.

شَخْصٌ مَرْغُوبٌ فِيهِ (šaḵṣ) : شخص یا عضو مطلوب، مورد قبول (دیپ.).

شَخْصٌ غَيْرُ مَرْغُوبٍ فِيهِ : عنصر نامطلوب (دیپ.).

مَرْغُوبٌ عَنْهُ : نامطلوب، ناپسند، ناخواستنی.

مُرَغِّبَات muraḡḡibāt جاذبه‌ها، کشش‌ها.

رَغَثَ raḡaṯa ـ (**رَغْث** raḡṯ) **هَا** : مکیدن (پستان مادر را، حیوانات).

رَغُوث raḡūṯ : حیوان مادهٔ شیرده، بچه‌دار

رَغُدَ raḡuda ـ (**رَغَادَة** raḡāda) و **رَغِدَ** raḡida ـ (**رَغْد** raḡad) : زندگی آسوده و بی‌دغدغه داشتن، زندگی خوش داشتن، در ناز و نعمت زیستن، در آسایش بسر بردن.

رَغْد raḡd : (زندگی) خوش، بی‌دغدغه، آسوده، راحت.

عَيْشٌ رَغْد ('aiš) : زندگی مرفه، زندگی پرناز و نعمت.

رَغِيد raḡīd : (زندگی) خوش، راحت، آسوده و بی‌دغدغه

عَيْشٌ رَغِيد : زندگی مرفه.

رغد **raġad**: آسودگی، راحتی، آسایش (زندگی).

رغادة **raġāda** = همان معنی

زَغْزَغ raġraġa: در ناز و نعمت زیستن.

زَغْزَغ raġraġa (= غَرْغَرَ ġarġara): غرغره کردن.

أَرْغاطة **urġāṭa** ج ـــات، **أراغيط** **arāġīṭ**: چرخ چاه، چرخ دولاب، چرخ طناب، چرخ لنگر

رَغيف raġīf ج **أَرْغِفَة arġifa**، **رُغْفان ruġfān**، **رُغُف** **ruġuf**: قرص نان، گردهٔ نان، کلوچه، کماج (سوریه).

رغم

أَرْغَمَ ه على: بزور واداشتن، مجبور کردن، ناگزیر کردن (کسی را به انجام کاری).

رغم **raġma** (در مقام حرف اضافه): علی‌رغم

رغم أن: هرچند که، گرچه

رغمًا عن **raġman 'an**: علی‌رغم، با وجود

رغمًا عن أنفه **raġma** و على الرغم من أنفه: علی‌رغم خواست وی، برخلاف میل او.

بالرّغم من **bi-r-raġmi min** و **بالرّغم عن** و **على الرّغم من**: با وجود، علی‌رغم

بالرغم من كل هذا: با این همه، با وجود اینها.

بالرغم منه و على الرغم منه: علی‌رغم میل او، برخلاف میل او، علی‌رغم خواست او

على رغمٍ منّي **'alā raġmin minnī**: علی‌رغم میل من، علی‌رغم خواست من، برخلاف میل من

بالرّغم من أنّ: با وجود اینکه، هرچند که.

لا... إلا رغمًا **illā raġman** لا...: نه... مگر از سر اجبار

رغام **raġām**: شن و خاک.

رُغام **ruġām**: مادهٔ مخاطی، مخاط، آب بینی

رُغامى **ruġāmā**: نای، قصبة‌الریه (کالبد).

مرغمة **marġama** ج مراغم **marāġim**: اجبار، اضطرار، الزام، بی‌میلی، اکراه، بیزاری.

إرغام **irġām** على: اجبار (به چیزی یا کاری).

راغم **rāġim**: بی‌میل، ناراضی.

و أَنْفُهُ راغم **(anfuhū)**: با بی‌میلی، با اکراه (بصورت حال، قید حالت).

ارغن ← ترتیب الفبایی

رغو

رغا raġā ـ (رغو **raġw**): کف‌دار بودن، کف داشتن، کف کردن

رغّى و أرغى: همان معنی

أرغى و أزبد (**azbada**): از کوره دررفت.

رُغوة **raġwa**، **ruġwa** ج رغاو **raġāwin**: کف، کف صابون، تفاله، کف فلز.

رغوي **raġwī**: کف‌دار

رغّاء **raġġā'**: پرحرف، پرگو، وراج، کسی که مانند بچه سخن می‌گوید یا من‌من می‌کند.

رغاوة **raġāwa**: کف.

راغٍ: ما له ثاغية ولا راغية (**rāġiya**): (= به گوسفندی دارد، به شتری) نه ماده‌ای که به ناله سودا کند.



رَفَّ **raffa** ــِ (رَفّ **raff**)، **رَفيف** **rafīf**: روشن شدن، درخشیدن، پرتو افکندن، تابیدن؛ ـــُ (رَفّ **raff**): لرزیدن، تکان خوردن، در اهتزاز بودن، بال‌ها را برهم زدن، پر زدن (پرنده)؛ برگشتن، سوسو زدن، چشمک زدن، برق زدن، جرقه زدن، ناگهان ظاهر شدن؛ ـــُ: غرق در خشنودی (کسی) برآمدن، خشنود ساختن (کسی را).

رفّ على ذاكرته: ناگهان به ذهنش خطور کرد، ناگهان در خاطرش نقش بست، ناگهان به یادش آمد

رف **raff**: دسته (پرندگان).

رف **raff** ج رفوف **rufūf**، رفاف **rifāf**: قفسه، رف، طاقچه

وضعه على الرّف: آن را روی طاقچه گذاشت، آن را کنار گذاشت، آن را بایگانی کرد.

رفّاف **raffāf**: درخشنده، تابنده، درخشان، چشمک‌زن، جرقه‌زن

رَفَأَ **rafa'a** ــَ (رفأ **raf'**) ه: اصلاح کردن (لباس را)، دوخت کردن، رفو کردن (چاک یا پارگی را)، رفو کردن (جوراب را)، به ساحل آوردن (کشتی را).

رَفّاء **raffā'**: رفوگر

رِفاء **rifā'**: سازش، سازگاری (در خانواده)، عشق و علاقه

بالرّفاء و البنين (**banīn**): (تبریک به نوعروسان، با سازش و فرزندان پسر) به مبارکی و شادکامی، ان‌شاءالله به پای هم پیر شوید.

مرفأ **marfa'** ج مرافئ **marāfi'**: لنگرگاه، بارانداز، اسکله، بندر

مِرْفَأُ التَّفْرِيغ (tafrīġ) بندر تخلیهٔ کالا، بندر تخلیهٔ بار، اسکله.
رَفَتَ rafata ـُـ (رَفْت raft) ه: کوبیدن، خرد کردن، شکستن و له کردن؛ پس زدن، رد کردن (چیزی را)؛ برکنار کردن، اخراج کردن (کسی را از کار).
رَفْت raft: انفصال، اخراج، برکناری (از خدمت).
رُفات rufāt: جنازه، نعش، جسد (کسی).
رَفْتِيَّة raftīya: حق ترانزیت، گواهینامهٔ صادرات (تجاره): گواهی تأدیهٔ حقوق گمرکی.
رَفِثَ rafaṯa ـُـ: بدرفتاری کردن، رفتار زشت داشتن.
رَفَث rafaṯ: زشتی، وقاحت.
رَفَح rafaḥ: رفح (شهری در بخش جنوبی غزه).
رَفَدَ rafada ـِ (رَفْد rafd) ه: حمایت کردن، کمک کردن، یاری کردن (کسی را)؛ پشتیبانی کردن، تقویت کردن (چیزی را).
أَرْفَدَ ه: پشتیبانی کردن، یاری کردن (کسی را).
إِسْتَرْفَدَ ه: یاری طلبیدن، استمداد خواستن (از کسی)
رِفْد rifd ج. رُفُود rufūd، أَرْفاد arfād: هدیه، پیشکش، کمک، ارمغان، سوبسید، پشتیبانی، یاوری.
رِفادة rifāda: بند، نوار (روی زخم)؛ عرقگیر، نمد زین.
رافِد rāfid ج. رَوافِد rawāfid: رود فرعی؛ الرّافِدانِ ar-rāfidān: دجله و فرات.
أَرْضُ الرّافِدَيْن (arḍ): میان‌رودان، بین‌النهرین، عراق.
رَفْرَفَ rafrafa: بال و پر زدن، بال‌ها را تکان دادن (پرنده)؛ تکان خوردن (پرچم، بال و مانند آن)؛ وزیدن (باد)؛ ه برهم زدن (چشمها را).
رَفْرَف rafraf ج. رَفارِف rafārif: پشتی، بالشتک؛ آفتابگیر، آفتابگردان (درشکه)؛ لبه (کلاه)؛ پیش‌آمدگی (بام)؛ گلگیر (ماشین).
رُفْرُوف rufrūf ج. رَفارِيف rafārīf: چشمبند.
رَفَسَ rafasa ـُـ (رَفْس rafs) ه: لگد زدن، جفتک انداختن (به کسی).
رَفْسَة rafsa: لگد، جفتک.
رَفّاس raffās: کرجی بخاری، یدک‌کش موتوردار؛ ملخ هواپیما.
رَفْش rafš: بیل.

رَفّاص raffāṣ (= رَفّاس raffās): کرجی بخاری.
رَفَضَ rafaḍa ـُـِ (رَفْض rafḍ) ه: رها کردن، ترک کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ رد کردن، خودداری کردن (از پذیرفتن چیزی)؛ امتناع کردن، سر باز زدن، رو برتافتن (از کسی یا چیزی)؛ نکول کردن (برات را).
أَرْفَضَ: به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، گسترده بودن، پهن شدن) (مرء)؛ ه در چراگاه رها کردن (شتر را).
تَرَفَّضَ: متعصب بودن
اِرْفَضَّ: پراکنده شدن، برطرف شدن، پهن شدن، پیوره یافتن (مثلاً عرق)؛ چکیدن (عرق).
رَفْض rafḍ: طرد، ردّ، عدم پذیرش، امتناع.
رَفْض بات (batt): ردّ قاطعانه، انکار قاطع، انکار محض.
رَفِيض rafīḍ: متروک، مردود، طرد شده، دور شده.
تَرَفُّض taraffuḍ: تعصب.
رافِضَة rāfiḍa ج. رَوافِض rawāfiḍ: پیمان‌شکنان، از دین برگشتگان؛ خروج‌کنندگان بر فرمان امام خود؛ رافضیه، فرقه‌ای شیعه‌مذهب (نامی که برخی از اهل تسنن به امامیه می‌دادند).
رافِضِيّ rāfiḍī ج. أَرْفاض arfāḍ: از دین برگشته، مرتد، خروج‌کننده؛ رافضی؛ غالی، خیانتکار؛ متعصب.
رَفَعَ rafa‘a ـَ (رَفْع raf‘) ه: بلند کردن، برداشتن، برکشیدن (چیزی را)؛ بالا بردن (چیزی، مثلاً سر را، همچنین مجازاً مثلاً سطح خود را، قیمتها را، ارزش چیزی را)؛ ارجمند یا ارجمندتر گرداندن (چیزی را)؛ افزودن، زیاد کردن (شدت چیزی را)؛ ه الی بالا بردن، ترفیع دادن، ترقی دادن (کسی را به مرتبه کسی یا مرتبه‌ای)؛ ه در هوا ه کردن، هوا کردن (چیزی، مثلاً بادبادک را)؛ علماً ‘alaman یا رایةً rāyatan پرچم را برافراشتن؛ قُبَّعتهُ qubba‘atahū کلاه را برداشتن؛ ه: در بالا گذاردن، در بالا قرار دادن، برپا کردن، نصب کردن (چیزی را)؛ صوتهُ صدا را بلند کردن؛ ه عن، ه من دور کردن (چیزی را از کسی یا چیزی)؛ ه برانداختن، منسوخ کردن، از میان بردن (چیزی را)؛ برطرف کردن، رفع کردن (مثلاً ممنوعیتی را)؛ موقوف کردن، خاتمه دادن (چیزی را)؛ اصلاح کردن، رفع کردن (اشتباهی را)؛ ه عن آسوده کردن، تسکین دادن (کسی را از چیزی)؛ ه الی عرضه کردن، ارائه کردن (مثلاً

دادخواستی را به دادگاهی)؛ تقدیم کردن (مثلاً گزارشی را به هیئتی)؛ پیشکش کردن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ …، قربانی کردن (مسیح)؛ تقریراً *taqrīran* ؛گزارش را داد؛ قضیّةً *qadīyatan* شکایت قانونی عرضه کردن، عرض‌حال دادن؛ … عالی: رفع کردن، برکشیدن اسناد سند حدیثی را به منبع اصلی)؛ مرفوع کردن، حرکت رفع دادن (به حرف پایانی کلمه، دستـ).

رَفِعَ *rafi'a* ـَ، نمایان شد، ظاهر شد، (اشک و گشت (برای کسی).

رفع عَنْهُ *rufi'a 'anhu* ، به هوش آمد، هوش بازیافت.

رفع أطيب أمانيه الى *(amānīhi)* صادقانه‌ترین تبریکات خود را تقدیم … کرد.

رَفَعَ شيئاً فوقَ شيءٍ چیزی بر بالای چیزی دیگر نهاد، چیزی را بر چیز دیگری برتر داشت.

رفع الجَلسةَ جلسه را خاتمه داد.

رفع الحصار *(hiṣār)* به محاصره خاتمه داد.

رفع الضّرائبَ *(ḍarā'ib)* مالیات‌ها را بالا برد.

رفع القِناعَ *(qinā')* نقاب برگرفت.

رفع المائدةَ *(mā'ida)* سفره (میز) را برچید.

رفع به رَأساً *(ra'san)* به آن توجه کرد، به آن عنایت ورزید.

رفع من شأنه *(min ša'nihī)* مقامش را بالا برد، بر شأنش افزود، با تکریم از آن سخن گفت.

رفع مِن مكانته *(makānatihī)* ، ارزشش را بالا برد.

رفع عن كاهله *(kāhilihī)* از دوش او برداشت.

رفع يَدَيهِ عنْهُ *(yadayhi)* ، دست از او (از آن) کشید، دست از آن برداشت، صرف‌نظر کرد.

رَفَعَ الدَّعوى عليه *(da'wā)* ، علیه او اقامهٔ دعوا کرد (اتهام، درو برد).

رفع قَضيّةً عليه *(qaḍīyatan)* یا **رَفَعَ به قضيّةً**، دعوایی علیه او (در دادگاه) اقامه کرد.

رفع الإستئناف أمامَهُ درخواست استیناف کرد، درخواست تجدیدنظر کرد (دادگاه).

رفّع بالا بردن، ترفیع دادن

رافَعَ عن دفاع کردن (از کسی در دادگاه)؛ به عهده گرفتن (مرافعه یا ادعای کسی را)؛ … عالی فراخواندن، احضار کردن (کسی را به دادگاه).

تـرفّع عـن خود را برتر شمردن (از کسی یا چیزی)، فخرفروشی کردن (به‌خاطر چیزی)، حقیر شمردن، خوار شمردن (کسی را).

ترفّع برأسِهِ سرش را بالا گرفت، سرش را بالا برد

ترافع الى الحاكم همدیگر را به دادگاه فراخواندن، علیه یکدیگر نزد قاضی دادخواهی کردن، طرح دعوا کردن (از دو طرف در دادگاه).

ارتفع بلند شدن، بالا رفتن، اوج گرفتن، بالاتر شدن، زیاد شدن، فزونی یافتن، سخت یافتن (درجهٔ صدا، صدا، آهنگ موسیقی)؛ … عن از میان رفتن، از بین رفتن، ناپدید شدن.

ارتفع صَوتُهُ *(ṣawtuhū)* : صدایش بلند شد؛ (مجازاً) مقامش بالا رفت، کسب اعتبار کرد.



رَفْع *raf'* ، اعم از مراتب … (مرجعه) بلندی، فزونی، افزایش (مثلاً درجهٔ حرارت و غیر آن)، برپایی، نصب، نسخ، برداشتن، رفع (مثلاً سد و مانع را)، بخشودگی، حذف (مالیات)، ارائه، اظهار (مثلاً گزارش)، رفع، مرفوع‌سازی، ضمه دادن (آخر کلمه، دستـ).

رَفْعُ الأَثقال وزنه‌برداری (ورزش).

رَفعُ القَلوبات *(qulūbāt)* لغو مجازات‌ها، لغو تحریم‌ها

رفعة *rif'a* بلندی، ارتفاع (مثلاً ساختمان)، ارجمندی، بلندی رتبه، مقام.

صاحبُ الرِّفعة عنوان وزیر (قبلاً، مصر).

رِفـعـةُ رَئـيـس الوزراء *(rif'at ra'īs al-wuzarā')* : جناب نخست‌وزیر.

رِفاع *rifā'* ، وقت اعتراف به گناهان (مسیح).

رفيع *rafī'* : عالی‌رتبه، بزرگ، بلندپایه، بلند (صدا)؛ ظریف، لطیف، باریک، عالی، هنری، هنرمندانه

رَفـيعُ الشَّأن *(ša'n)* ، عالی‌مقام؛ سابقاً در تونس عنوان اعضای خانواده بیک بوده است.

صاحبُ المقام الرَّفيع *(maqām)* : عنوان صاحب‌منصبان سازمان القلادة *al-qilāda* که در ۱۹۳۶ بدست فواد اول تأسیس شد.

الفُنون الرَّفيعة (= الفُنون الجَميلة) هنرهای زیبا

الرَّفيعُ و الوَضيع بزرگ و کوچک (= همه)، خرد و کلان.

أرفع *arfa'* : بالاتر، برتر، زیباتر، لطیف‌تر، ظریف‌تر

رَفيعة *rafī'a* ج. رفائع *rafā'i'* ، دعوا، دادخواست، مرافعه

(که به مقامات مسئول تقدیم شده)؛ عرض حال (به مرجع ذی صلاح).

مَرْفَع marfa' وقت اعتراف به گناه؛ عید گوشتخواران، کلوخ‌اندازان (مسیح.)؛ ج. مَرافِع marāfi' محل مرتفع

ثُلاثاء المرفع. عید گوشتخواران (سه‌شنبه، مسیح.).

مِرْفَعَة marfa'a ج. مَرافِع marāfi' : جرثقیل، بالابر

تَرْفيع tarfī' ج. ـات: تشویق، ترفیع (مأمور اداری)؛ ... الى. افزایش حقوق ماهانه (به میزان ...).

مُرافَعَة murāfa'a ج. ـات: اظهار دفاع، دفاعیه (دادگاه)، مرافعه، دعوا (حقوقی).

يَومُ المُرافعة (yawm). تاریخ محاکمه (دادگاه).

قانون المُرافعات (مصر) و مجلة المُرافعات (majalla) (تونس): آیین دادرسی مدنی

تَرَفُّع tarafru' عن. غرور، فخرفروشی، تکبّر (نسبت به چیزی)، تحقیر، خوارشماری (چیزی را).

اِرْتِفاع irtifā' : بالا رفتن، صعود (مثلاً قیمتها)، بلندی، افزایش، ارتفاع (مثلاً کوه).

اِرْتِفاع عَن سَطْحِ البَحْر ('an satḥ l-baḥr) ارتفاع از سطح دریا.

على اِرْتِفاع ... در ارتفاع

رافِع rāfi' حمل‌کننده، بالابر

رافِع اَثْقال (aṯqāl) وزنه‌بردار (ورزش).

رافِع الرّأس (ra's) سربلند

آلة رافعة: ابزار بالابر؛ چرخ چاه، چرخ بالابر، تلمبه

مِضَخَّة رافِعة (miḍakka). تلمبه مکنده

رافِعة rāfi'a ج. رَوافِع rawāfi' : بالابر، چرخ بالابر، دستگاه بالابر، جرثقیل، اهرم، نقاله بالابر (معدن).

رافعة هوائية (hawā'īya) ابزکتور

رافعةُ اَلْغام (alġām). مین جمع‌کن، مین‌روب

رافعةُ الصَّدْر (ṣadr). سینه‌بند

مَرْفوع marfū' حدیث مرفوع (که به پیامبر (ص) می‌پیوندد)؛ حالت رفعی (دست.).

مُرَفَّع murafa' المُرَفَّع شأنُه (ša'nuhū) = الرَّفيع الشَّأن (← رفیع).

مُرافِع murāfi' : سوداهان، دادخواه، شاکی، مدّعی

مُتَرَفِّع mutarafi' . گردنکش، مغرور، خودبین، فخرفروش

مُرْتَفِع murtafi' . بالارونده، صعودکننده؛ بلند، مرتفع؛ طنین‌انداز، پرصدا

مُرْتَفَع murtafa' ارتفاع، بلندی، جای مرتفع، محل بلند، زمین تخت و بلند؛ ج. ـات. ارتفاعات، بلندی‌ها

رَفِقَ rafiqa ـُـ (رِفْق rifq) و رَفُقَ rafuqa ـُـ (رَفَق rafaq) بـ، عـلى، لـ: مهربان بودن، خوب بودن، دوستانه بودن، خوشرفتاری کردن (با کسی) ... بـ. ملایمانه رفتار کردن (با کسی).

رافَق هـ. همراه (کسی) بودن، به درد (کسی) خوردن؛ همراهی کردن (کسی را)؛ روابط دوستانه داشتن، صمیمی بودن (با کسی)؛ ... هـ. اسکورت کردن (کسی یا چیزی را)، محافظ (کسی) بودن

أرْفَق هـ. به درد (کسی) خوردن، مفید بودن (برای کسی)، فایده بخشیدن (کسی را)؛ همراه بودن، یار بودن، همراهی کردن (با کسی)؛ ... هـ بـ. همراه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)؛ ضمیمه کردن، پیوستن، افزودن (چیزی را به چیزی).

أرْفَق مُسْنَداً في مِلَفّ (milaff) . مدرکی به پرونده‌ای افزودن

أرْفَق القَوْل بالفِعل (qawla) گفتار را با کردار همراه کرد؛ به حرف بسنده نکرد و عمل هم کرد

تَرَفَّق بـ، مع. خوشرفتاری کردن، دوستانه عمل کردن (با کسی)؛ ... في. به ملایمت انجام دادن (چیزی را)، بنرمی عمل کردن (در کاری).

تَرَفَّق في سَيْرِه (sayrihī): گردش کردن، خوش‌خوش راه رفتن، نرم‌نرم راه رفتن

تَرافَق: با هم سفر کردن، با هم همراه شدن

اِرْتَفَقَ بـ. فایده بردن، سود بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی)؛ به کار بردن، مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)، استفاده کردن (از چیزی)؛ ... هـ. روی آرنج خود تکیه کردن، به بازوی خود تکیه کردن

رِفْق rifq ملاطفت، مهربانی، ملایمت

جَمْعِيَّةُ الرِّفْقِ بالحَيَوان jam'īya ar-r. bi-l-ḥayawān . سازمان حمایت از حیوانات.

رُفْقة rifqa, rufqa ج. رِفاق rifāq، رُفَق rufaq، rifan. أرْفاق arfāq: گروه، دسته، توده (ی مردم)؛ همراهی

بِرُفْقة: به همراهی

رفیق rafīq ج. رُفَقاء rufaqā، رِفاق rifāq : همراه، اسکورت؛ دوست، یار؛ رفیق (در اصطلاح مارکسیستی)؛ همقطار، قرین، همدست؛ ... به: مشفق، مهربان (نسبت به کسی)؛ نرم‌خو، ملایم.

رَفیقُ المَدْرَسَة (madrasa): همکلاسی، همدوره.

رَفیقُ السِّلاح (silāḥ): همرزم، همسنگر.

رَفیقَة rafīqa ج. ـــ ات: همراه، رفیق (زن)؛ دوست، یار (دختر)؛ معشوقه، رفیقه.

مِرْفَق mirfaq، مَرْفِق marfiq : آرنج.

مِرْفَق ج. مَرافِق marāfiq : هر چیزی که رفاه و آسایش فردی را فراهم آورد؛ ملزومات، ساختمان‌های وابسته به خانه (مانند آشپزخانه، حمام، اصطبل و غیره)؛ سرویس، خدمات، تأسیسات (اداره)، مستراح، اماکن عمومی، تأسیسات عام‌المنفعه، خدمات عمومی.

القِیامُ علی مَرافِقِهِم (qiyām): اقدام لازم برای رفاه آنان.

مَرافِقُ الحیاة (ḥayāt): وسایل آسایش، هر چیزی که موجب رفاه و آسایش فردی باشد.

المَرافِقُ العامَّة (ʿāmma): خدمات عام‌المنفعه، اماکن و ملزومات و خدمات عمومی.

مَرافِقُ التَّکْرِیر: وسایل پالایش (صنعت نفت).

مُرافَقَة murāfaqa : همراهی، اسکورت، شرکت، سازمان، رهائی، معاشرت، مراوده.

اِرْتِفاق irtifāq : سود، سودبری، بهره‌بری، استفاده، حق ارتفاق (حقوق).

مُرافِق murāfiq ج. ـــ ون: همکار، محافظ، همراه، آجودان (عراق).

الوَفْدُ المُرافِق (wafd): هیئت همراه.

مُرْفَقٌ بِهِ murfaq bihī : به پیوست ... ضمیمه؛ مُرْفَقات: پیوست‌ها، ملحقات (در یک نامه و نظایر آن).

وَثیقَةٌ مُرْفَقَة (waṯīqa murfaqa) : سند ضمیمه‌شده، سند الحاقی، سند همراه، سند پیوسته.

مُرْتَفَق murtafaq : چیزی که روی آن بتوان دراز کشیده تکیه‌گاه آرنج؛ پشتی؛ توالت، مستراح.

رَفَلَ rafala ـُ (رَفْل rafl): دامن‌کشان راه رفتن، خرامیدن یا تکبر راه رفتن.

رِفْل rifl : دنبالهٔ دامن.

رَفَهَ rafuha ـُ (رَفاه rafāh ، رَفاهَة rafāha ، رَفاهِیَة rafāhiya): در رفاه و آسایش بودن، زندگی مرفه داشتن، در ناز و نعمت بسر بردن.

رَفَّهَ ه: زندگی مرفه و راحت فراهم کردن، زندگی آسوده فراهم ساختن، فراخی و گشایش فراهم کردن (برای کسی) ... عن، علی: عامل آسایش بودن، آسایش و رفاه فراهم کردن (برای کسی)؛ تفریح دادن، استراحت دادن، آرامش بخشیدن (به کسی)؛ ... عن: سبک کردن، تخفیف دادن (چیزی را بر کسی)؛ ... عن: خوشحال کردن (کسی را)، روحیه دادن (به کسی)؛ آرامش بخشیدن (جان کسی را).

رَفَّهَ عن نفسه: استراحت کرد، آسایش یافت (از کار).

رَفَّهَ علی نَفْسِهِ: تفریح کرد.

رِفْه rifh و رَفاه rafāh : رفاه، آسایش، آسایش فردی، زندگی آسوده و راحت، زندگی مرفه.

رَفاهَة rafāha ، رَفاهِیَة rafāhiya : زندگی مرفه، زندگی آسوده و راحت، خوشی، راحتی، آسایش، آسودگی کامل.

تَرْفِیه tarfīh : ایجاد آسایش؛ عادت به رفاه و تجملات آسودگی، تن‌آسانی، خوشی، آسایش فکری.

تَرْفِیهُ العَیْش (ʿaiš): زندگی خوش، زندگی راحت.

قِسْمُ التَّرْفِیه (qism): بخش تفریحات.

رفو

رَفَا rafā ـُ (رَفْو rafw) ه: اصلاح کردن، رفو کردن (چیزی را).

رَقَّ raqqa ـِ (رِقَّة riqqa): ظریف یا باریک بودن (یا شدن)؛ لطیف بودن، نرم بودن، خالص بودن، شفاف بودن، زلال بودن (آب)؛ ... ل: نرم بودن (در برابر کسی)، مهربان بودن، همدردی کردن، دلسوزی کردن (برای کسی یا چیزی).

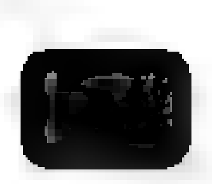
رَقَّ حالُهُ (ḥāluhū): نیازمند شد، فقیر شد. وضعش ناگوار شد.

رَقَّ وَجْهُهُ (wajhuhū): شرم کرد، شرمگین شد، خجالت کشید.

رَقَّ لَهُ قَلْبُهُ (qalbuhū): دلش به حال او سوخت.

رَقَّقَ ه: رقیق کردن، لطیف کردن، نرم کردن، ظریف کردن (چیزی را)؛ سلیس کردن، آراستن (سخن را)؛ صیقل دادن، جلا دادن (مخصوصاً فلز را).

أَرَقَّ ه: رقیق کردن، لطیف کردن، ظریف کردن (چیزی را)؛ نرم کردن (دل را).



تَرَفَّقَ بـ: ملایم بودن، نرم‌دل بودن (نسبت به کسی)، مهربان بودن، دلسوز بودن، همدرد بودن (با کسی، برای کسی)، رقّت قلب داشتن

اِسْتَرَقَّ نرم بودن، لطیف بودن؛ رقیق بودن؛ ... هـ: نرم کردن (چیزی را)؛ بنده کردن، به بردگی گرفتن (کسی را)

رَقّ raqq ج. **رُقُوق** ruqūq لاک‌پشت آبی

رِقّ riqq بندگی، بردگی

رَقّ raqq، riqq. پوست نازک (که روی آن نویسند)

رِقّ riqq: دایرهٔ زنگی (مصر)

رِقَّة riqqa نازکی، باریکی؛ ظرافت، لطافت، نرمی، ملایمت، رقّت، دوستی، مهربانی

رِقَّةُ الحاشِيَة (ḥāšiya). ادب‌پروری؛ مهربانی، خوش‌مشربی

رِقَّةُ الشُّعور حساسیت، لطافت طبع، ظرافت احساس

رِقَّةُ الطَّبع (ṭab'): مهربانی، ملایمت، خوشرویی، ظرافت طبع، نازک‌طبعی

رِقَّةُ المِزاج نرمخویی، ملایمت

رُقاق ruqāq نان گرد و نازک، نوعی کلوچه

رَقيق raqīq ج. **أرِقَّاء** 'ariqqā'، **رِقاق** riqāq: مملوک، بنده (برای مفرد و جمع)؛ نان گرد و نازک (نحت)؛ نازک، لاغر، باریک، ظریف؛ نرم، ملایم؛ حساس، باشعور، با ادراک

تِجارةُ الرَّقيق (tijāra): تجارت برده

رَقيقُ الحال فقیر، بی‌چیز

رَقيقُ الحاشِيَة (الحواشي) (al-ḥāšiya, al-ḥawāšī). اهل‌ادب، ظریف، مؤدب

رَقيقُ الشُّعور با احساس، با عاطفه

رَقيقُ القَلب (qalb). مهربان، با عاطفه، دلسوز، پر ترحم

رَقيقُ الطَّبع (ṭab'). مهربان، خوشرو، نرمخو، نازک‌طبع

رَقيقُ المِزاج نازک‌دل، نرم‌دل، مهربان

رَقيقة raqīqa. لایه، ورقه

أرَقّ araqq نازک‌تر، لاغرتر، ظریف‌تر

مِرْقاق mirqāq وردنه، چوبک

مُرَقُّوق murqūq. لایهٔ باریک

رَقَأَ raqa'a ـَ ـ بند آمدن، باز ایستادن (اشک)

رَقَبَ raqaba ـُ (**رُقوب** ruqūb. **رَقابة** raqāba) هـ: مواظب بودن، مراقب بودن، پاییدن (چیزی را)؛ نظارت داشتن (بر چیزی)؛ منتظر بودن (کسی یا امری را)، در انتظار (چیزی) بودن؛ ... (**رُقوب** ruqūb) هـ: مراقب کردن، در نظر گرفتن، ملاحظه کردن (چیزی را)؛ ترسیدن (از خدا)؛ دقت کردن، مواظب بودن

لا يَرقُبُ فيه إلّاً و لا ذِمّة (illan wa lā dimmatan): با بی‌رحمی رفتار می‌کند، ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کند

راقَبَ هـ: مراقب کردن، پاییدن (کسی یا چیزی را)؛ مراقب (چیزی یا کسی) بودن؛ کشف کردن، آشکار کردن، نمایان ساختن (چیزی را)؛ نظارت کردن (بر چیزی مثلاً: مراقبت مطبوعات، اعمال کسی را)؛ سرپرستی کردن (کاری را)؛ نظارت داشتن (بر کاری مثلاً بر معاملات خرید و فروش کسی)؛ ترسیدن (از خدا)

راقَبَ اللهَ فيه به‌سبب ترس از خداوند با او نیکو رفتاری کرد

تَرَقَّبَ هـ: انتظار (چیزی را) کشیدن، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، منتظر (چیزی) بودن، ملاحظه کردن (چیزی را)، نگران (چیزی) بودن؛ منتظر (فرصت) بودن، مراقب (چیزی) بودن؛ کمین کردن (برای چیزی)؛ پیش‌بینی کردن (چیزی را)

اِرْتَقَبَ هـ: چشم داشتن، انتظار داشتن (چیزی را)، منتظر (چیزی) بودن، انتظار (چیزی را) کشیدن

رِقْبة riqba. مراقبت، نظارت؛ توجه، احتیاط، مواظبت، دقت

رَقَبة raqaba ج. ـات، **رِقاب** riqāb گردن؛ ج. **رِقاب** riqāb برده، نفر (مجـ انسـ)

رَقَبةُ جِسر (jisr) سر پل

صُلْبُ الرَّقَبة (ṣulb) خیره‌سر، کله‌شق، یکدنده، سرسخت

غَليظُ الرَّقَبة همل معنی

هذا في رِقابِهِم مسئولیت آن بر دوش ایشان است، مسئولیت آن برعهدهٔ آنهاست

أخَذَ بَعضُهُم بِرِقابِ بَعضٍ aḵada ba'ḍuhum bi-r. ba'ḍin تنگاتنگ در پی هم رفتند، به دنبال یکدیگر آمدند

رُقوب ruqūb. انتظار

رَقيب raqīb ج. **رُقَباء** ruqabā' مراقب، مواظب، نگهبان؛ گوش به زنگ، جاسوس؛ بازرس، ناظر، سانسورچی (در پست، مطبوعات و نظایر آن)؛ گروهبان (سوریه، نظـ)

رَقيب أوَّل (awwal). سرجوخه، سرگروهبان، گروهبان یکم (سوریه، نظـ)

رُقْبى ruqbā هبهٔ مشروطی که پس از مرگ هبه‌کننده به گیرنده تعلق می‌گیرد

رقابة raqāba: نظارت، کنترل؛ سانسور مطبوعات.

رقوبة raqūba و راقوبة rāqūba: (مصر) تخمی که در لانهٔ مرغ می‌گذارند.

مرقب marqab و مرقبة marqaba: دیده‌بانی؛ برج مراقبت؛ دیدگاه، رصدخانه؛ دوربین نجومی.

مرقب mirqab: تلسکوپ.

مراقبة murāqaba: دیده‌بانی؛ نظارت؛ مراقبت؛ بازرسی؛ کنترل، سانسور (مطبوعات)؛ سانسور (پستی)؛ رسیدگی، ممیزی؛ منطقهٔ تحت مراقبت

ترقب taraqqub: انتظار.

ارتقاب irtiqāb: همان معنی.

مراقب murāqib ج. ـــون: دیده‌بان؛ بازرس؛ ناظر؛ سانسورکننده؛ گروهبان یکم (مصر، ۱۹۳۹).

مراقب تعلیم (ta'līm): بازرس آموزش؛ رتبهٔ نظامی (تقریباً: گروهبان یکم، مصر، ۱۹۳۹).

مراقب تعیین (ta'yīn): رتبهٔ نظامی (تقریباً گروهبان یکم، مصر، ۱۹۳۹).

مراقب مدنی (madanī): مقام بلندپایهٔ محلی (تونس، مراکش).

مراقب الخطوط: خط‌نگهدار (فوتبال).

رقد raqada ـ (رقد raqd، رقود ruqūd، رقاد ruqād): خوابیدن، در خواب بودن؛ به بستر رفتن؛ دراز کشیدن؛ استراحت کردن؛ فرونشستن (مثلاً طوفان)؛ پژمرده بودن؛ بی‌رونق بودن، کساد شدن، راکد بودن (بازار)؛ بستری شدن.

رقد علی البیض (bayd): روی تخمها خوابید (مرغ).

رقّد ه: خواباندن، استراحت دادن (کسی را)؛ خواباندن روی تخت (کسی را).

أرقد ه: خواباندن (کسی را)؛ روی تخت خواباندن (بچه را).

رقدة raqda: خواب؛ حالت درازکش.

رقاد ruqād: خواب، خستگی، وضع دولا یا خمیده؛ بستری شدن (بیمار).

رقود ruqūd: خواب، خستگی، دولایی؛ ← راقد.

راقود rāqūd ج. رواقید rawāqīd: کوزهٔ بزرگ، خمرهٔ بزرگ.

مرقد marqad ج. مراقد marāqid: تختخواب، تخت؛ محل استراحت؛ خوابگاه؛ بقعه، آرامگاه.

ترقید tarqīd: تکثیر گیاه به شیوهٔ خواباندن ساقه.

ترقید البیض (bayd): جوجه‌کشی.

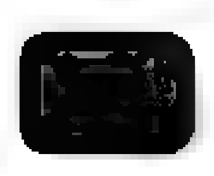
ترقیدة tarqīda: شاخهٔ خوابانده (برای تکثیر، مصر).

راقد rāqid ج. رقّد ruqqad، رقود ruqūd: خوابیده؛ خفته؛ به پهلو افتاده؛ درازکشیده؛ بی‌رونق، کساد، راکد (بازار).

مرقّد muraqqid: آرامبخش، خواب‌آور؛ ج. مرقّدات، داروهای خواب‌آور.

رقرق raqraqa ه: مخلوط کردن (شراب را با آب).

ترقرق بالدموع (dumū'): اشک‌آلود شدن، پر از اشک شدن (چشم)؛ موج زدن، حلقه زدن (اشک در چشم)؛ موج زدن، درخشیدن، برق زدن (سراب)؛ وزیدن (باد).



رقراق raqrāq: (چشمهای) اشک‌آلود؛ درخشان، تابان؛ درخشان، براق.

رقارق ruqāriq: (آب) کم‌عمق.

رقش raqaša ـ ه: رنگارنگ کردن، منقوش کردن (چیزی را).

رقّش: همان معنی؛ ه: آراستن، تزیین کردن (چیزی را).

أرقش arqaš: رنگارنگ، خالدار.

مرقاش mirqāš ج. مراقیش marāqīš: قلمو.

رقص raqaṣa ـ (رقص raqṣ): رقصیدن، پایکوبی کردن؛ جهیدن، حرکات موزون کردن (مثلاً اسب با ریتم آهنگ).

رقص فرحا (faraḥan): از فرط شادی به رقص درآمد.

رقّص ه: رقصاندن، به رقص واداشتن، به رقص درآوردن (کسی را)؛ به حرکت واداشتن، در حرکت موزون قرار دادن (چیزی را)؛ به لرزه انداختن (قلب را).

رقّص الحناجر: (مثلاً حنجره‌ها را به لرزه انداخت) به قهقهه انداخت.

راقص ه: رقصیدن (همراه کس دیگری).

أرقص = رقّص. ترقّص: جهیدن؛ رقصیدن؛ گام برداشتن؛ به لرزه افتادن (دل).

رقص raqṣ: رقص، پایکوبی.

معلّم الرقص (mu'allim): استاد رقص، معلم رقص.

رقصة raqṣa (اسم وحدت) ج. رقصات raqaṣāt: رقص.

رقّاص raqqāṣ: رقاص (مرد)؛ آونگ ساعت، پاندول (ساعت فنر).

رقّاصة raqqāṣa: رقاص (زن)، دختر رقاص.

مَرقَص marqas ج. **مَراقِص** marāqis: تالار رقص، سالن رقص، مجلس رقص.

راقِص rāqis: رقاص.

حَفلَةٌ راقِصة (hafla)، مجلس رقص.

مُوسيقَى راقِصة: موسیقی رقص.

لَيلَةٌ راقِصة (layla): مهمانی همراه با رقص.

راقِصة rāqisa ج. ـــ ات: رقاص (زن)؛ کاسهٔ زانو، سرِ زانو.

مُراقِصة murāqisa: همرقص (زن).

رقط

رَقَّطَ هـ. خالدار کردن، نقطه‌نقطه کردن (چیزی را).

أَرقَط arqat، خالدار، خال‌خال، پلنگ.

رَقَعَ raqa'a ـَـ (رَقْع raq') هـ: وصله کردن (جامه‌ای را).

رَقُعَ raqu'a ـُـ (رَقاعَة raqā'a): احمق بودن، گستاخ بودن، بی‌حیا بودن.

رَقَّعَ = رَقَعَ.

رُقعَة ruq'a ج. رُقَع ruqa'، رِقاع riqā': پینه، وصله؛ تکه (لباس)؛ قطعه (زمین)؛ ناحیه؛ تختهٔ شطرنج؛ تکهٔ کاغذ، یادداشت، بلیت، کوپن، بن؛ قطعه برس، کارت؛ برچسب؛ خط رقعی.

رَقيع raqī': احمق، نادان، بی‌شعور، بی‌حیا، بی‌شرم؛ ج. **أَرقِعة** arqi'a: فلک، آسمان، چرخ.

رَقاعة raqā'a: حماقت، نادانی، بی‌شعوری، سفاهت.

مِرقَعة marqa'a و **مُرقَعِيَّة** marqa'iya: ژنده، کهنه، تکه، پاره (لباس).

تَرقيع tarqī': اصلاح، وصله‌زنی، پینه‌دوزی.

تَرقيعُ القَرنِيَّة (qarnīya): عمل پیوند زدن قرنیه (پز.).

مُرَقَّع muraqqa': وصله‌دار.

مُرَقَّعات muraqqa'āt، قطعات، مرقعات.

رَقَمَ raqama ـُـ (رَقْم raqm) هـ: نوشتن (چیزی را)؛ نقطه‌گذاری کردن (متنی را)؛ داغ نهادن (اسب را)؛ گذاردن (زدن علامت)؛ نشان گذاشتن (چیزی را)؛ نگارین کردن (جامه‌ای را)؛ شماره‌گذاری کردن؛ مارک زدن؛ درجه‌بندی کردن (چیزی را).

رَقَّمَ هـ. نقطه‌گذاری کردن (متن را)؛ نگارین کردن، خط‌کشی کردن، شماره‌گذاری کردن (چیزی را).

رَقْم raqm ج. **أَرقام** arqām رقم؛ عدد، شماره.

رَقمٌ بَريدِيّ (barīdī): کدپستی.

رَقمٌ مُتَسَلسِل (mutasalsil): شمارهٔ سریال.

الأَرقامُ الهِندِيَّة (hindīya): ارقام عربی.

رَقمُ القِياس (qiyās) یا **رَقمٌ قِياسِيّ** (qiyāsī)، رکورد (ورزش).

سَجَّلَ رَقماً قِياسِيّاً (sajjala)، رکوردی به‌دست آورد، رکوردی ثبت کرد.

رَقيم raqīm: نوشته، مکتوب، لوح نوشته‌دار؛ نامه، پیام.

مِرقَم mirqam ج. **مَراقِم** marāqim، مداد رنگی؛ قلم‌مو.

تَرقيم tarqīm: نقطه‌گذاری؛ شماره‌گذاری.

مَرقُوم marqūm ج. **مَراقيم** marāqīm: پشوی راه‌راه.

رَقمَنة raqmana: دیجیتالی کردن.

رقن

رَقَّنَ هـ: تزیین کردن (کتاب را با رنگ و نقش و تصویر)؛ نقطه نهادن (بر خط)؛ سایه انداختن، هاشور زدن (بر نقاشی).

تَرقين و تَرقينة (tarqīn، tarqīna): تزیین کتاب، آرایش کتاب.

مُرَقِّن muraqqin ج. ـــ ون. تزیین‌کار، مزین (کتاب)، کتاب‌آرا.

رقوص

تَرَقوَصَ tarqawasa: خود را به این سو و آن سو پرت کردن.

رَقِيَ raqiya ـَـ (رُقِيّ ruqīy، رَقْي raqy) فی، الی. بالای (چیزی) رفتن؛ ... هـ: بالا رفتن (مثلاً از کوه)؛ به مقام بالاتر رسیدن، ارتقای درجه یافتن؛ ترقی کردن، پیشرفت کردن، جلو افتادن، پیش رفتن؛ ... الی. بازگشتن (به عقب، به گذشته)؛ ... بـ: بالا بردن، پیش بردن، ترقی دادن (کسی را).

رَقَى raqā ـِـ (رُقيَة ruqya) هـ: ... سحر کردن، افسون کردن (کسی را در مقابل چیزی)؛ طلسم و جادو و یا دعا به کار بردن (برای کسی در مقابل حوادث، مصیبت، چشم‌زخم و مانند آن).

رَقَّى هـ: بالا بردن (کسی را)، ترفیع دادن، ارتقای درجه دادن (به کسی)؛ پیش بردن، جلو بردن، جلو انداختن (چیزی را).

تَرَقَّى، ترقی کردن، پیشرفت کردن.

اِرتَقَى: بالا رفتن؛ ... هـ: روی (چیزی) رفتن، بالای (چیزی) قرار گرفتن (مثلاً: اِرتَقَى العَرشَ al-'arša بر تخت جلوس کردن)؛

سوار شدن (مثلاً العربة al-'araba بر درشکه)؛ ... ترقّى منصب به منصبی رسیدن، ارتقای درجه یافتن (به پست یا مقامی)؛ فرارفتن (تا شمار یا خاصی)؛ توسعه یافتن، تمتداد یافتن (تا جایی یا چیزی)؛ برگشتن، رجوع کردن (به گذشته‌ای).

رُقِيّ ruqiy پیشرفت، ترقی، تکامل، توسعه.

الرُّقِيّ به: مراتب، ترقی و تقادمی، توسعه.

رُقْية ruqya ج. رُقًى ruqan، سحر، جادو، طلسم، افسون، تعوید

رقّاء raqqā' جادوگر، ساحر

أرْقى arqā بالاتر، برتر، پیشرفته‌تر، مترقی‌تر

مِرْقاة mirqāt ج. مَراقٍ marāqin، پله، پلکان، نردبان، آسانسور

تَرْقِية tarqiya: صعود، ج. ـــ ات: ترقی (رتبه)، بلندی، پیشرفت، گسترش، توسعه

تَرَقٍّ taraqqin ج. تَرَقِّيات taraqqiyāt صعود، پیشرفت، ترقی، رشد صعودی.

إرْتِقاء irtiqā' بالا رفتن، ارتقاء فراروی، صعود، پیشرفت، ترقی، سیر صعودی.

إرْتِقاء العَرْش ('arš) جلوس بر تخت.

راقٍ rāqin بالا رونده، صعودکننده؛ عالی رتبه، متمدن، متحضر؛ با تربیت، مؤدب؛ پیشرفته، فرهیخته

الطَّبقة الرّاقية (ṭabaqa) طبقه برتر

راقٍ rāqin ج. رقاة ruqāt جادوگر، ساحر

مُرْتَقٍ murtaqin برتر، پیشرفته (مخصوصاً از نظر عقل و دانش)

مُرْتَقًى murtaqan فراز، سدی، محل صعود

رَكَّ rakka ـــ (رَكّ rakk، رِكّة rikka، رَكاكة rakāka): سست بودن، ضعیف بودن، کم بودن، اندک بودن، ناچیز بودن

رَكَّ ـ (رَكّ rakk): رَكَّ الشيءَ في عُنُقِه (fī 'unuqihi): مسئولیت چیزی را به گردن او انداخت.

رِكّة rikka ضعف، سستی

رَكيك rakīk ج. رِكاك rikāk، رَكَكة rakaka، ضعیف، ناتوان، سست، لاغر، رکیک، ناستوار (مثلاً: سبک)؛ اندک، کم، ناچیز

رُكاك rukāk سست، ضعیف

رَكاكة rakāka ضعف، سستی، رکاکت، زبونی؛ نقص، فقدان، ناهنجاری، بی‌رونقی (مثلاً در سبک).

رُكّة rukka: چرخک، دوک.

طِبّ الرُّكّة (ṭibb) درمان بیماری با سحر و جادو توسط زنان مصر).

رَكِبَ rakiba ـ (رُكوب rukūb) ه: سوار (حیوان) شدن، برنشستن (بر مرکب)؛ رفتن، سفر کردن (با درشکه، ماشین، قطار، کشتی و مانند آن)، راندن (وسیلهٔ نقلیه، دوچرخه را)؛ سوار شدن (بر درشکه، دوچرخه و مانند آن)؛ ه: درگیر شدن، مشغول بودن (به چیزی)؛ مرتکب شدن (گناهی، جنایتی را)؛ تسلط یافتن (بر چیزی).

رَكِبَ البَحْرَ (baḥr) از راه دریا سفر کرد

رَكِبَ الحَياةَ (ḥayāh) بر زندگی چیره گشتن.

رَكِبَ الخَطَرَ (xaṭar): خود را به خطر انداخت

رَكِبَ خُيولَهُ الحَرْبِيّة (xuyūlahu l-ḥarbīya) بر مرکب جنگ سوار شد، تندروی کرد، زیاده‌روی کرد (در گفتار، کردار).

رَكِبَ ذَنَبَ الرِّيح (danaba r-rīḥ) به سرعت باد رفت

رَكِبَ رَأْسَهُ (ra'sahū): به میل خویش عمل کرد، خودرأی بود.

رَكِبَ السَّيّارةَ (sayyāra): سوار ماشین شد، با اتومبیل سفر کرد.

رَكِبَ الشَّطَطَ (šaṭaṭ) زیاده‌روی کرد، افراط کرد.

رَكِبَ الطَّيّارةَ (ṭayyāra) پرواز کرد، با هواپیما مسافرت کرد.

رَكِبَ مَتْنَ العُنْفِ (matna l-'unf): مرتکب کارهای خشونت‌آمیز شد

رَكِبَ مَرْكَبَ الخَطَلِ (markaba l-xaṭal) مرتکب اشتباه احمقانه شد، غیرمسئولانه رفتار کرد، بی‌پروا رفتار کرد

رَكِبَ مَطِيَّةَ الأَخْطاءِ (maṭīyata l-axṭā'): سوار بر مرکب ناکامی شد، تسلیم ناکامی‌ها شد

رَكِبَ الأَهْوالَ (ahwāl) به پیشواز خطر رفت.

رَكِبَ الهَواءَ (hawā') سفر هوایی کرد

رَكِبَ هَواهُ (hawāhu) در پی هوا و هوس خویش رفت

رَكِبَ الذَّنْبَ (danb) گناه کرد، مرتکب گناه شد

رَكَّبَ ه: سوار کردن (کسی را)؛ ه علی: گذاشتن، قرار دادن، نهادن (چیزی را روی چیزی دیگر)؛ ه فی: برنشاندن، نهادن، سوار کردن (چیزی را، مثلاً نگینی را در



انگشتر)؛ ... هـ درست کردن (جایی از ماشین را)؛ کنار هم گذاردن، پهلوی هم چیدن (چیزی را، مثلاً: قطعات دستگاهی را)؛ نصب کردن (دستگاهی را)؛ مونتاژ کردن (چیزی را)؛ نصب کردن، راه‌اندازی کردن (خط برقی و نظایر آن را)؛ جمع کردن، کنار هم نهادن (چیزی را)؛ درست کردن، سوار کردن، ترکیب کردن (چیزی را از چند جزء دیگر)؛ ساختن (مثلاً: دستگاه فنی را).

أَرْکَبَ هـ سوار کردن (کسی را).

أَرْکَبَهُ رأسَهُ و هَواهُ (ra'sahū wa hawāhū) او را به حال خود گذاشت، رهایش کرد، گذاشت هر کار می‌خواهد بکند.

تَرَکَّبَ من: مرکب بودن، ترکیب شدن، تشکیل شدن (از چیزهایی).

تَراکَبَ: روی هم انباشته شدن.

اِرْتَکَبَ هـ: مرتکب شدن (گناه، جنایتی)، انجام دادن، مباشرت کردن (کاری را، به کاری).

اِرْتَکَبَ شَطَطاً (šaṭaṭan) مرتکب افراط شد، اسراف کرد، زیاده‌روی کرد.

رَکْب rakb اسب‌سواران، سواران، کاروان، مسافران، رهگذاران، همراهان، ملازمین، موکب، دسته.

رُکْبَة rukba ج. رُکَب rukab ... کاسهٔ زانو.

أَبو الرُّکَب abu r-rukab تب کوفتگی استخوان (پز.).

رِکاب rikāb ج. رُکُب rukub: رکاب؛ ج. ـات رُکُب rukub، رکائب rakā'ib شتر سواری، حیوان سواری.

حلَّ رِکابَهُ بأَرْضِنا halla rikābahū bi-arḍinā: او در سرزمین ما رحل اقامت افکند.

هُو فی رِکابِهِ: ملازم رکاب اوست، در رکاب او می‌راند.

سارَ فی رِکابِهِ: همان معنی.

رُکُوب rukūb، سواری.

رَکُوبَة rakūba ج. رَکائِب rakā'ib: ناقه، ماده‌شتر سواری.

رُکُوب rukūb، سواری (بر اسب، شتر، دوچرخه و مانند آن)؛ سفر (با وسیلهٔ نقلیه دریایی، هوایی و غیره).

رُکُوبُ البَحْر (baḥr): کشتیرانی، سفر دریایی.

رُکُوب الهَواء (hawā'): پرواز، سفر هوایی، هوانوردی.

رَکّاب rakkāb: سوارکار (حرفه‌ای).

رُکْبان rukbān: (جمع راکِب) سواران، گروه همراهان.

دِکْرُهُ سارَ بِهِ الرُّکْبانُ (ḏikruhū) آوازهٔ او زبانزد خاص و عام است، شهرتش همه‌جا پیچیده است.

مَرْکَب markab ج. مَراکِب marākib: کشتی، قایق.

مَرْکَبٌ بُخاریّ (buḵārī) کشتی بخار.

مَرْکَبٌ حَرْبیّ (ḥarbī): کشتی جنگی.

مَرْکَبٌ دَوْریّ (dawrī) قایق گشت.

مَرْکَبٌ شِراعیّ (širā'ī) کشتی بادی، کرجی بادی.

مَرْکَبُ الصَّیْد (ṣayd): کشتی ماهی‌گیری.

مَرْکَبُ النَّقْل (naql) کشتی باری.

مَرْکَبَة markaba ج. ... مانند وسیلهٔ نقلیه، درشکه، ارابه.

مَراکِبیّ marākibī ج. مَراکِبِیَّة marākibīya، قایقران، کرجی‌بان.

تَرْکِیب tarkīb ج. ـات، تَراکیب tarākīb: جاسازی، درهم سرشتن، راه‌اندازی (مثلاً سیم تلفن)؛ سوار کردن، جمع‌آوری (مثلاً: اجزای ماشینی را)؛ ساخت و ساز، ترکیب، شکل، مونتاژ، ساختمان، ریخت؛ ترکیب (در مقابل تجزیه)؛ ج. تراکیب tarākīb ترکیب ساختارشناسی (دست.).

تَرْکِیبیّ tarkībī ترکیبی، منسوب به ترکیب.

اِرْتِکاب irtikāb: ارتکاب (گناه، جنایت).

راکِب rākib: سوار (اسب، وسیلهٔ نقلیه و مانند آن)؛ ج. رُکّاب rukkāb، رُکْبان rukbān سوارکار؛ ج. رُکّاب rukkāb مسافر، سرنشین.

راکِبُ دَرّاجة (darrāja): دوچرخه‌سوار.

مَرْکُوب markūb ج. مَراکیب marākīb: مرکب، حیوان سواری، کفش چرمی قرمزرنگ (مصر، سوریه).

أَبو مَرْکُوب abūmarkūb: لک‌لک (جا.).

مُرَکَّبات murakkabāt عناصر، اجزا (مخصوصاً شیمی).

مُرَکَّب murakkab صفت: مرکب‌شده، ساخته‌شده، نصب‌شده، سوارشده، جاسازی‌شده، ساخته‌شده (مثلاً سنگ قیمتی در چیزی)؛ ... فی جفت و جور شده (در چیزی)، جمع‌شده، نصب‌شده ... من تشکیل‌شده (از چیزی)؛ مرکب، جمع و بست شده؛ ج. ـات مرکبی (دارو، شیمی)؛ هر چیز مرکب‌شده.

رِبْحٌ مُرَکَّب (ribḥ) سود ناخالص.

مُرَکَّبٌ کیمیائیّ (kīmiyā'ī) مرکب شیمیایی.

مُرَکَّب نَقْص (naqṣ): عقدهٔ حقارت، خودکم‌بینی.

مُرْتَکِب murtakib: مرتکب (جنایت).

رَکَدَ rakada ـُ (رُکُود rukūd): بی‌حرکت بودن، راکد بودن،

آرام بودن؛ کساد بودن، بی‌رونق بودن (بازار).

رُكُود rukūd ، بی‌حرکتی، سکون؛ کندی؛ رکود.

رَاكِد rākid کساد، بی‌رونق، راکد؛ کند.

رَكَزَ rakaza ـُ (رَكْز rakz) هـ: نصب کردن، فروکردن (چیزی، مثلاً دیرک را، تیر را)؛ فروبردن، نشاندن، جاگیر کردن (چیزی را).

رَكَّزَ هـ فروکردن، نصب کردن (چیزی، مثلاً تیری یا دیرکی را)؛ جاگذاشتن، جاگیر کردن؛ ریشه‌دار ساختن، بومی کردن، معین کردن (چیزی را)؛ ضبط کردن، کنسانتره کردن (مثلاً شیر را)؛ ... متمرکز ساختن (چیزی و نیز فکر، توجه، خیال و مانند آن را).

تَرَكَّزَ تمرکز یافتن.

تَرَكَّزَ tarakkaza آماده (برای شروع) ورزش).

اِرْتَكَزَ پابرجا شدن؛ ... إلى استقرار یافتن، مقیم شدن (در جایی)؛ ... على، إلى تنه دادن، تکیه کردن (بر چیزی یا کسی)؛ ... على برنشستن، استوار بودن (بر چیزی)؛ ... في متمرکز بودن (در جایی)؛ ... سنگینی کردن (بر چیزی)؛ ایست کردن، درنگ کردن.

رِكْز rikz صدا، آهنگ صدا.

رَكْزَة rakza درنگ، مکث، وقفه.

رِكَاز rikāz ج أَرْكِزَة arkiza ، رِكْزَان rikzān ، سنگ معدنی، کانی؛ اسباب قیمتی زیرزمینی، دفینه، گنجینه.

رَكِيزَة rakīza ج رَكَائِز rakā'iz ، گنج؛ پایه، تیر حائل، ستون؛ ... سمع، شمعک.

مَرْكَز markaz ج مَرَاكِز marākiz جا، جای ثابت، ایستگاه، توقفگاه؛ پست؛ مرکز (پلیس و غیر آن)؛ کلانتری؛ اداره، سازمان مرکزی (تجاری)؛ جایی که چیزی در آن تعاق می‌افتد، صحنه، محل؛ قرارگاه (نظامی)، مرکز فرماندهی؛ ادارهٔ کل، ادارهٔ مرکزی؛ تلفنخانه؛ مرکز دایره کانون؛ میان، محور؛ بخش اداری (شاخهٔ مدیریت مصر)؛ انضبر، جایگاه، منزلت، کار، شغل، موقعیت، مقام (اجتماعی، مالی، اداری و مانند آن)؛ شهرستان؛ وضعیت.

مَرْكَز أَسَاسِيّ (asāsī): نقطهٔ شروع، اساس.

مَرْكَز البُولِيس، مرکز پلیس.

مَرَاكِزُ حَيَوِيَّة (hayawīya) مراکز حیاتی، مراکز ضروری، تأسیسات حیاتی.

مَرْكَزُ الإِدَارَة (idāra) ، ستاد مرکزی.

مَرْكَزُ الدَّاء (ad-dā') ، موضع بیماری، مرکز بیماری، کانون بیماری.

مَرْكَزُ الإِذَاعَة (iḏā'a) ایستگاه رادیو.

مَرْكَزُ رَئِيسِيّ، ادارهٔ مرکزی.

مَرْكَزُ الرِّيَاسَة (riyāsa) مرکز فرماندهی.

مَرْكَز رِيَاسَةِ الجَيْش (riyāsa al-jaiš)، مرکز فرماندهی ارتش (مصر).

مَرْكَزُ رِعَايَةِ الطِّفْل (ri'āya aṭ-ṭifl): مرکز حمایت کودکان (مصر).

مَرْكَزُ السِّكَكِ الحَدِيدِيَّة (as-sikka al-ḥadīdīya) مرکز تلاقی خطهای راه‌آهن (مرکز سوزن‌بانی).



مَرْكَزُ الشُّرْطَة (šurṭa) مرکز پلیس، ایستگاه پلیس.

مَرْكَزُ القِيَادَة (qiyāda) مرکز فرماندهی، قرارگاه مرکزی.

مَرْكَزُ نِيَابِيّ (niyābī) ، کرسی نمایندگی مجلس.

مَرْكَزُ التَّوْلِيد، نیروگاه.

مَرْكَزِيّ markazī ، مرکزی؛ (قسمت اصلی)؛ بخش مرکزی.

لا مَرْكَزِيّ گریزنده از مرکز؛ غیرمتمرکز (اداره).

مَرْكَزِيَّة markazīya ، تمرکز در حکومت؛ مرکزیت.

لامَرْكَزِيَّة، عدم تمرکز.

نِظَامُ اللامَرْكَزِيَّة ، حکومت غیرمتمرکز، رژیم فدرالیسم، حکومت فدرال.

تَرْكِيز tarkīz ، تأسیس؛ نصب؛ برقراری؛ ایجاد؛ تمرکز؛ غلظت‌سازی.

جِهَازُ التَّرْكِيز (tarkīz): تثبیت‌کننده (فنی).

تَرَاكُز tarākuz ، هم‌مرکزی.

اِرْتِكَاز irtikāz اتکا، تکیه‌گاه؛ پایه؛ پی؛ حمایل.

نُقْطَةُ ارْتِكَاز: نقطهٔ اتکا.

مُرَكَّز murakkaz ، متمرکز؛ منقبض.

مُتَرَاكِز mutarākiz ، متحدالمرکز.

رَكَسَ rakasa ـُ (رَكْس raks) هـ: نگون‌سار کردن، سرپته کردن (چیزی را).

اِرْتَكَسَ نگون‌سار شدن، معلق شدن؛ بازپس افتادن (به حال یا سند پیشین)؛ برگشتن، واپس زدن، واکنش دادن.

اِرْتِكَاس irtikās برگشت، پس زدن؛ واکنش، عکس‌العمل، رفلکس.

طائرةٌ ذات أرتكاس (ra'ā)؛ هواپیمای جت

رَكَضَ rakaḍa ـُ (رَكْض rakḍ)؛ دویدن، تاختن، ... م تازاندن، به تاخت بردن (اسب را).

راكَضَ ه: مسابقهٔ دو دادن (با كسى).

تراكَضَ: در مسابقهٔ دو رقابت كردن، سريع دويدن.

رَكّاض rakkāḍ دونده

رَكُوض rakūḍ تيزرو، تيزتك

رَكَعَ raka'a ـَ (رُكُوع rukū')؛ خم شدن، دولا شدن، ركوع رفتن (در نماز)، روى زانو خم شدن.

رَكَّعَ و أَرْكَعَ ه: خم كردن، دولا كردن، به ركوع بردن (كسى را).

رَكْعة rak'a ج. رَكَعات raka'āt ، ركعت (در نماز).

راكِع rāki' ج. رُكَّع rukka' ؛ خميده، ركوع‌كننده، راكع.

رَكَلَ rakala ـُ (رَكْل rakl) ه: لگد زدن (به كسى، به چيزى)

رَكْلة rakla ؛ (اسم وحدت) لگد.

رَكَمَ rakama ـُ (رَكْم rakm) ه: روى هم انباشتن، توده كردن (چيزى را).

تراكَمَ: انباشته شدن، جمع شدن، متراكم شدن (ابرها).

إرتَكَمَ = تراكم

رَكَم rakam توده، انبوه.

رُكام rukām؛ توده، انبوه، كلوخه، ابرهاى متراكم

مَرْكَم markam ج. مَراكِم marākim خازن.

رَكَنَ rakana ـُ (رُكُون rukūn) و رَكِنَ rakina ـَ إلى: تكيه كردن (بر چيزى يا كسى)، اعتماد كردن، متكى بودن (به چيزى يا كسى)، رام كردن، خاطرجمع شدن

رَكَنَ إلى الهُدوء آرام ماند

أركَنَ إلى: اعتماد كردن، پناه بردن، متوسل شدن (به كسى).

يُرْكَنُ إليه (yurkanu)، قابل اعتماد، قابل اطمينان.

إرتَكَنَ إلى، على، تكيه دادن (بر چيزى يا كسى).

رُكْن rukn ج. أَرْكان arkān ؛ پايه، ستون، تكيه‌گاه، گوشه، كنج، بخش، اساس، عنصر اصلى؛ ج أركان، ستاد (نظ.)، عناصر عمده، عناصر اساسى، اركان.

أركانُ الحرب (ḥarb) ستاد جنگ (نظ.).

أركانٌ عامّة ('āmma)؛ ستاد مشترك، ستاد كل

أركانُ الجيش (jayš) همان معنى

رئيسُ أركان الجيش رئيس ستاد مشترك

وثيق الأركان (waṯīq)؛ سخت‌پايه، استوار، محكم.

رُكْني ruknī ضربة رُكنيّة (ḍarba) كرنر (فوتبال).

رَكين rakīn محكم، استوار، پابرجا، آرام، ملايم

رُكون rukūn، اعتماد، اطمينان.

مِركَن mirkan ج. مَراكِن marākin تشت رختشويى.

مُراكَنة murākana نامزدى (تونس).

إركان irkān؛ اعتماد، اطمينان

رَكْوة rakwa ج. رَكَوات rakawāt ؛ قهوه‌جوش دسته‌دار (سوريه).

رَمَّ ramma ـُ (رَمّ ramm، مَـرَمَّة maramma) ه: تعمير كردن، درست كردن، مرمت كردن (چيزى را).

رَمَّ ـِ (رَمّ ramm، رِمَّة rimma)؛ پوسيدن، فاسد شدن

رَمَّمَ: پوساندن، فاسد كردن.

ترَمَّمَ: تعمير شدن، درست شدن.

رَمّ ramm؛ تعمير، ترميم

رِمّ rimm، رِمّ الأَسنان (asnān) پوسيدگى دندان (پز.)

رِمَّة rimma لاشه، مردار

بِرُمَّتِهِ bi-rummatihī كامل، سراسر

سُوريّة بِرُمَّتها: سراسر سوريه.

رَميم ramīm پوسيده، فاسد.

رَمائِم ramā'im؛ استخوان‌هاى پوسيده

رُمام rumām فاسد، پوسيده

مَرَمَّة maramma ج. ـات: تعمير، كارخانه كشتى‌سازى (تونس).

تَرْميم tarmīm ج. ـات: اصلاح، تعمير

رَمَث ramat ج. أَرْمات armāt؛ جسم شناور، كلك

رَمَحَ ramaḥa ـَ (رَمْح ramḥ) ه: زدن (با نيزه كسى را)، به تاخت رفتن، دويدن (اسب)

رُمْح rumḥ ج. رِماح rimāḥ، أَرْماح armāḥ نيزه، زوبين.

رَمْي الرُّمح (ramy) پرتاب نيزه (ورزش)

رَمّاح rammāḥ ج. ـة: نيزه‌دار، نيزه‌پران، نيزه‌دار

السِّماكُ الرّامِح as-simāk ar-rāmiḥ سماك رامح (اختر.).

رَمِدَ ramida ـَ (رَمَد ramad)؛ چشم‌درد داشتن، تار و كم‌سو شدن، ملتهب شدن (چشم)

رَمَّدَ ه: در خاكستر گذاردن، به خاكستر پوشاندن (چيزى

را): خاکستر کردن (مثلاً: چوب یا زغال را).

تَرَمَّدَ: خاکستر شدن.

رَمَد ramad: کم‌سویی چشم، تاری؛ بیماری چشم.

رَمَدُ حُبَيْبِي (ḥubaybī): تراخم.

مُسْتَشْفَى الرَّمَد (mustašfā): کلینیک چشم‌پزشکی.

رَمَدِيّ ramadī و **طَبِيبٌ رَمَدِيّ**: چشم‌پزشک.

رَمِد ramid: مبتلا به چشم‌درد.

أَرْمَد armad: همان معنی.

رَمَاد ramād ج. **أَرْمِدَة** armida: خاکستر.

أَرْبِعَاء الرَّمَاد (arbi'ā) یا **يَوْم الرَّمَاد** (yawm) یا **عِيد الرَّمَاد** ('īd): عید خاکستر (مسیح).

نَفَخَ فِي الرَّمَاد: آب در هاون کوفتن.

رَمَادِيّ ramādī: خاکستری‌رنگ.

تَرْمِيد tarmīd: مرده‌سوزی.

رَمَزَ ramaza ـِ **(رَمْز** ramz): علامت دادن، اشاره کردن (با سر، چشم و غیر آن)؛ ـ الی: اشاره کردن (به چیزی یا کسی)، دلالت داشتن (بر چیزی)، با علائم نشان دادن (چیزی را)؛ ـ ب، الی ب: نشان دادن (چیزی را با علامت مشخصی).

رَمْز ramz ج. **رُمُوز** rumūz: اشاره با چشم، اشاره با سر، اشاره، تلمیح، رمز، کنایه، معما، چیستان؛ نماد، سمبل، علامت، رمز.

رَمْزِيّ ramzī: نمادی، رمزی، سمبلیک.

الرَّمْزِيَّة (ramzīya): سمبولیسم، نمادگری.

رَمْزِيَّات ramzīyāt: کد، رمز.

رَامُوز rāmūz ج. **رَوَامِيز** rawāmīz: نمونه، رونوشت.

رَمَسَ ramasa ـُ **(رَمْس** rams) ه: به خاک سپردن (کسی را)، پنهان کردن، پوشاندن، محو کردن، پاک کردن، ستردن (نشانه‌ها، آثار را).

اِرْتَمَسَ فِي الْمَاء: در آب فرورفتن.

رَمْس rams ج. **رُمُوس** rumūs، **أَرْمَاس** armās: گور، آرامگاه.

رَامُوس rāmūs: قبر، آرامگاه.

رَمَشَ ramaša ـُ **(رَمْش** ramš) ه: با سرانگشتان گرفتن (چیزی را)؛ چشمک زدن.

رَمْش ramaš: آماس چشم.

رَمْشَة ramša: چشمک.

رِمْش rimš ج. **رُمُوش** rumūš: مژه، مژگان.

رَمَص ramas: چرک چشم.

رَمِضَ ramiḍa ـَ **(رَمَض** ramaḍ): تفیدن، سوزان شدن (روز، خورشید)؛ ـ ه: تافتن، داغ کردن (خورشید زمین را).

اِرْتَمَضَ: تحلیل رفتن، شکنجه شدن (از غم و اندوه).

رَمَض ramaḍ: شدت گرما، سوزندگی، تفیدگی (به‌خصوص زمین، از گرمای سوزان).

رَمْضَاء ramḍā': زمین داغ و سوزان، زمین تافته.

اَلْمُسْتَجِيرُ مِنَ الرَّمْضَاءِ بِالنَّارِ (لفظاً: از زمین تافته به آتش پناه برد) از اژدها به مار غاشیه پناه برد، از چاله به چاه افتاد.

رَمَضَان ramaḍān: رمضان (نهمین ماه هجری قمری).

رَمَقَ ramaqa ـُ **(رَمْق** ramq) ه: نگریستن (به کسی یا چیزی)، نگاه اجمالی انداختن (در چیزی یا کسی).

رَمَّقَ ه: خیره شدن (به چیزی یا کسی)، سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن (کاری را)، به‌زحمت زنده نگه‌داشتن (کسی را)، خوراک بخور و نمیر دادن (به کسی).

تَرَمَّقَ ه: منتظر (فرصتی و مانند آن) بودن.

رَمَق ramaq ج. **أَرْمَاق** armāq: نفس‌های آخر حیات، آخرین لحظه‌های زندگی، واپسین لحظات، دم آخر.

سَدَّ رَمَقَهُ (sadda ramaqahū): سد جوع کرد، خوراک بخور و نمیر به او داد.

عَلَى آخِرِ رَمَقٍ 'alā āḫiri ramaqin: در واپسین دم حیات، در دم مرگ، رمق آخر.

مَرْمُوق marmūq: زیبا، برازنده، خوش‌منظر، شکوه، عالی، برجسته، ارجمند، جالب، قابل ستایش، عظیم، بلند، زیبنده، ستودنی، ارزنده، شایسته، فروانسر



رمك

أَرْمَك armak، مؤنث **رَمْكَاء** ramkā': خاکستری.

رَمَكَة ramaka ج. ـات، **رِمَاك** rimāk، **أَرْمَاك** armāk: مادیان.

رَمَّلَ ه: شن پاشیدن (روی چیزی)، با شن و ماسه پوشاندن (چیزی را).

أَرْمَلَ: همسر خود را از دست دادن، بیوه شدن.

تَرَمَّلَ = أَرْمَلَ

رَمْل raml ج. **رِمَال** rimāl: شن، ماسه.

عِلْمُ الرَّمْل ('ilm) یا **ضَرْبُ الرَّمْل** (ḍarb): رمالی.

رملي ramlī شني، ماسه‌اي.

ساعةٌ رمليةٌ ساعت شني

رَمَل ramal: نام يكي از بحور شعر

رَمّال rammāl، رمال

أرمَل armal ج. أرامِل arāmil مرد زن‌مرده.

أرمَلة armala ج. أرامِل arāmil، أرامِلة arāmila، بيوه زن.

مِرمَلة mirmala ظرف شن، شن‌دان.

تَرَمُّل taramnul بيوگي، بي‌همسري.

رُمّان rummān (اسم جنس، يكي آن ـة): انار.

رُمّانة فانوس زمين، فرمان، زين كوهه؛ ج. ـات، رُمّانةٌ يدويّة (yadawiyya): نارنجك دستي.

ارمن و ارمني ← ترتيب الفبايي.

رَمى ramā ـِ (رَمْي ramy، رِمايَة rimāya) ه، به: انداختن (چيزي را)؛ ... هدف گرفتن، کنار انداختن، دور انداختن (چيزي را)؛ تيراندازي كردن، تير زدن (به كسي)؛ ... ه به: افكندن، در کردن (تير به كسي)؛ انداختن (چيزي را به سمت كسي)؛ ... الي هدف قرار دادن، مقصود داشتن، اهنگ كردن (چيزي را)؛ ... بين اختلاف انداختن (ميان دو يا چند نفر).

رماهُ بطلَقٍ ناريٍّ (ṭalaq) بسوي او شليک کرد.

رَماهُ حجراً، سهماً (ḥajaran, sahman): سنگي، تيري به سويش افكند.

رمى مدينةً بالقنابل (madīnatan, qanābil): شهري را بمباران كرد.

رماهُ بشتائم (šatā'im): ناسزايش گفت.

رماهُ بنظرةٍ (naẓratin) نگاهي به او انداخت.

رمى بنفسه من النافذة (nāfiḏa) خود را از پنجره بيرون انداخت.

رمى بالغيب (ḡayb) غيبگويي كرد، فالگيري كرد.

تَرامى: تيراندازي كردن؛ خود را به خاك افكندن، سجده كردن، به زمين افتادن؛ ... على: خود را انداختن (روي چيزي)؛ ... الي: هجوم بردن، يورش بردن (به كسي)؛ خود را افكندن (درون جايي)؛ ... الي وصيدي (اطلاعات، گزارش، اخبار به كسي)؛ درنشست بودن، پهناور بودن.

ترامى على قدميه (qadamayhi): خودش را روي پاي او انداخت به پاي وي درافتاد.

ترامى بين ذراعيه (ḏirā'ayhi) خود را در آغوش او افكند.

عاطفةٌ ترامى به عهدُها ('ahduhā) احساسي كه ديرزماني از آن گذشته است.

ترامى الينا أنّ به ما چنين خبر رسيد كه

إرتمى على: خود را انداختن (مثلاً روي تختخواب، روي زمين)؛ درافتادن (روي كسي)؛ ... في: غوطه‌ور شدن (در چيزي)؛ دراز كشيدن، دمر خوابيدن.

إرتمى الى الأرض روي زمين افتاد.

رمي ramy، (مص) انداختن، پرتاب، شليک.

رميُ الحَربة (ḥarba)، نيزه‌پراني.

رميُ القُرص (qurṣ) پرتاب ديسک.

إعدام رمياً بالرصاص i'dām ramyan bi-r-raṣāṣ: تيرباران.

رميَة ramya (اسم وحدت) پرتاب، شليک، ضربه، شوت (ورزش).

رُبَّ رميةٍ من غيرِ رامٍ rubba ramyatin min ḡayri rāmin اي‌بسا كودک بي‌دست و پا كه سنگش به هدف مي‌خورد.

رميّة ramīya ج. رمايا ramāyā شكار، صيد.

أصاب رميتين بالرّمية الواحدة با يک تير دو نشان زد.

مرمىً marman ج. مرامٍ marāmin، هدف، آماج، نيت، مقصود، سيرس (تفنگ)؛ حدود، فاصله، حوزه، دروازه (ورزش).

مرمى المرمى (marmā): دروازه‌بان.

مرمى النظر (naẓar): حوزه ديد چشم‌رس.

ترامٍ tarāmin وسعت، پهناوري.

ترامي الأطراف: همان معني

رامٍ rāmin ج. رُماة rumāt، پرتاب، پرتاب‌کننده، تيرانداز، شكاردار (سوريه، نظ.)؛ هدفمند، جهت‌دار، با هدف.

الرّامي برج قوس، كمان فلک (اختر.).

سهمُ الرّامي (sahm)، سهم رامي.

رامي اللهيب (lahīb)، آتش‌افكن.

مُترامٍ mutarāmin، وسيع، پهناور

مترامي الأطراف پهناور درخشش.

رامية ← ترتيب الفبايي.

رَنَّ ranna ـِ (رَنين ranīn) ساليدن، طنين

انعکاس؛ منعکس شدن صدا، زنگ زدن، به صدا درآمدن.
رَنَّة ranna ج. ـــ ات: فریاد، صدا، پژواک، انعکاس صوت، پیچش صدا.
رَنِين ranin : ناله، فغان، مویه، صدا، انعکاس صدا، پیچش صوت، طنین، زنگ.
رَنَّان rannān و مِرْنَان mirnān : طنین‌انداز، مرتعش، منعکس‌کننده صدا.
رَنَّانَة rannāna : دیاپازن (موسیقی).

ارنب و ارنبة ← ترتیب الفبایی.

رَنَّحَ هـ: گیج کردن، مست کردن (کسی را)، به هر سو جنباندن، لرزان کردن (چیزی را).
رَنَّحَ أَعْطَافَهُ (a'ṭāfa-hū) : احساسات او را برانگیخت، او را منقلب کرد، او را شوریده‌حال کرد.
تَرَنَّحَ: گیج شدن، تلوتلو خوردن، پله خوردن؛ تکان خوردن، لرزیدن.
تَرَنَّحَتْ أَعْطَافُهُ (a'ṭāfuhū) : برانگیخته شد، منقلب شد، شوریده‌حال شد.
مُرَنَّحَة muranraha : مستقة (کشتی).

رَنْدَحَ randaḥa : تقطیع کردن (شعر را).

رَنَّقَ هـ: گل‌آلود کردن (آب را)، خواب‌آلود کردن (چشم‌ها را) ... بـ: درنگ کردن، ماندگار شدن (در جایی) ... تیز نگریستن، خیره شدن (به چیزی).
رَنَّقَ النَّظَرَ الى (naẓara): به ... خیره شدن، به ... چشم دوختن.
رَنِق ranq : گل‌آلود (آب).
رَوْنَق rawnaq : زیبایی، شکوه، درخشندگی.

رَنَّمَ و تَرَنَّمَ بـ: آواز خواندن، ترنم کردن، زمزمه کردن (سرودی را)، با آهنگ خواندن یا ضرب خواندن (چیزی را).
تَرْنِيمَة tarnīma ج. تَرَانِيم tarānīm : سرود، ترانه، آواز، نوعی سرود با آهنگ یکنواخت؛ داستان کوتاهی که با آواز خوانده شود.

رنو
رَنَا ranā ـ الى: خیره نگاه کردن (به چیزی).

رنى
رَنَّى و أَرْنَى هـ: خوش آمدن (کسی را).

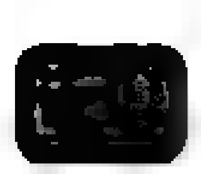
رَهِبَ rahiba ـــ (رَهَب rahab، رُهْب ruhb، رَهْبَة rahba): بیمناک شدن ... هـ: وحشت داشتن، ترسیدن (از کسی).
رهب جانبه ← جانب.
رَهَّبَ هـ: وحشت‌زده کردن، ترساندن، بیمناک کردن (کسی را).
أَرْهَبَ = رَهَّبَ ... هـ: ترور کردن (کسی را).
تَرَهَّبَ هـ: تهدید کردن (کسی را)؛ راهب شدن، رهبانیت اختیار کردن (مسیح.).
رَهْبَة rahba : ترس، دلهره، وحشت؛ هیبت (ترس ناشی از عظمت).
رُهْبَى ruhbā، rahbā : ترس.
رَهَبُوت rahabūt : ترس کشنده وحشت.
رَهِيب rahīb : خوفناک، مهیب، وحشتناک، پرهیبت، پر ابهت.
تَرْهِيب tarhīb : اعمال ترس، خوفناکی.
إِرْهَاب irhāb : ارعاب، ترس‌انگیزی؛ تهدید؛ ترور (سیا.)، خرابکاری.
إِرْهَاب دَوْلِيّ (dawlī) : تروریسم دولی.
إِرْهَابِيّ irhābī : تروریستی، ارعابی، خرابکارانه؛ ج. ـــ ون: تروریست.
تَرَهُّب tarahhub : رهبانیت (مسیح.).
رَاهِب rāhib ج. رُهْبَان ruhbān : راهب (مسیح.).
رَاهِبَة rāhiba ج. ـــ ات: راهبه (مسیح.).
مُرْهُوب marhūb : مهیب، کشنده، وحشتناک.

رهبن
تَرَهْبَنَ: رهبانیت اختیار کردن (مسیح.).
رَهْبَنَة rahbana و رَهْبَانِيَّة rahbānīya : رهبانیت (مسیح.)، پارسایی، گوشه‌نشینی.

رَهَج rahj، رَهَج rahaj : گرد و غبار.

رهص
إِرْهَاصَة irhāṣa ج. ـــ ات: قرینه، نشانه، علامت، پیش‌بینی.

رَهَطَ rahaṭa ـ : پرخوری کردن، بلعیدن، حریصانه خوردن.
رَهْط rahṭ، رَهَط rahaṭ ج. أَرْهَاط arhāṭ، أَرْهُط arhuṭ، أَرَاهِيط arāhīṭ : جماعت، توده (ی مردم)، گروه، دسته، تیره، قبیله.
رَهْط rahṭ ج. رِهَاط rihāṭ : پیش‌بند چرمی.



زَهِفَ rahufa ـ (**رَهَافَة** rahāfa): باریک بودن، نازک بودن، تیز شدن (شمشیر).

رَهَفَ rahafa ـ (**رَهف** rahf) و **أَرْهَفَ** هـ: باریک کردن، نازک کردن (چیزی را)، تیز کردن (چیزی را، مخصوصاً به معنی مجازی، مثلاً تیز کردن گوش).

أَرْهَفَ الأُذُنَ (uḏn) لفلانٍ: گوشش را تیز کرد تا حرفهای فلان را بشنود.

أَرْهَفَ السَّمْعَ (sam') لـ: خوب گوش داد، گوش تیز کرد (برای شنیدن چیزی).

رَهِف rahif: نازک، باریک.

رَهِيف rahīf: نازک، باریک، لاغر، تیز.

إِرْهَاف irhāf: تیزسازی.

مُرْهَف murhaf: نازک، باریک، تیز.

مُرْهَفُ الحِسّ (ḥiss): ظریف، حساس.

رَهِقَ rahiqa ـ (**رَهَق** rahaq) هـ: رسیدن، فرارسیدن (به کسی یا چیزی).

رَاهَقَ هـ: به سن بلوغ رسیدن، تکلیف شدن، بالغ بودن.

أَرْهَقَ هـ: به تنگ انداختن، به ستوه آوردن، فرسودن، از پا انداختن، عذاب دادن، مضطرب داشتن (کسی را)، ستم روا داشتن، ظلم کردن (با کسی). ... هـ هـ: تحمیل کردن، وارد کردن (بر کسی رنجی را). ... هـ بـ: زیر فشار نهادن، به رنج افکندن (کسی را بوسیلهٔ چیزی یا کسی).

أَرْهَقَهُ جَذْبًا (jadban): به او فراوان ستم کرد.

أَرْهَقَ الشَّعْبَ بِالضَّرَائِبِ (ša'b, ḍarā'ib): با وضع مالیات‌های سنگین ملت را بیچاره کرد.

أَرْهَقَهُ بِالأَسْئِلَةِ (as'ila): او را سؤال‌پیچ کرد.

أَرْهَقَ الذَّاكِرَةَ (ḏākira): حافظهٔ خود را انباشت.

أَرْهَقَ نَفْسَهُ (nafsahū): خود را سخت خسته کرد.

مُرَاهَقَة murāhaqa: بلوغ.

إِرْهَاق irhāq: ستم، جور، فشار، بار سنگین، فشار سنگین (مثلاً کار).

مُرَاهِق murāhiq: بالغ.

مُرْهِق murhiq: (گرمای) جانگداز.

رَهِلَ rahila ـ: شل بودن، سست بودن، پایین افتادن، فربه بودن (ج، پوست).

تَرَهَّلَ: همین معنی.

رَهِل rahil: نرم، سست.

تَرَهُّل tarahhul: فربهی، شلی، افتادگی، سستی (پوست و گوشت بدن).

مُتَرَهِّل mutarahhil: فربه، آماسیده، پف‌کرده، سست، شل‌شده (گوشت، عضله)، شل و آویخته (پوست).

رِهْمَة rihma ج. **رِهَم** riham، **رِهَام** rihām: نم‌نم باران، باران نرم و پیوسته.

مَرْهَم marham ج. **مَرَاهِم** marāhim: پماد، مرهم، روغن مو.

رَهَنَ rahana ـ (**رَهْن** rahn) هـ عند: گرو گذاشتن، به امانت گذاشتن (چیزی را پیش کسی). ... هـ: رهن دادن، گرو گذاشتن (دارایی غیرمنقول را).

رَاهَنَ هـ علی: شرط بستن (با کسی بر سر چیزی).

أَرْهَنَ هـ: به امانت دادن، گرو گذاشتن (چیزی را).

اِرْتَهَنَ هـ من: به رهن گرفتن، به گرو گرفتن (چیزی را از کسی). ... هـ: در گرو گذاشتن (چیزی را). ... هـ بـ: منوط کردن، مشروط کردن (چیزی، امری را به چیز دیگر).

اُرْتُهِنَ بـ: منوط بودن، مشروط بودن (به چیزی).

اِرْتَهَنَ نَفْسَهُ بـ (nafsahū): خود را وقف ... کرده، به سر سپرد (مثلاً به عهده، تعهد)، ضمانت ... را پذیرفته.

اِسْتَرْهَنَ هـ هـ: به امانت خواستن (چیزی را از کسی).

رَهْن rahn: رهن، گرو، گروگان؛ ج. **رُهُون** ruhūn، **رُهُونَات** ruhūnāt، **رِهَان** rihān: گرو. ... بـ: ضمانت (برای چیزی)، گروگان، رهن.

رَهْنٌ بـ: منوط به، مشروط به، بر اینکه، متوقف بر، در گرو، مرهون.

رَهْنَ (در مقام حرف اضافه) موکول به، مربوط به، در گرو.

مَحَلُّ رُهُونَات (maḥall): بنگاه رهنی.

رَهْنَ إِشَارَتِهِ rahna išāratihī: مطیع او، گوش به فرمان او.

رَهْنَ سَيْطَرَتِهِ (saiṭaratihī): تحت نفوذ او، زیر سلطهٔ او.

رَهْنَ الاعْتِقَالِ (i'tiqāl): تحت بازداشت، در بازداشت.

هذا رَهْنٌ بِذلكَ: این به آن بستگی دارد.

المَسْأَلَةُ رَهْنُ اِهْتِمَامِهِ al-mas'ala r. ihtimāmihī: این مسئله توجه او را کاملاً به خود معطوف داشته است.

أُودِعَ السِّجْنَ رَهْنَ التَّحْقِيقِ ūdi'a s-sijna rahna t-taḥqīq: تا زمان بازجویی بازداشت شد.

رهينة *marhūna*: گروی، رهنی (سند، قباله).

رهين *rahīn*: در گرو، در رهن، رهنی؛ ... مسئول، ضامن؛ مشروط به اینکه، بسته به (در مقام حرف اضافه)، تا، تا اینکه. کان رهينةً (*rahīnatan*): به او وابسته بود، مرهون و مديون او بود.

رهينة *rahīna* ج. رهائن *rahā'in*: گرو، امانت، گروگان؛ رهن.

رهان *rihān*: شرطبندی، رقابت، مسابقه.

مراهنة *murāhana* ج. ـــات: شرطبندی.

راهن *rāhin*: رهن‌دهنده، گروگذار؛ ثابت، پابرجا، مصمم، همیشگی، دائمی؛ رایج، کنونی، فعلی.

الظروف الراهنة (*ẓurūf*): شرایط کنونی، شرایط جاری.

الحالة الراهنة: وضع فعلی، وضع کنونی.

مرهون *marhūn*: در گرو، به امانت، رهنی؛ به... وابسته به، مرهون.

الأمور مرهونة بأوقاتها (*bi-auqātihā*): برای هر چیز زمانی مناسب وجود دارد، هر چیزی سر وقتش.

مرتهن *murtahin*: گروگیر؛ صاحب بنگاه رهنی.

مرتهن *murtahan*: گروگان.

رهو

رها *rahā* ـُ (رهو *rahw*): یورغه رفتن.

رهو *rahw*: آرام، آسوده، راحت؛ آرامش، آسودگی، آسایش، راحتی، خاموشی، سکوت؛ ج. رهاء *rihā'*: درنا، کلنگ (جا).

رهوان *rahwān*: (اسب) یورغه‌رو؛ اسب‌سواری.

الرُّهاء *ar-ruhā'*: شهر اورفه (الرها به یونانی).

رهوى *rahwā* و **ترهوى**: یورغه رفتن (اسب).

رهوان ← رهو

روب

راب *rāba* ـُ (روب *raub*): ماست شدن (شیر).

روّب و **أراب**: ماست کردن (شیر را).

روب *raub*: ماست.

رائب *rā'ib*: همان معنی.

روب (از فر. *robe*) *rōb* ج. أرواب *arwāb*: لباس گشاد.

روبصة *rawbaṣa*: حولیگردی.

ترويص *tarawbuṣ*: همان معنی.

روبل *rūbal*: روبل

روبية *rūbiya* ج. ـــات: روپیه

روتين *rūtīn*: روتین، روزمره و تکراری

روث

راث *rāṯa* ـُ (روث *rauṯ*): فضله کردن

روث *rauṯ* (اسم جمس، یکی آن ـــة) ج. أرواث *arwāṯ*: فضله، سرگین (اسب، شتر و نظایر آن).

روج

راج *rāja* ـُ (رواج *rawāj*): شایع بودن، رایج بودن، متداول بودن؛ خوب به فروش رفتن، متقاضی فراوان داشتن (کالا، جنس)، رونق یافتن (بازار)؛ ... در خصوص (کسی) بودن.

روّج هـ: شایع کردن، پخش کردن (شایعه، اخبار و مانند آن)، رایج کردن، رواج دادن، رونق دادن (چیزی را)؛ بازارگرمی کردن برای جنسی، عرضه کردن (به بازار، جنسی را)؛ جلو انداختن، پیش بردن (چیزی را) ... ـل: مبلغات به راه انداختن (برای کسی یا چیزی)، تبلیغ کردن (چیزی را).

رواج *rawāj*: انتشار، رونق، رواج.

أروج *arwaj*: شایع‌تر، رایج‌تر.

رواج إقتصادي (*iqtiṣādī*): رونق اقتصادی.

رواج السوق (*sūq*): رونق بازار.

قصة لها رواج عظيم: داستانی که بازارش گرم است.

ترويج *tarwīj*: گسترش، انتشار؛ توزیع (کالای تجاری)؛ ترویج.

ترويج أوراق نقدية: انتشار اوراق بهادار؛ انتشار اسکناس.

ترويج المخدرات: پخش مواد مخدر.

ترويج الأخبار: پخش اخبار.

رائج *rā'ij*: رایج، متداول؛ معمول، مرسوم؛ فروش‌رفتنی، مورد تقاضا (کالا)؛ پررونق (بازار).

روج (از فر. *rouge*) *rūž*: سرخاب، روژ لب.

روح و ريح

راح *rāḥa* ـُ (رواح *rawāḥ*): رفتن، رهسپار شدن، مرگ گفتن؛ (قبل از مضارع) شروع به... (به کاری) زدن، آغاز (به کاری) کردن.

روّح *rawwaḥa*: باد زدن؛ ... هـ: جان بخشیدن، نیروی تازه دادن (قلب را، روح را).

روّح عن نفسه: تفریح کرد، خود را سرگرم کرد.

ريّح هـ: استراحت دادن، اسباب راحتی (کسی را) فراهم کردن، آسایش دادن (مثلاً عضلات چشمانش را).



راوَحَ ه: شب‌هنگام رفتن (نزد کسی)؛ ـ ه بين: یک در میان گذاشتن، به تناوب گذاشتن (چیزی را میان چند چیز دیگر).

راوَحَ بينَ قدمَيه (qadamayhi)، از این پا به آن پا شد.

راوَحَ في مكانه: درجا زد.

أروَحَ arwaḥa گندیدن، بدبو شدن.

أراحَ arāḥa ه: استراحت دادن (کسی را)، آسوده گذاشتن (چیزی را)؛ ... ه من: آزاد کردن، معاف داشتن (کسی را از موقعیتی یا جایی)؛ ـ ه: در راحتی قرار دادن (کسی را)، تسکین دادن، آسوده کردن، آرام کردن (دل کسی را)؛ ـ ه ب: خوشحال کردن، شادمان کردن (کسی را با کاری یا چیزی).

أراحَ نفسَهُ من (nafsahū): از ... رهایی یافت، جان خود را از ... خلاص کرد.

تَروَّحَ بالمِروَحة (bi-l-mirwaḥa) خود را با بادبزن خنک کرد، خود را باد زد.

تَراوَحَ بينَ: در تناوب بودن، در نوسان بودن، در تغییر بودن (میان دو چیز)؛ یک در میان قرار گرفتن، به تناوب قرار گرفتن (دروب ...).

إرتاحَ من: آسوده شدن (از چیزی)، راحت شدن، خرسند شدن، تسکین یافتن؛ ... الى: خشنود بودن، راضی بودن (از چیزی)، موافق بودن (با چیزی)، خوب دانستن (چیزی را)، شاد بودن، خوشحال بودن (در مورد چیزی).

إرتاحَ للمعروف: مشتاق کار نیک و پسندیده بود.

إستَروَحَ istarwaḥa، بو کشیدن، دم کشیدن؛ ـ ه: استشمام کردن، بوییدن (چیزی را)؛ ... الى: نیرو گرفتن، نیروی تازه یافتن (از چیزی).

إستَراحَ istarāḥa آرام گرفتن، آرام شدن، تسکین یافتن، مختصر استراحت کردن؛ ... الى: نیروی تازه گرفتن (با چیزی، به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... من: فراغت یافتن، معاف یافتن، رها شدن؛ راحت بودن، آسوده بودن، آسوده‌خاطر بودن (به‌سبب چیزی یا کاری)؛ شاد بودن، خوشحال بودن (در مورد چیزی یا کسی)، دلخوش بودن (از چیزی یا عملی).

راح rāḥ شراب.

رِيح rīḥ مؤنث (گاهی مذکر) ج **رِياح** riyāḥ، **أرواح** arwāḥ، **أرياح** aryāḥ باد، باد شکم، بو.

أبو رِياح: بادنما، مترسک.

سَكَنَتْ رِيحُهُ sakanat rīḥuhū مجبور شد، مسخ شد، به فراموشی سپرده شد.

هَبَّتْ رِيحُهُ habbat rīḥuhū، اوضاع بر وفق مرادش شد.

ذهبَ مع الرِيح: نابود شد، محو شد، باد هوا شد.

رَيِّح rayyiḥ پرباد، طوفانی.

رُوح rūḥ مذکر و مؤنث، ج **أرواح** arwāḥ دم، نفس، جان، روح؛ لولهٔ تفنگ.

رُوحُ القُدُس (یا القُدْس) (qudus, quds)، همچنین **الرُوحُ القُدُس**: روح‌القدس.

لا رُوحَ فيه (rūḥa): بی‌روح، بی‌معنی، بی‌مغز، روح ندارد.

رُوح استِشهاديّة (istišhādīya) روحیهٔ شهادت‌طلبی.

خفيفُ الرُوح: خوشرو، باشاط، نیک‌محضر.

ثقيلُ الرُوح (ṯaqīl): بدعنق، بدخلق.

طويلُ الرُوح: بردبار، شکیبا.

حِرصاً على الأرواح (ḥirṣan): خطر جانی! خطر مرگ! (روی علائم هشداردهنده).

رُوحيّ rūḥī: روحی، معنوی، روحانی؛ ج ـــات: امور معنوی.

حالةٌ رُوحِيّة: وضع فکری و روانی.

مشروباتٌ رُوحِيّة: نوشابه‌های الکلی.

رَوْح rawḥ: نیروی تازه.

رَوْحة rawḥa ج ـــات: سیر شبانه.

راحة rāḥa استراحت، تفریح، فراغت، بیکاری، تعطیل، آسایش، راحتی؛ ج ـــات، **راح** rāḥ کف دست.

بالرّاحة: به راحتی.

بِكُلِّ راحةٍ: به راحتی تمام.

بيتُ الرّاحة (bayt) دستشویی، توالت.

أسبابُ الرّاحة: تسهیلات زندگی.

مُعِدّاتُ الرّاحة (mu‘iddāt): وسایل آسایش.

فَترةُ الرّاحة (fatra) وقفه، استراحت کوتاه، زنگ تفریح.

راحةُ الحُلقوم (ḥulqūm) راحت‌الحلقوم.

راحةُ اليد (yad) کف دست.

راحةُ القدم (qadam) کف پا.

رِيحة rīḥa بو.

رُوحِيّة rūḥīya معنویت، حالت روانی، وضع روحی، ذهنی.

رواح *rawāḥ* رحلت، حرکت، عزیمت؛ بازگشت (در مقابل غدوة)؛ آسایش، استراحت

في غُدُوِّه و رواحه *(ḡudūwwihī)* (لفظاً: در آمد و شد او) در همهٔ کارهایش

رِيَّاح *rayyāḥ* ج ــــات: قنات بزرگ (سیستم آبیاری، مصر).

أَرْوَح *arwaḥ* آرامبخش‌تر

أَرْيَحِيّ *aryaḥī* بخشنده، سخی، دست‌ودل‌باز

أَرْيَحِيَّة *aryaḥīya* بخشش، سخاوت، کرم

رَيْحان *rayḥān* (اسم جنس) گیاه خوشبو، ریحان؛ ریاحین *(rayāḥīn)* گیاهان خوشبو و معطر

قَلَم الرَّيحان *(qalam)* یا: القلم الرَّيحانيّ *(rayḥānī)* سبک بسیار زیبایی خوشنویسی عربی.

رُوحانيّ *rūḥānī*: معنوی، روحانی؛ الهی، پاک، مقدس؛ ج ــون: روحانی، کشیش (مسیح).

روحانيَّة *rūḥānīya* معنویت، روحانیت

مَراح *marāḥ* محل ملاقات شبانه

مَراح *marāḥ*, *murāḥ* مرتع، چراگاه، ورانه

مِرْوَحة *mirwaḥa* ج. مَراوِح *marāwiḥ* بادزن؛ دستگاه تهویه؛ پروانه، پره

المِرْوَحةُ الخوص *(ḵūṣ)* بادبزن دستی (از برگ خرما).

مِرْوَحةُ الخيش *(kayš)* بادبزن، پنکه سقفی.

مِرْوَحيَّة *mirwaḥīya* هلیکوپتر، بالگرد

مِرْواح *mirwāḥ* پنکه؛ پره، پروانه (موتور).

مِرْياح *miryāḥ* (عدای) بادآور، مخ‌آور

تَرْويح *tarwīḥ* باد زدن، خنک‌سازی؛ تهویه؛ سرگرمی (همچنین الترويح عن النَّفْس).

تَرْويحة *tarwīḥa* تَرْويحةُ نَفْس *(nafs)* گردش، تفریح

صلاةُ التَّراويح *ṣalāt at-tarāwīḥ* نماز مخصوص شبهای ماه رمضان.

تَرْييح *taryīḥ* نصب؛ جا دادن (مصر)؛ فرونشاندن، نشست (ساختمان).

اِرْتِياح *irtiyāḥ* رضایت، خشنودی؛ خوشی، لذت، آسایش، راحتی

اِسْتِرْواح *istirwāḥ* تهویه، تصفیه؛ هواگیری، تنفس، تمرین

اِسْتِرْواح صَدْريّ *(ṣadrī)* هوار ساتی به ریه (پز.)

اِسْتِراحة *istirāḥa* استراحت، تفریح؛ ج ــــات: استراحتگاه، زمان استراحت، فاصله، وقفه، تفرجگاه؛ سالن عمومی؛ رستوران، بوفه

رائح *rāʾiḥ* رائحٌ و غاد *(ḡādin)* پس و پیش‌رونده، آمد و شد کننده

رائحة *rāʾiḥa* ج. رَوائح *rawāʾiḥ*: بو؛ بوی خوش، عطر؛ روائح عطریات، چاشنی‌ها (مثلاً در پختنی‌ها).

مُريح *murīḥ* آسوده، راحت، آرامبخش، گرم و نرم، راحت، دنج‌آور

كُرْسِيّ مُريح *(kursī)* صندلی دسته‌دار، صندلی راحتی

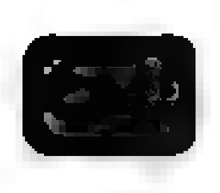
مُرْتاح *murtāḥ* آسوده، راحت، آرام، خاطرجمع؛ راضی، خشنود

مُرْتاحُ البال آرام، راحت، آسوده‌خاطر

مُرْتاحُ الضمير *(ḍamīr)*: دارای وجدان آرام

مُسْتَريح *mustarīḥ* راحتی‌بخش؛ آرام، آسوده، راحت

مُسْتَراح *mustarāḥ* دستشویی، توالت



رود

راد (رَوْد *rawd*): گشت زدن، پرسه زدن؛ ــــ ه: در پی (چیزی) بودن، جستجو کردن، کاوش و اکتشاف کردن (چیزی را).

راود ه على: فریفتن (کسی را درباره امری)، درصدد فریب (کسی) برآمدن (در امری)؛ به اصرار خواستن (چیزی را از کسی)؛ ــــ ه: نزدیک شدن (به کسی)، در کنار (کسی) قرار گرفتن؛ ــــ ه عن: در پی منحرف کردن (کسی از کاری) بودن؛ ــــ ها: درصدد اغفال و فریفتن (زنی) بودن.

راوَدَهُ عن نفسه: درصدد فریفتن او برآمد.

أراد ه: خواستن، آرزو کردن؛ برگزیدن، اختیار کردن (چیزی را)؛ قصد کردن، آهنگ کردن (جایی را)؛ طلبیدن، قصد داشتن، اراده کردن (چیزی را)؛ طمع بستن (در چیزی)؛ روان شدن (به جایی)، متوجه شدن (به سویی)؛ ــــ أن: خواستن که ... بر آن شدن که ... مصمم شدن بر ...؛ ــــ ه: خواستن (چیزی را برای کسی)؛ (عرض) خواستن، نمی (داشتن، اراده کردن (از چیزی، چیز دیگری را)؛ ــــ ه أن: خواستن (از کسی که ...)؛ ــــ من ه: منظور داشتن (از چیزی چیز دیگری را)؛ ــــ ه على: مایل دانستن (به جانب کسی یا چیزی)؛ ــــ ه أن: درصدد (انجام کاری) برآمدن، دست (به

انجام کاری) رمی ... علی ه. واداشتن ومجبور کردن (کسی را به انجام دادن کاری)
أرادَ بِه أن: منظورش از آن این بود که به این وسیله او می‌خواست که
أرادَ به خَيراً (*xayran*): خیر او را می‌خواست، نیکی او را روا داشت
أرادَهُ عَلى أن: درصدد آن بود که او را به ... برانگیزد
أرادَ العاصِمة: عازم پایتخت شد
أرادَ نَفْسَه على الشَّيْء (*nafsahū*): برای انجام آن سعی خود را کرد
إرْتادَ هـ: رفت و آمد کردن (به جایی)، اکتشاف کردن (چیزی را)
إرْتادَ السَّفَر: قصد سفر کرد
إرْتادَ المَقاهي (*maqāhī*): همیشه به کافه می‌رفت
رَوْد *rawd*: اکتشاف
رِيادة *riyāda*: اکتشاف، جستجو، پیشگامی، رهبری
رُوَيْداً *ruwaydan*: آهسته، یواش
رُوَيْداً رُوَيْداً: به‌تدریج، کم‌کم
رُوَيْدَكَ *ruwaydaka*: راحت باش! آرام باش! آهسته‌تر!
مِرْوَد *mirwad* ج. **مَراوِد** *marāwid*: میلهٔ کوچک، میلهٔ سرمه‌دان
إرادة *irāda*: اراده، آرزو، میل؛ ج. ـات: فرمان، حکم (حاکم)، نیروی اراده
حَسَبَ الإرادة (*hasaba*): از روی اراده و میل، به‌دلخواه
إراديّ *irādī*: ارادی، اختیاری
إرْتِياد *irtiyād*: بازدید (جایی)، کاوش
رائِد *rā'id* ج. **رُوّاد** *ruwwād*: ملاقات‌کننده، دیدار بازدیدکننده، پیشرو، پیشتاز، پیشگام، پیش‌کسوت، جلودار، طلایه‌دار، پیشاهنگ، عضو پیشاهنگی پسران؛ کاشف، پیشواز، سرگرد (مصر، نظـ.)، الگوی (رفتاری)
رائِدُ الفَضاء (*fadā'*): فضانورد
مُرْتاد *murtād*: کاشف، کشف‌شده، شناخته‌شده
غَيْرُ مُرْتاد: کشف‌نشده، دست‌نخورده
مُريد *murīd* ج. ـون: مرید (نزد صوفیان)، جوینده، طالب، پیرو، هوادار، طرفدار
مُراد *murād*: خواسته، مورد نظر، آرزو، قصد، نیت

المدارس المُرادُ إحداثُها (*ihdātuhā*): مدارسی که قصد ساختن آنها را دارند
رود ← رئد
روز
رازَ *rāza* ـُ (**رَوْز** *rawz*) هـ: وزن کردن، امتحان کردن، برآورد کردن، اندازه گرفتن (چیزی را)
رُوزْنامة *rūznāma*: سالنامه
روس (از رأس)
رَوَّسَ هـ: تیز کردن، به‌تدریج باریک کردن (چیزی را)، عنوان گذاشتن (بر مقاله، کتاب)
تَرْويسة *tarwīsa*: عنوان، تیتر
مِرْواس *mirwās*: مرکب مسابقه
مَراويس *marāwīs*: اسب‌های مسابقه
الرُّوس *ar-rūs*: روس‌ها
رُوسيّ *rūsī*: روسی
الرُّوسيّة *ar-rūsiya*: زبان روسی
رُوسيا *rūsiyā*: روسیه
روسيا البَيْضاء (*baydā'*): روسیهٔ سفید
روستو (از ایتا. *arrosto*) *rusto*، **لَحْم روستو** (*lahm*) گوشت سرخ‌شده، کباب، بریانی
رَوْشَن *rawšan* ج. **رَواشِن** *rawāšin*: روزنه، دریچه، سقف، پنجرهٔ شیروانی
روض
راضَ *rāda* ـُ (**رَوْض** *rawd*، **رِياضة** *riyāda*) هـ: اهلی کردن (حیوان را)، ورزیده کردن، پرورش دادن، رام کردن (کُرّهٔ اسب را)، تربیت کردن، آموختن؛ رام کردن، مسکین دادن (کسی را)
راضَ نَفْسَه على: خود را پرورش داد، خود را تمرین داد (برای امری)
رَوَّضَ = راضَ؛ ... هـ: تنظیم دادن (مثلاً رانندهای را)
راوَضَ هـ: تملق گفتن، گول زدن (کسی را برای به‌دست آوردن چیزی)
تَروَّضَ: تمرین کردن
تَرَيَّضَ *tarayyada* (مشتق از رياضة): هواخوری کردن، گردش رفتن؛ ورزش کردن، به ورزش رفتن
تَراوَضَ: چانه زدن (با هم روی معامله)

إرْتاض: تمرین کردن؛ ... به ... آموختن، فراگرفتن (بهوسیلهٔ چیزی)؛ هواخوری کردن، گردش رفتن.
إسْتَراض: خوشحال بودن، دلخوش شدن، شاد بودن (یا شدن).
رَوْضَة rawḍa ج. رَوْض rawḍ، رِیاض riyāḍ، ... : ریحان riḥān، باغ، مرغزار، چمنزار.
رَوْضَةُ الأَطْفال (ج. رِیاض): کودکستان.
الرِّیاض ar-riyāḍ: ریاض (پایتخت عربستان سعودی).
رِیاضَة riyāḍa ج. ـات: تمرین، ممارسه، ورزش، تمرین بدنی؛ گردش، هواخوری؛ استراحت، ریاضت.
رِیاضات: ریاضت‌های روحانی (مسیح.)؛ ریاضیات.
رِیاضَةٌ بَدَنِیَّة (badaniya): گردش، هواخوری.
الرِّیاضَةُ البَحْتَة (baḥta): ریاضیات محض.
الرِّیاضَةُ التَّطْبِیقِیَّة (taṭbīqīya): ریاضیات کاربردی.
رِیاضَةٌ عَقْلِیَّة ('aqlīya): بازی هوش.
رِیاضِیّ riyāḍī: ورزشی (صفت)؛ ج. ـون: ورزشکار؛ مربوط به ریاضیات.
أَخْبارٌ رِیاضِیَّة: اخبار ورزشی.
مُراسِلٌ رِیاضِیّ (murāsil): خبرنگار ورزشی.
الأَلْعابُ الرِّیاضِیَّة: بازی‌های ورزشی.
رِیاضِیّات riyāḍīyāt: ریاضیات.
تَرْوِیض tarwīḍ: پرورش، تمرین، آماده‌سازی بدنی؛ تربیت اسب، پرورش اسب.

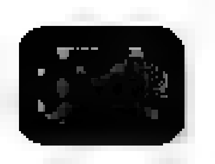
روع

راعَ rā'a ـــ (رَوْع raw') ه.: ترساندن، به وحشت انداختن، وحشت‌زده کردن؛ شگفت‌زده کردن (کسی را)؛ اعجاب (کسی را) برانگیختن؛ تحسین برانگیختن (برای کسی)، مایهٔ مسرت (کسی) شدن.
ما راعَنی إِلّا مَجِیؤُهُ (illā majī'uhu): از آمدن شما کاملاً شگفت‌زده شدم.
رَوَّعَ و أَرْاعَ ه.: ترساندن، به وحشت انداختن (کسی را).
تَرَوَّعَ، إرْتاعَ مِن: ترسیدن، وحشت‌زده شدن (از کسی یا چیزی).
رَوْع raw': ترس، وحشت، هراس.
رُوع rū': قلب، جان، دل.
هَدِّئْ رَوْعَكَ (haddi') و **سَکِّنْ رَوْعَكَ** (sakkin): راحت باش، آرام باش!

أَلْقَى (الدَّخْل) فی رُوعِهِ أَنْ او را متقاعد کرد که ... ، به او الهام کرد که ... ، به او فهماند که ... ، به او باوراند که ...
خَطَرَ بِرُوعِهِ: به خاطرش رسید، به ذهنش خطور کرد.
رُوع rawa': زیبایی.
رَوْعَة raw'a: ترس، هراس؛ هیبت، شگفتی، تعجب، حیرت؛ فریبندگی، زیبایی، جمال، شکوه.
یا لَلرَّوْعَة! چه زیبا! چه دل‌انگیز!
أَرْوَع arwa': شگفت‌انگیزتر، تعجب‌آورتر؛ دلپسندتر، زیبنده‌تر؛ باشکوه‌تر، تابناک‌تر.
إرْتِیاع irtiyā': هول و هراس، ترس.
رائِع ٢ rā'i': باشکوه، شگفت‌انگیز، با عظمت، دلپسند، مطلوب، مایهٔ هیبت، مایهٔ حرمت، تابناک.
فی رائِعَةِ النَّهار (nahār): در روز روشن.
فی رائِعَةِ شَبابِهِ (šabābihī): در عنفوان جوانی.
الحَقِیقَةُ الرّائِعَة: حقیقت روشن.
رائِعَة rā'i'a ج. رَوائِع rawā'i': چیز باشکوه، هر چیز دل‌انگیز، شاهکار.
رَوائِعُ الفَنّ (fann): شاهکارهای هنری.
مُرَوِّع murawwi': ترسناک، مخوف، وحشتناک، دهشتناک، ترس‌آور.
مُرَوَّع murawwa': وحشت‌زده، مرعوب، ترسیده.
مُرِیع murī': مهیب، وحشت‌انگیز، ترسناک.
مُرْتاع murtā': وحشت‌زده، هراسان، ترسیده.

روغ

راغَ rāḡa ـــ (رَوْغ rawḡ، رَوَغان rawaḡān) : دور زدن، گرد طعمه گشتن؛ ... عن: گریز زدن، طفره رفتن (از کسی یا امری)؛ منحرف شدن، گریختن؛ ... إلى: عزیمت کردن (به جایی)، عازم (جایی) شدن، روان شدن (به‌سوی جایی).
راوَغَ ه.: زیرکانه رفتار کردن (با کسی)، حقه زدن؛ طفره رفتن، گریز زدن، ترفند زدن، زبان‌بازی کردن؛ دریبل زدن (فوتبال).
رَواغ rawāḡ: طفره، گریز، نیرنگ.
رَوّاغ rawwāḡ: فریبکار، نیرنگ‌باز، مکار، حیله‌گر، موذی.
رُوَیْغَة ruwaiḡa: طفره، گریز، حیله، نیرنگ.
أَرْوَغ arwaḡ: فریبکارتر، نیرنگ‌بازتر.



روغان rawaḡān : دور زدن، گریز، طفره، بهانه

مراوغة murāwaḡa : فریبکاری، ناقلایی، حیله گری، نیرنگ، دسیسه، کلک، حیله، ترفند؛ دریبل (فوتبال)؛ مراوغات کج‌بحثی‌ها، سوءتعبیرها، دسیسه‌ها.

روق

راقَ (روق rawq) صاف بودن، خالص بودن (مایع)؛ ... علی : تفوق جستن، برتری داشتن (بر کسی یا چیزی)، بهتر بودن (از کسی یا چیزی)؛ ... ل ه: خوشایند بودن، دلنشین بودن (برای کسی)؛ همچنین: فی عینه: پسندیده شدن (برای کسی).

روّق ه: صاف کردن، تصفیه کردن، پالودن (مایع را)

روّق دمهٔ (damahū): سبوی تازه بخشید (نوشیدنی، کسی را)، او را آرام کرد، تسکین داد، خنک کرد

روّق البضاعة (biḍā'ata): کالا در فروخت، کالای مانده را آب کرد.

أراق ه: ریختن (مایعی را).

أراق دمهٔ خونش را ریخت

أراق ماءَ وجهه (mā'a wajhihī) آبروی او را برد، او را بی‌حرمت کرد.

تروّق: صبحانه خوردن.

راق rāq ج. ـــات: چینه، لایه

رَوق rawq ج. أرواق arwāq : ایوان، رواق، شاخ

رُوقة rūqa زیبا، خوشگل (مذکر، مونث، مفرد، جمع)

رِواق riwāq، ruwāq ج. أروقة arwiqa : چادر، خیمه، شادروان، پرده، لبهٔ چادر (جهت محافظت از باد، بدویان سوریه)؛ آفتابگیر، سایه‌بان (در بازار سوریه)؛ ردیف ستون، ستون‌بندی، رواق، ایوان (سوریه)؛ غرفه (نمایشگاه)؛ حجره و اتاق کار دانشجویان (دانشگاه الازهر).

ضرب رواقهٔ: خیمه زد، مسکن گزید.

رواقيّ riwāqī: رواقی، ج. ـون: فرد رواقی؛ درویش، راهب

الرواقيّة ar-riwāqīya : مکتب رواقیون.

راووق rāwūq: صافی، پالونه

ترويق tarwīq : پالایش، تصفیه

ترويقة tarwīqa : صبحانه (سوریه).

إراقة irāqa : ریختن

إراقة الدماء (dimā') : خونریزی.

رائق rā'iq : صاف، خالص، ناب

مالُ الرُّوك māl ar-rūk : بیت‌المال، اموال عمومی (سوریه).

روّل: آب دهان ریختن، کف کردن (دهان اسب).

رُوال ruwāl: آب دهان، کف دهان (اسب).

رول (از fr. rôle) rōl : نقش.

روم

رام rāma ـــــ (روم rawm)، مــــرام marām : خواستن، آرزو کردن، طلب کردن، جستجو کردن (چیزی را) ... ه له : طلبیدن (چیزی را برای کسی).

علی ما يُرام (yurām) : بر وفق مراد.

رام الله rāmallāh : رام‌الله (شهری در غرب اردن، شمال بیت‌المقدس).

روم rawm : میل، خواسته

مرام marām ج. ـــات: آرزو، میل، خواسته، نیت.

الرّوم ar-rūm : رومیان، بیزانسی‌ها، روم؛ ج. الأروام al-arwām (پیروان) کلیسای ارتدکس یونانی.

بحر الرّوم (baḥr) دریای روم، مدیترانه.

رومي rūmī ج. أروام arwām : رومی، بیزانسی، وابسته به روم شرقی؛ (کلیسای) ارتدکس یونانی.

ديك رومي (dīk): بوقلمون (مصر).

جبنة رومي (gibna): یک قالب پنیر (مصر).

روما rūmā و رومة rūma : روم.

رومية rūmiya : روم (شهر).

الرّومان ar-rūmān : رومیان، مردم روم.

روماني rūmānī : رومی؛ وابسته به روم؛ رومانیایی.

رومانيا rūmāniyā : رومانی.

رُوماتِزم (از انگ. rūmatizm) : روماتیسم.

رونْد rawand، راوند rāwand : ریواس.

روية ← رئی

رَوِيَ rawiya ـَ (ريّ riyy, rayy): سیراب شدن، رفع تشنگی کردن؛ آبیاری شدن.

روّی علی ... ل ه: آب دادن (به کسی)، سیراب کردن (کسی را، زمینی را).

روی ـِ (رواية riwāya) ه لـ: روایت کردن (برای کسی چیزی را)؛ ... ه: حکایت کردن، گزارش کردن (چیزی را)؛ ... ه عن: نقل کردن (چیزی را از کسی)؛ ... عن: ذکر کردن (از مأخذی).

رَوَّى هـ: سیراب‌کردن (کسی را)، تشنگی (کسی را) برطرف کردن؛ آبیاری کردن (چیزی را).

أَرْوَى هـ: سیراب کردن (کسی را)، تشنگی (کسی را) برطرف کردن؛ آب دادن (گیاه، زمین را)؛ حس کردن، سر کردن (چیزی را).

تَرَوَّى هـ عن: محصت آوردن، اخذ کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ فی: تأمل کردن، اندیشیدن (در مورد کسی یا چیزی).

إِرْتَوَى: سیراب شدن؛ آب خوردن؛ موسیقی، آب خوردن؛ آبیاری شدن، اخذ کردن (از یک منبع، جهت کسب اطلاعات از آن).

رِيّ riyy: رفع (تشنگی)، سیرابی

رَيّ rayy, riyy: آبیاری؛ مری، سقاکی

رَيَّا rayyan: بوی خوش، عطر

رِوَى rawā: سیرابی، آبآور، ساقی، آب فراوان

رَوِيّ rawīy: حرف روی، آخرین حرف (در قافیه)، قافیه

ذُو رَوِيٍّ واحِد: تک‌آهنگ، یکنواخت

رَوَاء rawā: تازه، گوارا (آب).

رُوَاء ² ruwā: زیبایی، خوشگلی، خوش‌سیمایی

رَوِيَّة rawiya: تفکر، تأمل، اندیشه

عن رَوِيَّة: از سر عقل، عاقلانه، عامدانه

عن غير رَوِيَّة: سهواً، از سر بی‌توجهی

رِوَايَة riwāya ج. ـــ ات: حکایت، نقل؛ گزارش، داستان، قصه، رمان؛ نمایش، فیلمنامه

رواية مُحزِنة (muhzina): تراژدی، داستان غم‌انگیز

رواية مَسرحيّة (masrahīya): نمایشنامه

رواية سينمائيّة: داستان سینمایی

رواية مُضحِكة (mudhika): کمدی

رواية غِنائيّة (ginā'īya): اپرا

رواية قَصَصيّة، قِصَصيّة (qasasīya, qisasīya): رمان، داستان کوتاه

رواية تمثيليّة (tamtīlīya): داستان نمایشی، درام

رواية قصيرة (qasira): داستان کوتاه

رواية ناطقة: فیلم ناطق

رواية هزليّة (hazlīya): کمدی

رِوَائيّ ² riwā'ī: رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، نویسنده، مؤلف

رَيَّان rayyān، مؤنث رَيَّا rayyā، ج. رِوَاء ² riwā: سیراب، آبدار، آبناک؛ شاداب (صورت)؛ با طراوت، تازه و سبز؛ جوع نیز → ترتیب الفبایی

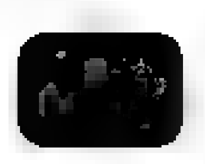
تَرْوِيَة tarwiya: تفکر، تأمل، اندیشه

إِرْوَائيّ ² irwā'ī: مربوط به آبیاری، آبیاری‌شده

تَرَوٍّ tarawwin: تفکر، تأمل، اندیشه

رَاوٍ rāwin ج. راویـــون rāwiyūn، رُواة ruwāt و راویة rāwiya ج. رَوَايَا rawāyā: راوی، به‌ویژه راوی شعر کهن عربی و احادیث؛ گزارشگر، ناقل، قصه‌گو، داستان‌سرا

مَرْوِيَّات marwīyāt: حکایات، روایات، داستان‌ها



رايه ← رأي

رؤيا ← رأي

ري، ريان، ريا ← روى

رِئَة ri'a = رِئة ri'a (← رء)

رياء ← رأي

رِيَال riyāl ج. ـــ ات: ریال، سکهٔ نقره (در مصر = ۲۰ قرش صاغ، در عراق = ۲۰۰ فلس).

ريب

رَابَ rāba ـــِ (رَيْب) hu (rayb): دچار تردید کردن، به شک و شبهه انداختن (کسی را درباره چیزی)؛ ... ه أن: دودل کردن، مردد ساختن (کسی را که ...)؛ ... ه: مردد داشتن؛ دودل بودن، مردد شدن، شک کردن (در کاری یا چیزی).

أَرَابَ ه: نگران کردن، به شک و شبهه انداختن (کسی را).

تَرَيَّبَ في: به دچار شک شدن، شک کردن، بدگمان بودن، مشکوک بودن (درباره کسی یا چیزی).

إِرْتَابَ: مشکوک بودن، دو دل بودن؛ في: به شک کردن (به کسی یا چیزی)، مظنون بودن (درباره کسی یا چیزی)؛ بين: مردد بودن، تردید داشتن (میان دو یا چند چیز یا کس).

إِسْتَرَابَ في: دچار شک و تردید شدن (در مورد کسی یا چیزی)، مشکوک بودن، بدگمان بودن، مظنون بودن

رَيْب rayb: شک، گمان، عدم اطمینان

بلا ريب (bi-lā): بی‌شک، یقیناً

لا ريبَ فيه (rayba): در آن شکی نیست

رَيْبُ المَنُون (manūn): کشاکش روزگار، حوادث دهر، ناملایمات

رِيبَة rība ج. رِيَب riyab: شک، شبهه، بدگمانی، سوءظن

ارتياب irtiyāb: تردید، شک، سوءظن، بدگمانی
مُريب murīb: شک‌برانگیز، گمان‌انگیز، تردیدبرانگیز
مرتاب murtāb: شکاک، کم‌باور، ایرادگیر، اهل شک
مرتاب فيه، به: مشکوک، مورد تردید، مظنون، مورد سؤال
مُرتابٌ في أمْرِهِ (amrihī): مورد شک
مُسْتَريب mustarīb في: دچار شک و تردید (درباره چیزی یا کسی)؛ مشکوک (به چیزی یا کسی).
مُستراب (فيه) mustarāb (fīhi): مورد شک و بدگمانی

ريث

راثَ rāṯa ـِ (رَيْث rayṯ): درنگ کردن، دیر کردن.
تَرَيَّثَ: کند بودن، با تأنی رفتار کردن، ... با تأمل انجام دادن (چیزی را)؛ مکث کردن، درنگ کردن؛ ... في: ماندن، اقامت گزیدن (در جایی)؛ بردبار بودن، شکیبا بودن، صبر کردن.
رَيْثَما raysamā: (حرف ربط) مادام که، تا زمانی که، ولی که؛ تا

ريح، ريحة، رياح، ريحان، اريج، اريحية، ارياح، مرياح ← روح.

رَيْخ (العامي) rayḵ: ریش.
ريختر rīḵtir: ریشتر
رَيِّس rayyis (= رئيس raʾīs): ملوان (رتبهٔ نیروی دریایی مصر)
ريس مُمتاز (mumtāz): رتبه‌ای در نیروی دریایی (تقریباً = ستوان سه مصر ۱۹۳۹)؛
رياسة riyāsa: (= رئاسة riʾāsa) ← رأس.
رياسيّ riyāsī: وابسته به ریاست جمهوری.

ريش

راشَ rāša ـِ (رَيْش rayš) ه: با پر پوشاندن (چیزی را)؛ پر بستن (تیر را)؛ بار خود را بستن، تأمین آتیه کردن، ثروتمند شدن
رَيَّشَ ه: با پر پوشاندن (چیزی را)؛ پر درآوردن (پرنده)
تَرَيَّشَ: پر درآوردن (پرنده)؛ ثروتمند شدن
ريش rīš (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **رياش** riyāš، **أرْياش** aryāš: پر پرندگان؛ پر (که بر تیر نهند)؛ دستهٔ پر (آرایش)؛ جامه، لباس؛ ریشه، موی بدن
ريشة rīša (اسم وحدت) ج. ـات: پر، شاهپر؛ خامه، سر قلم (سر ريشة الكتابة)؛ قلم‌مو (نقاش)؛ مضراب، زخمه، الکترونومه؛ سوزن ... (ابزار و آلات یدی مانند ... موسیقی مصر).
وزنُ الرّيشة (wazn): پَروِن (ورزش).
ريشيّ rīšī: پردار (صمغ)، پرمانند
رِياش riyāš: لوازم خانگی، اثاثه، وسایل

تريض، رياض، رياضة، رياضي، رياضيات ← روض.

ريع

راعَ rāʿa ـِ (رَيْع rayʿ، رُيُوع ruyūʿ، رِياع riyāʿ، رَيَعان rayaʿān): زیاد شدن، فزونی یافتن، آماده بودن، رشد یافتن
رَيَّعَ ه: افزودن (چیزی مثلاً سرمایه را).
رَيْع rayʿ ج. رُيُوع ruyūʿ: بر، محصول، درآمد (حاصله از ملک و دارایی)؛ سود؛ بخش سودده؛ نخبه، گزیده، سرگل، بهترین بخش
رَيْعُ الشَّباب (šabāb): بهار عمر، عنفوان جوانی
رَيْعٌ سَنَويّ (sanawī): درآمد سالانه، سود سالانه
رَيْعان rayʿān: بهترین بخش، سرگل، گل سرسبد
في رَيْعانِ الشَّباب: در بهار زندگی، در عنفوان جوانی
في رَيْعانِ النَّهار fī r. an-nahār: در روز روشن، در دل روز
أرضٌ مَرِيعة arḍ marīʿa: زمین حاصلخیز
تَريع tarīʿ: ... یا صورت ... زمین، همچنین مساحةُ التّاريع: تقسیم‌داری از زمین
رائعة rāʾiʿa: في رائعة النّهار: در روز روشن (نیز ← روع).
ريف rīf ج. **أرْياف** aryāf: زمین حاصلخیز؛ روستا (در برابر شهر)؛ حومه شهر، بیرون شهر؛ منطقهٔ روستایی
الرّيف یا رِيفُ مِصْرَ: مصر سفلی، کنار ساحل، ریف (منطقهٔ کوهستانی در شمال‌شرقی مراکش)
ريفيّ rīfī: روستایی؛ کشاورز، مزرعه‌دار، دهقانی؛ اهالی ریف (در مراکش).
رَيِّف rayyif: حاصلخیز (زمین).

ريق

راقَ rāqa ـِ (رَيْق rayq): درخشیدن، برق زدن؛ ریختن
أراقَ: ریختن (نیز ← روق).
ريق rīq و ريقة rīqa ج. أرْياق aryāq: آب دهان، خدو،

علی الرِّیق پیش از صبحانه، ناشتا، با شکم خالی

بَلَع رِیقَهُ و اِبْتلَع رِیقَهُ (riqahū). (مجازاً) آب دهانش را فرو داد؛ نفسی کشید، مکثی کرد، درنگی کرد

بَلَّعَه رِیقَه ballaʿahū riqahū استراحت داد، زمان داد (به کسی)

أجْرَی الرِّیقَ (ajrā) آب در دهان انداخت، اشتها را تحریک کرد

لایَجِفُّ لَهُ رِیقٌ (rīqun) از حرف زدن خسته نمی‌شود، لاینقطع حرف می‌زند

رَیِّق rayyiq **فی رَیِّقِ الشَّباب** [illegible] در آغاز جوانی، در عنفوان جوانی

ریل

رالَ rāla ــ و **رَیَّل**، جاری شدن، روان شدن (آب دهان)

مِرْیَلَة maryala پیش‌دامن، پیش‌بند

مِرْیَول maryūl سینه‌بند بچه، پیش‌بند

ریَال ← ترتیب الفبایی.

ریم

رامَ rāma (ریم raym): دور شدن، حرکت کردن؛ ترک کردن (جایی را).

ما رامَ مکانَهُ (makānahū) از جای خود تکان نخورد، در جای خود ماند

رَیَّم بالمکان ماند، ماندگار شد (در جایی)؛ بیوقت رفتن، خودستایی کردن

رِیم rīm کف (مصر).

ترییم taryīm لافزنی، خودستایی (مصر).

رِیم rīm (← رئم) آهوی سفید.

رین

رانَ rāna ــ به **علی**، ه: مالک (چیزی) شدن، مصاحب کردن (چیزی را)، غلبه کردن (شور و هیجان بر کسی)؛ **علی**، تسلط داشتن، حاکم شدن، حکمفرما شدن (مثلاً سکوت در تالار).

رَیّان، مؤنث **رَیّا** ← روی

ریان ← ترتیب الفبایی



ز

زاء zā : نام حرف ز.

زاؤوق zā'ūq : سیماب، جیوه.

زِئْبَق ze'baq : جیوه زدن، جیوه‌اندود کردن.

زِئْبَق zi'baq : جیوه، سیماب.

زئبق حُلو (ḥulw)، جیوهٔ سفید.

زِئْبَقِيّ zi'baqī : جیوه‌دار، سیمابی.

زاج zāǰ : جوهر گوگرد، زاج.

زاجورا zāǰūrā : نوعی پنبهٔ مصری.

زَأَرَ za'ara ـَـ (زَأْر za'r، زَئِير za'īr): غرش کردن، غریدن، نعره زدن.

زَئِير za'īr : غرش، نعره.

زَأَطَ za'aṭa ـَـ (زَأْط za'ṭ) فریاد کردن، داد و بیداد کردن، سر و صدا راه انداختن.

زاغ zāġ ج. زیغان zīġān، زاغ.

زُؤَام، موتٌ زُؤَام mawt zu'ām : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات.

زُؤَان zu'ān : تلخهٔ گندم، تلخک، تلخ‌دانه (گیاه).

زان zān (سوریه و مصر) : آلش، چغر، چوب جنگلی.

ثَمَرُ زان (ṯamar) میوه آلش، جوز آلش.

زانة zāna ج. ـــات، نیزه، نیزک، نیز، دیرک.

الوثبُ (القفز) بالزانة (waṯb، qafz) : پرش با نیزه (ورزش).

زاووق zāwūq : سیماب، جیوه.

زاي zāy : نام حرف ز.

زُبّ zubb ج. أزباب azbāb : آلت مردی.

زبیب zabīb (اسم جنس، یکی آن: ـة) : انگور خشک‌شده، کشمش، (مصر) نوعی مشروب قوی و بی‌رنگ که از کشمش ساخته می‌شود و هنگام آمیزش با آب به رنگ شیری در می‌آید.

أزبّ azabb مو. زبّاء zabbā' ج. زُبّ zubb : پرمو، پشمالو.

زَبَدَ zabada ـُـ : کره ساختن، کره گرفتن (از شیر).

زَبَّدَ کف کردن، سرشیر بستن (شیر).

أَزْبَدَ کف کردن، کف‌دار شدن، کف به لب آوردن (مثلاً از عصبانیت)، جوش آوردن، از کوره در رفتن.

زَبَد zabad ج. أزباد azbād ، کف، سرجوش، کف ظرف، زبد تفاله، کف‌پاره.

زبدُ البحر (baḥr)، کف دریا (نوعی کانی).

زُبْدَة zubda : کرهٔ تازه (در مقابل سَمْن samn)، سرشیر خامه، ج. زُبَد zubad : قسمت برگزیده، جزء ممتاز، زبده برگزیده، نخبه، گلچین، لب، خلاصه، جوهر، عصاره، اصل مطلب، مطلب عمده، نکتهٔ اصلی.

زبديّة zabdīya ج. زبادِيّ zabādī : کاسه، پیاله، ظرف کره، کره‌خوری.

زباد zabād : نوعی مشک، زباد (ماده‌ای خوشبو).

سِنَّور الزّباد (sinnūr)، گربهٔ زباد (جانوری است شبیه گربه با کیسه‌ای حاوی مادهٔ خوشبوی زباد در زیر دم).

زبادِي zabādī و لبَنٌ زبادِيّ (laban) (مصر) : ماست.

مِزْبَد mizbad و مِزْبَدَة mizbada ج. مَزابِد mazābid : ظرف کره‌گیری، دستگاه کره‌گیری.

زَبَرَ zabara ـُـ ، نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را).

زُبْر zubr : آلت مردی.

زُبْرَة zubra ج. زُبَر zubar : پارهٔ آهن، تکهٔ آهن.

زبور zabūr : مزامیر حضرت داود، زبور داود.

زِبْرا zibrā: گورخر افریقایی.

زِبْرِج zibrij: زیور، زینت، پیرایه، آرایش.

زبرجد zabarjad: یاقوت کبود، زبرجد (کانی‌شناسی).

زبط zabaṭa ــُ (زبْط zabṭ): قت‌قت کردن (اردک).

زِبط zabaṭ (مصر): گل، گل و لای.

زُباطة zubāṭa (مصر): خوشه خرما.

زبع

زوبعة zawba'a ج. زَوابِع zawābi': گردباد، گردباد طوفان.

الزّوابعُ الثّلجيّة (talǧiya): کولاک‌های برفی.

زَبَق zabaqa ــُ (زَبْق zabq) ه: کندن (مو را).

اِنْزَبق: راه یافتن، وارد شدن، نفوذ کردن.

زَبَل: کود دادن.

زِبْل zibl و زِبْلة zibla: کود، پهن، سرگین.

زِبْلُ الحمام (ḥamām): فضله کبوتر.

زَبّال zabbāl: جاروکش، رفتگر، سپور، آشغال‌جمع‌کن.

زبالة zubāla: خاکروبه، آشغال، زباله.

صندوقُ الزُّبالة (ṣundūq): سطل زباله، سطل آشغال.

عربةُ الزُّبالة ('araba): چرخ، گاری یا ماشین زباله‌کشی.

محرقةُ الزُّبالة (maḥraqa): خاکستدان.

مزبلة mazbala, mazbula ج. مزابل mazābil: تودهٔ پهن، تودهٔ زباله، سطل زباله، سطل آشغال.

زَبَنَ zabana ــِ (زَبْن zabn): لگد انداختن، جفتک زدن.

زبون zabūn: لگدزن، جفتک‌انداز (شتر)؛ سهمگین، آتشین، سخت، شدید (جنگ)؛ کودن، خرفت، ابله، نادان، احمق، بی‌شعور ج. زبائن zabā'in: مشتری، خریدار، میهمان (در هتل و امثال آن).

زَبونٌ دائم (dā'im): خریدار دائم، مشتری همیشگی، مشتری ثابت.

زُبون zubūn (نجد، عراق): زیرپوش، لباس زیر.

زبانة zibāna: زبائن‌جوع، مشتریان، خریداران.

زبانی zubānā: شاخک‌ها یا چنگال عقرب و یا خرچنگ (معمولاً به صورت تثنیه: زبانیا العقرب).

زبانیه zabāniya: غلامان حلقه به گوش، فرشتگان عذاب که دوزخیان را به جهنم می‌اندازند.

زُبْية zubya ج. زُبیً zuban: مکانی بالاتر از سطح آب.

بَلَغَ السّيلُ الزُّبى (balaġa, sayl): کار به منتها درجهٔ خود رسید، آب از سر گذشته، کارد به استخوان رسید.

زتّ zatta (سوریه): انداختن، افکندن، پرت کردن.

زَجّ zajja ــُ (زَجّ zajj) ه: انداختن، افکندن، پرتاب کردن (چیزی را)؛ ب ... هل دادن، به پیش راندن، به جلو راندن (کسی یا چیزی را)؛ ب ... فی ... هل دادن، فشردن، به‌زور جا دادن، به‌زور وارد کردن، چپاندن، تپاندن (کسی یا چیزی را در جایی یا چیزی)؛ ب ... (کسی را در ماجرایی) بندکردن، پای (کسی را به ماجرایی) کشاندن.

زَجَّ به في السِّجْن (sijn): به زندان انداخت، او را به زندان انداختند.

زَجَّ به في مَأْزِق (ma'ziq): توی مخمصه انداختنش، در مخمصه افتاد، گرفتار شد.

زَجَّ البلاد في مُغامرة (bilād, muġāmara): کشور را به ماجراجویی کشاند.

زَجَّجَ ه: قلم کشیدن، مداد کشیدن (الحاجبَیْن ḥājibayn: به ابروها)؛ شیشه انداختن، با شیشه پوشاندن (چیزی را)؛ لعاب دادن (به چیزی)؛ سرِ آهنی زدن (به چوبدستی).

زُجّ zujj ج. زجاج zijāj: حلقه یا بست فلزی سر عصا، طرقه، پیکان، نوک نیزه.

زُجُّ الشَّريط (šarīṭ): نوک فلزی بند کفش.

أزَجّ azajj: مؤنث: زجّاء zajjā' ج. زُجّ zujj: ابروکمان، دارای ابروان زیبای کمانی.

زُجاج zujāj: شیشه، آبگینه، جام بلورین.

زُجاجة zujāja ج. ــات: شیشه، قطعه شیشه، بطری (شیشه‌ای)؛ مجلن بلوری، استکان بلوری.

زُجاجي zujājī: شیشه‌ای، شیشه‌مانند.

واجهةٌ زُجاجيّة (wājiha): ویترین.

إطار زُجاجي (iṭār): قاب شیشه.

زَجّاج zajjāj: شیشه‌گر، شیشه‌بر.

مُزَجَّج muzajjaj: شیشه‌کاری‌شده، شیشه‌پوش‌شده.

مُزَجَّجات و مصنوعات مُزَجَّجة: ظروف شیشه‌ای، محصولات شیشه‌ای.

زَجَر zajara ــُ (زَجْر zajr) ه عن: راندن، طرد کردن، عقب راندن، پس زدن، دفع کردن (کسی یا حیوانی را از جایی)؛

ه. مانع شدن، جلوگیری کردن، محدود کردن (فعالیتی را)؛ سرزنش کردن، توبیخ کردن (کسی را).

اِنْزَجَرَ وازْدَجَرَ izdajara: مطاوع زجر

زَجْر zajr: ممانعت، جلوگیری سرسختانه، بازداری (از عادات، فواحش و جرایم)؛ سرزنش، توبیخ.

زجریّ zajrī: اصلاحی، تادیبی

مَعْهَدٌ زجريّ (ma'had): دارالتادیب، سازمان اصلاح مجرمین جوان

مَزْجَر mazjar: كَمَد حَدٍّ مَزْجَر الكَلْب (qa'ada, kalb): فاصله‌اش را با او حفظ کرد، از او پرهیز کرد.

زاجِر zājir: مانع، رادع، بازدارنده، دافع.

زاجِر الإنسان (insān): وجدان، و ضمیر آدمی.

زاجِرة zājira ج زواجِر zawājir: ممانعت، جلوگیری، تحدید، قید، بازدارندگی.

زَجَلَ zajala ـُ (زَجْل zajl) ه: رها کردن، پراندن (کبوتر نامه‌بر را).

زَجَل zajal ج أَزجال azjāl: زجل، نوعی شعر عامیانه عربی زمزمهٔ جنیان در شب.

زجّال zajjāl: زجل‌سرا.

حَمامُ الزَّاجِل (یا الحَمامُ الزّاجِل) ḥamām az-zājil: کبوتر نامه‌رسان، کبوتر جلد.

زجّالُ الحَمام: کبوترپر

زجو

زَجا zajā ـُ ه: راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ه الی فشردن، فشار دادن، چپاندن، تپاندن، به‌زور داخل کردن (کسی یا چیزی را در جایی).

زَجّى ه: هل دادن، پیش راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه الی به‌زور جا دادن، تپاندن، فشردن، به‌زور بردن یا آوردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ ... ه: گذراندن، سپری کردن، تلف کردن (وقت را).

زجّى حاجتهُ (ḥājatahū): سازش و برآورد، کار را برایش انسان کرد

أزجى ه: هل دادن، به پیش راندن، جلو پراندن، راندن، به‌زور بردن (کسی یا چیزی را)؛ ه الی: به‌زور جا دادن، تپاندن، فشردن، به‌زور آوردن یا بردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ ... ه: گذراندن، سپری کردن (وقت را)؛ ... ه ل ...

تقدیم کردن (مثلاً سپاس و سلام و درود خود را به کسی).

أزجى إلى الظَّنّ أنّ (ẓann): چنین به ذهن مبادر می‌شود که

أزجى عيشة بـ ('īšatan): زندگی را به ... گذراند

مُزجًى muzjan: کم، اندک، ناچیز، جزئی، ناقابل

زَحَرَ zaḥara ـَ (زَحير zaḥīr ، زُحار zuḥār): ناله کردن، نالیدن

زَحير zaḥīr: ناله

زُحار zuḥār: ناله، اسهال خونی، دیسانتری (پز.)

زَحْزَحَ zaḥzaḥa (زَحْزَحَة zaḥzaḥa) ه: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را از جای خود)؛ ه عن: جدا کردن (چیزی را از جایی یا چیزی).

تَزَحْزَحَ tazaḥzaḥa عن: تکان خوردن، جابه‌جا شدن (از جایی).

زَحَفَ zaḥafa ـَ (زَحْف zaḥf): خزیدن، سینه‌خیز رفتن، پیشروی کردن (ارتش)؛ ... على: به پیش رفتن، پیشروی کردن (بسوی کسی یا چیزی).

زحف على بطنه أمامَ الكِبار (baṭnihī, kibār): جلوی بزرگان بور به خاک مالید.

زحف الأرض ('arḍ): زمین را هموار کرد

زَحْف zaḥf: پیشروی (نیروهای نظامی)؛ ج زُحوف zuḥūf: نیروی نظامی، ارتش، سپاه.

زَحّاف zaḥḥāf: خزنده، سینه‌خیزرو.

زَحّافة zaḥḥāfa ج ـات: خزنده، زمین‌صاف‌کن، غلتک، دستگاه یا ابزار تسطیح زمین، بوژ (اسکی).

زاحِف zāḥif: خزنده، سینه‌خیزرو؛ زواحف zawāḥif: خزندگان

زَحَلَ zaḥala ـَ (زَحْل zaḥl ، زُحول zuḥūl) عن: تغییر مکان دادن، نقل‌مکان کردن، عقب کشیدن، عقب نشستن (از جایی).

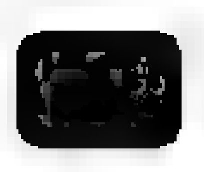
زحّل ه: انتقال دادن، جابه‌جا کردن (کسی یا چیزی را).

تزحّلَ = زحل

زُحَل zuḥal: سیارهٔ زحل، کیوان.

زَحْلَقَ zaḥlaqa ه: غلتاندن، سُراندن، سُر دادن (چیزی را).

تَزَحْلَقَ tazaḥlaqa: سُریدن، سُرخوردن، لیزخوردن، تعریدن، اشتباه کردن.



زحلقة zahlaqa سرسره، یخ‌بازی.

میدانُ الزُّحلقة (maydān) زمین اسکیتینگ، زمین سرسره‌بازی.

قبقاب الزُّحلقة (qabqāb) کفش پاتیناژ، کفش اسکیت.

مَزلوب الزُّحلقة على الثَّلج (marlūb, talj) چوب اسکی

زحلوقة zahlūqa سرسره.

تَزَحلُق tazahluq: یخ‌بازی، سرسره‌بازی، اسکی‌بازی.

زُحلاوِيّ zahlāwī: اهل زحل (لبنان)، زحلی، ساخته زحل (مثلاً عرق زحلاوی).

زَحم zahama ــ (زَحْم zahm) ه: هل دادن، فشار دادن (کسی را)، از پس فشار آوردن، زور آوردن (به کسی).

زاحَمَ ه: هل دادن، از پس زور دادن، زور آوردن، فشار آوردن (به کسی)، رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی).

تزاحمَ به یکدیگر فشار وارد کردن، یکدیگر را هل دادن (مردم، جمعیت و مانند آن)، با یکدیگر رقابت کردن، با یکدیگر همچشمی کردن؛ على درپیچیدن (گرد چیزی)

اِزْدَحَم izdahama به، پر شدن، مملو شدن، انبوه شدن (از چیزی)، ازدحام کردن، با هم جمع شدن، انبوه شدن (مثلاً جمعیت).

زَحمة zahma هجوم، فشردگی؛ ازدحام، شلوغی، انبوهی جمعیت.

زِحام zihām، همان معنی.

مُزاحَمة muzāhama ج ـــ ات: رقابت، همچشمی، مزاحمت.

لا يقبلُ المزاحمة (yaqbalu): کسی حریفش نیست، رقیب ندارد، بی‌رقیب بی‌همتا.

تَزاحُم tazāhum، رقابت، تعامل و توجّه.

مُتزاحِم mutazāhim: رقیب.

الصناعاتُ المتزاحمة (ṣināʿāt)، صنایع رقیب.

اِزْدِحام izdihām ازدحام، شلوغی، فشردگی، انبوهی جمعیت.

مُزاحِم muzāhim ج ـــ ون، رقیب، همچشم، حریف، مزاحم، موی دماغ.

مُزاحِمة muzāhima حریف، رقیب (مؤنث).

مُزدَحِم muzdahim پرجمعیت، شلوغ، به‌هم‌فشرده؛ ب پر، مملو، انباشته (از چیزی).

مزدحم بالرُّكاب (rukkāb) پر از مسافر

مُزدَحَم muzdaham فشار، فشردگی، ازدحام.

زَخَّة zakka ج ـــ ات: کیار، بارش تند، بارش سنگین.

زخَرَ zakara ــ (زَخْر zakr، زُخور zukūr): طغیان کردن، بالا آمدن (مثلاً رود)؛ ب: پربر بودن، لبالب بودن، مالامال بودن (از چیزی)، بالیدن، فخر کردن (به چیزی)، لاف زدن (از چیزی).

تَزَخَّرَ طغیان کردن، بالا آمدن؛ ب: پر بودن، مملو بودن، انباشته بودن (از چیزی).

زاخِر zākir و **زخّار** zakkār پر، سرپر، لبالب، مالامال، مملو، مالامال از آب (دریا)، فراوان، زیاد، بسیار، وافر، سرشار (احساس).

زاخر بالأحداث (aḥdāṯ) پرماجرا

زَخْرَفَ zakrafa ه: زینت دادن، آراستن، آرایش دادن، مزین کردن، تزیین کردن، پیراستن (چیزی را).

تَزَخْرَفَ tazakrafa خود را آراستن، خود را پیراستن، زینت یافتن، آراسته شدن، مزین شدن، پیراسته شدن.

زُخْرُف zukruf ج **زخارف** zakārif، آرایه، پیرایه، زینت، زیور؛ ترکیب، ساخته، شکل (مثلاً کتاب)؛ بیهوده، عبث، بیهوده، پوچ، ظاهر آراسته میان تهی.

زخارف لفظية (lafẓīya)، صنایع لفظی، آرایه‌های بلاغی، زیورهای سخن.

زخارف الدُّنيا (dunyā)، اباطیل دنیا، بیهودگی‌های این جهان، پوچی‌های دنیا، تجملات فریبندهٔ جهان

زخرفة zakrafa ج ـــ ات: تزیین (نیز صفحهٔ آیین)، آرایش، نقش‌اندازی (ممیّنه‌دوزی، قلاب‌دوزی و مانند آن)

فنُّ الزَّخرفة العربيّ آرابسک.

زخرفيّ zukrufī: آرایشی، تزیینی، تجملی.

مُزخرِف muzakrif: زینتگر، دکوراتور

مُزَخْرَف muzakraf آراسته، مزین، پیراسته.

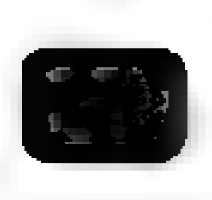
الخطُّ الكوفيُّ المُزخرَف (kaṭṭ, kūfī) خط کوفی تزیینی.

زَخَمَ zakama ــ (زَخْم zakm) ه: عقب راندن، پس زدن (کسی را).

زَخِمَ zakima ــ (زَخَم zakam): گندیدن، متعفن شدن، بوی‌ناک شدن.

زَخْم zakm انگیزه، محرّک، باعث، رانش، هل دادن، سوق دادن.

زَخِم zaxim: بدبو، متعفن، گندیده.
أَزْخَم azxam: همان معنی.
زَخْمة zaxma: مضراب، زخمه، تازیانه.
زخمة الطبلة (tabla): چوب طبل.
زُخْمة zuxma: بوی بد، بوی گند، تعفن.
زَرَّ zarra ـُ ه: دکمه انداختن، دکمه بستن (چیزی را).
زَرَّ عَيْنَيْه (aynayhi): چشم خود را تنگ کرد.
زَرَّرَ ه: دکمه انداختن، دکمه بستن (چیزی را).
زِرّ zirr ج أَزْرار azrār و زُرور zurūr: دکمه، تکمه؛ تکمهٔ شستی؛ غنچه، شکوفه (گیاه)؛ منگوله (طربوش یا عمامه و نظایر آن)؛ گل میخ.
زِرّ القميص (qamīs): دکمهٔ پیراهن.
زِرّ الزهرة (zahra): شکوفه.
زِرّ العين (ayn): بیماری ورم چشم.
زِرّ الجرس الكهربي (jaras kahrabī): شستی زنگ، دکمهٔ زنگ.
زَرِبَ zariba ـَ: روان شدن، جاری شدن (آب).
زَرَّبَ ه: در آغل کردن، به طویله بردن (چهارپا را).
زِرْبِيّة zirbiyya و زَرْبِيّة zarbiyya ج زرابي zarābī: قالی، فرش.
زَرِيبة zarība ج زَرائب zarā'ib: پرچین، آغل، طویله، اصطبل؛ (شمال آفریقا) کلبه یا آلونکی که از شاخه درخت ساخته شود.
زاروب zārūb ج زَواريب zawārīb: کوچهٔ باریک و طولانی.
مِزراب mizrāb ج مزاريب mazārīb: ناودان.
زَرْبول zarbūl ج زَرابيل zarābīl: کفش پاشنه‌بلند.
زَرْبون zarbūn ج زرابين zarābīn: همان معنی.
زَرِدَ zarada ـَ (زَرْد zard): خفه کردن (کسی را)، مسدود کردن (راه تنفس کسی را)؛ (زَرْد zard): بافتن (زره).
زَرِدَ zarida ـَ (زَرَد zarad): بلعیدن، فرو دادن، فرو بردن (چیزی را).
اِزْدَرَدَ izdarada: همان معنی.
زَرْدة zarda: خوراک شیرینی ساخته‌شده از برنج و عسل، شله‌زرد؛ خوراک عالی و اعیانی.



زَرَد zarad ج زُرود zurūd: زره جوشن.
جماز الزرد: گوجه‌آلو بلایی.
زَرَدة zarada: حلقهٔ زنجیر، حلقهٔ زره.
زَرَدِيّة zaradiyya: انبردست.
مِزْرَد mizrad: گلو، حلق.
زَرْزَرَ zarzara: جیک‌جیک کردن.
زُرْزُر zurzur و زُرْزور zurzūr ج زَرازير zarāzīr: سار (حیوان).
زُرْزوريّ zurzūrī: (اسب) خاکستری با لکه‌های سپید.
زَرَعَ zara'a ـَ (زَرْع zar') ه: کاشتن، کشت کردن، نشاندن (چیزی را)؛ بذر افشاندن، تخم پاشیدن (در زمین)؛ رویاندن، عمل آوردن، پروردن (گیاهان را)؛ — الارض arda: زراعت کردن، کشاورزی کردن، کشت کردن (در زمین). — لغماً lugman: مین کار گذاشتن، مین کاشتن.
زرع الشقاق بينهم (šiqāq): میانشان بذر نفاق افکند.
من يزرع الريح يحصد العاصفة (man yazra'u r-rīh yahsud al-'āsifa): هر که باد کاشت طوفان درو کرد.
اِنْزَرَعَ: مطاوع زرع.
اِزْدَرَعَ izdara'a: کاشتن، کشت، بذر افشاندن.
زَرْع zar': کشته، زرع، بذرافشانی؛ ج زُروع zurū': تخم، دانه، بذر؛ محصول، جبهٔ نورس، محصول نارس، محصول کال؛ کشتزار، مزارع.
الزرع و الضرع (dar'): کشاورزی و دامپروری.
زرع القلب (qalb): پیوند قلب.
زِراعة zirā'a: کشاورزی، فلاحت، زراعت، کشت (در زمین)؛ عمل‌آوری، پرورش (محصولات)؛ برزگری، کشتکاری.
زراعة البساتين: باغبانی، باغداری، گل‌پروری.
زِراعيّ zirā'ī: فلاحتی، زراعی، مربوط به کشاورزی.
أرض زراعية (ard): زمین زراعی، زمین قابل کشت.
طريق زراعي: راه خاکی، راه روستایی.
مهندس زراعي (muhandis): مهندس کشاورزی.
زَرِيعة zarī'a: کاشته، محصول.
زَرّاع zarrā' ج زرّاعة zarrā'a و زرّاعون zarrā'ūn: روستایی، دهقان، کشاورز، کشتکار، زارع.
مَزْرَع mazra': زمین (قابل کشت).
مزرعة mazra'a ج مزارع mazāri': زمین زیر کشت، مزرعه، کشتزار، زمین زراعی.

مُزارِعانی mozāre'ānī : کشاورز، زارع.

مُزارَعَة muzāra'a : مزارعه، قرارداد موقت برای سهم‌بندی محصول (حق. اسـ).

زارِع zāri' ج **زُرّاع** zurrā' : کشاورز، زارع، برزگر، دهقان، روستایی، کشتکار.

مَزْرُوع mazrū' : کِشته، کاشته.

مَزْرُوعَة mazrū'a ج ـــات : محصول، مجموعهٔ بذرهای، محصول کال.

مُزارِع muzāri' ج ـــون : دهقان، روستایی، کشاورز، فلاح، کشتکار، برزگر، زارع.

زَرافَة zarāfa ج ـــات : دسته، گروه (مردم).

زَرافاتٍ و وحداناً ← واحد.

زُرافة zurāfa، zarāfa ج **زَرافَى** zarāfā، zarāfī و **زرائِف** zarā'if : زرافه (جا.).

زُرَّق zurraq عم (= **زُرْق**) : جانور شکاری، قوشه شکاری (پرنده).

زَرَقَ zaraqa ـــ (**زَرْق** zarq) ه : بند زدن (کسی را با چیزی)، ه: فرو کردن (در بدن کسی یا در چیزی)، سوراخ کردن، تزریق کردن (کسی یا چیزی را)، پرتاب کردن، انداختن، افکندن (چیزی مثلاً: تیری).

زَرْق zarq، **زَرْقُ الإبَر** : تزریقات.

مِزْراق mizrāq ج **مَزارِيق** mazārīq : زوبین، نیزه.

زَرِقَ zariqa ـ (**زَرَق** zaraq) و **ازْرَقَّ** : آبی بودن، آبی شدن، کبود شدن.

زُرْق zurq : رنگ آبی، کبودی، رنگ نیلی؛ رطوبت زجاجیه (پز.).

زُرْقَة zurqa : رنگ آبی، کبودی، رنگ نیلی؛ یرقان ازرق (پز.).

أزْرَق azraq، مؤنث **زَرْقاء** zarqā' ج **زُرْق** zurq : آبی، کبود، نیلرنگ.

الزُّرْقاء : آسمان آبی، آسمان.

القُبَّة الزَّرْقاء (qubba) : گنبد مینا گون.

ازْرِقاق izriqāq : رنگ آبی، کبودی.

داءُ الازْرِقاق (dā') : یرقان ازرق (پز.).

أبو زُرَيْق abū zuraiq : جی‌جاق (نوعی کلاغچه).

زورق ← ترتیب الفبایی.

زَرْقُون zarqūn : زرگون، قرمز روشن.

زَرْكَشَ zarkaša : زری‌دوزی کردن، تزیین کردن با نقوش زربافته ... ه : تزیین کردن، آراستن، آرایش دادن، مزین کردن، پیراستن، زینت دادن (چیزی را).

زَرْكَش zarkaš : زری، زربفت، پارچهٔ ابریشمی با تارهای سیمین و زرین.

مُزَرْكَش muzarkaš : زری‌دوزی‌شده، زربافته، زربفته، گلدوزی‌شده (بـ: با نخ نقره‌ای و طلایی)؛ مزین، آراسته، تزیین‌شده، پیرایه‌بسته.

القلمُ المُزَرْكَش (qalam) : خط تزیینی.

زَرْنِيخ zarnīḵ، zirnīḵ : زرنیخ، مرگ‌موش، ارسنیک.

زَرَى zarā ـ (**زِرايَة** zirāya) **على** : سرزنش کردن، نکوهش کردن، توبیخ کردن (کسی را)؛ ـــ **على** : عیب‌جویی کردن (از کسی به‌منظور چیزی)؛ ـ بـ **على** : بدگویی کردن (از کسی)، بی‌اعتبار ساختن، بی‌آبرو کردن (کسی را).

أزْرَى بـ : خوار کردن، کمبها کردن، کوچک کردن، تحقیر کردن، لسبهرا کردن (کسی یا چیزی را).

أزْرَى بكرامتِه (karāmatihi) : شرفش را لکه‌دار کرد.

تَزَرَّى = زری.

ازْدَرَى izdarā بـ ه : خوار کردن، تحقیر کردن، کوچک شمردن (کسی یا چیزی را)؛ بی‌اعتنایی کردن (به چیزی مثلاً: به خطر).

استَزْرَى = ازدری.

زَرِيّ zarī : پست، محقّر، حقیر، حول، فرومایه، زبون، نکوهیده.

زِرايَة zirāya : خوارشماری، سبک‌داشت، تحقیر، اهانت، بدگویی، بی‌اعتبارسازی، بی‌آبروسازی.

إزْراء izrā' : بی‌اعتنایی، خوارشماری، سبک‌داشت.

ازْدِراء izdirā' : بی‌اعتنایی، خوارشمری، سبک‌داشت، تحقیر، اهانت.

مُزْرٍ muzrin : پست، خوار، زبون، نکوهیده.

زَعْبَرَ za'bara **على** : فریفتن، رنگ کردن، اغفال کردن، گول زدن (کسی را)، چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن.

زَعْبُوط za'būt ج **زَعابِيط** za'ābīṭ : پارچهٔ پشمی (مصر)؛ جامهٔ پشمی با یقهٔ کوتاه که روستاییان می‌پوشند.

زَعْتَر za'tar ← صعتر.

زَعَجَ za'aja ـــ ه : اشفته‌خاطر کردن، پریشان‌خاطر کردن.

(کسی را) زحمت دادن (به کسی)، به دردسر انداختن، آزردن، اذیت کردن، به ستوه آوردن، مضطرب کردن، هراسان کردن، ناراحت کردن، بی‌قرار کردن (کسی را)، ... هـ من: راندن، بردن (کسی را از جایی)، خارج ساختن (کسی را از حالتی، مثلاً از خواب).

أَزْعَجَ = زعج

لاتُزْعِجْ نَفْسَكَ: خود را ناراحت نکنید!

اِنْزَعَجَ: جابه‌جا شدن، خارج شدن؛ ... مِن: بی‌آرام شدن، هراسان شدن، ناراحت شدن، به دردسر افتادن (از چیزی).

زَعَج za'aj: ناراحتی، ناآرامی، آشفتگی، اضطراب، بی‌قراری.

إِزْعاج iz'āj: اضطراب، آشفتگی، ناراحتی، ایجاد دردسر، پریشان‌سازی.

اِنْزِعاج inzi'āj: زحمت، دردسر، ناراحتی، اضطراب، آشفتگی، پریشانی، دستپاچگی.

مُزْعِج muz'ij: آزارنده، مایهٔ آزار، دردسردهنده، رنج‌آور، اسباب زحمت، ناخوشایند، آزاردهنده، به ستوه آورنده، ناراحت‌کننده، اضطراب‌آور؛ ج. **مُزْعِجات** muz'ijāt: دردسرها، ناراحتی‌ها، زحمات.

زَعِر za'ir: کم‌مو، دارای موی کم‌پشت.

أَزْعَر az'ar، مؤنث: **زَعْراء** za'rā': کم‌مو، دارای موی کم‌پشت، بی‌دم، بی‌دنباله، بی‌ضمه.

أَزْعَر az'ar ج. **زُعْران** zu'rān (لبنان و فلسطین): راهزن، حرامی، کلاهبردار، حقه‌باز.

زَعارَة za'āra: بدخواهی، کینه‌جویی، پستی، فرومایگی.

زُعْرُور zu'rūr ج. **زَعارِير** za'ārīr: بدخو، بداخلاق، کج‌خلق، آتشی‌مزاج، تندخو، عصبی، سودایی؛ کوهیج، موشموله، آلوچهٔ جنگلی (نوعی از گیاه).

زَعْزَعَ za'za'a هـ: به‌شدت تکان دادن، لرزاندن، متزلزل ساختن (چیزی را)، مشوش کردن، سست کردن (مثلاً عقیده‌ای، اراده‌ای، تصمیمی را).

تَزَعْزَعَ: تکان خوردن، جنبیدن؛ لرزیدن، تلوتلو خوردن، لق بودن، متزلزل بودن، در شرف انقلاب بودن.

لا يَتَزَعْزَعُ: از جا نمی‌جنبد، استوار، ثابت.

رِيحٌ زَعْزَع za'za' و **رِيحٌ زَعْزَعان** (za'za'ān): تندباد، طوفان.

زَعْزَعَة za'za'a ج. **زَعازِع** za'āzi': تشنج، شوک، تکان شدید.

زَعْزَعَةُ الاِسْتِقْرار (istiqrār): ناآرامی، پریشانی اوضاع، بی‌ثباتی.

زَعْزَعان za'za'ān ← ريح زعزع

زُعْرُوع zu'rū': لاغر، نزار، استخوانی، لندوک، قلمی، دراز و باریک.

مُزَعْزَع muza'za': متشنج، دچار لرزش، آشفته، درهم و برهم، بی‌نظم، به‌هم‌ریخته، سست، لرزان، متزلزل، ناستوار، بی‌ثبات، سست‌بنیاد، ناپایدار، بی‌اساس.

مُتَزَعْزِع mutaza'zi': ناستوار، بی‌ثبات، ناپایدار، بی‌اساس، سست‌بنیاد، سست، لرزان، متزلزل، تغییرپذیر، عوض‌شدنی.

زَعَطَ za'aṭa (**زَعْط** za'ṭ): دفع کردن، دور کردن، عقب راندن، حمله کردن.

زَعَفَ za'afa (**زَعْف** za'f) هـ: درجا کشتن، از پا انداختن (کسی را).

زَعَّفَ البَيْتَ: خانه‌تکانی کرد، خانه را تمیز کرد.

أَزْعَفَ: همان معنی.

سُمٌّ زُعاف summ zu'āf: سم مهلک، سم کشنده، زهر قتال.

زَعَفَة za'afa: شاخهٔ درخت خرما.

زَعْفَران za'farān: زعفران.

زَعْفَرانُ المُرُوج (murūj): سورنجان، پیاز حضرتی.

زَعَقَ za'aqa ـ (**زَعْق** za'q): فریاد زدن، نعره کشیدن، داد زدن، جیغ کشیدن.

زَعْق za'q: فریاد، نعره، داد، جیغ.

زَعْقَة za'qa ج. **زَعَقات** za'aqāt: همین معنی.

زَعِيق: همان معنی.

زَعِلَ za'ila ـ (**زَعَل** za'al) مِن: آزرده شدن، وازده شدن، بیزار شدن، متنفر شدن، خسته شدن (از چیزی)؛ رنجیدن، دلخور شدن، عصبانی شدن، خشمناک شدن.

زَعَّلَ هـ: آزردن، رنجاندن (کسی را).

أَزْعَلَ هـ: زحمت دادن، به زحمت انداختن، آزردن (کسی را).

زَعَل za'al: رنجش، آزردگی، دلخور بودن، رنجیدگی، ناخشنودی.

زَعِل za'il: رنجیده‌خاطر، عصبانی، آزرده، خشمگین.

زَعْلان za'lān: رنجیده‌خاطر، دلخور، عصبانی، آزرده، خشمگین.



زَعُولَة za'ūla: رنجش، خشم، آزردگی، رنجیدگی.

زَعَمَ za'ama ـُ (زَعْم za'm) أَنَّ: اظهار کردن، قائل بودن، ادعا کردن، بر آن بودن، مدعی بودن (که ...)، ... لـ ... اظهار داشتن (به کسی که ...)، ... عقیده داشتن، باور داشتن، ... ه ... فرض کردن، پنداشتن، به حساب آوردن (کسی را بعنوان چیزی)، ... لنفسه ه: برای خود پنداشتن، برای خود ادعا کردن، به خود بستن (چیزی را).

زُعِمَ (مجهول) أَنَّ: ادعا شده است که ...، آورده‌اند که

تَزَعَّمَ: رهبری ورزیدن، خود را رئیس و رهبر پنداشتن، ادعای رهبری داشتن؛ ... ه: پیشوا بودن، رهبری کردن، فرماندهی کردن (گروهی سرباز و نظایر آن را)، ریاست داشتن (بر حزب، گروه نمایندگان و مانند آن).

زَعْم za'm: اظهار، ادعا، فرض، گمان.

في زعمهم: بازعم ایشان، بنا به گفتهٔ ایشان، به ادعای ایشان.

زعيم za'īm ج. زُعماء zu'amā': پیشوا، رهبر، سردسته، فرمانده، سرحلقه، سردمدار، سرکرده، سرهنگ (عراق، ۱۹۲۲)، سرتیپ (سوریه سابقاً، نظ.)؛ ... ب: ضامن، کفیل، متعهد (به چیزی).

زعيمُ قضيّة (qaḍīya): عامل و بانی قضیه‌ای.

زعيمُ لائحةٍ (lā'iḥa): سرفهرست (سیا.).

زَعامة za'āma: رهبری، فرماندهی، پیشوایی، پست و مقام رهبری سیاسی.

مزاعم mazā'im: اظهارات، مدعیات، ادعاها، مطالبات، فرضیات، احتمالات، خیالبافی‌ها.

مزعوم maz'ūm: مظنونه، غیرواقعی، بی‌پایه، واهی، موهوم، دروغی؛ اظهارشده، ادعاشده، مورد ادعا.

زِعْنِفَة zi'nifa ج. زَعانِف za'ānif: گروه، دسته، جماعت، جمعیت، توده؛ پست، فرومایه؛ ج. باله‌ها (در ماهی)، اندامهای شنا (در نهنگ، خوک دریایی و امثال آن)، پرکهای هدایت (در موشک، بمب و مانند آن).

زعانفات الأقدام za'ānifāt al-aqdām: پرده‌پایان، پره‌پایان (جا.).

زَغَب zaḡab: پر ریز، پر نرم، کرک.

زغب zaḡib: کرکدار، کرکی، دارای پر ریز، پوشیده از کرک.

أزغب azḡab: همین معنی.

زَغْبَر zaḡbar: کرک یا پر (در پارچه).

أخذهُ بزغبرهِ: همه‌اش را گرفت، آن را بتمامی گرفت.

زُغبار = زغبر

زَغَدَ zaḡada ـَ ه: با آرنج زدن، سقلمه زدن (به کسی).

زَغَرَ zaḡara ـَ إلى، لـ (مصر): زیرچشمی نگریستن، چپ‌چپ نگاه کردن (به چیزی یا به کسی).

زَغْرَدَ zaḡrada (زَغْرَدة zaḡrada): هلهله کردن (زنان عرب برای اظهار شادی).

زَغاريد zaḡārīd: هلهله، فریاد شادی زنان.

زَغْرَطَ zaḡraṭa = زغرد.

زغاريط zaḡārīṭ = زغاريد.

زَغْزَغَ zaḡzaḡa ه: پنهان کردن، نهان کردن، مخفی کردن، مبهم ... (چیزی را)؛ (مصر:) غلغلک دادن (کسی را).

زُغْطَة zuḡṭa (مصر): سکسکه.

زَغَلَ zaḡala ـُ (زَغْل zaḡl) ه: ریختن (چیزی را)؛ جعل کردن، به تقلب ساختن (مثلاً سکه را)، تحریف کردن، قلب کردن (چیزی را).

زَغَل zaḡal: پول جعلی، پول تقلبی.

مَزْغَل mazḡal ج. مَزاغِل mazāḡil: روزنهٔ هدفگیری (در برج‌ها).

زَغْلَلَ zaḡlala: خیره کردن (النظر an-naẓara: چشمان را).

زُغْلول zuḡlūl ج. زَغاليل zaḡālīl: بچه، کودک.

زُغْلول zuḡlūl (مصر): کبوتر پر درنیاورده، جوجه کبوتر.

زَفَّ zaffa (اول‌شخص مفرد: زَفَفْتُ zafaftu) ـِ (زَفّ zaff).

زُفوف zufūf: شتاب کردن، عجله کردن.

زَفَّ الريح (rīḥ): باد زوزه کشید.

زَفَّ الطائر (ṭā'ir): پرنده بال گشود.

زَفَّ zaffa ـُ (زَفّ zaff، زِفاف zifāf) ها إلى، ها على: (عروس را به خانه داماد) بردن؛ (دختر خود را به همسری) دادن (به کسی)؛ ... ها: (در مراسم رسمی) عروس بردن؛ ... ه إلى: رساندن، بردن، اطلاع دادن (خبری را به کسی).

زُفَّت zuffat (مجهول) إلى: به همسری (کسی) رفتن، زن (کسی) شدن.

زَفَّ البشرى إلى (bušrā): مژده دادن، نوید دادن، بشارت دادن (به کسی).

زَفَّة zaffa: حرکت دسته‌جمعی؛ گروه عروسی؛ یک‌بار، یک دفعه.

زَفَّةً zaffatan یکبار، یکدفعه (لیل = مَرَّةً marratan)

زِفاف zifāf عروسی، مراسم عروسی، جشن عروسی.

لَيْلَةُ الزِّفاف (layla) شب زفاف، شب عروسی

زَفوف zafūf .شترمرغ؛ تندرو، بادپا (شتر).

زَفيف zafīf صدای وزش باد، زوزه باد

مِزَفَّة mizaffa تخت روان عروس، کالسکه عروسی.

زَفَّتَ: زفت‌اندود کردن، قیراندود کردن، ه آسفالت کردن (جاده را).

زِفت zift قیر، آسفالت.

زِفتٌ و قَطرانٌ (qaṭrān)؛ (صفت اللمسی، قیر و قطران)، نامطبوع، ناخوشایند، ناگوار، نفرت‌انگیز، ای مصیبت.

مِزْفَتة muzfata ج. مَزافِت mazāfit ماشین آسفالتکار

تَزْفِيت tazfīt آسفالتکاری.

زَفَرَ zafara ـ (زَفْر zafr، زَفير zafīr): آه عمیق کشیدن، ناله کردن، نالیدن؛ بسیجیت کردن (آسی)؛ ه بیرون دادن، دمیدن (هوا یا نفس را).

زَفرة zafra ج. زَفَرات zafarāt آه، ناله.

زَفير zafīr دم، دم‌برآوری، بیرون دادن نفس؛ آه، ناله؛ بر حسب الفبایی

شهيقٌ و زَفير (šahīq) دم و بازدم.

زَفَّر ه چرک کردن، چرب کردن، کثیف کردن (چیزی را).

زَفَر zafar چربی، خوراک چرب

ثُلاثاءُ الزَّفَر (ṯalāṯā') سه‌شنبه گوشت‌خوران (آخرین روز پیش از ایام روزه مسیح).

زَفِر zafir روغنی، چرب، کثیف، ناپاک، چرکین، آلوده، پلید، متعفن، بدبو، بوگرفته

شَبَّة زَفِرة šabba zafira زاج سفید

زَفْزَفَة zafzafa زوزه کشیدن، با صدا وزیدن (باد).

زَفَنَ zafana ـ رقصیدن، دست‌افشانی کردن، پایکوبی کردن

زُفير zifīr پارچهٔ زفیر، نوعی پارچهٔ نرم و سبک مناسب برای لباس‌های بچگانه و زنانه

زَقَّ zaqqa ـ (زَقّ zaqq) ه: غذا دادن، خوراک دادن (پرنده، جوجه‌های خود را).

زِقّ ziqq ج. أَزْقاق azqāq، زِقاق ziqāq، زُقّان zuqqān مشک چرمی، مشک آب

زُقاق zuqāq (مؤنث و مذکر) ج. أَزِقَّة aziqqa کوچه، راه باریک، تنگه، معبر (جمع).

زُقاقي zuqāqī ولگرد، جاهل محل، لوطی

زَقْزَقَ zaqzaqa (زَقْزَقَة zaqzaqa): جیک‌جیک کردن، زق‌زق کردن، جیرجیر کردن؛ ه غذا دادن، خوراک دادن (پرنده، جوجه‌های خود را)؛ بالا و پایین انداختن (کودک را)، بازی کردن (با بچه).

زَقزاق zaqzāq مرغ باران (جا.).

زَقزاق شاميّ (šāmī)، سبزبال، خروس کولی

الزَّقازيق az-zaqāzīq زقازیق (شهری در شمال مصر).

زُقلة zuqla (مصر) چماق، گرز، چوبدستی، چوب سر کج، کوپال

زُقليّة zuqlīya همان معنی.

زَقيفة zaqīfa ج. زَقائف zaqā'if جادهٔ باریک، کوره‌راه



زَقَمَ zaqama ـ (زَقْم zaqm) ه. فرو بردن، تپاندن، بلعیدن (غذا را).

زَقَّم ه ه. خوراندن چیزی را به کسی.

زَقَّم الكِتاب: گوشهٔ صفحات کتاب را برید.

أَزقَم ه ه: خوراندن (چیزی را به کسی)

اِزْدَقَم izdaqama = زقم.

زَقُّوم zaqqūm زقوم، (در قرآن کریم) درختی با میوه‌های تلخ در جهنم.

مكنة تزقيم الكتب (makina, tazqīm) ماشین صحافی.

زقو

زَقا zaqā ـ: بانگ برآوردن، صدا کردن، جیک‌جیک کردن.

زُقاء zuqā' بانگ خروس.

زَكَبَ zakaba ـ (زُكوب zukūb) ه پر کردن (ظرفی را).

زَكيبة zakība ج. زَكائب zakā'ib (مصر) کیسه گونی، جوال.

زُكْرة zukra ج. زُكَر zukar مشک کوچک (برای شراب)؛ (تونس) سازی بادی شبیه سرنا.

زُكِمَ (مجهول) زُكْم zukima سرما خوردن.

زُكام zukām سرماخوردگی، زکام

زَكْمة zakma همان معنی.

زَكانة zakāna فهم، درک، فراست، نیک‌اندیشی، شعور

زكو، زكی

زَكا zakā ـ (زَكاء zakā'): رشد کردن، نمو کردن، بالیدن،

کثرت یافتن، زیاد شدن، پاکدل بودن، پاک بودن، درستکار بودن، نیکوکار بودن، صالح بودن، ... به درخور بودن، شایسته بودن، مناسب بودن (برای کسی).

زَکِیَ zakiya ــَ : رشد کردن، زیاد شدن

زَکّی هـ : افزودن، زیاد کردن، رشد دادن، پاک کردن، پالودن، تهذیب کردن (چیزی را)؛ تصدیق کردن، به‌حق دانستن، تأیید کردن (کسی را)؛ (درستی کسی را) ضمانت کردن (بر صداقت کسی گواهی دادن، امین و نیکوکار یا درستکار خواندن (کسی را))؛ به حقانیت و اعتبار (چیزی) گواهی دادن؛ ستودن (کسی را)، ستایش کردن، تمجید کردن، تعریف کردن (از کسی)؛ سفارش کردن، توصیه کردن (کسی را)؛ ده یک (مالی را) دادن، زکات دادن (حقـ اسـ).

أزکی هـ : باعث رشد چیزی شدن، رشد دادن (چیزی را).

تزکّی : خالص شدن، پالایش یافتن، پیراسته گشتن.

زَکِیّ zakīy ج **أزکیاء** azkiyā : پاک، خالص، پالوده، مهذّب گناه ناکرده، بی‌گناه؛ (و نیز هم‌معنای **ذَکیّ** ðakīy، مثلاً: رائحة زکیّة).

زَکـاء zakā : رستن؛ خلوص، پاکی، درستی، راستی، نیک‌اخلاقی.

زَکاة (زکوة) zakāh ج **زَکاً** zakan و **زَکَوات** zakawāt خلوص، پاکی، تزکیه؛ درستی، نیکوکرداری، راستی، پرهیزکاری؛ اثبات درستی، اثبات حقانیت؛ صدقه، خیرات و مبرات؛ زکات (حقـ اسـ).

زکاة الفطر (fiṭr) : فطریه، زکات فطر، فریضهٔ دادن صدقه به نیازمندان در انتهای ماه مبارک رمضان.

أزکی azkā : خالص‌تر، پاکتر؛ ...؛ شایسته‌تر؛ بهتر، نیکوتر

تزکیة tazkiya : تصفیه، پالایش، تهذیب؛ تصدیق شهادت و اعتبار کسی؛ تزکیه، گواهی دادن بر شرافت کسی (حقـ اسـ).

زلّ zalla (اول‌شخص مفرد: **زَلَلْتُ** zalaltu) (**زلّ** zall) و **زَلّ** zalla (اول‌شخص مفرد: **زَلِلْتُ** zaliltu) ــ **زَلَل** zalal : لغزیدن؛ اشتباه کردن، خطا کردن، سهو کردن؛ عن: دورافتادن، منحرف شدن.

زلّ عن الصواب (ṣawāb) : از حقیقت منحرف شد.

زلّت به القدم (qadam) : گام خطا برداشته، پایش لغزید.

أزلّ هـ : لغزاندن، به اشتباه انداختن، به خطا کشاندن (کسی را).

زِلّ zill (سوریه): نوعی نی

زَلّة zalla : لغزش، خطا، اشتباه

زلّة لسان (lisān) : لغزش زبان، اشتباه لفظی

زَلَل zalal : لغزش، لغزیدن، سریدن، خطا، سهو، اشتباه

زُلال zulāl : آب خنک، آب سرد، آب زلال

زُلال البیض (bayḍ) : سفیدهٔ تخم‌مرغ

زُلالیّ zulālīy : سفیده‌ای، آلبومینی

زُلالیّات zulālīyāt : پروتئین‌ها

موادّ زلالیّة (mawādd) : پروتئین‌ها

زَلابیة zalābiya ج ات : زولبیا

زَلَج zalaja ــِ زُلوج (zulūj) و **زَلِج** zalija ــَ : لیز خوردن، سر خوردن

تزلّج : همان معنی

تزلّج علی الثلج (ṯalj) : روی یخ سرخید، روی برف سر خورد، اسکی کرد

انزلج = **تزلّج**

زلج zalaj : سرسره، سرسربازی

زَلِج zalij : (مکان) لیز، لغزان، لغزنده

زلیج zalīj : همان معنی

مِزلج mizlaj ج **مزالج** mazālij : اسکی، اسکیت، کفش تیغه‌دار

مزلج mazlaj : محل سرسره‌بازی، محل اسکیت‌بازی

مِزلاج mizlāj ج **مزالیج** mazālīj : کلون، قفل کشویی در، [illegible]

زُلَّیج zullayj : چینی بدلی، سفال لعاب‌دار، کاشی

زُلَیجی zulayjī : همان معنی

زَلْزَل zalzala هـ : تکان دادن، جنباندن، لرزاندن، متزلزل ساختن (چیزی یا کسی را).

زُلزِل zulzila (مجهول) : تکان خوردن، جنبیدن، لرزیدن؛ متزلزل شدن، سکندری خوردن

تزلزل tazalzala : لرزیدن، تکان خوردن (زمین).

زَلزلة zalzala ج **زلازل** zalāzil : زلزله، زمین‌لرزه

زِلزال zilzāl, zalzāl : تکان، لرزش، زلزله، زمین‌لرزه

مقیاس الزلازل (miqyās, zalāzil) : زلزله‌سنج.

زَلَط zalaṭa ــُ هـ : بلعیدن، فروبلعیدن، فرو دادن (چیزی را).

زَلَّطَ هـ. لخت كردن، برهنه كردن (كسى را).

تَزَلَّطَ لخت شدن، برهنه شدن، جامه درآوردن.

زَلْط *zalṭ* برهنگى، لختى، عريانى، بى‌پوششى

زَلَط *zalaṭ* (اسم جنس، يكى آن ـةٌ): سنگريزه، ريگ، شن (مصر)؛ سنگفرش، قلوه‌سنگ، تخته‌سنگ

زَلْعَة *zal'a* ج. **زِلَع** *zila'* (مصر): نوعى كوزهٔ سفالى پست، خمره.

زُلْعُوم *zul'ūm* ج. **زَلاعِيم** *zalā'īm*: حلقوم، گلو

زَلَفَ *zalafa* ـُ (زَلْف *zalf*، زَلَف *zalaf*، زَلِيف *zalīf*) **الى**، نزديك شدن (به كسى يا چيزى)، پيش رفتن، جلو رفتن (به سمت كسى يا چيزى).

زَلَّفَ هـ فى، بزرگ جلوه دادن، بزرگ كردن (گزارشى را در مورد كسى يا چيزى).

أَزْلَفَ هـ هـ آوردن (چيزى را نزد كسى)

تَزَلَّفَ الى، لـ تملق گفتن، چاپلوسى كردن، بادمجان دور قاب چيدن، خودشيرينى كردن (نزد كسى).

اِزْدَلَفَ *izdalafa* چاپلوسى كردن، تملق گفتن

زَلَف *zalaf* تملق، چاپلوسى، چرب‌زبانى، مجيزگويى، مداهنه

زُلْفَة، **زُلْفَى** *zulfa, zulfā* تملق، مقام، منزلت

مُتَزَلِّف *mutazallif* متملق، چرب‌زبان، چاپلوس، بادمجان دور قاب چين.

زَلِقَ *zaliqa* ـَ (زَلَق *zalaq*) و **زَلَقَ** *zalaqa* ـُ (زَلْق *zalq*): سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن

زَلَقَ من بين الايدى (*aydī*) از لاى دست لغزيد (و گريخت).

زَلَّقَ هـ. لغزنده كردن، ليز كردن (چيزى را)؛ ... غلتاندن، سراندن، لغزاندن (چيزى را در جايى).

أَزْلَقَ هـ. باعث لغزش (كسى) شدن، لغزاندن (كسى را).

أَزْلَقَهُ بِبَصَرِهِ (*baṣarihi*) با خشم به او نگاه كرد، نگاهى تند به او انداخت.

تَزَلَّقَ و اِنْزَلَقَ، سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن، اسكى كردن؛ اسكيت‌بازى كردن؛ ... **الى**، سرخوردن، ليز خوردن، لغزيدن (به درون چيزى).

اِنْزَلَقَ عَلَى الثَّلْج (*ṯalj*) اسكى كردن، پاتيناژ كردن، يخ‌سره بازى كردن.

اِنْزَلَقَ عن، از دست كسى رها شدن.

اِنْزَلَقَتِ الأَكْثَرِيَّةُ الى اليسار (*akṯariya, yasār*) اكثريت به چپ گرايش يافتند

زالِق *zāliq* لغزنده.

بابٌ زالِق (*bāb*) در كشويى

زَلِق *zaliq* لغزنده، ليز، لغزان.

زَلْقَة *zalqa* (اسم وحدت) لغزش، سرخوردگى، خطا، اشتباه

زَلاقَة *zalāqa* ليزى، لغزندگى.

زَلّاقَة *zallāqa* ج. ـــات سورتمه، لوژ، سرسره، بوبسلوى، مجموعه سورتمه‌سوارى؛ ناودان، آبروشيروانى

مَزْلَق *mazlaq* ج. **مَزالِق** *mazāliq* جاى لغزنده، سرسره؛ مزلق، وضعيت خطرناك و پرمخاطره، خطرات، مخاطرات، لغزشگاهها، پرتگاهها

لا يخلو من مَزالِق (*yaklū*) بر خطر نهى نيست.

مَزْلَقان *mazlaqān* (مثنى) دوراهى، تقاطع، محل تلاقى دو راه.

مِزْلَق *mizlaq* اسكيت.

مِزْلَقان *mizlaqān* يكجفت اسكيت؛ مزلق ذو عجلات (*'ajalāt*) كفش غلتك‌دار، اسكيت چرخ‌دار

مِزْلَقَة *mizlaqa* ج. **مَزالِق** *mazāliq* سورتمه، لوژ

اِنْزِلاق *inzilāq* لغزش، سرخوردگى؛ اسكى‌بازى، اسكيت‌بازى

مُنْزَلَق *munzalaq*، **بابٌ مُنْزَلِق،** در كشويى

زَلَم *zalam* ج. **أَزْلام** *azlām* پيكان‌هاى بدون سر و پر كه در قمار و قرعه به كار مى‌رود

زَلَمَة *zalama* آدم، قاسى، كس، مرد

زُلُّومَة *zullūma, zullūma* ج. **زَلالِيم** *zalālīm*: خرطوم (فيل)؛ لولهٔ ابريق، دهنهٔ كوزه

زَمَّ *zamma* ـُ (زَمّ *zamm*) هـ بستن، محكم كردن، سفت كردن، به هم بستن، محكم بستن (چيزى را).

زَمَّ بِأَنْفِهِ (*anfihi*) دماغش را بالا گرفت، تكبر ورزيد، خودش را گرفت.

زَمَّمَ هـ لگام زدن، افسار بستن، دهنه زدن (به شتر)

زِمام *zimām* ج. **أَزِمَّة** *azimma* زمام، افسار شتر، بند بينى شتر، لگام، عنان؛ قيد، نخ؛ مهر؛ دفتر روزنامه، دفتر ثبت؛ رهبرى، سرپرستى



بزعامته: تحت نظارت او، تحت سرپرستی او.

زِمامُ الأمر (amr): عنان قدرت، کنترل امور، زمام امور

زِمامُ النَّعل (na'l): بند کفش.

قبض على أزِمَّةِ الأمر: زمام امور را در دست خود گرفتن، کنترل امور را بدست گرفتن، قدرت را در دست گرفتن

تولّى زِمامَ الحُكم (tawallā, ḥukm): زمام امور را قبضه کرد، قدرت را در دست گرفت.

زَمْبَلَك zambalak: فنر

زمت

تَزَمَّتَ: رسمی بودن، موقر بودن، جدی بودن، خشک بودن، خود را گرفتن.

تَزَمُّت tazammut: خودگیری، موقرمآبی؛ وقار، سنگینی، متانت؛ سختگیری در دین.

مُتَزَمِّت mutazammit: (شخص) سنگین، باوقار، رسمی، موقر؛ خودگیر، خشک، رسمی؛ تنگ‌نظر، متعصب، خودرأی.

زَمْجَرَ zamjara (زَمْجَرة zamjara): پرخاش کردن، دعوا کردن، خشمگین شدن، از کوره دررفتن، تندی کردن، جوش و خروش کردن، داد و قال کردن، غریدن، نعره زدن.

زَمَرَ zamara ـُـ (زَمْر zamr، زَمير zamīr): زدن، نواختن (ساز بادی)؛ نی زدن.

زَمَّرَ: همان معنی.

زَمْر zamr: (مص) نواختن، زدن (ساز بادی)؛ نی زدن.

زَمْر zamr ج زُمور zumūr: نی، فلوت، (سورنا) سوت (اتومبیل).

زُمْرة zumra ج زُمَر zumar: گروه، دسته، جماعت.

زُمْرةٌ دمويّة (damawīya): گروه خونی (پز.).

زَمّار zammār: نوازنده (ساز بادی)، نی‌نواز، فلوت‌زن.

زُمّارة zummāra، zammāra ج زَمامير zamāmīr (مصر): نوعی ساز بادی چوبی که از دو لوله ساخته شده و از خانوادهٔ قرمی است، سوت، آژیر.

زَمّارةُ الإنذار (inḏār): آژیر خطر.

زَمّارةُ الرُّعاة (ru'āt): نی چوپانان.

زَمّارةُ الزُّور (zūr): حنجره، خرخره.

مِزمار mizmār: نی، فلوت، قرمی.

مِزمارُ القِربة (qirba): نی انبان.

لِسانُ المِزمار (lisān): زبان کوچک.

مَزمور mazmūr ج مَزامير mazāmīr: مزمور، سرود مذهبی.

زِمّير zimmīr: ماهی آبنوس.

زُمَير zumair: جو دوسر.

زُمُرُّد zumurrud: زمرد.

زَمْزَمَ zamzama: غریدن، غرش کردن، خروشیدن (تندر، رعد)؛ زمزمه کردن، زیر لب صحبت کردن.

زَمْزَم zamzam: فراوان، بسیار، زیاد، سرشار، مملو، وافر (خصوصاً آب)؛ زمزم (نام چاهی در مکه).

زَمْزَمِيّة zamzamīya: قمقمهٔ آب، فلاسک چای (نگهدارندهٔ حرارت).

زَمْزَمة zamzama ج زَمازِم zamāzim: غرش رعد، خروش تندر؛ غرش شیر، نعرهٔ شیر.

زَمَعَ zama'a: فرار کردن، گریختن، دررفتن.

زمع

زَمَعَ و أَزْمَعَ ه، على: تصمیم گرفتن، عزم کردن، مصمم بودن (بر کاری)؛ نیت کردن، قصد کردن (انجام کاری را).

مُزمِع muzmi': مصمم، قصد کاری کرده.

مُزمَع muzma' و مُزْمَعٌ عليه: مقرر شده، آنچه دربارهٔ آن تصمیم گرفته شده؛ قریب‌الوقوع، قریب‌الحدوث، نزدیک، در راه، آینده، آتی.

المؤتمر المُزمَعُ عَقْدُهُ في ... (mu'tamar, 'aqduhū): همایشی که در تاریخ ... برگزار می‌شود.

زمل

زامَلَ ه: رفاقت کردن، مجالست کردن، همنشینی کردن، یار بودن، ملازم بودن، همراه بودن، همراهی کردن (با کسی)؛ همدرس، همکار بودن، شریک بودن (با کسی در چیزی).

تَزامَلَ: رفیق بودن، همقطار بودن، دوست صمیمی بودن.

زُمْلة zumla: گروه، دسته، جمع (مردم).

زَميل zamīl ج زُمَلاء zumalā': همراه، یار، رفیق، همنشین، همقطار، معاشر، همپیاله، همکلاسی، همکار، شریک جرم، همدست.

زَميلُ المدرسة: همدرس، همکلاسی.

زَميلة zamīla ج ــات: همراه، معاشر (زن)؛ همکار (زن).

زَمالة zamāla: رفاقت، دوستی، همقطاری، همکاری، همدرسی.

زَمالةٌ دِراسيّة (dirāsiya) (عراق) بورس، کمک‌هزینهٔ تحصیلی، مستمری تحصیلی

إزْميل izmīl ج. **أزاميل** azāmīl اسکنه

إزميل المعاجين (ma'āǧīn) قلم حکاکی

زَمِنَ zamina ـ (زَمانة zamāna): همیشه بیمار بودن، بیماری مزمن داشتن

أزْمَنَ بـ دیر ماندن، باقی ماندن، روزگاری دراز بسر بردن (در جایی)؛ بسیار طول کشیدن، بسیار ادامه یافتن؛ مزمن بودن، کهنه بودن، سابقه‌دار بودن (بیماری)؛ کهنه و فرسوده بودن (ابزار).

تزامن مع همزمانی بودن، مقارن داشتن (با چیزی یا واقعه‌ای).

زمن zaman ج. **أزمان** azmān زمان، عهد، روزگار، دوره، دوران؛ مدت

زمنُ الفِعْل (fi'l): زمان فعل

ساعةٌ مِنَ الزَّمَن (sā'a): یک ساعت از زمان

إسْتغرق زمناً طويلاً (istaġraqa) خیلی طول کشید، زمان زیادی طلبید

مُنْذُ زمنٍ بعيد (mundu, ba'īd) از دیرباز، از خیلی پیش

مع الزَّمَن (ma'a)...با گذشت روزگار

الزَّمَنُ الغابِر (ġābir) روزگار گذشته

زمناً zamanan، چندی، برای مدتی

زمنة zamana دوره، دوران

زَمِن zamin، **زَمين** zamīn ج. **زَمْنى** zamnā همیشه بیمار، زمینگیر

زمان zamān ج. **أزمنة** azmina: زمان، عهد، روزگار، مدت؛ سرنوشت، قسمت، تقدیر

مِنْ زمانٍ از مدت‌ها پیش، از قدیم

على الزَّمان همیشه

تَصاريفُ الزَّمان (taṣārīf) پیشامدهای روزگار، فراز و نشیب‌های زندگی

أهْلُ زمانه (ahl): معاصرین وی، همعصران او

زَمنيّ zamanī زمانی، ساعتی، زمانمند، زمانسنج، موقتی؛ دنیوی، ناسوتی، مادی، غیرروحانی؛ گذرا، زودگذر، موقت؛ مادی، غیرمذهبی، لائیک، سکولار، نامقدس

القاعُ الزمنيّة میل‌های زماندار

قُنْبُلةٌ زمنيّة (qunbula) بمب ساعتی

الخيراتُ الزَّمنيّة (kayrāt) خیرات دنیوی

السُّلْطَةُ الزَّمنيّة (sulṭa) قدرت زمانی (در مورد پاپ)

زَمانيّ zamānī زمانی، زماندار، زمانمند، موقتی؛ دنیوی، ناسوتی، مادی، غیرروحانی؛ گذرا، زودگذر، موقت؛ مادی، غیرمذهبی، لائیک، سکولار، نامقدس

زَمَنيّة zamanīya و **زمانيّة** zamānīya دوره، زمانی معین، فترت

لا زمنيّة بی‌زمانی

زَمانة zamāna بیماری مزمن، بیماری کهنه

تزامُن tazāmun و **تزامُنيّة** tazāmunīya همزمانی، تقارن

مُتزامِن mutazāmin و **تزامنيّ** tazāmunī همزمان

مُزمِن muzmin: دیرپای، پایدار، قدیمی، دیرینه، ریشه‌دار، مزمن، کهنه، سابقه‌دار



زَمْهَرَ zamhara قرمز شدن، سرخ شدن

اِزْمَهَرَّ izmaharra: همان معنی

زَمْهَرير zamharīr زمهریر، سرمای گزنده، سرمای سخت، سرمای شدید، سرمای بوران

زَنَّ zanna ـ (زَنٌّ zann): وزوز کردن (حشره)

زَنّ zann وزوز

زَنَأَ zana'a محدود بودن، تحت نظارت بودن، کنترل شدن، مهار شدن، تحت کنترل بودن، تحت فشار بودن؛ ... نگه داشتن ادرار خود را

زَنَأَ على محدود کردن، محصور کردن، احاطه کردن؛ به ستوه آوردن، زجر دادن؛ به انزوا کشاندن (کسی را)، سخت گرفتن، عرصه را تنگ کردن (بر کسی)

زنب

زُنْبة zunba: سنگنه سوراخ‌کن سنبه

زنبر

تَزَنْبَرَ tazanbara **على**: بزرگی فروختن، افاده داشتن، رفتار متکبرانه از خود نشان دادن (نزد کسی)

زُنْبور zunbūr ج. **زَنابير** zanābīr: زنبور، درشت زنبور سرخ

زَنْبَرك zanbarak، **زُنْبُرك** zunburuk، **زُنْبُرك** zunburak ج. **زَنابِك** zanābik، فنر (فنری)؛ فنر مارپیچی؛ ضاربه چخماق (تفنگ و غیره)

زَنْبَق zanbaq (اسم جنس، یکی آن، بـة) ج. **زَنابِق**
zanābiq : گل سوسن، زنبق (گ.).
زُنْبُلِك zunbulik : زنبرک.
زِنْبِيل zinbīl, zanbīl ج. **زَنابِيل** zanābīl : زنبیل، سبد (از برگ نخل).
زِنْتارى zintārī : اسهال خونی.
زِنْج zinj, zanj (اسم جنس) ج. **زُنُوج** zunūj : زنگیان، سیاه‌پوستان.
زِنْجِيّ zinjī, zanjī : سیاه، سیاه‌پوست، زنگی (اسم و صفت).
زَنْجِبار zanjebār : زنگبار (جزایر و بندری در ساحل شرقی آفریقا).
زَنْجَبِيل zanjabīl : زنجبیل، زنجفیل.
كَعْكُ الزَّنْجَبِيل (ka'k) : نان زنجبیلی.
زَنْجَرَ zanjara : شکن زدن (با انگشتان).
زِنْجار zinjār : زنگار، زنگ مس.
زُنْجُفْر zunjufr ، **زِنْجَفْر** zinjafr : شنگرف، شنجرف، معدن سیماب، معدن جیوه.
زَنْجِير zanjīr ج. **زَناجِير** zanājīr : زنجیر.
حِسابُ الزَّنْجِير (ḥisāb) : دفترداری دوطرفه، دفترداری دوسویه، دفترداری دوبل.
زَنِخَ zaniḵa ـَ (زَنَخ zanaḵ) : فاسد شدن، بو گرفتن، گندیدن.
زَنِخ zaniḵ : بوگرفته، فاسد، گندیده.
زَنَخ zanaḵ : بوگرفتگی، گندیدگی.
زَنْد zand (مؤنث و مذکر) ج. **زِناد** zinād، **زُنُود** zunūd : آتش‌زنه، چخماق؛ تفنگ سرپُر (از باب تعمیم)؛ هر نوع چخماق.
زَند zand، zind ج. زُنُود zunūd : استخوان زند زبرین (کالبد) ساعد.
زَندُ البُنْدُقِيَّة (bunduqīya) : چخماق تفنگ.
زَنْدُ خَشَب (ḵašab) : کنده چوب.
زِناد zinād ج. أَزْنِدة aznida : ماشهٔ تفنگ، چخماق (تفنگ و غیره).
حَجَرُ الزِّناد (ḥajar) : سنگ چخماق، سنگ آتش‌زنه.
قَدَحَ زِنادَ الفِكْر (qadaḥa, fikr) : سخت اندیشید، سخت به ذهن فشار آورد.

زندق
تَزَنْدَقَ tazandaqa : آزاداندیش بودن؛ زندیق بودن، ملحد بودن، منکر خدا بودن، دهری بودن.
زَنْدَقة zandaqa : الحاد، خداناشناسی، زندقه، انکار خالق هستی؛ نفاق، تظاهر به ایمان.
زِنْدِيق zindīq ج. **زَنادِقة** zanādiqa : زندیق، خداناشناس، ملحد، دهری، منکر خدا؛ مقدس‌نما، متظاهر به ایمان، ریاکار.
زنر
زَنَّرَ إليه بِعَيْنَيْهِ ('ayn) : به او چشم‌غره رفت، خصمانه به او نگریست.
زُنّار zunnār ج. **زُنّارة** zunnāra ج. **زَنانِير** zanānīr : کمربند، حمایل، زنّار، بند یا رشته‌ای که دور کمر بندند، کمربند کشیشان.
زِنْزانة zinzāna ج. ــات (مصر) : سلول زندان.
زِنْزانةٌ انفِرادِيّة : سلول انفرادی.
زَنْزَلَخْت zanzalaḵt : زیتون تلخ، آزاد درخت.
زِنْطارِية zinṭārīya : اسهال خونی، دوسنطاریا.
زَنِقَ zaniqa ـَ (زَنَق zanq) هـ : محکم کردن، سفت کردن، تنگ کردن، جمع کردن، منقبض کردن، فشردن (چیزی را)؛ به هم بستن (پاهای حیوان را).
زَنِقَ على : تنگ‌چشمی کردن، ناخن‌خشک بودن، خسیس بودن (نسبت به کسی)؛ جیرهٔ اندک دادن، نان مخور و سیر دادن (به کسی).
زَنَقة zanaqa (مراکش زَنْقة zanqa) ج. زِناق zinaq : خیابان باریک، کوی، کوچه، کوچهٔ بن‌بست.
زِناق zināq : گردبند خوی.
زِنْك zink : روی (فلز).
زُنْمُردة zunmurda : (زن) بیباره و پرخاشجو.
زَنِيم zanīm : حقیر، پست، فرومایه؛ حرامزاده؛ بی‌شرف؛ غریبه، بیگانه.
زَنُوبِيا zanūbiyā : سیگار برگ.
زَنَى zanā ـِ (زِنًى, زِنًا zinan، زِناء zinā') : زنا کردن، مرتکب زنا شدن.
زِنًى zinan : زنا.
زِناء zinā' : همان معنی.
ابنُ زِناء (ibn) : حرامزاده.

زانٍ zānin ج **زُناة** zunāt زانی، زناکار (مرد).

زانِيَة zāniya ج **زَوانٍ** zawānin: روسپی، بدکاره، هرزه، زانیه، زناکار (زن).

زانِيَة مُحْصَنة (muḥṣana): زن شوهردار زناکار.

زَهَدَ zahada ـَـ، **زَهِدَ** zahida ـَـ و **زَهُدَ** zahuda ـُـ (**زُهْد** zuhd) **فيـ**، **عنـ**، **هـ**: ترک کردن، رها کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)، امتناع کردن، خودداری کردن، دست کشیدن، صرفنظر کردن، چشم پوشیدن، دست برداشتن، کناره‌گیری کردن، رو گرداندن (از چیزی)؛ **فی الدنیا** (dunyā): از لذاید دنیوی چشم‌پوشی کردن، زهد ورزیدن، زاهد شدن، پارسا شدن، ریاضت کشیدن، پرهیزکار شدن، پرهیزکارانه زیستن، ترک دنیا کردن.

زَهَّدَ هـ فی: واداشتن (کسی را) به دست کشیدن (از چیزی)، از بین بردن (در کسی، میل به چیزی را)، برانگیختن (در کسی، تنفر از چیزی را).

تَزَهَّدَ زهد ورزیدن، از دنیا چشم پوشیدن، پارسایی کردن.

اِسْتَزْهَدَ هـ: خوار داشتن، کوچک و حقیر انگاشتن، ناچیز و بی‌اهمیت و بی‌مقدار پنداشتن (چیزی را).

زُهْد zuhd **فیـ**: روگردانی، انصراف، کناره‌گیری، چشم‌پوشی، دست‌کشی (از چیزی)؛ بی‌اعتنایی، بی‌توجهی (به چیزی)، خصوصاً لذاید دنیوی؛ پرهیزکاری، کف نفس، خویشتنداری؛ ادبا، ریاضت، زهد، پارسایی.

الزُّهْد فی الدُّنیا (dunyā): ریاضت، زهد، پارسایی، چشم‌پوشی از دنیا، ترک دنیا.

زَهِيد zahīd کوچک، کم‌مقدار، پست، حقیر، کم‌ارزش، ناقابل، ناچیز، کم‌اهمیت؛ ـ من اندکی، کمی، مقداری، جزئی (از).

زَهادَة zahāda پستی، کوچکی، حقارت.

تَزَهُّد tazahhud ریاضت، زهد، پارسایی، گوشه‌نشینی و چشم‌پوشی از جهان برای خدا.

زاهِد zāhid ج **زُهّاد** zuhhād زاهد، پارسا، ریاضت‌کش، پرهیزکار، خویشتندار، ازخودگذشته.

زَهَرَ zahara ـَـ (**زُهُور** zuhūr): درخشیدن، ملیدن، پرتو افکندن، تابان بودن، تابناک بودن، فروزان بودن.

أَزْهَرَ روشن بودن، افروخته بودن، درخشیدن، برق زدن، شکوفه دادن، شکوفه کردن، به گل نشستن، غنچه دادن (گیاه، گل).

اِزْدَهَرَ izdahara درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن، شکوفه‌دادن، شکوفه کردن، به گل نشستن، غنچه دادن، شکوفا شدن، رشد کردن، بالیدن، رونق یافتن، رونق گرفتن.

زَهْر zahr (اسم جنس، یکی آن ـَـة) ج **زُهُور** zuhūr، **زُهَر** zuhar، **أَزْهار** azhār، **أَزاهِير** azāhīr گل، غنچه، شکوفه؛ جنس (میر زهر الحدید).

زَهْر البُرْتُقال (burtuqāl) گل بهارنارنج.

زَهْر الثالُوث (ṯālūṯ) بنفشهٔ فرنگی.

زَهْر الرَّبیع (rabī') گل پامچال، گل بهاره.

زَهْر العَسَل ('asal) پیچ، پیچک، پیچ امین‌الدوله (گیا).

زَهْر الكِبْريت (kibrīt) گل گوگرد.

زَهْر اللُّؤْلُؤ (lu'lu') گل مینا.

زَهْر النَّرْد (nard) تاس (مخته‌نرد).

ماءُ الزَّهْر (mā') عرق بهارنارنج.

زَهْرَة zahra (اسم وحدت) ج ـات گل، غنچه، شکوفه، شکوه، زیبایی.

زَهْرَةُ الدُّنْيا (dunyā) شکوه زندگی دنیا.

زَهْرَةُ الرَّبيع (rabī') شقایق نعمان.

زُهْرَة zuhra روشنی، درخشش، درخشندگی، برق، زیبایی.

زُهْرَةُ القِنْديل نیل، لاجورد (رختشویی).

الزُّهَرَة az-zuhara ستارهٔ ناهید، زهره، ستارهٔ بامداد، ربةالنوع عشق و زیبایی.

زُهَرِيّ zuharī مقاربتی، کوفت، آتشک فرنگی.

أَمْراض زُهَرِيَّة (amrāḍ) بیماری‌های مقاربتی، امراض آمیزشی.

زُهْرِيَّة zuhriya ج ـات گلدان.

زُهّار zuhhār گل‌فروش.

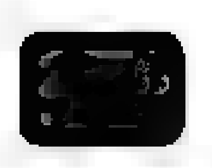
زَهْراوِيّ zahrāwī (شخص) شاد، شادمان، خوش، خوشحال، سرحال، بشاش، خندان.

أَزْهَر azhar درخشان، نورانی، تابان، تابناک، فروزان، روشن؛ (صفت تفضیلی) درخشان‌تر، فروزان‌تر، تابان‌تر.

الأَزْهَران: ماه و خورشید.

جامِعُ الأَزْهَر و الجامِع الأَزْهَر مسجد و دانشگاه الازهر در قاهره.

أَزْهَرِيّ azharī منسوب یا متعلق به الازهر؛ ج ـ ون دانشجوی الازهر



مِزْهَر *mizhar* ج. مزاهر *mazāhir*. گونهٔ قدیمی ساز عود، بربط (مصر و به تلفظ *mazhar*) یعنی: تنبور، عود

مَزْهَرِيَّة *mazharīya*: گلدان

مَزْهَر *mazhar*: موسم شکفتگی گل، هنگام گل، شکوفه‌ساران، شکوفه‌دهی

إزْهَار *izhār*: گل دادن، شکوفه دادن

اِزْدِهَار *izdihār*: رونق، رواج، رشد، شکوفایی

زاهِر *zāhir*: درخشان، نورانی، تابان، تابناک، فروزان، روشن

مُسْتَقْبَل زاهِر (*mustaqbal*): آینده درخشان، فردای روشن، چشم‌انداز روشن

مُزْهِر *muzhir*: شکوفا، در حال شکوفایی؛ درخشان، تابان، تابناک، فروزان، روشن

زَهَفَ *zahafa* ـ (**زُهُوف** *zuhūf*) **إلى المَوْت**: در شرف مرگ بودن، مشرف به موت بودن، با لب گور داشتن

أزْهَفَ إلى الموت: همان معنی

زَهَقَ *zahaqa* ـ (**زَهْق** *zahq*، **زُهُوق** *zuhūq*): مردن، نابود شدن، از بین رفتن، هلاک شدن؛ ... من: خسته شدن، متنفر بودن، به تنگ آمدن، بیزار شدن (از چیزی).

زَهَقَتْ نَفْسُه (*nafsuhū*) و **زَهَقَتْ رُوحُه** (*rūḥuhū*): جانش برآمد، قالب تهی کرد، مُرد.

أزْهَقَ ه: نابود کردن، تباه کردن، به انحطاط کشاندن، به زوال کشاندن، به سقوط رساندن (چیزی را)؛ ویران کردن، به باد دادن، منهدم کردن (چیزی را).

أزْهَقَ النفس (الروح): تنفرآور بودن، نفرت انگیختن

زاهِق *zāhiq*: نابودشدنی، مردنی، فانی، هلاک‌شدنی، فناپذیر، میرا

زَهُوق *zahūq*: همان معنی

زَهْقان *zahqān*: خسته شده، ملول، بیزار؛ ... من: سیر از ...، بیزار از

زُهْم *zuhm*: بوی بد، بوی گند

زَهِم *zahim*: بدبو، گندناک، متعفن

زُهْمَة *zuhma*: بوی بد، بوی گند، بوی نامطبوع، بوی ناخوشایند

زُهُومَة *zuhūma*: همان معنی

زهو

زَهَا *zahā* ـ (**زَهْو** *zahw*): گل دادن، شکوفه دادن، غنچه کردن، به گل نشستن، رشد کردن، نمو کردن، بالیدن؛ درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن، افاده کردن، فخر فروختن، متکبر بودن، مغرور بودن، خودخواه بودن؛ ب: به خود بالیدن، گردن افراشتن (به‌سبب چیزی).

زُهِيَ *zuhiya* (مجهول) ب: مفتخر بودن، سرافراز بودن، سربلند بودن، غره بودن، به خود بالیدن، گردن افراشتن، افتخار کردن (به‌سبب چیزی).

أزْهَى: گل دادن، شکوفه دادن، غنچه کردن، به گل نشستن؛ رشد کردن، نمو کردن، بالیدن؛ فخر فروختن، افاده کردن، متکبر بودن، مغرور بودن، از خودراضی بودن

اِزْدَهَى *izdahā* و **أُزْدُهِيَ** *uzduhiya* (مجهول): مغرور بودن، از خودراضی بودن، خودپسند بودن، متکبر بودن، خودخواه بودن.

اِزْدَهَى *izdahā* ب: درخشیدن، جلوه کردن (در چیزی، به‌خاطر موفقیتی)؛ به خود بالیدن، افتخار کردن، مفتخر بودن (به چیزی)

زَهْو *zahw* و **زُهُوّ** *zuhuww*: گل دادن، به گل نشستن؛ درخشش، فروغ، شکوه، جلال، آراستگی، زیبایی؛ افتخار، غرور، تکبر، نخوت، خودپسندی؛ چیز یا چیزهای بی‌ارزش، بیهوده، هیچ، واهی، بی‌فایده، تفریح، بازی، سرگرمی

زَهِيّ *zahī*: باشکوه، عالی، شکوهمند، مجلل، آراسته.

زَهاء *zahā'*: درخشش، درخشندگی، تابندگی، فروغ، فروزندگی، شکوه

زُهاء *zuhā'*: تعداد، مقدار، اندازه.

زُهاءَ *zuhā'a* (در حالت اضافه): تقریباً، در حدودِ ...

أزْهَى *azhā*: شکوفاتر، رونق‌دارتر، باشکوه‌تر، متکبرتر، مغرورتر، خودخواه‌تر

اِزْدِهاء *izdihā'*: گل دادن، به گل نشستن، شکوفا شدن، دوران شکوفایی؛ درخشش، جلوه، درخشندگی، تابندگی، فروغ، فروزندگی؛ غرور، منیت، گردن‌افرازی.

زاهٍ *zāhin*: درخشان، تابان، تابناک، فروزان، پر تلألؤ، فرازنده، بالنده، عالی، باشکوه، پرزرق و برق، شکوهمند، زیبا.

مَزْهُوّ *mazhuww* ب: مفتخر، سرافراز (به‌خاطر چیزی)؛ مغرور، خودخواه، متکبر، خودبین، متفرعن، خودپسند، از خودراضی.

زوبعة ← زبع

زوج

زَوَّجَ هـ بـ ، هـ مـــــن: جـفـتكردن، بـه هم بستن، متصل كردن (چيزى را با چيزى) . . هـ: جفت‌جفت به هم بستن، دوتادوتا متصل كردن؛ دوبرابر كردن، جفت كردن (چيزى را)؛ صنعت ازدواج به كار بردن (بلاغت)؛ ها من، ها بـ ها هـ: به همسرى دادن، به نكاح درآوردن (دخترى را به كسى).

زاوَجَ به صورت زوج يا جفت درآوردن؛ . . بين (دو كلمه را) در صنعت ازدواج به كار بردن (بلاغت)؛ بين و به عقد هم درآوردن، وصلت دادن، پيوند زناشويى دادن (دو كس را).

تَزَوَّجَ هـ، عـلـى، بـ، مـن: ازدواج كردن، پيوند زناشويى بستن، عروسى كردن (با كسى).

تزاوج با هم ازدواج كردن، وصلت كردن؛ با هم جفت‌شدن، با هم زوج شدن، به هم پيوستن.

اِزْدَوَجَ با هم جفت شدن، جفت‌جفت شدن، زوج شدن، با هم پيوستن؛ دوگانه شدن.

اِزْدَوَجَتْ شَخْصِيَّتُهُ (šaḫṣīyatuhū): شخصيت دوگانه دارد.

زَوْج zawj ج **أَزْواج** azwāj: همسر، شوهر؛ جفت، قرينه، زن؛ شريك، رفيق؛ جفت، زوج (مثلاً كفش)؛ دوجانبه، دوسويه، دوطرفه.

زَوْجانِ (zawjān): يک جفت، يک زوج، زن و شوهر.

زَوْجُ أَحْذِيَة (aḥḏiya): يک جفت كفش.

زَوْجُ الابْنَة (ibna): داماد.

زَوْجُ الأُخْت (uḫt): شوهر خواهر.

زَوْجُ الأُمّ ناپدرى.

تَعَدُّدُ الأَزْواج (ta'addud): چندشوهرى، تعدد ازواج.

زَوْجَة zawja ج ـــــات: همسر، زوجه، زن.

زَوْجَةُ الابْن (ibn): عروس.

تَعَدُّدُ الزَّوْجات (ta'addud): چندهمسرى، چندزنى، تعدد زوجات.

زِيجَة zīja: ازدواج، عروسى.

زَوْجِيّ zawjī: جفت‌جفت، دوتادوتا، زوج‌زوج، دوتايى؛ (مربوط به) زناشويى، ازدواجى، زن و شوهرى، خانوادگى؛ دوجره (سيب).

زِيجِيّ zījī: (مربوط به) زناشويى، ازدواجى، زن و شوهرى، خانوادگى.

زَوْجِيَّة zawjīya ج ـــــات: زناشويى، عروسى، ازدواج، نكاح.

زَواج zawāj مص: ازدواج، عروسى، پيوند زناشويى، نكاح.

زَواجٌ غَيْرُ شَرْعِيّ (ḡayr, šar'ī): ازدواج نامشروع.

زَواجٌ بَيْنَ الأَهْل ازدواج ميان نزديكان و بستگان.

حَفْلَةُ الزَّواج (ḥafla): جشن عروسى، مراسم عروسى.

خاتَمُ الزَّواج (ḫātam): حلقهٔ ازدواج، حلقه.

شَهادَةُ الزَّواج (šahāda): قبالهٔ ازدواج، قباله.

كِتابُ الزَّواج (kitāb): مثل معنى.

صالِحٌ يا صالِحَةٌ لِلزَّواج (ṣāliḥ, ṣāliḥa): درخور عروسى، شايستهٔ ازدواج.

مِزْواج mizwāj: (شخص) كثيرالازدواج.

تَزْوِيج tazwīj مص: عروس كردن، به همسرى درآوردن (زنى را به مردى).

زِواج ziwāj: دوباره‌كارى، تكرار، صنعت ازدواج (بلاغت).

مُزاوَجَة muzāwaja: با هم جفت شدن، با هم زوج شدن، با هم يكى شدن (دو چيز)؛ صنعت ازدواج (بلاغت).

تَزَوُّج tazawwuj: ازدواج، عروسى، پيوند زناشويى.

تَزاوُج tazāwuj: ازدواج، وصلت.

اِزْدِواج izdiwāj: جفت‌جفتى، جفت‌شدگى، زوج‌شدگى؛ اتصال، ارتباط (بين مدارهاى الكتريكى).

اِزْدِواجٌ ضَرِيبِيّ (ḍarībī): ماليات مضاعف.

اِزْدِواجُ المَعْنَى (ma'nā): دومعنايى، كنگى معنى.

اِزْدِواجِيَّةُ اللُّغَة izdiwājīya al-luḡa: دوزبانگى.

اِزْدِواجِيَّةُ المَواقِف (mawāqif): دوگانگى موضع‌گيرى، دوپهلو بودن مواضع.

مُزَوَّج muzawwaj: متأهل، زن‌دار، ــــة: شوهردار.

مُتَزَوِّج mutazawwij: همين معنى.

مُزْدَوِج muzdawij: دولا، دوبل، دوگانه، مضاعف، دو ـ (مثلاً در زبانهاى دوسطحه).

مُزْدَوِجُ المَعْنَى (ma'nā): داراى دو معنى، مبهم.

عَمِيلٌ مُزْدَوِج ('amīl): مأمور دوجانبه.

اِسْتِعْمالٌ مُزْدَوِج (isti'māl): استعمال دوگانه، دوگانه‌كارى.

مُصَوِّتٌ مُزْدَوِج (muṣawwit): مصوت مركب.

تَرْقِيمٌ مُزْدَوِج (tarqīm): شماره‌بندى دوگانه.

زاج ← ترتيب الفبايى

زاحَ zāḥa ـُ = (زيح) زاح ـ



رود

رَوَّدَ ه: آذوقه رساندن (به کسی)، تدارک آذوقه دیدن، آذوقه تأمین کردن، خواربار تهیه کردن (برای کسی)؛ ـه بـ: تأمین کردن، تدارک دیدن، تهیه کردن، آماده کردن (برای کسی چیزی را)، مجهز کردن، تجهیز کردن (کسی را با چیزی)؛ اعطا کردن، بخشیدن (به کسی چیزی را)؛ غنی کردن، پربار کردن، بارور کردن (چیزی را با چیزی دیگر)

أزادَ ه: آذوقه رساندن (به کسی)، تدارک آذوقه دیدن، خواربار تهیه کردن، آذوقه تأمین کردن (برای کسی)

تزوّد: تأمین آذوقه کردن، آذوقه فراهم کردن، توشه فراهم کردن (برای مسافرت) ... من: آموختن، یادگرفتن (از کسی)؛ بـ: تدارک کار خود دیدن، خود را تجهیز کردن، خود را آماده کردن، خود را تأمین کردن (با چیزی)

زاد *zād* ج **أزواد** *azwād*، **أزودة** *azwida*: توشه، غذا، آذوقه، مواد غذایی، ضروریات، تجهیزات

زواد *zawād*: همه آذوقه، خوراکی، زاد و توشه

زُوّادة *zuwwāda*: همان معنی

مِزْوَد *mizwad* ج **مَزاود** *mazāwid*، **مَزائد** *mazā'id*: کوله‌بار، کوله‌پشتی

مَزادة *mazāda*: همان معنی

تزوید *tazwīd* بـ: تأمین، تدارک، تجهیز، آماده‌سازی، فراهم‌سازی (با ...)؛ نیروی کار، نفرات (در کشتی)

تزوید بالوَقود (*waqūd*): تأمین سوخت، سوخت‌رسانی

تزوّد بالوقود (*tazawwud*): سوخت‌گیری

زائدة ج **زوائد** ← زید

مُزَوِّد *muzawwid* ج ـون: پیمانکار، تأمین‌کننده، تجهیزکننده، تهیه‌کننده، خواربار‌رسان، مسئول تدارکات غذایی

مُزَوَّد *muzawwad* بـ: تأمین‌شده، مجهزشده، تدارک دیده‌شده (با چیزی)؛ مجهزشده (با)، مسلح، مجهز (به اسلحه)؛ همراه‌شده، پشتیبانی‌شده (با چیزی)

زور

زارَ *zāra* ـُ (**زَوْر** *zawr*، **زِیارة** *(z)iyāra*) ه: دیدن کردن (از کسی)، ملاقات کردن (با کسی)، سر زدن (به کسی)، دیدار کردن (از جایی)

زوّرَ ه: جعل کردن، تقلبی ساختن (چیزی را)، شبیه چیزی را) ساختن، بدل (چیزی را) ساختن، ریاکاری کردن، دورویی کردن، تزویر کردن

زوّر إمضاءً (*imḍā'*): جعل امضا کرد

زوّر وثیقة (*waṯīqa*): سندی جعل کرد

تزاورَ: دید و بازدید کردن

ازورّ عن: کنار کشیدن، دوری گزیدن، دوری جستن (از کسی یا چیزی)، متنفر بودن، بیزار بودن، بیزاری جستن (از چیزی)

ازورّ بـ عن: گریزان کردن، بیزار کردن، متنفر کردن (کسی را از کسی یا چیزی)

استزار ه: آرزومند دیدار (کسی) بودن، طلب دیدار (کسی را) کردن

زَوْر *zawr*: قسمت بالای سینه، قفسه سینه

آلام الزَّوْر (*ālām*): سینه‌درد

زُور *zūr*: دروغ، کذب، ناراستی، نادرستی، عدم صحت

شهادة الزُّور (*šahāda*): شهادت دروغ، گواهی کذب

زُور *zūr*: زور، اجبار، فشار

بالزُّور: به ستم، به زور، با اجبار، تحت فشار، به عنف

زَوَر *zawar*: شیب، میل، انحراف، کجی، کژی، خمیدگی، انحراف، ناراستی، نادرستی، دروغ، خیانت، پیمان‌شکنی، بدعهدی، لوچی، دوبینی

زَوْرة *zawra* (اسم وحدت) ج ـات: ملاقات، زیارت، دیدار

زیارة *ziyāra* ج ـات: بازدید، زیارت، دیدار، ملاقات، ویزیت (معمولاً در مورد پزشک)

أزور *azwar* م **زوراء** *zawrā'* ج **زُور** *zūr*: شیب‌دار، مایل، منحرف، کج، خمیده، لوچ، چشم‌چپ، دوبین

مزار *mazār* ج ـات: مزار، محل زیارت، مرقد، ضریح، زیارتگاه

تزویر *tazwīr*: جعل، تقلب، ریاکاری، دورویی

تزویر فی المستندات (*mustanadāt*): سندسازی، جعل اسناد

ازورار *izwirār*: کناره‌گیری، دوری‌گزینی، نفرت، تنفر، بیزاری

زائر *zā'ir* ج ـون، **زوّار** *zuwwār*، مؤنث: **زائرة** *zā'ira* ج ـات، **زُوَّر** *zuwwar*: زائر، دیدارکننده، ملاقات‌کننده، مسافر، بازدیدکننده

مَزُور *mazūr*: زیارت‌شده، ملاقات‌شده، دیدارشده، بازدیدشده

مُزَوَّر *muzawwar*: جعلی، تقلبی، ساختگی، تحریف‌شده،

دروغین؛ هر چه به تزویر کسب شود

زَوْرق zawraq ج. **زَوَارِق** zawāriq زورق، قایق، قایق پاروئی، کرجی.

زورقٌ بخاريّ (buḫārī). کشتی بخاری، لنج موتوری.

زورقُ الصَّيد (ṣayd). قایق صیادی، قایق ماهی‌گیری.

زورقُ النَّجاة (naǧāt). قایق نجات.

زَوْرقٌ نابِقٌ (nābiq). ناوچهٔ تزدرافکن.

زوغ

زاغَ zāġa ← **زَوْغ** zawġ، **زَوَغان** zawaġān عن، کناره‌گرفتن، دوری گزیدن، دور شدن، جدا شدن، منحرف شدن (از چیز یا کسی)؛ از راه به در شدن؛ کلاهبرداری کردن، شیادی کردن؛ نیز ← زیغ

تزاوغَ. منحرف شدن، دور افتادن.

زاغ ← ترتیب الفبایی

زُوفاء zūfā، **زُوفي** zūfā زوفا (گیاه).

زَوَّقَ هـ: تزیین کردن، زینت دادن، آراستن، مزین کردن (چیزی را)؛ مجسم کردن، مصور ساختن (داستانی را در خیال خود).

زَوَّقَ خُطبتَهُ (ḫuṭbatahū) سخنرانی‌اش را (با الفاظ و عبارات زیبا) بیاراست.

زواق zawāq زیور، زینت، آرایه، آرایش، تزیین؛ لباس و جواهرات، لباس زیبا، لباس زری و برق‌دار؛ لوازم آرایش.

مُزَوَّق muzawwaq آراسته، زینت‌یافته، آرایش‌شده، مزین؛ خوش‌عبارت، دارای صنایع بدیع (سخن)؛ خوش‌نما، زرق و برق‌دار، خوش‌ظاهر، رنگ و وارنگ.

زاووق، زاؤوق ← ترتیب الفبایی

زول، زيل

زالَ zāla (اول شخص مفرد: **زُلْتُ** zultu) ـُ (**زَوال** zawāl) عن، من: عقب کشیدن، عقب‌نشستن، کنار رفتن، کناره‌گیری کردن، کنار کشیدن، دست کشیدن، دست شستن (از کسی یا چیزی)، ترک کردن، رها کردن (کسی یا چیزی را)؛ ناپدید شدن، از نظر غایب شدن، زایل شدن؛ فروکش کردن، فرونشستن، زمیدن، به انجام رسیدن؛ افول کردن، غروب کردن.

زالَ منه الغَضَبُ (ġaḍab): خشمش فرونشست.

زالَ عَنِ الوُجود نابود شد، از صحنهٔ گیتی محو شد.

زالَ (اول شخص مفرد: **زِلْتُ** ziltu) ـَ (**زَيْل** zayl) همیشه با ادات نفی: ما زال، لم يزلْ lam yazal، لا يزالُ به کاری ادامه دادن، به حال باقی ماندن، همچنان، همواره، پیوسته، هنوز.

ما زلتُ أفعلُه (af'aluhū) هنوز به آن کار مشغولم، همچنین آن کار را انجام می‌دهم.

ما زال قائماً هنوز ایستاده است، همچنین باقی است، هنوز پابرجا است.

ما زالَ في ... : او هنوز ... است، او هنوز در ... مانده است، او ... را رها نکرده است.

لا يزالُ في حاجةٍ إليه او باز هم بدان نیاز دارد، او هنوز آن را لازم دارد.



لا يزالُ على ذِكْرٍ منه (ḏikrin): هنوز او را به یاد دارد، هنوز او را به خاطر دارد.

ما زال به حتى (ḥattā). چندان به آن پرداخت تا

ما زِلتَ هُنا (hunā)؟ هنوز اینجایی؟

ما زال يعيش في الذِّكريات (ḏikrayāt) هنوز در خاطرات (خود) زندگی می‌کند

زَوَّلَ هـ: حذف کردن، برطرف کردن، دور کردن (چیزی را).

زَيَّلَ هـ: جدا کردن، از هم جدا کردن، گسستن، متفرق کردن، پراکنده کردن، پاشیدن (چیزی را).

زاوَلَ هـ: پرداختن، ممارست کردن، مباشرت داشتن (به کاری)؛ دنبال کردن (امری را)؛ خود را وقف (چیزی) کردن، در خدمت (چیزی) بودن.

زاوَلَ مِهْنَةً (mihna) به پیشه‌ای مشغول شد.

زاوَلَ التَّعْليم (ta'līm) به کار آموزش پرداخت.

زايَلَ zāyala هـ: جدا شدن، سوا شدن (از کسی یا چیزی)، رها کردن، ول کردن، ترک کردن (کسی یا چیزی را)؛ **تَزَيَّلَ** جدا کردن، از هم سوا کردن (چند چیز را).

زاوَلَ الدّارَ خانه را ترک کرد، از خانه خارج شد.

أزالَ هـ: از بین بردن، دور کردن، پس زدن، نابود کردن، محو کردن، ستردن، زایل کردن؛ حذف کردن، برطرف کردن، لغو کردن، از میان برداشتن (چیزی را)، پایان بخشیدن (به چیزی).

أزالَ العَوائِقَ ('awā'iq) موانع را از میان برداشت.

أزالَ الضَّجَرَ (ḍaǧar). ناراحتی را از بین برد

أزال مَفعُولَهُ (maf'ûlahû)، عمل او را خنثی کرد.
تَزايَلَ tazâyala: پراکنده بودن، آشفته بودن، بی‌انسجام بودن، گسیخته بودن، مشوش بودن؛ بازایستادن، متوقف شدن، پایان یافتن؛ از کار افتادن
زَوْل zawl ج. أزوال azwâl: شخص، فرد، آدم، کس، مرد، انسان؛ وهم، شبح، روح
زَوال zawâl: انقضا، پایان، انتها، خاتمه؛ انهدام، انقراض، اضمحلال، زوال، نابودی؛ غروب (خورشید)؛ ظهر
سَريعُ الزَّوال (sarî'): گذرا، زودگذر، ناپایدار
بَعْدَ الزَّوال (ba'da): در بعدازظهر
عِنْدَ الزَّوال ('inda): حوالی ظهر، طرف ظهر
خَطُّ الزَّوال (xaṭṭ): مدار نصف‌النهار، مدار میمرور
زَواليّ zawâlî: في السّاعة الرّابعة زَواليّةً: در ساعت ۴ بعدازظهر
زُوَيْلَة zuwaila ج. زَوالِيّ zawâlî: (عراق و عربستان) قالی گوهه‌دار
مِزْوَل mizwal: شماره‌گیر تلفن.
مِزْوَلَة mizwala ج. مَزاوِل mazâwil: ساعت آفتابی؛ نقاله
مُزاوَلَة muzâwala: ممارست، به کاری (به پیگیری)، دنبال‌گیری؛ مطالعهٔ جدی، مطالعهٔ پیگیرانه؛ اشتغال (به پیشه‌ای یا کاری).
إزالة izâla: حذف، رفع، دفع، دورسازی.
زائِل zâ'il: موقت، گذرا، زودگذر، ناپایدار، کوتاه‌عمر
زُولُوجيا zôlôjiyâ: جانورشناسی.
زُولُوجِيّ zôlôjî: جانورشناختی، جانورشناسانه

زوم
زامَ zâma ـُ (مصر): خرخر کردن، غرغر کردن، براق شدن (سگ).
زَوَّمَ: غرغر کردن، غرولند کردن، نق زدن.
زُوم zûm ج. أزوام azwâm: شیرهٔ گیاه، عصارهٔ گیاه.
زان، زانة ← به ترتیب الفبایی
زُوان zuwân, ziwân = زِوان
زَوَى zawâ ـِ ه: جمع آنداختن، درهم کشیدن (مثلاً ابروها را)، دور کردن، کنار زدن، جابه‌جا کردن، پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن؛ ربودن، کش رفتن (چیزی را).

زَوَى ما بين عَيْنَيه ('ainaihi): ابروانش را درهم کشید، اخم کرد (مثلاً از خشم).
زُوِيَ و تَزَوَّى: گوشه‌گیری کردن، کناره‌گیری کردن، خلوت‌گزیدن.
انْزَوَى: همان معنی؛ گوشهٔ عزلت گزیدن، منزوی شدن، در انزوا زیستن.
انْزَوَى في جِلْدِه (jildihi): سر در گریبان خویش برد، به درون خود فرو رفت (مثلاً از شرم).
انْزِواء inziwâ': انزوا، عزلت، گوشه‌نشینی، خلوت‌گزینی
زاوِيَة zâwiya ج. زَوايا zawâyâ: گوشه، کنج؛ زاویه؛ زاویه (ریاضی)؛ زاویه، نمازخانه، مسجد، عبادتگاه؛ (شمال افریقا) مقبره امامزاده.
الزّاوِيَة الحادّة (ḥâdda): زاویهٔ حاده
الزّاوِيَة الخارِجة (xârija): زاویهٔ خارجی، زاویهٔ بیرونی
مُتَساوِي الزَّوايا (mutasâwî): متساوی‌الزوایا، دارای زوایای مساوی.
رَمِيَّةُ الزّاوِيَة (ramya): کرنر (فوتبال).
الزّاوِيَة المُنْفَرِجة (munfarija): زاویهٔ باز، زاویهٔ منفرجه
الزّاوِيَةُ القائِمة (qâ'ima): زاویهٔ قائمه، زاویهٔ ۹۰ درجه
حَجَرُ الزّاوِيَة (ḥajar): سنگ زاویه، سنگ بنا، سنگ گوشه نبشی؛ محور اصلی، اساس
مِن زَوايا مُختَلِفة (muxtalifa): از جنبه‌های مختلف، از زوایای مختلف، از دیدگاه‌های مختلف
مُنْزَوٍ munzawin: انزوایی، در حال انزوا؛ منزوی، گوشه‌نشین، خلوت‌گزین؛ پرت، دورافتاده؛ تیره، تار، کدر، مبهم، گنگ
مِزْواة mizwâh: زاویه‌سنج، دوربین مهندسی

زی ■
زَيَّى، زَيّا zayyâ ه ب: پوشاندن (به کسی، چیزی را)، بر تن (کسی) کردن (چیزی را).
تَزَيَّى، تَزَيّا tazayyâ: لباس پوشیدن، لباس بر تن کردن، خود را آراستن، جامه پوشیدن؛ ب: ملبس شدن (به چیزی)، پوشیدن (چیزی را).
زِيّ ziyy ج. أزْياء azyâ': لباس، جامه، تن‌پوش؛ اونیفرم؛ سیمای ظاهر، هیئت؛ لباس ویژه، جامهٔ خاص؛ شیوهٔ لباس پوشیدن؛ شیوه، روش، طرز، سبک، مدل؛ ظاهر، قیافه، سیما، شکل، ریخت، هیئت، نما.

عَلَى الزَّيِّ الجَدِيد (jadīd): مرسوم مد روز، متداول، باب روز

زَيْبَق zaybaq (= زِئْبَق zi'baq): سیماب، جیوه.

زيت

زَيَّتَ هـ: روغن‌کاری کردن، روغن زدن، گریس‌کاری کردن (ماشینی و مانند آن را)، روغن ریختن (در غذا).

زَيْت zayt ج. زُيُوت zuyūt: روغن (خوراکی، سوخت، روغن موتور و غیره)

زَيْتٌ حارّ (ḥārr): روغن بزرک، روغن تخم کتان.

زَيْتٌ حُلْو (ḥulw): روغن شیرین، روغن زیتون، روغن بدون سرلفید هیدروژن.

زَيْتُ الحُوت (ḥūt): روغن کبد ماهی، روغن ماهی.

زَيْتُ الخِرْوَع (ḵirwa'): روغن کرچک.

زَيْتُ الزَّيْتُون (zaytūn): روغن زیتون.

زَيْتُ السِّمْسِم (simsim): روغن کنجد.

زَيْتُ السَّمَك (samak): روغن کبد ماهی، روغن ماهی.

زَيْتُ التَّشْحِيم (tašḥīm): روغن، روغن نرم‌کننده.

زَيْتُ الاِسْتِصْبَاح (istiṣbāḥ): نفت سیاه، نفت کوره.

زَيْتُ الشَّعْر (ša'r): نفت.

زَيْتٌ مَعْدِنِيّ (ma'dinī): وازلین.

زَيْتُ الغَاز (ḡāz): نفت سفید.

زَيْتِيّ zaytī: چرب، روغنی، روغن‌دار.

صُورَةٌ زَيْتِيَّة یا لَوْحَةٌ زَيْتِيَّة (ṣūra, lawḥa): نقاشی رنگ روغن.

أَخْضَرُ زَيْتِيّ (aḵḍar): (رنگ) سبز روغنی، سبز لجنی.

زَيَّات zayyāt: روغن‌فروش، تاجر نفت، نفت‌فروش.

زَيْتُون zaytūn (اسم جنس، یکی آن: ـة): درخت زیتون، زیتون.

أَحَدُ الزَّيْتُون (aḥad): یکشنبهٔ قبل از عید پاک (مسیح.)

جَبَلُ الزَّيْتُون (jabal): جبل زیتون، کوه زیتون (بیت‌المقدس).

غُصْنُ الزَّيْتُون (ḡuṣn): شاخهٔ زیتون (نشانهٔ صلح).

زَيْتُونَة zaytūna (اسم وحدت) ج. ـات: درخت زیتون، زیتون

جامِعُ الزَّيْتُونَة: مدرسه و مسجد زیتونه (تونس).

زَيْتُونِيّ zaytūnī: به رنگ زیتون، زیتونی، سبز مایل به زرد، سبز زیتونی؛ ج. ـون: طلاب مدرسهٔ زیتونهٔ تونس.

زَيْتُونِيَّة zaytūnīya، أَحَدُ الزَّيْتُونِيَّة (aḥad): یکشنبهٔ قبل از عید پاک (مسیح. قبطی).

مَزْيَتَة mazyata: روغن‌دان.

مُزَيَّت muzayyat: چرب، روغنی، آغشته به روغن.



زِيج zīj: شاقول، تراز (بنایی)؛ زیج، سالنمای نجومی، تقویم نجومی، جدول نجومی.

زِيجة zīja، زِيجِيّ zījī ← زوج.

زيح

زاحَ zāḥa ـِ (زَيْح zayḥ، زُيُوح zuyūḥ، زَيَحَان zayaḥān): دور شدن، رفتن، عزیمت کردن

زِحْ ziḥ (امر): برو عقب.

أَزَاحَ هـ: دور کردن، دفع کردن، رفع کردن، برطرف کردن، لغو کردن، برگرفتن (چیزی را)؛ ... عن: برداشتن، کنار زدن، انداختن (پوشش یا حجاب را از روی چیزی).

أَزَاحَ اللِّثَامَ عن: پرده برداشتن (از چیزی)، برملا کردن، افشا کردن، علنی کردن (چیزی را).

أَزَاحَ السِّتَارَ عن تِمْثَالٍ (timṯāl): از مجسمه‌ای پرده‌برداری کرد

اِنْزَاحَ: حرکت کردن، رفتن، عزیمت کردن؛ برداشته شدن، کنار رفتن، افتادن (پوشش).

زِيح zīḥ ج. أَزْيَاح azyāḥ: خط مستقیم.

زَيَّاح zayyāḥ ج. ـات: دسته (در مراسم مذهبی).

إِزَاحَة izāḥa: برچیدن، لغو، الغا، رفع، دورسازی

إِزَاحَةُ السِّتَار: پرده‌برداری (از بنای یادمان یا تندیس).

زيد

زادَ zāda (زِيَادَة ziyāda): فزونی یافتن، بیشتر شدن، تکثیر شدن، زیاد شدن، افزایش یافتن، رشد کردن، اضافه شدن؛ ... علی عن: زیادتر بودن، بیشتر بودن، بزرگ‌تر بودن، بالغ بودن، فراتر بودن (از چیزی یا مقداری)؛ ... عن ... من: زیادتر بودن (از چیزی به میزانی)؛ ... علی: بالغ بودن (بر تعدادی یا مقداری)؛ ... هـ: افزایش دادن، افزودن، زیاد کردن، اضافه کردن، رشد دادن (چیزی را)؛ ... هـ من: برکشیدن، ترفیع دادن، رشد دادن (چیزی را)؛ ... ه الی: چیزی را به جائی ...؛ ... ه علی: اضافه کردن، افزودن (چیزی را به چیزی دیگر)، جمع کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... علی

افزودن (بر چیزی)، اضافه کردن، رشد دادن، بزرگ کردن، توسعه دادن (چیزی را)؛ ... من، فی بزرگ‌تر کردن، بسط دادن، توسعه دادن، گسترش دادن، بیش‌تر بردن، ارتقا دادن، ترفیع دادن (چیزی را) ... ه ه: بیشتر دادن (چیزی را به کسی).

لا یزیدُ علی بیشتر از ... نیست، تنها به اندازهٔ ... است

زادَ قائلاً وی سپس افزود، در دنبالهٔ سخن چنین گفت که

زِدْ علی ذلک أنّ *(zid)*: (تحت‌اللفظی: به این موضوع این را هم اضافه کن که ...) علاوه بر این، گذشته از این، از این گذشته، وانگهی، افزون بر این.

زادَهُ عِلماً *('ilman)*: اطلاعات بیشتری به او داد، بر دانشش افزود.

زادت الأسعارُ *(as'ār)*: قیمت‌ها بالا رفت.

زادَ الاستهلاکُ علی الإنتاج *(istihlāk, intāj)*: مصرف بر تولید فزونی یافت.

زادَ السِّعْرُ الرَّسْمیّ *(si'r, rasmī)*: از قیمت رسمی بالاتر رفت.

زادَه تسلیةً و راحةً *(tasliya, rāḥa)*: آرامش و راحتی بیشتری به او بخشید.

زادَ الطینَ بِلَّةً *(ṭīna, bellatan)*: (تحت‌اللفظی: گل و آب‌دار تر کرد) قوز بالاقوز شد.

زادَ فی ضَغْطِه علی *(ḍaghṭihī)*: بر فشار خود بر ... افزود

زَیَّدَ افزایش دادن، رشد دادن، زیاد کردن، بسط دادن.

زایَدَ ه روی دست (کسی) بلند شدن، روی دست (کسی) خواندن، قیمت بالاتر (از کسی) پیشنهاد کردن (در حراج، مزایده).

تَزَیَّدَ افزون شدن، زیاد شدن، بالا رفتن، افزایش یافتن (قیمت‌ها)؛ مبالغه‌گویی کردن، گزافه‌گویی کردن (در صحبت از چیزی)؛ روده‌دراز بودن، لفّاظ بودن، گزافه‌گو بودن، پرچانه بودن

تَزَیَّدَ مِنَ العِلْمِ، مِنَ المَعْرِفَةِ *('ilm, ma'rifa)*: علم خود را گسترش داد، دانش خود را بسط داد، دانش بیشتری کسب کرد.

تَزایَدَ روی دست یکدیگر بلند شدن، در مزایده با یکدیگر رقابت کردن، به‌تدریج رشد کردن، رو به افزایش بودن، در حال رشد بودن، شدیدتر شدن، تندتر شدن، تشدید یافتن؛ ... من: بیشتر و بیشتر شدن، فراتر رفتن (از چیزی).

اِزْدادَ *izdāda*: رشد کردن، در حال رشد بودن، افزایش یافتن، زیاد شدن، فزونی یافتن، شدت یافتن.

اِزْدادَ بُکاءً *(bukā'an)*: گریه‌اش شدت یافت، زارزار گریست.

اِزْدادَ خُطورةً *(kuṭūratan)*: خطرناک‌تر شد.

اِسْتَزادَ بیشتر خواستن، بیشتر طلبیدن، بیش خواستن، زیاده‌طلبی کردن؛ ... ه: برای گسترش (چیزی) کاری کردن، توسعهٔ (چیزی را) طلبیدن.

الزَّیْدیّة *az-zaydīya*: زیدیه (فرقه‌ای اسلامی در یمن).

الزُّیود *az-zuyūd*: زیدی‌ها، هواداران فرقهٔ زیدیه.

زِیادة *ziyāda*: افزایش، فزونی، ازدیاد، رشد، مزاد، اضافی، زیادی، زیاده، سرافزوده، ارتقا، ترفیع، ترقی، اضافه حقوق، اضافه دستمزد.

زِیادةُ الضَّغْط *(ḍaghṭ)*: افزایش فشار

زِیادةُ المَوالید *(mawālīd)*: ازدیاد زاد و ولد، رشد جمعیت.

زِیادةٌ فی الوَزْن *(wazn)*: اضافه وزن

بِزِیادةِ الإنتاج *(intāj)*: با افزایش تولید

زِیادةً *ziyādatan*: علاوه بر این، افزون بر این، از این گذشته

زِیادةً عن: بیش از ... ، خارج از ... ، بالاتر از ... ، مافوق ... ، بدون توجه به ... ، به‌رغم ... ، بدون در نظر گرفتن ... ، گذشته از ... ، صرف‌نظر از

حمَّلَهُ زِیادةً عن تَحَمُّلِه *(hammalahū, taḥammulihī)*: بیش از توانش بار او کرد.

زِیادةً علی ذلک: علاوه بر این، گذشته از این، وانگهی، از این گذشته

لِزِیادةِ الإیضاح *(īḍāḥ)*: به منظور روشن‌تر کردن موضوع، برای توضیح بیشتر

أَزْیَد *azyad*: بزرگ‌تر، بیشتر، زیادتر، برتر

مَزاد *mazād*، ج ـــات: حراج، مزایده

مَزید *mazīd*: علی مزید بر، اضافه بر بیش، زیاده، افزون، وفور، فراوانی، اندازه بالا، درجهٔ زیاد، حد بالا، بیشترین حد، آخرین درجه (در حالت اضافه)؛ زیاده از حد، بیش از حد، بیشترین، بزرگ‌ترین؛ (اسم مفعول زاد) مزید (بر ثلاثی و رباعی در ابواب فعل، دست...)

بِمَزیدِ الشُّکْر *(šukr)*: با تشکر فراوان

بِمَزِيدِ الأَسَفِ (asaf): با کمال تأسف.

بِمَزِيدِ الارْتِيَاحِ (irtiyāḥ): با خشنودی بسیار، با مسرت فراوان.

لَيْسَ لَهُ مِنْ مَزِيدٍ: بیشتر از این نمی‌شود، بیش از این نمی‌توان کرد (چیزی)، روحشت ندارد.

مُزَايَدَة muzāyada ج. ـ ات: حراج، مزایده.

تَزَيُّد tazayyud: مبالغه، اغراق، گزافه‌گویی (در گزارش)، بزرگ‌نمایی.

تَزَايُد tazāyud: رشد، افزایش (تدریجی)، تکثیر، تشدید.

ازْدِيَاد izdiyād: رشد، افزایش، فزونی، ازدیاد.

اسْتِزَادَة istizāda: بیش‌خواهی، فزون‌طلبی، زیاده‌خواهی.

لَمْ يَتْرُكْ مَجَالاً لِمُسْتَزِيدٍ (lam-yatruk): نمی‌توان چیزی بدان افزود، بیش از این چیزی (mustazīd) از آن حاصل نمی‌شود، به درجهٔ اعلی رسیده است.

زَائِد zāʼid: در حال رشد، رو به افزایش، رو به فزونی؛ افراطی، زیاده از حد، بیش از حد؛ ... بیش از، متجاوز از؛ زیاد، اضافی، زیادی.

زَائِدٌ عَنِ الحَاجَةِ (ḥāja): زاید بر نیاز، مازاد بر نیاز، بیش از حد نیاز.

زَائِدَة zāʼida ج. زَوَائِد zawāʼid: آپاندیس، زائده (کالب. جا. گی.)؛ برآمدگی گوشت زیادی، دمل (پز.).

زَائِدَة مِعَوِيَّة (miʻawīya): رودهٔ کور، آپاندیس (کالب.).

زَائِدَة دُودِيَّة (dūdīya): همان معنی.

زَائِدَة جِلْدِيَّة (jildīya): زگیل.

الْتِهَابُ الزَّائِدَةِ الدُّودِيَّةِ (iltihāb): ورم آپاندیس، التهاب رودهٔ کور.

مُزَايِد muzāyid ج. ـ ون: شرکت‌کننده (در حراج)، پیشنهاددهنده (در مزایده).

مُتَزَايِد mutazāyid: در حال رشد، در حال بالا آمدن، رو به فزونی.

زَيَّزَ ه (مراکش): دستی انداختن (دکمه را).

زِير zīr ج. أَزْيَار azyār، زِيَار ziyār (مصر و مغرب): خمرهٔ آب، کوزهٔ بزرگ و تقریباً مخروطی‌شکلی که از گل مخصوص ساخته شده است.

زِير zīr: زیر، بالاترین نغمه (نت)، نخستین تار (یا زه) در آلات زهی (موسیقی).



زِيز zīz (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. زِيزَان zīzān: زنجره، سیرسیرک، جیرجیرک (شبیره، نوعیه احشره).

زَيْزَفُون zayzafūn: عناب، شبلان، شیلانه، شیلانک، تبرخون (گی.)؛ درخت زیزفون یا زیرفون.

زيغ

زَاغَ zāġa ـِ (زَيْغ zayġ، زَيَغَان zayaġān): برگشتن، تغییر جهت دادن، منحرف شدن؛ ... عن: منحرف شدن، دور شدن (از کسی یا چیزی)، رو برگرداندن (از کسی یا چیزی)، پشت کردن (به کسی یا چیزی)؛ پرسه زدن، آواره شدن، سرگردان شدن (چشم‌ها).

أَزَاغَ ه: باعث انحراف (چیزی) شدن، منحرف کردن (چیزی را).

أَزَاغَ عَنِّي بَصَرَهُ (basarahū): به من بی‌اعتنایی کرد، مرا نگاه نکرد، رو از من گرداند.

زَيْغ zayġ و زَيَغَان zayaġān: بازگشت؛ ... عن: انحراف، کج‌روی، دوری (از چیزی).

زَيْغ وَسَدَاد (sadād): خطا و صواب، اشتباه و درست.

زَائِغ zāʼiġ: کج، منحرف؛ منحرف‌شونده، کج‌رو؛ فراسنده، خطا، پریشان، سردرگم.

نَظَرَاتٌ زَائِغَة (naẓarāt): نگاه‌های سرگردان.

زاغ ← ترتیب الفبایی

زيف

زَافَ zāfa ـِ (زَيْف zayf): دروغین بودن، کاذب بودن، جعلی بودن.

زَيَّفَ ه: جعل کردن، تقلبی ساختن (سکه را)؛ جعلی خواندن، تقلبی پنداشتن (چیزی را).

زَيْف zayf: تظاهر، ریاکاری، تکبر، خودپسندی؛ ج. زُيُوف zuyūf: دروغین، کاذب، ساختگی، جعلی، تصنعی.

أَزْيَف azyaf: کاذب‌تر، تصنعی‌تر.

تَزْيِيف tazyīf: دستکاری، جعل، تقلب.

تَزْيِيفُ العُمْلَةِ (ʻumla): جعل اسکناس.

زَائِف zāʼif: دروغی، جعلی، تقلبی، ساختگی، تصنعی، بَدَلی، دستکاری‌شده.

أَخْبَارٌ زَائِفَة: گزارش‌های دروغ، اخبار دروغ.

نُقُودٌ زَائِفَة: پول‌های جعلی، پول‌های تقلبی.

مُزَيِّف muzayyif: دروغ‌ساز، جاعل، متقلب.

مُزَيَّق muzayyaq: جعل‌شده، تقلبی، جعلی، ساختگی، دروغین؛ ـ خطا مسبه ـ (در ترکیب).

زَيَّقَ (مصر): صوت کشیدن، جیغ‌جیغ کردن.

زِيق ziq ج، **أزياق azyāq**: يقه (لباس)، لبه، حاشيه (لباس).

زيل

زَالَ ، زَيَّلَ ، زَايَلَ ، تَزَايَلَ ← زول.

زين

زَانَ zāna ـِ **(زَيْن zayn)** ه: تزيين كردن، زينت دادن، آراستن (چيزى را).

زَيَّنَ ه: تزيين كردن، زينت دادن، آراستن، مزين كردن (چيزى را)؛ شكوه بخشيدن (به چيزى)؛ مفتخر كردن، سرافراز كردن (كسى را)؛ اصلاح كردن (كسى را)، مو و ريش (كسى را) زدن؛ ــ **ه لـ**: پر زرق و برق و پر سخن، پر آب و تاب جلوه دادن، پر رنگ و رو ساختن (چيزى را براى كسى)؛ ــ ه لـ (با حيله و رياكارى)، زيبا جلوه دادن (چيزى را براى كسى)؛ ــ له: باوراندن (به كسى كه ...).

زَيَّنَت نفسه (nafsahū): خود را آراست، خود را آرايش كرد، بزرگ كرد (ن.).

تَزَيَّنَ: تزيين شدن، آراسته شدن، آرايش شدن، خود را آراستن، سر و وضع خود را مرتب كردن، خود را درست كردن، لباس مرتب پوشيدن، اصلاح كردن، ريش تراشيدن، مو ستردن.

اِزْدانَ izdāna: تزيين شدن، آراسته شدن، آرايش شدن، مفتخر شدن، سرافراز شدن.

زَيْن zayn: زيبايى، قشنگى، حسن، جمال؛ زيبا، جميل، قشنگ، خوشگل.

زِينَة zīna ج ــات: زينت، آرايش، تزيين؛ جامه، پوشش، لباس، زيور؛ توالت، بزك، آرايش.

زِينَةُ الوَجْه (wajh): آرايش صورت.

بَيْتُ الزِّينَة (bayt): آرايشگاه.

أشجارُ الزِّينَة (ašjār): درختهاى زينتى.

نباتاتُ الزِّينَة (nabātāt): گياهان تزيينى، گياهان زينتى.

خِوانُ الزِّينَة (ḵiwān): ميز آرايش، ميز توالت.

غُرفةُ الزِّينَة (ḡurfa): اتاق آرايش.

زَيَّان zayyān: زيبا، قشنگ.

زِيان ziyān: زينت دادن، آرايش، آراستن، تزيين، آرايه، زيور.

زِيانَة ziyāna: شغل مشاطه‌گرى، آرايشگرى، سلمانى.

تَزْيِين tazyīn: زينت دادن، تزيين، آرايش، آراستن؛ تظاهر، وانمود، ظاهرسازى.

مُزَيِّن muzayyin: آرايشگر، سلمانى.

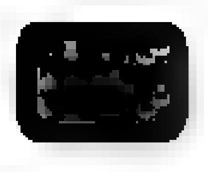
مُزَيَّن muzayyan به: تزيين شده، آراسته، مزين (به چيزى)؛ مفتخر، سرافراز (به چيزى).

مُزدان muzdān: همان معنى.

زان ← ترتيب الفبايى.

زِينكو zinkū (نظر) روى.

س



سـ sa: شکل کوتاه‌شدهٔ سَوفَ sawfa

ساتان sātān: اطلس، ساتن.

ساج sāǧ ج. سيجان sīǧān: درخت یا چوب ساج

ساجات sāǧāt: قاشقک (که رقاصه به انگشت می‌نهد).

ساذَجٌ sāḏaǧ: ساده (مثلاً پارچه)؛ (ساده) بی‌رنگ، بی‌شکل.

قهوةٌ سادةٌ (qahwa): قهوهٔ تلخ.

سُؤدَد ← سود.

سَئِرَ sa'ira: ـ، باقی ماندن

سُؤْر su'r ج. أَسآر as'ār: بقیه، باقیمانده (خصوصاً غذا و نوشیدنی‌ها).

سُؤْرة su'ra: بقیه، باقیمانده (خصوصاً غذا و نوشیدنی‌ها)؛ سُؤْرة الشباب: مثل قوت جوانی.

سائر sā'ir: باقیمانده، بقیه، باقی، تتمه؛ (در حالت اضافی) همه، تمام.

الساسانيّون as-sāsāniyūn: ساسانیان، سلسله‌ای از پادشاهان ایران (۲۲۶–۶۵۱ میلادی).

ساغو sāġū: ساگو

ساكو sāko، ساكوه: نیم‌تنهٔ گشاد مردانه، کت، ژاکت.

سألَ sa'ala ـ (سؤال su'āl، مَسألة mas'ala، تَسآل tas'āl) عن ـ ه: پرسیدن (از کسی چیزی را یا دربارهٔ چیزی)، جویا شدن (از کسی امری را)؛ ـ من ه: خواستن، تقاضا کردن، درخواست کردن (از کسی چیزی را).

سَألَهُ الأمانَ sa'alahu l-amāna: از او درخواست کرد که [illegible]

سَألَهُ عن أخبارِه: احوال و اخبار او را (شخص ثالث را) از وی جویا شد.

سَألَهُ رأيَه (ra'yahū): نظر او را خواست، با او مشورت کرد.

سَألَه سُؤالاً: از او سؤالی کرد.

سَألَه عمّا إذا كان: از او پرسید که آیا

يُسأَلُ yus'alu عن: او پاسخگو و مسئول ... است.

ساءَلَ ه: زیر سؤال بردن، بازخواست کردن، مؤاخذه کردن (کسی را)؛ به اصرار تقاضا کردن (چیزی را).

أسألَه سُؤْلَتَه (su'latahū): آرزوی او را برآورده ساخت، حاجت و تقاضای او را برآورده کرد.

تَسَأّلَ tasa''ala و تَسوّلَ tasawwala: گدایی کردن.

تَساءَلَ: پرسیدن، طلبیدن، از خود پرسیدن، از یکدیگر پرسیدن؛ ... هل: از خود پرسیدن که آیا ...؛ ... عن: تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی یا کسی).

سُؤْل su'l: تقاضا، درخواسته، طلبه.

سُؤْلة su'la: همان معنی.

سُؤال su'āl ج. أسئِلة as'ila عن: پرسش (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ تقاضا (برای چیزی)؛ تحقیق (دربارهٔ کسی یا چیزی)؛ درخواست، مطالبه؛ گدایی، دریوزگی، تکدی.

وابِلٌ مِن الأَسئِلة (wābil): سیل پرسش‌ها

سَآل sa''āl: پاسخ‌طلب، پاسخ‌پرس، کنجکاو.

سَؤُول sa'ūl: همان معنی.

مَسأَلة mas'ala ج. مَسائِل masā'il: پرسش، قضیه، معضل، مسئله، موضوع، امر، مورد، درخواست.

مُساءَلة musā'ala: بازخواست، مؤاخذه، بازجویی

تَسوُّل tasawwul: گدایی، دریوزگی

تَساؤُل tasā'ul: پرسش (از خود)، خودپرسی

سائِل sā'il ج. ـون، سُؤّال su''āl، سأَلة sa'ala: سؤال‌کننده، سائل، گدا.

مسؤول maʾūl **عن**: مسئول، پاسخگو (در قبال امری).
مسؤول عن عائلته (ʿāʾilatihī): مسئول خانواده.
مسؤولية masʾūlīya ج ـ ات: مسئولیت (در چیزی).
ألقى عليه المسؤولية (alqā): مسئولیت را به دوش او انداخت.
متسوّل ج ـ ون: گدا، متکدّی، دریوزه.
سام sām: سام (فرزند ارشد نوح).
ساميّ sāmī ج ـ ون: سامی.
اللاّسامية al-lā-sāmīya: مخالف رسوم و عقاید سامی‌ها.
سَئِمَ saʾima ـَ (**سَأْم** saʾm، **سَآمة** saʾāma) **من، ه**: خسته بودن، کسل شدن، دلزده شدن، منزجر شدن، خستگی روحی پیدا کردن (از چیزی)؛ ... **أنْ**: متنفر شدن، سیر شدن، ناراضی بودن، نفرت داشتن (از انجام کاری).
أسأم ه: خسته کردن، کسل کردن (کسی را)، باعث دلتنگی و خستگی (کسی) شدن.
سَئِم saʾim: خسته و مانده، کسل، بی‌حوصله، بیزار.
سؤوم saʾūm: بیزار، سیر.
سآمة saʾāma: بیزاری، سیری، خستگی، بی‌حوصلگی.
سَبَّ sabba ـُ (**سَبّ** sabb) **ه**: ناسزا گفتن، دشنام دادن، توهین کردن (به کسی)، تحقیر کردن، لعنت کردن (کسی را)؛ کفر گفتن.
سبّب ه: باعث شدن، به‌وجود آوردن، سبب گردیدن، به وقوع رساندن، انگیختن، فراهم ساختن، موجب شدن (چیزی را).
سبّب كارثة (kāriṯa): فاجعه به‌وجود آورد.
سبّب متاعب (matāʿiba): موجب دشواری‌هایی شد.
سبّب هلاكه (halākahū): موجب مرگ او شد.
سابّ: ناسزا گفتن، دشنام دادن (به همدیگر).
تسبّب عن: معلول (چیزی) بودن، زاییدهٔ (چیزی) بودن، نتیجهٔ (امری) بودن، مولود (چیزی) بودن، به تبع (امری) حاصل شدن، سرچشمه گرفتن، ریشه داشتن، ناشی شدن (از چیزی)؛ ... ب فی: اساس و پایهٔ (حادثه‌ای) بودن، نقش داشتن (در امری)؛ ... الی: دلیل و انگیزه خواستن (برای چیزی)؛ دلیل ارائه دادن، توضیح و تبیین کردن، توجیه کردن، ثابت کردن (چیزی را)؛ ... ب: به کار بردن (چیزی را به‌عنوان وسیله)؛ تجارت کردن، در داد و ستد بودن.
تسابّ: همدیگر را دشنام دادن، به هم ناسزا گفتن.
إنسبّ = تسابّ.
سبّ sabb: فحش، ناسزا، دشنام.
سبّة sabba: مدت‌زمان، دوره.
سِبّة sibba: **سبّة الأيام** al-ayyām: مدتی مدید (مس.).
سُبّة subba: رسوایی، ننگ، هتک حرمت، افترا.
سبب sabab ج **أسباب** asbāb: ریسمان، بند؛ وسیلهٔ دستیازی به چیزی؛ ... علت، سبب، عامل، انگیزه؛ وسیلهٔ معیشت یا امور معاش؛ (خصوصاً به صیغهٔ جمع) رابطه (بین افراد).
سبب أكبر: علت عمده، انگیزهٔ اصلی.
سبب رئيسي (raʾīsī): علت اصلی، علت واقعی، عامل اصلی.
أسباب الحكم (ḥukm): مقدمه و حیثیات رأی دادگاه (حق.).
أسباب الراحة: وسایل تجمل و رفاه.
بسبب bisababi: بوسیلهٔ ...، به علت ...، در نتیجهٔ ...، ناشی از ...، مربوط به ...
بسبب ذلك: به این دلیل، از این جهت، از این رو.
كان السبب فيه (sababa): سبب و علت آن امر بود، باعث آن امر او بود.
يرجع السبب الى (yarjiʿu): علت این (کار) به ... برمی‌گردد؛ این امر ناشی از ... می‌شود؛ از ... آب می‌خورد.
أخذ بأسباب الحضارة الحديثة (ḥaḍāra ḥadīṯa): تمدن جدید را پذیرا شد، به تمدن جدید روی آورد.
وَصَلَ أسبابه بأسبابه (asbābahū): توان (امکانات) خود را با توان (امکانات) او یکی کرد.
تقطّعت الأسباب بينهما: روابط میان ... قطع شد، آنان دیگر هیچ ارتباطی با هم ندارند.
شاطره أسباب المسرّة šāṭarahū asbāba l-masarra: در شادی او سهیم شد.
سبب الصعوبات (ṣuʿūbāt): منشأ دشواری‌ها.
سبب الدفاع (difāʿ): ابزار دفاع (حق.).
لأكثر من سبب (li-akṯara): به چندین علت، به دلایل متعدد.
أسباب العيد (ʿīd): تدارکات عید.

لأسبابٍ خارجةٍ عن إرادتنا (irādatinā)، به دلایلی که از اراده ما خارج است.

سَبَبِيَّة sababīya سببیّت.

سَبَّاب sabbāb : دشنام‌گوینده، فحّاش، دشنام‌دهنده، رسواکننده.

سَبَّابَة sabbāba انگشت سبابه.

سَبِيب sabīb ج. سَبائِب sabā'ib طره، مو.

مَسَبَّة masabba ج. ـــ ات: فحش، ناسزا، دشنام، رسوایی.

تَسْبِيب tasbīb ایجاد و ارائه دلیل و علت (حقـ.).

سِبَاب sibāb : فحش، ناسزا، دشنام، اهانت.

مُسَابَّة musābba ناسزاگویی، فحاشی، رسواسازی.

مُسَبِّب musabbib : مسبب، پدیدآورنده، موجب، باعث، انگیزه، علت.

مُسَبِّبات musabbibāt عوامل، علل، اسباب.

مُسَبَّب musabbab عن، معلول ... ، ناشی از ... ، محصول ...

السَّبَب و المُسَبَّب (sabab)، علت و معلول.

مُتَسَبِّب mutasabbib سبب‌انگیزاننده، سبب و علت ... خرده‌فروش.

سبا saba' و سَبَأ saba : سبا.

ذَهبوا أيدِيَ (أيادِيَ) سَبا saba' (ayādiya) aydiya ... به اطراف پراکنده شدند.

سَبانِخ sabānaḵ, sabāniḵ : اسفناج.

سباهي ← سپاهی

سَبَايِسي sabāyisī و سِپَاهِي sipāhī : سوار منظم الجزایری در ارتش فرانسه (← سپاهی).

سَبَتَ sabata استراحت کردن، روز شنبه (شنبه) را رعایت کردن.

أَسبَتَ وارد روز شنبه شدن.

السَّبْت as-sabt ج. السُّبوت as-subūt روز شنبه.

يوم السبت (yawm)، همان معنی.

سَبْتُ النُّور (nūr)، شنبه مقدس (مسیح).

سُبات subāt بیهوشی، خواب مرگ‌مانند، خواب، بی‌حالی، رخوت، چرت، خمودگی.

سُباتِيّ subātī سباتی، سکته‌ای، غشی.

الالتهاب المخي السُباتي (muḵḵī) بیماری خواب (پز.).

مَسْبُوت masbūt بیهوش، در حال اغما، بی‌حرکت.

سَبَت sabat ج. ـــ ات، أَسْبِتَة asbita : سبد.

سِبِتّ sibitt : شوید (Anethum graveolens گیـ.).

سِبِتْمْبِر sibtambir : سپتامبر (ماه).

سَبَج sabaj : کهربای سیاه (معد.).

سَبَحَ sabaha ـُ (سَبْح sabh، سِباحَة sibāha) فی، بـ : شناکردن (در آب)، (مجازاً) شناور بودن، پخش بودن، گسترش داشتن.

سَبَحَ في دمه (damihī) در خون خود غرق شد.

سَبَحَ ضِدَّ التَّيّار (ḍidda t-tayyār) برخلاف جریان شنا کرد، (مجازاً) سرسختی کرد، مخالفت نمود.

سَبَّحَ ه. بزرگ داشتن، بزرگ خواندن، تمجید کردن (کسی را).



سَبَّحَ الله (allāha)، لِـلّـه (li-llāh)، سبحان الله subḥāna llāh حمد و سپاس گفتن (خداوند را، با ذکر سبحان الله).

سَبَّحَ بِحَمْدِهِ (bi-ḥamdihī)، او را ستایش کرد، او را تمجید کرد، ثنایش گفت.

سَبْحَة sabḥa (اسم وحدت): شنا، آب‌تنی.

سُبْحَة subḥa ج. سُبُحات subuḥāt، سُبَح subaḥ مهره‌های تسبیح نزد مسلمانان؛ تسبیح مسلمانان، صلوات خارج از تکلیف (مستحب) (حقـ.).

سُبْحَة subḥa، سَبْحَة sabḥa ج. سُبُحات subuḥāt،

سُبُحات sabaḥāt عظمت (خداوند)، جلال الهی.

سُبُحاتُ وَجْهِ الله subuḥātu wajhi llāh شکوه و عظمت خداوند سبحان.

سَبَحاتٌ رَفِيعَة (sabaḥāt) : مراتب رفیع.

سُبْحانَ الله subḥāna llāh پاک و منزه است خداوند سبحان.

سُبْحانَ الله عن: خداوند از ... مبراست، خداوند فوراتی ... است.

سَبّاح sabbāḥ ، شناگر.

سَبُوح sabūḥ شناگر خوب، تیزرو (اسب).

سِباحَة sibāḥa فن شنا.

مَسْبَح masbaḥ ج. مَسابِح masābiḥ استخر شنا.

مِسْبحة misbaḥa ج. مسابح masābiḥ : تسبیح.

تَسْبِيح tasbīḥ ج. ـــات، تسابیح tasābīḥ : تسبیح خداوند (یا ذکر سبحان‌الله).

تَسْبِيحة tasbīḥa ج. ـــات، تسابیح tasābīḥ : تسبیح خداوند، ذکر

تَسْبِحة tasbiḥa : ذکر

سابِح sābiḥ ج. ـــون، سُبّاح subbāḥ ، سُبَحاء subaḥā' : شناگر، غرق‌کننده

سابحٌ في أفكاره: غرق در اندیشه

سابحة sābiḥa : هواپیمای بی‌موتور

سابحات sābiḥāt و سوابح sawābiḥ : بادپایان (اسب مسابقه).

مُسبِّحة musabbiḥa : انگشت سبابه

سَبْحَلَة sabḥala : تسبیح و ستایش خداوند، سبحان‌الله گفتن.

سبحنه sabḥana : همان معنی.

سبخ sabaka ـ (سبخ sabk) : به خواب عمیق رفتن، خواب سنگین داشتن.

سَبَّخَ، سبخ : ـ الأرض (al-arḍa) کود دادن به زمین و حاصلخیز کردن آن

سَبَخ sabak : کود، کود حیوانی، پهن، رشوه

سبخٌ بلديٌ (baladī) کود حیوانی.

سبخ sabik : شوره‌زار

سَبْخة sabka، sabika ج. سباخ sibāk : زمین مردابی شور.

أرضٌ سبخةٌ: همان معنی

سِباخ sibāk ج. أسبخة asbika : کود پهن.

سباخٌ بلديٌ (baladī) کود حیوانی

سبيخ sabīk ج. سبائخ sabā'ik : پنبه حلاجی، پنبهٔ تابیده

تَسْبيخ tasbīk : خواب سنگین، خواب‌آلودگی؛ اغما (پز.).

سَبَرَ sabara ـُ (سَبْر sabr) ه : معاینه کردن، با میل وارسی کردن (زخم را)؛ میل زدن (به زخم)؛ اندازه‌گیری کردن (مثلاً عمق چیزی را)؛ عمق‌یابی کردن، وارسی کردن، کاویدن، سنداژ کردن (چیزی را).

سبر الرأي العامَّ (ra'y) نظر عامه مردم را مورد سنجش قرار داد، آرای عمومی را برآورد کرد، نظرسنجی کرد

سبر أغوارَ الشيء: ژرفای آن (چیز) را کاوش کرد، به کنه آن (چیز) پی برد، اساس و پایهٔ آن (چیز) را بررسی کرد.

سَبْر sabr : کاوش، معاینه (در زخم)؛ عمق‌یابی، وارسی، آزمایش، بررسی.

سِبار sibār ج. سُبُر subur : میل جراحی.

سَبُّورة sabbūra : تخته‌سنگ، تخته‌سیاه، تابلو

مِسْبَر misbar ج. مسابر masābir : میل جراحی (پز.).

مِسبار misbār ج. مسابیر masābīr : میل جراحی (پز.).

سِبْس sibs ـ (مص) ساز بادی کوچک شبیه به اوبوا (نوعی سرنا).

تَسَبْسَبَ tasabsaba : نرم و آویزان بودن (مو)؛ جاری شدن (اشک).

سَبْسَب sabsab ج. سباسب sabāsib : بیابان، صحرای خشک و بی‌آب و علف، زمین لم‌یزرع

قفرٌ سبسب (qafr) بیابان، منطقه بی‌آب و علف

سَبُطَ sabuṭa ـُ (سُبوطة subūṭa ، سباطة sabāṭa): نرم و آویزان بودن (مو).

سَبْط sabṭ، سَبِط sabiṭ، سَبَط sabaṭ ج. سِباط sibāṭ : نرم و آویزان (گیسوان).

سبط / سبط اليدَيْن sabṭ, sabiṭ al-yadayn : آزادمرد، بخشنده، دست و دل‌باز

سبط القامة (qāma) درشت‌اندام، رشید، خوش‌اندام، دارای قد و قامت رشید

سِبْط sibṭ ج. أسباط asbāṭ : نوه، پسر دختر (نوهٔ دختری)، سبط (بنی‌اسرائیل).

سَبّاط sabbāṭ ج. سبابيط sabābīṭ : کفش

سُباطة subāṭa : خوشه، شاخهٔ میوه

ساباط sābāṭ ج. سوابيط sawābīṭ : طاق مسلسل، گذرگاه یا خیابان سرپوشیدهٔ طاق‌دار

سيباط sībāṭ و (مصر) سُباط subāṭ : مسیر و خیابان سرپوشیده، گذرگاه طاق‌دار؛ طاق مسلسل

سَبَّعَ ه : هفت برابر کردن؛ به هفت قسمت تقسیم کردن (چیزی را).

سبع sab' ج. أسبع asbu'، سُبوع subū'، سبوعة subū'a : حیوان، حیوان درندهٔ شیر.

سَبُع sabu' ج. سِباع sibā' : همان معنی

سَبُعِيَّة sabu'īya: وحشیگری، ددمنشی.

سبعة sab'a (مؤنث: سبع sab'): هفت.

سبعة عشر sab'ata 'ašara (مؤنث: سبع عشرة sab' a 'ašrata): هفده.

سُبع sub' سُبْع sub' ج. أسباع asbā': یک‌هفتم.

سُباعيّ subā'ī: دارای هفت قسمت، هفت‌حرفی.

سبعون sab'ūn: هفتاد.

سبعونيّ sab'ūnī: هفتاد ساله.

التَّرجمة السَّبْعِينيَّة at-tarjama as-sab'īnīya: ترجمهٔ سبعینی، هفتادینی.

الشبوعات (شبعوت šabū'ōt در عبری) aš-šabū'āt: شبعوت (عید هفته‌ها نزد یهودیان).

أُسْبُوع usbū' ج. أسابيع asābī': هفته.

أسبوع الآلام: هفتهٔ مصیبت (مسیح).

أُسْبُوعيّ usbū'ī: هفتگی.

أسبوعيًّا: هفتگی (قید).

أسبوعيّة usbū'īya: برنامهٔ هفتگی (رادیو)، هفته‌نامه.

السابع as-sābi': هفتمین.

السّابع من الشّهر الجاري (šahr): هفتم ماه جاری.

سابع عشر sābi'a 'ašara، مؤنث: سابعة عشرة sābi'ata 'ašrata: هفدهم.

سَبَغَ sabaġa ـُ (سُبوغ subūġ): وسعت یافتن، چندار بودن، گسترده شدن، عریض و طویل بودن، فراوان بودن، وفور داشتن، بلند و آویزان بودن (دامن)، تن‌کشال بودن (جامه).

أسبغ ۴: وسیع کردن، وسعت دادن، تکمیل کردن (چیزی را) || ~ علی ۴: بهوفور بخشیدن (به کسی چیزی را)، بخشیدن، ارزانی داشتن، عطا کردن (چیزی را به کسی)، دادن، رساندن (چیزی را به چیزی دیگر)، نسبت دادن (ویژگی‌هایی را به کسی).

أسبغ الوضوء: به کمال وضو گرفت (حقد است).

أسبغ عليه المديح (madīḥ): او را ستایش ستود.

أسبغ عليه نعمة (ni'amahū): او را غرق نعمت کرد.

سابغ sābiġ، ج. سوابغ sawābiġ: (جمه) بلند و افتاده، کامل، پر، بی‌نقص، وافر، فراوان، سرشار.

سَبَقَ sabaqa ـِ (سبق sabq) ۶: پیش‌تر بودن، جلوتر بودن، زودتر رسیدن، پیشی گرفتن، سبقت جستن (از کسی به چیزی)، جلو زدن، پیش افتادن (از کسی)، عقب انداختن، عقب گذاشتن (کسی را) || ~ الی: زودتر رسیدن (از کسی به جایی)، پیشدستی کردن (بر کسی در کاری) || ~ ۶: پیروی جستن (بر کسی).

لم يسبق له مثيل: بی‌سابقه، بی‌نظیر، هرگز نظیر نداشته است.

سبق السيفُ العذل (sayfu l-'adla): (شمشیر بر ملامت پیشی گرفته پیش از آنکه ملامتش کند کشتش) دیگر کار از کار گذشته است، آنچه نباید بشود واقع شده است.

سبق له أن فعله (an fa'alahū): از پیش آن را انجام داده بود، پیش‌تر هم آن (کار) را انجام داده است.

سبق له أن قابلة (qābalahū): پیش‌تر با او ملاقات کرده بود.

سبق لنا القول أن (qawlu): ما پیش‌تر (قبلاً) گفته‌ایم که



سبق الحكمُ عليه بـ (ḥukmu): او پیش‌تر به محکوم شده بود.

سبق لي: پیش‌تر برایم اتفاق افتاده بود، قبلاً آن را آزموده بودم (انْ که).

لم يسبق لي أن: پیش از این هرگز اتفاق نیفتاده بود که

سبق أن الـفكرة راودت الأذهان (rāwadati l-aḏhāna): این فکر پیش از این نیز خاطرها را به خود مشغول داشته بود.

سبقه لسانه (lisānuhū): بی‌اندیشه سخن گفت، زبانش بر عقلش پیشی گرفت، از دهانش دررفت.

فيما سبق (fīmā): سابقاً، پیش‌تر، قبلاً، پیش از این.

سبّق ۲: جلو انداختن، مقدم داشتن (چیزی را)، پیش از موعد انجام دادن، مایهٔ کلام مساعده پرداختن (به کاری).

سبّق التاريخ (ta'rīḵ): تاریخ گذشته زد.

سبّق الساعة (sā'ata): ساعت را جلو برد.

سبّقت الساعة: ساعت جلو رفت.

سابق ۳: پیشی گرفتن، درصدد پیش افتادن برآمدن، پیشی جستن (از کسی)، برتری خواستن، چیرگی طلبیدن (نسبت به کسی)، مسابقه گذاشتن، رقابت کردن (با کسی)، پیش افتادن (در مسابقه از کسی)، مبارزه کردن، همچشمی کردن (با کسی).

تسابق: از هم پیشی گرفتن، با هم رقابت کردن، از هم سبقت گرفتن؛ ... الی: روی دست هم بلند شدن، از هم پیشی جستن (برای چیزی)

اِستبق = تسابق

سَبْق sabq پیشی، سبقت، برتری، تقدم

سبقُ الإصرار (iṣrār) با قصد قبلی، از روی عمد (حقوق)، پیش‌اندیشی

أحرز قصب السَّبق ← حرز

سَبَق sabaq ج أسباق asbāq: گرو، شرط (در مسابقه)

سَبْقة sabqa سَبْقةُ القلم (qalam) سهو قلم، اشتباه قلمی

سُبْقة subqa: گرو، شرط (در مسابقه)

سَبَّاق sabbāq پیشتاز، پیشرو، پیشین، مقدماتی؛ تیزتک، برنده، راننده ماشین مسابقه

قطارٌ سبّاق. قطار سریع‌السیر؛ ج ـون، پیشرو، برنده در مسابقه

أسْبَق asbaq اولی، جلوتر، قبلی، گذشته، پیشین، اسبق

أسْبَقيّة asbaqīya پیشی، تقدم، حق تقدم، اولویت، ارشدیت، سابقه‌داری، سابقه

الأسبقيّة الأولى (ūlā) اولویت نخست

سِباق sibāq مسابقه (خصوصاً اسب‌دوانی)

سِباقُ تتابع ۴×۱۰۰ متر (tatābu) مسابقه دوی امدادی ۴×۱۰۰

حصانُ السِّباق (ḥiṣān) اسب مسابقه

سِباقٌ في العَدْو (ʿadw) مسابقهٔ دو

سِباق حَواجز (ḥawājiz): کورس با مانع

حَلْبة (میدان) السِّباق (ḥalba) محل مسابقه

سِباق القوارب (qawārib): مسابقه قایقرانی

سِباق التَّسلُّح (tasalluḥ) مسابقه تسلیحاتی

مُسابَقة musābaqa ج ـات مسابقه (خصوصاً اسب‌دوانی)، رقابت همچشمی

مسابقةُ الكأس (ka's) مسابقه جام، مسابقهٔ قهرمانی

فازَ بالمسابقة (fāza): مسابقه را برد

تَسابُق tasābuq رقابت، مبارزه، مسابقه

سابِق sābiq ج ـون، سُبّاق subbāq: پیشتاز، پیشرو، قبلی، اولی، سابق، پیشین، بازمانده، گذشته، پیشین

سابقاً sābiqan در گذشته، قبلاً

سابِقٌ لأوانه (li-awānihi) زودرس، پیش از موعد

في السّابق. در گذشته، قبلاً

كالسّابق. همچون گذشته

سابقُ الذِّكر (ḏikr). پیش‌گفته

كسابق العادة. کما في السابق، طبق معمول

المبلغُ السّابقُ صرفه (mablaḡ, ṣarfuhū): قبلاً پرداخت‌شده، پیش‌پرداخت

سابِقة sābiqa پیشی، تقدم، پیشوند، مورد قبلی، تخصص، انتشار، مؤلفه؛ ج سوابق sawābiq پیشینه، سوابق، محکومیت‌های قبلی

من أصحاب (یا ذوي) السَّوابق. از محکومین قبلی، از سابقه‌دارها

من له سوابقُ (man) پیشینه‌دار، مجرم تکرارکننده جرم

سابقيّة sābiqīya سابقيّةُ القصد (qaṣd) قصد قبلی

غيرُ مسْبوق ḡair masbūq بی‌سابقه، غیرمسبوق

مُسْبقاً musabbaqan مقدمتاً، از پیش، قبلاً

مُسابِق musābiq ج ـون، رقیب، حریف؛ مسابقه‌گذار

مُتسابِق mutasābiq رقیب، حریف

سبك sabaka ـِ (سبك sabk) ه آب کردن و در قالب ریختن (فلز را)، ذوب کردن، گداختن (سنگ معدن را)؛ شکل دادن (کسی یا چیزی را)؛ آراستن، شیوهٔ سبک دادن (چیزی را)؛ به سبک (چیزی) درآوردن

سبك تمثالاً (timṯālan) تندیسی را قالب گرفت

سبك كلامه (kalāmahū): سخن آراسته و پیراسته گفت

سبّكتهُ التجارب (taǧārib) تجربه آبدیده‌اش کرده است

سبّك ه: آب کردن، ذوب کردن و در قالب ریختن (فلز را)، گداختن (سنگ معدن را)؛ با آتش ملایم پختن، آهسته پختن (چیزی را)

انسبك: شکل گرفتن

سَبْك sabk: ریخته‌گری، قالبریزی، ذوب‌کردن، قالب (نیز مجازاً در بخش شکل)؛ شکل‌گیری (بیان)، شکل (فرد)

صناعة سبك المعادن: صنعت فلزکاری و ریخته‌گری

سبكٌ ودِقّةٌ (diqqa) دقت و ظرافت

سَبّاك sabbāk ریخته‌گر

سِباكة sibāka فن ریخته‌گری

سبيكة sabīka ج. **سبائك** sabā'ik: شمش.

مشبك mašbak ج. **مشابك** mašābik: ريخته‌گری (مكان).

تشبيك tasbīk: پختن آهسته و يا تب ملايم؛ ذوب.

سبّل ه: برای اهداف خيريه وقف كردن (چيزی را).

أسبل ه: ريختن (چيزی را)؛ ه على: انداختن، پايين كشيدن (پرده يا پارچه و نظاير آن را بر چيزی)؛ ه: بستن (چشم‌ها)؛ ريختن (اشک)؛ به دانه نشستن، خوشه بستن (گندم).

أسبلت السّماء (samā'): آسمان باريد.

أسبلت الطّريق: راه بسيار پر رفت و آمد شد.

أسبل جفنيه (jafnayhi): پلک‌هايش را فروبست.

أسبل عليه السّتائر (satā'ira): پرده‌ای از سزا بر سرش ريخت.

سبل sabal و **شبنة** sabla: باران ملايم؛ آسمان واريد ريز.

سبل sabal (اسم جنس، يكی آن سبلة): دانه حبوبات.

سبلة sabla: كود سرطويله، پهن.

سبلة sabala ج. **سبال** sibāl: گلبرگه؛ سبيل، سبوت؛ خوشه.

سبيل sabīl (مذكر و مؤنث) ج. **سبل** subul، **أسبلة** asbila: راه، جاده، مسير، خط، گذرگاه؛ الی: امكان، احتمال (برای اتفاقی يا كاری)؛ ج. **أسبلة** asbila: سقاخانه؛ ج. **سبلان** sublān: سرچشمه، كلی، چشمه (بلند‌مستان).

ابن السّبيل (ibn): ولگرد بی‌خانمان، آواره، رهگذر، مسافر.

في سبيل: به‌خاطر، محض رضای، در راه.

بسبيل، **عن سبيل**، **بموسيلة**: از طريق، توسط، به‌واسطة.

في سبيل الله: محض رضای خدا، در راه خداوند؛ في سبيل الله.

على سبيل: به، بر سبيل، مثلاً: **على سبيل التّجربة** (tajriba): از باب تجربه، به قصد تجربه.

على سبيل الفكاهة (fukāha): به‌خاطر خنده، بر سبيل مزاح، از باب شوخی.

على سبيل المثال (miṯāl): مثلاً، به‌عنوان مثال.

ذكر الشّيء على سبيل المثال: آن را از باب مثال نقل كرد.

خلّی سبيله ← خلو

ضاقت به السّبل: همه درها به رويش بسته شد؛ ديگر هيچ راه گريزی نيافت.

ليس عليّ في ذلك سبيل (laysa, alayya): هيچ چيز نمی‌تواند مرا در اين كار ملامت كند؛ در انجام اين كار هيچ تقصيری متوجه من نيست.

مهّد السّبيل له (mahhada): راه را برايش هموار كرد.

ذهب (**مضى**، **سبيله** (**في سبيله**، **الى سبيله**)) (dahaba، maḍā): به راه خود رفت.

أخلى سبيله (akhlā): آزادش كرد.

إعترض سبيله (i'taraḍa): راه را بر او بست، جلويش را گرفت.

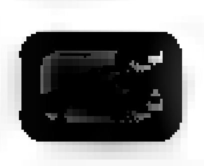
مات في سبيل وطنه (māta): در راه ميهن جان داد.

ما استطاع اليه سبيلاً (mā istaṭā'a): تا جايی كه توانست، تا آنجا كه توان داشت.

سابل sābil: **طريق سابلة**: جادهٔ پر رفت و آمد.

السابلة as-sābila: رهگذران، عابرين، پيادگان.

مسبول masbūl: كشيده، پايين افكنده، فروهشته (پرده).



الأسبان، **سبانی** ← به ترتيب **اسبانی**

سبانخ sabānikh (جمع) ج. ـات: كاهو، اسفناج؛ واگن بار (قطار).

سبه sabah: كودنی.

عقل مسبوه 'aql masbūh: عقل سبه (خصوصاً ناشی از كهولت سن)، سبكسری.

سبهللاً sabahlalan: با بی‌اعتنايی، با بی‌تفاوتی، بی‌هدف، تصادفی.

سبهللة sabahlala: بيكاری.

سباهی ← به ترتيب **اسباهی**

سبا ← به ترتيب **اسبانی**.

سبور (از فر sport) sbōr: ورزش.

سبی sabā (**سبی** saby، **سباء** sibā'): زندانی گرفتن، به بند كشيدن، به اسارت بردن، اسير كردن (خصوصاً در جنگ)؛ ه: اسير خود كردن، فريفتن، شيفته كردن، مجذوب ساختن، دل ربودن (از كسی).

إستبى = سبی

سبی saby: گرفتاری، اسارت؛ اسيران.

سبيّ sabīy ج. **سبايا** sabāyā: زندانی، اسير (جنگی).

سبیّة sabiyya: اسیر زندانی (مؤنث).

سِبیداج isbīdāj: سپیداب.

سِبیذاج isbīdāj: همان معنی.

إِسْت ist: کفل، سرین، لنبر، مقعد.

سِتَّة sitta (مؤنث سِتّ sitt): شش.

سِتَّةَ عَشَرَ sittata ʿašara (مؤنث سِتَّ عَشْرَةَ sitta ʿašrata): شانزده.

سِتّون sittūn: شصت.

سِتّونيّ sittūnī: شصت سالگی.

السّادّ as-sādd: ششمین.

سِتّ sitt ج. ـات: خانم.

سِتُّ الحُسْن (ḥusn): بلادون (گیاه دارویی)، نوعی بلوهر.

أُستاذ ج. **أَساتِذَة** ← ترتیب الفبایی.

سَتَرَ satara مض. (**یَسْتُرُ ast**) ه: پوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ ه عن: پنهان کردن، مخفی کردن، دور نگهداشتن، نهان داشتن (کسی یا چیزی را از کسی)؛ حفظ کردن، نگهداشتن، محافظت کردن (کسی یا چیزی را در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ چشم پوشیدن، عفو کردن، بخشیدن (گناهی را بر کسی).

سَتَرَ فَضِیحَةً (faḍīḥatan): بر افتضاحی (آبروریزی‌ای) سرپوش گذاشت.

تَسَتَّرَ – سَتَرَ

تَسَتَّرَ: در چادر شدن، مستور بودن، پنهان شدن، مخفی شدن، ناشناس ماندن؛ ... علی: خود را پنهان ساختن، خود را پوشاندن، خود را مخفی کردن (از کسی یا چیزی).

إِسْتَتَرَ: خود را پوشاندن، خود را پنهان کردن؛ ... علی: پنهان گشتن، پنهان بودن، مخفی شدن (از کسی یا چیزی).

سِتْر sitr ج. **سُتور sutūr**، **أَسْتار astār**: حجاب، نقاب، چادر، ستر؛ پرده، پردهٔ پنجره، پوشش، سرپوش؛ استتار (نظ.)؛ پناه، پناهگاه، عذر، بهانه.

سُتْرَة sutra ج. **سُتَر sutar**: کت، نیم‌تنه، بلوز، ژاکت.

سُتْرِیّ sutrī (مصر): اردک، مسخره.

سِتار sitār ج. **سُتُر sutur**: حجاب، نقاب، چادر، پوشش، پرده، عذر، بهانه.

السِّتار الحَدیدیّ: پردهٔ آهنین (سیا.).

السِّتار الفِنّیّ (fannī): پردهٔ نمایش فیلم.

سِتارٌ من النّار (النیران): سد آتش (نظ.).

أَسْدَلَ السِّتار (asdala): پرده را فروانداخت.

رَفَعَ السِّتارَ عن الشّیء: پرده از روی آن برانداخت، آشکار کرد، کشف کرد.

من وراء السِّتار: از پشت پرده، (مجازاً) پنهانی.

السَّتّار as-sattār: ستار، پوشانندهٔ عیوب (صفت خداوند).

سِتارة sitāra ج. **سَتائِر satāʾir**: حجاب، ستر، پرده، پردهٔ پنجره، پوشش، سرپوش، غلاف.

تَسَتُّر tasattur: پنهان‌شدگی، پنهان‌کاری، گمنامی؛ اختفاء، پوشش، استتار (نظ.).

ساتِر sātir: پردهٔ نازک.

مَسْتُور mastūr: پوشیده، مستور، چادر پوشیده، پردگی؛ محجوب، عفیف، میگساری، دارای گذشتهٔ بی‌عیب (حقوق)؛ ج. **مَساتیر masātīr**: امور مخفی، هر چیز پنهانی.

مُتَسَتِّر mutasattir: بی‌نام گمنام، پنهان، مخفی، آموزگاه، پنهان‌کار.

مُسْتَتِر mustatir: پنهان، مخفی، پوشیده (ضمیر) مستتر.

سَتَّفَ ه: انبار کردن، ذخیره کردن (کالا را)؛ مرتب کردن.

تَسْتِیف tastīf: ذخیره‌سازی، انبار کردن.

سَتَه sateh، **سَتْه sath**، **sah** ج. **أَسْتاه astāh**: مقعد، کفل، لنبر.

سِیجارة sījāra ج. ـات، **سَجائِر sajāʾir**، **سَجایِر sajāyir** (از انگ.): سیگار، سیگار.

سجع

أَسْجَع asjaʿ، مؤنث **سَجْعاء sajʿāʾ**: خوش‌قیافه، خوش‌اندام، برازنده، زیبا.

سَجَدَ sajada مض. (**یَسْجُدُ sujūd**): سجده کردن؛ ... ل: تعظیم کردن، خم شدن (جلوی کسی)؛ ... لله: پرستش کردن (خداوند را).

سَجْدة sajda ج. **سَجَدات sajadāt**: سجدهٔ نماز.

أَحَد السَّجْدة (aḥad): عید پنجاهه یا یکشنبهٔ گلریزان (۵۰ روز پس از عید فصح).

سُجود sujūd: سجود، پرستش، عبادت؛ نیز جمع ساجد **sājid** (← همین کلمه).

سَجّاد sajjād ج. ـون: پرستش‌کننده (خداوند را).

سَجّادة sajjāda، اسم جمعی **سَجّاد sajjād** ج.

سَجّاجید saǧǧājīd: جانماز، قالیچه

صاحب السجادة و شیخ السجادة: لقب و عنوان رهبران برخی از فرقه‌های درویش

مَسْجِد masǧid ج **مساجِد** masāǧid: مسجد.

مسجدٌ جامِعٌ (ǧāmi'): مسجد جامع (مسجدی که در آن نماز جمعه برپا می‌شود).

المسجدُ الحرام (ḥarām): مسجدالحرام.

المسجدُ الأقْصى (aqṣā): مسجدالاقصی (بیت‌المقدس).

المسجدان: دو مسجد (مکه و مدینه).

ساجِد sāǧid ج **سُجَّد** suǧǧad، **سُجُود** suǧūd: سجده‌کننده، ساجد.

سَجَر saǧara ـُ ه: آتش کردن، روشن کردن (اجاق، تنور و نظایر آن را).

سجّر ه: جاری کردن، سرریز کردن (آب را).

مسجّر musaǧǧar: بلند و افتاده (گیسوان).

سجارة ← ترتیب الفبایی.

سجّس ه: آشفتن، ناراحت کردن (کسی را).

سَجَعَ saǧa'a ـَ (سجْع saǧ'): خواندن (کبوتر)؛ به نثر مسجّع سخن گفتن.

سجّع: به نثر مسجّع سخن گفتن.

سجْع saǧ': نثر مسجّع، سجع.

سجعة saǧ'a: متن مسجّع.

ساجع sāǧi': سراینده سجع.

سِجْف sajf, sijf، ج **أسجاف** asjāf، **سُجُوف** sujūf: پرده، حجاب، چادر

أرْخى الليلُ سُجوفَهُ (arkhā): شب پردهٔ سیاهی فروهشت.

سِجاف sijāf ج **سُجُف** sujuf: پرده، نقاب، چادر، شال؛ لبه، سجاف دیافراگم (دوربین عکاسی).

سُجُق sujuq (از تر. sucuk): سوسیس.

سُجُقٌ مُحَمَّر (muḥammar): سوسیس سرخ‌کرده.

سجَّل ه: ثبت کردن، ضبط کردن، وارد کردن؛ یادداشت کردن، قید کردن (چیزی را)؛ سفارشی کردن (مثلاً کسی را در مدرسه)؛ به‌عنوان عضو پذیرفتن (کسی را)؛ به ثبت رساندن (مثلاً اختراعی را)؛ رسمیت دادن (به چیزی)، وارد سیاهه کردن (چیزی را)؛ پذیره‌نویسی کردن؛ سفارشی کردن (نامه را)؛ عرضه کردن (سپاس خود را)؛ با سند ثابت کردن، مستند کردن (چیزی را)؛ سند (چیزی را) ارائه دادن؛ به نام خود ثبت کردن (مثلاً أصابةً: در ورزش، گلی را)؛ ... ه علی: به پای (کسی) نوشتن، به حساب (کسی) گذاشتن (هزینه‌ای یا وامی را)؛ ... ه: ضبط کردن (دستگاه، چیزی را)، نیز **فی الشّرائط المُسجَّلة**: روی نوار ضبط کردن، پرداختن (صفحه‌ای را).

سجّل علی نفسه أن: مدرکی رسمی خود را برای ... اعلان کرد.

سجّل قطعةً موسيقيّةً (qiṭ'atan): یک قطعه موسیقی ضبط کرد.

سجّل رقماً قياسيّاً (raqaman qiyāsīyan): رکوردی را شکست، رکورد تازه‌ای به‌دست آورد.

سجّل وقتَ المجيء (maǧī'): ساعت رسیدن را ثبت کرد.

سجّل طرداً في البريد (ṭardan): بسته‌ای را در پستخانه سفارشی کرد.

سجّل علامةَ الشُّمع (šum'): علامت ساعت را به ثبت رساند.

سجّل نفسه: نام‌نویسی کرد.

سجّل علی حسابه: از حساب او برداشت کرد، در ستون بدهکار او وارد کرد.

سجّل لحسابه: به حساب او ریخت، در ستون بستانکار او وارد کرد.

ساجَلَ: رقابت کردن، هم‌چشمی کردن، مشاجره کردن، مناظره کردن (با کسی)؛ ه: اعتراض کردن (نسبت به حق کسی بر چیزی).

ساجلهُ الحديث (ḥadīṯa): با او به گفتگو پرداخت، او را به گفتگو کشاند.

سِجِلّ sijill ج ـات: طومار، دفتر ثبت، لیست، کارنامه، عملکرد، پرونده.

سجلّات: سوابق، دفتر بایگانی، اسناد، مدارک.

السجلُّ التجاري (tiǧārī): دفتر ثبت تجاری.

السّجلُّ الذّهبيّ (ḏahabī): کتاب طلایی (کتابی که مهمانان یا ملاقات‌کنندگان چیزی در آن می‌نویسند).

سجلُّ التّشريفات: لیست بازدیدکنندگان (سیا).

سجلّ (یا سجلّات) الأطيان (aṭyān): ثبت به صورت ممیزی رسمی



السجلّ العقاريّ ('aqārī) همان معنی.

سجلّ الفندق (funduq): دفتر ثبت مسافرین در مسافرخانه یا هتل.

سجلّ الأحوال المدنيّة: ثبت احوال.

سجلّ الوفيات (wafayāt): دفتر ثبت متوفیات

سجلّ الإحصاء (iḥṣā'): دفتر ثبت آمار

تسجيل (tasjīl) ج ـات: واردسازی، ثبت، نقل، ثبت رسمی و قانونی، نامه‌نویسی، پذیرنویسی، شماره‌گذاری یا علامت‌گذاری رسمی، لیست‌بندی، سفارشی کردن (نامه)، ضبط (روی نوار صوتی).

تسجيلٌ عقاريّ ('aqārī) به ثبت رساندن ملک.

آلةُ تسجيل الصوت (aṣ-ṣawt): دستگاه ضبط صوت.

سِجال (sijāl) رقابت، معارضه، مناقشه

كانت الحرب بينهم سجالاً (ḥarb) جنگ در میانشان دستخوش فراز و نشیب شد.

مُساجلة (musājala) ج ـات: همچشمی، رقابت، بحث و گفتوگو، مباحثه

مُسجِّل (musajjil) ج ـون: مأمور ثبت، ثبات، سردفتردار؛ ج ـات: دستگاه ضبط صوت

مُسجّل صُوَر تلفزيّة (ṣuwar, tilifizīya) ویدئوکاست.

شريطٌ مسجّل (šarīṭ) ج شرائط مسجّلة (šarā'iṭ): نوار ضبط

مسجِّل الكلّيّة (kullīya): منشی دانشکده، دفتردار دانشکده

مُسجَّل (musajjal): ثبت‌شده (← سجّل).

رسالةٌ مسجَّلة: نامه سفارشی.

مراسلاتٌ مسجّلة (murāsalāt): پست سفارشی، مراسلات سفارشی.

حفلة مسجّلة (ḥafla): کنسرت موسیقی ضبط‌شده

سجم sajama ـُ (سُجوم sujūm، سِجام sijām): جاری شدن، روان شدن، سرازیر شدن (اشک، آب).

سجم ـِ (سَجْم sajm، سُجوم sujūm، سَجَمان sajamān) ه: ریختن، جاری کردن (آب را)، (اشک) ریختن.

أسجم ه: (اشک) ریختن

انسجم: جاری شدن، روان شدن، راه افتادن (آب)؛ شیوا و گویا بودن، بلیغ بودن (کلام)، هماهنگ بودن؛ ... مع: همساز بودن، همنوا بودن، انسجام داشتن، تناسب داشتن، همخوان بودن (با چیزی یا کسی)

إنسجام (insijām): روانی، هماهنگی، انسجام، همخوانی، همنوایی، تناسب.

مُنسجم (munsajim): هماهنگ، منسجم، همخوان، همساز

سَجَنَ sajana ـُ (سَجْن sajn) ه: حبس کردن، به زندان انداختن (کسی را).

سِجْن sijn ج سُجون sujūn: زندان، بازداشتگاه، محبس

سَجْن sajn: توقیف، حبس

حُكِمَ عليه بالسجن (ḥukima): به حبس محکوم شد

سجن مدى الحياة (madā l-ḥayāh): حبس ابد

سجن مؤبّد (mu'abbad): همان معنی

سجن مع الأعمال الشاقّة (šāqqa): حبس با اعمال شاقه

سَجين sajīn ج سُجَناء sujanā'، سَجْنى sajnā: محبوس، دربند، اسیر، زندانی.

سجينة sajīna ج ـات: زندانی (زن).

سَجّان sajjān: زندانبان.

مسجون masjūn ج مساجين masājīn: محبوس، دربند، اسیر، زندانی.

إطلاق المسجون (السجين) (iṭlāq): آزادسازی زندانی

سجو

سَجا sajā ـُ (سَجْو sajw، سُجُوّ sujūw): آرام بودن (شب، دریا).

سجّى الميّت (al-mayyita): مرده را کفن کرد

تسجّى ه: خود را پوشاندن (با جامه).

سجيّة sajīya ج ـات، سجايا sajāyā: خوی، طبیعت، اخلاق، نهاد، سرشت؛ ج: خصایل، خصوصیات.

عن سجيّة: خود به خود، بی‌اختیار

ساجٍ sājin: آرام، ساکت، تاریک (شب).

مُسجّى musajjan: کفن‌کرده‌شده، دفن (جنازه)

سَحّ saḥḥa ـُ (سَحّ saḥḥ، سُحُوح suḥūḥ): جاری شدن، روان شدن؛ ه: فروریختن، جاری کردن (آب و...).

سَحَبَت السَّماءُ *sahbati s-samā'*: سیل آسا باران آمد

عَينٌ سَحَّاحَة *ayn sahhāha*: چشم اشکبار

سَحَبَ *sahaba* ـَ (سَحْب *sahb*) ه: کشیدن، بر زمین کشیدن، بدرون کشیدن (چیزی را)؛ پس گرفتن، پس طلبیدن (چیزی را)؛ و نیز نظری، پیشنهادی، حکمی را؛ ... مِنْ من: فرا خواندن، باز پس خواندن، عقب نشاندن (نیروها را از جایی)؛ ... ه من: بازگرفتن، محروم ساختن (کسی را از چیزی)؛ ... ه: کشیدن (آب را از چاه، عصاره را از میوه و غیر آن)؛ برداشت کردن (پول را از حساب)؛ (چک) کشیدن، (سفته) کشیدن؛ (قرعه) کشیدن؛ (سیگار) کشیدن؛ ... ه علی: توسعه دادن، شامل کردن (امری را بر چیزی دیگر)

سحب اقتراحه (*iqtirāhahū*): پیشنهادش را پس گرفت

سحب تقديراً على (*taqdīran*): تصمیمی (برنامه‌ای) را بر ... منطبق کرد

سحب ثقتهُ (*ṯiqatahū*): سلب اعتماد کرد

سحب الحصانة من (*hasāna*): از ... سلب مصونیت کرد

سحب دعوىً (*da'wan*): شکایتی را پس گرفت

سحب شيكاً (*šīkan*): چکی کشید

سحب مُسوَّدةً (*musawwadatan*): نسخه‌ای (پیش‌نویس) گرفت

سحب مُسدَّساً (*musaddasan*): هفت‌تیر کشید، کلت کشید

سحب نَفَساً من: پکی (به سیگار) زد

سحب قُرعةً (*qur'atan*): قرعه کشید، قرعه‌کشی کرد

سحب سفيره: سفیر خود را فراخواند

سحب ذَيلَه (*ḏaylahū*): خرامان رفت، دامن‌کشان رفت

سحبَ ولداً من المدرسة (*waladan*): کودکی را از مدرسه بیرون آورد

إنسحبَ: پس نشستن، وا پس رفتن، عقب کشیدن؛ ... من: عقب‌نشینی کردن، خارج شدن (از جایی)، عدول کردن (از امری)؛ ... على: منطبق شدن، شامل شدن (مثلاً حکمی، قانونی بر چیزی یا کسی)

إنسحب من مُباراة (*mubārāt*): از مسابقه‌ای کنار کشید

إنسحب من ورطةٍ (*warṭa*): از ورطه‌ای بیرون شد (نجات یافت)

سحب *sahb*: کشش؛ فراخوانی (نیروها)؛ پس‌گیری، استرداد (پیشنهاد، نظر، حکم و مانند آن)؛ حذف، برداشت، برداشت (حقوق، پول از حساب و مانند آن)؛ کشیدن (چک)؛ ج سُحوبات *suhūbāt*: قرعه‌کشی

سحب حُقوق الإنتخاب: الغای حق انتخاب

سحبُ اليانصيب (*l-yānasīb*): قرعه‌کشی

سحاب *sahāb* (اسم جمع): ابرها

سحاب *sahāb* (اسم جنس): ابر

سحابة *sahāba* (اسم وحدت) ج سُحُب *suhub*، سحائب *sahā'ib*: ابر ... ابر؛ ... استدچتر (عموماً)

سحابة *sahābata*: در طول ...، در جریان ...، در عقب

سحابةَ النَّهار (اليوم) *sahābata n-nahār (l-yawm)*: در طول روز

سِرْنا سحابةَ يومِنا *sirnā sahābata yawminā*: سراسر روز را سفر کردیم، تمام روز راه پیمودیم

سحابةَ أربعة قُرونٍ: در طول چهار قرن

سُحابة *suhāba*: پردهٔ نازک چشم

سُحّاب *suhhāb* (سوریه، فلسطین): بست؛ چفت، کو

مَسْحَب *mashab*، مَسحب الهواء (*hawā'*): راه هواگیر، جریان هوا

إنسحاب *insihāb*: عقب‌نشینی، فراخوانی (عموماً نظامی)؛ کناره‌گیری، استعفا؛ توسعه، شمول

ساحب *sāhib*: کشنده (سفته، چک و مانند آن)

المسحُوب عليه *al-mashūb 'alayhi*: محال علیه، کسی که سفته به نامش صادر می‌شود، سفته‌گیر، حواله‌گیر

سُحْت *suht*، *suhut*، ج أسحات *ashāt*: هر چیز ممنوع؛ مال حرام، اموال نامشروع

سَحَجَ *sahaja* ـَ (سَحْج *sahj*) ه: تراشیدن، خراشیدن، رنده کردن (چیزی را)؛ پوست کندن، پوست برگرفتن (از چیزی)

سَحَّجَ ه: برتراشیدن، خراشیدن (چیزی را)

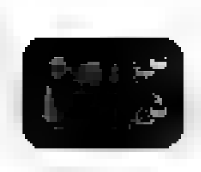
مِسحج *mishaj* ج مساحج *masāhij*: رنده (ابزار)

مِسحجة *mishaja* ج مساحج *masāhij*: رنده، دستگاه میل‌دهنده

مِسحاج *mishāj* ج مساحيج *masāhīj*: همان معنی

مَسحُوج *mashūj*: پوست‌رفتگی، زخم

سَحَرَ *sahara* ـَ (سِحْر *sihr*) ه: افسون کردن،



جادوکردن، سحرکردن، مفتون‌ساختن (کسی یا چیزی را)؛ فریفتن (کسی را)، دل ربودن (از کسی).

سَحَّرَ = سحر

تَسَحَّرَ سحری خوردن.

سِحْر siḥr ج. سُحُور suḥūr، أَسْحَار asḥār: افسون، جادو، فریب، دل‌ربایی؛ سِحْر أبیض، سحر سفید؛ سحر حلال؛ ... ربه.

سِحْر siḥr سحر، افسون، جادو، فریب ج. أَسْحَار asḥār

سُحُور suḥūr: جادوگری، افسونگری، دلربایی (ز.ب).

سِحْر الكَلَام (kalām): جادوی سخن

إِنّها ذاتُ سِحْر: وی فریبندهای است، وی دلربایی است.

إِنّها ضَرْبٌ مِن السِّحْر (ḍarbun): این نوعی جادوگری است.

سِحْرِيّ siḥrī، سحرآمیز

فانوسٌ سِحْرِيّ (fānūs): چراغ جادو

سَحَر saḥar ج. أَسْحَار asḥār: سحر، سپیده‌دم، پگاه

سَحُور saḥūr، سحری، غذای سحر در ماه رمضان.

سَحَّار saḥḥār ج. ــون، ساحر، جادوگر، افسونگر فریبکار، شعبده‌باز

سَحَّارَة saḥḥāra دلربا، افسونگر (ز.ب).

سَحَّارَة saḥḥāra ج. ات: انگشتر، ... ج. سَحَاحِير saḥāḥīr جعبه

سَاحِر انْسَحَقَتْ مَسَاحِرُه maṣāḥir (inta'faḥat): باد به غبغب انداخت، به خود بالید (از غرور).

سَاحِر sāḥir: فریبنده، دلربا ج. ــون، سَحَرَة saḥara

سُحَّار suḥḥār ساحر، افسونگر، جادوگر، شعبده‌باز

سَاحِرَة sāḥira ج. ــات، سَوَاحِر sawāḥir: زن افسونگر ساحره

مَسْحُور masḥūr، جادوشده، سحرشده، مفتون، مجذوب، دلباخته، فریفته.

سَحَقَ saḥaqa ـَ (سَحْق saḥq) هـ: خردکردن (کسی یا چیزی را)؛ خرد کردن، نرم کوبیدن، گردکردن (چیزی را)؛ نابود کردن، محو کردن (چیزی مثلاً لشکری را)؛ کهنه کردن (لباس را).

سَحِقَ saḥiqa ـَ، سَحُقَ saḥuqa ـُ (سُحْق suḥq): سخت دور بودن.

سَحَقَ جَيْشاً (jayšan): سپاهی را تارومار کرد

سَحَقَ قَلْبَه: دلش را شکست

سَحَقَ الإِنْقِلاب (inqilāb): کودتا را سرکوب کرد.

سَحَّقَ هـ: سخت کوبیدن، گرد کردن، غبار کردن، سائیده کردن، از میان بردن (چیزی را).

تَسَحَّقَ و إِنْسَحَقَ خرد شدن، له شدن، غبار شدن، خاک شدن.

سَحْق saḥq، له‌کردن، خردکردن، خاک کردن؛ ج. سُحُوق suḥūq جامهٔ کهنه و ژنده

سُحْق suḥq, suḥuq: دوری بسیار؛ (در دعا، گودی، عمق (ورطه).

سُحْقاً لَهُ suḥqan lahū: دورش بادا از رحمت خدا، به دور بادا، به مرگ واصل شود، نابود بادا، مرگ بر او بادا

سَحِيق saḥīq، دور، سخت بعید، دوردست، عمیق، ژرف

مُسَاحَقَة musāḥaqa و سِحَاق siḥāq: مساحقه طبق‌زنی

انْسِحَاقُ القَلْب (insiḥāq al-qalb): پشیمانی، ندامت دلشکستگی

سَاحِق sāḥiq: کوبنده، خردکننده، فراگیر، غالب

أَغْلَبِيَّةٌ سَاحِقَةٌ (aḡlabīya): اکثریت قاطع، اکثریت مطلق، اکثر قریب به اتفاق

تَفَوُّقٌ سَاحِقٌ (tafawwuq): برتری بی‌چون و چرا

هُجُومٌ سَاحِقٌ (hujūm): حملهٔ ویرانگر، حملهٔ کوبنده

مَسْحُوق masḥūq: کوبیده، گردشده، خردشده، ریزشده، ویران‌شده، نابودشده؛ ج. مَسَاحِيق masāḥīq: گرد، پودر

مَسْحُوقُ الغَسِيل (ḡasīl): پودر نظافت.

مَسْحُوقُ الفَحْم (faḥm): خاک زغال‌سنگ

مُنْسَحِقُ القَلْب (munsaḥiq): پشیمان، نادم، دلشکسته

سَحَلَ saḥala ـَ (سَحْل saḥl) هـ: تراشیدن، خراشیدن، پوست کندن، صیقل دادن، صاف کردن، رنده کردن، سوهان زدن (چیزی را).

سُحَالَة suḥāla براده

سِحْلِيَّة siḥlīya ج. سَحَالِي saḥālin: مارمولک (مصر).

مِسْحَل misḥal ج. مَسَاحِل masāḥil: رنده، سوهان

سَاحِل sāḥil ج. سَوَاحِل sawāḥil: کنار دریا، ساحل؛ (مصر) کنارهٔ رود، لنگرگاه (در نیل).

مَخْفَرُ السَّوَاحِل (maḵfar): نگهبانی ساحل، گارد ساحلی

لا سَاحِلَ لَهُ (sāḥila lahū): بی‌کرانه

ساحِلِيّ آنَقة sāhilī ساحلی؛ ج. سواحِلة sawāhila منسوب به سرزمین سواحل، سواحلی.

سَخْلَب sahlab، نسب (گیاه) سرپیش که از عصاره گیاه نسب گرفته شود.

سَخِمَ sahima ـَ (سَخَم saham): سیاه شدن، تیره شدن.

سَخَّمَ هُ: سیاه کردن، تیره کردن (چیزی را).

سَخَم saham سیاهی، تیره‌رنگی.

سُخْمة suhma همان معنی.

سُخام suhām همان معنی.

أَسْخَم ashamu، مؤنث: سَخْماء sahmā، سُخْم suhm تیره، سیاه.

سَخَنَ sahana ـُ (سَخْن sahn) هُ: کوبیدن، خرد کردن، گرد کردن، صیقل دادن (چیزی را).

سَحْنة sahna, sahana ج. سَحَنات sahanāt،

سَحْن suhan صورت خارجی، ظاهر، وضع ظاهر، قیافه، سیما.

مِسْحَنة mishana ج. مَساحِن masāhin سنبه، هاون.

سحو

سَحا sahā ـُ (سَحْو sahw) هُ: برداشتن، زدودن (گل را).

سِحاءة sihā'a ج. سَحايا sahāyā پوسته، لیف، غشای مغز، سحایه مغز.

سِحائِيّ sihā'ī وابسته به شامهٔ مغز، پلشلی.

مَرَض الالتهاب السّحائيّ (marad) مننژیت.

مِسْحاة mishāt ج. مَساحٍ masāhin بیلچه.

سَخْتِيان suhtiyān, sihtiyān تیماج فرنگی، چرم مراکشی.

سَخِرَ sahira ـَ (سَخَر sahar, sahr، سُخْر suhr، سُخْرة suhra، مَسْخَر mashar) مِن، بِـ: خندیدن (به کسی)، دست انداختن، ریشخند کردن، مسخره کردن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

سَخَّرَ هُ: مطیع ساختن، منقاد کردن، به بیگاری گرفتن، به بندگی گرفتن (کسی را)، ... هُ لِـ به کار گرفتن، استعمال کردن، مورد بهره‌برداری قرار دادن، به خدمت گرفتن (چیزی را برای کاری)؛ بهره‌کشی کردن، سوءاستفاده کردن (از کسی برای کاری).

تَسَخَّرَ هُ: به بندگی گرفتن، به خدمت گرفتن، تحت انقیاد درآوردن، مطیع کردن (کسی را)؛ دست انداختن، استهزا کردن.

سُخْرة suhra اسباب خنده، ملعبه، مسخره؛ بیگاری، کار اجباری، اعمال شاقه.

رِجالُ السُّخْرة: بردگان، بندگان، عمله بیگاری.

أَعمالُ السُّخْرة: بیگاری، اعمال شاقه.

سُخْرِيّ sikrī, sukrī اسباب خنده، اسباب مسخرگی؛ بیگاری، اعمال شاقه.

ساخِر sākir: شوخ، مسخره‌کن، کنایه‌گو، گوشه‌زن، طعنه‌زن؛ طنزآمیز، کنایه‌آمیز، شیطنت‌آمیز.

رَسمٌ ساخِر (rasm) کاریکاتور.

رَسّامٌ ساخِر (rassām) کاریکاتوریست.

سُخْرِيّة sukrīya شوخی، مسخرگی، مسخره، ریشخند، شیطنت، بودگی؛ اسباب مسخرگی، وسیلهٔ تمسخر.

مَبعثٌ للسُّخْرِيّة (mab'at): باعث مسخرگی، اسباب ریشخند، مایهٔ تمسخر.

تَسْخير taskīr بیگاری‌کشی، برده‌گیری، بهره‌کشی، بهره‌برداری، سوءاستفاده.

مُسَخِّر musakkir بهره‌کش، ستمگر.

مَسْخَرة maskara ج. ـات، مَساخِر masākir: مسخرگی، کمدی، رقص کمیکه مسخره، خنده‌دار، لوده، مسخره‌گر.

مَساخِر masākir کارناوال.

سَخِطَ sakita ـَ (سَخَط sakat) هُ، عَلى: رنجیدن، ناراحت شدن، عصبانی شدن، به خشم آمدن، مواخذه (از دست یا بر کسی یا چیزی).

أَسْخَطَ هُ: لیفات (کسی را) تلخ کردن، عصبانی کردن، به خشم آوردن، عصبانی کردن (کسی را).

تَسَخَّطَ = سَخِط

سُخْط sukt, sukut سَخَط sakat نارضایی، رنجیدگی، ناراحتی، آزردگی، اوقات‌تلخی؛ خشم، عصبانیت، عصبانیت.

مَسْخَطة maskata ج. مَساخِط masākit مایهٔ رنجش، اسباب ناراحتی، مایه خشم.

مَسْخُوط maskūt مسخور، مورد تنفر؛ ج. مَساخِيط masākīt (مصر) بت.

تَسَخُّط tasakkut رنجش، نارضایتی، عصبانی.



سَخُفَ saḵufa ـُ (**سُخْف** suḵf ، **سَخافَة** saḵāfa): سبک‌سر بودن، احمق بودن، بی‌شعور بودن، ابله بودن؛ هرزه بودن، بیهوده بودن، سست بودن (گفتار).

سُخْف suḵf, saḵf : سبک‌سری، حماقت، بی‌خردی، کم‌هوشی؛ بیهودگی، هرزگی، بی‌معنایی (سخن).

سَخِيف saḵīf ج. **سِخاف** siḵāf : سبک‌سر، بی‌خرد، بی‌عقل؛ سبک، سست، بیهوده، هرزه، بی‌معنی، سخیف؛ خُرد، ناچیز ج. **سُخَفاء** suḵafā' : مسخره، بیهوده‌گو، هرزه‌گو.

سَخافَة saḵāfa : سبک‌سری، بی‌خردی؛ ج ـ ات : امر نامعقول، سخن بچگانه.

سَخافات saḵāfāt : کارهای نامعقول و بیهوده، مزخرفات.

سَخْلَة saḵla ج. **سِخال** siḵāl : بره.

سَخَّمَ ه : تیره کردن، با دوده سیاه کردن (چیزی را).

سَخَّمَ بِصَدْرِهِ (bi-ṣadrihī) : دلش را آزرد، دلش را چرکین کرد.

تَسَخَّمَ علی : متنفر شدن (از کسی)، کینه (کسی را) به دل گرفتن، دل‌چرکین شدن (از دست کسی).

سَخَم saḵam : دوده، سیاهی.

سُخْمَة suḵma : سیاهی؛ تنفر، بیزاری؛ سوءنیت، کینه، خشم، غضب.

سُخام suḵām : دوده، سیاهی.

سَخِيمَة saḵīma ج. **سَخائِم** saḵā'im : بیزاری، انزجار، کینه.

سَخُنَ saḵuna ـُ، **سَخَنَ** saḵana ـَ، و **سَخِنَ** saḵina ـَ (**سُخُونَة** suḵūna ، **سَخانَة** saḵāna ، **سُخْنَة** suḵna): داغ شدن، گرم شدن؛ تب داشتن.

سَخَّنَ ه : داغ کردن، گرم کردن (چیزی را).

أَسْخَنَ = **سَخَّنَ**

سُخْن suḵn : داغ، گرم.

سَخانَة saḵāna : گرمی، حرارت.

سُخُونَة suḵūna : همان معنی

سُخّان saḵḵān ، **سُخّانُ مِیاهٍ** (miyāh) : آبگرمکن

سُخّانَة saḵḵāna : ظرفی آب داغ، ترموس.

سُخّانَةُ الحَمّام (ḥammām) : آبگرمکن حمام

سُخّانات saḵḵānāt : چشمه‌های آبگرم

ساخِن sāḵin ج. **سُخّان** suḵḵān : داغ، گرم.

نِقاشٌ ساخِن (niqāš) : مباحثهٔ آتشین، گفتگوی داغ

سخو، سخی

سَخا saḵā ـُ، **سَخِيَ** saḵiya ـَ (**سَخاء** saḵā' و **سُخُوّ** suḵūw ، **سَخاوَة** saḵāwa) بـ علی : گشاده‌دستی کردن، کرم ورزیدن، بخشندگی کردن (در امری نسبت به کسی)؛ دادن، بخشیدن، عطا کردن (چیزی را به کسی).

تَسَخَّی : کریمانه عمل کردن، به بخشندگی تظاهر کردن.

أَسْخَی = **تَسَخَّی**

سَخاء saḵā' : بخشندگی، سخاوت، آزادمردی، جوانمردی.

سَخِيّ saḵīy ج. **أَسْخِیاء** asḵiyā' : دست‌ودل‌باز، بخشنده، کریم، سخاوتمند، ... ؛ ثمربخش، بهره‌آور، پربار (از چیزی).

أَمْوالٌ سَخِيَّة : وجوه فراوان، سرمایه‌های کلان.

سَخِيُّ النَّفْسِ فِي الشَّيْءِ (nafs) : آنکه در بخشش چیزی دسته می‌گردد.

سَخاوَة saḵāwa : سخاوت، بخشندگی، گشاده‌دستی

سَدَّ sadda ـُ (**سَدّ** sadd) ه : مسدود کردن، سد کردن (چیزی را)، بستن، گرفتن (مثلاً: هر مطلوبی را)؛ مانع شدن، جلوگیری کردن (از چیزی)؛ پر کردن (جای خالی را)؛ به‌جای (چیزی) نشستن؛ دادن، پرداختن، بازپرداخت کردن (مثلاً: هزینه‌ای یا وامی را)؛ انجام دادن، برآوردن (تعهدی را)؛ ... ه علی : بر بستن (مثلاً: راهی را بر کسی).

سَدَّ ثُغْرَةً (ṯuḡratan) : خلأیی را پر کرد، حفره‌ای را پر کرد، شکافی را گرفت.

سَدَّ ثُلْمَةً (ṯulmatan) : خلأیی را پر کرد، حفره‌ای (سوراخی) را پر کرد.

سَدَّ خَلَّةً (ḵallatan) : قصوری را جبران کرد.

سَدَّ حاجَتَهُ (ḥājatahū) : نیاز او را برآورد.

سَدَّ أَنْفَهُ، أُذُنَیْهِ (anfahū, uḏunayhi) : دماغش، گوشش را بست.

سَدَّ عَلَیْهِ بابَ الكَلامِ (bāba) : در سخن گفتن بازش داشت، اجازهٔ سخن گفتن به او نداد.

سَدَّ رَمَقَهُ (ramaqahū) : او را (خود را) به‌زحمت زنده نگه داشت، رمقی به او (به خود) بخشید، رفع گرسنگی (از او یا از خود) کرد.

سَدَّ مَسَدَّهُ (masaddahū) : جانشین آن شد، جای آن را پر کرد.

سدّ مطبقه (maṭbūqa) خویسته‌های او را برآورده کرد.

سدّ فراغاً (farāġan) خلأیی را پر کرد.

سدّ العوائق، موانع را برطرف کرد.

سدّ sadda ـِ (سُدود sudūd، سَداد sadād): درست بودن، مناسب بودن، مناسب داشتن؛ حق کسی صائب بودن، برحق بودن؛ درخور بودن، شایسته بودن.

سَدَّدَ هـ: مسدود ساختن، بستن، بندآوردن (چیزی را)؛ دادن، پرداختن (خرج، هزینه، بدهی و نظایر آن را)؛ هـ نحوَ راهنمایی کردن (کسی را به‌سوی جایی یا چیزی)، راه راست را به کسی نشان دادن؛ هـ الی سوق دادن، متوجه کردن، گرداندن (چیزی را به‌سوی چیزی یا کسی)؛ الی نشانه گرفتن، هدف قرار دادن؛ منظور خود ساختن، هدف خود ساختن (چیزی را)؛ تنظیم کردن (به دوربین روی چیزی).

سدّد دیناً (dayman)، وامی را پرداخت.

سدّد عجزاً (ʿajzan)، کمبودی را پوشاند (جبران کرد).

سدّد قائمة حساب (qāʾima) صورت‌حسابی را پرداخت کرد.

سدّد مصاریفَهُ (meṣārīfahū) هزینه‌هایش را پرداخت، هزینه‌های او را به‌عهده گرفت.

سدّد إشتراكَهُ (ištirākahū)، حق اشتراک خود را پرداخت.

سدّد خطاه نحوَ (ḫuṭāhū)؛ به ... روی آورد، رو به‌سوی ... نهاد.

سدّد الله خطاه، خدا به راه راست هدایتش کرد (مهر کناد).

سدّد ضربةً، لكمةً (lakmatan)، ضربه‌ای وارد آورد.

سدّد تهمةً الی (tuhmatan)؛ به ... اتهامی زد، اتهامی متوجه ... کرد.

سدّدَ هدفاً (hadafan)؛ با دوربین نشانه‌گیری کرد، توپ را نشانه گرفت.

أسدّ، حق گفتن، درست گفتن، درست بودن، راست بودن، عمل درست انجام دادن، درخور بودن، شایسته بودن.

تسدّد الی هدایت شدن، راهنمایی شدن، متوجه شدن، متمایل شدن (به‌سوی چیزی یا کسی).

إنسدّ بند آمدن، بسته شدن، مسدود گشتن؛ جلوگیری شدن، ممانعت شدن.

سدّ sadd بستن، سد، مانع، جلوگیری، مسدودسازی؛ پرداخت (بدهی، هزینه و مانند آن)؛ اجرا، عمل، تحقق‌یابی (درخواست، مطالبه).

سُدّ sudd, sadd ج. سُدود sudūd، أسداد asdād، منع؛ حصار، بارو؛ آب‌بند (ساحل دریا)؛ بند؛ سد، سدّ رودخانه؛ دست‌انداز؛ مانع (در پرش با اسب)؛ پناه، حائل، پر (مجازاً).

السدُّ العالی (ʿālī)، سدّ عالی (در اسوان).

حارةُ السدّ (ḥāra) کوچهٔ بن‌بست.

سدّة sadda منع، جلوگیری؛ سد، مانع، حائل؛ بند.

السدّة الشریانیّة (širyāniya)، خون‌بست، انسداد عروقی (پز.).

سُدّة sudda ج. سُدد sudad دروازه، در؛ آستانه، مقر، بارگاه دیوان، تخت، عرش.

السُّدّةُ الرسولیّة (البابَویّة) (rasūliya)، دربار پاپ.

سَدَد sadad بست (لوله).



سَداد sadād پرداخت، تسویهٔ حساب؛ عمل درست؛ سخن بجا؛ درستی، صحت، قوام؛ تناسب، شایستگی

جری علی سداد (jarā)، به‌درستی و شایستگی عمل کرد.

تحت السّداد، پرداخت‌شده، در دست پرداخت (تج.).

بسداد مناسب، به‌جا.

سَداد الرأی (raʾy) نیک‌اندیشی، درستی فکر، صواب‌دانی، درست‌نظری.

سُداد sudād؛ انسداد مجرا (بینی، رگ و غیر آن).

سِداد sidād ج. أسِدّة asidda؛ درپوش، سوراخ‌گیر؛ در شیشه، چوب‌پنبه.

سِدادُ الفُتْیل، موشک، کلید اتصال (الک.).

سِدادة sidāda، درپوش، در بطری، سوراخ‌گیر؛ مگسک (تفنگ).

سَدید sadīd، شانه‌زن، تیرانداز ماهر؛ راست، درست، مستقیم؛ مناسب و شایسته (امری)، به‌جا (پاسخ، سفر)؛ نیک‌اندیش، خوش‌فکر

أسدّ asadd، مناسب‌تر، صحیح‌تر، شایسته‌تر، درخورتر

تسدید tasdīd، پرداخت، تسویهٔ حساب، تصفیهٔ حساب؛ نشانه‌گیری.

تحت التَّسدید، پرداخت‌شده، در دست پرداخت، معوقه (تج.).

سادّ sādd مسدودکننده.

مَسْدود masdūd: بسته (مدار برق)؛ دربسته، مسدود (راه)، پرشده (سوراخ).
مُسَدِّد musaddid، مُسَدِّدة: شانه‌گیر (ابزار).
مُسَدِّد تلقائي (ālī): شانه‌گیر خودکار
سدب ← سذاب
سَدِرَ sadira ـَ (سَدَر sadar، سَدارة sadāra): خیره شدن (چشم)؛ گیج شدن، مات و مبهوت شدن، سرگشته و حیران شدن، انفعال شدن.
سِدْر sidr (اسم جنس، یکی آن ـَة)؛ ج سِدَر sidar، ـات، سُدور sudūr: درخت سدر، درخت کُنار
سِدْرةُ المُنتهی (muntahā): سدرةالمنتهی، درخت سدر در آسمان هفتم (در سوره نجم).
بَلَغَ سِدْرةَ المُنتهَی: به بالاترین هدف دست یافت، به عالی‌ترین درجه رسید
سِدارة sidāra ج سَدائر sadā'ir: شب‌کلاه، عرقچین، سرپوش، نوعی کلاه
سیدارة sīdāra ج ـات = سدارة
سادِر sādir في: بی‌پروا، بی‌توجه، سربه‌هوا، بی‌احتیاط
سَدَّسَ ه: ششپر کردن؛ شش برابر کردن؛ شش‌ضلعی کردن، شش‌گوشه کردن (چیزی را).
سُدْس sudus، suds ج أسداس asdās: یک‌ششم
ضرب أخماسه في أسداسه (akmāsahū): به مغز خود سخت فشار آورد تا بتواند فکر کند
سُداسيّ sudāsī: شش‌ضلعی؛ شش‌بخشی
السّادس as-sādis: ششم
مُسَدَّس musaddas: شش‌گوشه، شش‌پر؛ مکعب ششپر؛ ج ـات: ششلول، هفت‌تیر، تپانچه
مُسَدَّس رشّاش (raššāš): هفت‌تیر خودکار، مسلسل دستی
مُسَدَّسة musaddasa: هفت‌تیر، ششلول، تپانچه
سَدَف sadaf ج أسداف asdāf: تاریکی، تیرگی، غروب آفتاب
سُدْفة sudfa ج سُدَف sudaf: تاریکی، تیرگی، غروب
سَدَلَ sadala ـُ (سَدْل sadl) ه: آویختن، فروهشتن؛ ه علی: انداختن، فروافکندن (چیزی مثلاً پرده را روی چیزی)؛ (مجهول) سُدِلَ sudila علی: فروافتادن، آویزان شدن (روی چیزی).

سَدَّلَ و أسدَلَ = سدل.
سَدَّلَ شَعْرَه (ša'rahū): موی خود را صاف و فروهشته ساخت.
تَسَدَّلَ: آویزان شدن، فروافتادن (پرده، چادر و مانند آن).
إنسدلَ على: پایین افتادن، آویزان شدن (بر چیزی).
سِدْل sidl، sudl ج سُدول sudūl، أسدال asdāl: پرده، حجاب، حائل
إسْدَمَّ: خشکیدن (چشمه).
سَدَم sadam: غم، غصه
سَدیم sadīm ج سُدُم sudum: مه، غبار، سحاب (اختر.)
سَدیميّ sadīmī: لکه‌دار، غباردار، غبارآلود، گازگرفته
سِدانة sidāna: پرده‌داری، سرپرستی، تولیت (مرقد، خصوصاً کعبه).
سادِن sādin ج سَدَنة sadana: متولی، خادم کعبه، خادم کلیسا (مسیح.)، پرده‌دار؛ ج سَدَنة: خدمه (توپ، تانک و نظایر آن).
سدو، سدی
سَدَّی ه الی: رساندن، فراهم کردن، حاصل کردن (سودی، خیری برای کسی)
أسدی ه الی ه: رساندن، فراهم کردن (سودی برای کسی)؛ ه: انجام دادن، به‌جا آوردن (چیزی را).
أسدی إليه خدمةً (kidma): به او خدمتی کرد
أسدی إليه الإرشادات (iršādāt): او را راهنمایی کرد، توصیه‌های سودمندی به او عرضه کرد
أسدی الشُّکرَ له (šukr): از او سپاسگزاری کرد
أسدی فائدةً: سودی به بار آورد
أسدی إليه (بذل له) النّصحَ (nush): او را اندرز داد، او را نصیحت کرد
أسدی إليه يداً (yadan): لطفی در حق او کرد، او را یاری رساند
سَدًى sadan ج أسدية asdiya: تار (در پارچه)؛ بافت، ریخت، تاروپود (مثلاً در داستان، مقاله و مانند آن).
سدی النّسیج و لُحمتُه (luhmatuhū): تار و پود پارچه
سُدًى sudan: بیهوده، پوچ، باد هوا
ذهب سُدًى: بیهوده شد، باد هوا شد
سَداة sadāt: تار (در پارچه)؛ بافت، ریخت، تاروپود (مثلاً در داستان، مقاله و مانند آن).

سَذاب sadāb ـ اسپند، سداب کوهی (گیاه).
سَذَبِيّ sadabī: سدابی، اسفندی.
سَذاجة sadāja : سادگی؛ بی‌غل‌وغشی، ساده‌لوحی؛ بی‌غشمری.
ساذَج sādaj, sādij ج **سُذَّج** suddaj ـ ساده، بی‌رنگ، یکرنگ (پارچه)؛ اصل ساده، روشن، ساده‌لوح؛ بدوی، معانی، عامی.
سر (از فارسی سر) معمولا جزء اول برخی ترکیبات: سردار sirdār (مصر) فرمانده ارشد.
سر عَسكر sar ʿaskar سرعسکر (در ارتش عثمانی سابقا).
سر ياوران saryāwarān کمک‌فرمانده.
سَرَّ sarra ـُ (سُرُور surūr، تَسِرَّة tasirra، مَسَرَّة masarra) ه: شادمان ساختن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را)؛ (مجهول:) سُرَّ surra (سُرُور surūr) لـ، من، ب: شادمان شدن، خوشحال شدن، مسرور شدن، لذت بردن (از چیزی).
يَسُرُّني أَنْ خوشبختم که ... مفتخرم که ... (در آغاز نامه).
سَرَّرَ ه: شادمان کردن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را).
سارَّ ه: محرمانه گفتن رازی را به کسی.
سارَّهُ في أُذُنِهِ (udnihī) در گوشش آهسته گفت، زیر گوشش گفت.
أَسَرَّ ه: شادمان ساختن، خوشحال کردن، مسرور کردن (کسی را)؛ پنهان داشتن، کتمان کردن، راز داشتن (چیزی را)؛ ه الی، ب الی: محرمانه گفتن، زمزمه کردن، زیر گوش گفتن (به کسی چیزی را).
أَسَرَّ في أُذُنِهِ (udnihī) ه: زیر گوشش (چیزی) گفت.
تَسَرَّرَ tasarrara (و **تَسَرَّى** tasarrā) ب، ها (سُرِّيَّة surrīya): معشوقه گرفتن، رفیقه خود ساختن (زنی را).
إِسْتَسَرَّ در پی اخبار رفتن؛ ... عن: پنهان شدن (از کسی)؛ ها: رفیقه گرفتن، به معشوقگی گرفتن (زنی را).
سِرّ sirr ج **أَسْرار** asrār : راز، سرّ، مطلب نهانی، پوشیدگی، رازگویی، رازداری، ریشه، اصل، خاستگاه، آیین تقدیس، سرّ (مسیح).
سِرًّا sirran محرمانه، خصوصی.
سِرًّا وعَلانِيَةً (ʿalāniyatan): علنی و غیرعلنی، آشکار و نهان.

سِرُّ اللَّيْلِ (layl) ـ اسم شب.
أَسْرارُ القُرْآنِ باطن قرآن.
كاتِبُ السِّرِّ منشی، دبیر.
كاتِمُ السِّرِّ (kātim) ـ همان معنی.
كَلِمَةُ السِّرِّ اسم شب.
بِسِرِّكُمْ بل **في سِرِّكُمْ** به سلامتی شما.
في سِرِّهِ در اعماق دلش، در باطن.
أَعْيا سِرَّهُ aʿyā sirrahū ـ بیتاب کرد، مستأصل شد، به ستوهش آورد.
أَجْرى سِرًّا ajrā sirran آیین تقدیس به جا آورد (مسیح).
سِرُّ تَأَخُّرِهِ (taʾakhkhurihī) علت تأخیرش.
سِرُّ فَتْحِ خِزانَةٍ (khizāna): رمز قفل صندوق.
سِرُّ المِهْنَةِ (mihna) اسرار شغلی، راز حرفه.
قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ (qaddasa llāhu) خدایش رحمت کناد؛ قدس الله سره (پس از نام بزرگان و اولیا).
سِرِّيّ sirrī سری؛ خصوصی؛ محرمانه؛ مرموز، نهانی؛ پوشیده؛ مربوط به آیین تقدیس (مسیح).
سِرِّيٌّ جِدًّا (jiddan) خیلی محرمانه.
الأَمْراضُ السِّرِّيَّةُ بیماری‌های تناسلی.
سِرِّيَّة sirrīya راز؛ رازداری، سری بودن.
سُرّ surr ج **أَسِرَّة** asirra ـ بند ناف، بند سره.
سُرَّة surra ج ـ اسه **سُرَر** surar ـ ناف، مرکز.
سُرِّيّ surrī نافی.
الحَبْلُ السُّرِّيُّ (ḥabl) بند ناف.
سُرُر surur، **سِرَر** sirar: همین معنی.
سُرَر surar خط کف دست یا پیشانی.
سِرار sirār، **سِرارُ الشَّهْرِ** (šahr) آخرین شب ماه قمری.
سِرار sirār ج **أَسِرَّة** asirra، **أَسارِير** asārīr خط کف دست یا پیشانی؛ خطوط چهره، چین و شکن صورت، حالت عمومی چهره.
أَسارِيرُ الوَجْهِ (wajh): همان معنی.
سُرُور surūr : خوشی، خوشحالی، شادمانی، مسرت، لذت، نشاط.
سَرِير sarīr ج **أَسِرَّة** asirra، **سُرُر** surur، **سَرائِر** sarāʾir تخت، تختخواب؛ عرش، دیوان.
مِصْباحُ سَرِيرٍ (miṣbāḥ): چراغ سر تخت، چراغ خواب.



سِرِّيّ sirrī ، باطنی (پ.ا) پرستک کلیسا

سَرِيرة sarīra ج. سَرائِر sarā'ir : سرّ، راز درون، روح، جان، نفس، دل، سینه، اندیشه نهان

صفاء السَّريرة (ṣafā') ، پاکی وجدان، روشنی دل، صفای درون

طَيِّبُ السَّريرة (ṭayyib) خوش‌قلب، مهربان، پاکدل

سَرّاء sarrā' : خوشی، سعادت، آسایش، گشایش

فی السَّرّاء والضَّرّاء (ḍarrā') : در خوشی و ناخوشی

سُرِّيَّة surrīya ج. سَرارِيّ sarārī ، رفیقه، معشوقه

مَسَرّة masarra ج. ـــات: خوشی، شادمانی، خوشحالی، مسرت

مِسَرّة misarra ج. مَسارّ masārr : مکالمه تلفنی؛ تلفن

تَسَرٍّ tasarrin ؛ رفیقه گرفتن

اِستِسرار istisrār زندگی با معشوقه، رفیقه گرفتن

سارّ sārr ، لذت‌بخش، مسرت‌بخش، شادی‌انگیز

مَسرور masrūr پ. خوش، شادمان، مسرور، خوشحال (از چیزی یا کسی).

مُسِرّ musirr ، لذت‌بخش، مسرت‌بخش، شادی‌انگیز

مُسْتَسَرّ mustasarr : کمینگاه، محل اختفا

سُرادِق surādiq ج. ـــات: چادر بزرگ، سراپرده، شادروان

سِراط sirāṭ = صِراط ṣirāṭ : راه، طریق، مسیر، صراط

سَرای sarāy قصر، سرا

سَرایة sarāya ج. ـــات: قصر، سرای

السَّرایةُ الصَّفراء (ṣafrā') : (مصر) تیمارستان.

سَرِبَ ـَ sariba (سَرَب sarab): جاری شدن، نشت کردن، به بیرون رخنه کردن، تراوش کردن

سَرَّبَ ه الی، گروه‌گروه فرستادن (کسانی یا چیزهایی را به جایی).

تَسَرَّبَ جاری شدن؛ نشت کردن، به بیرون رخنه کردن، تراویدن؛ در خانه گریختن، جیم شدن، در رفتن، دور گشتن، شایع شدن (خبر)؛ الی، نفوذ کردن، رخنه کردن؛ درون تراویدن؛ راه یافتن، خزیدن، لغزیدن (به درون چیزی).

تسرّب فیه خطأٌ (ḫaṭa'un): خطایی (غلطی) در آن لغزید.

تسرّبت المعلوماتُ (ma'lūmāt) اطلاعات (به بیرون) درز کرد.

تسرّب الماء الی السَّفینة (safīna)، آب به درون کشتی رخنه کرد.

إنسَرَبَ: مخفی شدن (حیوان).

سِرْب sirb ج. أَسْراب asrāb : دسته، گروه، گله (چهارپا، پرنده، حشره و مانند آن)؛ اسکادران (هواپیما)؛ قلب، باطن

سِرب من النَّحل (naḥl) ، دسته زنبوران.

هادِئُ السِّرب (hādi') آرام، مطمئن

سَرَب sarab ج. أَسْراب asrāb آشیانه، لانه، سوراخ حیوانات، راه زیرزمینی، تونل

سُرْبة surba ج. سُرَب surab ، دسته، گروه، گله، توده.

سَراب sarāb : سراب، شبح؛ فاضلاب

مَسْرَب masrab ج. مَسارِب masārib : راه، گذرگاه، راهاب، آبگذر، کانال؛ مجرای فاضلاب.

سارِب sārib مرئی، قابل دیدن، آشکار

سارِبة sāriba ج. سَوارِب sawārib ، خزنده

أُسروب ← ترتیب الفبایی.

سَرْبَلَ sarbala ه ، سربال (← همین کلمه) پوشاندن، لباس پوشاندن (کسی را) ... ه ب پوشاندن (کسی را با چیزی)؛ غرق (چیزی) کردن (کسی را، مثلاً: بالمجد غرق افتخار کردن).

تَسَرْبَلَ سربال (← همین کلمه) پوشیدن؛ ... ه: پوشیدن (جامه را) ... ب: ملبس شدن، آراسته شدن، پوشیده شدن (به جامه‌ای، نیز مجازاً: به افتخار)؛ خود را در پیچیدن (در پوششی).

تَسَرْبَلَ بالمجد (majd) غرق افتخار شد

سِربال sirbāl ج. سَرابیل sarābīl ، پیراهن، جامه، لباس، زره.

مُتَسَرْبِل mutasarbil، مُتَسَرْبِل بالمجد غرق در افتخار، جامهٔ افتخار پوشیده

مُتَسَرْبِل بالشَّباب: در اوج جوانی، غرق در نشاط جوانی

سَرَجَ ـُ saraja ه: بافتن (مو را).

سَرَّجَ: همان معنی؛ ه کوک‌زدن؛ گلابتون‌دوزی کردن، زین کردن (اسب را).

أَسرَجَ: همان معنی؛ ... السراج روشن کردن (چراغ).

سَرْج sarj ج. سُروج surūj زین.

سِراج sirāj ج. سُرُج suruj : چراغ، لامپ

سراج الحرکة (ḥaraka) چراغ راهنمایی و رانندگی، چراغ عبور و مرور

سِراجُ اللَّيل (layl): کرم شب‌تاب

سِراجة sirāja: زین‌سازی، سراجی، گلابتون‌دوزی، سلال‌دوزی.

سَرّاج sarrāj: زین‌ساز

سُرُوجِيّ surūjī: همان معنی

سُرُوجِيّة surūjiyya: حرفهٔ زین‌سازی

أُسْرُوجة usrūja: دروغ، افسانه

مِسْرَجة masraja, misraja ج. **مَسارِج** masārij: چراغ، چلچراغ

سيرج ← ترتيب المباني

سِرْجِين sirjīn: کود، فضله، سرگین.

سَرَحَ saraha ـَ (**سُرُوح** surūh): بیرون رفتن، دور شدن، آزاد گشتن، سرگردان بودن، آزادانه چریدن (گله)، مغشوش شدن، پریشان بودن (ذهن)؛ ... ه: به حال خود رها کردن (چیزی را)؛ به چرا آزاد بردن (گله را).

سَرِحَ sariha ـَ: آزادانه عمل کردن، به میل خود رفتار کردن، واجب گرفتن، به کار خود پرداختن.

سَرَحَ و مَرَحَ (maraha): دنبال کار مورد علاقه رفتن، کار مورد علاقهٔ خود را دنبال کردن.

سَرَّحَ ه: به چرا بردن (گله را)؛ فرستادن، روانه کردن، رها کردن، آزاد گذاشتن، آزاد کردن (کسی را)؛ ... ها: طلاق دادن (زن را)؛ ... ه: مرخص کردن، بیرون کردن، معزول کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... (چشم) چراندن، نگاه گرداندن (روی چیزی)؛ معاف کردن، ها کردن (سرباز را)؛ منحل کردن (سپاه را)؛ شانه کردن (گیسوان را)؛ ... عن، بر سَرَّحَ هُمُومَه: از غم رهاندن (کسی را)، بار اندوه و (از دوش کسی) برداشتن

سَرَّحَ شَعْرَهُ (ša'rahū): زلفان او را (خود را) شانه کرد

سَرَّحَ نَظَرَهُ (nazarahū) الی: چشم دوخت ... گرداند.

أَطْلَقَ سَراحَهُ (atlaqa): آزادش کرد، رهایش کرد (از اسارت)

سَراحٌ شَرْطِيّ (šartī): آزادی مشروط

إنْسَرَحَ بِفِكْرِهِ (bifikrihī): عمیقاً به تفکر پرداخت، غرق در اندیشه شد

سَراح sarāh: جدایی، طلاق، رهایی، آزادی، آسانی، آسودگی.

إطْلاقُ سَراحِه (itlāq): رهایی‌اش، آزادی او

مُطْلَقُ السَّراح (mutlaq): آزادشده، رهاشده.

سَرِيح sarīh و **بائع سَرِيح**: فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش

سِرْحان sirhān: گرگ

مَسْرَح masrah ج. **مَسارِح** masārih: چراگاه، مرتع؛ سالن نمایش، تئاتر، صحنهٔ نمایش

مَسْرَحُ الأَحْداث (ahdāt): صحنهٔ حوادث، عرصهٔ حوادث

مَسْرَحُ التَّمْثيل (tamtīl): تئاتر

مَسْرَحِيّ masrahī: دراماتیک، مربوط به نمایش، صحنه‌ای

مَسْرَحِيّة masrahiyya ج. ـات: نمایش، نمایشنامه

تَسْرِيح tasrīh: اخراج، خلع، عزل، رهاسازی، رهایی، آزادسازی، بازگشت به حالت عادی (ارتش)، معافیت (از سربازی)؛ [illegible]؛ ج. **تَسارِيح** tasārīh: اجازه، مرخصی.

تَسْرِيحة tasrīha ج. ـات: طرز درست آرایش گیسوان، آرایش (مو).



سارِح sārih: سارحٌ مارحٌ: خوش‌گرد، آزادگرد، رها، به خود مشغول

سارِحُ الفِكْر sārih al-fikr: حواس‌پرت، پریشان‌فکر

مُنْسَرِح munsarih، المُنْسَرِح: نام یکی از بحور عروض

مُنْسَرِحُ الفِكْر (fikr): حواس‌پرت، پریشان‌فکر

سارُوخ sārūḫ ج. **سَوارِيخ** sawārīḫ: موشک

سَرَدَ sarada ـُ (**سَرْد** sard) ه: سوراخ کردن، منگنه کردن؛ بافتن (چیزی را)؛ ادامه دادن (مثلاً صحبت را)؛ یکایک شمردن، به تفصیل تعریف کردن (مثلاً حوادث را)؛ ارائه دادن، نقل کردن، روایت کردن، حکایت کردن، به تفصیل برشمردن، تشریح کردن، از سر تا پیاز گفتن (چیزی را)

سَرَّدَ ه: سوراخ کردن، منگنه کردن، بافتن (چیزی را)

سَرْد sard: روایت (گفتن)، حکایت (کردن)؛ ذکر، نقل، ایراد، شرح تفصیلی، ارائه (گزارش، داستان و نظایر آن)؛ پیری، تسلسل، روایت مسلسل.

سَرِيدة sarīda: **سَرِيدةُ المَوْلِد** (mawlid) (تونس) مولودی‌خوانی، متن روایت مربوط به میلاد رسول اکرم (ص).

مِسْرَد misrad: اندکس کتاب، فهرست، نمایه

سِرْداب sirdāb ج. **سَراديب** sarādīb: سرداب، زیرزمین، طبقهٔ زیرین ساختمان؛ راهرو زیرزمینی.

سِرْدار sirdār: (سابقاً در مصر) فرماندهٔ ارتش، سرتیپ.

سرادق ← ترتیب الفبایی

سَرْدوك sardūk ج. **سَرادِيك** sarādīk: (معرب) خروس.

سَرْدِين sardīn (اسم جنس، یکی آن: ـة): ماهی ساردین.

سِرْواس sirwās و **سِيسِرواس** ← سِرواس

سِرْسام sirsām: بیماری مغزی، سرسام.

سَرَطَ sarṭa ـُ (سَرْط sarṭ)، **سَرَطان** saraṭān و

سَرِطَ sariṭa ـَ ه: بلعیدن، فرو دادن (چیزی را).

تَسَرَّطَ و **اِسْتَرَطَ**: همان معنی.

سَرَطان saraṭān ج. ـات: خرچنگ، سرطان (بر)، نام برج فلکی (اختر).

سَرَطان بَحْرِيّ (baḥrī) خرچنگ دریایی.

سِراط sirāṭ = صراط

سَرُعَ saru'a ـُ (سِرْع sir'، سَرَع sara'، سُرْعَة sur'a): تند بودن، سریع بودن، عجله کردن، شتافتن، سرعت داشتن.

سَرَّعَ ه: شتاباندن، سریع راندن، تند کردن (حیوان را)، پیش انداختن (چیزی را)، تسریع کردن (در امری).

سارَعَ إلى: بسرعت رفتن، با عجله رفتن، شتابان رفتن، شتافتن (بسوی کسی یا چیزی)، مستقیماً رفتن (به جانب کسی یا چیزی)، ـ في: عجله داشتن، شتاب داشتن، شتاب به خرج دادن (در انجام کاری).

سارَعَهُ به پای او شتافت، با او مسابقهٔ سرعت گذاشت.

سارَعَ بالحُضُور (ḥuḍūr): برای حضور عجله کرد، شتابان حاضر شد.

أَسْرَعَ: سریع بودن، تند بودن، سرعت داشتن؛ ـ إلى: شتافتن، دویدن، با عجله رفتن، شتابان رفتن (بسوی کسی یا چیزی)؛ ـ بـ، في: عجله داشتن، عجله کردن (در انجام کاری)؛ ـ ه: سریع کردن (چیزی را)، شتاب بخشیدن (به چیزی).

أَسْرَعَ الخُطَى (ḫuṭā): گامها را تند کرد، بر سرعت افزود.

أَسْرَعَ في المَشْي (mašy): همان معنی.

أَسْرَعَ يَفْتَحُ الباب (yaftaḥu): شتابان در را باز کرد.

تَسَرَّعَ إلى: شتابان رفتن، با عجله رفتن (بسوی کسی یا چیزی)؛ بـ، في: عجله کردن، سریع کردن، شتاب به خرج دادن (در انجام کاری)، دور یا سرعت زیاد گرفتن (مثلاً موتور).

تَسارَعَ إلى: با عجله رفتن، بسرعت رفتن، شتابزده رفتن (بسوی چیزی یا کسی).

سِرْع sir', **سُرْع** sur' ج. **أَسْراع** asrā': فاصله، مدتی.

سُرْعَة sur'a: سرعت، تندی، شتابزدگی، شتاب، عجله.

سُرْعَةُ الخاطِر (ḫāṭir): حضور ذهن.

سُرْعَةُ التَّصْدِيق (taṣdīq): زودباوری، ساده‌لوحی.

سُرْعَةُ التَّأَثُّر (ta'aṯṯur): تأثیرپذیری سریع، نازک‌طبعی، دل‌نازکی.

بِسُرْعَة: بسرعت.

خَفَّفَ سُرْعَتَهُ (ḫaffafa): از سرعتش کاست.

سُرْعَةُ دَوَرانِ المُحَرِّك (dawarān): سرعت گردش موتور.

عَدّادُ السُّرْعَة ('addād): سرعت‌سنج، سرعت‌شمار.

عُلْبَةُ السُّرْعات ('ulba): جعبه‌دنده (ماشین).

مُحَرِّك ذُو أَرْبَعِ سُرْعات (ḏū arba'i): موتور چهاردنده.

سُرْعانَ ما sur'āna, sar'āna, sur'ana: (پیش از فعل) چه زود، چه سریع، بزودی، بسرعت، بی‌درنگ.

سُرْعانَ ما تَبَيَّنَ أَنَّ (tabayyana): بزودی معلوم شد که

سَرِيع sarī' ج. **سِراع** sirā'، **سُرْعان** sur'ān: تند، سریع، شتابان، تندرو، زودرو، سریع‌السیر.

السَّرِيع: نام یکی از بحور عروضی.

القِطار السَّرِيع (qiṭār): قطار سریع‌السیر.

سَرِيعاً sarī'an: شتابان، بتندی، بسرعت، سریعاً.

سَرِيعُ التَّأَثُّر (ta'aṯṯur): زودرنج، دل‌نازک، حساس.

سَرِيعُ الخاطِر (ḫāṭir): تیزهوش، زودفهم.

سَرِيعُ التَّرَدُّد (taraddud): با فرکانس قوی (الکت.).

سَرِيعُ الزَّوال (zawāl): گذرا، بی‌دوام، زودگذر.

سَرِيعُ التَّصْدِيق (taṣdīq): زودباور، ساده‌لوح.

سَرِيعُ الطَّلَق (الطَّلَقات) (ṭalaq): سریع، با شلیک سریع (اسلحه).

سَرِيعُ العَطَب ('aṭab): ترد، شکستنی، نازک.

سَرِيعُ التَّنَقُّل (tanaqqul): دارای قابلیت انتقال، قابل انتقال سریع.

أَسْرَع asra': تندتر، سریع‌تر.

ما أَسْرَعَ أَنْ رَأَيْتُهُ mā asra'a an ra'aytuhū: بزودی او را دیدم، طولی نکشید که دیدمش.

سِراعاً sirā'an: شتابان، سریعاً، به شتاب.

إِسْراع isrā': شتابانی، شتاب، عجله، سرعت.

تَسَرُّع tasarru': شتاب، عجله، شتابزدگی.

مُتَسَرِّع mutasarri': تند، سریع، شتابزده، دستپاچه.

مِشْرَع misra' ج. **مَسارِع** masāri': سرعت‌سنج، سرعت‌یابنده.

مِسْراع misrā': همان معنی.

مُسْرِع musri': شتاب‌بخش.

سرعسکر ← سر

سرف

سَرِفَ فی: از حد گذشتن، زیاده‌روی کردن، اسراف کردن (در چیزی)، مبالغه کردن، افراط ورزیدن (در امری)؛ ... حد نگه کردن، حیف و میل کردن، تباه کردن، به هدر دادن (چیزی بخصوص پول را).

سَرَف saraf و **إِسْراف** isrāf: زیاده‌روی، مبالغه، اتلاف، حیف و میل، ولخرجی، اسراف.

مُسْرِف musrif: مسرف، ولخرج، تلف‌کننده، اسرافکار.

سَرَقَ saraqa ـِ (سَرِق saraq, sariq)، **سَرِقَة** saraqa, sariqa، **سَرَقان** (saraqān) من ه، ه ه: به سرقت بردن، دزدیدن، ربودن (چیزی را از کسی).

سَرَّقَ ه: به دزدی متهم کردن (کسی را).

أَسْرَقَ ه: همان معنی.

سارَقَ النَّظَرَ إليه یا **سارَقَهُ النَّظَرَ**: دزدانه به او نگریستن.

سارَقَ النَّوْمَ (nawma): چرتی زدن، خواب مختصری کرد.

إِنْسَرَقَ = مطاوع سرق.

إِسْتَرَقَ ه من: ربودن، دزدیدن، به سرقت بردن (چیزی را از کسی).

إِسْتَرَقَ السَّمْعَ (sam'a): استراق سمع کرد، گوش ایستاد، به مکالمات گوش داده شود کرد (رادیو، تلفن و نظایر آن).

إِسْتَرَقَ النَّظَرَ إليه = سارق النظر إليه.

إِسْتَرَقَ الأَنْفاسَ: نفس‌نفس زد.

سَرِقَة sariqa ج. ـات: دزدی، سرقت، غارت، چپاول، اختلاس، کش‌رفتن.

سَرّاق sarrāq: دزد.

سارِق sāriq ج. ـون، **سَرَقَة** saraqa، **سُرّاق** surrāq، مؤنث **سارِقَة** sāriqa ج. **سَوارِق** sawāriq: دزد.



مَسْروقات masrūqāt: اجناس به سرقت رفته، اشیاء مسروقه.

مُسْتَرَق mustaraq: مُسْتَرَقُ القُوَّة (quwwa): ناتوان، ضعیف، توان از دست داده.

سَرَقُسْطَة saraqusṭa: سرقسطه، زرگوزا zaragoza (شهری در شمال شرقی اسپانیا).

سِرْقِين sirqīn: سرگین، کود، پهن.

سِيرك (از فر. cirque) sirk: سیرک.

سَرْكِي (از تر. sergi) sarkī: سفتهٔ قابل پرداخت، حواله (مجا.).

سُرْم surm ج. **أَسْرام** asrām: مقعد، مخرج (کال.).

سَرْمَد sarmad: زمان بی‌پایان، ابدیت.

سَرْمَدِي sarmadī: ازلی، ابدی، سرمدی، جاودان.

سَرَنْدِيب sarandīb: سراندیب، سیلان، سری‌لانکا.

سَرْو (اسم جنس، یکی آن ـه): درخت سرو (گیا.).

سَرِيَ عن قلبه، یا **سُرِّيَ عنه** ه: غم و اندوه (از دل کسی) رفتن (مجهول): سُرِّيَ عنه و سَرِيَ عن نفسه (surriya): آرامش یافتن، از غم فارغ شدن، خیال راحت یافتن، تعادل خود را بازیافتن، به حال طبیعی برگشتن، از ملولیبی بیرون آمدن.

إِنْسَرى عنه = سُرِّيَ عنه (surriya).

سَرِيّ sarī ج. **سَرَواء** surawā'، **أَسْرِياء** asriyā'، **سَراة** sarāh: عالی‌رتبه، عالی‌مقام، بزرگوار، محترم، سرشناس، اشراف، با شخصیت، متشخص؛ ج. سراة: نجبا، بزرگان، اعیان و اشراف، طبقهٔ ممتاز؛ نیز ← سری.

سَراة sarāh ج. **سَرَوات** sarawāt: سینه، پشت، بلندی، ماهور، رأس، اوج؛ ← سری sarī.

سَرَواتُ القَوْمِ (qawm): رهبران مردم، بزرگان قوم.

سَرِيَّة sariyya ج. ـات: سرگرمی.

سِرْوال sirwāl، **سِرْوِيل** sirwīl ج. **سَراوِيل** sarāwīl: شلوار، زیرشلواری، جامه.

سَرى sarā ـِ (**سُرًى** suran، **سَرَيان** sarayān، **مَسْرىً** masran): شبانه سیر کردن، شب‌هنگام روانه شدن، به گردش درآمدن، جریان داشتن (الک.)، شیوع یافتن، گسترش یافتن (بیماری)، روان شدن (مایع، خون و مانند آن)، ... من: ناشی شدن، سرچشمه گرفتن، جاری شدن (از

چیزی یا جایی را ... عن: اعتبار یافتن، به اجرا درآمدن، مؤثر واقع شدن، تحقق یافتن، مجرا شدن (مثلاً: قانون بر چیزی) ... فی: نفوذ کردن، راه یافتن، رخنه کردن (در چیزی)، سرایت کردن (به چیزی)؛ ... فی جِسمه: جاری شدن، ساری شدن (در جان کسی)، فراگرفتن (روح یا جسم را)

سری سُراهُ (surāhu): راه شبانه را پیمود.

سری المرضُ فی البلدِ: بیماری در کشور شیوع یافت.

سرتِ الرَّعشةُ فی جَسَدِه (ra'ša): رعشه اندامش را فراگرفت.

سری مسرَی المثل (masrā): ضرب‌المثل شد.

سری مفعولُه (maf'ūluhū): بموقع به اجر درآمد، مؤثر شد (قانون)، به اجرا شد (مقررات).

أسرى: شبانه سفر کردن؛ ... ب: شبانه به سفر فرستادن، شبهنگام روانه کردن (کسی را).

تسرّى ← سرّ

سریّ sarī ج. أسرِیة asriya، سُرْیان suryān: جوی، جویبار ← سرّ

سریّة sarīya ج. سَرایا sarāyā: دسته، جمعیت، جنگ، فوج (نظ.)؛ گروهان (نظ.).

سریّةُ خیّالة (ḫayyāla): سوار نظام.

سریّة الطائرات: اسکادران، دستهٔ هواپیماها

سریّةُ الإطفاء (iṭfā'): گروه آتش‌نشانی، گروه اطفاء حریق

سَرَیان sarayān: انتشار، گسترش، شیوع، جریان، اعتبار، اجرا، اعمال، تسرّی (قانون).

مَسْرىً masran: مَسْرى مُحمّد masrā muḥammad: نقطهٔ عروج شبانه حضرت رسول اکرم (ص) به آسمان هفتم یا بیت‌المقدس

إسراء isrā': سفر شبانه

الإسراء al-isrā': معراج حضرت رسول اکرم (ص) به آسمان هفتم یا بیت‌المقدس

سارٍ sārin ج. سُراة surāh: مسافر شبانه، شبرو، شبگرد، مسری، واگیردار (بیماری)؛ مؤثر، معمول، به عمل درآمده، ساری.

ساری المفعول: مؤثر افتاده، معمول‌شده، به عمل درآمده، قابل اجرا، معتبر، جاری.

ساریة sāriya: حالت یا جو حاکم بر جایی (مثلاً: دلتنگی، افسردگی: ساریةٌ من الكآبة: سایهٔ سنگین افسردگی)؛ ج. ساریات، سوارٍ sawārin: پایه، ستون، دکل کشتی؛ تیر

سرای و سرایة ← ترتیب الفبایی

سُرْیالیّة suryālīya، سوریالیّة suryāliyya: سوررئالیسم

سُریالیّ suryālī، سوریالیّ suryālī: سوررئالیست.

سُرْیان suryān: پیروان کلیسای شرقی سریانی.

سُریانیّ suryānī: سریانی، عضو کلیسای شرق سریانی

سَرْیاوَران saryāwarān: (سابقاً) سرتیپ.

سیسبان ← ترتیب الفبایی

أسطبة ← ترتیب الفبایی

سطب

مِسْطَبة mastaba, mistaba ج. مَساطِب masāṭib: سکوی سنگی (مقابل دیوار)، سکو.

سَطَحَ saṭaḥa ـ (سَطْح saṭḥ) ه: گستردن، پهن کردن، تراز کردن، صاف کردن، هموار کردن (چیزی را)؛ بر زمین زدن، انداختن (کسی را).

سطّح ه: گستردن، پهن کردن، تراز کردن، صاف کردن، مسطح کردن، هموار کردن (چیزی را).

انسطح ه: گسترانیدن، پهن کردن، تسطیح کردن، صاف کردن، هموار کردن (چیزی را).

تسطّح: گسترده شدن، پهن شدن، هموار شدن، هم‌سطح شدن، مسطح شدن، تراز شدن

انسطح: پهن شدن، صاف شدن، هموار شدن، به پشت خوابیدن، دراز کشیدن

سطح saṭḥ ج. سُطوح suṭūḥ: رویه، بخش بیرونی، سطح (سیر در هندسه)؛ ج. سُطوح، أسطِحة asṭiḥa، أسطُح asṭuḥ: پشت‌بام، عرشه (کشتی).

سطحُ البحر (baḥr): سطح دریا، پهنهٔ دریا.

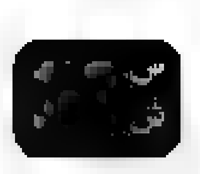
سطحٌ مائلٌ: سطح مورّب، سطح مایل.

سطحیّ saṭḥī: بیرونی، سطحی، رویه‌ای؛ مسطح، سطحی، کم‌عمق.

معرفةٌ سطحیّة (ma'rifa): دانش سطحی

جُرحٌ سطحیّ (jurḥ): زخم سطحی.

سطحیّة saṭḥīya: سطحی بودن، بی‌عمقی، سبکسری، سبکی، سطحی‌نگری.



سطحیات saṭḥīyāt: ظواهر

سَطیح saṭīḥ : (مص) به پشت خوابیده، کفی، کفه، صحن مسطح.

مِسْطَح misṭaḥ : زمین خرمن‌کوبی، خرمنگاه، حصیر برگ خرما، محل خشک کردن میوه.

مُسَطَّح musaṭṭaḥ : هموار، مسطح؛ ج. ساحت، سطح، رویه.

قدمٌ مُسطَّحة (qadam): کف پای صاف.

سَطَرَ saṭara ـُ (**سَطْر** saṭr) و **سَطَّرَ** ه : خط کشیدن، خط رسم کردن (روی برگه‌ای، صفحه‌ای)، نوشتن، تحریر کردن (چیزی را).

سطّر کتاباً: کتابی نوشت.

سطّر علیه: برایش افسانه خواند.

سطّر شیکاً (šīkan): چکی را خط‌دار کرد.

سطّر مُلاحظةً (mulāḥazatan): ملاحظه‌ای (یادی، نکته‌ای) نوشت.

سَطْر saṭr ج. **سُطُور** suṭūr ، **أَسْطُر** asṭur ، **أَسطار** asṭār : خط، سطر، ردیف.

ساطور sāṭūr ج. **سَواطیر** sawāṭīr : ساطور، کارد بزرگ.

أُسْطُورة usṭūra ج. **أَساطیر** asāṭīr : اسطوره، افسانه، داستان، قصه.

أُسْطوريّ usṭūrī: اسطوره‌ای، افسانه‌ای.

مِسْطَرة misṭara ج. **مَساطِر** masāṭir : خط‌کش، خطکار
نیز ← ترتیب الفبایی.

مسطرةُ الحِساب: خط‌کش مهندسی.

مِسْطار misṭār : ماله، پیچهٔ بافندگی، افزار خطکار، پرگار خطکار

مِسطرین misṭarīn : (مصر) ماله، پیچهٔ بافندگی.

تسطیر tasṭīr : یادداشت، ثبت.

مُسَطَّر musaṭṭar : سطردار، مکتوب، نوشته‌شده، خط‌دار، مخطوط

سیطر ← ترتیب الفبایی.

سَطَعَ saṭa'a ـَ (**سَطْع** saṭ' ، **سُطُوع** suṭū'): برخاستن، بلند شدن، فراگیر شدن، پخش شدن (گرد و غبار، بوی خوش، عطر)، درخشیدن، تابناک شدن، نورافشاندن، آشکار شدن، روشن شدن، واضح شدن، نمایان بودن

سَطْع saṭ' : روشنی، تابش، درخشندگی، فروغ، روشنایی.

سَطَع saṭa' : صدای جمع و آهسته، صدای افتادن چیزی.

سُطُوع suṭū' : تابش، درخشش، فروغ، روشنایی، درخشندگی.

أَسْطَع asṭa' : درخشنده‌تر، نورانی‌تر، روشن‌تر، آشکارتر

ساطِع sāṭi' ج. **سَواطِع** sawāṭi' : درخشان، نورانی، پرفروغ، تابان، پرنوافکن؛ (دلیل) واضح، مستند

سَطَلَ saṭala ـُ (**سَطْل** saṭl) ه : مست کردن (کسی را).

أُسْتُطِل: مست شدن.

سَطْل saṭl ج. **أَسْطال** asṭāl ، **سُطُول** suṭūl : سطل (چوبی یا فلزی).

اسطول ← ترتیب الفبایی.

سِطام siṭām : توپی، سر بطری، بست

سطو

سَطَا saṭā ـُ (**سَطْو** saṭw ، **سَطْوة** saṭwa) بـ ، علی: یورش بردن، هجوم بردن، تاختن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را)؛ ... علی: دست به سرقت (جایی) زدن، غارت کردن، چپاول کردن (جایی را)، به‌زور داخل شدن (در جایی).

سطا الحِصانُ (ḥiṣān): اسب متن به دندان گرفت، سرکشی کرد.

سَطْو saṭw : یورش، حمله، هجوم، دزدی، سرقت (از خانهٔ کسی)، غارت، چپاول.

سَطْوة saṭwa ج. **سَطَوات** saṭawāt : حمله، یورش، هجوم، نفوذ، سلطه، اقتدار، غرور، تکبر، قدرت، توان

اسطوانة ← ترتیب الفبایی

سَعة sa'a ← وسع

سَعْتَر sa'tar : (= صعتر) آویشن (*Thymus serpyllum* گیاه).

سَعِدَ sa'ida ـَ و (مجهول) **سُعِدَ** su'ida (**سَعْد** sa'd ، **سَعادة** sa'āda): خوشبخت بودن، سعادتمند بودن، کامروا گشتن؛ (مجهول) **سُعِدَ بـ** (su'ida): خوشبخت شدن، بهره‌مند شدن، برخوردار شدن (از چیزی).

ساعَدَ ه فی، ه علی: کمک کردن، یاری کردن (کسی را در امری)، دست یاری دراز کردن (بسوی کسی در کاری)، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی در امری)؛ ... **فی، علی، لـ**: همکاری کردن، همیاری کردن، شریک مساعی

کردن (در کاری) به ـ إلى علی: ترجیح دادن، مقدم داشتن (چیزی را).

ساعده بمالٍ: به او کمک مالی کرد

أسعد هـ: خوشبخت کردن، سعادتمند کردن؛ یاری کردن (کسی را).

یُسعِدُنی أن: خوشحالم که

أسعد اللهُ صباحك (*sabāhaka*): صبحت بخیر

أسعده الحظُّ بـ (*hazz*): در باب ... خوش‌اقبال بوده، در شانس به او رو آورد

سَعْد *sa'd* ج **سعود** *su'ūd*: خوشبختی، سعادت، بخت، اقبال، طالع نیک.

السَّعْدیون *as-sa'diyūn*: سعدیون، پیروان سعد زغلول (۱۸۵۴-۱۹۲۷).

یوم سعدٍ (*yawm*): روز نیکبختی، روز خوش‌طالعی

لَبَّیكَ وَ سَعْدَیكَ (*labbayka*): به روی چشم، در خدمتم.

سُعْد *su'd*: آبیار سلام، مشک رمینی، تورک، کولان (*Cyperus*، گیاه).

سعید *sa'īd* ج **سُعَداء** *su'adā'* بـ: خوشبخت، سعادتمند (از چیزی)؛ پربرکت، خوش‌یمن، مبارک، خجسته؛ لطیف، شیرین

عامٌ (عیدٌ) سعید (*'ām, 'īd*): عید مبارک باد!

نهارُك سعید (*nahāruka*): روزت بخیر!

لیلةٌ سعیدة (*layla*): شب بخیر!

سعیدُ الذِّکر (*dikr*): نیک‌یاد، زنده‌یاد، مرحوم، مغفور، که یادش بخیر باد

سعادة *sa'āda*: خوشحالی، سعادت، خوشبختی؛ اقبال، بخت، بهروزی، موفقیت؛ عالیجناب (لقب پاشایان).

سعادة *sa'āda* ـ (به صورت اضافه) حضرت ... ، جناب ... (در خطاب به مقامات عالی‌رتبهٔ سوریه و لبنان).

سعادته بَك: حضرت‌عالی (در خطاب به پاشاها یا مقامات عالی‌رتبه).

سعادةُ السَّفیر (*safīr*): جناب سفیر

صاحبُ السَّعادة: عالیجناب (در خطاب به پاشاها یا مقامات عالی‌رتبه).

دارُ السَّعادة: یکی از نام‌های کهن استانبول.

سعادة أبدیّة (*abadiya*): سعادت ابدی.

الشُّعور بالسَّعادة (*šu'ūr*): احساس خوشبختی.

فی مُنتهی السَّعادة (*muntahā*): در نهایت خوشبختی

یا لَلسَّعادة: چه عالی! چه سعادتی، چه شانسی!

سُعُودیّ *su'ūdī*: سعودی.

المملكةُ العربیّةُ السُّعودیّة: کشور پادشاهی عربستان سعودی.

سَعدان *sa'dān* ج **سَعادین** *sa'ādīn*: نوعی بوزینه

سَعْدانة *sa'dāna* ج ـات: نوک پستان

سعدانةُ الباب: دستگیرهٔ در

أسعد *as'ad*: شادتر، خوشبخت‌تر

مُساعدة *musā'ada* ج ـات: حمایت، پشتیبانی، یاری، همکاری، همراهی، کمک، شرکت، مساعی، همیاری.

مساعدةٌ مالیّة (*māliya*): کمک مالی

مدّ له ید المساعدة (*madda*): دست یاری به سوی او دراز کرد

أمدّه بمساعدةٍ مالیّة (*amadda*): به او کمک مالی کرد.

مساعدةٌ فنّیّة (*fanniya*): کمک فنی

بمساعدته: به یاری او

ساعِد *sā'id* ج **سواعد** *sawā'id*: ارش، ساعد

هو ساعده الأیمن (*ayman*): او دست راست وی است

اشتدّ ساعدُه *ištadda sā'iduhu*: قوی شد، نیرومند شد

فتّ فی ساعده (*fatta*): ضعیف و ناتوانش کرد، دستش را گرفت

شمّر عن ساعد الجدّ (*šammara, jidd*): آستین همت بالا زد

ساعدُ مُتّکأ (*muttaka'*): دستهٔ مبل.

ساعدة *sā'ida* ج **سواعد** *sawā'id*: شعبهٔ رودخانه، شاخابه

مَسعود *mas'ūd* ج **مساعید** *masā'īd*: خوشبخت، سعادتمند، خوش‌طالع، خوش‌شانس.

مُساعد *musā'id*: یار، یاور، یاری‌کننده؛ دستیار، وردست، آجودان، معین

مُسْعَد *mus'ad*: خوشبخت، سعادتمند

مُساعدُ حلّاق (*hallāq*): شاگرد آرایشگر

طیّارٌ مُساعد (*tayyār*): کمک‌خلبان

مُسْعِد *mus'id*: خوشبخت، سعادتمند

سَعَرَ sa'ara ـَ (سَعْر) هـ: روشن کردن، افروختن (آتش را، آتش جنگ را)؛ (مجهول) سُعِرَ su'ira: هار شدن، دیوانه شدن، از جا در رفتن.

سَعَّرَ هـ: روشن کردن، برافروختن (آتش را، آتش جنگ را)؛ قیمت‌گذاری کردن، نرخ‌گذاری کردن (کالایی را).

ساعَرَ sā'ara هـ: چانه زدن (با کسی).

أَسْعَرَ هـ: روشن کردن، برافروختن (آتش را).

تَسَعَّرَ: شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن، آتش گرفتن، از کوره در رفتن.

اِنْسَعَرَ: هار شدن، دیوانه شدن، آشفته شدن، از جا در رفتن.

اِسْتَعَرَ: شعله‌ور شدن، آتش گرفتن، زبانه کشیدن؛ درگرفتن (نبرد).

سِعْر si'r ج أَسْعار as'ār: قیمت، نرخ؛ نرخ ارز، مظنه (بازار).

سِعْرُ الخَصْم (ḫaṣm): نرخ نزول، قیمت مقطوع.

سِعْرُ التَّسْلِيف (taslīf): نرخ بهره.

سِعْرُ الفائدة: همان معنی.

سِعْرُ القَطْع (qaṭ'): نرخ تبدیل پول.

سِعْرٌ ثابِتٌ (ṯābit): نرخ ثابت، قیمت مقطوع.

سِعْرُ الصَّرْف (ṣarf): نرخ تبدیل ارز.

سِعْرُ التَّجْزِئَة (tajzi'a): بهای خرده‌فروشی.

سِعْرُ الجُمْلة (jumla): بهای عمده‌فروشی.

رَفْعُ الأَسْعار (raf'): بالا بردن قیمت‌ها.

اِرْتِفاعُ الأَسْعار (irtifā'): بالا رفتن قیمت‌ها.

تَحْدِيدُ الأَسْعار (taḥdīd): تعیین قیمت، تعیین نرخ‌ها، نرخ‌گذاری، قیمت‌گذاری.

سِعْرُ القِطْعَة (qiṭ'a): بهای خرده‌فروشی، بهای تک‌فروشی.

سَعْرةٌ حَرارِيّة sa'ra ḥarārīya: کالری.

سُعْر su'r: دیوانگی، آشفتگی؛ حرص، پرخوری.

سُعُر su'ur: دیوانگی، شوریدگی.

سُعار su'ār: پرخوری، حرص.

سَعِير sa'īr ج سُعُر su'ur: زبانه آتش، شعله؛ جهنم، دوزخ.

مِسْعَر mis'ar ج مَساعِر masā'ir: [illegible] کالری‌سنج.

مِسْعار mis'ār ج مَساعِير masā'īr: همان معنی.

تَسْعِير tas'īr: قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری، ارزیابی، برآورد قیمت؛ جنگ‌افروزی، آتش‌افروزی.

تَسْعِيرة tas'īra: تاکس، تعرفه، قیمت‌گذاری، نرخ‌گذاری.

لَجْنَةُ التَّسْعِيرة (lajna): کمیته نرخ‌گذاری.

تَسْعِرة tas'ira: تعیین نرخ تبدیل پول.

مَسْعُور mas'ūr: دیوانه، شوریده.

سعط

أَسْعَطَ هـ: انفیه کشیدن.

سَعُوط sa'ūṭ: انفیه.

مِسْعَط mis'aṭ: انفیه‌دان.

سعف

ساعَفَ هـ: یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی را).

أَسْعَفَ هـ بـ: خواستهٔ (کسی را) برآورده کردن (با چیزی)؛ یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی را بوسیلهٔ چیزی یا کاری).



سَعَف sa'af (اسم جنس، یکی آن سَعَفة) ج ـــ ات: شاخهٔ خرمابن.

أَحَدُ السَّعَف (aḥad): عید نخل (روز یکشنبه یادبود ورود عیسی مسیح به بیت‌المقدس، مسیح.)

إِسْعاف is'āf ج ـــ ات: یاری، کمک، امداد، همراهی، مددکاری.

الإِسْعافاتُ الأَوَّلِيّة (awwalīya): کمکهای اولیه.

إِسْعافُ العَجَزَة ('ajaza): یاری به درماندگان، خدمات سالمندی.

جَمْعِيّةُ الإِسْعاف (jam'īya): جمعیت امداد (تقریباً برابر با جمعیت هلال احمر).

رِجالُ الإِسْعاف: مأمورین امداد، آمبولانس‌چیان، هیئت پزشکی.

سَيّارةُ الإِسْعاف (sayyāra): آمبولانس.

مُسْعِف mus'if: مددکار، امدادگر.

مُسْعِفة اِجتماعيّة mus'ifa ijtimā'īya: مددکار اجتماعی (زن).

سَعَلَ sa'ala ـُ (سُعْلة su'la، سُعال su'āl): سرفه کردن.

سُعْلة su'la: سرفه.

سُعال su'āl: همان معنی.

السُّعال الدِّيكيّ (dīkī): سیاه‌سرفه.

سِعْلاة si'lāh ج سِعْلَيات si'layāt: ماده‌غول، جیاره.

مِسْعَلاة si'lāt ج. **سَعالٍ** sa'ālin : همان سعی.

آبو سُعْن abū su'n : لکلک آفریقایی (جا).

سعی sa'ā ـ (**سَعْي** sa'y) : مسابقه، تند رفتن، به سرعت رفتن؛ حرکت کردن (ماه در آسمان)؛ ـ الی: رفتن، روی آوردن، رهسپار شدن (به جایی)؛ ـ له، الی: خواستن، طلبیدن (چیزی را)، هوای (چیزی را) در سر داشتن؛ ـ له، الی، وراء: کوشیدن، سعی کردن، اقدام جدی کردن (برای دست یافتن به چیزی)؛ ـ وراء: به دنبال (چیزی) دویدن، در تعقیب (چیزی یا امری) برآمدن؛ ـ فی: پرداختن، دست زدن (به کاری).

سَعی به الی: هدایت کردن، سوق دادن (کسی یا چیزی را به کسی یا چیزی).

سعی فی الأرض فَساداً (fi l-ardi fasādan) : فساد کرد، تباهی به بار آورد.

سعی لحَتْفه بظلْفه (li-hatfihi bi-zilfihi) : تیشه به ریشهٔ خود زد، به دست خود گور خود را کند.

سَعی فی خرابِ الشَّیْء (karāb) : در پی نابودی آن برآمد، در ویران کردن آن (چیز) کوشید.

سَعی لِتحقیقِ هدفِهِ (tahqīq) : کوشید تا اهداف خود را جامهٔ عمل بپوشاند.

سَعی وراءَ خُبْزِه (kubzihi) : به دنبال نان روزانه دوید.

سَعی وَراءَ مَصْلَحتِه (maslahatihi) : به دنبال منافع خود دوید.

سَعی لِعِیالِه (li-'iyālihi) : برای تامین معاش خانواده زحمت کشید.

سعی sa'ā ـ (**سَعْي** sa'y، **سِعایة** si'āya) به: سعایت به، الی: بدگفتن، سعایت کردن (از کسی نزد کسی دیگر).

تساعی: گرد خود چرخیدن، سرگرم شدن.

سَعْي sa'y : دو، اقدام، دسیسه کار شدن، سعی، کوشش، جد و جهد، تکاپو، زحمت، جستجو؛ **السَّعْي**: سعی میان صفا و مروه (حج).

السَّعیُ لِلْمَنْفَعة (manfa'a) : تکاپو برای سود.

خاب سَعْیُه (kāba) : کوشش وی بی‌نتیجه ماند.

سَعْیاً وراءَ: در جستجوی ...، برای ...، در تکاپوی ...، از باب کوشش برای

سِعایة si'āya : تهمت، بدگویی، سعایت.

مَسْعیً mas'an ج. **مَساعٍ** masā'in : سعی، کوشش، اقدام.

ساعٍ sā'in ج. ـــون، **سُعاة** su'āt : پیام‌رسان، فرستاده، ممور، نامه‌بر، شاگرد، عیب‌گیر، سعایتگر.

ساعی البرید (barīd) : پستچی

سغِب sagiba ـ (**سَغَب** sagab) ـ: گرسنه شدن، گرسنهٔ (چیزی) بودن.

سَغَب sagab : گرسنگی.

سَغابة sagāba : همان معنی.

مَسْغَبة masgaba : قحطی

ساغِب sāgib : گرسنه

سف

أسَفَّ: پایین آمدن، فرود آمدن، نزول کردن، (مجازاً) سیر قهقرایی داشتن؛ پایین پریدن، در سطح زمین پرواز کردن (پرنده، هواپیما)؛ ـ الی: سر فرود آوردن، جسارت ورزیدن (تا درجه‌ای).

أسَفَّ النَّظرَ الیهِ: نگاه تند به او افکند.

اِستَفَّ ه: خوردن، فوت دادن (مثلاً: خاک یا پودر دارویی را).

سَفُوف safūf : گرد، خاکه.

إسفاف isfāf : پرواز در سطح زمین، نزول، فرود، فساد، پستی، سستی.

إسفاف الأخلاقِ (aklāq) : فساد اخلاقی.

إسفاف الأُسلوبِ (uslūb) : سستی اسلوب.

سُفْتَجة suftaja ج. **سَفاتِج** safātij : سفته، حواله (تجد).

سَفَحَ safaha ـ (**سَفْح** safh، **سُفُوح** sufūh) ه: ریختن (چیزی، مثلاً: خون را).

سافح ه: زنا کردن (با کسی).

سَفْح safh ج. **سُفُوح** sufūh : دامنهٔ کوه، کوهپایه ج سُفوح، پهنه.

سَفّاح saffāh ج. ـــون: جلاد، خونخوار، خون‌ریز.

سِفاح sifāh : زنا.

سَفَدَ safada ـــ و **سَفِدَ** safida ـ (**سِفاد** sifād) : جفت‌گیری کردن؛ ... ها: جماع کردن، ریستن (با زنی).

سَفَّدَ ه: به سیخ کشیدن (گوشت را).

سافَدَ ها: ریستن، جماع کردن (با زنی).

سَفُّود saffūd ج. **سَفافید** safāfīd : سیخ.

سَفَرَ safara ـِ (سُفُور sufūr) عن وجهِها ('an wajhihā): چهره نمودن، رخ نمایان کردن، پرده افکندن، نقاب برگرفتن؛ ... هـ: راندن، زدودن (مثلاً ابر یا مه را).

سَفَرَ safara ـُ (سَفْر safr): درخشیدن، تابیدن (فجر، سپیده‌دم).

سَفَّرَ هـ: پوشش برگرفتن (از چیزی)، باز کردن، آشکار کردن، هویدا ساختن (چیزی را)؛ روانه کردن، به سفر فرستادن (کسی را)؛ ارسال داشتن (چیزی را)؛ سوار کشتی کردن، با کشتی بردن (مسافرین را).

سافَرَ: مسافرت کردن، به سفر رفتن، عزیمت کردن، رفتن.

أَسْفَرَ درخشیدن (سپیده‌دم، چهرهٔ انسان و غیر آن)؛ ... عن: پرده برداشتن، نقاب برگرفتن (از چیزی)؛ به بار آوردن (چیزی را)، منتج شدن، انجامیدن (به چیزی).

أَسْفَرَتِ المباراةُ عن فَوْزٍ (mubārāt, fawz): مسابقه به پیروزی انجامید.

اِنْسَفَرَ: پراکنده شدن، برطرف شدن (ابر، گرد و خاک).

المُسَفَّر as-safr: مسافرین.

سِفْر sifr ج. أَسْفار asfār: کتاب، سِفْر (خصوصاً در کتب مقدس).

سَفَر safar: عزیمت؛ ج. أَسْفار asfār: سفر، مسافرت.

سَفْرة safra ج. سَفَرات safarāt: سفر، مسافرت.

سَفَرِيّة safarīya ج. ــ ات: سفر، گشت، گردش؛ عزیمت.

سُفْرة sufra ج. سُفَر sufar: توشهٔ راه، میز غذاخوری، سفره.

مَدُّ السُّفْرة (madda): سفره (میز) را چید.

سُفْرَجِيّ sufragī (مصر) ج. سُفْرَجِيّة sufragīya: پیشخدمت، آبدارچی.

سَفِير safīr ج. سُفَراء sufarā': واسطه، میانجی (بین طرفهای متخاصم)؛ سفیر (دیپل.).

سُفُور sufūr: نمایان بودن (زن محجبه)، بی‌حجابی، کشف حجاب.

سِفارة sifāra: میانجیگری، واسطه‌گری، سفارت (دیپل.).

مَسافِر masāfir (ج.): بخش‌های ناپوشیدهٔ چهره (در زن محجبه‌دار).

سافِر sāfir: بی‌حجاب، آشکار، نمایان، روباز؛ ج. سَفَرة safara: کاتب، نویسنده، محرّر.

ضَحِكاتٌ سافِرة (ḍaḥikāt): خنده‌های پرصدا، قهقههٔ خنده.

مُسافِر musāfir ج. ــ ون: مسافر، گردشگر، مهمان.

سَفَرْجَل safarjal (اسم جنس، یکی آن ــ ة) ج. سَفارِج safārij: به.

شَجَرةُ سَفَرْجَل: درخت به.

سَفْسَطة safsaṭa: مغالطه، سفسطه؛ ج. سَفْسَطات: سفسطه‌گری.

أَهْلُ السَّفْسَطة (ahl): سوفسطائیان.

سَفْسَطِيّ safsaṭī: سفسطه‌آمیز، سوفسطایی.

سَفْسَفة safsafa ج. سَفاسِف safāsif: چرند، مزخرف، یاوه، سخن سست و کم‌مایه.

سَفْساف safsāf ج. سَفاسِيف safāsīf: تهی، پوچ، بی‌معنی، پست، سست.

سَفاسِفُ الأُمور: مزخرف، بیهوده، کار لغو.

سَفَطَ safaṭa ـِ (سَفْط safṭ) هـ: پوست کندن، فلس گرفتن (ماهی را)؛ پوشیدن، مکتوم کردن (چیزی را).

سَفَطَ حَقَّهُ (ḥaqqahū): از حق خود چشم پوشید.

سَفَط safaṭ ج. أَسْفاط asfāṭ: سبد، زنبیل؛ فلس، پوست (ماهی).

سَفاطة safāṭa: فلس ماهی.

سَفَعَ safa'a ـَ (سَفْع saf') هـ: سوزاندن، برافروختن (خورشید و به‌خصوص باد سوزان، صورت کسی را)؛ پر زدن (پرنده)؛ سیلی زدن، طپانچه زدن (به کسی)؛ فروکوفتن، ضربه زدن (مثلاً طوفان به چیزی).

سَفْع saf': برافروختگی چهره، لکهٔ سوختگی.

سُفْعة suf'a ج. سُفَع suf'a: لکهٔ سیاه، لکهٔ سوختگی، برافروختگی.

أَسْفَع asfa'، مؤنث: سَفْعاء saf'ā': گندمگون، سیه‌چرده.

سَفَقَ safaqa ـِ (سَفْق safq) هـ: بستن، به هم زدن (در را).

سَفَكَ safaka ـِ (سَفْك safk) هـ: ریختن (خون را).

سافَكَهُ: همدیگر را به قتل رساندن.

اِنْسَفَكَ: جاری شدن (خون، اشک).

سَفْك safk: سَفْكُ الدِّماء (dimā'): خونریزی.

سَفّاك saffāk: سفاک، خونریز.

مَسْفَكةُ دمٍ (masfaka, dam): حمام خون.

سَفَلَ safala ـُ (سُفُول sufūl، سَفال safāl) و سَفِلَ



safila: پایین بودن؛ در پایین قرار داشتن؛ ـ ه سـفل (چیزی) بودن، پایین‌تر از (چیزی) بودن.

سَفَّلَ ه، فرود رفتن، سر به پایین شدن.

سَفُلَ safula ـ (سَفالة safāla) و سَفَلَ safala ـ (سفل safl): پست و ناچیز شدن، حقیر شدن، فرومایه بودن

تَسَفَّلَ: حقیر شدن، پست شدن، خوار شدن؛ نامردی ورزیدن، به ناشایست عمل کردن

سُفْل sufl: ته، گودی، زِرِه.

سُفْلِيّ suflī: در ته، زیرین؛ پایینی، پایین‌ترین

سِفْلة sifla، سِفْلَةُ النّاس (nās)، افراد پست، فرومایگان، سفله، سفلگی.

سَفالة safāla: پستی، فرومایگی، رسوایی.

سُفالَة sufāla: قعر، ته، پایین‌ترین قسمت.

أَسْفَل asfal، مؤنث: سُفْلَى suflā، ج. أَسافِل asāfil: فرودین، پایینی؛ پایین‌تر، پایین‌ترین؛ قسمت پایین‌تر یا پایین‌ترین، قعر، ته

أَسْفَلَ asfala (در مقام حرف اضافه) زیر

الأَرْضُ السُّفْلَى (arḍ) دوزخ، درک اسفل

رَدَّهُ أَسْفَلَ سافِلِين radadahū asfala sāfilīn: به پست‌ترین درجه تنزلش داد، به اسفل سافلین فرستادش.

سافِل sāfil ج. سَفَلة safala: پایین، پست، فرومایه، ناجنس، بدذات.

سَفْلَتَ saflata: آسفالت کردن.

أَسْفَلْت asfalt: آسفالت

سَفَلَقة safalqa: انگل، مفت‌خوری

سِفلاق siflāq: انگل

سَفَن safan: چرم زبر (برای صیقل‌دهی و تزیین)، سنباده

سَفِين safīn: (اسم جمع) ناوگان، کشتی‌ها ← ترتیب الفبایی.

سَفِينة safīna ج. سُفُن sufun، سَفائن safā'in: کشتی، قایق، سفینه.

السَّفِينة: یکی از صور فلکی (اختر).

سَفِينةٌ بُخارِيّة (bukāriya) ناو کوچک توپدار

سَفِينةُ التَّعْلِيم و سَفِينةُ التَّدرِيب: کشتی آموزشی

سَفِينةٌ تِجارِيّة: کشتی باری.

سَفِينةٌ حَرْبِيّة (ḥarbīya) کشتی جنگی

سَفِينةٌ شِراعِيّة (širā'īya) کشتی بادبانی.

سَفِينةٌ بُخارِيّة (buḵārīya) کشتی بخاری.

سَفِينةٌ فَضائِيّة (faḍā'īya) سفینه فضایی

سَفِينةٌ رُكّاب (rukkāb): کشتی مسافری.

سَفِينةٌ جِهْرِيج (ṣihrīj): نفتکش.

سَفّان saffān: کشتی‌ساز

سِفانة sifāna: صنعت کشتی‌سازی.

اسفین ← ترتیب الفبایی

سَفَنْج safanj، sifanj و إِسْفَنْج isfanj: اسفنج.

سَفِهَ safiha ـ (سَفَه safah) و سَفُهَ safuha ـ (سَفاهة safāha): احمق بودن، ابله بودن، بی‌شعور بودن؛ گستاخ بودن، جسور بودن

سَفَّهَ ه، احمق خواندن (کسی را)؛ ناچیز شمردن (چیزی را)؛ سفیه شمردن، غیرمسئول خواندن (از نظر قانونی، کسی را)؛ کم‌ارزش شمردن، پست‌تر دانستن (چیزی را)

سَفَّهَ نَفْسَهُ: خود را احمق و ابله ساخت، آبروی خود را برد

سَفَّهَ وَجْهَهُ (wajhahū) بی‌ارزشش کرد، خوار و حقیرش کرد، بدنامش کرد، آبرویش را برد، بی‌اعتبارش کرد

تَسافَهَ، خود را به حماقت زدن، به سفاهت تظاهر کردن

سَفَه safah: حماقت، ابلهی؛ جسارت، گستاخی، بی‌شرمی، پرده‌دری.

سَفِيه safīh ج. سُفَهاء sufahā'، سِفاه sifāh، احمق، ابله، نادان؛ گستاخ؛ سفیه (حقـ.)؛ گستاخ، پررو، جسور، بی‌حیا، پرده‌در، بی‌شرم

سَفاهة safāha: حماقت، ابلهی، گستاخی، جسارت، بی‌شرمی

سَفَى safā ـ (سَفْي safy) ه: برانگیختن (باد، گرد و خاک را).

أَسْفَى همان معنی

سافِياء sāfiyā': گرد و غبار، گردباد.

مَسْفَى masfan: هر چه پرتاب کنند؛ بازیچه، ملعبه (مجازاً).

سَفِين safīn: گوه، چوب شکاف.

سِيگارة sigāra = سجارة: سیگار.

سَقالة (از ایتا. scala) saqāla: چوب‌بست

سَقَر saqar: (مؤنث) جهنم.

سَقْسَقَة saqsaqa: جیک‌جیک (مثلاً گنجشک،

سَقَطَ saqaṭa ـ سُقُوط suqūṭ، مَسْقَط masqaṭ):

سقوط کردن، افتادن، فروریختن، سرنگون شدن؛ ریزش داشتن، ریختن (مو)؛ — علی: فروافتادن، درافتادن (بر چیزی)؛ اتفاقاً برخورد کردن (به چیزی)؛ تصادفاً یافتن (چیزی را)؛ — الی رسیدن (به کسی)؛ تنزل کردن، فروافتادن، افت کردن (حد درجه مرغوبیت، استاندارد)؛ ساقط شدن، ملغی شدن، باطل شدن، واخوردن، محو شدن، از یاد رفتن، افتادن، رفوزه شدن (در امتحان)؛ — من: گریختن (از دست کسی)، خارج شدن (از جمع کسی)

لیسقُطْ، فلیسقُطْ (li-yasqut, fal-yasqut): مرده باد ... ! مرگ بر ... !

سقطَ بیده: انداختن (کسی یا چیزی را)

سقطَ إلیهم عنه أنّه: چنین به اتان خبر رسید که او ... ، درباره او اطلاع یافتند که

سقطَ رأسه فی (ra'suhū): او در ... به دنیا آمد، محل تولد وی ... بود

سقطَ من العضویّة ('udwīya): از عضویت خارج شد

سقط من عینه ('aynihī): از چشمش افتاد

سقط فی الإمتحان: در امتحان مردود شد

سُقِط فی یده suqiṭa fī yadihī: گیج شد، مات و مبهوت شد، سرگردان ماند، دیگر ندانست چه باید بکند؛ در کار خود درماند، پشیمان شد

سقط أرضاً (arḍan): نقش بر زمین شد

سقطَ بیدیه: به تصرف او درآمد، به دست او سقوط کرد

سقطَ فی ساحة الشرف (sāḥa): در میدان افتخار جان باخت

سقط جثّةً هامدةً (juṯṯa, hāmida): مرده و بی‌جان فرو افتاد

سقطت الحکومةُ: دولت سقوط کرد، کابینه سقوط کرد

سقطَ المطرُ (maṭar): باران آمد

أسقطَ ه: رها کردن، فروافکندن، سرنگون کردن (چیزی را)؛ پایین انداختن، فروانداختن، انداختن (کسی یا چیزی را)؛ مردود کردن (کسی را در امتحان)؛ ساقط کردن (مثلاً هواپیما را)؛ کاستن، کم کردن (عددی را)؛ کسر کردن؛ تخفیف دادن، پایین آوردن (قیمت را)؛ حذف کردن، برداشتن، ساقط کردن (مثلاً کلمه‌ای را از جمله‌ای)؛ سقط کردن (جنین را)؛ سقط جنین کردن (زن را)؛ بچه انداختن (حیوان)

أسقطه من الجنسیّة (jinsīya): از تابعیت (کشوری) محروم کرد

أسقطَ حقّه فی (ḥaqqahū): حق او را (خود را) در ... ضایع کرد

أسقطَ دعویً (da'wan): دعوایی را موقوف کرد، رأی منع تعقیب داد، از شکایت خود چشم پوشید، شکایتش را پس گرفت

أسقط الشعر (ša'ra): باعث ریزش مو شد

أسقط طائرةً (ṭā'iratan): هواپیمایی را سرنگون کرد

أسقطَ الحَمْلَ (ḥamla): ... را انداخت ... را قطع کرد

أسقطهُ فی الإمتحان: در امتحان مردودش کرد

أسقط حکومةً: دولتی را ساقط کرد

أسقط قنابلَ علی (qanābila): بمب بر ... افکند، ... را بمباران کرد

أُسقط فی یده usqiṭa fī yadihī = سُقط فی یده

تسقّطَ ه عن: اخبار گردآوردن، اطلاعات جمع کردن (درباره چیزی از جایی)، خرده‌ریز جمع کردن

تسقّط الأخبار: از اینجا و آنجا خبر گرد آورد

تساقطَ: افتادن، فروریختن؛ رو به ویرانی نهادن، کم‌کم خرابه شدن؛ ریختن (مو، برگ)؛ — الی: به‌تدریج آمدن، یکی‌یکی رسیدن (به جایی)؛ — من: چکیدن، ریختن، جاری شدن (از جایی)

تساقطَ علی نفسه: فروریخت، فرو افتاد

تساقطَ حطاماً (ḥuṭāman): خرد شد و افتاد، زیرورو شد

سقْط saqṭ: تگرگ

سِقْط siqṭ: سقط جنین؛ بچه سقط‌شده

سِقْط saqṭ, siqṭ, suqṭ: جرقه (سنگ چخماق)

سَقَط saqaṭ ج **أسقاط** asqāṭ: هر چیز بی‌ارزش، پس‌مانده، آشغال، فضولات، خرده‌ریز

سقطُ المتاع (matā'): آشغال، کالای بنجل

سقطی saqaṭī: کهنه‌فروش، کهنه‌خر

سَقْطة saqṭa ج **سَقَطات** saqaṭāt: سقوط؛ لغزش، خطا، اشتباه

سقطات الطباعة (ṭibā'a): اشتباهات چاپی

سُقوط suqūṭ: انحطاط، سقوط، ساقط (هواپیما)، کاهش، نزول؛ ضایع شدن (حق)؛ لغزش



سُقُوطُ الشَّعْر (ša'r): ریزش مو
سُقُوطُ الأَمطار: ریزش باران، بارندگی
سَقِيط saqīṭ: تگرگ
سُقَاطَة suqāṭa (مصر)، سُقَّاطَة suqqāṭa: چفت در
مَسْقِط masqiṭ، masqaṭ ج مَسَاقِط masāqiṭ: محل سقوط، آبشار، ریزش
مَسْقِطٌ أُفُقِيّ (ufuqī): برش افقی، طرح افقی
مَسْقِطٌ رَأسِيّ (ra'sī): قطع عمودی، برش عمودی (معماری)
مَسْقِطُ الرَّأس (ra's): زادگاه، محل تولد، وطن
مَسْقَط masqaṭ: مسقط (پایتخت عمان)
إِسْقَاط isqāṭ: انداختن، سرنگون‌سازی (هواپیما را)؛ سقط جنین، کورتاژ؛ اسقاط، زوال، تخفیف، کاهش، ساقط‌سازی (مودت)؛ ابطال (حق)، الغا
الإسقاطُ من الجِنْسِيَّة (jinsīya): محرومیت از تابعیت، الغای تابعیت
إسقاطُ قِيمةِ الفِرَنْك (qīma): کاستن نرخ فرانک
تَسَاقُط tasāquṭ: ریزش (مو، برگ و غیر آن)
تَسَاقُطُ الثُّلوج: ریزش برف
سَاقِط sāqiṭ ج سُقَّاط suqqāṭ: افتان، ساقط‌شده، پست، ناچیز؛ دون، مبتذل (مثلاً سخن)؛ افتاده، حذف‌شده، ساقط‌شده، فراموش‌شده
سَاقِطَة sāqiṭa: تک. ساقط؛ ج. سواقط: حاشیه روسری
سُقُطْرَاء suquṭrā': سکوترا، سقطره (جزیره‌ای واقع در جنوب عربستان)
سَقَعَ saqa'a ـَ (سَقْع saq') هـ: سیلی زدن، ضربه زدن (به کسی یا چیزی)
سَقَّفَ هـ: مسقف کردن، سقف زدن (چیزی را)
سَقْف saqf ج سُقُوف suqūf، سُقُف suquf، أَسْقُف asquf: سقف، پوشش
سَقْفُ الحَلْق (ḥalq): کام
سَقِيفَة saqīfa ج سَقَائِف saqā'if: محل سقف‌دار، گالری سقف‌دار، سایبان، آلونک، پلهگاه
تَسْقِيف tasqīf: سقف‌زنی
مُسَقَّف musaqqaf: سقف‌دار، پوشیده (با چیزی)، مسقف (به چیزی)

أُسْقُف usquf ج أَسَاقِفَة asāqifa ← ترتیب الفبایی
سَقَالَة ← ترتیب الفبایی
سَقْلَبَ هـ: برانداختن، واژگون کردن (کسی یا چیزی را)
سَقْلَبِيّ saqlabī ج سَقَالِبَة saqāliba: اسلاو (= صقلبی)
سَقِمَ saqima ـَ (سَقَم saqam) و سَقُمَ saquma ـُ (سُقْم suqm، سَقَام saqām): مریض شدن، بیمار شدن، ناخوش شدن، لاغر شدن؛ بی‌خاصیت شدن، معیوب بودن
أَسْقَمَ هـ: بیمار کردن (کسی را)
أَسْقَمَ ← سَقُمَ
سُقْم suqm ج أَسْقَام asqām: بیماری، ناخوشی، لاغری
سَقَم saqam ج أَسْقَام asqām: همان معنی
سَقَام saqām: همان معنی
سَقِيم saqīm ج سِقَام siqām، سُقَمَاء suqamā': بیمار، ناخوش، مریض، لاغر، مزلزل، ضعیف، بی‌قوت، سست، نادرست (زبان)
مِسْقَام misqām: سخت رنجور، ناتوان، علیل
سِقَاوَة siqāwa: مشمشه
سَقَاوَة saqāwa: قرقی، باز
سَقَى saqā ـِ (سَقْي saqy) هـ: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ آب دادن (گله یا گیاه را)؛ آبیاری کردن (زمین را)؛ کشیدن (آب را)
سَقَى الفُولاذ (fūlāḏa): فولاد را آب داد
سَاقَى هـ هـ: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ میگساری کردن (با کسی)؛ قرار آبیاری بستن (با کسی)
أَسْقَى هـ هـ: نوشاندن (به کسی، چیزی را)؛ هـ: آب دادن (گله یا گیاه را)؛ آبیاری کردن (زمین را)
إِسْتَقَى: نوشیدنی خواستن، آب طلبیدن؛ من: آب برداشتن، آب کشیدن (از جایی)؛ ـه من: جمع‌آوری کردن، گرد آوردن (مثلاً خبر، اطلاعات و مانند آن را از جایی)، گرفتن، اخذ کردن، برگرفتن (چیزی را از جایی)
إِسْتَسْقَى هـ: نوشیدنی خواستن، آب طلبیدن (از کسی)؛ به مرض استسقا دچار شدن؛ باران طلبیدن (نیز با [illegible])
سَقْي saqy: آبیاری، سیراب کردن، آبدهی، سقایه
سِقَاء siqā' ج أَسْقِيَة asqiya، أَسْقِيَات asqiyāt، أَسَاقٍ asāqin: مشک آب

سَقّاء saqqā ج. ـــون: آب‌بر، سقا؛ مرغ سقا، پلیکان (ج.).
سِقاية siqāya: آبیاری، آبدهی، سیراب‌سازی؛ مرکز سقایه (خصوصاً در مواسم حج)؛ شغل سقایی؛ مزد سقا؛ آبشخور، ظرف آبخوری، آبدهی، قنات.
مِسقى musqā ج. **مساقٍ** masāqin (مصر) کانال آبیاری، مجرای آب، تانکر آب.
مُساقاة musāqāt: شیوهٔ تقسیم درآمد ملک میان موجر و مستأجر برای یک دوره کشت (حقـ. اسـ.).
استسقاء istisqā: مرض استسقا.
صلاةُ الاستسقاء (ṣalāt): نماز استسقا.
استسقائي istisqā'ī: استسقایی، مبتلا به بیماری استسقا.
ساقٍ sāqin ج. **سُقاة** suqāt: ساقی، گارسون کافه.
ساقية sāqiya: ساقی (زن)؛ خادمهٔ میخانه؛ ج. **سواقٍ** sawāqin: جویبار، نهر، کانال آبیاری؛ چمچه، به چرخ چاه، دولاب.
سَكَّ sakka ـُ (**سَكّ** sakk) هـ: قفل کردن، محکم بستن (در را)؛ سکه زدن، ضرب کردن (سکه را).
سَكَّ (اول شخص مفرد **سَكِكْتُ**) ـَ (**سَكَك** sakak): و نیز **استكّ**: کر شدن.
سِكَّة sikka ج. **سِكَك** sikak: سر سکه، الگوی سکه، سکه؛ جاده؛ (مصر) خیابان فرعی (باریکتر از شارع šāri').
سِكّةُ الحديد و السِّكّةُ الحديديّة: راه‌آهن.
دار السِّكّة: ضرابخانه.
سُكّان sukkān ج. ـــات: سکان (مثلاً در کشتی).
أسَكّ asakk مؤنث **سكّاء** sakkā'، ج. **سُكّ** sukk: کر، ناشنوا.
مَسكوكة maskūka ج. ـــات: سکه، پول مسکوک.
علم المسكوكات ('ilm): سکه‌شناسی.
سيگارة sigāra ج. **سگائر** sagā'ir: (املای سوریه) سیگار.
سَكارين sakārīn: ساخارین.
سَكَبَ sakaba ـُ (**سَكْب** sakb) هـ: ریختن (چیزی را).
انسكب: ریخته شدن، جاری شدن، ریختن (فعل لازم).
سَكيب sakīb: ریخته‌شده، پاشیده‌شده.
مَسكَب maskab ج. **مساكب** masākib: بوته (آزمایش).
مسكوبيّة maskūbiya: همان معنی.
سَكْباج sakbāj: گوشت پخته در سرکه، سکبا.



سَكَتَ ـُ (**سَكْت** sakt، **سُكوت** sukūt، **سُكات** sukāt): سکوت کردن، ساکت شدن، خاموش ماندن؛ آرام گرفتن، سکون یافتن؛ ... عن: چشم پوشیدن، لب بستن (از چیزی)؛ پاسخ ندادن (به کسی)؛ (مجهول:) **سُكِتَ** sukita: سکته کردن، به سکته دچار شدن (پز.).
سكت عنه الغضبُ (ġaḍab): خشمش را فروخورد.
سكّت هـ: آرام کردن، ساکت کردن، خاموش کردن (کسی یا چیزی را)؛ به سکوت واداشتن (کسی را).
أسكت: همان معنی؛ ... هـ: کتمان کردن، پنهان داشتن، ناگفته نگه‌داشتن (چیزی را).
سكت sakt: سکوت، کتمان، سخن‌پوشی.
على السَّكت: در سکوت، در خاموشی.
سكتة sakta: سکوت، خاموشی؛ سکته (پز.).
سكتة قلبيّة (qalbiya): سکتهٔ قلبی.
سُكات sukāt: سکوت، بی‌سر و صدایی، کتمان، سخن‌پوشی.
سُكوت sukūt: خاموشی، بی‌سر و صدایی؛ کتمان، سخن‌پوشی، سیر ← مربوط قبلی.
سُكوتي sukūtī: کم‌سخن‌کننده، سخن‌پوش، محتاط در سخن.
سَكوت sakūt: سخن‌پوش، کتمان‌کننده، کم‌حرف.
سِكّيت sikkīt: کم‌حرف، ساکت.
ساكت sākit: ساکت، بی‌سروصدا، کتمان‌کننده، سخن‌پوش، آرام، بی‌صدا؛ ساکن، مجزوم (حرف).
مُسكِت muskit: قانع‌کننده، مشکل‌شکن (جواب).
سَكَرَ sakara ـُ (**سَكْر** sakr) هـ: بستن، قفل کردن (چیزی را)؛ سد بستن، بند آب زدن (بر نهر، رود).
سكر حنفيّة (ḥanafīya): شیر آب را بست.
سكّر هـ: بستن، قفل کردن (در را)؛ سد زدن، بند آب بستن (بر نهری، رودی و مانند آن).
سكّر حنفيّة: شیر آب را بست.
سكّر فمك (famaka): دهانت را ببند، خفه‌شو.
سَكْر sakr: سدزنی، بندآب زنی.
سِكْر sikr: سد، تختهٔ بند آب، دریچهٔ بند آب.
سَكِرَ sakira ـَ (**سُكْر** sukr، **سَكَر** sakar، **سُكُر**): مست شدن؛ مدهوش شدن، به حال سکرت افتادن.
أسكر هـ: مست کردن (کسی را).
تساكر: خود را به مستی زدن، تظاهر به مستی کردن.

سُكْر *sukr*: مستی، سُکر

سَكَر *sakar*. شکر، شراب، باده.

سَكْرة *sakra* ج. **سَكَرَات** *sakarāt*: مستی، سُکر

سَكْرَةُ المَوْت *(mawt)* نزع، دم آخر، سکرات مرگ.

سَكْرَان *sakrān*، مؤنث: **سَكْرَى** *sakrā*، ج. **سَكَارَى** *sukārā*، **سَكَارَى** *sakārā* مست، می‌خورده، بی‌خود از می، باده‌خوار

سَكْرَانُ طِينَةٍ *(ṭīna)* (ـ طینه) سیاه‌مست، مست و پاتیل

سِكِّير *sikkīr*: سیاه‌مست، دائم‌الخمر

مُسْكِر *muskir* ج. ـــ ات: نوشابهٔ الکلی، مسکر

سَكَّرَ هـ شکری کردن، با شکر شیرین کردن (چیزی را). آب‌قند دادن (به چیزی)، شربت‌اندود کردن (چیزی را).

سُكَّر *sukkar*. شکر؛ ج. **سَكَاكِر** *sakākir* شیرینی‌جات.

سُكَّرُ الثِّمَار *(ṯimār)*: قند میوه، مادهٔ قندی میوه، فروکتوز

سُكَّرُ الشَّعِير *(ša'īr)*: سمنو، مادهٔ قندی.

سُكَّرُ العِنَب *('inab)*: مادهٔ قندی انگور

سُكَّرُ القَصَب *(qaṣab)* قند نیشکر، ساکاروز

سُكَّرُ اللَّبَن *(laban)* قند شیر، مادهٔ قندی شیر، لاکتوز

سُكَّرُ النَّبَات *(nabāt)*: نبات، قند متبلور

قَصَبُ السُّكَّر *(qaṣab)* نیشکر

مَرَضُ السُّكَّر *(maraḍ)*. دیابت، مرض قند.

سُكَّرٌ مُكَرَّر *(mukarrar)* قند (شکر) تصفیه‌شده.

سُكَّرٌ خام *(ḫām)*. قند (شکر) خام.

قالَبُ سُكَّر *(qālib)*: کله‌قند.

سُكَّرٌ فَنِيد *(fanīd)* حاک‌قند، شکر

سُكَّرِيّ *sukkarī*. قندی، شکردار، حلوی قند، دارای مرض قند.

سُكَّرِيَّات: شیرینی‌جات.

مَرَضُ البَوْلِ السُّكَّرِيّ *(maraḍ al-bawl)* دیابت

سُكَّرِيَّة: قنددان

مُسَكَّرَات *musakkarāt*. شیرینی‌جات.

سكارة ج. سَكَائِر ← ترتیب الفبایی.

سيكران ← ترتیب الفبایی

سِكُّرْتاه (از پ. *sikurtāh (sicurtà* بیمه.

سِكرتارية (از مر *sekretārīya (secrétariat*: دبیرخانه، منشی‌گری، پیشهٔ سکرتری.

سِكرتير (از فر *sekretēr (secrétaire* منشی، سکرتر

سكرتيرٌ عامٌّ *('āmm)*: دبیرکل، سردبیر

سِكْرتيرِيَّة *sekretārīya*: دبیرخانه.

سُكُرُّجَة *sukurruja*، **سُكُرُّجَة** *sukrujja* ج. **سَكَارِيج** *sakārīj*: کاسه، بشقاب، خوری.

سُكْرُوز *sukrōz* ساکاروز

سُكَّرِين *sukkarīn*: ساکارین.

سكسك

تَسَكْسَكَ *tasaksaka*: دون شأن خود رفتار کردن، جلف شدن

سَكْسَكَة *saksaka*: سکسک، الکابی(جا.).

تَسَكْسُك *tasaksuk* ناشایستی، جلفی

سَكْسُونِيّ *saksūnī*: ساکسون،

سَكْسُونيا *saksōnīya*: سرزمین ساکسون‌ها.

سكع

تَسَكَّعَ: کورمال کردن (**الظُّلْمَة** *aẓ-ẓulma* در تاریکی)؛ پرسه زدن، ول گشتن، ولگردی کردن، وقت به بطالت گذراندن؛ بی‌هدف رفتن، بی‌هدف دست به کاری زدن

طَرَدَهُ الى حَيْثُ التَّسَكُّع *(ḥaiṯu t-tasakku'i)*: به سرگردانی و پریشانی انداختن، به تاریکی و گنگی راندن.

سكف

سَكَّاف *sakkāf*: کفش‌دوز، کفاش.

سِكَافَة *sikāfa*. کفش‌دوزی، کفاشی

إسْكَاف *iskāf* و **إسْكَافِيّ** *iskāfī* ج. **أَسَاكِفَة**: کفش‌دوز، کفاش

أُسْكُفَّة *uskuffa*. آستانه، درگاه؛ نعل درگاه، سردر

سَاكِف *sākif*: سردر (چوب، آهن، سنگ).

اسكلة ج. أساكِل ← ترتیب الفبایی

سَكَنَ *sakana* ـُ (**سُكُون** *sukūn*) آرام گرفتن، بی‌حرکت شدن، قرار یافتن، راحت یافتن، ساکن شدن، سکون گرفتن (حرف، دست)؛ فروکش کردن، ساکت شدن، آرام شدن، برطرف شدن، فرونشستن (خشم)؛ ساکت شدن، تسکین یافتن (درد)؛ **عن** افتادن، مرتفع شدن (مثلاً درد از پس کسی)؛ **الى** آرمیدن، آرامش یافتن (به اعتماد کسی)؛ **ل**، **الى** اعتماد تمام کردن، متکی شدن (به کسی)؛ **الى** آرمیدن، استراحت کردن (در جایی).

سَكَنَ sakana ـُ (**سَكَن** sakan **سُكْنَى** sukna) هـ، فی، بـ: مسکن گزیدن، ساکن شدن، منزل کردن، سکونت داشتن (در جایی).

سَكَنَ عنه الوَجَعُ (waja') دردش ساکت شد

سَكَنَتْ رِيحُهُ (rīhuhū) ، بختش برگشت، از چشمها افتاد

سَكَّنَ هـ: آرام کردن (کسی یا چیزی را)، تسکین دادن (کسی را)، برطرف کردن، فرونشاندن (مثلاً درد را)، سکون دادن (به حرفی، حسب).

سَكَّنَ جوعه (jū'ahū) گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

سَكَّنَ تَغَطْرُسَهُ (ta'aṭrusahū) حمله‌اش را فرونشاند.

سَكَّنَ روعَهُ (raw'ahū): بیمش را فرونشاند و او را آرام کرد.

ساكَنَ هـ فی: همخانه شدن، همزیستی کردن (با کسی در جایی).

أَسْكَنَ هـ فی: منزل دادن، ساکن کردن، جای دادن (کسی یا چیزی را در مکانی).

تَساكَنَ: با هم زندگی کردن، هم‌منزل شدن.

سَكَن sakan: ج و رمی آرامش، هر چه آرامش آرد، اقامت، سکونت، منطقهٔ مسکونی، خانهٔ مسکونی، محل اقامت، مسکن، خاکستر، آتش، زن، همسر

بَدَلُ السَّكَن (badal): حق‌العاده (حق) مسکن.

سَكَنِيّ sakanī ، مسکونی، مربوط به سکونت.

المَراكِزُ السَّكَنِيَّة (marākiz): مراکز مسکونی.

الأَزمة السكنيّة (azma): بحران مسکن.

في حَرَكاتِهِ وَسَكَناتِهِ fī ḥarakātihī wa sakanātihī: در همهٔ احوالش، در همه حرکات و سکناتش

سَكِينَة ج ــ ات sakīna: خانه، مسکن، منزل، محل اقامت، اپارتمان

سُكُون sukūn: آرامش، سکوت، خاموشی، سکون (دست.)

سُكُونُ الطّائِر (ṭā'ir) ، طیر، سنگینی، آرامش تمام

سَكّان sakkān: چاقوفروش، کاردفروش، سازنده یا فروشندهٔ آلات برنده.

سُكّان ج ــ ات sukkān: سکان (کشتی).

سِكِّين sikkīn (مذکر و مؤنث)، ج. **سَكاكِين** sakākīn چاقو، کارد.

سَكِينَة ج. **سَكائِن** sakīna ، sakā'in: آرامش، آرامش روحانی، وقار، اطمینان.

سِكِّينَة sikkīna: چاقو

سُكْنَى sukna: مسکن، سکنی، اقامت

مَحَلُّ السُّكْنَى، محل اقامت.

سَكاكِينِيّ sakākīnī: چاقوفروش، چاقوساز

مَسْكَن ج. **مَساكِن** maskin ، maskan ، masākin. مسکن، خانهٔ مسکونی، منزل، محل اقامت.

تَسْكِين taskīn: تسکین، رام‌بخشی.

إِسْكان iskān ، اسکان، ساکن‌سازی، مسکن.

أَزمة إسكان (azma): بحران مسکن

وزارة الإسكان (wizāra): وزارت مسکن

ساكِن ج. ــ ون، **سَكَنة** sākin ، sakana ، جمع مؤنث **سَواكِن** sawākin: آرام، بی‌حرکت، سکون‌دار (حرف‌دمسة .)، ساکن (مثلاً لب)، ج. **سُكّان** sukkān ، **سَكَنة** sakana ساکن (در جایی)، اهل (جایی)، مقیم.

السُّكّان: جمعیت، سکان، اهل

ساكِنُ الجِنان (jinān): جنت‌مکان، بهشتی، ساکن‌روان.

كَثِيرُ السُّكّان: پرجمعیت، پرسکنه، اباد.

لا يُحَرِّكُ ساكِناً (yuḥarriku) تکان نمی‌خورد، از جا نمی‌جنبد، بی‌حس و حرکت.

حَرَّكَ ساكِنَهُ (sākinahū) برانگیختش، به حرکتش آورد

مَسْكُون maskūn ، مسکونی، دارای جمعیت، آباد، (مکین) پر رفت و آمد؛ جن‌زده، دچار اشباح (انسان).

الدّارُ مَسْكُونة: این خانه جن دارد، اینجا خانه اشباح است.

المَسْكُونة al-maskūna ، عالم، جهان، ربع مسکون

مَسْكُونِيّ maskūnī: مربوط به انجمن اعلا (مسیح.)

مَجْمَعٌ مَسْكُونِيّ، انجمن علیا، اجتماع اسقفان به ریاست پاپ (مسیح.)

مُسَكِّن musakkin: آرامکننده، ج. ــ ات: آرامبخش

مُساكِن ج. ــ ون musākin: همسایه، هم‌محل، همشهری، شهروند.

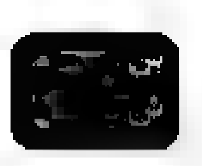
مَسْكَنة و **مِسْكِين** ج. **مَساكِين** ← ترتیب الفبایی

سَكَنْجَبِين sakanjabīn ، سکنجبین، سرکنگبین

سِكَنْدِينافِيا sikandināfiyā ، **سِكَنْدِيناوة** sikandināwa ، اسکندیناوی.

سِكَنْدِينافِيّ sikandināfī اسکاندیناوی.

سَكِيّ sakī: سکی



سَلْ sal: صیغهٔ امر فعل سَأَلَ sa'ala

سَلَّ salla ـُ (سَلّ sall) هـ: کشیدن، آرام بیرون کشیدن (چیزی را)، آختن (شمشیر را)؛ (مجهول) سُلَّ sulla: مسلول شدن، به سل مبتلا شدن.

سَلَّلَ گریختن، فرار کردن، بیرون خزیدن، دزدانه پا به فرار گذاشتن، جیم شدن؛ ... الی: دزدانه رفتن، خزیدن (درون جایی یا چیزی)؛ نفوذ کردن، راه یافتن (به چیزی)؛ ... فی: وارد شدن، رخنه کردن، لغزیدن، نشت کردن (درون چیزی).

تَسَلَّلَ گریختن، در رفتن، یواشکی رفتن، جیم شدن؛ ... الی: مخفیانه وارد شدن، خزیدن، لغزیدن، نفوذ کردن، راه یافتن (به درون چیزی)؛ نیز نفوذ سیاسی؛ پیشروی کردن (سرباز یا دستهٔ کوچک سرباز در زمین)؛ مسلول شدن، سل گرفتن.

اِسْتَلَّ هـ: کشیدن، برکشیدن (چیزی را)، آختن (شمشیر را)؛ ... هـ من: به زور گرفتن، پس کشیدن (چیزی را از کسی).

سَلّ sall: سبد.

سُلّ sull, sill: سل (بی.).

السِّلُّ الدَّرَنِيّ (daranī): سل سینه.

السِّلُّ الرِّئَوِيّ (ri'awī): سل ریوی.

سَلَّة salla ج سِلال silāl: سبد.

سَلَّةُ المُهْمَلات (muhmalāt): سبد آشغال، سبد کاغذ باطله.

كُرَةُ السَّلَّة (kura): بسکتبال.

سَلِيل salīl: آخته، کشیده (شمشیر)؛ زاده، فرزند.

سَلِيلَة salīla ج سَلائِل salā'il: فرزند (دختر).

سَلَّال sallāl: سبدساز.

سُلالَة sulāla ج ـات: دودمان، سلاله، اولاد، خلف، خاندان، خانواده، اهل، نژاد، نسل، تخمه، تخم، نژاد (گیاه).

سُلالِيّ sulālī: مربوط به نژاد یا نسل، دودمانی، نژادی.

مِسَلَّة misalla ج ـات، مَسالّ masāll: جوالدوز؛ ستون سنگی هرمی‌شکل.

تَسَلُّل tasallul: نفوذ (سیاسی)؛ وضعیت آفساید (در فوتبال، هاکی و نظایر آن).

اِنْسِلال insilāl: رخنه، نفوذ (سیاسی).

مَسْلُول maslūl: مبتلا به سل، مسلول.

مُسْتَلَّة mustalla ج ـات: (عراق) مطلب یا مقالهٔ برگرفته از روزنامه‌ای دیگر

سَلَأَ sala'a ـَ (سَلْأ sal') هـ: صاف کردن (کره را).

سِلاء silā' ج أَسْلِئَة asli'a: روغن پالوده.

سَلاطَة salāṭa: سالاد.

سَلاوُوق ج ـ: سرود، سلاو

سَلاقُون salāqūn: سرنج

سَلاقِي ← سلق

سَلَبَ salaba ـُ (سَلْب salb) هـ هـ، من هـ: به سرقت بردن، دزدیدن، مجبور کردن، قاپیدن، ربودن (از کسی چیزی را)؛ محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ غارت کردن، به یغما بردن، چپاول کردن (مالی را از کسی)؛ هـ: به غنیمت گرفتن (لباس و سلاح دشمن را)؛ ... هـ: ترجیح داشتن، مسابقه کردن (از کسی، چیزی را).

سَلَبَ لُبَّهُ (lubbahū): دلش را ربود، هوش از سرش برد.

سَلَّبَ sallaba: (تسلیب taslīb): لباس عزا به تن کردن، سوگواری کردن.

تَسَلَّبَ سوگوار بودن.

اِسْتَلَبَ = سلب.

سَلْب salb: غارت، تاراج، چپاول، به یغما بردن، نفی، رد.

عَلامَةُ السَّلْب ('alāma): منها، علامت نفی (ریا.)

سَلْبِيّ salbī: منفی (نیز در برق)؛ منفعل، سلبی.

الدِّفاعُ السَّلْبِيّ، یا **المُقاوَمَةُ السَّلْبِيَّة** (muqāwama): مقاومت سلبی، دفاع انفعالی، دفاع منفی.

صُورَةٌ سَلْبِيَّة (ṣūra): نگاتیو (عکس).

دَوْرٌ سَلْبِيّ (daur): نقش انفعالی، نقش سلبی، نقش منفی

سَلْبِيَّة salbīya: منفی‌گرایی، انفعال‌گری.

سَلْبِيّات salbīyāt: نقاط منفی، معایب، نقایص، اشکالات، مضرات، آفات.

سَلَب salab ج أَسْلاب aslāb: غنیمت، پوست حیوان، چرم؛ روده و سکنبهٔ حیوان ذبح‌شده (مصر)؛ ریسمان ضخیم، طناب.

سِلاب silāb ج سُلُب sulub: لباس سیاه، جامهٔ عزا (که زنان بر تن کنند).

سَلَّاب sallāb: دزد، راهزن، غارتگر، چپاولگر

مَسْلُوب maslūb: مسروقه، به سرقت رفته، دزدیده‌شده، چپاول‌شده.

أُسْلُوب uslūb ج أَسالِيب asālīb: روش، شیوه، طریقه

مسير، رسم، راه، آيين، سبک (خصوصاً ادبي)، ويژگي سبک (نويسنده).

أُسْلُوبٌ عِلْمي: اسلوب علمي، شيوهٔ عالمانه.

أُسْلُوبُ العمل: شيوه و روش کار

أُسْلُوب العيش (*'ayš*): شيوهٔ زندگي

إتَّبع أُسْلُوباً جَديداً (*ittaba'a*): شيوهٔ (روش) جديدي برگزيد.

دِراسةُ الأَساليب (*dirāsa*): اسلوب‌شناسي، سبک‌شناسي

أُسْلُوب كِتابي (*kitābī*): سبک نگارشي، اسلوب ادبي

إسْتِلاب *istilāb*: تاراج، چپاول، يغما، غارت، سرقت.

سالِب *sālib* ج. **سُلّاب** *sullāb*، **سَوالِب** *sawālib*: رباينده، غارتگر، سلب‌کننده، منفي، منفي (مقابل مثبت، الکـ)، نگاتيو (عکس).

مَسْلُوب *maslūb*: محروم‌شده، شکست‌خورده، ناموفق.

سَلَبَنْد *salaband*: تعلیمي (در دهنهٔ لگام اسب).

سَلَتَ *salata* ــِ هـ: بيرون آوردن، برکشيدن (چيزي را)، بريدن، جدا کردن (چيزي، خصوصاً قسمتي از بدن).

إنْسَلَتَ: گريختن، دررفتن، به چاک زدن.

سِلْج *salg* (مصر) = سلق.

السَّلاجِقة *as-salājiqa*: سلجوقيان.

سَلْجَم *saljam*: شلغم (گياه)، (مصر) کلم يا شلغم روغني (گياه).

سَلَحَ *salaha* ــَ (**سَلْح** *salh*): مدفوع انداختن، فضله انداختن (پرنده).

سَلَّحَ هـ: مسلح کردن (کسي را).

تَسَلَّحَ: مسلح شدن، خود را مسلح کردن.

تَسالَحَ: با هم جنگيدن، درگير جنگ شدن، شمشير به روي هم کشيدن.

سَلْح *salh* و **سُلاح** *sulāh*: مدفوع، فضله، نجاست، پهن.

سِلاح *silāh* ج. **أَسْلِحَة** *asliha*: جنگ‌افزار، سلاح، مهمات، سنان، نيرو، لشکر (بخشي از نيروهاي نظامي)، زره، جنگ آهني، کلاه‌آهن.

سِلاحٌ أَبْيَض (*abyaḍ*): سلاح سرد

سِلاحٌ جَبَري (*jabrī*): اسلحهٔ کمري.

سِلاحٌ نارِي (*nārī*): اسلحهٔ گرم، سلاح جنگي

سِلاحُ الطَّيَران (*ṭayarān*): نيروي هوايي.

سِلاحُ الفُرسان (*fursān*): سوارنظام.

شاكُ السِّلاح (*šākk*): سراپا مسلح، تا بن دندان مسلح.

سَلَّمَ سِلاحَهُ *sallama silāhahū*: سلاح بر زمين نهاد، تسليم شد.

نَزَعَ السِّلاحَ (*naza'a*): خلع سلاح کرد.

أَلْقى السِّلاحَ (*alqā*): سلاح افکند، تسليم شد.

بالسِّلاح: با دست مسلح، مسلحانه.

مُدَجَّجٌ بالسِّلاح (*mudajjaj*): سراپا مسلح، تا بن دندان مسلح.

سِلاحُ التَّدمير (*tadmīr*): اسلحهٔ تخريبي

سِلاحْدار *silāhdār*: اسلحه‌دار، يساول.

أَسْلِحةُ الدَّمارِ الشّامِل (*damār aš-šāmil*): سلاح‌هاي کشتار جمعي.

سَليح *salīh* ج. سُوي، رسول (مسح).

تَسْليح *taslīh* ج. ـات: تجهيز، مسلح‌سازي، مهمات، تسليحات، مسلح‌سازي (بتن را = بتن‌آرمه).

تَسَلُّح *tasalluh*: مسلح‌سازي.

سِباقُ التَّسَلُّح (*sibāq*): جنگ تسليحاتي، مسابقهٔ تسليحاتي

حَظْرُ التَّسَلُّح (*ḥaẓr*): تحريم تسليحاتي

مُسَلِّح *musallih*: اسلحه‌ساز، اسلحه‌فروش

مُسَلَّح *musallah*: مسلح، زره‌پوش

القُوّات المُسَلَّحة (*quwwāt*): نيروهاي مسلح.

إسْمَنْت مُسَلَّح (*ismant*): بتن‌آرمه

خَرَسانة مُسَلَّحة (*karasāna*): همان معني

زُجاجٌ مُسَلَّح (*zujāj*): شيشهٔ ايمني‌دار (خط خرد مي‌شود = شيشهٔ ماشين).

سُلَحْفاة *sulaḥfāh*, *sulaḥfā* ج. **سَلاحِف** *salāḥif*: لاک‌پشت.

سُلَحْفائِيّة *sulaḥfā'īya*: کندي، لاک‌پشت‌صفتي

سَلَخَ *salaḵa* ــَ (**سَلْخ** *salḵ*) هـ: درآوردن، کندن، لخت کردن (چيزي را)، پوست کندن (حيوان را)، [illegible] هـ من: جدا کردن (چيزي را از چيزي ديگر)، ... هـ: تمام کردن، به پايان رساندن، سپري کردن، گذراندن (دوره‌اي از زمان را).

سَلَخَ كثيراً مِن وَقتِهِ في...: خيلي از وقت خود را در صرف کرد

تَسَلَّخَ: پوست انداختن (مثلاً در اثر سوختگي آفتاب).



اِنسلخ: پوست انداختن (مثلاً مار)، جامه کندن، لباس درآوردن؛ - عن، من: عاری شدن، جدا شدن (از پوست، لباس و مانند آن)؛ - هـ: از دست دادن (حالتی یا خصوصیتی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)؛ سپری شدن، طی شدن (زمان).

انسلخ من بُرودتِه (*burūdatihi*): برودتش را از دست داد، عاری از سرما شد.

اِنسلخ الشَّهر (*šahr*): ماه سپری شد.

سَلْخ *salḫ*: کندن، پوست‌کنی، پوست‌اندازی (مار)؛ آخر ماه.

سِلْخ *silḫ*: خَشَبُ سِلْخ (*ḫašab*): قشر دوم درخت، پوست زیرین، درون چوب.

سلّاخ *sallāḫ* ج ـون: قصاب، سلاخ.

سليخ *salīḫ*: پوست‌کنده، بی‌مزه (غذا).

سليخة *salīḫa*: دارچین (*Cinnamomum cassia*)، گیاه بوتهٔ دارچین.

سلّاخانة *sallāḫāna* ج ـات: کشتارگاه، سلاخ‌خانه.

مَسْلَخ *maslaḫ* ج **مَسالِخ** *masāliḫ*: کشتارگاه، سلاخ‌خانه.

مِسلاخ *mislāḫ*: پوست مار.

مُنسلَخ *munsalaḫ*: آخر ماه.

سَلِسَ *salisa* ـَ (سَلَس *salas*، سَلاسة *salāsa*): رام بودن، سربه‌راه بودن، مطیع بودن، آموزش‌پذیر بودن؛ روان بودن، سلیس بودن (سبک).

أسلَسَ هـ: رام کردن، سربه‌راه کردن، مطیع ساختن، تعلیم‌پذیر کردن (کسی یا چیزی را)؛ آسان کردن، روان کردن، نرم کردن (چیزی را).

سَلَس *salas*: سلس بول، بی‌ارادگی در بول.

سَلِس *salis*: رام، سربه‌راه، مطیع، تعلیم‌پذیر؛ روان (سبک).

سَلِسُ القِياد (*qiyād*): مطیع، سربه‌راه، راهوار، رام، تعلیم‌پذیر.

سَلاسة *salāsa*: سربه‌راهی، اطاعت، نرمی، تعلیم‌پذیری (نیز سَلاسةُ القِياد)؛ روانی، سلاست (سبک).

أسلَس *aslas*: رام‌تر، سربه‌راه‌تر، مطیع‌تر، تعلیم‌پذیرتر؛ روان‌تر.

سَلْسَبيل *salsabīl*: آب چشمهٔ بهشتی، آب کوثر؛ چشمه، چاه.

سَلْسَلَ هـ *salsala* بـ: پیوستن، متصل کردن، مرتبط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ مسلسل کردن، پی‌درپی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ - هـ: به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ ریختن (الماء فی: آب را در چیزی).

سلسلهُ الی: مبلغ او را به ... رسانید.

تَسَلْسَلَ: مداوم یافتن، پیوسته شدن، مسلسل یافتن، مسلسل شدن، زنجیره ساختن، سلسله‌مراتب را طی کردن.

سَلْسَل *salsal*: آب خنک، آب گوارا؛ آبشار کوچک.

سِلْسِلة *silsila* ج **سلاسِل** *salāsil*: زنجیر، رشته، سلسله (نیز مجازاً)؛ سری (مقاله، فیلم و مانند آن).

سِلسِلةُ الجِبال: رشته‌کوه‌ها، سلسله‌جبال.

سِلسِلةُ الظَّهر (*ẓahr*): ستون فقرات.

السِّلسِلةُ الفَقْرِيّة (*faqrīya*): همان معنی.

سِلسِلةُ الأكاذيب (*akāḏīb*): رشتهٔ دروغ، دروغ‌های به‌هم‌بافته.

سِلسِلةُ النَّسب (*nasab*): نیاکان، دودمان، شجره، سلسلهٔ نسب.

تَسَلْسُل *tasalsul*: تسلسل، پی‌درپی بودن.

بالتَّسلسُل: پی‌درپی، پیوسته، به‌دنبال هم، پیاپی، سریالی، مسلسل‌وار.

نشرهُ بتسلسُل: به‌طور مسلسل منتشر کرد، به‌صورت سری منتشر کرد.

مُسَلْسَل *musalsal*: زنجیرشده، زنجیروار، به‌هم‌پیوسته؛ پی‌درپی (شماره).

روايةٌ مُسلسلة (*riwāya*): داستان دنباله‌دار.

روايةٌ تلفزيّةٌ مُسلسلة (*tilfizīya*): سریال تلویزیونی.

رَدُّ فعلٍ مُسلسل (*raddu fi'lin*): عکس‌العمل پی‌درپی (اتمی).

مُتَسلسِل *mutasalsil*: پی‌درپی (شماره)، مسلسل.

سَلَّطَ هـ على: اختیار (امری را) دادن، قدرت (کاری را) دادن (به کسی)، مسلط ساختن (کسی را بر امری)؛ حکومت یا ادارهٔ (جایی را) دادن (به کسی)؛ وضع کردن (جریمه‌ای بر چیزی)؛ اعمال کردن، تحمیل کردن (فشار، زور و مانند آن بر کسی)؛ شارژ کردن (چیزی را با جریان برق).

سلّطوا عليه أيديَهم (*aydiyahum*): دست تعدی (زور، ستم و مانند آن) به روی او دراز کردند، با او به خشونت رفتار کردند.

سلّط الضوء (al-ḍaw'a) یا **الأضواء** (al-aḍwā'a) **علی** روشنایی بخشیدن (به موضوعی)، شرح و توضیح دادن (امر مبهمی را).

سلّط علیه الکلاب سگ‌ها را (مجازاً: مأمورین ستمگر، دژخیمان را) به جانش انداختن.

تسلّط علی غلبه کردن، دست یافتن، چیره شدن (بر چیزی)؛ غالب شدن، مسلط شدن (بر کسی)؛ ... **علی** مسلط یافتن، چیرگی یافتن، تفوق داشتن (بر کسی)؛ اقتدار مطلق داشتن، حکمرانی کردن، سلطه داشتن (بر جایی یا چیزی)؛ تحت اختیار در آوردن، نظارت کردن (بر چیزی).

سلطة *sulṭa* ج ـات، **سُلَط** *sulaṭ* توان، نیرو، قدرت، اقتدار، سلطه، چیرگی، تسلط، اختیار، قدرت؛ ج ـات مقامات، مراکز قدرت، مسئولان، مراجع.

السلطة الأبویّة *(abawīya)* حق و اقتدار پدری، پدرسالاری.

السلطة الروحیّة *(rūḥīya)* قدرت معنوی.

السلطة التشریعیّة *(tašrīʿīya)* قوه قانونگذاری، هیئت مقننه.

سلطة عسکریّة *(ʿaskarīya)* نیروی نظامی، سلطه نظامی، مقام رسمی.

السلطة القضائیّة *(qaḍā'īya)* قوه قضائیه.

السلطة التنفیذیّة *(tanfīḏīya)* قوه مجریه، مقام اجرایی.

سلطة الاعتقال *(iʿtiqāl)* حق و اختیار بازداشت.

سلطة رابعة *(rābiʿa)* رکن چهارم (مطبوعات).

سلطة مدنیّة و عسکریّة *(madanīya)* نیروی انتظامی و نظامی.

سلطة مطلقة *(muṭlaqa)* قدرت مطلقه.

سلطة *salṭa* زاکته.

سلیط *salīṭ* قوی، محکم، شدید، سخت؛ دریده، بی‌شرم، بددهان؛ گزنده (زبان).

سلاطة *salāṭa* چرب‌زبانی؛ بی‌شرمی، دریدگی، بددهنی، بدعملی؛ نیز ← ترتیب العیانی.

تسلّط *tasalluṭ* سلطه، چیرگی، قدرت، جبر؛ ... **علی** حاکمیت، تسلط، غلبه، اقتدار (بر کسی یا چیزی)، نظارت، کنترل.

سَلَطة *salaṭa*، **سَلاطة** *salāṭa* سالاد.

إسلنطح *islanṭaḥa* وسیع بودن.

سلاطح *salāṭiḥ* وسیع.

سلطعون *salṭaʿūn* ج **سلاطعون** *salāṭiʿūn* خرچنگ، خرچنگ دریایی.

سلطن ه *salṭana* بر تخت نشاندن، حاکم ساختن (کسی را).

تسلطن *tasalṭana* بر تخت نشستن، حاکم شدن، فرمانروا شدن، سلطان شدن.

سلطنة *salṭana* سلطنت، پادشاهی.

سلطان *sulṭān* (مذکر و مؤنث) قدرت، توان، نیرو، حکمرانی، فرمانروایی، اختیار، سلطه، زمامداری، اقتدار، حق حکومت ... به مشروعیت (برای کاربرد)؛ ج **سلاطین** *salāṭīn* سلطان، پادشاه، زمامدار، حاکم مطلق.

سلطان إبراهیم *(ibrāhīm)* شاه‌ماهی.

ما أنزل الله به من سلطان *(anzala llāhu)*: تحت‌اللفظی: خداوند فرمانی درباره آن نازل نفرموده. حکم خدا که نیست، وجوب شرعی ندارد، معلوم نیست معقول و درست باشد.



سلطان القانون قدرت قانون.

سلطانة *sulṭāna* شاهبانو، ملکه، سلطان‌بانو.

سلطانی *sulṭānī* باشکوه، سلطنتی، شاهانه، پادشاهی، سلطانی.

سلطانیّة *sulṭānīya* ظرف آش‌خوری، سوپ‌خوری، کاسه بزرگ، قدح.

سلع *salaʿa* = **سلّع** *sallaʿa* ترک خوردن، شکاف خوردن (پوست، پوسته، سطح زمین و مانند آن).

انسلع ترک خوردن، شکاف برداشتن.

سلع *salʿ* ج **سلوع** *sulūʿ* ترک، شکاف، برش (مثلاً در پا).

سلعة *silʿa* ج **سلع** *silaʿ* کالای تجاری؛ ج **سلائع** *salāʾiʿ* غده، برآمدگی، غده گواتر.

سلع أولیّة *(awwalīya)*: کالاهای اولیه.

سلع کمالیّة *(kamālīya)* کالاهای لوکس.

سلع فانیة (قابلة للتلف) *(fānīya)* کالاهای فاسدشدنی.

سلع دُنیا (رَدیئة) *(dunyā, radīʾa)*: کالاهای نوع پست.

سلع استهلاکیّة *(istihlākīya)* کالاهای مصرفی.

سلع مهرّبة *(muharraba)*: کالاهای قاچاقی، اجناس قاچاق.

تسویق البضائع (taswīq): بازاریابی، بازار کردن کالا، پخش کالا در بازار، بازاریابی

نَقْلُ البضائع (naql): حمل و نقل کالا

سَلَفَ salafa ـُ (سَلَف salaf): تمام شدن، سپری شدن، گذشتن؛ پیشی جستن، تقدم داشتن، مقدم بودن

فیما سَلَفَ در گذشته

سَلَّفَ ه ه: وام دادن (به کسی، پولی را)

أَسْلَفَ ه: جلو انداختن (چیزی را)؛ ... **ه ه**: وام دادن، پیش‌پیش پرداخت کردن؛ مساعده دادن (به کسی، پولی را)

أَسْلَفْنَا (القَوْلَ) (qawl): پیش‌تر گفتیم، قبلاً اشاره کردیم

كما أَسْلَفْنَا: همان‌طور که قبلاً گفته‌ایم

تَسَلَّفَ من: قرض گرفتن (چیزی را از کسی)؛ قرارداد وام بستن

سِلْف silf ج. أَسْلاف aslāf: باجناق؛ برادر شوهر

سِلْفَة silfa: جاری، زن برادر

سَلَف salaf ج. أَسْلاف aslāf: نیا، جد، نژاد، نیاکان، اجداد، اسلاف، مجمع، پیشین، سلف

والشُّكْرُ لكم سَلَفاً (šukr): پیشاپیش سپاسگزارم

السَّلَفُ الصالِح (ṣāliḥ) (در مقابل **الخَلَفُ الصالح**): سلف صالح، پیشینیان صالح

سَلَفَة پول پیش، مساعده؛ قرض‌الحسنه، وام بدون سود

سَلَفاً salafan: از پیش، پیش‌تر، قبلاً، پیشاپیش

سَلَفِيَّة salafiya ج. ــ ات قرض‌الحسنه، وام بدون سود، مساعده

السَّلَفِيَّة as-salafīya: نهضت اصلاح‌طلبانهٔ مصر (پایه‌گذار آن محمد عبده ۱۸۴۹–۱۹۰۵ بوده است)

سُلْفَة sulfa ج. سُلَف sulaf: وام، قرض، مساعده؛ لایهٔ داخلی کفش

سُلاف sulāf: بادهٔ ناب، شراب خالص (که از عصارهٔ انگور گیرند)

سُلافَة sulāfa = **سُلاف sulāf**

سُلَفَاء sulafā': پیشینیان

مِسْلَفَة mislafa: شانهٔ زمین‌صاف‌کن

تَسْلِيف taslīf: اعطای اعتبار، وام همراه با ربح، نسیه

سِعْرُ التَّسْلِيف (si'r): نرخ سود

بَنْكُ التَّسْلِيف بانک اعتبارات

تَسْلِيفَة taslīfa: نسیه، قرض، وام، اعتبار

تَسْلِيفَةٌ عقاريَّة ('aqārīya): وام برای اموال غیرمنقول، وام رهنی

سالِف sālif ج. سَلَف salaf، سُلّاف sullāf، سَوالِف sawālif: پیشین، قبلی، اولی، مربوط به گذشته، سابق؛ سلف

سالِفاً sālifan: پیش‌تر، سابقاً، یادشده، نامبرده، مذکور (ارجاع در کتاب و نظایر آن)

سَوالِفُ الأَحْقاب: ادوار گذشته، حوادث دیرین

سالِفُ الذِّكْر (dikr): یادشده، نامبرده، پیش‌گفته

سالِفُ العَروس ('arūs): گل تاج‌خروس (گیاه)

في سالِفِ الزَّمان (zamān): در گذشته، در روزگاران کهن

سُلْفات sulfāt: سولفات، نمک جوهر گوگرد

سُلْفاتُ النُّشادِر (nušādir): نمک آمونیاک

سَلْفَتَ salfata ه: آسفالت کردن (چیزی را)

مُسَلْفَت musalfat: آسفالت‌شده، اسفالته

سُلْفِيد sulfīd: سولفید (ترکیب گوگرد با جسم بسیط)

سَلَقَ salaqa ـُ (سَلْق salq) ه: پوست (کسی را) زخمی کردن (با شلاق)؛ ... **ه**: در دوش (به آب جوش، چیزی را)، جوشاندن، در آب جوش پختن (چیزی را)؛ پژمرده کردن، خشکانیدن، سوزاندن (گرمای تند گیاه را)

سَلَقَه بِلِسانِه (bi-lisānihī): با او به درشتی سخن گفت، حرف‌های رکیک به او زد، با او تولف‌نانی کرد

تَسَلَّقَ ه: بالا رفتن (از کوه، صخره، درخت)، برآمدن، بالا خزیدن (گیاه)

سِلْق silq (مصر) **سِلْق silq**: برگ چغندر (نوعی چغندر که برگ آن را سالاد می‌کنند)

السُّلّاق as-sullāq: معراج حضرت مسیح (ع)

سَلاقَة salāqa: تندی، جربزگی، ناسزاگویی، اوقات‌تلخی

سَلِيقَة salīqa ج. سَلائِق salā'iq: نوعی شوربا یا خوراک آبکی (که در سوریه از گندم پخته و شکر و دارچین و رازیانه درست می‌کنند)؛ نهاد، سرشت، طبیعت

سَلَقُون salaqūn و **سَلاقُون salāqūn**: خاک سرخ

سَلُوقِيّ salūqī: نوعی تازی، تازی سلوقی

تَسَلُّق tasalluq: صعود، بالا رفتن

تَسَلُّقُ الجِبال (jibāl): کوهنوردی

سَلُوق *masluq* پخته، جوشیده آب‌پز (گوشت، تخم‌مرغ، سبزیجات و مانند آن).

مَسْلُوقة *masluqa* ج. **مسالیق** *masālīq*: آبگوشت، شوربا، سوپ.

النَّبَاتَات المُتَسَلِّقَة *an-nabātāt al-mutasalliqa* ، گیاهان بالارونده.

سَلَكَ *salaka* ـُ (**سَلْك** *salk*، **سُلُوك** *sulūk*) **ه**: پیمودن، درنوردیدن (راهی را)، (در امتداد جاده‌ای) راه رفتن؛ (به راهی) رفتن، (به مسیری) وارد شدن؛ **نحو** (به تقلید، به شیوه، به سبک کسی) رفتار کردن، مانند (کسی) شدن؛ (به آیین کسی) عمل کردن؛ ... **ه** پا گذاشتن، وارد شدن (به جایی)؛ عمل کردن، سلوک داشتن.

سَلَكَ *salaka* ـُ (**سَلْك** *salk*) **ه في**. درج کردن، وارد کردن، الحاق کردن، ملحق کردن (چیزی را در چیزی دیگر).

سَلَكَه في الإِبْرَة نخ را به سوزن کرد.

سَلَكَه في السِّلْسِلَة *(silsila)* به زنجیرش کشید.

سلك مَسْلَكَ صِدِّيقٍ *(siddīqin)* پا به راه صداقت نهاد صادقانه رفتار کرد.

سَلَّكَ ه: پاک کردن، تمیز کردن (خصوصاً لوله، مجرا و مانند آن را)؛ گشودن (گره را)؛ حل کردن، روشن کردن (پیچیدگی را).

سلك أمرًا مُعَقَّدًا *(mu'aqqadan)* گره از کار پیچیده‌ای گشود؛ موضوع بغرنجی را حل کرد.

أَسْلَكَ ه في. درج کردن، وارد کردن، الحاق کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ **أَسْلَكَهُ في الإِبْرَة** نخ را به سوزن کرد.

سِلْك *silk* ج. **أَسْلَاك** *aslāk*. نخ، رشته، سلسله، زه، تار (آلت موسیقی)؛ خط، مسیر؛ سلک؛ سیم؛ ریسمان (سیم‌کشی)؛ گروه، سازمان، هیئت، کانون (متعلق به شغلی یا پیشه‌ای)؛ جمعیت؛ کادر؛ صنف.

سِلْك الأَرْض *(ard)* یا **السِّلْك الأَرْضِيّ** *(ardī)*؛ سیم زمین؛ سیم ارت.

أَسْلَاك بَحْرِيَّة *(bahrīya)*: سیم‌های زیردریایی

السِّلْك الحَرَارِيّ *(harārī)* تار (لامپ رادیو).

(رجال) السِّلْك السِّيَاسِيّ *(siyāsī)*. افراد کادر سیاسی

سِلْك الشُّرْطَة *(šurṭa)* کادر پلیس.

السِّلْك الشَّائِك *(šā'ik)* سیم‌خاردار

سلك الإِنْفِجَار الوَاقِي. فیوز (الک.)

السِّلْك التَّعْلِيمِيّ *(ta'līmī)* ، کادر آموزشی

سِلْك القَضَاء *(qaḍā')*؛ هیئت قضایی، کادر قضایی

السِّلْك المُقَاوِم *(muqāwim)*؛ عایق (الک.).

السِّلْك الهَوَائِيّ *(hawā'ī)*: آنتن، سیم آنتن

إِنْتَظَمَ في (إلى) سِلْكِه ... به دسته (سازمان، هیئت، صف، فرقهٔ ...) پیوست؛ مثلاً: **إِنْتَظَمَ إلى السِّلْك البَحْرِيّ** به سازمان نیروی دریایی پیوست (نیز **انخرط إلى**).

سِلْكِيّ *silkī*؛ سیمی، سیم‌دار

لا سِلْكِيّ *lā-silkī* بی‌سیم، رادیو، رادیوگرام، متخصص رادیو

إِشَارَةٌ لاسلكية *(išāra)*، پیام رادیویی.

سِلْكَة *silka* ج. **سِلَك** *silak* ، سیم؛ نخ؛ تار، زه (آلت موسیقی).

سُلُوك *sulūk* ، رفتار، کردار، اخلاق، منش، کنش؛ سلوک

حُسْنُ السُّلُوك *(husn)*؛ خوشرفتاری، خوش‌اخلاقی، حسن سلوک.

قواعد السلوك، یا: **آداب السلوك**: آیین معاشرت، مردم‌داری، آداب سلوک.

مَسْلَك *maslak* ج. **مَسَالِك** *masālik* راه، جاده، طریق؛ مسیر عمل، مسیر جریان؛ رسم، روش، شیوه، آیین

المسالك البَوْلِيَّة *(bawlīya)*، مجری ادرار (کالب.)

مسالك الهواء *(hawā')* مجری تنفس (کالب.).

سَلَكَ مَسْلَكًا: شیوه‌ای برگزید.

مَسْلَكِيّ *maslakī* صنفی، حرفه‌ای.

تَسْلِيك *taslīk* پاکسازی، تنقیه

سَالِك *sālik* قابل عبور و مرور، پیموده‌شده، باز، هموار؛ گشوده، غیرمسدود (راه، نیز مجاری بدن)؛ ج. ـ ـون، رهرو، رونده؛ سالک (خصوصاً در عرفان).

مَسْلُوك *maslūk*؛ (جاده) قابل عبور؛ (مسیر) پیموده‌شده

سَلِمَ *salima* ـَ (**سَلَامَة** *salāma*، **سَلَام** *salām*)؛ سالم بودن، تندرست بودن، صحیح و سالم بودن، سرحال بودن؛ بی‌عیب بودن، خالی از نقص بودن؛ مسلم بودن، درست بودن، قطعی بودن، واقعیت داشتن (امر، حال و مانند آن)؛ **من**. رها شدن، آزاد بودن؛ جان سالم به در بردن (از خطر).

سَلَّمَ ه من. حفظ کردن، محفوظ داشتن، پاس داشتن



(چیزی را از خطری) ... هـ لـ، هـ الی: سالم تحویل دادن (چیزی را به دست کسی)، دادن، سپردن، تسلیم کردن، واگذاردن (کسی یا چیزی را به کسی دیگر) ... هـ بر زمین نهادن (سلاح را) ... لـ، الی: تسلیم شدن، سر فرود آوردن، تن دادن (به کسی یا چیزی) ... علی: سلام کردن، درود گفتن (به کسی)، درود فرستادن (خداوند به پیامبر خود)؛ پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را)، رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ تصدیق کردن (چیزی را).

سَلَّمَ أمْرَهُ الی اللّهِ (amrahū): کار خود را به خدا سپرد.

سَلَّمَ رُوحَهُ (rūḥahū): جان سپرد.

سَلَّمَ نَفَسَهُ الأخِير (nafasahū): نفس آخر را کشید.

سَلَّمَ نَفْسَهُ لِلبُولِيسِ (nafsahū): خود را تسلیم پلیس کرد، خود را به پلیس معرفی کرد.

سَلَّمَ اليه على المُحْسنِ و الإسأة (muḥsin, isā'a): خود را سراپا به او سپرد، بد و خوب خود را به عهده او واگذاشت.

سَلِّمْ لي عَلَيه (sallim): سلام مرا به او برسان.

صَلَّى اللّهُ عليه وَ سَلَّمَ (sallā): درود و صلوات خداوند بر او باد.

سَلَّمَهُ أسرارَهُ (asrārahū): اسرار خود را به او سپرد.

سَلَّمَهُ زِمامَ أمْرِه (zimām): زمام امور خود را به دست او داد.

سَلَّمَهُ الى السُّلُطاتِ الأجْنَبِيَّة (sulutāt): او را تسلیم مقامات بیگانه کرد.

سَلَّمَ بِرَغَباتِهِ (bi-raḡabātihī): در برابر امیال او سر تسلیم فرود آورد.

ما سَلَّمَ حتى وَدَّعَ (wadda'a): هنوز نیامده رفت.

مِمّا يُسَلَّمُ بِهِ أنَّ: آنچه مورد تصدیق همگان است اینکه

سالَمَ هـ: صلح کردن، آشتی کردن (با کسی).

أسْلَمَ هـ: رها کردن، فرو گذاشتن، ترک کردن، تنها گذاشتن (کسی را)؛ خیانت ورزیدن (به کسی)؛ فرود آوردن (مثلاً رأسهُ **لِلسَّيْفِ** نحو...) ... هـ الی: واگذاشتن، رها کردن (چیزی را برای کسی)؛ تسلیم کردن، عرضه کردن (کسی را به کسی دیگر) ... هـ لـ: سر تسلیم فرود آوردن، خود را سپردن (للّه: به خداوند یا حذفِ معمول نَفْسَهُ یا أمرهُ) (اسم به تنهایی): تسلیم ارادهٔ خداوند شدن، به اسلام گرویدن، مسلمان شدن.

أسلَمَ مدينةً لِلنَّهب (nahb): شهری را به دست غارت سپرد، شهری را در معرض چپاول رها کرد.

أسْلَمَ أمْرَهُ الى اللّهِ (amrahū): کار خود را به خدا سپرد، تسلیم مشیت الهی شد.

أسلَمَ رُوحَهُ (الرُّوحَ) (rūḥahū): جان سپرد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

تَسَلَّمَ هـ: به‌دست آوردن، دریافت کردن، تحویل گرفتن (چیزی را)؛ برعهده گرفتن (ادارهٔ چیزی را).

تَسَلَّمَ جائزةً (jā'iza): جایزه‌ای دریافت داشت.

تَسَلَّمَ وَظيفةً (waẓīfa): عهده‌دار شغلی شد.

تَسَلَّمَ مَقاليدَ الحُكْم (maqālīde ḥukm): زمام قدرت را به‌دست گرفت.

تَسالَمَ: آشتی کردن، با هم صلح کردن.

اِسْتَلَمَ هـ: دست مالیدن (به چیزی)، لمس کردن؛ گرفتن، به‌دست آوردن؛ تحویل گرفتن، برعهده گرفتن، تملک کردن (چیزی را).

اِسْتَسْلَمَ: تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن ... لـ، الی: تن دادن، خود را سپردن، رضایت دادن (به امری)، سر تسلیم فرود آوردن، کوتاه آمدن (در برابر چیزی)؛ پذیرفتن (امری را)؛ سازش کردن (دربارهٔ امری)، مطیع شدن، فرمانبردار شدن (نسبت به کسی)، تسلیم (مردی) شدن (زن).

سَلْم salm: صلح، آشتی.

سِلْم silm (مذکر و مؤنث): صلح، آشتی؛ دین اسلام.

حُبّ السِّلْم (ḥubb): مرام صلح‌جویی و آشتی‌طلبی.

سِلْمِيّ silmī: صلح‌جویانه، مسالمت‌آمیز، صلح‌آمیز، آشتی‌جویانه؛ صلح‌طلب، آشتی‌خواه.

أهدافٌ سِلْمِيَّة (ahdāf): هدف‌های صلح‌جویانه، اهداف مسالمت‌آمیز.

سِلْمِيَّة silmīya: صلح‌طلبی، صلح‌آمیز بودن.

سَلَم salam: پیش‌خرید (حقوق اسلامی)؛ بومی افریقا.

سُلَّم sullam ج. سَلالِم salālim، سَلالِيم salālīm: نردبان، پلکان؛ پله، گام (موسیقی)؛ وسیله، ابزار (آلت (مجاز)).

سُلَّمٌ مُتَحرِّك (mutaḥarrik): پلکان متحرک.

سُلَّم النَّجاة (najāt): نردبان (موارد) اضطراری، پلکان نجات.

سُلَّم الأنْغام (anḡām): درجات صوت، نردبان آوایی.

سُلَّمَة sullama: پله، پلکان.

سَلام salām: سلامتی، صحت؛ بی‌عیبی، بی‌نقصی؛ درستی، خوبی؛ آشتی، صلح، آرامش، امنیت؛ ج. سلامات: درود، تهنیت سلام؛ سلام نظامی؛ سرود رسمی ملی.

السَّلامُ العامّ ('āmm): صلح و رفاه عمومی

دارُ السَّلام: فردوس؛ بغداد؛ دارالسلام (پایتخت تانزانیا).

مدينةُ السَّلام: (شهرِ صلح =) بغداد

نهرُ السَّلام (nahr): دجله

السَّلامُ علَيكُم، سلامٌ علَيكم: درود، سلام، سلام‌علیکم.

عليه السلام: علیه‌السلام

يا سَلام: (جمله‌ای تعجبی که عموماً پس از امری شگفت‌آور به کار می‌رود) پروردگارا! شگفتا! عجبا! بهبه! چه عالی

يا سلام عَلى (جمله‌ای تعجبی برای بیان حسرت و دریغ) حیفا! دریغا! چه حیف شد

بَلِّغْ سلامي اليه (balliğ): سلامم را به او برسان

والسَّلامُ: تمام، والسلام

على ... السلام: كار ... تمام‌شده حساب ... رسیده شد

سلاملك (از تر. selamlık) **salāmlik**: سالن پذیرایی

سَلامَة salāma: بی‌عیبی، بی‌نقصی؛ سلامت، صحت، درستی، خوشبختی، سعادت، ایمنی، امنیت، موفقیت

السَّلامةُ الأجتماعيّةُ (ijtimā'iya): امنیت عمومی

سلامةُ الذَّوق (dawq): خوش‌ذوقی

سلامةُ (أملاك) البلاد: تمامیت ارضی

سَلامةُ النِّيَّة (nīya): خلوص، حسن نیت

بِسلامةِ النِّيَّة: از روی حسن نیت

سلامتك: ان‌شاءالله بلا دور است، شفای عاجل (برایت می‌طلبم).

مع السَّلامة: خداحافظ، خدانگهدار! به سلامت!

الحمدُ للّه على السَّلامة (hamdu): شکر خدا که سالم برگشتی (خطاب به مسافر).

سليم salīm ج. **سُلَماء sulamā'**: امن، مطمئن؛ ... من، آزاد، فارغ (از چیزی)؛ صحیح، سالم، دست‌نخورده، درست، بی‌کسر، بی‌خرده، کامل، بی‌عیب، بی‌نقص، خوب، سرحال، بی‌خطر؛ تندرست، عاقل، آسیب‌دیده، خراب (از باب تفأل به خیر معنی معکوس را به کار می‌برند).

سليمُ البِنْيَة (binya): کاملاً تندرست، قوی‌بنیه

سليمُ العاقبة ('āqiba): خوش‌خیم (بیماری).

سليمُ العقل: عاقل، سلیم‌العقل

سليمُ النِّيّة (nīya)، سليمُ القلب (qalb): بی‌ریا، خوش‌قلب، پاکدل

ذَوْقٌ سليم (dawq): خوش‌ذوقی، ذوق سلیم

سُلامى sulāmā ج. **سُلاميات sulāmayāt**: بند انگشت، استخوان انگشت (دست یا پا).

سُلاميّة sulāmīya ج. ـات: استخوان انگشت (دست یا پا).

أسْلَم aslam: امن‌تر، آزادتر، سالم‌تر، تندرست‌تر

حُوتُ سُليمان (hūt): زاد ماهی

سُلَيمانى sulaymānī: دارشکنه، سلیمانی، آرسنیک

تَسْليم taslīm: واگذاری، تسلیم، عرضه، ارائه، استرداد مجرمین، تقدیم، تسلیم (چیزی)؛ تحویل (کالا، بسته‌ای پستی و مانند آن)؛ تسلیم شدن (به دشمن)؛ سلام نظامی؛ سلام، درود؛ پذیرش، قبول ... به رضایت (به چیزی)؛ موافقت (با چیزی یا کسی)؛ فرمانبرداری (از کسی یا چیزی).

مُسالَمة musālama: ... مسالمت

إسْلام islām: پذیرش، تسلیم (به خواست الهی).

الإسلام: دین اسلام، عصر اسلامی، جامعهٔ اسلامی

إسلاميّ islāmī: اسلامی

إسلاميّة islāmīya: مسلمانی، مفهوم عام اسلام؛ سلام‌گرایی، شأن و مرتبت هر مسلمان

اسلامبولي ← ترتيب الفبايي

أسْلَمة aslama: اسلامی‌سازی

أسلمة الجامعات (jāmi'āt): اسلامی کردن دانشگاه‌ها

تَسَلُّم tasallum: دریافت، تحویل‌گیری (مثلاً نامه را)؛ تملک، اشتغال به کار

إسْتِلام istilām: قبض، رسید، دریافت کردن، تحویل‌گیری، پذیرش، اشتغال

إفادةُ الإسْتِلام (ifāda): اعلام وصول

إشعارٌ بالإستِلام (istilām): همان معنی

اسْتِسْلام istislām: تسلیم شدن، خود را تسلیم کردن، واگذاری، سازش‌پذیری، فرمانبری، اطاعت‌پذیری

استسلام بلا قَيْد (qayd): تسلیم بی‌قید و شرط

استسلام للأغراء (iğrā'): تسلیم وسوسه شدن



إستِسلام لِلمَعاصي (maʻāṣī) تن به گناه سپردن

رُوحُ الإستِسلام (rūḥ) سازش‌پذیری، تسلیم‌پذیری

قاعدةُ الإستِسلام لِأَحقِّ المتاعب (qāʻidat l-istislām li-…) قانون کمترین زحمت (برای بهترین نتیجه)

سالِم sālim: امن، ایمن؛ … من: آزاد (از چیزی یا کسی)؛ سالم، درست، دست‌نخورده؛ بی‌عیب، بی‌نقص؛ تندرست، کامل، بی‌کسر، بی‌خرده؛ بدون حرف علّه (فعل)

الجمعُ السّالِم (jamʻ) جمع سالم (دست.)

مُسَلَّم musallam: دست‌نخورده، سالم؛ بی‌عیب، بی‌نقص، درست؛ (نیز مُسَلَّمٌ بِهِ) پذیرفته‌شده، مورد قبول، تأییدشده، بی‌چون و چرا، مسلّم، محقق

مُتَسالِم mutasālim: آشتی‌پذیر، صلح‌طلب، سازگار، آسان‌گیر

مُسْلِم muslim ج ـــ ون: مسلمان

مُسْتَسْلِم mustaslim: پذیرنده، گیرنده، دریافت‌کننده

سِيلِنْدِر (از فر. cylindre) silandar ج ـــ ات: سیلندر (اتومبیل و نظایر آن)

سلو

سَلا salā: (سُلُوّ sulūw، سُلْوان sulwān) و سَلِي saliya ـــ (سَلِيَ salī) هـ، عن: به بوتهٔ فراموشی سپردن، از یاد بردن، از خاطر زدودن (کسی یا چیزی را)

سَلَّى ه عن: از یاد (کسی) بردن (چیزی را)؛ تسلی دادن، دلداری دادن، سلب گفتن (به کسی به سبب فقدان چیزی یا کسی)؛ … هـ: دلشادکردن، سرگرم کردن، مشغول کردن (کسی را)؛ زدودن، از بین بردن (نگرانی، غم و مانند آن را)

أَسْلى = سلا

تَسَلّى بـ: لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی)، اوقات خوشی داشتن، خود را سرگرم کردن (با چیزی یا کسی)؛ عن بـ: تسلی یافتن، آرامش خیال یافتن، آسوده‌خاطر شدن (به‌وسیلهٔ چیزی از غم، نگرانی و مانند آن)؛ بی تسلی‌خاطر برآمدن (با چیزی از چیزی دیگر)

سُلْوَة sulwa, salwa: دلداری، تسلی، تسلیت؛ آرامش خیال، خاطرآسودگی، بازی، تفریح، سرگرمی، وقت‌گذرانی، مشغولیات

هو في سُلْوةٍ من العيش (ʻaiš): زندگی راحتی دارد، در آسودگی زندگی می‌کند

سَلْوى salwā: دلداری، تسلی، تسکین، تسلیت، آرامش

سَلْوى salwā (یکی آن سَلْواة (ā)) ج سَلاوَى salāwā: بلدرچین (جا.)

سُلْوان sulwān: فراموشی، نسیان؛ تسلی، تسکین، تسلیت

مَسلاة maslāt ج مَسالٍ masālin: اسباب سرگرمی؛ بازی، تفریح، وقت‌گذرانی، مشغولیات؛ دلداری، تسلی، تسکین، تسلیت

تَسلِيَة tasliya: تسلی، سرگرمی، بازی، تفریح، وقت‌گذرانی

مُسَلٍّ musallin: سرگرم‌کننده، مشغول‌کننده؛ تسلی‌بخش، دلداری‌دهنده، تسلیت‌گو

سلُوفينيا slovēniyā: اسلوونی

سَمْن samn (مصر) = سَمْن samn: روغن آشوری

سَمْنٌ نباتيّ (nabātī): روغن نباتی

سمو

إسْم ism ج أَسْماء asmā'، أَسامٍ asāmin: نام، اسم؛ لقب، شهرت، نام‌آوری؛ اسم (دست.)

إسْماً isman: از نظر اسمی

إسمٌ أوّل: اسم کوچک، نام

إسمٌ شخصيّ: همان معنی

اسمُ عائلة (ʻā'ila): نام خانوادگی

إسمُ التّأليف: تخلص، نام مستعار

إسمُ الكتابة: همان معنی

إسمٌ تجاريّ (tijārī): نام شرکت (تجاری)

إسمُ عَلَمٍ (ʻalam): اسم خاص

إسمٌ جامِد: اسم جامد (مقابل مُشتَقّ، دست.)

اسمُ الجَمْع (jamʻ): اسم جمع (مفردی که در معنی جمع است و اسم وحدت ندارد، اما جمع مکسر می‌پذیرد)

اسمُ الجِنْس (jins): اسم جنس، اسم نوع (اسم وحدت ندارد، دست.)

إسمُ الجِنْسِ الجَمعيّ ism al-jins al-jamʻī: اسم جنس (اسم وحدت می‌پذیرد، مانند حمام کبوتر، کبوتران، حمامة: یک کبوتر، دست.)

اسمُ الإشارة (išāra): اسم اشاره برابر با ضمیر اشاری یا صفت اشاری (دست.)

إسمُ التَّصْغير: اسم مصغر، اسم مصغّر (دست.)

اسمُ العدد (ʻadad): اسم عدد (دست.)

إسمُ المعنى *(ma'nā)* اسم معنی (دست.).

إسمُ العين *('ayn)*: اسم ذات (دست.).

إسمُ التفضيل: اسم تفضیل (دست.).

إسمُ الفعل *(fi'l)* اسم فعل (دست.).

اسمُ الفاعل اسم فاعل (دست.).

إسمُ المفعول، اسم مفعول (دست.).

اسمُ المرّة *(marra)*، اسم مره (بر یک بار عمل دلالت دارد، دست.).

الأسماءُ الحُسنى *(ḥusnā)* اسمای حسنی (نام‌های ۹۹گانهٔ خداوند).

بإسمِ فلانٍ، به نام فلانی، به نیابت از جانب فلانی

بسمِ الله، به نام خداوند

تُقدَّمُ الطّلباتُ بإسمِ رئيسِ الجمعيّةِ *(tuqaddamu t-ṭalabāt)* درخواست‌ها باید به نام رئیس سازمان (گروه، انجمن و مانند آن) ارسال گردد.

إسميّ *ismī* اسمی، مربوط به اسم (دست.)

مبلغٌ اسميّ *(mablaḡ)* مبلغ اسمی

جُملةٌ إسميّةٌ *(jumla)* جمله اسمیه (جمله‌ای که با اسم شروع می‌شود).

قيمةٌ اسميّةٌ *(qīma)* ارزش اسمی

سمّى ← برنامهٔ الغيابي.

سَمَّ *samma* ـُ (**سَمّ** *samm*) ه. زهرآلود کردن (چیزی را)؛ زهر دادن، مسموم کردن (کسی را).

سمّم ه. مسموم کردن (چیزی را).

تسمّم، مسموم شدن

تَسمُّمُ العلاقات *('alāqāt)* روابط سخت تیره شد

سمّ *samm* ج. **سُموم** *sumūm*، **سِمام** *simām* سم، زهر؛ شکاف، سوراخ، روزنه؛ سوراخ سوزن

السُّمومُ البيضاء *(bayḍā')* مواد مخدر، گرد سفید (کوکائین، هروئین و مانند آن).

سَموم *samūm* مؤنث، ج. **سَمائم** *samā'im* باد گرم و سوزان

مسامّ *masāmm*، **مسامّات** *masāmmāt* (ج.) منفذهای زیر پوست.

مسامّيّ *masāmmī* خلل و فرج‌دار، منفذدار

مسامّيّة *masāmmīya*: حالت منفذداری.

تسمُّم *tasammum* مسمومیت، زهرآلودگی

التّسمُّمُ البوليّ *(bawlī)* اورمی، اوره خون و چرکی

التّسمُّمُ الدمويّ *(damawī)*، اورمی (بالا رفتن محتویات اوره در خون).

سامّ *sāmm* سمّی، کشنده، مادهٔ مسموم‌کننده، زهردار، زهرآگین.

مسموم *masmūm* مسموم، سمّی

مُسِمّ *musimm* مسموم‌کننده، سمّی، زهرآگین، مادهٔ مسموم‌کننده

سَمانجُونيّ *samānjūnī* سبزگون، به رنگ آسمانی، آسمانگون

سمت

سامَتَ مقابل (چیزی) بودن، روبه‌روی (چیزی) بودن، در سمت مقابل قرار داشتن

سَمْت *samt* ج. **سُموت** *sumūt*: راه، روش؛ جهت، سمت، هیئت، ظاهر (کسی).

السَّمْت سمت (اختر.).

سمتُ الرّأس *(ra's)* سمت‌الرأس (اختر.).

سَمتُ الشّمس *(šams)* دایرهٔ انقلاب، مدار خورشید (اختر.).

سمتُ الاعتدال دایرهٔ اعتدال (اختر.).

سمتُ القدم *(qadam)* نظیرالسمت، سمت‌القدم (اختر.).

سمتُ الانقلاب دایرهٔ انقلاب (اختر.).

نظيرُ السّمت نظیرالسمت، سمت‌القدم (اختر.).

أخذَ سَمتَه الى رو به جانب ... نهاد

سِمات ج. **سِمة** ← وسم.

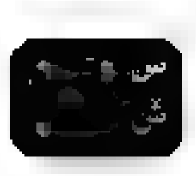
سَمُجَ *samuja* ـُ (**سَماجة** *samāja*): زشت بودن، نفرت‌انگیز بودن، ناهنجار بودن.

سمّجَ ه. زشت کردن، نفرت‌انگیز کردن، ناهنجار کردن (چیزی را).

سمج *samj* ج. **سماج** *simāj* و **سمِج** *samij* ج. **سماجى** *samājā*: زشت، ناهنجار، نفرت‌انگیز

سَميج *samīj* ج. **سماج** *simāj*، **سَماجى** *samājā*، **سُمَجاء** *sumajā'* زشت، ناهنجار، نفرت‌انگیز، زمخت، خشن.

سماجة *samāja*: زشتی، ناهنجاری، زمختی، خشونت، درشت‌رفتاری.



سَمُحَ samuḥa ـُ (سَمْح samḥ، سَماح samāḥ، سَماحة samāḥa): بخشنده بودن، بزرگمنش بودن، بلندنظر بودن، سخاوتمند بودن، باگذشت بودن، مهربان بودن، دست‌ودل‌باز بودن

سَمَحَ samaḥa ـَ (سَماح samāḥ) لِ بِ: روا دانستن، بخشیدن، عطا کردن (به کسی، چیزی را) ـ لِ أَنْ: به اجازه دادن (به کسی، امری را)، مجاز ساختن (چیزی را برای کسی)، اختیار یا مجوز (امری را) دادن (به کسی)

سَمَحَ لِنَفْسِهِ بِ: به خودش اجازهٔ (فلان کار را) داد

سَمَحَ بِعِدَّةِ تَفْسيرات (tafsīrāt): امکان (اجازهٔ) چندین تفسیر داده است (متن)

إِسْمَحْ لي: ببخشید!

إِسْمَحْ لي بِأَنْ: اجازه بدهید که

لا سَمَحَ اللّٰهُ: خدا نکند!

سَمَّحَ: با مهربانی رفتار کردن

سامَحَ ه: گذشت کردن، چشم‌پوشی کردن، نرمی به‌خرج دادن، مسامحه کردن (نسبت به کسی)، ... به دیدهٔ اغماض نگریستن، بخشیدن، معاف داشتن، معذور داشتن (کسی را در مورد چیزی)

تَسامَحَ مع في: گذشت کردن، نرمی به‌خرج دادن، تساهل ورزیدن، آسان گرفتن (نسبت به کسی در امری)، ـ في: سهل گرفتن، مسامحه به‌خرج دادن، کم‌توجهی کردن (در کاری)

إِسْتَسْمَحَ ه: اجازه خواستن از (کسی)؛ عذرخواهی کردن، معذرت خواستن

سَمْح samḥ: بخشندگی، سخاوت، گذشت، بزرگمنشی

سَمْح samḥ ج. سِماح simāḥ: بخشنده، سخاوتمند، دست‌ودل‌باز، باگذشت، مهربان، آزادمنش

سَماح samāḥ: بخشندگی، سخاوت، مهربانی، آزادمنشی، بزرگمنشی، گذشت، بردباری، تسامح، بخشش؛ ... اذن، اجازه (برای انجام کاری)

سَماحَة samāḥa: بزرگواری، بخشندگی، سخاوت، مهربانی، بخشش، کرم، گذشت، بردباری، تسامح، چشم‌پوشی

سَماحَتُهُ: حضرت علیجناب

سَماحَةُ المُفْتي: حضرت مفتی

سَميح samīḥ ج. سُمَحاء sumaḥā'ُ: بزرگوار، محترم، بخشنده، مهربان، کریم، دست‌ودل‌باز

الحَنيفَةُ السَّمْحاء al-ḥanīfa as-samḥā': دین حنیف (اسلام)

مُسامَحة musāmaḥa: گذشت، بخشش؛ ج. ـات: مسامحه، معطلی

تَسامُح tasāmuḥ: گذشت، چشم‌پوشی، اغماض، مدارا، بردباری، تسامح

مَسْموح بِهِ masmūḥ bihī: مجاز، جایز، روا

مَسْموحات: امتیازات، حقوق ویژه

مُتَسامِح مع: باگذشت، پرتحمل، اغماض‌کننده (نسبت به چیزی)

سِمْحاق simḥāq ج. سَماحيق samāḥīq: بافت پوششی، غشاء

سَمَدَ samada ـُ (سُمود sumūd): تیز سَمَدَ الرأسَ: مغرورانه سر برداشتن، گردن افراشتن

سَمَّدَ الأَرْضَ: کود دادن، رشوه دادن (خاک را)

سَماد samād ج. أَسْمِدَة asmida: کود، رشوه، خاک‌پرور

سَمادٌ صِناعيّ (ṣinā'ī): کود شیمیایی

سَمادٌ عُضْويّ ('uḍwī): کود آلی

تَسْميد tasmīd: خاک‌پروری، کوددهی

سامِد sāmid: سامِدُ الرَّأْسِ: سربرافراشته، سربلند، سرافراز

مُسَمِّدات musammidāt: خاک‌پرورها، انواع کود

سَميد samīd (= سميذ): آرد سفید (سوریه)؛ بلغور (مصر)؛ نوعی نان سوخاری با کنجد

سَمْدور samdūr ج. سَمادير samādīr: سرگیجه، دوران، دوار

سَميذ samīḏ ← سميد

سَمُرَ samura ـُ (سُمْرة sumra): گندمگون بودن، سبزه بودن (پوست)

سَمَرَ samara ـُ (سَمْر samr، سُمور sumūr): شبهنگام داستان سرودن، شب را به گفتگو گذراندن

سَمَّرَ ه الی: میخ زدن، میخکوب کردن (چیزی را به چیزی دیگر)

سَمَّرَ المِسْمارَ (al-mismāra): بر میخ کوبیدن

سامَرَ ه: شبهنگام (با کسی) داستان سرودن، شبهنگام (با کسی) گفتگو کردن، صحبت کردن (با کسی)

تَسَمَّرَ: میخکوب شدن، با میخ استوار شدن (سر جای خود)، میخ شدن یا میخکوب شدن

سَامَرَ شب را با هم به قصه و گفت‌وگو گذراندن

أَسْمَرَ ← سَمَر

سَمَر *samar* ج. **أَسْمَار** *asmār*: گفتار شب‌هنگام، گفت‌وگو، صحبت، گفتار (در شب‌نشینی)؛ گپ، شبچره، داستان‌سرایی شبانه.

سُمْرَة *sumra*: رنگ سوخته، رنگ خرمایی، گندمگونی

سَمَار *samār* (مصر): برگ مخصوصی که از آن حصیر بافند (*Juncus spinosus*، گ.).

سَمَارٌ هِنْدِيٌّ صُلْب (*hindī ṣulb*): نوعی خیزران، نوعی بامبو

سَمِير *samīr*: هم‌داستان، یار شبچره، هم‌صحبت در شب‌نشینی (که معمولاً با قصه‌سرایی و آواز و سرود و موسیقی و بازی‌های سرگرم‌کننده همراه است).

سَمِيرَة *samīra*: زن شریک در شب‌نشینی و داستان‌سرایی‌های شبانه؛ هم‌صحبت خوش‌زبان، هم‌سخن شیرین‌گفتار

أَسْمَر *asmar*، مؤنث: **سَمْرَاء** *samrā'*، ج. **سُمْر** *sumr*: سبزه‌چرده، سبزه، گندمگون؛ ج. مؤنث: **سَمْرَاوَات** *samrāwāt*: زنان سبزه.

مَسَامِر *masāmir* (ج.): سرگرمی‌های شبانه (گفت‌وگو، بازی، داستان، سرگرمی و مانند آن)

مِسْمَار *mismār* ج. **مَسَامِير** *masāmīr*: میخ، گل‌میخ، میخ سرپهن کوچک؛ میخچه (روی انگشتان پا).

الخطُّ المِسْمَارِيّ *al-ḵaṭṭ al-mismārī*: خط میخی

مُسَامَرَة *musāmara*: گفتار شبانه؛ صحبت، گفتار، گفت‌وگو، داستان‌سرایی شبانه.

سَامِر *sāmir* ج. **سُمَّار** *summār*: هم‌صحبت در شب‌نشینی، شریک شب‌نشینی

سَوَامِر *sawāmir* (ج.): شب‌هایی که به شب‌نشینی می‌گذرد، سرگرمی‌های شبانه (گفت‌وگو، داستان، بازی، سرگرمی و مانند آن).

مُسَمَّر *musammar*: میخکوب، میخ‌شده، میخ‌دار

مُسَامِر *musāmir*: هم‌صحبت، ندیم، همنشین در شب‌نشینی.

السّامِرَة *as-sāmira*: سامریان.

سَامِرِيّ *sāmirī* ج. ـــ ون، **سَمَرَة** *samara*: سامری.

سَمُّور، ج. **سَمَامِير** ← ترتیب الفبایی

سَمْسَرَ *samsara*: دلالی کردن، واسطه‌گری کردن

سَمْسَرَة *samsara*: واسطه‌گری، دلالی، کمیسیون، حق دلالی، کاروانسرا.

سِمْسَار *simsār* ج. **سَمَاسِرَة** *samāsira*، **سَمَاسِير** *samāsīr*: واسطه، دلال

سِمْسَارُ الأَسْهُم (*ashum*): واسطه‌گر سهام.

سَمْسِيرَة *samsīra* (عراق): عروسی‌راه‌انداز، دلال عروسی

سِمْسِم *simsim*: دانهٔ کنجد

سَمَطَ *samaṭa* ـُ (**سَمْط** *samṭ*) ه: با آب جوش شستن، پاک کردن (چیزی را)؛ ... ه: فراهم کردن، ردیف کردن، چیدن، آویختن (چیزی را).

سِمْط *simṭ* ج. **سُمُوط** *sumūṭ*: رشتهٔ مروارید، سینه‌ریز مروارید.

سِمَاط *simāṭ* ج. ـــ ات، **سُمُط** *sumuṭ*، **أَسْمِطَة** *asmiṭa*: سفره، خوراک، غذا.

مَسْمَط *masmaṭ* ج. **مَسَامِط** *masāmiṭ*: محل شست‌وشو (جایی که در آن حیوانات ذبح‌شده را می‌شویند).

مِسْمَط *mismaṭ* ج. **مَسَامِط** *masāmiṭ*: چنبرهٔ مو، شاخهٔ تاک درپیسه

سَمِعَ *sami'a* ـَ (**سَمْع** *sam'*، **سَمَاع** *samā'*، **سَمَاعَة** *samā'a*، **مَسْمَع** *masma'*) ه: شنیدن (چیزی را، چیزی از کسی)؛ آگاه شدن، مطلع شدن، باخبر شدن (از چیزی)؛ ... ه من: به گوش (کسی) رسیدن (از زبان کسی دیگر)؛ ... الی، لـ: گوش سپردن، گوش فرادادن، توجه کردن (به سخن کسی)، استماع کردن (سخن کسی را)؛ ... ب: به گوش (کسی) خوردن (چیزی)، در تصادف شنیدن، تصادفاً شنیدن (چیزی را)؛ ... من: به گوش اطاعت شنیدن، فرمان بردن (از کسی).

سَمِعْتُهُ يَقُولُ (*yaqūlu*): شنیدمش که می‌گفت.

لَم يُسْمَعْ بِه (*yusma'*): بی‌سابقه، ندیده و نشنیده.

سَمَّعَ ه ه: شنواندن (به کسی، چیزی را)؛ به شنیدن (چیزی) واداشتن (کسی را)؛ ... ه: برخواندن (چیزی را)، پس دادن (درس را)؛ بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، شایعه پراکندن (دربارهٔ کسی).

أَسْمَعَ ه ه: شنواندن (به کسی، چیزی را)؛ باخبر کردن،



آگاه کردن (کسی را از چیزی)، گفتن (چیزی را به کسی)؛ به سمع (کسی) رساندن (چیزی را).

تَسمَّعَ الی ف. گوش دادن (به کسی یا چیزی)؛ گوش ایستادن، استراق سمع کردن

تسامع به النّاس: خبرش میان مردم شایع شد، حرفش همه‌جا پخش شد

استمع ه‌ شنیدن (چیزی را)، باخبر شدن (از چیزی)؛ ه‌ ا. الی گوش سپردن (به کسی یا چیزی)؛ علی: گوش ایستادن، استراق سمع کردن

استمعَ لِنِدائه (nidā'ihi) ندای (درونی) او را شنید

سَمْع sam' شنوایی، حس شنوایی، استماع؛ گوش‌سپاری؛ ج. أسْماع asmā' گوش

شاهِدُ السَّمع گواه مستمع، شاهد به‌گوش‌شنیده

السَّمعُ و الطّاعةُ as-sam'u wa-ṭ-ṭā'a، **سمعاً و طاعةً** sam'an wa-ṭā'atan گوش به‌فرمانم! در خدمتم! بله قربان؛ امر بفرمایید به چشم! سمعاً و طاعتاً.

تحتَ سمعِهم: در حوزهٔ شنوایی آنان

استرقَ السَّمعَ istaraqa s-sam'a: گوش ایستاد، استراق سمع کرد؛ روی خط مکالمهٔ (دیگران) رفت

أَلقى بِسَمْعه الیه (alqā) به ... گوش فرا داد

مدَّ سمعَهُ madda sam'ahu: گوش تیز کرد

ثقیلُ السَّمعِ (ṯaqīl): گوش سنگین

مُرهَفُ السَّمعِ (murhaf) تیزگوش

جهازُ السَّمعِ (jihāz) دستگاه شنوایی

أعارَ سَمعَه (a'āra) گوش سپرد

تناهى الى سمعِه (tanāhā) به گوشش رسید

سَمْعِيّ sam'ī شنودی، سمعی؛ صوتی، مربوط به شنوایی؛ سماعی، همه‌جا مسموع، سنّتی

عِلْمُ السَّمعیّات 'ilm as-sam'īyāt: علم آکوستیک

سُمْعة sum'a: شهرت نیک، نیکنامی، نام‌آوری

حمید (یا حسن) السُّمعة (ḥamīd, ḥasan) محترم، آبرومند، سرشناس، نیکنام

رَدِیء (یا سیِّئ) السُّمعة (radī', sayyi') بدنام، بی‌آبرو، بی‌شخصیت، بی‌اعتبار

سَماع samā' گوش دادن، شنود، استماع (مثلاً تصمیم هیئت منصفه و مانند آن)؛ سماع (دست. و فرهنگ‌نویسی) اخذ واژه یا عبارت (از طریق سماع).

سَماعِيّ samā'ī: مربوط به سماع، مربوط به شنود، قابل شنیدن؛ سماعی (دست. و فرهنگ‌نویسی)؛ نقلی، مبتنی بر احادیث و روایات شفاهی (علم حدیث).

سَماعیّات samā'īyāt سنت‌های قولی؛ آکوستیک (فیز.)

سَمیع samī' ج. سُمَعاء sumu'ā' گوش‌دهنده، سخن‌پذیر، شنونده

السَّمیع سمیع (یکی از نامهای خداوند).

سَمّاعة sammā'a ج. ـ ات زنگ یا چکش در، گوشی طبی، گوشی معاینه، سمعک، گوشی تلفن

مَسمَع masma': مدارس، فاصلهٔ قابل شنیدن

علی مَسْمَعٍ من: در معرض شنود ... در مدارس

علی مسمعٍ منه: به منظور اینکه او بشنود، چنان‌که بشنود، در مدارس او

مِسْمَع misma' ج. مَسامِع masāmi' گوش؛ گوشی پزشکان؛ گوشی تلفن

علی مسامِعِهم: به‌طوری که آنان بشنوند، در مدارس آنان، در حضور آنان

علی مَسمَعِ الجمیعِ: پیش روی همه، به‌طوری که همه بشنوند

عرض علی مسامِعِه ('araḍa) به اطلاع او رساند

مِسْمَعة misma'a: سمعک، گوشی تلفن

سامِع sāmi' ج. ـ ون شنونده

مَسموع masmū': رسا، شنیدنی، قابل شنیدن

مَسمُوعُ الکلمة: کسی که سخنش اعتبار دارد، کسی که به حرفش گوش می‌دهند

مُستَمِع mustami' ج. ـ ون: شنونده، گوش‌دهنده؛ ج. المُستمعون: حضار، شنوندگان

سمق samaqa ـ (سُموق sumūq): بلند شدن، قد کشیدن

سُموق sumūq: مرتفع، بلند، قد برافراشته، قدکشیده

سامِق sāmiq مرتفع، بلندبالا، قد برافراشته

سُمّاق summāq: سماق

حجرٌ سُمّاقي ḥajar summāqī: سنگ سماق

سَمَّكَ ه‌ غلیظ کردن (چیزی را).

سَمْك samk: سمک

سُمك sumk : علظت.

سَمَك samak (اسم جنس، یکی آن: سَمَكَة) ج. سِمَاك simāk ، أسماك asmāk : ماهی.

سَمَك مُوسَى (mūsā) : ماهی پهن، ماهی حلوا.

سَمَكَة samaka (اسم وحدت) ماهی.

السَّمَكَة برج حوت (احتر).

سَمَكِيّ samakī : ماهی‌مانند، ماهی‌وار، مربوط به ماهی.

سِمَاك simāk ، السِّماكان as-simākān : نام دو ستاره (احتر).

السِّمَاكُ الرَّامِح : سماک رامح (ستارهٔ آلفا از صورت فلکی عواء، احتر).

السِّمَاكُ الأَعْزَل (a'zal) : سماک اعزل (ستارهٔ آلفا از صورت فلکی سنبله، احتر).

حَلَّقَ إلى السِّمَاكَيْن (ḥallaqa) : در اوج آسمان تحلیل به پرواز درآمد.

سَمَّاك sammāk : ماهی‌فروش، ماهی‌گیر.

سَمِيك samīk : ضخیم، غلیظ.

سَمَاكَة samāka : غلظت، کلفتی، زمختی.

مَسَامِك masāmik : استخر پرورش ماهی.

سَمْكَرَة samkara : حلبی‌سازی.

سَمْكَرِيّ samkarī : حلبی‌ساز.

سَمْكَرِيَّة samkariyya : حلبی‌سازی.

سَمَلَ samala ـُ (سَمْل saml) **عَيْنَهُ** 'aynahū : از حدقه درآوردن (چشم کسی را).

سَمَلَ samala ـُ (سُمُول sumūl ، سُمُولَة sumūla) : کهنه شدن، مندرس شدن (جامه).

أَسْمَلَ : کهنه شدن، مندرس شدن (جامه).

اسْتَمَلَ عَيْنَهُ : از حدقه درآوردن (چشم کسی را).

سَمَل samal ج. **أَسْمَال** asmāl : لباس کهنه، لباس ژنده، جامهٔ پاره و مندرس؛ تهنشین، تهماندهٔ دُرد.

شَرِبَ الكَأْسَ حَتَّى السَّمَلِ جام را تا ته سرکشید، دردی پیاله را هم نوشید.

سَمِنَ samina ـَ (سِمَن siman ، سَمَانَة samāna) : چاق شدن، فربه شدن، چربی گرفتن، سنگین‌وزن شدن.

سَمَّنَ و **أَسْمَنَ** : چاق کردن، فربه کردن، پرورش کردن (کسی را).

سَمْن samn ج. **سُمُون** sumūn : کرهٔ آشپزی، روغن خوراک.

سِمَن siman : چاقی، فربهی، پرورش، تنومندی.

سِمْنَة : چاقی، فربهی، پرورش، تنومندی.

سُمَّن summan (اسم جنس، یکی آن: سُمَّنَة) ج. **سَمَامِين** samāmīn : بلدرچین (جا.).

سَمِين samīn ج. **سِمَان** simān : چاق، فربه، پرچربی، گوشتالو، تنومند، پرپیه.

سُمَّان summān (اسم جنس، یکی آن: سُمَّانَة)، بلدرچین (جا.).

سَمَّان sammān : روغن‌فروش.

سَمَانَة samāna ، **سَمَانَةُ الرِّجْل** (rijl) : نرمهٔ ساق پا.

سُمَانَى sumānā (اسم جنس، یکی آن: سُمَانَاة sumānāt)، ج. **سُمَانَيَات** sumānayāt : بلدرچین (جا.).

مُسَمَّن musamman : چاق.

سِمِنْتُو (از اسپا. cemento) : سیمان.

سَمَنْجُونِيّ samanjūnī و **سَمَانْجُونِيّ** samānjūnī : به رنگ آسمانی، نیلگون، آسمان‌گون.

سَمَنْدَر samandar : سمندر، موسمار، مارمولک.

سَمَنْدَل samandal : همان معنی.

سَمْهَرِيّ samharī : بلندبالا، بلندقامت (نیزه) (چون نیزهٔ سمهری)، نیزه (در اصل صفت نیزه است).

سِمَة sima ← وسم.

سمو

سَمَا samā ـُ (سُمُوّ sumuww) : بالا رفتن، برفراز شدن، برافراشتن، اوج گرفتن، فرازمند شدن، تعالی یافتن، ارجمند شدن؛ ... عن : فراتر رفتن، برتر شدن، درگذشتن (از کسی یا چیزی)، رو برتافتن (از چیزی)، (از حد چیزی) بالاتر بودن، دشوار بودن، از دسترس دور بودن، دست‌نایافتنی بودن (چیزی برای کسی)؛ از حد (شعور و فهم کسی) درگذشتن؛ إلى، علی بالا رفتن (تا جایی، بر چیزی)؛ ... إلى آهنگ (چیزی) کردن، آرزوی (چیزی را) در سر پروراندن، هوس (چیزی را) داشتن؛ ... علی پیشی گرفتن (بر کسی)، روی دست (کسی) بلند شدن؛ ... به پیش انداختن، برانگیختن (کسی را)؛ ... به إلی بالا بردن، متعالی کردن، گران ساختن،



ارجمند ساختن (کسی یا چیزی را تا اندازه‌ای).

سَمَتْ بالشُّعور (bi'š-šu'ūr): درجهٔ شعور و احساس را بالا برد.

سَامَى ه: برتر بودن، فراتر رفتن، منحصر شدن؛ پیشی جستن، برتری خواستن (نسبت به کسی)؛ رقابت کردن، همچشمی کردن (در بزرگی با کسی)؛ فخرفروختن، (به نیاکان خود) افتخار کردن.

أَسْمَى ه: بالا بردن، بلندکردن (کسی یا چیزی را).

تَسَامَى: رقابت کردن (باهم در بزرگی)؛ بلند بودن، بالا شدن، برافراشته شدن، به اهتزاز درآمدن، برجسته شدن، سرفراز بودن؛ بالا رفتن، اوج گرفتن؛ — عن: درگذشتن، فراتر رفتن (از کسی یا چیزی)؛ — علی: ادعای برتری کردن، خود را برتر دانستن (از کسی دیگر).

سُمُوّ sumuww: بلندی، اوج، ارتفاع؛ رفعت، سربلندی، سرافرازی.

سُمُوُّ الدُّوق: جناب دوک.

صاحب السُّمُوِّ المَلَكِيّ (malakī): اعلیحضرت، والاحضرت همایونی.

صاحبةُ السُّمُوِّ المَلَكِيّ: علیاحضرت ملکه.

سُمُوُّ الأَخلاق: نیک‌اخلاقی، ارجمندی اخلاقی.

سَماء samā' (مذکر و مؤنث) ج. **سَمَاوَات** (**سَمَوات**) samawāt: آسمان؛ چرخ، فلک.

سماءُ السَّماوات: فلک‌الافلاک.

سَمَائِيّ samā'ī: آسمانی، الهی، علوی؛ نیلگون، به رنگ آسمانی.

سَمَاوِيّ samāwī: آسمانی، نیلگون، به رنگ آسمانی، آبی‌رنگ؛ علوی؛ بیرونی، در هوای آزاد، در فضای باز؛ الهی، خداوندی.

سَمِيّ samī: بلند، بالا؛ متعال، رفیع، والا، ارجمند.

أَسْمَى asmā: بالاتر، بلندتر، والاتر، متعالی‌تر، ارجمندتر، برجسته‌تر.

سامٍ sāmin ج. **سُمَاة** sumāt: بلند، بالا؛ عالی، والا، ارجمند، برجسته، بلندمرتبه، عالی‌رتبه.

أَمْرٌ سامٍ (amr): فرمان شاهانه، فرمان همایونی.

سَمُّور sammūr ج. **سَمَامِير** samāmīr: سمور (جد.).

سَمَّى ه ه، ه ب: نامگذاری کردن، نامیدن، نامزد کردن، خواندن (چیزی یا کسی را به نامی)؛ عنوان گذاردن (چیزی را با عنوانی)؛ — ه ل: نامزد کردن، منصوب کردن (کسی را به کاری)؛ بسم‌الله گفتن.

سَمَّى اللهَ علیه (samma llāha 'alaihi) یا **سَمَّى علیه**: آن را با بسم‌الله شروع کرد.

سَمَّاه الی مَنْصِب (manṣab): او را بر منصبی گمارد.

سُمِّيَ باسمه: به نام ... خوانده شد.

أَسْمَى ه ه، ه ب: نامیدن، اسم نهادن، نامزد کردن، خواندن (کسی را به نامی)؛ عنوان نهادن (مثلاً بر کتابی یا اسمی).

تَسَمَّى: نامیده شدن، خوانده شدن، نام گرفتن.

تَسَمَّى بزَیْد: زید نامیده شد؛ نام زید بر خود نهاد.

إِسْم ism ← سمو.

سَمِيّ samī: همنام، هم‌اسم.

تَسْمِيَة tasmiya ج. ـ ات: نامگذاری، تسمیه؛ نامنامه؛ بسمله (بسم‌الله گفتن).

مُسَمًّى musamman: مسمی، نامگذاری‌شده، بنام، ... ج. **مُسَمَّيات** musammayāt: مسمی، مفهوم، مدلول (یک اسم).

الی اجلٍ مُسَمًّى (ajalin): برای مدتی محدود.

أجلٌ غیرُ مُسَمًّى: برای مدتی نامحدود.

سَنَّ sanna u (**سَنّ** sann) ه: تیز کردن (مثلاً چاقو را)؛ نوک تیز کردن (چیزی را)؛ شکل دادن، پیراستن، ... (مثلاً اسلوب خود را)؛ برساختن (چیزی را)؛ وضع کردن (قانونی یا رسمی را).

سنّ قانوناً: قانونی وضع کرد.

سَنَّنَ ه: تیز کردن، دندانه‌دار کردن (چیزی را).

أَسَنَّ: دندان درآوردن؛ پیر شدن، پا به سن گذاشتن.

اِسْتَنَّ: مسواک به کار بردن (برای پاک کردن دندان)، مسواک کردن، خلال کردن (دندان را)؛ پیمودن، دنبال کردن (مسیری یا راهی را)؛ وضع کردن (قانونی یا رسمی را).

اِسْتَنَّ سُنَّةَ مُحَمَّدٍ (ص): از سنت نبوی پیروی کرد.

سَنّ sann: وضع (قوانین).

سِنّ (مؤنث) ج. **أَسْنَان** asnān، **أَسِنَّة** asinna، **أَسُنّ** asunn: دندان، دندانه (نیز دندانهٔ شانه و نظایر آن)؛ دندهٔ دور چرخ، چنگال، دندان گراز (و نظایر آن)؛ عاج (فیل)؛ نیش (مار و نظایر آن)؛ لبه، نوک (میخ، مداد)؛ ج. **أَسْنَان** asnān

عمر، سن (السن)؛ (مصر) سبوس.
سِنُّ الرُّشْد (rušd): سن قانونی بلوغ، سن رشد
سِنُّ الفِيل: عاج.
صَغِيرُ السِّنّ: جوان، کم‌سن و سال
كَبِيرُ السِّنّ: پیر، مسن.
طَعَنَ في السِّنّ: پا به سن گذاشت. سالخورده شد.
تَقَدَّمَت بِهِ السِّنّ (taqaddamat): بسیار پیر شد، سالخورده شد، پا به سن گذاشت.
طَقم أَسْنان (taqm): یک دست دندان مصنوعی.
طِبُّ الأَسْنان (tibb): دندانپزشکی
مَعْجُونُ الأَسْنان (ma'jūn): خمیر دندان
كَأَسْنانِ المُشْط (mušt): (لفظاً مانند دندانه‌های یک شانه) چون سیبی که دو نیم کرده باشند (به هم شبیه‌اند)
سُنَّة sunna ج. سُنَن sunan: شیوه، هنجار، سنت، رسم واجبه قانون، فرمان، حکم، ناموس.
السُّنَّة، سُنَّةُ النَّبِيّ (nabī)، سنت نبوی (قول، فعل و تقریر حضرت پیامبر (ص)) = حدیث.
أَهْلُ السُّنَّة (ahl): اهل سنت، اهل سنّی، سنیان.
سُنَّةُ الطَّبِيعَة: قانون طبیعت، ناموس طبیعت.
سُنِّيّ sunnī: مربوط به سنت؛ ج. -ون: سنی مذهب.
سَنَن sanan: عرف، رسم، سنت.
سِنان sinān ج. أَسِنَّة asinna: سرنیزه.
سَنُون sanūn: گرد دندان‌شوی.
أَسَنّ asann: پیرتر، سالخورده‌تر
مِسَنّ misann ج. -ات، مَسانّ masānn: سنگ چاقو تیزکن، چرخ چاقو تیزکن، چرم تیغ تیزکنی.
مَسْنُون masnūn: سنت‌شده، عرفی‌شده، مورد قبول عرف؛ تیز شده، باریک، نوک‌تیز، نوک‌تیز (مثلاً سبیل)، بدبو (گل، لجن).
مُسَنَّن musannan: دندانه‌دار، دندانه‌ای، دندانه‌دار، نوک‌دار، تیز، زننده (سیما، قیافه، رفتار).
دَولاب مُسَنَّن (dawlāb)، چرخ دندانه‌دار
مُسَنَّنَة musannana ج. -ات: چرخ‌دنده.
مُسِنّ musinn ج. مَسانّ masānn، پیر، سالخورده، فرتوت؛ دارای سن قانونی، به بلوغ رسیده.
سنا ← سنو.

سَنَة sana ج. سِنُون sinūn، سَنَوات sanawāt. سال.
سَنَةٌ مُحَمَّدِيَّة (muhammadiya): سال قمری.
سَنَةٌ كَبِيسَة: سال کبیسه
سَنَةٌ مَسِيحِيَّة (masīhīya)، سال میلادی.
سَنَةٌ هِجْرِيَّة (hijrīya): سال هجری قمری.
سَنَةٌ مِيلادِيَّة (milādīya)، سال میلادی.
سَنَوِيّ sanawī: سالانه، سالیانه
سَنَوِيّاً sanawīyan: هر سال، سالیانه، سالانه
مُسانَهَةً musanahatan: سالیانه، سالانه
سِنَة sina ← وسن
سِنَّارَة sinnāra ج. سَنانِير sanānīr: قلاب ماهی‌گیری
سُنْبَاذَج sunbādaj: سنگ چاقو تیزکنی، سنگ سنباده
سُنْبُوق sunbūq ج. سَنابِيق sanābīq: کرجی، قایق.
سُنْبُك sunbuk ج. سَنابِك sanābik: سر سم، سم؛ درفش، سوراخ‌کن.
سُنْبُك sunbuk ج. سَنابِك sanābik و سُنْبُوك sunbūk ج. سَنابِيك sanābīk: کرجی، قایق.
سُنْبُل sunbul (اسم جنس، یکی آن -ة) ج. -ات، سَنابِل sanābil: دسته خوشه (گندم، جو).
السُّنْبُلَة: برج سنبله (الحمر).
السُّنْبُلُ الرُّومِيّ (rūmī): سنبل کوهی، والریانا.
السُّنْبُلُ الهِنْدِيّ (hindī): سنبل هندی، سنبل طیب، ناردین
سُنْبُلِيّ sunbulī: به شکل سنبله، خوشه‌ای.
سَنْبُوسَك sanbūsak، sanbusik: (سوریه، عراق) سنبوسه، سنبوسج (نوعی پیراشکی که معمولاً مثلثی‌شکل می‌برند).
سَنْتِيمِتْر santīmitr ج. -ات: سانتی‌متر
سَنْجَة sanja ج. سِنَج sinaj، سَنَجات sanajāt: سنگ ترازو، سنگ تیل
سِنْجَة sinja (از تر sängü) ج. سِنَج sinaj: (مصر) سرنیزه.
سِناج sināj: دوده.
سِنْجاب sinjāb: سنجاب، خز سنجاب.
سِنْجابِيّ sinjābī: خاکستری‌رنگ.



سَنْجَق sanjaq ج. **سَناجِق** sanājiq : پرچم، علم؛ سنجق (بخشی از ولایت = استان، عثمانی سابق).

سَنَحَ sanaḥa ـَ (**سَنْح** sanḥ ، **سُنُح** sunuḥ ، **سُنُوح** sunūḥ) ل ـ: به یاد (کسی) آمدن، به ذهن (کسی) خطور کردن (فکر، اندیشه)؛ دست دادن، پیش آمدن (برای کسی، خصوصاً فرصت)؛ ... ب، ب، گذشت کردن (از کسی یا چیزی)؛ ه عن: منصرف کردن (کسی را از نظر یا عقیده‌اش).

سنح موقف مُضْحِك (mawqif) : وضعیت خنده‌داری پیش آمد.

اذا سنحت الفُرصة (furṣa) : اگر فرصتی دست داد.

سانِح sāniḥ ج. **سَوانِح** sawāniḥ : پرنده یا چارپایی که به سمت راست (سمت خوش‌یمن) بگریزد؛ فرخنده، خجسته، خوب و شایسته (فرصت)؛ ج. سوانح: حوادث خیر، پیشامدهای خجسته؛ افکار، اندیشه‌ها.

سانِحة sāniḥa : مجال، فرصت.

سِنْخ sinḵ ج. **أسْناخ** asnāḵ ، **سُنُوخ** sunūḵ : اصل، ریشه، منشأ، بیخ، بن دندان.

سَنَخ sanaḵ : بوگرفتگی، ترشیدگی (روغن).

سَنِخ sanıḵ : بوگرفته، ترشیده (روغن).

سَناخة sanāḵa : بوگرفتگی، کهنگی، ترشیدگی (روغن).

سَنَدَ sanada ـُ (**سُنُود** sunūd) **الى**: تکیه کردن، تکیه دادن، متکی شدن (به چیزی)؛ الی: بالا رفتن (از کوه)؛ ل ـ: نزدیک شدن (به سنی لخمسین من العمر به پنجاه سالگی)؛ ... ه: تکیه دادن، استوار ساختن (چیزی را)؛ علی: حساب کردن (روی کسی).

سَنَّدَ ه: تکیه دادن، در جای خود استوار کردن (چیزی را)، تکیه‌گاه ساختن (برای چیزی).

سانَدَ ه: پشتیبانی کردن، حمایت کردن، یاری کردن، کمک کردن (کسی را).

أسْنَدَ ه الی: تکیه دادن (کسی را بر چیزی)؛ محکم واداشتن، استوار ساختن، بر نهادن، چسباندن (چیزی را بر تکیه‌گاهی)؛ مستند کردن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ نسبت دادن، اسناد دادن (حدیثی را با سلسله سند به کسی، علم‌الحدیث)؛ اسناد دادن (مسند را به مسندالیه، دستور)؛ ... الی، ه ـ: واگذار کردن، سپردن (چیزی یا کاری را به کسی)؛ نسبت دادن (چیزی را به کسی)؛ ... ه الی: تهمت زدن، متهم کردن (کسی را به چیزی)؛ ... الی: استوار بودن، مستند بودن، برقرار بودن (بر پایه‌ای).

أسْنَد ظَهْرَهُ الی (ẓahrahū) : پشت به ... داد، پشتش را به ... تکیه داد.

أسْنَد التُّهْمَة الی (tuhma) : اتهام را متوجه ... کرد.

أُسْنِدَت التُّهْمَةُ الی (usnidat) : متهم واقع شد، اتهام متوجه او شد.

تَسانَدَ: همدیگر را یاری کردن، یکدیگر را حمایت کردن؛ پشتیبانی یافتن، تکیه یافتن؛ اعتماد کردن، اطمینان داشتن.

إسْتَنَدَ ه، الی، علی: تکیه کردن، لمیدن (بر چیزی)؛ قرار گرفتن، استوار شدن، پایه گرفتن، استحکام یافتن (روی چیزی)؛ مبتنی بودن (بر چیزی)؛ استناد کردن (به چیزی)، سند قرار دادن، مرجع قرار دادن (چیزی را)؛ اعتماد کردن، اطمینان کردن (بر چیزی).

إسْتَنَدَ الی مِرْفَقِه (mirfaqihī) : به آرنج تکیه داد.

إسْتَنَدَ الی شَهادة: به شهادتی استناد کرد.

سَنَد sanad ج. ـات، **أسْناد** asnād : پشتیبان، تکیه‌گاه، پشتی؛ ج. أسناد: سند روایت یا حدیث، سلسله سند روایات و احادیث؛ ج. سندات: سند، مدرک کتبی؛ سفته؛ سند عرضه یا سند قرضه؛ اوراق بهادار بازرگانی؛ وثیقه گرو، برگهٔ سهام، قرضه.

سَنَدات خَشَبِیّة (xašabīya) : بست‌های چوبی.

سَنَدُ شَحْنِ البضائع (šaḥn) : بارنامه.

سَدَّدَ سَنَدًا (saddada) : مبلغ سفته را پرداخت.

سَنَدٌ لحامِلِه (li-ḥāmilihī) : سفته در وجه حامل.

سَنَد مِلْكِیّة (milkīya) : سند مالکیت.

سَنَدات حُکومیّة: اوراق بهادار دولتی.

رِجالُ السَّنَد: رجال سند، سلسلهٔ راویان.

سِنْدان sindān, sandān ج. **سَنادِین** sanādīn : سندان.

مَسْنَد masnad, misnad ج. **مَسانِد** masānid : حامی، پشتیبان، تکیه‌گاه، دسته (صندلی راحتی)؛ بالش، پشتی، مخدّه، متکا؛ ردهٔ پلکان.

إسْناد isnād ج. **أسانید** asānīd : اسناد (حدیث نبوی)؛ سلسله سند پیوسته تا منبع حدیث؛ نسبت دادن، مستند به

مسندالیه (دست. ←) أسانید، مدرک، اسناد، سوابق
إِسْتِناد istinād الى، استناد به ...، اتکا به
إِسْتِناداً إلى: بر اساس ...، به استناد
مُسْنَد musnad ج. مَسانِد masānid: حدیث معتبری که با سلسله سندی پیوسته به منبع حدیث ختم شود؛ سوراخ، دام.
المُسْنَد: مسند داده‌شده، خبر (دست.).
المُسْنَدُ إليه: مسند، آنکه به آن اسناد داده می‌شود (دست.).
مُسْتَنِد mustanid على، الى: مستند بر ...، متکی بر ...، استوار شده بر
مُسْتَنَد mustanad: دلیل، حجت؛ مستند؛ ج. ... ات: سند، مدرک، سند هر چه، قبض رسید، مدرک (معتبر و رسمی)؛ سند مالکیت؛ سند حقوقی، ادلهٔ قضایی.
دارُ المُسْتَنَدات: دفتر ثبت اسناد، آرشیو.
مُسْتَنَداتُ الشَّحْن (šaḥn): بارنامه.
سَنْدَرُوس sandarūs: صمغ
سُنْدُس sundus: پارچهٔ ابریشمی ظریف.
سُنْدُسِيّ sundusī: از جنس پارچهٔ ابریشمی، ابریشمی
سِنْدال ← سِندان
سِنْدِيان sindiyān (اسم جنس، یکی آن. ـــة)، درخت بلوط
سِنْدِيانِيّ sindiyānī: از چوب بلوط؛ مانند چوب بلوط، بلوطی
سِنَّوْر sinnaur ج. سَنانِير sanānīr: گربه
سِنّارة sinnāra ج. سَنانِير sanānīr: قلاب ماهی‌گیری.
السَّنْسْكْرِيتِيّة as-sanskrītīya: سانسکریت
سَنْط sanṭ: نوعی اقاقی (Acacia nilotica گ.ب.).
سَنْطٌ شائع (šā'i'): مهجور
سَنْطَة sanṭa: (مصر) ریگیل
سَنْطُور sanṭūr: سنتور (= سَنْطِير).
سِنْطُورُس sinṭōros: قنطورس (اختر.).
سِنْطِير sanṭīr، sinṭīr: قانون؛ سنتور
سِنْغافُورَة singāfūra: سنگاپور
سِنِغال sinigāl: سنگال
سِنْف sinf (اسم جنس، یکی آن. ـــة): نخمدان گیاه کاسهٔ گل، حقهٔ گیاه.

سَنْفَرة sanfara: سباده
سَنْكَرِيّ sankarī ج. سَناكِرة sanākira: حلبی‌ساز، سفیدگر، چلنگر
سِنْكِسار sinaksār: کتاب زندگینامه و مدایح قدیسین؛ فهرست شهیدان (مسح.).
سِنْكِه (از تر. süngü) sengo: سرنیزه (سوریه).
سِنْكُونا sinkūnā: درخت گنه‌گنه (گیا.).
سنم
تَسَنَّمَ ه: بالا رفتن، فرا رفتن (بر چیزی)، بر فراز (چیزی) رفتن
تَسَنَّمَ ذُرْوَةَ المَعالي (ḏurwata l-ma'ālī): بر قلهٔ بزرگی و ارجمندی گام نهاد
سَنَمَة sanama: اوج، قله، ستیغ
سَنام sanām ج. أَسْنِمة asnima: کوهان (شتر).
ماءُ التَّسْنِيم mā' at-tasnīm: آب کوثر، آب چشمهٔ بهشتی.
تَسَنُّم tasannum: صعود به عرش
مُسَنَّم musannam: محدب، گوژدار
سِنِمّار sinimmār: جَزاءُ جَزاءُ سِنِمّار (jazā'u) نیکی او را پاداش زشت داد (سنمار معمار معماری نیم‌افسانه‌ای است که به جزای ساختن قصر بهتر کشته شد).
سَنَمُورة sanamūra: ماهی کولی؛ ماهی دودی؛ ماهی شور
سُنّة ← دنبال سنّ
سنه
تَسَنَّهَ: خراب شدن، گندیدن (غذا).
مُسانَهة musānaha: سالیانه، سالانه؛ قرارداد سالیانه
سَنا sanā، سَنامَكِّيّ sanā makkī، سَنامَكّة (makka): (درخت) سنای مکی؛ برگچه‌های سنای مکی (ملین و مسهل، داروشناسی).
سنو، سنی
سَنا sanā ـ سَناء (sanā'): درخشیدن، نورانی بودن، درخشان بودن؛ تابیدن، برق زدن (نور).
سَنَّى ه: آسان کردن (چیزی را).
تَسَنَّى له: ممکن بودن، ممکن شدن، امکان داشتن، عملی بودن، امکان‌پذیر شدن (برای کسی)؛ برفراز شدن، بالا رفتن، رفعت یافتن.
سَنىً و سَنا sanan: شکوه، عظمت، جلال، بزرگی؛ درخشندگی، تابندگی، نهش



سَنَاء sanā' شکوه، تابناکی، درخشندگی؛ تابش (نور، برق زدن)؛ رفعت، بلندی، جلال، شکوه ارجمندی.

سَنِيّ sanī : بلند، عالی، رفیع، شکوهمند، ارجمند، متعالی، درخشان.

أَسْنَى asnā درخشان‌تر، نورانی‌تر

سَانِيَة sāniya ج. **سَوَانٍ sawānin** چرخ لیکنی

مُسَنَّاة musannāt ج. **مُسَنَّيَات musannayāt** سد، آب‌بند، آبگردان.

سَنُونُو sunūnū : پرستو (ج.).

سَنَوِيّ sanawī : سالیانه، سالانه، هر ساله.

سَنَوِيًّا sanawīyan : سالانه، سالیانه، هر سال (قید).

سهب

أَسْهَبَ فِي، عَنْ: اطالهٔ کلام دادن، شرح و بسط دادن، زیاده‌گویی کردن، روده‌درازی کردن، غلو کردن، پرگویی کردن (دربارهٔ امری).

سَهْب sahb ج. **سُهُوب suhūb** زمین هموار صحرایی، جلگه.

إِسْهَاب ishāb : زیاده‌گویی، پرگویی، درازگویی، روده‌درازی، اطالهٔ کلام.

بِإِسْهَاب: مبسوط، مشروح، مفصل، به‌تفصیل

مُسْهِب mushib : پرگو، زیاده‌گو، تفصیل‌ده.

مُسْهَب mushab : پرتفصیل، مفصل و مبسوط، یا حشو زائد پر از لفظ‌پردازی (سخن، سخنرانی و مانند آن).

سَهِدَ sahida ـَ (**سَهَد sahad**): بیدار ماندن، بی‌خوابی کشیدن.

سَهَّدَ هـ: بیدار نگهداشتن، بی‌خواب کردن (کسی را)، خواب را حرام کردن (بر کسی).

تَسَهَّدَ = سهد.

سُهْد suhd : بی‌خوابی

سُهُد suhud : بی‌خوابی

سُهَاد suhād بی‌خوابی

سَاهِد sāhid : بی‌خواب، بیدار

سَهِرَ sahira ـَ (**سَهَر sahar**)، نیز: **سَهِرَ اللَّيْلَ** بیدار ماندن، بیداری کشیدن، شب‌زنده‌داری کردن؛ ... **على** پاسداری کردن، مراقبت کردن، عنایت ورزیدن، توجه خاص مبذول داشتن (بر کاری، چیزی، منافع کسی، مصالح چیزی و مانند آن).

سَهِرَ فِي حَفْلَةٍ (ḥaflatin) در مهمانی‌ای (جشنی و مانند آن) شب‌زنده‌داری کرد

سَهِرَ عَلَى تَطْبِيقِ الْقَانُونِ بر تطبیق قانون مراقبت تمام کرد

سَهِرَ عَلَى شُغْلِهِ (šuḡlihī)، خودش را وقف کارش کرد؛ ...

سَهِرَ عَلَى مَرِيضٍ شب را بر بالین بیمار گذراند.

أَسْهَرَ هـ: بی‌خواب کردن (کسی را)، خواب را حرام کردن (بر کسی)، به بیداری واداشتن (کسی را).

سَهَر sahar : بیداری، بی‌خوابی؛ شب‌زنده‌داری؛ ... **على** مراقبت، مواظبت (از کسی یا چیزی).

طَالَ عِنْدَهُ سَهَرِي، تا پاسی از شب گذشته نزد او بودم.

سَهْرَة sahra ج. **سَهَرَات saharāt** شب‌هنگام؛ شب‌نشینی، مهمانی شبانه؛ نمایش یا برنامه شبانه.

سَهْرَة لَيْلِيَّة (laylīya) همان معنی

لِبَاسُ یا: **لِبَاسُ السَّهْرَة**: لباس شب، جامه شب‌نشینی

سَهْرَان sahrān : بیدار، بی‌خواب؛ مراقب، مواظب، پاسدار

سُهَار suhār : بی‌خوابی، بیداری؛ شب‌زنده‌داری

سَهَّار sahhār : کسی که عادت به بی‌خوابی و خوابگردی دارد.

أَسْهَر ashar مجرای اسپرم (کالبد).

مَسْهَر mashar ج. **مَسَاهِر masāhir** کاباره، کلوب شبانه

سَاهِر sāhir بیدار، شب‌زنده‌دار؛ هوشیار، مراقب، مواظب؛ شبانه، شبانگاهی

حَفْلَة سَاهِرَة (ḥafla) مهمانی شبانه، جشن شبانه؛ برنامهٔ هنری شبانه (تئاتر، موسیقی و مانند آن).

سَهِفَ sahifa ـَ (**سَهَف sahaf**): عطش زیاد داشتن، سخت تشنه بودن.

سُهَاف suhāf : تشنگی شدید.

سَهُلَ sahula ـُ (**سُهُولَة suhūla**): مسطح بودن، هموار بودن (زمین)؛ ... **على** آسان بودن، سهل شدن؛ گوارا بودن (غذا)؛ نرم بودن (اخلاق)؛ روان بودن (مثلاً ترافیک).

لَا يَسْهُلُ أَنْ ...: به‌سختی می‌توان ... آسان نیست که

يَسْهُلُ إِسْتِعْمَالُهُ: به آسانی قابل استفاده است

سَهَّلَ هـ: هموار کردن، صاف و مسطح کردن (زمین را)؛ ... هـ

لـ، ه علی: آسان کردن، تسهیل کردن، هموار ساختن (زمینهٔ کاری را برای کسی)؛ فراهم آوردن، مهیا کردن (امری را برای کسی)؛ ــ ه: بدون همزه خواندن (واژه را، دستور).

ساهل ه: گذشت داشتن، چشم‌پوشی کردن، به دیدهٔ ساهل و اغماض نگریستن، حسن‌نیت نشان دادن (نسبت به کسی)، کنار آمدن (با کسی).

ساهل نفسه (nafsahū): به خود اجازهٔ هر کاری داد.

أسهلَ مسهل دادن (به)؛ ــ ه: لینت دادن (شکم را)، برطرف کردن (دارو، یبوست را)؛ آرام کردن، تسکین دادن (بیمار را از یبوست)؛ آسان یافتن (امری را)؛ (مجهول:) **أُسهِلَ** لینت یافتن، به کار افتادن (شکم).

سهُلَ لـ: آسان شدن (کاری برای کسی).

تساهلَ مع، لـ: با گذشت بودن، به دیدهٔ اغماض نگریستن، با تسامح و تساهل برخورد کردن، بردباری کردن (نسبت به کسی)؛ ــ في: کم‌توجهی ورزیدن (نسبت به چیزی).

إستسهلَ ه: آسان یافتن، ساده پنداشتن (چیزی را).

سهْل sahl و **سهيل** sahīl: هموار، مسطح (زمین)؛ ــ علی: راحت، آسان (برای کسی)؛ ساده؛ روان، سلیس (سبک)؛ ج **سُهول** suhūl: زمین صاف و هموار، جلگه، دشت.

سَهْلُ الاستعمال: سهل‌الاستعمال

سهْلُ الهضم (hadm): سهل‌الهضم، سبک، زودهضم.

عُملةٌ سَهلة (ʿumla): پول رایج (مقابل صَعْبَة ــ ز).

كان من السَّهل عليه: برایش آسان بود.

أهلاً و سهلاً ← اهل.

سهْلة sahla: تختهٔ حروفچین (چاپ سربی).

سُهيل suhayl: ستارهٔ سهیل (اختر).

سهُول sahūl: داروی ملین.

سُهُولة suhūla: راحتی، آسانی، سهولت.

بِسُهولةٍ: به آسانی

أسهل ashal: صاف‌تر، هموارتر، آسان‌تر، مناسب‌تر

تسهيل tashīl ج ــ ات: تسهیل، آسان‌سازی.

إسهال ishāl: اسهال

تساهُل tasāhul: گذشت، اغماض، چشم‌پوشی، ارفاق، ساهل، بردباری؛ بی‌دقتی، غفلت.

مسهِل mushil ج ــ ات: کارکن، مسهل، ملین

مُسْهَل mushal: مبتلا به اسهال

مُتساهِل mutasāhil: با گذشت، ملایم، آسان‌گیر، اهل ساهل

مُستسهَل mustashal: راحت، آسان

سَهِمَ sahama ــُ (سُهُوم suhūm): ترش جلوه کردن، عبوس بودن.

ساهَمَ ه: قرعه انداختن، پشک انداختن (با کسی)؛ ــ في: شرکت کردن، مشارکت داشتن، هم‌سهم شدن (با کسی)؛ سهم گذاشتن (در چیزی).

أسهمَ في لـ: سهم دادن (به کسی در چیزی)، (کسی را) شریک خود کردن (در چیزی).

سهْم sahm ج **سِهام** sihām **أسهُم** ashum **سُهُوم** suhūm: تیر، خدنگ؛ پیکان؛ ج **أسْهُم** ashum: قسمت، بخش، بهره، سهم، سهام، برگهٔ بهادار؛ (مصر) واحد اندازه‌گیری برابر با ۷٫۲۹۲ مترمربع.

سهْمٌ ناريّ (nārī): موشک

أسهُم التأسيس (ta'sīs): سهام مؤسسین، سهام اصلی.

أسْهُمُ القرض (qard): اوراق قرضه.

حملةُ الأسْهُم (hamala): سهامداران.

نَفَذَ السَّهْمُ: کار از کار گذشت، تیر از چله رها شد.

ضربَ بِسهمٍ مُصيبٍ في (musībin): در ... شرکتی فعال و مؤثر داشت.

ضربَ بِسهمٍ و نصيبٍ في (wa naṣībin): همان معنی

طاش سهمُه (tāša): دچار اشتباه شد، تیرش به خطا رفت.

في جعبته أكثرَ من سهمٍ: تیرهای بسیار در ترکش دارد.

وابلٌ من السهام (wābil): بارانی از تیر

سُهُوم suhūm: سنگینی، جدی بودن؛ اندوه، افسردگی، غمخواری.

مُساهمة musāhama في: شرکت، مشارکت؛ سهم‌گذاری، همکاری.

شركةُ المساهمة (šarikat): شرکت سهامی

ساهِم sāhim: ترشرو، اخمو، با قیافهٔ جدی.

مُساهِم musāhim: سهامدار

سهو

سَهَا sahā ــُ (سَهْو sahw، سُهُوّ suhūw): بی‌توجه بودن، غافل شدن، حواس‌پرت بودن؛ ــ عن: غفلت کردن، از یاد بردن، فراموش کردن، جاانداختن (چیزی را).



سُهِيَ عليه *suhiya* حواسش پرت شد، گیج شد، از خاطرش گریخت.

سَهو *sahw* : بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، غفلت، ناآگاهی، فراموشکاری، حواس‌پرتی.

سَهواً *sahwan* : از روی بی‌توجهی، از سر حواس‌پرتی و غفلت، از روی ندانم‌کاری، سهواً، به اشتباه، اشتباهاً.

سَهوَة *sahwa* : نوعی آلاچیق.

سَهوان *sahwān* بی‌توجه، پریشان‌فکر، حواس‌پرت، غافل، فراموشکار.

سام *sāhin* بی‌توجه، حواس‌پرت، فراموشکار، غافل.

ساهِياً لاهِياً *sāhiyan lāhiyan* با خیال کاملاً راحت، بدون دغدغه و دستپاچگی.

سوء

ساءَ *u* (**سُوء** *saw'*): بد بودن، زشت، بدکار بودن، شرور بودن، مضر بودن (یا شدن)؛ ناهنجار شدن، تباه شدن، رو به تباهی نهادن. مثلاً (وضع)؛ تیره شدن (حال)؛ نامیمون شدن (طالع)؛ ه بدی کردن (به کسی)، آزردن، رنجاندن، غمگین کردن، دلگیر کردن (کسی را)، دل (کسی را) به درد آوردن، رنجاندن، دلگیر کردن (کسی را).

ساءَ سَبیلاً (*sabīlan*) چه راه ناشایستی، چه رفتار بدی پیش گرفت.

ساءَ به ظَنّاً (*zannan*) به او بدگمان شد، به او سوءظن پیدا کرد.

ساءَتْ حالُه بدحال شد، به حال بدی افتاد.

ساءَ طالِعُهُ (*ṭāli'uhū*) بدبخت شد، سیه‌روز گشت.

يَسُوءُني *yasū'unī* متأسفم.

سَوَّأَ ه: بد انجام دادن، خراب کردن (چیزی را)، زیان رساندن (به چیزی)؛ ه علی ه نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را به خاطر چیزی)؛ تقبیح کردن، زشت شمردن، نپسندیدن (چیزی را در کسی).

أساءَ ه: بد انجام دادن، خراب کردن (چیزی را)، آسیب رساندن (به چیزی)؛ الی: بدرفتاری کردن، رفتاری ناشایست داشتن (نسبت به کسی)؛ نارواییی کردن، بدی کردن، صدمه زدن، خسارت وارد کردن، ضرر و زیان رساندن (به کسی)؛ رنجاندن، آزردن (کسی را)؛ موجب درد و رنج (کسی) شدن؛ مورد اهانت قرار دادن (کسی را).

أساءَ التَّصَرُّفَ (*taṣarrufa*): بدرفتاری کرد، رفتار زشتی پیش گرفت.

أساءَ الظَّنَّ به (*zanna*): به او بدگمان شد، نسبت به او سوءظن پیدا کرد.

أساءَ التَّعْبیرَ: بد تعبیر کرد، (موضوع را) با سستی و نادرستی بیان کرد.

أساءَ استِعمالَهُ: بد به کار برد.

أساءَ مُعامَلَتَهُ (*mu'āmalatahū*): با او بدرفتاری کرد.

أساءَ الفَهْمَ (*fahma*): اشتباه فهمید، بد فهمید.

إستاءَ: به سختی درافتادن، سیه‌روز گشتن، به بینوایی افتادن، به چنگ بلا افتادن، آسیب دیدن، صدمه خوردن؛ ... من: آزرده‌خاطر شدن، به دل گرفتن، دلگیر شدن، رنجیدن، برآشفتن، به خشم آمدن، متنفر شدن، بیزار شدن، ناراضی بودن، آزرده شدن، دلخور شدن (از چیزی).

سُوء ج **أَسْواء** *aswā'*: شر، بدی، رنجش، آزردگی‌خاطر، بدبختی، بدبیاری، سیه‌روزی.

سُوءُ البَخْتِ (*baḵt*) بدبختی، تیره‌بختی، بداقبالی.

سُوءُ الحَظِّ (*ḥaẓẓ*): همان معنی.

لِسُوءِ الحَظِّ: متأسفانه، بدبختانه.

سُوءُ الخُلْقِ (*ḵuluq*): بدخویی، کج‌خلقی، بداخلاقی.

سُوءُ الحالِ: بدحالی.

سُوءُ الحالَةِ: بدحالی.

سُوءُ الإِدارَةِ (*idāra*): بی‌تدبیری، سوءمدیریت.

سُوءُ السُّلوكِ: بدرفتاری، بدسلوکی.

سُوءُ الظَّنِّ (*zann*) بدگمانی، سوءظن.

سُوءُ العَلاقاتِ: تیرگی روابط.

سُوءُ المُعامَلَةِ (*mu'āmala*) بدرفتاری.

سُوءُ الإستِعمالِ: استفاده نادرست، سوءاستفاده.

سُوءُ الفَهْمِ (*fahm*) بدفهمی، درک اشتباه.

سُوءُ التَّفاهُمِ (*tafāhum*) سوءتفاهم، برداشت غلط و نادرست متقابل.

سُوءُ السُّمعَةِ (*sum'a*): بدنامی، بی‌اعتباری، بی‌حیثیتی، بی‌آبرویی.

سُوءُ القَصْدِ (*qaṣd*) سوءنیت.

سُوءُ النِّيَّةِ (*nīya*): همان معنی.

سوءُ الهَضم (hazm): سوءِهاضمه

سَوْأة، سَوْءَة sow'a ج. ـــات: ننگ، شرمساری، عمل شرم‌آور، کار زشت؛ عورت، شرمگاه؛ سربرت

سَوْءَةً لك (sow'atan): ننگ بر تو، شرمت باد

سوء، سَيِّئ sayyi': بد، شرور، پلید، مرسانگیر، بدجنس، خبیث

سيِّءُ الحظّ (hazz): بداقبال، بیتوا و بهیمت

سيِّءُ الخُلق (xoloq): بدخو، بداخلاق

سيِّءُ التَّربية (tarbiya): بدرفتار، بی‌تربیت

سيِّءُ السُّمعة (som'a): رسوا، بدنام، بی‌آبرو

سيِّءُ الطَّبع (tab'): بدخو، بداخلاق، کج‌خلق

سيِّءُ الطالع: بداقبال، بدبخت، بداختر

من سيِّء إلى أسوأ (aswa'a): از بد به بدتر، رو به زوال

سَيِّئة sayyi'a ج. ـــات: گناه، سیئه؛ سرازیر؛ بدی، بداقبالی، ناهنجاری

مَساءة masā'a ج. مَساوئ masāwi': کار زشت، عمل قبیح؛ مساوی، بداقبالی‌ها، بدبیاری‌ها، حوادث ناگوار روزگار

إساءة isā'a: بدرفتاری، توهین، سعدی، بی‌حرمتی، مردم‌آزاری، دل‌آزاری

إساءةُ الظَّنّ (zann) به: سوءظن، بدگمانی (به کسی یا چیزی)

إساءة المُعاملة: بدرفتاری ← اساءه

إستياء istiyā': نارضایی، دلگیری، رنجش، آزردگی‌خاطر، ناخشنودی، دلخوری

مُسيء musī': ب‌خوشایند، مایهٔ رنجش و دلگیری، آسیب‌رسان، زیان‌بار، مضر، توهین‌آمیز، زشت

مُسْتاء mustā': رنجیده‌خاطر، دلگیر، رنجیده، ناراضی (از چیزی)

سواء ← سوی

سُواريّ sawārī: سوارکار، اسب‌سوار، سوار‌نظام

ساج ← ترتیب الفبایی

أسوِجة ← سیاج

سوح

ساحَ sāha ـُ: سفر کردن، سیر و سیاحت کردن

ساحة sāha ج. ـــات، ساح sāh: حیاط، فضای باز، عرصه، صحنه، میدان (جنگ، کار، مبرزه و مانند آن)

ساحةُ الحَرب (harb): صحنهٔ نبرد، میدان کارزار

ساحاتُ المحاكِم (mahākim): دادگاه‌ها

ساحةُ القِتال (qitāl): عرصهٔ نبرد، میدان جنگ

ساحةُ القضاء (qadā'): دیوان محاکمات

ساحةُ الألعاب (al'āb): میدان بازی، زمین ورزش

بَرَّأ ساحتَهُ barra'a sāhatahū: او را تبرئه کرد، غبار اتهام از ساحتش زدود

سوّاح sawwāh ج. ـــون: سیاح، جهانگرد

سائح sā'ih ج. ـــون، سُيّاح suyyāh، سوّاح suwwāh: سیاح، توریست، جهانگرد؛ درویش لامکان و سرگردان؛ زاهد عزلت‌گزین (مسیح).

سوخ

ساخَ sāxa ـُ (سَوْخ sawx): لغزنده بودن، لیز بودن؛ نرم و رمیدن شدن (زمین)؛ به گل نشستن، در زمین فرورفتن، غرق شدن؛ فرورفتن (في الأرض در زمین).

ساخَتْ رِجلهُ: بیهوش شد، غش کرد؛ از پا افتاد.



سَوَّدَ ه: سیاه کردن (چیزی را)؛ ... ه: طرح‌ریزی کردن، پیش‌نویس کردن، چرک‌نویس کردن (مثلاً: نسخه‌ای را)؛ از نوشته پر کردن (برگه را)، خط کشیدن، نقش گذاشتن (روی برگه).

سوَّدَ اللهُ وجهَهُ: خدا روسیاهش کند

سوَّدَ وجهه: روسیاهش کرد، بدنامش کرد، بی‌آبرویش کرد، مورد ریشخند و استهزا قرارش داد.

إسْوَدّ: سیاه شدن، به رنگ سیاه درآمدن

سواد sawād: رنگ سیاه، سیاهی؛ ج. أسوِدة aswida: لباس سیاه، جامهٔ عزا؛ سرزمین پرکشت و ورع، کشتزار؛ شکل علم، هیئت، هسته، قسمت درونی؛ تودهٔ مردم، انبوه مردم، عامه مردم.

سوادُ العِراق، یا **السَّواد**: سواد، بخش‌های آبادان عراق

السَّواد الأعظَم: تودهٔ عظیم مردم، عامهٔ مردم، عموم مؤمنان.

سوادُ النّاس: عوام، عامهٔ مردم، تودهٔ مردم.

سوادُ العين ('ayn): سیاهی چشم

سوادُ المدينة: حومهٔ شهر، اطراف شهر

سوادُ اللَّيل (layl): تاریکی شب؛ شب تاریک و دراز

أسْوَد aswad، مؤنث: **سَوْداء** sawdā'، ج. **سُود** sūd: سیاه، مشکی، سیاه‌رنگ.

أَسْوَد aswad ج. **سُودَان** sūdān : سیاه‌پوست

(بِلادُ) السُّودان: کشور سودان

شَتائِمُ سوداءُ (šatā'im) بدترین رکیک‌ترین‌ها، دشنام‌های زهراگین

أَسْوَدُ فاحِمٌ (fāḥim) سیاه چون زغال

سوداء sawdā' سودا (یکی از اخلاط چهارگانه نزد قدما)؛ مالیخولیا، افسردگی

سُوَيْداء suwaydā' : سویدا (یکی از اخلاط چهارگانه نزد قدما)، مالیخولیا، افسردگی، دلتنگی

سُوَيْداءُ القَلْبِ (qalb) سویدای دل

سَوْداوِيّ sawdāwī : سودایی‌مزاج؛ مبتلا به مالیخولیا، مالیخولیایی، افسرده

سُودانِيّ sūdānī ج. ـــون، اهل سودان، سودانی

مِسْوَدّة miswadda پیش‌نویس، چرکنویس

مُسَوَّدة musawwada، **مُسْوَدّة** muswadda مسوده، سیاهه، چرکنویس، طرح پیش‌نویسی، مجموعهٔ یادداشت‌ها، دفتر یادداشت‌های روزانه، دفتر درج معاملات

مُسَوَّدةُ الطَّبعِ (ṭab') نمونهٔ چاپخانه

مُسَوَّدة جَدْوَلِ الأعمال (jadwal, a'māl) طرح دستور کار، پیش‌نویس دستور کار

سود

سَادَ sāda ـُ (**سِيادة** siyāda، **سُؤْدُد** su'dad, su'dud) رئیس شدن، ارباب شدن، پیشوا شدن، اختیاردار بودن، سرپرستی کردن، سیادت داشتن، حاکم شدن، قدرت یافتن، فرمان راندن، فرمانروا شدن، چیره شدن، غلبه یافتن، شیوع تمام یافتن (مثلاً عقیده، رسم و مانند آن)، فراگیر شدن، سایه افکندن (مثلاً آرامش)؛ **على** تسلط یافتن، دست انداختن، تحت سیطره بودن (چیزی، قومی، فضایی و غیر آن را).

سادَ صَمْتٌ طويلٌ (ṣamt)، سکوتی طولانی حکمفرما شد

سادَ الفَسادُ (fasād) فساد فراگیر شد

سَوَّدَ ه: رئیس کردن، پیشوا ساختن، سیادت بخشیدن، حکمفرما کردن (کسی را)

سَيِّد sayyid ج. **أَسْياد** asyād، **سادة** sāda، **سادات** sādāt؛ سرور، رئیس، پیشوا، رئیس قبیله؛ خان، بزرگ، ارباب؛ نجیب‌زاده، اصیل‌زاده؛ سید (زادگان حضرت رسول اکرم (ص))؛ آقا

سِيدِي sīdī (در زبان گفتاری، بسیدی sīdī) سیدی (جهت احترام قبل از اسامی بزرگان و قدیسین اسلامی خصوصاً در مغرب).

السَّيِّد فُلان، آقای فلان

سيدي فلان (مغرب) همان معنی

سيدُ البحرِ الأعظم، فرمانده کل نیروی دریایی (مصر ۱۹۳۹).

سَيِّدة sayyida ج. ـــ ات؛ بانو، خانم، دوشیزه، خانم

السَّيِّدةُ عقيلتُه ('aqīlatuhū) سرکار خانم همسر ایشان

السَّيِّدةُ فُلانة خانم فلان

سِيادة siyāda سروری، آقایی، سیادت، حکمفرمایی، حاکمیت، سلطه، اختیار، برتری، غلبه، چیرگی، تسلط، حضرت، جناب (عنوان و لقبی که پیش از نام استعمال می‌آید. مسیح).

سيادة (در حالت اضافی) تقریباً برابر با جناب، حضرت

سيادتُكم جنابعالی، حضرتعالی

سيادةُ المُطْران (muṭrān) حضرت مطران

سيادةُ الرَّئيس جناب رئیس؛ (مصر) مقام ریاست جمهوری، جناب رئیس جمهور

دَوْلةٌ ذاتُ سِيادة دولت حاکم (بر سرنوشت خود، مستقل).

سِيادةُ القانون (qānūn) حاکمیت قانون

سُؤْدَد su'dad, su'dud ریاست، قدرت، حکمرانی، سلطه، سلطنت، فرمانروایی، توانایی، برتری.

سائِد sā'id رایج، شایع، حاکم (مثلاً عقیده، عصر، احساس، آشوب، آرامش و نظایر آن).

السُّوَيد، سُوَيدي ← ترتیب الفبایی.

سادة ← ترتیب الفبایی و ذیل سود

سَوْدَنَ sawdana (مصر) سودانی کردن

سَوْدَنة sawdana (مصر) عمل سودانی کردن

سور

سار sāra ـُ (**سَوْر** sawr): سخت به خشم آمدن، خروشیدن، على هجوم آوردن، فروافتادن (بر سر کسی)؛ ه: بالا رفتن (از جایی).

سارَت الخَمرُ في رأسِهِ (sarat): مستی خمر بر عاشقی چیره شد

سَوَّرَ ه: حصار کشیدن، برج کشیدن (گرد جایی)، محصور کردن (چیزی را)

سَاوَرَ ه: جهیدن، هجوم آوردن، شوریدن، حمله کردن (بر کسی)؛ فراگرفتن، غلبه کردن، چیره شدن (مثلاً احساسات بر دل کسی)، تحت تأثیر (احساسات) قرار گرفتن

سَاوَرَتْهُ مَخاوِفُ بِـ (maxawif): درباره ... دچار ترس بسیار شد

تَسَوَّرَ ه: بالا رفتن (از دیوار، صخره و مانند آن)

سُور sūr ج. **أَسْوار** aswār: دیوار، حصار، برج، برجین

سُورَة sūra ج. **سُوَر** suwar: سوره قرآن کریم

سَوْرَة sawra: تندی، شدت، حدت (مثلاً سرما)؛ سختی، جوشش، غلیان (مثلاً خشم)

سِوَار siwār, suwār ج. **سُور** sūr، **أَسْوِرَة** aswira، **أَسَاوِر** asāwir، **أَسَاوِرَة** asāwira: النگو، دستبند، بازوبند، سردست

سواري ← ترتیب الفبایی

اسوار ← ترتیب الفبایی

سُورِيّ sūrī ج. ـــ ون: اهل سوریه، سوری، سوریه‌ای

سُورِيا sūryā: سوریه

سُوريا الجَنُوبِيَّة (janūbīya): فلسطین

سُوريا الصُّغْرَى (ṣuḡrā): عمان، مصر

سُوريا الكُبْرَى (kubrā): سوریه (کبری)

سُورِيَة sūrīya = سوریه

سوس

سَاسَ sāsa ـُ (**سِيَاسَة** siyāsa) ه: فرمانروایی کردن، حکومت کردن (بر قومی)؛ تیمار کردن، نگهداری کردن (چهارپایان را)؛ هدایت کردن، رهبری کردن (کسی یا چیزی را)؛ اداره کردن (چیزی را)

سَوِسَ sawisa **تَسَوَّسَ** tasawwasa: پوسیده شدن، بید خوردن، فاسد شدن، خراب شدن؛ دچار کرم‌خوردگی شدن (دندان)، پوسیدن (استخوان)

سُوس و **تَسَوُّس** = سوس

سُوس sūs (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **سِيسَان** sīsān: کرم، بید، سیسک

سُوس sūs: سوس، شیرین‌بیان (Glycyrrhiza glabra، گیاه)

عِرْقُ سُوس (ʿirq): ریشه شیرین‌بیان

رُبُّ السُّوس (rubb): رُب شیرین‌بیان

سِيَاسَة siyāsa ج. ـــ ات: مدیریت، اداره، رویه، خط‌مشی، سیاست، دیپلماسی

سِيَاسَةُ الاسْتِنْسَاب (istinsāb): سیاست مصلحت‌اندیشی، سیاست مقطعی

سِيَاسَة إنْكِمَاشِيَّة (inkimāšīya): سیاست انقباضی (ضد تورم)

سِيَاسَةُ البَابِ المَفْتُوح (maftūḥ): سیاست درهای باز

سِيَاسَة التَّدَرُّج (tadarruj): سیاست گام‌به‌گام

سِيَاسَةُ التَّقَشُّف (taqaššuf): سیاست صرفه‌جویی اقتصادی، سیاست ریاضت

سِيَاسَةُ التَّوَسُّع (tawassuʿ): سیاست توسعه‌طلبی

سِيَاسَةُ الحِزْبِ الوَاحِد (ḥizb, wāḥid): سیاست تک‌حزبی

سِيَاسَة جُغْرَافِيَّة (juḡrāfīya): جغرافیای سیاسی، ژئوپلیتیک

السِّيَاسَةُ الدُّوَلِيَّة (duwalīya): دیپلماسی، سیاست بین‌المللی

السِّيَاسَةُ العَمَلِيَّة (ʿamalīya): سیاست عملی

سِيَاسِيّ siyāsī: سیاسی، دیپلماتیک؛ ج. ـــ ون، **سَاسَة** sāsa: سیاستمدار، دیپلمات

الدَّوَائِرُ السِّيَاسِيَّة: دوائر سیاسی

السِّلْكُ السِّيَاسِيّ (silk): هیئت نمایندگان سیاسی

عِلْمُ الاقْتِصَادِ السِّيَاسِيّ (ʿilm iqtiṣād): علم اقتصاد سیاسی

تَسْيِيس tasyīs: سیاسی کردن، دیپلماتیک کردن

تَسَوُّس tasawwus: پوسیدگی (دندان)

سَائِس sā'is ج. **سَاسَة** sāsa، **سُوَّاس** suwwās، **سُيَّاس** suyyās: مهتر، مدیر، رئیس

السُّوَيْس as-suwais: سوئز (بندری در شمال شرقی مصر)

قَنَاةُ السُّوَيْس (qanāt): کانال سوئز

سواسية ← سوی

سُوسْتَة sūsta، (مصر) زنبه



سَوسن sawsan **سُوسَن** sūsan : گل سوسن (گیـ).

سوط

ساطَ sāṭa ـُ (**سَوْط** sawṭ) ه: شلاق زدن، تازیانه زدن (کسی را).

سوط sawṭ ج. **أَسْوَاط** aswāṭ ، **سِيَاط** siyāṭ : شلاق، تازیانه

مِسوَط miswaṭ : چوبدست یا ابزاری نظیر آن برای زدن

سَاعَة sā'a ج. ـــ ات، **سَاع** sā' : زمان کوتاه، اندک زمان، مدت کمی؛ ساعت؛ ساعت مچی؛ ساعت دیواری.

السَّاعَة: رستاخیز

السَّاعَةَ as-sā'ata : اکنون، حالا، اینک، هم‌اکنون، در این لحظه، در این هنگام، بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله، درست همین حالا

بَيْنَ ساعةٍ و أُخرى (wa uḫrā): ساعت به ساعت

حتى السَّاعَة: تا حالا، تاکنون.

مِن السَّاعة: از حالا به بعد.

مِن ساعتِهِ: بی‌درنگ، فوراً، بلافاصله

مُنْذُ السَّاعة: از حالا به بعد.

ساعاتُ الرّاحة (rāḥa): ساعات استراحت

ساعاتُ العَمَل ('amal): ساعات کار

قدَّمَ (أخَّرَ) ساعتَه (qaddama, aḫḫara): ساعتش را جلو (پس) برد.

في ساعةٍ مُتأخِّرة (muta'aḫḫira): دیروقت.

ماتَ لِساعتِهِ: فوراً درگذشت.

ساعةُ الفَجْر (fajr): ساعت صبح، ساعت شروع صبحگاه

ساعةُ الجَيْب (jayb): ساعت جیبی

ساعةٌ يَدَوِيَّة (yadawīya): ساعت مچی

ساعةٌ رَمْلِيَّة (ramlīya): ساعت شنی

ساعةٌ شَمْسِيَّة (šamsīya): ساعت خورشیدی

ساعةٌ مُنَبِّهة (munabbiha): ساعت شماطه‌دار

ابنُ ساعتِهِ (ibn sā'atihī): زودگذر، بی‌دوام.

ساعتَئِذٍ sā'ata'iḏin: در آن ساعت، در آن هنگام.

ساعاتي sā'ātī ج. ـــ ات‌: ساعت‌ساز، ساعت‌فروش

سُوَيْعَة suwai'a ج. ـــ ات: اندک زمان، مدت کوتاهی.

سوغ

ساغَ sāğa ـُ (**سَوْغ** sawğ ، **مَساغ** masāğ) : نرم بودن، آسان بودن (چیزی در خوردن)، گوارا بودن، لطیف بودن (نوشیدنی، خوراک)؛ لـ: مجاز بودن، روا بودن، مباح بودن، مسیخص بودن (چیزی برای کسی)؛ ... ه: بلعیدن، فرو دادن (چیزی را)، اجازه دادن، روا دانستن، مجاز شمردن (چیزی را)؛ کنار آمدن، ساختن (با چیزی)؛ بر خود هموار کردن، زیر سبیل درکردن (چیزی را، مجازاً)

ساغَ لكم أنْ: برای شما ممکن است که ...، برای شما رواست که

سَوَّغَ لـ ه: اجازه دادن، مجاز ساختن، روا دانستن (برای کسی، چیزی را)؛ ه بـ: محق دانستن (کسی را در باب چیزی)؛ ... ه: مجاز دانستن (چیزی را)؛ به رهن دادن، به اجاره دادن (ملکی را).

أساغ ه: بلعیدن، به‌راحتی فروبردن (چیزی را)؛ پذیرفتن، بر خود هموار کردن، هضم کردن (مثلاً: خبر بدی را)؛ ساختن، کنار آمدن (با چیزی).

تسوّغ ه: اجاره کردن، به رهن گرفتن (چیزی را).

استساغ ه: آسان یافتن، گوارا یافتن (خوردن چیزی را)؛ لذیذ یافتن، خوشمزه پنداشتن، مزه کردن؛ پذیرفتن، تأیید کردن، مناسب یافتن (چیزی را).

مَساغ masāğ : آسانی، سهولت وصول، دسترسی؛ امکان، اجازه.

لم يستطِعْ مساغاً لـ (masāğan) : نتوانست (موضوع را) هضم کند، نتوانست با ... بسازد، نتوانست ... را بر خود هموار کند.

لا مَساغَ لِلشَّكّ (masāğa, šakk) : جای شک و تردید ندارد.

تسويغ taswīğ : واگذاری، اجاره، رهن‌دهی.

قانون القَرْض و التَّسْوِيغ (qarḍ): (تونس) قانون قرض و اجاره؛ قانون رهن

سائِغ sā'iğ : گوارا، خوشمزه، لذیذ؛ مجاز، روا.

مُسَوِّغ musawwiğ ج. ـــ ات: موجه‌کننده، دلیل قانع‌کننده، مجوز

مُستساغ mustasāğ : گوارا، لذیذ، خوشمزه.

سَوَّفَ ه: دست‌به‌سر کردن (کسی را)، به تعویق انداختن، امروز و فردا کردن (چیزی را).

سَوْفَ sawfa : (مختصر آن: سَـ sa) بیانگر زمان آینده، مثلاً:

سوف تری (tarā): خواهی دید.

مَسافَة masāfa ج ـــات، مَسافات masāfāt: فاصله، مسافت، انتروال، فاصله (موسیقی)

علی مسافةٍ: در فاصله‌ای

قَطَعَ مسافةً طويلةً (qaṭa'a): راه درازی پیمود.

تَسويف taswīf: تعلل، پابه‌پا کردن، تعویق، تأخیر، احاله به بعد.

تَسويفيّ taswīfī: تعویقی، تأخیری

سُوفِسطائي sūfisṭā'ī: سوفسطایی

سُوفيات sūfiyāt، سُوفييت sūfiyēt: شوروی.

سُوفياتي sūfiyātī، سُوفيتي، سُوفييتي sūfiyētī: وابسته به شوروی.

الإتحادُ السُّوفياتيّ (ittiḥād): اتحاد جماهیر شوروی.

سوق

ساقَ sāqa ـُ (سَوْق sawq، سِياقَة siyāqa، مَساق masāq) ه: پیش بردن، به‌زور بردن، پیش راندن (دام، گله و غیر آن را)؛ ... لِلْجُنْدِيَّة li-l-jundīya: احضار کردن، فراخواندن (به نظام‌وظیفه)؛ راندن (اتومبیل، هواپیما و مانند آن را)؛ بردن، انتقال دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را)؛ ... ه الی: فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (چیزی را سوی کسی)؛ نقل کردن (مثلاً خبر را)؛ ... ه: گفتن، ادا کردن، به گفتار درآوردن (چیزی را).

ساقَ مَساقَهُ (masāqahū): راه و روش او را دنبال کرد، او را سرمشق خود قرار داد.

ساقَ الحديثَ (ḥadīṯ): گفت‌وگو کرد، سخن گفت.

ساقَ الحديثَ اليه: روی سخن را بهسوی او گرداند، او را مخاطب قرار داد.

ساقَ حَياةً عابِثةً (ʿābiṯatan): زندگی را به عبث گذراند.

ساقَ دَليلاً (dalīlan): دلیلی ارائه کرد.

اليهِ يُساقُ الحديثُ (yusāqu): منظور وی، روی سخن با وی است.

سَوَّقَ ه: فروختن، به بازار عرضه کردن، درخور بازار ساختن (کالا را)، بازاریابی کردن.

ساوَقَ ه: همراهی کردن (کسی را)، موافق بودن (با کسی)

تَسَوَّقَ: تجارت کردن، داد و ستد کردن، به خرید و فروش پرداختن.

تَساوَقَ: متحد بودن، کنار آمدن؛ بی‌دربی شدن، متوالی بودن، متعاقب هم آمدن، منظوم بودن، پیوسته بودن، هماهنگ بودن.

اِنْساقَ: روان شدن، جریان یافتن؛ به راه خود رفتن؛ رانده شدن؛ حمل شدن، منتقل شدن؛ به دنبال هم رفتن (مثلاً چهارپایان).

اِنْساقَ به الی، به ... برده شد، او را (آن را) به ... راندند.

اِنْساقَ مَعَ التَّيّار (tayyār): با موج رفت

اِسْتاقَ ه: راندن، پیش بردن، هی کردن (گله را).

سَوْق sawq: رانندگی (ماشین)؛ ... لِلْجُنْدِيَّة li-l-jundīya: احضار (به سربازی)، به اجباری بردن؛ بسیج، تجهیز (قوا).

إجازة السَّوْق (ijāza): گواهینامهٔ رانندگی.

سَوْقِيَّة sawqīya: استراتژی.

ساق sāq (مؤنث) ج. سُوق sūq، سِيقان sīqān: ساق، ران، پا، پهلو، ساق، ضلع (هندسه)؛ تنه (درخت)؛ ساقه (گیاه).

رَبْطةُ السّاق (rabṭa): کش جوراب بلند برای بانوان

عَظْمُ السّاق (ʿaẓm): قلم پا، قصبهٔ کبری.

مُتَساوِي السّاقَيْن mutasāwī s-sāqayn: متساوی‌الساقین (هندسه).

قامتِ الحربُ على ساقٍ (ḥarbu): جنگ به‌شدت درگرفت، نبردی سخت آغاز شد.

شَمَّرَتْ (كَشَفَتْ) الحربُ عن ساقِها (šammarat, kašafat): جدال سختی

كَشَفَ الأمرُ عن ساقِه: موضوع سخت دشوار شد.

وَقَفَ على ساقِ الجِدِّ لِـ (jidd): در ... پای افشرد، در میدان افشرد در ... جدیت تمام به خرج داد.

على قَدَمٍ وَساقٍ (qadam): با جدیت تمام، با تمام نیرو

أَرْسَلَ ساقَهُ لِلرِّيح arsala sāqahū li-r-rīḥ: چون باد شتافت، چون باد گریخت.

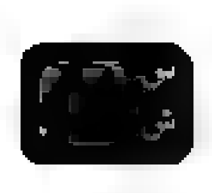
ساقٌ أَرْضِيَّة (arḍīya): ساقهٔ زیرزمینی.

ساقٌ عارِشة (ʿāriša): ساقهٔ خزنده

يومَ الْتَفَّتِ السّاقُ بالسّاقِ (iltaffat): (روزی که ساق‌ها در هم می‌پیچند) روزی که همه چیز در هم می‌ریزد (رستاخیز).

ساقَة sāqa: پس‌قراول، عقب‌دار

سُوق sūq (غالباً مؤنث)، ج. أَسْواق aswāq: خیابان محل خرید و فروش، بازار؛ بازار مکاره، نمایشگاه کالا، فروشگاه بزرگ.



السُّوق الحُرَّة (hurra): بازار آزاد.
سُوقُ الاحْسان: بازار مخصوص امور خیریه
سُوقٌ إسْتِهلاكِيّة (istihlākīya): بازار مصرف.
سُوقٌ خيْرِيَّة (kayrīya): همان معنی.
السُّوقُ السَّوْداء (sawdā'): بازار سیاه.
السُّوق المُشترَكَة (muštaraka): بازار مشترک.
سُوقُ اللُّقاط (luqāt): بازار خرده‌فروش‌ها.
سُوقٌ محلّيَّة / دُوَليَّة (duwalīya): بازار محلی / بازار بین‌المللی.
سُوقُ الأرْبِعاء (arbi'ā'): چهارشنبه‌بازار.
سُوقُ العُمّال الشّغّيلة ('ummāl, ša''āla): بازار کار.
سُوقٌ نشيطة / راكِدة (našīta, rākida): بازار فعال / بازار راکد.
سُوقُ النَّقد (naqd): بازار پول (بورس).
سُوقة sūqa: رعایا، اتباع؛ توده مردم، عوام.
سُوقِيّ sūqī: عامی، پست، بی‌فرهنگ؛ بازاری، مربوط به بازار.
سَوِيق sawīq: نوعی حلیم (که از گندم یا جو و شکر و خرما درست کنند).
سُوَيْق suwayq و **سُوَيْقَة** suwayqa: ساقه (گیاه).
سُوَيْقَة suwayqa: بازارچه.
سِياق siyāq: بافت، زمینه، ساختار، سیاق (کلام)؛ تسلسل، رشته (حوادث)؛ متن.
سِياقُ الحوادِث: رشتهٔ حوادث.
سِياقُ الأفكار: رشتهٔ افکار.
سِياقُ القِصّة: بافت داستان.
سِياقُ المراتِب (marātib): سلسله‌مراتب.
فقد سِياقَ أفكاره (faqada): رشته افکارش بریده شد.
سَوّاق sawwāq ج. ـون: هدایت‌کننده (چهارپا)؛ راننده، شوفر، لکوموتیوران.
مَساق masāq: روند، مسیر، جریان (امور).
مَساقُهُ الى: بالغ می‌شود بر ...، می‌رسد به ...، در نهایت ختم می‌شود به ...، نیز ← ساق.
مَساقُ بين الدراسات: روند تحصیلات، جریان مطالعات.
أفْضى بنا المساقُ الى: سرانجام به ... رسیدیم، روند امور ما را به ... رساند.

تَسْويق taswīq: فروش، عرضه به بازار، بازاریابی؛ تحویل.
تَسْويقَة taswīqa: (مصر) ارزن‌خری، جستجوی آغاز بودن
تَساوُق tasāwuq: ارتباط، نزدیکی، پیوستگی، تقارن، هم‌شکلی.
سائِق sā'iq: هدایت‌کننده (حیوانات را)؛ راننده، خلبان، لکوموتیوران.
سائِقُ شاحنة (šāhina): کامیون‌ران.
عَمِلَ سائقاً ('amila): راننده بود، به شغل رانندگی پرداخت.
مُسَوَّقَر musawqar (مونس) ← مُسَوْكَر
سوك
سَاكَ sāka ـُ (سَوْك sawk) ه: مالش دادن، مشت و مال کردن (چیزی را).
سَوْكُ الأسْنان: دندان‌ها را مسواک زدن.
سِواك siwāk ج. سُوك suk: خلال دندان.
مِسْواك miswāk ج. مَساويك masāwīk = سِواك.
سَوْكَرَ sawkara ه: بیمه کردن (مثلاً کالا را)؛ سفارشی کردن (نامه را).
مُسَوْكَر musawkar: بیمه‌شده، سفارشی (نامه).
سَوَّلَ ـه: ظاهرآرایی کردن (برای کسی به قصد فریب)، فریفتن (کسی را)؛ وسوسه کردن، اغوا کردن (نفس یا شیطان، کسی را).
سوَّلَتْ له نَفْسُهُ (nafsuhū): وسوسه شد، دستخوش وسوسه‌های نفس شد.
تَسَوَّلَ tasawwala (به جای تَسَأَّلَ tasa''ala): گدایی کردن.
تَسَوُّل tasawwul: گدایی، دریوزگی.
مُتَسَوِّل mutasawwil ج. ـون: گدا، متکدی.
سام
سَامَ sāma ـُ (سَوْم sawm) ه: به فروش گذاردن (کالا را)؛ ه ه: تحمیل کردن (مثلاً بر کسی سختی یا وظیفه‌ای را)؛ بر کردن (کسی) انداختن (امر دشواری را)؛ تکلیف شاق کردن (بر کسی).
سامَهُ خَسْفاً (kasfan): با او ستم روا داشت، خوار و ذلیل کرد.

سَامَ ـُ (سَامة samāma): تشخیص کردن (کشیش یا اسقف را، مسیح).

سوَّم ه ه: تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)، به گردن (کسی) انداختن (امر دشواری را)، طلبیدن (امر دشواری را از کسی)، تکلیف کردن (کاری را بر کسی)، وادار کردن (کسی را به کاری دشوار)؛ ... ه: تعیین کردن، ارزیابی کردن، تقویم کردن (قیمت کالا را)؛ نشان یا علامت گذاشتن (بر چیزی).

ساوَمَ ه: چانه زدن (با کسی، فی، علی: دربارهٔ چیزی).

أسامَ ه: به چرا بردن، چراندن (گله را)؛ نگاه به هر سو افکندن، چشم چراندن.

تَسَاوَمَ فی: چانه زدن (بر سر چیزی).

اِسْتَامَ ب، فی، علی: چانه زدن (بر سر چیزی).

مُساوَمة musāwama ج ـات: چانه‌زنی.

سَائِمَة sā'ima ج **سَوَائِم sawā'im**: چهارپا یا دام آزادچر.

سام، سامي ← ترتیب الفبایی

مسام، مسامات ← سم

سُومَطْرَة sumatra: سوماترا

اسوان ← ترتیب الفبایی.

سَوِیَ sawiya ـَ ه: برابر بودن، مساوی بودن، معادل بودن، برابر کردن (با چیزی).

سَوَّی ه: هموار کردن، مسطح کردن (زمین را)؛ ویران کردن، با خاک یکسان کردن (مثلاً ساختمان را)؛ صاف کردن (چیزی را، من ثیابه: تا و چین لباس را)؛ ... ه ب: مسطح کردن، همتراز کردن، برابر کردن، مساوی ساختن (چیزی را با چیز دیگری)؛ بَیْنَهم: سازش دادن، آشتی دادن (کسانی را با هم)؛ ... ه: اصلاح کردن، درست کردن، مرتب کردن، منظم کردن (چیزی را)؛ نظام بخشیدن (به سخنی یا بحثی)؛ خوب پختن (غذا را)؛ تسویه کردن (حساب را)؛ حل کردن (امری را)، فیصله دادن (به اختلافی، مسئله‌ای).

سَوَّی أَخْفَقَهُ غرورش را شکست.

سَاوَی ه: معادل بودن، برابر بودن، مساوی شدن (با چیزی)؛ ارزیدن، قیمت داشتن (به اندازهٔ چیزی)؛ ... ه ب: برابر کردن، مساوی کردن، همتراز کردن، هم‌سطح کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... بَیْنَ ... و بَیْنَ ...: تعادل برقرار کردن (میان این و آن)؛ ... ه: مرتب کردن، منظم کردن، درست کردن، اصلاح کردن (چیزی را)؛ نظام بخشیدن (به بحثی یا سخنی).

ساوَی بینهما: میانشان سازش برقرار کرد، آشتی‌شان داد.

کم یُساوِی ذلك؟: قیمت این چند است؟

الأَلْفُ یُساوِي عَشْرَ مِئاتٍ (al-'alf' ... 'ašra mi'ātin): هزار برابر است با ده تا صد تا.

هذا لا یُساوِی شیئاً: این هیچ ارزشی ندارد، چیزی نمی‌ارزد.

تَساوَی: برابر بودن، همانند بودن، شبیه به هم بودن، معادل بودن، متوازن بودن.

اِسْتَوَی: مرتب بودن، منظم بودن؛ ... ه: معادل بودن، برابر بودن (با چیزی)، همتراز بودن، مسطح بودن، صاف شدن، هموار شدن، یکنواخت شدن، راست بودن، مستقیم ایستادن؛ ... علی: نشستن (روی چیزی)، استوار نشستن (روی اسب)؛ قوام آمدن، نضج گرفتن، خوب پختن، رسیدن (میوه).

اِسْتَوَی الشَّاقّ (šāqq): جای دم کشید.

سِوًی sewan, siwan: برابری، یکسانی، همانندی، یکنواختی (در حالت اضافی یا بمعنوی پیشوند) غیر از، به‌جز، سوای.

علی حَدٍّ سِوًی (ḥaddin): به‌طور برابر، یکسان، مشابه هم، یکجور.

فَضَّلَهُ علی سِواهُ (faḍḍalahū 'alā siwāhu): وی را بر دیگران ترجیح داد.

لا ... سِوَی، لَیْسَ ... سِوَی: او (آن) ... نیست مگر ... ، فقط ... است.

وَ سِوَی ذٰلِكَ: و غیر از این.

سَوَاء sawā': برابر، همتراز، تساوی، برابری، یکنواختی.

سِوَاء ... sawā'a: به‌جز

سَوَاء لَدَیهِ كُلُّ شَیْءٍ (ladayhi): در همه چیز به یک چشم نگاه می‌کند، همه چیز نزد او یکسان است.

سَوَاءً بِسَوَاءٍ (bi-sawā'in): به تساوی، یکسان، بدون تمایز، با هم.

علی السَّوَاءِ: به‌طور مشابه و مساوی، به‌طور یکنواخت، یکسان، بی‌تمایز، بدون اندک تفاوتی.

سَوَاءً بِسَوَاءٍ: به‌طور برابر، بدون هیچ تفاوت.

سَوَاءٌ ... أَمْ (أَوْ) (sawā'un): فرقی نمی‌کند که (این باشد) یا (آن)، چه (این) چه (آن).



تلاميذ سُقراط سَواءٌ مِنْهُم الأَثِينيّون وَ غير الأَثِينيّين: شاگردان سقراط چه آتنی‌ها و چه غیرآتنی‌ها

سَواءُ السَّبِيل (المَحَجَّة) (mahajja): راه راست، مسیر مستقیم

سَوِيّ sawīy ج. أَسوِياء aswiyā' مستقیم، درست، صحیح، سالم، دست‌نخورده، بی‌عیب، سالم، یکدست، یک‌طراز، آراسته، شکیل، خوش‌تراش، مرتب، منظم، یکنواخت، هماهنگ.

سَوِيّاً sawīyan با هم

سَوِيَّة sawīya ج. سَوايا sawāyā برابری.

سَوِيَّةً sawīyatan با هم

سِيّ siyy (صفت برای مذکر و مؤنث) ج. أَسْواء 'aswā' برابر، مشابه، همانند

هُما سِيّانِ: آن دو مانند همانند، آن دو یکسان‌اند

هُما سِيّانِ عِنْدي: هر دو در نزد من یکسان‌اند

لا سِيَّما lā siyyamā بویژه، خصوصاً

سَواسِيَة sawāsiya (ج.): برابر، همانند

هُم (هُنّ) سَواسِيَةٌ: همه برابرند

تَسْوِيَة taswiya همواری، یکنواختی؛ هموارسازی، تنظیم، سروسامان‌دهی، اصلاح (گفتار، بحث، مجادله و مانند آن)؛ فیصله‌دهی، حل و فصل، رفع اختلاف، مصالحه، سازش؛ تعدیل، بازپرداخت، تسویه، تصفیه (حساب).

تَحْتَ التَّسْوِيَة: تصفیه‌نشده، پس‌افتاده، معوقه (تجا.)

تَسْوِيَةٌ سِلْمِيَّة (silmiya): حل و فصل مسالمت‌آمیز

تَسْوِيَةُ المُنازَعات (munāza'āt): حل و فصل اختلافات

تَسْوِيَةٌ وُدِّيَّة (wuddīya) مصالحهٔ دوستانه، حل و فصل مسالمت‌آمیز.

مُساواة musāwāt: برابری، تعادل؛ مساوات، حقوق مساوی، برابری (پیش قانون)؛ قرارداد مصالحه میان بستانکار و بدهکار (تجا.)

تَساوٍ tasāwin برابری، تساوی، همانندی، برابری مقابل قانون

عَلَى التَّساوي، یا: بِالتَّساوي: بطور برابر، یکسان، به تساوی.

اِستِواء istiwā' مستقیمی، همواری، یکنواختی، برابری.

خَطُّ الاِستِواء (ḵaṭṭ) خط استوا

اِستِوائِيّ istiwā'ī استوایی

المِنْطَقَة الاِستِوائِيَّة (minṭaqa)، یا: المَناطِق الاِستِوائِيَّة: منطقه یا مناطق استوایی.

مُساوٍ musāwin برابر، همقیمت، همسان، مساوی

مُتَساوٍ mutasāwin برابر، همانند، مشابه، همتا، همپایه، یکسان، همتراز، همسنگ

مُتَساوِي الأَبعاد: هم‌فاصله، با فاصلهٔ (دوری) یکسان

مُتَساوِي الزَّوايا (zawāyā): متساوی‌الزوایا (هندسه)

مُتَساوِي السّاقَين (sāqayn): متساوی‌الساقین (هندسه)

مُتَساوِي الأَضلاع: متساوی‌الاضلاع (هندسه)

مُستَوٍ mustawin راست، سرافراشته، بلند؛ صاف، هموار، یکنواخت، خوب پخته‌شده (خوراک)؛ رسیده (میوه)

مُستَوًى mustawan تراز، سطح، استاندارد.

مُستَوَى الماء: سطح آب

المُستَوَى العِلْمِيّ ('ilmī): سطح علمی

مُستَوَى الحَياة (ḥayāt): سطح زندگی

في مُستَوَى: (در حالت اضافی) هم‌سطح با

السُّوِيد (از فر. la suède) as-suwīd سوئد

سُوِيدِيّ suwīdī اهل سوئد، سوئدی

السُّوَيس as-suwais سوئز (بندری در ساحل شرقی مصر)

قَناةُ (قَنالُ) السُّوَيس (qanāt, qanāl): کانال سوئز

سُوِيسْرا (از ایت. svizzera) swīsrā: سوئیس

سُوِيسْرِيّ swīsrī سوئیسی

سِيبَة siba ج. ـات: قسمت، حصهٔ کمان

سي sī صورت کوتاه‌شدهٔ سَيِّد sayyid، سِيدي: آقای، آقا (خصوصاً در مغرب)

سِيّ siyy، سِيّان ← سوی.

سِيان siyān گاز بیرنگ و سمی قابل اشتعال $(CN)_2$

سيب

ساب sāba ـِ (سَيب sayb): جاری شدن، روان شدن (آب)؛ خزیدن، سینه‌مال رفتن؛ با شتاب رفتن، شتافتن ۲. (مصر) فروگذاشتن، ول کردن، نادیده گرفتن (چیزی را)؛ غفلت کردن، مسامحه کردن (در باب کسی یا چیزی)؛ رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را).

سَيَّبَ ه فروگذاشتن (چیزی را)؛ غفلت کردن (در حق کسی یا چیزی)، نادیده گرفتن، رها کردن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را)

إنْساب: جاری شدن، روان بودن (آب)؛ ... الى: ریختن، نفوذ کردن (به داخل چیزی)؛ بیرون تراویدن، به بیرون درز کردن؛ خزیدن، سینه‌مال رفتن؛ ... بين: سرخوردن، بخزیدن (میان چند چیز)؛ با شتاب رفتن، با عجله دویدن؛ (پیش از فعل مضارع:) بی‌درنگ شروع به انجام کاری کردن.

إنساب على الماء (*mā'*): روی آب بخزید.

إنساب في الغابات (*ḡābāt*): به درون جنگل‌ها نفوذ کرد.

إنساب الماء الى السفينة (*safīna*): آب به درون کشتی تراوید.

انْسِياب *insiyāb*: بالاآمدگی، نفوذ، جریان (آب).

إنْسِيابيّ *insiyābī*، **إنْسِيابيّ الشَّكْل** (*šakl*): آئرودینامیک، طراحی‌شده برای مقاومت در برابر آب و هوا

سائِب *sā'ib*: جاری، روان؛ سرگردان، رها، ول، بی‌قیدوبند، بی‌بندوبار، به خود رها کرده، درهم.

أموالٌ سائبة (*amwāl*): اموال سرگردان، ثروت به کار نا گرفته.

سيبيريا *sībīriyā*: سیبری.

سَيَّجَ ه: حصار کشیدن، پرچین کشیدن (گرد جایی)، محصور کردن (چیزی را)

تَسَيَّجَ = سُيِّجَ (مجهول).

سِياج *siyāj* ج. ــات، **أسْوِجة** *aswija*، **أسْياج** *asyāj*: پرچین، حصار باغ، حصار؛ محوطهٔ محصور.

ساج ← ترتیب الفبایی

سيجار *sigār*: (مصر) سیگار

سيجارة *sigāra* ج. ــات، **سَجاير** *sagāyir*، **سَجائِر** *sagā'ir*: (مصر) سیگار.

سيح

ساحَ *sāḥa* ــِ (**سَيْح** *sayḥ*، **سَيَحان** *sayaḥān*): جاری شدن، روان بودن (آب)؛ ذوب شدن (قیر)؛ آب شدن (برف)؛ ... (**سَيْح** *sayḥ*، **سِياحة** *siyāḥa*): سفر کردن، گشتن، گردش کردن، سیاحت کردن

سَيَّحَ ه: جاری کردن، سرازیر کردن (مثلاً آب رودخانه را)؛ آب کردن، ذوب کردن، گداختن (فلزی را)؛ صاف کردن، پالودن، تصفیه کردن (کره را).

أساحَ ه: جاری کردن، روان کردن، سرازیر کردن (چیزی را).

إنْساحَ: پهن شدن

سِياحة *siyāḥa* ج. ــات: مسافرت، سفر، سیر و سیاحت، جهانگردی.

سَيّاح *sayyāḥ* ج. ــون: مسافر، جهانگرد، توریست.

سائِح *sā'iḥ* ج. ــون، **سُيّاح** *suyyāḥ*، **سُوّاح** *suwwāḥ*: مسافر، جهانگرد؛ درویش سرگردان؛ زاهد گوشه‌نشین (مسیح).

مُسَيَّح *musayyaḥ*: آب‌شده، مایع؛ راه‌راه (لباس).

سيخ

ساخَ *sāḵa* ــِ (**سَيْخ** *sayḵ*، **سَيَخان** *sayaḵān*): فرو رفتن (در زمین یا گل).

سِيخ *sīḵ* ج. **أسْياخ** *asyāḵ*: سیخ، سنبه، میلهٔ آهنی

سيد، سيادة ← سود

سيدارة *sīdāra* ج. ــات: (سه سدرا) نوعی سرپوش عراقی و معمولاً از مخمل مشکی.

سير



سارَ *sāra* ــِ (**سَيْر** *sayr*، **سَيْرورة** *sayrūra*، **مَسير** *masīr*، **مَسيرة** *masīra*، **تَسْيار** *tasyār*): به راه افتادن، حرکت کردن، قدم زدن، سفر کردن، مسافرت رفتن، سواره رفتن (با وسیلهٔ نقلیه)؛ رهسپار شدن، عزیمت کردن؛ بين ... و: رفت و آمد کردن (میان دو مکان)؛ جریان داشتن (برق)؛ روشن بودن، کار کردن (موتور)؛ در حرکت بودن (ماشین)؛ پیشرفت کردن (مثلاً کار)؛ رواج یافتن، شایع شدن، دست به دست گشتن (مثلاً سخنی یا ضرب‌المثلی)؛ ... الى: رهسپار شدن، هدایت شدن، متمایل شدن، گرایش یافتن؛ راهی شدن، رو نهادن (به‌سوی چیزی)، قصد کردن (چیزی را)؛ ... **سَيْراً** *sayran*: دنبال کردن، اتخاذ کردن، پیش گرفتن (شیوه‌ای، رفتاری را)؛ ... **بِمُقْتَضَى**، به على (*bi-muqtaḍā*): رفتار کردن، عمل کردن، بر حسب، بر طبق (مثلاً قانونی).

سارَ به: بردن، هدایت کردن، به دنبال کشاندن (کسی را)

سارَ وَراءه: به دنبال او روان شد

سارَ جيئةً و ذَهاباً (*ji'atan wa ḏahāban*): مدام رفت و آمد، هی رفت و هی آمد

سارَ في سبيل التَّحَسُّن (*taḥassun*): رو به بهبود گذاشت، به جادهٔ اصلاح افتاد.

الخِطّةُ التي سارَ فيها (*ḵiṭṭa*): مسیری که او پیش گرفت، راهی که او دنبال کرد.

سارَ سیرةً حَسَنةً (sīratan ḥasanatan) رفتار و کردار شایسته‌ای پیش گرفت.

سارَ علی قَدَمَیه (qadamayhi) سر پا بود، آماده و قبراق شد. دوباره رمق گرفت، دوباره راه افتاد (علیلی)، پیاده رفت.

سَیَّرَ هـ: به حرکت درآوردن (چیزی را)، راندن (مثلاً اتومبیل را)؛ رانندگی کردن (با ماشین)؛ روشن کردن (موتور را)؛ به کار انداختن، به جریان انداختن، چرخاندن (کاری را)؛ دست زدن (به کاری)، پیش راندن، هدایت کردن (چیزی را)؛ ارسال کردن، گسیل داشتن، فرستادن (کسی را)؛ رواج دادن، شایع کردن (چیزی را)، رهبری کردن، اداره کردن (امری را)؛ راه‌راه کردن (مثلاً پارچه یا لباس را).

سایَرَ هـ: هم‌گام شدن (با کسی)، پابه‌پای (کسی) رفتن، همنوای (کسی) شدن، دنبال کردن، پی گرفتن (چیزی را)؛ همساز شدن، همسو شدن (با کسی)؛ مطابق میل (کسی) عمل کردن، همسو شدن، موافق شدن (با کسی یا چیزی)؛ صمیمیت کردن، دوست شدن، همنشین شدن (با کسی)؛ منطبق شدن، خود را وفق دادن (با اوضاع).

أسارَ هـ: به حرکت درآوردن، راندن (چیزی را)، فرستادن، گسیل داشتن (کسی یا چیزی را)، ارسال کردن (چیزی را).

سَیر *sayr* سفر، گشت، سیر و گذر، سیر و سیاحت، پیاده‌روی، راهپیمایی؛ حرکت، عزیمت؛ روند، سیر، جریان (کار، برنامه و مانند آن)؛ روش، شیوه، رفتار؛ شیوهٔ زندگی؛ راهنمایی و رانندگی؛ ــ علی: تعقیب، دنبال کردن (چیزی).

حُسنُ السَّیرِ و السُّلوک (*ḥusn*): زندگی آبرومندانه، نیکرفتاری و نیکوکرداری.

فی السَّیرِ وراءَ غَرَضِه (*ġaraḍihī*): به‌دنبال هدف خود، در تعقیب هدف خود.

سیراً علی القَدَم (*qadam*): با پای پیاده.

شُرطةُ السَّیر (*šurṭa*): پلیس راهنمایی و رانندگی.

شُرطیُّ السَّیر (*šurṭī*): پلیس راهنمایی.

قانونُ السَّیر (*qānūn*): آیین‌نامهٔ رانندگی.

تابَعَ سَیرَه (*tāba'a*): به راه خود ادامه داد.

سَیر ج سُیُور *sayr, suyūr*: بند (چرمی)؛ تسمه (برای گردش موتور).

سَیرٌ مُتَحَرِّک (*mutaḥarrik*): تسمه نقاله، نوار متحرک (برای جابه‌جایی افراد).

سَیرة *sayra*: کار، مشی؛ مسیر، جریان.

سِیرة *sīra* ج **سِیَر** *siyar*: رفتار، عملکرد، مشی، کنش، سلوک، شیوهٔ زندگی، راه و رسم زندگی؛ نگرش، عکس‌العمل؛ (مفرد یا جمع) شرح‌حال، سرگذشت، بیوگرافی، تاریخ؛ سیر اعمال.

السِّیرة: سیرهٔ حضرت رسول اکرم (ص).

السِّیرةُ الذاتیّة (*ḏātiyya*): زندگی‌نامهٔ خودنوشته.

سَیّار *sayyār*: پیوسته در حرکت، دائم‌السفر، گردنده، سیار، دربه‌در، گردان، سیاره.

صُحُفٌ سَیّارةٌ (*ṣuḥuf*) یا **جَرائدُ سَیّارةٌ**: روزنامه‌های روزانه.

سَیّارة *sayyāra* ج ـــات: اتومبیل، ماشین.

سَیّارةُ الأُجرة (*ujra*): تاکسی.

سَیّارةٌ مُدَرَّعة (*mudarra'a*): خودرو زرهی، خودرو زره‌پوش.

سَیّارةٌ دَوریّة (*dawriyya*): خودرو گشت.

سَیّارةُ الإسعاف (*is'āf*): آمبولانس.

سَیّارةٌ مُصَفَّحة (*muṣaffaḥa*): ماشین یا خودرو زره‌پوش.

سَیّارةُ النَّقل (*naql*): کامیون.

سَیّارةُ الشَّحن (*šaḥn*): وانت.

سائقُ السَّیّارة: رانندهٔ اتومبیل.

خَشّاشُ السَّیّارة (*ḫaššāš*): پدال گاز.

مَسار *masār* ج ـــات: مسیر (خودرو، گلوله، تیر و غیر آن)؛ روند.

مَسارُ السَّلام (*salām*): روند صلح.

مَسیر *masīr*: مسافرت کردن، گشت‌زنی؛ رژهٔ نظامی؛ عزیمت؛ فاصله.

مَسیرة *masīra*: سفر، عزیمت؛ فاصله؛ راهپیمایی، تظاهرات خیابانی؛ روند، مسیر، سیر پیشرفت.

مَسیرةٌ احتجاجیّة (*iḥtijājiyya*): راهپیمایی اعتراض‌آمیز.

مَسیرةُ البِناء (*binā'*): روند بازسازی، روند سازندگی.

مَسیرةُ التَّطبیع (*taṭbī'*): روند عادی‌سازی.

تَنظیمُ المَسیرة (*tanẓīm*): برگزاری راهپیمایی.

تَسییر *tasyīr*: ارسال، فرستادن؛ پیشبرد، سوق، هدایت، راه‌اندازی؛ پیشبرد.

مُسَیِّرُ الأعمال (*a'māl*): پیشبرد امور.

تَسْییرٌ ذاتیٌّ (dāt) خودجوشی، خودگردانی.

تسییرُ الأعمال (a'māl) پیشبرد کارها، به جریان انداختن امور

مُسایرة musāyara: تطبیق، تنظیم، همسوسازی همگامی

سائِر sā'ir رونده، در حال حرکت؛ روان؛ عابر، پیاده‌رونده؛ رایج، شایع، جاری (ضرب‌المثل)؛ نیز ← سر

خدمةٌ سائِرة (kedama) کارگران عصبی، کارگران موقتی

مُسَیَّر musayyar بـ هدایت‌شده، کنترل‌شده (با چیزی)؛ در حال اجرا، جاری، معمول؛ غیرمختار، مجبور (در مقابل مُخَیَّر، فلسفه).

القَواعدُ المُسَیَّرة: مقررات در حال اجرا

سیراس sirās (سوریه) نوعی سریش (که از ریشهٔ ترخی تهیه شده و در کار چرم مصرف می‌شود).

سیراقیم sirāqīm: سراقیم.

سیرج sīraj: روغن کنجد.

سیرک (از فر. cirque) sirk: سیرک

سَیْسَبان saysabān نوعی گیاه مصری که برگ‌های آن را به‌عنوان مسهل مصرف می‌کنند

سیسیّ sīsī ج. سیسیّات sīsīyāt، سَیاسی sayāsī: (مصر) اسبچه، یابو، اسبچه‌مانند صحرایی

سَیْطَرَ علی saytara: کنترل کردن، تحت نفوذ داشتن (چیزی را)؛ چیره شدن، تسلط یافتن، مسلط شدن، سیطره یافتن (بر چیزی)، متصرف شدن، به چنگ آوردن (چیزی را).

سیطر ← سیطر

سَیْطَرة saytara علی: حکمرانی، فرمانروایی، سیطره، تسلط، چیرگی، نفوذ و سلطهٔ استعماری، کنترل، نظارت (بر چیزی)

مُسَیْطِر musaytir: حاکم، حکمران، فرمانروا؛ چیره، مسلط.

سَیْف sayf ج. سُیُوف suyūf، أسیاف asyāf، أسیُف asyuf شمشیر

سَیْفُ الإسلام عنوان شاهزادگان یمن

سِیف sīf ج. أسیاف asyāf کرانه، کنار دریا

سَیّاف sayyāf: جلاد؛ شمشیردار

مُسایَفة musāyafa: شمشیربازی.

سیقارة ← سیکارة

سیکارة sigāra ج. سَکائر sagā'ir: (سوریه) سیگارت.

سَیْکَران saykarān, saykurān: سیکران، بذر سگ (Hyocyamus datora، گیاه)

سیکورتاه (از ایت. sicurtà) sikurtāh بیمه

سیکورتاه الحریق آتش‌سوزی؛ **الحیاة** (hayāt) بیمهٔ عمر

سیکولوجی sikoložī، **سَیکولوجی** saykoložī روانشناسی

سیل

سالَ sāla (سَیْل sayl، سَیَلان sayalān): جاری شدن، روان شدن، سرازیر شدن، مایع شدن (یا بودن)، آب شدن، ذوب شدن

سالَ لُعابُهُ (lu'ābuhū) دهانش آب افتاد

سَیَّلَ ه جاری کردن، روان کردن، سرازیر کردن؛ آب کردن (چیزی را).

أسالَ ← سَیَّل

سَیْل sayl ج. سُیُول suyūl سیل، سیلاب

سَیْلٌ عَرِمٌ ('arim): سیلاب خانمان‌برانداز

بلغَ السَّیْلُ الزُّبی (zubā) موضوع به نقطهٔ اوج رسیده، از حد گذشته

سَیْلة sayla آبگیر، جریان آب (رود، نهر و مانند آن).

سُیُولة suyūla آبگونگی، میعان، حالت مایع، روانی آب

سُیُولةٌ نقدیّة (naqdīya) نقدینگی، گردش پول

سَیّال sayyāl: سیل‌وار، سیلابی، آبگونه، روان، مایع، جریان آب؛ جسم سیال.

قلمٌ سَیّال (qalam) قلم روان

سَیّالة sayyāla سیل‌رو، جوی

سَیَلان sayalān طغیان، جریان، سیلان، تراوش، گدازش، آبشدگی؛ بیماری سوزاک (پز.)

مَسیل masīl ج. مسایل masāyil سیل‌رو، مسیل

سائل sā'il مایع، سیال؛ ج. سَوائل sawā'il جسم سیال.

رأسُ مالٍ سائل (ra'sumāl) سرمایهٔ فعال، سرمایهٔ در جریان.

علمُ السَّوائل ('ilm): علم هیدرولیک.

السَّوائل و الجوامد (jawāmid) مایعات و جامدات



مِضْغاط سائِلِيّ (miḍġāṭ) : پرس هیدرولیک.

کابِحةٌ سائِلِیّة (kābiḥa) ترمز هیدرولیک.

سائِلِیّة sā'iliyya مایعیت، مایع‌بودگی

سَيَلان sayalān : سیلان (جف.)

سِيلان sīlān : لعل (سنگ گرانبها)

وَ لا سِيَّما wa-lā siyyamā ← سوی.

سِيماء sīmā' ← مدخل زیرین

سِيمَى sīmā (سِيما sīmā)، **سِيماء** sīmā'، **سِيمِيَة** sīmiya ج. **سِيَم** siyam : نشان، ویژگی، خصوصیت؛ سیما، قیافه

سِيماءُ الوجه (wajh). حالت چهره.

سِيماءٌ مُشرِقة (mušriqa) چهرهٔ تابناک.

سِيمِيا sīmiyā، **سِيمِياء** sīmiyā' ، سیمیا، جادو

سِين sīn : نام حرف س

الأشِعَّةُ السِّينِيّة al-aši''a as-sīniyya اشعه ایکس

سِينَما (از فر cinéma) : سینما.

دور السِّينَما (dūr) : مراکز سینمایی، سالن‌های سینما.

سینما صامِتةٌ (صامِتٌ) فیلم صامت.

سینما (ناطِقٌ) ناطِقةٌ یا **سینما صائِتةٌ (صائِتٌ)**: فیلم ناطق

سینمائی sīnamā'ī سینمایی، هنرپیشهٔ سینما.

روایَة سینمائیّة فیلم سینمایی.

مُخرِجٌ سینمائیّ (muxrij): کارگردان سینما.

مُستودَعُ أفلامٍ سینمائیّة (mustawda'): سینما تک.

سینماتوغراف (از فر. cinématographe) sīnimātuġrāf

سینما، آپارات پخش فیلم

آلة سینمائیّة (āla) همان معنی

سینما سْكوب (از فر cinemascope) sīnimaskūb :

سینما اسکوپ

سینما الشّاشَةِ العریضة (šāša) همان معنی

ش

شاء šāʼ (اسم جنس، یکی آن: **شاة** šāt) ج. **شِیاه** šiyāh.

شیاه šiyāh: گوسفند، میش

شُؤبوب šuʼbūb ج. **شآبیب** šaʼābīb: رگبار، بارش تند.

شادِر šādir: چادر، خیمه، انبار، مخزن.

شادُروان šādurwān: فواره، دستگاه کوچکی که با آب حرکت می‌کند و به زنگوله و شبیه آن تزیین می‌شود

شاروبیم šārūbīm: کروبیان

شاسی šāsī: شاسی

شأفة šaʼfa: ریشه، بیخ، بن

اِستأصل شأفته istaʼṣala šaʼfatahū: ریشه‌کنش کرد، نابودش ساخت، قلع و قمعش کرد، بنیادش را برافکند

شاكوش šākūš و **شَكّوش** šakkūš ج. **شواكيش** šawākīš: چکش.

ابو شاكوش: چکش‌ماهی، کوسهٔ سرچکشی (ح.)

شال šāl ج. **شیلان** šīlān: شال، اشارپ

شالیه (از فر. chalet) šālīh ج. ـات: کلبهٔ شکار، آلونک شکار، کلبهٔ ساحلی.

شأم

تشاءم بـ، من: فال بد زدن (در کاری)، به فال بد گرفتن، بدیمن دانستن، بدشگون دانستن (چیزی را)، مصیبتی را پیشگویی کردن (به قرینهٔ چیزی)؛ نگرانی بودن؛ بدبین بودن.

اِستشأم بـ: فال بد زدن (در امری)، به فال بد گرفتن، بدیمن دانستن، بدشگون دانستن (چیزی را)، مصیبتی را پیشگویی کردن

الشأم aš-šaʼm، **الشام** aš-šām: منطقهٔ شمالی، شمال سوریه، شامات؛ دمشق، شام

شاماً و یمناً (yamanan): شمالی و جنوبی

شامیّ šāmī: سوری، شامی، وابسته به سوریه؛ ج. ـون

شُوّام šuwwām: اهل سوریه، شامی، تبعهٔ سوریه

شآمیّ šaʼāmī: اهل یا وابسته به سوریه، سوری، شامی

شُؤم šuʼm: مصیبت، بلا، بداقبالی، بدبختی، سیه‌روزی، بدبختی، بدشگونی

لا ترینّ الدنیا شؤماً (tarayanna d-dunyā šuʼman): دنیا را با بدشگونی بر نگیر؛ بدبین نباش! همهٔ دنیا را سیاه مبین!

یومُ شؤم (yawm): روز نحس.

طائرُ الشؤم (ṭāʼir): پرندهٔ شوم، پرندهٔ سیه‌روزی، پرندهٔ نحس.

أشأم ašʼam، مؤنث **شؤمی** šuʼmā: نامیمون، بدشگون، بدیمن، شوم، نحس؛ مصیبت‌بار، اسفبار، فاجعه‌آمیز؛ بدبخت، بداقبال، نفرین‌شده، سیه‌روز

تشاؤم tašāʼum: بدبینی

مشؤوم mašʼūm و **مشوم** mašūm ج. **مشائیم** mašāʼīm: نامیمون، بدشگون، بدیمن، شوم، نحس؛ بدشانسی، بداقبال، بدبخت، سیه‌روز

عددٌ مشؤوم (ʻadad): عدد نحس

متشائم mutašāʼim: بدبین

شأن šaʼn ج. **شؤون** šuʼūn: موضوع، مطلب، امر، مسئله، قضیه؛ وضع، احوال، شرایط؛ خصلت، خصیصه، ویژگی، طبیعت، ماهیت، خصوصیت، حالت، وضعیت، موقعیت؛ قدر، شأن، اهمیت، مقام، مرتبه، وجهه، اعتبار؛ بخیه، زخم (بر



خط‌های اتصال جمجمه (پز.)؛ ج شُؤون الغَيْن اشک، غده‌های اشک‌زا

شأن *ša'ne* مثل ...، مانند

بِشَأْن *bi-ša'ni* درباره ...، راجع به ...، نسبت به ...، در خصوص ...، در باب ...

جلّ شأنه *(jalla)* (خداوند) متعال.

وزارة الشُّؤون الخارجية *(kārijiya)*: وزارت امور خارجه

ذو الشّأن، مؤنث: **ذاتُ الشّأن** شخص مسئول، شخص ذی‌ربط، صاحب مقام، شخصیت مهم.

أُولُـو الشّأن *(ūlū)* و **ذَوُو الشّأن** *(dawū)* افراد بانفوذ، اشخاص مهم، سرشناس، صاحب‌مقامان، قدرتمندان، افراد مسئول، اشخاص ذی‌ربط

شُؤُون الحياة *(hayāt)*. امور دنیوی، امور این‌جهانی، امور زندگی

خَطِيرُ الشّأن بسیار مهم، بسیار بااهمیت

ذُو شأن، مهم، بااهمیت

رَفِيعُ الشّأن، بلندمرتبه، عالی‌رتبه، جلیل‌القدر؛ (سابقاً در تونس:) لقب اعضای خانواده بیک.

صاحِبُ الشّأن: شخص ذی‌ربط، صاحب مقام

أصحابُ الشّأن، افراد ذی‌ربط؛ اشخاص مهم، قدرتمندان، بزرگان.

مُكَلَّفٌ بالشُّؤُون *(mukallaf)*: کاردار سفارت (دیپ.).

شأنه في ذلك شأن الـ ... *(ša'nuhū, ša'nu)*. در این مورد او درست مثل ... عمل می‌کند در این زمینه موقعیت او مثل موقعیت ... است، وضعیتش مانند وضعیت ... است

رجُلٌ هذا شأنه *(ša'nuhū)* چنین مردی است، مردی است با این موقعیت، مردی است با این شأن و مقام، مردی است که وضعیتش چنین است.

شأنك *ša'naka*. بدانت و **شأنك**: هر طور دوست داری! هر طور دلت می‌خواهد! خودت می‌دانی!

شأنك و ما تُرِيدُ هر طور دلت می‌خواهد! مختاری!

دعْني و شأني *(da'nī)* تنهایم بگذار! مرا به حال خود بگذار، ولم کن

تركَهُ و شأنَهُ *(tarakahū, ša'nahū)* او را تنها گذاشت، او را به حال خود گذاشت؛ گذاشت که برود؛ به او هیچ توجهی نکرد، او را ول کرد

هو في شأنٍ او دلمشغول قضیه‌ای است او به موضوعی مشغول است.

هذا شأنه: این کار اوست، این از عهدهٔ او برمی‌آید.

ما شأنُك؟: چه شده؟ چه می‌خواهی؟ چه پیش آمده؟ چه خبر شده؟

ما شأنك و هذا؟: این به تو چه ربطی دارد؟ تو با این چه کار داری؟

ما شأنه و الأمْر *(amra)*: این موضوع به او چه ربطی دارد؟

ما شأني وَ ذلك: این به من چه ربطی دارد؟

أيُّ شأنٍ لك في هذا *(ayyu ša'nin)*. به تو چه؟ این به تو چه ربطی دارد؟

له شأنٌ في ذلك: او با این قضیه کار دارد، او در این امر دخالت دارد.

ليسَ لي شأنٌ في ذلك: من با این کاری ندارم، این کار من نیست، من در این امر دخالتی ندارم، این موضوع هیچ ربطی به من ندارد

لا شأنَ لي به *(ša'na)* آن به من هیچ ربطی ندارد، من با آن هیچ کاری ندارم.

لي معهُ شأنٌ آخَرُ *(ākar)*: من هنوز با او کار دارم، کار من هنوز با او تمام نشده است، با او کار دیگری هم دارم

ذَهبَ لِبَعْضِ شأنِه *(li-ba'ḍi)*: به کاری پرداخت، به دنبال کاری (از کارهای خود) رفت

اِنصرَفَ إلى شأنِه *(inṣarafa)*: به دنبال کار خود رفت، به کار خود مشغول شد.

أصلحتْ من شأنِها *(aṣlaḥat)*: او (مؤنث) خود را آرایش کرد، سر و وضعش را درست کرد.

أهمَلَ شأنَه *(ahmala)*. به او بی‌اعتنایی کرد، در مورد او اهمال کرد

ذلك شأنه این عادت اوست

هذا شأنه دائماً: او همیشه همین‌طور است، کار همیشگی اوست.

شأنه في ... همچنان‌که در مورد ... عادت دارد، طبق عادتش درباره ...

شأنهُ مع ... همان‌طور که عادتاً با ... رفتار می‌کند.

كانَ من شأنِه: این عادت او بود که ...، عادت داشت که

من شأنه أنْ این از خصوصیات اوست که ...، این عادت

لوست که ... این کار نوست که ... او می تواند که

لَیسَ مِن شأنِه آن کار او نیست که ... او از عهده‌ا برنمی‌آید، شایسته نیست که او ... این موجب نمی‌شود که ... این باعث نمی‌شود که ..

إنَّ لِهذا الرَّجُلِ شأناً *(rajul)*: آدم بانفوذی است، از شخص مهمی است، این مرد شأن و مقامی دارد، کار این مرد به این سادگی نیست، حتماً چیزهایی درباره این مرد وجود دارد

لِلّه فی خَلقِه شُؤُونٌ *(xalqih)*: خداوند همه‌جور چیزی آفریده است

شانتاج (از فر. *šantāž (chantage)*): رشوه، تهدید، شانتاژ

شاه *šāh*: شاه، شاه شطرنج.

شاه بَلُّوط *(ballūṭ)*: درخت شاه‌بلوط (گیا.)

شاه مات: کیش و مات (شطرنج).

شاهانی *šāhānī*: شاهنشاهی، منسوب و مربوط به شاه.

إرادَةٌ شاهانيّةٌ: حکم سلطانی، فرمان پادشاه (سابقاً در عثمانی).

شاهین *šāhīn* ج. **شَواهین** *šawāhīn*: شاهین (جا.)

شأو

شَأَ *ša'ā* ـَ (**شَأو** *ša'w*) ه: سبقت گرفتن، جلو زدن (از کسی در دویدن)

شَأو *ša'w*: راس، نوک، نیه، درک، هدف، مقصود، منظور

بَعیدُ الشَّأو: بلندپرواز، بلندهمت، جاه‌طلب.

بَلَغَ شأوَه فی *(ša'wahū)*: در ... به پای او رسید، هم‌رتبه او شد

بَلَغَ شأواً بعیداً فی الرُّقیّ *(ruqī)*: به پیشرفت عظیمی دست یافت، ترقی چشمگیری داشت، گامی عظیم به پیش نهاد

بَلَغَ الشَّأوَ البَعیدَ: به هدف عالی دست یافت، گوی سبقت را ربود

شاوِرْمة *šāwirma, šāwurma* (نیز **شورمة**): (سوریه) کباب ترکی، کباب بره با قطعات نازک در سیخ عمودی.

شاوِش *šāwiš* (تونس) ج. **شَواش** *šuwwāš*: گروهبان، گماشته، پادو، نگهبان، دربان

شاوِیش *šāwīš*: (مصر) درجه‌ای نظامی، تقریباً استوار

وَکیلُ شاویش: (مصر) درجه‌ای نظامی، تقریباً گروهبان

شای *šāy*: چای.

شَبَّ *šabba* ـِ (**شَباب** *šabāb*، **شَبیبة** *šabība*): جوان شدن، بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن، به سن جوانی رسیدن.

شَبَّ *šabba* ـِ (**شِباب** *šibāb*، **شَبیب** *šabīb*): دست بلند کردن، سردست رفتن (اسب)، جفتک زدن، جولان دادن، جست و خیز کردن (اسب).

شَبَّ *šabba* ـِ (**شُبوب** *šubūb*): زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن، برافروخته شدن، شعله کشیدن (آتش)، درگرفتن (جنگ).

شَبَّ *šabba* ـُ (**شَبّ** *šabb*، **شُبوب** *šubūb*) ه: روشن کردن، برافروختن (آتش را).

شَبَّتْ نِیرانُ الحَربِ *(nīrān, ḥarb)*: آتش جنگ شعله‌ور شد، نبرد آغاز شد، جنگ درگرفت، شعله‌های جنگ زبانه کشید



شَبَّ عَنِ الطَّوْقِ *(ṭawq)*: مراحل اولیه را سپری کرد، مراحل آغازین را پشت سر گذاشت، جوانی را پشت سر گذاشت

ما شَبَّ عَنِ الطَّوقِ: هنوز در آغاز راه است، هنوز مراحل ابتدایی را طی نکرده است، هنوز دوران جوانی را طی می‌کند

شَبَّبَ بِها: شعر سرودن، غزلسرایی کردن (در ستایش معشوق و توصیف عشق خود به او)، معاشقه کردن، نظربازی کردن (به زنی)، لاس زدن (با زنی).

تَشَبَّبَ بِها: نظربازی کردن (به زنی)، شعر سرودن، غزلسرایی کردن (در ستایش معشوق و توصیف عشق خود به او)؛ آتش گرفتن، زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن.

شَبّ *šabb* (= **شابّ** *šābb*): جوان، نوجوان، نورسیده، نونهال

شَبّ *šabb*: زاج سفید

شَبّة *šabba* (= **شابّة** *šābba*): زن جوان، دختر

شَبّة *šabba*: زاج سفید

شَبَب *šabab*: رشد یافته، بالغ (گاو).

شَباب *šabāb*: جوانی، جوانان، نوجوانان.

تَجدیدُ الشَّبابِ: احیا، تجدید حیات، بازسازی.

رَیْعانُ الشَّبابِ *(rayʿān)*: دوران شکوفایی جوانی، دوران طلایی جوانی

شَرْخُ الشَّبابِ *(šarx)*: همان معنی

زَهْرَةُ الشَّبابِ *(zahra)*: همان معنی

عُنْفُوانُ الشَّبابِ *(ʿunfuwān)*: عنفوان جوانی، بهار زندگی.

حمِيَّةُ الشَّباب (ḥamīya) شور جوانی.

شَبابِيّ šabābī جوان، جوانی (صفت).

شُبوب šubūb : بروز درگیری، آغاز درگیری (در جنگ).

شَبّابة šabbāba : فلوت، نی، قره‌نی.

شَبيبة šabība جوانی.

الشَّبيبة (اسم جنس) جوانان.

شابّ šābb ج. **شُبّان** šubbān، **شَباب** šabāb، **شَبيبة** šabība : جوان، نوجوان، نونهال، نورسیده.

شابّة šābba، ج. ـــ ات، **شَوابّ** šawābb، **شَبائب** šabā'ib زنان جوان، دختران جوان.

مَشْبوب mašbūb : روشن، شعله‌ور، سوزان، محترق، تابناک، زیبا.

شِبِتّ šibitt شوید (گیاه).

شَبِثَ šabiṯa ـَ (**شَبَث** šabaṯ) و **تَشَبَّثَ** بـ : چسبیدن، چنگ زدن، متشبث شدن، خود را چسباندن، آویزان شدن (به چیزی)؛ محکم گرفتن (چیزی را).

تَشَبَّثَ بآرائه بر عقاید خود پافشاری کرد.

شَبَث šabaṯ ج. **شِبْثان** šibṯān عنکبوت، رتیل، جال.

تَشَبُّث tašabbuṯ چسبیدگی، اتصال، پیوستگی، پایبندی، یکدندگی، لجاجت، سرسختی.

شديدُ التَّشَبُّث بالأصول: سخت پایبند اصول.

مُتَشَبِّث mutašabbiṯ چسبیده، متصل، پیوسته، پایبند، یکدنده، لجوج، سرسخت.

شِبِثّ šibiṯṯ شوید (گیاه).

شَبَح šabaḥ, šabḥ ج. **شُبوح** šubūḥ، **أَشْباح** ašbāḥ : شکل نامشخص، شکل مبهم، شبح، سایه، روح مجسم، خیال، وهم، جن، پری، کابوس، هیکل، شخص، فرد، آدم.

شَبَحُ الحَرْب (ḥarb): سایهٔ (شبح) جنگ.

شَبَحُ المَوْت (mawt): سایهٔ (شبح) مرگ.

شَبَحُ ابتسامة (ibtisāma) نیم‌لبخند، لبخندگونه.

عالَمُ الأشباح عالم اشباح.

شَبَحِيّ šabaḥī شبح‌مانند.

شَبَرَ šabara ـُ (**شَبْر** šabr) ه : وجب کردن، اندازه‌گیری کردن با وجب (چیزی را).

شَبَّرَ ه: وجب کردن (چیزی را)، با ایما و اشاره صحبت کردن، با سر و دست اشاره کردن.

شِبْر šibr ج. **أَشْبار** ašbār وجب.

شِبْرًا فشِبْرًا (fa-šibran): وجب به وجب.

شِبْرٌ من الأرض (arḍ) یک وجب از زمین، یک وجب از خاک این زمین، یک وجب خاک.

قَلَّدَهُ شِبرًا بشِبر و ذِراعًا بذِراع (qalladahū) مو به مو از او (از آن) تقلید کرد، در همه احوال از آن تبعیت کرد.

شَبّور šabbūr ج. ـــ ات، **شَبابير** šabābīr : شیپور، ترومپت.

شِبّورة šibbūra و **شابورة** šābūra (مصر) مه، بخار.

شَبْرَقَ šabraqa ه پاره‌پاره کردن، قطعه‌قطعه کردن، زیرورو کردن (چیزی را).

شِبْرِق šibriq ج. **شَبارِق** šabāriq لباس ژنده، جامهٔ پاره‌پاره.

شَبْرَقة šabraqa پول توجیبی، پول خرد.

شِبْشِب šibšib ج. **شَباشِب** šabāšib : (کفش) دمپایی، سرپایی.

شَبَطَ šabaṭa **في**: محکم گرفتن (چیزی را)، چسبیدن، چنگ زدن (به چیزی).

شُباط šubāṭ ، ماه فوریه، تقریباً از ۱۲ بهمن تا ۱۰ اسفند (سوریه، عراق، لبنان، اردن).

شَبّوط šabbūṭ : ماهی کپور، نوعی ماهی بزرگ که در رودخانه‌های دجله و فرات یافت می‌شود.

شَبِعَ šabi'a ـَ (**شَبْع** šab'، **شِبَع** šiba') ه، مِن: رفع گرسنگی کردن (با چیزی)؛ سیر خوردن، به حد کفایت خوردن (چیزی را)؛ پر شدن، سیر شدن (از چیزی)؛ سیر شدن، اشباع شدن، ... سیر شدن، زده شدن، دلزده شدن، بیزار شدن، خسته شدن، به تنگ آمدن (از چیزی).

لا يَشْبَع سیر نمی‌شود، سیرناشدنی.

شَبَّعَ ه ب: اشباع کردن، سیر کردن، پر کردن، لبریز کردن (کسی یا چیزی را با چیزی)؛ شارژ کردن، پر کردن (چیزی مثلاً باتری را با برق)؛ ... ه ارضا کردن، رفع کردن، فرونشاندن (اشتها، تمایلات، احساسات خود را).

أَشْبَعَ ه ب: اشباع کردن، سیر کردن، پر کردن، لبریز کردن (کسی یا چیزی را با چیزی)؛ شارژ کردن، پر کردن (چیزی

مثلاً باتری را پر کردن) ... ه ارضا کردن، رفع کردن، فرونشاندن (اشتها، تمایلات، احساسات خود را)، آغشتن، اشباع کردن (مثلاً چیزی را با رنگ)؛ اشباع کردن، کشیدن (مصوت را)؛ (مجهول)؛ أُشْبِعَ u'bi'a به پر بودن، سیر بودن، سرشار بودن، اشباع بودن (از چیزی).

أشبع الكلام فيه (kalāma): حق مطلب را در مورد آن ادا کرد، مفصلاً درباره آن سخن گفت، به‌تفصیل در آن باره داد سخن داد.

أشبعه ضربًا (darban): کتک مفصلی به او زد، او را حسابی کتک زد.

أشبع نهمه (nahamahū): حرص خود را ارضا کرد.

أشبع فضوله (fudūlahū): کنجکاوی خود را ارضا کرد.

أشبع حاجة (hājatan): حاجتی را برآورده کرد.

أشبع كبرياءه (kibriyā'ahū): غرور او را (خود را) ارضا کرد.

تشبّع به. پر بودن، سیر بودن، سیراب بودن، مملو بودن (از چیزی)؛ شارژ بودن (از الکتریسیته).

تشبّع السوقُ به (sūqu) بازار از ... اشباع شد.

شبع šab': کفایت، سیری، اشباع، اشبع‌شدگی، پری.

شِبْع šib', šiba': خوراک کافی، غذای سیر.

شبع šaba': اشباع (شیمی).

شبعة šub'a: یک شکم سیر.

أكل شبعته: سیر خورد.

شبعان šab'ān، مؤنث شبعى šab'ā، ج. شباعى šabā'ā، شباع šibā': سیر، پر، اشباع، ارضا شده، پولدار، غنی، ثروتمند.

إشباع išbā': سیری، پری، اشباع، ارضا، اقناع.

مُشْبَع mušba'، مُشبّع mušabba' به سیر (از چیزی)، اشباع، اشبع‌شده (با چیزی)، پر، مملو (از چیزی).

مشبع بالكهرباء (kahrabā'): شارژ شده با الکتریسیته، برق‌دار.

شبق šabiqa، شبَق (šabaq): هرزه بودن، هوسران بودن، شهوتران بودن، شهوت‌پرست بودن.

شبق šabaq: شهوترانی، شهوت‌پرستی، هرزگی، بی‌عفتی.

شبق šabiq: شهوت‌پرست، شهوتران، شهوی، شهوانی، هرزه، هوسران، هوس‌باز.

شُبُق šubuq: جهل.

شبك šabaka ــِ (شبك šabk) ه: به هم بافتن، درهم پیچیدن، درهم آمیختن، به هم وصل کردن (چیزی را)؛ ... ه ب... هالی بستن، محکم کردن، پیوستن، متصل کردن، سنجاق کردن، چسباندن (چیزی را به چیزی دیگر).

شبك أصابعه (aṣābi'ahū): انگشتانش را درهم کرد.

شبك ذراعيه (dirā'ayhi): دست به سینه شد، دستان را بر سینه درهم کرد.

شبّك ه. بَيْنَ: به‌هم بافتن، درهم پیچیدن، درهم آمیختن، به هم سنجاق کردن، به هم وصل کردن، به هم جفت کردن (چیزی را)، گره انداختن (در چیزی)؛ قلاب‌بافی کردن، دست به سینه شدن.

شبّك أسلحة (asliḥatan). تفنگها را چاتمه کرد.

تشبّك: به‌هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم درپیچیدن، درهم آمیخته شدن، به هم متصل شدن، شبکه شدن؛ پیچیده بودن، تودرتو بودن، بغرنج بودن، آشفته بودن، درهم و برهم بودن (یا شدن).

تشابك: به هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم درپیچیدن، درهم آمیختن، به هم متصل شدن، شبکه شدن؛ توری‌شکل بودن، شبکه‌ای بودن، تورمانند بودن.

اشتبك: به هم پیوستن، به هم بافته شدن، به هم پیچیدن، درهم آمیخته شدن، به هم متصل شدن، شبکه‌شبکه شدن، تورمانند شدن (یا بودن)؛ درهم پیچیدن (شاخه‌ها)؛ به هم گره خوردن (دست‌ها)؛ پیچیده بودن، گرهدار بودن (یا شدن)؛ ... في. درگیر شدن، گرفتار شدن، به دام افتادن، به تله افتادن، گیر افتادن (در جایی)؛ ... به مع: درگیر شدن، دست به یقه شدن (با کسی)؛ پیچیده بودن، مشکل بودن، دشوار بودن، بغرنج بودن (یا شدن موضوع)؛ ... ب: پیوستن، یکی شدن، متحد شدن، یکپارچه شدن، ادغام شدن، پیوند خوردن (با چیزی)؛ برخورد کردن، تلاقی کردن (تکلمها).

اشتبك في حديث: وارد بحث شد، وارد گفتوگو شد، به گفتوگو پرداخت.

اشتبك في حرب (ḥarb): درگیر جنگ شد، وارد نبرد شد.

شبكة šabaka ج. شبك šabak، شباك šibāk.

شبوكات šubūkāt: تور؛ توری، شبکه، دام، تله.

شبكة šabaka ج. شباك šibāk: شبکه (رادیویی)



شَبَكَةٌ شائِكَةٌ (šā'ika): حصار سیم‌خاردار

شَبَكَةٌ لاسِلْكِيَّةٌ (lā-silkīya): شبکهٔ رادیویی، شبکهٔ بی‌سیم

شَبَكَةُ كُرَةِ المَضْرِب (maḍrab): تور تنیس

أَلْقَى شَبَكَةً (alqā): تور افکند

شَبَكَةٌ مُقاوِمَةٌ (muqāwama): گروه (شبکهٔ) مقاومت

شَبَكَةُ قَنَواتِ الرِّيّ (ar-rayy): شبکهٔ کانال‌های آبیاری

شَبَكَةُ خُطوطٍ حَديدِيَّةٍ: شبکهٔ خطوط راه‌آهن

شَبَكَةٌ إِرهابِيَّةٌ (irhābīya): شبکهٔ تروریستی، باند ترور

شَبَكِيٌّ šabakī: شبکه‌ای، توری، تورمانند؛ شبکیه‌ای، مربوط به شبکیهٔ چشم؛ چارچوب‌دار، قالب‌دار

شَبَكِيَّة šabakīya: شبکیه (چشم، کالبد).

شُبّاك šubbāk ج. **شَبابيك** šabābīk، توری؛ شبکه، پرده؛ پنجره، دریچه، روزنه، گیشه، باجه (ادارهٔ پست، صندوق پست و نظایر آن).

شُبّاكُ العَرْض ('arḍ): ویترین

مِشْبَك mišbak ج. **مَشابِك** mašābik: گیره، سنجاق، سنجاق سنگ، سنجاق سر

مِشْبَكُ الوَرَق (waraq): گیرهٔ کاغذ

تَشابُك tašābuk: درهم‌پیچیدگی، غموض، ابهام، تیرگی

تَشابُكُ الصَّلاحِيّات (ṣalāḥīyāt): اختلاط اختیارات، اختلاط منافع

اِشْتِباك ištibāk في: گرفتاری، درگیری (در جنگ یا کاری)؛ پیچیدگی، غموض؛ ... مع: زد و خورد، درگیری، کشمکش (با کسی)

عَدَمُ الاِشْتِباكِ في القِتال ('adam): عدم مداخله در جنگ، عدم دخالت در نبرد

مُشَبَّك mušabbak: مشبک، شبکه‌شبکه؛ ج. ـات: پنجره یا در مشبک

مُشْتَبِك muštabik: پیچیده، درهم‌بافته؛ بحرانی، گره‌دار

مُشْتَبِك muštabik: شبکه، توده شاخه‌ها.

شُبُك šubuk: چپق

شوبك ← ترتیب الفبایی

شبل

أَشْبَلَ على: مواظبت کردن، مراقبت کردن، حمایت کردن (کسی را).

شِبْل šibl ج. **أَشْبال** ašbāl: بچه‌شیر

شِبّين šibbīn, šabbīn ج. **شَبابين** šabābīn: پدرخوانده، پدر تعمیدی (مسیح).

شِبّينة šibbīna, šabbīna ج. ـات: مادرخوانده، مادر تعمیدی (مسیح).

إِشْبين išbīn ج. **أَشابين** ašābīn: پدرخوانده، پدر تعمیدی (مسیح).

إِشْبينة išbīna: مادرخوانده، مادر تعمیدی (مسیح).

شَبَّهَ هـ هـ، هـ بـ: یکسان کردن، همانند کردن، شبیه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ هـ بـ: تشبیه کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ (مجهول) **شُبِّهَ** šubbiha على: مشکوک بودن، مظنون بودن، موهوم بودن (برای کسی)، دچار سرگردانی شدن.

شابَهَ هـ: شبیه بودن، همسان بودن، همانند بودن، مشابه بودن (با چیزی یا کسی).

و ما شابَهَ ذلك: و نظایر آن، و مانند آن

أَشْبَهَ هـ: شبیه بودن، شباهت داشتن، همانند بودن، همسان بودن، مشابه بودن (به چیزی یا کسی)

و ما أَشْبَهَ ذلك: و نظایر آن، و مانند آن

تَشَبَّهَ بـ: تقلید کردن، دنباله‌روی کردن، سرمشق گرفتن، تشبه جستن (از کسی یا چیزی).

تَشابَهَ: همانند یکدیگر بودن، به یکدیگر شباهت داشتن، شبیه یکدیگر بودن؛ به یکدیگر برابر بودن، با یکدیگر مساوی بودن، یکسان بودن، همانند بودن؛ مبهم بودن، نامعلوم بودن، موهوم بودن، نامشخص بودن

اِشْتَبَهَ: همانند یکدیگر بودن، شبیه یکدیگر بودن، مانند هم بودن؛ في: شک داشتن، تردید داشتن (در مورد چیزی یا کسی)؛ في، في أَمْرِه: بدگمان بودن، ظنین بودن، شک کردن (به چیزی یا به کسی)؛ ... على: مشکوک بودن، مظنون بودن (به کسی).

اِشْتَبَهَ في الأَمْر: در آن مسئله شک کرد، قضیه به نظر او مشکوک آمد.

شِبْه šibh ج. **أَشْباه** ašbāh: شبه، تشابه، همانندی، عکس، تصویر؛ مشابه، نظیر، همسان، همانند؛ شبه، نیمه، نیمه، شبه‌ـ، نیمه‌ـ، نما (در ترکیب).

شِبْهُ جَزيرةٍ šibhu jazīratin: شبه‌جزیره

شِبهُ حربيّ (ḥarbī): شبه‌نظامی

شِبهُ المُنحَرِف (munḥarif): ذوزنقه، چهارضلعی نامنظم (هندسه).

شِبهُ رَسميّ (rasmī): نیمه‌رسمی، غیررسمی (دیپ.).

شِبهُ الظِّلّ (ẓill): نیم‌سایه، سایه‌روشن.

شِبهُ قارّة: شبه‌قاره.

شِبهُ مُصَوِّت (muṣawwit): نیم‌مصوت

شِبهُ تِلقائيّ (tilqāʾī): نیم‌خودکار

شِبهُ المُعَيَّن (muʿayyan): لوزی‌شکل (هندسه).

أشباهُهُ wa-ašbāhuhū: امثال و همانندش او

و شِبهُهُم: و امثال آنها و همانند ایشان

في شِبه عُزلَةٍ تامّةٍ (ʿuzlatin tāmma): تقریبا در تنهایی محض، تقریبا در عزلت مطلق.

شَبَه šabah ج أشباه ašbāh: شباهت، تشابه، همانندی؛ تصویر، عکس؛ مشابه، نظیر، همسان، همانند؛ برنج (فلز).

شُبهَة šubha ج شُبُهات šubuhāt، šubahāt: تیرگی، ابهام، گنگی، دوپهلویی، عدم قطعیت؛ شک، شبهه، تردید، دودلی؛ سوءظن، بدگمانی؛ مغالطه، سفسطه؛ شبهه قضایی (حقو.).

ذوو الشُّبُهات (ḏawū)، أصحاب الشُّبُهات (aṣḥāb): افراد مشکوک، افراد مظنون، اشخاص مشتهر، مردمی بدنام.

تحت الشُّبهة: مشکوک، مظنون، شبهه‌انگیز

شَبَهان šabahān: برنج (فلز).

شَبيه šabīh ج شِباه šibāh: شبیه (به کسی یا چیزی)، مانند، مثل (کسی یا چیزی).

شَبيهٌ بالمُنحَرِف (munḥarif): ذوزنقه، چهارضلعی نامنظم (هندسه).

شَبيهٌ بالرَّسميّ (rasmī): نیمه‌رسمی (دیپ.).

شَبيهٌ بالمُعَيَّن (muʿayyan): لوزی‌شکل (هندسه).

أشبَه ašbah: شبیه‌تر، مانندتر

ما أشبَهَ اللَّيلةَ بالبارِحة: (چقدر امشب به دیشب مانند است) هیچ تازه‌ای در کار نیست، روزها همه مانند یکدیگرند

هو أشبَهُ به: او به ... شبیه‌تر است، او کاملا شبیه ... است، او درست مانند ... است

مَشابِه mašābih: شباهت‌ها، وجوه تشابه، خصوصیات یکسان

تَشبيه tašbīh: تشبیه، مقایسه، تمثیل، تجسیم، تشبیه، انسان‌انگاری، انتساب صفت انسانی به خداوند (الهیات)

بلا تشبيه: بلاتشبیه

الكاف أداة التشبيه (adāt): کاف ادات تشبیه است.

مُشابَهة mušābaha ج ـات: شباهت، همانندی، مشابهت، یکسانی.

تَشَبُّه tašabbuh ب: تقلید، الگوبرداری (از چیزی یا کسی)، تشبه (به چیزی یا کسی).

تَشابُه tašābuh: شباهت، تشابه، همانندی؛ تیرگی، ابهام، گنگی، دوپهلویی، عدم وضوح

اِشتِباه ištibāh: شباهت، تشابه، همانندی؛ مشکوکی، تیرگی، گنگی، ابهام، توهم، شک، تردید، دودلی، بی‌اعتمادی، بدگمانی.

مَشبوه mašbūh: مظنون، مرموز، مشکوک، مردد، دودل؛ بدنام، انگشت‌نما، فرد مشکوک.

مُشابِه mušābih: مشابه، شبیه، مانند

مُتَشابِهات mutašābihāt: متشابهات (در آیات قرآنی).

مُشتَبَهٌ فيه muštabah، مُشتَبَهٌ في أمرِه (amrihī): مشکوک، مظنون، فرد مشکوک

مُشتَبَهٌ فيه، به: مشکوک به، مظنون به

مُشتَبَهٌ في صُنعِه (ṣunʿihī): با ساخت مشکوک، با ساختی غیرقابل اعتماد



شَبا šabā: نوک، سر

فَلَّ من شَباه (falla): ضعیفش کرد، از حدتش کاست.

شَباة šabāh ج شَبَوات šabawāt: نوک، سر، نیش

شَتَّ šatta ـِ (شَتّ šatt، شَتات šatāt، شَتيت šatīt): متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن؛ مضمحل شدن

شَتَّتَ šattata ـ هم، ه: متفرق کردن، پریشان کردن، پراکنده کردن (مثلا جمعیتی را)

شَتَّتَ شَملَهُم (šamlahum): اجتماعشان را متفرق ساخت، اتحاد ایشان را برهم زد، جمعشان را از هم پراکند.

أشَتَّ ه: متفرق کردن، پراکنده کردن (مثلا جمعیتی را)

أشَتَّ شَملَهُم: اجتماعشان را متفرق ساخت، اتحاد ایشان را برهم زد، جمعشان را از هم پراکند.

أشَتَّ العَدُوَّ (ʿaduwwa): دشمن را از هم پراکند، دشمن را پریشان کرد.

شَتَّتَ فِكْرَهُ: فكرش را مشتت كرد

أَشَتَّ ـ شَتَّ.

تَشَتَّتَ: متفرق شدن، پراكنده شدن، متشتت شدن، پخش شدن، مضمحل شدن.

شَتٌّ šatt ج أَشْتات aštāt : متفرق، پراكنده؛ ج. أَشْتات: متنوع، گوناگون، متفاوت، مختلف ... بخش‌هايی از ... ، اجزای مختلف ... ، قسمت‌های جداگانه‌ای از

شَتات šatāt : جدا، متفرق، پراكنده

شَتِيت šatīt ج شَتَّى šattā : جدا، متفرق، پراكنده؛ ج شَتَّى: متنوع، گوناگون، متفاوت، مختلف، جوراجور، از همه نوع

شَتَّى بَيْنَهما: چقدر با هم فرق دارند! چقدر از يكديگر متفاوت‌اند!

شَتّانَ šattāna : شَتّانَ بَيْنَهما، شَتّانَ ما بَيْنَهما، شَتّانَ بَيْنَ ... و ... : ميان ... و ... چقدر اختلاف است! چقدر با هم فرق دارند! ميان (اين و آن) تفاوت بسيار است.

تَشَتُّت tašattut : پراكندگی، تفرق، تشتت.

شَتَرَ šatara ـ ه: پاره كردن، دريدن، جر دادن (چيزی را).

شِيتْرات šitrāt : جوهرليمو، نمک اسيدسيتريک.

شَتَلَ šatala ـ ه: كاشتن، نشا كردن، بازنشاندن (گياه را).

شَتْلَة šatla ج شُتول šutūl ، شَتائِل šatā'il : جوانه، نشاء، گياه نورسته، نهال.

مَشْتَل maštal ج مَشاتِل mašātil : خزانه (گياه)، نهالستان

شَتَمَ šatama ـ (شَتْم šatm) و شاتَمَ ه: ناسزا گفتن، دشنام دادن، بدگويی كردن، بددهنی كردن (به كسی).

تَشاتَمَ: به يكديگر فحش دادن، به يكديگر ناسزا گفتن، به يكديگر دشنام دادن

شَتْم šatm : فحش، ناسزا، دشنام.

أَشْبَعَهُ شَتْماً (ašba'ahū šatman): غرق دشنامش كرد.

شَتّام šattām : بددهان، بددهن، بسيار دشنامگو، بی‌شرم، گستاخ، بی‌حيا، وقيح.

شَتِيم šatīm : فحش‌خورده، ناسزا شنيده، مورد اهانت قرار گرفته

شَتِيمَة šatīma ج شَتائِم šatā'im : فحش، ناسزا، دشنام، توهين، اهانت.

مُشاتَمَة mušātama : هتاكی، فحاشی، ناسزاگويی، دشنام‌گويی.

شتو

شَتا šatā ـ (شَتْو šatw) ب: زمستان را گذراندن، زمستان را بسر بردن (در جايی)، زمستان‌خوابی كردن، به خواب زمستانی رفتن (حيوان).

شَتَّى = شَتا، باران آمدن، باريدن.

تَشَتَّى ب: زمستان را گذراندن، زمستان را بسر بردن، زمستان‌خوابی كردن (در جايی).

شِتاء šitā' ج أَشْتِيَة aštiya ، شُتِيّ šutīy : زمستان، فصل بارش، موسم باران

فَصْلُ الشِّتاء: فصل زمستان

شَتَوِيّ šatawī, šatwī : زمستانی

رِياضَة شَتَوِيّة (riyāḍa): ورزش زمستانی

ثِياب شَتَوِيّة (ṯiyāb): لباس‌های زمستانی

مَشْتًى maštan ج مَشاتٍ mašātin : قشلاق، اقامتگاه زمستانی، تفرجگاه زمستانی، تفريحگاه زمستانی.

شاتٍ šātin : زمستانی.

مُشْتًى muštan : قشلاق، اقامتگاه زمستانی، تفرجگاه زمستانی، تفريحگاه زمستانی.

شَتّى šattā ج. شَتِيت šatīt ← شت

شَجَّ šajja ـ (شَجّ šajj) ه: شكستن، شكافتن (چيزی، خصوصاً جمجمه را).

شَجَّة šajja ج شِجاج šijāj : شكستگی سر، شكستگی جمجمه

شَجَبَ šajaba ـ (شَجْب šajb) و شَجَّبَ ه: محكوم به فنا كردن، دچار نابودی كردن، ويران كردن، تباه كردن (كسی را)، محكوم كردن (اخلاقاً چيزی يا مثلاً رفتار كسی را)، شديداً انتقاد كردن (از چيزی).

أَشْجَبَ ه: ناراحت كردن، اندوهگين كردن، غصه‌دار كردن، فروكوفتن، درافكندن (كسی را)، تباه كردن (مثلاً سلامتی كسی را)، محكوم كردن، مردود دانستن، ناهنجار شمردن (چيزی را).

شَجْب šajb : ويران‌سازی، نابودی، تخريب، اتهام، محكوم‌سازی، نقد، رد.

شَجَب šajab : غم، غصه، اندوه، نگرانی، ناراحتی، درد، رنج.

شِـجـاب *šijāb* ج. **شُـجـب** *šujub*: قلاب، جالباسی، رختاویز (متصل به دیوار)

مِشْجَب *mišjab* ج. **مشاجب** *mašājib*: قلاب، جالباسی، رختاویز

شَجَرَ *šajara* ـُ (**شَجْر** *šajr*): اتفاق افتادن، رخ دادن، روی دادن، به‌وقوع پیوستن، درگرفتن، برپا شدن، به‌وجود آمدن (شورش، دعوا، مشاجره و مانند آن).

شجّر هـ: پر درخت ساختن، بیشه‌زار کردن (جایی را)

شَجَّرَ سیجاً (*nasījan*): نقش شجری بر پارچه‌ای افکند

شاجر مع، هـ: مشاجره کردن، کشمکش کردن، جر و بحث کردن، یکی به دو کردن (با کسی).

تشاجر: جر و بحث کردن، دعوا کردن، مشاجره کردن، بگومگو کردن (با یکدیگر) ... مع: بگومگو کردن، مشاجره کردن، جر و بحث کردن (با کسی).

اشتجر: همان معنی

الحروفُ الشَّجْرِيَّة (*ḥurūf aš-šajriya*): حروف شجری (واجهای ج، ش، ی. آواشناسی).

شَجَر *šajar* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **أشجار** *ašjār*: درخت، بوته، درختچه

شجرة *šajara* ج. ـات: همان معنی

شجرةُ النَّسب (*nasab*): تبارنامه، شجره‌نامه

شَجِر *šajir*: پر درخت، پوشیده از درخت

شَجِير *šajīr* ج. **شُجراء** *šujarā'*: دو... بد رفیق، ناباب، یار بی‌وفا

شُجَيرة *šujayra* ج. ـات: بوته، درختچه

شِجار *šijār*: تیر، جسته، قفل چوبی.

أشجر *ašjar*، مؤنث: **شجراء** *šajrā'*: پر درخت، درختدار، پوشیده از درخت

تشجير *tašjīr*: جنگل‌کاری.

شِجار *šijār*: بگومگو، کشمکش، دعوا، جر و بحث، مشاجره؛ ـه بالا

مُشاجرة *mušājara*: همان معنی.

مُشَـجَّـر *mušajjar*: مشجر، بـه شکـل شجری؛ درختکاری‌شده، گل و بته‌دار (پارچه).

مُشجِر *mušjir*: جنگلی.

مُشْجِر *mušjir*: پر درخت، درختدار، پوشیده از درخت

شَجران *šajarān*: سنجری، کیمخت، دانه‌دار (چرم).

شَجُعَ *šaju'a* ـُ (**شجاعة** *šajā'a*): شجاع بودن، مهور بودن، پر دل و جرأت بودن، دلیر بودن، جسور بودن، بی‌پروا بودن، بی‌باک بودن

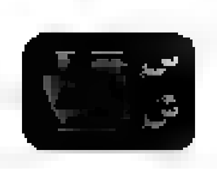
شجّع هـ علی: تشویق کردن، ترغیب کردن، دلگرم کردن، شیر کردن (کسی را بر کاری)، قوت قلب دادن، جسارت دادن، روحیه دادن (به کسی برای کاری) ... هـ: پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی)، تأیید کردن، پیش بردن (کسی یا چیزی را)، به پیشرفت (کسی یا چیزی) کمک کردن

شجّع التِّجارةَ: به بازرگانی و مورد توجه قرار داد، در رونق بازرگانی کوشید

شجّع سیاسةً جدیدةً: سیاست جدیدی پیش گرفت

تشجّع: شهامت یافتن، شیر شدن، شجاعت پیدا کردن، دل و جرأت یافتن، دلیر شدن، شجاعت به خرج دادن، دلیری نشان دادن

شُجاع *šujā'*، *šijā'* ج. **شِجعة** *šij'a*، **شُجعان** *šuj'ān*: شجاع، مهور، باشهامت، دلیر، پر دل و جرأت، جسور، بی‌پروا، بی‌باک، قهرمان.



الشُّجاع: شجاع (اخترش.)

شجیع *šajī'* جمع مذکر: **شُجعاء** *šuja'ā'*، **شُجعان** *šuj'ān*، جمع مؤنث: **شجائع** *šajā'i'*، **شِجاع** *šijā'*: شجاع، باشهامت، دلیر، پر دل و جرأت، جسور، بی‌پروا، بی‌باک.

شجاعة *šajā'a*: شجاعت، شهامت، تهور، دلیری، جسارت، بی‌پروایی، بی‌باکی

أشجع *ašja'*، مؤنث: **شجعاء** *šaj'ā'*: شجاع، باشهامت، مهور، پر دل و جرأت، دلیر، جسور، بی‌پروا، بی‌باک

أشجع *ašja'*، *išja'* ج. **أشاجع** *ašāji'*: (تخصیص) بند انگشت

تشجیع *tašjī'* علی: تشویق، ترغیب (به کاری)، دلگرمی، قوت قلب، جسارت (برای کاری)؛ پشتیبانی، حمایت، کمک، یاری.

مُشـجِّـع *mušajji'*: تشویق‌کننده، ترغیب‌کننده، حامی، پشتیبان، مدافع.

شَجِنَ *šajina* ـَ: غمگین بودن، غمخوار بودن، اندوهگین بودن، نگران بودن، خواندن، بغبغو کردن (کبوتر)

شَـجَنَ *šajana* ـُ (**شَجْن** *šajn*، **شُجون** *šujūn*) هـ

غمگین کردن، غمدار کردن، نگران کردن، اندوهگین کردن (کسی را)

شَجْنٌ و لَشْجَن ـ شَجَنَ šajana

شَجَنٌ šajan ج **شُجُون** šujūn، **أَشْجان** ašjān: نگرانی، دلواپسی، اضطراب، دلشوره، شورش، دلهره؛ غم، غصه، اندوه.

شَجْن šajan ج **شُجُون** šujūn: شرکه شاخه، تناقض، چندراهی (جاده).

الحدیثُ شُجُون: سخن به هر سو کشیده می‌شود، از سخن سخن شکافد.

أَمْرٌ ذُو شُجُونٍ (amr): کار پرپیچ و تاب، موضوع پیچیده.

شجو، شجی

شَجَا šajā ـ (شَجْو šajw) هـ: نگران کردن، ناراحت کردن، اندوهگین کردن، غمدار کردن، دلواپس کردن، مشوش کردن (کسی را).

شَجِيَ šajiya ـ (شَجاً šajan): نگران بودن، دلواپس بودن، مشوش بودن، مضطرب بودن، دلنگران بودن، غمدار بودن، اندوهگین بودن (باشدن).

شَجَّى هـ: متأثر کردن، تحت‌تأثیر قرار دادن، پریشان کردن، مشوش کردن (کسی را).

أَشْجَى هـ: نگران کردن، دلواپس کردن، مشوش کردن، ناراحت کردن، اندوهگین کردن (کسی را).

شَجٍ šajin، مؤنث: **شَجِيَة** šajiya: نگران، مضطرب، دلواپس، مشوش، ناراحت، غمگین، غمدار، اندوهگین.

شَجْو šajw: نگرانی، اضطراب، دلواپسی، دلهره، دلنگرانی، دلشوره، شورش، ناراحتی، غصه، اندوه؛ تأثر، برانگیختگی احساس؛ نغمهٔ هیجان‌انگیز، نوای سوزناک، آوای حزن‌انگیز (آهنگ، ترانه، ساز و مانند آن).

شَجْوِيّ šajwī: نگران، مضطرب، دلواپس، اندوهگین، غمگین، غمدار.

شَجاً و شَجىً šajan: استخوان در گلو، خار در چشم.

شَجاً šajan: تأثر، تألم، حال عجیار، غمزدگی، بر سه شَجْو šajw.

شَجِيّ šajī: نگران، مضطرب، دلواپس، مشوش، ناراحت، غمگین، غمدار، اندوهگین؛ گیرا، متأثرکننده، سوزناک، محزون، جانسوز (آواز، موسیقی و مانند آن).

مُشْجٍ mušjin: متأثرکننده، هیجان‌برانگیز، گیرا، رقت‌انگیز.

شَحَّ šaḥḥa (اول‌شخص مفرد: **شَحَحْتُ** šaḥaḥtu) ـ (**شُحّ** šuḥḥ): خسیس بودن، بخیل بودن، ناخن‌خشک بودن، مال‌پرست بودن، آزمند بودن (یا شدن) ... به، علی: خست ورزیدن، مضایقه کردن (درباره چیزی)؛ حرص ورزیدن، طمع کردن، آزمند شدن (برای چیزی) ... علی: بخل ورزیدن (نسبت به کسی)؛ کاهش یافتن، تقلیل یافتن، کم شدن (به‌خصوص آب).

شاحَّ: خست ورزیدن، بخل کردن، مقتصدانه رفتار کردن ... به علی: مضایقه کردن، دریغ کردن (از کسی، چیزی را).

شُحّ šuḥḥ: خست، مال‌پرستی، چشم‌تنگی، خسیسی، ناخن‌خشکی؛ طمع، حرص، آزمندی؛ قلت، کمی، کمبود، کمیابی؛ افول، زوال، آفت.

شَحِيح šaḥīḥ ج **شِحاح** šiḥāḥ، **أَشِحَّة** ašiḥḥa، **أَشِحّاء** ašiḥḥā' جمع مؤنث: **شَحائِح** šaḥā'iḥ علی، به: خسیس، بخیل، ناخن‌خشک، آزمند، مال‌پرست (نسبت به چیزی)؛ کم، ناکافی، قلیل، کمیاب، نادر ... علی: حریص، طماع، طمعکار (برای چیزی).

الأَيّامُ الشَّحائِح (ayyām): روزهای بی‌باران، فصل خشک.

شَحِيحُ النَّظَر: نزدیک‌بین.

مُشاحَّة mušāḥḥa: **لا مُشاحَّةَ في ذلك**: تردیدی در آن نیست، بی‌چون و چرا است.

لا مُشاحَّةَ أَنّ: تردید نیست که ...، در اینکه ... بحثی نیست، مسلماً، یقیناً.

و لا مُشاحَّة: مسلماً، یقیناً، حتماً.

شَحَبَ šaḥaba ـ (**شُحُوب** šuḥūb) و **شَحُبَ** šaḥuba ـ (**شُحُوبَة** šuḥūba) (مجهول): **شُحِبَ** šuḥiba: رنگ‌پریده بودن، زرد بودن، نحیف بودن، ضعیف بودن، لاغر بودن، فرسوده بودن، رنجور بودن، تکیده بودن (یا شدن)؛ بیمارگون شدن، بیمار جلوه کردن.

شُحُوب šuḥūb: رنگ‌پریدگی، زردی چهره، نحیفی، ضعیفی، لاغری، رنجوری، تکیدگی.

شاحِب šāḥib ج **شَواحِب** šawāḥib: رنگ‌پریده، زرد، نحیف، ضعیف، لاغر، تکیده، رنجور؛ کم، خفیف (مثلاً نور)؛ کدر، رنگ‌رفته، رنگ‌باخته، محو، ضعیف (مثلاً لبخند).

وَجْهٌ شاحِب (wajh) روی رنگ‌باخته
شاحِبُ اللَّوْن (lawn): رنگ‌پریده
شَحَثَ šahata (= شَحَذَ): گدایی کردن، صدقه خواستن
شحّات šaḥḥāt ج ـة: گدا، سائل، دریوزه
شحّاتُ العَين (ʿayn) گل‌مژه (پز.)
شَـحَذَ šahaḏa ـَ (شَـحْذ šaḥḏ) هـ: تربیت کردن، پرورش دادن، تقویت کردن، کارآمد ساختن (چیزی، مثلاً عقل، توان و مانند آن را)؛ تیز کردن (چاقو را)؛ گدایی کردن، صدقه خواستن (از کسی).
شَحَذَ الشَّهِيّة (šahīya) اشتها را تحریک کرد
شَحَذَ العَزِيمة (ʿazīma) اراده را برانگیخت
شَحَذَ الذِّهْن ذهن را تیز کرد
شَحَذَ الوَطَنِيَّة (waṭanīya) میهن‌پرستی را برانگیخت
شَحّاذ šaḥḥāḏ: گدا، دریوزه، متکدی
شَحّاذ العَين (ʿayn) گل‌مژه (پز.)
شِحاذة šiḥāḏa: گدایی، دریوزگی
مِشْحَذ mišḥaḏ و مِشْحَذة mišḥaḏa: سنگ چاقو تیزکن
شَحَرَ هـ: به دوده اندودن، با دوده سیاه کردن (چیزی را)
شُحّار šuḥḥār دوده
مَشْحَر mašḥar: کورهٔ زغال
مشحريّ mašḥarī: زغال‌سوز، زغالی
شُحْرُور šuḥrūr ج شَحارِير šaḥārīr توکا، سار (جا.)
مُشَحَّر mušaḥḥar دوده‌ای، دوده‌زده
شَحَطَ šaḥaṭa ـَ (شَحْط šaḥṭ، شُحُوط šuḥūṭ): دور بودن، در دوردست قرار داشتن (مکان) ... هـ: پیشی گرفتن (بر کسی)، جلو افتادن (از کسی)؛ زدن، روشن کردن (کبریت را)؛ به گل (شن) نشستن (کشتی).
شَحَّطَ به گل (شن) نشستن (کشتی) ... هـ: به گل نشاندن (کشتی را).
شَحْطة šaḥṭa ج ـات: سردوشی، یراق، قیطان (روی اونیفورم)
شَحّاطة šaḥḥāṭa ج ـات (سوریه) کبریت
شَحْيطة šuḥayṭa (سوریه) کبریت
شاحِط šāḥiṭ دور، دورافتاده، دوردست؛ به گل نشسته (کشتی).



شَحُمَ šaḥuma ـُ (شَحامة šaḥāma): چاق بودن، فربه بودن (با شئی).
شَحَّمَ هـ: روغن‌کاری کردن، گریس‌کاری کردن، روغن زدن، چرب کردن (چیزی را)
شَحْم šaḥm ج شُحوم šuḥūm و شُحُومات šuḥūmāt: روغن، چربی، روغن چرخ، پیه، دنبه، پیه خوک، چربی خوک، گوشت میوه
شَحْمة šaḥma (اسم وحدت): یک تکه دنبه و نظایر آن (ـــ شحم)
شَحْمةُ الأُذُن (uḏun): نرمهٔ گوش
شَحْمةُ الأَرْض (arḍ): الارض، دیلان کوهی
شَحْمةُ العَين (ʿayn): تخم چشم، کرهٔ چشم
شَحْميّ šaḥmī: چرب، پرچربی، چربی‌دار، دنبه‌دار
شَحِم šaḥim: مغزدار، گوشتی (میوه)
شَحِيم šaḥīm: چرب، پرچربی
مِشْحَمة mišḥama ج مَشاحِم mašāḥim گریس‌خور، جعبه گریس (چرخ)؛ گریس‌زن، ابزار گریس‌زنی
تَشْحِيم tašḥīm: گریس‌کاری، روغن‌کاری (ماشین)
زُيُوت التَّشْحِيم: گریس، روغن، مواد روان‌ساز
تَشَحُّم tašaḥḥum: چاقی، فربهی
مُشَحَّم mušaḥḥam: چرب، پرچربی، چربی‌دار
مُشْحِم mušḥim مغزدار، گوشتی، پرگوشت (میوه)
شَـحَنَ šaḥana ـَ (شَـحْن šaḥn) هـ بـ: پر کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ بار کردن، بارگیری کردن (کسی را با چیزی)؛ پر کردن، شارژ کردن (مثلاً باتری را با الکتریسیته) ‖ هـ: فرستادن، ارسال کردن (کالا را)؛ راندن، دور کردن، دفع کردن، از خود راندن (کسی را).
شحن سفينةً ببضائع (bi-baḍāʾiʿ) کالاها را بار کشتی کرد.
شحن بطّاريّةً (baṭṭārīya) باتری را شارژ کرد
شحن جِسْماً (jisman): قلمه‌ای را مسلح کرد.
شاحَنَ هـ: بیزار بودن، متنفر بودن (از کسی)؛ دعوا کردن، یکی به دو کردن، مشاجره کردن (با کسی).
أَشْـحَنَ هـ بـ: پر کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ بار کردن، بارگیری کردن (وسیله‌ای را با چیزی).
تشاحن: از یکدیگر بیزار بودن، از هم متنفر بودن، کشمکش

کردن، عداوت داشتن، خصومت داشتن.

شحن šahn ، بارگیری، ارسال، حمل، بار، محموله

بولیصةُ الشَّحن (bulisa): بارنامه

تذكرةُ الشَّحن (taḏkira): همان معنی

سيّارةُ الشَّحن (sayyāra): کامیون، ماشین باری

شحنة šahna ج. شحنات šahanāt بار، محموله، بار الکتریکی.

شِحْنة šihna دسته سپاه، ساخلو، پلیس

شحناء šahnā کینه، غرض‌ورزی، بغض، عداوت، خصومت، نفرت، انزجار

مُشاحنة mušāhana ج. ـات: کینه، بغض، دشمنی، عداوت، خصومت، نفرت، انزجار، دعوا، کشمکش، بگومگو، جر و بحث، مشاجره.

شاحن šāhin بارگیرنده، بارزننده، پر (خصوصاً کشتی).

شاحنُ المركَم (markam) باتری شارژکن، شارژر باتری.

شاحِنة šāhina ج. ـات: کامیون، ماشین باری، واگن حمل بار

شاحِنةٌ صِهْريج (ṣihrīj): کامیون تانکر

مَشْحُون mašhūn: آکنده، پر، بارگیری‌شده، بارزده (خصوصاً کشتی)، شارژ شده (الکـ.)، ج. مشحونات: بار، محموله.

شَحْوَر šahwara ه: اندودن، با دوده پوشاندن، با دوده سیاه کردن (چیزی را).

شحوَر šahwar: نوکه سار (جا.)

شُحوار šuhwār: دوده

شَحَّ šahha ـ (شحّ šahh): ادرار کردن، شاشیدن.

شخّ šahh ، پیشاب، شاش، ادرار

شخاخ šahhāh: همان معنی.

مِشَخَّة mišahha توالت عمومی، مستراح عمومی، آبریزگاه عمومی

شَخَب šahaba ـُ (شخب šahb): جاری شدن، جریان یافتن، روان شدن.

شَخْبَطَة šahbata بدخط نوشتن، بی‌دقت نوشتن، ناخوانا نوشتن

شَخْتُور šahtūr و شَخْتُورة ج. شَخاتير šahātīr نوعی قایق جوی بزرگ، کرجی، بلم

شَخَرَ šahara ـِ (شخير šahīr): خرویف کردن، خرناس کشیدن، فین‌فین کردن، شیهه کشیدن، خرخر کردن (الاغ)

شَخْشَخَ šahšaha : جک‌جک کردن، تلق‌تلوق کردن، جرینگ‌جرینگ کردن

شَخْشيخة šahšīha ج. شخاشيخ šahāšīh (مصر) جغجغه، اسباب‌بازی، نورگیر سقف

شَخَصَ šahaṣa ـَ (شُخوص šuhūṣ): برآمدن، بلند شدن، بالا رفتن، والا شدن، ممتاز شدن، ارجمند شدن، بالا آمدن، سر برکشیدن، درآمدن (ستاره)، بی‌حالت شدن، بی‌روح شدن، بی‌نور شدن (چشم شخص در حال مرگ) ... لـ: آشکار شدن، ظاهر شدن، پیدا شدن، نمایان شدن (برای کسی) ... الی: خیره شدن، زل زدن، خیره نگریستن، چشم دوختن (به کسی یا چیزی)، رهسپار شدن، عزیمت کردن، رفتن، سفر کردن (برای دیدن کسی، به قصد جایی) ... من الی: رفتن (از وضعیت یا شرایطی به وضعیت یا شرایط دیگر).

شخص بصرهُ الی (başaruhū) ، شخص ببصره الیٰ: به خیره شدن به ... چشم دوختن به ... خیره نگریستن

شَخَّصَ ه: شخصیت انسانی بخشیدن، شخصیت دادن (به کسی)، انسان ساختن، جان بخشیدن، در قالب آدمیزاد درآوردن (چیزی را)، مشخص کردن، تعیین کردن (چیزی را)، تشخیص دادن (مرضی را)، تعیین هویت کردن، شناسایی کردن (کسی یا چیزی را)، نمایش دادن (هنرپیشه، نمایشنامه‌ای را)، بازی کردن (نقش کسی را)، بازی کردن، اجرای نمایش کردن (هنرپیشه).

شخّص مرضاً (maradan): مرضی را تشخیص داد.

أشخص ه: فرستادن، اعزام کردن، رهسپار کردن (کسی را)

تَشَخَّصَ لـ: ظاهر شدن، آشکار شدن (بر کسی)، خود را نشان دادن (به کسی).

شَخْص šahṣ ج. أشخاص ašhāṣ و شُخوص šuhūṣ شخص، فرد، آدم، کس، چهره، شخصیت، شخصیت نمایشی، کسی، شخصی

شخصيّ šahṣī شخصی، خصوصی، اختصاصی، انحصاری.

إسم شخصيّ: نام، اسم کوچک.

إستواع شخصيّة (al-dawāfi‘): به انگیزه‌های شخصی (خصوصی).

بِصِفَةٍ شَخْصِيَّة (bi-ṣifatin): به نام شخص خود، به‌عنوان فرد، شخصاً، به شخصه

مَسْأَلَة شَخْصِيَّة: موضوع خصوصی

شخصیّاً šaksīyan : شخصاً

قانونُ (یا نظامُ) الأحوالِ الشَّخْصِيَّة: قانون احوال شخصیه

شَخْصِيَّة šaksīya ج. ـات: شخصیت (نیز ← شخص، فرد)؛ منش، ویژگی فردی، خصلت شخصی، شخصیت ممتاز، مشخصهٔ فردی؛ هویت

شَخْصِيَّةٌ اعْتِبارِيَّة (i'tibārīya): شخص حقوقی (حقـ.)

مُيولٌ شَخْصِيَّة (muyūl): تمایلات فردی، خواستهای شخصی

تَحْقيقُ الشَّخْصِيَّة (taḥqīq): تعیین هویت، تشخیص هویت

شهادةُ تحقيقِ الشَّخْصِيَّة (šahāda): کارت هویت، کارت شناسایی، اوراق هویت

قَلَمُ تَحْقيقِ الشَّخْصِيَّة (qalam): ادارهٔ تشخیص هویت، دایرهٔ تشخیص هویت

شَخْصانِيّ šaksānī: هنرپیشهٔ کمدی، کمدین

تَشْخيص taškīṣ: انسان‌سازی، شخصیت‌بخشی، انسان‌انگاری؛ تعیین، تشخیص، شناسایی، تعیین هویت، تشخیص هویت؛ تشخیص بیماری؛ بازی، نمایش، اجرا (هنرپیشه در صحنه)

تَشْخيصِيّ taškīṣī: تشخیصی، مربوط به تشخیص بیماری

طَبيبٌ تَشْخيصِيّ: پزشک تشخیص‌دهنده، ناخوشی‌شناس

شاخِص šākiṣ: خیره، زل‌زده، بی‌حالت، بی‌روح (نگاه)؛ (مصر) تیر، تیرک، تیرک میله

مُشَخِّص mušakkiṣ: هنرپیشه، بازیگر، نماینده

مُشَخِّصة mušakkiṣa ج. ـات: هنرپیشهٔ زن، بازیگر زن؛ شخص ...

مُشَخِّصات mušakkiṣāt: صفات مشخصه، ویژگی‌های فردی، خصوصیات، صفات ممیزه

شَخَطَ šakaṭa في: (مصر) فریاد کشیدن، نعره زدن، داد زدن (سر کسی)

شَخْلَلَ šakläla: (مصر) جیرینگ‌جیرینگ کردن؛ عشوه‌گری کردن، لوندی کردن؛ ... به: صدا درآوردن، صدای جکجک ایجاد کردن (با چیزی)

شَخْلِيلة šaklīla: (مصر) جیرینگ‌جیرینگ، جکاجک

شَدَّ šadda ـِ (شِدَّة šidda): محکم بودن، سخت بودن، استوار بودن، مستحکم بودن، قوی بودن، معلوم بودن، نیرومند بودن؛ شدید بودن، تند بودن، تسور بودن، حاد بودن (با شدن)

شَدَّ šadda ـُ (شَدّ šadd) ه: محکم بستن، سفت و سخت کردن، قوی کردن، مستحکم کردن، بستن، استوار کردن، محکم نگه‌داشتن (چیزی را)؛ تقویت کردن، نیرو بخشیدن، قوی کردن، تجهیز کردن (کسی یا چیزی را)؛ سخت بستن، سخت کشیدن (چیزی مثلاً کمان را)؛ ... ه على، ه إلى: بستن، گره زدن، محکم بستن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ على زین کردن (حیوان را)؛ ... على كَلِمةٍ (kalimatin): تکیه کردن، تکیه گذاشتن، تأکید کردن (بر کلمه‌ای)؛ سؤکی گفتن، با فشار تلفظ کردن (کلمه‌ای را)؛ ... ه من: کشیدن، کشاندن (مثلاً کسی را از آستین)؛ ... على: حمله کردن، یورش بردن، هجوم آوردن، تاختن (بر کسی یا چیزی)؛ فشار آوردن، فشار دادن (بر چیزی)؛ ... في: پافشاری کردن، اصرار کردن، سماجت کردن (در چیزی)

شَدَّ ما šaddamā و **لَشَدَّ ما** (la-šaddamā) (همراه فعل): چه‌قدر ...! چه بسیار ...! بسیار ... خیلی زیاد، بسیار، بی‌اندازه، بشدت، شدیداً، قویاً

لَشَدَّ ما كانَ سُرورُنا لَمّا ...: چه لذتی بردیم وقتی که ...، هنگامی که ... غرق در شادی شدیم

شَدَّ أَزْرَهُ (azrahū) یا **شَدَّ مِن أَزْرِهِ**: به او کمک کرد، از او حمایت کرد، از او پشتیبانی کرد، به او یاری رساند.

شَدَّ أَزْرُهُ (azruhū): قوی بود، نیرومند بود، باشهامت بود، دلیر بود

شَدَّ حَنَفِيَّةً (ḥanafīya): شیر آب را بست

شَدَّ الزِّمام: زمام امور را به دست گرفت، بر موقعیت مسلط شد

شَدَّ مِن عَزائِمِه ('azā'imihī): عزمش را جزم کرد، مصمم شد، تصمیم را گرفت

شَدَّ عَضُدَهُ ('aḍudahū): به او نیرو داد، تقویتش کرد، حمایتش کرد، از او پشتیبانی کرد، به او روحیه داد، او را دلگرم کرد، به او یاری رساند، به او کمک کرد

شَدَّ كابِحَةً (kābiḥa): ترمز گرفت

شَدَّ أَعصابَهُ: خویشتنداری کرد



شَدَّ على واجِلِيه: (بر شتر ماده‌اش محمل نهاد) عزم سفر کرد، راه سفر در پیش گرفت.

شَدَّ الرّاجِل الى: بەسوی ... حرکت کرد، به قصد ... به راه افتاد، آهنگ ... کرد، به ... عزیمت کرد.

شَدَّ وَثاقَهُ (waṯāqahū)، (بند او را استوار بست) او را مقید کرد، او را محدود کرد، به او سخت گرفت، او را در تنگنا قرار داد.

شَدَّ يدَهُ على (yadahū): به ... چسبید، از ... دست برنداشت.

شَدَّ على يَدَيْه (yadayhi): دستانش را فشرد، دستان خود را انلاب کرد.

شُدَّ حيلَكَ šudda ḥaylaka. شکیبا باش، صبور باش.

شَدَّدَ ه. تقویت کردن، تشدید کردن، شدت دادن، نیرو دادن، سخت کردن، سخت کردن، شدید کردن (چیزی را)؛ تشدید دادن (به حرفی)، مشدد کردن (حرفی را، ...)؛ ... **على**، فشار دادن، فشار آوردن، نیرو وارد کردن (بر کسی یا چیزی)، تأکید کردن (بر چیزی)؛ ... **على/في**، سختگیر بودن، جدی بودن، خشک بودن (در برابر کسی یا در مورد چیزی)؛ ... **على بـ**: تحمیل کردن، خوراندن (به کسی، چیزی را).

شَدَّدَ في طَلَبِه (ṭalabihī): در طلبش پافشاری کرد.

شُدِّدَ من عَزيمَتِه (šuddida): عزمش راسخ بود، عزمش را جزم کرده بود، در تصمیم خود مصمم بود.

شادَّ ه. بحث کردن، بگومگو کردن، مجادله کردن، مباحثه کردن (با کسی).

تَشَدَّد على: سختگیر بودن، جدی بودن، خشن بودن، تند بودن، خشک بودن (با کسی)، قوی بودن، شدید بودن، تند بودن، حاد بودن (یا ستیز)، سختگیری کردن، ابراز خشونت کردن، بی‌رحمی نشان دادن، انعطاف‌ناپذیری کردن؛ خشک و خشن بودن.

تَشادَّ با هم بگومگو کردن، با هم بحث کردن، مجادله کردن.

إشْتَدَّ استوار بودن، سخت بودن؛ خشک بودن، خشن بودن، جدی بودن؛ شدید بودن، تند بودن، محکم بودن، قوی بودن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ تشدید شدن، شدت یافتن، رو به شدت نهادن؛ رشد کردن، تقویت شدن، فزونی یافتن؛ بحرانی شدن، وخیم شدن، رو به وخامت نهادن؛ خطرناک شدن، رو به شدن؛ ... **على** عذاب‌آور شدن، دردناک شدن، تحمل‌ناپذیر شدن، توانفرسا شدن (برای کسی)؛ بدتر شدن (بیماری کسی)؛ دویدن، تند رفتن، شتافتن.

إشْتَدَّ ساعِدُه (sā'iduhū): قوی شد، پرزور شد، نیرومند شد.

إشْتَدَّ الضَّغْط (ḍaġṭ): فشار فزونی یافت.

إشْتَدَّ الظَّلام (ẓalām): تاریکی شدت گرفت.

إشْتَدَّ الزِّحام (ziḥām): شلوغی بیشتر شد.

شَدّ šadd، **شَدُّ الحَبْل (ḥabl)**: مسابقه طناب‌کشی.

شَـدَّة šadda: تقویت، تشدید، تکیه، تأکید، کشش، کشیدگی، محکمی، استواری؛ فشار؛ تشدید (نسب.).

شَدَّةُ ورَقِ اللَّعِب (waraq la'b)، دسته ورق بازی.

شِدَّة šidda: قوت، قدرت، نیرو، توان، توانایی؛ خشم، غضب، خشونت، شدت، حدت؛ خشکی، سختگیری، فشار.

شِدَّة ج. **شَدائِد šadā'id**، بدبختی، بداقبالی، سیه‌روزی؛ فلاکت، تنگنا، مخمصه، بلا، مصیبت، سختی، گرفتاری، مشقت.

شِداد šadād ج. **أَشِدَّة ašidda**: محمل، کجاوه (شتر).

شَدِيد šadīd ج. **أَشِدَّاء ašiddā'**، **شِداد šidād**: قوی، پرقدرت، قدرتمند، نیرومند، پرتوان، توانا، توانمند؛ سخت، تند، خشن، سختگیر، جدی؛ ... **على** بد، سر، خشن، شوم، مصیبت‌بار، مهیب، ناگوار، دشوار (برای کسی)؛ هنگام اضافه به اسم غالباً در زبان فارسی برابر است با «بسیار»، «سخت» و نظایر آن، مثلاً: شَديدُ الحَرّ بسیار گرم.

أرضٌ شَديدةٌ (arḍ): زمین سخت.

شَديدُ البَأْس (ba's)، بسیار شجاع، دلیر، باشهامت، پردل و جرأت، متهور، بی‌باک.

شَديدُ الشَّكِيمَة (šakīma): یکدنده، لجباز، خودرأی، خودسر، خیره‌سر؛ سرسخت، محکم، مصمم، سازش‌ناپذیر، انعطاف‌ناپذیر.

شَديدُ اللَّهْجَة (lahja): شدیداللحن، تند.

شَديدُ الوَطْأة (waṭ'a)، سخت، سنگین؛ ستمگر، بی‌رحم، سنگدل.

شَديدَة ج. **شَدائِد šadā'id** بدبختی، بداقبالی، بیچارگی، سیه‌روزی، فلاکت، تنگنا، مخمصه، بلا، مصیبت، سختی، گرفتاری، مشقت.

أَشَدّ ašadd . قوی‌تر، نیرومندتر، استوارتر، سخت‌تر، شدیدتر، حادتر، بدتر

أَشَدُّ: پیش از اسمی که به صورت قید تمییز به کار رفته، صفت تفضیلی را می‌رساند مانند **أَشَدُّ سواداً** (sawādan) سیاه‌تر، تیره‌تر

أَشَدُّ غَضَباً (ġadaban): خشمناک‌تر، عصبانی‌تر، عصبانی‌تر

أَشَدُّ ما يكون: فوق‌العاده، بی‌اندازه، بی‌نهایت، بسیار. مثلاً: **رُوحُهُم أَشَدُّ ما يكون تعطُّشاً الى العلم** (rūḥuhum ,la aṭṭušan, ʿilm) جانشان سخت تشنهٔ دانش است.

أَشُدّ ašudd بلوغ جسمانی؛ قدرت جسمانی؛ مردانگی

بلغ أَشُدَّهُ به سن تکلیف رسید، بالغ شد، به سن بلوغ رسید؛ به نقطهٔ اوج خود رسید

مِشَدّ mišadd ج. ـــات: کرسِت، شکم‌بند

تَشْدِيد tašdīd تقویت، تشدید؛ تشدید (ـّـ)؛ علامت تشدید (روی حرف مضعف)؛ ـ **على** فشار (بر کسی یا چیزی)، تأکید (بر چیزی)

مُشادَّة mušādda کشمکش، بگومگو، کلنجار، مشاجره، جر و بحث، مناقشه

اِشْتِداد ištidād تشدید، تقویت، رشد، افزایش؛ وخامت

مَشْدُود mašdūd کشیده، بسته، ریسمان بسته، سخت بسته‌شده

مُشَدِّد mušaddid **ظُرُوف مُشَدِّدة** شرایط تشدیدکننده

مُشَدَّد mušaddad، تشدیددار، مشدد (حرف ـــ)؛ شدید، با تأکید، مؤکد، جدی، سختگیر

مُتَشَدِّد mutašaddid ج. ـــون، خشک، متعصب، مرتجع؛ یکدنده، سختگیر، انعطاف‌ناپذیر

شَدَخَ šadaḫa ـ (شَدْخ šadḫ) ـه. خرد کردن، شکستن، شکافتن (چیزی را).

شدّخ ـه: خردکردن، شکستن، شکافتن (چیزی را)

شادِر šādir ج. **شوادِر** šawādir. چادر، خیمه؛ انبار، مخزن.

شادُوف šādūf ج. **شواديف** šawādīf: چرخ آب‌کش، چرخ چاه.

شدق

تشدّق بـ لاف زدن، گزافه‌گویی کردن، مبالغه کردن (در مورد چیزی)، وراجی کردن، پرچانگی کردن، مبهمن گمس متحیر شدن، انگشت به دهان شدن

تشدّق بالكلام (kalām). متکلمانه سخن گفت، لفاظپردازی کرد، لفظ‌قلم صحبت کرد، ادیبانه حرف زد

شِدْق šidq ج. **أَشداق** ašdāq گوشهٔ دهن، استخوان ارواره، استخوان فک پایین

ضحك بِمِلْءِ (مِلْءَ) شدقَيْه (ḍaḥika milʾa šidqayhi) ـ از ته دل خندید

أَشْدَق ašdaq، مؤنث **شَدْقاء** šadqāʾ دهن‌گشاد، دهن‌گنده

مُتَشَدِّق mutašaddiq ج. ـــون، لافزن، پرچانه، گزافه‌گو.

شَدَنَ šadana ـ: از شیر گرفته شدن، متکی به خود شدن، مستقل شدن (بچهٔ حیوان).

شادِن šādin ج. **شوادِن** šawādin آهو، غزال، بچه‌آهو

شَدَهَ šadaha ـ ه. گیج کردن، مبهوت کردن، متحیرکردن، سردرگم‌کردن (کسی را)

مشدُوه mašdūh گیج، سردرگم، مات، مبهوت، متحیر، هاج و واج.

شدو

شَدا šadā ـ (شَدْو šadw): ترانه خواندن، آواز خواندن؛ ـ ه: به آواز خواندن، به نغمه خواندن (چیزی را)؛ ـ **في، من** تحصیل کردن، آموزش دیدن، تربیت شدن، پرورش یافتن (در زمینه‌ای)

شدا شيئاً من العَرَبيّة: اندکی عربی آموخت، کمی با زبان عربی آشنا شد

شدْو šadw آواز، نغمه، آهنگ

شادٍ šādin ج. **شادُون** šādūn. تربیت‌یافته، آموزش‌دیده، چیزآموخته

شادٍ في اللُغة: زبان‌آموخته

لَيلة شادِية (layla šādiya): شب بزم و موسیقی

شادِية šādiya زن آوازخوان

شِدْياق šidyāq ج. **شَدايِقة** šadāyiqa: معاون شماس (مسیح.)

شَذَّ šadda (شَذّ šadd، شُذُوذ šudūd): منفرد بودن، تک بودن، مستثنی بودن، نااهل بودن، کمبود داشتن؛ اندک شدن؛ ... **عن** جدا شدن، مجزا شدن، دوری گزیدن (از چیزی)؛ ... **على، عن** منحرف شدن، دوری جستن، دور



شدن (مثلاً از قاعده‌ای)، خلاف (قاعده) عمل کردن، شاذ بودن

شذّ جنسیّاً انحراف جنسی پیدا کرد، بی‌بند و بار شد، فاسق شد

شذّ عن الجماعة: از گروه جدایی گزید

الا ما شذّ و ندر (nadara) مگر بسیار اندک و به‌طور استثنایی

شذّ šadd **عن**: بی‌قاعدگی، نابهنجاری، انحراف، استثنا (نسبت به چیزی)

شذوذ šuḏūḏ **عن**: بی‌قاعدگی، ناهمگونی، انحراف، استثنا (نسبت به چیزی)، ناهنجاری، غیرعادی بودن، غرابت، ندرت

شذوذ جنسیّ (jinsī) **عن**: انحراف جنسی، بی‌بند و باری، همجنس‌بازی

شاذّ šāḏḏ ج. **شذّاذ** šuḏḏāḏ و **شواذّ** šawāḏḏ جدا، منحرف، منزوی، منفک، یگانه، تنها، خلاف قاعده، غیرعادی، غیرطبیعی، نابهنجار، عجیب، شگفت، استثنایی، نامتعارف، منحصر به فرد، نادر، (روایت) شاذ، نامتداول، غیرمعمول؛

شواذّ استثنائات

شاذّ الأخلاق: شخص منحرف، نابهنجار

شاذّ الطّبع (ṭab') و **شاذّ الطّباع**، **شاذّ الأطوار**: آدم غیرعادی، عجیب و غریب، دیوانه، نابهنجار

شذّاذ الآفاق (āfāq) بیگانگان، خارجی‌ها

شواذّات šawāḏḏāt: ویژگی‌های فردی، خصایص غیرعادی، خصوصیات منحصر به فرد

شذب šaḏaba ـُـ (**شذب** šaḏb) ه. قطع کردن، بریدن، پاره کردن (چیزی را)، پیراستن، اصلاح کردن، چیدن، هرس کردن (مثلاً درخت را)، پوست کندن (تنهٔ درخت را)، تنظیم کردن، جرح و تعدیل کردن، اصلاح کردن (چیزی را، نیز: اسلوب نگارش را)

شذّب: همان معنی

تشذیب tašḏīb: اصلاح، پیرایش، هرس (درخت)

مشذب mišḏab تیغ هرس

شذر

تشذّر: متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن (یا بودن)

شذرة šaḏra ج. **شذرات** šaḏarāt، **شذور** šuḏūr: ذره، تکه، خرده، پاره، قطعه، جزء، بخش، قسمت

شذر تفرّقوا شذر مذر tafarraqū šaḏara maḏara, šiḏara miḏara به هر سو پراکنده شدند

شذو šaḏw: بوی مشک

شذا šaḏan: بو، بوی خوش، رایحه، عطر، نسیم

شذیّ šaḏīy خوشبو، معطر، عطرآگین

شرّ šarra (اول‌شخص مفرد: **شررتُ** šarartu) ـِـ و (اول‌شخص مفرد: **شرُرتُ** šarurtu) ـُـ (**شرّ** šarr، **شرّة** širra): بد بودن، پست بودن، شر بودن، رذل بودن، پلید بودن، بدکار بودن، بدخواه بودن، خبیث بودن، بدسگال بودن، بدطینت بودن

شرّ šarr ج. **شرور** šurūr: بدی، شر، مصیبت، فاجعه، بلا، سانحه، واقعه، ستم، بی‌عدالتی، بی‌انصافی، صدمه، آسیب، لطمه، گزند، زیان، شرارت، رذالت، بدجنسی، بدذاتی، خباثت، قساوت، بدنهادی، فساد، فسق، گناه، معصیت

شرّ šarr ج. **أشرار** ašrār بد، پست، شر، شرور، رذل، پلید، بدکار، خبیث، بدسگال، بدطینت، گناهکار، خطاکار، مقصر، مجرم

شرّ šarr (صفت تفضیلی)، بدتر، پلیدتر، شرتر

هزمهم شرّ هزیمة (šarra hazīmatin) - آنان را به بدترین وجه شکست داد، شکستی سنگین بر آنان وارد کرد

شرّانیّ šarrānī: بدشرور، بی‌رحم، خبیث، بدسگال

شرّة širra بدی، شر، مصیبت، فاجعه، بلا، سانحه، واقعه ناگوار، ستم، بی‌عدالتی؛ صدمه، آسیب، لطمه، گزند، زیان؛ شرارت، رذالت، بدجنسی، بدذاتی، بدخواهی، خباثت، قساوت، بدنهادی؛ فساد، فسق، گناه، معصیت؛ شور و شهوت جوانی

شریر šarīr ج. **أشرار** ašrār بد، پست، شر، شرور، رذل، پلید، بدکار، خبیث، بدسگال، بدطینت

شرّیر širrīr: بسیار بد، بسیار پست، بسیار شرور، رذل، پلید، شر

الشّرّیر شیطان، ابلیس، اهریمن

شرر šarar (اسم جنس، یکی آن: ـة)؛ شراره، جرقه

شرریّ šararī شراره‌ای، جرقه‌ای

شرار šarār (اسم جنس، یکی آن: ـة)؛ شراره، جرقه

شرارة šarāra ج. ـات: شراره، جرقه

شمعة الشّرارة (šam'a): شمع (موتور احتراقی)

مِفْتاحُ الشَّرارة *(miftāḥ)*: کلید کمانک جرقه‌زن (موتور احتراقی)

شَرارِيّ *šarārī*: جرقه‌ای.

شَرّار *šarrār*: جرقه‌دار، جرقه‌پران.

إشْرَأَبَّ *išra'abba* ل، الی: گردن کشیدن، سر کشیدن برای دیدن چیزی؛ گردن افراشتن (از روی تکبر)؛ ~ الی: زیرکانه نگاه کردن، دزدانه نگاه انداختن (به چیزی یا کسی)

شُرّاب *šurrāb* ج، ~ ات: جوراب ساقه‌کوتاه.

شِراس *širās*: سریش، چسب.

شَرِبَ *šariba* ـ (**شُرْب**، *šurb*، **مَشْرَب** *mašrab*) ه: نوشیدن، آشامیدن؛ مزه‌مزه کردن، جرعه‌جرعه خوردن (چیزی را).

شَـرِبَ فـي نَخْبِه *(naḫbihī)*: به افتخارش نوشید، به سلامتی‌اش نوشید

شَرِبَ الدُّخانَ *(duḫāna)*: سیگار کشید

شَـرِبَ نَخْبَه *(naḫbahū)*: به سلامتی‌اش نوشید، به افتخارش نوشید

شَرَّبَ ه ه: نوشاندن، القا کردن، تلقین کردن (به کسی، چیزی را)؛ پر کردن، سرشار کردن (کسی را از چیزی)؛ ~ ه: خیس کردن، خیساندن، آغشتن (چیزی را با چیزی دیگر)

شارَبَ ه: نوشیدن، هم‌پیاله شدن (با کسی).

أَشْرَبَ ه ه: نوشاندن، القا کردن، تلقین کردن (به کسی، چیزی را)؛ پر کردن، سرشار کردن (کسی را از چیزی)؛ ~ ه به: خیس کردن، خیساندن، آغشتن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ (مجهول:) **أُشْرِبَ** *ušriba* ه: پر شدن، پر بودن، سرشار بودن، آکنده شدن، لبریز شدن، اشباع شدن (از چیزی)؛ تحت نفوذ (چیزی یا کسی) قرار گرفتن، تحت تسلط چیزی یا کسی قرار گرفتن

أُشْرِبَ حُبًّا *(ḥubban)*: سخت عاشق شد، غرق در عشق شد.

أَشْرَبَه ما لَمْ يَشْرَبْ *(yašrab)*: به او چیزی را که مرتکب نشده بود نسبت داد، به خطا، به‌عرض آن را به وی نسبت داد.

تَشَرَّبَ ه: به خود کشیدن، جذب کردن، به خود گرفتن چیزی را؛ ~ ه به: آغشته شدن، آکنده شدن، پر شدن، پوشیده شدن (با چیزی)؛ ممنو شدن، سیر شدن (از چیزی).

شَرْب *šarb*: نوش، نوشیدن، آشامیدن؛ جذب

شَرْبة *šarba*: نوشیدنی، شربت؛ جرعه، مقدار قابل مصرف



وعده در (دارو)؛ ملیّن، مسهل، کارکن

شُرْبة *šurba*: نوشیدنی، آشامیدنی، شربت، سوپ، جرعه، مقدار قابل مصرف، وعده، قُرص (دارو).

شَراب *šarāb* ج، **أَشْرِبة** *ašriba*: نوشیدنی، نوشابه، شراب، باده، می؛ آب میوه، عصارهٔ میوه، شربت.

أَدْمَنَ الشَّرابَ *(admana)*: باده‌نوشی کرد، معتاد به شراب شد

شَرابُ التُّفّاح *(tuffāḥ)*: آب سیب، عصارهٔ سیب، شراب سیب، سیدر

شَرابُ البُرْتُقال *(burtuqāl)*: آب پرتقال، شربت پرتقال.

شَرّاب *šarrāb*: باده‌گسار، می‌خواره، دائم‌الخمر

شَرِيب *šarīb*: قابل شرب، آشامیدنی.

شُرّابة *šurrāba*، *šarrāba* ج، **شَرارِيب** *šarārīb*: منگوله، پاله، و غیره.

شُرّابةُ الرّاعي *(rā'ī)*: ترخون راعی، ترخون خاص (گیـ.).

شِرِّيب *širrīb*: باده‌گسار، می‌خواره، دائم‌الخمر

مَشْـرَب *mašrab*: نوشیدنی (در مقابل خوردنی)؛ ج، **مَشـارِب** *mašārib*: آبشخور، آبشخور، کافه، بار، مشروب‌فروشی، نوشگاه؛ میل، رغبت، تمایل، گرایش، مکتب، مشرب (مثلاً در فلسفه).

مَشْرَبة *mašraba* ج، **مَشـارِب** *mašārib*: آبشخور، آبخور، آبشخور

مُشْرَبِيّة *mušrabīya*، *mašrabīya* و **مَشْرَبة** *mašraba*: ایوان پنجره، بالکن نرده‌دار یا شبکه‌داری که جلوی پنجره قرار دارد، بالکن چوبی، اتاق زیرشیروانی.

مِشْرَبِيّة *mašrabīya*: نوعی پیاله؛ گلدان.

تَشَرُّب *tašarrub*: شرابخواری، می‌گساری.

شارِب *šārib* ج، ~ ون، **شَرْب** *šarb*، **شُرُوب** *šurūb*: آشامنده، نوشان، نوشنده؛ شرابخوار، می‌گسار

شارِب *šārib* ج، **شَوارِب** *šawārib*: سبیل.

شارِبان: سبیل.

مَشْروب *mašrūb* ج، ~ ات: نوشیدنی، نوشابه

مَشْروباتٌ رُوحِيّة *(rūḥīya)*: مشروبات الکلی

شَرْبة *šarba*: سوپ.

شُرْبة *šorba* (مصر) و **شُـورَبا** *šōrabā* (سوریه): سوپ

شُرّاب *šurrāb* ج، ~ ات: جوراب

شَرْبَكَ šarbaka هـ: گیرانداختن، گره انداختن (در چیزی)؛ پیچیده کردن، گوریده کردن (چیزی را).

شَرْبِین šarbīn کوهای کاج (گیا).

شَرْج šarj ج. **أَشْرَاج** ašrāj شکاف، حلقه، سوراخ، سکه، حلقه، مخرج، مقعد.

شَرْجِيّ šarjī مقعدی، مربوط به مقعد.

شَرِيج ← ترتیب الفبایی

شَرَحَ šaraḥa ـَـ (**شَرْح** šarḥ) هـ: تکه‌تکه کردن، پاره‌پاره کردن، شرحه‌شرحه کردن، برش‌برش کردن، قطعه‌قطعه کردن؛ شکافتن، دریدن، پاره کردن، جر دادن (چیزی را)؛ آشکار ساختن، برملا کردن، نمایان ساختن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)؛ توضیح دادن، شرح دادن، تشریح کردن، روشن کردن، نشان دادن، واضح ساختن، توصیف کردن، بیان کردن، اظهار کردن، تعبیر کردن، تفسیر کردن (چیزی را)؛ ـه گشایش یافتن، مهیا شدن، آماده شدن (برای پذیرش چیزی).

شرح صَدْرَهُ (ṣadrahū): به او گشایش بخشید، سینه‌اش بگشاد، دلگرمی‌اش بخشید.

شَرَحَ خاطِرَهُ (ḵāṭirahū) شادش کرد، او را مسرور ساخت، شادمانش کرد.

شَرَّحَ هـ: پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن، برش‌برش کردن، قطعه‌قطعه کردن (چیزی را)؛ تشریح کردن، کالبدشکافی کردن (جسد را).

اِنْشَرَحَ: باز شدن، گشایش یافتن (دل)؛ آرام گرفتن، راحت شدن، آسوده شدن؛ خوشحال شدن، شادمان شدن.

اِنْشَرَحَ صَدْرُهُ (ṣadruhū) و **اِنْشَرَحَ خاطِرُهُ** (ḵāṭiruhū): شاد شد، دلشاد گشت، خاطرش خرم شد.

شَرْح šarḥ: توضیح، شرح، تبیین، روشن‌سازی؛ ارائه، تفسیر، اظهرنظر؛ ج. **شُرُوح** šurūḥ تفسیر

شَرْحِيّ šarḥī توضیحی، تشریحی، تبیینی

شَرْحَة šarḥa: ورقه، برش نازک.

شَرِيحَة šarīḥa ج. **شَرائِح** šarā'iḥ ورقه، برش نازک (مثلاً از میوه و نظایر آن)؛ تنگ (اسب)؛ لام، تیغه (میکروسکوپ)؛ طبقه، قشر (سلایه).

مَشْرَحَة mašraḥa اتاق عمل جراحی، تخت جراحی، اتاق تشریح، اتاق کالبدشناسی

تَشْرِيح tašrīḥ تشریح، تجزیه و تحلیل، کالبدشکافی، تشریح جسد، کالبدشناسی.

عِلْمُ التَّشْرِيح ('ilm): آناتومی، کالبدشکافی.

تَشْرِيحُ المُقابَلَة (muqābala) کالبدشناسی مقایسه‌ای، کالبدشناسی تطبیقی.

تَشْرِيحِيّ tašrīḥī تشریحی، کالبدشناختی

اِنْشِراح inširāḥ خرمی، آرامش، استراحت؛ شادمانی، خوشی، مسرت، سرور

شارِح šāriḥ ج. **شُرّاح** šurrāḥ توضیح‌دهنده، شرح‌دهنده، شارح، مفسر

مُشَرِّح mušarriḥ: آناتومیست، کالبدشناس.

شَرَخَ šaraḵa ـُـ (**شُرُوخ** šurūḵ): جوان شدن، بالغ شدن، به سن بلوغ رسیدن

شَرْخ šarḵ: عنفوان جوانی، بهار زندگی.

شَرَخَ šaraḵa ـَـ (مصر) ترک خوردن، ترک برداشتن، شکاف خوردن.

شَرْخ šarḵ ج. **شُرُوخ** šurūḵ: (مصر) شکاف، ترک، شکستگی، درز، چاک.

شَرَدَ šarada ـُـ (**شِراد** širād، **شُرُود** šurūd): رم کردن (اسب)؛ فرار کردن، گریختن، گشتن، پرسه زدن، چرخ زدن، سرگردان بودن، به بیراهه رفتن؛ آشفته بودن، پریشان بودن (افکار).

شَرَدَ ذِهْنُهُ (ḏihnuhū): گیج شد، حواسش پرت شد، سردرگم شد.

شَرَدَ بِهِ الفِكْرُ (fikru) غرق در افکار خود شد، در افکار خود غوطه خورد.

شَرَّدَ هـ: راندن، گریزاندن، فراری دادن، راندن (کسی را)، دنبال (کسی) کردن؛ ترساندن، هراسان ساختن، وحشت‌زده کردن؛ آواره کردن (کسی را).

أَشْرَدَ هـ: گریزاندن، فراری دادن، راندن (کسی را).

تَشَرَّدَ: سرگردان شدن، آواره شدن، ولگردی کردن، دربه‌در گشتن.

شارِد šārid ج. **شُرَّد** šurrad فرارکننده، گریزنده؛ آواره، سرگردان؛ گمراه، کج‌رفتار، غیرعادی، ناهنجار

شُرُود šurūd آوارگی، سرگردانی، خانه‌بدوشی.

شُرُودُ الفِكْر (fikr) پریشانی، گیجی، حواس‌پرتی، آشفتگی فکر

شريد *šarīd*: گريزان، سرگردان، آواره، رانده‌شده، جلای وطن کرده، طردشده، تبعیدی، بیکاره، ولگرد، عاطل و باطل.

تَشْرِيد *tašrīd*: اخراج، تبعید، نفی بلد، ولگردی، آوارگی، خانه‌بدوشی، بی‌خانمانی.

حياةُ التَّشْرِيد *(ḥayāt)*: زندگی نابسامان، زندگی دربه‌دری، بی‌خانمانی، خانه‌بدوشی، آوارگی.

تَشَرُّد *tašarrud*: آوارگی، بی‌خانمانی، خانه‌بدوشی.

شارِد *šārid* ج. **شُرُد** *šurud*، **شُرَّد** *šurrad*، **شَوارِد** *šawārid*: آواره، سرگردان، هراسان، ترسیده، وحشت‌زده، بیچاره، عاجز، فراری، سرباز فراری، پناهنده، ولگرد، بی‌خانمان، خانه‌بدوش.

شارِدُ الفِكْر *(fikr)*: پریشان‌فکر، حواس‌پرت، آشفته‌خاطر.

كَلْبٌ شارِد *(kalb)*: سگ ولگرد.

شارِدُ النَّظَر (النَّظَرات) *(naẓar, naẓarāt)*: نگاه سرگردان، خیره به هیچ.

شَوارِدُ اللُّغَة *(luġa)*: بی‌قاعدگی‌های زبان، استثناهای زبان.

شارِدة *šārida* ج. **شَوارِد** *šawārid*: عجیب، غریب، غیرعادی، استثنایی.

لا تَفُوتُه شارِدةٌ و لا وارِدةٌ *(wārida)*: هیچ خرد و کلانی از چشم او پنهان نمی‌ماند، هیچ چیز از چنگش در نمی‌رود.

مُشَرَّد *mušarrad*: فراری، آواره، بی‌پناه، بی‌خانمان، رانده‌شده، پناهنده، نامرتب، ژولیده.

مُشَرَّدُ البال: دل‌آشفته، گیج، سرگردان، مشوش.

مُتَشَرِّد *mutašarrid* ج. ــ ون: بی‌خانمان، آواره، دربه‌در، خانه‌بدوش، ماجراجو، حادثه‌جو.

شردق

تَشَرْدَق *tašardaqa*: گلوگیر شدن، به حال خفگی افتادن، خفه شدن.

شردم

تَشَرْذَم *tašarḏama*: دسته‌دسته بودن، متفرق بودن، دسته‌دسته بودن.

شِرْذِمة *širḏima* ج. **شَراذِم** *šarāḏim*، **شَراذِيم** *šarāḏīm*: گروه کوچک، دسته، باند کوچک.

شَرِسَ *šarisa* ــ (شَرَس *šaras*)، **شَراسة** *šarāsa*: پرخاشجو بودن، شرور بودن، تندخویی کردن، ترشرو بودن، بداخلاقی کردن، اخم کردن، تندی ورزیدن.

تَشارَس مع: مخاصمت کردن، بگومگو کردن، مرافعه کردن (با کسی).

شَرَس *šaras* = شراسة

شَرِس *šaris*: پرخاشجو، شرور، بدخلق، بدخو، بداخلاق، عصبی، دعوایی، تندمزاج، بدخو، وحشی، درنده، درنده‌خو، هار، سخت، شدید، ویرانگر، سرسختانه (جنگ).

شَرِيس *šarīs*: همان معنی.

شَراسة *šarāsa*: شرارت، بدجنسی، غرض‌ورزی، بدخواهی، خباثت، قساوت، پستی، ناجوانمردی، کج‌خلقی، بدخلقی، بداخلاقی، بدعنقی، بهانه‌گیری، ایرادگیری.

شِراس *širās*: چسب، سریش، نیز ← سراس، سیراس.

شُرْسُوف *šursūf* ج. **شَراسِيف** *šarāsīf*: غضروف فم‌المعده.

شَراسِيفيّ *šarāsīfī*: مربوط به فم‌المعده.

شَرَّشَ: ریشه‌دار شدن، ریشه دواندن.



شِرْش *širš* ج. **شُرُوش** *šurūš*: ریشه، بن، بیخ.

شِرْشُ اللَّبَن *(laban)*: آب پنیر.

شُرْشُور *šuršūr* ج. **شَراشِير** *šarāšīr*: سهره جنگلی (جا.).

شُرْشِير *šuršīr* (مصر): اردک وحشی، مرغابی وحشی (جا.).

شَراشِر *šarāšir*: روح، وجود، خود، نفس، سرشت.

شَرْشَف *šaršaf* ج. **شَراشِف** *šarāšif*: ملحفه، ملافه، چادرشب.

شَرْشَفُ المائِدة / الطّاوِلة *(māʾida, ṭāwila)*: رومیزی.

شَرَطَ *šaraṭa* ــ (شَرْط *šarṭ*) ه: پاره کردن، دریدن (چیزی را)، خراش دادن، نیشتر زدن، تیغ زدن، چاک دادن، چاک زدن، شکافتن، قید کردن، شرط کردن (چیزی را)؛ علی ه: شرط کردن (بر کسی، چیزی را)، متعهد کردن، ملزم کردن، مقید کردن (کسی را به چیزی).

شَرَّطَ ه: پاره‌پاره کردن، خرد کردن، تیغ زدن، نیشتر زدن (چیزی را)، خراش انداختن (بر چیزی).

شارَطَ: شرایط متقابل گذاردن، قرارداد بستن، عهدنامه بستن، موافقتنامه امضا کردن، ... ه: شرط بستن، شرط‌بندی کردن (با کسی).

تَشَرَّطَ: شروط سخت نهادن.

تَشَرَّطَ فی عَمَلِه *(ʿamalihī)*: در کار خود بسیار دقیق بودن، کارش را با دقت تمام انجام دادن.

إشْتَرَطَ علي هـ قيد گذاشتن، شرط گذاشتن، مشروط کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ـ هـ: قید کردن، تصریح کردن (چیزی را)؛ (مجهول) **اُشْتُرِطَ** *uštuṛiṭa* لـ: لازم بودن، ضروری بودن، پیش‌شرط بودن (برای چیزی).

شَرْط *šarṭ* ج. **شُرُوط** *šurūṭ* زخم، بریدگی، چاک (در پوست)، پارگی، شکاف، درز، جرخوردگی؛ شرط، شرط لازم، لازمه، پیش‌شرط؛ مقتضیات؛ قید، ماده، شرط (در قرارداد).

أَدَواتُ الشَّرْط *(adawāt)*: ادوات شرط (دست.)

فِعْل / جَوابُ شَرْطٍ: فعل / جواب شرط (دست.)

عَلَّقَ قَبُولَه علی شَرْطٍ *('allaqa)*: پذیرش خود را به شرطی منوط کرد.

شَرْطُ المُعامَلَة بالمِثْل *(bi-l-mitl)*: به شرط معاملهٔ متقابل.

شَرْطُ أَن *(šarṭan)*، **علی شَرْطِ أَن**، **بِشَرْطِ**: به شرط اینکه ... ، منوط به اینکه، مشروط بر اینکه

من دُون (بِدُونِ) شَرْطٍ: بی‌قید و شرط، بی‌چون و چرا

بلا شَرْطٍ أو قَيد *(aw qaydin)*: بی‌هیچ قیدی، بی‌قید و شرط، بی‌چون و چرا (مثلاً اطاعت، تسلیم و مانند آن).

شَرْطُ الخِيار: شرط خیار، شرط حق انصراف (از قرارداد، معامله، تعهد و نظایر آن، حق. اسـ.)

شَرَط *šarat* ج. **أَشْراط** *ašrāṭ*: علامت، نشانه، نشان.

أَشْراطُ السّاعَة: علائم روز محشر، نشانه‌های روز رستاخیز

شَرْطِيّ *šarṭī*: مشروط، شرطی.

جُمْلَة شَرْطِيَّة *(jumla)*: جملهٔ شرطی (دست.)

شَرْطِيَّة *šarṭīya* قرارداد، عهدنامه، موافقتنامه، پیمان

شَرِيطَة *šarīṭa* ج. **شُرُط** *šuruṭ* حط، خط پیوند، هایفن، خش، خط تیره

شُرْطَة *šurṭa* پلیس

شُرْطَة بَلَدِيَّة *(baladīya)* پلیس شهری.

شُرْطَةُ الأَمْن *(amn)*: پلیس امنیتی، نیروی انتظامی

شُرْطَة قَضائِيَّة *(qaḍā'īya)* پلیس قضایی

شُرْطَةُ النَّجْدَة *(najda)*: پلیس امداد

شُرْطَةُ مُكافَحَةِ الشَّغْب *(mukāfaḥa, šaġab)* پلیس ضدشورش

شُرْطَةُ السَّيْر *(sayr)*: پلیس راه

دارُ الشُّرْطَة: ادارهٔ پلیس، کلانتری.

تَقْرِيرُ الشُّرْطَة: گزارش پلیس.

رِجالُ الشُّرْطَة: مأموران پلیس

شُرْطِيّ *šurṭī* ج. ـون *šurṭīyūn*: مأمور پلیس، پاسبان

شَرِيط *šarīṭ* ج. **شَرائِط** *šarā'iṭ*، **أَشْرِطَة** *ašriṭa*: نوار، روبان؛ تسمه، بند، طناب، نخ، قیطان، ریسمان؛ یراق؛ نوار (درجه، مدال، نشان)؛ ریل، خط (راه‌آهن)؛ نوار، فیلم؛ نوار کاست، کاست.

شَرِيطٌ سِينَمائِيّ: نوار فیلم سینمایی

شَرِيطٌ مُصَغَّر *(muṣaggar)*: میکروفیلم

شَرِيطُ القِياس: متر (اندازه‌گیری)

شَرِيطٌ ناطِقٌ ج. **شَرائِطُ ناطِقَة**: فیلم ناطق (در صنعت سینما)؛ نوار ضبط، نوار مغناطیسی.

شَرِيطُ السُّكَّر: مبور

دُودَةُ الشَّرِيط *(dūda)*: تنیه کرم کدو

شَرِيطَة *šarīṭa* شرط

علی شَرِيطَة: مشروط بر اینکه ... ، بشرط اینکه

مِشْرَط *mašraṭ*: برنامه

مِشْرَط *mišraṭ* ج. **مَشارِط** *mašāriṭ* نیشتر، چاقوی جراحی

تَشْرِيط *tašrīṭ*: نیشتر زنی، تیغ زنی، ایجاد شکاف.

مُشارَطَة *mušāraṭa*: قرار، موافقت، توافق

اِشْتِراط *ištirāṭ* ج. ـات شرط گذاری، قید، پیش‌شرط

شَرْطَنَ *šarṭana* هـ: به مقام کشیشی منصوب کردن (کسی را، مسیح.)

تَشَرْطَنَ: به مقام کشیشی منصوب شدن، کشیش شدن

شَرْطَنَة *šarṭana* = شرطونیة

شَرْطُونِيَّة *šarṭūnīya*: منصوب کردن کشیش، تعیین کشیش

شَرَعَ *šara'a* ـ (**شَرْع** *šar'* و **شُرُوع** *šurū'*) فی: رفتن (درون جایی)، داخل شدن (به جایی)؛ ـ فی: به شروع کردن، آغاز کردن (کاری را) (پیش از فعل مضارع)؛ انجام دادن، پرداختن، دست زدن (به کاری)؛ ... هـ علی: کشیدن، نشانه رفتن (اسلحه‌ای را به سمت کسی)، زدن، صف کردن (سرنیزه را روی تفنگ).

شَرَّعَ *šarra'a* = (**تَشْرِيع** *tašrī'*) هـ: وضع کردن، گذاردن، نهادن، تصویب کردن (قانونی را)؛ ـ هـ لـ: مقرر کردن، معین کردن، وضع کردن (قانونی برای کسی).

شرعَ مشروعاً برنامه‌ای طرح کرد، طرحی ریخت.

شرعَ في نِقاشٍ (niqāšin)، مباحثه‌ای را آغاز کرد.

شرع في عملٍ دست به کاری زد.

شرَّعَ ه على، کشیدن (اسلحه روی کسی)؛ قانون گذاردن، قانون وضع کردن.

أشرعَ ه على، کشیدن، نشانه رفتن (اسلحه‌ای به سمت کسی).

أشرَعَ عينَيْهِ الى (ʿaynayhi) رو به ... کرد، به ... چشم دوخت.

أشرَعَ قلَمه (qalamahū)؛ قلمش را درآورد، آمادهٔ نوشتن شد.

إشترعَ ه، گذاردن، وضع کردن، تصویب کردن (قوانین را).

... ه ل، معین کردن، مقرر کردن، وضع کردن (قانونی برای کسی).

الشَّرع aš-šarʿ، وحی الهی، شریعت اسلام، شرع، قانون شرعی اسلام.

شرعاً و قرعاً (šarʿan) با احتیار تام، بحق مسلم

هُم في هذا شَرعٌ واحدٌ آنان در این مورد یکسان‌اند، در این باره حکم واحد دارند.

شرعُ الأُمم (umam)؛ حقوق ملل.

شرعٌ دَوْليّ (duwalī)؛ حق بین‌المللی

شرعٌ عامّ (ʿāmm)؛ حقوق عام.

شرعٌ مدنيّ (madanī)؛ حق مدنی.

شَرعيّ šarʿī؛ شرعی، مشروع، قانونی، مجاز، برحق

شَرعيّاً šarʿīyan؛ به‌طور مشروع، به‌طور قانونی، قانوناً، شرعاً، طبق شرع

إجراءاتٌ شَرعيّة (ijrāʾāt)، اقدامات قانونی، تدابیر قانونی.

حُكومةٌ شَرعيّة؛ دولت مشروع

الطِّبُّ الشَّرعيّ (ṭibb) پزشکی قانونی

دِفاعٌ شرعيٌّ عن النَّفس (nafs)؛ حق دفاع از خویشتن، دفاع شرعی.

سلطاتٌ شرعيّة (sulutāt)؛ مقامات قانونی

القَضاءُ الشَّرعي (qaḍāʾ) قضاوت مبتنی بر شرع

المَحاكِمُ الشَّرعيّة (maḥākim)، محاکم شرعی، دادگاه‌های مذهبی

مُمَثِّلٌ شَرعي (mumaṯṯil) نماینده قانونی

وَلَدٌ غيرُ شَرعيّ (walad) فرزند نامشروع.

شَرعيّة šarʿīya مشروعیت، حقانیت، مطابقت با شرع، قانونی بودن.

شِرْعة širʿa زه، سیم (کمان، آلت موسیقی)؛ بند، تسمه.

شِرْعة širʿa قانون، منشور، اعلامیه، بیانیه

شِرعةُ الأُمَمِ المُتّحِدة (umam muttaḥida) منشور سازمان ملل متحد، اعلامیهٔ سازمان ملل متحد

الشِّرعة شرع، شریعت، قانون اسلام، حکم الهی.

شِراع širāʿ ج. شُرُع šuruʿ، أشرِعة ašriʿa بادبان کشتی، چادر، خیمه

شِراعيّ širāʿī بادبانی، بادبان‌دار

سَفينةٌ شِراعيّة؛ کشتی بادبانی.

طائِرةٌ شِراعيّة؛ گلایدر، هواپیمای شناور، هواپیمای بی‌موتور

شَرّاعة šarrāʿa؛ دریچه، کتیبهٔ بالای در، پنجرهٔ کوچک بالای در

شُروع šurūʿ في، به، شروع، آغاز (به انجام کاری)، ... في، کوشش، سعی، تلاش (برای چیزی).

الشُّروع في سرقة (قتل) (sariqa, qatl) مبادرت به سرقت، شروع به سرقت، اقدام به سرقت (قتل).

شَريعة šarīʿa ج. شَرائِع šarāʾiʿ آبشخور، گودال آب، مشرب، راه ورود به آبشخور، قانون

الشَّريعة؛ شریعت، شرع مقدس، قانون اسلام، وحی الهی، قانون.

شَريعةُ الغابة (ḡāba) قانون جنگل

نَهرُ الشَّريعة (nahr)؛ رود اردن.

مَشْرَعة mašraʿa ج. مَشارِع mašāriʿ؛ محل آب خوردن، آبشخور

تَشريع tašrīʿ قانونگذاری، وضع قانون

سُلطةُ التَّشريع (sulṭa)؛ مجلس، قوهٔ مقننه، قوهٔ قانونگذار

تَشريعيّ tašrīʿī قانونی، مربوط به قانونگذاری، تشریعی

الجَمعيّةُ التَّشريعيّة (jamʿīya) شورای قانونگذاری، هیئت مقننه

دَورةٌ تَشريعيّة (dawra) دورهٔ مجلس

السُّلطةُ التَّشريعيّة (sulṭa)، قوهٔ مقننه.

تَثنيةُ الاشتراع (taṯniya 'ištirāʿ) سفر تثنیه (پنجمین کتاب شریعت موسی (ع)).



تِشْرِيعِيّ *tašrī'ī*: تشریعی، قانونی، مربوط به قانونگذاری

شارِع *šāri'* ج ــون: شارع، قانونگذار، واضع شریعت

شارِع *šāri'* ج **شَوارِع** *šawāri'*: خیابان

شارِعٌ رَئِيسيّ *(ra'īsī)*: خیابان اصلی، جادهٔ اصلی

شارِعٌ عامٌّ *('āmm)*: خیابان عمومی، راه اصلی

الشّارِعُ العَزِيز: جامعه مریضه

مَشْرُوع *mašrū'*: قانونی، شرعی، مشروع، بر حق؛ جایز، روا، مجاز

مَشْرُوع *mašrū'* ج ــات، **مَشارِيع** *mašārī'*: طرح، نقشه، برنامه، پروژه؛ تدبیر، تمهید

مَشْرُوعُ قانُونٍ *(qānūn)*: لایحه، پیش‌نویس قانون، طرح قانونی

نَفَّذَ مَشْرُوعاً *(naffada)*: طرحی را اجرا کرد.

مَشْرُوعِيَّة *mašrū'iya*: مشروعیت، حقانیت، مطابقت با شرع، بر حق بودن.

مُشَرِّع *mušarri'* ج ــون: قانونگذار، واضع قانون، شارع.

مُشَرَّع *mušarra'*: قانونگذار، حقوق‌دان، قانون‌دان، فقیه.

مُشْتَرِع *muštari'* ج ــون: قانونگذار، واضع قانون، شارع؛ حقوق‌دان، قانون‌دان، فقیه.

شَرُفَ *šarufa* ـُ **شَرَف** *šaraf*، **شَرافة** *šarāfa*: اصیل بودن، شریف بودن، نیک‌تبار بودن، نژاده بودن، ارجمند بودن، بزرگ‌منش بودن، سرشناس بودن، صاحب‌نام بودن

شَرَفَ ـُ (شَرَف) **علي**: فراز (چیزی) بودن، برتر بودن، اشراف داشتن (بر چیزی)، بلندتر بودن، بالاتر بودن (از چیزی).

شَرَّفَ ه: ارج نهادن، برجسته کردن، صاحب‌نام کردن، سربلند کردن، عزت بخشیدن، محترم شمردن، بلند کردن، بالا بردن، به مقام بالا رساندن، گرامی داشتن (کسی را)؛ امتیاز قائل شدن، احترام قائل شدن (برای کسی)؛ ه به: مفتخر ساختن (کسی را به چیزی)؛ ... ه: افتخار دادن، آبرو دادن، احترام بخشیدن (به کسی).

شارَفَ ه: فخر فروختن (به کسی)، خود را اصیل‌تر دانستن، خود را شریف‌تر دانستن (از کسی)، نزدیک شدن (به چیزی)، در دیدرس (چیزی) بودن، در معرض (چیزی) بودن، مشرف بودن، اشراف داشتن، مسلط بودن، از بالا نگاه کردن (به چیزی)؛ نظارت کردن (بر چیزی)، سرپرستی کردن، کنترل کردن، اداره کردن (چیزی را).

أَشْرَفَ: بالا بودن، بلند بودن، رفیع بودن، مرتفع بودن؛ **علي**: برتر بودن، بالاتر بودن، بالاتر رفتن (از کسی یا چیزی)؛ مشرف بودن، اشراف داشتن، از بالا نگریستن، تفوق داشتن (بر چیزی)؛ تسلط داشتن، فرمان راندن، مسلط بودن (بر دیگران)؛ باز شدن، مشرف بودن (مثلاً پنجره به باغ)؛ حقیر شمردن، پست شمردن (چیزی را)؛ ناظر بودن (بر چیزی)، به بستهٔ (چیزی) بودن؛ نظارت کردن (بر کسی یا چیزی)، سرپرستی کردن، اداره کردن، فرماندهی، کنترل کردن، مهار کردن، هدایت کردن، راهنمایی کردن (چیزی یا کسی را)؛ مراقبت کردن (از چیزی)، نزدیک بودن (به چیزی)، در شرف (چیزی) بودن، دم (چیزی) بودن، در حال (چیزی) بودن (مثلاً ویرانی)

أَشْرَفَ علي إدارةٍ ... بر اداره ... اشراف داشت، ادارهٔ امور را عهده‌دار شد.

أَشْرَفَ علي المَوْت *(mawt)*: مشرف به مرگ شد.

أَشْرَفَ علي نِهايَتِه *(nihāya)*: به پایان آن نزدیک شد.

أَشْرَفَ علي الهَلاك *(halāk)*: در شرف نابودی قرار گرفت.

تَشَرَّفَ بـ: مفتخر شدن، افتخار یافتن (به چیزی).

تَشَرَّفْنا *tašarrafnā*: مشرف فرمودید، خوش‌وقت شدیم، افتخار دادید، باعث افتخار ما است، مایهٔ افتخار ما است.

إسْتَشْرَفَ الي: نگریستن، نظر افکندن (به چیزی)؛ دور نگریستن (دست را سایه‌بان کردن و) به دوردست نگاه انداختن

شَرَف *šaraf*: مکان مرتفع، محل تماشا (در بلندی)، دیدگاه بلند

شَرَف *šaraf*: شرافت، اصالت، بزرگی، بزرگ‌منشی، علو درجه، برجستگی، برتری، امتیاز، شایستگی، عظمت، عزت، فضل؛ افتخار، نیکنامی، حیثیت، شرف.

علي شَرَفِه: به احترام او، به افتخار او، به‌خاطر او.

حَرَسُ الشَّرَف *(haras)*: نگهبان، محافظ شخصی.

عُضْوُ شَرَفٍ *('udw)*: عضو افتخاری.

وَسِيلةُ شَرَفٍ *(wasīla)*: قدیمه

شَرَفُ النَّسَب *(nasab)*: پاکزادی، نیک‌تباری.

مَقْعَدُ شَرَفٍ *(maq'ad)*: جایگاه مخصوص، کرسی مخصوص

بِشَرَفِي: به شرفم سوگند.

شَرَفيّ šarafī: انتحاری

شُرْفة šurfa ج. **شُرُفات** šurufāt, šurfāt, šurafāt، **شُرَف** šuraf: بالکن، ایوان، تراس، لژ، بالکن (تئاتر)؛ کنگره؛ جایگاه ویژه.

شِرافة širāfa: مقام شریف مکه.

شُرّافة šurrāfa ج. ـات: بالکن، ایوان، تراس، گالری، نگارخانه.

شَريف šarīf ج. **شُرَفاء** šurafā'، **أشراف** 'ašrāf: شریف، نجیب، با اصل و نسب، پاکنژاد، بزرگ‌منش، بلندمرتبه، عالی‌رتبه، برجسته، صاحب‌نام، سرشناس، محترم، بامروت؛ رفیع، عالی، والا، برین، باعظمت، شکوهمند، محترمانه، آبرومند، شریف، شرافتمندانه، درستکارانه (تجارت، کسب، پیشه و مانند آن)؛ شریف (لقب اولاد حضرت پیامبر (ص)).

الشَّريف: لقب حاکم مکه در عصر عثمانی

شَريفيّ šarīfī: از اهل بیت پیامبر (ص)، از تبار آل رسول (ص)، سید.

مَشْرَف mašraf: محل مرتفع، مکان مشرف، دیدگاه (در بلندی)؛ ج. **مَشارِف** mašārif: ارتفاعات، بلندی‌ها، قله‌ها.

تَشْريفة tašrīfa ج. ـات: گرامیداشت، مفتخرسازی، اعطای افتخار؛ **تشریفات** tašrīfāt: مراسم، تشریفات، پروتکل (دیپ.).

رَئيسُ التَّشريفات: رئیس تشریفات.

كِسوةُ التَّشريفة (kiswa): لباس رسمی در مراسم (مثلاً رژه).

مَلابِسُ التَّشريفة: لباس رسمی و میهمانی‌ها و مراسم.

مُديرُ التَّشريفات (mudīr): مسئول تشریفات، مدیر تشریفات (دیپ.).

تَشْريفاتيّ tašrīfātī: رسمی، تشریفاتی؛ رئیس تشریفات، مسئول مراسم، کارپرداز سلطنتی، مسئول تشریفات، دیپلماتیک

بَدْلة تَشريفاتيّة (badla): پوشش رسمی، لباس رژه.

مُشارَفة mušārafa **على**: سرپرستی، نظارت (بر کسی یا چیزی).

إشْراف 'išrāf **على**: سرپرستی، نظارت، کنترل (بر کسی یا چیزی)؛ حمایت، پشتیبانی، عنایت.

تحتَ إشرافِ: در سایهٔ حمایت ...، تحت توجهات ...، به لطف ...، به راهنمایی ...

شارِف šārif ج. **شَوارِف** šawārif: ماده‌شتر پیر

مُشْرِف mušrif: ناظر، بازرس، سرپرست، مدیر؛ راهنما

مُشْرِف على الموت (maut): مشرف به موت، در حال مرگ، محتضر، در حال احتضار

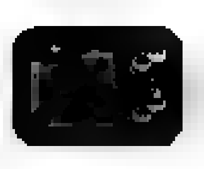
مُتَشَرَّف mutašarraf: بالکن، تراس، بهارخواب، منظرگاه (در جای بلند).

شَرَقَ šaraqa ـُ (**شَرْق** šarq، **شُروق** šurūq): طلوع کردن، سرزدن، بالا آمدن، برآمدن (خورشید)؛ تابیدن، درخشیدن

شَرِقَ šariqa ـَ (**شَرَق** šaraq) بـ: خفه شدن، گلوگیر شدن، به حال خفگی افتادن (با چیزی).

شَرِقَ بِدَمْعِه (dam'): بغض گلویش را گرفت.

شَرَّقَ šarraqa ه: مزمزه کردن، لیسیدن، مکیدن، مک زدن (چیزی را).



شَرَّقَ: به شرق رفتن، به طرف مشرق رفتن، ... ه: قورمه کردن، قطعه‌قطعه کردن و در آفتاب خشکاندن (گوشت را، برای نگهداری) ← قرّب.

أشْرَقَ: سر زدن، طلوع کردن، برآمدن (خورشید)؛ تابیدن، درخشیدن

تَشَرَّقَ: شرقی شدن، مشرق‌زمینی شدن.

اِسْتَشْرَقَ: شرقی شدن، مشرق‌زمینی شدن، راه و روش شرقیان را برگزیدن؛ درباره مشرق‌زمین مطالعه کردن، شرق‌پژوهی کردن، خاورشناسی کردن.

شَرْق šarq: مشرق، شرق، خاور، مشرق‌زمین.

شَرْقاً šarqan: به طرف شرق، به‌سوی شرق، از طرف شرق

شَرْقُ الأُرْدُنّ (al-urdunn): (تا ۱۹۵۰) شرق اردن

الشَّرْقُ الأدنى (adnā): خاور نزدیک.

الشَّرْقُ الأقصى (aqṣā): خاور دور.

الشَّرْقُ الأوسط (awsaṭ): خاورمیانه

شَرْقيّ šarqī: منسوب به شرق، شرقی، خاوری؛ ج. ـون: شرقی، اهل شرق، مشرق‌زمینی

الشَّرْقيّون: شرقی‌های کلیسای مسیحی.

شَرْقيّ أوربّا: اروپای شرقی، شرق اروپا.

إمارة شَرْقيّ الأُرْدُنّ (imāra): امیرنشین شرق اردن (عنوان رسمی تا سال ۱۹۵۰).

شِراق širāq: چوب کاج صمغ‌دار، چوب خوش‌سوز

شُروق šurūq: طلوع (خورشید).

شَرّاق šarrāq: ابزار مکش، ابزار مکنده؛ بخشی از پمپ مکش.

شَراقِيّ šarāqīy: (مصر) زمین غیرمشروب از رود نیل

شَراقْوة šarāqwa: (جمع شرقاوِيّ)، (مصر) شرقی‌ها، مشرق‌زمینی‌ها

مَشْرِق mašriq ج **مَشارِق** mašāriq: خاستگاه خورشید، خاور، شرق، مشرق‌زمین

المَشْرِقان: شرق و غرب، مشرق‌زمین و مغرب‌زمین.

مَشارِقُ الأرْضِ و مَغارِبُها (arḍ, maḡāribuhā): به

المَشْرِقان و المَغْرِبان (maḡribān): شرق و غرب جهان، همهٔ گیتی، سراسر جهان.

في المَغْرِبَيْنِ و المَشْرِقَيْنِ: در سرتاسر جهان، در همهٔ گیتی.

مَشْرِقِيّ mašriqī: منسوب به شرق، شرقی، مشرقی، خاوری؛ ج **مَشارِقة** mašāriqa: مشرق‌زمینی‌ها

المَشْرِقِيّات: مطالعات مربوط به شرق، شرق‌پژوهی

تَشْرِيق tašrīq: شرقی‌سازی، (نیز) بومی‌سازی، توسعهٔ تولید داخلی، مثلاً در صنعت به منظور حذف تدریجی غربی‌ها، حرکت به سمت استقلال (اقتصادی).

أيّامُ التَّشْرِيق (ayyām): سابقاً عنوان سه روز پس از عید قربان (دهم ذی‌الحجه) در مراسم حج.

إشْراق išrāq: تابندگی، درخشندگی، پرتوافکنی، تابش، درخشش؛ اشراق (مکتبی عرفانی مشتق از مکتب نوافلاطونی)

الإشْراقِيُّون al-išrāqīyūn: اشراقیون، پیروان مکتب اشراق

الاِسْتِشْراق al-istišrāq: خاورشناسی، استشراق، مطالعات مربوط به شرق، شرق‌پژوهی

مُشْرِق mušriq: تابناک، درخشان، براق، تابان، فروزان.

مُسْتَشْرِق mustašriq: شرق‌مآبانه، دارای راه و روش شرقی؛ ج ـ ون: خاورشناس، شرق‌پژوه، مستشرق.

شَرْقَرَق šarqaraq و **شِرِقْراق** širiqrāq: دارکوب سبز

شَرِكَ šarika ـَ (شِرْك širk، شِرْكة širka، شَرِكة šarika) هـ في: تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را با کسی)، مشترکاً استفاده کردن (با کسی از چیزی)، شریک شدن، سهیم شدن (با کسی در چیزی).

شارَكَ هـ هـ، هـ في: تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را با کسی)، مشترکاً استفاده کردن (با کسی از چیزی)؛ شریک شدن، سهیم شدن، مشارکت کردن، همدست شدن، همکاری کردن، متحد شدن، همسو شدن (با کسی در کاری یا در چیزی)؛ ... هـ: شریک (کسی) شدن؛ همدردی کردن، همدلی کردن (با کسی).

شارَكَهُ رَأْيَهُ (ra'yahū): با او هم‌رأی شد، با او هم‌عقیده بود

شارَكَهُ عَاطِفَتَهُ / في عَواطِفِهِ (ʿawāṭif): با او همدل شد، شریک همدلی او شد

شارَكَهُ في مِثْلِ هذا التَّصَرُّف (taṣarruf): در این‌گونه رفتار شریک او (مانند او) شد

شارَكَهُ في هُمُومِهِ (humūmihī): شریک غم و اندوه او شد

أشْرَكَ هـ في: شریک کردن، شرکت دادن، سهیم کردن (کسی را در چیزی)، سهیم دادن (به کسی از چیزی)؛ ... هـ به: مربوط کردن، پیوند دادن، بستن (چیزی را به چیزی).

أشْرَكَهُ بالله: آن را شریک خدا دانست.

أشْرَكَ بالله: به خدا شرک ورزید، برای خدا شریک قائل شد، مشرک شد، بت‌پرست شد

تَشارَكَ مع: مشارکت کردن، شریک شدن (با کسی)؛ ... في: با یکدیگر همکاری کردن، با یکدیگر مشارکت کردن (در چیزی).

إشْتَرَكَ مع: شریک شدن، همکاری کردن (با کسی)؛ ... مع في: شریک شدن، سهیم شدن، مشارکت کردن، همدستی کردن (با کسی در چیزی)؛ ... في: همکاری کردن، شرکت کردن، شرکت جستن (در کاری)؛ مشترک شدن، آبونه شدن (در چیزی)؛ شریک شدن در نام عیسی مسیح (مسیح. آیین)

اِشْتَرَكَ في المُناقَشة (munāqaša): در مباحثه شرکت جست

اشْتَرَكَ في مُؤامَرَة (mu'āmara): در توطئه‌ای شریک شد

شِرْك širk: شرک، دوگانه‌پرستی، چندگانه‌پرستی، آیین چندخدایی، بت‌پرستی

أهلُ الشِّرْك (ahl): مشرکان، چندخدایان، بت‌پرستان

شَرَك šarak ج **شُرُك** šuruk، **أشْراك** ašrāk، **شِراك** širāk: تور، توری، شبکه، دام، تله

نَصَبَ له شَرَكاً: برایش دام گسترد، برایش تله گذاشت.

شَرَك šuruk: كاذب، دروغين، مصنوعي، ساختگي، جعلي، بدلي، تقلبي؛ معيوب، ناقص.

شَرِكَة širka و **شَرِكَة** šarika: شراكت، مشاركت؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ ج. ـ ـ ت: معاشرت، مجالست، همنشيني؛ شركت، مشاركت؛ بنگاه، تجارتخانه، محل كار، بنگاه تجارى.

شركة الأذاعة (idā'a): بنگاه خبرپراكنى، خبرگزارى.

شركة التأمين (ta'mīn): شركت بيمه.

شركة تجاريّة (tijārīya): موسسه بازرگانى، شركت تجارى.

شركة التمويل (tamwīl): شركت سرمايه گذارى.

شركة مجهولة الاسم مُغفلة (mugfala): شركت بى‌نام.

شركة المساهمة (musāhama): شركت سهامى.

شركة سهميّة (sahmīya): همان معنى.

شركة الشركات: تراست، اتحاديه شركت‌ها (تج.).

شِراك širāk ج. **شُرُك** šuruk، **أشْرُك** ašruk، **أشراك** ašrāk: بند كفش.

شريك šarīk ج. **شُرَكاء** šurakā'، **أشراك** ašrāk: شريك، سهيم؛ متحد، متفق، هم‌پيمان؛ شريك مال، شريك اموال (حق. اسـ.)؛ شريك جرم، همدست، معاون جرم.

شريك موصٍ (mūṣin): شريك غيرفعال (شريك فقط در سرمايه و نه در كار).

شُرَيك šurayk (مصر): كيك كنجدى.

شريكة šarīka ج. **شرائك** šarā'ik: شريك زن، سهيم زن؛ شريك زندگى، همسر.

تَشْرِيك tašrīk: **سياسة التشريك** (siyāsa): سياست اتحاد، سياست تشريك مساعى.

مُشارَكة mušāraka في: شركت، مشاركت (در چيزى)؛ همكارى، هميارى، تشريك مساعى؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ شركت در جرم (حق.).

إشتراك ištirāk: اشتراك، شراكت؛ في: شركت، مشاركت؛ همكارى، هميارى، تشريك مساعى؛ دخالت، مداخله؛ عضويت، اشتراك (در چيزى)؛ الحاق، پيوستگى؛ عشاى ربانى (مسح.)؛ ج. ـ ـ ت: حق اشتراك، آبونمان، حق عضويت.

بالاشتراك مع: مشترك با ...، به‌طور اشتراكى با

إشتراك شهرى (šahrī): حق اشتراك ماهانه، شهريه.

إشتراكى ištirākī: سوسياليستى؛ ج. ـ ون: سوسياليست.

إشتراكيّة ištirākīya: سوسياليسم، جامعه‌گرايى.

مُشْرِك mušrik ج. ـ ون: مشرك، ملحد، بت‌پرست.

مُشتَرِك muštarik ج. ـ ون: سهيم، شريك، مشترك.

مُشْتَرَك muštarak: مشترك، اشتراكى، جمعى، گروهى.

الأمن المشترك (amn): امنيت جمعى.

بلاغ مشترك (balāg): اعلاميه مشترك.

السوق المشتركة (sūq): بازار مشترك.

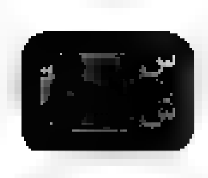
الشعور المشترك (šu'ūr): وجدان مشترك، روح جمعى، اتحاد همكنى.

الضمان المشترك (ḍamān): امنيت اجتماعى.

شَرْكَسِيّ šarkasī ج. **شَراكِسة** šarākisa: چركسى.

شَرَمَ šarama ـ (**شَرْم** šarm) ه: چاك دادن، شكافتن، پاره كردن، بريدن (چيزى را).

شَرْم šarm ج. **شُرُوم** šurūm: چاك، شكاف، درز، شيار، پارگى؛ خليج كوچك.



أشْرَم ašram، مونث **شَرْماء** šarmā': بينى بريده، داراى بينى بريده؛ لب‌شكرى.

شَرْمَطَ šarmaṭa ه (مصر، سوريه): پاره‌پاره كردن، ريزريز كردن.

شَرْمُوطة šarmūṭa ج. **شَراميط** šarāmīṭ: پاره، تكه، خرده، ذره، ريزه؛ هرزه، هرجايى، فاحشه، روسپى.

شَرْنَقَة šarnaqa ج. **شَرانِق** šarāniq: پيله (كرم ابريشم)؛ نوچه، شفيره، پافشه (حشره)؛ پوست (مار).

شَرانِق šarāniq: شاهدانه بنگ (گياه)؛ دانه شاهدانه.

شَرِهَ šariha ـ (**شَرَه** šarah) على، الى: حريص بودن، ولع داشتن، شكمباره بودن (براى غذا)؛ حريصانه خوردن، با حرص و ولع خوردن، پرخور خوردن.

شَرَه šarah: حرص، ولع، پرخورى، شكمبارگى، شكم‌پرستى؛ طمع، حرص، آز.

شَرِه šarih على: حريص (نسبت به غذا)، شكمباره، شكم‌پرست، پرخور؛ حريص، پرولع، طماع، سيرى‌ناپذير؛ تشنه، مشتاق، شيفته.

شَراهة šarāha: پرخورى، شكم‌پرستى، شكم‌چرانى، شكمبارگى؛ حرص، طمع، آزمندى، طمعكارى.

شَرْو širw, šarw: عسل.

شِرْوال širwāl ج. **شَراوِيل** šarāwīl: شلوار، زيرشلوارى.

شَرْوة و **شَرْوى** ← شرى.

شَرَى šarā ـِ (**شِرىً** širan و **شِراء** širā’) ه بـ: فروختن (چیزی را به قیمتی معین)؛ ـ ه: خریدن؛ خواستن، طلب کردن (چیزی را)، در پی (چیزی) بودن.

شَرَى المَتاعِبَ: دنبال دردسر گشتن، برای خود شر خریدن.

شَرِيَ šariya ـَ (**شَرىً** šaran) ه: در برابر آفتاب خشک‌کردن (چیزی را).

شَرَّى ه: همان معنی.

إشْتَرَى ه: خریدن؛ به‌دست آوردن، کسب کردن، مالک شدن، تحصیل کردن؛ فروختن (چیزی را).

اِسْتَشْرَى: بدتر شدن، وخیم‌تر شدن، خراب‌تر شدن.

شَرْي šary (اسم جنس، یکی آن: ـة): کبست، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل.

شِرىً širan ج **أَشْرِيَة** ašriya: خرید، معامله.

شَرىً šaran: کهیر، جوش، دانهٔ پوستی.

شِراء širā’: خرید.

المَقْدِرَةُ علی الشِّراء (maqdura) یا **قُوَّةُ الشِّراء** (qūwwa): قدرت خرید، توان خرید.

شَرْوَة šarwa: خرید.

شَرْوَى šarwā: **لا يَمْلِكُ شَرْوَى نَقِير** (yamliku, naqīrin): یک پول سیاه هم ندارد، آه در بساط ندارد، هیچ چیزی ندارد.

لا يُجْدِي شَرْوَى نَقِير (yujdī): هیچ فایده‌ای ندارد، به درد هیچ‌کس نمی‌خورد.

الحُمَّى الشَّرَوِيَّة (ḥummā šarawīya): جوش، کهیر (پز.).

شِرْيان širyān ج **شَرايِين** šarāyīn: شریان، سرخرگ.

تَصَلُّبُ الشَّرايِين (taṣallub): تصلب شرایین.

شِرْيانِيّ širyānī: سرخرگی، شریانی، مربوط به سرخرگ.

الشِّدَّةُ الشِّرْيانِيَّة (šidda): آمبولی، انسداد شریان، گرفتگی سرخرگ (پز.).

إشْتِراء ’ištirā’: خرید.

شارٍ šārin ج **شُراة** šurāt: فروشنده؛ خریدار، مشتری؛ میلهٔ برق‌گیر (نیز **شاري الصَّواعِق**).

الشُّراة (šurāt): خوارج.

مُشْتَرٍ muštarin: خریدار، مشتری، فروشنده.

المُشْتَرِي (muštarī): مشتری، برجیس (اختر.).

مُشْتَرىً muštaran ج **مُشْتَرَيات** muštarayāt: خرید، کالای خریده‌شده؛ کسب‌شده، تحصیل‌شده.

شَزَرَ šazara ـِ (**شَزْر** šazr) ه: چپ‌چپ نگریستن (در کسی).

تَشَزَّرَ علی: برآشفتن، خشمگین شدن (علیه کسی)؛ ـ لـ: آماده (نبرد) شدن.

شَزْراً šazran: چپ‌چپ، از گوشهٔ چشم.

نظر اليه شَزْراً: چپ‌چپ به او نگاه کرد.

عَيْنٌ شَزْراء ‘ayn šazrā’: چشم خشم‌آلود، چشم خون‌گرفته.

نَظْرَةٌ شَزْراء (naẓra): نگاه مشکوک، نگاه خشمگینانه، نگاه غضب‌آلود.

شِسْت (از ir. schiste): لوح سنگ.

شاسِع šāsi‘: دور، فاصله‌دار، زیاد (مسافت)؛ چشمگیر، قابل توجه (تفاوت).

بُعْدٌ شاسِع (bu‘d): فاصلهٔ بسیار.

شُسُوع šusū‘: دوری، بُعد.

شَشْخان šašḵān: اسلحهٔ خان‌دار.

أَسْلِحَةُ الشَّشْخانَة (asliḥa): اسلحهٔ گرم.

مُشَشْخَن mušašḵan: خان‌دار (لولهٔ اسلحه).

شِشْم šišm: دانهٔ نوعی درخت که به‌عنوان سرمه استفاده می‌شود، سرمهٔ سفید (گیا.).

شِشْمَة šišma, šašma: توالت، مستراح، دستشویی.

شَشْنِي šašnī: نمونه، نمونه‌گیری، نمونه‌برداری.

شَشْنِجِيّ šišnajī: (مصر) عیارسنج، عیارگیر، عیاریاب (در مورد سنگ‌های قیمتی)، متخصص سنگ‌های قیمتی.

شِصّ šiṣṣ ج **شُصُوص** šuṣūṣ: قلاب ماهی‌گیری.

شَصَرَة šaṣara: نوعی آهو.

شَطَّ šaṭṭa ـِ (**شَطَط** šaṭaṭ) فی: افراط کردن، زیاده‌روی کردن، از حد گذشتن (در کاری)؛ ـ عن: منحرف شدن، دور شدن (از چیزی).

شَطَّ عن المَوْضُوع: از موضوع پرت شد، از موضوع منحرف شد، به بیراهه رفت.

إشْتَطَّ فی: افراط کردن، زیاده‌روی کردن، از حد گذشتن، افراطی بودن (در کاری).

شَطّ šaṭṭ ج **شُطُوط** šuṭūṭ: ساحل، کناره، کنار دریا، کرانه.

شَطُّ العَرَب (‘arab): اروندرود.

شطّة šaṭṭa: فلفل هندی، فلفل قرمز

شطط šaṭaṭ: هر چیزی که در آن زیاده‌روی شود، افراط‌شده، از حد گذشته، تجاوز، تعدی، افراط، زیاده‌روی.

شطط المخیّلة (mukayyila): پریشانی خیال

شطط السّلوك (sulūk): ناهنجاری در رفتار

شطیطة šaṭīṭa: فلفل هندی، فلفل قرمز

مُشِطّ mušiṭṭ: بیش از حد، زیاده از حد، افراطی، مفرط

شاطیء šāṭi' ج. **شواطیء** šawāṭi' و **شُطآن** šuṭ'ān: ساحل، کناره، کنار دریا، کرانه.

شطب šaṭaba ـُ (**شطب** šaṭb) هـ: ورق‌ورق کردن، باریک بریدن (چیزی را)؛ ... هـ علی: قلم کشیدن، خط زدن، قلم گرفتن (چیزی را)؛ پاک کردن، زدودن (مثلاً کلمه یا جمله‌ای را)؛ از رده درآوردن، فک رهن کردن (چیزی را).

شطب دعوی: پرونده دعوایی را بست، از دعوی صرف‌نظر کرد، ترک دعوی کرد

شطّب هـ: برش دادن، شکاف دادن، خراش دادن، چاک دادن، از درازا شکافتن (چیزی را)، شکاف ایجاد کردن، برش انداختن (در چیزی)؛ نیشتر زدن (پوست را)؛ ... هـ علی: قلم کشیدن، خط زدن، قلم گرفتن (چیزی را)؛ پاک کردن، زدودن (مثلاً کلمه‌ای یا جمله‌ای را)؛ از رهن درآوردن، فک رهن کردن (چیزی را)؛ ... هـ: در دفتر نقل کردن، در دفتر ثبت کردن، وارد کردن (گزارش حسابی را)؛ ... علی: پایان دادن، خاتمه دادن، به انجام رساندن (چیزی را).

شطب šaṭb: برش، چاک، شکاف، خراش، خراشیدگی، قلم‌گرفتگی، خط‌زدگی؛ (عمل) پاک کردن، زدودن؛ الغاء، فسخ، ابطال.

شطب šaṭb ج. **شُطوب** šuṭūb: قدبلند قوی‌هیکل، خوش‌قد و قامت، سومند.

تشطیب tašṭīb: برش، قطع.

تشطیب الحساب: ثبت حساب، نقل حساب (در دفتر کل).

ساعة التّشطیب: ساعت منع رفت و آمد.

مُشطّب mušaṭṭab: خط‌دار، راه‌راه، مخطط، شیاردار

شطح šaṭaḥa ـَ **شطح** (šaṭḥ): سرگردان شدن، به بیراهه رفتن، دور گشتن، پرسه زدن، این سوی و آن سوی رفتن

شطح فی الخیال (kayāl): غرق در خیال شد، در خیال خود گم شد.

شطحة šaṭḥa ج. **شطحات** šaṭaḥāt: سرگردانی، گمشدگی، گریز (از کاری)

بشطحة قلم: به یک جنبش قلم

له سرحات و شطحات (šaṭaḥāt): دچار وهم و خیال است، حواسش به‌کلی پرت است.

شطّاح šaṭṭāḥ ج. ـون: بندباز

شطر šaṭara ـُ (**شطر** šaṭr) هـ: نصف کردن، دونیم کردن، دو قسمت کردن، بریدن، پاره کردن، قطع کردن، سوا کردن (چیزی را).

شطر بصره (baṣaruhū) ـُ (**شُطور** šuṭūr): دوبین بودن، چپ‌چپ بودن.

شطر šaṭara ـُ (**شُطور** šuṭūr، **شطورة** šuṭūra، **شطارة** šaṭāra) عن: کناره گرفتن، خود را کنار کشیدن، دوری گزیدن (از چیزی یا کسی).

شطُر šaṭura ـُ و **شطَر** šaṭara ـُ (**شطارة** šaṭāra): حیله‌گر بودن، مودی بودن، آب‌زیرکاه بودن، مکار بودن، حقه‌باز بودن، نیرنگ‌باز بودن، زرنگ بودن، زیرک بودن، باهوش بودن، ماهر بودن (یا شدن).

شطّر هـ: نصف کردن، دونیم کردن، دو قسمت کردن (چیزی را).

شاطر هـ هـ: قسمت کردن، تقسیم کردن، دونیم کردن (با کسی چیزی را)؛ ... هـ: شریک شدن (با کسی)، سهیم شدن (در چیزی).

شاطرة آراءه، یا فرحه (ārā'ahū, faraḥahū): با نظراتش موافق شد، در شادیش سهیم شد

تشطّر: زرنگی نشان دادن، زیرکی کردن، هوشمندی کردن، زبردستی کردن، مهارت به خرج دادن

انشطر هـ: تقسیم شدن، نصف شدن، قسمت شدن (به دو جزء).

شطر šaṭr: تنصیف، تجزیه، تقسیم‌بندی، تفکیک، جداسازی، دونیم‌سازی.

شطر šaṭr ج. **شُطور** šuṭūr و **أشطر** ašṭur: نصفه، نیمه، مصراع، نیم‌بیت، قسمت، بخش، تکه، پاره، جهت، سمت، سو.

شطر šaṭra: به سمت ...، به طرف

قصد شطره: به‌طرف او حرکت کرد، به‌سوی او رفت، آهنگ او کرد



وَلّى أنظارَهُ شَطْرَه (anzārahū ...): نگاهش را به او معطوف کرد، به سمت او نگریست.

وَلّى وَجْهَه شَطْرَه (wajhahū): رو به سوی آن (او) گرداند.

شِطْرَة šitra : نصف، نیمه.

شَطارَة šatāra : زرنگی، زیرکی، هوشمندی، هوشیاری، زبردستی، مهارت، تیزی، چالاکی، حیله‌گری، فریبکاری، مودی‌گری.

شَطِيرَة šatīra : ساندویچ، سنبوسل، اسنک، تکه کبابی.

مُشاطَرَة mušātara : شرکت، مشارکت، سهیم شدن.

إنْشِطار inšitār : شکاف، تقسیم، انشقاق، تفکیک، جدایی.

شاطِر šātir ج. شُطّار šuttār : حیله‌گر، مودی، فریبکار، حقه‌باز، نیرنگ‌باز، آب‌زیرکاه، مکار، شرور، رذل، پست، لوطی، باهوش، زرنگ، زیرک، چالاک، ماهر، زبردست.

شِطْرَنْج šatranj, šitranj : شطرنج.

لَوْحَةُ الشِّطْرَنْج (lawha) : صفحهٔ شطرنج.

شَطَفَ šatafa ـُ (شَطْف šatf) هـ: آب کشیدن، در آب شستن، شست‌وشو دادن (چیزی را).

شُطْفَة šutfa : قطعه، تکه، خرده ج. شُطَف šutaf (مصر) چخماق (تفنگ).

شُطْفَة šitfa : باریکه، تراشه، خرده، خرده‌ریزه.

شَطَنَ šatana ـُ (شَطْن šatn) هـ بـ: بستن، گره زدن، محکم کردن، استوار کردن (چیزی را با طناب).

شَطَن šatan ج. أشْطان aštān : طناب.

شيطان و تشيطن ← شيطن (ترتیب الفبایی).

شَظَفَ šazafa ـَ (شَظْف šazf): لخته کردن، حجامت کردن، عقیم کردن.

شَظَف šazaf ج. شِظاف šizāf : ناراحتی، رنج، مشقت، سختی، گرفتاری، مشقات زندگی، دشواری‌های زندگی.

أقامَ على شَظَفِ العَيْش (ʻayš) : زندگی سختی گذراند.

شَظِف šazif : سخت، خشن، دشوار، خشک، جانکاه (زندگی، خلق و خو و مانند آن).

شَظِيَ šaziya ـَ (شَظًى šazan): شکستن، خرد شدن، ریزریز شدن، متلاشی شدن.

تَشَظّى: همان معنی.

شَظِيَّة šazīya ج. شَظايا šazāyā و شَظِيّ šazī: باریکه، تراشه، تکه، خرده، خرده ترکش، استخوان ساق پا، استخوان.

شَعَّ šaʻʻa ـِ (شَعّ šaʻʻ و شُعاع šuʻāʻ): متفرق شدن، پراکنده شدن، پخش شدن، منتشر شدن، تابیدن، درخشیدن، ساطع شدن، پرتو افکندن.

أشَعَّ هـ: منتشر کردن، پخش کردن، ساطع کردن، پراکندن، تاباندن، افکندن، افشاندن (چیزی را)، پرتو افکندن، تابیدن، درخشیدن، شعشع کردن.

تَشَعَّعَ: پرتو افکندن، تشعشع کردن، تابیدن، درخشیدن.

شَعّ šaʻʻ : پرتوها، اشعه، شعاع‌ها، پره‌های چرخ.

شَعاع šaʻāʻ : گیج، مات، مبهوت، متحیر، شگفت‌زده، متعجب، حیرت‌زده، سردرگم، حیران.

طارَ فُؤادُه (روحُه) شَعاعاً: فکرش مختل شد، گیج شد، متحیر شد، ذهنش مشوش شد.

شُعاع šuʻāʻ (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. أشِعَّة ašiʻʻa : پرتو، شعاع، پرهٔ چرخ، پایهٔ چارچوب، بخش افقی چارچوب (در و پنجره).

الأشِعَّةُ فوقَ البَنَفْسَجِيَّة (banafsajīya): اشعهٔ فرابنفش، اشعهٔ ماورای بنفش.

الأشِعَّةُ التي تَحْتَ الأحْمَر: اشعهٔ مادون قرمز.

صُورَةُ أشِعَّة: پرتونگاری، عکس‌برداری با اشعهٔ x، رادیوگرافی.

فاعِلِيَّةُ الأشِعَّة (fāʻilīya): پرتوزایی، رادیواکتیویته.

شُعاعُ الدّائِرَة: شعاع دایره.

شُعاعُ الدَّرّاجَة (darrāja): پرهٔ چرخ دوچرخه.

إشْعاع išʻāʻ ج. ـات: تابش، تشعشع، پرتوافکنی.

إشْعاعِيّ išʻāʻī : تابشی، تشعشعی.

ذو نَشاطٍ إشْعاعِيّ (našāt): پرتوزا، رادیواکتیو.

تَشَعُّع tašaʻʻuʻ : تابش، پرتوافکنی، تشعشع.

التَّشَعُّعُ الحَرارِيّ (harārī): تابش گرما، تشعشع حرارت.

التَّشَعُّعُ الشَّمْسِيّ (šamsī): پرتو نور خورشید، شعاع خورشید، تابش نور خورشید.

مُشِعّ mušiʻʻ : تابان، تابناک، درخشان، فروزان، پرتوافکن، تشعشع‌کننده، پرتوزا، رادیواکتیو.

مُشِعَّة mušiʻʻa : رادیاتور.

شَعَبَ šaʻaba ـَ (شَعْب šaʻb) هـ: جمع کردن، گرد آوردن، فراهم آوردن (مردم و یا چیزی را)، متفرق کردن، پراکنده کردن (مردم و یا چیزی را).

شَعَّبَ هـ: منشعب کردن، شاخه‌شاخه کردن، متفرق کردن.

شعبه‌شعبه کردن (چیزی را).

تَشَعَّبَ: منشعب شدن، شاخه‌شاخه شدن؛ پخش شدن، به اجزای کوچک‌تر تقسیم شدن، جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن، از هم پراکنده شدن، دچار چنددستگی شدن، دچار آشفتگی شدن، از هم پاشیده شدن؛ ... هن: منشعب شدن، جدا شدن، ناشی شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی).

اِنْشَعَبَ: منشعب شدن، شاخه‌شاخه شدن؛ جدا شدن، مجزا شدن.

شَعْب *ša'b* ج. **شُعُوب** *šo'ūb*: مردم، خلق، جماعت، ملت، امت؛ قبیله، دودمان، ایل، تبار.

شَعْبِیّ *ša'bī*: ملی، مردمی، عمومی، همگانی، مربوط به مردم.

الْجَبْهَةُ الشَّعْبِیَّة *(jabha)*: جبهه مردمی، جبهه خلق.

دِیمُوقْرَاطِیَّة شَعْبِیَّة: دموکراسی مردمی، دموکراسی خلق (در اصطلاحات مارکسیسم).

شَعْبِیَّة *ša'bīya*: مردمی بودن، محبوبیت مردمی، پایگاه مردمی، وجهه مردمی.

شُعُوبِیّ *šo'ūbī*: طرفدار و هوادار شعوبیه ← زیر.

الشُّعُوبِیَّة *(aš-)šo'ūbīya*: شعوبیه (نهضتی در صدر اسلام بر ضد اسلام که برتری و امتیاز اعراب را بر دیگران نمی‌پذیرفت).

شِعْب *ši'b* ج. **شِعَاب** *ši'āb*: راه کوهستانی، کوره‌راه کوهستانی، تنگه، درهٔ عمیق، فرکند، گلوگاه کوهستانی؛ شکاف، ورطه، مغاک، پرتگاه؛ آبسنگ، صخرهٔ آبی.

شِعْبَة *ši'ba*: آبسنگ، صخرهٔ آبی، تپهٔ دریایی.

شُعْبَة *šo'ba* ج. **شُعَب** *šo'ab*، **شِعَاب** *ši'āb*: شاخه، شعبه، انشعاب؛ شاخهٔ کوچک، ترکه، ساقهٔ گل، نوک، سر، شاخ؛ زیربخش، زیرمجموعه، شاخهٔ فرعی؛ گروه، گروه درسی، رشتهٔ تحصیلی (در دانشگاه)؛ قسمت، بخش، جزء، پاره، تکه.

شُعْبَة *šo'ba* ج. **شُعَب** *šo'ab*: نایژه.

اِلْتِهَابُ الشُّعَب: برونشیت، التهاب نایژه‌ها.

شُعَبِیّ *šo'abī*: برونشی، نایژه‌ای.

شَعِیب *ša'īb*: از هم پاشیده، متلاشی، مختل، آشفته، بی‌نظم، نامرتب، دچار چنددستگی، متفرق، پراکنده.

شَعْبَان *ša'bān*: شعبان (هشتمین ماه از سال قمری).

أَشْعَب *aš'ab*: اشعب طماع (نام مردی خسیس و گول، از این رو بخیلان را به این نام می‌خوانند).

أَطْمَعُ مِنْ أَشْعَب: خسیس‌تر از اشعب، سخت بخیل.

أَشْعَبِیّ *aš'abī* ج. ـون: بسیار خسیس، ناخن‌خشک، گدا، مال‌پرست، مال‌اندوز، حریص، طماع، آزمند.

طَمَعٌ أَشْعَبِیّ *(ṭama')*: ولع شدید، حرص شدید، طمع سیری‌ناپذیر.

تَشَعُّب *taša''ub*: انشعاب، شاخه‌شاخه شدن، جدایی، تجزیه، فروپاشی، تلاشی، انفصال، ازهم‌گسیختگی، شکاف، دودستگی.

اِنْشِعَاب *inši'āb*: همین معنی.

مُتَشَعِّب *mutaša''ib*: منشعب‌شده، شاخه‌شاخه‌شده؛ مختلف، گوناگون، چندگانه، جوراجور؛ چندوجهی، چندجانبه، چندکاره، چندمنظوره.

مُتَشَعِّبُ الْجَنَبَات *(janabāt)*: چندوجهی، چندجانبه، چندکاره، چندمنظوره.



شَعْبَذَ *ša'baḏa*: تردستی کردن، چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن.

شَعْبَذَة *ša'baḏa*: تردستی، چشم‌بندی، شعبده‌بازی.

شَعِثَ *ša'iṯa* ـَ (**شَعَث** *ša'aṯ*): ژولیده بودن، آشفته بودن، نامرتب بودن، درهم‌ریخته بودن (یا شدن، مو).

شَعَّثَ ه: پریشان کردن، آشفته کردن (مو را)؛ دست بردن، چنگ انداختن (در مو).

تَشَعَّثَ: ژولیده شدن، آشفته شدن، نامرتب شدن (مو)؛ ویران شدن، متلاشی شدن، خراب شدن (ساختمان).

شَعَّثَ ه: **لَمَّ شَعَثَهُ** *lamma ša'aṯahū*: امور درهم‌ریختهٔ او را سامان بخشید، به او کمک کرد که روی پای خود بایستد؛ تلاش کرد تا روی پای خود بایستد؛ خود را جمع و جور کرد؛ دست و پای خود را جمع کرد.

شَعِث *ša'iṯ*: ژولیده، آشفته، نامرتب، پریشان، به‌هم‌ریخته (مو)؛ آشفته‌مو، ژولیده‌مو، دارای زلفان ژولیده.

أَشْعَث *aš'aṯ*، مؤنث **شَعْثَاء** *ša'ṯā'*: همان معنی.

شعوذ ← ترتیب الفبایی

شَعَرَ *ša'ara* ـُ (**شُعُور** *šu'ūr*) **بِ، أَنَّ**: دانستن (چیزی را، که)، آگاهی یافتن، آگاه بودن، باخبر بودن (از چیزی، از اینکه)؛ پی بردن، فهمیدن، درک کردن (چیزی را، اینکه)؛ دریافتن، حس کردن، احساس کردن، متوجه شدن (چیزی را، که).

شعر ša'ura ـُ (شِعر ši'r) شعر گفتن، شعر سرودن.

لَم يَشْعُرْ الأَب .. (lam ...) و لم يَشْعُرْ الأ و .. (illā wa) وما شعر إلّا به .. و ما شعر إلّا و ... متوجه چیزی نفهمیده بود كه ناگهان ... فقط این را فهمید كه ...، سپس، ناگهان

لم يشعر به أحدٌ هیچكس متوجه او نشد

أشْعَرَ هـ، هـ ب: گفتن، خبر دادن، اطلاع دادن، آگاهی دادن (به كسی، چیزی را)، آگاه كردن، مطلع كردن، باخبر كردن (كسی را از چیزی)، (كسی را) متوجه (چیزی) كردن

إسْتَشْعَرَ هـ، بـ: دریافتن، حس كردن، احساس كردن، فهمیدن، متوجه شدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، مطلع شدن، آگاه شدن، باخبر شدن (از چیزی)؛ هـ: پر شدن، لبریز شدن، سرشار شدن (از احساسی)

شَعْر ša'r، ša'ar (اسم جنس، یكی آن ـة) ج. **أشْعار** aš'ār، **شُعُور** šu'ūr، **شِعار** ši'ār: مو، موی، زبر، موی حیوان، پشم حیوان

شَعْرة ša'ra (اسم وحدت) ج. ـات: یك تار مو

لا ... قَدْرَ شَعْرةٍ (qadra) به اندازهٔ یك مو هم ... یك ذره هم ...

شَعْرِيّ ša'rī، ša'arī مودار، پرمو، پشمالو

شَعْرِيّة ša'rīya ج. ـات: شبكهٔ سیمی، تور سیمی؛ (بدون جمع) خاصیت مویی بودن، مویینگی

شَعْرِيّةُ الشُّبّاك (šubbāk) حفاظ توری پنجره، كركره

شَعْرِيّة ša'rīya رشته فرنگی، ورمیشل

شَعْرانيّ ša'rānī پشمالو، پرمو، مودار

شِعْر ši'r دانش، آگاهی، دانایی

لَيْتَ شِعْرِي layta ši'rī كاش می‌دانستم

شِعْر ši'r ج. **أشْعار** aš'ār شعر، نظم، منظومه

نَظَمَ الشِّعْر (naẓama): شعر سرودن

شِعْرٌ شَعْبِيّ (ša'bī) شعر مردمی، شعر عامیانه

شِعْرٌ مَلْحَمِيّ (malḥamī): شعر حماسی

شِعْرٌ رَمْزِيّ (ramzī) شعر سمبلیك

شِعْرٌ حَمَاسِيّ (ḥamāsī): شعر به یادگاری

دِيوانُ الشِّعْر دیوان شعر

شِعْرِيّ ši'rī شعری، مربوط به شعر، شاعرانه

شَعْرَى ša'rā ج. **شَعَارَى** ša'ārā بوته‌زار، خارزار، خارستان

الشِّعْرَى aš-ši'rā شِعرای یمانی (اختر)

شِعار ši'ār ج. **شُعُر** šu'ur، **أشْعِرة** aš'ira: اسم رمز، كلمهٔ عبور، شعار، آرم، نشان، نشانه، علامت، مظهر، نماد، نشان ویژه، مشخصه؛ زیرپوش، زیرپیراهن

شِعارٌ تِجارِيّ (tijārī): علامت تجاری، مارك بازرگانی

شَعِير ša'īr: (اسم جنس) جو؛ (یكی آن ـة) دانهٔ جو، جودانه

شَعِيرٌ لُؤْلُؤِيّ (lu'lu'ī) جو پوست‌كنده

شَعِيرةُ العَيْن ('ain) گل‌مژه (پزشكی)

شَعِيرة ša'īra: مگسك (برای نشانه‌گیری اسلحهٔ سوزنی)

شُعَيْرات دَمَوِيّة šu'airāt damawīya مویرگها (زیست‌شناسی)

شُعَيْرِيّة šu'airīya رشته فرنگی، ورمیشل

شُعُور šu'ūr دانش، شناخت، معرفت، آگاهی؛ شعور، خودآگاهی، بصیرت، درك، بینش؛ قوهٔ مدركه، حس، احساس، عاطفه، ادراك، فهم، ذكاوت، فراست، زیركی، سرهوشی؛ حال، حال و حوصله، روحیه

على غَيْرِ شُعُورٍ منه (ġairi šu'ūrin) به طور ناخودآگاه، ناخودآگاهانه

غاب عن الشُّعُور بیهوش شد، از هوش رفت

فاقِدُ الشُّعُور بیهوش، از هوش رفته، بی‌حس

الشُّعُورُ بالنَّفْس (nafs): خودآگاهی

الشُّعُور بالذّات: همان معنی

دِقّةُ الشُّعُور (diqqa) حساسیت، نیرحسی

الشُّعُورُ المُشْتَرَك (muštarak): روح جمعی، آگاهی جامعه، همبستگی، اتفاق نظر

عَدِيمُ الشُّعُور بی‌احساس، بی‌عاطفه، فاقد حساسیت

شُعُورِيّ šu'ūrī: هوشیار، باهوش، متوجه؛ عاطفی، احساساتی، پراحساس

لا شُعُورِيّ ناخودآگاه

شَعَارَى ša'ārā: (جمع) ورها

شَعِيرة ša'īra ج. **شَعائِر** ša'ā'ir: مراسم مذهبی، مناسك آیین مذهبی، اعمال دینی؛ شعائر: پرستشگاهها، عبادتگاهها، اماكن مذهبی

أَشعر *aš'ar* : پشمالو، پرمو، مودار، موپسند؛ پربر، سبکسر، ریمانر

شُعرُور *šu'rūr* : شاعرک، نظم‌پرداز، قافیه‌پرداز، شعرباف.

شُوَيعِر *šuwai'ir* : شاعرک، شعرباف، قافیه‌پرداز

مَشعر *maš'ar* ج. **مَشاعِر** *mašā'ir* : مشعر (مکانی در مراسم حج)؛ اندام حسی. مشاعر: حواس، مشاعر، احساسات.

المشعر الحرام *(harām)*: مشعرالحرام (مکانی در شرق مکه، مناسک حج).

إشعار *iš'ār* ج. ـــ ات *-āt*: اشعار، اطلاع، اعلام، آگهی (دریاره کسی یا چیزی).

حتّی إشعارِ آخر *(āḫara)*: تا اطلاع ثانوی.

شاعر *šā'ir*: آگاه (از طریق ادراک‌فریری)، بهره‌مند از بینش عمیق، دارای حس ششم، بهره‌مند از قدرت درک.

شاعر *šā'ir* ج. **شُعراء** *šu'arā'* : شاعر

شاعريّة *šā'irīya* ج. ـــ اتـ: شعرسرایی؛ استعداد شعرگویی، توانایی شاعری، ذوق شعری؛ شاعریت.

شَواعِر *šawā'ir* : شب مجلد مجوبه؛ زنان شعر

مشعور *maš'ūr* : دردار، شکاف‌دار، ترک‌خورده، شکسته؛ دیوانه، احمق، سبک‌سر

مشعرانيّ *maš'arānī* : پشمالو، مودار، پرمو.

مُستشعِر *mustaš'ir* : حس‌گر

شَعشَعَ *ša'ša'a* هـ : رقیق کردن، با آب مخلوط کردن (نوشابه‌ای را)؛ تابیدن، درخشیدن، شعشع کردن، پرتو افکندن.

مُشَعشَع *muša'ša'* : مسکر، میم‌مست، سرخوش؛ رقیق‌شده (نوشابه، سوپ و مانند آن).

شَعِفَ *ša'afa* ـ : سوزاندن

شَعفة *ša'fa* ج. **شِعاف** *ši'āf* : ستیغ، قله، اوج.

شعل *ša'ala* ـ (**شَعْل** *ša'l*) و **شَعَّلَ** و **أشعل** هـ : آتش زدن، روشن کردن، افروختن، گیراندن، مشتعل کردن، در آتش انداختن (چیزی را)، آتش افکندن (بر چیزی)؛ شعله‌ور کردن، سوزان کردن، دامن زدن (آتش را).

إشتَعَلَ: درگرفتن، شعله‌ور شدن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن، برافروخته شدن (آتش).

إشتعل غضباً *(gaḍaban)*: در آتش خشم سوختن، بسیار عصبانی شدن



اشتعل رأسه شيباً *(šaiban)*: گرد پیری بر سرش نشست

شُعلة *šu'la* ج. **شُعَل** *šu'al* : شعله آتش، زبانه آتش، سوزی، حریق؛ مشعل

مَشعَل *maš'al* و **مَشعَلة** *maš'ala* ج. **مَشاعِل** *mašā'il* مشعل.

مِشعال *miš'āl* : مشعل، مشعل.

مشاعلي *mašā'ilī* ج. **مشاعليّة** *mašā'ilīya* : مشعل‌دار، حامل مشعل، میرغضب، جلاد، دژخیم

إشعال *iš'āl* : روشن‌سازی، شعله‌ورسازی، آتش‌افروزی، دامن‌زدن به آتش.

إشتِعال *ištiāl*: احتراق، اشتعال، افروزش، شعله‌وری.

مُشتَعِل *muštaʻil* : مشتعل، شعله‌ور، سوزان، آتش‌گرفته، دچار حریق.

شَعنينة *ša'nīna* ج. **شَعانين** *ša'ānīn* : شاخه نخل

أحد (عيد) الشعانين *(ahad, 'īd)*: یکشنبه قبل از عید پاک، یکشنبه مقدس (مسیح).

شَعواء *ša'wā'* (صفت برای **غارة** *gāra*، **حَرب** *harb*، **حملة** *hamla* و مانند آن): مهیب، ویرانگر، خانمان‌برانداز، خانمان‌سوز

شَعوَذَ *ša'waḏa* : سردستی کردن، چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی کردن، ساحری کردن

شَعوَذة *ša'waḏa* ج. ـــ ات: تردستی، شعبده‌بازی، چشم‌بندی، ساحری، جادوگری، کلاهبرداری، حقه‌بازی، شیادی.

مُشَعوِذ *muša'wiḏ* : تردست، چشم‌بند، شعبده‌باز، ساحر، حقه‌باز، شیاد، کلاهبردار (مؤنث: مُشعوِذة).

شَغِبَ *šagiba*، *šagaba* ـ (**شَغْب** *šagb*، *šagab*): آرامش را بر هم زدن، دردسر ایجاد کردن، مخل آسایش شدن، بلوا کردن، آشوب کردن، فتنه برپا کردن، ایجاد ناآرامی کردن، ایجاد ناامنی کردن، جنجال کردن؛ ... هـ، على، به: باعث اختلاف شدن، ایجاد اختلاف کردن، دعوا برپا کردن، باعث نزاع شدن (میان چند نفر).

شاغَبَ: آرامش را بر هم زدن، دردسر ایجاد کردن، مخل آسایش شدن، ایجاد آشوب کردن، فتنه برپا کردن؛ على: عصیان کردن، نافرمانی کردن، مقاومت کردن (علیه کسی یا چیزی)؛ شورش کردن.

شَغَب šaqab ,šaqb: ناآرامی، شورش، آشوب، بلوا، اغتشاش، غوغا، جار و جنجال، دعوا، نزاع، اختلاف، کشمکش، مناقشه، منازعه، کشمکاری، زد و خورد، درگیری، جنگ، بگومگو، جروبحث، مشاجره، یکی‌بدو.

شَغَّاب šaqqāb: آشوبگر، فتنه‌انگیز، غوغاسالار، دوبه‌همزن.

شَغُوب šaqub: پرهیاهو، شلوغ، پرسر و صدا، ناآرام، پرآشوب، آشفته.

مَشَاغِب mašāqib: تشنجات، ناآرامی‌ها، آشفتگی‌ها.

مُشَاغَبَة mušāqaba ج. ـات: ناآرامی، اغتشاش، آشوب، بلوا، اختلاف، دعوا، جر و بحث، کشمکش، بگومگو، جاروجنجال، داد و بیداد. ـ علی: شورش، عصیان، نافرمانی (علیه کسی یا چیزی).

موجَةُ مُشاغَبات (mawja): موج ناآرامی‌ها.

مُشَاغِب mušāqib ج. ـ ون: آشوبگر، فتنه‌انگیز، اخلالگر، غوغاسالار، دوبه‌همزن، شربه‌پاکن.

شَغَرَ šaqara ـ (شُغُور šuqūr): فاقد استحکامات نظامی بودن، بی‌دفاع بودن (کشور)، رها بودن، خالی بودن، باز بودن (مکان، موقعیت، منصب و مانند آن).

شُغُور šuqūr: آزادی، خالی بودن (موقعیت، منصب و مانند آن).

شَاغِر šāqir: بی‌دفاع (کشور)، آزاد، خالی، باز (مکان، موقعیت، منصب و مانند آن).

شَوَاغِر šawāqir: جاهای خالی، منصب‌های خالی، سمت‌های خالی، پست‌های خالی.

شَغَفَ šaqafa ـ (شَغْف šaqf): (در اصل، بر قلب اثر گذاشتن) شیفته کردن، واله کردن، واله و شیدا کردن، مجذوب کردن، دلباخته کردن، عاشق کردن (کسی را)؛ (مجهول:) شُغِفَ بِهِ (حُبًا) (šuqifa, ḥubban): شدیداً به او (آن) عاشق شد، دل به او باخت، واله و شیدای او شد، شیفتهٔ او شد.

اِنْشَغَفَ بِهِ = شُغِفَ بِهِ šuqifa bihī

شَغَف šaqaf: پوستهٔ قلب، غشای خارجی قلب؛ شهوت، تمایل شهوانی، تمایل جنسی، شیفتگی، دلباختگی، دلدادگی، شیدایی، عاشقی؛ تب عشق.

شَغِف šaqif ب. عاشق، دلباخته، دلداده، شیفته، دلبسته (به کسی یا چیزی)، مجذوب، مسحور.

شِغَاف šiqāf: پوستهٔ قلب، غشای خارجی قلب.

شَغُوف šaqūf ب. بسیار دلمشغول، عاشق، دیوانه، دلباخته (به کسی یا چیزی)، شیفته، شیدا.

مَشْغُوف mašqūf ب. عاشق، دیوانه، دلباخته، دلبسته، شیفته، مفتون، شیدا.

شَغَلَ šaqala ـ (شُغْل šuql, šaql) ه ب: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را با چیزی)، ... ه به خود مشغول کردن، گرفتار کردن (کسی را)، حواس (کسی را) پرت کردن؛ ه عن: پرت کردن، منحرف کردن (حواس کسی را از چیزی)، گریزان کردن (کسی را از چیزی)، ... ه پر کردن، اشغال کردن، در دست گرفتن (جایی، منصبی، پستی، مقامی و مانند آن را)، پرداختن (به چیزی)، جلب کردن (توجه را)؛ مشغول کردن، درگیر کردن (نیروهای مخالف را)؛ (مجهول:) شُغِلَ šuqila ب. مشغول شدن، پرداختن، سرگرم شدن (به چیزی)، اشغال شدن، پر شدن (مثلاً زمین با ساختمان).

شُغِلَ به عن: (از چیزی به چیز دیگر) پرداختن، (به‌سبب چیزی به امر دیگر) مشغول شدن.

شَغَلَ نفسه ب. خود را به ... مشغول کرد، سر خود را با ... گرم کرد، به ... پرداخت، به ... مشغول شد، به ... توجه کرد.

شَغَلَ البالَ: دلنگران کرد، خاطر را مشغول داشت، مشوش کرد، مضطرب کرد.

شَغَلَ الوقت ـ (waqt): وقت خود را صرف ... کرد، وقت خود را به ... اختصاص داد.

شَغَّلَ ه: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را)، (به کاری) پرداختن، مشغول (کاری) شدن؛ به کار گرفتن (چیزی را)؛ استخدام کردن، به کار گماردن، به‌شغلی گماردن (کسی را)؛ به کار انداختن، روشن کردن، راه انداختن (ماشین را)؛ درست کردن، ساختن، تولید کردن (چیزی را)؛ سرمایه‌گذاری کردن (پولی را).

شَاغَلَ ه: به بازی گرفتن، سرگرم کردن، مشغول نگه‌داشتن (کسی را)؛ پرت کردن (حواس کسی را)، منحرف کردن (توجه کسی را).

أَشْغَلَ ه: مشغول کردن، به کار گماردن، سر کاری گذاشتن (کسی را)؛ پر کردن، اشغال کردن، گرفتن، در دست گرفتن، عهده‌دار شدن (مقامی، منصبی، سمتی را)؛ پرداختن (به چیزی)، جلب کردن (توجه را)؛ ... ه ب: پر کردن، اشغال کردن، گرفتن (فضایی را مثلاً با ساختمان)؛ ... ه (وقت)

گرفتن، (زمان) بردن؛ درگیر کردن، مشغول کردن. مثلاً نیروهای مخالف را)؛ ~ ه عن پرت کردن، منحرف کردن (حواس یا توجه کسی را از چیزی).

أَشْغَلَ البالَ دلنگران کرد، دچار تشویش کرد، خاطر را مشوش کرد، مضطرب کرد.

تَشاغَلَ بـ: خود را مشغول کردن، مشغول شدن، پرداختن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)، خود را وقف (چیزی) کردن؛ خود را مشغول نشان دادن، تظاهر به مشغولیت کردن

اِنْشَغَلَ بـ: خود را مشغول کردن، مشغول بودن، پرداختن، سرگرم بودن (به کسی یا چیزی)؛ دلنگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی).

اِشْتَغَلَ بـ، في: خود را مشغول کردن، مشغول شدن، پرداختن، سرگرم شدن، رسیدگی کردن (به چیزی)؛ خود را وقف (چیزی) کردن؛ کار کردن، در حال کار بودن، روشن بودن (ماشین و نظایر آن)؛ ~ على تحصیل کردن، درس خواندن (در رشته‌ای).

اشْتَغَلَ قَلْبُه *(qalbuhū)* ناراحت بود، نگران بود، دلواپس بود، فکرش مشغول بود، پریشان‌خاطر بود.

اشْتَغَلَ به عن (از چیزی به چیز دیگری) پرداخته، به‌سبب (چیزی از چیز دیگری) منحرف شد، به‌سبب چیزی از چیزی دیگر بازماند

شُغْل *šuḡl* اشغال، تصرف، جای‌گیری؛ ~ عن جلوگیری، بازداری، ممانعت (از چیزی)

شُغْل *šuḡl* ج **أَشْغال** *ašḡāl*، **شُغُول** *šuḡūl* فعالیت، اشتغال، مشغولیت؛ کار، شغل، حرفه، کسب و کار، پیشه

شُغْلٌ شاغِلٌ مشغولیت دائمی، فکر و ذکر، کار همیشگی، مسئلهٔ مورد علاقه، امر بسیار مورد توجه؛ ~ عن امری که پیوسته ذهن را (از چیزی) دور دارد

أَشْغالٌ شاقَّة *(šāqqa)* کارهای سخت، حرفه‌های سخت، کارهای شاق، اعمال شاقه، مشاغل سخت.

أَشْغالٌ عامَّة *('āmma)*، یا **أَشْغالٌ عُمومِيَّة** *('umūmīya)* مشاغل عمومی

شُغْلٌ يَدَوِيّ *(yadawī)* کار عملی، کار دستی

شُغْلُ يَد *(yad)* (در محاوره، به صورت صفت) دست‌ساز، دستی

في شُغْلٍ مِن نگران ~، دلواپس ~، در اندیشه

في شُغْلٍ بـ مشغول ~، سرگرم

كانَ في شُغْلٍ عن بـ چنان مشغول (بـ) بود که نمی‌توانست به ~ (عن) توجه کند.

اُلْزُمْ شُغْلَك *ilzam šuḡlaka* به فکر کار خودت باش، به کار خودت برس، مشغول کار خودت باش

شَغّال *šaḡḡāl* بسیار مشغول، گرفتار، سخت‌کوش، پرکار، کوشا، جدی، یا پشتکار؛ فعال، پرجنب و جوش؛ در حال کار، روشن (موتور)؛ ج ~ ون کارگر

شَغّيل *šaḡḡīla* ج ~ ة (سوریه) کارگر، عمله

شاغُول *šāḡūl* بندینک اصلی (در کشتی بادبانی)؛ شاغول

مَشْغَل *mašḡal* ج **مَشاغِل** *mašāḡil* کارگاه، کارخانه؛ اردوگاه کار اجباری

مَشْغَلَة *mašḡala* ج **مَشاغِل** *mašāḡil* اشتغال، مشغله، فعالیت، کار، شغل، حرفه، پیشه؛ سعی، کوشش، تلاش، جد و جهد؛ حواس‌پرتی، پریشان‌خاطری، دلواپسی، آشفتگی ذهن، مشغلهٔ ذهنی



تَشْغِيل *tašḡīl* اشتغال، مشغله، ثمرآوری، ایجاد شغل؛ استخدام، جیر کردن (کسی به‌عنوان کارگر)؛ راه‌اندازی، کاراندازی، روشن‌سازی؛ توسعه، ساخت؛ سرمایه‌گذاری (پول).

تَشْغِيلُ أَمْوال سرمایه‌گذاری.

تَمَّ تَشْغِيلُ مَصْنَعٍ جَدِيدٍ *(maṣna')* کارخانهٔ جدیدی راه‌اندازی شد

كُتَيِّبُ التَّشْغِيل *(kutayyib)* دفترچهٔ راهنما (برای راه‌اندازی دستگاه)

اِنْشِغال *inšiḡāl* مشغولیت، (حالت) سرگرم بودن؛ اشتغال، فعالیت؛ کار اضافی، کار شاق؛ نگرانی، دلواپسی، دلمشغولی، تشویش، دغدغه

اِشْتِغال *ištiḡāl* مشغولیت، (حالت) سرگرم بودن؛ ~ في، بـ اشتغال، کار (در کاری یا جایی)؛ اشتغال (تأثیر نحوی کلمه‌ای بر دیگری، دستور)

شاغِل *šāḡil* ج **شَواغِل** *šawāḡil* جذب‌کننده، مشغول‌کننده، گیرا، جالب توجه، جلب‌کنندهٔ حواس؛ مشغولیت، فعالیت؛ باعث نگرانی، باعث دلواپسی؛ ج. شواغل نگرانی‌ها، دلمشغولی‌ها.

وجد شاغِلاً عنه في توجهش از آن به ~ جلب شد

هو في أَلْفِ شاغِلٍ عن *(alf šāḡilin)* هزار فکر و خیال

دیگر غیر از ... ندارد، تو به جای ... هزار مشغله فکری دیگر دارد.

كانَ أكبر شاغلٍ له (akbara šāġilin) بیش بزرگ‌ترین نگرانی او بود

لِواءةً شاغِلَة (qirā'a) ، قرائت گیرا

شاغِلةُ الألباب (al-albāb) نگران‌کننده، دغدغه‌انگیز

مَشْغُول mašġūl : مشغول ... سرگرم ... حواس‌پرت (از کسی یا چیزی)؛ اشغال‌شده، گرفته‌شده، پرشده (جا، مکان)؛ اشغال، مشغول (خط تلفن و مانند آن)؛ کارشده، عمل‌آمده؛ سرمایه‌گذاری‌شده (پول).

مَشْغُولُ البالِ نگران، مضطرب، مشوش، دلمشغول، دلواپس.

المَشْغُولاتُ الذَّهَبِيَّةُ و الفِضِّيَّة (dahabīya, fiḍḍīya): طلاجات و نقره‌جات

مَشْغُولِيَّة mašġūlīya : نگرانی، دلواپسی، دلشوره، تشویش

مُشَغِّل mušaġġil : اجیر، کارگر، عمله.

مُشْتَغِلٌ في ، به ... مشغول ... ، سرگرم ... ؛ در حال کار، روشن (موتور).

شَفَة šafa ج. **شِفاه** šifāh ، **شَفَوات** šafawāt : لب، لبه، کناره، حاشیه.

الشَّفَةُ العُليا ('ulyā) : لب بالا

الشَّفَةُ السُّفلَى (suflā) : لب پایینی

شَفَةُ الأَرْنَب (arnab) : لب شکری

بِنْتُ شَفَة (bint) : کلمه، واژه.

شَفاهِيّ، شِفاهاً، شَفَهِيّ، مُشافَهَة ← شفه

شَفَوِيّ ← شفو.

شَفائِف šafā'if و **شَفايِف** šafāyif : لب‌ها

شَفَّ šaffa ـِ (**شُفُوف** šufūf ، **شَفِيف** šafīf ، **شَفَف** šafaf): نازک بودن، ظریف بودن؛ تنک و چسبان بودن (لباس)؛ روشن بودن، شفاف بودن، زلال بودن؛ ... عن برملا کردن، نشان دادن، آشکار کردن، شفاف کردن، فاش کردن (چیزی را)؛ نمایاندن (لباس تنگ، اندام را).

إشْتَفَّ ه. سرکشیدن، یکسره نوشیدن، خوردن، بلعیدن (چیزی را).

اِسْتَشَفَّ ه. ورانداز کردن، جلوی نور دیدن (چیزی را، مثلاً پارچه‌ای را برای تعیین کیفیت)؛ دید کلی داشتن، برداشت اجمالی داشتن (از چیزی)؛ امید داشتن (به چیزی)؛ سعی به دیدن (درون چیزی) کردن، درصدد رخنه کردن (به چیزی) برآمدن؛ درک کردن، پی‌بردن، دریافتن، فهمیدن، مستوجه شدن (چیزی را) ؛ ... من پیدا بودن، معلوم بودن، دیده شدن، پدیدار شدن (از میان چیزی)؛ خود را نمایاندن، آشکار شدن، مشهود بودن، محسوس شدن، قابل ملاحظه شدن

إستشفَّ رَشماً (rasman) : از نقشی گرته‌برداری کرد.

إستشفَّ نَواياه (nawāyāhū) : به نیت پنهانی او پی برد (حدس زد).

شِفّ šiff ج. **شُفوف** šufūf : پارچهٔ توری، پارچهٔ نازک، پارچهٔ بدن‌نما.

شَفَف šafaf : شفافیت، سمائی، پشت‌نمایی، نازکی

شَفِيف šafīf : نازک، ظریف، شفاف، پشت‌نما، بلورین، زلال

شُفُوف šufūf : شفافیت، شفافی، روشنی، پشت‌نمایی، نازکی

شُفافَة šufāfa : باقیماندهٔ درون لیوان، ته‌ماندهٔ لیوان

شَفّاف šaffāf : نازک، ظریف، شفاف، پشت‌نما، بلورین، زلال.

شَفّافِيَّة šaffāfīya : شفافیت، شفافی، روشنی، پشت‌نمایی، نازکی.

شِفْت šift ج. **شُفُوت** šufūt : (مصر) البرک، موچین.

شَفْتَرَ šaftara : اخم کردن، لب ورچیدن، ترشرویی کردن

شَفْتُورَة šaftūra : لب کلفت، لب قلوه‌ای

شفتشي ← جفتجی

شفتلك ← چفتلک

شُفْر šufr ج. **أشْفار** ašfār : رستنگاه مژه، لبهٔ پلک، لب، لبه، حاشیه، کنار، کناره، دور

شَفْر šafr ج. **أشْفار** ašfār : رستنگاه مژه، لبهٔ پلک؛ لب، لبه، حاشیه، کنار، کناره، دور؛ لب فرج (کالبد).

شَفْرَة šafra ج. **شَفَرات** šafarāt ، **شِفار** šifār : کارد بزرگ؛ تیغه (شمشیر، چاقو و مانند آن)؛ تیغ

شَفْرَةُ حِلاقَة (ḥilāqa) : تیغ ریش‌تراشی

شَفْرَةٌ مِروَحَة (mirwaḥa) : پرهٔ پنکه

شَفْرَة šafra ج. **شِفار** šifār : لب، لبه، کناره، حاشیه.

على شَفْرَةِ الهاوِيَة : بر لب پرتگاه، در آستانهٔ هلاکت.

شَفِير šafīr : رستنگاه مژه؛ لبهٔ پلک؛ لبه، لب، کنار، کناره، حاشیه، دور

مِشْعَر mišʻar ج. **مَشاعِر** mašāʻir آرواره، لب و لوچه؛ پوزه، خرطوم.

شِفْر (از فر chiffre): رمز، کد.

شِفْرِيّ šifrī کددار، رمزی، کدگذاری‌شده

شِفْرة šifra کد، رمز

شَفْشَفَ ه. šafšafa خشک کردن، خشکانیدن (چیزی را).

شَفَطَ . šafaṭa مک زدن، مکیدن، به خود کشیدن، به خود جذب کردن؛ خشک کردن، خشکاندن خالی کردن؛ سرکشیدن، هورت کشیدن؛ سرعه سرعه کردن، جرعه‌جرعه خوردن.

شَفّاطة ج. ـــات šaffāṭa: سیفون، لوله آزمایش

شَفّاطةُ الغبار (ğubār) جاروبرقی، جاروی مکنده

شَفَعَ ـ **اشْفَعَ** (šaf) šafaʻa ه: جفت کردن (طاق را)، دو برابر کردن (چیزی را)؛ ه ب: اضافه کردن، افزودن، پیوستن، ضمیمه کردن، منضم کردن ـ به چیزی، چیزی را؛ شفعه دادن، حق تقدم خرید دادن (به کسی در مورد چیزی حق).

شَفَعَ ه šafaʻa (شَفاعة šafāʻa) فی الی، لـ الی: میانجیگری کردن، واسطه شدن، پادرمیانی کردن، مداخله کردن، شفاعت کردن (در مورد کسی نزد دیگری).

شفعَ كلامهُ بابتسامةٍ (bi-btisāmatin) سخنش را به لبخندی آراست

تَشَفَّعَ فی الی، لـ الی: میانجیگری کردن، واسطه شدن، پادرمیانی کردن، مداخله کردن، شفاعت کردن (در مورد کسی نزد دیگری).

شفع šafʻ ج. **أشفاع** ašfāʻ، **شِفاع** šifāʻ مثل هر لنگه از یک جفت، تا، لنگه؛ عدد زوج.

شَفْع šafʻ دوبینی، لوچی

شفعيّ šafʻī، زوج (عدد).

شُفْعة šufʻa شفعه، حق تقدم در خرید (حقـ).

شفيع šafīʻ ج. **شُفعاء** šufaʻā، شفیع، میانجی، واسطه، حامی، مدافع؛ شفیع (مسیح)؛ دارای حق شفعه، دارای حق تقدم در خرید.

شفاعة šafāʻa ، شفاعت، میانجیگری، پادرمیانی، وساطت

شافِع šāfiʻ ، شفیع، واسطه، میانجی؛ دارای حق شفعه، دارای حق تقدم خرید.

الشافعيّ aš-šāfiʻī شافعی (مؤسس فقه شافعی، یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت).

شافعيّ šāfiʻī ، شافعی (مذهب).

شافعيّ šāfiʻī ج. ـــون، **شَوافع** šawāfiʻ پیرو مذهب شافعی.

مَشْفُوع mašfūʻ بـ همراه ، ملازم ، متحد

شفق

أشْفَقَ على: دلسوزی کردن، احساس ترحم کردن (برای کسی)، همدردی کردن (با کسی)، غم (کسی را) خوردن؛ ـ ان علی، من نگران بودن، دلواپس بودن، بیمناک بودن، مشوش بودن، تشویش داشتن (از اینکه ... در مورد ...)؛ ـ من اجتناب کردن، دوری جستن، پرهیز کردن، برحذر بودن، شانه خالی کردن (مثلاً از مسئولیتی)، مراقب خود بودن (در برابر چیزی یا کسی).



شفق šafaq سرخی هنگام غروب، شفق، غروب.

الشَّفقُ الجنوبيّ (janūbī) شفق جنوبی (الفجر).

الشَّفقُ الشَّماليّ (šamālī) شفق شمالی (الفجر).

الشَّفقُ القطبيّ (quṭbī) شفق قطبی، نور قطبی

شَفَقة šafaqa شفقت، ترحم، دلسوزی، همدردی، غمخواری، مهر، مهربانی، محبت، لطف، عطوفت، دلواپسی، مراقبت.

عَديمُ الشَّفقة بی‌رحم، نامهربان، سنگدل، سفاک.

شَفُوق šafūq دلسوز، با محبت، مهربان، شفیق، با عاطفه، دارحم، رئوف، پرمهر

شفيق šafīq ؛ همین معنی

إشْفاق išfāq ؛ شفقت، رحم، ترحم، دلسوزی، همدردی، غمخواری، مهر، مهربانی، عطوفت، محبت، مراقبت، مواظبت، نگرانی، دلواپسی، دغدغه خاطر، تشویش.

شافِن šāfin ، سرافراز، مغرور، سربلند.

شفه

شافَهَ ه حرف زدن، صحبت کردن (شفاهی یا رودررو با کسی).

شَفة ج. شفاه و شفوات ← شفة

شَفَهيّ šafahī ، لبی، مربوط به لب؛ شفاهی، گفتاری.

الشَّفهي، امتحان شفاهی

شَفَهِيّاً šafahīyan ؛ بطور شفاهی، شفاهاً

الحُروفُ الشَّفهيّة: حروف لبی (ب، ف، م، و، آواشناسی).

شِفاهاً *šifāhan*: بهطور شفاهی، شفاهاً، زبانی

شِفاهيّ *šifāhī*: شفاهی، غیرکتبی

الشِّفاهيّ: امتحان شفاهی

شِفاهيّاً *šifāhiyyan*: بهطور شفاهی، شفاهاً، زبانی

مُشافَهةً *mušāfahatan*: بهطور شفاهی، شفاهاً، زبانی.

شفو

أَشْفَى على: بسیار نزدیک بودن (به چیزی)، در آستانهٔ (چیزی) بودن، در شرف (چیزی) بودن، لب مرز (چیزی) بودن.

أَشْفَى به على حافَّة اليَأس (*ḥāffa, ya's*): او را به مرز ناامیدی رساند، او را در آستانهٔ ناامیدی قرار داد.

شَفاً *šafan* ج **أَشْفاء** *ašfā'*: لبه، لب، کنار، حاشیه، سرحد، آستانه.

على شَفا الحَرْب (*ḥarb*): در آستانهٔ جنگ، در شرف جنگ.

شَفَويّ *šafawī*: لبی، مربوط به لب؛ شفاهی، گفتاری

شَفَويّاً *šafawiyyan*: بهطور شفاهی، شفاهاً، زبانی، گفتاری.

الحُروفُ الشَّفَويّة: حروف لبی (ب، ف، م، و، آواشناسی).

مُشْفٍ *mušfin*: محتضر، در حال احتضار، مشرف به مرگ، در حال مرگ.

شَفَى *šafā* ـِ (**شِفاء** *šifā'*) هـ من: نجات دادن، شفا دادن (کسی را از بیماری)؛ ... هـ: درمان کردن، معالجه کردن، مداوا کردن، خوب کردن، شفا دادن، بهبود بخشیدن، التیام دادن (کسی یا زخمی را)؛ (مجهول) **شُفِيَ** *šufiya*: درمان شدن، شفا پیدا کردن، معالجه شدن، مداوا شدن، خوب شدن، بهبود یافتن، سلامت بازیافتن، دورهٔ نقاهت را گذراندن (بیمار)؛ التیام یافتن (زخم).

شَفَى غَلَّته (غَليلَهُ) (*ġullatahū*): عطش خود (او) را فرونشاند، دل خود (او) را خنک کرد، حس انتقام خود (او) را ارضا کرد.

شَفَى غَيْظَهُ من (*ġayẓahū*): خشم خود را بر سر ... ریخت، عصبانیت خود را سر ... خالی کرد، دق دل خود را سر ... خالی کرد.

تَشَفَّى: استشفى؛ به شفا یافتن، معالجه شدن، بهبود یافتن، درمان شدن، مداوا شدن (با چیزی)؛ ... من: انتقام گرفتن (از کسی)، تلافی درآوردن، عصبانیت خود را خالی کردن، دق دل خود را درآوردن (سر کسی).

إِسْتَشْفَى: شفا جستن، شفا خواستن

شِفاء *šifā'*: درمان، معالجه، مداوا، شفا، بهبودی، التیام، سلامت‌یابی، نقاهت؛ رفع، اقناع، خشنودی، خرسندی؛ ج **أَشْفِيَة** *ašfiya*، **أَشافٍ** *ašāfin*: دارو، دوا، درمان، علاج.

قابِلٌ لِلشِّفاء: علاج‌پذیر، درمان‌شدنی، قابل مداوا

شِفائيّ *šifā'ī*: درمانی، درمان‌کننده، علاج‌بخش، شفابخش

مَشْفىً *mašfan* ج **مَشافٍ** *mašāfin*: بیمارستان.

تَشَفٍّ *tašaffin*: تلافی، اقناع عطش انتقام، انتقام‌گیری

إِسْتِشْفاء *istišfā'*: معالجه‌جویی، مداواطلبی؛ دورهٔ درمان، معالجه

شافٍ *šāfin*: درمان‌بخش، شفابخش، معالجه‌کننده؛ کافی، رضایت‌بخش، واضح، صریح، قانع‌کننده (پاسخ).

مُسْتَشْفىً *mustašfan* ج **مُسْتَشْفَيات** *mustašfayāt*: بیمارستان؛ بیمارستان صحرایی؛ آسایشگاه

مُسْتَشْفَى المجانين: دیوانه‌خانه، دارالمجانین، تیمارستان

شَقَّ *šaqqa* ـُ (**شَقّ** *šaqq*) هـ: شکافتن، شقه کردن، پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن، از هم دریدن؛ شکستن (چیزی را)؛ شیار کردن، شخم کردن (زمین را)؛ زراعت کردن (در زمین)؛ طی کردن، درنوردیدن، پیمودن (سرزمینی را)، عبور کردن، گذشتن (از جایی)؛ رفتن، سفر کردن (از منطقه‌ای)؛ ظاهر شدن، نمودار شدن، بیرون آمدن.

شَقَّ *šaqqa* ـُ (**شُقوق** *šuqūq*): جوانه زدن، سبز شدن، روییدن (گیاه)، رویدن، درآمدن (دندان).

شَقَّ *šaqqa* ـُ (**شَقّ** *šaqq*، **مَشَقَّة** *mašaqqa*) على: سخت بودن، سنگین بودن، ظالمانه بودن، غیرقابل تحمل بودن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اندوهگین کردن، مکدر کردن، متأثر کردن، غمگین کردن، تعب کردن، آزار دادن، به ستوه آوردن (کسی را)؛ ایجاد مزاحمت کردن، دست‌وپاگیر شدن، مسأله‌ساز شدن (برای کسی)، مزاحم (کسی) شدن، دیدار کردن، ملاقات کردن (با کسی)؛ به سراغ (کسی) رفتن، سر زدن (به کسی).

شَقَّتْ جَيْبَها (*jaybahā*): گریبان درید، مویه و زاری کرد (زن در سوگ کسی).

شَقَّ سَبيلَهُ: راهی باز کرد، برای خود راه گشود

شَقَّ السُّكوتَ (*sukūta*): سکوت را شکست، به سکوت پایان داد.

شقّ شارعاً (طريقاً): خیابان کشید، جاده ساخت، راه گشود.

شقّ طريقَهُ: راهی برای خود گشود، بسختی راهی برای خود باز کرد.

شقّ طريقاً جديداً: راه جدیدی برگزید، طریق نوینی اختیار کرد (مجازاً).

شقّ العصا (‘aṣā): برخلاف مرسوم عمل کرد، هنجارهای جامعه را زیر پا گذاشت.

شقّ عصا الطاعةِ (ṭā‘a): سرپیچی کرد، عصیان کرد، سر از اطاعت پیچید.

شقّ عصا القوم (qawm): در میان مردم تخم نفاق افکند، میان مردم اختلاف انداخت.

ما شقّ غُبارَهم (ġubārahum): به گرد پایشان هم نرسید.

شقّ إصْبَعَهُ (iṣba‘ahū): انگشتش را برید.

شقّ عُباب البحر (‘ubāb): امواج دریا را شکافت.

شقّ شارعاً (šāri‘an): خیابانی باز کرد.

شقّ نفقاً (nafaq): تونلی حفر کرد، تونلی احداث کرد.

شقّ ممرّاً لِنفسِه (mamarran): برای خود راهی گشود.

لا يُشَقُّ غُبارُه (yušaqqu, ġubāruhū): هیچ‌کس به گرد پایش نمی‌رسد، بی‌نظیر است، همتا ندارد، بی‌رقیب است، همآوردی ندارد.

شقّق ه: شکافتن، پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن، شقه کردن (چیزی را).

تشقّق: شکافته شدن، شقه شدن، شکاف برداشتن، ترک خوردن، ترکیدن، شکسته شدن.

إنشقّ: دوپاره شدن، شکافته شدن، شقه شدن، شکاف برداشتن؛ ترک خوردن، ترک برداشتن؛ ... عن: جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن، کناره گرفتن، پس کشیدن، عقب‌نشینی کردن، صرف‌نظر کردن، چشم پوشیدن (از چیزی یا کسی)؛ به فرقه‌ای گرویدن (مسیح.)؛ ظاهر شدن، پدیدار شدن، بیرون آمدن.

انشقّت عصاهم (‘aṣāhum): در میانشان اختلاف افتاد، دچار تفرقه شدند، از یکدیگر بریدند.

انشقّت مرارته (marāratuhū): از عصبانیت منفجر شد.

اشتقّ ه من: مشتق کردن، برگرفتن (واژه‌ای را مثلاً از ریشه‌ای).

شقّ šaqq ج. **شُقوق** šuqūq: شکاف، چاک، درز، ترک، پارگی، بریدگی؛ شیار، روزنه، رخنه، نیمه، بخش؛ شکاف، شقاق، انشعاب، انفصال.

شقّ الذرّة (ḏarra): شکافت اتم، اتم‌شکافی.

شِقّ šiqq: نیمه، طرف، وجه، شق، قسمت، بخش، تکه، پاره، جزء، قطعه؛ زحمت، مزاحمت، دردسر، سختی، گرفتاری.

شِقّ المعارضة (mu‘āraḍa): حزب مخالف.

لا ... إلا بِشِقِّ الأنفس (illā bi-šiqqi l-anfus)، **بِشِقّ النَّفْس**: فقط با سختی بسیار، بسختی، بزحمت (... میسر است).

شَقّة šaqqa: شکاف، چاک، درز، ترک، پارگی، جرخوردگی، بریدگی.

شِقّة šiqqa ج. **شِقَق** šiqaq، **شِقاق** šiqāq: یک نیمه، یک صفحه، تکه، قطعه، تراشه، خرده، ذره؛ زحمت، دردسر، کار شاق، سختی، گرفتاری؛ سفر سخت، مسافرت پردردسر؛ مقصد سفر؛ فاصله، مسافت.



شُقّة šaqqa, šiqqa ج. **شِقَق** šiqaq: آپارتمان؛ کوپه (قطار).

شُقّة šuqqa ج. **شُقَق** šuqaq: زحمت، دردسر، کار شاق، سختی، گرفتاری؛ سفر سخت، مسافرت پردردسر؛ مقصد سفر؛ مسافت، فاصله.

بُعد الشُّقّة (bu‘d, šuqqa, šiqqa): مسافت طولانی، فاصلهٔ دور، راه دراز.

بعيدُ الشُّقّة (šuqqa, šiqqa): دور، دوردست.

شَقيق šaqīq: یک نیمه، یک نصفه.

شَقيق šaqīq ج. **أشِقّة** ašiqqa و **أشقّاء** ašiqqā’: برادر تنی، برادر پدری و مادری؛ (صفت) مربوط به برادر، مربوط به خواهر؛ شقایق نعمانی (گیا.).

القُطر الشَّقيق (quṭr): کشور دوست، کشور برادر.

الدُّوَل الشَّقيقة (duwal): کشورهای دوست، کشورهای متحد (خصوصاً در مورد کشورهای عربی).

شَقيقة šaqīqa ج. ـات، **شقائق** šaqā’iq: خواهر تنی، خواهر پدری و مادری؛ میگرن، صداع.

شَقائق النُّعمان (nu‘mān): گل شقایق نعمان (گیا.).

أشقّ ašaqq: پرزحمت‌تر، مستلزم‌تر، آزاردهنده‌تر، سخت‌تر، دشوارتر.

مَشَقّة mašaqqa ج. ـات، **مشاقّ** mašāqq: مشقت،

رحمت، دردسر، كار شاق، سختى، گرفتارى، دشوارى.

شِقاق šiqāq انشقاق، عدم اتحاد، اختلاف، تفرقه، تفاق، چنددستگى، ناسازگارى.

إنشِقاق inšiqāq جدايى، تفكيك، افتراق، انشعاب، انفصال، شكاف، فرقه‌گرايى (مسيح.)، اختلاف، ناسازگارى، نفاق، تفرقه.

إشتِقاق ištiqāq اشتقاق، ريشه‌يابى (زبان).

شاقّ šāqq خسته‌كننده، دشوار، سخت، ملال‌آور، شاق، جانكاه، طاقت‌فرسا، سنگين، پر زحمت، توانفرسا.

أشغال شاقّة: اعمال شاقه، كارهاى سخت، كارهاى شاق.

مُشاقّ mušāqq فرقه‌گرا (مسيح.).

مُشْتَقّ muštaqq ج. ــات: مشتق، برگرفته (مست.).

شقح

أشقَح ه: به دوردست فرستادن، به جايى دور گسيل داشتن (كسى را).

شُقْذُف šuqduf ج. **شَقاذِف šaqādif**: نوعى تخت روان.

شَقِرَ šaqira ـ (**شَقَر šaqar** و **شَقُر šaqura** ـ (**شُقْرة šuqra**): سفيدپوست بودن، سفيد بودن؛ زردمو شدن، بور شدن، موطلايى شدن (يا بودن).

شَقَر šaqar سفيدپوستى؛ زردمويى، موبورى.

شُقْرة šuqra: صبا، حنا، قرمزى، سرخى.

أشقَر ašqar، مؤنث: **شَقراء šaqrā'**، ج. **شُقر šuqr** سفيدپوست؛ موبور، موطلايى، زردمو؛ موقرمز.

شَقْرَقَ šaqraqa: شادمان بودن، خوشحال بودن، بشاش بودن، مسرور بودن.

شَقْشَقَ šaqšaqa جيك‌جيك كردن، جيرجير كردن (پرنده)؛ بانگ زدن، غريدن (شتر)؛ ... تق كردن، لو دادن (چيزى را)؛ ظاهر شدن، نمودار شدن، بيرون آمدن.

شَقْشَقَ بالحديث عن در مورد ... وراجى كرد، در مورد ... داد سخن داد، در مورد ... پرچانگى كرد.

شَقْشَقة šaqšaqa ج. ــات: جيك‌جيك، جيرجير؛ وراجى، ياوه‌سرايى، پرت و پلاگويى، سخنگويى با طمطراق، فصاحت‌گرايى.

شِقْشِقة šiqšiqa ج. **شَقاشِق šaqāšiq** ۲. اصطلاح: ياوه‌گويى، ژاژخايى، سخن بى‌سروته؛ گفتار پرطمطراق.

شَقْشَقة اللسان ياوه‌گويى، پرت و پلاگويى، ژاژخايى.

شَقْشَقة النهار (nahār) سپيده‌دم، سحر، فجر.

شِقْشِقة šiqšiqa ج. **شَقاشِق šaqāšiq** كيسه گلوگاه شتر.

شَقَف šaqaf (اسم جنس، يكى آن: ــة): تكه‌هاى سفال، خرده‌هاى كوزهٔ شكسته.

شُقافة šuqāfa تكه‌هاى سفال، خرده‌هاى كوزهٔ شكسته.

شاقِل šāqil شِكِل (واحد پول اسرائيل).

شاقُول šāqūl شاقول (بنايى).

شَقْلَبَ šaqlaba: برگرداندن، وارونه كردن، واژگون كردن.

تَشَقْلَبَ tašaqlaba واژگون شدن، وارونه شدن، چپه شدن، پشتك زدن، معلق زدن.

شَقْلَبة šaqlaba ج. ــات: معلق، پشتك، وارو، كله‌معلق.

شقو، شقى

شَقا šaqā ـ (**شَقْو šaqw**) ه: بدبخت كردن، سيه‌روز كردن، بيچاره كردن، بينوا كردن (كسى را).

شَقِيَ šaqiya ـ (**شَقاء šaqā'**، **شَقاوة šaqāwa** و **شِقْوة šiqwa**): بدبخت شدن، بيچاره شدن، بينوا شدن، سيه‌روز شدن (يا بودن)؛ ... به گرفتار شدن، دردسر داشتن، درگير مسئله شدن (در امرى).

أشقى ه: بدبخت كردن، بيچاره كردن، سيه‌بخت كردن، سيه‌روز كردن (كسى را).

شَقاء šaqā' و **شَقا šaqan** بدبختى، بداقبالى، سيه‌روزى، فلاكت، مصيبت، درد و رنج، عذاب، سختى، گرفتارى، مشقت، زحمت، كار شاق.

شَقِيّ šaqīy ج. **أشقِياء ašqiyā'** بدبخت، بداقبال، بيچاره، سيه‌روز، مفلوك، بينوا، فلك‌زده، ملعون، ناخجسته؛ آدم شرور، شرور، مجرم، بزهكار، رذل، پست؛ شيطان‌صفت، بدذات.

شِقْوة šiqwa: بدبختى، بداقبالى، بينوايى، بيچارگى، سيه‌روزى، فلاكت، شقاوت.

شَقاوة šaqāwa: بدبختى، بداقبالى، بينوايى، بيچارگى، سيه‌روزى، فلاكت، شقاوت؛ شيطنت، بدجنسى، بدذاتى.

شَكَّ šakka ـ (**شَكّ šakk**) ه ب: سوراخ كردن (كسى را با چيزى)، فرو كردن (چيزى را در بدن كسى)؛ كشيدن (چيزى را به سيخ، به ميخ، به صلابه و مانند آن)؛ ... ه زدن (با چاقو يا سرنيزه يا نوك تير به چيزى)؛ ... فى: شك كردن، ترديد كردن (در چيزى يا كسى)، بدگمان بودن، سوءظن داشتن، بى‌اعتماد بودن، شك داشتن، مشكوك بودن (به كسى

یا چیزی)، زیر سؤال بردن، مورد تردید قرار دادن (کسی یا چیزی را)، شکاک بودن

شَكَّكَ ه في: به شک انداختن، دودل کردن، مردد کردن، بدگمان کردن، مشکوک کردن (کسی را در مورد امری)

تَشَكَّكَ في: به شک کردن، بدگمان بودن، سوءظن داشتن، مشکوک بودن (به چیزی یا کسی)، شکاک بودن

شَكّ šakk ج **شُكُوك** šukūk: شک، تردید، دودلی، بی‌اعتمادی، بدگمانی

بِلا شَكٍّ (bi-lā)، **لاشَكَّ** (šakka)، و **لا شَكَّ** (wa lā)، **مِنْ دُونِ شَكٍّ** (min dūni): بی‌شک، بی‌تردید، بی‌گمان، مسلماً، یقیناً، به‌طور قطع، قطعاً، مطمئناً

لا سَبِيلَ إلى الشَّكِّ فيه (sabīla): بی‌شک، مسلماً شکی در آن نیست

لا يَتَطَرَّقُ إليه الشَّكُّ (yatatarraqu, šakku): تردید در آن راهی ندارد، بی‌شک، قطعاً شکی در آن نیست

شَكَّة šakka: کوبه، ضربه، حمله (با نوک اسلحه)، نیش، سیخونک

تَشَكُّك tašakkuk: شک، تردید، دودلی، شک‌گرایی، (بی) شک، شکاکیت

شاكّ šākk: شک‌کننده، مردد، دودل، بدگمان، شکاک

شاكُّ السِّلاح، یا **شاكٌّ في السِّلاح**: تا بن دندان مسلح

مَشْكُوكٌ فيه maškūk fīh: مشکوک، مظنون، مورد تردید، مورد شک

مَشْكُوكٌ في أمْرِه (amrihi): مشکوک، مظنون

شَكَّكَ šakkaka: (مصر) نسیه فروختن، نسیه فروختن؛ نسیه خریدن، نسیه خریدن، وام گرفتن، قرض کردن

شُكُك šukuk (مصر): نسیه، نسیه

شِيك (از فر. chèque) ج **شِيكات**: چک

شَكَرَ šakara ـُـ (**شُكْر** šukr، **شُكْران** šukrān) ه، ه علی، ه ه، ل ه، ل علی، ل ل: تشکر کردن، متشکر بودن، سپاس‌گزاردن، ممنون شدن (از کسی به‌خاطر چیزی)، ـ ـه ه: ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن، تمجید کردن (کسی را)

يُشْكَرُ عليه (yuškaru): درخور تشکر، شایستهٔ قدردانی، درخور تقدیر، درخور ستایش

تَشَكَّرَ ل ه: تشکر کردن، متشکر بودن، سپاس‌گزاردن، ممنون شدن (از کسی به‌خاطر چیزی)

شُكْر šukr ج **شُكُور** šukūr: تشکر، سپاس، سپاسگزاری، قدردانی، حق‌شناسی؛ تحسین، تمجید، ستایش

شُكْراً لَكَ šukran laka: متشکرم، ممنونم، سپاسگزارم!، تشکر!

شَكَرَهُ شُكْراً جَزِيلاً: از او بسیار تشکر کرد

شُكْران šukrān: تشکر، سپاس، سپاسگزاری، قدردانی، حق‌شناسی، تحسین، تمجید، ستایش

شَكُور šakūr: بسیار سپاسگزار، بسیار متشکر، بسیار ممنون

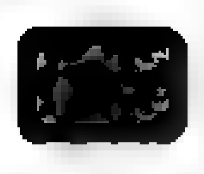
شاكِر šākir: سپاسگزار، متشکر، ممنون

مَشْكُور maškūr: درخور تشکر، شایستهٔ قدردانی، درخور تقدیر، درخور ستایش

شِكارة šikāra ج **شَكائِر** šakā'ir: (مصر) ساک، گونی، کیسه

شوكران ← ترتیب الفبایی

شيكران ← ترتیب الفبایی



شَكُسَ šakusa ـُـ (**شَكاسة** šakāsa) و **شَكِسَ** šakisa ـَـ (**شَكَس** šakas): مردم بودن، بدخواه بودن، کینه‌توز بودن، دعوایی بودن، شر بودن، عصبانی بودن، بدخو بودن، بداخلاق بودن، عبوس بودن، بدخلق بودن، بداخم بودن، ترشرو بودن (یا شدن)؛ بخیل بودن، خسیس بودن، بخل ورزیدن

شاكَسَ ه: دعوا کردن، مرافعه راه انداختن، بگومگو کردن، کشمکش کردن (با کسی)

تَشاكَسَ: (با یکدیگر) دعوا کردن، بهانه‌جویی کردن، دعوایی بودن، بدعنق بودن، ناهماهنگ بودن، بی‌تناسب بودن، ناهمگن بودن (با شیء)

شَكِس šakis ج **شُكْس** šuks: مردم، بدخواه، کینه‌توز، بهانه‌جو، دعوایی، شر، عصبانی، بدعنق، تندمزاج، بداخلاق، عبوس، بدخلق، بداخم، ترشرو، بخیل، خسیس

شَكاسة šakāsa: مردم‌آزاری، کینه‌توزی، بهانه‌جویی، عصبانیت، بدعنقی، بدخلقی، عبوسی، کج‌خلقی، بداخمی، ترشرویی؛ پررویی، گستاخی، وقاحت، بی‌شرمی

مُشاكَسة mušākasa ج ـات: دعوا، نزاع، کشمکش، جر و بحث، مشاجره، مناقشه؛ ترشرویی، بدعنقی

به‌حلقی عبوسی، ترشرویی، ایرادگیری، بهانه‌گیری

تَشاكُس tašākus سازشناپذیری، ناسازگاری، ناهمگی، بی‌تناسبی، ناهمخوانی، تضاد

شاكوش و شكوش ← ترتیب الفبایی

شَكَلَ šakala ـُ **شَكْل** šakl هـ، بِالشِّكالِ: پا بستن (حیوانی را با شِكال šikāl)؛ ـ هـ: اعراب‌گذاری کردن (متن را)؛ دوپهلو بودن، مبهم بودن، گنگ بودن، پیچیده بودن، تو در تو بودن، دشوار بودن، سخت بودن، غامض بودن

شَكَّلَ = تشكيل ... هـ: شکل دادن، صورت دادن، درست کردن، ساختن، ایجاد کردن، تشکیل دادن، به‌وجود آوردن، سازمان دادن، قالب‌ریزی کردن؛ متنوع کردن، تغییر دادن، گوناگون ساختن، چندشکل ساختن (چیزی را)، تنوع بخشیدن (به چیزی)

شَكَّلَ حُكومةً حکومتی تشکیل داد

شَكَّلَ خطراً خطری ایجاد کرد

شَكَّلَ نصّاً (nassan) متنی را شکل‌گذاری (اعراب‌گذاری) کرد

شاكَلَ هـ: همانند بودن، مشابه بودن، شبیه بودن، شباهت داشتن (به کسی یا چیزی)

أَشْكَلَ على: دوپهلو بودن، مبهم بودن، گنگ بودن، نامعلوم بودن، پیچیده بودن، تو در تو بودن، دشوار بودن، سخت بودن، غامض بودن (برای کسی)

تَشَكَّلَ شکل گرفتن، صورت یافتن، درست شدن، تشکیل شدن، سازمان یافتن، ایجاد شدن؛ گوناگون بودن، متنوع بودن، متغیر بودن، تغییر تدریجی کردن ... ـ ب: تجسم یافتن، صورت مادی گرفتن، واقعیت یافتن (برکسی)

تَشَكَّلَ بِشَكْلِه (bišaklihi) به شکل او درآمد، به صورت آن درآمد، شکل آن را به خود گرفت

اِسْتَشْكَلَ = أَشْكَلَ ... هـ: مشکوک دانستن، دوپهلو دیدن، دشوار و ناممکن پنداشتن (چیزی را)

شَكْل šakl ج. **أَشْكال** aškāl، **شُكول** šukūl: شباهت، مشابهت، همانندی؛ نما، ظاهر، شکل، ساخت، ریخت، هیکل، صورت، صورت ذهنی (در مقابل مادهٔ فلسفه)؛ نمونه، الگو، شیوه، طور، روال، سبک، نحوه، طرز، نوع، جور، قسم

شَكْل اعراب‌گذاری، اعراب

شَكْلاً ظاهراً، در ظاهر، به‌طور صوری، ظاهری

هُم و أَشْكالُهم ایشان و امثال ایشان

شَكْلِيّ šaklī صوری، ظاهری؛ **شَكْلِيّات** صوریات، مراسم

شَكْلِيّة šakliya صورت‌گرایی، فورمالیسم

شَكْل šikl عشوه‌گری، لوندی، دلبری، طنازی

شَكِلة šakila زن لوند، عشوه‌گر، طناز

شُكْلان šuklān: بدخو، بداخلاق، هوایی، کج‌خلق

شِكال šikāl ج. ـات، **شُكُل** šukul: پابند بحو، عل (برای بستن پاهای چارپا)

تَشْكيل taškīl ج. ـات: تشکیل، ساخت، تأسیس، بنیانگذاری، ایجاد، شکل‌دهی، سازماندهی، نظم دهی (نظامی)؛ **تَشْكيلات**: تشکیلات، تأسیسات، سازمان‌ها

تَشْكيلُ وِزارةٍ (wizāra) تشکیل کابینه، ترکیب کابینه، ساختار کابینه

الفُنون التَّشْكيليّة (funūn) هنرهای تجسمی

تَشْكيلة taškīla تشکل، طیف، مجموعه آمیزه، شکل‌گیری، تکوین

تَشْكيلةٌ عَسْكَرِيّة (ʿaskariya) تشکل نظامی

تَشْكيلةٌ بَحْرِيّة (bahriya) اسکادران دریایی

مُشاكَلة mušākala همانندی، تشابه، مشابهت، شباهت

إِشْكال iškāl: تیرگی، ابهام، گنگی، اشکال، دوپهلویی

إِشْكالِيّ iškālī مسئله‌دار، دارای اشکال

إِشْكالِيّة iškāliya طرح مسئله، مجموعهٔ مسائل به‌هم‌پیوسته دربارهٔ امری

تَشاكُل tašākul تشابه، شباهت، همانندی، مشابهت

شاكِلة šākila، شیوه، روال، سبک، نحوه، طور، راه، روش؛ ج.

شَواكِل šawākil پهلو، کمر، جنب، طرف

على شاكِلةِ ـ به‌صورت ... به حالت ... به طرز ... به شکل ... مانند

على شاكِلتِهم همانند آنان، همچون آنان، به‌شیوهٔ آنان

كان على شاكِلتِه همانند او بود، به شیوهٔ آن بود، مثل آن (او) بود

مُتَشَكِّل mutašakkil متفاوت، مختلف، گوناگون، متنوع، جورواجور، اعراب‌گذاری‌شده، دارای اعراب

مُشْكِل muškil گل‌آلود، آلوده (مایع)؛ مبهم، گنگ، دوپهلو، نامعلوم، نامعین، نامشخص، غامض، سخت، دشوار، مشکل، پیچیده، بغرنج؛ مسئله، معضل؛ دشواری، سختی

مُشْكِلَة muškila ج ـات، مَشاكِل mašākil: مسئله، معضل، مشکل، دشواری، سختی
مَشاكِلُ المُشْكِلَة: هستهٔ مسئله، مهم‌ترین جنبه.

شَكَمَ šakama ـُ (شَكْم šakm) ه: لگام زدن، دهنه زدن، افسار زدن (به حیوان)، تطمیع کردن (کسی را)، رشوه دادن (به کسی)، ساکت کردن، خاموش کردن، به سکوت واداشتن (کسی را).

شَكِيمَة šakīma ج شَكائِم šakā'im، شُكُم šukum، شَكِيم šakīm: دهنه، افسار، حوزهٔ لگام ج شکائم: ترمز (چرخ)؛ خیره‌سری، سرسختی، سازش‌ناپذیری، یکدندگی، لجاجت، کله‌شقی، توهین، تحقیر، اهانت

شَدِيدُ الشَّكِيمَة: لجوج، یکدنده، لجباز، خودرأی، سرسخت، کله‌شق، خیره‌سر

قُوَّةُ الشَّكِيمَة (qūwa): انرژی، نیرو، توان، قدرت.

قَوِيُّ الشَّكِيمَة (qawī): قوی، نیرومند، پرتوان، پرقدرت، پرانرژی.

شکه

شَاكَهَ ه: شبیه بودن، شباهت داشتن، همانند بودن (به چیزی).

شکو

شَكا šakā ـُ (شَكْو šakw، شَكْوَى šakwā، شَكاة šakāh، شِكايَة šikāya، شَكِيَّة šakīya) ه الی، مِن لـ، ه الی، ه لـ: شکایت کردن (از کسی به کسی دیگر، از چیزی به کسی دیگر)، شکوائیه تنظیم کردن، اقامهٔ دعوا کردن (از کسی نزد کسی دیگر) ه: ناخوش بودن، آسیب دیدن، رنج بردن (از چیزی)، شکایت داشتن (مثلاً از درد سر).

شَكَا الجُوعَ / مِنَ الجُوعِ (jū') از گرسنگی رنج برد.

تَشَكَّى = شکا.

تَشاكَى ه: به یکدیگر شکایت کردن، از یکدیگر گله کردن (در مورد چیزی).

اِشْتَكَى = شکا

شَكْوَة šakwa: شکایت، گله، شکوه ج شَكَوات šakawāt، شِكاء šikā': مشک کوچک (برای آب یا شیر).

شَكْوَى šakwā ج شَكاوَى šakāwā: شکوه، شکایت، اتهام، ادعاء، درد و رنج، نارضایتی.

صاحِبُ الشَّكْوَى: شکایت‌کننده، شاکی، دادخواه.

شَكاة šakāh: شکوه، شکایت، اتهام، ادعاء، درد و رنج، نارضایتی.

شِكايَة šikāya: همان معنی.

شَكِيَّة šakīya: همان معنی.

شَكّاء šakkā': گله‌مند، بهانه‌گیر، شاکی.

مِشْكاة miškāh ج مِشْكَوات miškawāt، مَشاكٍ mašākin: طاقچه، روزن (برای گذاشتن چراغ)؛ چراغ، چراغ آویزان، لوستر

شاكٍ šākin: شاکی، مدعی، خواهان، دادخواه.

شاكِي السِّلاح = شاكُ السِّلاح (šākk).

مَشْكُوٌّ (مِنه) maškūw: خوانده، مورد اتهام، مورد شکایت؛ خوانده، متهم، شخص مورد شکایت.

مُشْتَكٍ muštakin: شاکی، مدعی، خواهان، دادخواه.

مُشْتَكًى عَلَيه muštakan 'alayhi: خوانده، مورد اتهام، ادعا، مورد شکایت؛ خوانده، متهم، شخص مورد شکایت



شِكُورِيا šikūriyā: نوعی کاسنی، شیکوره.

شُكُولاتَة (مصر) šukūlāta، شِيكُولاتَة (سوریه) šīkūlāta: شکلات.

شاكُوش و شَكُوش ← شاکوش (ترتیب الفبایی).

شَلَّ šalla ـَ (شَلّ šall، شَلَل šalal): خشک شدن، پژمردن، پلاسیدن، از رشد بازماندن، شل شدن، فلج شدن، علیل شدن، چلاق شدن (یا بودن).

شَلَّ šalla ـُ ه: فلج کردن، از کار انداختن (چیزی را).

شَلَّ حَرَكَتَهُ (ḥarakatahū) او را از پا درآورد، او را از توان انداخت، فلجش کرد

أَشَلَّ ه: از کار انداختن (دست را)، فلج کردن، از کار انداختن، خنثی کردن، عقیم گذاردن، بی‌اثر کردن (چیزی را).

اِنْشَلَّ: فلج شدن، شل شدن، چلاق شدن، علیل شدن.

شَلَّة šalla: مقصد (سفر).

شُلَّة šulla ج شُلَل šulal: کلاف، حلقه، گلوله (نخ)؛ فرقه، حزب، گروه، دسته

شَلَل šalal: فلج، شلی، ازکارافتادگی (نیز مجازاً).

شَلَلُ الأَطْفال (aṭfāl)، الشَّلَلُ الطِّفْلِيّ (ṭiflī): فلج اطفال

الشَّلَلُ الاهتِزازيّ (ihtizāzī): بیماری پارکینسون، لقوه.

شَلّال šallāl ج ـات: آبشار، تنداب.

أَشَلُّ ašallu، مؤنث شَلّاء šallā'، معیوب، از رشد بازمانده

(دسب)؛ فلج، شَل، چلاق؛ شخص مبتلا به فلج، افلج.

مَشلُول mašlūl فلج، شل، چلاق.

شَلَبيّ šalabī خوش‌پوش، خوش‌سیما (عامیانه، (بگول سوسوں))؛ (فلسطین) زیبا، قشنگ، خوشگل

شِلْت: جهیدن، جست زدن.

شَلْتَة šalta ج. ـَات، شِلْت šilt سبک.

شَلَحَ šalaḥa ـَ (شَلْح šalḥ) ثِيابَهُ ṯiyābahū: درآوردن، کندن (لباس خود را) ... ه. خلع لباس شدن، از کسوت کشیشی اخراج شدن (راهب، کشیش).

شَلَّحَ ه. لخت کردن، برهنه کردن (کسی را)، لباس (کسی را) درآوردن، لخت کردن، چپاول کردن (کسی را).

مَشلَح mašlaḥ ج. **مَشالِح** mašāliḥ سوریه، مصر) عبای بنده از پشم شتر، نیم عبای زر دوزی

تَشليح tašlīḥ سرقت، دزدی، چپاول، غارت، دستبرد.

مُشَلِّح mušalliḥ رختکن (در حمام عمومی).

شَلْشَل šalšala: چکیدن، قطره‌قطره ریختن، چکه‌چکه ریختن.

شِلْفَة šilfa تیغ

شَلَقَ šalaqa ـُ (شَلْق šalq) ه. از درازا شکافتن (چیزی را).

شِلْق šilq **شِيق** šīq، مارماهی

شَوَلَقيّ šawalaqī شیرینی‌فروش، قناد، شیرینی‌فروش

شليك ← ترتيب الفبايی

شولم ← ترتيب الفبايی

شيلم ← ترتيب الفبايی

شِلِّي (از انگ.) šillī ج. ـَات: شیلینگ.

شِلْو šilw ج. **أَشْلاء** ašlā': نعش، لاشه، جسد (خصوصاً در حال پوسیدن)؛ عضو جدا شده، اندام قطع‌شده (از بدن)، قسمت بریده‌شده، قطعهٔ کنده‌شده، جزء، پاره؛ باقیمانده، بالبقیه، بقیه، بریدهٔ اندام.

شِليك (از تر. čilek): (مصر) توت‌فرنگی.

شَمَّ šamma (اول‌شخص مفرد: **شَمِمْتُ** šamimtu) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **شَمَمْتُ** šamamtu) ـُ (**شَمّ** šamm، **شَمِيم** šamīm) ه. بو کردن، بوییدن، استشمام کردن (چیزی را) ... من تراویدن، برخاستن، صادر شدن (از چیزی).

شَمَّ النَّسيمَ (الهواءَ) (šamma n-nasīma (l-hawā'a): هواخوری کردن، گردش کردن، قدم زدن.

شَمَّ šamma (اول‌شخص مفرد: **شَمِمْتُ** šamimtu) ـَ (**شَمَم** šamam): مغرورانه رفتار کردن، تکبر ورزیدن، متکبر بودن، خودخواه بودن.

شَمَّمَ ه. ه. به بوییدن (چیزی) واداشتن (کسی را)، اجازهٔ بوییدن (چیزی را) دادن (به کسی).

أَشَمَّ: شَمَّمَ

تَشَمَّمَ ه. بوی (چیزی را) استشمام کردن، بو کردن (چیزی را).

تَشَمَّمَ الأَخبارَ اخبار را پیگیری کردن، در پی کسب خبر بودن.

اِشْتَمَّ ه. بوییدن، بو کردن، استشمام کردن (چیزی را) ... ه. من فهمیدن، استنباط کردن، دریافتن (چیزی را از چیزی دیگر)، پی بردن (به چیزی از چیزی دیگر).

اِشْتَمَّ رائحةَ كَذِب (rā'iḥata kaḏib): بوی دروغ به مشامش خورد.

شَمّ šamm بوکشی، استشمام؛ حس بویایی، حس شامه

شَمُّ النَّسيم: تعطیل عمومی دوشنبه‌ها در مصر پس از عید پاک در آخر مارس، آوریل و ابتدای ماه مه

شَمَّة šamma، یک بار دم‌کشیدن، یک شمه (از انفیه)؛ بو؛ نشانهٔ کوچک، رد، اثر

شَمِّيّ šammī بویایی

شَمَم šamam: غرور، تکبر، تبختر، تفرعن، خودخواهی

شَمِيم šamīm، بوی خوش، رایحه، عطر، مشک.

شَمّام šammām ج. ـُون، انفیه‌کش

شَمّام šammām (اسم جنس، یکی آن ـَة): دستنبو، طالبی، گرمک.

أَشَمّ ašamm، مؤنث **شَمّاء** šammā'، ج. **شُمّ** šumm: دارای بینی قوی و حساس؛ مغرور، متکبر، خودخواه، پرغرور؛ با عزت نفس، بلندنظر؛ پاکنژاد، نجیب‌زاده، با اصل و نسب؛ شریف‌ترین، نجیب‌ترین، اصیل‌ترین.

الإشمام al-išmām: اشمام، گرایش دادن ضمه (ـُ) به کسره (ـِ)، مثلاً: تلفظ ridda به جای رُدَّ rudda، و نیز برعکس، گرایش دادن کسره به ضمه، مثلاً qūla به جای قِيلَ (دست.)؛ ادای یک حرکت تنها یا دادن شکل خاص به تنها.

شامّة šāmme شامه، حس بویایی.

مشموم mašmūm مشک.

شمأز

إشمأزّ išma'azze دچار چندش شدن، متنفر شدن؛ (من) وا پس خوردن، خود را عقب کشیدن، بیزاری جستن، متنفر شدن، نفرت داشتن، منزجر شدن، مشمئز شدن (از چیزی).

إشمئزاز išmi'zāz چندش، بیزاری، تنفر، انزجار، نفرت.

مُشمئِزّ mušma'izz (من) متنفر، منزجر، مشمئز (از چیزی).

شمِتَ šamita ـ (**شَماتة** ، šamāt **شَمات**، šamāta) **بـ**: (از بدحالی کسی) شاد شدن، (از بدبختی دیگری) ذوق کردن.

شمّتَ هـ مأیوس کردن، دلسرد کردن، ناامید کردن (کسی را).

أشمَتَ هـ بـ: (از بدحالی دیگری) به شادی واداشتن (کسی را).

شماتت šamāt لذت بدخواهانه، شادی از سر خبث طینت، خوشحالی مغرضانه.

شماتة šamāta لذت بدخواهانه، شادی از سر خبث طینت، خوشحالی مغرضانه، خباثت، غرض‌ورزی.

شامِت šāmit ج. **شُمّات** šummāt، ج. مؤنث **شَوامِت** šawāmit مغرض، بدخواه، همیشه شاد از بدبختی دیگران.

شمَخَ šamaka ـ (**شَمْخ** ، šamk **شُمُوخ** šumūk) رفیع بودن، بلند بودن، مرتفع بودن، سر به فلک کشیدن (ساختمان، کوه و مانند آن)؛ (به افراشتن، رتوجب)؛ علی. تحقیر کردن، ناچیز دانستن، کسر شأن خود دانستن (چیزی را).

شمَخ بِأَنفِه (بـ: **أنفه** anfahū، bi-anfihī) متکبر بودن، پرافاده بودن، مغرور بودن، خودپسند بودن.

تَشامَخَ: رفیع بودن، بلند بودن، مرتفع بودن، سر به فلک کشیدن؛ باد در دماغ داشتن، ازخودراضی بودن، متکبر بودن، خودپسند بودن.

تشامُخ tašāmuk غرور، تکبر، خودخواهی، بزرگی‌فروشی، گردن‌فرازی.

شامِخ šāmik ج. **شُمَّخ** šummak، **شَوامِخ** šawāmik بلند، رفیع، مرتفع، سر به فلک کشیده، مغرور، متکبر، خودپسند، فخرفروش، گردن‌فراز.

شامِخُ الأَنْف (anf) مغرور، خودخواه، خودپسند، متکبر، پرافاده، ازخودراضی، فخرفروش، گردن‌فراز.

مُتَشامِخ mutašāmik رفیع، بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده؛ مغرور، خودپسند، متکبر، خودخواه، فخرفروش، ازخودراضی، پرافاده، بلندبالا، شامخ.

شمخر

مُشْمَخِرّ mušmakirr: بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان).

شمّرَ هـ برچیدن، بالا زدن، تا زدن، تو گذاشتن (لباس را)؛ آستین بالا زدن، آماده کاری شدن.

شمّر لِلأمر دست به کار شد، به آن کار مبادرت کرد، کمر بدان کار بست، آستین بالا زد، عزمش را جزم کرد.

شمّر عن ساعده آستین همت بالا زد، دست به کار شد.

شمّر عن ساعد الجِدّ (jidd) همان معنی.

تشمّرَ به چالاکی به کاری پرداختن، به چابکی دست به کار شدن.

شمر šamar راز یانه (گیاه).

شُمْرة šamra، šumra همان معنی.

شمار šamār همان معنی.

مُشمِّر mušammir کمر همت بربسته، آستین بالازده (در کاری).

شُمرُوخ šumrūk ج. **شماريخ** šamārīk ساقه، خوشه خرما، شاخه، ترکه، تکه‌چوب کوچک، چاشنی (اسلحه، مواد منفجره).

اشمأز ← **شمأز**

شمَسَ šamasa ـ (**شُمُوس** šumūs، **شِماس** šimās) سرکش بودن، بجوج بودن، چموش بودن (اسب).

شمِسَ šamisa و **شمُسَ** šamusa (**شمس** šamas): آفتابی بودن (روز).

شمّسَ هـ در آفتاب گذاشتن، در آفتاب خشکاندن (چیزی را)؛ خادم کلیسا بودن، شماسی کردن، منصب شماسی داشتن (مسیح.).

أشمَسَ آفتابی بودن (روز).

تشمّسَ آفتاب گرفتن، در آفتاب بودن.

شمْس šams (مؤنث)، ج. **شُموس** šumūs، خورشید، آفتاب.



سمتُ الشَّمس (samt): مدار خورشید، سمت‌الشمس (اختر).

شُروقُ الشَّمس: طلوع خورشید.

ضربةُ الشَّمس (darba): آفتاب‌زدگی، گرمازدگی.

عَبّادُ الشَّمس (‘abbād): گل آفتابگردان.

غُروبُ الشَّمس: غروب آفتاب، غروب خورشید.

شَمسيّ šamsī: خورشیدی، شمسی.

الحُروفُ الشَّمسيّة: حروف شمسی (حروفی که ل حرف تعریف را به خود تبدیل می‌کنند. دسـ).

صورةٌ شمسيّة (sūra): عکس.

التَّصويرُ الشَّمسيّ: همین معنی.

شَمسيّة šamsīya ج. ــات (در محاوره: شَماسي šamāsī): سایبان، چتر، پرده، کرکره، سوراخ (در آلات موسیقی بادی).

شَمسيّةُ الشُّبّاك (šubbāk): پرده، حفاظ پشت پنجره.

شَمسيّةُ الطَّيّار (ṭayyār): چتر نجات.

شَموس šamūs ج. شُمُس šumus: سرکش، لجباز، چموش، ناآرام (اسب).

شَمّاس šammās ج. شَمامِسة šamāmisa: متولی دون‌پایهٔ کلیسا، شماس، امروزه بسبب استخدام افراد غیرروحانی در این منصب، معادل است با خادم کلیسا (مسح.): دستیار کشیش و سردستهٔ سرودخوانان مذهبی در کلیسای شرق (روحانی و غیرروحانی).

شامِس šāmis: آفتابی (روز).

مُشمِس mušmis: همین معنی.

شَمشَم šamšama: بوییدن، بو کردن (چیزی را).

شَمِطَ šamiṭa ـ (شَمَط šamaṭ): خاکستری‌مو شدن، موسفید شدن.

أشمَط ašmaṭ، مؤنث: شَمطاء šamṭā’، ج. شُمط šumṭ و **شُمطان** šumṭān: سفیدمو، موخاکستری، دارای موی جوگندمی.

شَمَّعَ: مومانـدود کردن، موم کشیدن، مشمع کردن، شمع‌اندودکردن (چیزی را).

شَمَّعَ القَتلةَ (qatla): ره به جایی نبردن یا به قرار گذاشتن.

شَمع šam‘، šama‘ (اسم جنس، یکی آن ــة) ج. شُموع šumū‘: موم، شمع.

الشَّمعُ الأحمَر: لاک، موم قرمز (مخصوص مهر و موم با لاک و مهر).

شَمعُ الخَتم (ḫatm): همین معنی.

شَمعٌ لِتَلميعِ الأرضيّة (tatmī‘ arḍīya): موم کف اتاق، واکس چوب، واکس پارکت.

شَمعة šam‘a، šama‘a (اسم وحدت): شمع (مومی).

شَمعةُ الشَّرارة (šarāra): شمع (موتور).

شَمعيّ šam‘ī، šama‘ī: مومی، مومدار، مومانـدود، شمع‌اندود.

شَمّاع šammā‘: شمع‌ساز، شمع‌فروش.

شَمّاعة šammā‘a: جالباسی، چوب‌لباسی.

مُشَمَّع mušamma‘: ضدآب، نفوذناپذیر، ناتراوا (لباس): ج. ــات: مادهٔ ضدآب، مشمع، کتان روغن‌دار، پوشش یا لباس ضدآب، پارچه شمعی، پارچه مومانـدوده، لینولئوم، مشمع کفپوش.

مُشَمَّعٌ بِتُيومين للسَّقف (saqf): پوشش قیردار بام (bituminous...).

معطفٌ مُشَمَّع (mi‘ṭaf): بارانی (پالتو).

شَمعدان šam‘adān ج. ــات، شَماعِد šamā‘id، **شَماعِدين**: شمعدان.

يشمق ← ترتیب الفبایی.

شَمِلَ šamila ـ (شَمَل šamal) و **شَمَلَ** šamala ـ (**شَمل** šaml، **شُمول** šumūl) هـ: دربرداشتن، دربرگرفتن، فراگرفتن (چیزی را)، تشکیل شدن، مرکب بودن، عبارت بودن (از چیزی)، شامل بودن، حاوی بودن (بر چیزی)، متضمن (چیزی) بودن، مستلزم (چیزی) بودن، دلالت داشتن (بر چیزی) ... هـ ﺑ: پر کردن، سرشار کردن (مثلاً کسی را از احسانی): شمول داشتن، جامع بودن، کلی بودن، فراگیر بودن.

شَمِلَهُ بِعِنايَتِه (‘ināyatihī): او را مورد عنایت قرار داد، او را تحت حمایت خود گرفت.

تَشَمَّلَ بالشَّملة: خود را در ردا پیچید، عبا به تن کرد.

إشتَمَلَ – **تَشَمَّلَ**: ... هـ به: خود را پیچیدن (در چیزی)، خود را پوشاندن (با چیزی) ... علی: دربرداشتن، دربرگرفتن (چیزی را)، تشکیل شدن، مرکب بودن، عبارت بودن (از چیزی)، دلالت داشتن، شامل بودن، حاوی بودن (بر چیزی)،

مستلزم (چیزی) بودن، متضمن (چیزی) بودن

اشتملهُ السّواد (sawādu): کاملاً سیاه بود، یکپارچه سیاه بود

شَمْل šaml: پیوستگی، اجتماع، مجمع، تمرکز؛ اتحاد، یگانگی، وحدت، یکپارچگی

جَمْعُ الشَّمْل (jam‘): اتحاد مجدد، تجدید پیوند، تجدید اتحاد

اجتماعُ الشَّمْل: اتحاد مجدد، تجدید اتحاد، تجدید پیوند، اتحاد، وحدت، یگانگی، یکپارچگی

مزَّق شملهم mazzaqa šamlahum: جمعشان را از هم پراکند، میانشان تفرقه انداخت، از هم پراکندشان

شَمْلَة šamla ج. شَمَلات šamalāt: ردا، شنل، عباء، دستار

أمّ شَمْلَة ummu šamlata: دنیا، ذات دنیوی

شمائل šamā’il (ج.): ویژگی‌های پسندیده، خصوصیات خوب، محاسن؛ خصلت، ویژگی، خصیصه، خصوصیت مشخصه

أشمَل ašmal: وسیع‌تر، گسترده‌تر، فراگیرتر، مفصل‌تر، جامع‌تر، کلی‌تر

شامِل šāmil: فراگیر، وسیع، گسترده؛ کامل، جامع، شامل، همه‌جانبه، کلی

مَشْمُول mašmūl: مشمول، محتوی، مندرج، دربرگرفته‌شده

مشمولٌ برعایته (bi-ri‘āyatihī): برخوردار از عنایت او، برخوردار از پشتیبانی او، مشمول توجهات او

مشمولات الوظيفة: وظایف طبیعی یک سمت

مُشْتمِل على muštamil: حاوی ...، شامل ...، مرکب از ...، مشتمل بر ...، دارای

مُشْتَمَل muštamal: کلیه (اجر ای).

مُشْتملات muštamalāt: محتویات، مندرجات.

شَمال šimāl, šamāl: شمال؛ باد صبا، باد شمالی

شِمال šimāl: دست چپ، سمت چپ، چپ.

الشِّمال: جناح چپ، چپ‌گرایان (سیا.)

شمالَ šimāla: در شمالِ

شِمالاً šimālan: به سمت چپ، از طرف چپ، به سمت شمال، از طرف شمال

شِمالٌ شرقيّ (šarqī): شمال شرقی

شِمالٌ غربيّ (ġarbī): شمال غربی

كوكبُ الشِّمال (kawkab): ستارهٔ شمالی، ستارهٔ قطبی

اليدُ الشِّمال (yad): دست چپ

شِمالِيّ šimālī, šamālī: شمالی؛ واقع در سمت چپ،

الشِّماليّون: احزاب چپ‌گرا (سیا.)

الشَّفقُ الشِّماليّ (šafaq): شفق قطبی

شُمْلُول šumlūl ج. شَماليل šamālīl: مقدار اندک، اندرهٔ ناچیز

شِمِلُول šimillū: (مصر) تند، سریع، چالاک، چابک، پرجنب‌وجوش، پرتحرک.

مشملة، مشملا ← ترتیب الفبایی

شَمَنْدَر šamandar: چغندر

شمندورة šamandūra: حلقهٔ نجات.

شَنَّ šanna ـ (شَنّ šann): شَنَّ غارةً (ġāratan): دست به تهاجم زدن، یورش بردن ... علی: هجوم بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی).

أشَنَّ = شَنَّ

شَنّ šann ج. شِنان šinān: مشک (آب).

مِشَنّ mišann: دوش

مِشَنَّة mišanna: سبد بی‌دسته از نی.

اشنان ← ترتیب الفبایی.

شَنَأَ šana’a ـ (شَنْآن šana’ān, šan’ān): نفرت داشتن، بیزار بودن، متنفر بودن.

شانِئ šāni’: کینه‌توز، بدخواه.

شَنَب šanab ج. أشناب ašnāb: سبیل

شِنْتِيان šintiyān ج. شَناتين šanātīn: شلوار گشاد زنانه (سینه زیر شلوری).

شَنِجَ šanija ـ (شَنَج šanaj): کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن

تَشَنَّجَ = شَنِجَ؛ به لرزه افتادن، دچار تشنج شدن

تَشَنُّج tašannuj: جمع‌شدگی، چروک‌خوردگی؛ انقباض (پوست)؛ انقباض، انقباض مشنجزا (ماهیچه)؛ لرزش، تشنج، گرفتگی عضلانی، انقباض عضلانی، اسپاسم

التشنّج الرَّعْشيّ (ra‘šī): تشنج با لرز، تشنج رعشه‌ای.

تَشَنُّجِيّ tašannujī: تشنجی، ناشی از انقباض عضلانی، حمله‌ای، رعشه‌ای



شُنْخُوبَة šunxūba ج. **شَناخِيب** šanāxīb : صخرهٔ بزرگی که سنگ آب سوده

شَنَّرَ علي: سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن، فحش دادن (به کسی).

شنار šanār : بدنامی، بی‌آبرویی، رسوایی، فضاحت

شَنارِق šanāriq = شرانق šarāniq

شَنْشَنَة šanšana : خش‌خش (کاغذ)؛ ترق‌ترق

شِنْشِنَة šinšina : طبیعت، طبع، سرشت، خلق و خو، عادت، رسم، روال

شُنْثُطة šunayṭa : گره، حلقهٔ طناب، کمند، حلقه

شَنْطَة šanṭa ج. **شُنَط** šunaṭ ، چمدان، کیف دوشی، کیف پول، کیف سفری

شنطة اليد (yad) ، کیف دستی

شَنُعَ šanuʻa (شَنْع šanʻ ، شَناعة šanāʻa): بد بودن، زشت بودن، کریه بودن، قبیح بودن، زننده بودن، ناخوشایند بودن، شنیع بودن، نفرت‌انگیز بودن

شَنَّعَ šannaʻa ـ (شَنْع šanʻ) ه : بی‌آبرو کردن، بدنام کردن (کسی را)

شنّع على: افترا زدن، تهمت زدن، بهتان زدن (به کسی)؛ محکوم کردن، به باد انتقاد گرفتن، رسوا کردن (کسی یا چیزی را)

شنيع šanīʻ : بد، زشت، کریه، قبیح، زننده، ناخوشایند، شنیع، نفرت‌انگیز

شُنْعَة šunʻa : زشتی، قبح، قباحت، کراهت، زنندگی، فضاحت، نفرت‌انگیزی

شنيع šanīʻ : بد، زشت، کریه، قبیح، زننده، ناخوشایند، شنیع، نفرت‌انگیز

شناعة šanāʻa : زشتی، قبح، قباحت، کراهت، زنندگی، فضاحت، نفرت‌انگیزی

أشنع ašnaʻ ، مؤنث: **شنعاء** šanʻāʼ : بد، زشت، کریه، قبیح، ناخوشایند، زننده، شنیع، نفرت‌انگیز

شُنْغُوبَة šunġūba ج. **شَناغِيب** šanāġīb ، خار، تیغ؛ شاخهٔ نو، جوانه، ریشه، دندان

شَنَّفَ: شنّف الآذان (ādāna) به گوش خوش آمدن، موجب لذت سمعی، فرح‌بخش بودن (صدا)

شَنَف šanf ج. **شُنُوف** šunūf گوشواره

شَنَقَ šanaqa ـ (شَنْق šanq) ه : دار زدن، حلق‌آویز کردن، به دار آویختن (کسی را)

شَنْق šanq : اعدام (با دار)، دار زدن

شَنَق šanaq : طناب

مِشْنَقَة mišnaqa ج. **مشانق** mašāniq : دار، چوبهٔ دار، سکوی اعدام، محل دار زدن

مِشْنَقَة mašnaqa : دار، چوبهٔ دار

مَشْنُوق mašnūq : به دار آویخته، حلق‌آویزشده

شُنْقُب šunqub : پلشله، مرغ نوک‌دراز (جد.)

شَنْكَلَ šankala ه : (مصر) پشت‌پا زدن (به کسی)؛ رحمی زدن (کسی را)؛ به قلاب آویختن، آویزان کردن

شَنْكَل šankal ج. **شَناكِل** šanākil : جالباسی، گیرهٔ لباس؛ قلاب، چنگک

شَنْهَقَ šanhaqa : عرعر کردن (الاغ)

شُهْب šuhb : خاکستری، خاکستری‌رنگ، طوسی‌رنگ

شُهْبَة šuhba : همان معنی

شِهاب šihāb ج. **شُهُب** šuhub ، **شُهْبان** šuhbān : آتش، شعله، زبانهٔ آتش؛ شهاب، شهاب‌سنگ، ستاره

أَشْهَب ašhab ، مؤنث: **شَهْباء** šahbāʼ ، ج. **شُهْب** šuhb : خاکستری، طوسی

الشَّهْباء (سوریه) لقب حلب

شَهِدَ šahida ـ (شُهُود šuhūd) ه : شاهد بودن، ناظر بودن؛ شهادت دادن، گواهی دادن؛ تصدیق کردن؛ شخصاً آزمودن، به تجربه دانستن (چیزی را)؛ به چشم دیدن (کسی را در جایی)؛ حاضر بودن (در جایی)، حضور داشتن، شرکت کردن (مثلاً در جشنی)؛ دیدن، مشاهده کردن، رؤیت کردن (چیزی را)

شهد šahida (شهادة šahāda) : شهادت دادن، گواهی دادن؛ بـ أنّ : گواهی کردن، تصدیق کردن، تأیید کردن (بر چیزی، بر اینکه)؛ على لـ : شهادت دادن (علیه کسی، به نفع کسی)؛ على : گواهی کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن (سند یا مدرکی را)؛ ... لـ بـ : اقتعال کردن، اعلان کردن (به کسی چیزی را)

شهد بالله به خدا سوگند خوردن، خدا را گواه گرفتن

شهد قانونيًا در دفتر اسناد رسمی گواهی کرد

شاهد ه : (به چشم) دیدن، مشاهده کردن، رؤیت کردن

(چیزی را)، شاهد (چیزی) بودن.

أَشْهَدَهُ علی، به شهادت طلبیدن (کسی را در مورد چیزی)، گواهی خواستن (از کسی، درباره چیزی)؛ (مجهول:) **أُشْهِدَ** *ušhida* شهید شدن، به شهادت رسیدن.

اِسْتَشْهَدَهُ علی، بـ علی، به شهادت طلبیدن، به شهادت خواستن (کسی را علیه کسی یا چیزی، در مورد کسی یا چیزی)؛ بـ: شاهد آوردن (چیزی را)، استناد کردن (به چیزی)؛ ... علی بـ: بعنوان شاهد نقل کردن (برای تأیید سخن چیزی را) مثلاً: **اسْتَشْهَدَ علی معْنَی کَلِمَةٍ بِبَیْتٍ** *(ma'nā, kalimatin, baytin)*: بیت شعری را برای تأیید معنای کلمه‌ای شاهد آورد، به بیتی در تأیید معنی کلمه‌ای استشهاد کرد؛ (مجهول:) **أُسْتُشْهِدَ** *ustušhida* شهید شدن، به شهادت رسیدن.

شُهْد *šuhd, šahd* ج. **شِهاد** *šihād* عسل؛ شانهٔ عسل.

شَهْدَة *šahda* یاقوت سرخ، لعل.

شَهِید *šahīd* ج. **شُهَداء** *šuhadā'* گواه، شاهد؛ شهید (در جنگ).

شَهِیدَة *šahīda* شهید (زن).

شَهادة *šahāda* ج. ـــ ات: شهادت، گواهی، اعتراف، اقرار، اظهاریه، بیانیه؛ اعلامیه؛ گواهینامه، تصدیق‌نامه، شهادت‌نامه، قرارنامه، اتیکت، تصدیق، تأییدیه، اوراق شناسایی، مدارک، مستندات؛ اعتقاد (اسلامی)، ذکر شهادتین؛ شهادت، شهید شدن.

شهادةُ الإثبات *(itbāt)* ادلهٔ شاکی، مدارک خواهان، شواهد برای تعقیب کیفری

شَهادةُ حُسْنِ السَّیْرِ و السُّلوك *(husn, sayr)*: رضایت‌نامه، تأییدیه اخلاقی، گواهی حسن رفتار

شَهادةُ خُلُوِّ الطَّرَفِ عن العمل *(hulūww, taraf, amal)* گواهینامه ترک خدمت، گواهینامهٔ سلب مسئولیت

شهادةُ الدِّراسةِ الثّانویّة *(tānawīya)* گواهینامهٔ مقطع متوسطه، دیپلم

شهادةُ الدِّراسات العُلیا *('ulyā)*: دیپلم تحصیلات عالی

شهادةُ التَّسریح عن الخِدمة *(tasrīh)* گواهی پایان خدمت

شهادةُ زُورٍ *(zūr)* گواهی دروغین، شهادت کذب، قسم دروغ

شَهادةُ عَلی شَهادةٍ شهادت به شهادت، شهادت غیرمستقیم (حقـ امـ).

شهادة العالِمِیّة *('ālimīya)*: دانشنامهٔ مجتهد (بالاترین دانشنامهٔ دانشگاه الازهر مصر و قرویین تونس).

شهادة عالِیَة *('āliya)* دیپلم، دانشنامه

شهادةُ النَّفْی *(nafy)* مدارک دفاعیه، ادلهٔ دفاع، مدارک خوانده، شواهد متهم به منظور دفاع از خود.

شهادةُ الوِلادة *(wilāda)* شناسنامه.

مَشْهَد *mašhad* ج. **مَشاهِد** *mašāhid* محل گردهمایی، مجمع، مجلس؛ محل شهادت (شهید یا قهرمان)؛ مرقد، بارگاه، آرامگاه اولیاء؛ مراسم تشییع جنازه، مراسم خاکسپاری؛ حرکت دسته‌جمعی؛ دیدگاه، منظر، دید، منظره، دورنما، چشم‌انداز، مکان مورد توجه؛ صحنه (جرم، طبیعت و غیر آن)؛ پرده، قطعه (بخشی از برنامهٔ نمایشی و نظایر آن)؛ جبهه، لحاظ، جهت.

مشهد غِنائیّ *(ginā'ī)*: پردهٔ آوازی، رسیتال، واز، نمایش موزیکال

مَشاهِدُ الحیاة *(hayat)*: جنبه‌های زندگی

علی مشهدٍ من الجمیع پیش چشم همه

مُشاهَدة *mušāhada* دیدار، مشاهده، رؤیت، بررسی؛ ج. ـــ ات: منظره، صحنه، چشم‌انداز؛ خیال، پندار، توهم، غیبتاری.

إشْهاد *išhād* ج. ـــ ات: شهادت کسی، گواهی کتبی، تصدیق کتبی

اِسْتِشْهاد *istišhād* نقل شاهد (مثلاً: شعر)، استشهاد، شاهدآوری؛ شهادت، مرگ قهرمانانه.

شاهِد *šāhid* ج. **شُهود** *šuhūd*، **شُهَّد** *šuhhad* حاضر، موجود.

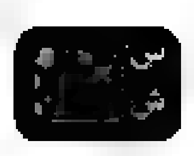
شاهِد *šāhid* ج. **شُهود** *šuhūd*، **أشْهاد** *ašhād* علی: شاهد، گواه (بر چیزی)؛ سردفتر اسناد رسمی، محضردار

شاهِد *šāhid* ج. **شَواهِد** *šawāhid* علی: مدرک (برای چیزی)؛ تأییدیه، گواهینامه، شهادت‌نامه؛ شاهد (ادبی، شعری، تاریخی و مانند آن)؛ گواهی، تصدیق؛ سنگ قبر ایستاده و مستطیل

شاهِدُ الإثبات *(itbāt)* مدرک خواهان، گواهی پیگرد

شاهِدُ السَّمْع *(sam')* گواه به گوش شنیده.

شاهِدُ العَیْن *('ayn)*، **شاهِدُ عِیانٍ** *('iyān)*، **شاهِدٌ عِیانِیٌّ** *('iyānī)* شاهد عینی.



شاهِدُ النَّفي *(nafy)*: مدارک دفاعیه، ادلهٔ دفاع

على رُؤوس الأَشهاد: در ملاءعام، در حضور همه

شاهِدَة *šāhida* ج **شَواهِد** *šawāhid*: سنگ‌قبر ایستاده و مستطیل. انگشت سبابه، انگشت اشاره؛ رونوشت، کپی (برابر اصل).

الشَّاهِدة: زمین

مَشْهود *mašhūd*: قرارگرفته در حضور گواهان و شاهدان؛ رخ‌داده در برابر بینندگان و تماشاگران؛ ملحوظ، دیده‌شده، بررسی‌شده به‌یادماندنی (روز، حادثه و غیر آن).

بالجُرْم المَشهُود *(jurm)*: در حین ارتکاب جرم

اليَوْمُ المَشْهود *(yawm)*: روز رستاخیز، روز قیامت؛ روز تعطیل، روز جشن عمومی.

مُشاهِد *mušāhid* ج ــ ون: ناظر، تماشاگر، تماشاچی، مشاهده‌گر، بیننده.

مُشاهَد *mušāhad*: مرئی، محسوس، قابل رؤیت؛ **مُشاهَدات**: دیده‌ها، امور دیدنی، دیدنی‌ها

شَهَر *šahara* ــ (**شَهْر** *šahr*) ه: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (کسی یا چیزی را)؛ اشاعه دادن، اعلان کردن، علنی کردن، برملا کردن، شایع کردن، به گوش همه رساندن (چیزی را)؛ برکشیدن، آختن (شمشیر را)، بیرون کشیدن، از غلاف درآوردن (اسلحه را)؛ (مجهول:) **شُهِر** *šuhira*: معروف شدن، مشهور شدن، شناخته شدن، شهره بودن (به چیزی).

شهر الحرب عليه *(harb)*: به او اعلان جنگ داد.

شهر البُنْدُقِيّة *(bunduqiya)* **على**: تفنگ را به سمت ... نشانه رفت، ... را هدف گرفت.

شَهَّر ه: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (کسی یا چیزی را)؛ اشاعه دادن، اعلان کردن، اعلام کردن، شایع کردن، به گوش همه رساندن، علنی کردن، برملا کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن، رسوا کردن، انگشت‌نما کردن (کسی را)، آبروی (کسی را) بردن، تهمت زدن، افترا زدن (به کسی).

شاهَر ه: ماهانه استخدام کردن، ماهانه به کار گرفتن (کسی را)؛ ماهانه کرایه دادن (چیزی را).

أَشْهَر ه: معروف کردن، مشهور کردن، سرشناس کردن، پرآوازه کردن (چیزی را)؛ آختن، کشیدن، از غلاف درآوردن (اسلحه را)؛ حراج کردن، به مزایده گذاردن (چیزی را).

أَشْهَر المزاد *(mazād)*: حراج کرد، به مزایده گذارد

أَشْهَر مزاد بَيْع شيء ما *(bay')*: چیزی را حراج کرد، چیزی را به مزایده گذاشت

اِشْتَهَر ب: معروف شدن، مشهور شدن، شناخته شدن، شهره بودن (به چیزی)؛ ــ عن: مشهور بودن، زبانزد خاص و عام بودن (مثلاً به‌سبب خصوصیتی)؛ شایع بودن، رایج بودن، متداول بودن، معمول بودن.

شَهْر *šahr* ج **أَشْهُر** *ašhur*، **شُهور** *šuhūr*: ماه نو، هلال؛ ماه، برج.

شهر العَسَل *('asal)*: ماه‌عسل (ازدواج).

شَهْرِيّ *šahrī*: ماهانه، هر ماهه

شَهْرِيًّا *šahrīyan*: ماهانه، هر ماهه، ماهی یک بار

اِشْتِراك شَهْرِيّ: اشتراک ماهانه، شهریه، حق عضویت ماهانه، پرداختی ماهانه

نِصْفُ شَهْرِيّ *nisfu šahrīyin*: هر هفته‌ای، دو هفته یکبار، پانزده روز یکبار

شَهْرِيّة *šahrīya*: حقوق ماهانه

شُهْرَة *šuhra*: شهرت، آوازه، نام، معروفیت، سرشناسی، بدنامی، سوءشهرت، انگشت‌نمایی، رسوایی؛ (سوریه، لبنان) شهرت، نام خانوادگی، نام فامیل

شُهرة عالَمِيّة *('ālamīya)*: شهرت جهانی، آوازهٔ عالمگیر

شَهِير *šahīr* ب: کاملاً شناخته‌شده، مشهور، معروف، پرنام، شهیر، شهره، پرآوازه، نامی، نامدار (به چیزی)؛ بدنام، رسوا، انگشت‌نما

أَشْهَر *ašhar*: معروف‌تر، مشهورتر، نامدارتر

مُشاهَرة *mušāhara* ج ــ ات: حقوق ماهانه؛ **مُشاهَرات**: هزینه‌های ماهانه، مخارج ماهانه

مُشاهَرةً *mušāharatan*: ماهانه، ماهیانه، هر ماهه، ماهی یک بار

إِشْهار *išhār*: آگهی، اعلان، اعلامیه، اطلاعیه، حراج، مزایده، تبلیغات

إِشْهارُ الإِفْلاس *(iflās)*: اعلام ورشکستگی

اِشْتِهار *ištihār*: شهرت، آوازه، نام، معروفیت، سرشناسی، بدنامی، سوءشهرت، انگشت‌نمایی، رسوایی

مَشْهُور *mašhūr* ج **مَشاهِير** *mašāhīr*: معروف، مشهور،

پرآوازه، سرشناس، نامی، بنام، نامدار، بلمورد، بدنام، رسوا، انگشت‌نما، رایج، شایع؛ آدم مشهور، چهرهٔ سرشناس، شخص پرآوازه؛ مقبول، مورد قبول، رسمی، رایج، متداول، مرسوم (نسخهٔ قرآن کریم).

على المشهور بنا به قول عموم، بر اساس باور عامه، آن‌گونه که همگان می‌پندارند.

مُشَهَّر mušahhar مشهور، معروف، بنام، سرشناس، پرآوازه، نامی، نامدار، بلمورد، بدنام، رسوا، انگشت‌نما.

شَهَقَ šahaqa ـَ (شَهِيق šahīq): عرعر کردن (الاغ).

شَهِقَ šahiqa ـَ و **شَهَقَ** šahaqa ـِ (شَهِيق šahīq، شُهاق šuhāq)، **تَشَهَّقَ** tašahhaqa: دم فروبردن، نفس کشیدن، عمیقاً آه کشیدن، هق‌هق کردن، به گریه گلوگیر شدن، تنفس، آه و ناله کردن، شکوه و شکایت کردن.

أَشْهَقَ بالبكاء (bukā'): به گریه افتاد، بغضش ترکید، زیر گریه زد.

شَهْقَة šahqa ناله، شیون، شکوه و شکایت، زاری، هق‌هق.

شَهِيق šahīq: عرعر (الاغ)، هق‌هق، ناله، زاری، شیون، تنفس، دم فروبری.

شاهِق šāhiq ج. **شَواهِق** šawāhiq: بلند، رفیع، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان، کوه و مانند آن).

عُلُوٌّ شاهِق ('ulūw) ارتفاع بسیار زیاد.

شَواهِق šawāhiq: ارتفاعات.

شَهِلَ هـ سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)؛ به عجله واداشتن (کسی را).

شَهِل šahil تند، تیز، چالاک، چابک، سریع.

شُهْلَة šuhla، رنگ آبی تیره (در چشم).

أَشْهَل ašhal، مؤنث: **شَهْلاء** šahlā': دارای چشم‌های آبی تیره، چشم‌آبی.

شَهْم šahm ج. **شِهام** šihām: زیرک، باذکاوت، باهوش، هوشمند، خردمند، بصیر، زرنگ، تیزهوش، جسور، بی‌باک، نترس، دلیر، شجاع، رادمرد، نترس؛ فعال، پرجنب و جوش، پرقدرت، پرانرژی، پرتحرک، سریع، نجیب، محترم، آبرومند، مؤدب، نیکخو، نیکمرد، بزرگ‌منش.

شَهامَة šahāma، زیرکی، هوشمندی، خردمندی، بصیرت، زرنگی، تیزهوشی، جسارت، بی‌باکی، تهور، شجاعت، شهامت، جرئت، دلاوری، دلیری، قدرت، نیرو، توان، شور، انرژی، ادب، نزاکت، حرمت، حیثیت، آبرو.

شاهين ج. **شَواهين** ← ترتیب الفبایی.

شهو، شهى

شَها šahā ـُ و **شَهِيَ** šahiya ـَ (شَهْوَة šahwa) هـ: آرزو کردن، خواستن، درخواست کردن (چیزی را)، مشتاق (چیزی) شدن، آرزومند (چیزی) بودن، شیفتهٔ (چیزی) شدن.

شَهَّى هـ آرزومند کردن، مشتاق کردن، به هوس انداختن، وسوسه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ ... هـ میل برانگیختن، اشتیاق ایجاد کردن، طمع برانگیختن، تحریک اشتها کردن (در کسی، نسبت به چیزی)؛ اشتهاآور بودن (غذا).

تَشَهَّى و **اِشْتَهَى** هـ: آرزومند (چیزی) شدن، مشتاق (چیزی) شدن، شیفته (ی چیزی) شدن، تشنه (ی چیزی) شدن، خواستار (چیزی) شدن (یا بودن).

شَيْءٌ لا يُشْتَهَى (yuštahā) چیز ناخوشایند، چیز نامطلوب.

شَهْوَة šahwa ج. **شَهَوات** šahawāt، ولع، میل، آرزو، علاقه، اشتیاق، تمایل، عطش، هوس، میل شدید، شور و شوق، شهوت، میل جنسی، اشتها.

شَهْوِيّ šahwī: شهوانی، شهوی، شهوت‌پرستانه.

شَهْوان šahwān، مؤنث: **شَهْوَى** šahwā، ج. **شَهاوَى** šahāwā مشتاق، آرزومند، شیفته، شهوت‌پرست، شهوتران، شهوانی، هرزه، فاسد، بی‌بند و بار، عیاش.

شَهْوانِيّ šahwānī: مشتاق، آرزومند، شیفته، شهوت‌پرست، شهوتران، شهوانی، هرزه، فاسد، بی‌بند و بار، عیاش، شهوت‌انگیز، لذت‌بخش، شهوانی، حریزی.

شَهِيّ šahī خوشایند، مطلوب، مطبوع، پسندیده، دلخواه، دلپذیر، اشتهاآور، وسوسه‌انگیز، هوس‌انگیز، لذیذ، خوش‌طعم.

شَهِيَّة šahīya اشتها.

فاتِحُ الشَّهِيَّة، یا: **ما يَفْتَحُ الشَّهِيَّةَ** (yaftahu) - اشتهاآور، اشتهاانگیز.

قِلَّةُ الشَّهِيَّةِ لِلطَّعام (qilla, ṭa'ām): فقدان اشتها، بی‌اشتهایی.

تَشَهٍّ tašahhin عطش، میل، اشتیاق، تمایل، هوس، شور و شوق.

اِشْتِهاء ištihā'، ولع، میل، آرزو، علاقه، اشتیاق، تمایل، عطش، هوس، میل شدید، شور و شوق، شهوت، میل جنسی، اشتها.



مُشبِهٌ mušbih: اشتهاآور، اشتهاانگیز

مُشهیات: مزه‌ها، چاشنی‌ها، از پدیده‌های اشتها

مُشتَهٍ muštahin: آرزومند، مشتاق، خواهان، تشنه، علاقه‌مند، خواستار

مُشتَهًی muštahan: خوشایند، مطلوب، مطبوع، پسندیده، دلخواه، دلپذیر

مُشتَهَیات muštahayāt: مورد درخواست، مورد خواهش، مورد اشتیاق

شاء šā' (اسم جنس، یکی آن: **شاة** šāt) ج. **شِواه** šiwāh، **شِیاه** šiyāh: گوسفند، میش

شِوال šiwāl، šawāl ج. ـات: کیسه، ساک بزرگ

شوب

شابَ šāba ـُ (**شَوب** šawb، **شِیاب** šiyāb) ه ب: مخلوط کردن، قاطی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)، درآمیختن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... ه: خراب کردن، آلوده کردن، فاسد کردن، تباه کردن، آلودن، لکه‌دار کردن (چیزی را)؛ مخلوط شدن، آمیختن (به چیزی)

لا تَشُوبُهُ شائبةٌ (šā'iba): پاک، پاکیزه، بی‌عیب، بی‌آلایش؛ هیچ‌چیز دامنش را نمی‌آلاید

شَوب šawb: اختلاط، آمیزش، کدر، لکه‌دار، آلوده، گل‌آلود؛ عیب، نقص، خدشه، اختلال؛ باد گرم

شائبة šā'iba ج. **شَوائب** šawā'ib: ناپاکی، پلیدی، آلودگی، عیب، انحراف، نقص، خدشه، شائبه، سوءظن، بدگمانی، امر شبهه‌برانگیز، امر مشکوک، تماس

شائبةٌ مَعیبَة (ma'iba): ناملایمی در نزاکت

مَشوب mašūb: مخلوط، آمیخته، تحریف‌شده، ناقص، تقلبی، فاسد، ناخالص، ناپاک

مَشوبٌ بالهُموم: دچار نگرانی‌ها، گرفتار دغدغه‌ها

شائک ← ترتیب الفبایی

شَوبَق šawbaq ج. **شَوابِق** šawābiq: وردنه

شَوبَک šawbak ج. **شَوابِک** šawābik: همان معنی

شَوَّح ه (مصر) کباب کردن، برشته کردن، تنوری کردن (چیزی را)

شُوح šūḥ (اسم جنس، یکی آن: ـة): صنوبر

شُوحَة šūḥa: کرکس مصری (جا.)

مشاحة ← شح

شَوَّرَ الی: اشاره کردن، علامت دادن، چشمک زدن (به کسی)؛ با اشاره صدا زدن (کسی را)؛ اشاره کردن (به چیزی)، نشان دادن (چیزی را)

شاوَرَ ه: راهنمایی خواستن، پیشنهاد خواستن، توصیه خواستن، نظر خواستن (از کسی)، مشورت کردن، مشوره کردن (با کسی)، نظرخواهی کردن (از کسی)

شاوَرَ نَفسَه: با خود اندیشید، با خود فکر کرد

أشارَ الی ـ: اشاره کردن، علامت دادن، چشمک زدن (به کسی)، با اشاره فراخواندن (کسی را)؛ ـ ب الی ب: اشاره کردن، علامت دادن (به کسی برای انجام کاری)؛ ـ الی: خواستن، درخواست کردن (از کسی)؛ ... الی عملی: اشاره کردن (به چیزی)، به‌طور ضمنی گفتن، تلویحاً گفتن، با اشاره بیان کردن، به کنایه گفتن (چیزی را)؛ ـ لصحیق نظر (کسی را به چیزی) جلب کردن، رهنمون شدن (کسی را به چیزی)؛ ـ علی ب، علی أن: توصیه کردن، سفارش کردن، پیشنهاد کردن، دستور دادن، امر کردن (به کسی، چیزی را، به کسی، انجام کاری را)؛ ... ب: بیان کردن، اظهار داشتن، خاطرنشان کردن (چیزی را)

ما یُشارُ الیه بالبَنان (yušāru, banān) (آنچه با انگشت بدان اشاره شود) انگشت‌نما، هر چیز چشمگیر، چیز قابل توجه، چیز برجسته، چیز استثنایی

ما أشارَ بِطَرفٍ (ṭarfin): گوشهٔ چشمی هم نینداخت.

تشاوَرَ مع فی: مشورت کردن، رایزنی کردن، تبادل نظر کردن، بحث کردن (با کسی، دربارهٔ کسی یا چیزی)

استشار ه: راهنمایی خواستن، توصیه خواستن، پیشنهاد خواستن، نظر خواستن (از کسی)، مورد مشورت قرار دادن (کسی را)

شارة šāra ج. **شارات** šārāt: علامت، آرم، نشان، نشانه، ظاهر، شکل، سیما، قیافه

شارةُ الصَّلیب: علامت صلیب

شاراتُ الحِداد (ḥidād): علائم عزا، پرچم‌های عزا

شُوری šūrā: مشورت، مشاوره، شور، رایزنی، تبادل نظر، توصیه، پیشنهاد، پند، اندرز، نصیحت، راهنمایی، سفارش

مَجلِسُ الشُّوری (majlis) و **مَجلِسُ شُوری الدَّولة** (dawla): هیئت دولت

شُوریٌّ šūrī: مشورتی، مشاوره‌ای

مِشْوار miswār ج. **مشاوير** mašāwīr دستور فرمان سفر كوتاه، مأموريت، ضربه (حاصل از احتراق در موتور درون‌سوز).

مُحرِّك ثُنائيُّ المِشوار (tunāʾī, miswār). موتور دوزمانه

مَشْوَرة mašwara و **مَشُورة** mašūra ج. ـــات: مشورت، مشاوره، تبادل‌نظر، راهنمايي پند، اندرز، نصيحت، توصيه، پيشنهاد، سفارش.

مُشـــاوَرة mušāwara ج. ـــات: مشورت، مشاوره، تبادل‌نظر، جلسه

إشارة išāra ج. ـــات: علامت، اشاره، اشاره سر، چشمك، ايماء حركات سر و دست در گفتار، علامت، پيام، كنايه، تلويح، بيان نمادين؛ تذكر، يادآوري (با حركات)؛ توصيه، پند، اندرز، نصيحت؛ پيشنهاد، سفارش؛ دستور، فرمان، حكم.

إشارةٌ بَرْقية (barqīya) تلگرم، تلگراف.

إشارة تِلِغرافيّة: همين معنى

إشارةُ الخطَر (kaṭar) ؛ علامت خطر، اعلام خطر، اعلام حمله هوايي، اعلام وضعيت قرمز

إشارةُ الصَّليب: علامت صليب (مسيح).

إشارةُ ضبط الوَقت (ḍabṭ, waqt) اعلام ساعت (از راديو).

إشارةٌ لاسِلْكيّة (lā-silkīya) پيام راديويي

محطّةُ الأشارات (maḥaṭṭa) ؛ پست راهنما

إسمُ الإشارة (ism) اسم اشاره.

وَحَــداتُ الأشــارة (waḥadāt)، واحدهاى ديده‌بانى، يگان‌هاى اطلاعات عمليات، واحدهاى اطلاعاتى (نظ.).

رَهنُ إشارتِهِ (rahnu) گوش به فرمان او، فرمانبردار او، در اختيار او، منتظر اشاره او

إشاريّ išārī ديده‌بان، عضو واحد اطلاعات (نظ.، مصر، ۱۹۳۹).

إشارجيّ išārgī ؛ (مصر) ديده‌بان، عضو واحد اطلاعات (نظ.).

تَشاوُر tašāwur مع مشورت، رايزنى، مشوره، تبادل‌نظر (با كسى)

اسْتِشارة istišāra ج. ـــات مشورت‌خواهى، نظرخواهى، طلب راهنمايى؛ پند، اندرز، نصيحت، توصيه

إستِشاريّ istišārī مشورەاى، مشورتى

مُشاوِر mušāwir مشير رايزن

مُشير mušīr الى علامت‌دهنده (به چيزى)، نشان‌دهنده، گواه، دال (بر چيزى)، حاكى (از چيزى)؛ ارتشبد (مصر، عراق، ۱۹۳۲)؛ دريادار (مصر ۱۹۳۹).

المُشارُ اليه (mušār ilayhi) مشاراليه، سابق‌الذكر، مزبور، مذكور، ذكرشده

مُسْتَشار mustašār مشاور، رايزن، عضو شورا، مستشار، دبير مشاوره (ظاهراً) داورى قاضى (عنوان رسمى در مصر)؛ صدراعظم

مُستشار السِّفارة: رايزن سفارت، مستشار

مُســتشار المُفوَّضيّة (mufawwaḍīya) رايزن هيئت نمايندگى

دارُ المستشاريّة dār al-mustašārīya ، دفتر رايزنى، دفتر سفارتخانه

شُوَرب šawrab مرغ مگس‌خوار (جا.).

شـــورْبة (مصر) šorba ، **شُـــوربة** (سوريه) šūraba و **شورباء** شورب

شُورْت (از انگ.) šort ؛ فيلم كوتاه (سينما).

شُوْرَمة šawurma ← شاورمة ترتيب الفبايى)

أشْوَس ašwas ، مؤنث: **شَوْساء** šawsā ، ج. **شُوس** šūs ، **أشاوِس** ašāwis ؛ مغرور، بى‌باك، نترس، بى‌پروا متهور شجاع، دلاور، جسور، پردل و جراب

شُـــوسُ الحـرب (ḥarb) قهرمانان جنگ، دلاوران، سلحشوران.

شوّش ه، على به هم ريختن، آشفته كردن، برهم زدن، مشوش كردن، پريشان كردن، پيچيده كردن، مغرج كردن، وخيم كردن (چيزى را)؛ ... على پارازيت انداختن (روى ايستگاه راديويى).

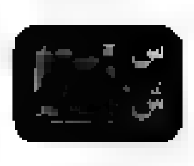
تَشوّش، درهم ريختن، درهم و برهم شدن، به هم خوردن، مختل شدن، آشفته شدن، مشوش شدن، پريشان شدن، پيچيده شدن، مغرج شدن، سردرگم شدن؛ ناخوش شدن، بيمار شدن، كسالت داشتن

شاش šāš موسلين، پارچه وال، پارچه سفيد.

شاشة šāša ، پارچه سفيد

الشّاشة و الشّاشة البيضاء (bayḍāʾ) پرده سينما، صفحه تلويزيون

شاشيــة šāšīya **شاشِيْـة** šāšiya ج. **شواشي** šawāšī روى سرافزار، كلاه، عرقچين



شُوشَة *šūša*: دسته، باقه، طره، کاکل (مو)؛ کاکل (پرنده).

شَواش *šawāš*: گیجی، سردرگمی، درهم و برهمی، هرج و مرج، بههمریختگی، تشویش، اغتشاش، آشفتگی، پریشانی (ذهن، خاطر و مانند آن).

شَــوّاشِـيّ *šawwāšī* ج. **شَـــوّاشِـيَّـة** *šawwāšīya*: عرقچین دور کلاهبوق، سازنده شاشیة *šāšīya*

تَشْوِيش *tašwīš*: تشویش، گیجی، سردرگمی، آشفتگی، آشوب، اغتشاش، ناآرامی، پریشانی؛ بیماری، ناخوشی، کسالت، درد و مرض. پارازیت رادیویی.

تَشْوِيشٌ إِذاعِيّ *(idā'ī)*: پارازیت رادیویی

مُشَوَّش *mušawwaš*: درهم و برهم، مغشوش، آشفته، گیج، پریشان، سردرگم؛ نگران، مضطرب، مشوش؛ بیمار، ناخوش، کسل، مریض

مُشَوَّشُ الفِكْر *(fikr)*: پریشان‌فکر، گیج، مات، متحیر، مبهوت، سردرگم.

شاوش ج. **شَواش** ← ترتیب الفبایی

شاويش ← ترتیب الفبایی

شُوشْبَرَك *šūšbarak*: (مصر) نوعی پیراشکی گوشت.

شَوْط *šawṭ* ج. **أَشْواط** *ašwāṭ*: ه هدف دویدن؛ مسافت مرحله، دوره، نوبت، وهله؛ نیمه، راند، ست، گیم، بازی، دور (در بازی‌ها و مسابقات)؛ هدف، غایت، مقصود

قَطَعَ شَوْطاً كَبِيراً (بَعِيداً) فِي التَّقَدُّم (الرُّقِيّ) *(taqaddum, ruqī)*: مسافت عظیمی در زمینهٔ پیشرفت طی کرده است، موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورد، گام‌های بلندی در راه پیشرفت برداشت.

قَطَعَ فِي مَيدانِ الرُّقِيّ أَشْواطاً *(maydān)*: همان معنی

قَطَعَ أَشْواطاً شاسِعَةً *(šāsi'a)*: همان معنی

يَفُوقُه أَشْواطاً *(yafūquhū)*: بسیار از او جلوتر است؛ به‌مراتب از او برتر است، فرسنگ‌ها از او پیش‌تر است.

شُواظ *šuwāẓ*: شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش؛ شور و شوق، اشتیاق، هیجان، حرارت، سور

شَوَّفَ ه: واکس زدن، برق انداختن، جلا دادن (چیزی را)؛ ها: زینت دادن، آراستن، آرایش کردن (زن را).

تَشَوَّفَ الى: مشتاق دیدار (چیزی) بودن، انتظار کشیدن، منتظر بودن (برای کسی یا چیزی)، چشم به‌راه (کسی) بودن؛ با دقت گوش دادن (به چیزی)؛ از بالا نگاه کردن (سوی چیزی).

شُوف *šawf*: گلوچشکی، زمین‌صاف‌کن.

شَوْفَة *šawfa*: (عامیانه) دیدمنظر، دیدگاه، منظر، چشم‌انداز.

شُوفان *šūfān*: جو دوسر، یولاف، جو صحرایی، جو برهنه.

شوق

شاقَ *šāqa* ـُ (**شَوْق** *šawq*) ه: خرسند کردن، خشنود کردن، شادمان کردن، مسرور کردن؛ آرزومند کردن، علاقه‌مند کردن، مشتاق کردن، متمایل کردن، ترغیب کردن (کسی را)؛ شور انگیختن، اشتیاق آوردن، تمایل برانگیختن (در کسی).

شَوَّقَ ه: آرزومند کردن، علاقه‌مند کردن، مشتاق کردن، متمایل کردن، ترغیب کردن (کسی را)، شور انگیختن، اشتیاق آوردن، تمایل برانگیختن (در کسی).

تَشَوَّقَ و **اِشْتاقَ** ه الى: آرزو کردن، طلب کردن، تمنا کردن (چیزی را)، تشنگی کردن (برای چیزی)، آرزومند (چیزی) بودن، مشتاق (چیزی) بودن، حسرت (چیزی را) به دل داشتن، آرزوی (چیزی را) در سر داشتن.

شَوْق *šawq* ج. **أَشْواق** *ašwāq*: آرزو، اشتیاق، حسرت، میل وافر، لعت، شوق، تمایل، طلب، خواست

شَيِّق *šayyiq*: مشتاق، خواهان، عاشق، علاقه‌مند، آرزومند، حسرت‌مند، خواستار، درخشان، تابناک، باشکوه

تَشْــوِيق *tašwīq*: تشویق، ایجاد شوق، ایجاد تمایل، اشتیاق‌انگیزی، شور و شوق‌انگیزی، هیجان‌انگیزی، تحریک، ترغیب.

تَشَوُّق *tašawwuq*: آرزو، حسرت، خواست، طلب، علاقه، اشتیاق، شور و شوق، عشق، تمایل، گرایش، رغبت، میل.

اِشْــتِياق *ištiyāq*: آرزو، حسرت، خواست، طلب، علاقه، اشتیاق، شور و شوق، عشق، تمایل، گرایش، رغبت، میل.

شائِق *šā'iq*: تمایل‌برانگیز، اشتیاق‌برانگیز، شوق‌انگیز؛ محبوب، مطلوب، مورد آرزو؛ درخشان، تابناک، باشکوه، زیبا، خیره‌کننده.

مُشَــوِّق *mušawwiq*: میل‌انگیز، شوق‌انگیز، مشوق، اشتیاق‌انگیز، تمایل‌برانگیز، رغبت‌انگیز، مهیج، هیجان‌آور، شورانگیز، گیرا، جالب، تحریک‌کننده، وسوسه‌انگیز

مُتَشَــوِّق *mutašawwiq* الى: آرزومند ...، مشتاق ...، حسرتمند ...، طالب ...، تشنهٔ ...، خواستار ...، خواهان ...، تشنهٔ ...

مُشْتاق muštāq : مشتاق، شیفته، خواهان، علاقه‌مند، آرزومند، حسرتمند، خواستار.

شوك

شاكَ ـُ šāka (شَوْك šawk) هـ بـ : خلیدن، گزیدن، آزردن، مجروح کردن، جریحه‌دار کردن، به درد آوردن (کسی را با خار، سوزن و نظایر آن).

شَوِكَ: خاردار بودن، تیغ‌دار بودن، پرخار بودن؛ هـ: پر از خار کردن، پر از میخ کردن، با میخ فرش کردن (چیزی را)؛ هـ بـ: خلیدن، گزیدن، آزردن، مجروح کردن، جریحه‌دار کردن، به درد آوردن (کسی را با خار، سوزن و نظایر آن).

أشاكَ: صدمه دیدن، مجروح شدن، عذاب دیدن، آزرده شدن، جریحه‌دار شدن؛ هـ: صدمه رساندن، مجروح کردن، به درد آوردن (کسی را).

شَوْك šawk (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج أشْواك ašwāk : خار، تیغ، میخ؛ تیغ ماهی، استخوان ماهی، چنگال.

على الشَّوْك: بر سر آتش، در اضطراب، در نگرانی، در حال دلشوره، مضطرب.

شَوْكة šawka : (اسم وحدت): خار، تیغ، میخ؛ نیش، تیزی، نوک، سر، شاخ، شاخه، پنجه، چنگال (خروس)؛ چنگال، تیغ ماهی، استخوان ماهی؛ شجاعت، شهامت، تهور، دلیری، دلاوری، جسارت، شور و حرارت، تحرک، پویش، هیاهو در نبرد؛ زور، توان، نیرو، قدرت.

أبو الشَّوْكة: کولمه.

شَوْكة الدِّيك (dīk): سیخچهٔ پای خروس

قَلَعَ شَوْكَتَهُ (qalaʿa): خاری از پایش بیرون کشید

كَسَرَ شَوْكَتَهُ (kasara): نیش را خوابانید، نوکش را چید، شاخش را شکاند.

شَوْكيّ šawkī : تیغ‌دار، خاردار، پرتیغ، پرخار؛ مربوط به ستون فقرات.

التِّينُ الشَّوْكيّ (tīn): انجیر هندی (گیـ.).

الحَبْلُ الشَّوْكيّ (ḥabl): نخاع، نخاع شوکی، مغز حرام.

الحُمّى الشَّوْكيّة المُخّيّة (ḥummā, muḫḫīya): مننژیت مغزی (پز.).

العَمودُ الشَّوْكيّ (ʿamūd): ستون مهره‌ها، ستون فقرات، تیرهٔ پشت.

النُّخاعُ الشَّوْكيّ (nuḫāʿ): نخاع، نخاع شوکی، مغز حرام.

شَوِك šawik : تیغ‌دار، خاردار، میخ‌دار؛ نوک‌تیز

شائِك šāʾik : تیغ‌دار، خاردار، میخ‌دار؛ نوک‌تیز؛ دقیق، ظریف؛ سخت، دشوار؛ پرخطر، مسئله‌ساز.

سِلْك شائِك (silk) ج أسْلاك شائِكة: سیم‌خاردار

شَوْكَران šawkarān : شوکران، سم شوکران (Conium maculatum، گیـ.).

شول

شالَ ـُ šāla (شَوْل šawl): بلند شدن، برخاستن، بالا رفتن؛ هـ، بـ: بلند کردن، بالا بردن، حمل کردن، بردن، منتقل کردن (چیزی را).

شالَتْ نَعامَتُهُ (naʿāmatuhū): رفت، حرکت کرد، عزیمت کرد، رحلت کرد، درگذشت، مُرد.

شَوَّلَ: کم شدن، کمیاب شدن، نادر شدن، تُنُک شدن، نامتراکم شدن.

شاوَلَ هـ: هجوم بردن، حمله کردن، حمله‌ور شدن، تاختن، یورش بردن (به کسی).

أشالَ هـ: بلند کردن، بالا بردن، حمل کردن، بردن، منتقل کردن (چیزی را).



شَوِل šawil : چابک، چالاک، چست، زرنگ، سریع، ماهر (در کار).

شَوّال šawwāl ج ـات، شَواويل šawāwīl، و شهر الشَّوّال: شوال، دهمین ماه سال هجری قمری.

مَشال mašāl : حمل، انتقال، حمل و نقل، ترابری (بار)؛ اجرت باربری، هزینهٔ باربری.

مِشْوَل mišwal : داس کوچک.

مِشْوَلة mišwala : وزنه (ورزش).

شال ج. شیلان ← ترتیب الفبایی

شوال ← ترتیب الفبایی

شَوْلَقيّ šawlaqī : سیرپی‌دوست.

شَوْلَم šawlam : تلخه، گندم دیوانه (گیا.)؛ نوعی ماش

الشام، شامي ج. شوام، مشئوم ← شأم

شُومة šūma : چماق، چوبدستی

شَوَّنَ هـ: انباشتن، انبار کردن، ذخیره کردن (چیزی خصوصاً غله را).

شُونة šūna ج ـات، شُوَن šuwan (مصر) انبر، انبار غله.

شوندر šawandar: چغندر سفید، چغندر قند

شَوِهَ šawiha ـ (شَوَه šawah) و شَـاهَةَ šāha ـ (شَـوْه šawh): زشت بودن، کریه بودن، بدقیافه بودن، بدشکل بودن، بدمنظر بودن، بی‌ریخت بودن، بدقواره بودن، ناقص بودن، معیوب بودن (یا شدن)

شَوَّهَ ه: بدقیافه کردن، از شکل انداختن، بدریخت کردن، زشت کردن، بی‌ریخت کردن، بدقواره کردن، از ریخت انداختن، ناقص کردن، معیوب کردن (کسی یا چیزی، خصوصاً صورت کسی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن، افترا زدن، بهمت بستن (به کسی)؛ ... علی کینه‌توزانه نگاه کردن (سوی کسی)، چشم‌زخم زدن (به کسی)، چشم کردن؛ نفرین کردن (کسی را)

شَوَّهَ إذاعةً روی برنامهٔ رادیویی پارازیت انداخت

شَوَّهَ وجهَ الحقيقةِ (wajha): حقیقت را تحریف کرد، حقیقت را بد جلوه داد

شَوَّهَ وجهَ وظيفتِهِ حرفه‌اش را بی‌حرمت کرد

شَوَّهَ عقلَهُ عقلش را پریشان کرد

شَوَّهَ نصّاً (nassan) متنی را مغشوش کرد، متنی را تحریف کرد

شَوَّهَ سُمْعَتَهُ (sum'atahū): بدنامش کرد، حیثیت او را لکه‌دار کرد، بی‌اعتبارش کرد

تَشَوَّهَ = شَوِهَ

شَوَه šawah زشتی، بدقیافگی، بدشکلی، بدمنظرگی، ازشکل‌افتادگی، بدریختی، بدقوارگی، معیوبی، تحریف

أَشْوَه ašwah، مؤنث **شَوْهاء šawhā'**، ج. **شُوه šūh**: زشت، کریه، بدقیافه، ازشکل‌افتاده، بدشکل، بدمنظر، بدریخت، بدقواره، ناقص، معیوب، قلب‌شده، تحریف‌شده

تَشْوِيه tašwīh: بدریختی، بدشکلی، بدترکیبی، ازشکل‌افتادگی، نقص عضو، قطع عضو؛ هتک حرمت، بی‌اعتبارسازی، تخریب شخصیت، آبروریزی، معلولیت، علیلی

تَشَوُّه tašawwuh زشتی، بدقیافگی، بدشکلی، بدمنظری، ازشکل‌افتادگی، بدریختی، بدقوارگی، معیوبی، عیب و نقص، تحریف

شائه šā'ih زشت، کریه، بدقیافه، ازشکل‌افتاده، بدشکل، بدمنظر، بدریخت، از ریخت افتاده، بدقواره، ناقص، معیوب، قلب‌شده، تحریف‌شده

مُشَوَّه mušawwah: زشت، کریه، بی‌ریخت، بدمنظر، بدقیافه، بدقواره؛ معلول، علیل، ناقص‌العضو؛ معیوب، خراب، ازشکل‌افتاده، تحریف‌شده، قلب‌شده

مُشَوَّهُ الحربِ (harb): معلول، ناتوان (از جنگ و نظایر آن)؛ معلول جنگی، معاف از جنگ

شاه ← ترتیب الفبایی

شاة (اسم وحدت) ← شوه

شواه (جمع شاة) ← شوه

شَوَى šawā ـِ (شَيّ šayy) ه: کباب کردن، برشته کردن، تنوری کردن (گوشت را)

شِواء šiwā', šuwā' گوشت کباب‌شده

شُواءُ السُّجُقِ (sujuq) سوسیس سرخ‌شده

شَوِيّ šawīy کبابی‌شده، برشته، تنوری‌شده، بریان

شَواة šawāt ج. **شَوًى šawan**: پوست سر

شَوّاية šawwāya: کباب‌پز

مِشْواة mišwāt ج. **مَشاوٍ mašāwin** همان معنی

شى ← شوى

شية، شيات ← وشى

شيأ

شاءَ šā'a ـَ (مَشِيئة mašī'a): خواستن، نیاز داشتن، ... ه. ان: آرزو کردن، آرزو داشتن (چیزی را، اینکه ...)

إن شاء اللّه به خواست خدا، اگر خدا بخواهد، ان‌شاءالله؛ این امید هست که ...، امیدوارم که

ما شاء اللّه هر چه خدا بخواهد، هر طور که خدا بخواهد (در بیان مقدار، تعداد، فاصلهٔ زمانی نامعین)؛ (نیز در بیان مصنوعاتی چون: گوناگون، مختلف، متفاوت، متنوع، همه نوع)؛ خدا می‌داند (نیز برای بیان تعجب) ماشاءالله! مرحبا! آفرین! حیرت‌آور است!

الى ما شاء اللّه تا خدا بخواهد، برای همیشه، تا ابد

لَفَّقَ ما شاء له التَّلْفيقُ (laffaqa, talfīqu) بدترین دروغ‌ها را از خود درآورد، هر دروغی دلش خواست بهم بافت

شَيْء šay' ج. **أشياء ašyā'**: چیز، شیء؛ چیزی (در حال نفی) هیچ چیز

شيءٌ من ... کمی از ...، مقداری از ...، جزئی از ...، مقدار قابل ملاحظه‌ای از

شيءٌ من الشَّطَطِ (šatat) اندک مبالغه، اندکی افراط

سيء من القلق (qalaq) اندکی دواحسی، قدری اضطراب، کمی نگرانی.

بدون شيءٍ من الجهد (jahd) بی‌هیچ کوششی، بی‌هیچ تلاشی

هذا شيءٌ و ذالك شيءٌ آخرُ (akar)؛ این دو مطلب کاملاً متفاوت است، این یک چیز است و آن چیز دیگری

في الأمر شيءٌ یک‌چیز این کار اشتباه است، اشکالی در این کار هست.

بعض الشَّيءِ (ba'da) مقدار معینی، اندکی، تا اندازه‌ای، تا حدی، قدری.

في شيءٍ و بشيءٍ (در جملات منفی) به هیچ ترتیبی، اصلاً ابداً، به‌هیچ‌وجه

على شيءٍ كثيرٍ من سخت، فراوان، بسیار، بی‌اندازه، بی‌نهایت.

على شيءٍ كثيرٍ من البساطة (basāṭa) سخت ساده، خیلی ساده.

الشَّيءُ الكثيرُ مقدار زیادی، بسیاری

أشبَهُ شيءٍ بـ (ašbahu šay'in)، سخت شبیه است به شبیه‌ترین به مانند (است).

شيئاً بعد شيءٍ یا شيئاً فشيئاً (šay'an) اندک‌اندک، درجه‌درجه، به‌تدریج، کم‌کم، یکی پس از دیگری، یواش‌یواش، آرام‌آرام، قدم به قدم، آهسته‌آهسته، رفته‌رفته.

لا شَيءَ lā-šay' هیچ چیز، هیچ، پوچ، عدم؛ صفر (امتیاز مسابقه).

اللاَّ شيءُ: لاشیء، عدم، هیچ.

أفضَلُ من لا شيءٍ (afḍal)؛ از هیچ بهتر است

لا شيءٍ lā-šay'a هیچ، هیچ چیز (نیست).

لا .. غيرُ الشَّيءِ اليسيرِ (ḡayra, šay'i, yasīr)؛ تنها مقدار کمی، خیلی کم (موجود است).

ليس بشيءٍ: چیزی نیست، هیچ اهمیتی ندارد، مهم نیست.

ليسَ هذا في شيءٍ من ذلك: این مطلقاً هیچ ربطی به آن ندارد، این اصلاً کاری به آن ندارد

شيءٌ لا يُذكَرُ (yuḏkaru) غیرقابل ذکر، بی‌اهمیت، ناچیز

شيئيّ šay'ī : عینی، واقعی، حقیقی، مبتنی بر واقعیت.

لا شيئيّة lā-šay'īya عدم، نبود، نیستی، پوچی

شُيَيء šuyay' ، کمکی، اندک مقداری، چیزکی.

شُوَيَّة šuwayya (عامیانه) ذره‌ای، کمی، مقداری، اندکی.

مشيئة mašī'a اراده، اختیار، خواست، آرزو، میل

بمشيئة اللّهِ به خواست خدا، به ارادهٔ خداوند، به مشیت الهی

شيب

شابَ šāba ـِ (شَيْب šayb ، شَيْبة šayba ، مَشيب mašīb) موسفید شدن، دارای موی جوگندمی شدن، سفید شدن، خاکستری شدن (مو)؛ پیر شدن، یا به سن کهنسالی ... ه: سفید کردن (چیزی را).

شيَّبَ ه: موی (کسی را) سفید کردن، باعث سفیدی موی (کسی) شدن (غم و اندوه).

أشابَ = شيَّبَ

شَيْب šayb سپیدی مو؛ موی سپید؛ پیری، کهنسالی، سالخوردگی

شيبة šayba خار گوش، افسنتین (گیاه).

أشيَب ašyab ، مؤنث **شيباء** šaybā' ، ج. **شيب** šīb سفید، جوگندمی (مو)؛ سپیدمو (شخص)؛ پیر، مسن، کهنسال، سالخورده، پیرمرد

مَشيب mašīb سپیدی مو؛ موی سپید، سالخوردگی، پیری، کهنسالی

شائب šā'ib سپید، جوگندمی (مو)؛ موسپید (شخص)؛ پیر، مسن، سالخورده، کهنسال، پیرمرد.

شابة ← ترتیب الفبایی

شيت šīt ج. **شيتونات** šītūnāt (مصر) کتان گلدار، چیت.

شَيَّحَ ه: (تونس) خشک کردن (چیزی را).

أشاحَ بـ عن: گرداندن، برگرداندن (چشم یا روی خود را از کسی یا چیزی).

شَيّاح šayyāḥ : کاغذ خشک‌کن.

شيح šīḥ گونهٔ شرقی افسنتین، خار گوش (گیاه).

شيخ

شاخَ šāḵa ـِ (شَيْخ šayḵ ، شُيُوخة šuyūḵa ، شَيْخُوخة šayḵūḵa) پیر شدن، سالخورده شدن، مسن شدن، پا به سن گذاشتن؛ ریش‌سفید شدن، شیخ شدن، محترم شدن

شيخ šayḵ ج. **شُيوخ** šuyūḵ ، **أشياخ** ašyāḵ ، **مشيخة** mašyaḵa ، **مَشْيَخة** mašyaḵa ، **مشايخ** mašāyiḵ ، مسن،



سالخورده، کهنسال، پیرمرد؛ بزرگ‌تر، ریش‌سفید، سرور، بزرگ، رئیس، رئیس قبیله، رئیس طایفه؛ شیخ (عنوان حکمرانان هریک از شیخ‌نشین‌های خلیج‌فارس، عنوان محققان و دانش‌آموختگان علوم قدیمه، مثلاً روحانیان، اعضای فرقه‌های مذهبی، اساتید حوزه‌های علمیه و غیره)؛ ارباب، سرور، آقا، استاد، مرشد، پیر (در تصوف)؛ سناتور (پارلمان).

شیخُ المرأة *(mar'a)*: شوهر زن

الشَّیخ أرُزٌ أسْمر *(aruzz, asmar)*، **الشَّیخ أرُزٌ أبیض** *(abyad)*: (مصر) نام برخی غذاهای برنجی.

شیخُ البحر *(baḥr)*: شیخ بحار، پیر دریا.

شیخُ البَلَد *(balad)*: کدخدا، ده‌خدا

شیخُ النّار *(nār)*: شیطان، ابلیس

شَیخُ السَّجّادة *(sajjāda)*: لقب بزرگان برخی فرقه‌های صوفیه که شایستگی به ارث بردن سجادهٔ رئیس فرقه را دارند

شیخُ الإسلام *(islām)*: شیخ‌الاسلام، در عصر قرون وسطی لقب مفتی اعظم و خلیفهٔ مسلمانان و بعدها بیشتر لقب مفتی قسطنطنیه در امپراتوری عثمانی؛ لقب مفتی اعظم تونس.

شَیخُ المَدینة: (مغرب) پاترس پلیس

مشیَخةُ الجامع الأعظَم: مدرسین یا هیئت علمی در مسجد اعظم تونس.

الشُّیوخ: (جمع) عنوان حاکم منطقهٔ جید

مجلسُ الشُّیوخ *(majlis)*: مجلس سنا

شَیخة *šayḵa* ج ـــ ات: پیرزن، زن مسن، زن موقر، زن جاافتاده.

شیاخة *šiyāḵa*: منزلت و رتبهٔ شیخ.

شَیخُوخة *šayḵūḵa*: پیری، کهنسالی، فرتوتی، سالخوردگی.

شَیخُوخیّ *šayḵūḵī*: فرتوتی، خرفتی، ویژگی‌های پیری

مشیَخة *mašyaḵa* ج ـــ ات، **مشایخ** *mašāyiḵ*: مقام و منزلت شیخ؛ شیخ‌نشین (سابقاً عنوان هریک از ممالک نیمه‌مستقل حاشیهٔ خلیج فارس)؛ یک بخش اداری (تونس)؛ هیئت علمی (مثلاً: دانشگاه الازهر)

شید

شَادَ *šāda* ـ (**شَیْد** *šayd*) ه: برپا کردن، ساختن، احداث کردن، بنا کردن (ساختمان و مظاهر آن را)

شَیَّدَ = شاد

أشاد = شاد

أشادَ بذِكرِه، به *(bi-ḏikrihī)*: او را (آن را) ستود، او را (آن را) تحسین کرد، از او (از آن) تجلیل کرد، او را (از آن) تمجید کرد، یاد او را بزرگ داشت

شِید *šīd*: گچ (برای سفیدکاری دیوار)؛ گچ پاریس (شکسته‌بندی، مجسمه‌سازی)؛ ملاط، ساروج

تشیید *tašyīd*: ساخت، احداث، بنا، تأسیس (بنا، عمارت).

إشادة *išāda* ب: تجلیل، تحسین، تمجید، ستایش (از کسی یا چیزی).

مُشیَّد *mušayyad*: بلند، مرتفع، سر به فلک کشیده (ساختمان).

شیرَج *šīraj*: روغن کنجد

شیرة *šīra*: شیره، نوعی شربت (از آب میوه).

شیزوفرانیا *šīzofrāniyā*: شیزوفرنی، اسکیزوفرنی

شیش *šīš*: شمشیر، شمشیر باریک؛ کرکره، پشت‌دری کرکره‌ای (مثلاً در مغازه).

مُعلِّمُ الشِّیش *(mu'allim)*: استاد شمشیربازی

لُعبةُ الشّیش *(lu'ba)*: شمشیربازی

شیشة *šīša*: کوزهٔ قلیان، نارگیلهٔ قلیان.

شیط

شاطَ *šāṭa* ـ (**شَیط** *šayṭ*): سوختن (خصوصاً غذا).

شیَّطَ ه: برشته‌کردن (چیزی را)، روی (چیزی را) سوزاندن، تب دادن، سرخ کردن (چیزی را).

أشاطَ = شیَّط

تشیَّطَ = شاط

إستشاطَ غَضَباً *(ḡaḍaban)*: خشمگین شد، عصبانی شد، برافروخته شد، غضبناک شد، از کوره دررفت.

شیطن

تشَیطَنَ *tašayṭana*: شیطنت کردن، شیطان‌صفتی کردن

شیطان *šayṭān* ج **شیاطین** *šayāṭīn*: شیطان، عفریت، دیو، عفریتی، ابلیس

شیطانیّ *šayṭānī*: شیطانی، اهریمنی، خبیثانه، دیوصفت، جهنمی

شیطَنة *šayṭana*: شرارت، شیطنت، بدجنسی، خباثت، حقه‌بازی، نیرنگ.

شیع

شاعَ a'ā ـِ (**شَیْع** šay'، **شُیُوع** šuyū') : پخش شدن، منتشر شدن، فاش شدن، پراکنده شدن (اخبار) ... فی: منتشر شدن، شایعه یافتن، شیوع یافتن (در جایی)؛ پر کردن، فراگرفتن (مثلاً احساس، وجود کسی را)

شاعَ بـِهِ: آن را منتشر کرد، آن را پخش کرد، آن را شایعه داد، آن را تبلیغ کرد، آن را شایع کرد، آن را به گوش همه رساند

شَیَّعَ هـ: اسکورت کردن، همراهی کردن، مشایعت کردن (کسی را)؛ وداع کردن، خداحافظی کردن (با کسی)؛ طلب آمرزش کردن (برای مرحومی)؛ فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (کسی یا چیزی را)؛ پیوستن (به جناحی)، هوادار (جناحی) شدن

شُیِّعَتِ الجَنازَةُ (šuyyi'at al-janāzatu) : مراسم تشییع جنازه انجام شد، جنازه تشییع شد

شایَعَ هـ علی: پیروی کردن، تقلید کردن (از کسی در چیزی)؛ همسو شدن، همگام شدن (با کسی در امری)؛ طرف (کسی یا چیزی را) گرفتن (در امری)، طرفداری کردن (از کسی یا چیزی در امری).

أشاعَ هـ، بـ: پخش کردن، منتشر کردن، اشاعه دادن، شایع کردن، به گوش همه رساندن (چیزی را)

تَشَیَّعَ لـ، علی: طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی یا چیزی در امری)، طرف (کسی یا چیزی را) گرفتن (در امری)؛ لـ: ملحق شدن (به کسی یا چیزی و یا جناحی)؛ متعصب شدن (به کسی)؛ شیعه شدن، به تشیع گرویدن؛ خود را شیعه نمایاندن، به تشیع تظاهر کردن

تَشایَعَ علی: به توافق رسیدن (در مورد کسی یا چیزی).

شِیعَة ši'a ج. **شِیَع** šiya': هواداران، هواخواهان، پیروان، طرفداران، مریدان، یاران، دسته، جناح، حزب، فرقه

الشِّیعَة: شیعه، شیعهٔ حضرت علی (ع) (آن گروه از مسلمانان که حضرت علی (ع) را جانشین بر حق پیامبر می‌دانستند)؛ ج **أشْیاع** 'ašyā': هواداران، هواخواهان، پیروان، مریدان، طرفداران

شِیعِی ši'ī: شیعی؛ ج. ــ ون: شیعه، شیعیان.

شِیاع šiyā': مشاع بودن، اشتراک (در مالکیت، حق ...)

شُیُوع šuyū': انتشار، نشر، شیوع، پخش (خبر).

علی الشُّیُوع: مشترکاً، به‌طور مشترک، به شیوهٔ مشاع

شُیُوعِی šuyū'ī: کمونیستی؛ ج. ــ ون: کمونیست.

شُیُوعِیَّة šuyū'īya: کمونیسم.

تَشْییع الجَنازَة tašyī' al-janāza: مراسم تشییع جنازه، مراسم خاکسپاری، مراسم تدفین

مُشایَعَة mušāya'a: جانبداری، طرفداری، تعصب، هواداری

إشاعَة 'išā'a: نشر، پخش، اشاعه (خبر)؛ شایعه، خبر

إشاعِیَّة 'išā'īya: نظام مالکیت اشتراکی (سیا.)

تَشَیُّع tašayyu' لـ: جانبداری، طرفداری، تعصب، هواداری (از کسی یا چیزی)

شائِع šā'i': شایع، رایج، متداول، مشهور، معروف، همگانی، عمومی، کلی، جامع، مشترک

الشّائِعُ أنَّ: شایع است که ...، مردم می‌گویند

شائِعُ الذُّیُوع: کاملاً شناخته‌شده، شایع، رایج، متداول، همگانی

شائِعُ الاستِعمال: مورد استفادهٔ همگان، معمول همگانی، کثیرالاستعمال

مِلْك شائِع (milk): ملک مشترک، ملک مشاع.

شائِعَة šā'i'a ج. ــ ات، **شَوائِع** šawā'i': شایعه

مُشایِع mušāyi': طرفدار، هوادار، پیرو، هواخواه، مرید.

مُشاع mušā': شایع، رایج، متداول، مشهور، معروف، عمومی، کلی، جمعی، همگانی؛ مشترک؛ مالکیت مشترک، مالکیت مشاع (حقـ. اسـ.)؛ ملک عمومی، اموال عمومی

مُتَشَیِّع mutašayyi': طرفدار، هوادار، هواخواه، جانبدار

مُشْتاع muštā': شریک

شَیَّفَ هـ: بریدن، تکه‌تکه کردن (میوه را).

أشْیاف 'ašyāf (ج.): برش، تکه، قاچ.

شِیق ← شوق

شِیك (از فر. chèque) šik, šēk ج. ــ ات: چک

شِیك بِلا رَصِید (مَزُوَّر) (bilā raṣīd, mazawwar): چک بدون موجودی، چک بی‌محل، چک بدون پشتوانهٔ مالی

شِیك عَلَی بَیاض (bayāḍ): چک سفید

شِیكُ السِّیاحَة: چک مسافرتی

شِیكُورِیا (از ایتا. cicoria) šīkōriyā: نوعی کاسنی، شیکوره

شِیكُولاتَة šikōlāta: (سوریه) شکلات

شیل



شال šāla ـُ ه حمل کردن، بردن، انتقال دادن، بلند کردن، بالا بردن (چیزی را).

شیلة šayla ج ـــات: بار، محموله

شیالة šiyāla حمل، حمل و نقل، انتقال (بار)؛ هزینهٔ حمل و نقل

شیّال šayyāl ج ـــون، **شیّالة** šayyāla باربر، حمّال

شیّالة šayyāla بند شلوار، دوبنده.

مشال mašāl حمل، حمل و نقل (بار)؛ هزینهٔ حمل و نقل

شال ج. شیلان ← ترتیب الفبایی

شیلم šaylam تلخه، گندم دیوانه (گیاه)؛ نوعی ماش

شیلمان šilmān اسم جنس، یکی آن ـــة) شاه‌تیر فولادی (عراق).

شیم

شام šāma ـِ ه مراقب (چیزی) بودن، چشم به راه (چیزی) بودن، انتظار داشتن (چیزی را)؛ امید داشتن (به چیزی).

شیمة šīma ج. **شیم** šiyam خصلت، خلق، خو، طبع، سرشت، رسم، روال، شیوه، عادت.

شیم إسلامیّة (islāmīya) اخلاق اسلامی، رفتار اسلامی، خلق و خوی اسلامی

شامة šāma ج ـــات، **شام** šām لکهٔ مادرزادی، ماه‌گرفتگی، خال.

شیمیا šīmiya ج. **شیامی** šayāmī (مصر) گرداب.

مشیمة mašīma ج. **مشیم** mašīm، **مشایم** mašāyim جفت جنین

شین

شان šāna ـِ (**شین** šayn) ه از شکل انداختن، از ریخت انداختن، بدقیافه کردن؛ تباه کردن، ضایع کردن، بدنام کردن، رسوا کردن (کسی یا چیزی را).

شان سمعته (sum'atahū): از حسن شهرت او کاستن؛ به حسن شهرت او لطمه زد، او را بی‌اعتبار کرد

شَین ← شان.

شین šayn زشتی، تباهی، معیب؛ ننگ، بدنامی، بی‌آبرویی، رسوایی.

شائن šā'in شرم‌آور، ننگین، زشت، ننگ‌آور

مُشین mušayyin همان معنی.

شین، نام حرف ش.

شای ← ترتیب الفبایی

شیاه (جمع شاة) ← شوه

ص

ص: علامت اختصاری **صَفْحة** safha صفحهٔ کتاب

ص ب: علامت اختصاری **صُنْدُوق البريد** sundūq al-barīd صندوق پستی

صُؤاب ṣu'āb (اسم جنس، یکی آن ـة) ج **صِئْبان** ṣi'bān، **صِيبان** ṣībān: رشک، شپش (جد)

صابورة ← صبر

صابون ← صبن

صاج ṣāj ورقهٔ آهن نازک؛ ساج.

صاجٌ مُضلَّع (muḍalla'): آهن موج‌دار

يا صاح yā ṣāḥ = يا صاحبي yā ṣāḥibī

صاد ṣād: نام حرف ص.

صاغ ṣāğ: منظم، مرتب، درست، به تمام، سالم، حساب‌شده؛ قانونی، پذیرفته‌شده، مشخص، معین، مقرر؛ رتبهٔ نظامی و پلیسی میان گروهبان و سروان؛ رتبهٔ نظامی در نیروی دریایی مصر بالاتر از سرگرد (نظ.)

عُملةٌ صاغ ('umla): پول پایه، پول معیار

غِرشٌ صاغ (ğirš): قرش پایه، قرش معیار

صاغقول آغاسي (از تر ṣağqol ağası): (مصر) درجهٔ نظامی میان سروان و سرگرد (نظ.)

صالة (از ایتا. sala) ṣāla ج ـات: سالن، تالار، هال

صالون ṣālūn: اتاق پذیرایی

عربةُ صالون ('araba): واگن سالن‌دار

صامولة ← صمولة ṣamūla

صأى ṣa'ā ـَ (صَئِيّ ṣa'īy): جیک‌جیک کردن (پرنده)

صَبَّ ṣabba ـُ (صَبّ ṣabb) ه في: ریختن، خالی کردن (چیزی را در جایی)؛ ... عليه بلاءً (balā'an) بلایی (بر سر کسی) افکندن

صبَّ الغارةَ: هجوم برد، یورش آورد

صبَّ ـِ (صبّ ṣabb) في: جاری شدن، سرازیر شدن، ریختن (در چیزی یا جایی)؛ ... على: فرو ... رخ دادن، اتفاق افتادن (برای کسی)، فروافتادن (بر سر کسی).

صبَّ (اول شخص مفرد: صَبِبْتُ ṣabibtu) ـَ (صَبابة ṣabāba) الى: شیفته (کسی) شدن، دل بستن، دل باختن، عاشق شدن (به کسی).

صبّت مياهُ النَّهر في: آبهای رودخانه به ... ریخت

صبَّ جامَ غضبه على: جام خشم خود را بر سر ... فرو ریخت.

صبَّ تمثالاً (timṯālan): تندیسی ریخت، مجسمه‌ای را قالب‌ریزی کرد.

صبَّ حروفاً مطبعيّةً (maṭba'īya): حروف چاپخانه را ریخت (قالب‌ریزی کرد)

تصبَّبَ: ریختن، جاری شدن، سرازیر شدن؛ ... ه: پر شدن، لبریز شدن (از چیزی)؛ غوطه خوردن، فرو رفتن (در چیزی)؛ آب شدن، ذوب شدن، گداختن.

تصبَّبَ عرقاً ('araqan): خیس عرق شد

انْصَبَّ: ریختن، جاری شدن، سرازیر شدن، روان شدن؛ على، الى: آهنگ (کاری) کردن، مصمم شدن، سبب کردن، قصد کردن (کاری را)؛ به جدیت پرداختن، غور و خوض کردن، کاوش کردن، درکوشیدن (به کاری)؛ ... عن: هدایت شدن، کشانده شدن (به امری).

انْصَبَّ في البحر (baḥr): خود را به دریا انداخت

انْصَبَّ على الصَّيد (ṣayd): خود را روی شکار انداخت



صَبّ sabb ریزش، قالب‌ریزی (فلز)؛ ریخته، قالب؛ جریان؛ سرازیری؛ سرو، نراوش؛ شیفته، مفتون، دلداده، عاشق، تشنه.

صَبَب sabab ج. **أَصْباب asbāb** - سرازیری، شیب، سراشیبی، راستای فرود رودخانه.

صَبِيب sabīb سرریز، ریخته‌شده، جاری‌شده، مقدار آب بیرون آمده (از چاه، رود و مانند آن)؛ خون؛ عرق.

صَبابَة sabāba - عشق سوزان، دلباختگی.

صُبابَة subāba بقیه، باقیمانده، تهمانده.

مَصَبّ masabb ج. -ات، **مَصابّ masābb**، مصب، دهانهٔ رودخانه و مانند آن؛ راهکش.

مَصْبُوب masbūb - ریخته‌شده (فلز)؛ ج. **مَصْبُوبات** اجناس فلزی قالبی، فرآورده‌های ریخته‌گری.

صَبَأَ sabaʼa - (صُبُوء ʼsubūʼ) درآمدن، بلند شدن (ناخن، دندان)؛ جوانه زدن، سر برآوردن (گیاه).

صَبأ sabaʼa - علی: روی گرداندن (بسوی کسی یا چیزی).

صابِئ، ṣābiʼ - صابئی؛ صابی.

الصّابِئة as-sābiʼa صابئی‌ها، صبی‌ها، نام دو فرقه متفاوت: ۱. فرقهٔ قومی یهودی‌ـمسیحی بین‌النهرین یا منسله، پیروان یوحنای معمدان، در قرآن کریم به آنان اشاره شده است. ۲. صابئهٔ حران، فرقه‌ای غیرموحد که تا قرن ۱۱ م وجود داشته‌اند.

صَبَح sabaha ـَ (صَبْح sabh) ه. صبوحی دادن، بادهٔ صبحگاهی دادن (به کسی).

صَبُح sabuha ـُ (صَباحَة sabāha) زیبا بودن، خوبرو بودن، قشنگ بودن، نورانی بودن، تابناک بودن، درخشیدن (صورت، سیما).

صَبَّح ه: صبح‌به‌خیر گفتن (به کسی)؛ صبح‌هنگام آمدن، بامداد رسیدن (نزد کسی)؛ ... علی: ه صبح خوبی آرزو کردن (برای کسی).

صَبَّحَهُ بالخَيْر به او صبح‌به‌خیر گفت.

يُماسِيهِ و يُصابِحه شب و روزش را با او (آن) می‌گذراند.

أَصْبَح به بامداد درآمدن، به صبح اندر شدن، در صبح بودن، صبح کردن، بیدار شدن، هشیار شدن؛ روشن شدن، آشکار شدن؛ گردیدن (از افعال ناقصه)؛ صبح‌هنگام رخ دادن، - فی: قرار گرفتن، درافتادن، واقع شدن (در وضعیتی، حالی و مانند آن)؛ تبدیل (به چیزی دیگر) شدن.

أَصْبَح الصَّباح (sabāhu) صبح شد، سپیده‌دم دررسید، فجر دمید.

أَصْبَح فقيراً تنگدست شد.

أَصْبَح علی خير صبح خوبی داشت، صبح را با شادی و خوشحالی آغاز کرد.

تُصْبِحُ علی خيْر (tusbihu): شب‌به‌خیر (عبارتی است که هنگام شب گفته می‌شود) و معمولا در جواب گویند و أنت من أهْله

يقصه إذا أصبح و يفعله إذا أمسى (amsā) شب و روز کارش همان است، دائما بدان مشغول است

أَصْبَح الحقُّ (haqqu) حقیقت آشکار شد.

لم يُصْبِح يَفْعَلُ دیگر (چنین) نکرد

لم يُصْبِح له وُجودٌ دیگر خبری از آن نبود، دیگر وجود نداشت، فاتحه‌اش خوانده شد، از صحنهٔ وجود پاک شد

اِصْطَبَح صبوحی زدن، شراب صبحگاهی خوردن؛ ه: روشن کردن (مثلاً: چراغ را)؛ ب: به‌ ـ برای روشنایی به کار بردن (چیزی را).

اِصْطَبَح بالغاز (gāz) از چراغ گاز استفاده کرد

اِسْتَصْبَح روز را آغاز کردن؛ ... ه: افروختن (چراغ را)؛ ب: روشنایی گرفتن (از چیزی).

صُبْح subh ج. **أَصْباح asbāh** سپیده‌دم، فجر، فلق؛ صبح، بامداد؛ (بصورت مختصر به‌جای صلاة الصبح salāt گفته می‌شود) نماز صبح (سحر)

صُبْحَة subha صبح زود، صبح اول وقت؛ صبحانه

صَباح sabāh - صبح، بامداد.

صَباحاً sabāhan هنگام صبح، بامدادان

صَباحَ مَساءَ sabāha masāʼa - صبح و شب، شب و روز

صَباحُ الخَيْر (النور) (kayr, nūr) صبح‌به‌خیر

صَباحَ اليَوْم (yawmi): صبح امروز

صَباحُكَ بالخير، صَباحُ بالخَيْر (bi-l-kayr) صبح‌به‌خیر

عِمْ صَباحاً (ʻim) بامدادت خوش، روزت خجسته

صَباحِيّ sabāhī بامدادی، صبحگاهی، مربوط به صبح

صُباح subāh، و صبحان **sabhān**، مؤنث صبحی **sabhā** زیبا، خوشگل، خوبرو، قشنگ

صَبِيح sabīh ج. **صِباح sibāh** زیبا، قشنگ، خوبرو، خوشگل، خوش‌سیما.

صَبَاحة sabāha: زیبایی، خوبرویی، قشنگی

صَبِيحة sabīha: صبح، بامداد

صَبُوح sabūh: صبوحی؛ زیبا چون سپیده‌دمان، سفیدرو، نورانی، درخشان.

مِصْبَاح misbāh ج **مَصَابِيح masābīh**: چراغ، لامپ؛ نور (نیز مجازاً نور هدایت و مانند آن).

مِصْبَاح كَشَّاف (kaššāf): نورافکن، پرتوافکن (کشتی‌ها یا هواپیماها).

مِصْبَاح أَمَامِيّ، خَلْفِيّ، جَانِبِيّ (amāmī, xalfī, jānibī): چراغ جلو، چراغ عقب، چراغ بغل (خودرو).

مِصْبَاح جَيْب (jayb): چراغ جیبی، چراغ‌قوه جیبی

مِصْبَاح كَهْرَبَائِيّ (kahrabā'ī): چراغ برق

مِصْبَاح كَهْرَبَائِيّ يَدَوِيّ (yadawī): چراغ برق دستی، چراغ‌قوه.

مِصْبَاح نَقَّال (naqqāl): چراغ‌گردان.

مِصْبَاح وَهَّاج، مُتَوَهِّج (wahhāj, mutawahhij): لامپ فلورسانت.

إِصْبَاح isbāh: بامداد، صبح.

اِسْتِصْبَاح istisbāh: روشن‌سازی.

غَازُ الاِسْتِصْبَاح: گاز روشنایی، گاز چراغ.

مُصْبِح musbih: بامداد، صبح

صَبَرَ sabara ـِ (**صَبْر sabr**) ه: پایبند زدن (به کسی)، مقید کردن، زنجیر کردن (کسی را)؛ صبور بودن، بردبار بودن، شکیبایی کردن، صبوری ورزیدن، استقامت کردن؛ ـ على تحمل کردن، متحمل شدن (چیزی را)، طاقت داشتن، تاب آوردن، بردباری کردن (در برابر چیزی)، ساختن (با چیزی)؛ ـ عن: دست کشیدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ ـ ل: مقاومت کردن، استواری ورزیدن، ایستادن (در برابر کسی)، تحمل کردن (کسی را).

صَبَّرَ ه: به صبر و شکیبایی فراخواندن، به صبوری و بردباری دعوت کردن، به بردباری نصیحت کردن (کسی را)؛ آرام کردن، تسکین دادن (دل کسی را)، مومیایی کردن، ماندگار کردن، پایدار کردن، نگه‌داشتن، نگهداری کردن (چیزی را).

صَبَّرَ جُثَّةً (juttatan): جسدی را مومیایی کرد.

صَبَّرَ بَطْنَهُ (batnahū) (مصر): مختصر و سرپایی چیزی خورد، ناشتایی کرد.

صَابَرَ ه: در شکیبایی پایدارتر بودن (از کسی)، صبوری پیشه کردن، ساختن.

تَصَبَّرَ: شکیبا بودن، بردبار بودن، صبور بودن، تاب آوردن، طاقت داشتن، استقامت کردن.

اِصْطَبَرَ = تَصَبَّرَ

صَبْر sabr: معمماری بند زدن؛ صبر، تحمل، تاب‌صبوری، ایستادگی، استقامت، مقاومت، پایداری، پای‌فشاری، صبوری، بردباری، شکیبایی، خونسردی، خودداری، آرامش، متانت، ملایمت، طاقت، توان، بنیه.

قَتَلَهُ صَبْراً qatalahū sabran: او را به اسارت کشت.

لا صَبْرَ لِي (sabra): نمی‌توانم (آن را) تحمل کنم، تاب و توان (آن را) ندارم.

قِلَّةُ الصَّبْر (qilla): بی‌تابی، کم‌حوصلگی، ناشکیبی.

قَلِيلُ الصَّبْر: بی‌صبر، بی‌تاب، بی‌شکیب.

قَلَّ صَبْرُهُ qalla sabruhū: بی‌شکیب شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد.

لَم يَبْقَ فِي قَوْسِ صَبْرِي مَنْزَعٌ lam yabqa fī qawsi sabrī manza'un: (لفظاً: در کمان صبرم دیگر تیری نمانده است یعنی:) کاسهٔ صبرم لبریز شده است، دیگر تاب صبوری ندارم.

فَقَدَ صَبْرَه (faqada): حوصله‌اش سر رفت، عنان شکیبایی از دست داد.

أَعْيَاهُ الصَّبْرُ (a'yāhu): کاسهٔ صبرش لبریز شد، بی‌شکیب شد.

نَفَدَ، فَرَغَ، عِيلَ صَبْرُه (nafada, faraḡa, 'īla): همان معنی.

بِفَارِغِ الصَّبْر (fāriḡ): با بی‌صبری تمام.

صَبْراً: شکیبا باش! صبور باش! آرام!

صَبِر sabir, sabr: صبر زرد (گیاه).

صَبْرة sabra: سرمای شدید.

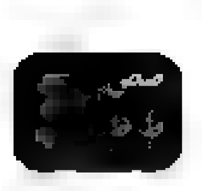
صُبْرة subra: توده، کومه.

صُبْرةً subratan: به‌طور خلاصه، اجمالاً، به‌طور کلی.

صَبَّار sabbār: (بسیار) بردبار، شکیبا، صبور، ثابت‌قدم

صَبَّار subbār، صُبَّار subbār: انجیر هندی (Opuntia ficus-indica، گیاه).

صُبَيْر subayr: همان معنی.



صَبُور ṣabūr ج **صُبُر** ṣubur: (بسیار) بردبار، شکیبا، صبور، ثابت‌قدم، استوار

صَبَارَّة ṣabārra و **صُبَارَّة** ṣubārra: سرمای شدید

تَصْبِيرَة taṣbīra: (مصر) غذای سبک و سرپایی، ماحضری، مزه، خوراک مختصر

مُصَابَرَة muṣābara: تحمل، طاقت، تاب، صبر و پایداری، ایستادگی، استقامت، مقاومت، سوختن و ساختن، خویشتنداری، گذشت

اِصْطِبَار iṣṭibār: شکیبایی، بردباری، صبوری، پایداری، استقامت، ایستادگی، تحمل، تاب

صَابِر ṣābir: صبور، شکیبا، بردبار، ثابت‌قدم

مُصَبَّرَات muṣabbarāt: کالاها یا اجناس نگهداری‌شده در قوطی، کنسروها

صَبَّرَ ṣabbara هـ: ثابت ساختن (کشتی را)، سنگین کردن (ته کشتی را برای حفظ تعادل)

صَابُورَة ṣābūra: وزنه یا سنگ و یا سنگ ته کشتی (برای حفظ تعادل آن)

صَبَعَ ṣaba'a ـَـ (**صَبْع** ṣab') **عَلَى**، به: اشاره کردن (با انگشت به کسی یا چیزی) ... هـ: انگشت کردن (به مشخص مرغ برای پی بردن به وجود تخم)

إِصْبَع iṣba' ج **أَصَابِع** aṣābi': انگشت، پنجه (همچنین **إِصْبَعُ القَدَم** al-qadam)؛ اندازه یا مقیاس درازا (مصر = ۳/۱۲۵ سانتی‌متر)

أَصَابِعُ مِنَ البَسَاطِيَّة: سمبوسهٔ سرخ‌کرده به سبک ترکی

أُصْبُعُ الأَحْمَر: ماتیک لب

أَصَابِعُ الشَّيْقُ (šayq): سوسیس

بَصْمَةُ الأَصَابِع (baṣma): جای انگشت، اثر انگشت

طَابِعُ الأَصَابِع: مثل معنی

لَهُ إِصْبَعٌ فِي هٰذَا الأَمْر: در این کار دست دارد

صُبَاع ṣubā': (مصر) انگشت، پنجه (همچنین **صُبَاعُ القَدَم**)

أُصْبُوع uṣbū' ج **أَصَابِيع** aṣābī': انگشت، پنجه

مِصْبَع miṣba': سیخ کباب، توری کباب‌پزی

صَبَغَ ṣabaġa ـَـ (**صَبْغ** ṣabġ، **صِبْغ** ṣibġ) هـ: رنگ کردن (چیزی را، مثلاً پارچه‌ای را)، نقاشی کردن، رنگ زدن (چیزی را)؛ ... هـ به حالت (چیزی را به چیزی دیگر) دادن، رنگ و روی (چیزی را به چیز دیگر) بخشیدن؛ ... هـ فی: آغشتن، غوطه‌ور ساختن (چیزی را در مایعی)؛ هـ: غسل تعمید دادن (کسی را)

صَبَغَهُ صِبْغَةً أُخْرَى (ṣibġatan uḫrā): او را به حال و هوای دیگر درآورد، او را از این رو به آن رو کرد، مسخش کرد

اِصْطَبَغَ: رنگ شدن، رنگ گرفتن، غسل تعمید دیدن

صِبْغ ṣibġ ج **أَصْبَاغ** aṣbāġ: رنگ، مادهٔ رنگی، رنگ‌دانه؛ رنگ (لباس، مو و غیر آن)

صِبْغَة ṣibġa: رنگ، فام، مادهٔ رنگی، رنگ‌دانه، معجون، تنتور؛ (بر له) حالت، گونه، رنگ و رو، حال و هوا، سیما، ویژگی؛ رنگ (کت، لباس)؛ غسل تعمید؛ آیین، دین

صِبْغَةُ الأَفْيُون (afyūn): تنتور افیون

صِبْغَةُ اليُود (al-yod): تنتور ید

صِبْغَةٌ مَحَلِّيَّة (maḥalliya): سیمای محلی، رنگ محلی، حال و هوای محلی

أَخْرَجَهُ مِنْ صِبْغَتِهِ (ṣibġatihī): او را (آن را) به کلی دگرگون کرد، حال و هوای دیگری به او (آن) داد

صِبْغِيَّات ṣibġiyāt: کروموزوم (مادهٔ انتقال صفات وراثتی)

صِبَاغ ṣibāġ ج **أَصْبِغَة** aṣbiġa: رنگ، فام، رنگ‌دانه، مادهٔ رنگی، رنگرزی، ادویه، چاشنی، سس

صَبَّاغ ṣabbāġ: رنگرز

صِبَاغَة ṣibāġa: رنگرزی، پیشهٔ رنگرزی

مَصْبَغَة maṣbaġa: کارخانه یا کارگاه رنگرزی، محل رنگرزی

صَابِغ ṣābiġ: رنگرز؛ تعمیددهنده

يُوحَنَّا الصَّابِغ (Yūḥannā): یوحنای تعمیددهنده، یحیی معمدان

مَصْبُوغ maṣbūġ: رنگی، رنگ‌خورده، رنگ‌آمیزی‌شده، رنگرزی‌شده؛ ... ب: به رنگ ... درآمده، حال و هوا یافته، متأثر (از کسی یا چیزی)، تحت تأثیر (کسی یا چیزی)، اشباع‌شده، آمیخته (با چیزی)

صَبَّنَ هـ: صابون زدن (چیزی را)، شستشو دادن (چیزی را با صابون)

صَابُون ṣābūn: صابون

حَجَرُ الصَّابُون (ḥajar): گل صابون، سنگ صابون

صَابُونَة ṣābūna (اسم وحدت): قطعه صابون، یک صابون

صابونيّ ṣābūnī: صابونی، صابون‌مانند
صَبّان ṣabbān: صابون‌ساز، صابون‌پز
مَصْبَنة maṣbana: کارخانهٔ صابون‌سازی

صبو

صبا ṣabā ـُ (صَبْو ṣabw، صُبُوّ ṣubūw، صِباً ṣiban، صَباء ṣabāʼ): بچه بودن، طفل بودن، دوران بچگی و طفولیت را گذراندن.

صبا ṣabā ـُ (صَبْو ṣubūw، صَبْوة ṣabwa) الی: گرایش داشتن، متمایل بودن، شیفته بودن، شوق و ذوق داشتن، اشتیاق داشتن (به چیزی)، سخت کوشیدن (برای چیزی)، آرزوی (چیزی را) داشتن، هوای (چیزی را) کردن.

صَبِيَ ṣabiya ـَ (صَباء ṣabāʼ، صِباً ṣiban): بچگی کردن، بچگانه رفتار کردن.

صَبّي، جوانی از سر گرفتن، دوباره جوان شدن.

تَصَبّي، رفتار بچگانه داشتن، حالت بچگی داشتن؛ به خوشی‌های جوانی رغبت نشان دادن، به لذت جوانی گرایش داشتن، دوباره جوان شدن، جوانی از سر گرفتن؛ .. ها اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن، دل باختن (به زنی)، عشقبازی کردن (با زنی)؛ .. ه فریفتن، شیفتهٔ خود کردن، اسیر خود کردن، اغوا کردن (کسی را).

تَصابي، بچگی کردن، رفتار کودکانه داشتن، حالت بچگی از خود نشان دادن.

إستَصبي = تصابي.

صَباً ṣaban ج. صَبَوات ṣabawāt، أصْباء aṣbāʼ: باد صبا، باد شرقی.

صِباً، صِبيً ṣiban: بچگی، طفولیت، خردسالی، کودکی، صباوت، جوانی، شباب؛ میل، رغبت، شوق، ذوق، عطش، اشتیاق، علاقهٔ وافر، گرایش.

صَباء ṣabāʼ: بچگی، کودکی، خردی، خردسالی، طفولیت، صباوت، جوانی، شباب.

صَبْوة ṣabwa: شور و شوق جوانی؛ عاشقی، عشق‌ورزی، شیفتگی، دلباختگی؛ شهوت، بچگی، خامرفتاری.

صُبُوّة ṣubūwa: بچگی، کودکی، خردی، خردسالی، طفولیت، جوانی.

صَبِيّ ṣabīy ج. صِبْيَة ṣibya، صِبْيه ṣibya، صُبْيان ṣubyān، صِبْيان ṣibyān، أصْبِيَة aṣbiya: کودک، پسربچه، پسر جوان، جوانک.

صَبِيَّة ṣabīya ج. صَبايا ṣabāyā: دختر، دختربچه، دوشیزه، دختر جوان.

صِبْيانيّ ṣibyānī: کودکانه، بچه‌مانند، بچگانه، وابسته به کودکان، مربوط به بچه‌ها؛ ناپخته، نسنجیده.

صابٍ ṣābin: خام، نسنجیده، جوانانه، ناپخته، خامسر، بی‌فکر، بی‌ملاحظه، بی‌پروا.

صَبي ← صبو

صَحَّ ṣaḥḥa ـِ (صِحَّة ṣiḥḥa، صَحاح ṣaḥāḥ): سالم و تندرست بودن؛ به روال بودن، مرتب بودن، منظم بودن؛ .. من: بهبود یافتن، به حال آمدن، نیروی تازه گرفتن (از بیماری)؛ التیام یافتن، سربستن (زخم)؛ سالم بودن؛ درست بودن، راست بودن، استوار بودن، پرتوان بودن، بنیهٔ قوی داشتن، بی‌نقص بودن، راسخ بودن (عزم)؛ روا بودن، مجاز بودن، پذیرفتنی بودن، صحیح بودن؛ واقعیت داشتن، تحقق یافتن؛ .. علی: متناسب بودن، همگون بودن، جور بودن، همساز بودن (با چیزی)؛ .. عن: برآمدن، استنباط شدن، منتج شدن، حاصل شدن (از چیزی)؛ .. لـ: نیک بودن، موفقیت‌آمیز بودن، کارا بودن؛ ثابت بودن، مسلم بودن، واقع بودن (چیزی برای کسی).

لو صَحَّ القَوْلُ (qawl): اگر بشود گفت، اگر این حرف درست باشد.

لو صَحَّ التَّعبيرُ (taʿbīr): همان معنی.

صَحَّت عزيمَتُهُ على، صَحَّ عَزْمُهُ على (ʿazmuhū): تصمیمش برای ... قاطع است، برای ... عزم خود را جزم کرده است.

يَصِحُّ الاعتمادُ عليه: می‌توان بر او (آن) تکیه کرد، می‌توان بر او (آن) اعتماد کرد.

يَصِحُّ أن يُقالَ فيه: در این‌باره (درباره او) می‌توان گفت.

صَحَّ في الأذهان: در ذهن‌ها چنین جا افتاده است.

صَحَّحَ ه: سلامتی بخشیدن، بهبود بخشیدن (به کسی)، درمان کردن، معالجه کردن، شفا دادن (کسی را)؛ درست کردن، تعمیر کردن؛ درست کردن، اصلاح کردن، سر و صورت دادن (چیزی را)؛ تصحیح کردن، ویرستن، پیراستن (متنی را)؛ قانونی کردن، معتبر کردن (سندی را)؛ تأیید کردن، پذیرفتن، تصدیق کردن (صحت سندی را)؛ امضا کردن (سندی را)؛ (مراکش) امضای کسی را تأیید کردن، ظهرنویسی کردن.



تَصَحَّحَ: درست شدن، صحیح شدن، تصحیح شدن، اصلاح شدن.

إِسْتَصَحَّ: تندرستی بازیافتن؛ ... من حوب سحی، درمان شدن، معالجه شدن، بهبود یافتن، شفا یافتن (از دردی).

صِحَّة *siḥḥa*: تندرستی، سلامت، بهداشت؛ درستی، صحت، اصالت، حقیقت، واقعیت، راستی، صدق، اعتبار، قوت، صلاحیت قانونی، مطابقت با قانون، عدم مغایرت با قانون.

صِحّة عامّة *('āmma)*: بهداشت عمومی.

استعاد صحّته *(ista'āda)*: سلامت خود بازیافت.

تمتّع بصحّةٍ جيّدة *(tamatta'a)*: از سلامت خوبی برخوردار بود.

هو في صحّةٍ سيّئة *(sayyi'atin)*: سالم نیست، از سلامت برخوردار نیست.

على صحّتك: به سلامتی!

وزارةُ الصّحّة العموميّة *('umūmīya)*: (مصر) وزارت بهداشت.

صِحّيّ *ṣiḥḥī*: صحت‌بخش، بهبوددهنده (رژیم غذایی و نظایر آن)؛ بهداشتی (مقررات)؛ بهداشتی (اصول)؛ وابسته به علم بهداشت، مربوط به بهداشت.

التأهيلُ الصّحّي: توانبخشی.

المحجرُ الصّحّي *(maḥjar)*: قرنطینه.

صَحيح *ṣaḥīḥ* ج **صِحاح** *ṣiḥāḥ*، **أَصِحّاء** *aṣiḥḥā'*، **أصحّة** *aṣiḥḥa*: سالم، تندرست، خوب، سرحال؛ کامل، تمام، یکپارچه، یکجا؛ درست، صحیح، مناسب، واقعی، حقیقی؛ معتبر، اعتباردار، قابل اعتماد، قابل اطمینان؛ درخور، شایسته، دقیق؛ به درد بخور، مفید، معتبر، دارای اعتبار قانونی، مطابق با قانون، برحق، مشروع؛ صحیح (دست.).

جمعٌ صحيح *(jam')*: جمع سالم (جمعی که با پسوند «ون» یا «ات» پدید آید).

عددٌ صحيح *('adad)*: عدد صحیح (ریا.).

صحيحٌ أنّه *(annahū)*: درست است که او (را).

أَصَحّ *aṣaḥḥ*: سالم‌تر، تندرست‌تر، درست‌تر، صحیح‌تر.

أو على الأصحّ: یا به عبارت درست‌تر.

أصحاح *aṣḥāḥ*، **إصحاح** *iṣḥāḥ*: نام ابواب کتاب مقدس (مسیح.).

مَصَحّ *maṣaḥḥ* ج **مَصَاحّ**: درمانگاه، آسایشگاه.

مَصَحَّة *maṣaḥḥa*: عامل سلامت و تندرستی؛ آسایشگاه، درمانگاه.

تَصْحيح *taṣḥīḥ*: اصلاح، تصحیح، درست کردن؛ ویرایش.

مُصَحِّح *muṣaḥḥiḥ*: غلط‌گیر، دستگاه تنظیم‌کننده.

المصحّحُ أسفلَهُ *(asfalahu)*: (اینجانب) امضاکننده زیر.

زُجاجات مُصَحِّحة *(zujājāt)*: شیشه‌های اصلاح‌کنندهٔ دید (عینک).

صَحِبَ *ṣaḥiba* ـ **صُحْبَة** *ṣuḥba*، **صَحابة** *ṣaḥāba*، *(ṣaḥāba)* هـ: همراه شدن، همگام شدن؛ همدم شدن، دوست شدن، همدمی کردن، دوستی ورزیدن، معاشرت کردن، همنشینی کردن، مصاحبت کردن، روابط صمیمانه داشتن (با کسی).

صَحِبَهُ في كلّ غدواته و روحاته *(ğadawātihī rawaḥātihī)*: شب و روز همدم او بود، یار خواب و خوراک او شد، دوست گرمابه و گلستانش بود.

صاحَبَ هـ = صَحِبَ.

أَصْحَبَ هـ هـ: همراه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)؛ به مصاحبت (کسی) فرستادن (کسی را).

تَصاحَبَ مع: معاشرت کردن، مصاحبت کردن، همنشینی کردن، همدم بودن؛ دوست شدن، رفاقت کردن (با کسی).

اِصْطَحَبَ هـ: همراهی کردن، اسکورت کردن؛ با خود همراه کردن (کسی یا چیزی را).

اِسْتَصْحَبَ هـ: همراه خود بردن، به همراهی گرفتن؛ به یاری و همدمی طلبیدن، به مصاحبت خواستن (کسی را).

صُحْبَة *ṣuḥba*: دوستی، یاری، رفاقت، همکاری، همراهی، مشارکت، همنشینی، مصاحبت، مراودت، هم‌صحبتی؛ دوستان، یاران، همراهان، همقطاران، همکاران؛ (مصر) دستهٔ گل.

صُحْبَة *ṣuḥbata*: به همراهی ... با.

صحبته هذا: همراه این، به ضمیمهٔ این.

الصَّحابة *aṣ-ṣaḥāba*: اصحاب حضرت رسول اکرم (ص).

صَحابيّ *ṣaḥābī*: صحابی، یکی از اصحاب حضرت رسول اکرم (ص).

مُصاحَبة *muṣāḥaba*: همراهی، همگامی، مصاحبت.

اصطحاب *iṣṭiḥāb*: همراهی، صحبت، معاشرت.

صاحِب *ṣāḥib* ج **أَصْحاب** *aṣḥāb*، **صَحْب** *ṣaḥb*، **صَحابة**

ṣaḥāba، صُحبان ṣuḥbān، صُحبة ṣuḥba: شریک، همصحبت، همدم، همراه، یار، یاور، دوست؛ پیرو، هوادار، هواخواه، طرفدار؛ دیگری، شخص دوم (از دو نفر) (در حالت تثنیه)؛ صاحب، مالک، دارنده، کارفرما، رئیس، ارباب، حاکم، فرمانروا؛ آقا، سرور؛ مؤسس، بنیانگذار؛ صاحب (مِلک، اثر علمی، اثر ادبی و غیر آن)، دارای

یا صاحِ yā ṣāḥi = یا صاحبی yā ṣāḥibī

صاحبُ الأمر (amr) حاکم، فرمانروا، ارباب

صاحب البواخر (bawāḫir): صاحب (سهام) کشتی

صاحبُ التَّرجمة (tarjama) کسی که زندگینامه‌اش را بنویسند

صاحبُ الجَلالة (jalāla): اعلیحضرت

صاحبُ حال: صاحب حال

صاحب الدَّولة (dawla): (مصر، سابقاً) عنوان نخست‌وزیر

صاحبُ الدَّین (dayn): بستانکار، طلبکار

صاحبُ الرِّفعة (rif'a): (مصر، سابقاً) عنوان نخست‌وزیر

صاحبُ السَّجّادة (sajjāda): عنوان مرشدان برخی از فرق صوفیه که به درجهٔ امامت نماز رسیده بودند

صاحبُ السَّعادة (sa'āda): عنوان پاشایان (= والامقام)

صاحبُ الدَّعوة (da'wa): میزبان، دعوت‌کننده، صاحب مجلس

صاحب السَّماحة (samāḥa): عنوان مفتیان (= حضرت، جناب و مانند آن)

صاحبُ السُّمُوّ المَلَکیّ (as-sumūw al-malakī): والاحضرت، اعلیحضرت

أصحابُ الشَّأن (ša'n): کارگزاران، سردمداران؛ افراد بانفوذ، سرشناسان، قدرتمندان؛ مسئولان ذی‌ربط، مراجع ذی‌صلاح، مقامات مسئول

أصحابُ الشُّبُهات (šubuhāt): اشخاص مشکوک، افراد انگشت‌نما، اشخاص بدنام

أصحابُ الرَّأي (ra'y): صاحب‌نظران

أصحابُ القَلَم (qalam): نویسندگان، قلم به دستان

صاحبُ الطابَع (ṭābi'): (تونس، سابقاً) مهردار بیک

صاحبُ العِزَّة ('izza): سرکار عالی، عالیجناب، حضرت

صاحبُ الفَخامة (faḫāma): عالیجناب، حضرت مستطاب، جناب



صاحب العَظَمة ('aẓama): اعلیحضرت

صاحب المَعالي (ma'ālī): حضرت عالی (برای وزیران)

صاحبُ العَمَل ('amal): کارفرما

صاحبُ الغِبطة (ġibṭa): عنوان اسقفان قبطی

صاحب الفَضیلة (faḍīla): جناب، حضرت (عنوان شیوخ و استادان و رؤسای الازهر)

صاحب الفِکرة (fikra): صاحب اندیشه، یابندهٔ اندیشه‌ای نو

صاحبُ المَقام الرَّفیع (maqām): (مصر، سابقاً) لقبی که به رهبر فرقهٔ الفلانة داده می‌شد که خود در ۱۹۲۴ م به دست فؤاد اول تأسیس شده بود

صاحبة ṣāḥiba ج ـات، **صواحب** (ṣawāḥib)، **صواحبات ṣawāḥibāt** مؤنث صاحب؛ همراه، یار، همنشین، همصحبت، همسر، زن

صاحبةُ الجَلالة (jalāla): علیاحضرت

صاحبةُ السُّمُوّ المَلَکیّ (مؤنث) والاحضرت

صاحبةُ العِصمة ('iṣma): سرکار خانم، علیامخدره (برای بانوان صاحب‌منصبان)

صُوَیحِب ṣuwayḥib دوست، رفیقک (مصغر صاحب)

صُوَیحِبة ṣuwayḥiba ج ـات (مصغر صاحبة) دوست (دختر)

مصحوب maṣḥūb ب: همراهی‌شده (با ...)، به‌وسیلهٔ ...؛ دارای ...، مجهز به ...

أصحر aṣḥar، مؤنث: **صَحراء ṣaḥrā'** بیابانی، بیابان‌وار، بیابان‌گونه؛ به رنگ خاک، خاکی؛ سرزمین بی‌آب و علف، نامسکون

صحراء ṣaḥrā' ج **صحارٍ ṣaḥārin**، **صحاری ṣaḥārā**، **صحراوات ṣaḥrāwāt** بیابان، دشت، جلگه، پهناور، صحرا، برهوت، کویر، منطقه بی‌آب و علف

صحراوی ṣaḥrāwī: بیابانی، صحرایی

أراضٍ صحراویة (arāḍin): مناطق بیابانی بی‌آب و علف، سرزمین‌های بیابانی

تصحُّر taṣaḥḥur: کویری‌شدن، کویرزایی

صحّارة ṣaḥḥāra ج **صحاحیر ṣaḥāḥīr** صندوق، یخدان، سبد، جعبه

صحَّفَ: نقطه و اعراب کلمات را جابه‌جا گذاشتن ... : غلط خواندن، غلط تلفظ کردن، یا املای غلط نوشتن (واژه‌ای را)

تحریف کردن (کلمه، خبر، روایت و مانند آن را).
تَصَحَّفَ: غلط خوانده شدن، غلط نوشته شدن؛ تحریف شدن، تصحیف شدن (واژه).
صَحْفَة saḥfa ج. صِحاف ṣiḥāf: بشقاب، ظرف بزرگ، دوری، سینی.
صُحَيْفَة ṣuḥaifa: ملیکی.
صَحِيفَة ṣaḥīfa ج. صُحُف ṣuḥuf، صَحائِف ṣaḥā'if: برگ، ورق (کتاب یا دفتر)؛ صفحه؛ نشریه، روزنامه؛ بشره، رخسار، پوست بیرونی؛ سطح، رویه، ظاهر، قسمت خارجی.
الصَّحِيفَةُ البَيْضاء (bayḍā'): بیگناهی، شرف، آبرومندی، تشخص.
صَحَفِيّ ṣaḥafī: روزنامه‌ای، ژورنالیستی، مطبوعاتی، خبری؛ ج. ـــ ون، روزنامه‌نگار
مُؤْتَمَرٌ صَحَفِيٌّ (mu'tamar): کنفرانس مطبوعاتی
صِحافَة ṣiḥāfa: روزنامه‌نگاری، مطبوعات
صِحافِيّ ṣiḥāfī: روزنامه‌ای، ژورنالیستی؛ روزنامه‌نگار
صِحافِيَّة ṣiḥāfīya: (مؤنث) روزنامه‌نگار
مُصْحَف muṣḥaf, maṣḥaf ج. مَصاحِف maṣāḥif: جلد، مجلد، کتاب، نسخهٔ قرآن کریم، مصحف قرآنی.
تَصْحِيف taṣḥīf: اشتباه در نقطه و اعراب‌گذاری، اشتباه دستوری، تحریف، تصحیف، تعبیر غلط.
صَحَل ṣaḥal: صدای خشن و دورگه، صدای بم
صَحْن ṣaḥn ج. صُحُون ṣuḥūn: دوری، سینی، ظرف بزرگ، بشقاب غذا خوراک؛ حیاط، صحن؛ طرح، نقشه، نماد، صفحه، نمایه، دیسک؛ ج. أَصْحُنَة aṣḥuna (موسیقی) صفحهٔ گرامافون
صَحْنُ الدّار: حیاط، صحن خانه.
صَحْنُ السَّجائِر (sajā'ir): زیرسیگاری.
عَلَى صَحْنِ الخَدّ (ḵadd): روی گونه
صَحْنٌ طائِر (ṭā'ir): بشقاب پرنده
صَحْنان ṣaḥnān: کاستانیت، ضربک انگشت
مَصْحُون masḥūn: ساییده، نرم، خرد شده، پودر، خاکه
صَحْناة ṣaḥnāh: ماهی ساردین
صحو، صحی
صَحا ṣaḥā ـ (صَحْو ṣaḥw) و صَحِيَ ṣaḥiya ـ (صَحًا ṣaḥan): روشن شدن، صاف شدن (هوا، روز، آسمان و مانند آن)؛ ـ (صَحْو ṣaḥw، صُحُوّ ṣuḥūw): به هوش آمدن، بیدار شدن، هوشیار شدن؛ ـ مِن: به خود آمدن، هوش بازیافتن (از مستی)؛ بیدار شدن، برخاستن (از خواب)؛ ـ إلى: دریافتن، متوجه شدن (چیزی را)، گوش به زنگ (چیزی) بودن، مواظب (چیزی) بودن؛ آگاه شدن، باخبر شدن (از چیزی).
صَحَّى ه: بیدار کردن (کسی را).
أَصْحَى: روشن شدن، صاف شدن (هوا، روز، آسمان و مانند آن)؛ ـ ه: بیدار کردن (کسی را).
صَحْو ṣaḥw: روشنی، صافی، شفافی (هوا)؛ هوشیاری، آگاهی، بیداری (در مقابل مستی)؛ روشن، صاف، آفتابی (هوا).
صَحْوَة ṣaḥwa: بیداری، آگاهی؛ هوشیاری.
صَحْوَةٌ إِسْلامِيَّة (islāmīya): بیداری اسلامی، هشیاری مسلمانان.
صاحٍ ṣāḥin: روشن، صاف، پاک (هوا)؛ ج. ـــ ون، صُحاة ṣuḥāh: بیدار، متنبه، مواظب، مراقب، گوش‌به‌زنگ، آگاه، هوشیار (در مقابل مست).
صَخِبَ saḵiba ـ (صَخَب saḵab): فریاد برآوردن، جیغ زدن، داد و بیداد کردن، بانگ و فریاد برآوردن؛ ـ على: سخت سرزنش کردن (کسی را)، انتقاد تند کردن (از کسی یا چیزی)؛ غریدن، توفیدن، صدای بلند برداشتن، نعره زدن.
إِصْطَخَبَ: با هم غریدن، با هم داد و بیداد کردن، با هم نعره کشیدن.
صَخَب saḵab: فریاد، فغان، شیون، داد و بیداد، ولوله، هیاهو، خروش، غرش، نعره
صَخِب saḵib: پرسروصدا، جنجالی، پرسروصدا شلوغ، عربده‌جو، پرهیاهو، خروشان (دریا)، توفنده
صَخّاب saḵḵāb: همان معنی.
إِصْطِخاب iṣṭiḵāb: سر و صدا، شلوغی، قیل و قال، همهمه، جنجال، هوها، داد و فریاد
صاخِب ṣāḵib: بلند، پرسروصدا، شلوغ، پرهمهمه، جنجالی، غوغایی، پرهیاهو، غرنده، خروشان
دِعايَةٌ صاخِبَة (di'āya): تبلیغات پرسروصدا، تبلیغات جنجالی، تبلیغات وسیع.
قُوَّةٌ صاخِبَة (quwwa): نیروی کوبنده (صدا).
مُصْطَخَب muṣṭaḵab: شلوغی، همهمه، هیاهو، سروصدا، جنجال

صخر ṣaḵr (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **صُخُور** ṣuḵūr، **صُخُورة** ṣuḵūra، **صخرات** ṣaḵarāt: سنگ، تخته‌سنگ، کمرسنگی، کوه‌سنگی

صخرة ṣaḵra: صخره، تخته‌سنگ

قبّة الصّخرة (qubba): قبةالصخره (در قدس)

صخريّ ṣaḵrī: سنگلاخ، پر از سنگ، سنگی، صخره‌ای

صخِر ṣaḵir: صخره‌ای، پرصخره، سنگلاخ، ناهموار

صدّ ṣadda ـُ (صدّ ṣadd) ه عن: بازداشتن، برگرداندن، منع کردن، منحرف کردن (کسی را از چیزی)، منصرف کردن (کسی را از خواسته‌ای) ... ه: به مقابله برخاستن، به دفاع پرداختن، پاتک زدن (مثلاً در مقابل حمله‌ای)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)؛ ایستادگی کردن، پایداری کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی)؛ ... عن: هشدار دادن، اخطار دادن (به کسی)

صدّ تدفّق الجمهور (tadaffuqa l-jumhūr): از هجوم مردم جلوگیری کرد

صدّ هجمةً (hajmatan): حمله‌ای را دفع کرد

صدّ نفسه عن: جلوی خود را از ... گرفت

لا يصدّ النّظر (naẓara): نظر را جلب می‌کند، به نگاه گردش می‌برد

صدّ ـِ (صدّ ṣadd، صُدود ṣudūd) عن: چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، رو برتافتن، رو گرداندن، اعراض کردن (از کسی یا چیزی)، پشت کردن (به کسی یا چیزی)

صُدِّد چرک کردن، چرکین شدن

أصدّ همان معنی

تصدّد ل روبه‌رو شدن (با کسی)

صدّ ṣadd: دفع، موضع، انصراف، روگرداندن، مکث، رد، بازداری، جلوگیری، ممانعت، ایستادگی، مقاومت، مخالفت، بیزاری

صدد ṣadad: نزدیکی، تقرب، نیت، قصد، مقصود، مراد، هدف، مورد، موضوع، مطلب، زمینه، بهره، راجع، موضوع (بحث، گفتگو)

صدَدَ ṣadada (در مقام حرف اضافه) در برابر ...، جلوی ...، در مقابل

على صدد، بصدد: در برابر ...، در مقابل ...، جلوی

في صدد: در مورد ...، در زمینهٔ ...، درباره ...، راجع به ...، در خصوص

في هذا الصّدد: در این زمینه، در این مورد، راجع به این موضوع، دربارهٔ این مطلب

هو بصدد أمر اینک سرگرم کاری است، اکنون به کاری مشغول است

نرجع الى ما نحن بصدده (narjiʿu): حال به موضوع مورد بحث بازگردیم

صديد ṣadīd: چرک، ریم

صديديّ ṣadīdī: چرکین، ریم‌آلود

صدئ ṣadiʾa ـَ (صدأ ṣadaʾ) و **صدُؤ** ṣaduʾa (صداءة ṣadāʾa): زنگ زدن، پوسیدن، زنگار گرفتن، اکسیده شدن

صدّأ = صدئ؛ ... ه: موجب زنگ‌زدگی (چیزی) شدن، پوساندن، تاسه کردن، از بین بردن (چیزی را)

صدأ ṣadaʾ: زنگ، زنگار، زنگ‌زدگی، اکسیداسیون؛ زنگ سیاه (آفت گیاهی)

صداءة ṣadāʾa: زنگ‌زدگی، پوسیدگی

صدِئ، ṣadiʾ: زنگ‌زده، زنگارگرفته، آلوده، پلید

مُصدأ muṣdaʾ: زنگ‌زده، زنگارگرفته



صدح ṣadaḥa (صدح ṣadḥ، صُداح ṣudāḥ) آواز سردادن، سرود خواندن، آواز خواندن، چهچهه زدن؛ ... ب: نواختن، زدن، سرودن (آهنگی، سازی و مانند آن را)، ساز زدن (با چیزی)

صدح ṣadaḥ: پرچم، علم

صدحات ṣadaḥāt: قطعه‌های موسیقایی

صادح ṣādiḥ: نی که صدایش بلندتر است؛ آوازخوان تنور

صدر ṣadara ـُ (صُدور ṣudūr) عن، من: بیرون رفتن، خارج شدن، ناشی شدن، سر زدن، سربرآوردن، منشأ گرفتن، سرچشمه گرفتن (از چیزی)؛ صادر شدن، اعلام شدن، ابلاغ شدن (مثلاً فرمان، قانون و مانند آن از جایی)؛ ... الی: رهسپار شدن، رفتن (به‌سوی جایی)؛ انتشار یافتن، منتشر شدن (کتاب)؛ ارسال شدن (پست)؛ رخ دادن، اتفاق افتادن

صُدِر ṣudira (مجهول) سینه‌درد گرفتن

صدر عن القلب از دل برآمد

صدر عن الجدّ (jidd) با جدیت به کار پرداخت

صدر عن إرادته به قصد و میل عمل کرد، خودش خواست

صدّر ه: فرستادن، ارسال کردن، صادر کردن (چیزی را)

انتشار دادن، چاپ کردن (کتابی را)؛ مقدمه نوشتن، دیباچه نگاشتن (بر کتابی)؛ در رأس قرار دادن، در صدر قرار دادن، سرلوحه قرار دادن (چیزی را) ‌ ‌ ‌د: آغاز کردن، شروع کردن (مثلاً کتابی را با مطلبی).

صادَرَ هـ: ضبط کردن، توقیف کردن، بلوکه کردن، مصادره کردن (چیزی را)؛ اصرار کردن؛ تحت فشار قرار دادن، وادار کردن، مجبور کردن (کسی را)؛ سد (راه کسی) شدن.

أصْدَرَ هـ: فرستادن، ارسال کردن؛ صادر کردن (چیزی را)؛ منتشر کردن (مثلاً اسکناس، اوراق قرضه و مانند آن را)؛ صادر کردن (مثلاً کنفرانسهای را)؛ منتشر دادن، چاپ کردن (مثلاً کتابی را)؛ ابلاغ کردن، صادر کردن (مثلاً حکمی، فتوایی، قانونی، رأیی و مانند آن را)؛ اظهار کردن، گفتن، ابراز داشتن، تصریح کردن (نظری، دیدگاهی، عقیده‌ای را).

تصَدَّرَ فرستاده شدن، ارسال شدن؛ ... هـ: سرپرستی کردن، نظارت داشتن (بر چیزی)، برعهده گرفتن (مثلاً ریاست گروهی را)؛ در صدر (مجلس) نشستن؛ ... لـ: مخالفت کردن، معترض شدن (با کسی)؛ سد راه (کسی) شدن، مانع (کسی) شدن.

إستَصْدَرَ هـ: بدست آوردن، تحصیل کردن (بویژه حُكْماً **hukman** فرمانی یا حکمی را)؛ صادر کردن (مثلاً مَرْسُوماً **marsūman** فرمانی را).

صَدْر sadr ج صُدُور sudūr سینه؛ دل، ضمیر، باطن؛ بخش پیشین، جلو، پیش؛ بخش، قسمت؛ مصرع اول بیت؛ رهبر، پیشرو، جلودار، فرمانده؛ آغاز، شروع، ابتدا؛ آغاز یک دوره یا زمان؛ سپیده‌دم، طلیعه (مجازاً).

صدرُ العائلة بزرگ خانواده، سرپرست خانواده.

صدرٌ رحْب (rahb). بخشندگی، سخاوت، بزرگواری، بزرگمنشی، دلگشادگی، استغنای طبع، بلندنظری، بلندهمتی، رادمردی، آزادمنشی، آزادگی.

صدرُ الإسلام: صدر اسلام، نخستین دوره‌های اسلامی، سپیده‌دم اسلام.

الصَّدْرُ الأعظم عنوان وزیر اعظم در امپراتوری عثمانی (مراکش) نخست‌وزیر.

صدرُ المكان (makān): جایگاه شرف، بالای اتاق، صدر مکان.

صدرُ النَّهار (nahār). سپیده‌دم، طلوع.

ابو صدر: سینه‌سرخ (جانـ).

بنات الصَّدْر (banāt) نگرانی‌ها، دغدغه‌ها، دلواپسی‌ها، تشویش‌ها، غم و غصه.

ذاتُ الصَّدْر، سینه‌درد، سل، افکار و اندیشه‌های پنهانی.

رَحْبُ الصَّدْر، رحيبُ الصدر ← رحب

بصدرٍ رحيب با آغوش باز

ضَيِّقُ الصَّدْر (dayyiq) بیـ، دلخور، ناراحت، آزرده (از چیزی)؛ افسرده، دلتنگ، غمگین.

مُنقبِضُ الصَّدْر (munqabid) دلشکسته، افسرده، گرفته، غمگین.

مكانةُ الصَّدْر (makāna): برتری، بلندمرتبگی، علو مرتبت.

واسعُ الصَّدْر = رحبُ الصدر

صَدْراً مِن الزَّمان (zamān) مدتی، دوره‌ای از زمان.

في الصَّدْر در رأس، در صدر، در پیش، در معرض دید، پیشاپیش.

سخَّمَ بصدره (sakkama): او را رنجاند، عصبانی‌اش کرد، از کوره به درش برد.

إنشرح صدرُه inšaraha sadruhū شادمان شد، شاددل شد، دلش باز شد.

رافعةُ / حاملةُ الصَّدْر (rāfi' a, hāmila) پستان‌بند.

ضمّهُ إلى صدره (dammahū) او را در آغوش فشرد.

صدريّ sadrī سینه‌ای، صدری، (مربوط به سینه).

نزلةٌ صدريّة (nazla): برونشیت (پز).

صُدْرة sudra. جلیقه، نیم‌تنه، سینه‌بند، شکم‌بند.

صُدريّة sudriyya همان معنی.

صُدَيري sudayrī و صُدَيريّة ج ـات جلیقه، سینه‌بند، کرسته، سینه‌بند.

صِدار sidār همان معنی.

صدارة sidāra, sadāra. تقدم، سبقت؛ ریاست، سرپرستی، برتری، صدارت، تفوق؛ (مراکش) صدارت، نخست‌وزیری، وزیرالوزرایی.

صُدور sudūr نشر، چاپ، انتشار (مثلاً کتاب)؛ صدور (مثلاً حکم، فرمان).

مصدَر masdar ج مصادِر masādir: نقطهٔ شروع، نقطهٔ آغازین، خاستگاه، رستگاه، زادگاه، مبدأ، منشأ، سرچشمه، منبع، مصدر، ریشه، اصل (مجازاً)؛ مصدر (دستـ.).

تصدیر taṣdīr ارسال، فرستادن، حمل، صدور، صادرسازی؛ دیباچه، پیشگفتار (کتاب)؛ صدور، انتشار، نشر

تصدیرُ البضائع (baḍāʾiʿ) صدور کالاها

تصدیریّ taṣdīrī صادراتی

مُصادرة muṣādara ضبط، توقیف، مصادره

إصدار iṣdār صدور، صادرسازی؛ نشر، انتشار، عرضه.

استصدار istiṣdār انتشار، صدور

صادر ṣādir صادرشده، ناشی‌شده، برخاسته، منتج، برآمده؛ کالای صادرشده، صادرات

الصّادرات صادرات

مصدور maṣdūr مبتلا به سینه‌درد، مسلول

مُصدِّر muṣaddir صادرکننده، بازرگان صادرکنندهٔ کالا

صَدَعَ ṣadaʿa ـَ (صدع ṣadʿ) ه: جدا کردن، تفکیک کردن، سوا کردن، خرد کردن، شکستن، ترکاندن، شکافتن (چیزی را)، سپر دادن (به چیزی)؛ از میان برداشتن (موانع را)، شکستن (سدها را)، غلبه کردن، پیروز شدن، فائق آمدن (بر موانع، مشکلات)؛ (مجهول) صُدِعَ ṣudiʿa سردرد گرفتن.

صدع بالحقّ (ḥaqq) حقیقت را گفت، به حقیقت اعتراف کرد

صدع بالأمر (amr) فرمان را اجرا کرد، کار را به انجام رساند.

صدّع ه: سر (کسی را) درد آوردن؛ ... خاطره ḫāṭirahū آزردن، رنجیدن، آزرده‌خاطر کردن، دلگیر کردن (کسی را)؛ (مجهول:) صُدِّع ṣuddiʿa سردرد گرفتن.

تصدّع سوا شدن، دوپاره شدن، شکاف برداشتن، شکافته شدن، ترک برداشتن، شکستن، تکه‌تکه شدن، قطعه‌قطعه شدن، متلاشی شدن، متزلزل شدن؛ ... عن: جدا شدن، سوا شدن، مجزا شدن (از کسی یا چیزی).

انصدع از هم پراکندن، از هم سوا شدن، شیار برداشتن، شکاف برداشتن، ترک خوردن، شکستن، خرد شدن، متلاشی شدن، از هم گسیختن، سر زدن، دمیدن (سپیده‌دم).

صدع ṣadʿ ج. صدوع ṣudūʿ شکاف، ترک، خردشدگی، شکستگی

صُداع ṣudāʿ سردرد

مصدوع maṣdūʿ ترک‌خورده، شکافته‌شده، شکاف‌برداشته، شکسته، ازهم‌گسیخته، متلاشی‌شده، پاره‌پاره‌شده.

صُدْغ ṣudġ ج. أصداغ aṣdāġ گیجگاه، شقیقه (کاکل)، مو یا حلقهٔ زلف روی شقیقه (نیز قُصّة الصُّدغ qussa).

صُدغ الباب (bāb) لنگهٔ در

صدغان ṣudġān دو لنگه

صُدغیّ ṣudġī وابسته به گیجگاه، شقیقه‌ای، شدی (کاک)

صدف ṣadafa ـِ (صدف ṣadf، صُدوف ṣudūf) عن: دور شدن، دوری جستن، دوری گزیدن، خودداری کردن، اجتناب کردن (از چیزی)

صدّف ـ (صدف ṣadf) ه عن: منصرف کردن، ناامید کردن، دلسرد کردن (کسی را از چیزی)؛ تصادفاً رخ دادن، ناگهانی اتفاق افتادن

صادف ه: مواجه شدن، مقابل شدن، برخورد کردن، دیدار غیرمنتظره داشتن، به تصادف دیدن (کسی یا چیزی را)؛ مقارن شدن، مصادف شدن، در یک زمان رخ دادن (با چیزی دیگر)، مصادف شدن (با تاریخ معینی)، خوردن (به تاریخ مشخصی)؛ ... أن: ناگهان رخ دادن، تصادفاً اتفاق افتادن، به وقوع پیوستن، واقع شدن (که ...).

صادف أن چنین اتفاق افتاد که

صادف الاستحسان مورد پسند قرار گرفت

صادف محلّه (maḥallahū) سر جای خود قرار گرفت، به‌جا و مناسب بود

تصدّف عن: دل کندن، منصرف شدن، دوری گزیدن (از کسی یا چیزی)، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی).

تصادف: تصادفاً رخ دادن، ناگهانی اتفاق افتادن، واقع شدن، به وقوع پیوستن، ناگهان روی دادن.

صدف ṣadaf (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. أصداف aṣdāf صدف، گوش‌ماهی.

صدفة الأذن (uḏun) لالهٔ گوش

صدف ṣadaf، **مرض الصّدفيّة** maraḍ aṣ-ṣadafiyya پسوریازیس، بیماری پوستی غیرواگیردار (پز.).

صدفيّ ṣadafī صدفی.

صدفة ṣudfa ج. صُدف ṣudaf صدفه، اتفاق، مصادفه، برخورد غیرمترقبه

صدفةً ṣudfatan اتفاقی، تصادفی، غیرمنتظره، برحسب تصادف

بالصّدفة یا **بطريق الصّدفة**: تصادفی، اتفاقی، از روی



تصادف، برحسب اتفاق، تصادفاً.

مُصادَفة *muṣādafa* ج ــ ات: برخورد، مواجهه، اتفاق، تصادف، امر غیرمترقبه، برخورد غیرمنتظره.

مُصادَفةً *muṣādafatan* اتفاقی، تصادفی، از روی تصادف و اتفاق.

مُصادِف *muṣādif* لـ: مطابق . . . ، مصادف با . . . ، مصادف با (مثلاً: تاریخی)، همزمان با.

صَدَقَ *ṣadaqa* ـُـ (صِدْق *ṣidq* ، صَدْق *ṣadq* ، مَصْدَق *maṣdaq*) راست گفتن، صادق بودن، مخلص بودن، پاکدل بودن؛ صداقت ورزیدن؛ . . . ه من: حقیقت (چیزی را به کسی) گفتن، اظهار صداقت کردن، راست بودن، درست بودن، صحیح بودن، حقیقت داشتن؛ . . . علی: منطبق بودن، مناسب بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن، (برای چیزی).

صَدَقَ فی وَعْدِهِ، یا **وَعْدَهُ** (*fī wa'dihī*, *wa'dahū*): به وعدهٔ خود وفا کرد، پای حرف خود ایستاد.

صَدَقَهُ النَّصِیحَةَ (*naṣīḥata*): او را صادقانه نصیحت کرد، صمیمانه به او پند داد.

صَدَقَهُ الحُبَّ (*ḥubba*): خالصانه به او عشق ورزید، از صمیم دل دوستش داشت.

صَدَّقَ هـ: باور کردن، تصدیق کردن، پذیرفتن، تصویب کردن، راست پنداشتن، معتبر شماردن، باور داشتن؛ معتبر قلمداد کردن، قابل اعتماد خواندن (چیزی را)؛ . . . ب: ایمان آوردن، اعتقاد یافتن، معتقد شدن (به چیزی)؛ . . . علی: تأیید کردن، تصدیق کردن، معتبر ساختن (چیزی را)، مهر تأیید زدن (بر چیزی)، قانونی کردن، رسمی کردن، به رسمیت شناختن، مصدَّق کردن، قانونی و معتبر خواندن (چیزی را).

لا یُصَدَّقُ (*yuṣaddaqu*) باورنکردنی است، غیرقابل قبول است.

صَدِّقْ أَوْ کَذِّبْ *ṣaddiq aw kaddib*: می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن.

صادَقَ هـ: دوستانه رفتار کردن، دوستی کردن، دوست شدن (با کسی)، به دوستی گرفتن (کسی را)؛ یاری کردن، مساعدت کردن، همراهی کردن (کسی را)؛ . . . علی: پذیرفتن، تأیید کردن، معتبر شمردن (کسی یا چیزی را)؛ اعتبار قانونی بخشیدن، رسمیت دادن (مثلاً: امضایی را)؛ جایز شمردن، قبول کردن، تصدیق کردن، تصویب کردن (چیزی را).

أَصْدَقَ ها: جهیزیه دادن (به زن).

تَصَدَّقَ علی: صدقه دادن، خیرات دادن (به کسی)؛ . . علی به: هبه کردن، بخشیدن، احسان کردن (به کسی، چیزی را).

صِدْق *ṣidq*: حق، حقیقت، راستی، صدق، صداقت؛ خلوص، پاکی، رورآستی؛ درستی، صحت (اندیشه، نظر و مانند آن).

صِدْقاً *ṣidqan*: حقیقتاً، واقعاً، در حقیقت، به راستی.

صَدَقَة *ṣadaqa* ج ــ ات: صدقه، خیرات، مبرات (جمع است).

صَدَقَةُ الفِطْر (*fiṭr*) فطریه.

صَداق *ṣadāq*، *ṣidāq* ج. صُدُق *ṣuduq*، أَصْدِقَة *aṣdiqa*: جهیزیه، جهاز؛ ج. أَصْدِقَة (تونس): کابین، مهریه.

صَداقَة *ṣadāqa* ج ــ ات: دوستی، رفاقت.

صَدِیق *ṣadīq* ج. أَصْدِقاء *aṣdiqā'*، صُدَقاء *ṣudaqā'*، صُدْقان *ṣudqān*: دوست، یار، رفیق؛ دوستانه.

صَدُوق *ṣadūq*: راستگو، درستکردار، صادق، با اخلاص، پاکدل، امین، متدین، بی‌ریا.

صِدِّیق *ṣiddīq*: بسیار راستگو، درستکار، درست، صادق، امین، صدّیق.

الصِّدِّیق: لقب خلیفهٔ اول ابوبکر.

أَصْدَق *aṣdaq*: درست‌تر، پاک‌تر، با اخلاص‌تر.

أَصْدَقُ بُرْهانٍ علی (*burhānin*): بهترین دلیل بر . . .

أَصْدَقُ صَدِیقٍ: بهترین و وفادارترین دوست.

مِصْداق *miṣdāq*: تأیید، تصدیق، ملاک، مصداق.

تَصْدِیق *taṣdīq* ب: اعتقاد، ایمان (مثلاً: به موضوعی)؛ . . . علی: موافقت (با کسی یا چیزی)، تصویب، تصدیق، پذیرش، قبول، تأیید (چیزی)، رسمیت‌بخشی، اعتباردهی (به چیزی).

سُرْعَةُ التَّصْدِیق (*sur'a*): زودباوری.

سَرِیعُ التَّصْدِیق: زودباور.

مُصادَقَة *muṣādaqa* علی: موافقت، هم‌عقیدگی (با کسی یا چیزی)؛ . . . علی: تصویب، تصدیق، تأیید، پذیرش (چیزی)؛ معتبرسازی، رسمی‌سازی، به رسمیت ساختن (سند، مدرک).

تَصادُق *taṣāduq* علی: اعتباردهی، رسمی‌سازی، به رسمیت شناختن (سند، مدرک).

صادِق *ṣādiq*: راستگو، صادق؛ بی‌غل و غش، با اخلاص، مخلص، معتبر، قابل اعتماد، درست، موثق، مورد اطمینان، حقیقی، واقعی.

مُصَدِّقَة *musaddiqa* گواهینامه، رضایت‌نامه

مُصَدَّق *musaddaq* : باورکردنی، قابل اعتماد، پذیرفتنی؛ تأییدشده، تصدیق‌شده

غیرُ مصدَّق: باورنکردنی، غیرقابل پذیرش؛ تصدیق‌نشده، تأییدنشده.

مُصدَّقٌ علیه رسْمِیًّا *(rasmīyan)* رسماً تصدیق‌شده، دارای اعتبار قانونی

صیدلی ← برحسب الفبا.

صَدَمَ *sadama* ـِ (**صَدْم** *sadm*) ه: زدن، کوفتن (به چیزی)؛ برخوردن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ تصادف کردن، تصادم کردن (ماشین با انسان یا چیزی)؛ ... به: برخورد کردن (مثلاً ماشین به ماشین)؛ ... ه ب: آزردن، شوکه کردن (کسی را با چیزی)

صدَم سیّارةً *(sayyāratan)* با ماشین برخورد کرد، به ماشین زد.

صدمهٔ بِکَلِمَةٍ *(kalimatin)*: حرفش به‌شدت به او برخورد، با حرفش او را شوکه کرد.

صدمتْهُ المصیبةُ *(musība)*: مصیبتی به جانش افتاد

صادَمَ ه: تصادم کردن، برخوردن، ناگهان برخوردن، تصادفاً رسیدن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ ایستادگی کردن، مخالفت کردن، استقامت از خود نشان دادن (در برابر کسی یا چیزی)؛ جنگیدن (در برابر کسی)؛ (خصمانه) برخورد کردن (با کسی)؛ (مجهول) صُودِم *sūdima* ب: شدیداً صدمه دیدن (از چیزی).

صادَمَ العدوَّ: ناگهان بر دشمن حمله برد.

تصادَمَ: برخورد کردن، تصادم کردن، تصادف کردن (مثلاً: دو قطار)؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن، در مقابل هم قرار گرفتن، با هم به جنگ پرداختن (دو سپاه)؛ برخورد داشتن، متعارض داشتن، مغایر هم بودن (مثلاً چند عقیده).

تصادمتِ الأحزابُ السیاسیةُ: حزب‌های سیاسی با هم برخورد داشتند

اِصْطَدَمَ ب ـ مع: تصادم کردن، برخورد کردن، تصادف کردن (با چیزی)؛ ... ب: برخوردن، روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با سختی، مشکلات و مانند آن) = تصادم.

اصطدم بِصُعوباتٍ *(su'ūbātin)* با مشکلات مواجه شد.

صدمة *sadma* ج **صدمات** *sadamāt* صدمه، ضربه، زخم؛ صدمهٔ روحی، تکان روانی، شوک؛ مانع، دشواری، سختی، معضل

صدمةٌ کهربائیّة *(kahrabā'īya)* شوک الکتریکی.

صدمةٌ نفْسیّة *(nafsīya)* ضربهٔ روحی، شوک روانی

سبَّب له صدماتٍ: در او موجب شوک شد، به او ضربه وارد کرد

مُضادٌّ لِلصَّدَمات *(mudādd)* ضدضربه.

صِدام *sidām* تصادم، برخورد، درهم‌شکستگی، فروپاشی، فروریزی، نابودی، اضمحلال؛ زکام، گریپ (پز.).

صِدامٌ وِجدانیّ *(wijdānī)*: شکست روحی، ضربهٔ روانی

مصادمة *musādama* ج ـات: تصادم، برخورد، تصادف، اصطکاک.

تصادُم *tasādum* تصادم، برخورد، اصطکاک (دو وسیله مثلاً دو کشتی)؛ ... به: اصابت (به کسی یا چیزی)؛ صدمهٔ روحی، ضربهٔ روحی، شوک.

طاسةُ التَّصادُم: سپر، ضربه‌گیر، تامپون (راه‌آهن).

اِصْطِدام *istidām* تصادف، تصادم، برخورد، اصطکاک (دو کشتی)؛ ... ب: اصابت (به کسی یا چیزی)؛ ضربهٔ روحی، صدمهٔ روانی، شوک.



صَدِیَ *sadiya* ـَ (**صَدًى** *sadan*): سخت تشنه شدن، عطش فراوان داشتن

أَصْدَى: برگرداندن، منعکس کردن، طنین انداختن، پژواک دادن

تصدَّی ل ـ الی: دست زدن، پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ ... ل: مقابله کردن، برخورد کردن (با کسی یا چیزی)، ایستادن، مقاومت کردن، به دفاع پرداختن، قد علم کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ سد راه (کسی) شدن، مانع ایجاد کردن، سنگ انداختن (در راه کسی)

صدًی، صدًا *sadan* ج **أصداء** *asdā'* برگشت صدا، انعکاس صوت، پژواک، بازتاب

صدی الحدث *(hadat)* : انعکاس واقعه، بازتاب حادثه، پیامد حادثه

لیس لِهذا النَّبأ أیُّ صدًی *(naba')* این خبر هیچ بازتابی ندارد

تردَّدَ صداه: انعکاس یافت، بازتاب داشت.

مشهد الأضواء و الأصداء *(adwā')* نمایش نور و صدا.

تَصْدِيَة tasdiya دست‌زنی، کف‌زدن.

صَرَّ sarra ـ (**صَرّ** sarr ، **صَرِير** sarīr): جیرجیر کردن (جیرجیرک)؛ صدای گوش‌خراش دادن (قلم روی میز)؛ صدای غژغژ درآوردن؛ خراشیدن، پیچ‌وتاب زدن؛ قرچه کردن، به هم سابیده شدن (دندان‌ها)؛ جیغ زدن، صدای زوزه‌وار درآوردن؛ ه: بستن، پیچیدن (چیزی را)؛ ه فی: گذاشتن (پول را در کیف)؛ ه: تیز کردن (گوش‌ها را).

أصَرَّ على: پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، مُصِر بودن (در امری)؛ علی: تصمیم گرفتن، مصمم شدن، اراده کردن (به انجام کاری)؛ ه: تیز کردن (گوش‌ها را).

صُرَّة surra ج **صُرَر** surar کیف پول، بسته، همیان.

صُرَّة الحرمين، یا **الصُّرَّة** (haramayn) وجوه کمکی که هر سال به‌واسطه حاجیان برخی کشورها به دو شهر مکه و مدینه تقدیم می‌گردد تا میان فقرا توزیع شود.

أمين الصُّرَّة: متولی یا خزانه‌دار وجوه کمکی (برای توزیع میان فقرای مکه و مدینه).

صُرَّة النقود: وجوه ارسالی؛ کیسهٔ پول.

صَرِير sarīr ، جیرجیر، خش‌خش، غژغژ، سایش (مثلاً نوک قلم روی کاغذ و مانند آن)؛ جیغ، زوزه.

صَرَّار sarrār ، یا **صَرّار اللّيل** (layl) جیرجیرک (جا.).

صَرِيرَة sarīra ، همیان، کیسهٔ سربستهٔ پول؛ سکهٔ درون همیان.

إصرار isrār **على**: پافشاری، اصرار، ابرام (در کاری).

سَبْقُ الإصْرار (sabq) پیش‌اندیشی، عمد و قصد قبلی (حق.).

مُصِرّ musirr مصر، پافشاری‌کننده، اصرارکننده، سخت‌گیر، مصمم، راسخ، ثابت‌قدم، صاحب‌عزم.

الصِّرْب as-sirb صرب‌ها.

صِرْبِيّ sirbī صربی، اهل صربستان.

صَرُحَ saruha ـ (**صَرَاحة** sarāha ، **صُرُوحة** surūha): پاک بودن، صاف بودن، خالص بودن، ناب بودن، بی‌غش بودن یا شدن.

صَرَحَ saraha ـ (**صَرْح** sarh) ه: روشن کردن، آشکار کردن، توضیح دادن، واضح کردن (چیزی را).

صرَّح ه: روشن کردن، توضیح دادن، واضح کردن، شرح دادن (چیزی را)؛ ب: اظهار داشتن، گفتن، اعلام کردن، تصریح کردن (چیزی را)؛ بیانیه دادن، اعلامیه دادن (دربارهٔ چیزی)؛ ب: رک و راست گفتن، صاف و پوست‌کنده گفتن، بی‌پرده گفتن، بصراحت گفتن (چیزی را)؛ فاش‌گویی کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ل ب: جایز شمردن، روا دانستن، مجاز کردن، نیکو شمردن، پسندیدن (چیزی را برای کسی)؛ جواز دادن، پروانه دادن، اجازه دادن (به کسی برای امری).

صرَّح حبّه (بحُبِّها) (hubbahū) عشقش را آشکار ابراز داشت.

صرَّح دخله (dakhlahū) درآمدش را اعلان کرد.

صرَّح نوایاه (nawāyāhu) از اهداف (نیات) خود پرده برداشت.

صرَّح بعلوّ فیه (mil', fīhi) به بانگ بلند ابراز داشت.

صارَحَ: رک و راست حرف زدن، به‌صراحت سخن گفتن، صراحت داشتن، بی‌پروا سخن گفتن؛ ه ب: بی‌پرده گفتن، آشکارا گفتن، به‌صراحت ابراز داشتن، فاش کردن، صریحاً گفتن (چیزی را)؛ ه أن: (به کسی) ابراز داشتن (که ...).

صارَحَهُ بما في نفسه: آنچه در دل داشت به‌صراحت با او گفت.

أصرح ه: روشن کردن، واضح کردن، مبین کردن، توضیح دادن، شرح دادن (چیزی را).

تصارَحَ: واضح شدن، آشکار شدن، روشن شدن، صریح شدن، مبین گشتن، فاش گشتن.

انْصَرَحَ: آشکار شدن، روشن شدن، فاش شدن.

صَرْح sarh ج **صُرُوح** surūh قصر، کوشک، کاخ، بنای باشکوه بلند.

صُراح surāh پاک، خالص، یکدست، ناب، صاف، بی‌غش، مشخص، تصدیق‌شده، روشن، صریح، واضح، آشکار.

صَرِيح sarīh ج **صُرَحاء** suraḥā'، **صَرائح** sarā'ih: پاک، خالص، صاف، یکدست، ناب، بی‌غش، روشن، واضح، مشخص، آشکار، صریح، بی‌پرده، رک، روراست، پاکدل، صاف، بی‌تکلف، صادق، بی‌ریا.

صَرَاحة sarāha صراحت، سادگی، بی‌غشی، بی‌ریایی، روشنی، صفا، وضوح، رک‌گویی، روراستی، صداقت، بی‌تکلفی.

صَرَاحةً sarāhatan ، آشکارا، به‌صراحت، صراحتاً، به‌وضوح، به‌روشنی، به صداقت، با بی‌ریایی، بدون تکلف و تظاهر، به راستی و درستی.

أصرح aṣraḥ - صاف‌تر، خالص‌تر، ناب‌تر، بی‌غش‌تر، واضح‌تر، با اخلاص‌تر، بی‌ریاتر، صادق‌تر

تصریح taṣrīḥ ج ـــات، **تصاریح** taṣārīḥ: اعلامیه، بیانیه؛ اعترافنامه، اجازه، پروانه (رسمی)؛ مرخصی.

تصریحٌ استفزازیٌ (istifzāzī). بیانیهٔ تحریک‌آمیز

تصریحٌ صُحُفِیٌ (ṣuḥufī).. بیانیه مطبوعاتی

تصریحٌ وِزارِیٌ (wizārī). بیانیه وزارتی

تصریحاتٌ بیانیه، اظهارات، مصاحبه.

صَرَخَ saraḵa - (**صُراخ** ṣurāḵ، **صریخ** ṣarīḵ) شیون کردن، داد زدن، ناله سردادن، نعره زدن، فریاد کشیدن؛ فریاد کمک برآوردن؛ ب‍ـ صدا زدن (کسی را)؛ علی داد زدن، فریاد کشیدن (سر کسی؛ بیرغی، بارفتی و جهه).

صرخ صرخةً (ṣarḵatan) فریادی برکشید، نعره‌ای زد.

صرخ من الجُوع (jūʿ) فریاد گرسنگی برآورد

استصرخ فریاد کمک برآوردن، یاری خواستن؛ ه صدا زدن (کسی را برای کمک).

صَرْخَةٌ ṣarḵa ج ـــات: فریاد، شیون، داد، نعره، هاق؛ فریاد یاری.

أطلقَ صرخةً (aṭlaqa) فریاد برآورد

صُراخ ṣurāḵ نعره، هاق، داد، فریاد، شیون، ناله

صریخ ṣarīḵ نعره، داد، شیون، فریاد، ناله

صَرّاخ ṣarrāḵ فریادرسنده، شیون‌کننده، نعره‌کش؛ جنجالی گر (جا).

صاروخ ṣārūḵ ج **صواریخ** ṣawārīḵ موشک؛ (معرب) آژیر خطر

صاروخٌ عابِرُ القارّاتِ: موشک بالستیک، موشک قاره‌پیما.

صاروخُ أرضٍ أرضٍ (arḍ): موشک زمین به زمین.

صاروخُ أرضٍ جوٍّ (jaww) موشک زمین به هوا

صاروخُ جوٍّ أرضٍ . موشک هوا به زمین

صاروخٌ مُوجَّه (muwajjah) موشک هدایت‌شونده.

صواریخُ بالستیّة (bālistīya). موشک‌های بالستیک.

قُنْبُلَةٌ صاروخیّةٌ qunbula ṣārūḵīya بمب موشکی، موشک هدایت‌شونده.

صارخ ṣāriḵ، زرق و برق‌دار (رنگ)، جلب، خیره‌کننده (رنگ، نور)؛ زبر، خشن، زننده، تند، پرسروصدا، شلوغ، پرهمهمه؛ دادزننده، فریادکش، نعره‌کش؛ جنجالی

صَرْد ṣard: سرمای شدید، برودت سخت

صُرّاد ṣurrād ابر پراکندهٔ بی‌باران.

صُرَّید ṣurrayd همان معنی

صَرْصَرَ ṣarṣara فریاد زدن، جیغ کشیدن؛ جیرجیر کردن، زوزه کشیدن (باد).

ریحٌ صرصرٌ rīḥ ṣarṣar باد سرد و تند

صُرْصُر ṣurṣur ج **صَراصِر** ṣarāṣir سوسک گرمابه، جیرجیرک (جا).

صرصور ṣurṣūr ج **صراصیر** ṣarāṣīr جیرجیرک؛ (سوریه) سوسک گرمابه (ج.).

صرّار ṣarrār جیرجیرک (جا).

صِراط ṣirāṭ . راه، جاده.

صَرَعَ ṣaraʿa - (**صَرْع** ṣarʿ ، ṣirʿ ، **مَصْرَع** maṣraʿ) ه درانداختن، درافکندن، زمین زدن (کسی را)؛ (مجهول) **صُرِعَ** ṣuriʿa دچار غش شدن، به صرع دچار شدن، حملهٔ جنون کردن، دیوانه شدن

صارَعَ ه کشتی گرفتن (با کسی، ورزش)؛ کشمکش کردن، دست و پنجه نرم کردن، مبارزه کردن (با کسی).

تصارَعَ با یکدیگر کشتی گرفتن، با هم دست و پنجه نرم کردن

إنصرع دیوانه شدن، هار شدن.

إصطرع = تصارع

صَرْع ṣarʿ حمله، صرع (پز).

صُرْع ṣurʿ انواع، نمونه، رسم.

صریع ṣarīʿ ج **صَرْعی** ṣarʿā درافتاده، انداخته‌شده، زمین‌خورده؛ حمله‌ای، دچار غش؛ دیوانه، مجنون، کم‌عقل (در حالت اضافی)؛ تسلیم ... قربانی

سقط صریعاً: کشته شد، به خاک درافتاد (در جنگ).

صریعُ الشَّراب (šarāb) شرابخواره، مست باده.

صریعُ الکَرَی (karā) گیج از خواب، غرق خواب.

مَصْرَع maṣraʿ ج **مصارِع** maṣāriʿ معرکهٔ جنگ، میدان کارزار، صحنهٔ نبرد؛ کشتگاه، قتلگاه (مکان)؛ نابودی، مرگ؛ سانحهٔ مرگبار؛ کشتگاه (نقطهٔ آسیب‌پذیر در اندام مرد رویین‌تن).

لَقِیَ مصرعَهُ (laqiya) کشته شد.

مِصْراع miṣrāʿ ج **مصاریع** maṣārīʿ لنگهٔ در؛ نیم‌بیت، مصرع



مصاريعُ البِمصراع: لنگه‌های در

البابُ مُنْسرِحٌ على مِصراعيْه *(misrā'ayhi)*: در دو لنگه در باز است

صِراع *'sirā*: کشتی‌گیری، مسابقهٔ کشتی؛ کشمکش، زد و خورد.

صِراعٌ على السُّلْطة *(sulta)*: جنگ قدرت.

مُصارعَة *muṣāra'a*: همان معنی.

إصطِراع *'iṣṭirā*: کشمکش، زد و خورد، درگیری، مبارزه، نزاع.

مَصْروع *'maṣrū*: درافتاده، به زمین افتاده، انداخته‌شده، قطع‌شده؛ درافکنده، زمین‌خورده؛ غش‌کرده، حمله‌ای، غشی؛ دیوانه، کم‌عقل.

مُصارِع *'muṣāri*: کشتی‌گیر؛ جنگنده، مبارز.

صَرَفَ *sarafa* ـِ (**صَرْف** *sarf*): منصرف شدن؛ ... منصرف کردن، بازداشتن، برگرداندن، منحرف کردن، بسوی دیگر کشاندن (کسی یا چیزی را از کاری یا جایی)؛ ... الی: جلب کردن، متوجه کردن، گرداندن (مثلاً نگاه را بسوی کسی یا چیزی)؛ ... ه: روانه کردن، مرخص کردن؛ بیرون کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... ه علی: صرف کردن، خرج کردن (پول را برای کسی یا چیزی)؛ ... علی: خرج چیزی را دادن، هزینهٔ (چیزی را) تأمین کردن، مخارج (چیزی را) پرداختن؛ ... ه: صادر کردن (مثلاً چیزی را)، دادن (مثلاً اجازه یا مجوز چیزی را)؛ ... ه الی، ه ب، ه الی: گذراندن، اختصاص دادن، صرف کردن (وقت، کوشش، تلاش خود را برای کسی یا چیزی)؛ ... ه: خرد کردن، تبدیل کردن (پول را)؛ صرف کردن (کلمه را، دستور).

صرفَهُ عن عادتِهِ *(ādatihi')*: او را از عادت (بدش) منصرف کرد.

صَرَفَهُ عن واجِبِه *(wājibihi)*: او را از انجام وظیفه بازداشت.

صَرَفَ عينيْه *(aynayhi')*: چشم برگرداند.

صرفَ جنُدياً من الخِدْمَة *(jundīyan)*: سربازی را از خدمت معاف کرد.

صرفَ العُمْرَ في ...: زندگی را صرف ... کرد.

صرفَ مِياه الحقْل *(miyāha l-ḥaql)*: آبهای کشتزار را (با زهکشی) تخلیه کرد.

صَرَفَ النَّظرَ عن *(nazar)* ...: از ... چشم پوشید، از ... صرف‌نظر کرد.

صَرَفَ ـِ (**صَرِيف** *sarīf*): به هم ساییده شدن، غژغژ کردن، صدای خش‌خش درآوردن.

صَرَّفَ ه: زهکشی کردن (زمین را)؛ تخلیه کردن (آب را از زمین)، خشک انداختن (در زمین)؛ ریختن (آب را)؛ تمام کردن، به آخر رساندن، به انجام رساندن، فیصله دادن (کاری را)، فال (قضیه‌ای را) کندن؛ خرد کردن، تبدیل کردن (پول را)؛ فروختن، معامله کردن، داد و ستد کردن (چیزی را)؛ به کار تجارت انداختن، در معرض فروش نهادن (مثلاً کالایی را)؛ ... ه فی: اختیار دادن (به کسی در امری)، تام‌الاختیار کردن (کسی را در کاری)، واگذاردن، تفویض کردن، سپردن (کاری را به کسی)، دست (کسی را) باز گذاشتن (در امری)؛ ... ه: صرف کردن (کلمه‌ای را، دستور).

صرّفَ الأعمالَ الجارِيَةَ: کارهای جاری را فیصله داد.

صرّفَ جُرْحاً *(jurḥan)*: زخمی را خشکاند، زخمی را چرک‌گیری کرد.

تصرّفَ: مستقل رفتار کردن، به استقلال عمل کردن؛ ... فی: تصرف کردن، به اختیار عمل کردن، از حق خود استفاده کردن (در کاری)؛ اعمال دینی خود را به‌جا آوردن (مسیح. قبطی)؛ منصرف بودن، صرف شدن (اسم یا فعل، دست.)؛ مشتق شدن.

تصرّفَ تصرُّفاً كَيْفِيّاً في ... *(tasarrufan kayfīyan)*: آزادانه و به میل و ارادهٔ خود نسبت به کار ... ، به هر طور دلش خواست در ... تصرف کرد.

تصرّفَ على هَواه *(hawāhu)*، ... **كما يشاءُ** *(yašā'u)*: به میل خود عمل کرد، به دلخواه خود رفتار کرد.

تصرّفَ في حقِّهِ *(haqqihi)*: ... از حق خود بهره برد.

تصرّفَ بتبصُّر و رَوِيَّة *(tabassur, rawīya)*: با چشم باز و نیک‌اندیشی نسبت به کار شد.

تصرّفَ بمبالغِ ضَخْمة *(daxma)*: مبالغ هنگفتی را به جریان انداخت.

تصرّفَ بِسُلطةٍ كامِلة *(bi-sulta kāmila)*: با اختیار کامل عمل کرد، با قدرت تمام عمل کرد.

تَصرّفَ بِنصٍّ *(bi-nass)*: متنی را اقتباس و بازنویسی کرد، نگارش تازه‌ای از متنی داد.

اِنْصرَفَ: روانه شدن، رهسپار شدن؛ ... عن: دور شدن، رفتن، عزیمت کردن؛ کناره گرفتن (از چیزی)؛ ترک کردن (چیزی را)؛ دست کشیدن، منصرف شدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن

(از کسی یا چیزی)؛ **الی**: روی آوردن، متمایل گردیدن، توجه خود را معطوف کردن، روی کردن (به چیزی)؛ سخت پرداختن، سخت مشغول شدن، دست زدن (به کاری)؛ روان شدن، به جریان افتادن (آب)؛ هزینه شدن، مصرف شدن، خرج شدن (پول)؛ صادر شدن (مثلاً بلیت)؛ متصرف بودن، صرف شدن (کلمه، دست.).

انصرف الی المَلَذّات *(maladdāt)* غرق لذاید شد.

انصرف الی نفسه: به خود مشغول شد، به درون خویش گرایید.

انصرف یفعلُ به انجام (کاری) اقدام کرد، دست به کار (امری) شد.

صرف *sarf* - انصراف، صرف‌نظر، چشم‌پوشی؛ صرف (وقت، کوشش و مانند آن)؛ پخش، نشر؛ پرداخت، خرج؛ خرد کردن، تبدیل (پول)، مبادلهٔ پول؛ صرافی؛ اخراج؛ مسلسل‌سازی؛ معامله، معوضه، داد و ستد (حق. اسـ.)؛ خشک‌اندازی، زهکشی، صرف، تصریف (دستـ.)؛ ج. **صُروف** *ṣurūf* بلایا، مصائب، بدبختی‌ها (نیز صُروفُ الدَّهر).

محطّةُ الصَّرْف *(mahatta)* نیروگاه (الکـ.)؛ محل تقسیم آب، تلمبه‌خانهٔ تقسیم

سِعْرُ الصَّرْف *(si'r)* نرخ صرافی، نرخ تبدیل (پول).

عِلْمُ الصَّرْف *('ilm)* علم صرف، علم اشتقاق (دستـ.).

مَمْنوعٌ من الصَّرْف، غیرمنصرف، دووجهی (دستـ.).

بِصَرْفِ النَّظَرِ عن *(nazar)* صرف‌نظر از ... ، بدون توجه به

صِرف *sirf* خالص، ناب، پاک، صاف؛ محض، مطلق، صرف

صرفیّات *sarfīyāt* پرداخت‌ها، هزینه‌ها.

صَریف *sarīf* قرچه، سایش، صدای به‌هم‌سائیدگی، عرعر

صرّاف *sarrāf* صراف، خزانه‌دار، صندوقدار، تحویلدار؛ مأمور پرداخت، بانکدار

صرّافة *sarrāfa* ، (مؤنث) صندوقدار، تحویلدار

صرّافةُ التَّذاکر *(tadākir)* بلیت‌فروش (زن).

صیرف *sayraf* ج. **صَیارِف** *sayārif* صراف، صندوقدار، تحویلدار، خزانه‌دار

صیرفیّ *sayrafī* ج. صیارفة *sayārifa* همان معنی

صریمة *sarīfa* ج. صرائف *sarā'if* کلبه، آلونک نی

مصرف *masrif* ج. مصارف *masārif* کانال زهکشی، آبگذر،

کاریز؛ بانک؛ گیشه پرداخت، باجهٔ پرداخت (بانک)؛ بوته یا قیفهٔ چرک‌گیر

وَضَعَ مَصْرِفاً فی جُرْحٍ *(wada'a, jurhin)* فتیله یا لولهٔ چرک‌گیر در زخم گذاشت.

مصرفُ إصدار *(isdār)* بانک ناشر اسکناس

تصریف *tasrīf* تخلیه، زهکشی؛ فروش، ترویج؛ تعویض، تبدیل، مبادله، معاوضه؛ صرافی؛ صرف (اسم یا فعل، دستـ.).

تصریفُ الأَزِمَّة *(azima)* کنترل بحران، مهار بحران.

تصریفُ التَّذاکر *(tadākir)*: پخش بلیت

تصریفُ العُمْلَة *('umla)*: تبدیل پول، خرد کردن پول

تصریفُ الغاز *(gāz)* خروج گاز

قَسْطَلُ تصریفِ الغاز *(qastal)* لوله اگزوز

تصاریفُ الدَّهر *tasārīfu d-dahr* کشاکش روزگار، حوادث روزگار، مصائب و بدبختی‌های سرنوشت

تصریفُ الشُّؤون اداره امور، مدیریت کارها، عهده‌داری امور

تصرُّف *tasarruf* ج. ــات فی، اختیار (در امری یا چیزی)؛ حق تصرف، حق استفاده (از عین و عرصهٔ ملک)؛ اداره، مدیریت، عهده‌داری؛ اقدام به ... ، به کار شدن؛ عمل، فعل، شیوه عمل، عملکرد، رفتار، برخورد، کردار، سلوک؛ پیروی، بوی؛ پیروی سروری (مثلاً سرور تلمیذ)؛ تصرّفات: تدابیر، اقدامات، اعمال، رفتارها

تَصرُّفٌ حُکومِیٌ *(hukūmī)*: اقدام حکومتی، عملکرد دولتی

تصرُّفٌ دُستوریّ *(dustūrī)* اقدام قانونی، برخورد قانونی

تصرُّفٌ صِبیانیّ *(sibyānī)* رفتار کودکانه، اقدام سنجیده

تصرُّفٌ مشْبوه *(mašbūh)*. رفتار مشکوک، رفتار سؤال‌برانگیز

تصرُّفٌ مُنجز *(munjaz)* اقدام قانونی فوری (حقـ. اسـ.).

حُسن التَّصرُّف *(husn)* - سیکرمثاری، اقدام خردمندانه، رفتار عاقلانه

ترجمةٌ بتصرُّف *(tarjama)*. ترجمهٔ آزاد

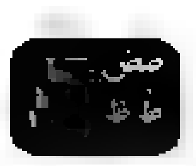
قابلٌ للتَّصرُّف: قابل انتقال

مُطلَقُ التَّصرُّف *(mutlaq)* تام‌الاختیار، دارای اختیار مطلق

بتصرُّفٍ: آزادانه اقتباس و نگارش مجدد، با اندکی تعبیر، دستکاری‌شده (مسـ.).

تحتَ تصرُّفه در اختیار او، در تصرف او

وضع شیئاً تحت تصرُّفه: چیزی را در اختیار او قرار داد.



اختيار چيزي را به او واگذار كرد.

تصرُّفات الزَّمن (zaman): حوادث روزگار، بلايا، مصائب، ناملايمات.

إنصراف inṣirāf: رفتن، عزيمت، رهسپاري، ترك ... عن: انصراف، رويگرداني، كناره‌گيري، پرهيز، خودداري، امتناع (از كاري).

مصروف maṣrūf: خرج‌شده، هزينه‌شده؛ تخصيص‌شده، رهكشي‌شده؛ منحرف‌شده، تغييريافته، اخراج‌شده، منفصل؛ صرف‌شده (دستور) ... الى: اختصاص‌يافته به ... ؛ مخصوص؛ هزينه، خرج؛ ج ـات، مَصاريف maṣārīf مخارج، هزينه‌ها.

مصروف البريد، مصاريف البريد: خرج پست، هزينهٔ پست.

مصروف الجيب (jaib): پول توجيبي.

مَصروفات دِفاعيّة (difāʿīya): هزينه‌هاي دفاعي، بودجهٔ دفاعي.

خالص المصاريف: بدون هزينهٔ پست يا حمل، رايگان.

وفي المصاريف (waffā): هزينه‌ها را تأمين كرد، مخارج را پوشاند.

مَصروف من الخِدمة (ḫidma): منفصل از خدمت، اخراج‌شده.

مُتصرِّف mutaṣarrif: فرماندار، استاندار (در يكي از ۱۴ ايالت ʿirāq در عراق)؛ لقب كارگزاران عثماني در كشورهاي عربي (سابقا).

مُتصرِّفيّة mutaṣarrifīya: استان، ايالت، فرمانداري، قلمرو المُتصرِّف.

مُنصرَف munṣaraf: منصرف (دستور).

المُنصرَف: مخارج، هزينهٔ صرف‌شده.

مُنصَرَف munṣaraf: عزيمت، رفتن، سرگذوبي؛ نقطهٔ حركت، آغاز حركت.

لامُنصَرَف عنه (munṣarafa): گريزي از آن نيست، اجتناب‌ناپذير است.

مُنصرفَهم munṣarafahum: هنگام عزيمت آنان، هنگامي كه روانه شدند.

في مُنصرف النَّهار (nahār): در پايان روز، هنگام غروب.

صَرُمَ ṣaruma ـُ (صَرامة ṣarāma): تيز بودن، برنده بودن؛ بي‌عاطفه بودن، سنگدل بودن، سرسخت بودن، درستخو بودن.

صَرَمَ ṣarama ـِ (صَرْم ṣurm, ṣarm) ه: بريدن، قطع كردن (چيزي را)؛ ترك كردن، تنها گذاشتن (كسي را)؛ جدايي گزيدن، بريدن (از كسي)، قطع رابطه كردن (با كسي).

صرم مع نفسه: بر خود سخت گرفت.

صرّم ه: بريدن، قطع كردن، از هم جدا كردن، تكه‌تكه كردن، سواسوا كردن (چيزي را).

تصرّم: رو به زوال نهادن، نقصان يافتن، كاهش يافتن، كاسته شدن؛ گذشتن، طي شدن (مثلاً عمر)، سپري شدن، تمام شدن (وقت).

إنصرم: گذشتن، سپري شدن، رفتن، طي شدن، تمام شدن (وقت).

صرم ṣurm: جدايي، قطع، هجران.

صِرْمة ṣirma ج صِرَم ṣiram: رمهٔ شتر.

صرامة ṣarāma: برندگي، تيزي؛ بي‌عاطفگي، سنگدلي، سختگيري، خشونت، زمختي، درشتي.

صريمة ṣarīma: دهنهٔ اسب، افسار اسب.

مُصارمة muṣārama: دوري‌گزيني، هجران، جدايي، مخالفت، خصومت، دشمني.

صارِم ṣārim: تند، خشن، خشك، انعطاف‌ناپذير، سختگير، بي‌رحم، قاطع، برنده، شجاع، قاطعانه.

عادات صارمة: عادات و رسوم سختگيرانه.

عدالة صارمة (ʿadāla): عدالت انعطاف‌ناپذير، عدالت قاطع.

لهجة صارمة (lahja): لهجهٔ تند قاطع.

مُوظّف صارم (muwazzaf): كارمند دقيق و قاطع.

مُنصرِم munṣarim: سپري‌شده، طي‌شده، منقضي‌شده، برباد‌رفته (زمان).

الشّهرُ المُنصرِم (šahr): ماه گذشته.

صُرْم ṣurm = سرم.

صَرْمة ṣarma ج صُرَم ṣuram (مصر) كفش.

صُرماية ṣurmāya ج ـات، صَرامي ṣarāmī : (سوريه) كفش چرمي قرمز يا زرد، جفت كفش.

مصارين ← مصر

صار ṣārin و **صارِية** ṣāriya ج صَوارٍ ṣawārin: تير دكل، ديرك.

صاري العَلَم (ʿalam): تير پرچم.

صحب

مَصْطَبَة mastaba, mastabe ج. **مَصَاطِب** masatib : سکوی سنگی بیرون در، سکو

صطل

مُصْطول mastul : بی‌شعور، نادان، احمق

صَعُبَ sa'uba ـُ (**صُعُوبَة** su'uba) **علی**: سخت بودن، دشوار بودن، مشکل بودن (بر کسی)؛ ناگوار بودن، تلخ بودن، ناخوشایند بودن (چیزی برای کسی).

صَعَّبَ ه: دشوار کردن، سخت کردن، مشکل کردن، مشکل نمودن، دشوار جلوه دادن (برای کسی، چیزی را).

تَصَعَّبَ: سخت شدن، دشوار شدن، مشکل شدن؛ ه: دشوار ساختن، مشکل کردن (چیزی را).

تَصاعَبَ: مشکل‌پسندی کردن، اشکال تراشیدن، سخت گرفتن، گوشت‌تلخ بودن.

اِسْتَصْعَبَ ه: مشکل دیدن، سخت شمردن، دشوار انگاشتن، دشوار قلمداد کردن، سخت تلقی کردن (چیزی را).

صَعْب sa'b ج. **صِعَاب** si'āb: سخت، دشوار، مشکل

صِعاب: مشکلات، سختی‌ها

تَذْلِيلُ الصِّعاب: غلبه بر مشکلات

صَعْبُ الاِحْتِمال: تحمل‌ناپذیر، شاق، طاقت‌فرسا

صَعْبُ الإِرْضاء (irdā'): مشکل‌پسند

صَعْبُ المِراس (mirās): خودسر، خودرأی، سرسخت، سرکش، گردنکش

عُمْلَةٌ صَعْبَة ('umla): پول قوی، ارز

صُعُوبَة su'ūba: دشواری، سختی، صعوبت

صُعُوبَةُ المِراس: خودسری، خودرایی، سرسختی، سرکشی

مَصَاعِب masā'ib: دشواری‌ها، سختی‌ها

صَعْتَر sa'tar: سوسنبر، اویشن (Thymus serpyllum، گیا.)

صَعِدَ sa'ida ـَ (**صُعُود** su'ūd): برخاستن، بلند شدن، بالا رفتن، صعود کردن؛ سیر صعودی داشتن؛ ... ه: بلند کردن، بالا بردن، به اوج رساندن (چیزی را)؛ بر بالای (چیزی) رفتن؛ پرواز کردن (هواپیما).

صَعِدَ به الی: او را تا ... بالا برد، آن را تا ... برکشید.

صَعَّدَ: صعود کردن، بالا رفتن، ... ه: بالا فرستادن (کسی را)، صعود دادن، بالا بردن (چیزی را)، به صعید (مصر علیا) سفر کردن؛ ... ه (از ته دل) آه کشیدن؛ تبخیر کردن، به بخار مبدل کردن؛ تصعید کردن (چیزی را، شیمی).

صَعَّدَ الزَّفَرات (zafarāt): آه عمیق کشید، از ته دل آه کشید

أَصْعَدَ ه: صعود دادن، ترقی دادن (کسی را)، راه پیشرفت را هموار کردن (برای کسی)؛ **الی**: بر فراز جایی بردن، بالا بردن (کسی را).

تَصَعَّدَ: تبخیر شدن، تبدیل به بخار شدن

تَصاعَدَ: برخاستن، بلند شدن، صعود کردن، متصاعد شدن

تَصاعَدَ الهُتافُ (hutāf): فریاد مردم (بانگ شادی، هلهله، شعار و مانند آن) برخاست.

صَعْد sa'd: بلندی، ارتفاع

صَعْدَة sa'da ج. **صَعَدات** sa'adāt: صعود، ترقی، افزایش، خیزش، سربالایی، فراز (مقابل نشیب).

صُعُود su'ūd: بالا رفتن، صعود، عروج، پرواز (هواپیما)؛ **الی**: پیشرفت، ترقی (بسوی جایی).

صُعُودُ الرَّبّ (ar-rabb) و **عیدُ الصُّعود** ('īd): روز عید عروج حضرت مسیح (ع) (مسیح).

فی الصُّعود: بالارونده، رو به ترقی

صَعُود sa'ūd: گردنهٔ سخت، راه سربالایی

صَعِيد sa'īd ج. **صُعُد** su'ud: زمین مرتفع، زمین بلند، فلات مرتفع، فلات؛ (مجازاً) صحنه، عرصه، گستره، پهنه، زمینه، سطح.

صَعِيد سِياسِيّ: صحنهٔ سیاسی، عرصهٔ سیاسی، زمینهٔ سیاسی

صَعِيد عَسْكَرِيّ ('askarī): عرصهٔ نظامی

الصَّعِيد و صَعِيدُ مِصْر (miṣr): مصر علیا، صعید مصر

فی صَعِيدٍ واحِدٍ: در یک سطح، بر یک اساس، بدون هیچ تفاوتی.

علی صَعِيدٍ واحِدٍ: در سطح و پایهٔ برابر؛ بر یک پایه، بر زمینهٔ واحد.

صَعِيدِيّ sa'īdī ج. **صَعايِدَة** sa'āyida: اهل مصر علیا، وابسته به صعید مصر

صُعَداء su'adā': آه عمیق

تَنَفَّسَ الصُّعَداء (tanaffasa): از ته دل آه کشید، آه عمیق کشید.

مَصْعَد mas'ad ج. **مَصاعِد** masā'id: نقطهٔ صعود

مِصْعَد mis'ad ج. **مَصاعِد** masā'id: بالابر، آسانسور، [illegible] متحرک.



مُصْعَدَة muṣ'ada: بالابر، آسانسور

صاعِد ṣā'id ج. **صَواعِد** ṣawā'id: بالارونده (مثلاً جاده)؛ صعودکننده (مثلاً بخار)

فَصاعِداً fa-ṣā'idan: و بیشتر و بالاتر، و فزون‌تر، به بالا؛ افزون بر آن

مِن ... فَصاعِداً: از ... به بعد، از ... به بالا

مِنَ الآنِ فَصاعِداً (min al-āna): از حالا به بعد، از این پس.

مُتَصاعِد mutaṣā'id: بالارونده، صعودکننده، متصاعد

صَعِرَ ṣa'ira َ (**صَعَر** ṣa'ar): کج شدن، معوج شدن (صورت، گردن)؛ دچار یک مرض (در گردن) شدن

صَعَّرَ خَدَّهُ (ḫaddahū): چهره درهم کشید، روی عبوس کرد

صَعَقَ ṣa'aqa َ (**صاعِقَة** ṣā'iqa) هـ: برق گرفتن، صاعقه زدن (کسی را)، از بین بردن، کشتن (رعد و برق، کسی را)؛ از هوش بردن، بی‌حس کردن، مدهوش کردن (کسی را).

صَعِقَ ṣa'iqa َ (و مجهول: **صُعِقَ** ṣu'iqa) (**صَعْق** ṣa'q، **صَعْقَة** ṣa'qa): رعد و برق زدن، صاعقه زدن؛ بیهوش شدن، از هوش رفتن

صَعِقَ فی مَكانِهِ (makānihī): سر جایش خشک شد، خشکش زد

أَصْعَقَ هـ: از بین بردن، کشتن، خشک کردن (آذرخش، کسی را)؛ گرفتن (برق، کسی را)؛ ... هـ: مدهوش کردن، از هوش بردن (کسی را)

اِنْصَعَقَ: دچار برق‌گرفتگی شدن، خشک شدن

صَعْق ṣa'q: رعد، تندر آسمان‌غره، صاعقه

صَعِق ṣa'iq: رعدزده، صاعقه‌زده

صاعِقَة ṣā'iqa ج. **صَواعِق** ṣawā'iq: برق، آذرخش، صاعقه

مَصْعُوق maṣ'ūq: برق‌زده، صاعقه‌زده، از هوش رفته، شگفت‌زده، مات و مبهوت شده؛ از بین رفته، نابودشده

صَعْلَكَة ṣa'laka: ولگردی، دربدری، قلاشی، راهزنی

صُعْلُوك ṣu'lūk ج. **صَعالِيك** ṣa'ālīk: گدا، راهزن

صَغُرَ ṣaġura ُ (**صِغَر** ṣiġar، **صَغارَة** ṣaġāra) و **صَغِرَ** ṣaġira َ (**صَغَر** ṣaġar): کوچک بودن (یا شدن)؛ کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن؛ جوان بودن؛ خرد و ناچیز شدن؛ حقیر شدن، خوار بودن

صَغَرَ ṣaġara ُ (**صَغْر** ṣaġr) هـ: جوان‌تر بودن، کوچک‌تر بودن (نسبت به کسی از نظر مثلاً سن).

ما صَغُرَنی إلّا بِسَنَةٍ (bi-sanatin): فقط یک سال از من کوچک‌تر است.

صَغَّرَ هـ: کوچک کردن؛ اندک کردن، کاستن، کاهش دادن، کم کردن، ناچیز کردن (چیزی را)؛ حقیر کردن، خوار و ناچیز قلمداد کردن، کوچک ساختن (کسی یا چیزی را)؛ جوان کردن (کسی را)؛ مصغر ساختن (اسمی را، دستور).

صَغَّرَ سِنَّهُ (sinnahū): سنش را کم کرد، خود را جوان‌تر ساخت

صَغَّرَ شَكْلاً هَنْدَسِيّاً (šaklan): شکلی هندسی را کوچک کرد.

تَصاغَرَ: کوچک شدن، حقیر بودن، پستی ورزیدن، خود را حقیر یافتن، احساس حقارت کردن

اِسْتَصْغَرَ هـ: کوچک یافتن، اندک یافتن، کم‌شماردن؛ حقیر پنداشتن، تحقیر کردن (کسی را)، خُرد پنداشتن (چیزی را).

اِسْتَصْغَرَ نَفْسَهُ (nafsahū): خود را حقیر پنداشت، احساس حقارت کرد

صِغَر ṣiġar: اندکی، کمی؛ حقارت، پستی، ناچیزی، کوچکی، خُردی، طفولیت، عمر کودکی، جوانی (نیز **صِغَرُ السِّنِّ** as-sinn).

صُغْرَة ṣuġra: **هو صُغْرَةُ أَبَوَيْهِ** (abawayhi): او کوچک‌ترین فرزند والدین است

صَغِير ṣaġīr ج. **صِغار** ṣiġār، **صُغَراء** ṣuġarā': کوچک؛ ناچیز، بی‌اهمیت؛ دون، پست، ریز، خرد؛ نوجوان، طفل، صغیر؛ خردسال، کم‌سن، نابالغ.

صَغِيرُ السِّنِّ (as-sinn): نوجوان، طفل، خردسال، صغیر، بچه کم‌سن و سال

صَغِيرُ النَّفْسِ (nafs): پست، خوار، دون، فرومایه، دنی

صِغارُ المُوَظَّفِين (al-muwaẓẓafīn): کارمندان دون‌پایه.

العِيدُ الصَّغِير ('īd): عید فطر

كُلُّ صَغِيرَةٍ وكَبِيرَةٍ kullu ṣ. wa-kabīra: ریز و درشت، خرد و کلان، کوچک و بزرگ.

صَغِيرَة ṣaġīra ج. **صَغائِر** ṣaġā'ir: گناه صغیره (حق اسم)؛ اشتباه کوچک، لغزش جزئی؛ **صَغائِر**: گناهان صغیره، خطاهای جزئی

مَصْغَرة maṣğara: سغصان، کمی، قلت، ناچیزی؛ کوچکی، پستی، فرومایگی، حقارت.

أَصْغَر aṣğar، مؤنث: **صُغْرَى** ṣuğrā، ج. (مذکر): **أَصَاغِر** aṣāğir: کوچک‌تر، جوان‌تر، کهین و سال‌تر

أَصْغَرُ السِّنِّين (sinnayn): کم‌سال‌تر (از دو تن).

آسيا الصُّغْرَى: آسیای صغیر

سُورِيا الصُّغْرَى (sūriyā): فلسطین

النِّهَايَةُ الصُّغْرَى: حداقل، کمینه، مینیمم

تَصْغِير taṣğīr: کوچک کردن، کم کردن، کاهش، تقلیل.

اسمُ التَّصْغِير (ism): اسم مصغر (دستور).

اسْتِصْغَار istiṣğār: اهانت، بی‌توجهی، کوچک‌سازی.

تَصَاغُر taṣāğur: کوچکی، پستی، فرومایگی، دنائت، حقارت.

صَاغِر ṣāğir: خوار، زبون، پست، ذلیل، تحقیرشده، بیچاره، افسرده، افتاده، رنج‌کشیده ... فرمانبردار ... سرسپرده

مُصَغَّر muṣağğar: کاهش‌یافته، کم‌شده، کوچک‌شده، مصغر (اسم - دستور).

في صُورَةٍ مُصَغَّرَةٍ (ṣūra): در تصویری کوچک‌شده، در قالب مینیاتور

فِلْمٌ مُصَغَّرٌ (film): میکروفیلم

صغو، صغى

صَغَا ṣağā ــُ (**صَغْو** ṣağw، **صُغُوّ** ṣuğuww) ... **الى**: متمایل شدن، گرایش پیدا کردن، تعلق یافتن (به سوی کسی یا چیزی).

صَغِيَ ṣağiya ــَ (**صَغاً** ṣağan، **صُغِيّ** ṣuğīy) **الى**: متمایل شدن، گرایش پیدا کردن، خم شدن (به سوی چیزی یا کسی)؛ ... گوش دادن (به کسی یا چیزی).

أَصْغَى ... **الى**: گوش فرادادن، توجه خود را معطوف کردن، گوش سپردن، توجه کردن، التفات داشتن، اعتنا ورزیدن (به کسی یا چیزی).

صَغْو ṣağw و **صَغاً** ṣağan: تمایل، گرایش، توجه، عنایت ... حس، نیت، عاطفه، خلق و خو

إِصْغَاء iṣğā': توجه، اعتنا، گوش‌سپاری، عنایت

صَاغٍ ṣāğin: متمایل، گراینده، متوجه، مراقب، هشیار؛ شنونده، مستمع.

مُصْغٍ muṣğin: متوجه، مراقب، مراقب، شنونده، مستمع.

صَفَة ← وصف.

صَفَّ ṣaffa ــُ (**صَفّ** ṣaff) **ه**: ردیف کردن، مرتب کردن، منظم کردن، کنار هم چیدن، طبقه‌بندی کردن، به صف کردن (چیزی را)؛ چیدن (حروف چاپخانه را)؛ ... هم نهادن، قرار دادن، گذاشتن (کسی را در صف کسانی، گروهی و مانند آن)؛ ه: به دراز بریدن (چیزی را).

صَفَّفَ ه: در یک خط قرار دادن، ردیف کردن، مرتب کردن، به صف کردن، منظم کردن (چیزی را)؛ شانه کردن (مو را).

تَصَافَّ: صف بستن، در یک صف قرار گرفتن، ردیف شدن، مرتب شدن، منظم شدن، به خط شدن، قطار شدن.

اصْطَفَّ = **تَصَافَّ**: صف بستن، نظام گرفتن، به خط شدن (مثلاً نظامیان)، به ردیف ایستادن (مثلاً نظامیان یا پلیس کنار جاده).

إصْطَفُّوا الى جَانِبَي الطَّرِيقِ: در امتداد راه به ترتیب ایستادند (سربازان، پاسبانان و مانند آنان).

صَفّ ṣaff: صف‌بندی، نظام‌گیری، قطار بستن؛ ج. **صُفُوف** ṣufūf: صف، ردیف، خط، مرتبه، درجه، طبقه، ردیف صندلی؛ کلاس، سال (کلاس، مثلاً کلاس سوم، سال دوم)؛ راسته، قطار، کلاس درس؛ بخش، قسمت، گروه، رده

صَفُّ الدَّم (dam): گروه خونی.

آلَةُ صَفِّ الحُرُوف: دستگاه حروفچینی

ضَابِطُ الصَّفّ (نیز: **صَفُّ ضَابِط** ج. **صَفُّ ضُبَّاط**): درجه‌دار (نظـ.)

إنتظَمُوا صُفُوفاً intazamū ṣufūfan: به صف شدند، در چند صف نظام گرفتند.

صَفُّ الأَرْقَامِ (arqām): ستون ارقام

مُقَدَّمُ الصَّفِّ (muqaddam): پیشرو صف، طودار

في الصَّفِّ الأَمَامِيّ (amāmī): در ردیف پیشین.

صَفُّ إعْدَادِيّ (i'dādī): کلاس آمادگی

فِي صُفُوفٍ مُتَرَاصَّة (mutarāṣṣa): در صف‌های بهم‌فشرده

صُفَّة ṣuffa ج. **صُفَف** ṣufaf: راهرو، طاقچه، سکو، ...

صَفَّاف ṣaffāf و **صَفَّافُ الحُرُوف**: حروفچین

مَصَفّ maṣaff ج. **مَصَافّ** maṣāff: وضعیت، موقعیت (سپاه)، خط نبرد، ردیف، صف، ستون، رسته، خط؛ قالب حروفچینی



رفعه الی مصافّ. (در حالت اضافی) او را تا درجهٔ ... ارتقا داد، او را به ردیف ... رساند.

صَفَحَ safaha ـَ (صَفْح safh) ه: پهن کردن، عریض کردن؛ ورقه‌ورقه کردن، برگ‌برگ کردن (چیزی را)؛ ... عن: بخشیدن، عفو کردن (کسی را)، درگذشتن (از کسی).

صَفَّحَ ه: پهن کردن، عریض کردن؛ ورقه‌ورقه کردن، برگ‌برگ کردن، با ورقه پهن کردن؛ با ورقهٔ فلزی پوشاندن، روکش آهنی کشیدن، زره‌پوش کردن، مسلح کردن (چیزی را)؛ ه ب: مجهز کردن (چیزی را به چیزی دیگر)، ساز و برگ دادن (به چیزی با چیزی دیگر).

صَافَحَ ه: دست دادن (با کسی)، سلام کردن (به کسی)؛ لمس کردن، نوازش دادن (چیزی را)، به نرمی دست کشیدن (بر چیزی)، لغزیدن، به نرمی گذر کردن (مثلاً نسیم از روی چیزی).

صافح سمعَهُ (sam'ahū): به گوشش رسید.

تصفَّحَ ه: ورق زدن (کتاب و مانند آن را)، وارسی کردن، رسیدگی کردن، دقیقاً بررسی کردن (چیزی، مثلاً چهرهٔ مردم را).

تصافح: به هم دست دادن، به هم سلام کردن.

إستصفح ه ه: بخشش خواستن، طلب عفو کردن، پوزش خواستن (از کسی در مورد چیزی).

صفح safh: عفو، بخشایش، گذشت؛ ج. **صِفاح** sifāh: کنار، پهلو؛ رویه، سطح.

ضرب (أضرب) عنه صَفْحاً: از او رو گرداند، از آن رو برتافت، به او (آن) بی‌اعتنایی کرد، آن را نادیده گرفت، آن را فروگذاشت، از آن چشم پوشید.

صَفْحَة safha ج. **صَفَحات** safahāt: رویه، قسمت خارجی، سطح، رو، ظاهر؛ صفحه، ورق، برگه، ورقه.

صفيح safīh: سطح عریض، ورقهٔ آهن، حلبی، ورقهٔ نازک فلزی.

صفيحة safīha ج. **صفائح** safā'ih: ورق، ورقهٔ فلز، برگ درخت، سنگ‌سنگ، لوحهٔ سنگی، سنگ قبر، ورق نازک، قوطی حلبی، پیت، تابلو، پلاک.

صفائح المِصْراع (mişrā'): لنگه‌های در.

صفائح المِقْوَل (miqwal): صفحات فونوگراف، صفحه‌های گرامافون.

صفيحةُ بنزين (banzīn): پیت بنزین.

صفيحةٌ ذَهَبيّة (dahabīya): برگهٔ طلا، ورقهٔ طلا.

صفُوح safūh: بخشنده، باگذشت.

صُفّاح suffāh ج. ـات، **صفافيح** safāfīh: صفحه، ورقه، برگه، برگ، سنگ عریض، تخته‌سنگ، لوحهٔ سنگی.

تصفيح tasfīh: پوشش با ورق فلزی.

تصفُّح tasaffuh: رسیدگی، بررسی دقیق، وارسی؛ مطالعه، قرائت سریع.

مُصَفَّح musaffah: مسطح‌شده، پهن‌شده؛ برگ‌برگ، ورقه‌ورقه؛ پوشش‌دار، ورق‌پوش، زره‌پوش، دارای پوشش فلزی.

خَشَبٌ مُصَفَّح (hašab): تختهٔ چندلا.

سيّارةٌ مصفّحة (sayyāra): زره‌پوش.

مصفّحة musaffaha ج. ـات: خودرو زره‌پوش، زره‌پوش نجسس.

صَفَدَ safada ـِ (صَفْد safd) ه: زنجیر کردن، پابند زدن، دستبند زدن، بستن (کسی را).

صفّد و أصفَدَ = صَفَد.

صَفَد safad ج. **أصفاد** asfād: زنجیر، بند، پابند، غُل.

صِفاد sifād: غُل و زنجیر، پابند، بند.

صِفادُ اليَدَيْن (yadayn): دستبند.

صَفَرَ safara ـِ (صَفير safīr): سوت زدن (انسان)، صدا سر دادن، بانگ زدن (پرنده)، فش‌فش کردن (مار)، جیرجیر کردن (جیرجیرک)؛ سوت زدن (کشتی، کارخانه و غیر آن)، آژیر کشیدن.

صفّر = صفر.

صفير safīr: سوت، صفیر، سوت زدن؛ صدا با مد زیر (مثلاً در طوطی).

حروفُ الصّفير، حروف صفیری، واجهای تفشی (آواشناسی).

قاطعوهُ بالصّفير (qāta'ūhū): سخنش را با سوت زدن قطع کردند.

صفّارة saffāra ج. ـات: سوت، سوت خطر، آژیر.

صفّارةُ الأمان (amān): سوت اطمینان، آژیر سفید.

صفّارةُ الإنْذار (inḏār): سوت خطر، آژیر قرمز.

صَفَّرَ ه: به رنگ زرد درآوردن، رنگ زرد زدن (چیزی را).

إصْفَرَّ: زرد شدن، به رنگ زرد درآمدن، رنگ باختن، زردگونه شدن.

إصفرّ وجهُهُ (wajhuhū): رنگ از چهره‌اش پرید.

صُفْر **sufr**: برنج (فلز)، پول

صَفَر **safar**: زردابی، یرقان (پز.).

صُفْرة **sufra**: رنگ زرد، زردی، رنگ‌پریدگی (صورت).

صُفار **sufār**: رنگ زرد، هر چیز زرد، رنگ‌پریدگی، زردی

صُفارُ البيضة **(bayda)**: زردهٔ تخم‌مرغ.

صُفّار **suffār** ج. سک‌ها، رویگر، مسگر

أصفر **asfar**، مؤنث: **صفراء** **safrā'**، ج. **صُفْر** **sufr**، زرد، رنگ پریده، رنگ‌باخته، کم‌رنگ.

ضحكة صفراء **(dahka)**: زهرخند.

نُحاسٌ أصفر **(nuhās)**: برنج (فلز).

صفراء **safrā'**، زرداب، صفرا

صفير، (مصر) پری سفید، مرغ انجیرخوار طلایی (جا.).

صَفاريّة **safāriyya**: همان معنی.

صفراويّ **safrāwī**: صفرایی، آتشین‌مزاج، سودایی، تندخو.

ضحكة صفراويّة **(dahka)**: زهرخند.

إصفرار **isfirār**: زردی، رنگ‌پریدگی (صورت).

مُصفَرّ **musfarr**، زردشده، به رنگ زرد درآمده، رنگ‌پریده، رنگ‌باخته، کم‌رنگ.

صَفِرَ **safira** ـ (**صَفَر** **safar**، **صُفور** **sufūr**) مِن: خالی بودن، تهی بودن، عاری بودن (از چیزی).

صفرت يدهُ من الشّيء **(safirat yaduhū)**: دستش از آن (چیز) خالی شد.

صفّر ه: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را).

أصفر = **صفّر**

صُفْر **sifr**, **sufr**, **safr**، **صَفِر** **safir**، **صُفْر** **sufur** ج. **أصفار** **asfār** من: تهی، خالی، عاری، فارغ (از چیزی).

صِفْرُ اليدين **sifr al-yadayn**: تهیدست، نیازمند، محتاج.

صِفْر **sifr**: صفر، هیچ.

ساعة الصِّفر: ساعت صفر، ساعت شروع عملیات.

أصفر **asfar**: خالی، تهی، فارغ.

مصفر **musfir**: تهیدست

مُصفِرُ اليد **(yad)**: دست خالی، تهیدست.

مُصفِرُ اليد من كلّ شيء: به‌کلی تهیدست، هیچ‌ندار

صَفَر **safar** ج. **أصفار** **asfār**: ماه صفر (دومین ماه هجری قمری).

صفصاف **safsāf** (اسم جنس، یکی آن: **صفصافة**): درخت بید (**Salix safsaf**، گیا.).

صفصاف باكٍ **(bākin)**: بید مجنون (گیا.).

صفصف **safsaf**: ساده، هموار، خالی از سکنه، دورافتاده، برهوت، ویران، بیغوله، بایر، خشک، لم‌یزرع.

قاعٌ صفصفٌ: زمین خشک، دورافتاده، برهوت، بیابان

جعلهُ قاعاً صفصفاً: با خاک یکسانش کرد.

صفع **safa'a** ـ (**صفع** **saf'**) ه: سنت زدن، سیلی زدن (به کسی)، توی گوش (کسی) زدن؛ شکستن، نقض کردن (قانون را)، تخلف کردن (از قانون).

تصافع، به هم سیلی زدن

صَفْعة **saf'a** (اسم وحدت): سیلی، طپانچه، ضربه

صُفّاع **saffā'** ج. ـــون: لوده، مسخره، گول.

صفق **safaqa** ـ (**صفق** **safq**) ه، سیلی زدن، کشیده زدن، طپانچه زدن (به کسی)، ضربه زدن (به چیزی)، به حرکت انداختن (چیزی را)، بهم زدن (پرنده بال خود را)، بهم کوفتن (در را).

صفق يده بالبيعة **(bay'a)**: قرار فروش گذاشتن (با کوفتن دست به دست خریدار).

صفق البابَ **(bāba)**: در بهم خورد.

صفق الباب **(bāba)**: در را بهم زد.

صفُق **safuqa** ـ (**صفاقة** **safāqa**): ضخیم بودن، خشن و کلفت بودن (پارچه).

صفّق **saffaqa**: دست بر دست کوفتن، دست زدن، کف زدن (میز: بیُدیه)، ـ له: دست زدن (برای کسی)، تشویق کردن، تحسین کردن (کسی را)، ـ ب: بال زدن (پرنده).

يَدٌ وحدها لا تُصَفِّق: یک دست صدا ندارد، از یک شخص کاری بر نمی‌آید.

صفقة **safqa** ج. **صفقات** **safaqāt**: دست بهم زدن (پس از قرار معامله)، بیعت، عهد بستن (حق. قد.)؛ معامله، داد و ستد بازرگانی، خرید و فروش.

صفقةٌ تِجاريّةٌ: معاملهٔ بازرگانی.

صفقةٌ خاسِرةٌ: معامله زیان‌بار

صفقةٌ رابحةٌ **(rābiha)**: معاملهٔ سودبخش، سودای سودآور

صفقةٌ واحدةٌ **safqatan wāhidatan**: کلی، دربسته، یکجا.



أَعْطَى صَفْقَةً (a'ṭā)، عَقَدَ صَفْقَةً: عقد معامله بست، معامله انجام داد.

عَادَ (يا رجع) بِصَفْقَةِ المَغْبُونِ (maġbūn) بازی را باخت، با دست خالی برگشت.

كَانَتْ لَهُ الصَّفْقَةُ الخَاسِرَةُ (ḫāsira) همان معنی.

صِفَاق ṣifāq ج. صُفُق ṣufuq زیر پوست، غشای زیرین، صفاق، آستر پوست شکم (کالـ.).

صَفِيق ṣafīq ج. صِفَاق ṣifāq ضخیم، کلفت، خشن‌بافت (پارچه).

صَفِيقُ الوَجْهِ (wajh) بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ، وقیح.

صَفَاقَة ṣafāqa بی‌شرمی، بی‌حیایی، گستاخی.

تَصْفِيق taṣfīq. کف زدن، دست زدن، تحسین، تشویق.

تَصْفِيقُ الاسْتِحْسَانِ: تحسین، تشویق، آفرین‌گویی.

صَفَنَ ṣafana ـِ: خم کردن یک پا (و روی سه پا ایستادن اسب)؛ پاها را کنار هم نهادن (انسان)؛ غرق در اندیشه شدن.

صَفَنَ بِهِ الأَرْضَ: او را به زمین افکند.

صَفَن ṣafan ج. أَصْفَان aṣfān. کیسه خایه، خایه‌دان.

صَفِين ṣafīn: درخت ابهل (Juniperus sabina، گیا.).

صفو

صَفَا ṣafā ـُ (صَفْو ṣafw، صُفُوّ ṣufūw، صَفَاء ṣafā'): زلال شدن، صافی شدن، ناب شدن، پاک شدن، صاف شدن (یا بودن).

صَفَا لـ: دل سپردن، صمیمانه پرداختن، با جان و دل مشغول شدن (به کاری)، اخلاص ورزیدن (در امری)، (خود را) وقف (کاری) کردن.

صَفَا قَلْبُهُ: پاکدل شد، دل بی‌غل و غش داشت.

صَفَّى ه: زلال کردن، پالودن، پاک کردن، صاف کردن، خالص کردن (چیزی را)؛ ... مَسْأَلَةً mas'alatan روشنی بخشیدن، حل کردن، سامان دادن (مسئله‌ای یا مشکلی را)، گشودن (معمایی را)؛ ... ه: آبکش کردن (چیزی را، مثلاً در آشپزی، مو. صَفَّاهُ مِنَ المَاءِ)؛ آب (چیزی را) گرفتن، از صافی گذراندن (چیزی را)؛ پالایش کردن، تصفیه کردن (مایعی را)؛ حل و فصل کردن، فیصله دادن (موضوعی را)؛ سویه کردن، تصفیه کردن (حساب را)؛ به نقد تبدیل کردن (دارایی را)، تصفیه کردن (موجودی کالا را)، (تبدیل به) پول کردن، فروختن (دارایی را، ترکه را).

صَافَى ه: اخلاص ورزیدن، خلوص داشتن (نسبت به کسی)، صادقانه رفتار کردن (با کسی).

أَصْفَى = صَافَى؛ از تخم رفتن (مرغ)؛ خشکیدن (چشمهٔ شعر شاعر)؛ دست خالی شدن، موقعیت را از دست دادن.

أَصْفَاهُ بِالشَّيْءِ: وی را برای آن امر در نظر گرفت، او را برای آن کار برگزید. ... دونَ فُلان: وی را برای آن کار بر فلان ترجیح داد.

تَصَافَى: به هم اخلاص ورزیدن، نسبت به هم صادق بودن، با هم خالصانه رفتار کردن.

اصْطَفَى ه: برگزیدن، انتخاب کردن (کسی را).

اسْتَصْفَى = اصْطَفَى؛ ... ه: خالص پنداشتن، صاف پنداشتن (چیزی را)؛ مصادره کردن، توقیف کردن (اموال کسی را).

اسْتَصْفَى مَالَهُ: دارایی خود را به نقد تبدیل کرد.

صَفْو ṣafw پاکی، صافی، روشنی، شفافیت، خلوص، بی‌آلایشی؛ خوشبختی، سعادت، شادی، عمل خوشی؛ صاف، روشن، زلال، شفاف؛ آرام، باصفا، خلوص‌آمیز.

صُفْوَة ṣufwa, ṣafwa بهترین، برگزیده‌ترین، سرگل، نخبه (از هر چیز).

صَفًا ṣafan (اسم جنس، یکی آن صَفَاة ṣafāt ج. صَفَوَات ṣafawāt): سنگ، صخره.

صَفْوَان ṣafwān صخره‌ها، تخته‌سنگ‌ها.

صِفْوَة ṣifwa. دوست صمیمی، بهترین دوست، مونس، همدم.

صَفَاء ṣafā': روشنی، شفافیت، پاکی (آب، آسمان، نگاه و غیر آن)؛ بی‌آلایشی، پاکنهادی، صمیمیت؛ خوشی، کامروایی، نیکبختی؛ آرامش، صداقت، اخلاص، راستی.

ساعاتُ صَفَاءٍ: اوقات خوش، لحظات دلپذیر.

صَفِيّ ṣafīy: روشن، پاک، شفاف، آرام، اخلاص‌آمیز؛ ج. أَصْفِيَاء aṣfiyā' دوست یکدل، رفیق شفیق، یار یکدل.

صَفِيَّة ṣafīya ج. صَفَايَا ṣafāyā سهم فرمانده از غنایم؛ بهترین بخش از چیزی.

مَصْفًى maṣfan پالایشگاه.

مِصْفًى miṣfan. الک، آردبیز.

مِصْفَاة miṣfāt ج. مَصَافٍ maṣāfin: صافی، پالونه، فیلتر، پارچهٔ صافی، الک، پالایشگاه، دستگاه تصفیه.

مِصْفَاةُ القَهْوَةِ: صافی قهوه، قهوه‌صاف‌کن.

تصفیَة *tasfiya* پالایش، صافکاری، روشن‌سازی؛ تسویه، تصفیه (حساب)، حراج با فروش به قصد تصفیه (کالا)؛ اصلاح، ساماندهی، پاکسازی، حذف (مثلاً در ورزش، سیر نابودسازی، کشتن مخالفین)؛ حل و فصل

تصفیةُ الآثار پاکسازی آثار (چیزی).

تصفیةٌ جسدیّةٌ *(jasadiya)* = تصفیه‌حساب خونین

تصفیةُ الحسابات *(hisābāt)* تسویه‌حساب.

مأمورُ التّصفیة: مدیر یا مأمور تصفیه

مُصافاة *musāfāt* = توافق، مطابقت، هماهنگی؛ حسن نیت، خیرخواهی، خوش‌قلبی

تصافٍ *tasāfin* بهی سازی، آشتی، برقراری صلح (میان اشخاص).

إصطفاء *istifā* گزینش، بهینه‌گزینی

استصفاء *istisfā* | **استصفاءُ الأموال**: توقیف اموال

صافٍ *sāfin* شفاف، زلال، خالص، بی‌غل و غش، پالوده، بی‌آلایش، صافی، روشن، پاک، سره

صافي النّیّة *(nīya)* با اخلاص، پاک‌نیت، پاکدل، بی‌ریا، دارای حسن نیت، صادق.

صافي الحمولة *(humūla)* ظرفیت خالص کشتی

صافي الأرباح *(arbāh)* = سود خالص

مُصفٍّ *musaffin* مدیر یا مأمور تصفیه؛ تصفیه‌کننده.

مُصفًّى *musaffan* پالوده، صاف، خالص، پاک، شفاف.

مُصطفًى *mustafan* برگزیده، منتخب

المُصطفى، لقب حضرت رسول اکرم (ص).

صفیر *safīr*، یاقوت کبود، صفیر

سَقالة (از ایتا. *scala*) *saqāla* ج. **سقائل** *saqā'il* داربست، چوب‌بست؛ تخته پل، پل راهرو.

صقب

صاقَبَ هـ: نزدیک شدن (به کسی)، نزدیک (کسی) بودن، همسایه شدن، همجوار بودن (با کسی)؛ در مجاورت (چیزی) قرار گرفتن

مُصاقبة *musāqaba* نزدیکی، همجواری، همسایه‌بودی

صَقر *saqr* ج. **صُقور** *suqūr*، **أصقُر** *asqur* : باز، چرغ، چرخ (جد).

صاقُور *sāqūr*، تبر، تیشه، کلنگ.

صَقَعَ a *saqa'a* ـ (**صقع** *saq'*، **صُقاع** *suqā'*) خواندن، بانگ سر دادن (خروس)؛ (مجهول) **صُقِعَ** *suqi'a* : یخ صبحگاهی بستن، سرمازده شدن (زمین).

صقَّعَ یخ بستن، یخ شدن، منجمد شدن.

صُقع *suq'* ج. **أصقاع** *asqā'* ناحیه، منطقه، خطه، بخش، سرزمین

الأصقاعُ المتجمّدةُ الجنوبیّةُ *(mutajammida, janūbiya)* نواحی منجمد قطب جنوب.

صقعة *saq'a* یخبندان، سرمای شدید

صقیع *saqī'* یخبندان؛ یخ؛ شبنم یخزده

أصقع *asqa'*: فصیح‌تر، بلیغ‌تر، زبان‌آورتر

مِصقع *misqa'* ج. **مصاقع** *masāqi'* فصیح، بلیغ، زبان‌آور؛ بلندآواز

صَقَلَ *saqala* ـ (**صقل** *saql*، **صِقال** *siqāl*) هـ: صاف کردن، صیقل دادن، براق کردن (چیزی را)، برق انداختن، جلا دادن (چیزی را)؛ راستن، پیراستن، زیبا ساختن (سبک، ذوق، گفتار و مانند آن را).

إنصقل صاف شدن، صیقل دیدن، جلا یافتن

صقل *saql*، صیقل‌دهی، جلادهی، پیرایش

صقل الأذهان، ذهن‌پیرایی، پاکسازی اندیشه

صقیل *saqīl* براق، برق‌دار، جلا دادەشده، صیقل‌یافته، پرداخته‌شده، درخشان

صقّال *saqqāl* : پرداخت‌کننده، صیقل‌دهنده، جلادهنده

صیقل *saiqal* ج. **صیاقلة** *sayāqila* : صیقل‌دهی

مِصقلة *misqala* ج. **مَصاقل** *masāqil* براق‌کننده (ابزار)، ابزار صیقل.

مصقول *masqūl*، براق، جلادار، صیقل‌خورده، پرداخته‌شده، براق‌دار (مثلاً بلور)؛ تیز، باریک‌بین، شفاف، صیقل‌دیده (ذهن).

صقالبة ← ترتیب الفبایی

صقلب *saqlab* ج. **صقالبة** *saqāliba* اسلاو

صِقلّیّة *siqillīya* سیسیل

صَكَّ *sakka* ـ (**صَكّ** *sakk*) کوبیدن، زدن، هـ بستن، قفل کردن (در را)؛ به گوش رسیدن (صدا).

صكّت به الآذان: به گوش همگان رسید

صَكَّ سمعَهُ *(sam'ahū)*: به گوشش خورد (صدا)، گوشش زنگ زد



اِصْطَكَّ: لرزیدن، مرتعش شدن (زانوها)؛ به هم خوردن (دندان‌ها).

صَكّ sakk ج. **صُكُوك** sukūk، **صِكَاك** sikāk، **أَصُكّ** asukk، قرارداد معامله؛ سند، قباله؛ چک.

صكُّ التأسيس (ta'sīs): اساسنامه، سند تأسیس

صكٌّ مالِيّ: عرضه، برگ بهادار

صكٌّ مَرْدود: چک برگشتی

صكُّ مِلْكِيَّة (milkīya)، سند مالکیت.

صكٌّ مَوْثوق (mawṯūq): سند موثق، سند معتبر؛ چک معتبر

أَزْمةُ الصَّكّ (urūma): ته‌چک.

صلة ← وصل.

صَلَّ salla ـِ (**صَلِيل** salīl): چکاچک کردن، صدا دادن (مثلاً در برخورد شمشیرها، بشقاب‌ها و نظیر آن).

صِلّ sill ج. **أَصْلَال** aslāl، **صِلَال** silāl: نوعی افعی، تیره مار (جا.).

صَلِيل salīl، چکاچک، صدای به‌هم خوردن شمشیرها؛ جرینگ سکه‌ها.

صَلُبَ saluba ـُ (**صَلَابَة** salāba) و **صَلِيب** salīb ـَ: سخت شدن، سفت شدن، شق شدن؛ محکم شدن، استوار شدن.

صَلُبَ في مَوْقِفِه (mawqifihī)، در جای خود استوار ایستاد، موضع خود را حفظ کرد.

صَلُبَ على حالِه: سخت به حالش چسبید، سخت ورزید.

صَلَّبَ ه: سخت کردن، سفت کردن، محکم کردن، خشک و ناشکستنی ساختن (چیزی را)؛ محکم و استوار کردن، آبدیده کردن (کسی را)؛ بی‌رحم کردن، خشن کردن، سنگی کردن (دل را)؛ حائل زدن، تیر حمال زدن، تیرک بستن، شمع زدن (بر چیزی).

صَلَّبَ مَوْقِفَه (mawqifahū): بر موضع خود بیشتر پافشاری کرد.

تَصَلَّبَ = **صَلُبَ**؛ سختگیری کردن، سرسختی ورزیدن، انعطاف‌ناپذیر بودن؛ سنگدلی کردن.

صُلْب sulb: سخت، سفت، محکم؛ انعطاف‌ناپذیر؛ فولاد؛ ج **أَصْلُب** aslub، **أَصْلَاب** aslāb: تیرهٔ پشت، ستون فقرات، پشت، کمر؛ متن، اصل، قسمت اصلی (کتاب و نظیر آن).

صُلْبُ الرَّأْي (ra'y): یک‌دنده، خودسر، خودرای، لجوج، سرسخت، کله‌شق.

صُلْبُ الرَّقَبَة (raqaba): همان معنی

صُلْبُ العُود ('ūd): صبور، نیرومند، قوی، قوی‌هیکل، خوش‌بنیه؛ خودسر، یکدنده، سرسخت، انعطاف‌ناپذیر، کله‌شق.

هُوَ ابنُ صُلْبِه (ibnu sulbihī) و **هُوَ مِن صُلْبِه**، از پشت اوست، زادهٔ اوست.

دِرَامَةٌ مُسْتَخْرَجَةٌ مِن صُلْبِ الحَيَاةِ (dirāma mustakraja): درامی (نمایشی) که از متن زندگی برگرفته شده است.

في صُلْبِه: در ته دلش، در اعماق وجودش.

تَكَلَّمَ في صُلْبِ المَوْضُوع (takallama, mawdū')، دربارهٔ اصل موضوع سخن گفت.

مَصْنَعُ الصُّلْب (masna'): کارخانهٔ پولادسازی.

صُلْبَة sulba؛ **صُلْبَةُ العَيْن** ('ayn): سفیدهٔ چشم (کال.).

صَلِيب salīb: سخت، سفت، محکم؛ انعطاف‌ناپذیر

صَلَابَة salāba: سختی، سفتی؛ استواری، محکمی؛ صلابت؛ سرسختی، یکدندگی، عدم تساهل؛ سنگدلی، دل‌سختی

صَلَابَةُ العُود ('ūd): سنگدلی، بی‌رحمی؛ سرسختی، خودرأیی، یکدندگی، کله‌شقی.

تَصَلُّب tasallub: سخت‌شدگی، سخت‌شدگی، تصلب.

تَصَلُّبُ الشَّرَايِين (šarāyīn): تصلب شرایین، سخت‌شدگی رگ‌ها.

مُتَصَلِّب mutasallib: محکم، خم‌نشدنی، انعطاف‌ناپذیر، سفت، سخت.

صَلَبَ salaba ـِ (**صَلْب** salb) ه: به صلیب کشیدن (کسی را).

صَلَّبَ = **صَلَبَ**؛ salaba **على**: علامت صلیب کشیدن (بر خود یا بر چیزی)؛ ه: چلیپا ساختن، صلیب ساختن (چیزی را)، به شکل صلیب درآوردن (دو چیز یا دست‌ها را).

صَلْب salb: به صلیب کشیدن

صَلِيب salīb ج. **صُلْبَان** sulbān، **صُلُب** sulub: صلیب، چلیپا.

الصَّلِيبُ الجَنُوبِيّ (janūbī): صلیب جنوبی (اختر.).

الصَّلِيبُ الأَحْمَر: صلیب سرخ.

صَليبٌ مَعْقوف (ma'qūf): صلیب شکسته

شارَةُ الصَّليب و **إشارَةُ الصَّليب**: علامت صلیب (مسح).

عُودُ الصَّليب ('ūd): شقایق فرنگی (Paeonia، گیـ).

صَليبيّ salībī: **الحُروبُ الصَّليبيَّة**: جنگ‌های صلیبی

الصَّليبيّون: صلیبی‌ها، صلیبیون

صَلَبوت salbūt: پردهٔ تصلیب

مُصَلَّب musallab: متقاطع (جاده)، متقاطع

صَلَتَ salata ـُ (**صُلُوتَة** sulūta): درخشان بودن، تابنده بودن، صاف و براق بودن.

أَصْلَتَ السَّيْفَ (sayfa): شمشیر کشید (مجهول:) **أُصْلِتَ** uslita (شمشیر) کشیده شد.

صَلَّج sullaj (اسم جنس، یکی آن ـة ج ـات): پیله (ابریشم)

صَلوجان ← به ترتیب الفبایی

صَلَحَ salaha ـُ (**صَلاح** salāh، **صُلُوح** sulūh، **مَصْلَحَة** maslaha)، **صَلُحَ** saluha ـُ (**صَلاح** salāh، **صَلاحِيَة** salāhiya): خوب بودن، بازرمه بودن، نیک‌طبع بودن، صالح بودن، با خدا بودن، پرهیزکار بودن؛ درستکار بودن، راست بودن؛ ـ لـ شایسته بودن، مناسب بودن، سودمند بودن، درخور بودن، کار بودن، کارساز بودن (برای چیزی)، به درد (چیزی) خوردن؛ جمع بودن (با چیزی)، خوردن (به چیزی)؛ ـ مع همساز بودن، جور بودن (با کسی یا چیزی)؛ ـ لـ پسندیده بودن، قابل قبول بودن، معتبر بودن (برای چیزی).

صَلَحَ نَموذَجاً (namūdajan): الگو شد، به‌عنوان نمونه اختیار شد.

صَلَحَ لِلظُّروف (li-z-zurūf): با شرایط مناسبت یافت.

لا يَصْلُحُ لِشَيْءٍ: به هیچ درد نمی‌خورد

صَلَّحَ ه: درست کردن، اصلاح کردن، بازسازی کردن، بهسازی کردن، بهبود بخشیدن؛ مرمت کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ سر و سامان دادن، فیصله دادن (امری را)؛ تجدید کردن (چیزی را)؛ آباد کردن (زمینی را)؛ جبران کردن (خسارتی را)؛ برطرف کردن (نقصی را)

صالَحَ ه: صلح کردن، از در آشتی درآمدن، سازش کردن، کنار آمدن، ساختن (با کسی)؛ ـ بَيْنَ آشتی دادن، به صلح فراخواندن (افراد را)، آشتی برقرار کردن (میان افراد).

أَصْلَحَ ه: اصلاح کردن، درست کردن، بازسازی کردن، تجدید ساخت کردن، بهبود بخشیدن، مرمت کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ سر و سامان دادن، فیصله دادن (امری را)؛ برطرف کردن (نقصی را)؛ جلوه کردن، علاج کردن (عیبی را)؛ جبران کردن، تلافی کردن (زیانی را)؛ ـ ه مناسب کردن، درخور کردن، قابل استفاده کردن (چیزی را)؛ آباد کردن، قابل کشت کردن (زمینی را)؛ کشت حاصل کردن، بهبود آوردن، کامیابی انگیختن (در زندگی کسی)، به صلاح رساندن، نیک ساختن (حال کسی را)؛ ـ بَيْنَ آشتی انداختن، صلح برقرار کردن، تفاهم برقرار کردن (میان اشخاص)، آشتی دادن، به صلح واداشتن (اشخاص را).

أَصْلَحَ عِمارَةً ('imāratan): ساختمانی را مرمت کرد

أَصْلَحَ نَفْسَهُ: خود را اصلاح کرد

أَصْلَحَ طَريقاً (tarīqan): جاده‌ای را تعمیر کرد

أَصْلَحَ فِراشَهُ (firāšahū): رختخوابش (تختش) را درست کرد.

تَصالَحَ: صلح کردن، سازش کردن، با هم کنار آمدن، با هم آشتی کردن.

تَصَلَّحَ: مرتب شدن، نظام یافتن، سر و سامان گرفتن، درست شدن، اصلاح شدن، بهبود یافتن، بهتر شدن

اِصْطَلَحَ = **تَصالَحَ**؛ ـ عَلى موافقت کردن (بر سر چیزی)، پذیرفتن (چیزی را)

اِسْتَصْلَحَ ه: خوب یافتن، مناسب دیدن، درخور و شایسته یافتن، مفید شمردن، سودمند تلقی کردن، صالح پنداشتن (چیزی را)؛ آباد کردن، قابل کشت کردن (زمین را)؛ اصلاح کردن (مثلاً اخلاقیات را)؛ بهبود بخشیدن (مثلاً به وضع بد).

صُلْح sulh: آشتی، سازش، توافق، مصالحه، صلح

حاكِمُ الصُّلْحِ: (سوریه) داور بخش، دادگاه بخش

قاضي الصُّلْحِ: همان معنی

قَضِيَّةُ الصُّلْحِ (qadīya): نصب قاضی الصلح

مُعاهَدَةُ الصُّلْحِ: پیمان صلح

صُلْحِيّ sulhī: مربوط به صلح، صلح‌جویانه؛ مصالحه‌ای، مربوط به داوری، مربوط به حکمیت

لَجْنَةٌ صُلْحِيَّة (lajna): کمیتهٔ حکمیت

صَلاح salāh: راستی، درستی، نیکی، شایستگی، درخوری،



قابلیت؛ پاکدامنی، پارسایی؛ صلاح، مصلحت.

صَلَاحِيَة *salāhiya* لیاقت، مناسبت، شایستگی، قبلیت، درخوری، کارایی، کارآمدی (مثلاً موتور)؛ صلاحیت، اعتبار، کفایت؛ ج. ـــات: اختیار تام (نیز **صَلَاحِيَةٌ تَامَّةٌ**)

جِهَاتُ ذَاتُ الصَّلَاحِيَةِ: مراجع ذی‌صلاح، مراجع صلاحیت‌دار

مُطْلَقُ الصَّلَاحِيَة (*mutlaq*)، نامحدود الاختیار (دیپ.)

صَلُوحِيَّة *salūhīya* = صلاحیة

أَصْلَحُ *aslah* بهتر، درست‌تر، صحیح‌تر، صالح‌تر، متدین‌تر، نیکوکارتر؛ مناسب‌تر، شایسته‌تر، لایق‌تر

مَصْلَحَة *maslaha* ج. **مَصَالِحُ** *masāliḥ* کار و بار، انتما، ضرورت، نیاز، سود، نفع؛ صلاح، مصلحت، خیر؛ بهره، فایده، منفعت؛ سازمان، شرکت، دائره، اداره (بویژه در مصر)

مَصْلَحَةُ الآثَارِ المِصْرِيَّةِ سازمان (مصلحت) آثار مصر

مَصَالِحُ الأُمَّةِ (*umma*) خیر و صلاح مردم، مصالح ملت.

مَصْلَحَةُ البَرِيدِ: اداره پست

مَصَالِحُ ذَاتِيَّةٌ (*dātīya*) منافع شخصی.

مَصَالِحُ قَوْمِيَّةٌ (*qawmīya*) منافع ملی

اِسْتِغْلَالُ المَصَالِحِ (*istiglāl*) برخورد منافع

المَصَالِحُ الحُكُومِيَّةُ (*hukūmīya*) سازمان‌های دولتی

مَصْلَحَةُ الصِّحَّةِ (*ṣiḥḥa*)، سازمان بهداشت، مرکز بهداشت.

مَصْلَحَةُ الدِّعَايَةِ (*di'āya*) دفتر تبلیغات، شرکت تبلیغاتی

المَصْلَحَةُ العَامَّةُ (*'āmma*)؛ مصلحت عمومی، منافع همگانی.

فِي مَصْلَحَةِ فُلَانٍ؛ در مصلحت فلانی، به نفع فلان

فِي المَصْلَحَةِ وَالمَفْسَدَةِ (*mafsada*) در خوشی و ناخوشی

لِمَصْلَحَةِ فُلَانٍ، برای خیر فلان، برای نفع یا مصلحت فلان

خَدَمَ مَصَالِحَ فُلَانٍ در خدمت منافع فلان برآمد

مَصْلَحِيّ *maslahī*؛ اداری، دولتی

تَصْلِيح *taṣlīḥ* ج. ـــات: بازسازی، تجدید بنا، مرمت، تعمیر، بهسازی، اصلاح.

مُصَالَحَة *muṣālaha* صلح، آشتی، سازش، مصالحه، توافق.

إِصْلَاح *iṣlāḥ* ج. ـــات: اصلاح، بهسازی، بازسازی، مرمت، تعمیر، تجدید بنا، رفع نقص، ایجاد صلح، آشتی‌اندازی، ایجاد اصلاحات (مثلاً در امور اجتماعی و نظایر آن)؛ اتیان، حل و فصل، جبران؛ نتیجه، آبادسازی (زمین کشاورزی)،

إِصْلَاحُ وَجْهٍ فَنِّيٍّ (*fannī*) ترمیم یک نابودی هنری.

إِصْلَاحُ الإِدَارَةِ بازسازی سازمان اداری.

الإِصْلَاحُ الدِّينِيُّ رفرم دینی، اصلاحات دینی

إِصْلَاحٌ زِرَاعِيٌّ (*zirā'ī*) اصلاحات ارضی

إِصْلَاحُ النَّقْدِ (*naqd*) ترمیم سیستم پولی

إِصْلَاحُ الأَخْطَاءِ (*akṭā'*)، تصحیح اغلاط، غلط‌نامه.

أَدْخَلَ إِصْلَاحَاتٍ عَلَى (*adkala*)؛ اصلاحاتی در ... وارد کرد

إِصْلَاحِيّ *iṣlāḥī* اصلاحی، متضمن اصلاحات، مصلح، اصلاح‌طلب.

مَعْهَدٌ إِصْلَاحِيٌّ (*ma'had*) دارالتأدیب، کانون بازپروری (برای جوانان مجرم)

إِصْلَاحِيَّة *iṣlāḥīya* اصلاح‌طلبی، رفرمیسم؛ ج. ـــ ات: دارالتأدیب، کانون بازپروری

تَصَالُح *taṣāluḥ*؛ سازش، توافق، مصالحه، آشتی، وفاق

تَصَالُحِيّ *taṣāluḥī* آشتی‌جویانه

اِصْطِلَاح *iṣṭilāḥ*؛ توافق، سازش، استعمال، اصطلاح (زبان)

اِصْطِلَاحِيّ *iṣṭilāḥī* قراردادی، اصطلاحی، مصطلح (زبان)

اِسْتِصْلَاح *istiṣlāḥ* آبادانی، آبادسازی (زمین کشاورزی را).

صَالِح *ṣāliḥ*؛ خوب، نیک، درست، صحیح و سالم، معتبر، شایسته، پسندیده؛ خالص، تمام و کمال؛ پارسا، پاکدامن، صالح، نیک‌اخلاق؛ ... ل: مناسب، درخور، قابل، کارا، کارآمد، سودمند، دارای صلاحیت، دارای قابلیت (برای امری)؛ ج. **صَوَالِحُ** *ṣawāliḥ* خیرات، مصالح، منافع

مَاتَ مِيتَةً صَالِحَةً (*mītatan*)؛ در پارسایی و عاقبت به خیری مرد.

صَالِحٌ لِلاِسْتِعْمَالِ، قابل استفاده

صَالِحٌ لِلخِدْمَةِ العَسْكَرِيَّةِ (*'askarīya*)؛ به سن خدمت رسیده، مشمول خدمت شده.

لِصَالِحِ الشَّعْبِ (*ša'b*) برای مصلحت ملت

السَّلَفُ الصَّالِحُ (*salaf*)؛ سلف صالح، نیاکان صالح.

صَالِحٌ لِلسَّيْرِ (*sayr*)، قابل عبور، قابل استفاده (جاده).

صَالِحٌ لِلتَّقْدِيمِ (*li-t-taqdīm*) قابل ارائه، قابل عرضه.

صَالِحٌ لِلعَمَلِ (*'amal*) قابل استفاده، مفید، به‌درد‌خور، قابل اجرا (برای امری).

الصَّالِحُ العَامُّ (*'āmm*) صلاح عمومی، مصلحت همگانی.

فی صالِحِ: (در حالت اضافه) به نفعِ، به سودِ، به صلاحِ

لِصالِحِ: همان معنی

کانَ مِن صالِحِهِ: به نفع او بود، به صلاح او بود

مَصالِحُ شَخصِیَّةٌ (šaxṣīya): منافع شخصی

الصّالِحات as-ṣāliḥāt: کارهای خوب و پسندیده، اعمال خیر و پسندیده، اعمال صالح.

مُصالِح muṣāliḥ: آشتی‌دهنده، واسطهٔ صلح.

مُصلِح muṣliḥ: آشتی‌دهنده، واسطه صلح، مصلح، اصلاح‌طلب، طرفدار اصلاحات، تعمیرکار، مرمت‌کار

مُصطَلَح muṣṭalaḥ و **مُصطَلَحٌ علیه:** مصطلح، جاافتاده، عمومیت‌یافته، مرسوم، معمول، مورد قبول، ج. ـات: اصطلاح (فنی، علمی، لغوی و غیر آن).

صَلَدَ salada (صَلادة salāda، صُلُودة sulūda) ـُ: سخت شدن، صعب شدن، محکم شدن (زمین).

أَصلَدَ = صلد

صَلادة salāda: استواری، سختی

صَلادةُ المَواقِف: تول، مقاومت مواد

صَلد sald ج. **أَصلاد** aslād: سخت، خشکیده، غیرقابل کشت (زمین)؛ خشک، سخت، خسیس، نفوذناپذیر (چوب)؛ انعطاف‌ناپذیر، بخیل (شخص).

صُلُود sulūda: سختی، صعبی، خشکی (زمین).

صَلصَة (از ایتا. salsa) salsa ج. ـات و **صُلَص:** چاشنی، سس.

صَلصَةُ مایونیز: سس مایونز

صَلصَلَ salsala: صدای زنگ برآوردن، طنین افکندن، زنگ زدن؛ چکاچک کردن.

تَصَلصَلَ taṣalṣala: همان معنی

صَلصَلة salsala: چکاچک، صدای زنگ، طنین

مُصَلصِل muṣalṣil: زنگ‌دار، پرسر و صدا.

صَلصال salṣāl: گِل خشک، گِل کوزه‌گری.

مُصلَطِح muṣlaṭiḥ = مُسلَطِح: کم‌عمق

صَلِعَ sali'a ـَ (صَلَع sala'): طاس بودن.

صَلَع sala': طاسی

صُلعة sul'a، **صَلَعة** sala'a: بی‌مو، طاس

أَصلَع asla'، مؤنث **صَلعاء** sal'ā'، ج. **صُلع** sul'، **صُلعان** sul'ān همان معنی

صلعم: علامت اختصاری صلّی الله علیه و آله و سلّم

صَلِفَ salifa ـَ (صَلَف salaf): به خود بالیدن، نازیدن، لاف زدن.

تَصَلَّفَ = صلِف.

صَلَف salaf: لاف‌زنی، نازش، تکبر، پرمدعایی، خودبینی، خودستایی

صَلِف salif ج. **صُلَفاء** sulafā': خودپسند، نازنده، مغرور، خودبین، خودستا، لاف‌زن، فخرفروش، پرمدعا

تَصَلُّف taṣalluf: لاف‌زنی، فخرفروشی، پرمدعایی، خودستایی، غرور، تکبر، خودبینی، گزافه‌گویی

مُتَصَلِّف mutaṣallif: فخرفروش، خودپسند، خودبین، خودستا، نازنده، پرمدعا

صلو

صَلَّى: نماز خواندن؛ عبادت کردن

صَلَّى بالنّاس: پیشنماز شد، به امامت مردم نماز گزارد

صَلَّى عَلى: نماز خواندن، دعا کردن (برای کسی یا چیزی)؛ آمرزش خواستن (برای کسی)؛ درود فرستادن (بر کسی)؛

صَلَّى اللهُ علیه و سَلَّم: درود خداوند بر او (حضرت محمد (ص)) باد.

صَلاة، صَلوة salāt ج. **صَلَوات** salawāt: صلات، نماز؛ دعای خیر؛ برکت، لطف الهی

صَلاةُ التَّراویح: نماز تراویح (نمازی که در شب‌های ماه مبارک رمضان خوانند).

صَلاةُ السَّتار: نماز شام (مسیح).

مُصَلٍّ muṣallin: نمازگزار؛ عبادت‌کننده

مُصَلًّى muṣallan: عبادتگاه، نمازخانه، نمازگاه، مصلی

صالون sālūn: سالن، اتاق پذیرایی

صَلَى salā ـِ (صَلْي saly) ه: سرخ کردن، کباب کردن، برشته کردن (چیزی را).

صَلِيَ saliya ـَ (صَلًى salan، صُلِيّ sulīy، صِلاء silā') ب، ه: (به آتش) درشدن، (در آتش) سوختن، در معرض (آتش) قرار گرفتن.

صَلَّى ه ب: داغ کردن، گرم کردن (چیزی را با چیزی یا روی چیزی).



أَصْلَى ه ه = صَلَى؛ **أَصلاهُ نارًا**: او را در آتش سوزاند
أَصلاهُ نارًا من الغيرة (ğayra): او را در آتش غيرت و حسد بسوزاند
تَصَلَّى بِالنّار خود را با آتش گرم کرد
اِصطَلَى = تَصَلَّى؛ سوختن، دچار سوختگی شدن؛ ... ب برخورد کردن (با کسی)، دچار شر (کسی) شدن
لا يُصْطَلَى بِنارِهِ (muṣṭalā bi-nārihī): یکه‌تاز، بی‌رقیب، کسی به گردش نمی‌رسد
مُصطَلًى muṣṭalan: کانون، آتشدان، اجاق، بخاری
صَمَّ samma (اول‌شخص مفرد: صَمِمتُ samimtu) ـ صَمَمٌ samam، صَمَم samam: کر بودن (یا شدن)
صَمَّ samma (اول‌شخص مفرد: صَمَمتُ samamtu) ـ صَمّ samm ه بستن (چیزی، مثلاً سر بطری را)
صَمَّمَ ه: کر کردن (کسی را)؛ ... علی: قصد کردن، تصمیم گرفتن، مصمم شدن، کمر بستن (برای انجام کاری)؛ پافشاری کردن، اصرار ورزیدن (در امری)؛ ... ه: برنامه‌ریزی کردن، نقشه کشیدن، طرح‌ریزی کردن (برای چیزی)؛ ... ه ل: طراحی کردن (چیزی را برای کاری یا چیزی)
أَصَمَّ کر شدن (یا بودن)؛ ... ه: کر کردن (کسی را)؛ خفه کردن (صدایی را)؛ بستن (مثلاً در بطری را)؛ ... ه عن: بازداشتن (کسی را از شنیدن چیزی)
أَصَمَّ سَمْعَهُ (sam'ahū): گوش را گرفت
أَصَمَّ دُعاءَهُ (du'ā'ahū): دعایش بی‌جواب ماند، صدایش به گوش کسی نرسید
تَصامَّ عن: خود را به کری زدن (درباره چیزی)
صِمَّةٌ simma: در بطری، چوب‌پنبه سر بطری
صَمَم samam: کری
كأنّ في صَمَمٍ عن: گوشش به ... بدهکار نبود، به ... گوش نداد
صِمام simām ج ــات: در بطری، درپوش؛ دریچه، سوپاپ؛ لامپ رادیو
صِمامُ الأمانِ (الأَمْنِ) (amān, amn): دریچه یا سوپاپ اطمینان
صِمامُ التَّحَكُّمِ (taḥakkum): دریچه تنظیم (مثلاً برای آب)
صِمامُ التَّقويمِ (taqwīm): تنظیم‌کننده جریان برق، لامپ یکسوکننده
صِمامُ الخِناقِ (ḫināq): دریچه کنترل مترس
رَفَعَ الصِّمامَ عن رأيِهِ ... را باز کرد، راه را بر (چیزی، نیز بر احساس، عاطفه و مانند آن) گشود
صِمّامَة sammāma: زرگستگی، اسپولی (بر.)
صَميم samīm: اصل، صمیم دل؛ هسته، جوهر، مغز؛ حقیقی، خالص، ناب، مخلص
مِن صَميمِ القَلْبِ (qalb): از صمیم دل، از دل و جان
في صَميم در وسط، در میان، در صمیم
ضربةٌ في الصَّميم در زورآزمای وجودش اثر کرد، ضربه بر صمیم دلش زد
في صَميمِ الحَرِّ (ḥarr): در دل گرما
صَميمُ المَوْضوعِ (mauḍū'): عمق موضوع، اصل موضوع
صَميميّ samīmī: قلبی
أَصَمُّ asamm، مؤنث صَمّاءُ sammā'، ج صُمّ summ: **صُمّان** summān: کر؛ سخت (صخره)؛ توپر؛ سنگ بی‌صدا
الأَصَمّ: کر، ناشنوا؛ لقب ماه رجب
فِعْلٌ أَصَمُّ فعلی ثلاثی که حرف دوم و سوم آن یک حرف باشد
أَصَمُّ أَبْكَمُ (abkam): مادرزاد کر
جَذْرٌ أَصَمُّ (jaḏr): ریشه گنگ، جذر اصم (ریا.)
قَناةٌ صَمّاءُ (qanāh): قنات کور
تَصْميم taṣmīm علی: قصد، نیت، اراده، تصمیم (برای انجام چیزی)؛ عزم راسخ، پشتکار، پیگیری (در کاری، طرحی، برنامه‌ای و مانند آن)؛ برنامه‌ریزی، نقشه‌کشی، طرح‌ریزی، برش، طراحی (مثلاً لباس)؛ ج ــات، تَصاميم taṣāmīm نقشه، طرح
مِن تَصميمِ فُلانٍ: طراحی‌شده به دست فلان، طرح فلان کس
تَصميمُ الغِلافِ (ğilāf): طرح روی جلد
مُصَمِّم muṣammim علی: مصمم (به انجام چیزی)
مُصَمِّمُ الأَزْياءِ (azyā'): طراح لباس
صَمَتَ samata ـ (صَمْت samt، صُموت sumūt): ساکت شدن، لب فروبستن، خاموش شدن، ساکت و آرام بودن
صَمَّتَ ه: ساکت کردن (کسی را)
أَصْمَتَ = صَمَّتَ
صَمْت samt: سکوت

في صَمْتٍ: در سکوت، در آرامش.

لَزِمَ الصَّمْتَ (lazima) سکوت اختیار کرد.

أَلْزَمَهُ الصَّمْتَ (alzamahū) خاموشش کرد، به سکوت وادارش کرد.

قطع حَبْلَ الصَّمْتِ (qata'a) سکوت را شکست.

صُمُوت sumūt . سکوت ← صامت

صَمُوت samūt خاموش، ساکت، کم‌حرف.

صامِت sāmit ج. **صُمُوت** sumūt : ساکت، خاموش؛ ج **صَوامِت** sawāmit حروف صامت.

ما لَهُ صامِتٌ و لا ناطِقٌ (nātiq): او در بساط ندارد.

بِيمما صامِتَةٌ: فیلم صامت.

مُصْمَت musmat خام، شکل‌نیافته، یکدست (رنگ دیوار)؛ یکپارچه (مثلاً دیوار بی‌پنجره)؛ از یک مادّه بوده، انبوه، توپر، به‌هم‌فشرده، محکم.

صِماخ simāk ج. **أَصْمِخَة** asmika : مجرای گوش، صماخ.

صَمَدَ samada ـُ (صَمْد samd) هـ، ل، الی: متوسل شدن، روآوردن، رفتن (به، به‌سوی چیزی یا مکانی)؛ سرگرم شدن، خود را مشغول کردن (به چیزی)؛ (صُمُود sumūd)، فی وَجْهِهِ wajhihī : پا ب. ایستادن، مقاومت کردن، پای افشردن، مخالفت کردن، معارضه کردن، ایستادگی کردن، پایداری کردن، تاب آوردن، طاقت آوردن (در برابر یا در روی کسی).

صَمَّدَ ـ هـ: بستن (مثلاً در بطری را).

صمد لِلْإِغْراء (iḡrā') : در مقابل وسوسه ایستادگی کرد.

صَمد أمام العَراقيل ('arāqīl): در برابر مشکلات ایستادگی کرد.

صَمَّدَ هـ. متوسل شدن، روآوردن، رفتن (به، به‌سوی چیزی یا مکانی)؛ بستن (چیزی، مثلاً در بطری را)؛ پس‌انداز کردن، کنار گذاشتن (پول را).

صامَدَ هـ. دست به گریبان شدن، ستیز کردن، کشمکش کردن (با کسی).

صامِد (sāmid) مقاوم، پایدار، ... ضدّ (گلوله و مثل آن)، مقاوم در برابر (چیزی).

صَمَد samad سرور، خدایگان؛ جاویدان، ازلی، ابدی، صمدی (خداوند).

صَمَدانِيّ samadānī جاویدان، ابدی، سرمدی.

صِماخة simāka (عراق) مرفعین

صَمْصَمَ samsama فی: پافشاری کردن، اصرار کردن (در کاری).

صَوْمَعَة sawma'a ج. **صَوامِع** sawāmi' صومعه، دیر، سیلو (برای گندم)؛ (مغرب) مناره، گلدسته.

صَمَّغَ هـ: چسب زدن، صمغ‌اندود کردن، چسباندن (چیزی را).

أَصْمَغَ، صمغ دادن (درخت).

صَمْغ samḡ ج. **صُمُوغ** sumūḡ انگم، صمغ، شیرهٔ چسبناک درخت.

صمغ سائل محلول صمغ.

صمغ عربيّ ('arabī) ، صمغ عربی

صمغ اللَّكّ (al-lakk) چسب، لاک

صمغ مَرِن (marin) کائوچو

صمغ هِنْدِيّ (hindī) همان معنی

شجرُ الصّمغ (šajar) درخت کائوچو

صَمْغِيّ samḡī چسبنده، چسبناک، صمغی، انگم‌مانند، لزج و چسبنده.

تَصْمِيغ tasmīḡ چسباندن، چسب‌زدن، سریشم‌زنی

صَمُلَ samula ـُ (صَمْل saml): ستبر بودن، طاقت آوردن، تاب آوردن، تحمل کردن، پایداری کردن، دوام آوردن.

صَمْل saml سخت، مستحکم، سفت

صمل جِيفِيّ (jīfī)، سخت‌شدگی اندام مرده.

صملٌ رِمِّيّ، یا جِيفِيّ (rimmī, jīfī): همان معنی.

صَمُولَة samūla ج. **صَوامِيل** sawāmīl - **صامُولَة** sāmūla ج. **صَوامِيل** sawāmīl : مهره پیچ، میخ پرچ.

مِفْتاحُ صامُولة: آچار مهره‌گردان

صِمْلاخ simlāk ج. **صَمالِيخ** samālīk ، چرک گوش.

صَمَى samā ـِ (صَمْي samy): ناگهان مردن، در دم مردن

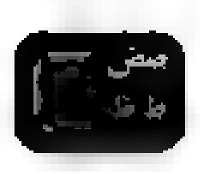
أَصْمَى هـ: ضربهٔ کاری زدن (به کسی)؛ سخت کوفتن، محکم زدن (کسی یا چیزی را).

رَمَى فَأَصْمَى ramā fa-asmā تیر انداخت و به هدف زد، چیزی را نشانه گرد و تیرش به هدف خورد.

صِنّ sinn سبد.

صِنَّة sinna بوی زیر بغل

صُنان sunān همان معنی



صِنّارة sinnāra ج. **صَنانير** sanānīr : قلاب، قلاب ماهی‌گیری.

صُنْبور sunbūr ج. **صَنابير** sanābīr: شیر آب، لولهٔ فوری.

صنوبر ← ترتیب الفبایی.

سنتیم santīm ج. ـــات: سانتیم (یکصدم فرانک).

صَنْج sanj ج. **صُنُوج** sunūj : سنج (موسیقی).

صنجة sinja = سنجة

صَنّاجات sannājāt . قاشقک، کاستانیت (که هنگام رقص به انگشت بندند).

صَنْجقیّة sanjaqiya ← سنجق.

صِنْدید sindīd ج. **صَنادید** sanādīd : دلاور، سرومند، دلیر، بزرگ‌مرد، مهتر، کلان‌مرد.

صُنْدوق sandūq, sundūq . جعبه، یخدان، چمدان؛ صندوق؛ قلک، دخل پول، گـاو صـندوق پول، گنجـصـندوق؛ قفسه، کمد، صندوق رای، صندوق سازمانی (بیمه، وام، بهداشت و مانند آن).

صندوق الاقتراع (iqtirā') صندوق رای، صندوق اخذ رای.

صندوق البريد (barīd) صندوق پست.

صندوق التوفير (tawfīr): صندوق پس‌انداز

صندوق التسليف (taslīf) صندوق قرض‌الحسنه

صندوق حديدي. گاوصندوق.

صندوق الدَّقّ (daqq) سینی، ساعت.

صندوق أسود . جعبه سیاه (هواپیما).

صندوق المزعفة: جعبه عتمه

صندوق الضمان الاجتماعي (ḍamān). صندوق تأمین اجتماعی

صندوق العروس (ʿarūs). جعبه عتمه

صندوق القمامة(qamāma): سطل آشغال

صندوق مسجِّل (musajjil): صندوق پول‌شمار

صندوق المكاتيب (makātīb): صندوق پست

صندوق الملابس (malābis) : جامه‌دان

صندوق الميّت (mayyit) تابوت.

صندوق احتياطي (iḥtiyāṭī): صندوق ذخیره، صندوق پس‌انداز، قلک.

صندوق النقد الدولي: صندوق بین‌المللی پول.

أبو صندوق: (مصر) ادم‌گوریشت

أمين الصندوق: صندوقدار

دفتر الصندوق: دفتر نقدی.

صَنْدَل sandal : چوب صندل، صندل (کفش)؛ ج. **صَنادِل** sanādil. کرجی باری، دوبه باری.

صنارة ← ترتیب الفبایی

صَنَعَ a sana'a = (**صُنْع** sun', san' ، **صَنيع** sanī') ه: کردن، انجام دادن (کاری را)؛ مرتب کردن، سر و سامان بخشیدن (چیزی را)، سظام بخشیدن، ترتیب دادن (به چیزی)؛ پی ریختن، بموجود آوردن، ساختن، خلق کردن، درست کردن، روبمراه کردن، به عمل اوردن (چیزی را).

صنع اليه معروفاً: نسبت به او خوبی کرد، لطفی در حق او کرد

صنع معه جميلاً: همان معنی

صنع به ه: در حق او (کاری) انجام داد

صنع به صنيعاً قبيحاً: با او بد کرد، با او به ناشایست عمل کرد

صنع من الحبّة قبّة (ḥabba, qubba): از کاه کوه ساخت

صنّع ه. صنعتی کردن (چیزی را).

صانع ه. مدارا کردن، همراهی کردن (با کسی)؛ چاپلوسی کردن، تملق گفتن (از کسی)؛ . . . ه: رشوه دادن (چیزی را به کسی)، (مجازاً) خریدن (کسی را با چیزی).

تصنّع ه: تظاهر کردن (به چیزی)، تکلف ورزیدن، ظاهرآرایی کردن (در امری)؛ ساختگی رفتار کردن، تصنعی عمل کردن؛ متصنعانه نوشتن؛ آرایش کردن، زیور بستن (زن).

تصنّع الدهشة (dahša): تظاهر به تعجب کرد

تصنّع في كلامه: متکلفانه صحبت کرد، لفظ‌قلم حرف زد.

اصطنع ه: سفارش دادن، دستور دادن (ساختن چیزی را)؛ برساختن، درست کردن، تولید کردن، خلق کردن، جعل کردن، از خود درآوردن، اختراع کردن (چیزی را)؛ تظاهر کردن (به چیزی)؛ به کار گرفتن، استعمال کردن (چیزی را)؛ . . . ه ل: درست کردن (چیزی را در)، گرفتن، به کار بردن (چیزی را برای)؛ موظف کردن، مقید کردن، درگیر کردن، گرفتار کردن (کسی را به کاری).

اصطنع وثيقة (waṯīqatan) : سندی جعل کرد

استصنع ه ه: (کسی را) به ساختن (چیزی) گماردن

صُنْع sun', san' تولید، فرآورده، ساخته، عمل، کار

صُنْعُ اليد (yad): کار دستی، دست‌ساز

بديعُ الصُّنْع (badī'): خوش‌ساخت، خوب ساخته‌شده

صُنْعِيّ sun'ī: مصنوعی

صُنْع sun': مع: نیکی، احسان

صَنْعَة san'a: ساخت، صنعت، فن؛ مهارت فنی، استادی؛ کار، پیشه، حرفه، شغل.

صاحبُ الصَّنْعة: صنعتگر، صنعتکار، افزارمند، کارشناس، متخصص

صَنْعةُ الفَخّار (faḫḫār): سفالگری

صَنْعةُ الفُنْدُقيّة (funduqīya): هتل‌داری

صَناع ṣanā': **صَناعُ اليد** (yad): ماهر، چیره‌دست، کارآزموده، استادکار، حرفه‌ای

صِناعة ṣinā'a ج صِناعات، صنائع ṣanā'i': فن، هنر؛ پیشه، حرفه، شغل، صنایع دستی، دست‌سازی؛ تجارت؛ صنعت، صناعات، صنائع: شغلهای صنعت، صنایع

صِناعةٌ تصديريّة (taṣdīrīya): صنایع صادراتی

صِناعةٌ ثقيلة (ṯaqīla): صنایع سنگین

صِناعةٌ شريفة: شغل آبرومند

صِناعةٌ ناشئة (nāši'a): صنعت نوپا

صِناعةٌ يدويّة تقليديّة: کارهای دستی سنتی

أربابُ الصِّناعات: صنعتگران، صنعتکاران، پیشه‌وران

رجُلُ الصِّناعة: صنعتگر، کارخانه‌دار

أصحابُ الصَّنائع والحِرَف (ḥiraf): صنعتگران و پیشه‌وران

صَنائعيّ ṣanā'i'ī: بدلی، مصنوعی، ساختگی؛ دست‌ساخته صنعتی؛ صنعتکار، پیشه‌ور، صنعتگر

صِناعيّ ṣinā'ī: بدلی، مصنوعی، ساختگی، دست‌ساخته، مربوط به صنایع دستی؛ صنعتی.

حريرٌ صِناعيّ (ḥarīr): ابریشم مصنوعی

دولةٌ صِناعيّة (daula): کشور صنعتی

سِرٌّ صِناعيّ (sirr): اسرار مربوط به حرفه

الفنُّ الصِّناعيّ (fann): هنر دست‌سازی، صنایع دستی

كوكبٌ صِناعيّ (kaukab): ماهواره

صَنيع ṣanī': کار، عمل، فعل؛ کار نیک، نیکی، کار خیر، لطف، احسان؛ دست‌پرورده، ساخته و پرداخته، مورد حمایت، آفریده، مخلوق، خوراک، مهمانی، ضیافت

صَنيعة ṣanī'a ج صَنائع ṣanā'i': کار، عمل، فعل، کار نیک، نیکی، کار خیر، لطف، احسان؛ دست‌پرورده، ساخته و پرداخته، مورد حمایت، آفریده، مخلوق

مَصْنَع maṣna' ج **مَصانع** maṣāni': کارخانه، کارگاه، شرکت؛ [مصانع: ساختمان‌های بزرگ، تأسیسات، کارخانجات]

سِعْرُ مَصْنَع (si'r): بهای کارخانه

علامةُ مصنع: مارک کارخانه

أربابُ (أصحابُ) المصانع: صاحبان صنایع، کارخانه‌داران

مَصْنَعِيّة maṣna'īya: مزد، حق‌الزحمه، اجرت

تَصْنيع taṣnī': صنعتی کردن

تَصَنُّع taṣannu': تکلف، ظاهرسازی؛ ریا، دورنگی، وانمود، تظاهر

إصْطِناع iṣṭinā': تولید، ساخت

إصْطِناعيّ iṣṭinā'ī: ساختگی، مصنوعی، تقلیدی، بدلی

صانِع ṣāni' ج **صُنّاع** ṣunnā': سازنده، خالق، صانع، آفریننده؛ صنعتگر، افزارمند، کارگر، عامل، پیشه‌ور، خدمتگزار

مَصْنوع maṣnū': فرآورده، محصول؛ ج مصنوعات: محصولات یا فرآورده‌های صنعتی

مُتَصَنِّع mutaṣanni': ظاهرساز، متکلف، متظاهر، خودنما

مُصْطَنَع muṣṭana': مصنوعی، ساختگی، جعلی، بدلی، متکلفانه، تصنعی، ظاهرآراسته

إبْتِسامةٌ مصطنعة (ibtisāma): لبخند زورکی

مِفْتاحٌ مُصْطَنَع (miftāḥ): کلید جعل قفل، شاه‌کلید

صَنَّفَ ـه: طبقه‌بندی کردن، دسته‌بندی کردن، مرتب کردن (چیزی را)؛ تدوین کردن، گردآوری کردن، تصنیف کردن، نوشتن (کتابی را).

صِنْف ṣinf, ṣanf ج **أصناف** aṣnāf، **صُنوف** ṣunūf: نوع، گونه، قسم، جنس، کالا (تجارت)؛ گروه، رسته، صنف، طبقه، دسته؛ جنس (مذکر یا مؤنث).

صِنْفاً: جنسی (مقابل نقدی).

تَصْنيف taṣnīf: دسته‌بندی، طبقه‌بندی؛ تدوین، گردآوری، تصنیف، تألیف، نگارش؛ ج **تصانيف** taṣānīf: تألیفات، آثار

تَصْنيفة taṣnīfa: جورسازی، گونه‌گزینی

مُصَنِّف muṣannif: گردآورنده، مؤلف، نویسنده



مُصَنَّف musannaf ج. ـــات: اثر، تألیف، نگاشته.

صَنْفَرَ sanfara هـ: سنباده زدن (چیزی را).

صنفر sanfar، **صنفرة** sanfara: سنگ سنباده.

صَنَم sanam ج. **أَصْنام** asnām: بت.

صِنْو sinw ج. **صِنْوان** sinwān، **أَصْناء** asnā': همزاد؛ یکی از دو برادر دوقلو؛ نظیر، همتا؛ لنگه، مشابه.

صِنْوَة: مؤنث صنو.

صَنَوْبَر sanawbar: درخت کاج (Pinus pinea، گیـ.).

حَبُّ الصَّنَوْبَر (habb): دانهٔ کاج.

صَنَوْبَري sanawbarī: کاجی، مخروطی، مانند میوهٔ کاج.

الغُدَّة الصَّنَوْبَرِيَّة (ğudda): غدهٔ صنوبری (در مغز، کالـ.).

صَه sah: ساکت! خاموش! هیس!

صهب

اِصْهَبَّ ishabba و **اِصْهابَّ** ishābba: خرمایی بودن، قرمز بودن (یا شدن).

أَصْهَب ashab، مؤنث: **صَهْباء** sahbā'، ج. **صُهْب** suhb: سرخگون، متمایل به قرمز، گلی.

الصَّهْباء: بادهٔ گلگون.

صَهَدَ sahada (**صَهْد** sahd) هـ: سوزاندن (مثلاً آفتاب کسی یا چیزی را).

صَهْد sahd: گرما.

صَهِيد sahīd: گرمای سوزان.

صُهُود suhūd: همان معنی.

صَهَرَ sahara (**صَهْر** sahr) هـ: ذوب کردن، گداختن، آب کردن (چیزی را).

صاهَرَ sāhara فی، هـ: خویشاوند سببی شدن (با کسی در اثر ازدواج).

أَصْهَرَ الی، بـ: وصلت کردن (با خانواده‌ای)، خویشاوند شدن (با کسی از طریق ازدواج).

تَصاهَرَ: همان معنی.

اِنْصَهَرَ: ذوب شدن، آب شدن؛ از بین رفتن.

صَهْر sahr: ذوب کردن، آب کردن، گداختن.

صهر الحديد (hadīd): ذوب آهن.

صِهْر sihr: خویشاوند سببی؛ ج. **أَصْهار** ashār: داماد؛ شوهر خواهر.

صَهِير sahīr: گداخته، آب‌شده، ذوب‌شده.

مِصْهَر mishar: کوره؛ ج. ـــات: فیوز (الکـ.)؛ ج. **مَصاهِر** masāhir: کوره‌های ذوب؛ کوره‌های فلزگری؛ کوره بلند (ذوب آهن).

مُصاهَرة musāhara: خویشاوندی سببی؛ اتصال (الکـ.).

اِنْصِهار insihār: عمل ذوب.

سِلْك الانصهار الواقي (silk wāqī): فیوز (الکـ.).

صِهْرِيج sihrīj, sahrīj ج. **صَهارِيج** sahārīj: آب‌انبار، مخزن؛ حوض بزرگ؛ تانکی، کشتی مخزن‌دار، تانکر.

ناقلة صِهْرِيجِيَّة (nāqila): نفتکش.

صَهَلَ sahala ـِ (**صَهِيل** sahīl): شیهه کشیدن (اسب).

صَهِيل sahīl: شیهه.

صَهْوَة sahwa ج. **صَهَوات** sahawāt، **صِهاء** sihā': پشت اسب.

صَهْيُون sahyūn، نیز **صِهْيَوْن** sihyawn: صهیون.

صَهْيُوني sahyūnī، **صِهْيَوْني** sihyawnī: صهیونی، صهیونیست.

صَهْيُونِيَّة sahyūnīya، **صِهْيَوْنِيَّة** sihyawnīya: صهیونیسم.

صوب

صابَ sāba ـُ (**صَوْب** sawb، **صَيْبُوبَة** saybūba) هـ: رسیدن، خوردن، اصابت کردن (تیر به هدف)؛ راست بودن، درست بودن، مقرون به حقیقت بودن، صائب بودن (عقیده، نظر و مانند آن)؛ درست یا صحیح از آب درآمدن (نظر، عقیده).

صابَ أم أَقْلَعَ (am aqla'a): خواه و ناخواه، به هر حال، به هر قیمتی که باشد، تحت هر شرایطی.

صَوَّبَ هـ الی: متمرکز کردن، متوجه کردن (مثلاً نگاه را روی چیزی)؛ نشانه گرفتن (چیزی را بسوی کسی یا چیزی دیگر)، آماج (چیزی) قرار دادن (چیزی دیگر را)، هدف‌گیری کردن (چیزی را بسوی کسی یا چیزی دیگر)؛ هـ: موافقت کردن، همرأی شدن، توافق کردن (با کسی)؛ راضی شدن، رضایت دادن (به چیزی)؛ پذیرفتن، تصدیق کردن، تصویب کردن، پسندیدن (چیزی را)؛ هـ: هم‌نظر شدن، موافق شدن (با کسی، درباره چیزی).

أَصابَ هـ: زدن (به نشانه)، رسیدن، اصابت کردن (به چیزی)؛ حاصل کردن، بدست آوردن (مثلاً مراد خود را).

نایل شدن (به هدف خود)؛ تحصیل کردن، اخذ کردن (مثلاً دانشی را)؛ رسیدن (به مال و منال)؛ روی آوردن، اقبال کردن (مثلاً: خوشبختی به کسی)؛ فرود افتادن (مصیبت بر کسی)، گریبانگیر (کسی) شدن (بلا، ضرب و مانند آن)؛ به سراغ (کسی) آمدن (حادثه)؛ تناول کردن (اندکی خوراک)؛ ... زدن، رساندن، وارد کردن (چیزی مثلاً گلوله‌ای، تیری، جراحتی و مانند آن به کسی)؛ (ضربه به نام کسی) زدن، ... زیان رساندن، خسارت وارد کردن (به کسی)؛ بر حق بودن، مصیب بودن، بجا و درست بودن (سخن، کلمه و مانند آن)؛ (مجهول) أُصیب *usiba* بـ گرفتار شدن، دچار شدن، مبتلا شدن (به بیماری)؛ مورد اصابت (چیزی) قرار گرفتن، کشته شدن، از پا در آمدن

أصاب إصاباتٍ *(isābāt)* چند گل زد (ورزش).

أصابهُ البردُ *(bard)* سرما خورد، دچار سرماخوردگی شد

أصابهُ بطلقةٍ *(talqa)*: یک گلوله به او زد

أصاب خبرةً *(kibratan)* تجربه و خبرگی کسب کرد.

أصاب عُصفورَین بحجرٍ واحدٍ *('usfurayn)*: با یک سنگ دو گنجشک زد، با یک تیر دو نشان زد

أصاب في عملهِ درست عمل کرد

أصاب المرمى *(marmā)*: به هدف زد

أصاب الهدفَ همان معنی

أصابتهُ المُصيبةُ *(musība)* دچار مصیبت شد.

أُصيب بجراحٍ *(jirāhin)* زخمی شد، جراحت برداشت

أُصيب بخسائرَ *(bi-kasā'ira)*: زیان دید، متحمل خسارت شد

أُصيب إصابةً شديدةً *(isābatan)* بسختی آسیب دید

إستصوب *istaswaba* هـ تصویب کردن، پذیرفتن، نیکو شمردن (چیزی را)

صوب *sawb* سمت، جهت، سو، طرف؛ صواب، برحق، درست

صوبَ *sawba* (در مقام حرف اضافه) به سمت ... ، بسوی ... ، به طرف

من كلِّ حدبٍ و صوبٍ *(hadabin)*، یا: من كلّ صوبٍ و حدبٍ، یا: من كلّ فجٍّ و صوبٍ *(fajjin)* از هر سو، از هر سمت، از هر طرف

في كلِّ صوبٍ و حدبٍ هرجا، همه‌جا، سرتاسر

صيِّب *sayyib* ابر باران

صابة *sāba* ج ـات (تونس) درو، برداشت (کشاورزی)

صواب *sawāb* صواب، درست، صحیح، مناسب؛ درستی، حق، راستی؛ عقل، خرد

صواباً *sawāban* بدرستی، به حق

هو على صوابٍ: حق با اوست، او راست می‌گوید

سلك طريقَ الصّوابِ و الحقِّ *(haqq)* به راه راستی و درستی گام نهاد، راه درست را برگزید

رجع (فاء) إلى صوابهِ: به سر عقل آمد

فقد صوابَهُ، أضاع صوابَهُ: عقل خود را از دست داد، به بیراهه رفت

غاب عن صوابهِ عقل و هوش از دست داد

غائبٌ عن صوابهِ: عقل باخته، ناهشیار

أصوب *aswab* : صواب‌تر، درست‌تر، مناسب‌تر، صحیح‌تر

أصوبيّة *aswabīya* الفضل، صحت

تصويب *taswīb* هدف‌گیری، نشانه‌گیری؛ اصلاح، ترمیم؛ ج ـات: اصلاحیه، تصحیحنامه، غلطنامه

إصابة *isāba* ج ـات: اصابت، برخورد؛ گل (ورزش)؛ زخم، جراحت، ابتلا (به بیماری)؛ حادثه، اتفاق، تصادف

إصابة العمل *('amal)* آسیب‌دیدگی در اثنای کار

محلُّ الإصابةِ *(mahall)* محل حادثه، صحنهٔ تصادف

إصابة مميتة *(mumīta)* ضربه کشنده

وفاة بالإصابةِ مرگ در اثر حادثه

سجّل إصابةً *(sajjala)*: یک گل زد

إستصواب *istiswāb* تصویب، تأیید

صائب *sā'ib* درست، صحیح، صائب، مناسب، شایسته، برحق، منطقی

مُصيب *musīb* همان معنی

مصيبة *musība* ج ـات، مصائب *masā'ib* بدبختی، بلا، مصیبت، پیشامد، فاجعه

مُصاب *musāb* بـ مبتلا (به بیماری یا حادثه‌ای)، دچار ...؛ مصدوم، مجروح، زخمی، مریض، بیمار؛ قربانی حادثه یا تصادف؛ بدبختی، غم و بلا، مصیبت، فاجعه

مُصابٌ أليم: مصیبت بزرگ، حادثهٔ جانگداز، مرگ

صوبة (از تر. *sobe*) *sōba* : (سوریه) اجاق خوراک‌پزی

صوت



صات *sāta* ــ (**صَوْت** *sawt*): صدا دادن، سروصدا کردن؛ صدا از خود در وردن، فریاد کشیدن.

صوَّتَ = صات؛ رای دادن (در انتخابات).

صوت *sawt* ج. **أصوات** *aswāt* صدا، وا، صوت (در آواشناسی)؛ بانگ؛ قطعه (موسیقی)؛ آهنگ؛ سر و صدا؛ آوازه، شهرت؛ رأی؛ **أصوات**. اصوات (دست.).

بُعْدُ الصَّوْت (*bu'd*) شهرت، آوازه.

رجعُ الصَّوْت (*raj'*) انعکاس صوت، برتاب صدا، پژواک.

عِلمُ الأصوات (*'ilm*) آواشناسی.

قُوَّةُ الصَّوت (*quwwa*) حجم صدا، میزان صدا (رادیو).

بِصوتٍ مسمُوعٍ. با صدای قابل شنیدن، با صدایی واضح، با صدایی رسا.

بصوتٍ عالٍ. با صدای بلند.

بصوتٍ واطئٍ (*wāti'*) به نرمی، با صدایی آرام، زیر لب.

فرز الأصوات (*faraza*) رأی‌ها را بررسی و شمارش کرد.

صوتِيّ *sawtī* صوتی، آکوستیک، مربوط به صوت؛ صدادار، با صدا، رنگدار، صیقلی، آواشناختی.

صوتِيّات *sawtīyāt* آواشناسی، آکوستیک.

صُوات *suwāt* داد، فریاد، شیون، فغان، غوغا.

صِيت آوازه، خوشنامی، شهرت، آوازه، نامداری، نام‌آوری.

بُعْدُ الصِّيت (*bu'd*) شهرت، آوازه.

ذائعُ الصِّيت مشهور، بلندآوازه، نام‌آور، زبانزد خاص و عام.

صَيِّت *sayyit* بلندآوازه؛ (سوریه) بلندگو.

مِصوات *miswāt* میکروفون.

تصويت *taswīt* رأی، رأی‌گیری (انتخابات).

تصويتٌ إيجابِيّ (*ījābī*) رأی مثبت، رأی موافق.

صائِت *sā'it* صدادار، با صدا.

سينما صائِتة: فیلم با صدا، فیلم ناطق.

مُصَوِّت *musawwit* رأی‌دهنده، دارای حق رأی.

صاج ← ترتیب الفبایی

صَوَّحَ هـ: خشک کردن (چیزی را).

مُصَوَّح *musawwah* پژمرده، خشک‌شده (گیاه و مانند آن).

صوخ

صاخَ *sāka* ـُ = ساخَ *sāka* ـُ

صوغ

أصاخ الی، لـ گوش دادن، گوش سپردن (به کسی یا چیزی).

صود

صاد: نام حرف ص.

صُودا: فب: سودا.

صودا كاوية (*kāwiya*) قلیای سوزنده.

نِتْرات الصُّودا (*nitrāt*) نمک نیترات، نیترات سدیم.

صوديوم (از لاتینی *sodium*) : سدیم.

صَوَّرَ هـ: شکل دادن، صورت بخشیدن (به چیزی)؛ به وجود وردن، خلق کردن؛ ترسیم کردن، نقاشی کردن، کشیدن (کسی یا چیزی را)، تصویر (کسی را) کشیدن؛ شخصیت دادن (به کسی)؛ نگاشتن (حروف را)؛ مصور کردن، نگارگری کردن، مزین کردن (کتاب را)؛ توصیف کردن (کسی یا چیزی را)؛ عکس گرفتن (از کسی یا چیزی)؛ نسخه گرفتن (از صفحه‌ای)؛ عرضه کردن، نمایش دادن (چیزی را).

صوَّر اشخاصا (*ašḵāṣan*): کسانی را توصیف کرد.

صوَّر بالأشِعَّة (*aši''a*) رادیوگرافی کرد.

صوَّر فِلماً (*filman*) فیلمی ساخت.

صوَّر نُسخَةً. از نسخه‌ای عکس کپی گرفت.

صوَّر لَهُ (*suwwira*) به نظرش آمد، به خیالش رسید.

تَصَوَّرَ = صُوِّرَ؛ هـ مصور کردن، در خیال آوردن، پنداشتن، مجسم کردن، در ذهن تصویر کردن (چیزی را)؛ هـ هـ گرفتن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ لـ به نظر آمدن.

لا يتصوَّرُهُ العَقْلُ (*'aqlu*) غیرقابل تصور، باورنکردنی.

صُور *sūr* بوق، شیپور؛ صور ← پایین تر.

صورة *sūra* ج. **صُوَر** *suwar* شکل، صورت؛ تصویر، عکس، شمایل، تمثال؛ پیکره، المثنی؛ نسخه بدل، رونوشت؛ وضع، حالت.

صورةً *sūratan* ظاهراً، به ظاهر.

صُورةٌ جامِعةٌ: تصویر کامل، تصویر جامع.

صُوَرٌ مُتحرِّكة (*mutaharrika*) فیلم متحرک، سینما.

دارُ الصُّوَرِ المُتحرِّكة: نمایشخانه، سینما.

صُورةٌ سلبِيّة (*salbīya*) نگاتیو.

صُورةٌ شمسِيّة (*šamsīya*) عکس.

صُورةٌ طِبقَ الأصلِ (*tibqa l-asl*) رونوشت برابر اصل.

صُورةٌ محفُورةٌ (mahfūra) گراور، تصویر کنده‌کاری‌شده.

صُورةٌ مُكَبَّرةٌ (mukabbara) عکس بزرگ‌شده.

في صُورةِ آدميّين، به شکل آدم.

بِصورةٍ جليّةٍ (jaliya) آشکارا، عیناً

بِصورةٍ محسُوسةٍ به‌طور محسوس.

بِصورةٍ خاصّةٍ (ḫāṣṣa) بویژه، خصوصاً.

بِصورةٍ عامّةٍ (ʿāmma) معمولاً، عموماً

بِصُورةٍ مكبّرةٍ (mukabbara)؛ به‌طور فزاینده، به‌طور روزافزون، با افزایش چشمگیر

بِصورةٍ مستوعِبة (mustawʿiba) به شکل فراگیر، به صورت گسترده، به‌صورت همه‌جانبه

بِصُورةٍ ملحُوظةٍ به‌طور چشمگیر، به‌طور قابل توجه

في صُورةٍ كيمياويّةٍ (kīmiyāʾiya) به صورت شیمیایی.

في صُورةِ ما إذا در صورتی که ...، اگر

في صُورةٍ مُصغّرةٍ (muṣaggara) به صورت کوچک‌شده

إلتقط صورةً (iltaqaṭa) عکس گرفت.

صُوري ṣūrī **، صُوريّ** ṣuwarī ظاهری، صوری، سطحی؛ باطل، دروغین، جعلی، ساختگی، مصنوعی، خیالی

تَصوير taṣwīr صورتگری، نگارگری، صورتگاری، تصویر؛ ترسیم؛ عکاسی؛ نقاشی؛ مجسمه‌سازی، تزیین؛ عکس‌برداری، اسکن کردن (الکترونیک).

التّصويرُ الشّمسيّ (šamsī) فیلم‌برداری.

آلةُ التّصوير دوربین.

تَصويرة taṣwīra ج. **تَصاوير** taṣāwīr عکس، تصویر، تابلو

تَصوُّر taṣawwur ج. ـــ ات: تصور (نیز در فلسفه). گمان، خیال، پندار، مفهوم (فلسفه).

تَصوُّريّ taṣawwurī تصوری، خیالی، پنداری.

المذهب التّصوُّري (maḏhab)، ایده‌آلیسم (مکتب فلسفی)

مُصوِّر muṣawwir ج. ـــ ون. شکل‌دهنده، پدیدآورنده، آفریننده؛ نقاش؛ عکاس؛ صورتگر، نگارگر؛ فیلمبردار

مُصوِّرُ الكائنات: جهان‌آفرین، پدیدآورنده کائنات، خالق جهان، پروردگار

المصوِّر الكهربائيّ للقلب (kahrabāʾī, qalb) ثبت‌کننده حرکات قلب، الکتروکاردیوگراف

مُصوِّرة muṣawwira دوربین

مُصوَّر muṣawwar مُصوَّر؛ ج. ـــ ات: استودیوی عکاسی؛ استودیوی فیلمبرداری

مُصوَّرٌ الجغرافيا (jugrāfiyā)؛ اطلس

صُوص ṣūṣ ج. **صِيصان** ṣīṣān (سوریه) جوجه

صَوْصَى ṣawṣā ، (مص) جیک‌جیک کردن

صوع

إنصاع، بازگشت؛ ل: تسلیم شدن، تن دادن، تسلیم شدن (به کسی یا چیزی)، فرمان بردن، اطاعت کردن (از کسی یا چیزی)؛ زیر بار (چیزی) رفتن

إنصاع للأوامر تسلیم اوامر شد

إنصاع للحقّ گردن به حق نهاد.

صاع ṣāʿ ج. **أصْوُع** aṣwuʿ **، أصواع** aṣwāʿ **، صِيعان** ṣīʿān صاع، پیمانه

صاعاً بصاعٍ آنچه عوض داد گرفته بدو داد، این به آن در

ردَّ لهُ الصّاعَ صاعينِ (radda, ṣāʿ ayn) یادگاری به ساعا بصاعين، به جای یکی دو تا جوابش داد، جواب کلوخش را با سنگ داد.

صاعة ṣāʿa سالن، تالار پذیرایی

صوغ

صاغَ ṣāga ـــ (**صوغ** ṣawg **، صِياغة** ṣiyāga) هـ. شکل دادن، به شکلی درآوردن، پدید آوردن، ریختن، به قالب ریختن (چیزی را)؛ ساختن (کلمه‌ای را)؛ جعل کردن (دروغی را)؛ پیش‌نویس کردن (قانونی را)؛ در ساختاری نهادن (کلام را)

صاغَ الذّهبَ و الفضّةَ (ḏahab, fiḍḍa) زرگری کرد

إنصاغَ، به قالب درآمدن، شکل یافتن؛ نظام یافتن، در ساختاری نشستن (مثلاً جمله کلام و مانند آن).

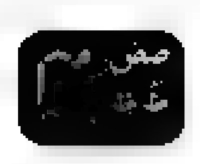
صوغ ṣawg قالب‌ریزی، شکل‌دهی، ریخت گرفتن؛ شکل، ریخته ساخت

صِيغة ṣīga شکل‌دهی، ریخته‌گری، ساخت؛ ایجاد؛ ج. **صِيغ** ṣiyag ریخت، شکل، صورت، شکل بیرونی؛ ساختار، ترکیب (مثلاً در نامه، معاهده و مانند آن)؛ فرمول (نیز در ریاضی و شیمی)؛ زیورآلات طلا و نقره، صیغه (دستور).

صيغةُ الفاعل، اسم فاعل (دستور).

صيغةُ المفعول، اسم مفعول (دستور).

بِصيغةٍ حاسمةٍ به شیوه‌ای قطعی، قاطعانه



صِياغة ṣiyāġa ـ ساخت، ترکیب، شکل‌دهی، ریخته، ساخته؛ قالب‌گیری، ریخته‌گری، زرگری.

مَصاغ maṣāġ ـ جواهرات، زیورآلات طلا و نقره.

صائغ ṣā'iġ ج. **صُيّاغ** ṣuyyāġ، **صاغة** ṣāġa، **صُوّاغ** ṣuwwāġ زرگر، طلاساز.

مَصوغات maṣūġāt زیورآلات طلا و نقره.

صاغ ← ترتیب الفبایی.

صُوف ṣūf ج. **أصواف** aṣwāf پشم.

صُوفي ṣūfī پشمی، پشمینه؛ صوفی.

صُوفيّة ṣūfīya صوفی‌گری.

الصُّوفيّة تصوف.

صُوفان ṣūfān آتش‌زنه.

صُوفانة ṣūfāna عمل صمغی.

صوّاف ṣawwāf پشم‌فروش، تاجر پشم.

التَّصوُّف at-taṣawwuf تصوف، صوفی‌گری.

المُتَصوِّفة al-mutaṣawwifa متصوفه، اهل تصوف، صوفیان.

صول

صالَ ṣāla u (**صَوْل** ṣawl، **صَوْلة** ṣawla، **صِيال** ṣiyāl) **على**: پریدن، جستن (روی چیزی یا کسی)؛ یورش بردن، حمله کردن، هجوم بردن (بر کسی).

صَوَّل ه: شستن، خاک‌شویی کردن (غلّه، طلا و غیر آن را).

صاوَل ه: رقابت کردن (با کسی).

صَوْلة ṣawla ج. ـات یورش، حمله، هجوم؛ زور، توان، قدرت، ستم، جبر.

صول (از fr. sol): (مصر) تقریباً: گروهبان یکم.

صَوْلَجان ṣawlajān ج. **صَوالِجة** ṣawālija چوب یا عصای سرکج؛ چوگان (چوب)؛ چوب بازی‌های گلف، هاکی و مانند آن.

صوم

صامَ ṣāma u (**صَوْم** ṣawm، **صِيام** ṣiyām) **عن**: خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از چیزی)؛ روزه داشتن، روزه گرفتن.

صَوْم ṣawm خودداری، پرهیز، امساک؛ روزه، روزه‌داری.

الصَّوْم روزهٔ ماه مبارک رمضان.

الصَّوْمُ الكبير چلهٔ روزه (مسیح.).

عيدُ صَوْمِ الغُفران ʿīd ṣ. al-ġufrān عید کیپور (یهود).

صِيام ṣiyām روزه، روزه‌داری.

صِيامي ṣiyāmī روزهٔ مسیحیان.

صائم ṣā'im ج. ـون، **صُوَّم** ṣuwwam، **صُيَّم** ṣuyyam،

صِيام ṣiyām روزه‌گیر، روزه‌دار.

صَوْمَعة ṣawmaʿa ← صمع

صون

صانَ ṣāna u (**صَوْن** ṣawn، **صِيانة** ṣiyāna) ه: حفظ کردن، محفوظ داشتن (چیزی را)؛ نگهداری کردن (از چیزی، مثلاً از دستگاه، موتور و غیر آن)؛ ـ ه من: حمایت کردن، محافظت کردن، دفاع کردن (از کسی یا چیزی در برابر کسی یا چیزی دیگر)؛ پاسداری کردن (مثلاً از آبروی خود در برابر ننگ).

صانَ عِرْضَهُ (ʿirḍahū): ناموس خود را حفظ کرد.

صانَ ماءَ وجْهِه (mā'a wajhihī): از آبروی خود محافظت کرد.

صانَ الطُّرُق (ṭuruq): جاده‌ها را نگهداری کرد.

تَصَوَّنَ شرافت خود را پاس داشتن، آبروی خود را حفظ کردن؛ با پاکدامنی و عفت زیستن؛ از خود مراقبت کردن؛ خویشتنداری کردن.

صَوْن ṣawn ـ حفاظت، پاسداری، حراست، نگهداری، مواظبت، مراقبت؛ حمایت، پشتیبانی، دفاع؛ پاکدامنی، عفت، خویشتنداری.

صاحِبة الصَّوْن: سرکار علیه (در خطاب به بانوان محترم).

صِوان ṣiwān، **صُوان** ṣuwān ج. **أصْوِنة** aṣwina قفسه، گنجه، کمد.

صَوّان ṣawwān (اسم جنس، یکی ة) سنگ چخماق، سنگ خارا.

صَوّاني ṣawwānī **أدوات صوّانيّة** (adawāt) ادوات سنگی.

صِيانة ṣiyāna ـ صون.

مَلَك الصِّيانة (malak) فرشتهٔ نگهبان (مسیح.).

صائن ṣā'in حافظ، نگهدار، نگهبان، پشتیبان (انسان)؛ محافظ (شیء).

مَصُون maṣūn ـ در امان، محفوظ، مصون؛ عفیف، پاکدامن (زن)؛ نیز صفت برای بانوان.

صُوَّة suwwa ج. **صُوىً** suwan سنگ نشان، سنگ علامت (سر راه‌ها).

صوی sawā ـ (**صُویّ** suwī) و **صَوی** sawīya ـ (**صَوِیَ** sawan) و **صوّی**: پژمردن، خشک شدن

صوی sawā جیک‌جیک کردن

صیت ← **صوت**

صیح

صاح sāha ـ (**صَیْح** sayh ، **صِیاح** siyāh): داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ زدن، بانگ زدن؛ خواندن (مثلاً خروس)؛

صَیحةً sayhatan بانگ برآوردن؛ به، علی، بـ خواندن، صدا زدن (کسی را)، صدا دادن (به کسی)، داد زدن، فریاد کشیدن (بر کسی).

صیّح: جیغ کشیدن، فریاد بلند برآوردن.

تصایح: بر سر یکدیگر فریاد کشیدن، داد زدن، غریو برآوردن.

صیح sayh فریاد، غریو

صیحة sayha (اسم وحدت) ج. ـات. داد، فریاد، نعره، غریو، جیغ.

صیحةُ الحرب (harb): بانگ نبرد، خروش جنگ

أرسل صیحاتٍ (arsala) داد و فریاد به‌پا کرد

علی صیحةٍ در صدارس، در فاصله فریادرس

ذهب صیحةً فی وادٍ (wādin) چون ناله در طوفان محو شد

صِیاح siyāh فریاد، داد، نعره، غریو؛ آواز پرنده

صیّاح sayyāh فریادزن؛ پر سر و صدا، جیغ و دادکن، همهمه‌گر، نعره‌کش

تصایُح tasāyuh فریاد، داد، غریو

صید

صاد sāda ـ (**صَیْد** sayd) هـ گرفتن (در دام)، به دام انداختن، در تله انداختن، شکار کردن (حیوانی را)؛ صید کردن (ماهی را).

تصیّد: به قصد شکار بیرون شدن، هـ دنبال کردن و گرفتن (چیزی را)؛ دام گستردن (برای شکار)، به دام انداختن (شکار را).

اصطاد = **صاد**

اصطاد فی الماء العکر (ʿakir): از آب گل‌آلود ماهی گرفتن.

صَیْد sayd شکار، صید، شکارگری، صیادی، ماهی‌گیری (نیز: **صیدُ السمک** samak)

من صید خیاله (kayālihi) زاییدهٔ خیال اوست.

صیّاد sayyād ج. ـون. شکارگر، شکارچی؛ ماهی‌گیر، صیاد

صیّادُ السَّمک (samak)، ماهی‌گیر، صیادک، مرغ ماهیخوار (جند).

مِصْیَدة misyada ج. **مصاید** masāyid دام، تله، تور، ابزار شکار یا ماهی‌گیری.

مَصْیَدة masyada ج. **مصاید** masāyid. محل ماهی‌گیری، شیل (نیز **مصیدُ الأسماك**)؛ شکارگاه

صیدلة saydala داروفروشی، داروسازی، داروشناسی.

صَیْدَلِیّ saydalī ج. **صیادلة** sayādila . داروشناس، داروساز، داروفروش

صیدلانی saydalānī همان معنی

صیدلیّة saydalīya ج. ـات: داروسازی، داروخانه

صیدلیّات saydalīyāt داروشناسی

صیر

صار sāra ـ (**صَیْر** sayr ، **صَیْرورة** sayrūra ، **مَصِیر** masīr) هـ. شدن، گردیدن (چیزی دیگر از افعال ناقصه)؛ (پیش از فعل مضارع) آغاز کردن، شروع کردن، دست به کار شدن؛ (آنگاه، و در اثر آن، و به دنبال آنچه گذشت) انجام دادن (کاری را)؛ شدن، واقع شدن، رخ دادن، پیش آمدن؛ لـ متعلق افتادن (برای کسی)، (به نام کسی) درآمدن؛ عند، الی روی آوردن، چشم دوختن، متوسل شدن (به کسی)؛ الی رفتن، رو نهادن (بهسوی کسی)؛ انجامیدن، خاتمه یافتن، سپردن (به چیزی).

صار فقیراً تنگ‌دست شد

فصار یُحبُّها (yuhibbuhā) (چنان شد که اینک) به او عاشق شد، و آنگاه عاشق او شد

صار به الی آن (او) را به … کشاند، او (آن) را … برد.

یَصار الی (yusāru) عاقبت به … می‌انجامد.

صیّر هـ هـ. گرداندن، ساختن، نهادن (کسی یا چیزی را کسی یا چیزی دیگر)، تغییر دادن، دگرگون کردن (کسی یا چیزی را از حالی به حال دیگر).

صِیر sīr سکاف در؛ ماهی ساردین

صِیرة sīra ج. **صِیَر** siyar، **صِیر** sīr آغل گوسفند.



صَيْرُورة sayrūra: دگرديسی، صيرورت، تغيير و تحول؛ عاقبت، نتيجه، پايان

مَصِير maṣīr: حصول، پيشرفت (مثلاً كار)؛ ج. **مصاير** maṣāyir: مقصد، پايان، عاقبت، انتها، نتيجه، سرنوشت، تقدير، قرعهٔ فال زندگی؛ نيز ← مصر

تقريرُ المصير: تعيين سرنوشت (ملت).

مصيرٌ أسودُ (aswad): سرنوشت تاريک.

مصيرُ الإنسانِ: سرنوشت آدميزاد

مصيرُ كُلِّ حيّ (ḥayy): انجام زندگی، مرگ

أمسكَ بدفّة مصيره (daffa): سرنوشت خويش را خود بدست گرفت

تلاعب بمصير الشَّعب (talāʿaba): سرنوشت ملت را بازيچه ساخت

مصيريّ maṣīrī: سرنوشت‌ساز، بسيار مهم.

مصايرُ البلاد (bilād): مقدرات كشور، سرنوشت كشور

تَصْيير taṣyīr: واگذاری، انتقال (حق...).

صِيصِيَة ṣīṣiya ج. **صَيَاصٍ** ṣayāṣin: سيخچهٔ پای خروس

صيغة ← صوغ

صيف

صافَ ṣāfa ـِ (**صَيْف** ṣayf): تابستانی بودن؛ ه، ب: تابستان را گذراندن (در جايی).

صافَ الزّمنُ أم شتا (zamānu am šatā): تحت هر شرايطی

صيّف، تصيّف، إصطاف = صاف

صَيْف ṣayf ج. **أصياف** aṣyāf: تابستان.

صَيْفِيّ ṣayfī: تابستانی

توقيتٌ صيفيّ: ساعت تابستانی، وقت تابستانی

زِيٌّ صيفيّ (zayy): لباس تابستانی.

مَصِيف maṣīf ج. **مصايف** maṣāyif: اقامتگاه تابستانی، ييلاق، استراحتگاه

اصطياف iṣṭiyāf: گذراندن تابستان.

صائفة ṣāʾifa: (هنگام) تابستان.

مُصْطاف muṣṭāf: ييلاق، اقامتگاه تابستانی؛ ج. ـون: كسانی كه تعطيلات تابستان را می‌گذرانند.

الصِّين aṣ-ṣīn: چين، چينی‌ها.

بلادُ الصين: سرزمين چين

صِينيّ ṣīnī: چينی، اهل چين؛ چينی (ظرف).

صِينِيّة ṣīnīya (سوريه: **صينيّة** ṣanīya، مصر: **صينيّة** ṣaynīya) ج. **صوانٍ** ṣawānin: سينی (خصوصاً: سينی مسی)؛ صفحه گردان (نيز: **صينيّة متحرّكة** mutaḥarrika)؛ ج. ظروف چينی، چينی آلات

صِيوان ṣīwān ج. ـات، **صَوَاوِين** ṣawāwīn: چادر بزرگ، خيمه.

ض

ضاد *ḍād*: نام حرفی ض. این حرف خاص زبان عربی است.

أهلُ الضّاد *(ahl)*: عرب‌زبانان.

أبناءُ الضّاد *(abnā')*: همان معنی.

أقطارُ الضّاد *(aqṭār)*: کشورهای عربی، ممالک عرب‌زبان.

لُغَةُ الضّاد *(luḡa)*: زبان عربی.

ضَؤُلَ *ḍa'ula* ـُ (**ضَآلَة** *ḍa'āla*، **ضُؤُولَة** *ḍu'ūla*): کوچک شدن، خرد شدن، اندک شدن، جزئی شدن، ناچیز شدن، کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن، رو به زوال گذاشتن، ناتوان شدن.

تضاءَلَ = ضؤُل.

ضَآلَة *ḍa'āla* (ضآلة *ḍi'āla*): کوچکی، ریزی، خردی، کمی، اندکی، ناچیزی، کم‌مقداری، کم‌عددی، ضعف، ناتوانی، کاستی، کاهش، نقصان، انقباض.

ضُؤُولَة *ḍu'ūla* = ضآلة *ḍa'āla*.

ضَئِيل *ḍa'īl* ج. ضِئال *ḍi'āl*، ضُؤَلاء *ḍu'alā'*: کوچک، خرد، ریز، ناچیز، اندک، کم‌مقدار، کم‌تعداد.

تضاؤُل *taḍā'ul* = ضآلة *ḍa'āla*.

مُتَضائِل *mutaḍā'il*: ضعیف، ناتوان‌شده، رو به کاهش، رو به ضعف، رو به زوال، کهنه، مستهلک.

قُوىً مُتَضائلة *(quwan)*: نیروهای رو به زوال.

ضَأْن *ḍa'n* (اسم جنس): گوسفند.

ضَأْنِيّ *ḍa'nī*، ضانِيّ *ḍānī*: گوشت گوسفند.

ضائِن *ḍā'in*: گوسفند.

ضَبَّ *ḍabba* ـِ (ضَبّ *ḍabb*) **على**: نگاهداری کردن، حفظ کردن، محفوظ نگه‌داشتن (چیزی را)؛ پس‌انداز کردن (مالی را).

ضَبَّ فَمَهُ على ... *(fahū)*: درباره ... زبانش را نگاه داشتن، درباره ... لب از لب نگشود.

ضَبَّبَ = ضبّ؛ ه: بستن، چفت کردن (در را).

أَضَبَّ: مه‌آلود شدن (روز).

ضَبّ *ḍabb* ج. ضِباب *ḍibāb*، أَضُبّ *aḍubb*، ضُبّان *ḍubbān*: بزمجه، سوسمار (جا).

حَتَّى يَرِدَ الضَّبُّ *(yarida)*: (تا بزمجه به آبشخور رود)، وقتی ... به سربالا رفت، وقتی آفتاب از غرب درآمد، وقت گل نی.

ضَبّ *ḍabb* (مصر) دندان‌های پیشین.

ضَبَّة *ḍabba* ج. ـات، ضِباب *ḍibāb*: تسمه، چفت در، قفل چوبی، کلون.

ضَبَّةُ الرَّمْي *(ramy)*: ماشهٔ تفنگ.

ضَباب *ḍabāb*: مه.

ضَبابِيّ *ḍabābī*: مه‌آلود، مه‌دار، تیره.

ضَبَحَ ـَ *ḍabaḥa* (ضَبْح *ḍabḥ*) ه: سیاه کردن (آتش، چیزی را)؛ سیاه کشیدن (اسب).

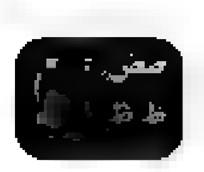
ضَبَرَ ـِ *ḍabara*: جمع‌آوری کردن، روی هم انباشتن، گردآوردن.

ضِبارَة *ḍibāra*، *ḍubāra* و **إضْبارَة** *iḍbāra* ج. **أضابِير** *aḍābīr*: پرونده.

إضْبارِيّ *iḍbārī*: بایگان، پرونده‌دار.

إضْبُور *iḍbūr*: پرونده.

ضَبَطَ *ḍabaṭa* ـِ (ضَبْط *ḍabṭ*) ه: گرفتن، توقیف کردن، دستگیر کردن، بازداشت کردن (کسی را)؛ نگه‌داشتن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، غالب آمدن (بر کسی یا چیزی)؛ در کف قدرت داشتن (کسی یا چیزی را)؛ ضبط کردن، مصادره



کردن (اموال را)؛ میزان کردن (مثلاً موتور را)؛ بازداشتن، حفظ کردن (مثلاً نفس را)، خویشتنداری کردن؛ منظم کردن، مرتب کردن؛ استوار ساختن، مستحکم کردن (چیزی را)؛ تمام بخشیدن (به چیزی)؛ ثبت کردن، وارد کردن (سندی را)؛ دقت ورزیدن، توجه تمام داشتن (در امری)؛ تعدیل کردن، اصلاح کردن (چیزی را)؛ نیک انجام دادن (کاری را)؛ شکل‌گذاری کردن (کلمه را)

ضبطَ حِسابَهُ (hisābahū) حسابهایش را منظم و مرتب کرد

ضبط ساعتَهُ ساعتش را میزان کرد

ضبط لِسانَهُ (lisānahū) زبانش را نگه داشت

ضَبط الكلمةَ کلمه را شکل و اعراب گذاشت

ضبطَ نفسَهُ خویشتنداری کرد، خودش را نگه داشت

ضبطَ الأملاكَ العقاريّةَ (ʿaqārīya) اموال غیرمنقول را ثبت کرد

اِنضبط نگهداشته شدن، استوار شدن، استحکام یافتن، نظام یافتن؛ تنظیم شدن، میزان شدن، مرتب شدن، منظم شدن؛ تسلیم شدن، اطاعت کردن

ضبط dabt بازداشت، دستگیری؛ مصادره، جلوگیری؛ تسلط، کنترل؛ ضبط، توقیف، مصادره؛ موشکافی، دقت، طرافت؛ شکل و اعرابگذاری؛ تصحیح، اصلاح؛ تنظیم، ترتیب؛ میزان‌سازی، تنظیم دستگاه (فنی)؛ ج. **ضُبُوط** dubūt پیش‌نویس (قرارداد و نظایر آن)؛ صورت‌مجلس؛ وارد کردن، ثبت، ضبط

ضَبْطاً dabtan دقیقاً

بِالضَّبْط همان معنی

ضبطُ الأراضِي (arādī) ممیزی اراضی، ثبت املاک

ضبطُ الحسابات دفترداری

ضبطُ الشَّهْوة (šahwa) پرهیزکاری، خودداری

ضبطُ الأملاكِ العقاريّة (ʿaqārīya) ثبت املاک غیرمنقول

ضبطُ النَّفْس خویشتنداری، تسلط بر نفس، کف نفس

ضَبطُ النَّسْل (nasl) کنترل زاد و ولد، تنظیم خانواده

جهازُ الضَّبط (jahāz) دستگاه کنترل

عارٍ عن الضَّبط (ʿārin) تهی از شکل و اعراب (کلمه)

ضَبْطُ مُحرِّك (muḥarrik) = تنظیم موتور

ضَبْطيّة dabṭīya کلانتری، ادارهٔ پلیس

مَضْبطة madbata ج. **مَضابط** madābiṭ گزارش، صورت‌جلسه

اِنضباط indibāt نظم، انضباط

لجنةُ الانضباط (lajna) کمیتهٔ انضباطی

ضابط dābiṭ تنظیم‌کننده، میزان‌کننده (فنی)؛ ج. **ضُبّاط** (dubbāṭ) افسر؛ ج. **ضوابط** dawābiṭ ضابطه، قاعده (اخلاقی)

ضابطُ أمرٍ افسر ارشد

ضابطُ مأمُور افسر جزء

ضابطُ رُكْنٍ (rukn) افسر ستاد

ضابطُ شُرطة (šurṭa) افسر پلیس

ضابطُ مِدْفع (midfaʿ) افسر توپخانه

ضابطُ الصَّفّ (saff) ج. **ضُبّاطُ الصَّفّ** درجه‌دار

ضابطُ الصَّوت (sawt) دکمهٔ تنظیم‌کنندهٔ صدا، ولوم

صفُّ ضابطٍ (saff) ج. **صفّ ضُبّاط** استوار

بِغَيْرِ ضابطٍ و لارادِعٍ (gayr, rādiʿ) آزاد از هر قید و بند، سر خود

ضابطة dābiṭa اداره پلیس؛ ج. **ضوابط** dawābiṭ نیروی انتظامی

مَضْبُوط madbūṭ دقیق، درست، کامل، منظم، میزان، مرتب

ضَبُع dabuʿ، **ضَبْع** dabʿ ، **ضَبُع** dabuʿ (مؤنث)، ج. **ضِباع** dibāʿ ، **أضْبُع** adbuʿ ـ کفتار (جا.)

ضبن

اِضْطَبَنَ زیر بغل زدن (چیزی را)؛ برگرفتن (سلاح را)

ضِبْن dibn بغل، پهلو

ضَجَّ dajja ـ (**ضَجّ** dajj ، **ضَجيج** dajīj) پرسروصدا بودن، شلوغ بودن، پرهمهمه و غوغا بودن، فریاد کشیدن، داد و فریاد به راه انداختن

ضَجَّ بالشَّكْوَى (šakwā) فریاد شکایت برداشتن

أضجّ = ضجّ

ضجّة dajja فریاد، بانگ، نعره، غریو، داد و فریاد، همهمه، غوغا، شلوغی، سروصدا، جیغ و داد

ضجّةٌ دِعائيّة (diʿāʾīya) جنجال تبلیغاتی، هیاهوی تبلیغاتی

ضَجُوج dajūj غوغایی، داد و بیدادکن، پرهیاهو

ضَجاج dajāj همان معنی.

ضَجِرَ dajira ـَـ (ضَجَر dajar) مص، پـ: برآشفتن، خشمگین شدن، آزرده‌خاطر شدن، ناراحت شدن، دلگیر شدن، ملول شدن، دلتنگ شدن، رنجیدن؛ غمناک شدن، اندوهگین شدن؛ اخم کردن، بدخلق شدن (از کسی یا چیزی، به‌سبب چیزی).

أضجر ه: آزردن، رنجاندن، دلشکسته کردن، ناراحت کردن (کسی را)، خاطر (کسی را) آزردن.

تَضَجَّر = ضجر

ضَجَر dajar خشم، خشمگینی، ناراحتی، آزردگی، برآشفتگی؛ ناخرسندی، ناخوشایندی؛ غم و اندوه، غصه؛ نگرانی، تشویش، بی‌تابی

ضَجِر dajir خشمناک، آزرده‌خاطر، ناراحت، دلشکسته؛ ترشرو، عبوس، کج‌خلق، ناراضی، بی‌حال و حوصله، بی‌تاب، بی‌قرار، نگران، دلواپس، اندوهگین، غرق در غم و اندوه.

مُضْجِر mudjir خسته‌کننده، کسل‌کننده

مُتَضَجِّر mutadajjir = ضجر

ضَجَعَ daja‘a ـَـ (ضَجْع daj‘، ضُجُوع dujū‘): استراحت کردن؛ دراز کشیدن، به پهلو خفتن، دمر افتادن؛ خوابیدن.

ضاجع ها: همبستر شدن، همخوابگی کردن (با زنی).

إضجع = ضجع

إضْطَجَعَ و اِضَّجَعَ iddaja‘a = ضجع

ضَجْعَة daj‘a (اسم وحدت) درازکش؛ خواب، چرت.

ضُجْعَة duj‘a, duja‘a تنبل؛ سست، بی‌عار، بی‌حال.

ضُجَعِيّ duj‘ī همان معنی؛ پرخواب.

ضَجِيع dajī‘ ، همخوابه، همبستر؛ یار

مَضْجَع madja‘ ج مَضاجِع madāji‘ ، تختخواب، رختخواب؛ خوابگاه، آرامگاه

أخذ مضجعه: به رختخواب رفت، دراز کشید

أقضّ مضجعه aqadda madja‘ahū، أقضّ عليه المضجع، أقلق مضجعه: خواب را بر او حرام کرد.

مُضاجِع mudāji‘ همبستر، همخوابه.

مُضْطَجَع mudtaja‘: تختخواب.

ضَحْضَحَ dahdaha جنبیدن، لرزیدن، موج زدن (سراب)؛ شکستن، خرد کردن

تضحضح: جنبیدن، لرزیدن، موج زدن (سراب).

ضَحْضاح dahdāh کم‌عمق (آب).

ضَحِكَ dahika ـَـ (ضِحْك dihk, dahk، ضَحِك dahik) مص، پـ: خندیدن (به چیزی یا به سبب چیزی)؛ — من یا — على (به مسخره) خندیدن، طعنه زدن (بر چیزی)؛ ریشخند کردن، مسخره کردن، دست انداختن، به شوخی و مسخره گرفتن (کسی یا چیزی را).

ضحك بملء شِدْقَيْه (bi-mil'i šidqayhi)، ضحك ملء شدقيه (mil'a)، از ته دل خندید، قاه‌قاه خندید.

ضحك عن دُرٍّ مُنَضَّدٍ (durrin munaddadin) خنده‌ای جانانه کرد، چنان خندید که مروارید دندان‌هایش پدیدار شد.

ضحك على ذقنه (daqanihī)، ج. على ذقونهم: (مصر و سوریه) به ریشش خندید.

ضحك في ذقنه (daqanihī)، توی رویش خندید.

ضحّك ه: خنده آوردن، به خنده انداختن (کسی را).

ضاحك ه: شوخی کردن، خوشمزگی کردن (با کسی).

أضحك و استضحك ه من: به خنده انداختن (کسی را از چیزی).

ما يُضحك الثكلى (taklā): سخت خنده‌آور (است)، مرده را هم به خنده می‌اندازد (لفظاً: چیزی که زن داغدیدهٔ فرزندمرده را هم می‌خنداند).



تضاحك: خندیدن.

ضِحْك dihk, dahk، ضَحِك dahik خنده، خندیدن.

إستغلبت عليه الضحكة: سخت خنده‌اش گرفت، خنده بر او غالب شد.

بعث على الضحك (ba‘aṯa) باعث خنده شد

دعا الى الضحك (da‘ā) همان معنی.

أثار ضحك الجمهور (aṯāra) خندهٔ مردم را برانگیخت.

ضَحْكَة dahka (اسم وحدت) ج ـات: خنده.

ضُحْكَة duhka: مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه

ضَحُوك dahūk خندان، خنده‌کننده

ضَحّاك dahhāk، پیوسته خندان، خنده‌کننده؛ شوخ، بذله‌گو.

أُضْحُوكَة udhūka ج أضاحيك adāhīk ، مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه؛ مسخره‌بازی، دلقک‌بازی؛ دلقک؛ شوخی خنده‌دار، اسباب شوخی و مسخره.

أضحك adhak: خنده‌دارتر، مضحک‌تر

مَضْحَكَة madhaka ، مایهٔ خنده، مسخره، مضحکه.

ضاحِك dāḥik ج. ضَواحِك ḍawāḥik: خندان

ضاحِكُ السِّنِّ (sinn): شاد، خوشدل، زنده‌دل، بشاش، سرحال

مُضْحِك muḍḥik: خنده‌آور، خنده‌دار، مضحک، کمدی، بوده، مسخره، (مجازاً) دیوانه

قِطْعَةٌ تَمْثِيلِيَّةٌ مُضْحِكَةٌ (qiṭʻa tamṯīlīya): کمدی، نمایش خنده‌آور

ضَحْل ḍaḥl: کم‌عمق، پایاب.

ضحو، ضحی

ضَحا ḍaḥā ـُ (ضَحْو ḍaḥw، ضُحُوّ ḍuḥūw): نمایان شدن، ظاهر شدن، درآمدن، پدیدار شدن،

ضَحِيَ ḍaḥiya ـَ (ضَحًا ḍaḥan): نمایان شدن، هویدا شدن، در آفتاب قرار گرفتن،

ضَحَّى ه: قربانی کردن، فدا کردن، ذبح کردن، سر بریدن (حیوانی را).

ضَحَّى بِنَفْسِهِ: جانفشانی کرد، جان خود را فدا کرد

ضَحَّى بِالنَّفْسِ و النَّفِيسِ: جان و مال خود را فدا کرد.

أَضْحَى: به روشنایی شدن، به روز وارد شدن؛ شدن، گردیدن (چیزی دیگر، در جملهٔ اسمیه)؛ (پیش از فعل مضارع): آغاز کردن، دست زدن، پرداختن (به کاری).

أَضْحَى فَقِيرًا (faqīran): فقیر شد.

أَضْحَى يَفْعَلُ كَذا: دست به فلان کار زد.

لا أَضْحَى اللهُ ظِلَّكَ (ẓillaka): عمرت دراز باد، خدا سایه‌ات را از زمین برنگیرد.

ضَحْوَة ḍaḥwa ج. ضَحَوات ḍaḥawāt: پیش از ظهر، بامداد

ضُحًى ḍuḥan (مذکر و مؤنث): پیش از ظهر، بامداد

بَيْنَ عَشِيَّةٍ و ضُحاها (ʻašīyatin wa ḍuḥāhā): به ناگاه، در یک روز، هنوز صبح نشده، به اندک زمانی

ضَحِيَّة ḍaḥīya: پیش از ظهر؛ ج. ضَحايا ḍaḥāyā: قربانی، فدا.

ذَهَبَ (وَقَعَ) ضَحِيَّتَهُ (ḍaḥīyatahū): قربانی او شد

ضَحايا السَّيْر (sayr): قربانیان جاده، رانندگی).

أَحْدَثَ ضَحايا (aḥdaṯa): قربانیانی به جا گذاشت.

أَضْحَى aḍḥan (اسم جنس، یکی آن أَضْحاة aḍḥāh): قربانی

عِيدُ الأَضْحَى (ʻīd): عید قربان

يَوْمُ الأَضْحَى (yawm): روز عید قربان (دهم ذی‌الحجه)

أُضْحِيَّة uḍḥīya ج. أَضاحِيّ aḍāḥīy: قربان، قربانی

تَضْحِيَة taḍḥiya: قربانی کردن؛ ج. ـــات: قربان، قربانی

تَضْحِيَةٌ بِالذّاتِ (بِالرُّوحِ): جانفشانی، فداکاری، ازخودگذشتگی، پاکبازی،

ضاحٍ dāḥin، ضاحٍ بِالشَّمْسِ: در آفتاب، آفتاب‌گرفته

يَوْمٌ ضاحٍ: روز آفتابی.

ضاحِيَة ḍāḥiya ج. ضَواحٍ ḍawāḥin: حومه و حوش، اطراف، مجاورت، همسایگی، حومه.

مُضَحًّى muḍaḥḥan: میعادگاه(؟).

ضَخَّ ḍakka ـُ (ضَخّ ḍakk) ه: ریختن، جاری کردن، سرازیر کردن، روان کردن (آب را).

مِضَخَّة miḍakka ج. ـــات: آب‌پاش، سمپاش، تلمبه

مِضَخَّةٌ جَذّابَة (jaddāba): تلمبهٔ مکنده

مِضَخَّةُ الحَرائِقِ (الحَرِيقِ): آب‌پاش آتش‌نشانی

مِضَخَّةٌ رافِعَة: تلمبهٔ مکنده.

مِضَخَّةُ ماءٍ (māʼ): تلمبهٔ آب.

مِضَخَّةٌ هَوائِيَّة (hawāʼīya): تلمبهٔ بادی.

ضَخُمَ ḍakuma ـُ (ضَخامَة ḍakāma): بزرگ شدن، ضخیم شدن، تنومند شدن، ستبر شدن، آماسیدن، تورم کردن؛ کلان شدن (یا بودن).

ضَخَّمَ ه: باد کردن، بزرگ کردن، حجیم کردن، متورم ساختن (چیزی را).

ضَخَّمَ الخُبْزَ: خمیر را گنده کرد، آب به خمیر کرد

تَضَخَّمَ: بزرگ شدن، باد کردن، حجیم شدن، منبسط شدن، آماسیدن، کلان شدن

ضَخْم ḍakm ج. ضِخام dikām: بزرگ، عظیم، بسته (امور اداره، شخصیت و مانند آن)؛ مشخص، فربه، تنومند، قوی، بسیار زیاد، سنگین، عظیم‌الجثه، کلان، چاق، گوشتالو، باشکوه، باعظمت، مجلل، شکوهمند

المِدْفَعِيَّةُ الضَّخْمَة (midfaʻīya): توپخانهٔ سنگین،

ضَخامَة ḍakāma: بزرگی، کلانی، عظیم‌الجثگی، قوی‌هیکلی، سنگینی، پرحجمی، وسعت، فراخی، فربهی، تنومندی، چاقی، شکوه، عظمت، جلال

تَضْخِيم taḍkīm: باد کردن، بزرگ کردن، اغراق کردن

تضخُّم tadaxxum ، بادکردگی؛ اتساع، انبساط، گسترش، فراخی؛ تورم (پولی)؛ ← **تضخُّم مالیّ** (نقدیّ آ naqdī).

تضخُّمُ الطُّحال، تورم طحال (پز.).

تضخُّمِيّ tadaxxumī : تورمی.

مُضخِّم mudaxxim ج. ـات: تشدیدکننده، افزاینده، بسط‌دهنده.

مُضخِّمُ الصَّوْت (sawt) ، بلندگو.

ضد

ضادَّ اختلاف داشتن، متضاد بودن، مغایرت داشتن؛ مخالف بودن، مغایر بودن، ضد بودن (با کسی یا چیزی)؛ مخالفت ورزیدن، ضدیت کردن، سربه‌سر شدن (با کسی)؛ مقاومت کردن، ایستادن (در برابر کسی یا چیزی)؛ ناسازگار بودن، بد بودن، دشمنی ورزیدن (با کسی).

تضادَّ مخالف همدیگر بودن، در تضاد بودن، متضاد بودن، ناسازگار بودن، با هم ساختن، با هم تغایر داشتن، ضد و نقیض هم بودن.

ضِدّ didd ج. **أضْداد** addād ضد، عکس، متضاد (معانی مترادف)؛ حریف، طرف مقابل، رقیب، مدعی، دشمن؛ پادزهر، تریاق، نوشدارو.

ضِدَّ didda (در مقام حرف اضافه) مقابل علیه ← بر ضدّ

كان على الضِّدّ من ذلك درست برعکس آن بود.

ضِدُّ الحَبَل (habal) ضد بارداری.

ضِدُّ الرَّصاص (rasās) ضدّ گلوله.

ضِدُّ الدَّبّابات (dabbābāt) ضد تانک.

ضِدُّ الصِّحَّة غیربهداشتی.

ضِدِّيَّة diddīya ناسازگاری، مخالفت، ضدیت، دشمنی، خصومت، کینه‌توزی.

مُضادَّة mudādda : تعارض، مغایرت، مباین، ضد و نقیض بودن، تضاد.

تَضادّ tadādd : همان معنی.

مُضادّ mudādd مخالف، برخلاف، مغایر، معکوس، ضد؛ **مُضادّات**، پادزهرها.

في اتِّجاهٍ مُضادٍّ (ittijāh) در جهت مخالف.

مُضادٌّ لِلانْزِلاق (inzilāq) ضدلغزندگی.

مُضادٌّ لِلدُّرُوع (durū') ضد زره.

مُضادٌّ لِلدَّبّابات (dabbābāt) ضد تانک.

تَجَسُّس مُضادّ (tajassus) ضدجاسوسی.

مُضادّاتٌ لِلحَبَل (habal) وسایل یا داروهای ضد بارداری.

مُضادّاتٌ حَشَرِيَّة (hašarīya) حشره‌کش‌ها.

مُضادّاتٌ لِلفَساد (li-l-fasād) ؛ مواد بازدارنده از فاسدشدگی، مواد ضدعفونی.

مُضادّات جَوِّيَّة (jawwīya) پدافندهای هوایی.

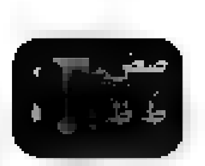
مُتَضادّ mutadādd ، مخالف، ضد، مغایر

ضَرَّ darra ـُ (ضرّ darr) ه: آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، صدمه زدن، زیان زدن (به کسی یا چیزی)؛ مضر بودن، زیان داشتن (چیزی برای کسی یا چیزی).

ضَرَّرَ آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، صدمه زدن، زیان زدن.

ضارَّ = ضرّ

أضَرَّ بـ، ه = ضرّ؛ ... ه علی: وادار کردن، ناگزیر کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ... ه: خصومت کردن، بد کردن (به کسی)، زور آوردن.



تضَرَّرَ ضرر کردن، متضرر شدن، زیان دیدن، خسارت دیدن؛ صدمه دیدن، آسیب دیدن؛ ... من: رنج بردن، شکایت داشتن (از چیزی).

انْضَرَّ ضرر کردن، خسارت دیدن، آسیب دیدن، صدمه دیدن، لطمه دیدن؛ زیان دیدن، دچار زیان شدن

اِضْطَرَّ ه الی: وادشتن، ناچار کردن، ناگزیر ساختن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ (مجهول) **أُضْطُرَّ** udturra الی مجبور شدن، ناگزیر شدن (به چیزی)؛ در تنگنا افتادن، گرفتار آمدن؛ نیازمند شدن (به چیزی).

ضُرّ durr, darr ضرر، زیان، خسران، خسارت، آسیب، صدمه، لطمه

ضُرّ durr, dirr : اختیار زن دوم؛ تعدد زوجات.

ضَرَّة darra ج. ـات، ضَرائِر darā'ir زن دوم، هوو؛ پستان

ضرر darar ج. أضرار adrār ضرر، زیان، خسارت، خسران، آسیب، صدمه، لطمه؛ فقدان.

ألحق به ضَرَرًا (alhaqa) به او زیانی رساند

ما الضَّرَرُ چه عیبی دارد؟ چه زیانی دارد؟

أخفُّ الضَّرَرَيْن (axaff) کم‌ضررتر (از دو امر زیان‌آور).

ضَرّاء ʼ*darrā*: بدبختی، تیره‌روزی، بلا، گرفتاری، ناگواری.

فی السَّرّاء والضَّرّاء (*sarrā*ʼ) در خوشی و ناخوشی، در غم و شادی، در گرم و سرد روزگار، در فراز و نشیب زندگی.

ضَرِیر *darīr*: نابینا، روشندل، کور.

ضَرُورة *darūra* ج. ـــات: نیاز، خواسته، لازمه، اقتضاء، ضرورت، لزوم، وجوب، اجبار.

ضرورةً *darūratan*: ضرورتاً، اجباراً، بناچار

بِالضَّرُورةِ: همان معنی.

عِنْدَ الضَّرُورةِ در صورت نیاز، اگر لازم باشد، به هنگام ضرورت.

لِلضَّرُورَةِ القُصوَى (*quṣwā*) برای شدیدترین ضرورت.

لِلضَّرُورَةِ أَحْكَامٌ و الضَّرُورات تُبِيحُ المحظُورات (*tubīḥu*): شکم گرسنه ایمان ندارد، ضرورت اقتضای خود را دارد، ضرورت حکم خود را دارد، نیاز (ضرورت) هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند (مباح می‌سازد).

ضَرُورِیّ *darūrī*: قطعی، ضروری، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، ناگزیر، چاره‌ناپذیر، واجب، لازم، فرض. **ضَرُورِیَّات** *darūriyāt*: ضروریات، واجبات، لوازم، احتیاجات.

کَانَ مِنَ الضَّرُورِیّ: ضروری بود.

ضَرُورِیَّاتُ الحَیَاة (*ḥayāt*) لوازم و ضروریات زندگی، مایحتاج زندگی.

ضَرُورِیَّاتُ الأَحْوَال: ضروریات مقام، مقتضیات حال.

مَضَرَّة *madarra* ج. ـــات، مَضَارّ *madārr* علی: ضرر و زیان، خسارت، آسیب، صدمه، لطمه، فقدان (در مورد چیزی یا کسی).

إِضْطِرَار *iḍṭirār*: اجبار، الزام، ضرورت، نیاز، اضطرار

عِنْدَ الإِضْطِرَار در صورت ضرورت، در صورت نیاز

الاضطراریّ *iḍṭirārī*: ضروری، اضطراری، اجتناب‌ناپذیر، حتمی، ناگزیر، اجباری.

هُبُوطٌ اضطراریّ (*hubūṭ*) فرود اجباری (اضطراری).

ضَارّ *ḍārr*: مضر، زیان‌آور، آسیب‌رسان، لطمه‌زننده.

مُضِرّ *muḍirr* بـ: زیان‌آور، مضر (برای کسی یا چیزی).

أَعْشَابٌ مُضِرَّةٌ (*a'šāb*) گیاهان زیان‌آور

مُضْطَرّ *muḍṭarr* الی: ملزم، مجبور، ناگزیر، ناچار (به چیزی)؛ فقیر، تنگدست، نیازمند، خواهان، طالب، محتاج، نیازمند (چیزی).

ضَرَّبَ *darraba* ـِ (ضَرْب *darb*) ه به: زدن، کوبیدن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر). ـ به علی: زدن (چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر). ـ ه: تیرزدن، شلیک کردن (روی کسی یا چیزی)، مبارزان کردن، زیر آتش گرفتن (چیزی را)؛ ... ه علی مواضع (سازی را)؛ ماشین کردن (با ماشین تحریر)؛ نیش زدن (عقرب)؛ .. بَیْنَ جدایی افکندن، تفرقه انداختن (میان چند نفر)؛ ... علی ه: تحمیل کردن (بر کسی، چیزی را)؛ ... عن: چشم پوشیدن، دوری کردن، رو برتافتن، خودداری کردن، اجتناب کردن (از چیزی)، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را).

ضَرَبَ *daraba* ـِ (ضَرْب *darb*، ضَرَبان *daraban*): تپیدن، زدن (رگ، قلب)؛ بسختی درد کردن (مثلاً زخم، دندان و مانند آن)؛ حرکت کردن، تکان خوردن؛ .. فی: ضرب کردن (عددی را در عددی دیگر)؛ گشتن، بی‌هدف گردش کردن، هرسو سفر کردن؛ هرزه گشتن، پرسه زدن (مثلاً در خیابان)؛ گشت زدن (کشتی)؛ کوچ کردن (پرنده)؛ .. الی: متمایل شدن (رنگی به رنگ دیگر).

ضَرَبَ *daraba* ـِ (ضِرَاب *ḍirāb*): جفتگیری کردن (با ماده‌ای).

ضَرَبَ لَهُ أَجَلاً (*ajalan*) مهلتی برایش تعیین کرد

ضَرَبَ الأُرْزَ (*aruzz*): برنج را کوبید.

ضَرَبَ نُوبَةً علی (*nūba*) ... را نقاشی کرد، ... را رنگ زد.

ضَرَبَ البَابَ: در زد.

ضَرَبَ الجَرَسَ (*jaras*): زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد.

ضَرَبَ حُقْنَاً (*ḥaqnan*) تزریق کرد

ضَرَبَ خَطّاً (*ḫaṭṭan*) خطی کشید.

ضَرَبَ أَخْمَاساً لِأَسْدَاسٍ (*li-asdās*)، **ضَرَبَ أَخْمَاسَهُ فی أَسْدَاسِهِ**: سخت به فکر چاره افتاد، همه‌جور نقشه کشید، سرگرم شد، راه به جایی نبرده، توطئه‌سازی کرد.

ضَرَبَ خَیْمَةً (*ḫaymatan*) چادر زد، خیمه به پا کرد

ضَرَبَ الرَّقْمَ القِیَاسِیَّ (*raqama, qiyāsiya*): رکورد را شکست.

ضَرَبَ السَّلامَ (*salām*): سلام نظامی داد.

ضَرَبَ ضَرِیبَةً علی بر [illegible] مالیات بست.

ضَرَبَ أَطْنَابَهُ فی (*aṭnābahū*) در [illegible] ریشه دواند، در [illegible] جا خوش کرد.

ضَرَبَ أَطْنابَهُ علي در ... اقامت گزيد، در ... منزل كرد.

ضَرَبَ طوباً (tūban): خشت زد، آجر پخت.

ضَرَبَ عَدداً في آخر (ʿadadan fī ākara): عددی را در عدد ديگری ضرب كرد.

ضَرَبَ عُنُقَهُ (ʿunuqahū): گردنش را زد.

ضَرَبَ قالَبَهُ (qālabahū): از ... تقليد كرد، از آن الگو گرفت.

ضَرَبَهُ كَفّاً (kaffan): به او سيلی زد.

ضَرَبَ مَثَلاً لـ (maṯalan): برای ... مثلی زد.

ضُرِبَ له مَثَلاً (maṯalan): برای او نمونه‌ای عرضه كرد، برای او مثال (الگو) شد.

ضَرَبَ الأَمثالَ: سخنان حكمت‌آميز نقل كرد.

ضَرَبَ نُقوداً: سكه زد.

ضَرَبَ مَوْعِداً (mawʿidan): قرار ملاقات داد، قراری تعيين كرد.

ضَرَبَ الى الحُمْرة (الى الصُّفرة) (ḥumra, ṣufra): به سرخی (زردی) زد (متمايل شد).

ضَرَبَ به الأَرْضَ (arḍ): او را (آن را) به زمين افكند.

ضَرَبَ في الخيال (kayāl): در عالم خيال سير كرد، در اوهام زيست، طلب محال كرد.

ضَرَبَ بِرأسِهِ علي صَدْرِهِ (bi-raʾsihī ʿalā ṣadrihī): سر فرو افكند.

ضَرَبَ بِسَهْمٍ مُصيبٍ في (bi-sahmin muṣībin): در ... فعالانه شركت جست.

ضَرَبَ فيه بِعِرْقٍ (bi-ʿirq): در آن سهيم شد، در آن شركت جست.

ضَرَبَ به عُرْضَ الحائِطِ (ʿurḍa): هيچ اعتنايی به آن (او) نكرد، اصلاً به حسابش نياورد، پشت گوشش انداخت، از آن چشم‌پوشی كرد، از آن گذشت.

ضَرَبَ بِنَظَرِهِ الي (naẓarihī): نگاه خود را به سمت ... گرداند.

ضُرِبَ بِوَجْهِ صاحِبِهِ (bi-wajhi ṣāḥibihī): تير به تيرانداز خورد.

ضَرَبَ علي كَلِمَةٍ (kalima): كلمه‌ای را پاک كرد، كلمه‌ای را خط زد.

ضَرَبَ علي آلَةٍ كاتِبَةٍ: تايپ كرد، ماشين كرد.

ضَرَبَ علي الوَتَرِ الحَسّاسِ (watar): به رگ خوابش زد.

ضَرَبَ عنه صَفْحاً (ṣafḥan): از او دوری گزيد، از او (آن) چشم پوشيد، از او (آن) گذشت، از او رو برتافت، به او (آن) بی‌اعتنايی كرد، اهميتی به آن نداد.

ضَرَبَ في حَديدٍ بارِدٍ: مشت بر سندان زد، آب در هاون كوفت.

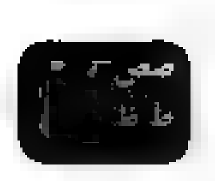
ضَرَبَ لِنَفسِهِ سَبعةَ أيّامٍ (sabʿata ayyāmin): هفت روز برای خودش وقت گذاشت.

ضَرَبَ بيني و بينَهُ الأَيّامُ (ayyām): سرنوشت ميان من و او جدايی انداخت، دست تقدير ما را از هم جدا كرد.

ضَرَبَ هَدَفاً عَسْكَرِيّاً (ʿaskariyyan): يک هدف نظامی را مورد اصابت قرار داد.

ضَرَّبَ هُ بـ: مخلوط كردن، درهم آميختن (چيزی را با چيزی ديگر)؛ ـ بَيْنَ: اختلاف انداختن، كدورت ايجاد كردن (ميان چند نفر)؛ ـ هُ: لايه گذاشتن، پنبه گذاشتن (در لباس، تشک)، دوخت زدن (تشک يا لحاف را).

ضارَبَ هُ: زد و خورد كردن، كشمكش كردن (با كسی)، به جان هم افتادن؛ معامله به مضاربه كردن، سرمايه‌گذاری كردن، بورس‌بازی كردن.



أَضْرَبَ عن: دوری گزيدن، چشم پوشيدن، رو برتافتن (از كسی يا چيزی)، ناديده گرفتن (كسی يا چيزی را)، خودداری كردن، دست كشيدن (از چيزی)؛ ... في: ماندن، اقامت گزيدن (در جايی).

أَضْرَبَ جَأشاً لـ (jaʾšan): برای ... سراپا آماده شد.

أَضْرَبَ صَفْحاً عن (ṣafḥan): از ... دست كشيد، از ... چشم پوشيد، از ... خودداری كرد.

أَضْرَبَ (عن العَمَلِ) (ʿamal): دست از كار كشيد، اعتصاب كرد.

أَضْرَبَ عن الطَّعامِ (ṭaʿām): اعتصاب غذا كرد.

تَضارَبَ: به جان هم افتادن، كشمكش كردن، نزاع كردن، زد و خورد كردن، بهم خوردن (مثلاً امواج)؛ متفاوت بودن، دوگونه بودن، جوراجور بودن، تناقض داشتن (نظرها)، در تضارب بودن (افكار).

اِضْطَرَبَ: جوش و خروش كردن، بهم خوردن (امواج)؛ برآشفتن، به هيجان آمدن، پريشان شدن، مضطرب شدن، بی‌قرار شدن، ناآرام شدن، جابه‌جا شدن، اين سو و آن سو شدن، گيج خوردن، متزلزل شدن، نگران شدن، دلهره داشتن، سراسيمه شدن.

ضرب *darb* زدن، ضربه وارد کردن؛ تیراندازی، شلیک، تیرباران، بمباران؛ ضرب (زبد)؛ ریخته، ساخته؛ ج **ضُرُوب** *durūb* نوع، گونه، قسم، دسته، صنف، جور؛ آخرین کلمه از مصراع دوم؛ ج **أَضْراب** *adrāb* مشابه، مانند، مثل.

ضربخانه و دارُ الضَّرب: ضرابخانه

ضربُ الرَّمل *(raml)*: رمالی

ضربُ النار تیراندازی، آتشباری، شلیک، بمباران

وَضع السلاح تحت الضَّرْب: سلاح را آماده شلیک کرد

هُو و أضرابه: او و امثال او، او و همگنانش

ضربة *darba* (اسم وحدت) ج **ضربات** *darabāt* ضربه، کوبه؛ تشر، شوک؛ شوت (ضربه)؛ شلیک؛ ضربه (ورزش)؛ شوت؛ بلا، فلاکت؛ درد، مصیبت، محنت.

ضربةُ الشَّمس *(šams)* آفتاب‌زدگی، گرمازدگی.

ضربةُ زاوية *(zāwiya)* ضربهٔ کرنر (در فوتبال).

ضربةٌ قاضيةٌ *(qādiya)* **على**: ضربهٔ کاری بر

ضربةٌ صاروخيّة *(ṣārūkhiya)* حمله موشکی، تهاجم موشکی.

ضربة جزاء *(jazā')* پنالتی (فوتبال).

ضربةٌ حُرّة *(ḥurra)* ضربهٔ آزاد (فوتبال).

ضربةٌ جوّيّة *(jawwīya)* حملهٔ هوایی.

ضربةٌ اجهاضيّة *(ijhāḍiya)* تک، حملهٔ پیشگیرانه (نظ.).

ضربةٌ قاضيةٌ *(qāḍiya)* ضربهٔ مهلک، ضربهٔ کاری.

وجّه ضربةً *(wajjaha)* ضربه‌ای وارد کرد.

ضِراب *ḍirāb* جفتگیری (مادینه).

ضَريب *darīb* زننده، ضربه‌زن؛ کوفته، ضربه‌خورده؛ همتا، مانند، شبیه.

ضريبُ الشَّيخِ فلانٍ: همتای شیخ فلان

ضريبة *darība* ج **ضرائب** *darā'ib* باج؛ عوارض، حقوق گمرکی؛ مالیات؛ خراج، جریه؛ خوی، خصلت، طبع، طبیعت.

ضريبةٌ تصاعُديّة *(taṣā'udīya)*: مالیات تصاعدی.

ضريبةُ الدَّخْل *(dakl)* مالیات بر درآمد

ضريبةٌ عقاريّة *('aqārīya)* مالیات املاک.

ضريبة كَسْبِ العمل *(kasb al-'amal)*: مالیات بر درآمد.

ضريبةٌ مُباشرة *(mubāšira)* مالیات مستقیم.

ضريبة الملاهي *(malāhī)* مالیات نمایشخانه‌ها و اماکن تفریح.

ادارةُ الضَّرائب: ادارهٔ مالیه

خاضِعٌ للضَّريبة *(kāḍi')*: مشمول مالیات.

دفع الضَّريبة *(dafa'a)*: مالیات پرداخت.

نظامُ الضَّرائب: نظام مالیاتی

إعفاءٌ من الضَّرائب معافیت مالیاتی، بخشودگی مالیاتی

مَضْرِب *maḍrib* ج **مَضارِب** *maḍārib* اردوگاه، خیمه‌گاه؛ جا، محل، مقر، راه، مسیر؛ سایبان، چادر بزرگ.

كان مضرِبَ المَثل (الأمثال) *(maṭal)*: ضرب‌المثل بود، نمونه بود، الگو بود، مثال‌زدنی بود

مِضْرَب *miḍrab* ج **مَضارِب** *maḍārib* چادر بزرگ، سایبان؛ چوب؛ چوگان؛ راکت (مثلاً در تنیس)؛ ابزار زدن، همزن (مثلاً برای تخم‌مرغ)؛ آرشه، مضراب (موسیقی)؛ پیانو.

كُرةُ المِضرب *(kura)* تنیس

مِضراب *miḍrāb* چوب، چوگان، راکت (مثلاً در تنیس).

مُضارَبة *muḍāraba* ج ـــ ات: معاملهٔ پولی، بورس‌بازی؛ مضاربه (حقـ. اسـ.).

إضراب *iḍrāb* ج ـــ ات: زدن، ضرب‌وجرح؛ اعتصاب

إضرابٌ عامٌ *('āmm)* اعتصاب عمومی، اعتصاب سراسری.

اضراب عن الطَّعام: اعتصاب غذا

اضرابٌ مُستتر *(mustatir)* اعتصاب خاموش، اعتصاب کم‌کاری.

إضرابٌ للتَّضامن *(taḍāmun)* اعتصاب به نشانه همبستگی.

تَضارُب *taḍārub*: اختلاف، ضد و نقیض، ناسازگاری، برخورد، تعارض، تضرب (آراء، عقاید، افکار).

إضطراب *iḍṭirāb* ج ـــ ات: اضطراب، آشفتگی، تشویش، نگرانی، پریشانی؛ گیجی؛ بی‌نظمی، بی‌سروسامانی، آشوب، بلوا، تشنج (بیر سیمه)؛ ناآرامی.

اضطراباتٌ عصبيّة *('aṣabīya)* ناراحتی‌های عصبی

اضطراباتٌ عُمّاليّة *('ummālīya)* آشوب‌های کارگری.

مُسبّبُ الإضطرابات *(musabbib)* آشوبگر، شورش‌انگیز

ضارِب *ḍārib* ج **ضوارِب** *ḍawārib* زننده، کوبنده، ضربه‌زن؛ جهنده، داری ضربان (قلب، رگ و مانند آن)؛ متمایل به (رنگ)؛ ضرب‌شده (رید)؛ کوچنده (پرنده).

ضاربُ الرَّمل *(raml)*: رمال

الطَّيرُ الضَّوارِب *(ṭayr)* پرندگان مهاجر

العُروقُ الضَّوارِب (*'urūq*): رگ‌های جهنده.

مَضرُوب *maḍrūb* . مورد ضرب، معیّن‌شده، مقرر (تعریف، محل و مانند آن)؛ ضرب‌شده (رقم)

مَضروبٌ فیه: پس‌شمار، مضروب فیه (رقم).

مُضَرَّبة *muḍarrabe* لایه‌دار، پنبه‌دار، دوخته‌خورده (لحاف، تشک).

مُضْرِب *muḍrib* اعتصاب‌کننده.

مُضارِب *muḍārib* ج -ون، مشترک در مضاربه؛ بورس‌باز

مُتَضارِب *mutaḍārib* ناسازگار، ناموافق، متعارض (آراء، عقاید، افکار و مانند آن)، ضد و نقیض، متضاد، مخالف، مغایر

مُضطرِب *muḍṭarib* آشفته، درهم برهم، پریشان‌حال، حواس‌پرت، پرشوب، بی‌نظم، بی‌سروسامان، ناآرام، پریشان، آشفته، هیجان‌زده، نگران، سراسیمه، دلواپس، مشوش؛ ضعیف، ناقص (روایت، حدیث، سلسله سند).

مُضطرَب *muḍṭarab* (مجازاً) زمین بازی.

ضربخانة ← ضرب

ضَرِجَ *ḍarija* ـَ (ضَرَج *ḍaraj*) هـ. شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ رنگ سرخ زدن (غالباً به لباس)؛ ... بالدم: خون‌آلود کردن (چیزی را).

ضَرَّجَ = ضرج

تضرّج: سرخ شدن، گلگون شدن، خون‌آلود شدن

مُضرَّج *muḍarraj* مضرّج الیدَین (*yadayn*) با دست‌های آغشته به خون، دست در خون.

ضرح

ضَریح *ḍarīḥ* ج. ضَرائح (*ḍarā'iḥ*)، أضرِحة *aḍriḥa* گور، مقبره؛ ضریح، بقعه، آرامگاه.

ضَرِسَ *ḍarisa* ـَ (ضَرْس *ḍars*) هـ. گاز گرفتن (چیزی را).

ضَرِسَ *ḍarisa* ضَرَس (*ḍaras*) کند شدن، حسّاس شدن (دندان‌ها مثلاً در اثر ترشی).

ضَرَّسَ هـ. دندانه‌دار کردن، مضرّس کردن (چیزی را)؛ آبدیده کردن (کسی را)؛ ... الأسنان: کند کردن (ترشی، دندان‌ها را)

أضرس الأسنان: (ترشی) دندان‌ها را کند کرد.

ضِرس *ḍirs* ج. أضراس *aḍrās*، ضُروس *ḍurūs* دندان آسیا.

ضِرسُ العقل (*'aql*): دندان عقل

حَربٌ ضَروس (*ḍarūs*): جنگ خانمانسوز

تضاریس *taḍārīs* تضاریسُ الأرض (*arḍ*) پستی و بلندی‌های زمین، ناهمواری‌های زمین.

تضاریس الوجه (*wajh*) چین و چروک‌های صورت

ضَرِطَ *ḍariṭa* ـَ (ضَرط *ḍarṭ*، ضَریط *ḍarīṭ*، ضُراط *ḍurāṭ*): باد رها کردن

ضَرطة *ḍarṭa* (یکی آن) باد شکم.

ضُراط *ḍurāṭ*: همان معنی.

ضَرَعَ *ḍara'a* ـَ ضَرْع *ḍar'a* (ضَراعَة *ḍarā'a*) و **ضَرِعَ** *ḍari'a* ـَ (ضَرَع *ḍara'*) الی: فروتنی کردن، افتادگی نشان دادن، خواری کردن، حقارت ورزیدن (نزد کسی)؛ دست التماس برداشتن (به‌سوی کسی)، دست به دامن (کسی) شدن

ضارَعَ هـ. مانند بودن، همسان بودن، شبیه بودن (به کسی یا چیزی).

تضرّع و اِضّرع الی: خواری کردن، افتادگی کردن، حقارت ورزیدن (نزد کسی)؛ التماس کردن، عاجزانه درخواست کردن (از کسی)، دست به دامن (کسی) شدن



ضَرع *ḍar'* ج. ضُروع *ḍurū'*، ضِراع *ḍirā'* پستان (گاو، گوسفند و نظایر آن).

الزرع والضَّرع (*ḍar'*) کشاورزی و دامداری.

ضِرع *ḍir'* همانند، مشابه، نظیر.

ضَراعة *ḍarā'a*: خواری، پستی، تواضع، التماس، درخواست، لابه، استدعا، تمنا، تضرع

مُضارَعة *muḍāra'a* همانندی، مشابهت

تضرُّع *taḍarru'* التماس، درخواست، لابه، استدعا، تضرع

ضارِع *ḍāri'* خوار، پست، نحیف، لاغر، نوجوان

مُضارِع *muḍāri'* همانند، مشابه، نظیر، مثل؛ مضارع (دست.)

ضِرغام *ḍirḡām* ج. ضَراغِم *ḍarāḡim* . شیر (جا.).

ضِرغامة *ḍirḡāma* ج. ضَراغمة *ḍarāḡima* همان معنی

ضَرِمَ *ḍarima* ـَ (ضَرَم *ḍaram*) . سوختن، آتش گرفتن، مشتعل شدن؛ شعله‌ور شدن (مثلاً آتش جنگ)؛ عصبی، خشمناک شدن.

ضَرَّمَ هـ. افروختن، روشن کردن (آتش را).

ضَرَّمَ النارَ في: آتش در … افکند در … آتش‌افروزی کرد

أضرمَ = ضَرَّمَ

تَضَرَّمَ: سوختن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن؛ به جوش آمدن (خشم، احساس و مانند آن).

اِضْطَرَمَ = ضرم ḍarima

ضِرام ḍirām: افروختگی، آتش‌گیری، سوختن؛ آتش، حریق.

اضْطِرام iḍṭirām: آتش‌افروزی؛ آتش، حریق؛ جوشش (عواطف)

مُضْطَرِم muḍṭarim: سوزان، شعله‌ور، آتشناک

ضَرَّى هـ: تربیت کردن (سگ را برای شکار)؛ برانگیختن، تحریک کردن (کسی را).

ضِرْو ḍirw ج. أَضْرٍ aḍrin، ضِراء ḍirā': سگ شکاری

ضَراوَة ḍarāwa: درنده‌خویی، وحشیگری؛ ولع.

ضارٍ ḍārin: وحشی، درنده‌خو؛ ج. ضَوارٍ ḍawārin: حیوان درنده.

ضَعْضَعَ ḍa'ḍa'a هـ: از بین بردن، ویران کردن، نابود کردن، خراب کردن، ضعیف کردن، سست کردن (چیزی را).

تَضَعْضَعَ taḍa'ḍa'a: رو به زوال گذاردن، انحطاط یافتن، از بین رفتن، نابود شدن، سست شدن، ضعیف شدن، فروپاشیدن، منحل شدن (سازمان).

ضَعْضَعَة ḍa'ḍa'a: ویرانی، نابودی، فروپاشی، اضمحلال، انحطاط، ضعف (اخلاقی)، سستی.

ضَعْضَعَةُ الكِبَر (kibar): ضعف پیری

مُتَضَعْضِع mutaḍa'ḍi': ویران، خراب، فروپاشیده، از هم فروریخته، رو به انحطاط، منحط، ضعیف، متزلزل؛ سست (اخلاقی)؛ حقیر، خوار، ذلیل

ضَعُفَ ḍa'ufa (ضُعْف ḍu'f، ḍa'f): ضعیف شدن، ناتوان شدن، نحیف شدن، ظریف بودن، شکسته بودن، کم شدن، کاهش یافتن، نقصان یافتن، رو به زوال گذاردن؛ ـ عن: ناتوان بودن (از انجام کاری).

أَضْعَفَ هـ من: ضعیف کردن، ناتوان کردن، سست کردن (کسی یا چیزی را)؛ کاستن، تقلیل دادن (چیزی را).

اِسْتَضْعَفَ هـ: ضعیف یافتن، ضعیف پنداشتن، ناتوان قلمداد کردن (کسی را)؛ مغرورانه برخورد کردن، نازیدن به خود بالیدن، فخرفروشی کردن (نزد کسی).

ضُعْف ḍu'f، ḍa'f: ضعف، سستی، ناتوانی، نحیفی

ضعف الإرادة: سست‌ارادگی

الضعف العصبيّ ('aṣabī): ضعف اعصاب، ناراحتی عصبی

ضعف التناسُل (tanāsul): ناتوانی جنسی

ضعيف ḍa'īf ج. (مذکر) ضُعَفاء ḍu'afā'، ضِعاف ḍi'āf،

ضَعْفَى ḍa'fā، ج. (مؤنث) ضعائف ḍa'ā'if: ناتوان، ضعیف، سست؛ ظریف، لطیف، نازک، زود شکننده؛ نارس، ناکافی، کم؛ ضعیف (مثلاً نمرهٔ درسی).

ضعيف الإرادة: سست‌اراده، سست‌عنصر

ضعيف العقل ('aql): سبک‌مغز، کم‌عقل

ضعيف القلب (qalb): ترسو، بزدل، بی‌دل، بی‌جرأت

هذا الضعيف: این بندهٔ ضعیف (در ابراز فروتنی).

إضعاف iḍ'āf: تضعیف، ضعیف کردن؛ تقلیل، تخریب

مُستَضعَف mustaḍ'af: مستضعف، ضعیف، مظلوم، بیچاره

ضَعَّفَ هـ: دو برابر کردن، دوگان کردن، چند برابر کردن (چیزی را)؛ مشدد کردن (حرفی را).

ضاعف من، هـ = ضعّف

تضاعف: دوچندان شدن، زیاد شدن، تکثیر شدن، چند برابر شدن.

ضِعْف ḍi'f ج. أضعاف aḍ'āf: دو برابر، چند برابر؛ لای لباس؛ ج. لا، لابه‌لا، طی

مِئةُ ضِعْفِهِ mi'atu ḍi'fihī: صد برابر آن

ثلاثةُ أضعافِهِ ṯalāṯatu aḍ'āfihī: سه برابر آن

أضعافُ أضعافِهِ (aḍ'āfihī): بارها و بارها، چندین برابر آن؛ مثلاً: إنّ هذا المبلغ مرتّبُهُ أضعافَ أضعافِهِ (mablaġu murattabuhū aḍ'āfa): این مبلغ چندین برابر از حقوقش بیشتر است، این مبلغ چند برابر حقوق اوست.

أضعافاً مُضاعفةً aḍ'āfan muḍā'afatan: بارها، صدها، هزار بار

تَضاعيف taḍā'īf: درون، داخل، میان، محتوای چیزی

في تَضاعيفه: در درون آن، در لابه‌لای آن (مخصوص کتاب).

مُضاعفة muḍā'afa: دوبرابرسازی، مضاعف کردن؛ ج. ـ ات: پیچیدگی، مشکل در مشکل (در مورد بیماری).

مُضَعَّف muḍa''af: دو برابر، چند برابر

مُضاعَف muḍā'af: دو برابر، چند برابر؛ نیز ← ضِعْف ḍi'f

ضَعة ḍa'a، ضِعة ḍi'a ← وضع

ضَغَثَ ḍaġaṯa (ضَغْث ḍaġṯ) هـ: درهم آمیختن، درهم

خلط کردن، درهم و برهم کردن (مثلاً داستانی را).

ضِغْث ḍiġṯ ج. **أَضْغاث** aḍġāṯ: دسته، بسته، پشته (خصوصاً علف)، تودهٔ درهم‌آمیخته، درهم و برهم

أَضْغاثُ الأَحْلام: کابوس، خیال واهی، تخیلات پوچ

زادَ ضِغْثاً على إبّالة (ibbāla): بد را بدتر کرد، به آتش دامن زد، قوز بالا قوز شد

ضَغَطَ ḍaġaṭa ـَ (**ضَغْط** ḍaġṭ) ه: فشردن، روی هم فشردن، درهم چلاندن (چیزی را)؛ ـ **على**: فشار وارد کردن (بر چیزی)، تحت فشار قرار دادن (کسی را)، زور آوردن (بر کسی)، مجبور کردن، واداشتن (کسی را)، باری تحمیل کردن (بر کسی).

ضغط على الرِّجْل (rijl): به پا فشار آورد (کفش).

ضغط على زِرّ (zirr): روی دکمه (= زنگ) فشار آورد

ضغط على نفسه: بر خود فشار آورد

ضغط النفقات (nafaqāt): هزینه‌ها را محدود کرد، از هزینه‌ها کاست

اِنْضَغَطَ: فشرده شدن، تحت فشار قرار گرفتن

ضَغْط ḍaġṭ: فشار، زور، اعمال فشار، اجبار، ولتاژ، فشار (برق).

الضغط الجوي (jawwī): فشار جوّی.

ضغط الدم (dam) و **الضغط الدموي** (damawī): فشار خون.

ضغط الهواء (hawā'): فشار هوا

تحت ضغط الرأي العامّ (ra'y, 'āmm): تحت فشار افکار عمومی

ضغط اقتصادي: فشار اقتصادی

ضغط نفسي (nafsī): فشار روانی، فشار روحی

جماعة الضغط (jamā'a): گروه فشار

خفّف الضغط عليه (ḵaffafa): از فشار بر روی او کاست

وسائل الضغط (wasā'il): ابزارهای فشار، اهرمهای فشار

ضَغْطة ḍaġṭa (اسم وحدت): فشار

ضُغُوطِيّة ḍuġūṭīya: فشر (باد)

ضاغُوط ḍāġūṭ: کابوس.

مَضاغِط maḍāġiṭ ، **مضاغط هوائية** (hawā'īya): کمپرسور

تضاغُط taḍāġuṭ: تراکم، فشردگی (نیز مقابل **تخلخل** taḵalḵul).

اِنْضِغاط inḍiġāṭ: قابلیت تراکم، فشارپذیری.

ضاغِط ḍāġiṭ: آلةٌ ضاغطة: کمپرسور، آلت تراکم هوا

مضغوط maḍġūṭ: **هواء مضغوط** (hawā'): هوای متراکم

ضَغِنَ ḍaġina ـَ (**ضَغَن** ḍaġan) **على**: کینه به دل گرفتن (از کسی)، کینه ورزیدن (با کسی).

تضاغن: کینهٔ یکدیگر را به دل گرفتن، به هم کینه ورزیدن.

ضِغْن ḍiġn ج. **أضغان** aḍġān: کینه، عناد، دشمنی، بدخواهی، کینه‌جویی

ضَغِن ḍaġin: بدخواه، بدطینت، کینه‌جو، بدسرشت، کینه‌توز

ضغينة ḍaġīna ج. **ضغائن** ḍaġā'in: کینه، دشمنی، بدخواهی.

ضَفّة ḍaffa: گروه انبوه، جماعت (مردم).

ضَفّة ḍaffa، ḍiffa ج. **ضِفاف** ḍifāf: کنار، کناره، کرانه، ساحل

ضَفَف ḍafaf: فقر، تنگدستی، تهیدستی

ضِفْدِع ḍifdi'، **ضِفْدَع** ḍifda' ج. **ضَفادِع** ḍafādi': قورباغه، غوک

ضفدع بشري (bašarī): غواص، مرد قورباغه‌ای (نظ.).

ضَفَرَ ḍafara ـِ (**ضَفْر** ḍafr) ه: بافتن (مو را)، به‌هم پیچیدن، درهم بافتن، نوار کردن (چیزی را)، تابیدن (طناب را).

ضَفَّرَ = ضفر

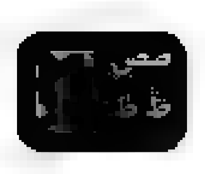
ضافَرَ ه: یاری کردن، کمک کردن (کسی را).

تضافر على: همدیگر را یاری کردن (در امری)؛ ... **مع**: سخت آویختن، پیوند خوردن، متصل شدن (به چیزی)، استوار بودن، منسجم بودن، قوام داشتن.

ضَفْر ḍafr ج. **ضُفُور** ḍufūr: تنگ زین، گیسوی بافته

ضِفار ḍifār ج. **ضُفُر** ḍufur: تنگ زین.

ضَفيرة ḍafīra ج. **ضفائر** ḍafā'ir: نوار بافته، گیس بافته، بند، شبکهٔ اعصاب، شبکهٔ عروق (کال.).



ضفو

ضَفا ḍafā ـُ (**ضُفُوّ** ḍufūw): لبریز شدن، پر شدن، وفور یافتن.

أضفى ه **على**: بخشیدن، عطا کردن، دادن (پوشاک، چیزی را به کسی)، آکندن، درپیچیدن (چیزی را با چیزی دیگر)، غرق (چیزی) کردن (کسی یا چیزی را).

أَثْنى الثَّناءَ عليه (ṯanā') او را غرق ستایش کرد.

أَثْنى عليه النَّضارة (naḍāra) به آن تابندگی بخشید.

ضَفْوَة ḍafwa، ضَفْوَةُ العَيْشِ ('ayš): آسایش زندگی؛ زندگی آسوده.

ضافٍ ḍāfin بسیار، فراوان، سرشار.

ضَلَّ ــِ ḍalla (ضَلال ḍalāl، ضَلالة ḍalāla): گمراه شدن، به بیراهه رفتن، گم شدن؛ ... عن ه. اشتباه رفتن، منحرف شدن (از راهی)؛ اشتباه کردن، خطا کردن.

ضَلَّ سَعْيُهُ (sa'yuhū) کوشش او بی‌فایده بود، سعی او به جایی نرسید.

ضَلَّلَ ه: گمراه کردن، منحرف کردن؛ فریفتن، گول زدن (کسی را).

ضَلَّلَ نَفْسَهُ خود را فریب داد.

أَضَلَّ = ضَلَّلَ؛ ... ه از راه به در بردن (کسی را)؛ موجب [illegible] (کسی یا چیزی) شدن.

ضَلّ ḍall خطا، اشتباه.

ضَلال ḍalāl ضلالت، گمراهی (از راه راست)؛ خطا، اشتباه؛ آوارگی، پریشان‌فکری، فراموشی.

ضَلالُ الأَلْوان کوررنگی، عدم تشخیص رنگ‌ها.

ضَلالة ḍalāla خطا، اشتباه، گمراهی، ضلالت، تباهی، بیراهی؛ فریب، پریشانی، فراموشی.

أُضْلولة uḍlūla ج أَضاليل aḍālīl . حیله، اشتباه.

مَضَلَّة maḍalla فریبگاه، لغزشگاه، جای گمراهی، دام، بیابان.

تَضْليل taḍlīl گمراه‌سازی، به ضلالت انداختن، اغفال، فریب.

ضالّ ḍāll ج ضَوالّ ḍawāll گمراه، سرگردان، آواره، منحرف، راه‌گم‌کرده، خطاکار.

ضالّة ḍālla گمشده، از دست شده؛ خواسته، مورد آرزو.

ضالّةٌ منشودة همان معنی.

وجد ضالَّتَه و مُبْتَغاه (wajada, mubtaḡāhū) به خواسته و آرزوی خود دست یافت.

الحِكْمَةُ ضالَّةُ المُؤمِن حکمت آرزوی (خواسته گمشده) مؤمنان است.

مُضَلِّل muḍallil گمراه‌کننده، فریبنده، اغفال‌کننده.

مُضِلّ muḍill همین معنی.

ضَلَعَ ــَ ḍala'a (ضَلْع ḍal') مع. طرفداری کردن (از کسی)، طرف (کسی را) گرفتن.

ضَلِعَ ــَ ḍali'a خمیدن، متمایل شدن؛ ... مع جانب‌داری کردن (کسی را)، طرفداری کردن (از کسی)، طرف (کسی را) گرفتن؛ مع جانب (کسی را) گرفتن، کنار (کسی) ایستادن؛ علی به دشمنی (علیه کسی) ساختن، پشت (به دوست) کردن.

ضَلُعَ ــُ ḍalu'a (ضَلاعة ḍalā'a) قوی بودن، نیرومند بودن، ستبر بودن.

ضَلِعَ ḍali'a (ضَلَع ḍala') خم شدن.

ضَلَّعَ ه خم کردن (چیزی را).

تَضَلَّعَ خم شدن؛ آکنده شدن، انباشته شدن؛ ... من پر شدن (از دانشی)؛ مهارت یافتن، تبحر یافتن، دانشور شدن، متبحر شدن (در علمی).

اِضْطَلَعَ بـ بر خود فرض دانستن، بر عهده گرفتن، تعهد کردن (چیزی مثلاً وظیفه‌ای، تکلیفی، هزینه‌ای، مسئولیتی و مانند آن را)، متعهد شدن (امری را).

اِضْطَلَعَ بمسؤوليّةٍ مسئولیتی را به عهده گرفت.

اِسْتَضْلَعَ من. مهارت یافتن، استادی یافتن، چیره‌دست شدن، خبره شدن، استادی مسلم یافتن (در کاری).

ضَلْع ḍal' گرایش، تمایل، تعلق، دلبستگی، عشق.

ضَلْعُهُ معه. دلش با اوست، هوای او را دارد.

ضِلْع ḍil'، ضِلَع ḍila' ج. ضُلُوع ḍulū'، أَضْلاع aḍlā'، أَضْلُع aḍlu' دنده، دنده حیوان؛ ضلع (در شکل هندسی).

الأَضْلاع قفسه سینه.

ضِلْعُ البِرْميل (birmīl): تخته بشکه.

مُتَساوي الأَضْلاع (mutasāwī) متساوی‌الاضلاع (هندسه).

كان له ضِلْعٌ في الأَمْرِ او در این کار دست داشت.

ضُلُوع ḍulū' في . دست داشتن، نقش داشتن، دخالت داشتن (در چیزی).

ضَليع ḍalī' قوی، ستبر، نیرومند، کارآشنا، باتجربه، خبره، استاد، ماهر، کارآزموده، کاردان، چیره‌دست.

ضَلاعة ḍalā'a قوت، نیرومندی (بدن).

مُضَلَّع muḍalla' دنده‌دار، برش‌دار، مضلع؛ ضلع‌دار؛ ج ــ ات شکل کثیرالاضلاع.

صاج مُضَلَّع ورقه آهن موج‌دار.

مُتَضَلِّع mutaḍalli' من. ماهر، استاد، چیره‌دست، خبره

کاردان (در کاری)، اُستاد، مسلط (بر کاری)، کارشناس، متخصص (در علمی)

ضُلمه (از تر. dolma ,dolme) دلمه

ضَمَّ damma ـُ (ضَمّ damm) هـ: گرد آوردن، فراهم نهادن، یکجا کردن، یکی کردن، جمع کردن، بهم پیوستن (چیزی را)؛ جمع‌آوری کردن، درو کردن (گیاه را)؛ ... ضَمَّ متحد کردن، فراهم آوردن (افراد را)؛ ... هـ در هم نهادن (لبها را)؛ شامل شدن (بر چیزی)، دربرگرفتن، فراگرفتن (چیزی را)؛ ... هـ الی منظم کردن، ضمیمه کردن، ملحق کردن، پیوستن، افزودن، ترکیب کردن، بستن، پیوند دادن (کسی یا چیزی را به دیگری)؛ ... علی گرفتن، فراگرفتن (کسی یا چیزی را)، دست افکندن (بر کسی یا چیزی)؛ ... هـ به فلاکت افکندن (سرنوشت کسی را)؛ ضمه دادن (به حرفی).

ضَمَّ الصُّفوف: صفها را فشرده کرد

ضَمَّهُ الی صَدْرِه (sadrihi) در آغوش کشید، او را بغل کرد

ضَمَّ الیه زوجته (zaujatahū) همسر خویش را در آغوش فشرد.

تَضامَّ: متحد شدن، به هم پیوستن.

انضمَّ: جمع‌آوری شدن، دسته شدن، فراهم آمدن؛ ... الی منضم شدن، ملحق شدن، پیوستن (به چیزی)؛ یکی شدن، متحد شدن، پیوند یافتن (با چیزی)؛ اضافه شدن، افزوده شدن (به چیزی)؛ ارتباط یافتن (با کسی)؛ در صف (چیزی) درآمدن، عضو (جایی) شدن، به عضویت (سازمانی) درآمدن؛ ... علی دربرداشتن، شامل شدن (چیزی را)، متضمن (چیزی) بودن، عبارت بودن (از چیزی).

ضَمّ damm انضمام، پیوند، ضمیمه‌سازی، پیوستگی؛ جمع‌آوری، گردآوری، اتحاد، پیوسته، ترکیب، ورود، الحاق؛ ضمه (دستـ.)

ضَمَّة damma: ضمه (دستـ.)؛ ج ـات آغوش‌گیری

ضِمام dimām: گیره (کاغذ).

ضَمِیمة damīma ج ضَمائِم damā'im: ضمیمه، پیوست، تکمله، ضمیمه، اضافه حقوق، فوق‌العادهٔ حقوق.

تَضامّ tadāmm تَضامّاً مع، به پیوست ... ، به ضمیمهٔ

انْضِمام indimām الی الحاق، انضمام، پیوند، پیوست (به چیزی)؛ اتحاد، بهم‌پیوستگی (با کسی یا چیزی)؛ دخول، ورود، عضویت (مثلاً در سازمانی).

انْضِمام الی حزب (hizb): الحاق به حزبی، عضویت در حزبی.

اِنْضِمام الی نظریّة: پیروی از نظریه‌ای.

دَعاه بِالانْضِمام الی (da'āhu): او را به پیوستن به ... فراخواند

بِطاقة الانضمام (biṭāqa): کارت عضویت

مَضْمُوم madmūm پیوسته، الحاقی، ضمیمه‌شده، بهم‌پیوسته، بهم‌فشرده، بسته (دهان).

مُنْضَمّ mundamm الی پیوسته، ملحق‌شده، وابسته، بسته‌شده، چسبیده، فشرده (به چیزی).

اِضْمَحَلَّ idmaḥalla: ناپدید شدن، از بین رفتن، نابود شدن، متلاشی شدن، رو به زوال گذاردن، مضمحل شدن، مردن؛ کم شدن، کاهش یافتن.

اِضْمِحْلال idmiḥlāl ناپدیدی، محو، نیستی، نابودی، اضمحلال

مُضْمَحِلّ mudmaḥill ناپدیدشده، نابودشده، مضمحل، رو به زوال، محوشونده، خاموش‌شونده (نوسانات، امواج، غیره).

ضَمَخَ damakha ـَ (ضَمْخ damkh) و **ضَمَّخَ** هـ بـ: روغن‌اندود کردن، تدهین کردن، عطر زدن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر).

ضَمَدَ damada ـِ (ضَمْد damd، ضِماد dimād) و **ضَمَّدَ** هـ: ضماد بستن، نوار بستن (به چیزی، مخصوصاً به زخم).

ضِماد dimād: نوارپیچی، ضمادبندی (زخم)، نوار زخم‌بندی، چسب‌نواری.

ضِمادة dimāda زخم‌بندی، نوارپیچی

مُضْمِد mudammid (عراق) پرستار زن.

مُضَمِّدة mudammida کمپرس، حولهٔ تر؛ (عراق) پرستار

ضَمَرَ damara, damura ـُ (ضُمْر dumr، ضُمُور dumūr) ضعیف بودن، لاغر بودن، نحیف بودن (یا شدن)؛ کوچک شدن، رو به تحلیل نهادن؛ تحلیل رفتن.

ضَمَّرَ هـ: ضعیف کردن، نزار کردن، لاغر کردن؛ باریک کردن، نازک کردن (چیزی را).

أَضْمَرَ = ضَمَّرَ ... هـ فی قلبه: پنهان کردن، کتمان کردن، پنهان نگاهداشتن، رازداری کردن (چیزی را)؛ ... هـ ... در ذهن پروراندن، در دل داشتن (احساسی را نسبت به کسی یا چیزی)؛ بدسگالی کردن (برای کسی).



أَضمَرَ له الشَّرَّ (šarra): سوءنیت/ سوء نیت به او در سر پروراند، در حق او اندیشهٔ سوئی به دل گرفت.

تَضمَّرَ: لاغر شدن، محو شدن، نزار شدن، باریک شدن.

اِنْضَمَرَ: خشک شدن، پژمردن.

ضُمْر ḍumr: ضعیفی، لاغری، نزاری، نحیفی، باریکی.

ضُمُور ḍumūr: ضعیفی، نزاری، لاغری، باریکی، نازکی؛ ضعف قوا؛ رشد ضعیف بنیه (پز.)

ضِمار ḍimār: دَيْنٌ ضِمار (dayn): وام بی‌بازگشت، قرض سوخت‌شده.

ضَمير ḍamīr ج ضَمائِر ḍamā'ir: دل، ذهن، خاطر، درون، وجدان، ضمیر؛ ضمیر شخصی (متصل یا منفصل، دست.)

تأنيبُ الضَّمير: توبه، پشیمانی، عذاب وجدان.

حَيُّ الضَّمير (ḥayy): با وجدان، دارای وجدان بیدار.

أَراحَ ضَميرَهُ (arāḥa): وجدانش را راحت کرد.

ضَميرٌ مِهَنِيّ (mihanī): وجدان کاری.

لادينَ له ولا ضَميرَ (lā dīna): هیچ دین و ایمانی ندارد، بی‌دین و بی‌وجدان است.

مُثْقَلُ الضَّمير (muṯqal): دارای وجدان ناراحت.

مُرْتاحُ الضَّمير (murtāḥ): دارای وجدان آسوده، آسوده‌وجدان.

فاقِدُ الضَّمير: بی‌وجدان.

الضَّميرُ العالَمِيّ ('ālamī): وجدان جهانیان، اذهان عمومی جهانیان، افکار عمومی مردم جهان.

مِضْمار miḍmār ج مَضامير maḍāmīr: مسیر مسابقه، خط مسابقه، میدان مسابقه، عرصه، زمینه، حوزه، محدوده (مطلب).

إِضْمار iḍmār: کتمان، حذف، ترخیم، اضمار (ارایهٔ ادبی).

ضامِر ḍāmir: نازک، لاغر، باریک، نزار، نحیف.

مُضْمَر muḍmar: پوشیده، پنهان، مخفی، مرموز، سرّی؛ ضمیر شخصی (متصل یا منفصل، نح.)؛ إِسْمٌ مُضْمَرٌ (دست.)

ضَمِنَ ḍamina ـَـ (ضَمان ḍamān) ب ه: متعهد (چیزی یا امری) شدن، تأمین (چیزی را) تعهد کردن، ضمانت (چیزی را) پذیرفتن، متعهد شدن، ضامن شدن (چیزی را)؛ ل ه: ضمانت کردن، تضمین کردن، تعهد کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... ه من: بیمه کردن (چیزی را در برابر حادثه‌ای، اتفاقی و مانند آن).

ضَمِنَ لِنفسِه دخلاً ثابتاً: درآمد ثابتی را برای خود مسجل ساخت.

ضَمَّنَ ه من: بیمه کردن (چیزی را در برابر حادثه‌ای، اتفاقی و مانند آن)؛ درج کردن، ثبت کردن، وارد کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ (چیزی را) درون (چیز دیگری) نهادن.

تَضَمَّنَ ه: دربرداشتن، شامل شدن (چیزی را)، متضمن (چیزی) بودن، عبارت بودن (از چیزی).

تَضَمَّنَ جدولُ الأعمالِ ه (jadwal a'māl): دستور کار شامل است بر

تَضامَنَ: ضمانت متقابل دادن، تعهد دوجانبه پذیرفتن، مسئولیت متقابل پذیرفتن، همیاری کردن، به هم کمک کردن، از هم پشتیبانی کردن، همبستگی داشتن.

ضِمْن ḍimn: درون، میان، داخل

ضِمْنَ ḍimna (در مقام حرف اضافه): ضمن ...، داخل ...، درون ...، در بین

ضِمْناً ḍimnan: (قید) در ضمن، به‌طور ضمنی، ضمناً، به‌طور تلویحی، تلویحاً، غیرمستقیم.

مَفْهومٌ ضِمْناً: مفهوم ضمنی، از محتوای (آن) چنین استنباط می‌شود

مِنْ ضِمْنِ min ḍimni: (در حالت اضافه) ازجملهٔ ...، در شمار ...، داخل در

مِن ضِمْنِهِم: از بین آنان.

مُباشَرةً و ضِمْناً (mubāšaratan): به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم

ضِمْنِيّ ḍimnī: مضمر، مقدّر، ضمنی، تلویحی

ضَمان ḍamān: مسئولیت، ضمانت، تضمین، تعهد، عهده‌داری، بیمه

ضَمانٌ اجتماعيّ (ijtimā'ī): تأمین اجتماعی، بیمهٔ عام

الضَّمانُ المُشتَرَك (muštarak): ضمان جمعی.

مَحدودُ الضَّمان: با مسئولیت محدود

شَرِكةُ الضَّمان (šarika): شرکت بیمه

ضَمانٌ مجّانيٌّ لِمُدّةِ سَنَةٍ: ضمانت رایگان یکساله.

حِسابٌ دونَ ضَمانٍ (dūna): حساب بی‌موجودی، حساب بدون پشتوانه

ضَمين ḍamīn ج ضُمَناء ḍumanā': پاسخگو، مسئول (چیزی)، ضامن، ضمانت‌کننده، گرو

ضَمانة *damāne* ضمانت، تضمین، تعهد؛ بیمه؛ گرو.

ضَمانةٌ جماعيّة *(jamā'īya)* بیمهٔ اجتماعی

ضَمانةُ إيجارٍ *(ījār)* گرو یا پیش‌پرداخت اجاره

أَضمَن *adman* دارای تضمین بهتر

تَضامُن *tadāmun* تعاون، مشارکت مساعی، مشارکت متقابل، همیاری، همبستگی؛ مسئولیت متقابل؛ ضمانت متقابل

تَضامُنٌ جماعيّ *(jamā'ī)* همبستگی گروهی.

تَضامُنٌ دُوَليّ *(duwalī)* همبستگی جهانی.

رُوحُ التَّضامُنِ *(rūḥ)* روح همبستگی

شِرْكةُ التَّضامُنِ *(širka)* شرکت تضامنی؛ شرکت تعاونی.

ضامِن *dāmin* ضامن، مسئول، پاسخگو

مَضْمُون *madmūn* تضمین‌شده، ضمانتی؛ مطمئن، معتبر؛ بیمه‌شده ج **مَضامين** *madāmīn* مضمون، درون‌مایه، محتوا، معنی

مَضْمُون الوُصولِ سفارشی (نامه).

دَيْنٌ مَضْمُون *(dayn)* وام تضمینی.

مُضَمَّن *mudamman* وارد‌شده، مذکور؛ ضمنی، کنایی، تلویحی، غیرمستقیم.

مُتَضامِن *mutadāmin* متقابل، دوجانبه، طرفینی؛ همیار، پشتیبان؛ مسئول مشترک

ضَنَّ *danna* (اول‌شخص مفرد: **ضَنِنْتُ** *danintu*) ـَـ و **ضَنَّ** *danna* (اول‌شخص مفرد: **ضَنَنْتُ** *danantu*) ـِـ (**ضَنّ** *dann*) به: خست ورزیدن، بخل ورزیدن (در چیزی)؛ **ضنّ به** دریغ داشتن (از کسی چیزی را)، مضایقه داشتن (چیزی را از کسی)؛ خست داشتن، تنگ‌نظری کردن (در چیزی، نسبت به کسی).

ما ضَنَّ بِمَشَقَّةٍ على *(bi-mašaqqatin)* برای ... از هیچ کوششی دریغ نورزید، برای ... از هیچ مشقتی فروگذار نکرد

ضَنَّ *dann* **ضَنّاً به** *(dannan)* در باب بخل نسبت به

ضَنِين *danīn* خسیس، تنگ‌نظر، سرکه‌جو، ناچیز، اندک

ضَنُكَ *danuka* ـُـ (**ضَنْك** *dank*، **ضَناكة** *danāka*): دشوار شدن، جانکاه شدن (شرایط)؛ به سختی افتادن، تنگدست شدن، تنگ شدن (زندگی)؛ ضعیف شدن، نزار شدن

ضَنْك *dank* فقر، تنگدستی، بینوایی، سختی، نداری.

عيشٌ ضنكٌ *('ayš)* زندگی سخت، زندگی فلاکت‌بار

مَضانِك *madānik* دشواری‌ها، سختی‌ها

مُضْنِك *mudnik* ضعیف، ناتوان، توان‌باخته

ضِنْو *dinw, danw*: فرزندان، پسران

ضَنِيَ *daniya* ـَـ (**ضَنىً** *danan*): لاغر شدن، ضعیف شدن، تحلیل رفتن، تکیده شدن، ضعیف شدن (مثلاً از غم و غصه).

أَضْنَى ه. ضعیف کردن، ناتوان کردن، تحلیل بردن، خسته و کوفته کردن، درمانده ساختن (کسی را)، زار و نزار کردن (مثلاً درد عشق، کسی را).

ضَنٍ *danin* . ضعیف، لاغر، تحلیل‌رفته، تکیده، خسته و وامانده، بی‌رمق، کوفته، بی‌حال، بی‌رمق، زار و نزار (در اثر غم و غصه)

ضَنىً *danan* ضعف، بی‌رمقی، بی‌رمقی، بی‌حالی، واماندگی، کوفتگی، خستگی مفرط، تحلیل‌رفتگی، نزاری؛ بیماری، غم و غصه

مُضْنىً *mudnan* ضعیف‌شده، لاغرشده، تحلیل‌رفته، خسته، کوفته، وامانده، بی‌رمق، بی‌حال؛ رو به زوال

ضَهَدَ *dahada* ـَـ (**ضَهْد** *dahd*) ه: ظلم کردن، ستم ورزیدن، جور کردن (با کسی)، شکنجه کردن، زجر دادن؛ خوار و ذلیل کردن (کسی را)، آزار رساندن (به کسی).

اِضْطَهَدَ = ضهد

اِضْطِهاد *iḍṭihād* ج. ـات فشار، زجر، شکنجه، ظلم، ستمگری، آزار و اذیت، جور

اِضْطِهادُ المرأة *(mar'a)* مظلومیت زن.

تَعَرَّضَ للاضطهاد *(ta'arrada)* در معرض جور و ستم قرار گرفت.

مُضْطَهِد *muḍṭahid* . ظالم، ستمگر، آزاردهنده.

مُضْطَهَد *muḍṭahad* مظلوم، ستمدیده، محروم، رنجدیده.

ضَهْر ج. **ضُهُور** *dahr* *duhūr*: اوج، قله (کوه).

ضهي

ضاهَى؛ یکسان بودن، همانند بودن، مشابه هم بودن ... ه شباهت داشتن (با کسی یا چیزی)، همانند (کسی یا چیزی) بودن؛ ... ه، ه على، بَيْن ... و بَيْن سنجیدن، قیاس کردن (چیزی را با چیزی دیگر، میان دو چیز)؛ ... ه همسری کردن، همچشمی کردن (با کسی)؛ تقلید کردن (از کسی یا چیزی).



ضَهِيَ dahan: یائسگی. ایست عادت ماهانه

ضَهِيَ dahi: مشابه، همانند.

مُضاهاة mudāhāt: همانندی، مشابهت؛ ... علی: سنجش، قیاس (با کسی یا چیزی).

مُضاهٍ mudāhin: مشابه، همانند.

ضوء

ضاءَ daʾa ـُ (ضَوْء dawʾ): تابیدن، درخشیدن، روشن شدن.

ضَوَّأَ هـ: روشن کردن (مثلاً چراغ را)، منور کردن، چراغانی کردن (مثلاً خانه را).

أضاءَ = ضاءَ؛ ... علی: تابانیدن، پرتو افکندن (بر چیزی)؛ هـ: روشن کردن، چراغانی کردن، منور کردن (چیزی را)، روشن کردن (ذهن را)، روشنی بخشیدن (به فکر).

تضوَّأ = ضاءَ.

استضاءَ: روشن شدن؛ ـ بـه: نور گرفتن، روشنایی گرفتن (از چیزی)؛ از نور (چیزی) استفاده کردن، برای روشنایی به کار بردن (چیزی را)؛ روشنی خواستن، بینش طلبیدن، راهنمایی خواستن (از کسی).

ضَوْء dawʾ ج أضواء adwāʾ: نور، پرتو؛ درخشندگی، تابش؛ چراغ (ماشین).

ضَوْءُ الشَّمس (šams): نور خورشید، نور آفتاب.

الضُّوء الأخضر (ʾaḵḍar): چراغ سبز

ضَوْءُ القَمر (qamar): مهتاب، نور ماه.

ضَوْءٌ كاشِفٌ: نورافکن؛ کشتی‌یاب، هواپیمایاب.

ضَوْءُ المِكْبَح (mikbah): چراغ ترمز

ضَوْءُ النَّهار (nahār): روشنایی روز

على ضَوْء: (در حالت اضافه) در پرتو، به لطف، با توجه به، بر اساس، بنابر، بر پایه.

ضِدَّ الضَّوْء (ḍidda): ضد نور

عَكْسَ الضَّوْء (ʿaksa): همان معنی.

ضَوْءٌ أَمامِيّ (amāmī): نور جلو (ماشین).

أضواء الهُبوط (hubūṭ): چراغهای فرود (هواپیما).

أَلْقَى ضوءاً على المسألة (alqā): بر این مسئله پرتویی افکند، مسئله را روشن کرد.

ضَوْئِيّ dawʾī: نوری.

سَنَةٌ ضَوْئِيَّة (sana): سال نوری.

ضِياء ḍiyāʾ: نور، پرتو، درخشندگی، تابش.

إضاءة iḍāʾa: روشنایی‌بخشی، نورپردازی، پرتواندازی؛ پرتو، نور

إضاءة غيرُ مُباشِرة: روشنایی غیرمستقیم

الإضاءةُ المُقَيَّدَة (muqayyada): روشنایی تضعیف‌شده (مثلاً در آباژور)

مِصباح الإضاءة (misbāḥ): لامپ یا چراغ سفید نور

مُضِيء mudīʾ: درخشان، نورانی، تابناک.

ضود

ضاد ḍād: نام حرف ض.

ضور

ضارَ ḍāra ـُ (ضَوْر dawr) هـ: صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، لطمه زدن، زیان رساندن (به کسی یا چیزی)؛ از گرسنگی رنج بردن، از حال رفتن، (مجازاً) از گرسنگی مردن.

تضوَّرَ: از درد به خود پیچیدن؛ فریاد گرسنگی برآوردن، از گرسنگی نالیدن

ضَوْر dawr: گرسنگی شدید.

ضَوْضاء ḍawḍāʾ: همهمه، غوغا، ولوله، هیاهو.

ضَوْضَى ḍawḍan: همان معنی.

ضوع

ضاعَ ḍāʿa ـُ (ضَوْع dawʿ): بوی خوش دادن، عطر پراکندن، بوی خوش پراکندن، خوشبو بودن، معطر بودن.

تضوَّع = ضاع

ضاعة ← ترتیب الفبایی

ضَوَى ḍawā ـِ إلى: پناه بردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ پیوستن، ملحق شدن (به چیزی).

ضَوِيَ ḍawiya ـَ: لاغر بودن، نحیف بودن، ضعیف بودن.

أضْوَى هـ: ضعیف کردن، لاغر کردن (کسی یا چیزی را)؛ صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، ضرر رساندن (به کسی یا چیزی).

انضوى إلى: پیروی کردن (از کسی)، پیرو (کسی) بودن، پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا گروهی)؛ ... إلى تحت لوائه: گرد آمدن (تحت لوای کسی).

ضاوٍ ḍāwin: لاغر، استخوانی، ضعیف، باریک، نازک، مهمل شبه

ضمیر

ضار *dāra* ـِ (ضَيْر *dayr*) هـ: صدمه زدن، آسیب رساندن، خسارت وارد کردن، گزند زدن، زیان رساندن (به کسی یا چیزی).

هل يضيرُه ذلك؟ این چه زیانی برای او دارد؟

ضَيْر *dayr* صدمه، آزار، آسیب، خسارت، ضرر، زیان، گزند، رنجش، بدی، شرارت.

لا ضَيْرَ عیبی ندارد.

ضيزى

قِسْمةٌ ضِيزى *qisma dīzā* تقسیم ناعادلانه.

ضيع

ضاع *dā'a* ـِ (ضَيْع *day'*، ضَياع *dayā'*) على: از دست رفتن، گم شدن (چیزی از کسی)؛ هدر رفتن، نابود شدن، ضایع شدن؛ سردرگم شدن، گم شدن (انسان).

ضيّع و **أضاع** هـ: از بین بردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را)؛ خراب کردن، ویران کردن، تباه کردن، ضایع کردن؛ از دست دادن، گم کردن (چیزی را)، محروم شدن (از چیزی)؛ تلف کردن، به هدر دادن (چیزی را)؛ غفلت کردن، کوتاهی کردن، قصور ورزیدن (در امری)؛ جاانداختن، واماندن (مثلاً از قطار)؛ از دست دادن (فرصت را)؛ برباد دادن، به بطالت گذراندن (مثلاً وقت را).

ضيّع حقَّهُ *(haqqahū)* حقش را پایمال کرد.

الصَّيفَ ضيّعتِ اللّبنَ *as-sayfa dayya'ti l-labana* (ضرب‌المثل: در تابستان گذاشتی شیر بترشد) تا تنور داغ بود خمیر را نچسباندی.

أضاعَ صوابَهُ *(sawābahū)* عقلش را از دست داد.

أضاع عليه فرصةً *(fursa)* باعث شد فرصت را از دست بدهد.

أضاعَ الوقتَ *(waqta)* وقت را تلف کرد.

ضَيْع *day'* تلف.

ضَيْعة *day'a* ج. ضِياع *diyā'* ملک، دارایی، ملک زراعی؛ دهکده.

ضَياع *dayā'* فقدان، ویرانی، خرابی، نابودی، تباهی.

ضَياعُ الوقتِ *(waqt)* اتلاف وقت.

يا ضَيعتاهُ *yā day'atāhu*: عجب خسرانی! چه زیانی!

مِضْياع *midyā'* ولخرج، پول تلف‌کن، مسرف.

تضييع *tadyī'* اتلاف، تضییع، تلف کردن؛ کوتاهی، کم‌کاری، اهمال، غفلت.

إضاعةُ الوقتِ اتلاف وقت.

ضائع *dā'i'* ج. ضُيَّع *duyya'*، ضِياع *diyā'* مفقود، گمشده، تباه، ضایع‌شده، بیهوده، بدبخت.

مَضيعة *madī'a* خرابی، ویرانی، نابودی، تباهی.

مَضيعة *mudī'a*، **مَضيعةٌ لِلوقت** *(li-l-waqt)* اتلاف وقت، وقت‌کشی.

مُضَيِّع *mudayyi'* ولخرج، مسرف، پول تلف‌کن.

ضيف

ضافَ *dāfa* ـِ (ضِيافة *diyāfa*) ـ مهمان شدن.

ضيّفَ هـ: پذیرایی کردن (از کسی)، مهمان کردن (کسی را).

أضافَ = ضيّف؛ ـ هـ الى: اضافه کردن، ملحق کردن، پیوستن، ضمیمه کردن، افزودن، آمیختن، مربوط کردن، پیوند دادن، الصاق کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ نسبت دادن (چیزی را به کسی).

أضافَ اسماً الى اسمٍ *(isman)* اسمی را به اسمی دیگر اضافه کرد (دستور).

أضِفْ الى ذلك أنّ *(adif)* افزون بر آن، علاوه بر آن.

انْضافَ الى: اضافه شدن، ملحق شدن، پیوستن، ضمیمه شدن (به چیزی).

استضافَ هـ: مهمان کردن، نزد خود نگهداشتن (کسی را)؛ پذیرای (کسی) بودن؛ طلب مهمانی کردن (از کسی).

ضَيْف *dayf* ج. ضُيوف *duyūf*، أضياف *adyāf*، ضِيفان *dīfān*: مهمان، بازدیدکننده، دیدارکننده.

ضِيافة *diyāfa* پذیرایی، مهمانی، مهمانداری؛ مهمان‌نوازی.

أنتَ في ضيافتي. تو مهمان منی.

مِضْياف *midyāf* ـ مهمان‌نواز، غریب‌نواز؛ مهماندار، میزبان.

مَضافة *madāfa* مسافرخانه، مهمانخانه، مهمانسرا.

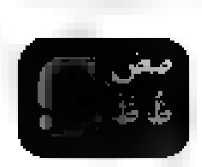
مَضْيَف *madyaf*، **مَضْيَفة** *madyafa* اتاق پذیرایی، مهمانخانه.

مُضيف *mudīf* میزبان، مهمان‌نواز.

إضافة *idāfa* اضافه، افزایش؛ ضمیمه، پیوست، الحاق، مکمل، متمم، تکمله؛ ـ الى: نسبت‌دهی، اسناد (به کسی یا چیزی)؛ ترکیب اضافی (دستور).

إضافةٌ الى أجَلٍ *(ajal)* تمدید زمانی (در معاملهٔ رسمی، حق، امر).

بالإضافة الى در مقایسه با، درباره، راجع به، با



توجه به ، نظر به اینکه ، افزون بر ... گذشته از، به‌علاوهٔ

بالإضافة الی ذلك: افزون بر آن، گذشته از این.

إضافيّ idāfī: اضافی، تکمیلی، کمکی، فرعی؛ نسبی (فلسفه).

إضافيّة idāfīya: نسبیت، امر نسبی (فلسفه).

مُضيف mudīf: میزبان، مهماندار.

مُضيف جوّي (jawwī): مهماندار هواپیما.

مُضيفة mudīfa: (مؤنث) بانوی میزبان؛ مهماندار هواپیما.

مُضاف mudāf: اضافه‌شده، ضمیمه‌شده، ملحق، همراه؛ مضاف (دست.).

المُضاف إليه: مضاف‌الیه (دست.).

مُضافاً الی ذلك: افزون بر آن، به‌علاوه، گذشته از این.

ضیق

ضاق يضيق **ḍāqa** (ضَيق ḍayq، ضِيق ḍīq) ب: تنگ بودن، محدود بودن (یا شدن، مثلاً جا برای کسی یا چیزی)؛ ناراحت شدن، دلگیر شدن، رنجیدن (از چیزی به سبب کسی یا چیزی)؛ در تنگنای (چیزی) افتادن؛ به ستوه آمدن، خسته شدن (از کسی یا چیزی).

ضاقت به الأرض (arḍu): عرصه بر او تنگ شد.

ضاقت به الحیاة (hayātu): زندگی برای او جانکاه شد، عرصهٔ زندگی بر او تنگ شد.

ضاقت به السُبُلُ (subulu): همهٔ راهها به رویش بسته شد.

ضاق ذَرْعاً بـ (dar'an): از ... به تنگ آمد، تاب و توان را از دست داد، از ... به ستوه آمد، از (فلان کار) عاجز شد.

ضاق عنه ذَرْعُهُ: همان معنی.

ضاق صَدْرُهُ (ṣadruhu): دلگیر شد، دلش گرفت، شکیبایی از کف داد، برآشفت.

ضاقت يَدُهُ عن (yaduhu): دستش از ... کوتاه آمد، توان را نداشت، از عهدهٔ ... برنیامد.

ضيَّق ه: باریک‌تر کردن، تنگ‌تر کردن، کم‌عرض کردن، محدود کردن، کوچک کردن (چیزی را)؛ تنگ کردن (چیزی، مثلاً لباس را) ؛ ... علی: فشار آوردن، ظلم کردن، تحمیل کردن (بر کسی)، اذیت کردن، در تنگنا قرار دادن، گرفتار کردن؛ احاطه کردن، محاصره کردن (کسی را) ؛ ... علی فی دست (کسی را) کوتاه کردن (از چیزی)، مانع (کسی) شدن (در کاری)، سخت گرفتن (بر کسی در کاری).

ضیّق الحصار: در محاصره گرفت، محاصره را تنگ کرد.

ضیّق علی نَفْسِهِ: محدودیت‌هایی برای خود قائل شد، بر خود سخت گرفت.

ضیّق فجوةً (fajwatan): سوراخی را بست، حفره‌ای را تنگ کرد.

ضیّق مَلْبَساً (malbasan): لباسی را تنگ کرد.

ضیّق علیه بِأَسئلةٍ (bi-as'ilatin): سؤال‌پیچش کرد.

ضایَقَ ه: آزردن، رنجاندن، ناراحت کردن (کسی را)؛ فشار آوردن، ظلم کردن، سخت گرفتن (بر کسی)، در تنگنا قرار دادن، گرفتار کردن؛ دل‌آزرده کردن، دلخور کردن، آشفته کردن، پریشان کردن (کسی یا چیزی را)؛ به ستوه آوردن، بیچاره کردن، عاجز کردن (کسی را)؛ سخت گرفتن (بر کسی)، زحمت دادن (به کسی)؛ مزاحم (کسی) شدن، اسباب دردسر (کسی) شدن؛ ... علی: سنگینی کردن (بر دوش کسی).

تضایَقَ: تنگ شدن، محدود شدن؛ آشفته شدن، پریشان شدن، مکدر شدن؛ ... من: ناراحت شدن، به ستوه آمدن، در تنگنا افتادن؛ برآشفتن (از کسی یا چیزی).

ضِيق ḍīq: تنگی؛ محدودیت، کوتاهی، کم‌کاری، اهمال؛ فشار، دلتنگی، دلشکستگی، افسردگی، ناراحتی؛ قفس، حبس؛ بودن، فشاری، عسر، نگرانی، اضطراب، دلواپسی، تشویش، خشمگینی، آزردگی، رنجش، ستوه، بی‌تابی، خستگی.

ضیق الید، ضیقُ ذات الید (dāt al-yad): فقر، تنگدستی.

ضیقُ المقام (maqām): تنگی جا، نبود فضای کافی.

ضیقُ المیزان (mīzān): کمبود بودجه، کسری بودجه.

ضیقُ النطاق: کوچکی، محدودیت.

ضیِّق ḍayyiq: باریک، تنگ، محدود، تنگ‌شده، آب‌رفته (لباس).

ضیِّقُ الخُلُق (ḫuluq): کج‌خلق، بداخلاق، زودرنج، کم‌حوصله، بی‌صبر، ناشکیبا.

ضیِّقُ الصدر (ṣadr): آزرده، رنجیده، عصبانی (از کسی یا چیزی)، ناراحت، افسرده، گرفته، دلشکسته، عصبی، خشمگین.

ضیِّقُ العقل ('aql): کوته‌فکر، کوته‌اندیش، تنگ‌نظر.

ضیِّقُ النطاق: کم‌وسعت، محدود، تنگ‌دایره.

ضیِّقُ الباع (bā'): بخیل، خسیس.

ضَيِّقُ الأُفُق (ufuq) کوته‌اندیش، کوته‌فکر، ناآگاه

ضَيْقَة dayqa، **ضِيقَة** dīqa، سنگدستی، سختی، فقر؛ دلتنگی

أَضْيَق adyaq باریکتر، تنگ‌تر

مَضِيق madīq ج **مَضَايِق** madāyiq، **مَضَائِق** madā'iq - مضیقه، گردنه (کوه)، تنگنا، گذرگاه تنگ، تنگه

تَضْيِيق tadyīq باریک کردن، تنگ کردن، محدودسازی، فشار

تَضْيِيقُ الحِصَار بلوکه کردن، تنگ کردن محاصره

تَضْيِيقُ الخِنَاقِ ظلم، ستم؛ تشدید فشار، سختگیری

مُضَايَقَة mudāyaqa ج ـــات پریشانی، آشفتگی، اضطراب، ناراحتی؛ افسردگی؛ عصبانیت، آزردگی، رنجش؛ سختگیری، ایجاد مشکل، اعمال فشار؛ مزاحمت، زحمت، دردسر

ضَائِقَة dā'iqa ج **ضَوَائِق** dawā'iq - تنگنا، گرفتاری، سختی، دشواری، بحران، وضع نامنجار

ضَائِقَةُ العَيْش ('ays) شرایط سخت زندگی، اوضاع دشوار

ضَائِقَةٌ مالِيَّة (māliya) وضعیت بد مالی، تنگنای مالی، بحران مالی، مشکل مالی

مُضَايِق mudāyiq مزاحم، سمج، مایهٔ دردسر، خسته‌کننده، رنج‌آور، آزاررسان، اذیتکن

مُتَضَايِق mutadāyiq - ناراحت، آزرده، رنجیده، در تنگنا، به ستوه آمده

ضيم

ضَامَ dāma ـِ (ضَيْم daym) ه: ستم کردن، ظلم کردن، جور و جفا کردن، به ناشایست رفتار کردن، بی‌عدالتی کردن، بیداد کردن (با کسی)

ضَامَ حَقَّهُ (haqqahū) حقش را پایمال کرد

اِسْتَضَامَ = ضام

ضَيْم daym ج **ضُيُوم** duyūm ظلم، جور، بیدادگری، ستم، شرارت، بیداد، بی‌عدالتی، ضرر، زیان، آسیب، صدمه، لطمه، خسارت، آزار، اذیت

ضامة ← ترتیب الفبایی



ط

ط: علامت اختصاری قیراط qīrāṭ.

طاء ṭā': نام حرف ط

طابة ṭāba ج ـــات: توپ

طابور ṭābūr ج. طوابیر ṭawābīr : گردان؛ (مصر) ستون منظم سربازان، صف، ردیف مردم.

الطابور الخامس: ستون پنجم

طابور السیارات (sayyārāt): صف ماشین

طابیة ṭābiya ج. طوابٍ ṭawābin : دژ، قلعه؛ برج قلعه؛ (مصر) رخ در شطرنج

طاجن ṭājin ج. طواجن ṭawājin : ماهی تابه؛ (مصر) دیگ گلی کوچک

طار، طارة ← طور

طارمة ṭārima ج ـــات: کیوسک، اتاقک کابین

طازه ṭāza : تازه

طازج ṭāzaj : همان معنی

طاس، طاسة ← طوس

طاؤوس ṭā'ūs ، طاووس ṭāwūs ج. طواویس ṭawāwīs : طاووس

طأطأ ṭa'ṭa'a : سر خم کردن، سر فرود آوردن

طأطأ رأسه (ra'sahu): همان معنی

مُطأطِئ muṭa'ṭi' : سر فرود آورده

مُطأطأ الرأس: همان معنی

طاق ṭāq ج. ـــات، طیقان ṭīqān : طاق هلالی، قوس؛ (باستان‌شناسی) ج ـــات: چینه، طبقه، لایه

طاقة ṭāqa ج. ـــات: پنجره

طاقیة ṭāqiya ج. طواقی ṭawāqī : عرقچین، طاقیه، شبکلاه

طامن ← طمأن

طاولة ṭāwila (از ایتا. tavola): میز

لعبة الطاولة (la'ba): بازی تخته نرد

تنس الطاولة: تنیس روی میز، پینگ‌پنگ

طبّ ṭabba ـِ (طبّ ṭabb, ṭibb, ṭubb) ه: مداوا کردن، درمان کردن، علاج کردن (کسی یا چیزی را)؛ ل: در پی درمان (کسی یا چیزی) برآمدن، به علاج (کسی یا چیزی) اندیشیدن

طبّب ه: مداوا کردن، معالجه کردن، درمان کردن، علاج کردن (کسی یا چیزی را)

تطبّب: تحت معالجه قرار گرفتن، طبابت کردن، ادعای طبابت کردن

استطبّ ه: معالجه خواستن، درمان خواستن (از کسی)؛ مراجعه کردن (به پزشک)

طبّ ṭibb : معالجه، درمان، مداوا؛ پزشکی، علم طب

طبّ الأسنان (asnān): دندانپزشکی

الطبّ البیطری (bayṭarī): دامپزشکی

الطبّ الشرعی (šar'ī): پزشکی قانونی

الطبّ النفسانی (nafsānī): روانپزشکی

علم الطبّ ('ilm): پزشکی، علم پزشکی

کلیة الطبّ (kullīya): دانشکده پزشکی

طبّیّ ṭibbī : پزشکی، وابسته به پزشکی

لائق طبّیاً (ṭibbīyan): تندرست، سالم (از نظر جسمی)، برخوردار از سلامت جسمی (مثلاً برای سربازی)

نباتات طبّیة: گیاهان دارویی

طبّة ṭabba ج ـــات: (مصر) بالشتک، تشکچه، پشتی؛ سر بطری؛ پیچ در تکه توپی

طَبیب ṭabīb ج. **أطِبّاء** aṭibbā'، **أطِبَّة** aṭibba : پزشک، دکتر، طبیب.

طَبیبٌ اختِصاصِیّ (iḫtiṣāṣī): پزشک متخصص.

طَبیبٌ بَیطَرِیّ (bayṭarī) : دامپزشک.

طَبیبٌ خاصّ (ḫāṣṣ) : پزشک خصوصی.

طَبیبٌ ساحِر: طلسمگر، کیمیاگر (مجازاً).

طَبیبُ الاسنان: دندانپزشک.

طَبیبٌ شَرعِیّ (šar'ī) : پزشک قانونی (حقـ.).

طَبیبُ الأذنِ و الأنفِ و الحنجرة (uḏun, anf, ḥanjara) : پزشک گوش و حلق و بینی.

طَبیبُ التَّخدیر (taḫdīr) : متخصص بیهوشی.

طَبیبُ العُیون ('uyūn) : چشم‌پزشک.

طَبیبٌ مُوَلِّد (muwallid) : متخصص زایمان.

طَبیبٌ بِیطارِیّ (bayṭārī) : پزشک دام، متخصص دامی.

طَبیبٌ نَفسانِیّ (nafsānī) : روانپزشک.

طَبیبُ الأمراضِ الجِلدیّة (jildīya) : پزشک بیماری‌های پوستی، متخصص پوست.

طَبیبة ṭabība (مؤنث) پزشک، خانم دکتر.

طِبابة ṭibāba : درمان، مداوا، معالجه، علاج؛ طبابت، پزشکی.

تَطبیب taṭbīb : پزشکی، طبابت.

تَطبیبٌ بالماء : آبدرمانی.

مُتَطَبِّب mutaṭabbib : معالجه‌گر، پزشک‌نما، پزشک قلابی (درویش).

طَبَخَ ṭabaḫa ـُـ (**طَبخ** ṭabḫ) هـ : پختن (چیزی را).

انطَبَخَ: پختن، پخته شدن.

طَبیخ: آشپزی، غذای آماده (پخته‌شده)، سالوابیه.

طَبخة ṭabḫa (اسم وحدت) ، یک خوراک، یک سری غذا، یک بشقاب خوراک.

طابِخ ṭābiḫ، **طَبّاخ** ṭabbāḫ : آشپز.

طابِخُ السُّمِّ آکِلُهُ (ākiluhū): (لفظاً: هرکه زهر پخت، اول خودش خورد) چاه‌کن در چاه می‌افتد.

طَبیخ ṭabīḫ : غذای آماده (پخته).

طِباخة ṭibāḫa ، آشپزی، طباخی.

مَطبَخ maṭbaḫ ج. **مَطابِخ** maṭābiḫ : آشپزخانه، محل خوراک‌پزی.

مِطبَخ miṭbaḫ ج. **مَطابِخ** maṭābiḫ : دستگاه پخت، اجاق خوراک‌پزی.

طَبَر ṭabar : تبر، تبرزین.

طَبَردار ṭabardār ، سرباز نقب‌زن، سرباز سنگرکن (نظـ.).

طابور ← ترتیب الفبایی.

طَبشُورة ṭabšūra ، (سوریه): گچ، قطعه گچ.

طَباشیر ṭabāšīr : همان معنی.

طَباشیرِیّ ṭabāšīrī : تباشیری، گل گچی‌ای.

طَبطَبَ ṭabṭaba : غرغر کردن، قُل‌قُل کردن (آب)، ~ علی : نوازش کردن (کسی را).

طَبطابة ṭabṭāba : راکت (برای بازی با توپ).

طَبَعَ ṭaba'a ـَـ (**طَبع** ṭab') هـ ، علی : مهر زدن، نشان گذاشتن، علامت زدن، برچسب زدن، استامپ زدن، باسمه زدن (بر چیزی)؛ ممهور کردن، مختوم کردن (چیزی را)؛ چاپ کردن (مثلاً کتاب را)؛ ضرب کردن (سکه را)؛ ~ علی : حک کردن، کنده‌کاری کردن (چیزی را روی چیزی دیگر)؛ ~ علی : انگشت زدن (بر چیزی)؛ سرشتن، ساختن (مثلاً کوزه گلی را)؛ (مجهول) **طُبِعَ** ṭubi'a علی : سرشته بودن، خلق شدن (مثلاً بر سیرتی)، در فطرت داشتن (چیزی را).

طَبَعَ بِأحرُفٍ بارِزة (bāriza) : با حروف برجسته چاپ کرد.

طَبَعَ علی حَجَر (ḥajar) : چاپ سنگی کرد.

طَبَعَ علی آلةٍ کاتِبة (kātiba) : ماشین کرد.

طَبَعَ علی رِسالةٍ: بر نامه‌ای مهر زد.

طَبَعَ قُبلةً علی (qubla) ، بوسه‌ای بر ... نهاد.

طَبَعَهُ بِطابَعِهِ (biṭābi'ihī) : نشان (مهر) خود را بر آن نهاد؛ رنگ (خو، اخلاق، شخصیت) خود را بر او باقی گذاشت، سخت او را تحت تأثیر خود قرار داد.

طُبِعَ علیه (ṭubi'a) : او را بر این جنس سرشته‌اند، این سرشت اوست، این در فطرت اوست.

طَبَّعَ هـ : رام کردن، اهلی کردن، تربیت کردن (حیوان را)؛ عادی‌سازی (روابط را).

تَطَبَّعَ بِطِباعِهِ (biṭibā'ihī) : خلق و خوی او را گرفت، رنگ و بوی او را گرفت، شخصیت و طبیعت او را اخذ کرد.

انطَبَعَ: چاپ شدن، مهر شدن؛ ~ فی : حک شدن، نقش بستن (بر چیزی)؛ حس شدن (در چیزی)؛ ~ علی : (بر سیرتی) سرشته شدن، (به فطرت) بر حالی بودن، طبیعت (چیزی را) داشتن.

طَبع ṭab' : چاپ، طبع؛ ج. **طِباع** ṭibā' : نقش، اثر، مهر، ...

انگشت‌نشان، ویژگی، خصوصیت، طبیعت، نهاد، خو، فطرت، سرشت

طَبْعُ الحجر *(hajar)* چاپ سنگی

طَبْعُ الحروف: چاپ حروفی

تحتَ الطَّبْعِ زیر چاپ

مُسَوَّدَةُ الطَّبْع *(musawwada)*، **مُسَوَّدَةُ الطَّبْع** *(musawwada)* فرم نمونهٔ غلط‌گیری (چاپخانه)

إعادةُ الطَّبع *(iʿāda)* تجدید چاپ

طَبْعاً *ṭabʿan*، **بالطَّبْعِ** طبعاً، ذاتاً، طبیعتاً، البته، حتماً، طبیعی

جواذب الطَّبْع *(jawāḏib)* گرایش‌های ذاتی

حِدَّةُ الطَّبْع *(ḥidda)* تندخویی، تندی طبع

سَيِّئُ الطَّبْع *(sayyiʾ)*: بدسرشت، بدخو، بدذات، بدطینت، سیه‌دل، بدطبع

شاذُّ الطَّبْعِ (الطِّباع) *(šāḏḏ)* عجیب، استثنایی، غیرمعمول

طَبْعَة *ṭabʿa* ج ـــات: چاپ، طبع

طَبّاع *ṭabbāʿ* چاپگر

طِباعة *ṭibāʿa* فن چاپ

آلةُ الطِّباعة: دستگاه چاپ

دارُ الطِّباعة *(dār)* چاپخانه

طِباعيّ *ṭibāʿī* چاپی، مربوط به چاپ

طَبيعة *ṭabīʿa* ج **طَبائع** *ṭabāʾiʿ* طبیعت، سرشت، فطرت، خصوصیت، خصلت، خو؛ حالت طبیعی، حالت عادی؛ طبیعیات (فیز.)؛ علوم طبیعی

بطبيعةِ الحال، طبعاً، طبیعتاً، خودبه‌خود

عالِمُ الطَّبيعة: فیزیکدان، دانشمند علوم طبیعی

عِلْمُ الطَّبيعة *(ʿilm)* (علم) فیزیک؛ علوم طبیعی

فلسفةُ ماوراءِ (بعد) الطَّبيعة *(falsafatu)* متافیزیک، فلسفهٔ ماوراءالطبیعه

فوقَ الطَّبيعة: فوق طبیعی

طبائعُ الأشياء، طبیعت اشیاء (امور)، خصوصیت موجودات

طَبيعيّ *ṭabīʿī* طبیعی، مربوط به طبیعت؛ ذاتی، فطری، مادّی، طبیعی، معمول، فیزیکی، جسمی؛ فیزیکدان، دانشمند علوم طبیعی؛ تجربه‌گرا

عالِمٌ طبيعيّ فیزیکدان، دانشمند علوم طبیعی

الطَّبيعيّات (علم) فیزیک؛ علوم طبیعی، طبیعیات

مَطْبَع *maṭbaʿ*: چاپخانه، سازمان چاپ

مَطْبَعة *maṭbaʿa* ج **مَطابِع** *maṭābiʿ* چاپخانه

حُرِّيّةُ المَطابِع *(ḥurrīya)* آزادی چاپ، آزادی نشر، آزادی مطبوعات

مَطْبَعيّ *maṭbaʿī* چاپی، مربوط به چاپ

خطأٌ مطبعيٌّ *(ḫaṭaʾ)*، **غَلْطَةٌ مطبعيّة** *(ḡalṭa)*: غلط چاپی

مطبعجي *maṭbaʿjī* (مصر) چاپگر

مِطْبَعة *miṭbaʿa* ج **مَطابِع** *maṭābiʿ*: ماشین چاپ، دستگاه چاپ

طابِع *ṭābiʿ* چاپگر

طابَع *ṭābaʿ* نقش، اثر؛ ج **طَوابِع** *ṭawābiʿ* نشان، رنگ، رنگ و رو، حال و هوا، مُهر، نشان، انگشت، باسمه؛ برچسب، تمبر (پست و نظایر آن)، فرم

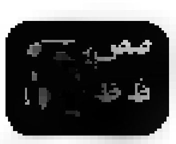
طابَعُ البريد و طابَعٌ بريديّ: تمبر پستی

طابَعٌ تذكاريّ *(taḏkārī)* تمبر یادگار

طابَعُ الأصابع: اثر انگشت

صاحِبُ الطّابَع: صاحب مهر

طبعة بطابعه ← **طبع**



مَطْبوع *maṭbūʿ* چاپی، چاپ‌شده؛ مطبوع: کشیده‌شده، حک‌شده، نقش‌گرفته؛ ج ـــات: مطبوعات، انتشارات، آثار چاپی

مطبوعٌ بطابِعِ فلانٍ سراپا تحت تأثیر فلان کس، (کسی که) خوی و عادات و طبیعت فلانی را گرفته

مطبوعٌ على، همان معنی؛ سرشته‌شده بر ...، دارای فطرت

مطبوعٌ بطابِعِ الجمال، برخوردار از زیبایی، رنگ جمال به خود گرفته

مطبوعٌ دوريّ *(dawrī)* نشریهٔ ادواری

قانونُ المطبوعات: قانون مطبوعات

تَطْبيع *taṭbīʿ* عادی‌سازی (مثلاً روابط)

إنْطِباع *inṭibāʿ* تصور، برداشت، تلقی، نظر

اِنْطِباعة *inṭibāʿa* اثر، تأثیر

انطباعةٌ حسنةٌ *(ḥasana)* تأثیر خوب

انطباعيّ *inṭibāʿī* امپرسیونیست

انطباعيّة *inṭibāʿīya* امپرسیونیسم

طَبَّقَ هـ: پوشاندن (چیزی را)؛ ... بین... منطبق کردن (دو شکل هندسی را)؛ ... هـ: تا کردن، حلقه کردن (چیزی را، مثلاً دستها را)؛ به کار بستن، اجرا کردن، اعمال کردن، پیاده کردن، متعهد کردن؛ تعمیم دادن، گستردن، زیر پوشش خود درآوردن، شایع کردن (چیزی را)؛ فراگیر شدن، شمول تمام یافتن (در جایی)؛ (مصر) نعل کردن (اسب را)؛ ... هـ علی: تطبیق دادن، منطبق ساختن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ زیر پوشش (چیزی) درآوردن (چیز دیگری را)؛ (مجهول) طُبِّقَ (tubbiqa): به کار بسته شدن، اجرا شدن، به‌کار رفتن، پیاده شدن، متعهد شدن، به اجرا درآمدن

طَبَّقَتْ شُهْرَتُهُ الآفاقَ (šuhratuhū): شهرت جهانی یافت، شهرتش شرق و غرب جهان را فراگرفت

طَبَّقَ سَيْفَهُ الْمَفَاصِلَ (sayfahū l-mafāṣila): همان معنی

طَبَّقَ القانونَ: قانون را پیاده کرد

طَبَّقَ المُعاهَدَةَ (mu'āhada): پیمان‌نامه را اجرا کرد

طابَقَ بَيْنَ ... وَ بَيْنَ ...: مطابقت دادن، مقایسه کردن، معاینه کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ: سازگار کردن، هموار کردن، اصلاح کردن، جفت و جور کردن (چیزی را)، متناسب کردن (کسی را)؛ ... هـ علی: جور آمدن، تناسب یافتن، منطبق شدن، وفق داشتن (با کسی یا چیزی)؛ موافق بودن (با کسی)؛ پذیرفتن، تصویب کردن (چیزی را)، موافقت کردن (با چیزی یا کسی)؛ ... هـ علی: منطبق کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

طابَقَ سُلوكَهُ علی (sulūkahū): رفتار خود را برحسب ... تنظیم کرد، رفتار خود را با ... منطبق ساخت.

طابَقَ أفعالَهُ علی أقوالِهِ: رفتار و گفتار خود را یکی کرد، رفتارش را بر گفتارش منطبق کرد

طابَقَ علی وَصْفِ (wasfin): (واقعیت) با توصیفات یکسان درآمد

أطْبَقَ هـ: بستن، برهم نهادن (مثلاً چشمها یا دهان را)؛ ... علی، هـ: پوشاندن، فراگرفتن (چیزی را)، چنبره زدن (دور چیزی)، محصور و محیط شدن (بر چیزی)؛ ... هـ علی: پوشاندن (با دست خود، چیزی را)، حلقه کردن (دستها را گرد چیزی)؛ ... علی: گرداگرد گرفتن، در محاصره گرفتن (چیزی را)؛ موافقت داشتن، همرأی شدن، همداستان شدن (بر چیزی)؛ (مجازاً) عرصه را تنگ کردن، فشار آوردن، هجوم بردن (بر کسی)؛ (مجازاً) ظلم کردن

أطْبَقَ كِتابَهُ: کتاب را بست

أطْبَقَ فَمَهُ (famahū): دهان خود را بست

أطْبَقَ أسنانَهُ (asnānahū): دندان بهم فشرد

أطْبَقَ علی يَدِي (yadī): دستم را فشرد

تَطَبَّقَ: پوشانده شدن، مسدود شدن، بسته شدن؛ منطبق شدن، روی هم قرار گرفتن؛ ... علی: تطبیق یافتن (بر چیزی)

إنْطَبَقَ = تَطَبَّقَ؛ ... علی: جفت شدن، جور بودن، خوردن، تناسب داشتن، وفق داشتن (با کسی یا چیزی)، جمع (چیزی) بودن، درخور (چیزی) بودن؛ منطبق (چیزی) شدن

طِبْقَ (tibqa): (در مقام حرف اضافه) بر طبق ... بر اساس، به موجب

طِبْقاً لـ (tibqan): همان معنی

صورَةٌ طِبْقَ الأصْلِ (ṣūra, al-aṣl): نسخهٔ بدل برابر با اصل، المثنی

طَبَقٌ (tabaq) ج. **أطْباقٌ** (aṭbāq): سرپوش، در سر؛ صحفه، بشقاب، ظرف، کاسه، سینی؛ طَبَق ج. أطباق، طِباق (ṭibāq): لایه، چینه، طبقه (هوا)؛ طباق (در مقالب اصلی) توضیحات مفاهیم ... لایه‌های بزرگ ... مقادیر زیادی از

أطْباقٌ طائِرَةٌ: بشقاب‌های پرنده

يَدٌ طَيِّقَة (yad ṭabiqa): دست بسته

طَبَقَةٌ (ṭabaqa) ج. ... ات: لایه، طبقه (زمین، هوا، جامعه و نظایر آن)؛ اشکوب، طبقه (ساختمان)؛ دسته، گروه، جماعت، نسل

طَبَقَةٌ إجتماعِيَّةٌ: طبقهٔ اجتماعی

طَبَقَةٌ أرضِيَّةٌ (arḍīya): لایهٔ زمینی

الطَّبَقَةُ الطُّحْرورِيَّةُ (ṭuḥrūrīya): لایهٔ جو زمین

طَبَقَةٌ جِلْدٍ (jild): لایهٔ پوستی

طَبَقَةٌ مُثَقَّفَةٌ (mutaqqafa): طبقهٔ روشنفکر

طَبَقَةٌ عامِلَةٌ ('āmila): طبقهٔ کارگری

طَبَقَةٌ كادِحَةٌ (kādiḥa): طبقهٔ زحمتکش

الطَّبَقَةُ النّاشِئَةُ (nāši'a): طبقهٔ نوخاسته، جوانان

الطَّبَقاتُ النَّجِسَةُ (najisa): پاریاها، طبقهٔ نجس (در هند)

الطَّبَقَةُ المُتَوَسِّطَةُ (mutawassiṭa): طبقهٔ (طبقات) متوسط

حَرْبُ الطَّبَقات (harb) جنگ طبقاتی

عِلم طَبَقاتِ الأَرض (arz) زمین‌شناسی

مَعْدُودٌ فی الطَّبَقة الثالِثة: از درجهٔ (نوع) سوم به‌شمار می‌آید، درجهٔ سومی

طَبَقِيَّة tabaqīya: نظام طبقاتی، سیستم تبعیض طبقاتی

طابِق tābiq، **طابَق** tābaq ج. **طَوابِق** tawābiq: آجر بزرگ، طبقه، اشکوب (ساختمان).

الطابِقُ الأرضِيّ (arzī): طبقهٔ همکف

طابَق tābaq ج. **طَوابِيق** tawābīq: آجر بزرگ

طِباق tibāq: (در حالت اضافی) موافق، مطابق، منطبق، متناسب، درخور، جفت، برحسب، بر وفق، مقابل، تضمین، طباق (آرایهٔ ادبی).

طَبِيق tabīq: (در حالت اضافی) موافق، مطابق، بر وفق، طبق

تَطْبِيق tatbīq: منطبق‌سازی، تطبیق، جفت‌سازی؛ اجرا، اعمال، پیاده‌سازی

تَطْبِيقُ القانون (qānūn): اعمال قانون، اجرای قانون.

فی التَّطْبِيق: در عمل.

غَيْرُ صالِحٍ للتَّطْبِيق (sālih li-t-tatbīq) (gairu): غیرقابل اجرا، غیرقابل اعمال.

تَطْبِيقِيّ tatbīqī: کاربردی، عملی، اجرایی

عُلُومٌ تَطْبِيقِيَّة: علوم کاربردی.

مُطابَقة mutābaqa: توافق، تطابق، مطابقت، سازگاری.

تَطابُق tatābuq: توافق، تطابق، سازگاری، تناسب، تقارن؛ هم‌پوشی (هندسه).

مُطابِق mutābiq: موافق، مطابق، جور، جفت، سازگار

مُطابِقٌ لِلحقيقة: حقیقی، مسلم، برحق، مطابق با حقایق، واقعی

مُطْبِق mutbiq: جامع، کامل، تام، تمام، زندان (زیرزمینی)، سیاه‌چال.

هُدُوءٌ مُطْبِق (hudū') آرامش مطلق

جَهْلٌ مُطْبِق (jahl): جهل مطلق.

حُمَّى مُطْبِقة (hummā): تب مداوم

الحُرُوف المُطْبَقة: حروف اطباق، حروف تفخیم (آواشناسی).

مُطْبَق mutbaq: بسته، فشرده، معلق، زیرزمینی، سیاه‌چال

مُطَبَّق بالذَّهب: روکش پوشیده از طلا

طُبَّاق tubbāq، **طُبَّاق** tubāq: (مصر) تنباکو

طَبَلَ tabala ـُ (**طَبْل** tabl): طبل زدن، کوس نواختن.

طَبَّلَ = **طَبَلَ**؛ لـ: طبل (چیزی را مثلاً طبل جنگ را) نواختن

طَبْل tabl: کوس‌نوازی، طبل‌زنی؛ ج. **طُبُول** tubūl، **أَطْبال** atbāl: طبل، کوس، دهل

طَبْلة tabla: طبل، دُهل

طَبْلةُ الأُذُن (uđun) گوش میانی، صماخ

طَبْلة tabla ج. ـــات، **طُبَل** tubal: (مصر) قفل، قفل در

طَبْلِيّ tablī: طبلی‌شکل، کوس‌مانند

طَبَّال tabbāl ج. ـــون: کوس‌نواز، طبال‌زن

مُطَبَّل mutabbal: مرطوب (زمین).

طَبْلِيّة tablīya ج. ـــات: میز

طَبْلِيَّة tabliya ج. ـــات، طبالِيّ tabālī: میز گرد، سینی چوبی

طَبِنَ tabina ـَ: هوشیار بودن، زبردست بودن

طَبِن tabin: هوشیار، زبردست، ماهر

طابُونَة tābūna (**طَبُّونة** tabbūna) ج. ـــات: تنور سفالی (که معمولاً در زمین نصب می‌کنند)؛ دکان نانوایی؛ (فلسطین و مصر) تنور نانوایی.

طَبّان tabbān ج. ـــات: لاستیک (چرخ ماشین).

طَبَنْجة tabanja ج. ـــات: طپانچه

طابِية tābiya ج. **طَوابٍ** → ترتیب الفبایی

طابِيَن tābin ج. **طَوابِين** tawābīn → ترتیب الفبایی.

طَحْطَحَ tahtaha هـ: شکستن، خرد کردن، درهم شکستن (چیزی را).

طَحَل tahil، **طِحْل** tihl: رسوب، تەنشسته، دُرد.

طِحال tihāl ج. ـــات، **طُحُل** tuhul، اسپرز، طحال (کال.)

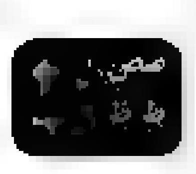
طِحالِيّ tihālī: طحالی، مربوط به اسپرز

طُحال tuhāl: آماس اسپرز، طحال (پز.)

مَطْحُول mathūl: مبتلا به بیماری اسپرز

طُحْلُب tuhlub (اسم جنس، یکی آن ـــة) ج. **طَحالِب** tahālib: خزه (گی.)

طَحَنَ tahana ـَ (**طَحْن** tahn) هـ: آرد کردن، آسیاب کردن (چیزی، خصوصاً غلات را)؛ از بین بردن، خرد کردن



نابود کردن (کسی یا چیزی را)؛ شکستن، فرسودن (مثلاً روزگار کسی را).

تَطاحَنَ: ستیزه کردن، به جان یکدیگر افتادن، زد و خورد کردن، کشمکش کردن.

طِحْن ṭiḥn: آرد.

طَحين ṭaḥīn: همان معنی.

طَحينِيّ ṭaḥīnī: آردی، آردمانند.

طَحينِيَّة ṭaḥīnīya: (مصر) شیرینی (که از آرد و شکر و دانهٔ کنجد پخته می‌شود).

طَحينَة ṭaḥīna: (مصر، سوریه) سس (پوره‌مانندی که از روغن کنجد بدست می‌آید و با سالاد و انواع سبزیجات مصرف می‌شود).

طَحّان ṭaḥḥān: آسیابان.

طاحُون ṭāḥūn و طاحونَة ṭāḥūna ج. طَواحين ṭawāḥīn: آسیا.

طاحونَة الهواء (hawā'): آسیای بادی.

مِطْحَنَة miṭḥana ج. مَطاحِن maṭāḥin: آسیا، آسیای دستی؛ دستگاه خردکننده.

مَطْحَنَة maṭḥana ج. مَطاحِن maṭāḥin: آسیا؛ محل آسیاب.

طاحِن ṭāḥin: همان آسیا؛ کوبنده، خردکننده.

مَعركَةٌ طاحِنَة (ma'raka): جنگ ویرانگر.

طاحِنَة ṭāḥina ج. طَواحِن ṭawāḥin: دندان آسیا.

طُغرورِيَّة، الطَّبَقَةُ الطُّغرورِيَّة aṭ-ṭabaqa aṭ-ṭuḡrūrīya: لایهٔ جوّ زمین.

طَرَّ ṭarra ـُ (طَرّ ṭarr) طُرور ṭurūr) ـه: تیز کردن (مثلاً چاقو را)؛ رشد کردن، روییدن، برآمدن (سبیل، مو و مانند آن).

طُرّاً ṭurran: یا هم، همگی، دسته‌جمعی.

طُرَّة ṭurra ج. طُرَر ṭurar: کاکل، موی پیشانی، طرهٔ لباس یا دستمال گرم‌دار.

طُرّار ṭarrār ج. طَرّارَة ṭarrāra: الواط، ولگرد، دزد، (معرب) جیب‌بُر.

طَرَأَ ṭara'a ـَ (طَرْء ṭar' ، طُروء ṭurū') علی: در‌افتادن، در‌رسیدن، ناگهان فرو‌رسیدن، ناگهان رخ دادن (چیزی برای کسی)؛ ـ علی: فـ رسیدن، خطور کردن (فکری به ذهن کسی).

ماذا طَرَأَ علیه: چه اتفاقی برایش افتاد؟ چه بر سرش آمد؟

طَرَأَت علیه فِكْرَةٌ (fikratun): ناگهان فکری به خاطرش رسید، ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

لم یطرأ علی الحالة تبدُّلٌ یُذکَر (tabaddulun yudkaru): در وضعیت موجود تغییر قابل ذکری رخ نداده است.

أطْرَأَ ه: تعریف و تمجید کردن، ستودن (کسی را).

طَرِيء ṭarī': تازه، نو، جدید.

طارِئ ṭāri': نابه‌جا، بیجا، نامربوط، نامناسب، غیرمقتضی، استثنایی، غیرعادی، اتفاقی، عارضی، تصادفی، ناگهانی، غیرمنتظره، رخداد، اتفاق، پیشامد، مهمان ناخوانده، دیدارکننده‌ای که سرزده آید، غریبه ... عن: بروز ناگهانی (مثلاً شادی)؛ ناشی از.

أمّا عِنْدَ طارِئٍ (Ɂamma): در صورت رخدادی غیرمنتظره.

ما لم یجِدَّ طارِئٌ: در صورتی که (تا زمانی که) حادثهٔ خاصی رخ ندهد.

حالةٌ طارِئَة: وضعیت اضطراری.

جلسةٌ طارِئَة: نشست فوق‌العاده، نشست اضطراری.

أعضاءٌ أصلاءُ و طارِئون (Ɂaṣalā'): اعضای اصلی و موقتی.

طارِئَة ṭāri'a ج. طَوارِئ ṭawāri': حادثه، رویداد، اتفاق غیرمترقبه، رخداد غیرمنتظره، تصادف، پیشامد.

حالةُ الطَوارِئ: حالت اضطراری، حالت فوق‌العاده.

قِسْمُ الطَوارِئ: بخش اورژانس.

مَخْرَجُ الطَوارِئ (maḵraj): خروجی اضطراری، محل خروج اضطراری.

طُرّانيّ ṭurrānī: بی‌اصل و نسب، وحشی.

طَرِبَ ṭariba ـَ (طَرَب ṭarab) ل: سخت شادمان شدن، به طرب آمدن، به وجد آمدن، دچار هیجان شدن.

طَرَّبَ ه: به طرب افکندن، سخت شادکردن، به وجد آوردن (کسی را)؛ آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن.

أطْرَبَ ه: به وجد آوردن، غرق در شادی و سرور کردن، شادمان کردن، به طرب افکندن (کسی را)؛ آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن؛ موسیقی نواختن (برای کسی).

طَرَب ṭarab ج. أطْراب aṭrāb: خوشی، خوش‌احوالی، شادمانی، طرب، وجد، عیش و خوشی (به‌خصوص با موسیقی)؛ موسیقی.

آلةُ الطَّرَبِ: ساز، آلت موسیقی

طَرِب *tarib* ج. **طِراب** *tirāb*: طربناک، به طرب افتاده، به وجد آمده، در جذبه، در حال وجد، مسرور، شادمان، خوشوقت.

طَروب *tarūb*: شاد، سرحال، در وجد، طربناک.

أَطْرَب *atrab*: مسرورتر، طربناک‌تر، خوشوقت‌تر؛ نوازنده بهتر؛ شیرین‌تر، خوش‌آهنگ‌تر، روح‌بخش‌تر.

إِطْراب *itrāb*: خوشی، خوشگذرانی، وجد، طرب.

مُطْرِب *mutrib*: مسرت‌بخش، انبساط‌بخش، روح‌بخش، سرگرم‌کننده، دلنشین، خوش‌آهنگ؛ نوازنده، مطرب، خواننده، آوازخوان، آهنگین، موسیقایی.

مُطْرِبة *mutriba*: (مؤنث) آوازخوان، خواننده.

طَرَبيزة *tarabēza*: (مصر.) میز

طَرْبوش *tarbūš* ج. **طَرابيش** *tarābīš*: نیمه طربوش

طَرابيشي *tarābīšī*: طربوش‌فروش

مُطَرْبَش *mutarbaš*: فینه به سر، طربوش به سر

مُتَطَرْبِش *mutatarbiš*: فینه به سر؛ (مصر، تقریباً برابر با) کلاهی، فوکولی

طَرَحَ *taraḥa* ـَ (**طَرْح** *tarḥ*) ب، علی، ـه علی: انداختن، افکندن (چیزی را بسوی کسی یا چیزی بر کسی یا چیزی یا ...)؛ ـه به دور انداختن (چیزی را)؛ ... ـه: پس زدن، عقب راندن، رد کردن (کسی را)؛ امتناع ورزیدن، خودداری کردن (از امری، مثلاً از پذیرفتن کسی)، نپذیرفتن (چیزی یا امری را)؛ ـه علی: (جامه) انداختن (بر دوش یا روی کسی)؛ عرضه کردن، ارائه دادن، مطرح کردن (چیزی را بر کسی)؛ القا کردن (اهنگی را به کسی)؛ ... ـه: دادن، واگذار کردن، سپردن (چیزی را به کسی)؛ ... ـه من: کم کردن، کسر کردن، تفریق کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ سقط جنین کردن

طَرَحَهُ في المُناقَصة العامّة (*munāqasa*, *'āmma*): آن را به مناقصهٔ عمومی گذاشت (مثلاً دولت طرحی را).

طَرَحَ عليه سؤالاً (*su'ālan*): سؤالی برایش مطرح کرد.

طَرَحَ مسألةً على بساط البَحْث (*mas'alatan*, *baḥt*): مسئله‌ای را به میان کشید، موضوعی را به بحث گذاشت

طَرَّحَ ـه: باعث سقط جنین (زن) شدن، اسقاط جنین کردن.

طَرَّحَ ـه (**إطراحاً** *iṭrāḥan*): بدور انداختن (چیزی را).

طَرَحت به الأسفار (*asfār*): به سفرهای دور و دراز رفت

طارَحَ ـه: رد و بدل کردن (با کسی، چیزی را).

طارحه الكلام (*kalām*): با او به گفتگو پرداخت

طارحه الحديث: همان معنی

طارحه الأسئلة (*as'ila*): با او سؤال و جواب کرد

تَطَرَّحَ: فرو افتادن، نقش زمین شدن، درماندن، واماندن.

تَطارَحَ ـه: رد و بدل کردن (مثلاً نظر و اندیشه را با کسی).

إِنْطَرَحَ: رد شدن، مطرود شدن، پس‌رانده شدن، درافتادن، فروافتادن، وماندن، درماندن؛ ... (**على الأرض**): بر زمین افتادن، نقش زمین شدن.

اِطَّرَحَ ـه: دور انداختن، افکندن، پرت کردن (چیزی را).

طَرْح *tarḥ*: اخراج، رد، طرد؛ برتابه، سقط جنین؛ کاهش، کسر

طَرْحُ البحر (*baḥr*): (مصر) زمینی که در اثر رسوبات آب حاصل می‌شود

طِرْح *tirḥ*: جنین سقط‌شده

طَرْحة *tarḥa* ج. **طُرَح** *turaḥ*: چادر (که زنان عرب به سر کنند و شانه‌ها را بپوشاند)، روسری.

طَريح *tarīḥ* ج. **طَرْحى** *tarḥā*: درافتاده، افکنده بر زمین افتاده؛ مردود، مطرود، دورانداخته، رهاشده، فراموش‌شده

طَريحُ الفِراش: بستری.

طَريحة *tarīḥa*: کار، کارمزدی.



شُغْل بالطَّريحة (*šuğl*): (مصر) پیمانکاری، کار بر اساس قرارداد یا مقاطعه

طَرّاحة *tarrāḥa* ج. **طَراريح** *tarārīḥ*: تشک، تشکچه

أُطْروحة *uṭrūḥa*: تز، رساله پایان‌نامه

مَطْرَح *maṭraḥ* ج. **مَطارِح** *maṭāriḥ*: انبار، رباط، مکان، جا، محل، مکان، موضع؛ صندلی، کرسی (مثلاً در تالار).

اِطِّراح *iṭṭirāḥ*: رد، طرد

مَطْروح *maṭrūḥ*: درافتاده، افکنده، دورافتاده، دورانداخته، به زمین افکنده، مغروق (ربا).

المَطْروحُ منه: مفروق منه (ریا).

مُنْطَرِح *munṭariḥ*: درافتاده، دورافتاده، دورانداخته، مطرود، مردود، اخراجی

طَرْخُون *tarḫūn*: ترخون (*Artemisia dracunculus*، گیاه).

طَرَدَ *tarada* ـُ (**طَرْد** *tard*) ـه من: دور راندن، دور کردن،

دفع کردن، ردّ کردن، بیرون کردن، اخراج کردن، تبعید کردن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ ـ ه: شکار کردن، صید کردن (حیوانی را)، از پی (شکار) تاختن

طَرَدَهُ مِن مَنْصِبِه (manṣibihi): او را از کار برکنار کرد، از پستی که داشت معزولش کرد

طَرَّدَ = طرد

طَارَدَ ه: حمله کردن، هجوم بردن، یورش بردن (به کسی)؛ دنبال کردن، پی گرفتن (شکاری را)، تعقیب کردن (کسی را)، پیوسته دنبال (کسی) بودن، پیگرد (کسی) شدن، پاپه‌ی (کسی) رفتن

اِطَّرَدَ: پی‌درپی رخ دادن، پیوستگی داشتن، متوالی بودن، مسلسل بودن، پی‌درپی آمدن؛ جریان مداوم داشتن (رودخانه)؛ بی‌وقفه پیش رفتن، پیشرفت مداوم داشتن؛ ـ ه: به دنبال (شکار) برآمدن

اِسْتَطْرَدَ ه: ادامه دادن (به سخن)، از سر گرفتن (سخن را)؛ دور شدن، منحرف شدن (از موضوع)، گریز زدن، تغییر موضوع دادن، از شاخی به شاخ دیگر پریدن (در گفتار)؛ ـ مِن ... اِلی: از موضوعی به موضوع دیگری منتقل شدن

اِسْتَطْرَدَ مِن ذلِكَ اِلی قَولِهِ اَنَّ (qawlihi): سپس از آن موضوع به این سخن پرداخت که

اِسْتَطْرَدَ اِلَيهِ الاَمْرُ: موضوع به اطلاع او رسید.

طَرْد tard: اخراج، تبعید، ردّ، دفع، طرد، بیرون کردن، دور راندن؛ تعقیب، پیگیری، شکار، نخجیر؛ دستهٔ زنبورها؛ ج.

طُرُود turūd: بسته (مثلاً: بستهٔ پستی، طَرْدٌ بَرِيدِيّ)

جِهازُ الطَّرْدِ المَرْكَزِيّ (jihāz): سانتریفوژ

بَحَثَ مسأَلَةً طَرْدًا وَعَكْسًا (ṭardan wa-ʿaksan): مسئله‌ای را از همهٔ جوانب بررسی کرد، موضوعی را زیر و رو کرد.

طَرْدِيّ ṭardī: شکاری، صیدی‌مانند

طَرْدِيَّة ṭardīya ج. ـات: نخجیرگانی، شعر شکار (ادبیات کلاسیک).

طَرْدَة ṭarda (اسم وحدت): دفع، طرد، تبعید، رد، اخراج.

طَرِيد ṭarīd: اخراجی، رانده‌شده، تبعیدی، نفی بلد شده، گریخته، فراری، معزول (از کار)؛ مطرود، مردود، محروم از حقوق قانونی.

الطَّرِيدانِ aṭ-ṭarīdān: شب و روز

طَرِيدَة ṭarīda ج. طَرائِد ṭarāʾid: حیوان شکاری، شکار، نخجیر

طَرّاد ṭarrād: رزمناو

طِراد ṭirād: دنبال کردن، تعقیب، پیگیری.

مُطارَدَة muṭārada: اخراج، تبعید، طرد، تعقیب، پیگیری، شکار

طائِرَة المُطارَدَة: جنگنده شکاری.

اِطِّراد iṭṭirād: توالی، پیوستگی، تعاقب، تسلسل

اِسْتِطْراد istiṭrād ج. ـات: انحراف، گریز زدن، از شاخی به شاخی پریدن؛ حشو، پیوست.

مُطارِد muṭārid: دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده، شکارگر

طائِرَةٌ مُطارِدَةٌ: جنگنده شکاری.

مُطَّرِد muṭṭarid: پیوسته، یکسره، بی‌وقفه، پشت‌سرهم، مداوم، پیاپی؛ عام.

قاعِدَةٌ مُطَّرِدَةٌ: قاعدهٔ کلی، قاعدهٔ عام.

مِشْيَةٌ مُطَّرِدَةٌ (mišya): رفتار منظم و یکنواخت

مُطَّرِدُ النَّسَقِ (nasaq): یک‌شکل، هماهنگ، یکنواخت.

مُطَّرِدُ النَّغَمِ (naġam): یکنواخت، یک آهنگ (آواز)

طَرَّزَ ه: نقش انداختن، گلدوزی کردن، حاشیه‌دوزی کردن (چیزی را)؛ آراستن، پیرایه دادن، زیبا ساختن (داستان را)؛ ـ ه ب: پرنقش و نگار کردن، منقش کردن (چیزی را، مثلاً ظرف را با طرحی)

طِرْز ṭirz ج. طُرُوز ṭurūz: نوع، نمونه، ساخت، شکل، طرز، گونه، قسم، جور، سبک، روش.

طِرْزِيّ ṭirzī: (در حالت اضافی یا در ترکیب) به‌گونه

طِراز ṭirāz ج. طُرُز ṭuruz، أَطْرِزَة aṭriza: نوع، طرز، نمونه، شکل، ساخت، گونه، جور، قسم، سبک، روش، شیوه، سبک معماری؛ پارچهٔ گلدوزی‌شده، حمرهٔ منقش

مِنَ الطِّرازِ القَدِيمِ: از نوع قدیمی، کهنه، به شیوهٔ کهن

قَدِيمُ الطِّرازِ: عملی، منسی

مُسَلَّحٌ بِأَحْدَثِ طِرازٍ (musallah bi-aḥdaṯ): مجهز به جدیدترین سلاح‌ها

مِنَ الطِّرازِ الأَوَّلِ: از نوع درجه یک

تَطْرِيز taṭrīz: گلدوزی، زردوزی، نقش‌اندازی.

طِرْس ṭirs ج. أَطْراس aṭrās، طُرُوس ṭurūs: برگه، کاغذ.

طَرِشَ *tariša* ـَ (**طَرِش** *taraš*): کر بودن (یا شدن).

طَرَّشَ *tarraša*: ... کردن، استفراغ کردن

طَرَّشَ هـ: کر کردن (کسی را).

طَرْش *tarš*: دوغاب‌زنی، رنگ‌آمیزی (دیوار)

طَرْش *tarš* ج. **طُرُوش** *turūš* (سوریه) دام، گلهٔ دام

طَرَش *taraš*: کری.

طُرْشة *turša*: همان معنی

أَطْرَش *atraš*، مؤنث **طَرْشاء** *taršā'*، ج. **طُرْش** *turš*: کر

أَطْرَش اسك (*asakk*): کر کر، به‌کلی کر

مُطَرِّش *mutarriš*: داروی قی‌آور، تهوع‌آور

طَرْشِيّ *turšī*: ترشی

طَرْطَرَ *tartara*: به خود بالیدن، لاف زدن، خودستایی کردن، فخرفروشی کردن

طُرْطُور *turtūr* ج. **طَرَاطِير** *tarāṭīr*: کلاه بلند و بی‌لبه (مانند کلاه دراویش)، کلاه بوقی

طُرْطُور *turtūr* و **طَرَاطُور** *tarāṭūr* (مصر، سوریه) سوس مایونز (با مایه روغن کنجد و بسیار سفت).

طَرْطَشَ *tartaša* هـ: آب پاشیدن (روی کسی)، گل‌اندود کردن (مثلاً دیوار را)

طَرْطُوفَة *tartūfa*: لب، نوک، نیز نوعی آفتابگردان، نوعی[1] تیغچو (*Helianthus tuberosus*، گیاه)، دنبلان زیرزمینی، سمارغ (گیاه).

طَرْطِير *tartīr*: جوش ترش، بازه دندان.

طَرَفَ *tarafa* ـِ (**طَرْف** *tarf*) ... بعینیه ... (*aynayhi*) ... چشمک زدن.

طَرُفَ *tarufa* ـُ (**طَرَافة** *tarāfa*): تازه بودن، نورسیده بودن

أَطْرَفَ سخن تازه گفتن، نوآوردن، طرفه گفتن؛ ... هـ ب: تقدیم داشتن، عرضه کردن (به کسی سخن یا اندیشهٔ نو و بدیع را).

تَطَرَّفَ: افراط یا تفریط کردن، اغراق ورزیدن

طَرْف *tarf*: چشم، نگاه.

ما أَشْتَرَ بِطَرْف (*aštara*): گوشهٔ چشمی هم نینداخت

مِن طَرْفِ خَفِيّ (*kafī*): مخفیانه، دزدانه

كَارْتِدادِ الطَّرْف (*ka-rtidādi*): در یک چشم به هم زدن (تند) چون برق نگاه.

طَرَف *taraf* ج. **أَطْرَاف** *atrāf*: لبه، تیزی، نوک، سر، انتها، حد، مرز، سو، طرف، کنره، کنار، ناحیه، بخش

طَرَفٌ مِن: بخشی از ...، قسمتی از ...، گوشه‌ای از ...، اندکی از ...؛ طرف (مثلاً طرف دعوا، طرف قرارداد و نظایر آن).

طَرَفَ *tarafa*: (در مقام حرف اضافه) سوی ...، کنار ...، همراه ...، جانب

طَرَف *taraf* ج. **أَطْرَاف**: دست‌ها، اندام‌ها، (در حالت اضافی) بخش‌های ...، قسمت‌های ...، اعضای

طَرَفَيِ النَّهار *tarafayi n-nahār*: بامداد و شامگاه

كانوا على طَرَفَيْ نَقِيض (*tarafay naqīḍin*): با هم متضاد بودند، در دو نقطهٔ تناقض قرار داشتند

كان و إِيَّاهُ عَلَى طَرَفَيْ نَقِيض (*wa-iyyāhu*): دو نقطه‌نظر متناقض داشتند، ... دو سیاست به هم در موضع متضاد داشتند

أَطْرَاف البَدَن (*badan*): دست‌های بدن

أَطْرَاف الأَصَابِع: سرانگشتان

عِظَم الأَطْرَاف: آکرومگالی (پز.).

على أطراف قَدَمَيْه (*qadamayhi*): بر سر پنجه پا.

أَطْرَاف المَدِينَة (*madīna*): اطراف شهر، حومه یا حوالی شهر

الأَطْرَاف المُتَعَاقِدة (*muta'āqida*): طرفین معاهده

بِطَرَفِه: به‌همراه ...، کنار ...، سوی ...، جانب

مِن طَرَف: از جانب

مِن طَرَفٍ إِلَى طَرَف: از این سو به آن سو

أَعْرَاب طَرَف اليَمِين: اعراب دست راستی.

جاذَب أَطْرَاف الحَدِيث (*jādaba aṭrāfa*): گفتگو آغاز کرد، از هر دری سخن گفت

جَمَعَ البَرَاعَةَ مِن أَطْرَافِها (*barā'ata*): بسیار کاردان و زبردست است، از انگشتانش هنر می‌بارد

جَمَعَ أَطْرَاف الشَّيء: دامن موضوع را فراهم آورد، جمع‌بندی کرد

قَصَّ عَلَيْه طَرَفًا (أَطْرَافًا) مِن حَيَاتِه: گوشه‌ای از شرح زندگی خود را برای او نقل کرد

طَرْفَة *tarfa*: **بِطَرْفَةِ عَيْن** (*aynin*)، **في طَرْفَةِ عَيْن**: در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه

طُرْفَة *turfa* ج. **طُرَف** *turaf*: هر چیز کمیاب، نادره، طرفه، تحفه، پیشکش گرانبها، ارمغان نیکو کار ارجمند، شاهکار

الطبيعه، سخن نغز، نكتهٔ ظريف

طَرْفاء *ṭarfāʾ* (اسم جنس، يكى آن ـة) درخت گز (گياه).

طَرِيف *ṭarīf* : شگفت‌انگيز، شگفت، نو، تازه، نادر، كمياب، محتشم، بديع، طرفه.

طَرِيفَة *ṭarīfa* ج. طرائف *ṭarāʾif* : هر چيز نادر و كمياب؛ چيز خارق‌العاده، تازه (مثلاً اثر هنرى)؛ ج. طرائف: عجايب، شگفتى‌ها، امور خارق‌العاده

طَرافَة *ṭarāfa* كميابى، خارق‌العادگى، تكى، يگانگى، شگفتى، تازگى، بديع بودن

مِطْرَف *muṭraf, miṭraf* : روسرى.

تَطَرُّف *taṭarruf* پافشارى، افراط، تندروى، اصول‌گرايى، بنيادگرايى

طارِف *ṭārif* نورسيده، تازه بدست آمده؛ چشمگيرى.

مُتَطَرِّف *mutaṭarrif* : كنارى، حاشيه‌اى، متعصب، تندرو، افراطى، راديكال؛ اغراق‌آميز، افراط‌گرايانه

جِهَةٌ مُتَطَرِّفَة (*jiha*) بخش بيرونى، ناحيهٔ كنارى.

خِطابٌ مُتَطَرِّف (*ḫiṭāb*)، سخنرانى افراطى، گفتار اغراق‌آميز

طَرَقَ *ṭaraqa* ـُ (**طَرْق** *ṭarq*) ه كوفتن، زدن (مثلاً بر در)؛ چكش زدن (مثلاً بر فلزى)؛ ضربه زدن (بر چيزى)؛ پيمودن (راه را)؛ خطور كردن (به خاطر كسى)؛ مقصود كردن (در دل كسى)؛ رسيدن، فرارسيدن، وارد شدن (شبانه نزد كسى)؛ به سراغ (كسى) رفتن (نيز حوادث)؛ شبانه بيرون رفتن، گشت شبانه زدن (فقط).

طَرَقَ أُذُنَهُ (*uḏunahū*) به گوشش رسيد

طَرَقَ بِبالِهِ (*bi-bālihī*) : به ذهنش خطور كرد

طَرَقَ في ذِهْنِهِ (*ḏihnihī*) : همان معنى

طَرَقَ سَمْعَهُ (*samʿahū*) **طَرَقَ مَسامِعَهُ**: به گوشش رسيد، به گوشش خورد، شنيد

طَرَقَ البابَ (**عَلَى البابِ**) در زد

طَرَقَ جَمِيعَ الأَبْوابِ (*jamīʿa*) : به هر درى زد

طَرَقَ طَرِيقًا به راهى رفت، در راهى رفت و آمد كرد

طَرَقَ مَوْضُوعًا دست به كار موضوعى شد، به موضوعى پرداخت، وارد موضوعى شد

طَرَقَ النّابَهُ در زد

طَرَّقَ ه چكش زدن (بر چيزى)، چكش‌كارى كردن، كوفتن (فلزى را)

أَطْرَقَ سر فرو افكندن و لب فروبستن

أَطْرَقَ رَأْسَهُ (*raʾsahū*) **أَطْرَقَ بِرَأْسِهِ** همان معنى

تَطَرَّقَ إلى نزديك شدن، نزديكى جستن؛ راه يافتن؛ رسيدن (به چيزى)؛ (به اصل موضوع) پرداختن، وارد (موضوعى) شدن.

لا يَتَطَرَّقُ إِلَيْهِ شَكٌّ (*šakkun*)؛ جاى شك ندارد، شك و ترديد را به آن راهى نيست

طَرْقَة *ṭarqa* (اسم وحدت) ج. **طَرَقات** *ṭaraqāt*: زدن، ضربه، كوبه (مثلاً بر در)؛ يك ضربه (← طَرْق).

طَرْقَتَيْن *ṭarqatayn* دو ضربه

طُرْقَة *ṭurqa* راه، جاده، گذرگاه، معبر، محل عبور، راهرو

طَرِيق *ṭarīq* (مؤنث و مذكر) ج. **طُرُق** *ṭuruq*، **طُرُقات** *ṭuruqāt* راه، جاده، بزرگراه، مسير؛ روش.

طَرِيقُ الجَوِّ (*jaww*)؛ خط هوايى، راه هوايى

طَرِيقُ البَحْرِ (*baḥr*)؛ راه دريايى.

طَرِيقٌ رَئِيسِيّ (*raʾīsī*) : جادهٔ اصلى

طَرِيقٌ مَسْدُود (*masdūd*) بن‌بست

طَرِيقٌ وَعْر (*waʿr*) راه ناهموار، مسير صعب‌العبور، راه سخت

طَرِيقٌ عَرِيض (*ʿarīḍ*) : بزرگراه، اتوبان

طَرِيقٌ عامّ (*ʿāmm*) جادهٔ عمومى

الطَّرِيقُ السَّرِيع (*sarīʿ*)؛ بزرگراه، اتوبان.

طَرِيقٌ عُمُومِيَّة (*ʿumūmīya*) : همان معنى.

عن طَرِيقِ از طريق ...، بوسيلهٔ

عن طَرِيقِ الجَوِّ (*jaww*)؛ از راه هوايى، از هوا

عن طَرِيقِ بوسيلهٔ

عابِرُ الطَّرِيقِ رهگذر، عابر

قاطِعُ الطَّرِيقِ ج. **قُطّاعُ الطَّرِيقِ** (*quṭṭāʿ*) راهزن.

قَطْعُ الطَّرِيقِ راهزنى

كانَ في طَرِيقِهِ: سر به راه خود داشت، سالم و سر به راه بود

شَقَّ طَرِيقَهُ (*šaqqa*)؛ راه خود را گشود

واصَلَ طَرِيقَهُ (*wāṣala*)؛ به راه خود ادامه داد.

ضَلَّ طَرِيقَهُ (*ḍalla*) گمراه شد، راه را گم كرد

قارِعَة (**مَتْن**، **وَسَط**، **عُرْض**) **الطَّرِيق** (*qāriʿa, matn, wasaṭ, ʿurḍ*)؛ ميان جاده (قيد).

طَرِيقَة *ṭarīqa* ج. **طَرائِق** *ṭarāʾiq*، **طُرُق** *ṭuruq* واسطه

وسیله، راه، روش، مسیر، شیوه، طریقه، نظام، سیستم؛ آیین، دین؛ ج. ــ ات، طُرُق turuq طریقت (به‌خصوص صوفیانه).

طَرِيقَةُ الاسْتِعمال: دستور استعمال، شیوهٔ استفاده، روش استفاده.

طُرُقِيّ turuqī ج. ــ ون، پیرو طریقت.

مِطْرَق miṭraq، مِطْرَقَة miṭraqa ج. مَطارِق maṭāriq: چکش.

مِطْراق miṭrāq، همان حربه.

إطْراقَة iṭrāqa (اسم وحدت): یکبار سر پایین آوردن.

اِسْتِطْراق istiṭrāq: حق عبور، جواز عبور و مرور (مثلاً از مِلکی).

طارِق ṭāriq ج. طُرَّاق ṭurrāq: درزننده، کوبنده بر در؛ مهمان شب.

طارِقَة ṭāriqa ج. طَوارِق ṭawāriq: بدبختی، مصیبت، بلا.

مَطْرُوق maṭrūq: پررفت و آمد، پرتردد (جاده، راه).

مَوضُوعٌ مَطْرُوق: موضوع کهنهٔ بررسی‌شده.

مَعنىً مَطْرُوق (ma'nan): معنی تکراری، معنی کلیشه‌ای.

مُطْرِق muṭriq، مُطْرِقُ الرَّأس: سرافکنده.

مُستَطْرِقَة mustaṭriqa، أوانٍ مُستَطْرِقَة (awānin): ظروف مرتبطه، ظرف‌های به هم پیوسته.

طارِمَة ṭārima ج. ــ ات: کیوسک، اتاقک چوبی، کلبه، کابین.

طُرُمْبَة ṭurumba ج. ــ ات: تلمبه.

طرو، طری

طَرُوَ ṭaruwa ـُ (طَراوَة ṭarāwa) = طَرِيَ ṭariya ـَ: تازه بودن، طراوت داشتن، لطیف بودن (یا شدن)، تازگی داشتن.

طَرَّى هـ: تازه ساختن، نرم کردن، لطیف کردن، مستاک کردن، خیس کردن؛ معطر کردن، خوشبو کردن، دلنشین ساختن (چیزی را)، طراوت بخشیدن (به چیزی).

طَرَّى طَعاماً (ta'āman): به خوراکی ادویهٔ خوشبو زد.

أطْرَى هـ: تمجید کردن، ستودن، مدح کردن، ثنا گفتن (کسی را).

طَرِيّ ṭarī: تازه، باطراوت، تازه؛ مستاک، مرطوب، نرم، لطیف، ترد.

طَراوَة ṭarāwa: تری، تازگی، طراوت، خنکی، مستاکی، نرمی، لطافت، تردی.

طَراوَةُ الخُلُق (khuluq): ملایمت، خوش‌سردی، مهربانی، نجابت، خوش خلقی.

مُنذُ طَراوَةِ العُمْر (mundu): از نوجوانی.

إطْرِيَة iṭriya: رشته فرنگی.

إطْراء iṭrā': تعریف و تمجید، مدح، ستایش، مدّاحی.

طازَج ṭāzaj ← ترتیب الفبایی

طَزْلَق (از تر. tozluk) ṭuzluq ج. طَزالِق ṭazāliq: مچ‌پیچ، ساق‌بند؛ ساق گتر.

طازَة ṭāza ← ترتیب الفبایی

طَزِينَة (از ایتا. dozzina) ج. طَزازِين ṭazāzīn: دوجین.

طَسْت ṭast, ṭist ج. طُسُوت ṭusūt: لگن، طشت، ظرفشویی، دستشویی.

طَشْت ṭašt, ṭišt ج. طُشُوت ṭušūt، همان معنی.

طَشْقَنْد ṭašqand، تاشکند.

طَــصْلَقَ ṭaṣlaqa هـ (مصر) سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن، پشت گوش انداختن (کاری را).

طَــصْلَقَة ṭaṣlaqa: سرهم‌بندی، سمبل‌کاری، پشت‌گوش‌اندازی.



طَعِــمَ ṭa'ima ـَ (طَعْــم ṭa'm) هـ: خوردن، چشیدن، مزه کردن، با لذت خوردن (چیزی را)، لذت بردن (از خوراکی).

طَعَّمَ هـ: پیوند زدن (شاخه یا اعضای بدن را)؛ ... هـ به: مایه‌کوبی کردن، تلقیح کردن (چیزی را به کسی)؛ خاتم‌کاری کردن، نشاندن (مثلاً عاج را در چوب).

أطْــعَمَ هـ هـ: خوراندن (به کسی چیزی را)، (غذا یا نوشیدنی) دادن (به کسی).

أطْعَمَهُ مِن جُوعٍ (jū'in): سیرش کرد، گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

أطْعَمَ نَباتاً (غُصْناً): گیاهی (شاخه‌ای) را پیوند زد.

تَطَعَّمَ هـ: چشیدن (چیزی را).

إسْتَطْعَمَ = تَطَعَّمَ، مزه جویی کردن.

طَعْم ṭa'm ج. طُعُوم ṭu'ūm: مزه، طعم.

لَم يَذُقْ لِحَياتِهِ طَعْماً (yaduq): مزهٔ زندگی را نچشید.

رَجُلٌ ذُو طَعْمٍ: مرد خوش‌ذوق.

لا طَعْمَ لَه ... مزه ندارد.

طُعْم ṭu'm: پیوند، ضمیمه، خاتم، دانه؛ ج. طُعُوم ṭu'ūm: تلقیح، مایه‌کوبی، واکسن، مایع واکسن، لنف.

طعيم ta'īm خوشمزه، لذیذ

طُعمة to'me ج. طُعَم to'am طعمه، خوراک، طعمه، شکار

أصبح طُعمةَ النّيران asbaha to'mata n-nīrān طعمهٔ حریق شد

طُعمةٌ بمدافع الحرب (li-madāfi'i l-harb) قربانیان توپ (سربازان پیشتاز)

طعام ta'ām ج. أطعمة at'ime غذا، خوراک

قائمةُ (لائحةُ) الطّعام لیست غذا، منو

أضرب عن الطّعام (adraba) اعتصاب غذا کرد

مَطعَم mat'am ج. مطاعِم matā'im مهمانخانه، رستوران، اتاق غذاخوری، سالن غذاخوری، غذا

مطعمُ الشَّعب (ša'b) و مطعمٌ شعبيّ محل عمومی غذاخوری مخصوص فقرا

تطعيم tat'īm آبله‌کوبی، واکسن‌زنی، واکسیناسیون، تلقیح، پیوندزنی

تطعيمُ القرنيّة (qarniya) پیوند قرنیه (چ.)

تطعيمٌ إجباريّ واکسیناسیون اجباری

إطعام it'ām غذا دادن

مطعوم mat'ūm مزه‌دار، چشیده‌شده

مُطعَّم muta''am پیوندشده، واکسینه، خاتم‌کاری‌شده، مرصع‌شده

قبضةٌ مطعّمةٌ بالعاج (qabda) قبضهٔ خاتم‌کاری‌شده با عاج

طَعَنَ ta'ana ـَـ (طَعن ta'n) ه: سوراخ کردن (بدن کسی و یا چیزی)، ه: نیزه زدن، خنجر زدن، ضربه زدن (به کسی)، ... على، في: بی‌تن زدن، زخم‌زبان زدن، افترا زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی)، رسوا کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی یا چیزی را)، طعنه زدن (به کسی)، ... في الحكم: اعتراض کردن (به حکم قاضی)، مورد تردید قرار دادن (رأی دادگاه را)، ... ه: رد کردن، مردود دانستن (چیزی را)، سرباز زدن (از پذیرش چیزی)، ... في: دور شدن، نفوذ کردن (در چیزی)، (به اعماق جایی) رفتن

طعنهُ بالتّزوير (tazwīr) او را به تزویر متهم کرد

طعن في صلاحيّته (salāhiya) صلاحیت یا اعتبار او (آن) را مردود شمارد

طعن في السِّنّ (sinn) پا به سن گذاشت، پیر شد، سنی از او گذشت

طعن في قول (qawl): یک اصل اعتقادی (کلامی) را مردود خواند، یک آموزه (کلامی) را رد کرد

تطاعن از هم بدگویی کردن، به یکدیگر طعنه زدن، به هم حمله کردن

طَعن ta'n زخمه، ضربه، ضربهٔ نیزه، بدگویی، هجو، افترا، بهتان، ... في: دادخواست اتهام (در مورد عملی)، اعتراض (به حکم حقوقی)؛ ج. طُعون to'ūn طعنه، زخم‌زبان، افترا، هجوگویی

طعناً بالسّكّين (sikkīn) به ضرب چاقو، بوسیلهٔ چاقو

طَعنة ta'na (اسم وحدت) ج. طعنات ta'anāt زخمه، ضربه (تیر، شمشیر)، حمله، طعنه، زخم‌زبان، بدگویی، عارضه (بیماری)

طاعون tā'ūn ج. طواعين tawā'īn طاعون، بیماری همه‌گیر

الطّاعونُ الدّمّليّ (dummalī): طاعون دملی یا خیارکی

الطّاعونُ الدُّبَيلي (dubaylī) همان معنی

الطّاعونُ البقريّ (baqarī) و طاعونُ الماشية (māšiya) گاومرگی، وبای گله، طاعون گاوی

مطاعن matā'in (ج.) في: اتهامات، افتراها، سخنان ناپسند، بدگویی‌ها (درباره کسی)

طاعن tā'in، طاعن في السّنّ (sinn) سالخورده، پیر، پا به سن گذاشته

رسالةٌ طاعنة: هجونامه

مطعون mat'ūn: مبتلا به طاعون

طغار: طغار (واحد وزن در عراق برابر با ۲۰۰۰ کیلوگرم، و در بصره برابر با ۱۵۳۷ کیلوگرم)

طُغراء tuğrā' ج. ـــات: توقیع سلاطین عثمانی به خط طغرا که شامل نام و نام پدر و القاب ایشان بود، مهر، امضا، طغرا

طُغرى tuğrā = طُغراء

طَغام tağām عوام‌الناس، تودهٔ مردم، بی‌علم و بی‌سبب

طُغمة tuğma, tağma ج. ـــات دسته، عده، جماعت، گروه

طغو، طغی

طغا tağā، و طغِي tağiya (طغي tağy) و طغيان

(طَغيٌ tağan، طغيان tuğyān): از حد گذشتن، از اندازه

تجاوز کردن، بیش از اندازه بودن، افراط‌آمیز بودن؛ طغیان کردن (آب دریا)، سرریز شدن (آب رودخانه)؛ — علی، زیر سیلاب بردن، به آب پوشانیدن (چیزی را)؛ فراگرفتن، در چنگال گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی)، ستم ورزیدن، ظلم کردن، ظالمانه حکم راندن (بر کسی).

طغی *ṭaġā* — علی، غالب آمدن، مستولی شدن، فائق آمدن، چیرگی یافتن، برتری یافتن، احاطه یافتن (بر چیزی).

طغا علی الأصوات *(aṣwāt)*. صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد.

طغا علیه العملُ. کار بر دوشش فشار آورد، زیر فشار کار خرد شد.

طُغوان *ṭuġwān* سیل، طغیان آب.

طُغیان *ṭuġyān* سیل، طغیان آب؛ ستمگری، ظلم، جور، جبر، تحکم، بیدادگری.

طاغٍ *ṭāġin* ج. **طُغاة** *ṭuġāt* ستمگر، ظالم، گردنکش، غاصب.

طاغیه *ṭāġiya* ستمگر، ظالم، جبار؛ وحشی، درنده‌خو؛ حیوان صفت، بی‌خرد شهوانی.

طاغوت *ṭāġūt* بت، خدای دروغین؛ شیطان، اهریمن؛ فریبنده، گمراه کننده؛ طاغوت.

طفّف ه کم کردن، کاستن، کسر کردن (چیزی را)؛ — علی، بخل ورزیدن، مضایقه داشتن (نسبت به کسی)، کمتر از اندازه دادن، کمتر از پیمانه فروختن (به کسی)؛ از اندازه کمتر دادن، کم‌فروشی کردن.

طفیف *ṭafīf* ناقص، کوچک، کم، اندک، کمتر، ناچیز، ناقابل، سطحی.

تطفیف *taṭfīf* مضایقه، تقلیل، تخفیف، کاهش، محدودسازی.

تطفیفُ عُقوبةٍ *('uqūbatin)*: تخفیف مجازات.

طفِیءَ *ṭafi'a* — (**طُفُوء** *ṭufū'*) خاموش شدن (آتش، چراغ و مانند آن).

أطفأ ه خاموش کردن (چراغ، آتش و مانند آن را)؛ خفه کردن، فرونشاندن (آتش را)؛ برطرف کردن (تشنگی را)؛ آب زدن (به آهک).

أطفأ جذوة یومِه وأحرق فحمة لیله فی العمل *jadwata yawmihī wa-aḥraqa faḥmata laylihī fī*

l-'amal شب و روز جان کند، چه در روشنایی روز و چه در نور چراغ زحمت کشید.

إنطفأ = طفئ.

طفّایة *ṭaffāya* ابزار یا دستگاه آتش‌خاموش‌کن، دستگاه آتش‌نشانی.

مِطفأة *miṭfa'a* ج. **مطافئ** *maṭāfi'* آتش‌خاموش‌کن، دستگاه آتش‌نشانی، ماشین آتش‌نشانی.

رجالُ المطافئ مأموران آتش‌نشانی.

إطفاء *iṭfā'* خاموش کردن؛ آتش‌نشانی.

جهاز إطفاءِ الحریق *jahāz i. al-ḥarīq* ماشین یا ابزار آتش‌نشانی.

رجالُ الإطفاء مأموران آتش‌نشانی.

عملیات الإطفاء *('amalīyāt)* عملیات آتش‌نشانی.

إطفائی *iṭfā'ī* آتش‌نشان.

إطفائیّة *iṭfā'īya* آتش‌نشانی.

مُطفأ *muṭfa'* خاموش (آتش، چراغ، لامپ و مانند آن)؛ تار، تیره، مات.

طفَح *ṭafaḥa* — (**طفح** *ṭafḥ*، **طُفُوح** *ṭufūḥ*) به: سرشار بودن، لبریز شدن (پیمانه رو به پر مجازاً مثلاً دل از شادی)؛ — به لبریز کردن (چیزی را)، باعث سررفتن (چیزی مثل شیر) شدن.

طفح سروراً (بالسُّرور) *(surūran)*. غرق شادی شد.

طفح بالصحّة: سلامتی از سر و رویش بارید.

طفح الكَیْلُ *(kaylu)* پیمانه لبریز شد، دیگر جا ندارد، بس است.

طفّح ه: لبالب کردن (ظرف را)، پر کردن، لبریز کردن (چیزی را).

أطفح = طفّح.

طفح *ṭafḥ* : پری، سرشاری، انباشتگی، لبریزی، جوش (پ).

طفحة *ṭafḥa* : جوش (پ).

طفحان *ṭafḥān*: جوش، بثور کننده (بیماری).

طُفوح *ṭufūḥ* پری، انباشتگی، لبریزی، سرشاری.

طُفاحة *ṭufāḥa*. فرو آمده، اضافه، لبریز کننده.

طفحان *ṭafḥān*، مؤنث: **طفحی** *ṭafḥā* لبریز، پر، لبالب، سرشار، آکنده، مالامال.

مِطفحة *miṭfaḥa* کفگیر



طافح *tāfiḥ*: لبریز، پر، لبالب، مالامال، آکنده، سرشار

طَفَرَ *tafara* ـِ (طَفْر *tafr*): پریدن، جستن، جهیدن، ــ بـه: راندن، جهش دادن، خیزاندن (کسی را).

الطَّفْر العريض (*'arīḍ*): پرش طول

الطَّفْرُ العالي (*'ālī*): پرش ارتفاع

طَفْرة *tafra*: پرش، جهش، خیزش؛ حرکت سریع، شتاب، تحول ناگهانی، ممنوع شده؛ انفجار، انقلاب، جوشش؛ غلاصه

الطَّفْرةُ الثُّلاثيّة (*tulātīya*): پرش سه گام.

طَفْرةً *tafratan*: با یک جهش، به یک خیز، به یک حرکت.

طَفْران *tafrān*: بی‌پول، تهیدست.

طَفَّر *taffara* (= ثَفَّر): پردم، قشقون (زین).

طَفَشَ *tafaša* ـِ (طَفْش *tafš*): (مصر) فرار کردن، گریختن

طَفِقَ *tafiqa* ـَ (طَفَق *tafaq*) (پیش از فعل مضارع): آغاز کردن، پرداختن، مبادرت کردن (به کاری)، دست (به کاری) زدن.

طَفَّلَ علی: مخل آسایش (کسی) شدن، مزاحم (کسی) شدن، ایجاد دردسر کردن (برای کسی)، خود را تحمیل کردن (بر کسی)؛ ــ علی مائدته: مهمان ناخوانده شدن، سرزده وارد شدن (بر سر سفرهٔ کسی)؛ سربار دیگران بودن، انگل اجتماع بودن، طفیلی بودن.

تطفَّلَ = طفّل: سربار شدن، طفیلی شدن، بی‌موقع رسیدن، ناخوانده مهمان شدن

طَفْل *tafl*: نرم، لطیف، تُرد؛ گل کوزه‌گری، سفال، خاک رس.

طِفْل *ṭifl* ج. **أطفال** *aṭfāl*: بچه، کودک، نوزاد.

طِفْلة *ṭifla*: دختربچه، کودک، نوزاد (مؤنث).

طِفْليّ *ṭiflī*: بچگانه، کودکانه، مربوط به کودکان، مربوط به نوزادی.

الطِّبُّ الطِّفْليّ (*ṭibb*): بهداشت کودکان، طب اطفال (پز.).

طَفَل *tafal*: کودکی، دوران کودکی، نوزادگی، دوران نوزادی، سپیده‌دم، فجر

طَفْلة *tafla*: گل کوزه‌گری، سفال، خاک رس

طَفال *tufāl*: گل کوزه‌گری، خاک رس؛ گل رُس.

طَفالة *tafāla*: کودکی، دوران کودکی، نوزادگی، دوران نوزادی، آغاز، سرآغاز (زندگی).

طُفولة *tufūla*: کودکی، دوران کودکی، نوزادگی، دوران نوزادی، بچه‌گی، اطفال

طُفوليّة *tufūlīya*: دوران نوزادگی، دوران بچگی، صغولیت

طُفوليّ *tufūlī*: مربوط به کودکان، مربوط به نوزادان، نوزادی، بچگانه، کودکانه

طُفَيْليّ *tufailī*: مهمان ناخوانده، مزاحم، طفیلی، مفت‌خور، مایهٔ دردسر، سربار، انگل اجتماع؛ ج. **طُفَيليّات**: انگل (پز.، زیست).

عِلْمُ الطُّفَيْليّات (*'ilm*): انگل‌شناسی

مُتطفِّل *mutaṭaffil*: انگل، انگلی؛ مزاحم، مهمان ناخوانده، طفیلی، سربار

طفو

طَفَا *tafā* ـُ (طَفْو *tafw*، طُفُوّ *tufūw*): شناور بودن، بالا آمدن، به روی سطح آب آمدن،

طفا به الی السَّطْح (*saṭḥ*): او (آن) را به سطح آب آورد.

طُفاوة *tufāwa*: هر چیز شناور روی آب؛ خاشاک و کف روی آب، آب‌آورده؛ هاله (گرد خورشید یا ماه).

طافٍ *tāfin*: شناور روی آب، افتاده، بالاآمده (مثلاً ماهی مرده).

طافية *tāfiya*: کوه یخ شناور؛ کمربند نجات غریق؛ بالن شناور (کنار دریا).

طَفّاية *taffāya* ← طفی.

طَقَّ *taqqa* ـِ (طقّ *taqq*): به صدا درآمدن، صدای ترک دادن؛ تق‌تق کردن، منفجر شدن، ترکیدن.

طَقَّسَ: به آیین درآوردن، پیرو فرقه‌ای ساختن (کسی را، مسیح.).

تطقَّسَ: به آیین و آداب مذهبی عمل کردن، آداب و مراسم دینی را انجام دادن

طَقْس *taqs*: هوا، آب و هوا؛ ج. **طُقوس** *tuqūs*: ادعیه، مناسک؛ شعائر دینی؛ فرقه، آیین، کیش (مسیح.).

طَقْسيّ *taqsī*: مربوط به آیین‌ها و گفتارهای ستایشی (مسیح.).

الطَّقْسيّات *aṭ-ṭaqsīyāt*: رساله‌ها و کتاب‌های آیینی و دینی (مسیح.).

طَقْطَقَ *taqtaqa*: ترق و تروق کردن، تق‌تق کردن، ترکیدن، شکستن

طَقْطوقة *taqṭūqa*: صدای شکستگی، ترق و تروق، صدای ترکیدن، تق‌تق؛ ج. طقاطیق *taqāṭīq*: آواز گروهی مردمی

طَقَّمَ ه: زین و برگ کردن (اسب را).

طَقْم *(taqm)* ج. **طُقُوم** *(tuqūm)*، **طُقُومَة** *(tuqūma)*، **أَطْقُم** *(atqum)*: کادر، مجموعهٔ کارکنان، خدمه؛ مجموعه (ابزار، وسایل و مانند آن)؛ دست (لباس)؛ کت و شلوار (مردانه)؛ کت و دامن (زنانه)؛ دست، سری (مثلاً فنجان)؛ زین و برگ، یراق (اسب).

طَقْمُ مُجَوْهَرات *(mujawharāt)*: دست جواهرات.

طَقْمُ حُرُوفٍ مَطْبَعِيَّة: مجموعهٔ حروف چاپ.

طَقْمُ الأَسْنان: دست دندان مصنوعی.

طَاقِم *(tāqim)* = **طَقْم:** کادر، خدمه، کارکنان (کشتی).

طَاقِمُ الأَسْنان: دست دندان مصنوعی.

طَلَّ *(talla)* ـ **(طَلّ** *(tall)*) ه: تر کردن، شبنم زدن، نمناک کردن، مرطوب کردن (مثلاً باران، زمین را، شبنم گیاهان را).

طَلَّ *(talla)* ـ: سر زدن، سر کشیدن، سرانگیز بودن، مشرف شدن، دید داشتن، مسلط بودن (بر جایی)، رو به (جایی) بودن، (به سویی) باز شدن (مثلاً پنجره)؛ .. من: نگریستن، چشم انداختن؛ پیدا شدن، ظاهر شدن (مثلاً از پنجره)

أَطَلَّ عَلَيْهِ بِالأَذَى *(bi-l-adā)*: آزارش داد.

أَطَلَّ بِرَأْسِهِ *(bi-ra'sihī)*: سر کشید.

طَلّ *(tall)* ج. **طِلَال** *(ṭilāl)*: شبنم، ژاله، نم نم باران

طَلَل *(talal)* ج. **أَطْلال** *(aṭlāl)*، **طُلُول** *(ṭulūl)* (بیشتر به صورت جمع به کار می‌رود): آثار، خرابه، ویرانه (خانه)؛ بقایا، آثار بر جای مانده از خیمه گاه

مَطْلُول *(maṭlūl)*: **دَمٌ مَطْلُول** *(dam)*: خون ریخته‌ای که کسی در پی انتقامش نباشد

مُطِلّ *(muṭill)*: مشرف، سرانگیز

طَلَبَ *(talaba)* ـ **(طَلَب** *(talab)*، **مَطْلَب** *(maṭlab)*) ه: جستن، جستجو کردن (کسی یا چیزی را)، دنبال (کسی یا چیزی) گشتن، در پی (کسی یا چیزی) برآمدن، درصدد یافتن (کسی یا چیزی) برآمدن؛ رفتن، روی آوردن (به جایی)، رهسپار (جایی) شدن، عازم (دیاری) شدن؛ خواستن، طلبیدن، تقاضا کردن، طلب کردن؛ آرزو کردن، هوس کردن (چیزی را)؛ ه من: خواستن، خواهش کردن، طلب کردن (چیزی را از کسی)؛ الی ه: درخواست کردن، مطالبه کردن (از کسی، چیزی را)؛ الی أنّ: طلبیدن (انجام کاری را از کسی)؛ .. الی: فراخواندن، احضار کردن، پیش خواندن (کسی را)؛ ه: پژوهش کردن، جستجو کردن (در امری).

طَلَبَ الثَّأْر *(ta'r)*: خونبها طلبید، در پی قصاص برآمد، انتقام‌جویی کرد

طَلَبَ الحُكْمَ بِالبَرَاءة *(bi-l-barā'a)*: تقاضای برائت کرد، مدعی بی‌گناهی شد

طَلَبَ الصَّمْت *(ṣamt)*: تقاضای سکوت کرد

طَلَبَ الغُفْرانَ *(ġufrān)*: بخشش طلبید

طَلَبَ وَظِيفَةً *(waẓīfatan)*: تقاضای شغل کرد

طَلَبَ مِنْهُ يَدَهَا *(yadahā)*: از او (دخترش را) خواستگاری کرد

طَالَبَ ه ه، ه ب: بازپس خواستن، مطالبه کردن (چیزی را از کسی)، تقاضای استرداد (چیزی را) کردن (از کسی)، مدعی (چیزی از کسی شدن)؛ .. ب: خواستار شدن، طلبیدن، تقاضا کردن، ادعا کردن، دعوی کردن (چیزی را).

طَالَبَ بِحَقِّه *(bi-ḥaqqihī)*: حق خود را خواست

طَالَبَ بِزِيادةِ التَّفاصِيل *(tafāṣīl)*: تفصیل بیشتری طلبید.

طَالَبَ بِزِيادةِ الأَجْر *(ajr)*: تقاضای اضافه حقوق کرد.

طَالَبَ بِتَعْوِيضات *(ta'wīḍāt)*: خسارت طلبید.

طَالَبَ بِتَنْفِيذِ القَرارات *(bi-tanfīḏ l-qarārāt)*: خواستار اجرای تصمیمات شد.



تَطَلَّبَ ه: طلبیدن، لازم شمردن، اقتضا کردن، ضروری دانستن (چیزی را).

تَطَلَّبَ تَعْوِيضاً *(ta'wīḍan)*: تقاضای جبران خسارت کرد

تَطَلَّبَ الإِنْتِباه *(intibāh)*: تقاضای بذل توجه کرد.

إِنْطَلَبَ = **طُلِبَ**

طَلَب *(talab)*: جستجو، پیگیری؛ ج. ـات، طلبه، درخواست، تقاضا، مطالبه، فراخوانی، دعوت؛ خواهش، التماس، استدعا؛ تقاضانامه، فرم درخواست؛ دستور، سفارش؛ تقاضا (مقابل عرضه، تجا).

تَحْتَ طَلَبِه: در اختیار او.

عِنْدَ الطَّلَب، لَدَى الطَّلَب: در صورت نیاز، اگر لازم باشد، عندالمطالبه

يُدْفَعُ بِمُجَرَّدِ الطَّلَب *(yudfa'u l-ṭalab)*: عندالمطالبه پرداخت می‌شود.

العَرْضُ و الطَّلَب *('arḍ)*: عرضه و تقاضا.

طَلَبُ العِلْم *('ilm)*: دانش‌آموزی، دانش‌اندوزی، کسب علم و دانش

طَلَبُ عدمِ الثِقَةِ (ʿadam al-ṯiqa) تقاضای رأی عدم اعتماد (پارلمان).

طَلَبٌ خَطِّيّ (ḫaṭṭī) درخواست مکتوب، تقاضانامه.

نُزولاً عِندَ طَلَبِه (nuzūlan). بنا به درخواست او، از باب اجابت خواستهٔ او.

إِسْتِجابةً لِطَلَبِه (istijābatan). همان معنی.

مُقَدِّمُ الطَّلَبِ (muqaddim) متقاضی، درخواست‌کننده، مطالبه‌کننده.

طَلِبة ṭalba نماز، دعا (مسیح.).

طِلْبة ṭilba، **طُلْبة** ṭulba خواهش، تقاضا، درخواست، تقاضانامه، فرم درخواست.

طَلَبِيَّة ṭalabīya ج. ـــات: سفارش (تجا.).

طَلّاب ṭallāb بسیار خواستار، مُصِر در خواستهٔ خود.

مَطْلَب maṭlab: جستجو، طلب ج. مَطالِب maṭālib درخواست، تقاضا، خواهش، خواسته، مطالبه، ادعا، قصد، مسئله؛ مطالب، مالیات.

مُطالَبة muṭālaba: تقاضا (در حالت اضافی یا با حرف اضافه بـ) درخواست، مطالبه، طلب، دعوی.

طالِب ṭālib ج. طُلّاب ṭullāb، طَلَبة ṭalaba: جوینده، جستجوگر، دنبال‌کننده، خواهان، مدعی، ادعاکننده، مطالبه‌کننده، خواستار، داوطلب، دانشجو، پژوهنده، دانش‌آموز، رتبه نظامی (افسر جزء در نیروی دریایی مصر، ۱۹۳۹).

طالِبُ العِلْمِ (ʿilm). شاگرد، دانش‌آموز.

طالِبٌ مُمْتاز (mumtāz). رتبهٔ نظامی (در نیروی دریایی مصر، ۱۹۳۹).

طالِبُ الزَّواج (zawāj) خواستگار.

طالِبِيّ ṭālibī دانشجویی، وابسته به محصلات.

مَطْلُوب maṭlūb مطلوب، مورد تقاضا، نیازمندی (در قسمت آگهی‌های مطبوعاتی)؛ لازم، مورد نیاز (پول)؛ مطلوب (ریاض.)؛ ج. مَطالِيب maṭālīb خواسته؛ ج. مَطْلُوبات بدهی‌ها، بدهکاری‌ها؛ مطالیب: مطالبات.

شُروطٌ مَطْلُوبة (šurūṭ) شرایط مورد نیاز.

مَطْلُوبٌ على التِليفون (tilīfūn) تلفن (فلان را) می‌خواهند.

مُطالِب muṭālib: مدعی.

مُطالَب muṭālab بـ: مورد طلب، مورد درخواست، مسئول، پاسخگو، جوابگو (در مورد کسی یا چیزی).

مُتَطَلَّبات mutaṭallabāt مطالبات، خواسته‌ها، موارد نیاز، شرایط خواسته‌شده.

طَلَحَ ṭalaḥa ـُ (طَلاح ṭalāḥ): بد بودن، بدکار بودن، بدطینت بودن، شرور بودن، تبهکار بودن، سرکش بودن (یا شدن).

طَلْح ṭalḥ (اسم جنس، یکی آن ـــه) ج. طُلُوح ṭulūḥ اقاقیای شیردار (Acacia gummifera، گیا.)؛ درخت موز.

طَلْحِيّة ṭalḥīya ج. طَلاحِيّ ṭalāḥī ورقه، برگهٔ کاغذ.

طَلِيحة ṭalīḥa (سوریه) بند کاغذ.

طالِح ṭāliḥ بد، بدجنس، بدطینت، شرور، بدکار، تبهکار، سرکش.

طَلَسَ ṭalasa ـِ (طَلْس ṭals) هـ: زدودن، محو کردن، پاک کردن (چیزی، خصوصاً نوشته‌ای را).

طَلْس ṭals پاک‌شدگی.

طِلْس ṭils زدوده، محوشده، پاک‌شده (نوشته، کتیبه)، ناخوانا.

أَطْلَس aṭlas، پارچهٔ ابریشمی، ساتن؛ ج. أَطالِس aṭālis اطلس جغرافیایی.

أَطْلَسِيّ aṭlasī آتلانتیک.

الحِلْفُ الأَطْلَسِيّ (ḥilf). پیمان آتلانتیک.

المُحِيطُ الأَطْلَسِيّ (muḥīṭ) اقیانوس اطلس.

طَلْسانة ṭalsāna: (مصر) کتیبه (باستان‌شناسی).

طَيْلَسان ṭaylasān ج. طَيالِسة ṭayālisa ← ترتیب الفبایی.

طِلَسْم ṭilasm، **طِلَّسْم** ṭillasm ج. ـــات، طَلاسِم ṭalāsim: طلسم، تعویذه، سحر، جادو؛ طلاسم، سخنان رمزآمیز.

طَلَعَ ṭalaʿa ـُ (طُلُوع ṭulūʿ، مَطْلَع maṭlaʿ): برآمدن، فراز آمدن، طلوع کردن، سر زدن (ماه، خورشید و مانند آن)؛ هویدا شدن، پیدا شدن، نمایان گشتن، ظهور کردن؛ درآمدن (دندان)؛ جوانه زدن (گیاه)؛ من بیرون آمدن، سر برآوردن، سرکشیدن، برخاستن (از جایی)؛ على: ناگهان فرارسیدن، سرزده وارد شدن (بر کسی)، غافلگیر کردن (کسی را).

طَلَعَ عليه بـ بردن، عرضه کردن، درآوردن (برای کسی چیزی را).

طَلَعَ *ṭala'a* ـــ (**طُلُوع** *ṭulū'*) ه: بالا بردن، برکشیدن (چیزی را)؛ (بر فراز جایی) رفتن، (بالای چیزی) رفتن؛ سوار شدن (در ماشین، قطار و مانند آن)

طالَعَ ه: خواندن، مطالعه کردن، به‌دقت دنبال کردن (چیزی را)؛ نگریستن، نظر افکندن (در چیزی)؛ بررسی کردن (چیزی را)؛ ه به: آگاه کردن، مطلع ساختن (کسی را از چیزی)؛ روشن کردن، تبیین کردن، توضیح دادن (چیزی را برای کسی)؛ ه: روشنایی افکندن (خورشید بر چیزی)

أطلَعَ: درآمدن، رسته کردن (دندان)؛ روییدن، جوانه زدن (گیاه)؛ ـ ه علی: آشنا کردن (کسی را با چیزی)؛ ـ ه من ه علی: مطلع ساختن، باخبر کردن (کسی را از چیزی)، متوجه ساختن، آگاه کردن (کسی را به چیزی)، اطلاع دادن (به کسی درباره امری)، گفتن، نشان دادن (چیزی را به کسی)؛ … ه علی: بینش بخشیدن، آگاهی دادن (به کسی درباره چیزی)

تطلَّعَ الی: چشم دوختن (به چیزی)، در انتظار (چیزی) بودن، آرزوی (چیزی را) داشتن، مشتاق (چیزی) بودن، در نظر داشتن، تحت مراقبت گرفتن (چیزی را)؛ نگریستن، توجه خاص داشتن (به چیزی)؛ کوشیدن، رنج بر خود هموار کردن (در راه چیزی)، در پی (چیزی) برآمدن؛ نگاه کردن (به کسی یا چیزی)، وارسی کردن (کسی یا چیزی را)؛ ـ به الی: خیره شدن، خیره نگریستن، زل زدن (به کسی یا چیزی).

تطلَّعَ الی المُستقبل: به آینده چشم دوخت.

تَطَلَّعَ الی ما فوق ذلك (*fawqa*): به بالاتر از آن چشم داشت.

تطلَّعَ الی وُجوه النّاس (*wujūh*): به چهرهٔ مردم خیره شد، چهرهٔ مردم را وارسی کرد.

إطَّلَعَ علی: نگریستن، چشم انداختن (به چیزی)؛ مطالعه کردن، بررسی کردن (چیزی را)؛ آگاه شدن، مطلع شدن، اطلاع یافتن، باخبر شدن (از چیزی)؛ رسیدگی کردن (به چیزی)؛ دریافتن، ملاحظه کردن، کشف کردن، یافتن (چیزی را)؛ تسلط یافتن، اطلاع کامل یافتن، دست داشتن، مهارت داشتن (در امری).

إطَّلَعَ علی خفایاه (*ḫafāyāhu*): بر خفایای آن اطلاع یافت، از پنهانی‌های آن آگاه شد

اطَّلَعَ علی مِلَفّ (*milaff*): از محتوای پرونده‌ای آگاه شد.

إستطلَعَ ه: در جستجوی (چیزی) بودن، در پی کشف (چیزی) برآمدن، درصدد یافتن (چیزی) بودن؛ تحقیق کردن (درباره چیزی)؛ حس کنجکاوی را برانگیختن (در کسی)؛ جویای (چیزی) شدن، در پی فهمیدن (چیزی) برآمدن، خبر (چیزی را) جستن؛ آشنایی یافتن (با سرزمینی)؛ طالع دیدن (برای کسی)؛ گزارش تهیه کردن (برای روزنامه)؛ نظرسنجی کردن، نظرخواهی کردن.

إستطلَعَ حَقيقتهٔ (*ḥaqīqatahū*): در پی کشف حقیقت آن برآمد.

استطلَعَ غیبه (*ġaybahū*): برایش طالع‌بینی کرد.

إستطلَعهٔ رأیهٔ (*ra'yahū*): نظر او را جویا شد.

إستطلَعَ خَبرهٔ (*ḫabarahū*): در پی کسب خبر درباره او برآمد.

طَلْع *ṭal'* (نیز اسم جنس): شکوفهٔ خرمابن، گرده خرما.

طَلْعة *ṭal'a*: ظاهر، شکل ظاهر، سیما، چهره، رو؛ پرواز (هوایی).

الطَّلْعة الجَوِّيّة (*jawwīya*): پرواز هوایی.

يمنُ الطَّلْعة (*baḥī*): نیک‌چهره، تابنده‌رو.

مَهيبُ الطَّلْعة (*mahīb*): با ظاهری حوف‌انگیز

طُلَعة *ṭula'a*: کنجکاو، پرس‌وجوکن.

طَلّاع *ṭallā'*: بلندپرواز، جستجوگر، کوشا، سختکوش

طَلّاعُ الثَّنايا و الأَنجُد (*ṯanāyā, anjud*): (تیزگرونده بر بلندی‌ها و پستی‌ها) کارآزموده، کاردان، زبردست

طَلّاعٌ الی التَّعرُّف (*ta'arruf*): کنجکاو، خواهان اطلاع، خبرجو

طُلُوع *ṭulū'*: فرا رفتن، برخاستن، طلوع (ماه، خورشید و مانند آن)؛ پیدایی، ظهور؛ بالا رفتن، صعود (از کوه).

طَليعة *ṭalī'a* ج **طَلائع** *ṭalā'i'*: پیشرو، پیشاهنگ، صف اول، جلودار، پیشقراول، پیشتاز، پیشگام، طلایه‌دار؛ طلائع آثار، علائم، نشانه‌های نخستین، طلیعه، سرآغاز

طَليعةُ الجيش (*jayš*): طلایهٔ سپاه.

طَليعةُ الحَرَكةِ الفَنِّيّة (*fannīya*): پیشاهنگ (سرآغاز، اوان گارد) جنبش هنری.

في طَليعة: پیش … پیشاپیش … در صدر … در رأس

طَليعيّ *ṭalī'ī*: پیشگام، پیشتاز، جلودار، طلایه‌دار، پیشکسوت.



مَطْلَع maṭla' ج. **مَطالِع** maṭāli': طلوع، هنگام طلوع، سپیده‌دم، فجر، فلق، نقطهٔ حرکت، نقطهٔ شروع، خاستگاه، طلیعه، سرآغاز (عصر، دوره و مانند آن)، پیشگفتار، دیباچه، مقدمه (مثلاً در کتاب)، پیش‌درآمد (مثلاً در موسیقی)، مطلع (در شعر)، منظرهٔ دورنما، پله، پلکان، نردبان

مُطالَعَة ج muṭāla'a. مطالعه، کتابخوانی؛ ج. ـــ ات: اعلان رسمی

قاعةُ المُطالعة (qā'a): اتاق مطالعه، سالن مطالعه

تَطَلُّع taṭallu': طلب، خواسته، جستجو، بلندپروازی، بیش‌طلبی، آگاهی‌جویی، کنجکاوی، میل به اطلاع، آرمان، چشم‌انداز

اِطِّلاع iṭṭilā' ج. ـــ ات: بررسی، وارسی، بازرسی، تفتیش، مطالعه، اطلاع، آگاهی، خبر، نظارت، آشنایی

اِسْتِطْلاع istiṭlā': پژوهش، بررسی، تحقیق، تفحص، سرکشی، کسب اطلاعات، خبرگیری، جستجو، اکتشاف، ریپورتاژ، گزارش مطبوعاتی، نظرسنجی

اِسْتِطْلاعُ الرَّأي (ra'y). نظرسنجی، نظرخواهی، همه‌پرسی

اِسْتِطْلاعُ الرَّأيِ العامّ ('āmm): بررسی افکار عمومی، نظرسنجی عمومی، همه‌پرسی

حُبُّ الاِسْتِطْلاع (ḥubb): حس کنجکاوی، میل به کسب اطلاع

دَوْرِيَّةُ اسْتِطْلاع (dauriya): گروه اکتشاف، گشت شناسایی، اکیپ شناسایی

طائِرةُ الاِسْتِطْلاع: هواپیمای گشتی اکتشافی، هواپیمای شناسایی

اِسْتِطْلاعُ البُروج (burūj). طالع‌بینی

اِسْتِطْلاعُ الغَيْب (ḡaib). همان معنی

اِسْتِطْلاعِيّ istiṭlā'ī. تحقیقی، مطالعاتی، اکتشافی، گشتی

طالِع ṭāli' ج. **طَوالِع** ṭawāli': طلوع‌کننده (خورشید، ماه، ستاره)، زایچه، طالع

حُسْنُ الطّالِع (ḥusn). نیک‌اختری

يا حُسْنَ طالِعي. خوشبختانه، از سر خوش‌اقبالی من

سُوءُ الطّالِع (sū'): بدطالعی، بداختری، بدبختی، بیچارگی

ساءَ طالِعُه (sā'a ṭāli'uhū). بدبخت شد، بخت از او برگشت

طَلِيعَة ṭalī'a. طلیعه، سرآغاز، شروع

مُطالِع muṭāli'. خواننده، مطالعه‌کننده

مُتَطَلِّع mutaṭalli' إلى: کنجکاو، مشتاق، خواهان، متمنی (نسبت به چیزی)

مُطَّلِع muṭṭali': نگرنده. ـــ على: مطلع، آگاه (از چیزی)، آشنا (با کسی یا چیزی)، مسلط (بر چیزی)

طَلُقَ ṭaluqa ـُ (**طَلاقَة** ṭalāqa): باز بودن، شاداب بودن (چهره)، گشاده‌رو بودن (یا شدن)

طَلَقَت ṭalaqat ـُ **طَلُقَت** ṭaluqat ـُ (**طَلاق** ṭalāq): طلاق گرفتن، مطلقه شدن (زن)؛ (مجهول) **طُلِقَت** ṭuliqat (**طَلْق** ṭalq): به درد زایمان دچار شدن، به حال وضع‌حمل افتادن

طَلَّقَ ه: رها کردن، آزاد کردن، فرو گذاشتن، ترک کردن، تنها گذاشتن، جا گذاشتن (کسی یا چیزی را). ـــ (زَوْجَتَهُ zaujatahū): طلاق دادن (همسر خود را). ـــ على: حکم طلاق دادن (دادگاه به زن)

طُلِّقَت نَفْسَها (nafsahā): طلاق گرفت

طُلِّقَت عليه (ṭulliqat): حکم طلاق (به نفع زن) صادر شد

أَطْلَقَ ه: از بند درآوردن، از قید آزاد کردن (چیزی را)، آزاد کردن، یله کردن، رها کردن، ارسال کردن، فرستادن (کسی یا چیزی را). ـــ ه، على: خالی کردن، شلیک کردن (مثلاً تفنگ را روی کسی)؛ ... على: تیراندازی کردن (سوی کسی)، زیر آتش گرفتن (کسی یا چیزی را)، اطلاق کردن، نهادن (مثلاً نامی را بر کسی)؛ ـــ ه: (صدا) درآوردن، (بانگ) زدن؛ ـــ زَوْجَتَهُ: طرد کردن، طلاق دادن (زن خود را)، تعمیم دادن، عمومی کردن (چیزی را)، رواج دادن، مصطلح کردن (ترکیبی سخنی، نامی و مانند آن را)

أَطْلَقَ عليه اسمَ (isma): او را به ... نامزد کرد، او را نامید، نام ... بر او نهاد

يُطْلَقُ على (yuṭlaqu): بر ... اطلاق می‌شود

أَطْلَقَ الجَرَس (jaras): زنگ را به صدا درآورد

أَطْلَقَ الحَبْلَ على الغارِب (ḥabla, ḡārib): کاملاً آزاد گذارد، عنان اختیار به دست (او) سپرد، اختیار تام (به او) داد

أَطْلَقَ حَرْباً من عِقالِها (ḥarban, 'iqālihā): جنگی را انداخت، از پای دیو جنگ بند برگرفت

أَطْلَقَ القُوّةَ بَطْنَه (baṭnahū): دارو شکمش را باز کرد

أَطْلَقَ الرَّصاصَ على (raṣāṣa): ... را زیر آتش گرفت، به ... شلیک کرد

أطلق رِجْليه الى الرّيح (rijlayhi, rrīḥ): چون برق و باد گريخت، دو پاى ديگر هم قرض كرد و گريخت.

أطلق ساقيْه لِلرّيح (sāqayhi): همان معنى.

أطلــق الأزِمّة لـ فلـيْ: دست ... را در امــر ... كـاملاً بـاز گذاشت، به ... در مورد ... اختيار تام داد.

أطلق سَبِيلَهُ آزادش كرد، رهايش كرد.

أطلق سَراحَهُ (sirāḥ) آزادش كرد.

أطلق سَرْحَهُ (sarḥahu) در پادى سر داد.

أطلق العمل ('amal): كار را به راه انداخت.

أطلق العِنانَ لهُ: زمام امور را به او سپرد.

أطلق لِحْيَتَهُ (liḥyatahu) ريش گذاشت.

أطلق هُتافاً (hutāfan) شعار سر داد.

أطلق لِسانَهُ فيه إطلاقاً شنيعاً: سخت درباره او بدگويى كرد، هر چه از دهانش درآمد درباره او گفت.

أطلق ألسنتهم بـ (alsinatahum): زبانشان را به (بدگويى، ناسزا، انتقاد و مانند آن) باز كرد، آنان را به (فرياد، غوغا، اعتراض و مانند آن) تحريك كرد.

أطلق النّفس على سَجيّتها (nafsa, sajīyatihā) عنان نفس اماره را رها كرد، از هوس سركش نفس عنان باز كرد.

أطلق النّار على: روى ... آتش گشود، بسوى ... شليك كرد.

أطلق النّار في: در ... آتش افكند.

أطلق يَدَهُ بـ (yadahu) در ... با دست باز عمل كرد، در هر طور دلش خواست دست گشود.

أطلق يدهُ في (ـه): دست او را در ... باز گذاشت.

تطلّق بر درآمدن، پرواز كردن (از شادى).

تطلّق وجهُها بابتسامة (wajhuhā bi-btisāma) رويش به لبخندى شكفت، گل لبخند بر چهره‌اش شكفت.

إنطلق آزاد شدن، رها شدن (يا بودن)؛ بيرون رفتن، سرودن، ريخته شدن؛ صادر شدن، ناشى شدن؛ جهيدن، تند حركت كردن، عبور كردن؛ در رفتن، شليك شدن (اسلحه)؛ پرتاب شدن، منفجر شدن، تركيدن؛ برآمدن، بلند شدن (صدا)؛ به راه افتادن، حركت كردن (مثلاً قطار، كشتى و مانند آن)؛ عازم شدن، راهى شدن؛ به راه خود ادامه دادن، گذشتن، طى شدن، سپرى شدن (زمان، عمر و مانند آن)؛ تابناك شدن، شكوفا شدن (چهره)؛ ... الى: شتابان رفتن (به جايى)؛ ... عن: رفتن، عزيمت كردن (از جايى)؛ ... بـ: ادا كردن، بيان كردن، به زبان آوردن (چيزى را)؛ (پيش از فعل مضارع) پرداختن، آغاز كردن (به كارى)، دست (به كارى) زدن.

إنطلق يجري (yajrī) شروع به دويدن كرد.

إنطلقت الإشارةُ (išāra): آژير (خطر) به صدا درآمد.

إنطلق كالسّهم (sahm) چون تير به راه افتاد، مثل باد حركت كرد.

إنطلق من مجرّد فرض (mujarrad) نقطه آغاز يا نقطه حركت او تنها يك فرض بود.

إنطلق مسرعاً (musri'an): شتابان رفته شتافت.

إنطلق لسانُهُ على (lisānuhū) زبانش به بدگويى از ... باز شد.

إنطلق وَجْهُهُ (wajhuhū): چهره‌اش شكوفا شد، خوشحال و بشاش شد.

استطلق بطنُه (baṭnuhū) شكمش به كار افتاد.

طَلْق ṭalq طلق (معدن‌شناسى)؛ رنج، زحمت، درد (زايمان)؛ باز، رها، منبسط، گشاده؛ ... عن: رها، آزاد، فارغ (از چيزى).

طَلْــق المُحَيّا (ṭalq, ṭilq, ṭalq al-muḥayyā) خوش‌رو، گشاده‌رويى (با) مهربانى.

طَلْقُ الوجْه (al-wajh): همان معنى

طَلْقُ اللِّسان: فصيح، گشاده‌زبان

طَلْقٌ نارِيّ (nārī) تير، گلوله.

في الهواء الطّلْق (hawā'): در فضاى باز، در هواى آزاد.

طَلْــقُ اليَدَيْــن (yadayn) بخشنده، كريم، دست‌ودل‌باز، سخاوتمند، گشاده‌دست.

طَلْق ṭilq: مجاز، پذيرفتنى، مقبول.

طَلْق ṭalqa ج. أطلاق aṭlāq: مسابقه دو؛ ج. ـات، أطلاق aṭlāq: شليك تير (با اسلحه گرم).

ضربُ الطّلْق: با شليك سريع (تفنگ).

لِسانٌ طَلِيق ṭalīq, ṭalq: زبان گشاده، زبان روان، زبان سليس.

طَلْقة ṭalqa ج. طلقات ṭalaqāt طلاق.

طَلْقةٌ بالثّلاثة (ṯalāṯa) سه طلاقه.

طَلْقة ṭalqa ج. ـات: شليك، تير.

طَلاق ṭalāq طلاق.

طَلاق بالثّلاثة (ṯalāṯa) سه طلاقه.

طَلاق رَجْعيّ (raj'ī) طلاق رجعى.



كِتابُ الطَّلاقِ طلاق‌نامه

حَلَفَ بِالطَّلاقِ سوگند خوردن به طلاق (یا مقسمات).

طَليق *taliq* ج. **طُلَقاء** *ṭulaqā'* آزادی‌یافته، رهاشده (اسیر، برده)، آزاد، رها.

الطُّلَقاء: طلقاء (نام عده‌ای از مکیّانی که تا زمان فتح مکه همچنان کافر بودند).

طَلاقة *ṭalāqa* راحتی، آسایی، آسودگی‌خاطر؛ آزادی، گشاده‌رویی.

طَلاقةُ اللِّسان: فصاحت، روانی گفتار، سخنوری.

طَلاقةُ الوجه *(wajh)* گشاده‌رویی، خوشرویی، مهربانی.

طَليقة *ṭaliqa* ـ طلاق‌گرفته، زن مطلقه.

طَريقة *ṭariqa* ج. **طَلائِق** *ṭalā'iq* اسب برجسته، برنای.

إِطْـلاق *iṭlāq* رهاسازی، آزادسازی؛ شلیک، راه‌اندازی؛ تعمیم، عمومی‌سازی؛ ارسال.

إِطْلاقاً *iṭlāqan* مطلقاً.

على الإِطْلاقِ: به‌طور مطلق، مطلقاً، به‌طور عام، به نحو فراگیر؛ (در جملهٔ منفی) ابداً، به‌هیچ‌وجه.

إِطلاقُ الرَّصاصِ على *(raṣāṣ)*: سرانداری به چیزی، شلیک به‌سوی کسی.

إِطلاقُ إِشارةِ البَدْءِ *(bad')*: به‌کارانداری آژیر (علامت) خودکار.

إِطلاقُ السَّراحِ *(sarāḥ)*: آزادسازی (مثلاً کسی را از بند، زندان).

إِطلاقُ العِنانِ لِأَهوائه *(li-ahwā'ih)*: واگذاری عنان اختیار به دست امیال خود.

إِطلاقُ مُحرِّكٍ *(muḥarrik)*: راه‌اندازی موتور.

إِطلاقُ النّارِ (النِّيرانِ): آتش گشودن، تیراندازی.

وَقْفُ إِطلاقِ النّارِ *(waqf)*: آتش‌بس، متارکهٔ جنگ، صلح موقت.

اِنْطِلاق *inṭilāq*: رهایی، آزادی (تیر، موج و مانند آن)، حرکت، جهش، خیز، رهاشدگی.

نُقطةُ الانْطِلاقِ *(nuqṭa)*: نقطهٔ آغاز، نقطهٔ حرکت، خیزگاه.

طالِق *ṭāliq* (زن) طلاق‌گرفته، مطلقه.

هي طالِقٌ ثَلاثاً *(ṯalāṯan)*: او (زن) سه‌طلاقه شده است.

مُطْـلَق *muṭlaq* رهاشده، آزاد، نامحدود، مطلق، کلی، عمومی.

مُطلَقاً *muṭlaqan* به‌طور مطلق، بدون استثناء، مطلقاً.

الدُّوَلُ ذاتُ الحُكْمِ المُطْلَقِ *(duwal ḏāt al-ḥukm)*: دولت‌هایی که از قدرت مطلق برخوردارند.

مُطلَقُ السَّراحِ *(sarāḥ)*: آزادشده (از بند، زندان و مانند آن).

مُنطَلِق *munṭaliq* بشاش، گشاده (سیما، چهره).

مُنطَلَق *munṭalaq* مبنا، اساس.

نُقطةُ مُنطَلَقٍ *(nuqṭa)* نقطهٔ شروع، نقطهٔ آغاز، نقطهٔ حرکت.

مِطْلَمة *miṭlama* منجاق سرگرد.

طَلْمبة *ṭulumba* ج. ــ ات: تلمبه.

طَلْمَس *ṭalmasa* اخم کردن، ترشرویی کردن.

طلو، طلي

طَـلَى *ṭalā* ـ (**طَـلْي** *ṭaly*) ه به: رنگ زدن، روغن زدن؛ اندودن، مالیدن، پوشاندن، روکش کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

طَلَى ه بِالذَّهَبِ *(ḏahab)*: آن را زراندود کرد.

طَـلَى ه بِـالكَـهْـرَبـاءِ *(kahrabā')*: آن را آب داد، آن را فلزاندود کرد، آن را گالوانیزه کرد.

طَلَى ه بِالمِيناءِ *(mīnā')*: آن را مینایوش کرد.

لم تَطْلِ عليه هذه الحِيلةُ *(ḥīla)*: فریب این نیرنگ را نخورد، این نیرنگ در او نگرفت.

طِلاء *ṭilā'*: اندود (کاری)، پوشاندن، اندودن (مثلاً با شکر)؛ (ورقه) رنگ، روکش.

الطِّلاءُ بِالكَهرباء *(kahrabā')*: فلزاندودی گالوانیزه کردن.

طَلِيّ *ṭaliy*، خوب، خوش، مطبوع، دلپذیر، خوشایند.

طَلاوة *ṭalāwa*: زیبایی، فریبندگی.

الطَّلْيان *aṭ-ṭalyān*: ایتالیایی‌ها.

طُلَيْطِلة *ṭulayṭila*: طلیطله، تولدو (در اسپانیا).

طَـمَّ *ṭamma* ـ (**طَـمّ** *ṭamm*، **طُـمُوم** *ṭumūm*) ه: فراگرفتن، پوشاندن، در خود فروبردن (چیزی را).

طَمَّ خَبَرُهُما: خبرش را فرونشاند.

طَمَّ بِئراً *(bi'ran)*: چاهی را پر کرد (از خاک).

إِنْطَمَّ = **طَمَّ**.

طِمّ *ṭimm*، حجم عظیم (به‌خصوص مایعات).

الطِّمُّ و الرِّمُّ *(rimm)*: مال و ثروت فراوان.

طامّة *ṭāmma* ج. ــ ات: مصیبت، بلای خانمانسوز.

طَماطِة *ṭamāṭa*: گوجه‌فرنگی.

طَمَاطِم maṭāṭim (اسم جنس، یکی آن: ـة): گوجه‌فرنگی (جنس).

طَمْأَن ṭam'ana و **طَأْمَنَ** ṭa'mana هـ: آرام کردن (کسی یا چیزی را)، تسکین دادن (به کسی) ... ـه علی: خاطرجمع کردن، مطمئن کردن (کسی را درباره چیزی)، اطمینان دادن (به کسی درباره چیزی).

تَطَمْأَنَ taṭam'ana = تطامن

اِطْمَأَنَّ iṭma'anna: آرامش یافتن، آرامش‌خاطر یافتن، راحت یافتن، آسوده شدن، دل‌آرامی یافتن، تسکین یافتن، مطمئن بودن، در امان بودن، متانت داشتن، قرار داشتن، ... فی: آرام گرفتن (در جایی) ... ـه من، الی: اعتماد یافتن، اطمینان پیدا کردن، یقین کردن (در چیزی) ... الی: آسوده‌خیال شدن، قوت قلب یافتن، دلگرم شدن (درباره چیزی) ... علی: خاطرجمع شدن، دغدغه از خود دور کردن (در مورد امری یا چیزی).

اِطْمَئِنَّ iṭma'inna: مطمئن باش، خیالت راحت باشد، راحت باش، آرام باش.

طُمَأْنِينَة ṭuma'nīna: آرامش، آسودگی، راحتی، راحتی خیال، فراغبال، خاطرآسودگی، طمأنینه، اعتماد، اطمینان، امنیت.

اِطْمِئْنَان iṭmi'nān = طُمَأْنِينَة.

مُطْمَئِنّ muṭma'inn: پست، پایین (زمین)، آرام، راحت، آسوده، بی‌دغدغه، تسکین‌یافته، در امان، مطمئن، خاطرجمع، با اطمینان، با اعتماد، امیدوار.

طَمَثَ ṭamaṯa ـِ و **طَمِثَ** ṭamiṯa ـَ (طَمْث ṭamṯ): قاعده شدن، حیض شدن.

طَمَثَ ṭamaṯa ـِ (طَمْث ṭamṯ) هـا: بکارت (دختری را) برداشتن.

طَمْث ṭamṯ: قاعدگی، عادت حیض، خون حیض.

طَمَحَ ṭamaḥa ـَ (طُمُوح ṭumūḥ) الی: چرخاندن، گرداندن (نگاه را بسوی کسی یا چیزی)، خواستن، هوس کردن، طلبیدن (چیزی را)، مشتاق (چیزی) شدن، طمع کردن (در چیزی)، هوای (چیزی را) در دل پروراندن ... به: بردن (چیزی را).

طُمُوح ṭumūḥ: هوس، خواست، طلب، اشتیاق، شیفتگی، طمع، جاه‌طلبی، بلندپروازی.

طَمُوح ṭamūḥ: بلندپرواز، جاه‌طلب، حریص، آزمند، طمّاع.

طَمَّاح ṭammāḥ: همین معنی.

مَطْمَح maṭmaḥ ج. **مَطَامِح** maṭāmiḥ: آرزو، مورد آرزو، خواسته، مراد دل، دل‌خواسته، دل‌طلبیده، هوس، محل، مقصود، مطلوب، مراد، بلندپروازی، جاه‌طلبی، ج. آرمان‌ها، اهداف، آرزوها، تمایلات.

ذو مَطَامِح عالية: دارای اهداف ارجمند.

طَامِح ṭāmiḥ: بلندپرواز، بلندهمت، مشتاق، شیفته، طمعکار، آزمند.

طَمَرَ ṭamara ـِ (طَمْر ṭamr) هـ: به خاک سپردن، دفن کردن (چیزی، خصوصاً جسد را).

طَمَّرَ ṭammara: پوشاندن به خاک انباشتن، زیر خاک کردن (چیزی را)، پر کردن (چاه را).

طِمْر ṭimr ج. **أَطْمَار** aṭmār: جامه کهنه، جامه ژنده.

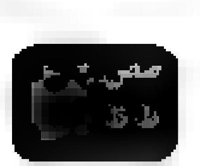
طِمِرّ ṭimirr: اسب مسابقه.

مِطْمَر miṭmar: شاقول، ریسمان بنایی.

مَطْمُور maṭmūr: زیر خاک شده، مدفون.

عِلْمُ المَطْمُورَات 'ilm al-maṭmūrāt: دیرینه‌شناسی.

مَطْمُورَة maṭmūra ج. **مَطَامِير** maṭāmīr: انبار زیرزمینی (برای نگهداری گندم)، (سوریه) فلکه.



طَمَّرَ هـ: (مصر) لشم کردن (اسب را).

طُمَار ṭumār (مصر) لشم.

طُومَار ṭūmār ج. **طَوَامِير** ṭawāmīr ← برتیب الفبایی.

طَمَسَ ṭamasa ـِ (طَمْس ṭams، طُمُوس ṭumūs): پاک شدن، محو شدن، از بین رفتن، متلاشی شدن، نابود شدن، ضعیف شدن (چشم).

طَمَسَ ṭamasa ـِ (طَمْس ṭams) علی، هـ: پاک کردن، زدودن، محو کردن، ستردن، از بین بردن، نابود کردن، متلاشی کردن، تباه کردن (چیزی را).

اِنْطَمَسَ: پاک شدن، محو شدن، از بین رفتن، نیست و نابود شدن.

اِنْطَمَسَتِ الجداول (jadāwil): جویبارها خشکیدند.

اِنْطَمَسَ أَثَرُه: اثری از او نماند.

لا يَنْطَمِسُ: پایدار، خشک‌نشدنی (چشمه).

طَمْس ṭams: پاکشدگی، محوشدگی، نابودی، فنا.

اِنْطِمَاس inṭimās: پیچیدگی، تعقید، غموض.

طامِس ṭāmis: محو شده، از بین رفته، مرده؛ نامعلوم، مبهم، بغرنج، پیچیده، غامض

طُماطة ← ذیل طمّ

طُمْطُمانيّ ṭumṭumānī: ... بی‌فرهنگ، عامیانه، نامعیار (سخن، کلمه و مانند آن).

طَمِعَ ṭami'a ـ (طَمَع ṭama') ب، في، طمع کردن (در چیزی)، آرزو کردن (چیزی را)، چشم دوختن، غبطه خوردن (به چیزی)، آرزوی (چیزی را) در سر پروراندن، هوس (چیزی را) داشتن. ـ به من چشم داشتن، انتظار داشتن (چیزی را از کسی). ـ في امیدوار بودن (به چیزی)، جاه‌طلب بودن

طَمُعَ ṭamu'a ـ (طَماعة ṭamā'a): آزمند بودن، حریص بودن، طمّاع بودن

طَمَّعَ ه: تطمیع کردن، آزو کردن، فریفتن (کسی را)؛ ه في: به طمع (چیزی) انداختن (کسی را)، حریص کردن (کسی را به چیزی)، امید (چیزی را) بخشیدن (به کسی)، آرزومند (چیزی) کردن (کسی را)؛ انگیختن، تشویق کردن (کسی را به کاری)

أَطْمَعَ = طمّع

طَمَع ṭama' ج. أطماع aṭmā': حرص، آز، طمع؛ هوا و هوس، میل، آرزو، مورد آرزو

طَمّاع ṭammā': حریص، آزمند، طمّاع، خسیس

طَمّاعِيَة ṭammā'iya: آزمندی، حرص، طمع، طمعکاری

مَطْمَع maṭma' ج. مَطامِع maṭāmi': مورد طمع، آنچه در آن طمع کنند؛ آزمندی، حرص، میل؛ چشمداشت، انتظار؛ ج. جاه‌طلبی، بلندپروازی، هوا و هوس

مَطْمَعة maṭma'a: تطمیع، اغوا، وسوسه، فریب

مِطْماع miṭmā': طماع، بسیار جاه‌طلب

طَمْأَنَ ṭa'mana ه: آرام کردن (کسی یا چیزی را) ← طامن ذیل طمأن

تَطَامَنَ: پست بودن، فرورفتن، نشست کردن، پایین آمدن؛ آرام شدن، قرار یافتن، تسکین یافتن، فروکش کردن، برطرف شدن، خمیدن

طَمَأْن ṭam'ān: آرامش، صلح، خاطرجمعی، دلگرمی، آسودگی، راحتی، آرامش خاطر، بی‌دغدغگی، اعتماد، اطمینان

تَطْمِين taṭmīn: دلگرمی، تسکین، آرامش‌بخشی، تسلی

مُتَطامِن mutaṭāmin: پست، پایین (به‌خصوص زمین).

طمو، طمي

طَمَا ṭamā ـ (طُمُوّ ṭumuww)، طَمِيَ ṭamā ـ (طَمْي ṭamy): سرریز شدن، پر شدن (رودخانه).

طَمْي ṭamy (مصر و سوریه) ته‌نشین، رسوب

طُنّ ṭunn ج. أَطْنان aṭnān: تُن (واحد وزن).

طَنَّ ṭanna ـ (طَنين ṭanīn): به صدا درآمدن (زنگ)، زنگ خوردن؛ وزوز کردن (حشره)؛ صدا کردن (گوش)؛ طنین افکندن

طَنَّنَ = طنّ

طَنين ṭanīn: صدا، طنین (زنگ)؛ وزوز حشره؛ وزوز گوش.

طَنّان ṭannān: صدادار، طنین‌انداز، پرطنین؛ ... پرواک‌افکن؛ وزوزکننده؛ پرآوازه، نامدار، پرسروصدا، ... عامی و عام

طَنَبَ ب: ماندن، اقامت کردن، ساکن شدن (در جایی)؛ ه: با طناب بستن، طناب‌پیچ کردن

أَطْنَبَ في: مبالغه کردن، اغراق کردن، گزافه گفتن، لاف زدن؛ پرگویی کردن، درازگویی کردن (مثلاً در سخن).

طُنُب ṭunub ج. أَطْناب aṭnāb: طناب، بند چادر؛ پی (در پای حیوان)

شدّ أطنابه (šadda): رحل اقامت افکند

ضرب أطنابه على در ... منزل گزید، در ... رحل اقامت افکند

ضرب أطنابه في در ... ریشه دوانید

إِطْناب iṭnāb: مبالغه؛ درازنویسی، اطناب، پرگویی.

طُنْبُور ṭunbūr ج. طَنابِير ṭanābīr: تنبور؛ ... استوانه، سیلندر (فنی).

طُنْبُوري ṭunbūrī: تنبورنواز

طَنْبُوشة ṭanbūša ج. ـات: کلاهک محافظ (بالای بوته بخاری، گرد پره‌های موتور و مانند آن).

طَنْجَرة ṭanjara ج. طَناجِر ṭanājir: کماجدان، دیگچه (مسی، دسته‌دار).

طَنْطَنَ ṭanṭana: به صدا درآمدن (زنگ)؛ وزوز کردن (حشره)؛ غرغر، زوزه کردن؛ ب: به صدا در آوردن، به طنین انداختن (چیزی را)

طَنْطَنة ṭanṭana: صدای زنگ، صدای وزوز حشره؛ طنین، غرش

طُنُف *tunuf* ، **طَنَف** *tanaf* ، **طُـنْـف** *tunf* ج. **طُـنُـوف** *tunūf* ، **أطْـنَـاف** *atnāf* : سبیع،قلّه (کوه)؛ لبه، پیشحل بام.

طِـنْـفِسَـة *tinfisa* ، **طُـنْـفُـسَـة** *tunfusa* ، **طَـنْـفَـسَـة** *tanfasa* ج. **طَـنَـافِـس** *tanāfis* : فرش، موکت، فرش مخملی.

طه *tāhā* : طه (نام بیستمین سوره قرآن کریم)؛ طه (اسم خاص برای مردان مسلمان).

طَهُرَ *tahura, tahara* ـُ (**طُهْر** *tuhr* ، **طَهَارَة** *tahāra*): پاک بودن، طاهر بودن (یا شدن).

طَهُرَت *tahurat, taharat* پاک بودن (زن، در مقابل حیض بودن).

طَهَّرَ هـ پاک کردن، تمیز کردن،شستن، پاکیزه کردن (کسی یا چیزی را)؛ ضدعفونی کردن (چیزی را)؛ لاروبی کردن (مثلاً ترعه یا مجرا را)؛ ختنه کردن (پسری را).

طاهَرَ هـ ختنه کردن (پسری را).

تَطَهَّرَ: تمیز شدن،وضو گرفتن، طهارت کردن، غسل کردن.

طُهْر *tuhr* . پاکی، تمیزی، نظافت؛ پاکدامنی.

طَهور *tahūr* حشده پاککننده، تطهیرکننده؛ پاکیزه، پاک، تطهیرشده، شفاف، زلال.

طَهارَة *tahāra* پاکی، پاکیزگی، تمیزی، نظافت؛ طهارت (حق اسـ)؛ بی‌آلایشی، پاکدامنی؛ پاکی، پرهیزکاری، تقوا، ختنه؛ ختنه.

طَهارَةُ الذَّيْل *(dayl)* بی‌گناهی، عصمت؛ درستی، راستی، پاکدامنی، راستکرداری، پرهیزکاری.

مَطْهَر *mathar* پورج (مسیح).

مَطْهَرَة *mathara* ج. **مَطاهِر** *matāhir* توالت، دستشویی.

تَطْهير *tathīr*: پاک کردن، تمیز کردن، نظافت کردن، پالایش، تصفیه، پاکسازی، ضدعفونی؛ تطهیر، لاروبی؛ ختنه.

محطّةُ التَّطْهير *(mahatta)*: مرکز تصفیه، ایستگاه پالایش.

تَطْهيرُ مِياهِ الشُّرْب *(miyāh)* پاکسازی آبهای آشامیدنی.

تَطْهيرُ المدينةِ مِنَ اللُّصُوص *(lusūs)* پاکسازی شهر از دزدان.

طاهِر *tāhir* ج. **أطْهار** *athār* : تمیز، پاک، طاهر، پاکدامن، عفیف، پرهیزکار.

طاهِرُ الذِّمَّة *(dimma)*: درستکار، امین، باشرافت، پرهیزکار، باتقوا.

طاهِرُ القَلْب پاکدل.

طـاهِرُ الذَّيْـل *(dayl)* بی‌گناه، پاک، معصوم، درستکار، پرهیزکار، باتقوا.

مُـطَهِّر *mutahhir* ج. ... ات پاککننده (عموماً دارو)؛ داروی ضدعفونی‌کننده.

مُطَهِّرُ الأوْلاد: دلاک ختنه‌گر.

مُطَهَّر *mutahhar* پاک، بی‌عیب، بی‌آلایش.

الشَّرِيعةُ المُطَهَّرَة *(šarīʿa)* اسلام، آیین مقدس، آیین پاک (اسلام).

طِهْران *tihrān* : تهران.

طهق

تَطَهَّقَ من: خسته‌شدن، به تنگ آمدن (از چیزی).

طهم

تَطَهَّمَ هـ متنفر بودن،متنفر بودن (از کسی).

مُـطَـهَّم *mutahham* : زیبا، خوش‌اندام، خوش‌ریخت (خصوصاً اسب اصیل).

طهو، طهى

طَهَا *tahā* ـُ و **يَطْهى** *yathā* (**طَهْو** *tahw* ، **طُهِيّ** *tuhīy* ، **طَهْي** *tahy* ، **طَهايَة** *tahāya*) هـ: پختن، طبخ کردن (چیزی را)، تهیه کردن (خوراکی را)؛ دم کردن (چیزی را)؛ سرخ کردن، کباب کردن (مثلاً گوشت را).

طُهِيّ *tuhan*: غذای پخته‌شده، غذای آماده.

طِهايَة *tihāya* آشپزی.

مَطْهىً *mathan* آشپزخانه.

طاهٍ *tāhin* ج. **طُهاة** *tuhāt* آشپز، طباخ.

طَواشِي *tawāšī* ج. **طَواشِيَة** *tawāšiya* : خواجه.

طَوّايَة *tawwāya* ماهی‌تابه.

طابَة *tāba* ← مربیب الصابی

طَوَّبَ هـ: سعادت جاودانی بخشیدن (به کسی)، آمرزیدن (کسی را، مسیح).

طُوبى *tūbā* سعادت، فرخندگی، برکت، خجستگی، طوبی؛ طوبی (لقب مطران، مسیح).

تَطْويب *tatwīb*: تبریک، آمرزش، سعادت‌بخشی (مسیح).

طُوب *tūb* (اسم جنس، یکی آن ـة) آجر

طُوبٌ أحْمَرُ *(ahmar)*: آجر قرمز، آجر پخته.

طُوبٌ مُفَرَّغ *(mufarraġ)* آجر میان‌تهی.



طُوبٌ بَرِّيّ (barriyy): خشت، آجر خام.

طَوَّاب (ṭawwāb): آجرساز، خشت‌زن.

طُوبْجِي (ṭōbǧī)، (مصر) **طُبْجِي** (ṭobǧī) ج. **طُبْجِيَّة** (ṭobǧīya): توپچی.

طُوبْجِيَّة (ṭōbǧīya): توپخانه.

طُوبَة (ṭūba): نام پنجمین ماه تقویم قبطی.

طوح

طاح (ṭāḥa) ـ (**طَوْح** ṭawḥ): از بین رفتن، تباه شدن، هلاک شدن؛ به بیراهه رفتن، گمراه شدن، سرگردان شدن؛ افتادن. ~ به: افکندن، انداختن، بردن (چیزی را)؛ گمراه کردن (کسی را)؛ رفتن، ربودن (چیزی را).

طَوَّحَ ه، ~ به: از بین بردن، نابود کردن، به هلاکت رساندن، به خطر انداختن، در معرض خطر قرار دادن، سرگشته کردن (کسی را). ~ به: دور انداختن، پرت کردن (چیزی را). ~ به إلى: افکندن، انداختن، بردن، منتقل کردن (کسی را بسوی یا درون جایی)؛ واداشتن، فرو کردن، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را به انجام کاری).

طَوَّحَت به الطَّوَائِحُ: سرنوشت او را به گرداب بلا افکند. بازیچهٔ دست سرنوشت شد.

أطاح ه: رد کردن، انداختن، درافکندن (کسی یا چیزی را)؛ کشیدن، جدا کردن (چیزی را). ~ ه: به دور انداختن، پرت کردن؛ از جا کندن؛ تباه کردن، نابود کردن، به دست فنا دادن (چیزی را).

أطاح بِمَلِك (malik): پادشاهی را سرنگون کرد.

الإطاحة بالحكم (ḥukm): براندازی حکومت، سرنگون کردن حکومت.

تَطَوَّحَ: افتادن، پرت شدن، سرگردان شدن؛ در خطر افتادن؛ گیج خوردن، تلوتلو خوردن؛ سرنگون شدن.

طَوَائِح (ṭawā'iḥ): بلایا، مصائب.

مُطَوِّحة (muṭawwiḥa) ج. ـات: ماجرا، حادثه.

طود

إنطاد: بالا رفتن، اوج گرفتن.

طَوْد (ṭawd) ج. **أطواد** (aṭwād): کوه بلند.

إبنُ الطَّوْد (ibn): بازتاب، پژواک، انعکاس.

مُنطاد (munṭād) ج. **مناطيد** (manāṭīd): بالن، زپلن.

مُنطادٌ مُقَيَّد (muqayyad): بالن مهارشده.

مُنطادٌ هَوائِيٌّ ثابِت (ṯābit): بالن ثابت.

طَوَّرَ ه: پیش بردن، گسترش دادن، دگرگون کردن، توسعه دادن، پیشرفته کردن، متحول کردن (چیزی را).

تَطَوَّرَ: تکامل یافتن، توسعه یافتن، متغیر شدن، دگرگون شدن، تحول یافتن.

طَوْر (ṭawr) ج. **أطوار** (aṭwār): یک بار؛ وضع، حالت؛ حد، حدود، اندازه؛ مرحله، درجه، دوره.

طَوْرًا بَعْدَ طَوْر: بارها و بارها، به کرات.

طَوْرًا ... طَوْرًا، یا **حینًا ... طَوْرًا**: گاهگاهی.

خَرَجَ عن طَوْرِه: برآشفت، از حال عادی خارج شد.

أخرجه عن طوره (aḫraǧahū): او را عصبانی کرد، برآشفته‌اش کرد، از حال عادی خارجش کرد.

غَرِيبُ الأطوار: عجیب و غریب، با رفتار عجیب؛ (مجازًا) همجنس‌گرا.

طُور (ṭūr) ج. **أطوار** (aṭwār): کوه.

طُورُ سِيناء (sīnā') و **طُورُ سِينِين** (sīnīn): طور سینا.

طُورِيّ (ṭūrī): کوهی، وحشی.

طَوَّار (ṭawwār): پیاده‌رو.

طُورانِيّ (ṭūrānī): وحشی، تورانی.

تَطَوُّر (taṭawwur) ج. ـات: توسعه، پیشرفت، تکامل، تحول، دگرگونی؛ ج. ـات: تحولات.

قابِلُ التَّطَوُّر: قابل تحول، قابل تکامل و توسعه، تحول‌پذیر.

تَطَوُّرِيّ (taṭawwurī): تکاملی، تحولی.

نَظَرِيَّة تَطَوُّرِيَّة (naẓarīya): نظریهٔ تکامل (تحول).

تَطْوِير (taṭwīr): گسترش، توسعه، ایجاد تحول، ایجاد دگرگونی، تحول‌بخشی، متحول‌سازی، بهینه‌سازی.

وَسِيلَةٌ لِتَطْوِيرِ المُجْتَمَع (muǧtama'): وسیله‌ای برای متحول ساختن جامعه.

مُتَطَوِّر (mutaṭawwir): پیشرفته، مترقی، تحول‌یافته (کشور).

طار (ṭār) (= **إطار** iṭār)، **طارَة** (ṭāra): حلقه، چرخ، تایر، حلقهٔ لاستیک (ماشین)؛ چارچوب، چرخ (مثلاً آسیا)؛ دنبک.

إطار (iṭār) ← اطر

طُورِيَّة (ṭūriya) ← ترتیب الفبایی.

طُورْبِيد (ṭūrbīd) ج. ـات، **طُورْبِيد** (ṭorbīd): اژدر، موشک زیردریایی.

طُورِيَّة (ṭūrīya) ج. **طَوارِي** (ṭawārī): (مصر) کلنگ دوسر

طوزلُق (از تر tozluk): رنگال، مچ‌پیچ.

طَوَّسَ هـ آراستن، پیراستن، تزیین کردن (کسی یا چیزی را).

طاس ṭās ج ـات: پیاله، جام، قدح.

طاسةُ التَّعمیر (taʿmīr) ملغی، ناپه

طاسةُ التَّصادُم (taṣādum) سپر (ماشین، قطار و مانند آن).

طاؤوس ṭāwūs ج **طواویس** ṭawāwīs طاووس

مُطَوَّس muṭawwas آراسته، مزین

طَوَّشَ هـ: خایه کشیدن، اخته کردن (کسی را).

طواشیّ ṭawāšī ج **طَواشیة** ṭawāšiya خواجه.

طوع

طاعَ ṭāʿa ـُ (طوع ṭawʿ) لـ، هـ اطاعت کردن (از کسی)، مطیع (کسی) بودن

طَوَّعَ هـ مطیع کردن، زیر سلطه درآوردن، فرمانبردار کردن، تابع کردن، تحت انقیاد درآوردن، تسلیم کردن (کسی را).

طَوَّعَ رِجالاً (rijālan) مردانی را به خدمت گرفت، مردانی را اجیر کرد

طوَّع مُجنَّدین (mujannadīn) سربازگیری کرد، داوطلب گرفت، سرباز داوطلب گرفت

طوَّعت له نَفْسُهُ (nafsuhū): به خود اجازه (کاری را) داد، هر طور دلش خواست عمل کرد، به دلبخواه خود عمل کرد

طاوَعَ هـ علی، هـ فی: به خواستهٔ (کسی) تن دادن، تسلیم (کسی) شدن، مطیع (کسی) شدن، فرمانبردار (کسی) شدن (در چیزی یا امری)، گوش به فرمان (کسی) شدن (در کاری)، اطاعت کردن (از کسی در چیزی)؛ هـ تحت فرمان (کسی) بودن؛ ـ فی: رضایت دادن، تن دادن (به چیزی)، پذیرفتن (چیزی را).

أطاعَ هـ: اطاعت کردن، متابعت کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، مطیع (کسی) بودن، تسلیم (چیزی) بودن، تن دادن، پذیرفتن، سر تسلیم فرود آوردن (به چیزی یا خواستهٔ کسی).

تَطَوَّعَ لـ، بـ، هـ: داوطلبانه انجام دادن (چیزی را)، داوطلب شدن (برای کاری، نیز برای نظام وظیفه)

تطوَّع خیراً (kayran): داوطلب کار خیری شد

إنطاعَ لـ: اطاعت کردن، پیروی کردن (از کسی یا چیزی)، سرسپردن (به امری یا کسی)، مطیع شدن، تسلیم شدن (نسبت به کسی یا چیزی)، تن دادن (به امری)، پذیرفتن، برآوردن، اجابت کردن (چیزی را).

إستطاعَ هـ، أنْ: قادر بودن (به انجام کاری)، توان انجام (کاری را) داشتن، توانستن (انجام چیزی را)، از عهدهٔ (چیزی یا کاری) برآمدن

طَوْع ṭawʿ اطاعت، پذیرش به میل، طوع (حقـ است.)؛ (مذکر و مؤنث) فرمانبردار، مطیع، گوش به فرمان.

طوعاً ṭawʿan داوطلبانه، از روی میل، به ارادهٔ خود

طوعاً أوْ کرهاً (karhan): خواهی نخواهی، چه به‌زور چه به اختیار

طوع العِنان رام، سربه‌راه، آرام

طوع یدِه ṭawʿa yadihī تحت فرمان او، سرسپردهٔ او، در اختیار او، زیر نگین او

هو طوع أیْدینا (aydīnā) تحت تسلط ماست، آلت‌دست ماست، در دست ماست

طوع أمرِك (amrika) ـ در اختیار شما، امر بفرمایید، در خدمتم، گوش به فرمانم

طوعیّاً ṭawʿīyan داوطلبانه، از روی میل، به ارادهٔ خود

طَیِّع ṭayyiʿ مطیع، فرمانبردار، تابع

طاعة ṭāʿa اطاعت، پیروی، فرمانبرداری، تسلیم؛ ج ـات: طاعات

بیتُ الطّاعة (bayt) خانهٔ شوهر (که زن گریزپا به اجبار به آن بازمی‌گردد؛ حقـ است)

السّمعُ و الطّاعةُ as-samʿu wa-ṭ-ṭāʿatu به‌چشم، اطاعت می‌شود، سمعاً و طاعتاً

سمعاً و طاعةً samʿan wa-ṭāʿatan همان معنی.

طَواعیة ṭawāʿiya اطاعت، فرمانبرداری.

عن طَواعیة: داوطلبانه، آزادانه، اختیاری، از روی میل، به ارادهٔ خود

مِطْواع miṭwāʿ مطیع، فرمانبردار

تطویع taṭwīʿ شهادت‌نامه‌ای که مسجد توسی می‌دهد

إطاعة iṭāʿa فرمانبرداری، اطاعت

تَطَوُّع taṭawwuʿ پذیرش به اختیار، داوطلبی؛ داوطلب‌شدگی؛ فی ـ: داوطلبانه (در ارتش)؛ کارآموزی رایگان و داوطلبانه.



اِستِطاعَة *istiṭā'a*: توانایی، استطاعت، قدرت، توان، امکان

طائِع *ṭā'i'*: مطیع، فرمانبردار، تسلیم.

طائِعاً أو کارِهاً: چه بخواهی چه نخواهی، خواه‌ناخواه، چه به اختیار چه بازور

مُطَوِّع *muṭawwi'* ج ـــون: دارندهٔ شهادتنامهٔ مسجد جامع تونس

مُطَوِّع *muṭawwi'*: داوطلب (نیز در نظام)؛ کارآموز بدون حقوق

مُطاوِع *muṭāwi'*: فرمانبردار، مطیع؛ انعطاف‌پذیر، نرم‌شو، خم‌شو

المُطاوِع: فعل مطاوع، فعلی که به یکی از باب‌های پست یا فعل‌پذیر رفته، تقریباً برابر با فعل مجهول (مثلاً **طَوَّع**: مطیع کردن، **تَطَوَّع**: به میل خود مطیع شدن = داوطلب شدن).

حَدیدٌ مُطاوِعٌ: فولاد چکش‌خور، فولاد نرم.

مُطیع *muṭī'*: فرمانبردار، مطیع.

مُتَطَوِّع *mutaṭawwi'* ج ـة: داوطلب (نیز در نظام)؛ کارآموز بی‌حقوق

مُستَطاع *mustaṭā'*: ممکن، امکان‌پذیر

قَدْر المُستَطاع *(qadra)*: تا آنجا که ممکن است، تا آنجا که مقدور است.

بِقَدْر (علی قَدْر) المُستَطاع: همان معنی

طوف

طافَ *ṭāfa* ـُ (**طَوف** *ṭawf*، **طَواف** *ṭawāf*، **طَوَفان** *ṭawafān*): به اطراف رفتن، گشت زدن، سفر کردن؛ ... ـ ها گشتن (در شهرها و سرزمین‌ها)، درنوردیدن (دیار را)؛ ... ـ ب، حولَ: گردیدن، چرخیدن، دور زدن، طواف کردن (گرداگرد چیزی)؛ میانگیر کردن، گردگیر کردن (چیزی یا کسی را)، حلقه زدن، جمبوره زدن (گرد چیزی)؛ ... علی: گردش کردن، قدم زدن (میان مردم)؛ ... ب: گشت‌وگذار کردن، بی‌هدف گشتن (در جایی)؛ بردن، گرداندن، راهنمایی کردن (کسی را)؛ سر زدن، سرکشی کردن (به چیزی)؛ ... (**طَوف** *ṭawf*) ب، به: خواب (کسی) آمدن، در خیال (کسی) ظاهر شدن؛ ... علی: فرارسیدن (بر سر کسی)؛ طغیان کردن، لبریز شدن (رودخانه)؛ شناور شدن

طَوَّفَ فی: گردش کردن، گردیدن، دور زدن، گشت و گذار کردن، سیر و سفر کردن (در جایی)؛ ... ب: گشت زدن، گشتن (گرداگرد چیزی)؛ بی‌هدف گشتن، هر سو چشم انداختن، بی سوی و آن سو رفتن؛ ... ب ـ ه: گرداندن، راهنمایی کردن، چرخاندن (کسی را).

طَوَّفَ (طَوَّفَ *ṭawwafa*): طواف کردن (گرد کعبه).

أطافَ ب: محاصره کردن (چیزی را)، فراگرفتن (گرداگرد چیزی را)، حلقه زدن (به دور چیزی)، میمگیر کردن (چیزی را).

تَطَوَّفَ: گردش کردن، گشتن، سرگردان بودن، بی‌هدف قدم زدن.

طَوف *ṭawf*: گردش، دور؛ حصر پست، محوطه؛ ج **أطواف** *aṭwāf*: گشت؛ قایق، کلک.

طَوفُ إنقاذ *(inqāḏ)*: قایق نجات.

طَواف *ṭawāf*: گردش، گشت و گذار، گردش تفریحی، سیر و سفر، سیاحت؛ پرسه‌زنی؛ طواف گرد کعبه.

طَوّاف *ṭawwāf*: دوره‌گرد، دستفروش، ولگرد، سرگردان، گشتی؛ ج ـة: نامه‌رسان روستایی (مصر)

طَوّافة *ṭawwāfa* ج ـــات: قایق گشتی، کرجی گشتی ساحلی (گارد ساحلی مصر)؛ بالگرد، هلیکوپتر

طُوفان *ṭūfān*: سیل، توفان

مَطاف *maṭāf*: دوروبر، گردش، سفر گردشی؛ طواف کعبه.

آلَ (اِنتَهی) به المَطافُ الی: سرانجام راهش به ... ختم شد، سرانجام گذرش به ... افتاد.

خاتِمَةُ المَطاف: خاتمهٔ کار، سرانجام ماجرا

تَطواف *taṭwāf*: گردش، گشت و گذار، سیر و سفر؛ حرکت دسته‌ای.

طائِف *ṭā'if*: سیار، دوره‌گرد، گردنده، سرگردان، گشتی؛ طواف‌کننده (گرد کعبه).

طافَ به طائِفٌ: رؤیایی دید، رؤیایی بر او ظاهر شد، چیزی به خاطرش رسید.

طافَ علیه طائِفٌ مِن القَدَرِ القاسی *(qadar)*: فلک سنگدل به مصیبتی دچارش کرد.

طائِفَة *ṭā'ifa* ج **طَوائِف** *ṭawā'if*: بخش، قسمت؛ تعداد، گروه، دسته، عده، جماعت؛ قوم، طایفه؛ عشیره؛ فرقه، تیره، حزب، اقلیت مذهبی

الطائِفَةُ الأخصائیَّة *(ikhṣā'iyya)*: طرفداران امپرسیونیسم، امپرسیونیست‌ها.

مُلوكُ الطّوائِف: ملوک‌الطوایف.

الطّائِفيّة (ṭā'ifīya): فرقه‌گرایی، قوم‌گرایی، طایفه‌گری.

طوق

طاقَ ṭāqa ـُ (طَوْق ṭawq) هـ: قادر بودن (به انجام کاری)، توانستن (انجام کاری را)، از عهدهٔ (کاری) برآمدن، تحمل کردن، تاب آوردن، طاقت آوردن (در برابر چیزی)، ساختن، کنار آمدن (با چیزی).

طَوَّقَ هـ طَوْقاً (ṭawqan): گردبند بستن، حلقه بستن، قلاده بستن، طوق زدن (بر گردن کسی)؛ ... هـ: حلقه گذاشتن، تسمه بستن (مثلاً: گرد بشکه)، احاطه کردن، میانگیر کردن، محاصره کردن (کسی یا چیزی را)، حلقه زدن، حصار بستن (گرد کسی یا چیزی)، محاصره کردن (کسی را)؛ ... هـ بـ: محصور کردن، گردگیر کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)، حلقه زدن (گرد چیزی با چیز دیگر).

طَوَّقَهُ بِذِراعَيهِ (bi-ḏirā'aihi): در آغوشش گرفت، بازوان را گرد او حلقه کرد.

طَوَّقَ عُنُقَهُ بـ (ʿunuqahū): (... را بر گردن او آویخت) را به او بخشید (افتخار، نشان، هدیه ... را) به او ارزانی داشت.

طَوَّقَ أَزمةً (azmatan): بحرانی را مهار کرد.

طَوَّقَ حَيّاً (ḥayyan): محله‌ای را محاصره کرد.

طَوَّقَ العَدُوَّ (al-ʿaduwwa): دشمن را محاصره کرد.

أَطاقَ هـ، علی = طاقَ؛ ... هـ: تسلط پیدا کردن، مهارت یافتن (در کاری).

لَمْ يُطِقْ صبراً lam yuṭiq ṣabran: نتوانست تحمل کند، تاب بیاورد.

شَيءٌ لا يُطاقُ (yuṭāqu): چیز غیرقابل تحمل.

طَوْق ṭawq: توان، تاب، طاقت، استطاعت، تحمل، صبر؛ ج أَطْواق aṭwāq: گردبند، یقه، حلقه، طوق، قلاده.

طَوْقُ النَّجاةِ (najāt): حلقهٔ نجات، کمربند نجات.

أَخْرَجَهُ الحُزْنُ عن طَوْقِهِ (aḫrajahū l-ḥuznu): اندوه پریشانش کرد، حالش از شدت غم دگرگون شد.

طَوْقِيّ ṭawqī: حلقه‌وار، حلقه‌مانند.

طاق ṭāq ج ـات، طیقان ṭīqān: طاق (باستان‌شناسی)؛ ج ـات: لایه، طبقه.

طاقَة ṭāqa ج ـات: پنجره.

طاقَة ṭāqa ج ـات: توانایی، استطاعت، طاقت، توان، قدرت، تاب، انرژی (فیز.)، ظرفیت (در دستگاه فنی)، دستهٔ گل.

في الطّاقة (به همراه مصدر): ممکن است که ...، در توان است که.

قَدْرَ الطّاقةِ (qadra): تا آنجا که ممکن است، به‌قدر توانایی، به‌قدر توان.

على قَدْرِ طاقَتِهِ: در حد توان و طاقت او، در حد توان و وسع خود.

طاقة مُدَّخَرة (muddaḫara): انرژی ذخیره‌شده، پتانسیل (فیز.).

طاقة كَهْرَبائيّة (kahrabāʾīya): انرژی الکتریکی، نیروی برق، الکتریسیته.

طاقة تَفْجيريّة (tafjīrīya): قدرت انفجار.

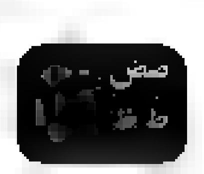
الطّاقة الذَّرّيّة (ḏarrīya): انرژی اتمی.

طاقة إنتاجيّة (intājīya): ظرفیت تولید.

طاقة اشعاعيّة (išʿāʿīya): انرژی رادیواکتیو.

طاقة كامِنَة (kāmina): انرژی نهفته، پتانسیل.

طاقيّة ← ترتیب الفبایی.



تَطْوِيق taṭwīq ج ـات: احاطه، محاصره، محصورسازی، حلقه‌زنی، طوق‌زنی، مهار.

إطاقة iṭāqa: توانایی، توان، قدرت، استطاعت، تاب، طاقت.

مُطَوَّق muṭawwaq: قمری، فاخته (جا.).

مُطاق muṭāq: تحمل‌پذیر.

طوكيو ṭōkyō: توکیو.

طول

طالَ ṭāla ـُ (طُول ṭūl): بلند بودن، دراز بودن، طولانی بودن (یا شدن)، طول کشیدن، به درازا کشیدن، قد کشیدن؛ على هـ: درگذشتن، فراتر رفتن، برتر شدن (از کسی یا چیزی)، برتری یافتن (بر کسی)، پشت سر گذاشتن (کسی را)، تفوق جستن (بر کسی)، عقب گذاشتن (کسی را).

طالَ به الزمنُ حتّى (zamanu): دیرزمانی طول کشید تا او ...

يَطُولُ بي هذا: برایم بسیار طولانی خواهد شد، خیلی وقتم را می‌گیرد.

طالَ الزّمانُ أو قَصُرَ (zamānu, qaṣura): دیر یا زود.

طالَ به المَطالُ (maṭāl) = طال.

مهما طالَ به المطالُ (mahmā) هر چقدر طول بکشد

ما طال به المطالُ حتی دیری نپایید که

طال به المرضُ بیماری‌اش طولانی شد

طَوَّلَ هـ به درازا کشاندن، طولانی کردن، طول دادن، امتداد دادن، کشیدن، کش دادن، طویل کردن، بلند کردن (چیزی را) … ـ له: مهلت دادن (به کسی)؛ اطالهٔ کلام دادن، طول و تفصیل دادن

طَوَّلَ بالَهُ علیه (bālahu): با او شکیبایی کرد

طاوَلَ هـ فی: امروز و فردا کردن (با کسی در امری)، به تعویق انداختن (کار کسی را)؛ … هـ: چشم و همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)، پیشی جستن (از کسی)

أطالَ: دیر پاییدن، معطل کردن، کندی کردن؛ … هـ: متن طولانی کردن، به درازا کشاندن؛ دراز کردن، طویل کردن؛ امتداد دادن، کشاندن (چیزی را)؛ طول و تفصیل دادن، کش دادن

أطالَ علیه: در انتظارش گذاشت، معطلش کرد

أطالَ لِسانَهُ (lisānahū): پرگویی کرد، زبان‌درازی کرد، زبان درازی کرد

أطالَ النَّظَرَ الیه (nazara): دیرزمانی نگاهش کرد، دیری در او نگریست

أطالَ الوُقوفَ: دیرزمانی ماند

لا تُطِلْ علیَّ: معطلم نکن، روده‌درازی نکن

تَطاوَلَ: طولانی شدن، دراز شدن، طول کشیدن، امتداد داشتن؛ کشیده شدن؛ تمدد اعصاب کردن … الی: سرکشیدن (برای دیدن چیزی)، مدعی (چیزی) شدن … علی: تعدی کردن، تجاوز کردن، حمله کردن (بر کسی)، گستاخی کردن، جسوری کردن (با کسی) … ـ ل: دلیری ورزیدن، جسارت ورزیدن (به انجام کاری) … ـ ب: جرأت (انجام کاری را) داشتن، میل (کاری را) در خود دیدن

تَطاوَلَ بِرَأْسِهِ (bi-ra'sihi): گردن کشید، سر را بالا گرفت

اِسْتَطالَ: بلند بودن، دراز بودن، طولانی بودن (یا شدن)؛ … علی: غرور ورزیدن، فخرفروشی کردن؛ گستاخی کردن، جسارت ورزیدن (نسبت به کسی)

استطالَ علیه بالقولِ به گستاخی با او سخن گفت

طالَما ṭālamā و **طالَما** la-ṭālamā = دیرزمانی، از دیرباز، بارها؛ تا وقتی که، تا هر زمان که (پیش از جملهٔ فعلی)

طالَما أنْ: به محض اینکه، همین که

طالَما أنَّ (anna): تا زمانی که، مادام که

طَوْلٌ ṭawl: توان، قدرت

صاحِبُ الحَوْلِ و الطَّوْلِ (ṭawl): قادر و توانا (= خدا)

طُولٌ ṭūl ج **أطوالٌ** aṭwāl: طول، درازا؛ اندازه قد، بلندی

طُولُ الأناةِ (anāt): بردباری، شکیبایی، صبر، تحمل

طُولُ النَّظَرِ (naẓar): بلندنظری

خَطُّ الطُّولِ: طول جغرافیایی، درجهٔ طول

بِالطُّولِ، طُولاً: از درازا، از طول

طُولَ ṭūla (در مقام حرف اضافه) در طولِ …، در مدتِ …، سراسرِ …، در تمامِ …، مثلاً **طُولَ هذه المُدَّةِ** (muddata): در طول این مدت، در تمام این مدت

طُولَ النَّهارِ (nahāri): در طول روز، سراسر روز

طُولَ ما: در طیِ …، طیِ مدتی …، طی مدتی که

على طُولِ: (در حالت اضافی) در طولِ …، در امتدادِ …

على طُولٍ: (مصر) یکراست، مستقیم، مستقیماً، بلافاصله، سرراست، خلاصه

فی طُولِ البِلادِ و عَرْضِها (wa-'arḍihā): سراسر کشور، در چهارگوشهٔ سرزمین

طُولُ الباعِ (bā'): توانمندی، قدرت، اطلاع عمیق، خبرگی

طُولُ المَوْجَةِ (mawja): طول موج (رادیو)

سَقَطَ علی طُولِهِ (saqaṭa): دراز به دراز به زمین افتاد

طُولِیٌّ ṭūlī: طولی

خَطٌّ طُولِیٌّ (ḳaṭṭ): طول جغرافیایی

طُوَّلٌ ṭuwwal: مرغ پابلند

طَوالَ ṭawāla، **طِوالَ** ṭiwāla (در مقام حرف اضافه): در مدتِ …، در طولِ …، سراسرِ …، در امتدادِ …

طَوِیلٌ ṭawīl ج **طِوالٌ** ṭiwāl: دراز، بزرگ، بلند، مرتفع

الطَّوِیلُ: بحر طویل (عروض)

طَوِیلاً ṭawīlan: (قید) مدت‌ها، مدت مدیدی، دیرزمانی

طَوِیلُ الأَجَلِ (ajal): درازمدت، بلندمدت

طَوِیلُ الأَمَدِ (amad): همان معنی

طَوِیلُ الأَناةِ (anāt): بردبار، شکیبا، بردبار، پرحوصله

طَوِیلُ الباعِ: قدرتمند، پرتوان، صاحب‌قدرت، قابل، لایق، سخاوتمند، بخشنده، دست‌ودل‌باز

طَوِیلُ الرُّوحِ (rūḥ): شکیبا، صبور، بااستقامت

طَويلُ القامَة: بلندقامت

طَويلُ اللِّسان: گستاخ، جسور، زبان‌دراز

طِوالُ الشّاقِ: پرندگان درازپا

مسافاتٌ طِوال: مسافت‌های دراز

ساعاتٌ طِوال: ساعت‌های طولانی

طُوال ṭuwāl: دراز

طُوَلة ṭuwala ج ـــات: طویله

طِيلَةَ ṭīlata: (در مقام حرف اضافه) در طول ...، در مدت ...، سراسر

طُولانِي ṭūlānī: طولی

أَطوَل aṭwal، مؤنث **طُولَى** ṭūlā: درازتر، بلندتر، بزرگ‌تر؛ بسیار بلند، بسیار دراز

تَطويل taṭwīl: دراز کردن، طویل‌سازی، تمدید، گسترش؛ کش دادن

إطالَة iṭāla: طویل‌سازی، کشش، تمدید، گسترش، تطویل، اطاله، درازگویی

إسْتِطالَة istiṭāla: درازسازی، گستاخی، تجری، فخرفروشی

طـائِل ṭā'il: درازی؛ کثرت، افزونی، انباشتگی، فراوانی (وجوه)؛ فایده، سود، ارزش، توان، قدرت، نیرو

طائِلُ الصَّوْلَة (ṣawla): قدرتمند، نیرومند، پرتوان

دُونَ طائِلٍ و **لاطـائِلَ تَحْتَه** (تحته) (lā ṭā'ila): بی‌فایده، بی‌ارزش، بیهوده، بی‌نتیجه

ما فازَ بِطائِلٍ: چیزی به‌دست نیاورد.

ثَرْوَةٌ طائِلَةٌ (ṯarwa): ثروت هنگفت.

طائِلَة ṭā'ila: نیرو، توان، قدرت، سود، امتیاز؛ قصاص، انتقام، کیفر، مکافات، تاوان

وَقَع تحتَ طائِلَةِ القانُون: در چنگ قانون افتاد.

تَحْتَ طائِلَةِ المَوتِ (mawt): محکوم به مرگ، در چنگ مرگ

مُـتَـطَـوِّل mutaṭawwil: متطاول، خسته کننده، کش‌دار، روده‌دراز

مُتَطاوِل mutaṭāwil: دراز، گسترده، طویل، طولانی‌شده، کش‌آمده

مُسْتَطِيل mustaṭīl: دراز، مطول، کشیده‌شده، مستطیل؛ پرگو، روده‌دراز

طاولة ← ترتیب الفبایی

طُومار ṭūmār ج **طَوامِير** ṭawāmīr: طومار

نَهْرُ الطُّونَة nahr aṭ-ṭūna: رود دانوب

طُونولاطَة (از ایتا. tonnellata tonnellata): تن

طَوَى ṭawā ـــِ (**طَيّ** ṭayy) ه: درپیچیدن، لوله کردن، تا کردن (چیزی را)؛ بستن (کتاب را)؛ پنهان کردن، نهفتن، نهان داشتن؛ در خود داشتن، در درون داشتن (چیزی را)؛ شامل (چیزی) بودن؛ فراگرفتن، دربرگرفتن (مثلاً تاریکی شب کسی را)؛ فروگذاشتن، از یاد بردن (مثلاً گذشته را)؛ درنوردیدن، پیمودن (مثلاً سرزمینی را)؛ طی کردن (راهی را)، سپری کردن، گذراندن (دوره‌ای را)؛ به تملک خود درآوردن، تصرف کردن (چیزی را)؛ (مجهول:) **طُوِيَ** ṭuwiya تا خوردن؛ ــ علی: پیچیده شدن (گرد چیزی)؛ فراگرفتن، شامل شدن (چیزی را)

طَوَى الأَرْضَ طَيًّا (arḍa ṭayyan): سرزمین را درنوردید.

طَوَى بِساطَهُ (bisāṭahū): کار را خاتمه داد، موضوع را تمام کرد (بساطش را جمع کرد).

طَوَى البِساطَ بِما فِيهِ: موضوع را برای همیشه خاتمه داد، قال قضیه را کند، کار را فیصله داد.

طَوَى ثِيابَه (ṯiyābahū): لباس‌هایش را تا کرد.

طَوَى جَوانِحَهُ عَلَى (jawāniḥahū): ... را در درون سینه نهفت، ... را در صندوق سینه پنهان داشت.

طَوَى زاوِيَةَ صَفحَةٍ: گوشهٔ صفحه را تا زد.

طَوَى كَشْحَهُ (كَشحاً) عَلَى (kašḥahū, kašḥan) و **طَوَى صَدرَهُ عَلَى** (ṣadrahū): راز ... را در دل پنهان کرد، ... را مخفی نگه داشت.

طَوَى صَفْحَتَهُ (ṣafḥatahū): از ... دست کشید، ... را رها کرد.

طَوَى الطَّرِيقَ إلى: راه ... را درنوردید.

طَوَى الماضِي طَيَّ السِّجِلِّ لِلكِتابِ (māḍiya ṭayya s-sijilli)؛ گذشته را از یاد برد، به دل نگرفت، گذشته‌ها را گذشته دانست.

طُوِيَ ṭuwiya ـ (طَوِيَ)، **طُواةُ النِّسيانِ** (nisyān): به کام فراموشی افتاد، چادر نسیان در پوشیدش.

طَوِيَ ṭawiya ـَ (**طَوًى** ṭawan): گرسنه شدن.

اِطَّوَى = طَوَى

تَطَوَّى: حلقه زدن، چنبره زدن (مار)



اِنطَوَى پیچیده شدن، در خود پیچیدن؛ حلقه شدن، چنبر شدن؛ تا شدن (مثلاً کاغذ)، بسته شدن (مثلاً کتاب)؛ گذشتن، طی شدن، سپری شدن (زمان)؛ ناپدید شدن، محو شدن؛ طی شدن، پیموده شدن (مسافت)؛ ... نهفته، پنهان شدن، مخفی شدن، پیچیده شدن، پوشانده شدن (زیر چیزی)؛ ... علی: شامل شدن، فراگرفتن، دربرگرفتن، احاطه کردن (چیزی را)، متضمن (چیزی) بودن؛ ... در دل پروراندن (مثلاً عشقی را)

يَتَّقِي ما يَنطَوِي عليه: با هر آنچه دربردارد، با تمامش، با همهٔ خوب و بدش

يَنطَوِي على أخطارٍ (axṭār): خطراتی دربردارد

يَنطَوِي على مشاعرَ سريّةٍ (mašā'ira): احساساتی پنهانی در دل دارد

اِنطَوَى على نفسِه: در خود جمع شد، در لاک خود فرو رفت، در خود پیچید، در خود فروکش کرد

طَيّ ṭayy پنهان کردن، اخفاء؛ **أطواء aṭwā'** تا، چین

طَيَّهُ ṭayyahū و طَيَّ هذا (ṭayya): به ضمیمه، پیوست این (نامه)

في طَيِّ الغَيْبِ (ḡayb): پنهانی، مخفیانه، در خفا

تحتَ (في) طَيِّ الكتمان (kitmān): سر به مهر ...

في أطوائه: (در حالت اضافه) در لابه‌لای ...، در درون

طَيَّة ṭayya ج ـــات: تا، چین، لا

حمَل بينَ طَيّاتِه: ... در درون خود داشت، در ... حامل بود، در لابه‌لای خود ... داشت

طِيَّة ṭīya قصد، نیت، هدف

مضى (ذهب) لِطِيَّتِه راه خود پیش گرفت، مصرانه بسوی هدف خود گام نهاد

طَوًى ṭawan گرسنگی

على الطَّوَى ناشتا، با شکم خالی، گرسنه، روزه

طَوِيَّة ṭawīya ج طَوايا ṭawāyā تا، چین، لا، نیت، مقصود، طبع، خصلت، طینت

سليمُ الطَّوِيَّةِ: پاک‌نیت

في طواياه: (در حالت اضافه) درون ...، در معنی ...، در لابه‌لای

طَوّايَة ṭawwāya ج ـــات: ماهی‌تابه

مِطْوًى miṭwan ج مطاوٍ maṭāwin: چاقوی جیبی؛ ج: چین و شکن، لابه‌لا

في مطاوي (در حالت اضافه) درون ...، در لابه‌لای

في مطاويه: باطناً، قلباً، در اعماق دلش

مِطْواة miṭwāh چاقوی جیبی

اِنطِواء inṭiwā': در خود فرورفتگی، انکماش، درون‌گرایی (روان‌شناسی)

الانطِواء على النَّفْسِ (nafs): همان معنی

انطِوائيّ inṭiwā'ī: درون‌گرا، درون‌گراه، خودمرکز، خودمحور؛ درون‌گرایانه

طاوٍ ṭāwin گرسنه، گرسنگی‌کشیده

طاوي البطن (baṭn)، شکم‌تهی، تکیده، لاغر، گرسنگی‌کشیده

مطويّ maṭwī پیچیده، درهم‌پیچیده، درنوردیده، تاخورده، چین‌دار، لوله‌شده

مطويٌّ على: شامل ...، عبارت از ...، حاوی

مطويُّ الضُّلوعِ على: دربرگرفته، فراگرفته، در آغوش گرفته (چیزی را)

مُنطَوٍ munṭawin، مُنطَوٍ على نفسِه: افسرده، در خود فرورفته، درون‌گراییده

طيب

طاب ṭāba ـِ (طِيب ṭīb، طِيبة ṭība) خوب بودن، خوشایند بودن، مطبوع بودن، خوشمزه بودن، لذیذ بودن، عطرناک بودن، دلاویز بودن (یا شدن)؛ ... له: خوش آمدن (کسی را)، مطابق میل (کسی) شدن، پسند (کسی) افتادن؛ بهبود یافتن

طابت لَيْلَتُكُم (laylatukum): شبتان بخیر (باد)

طابت نفْسُهُ (nafsuhū): شادمان شد، دلشاد شد، خوشدل شد

طاب نفْساً عن (nafsan) به میل از ... دست کشید، به رغبت از ... چشم پوشید

طابت نفسُه اليه (nafsuhū): آن را پسندید، دلش به آن خشنود شد، دلش به آن مایل شد

طَيَّبَ ه خوب کردن، خوشایند کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن، گوارا کردن، خوشمزه کردن، لذید کردن، شیرین کردن (چیزی را)؛ معطر کردن (کسی یا چیزی را)؛ چاشنی زدن (به غذا)، عطرآمیز کردن (شراب را)؛ پاک کردن، پالایش کردن (آب، هوا و غیر آن را)؛ درمان کردن، شفا دادن (کسی

را)؛ مالش دادن، ماساژ دادن (کسی را).

طَيَّبَ خاطِرَه: رامش‌خاطر به او بخشید، خوش‌دلش کرد

طَيَّبَ اللّهُ ثَراهُ *(tarāhu)* خداوند خاکش را (گورش را) عطرآگین کناد

طَيَّبَ اللّهُ أَنفاسَكُم: دمتان عطرآگین باد، نفستان گرم باد.

طايَبَ ه: شوخی کردن (با کسی).

أطابَ ه: خوب کردن، خوشایند کردن، گوار کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن، معطر کردن، خوشمزه کردن؛ شیرین کردن (چیزی را)؛ چاشنی زدن (به خوراک).

تَطَيَّبَ: معطر شدن، گوارا شدن، دلپذیر شدن.

استطاب و إستطيب ه *istatyaba* نیک یافتن، پسندیدن، دلپذیر پنداشتن، خوشایند خواندن؛ لذیذ و خوشمزه یافتن؛ شیرین پنداشتن (چیزی را)؛ تحسین کردن، علاقه‌مند شدن (به چیزی)، دوست داشتن (چیزی را).

طِيب *tīb* خوبی؛ ج **طُيُوب** *tuyūb* چاشنی، دیگ‌افزار، عطر

قارورةُ طِيبٍ *(qārūra)* عطردان

طِيبُ العِرْق *(ʿirq)* نیک‌تباری، پاکنژادی

جوزُ الطِّيب *(ǧawz)* جوز هندی، جوز بویا.

طَيِّب *tayyib* خوب، خوشایند، گوارا، مطبوع، دلپذیر، دلخواه؛ خوشمزه، لذیذ؛ خوش، خوشدل؛ دوستانه، محبت‌آمیز، سرشار از مهر؛ سالم، تندرست.

طَيِّبُ الخُلْق *(kulq)* خوش‌اخلاق، نیکخو

طَيِّبُ الرّائحة: خوشبو، معطر

طَيِّبُ العِرْق *(ʿirq)* برگزاده، پاک‌نژاد، نیکوتبار

طَيِّبُ النَّفْس *(nafs)* شادکام، خوشدل، نیک‌نفس

طَيِّبات *tayyibāt* طیبات، پاکی‌ها، لذت‌ها.

طِيبة *tība* خوبی؛ خوش‌اخلاقی، خوشخویی، مهربانی.

عن طِيبةِ خاطِرٍ با کمال میل، با طیب‌خاطر

طُوبَى *tūbā* برکت، سعادت، خجستگی، فرخندگی؛ خوبی (لقب اسقف اعظم، مسیح).

طُوبَى لَكَ ای خوشا تو! خوشا به سعادت تو

طُوبَى لِلرَّجُلِ الّذي: خوشا مردی که

طَيّاب *tayyāb*، **طِياب** *tiyāb* (مصر) باد شمالی.

طَيّاب *tayyāb* ج ـون، ماساژدهنده، دلاک.

أطيب *aṭyab* بهتر؛ ج **أطايب** *aṭāyib* بهترین هر چیز، گلچین، نخبه، گزیده (از هر چیز)؛ لذیذ، خوشی‌ها، خوراکهای لذیذ

مَطايب *maṭāyib* بدایع، خوشی‌ها (مثلاً در زندگی).

مُطايَبة *muṭāyaba* ج ـات، شوخی، مزاح، خوشمزگی

طائِب *ṭāʾib* لـ بی‌نقص (برای امری)، حق است.

مُطَيَّب *muṭayyab* عطرآمیز، خوشبو؛ چاشنی‌دار؛ دسته گل

طيح

طاحَ *ṭāḥa* ـ (**طَيح** *ṭayḥ*) از بین رفتن، نابود شدن

أطاحَ ه: هلاک کردن، نابود کردن، از بین بردن (کسی را)

طَيَّحَ ه: از دست دادن، گم کردن؛ زمین افکندن، سرنگون کردن (چیزی را).

طير

طارَ *ṭāra* ـ (**طَيَران** *ṭayarān*) لـ پرواز کردن، پریدن، پر گشودن؛ گریختن، پا به فرار گذاشتن؛ الی تند رفتن، سریع رفتن، شتافتن (به‌سوی جایی)؛ از شادی پر درآوردن، غرق در شادی و سرور شدن.

طارَ بـ ربودن، درربودن؛ به‌سرعت آوردن (چیزی را).

طارَ بِخَيالِه الى *(bi-kayālihī)* مرغ خیال را سوی ... به پرواز درآورد

طارَ لَهُ صِيتٌ في النّاس *(ṣīt)* آوازه‌اش همه‌جا پیچید، نامش بر سر زبان‌ها افتاد

طارَ طائِرُه *(ṭāʾiruhū)* عصبانی شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد، از کوره دررفت.

طارَ عَقْلُهُ *(ʿaqluhū)* عقلش را از دست داد

طارَ غُرابُه *(ġurābuhū)* پیر شد، سالخورده شد، پا به سن گذاشت، به پیری رسید

طارَ فُؤادُه (رُوحُه) شَعاعاً *(fuʾāduhū, rūḥuhū)* *(šaʿāʿan)* سخت پریشان‌حواس شد، گیج و پریشان شد

طارَ فَرَحاً *(faraḥan)* از شادی پر درآورد، غرق در سرور و شادی شد

طارَ بِلُبِّه *(bi-lubbihī)* پریشان‌خاطرش کرد، حواسش را پرت کرد.

طارَ بِصَوابِه *(bi-ṣawābihī)* هوشش را ربود

طَيَّرَ ه: به پرواز درآوردن (کسی یا چیزی را)؛ هوا کردن، به هوا فرستادن (مثلاً بالون یا بادبادک را)؛ ... ه الی، به‌سرعت ارسال کردن، سریعاً فرستادن (مثلاً گزارش، پیامی را به کسی



یا جایی)؛ ... ـه. برکندن (مثلاً سر یا دندان کسی را).

طَیَّر رأسَهُ (ra'sahū) سر از تنش جدا کرد.

أطار ـه. به هوا بردن، به هوا فرستادن (کسی یا چیزی را)؛ پرواز دادن (چیزی را)؛ بردن (باد، چیزی را)؛ از هم پراکندن، نابود کردن (چیزی را).

تَطَیَّرَ مِن، بِـ. به فال بد گرفتن (چیزی را).

تطایر پرت و پلا شدن، متفرق شدن؛ پراکنده شدن، پیچیدن (عطر، بوی خوش)؛ پخش شدن، به هر سو رفتن (مثلاً جرقه)؛ ناپدید شدن، محو شدن، از هم پاشیدن.

استطار ـه. پرواز دادن؛ به هوا فرستادن (چیزی را)؛ در ربودن (چیزی را از دست کسی)؛ برانگیختن، شوراندن؛ به وحشت انداختن، به هیجان آوردن (کسی یا چیزی را) — استُطیر (مجهول)، اُستُطیر ustuṭīra هراسان شدن، به وحشت افتادن.

مُستَطیر عَقلُهُ ('aqluhū): دیوانه شد، عقل از سرش پرید (از ترس).

طَیر ṭayr (اسم جنس و اسم وحدت) ج. طُیور ṭuyūr، أطیار aṭyār پرنده، پرندگان، فال.

طیور طیر، مرغ.

طُیورٌ جارِحة پرندگان شکاری.

عِلمُ الطُّیور ('ilm): پرنده‌شناسی.

كَأَنَّ عَلی رُؤُسِهِمِ الطَّیرَ (ka'anna, ṭayra): ساکت، خاموش و بی‌حرکت‌اند (چنان‌که گویی پرنده‌ای بر سرشان نشسته)، خشکشان زده، سر جایشان میخکوب شده‌اند.

طَیرة ṭayra اضطراب، هیجان، آشفتگی (مثلاً از خشم)؛ پرواز؛ پرنده؛ ماده.

طِیَرة ṭīra، طِیرة ṭiyara: فال بد.

طَیّار ṭayyār پروازکننده؛ روحگیر، ناپایدار؛ فرّار، بخارشدنی (مایع)؛ شناور؛ ج. ـون. خلبان.

زُیوتٌ طَیّارة روغن‌های فرّار.

طَیّارٌ أوَّل (awwal)، افسر خلبان (درجهٔ نظامی).

طَیّارٌ ثانٍ (ṯānin)، افسر کمک‌خلبان (درجهٔ نظامی).

طَـیّارة ṭayyāra ج. ـات (مؤنث) خلبان، هواپیما، بادبادک.

طَیّارةٌ رِیاضیّةٌ (riyāḍīya) هواپیمای ورزشی.

طَیّارةٌ قاذِفة (qāḏifa) هواپیمای بمب‌افکن.

طَیّارةٌ مائیّة: هواپیمای دریایی (که در آب می‌نشیند).

طَیَران ṭayarān پرواز؛ هواپیمایی، هوانوردی.

طَیَرانٌ شِراعِیٌّ (širā'ī) پرواز با هواپیمای بی‌موتور.

خُطوطُ الطَّیَران، خطوط هوایی.

سِلاحُ الطَّیَران، نیروی هوایی.

وَزیرُ الطَّیَران، وزیر هواپیمایی.

مَطار maṭār ج. ـات فرودگاه.

مَطارٌ عائِمٌ: فرودگاه شناور، کشتی هواپیمابر.

مَطارة maṭāra: فرودگاه.

مَطیر maṭīr: همان معنی.

تَطَیُّر taṭayyur: بدبینی، فال بد زدن.

طائِر ṭā'ir: پروازکننده؛ خلبان؛ ج. ـات، طَیر ṭayr: پرنده؛ فال، تفال.

سُكونُ الطّائِر سکینه، وقار، متانت.

عَلی الطّائِرِ المَیمون (maymūn): (استعاره) به خجستگی و میمنت، به سلامت، سفر خوش.

طارٌ طائِرةٌ (ṭā'irun): عصبانی شد، از کوره در رفت.

طائِرة ṭā'ira ج. ـات هواپیما.

عَلی مَتنِ الطّائِرة (matni)، در هواپیما، با هواپیما (مسافرت).

طائِرةٌ بَحریّةٌ (baḥrīya): هواپیمای دریایی.

طائِرةٌ دَوریّة (dawrīya) هواپیمای گشتی.

طائِرةٌ مأهولة (ma'hūla) هواپیمای سرنشین‌دار.

طائِرةٌ مَدَنیّة (madanīya) هواپیمای غیرنظامی.

طائِرةٌ وَرَقیّة (waraqīya) بادبادک.

طائِرةٌ شِراعیّة (širā'īya) هواپیمای بی‌موتور.

طائِرةٌ المُطارِدة (muṭārida): جنگنده شکاری (هواپیما).

طائِرةٌ عَمودیّة ('amūdīya) هلیکوپتر.

طائِرةٌ حَوّامة (ḥawwāma) همان معنی.

طائِرةٌ انقِضاضٍ (inqiḍāḍ)، جنگنده بمب‌افکن.

طائِرةٌ القِتال، هواپیمای جنگی، جنگنده.

طائِرةٌ المُقاتِلة (muqātila) همان معنی.

طائِرةٌ مائیّة: هواپیمای دریایی (هیدروپلن).

طائِرةٌ نَفّاثة (naffāṯa): هواپیمای جت.

طائِرةٌ رُكّاب (rukkāb) هواپیمای مسافربری.

طائِرةٌ استِكشافیّة (istikšāfīya): هواپیمای شناسایی.

طائِرةُ النَّقْل (*naql*): هواپیمای مسافربری

حامِلةُ الطّائِرات و **ناقِلةُ الطّائِرات**: ناو هواپیمابر

مُتَطَیِّر *mutaṭayyir* بدبین.

مُسْتَطِیر *mustaṭīr* ، مردیک، تهدیدکننده، قریب‌الوقوع (بدبختی)، پراکنده، ساری، گسترده؛ بدبین

طیش

طاشَ *ṭāša* ـِ (**طَیْش** *ṭayš* ـ **طَیَشان** *ṭayašān*) × بی‌ثبات بودن، متغیر بودن، متلون بودن، دمدمی‌مزاج بودن؛ سبکسر بودن، شتابکار بودن، بی‌مغز بودن؛ پرت و پلا بودن، بی‌ربط بودن (گفتار) ، **عن الغرض** به خطا رفتن (تیر) ، **عن** منحرف شدن، به سویی رفتن (از هدف)، (به بیراهه) رفتن؛ بعریدن، رد شدن (مثلاً تیر از نقطه‌ای).

طاشَ سَهْمُهُ (*sahmuhū*) به بیراهه رفت، تیرش به خطا رفت

طاشَ صَوابُهُ (*ṣawābuhū*): عقل از دست داد

طَیْش *ṭayš* سستی، بی‌ثباتی، بی‌پروایی، بی‌باکی، نادانی، شتابزدگی، بی‌فکری، سبکسری، سبک‌مغزی

طَیَشان *ṭayašān*: همان معنی

طِیاشة *ṭiyāša* ، همین معنی

طائِش *ṭāʾiš* سست، بی‌ثبات، سبکسر، سبک‌مغز، بی‌فکر، بی‌پروا، ساده، شتابزده، نسنجیده، گیج، دودل، آشفته؛ بی‌هدف، یاوه، یاوه‌گو.

عَمَلٌ طائِش اقدام حساب‌نشده، کار بی‌حساب و کتاب، عمل بی‌برنامه، اقدام بی‌هدف

طیف

طافَ *ṭāfa* ـِ (**طَیْف** *ṭayf*) بـ: (به خیال یا خواب کسی) درآمدن

طَیْف *ṭayf* ج. **أَطْیاف** *aṭyāf* ، **طُیوف** *ṭuyūf* خیال، وهم؛ رؤیا؛ شبح؛ خشم، غضب؛ جنون. طیف (فیز.).

طَیْفِیّ *ṭayfī*: طیفی

مِطْیاف *miṭyāf*: بیناب‌سنج، طیف‌بین

مِطْیاف مُصَوِّر (*muṣawwir*) طیف‌نگار

طیلة ← طول

طَیْلَسان *ṭaylasān* **طَیالِسة** *ṭayālisa*، طیلسان

طَیَّنَ ه. گل‌اندود کردن، به گل پوشاندن (چیزی را).

طِین *ṭīn* ج. **أَطْیان** *aṭyān* ، گل، گل کوزه‌گری، گل سفال؛ بنیاد، مایه، خمیرمایه؛ سرشت

الطِّینُ الحَرازِیّ (*ḥazafī*) ، خاک چینی

سَیَرَی مِن أیّ طِینٍ أنا خواهد دید که من از چه گلی سرشته‌ام

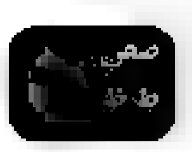
زادَ الطِّینَ بِلَّةً (*zāda ballatan*) ، **زادَ فی الطِّینِ بَلَّةً** وضعیت را بدتر کرد، به آتش دامن زد

طِینة *ṭīna* گل، گل کوزه‌گری، گل سفال؛ مادهٔ اولیه، خمیرمایه (که از آن چیزی به دست می‌آورند)؛ سرشت، طبیعت.

مِن طِینةٍ واحِدةٍ از یک جنس، سرشته از یک گل

طَیّان *ṭayyān* ناوشکن.

طَیْهُوج *ṭayhūj* ، سهره، کوکر (جا.)



ظ

ظاء *ẓā'*: نام حرف «ظ»

ظِئْر *ẓi'r*: دایه

ظَبْي *ẓaby* ج. **ظِباء** *ẓibā'*: آهو

ظَبْيَة *ẓabya* ج. **ظَبَيات** *ẓabayāt*: آهوی ماده

ظِرّ *ẓirr*: سنگ چخماق

ظَرِبان *ẓaribān*، **ظِرْبان** *ẓirbān* ج. **ظَرابِين** *ẓarābīn*،

ظَرابِيّ *ẓarābiyy*: نوعی راسوی بدبو

ظَرُفَ *ẓarufa* ـُ (**ظَرْف** *ẓarf*، **ظَرافَة** *ẓarāfa*): ظریف بودن، زیبا بودن، آراسته بودن؛ خوش‌ذوق بودن، باسلیقه بودن، ظرافت داشتن، آداب‌دان بودن، نازک‌طبع بودن

ظَرَّفَ ه: آراستن، زیبا کردن (کسی یا چیزی را)؛ مرتب کردن، مرتب کردن (چیزی را)؛ در پاکت گذاشتن، پیچیدن (چیزی را)

تَظَرَّفَ: ظرافت به خرج دادن؛ ادب ورزیدن، خوش‌سلیقگی نشان دادن، خوش‌ذوقی کردن، آداب‌دانی از خود نشان دادن

تَظارَفَ = **تَظَرَّفَ**

اِسْتَظْرَفَ ه: زیبا یافتن، خوش‌ذوق و باسلیقه یافتن، ظریف تلقی کردن، نیکو شمردن، پسندیدن (کسی یا چیزی را)

ظَرْف *ẓarf*: ظرافت، آراستگی، فرهیختگی؛ زرنگی، بلهوسی، زیرکی؛ زبردستی؛ شوخ‌طبعی، آداب‌دانی، خوش‌سلیقگی، خوش‌ذوقی؛ ج. **ظُرُوف** *ẓurūf*: ظرف، جا، قابلمه؛ پوشش، علاقه، پاکت (نامه)؛ محفظه؛ قید زمان یا مکان (دست.)؛ ج. **ظُروف**: اوضاع، شرایط

بِظَرْفِ یا **فی ظَرْفِ**: در، در مدت ... ، در عرض

ظُروفٌ مُخَفِّفَة (*muḫaffifa*) و **ظروفُ التَّخفيف**: جهات مخففه یا تخفیف‌دهنده (حق.)

ظُروفٌ مُشَدِّدَة (*mušaddida*): موجبات مشدده

ظُروفٌ مَرِيرَة (*marīra*): شرایط ناگوار، اوضاع تلخ و نابسامان، وضعیت وخیم

بِحَسَبِ الظُّروف (*bi-ḥasabi*): برحسب شرایط

ظَرْفِيّ *ẓarfiyy*: قیدی، مربوط به ظرف زمان یا مکان

بَيِّنَة ظَرْفِيَّة (*bayyina*): دلیل ظرفی، قرینه

ظَرِيف *ẓarīf* ج. **ظُرَفاء** *ẓurafā'*، مؤنث: **ظَرائِف** *ẓarā'if*: ظریف، قشنگ، آراسته، آداب‌دان، خوش‌ذوق و سلیقه، لطیف، شیرین‌سخن، خوش‌محضر

ظَرافَة *ẓarāfa*: ظرافت، قشنگی، آراستگی، زیبایی؛ خوش‌ذوقی، خوش‌سلیقگی، آداب‌دانی

تَظْرِيف *taẓrīf*: نیکورفتاری، آداب‌دانی، ظرافت‌منشی؛ آراستگی، لطافت

تَظَرُّف *taẓarruf*: ظرافت‌کاری، آراستگی، جلوه‌گری، شوخ‌طبعی کردن، آداب‌دانی نمودن

مَظْرُوف *maẓrūf* ج. **مَظارِيف** *maẓārīf*: پاکت، در پاکت نهاده

مُتَظَرِّف *mutaẓarrif*: خودنما، خودآرا، شیک‌پوش، ظرافت‌جو

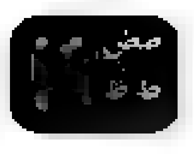
مُسْتَظْرَف *mustaẓraf*: ظریف، آراسته، شیک‌پوش

أَصْنافٌ مُسْتَظْرَفَة: اجناس لوکس

ظَعَنَ *ẓa'ana* ـَ (**ظَعْن** *ẓa'n*): کوچیدن، رفتن، رهسپار شدن، ترک کردن، عزیمت کردن (به‌ویژه کاروان)

ظَعَن *ẓa'an*: عزیمت، کوچ، سفر (خصوصاً کاروان)

فِي الظَّعْنِ وَالإِقامَة: در سفر و حضر



ظَمِينة *za'īna* ج. **ظُعُن** *zu'un* **ـ أَظْعان** *az'ān*: هودج؛ زن هودج‌نشین

ظاعِن *zā'in* رهگذر، مسافر، بی‌ثبات، فانی.

ظَفِرَ *zafira* ـ (**ظَفَر** *zafar*) ب: ظفر یافتن، پیروز شدن، توفیق یافتن، علی: به پیروزی یافتن، چیره شدن، غلبه کردن، استیلا یافتن (بر کسی یا چیزی)، شکست دادن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن، گرفتن، تصرف کردن، بدست آوردن، صاحب شدن (چیزی را)؛ (به کام خود) رسیدن

ظَفَّرَ ه ب، ه علی: پیروز گردانیدن (کسی را بر کسی یا چیزی)، هموار کردن (راه پیروزی را برای کسی).

أَظْفَرَ = **ظَفَّرَ**

تَظافَرَ علی: به هم پیوستن، متحد شدن، هم‌پیمان شدن، متفق شدن (علیه کسی).

ظُفْر *zufr*، **ظُفُر** *zufur* ج. **أَظْفار** *azfār*، **أَظافِر** *azāfir*، **أَظافِير** *azāfīr*: ناخن، ناخن انگشتان پا؛ چنگال، پنجه

من (بِـ) نُعُومةِ أَظْفارِهِ: از عنفوان جوانی

ناعِمُ الظُّفُر: جوان.

ظَفَر *zafar*: پیروزی، ظفر، چیرگی، غلبه

ظَفِر *zafir*: پیروز، غالب، فاتح؛ ج. **ظُفْران** (حجاز) جوان، جوانمرد

ظافِر *zāfir*: موفق، پیروز، کامیاب، غالب؛ پیروزمندانه، موفقیت‌آمیز

أُظْفُور *uzfūr* ج. **أَظافِير** *azāfīr*: ناخن؛ چنگال.

مُظَفَّر *muzaffar*: پیروز، کامیاب، موفق، فاتح.

ظَلَّ *zalla* (اول‌شخص مفرد: **ظَلِلْتُ** *zaliltu*) ـ (**ظَلّ** *zall*، **ظُلُول** *zulūl*): بودن، شدن؛ (به حالی) باقی ماندن (پیش از فعل مضارع یا اسم فاعل یا علی) همچنین (به کاری) ادامه دادن، باقی ماندن (در چیزی یا کاری)، پافشاری کردن (در انجام کاری)، مثلاً ظَلَّ يَسْكُنُ البيتَ (*yaskunu*) همچنان به سکونت در ... خانه ادامه داد.

ظَلَّ صامِتاً: خاموش باقی ماند.

ظَلَّ علی مَوْقِفِهِ (*mawqifihi*): بر موضع (عقیده) خود پافشاری کرد

إذا ظَلَّتِ الأُمورُ هكذا: اگر کارها به همین شکل باقی بماند

ظَلَّلَ ه: پوشاندن (کسی را)، سایه افکندن (بر کسی یا چیزی)، هاشور زدن (بر تصویری)، محافظت کردن (کسی یا چیزی را)، پناه دادن (به کسی یا چیزی)، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)، حفظ کردن، نگهداری کردن (چیزی را).

أَظَلَّ = **ظَلَّلَ**

تَظَلَّلَ به سایه گرفتن (از چیزی)، در زیر سایهٔ (چیزی یا کسی) نشستن

اسْتَظَلَّ = **تَظَلَّلَ** ... به سایه گرفتن (از چیزی)، در سایهٔ (چیزی) نشستن، در سایهٔ حمایت (کسی) بودن، زیر چتر (کسی) نشستن، در پناه (کسی) بودن، پناه خواستن، حمایت طلبیدن (از کسی).

ظِلّ *zill* ج. **ظِلال** *zilāl*، **ظُلُول** *zulūl*، **أَظْلال** *azlāl*: سایه، پناه، حمایت، شبح، خیال (چیزی)، سایهٔ (کسی در تاریکی)، هاشور، سایه (نقاشی)، خط مماس (هندسه).

فی ظِلِّ (در حالت اضافی) تحت حمایت ...، در زیر سایهٔ ...، تحت سلطهٔ ...، در قلمرو

لَيْسَ ثَمَّةَ ظِلٌّ مِنَ الشَّكِّ (*tammata*): هیچ شکی در آن نیست، سر سوزنی تردید در آن نیست

لا ظِلَّ فيه لِلْحَقِيقةِ: بویی از حقیقت نبرده.

تَحْتَ ظِلِّ: تحت حمایت ...، در سایهٔ ...، تحت توجهات

ثَقِيلُ الظِّلِّ (*tagīl*): بدخو، ثقیل، بدعنق (انسان).

خَفِيفُ الظِّلِّ (*kafīf*): خوشخو، دوست‌داشتنی، خونگرم (انسان).

اسْتَثْقَلَ ظِلَّهُ (*istatqala*): او را غیرقابل تحمل یافت، او را بدجنس و بدعنق یافت

تَقَلَّصَ (یا قَلَصَ) ظِلُّهُ *taqallasa* *qalasa*: اینک رو به زوال نهاد، اقتدار و اعتبارش فروکش کرد

ظُلَّة *zulla* ج. **ظُلَل** *zulal*: چادر، خیمه، آسمانه، سایبان، سایه‌گاه، کلبه، آلونک، کوشک، باجه، صندلی ساحلی

ظَلِيل *zalīl*: سایه‌دار

مَظَلّة *mazalla*, *mizalla* ج. ـات، **مَظالّ** *mazāll*: چتر، چتر آفتاب، چتر نجات، سایبان، چادر، ایوان

عِيدُ المَظَلّة (*īd*): عید سایبان‌بندی (یهود).

مَظَلّة واقِية (*wāqiya*): چتر نجات

مَظَلّة هابِطة: همان معنی

جُنْدِيُّ المَظَلّة (*jundī*) ج. جُنُودُ المَظَلّات (المَظَلّة): چترباز

مِظَلّة mizalla ج ـون، چتر، چترباز ج، چتربازان نیروی هوایی

مُظَلِّل muzallil سایه‌دار، سایه‌افکن.

مُظِلّ muzill همان معنی.

ظَلَعَ zala'a ـَ (**ظَلْع** zal') لنگیدن.

ظَلْعاء zal'ā' لنگ‌لنگان

ظالِع zāli' لنگ.

ظِلْف zilf ج **ظُلُوف** zulūf، **أَظْلاف** azlāf: سم شکافته.

ذَواتُ الأَظْلاف: سم‌داران

سَعَى إلى حَتْفِه بِظِلْفِه (hatf): گور خود را بدست خود کند

ظَلَمَ zalama ـِ (**ظُلْم** zulm، **ظَلْم** zalm): خطا کردن، کج‌روی کردن، ناروا عمل کردن، ... ه: ستم روا داشتن، ظلم کردن، بی‌عدالتی کردن، جور و جفا روا داشتن، ستمگری کردن؛ ظالمانه حکومت کردن؛ هتک حرمت کردن، جسارت کردن (به کسی)؛ مستبدانه عمل کردن (با کسی)

ظَلِمَ zalima ـَ و **أَظْلَمَ**: تاریک بودن، تیره و تار بودن، غبارآلود بودن (یا شدن).

تَظَلَّمَ ـمِن: شکایت کردن (از چیزی)؛ ... الی: شکایت بردن، تظلم کردن، دادخواهی کردن (نزد کسی).

إِنْظَلَمَ و إِظَّلَمَ izzalama: ستم دیدن، مظلوم واقع شدن، مورد بی‌عدالتی واقع شدن

ظُلْم zulm: خطا، بدی، شرارت؛ بی‌عدالتی، بی‌انصافی، ظلم، ستم، جور، جفا، فشار، ستمگری، بیداد

ظُلْماً zulman: ظالمانه، به‌ناحق

ظُلْمَة zulma ج ـات، **ظُلُمات** zulumāt، **ظُلْمات** zulamāt، **ظُلَم** zulam: تاریکی، تیرگی، ظلمت

بَحْرُ الظُّلُمات (bahr): اقیانوس اطلس؛ دریای ظلمات

ظَلْماء zalmā': تاریکی، تاریک

لَيْلَةٌ ظَلْماء (layla): شب ظلمانی، شب سیاه.

ظَلام zalām: تاریکی، تیرگی، ظلمت، سیاهی

ظَلّام zallām: بدخواه، بدجنس، ستمگر، ستم‌پیشه، جفاکار، ظالم

ظَلِيم zalīm ج **ظِلْمان** zilmān: شترمرغ نر

ظَلامَة zulāma ج ـات: بدکاری، بزهکاری، شرارت، عمل بد، خطا، بی‌عدالتی، بی‌انصافی؛ شکایت.

أَظْلَم azlam: تاریک‌تر، تارتر، تیره‌تر، کبودتر، بدتر، بزهکارتر

مَظْلِمَة mazlima ج **مَظالِم** mazālim: کج‌روی، خطا، بی‌عدالتی، بی‌انصافی، ستم؛ شکایت؛ هر چه که به ستم گرفته باشند

إِظْلام izlām: تاریکی، تیرگی

ظالِم zālim ج ـون، **ظُلّام** zullām، **ظَلَمَة** zalama: بی‌انصاف، بی‌رحم، ستمکار، ظالم، بیدادگر؛ فاسق، تبهکار، گناهکار

مَظْلُوم mazlūm: ستمدیده، مظلوم.

مُظْلِم muzlim: تاریک، تیره و تار، غبارآلود

ظَمِئَ zami'a ـَ (**ظَمَأ** zama'، **ظَماء** zamā'، **ظَماءَة** zamā'a): تشنه بودن (یا شدن).

ظَمَّأَ ه: تشنه کردن (کسی را).

ظِمْء zim'، **ظَمَأ** zama' و **ظَماء** zamā': تشنگی

أَرْوَى ظَمَأَه (arwā): تشنگی‌اش را فرونشاند.

ظَمْآن zam'ān مؤنث: **ظَمْأَى** zam'ā: تشنه

ظامِئ zāmi': همان معنی



ظَنَّ zanna (اول‌شخص مفرد: **ظَنَنْتُ** zanantu) ـُ (ظَنّ zann) ه: پنداشتن، گمان بردن، خیال کردن، ظن بردن، باور کردن (چیزی را)؛ ... ه: گرفتن (کسی را به جای کسی دیگر)؛ تصور کردن، تلقی کردن (کسی یا چیزی را کسی یا چیز دیگری)؛ ... به: بدگمان شدن، سوءظن بردن (به کسی)

ظَنَّه يَفْعَلُ: پنداشت که او آن کار را می‌کند، گمان کرد که او می‌تواند آن کار را بکند.

لا أَظُنُّ أَحَداً يُنْكِرُ (ahadan yunkiru): تصور نمی‌کنم کسی بتواند انکار کند.

لا أَظُنُّكَ تُخالِفُنِي (tukhālifunī): تصور نمی‌کنم با من مخالفت کنی

ظَنَّ فيه القُدْرَةَ عَلَى (qudrata): تصور کرد که او توان ... را دارد، فکر کرد که او از عهدهٔ ... برمی‌آید

ظَنَّ به الظُّنُون (zunūna): به او بدگمان شد، به او گمان بد برد

ظَنَّ به الغَباء (gabā'a): گمان حماقت در او کرد، پنداشت که او ابله است.

أَظَنَّ ه: مظنون شدن، بدگمان شدن (نسبت به کسی).

تَظَنَّى: حدس زدن، احتمال دادن، گمان بردن از روی قرائن، استنباط کردن

ظَنّ zann ج **ظُنُون** zunūn مص. ظن، تصور، گمان، خیال، پندار، حدس، شک، شبهه، تردید.

حُسْنُ الظَّنّ (husn): حسن ظن

سُوءُ الظَّنّ (sū'): سوءظن، بدگمانی

فی أَغْلَبِ الظَّنّ، یا **فی أَكْثَرِ الظَّنّ**: به احتمال قوی.

أَكْثَرُ الظَّنِّ أَنْ: احتمال قوی این است که ...، بیشتر احتمال می‌رود که

ظَنّاً مِنهُ أَنَّ (zannan): به گمان او، زیرا او می‌پندارد که

ما ظَنُّكَ بِـ (zannuka): نظرت دربارهٔ ... چیست؟

حَسُنَ ظَنُّهُ بِهِ (hasuna zannuhū): نسبت به او حسن ظن یافت.

أَحْسَنَ الظَّنَّ بِهِ (ahsana z-zanna): همان معنی

ساءَ بِهِ ظَنّاً: نسبت به او بدگمان شد.

أَساءَ الظَّنَّ بِهِ (asā'a): همین معنی

ظَنِّيّ zannī: فرضی، تصوری، مبتنی بر فرضیه.

ظِنَّة zinna ج **ظِنَن** zinan: بدگمانی، سوءظن.

ظَنِين zanīn: مظنون، مورد سوءظن، ... غیرقابل اعتماد، غیرموثق، غیرقابل اطمینان (درکاری)، متهم، مظنون

ظَنُون zanūn: بدگمان

مَظِنَّة maẓinna ج **مَظانّ** maẓānn: ظن، تصور، معرض گمان، مظان، مورد خیال سوءظن، بدگمانی

إِلْتَمَسْتُهُ فی مَظانِّهِ: او را در محل مورد انتظار یا جایی که احتمال می‌رفت پیدا کردم.

فی غَیْرِ مَظانِّهِ: در جایی (بوده است) که گمان نمی‌رفت.

إِنَّهُ لَمَظِنَّةٌ لِلْخَیْر (kair): بوی خیر از آن برمی‌خیزد، در او گمان خیر می‌رود.

مَظْنُون maẓnūn: فرض‌شده، فرضی، تصوری؛ مورد بدگمانی و سوءظن، مظنون.

ظُنْبُوب zunbūb ج **ظَنابِیب** zanābīb: درشت‌نی، قصبهٔ کبری (کالب.).

ظَهَرَ zahara ـَ (**ظُهُور** zuhūr) ... ظاهر شدن، آشکار شدن، نمایان شدن؛ روشن شدن، واضح شدن، بدیهی شدن (بر کسی)، هویدا شدن، نمودار شدن؛ سر درآوردن، بیرون ...، پیدا شدن، جلوه کردن؛ به نظر (کسی) رسیدن، بروز کردن، شایع شدن (بیماری)؛ درآمدن، انتشار یافتن (کتاب و مقاله و جز آن)؛ ... من: ناشی شدن، برخاستن (از چیزی)؛ ریشه داشتن (در چیزی)؛ ... هـ: صعود کردن، بالا رفتن (بر چیزی)؛ ... علی: سیطره یافتن، مسلط شدن، غلبه کردن، چیره شدن، برتری یافتن، پیروز شدن (بر کسی)، شکست دادن، مغلوب ساختن (کسی را)؛ [illegible] خود درآوردن (چیزی را)؛ اطلاع یافتن، باخبر شدن (از چیزی)؛ آشنا شدن (با چیزی)؛ دانستن، آموختن، فراگرفتن، دریافتن (چیزی را).

ظَهَرَ علی المَسْرَح (masrah): به روی صحنه رفته، به میدان آمد.

علی ما یَظْهَرُ: از قرار معلوم، ظاهراً، به نظر می‌رسد = علی الظاهر

ظَهَّرَ هـ: پشت‌نویسی کردن (چک یا برات را)؛ ظاهر کردن (فیلمی را).

ظاهَرَ هـ: یاری کردن، کمک کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (کسی را)

أَظْهَرَ هـ: ظاهر کردن، نمایان ساختن، به‌ظهور رساندن، نشان دادن، ارائه دادن، در معرض دید قرار دادن، فاش ساختن، آشکار کردن، اعلام کردن، روشن کردن، تعیین کردن، معلوم کردن (چیزی را)؛ ظاهر کردن (فیلم را)؛ ... هـ علی: پیروز گردانیدن (کسی را بر دیگری)، راه پیروزی (کسی را بر چیزی) هموار کردن؛ آگاه کردن، آشنا کردن، مسلط کردن، توانا ساختن، مطلع کردن (کسی را بر چیزی)، شناساندن (چیزی به کسی)؛ ... هـ: به‌وضوح ادا کردن (حروف را).

تَظاهَرَ بـ: نشان دادن، نمایش دادن، در معرض دید قرار دادن، جلوه دادن (چیزی را)؛ وانمود کردن، به خود بستن (چیزی را)، تظاهر کردن (به چیزی)؛ تظاهرات کردن؛ ... علی: به یکدیگر یاری کردن، از هم پشتیبانی کردن (در برابر کسی یا چیزی).

إِسْتَظْهَرَ هـ: نشان دادن، نمایش دادن، در معرض دید قرار دادن؛ به حافظه سپردن، حفظ کردن، از بر کردن (چیزی را)؛ ... بـ: پناه جستن، حمایت طلبیدن، یاری خواستن، استمداد کردن (از کسی)؛ ... علی: پیروز شدن، غلبه کردن (بر کسی)، چیره شدن، سیطره یافتن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)، برتری یافتن (بر کسی).

ظُهْر zuhr: ظهر

ظُهْرُ الحَدید و خَبِیثُ الظُّهْر = **زَهْرُ الحَدید**.

ظَهْر *ẓahr* ج. **ظُهُور** *ẓuhūr* **أَظْهُر** *aẓhur*: پشت، ظهر، رویه،

قَوْسُ الظَّهْرِ *(qawwasa)*: پشت خم کرد.

علی ظَهْرِ حِصانٍ *(ḥiṣān)*: بر پشت اسب.

علی ظَهْرِ الباخِرَةِ ، الطائِرَةِ: بر عرشهٔ کشتی، در هواپیما.

وجْهُ الصَّفحةِ و ظَهْرُها *(wajh)*: رو و پشت صفحه.

ظَهْرُ الكُرسي *(kursī)*: پشتی صندلی.

سِلْسِلةُ الظَّهْرِ *(silsila)*: ستون فقرات، تیرهٔ پشت.

ظَهْراً لِبَطْنٍ *ẓahranli-baṭnin*: وارونه، معکوس، سرونه، واژگون.

ظَهْراً علی عَقِبٍ *(ʿaqib)*: کلاً، کاملاً، از سر تا ته.

بِظَهْرِ الغَيبِ *(ġayb)*: غائبانه، موذیانه، مخفیانه، بی‌سر و صدا، پنهانی، در خفا، مخفیانه، دزدکی.

بینَ أَظْهُرِهِم: در میان آنان.

مِنْ بَيْنِ أَظْهُرِنا: از میان ما.

علی ظَهْرِ: بر روی ، بر بالای ، بر عرشهٔ

علی ظَهْرِ القَلْبِ *(qalb)*، **عن ظَهْرِ قَلْبٍ** *(qalbin)*: با حفظ، از بر.

ظَهْرِ الغیب: از حفظ، از بر.

مُستَخدَمٌ ظُهُوريّ *(mustaḫdam)*: کارمند یا کارگر موقت.

ظُهْر *ẓuhr* ج. **أَظْهار** *aẓhār*: ظهر، نیمروز.

بَعْدَ الظُّهْرِ: بعد از ظهر، عصر.

قَبْلَ الظُّهْرِ: پیش از ظهر، صبح.

ظِهْرِيّ *ẓihrī*: نادیده انگاشته، ظِهْرِیّاً: پشت سر انداختن؛ اتخذه ظهریاً: نادیده گرفت.

ظَهِير *ẓahīr*: یار، یاور، مددکار، پشتیبان، حامی، هوادار، طرفدار، دستیار، (مراکش) فرمان، حکم، امر.

ظُهُور *ẓuhūr*: ظهور، روشنی، عیانی، پیدایی، بروز، جلوه، خودنمایی.

حُبُّ الظُّهُورِ *(ḥubb)*: خودنمایی، تظاهر.

عيدُ الظُّهُورِ *(ʿīd)*: عید تجلی حضرت مسیح (۶ ژانویه، مسیح).

بَيْنَ ظَهْرانَيْهِم *bayna ẓahrānayhim*: در بین آنان.

ظِهارة *ẓihāra*: رویه (لباس)، پوشش، جل (چهارپا)، بشره، غطاء، مخاطی.

ظَهِيرة *ẓahīra*: ظهر، نیمروز، نماز ظهر.

ظَهِيرةٌ طَيِّبةٌ *(ṭayyiba)*: ظهر بخیر، ظهر خوبی داشته باشید.

أَظْهَر *aẓhar*: مشخص‌تر، واضح‌تر، روشن‌تر.

مَظْهَر *maẓhar* ج. **مَظاهِر** *maẓāhir*: ظاهر، صورت خارجی، نما، منظر، رفتار و کردار ظاهر؛ بیرون؛ سیما، هیئت، شکل؛ تجلی، پدیده، نمود، نشان، علامت، علائم (بیماری)؛ مظاهر: ظواهر، تجلیات.

مَظاهِرُ الحياةِ *(ḥayāt)*: آثار و علائم حیات (زندگی).

فی المَظْهَرِ: در ظاهر.

تَظْهِير *taẓhīr*: پشت‌نویسی، ظهرنویسی (تجار).

ظِهار *ẓihār*: نام طلاق در عصر جاهلی، مرد با ادای جملهٔ زیر زن را طلاق می‌داد: أَنتِ عَلَيَّ كَظَهرِ أُمّي (تو برای من چون پشت مادرم شده‌ای).

مُظاهَرة *muẓāhara*: یاری، حمایت، پشتیبانی ج. ـات: تظاهرات.

إِظْهار *iẓhār*: اظهار، ابراز، ارائه، نمایش، آشکارسازی، اعلام، نشان دادن، افشاء، پرده‌برداری، ظاهر کردن عکس.

تَظاهُر *taẓāhur*: تظاهر، خودنمایی، ریا، دورنگی، وانمودسازی، سالوس ج. ـات: تظاهرات.

ظاهِر *ẓāhir*: ظاهر، آشکار، پیدا، مرئی، قابل دیدن، عیان، نمایان، بیرون، رویه، خارج (چیزی)، بیرونی، خارجی، رویی، سطحی، ظاهری، حومهٔ شهر، اسم ظاهر (دست.) ج. **ظَواهِر** *ẓawāhir*: ظاهر (در مقابل باطن، مثلاً ظاهر و باطن آیات الهی).

ظاهِراً *ẓāhiran*: ظاهراً، برحسب ظاهر، از جنبهٔ بیرونی.

ظاهِرُ اللَّفْظِ *(lafẓ)*: معنی ظاهری کلمه یا کلام.

الظّاهِرُ أَنَّ: به نظر می‌آید که ، به‌ظاهر چنین است که

حَسْبَ الظّاهِرِ *(ḥasaba)*: ظاهراً، برحسب ظاهر.

فی الظّاهِرِ: ظاهراً، آن‌طور که پیداست.

فی الظّاهِرِ و فی ظاهِرِ الأَمْرِ: از قرار معلوم، این‌طور که به‌نظر می‌آید، ظاهراً.

مِن الظّاهِرِ: از بیرون.

ظاهِرِيّ *ẓāhirī*: بیرونی، خارجی، ظاهری؛ مصنوعی؛ پیرو مذهب ظاهریه (استناد به ظاهر قرآن).

ظاهِرة *ẓāhira* ج. **ظَواهِر** *ẓawāhir*: پدیده، نمود، جلوهٔ خارجی، نشان ظاهر.



ظاهِرةُ التَّضَخُّم (taḍakhkhum) پدیدهٔ تورم.

ظَواهِرُ الحَیاة پدیده‌های زندگی، پدیده‌های زیست‌محیطی (زیست‌شناسی).

عِلْمُ الظَّواهِرِ الجَوِّیَّة (jawwīya) ، هواشناسی.

سَتَرَ الظَّواهِرَ (ẓawāhira) ظواهر را حفظ کرد

مُتَظاهِر *mutaẓāhir* ج ـــون، تظاهرکننده، تظاهرات‌کننده

ع

عَبَّ 'abba ـُ (عَبّ 'abb) هـ: با جرعه‌های بزرگ نوشیدن، سرکشیدن، قورت‌قورت خوردن (چیزی را)؛ فرو دادن، بالا انداختن (نوشیدنی را)؛ جرعه‌جرعه نوشیدن (چیزی را).

عُبّ 'ubb, 'ibb جیب بغل.

عُباب 'ubāb (مؤنث)، سیلاب، موج کلان کوهه

يَعْبُوب ya'būb رودخانهٔ سیلابی

عَبَأَ 'aba'a ـَ (با ادات نفی) **ما عَبَأَ** به: بی‌توجه بودن (نسبت به چیزی)، توجه نکردن، اهمیت ندادن، بی‌اعتنایی کردن (به چیزی).

لا يُعْبَأُ به (yu'ba'u) بی‌اهمیت، ناچیز، غیرقابل توجه

غيرُ عابِئ ('ābi'in) بی‌تفاوت، بی‌اعتنا

عَبَّأ هـ. مهیا کردن، مرتب کردن، ترتیب دادن؛ راستن، سر و صورت دادن (چیزی را)؛ **جَيْشاً** jayšan بسیج کردن، تجهیز کردن، صف‌آرایی کردن، آمادهٔ نبرد کردن (سپاه را)؛ هـ ب: پر کردن، انباشتن؛ بسته‌بندی کردن؛ بار کردن؛ شارژ کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ . هـ في: ظرف به ظرف کردن (چیزی را در چیزی دیگر)، در تنگ ریختن، در شیشه یا بطری ریختن (چیزی را).

عَبَّأ أسطُواناتٍ (usṭuwānāt) چند صفحهٔ گرامافون پر کرد

عَبَّأ قلمَ الحِبْر (qalama l-ḥibri) خودنویس را پر (از جوهر) کرد

عَبَّأ الساعةَ (sā'a) ساعت را کوک کرد

عِبْء 'ib' ج. **أعباء** a'bā' على: بار سنگینی (بر کسی یا چیزی)، مسئولیت (بر دوش کسی)، سربار، عیب، مانع، هر چیز دست و پاگیر، اسباب زحمت (برای کسی).

عِبْءُ الإثباتِ (iṯbāt) تعهد یا مسئولیت اثبات (حقـ.)

عِبْءُ الضَّريبة (ḍarība) سنگینی مالیات، بار مالیات

أعباءٌ عائليّة ('ā'iliya) مسئولیت‌های خانوادگی

نَهَضَ (قامَ) بالأعباءِ كُلِّها همه مسئولیت را بر دوش خود گرفته، تمام سنگینی کار را بر دوش کشید

عَباء 'abā' ج. **أعبِئة** a'bi'a عبا

عَباءة 'abā'a ج. ساخته عمل معنی

تَعْبِئة ta'bi'a بسیج، تجهیز؛ **تعبئةُ الجَيْشِ** بسیج سپاه نام‌نویسی، معرفی (برای سربازی)؛ پر کردن، بطری‌کنی

تعبئةٌ عامّة ('āmma) : بسیج عمومی، بسیج همگانی، فراخوان بسیجیان

عابئ، 'ābi' ← عَبَأَ 'aba'a

عَبِثَ 'abiṯa ـَ (عَبَث 'abaṯ) ب: مسخرگی به راه انداختن، شوخی ناشایست کردن؛ . ب. شوخی کردن، بازی کردن (با چیزی یا کسی)، بازیچه قرار دادن، ریشخند کردن، استهزا کردن، مورد تمسخر قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ (بطور ناخودآگاه) بازی کردن، ور رفتن (با چیزی، مثلاً هنگام صحبت)؛ بازی‌بازی کردن (با چیزی)، دستمالی کردن، درهم کردن، بهم آمیختن (چیزی را)؛ استفادهٔ ناباب کردن (از چیزی)؛ بدرفتاری کردن (علیه کسی)، تجاوز کردن، تعدی کردن (به کسی یا چیزی)؛ لطمه زدن، صدمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی).

عابَثَ هـ. شوخی کردن، سرگرم شدن، بازی کردن (با کسی)، بازی درآوردن، دور و کلک زدن (بر سر کسی)؛ انگولک کردن (کسی را)

عَبَث 'abaṯ : بیهوده، باطل، بلوه، عبث، بازی، ولنگاری، سرگرمی؛ شوخی، مسخرگی، ریشخند، استهزا، تمسخر



عبثاً abasan: به بیهودگی، به پوچی، به‌طور عبث، به بطالت

من العبث أن: بی‌فایده است که ...، بیهوده است که

ولکن عبثاً یستطیع أن یُجیبهُ (yojibahu) (yastati'u): اما نتوانست به او پاسخ دهد، او از پاسخ دادن به او عاجز ماند.

مُعابَثة mo'abasat ج ـات: دست‌اندازی، سربه‌سر گذاشتن، ریشخند، شوخی یا بازی و اطواری که بر سر کسی درآورند؛ خوشگذرانی، شوخی، مطایبه، مزاح

عابث 'abes: سبک‌طبع، شوخ، ریشخندکن، مسخره‌باز، بازیگوش؛ بی‌عار، لاابالی، هرزه، شرور، هتاک، متجاوز، بدکاره، گناهکار

عابث بالاخلاق (axlaq): لاابالی، هرزه، بی‌اخلاق

عَبَدَ abada ـُ (عِبادة ebada، عُبودة obuda، عُبودیّة obudiya) ه: بندگی کردن، پرستیدن (خدایی را)، عبادت کردن، مورد پرستش قرار دادن، معبود خود ساختن (بتی یا کسی را)؛ عشق و هوس داشتن (چیزی را)

عَبَّدَ ه: برده کردن، به بندگی درآوردن، مطیع کردن (کسی را)؛ اصلاح کردن، معمور کردن، سنگفرش کردن، آسفالت کردن (جاده‌ای را)

تعبَّدَ: خود را وقف عبادت کردن

إستعبد ه: برده کردن، به بردگی گرفتن، به بندگی درآوردن (کسی را)

عبد abd ج عَبید abid، عُبدان obdan، 'ebdan، ...: برده، بنده، خادم، نوکر؛ ج عِباد ebad: بنده (خداوند)؛ آدمیزاد، بشر

العِباد: آدمیزاد، نوع بشر

العبدُ لِلّه: این بنده، بندهٔ حقیر (برای تواضع و فروتنی)

العبدُ الضّعیف: همان معنی

عبد اللاوی، عبد لاوی abdellawi (= عبدلی) (مصر): طالبی، خربزه

عبدة abda ج ـات (مؤنث): برده، کنیز، زرخرید

عَبّاد abbad: عَبّادُ الشّمس، عَبّادة الشّمس (šams): گل آفتابگردان

عِبادة ebada: پرستش، عبادت، رهبانیت (مسیح)؛ ج ـات ebadat: عبادات بخشی از احکام تکلیفی که مربوط به رابطهٔ خدا و انسان است (مقا. معا.)

عبادةُ الأوثان (awsan): بت‌پرستی

عبادةُ النّار (nar): آتش‌پرستی

عُبودة obuda: کرنش، تعظیم، اظهار بندگی، احترام، اکرام؛ بندگی، عبودیت، نوکری، غلامی

عُبودیّة obudiya: همان معانی؛ برده‌داری

مَعبد ma'bad ج معابد ma'abid: پرستشگاه، عبادتگاه، معبد

تَعبید ta'bid: به بردگی گرفتن، بنده‌سازی، اسیر و مطیع‌سازی؛ سنگ‌پوشی، آسفالت‌ریزی (جاده)

تعبید الطُّرُق (toroq): احداث جاده

تَعَبُّد ta'abbod: دینداری، پرهیزکاری، تقوا، عبادت، تعبّد (آیینی)، پرستش و بزرگداشت اولیا و قدیسین (مسیح)

استعباد este'bad: به بندگی گرفتن، برده‌سازی، مطیع و منقاد ساختن

عابد 'abed ج ـون، عُبّاد obbad، عَبَدة abada: پرستنده، پرستش‌کننده، عبادت‌کننده، زاهد، پارسا، عابد

معبود ma'bud: مورد پرستش، مورد عبادت؛ خدا، معبود، الله، رب‌النوع، بت

معبودة ma'buda: معشوقه، محبوبه

مُعبَّد mo'abbad: قابل عبور و مرور، تسطیح‌شده، هموار، سنگفرش‌شده (جاده)

مُتعبِّد mota'abbed: پارسا، زاهد، پاکدل، دیندار، متقی، پرهیزکار، راهب (مسیح)

عبدان abadan = عبادان، آبادان (در ایران)

عَبَرَ 'abara ـُ (عَبْر abr، عُبور obur) ه: گذشتن، عبور کردن، رد شدن (از جایی به‌خصوص رودخانه و مانند آن)، پیمودن، درنوردیدن (جایی را)، قطع کردن، طی کردن (مثلاً عرض رودخانه را پیاده، با وسیله‌ای، با شنا و مانند آن)؛ ب ه: گذراندن، عبور دادن (کسی را از جایی)؛ طی شدن، گذشتن، سپری شدن (زمان)، محو شدن، درگذشتن، فوت کردن، مردن

عَبِرَ abira ـَ (عَبَر 'abar): اشک ریختن

عَبَّرَ ه: تعبیر کردن (خواب را)؛ عن: بیان کردن، اظهار داشتن، تصریح کردن، آشکارا گفتن، تشریح کردن (چیزی را)؛ گویای (چیزی) بودن، نمایشگر (چیزی) بودن؛ عن ب: بیان داشتن، تعبیر کردن، تبیین کردن (چیزی را) به‌واسطهٔ

جیزی دیگر) ... ه: سنجیدن، محک زدن، کشیدن، وزن کردن (چیزی مثلاً سکه را).

إعْتَبَرَ عبرت شدن؛ ... به: عبرت گرفتن، پند گرفتن، درس عبرت آموختن (از چیزی)، سرمشق قرار دادن (چیزی را)؛ ... ه: به چشم اعتبار نگریستن (در چیزی)؛ ملحوظ داشتن، معتبر شماردن، به حساب آوردن، مقبول شمردن، مجاز دانستن (چیزی را)؛ ... ه ا: مقر بودن، معترف شدن (به وجود خصوصیتی در کسی)؛ ... ه ه: محسوب کردن، پنداشتن، تلقی کردن، قلمداد کردن، به شمار آوردن، دانستن، خواندن (کسی یا چیزی را در مقامی، به عنوانی ...)؛ اعْتَبَرَهُ أُستاذاً: او را استاد به شمار آورد)؛ نگریستن (در چیزی بمنزلهٔ چیزی)؛ ... ه: ارشمند داشتن، محترم شمردن، عزیز داشتن (کسی را)، ارج نهادن (به کسی)، حرمت قائل شدن (برای کسی).

إسْتَعْبَرَ: اشک ریختن، گریستن.

عَبْر 'abr: عبور، مرور، گذر، گذار.

عَبْرَ 'abra (در مقام حرف اضافه): از عرض ...، از روی ...، در آن طرف ...، ورای ...، بوسیلهٔ ...، با استفاده از ...، از طریق.

عَبْرَ الأجيال (ajyāl): طی نسل‌ها.

عَبْرَ التّاريخ (tā'rīḵ): در طول تاریخ.

عُبُور 'ubūr: عبور، مرور، گذر، گذر از رود، گذار.

عَبِير 'abīr: بوی خوش، شمیم، رایحه، عطر (نیز در شراب).

عِبْرِيّ 'ibrī: عبری، عبرانی؛ ج. ـ ون: یهودی.

العِبْرِيّ یا العِبْرِيَّة: زبان عبری.

عَبْرَة 'abra ج. عَبَرات 'abarāt، عِبَر 'ibar: اشک، سرشک.

عِبْرَة 'ibra ج. عِبَر 'ibar: پند، عبرت، تنبیه، گوشزد، هشدار، اخطار، درس، سرمشق، مستنبط، الگوی پند آموز، کار عبرت‌آمیز، هرچه که مورد عبرت شود، هر چه که باید سرمشق و مورد امت قرار گیرد، نگرش در امور، تأمل در احوال.

موطن العبرة (mawṭin): نکتهٔ برجسته، نقطهٔ حساس، امر عبرت‌آموز.

لا عِبْرَةَ به ('ibrata): شایان توجه نیست، درخور اعتنا نیست.

العبرة به ... في: نکتهٔ اساسی عبارت است از ...، نکته اینجاست که ...، امر قابل توجه در ... است.

عِبْرَةٌ لِمَن اعْتَبَرَ: عبرتی است مردم عبرت‌پذیر را.

العِبْرَةُ بالخواتيم (kawātīm): در هر کار باید به آخرش اندیشید. (تقریباً برابر با:) شاهنامه آخرش خوش است.

عِبارة 'ibāra ج. ـ ات: شرح، بیان، تعبیر، شیوهٔ بیان کلام، جمله، عبارت؛ اصطلاح، مصطلح، تعبیر.

بِعِبارةٍ أُخرى (uḵrā): به عبارت دیگر.

عِبارةً لِعِبارةٍ 'ibāratan li-'ibāratin: جمله به جمله، کلمه به کلمه.

عِبارةٌ عَن: عبارت است از ...؛ به این معنی است، یعنی.

عِبْرانِيّ 'ibrānī: عبری، عبرانی، یهودی.

العِبْرانِيّ یا العِبْرانِيَّة: زبان عبری.

مَعْبَر ma'bar ج. مَعابِر ma'ābir: محل تقاطع، گذرگاه، راه عبور، گذار، گردنه، گدوک؛ تالار، سرسرای مجلس نمایندگان.

مِعْبَر mi'bar ج. مَعابِر ma'ābir: وسیله و واسطه برای عبور از آب، کرجی گذاره (کرجی‌ای که با طناب یا سیم از یک سوی رودخانه به‌سوی دیگر برده می‌شود)، پل.

تَعْبِير ta'bīr: تعبیر (خواب)؛ ... عن: بیان (چیزی)، ابراز و اظهار (عاطفه، اندیشه و مانند آن)، بازگویی (تصویری خیالی)؛ ج. ـ ات: بیان هنری؛ ج. تَعابِير ta'ābīr: عبارت، تعبیر، اصطلاح (زبان).

طَرِيقَةُ التّعبير (ṭarīqa): شیوهٔ بیان، نحوهٔ بیان.

حُرِّيَّةُ التّعبير (ḥurrīya): آزادی بیان.

بِتَعْبِيرٍ آخَر (āḵar): به عبارت دیگر.

لا يُمْكِنُ التّعبيرُ عنه: ناگفتنی است، به بیان درنمی‌گنجد.

إن جازَ التّعبيرُ (jāza): اگر بشود چنین گفت.

تَعْبِيرِيّ ta'bīrī: بیانی، بیان‌کننده، حاکی از احساس، احساسی؛ بیان‌گرا، اکسپرسیونیست (مکتب هنری).

إعْتِبار i'tibār: احترام، ارزش، اعتبار، حرمت، آبرو؛ ج. ـ ات: توجه، ملاحظه، مدّ نظر، تأمل، اندیشه، دیدگاه، محور دریچه، رهیافت، رامبرد.

إعْتِباراً لـ، بـ (i'tibāran): با توجه به ...، به اعتبار ...، از نظر ...

إعْتِباراً مِن: از ... از هنگام ...، از آغاز ...، قابل اجرا از تاریخ (در حالت اضافه، مربوط به زمان).

باعْتِبارِ الشَّيء: با توجه به ...، با ملاحظهٔ ...، به اعتبار ...، از نظر ...



باعتبار أنّ bi-'tibāri anna: نظر به اینکه ...، به اعتبار اینکه ...، با توجه به اینکه ...، به شرط اینکه ...، مشروط بر اینکه

باعتباره به عنوان ...، در مقام ...، به سمت ...، مثلاً وزیر **الخارجیة باعتباره أقدم الوزراء** (aqdama l-wuzarā'i) وزیر امور خارجه به عنوان برترین (باسابقه‌ترین) وزیران

بهذا الاعتبار از این دیدگاه، از این نظر

على اعتبار أنّ به اعتبار اینکه ...، با توجه به اینکه ...، نظر به اینکه ...، بر فرض اینکه

على هذا الاعتبار از این دیدگاه، از این نظر

في كلّ اعتبار از هر نظر، از هر جنبه

اعتباراً أو حقيقةً (ḥaqīqatan) از نظر اعتباری یا فی الواقع، بالقوه یا بالفعل

مستحقّ الاعتبار (mustaḥiqq) شایان توجه است، درخور ...، لایق احترام است

ردّ الاعتبار (radd) اعادهٔ حیثیت

اعتباريّ i'tibārī اعتباری، مبتنی بر فرض، معنوی، نسبی.

شخصيّة اعتباريّة (šaḵṣīya) شخصیت حقوقی (حقـ.)

عابر 'ābir گذران، گذرا، عابر، عبورکننده، رونده، طی‌کننده، پیماینده (← عبر)؛ گذرا (مثلاً لبخند)، سریع، زودگذر، فانی، ناپایدار، گذشته، سپری‌شده، برباد‌رفته (زمان، وقت)؛ ج ـــ ون: رهگذر، عابر

صاروخ عابر القارّات موشک قاره‌پیما

معبّر mu'abbir عن: تعبیرکننده، بیان‌کننده (احساسات)؛ با اهمیت، مهم، رسا، گویا.

رقص معبّر (raqṣ) رقص گویا و معنی‌دار

معتبر mu'tabar شایستهٔ احترام

معبَّر عنه mu'abbar 'anhu بیان‌شده، ابراز‌شده، توضیح داده‌شده

عبرود (حجاز) ا تفنگ، سمبه

عبس 'abasa ـــِ (**عبس** 'abs، **عبوس** 'ubūs): اخم کردن، جبین درهم کشیدن، خیره و عصبانی نگاه کردن، جدی نگاه کردن، ترشرویی کردن

عبس في وجهه به او اخم کرد، نگاه عصب‌آلود به او افکند

عبّس = عبس.

عبوس 'abūs اخمو، عبوس، ترشرو، گرفته، ناراحت، مغموم، سختگیر، ترشرو، نحس، شوم.

عُبوس 'ubūs افسردگی، دلتنگی، گرفتگی، سختگیری، ترشخویی، ترشرویی، بدخلقی

عُبوسة 'ubūsa ترشرویی، اخم، خشم، نگاه تیره و تار، قیافهٔ عبوس، نگاه خشم‌آلود، حالت خشن و جدی.

عبّاسيّ 'abbāsī، ج ـــ ون: عباسی، مربوط یا منسوب به عباسیان

عابس 'ābis ترشرو، اخمو، عبوس، گرفته، ناراحت، دلتنگ، افسرده، سختگیر، خشن، ترشرو، جدی.

عبط 'abaṭa ـــِ (**عبط** 'abṭ) هـ: سرسری انجام دادن (کاری را)؛ سر بریدن (حیواناً: حیوانی را)؛ برانشاندن (پیاده، غبار را)؛ دربودن (مرگ، انسانی را)؛ خسته و کوفته کردن، به عرق نشاندن (اسب مسابقه را)

عبطتهُ الدّواهي (dawāhī) بلا به جانش افتاد.

اعتبط هـ: سرسری انجام دادن، بی‌نقشه انجام دادن، سمبل کردن (چیزی را)

عبطة 'abṭa مرگ زودرس.

عبيط 'abīṭ ج **عباط** 'ibāṭ، **عُبُط** 'ubuṭ: زود درگذشته، جوان‌مرگ؛ ج **عُبطاء** 'ubaṭā': احمق، ابله، بی‌شعور، نادان

اعتباطاً i'tibāṭan خودسرانه، سرسری، بی‌نقشه، بدون برنامه، اتفاقی، چشم‌بسته، الله‌بختکی، شانسی

اعتباطيّ i'tibāṭī تصادفی، اتفاقی

عبق 'abiqa ـــَ (**عبق** 'abaq) بـ: ماندن (در جایی)، باقی ماندن، معطر کردن (رایحه یا بوی عطر در چیزی)؛ معطر بودن، بوی خوش پس دادن؛ پر شدن، آکنده بودن (از بوی عطر)

عبق المكانُ بالطيب (ṭīb) آن مکان آکنده از بوی عطر شد

عبِق 'abiq خوشبو، عطرآگین، معطر

عبْق 'abq، **عابق** 'ābiq، **عباقة** 'abāqa، **عبيق** 'abīq همان معنی

عبقة 'abqa فشار (روی سینه)، احساس خفگی، اختناق

عابق 'ābiq خوشبو، معطر، عطرآگین

عبقر 'abqar سرزمین پریان و جنیان، سرزمین عجایب.

عبقري 'abqarī رنگارنگ، فرش پرنقش و نگار، هوشمند، تیزهوش؛ ج ـــ ون، **عباقرة** 'abāqira: نابغه.

عبقريّة 'abqarīya نبوغ، استعداد، قریحه

عبك 'abak پارچهٔ پشمی

عَبِلَ *abala* هـ، بریدن، پس زدن، راندن (چیزی را).

عَبُلَ *'abula*: تنومند شدن، بزرگ شدن.

عَبَل *'abal*: درخت گز.

عَبْل *'abl* ج. **عِبال** *'ibāl*: گوشتالو، چاق، فربه (مثلاً بازوان).

عَبال *'abāl* (اسم جنس، یکی آن ـة): گل سرخ وحشی.

أَعْبَل *a'bal*: سنگ خارا، گرانیت.

عبو

عَبَّى = **عَبَّأَ** ـ هـ، آکندن، پر کردن؛ بسته‌بندی کردن، بار کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

عُبُوَّة *'ubuwwa* ج. ـات: بسته، جعبه (مخصوص جنس، کالا)؛ محفظه، کانتینر؛ سلاح پر.

عُبُوَّة ناسِفَة (*nāsifa*): بمب، مین.

عُبُوَّة العِقْد (*'iqd*): قالب طاق‌سازی.

عُبُوّات خَشَبِيَّة لِلْبِناء: چوب‌بست ساختمان.

عِبايَة *'abāya* ← عباءة *'abā'a*.

عَتَبَ *'ataba* ـِ (**عَتْب** *'atb*، **مَعْتَب** *ma'tab*) **على**: ملامت کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را).

عتب بابه *'ataba bābahū*: از آستانه در او گذشت، وارد خانهٔ او شد.

عَتَّبَ درنگ کردن، کندی کردن، تردید کردن، دیر کردن.

عَتَّبَ سِرْوالَه (*sirwālahū*): کمربندش را محکم کرد.

عاتَبَ *'ātaba* هـ على: نکوهش کردن، سرزنش کردن (کسی را به سبب چیزی).

عَتْب *'atb*: سرزنش، نکوهش، سرکوفت.

عَتَبُ البِناء: چوب حمال.

عَتَبَة *'ataba* ج. **عَتَب** *'atab*، **أَعْتاب** *a'tāb*: آستانه، درگاه، سردر ورودی، تیر یا سنگ سردر، تیر. **العَتَبَة العُلْيا** (*'ulyā*): پله بالا.

الأَعْتاب السَّنِيَّة (*saniyya*) (تونس، سابقاً): عالیجناب، حضرت بیک.

رَفَعَهُ لِأَعْتاب المَلِك (*rafa'ahū, malik*): به خاک پای پادشاه تقدیم کرد.

عِتاب *'itāb*: سرزنش، نکوهش، سرکوفت.

مُعاتَبَة *mu'ātaba*: همان معنی.

عَتُدَ *'atuda* ـُ (**عَتاد** *'atād*): مهیا بودن، حاضر بودن، آماده بودن (یا شدن).

أَعْتَدَ هـ: مهیا کردن، آماده ساختن، حاضر کردن (چیزی را).

عَتاد *'atād* ج. **أَعْتُد** *a'tud*، **أَعْتِدَة** *a'tida*: وسایل، تجهیزات، ساز و برگ، وسایل، مهمات.

عَتادٌ حَرْبِيّ (*ḥarbī*): مهمات جنگی، تجهیزات جنگی، ادوات جنگی.

عَتِيد *'atīd*: مهیا، آماده؛ قریب‌الوقوع، نزدیک، در شرف وقوع، آتی؛ سزاوار، نکوهیده؛ حسین، بوقار.

عتر

عادَتْ إلى عِتْرِها (*'ādat, 'itr*): به اصل خود بازگشت.

عِتْرَة *'itra*: خانواده، دودمان.

مُعَتَّر *mu'attar* (= **مُعَتَّرْ**): لاابالی، شلخته، نامرتب، احمق، ابله، بدبخت.

عَتْرَسَ *'atrasa*: مقاومت کردن؛ هـ برکندن، به خشونت برداشتن (چیزی را)؛ با خشونت رفتار کردن (با کسی).

عِتْرِس *'itris*، **عِتْرِيس** *'itrīs*: خشن، تندمزاج؛ تنومند، درشت‌اندام؛ کله‌گنده، آدم ابله.

عِتْرِس *'itris* ج. **عَتارِيس** *'atārīs*: نر (جانور).

عَتُقَ *'atuqa* ـُ (**عَتاقَة** *'atāqa*) و **عَتَقَ** *'ataqa* ـِ (**عَتْق** *'atq*، **عِتْق** *'itq*): پیر شدن، سالخورده شدن، کهنسال شدن؛ کهنه شدن، جا افتادن، به عمل آمدن (شراب).

عَتَقَ *'ataqa* ـِ: آزاد شدن (برده).

عَتَّقَ هـ: کهنه کردن (شراب را).

أَعْتَقَ هـ: رها کردن، مرخص کردن، آزاد کردن (کسی را، خصوصاً برده را).

اِنْعَتَقَ مِن: رهایی یافتن، آزاد شدن، خلاص شدن (از جایی یا وضعیتی).

عِتْق *'itq*: کهنگی (خصوصاً شراب)؛ آزادگی (در مقابل بندگی، بردگی)؛ آزادی (برده).

عَتِيق *'atīq*: قدیمی، باستانی، دیرین، کهن؛ رسیده، کهنه، جاافتاده (شراب)؛ مسن، کهن، دارای پیشینه‌ای عظیم؛ منسوخ، از مد افتاده، غیرمتداول؛ آزاد (مقابل برده)؛ نجیب، شریف.

عَتِيقُ الطِّراز: قدیمی، از مد افتاده.

عَتاقَة *'atāqa*: کهنگی (خصوصاً شراب).

إِعْتاق *i'tāq*: آزادسازی، رهایی‌بخشی (برده).

عاتِق *'ātiq* ج. **عَواتِق** *'awātiq*: کتف، شانه.



أَخَذَهُ عَلَى عَاتِقِهِ ('*alā 'ātiqihi*): آن را به عهده گرفت، مسئولیت آن را پذیرفت.

أَلْقَى الْمَسْؤُولِيَّةَ عَلَى عَاتِقِهِ (*al-mas'ūliyya*): مسئولیت را بر گردن او انداخت.

وَقَعَ عَلَى عَاتِقِ فُلَانٍ: به گردن فلان کس افتاد (هزینه، مسئولیت و مانند آن).

مُعَتَّق *mu'attaq*: جاافتاده، کهنه (شراب)، قدیمی، کهن، باستانی، دیرین.

مُعْتِق *mu'tiq*: آزادکننده (بردگان را).

عَتَكَ *'ataka* ـِ: حمله کردن.

عَاتِك *'ātik*: صاف، خالص، ناب (خصوصاً شراب).

عَتَلَ *'atala* ـُـِ (عَتْل *'atl*) هـ: بردن، جابه‌جا کردن، حمل کردن (چیزی را).

عَتَّال *'attāl*: باربر، حمّال.

عَتَلَة *'atala* ج. عَتَل *'atal*: اهرم، دیلم.

عِتَالَة *'itāla*: حرفهٔ باربر، باربری، حمّالی.

دَاءٌ عَتِيل *dā' 'atīl*: بیماری خطرناک.

عَتَمَ *'atama* ـِ (عَتْم *'atm*): درنگ کردن، تأمل کردن.

عَتَّمَ هـ: تار کردن، محو کردن، تاریک کردن، تیره کردن (چیزی را)؛ پاییدن، درنگ کردن، تردید کردن، تأمل کردن (خصوصاً در ترکیب منفی).

لَا يَلْبَثُ أَنْ، لَمْ يَلْبَثْ أَنْ، مَا عَتَّمَ أَنْ: دیری نمی‌پاید (نپایید)، به‌زودی، پس از اندکی.

أَعْتَمَ: مردّد بودن، درنگ کردن.

عَتَم *'atam* (اسم جنس، یکی آن ـَة): درخت زیتون بیابانی.

عَتْمَة *'atma*: تاریکی، تیرگی، غم، اندوه.

عَتَمَة *'atama*: ثلث اول شب.

عَتَامَة *'atāma*: کدری، ماتی؛ ج. ـات: تاریکی، تیرگی.

تَعْتِيم *ta'tīm*: تیره کردن، تار کردن، تاریک کردن.

مُعْتِم *mu'tim*: تاریک، تیره، ظلمانی.

عُتِهَ *'utiha* (مجهول) (عُتْه *'uth*، عَتَه *'atah*، عَتَاهَة *'atāha*): سبک‌مغز بودن، نادان بودن، سفیه بودن، کُندذهن و کم‌عقل بودن، دیوانه بودن، مجنون شدن.

عُتْه *'uth*، **عَتَه** *'atah*: سبک‌مغزی، خامی، نادانی، سفاهت، کودنی.

عَتَاهَة *'atāha*: همان معنی

مَعْتُوه *ma'tūh* ج. مَعَاتِيه *ma'ātīh*: احمق، دیوانه، کودن، ابله، نادان، خُل، سبک‌مغز.

عتو، عتی

عَتَا *'atā* ـُ (عُتُوّ *'utuww*، عُتِيّ *'utīy*، عِتِيّ *'itīy*): خودسر بودن، سرکش و متمرد بودن، جسور شدن، نافرمان بودن، ویرانگر بودن، شدید و سخت بودن، نابودکننده بودن (مثلاً طوفان).

تَعَتَّى: همان معنی

عُتُوّ *'utuww*: تکبر، گستاخی، پررویی، غرور، فخرفروشی، ستمگری، ویرانگری، وحشیگری، درنده‌خویی، تمرّد، سرکشی.

عُتِيّ *'utīy*: همان معنی

بَلَغَ مِنَ الْكِبَرِ عُتِيًّا (*'utīyan*): به کهنسالی رسید، بسیار سالخورده شد.

عَتِيّ *'atīy* ج. أَعْتِيَاء *a'tiyā'*: سرکش، مغرور، خودسر، متمرد، نافرمان، جسور، گستاخ، وحشی، درنده‌خو، ترس‌ناپذیر.

عَاتٍ *'ātin* ج. عُتَاة *'utāh*: متکبر، پررو، گستاخ، جسور، خودسر، مغرور، ویرانگر، نابودکننده، شدید (طوفان).

عُثّ *'uthth* (اسم جنس، یکی آن ـَة) ج. عُثَث *'uthath*: کرم بید، کرمک بید، بید لباس.

مَعْثُوث *ma'thūth*: بیدزده، مملو از بید، بیدخورده.

عَثَرَ *'athara* ـُ (عَثْر *'athr*، عُثُور *'uthūr*، عِثَار *'ithār*): لغزیدن، سکندری خوردن.

عَثَرَ بِهِ: پشت‌پا زدن (به کسی)، لغزاندن، موجب افتادن (کسی) شدن، انداختن (کسی را).

عَثَرَ *'athara* ـُ (عُثُور *'uthūr*) بـ، علی: رسیدن، برخوردن (به چیزی)، برخورد کردن (با چیزی)؛ دست یافتن، پی بردن (به چیزی یا کسی)، کشف کردن، ردیابی کردن (کسی یا چیزی را).

عَثَرَ بِهِ الزَّمَانُ: روزگار بر وفق مراد او نبود، روزگار با او سر ناسازگاری داشت.

عَثَرَ جَدُّهُ: روزگار خوشبختی او به‌سر رسید.

عَثَّرَ: لغزاندن، انداختن (کسی را)، باعث لغزش (کسی) شدن.

أَعْثَرَ = عَثَّرَ؛ هـ علی: آشنا کردن (کسی را با چیزی)، راهنمایی کردن، رهبری کردن (کسی را به چیزی یا کسی).

تَعَثَّرَ: لغزیدن، سکندری خوردن، زمین افتادن، تکمه

داشتن، با لکنت حرف زدن، تته‌پته کردن

تعثّر بأذيال الخيبة (bi-aδyāli l-ḵaybati): شکست خورد، در ورطهٔ شکست درغلتید.

عثرة 'aṯra ج. **عثرات** 'aṯarāt : لغزش، سقوط، گام اشتباه، الت، خطا.

حجر عثرة (hajar): سنگ ناهمواری که باعث لغزش است.

وقف عثرة في سبيله ('sabīlihi): سر راه او سنگ انداخت، مانع راهش شد.

عثور 'uṯūr : ... علی: دستیابی، کشف، ره‌یابی.

عثير 'iṯyar : گرد و غبار، خاک نشین نرم.

عاثور 'āṯūr ج. **عواثير** 'awāṯīr : گودال سرپوشیده، دام، دشواری، معضل.

متعثّر muta'aṯṯir : لرزاننده، لغزش‌دار، پست لغزش، گفتار لکنت‌دار، دست‌وپاشکسته (زبان).

عثماني 'uṯmānī : عثمانی.

عثنون 'uṯnūn ج. **عثانين** 'aṯānīn : ریش.

عثو، عثي

عثا 'aṯā ـُ (**عثوّ** 'uṯuww)، **عثي** 'aṯiya ـَ (**عثيّ** 'iṯiyy، **عثيّ** 'uṯiyy): مرتکب کار بد شدن، زیان به بار آوردن، شیطنت کردن، شرورانه عمل کردن، فتنه انگیختن.

عجّ 'ajja ـِ (**عجّ** 'ajj، **عجيج** 'ajīj): داد زدن، فریاد کشیدن، نعره زدن؛ ... الی: فریاد کمک برآوردن (از کسی)؛ غرش کردن، غریدن، نعره زدن، طنین انداختن؛ ... به: پر بودن، مالامال شدن، آکنده شدن (مثلاً از صدا، دود و غبار آن).

عجّج الغبار (al-ḡubāra): غبار برافشاند، خاک برانگیخت، گرد و خاک به‌پا کرد.

عجّ 'ajj : داد، فریاد، فغان، همهمه، غریو، هیاهو.

عجّة 'ujja : خاگینه (**عجّة البَيض** نیمرو).

عجيج 'ajīj = عجّ.

عجاج 'ajāj : غبار، گرد و خاک، دود.

عجاجة 'ajāja ج. ـات: تودهٔ عظیم گرد و خاک، موج یا تودهٔ دود.

عجّاج 'ajjāj : پرصدا، پرسر و صدا، پرهیاهو، شلوغ، پرهمهمه، غرنده، غریوافکن (خصوصاً دریا)، پرتلاطم (جا).

عجب 'ajiba ـَ (**عجب** 'ajab) من، لـ: تعجب کردن، حیرت کردن، شگفت‌زده شدن، مات و مبهوت شدن (از چیزی، به سبب چیزی).

عجّب ه: متعجب ساختن، شگفت‌زده کردن، به حیرت انداختن، مات و مبهوت کردن (کسی را).

أعجب = **عجّب** ... ه: خشنود کردن، خوشحال کردن (کسی را)، باب پسند (کسی) واقع شدن.

أعجبه كلامي (kalāmī): از حرف من خوشش آمد (= حرف من او را خوش آمد).

أعجب u'jiba بـ (مجهول): شیفتهٔ (چیزی) شدن، دچار تعجب شدن (از چیزی)، تحسین کردن، پسندیدن (چیزی را)؛ خوش‌بین بودن، نظر خوب داشتن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ مغرور شدن، فخر فروختن (به سبب چیزی).

أعجب بنفسه (bi-nafsihī): خودپسند شد، خودبین و مغرور شد.

تعجّب من: تعجب کردن، به شگفت آمدن، حیرت‌زده شدن، مات و مبهوت شدن (از چیزی، به سبب چیزی).

إستعجب = تعجّب

عجب 'ujb : بـ: غرور (به سبب چیزی)، خودبینی، خودپسندی، فخرفروشی.

يتيه عجباً بـ (yatīhu): به سبب ... به خود می‌بالد

عجب 'ajab : شگفتی، تعجب، حیرت؛ ج. **أعجاب** a'jāb : شگفتی‌ها، عجایب.

لا يعجبه العجب: مشکل‌پسند است.

عجباً 'ajaban : شگفتا!

يا للعجب (yā la-l-'ajab): شگفتا! چقدر شگفت‌انگیز است! عجبا!

لا عجب ('ajaba): عجب مکنید، جای تعجب نیست!

أمر عجب amrun 'ajabun : چیز شگفت‌آور، عجیبه

عجب عجاب ('ujāb): عجیب‌ترین عجایب، عجیب‌ترین اتفاق.

عجاب 'ujāb : شگفت‌آور، تعجب‌آور، حیرت‌انگیز

عجيب 'ajīb : تحسین‌برانگیز، ستودنی، دلپسند، شگفت‌آور، حیرت‌انگیز، عجیب، غریب.

عجيبة 'ajība ج. **عجائب** 'ajā'ib : چیز عجیب، خارق‌العاده، اعجازآمیز، معجزه؛ ج. عجائب: شگفتی‌ها، عجایب.

من عجائب الأمر أن ... از عجایب امور آنکه ...، آنچه موجب شگفتی است آن است که، شگفت آنکه



أعجَب a'jab شگفت‌انگیزتر، حیرت‌آورتر، عجیب‌تر؛ قابل توجه‌تر، مهم‌تر

أعجُوبة uʿjūba ج. **أعاجيب** aʿājīb هر کار یا هر چیز شگفت‌آور، امر عجیب، خارق‌العاده، معجزه‌آسا، بی‌سابقه، منحصر به فرد

تعجيب taʿjīb مص. تحسین‌انگیزی، ایجاد شیفتگی، تبلیغ (برای چیزی)

إعجاب iʿjāb مص. شیفتگی، تحسین، خشنودی، رضایت؛ تحسین‌انگیزی، تشویق (نسبت به چیزی)؛ غرور، تکبر، خودپسندی، خودبینی

تَعَجُّب taʿajjub تعجب، شگفتی

استعجاب istiʿjāb همان معنی

مُعجِب muʿjib اعجاب‌انگیز، تحسین‌برانگیز، قابل تحسین، ستودنی

مُعجَب muʿjab پ. شیفته، فریفته، ستایشگر (چیزی یا کسی)، مغرور، مفتخر، نازنده (به چیزی)

مُعجَب بِنَفسِه (bi-nafsihī): خودبین، خودپسند، شیفته خود

مُتَعَجِّب mutaʿajjib در شگفت، متعجب، شگفت‌زده، مات و مبهوت

عُجَر ʿujar برآمدگی، آماس، تورم، بیرون‌زدگی

عَجِر ʿajir (مصر) نارس، کال، نرسیده، سبز

عُجرة ʿujra ج. **عُجَر** ʿujar: برآمدگی، آماس، تورم، غده، گره

عُجَرُهُ و بُجَرُهُ ʿujaruhū wa-bujaruhū: بد و خوب او، کمبودهای ظاهری و باطنی او (یا آن)، تمام معایب و نقایص او (آن)

عجُّور ʿaggūr (اسم جنس، یکی آن ــة، مصر) گیبرد، خربزه

تَعَجرُف taʿajruf: متکبر بودن، فخر فروختن، خودبین و خودپسند بودن

عجرفة ʿajrafa: تکبر، غرور، فخرفروشی، خودبینی

عَجَزَ ʿajaza ــِ (عَجْز ʿajz) و **عَجَز** ʿajiza ــَ عن: ضعیف و ناتوان بودن، عاجز بودن (در امری)، درماندن، واماندن (از انجام کاری)

عَجُزَ ʿajuza ــُ (عُجُوز ʿujūz) و **عَجِزَ** ʿajiza ــَ: سالخورده شدن، پیر شدن، عجوز شدن

ما عَجِزَ عن أن (ʿajaza, ʿajiza) از ... واناماند، در ... عاجز نماند

عجَّز ه: ضعیف کردن، عاجز کردن، ناتوان کردن، از کار انداختن، چلاق کردن، افلیج کردن؛ ناتوان یافتن، عاجز پنداشتن (کسی را)؛ پیر و فرتوت شدن؛ ... هـ عن: بازداشتن، مانع شدن (کسی را از کاری)

أعجز ه: ضعیف کردن، ناتوان ساختن، از کار انداختن، عاجز کردن، زمینگیر کردن، فلج کردن؛ به عجز انداختن (کسی را)؛ به فصاحت تمام سخن گفتن، معجزه‌آسا سخن گفتن

أعجزهُ عن الدَّبِّ و المَشي (dabb, mašy): دست و پایش را به‌کلی بسته، از هر عملی بریش داشت.

أعجزهُ عن الفهم (fahm): از درک و فهم عاجزش ساخت

اِسْتَعجَز هـ عن: ناتوان دانستن، عاجز قلمداد کردن (کسی را در انجام کاری)

عَجز ʿajz عن. ضعف، عجز، ناتوانی، شکست، واماندگی، درماندگی (در کاری)؛ کمبود، کسری

عَجزٌ في الميزانِ التِّجاريّ (mīzān, tijārī) کسری در موازنه بازرگانی

عَجُز ʿajuz، **عَجز** ʿajz ج. **أعجاز** aʿjāz سرین، کفل، پشت؛ جزء کلمهٔ مصراع دوم

أعجازُ النَّخْلِ (naxl): کُنده‌هایی بالیماسه از نخل

رَدُّ العَجُزِ عَلَى الصَّدرِ (ṣadr): پس و پیش کردن، شرایط را معکوس کردن؛ تکرار یک کلمه در صدر (= عروض، اسماء) و در عجز (= ضرب، پایان مصرع دوم) (بدیع)

عُجْزة ʿujza کوچک‌ترین فرزند، فرزند کهین، ته‌تغاری

عُجُوز ʿujūz سالخوردگی، کهنسالی، پیری

عَجُوز ʿajūz ج. **عَجائِز** ʿajāʾiz، **عُجُز** ʿujuz پیرزن، پیرمرد، سالخورده، کهنسال

أيّام العَجُوزة (ayyām): سردترین روزهای سال، سرمای پیرزن

عَجِيزة ʿajīza سرین، کفل

إعجاز iʿjāz اعجاز قرآن، تقلیدناپذیری قرآن

عاجِز ʿājiz ج. **عَواجِز** ʿawājiz ضعیف، ناتوان، درمانده، وامانده؛ ... عن: ناتوان، عاجز (از انجام کاری)؛ ج. **عَجَزة** ʿajaza زمینگیر، از کار افتاده، ناتوان؛ پیر و فرتوت، سالخورده، ورشکسته

إسعافُ المعجزة *(is'āf)* یاری و مراقبت سالخوردگان

مُعجِز *mu'jiz* معجزه، اعجاز کار خارق‌العاده (خصوصاً از سوی انبیا)

مُعجِزة *mu'jiza* ج ـــات: معجزهٔ انبیا و اولیا

عَجْعَج *'aj'aja* نعره زدن، فریاد کشیدن، غرّیدن

عَجْعَجة *'aj'aja* داد و فریاد، غرش، سر و صدا، غریو

عَجِفَ هـ لاغر کردن (حیوان را)؛ نفسَهُ عن خودداری کردن، دوری کردن (از چیزی)

أعجفَ (الدّابة *dābbata)*: لاغر کردن (چهارپا را)

عجیف: لاغر، نزار

أعجف *a'jaf*، مؤنث: **عجفاء** *'ajfā'* ج **عِجاف** *'ijāf* لاغر، نزار، باریک؛ کم‌مایه؛ مصیبت‌بار

عجل *'ajila* ـ (**عجل** *'ajal* ، **عجلة** *'ajala*): عجله کردن، شتاب کردن، عجله داشتن، در عجله بودن؛ الی با عجله رفتن، شتافتن، بسرعت آمدن (بسوی کسی یا چیزی)

عجّل: عجله کردن، شتاب کردن، عجله داشتن، در شتاب بودن، سرعت گرفتن؛ به بسرعت فراهم آوردن، سرعت بخشیدن (چیزی را)؛ بـ سریع آوردن یا بردن (چیزی را به جایی یا بسوی جایی)؛ هـ شتاب بخشیدن (کسی را)، تند کردن، سریع کردن (چیزی را)، سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)؛ ه از قبل پرداختن، پیش‌پرداخت کردن؛ بیعانه دادن (به کسی برای چیزی)

عجّل أعماله *(a'mālahū)* کارهایش را پیش انداخت

عجّل ذهابه *(dahābahū)*: در رفتن شتاب کرد، رفتنش را جلو انداخت

عجّل في السّیر *(sayr)*: تندتر راه رفت، گامها را تندتر کرد

عاجل هـ شتافتن (برای رسیدن به کسی)، با عجله رفتن (دنبال کسی یا چیزی)؛ پیشی گرفتن (بر کسی)؛ ناگهان دررسیدن (خصوصاً مرگ)، گریبان (کسی را) گرفتن؛ ... هـ بـ پیشدستی کردن (بر کسی در امری)

عاجلهُ بعقوبة *('uqūba)*: بی‌درنگ جزایش را داد

عاجله بدیهه *(dayn)*: وامش را طلبید

أعجل هـ: به پیش راندن، شتاباندن (کسی را)

أعجلهُ الوقتُ عن *(waqtu)*: وقت آن قدر کوتاه بود که او ... ؛ زمان آن قدر زود گذشت که او

تعجّل شتاب کردن، عجله کردن، شتافتن، عجله داشتن، شتابان بودن؛ ـ علی شتاباندن، به شتاب انداختن (کسی را در کاری)؛ هـ درگذشتن، پیشی گرفتن (از کسی)؛ پیشدستی کردن (بر کسی)؛ تعجیل خواستن، سرعت عمل خواستن (از کسی)؛ زودتر (از چیزی) رخ دادن (حادثه)؛ بی‌مهلت طلبیدن، بی‌مهلت دریافت کردن (مبلغی را)

تعجّلهُ الجوابَ *(jawāba)*: از او پاسخ فوری خواست

لا تتعجّل حُکماً *(ḥukman)* زود قضاوت نکن

استعجل عجله کردن، شتافتن، شتاب داشتن؛ ـ هـ: طلب تعجیل کردن، سرعت عمل خواستن (از کسی)؛ به عجله واداشتن (کسی را)؛ سرعت بخشیدن (به چیزی)، تسریع کردن (در چیزی)؛ تند کردن (چیزی را)؛ بر سرعت (چیزی) افزودن

عِجْل *'ijl* ج **عُجول** *'ujūl* ، **عِجلة** *'ijla*: گوساله

عِجْلُ البحر *(baḥr)*: خوک آبی، گوساله‌ماهی، سگ‌ماهی

عجل *'ajal*: عجله، شتاب

علی عجل با عجله، با شتاب، بسرعت، سریعاً، شتابان

عجل *'ajil* سریع، فوری، آنی، تند، باشتاب

عجلة *'ajala* عجله، شتاب، شتابزدگی، دستپاچگی

عَجَلة *'ajala* ج ـــات: چرخ؛ دوچرخه؛ ارابه، گاری، درشکه

عجلةٌ سیّارة *(sayyāra)*: موتورسیکلت

عجلةُ القیادة: فرمان، رُل (اتومبیل)

عجلةٌ ناریّة *(nāriya)*: موتورسیکلت

عجیل *'ajīl* ج **عِجال** *'ijāl* سریع، فوری، تند، آنی

عَجول *'ajūl* ج **عُجُل** *'ujul* ، سریع، فوری، تند، بی‌تأمل، دستپاچه، شتابزده

عُجالة *'ujāla*: کار سرهم‌بندی‌شده، کار تعجیل‌شده، عمل کاری، طرح مقدماتی؛ گزارشی که بسرعت تنظیم شده است

عجلان *'ajlān* ، مؤنث **عجلی** *'ajlā* ، ج **عَجالی** *'ajālā* ، **عِجال** *'ijāl* سریع، تند، باشتاب، شتابزده، برق‌آسا، باعجله، سردستی و سطحی

أعجل *a'jal* ، مؤنث **عُجلی** *'ujlā* ، ج **عُجل** *'ujl* : سریع‌تر، تندتر، شتابزده‌تر، سرسری‌تر

تعجیل *ta'jīl*: تعجیل، تسریع

استعجال *isti'jāl*: عجله، شتاب، شتابزدگی، دستپاچگی

علی وجه الاستعجال *(wajhi)*: عجولانه، بسرعت، با شتابزدگی



اِستِعجالی *isti'jālī* تند، سریع، با شتاب، موقتی، زودگذر، برهه‌ای.

عاجِل *'ājil* : این‌جهانی، دنیوی، موقتی، زودگذر، زمان‌مند، فوری.

عاجِلاً *'ājilan* : به‌زودی، عن‌قریب، به‌زودی زود، بی‌درنگ، فوراً، آنا

حُکْمٌ عاجِل *(hukm)* ، حکم عاجل (حق.).

عاجِلاً أو آجِلاً دیر یا زود.

فی العاجِلِ وَ الآجِل در حال و آینده

فی عاجِلِهِ أوْ آجِلِهِ دیر یا زود.

فی القریبِ العاجِل در آینده نزدیک، به زودی زود.

عاجِلَة *'ājila* : قطار سَحَرو، قطار سریع‌السیر

العاجِلَة : زندگی دنیوی، حیات زودگذر

مُعَجَّل *mu'ajjal* ، فوری، بدون فوت وقت، زودرس، نابهنگام.

مُعَجَّلُ الرَّسْم *(rasm)* : از پیش پرداخت‌شده (کالای پستی).

حُکْمٌ بِالنَّفاذِ المُعَجَّل *(hukm, nafād)* حکم بر اجرای سریع (حق.)

دَفْع مُعَجَّلاً *daf' mu'ajjalan* : پیش‌پرداخت کرد.

مُتَعَجِّل *muta'ajjil* ، دستپاچه، شتابزده.

مُستَعجِل *musta'jil* تند، سریع، پرشتاب، فوری، بدون فوت وقت، زودرس، نابهنگام.

قاضی الأُمورِ المُستَعجَلة : رئیس دادگاه امور مستعجله

مُستَعجَل *musta'jal* شتابزده، در عجله، عجله‌دار

بِضاعَة (شَحنَة) مُستَعجَلة *(biḍā'a, šaḥna)* قطار مسافربری سریع

حالَةٌ مُستَعجَلة *(ḥāla)* : وضعیت اورژانس.

عَجَمَ *'ajama* ُ (**عَجْم** *'ajm*) هـ : آزمودن، امتحان کردن (کسی را).

عَجَمَ عُودَهُ *('ūdahū)* : او را آزمود، مورد امتحان قرارش داد.

أعجَم هـ، ساکت نهادن، نقطه‌گذاری کردن (کلمه‌ای را)، توضیح دادن، شرح کردن (چیزی را).

اِنْعَجَم عَلى : مبهم بودن، غیرقابل درک و فهم بودن (برای کسی، زبان).

اِستَعْجَم : عجمی شدن، غیرعرب شدن؛ بی‌سواد بودن، از خواندن عاجز بودن.

اِستَعجَمَ عن الجَواب : از دادن پاسخ عاجز ماند.

عَجَم *'ajam* (اسم جمع) عجم، فارسیان، ایرانیان

العَجَم یا بِلادُ العَجَم سرزمین فارسیان، دیار عجم.

عَجَم *'ajam* (اسم جنس، یکی آن ـة) : دانه، هسته، مغز هسته، تخم، تخمه (میوه).

عَجَمِیّ *'ajamī* ج. **أعجام** *a'jām* : عجمی، غیرعرب، فارسی

عُجْمَة *'ujma* ، ابهام، گنگی، گنگ‌زبانی

عَجْماء *'ajmā'* ج. **عَجماوات** *'ajmawāt* : حیوان، چهارپا، زبان‌بسته.

أعجَم *a'jam* ، مؤنث **عَجْماء** *'ajmā'* ، ج. **أعاجِم** *a'ājim* : گنگ، نافصیح، کسی که عربی را بد صحبت می‌کند؛ زبان‌بسته، بی‌زبان؛ غیرعرب، بربری، عجم، بیگانه، خارجی؛ ایرانی

أعجَمِیّ *a'jamī* عجمی، غیرعرب، خارجی، بیگانه، فارسی‌زبان، مرد ایرانی

مُعجَم *mu'jam* مشوش، مبهم، پیچیده، سخت، غیرقابل فهم (زبان، سوشناز گفتار)؛ نقطه‌دار (کلمه)؛ ج. **معاجِم** *ma'ājim* فرهنگ لغت، واژه‌نامه

حُروفُ المُعجَم حروف الفبا.

عَجَنَ *'ajana* ـِ (**عَجْن** *'ajn*) هـ ، خمیر کردن، ورز دادن، سرشتن؛ مشت و مال دادن؛ خیساندن (چیزی را).

لَتَّ وَ عَجَنَ فی مَسألةٍ *(latta, mas'ala)* ، بارها و بارها مسئله را مطرح کرد، مسئله را پیوسته تکرار کرد.

عِجان *'ijān* ۷ (ط) پرینئوم، پوستهٔ میان مقعد و دستگاه تناسلی، میان‌راه (خصوصاً در زن) (کالب.)

عَجّان *'ajjān* ، مؤنث ـة: مشت و مال‌دهنده؛ خمیر، ورزدهنده، خمیرگیر

عَجین *'ajīn* خمیر، مایع خمیر، اقلام خمیری (رشته، رشته فرنگی و مانند آن).

عَجینَة *'ajīna* خمیر، چانهٔ خمیر، توده نرم، مخلوط چسبناک.

عَجینَةُ الأسنان *(asnān)* : خمیردندان؛ ج. **عَجائِن** *'ajā'in* پلاستیک

عَجینِیّ *'ajīnī* ، خمیری، خمیرمانند، نرم.

مِعجَن *mi'jan* ج. **مَعاجِن** *ma'ājin* تغار، لاوک، ماشین خمیرگیری

مَعجُون *ma'jūn* ج. **مَعاجین** *ma'ājīn* خمیر، کرم (در لوازم

(آرایش)؛ سوده، بطانه، ابسباب، تنقّلات، قندی، معجون، آمیخته، سرشته، هر چیزی که با آب خمیر شود

معجون الأسنان: خمیردندان.

مَعْجُونُ الحلاقة (hilāqa): خمیرریش.

سكّينةُ مَعْجون (ma'ǧūn): کاردک نقاشان

مُعْجَنَات ma'ǧanāt: نان کلوچه و کماج.

عَجْوَة 'aǧwa: خرمای فشرده، خرمای عراقی.

أقراص عَجْوَة (سوریه): نوعی شیرینی که از خمیر و روغن و خمیر بادام و خرما تهیه می‌شود

عدَّ 'adda ـ (عدّ 'add) ه: شمردن، به حساب آوردن، به شمار آوردن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را) مِن در شمار کسی یا چیزی دیگر)، شمارش کردن، ستمردن، حساب کردن (چیزی را). ـ ه ه به حساب آوردن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را به‌عنوان کسی یا چیزی دیگر)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی به عنوانی)؛ در نظر گرفتن، پنداشتن، دانستن، فرض کردن، تصور کردن، انگاشتن (کسی یا چیزی را به‌جای چیزی دیگر).

عُدَّ 'udda (مجهول) ه: در نظر گرفته شدن، به شمار آمدن، به حساب آمدن، تلقی شدن (به‌عنوان چیزی)، تصور شدن (به‌جای چیزی)؛ ـ ب: سرودن، بالغ شدن (مثلاً: به مقداری).

عدَّ الأنفاس عليه: (تحت‌اللفظی: نفس‌های او را شمرد) کاملاً تحت‌نظر قرارش داد، رفتار و حرکات او را زیر نظر گرفت.

عدَّ ه على: به حساب (کسی) گذاردن، به پای (کسی) شماردن (چیزی را).

لا يُعَدُّ (yu'addu): بی‌شمار، بی‌حدّ و اندازه، غیرقابل شمارش.

عدَّد ه: تک‌تک شمردن، یکایک شمردن، یکایک نام بردن (چیزی را)؛ بی‌شمار کردن، افزون کردن، بسیار کردن، چند برابر کردن (چیزی را).

عدَّد المَيِّت (mayyita): صفات خوب و پسندیدهٔ مرده را یکایک برشمرد، ذکر مناقب مرده کرد.

أعدَّ ه لـ: آماده کردن (کسی یا چیزی را برای امری)، حاضر کردن، فراهم کردن، مهیا کردن، درست کردن، جور کردن، مرتب کردن، حاضر کردن، مجهز کردن، تنظیم کردن، تطبیق دادن، ترتیب دادن، ردیف کردن، چیدن، مرتب کردن، تهیه کردن (چیزی را برای امری). ـ ه: تدارک دیدن (چیزی مثلاً گزارش را)، آماده کردن (درس خود را).

أعدَّ عُدَّتَهُ لـ ('uddatahū): برای ... آماده شد، خود را برای ... کاملاً آماده و مجهز کرد، برای ... تهیه و تدارک دید.

تعدَّد: زیاد شدن، بسیار بودن، بی‌شمار شدن، رنگارنگ شدن، گوناگون بودن، متعدد شدن؛ از شمار بیرون شدن، تکثیر شدن.

اعْتَدَّ ه ه: شماردن، در نظر گرفتن، قلمداد کردن (کسی یا چیزی را به‌عنوان کسی یا چیزی دیگر)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی به عنوانی)، تلقی کردن، پنداشتن، انگاشتن، تصور کردن، فرض کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ ـ ب: اطمینان داشتن، اعتماد کردن (به کسی یا چیزی)، حساب کردن (روی کسی یا چیزی). ـ ب ه لـ: به پای (کسی) گذاردن، به حساب (کسی) نهادن (چیزی را). ـ ب على: به گردن (کسی) انداختن، تقصیر (کسی) دانستن (چیزی را). ـ ب: مجهز شدن (به چیزی)؛ عده گرفتن (زن، حقوق اسلامی).

إعْتَدَّ بنفسه: اعتماد به نفس یافت.

لا يُعْتَدُّ به: ناچیز، ناقابل، بی‌مقدار، قابل توجه نیست.

اسْتعدَّ: آماده شدن، آمادگی یافتن؛ ـ ل: مهیا شدن، آماده بودن، حاضر بودن (برای انجام کاری)، تدارک (کاری را) دیدن، خود را آماده ساختن.



عدّ 'add ـ: شمار، شمارش، یک‌یک‌شماری، شماره‌بندی؛ حساب، محاسبه.

عدّ تنازلي (tanāzulī): شمارش معکوس.

عُدّة 'udda ـ: آمادگی؛ ج عُدَد 'udad: تجهیزات، تشکیلات، ساز و برگ، آلات، ادوات، ابزارها، اسباب، وسایل، لوازم، ابزار کار، تدارکات کار، طناب بادبان، قرقره، دهنه و افسار اسب.

أخَذَ (أعدّ) عُدَّتَهُ لـ: برای ... وسایل لازم را تدارک دید، برای ... از هر جهت آماده شد.

أخذ عُدّة الشيء: تدارک لازم را برای آن چیز دید.

عُدّة الساعة: گردش چرخ‌های ساعت، کار ساعت.

عِدّة 'idda ـ: عده (در مقام صفت) چند، چندین، تعدادی، مثلاً رِجالٌ عِدّةٌ ('iddatun): تعدادی مرد؛ عِدّةَ مرّاتٍ 'iddata marrātin: چندین بار؛ عِدّه (حقوق اسلامی).

عَدَد 'adad ج أعْداد a'dād: عدد، رقم، شماره، تعداد، مقدار؛ شماره (روزنامه).

عَدَدٌ أَصلِيّ (*aṣlī*) عدد اصلی.

عَدَدٌ أَصَمّ (*aṣamm*): عدد گنگ یا مقید.

عَدَدٌ أَوَّلِيّ (*awwalī*) یکین، عدد اول.

عَدَدٌ دائِر (*dā'ir*)، عدد نامتناهی.

عَدَدٌ زَوجِيّ (*zawjī*) عدد زوج.

عَدَدٌ صَحِيح (*ṣaḥīḥ*) عدد صحیح.

عَدَدٌ فَردِيّ (*fardī*): عدد فرد.

عَدَدٌ قانُونِيّ (*qānūnī*) عدد مصاب.

عَدَدٌ مُبهَم (*mubham*) عدد مطلق.

عَدَدٌ مُرَكَّب (*murakkab*): عدد مرکب.

سِفْر العدد (*sifr*) سفر اعداد (تورات).

الأَعدادُ المُتَنَاسِبَة (*mutanāsiba*): اعداد مرکب.

عَدَدٌ خاصّ (*ḫāṣṣ*) ویژه‌نامه، شمارهٔ مخصوص (مثلاً روزنامه یا نشریه).

عَدَدِيّ *'adadī* عددی، عددیی، مربوط به یک عدد یا اعداد

عَدِيد *'adīd* : (در حالت اضافه) به حساب آمده در زمرهٔ ... شمردهشده در زمرهٔ ... * بی‌شمار، بسیار، عدد، حسابه، شمار، مقدار زیاد، تعداد زیاد، برابر، معادل.

عَدَدٌ عَدِيد (*'adīd*)، مقدار زیاد، مقدار محسابه انبوه.

هذا عَدِيدُ ذاك این برابر است با آن.

عَدّاد *'addād* ج. ـــات: شمرگر، کنتور (برق، گاز و مانند آن).

عَدّادُ كَهرَباء (*kahrabā'*) کنتور برق.

عَدّادُ السُّرعَة (*sur'a*): سرعت‌سنج.

مِعْداد *mi'dād* ج. **مَعادِيد** *ma'ādīd* چرتکه.

تَعْداد *ta'dād* شمارش، تک‌شماری، تعیین شماره، حساب، محاسبه.

تَعْدادُ الأَنفُس (*anfus*) (= إِحصاءُ السُّكّان): سرشماری.

تَعدِيدُ المَيِّت بانوبه، سوگواری.

عِداد *'idād* ، شمار، مقدار، برابر، معادل.

لا عِدادَ لَه (*'idāda*)، بی‌شمار، فوق‌العاده زیاد.

في عِدادِ در شمار ... ، یکی از ... ، مثلاً هو في عِدادِهم یکی از آنان است، او در زمرهٔ آنان به حساب می‌آید.

إِعْداد *i'dād* : آمادگی، آماده‌سازی، تجهیز، تدارک، تهیه، طرح‌ریزی.

قَيدَ الإِعْداد (*qayda*): در دست تهیه.

إِعْدادِيّ *i'dādī* مقدماتی.

شَهادَةٌ إِعدادِيَّة (*šahāda*) (مصر): گواهینامهٔ تحصیلی پس از سال چهارم دبیرستان.

تَعَدُّد *ta'addud* ، گوناگونی، جورجوری، تعدد، کثرت، تنوع، تعداد زیاد، انبوهی.

تَعَدُّدُ الآلِهَة: تعدد خدایان، اعتقاد به چندخدایی (مقابل یکتاپرستی).

تَعَدُّدُ الزَّوجات (*zawjāt*) چندزنی (← مقابل تَعَدُّدُ الأَزواج چندشوهری).

تَعَدُّدِيَّة *ta'addudīya* تکثرگرایی.

تَعَدُّدِيَّة حِزبِيَّة (*ḥizbīya*) چندحزبی، تحزب.

إِعْتِداد *i'tidād* : به ایمان، اعتماد، اطمینان (به کسی یا چیزی).

الاعْتِدادُ بِالنَّفس (*bi-nafsihi*) اعتماد به نفس، اتکای به خود.

إِسْتِعْداد *isti'dād* : آمادگی؛ ج. ـــات: تدارک ... ، ... آمادگی، استعداد، حساسیت (به بیماری)؛ ج. وسایل، تجهیزات، ساز و برگ، اسباب رفاه و آسایش.

كانَ عَلى إِستِعدادٍ لِـ: آماده ... بود، برای ... آمادگی تمام داشت، استعداد ... را کسب کرده بود.

إِسْتِعْدادِيّ *isti'dādī* مقدماتی (= إعدادي).

مَعْدُود *ma'dūd*: قابل محاسبه، قابل شمارش، شمارشی؛ در شمار ... ، معدود، اندک، چند تا، برخی، تعداد معدودی.

مُعتَدٌّ بِنَفسِهِ *mu'taddun bi-nafsihī* متکی به خود، پرمدعا، دارای اعتماد به نفس.

مُعَدِّدَة *mu'addida* : (مؤنث) نوحه‌خوان، زن نوحه‌گر حرفه‌ای.

مُعَدّ *mu'add* لِـ. آماده‌شده، تعیین‌شده، در نظر گرفته‌شده (برای امری)، آماده، عوامل، طرطلب (برای انجام کاری).

مُعَدّات *mu'addāt* تجهیزات، مهمات، اقلام، مجموع چرخ‌های دنده، اسباب، لوازم، ادوات، افزارها، آلات، وسایل.

مُعَدّات حَربِيَّة (**عَسكَرِيَّة**) (*ḥarbīya, 'askarīya*) وسایل و ادوات جنگی، ساز و برگ نظامی، تجهیزات نظامی.

مُعَدّاتُ الحَرِيق (*ḥarīq*) وسایل اطفای حریق، ابزارهای آتش‌نشانی.

مُعِدّات ثَقيلة (taqīla): ماشین‌آلات سنگین، ادوات و تجهیزات سنگین

مُتَعَدِّد muta'addid گوناگون، مختلف، متنوع، متعدد، جوراجور، متفاوت؛ بسیار زیاد، کثیر، چند (در حالت ترکیبی)

مُتَعَدِّد الخَلايا (ḫalāyā) چندسلولی (زیست).

مُتَعَدِّد النَّواحي (nawāḥī) گوناگون، مختلف، چندگونه.

مُتَعَدِّد الأَضلاع (aḍlā'): چندضلعی.

مُتَعَدِّد الأَلوان (alwān) رنگارنگ.

مُتَعَدِّد الزَّوايا (zawāyā) چندزاویه‌ای.

مُتَعَدِّد اللُّغات (luġāt) چندزبانه.

مُتَعَدِّد المَقاطِع (maqāṭi'): چندبخشی، چندهجایی.

مُسْتَعِدّ musta'idd لـ: آماده، حاضر (برای امری)؛ متمایل (به امری، برای انجام کاری)؛ مستعد، حساس (مثلاً نسبت به بیماری).

أنا مُسْتَعِدٌّ حاضرم.

عَدَس 'adas (اسم جنس، یکی آن ـة): عدس، منجو.

عدسة 'adasa ج ـات: شیشهٔ عدسی؛ عدسی دوربین

عدسةٌ مُكَبِّرة عدسی ذره‌بین، لنز

عدساتُ النَّظَر (naẓar): لنز چشم.

عَدَسِيّ 'adasī عدسی‌وار، محدب از دو سو.

عَدَلَ 'adala ـِ (عَدْل 'adl ، عَدالة 'adāla): عادلانه عمل کردن، عدالت ورزیدن، دادگر بودن

عَدَلَ بَيْنَهُم بین آنان به عدالت عمل کرد، میانشان فرق نگذاشت.

عدَلَ 'adala ـِ ه: برابر بودن، معادل بودن، همتراز بودن، مساوی بودن، یکسان بودن (با کسی یا چیزی)؛ قرینهٔ (چیزی) بودن، نقطهٔ مقابل (کسی یا چیزی) بودن؛ ... ه به: یکسان کردن، برابر کردن، همسطح کردن، در یک سطح قرار دادن (کسی را با دیگری)؛ ... ه: هم‌وزن (کسی یا چیزی) بودن، لنگهٔ (چیزی) بودن، همپالکی (کسی) بودن، عدل (کسی) بودن.

عدَلَ 'adala ـِ (عُدول 'udūl) عن، إلى: برگشتن، منحرف شدن، روگرداندن (از کسی یا چیزی به کسی یا چیزی دیگر)؛ ... عن: دست کشیدن، منصرف شدن (از کاری)، ترک کردن، واگذاردن (چیزی را)؛ خودداری کردن، انصراف ورزیدن، امتناع کردن، برگشتن، رد کردن، گذشتن (از چیزی)؛ ... به عن: برگرداندن، منصرف کردن (کسی را از چیزی)، باعث دست کشیدن (کسی از چیزی) شدن

عَدَلَ بِبَصَرِهِ إلى (bi-baṣarihī) نگاه خود را به‌سوی برگرداند

عَدُلَ 'adula ـُ (عَدالة 'adāla) منصف بودن، عادل بودن، دادگر بودن

عَدَّلَ ه: راست کردن، مرتب کردن، درست کردن (چیزی را)؛ میزان کردن، تنظیم کردن، ترتیب دادن، تعلیم دادن، موازنه دادن؛ تعدیل کردن، وفق دادن (چیزی را)؛ تغییر اصلاحی دادن، متناسب کردن، اصلاح کردن، بهبود بخشیدن، تغییر شکل دادن (چیزی را)؛ تنظیم کردن (جریان برق را)

الحُكْمَ تخفیف دادن، تعدیل کردن (حکم را).

عادَلَ ه: برابر بودن، معادل بودن، یکسان بودن، هم‌وزن بودن، مساوی بودن، همسطح بودن (با کسی یا چیزی)؛ لنگهٔ (چیزی) بودن، عدل (کسی) بودن، همپالکی (کسی) بودن؛ ... بَيْنَ ... و بَيْنَ همسنگ کردن، برابر ساختن، همتراز پنداشتن، یکسان دانستن (دو کس یا دو چیز را).

مُتْعَةٌ لا تُعادِلُها مُتْعَة (mut'a) لذتی است که هیچ لذتی به پایش نمی‌رسد

اَعْدَلَ ه: راست کردن، درست کردن (چیزی را).

تَعَدَّلَ تغییر کردن، عوض شدن؛ اصلاح یا درست شدن، تعدیل یافتن، تحت حک و اصلاح قرار گرفتن

تَعادَلَ در تعادل بودن، متوازن بودن؛ با هم برابر بودن، یکسان بودن، همتراز بودن، مساوی کردن، برابر شدن (مثلاً در مسابقه)

اِعْتَدَلَ راست شدن، افراشته بودن؛ راست نشستن؛ متعادل بودن، هموار و یکدست بودن، یکنواخت بودن؛ معتدل بودن، میانه‌روی کردن، اعتدال داشتن

عَدْل 'adl راستی، رُکی، صراحت، صدق، عدالت، انصاف، دادگری؛ درستی، یکرنگی؛ میانه‌روی، بی‌طرفی؛ داوری عادلانه؛ ج عُدُول 'udūl: با انصاف، عادل، درستکار، منصف، شخص خوشنام، شخص عادل (حقـ اسـ)؛ عادلانه؛ محضر تعیین‌شده برای کمک به قاضی (مغرب).

عَدْلاً 'adlan: عادلانه، منصفانه.

وَزِيرُ العَدْل وزیر عدلیه، وزیر دادگستری.

عَدْلِيّ 'adlī: فقهی، حقوقی، قانونی، قضایی (مثلاً پلیس یا پرونده).



عِدل 'idl : برابر، مطابق، معادل؛ ج. **أَعْدال** a'dāl، عدول 'udūl : هریک از دو عِدلِ جسمِ بزرگ (که بر پشت حیوان گذاشته می‌شود)، لنگهٔ بار، جوال

عَدِيل 'adīl : برابر، همانند، همسنگ، مشابه، معادل؛ (در حالت اضافه) برابر (کسی)، همطراز (کسی)، (همسر) ج. عدائل 'adā'il : شوهر خواهر

عُدُول 'udūl عن: خودداری، امتناع، انصراف، چشم‌پوشی، کناره‌گیری، عدول (از چیزی)

عَدالة 'adāla : عدل، دادگری، انصاف، راستی، صداقت، درستی، رفتار یا کردار درست، نجابت، عدالت، عادل بودن (حقو. اسـ.)

عَدلِيّة 'adlīya : دادگستری

وَزِيرُ العَدليّة: وزیر دادگستری

أَعْـدَل a'dal : منظم‌تر، همطرازتر، میزان‌تر، عادل‌تر، منصف‌تر، درستکارتر، صادق‌تر، پرهیزکارتر

تَعْدِيل ta'dīl : راست یا درست کردن؛ ج. ـ ـات: تعدیل، اصلاح، تنظیم، بهبودی، ترمیم (کابینه یا هیئت دولت)، تنظیم (برق)

تَعدِيلٌ وِزارِيٌّ (wizārī): ترمیم کابینه یا هیئت دولت

تَعدِيلُ الأَحكام: تخفیف جرایم

تَـعدِيلُ الضَّـرائب (ḍarā'ib): تجدیدنظر و تعدیل در مالیات‌ها

القانونُ خاضِعٌ لِلتَّعدِيل (ḵāḍi'): قانون قابل اصلاح است، قانون را می‌توان تعدیل کرد

مُعادَلة mu'ādala : همگون‌سازی، همانندی، یکسانی، برابری؛ تناسب، توازن، موازنه؛ همسطحی، همسنگی، هم‌چندی، همطرازی؛ تساوی، یکنواختی، تعادل، معادله (ریا.)

مُعادَلَةُ الشَّهادات (šahādāt): همطرازی شهادتنامه‌ها

مُـعادَلةٌ ذاتُ مَـجْهولَيْن (ḏāt, majhūlain): معادلهٔ دومجهولی

تَعادُل ta'ādul : توازن، تعادل، برابری، تساوی، همسنگی، هم‌چندی؛ یکنواختی، تناسب، برابری، تساوی (در بازی‌های ورزشی)

تَعادُلُ الأَصْوات: برابری آرا

التَّعادُلُ السِّلْبِيّ (silbī): تساوی بدون گل

اعْـتِدال i'tidāl : راستی، درستی، یکنواختی، یکسانی، تعادل، تناسب (مثلاً قد، قامت، رشد)؛ میانه‌روی، اعتدال؛ اعتدال شب و روز (= زمنُ اعْتِدالِ الشَّمسِ)

سَمْتُ الاعْتِدال (samt): سمت اعتدال (نجو.)

إعتِدالٌ خَرِيفِيّ: اعتدال خریفی

إعتِدالٌ رَبِيعِيّ: اعتدال ربیعی

إعتِدالِيّ i'tidālī : اعتدالی، مربوط به اعتدال خریفی و ربیعی

عادِل 'ādil : دادگر، عادل، منصف، درستکار، صادق، صریح، پرهیزکار

مُعَدَّل mu'addal : متوسط، معدل، مرتب، تسویه‌شده، اصلاح‌شده

مُعَدَّلُ السُّرعة (sur'a): میانگین سرعت

مُعَدَّلُ النُّمُوِّ الاِقتِصادِيّ (numūw): متوسط (نرخ) رشد اقتصادی، میانگین رشد اقتصادی

مُعَدَّلُ الإنتاج (intāj): متوسط تولید

بِمُعَدَّلِ ... : به‌طور متوسط

مُعادِل mu'ādil : معادل، برابر، همطراز، دارای موقعیت یا مقام یکسان، دارای حقوق برابر

مُتَعادِل muta'ādil : برابر، همطراز، معادل، متعادل، متوازی

مُعتَدِل mu'tadil : راست، صاف، هموار، یکسان، متناسب، هماهنگ، میانه‌رو، معتدل؛ هوای معتدل یا ملایم

المِنْطَقةُ المُعتَدِلة (minṭaqa): منطقهٔ معتدل

عَدِمَ 'adima ـــ (عَدَم 'udm ، عَـدَم 'adam) ه. فاقد (چیزی) بودن، عاری بودن، محروم بودن (از چیزی)، نداشتن، کمبود داشتن (چیزی را)، نیازمند (چیزی) بودن، با فقدان (چیزی) مواجه بودن، از دست دادن، گم کردن (کسی یا چیزی را)، از دست رفتن، ناپدید شدن، محو شدن، از بین رفتن، معدوم شدن؛ عُدِمَ (مجهول): کم آمدن، نبودن، غایب بودن، معدوم بودن

أَعدَمَ ه ه. : باعث از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن، محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ... ه: از بین بردن، نیست کردن، محو کردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را)، اعدام کردن (کسی را)؛ فقیر بودن (یا شدن)، با فقر و تنگدستی گریبانگیر شدن

إنْعَدَمَ = عَدِمَ 'adima

عَدَم 'adam : عدم، نیستی، هیچی، پوچی، ناموجودی، فقدان،

کمبود، نبود، فقر، محرومیت (در حالت اضافه) عدم ... فاقد ... ، بی... ، بدون ... ؛ ج. اعدام a'dām بی‌وجودی، نیستی، بطلان، ناچیزی.

عَدَمُ الاِهْتِمام (ihtimām): بی‌توجهی، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی.

عَدَمُ الاِخْتِصاص (ixtiṣāṣ): عدم صلاحیت، بی‌ایاقتی.

عَدَمُ اِسْتِعْمال (isti'māl): عدم استعمال.

عَدَمُ اِعْتِداء (i'tidā'): عدم تجاوز.

عَدَمُ تَنْفیذ (tanfīḏ): عدم اجرا.

عَدَمُ التَّدَخُّل (tadaxxul): عدم دخالت، عدم مداخله.

دُوَل عَدَمِ الاِنْحِیاز (duwal, inḥiyāz): دولت‌های غیرمتعهد، دول بی‌طرف.

عَدَمُ دَفْع (daf'): عدم پرداخت.

عَدَمُ عُنْف ('unf): عدم خشونت، آرامش (مثلاً: تظاهرات).

عَدَمُ قابِلِیَّةِ الصَّرْف (qābilīya, ṣarf): غیرقابل تعویض (پول، ارز).

عَدَمُ التَّمَکُّن مِن (tamakkun): ناتوانی در

عَدَمُ الاَهلِیَّة (ahlīya): عدم شایستگی.

شَرْط عَدَمِ المَسْؤُولِیَّة (mas'ūlīya): قید عدم مسئولیت

عَدَمُ الکِفایَة (kifāya): عدم شایستگی.

عَدَمُ مُراعاةِ القَوانین (murā'āt): عدم رعایت قانون.

عَدَمُ وُجود أَثْمار (iṯmār): عدم اطلاع، فقدان اثمار

عَدَمُ الوُجود: عدم وجود، نیستی.

عَدَمِیّ 'adamī: پوچ‌گرا، نیهیلیست

عَدَمِیَّة 'adamīya: ناوجودی، عدم، نیهیلیسم، پوچ‌گرایی

عَدیم 'adīm: فاقد ... ، محروم (از چیزی)، بی‌بهره (از چیزی)، تهی یا عاری (از چیزی)، بدون ... ، بی ... ، عدم ... ، فقدان ... (در حالت اضافی).

عَدیمُ الحَیاة (ḥayāh): بی‌روح، بی‌جان، مرده

عَدیمُ الخَوف (xawf): بی‌باک

عَدیمُ القُوَّة (quwwa): ناتوان، ضعیف

عَدیمُ الجَدوی (jadwā): بی‌فایده، بی‌ثمر، بیهوده

عَدیمُ الأَهلِیَّة (ahlīya): بی‌لیاقت، بی‌کفایت، بی‌صلاحیت

عَدیمُ النَّظیر (naẓīr): بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا، منحصر به فرد، بی‌بدیل، یکتا

عَدیمُ المال (māl): بی‌پول، فقیر

إِعْدام i'dām: نابودی، متلاشی‌سازی، نیستی، اعدام

الحُکْمُ بالإعدام (ḥukm): حکم اعدام

إِعْدامِیَّة i'dāmīya: دستمال روی سر بدون عقال (به نشانهٔ عزاداری)

إِنْعِدام in'idām: عدم، فقدان، نبودن وجود، نیستی

عادِم 'ādim ج. عَوادِم 'awādim: معدوم، نیست، از دست رفته، از بین رفته، غیرقابل احیاء، غیرقابل استرداد، اصلاح‌ناپذیر، هرز، باطل، وصول‌نشدنی؛ بی ... ، عدم ... ؛ ج. پس‌مانده، اشغال، فضولات.

المِیاهُ العادِمَة (miyāh): فاضلاب

دَیْنٌ عادِم (= هالِک) (dayn): قرض سوخت‌رفته

عَوادِمُ الأَقْطان (aqṭān): زواید کتان، مو، پر، پسه

أُنْبوبَة العَوادِم (unbūba): لولهٔ اگزوز، لولهٔ خروج (اتومبیل).

مَعْدوم ma'dūm: ناموجود، معدوم، نیست، نابودشده، گمشده، مفقود، از دست رفته، ناپیدا، غایب

مُعْدِم mu'dim: تهیدست، فقیر، نیازمند، بینوا، فقیر، ندار

عَدَن 'adn: فردوس، بهشت عدن

عَدَن 'adan: عدن (شهری در جنوب عربستان).

مَعْدِن ma'din ج. مَعادِن ma'ādin: کان، معدن، رگه (معدن)، فلز، مادهٔ معدنی؛ هر چیز نفیس، (مجازاً) گنج، منشأ، اصل، نژاد

عِلْمُ المَعادِن ('ilm): کانی‌شناسی

لِلشَّخصِ مَعْدِنٌ: فلانی وجودش را کاوید.

مَعْدِن ma'dan (مصر و سوریه: مِعْدِن ma'din): خیلی خوب! آفرین! بارک‌الله!

مَعْدِنِیّ ma'dinī: فلزی، معدنی

المَعْدِنِیّات: کانی‌ها، معدنی

زَیْتٌ مَعْدِنِیّ: نفت، روغن‌های کانی

ماءٌ مَعْدِنِیّ (mā'): آب معدنی

تَعْدین ta'dīn: استخراج فلزات و معادن؛ معدن‌کاری، صنعت معدن

مُعَدِّن mu'addin = کان‌کن، معدن‌چی

عَدْنان 'adnān: عدنان، نیاکان عرب‌های شمالی

عدو

عَدا 'adā (عَدْو 'adw): دویدن، سرعت گرفتن، تاختن؛ ... گذشتن (از مکانی)، رد شدن (از کنار کسی) به



چیزی)؛ رها کردن، ترک کردن (کسی یا چیزی را) ... ه: به دیده اغماض نگریستن، نادیده انگاشتن، فرونهادن (کسی را) ... ه: کار به کار (کسی) نداشتن، آسیب نرساندن (به کسی)، ... ه: معاف کردن، مستثنی کردن (کسی را از چیزی) ... ه گذشتن گامی فراتر گذاشتن، فراتر رفتن (از حد چیزی)، تجاوز کردن (از چیزی)، فراسوی (چیزی) رفتن؛ از حد متعارف درگذشتن؛ ... الی سرایت دادن (به کسی)، مبتلا کردن (کسی را، مثلاً به بیماری)

عَدا ـ (عَدْو 'adw) ، عُدُوّ 'udūww ، عَداء 'adā' ، عُدْوان 'udwān, 'idwān) علی: عداوت کردن، دشمنی ورزیدن، خصمانه عمل کردن (علیه کسی)، ستم ورزیدن، ناعادلانه عمل کردن (نسبت به کسی)، بدی کردن، تعدی کردن (به کسی)، تاختن، هجوم بردن، حمله کردن، یورش بردن (بر کسی یا چیزی)؛ ... ـ (عَدْو 'adw) ه عن ماجرا کردن (کسی را در امری)، مانع (کسی) شدن، سد راه (کسی) شدن، جلوی (کسی) را گرفتن (در کاری)

عدا طَوْرَهُ (tawrahū) از حد خود فراتر رفت، پا را از گلیم خود بیرون گذاشت.

لا یَعْدُو أن یَفْعَلَهُ بی تردید آن کار را انجام می‌دهد

لا یَعْدُو أن یَکُونَ ... بیش از این نیست که ... ، تنها چنین است که ... ، بهیب این است که

عَدّی درگذراندن، متجاوز ساختن، فراتر بردن؛ ه رد کردن، عبور دادن، بردن (کسی را از رودخانه)؛ متعدی کردن (فعل را) ... ه عن ترک کردن، رها کردن، فرو نهادن (کسی یا چیزی را) ... ه: گذشتن (از چیزی، مثلاً از رودخانه)؛ مبتلا کردن (کسی را به بیماری).

عادی ه: دشمن تلقی کردن (کسی را)، دشمنی ورزیدن، خصومت کردن، عناد ورزیدن (با کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن، قهر کردن، به ضد (با کسی) برخورد خصمانه کردن، موضع خصمانه گرفتن (نسبت به کسی)؛ مخالفت کردن (با کسی یا امری)، سرپیچیدن (از کاری)؛ برخلاف (کسی یا چیزی) عمل کردن، نقض کردن، زیرپا گذاشتن (چیزی را).

عَادَی بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ (šai'aini)؛ با یک تیر دو نشان زد.

أَعْدَی ه من: مبتلا کردن (کسی را به بیماری)، آلوده کردن (کسی را با بیماری)، سرایت دادن (بیماری را به کسی).

تَعَدّی ه: گذشتن، فراتر رفتن (از چیزی)، پیمودن (چیزی را)؛ پیش بودن، متجاوز بودن (از چیزی) ... ه الی (از حد چیزی) گذشتن (و به چیز دیگری) رسیدن، بسط یافتن، توسعه یافتن، سرزدن، فراتر رفتن (از چیزی به چیزی دیگر) ... ه: درگذشتن (از چیزی)، پشت سر گذاشتن (چیزی را)، پیشی گرفتن، جلو افتادن (از چیزی)؛ غلبه کردن، فائق آمدن (بر چیزی، مثلاً بحری) ... الی انتقال دادن، بخش کردن (به جایی) ... ه: زیر پا گذاشتن، حرمت نگهداشتن (چیزی را)، سرپیچی کردن، تخطی کردن (از چیزی)، ارزش قائل نبودن (برای چیزی)، نقض کردن، شکستن (مثلاً قوانین یا مقررات را) ... علی موضع خصمانه گرفتن (در قبال چیزی یا کسی)، مبادرت به اقدام خصمانه کردن، دشمنی از خود نشان دادن (ضد چیزی یا کسی)؛ ظالمانه عمل کردن، با ستم برخورد کردن (با کسی)، مورد بی‌عدالتی قرار دادن (کسی را)، ستم روا داشتن (نسبت به کسی)، یورش بردن، هجوم بردن، حمله کردن، تجاوز کردن (به کسی یا چیزی)، تاختن (بر کسی یا چیزی)، سوءاستفاده کردن (از چیزی یا کسی)؛ تجاوز کردن (به چیزی)، تخطی کردن (از چیزی).

تَعَدّی علیه بالضَّرْبِ (darb)؛ او را مورد ضرب و شتم قرار داد، با او دست به گریبان شد.

تَعَدّی الأَمَلَ (amal)؛ از حد انتظار فراتر رفت.

تَعَدّی المَعْقُولَ (ma'qūl)، از حد گذشت، از حد معقول تجاوز کرد.

لا یَتَعَدّی الأَرْبَعِینَ (lā yata'addā l-arba'īn) به نظر نمی‌آید که بیش از چهل سال داشته باشد.

تَعادی شیوع یافتن، سرایت کردن (بیماری)؛ با هم دشمنی ورزیدن، با هم خصمانه عمل کردن، دشمن یکدیگر بودن.

اِنْعَدی به، من: مبتلا شدن (به بیماری)، (بیماری از کسی) گرفتن.

اِعْتَدی ه: گذشتن، پا فراتر نهادن (از چیزی)، متجاوز بودن، درگذشتن (از چیزی)، فراتر رفتن (از چیزی)، از حد (چیزی) گذشتن، به ورای (چیزی) رفتن؛ ... علی بی‌حرمتی کردن، وحشیانه عمل کردن، تندروی کردن، غیرقانونی رفتار کردن (نسبت به کسی)، تعدی ورزیدن، متجاوز کردن (به کسی)، دشمنی ورزیدن؛ ستم کردن، بی‌عدالتی کردن (با کسی)؛ تجاوز کردن (به ...)، هجوم بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی)، تخطی کردن، تعدی کردن (به حقوق، به

ناموس یا به اموال کسی) ٠ علی حیاته: سوءقصد کردن (به جان کسی).

إعتدی علی الأخلاق (*akhlāq*): به اخلاق (عمومی) بی‌حرمتی روا داشت.

إعتدی علی عِرضه (*'irḍ*): به شرف (ناموس) او تجاوز کرد.

إستعدی ه علی: یاری خواستن (از کسی علیه کسی دیگر)؛ تحریک کردن، انگیختن (کسی را علیه دیگری).

عدا *'adā*، ما عدا، یا فیما عدا *fī-mā 'adā* (اسم بعد از آن یا مجرور است یا منصوب) بجز، به استثنای

فیما عدا ذلک: بغیر از این، بعلاوه، علاوه بر این.

عَدْو *'adw* دو (نیز در ورزش).

عُدْوة *'udwa* کناره (دره، رودخانه)، ساحل، کرانه.

عَدُوّ *'aduww* ج. أعداء *a'dā'*، عِدىً *'idan*، عُدىً *'udan*، عِداة *'udāh*، أعادٍ *a'ādin*، مؤنث عَدُوّة *'aduwwa*: دشمن، خصم.

عدوّ لدود (لُدود، ألدّ) (*ladūd, ladīd, aladd*): دشمن واقعی، دشمن بزرگ، دشمن خونی

عدوّة *'aduwwa* مؤنث عدوّ

عديّ *'adī*، پرخاشگر، متجاوز

عداء *'adā'*: عناد، خصومت، دشمنی، خصومت، تجاوز

عدائيّ *'adā'ī* ستیزه‌جو، پرخاشگر، دشمنانه، خصومت‌آمیز، خصمانه

مشاعر عدائيّة (*mašā'ir*) احساسات خصمانه

عدّاء *'addā'* دونده، مسابقه‌دهنده

أعدى *a'dā*: أعدى الأعداء (*a'dā'*) بدترین و سرسخت‌ترین دشمنان.

عَدْوى *'adwā*: شیوع، واگیری، سرایت (بیماری).

عُدْوى *'udwā* عمل خصمانه، دشمنانگی

عداوة *'adāwa* ج. ــ ات دشمنی، خصومت، عداوت، ضدیت.

عُدَواء *'udawā'* محظور، مانع؛ ناراحتی، مزاحمت، عدم آسایش.

ذو عُدواء: ناراحت، نامطلوب، خشن، زبر، پست و بلند، آزاردهنده، ناراحت‌کننده، بد، ناهنجار (مثلاً: اسب سواری).

جلس علی العُدواء (*jalasa*) به ناراحتی نشست، در جای ناراحت نشست

عُدوان *'idwān, 'udwān*: دشمنی، خصومت، عداوت، تجاوز، سوءقصد، حمله به قصد آزار

عُدوان علی حیاة وزیر (*ḥayāt, wazīr*): سوءقصد به جان وزیر

عُدوان علی أراضي دولة (*arāḍī, dawla*): تجاوز به خاک یک کشور

عُدوانيّ *'udwānī*، دشمنانه، خصومت‌آمیز، غیردوستانه، تجاوزکارانه.

سیاسة عُدوانيّة: سیاست تجاوزکارانه

إجراءات عدوانيّة (*ijrā'āt*): اقدامات خصومت‌آمیز، اقدامات خصمانه.

سُلوك عُدوانيّ (*sulūk*): رفتار غیردوستانه، رفتار خصمانه

مَعْدىً *ma'dan* چاره، گریز، راه فرار، گذرگاه

لا معدی عنه (*ma'dā*)، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، گریزناپذیر

مَعْدِيَة *ma'diya* ج. مَعادٍ *ma'ādin*، جسر، کشتی گذاره، قایق یا کرجی تفریحی

معدّوی: کرجی‌بان.

تعدية *ta'diya* حمل با قایق، گذر از رودخانه، متعدی‌سازی (دستور).

تعدٍّ *ta'addin*: گذر، پافراتر نهادن، فراتررفتن، جلو زدن، پشت سر گذاشتن (مثلاً: از حدی)، ج. تعدّیات *ta'addiyāt* علی: مخالفت، تعدی، سرپیچی (مثلاً: از قانون)، نقض، زیرپاگذاری، بی‌احترامی به ... (مثلاً: قوانین)، تخطی، تجاوز (به چیزی)، شکستن قانون، بی‌حرمتی علیه شرع، خلاف شرع (حق کسی)؛ حمله، هجوم، یورش، تجاوز، تعرض.

إعتداء *i'tidā'* ج. ــ ات علی: حمله، یورش، هجوم، تعرض، تجاوز، سوءقصد (به جان کسی)، بی‌حرمتی، تجاوز (به کسی، به خاک کشوری، خصوصاً در زمینهٔ سیاست).

اعتداء صارخ (*ṣārikh*): تجاوز آشکار

معاهدة (اتّفاق) عدم الاعتداء (*mu'āhada, ittifāq, 'adam al-i'tidā'*) پیمان عدم تجاوز

اعتداء علی أمن الدّولة (*amn, dawla*) تجاوز به امنیت دولت

اعتدائيّ *i'tidā'ī*: تجاوزکارانه

عادٍ *'ādin* ج. عوادٍ *'awādin* تجاوزگر، حمله‌آور، یورشگر، متجاوز، تجاوزگر، ج. عُداة *'udāh*: دشمن



عوادي الوحوش حيوانات شكاري

عادِيَة 'âdiya ج ـــ ات، عوادٍ: تعطّل، بيمرفتاري، ستم، بي‌حرمتي؛ بدبختي، ادبار، مصيبت، رادع، مانع؛ دستهٔ سپاه مهاجم ج.، تغييرات، انقلابات، دگرگوني‌ها.

عدت عليهم عوادٍ 'awâdin: به گرداب بدبختي درافتادند

مُعادٍ mu'âdin دشمن، مخالف، ضد

مُعادي الأجانب: دشمن خارجيان، بيگانه‌ستيز

الجيْش المُعادي (jayš): سپاه دشمن، سپاه تجاوزگر

مُعدٍ mu'din مُسري، واگيردار

أمراض مُعدِية: بيماري‌هاي واگيردار يا مسري

مُتَعَدٍّ muta'addin متعدي (دست.)؛ تجاوزكار، متجاوز

مُعْتدٍ mu'tadin ج ـــ ون، ضارب، قاتل؛ متجاوز (سپاه).

عَذُب 'aḏuba ـُ (عُذُوبة 'uḏûba) شيرين بودن، حلاوت داشتن، دلپذير و گوارا بودن

عذَب 'aḏaba ـِ ه: عقب انداختن، بازداشتن (كسي را)، مانع و رادع (كسي) شدن، سد راه (كسي) شدن

عذّب ه: شكنجه كردن، رنج دادن، عذاب دادن؛ به ستوه آوردن، به تنگ آوردن؛ تنبيه كردن، مجازات كردن (كسي را).

عذّب المتّهم (mottaham) متهم را شكنجه كرد

عذّب نفسه (nafsahû): خود را عذاب داد.

عذّبه وخز ضميره (waḵzu ḍamîrihî): پشيماني عذاب جانش شد

الغيرة تُعذّب الرّجل (ḡîra) حسادت مرد را رنج مي‌دهد

تعذّب: تنبيه شدن؛ درد كشيدن، رنج بردن؛ خود را شكنجه كردن؛ در عذاب بودن، به ستوه آمدن

إستعذب ه: شيرين يافتن، گوارا و دلپذير يافتن، مطبوع يافتن، زيبا انگاشتن، دل‌آويز پنداشتن (چيزي را).

عذْب 'aḏb ج عِذاب 'iḏâb: شيرين، گوارا، دلپذير

مياهٌ عذبة: آب‌هاي شيرين

عذْبُ الحديث: سخن دلكش، سخن دلنشين؛ شيرين‌سخن (انسان).

عَذاب 'aḏâb ج ـــ ات، أعْذِبة a'ḏiba عذاب، درد، رنج، الم؛ تنبيه، تأديب

عُذوبة 'uḏûba: شيريني، حلاوت

أعْذب a'ḏab شيرين‌تر، گواراتر، دلپذيرتر

تعذيب ta'ḏîb: اذيت و آزار، شكنجه، تعذيب، شكنجه دادن؛ اصلاح، تأديب، تنبيه.

آلة التّعذيب (âla) ابزار شكنجه

تعذيب نفْسِيّ (nafsî): شكنجهٔ روحي

مُعذِّب mu'aḏḏib شكنجه‌گر

مُعذَّب mu'aḏḏab عذاب‌كشيده، شكنجه‌ديده، رنجديده

عذَرَ 'aḏara ـِ (عُذْر 'uḏr، مَعْذِرة ma'ḏira) ه، في، عن: بخشيدن (كسي را)، عذر (كسي را) پذيرفتن، گناه (كسي را) بخشيدن، مورد عفو قرار دادن (كسي را).

إعْذِرْني: ببخشيد، پوزش مي‌خواهم

لم يعْذِرني: نگذاشت عذرخواهي كنم، نگذاشت عذرم را بيان كنم، مهلتم نداد.

عذّرَ 'aḏḏara ـِ (عَذْر 'aḏr) ه: ختنه كردن (كسي را).

أعْذَر = عذر، عذر و بهانه داشتن.

أعْذَرَ منْ أنْذَرَ (anḏara): آنكه از پيش هشدار مي‌دهد معذور است.

تعذّر على: دشوار شدن، سخت بودن، غيرممكن بودن، متعذر بودن (كاري براي كسي).

إعْتذَرَ الى عن، لـ عن: عذرخواهي كردن، معذرت خواستن (از كسي براي چيزي) ... به عن، به عذر، بهانه قرار دادن، دستاويز كردن (چيزي را در امري)، به كار گرفتن (چيزي را در دفاع از كسي يا چيزي).

إستعذر: عفو خواستن، پوزش خواستن، عذرخواهي كردن، اميد عفو داشتن.

عُذْر 'uḏr ج أعذار a'ḏâr عذر، معذرت، پوزش؛ بهانه، دستاويز

أبـو عـذر (abû): (در حالت اضافي) مسئول ... پاسخگوي

هو أبو عُذر هذا التّطوّر (tatawwur): عامل اين تحول اوست.

قدّم عُذراً شرعيّاً (qaddama): عذر موجه ارائه داد.

عُذْرة 'uḏra ، دوشيزگي، بكارت؛ نام يكي از قبايل كهن عرب

ابو عذرة = ابو عذر

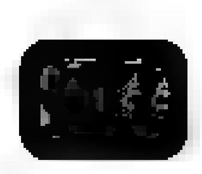
عُذري 'uḏrî منسوب به قبيلهٔ عُذرة.

الهوَى العُذْريّ (hawâ): عشق افلاطوني (منسوب به عذريان عاشق‌پيشه)، عشق آسماني

عِذار 'iḏâr ج عُذُر 'uḏur عذار، عارض، گونه، رخسار، لگام، دهنه، افسار (اسب)؛ شرم، حيا.

خَلَعَ عِذارَهُ: پردهٔ حیا را درید.
خالِعُ العِذار: افسارگسیخته، فاجر، لاقید، لاابالی.
عَذْراء ʿaḏrāʾ ج عَذارَی ʿaḏārā: دوشیزه، باکره.
غابَةُ عَذْراء (ḡāba): جنگل دست‌نخورده، جنگل بکر.
العَذْراء: عدرا، سُنبله (اختر)؛ مریم عذرا.
فَتاةٌ عَذْراء (fatāt): دوشیزه، باکره، دختر.
عَذِیر ʿaḏīr: پوزش‌خواه، عذرآور؛ مدافع، پشتیبان.
مَنْ عَذِیرِی مِن...: کیست که در برابر ... از من دفاع کند؟
مَعْذِرَة maʿḏira ج مَعاذِر maʿāḏir: پوزش، معذرت.
مِعْذار miʿḏār ج مَعاذِیر maʿāḏīr: عذر، بهانه.
تَعَذُّر taʿaḏḏur: دشواری، سختی، ناممکنی، ناممیسوری.
اِعْتِذار iʿtiḏār: عذر، اعتذار، پوزش.
مَعْذُور maʿḏūr: معذور؛ موجه، بخشودنی، قابل بخشش، قابل عفو، قابل گذشت.
مُتَعَذِّر mutaʿaḏḏir: دشوار، سخت، شاق، غیرعملی، غیرممکن، محال.
عِذْق ʿiḏq ج أَعْذاق aʿḏāq: خوشه (خرما، انگور).
عَذَلَ ʿaḏala ـُ (عَذْل ʿaḏl) ه: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را)، سرکوفت زدن (به کسی).
عَذَلَهُ عَلَى أَخْطائِهِ (aḵṭāʾihī): وی را به سبب خطاهایش سرزنش کرد.
عَذَّلَ = عَذَلَ.
عَذْل ʿaḏl: سرزنش، نکوهش، ملامت، سرکوفت.
عَذُول ʿaḏūl: بسیار عیبجو، ملامتگر، منتقد سختگیر.
عاذِل ʿāḏil ج عُذّال ʿuḏḏāl: مترادف عاذِلَة ʿāḏila ج
عَواذِل ʿawāḏil: عیبجو، ملامتگر.
عذو، عذی
عَذا ʿaḏā ـُ و عَذِیَ ʿaḏiya ـَ: سالم بودن از بهداشت یا فضای پاک برخوردار بودن (شهر، کشور، به‌خصوص از نظر آب و هوا).
عَرَّ ʿarra ـُ ه: اسباب سرافکندگی بودن، شرم‌انگیز بودن (برای کسی یا چیزی)؛ خجلت دادن (به کسی)، رسوا کردن، ننگین ساختن، بدنام کردن (کسی یا چیزی را).
عُرَّة ʿurra: گری، جرب؛ پهن؛ هر چیز شرم‌آور، ننگین.
عُرار ʿurār: گری، جرب.
مَعَرَّة maʿarra: رسوایی، بدنامی، ننگ، لکهٔ ننگ، بی‌آبرویی.

مُعْتَر muʿtarr: گدا، بدبخت، بیچاره، مفلوک، آدم پست، رذل.
عَرُبَ ه: عرب کردن (کسی را)؛ عربی کردن (چیزی را)، به عربی برگرداندن، به عربی ترجمه کردن (متنی یا گفتاری را)؛ عن: اظهار داشتن، بیان کردن، تصریح کردن، صریحاً گفتن (چیزی را)، بی‌پرده یا بی‌تلمیح داشتن.
عَرَّبَ عَن حاجَتِهِ (ḥājatihī): مقصود خود را بیان داشت.
أَعْرَبَ ه: عرب کردن (کسی را)؛ عربی کردن، به صورت عربی درآوردن (چیزی را). عن ه: آشکار ساختن، روشن کردن، تصریح کردن، بیان داشتن، ابراز کردن، اظهار کردن، اعلام داشتن، علنی کردن (چیزی را)؛ بازنمودن، ابراز کردن (احساس، امیدی یا آرزویی را)؛ اعراب‌گذاری کردن (کلمه یا جمله‌ای را)؛ با اعراب تمام خواندن (جمله‌ای را درست).
أَعْرَبَ عَن رَأْیِهِ (raʾyihī): نظر خود را ابراز داشت.
أَعْرَبَ عَن إرْتِیاحِهِ (irtiyāḥihī): اظهار خرسندی کرد، ابراز خوشحالی کرد.
أَعْرَبَ عَن إسْتِیائِهِ (istiyāʾihī): اظهار ناخشنودی کرد، ابراز تاسف کرد، اظهار ناراحتی کرد.
أَعْرَبَ عَن مَخاوِفِهِ (maḵāwifihī): از نگرانی‌های خود پرده برداشت، ابراز نگرانی کرد.
تَعَرَّبَ: خوی و عادات اعراب را پذیرفتن، عرب شدن، عربی‌مآب شدن.
اِسْتَعْرَبَ = تَعَرَّبَ.



عَرَب ʿarab (اسم جمع) ج عُرُوب ʿurūb، أَعْرُب aʿrub، عُرْبان ʿurbān، أَعْراب aʿrāb: عرب، اعراب، اعراب اصیل، اعراب بدوی.
عَرَبٌ عَرْباء و عارِبَة (ʿarbāʾ, ʿāriba): اعراب نژاده.
عَرَبٌ مُتَعَرِّبَة و مُسْتَعْرِبَة (mutaʿarriba, mustaʿriba): اقوام عرب‌شده.
عَرَبِيّ ʿarabī: عربی، وابسته به عرب یا اعراب؛ عرب اصیل؛ عرب.
العَرَبِیَّة: زبان اعراب، عربی؛ عربی کلاسیک، عربی فصیح.
عَرَبَة ʿaraba: روده‌هٔ پرآب خروشان؛ ج ـات: درشکه، گاری، کالسکه، ارابه، واگن (قطار)؛ ماشین، اتومبیل.
عَرَبَةُ الأُجْرَة (ujra): درشکهٔ کرایه‌ای؛ ماشین کرایه‌ای.
عَرَبَةُ الأَكْل (akl): واگن غذاخوری.
عَرَبَةُ رَشّ (rašš): رانهٔ آب، واگن آب‌پاش.

عَرَبةُ الرُّكُوب (rukūb): درشکهٔ کرایه‌ای.

عَرَبةُ سِكَّةِ الحَديد (sikkat al-hadīd): واگن مسافربری.

عَرَبةُ الشَّحن (šahn): کامیون، بارکش، واگن باری

عَرَبةُ مَطعَم (mat'am): واگن غذاخوری.

عَرَبةُ الأَطفال: درشکهٔ بچه، کالسکهٔ بچه.

عَرَبةُ النَّقل (naql): وانت، بارکش، واگن باری.

عَرَبةُ النَّوم (nawm): واگن خواب.

عَرَبةُ يَد (yad): گاری دستی، چرخ دستی، ارابهٔ دستی؛ فرغون، چرخ خاک‌کش

عَرَبةٌ ذاتُ الجَناحَين (...): گاری چهارچرخهٔ باربری.

عَرَبةُ نَقلِ المَوتى (mawtā): نعش‌کش

عَرَبةُ مُستَشفى: آمبولانس

عَرَبةٌ مُدَرَّعة (mudarra'a): خودرو زرهی، زره‌پوش، نفربر زرهی

عَرَبيّة arabīya ج. ـات: درشکه، کالسکه، ارابه، گاری؛ ← عربی

العَرَبيّة الدّارِجة (dārija): عربی عامیانه.

القَوميّةُ العَرَبيّة (qawmīya): ناسیونالیسم عرب، قوم‌گرایی اعراب

جامِعةُ الدُّوَل العَرَبيّة (jāmi'at ad-duwal) (= الجامعة العَرَبيّة): اتحادیهٔ عرب

عَرَبَجي arbajī ج. عَرَبَجيّة arbajīya: درشکه‌چی، کالسکه‌ران

عَرَبخانه arbaxāna: کالسکه‌خانه، درشکه‌خانه

عَرّاب arrāb: پدر تعمیدی، پدرخوانده، قیم، متولی

عَرّابة arrāba: مادر تعمیدی، مادرخوانده.

أَعرابيّ a'rābī ج. أَعراب a'rāb: عرب بادیه‌نشین.

عُرُوبة urūba: عروبت، عربیت، روحیهٔ عربی.

تَعريب ta'rīb: عربی‌سازی، عرب کردن، برگردان، ترجمه به عربی؛ معرب‌سازی، عربی‌سازی (واژه یا واژهٔ بیگانه را)

إِعراب i'rāb: اظهار، اعلام، بیان، ابراز ... عن ابراز (نظر، عقیده، برداشت)، اعراب‌گذاری (دست.).

مُعَرِّب mu'arrib: مترجم از زبانی بیگانه به عربی.

مُعَرَّب mu'arrab: عربی‌شده، برگردان یا ترجمه‌شده به عربی، وام‌واژه، واژهٔ بیگانه در عربی

مُعرَب mu'rab: اعراب‌پذیر، اعراب‌دار (دست.).

مُستَعرِب musta'rib: عرب‌شده

عَربَدَ arbada: عربده‌جو بودن، ماجراجو بودن، فتنه‌جویی کردن، دعوا به راه انداختن، عربده کشیدن، داد و بیداد به راه انداختن، آشوب و غوغا کردن

عَربَدة arbada: فتنه‌جویی، ماجراجویی، شرورطلبی، رجزخوانی؛ عربده، داد و بیداد، غوغا، آشوب.

عِربيد irbīd: اهل شر و شور، فتنه‌جو، رجزخوان، ماجراجو، عربده‌کش

مُعَربِد mu'arbid: همان معنی

عَربَسَ arbasa هـ: کج کردن، آشفتن، بهم زدن (آراستن کسی را).

مُعَربَس mu'arbas: پیچیده، بهم، درهم.

عَربَنَ arbana هـ: بیعانه پرداختن، پیش‌قسط دادن، رهن دادن (به کسی).

عُربُون urbūn، عَرَبون arabūn ج. عَرابين arābīn: بیعانه، پیش‌قسط؛ گرو، وثیقه

عَرَجَ araja ـُ (عُرُوج urūj) إلى: بالا رفتن، صعود کردن، عروج کردن

عَرِجَ arija ـَ (عَرَج araj): شل بودن، لنگیدن.

عَرَّجَ على: برگشتن، پیچیدن (به‌طرف مکانی، به سمت جایی)؛ ایستادن، توقف کردن، درنگ‌کردن (در جایی)؛ عن: منحرف شدن، پیچیدن (مثلاً از مسیر اصلی به فرعی)؛ هـ: فلج کردن، شل کردن، فلج کردن (کسی را)؛ مارپیچ کردن، کج و معوج کردن (چیزی را).

أَعرَجَ هـ: لنگ کردن، فلج کردن (کسی را)

تَعَرَّجَ: مارپیچ رفتن، مسیر زیگزاگ رفتن.

اِنعَرَجَ: خم شدن، متمایل شدن، خولا شدن؛ کج و معوج شدن (یا بودن)، خمیدن، خمیده شدن، پیچ و خم‌دار بودن (یا شدن).

عَرَج araj: لنگی، معوجی

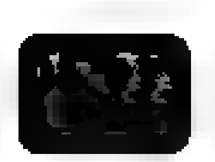
أَعرَج a'raj مؤنث: عَرجاء arjā' ج. عُرج urj، عُرجان urjān: شل، لنگ، مفلوج؛ سرباز (در بازی ورق).

مَعرَج ma'raj ج. مَعارِج ma'ārij: محل صعود، خط سیر صعود، عروج.

مِعرَج mi'raj ج. مَعارِج ma'ārij: نردبان، پلکان.

مِعراج mi'rāj ج. مَعاريج ma'ārīj: همان معنی

المِعراج: معراج حضرت رسول اکرم (ص).
لَیْلَةُ المِعْراج (layla): شب معراج حضرت رسول اکرم (ص).
تَعاریج ta'ārij: (ج.) پیچ و خم‌ها، چرخش‌ها، پیچش‌ها، خمیدگی‌ها، پیچ‌ها، خطوط مارپیچ.
تَعَرُّج ta'arruj: مارپیچی، زیگزاگ، خم، پیچ؛ پیچش، پرپیچی (زمین، رودخانه و مانند آن).
مُعَرَّج mu'arraj: خمیده‌دار، تادار.
مُتَعَرِّج muta'arrij: کج، پیچ و خم‌دار، مارپیچ، پرپیچ و خم.
مُنْعَرِج mun'arij: کج، خمیده، پیچ و خم‌دار، پرپیچ و خم، تابخور، پرپیچ و تاب.
مُنْعَرَج mun'araj ج. ـــات: چرخش، خمیدگی، تاب، پیچ و خم (جاده، رود و مانند آن).
عِرْزال 'irzāl: آلونک چوبی و کوهستانی (معمولاً بر روی درخت).
عَرَّسَ (لِجِد) ـه بِـ: به عقد (کسی) درآوردن (کسی را).
أَعْرَسَ: جشن عروسی به‌پا کردن.
عُرْس 'urs, 'urus ج. **أَعْراس** a'rās، **عُرُسات** 'urusāt: ازدواج، نکاح؛ (جشن) عروسی.
رِحْلَةُ العُرْس (riḥla): مسافرت ماه‌عسل.
عِرْس 'irs ج. **أَعْراس** a'rās: همسر (شوهر یا زن).
ابْنُ عِرْس ibn 'irs ج. **بَناتُ عِرْس** (banāt): راسو.
عِرْسَة 'irsa: همان معنی.
عَروس 'arūs ج. **عُرُس** 'urus: داماد، عروس؛ ج. **عَرائِس** 'arā'is: عروس؛ عروسک.
العَروسان al-'arūsān: عروس و داماد.
عَروسُ الشِّتاء (šitā'): سمندر.
عَرائِسُ النِّيل (nīl): نیلوفر آبی.
عَروسَة 'arūsa ج. **عَرائِس** 'arā'is: عروس؛ عروسک.
عَروسَةُ البُرْقُع (burqu'): لوله‌های ظریف آرایش (لوله‌های فلزی برای زینت چادر یا عبای زنان عرب).
عِرّیس 'irrīs: داماد.
عِرّیس 'irrīs (نیز **عِرّیسَة** 'irrīsa): کنام، لانهٔ شیر.
عَرَّشَ 'arraša ـه: داربست زدن، چفته بستن (برای درخت مو)؛ نگهداری کردن (از تاک با چفته زدن)؛ ... ـه: ساختن، برپا کردن (اتاقک، کلبه)؛ ... **الكَرْم** (karm): به داربست کشیدن (درخت مو را).

عَرَّشَ ـه: سقف زدن (بر چیزی)؛ مسقف کردن، پوشاندن (چیزی را).
عَرَّشَ الكَرْمُ: درخت مو شاخه دواند.
عَرْش 'arš ج. **عُروش** 'urūš، **أَعْراش** a'rāš: تخت سلطنت؛ سقف؛ آسمانه، سایبان؛ چفته؛ قبیله (معرب).
جَلَسَ عَلَى العَرْشِ: بر تخت سلطنت جلوس کرد.
خِطابُ العَرْشِ (ḫiṭāb): خطابهٔ سلطنتی.
عَریش 'arīš ج. **عُرُش** 'uruš، **عَرائِش** 'arā'iš: سایبان، آلاچیق، خانهٔ چوبی، آلونک (از شاخ و برگ درخت)؛ اتاقک، کلبه، کپر؛ داربست، چفته (برای درختان تاک)؛ تخت روان، تختی که روی شتر می‌نهند؛ مال‌بند درشکه.
العَریش: عریش (شهری در شمال مصر، در ساحل مدیترانه).
تَعْریشَة ta'rīša ج. **تَعاریش** ta'ārīš: داربست، چفته‌کاری، سایبان، آلاچیق.
نَباتٌ مُعَرِّش nabāt mu'arriš: گیاه پیچ (که به در و دیوار کشیده می‌شود).
عَرِصَ 'ariṣa ـ (**عَرَصَ** 'araṣa): شاد و خوش بودن، سرحال و دل‌زنده بودن.
عَرْصَة 'arṣa ج. **عَرَصات** 'araṣāt، **أَعْراص** a'rāṣ: قطعه زمین خالی؛ حیاط (خانه)؛ عرصه؛ مزرعهٔ سبزی‌کاری.
مُعَرِّص mu'arriṣ: جاکش، دیوث، زن جلب، قلتبان.

عَرُضَ 'aruḍa ـُ: پهن بودن، وسیع بودن، عریض بودن (یا شدن).
عَرَضَ 'araḍa ـِ (**عَرِضَ** 'ariḍa) لـ: رخ دادن، فرارسیدن، پیش آمدن، عرضه شدن؛ عارض شدن، بروز کردن، آشکار شدن؛ به فکر آمدن، به خاطر خطور کردن، به ذهن رسیدن (چیزی برای کسی)؛ مراقبت کردن (از کسی)؛ عیب کردن، توجه کردن، روی آوردن (به چیزی)؛ حواس خود را متمرکز کردن (روی چیزی)؛ دست زدن، پرداختن، با علاقه مشغول شدن (به چیزی)، پی گرفتن، دنبال کردن (چیزی را)، دست به کار (چیزی) شدن؛ ... ـه على: عرضه کردن، نشان دادن، ارائه کردن، پیش گذاردن، در معرض دید قرار دادن، به نمایش گذاشتن، روکردن (چیزی را برای کسی)؛ تسلیم کردن، تقدیم کردن (چیزی را به کسی)؛ ... ـه: به نمایش درآوردن، نشان دادن، روی پرده بردن (مثلاً فیلم را)، به نمایش گذاردن، روی صحنه بردن (نمایش را)؛ ... ـه على عرضه

کردن، پیشنهاد دادن (چیزی را به کسی)؛ در معرض (آزمایش و نقد و بررسی و مانند آن) نهادن (چیزی را) ... ه: بازرسی کردن، بررسی کردن (چیزی را)؛ سان دیدن (سپاه را)؛ از پیش چشم گذراندن (خاطره‌های را)؛ عُرِضَ (*'urida* مجهول): دیوانه شدن، عقل از کف دادن.

عَرَضَ لَهُ عارِضٌ: مانعی سر راه او سبز شد.

عَرَضَ لَهُ خاطِرٌ: فکری به ذهنش رسید، چیزی به ذهنش خطور کرد.

عَرَضَ الأمرَ علیه (*amra*): موضوع را به عرض او رساند، موضوع را بر او عرضه کرد.

عَرَضَ القضیّةَ علی: دعوا را به ... ارجاع داد.

عَرَضَ البَضائِعَ (*baḍā'i'a*): کالاها را عرضه کرد.

عَرَضَ خدماتِه (*xadamātihī*): خدمات خود را پیشنهاد کرد.

عَرَضَ سعراً ل (*si'ran*): بهایی برای ... پیشنهاد کرد.

عَرَضَ شیئاً للبیع (*šai'an, bai'*): اجناسی برای فروش عرضه کرد.

عَرَضَ شُروطاً مُغْرِیةً علی (*šurūṭan, muḡriya*): شرایط وسوسه‌انگیزی برای ... پیشنهاد کرد.

عَرَضَ مَشْرُوعاً ل (*mašrū'an*): طرحی برای ... تقدیم داشت.

عَرَضَ الوقائعَ (*waqā'i'a*): وقایع و حوادث را برشمرد.

عَرَضَ الیمینَ القانونیّةَ (*yamīna, qānūnīya*): سوگند رسمی ادا کرد.

عَرُضَ ه: پهن کردن، عریض کردن، وسعت دادن (چیزی را)؛ ... ه: هدف قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ در معرض (چیزی، خصوصاً در معرض خطر) نیز: در معرض (آفتاب)؛ ... ل ب: متعرض (چیزی) شدن؛ به اشارت فهماندن (چیزی را)؛ اشاره کردن (به چیزی).

عَرَّضه لِلنُّور: در معرض نور قرارش داد، در مقابل نور گرفتش.

عارَضَ ه: ایستادگی کردن، پایداری کردن، از خود مقاومت نشان دادن، استقامت کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ معارض (کسی) شدن، علیه (کسی) اقدام کردن، مخالفت ورزیدن (با کسی)؛ رد کردن (حرف یا نظر کسی را)؛ اعتراض داشتن، معترض بودن (علیه چیزی)؛ باطل خواندن (چیزی را)؛ دوری گزیدن، اجتناب کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ طرد کردن (چیزی را)؛ ... ه ب: سنجیدن، مقایسه کردن (چیزی را با چیزی دیگر).

أعْرَضَ عن: اعراض کردن، رو برتافتن، نگاه برگرداندن، دوری کردن، پرهیز کردن (از کسی یا چیزی)؛ چشم پوشیدن، دست کشیدن، شانه خالی کردن (از چیزی)؛ صرف‌نظر کردن، رها کردن، مسکوت گذاردن (چیزی را)؛ خودداری کردن (از ذکر چیزی)؛ ... ل: در معرض (چیزی) قرار گرفتن؛ نمایان شدن، آشکار شدن، جلوه کردن، عرضه داشتن، تقاضا دادن ... عن ... الی: روگرداندن (از چیزی) و رو کردن به چیزی دیگر.

أعْرَضَ لَهُ الأمْرُ (*amr*): کار برایش میسر شد، در دسترسش قرار گرفت.

أعْرَضَ عن ذِکْرِه (*dikrihī*): از ذکر ... خودداری کرد.

تَعَرَّضَ لـ: مخالفت کردن (با کسی یا چیزی)، رد کردن (کسی یا چیزی را)؛ ایستادن، پایداری کردن، تاب آوردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ اعتراض داشتن، معترض بودن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ مواجه شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی، مثلاً با مسئله‌ای)؛ دست (به کاری) زدن، مداخله کردن (در کاری)؛ روی آوردن، توجه خود را معطوف داشتن، پرداختن (به چیزی)؛ وارد (امری) شدن (مثلاً موضوعی)؛ تعهد کردن، به دوش گرفتن، پذیرفتن (چیزی را)؛ در معرض (چیزی) قرار گرفتن؛ خطر کردن، به استقبال (خطر) رفتن، (به کار پرمخاطره‌ای) مبادرت ورزیدن، دل به دریا زدن، بی‌پروا بودن، جرأت کردن، گستاخی ورزیدن (در انجام کاری).

تَعَرَّضَ لِلنَّقْدِ (*naqd*): در معرض انتقاد قرار گرفت.

تَعَرَّضَ لِلاضْطِهادِ (*iḍṭihād*): دستخوش ظلم و ستم شد.

تَعَرَّضَ لِمَتاعِبَ جَسیمَةٍ (*li-matā'ib, jasīma*): به مشاکل بزرگی برخورد.

تَعارَضَ: با هم مخالفت ورزیدن، مخالف یکدیگر بودن؛ مع: ناسازگار بودن، تعارض داشتن، سر ناسازگاری داشتن (با کسی).

اِعْتَرَضَ: عرضه شدن، ظاهر شدن؛ ... ه: در معرض (چیزی) قرار گرفتن، ارائه شدن، عرضه شدن (به کسی یا چیزی)؛ ... علی: اعتراض کردن، معترض شدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ رد کردن، مردود شمردن، نادرست خواندن (چیزی را)؛ مخالفت ورزیدن (با چیزی)، مقاومت کردن، ایستادن (در

مقابل کسی به چیزی)؛ حجت آوردن، دلیل آوردن (علیه کسی)؛ ... عـ لـ: (سر راه کسی) قرار گرفتن، ایستادن (مقابل کسی)، مانع (کسی) شدن، سد راه (کسی) شدن، راه بستن (بر کسی)؛ ... لـ: بازداشتن، منع کردن (کسی را)؛ رخ دادن، اتفاق افتادن، پیش آمدن، عارض شدن (برای کسی).

اِعْتَرَضَ سبیلَهُ راه را بر او بست، سر راهش ایستاد

اِسْتَعْرَضَ هـ: عرضه (چیزی را) طلبیدن؛ دیدار (چیزی یا کسی را) خواستن؛ از مد نظر گذراندن (چیزی را، به‌خصوص در خاطر)، فراخواندن، به حضور طلبیدن (کسی را)؛ به خاطر آوردن، پیش خود مجسم کردن؛ سبک و سنگین کردن، معاینه کردن، بازبینی کردن (چیزی را)؛ سان دیدن (سپاه را)؛ ایراد کردن، مطرح کردن، پیش کشیدن (چیزی را)؛ ... قَتْلَ تارومار کردن، از دم تیغ گذراندن (دشمنان را).

عَرْض 'ard ج. عُرُوض 'urūḍ: پهنا، عرض؛ عرضه (ارائه) نمایش، اجراء، اجرای نمایش، به پرده بردن (فیلم را)، به صحنه بردن (نمایش را)؛ تسلیم، واگذاری؛ تقدیم (مثلاً تقاضا، درخواست و مانند آن)؛ پیشنهاد، اظهار، طرح‌دهی، رژه، سان (نظـ)؛ اجناس و کالاها (ی عرضه‌شده).

بِالعَرْض: از عرض، از پهنا

العَرْض و الطَّلَب (ṭalab): عرضه و تقاضا

عرض بِالظَّرْفِ المَخْتُوم (ẓarf, maktūm): ارائهٔ پیشنهاد در پاکت سربسته.

عَرْضُ الأَزْياء (azyā'): نمایش مد.

عَرْضُ الأَسْباب (asbāb): ارائهٔ دلایل و انگیزه‌ها

عرضُ اِسْتِخْدام (istiḵdām): پیشنهاد کار

عرضٌ تَمْهِيدِيّ (tamhīdī): اظهارنامهٔ مقدماتی (دادگاه).

عَـرْضُ حـال (ḥāl) یـا عَـرْضُحال ج. عَرْضُحالات 'arḍuḥālāt: دادخواست، عرض حال، درخواست

عرضٌ عَسْكَرِيّ ('askarī): نمایش نظامی، رژه.

عَرْضٌ فائِض، یا عَرْضٌ زائِد: عرضه زاید، تورم عرضه.

خطٌّ (درجة) العَرْض (ḵaṭṭ, daraja): عرض جغرافیایی.

شُبّاكُ العرض (šubbāk): ویترین، پیشخوان نمایش کالا

فَنُّ العَرْض (fann): هنر ویترین‌چینی.

قاعةُ العَرْض (qā'a): غرفهٔ نمایش (نمایشگاه).

قاعةُ عَرْضِ الفُنونِ المَنْزِلِيّة (manziliya): نمایشگاه وسایل خانگی

يومُ العَرْض (yawm): روز جزا، رستاخیز

عُرُوضٌ فِعْلِيّةٌ جارِيَةٌ أَمامَ القَضاء (fi'līya, jāriya, qaḍā'): پیشنهادهای واقعی و عینی که به محضر دادگاه ارائه می‌شود

عَرْضِيّ 'arḍī: عرضی

خطٌّ عَرْضِيّ (ḵaṭṭ): عرض جغرافیایی

عِـرْض 'irḍ ج. أَعْراض a'rāḍ: آبرو، اعتبار، حیثیت شخصیت، ناموس، شرف.

أنا في عِرْضِكُمْ من بر سخاوتمندی و بزرگواری شما تکیه می‌کنم، من تحت حمایت شما هستم، زیر سایهٔ شما هستم.

بَيْعُ العِرْض (bay'): فحشاء، روسپی‌گری.

عُرْض 'urḍ: کناره، وسط

في عُرْضِ البَحْر (baḥr): در دل دریا، میان امواج

أَلْقَى (ضرب) به عُرْضَ الحائِط کوچک و حقیرش ساخت، بی‌بهایش گردانید، خوار و ذلیلش خواند، باطل و بی‌اعتبارش کرد، نقش بر آبش کرد.

نَظَرَ إليه عَنْ عُرْضٍ ('an 'urḍin): به او چپ‌چپ نگاه کرد، نگاه تحقیرآمیزی به او افکند

في عُرْضِ النّاس: در بین جمعیت، میان تودهٔ مردم

هو مِنْ عُرْضِ النّاس: وی به تودهٔ مردم تعلق دارد، از میان تودهٔ مردم برخاسته



عُرْضانِيّ 'urḍānī: از عرض، از پهنا، مایل، از وسط یا از عرض اندازه‌گیری شده

عَرَض 'araḍ ج. أَعْراض a'rāḍ: حادثه، اتفاق، عارضه، عرض (فلسفه)؛ علامت بیماری، عارضهٔ بیماری؛ هر چیز غیرذاتی، عرضی، هر چیز اتفاقی، دارای خصوصیت غیرضروری؛ ناپایدار، زودگذر

عَرَضاً 'araḍan، بِالعَرَض: تصادفی، اتفاقی، از قضا، به‌طور غیرمنتظره

عَـرَضِيّ 'araḍī: اتفاقی؛ عرضی (فلسفه)؛ غیرضروری، غیراساسی؛ تصادفی، اتفاقی؛ مشروط

عَرَضِيّات 'araḍīyāt: عرضیات، غیرضروریات، اتفاقات

خَطِيئَةٌ عَرَضِيّة: گناه بخشودنی یا کوچک، گناه صغیره (مسیح).

حادِث عَرَضِيّ (ḥādiṯ): حادثهٔ ناگهانی

عَرَضِيّة 'araḍīya: زودگذری، ناپایداری، ویژگی عرضی بودن.

عُرْضَة *'urḍa*: هدف، مقصد، قصد، نشانه، عرضِ مقصود؛ ـِ لـ هدف (از چیزی)، دستخوش، هدف، آماج، در معرضِ (چیزی)؛ (در حالت اضافی) مناسب ... درخور

عَرُوض *'arūḍ*: عروض؛ ج. **أعاريض** *a'ārīḍ*: آخرین پایه مصراع اول (شعر).

عِلْمُ العَرُوض (*'ilm*): علم عروض.

عَرُوضِيّ *'arūḍī*: عروضی، مربوط به عروض.

عَرِيض *'arīḍ* ج. **عِراض** *'irāḍ*: عریض، پهن، وسیع، گسترده.

عَرِيضُ الجاه (*jāh*): نامدار، بلندآوازه.

عَرِيضَة *'arīḍa* ج. **عَرائِض** *'arā'iḍ*: دادخواست، شکایت، عرض حال، درخواست‌نامه، یادداشت.

عَرِيضَةُ الدَّعْوَى (*da'wā*): ادعانامه، اتهام‌نامه.

عَرِيضَةُ الإسْتِئْناف (*isti'nāf*): دادخواست پژوهش.

مَعْرِض *ma'riḍ* ج. **مَعارِض** *ma'āriḍ*: محل نمایش، هرجایی که در آن چیزی به معرض نمایش گذارده می‌شود؛ صحنه نمایش، نمایشگاه (تجاری)؛ (در حالت اضافی:) موقع ...، زمان ...، هنگام ...

مَعْرِضٌ دُوَلِيّ (*duwalī*): نمایشگاه بین‌المللی.

مَعْرِضٌ زِراعِيّ (*zirā'ī*): نمایشگاه کشاورزی.

مَعْرِضُ أَزْهار (*azhār*): نمایشگاه گل.

مَعْرِضُ عَيِّنات (*'ayyināt*): نمایشگاه نمونه‌ها.

مَعْرِضُ المُلْصَقات (*mulṣaqāt*): نمایشگاه عکس و پوستر.

فِي مَعْرِض (در حالت اضافه): به شکل ...، به صورت ...، به مناسبت ...، به هنگام ...

لَسْنا الآنَ في مَعْرِض (پیش از مصدر) (*lasnā*): اینک جای آن نیست که ... ، اینک ما درصدد ... نیستیم.

لَسْنا في مَعْرِضِ الكَلامِ عن: اینک جای آن نیست که درباره ... سخن بگوییم، اینجا ما درصدد گفتگو درباره ... نیستیم.

مَعْرِضُ الأَزْياء (*azyā'*): نمایش مُد.

مَعْرِضُ الصُّحُف (*ṣuḥuf*): بررسی مطبوعات.

مِعْرَض *mi'raḍ*: لباس عروسی.

مِعْراض *mi'rāḍ*: قال في مِعْراض كَلامِهِ (*kalāmihī*): در اثنای سخنانش گفت که ...، ضمن گفتار اشاره کرد که ...

تَعْرِيض *ta'rīḍ*: اشاره، تعریض.

مُعارَضَة *mu'āraḍa*: مخالفت (خصوصاً سیاسی)؛ ایستادگی، ضدیت، مقاومت، تعرض، رد، اعتراض، مقاومت (برق).

إِعْراض *i'rāḍ*: پرهیز، اجتناب، دوری، اعراض، خودداری، اکراه.

في إِعْراض: از روی بی‌میلی، با اکراه.

تَعارُض *ta'āruḍ*: برخورد، ضدیت، ناسازگاری، تعارض.

تَعارُضُ الآراء (*ārā'*): برخورد افکار و آراء.

اعْتِراض *i'tirāḍ* ج. ـات: مخالفت، تعرض، تکذیب، اظهار مخالفت، استدلال مخالف، اختلاف، ناسازگاری، رد، اعتراض؛ حق اعتراض، وتوی (حق ـ).

حَقُّ الاعْتِراض (*ḥaqq*): حق وتو (ـید).

إِسْتِعْراض *isti'rāḍ*: امتحان، بررسی، سان، رژه، نمایش.

اسْتِعْراضٌ إِجْمالِيّ (*ijmālī*): بررسی اجمالی.

إِسْتِعْراضٌ مُوسِيقِيّ (*mūsīqī*): برنامه موسیقی.

اسْتِعْراضِيّ *isti'rāḍī*: نمایشی (موزیکال).

فِرْقَةٌ إِسْتِعْراضِيَّة (*firqa*): دسته بازیگران نمایش، دسته مجریان برنامه موسیقی و رقص.

فِيلْمٌ اسْتِعْراضِيّ: فیلم موزیکال.

عارِض *'āriḍ* ج. ـون: نمایش‌دهنده، عرضه‌کننده (مثلاً در نمایشگاه)؛ ج. **عَوارِض** *'awāriḍ*: مانع، سد، عارضه، کسالت، دیگر، جنون، غش، حمله عصبی؛ محتمل، ممکن، اتفاقی، عرضانی، اتفاقی پیش‌آمد.

العارِضان: گونه‌ها.

خَفِيفُ العارِضَيْن *ḫafīf al-'āriḍayn*: دارای ریش تُنُک.

في عارِضِ الطَّرِيق (*ṭarīq*): در وسط راه.

عارِضَة *'āriḍa* ج. ـات (مؤنث): نمایش‌دهنده (زن)، عرضه‌کننده (زن)؛ ج. **عَوارِض** *'awāriḍ*: گونه، تیر افقی، تیر عمودی چارچوب، تیرهای چارچوب در، تیر نگهدارنده تیرهای سقف، تیر حمال سقف، تیر حمال، کش (در شیروانی)، قطب مثبت (برق).

قُوَّةُ العارِضَة (*quwwa*): فصاحت، سخنوری.

عارِضَةُ الأَزْياء: مانکن، نمایش‌دهنده لباس‌های مد زنانه.

عارِضِيّ *'āriḍī*: اتفاقی، گاهگاهی.

مَعْرُوض *ma'rūḍ* ج. **مَعارِيض** *ma'ārīḍ*: شرح، گزارش، نمایش، دادخواست، عرض حال، یادداشت، تقاضانامه، شکایت؛ ج. ـات: پیشنهادها، عرضه‌ها برای مناقصه یا مزایده، اقلام به نمایش گذاشته‌شده.

مُعارِض *mu'āriḍ*: مخالف، حریف، طرف مقابل، نقض‌کننده، معترض.

مُعْتَرِض mu'tarid: مداخله‌گر؛ طرف مخالف، مدعی؛ نقض‌کننده، معترض، متفاوت (برق).

جُمْلَةٌ مُعْتَرِضَة (jumla): جملهٔ معترضه

عُرْضِيّ urdī (از تر. ordu): اردوی نظامی، اردوگاه سپاه.

عَرْعَر 'ar'ar: درخت عرعر

عَرَفَ 'arafa ـِ (مَعْرِفَة ma'rifa، عِرْفَان 'irfān) شناختن (کسی را)، دانستن؛ آموختن (چیزی را)؛ به‌جا آوردن؛ درک کردن؛ تشخیص دادن (کسی یا چیزی را)؛ آگاه شدن، مطلع بودن (از چیزی)، آشنا بودن، آشنا شدن (با چیزی)، وارد بودن (در چیزی)؛ دریافتن، فهمیدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ ... به ...: به رسمیت شناختن، پذیرفتن، خواستن، دانستن، به‌حساب آوردن، قلمداد کردن (چیزی را به عنوانی)؛ ... ـه له: پذیرفتن، تصدیق کردن، قبول کردن، مجاز شمردن (چیزی را برای کسی)؛ ... ـه: تصویب کردن (چیزی را)؛ ... ـه من: تمییز دادن، بازشناختن، تشخیص دادن (کسی یا چیزی را از دیگری)

عُرِفَ 'urifa به (مجهول): شناخته شدن، معروف بودن، موسوم بودن (به عنوانی، به نامی و مانند آن)

عَرَفَ حَقَّ المَعْرِفَة (haqqa): نیک شناخت، به‌یقین دانست.

عَرَفَتْ له الجَمِيلَ (jamīla): (آن زن) از او سپاسگزار بود، در لطف او قدردانی کرد، حق‌شناسی خود را نسبت به عنایت او به‌جا آورد.

عَرَّفَ ـه ـه: اعلام کردن، اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن، باخبر کردن (کسی را از چیزی یا امری)، آشنا کردن (کسی را با چیزی)؛ ... ـه به، الی: معرفی کردن، شناساندن (کسی را به کسی دیگر)، آشنا کردن (کسی را با کسی دیگر)؛ ... ـه: تعریف کردن، مشخص کردن، معین کردن، بیان داشتن، روشن کردن (چیزی را)؛ معرفه کردن (اسم را، دست.)؛ به اعتراف آوردن (کسی را)، اعتراف (کسی را) شنیدن (مسیح.)

عَرَّفَه الكاهِنُ (kāhin): کشیش توبه‌اش داد، گناهانش را بخشید.

عَرَّفَ الحُقُوقَ (huqūq): قانون را تعریف کرد

عَرَّفَ نَفْسَه (nafsahū): خود را معرفی کرد.

تَعَرَّفَ به، الی، علی: آشنا شدن (با کسی)، ملاقات کردن، زیارت کردن (کسی را)، آشنایی پیدا کردن (با کسی)؛ ... الی: خود را شناساندن، خود را معرفی کردن، هویت خود را عرضه کردن (برای کسی)؛ ... علی، الی: آشنا شدن، آشنایی یافتن (با کسی یا چیزی)؛ ... ـه: در پی فهم (چیزی) برآمدن، کاوش کردن، جستجو کردن، کنجکاوی کردن (درباره امری یا چیزی)؛ تشخیص دادن (چیزی را)؛ پی بردن، فهمیدن، ردیابی کردن، کشف کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)؛ معرفه شدن (اسم، دست.)

تَعَرَّفَ الضّالَّة (dālla): به جستجوی گمشده [خود] پرداخت.

تَعارَفَ: با یکدیگر آشنا شدن، آشنایی متقابل یافتن؛ ... ب: آشنا شدن (با کسی یا چیزی)؛ ... ـه: اطلاع یافتن (از چیزی)، پی بردن (به چیزی).

اِعْتَرَفَ ـه: اعتراف کردن، اقرار کردن، بر زبان آوردن، اذعان کردن (چیزی را)؛ ... به: به رسمیت شناختن (کسی یا چیزی را)؛ ارج نهادن، اعتبار بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ ... به لـ: دادن، اعطا کردن، واگذار کردن (چیزی را به کسی)؛ اعتراف کردن (به گناه نزد کشیش، مسیح.).

اِعْتَرَفَ بابْنِه (ibnihī): پسر را به فرزندی پذیرفت

اِعْتَرَفَ بالجَمِيل (jamīl): سپاسگزار محبت شد، حق‌شناس بود

اِسْتَعْرَفَ ـه: به‌جا آوردن، تشخیص دادن، شناختن (چیزی را)؛ در پی شناختن (چیزی) برآمدن.



عَرْف 'arf: بوی خوش، شمیم، رایحهٔ عطر

عُرْف 'urf: احسان، مهربانی، نیکی؛ عرف، عادت، رسم، سنت؛ عرف حقوقی؛ قانون رایج، عرفیات (حد.)؛ ج أَعْراف a'rāf: تارک، تاج (خروس)، یال (اسب)، نوک (قلم)

في عُرْفِه: به عادتش، آن‌طور که خوی اوست، به رسم او.

العُرْفُ السِّياسيّ (siyāsī): تشریفات، عرف سیاسی

طِبْقاً لِلْعُرْف: برحسب عرف.

عُرْفِيّ 'urfī: معمول، سنتی، عادی، مرسوم؛ عرفی (مقابل شرعی)؛ خصوصی، خودمانی، غیررسمی (مقابل رسمی)؛ جنگی، نظامی

الحُكْمُ العُرْفِيّ (hukm): (قانون) حکومت نظامی

الأَحْكام العُرْفِيَّة: همان معنی.

مَحْكَمَةٌ عُرْفِيَّة (mahkama): دادگاه نظامی

عَقْدٌ عُرْفِيّ ('aqd): قرارداد غیررسمی

قانونٌ عُرفيّ: قانون غیرمدون

عریف 'arīf ج. **عُرَفاء** 'urafā' ب. آگاه، باخبر، مطلع (از چیزی)؛ کارشناس، متخصص، خبره، مبصر، ارشد، خلیفه (دستیار معلم مکتب‌خانه)؛ گروهبان (عراق)؛ سرجوخه (اعراب).

رئيس العُرفاء: (رتبهٔ نظامی، تقریباً) استوار (عراق، سوریه).

نائبُ عُريف: (تقریباً) سرجوخه (عراق)؛ ج. عِرفان 'irfān استاد یا سردستهٔ همسرایان (مسیح. قبطی).

عَرّاف 'arrāf ، فالگیر، پیشگو

عَرّافة 'arrāfa ج. ـ ات: (مؤنث) فالگیر، پیشگو (زن).

عِرافة 'irāfa حرفهٔ فالگیری، فالگیری، پیشگویی.

عَرَفات 'arafāt : عرفات (نام کوه و دشت مجاور آن که در فاصلهٔ ۴ ساعتی شرق مکه قرار دارد و موقفی است که حاجیان روز نهم ذی‌الحجه را در آن می‌گذرانند).

عِرفان 'irfān : شناخت، آگاهی، درک، تأیید، تصدیق، اعتراف.

عِرفانُ الجميل سپاسگزاری، حق‌شناسی، تشکر

عِرفانُ العقل ('aql): عمل معنی.

أعرَف a'raf ب. آشناتر، آگاه‌تر، مسلط‌تر، خبره‌تر، ماهرتر (در کاری).

عَرفاء 'arfā' (مؤنث): تاج‌دار، یال‌دار

الأعراف: اعراف، برزخ.

مَعرِفة ma'rifa ج. **مَعارِف** ma'ārif علم، دانستنی‌ها، تحصیلات، آگاهی، آشنایی، اطلاع، مهارت، دانش؛ تشخیص، شناسایی، درک، شناخت، معرفت، دریافت، معقل، تجربه، عرفان؛ شناخته، تسلط، کاردانی، دوست، فرد آشنا؛ اسم معرفه (دست.)؛ ج. المعارف، آموزش و پرورش، فرهنگ

معرفةُ الجميل (jamīl) : حق‌شناسی، شکرگزاری، قدردانی، تشکر

بِمعرفة (پس از فعل مجهول): به‌وسیلهٔ ... ، توسط ... ، در اثر

مع المعرفة: آگاهانه، عمداً، با تعمد و قصد (حق.)

وزيرُ المعارف العُمومية ('umūmīya) : وزیر آموزش و پرورش، وزیر فرهنگ

لم يكن معرفةً في قومه (qaumihī)، در بین قوم خود گمنام و ناشناخته بود، در میان قوم خود شهرتی نداشت.

خِلافاً لمَعرفتي (li-ma'rifatī) : برخلاف آنچه می‌دانم، برخلاف اطلاعات من.

مَعارِف ma'ārif: قیافه، صورت، چهره، سیما

معارفُ الوجه: خطوط صورت

تَعريف ta'rīf ج. ـ ات، **تعاريف** ta'ārīf اعلان، اطلاع، آگاهی؛ شرح، دستور، دستورالعمل، معرفی؛ تعریف، توضیح، تعیین، تصریح؛ تشخیص، تبیین؛ معرفه‌سازی (دست.).

أداةُ التَّعريف (adāt) : حرف تعریف (دست.).

بِطاقةُ التَّعريف (biṭāqa) کارت شناسایی.

تَعريفة ta'rīfa اطلاع، آگاهی، اعلان؛ ج. ـ ات، **تعاريف** ta'ārīf تعرفه، صورت نرخ‌بندی یا قیمت اجناس، فهرست قیمت

تَعرُّف ta'arruf ب. الی. آشنایی (با کسی یا چیزی)، کاوش، بررسی؛ تشخیص، درک، شناسایی، دانش، دریافت.

إعتِراف i'tirāf قبول، پذیرش؛ اعتراف؛ به زبان آوردن، اقرار؛ اعتراف به گناه (مسیح.).

إعترافاً ب.: از باب اعتراف به ... ، با اعتراف به ... ، به رسمیت شناختن

الإعترافُ بالجميل (bil-jamīl): حق‌شناسی، سپاسگزاری، تشکر

أبو الإعتراف (abū): کشیش اعتراف‌گیرنده (مسیح.).

سِرُّ الإعتراف (sirr): سر آیین توبه (مسیح).

مُعلِّمُ الإعتراف (mu'allim): کشیش اعتراف‌گیرنده (مسیح.).

مِن الإعتراف أن: بر کسی پوشیده نیست که ... ، مسلم آن است که ... ، مسلماً

عارِف 'ārif ب.: آشنا (با چیزی یا کسی)، مسلط (بر موضوعی)، کارشناس، خبره، کاردان، استاد (تونس).

عارِفة 'ārifa (سوریه)، حکیم، دانا، کدخدا، ریش‌سفید (در روستا یا قبیله).

مَعرُوف ma'rūf ، معروف، شناخته‌شده، معمول، عام، به رسمیت شناخته‌شده (نزد همه)؛ متعارف، امر پسندیده، خوب، سودمند، مفید، مناسب؛ انصاف، عدالت، انسانیت، احسان، نیکی، مهر و محبت، قابلیت دوستی؛ سودمندی؛ لطف و بخشش، نشانهٔ دوستی، فعل معلوم (مقابل مجهول دست.).

بِالمعروف، بِمعروفِه (کاملاً) محترمانه، مؤدبانه، دوستانه.

ناكِرُ المعْرُوف (nākir). نمک‌نشناس، ناسپاس

المعْرُوف أنّ: معروف یا رسم این است که . ، عموماً چنین تصور می‌شود که . ، معمولاً چنین می‌پندارند که

متعارَف muta'āraf یا **متعارَف عليه**: مرسوم، معمول، متعارف؛ بی‌اهمیت، پیش‌پاافتاده، مبتذل، پیش‌پا

مُعترِف mu'tarif: (کشیش) اعتراف‌گیرنده (مسیح).

مُعترَف بِهِ mu'taraf bihi: به رسمیت شناخته‌شده، مقبول، پذیرفته‌شده، تصویب‌شده، مجاز، تأییدشده

عَرِقَ 'ariqa ـ (عَرَق 'araq): عرق کردن

عرق araqa ـ (عرق 'arq): گوشت را از استخوان جدا کردن

عرّق ه. به عرق انداختن (کسی را)، باعث عرق کردن (کسی) شدن؛ رقیق کردن، آبکی کردن (نوشیدنی را)؛ ریشه دواندن، ریشه گرفتن؛ ریشه‌دار بودن؛ . ه: مرمرنما کردن؛ رگه‌دار کردن (چیزی را)

أعرق: ریشه دواندن، ریشه گرفتن

تعرّق = أعرق.

عرق 'irq ج. **عُروق** 'urūq: ریشه، ساقه (گیاه، برگ)؛ سیاهرگ، ورید؛ آوند (گیاه، کاغذ)؛ حالت یا خلق و خوی موروثی؛ نژاد، اصل، سرچشمه، تبار

عِرقُ حلاوة (halāwa): چوبک

عِرقُ خشب (hašab): رگهٔ چوب

عِرقُ الذّهب (dahab): داروی قی، ایپکا (گیا.)

عِرقُ سُوس (sūs): ریشهٔ شیرین‌بیان

عِرقُ ضارب (ḍārib): رگ جهنده

عِرقُ مَعْدِنيّ (ma'dinī): رگهٔ معدنی

عِرقُ النَّسا (nasā): عرق‌النساء، سیاتیک (پز.)

طِيبُ العِرق (ṭīb): اصیل‌زادگی، نیک‌نژادی.

طيّبُ العِرْق (ṭayyib): بزرگ‌زاده، نجیب‌زاده، پاکنژاد.

العِرقُ دسّاس (dassās): اصالت خود را نشان می‌دهد. از کوزه همان برون تراود که در اوست

ضرب فيه بِعِرْقٍ: در آن سهمی دارد، با او همخون است، . ؟ و ریشهٔ مشترکی با او دارد

عِرقُ اللؤلؤ (lu'lu'): صدف.

عرق araq: عرق، خوی؛ نوشابهٔ الکلی بی‌رنگ (که از کشمش به‌دست می‌آید، خصوصاً در سوریه = زبیب zabīb در مصر).

عرقُ القِربة (qirba): رنج، زحمت

عرقٌ زحلاويّ (zaḥlāwī): عرق زحلاوی (که در زحله لبنان ساخته می‌شود).

بعرَقِ جبينه (jabīnihī): با عرق جبین خود

عرقة 'araqa: ببرک یا آلت افقی بین دو لایه سنگ یا آجر

عَرَقِيّة 'araqīya: (مصر) عرقچین (که غالباً زیر سربوش پوشند)

عراقة 'arāqa: ریشه‌داری، کهن‌ریشگی، اصالت، کهن‌تباری، نجیب‌زادگی

عراقة في النّسب (nasab): کهن‌تباری.

عرّاقيّة arrāqīya: (مصر) عرقچین

عَريق 'arīq: ریشه‌دار، نژاده، اصیل

عريقٌ في القِدم (qidam): باستانی، کهن، مربوط به روزگاران پیشین

من عائلةٍ عريقةٍ: از یک خانوادهٔ والاتبار و اصیل.

عريقُ النّسب (nasab): پاکنژاد، نژاده، از تبار پاکان، با اصل و نسب، نجیب‌زاده.

عراق 'irāq: ساحل دریا

عِراقُ الرِّيشة (rīša): ساقهٔ پر

عِراقُ الظُّفر (ẓufr): گوشت زیر ناخن

العراق al-'irāq: عراق.

العِراقان al-'irāqān: بصره و کوفه

عِراقيّ 'irāqī ج. ـون: عراقی

أعرق a'raq: ریشه‌دارتر

عِرقيّ 'irqī: نژادی، نژادپرستانه

عِرقيّة 'irqīya: نژادپرستی

معروق ma'rūq: لاغر، نحیف، استخوانی، تکیده (صورت، دست و مانند آن).

مُعْرِق mu'riq: عرق‌آور

مُعرَّق mu'arraq: رگه‌دار

مُعْرِق mu'riq: ریشه‌دار، عمیق، استوار

مُعرِقٌ في القِدم (mu'riq, qidam): قدیمی، کهن، باستانی، نژاده، اصیل، مربوط به روزگاران کهن

عرقب 'arqaba ه. رگ پی بریدن (پی حیوانی را).

عُرْقوب 'urqūb ج. **عراقيب** 'arāqīb: وتر عرقوب؛ پی زیر زانو، پی پشت قوزک پا، پی پاشنه، پی

عُرقوبٌ 'urqūbu: عرقوب (نام مردی افسانه‌ای و دروغ‌پرداز).



اَلْكَلْبُ مِن عُرقُوبٍ سخت دروغگو

عُرقُوبيّ ʿurqūbī: بی‌پایه، دروغ، فریبنده (قول، وعده).

عَرْقَلَ ʿarqala هـ: سخت گرفتن، اشکال‌تراشی کردن (برای کسی)، ایراد گرفتن، عیبجویی کردن (از کسی)؛ دشوار ساختن، بغرنج ساختن، پیچیده کردن (چیزی را)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، سنگ انداختن (سر راه کسی)، راه بستن (بر کسی)؛ (بوس) ضبط کردن، مصادره کردن، موقوف کردن (چیزی را).

عَرْقَلَ شارِعاً (šāri'an) خیابانی را مسدود کرد.

عرقل السَّيرَ (sayr) مزاحم رفت و آمد شد.

تعرقل: دشوار شدن، پیچیده و بغرنج شدن، سخت شدن، مشکل شدن؛ با اشکال مواجه شدن؛ مسدود شدن، بند آمدن، به تعویق افتادن، دچار مانع شدن

عَرْقَلَة ʿarqala: اشکال، مزاحمت، اشکال‌تراشی، ازدحام، سدبند انسداد؛ ج. عراقيل ʿarāqīl ممانعت، کارشکنی؛ مانع، رادع، گیر، دشواری، مشکلات، دردسرها

قام بعرقلة (qāma) مانعی ایجاد کرد

عرقلةُ الحيازة (ḥiyāza) جلوگیری از تصرف.

عرقلة حُرِّيَة العمل (ḥurrīya) ممانعت از آزادی کار

خالٍ من العراقيل (ḵālin) بدور از دردسر، خالی از مشکلات

عَرَكَ ʿaraka ـُ (عَرْك ʿark) هـ: مالیدن، مالش دادن (چیزی را)؛ تنظیم کردن، میزان کردن (پیچ رادیو و مانند آن را)؛ زیر و رو کردن (چیزی را)؛ حمله کردن، صدمه زدن (به چیزی).

عركه الدهرُ (dahr) روزگار پخته‌اش کرده، سرد و گرم روزگار را چشیده

عَرِكَ ʿarika ـَ: کاردیده بودن، جنگ‌آزموده بودن

عارَكَ هـ: نزاع کردن، جنگیدن، زد و خورد کردن، درگیر شدن (با کسی)

تعارك: با یکدیگر جنگیدن، با هم نزاع کردن، زد و خورد کردن، با هم درگیر شدن، به جان هم افتادن

اعترك = تعارك

عَرْك ʿark تجربه، کارآموختگی

عَرْكَة ʿarka: نزاع، زد و خورد، نبرد، مبارزه، درگیری.

عَرِيكَة ʿarīka: خوی، خصلت، طبیعت، اخلاق

لَيِّنُ العَرِيكَة (layyin) رام، سربه‌راه، آرام.

مَعْرَك maʿrak ، میدان کارزار

مَعْرَكَة maʿraka, maʿrika ج. معارك maʿārik صحنهٔ نبرد، معرکه جنگ، میدان کارزار؛ نبرد، کارزار

عِراك ʿirāk: نبرد، زد و خورد، درگیری، نزاع.

مُعارَكَة muʿāraka همان معنی

مُعْتَرَك muʿtarak صحنهٔ نبرد، میدان کارزار، معرکهٔ جنگ.

عَرَمَ هـ: توده کردن، روی هم چیدن، انباشتن، آمیختن، درهم کردن (چیزی را)

اعترم: بدخلق بودن، خودسر بودن، خیره‌سر یا یکدنده بودن

عَرِم ʿarim بد، شرور؛ قوی، شدید، قدرتمند، مهیب، پرتوان، سخت، توده، انبوه، کومه، سدّ، بند، حائل

جَيْشٌ عَرِم (jayš) سپاه کلان، لشکر بی‌شمار، لشکر کثیر، سپاه عظیم.

عُرام ʿurām: بدکاری، شرارت؛ خشونت، حدت.

سَيْلٌ عُرام (sayl) سیل عظیم، سیل ویرانگر

عُرْمَة ʿurma ج. عُرَم ʿuram : توده، کومه، انبوه

عرمة ʿarama ج. عرم ʿaram همان معنی

عارِم ʿārim بد، شرور، سنگدل؛ پرحدت، قوی، خشن، تند، عظیم، کلان؛ سیل‌آسا، توفنده، سهمگین

مُعْرَم muʿarram پر، لبریز

عَرَمْرَم ʿaramram: قوی، تند، پرحدت، سیل‌آسا.

جيش عرمرم (jayš) سپاه عظیم و بی‌شمار

عَرِين ʿarīn ج. عُرُن ʿurun بیشه، درختزار؛ لانهٔ شیر، کنام شیر

عَرِينَة ʿarīna ج. عرائن ʿarāʾin لانهٔ جانوران وحشی و درنده

عِرْنِين ʿirnīn ج. عرانين ʿarānīn استخوان بینی، قسمت بالای بینی؛ بینی

عِرْناس ʿirnās ج. عرانيس ʿarānīs : دوک، چرخک، پیچک

عرناس ذُرَة (dura) چوب ذرت (سوریه)

عرو

عرا ʿarā ـُ (عَرْو ʿarw) و **اِعْتَرَى** هـ: بر سر (کسی) آمدن، گریبانگیر (کسی) شدن، به سراغ (کسی) آمدن؛ پیش آمدن، اتفاق افتادن (برای کسی)؛ فرار سیدن، فرود آمدن، چیره شدن (بر کسی).

عَرَتْهُ دَهْشَةٌ (dahša): دچار سرگشتگی شد، حیرت وجودش را فراگرفت.

عَرَاهُ النَّدَمُ (nadam): پشیمان شد

عُرْوَة ʿurwa ج، **عُرًى** ʿuran: مادگی (جادکمه)، گره، حلقه، دسته، گیره (آفتابه، کوزه، ابریق و مانند آن)؛ پیوند، اتصال، وصل (مثلاً: **عُرَى الصَّداقَة** ṣadāqa: پیوندهای دوستی)؛ پشتیبان، تکیه‌گاه، پایه.

العُرْوَة الوُثْقَى (wuṯqā): پیوند استوار؛ عروةالوثقی.

أَلْقَى إِلَيْه العُرَى (alqā): همهٔ مسئولیت‌ها را به او سپرد، زمام امور را به دستش داد.

روابطُ لا تَنْفَصِمُ عُراها (rawābiṭu lā tanfaṣimu): روابطی است که گسستگی نمی‌پذیرد، روابط ناگسستنی، پیوندهای بسیار مستحکم.

عَرِيَ ʿariya ـَ (**عُرْي** ʿury ، **عُرْيَة** ʿurya): لخت شدن، برهنه یا عریان بودن؛ ... **مِن**: عاری بودن، فارغ بودن (از چیزی)

عَرِيَ مِن (یا **عن**) **ثِيابِهِ**: لباس خود را درآورد، لخت شد، جامه از تن بەدر کرد.

عَرِيَ عَن كُلِّ أَساسٍ (asās): کاملا بی‌پایه و اساس بود (یا شد).

عَرَّى ه: لباس (کسی را) درآوردن، برهنه کردن، لخت کردن (کسی را)، عریان کردن (چیزی را)، پوشش (چیزی را) برداشتن؛ ... ه **من ثِيابِه**: جامهٔ کسی را کندن؛ ... ه **من**: محروم کردن، بی‌نصیب کردن، تهی کردن (کسی را از چیزی)؛ آشکار کردن (چیزی را).

عُرْي ʿury: برهنگی، لختی؛ لخته، بی‌زین (اسب).

في حالةِ العُرْي: لخت مادرزاد (لخت).

عُرْيَة ʿurya: برهنگی، لختی.

عَراء ʿarāʾ: برهنگی، لختی؛ خلاء، هوای آزاد.

في العَراء: در هوای آزاد، بیرون، بیرون در زیر آسمان باز

مَسْرَح في العَراء (masraḥ): تئاتر در فضای باز

عُرْيان ʿuryān ج، **عَرايا** ʿarāyā: لخت، برهنه، عریان؛ آشکار، بی‌پرده؛ لخت مادرزاد.

عُرْيان طَلْق (مصر): لخت و عور

عُرْيان مَلْط (malṭ) (مصر): همان معنی

عُرْيانِيَّة ʿuryānīya: برهنه‌گری، لختی‌گری.

المَعارِي al-maʿārī: قسمت‌های برهنهٔ بدن (دست، صورت و پا)؛ عرش، قلب؛ زمین بایر

مَعارِي الجِسْم: شرمگاه

عارٍ ʿārin ج، **عُراة** ʿurāh: لخت، برهنه، عریان؛ ... **من**: بدون، آزاد، محروم، عاری (از چیزی)، فاقد (چیزی)؛ خالی، لخت (مثلاً: اتاق)؛ صرف، خالص (مثلاً: حکایت).

عاري الأَقْدام: پابرهنه.

عاري الرَّأس: سربرهنه.

عَزَّ ʿazza ـِ (**عِزّ** ʿizz ، **عِزَّة** ʿizza ، **عَزازَة** ʿazāza): قوی بودن، پرزور شدن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ نادر بودن، کمیاب بودن (یا شدن)؛ گرانبها بودن، گرانقدر شدن؛ ... **علی**: عزیز بودن، محترم شدن، ارجمند بودن (نزد کسی)؛ دشوار شدن، مشکل بودن (بر کسی)؛ آسیب زدن، آزار رساندن (به کسی)؛ دردسر ایجاد کردن (برای کسی)؛ زحمت دادن (به کسی)؛ ناگوار بودن، دردناک بودن، سخت آمدن (برای کسی).

عَزَّ عليه أن: بر او گران آمد که

عَزَّ تَحْصيلُهُ عليه (taḥṣīl): به‌دست آوردن آن برایش دشوار شد.

الله عَزَّ و جَلَّ (jalla): خداوند متعال، خدای عزوجل.

عَزَّزَ ه: قوی کردن، تقویت کردن، نیرو دادن، حمایت کردن، تأیید کردن، پشتیبانی کردن، کمک کردن (کسی یا چیزی را)؛ استوار کردن، محکم کردن (چیزی را)؛ نیروی تازه دادن (به کسی یا به چیزی)؛ عزیز داشتن، محترم شمردن (کسی را)، احترام قائل بودن (برای کسی)، رفعت دادن (به کسی)، بالا بردن، ستودن، بزرگ داشتن؛ عزیز داشتن، نواختن (کسی را).

عَزَّزَه بالسِّلاح (silāḥ): آن را مسلح کرد، توان تسلیحاتی آن را بالا برد

عَزَّزَ جُهُودَه (juhūd): به کوشش‌های خود شتاب بخشید، بر کوشش خود افزود

عَزَّزَ جانِبَهُ (jānib): آن را تقویت کرد، آن را استوار ساخت، آن را مستحکم کرد.

عَزَّزَه بالشَّواهِد (šawāhid): آن را با شواهد مؤید ساخت.

أَعَزَّ ه: قوی ساختن، محکم کردن، مستحکم کردن، مقوم کردن (چیزی را)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی یا چیزی)؛ تقویت کردن (کسی را)، نیروی تازه دادن؛ عشق ورزیدن، شیفته بودن (به کسی یا چیزی)، دوست داشتن،



ستودن، بزرگ داشتن (کسی یا چیزی را)، ارج نهادن (به کسی)، گرامی داشتن، عزیز شمردن (کسی یا چیزی را).

تَعزَّزَ قوی بودن، نیرومند بودن، توانمند شدن؛ مقاوم شدن، استحکام یافتن. ~ بِ: به خود بالیدن، افتخار کردن، سرمست بودن، قرین افتخار بودن، نازیدن (به سبب چیزی یا کسی)؛ عزت یافتن، سربلند شدن.

اِعتَزَّ بِـ: نیرو گرفتن، توان یافتن، توانمند شدن (به‌واسطهٔ کسی یا چیزی)؛ به خود بالیدن، فخر ورزیدن، نازیدن (به کسی یا چیزی)؛ سرمست شدن، سربلندی کردن (به سبب کسی یا چیزی)؛ به حساب خود گذاشتن (هنری، فخری، امتیازی را).

اِستَعَزَّ نیرومند شدن، قدرت یافتن؛ عزت یافتن، رفعت یافتن، سربلند شدن، مفتخر شدن. ~ علی: غلبه یافتن، فائق آمدن، پیروز شدن (بر کسی). ~ : عزیز داشتن، معزز داشتن (کسی را)، ارج نهادن، احترام گذاشتن (به کسی).

عِزّ *izz* توان، زور، مقاومت، نیرو، قدرت، افتخار، عزت، بزرگی، شرافت، شهرت، سرافرازی، سربلندی، سختی، شدت.

عِزُّهُ سرکار علیه، والاحضرت.

فی عِزِّ شبابِهِ (*šabābihī*) در عنفوان جوانی خود.

عِزُّ الشِّتاء (*šitā'*) چلهٔ زمستان.

فی عِزِّ غِناهُ (*ginā*): در اوج دولتمندی و توانگری.

فی عِزِّ المَعرَکة (*ma'raka*): در بحبوحهٔ جنگ.

عِزَّة *izza* زور، مقاومت، توان، نیرو، قدرت، شکوه، عزت، جلال، عظمت، افتخار، سربلندی، سرافرازی، بلندآوازی، شهرت، غرور، فخر، افتخار.

عِزَّةُ الجانِب توان، قدرت.

العِزَّةُ القَومِیّة (*qawmīya*)، افتخار ملی، غرور ملی.

عِزَّةُ النَّفس (*nafs*): عزت‌نفس، مناعت.

صاحِبُ العِزَّة سرکار عالی، جناب (عنوان بیک یا حاکم).

عَزیز *'azīz* ج **أعِزّاء** *a'izzā'* ، **أعِزَّة** *a'izza* : محترم، بانفوذ، برجسته، ممتاز؛ قوی، با شخصیت، ارجمند، گرانمایه، محترم، عزیز؛ نادر، کمیاب. ~ علی: دشوار، سخت (برای کسی)؛ گرانبها، ارزنده، ارزشمند، گران، سنگ قیمتی؛ عزیز، محبوب ~ ، ارجمند (نزد کسی)، دوست‌داشتنی (برای کسی)؛ دوست، یار، یاور؛ حاکم، فرمانروا، خان.

عزیزی عزیزم (خصوصاً در نامه‌نگاری).

عزیزُ الجانِب نیرومند، قوی، پرتوان.

عزیز المَنال (*manāl*): دست‌نیافتنی.

عزیز النَّفس (*nafs*) بزرگوار، شریف.

الکِتابُ العَزیز قرآن کریم.

أعَزّ *a'azz* پرتوان‌تر، نیرومندتر، قوی‌تر؛ عزیزتر، محبوب‌تر.

العُزَّی *al-'uzzā* عزّی (نام بتی بوده است نزد اعراب بت‌پرست).

مَعَزَّة *ma'azza* ارج، قدر، محبت، عشق.

تَعزیز *ta'zīz* ج ـ ات: پشتیبانی، حمایت، تقویت.

إعزاز *i'zāz* نیرودهی، تجدید نیرو، تقویت؛ عشق‌ورزی، محبت؛ ارج، احترام.

إعتِزاز *i'tizāz* بِـ: افتخار (به کسی یا چیزی)، مباهات (به سبب کسی یا چیزی).

مُعتَزّ *mu'tazz* مغرور، نیرومند، قدرتمند، سربلند، سرفراز، سرمست.

عَزَبَ *azaba* ـِ (**عُزُوب** *uzūb*) عن: فاصله داشتن، دور شدن (از چیزی یا کسی)، رفتن، پریدن (از یاد، از خاطر).

عزب عن الأذهان: از یادها بدر رفت، فراموش شد.

عَزُبَ *azuba* ـُ (**عَزَبَة** *azaba* ، **عُزُوبة** *uzūba*): مجرد بودن، عزب بودن.

عَزَب *azab* ج **عُزّاب** *uzzāb* ، **أعزاب** *a'zāb* : مجرد (مقابل متأهل)، عزب.

عِزبَة *izba* ج **عِزَب** *izab* (مصر) ملک بیرون‌شهر، مزرعه، سکنهٔ روستایی، روستانشین.

عُزبَة *uzba* تجرد، بی‌همسری، بی‌جفتی.

عُزُوبة *uzūba* همان معنی.

أعزَب *a'zab* عزب، فرد مجرد.

مُعَزِّب *mu'azzib* (نجد): امیر، شیخ.

عَزَرَ *azara* ـِ (**عَزر** *azr*) هـ: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را)؛ بریدن (از کسی)، طرد کردن (کسی را)؛ ایراد گرفتن، عیب‌جویی کردن (از کسی). ~ هـ علی: القا کردن (چیزی را به کسی). ~ هـ عن: بازداشتن (کسی را از انجام کاری).

عَزَّرَ *azzara* ـ هـ: شکستن، خرد کردن (غرور یا شخصیت کسی را).

عَزَّرَ هـ: سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، توبیخ کردن (کسی را)؛ قطع رابطه کردن (با کسی)، بریدن (از کسی)؛

ابا کردن (از داشتن پیوند با کسی)؛ ایراد گرفتن (از کسی)؛ یاری کردن، کمک کردن (کسی را)

عَزْر *azr* سرزنش، توبیخ، سرکوفت، نکوهش، ملامت

تَعزیر *ta'zīr* سرزنش، توبیخ، سرکوفت، نکوهش، ملامت؛ تنبیه، تعزیر

اِعْتِزار *i'tizār* انضباط

عِزرائیل *izrā'īl* عزرائیل، ملک‌الموت، فرشتهٔ مرگ.

عَزَفَ *azafa* ـِ (عَزْف *azf*) **عَلَى**، هـ: نواختن (آلت موسیقی را، آهنگ را)؛ ... نواختن، موسیقی اجرا کردن (برای کسی).

عزف ـُ (عَزْف *azf*، عُزُوف *uzūf*) عن، الی: اعراض کردن، روی گرداندن، دست کشیدن، دوری گزیدن، بیزار شدن (از چیزی)، خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری).

عزفت الرّیحُ (*rīh*) باد صدای وزیدن گرفت.

عزَّفَ سرودن، آواز خواندن

عزوف *azūf* عن: بی‌رغبت، بی‌میل، خسته، بیزار (از چیزی).

معزف *mi'zaf* ج. معازف *ma'āzif*: ساز زهی؛ پیانو

عزیف *azīf* همهمه، سر و صدا، نعره

عزیفُ الرَّعد (*ra'd*) غرش رعد

عازف *āzif*: نوازنده.

معزوفة *ma'zūfa* ج. ـ ات: یک قطعهٔ موسیقی؛ اجرا یا نواختن یک قطعه (با ساز).

معزاف *mi'zāf*: چنگ (ساز).

عَزَقَ *azaqa* ـِ (عَزْق *azq*) **الأرضَ** *al-arḍa*: کندن، زیر و رو کردن، برگرداندن (خاک را).

معزقة *mi'zaqa* ج. معازق *ma'āziq*: کلنگ دوسر، کلنگ روسی؛ بیل باغبانی

عَزْق *azq* بیل‌زنی

عَزَلَ *azala* ـِ (عَزْل *azl*) هـ عن: جدا کردن (کسی یا چیزی را از دیگری)، کنار گذاشتن، سوا کردن، مجزا کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ ... هـ عن منصبه *an manṣibihī* بیرون کردن، اخراج کردن، عزل کردن، خلع کردن، برکنار کردن (کسی را از مقام خود)، گرفتن (مقام کسی را).

عَزَّلَ هـ عن: جدا کردن، سوا کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

اعزل منصبهُ (*manṣibahū*) کناره‌گیری کردن، استعفا دادن.

اِنْعَزَلَ عن: جدا شدن، سوا شدن (یا بودن)، گوشه‌گیری کردن، کناره گرفتن (مثلاً از مقامی)؛ منقطع بودن (یا شدن از چیزی).

اِعتزل: دوری گزیدن، کنار کشیدن، کناره گرفتن؛ ... هـ عن: رها کردن، ترک گفتن (چیزی یا کسی را)؛ بریدن، سوا شدن، کنار رفتن، جدا شدن (از چیزی)؛ معزول شدن، منفصل شدن، برکنار شدن.

اعتزل الخدمةَ (*kidmata*)، یا: **العمل** (*'amala*) بازنشسته شدن، از خدمت کناره گرفتن

اعتزل العرش (*'arš*) از سلطنت کناره گرفتن

اعتزل العالمَ (*'ālam*): از دنیا کناره گرفتن، گوشهٔ عزلت گزیدن

عَزْل *azl* جداسازی، کنارگذاری، تجزیه، تفکیک، مجزاسازی (مثلاً بیماری را یا کسی را که مرض واگیردار گرفته)؛ انقطاع، جدایی، برکناری، انفصال، عزل، عایق‌کاری، روکش کردن.

عَزْلُ الأسلاكِ الكهربائية (*aslāk, Tyya kahrabā*) ایزوله کردن کابل‌های برق

حائطُ عَزْلِ الحرق (*ḥarq*): دیوار بازدارندهٔ آتش

غیرُ قابلٍ للعزل: غیرقابل عزل، مادام‌العمر (قاضی).

عزل *azal* : بی‌سلاحی، بی‌دفاعی

عُزْل *uzul* : بی‌سلاح، غیرمسلح، بی‌دفاع، غیرنظامی

عُزْلة *uzla* کناره‌گیری، گوشه‌گیری، خویشتن‌داری؛ جدایی، دوری، تنهایی، انزوا، عزلت، خلوت، گوشهٔ انزوا.

فی عُزلةٍ عن، جدا از ...، منزوی از ...، به‌دور از ...، منعزل از

عاش بالعزلة (*'āša*): در خلوت زیست، گوشهٔ خلوت گزید.

عِزْلة *izla* ج. عِزَل *izal* (مص) بخشی از یک ناحیة *nāḥiya*

عِزال *izāl* : (مصر) اثاث خانه، جمع‌کردن و بار اثاثیه، اسباب‌کشی، نقل مکان.

عازل *āzil* جداکننده، عایق (برق).

عازل مطاطیّ (*maṭāṭī*): کاندوم، کاپوت

أعزل *a'zal*، مؤنث عَزلاء *azlā'*، ج. عُزْل *uzl* غیرنظامی، بی‌دفاع، بی‌سلاح.

السّماك الأعزل، ستارهٔ آلفا در کهکشان سنبله (اختر.).

معزل *ma'zil* ج. معازل *ma'āzil* کنج خلوت؛ تنهایی، انزوا



بخش انفرادی یا قرنطینه (در بیمارستان).

منعزل عن: جدا از ...، منزوی شده از ...، منقطع از ...، دورافتاده از ...، بدور از ...، برکنار از

إنعزال in‘izāl: گوشه‌گیری، انزوا، عزلت، تنهایی، خلوت

إنعزالیة in‘izāliyya: انزواگرایی.

إنعزالی in‘izālī: انزواطلب (سیا.).

إعتزال i‘tizāl: گوشه‌گیری، اعتزال، خلوت‌نشینی

إعتزال الخدمة (ḫidma): بازنشستگی از خدمت

عازل ‘āzil: عایق (برق).

عازلة ‘āzila ج -ات، **عوازل ‘awāzil:** عایق، غیر هادی (برق).

معزول ma‘zūl عن: دورافتاده، به کنار، کنارافتاده (از محلی).

منعزل mun‘azil: تنها، جدا، تک، منزوی

المعتزلة al-mu‘tazila: معتزلیان، معتزله (پیروان مکتب کلامی اعتزال).

معتزل mu‘tazal ج -ات: کنج عزلت، خلوت

عزم ‘azama ـِ (**عزم ‘azm**، **عزیمة ‘azīma**) **علی:** تصمیم گرفتن، مصمم شدن (بر چیزی)، عزم راسخ کردن، تصمیم قطعی گرفتن (برای انجام کاری)؛ ... علی: فراخواندن، دعوت کردن (کسی را برای کاری)؛ افسون کردن، ورد خواندن

عزّم علی: افسون کردن، مسحور کردن (کسی یا چیزی را با سحر و جادو).

اعتزم علی: تصمیم گرفتن (بر چیزی)، مقرر داشتن (چیزی را)، عزم راسخ کردن، مصمم شدن، مصر بودن (بر انجام کاری).

عزم ‘azm: عزم، تصمیم، اراده، تصمیم قطعی؛ توان، نیرو

عقد العزم علی (‘aqada): عزم خود را بر ... جزم کرد

صحّ عزمه علی (ṣaḥḥa): همان معنی

عزمة ‘azma: تصمیم، اراده ... به دستور مؤکد (برای انجام کاری).

عزوم ‘azūm: مصمم، استوار، مُصر، ثابت‌قدم

عزومة ‘uzūma: دعوت، مهمانی

عزیمة ‘azīma: عزم راسخ، اراده پولادین، تصمیم قطعی، عزم جزم؛ ج. **عزائم ‘azā’im علی:** عزم، نیت، قصد، آهنگ (برای انجام کاری)؛ تصمیم؛ افسون، طلسم

عازم ‘āzim: ثابت‌قدم، مصمم (برای انجام کاری).

معتزم mu‘tazim: همان معنی

عزو، عزی

عزا ‘azā ـُ (**عزو ‘azw**) و **عزی ‘azā** ـِ (**عزی ‘azy**) **ه الی، ه ل:** نسبت دادن، منتسب کردن، تسبیب دادن (چیزی را به کسی یا چیزی دیگر)، ارجاع (به اصل) دادن (چیزی را)؛ متهم کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر)، سبب قرار دادن (چیزی را به کسی یا به چیزی دیگر)؛ ملامت کردن، مقصر دانستن (کسی را به سبب چیزی)، (چیزی را) به گردن (کسی) انداختن

عزی ‘aziya ـَ (**عزاء ‘azā’**) و **عزا ‘azā** ـُ (**عزاء ‘azā’**): تسلی یافتن، آرامش یافتن، خود را تسلی دادن

عزّی ه فی، ه عن: دلداری دادن، تسلیت گفتن (به کسی به سبب درگذشت کسی یا فقدان چیزی)، همدردی کردن (با کسی در باب موضوعی)، ابراز همدردی کردن (با کسی، مثلاً با بازماندگان میتی).

تعزّی: صبر اختیار کردن؛ ... عن: خود را تسلی دادن (در امر ناگواری).

انعزی ب: خود را تسلی دادن (با چیزی)، تسکین یافتن (در چیزی).

إعتزی الی: نسبت خود را (به کسی) رساندن.

عزو ‘azw: اسناد، انتساب، ارجاع، اتهام، تهمت، نسبت ناروا

عزوة ‘izwa - **حسن العزوة (ḥasan):** پاکنژاد، نیک‌تبار، اصیل، با اصل و نسب

عزاء ‘azā’: سنگینی، وقار، متانت؛ تسلی، آرامش؛ تسلیت، غمگساری، دلداری؛ مراسم عزاداری

تعزیة ta‘ziya ج. **تعاز ta‘āzin:** تسلی، دلداری، آسودگی و آرامش؛ همدردی، تسلیت، غمگساری

خطاب تعزیة (ḫiṭāb): نامهٔ تسلیت

رفع تعزیته: ابراز همدردی کرد، تسلیت گفت

قدّم التعازی (qaddama): همان معنی

معزّ mu‘azzin: تسلیت‌دهنده، تسلیت‌گو

عسّ ‘assa ـُ (**عسّ ‘ass**): شبانه گشت زدن، در شب پاسبانی کردن

عسس ‘asas: شبگرد، نگهبان شب، گزمه

عسّة ‘assa: نگهبان

العشّة المعشوقة *(ma'šūqa)*: (سابقاً در تونس) کرد حصوصی بیک

عاسّ 'āss ، **عسّاس** 'assās : نگهبان سب

عَسيب 'asīb : استخوان دم اسب؛ ج **عُسُب** 'usub شاخ بی‌برگ خرمابن

يعسوب ya'sūb ج **يعاسيب** ya'āsīb زنبور عسل نر سردسته، رئیس؛ ملکهٔ زنبور عسل؛ سنجاقک (ج.)

عوسَج 'awsaj خار بن، حولانی (*Lycium arabicum*، گیا.)

عسجد 'asjad زر، طلا

عَسجدیّ 'asjadī طلایی، زرین

مُعَسجَد mu'asjad : مطلا، آب طلادار

عَسُر 'asura ـُ (**عُسْر** 'usr ، **عُسُر** 'usur) و **عَسِر** 'asira ـَ (**عَسَر** 'asar) **علی**: سخت بودن، مشکل بودن، دشوار و طاقت‌فرسا شدن (برای کسی)

عسرَ 'asara ـِ (**عسر** 'asr) ه **علی**: واداشتن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ تحت فشار نهادن، سخت گرفتن، در تنگنا گذاشتن (کسی را برای کاری، مثلاً بازپرداخت وام)

عسَّرَ ه دشوار ساختن، مشکل کردن (چیزی را) ؛ **علی** فشار آوردن، زور گفتن (به کسی)، در تنگ قرار دادن، ناگزیر کردن (کسی را)

عاسر ه به تندی رفتار کردن، درشتی کردن، به خشونت برخورد کردن (با کسی)

أعسر در مضیقه افتادن، در تنگنا قرار گرفتن، دچار پریشانی شدن، تهیدست شدن، بیچاره شدن، بی‌مال شدن، به عسرت افتادن، به تنگدستی دچار شدن، به فقر افتادن، ورشکست شدن

تعسّر علی سخت بودن، مشکل بودن، دشوار بودن، طاقت‌فرسا بودن (یا شدن، برای کسی)

تعاسر = تعسّر

استعسرَ = تعسّر؛ ه سخت یافتن، طاقت‌فرسا یافتن، دشوار پنداشتن (چیزی را)

عُسْر 'usr ، **عُسُر** 'usur ، دشواری، سختی، حالت طاقت‌فرسا، وضع دشوار، تنگنا، فشار، گرفتاری؛ تنگدستی، بدحالی، فقر، بدبختی، تهیدستی، بی‌چیزی

شعر بعُسر *(bi-'usrin)*: احساس ناراحتی کرد

عسر سیاسیّ *(siyāsī)* تنگنای سیاسی

عسرُ الهضم *(hadm)* سوءهاضمه

العُسر و اليُسر *(yusr)* تنگی و گشایش، بدی و خوبی، سرد و گرم روزگار، فراز و نشیب زندگی

عسر 'asir : سخت، خشن، مشکل، دشوار، طاقت‌فرسا

عُسرة 'usra = عُسر 'usr

عَسير 'asīr : سخت، خشک، خشن، تند

عسير الرّضى *(riḍā)* مشکل‌پسند

عسير عسیر (ناحیه‌ای در جنوب غربی عربستان، بین حجاز و یمن)

أعسر a'sar : چپ‌دست؛ سخت‌تر، مشکل‌تر

مَعسرة ma'sara = عُسر 'usr

إعسار i'sār : تنگدستی، فقر مالی، تهیدستی

تعسّر ta'assur دشواری، سختی

معسور ma'sūr گرفتار، تنگدست، به سختی درافتاده، تنگ‌دست، فقیر

مُعسِر mu'sir گرفتار، به سختی افتاده، در تنگنا، بی‌پول، فقیر، تنگدست

مُعسِرٌ في التّجارة ورشکسته

مُتعسِّر muta'assir سخت، مشکل، دشوار، طاقت‌فرسا، ناشکیبا، ناموافق



عَسْعَسَ 'as'asa ، تاریک شدن

عَسَفَ 'asafa ـِ (**عَسْف** 'asf) **في**: بی‌پروایی کردن، سنجیده عمل کردن (در چیزی)، دل به دریا زدن (در کاری)، بی‌تأمل دست (به کاری) زدن؛ ... ه ظالمانه رفتار کردن، بد برخورد کردن (با کسی)، ظلم کردن، ستم روا داشتن (بر کسی)، ستمگری کردن (به کسی)، به ظلم حکم راندن (بر کسی)؛ ، به، سوءاستفاده کردن (از کسی یا چیزی)

عسف بحقّ شخص ما به حق شخصی تجاوز کرد

عسَّفَ ه فشار آوردن، بار زیاد تحمیل کردن، مالیات سنگین بستن (بر کسی)

أعسف = عسّف

تعسّف ه برحسب تصادف (کاری کردن)، بی‌توجه مرتکب (کاری) شدن، ظالمانه رفتار کردن (با کسی)، تجاوز کردن (به حق کسی)؛ في خودسرانه عمل کردن (در کاری یا چیزی)؛ عن منحرف شدن (از چیزی)

تعسّف في رأيه (ra'yihi): خودسرانه و مستبدانه اظهار نظر کرد

إعتسف ه: به تصادف انجام دادن (کاری را)؛ عن: منحرف شدن (از چیزی)، گمراه شدن، به بیراهه رفتن؛ ه: به واداشتن، مجبور کردن (کسی را به کاری).

عسف 'asf : بی‌عدالتی، ظلم، ستم، استبداد، بدرفتاری؛ سوءاستفاده، عمل خلاف اخلاق و قانون.

عسف السّلطة (sulṭa): سوءاستفاده از قدرت

عسوف 'asūf : ستمگر، ظالم، مستبد، زورگو

عسّاف 'assāf : ستمگر، ظالم، مستبد

تعسّف ta'assuf : بی‌بررسی، دلبخواهی، حالت اختیاری، خودسری؛ استعمال خودسرانه از زبان، ناهنجاری، انحراف، عدول

تعسّفي ta'assufī : اختیاری، خودسرانه، استبدادی، ظالمانه

إستعمال تعسّفي للكلمة (li-l-kalima): استعمال بیجا و دلبخواهی کلمه

إعتقال تعسّفي (i'tiqāl): بازداشت خودسرانه

إعتساف i'tisāf : کجروی، گمراهی، انحراف، عدول؛ اجبار، تحمیل، وادارسازی.

متعسّف muta'assif : ستمگر، خونخوار

عسقلان 'asqalān : عسقلان (بندری در جنوب غربی فلسطین).

عسكر 'askara : اجتماع کردن، گرد هم آمدن؛ اردو زدن، خیمه زدن

عسكر 'askar ج. **عساكر** 'asākir : سپاه، لشکر، قوا، نیرو، ارتش

عساكر ضابطة (ḍābiṭa): نیروی پلیس

عسكري 'askarī : نظامی، ارتشی؛ ج. **العسكريون**: نظامیان؛ ج. **عساكر** 'asākir : سرباز، سپاهی، پلیس؛ ج. سربازان وظیفه، درجه‌داران

حاكم عسكري (ḥākim): فرماندار نظامی

حكم عسكري (ḥukm): حکومت نظامی

مجلس عسكري (majlis): دادگاه نظامی

عسكرية 'askarīya : خدمت سربازی، نظام وظیفه، میلیتاریسم؛ سربازی، سپاهی‌گری.

عسف السّلطة العسكرية (sulṭa): سوءاستفاده از قدرت نظامی

معسكر mu'askar ج. ـات: اردوی نظامی، اردوگاه، کمپ، بلوک.

معسكر الاعتقال: اردوگاه اسیران، بازداشتگاه، کمپ اسرا

عسّل ه: با عسل درست کردن، با عسل آمیختن، شیرین کردن، گوارا کردن (چیزی را)

عسل 'asal ج. **أعسال** a'sāl، **عسول** 'usūl : عسل، انگبین

عسل شكّر (sukkar): شیرهٔ قند، شیرهٔ ملاس

عسل أسود (aswad): همین معنی

سهر العسل (sahr): ماه عسل

عسل النّحل (naḥl): عسل، انگبین

قرص عسل النّحل (qurṣ): شانهٔ زنبور عسل

عسلي 'asalī : عسلی‌رنگ، خرمایی، قهوه‌ای روشن

عيون عسليه ('uyūn): چشمهای میشی

عسّال 'assāl : جمع‌کنندهٔ عسل؛ زنبوردار، پرورش‌دهندهٔ زنبور عسل

عسّالة 'assāla : کندوی عسل

عيسلان 'aysalān : سنبل ابرود (گیاه)

معسلة ma'sala : کندوی عسل

تعسيلة ta'sīla : (مصر) چرت، خواب کوتاه

معسول ma'sūl : آمیخته با عسل، با عسل درست شده؛ عسلی، شیرین

كلام معسول (kalām): سخنان شیرین، کلام نغز

معسّل mu'assal ، **دخان معسّل** (dukhān): تنباکو یا توتون خوش‌طعم عمل آورده شده با ملاس، گلیسیرین، روغن‌ها و اسانس‌های خوشبو

عسلج 'usluj ج. **عسالج** 'asālij : شاخهٔ کوچک، جوانه، پاجوش.

عسلوج 'uslūj ج. **عساليج** 'asālīj : همان معنی

عسى 'asā (پیش از أن و فعل در وجه التزامی): شاید، احتمالاً، ممکن است که ... باشد که ... ؛ ... می‌تواند چنین باشد که ...

عسى الله أن: خدا کند که

عساني أن: خدا کند بتوانم

ما عَسی أن یَکُونَ: چه می‌تواند باشد؟

ماذا عسی أن أفعل: من چه بکنم؟ چه باید بکنم؟

ما عَسی ینفعُ هذا: این به چه کار می‌آید؟ به درد چه چیزی می‌تواند بخورد؟

ماذا عساهُ یقولُ: چه ممکن است بگوید؟ چه می‌گوید؟

عَسِی: متناسب، مناسب، شایسته، سزاوار

هو عسیٌّ بـ (بِأَنْ)، هم عسیّون بـ : او (ایشان) سزاوار ... است (اند)، او (ایشان) شایستگی ... را دارد (دارند)، درخور او (ایشان) است.

عاس: خشک، خشکیده، پلاسیده.

عش

عَشَّشَ: لانه ساختن، آشیانه کردن، ریشه دواندن، ریشه‌دار شدن، جا افتادن، جا خوش کردن.

اعتشَّ: لانه ساختن، آشیانه کردن.

عُشّ ج عِشاش، أعشاش، عِشَشَة: آشیانه، لانه

عُشَّة ج عُشَش، عِشاش: کپر، خانهٔ چوبی، کلبه، آلونک، آلاچیق، سایبان.

عَشِبَ، عَشُبَ: علفزار بودن، پوشیده از علف بودن (زمین).

عشّبَ: همان معنی.

عُشْب (اسم جنس، یکی آن ـة) ج أعشاب: علف، سبزه، علوفه، مرتع، چراگاه.

عُشْبة: گیاه، سبزه.

عُشْبِیّ: گیاهی، نباتی، سبزی، مربوط به گیاه.

مجموعةٌ عشبیّة: محل پرورش گیاهان، گلخانه.

عَشِب: علفی، علفدار، پوشیده از علف.

عشّابة: انبوه گیاهان هرز.

عشّاب: گیاه‌شناس.

عاشب ج عواشب: علفخوار، گیاه‌خوار.

مُعْشِب: پوشیده از علف، پُرعلف.

عَشْتَرُوت: عشتروت، الههٔ باروری و عشق (نزد فینیقی‌ها).

عَشَرَ: ده یک گرفتن (از کسی، از کل چیزی).

عشّر: عشر، به ده یک تقسیم کردن، آبستن شدن (حیوان).

عاشَرَ: صمیمی شدن، معاشرت کردن، همنشینی کردن، همدم شدن (با کسی).

تعاشَرَ: با هم صمیمی شدن، همدم و دوست یکدیگر شدن، با هم معاشرت کردن، با هم زیستن، با هم بسر بردن.

عُشْر ج أعشار، عُشُور: یک‌دهم، عشریه، عشر، ده یک

عُشْرُ معشار: یک‌صدم.

عُشُورُ المال: عشریه، ده یک مال.

عُشْر (عُشُور) حصیلة الأرض: ده یک محصول زمین.

جابی العُشر: تحصیلدار مالیات، مامور وصول عشریه.

عُشْرِیّ: اعشاری (صفت).

أعشاریّ: همان معنی.

کَسْرٌ أعشاریٌّ: کسر اعشاری، ممیّز.

عِشْرة: معاشرت، رفت و آمد، همنشینی، مصاحبت، صمیمیت، روابط دوستانه، آمیزش اجتماعی، آمیزش زن و شوهر.

عَشْرة (مؤنث عشر): ده.

العَشْر: عشر (ده روز اول ماه محرم).

ثلاثةَ عَشَر (مؤنث ثلاث عشْرة): سیزده.

ثلاثة عشر رجلاً: سیزده مرد.

ثلاث عشْرة إمرأةً: سیزده زن.

الوصایا العشر: ده فرمان.

عشرات: دهگان، دهها (از چیزی)، دهه‌ها

عِشار (مصر): آبستن (حیوان).

عشّار: باجگیر، باجستان، تحصیلدار مالیات.

عَشِیر ج عُشَراء: همراه، همدم، همدل، دوست، همنشین.

عَشِیرَة ج عَشائِر: خویشاوندان، نزدیکان، طایفه، قبیله؛ العشائر (سوریه): بادیه‌نشینان.

عرب العشائر: ناظر بادیه‌نشینی (مسئول عشایر و کوچ‌نشینان).

عشائریّ: (سوریه) بادیه‌نشین، صحرانشین (صفت).

العرف العشائریّ: قوانین و عرفیات بادیه‌نشینان.

عاشوراء، عشوراء، یوم عاشوراء، لیلة عاشوراء: عاشورا (نام دهمین روز از ماه محرم)، روز عزاداری شیعیان به مناسبت شهادت حضرت امام حسین (ع) در سال ۶۰ ق. در کربلا



عِشْرُون ʻišrūn: بیست

العِشْرُون: بیستم

مَعْشَر maʻšar ج **مَعَاشِر** maʻāšir: گروه، جماعت، دسته، عده، طایفه، قوم

یا مَعْشَرَ الشَّبابِ yā maʻšara š-šabāb: ای جوانان!

مِعْشار miʻšār: یکدهم؛ قسمت دهم

مُعَاشَرَة muʻāšara: مردیکی، معاشرت، همنشینی، مصاحبت، آمیزش اجتماعی، رفت و آمد، یاری، مصاحبت، اتحاد، پیوند، همبستگی

مُعَاشِر muʻāšir: همنشین، همدم، یار، غمخوار، همکار، دوست، مردیکه، همدل، شریکه

عَشِقَ ʻašiqa ـ (عِشْق ʻišq) ه: عشق ورزیدن، دلباختن، عاشق شدن (به کسی یا چیزی)

عَشَّقَ ه: جفت کردن، درهم وصل کردن، پیوند دادن؛ اتصال دادن (چیزی به چیزی)

تَعَشَّقَ ه: خواستن (زنی را)، اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن (به زنی)

عِشْق ʻišq: عشق، شیفتگی، دلباختگی

عَشِيق ʻašīq: عاشق، دلباخته (مذکر)

عَشِيقَة ʻašīqa: معشوق، محبوبه، جانان (مؤنث)

عِشِّيق ʻiššīq: عاشق، دلباخته، شیفته

تَعْشِيق taʻšīq: جفت‌سازی، پیوست، اتصال (دو شیء)

تُرُوس تَعْشِيق (turūs): چرخ دنده‌دار

عاشِق ʻāšiq ج ـون، **عُشَّاق** ʻuššāq: دلباخته، عاشق، هوادار، شیفته ج **عَوَاشِق** ʻawāšiq: قاب، پژول (خرده استخوان در پنجهٔ گوسفند یا قوزک پای انسان)، قاب‌بازی

لُعْبَةُ العاشِق (luʻba): قاب‌بازی

عاشِقٌ و معشوق: ربانه و رهواز عمل

مَعْشُوق maʻšūq: معشوق، دلدار، محبوب (مذکر)

مَعْشُوقَة maʻšūqa: معشوق، محبوبه، دلبر، دلدار (مؤنث)

عَشِمَ ʻašima: خشک شدن؛ تکیده شدن؛ کهنه و پیالت شدن

أَعْشَم aʻšam م. مؤنث **عَشْماء** ʻašmāʼ: خشک، خشکیده، تکیده، نزار

عشو، عشی

عَشَا ʻašā ـ (عَشْو ʻašw) و **عَشِيَ** ʻašiya ـ (عَشاً ʻašan): شبکور بودن، کم‌بین بودن؛ ـ ه، الی: خیره شدن، جذب شدن (بسوی نوری یا آتشی)

عَشَّى ه: کم‌سو کردن (دید را)، شبکور کردن (کسی را)؛ شام دادن (به کسی)

أَعْشَى ه: مانع دید (کسی) شدن، کور کردن (کسی را)، تار کردن (چشم را)

تَعَشَّى: شام خوردن

عَشاً ʻašan: کم‌سویی چشم، شب‌کوری

عَشِيّ ʻašīy: غروب

عَشاء ʻašāʼ ج **أَعْشِيَة** aʻšiya: شام، عصرانه

العَشاءُ الرَبّانی (rabbānī): عشای ربانی (مسیح)

عِشاء ʻišāʼ: غروب (مؤنث) نماز عشا (حق لب)

حَفْلَةُ عَشاء (ḥafla): مهمانی شام

عَشْوَة ʻašwa: تیرگی، تاریکی شام

عُشْوَة ʻušwa: کم‌سویی چشم، شبکوری

عَشِيَّة ʻašīya ج ـات، **عَشايا** ʻašāyā: شبانگاه، شامگاهان

عَشِيَّةَ أَمْسِ ʻašīyata amsi: دیشب، شب گذشته

بَيْنَ عَشِيَّةٍ و ضُحَاها (ḍuḥāhā): یکشبه، به اندک زمانی، به صبح نکشیده

عَشْواء ʻašwāʼ: تاریکی، تیرگی، تیر → اعشی

أَعْشَى aʻšā م. مؤنث **عَشْواء** ʻašwāʼ: تاربین، شبکور، کور، بی‌هدف، کورکورانه، بی‌حساب و کتاب

يَخْبِطُ خَبْطَ عَشْواءَ yaḫbiṭu ḫabṭa ʻašwāʼa: کورکورانه گام می‌نهد، بی‌فکر و هدف عمل می‌کند

عَشْوائِيّ ʻašwāʼī: کورکورانه، بی‌برنامه، بی‌هدف، بی‌حساب

عَصَّ ʻaṣṣa ـ (عَصّ ʻaṣṣ، عَصِيص ʻaṣīṣ): سخت بودن (یا شدن)

عُصْص ʻuṣṣ، **عُصْعُص** ʻuṣʻuṣ: دنبالچه

عَصَبَ ʻaṣaba ـ (عَصْب ʻaṣb) ه عَلَى: پیچیدن، تابانیدن، بستن، گره زدن، تا کردن (چیزی را گرد چیزی دیگر)؛ ... ه: نوار پیچ کردن؛ به‌دو دست گرفتن؛ تا کردن (چیزی را)، نوار بستن، گردپوش کردن (مثلاً سر را با نوار پیشانی، دستار، عمامه و مانند آن)؛ جمع شدن، گرد هم آمدن، اجتماع کردن

عَصَبَ رِيقُ فاهُ (rīqu fāhu): لب دهانش خشکید

عَصَّبَ ه: نوار بستن، چرب‌پیچ کردن (چیزی را)؛ دستار بستن

(مثلاً سر را)؛ باند بستن (مثلاً زخم را).

تَعَصَّبَ: دستار بستن، عمامه بستن؛ نوار زخم بستن، باندپیچی کردن؛ ~ **على، مع، ل:** طرفداری کردن، هواداری کردن (از کسی علیه دیگری)؛ ~ **ل:** موضع گرفتن، تعصب ورزیدن (نسبت به کسی یا چیزی)، متعصبانه هواداری کردن (از کسی یا چیزی)؛ متعصب بودن، یکدندگی کردن، خشکی ورزیدن (در دین)، افراط ورزیدن، تندروی کردن، گروه تشکیل دادن، اجتماع ساختن، انجمن به‌پا کردن؛ ~ **على:** نقشه کشیدن، توطئه چیدن، سیاهی کردن (علیه کسی).

اِعْتَصَبَ: اجتماع کردن، انجمن ساختن، گروه و دسته تشکیل دادن، گرد هم جمع شدن؛ اعتصاب کردن، دست به اعتصاب زدن.

عَصَب *'asab* ج. **أَعْصاب** *a'ṣāb*: عصب، رگ و پی، وتر.

عَصَبِيّ *'aṣabī*: رگ و پی‌دار، عصب‌دار، پر رشته‌های عصبی؛ عصبی، مربوط به اعصاب، عصبی، تندمزاج.

عَصَبِيُّ المِزاج: آتشین‌مزاج، تند، عصبی.

الجِهازُ العَصَبِيّ *(jihāz)*: سیستم عصبی، دستگاه اعصاب.

حالَة عَصَبِيَّة: عصبیت، حال عصبی.

الضَّعْفُ العَصَبِيّ *(ḍu'f)*: سستی اعصاب، ضعف اعصاب.

عَصَبِيَّة *'aṣabīya*: عصبیت، تندمزاجی؛ ج. ـــات: تعصب، تعصب‌ورزی، طرفداری متعصبانه، روح همبستگی (در حزب، تیم ورزشی، سپاه و مانند آن)، تعصب قومی، قوم‌گرایی، ملی‌گرایی.

عَصَبِيّات عُنْصُرِيَّة *('unṣurīya)*: تعصبات نژادی، تعصبات نژادپرستانه.

عُصْبَة *'iṣba* ج. **عُصَب** *'uṣab* (مصر): نوعی روسری یا پوشش سیاه سر با حاشیهٔ قرمز یا زرد.

عُصْبَة *'uṣba* ج. ـــات و **عُصْبَة** *'uṣba* ج. **عُصَب** *'uṣab*: فدراسیون، اتحادیه، انجمن، گروه، دسته، جرگه، باند، جمعیت، حزب.

عَصَبَة *'aṣaba*: خویشاوندان پدری.

عُصْبَةُ الأُمَم *'uṣbat al-umam*: جامعهٔ ملل.

عَصِيب *'aṣīb*: داغ، وخیم، بحرانی (هوا، زمان، مرحله).

عِصاب *'iṣāb*: بند، نوار، زخم‌بند، نوار زخم.

عُصاب *'uṣāb*: پریشانی عصبی.

عُصابٌ نَفْسِيّ *(nafsī)*: روان‌رنجوری.

عِصابَة *'iṣāba* ج. **عَصائِب** *'aṣā'ib*: بند، نوار، زخم‌بند، روسری، پوشش روی سر، پیشانی‌بند؛ ج. ـــات: فدراسیون، اتحادیه، انجمن، گروه، جماعت، دسته، باند.

عِصابَةُ تآمُر *(ta'āmur)*: باند خرابکاری، شبکهٔ توطئه.

عِصابَةُ تَجَسُّس *(tajassus)*: شبکهٔ جاسوسی.

عِصابَةُ التَّهْرِيب *(tahrīb)*: شبکهٔ قاچاق.

عُضْوٌ في عِصابَة *('uḍw)*: گانگستر.

عِصاباتُ الخَطْف *(khaṭf)*: باندهای دزدی، خرابکاران، جنایتکاران.

حَرْبُ العِصابات *(ḥarb)*: جنگ‌های چریکی، جنگ‌های پارتیزانی.

تَعَصُّب *ta'aṣṣub*: جانبداری، آتشین، شور متعصبانه، تعصب، روح جمعی؛ پیوند قبیله‌ای، قوم‌گرایی، نژادگرایی، عصبیت.

تَعَصُّب دِينِيّ *(madhhabī)*: تعصب دینی.

اِعْتِصاب *i'tiṣāb* ج. ـــات: اعتصاب.

اِعْتِصاب العُمّال: اعتصاب کارگران.

مُتَعَصِّب *muta'aṣṣib* ف. متعصب (مثلاً در عقیده‌ای)، دارای تعصب دینی، باغیرت.

مَعْصُوب *ma'ṣūb*، **مُعَصَّب** *mu'aṣṣab*: نواربیچی‌شده، دستاربسته.



عَصِيدَة *'aṣīda*: حریره، فرنی، کاچی با آرد و کره.

عَصَرَ *'aṣara* ـِ (**عَصْر** *'aṣr*) ه: فشردن (چیزی را مثلاً انگور، زیتون را)، آب (چیزی را) گرفتن، عصاره یا شیرهٔ (چیزی را) گرفتن، چلاندن (چیزی، مثلاً لباس شسته را).

عاصَرَ ه: معاصر بودن، همزمان بودن (با کسی یا چیزی).

تَعَصَّرَ: چلانده شدن، فشرده شدن.

اِنْعَصَرَ = تعصّر

اِعْتَصَرَ ه: فشردن، چلاندن (چیزی را)، عصاره (چیزی را) گرفتن، شیرهٔ (چیزی را) گرفتن (مثلاً انگور یا زیتون را).

اِعْتَصَرَ جَبِينَهُ *(jabīnahū)*: ابروان را درهم کشید.

عَصْر *'aṣr*: عمل فشردن، عصاره‌گیری، عمل چلاندن؛ ج. **أَعْصُر** *a'ṣur*، **عُصُور** *'uṣūr*، **أَعْصار** *a'ṣār*: عصر، زمان، دوره، عهد، روزگار، دوران؛ بعدازظهر؛ عصر؛ نماز عصر (صلاة عصر).

العَصْرُ الحَجَرِيّ *(ḥajarī)*: عصر سنگی، عصر حجر.

العَصْرُ الحاضِر: عصر ما، عصر حاضر

هو وحيدُ عصرِه (waḥīd): يگانه زمان خود است

في كلِّ عصرٍ ومصرٍ (wa-miṣrin): همیشه و همه جا، در هر زمان و هر مکان.

عَصرنة ʻaṣrana: عصری‌سازی، تجدید، نوگرایی

عَصريّ ʻaṣrī: عصری، جدید، امروزی، فنی، نوگر، متجدد؛ ج ـون: معاصران.

جعلَهُ عَصريًّا (ʻaṣriyyan): آن را به صورت عصری درآورد، امروزی‌اش کرد.

كانَ عَصريًّا: عصری (امروزی) بود

تعصير taʻṣīr: عصری‌سازی، به روز کردن

عَصريّة ʻaṣrīya: عصری‌بودن، نوگرایی

عَصير ʻaṣīr: عصاره، شیره (نیز مجازا)؛ بهترین بخش هر چیز، گلچین، گل سرسبد هر چیزی.

عَصيرُ فاكِهة (fākiha): آب میوه

عَصيرة ʻaṣīra: عصاره، شیره

عُصار ʻuṣār: همان معنی

عُصارة ʻuṣāra ج ـات: آب میوه، شیره، عصاره؛ جوهر (نیز در تعبیر).

عَصّارة ʻaṣṣāra ج ـات: آبمیوه‌گیر، دستگاه پرس، دستگاه فشاری (آبمیوه‌گیری؛ ماشین روغن‌کشی؛ کارخانهٔ قند (نیز **عَصّارةُ القَصَب** qaṣab)؛ دستگاه چلانش

عَصّارةُ الغَسيل (ğasīl): ماشین لباسشویی

عُصارى يَوْمٍ ʻuṣārā yawmin: عصر یک روز، یک روز عصر

إعْصار iʻṣār ج **أعاصير** aʻāṣīr: گردباد، طوفان مهیب، تندباد

هبّةُ الإعصار (habbat): طوفان‌گیر، گردبادشکن.

مِعْصَرة miʻṣara ج **مَعاصِر** maʻāṣir: دستگاه پرس، ماشین آبمیوه‌گیری؛ ماشین روغن‌کشی؛ کارخانه قند

مَعْصَرٌ maʻṣar (تونس): نوعی لامپای نفتی.

مُعاصِر muʻāṣir: معاصر، هم‌عصر، همزمان.

عُصْعُص ʻuṣʻuṣ، **عُصْعُص** ʻaṣʻaṣ ج **عَصاعِص** ʻaṣāʻiṣ: دنبالچه، استخوان دم.

عَصَفَ ʻaṣafa ـِ **عَصْف** ʻaṣf، **عُصُوف** ʻuṣūf X: طوفان شدن، تندباد وزیدن

عَصَفَتِ الريحُ (rīḥ): تندباد به پا خاست

عَصَفَ ب: نابود کردن، ویران کردن، با خود بردن (باد چیزی را)

عَصْف ʻaṣf: وزش، گذر طوفان؛ ساقه و برگ غلات

عَصْفة ʻaṣfa (اسم وحدت): وزش یا ضربهٔ باد

عُصافة ʻuṣāfa: کاه، پوشال

عاصِف ʻāṣif: وزنده، وزش تندباد؛ جنجالی، شدید، بحث‌برانگیز

ريحٌ عاصِفٌ (rīḥ) یا **ريحٌ عاصِفة**: تندباد، باد شدید

عاصِفة ʻāṣifa ج **عَواصِف** ʻawāṣif: تندباد، طوفان؛ طوفانی، جنجالی، داغ، بحث‌برانگیز، جنجال‌برانگیز

مُناقَشة عاصِفة (munāqaša): بحث داغ، بحث جنجال‌برانگیز

عُصْفُر ʻuṣfur: گاجیره، گل معصفر، بهرمان، گل کافیشه؛ شیرهٔ گل معصفر که در رنگرزی به کار می‌رود

مُعَصْفَر muʻaṣfar: رنگ‌شده با رنگی که از شیرهٔ گل معصفر تهیه می‌شود

عُصْفور ʻuṣfūr ج **عَصافير** ʻaṣāfīr: گنجشک؛ هر پرندهٔ کوچک.

عُصْفورُ الجَنّة (janna): چلچله، پرستو

عُصْفورٌ دُوريّ (dūrī): گنجشک خانگی.

عُصْفورٌ مُغَنٍّ (muğannin): چکاوک، بلبل و نظایر آن

عُصْفورُ الشَّوْك (šawk): بلبل، هر پرندهٔ کوچک.

عُصْفورٌ كَناريّ (kanārī): قناری.

ضَرَبَ (أصابَ) عُصْفورَيْنِ بِحَجَرٍ (واحدٍ) (aṣāba ʻuṣfūrayni bi-ḥajarin): با یک تیر دو نشان زد.

عُصْفورٌ في اليَدِ خَيْرٌ مِن أَلْفٍ عَلى الشَّجَرة (ḫayrun min alfin, šajara): گنجشکی در دست به ز هزار گنجشک روی درخت است)، سیلی نقد به از حلوای نسیه است

نَقَّتْ عَصافيرُ بَطْنِه (naqqat, baṭnihī): شکمش از گرسنگی به مالش افتاد

عُصْفورة ʻuṣfūra: گنجشک ماده؛ میخ پرچ.

صَمولةٌ بِعُصْفورة (ṣamūla): پیچ شستی

عُصْفوريّة ʻuṣfūrīya (سوریه): تیمارستان

عَصَلَ ʻaṣala ـِ (**عَصْل** ʻaṣl) ه: خم کردن، تاباندن، کج کردن (چیزی را)

عَصِلَ *aṣila* ـَ (**عَصَل** *aṣal*) پیچ خوردن؛ تاب برداشتن (چوب).

عَصَمَ *aṣama* ـِ (**عَصْم** *aṣm*) ه: بازداشتن (کسی یا چیزی را)، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)، مانع (کسی یا چیزی) شدن؛ محافظت کردن، نگه‌داشتن (کسی یا چیزی را)، دفاع کردن، حمایت کردن (از کسی یا چیزی)؛ مصونیت بخشیدن (کسی را از)؛ الی: پناه خواستن، حمایت طلبیدن (از کسی).

اِعْتَصَمَ بـ: پیوستن، چسبیده شدن، پناه آوردن، چنگ زدن، متمسک شدن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ دست به دامن (کسی) شدن؛ حفظ کردن، نگه‌داشتن، رعایت کردن (چیزی را)، مثلاً **بِالصَّمْتِ** *bi-ṣ-ṣamt* سکوت را؛ **برباطة الجأش** *bi-rabāṭat l-ja'š* آرامش را.

اِسْتَعْصَمَ = **اِعْتَصَمَ**؛ پرهیز کردن از گناه؛ گریختن از چنگ وسوسه؛ **بالصَّبْر** صبوری ورزیدن، صبر پیشهٔ خود ساختن.

عَصْم *aṣm*: جلوگیری، ممانعت، منع؛ حفظ، نگهداری، حمایت.

عُصْمَة *uṣma*: گردنبند.

عِصْمَة *iṣma*: جلوگیری، ممانعت، منع؛ حفظ، محافظت، نگهداری؛ دفاع، حمایت؛ پاکی، پرهیزکاری، تقوا؛ عصمت، حیا؛ بی‌گناهی؛ عصمت، معصومیت، لغزش‌ناپذیری.

صاحبةُ العِصْمَة (تقریباً) علیا مخدره (عنوان رسمی طبقهٔ ممتاز اجتماعی).

عِصْمَةُ النِّكاح (*nikāḥ*): پیوند ازدواج.

فی عِصْمَةِ فُلانٍ: تحت قیمومیت یا حمایت فلان، در اختیار فلان؛ همسر فلان [است].

جَعَلَتْ عِصْمَتَها فی يَدِها *ja'alat 'iṣmatahā fī yadihā*: امور خود را خود به‌دست گرفت، به استقلال رسید (زن).

فَكَّتْ عِصْمَتَها من زوجِها *fakkat 'iṣmatahā min zaujihā*: از شوهرش فک اختیار کرد، اختیارات شوهر را نسبت به خود لغو کرد (زن).

عِصام *iṣām* ج. **أَعْصِمَة** *a'ṣima*، **عُصُم** *'uṣum*، **عِصام** *'iṣām*: تسمه، قیش، تلاده، گردنبند.

عِصامِيّ *iṣāmī*: مشخص، نجیب، برجسته، ممتاز (ناشی از شایستگی‌های شخصی، مقابل **عِظامِيّ** *iẓāmī*)؛ خودساخته؛ ج. ـون: مردمِ خودساخته.

عِصامِيَّة *iṣāmīya*: موفقیت ناشی از خودساختگی.

أَعْصَم *a'ṣam*، مؤنث: **عَصْماء** *'aṣmā'*، ج. **عُصْم** *'uṣm*: (حیوان) باسپیدِ عالی...ارزشمند، باارزش، گرانبها.

أَعَزُّ مِن الغُرابِ الأَعْصَم (*ġurāb*) (ضرب‌المثل): نادرتر از کلاغ باسپید؛ نادرتر از سیمرغ.

مِعْصَم *mi'ṣam* ج. **مَعاصِم** *ma'āṣim*: مچ.

ساعةُ مِعْصَم (*sā'a*): ساعت مچی.

مَعْصَم *ma'ṣam* ج. **مَعاصِم** *ma'āṣim*: بارِیکراهِ ایمن از مد و شد وسائط نقلیه.

اِعْتِصام *i'tiṣām* بـ: توسل، دست‌به‌دامنی، تمسک (به چیزی)؛ محافظت، نگهداری.

عاصِم *āṣim*: نگهدار، حافظ، محافظ.

عاصِمَة *āṣima* ج. **عَواصِم** *awāṣim*: پایتخت.

مَعْصُوم *ma'ṣūm* = معصوم (حفظ شده)؛ بی‌گناه، پاک، مصون، لغزش‌ناپذیر، خدشه‌ناپذیر.

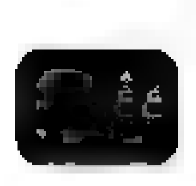
مَعْصُومٌ مِن الزَّلَل (*zalal*): لغزش‌ناپذیر، تزلزل‌ناپذیر.

عصو

عَصا *aṣā*: با عصا زدن.

عَصاً *aṣan* (مؤنث)، ج. **عُصِيّ** *uṣīy*، *'iṣīy*، **أَعْصٍ** *a'ṣin*: چوبدستی، عصا، دستک؛ چوب میزانه؛ گرز، چماق؛ عصبی رهبران.

عَصا الماريشالِيَّة (*mārišālīya*): عصای یا چوبدستی صاحب‌منصبان.



لعب العصا (*la'b*): (مصر = تحطیب): نوعی بازی لی‌لی (بازی بسیار رایج، خصوصاً در روستاها).

شَقَّ العَصا (*šaqqa*): از دسته جدا شد، از گروه جدایی گزید، سر اختلاف برداشت، اختلاف عقیده پیدا کرد.

شَقَّ عَصا الطّاعَة: شورش کرد، سر به شورش برداشت، سر از طاعت پیچید، دست از بیعت برداشت.

شَقَّ عَصا القَوْم (*qaum*): میان قوم تفرقه انداخت.

اِنْشَقَّتْ عَصاهُم (*inšaqqat*): دچار تفرقه شدند، یکپارچگی شان از هم گسیخت، دچار اختلاف شدند.

أَلْقَى عَصا التَّرْحال (*alqā*): ماندگار شد، رحل اقامت افکند.

عُصَيَّة *uṣaiya*: چوب، تعلیمی، عصا، چوبدستی.

عصایة 'aṣāya - چوبه، باتوم، ترکه، چوب؛ دسته چوبدستی

عُصَیَّة 'uṣayya - عصیی، چوبک، چوب کوچک، ترکه؛ باسیل (میکروب گیاهی از طبقهٔ باکتری‌ها).

عَصَی 'aṣā ـِ (عَصْی 'aṣy ، مَعْصِیَة ma'ṣiya ، عِصْیان 'iṣyān) ه: سرپیچیدن، نافرمانی کردن (از کسی)، عصیان کردن، شوریدن (علیه کسی)، مخالفت کردن، معارضه کردن (با کسی)، امتناع کردن (از تبعیت کسی)، بیعت گسستن، قیام کردن (علیه کسی)، به مبارزه طلبیدن (کسی را)، امتناع ورزیدن (از تبعیت کسی یا چیزی)، گسستن (بیعت خود را با کسی یا چیزی).

عَصَی التَّعَسُّفَ (ta'assuf): زیر بار ظلم و ستم نرفتن

عَصاهُ النَّوْمُ (nawm): خواب از چشمش پرید.

عاصَی = عصی

تَعَصَّی: سخت شدن، دشوار بودن، پیچیده و سردرگم بودن (یا شدن کار، موضوع و مانند آن).

تَعاصَی عَلَی: دشوار شدن، سخت بودن، غیرقابل دسترس یا غیرممکن بودن (چیزی برای کسی)، ... عن: امتناع ورزیدن، سر باز زدن (از انجام کاری)، زیر بار (کاری) نرفتن

اِعْتَصَی = تعصی

اِسْتَعْصَی عَلَی: مقاومت کردن، ایستادن (در برابر کسی یا چیزی)، سر باز زدن، سرپیچیدن (از کسی یا چیزی)، برخاستن، قد علم کردن (علیه کسی)، سرکشی کردن، عاصی شدن، شوریدن (بر کسی)، سخت شدن، دشوار بودن (برای کسی)، بی‌درمان بودن، وخیم شدن، شفاناپذیر بودن (بیماری)، عن: گریختن، گریز زدن، طفره رفتن، اجتناب کردن، فرار رفتن (از چیزی)؛ علی: از کار افتادن، وازدن، درماندن، کار نکردن (ابزار، ماشین‌آلات، موتور و مانند آن).

عَصِیّ 'aṣīy ج ـون، **أَعْصِیاء** 'a'ṣiyā': یاغی، شورشی، عصیانگر، متمرد، سرکش، راهبندی.

عَصِیُّ النُّطْقِ (nuṭq): ناتوان در گفتار

عِصْیان 'iṣyān: نافرمانی، سرپیچی، تمرد، گردنکشی، عصیان، شورش، فتنه، بلوا، آشوب، طغیان.

عِصْیانٌ عَسْکَرِیٌّ ('askarī): شورش نظامی

حَرَکَة عِصْیانِیَّة (ḥaraka): نهضت، جنبش شورشی طلبانه

مَعْصِیَة ma'ṣiya: نافرمانی، سرپیچی، تمرد، ابا، شورش، عصیان، فتنه، آشوب؛ ج **مَعاصٍ** ma'āṣin: گناه، معصیت.

اِسْتِعْصاء 'isti'ṣā': اعراض، نافرمانی، سرپیچی، ابا، ایستادگی، مقاومت، عدم تمکین؛ دشواری، سختی؛ بی‌درمانی، وخیمی، لاعلاجی؛ خرابی، از کار افتادگی (مثلاً موتور)، گیر، نقص، عملکرد ناقص (سلاح گرم).

عاصٍ 'āṣin ج **عُصاة** 'uṣāh: نافرمان، گردنکش، عاصی؛ حرانکار، آشوبگر، طغیانگر، یاغی، شورشی، شورشگر؛ گناهکار؛ گناهمیر

مُتَعَصٍّ muta'aṣṣin: دشوار، سخت، بغرنج، پیچیده؛ حساس، اعصاب‌خردکن؛ بی‌درمان، شفاناپذیر، لاعلاج؛ مزمن، کهنه (بیماری).

مُسْتَعْصٍ mustaʻṣin: همان معنی

عَضَّ 'aḍḍa (اول‌شخص مفرد **عَضِضْتُ** 'aḍiḍtu) ـَ (**عَضّ** 'aḍḍ ، **عَضِیض** 'aḍīḍ) ه، علی، ب: به دندان گرفتن، گاز گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ ـ ه: گاز زدن؛ ـ ب: چسبیدن، چنگ زدن (به چیزی)؛ ـ ه: زجر دادن (مثلاً گرسنگی، کسی را).

عَضَّهُ الزَّمانُ (zamānu) یا **عَضَّهُ الدَّهْرُ بِنابِهِ** bi-nābihī ad-dahru: به چنگال روزگار درافتاد، رنگ گرسنگی را چشید

عَضَّ أَصابِعَهُ (aṣābi'ahū): انگشت (ندامت، حیرت) به دندان گزید.

عَضَّضَ ه: به دندان گزیدن (کسی یا چیزی را).

عِضّ 'iḍḍ: بوته‌های کوچک خار، خاربوته

عَضَّة 'aḍḍa: (اسم وحدت) گاز

عَضّاض 'aḍḍāḍ: گازگیر، گزنده

عَضُوض 'aḍūḍ: همان معنی.

مَعْضُوض ma'ḍūḍ: گزیده‌شده، گاز گرفته‌شده

عَضْب 'aḍb: تند، زننده، تلخ، نیشدار (زبان)؛ تیز، برنده (شمشیر).

عَضَدَ 'aḍada ـُ (**عَضْد** 'aḍd) ه: یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن (کسی یا چیزی را)، جانبداری کردن، طرفداری کردن (از کسی یا چیزی)، تأیید کردن، تحکیم کردن (کسی یا چیزی را، مثلاً **السُّلْطَة** sulṭa: هیئت حاکمه را).

عَضَّدَ و **عاضَدَ** = عضد

تَعاضَدَ: یکدیگر را یاری کردن، از یکدیگر حمایت کردن، به هم کمک متقابل کردن، از هم پشتیبانی کردن، دست به دست هم دادن، همکاری کردن.

عَضْد ʿaḍd : یاری، حمایت، همراهی، کمک، پشتیبانی؛ یار یاور، همراه، معاون، حامی، پشتیبان.

عَضُد ʿaḍud (مذکر و مؤنث) ج. **أَعْضاد** aʿḍād : بازو؛ توان، قدرت، نیرو

شَدَّ عَضُدَهُ (šadda ʿaḍudahū): یاری‌اش کرد، حمایتش کرد.

هُوَ عَضُدُهُ اليَمين: یار راستین اوست، دست راست اوست.

تَعْضيد taʿḍīd : یاری، کمک، همراهی، حمایت، پشتیبانی، معاونت.

مُعاضَدَة muʿāḍada : همان معنی

تَعاضُد taʿāḍud : یاری متقابل، همکاری، تعاون

تَعاضُدِيّ taʿāḍudī : مبنی بر تشریک مساعی و همکاری، تعاونی.

مُعَضِّد muʿaḍḍid : یار و یاور، حامی، پشتیبان، همراه؛ (مجازاً) بازو

عَضِلَ ʿaḍila ـَ (**عَضَل** ʿaḍal): عضلانی بودن (یا شدن).

عَضَلَ ʿaḍala ـُ (**عَضْل** ʿaḍl) ها: مانع ازدواج (وی) شدن

أَعْضَلَ بـ ه: مشکل بودن، سخت بودن، معمایی بودن، مرموز بودن، مسئله‌دار بودن، مبهم بودن (یا شدن، برای کسی).

أَعْضَلَ الدّاءُ الأَطِبّاءَ (aṭibbāʾa): همهٔ پزشکان از معالجهٔ این بیماری درماندند، این بیماری همهٔ پزشکان را عاجز کرد

تَعَضَّلَ الدّاءُ الأَطِبّاءَ = **أَعْضَلَ الدّاءُ الأَطِبّاءَ**.

عَضِيل ʿaḍīl : عضلانی، عضله‌دار

عَضَلَة ʿaḍala ج. ـات، **عَضَل** ʿaḍal : ماهیچه، عضله

عَضَلَة باسِطَة: عضلهٔ منبسطه

عَضَلَة قابِضَة: عضلهٔ قبضه

عَضَلِيّ ʿaḍalī : عضلانی، ماهیچه‌ای، قوی، نیرومند.

عُضال ʿuḍāl : مزمن، دیرپای، بی‌درمان، لاعلاج (بیماری).

مُعْضِل muʿḍil : مشکل، مسئله‌ساز، معمایی، مرموز، اسرارآمیز

مُعْضِلَة muʿḍila ج. ـات، **مَعاضِل** maʿāḍil : دشواری، مشکل، مسئله، معضل، معما.

عِضاه ʿiḍāh : خاربن‌های بلند، خاربوته‌های نسبتاً درشت.

عُضْو ʿuḍw ج. **أَعْضاء** aʿḍāʾ : اندام، عضو (بدن)؛ عضو (سازمان، تیم و مانند آن).

عُضْو أَصْلِيّ (aṣlī): عضو اصلی

عُضْو التَّأْنيث: مادگی گیاه (گیا.)

عُضْو احْتِياطِيّ (iḥtiyāṭī): عضو علی‌البدل، عضو ذخیره.

عُضْو التَّذْكير: پرچم (گیا.)

عُضْو فَخْرِيّ (faxrī): عضو افتخاری

عُضْو شَرَف (šaraf): همان معنی

عُضْو مَدَى الحَياة (madā, ḥayāh): عضو دائمی، عضو مادام‌العمر

أَعْضاء التَّناسُل (tanāsul) و **الأَعْضاء التَّناسُلِيَّة**: اندام‌های تناسلی، جهاز تناسلی

الدُّوَل الأَعْضاء (duwal): دولت‌های عضو.

عِلْم وَظائِف الأَعْضاء (ʿilm waẓāʾif): فیزیولوژی.

عُضْو المَجْمَع العِلْمِيّ في دِمَشْق: عضو مجمع علمی (فرهنگستان) دمشق.

عُضْو بَدَل = **عُضْو احتياطي**

أَعْضاء الطّاقِم (ṭāqim): کارکنان (کشتی).

عُضْوِيّات ʿuḍwīyāt : اعضای بدن، ارکان عضو

عُضْوِيّ ʿuḍwī : ارگانیک، اندامور

لا عُضْوِيّ یا **غَيْر عُضْوِيّ**: غیرارگانیک.

كُتْلَة عُضْوِيَّة (kutla): ارگانیسم (جسم) یک موجود زنده.

عُضْوِيَّة ʿuḍwīya ج. ـات: عضویت؛ ارگانیسم، (جسم) یک موجود جاندار



عَطِبَ ʿaṭiba ـَ (**عَطَب** ʿaṭab): هلاک شدن، از بین رفتن، نابود شدن، متلاشی شدن، ویران شدن.

عَطَّبَ ه: ویران کردن، خراب کردن، فاسد کردن، تباه کردن، از بین بردن، نابود کردن (چیزی را)؛ لطمه زدن، آسیب رساندن (به چیزی)؛ لکه زدن، خوشبو کردن (چیزی را)؛ مخلوط کردن، عمل آوردن (اسفنجی را).

أَعْطَبَ ه: ویران کردن، منهدم کردن، نابود کردن، از بین بردن، متلاشی ساختن، تباه کردن، آسیب رساندن، ناقص کردن، خدشه‌دار کردن، لکه‌دار کردن (کسی یا چیزی را).

تَعَطَّبَ: آسیب دیدن، معیوب شدن، لطمه خوردن

اِنْعَطَبَ = **عَطِبَ**.

عَطَب ʿaṭab : نابودی، هلاکت، شکستگی (مثلاً کشتی)، انهدام، نابودی، خرابی، ویرانی، خسارت، آسیب، لطمه

سَرِيع العَطَب (sarīʿ): شکستنی، خردشدنی

تَعْطيب taʿṭīb : تخریب، نابودی، تباهی، منهدم‌سازی.

تَعَطُّب ta'attub: تحمل خسارت، نقصان، تباهی، ورشکستگی

عَطِرَ 'atira: خوشبو شدن، معطر بودن، خود را معطر کردن.

عَطَّرَ ه: معطر کردن (کسی یا چیزی را)، عطر زدن (به کسی یا چیزی).

تَعَطَّرَ عطر به خود زدن.

تَعَطَّرَتِ البِنْتُ: دختر شوهر نکرده، دختر در خانهٔ پدر ماند.

عِطْر 'itr ج. **عُطُور** 'utūr، **عُطُورات** 'utūrāt: عطر، بوی خوش، جوهر

عِطْرُ الوَرْد (ward) عطر گل

عَطِر 'atir: خوشبو، معطر

سُمْعَةٌ عَطِرَة (sum'a) نیکنامی، شهرت عالی، آوازهٔ بلند

عِطْرِيّ 'itrī: خوشبو، معطر

عِطْرِيَّة 'itrīya ج. ــ ات: هر چیز خوشبو، عطر

عَطَّار 'attār: عطرفروش، داروفروش، داروساز

عِطَارَة 'itāra: داروسازی، عطرفروشی، داروهای گیاهی.

عَاطِر 'ātir: خوشبو، معطر

أَثْنَى عَلَيْهِ عَاطِرَ الثَّنَاء (atnā, tanā') او را سخت ستود، ستایش بسیار از او کرد.

مُعَطَّر mu'attar: خوشبو، معطر

عُطَارِد 'utārid: (ستاره) عطارد، تیر

عَطَسَ 'atasa ـُ (**عَطْس** 'ats)، **عُطَاس** 'utās): عطسه کردن

عَطَّسَ ه: به عطسه انداختن (کسی را).

عَطْسَة 'atsa: (اسم وحدت) عطسه.

عُطَاس 'utās: عطسه، عطسه زدن.

عَطُوس 'atūs: انفیه (تنباکو)

مَعْطِس ma'tis ج. **مَعَاطِس** ma'ātis: بینی

عَطِشَ 'atiša ـَ (**عَطَش** 'ataš): تشنه بودن، عطش داشتن ‖ الی: تشنهٔ (چیزی) بودن، تشنهٔ (چیزی) بودن (یا شدن).

عَطَّشَ ه: تشنه کردن (کسی یا چیزی را).

أَعْطَشَ = عَطَّشَ

تَعَطَّشَ الی: مشتاق (چیزی) بودن، تشنهٔ (چیزی) بودن، در آرزوی (چیزی) بودن.

عَطَش 'ataš: تشنگی، شیفتگی، اشتیاق

عَطِش 'atiš: تشنه، تفیده (زمین)، خشک (گلو)، مشتاق، آرزومند

عَطْشَان 'atšān، مؤنث **عَطْشَى** 'atšā ج. **عِطَاش** 'itāš: تشنه؛ ‖ الی: آرزومند، مشتاق، شیفته، تشنه، طالب (چیزی).

عَاطِش 'ātiš: تشنه؛ ‖ الی: آرزومند، شیفته، تشنه، طالب، مشتاق (چیزی).

مُتَعَطِّش muta'attiš: تشنه؛ ‖ الی: آرزومند، تشنه، مشتاق (چیزی).

عَطَشْجِي 'atašjī ج. **عَطَشْجِيَّة** 'atašjīya: سوخت‌گیر، آتش‌انداز، مسئول ریختن زغال‌سنگ در لکوموتیو و کوره، کشتی و کارخانه و غیره.

عَطْعَطَ 'at'ata: سر و صدا به راه انداختن، فریاد زدن، پرسر و صدا بودن.

عَطَفَ 'atafa ـِ (**عَطْف** 'atf) ه: کج کردن، منحنی کردن، خم کردن (چیزی را)؛ معطوف کردن (کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر) ‖ الی: خم شدن، متمایل شدن (بسوی چیزی یا کسی) ‖ ... علی: رغبت داشتن، گرایش داشتن، محبت داشتن، علاقه‌مند بودن، عطوفت داشتن (نسبت به کسی)، دلسوزی کردن (به حال کسی)، همدردی کردن (با کسی) ‖ عن: روی گرداندن، منصرف شدن (از کسی یا چیزی) ‖ ه علی: راغب ساختن، متمایل کردن (کسی را به چیزی یا کسی)، دلسوزی و محبت (کسی را نسبت به کس دیگر) برانگیختن؛ ترغیب (کسی را به چیزی) برانگیختن، (کسی را به مهربانی و توجه نسبت به دیگری) واداشتن ‖ ... ه عن: منصرف کردن (کسی را از کاری)، (کسی را) دور و بیگانه کردن (نسبت به چیزی یا کسی).

عَطَّفَ ه: تا کردن، دولا کردن، به هم برچیدن (چیزی را)؛ مهربان کردن (کسی را)، (دل کسی را) نرم کردن، (معطوف در کسی) برانگیختن ‖ ه علی: مهر انگیختن، محبت ایجاد کردن، مرحمت و رقت نهادن، عشق افروختن (در دل کسی نسبت به دیگری یا چیزی).

تَعَطَّفَ علی: متمایل بودن، گرایش داشتن، دلبستگی داشتن، علاقه‌مند بودن، احساس مهر و عاطفه داشتن (نسبت به کسی)، همدردی یا همفکری کردن (با کسی)، دل سوزاندن (بر کسی)، عواطف نیک داشتن (نسبت به کسی) ‖ ... ب: ...

دادن (به انجام کاری)، پذیرفتن (انجام کاری را).

تعطَّفَ بالعِطاف (*'itāf*)، ملازمی پوشیدن، پالتو یا شنل به تن کرد

تَعاطف: نسبت به هم مهر و محبت داشتن، با هم مهربان بودن

إنعطف: خم شدن، متمایل شدن، منحنی شدن، خمیدن، پیچ خوردن؛ تا خوردن، لایه‌لایه شدن؛ **الی**: پیچیدن، چرخیدن (بسوی جایی، به جانبی)؛ **الی، علی**: گرایش یافتن، دلبستگی یافتن، علاقه داشتن (نسبت به چیزی یا کسی)؛ دل سوزاندن (بر کسی)، همدردی کردن، مهر ورزیدن (به کسی)، عواطف نیک داشتن (نسبت به کسی)؛ دور شدن، روگرداندن، بازگشتن

إعْتطف بالعِطاف = تعطَّف بالعِطاف

إسْتعطف هُ: دلسوزی و همدردی (کسی را) طلبیدن، طلب عطوفت کردن، خواهش کردن (از کسی)، التماس کردن (به کسی)؛ ترحم ورزیدن، به آشتی‌جویی تظاهر کردن، مصالحه خواستن، دلجویی کردن (در برابر کسی)؛ ~ **خاطِره** (*ḵāṭirahū*) مهر کسی را جلب کردن، جلب دوستی کردن، رضایت کسی را جلب کردن.

عطْف *'atf*: انحناء، انعطاف، خمیدگی، تمایل، گوشه، کنج؛ ~ **علی**: همدردی، دلسوزی، همفکری (با کسی)، مهر و محبت، عطوفت، علاقه (به کسی یا چیزی).

أداة (حرْف) العطْف (*adāt, ḥarf*) حرف ربط (دست.).

عطفُ البيانِ (*bayān*) عطف بیان (دست.).

عِطْف *'iṭf* ج. **أعْطاف** *a'ṭāf* جانب، پهلو (بدن).

ليّن الأعطاف (*layyin*) انعطاف‌پذیر، نرم، مطیع.

ترنَّحت الأعْطاف (*tarannaḥat*) از خود بی‌خود شدند، به اوج وجد رسیدند، دچار هیجان شدند

ضمَّ بينَ أعْطافه: در بر گرفت، فرا گرفت، در خود جا داد

عَطْفة *'aṭfa*: پیچ، پیچش، تاب، خم، خمیدگی؛ ج. ~ ات.

عُطْف *'uṭf* کوچه، پس‌کوچه (مصر).

عِطاف *'iṭāf* ج. **عُطُف** *'uṭuf*، **أعْطِفة** *a'ṭifa* بیرانی، بالاپوش، شنل، عبا

عطُوف *'aṭūf* باعاطفه، رئوف، دلسوز، بامحبت، مهربان، با ملاطفت

عطُوفة *'uṭūfa* علاقه، وابستگی، عطوفت، محبت،

خیرخواهی، حسن نیت (عنوان محترمانه قبل از نام اشخاص

صاحِبُ العُطُوفة) جناب، حضرت عالی.

مِعْطَف *mi'ṭaf* ج. **مَعاطِف** *ma'āṭif* کت، پالتو، اورکت، روپوش، بالاپوش

مِعْطَفٌ مُشمَّع (*mušamma'*) بارانی مشمایی (مشمعی)، بارانی نفوذناپذیر، ضدآب

مِعطف فَرْو (*farw*) پالتوی پوست خز

إنْعِطاف *in'iṭāf* تمایل، خمیدگی، انعطاف، انحناء، دلسوزی، همدردی، محبت، مهر، عطوفت، دلبستگی

اسْتِعْطاف *isti'ṭāf* التماس، تمنا، خواهش، عطوفت، محبت زیاد، مهرجویی، جلب رضایت

عاطِف *'āṭif*: دلسوز، با عاطفه، رئوف، مهربان، رابط، ربط‌دهنده

حرْفٌ عاطِف (*ḥarf*) حرف ربط (دست.)

عاطِفة *'āṭifa* ج. **عواطِف** *'awāṭif*: علاقهٔ عاشقانه، محبت زیاد، خیرخواهی توأم با عطوفت، دلسوزی، اشتیاق؛ نوع‌دوستی، عشق، وابستگی، علاقه، احساس، عاطفه

عاطِفيّ *'āṭifī* عاطفی، احساساتی، مهیج احساسات یا عاطفه، با محبت، رئوف، مهربان

عاطِفيّة *'āṭifīya*: حساسیت، عاطفی بودن، اسلوب یا مکتب مبتنی بر احساس و عاطفه، عاطفه‌گرایی، سانتی‌مانتالیسم

عواطِفيّ *'awāṭifī* احساساتی، دل‌نازک

مُنْعطَف *mun'aṭaf* ج. ~ات پیچ، خم (جاده)؛ پیچ، خمیدگی، تاب، پیچاپیچی؛ دوراهی، کوچه، پس‌کوچه

مُسْتعْطِف *musta'ṭif* تضرع‌آمیز، استدعایی، مبنی بر درخواست، رئوف، با عطوفت، با ملاطفت

عطِلَ *'aṭila* ـ (**عطَل** *'aṭal*) من، فاقد بودن، عاری بودن، تهی بودن (از چیزی)؛ بیکار بودن، کار نکردن؛ عاطل و باطل ماندن، از کار افتادن



عطَّلَ هُ: رها کردن، مهمل گذاشتن، عاطل و باطل ساختن، بیکار گذاشتن، بیهوده رها کردن (کسی یا چیزی را)؛ مانع شدن (از امری)، عقب انداختن، به تعویق انداختن، معلق ساختن، معطل کردن (چیزی، بخصوص فعالیتی را)؛ موقوف کردن، قدغن کردن (موقتاً امری را)، به تعلیق انداختن (مثلاً انتشار روزنامه‌ای را)؛ فلج کردن، از کار انداختن، خراب کردن، از دور خارج کردن، ناکار کردن، خنثی کردن (چیزی را)؛

متوقف کردن، خاموش کردن (مثلاً موتور را)؛ بی‌زیور کردن (کسی را)، زیور برگرفتن (از کسی).

عطّل اعتمادات (i'timādāt) اعتباراتی را بلوکه کرد.

عطّل الخطة (kuṭṭa) نقشه‌ها یا برنامه‌ها را متوقف کرد

عطّل الخطّ الهاتفيّ (ḵaṭṭ, hātifī) خط تلفن را از کار انداخت.

عطّل حركةً (ḥaraka) جنبشی را فلج کرد

عطّل طابعاً (ṭābi') تمبری را باطل کرد.

عطّلت هذه الشركة إتفاقها (ittifāqahā) این شرکت توافق (قرارداد) را به حال تعلیق درآورد.

تعطّل بیکار شدن، بی‌شغل ماندن (نیز تعطّل عن العمل)؛ عاطل و باطل ماندن، غیرفعال شدن، معطل ماندن، به تعویق افتادن، دچار وقفه شدن، متوقف شدن؛ وارفتن، از کار افتادن، خراب شدن (دستگاه، موتور و مانند آن)؛ تعطیل شدن، از خدمت یا از رده خارج شدن؛ بسته شدن، تعطیل شدن، بی‌اعتبار شدن، اعتبار از دست دادن، دچار وقفه شدن (قوانین).

عُطل 'uṭl من: تهی‌ماندگی، عاری‌شدگی، خالی ماندن (از چیزی)؛ نقص، عیبناکی؛ زیان‌دیدگی؛ ضرر و زیان؛ از کار افتادگی، وازدگی، خرابی

أصيبت البضاعة بعطل (uṣībat, biḍā'a) کالا دچار خسارت شد.

أصيب المحرّك بعطل موتور از کار افتاد، موتور خراب شد.

العطل و الضرر: ضرر و زیان

التعويض عن العطل و الضرر (ta'wīḍ): پرداخت غرامت، تاوان زیان.

شُعبة إصلاح الأعطال (šu'ba) تعمیرگاه.

عَطَل 'aṭal بیکاری، بی‌شغلی

عُطلة 'uṭla بیکاری (نیز عُطلة عن العمل 'amal) زمان بیکاری، تعطیلی، تعطیلات، اوقات فراغت، مرخصی ج ـات.

عُطل 'uṭal تعطیلی، روز تعطیل

عُطلة رسميّة (rasmīya) تعطیل رسمی

أيّام العطلات الرسميّة (ayyām)، تعطیلات رسمی

عُطلة الأسبوع ('usbū', al-) تعطیلات آخر هفته.

عُطلة قضائيّة (qaḍā'īya)، فاصله دو اجلاس (دادگاه)، فاصلهٔ تنفس

عُطلة نهاية الأسبوع (nihāya): تعطیلی آخر هفته.

عُطلة سنويّة (sanawīya) تعطیلی سالانه

عطالة 'aṭāla بیکاری.

تعطيل ta'ṭīl عقب‌اندازی، منع، ایجاد مانع؛ وقفه، تعویق، تعلیق (یک فعالیت)، منع موقت، ممانعت، گیر (عبور و مرور)؛ از کار انداختن، خاموش کردن (موتور)؛ تعطیل (اداره)؛ تعطیل (انکار صفات خداوند، مبرا دانستن باری تعالی از هر صفت، مقابل تشبیه؛ کلام).

تعطيل حركة المرور (ḥarakat al-murūr) جلوگیری از عبور و مرور، توقف عبور و مرور در اثر ترافیک سنگین

تعطّل ta'aṭṭul: بیکاری؛ عدم تحرک و فعالیت؛ عاطل و باطل‌ماندگی؛ وازدگی، خرابی، از کار افتادگی (مثلاً ماشین)؛ وقفه.

تعطّل عن العمل ('amal): بیکاری.

عاطل 'āṭil من: فاقد (چیزی)، تهی، عاری، خالی (از چیزی)؛ عاطل و باطل، بی‌شغل و پیشه، بیکار؛ شخص بی‌خاصیت، بی‌فایده

عضوٌ عاطل ('uḍw) عضو بی‌خاصیت (زیست).

عواطل 'awāṭil: تعطیلات، روزهای تعطیلی

عواطليّ 'awāṭilī هرزه، ولگرد

معطّل mu'aṭṭil پیرو یا معتقد بر معطله (علم کلام).

معطّل mu'aṭṭal بی‌تحرک، عاطل و باطل، بیکار، از کار افتاده، خارج از دور؛ تعطیل‌شده، بسته (اداره)؛ متوقف‌شده، خاموش (موتور).

عَطَنَ 'aṭana ـُ (عَطْن 'aṭn) **الجلد** al-jilda: خیساندن، نشاندن (پوست را، در دباغی)؛ **الكتّان** al-kattān خیساندن، در آب نرم‌کردن (الیف کتان را).

عَطِن 'aṭina ـَ (عَطَن 'aṭan): متعفن شدن، فاسد شدن، گندیدن، پوسیدن (پوست، چرم، در دباغی).

عطّن = عطن 'aṭana

عطّن 'aṭṭana نیز تعطين ta'ṭīn خیساندن، نرم‌سازی

عطن 'aṭan محل استراحت شتران در کنار چاه یا آبشخور

ضيّق العطن (ḍayyiq) کوته‌نظر، کوته‌اندیش

رحْب العطن (raḥb). بلندنظر، دارای فکر باز

عطِن 'aṭin: گندیده، پوسیده، متعفن.

عطين 'aṭīn همان معنی.

عطان '*ițān*: عطن معنی

عطو

عاطَى: دادن (به کسی، چیزی را).

أعْطَى: دادن (به کسی، چیزی را)؛ ... تقدیم کردن، پیشکش دادن، هدیه دادن، پاداش دادن، اعطا کردن، بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را)؛ **أُعْطِيَ** *u'ṭiya* (مجهول): گرفتن، دریافت کردن، به‌دست آوردن (چیزی را).

أعطى دُروساً: درس داد.

أعطى أقواله (*aqwālahū*): شهادت داد (حقـ).

أعطى له الكلِمةَ (*kalimata*): رشتهٔ سخن را به او داد.

أعطى بِيَدِهِ (*bi-yadihī*): تسلیم او شد، به فرمان او در آمد.

أعطى نتائج ممتازةً (*natā'ija*): نتایج خوبی به بار آورد، پیامدهای شایسته‌ای داشت.

أعطى مثلاً (*maṯalan*): درس عبرت داد، سرمشق شد.

لو طلبتهُ لأعطانيه (*la-a'ṭānīhi*): اگر می‌خواستم حتماً آن را به من می‌داد.

تعطّى: صدقه خواستن، خیرات خواستن (از کسی)، گدایی کردن.

تعاطى: گرفتن (چیزی را)، پذیرفتن، قبول کردن، خوردن (دارو را)؛ پذیرفتن، متعهد شدن، عهده‌دار شدن، به عهده گرفتن (وظیفه‌ای را)، تکلیف یا وظیفه خود دانستن (چیزی را)؛ مشغول شدن، سرگرم شدن (به چیزی)؛ درگیر (چیزی) بودن، پیشه ساختن (چیزی را)؛ دنبال کردن، پرداختن (به فعالیتی).

استعطى = تعطّى

عطا '*aṭā*': هدیه، پیشکش.

عطاء '*aṭā*' ج **أعطية** *a'ṭiya*: هدیه، پیشکش، بخشش؛ اعطا؛ ج [illegible]: پیشنهاد (مناقصه).

قدّم عطاءً (*qaddama*): در مناقصه پیشنهاد داد.

مُقدِّمُ العطاء: پیشنهاددهنده.

تلقّى عطاءً (*talaqqā*): هدیه‌ای دریافت کرد.

عطيّة '*aṭīya* ج **عطايا** '*aṭāyā*: هدیه، بخشش، عطیه.

مُعاطاة *mu'āṭāt*: مباشرت، پرداختن، مشغول شدن، دست زدن (به کاری).

إعطاء *i'ṭā'*: بخشش، ارائه، اعطا، دهش.

تعاطٍ *ta'āṭin*: مباشرت، مباشرت، انجام‌دهی، اشتغال (به امری).

استعطاء *isti'ṭā'*: گدایی، تکدی، دریوزگی.

مُعطٍ *mu'ṭin*: بخشنده، واهب، دهنده.

مُعطًى *mu'ṭan*: بخشیده، داده، مقدر داده (پیدا)؛ ج **معطيات** *mu'ṭayāt*: داده‌ها (در قضیه، فرضیه و مانند آن)، اطلاعات، دستاوردها.

مُستعطٍ *musta'ṭin*: گدا، سائل.

عظل

عاظَلَ الكلامَ (*kalāma*): مکررگویی کردن، سخن مبهم و پرپیچ و تاب گفتن.

عَظُمَ '*aẓuma* (**عِظَم** '*iẓam*، **عظامة** '*aẓāma*): بزرگ بودن، عظیم بودن، کلان بودن، باشکوه بودن، باعظمت بودن، نیرومند بودن (یا شدن)؛ تنومند بودن، غول‌پیکر بودن، هیبت‌انگیز بودن؛ فراخ بودن، سخت گسترده بودن، (یا شدن)؛ ... سخت شدن، دشوار و طاقت‌فرسا شدن، جانکاه شدن (چیزی بر کسی).

عظّمَ: بزرگ کردن، عظیم ساختن، کلان کردن، شکوهمند ساختن (کسی یا چیزی را)، هیبت دادن، عظمت بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ قوی کردن، نیرومند کردن (کسی یا چیزی را)؛ بر توان و شکوه و عظمت (کسی) افزودن، گسترده‌تر کردن، بزرگ‌تر کردن، در اندازهٔ بزرگ‌تر نهادن (چیزی را)؛ ستودن، تمجید کردن، مدح کردن، تکریم کردن، ج نهادن (کسی را)، مراسم تجلیل به‌جا آوردن (برای کسی).

البلد يُعظّم شهداءه (*baladu, šuhadā'ahū*): کشور شهیدان خود را ارج می‌نهد، کشور از شهدای خود تجلیل می‌کند.

أعظَمَ = عظّم؛ ... بها دادن، اهمیت دادن (به چیزی)، ارزش بسیار قائل شدن (برای چیزی)؛ عظیم خواندن، شکوهمند دانستن، پرجلال و هیبت پنداشتن، توانمند پنداشتن، بزرگ و تنومند خواندن (کسی یا چیزی را)؛ دشوار پنداشتن، توانفرسا خواندن، جانکاه یافتن (چیزی را).

تعظّمَ: مغرور بودن، مفتخر بودن، نازیدن، به خود بالیدن، خودستایی کردن (به‌خاطر چیزی)؛ به رخ کشیدن، نمایش دادن (چیزی را)؛ متکبر بودن، خود را برتر دیدن، فخرفروشی کردن.



تَعاظَمَ: فخر فروختن، تکبر ورزیدن، مغرور شدن، بزرگ‌منشی کردن؛ بزرگ شدن، عظیم بودن، کلان بودن؛ خطیر بودن؛ شکوه یافتن، شکوهمند شدن؛ ه: عظیم شدن، هم‌اندازه شدن (با چیزی)؛ اهمیت و مرتبت (چیزی را) یافتن، گرانقدر بودن، سنگین بودن، وزین و جدی بودن

لا يَتَعاظَمُهُ شَأْنُ العَدُوّ (šaʾnu l-ʿaduww): اهمیت دشمن او را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد

استَعظَمَ: مغرور شدن، فخر فروختن، متکبر بودن، به خود بالیدن، تکبر کردن، خود را برتر دیدن، به خود نازیدن؛ ه: مهم پنداشتن، عظیم خواندن، پراهمیت پنداشتن (چیزی را).

استَعظَمَتِ الفِتْنَةُ (fitna): فتنه بالا گرفت.

عَظْم ʿaẓm ج **أعظُم** aʿẓum و **عِظام** ʿiẓām: استخوان

عَظْمُ السّاق (sāq): درشت‌نی، قصبهٔ کبری.

مَسْحوقُ العِظام (masḥūq): گرد استخوان، پودر استخوان (خوراک دام، تهیه‌شده از استخوان).

لِينُ العِظام (līn): نرمی استخوان، نرمشدگی استخوان.

كان جِلْداً على العَظْم (jild): فقط پوست و استخوانش مانده بود، از او چیزی جز پوستی بر استخوان نمانده بود.

عَظْميّ ʿaẓmī: استخوانی، استخوان‌دار، استخوان‌مانند

عِظَم ʿiẓam، **عُظْم** ʿuẓm: بزرگی، عظمت، شکوه؛ توان، قدرت؛ اهمیت، اعتبار

عَظْمة ʿaẓma: تکه‌استخوان؛ استخوان

عَظَمة ʿaẓama: جلال، عظمت، شکوه؛ غرور، نخوت، تکبر، خود برتربینی؛ تعالی، رفعت، برتری.

صاحِبُ العَظَمة: اعلیحضرت؛ عالیجناب، والاحضرت.

عَظَمةُ السُّلطان (sulṭān): اعلیحضرت، حضرت سلطان

مُصابٌ بِجُنونِ العَظَمة (muṣāb): مبتلا به جنون عظمت است

عَظَموت ʿaẓamūt: بزرگی، عظمت، شکوه، جلال، قدرت.

عَظيم ʿaẓīm ج **عُظَماء** ʿuẓamāʾ، **عِظام** ʿiẓām، **عَظائِم** ʿaẓāʾim: بزرگ، قوی، پرتوان، نیرومند، قدرتمند؛ خطیر، مهم؛ فراخ، گسترده؛ باشکوه، باعظمت، عالی، متعالی، رفعت‌یافته، بلند؛ غول‌آسا، عظیم، عظیم‌الجثه؛ اعجاب‌انگیز، پرهیبت؛ شاق، سخت، دشوار، خارق‌العاده، جانکاه، مهیب.

فُرصةٌ عَظيمة (furṣa): فرصت طلایی

عَظائِمُ الأُمور: امور خطیر، حوادث سخت

العُظَماءُ والكُبَراءُ (kubarāʾ): بزرگان

عَظيمُ النَّفْس (الأخلاق) (nafs, aklāq): بزرگوار، بلندهمت

عَظيمة ʿaẓīma ج **عَظائِم** ʿaẓāʾim: هر حادثهٔ حیرت‌انگیز و دهشتبار؛ مصیبت عظمی، فاجعه، دهشت، جنایتی بزرگ

عِظاميّ ʿiẓāmī: اشراف‌زاده، اصیل‌زاده (از تبار والا)، اشرافی

عِظاميّ لاعِصاميّ (ʿiṣāmī): والاتبار به تبار نه به هنرهای شخصی، نجیب‌زاده‌ای که فرد خصال خویشتن نیست

أعْظَم aʿẓam م. مؤنث **عُظْمى** ʿuẓmā ج **أعاظِم** aʿāẓim: بزرگ‌تر، عالی‌تر، مهم‌تر، پراهمیت‌تر، معتبرتر؛ بزرگ‌ترین، عالی‌ترین، برترین، متعالی‌ترین.

أعاظِمُ رِجالِ مِصْر (miṣr): برجسته‌ترین رجال مصر، بزرگان مصر

جَريمةٌ عُظْمى: جنایت عظمی، قتل نفس.

الحَرْبُ العُظْمى (ḥarb): جنگ جهانی (اول).

السَّوادُ الأعظَم (sawād): تودهٔ مردم، اکثریت، بخش اعظم مردم.

الصَّدْرُ الأعظَم (ṣadr): (سابقاً) عنوان صدراعظم یا رئیس‌الوزراء در امپراتوری عثمانی (ترکیهٔ عثمانی: صدرِ اعظم ṣadr-e aʿẓam).

تَعظيم taʿẓīm: تعظیم، تجلیل، تکریم، احترام، بزرگداشت؛ سلام نظامی

تَعَظُّم taʿaẓẓum: تبدیل به استخوان شدن، استخوان‌سازی؛ تکبر، خودستایی، غرور

تَعاظُم taʿāẓum: فخرفروشی، خودستایی، خودنمایی.

مُعَظَّم muʿaẓẓam: مکرم، تجلیل‌شده، محترم، معظم، بزرگوار، عالی‌مقام، بزرگ، جلیل‌القدر، والامقام (خصوصاً در مورد حاکمان و فرمانروایان)؛ باشکوه، با افتخار، درخشان، باعظمت؛ استخوانی؛ استخوانی‌شده، تبدیل به استخوان شده

مُعْظَم muʿẓam: اکثر، بیشتر (چیزی)؛ اکثریت، قسمت اعظم، بخش عمده، ماکزیمم، حداکثر

في مُعْظَمِهِ: بیشتر آن، عمدتاً، به‌طور وسیع و گسترده (در آن).

مُتَعاظِم mutaʿāẓim: مغرور، متکبر، خودبین، فخرفروش، خودنما

مُتَعَظِّم mutaʿaẓẓim: همان معنی

عِظَة *'iẓa* ← وعظ

عَفَّ *'affa* ـِ (**عِفَّة** *'iffa*، **عَفَاف** *'afāf*) عن: پرهیز کردن، خویشتنداری کردن (از هر چیز ممنوع، حرام، از کار ناپسند)؛ پارسا بودن، پرهیزکار بودن، پاکدامن بودن، باتقوا بودن.

تَعَفَّفَ = **عَفَّ** *'affa*؛ ـ عن: عفاف ورزیدن، خودداری کردن، شرم داشتن، دچار حیا شدن (از انجام کاری).

عَفّ *'aff*: پاکدامن، باحیا، پارسا، متقی، پرهیزکار، باتقوا، آبرومند، نجیب، درستکار، سربلند، متقی.

عِفَّة *'iffa*: پاکدامنی، پرهیزکاری، عفت، تقوا، پاکی، صافی، طهارت، حیا، شرم، درستکاری، راستی، صداقت.

عَفَاف *'afāf* = **عِفَّة** *'iffa*

عَفِيف *'afīf* ج **أَعِفَّاء** *a'iffā'*، **أَعِفَّة** *a'iffa*: پاکدامن، باحیا، پرهیزکار، عفیف، باتقوا، متقی، باآبرو، پاکیزه، درستکار، پاکدست، پاک‌چشم.

أَعَفّ *a'aff*: پاکدامن‌تر، پرهیزکارتر، باتقواتر، باحیاتر، متقی‌تر، آبرومندتر، درستکارتر.

تَعَفُّف *ta'affuf*: پرهیزکاری، پاکدامنی، پارسایی، فروتنی، حیا، خویشتنداری.

مُتَعَفِّف *muta'affif*: پرهیزکار، پاکدامن، پارسا، متقی، نجیب، آراسته، درستکار، صادق، پاکدست، پاک‌چشم.

عَفَرَ *'afara* ـِ (**عَفْر** *'afr*) ه: خاک افشاندن، گرد پاشیدن (بر چیزی)؛ ب **عَفَّرَ** *'affara* بر چیزی.

عَفَّرَ = **عَفَرَ**؛ ... ه: آلودن، چرکین کردن، خاک‌آلود کردن؛ سمپاشی کردن (چیزی را)؛ خوشه چیدن، جمع‌آوری کردن (باقیماندهٔ محصول را).

عَفَر *'afar* ج **أَعْفَار** *a'fār*: گرد و غبار، خاک.

عَفَار *'afār* (مصر): همان معنی.

عُفْر *'ufr*، ج **أَعْفَار** *a'fār*: گراز، انسان خشن تندمزاج.

عُفْرَة *'ufra*، **عُفْرَه** *'afra*: یال (شیر، اسب و مانند آن)؛ رنگ خاکستری، خاکی.

عَفَّارَة *'affāra*: ابزار پاشنده (گردپاش، عطرپاش، سمپاش و مانند آن)؛ گردگیر، دستمال گردگیری.

أَعْفَر *a'far* مؤنث **عَفْرَاء** *'afrā'*: خاکی‌رنگ، گندمگون؛ به رنگ گل و خاک.

يَعْفُور *ya'fūr* ج **يَعَافِير** *ya'āfīr*: آهوی خاکی‌رنگ.

تَعْفِير *ta'fīr*: پاشیدن، خاک‌پاشی، (عمل) غبار یا پودرپاشی.

عِفْرِيت *'ifrīt* ج **عَفَارِيت** *'afārīt*: سیه‌دل، بدخواه، بدطینت، شیطان‌صفت، موذی، شیطانی، ناقلا، ماجراجو، سبزپرکاه، حیله‌گر؛ ابلیس، دیو، عفریت، بچهٔ شیطان و بازیگوش؛ (مصر) جوکر (در بازی ورق).

وَلَدٌ عِفْرِيت (*walad*): بچهٔ شیطان و بازیگوش، بچهٔ ناحسن هرزه (مصر).

عَفْرِيتَة *'afrīta* (مصر): جک بالابردار (ماشین).

تَعَفْرَتَ *ta'afrata*: چون دیو و شیطان رفتار کردن، دیوصفتی کردن.

عَفْرَتَة *'afrata*: شرارت، شیطنت، حیله‌گری، شیطنت‌بازی، حقه، کلک ناجوانمردانه.

عَفَارِم *'afārim* (مصر): بارک‌الله، آفرین!

عَفَشَ *'afaša* ـِ (**عَفْش** *'afš*) ه: جمع‌آوری کردن، جمع کردن، انباشتن، روی هم گذاشتن (چیزی را).

عَفْش *'afš*: آشغال، بنجل، پس‌مانده، تراش، خلمدان؛ بار سفر، ملة سفر؛ اثاثیه، اسباب منزل.

عُفَاشَة *'ufāša*: عُفَاشَةٌ من النّاس واشیر جمعا مردم بیکار و سربار جامعه.

عَفَصَ *'afaṣa* ـِ مازو

عَفِص *'afiṣ*: زننده، تیز، تلخ، تند، گس (مزه).

عُفُوصَة *'ufūṣa*: گسی، تندی، تلخی (مزه).



عَفِنَ *'afina* ـَ (**عَفَن** *'afan*، **عُفُونَة** *'ufūna*): فاسد شدن، خراب شدن، پوسیدن، از بین رفتن، گندیدن، متعفن شدن، کپک زدن، رنگ رفتن، صایع شدن.

تَعَفَّنَ = **عَفِنَ**

عَفَن *'afan*: فساد، خرابی، پوسیدگی، گندیدگی، عفونت، کپک‌زدگی.

عَفِن *'afin*: پوسیده، قارچ‌زده، خراب، گندیده، فاسد، کپک‌زده، عفونی.

الْعُفُنُ الْقَيْمَة (*nummiya*): تب عفونی.

عُفُونَة *'ufūna*: پوسیدگی، گندیدگی، عفونت، کپک‌زدگی.

تَعَفُّن *ta'affun*: همان معنی.

مُعَفَّن *mu'affan*: خراب، فاسد، گندیده، پوسیده، قارچ‌زده، کپک‌زده، متعفن، عفونی.

مُتَعَفِّن *muta'affin*: همان معنی.

عفو

عفا 'afā ـُ (عَفْو 'afw ، عَفاء 'afā'): محو شدن، زدوده شدن، پاک شدن، نابود شدن؛ ... ـَ (عَفْو 'afw) عن، ه: زدودن، محو کردن، پاک کردن (چیزی را)؛ عفو کردن (کسی را)، گذشتن (از گناه کسی)؛ ... ـه عن: معذور داشتن، معاف داشتن، بخشودن (کسی را از یا به سبب چیزی)؛ ... ـ عن: دست کشیدن، خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از چیزی).

عفا عن خطيئةٍ له (...) گناهش را بخشید.

عفا عن محكوم بالإعدام: محکوم به اعدامی را عفو کرد

عفّى على، ه: پاک کردن، محو کردن، زدودن، حذف کردن (چیزی را).

عافى و أعفى ه: شفا دادن، درمان کردن، معالجه کردن (کسی را)، سلامت (کسی را) بازگرداندن؛ ... ـه عن، ه من: حفظ کردن، مصون نگهداشتن (کسی را در برابر کسی یا چیزی)، نجات دادن، در امان نگهداشتن (کسی را از گزند کسی یا چیزی)، معاف داشتن، آزاد کردن (کسی یا چیزی را از کاری، وظیفه‌ای و مانند آن)، بخشیدن، معذور داشتن (کسی را از امری).

عافاك الله: خدا نگهدارت باشد.

أعفى ه: اخراج کردن، مرخص کردن، مستعفی کردن (کسی را).

تعافى: بهبود یافتن، سلامت خود را بازیافتن.

إعتفى ه: (کسی را برای بدست آوردن چیزی) فراخواندن.

استعفى ه: پوزش خواستن، مهلت خواستن (از کسی)؛ ه من: معافیت خواستن (از کسی یا انجام کاری)؛ ... ـ من: استعفا دادن (از اداره‌ای).

عفْو 'afw: پاک کردن، محو، حذف؛ عفو، بخشش؛ عفو (حقوق)؛ ... عن: بخشش عمومی، گذشت (در امری)؛ بی‌مزد، گذشته، مازاد.

عفْوًا 'afwan: خواهش می‌کنم، قابل ندارد (در پاسخ تشکرم)؛ ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌طلبم؛ خودبه‌خود، غیرارادی، بطور طبیعی و غیرعمدی، بالبداهه، بدون قصد قبلی؛ تصادفاً، اتفاقاً، برحسب تصادف.

عفْوٌ عامٌّ (شامل) عن ('āmm, šāmil): عفو عام، بخشش عمومی (در مورد گروهی).

مُنظَّمة العفو الدَّوليّة (munazzama, duwalīya)
سازمان عفو بین‌الملل

حقّ العفو عن العقوبة ('uqūba, haqq): حق برخورداری از عفو.

عفو الخاطر 'afwa l-kāṭir: تصادفی، خودبه‌خود، بالبداهه، بدون تأمل، ناگهانی.

عفُوّ 'afūw ج عِفاء 'ifā': الاغ جوان.

عفويّ 'afwī: بدون تأمل و فکر قبلی، غیرارادی، غیرعمدی.

عفيّ 'afīy (صحر): قوی، پرقدرت، نیرومند، سنگین؛ قلچماق، قوی‌بنیه.

عَفاء 'afā': پاکشدگی، محوشدگی، اضمحلال، خرابی، سقوط؛ خاک، گرد و غبار

أثّر كثّة العفاء: گرد روزگار به رویش نشست، مندرس شد از حیز انتفاع ساقط شد

عليه العفاء: کارش زار است، دیگر کارش تمام است، فاتحه‌اش خوانده شده است

معافاة mu'āfāh: بخشودگی، معذوریت، معافیت؛ تندرستی، سلامت.

إعفاء 'i'fā': معافیت (مثلاً از شهریه)، بخشودگی، گذشت (از عقوبت یا سیئه کسی)؛ انفصال، اخراج (از اداره).

استعفاء isti'fā': درخواست بخشش، تقاضای عفو، پوزش، عذرخواهی؛ ... من: استعفا، کناره‌گیری (از اداره).

عافٍ 'āfin: پاکشده، محوشده، زدوده‌شده، مندرس‌شده.

عافية 'āfiya: عافیت، سلامت، تندرستی؛ نیرومندی، توانایی، نیروی جوانی.

مُعافى mu'āfan عن: آزاد، معاف، معذور (از امری)؛ تندرست، سالم.

عَقّ 'aqqa ـُ (عَقّ 'aqq) ه: شکافتن، دو نیم کردن، جر دادن، پاره کردن، چاک زدن (چیزی را)؛ ... (عُقوق 'uqūq) أباه 'abāhu والدَه wālidahū: نافرمانی کردن، تمرد کردن، بی‌حرمتی روا داشتن (فرزند نسبت به پدر).

عقّ 'aqq: نافرمان، خودسر، سرکش، بی‌ادب، بی‌تربیت (فرزند).

عقيق 'aqīq (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج عقائق 'aqā'iq: عقیق؛ ج أعقّة a'iqqa: درهٔ تنگ و باریک، دربند

عقيقيّ 'aqīqī: عقیقی، سرخ جگری.

عقوق 'uqūq: نافرمانی، عصیان (فرزند)

أعق a'aqq: عصیانگرتر، بی‌ادب‌تر، شیطان‌تر، بازیگوش‌تر، بی‌تربیت‌تر

ما أعقّك (a'aqqaka): چه نافرمانی! چه بی‌ادبی!

عاقّ 'āqq ← عق.

عقِبَ 'aqaba ـُ (**عَقْب** 'aqb) ه: در پی (کسی یا چیزی) رفتن، دنبال کردن، متعاقب بودن (کسی یا چیزی را)؛ از پی آمدن، منتج شدن؛ ادامه یافتن.

عقّب ه: در پی (کسی) رفتن، دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)؛ از پی (کسی) روان شدن؛ جایگزین (کسی) شدن؛ علی: تفسیر کردن (مثلاً اخبار را)؛ تعبیر دادن، تصحیح کردن، ویرایش؛ نقد کردن، بررسی کردن (چیزی را).

عقّب آثارَهُ ردّ پای او را دنبال کرد، در اثر او رفت، پا جای پای او گذاشت.

عاقَبَ ه: به نوبت انجام دادن، یک در میان کار کردن (با کسی)؛ ... علیه عصی: مجازات کردن، عقاب کردن (کسی را به سبب کاری)

أعقَبَ ه: به دنبال (کسی یا چیزی) رفتن، دنبال کردن (کسی یا چیزی را)؛ از پی آمدن، منتج شدن، پیامد چیزی بودن؛ جانشین (کسی) شدن؛ فرزند به‌جا گذاشتن، نسل به‌جا گذاشتن، عقبه داشتن؛ اصلاح شدن، خود را اصلاح کردن؛ به‌مسیر گشتن، سیکمرجام بودن؛ به تناوب عمل کردن، به نوبت کار کردن (با کسی).

تعقّب ه: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی یا چیزی را)، رد (کسی یا چیزی را) گرفتن

تعاقب: متوالی بودن، در پی آمدن، یکی پس از دیگری آمدن، پشت‌سرهم آمدن؛ ... علی: فروافتادن، ریختن (یکی پس از دیگری بر سر کسی)؛ پی‌درپی حمله‌وردن (بر کسی)؛ پی‌درپی دست (به کاری) زدن.

عَقِب 'aqib ، **عَقْب** 'aqb ج. **أعقاب** a'qāb: پاشنه (پا)؛ انتها، پایان، آخرین قسمت، آنچه متعاقباً پیش می‌آید، عقبه، دنباله، نتیجه، نوه، ذریه، فرزند، اولاد

عقِب 'aqiba: (در مقام حرف اضافه) به دنبال ...، در پی ...، متعاقب

جاءَ عَقِبَهُ ('aqibahū) یا جاء بعقبه، جاء فی عقبه: پشت سرش آمد (بی‌درنگ) به دنبالش به راه افتاد.

علی عقب ('aqibi) **قدم**: بی‌درنگ پس از ...، به دنبال

رجع (عاد) علی عقِبَیْه ('aqibayhi) ج. **رجعوا (عادوا) علی أعقابهم**: بازگشت، از راهی که آمده بود بازگشت.

ردّهُ علی عقِبَیْهِ (raddahū) ج. **رَدّهُم علی أعقابهم**: از راهی که آمده بود بازش گرداند، به جای نخست برگرداند

ارتدّ علی عقِبیه (irtadda) ج. **ارتدّوا علی أعقابهم**: عقب‌نشینی کرد، بازپس نشست.

رأساً علی عقِب (ra'san): وارونه، واژگون، زیر و رو، برعکس؛ از ریشه، اساساً.

ظهراً علی عقب (zahran): همان معنی

فی أعقاب الشّهر (šahr): در آخر ماه

أعقابُ الصّلوات (salawāt): نماز و دعایی که پس از نماز واجب به‌جای آورند، تعقیبات نماز

فی أعقاب اللّیلة: سپیده‌دمان، در پگاه.

عُقْب 'uqb ج. **أعقاب** a'qāb: پایان، فرجام، عاقبت، خاتمه، نتیجه، اثر؛ باقیمانده، بقیه (سیگار، مداد، شمع، چک، قبض و غیر آن)

عقبة 'aqaba ج. **عِقاب** 'iqāb: مسیر یا جادهٔ سرازیری، شیب تند جاده یا راه کوهستانی، گردنه؛ ج. ـات، عقاب 'iqāb: مانع؛ مشکل، زحمت؛ گیر



العقبة: بندر، **قلعةُ العقبة** (qal'a): عقبه (بندری در جنوب عربی اردن).

وقف عقبةً دون ('aqabatan): بر سر راه ... مانع ایجاد کرد، راه ... را بست.

بلغ غایاته دون عقبة (balağa ğāyātihi): بدون مانع به اهداف خود رسید

عقبةٌ سیاسیّة: مانع سیاسی؛ مشکل سیاسی.

عقیب 'aqīb: هر کس یا چیزی که به دنبال یا متعاقباً آید؛ بعدی، دیگری؛ زیر پی.

عقیب ذلك ('aqība): پس از آن، متعاقباً، بعداً

عُقاب 'uqāb (معمولاً مؤنث) ج. **أعقُب** a'qub، **عِقبان** 'iqbān: عقاب

العُقاب: نسر طائر (اختر).

أبصرُ من عُقاب (absar): تیزبین‌تر از عقاب.

عُقابیّ 'uqābī: عقابی

نسرٌ عُقابیّ (nasr): لاشخور، کرکس.

عُقَيْب *'uqayyib*: جمع‌عقب.

عُقُوبَة *'uqūba* ج: ـــ ات: جریمه، تنبیه؛ ج: ـــ ات: مجازات، کیفر، عقوبت، سزا؛ اقدامات تنبیهی یا کیفری.

عُقُوبات اِقْتِصادِیَّة *(iqtiṣādiyya)*: مجازات اقتصادی، تحریم اقتصادی.

قانونُ العُقُوبات: قانون مجازات عام.

عُقُوبة إعْدام *('i'dām)*: مجازات اعدام.

عقوبةٌ تأديبيّة (انضباطيّة) *(ta'dībiyya, indibāṭiyya)*: مجازات انضباطی.

توقيفُ تنفيذِ العُقوبة *(tanfīḏ)*: تعلیق اجرای کیفر.

تعويضٌ مُقرَّر بصفةِ عُقوبة: کیفر به صورت جبران خسارت.

عقوبةٌ جزائية *(jazā'iyya)*: کیفر جزایی.

عُقوبةٌ جسديّة: کیفر بدنی.

خاضِعٌ لِلْعُقوبة *(ḵāḍi')*: مشمول کیفر.

عقوبةٌ رئيسيّة *(ra'īsiyya)*: کیفر اعدام.

عُقُوبِيّ *'uqūbī*: کیفری، جزایی.

عُقْبى *'uqbā*: پایان، خاتمه، عاقبت، نتیجه، اثر، پیامد.

يَعْقُوب *ya'qūb*: یعقوب (اسم خاص).

يَعْقُوب *ya'qūb* (ج. يعاقيب *ya'āqīb*): کبک نر، جد.

لِحاجةٍ في نَفْسِ يَعْقُوب *li-ḥājatin fī nafsi y.*: به دلایلی نامعلوم، بنا به دلایلی.

يَعْقُوبِيّ *ya'qūbī* ج. يعاقبة *ya'āqiba*: یعقوبی، پیروان یعقوب بردعای (مسیح)؛ مربوط به مذهب یعقوبی، مونوفیزیت.

تَعْقِيب *ta'qīb*: تعقیب، پیگرد، رسیدگی، بازجویی، اظهار نظر، فرجام‌خواهی، استیناف (از حکم دادگاه حقوق).

دائرةُ التَّعْقِيب: دادگاه استیناف (تونس).

مُعاقَبة *mu'āqaba*: اعمال تنبیه، عقوبت، کیفر؛ ج. مُعاقَبات: تحریم، مجازات (سیاسی).

عِقاب *'iqāb*: تنبیه، عقاب، عقوبت، کیفر، مجازات، سزا، جریمه.

عِقابِيّ *'iqābī*: کیفری، جزایی.

تَعَقُّب *ta'aqqub* ج. ـــ ات: تعقیب، پیگیری، پیگرد، رسیدگی، بازجویی.

تَعاقُب *ta'āqub*: پی‌درپی بودن، پشت‌سرهمی، تعاقب.

على تَعاقُبِ العُصُور: در طول قرون.

بالتَّعاقُب، على التَّعاقُب: پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

بالتَّناوُب: یک در میان، متناوباً، به نوبت.

عاقِب *'āqib*: حتى العاقب به صورت پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

عاقِبَة *'āqiba* ج. عَواقِب *'awāqib*: پایان، عاقبت، فرجام، نتیجه، اثر، پیامد.

سليمُ العاقِبَة: خوش‌خیم، بی‌خطر (بیماری).

مُعاقِب *mu'āqib*: متناوب، یک در میان؛ مجازات‌کننده، بعدی، تالی.

مُعاقَبَة *mu'āqaba*: کیفر، مجازات، عقوبت (کردن).

مُتَعاقِب *muta'āqib*: پی‌درپی، پشت‌سرهم، پی‌درپی‌آینده، متوالی، پیاپی، یکی در میان.

عَقَدَ *'aqada* ـِ (عَقْد *'aqd*) ه: بستن، بافتن، گره زدن، با گره بستن (چیزی را)؛ به هم پیوستن، متصل کردن، درهم جمع کردن، درهم قلاب کردن (چیزی، مثلاً: دستها را)، درهم کشیدن (ابرو را)، اخم کردن؛ ... ه، به: زل زدن، خیره شدن (به کسی یا چیزی)؛ ... ه، طاق زدن، مطوس کردن (ساختمانی را)؛ برقرار کردن، فراخواندن، برپا کردن، تشکیل دادن (چیزی مثلاً: جلسه‌ای، کنفرانسی را)؛ منعقد کردن، بستن (معامله، پیمان، شرط و مانند آن را)؛ قرارداد و الم بستن.

عقد أملاً على *(amalan)* + به: امید بست، همهٔ امید(های) خود را روی ... بنا نهاد.

عقد جَبِينَهُ *(jabīnahū)*: ابروان را درهم کشیده، روی ترش کرد، اخم کرد.

عقد مُحادَثةً *(muḥādaṯatan)*: سر گفتگو را باز کرد.

عُقِدَتْ خِنْصِرُهُ على *(ḵinṣiruhū 'uqidat)*: او (آن زن) با قرار بامرده‌ای بست.

عُقِدَ الخِنْصِر (الخَناصِرُ) على *(ḵinṣir, ḵanāṣir)*: سخت مورد اعتبار یافته، سخت مورد عنایت قرار گرفت.

عقد زواجاً *(zawājan)*: عقد ازدواج بست.

عقد العَزْمَ (العَزِيمةَ) على *('azma)*: عزم خود را جزم کرد بر ..., تصمیم قاطعانه گرفت.

عقد لِسانَهُ: ساکتش کرد، دهانش را بست.

عقد لِواءَ الشَّيءِ *(liwā')*: آن را بنیان نهاد، آن را رهبری کرد، آن را پایه‌گذاری کرد، راه انداخت، ... را ایجاد کرد.

السَّفِينةُ المَعْقُودُ لها لِواءُ القِيادَة: کشتی مخصوص

فرمانده ناوگان که دارای پرچم فرماندهی است

البارجةُ المعقودُ لِواؤُها للأَميرالِ (bārija, liwā'uhā, 'amīrāl): کشتی پرچمدار دریاسالار یا امیرالبحر

عُقَدٌ نامِيَةٌ (nāmiya) = عُقَد جَنينيّة

عقدَ نِطاقاً (niṭāqan) **حولَهُ**: گرداگرد او بندی نهاد، او را محصور یا محدود کرد.

عقدَ النيّةَ على (nīya): عزم خود را بر ... جزم کرد، بر ... تصمیم گرفت.

عُقِدَ لَهُ لِواءُ المجدِ (النَّصرِ) (uqida lahū liwā'u l-majd (n-naṣr)): پرچم افتخار (پیروزی) را به نام او برافراشتند

عقدَ على المرأةِ ('alā l-mar'a): با آن زن عقد ازدواج بست.

عقدَ الصفقةَ (ṣafqa): بر سر معامله قرارداد بست، با انجام معامله موافقت کرد.

عقدَ رِباطَ عُنُقِه (ribāṭa 'unuqihī): کراواتش را بست.

عقدَ الطّبيخَ (ṭabīḫ): جوشاند، آب پز کرد.

عقدَ تحالفاً (taḥāluf): قرار همپیمانی نهاد

عقدَ فصلاً (faṣlan): فصلی (از کتابی، مقاله‌ای و مانند آن) نوشت.

عقدَ جَلسةً (jalsatan): جلسه‌ای تشکیل داد.

عَقَّدَ هـ: محکم بستن، گره زدن (چیزی را)؛ غلیظ کردن (مثلاً با جوشاندن چیزی را)؛ روی هم انباشتن، انبوه کردن (مثلاً ابر، بخار و مانند آن را)؛ پیچیده کردن، بغرنج و معقد کردن (چیزی را)؛ غامض و سردرگم کردن (سخن را)؛ عَقَّدَ و نیز أَعقَدَ هـ: منعقد ساختن، لخته کردن، غلیظ کردن (چیزی را خصوصاً با جوشاندن).

عقَّدَ قضيّةً سياسيّةً (qaḍīya): یک مسئلهٔ سیاسی را پیچیده کرد.

تَعَقَّدَ: درهم بافته شدن، گره خوردن، با گره بسته شدن؛ بغرنج شدن، پیچیده شدن (یا بودن)؛ غلیظ شدن، منعقد شدن، لخته شدن؛ جمع شدن، متراکم شدن، انباشته شدن، موجه شدن (ابر، بخار و مانند آن).

تعقَّدَ لِسانُهُ (lisānuhū): زبانش گره خورد، زبانش بند آمد.

تَعاقَدَ: درهم پیچیدن، به هم پیوستن، درهم گره خوردن، به هم متصل شدن؛ ... علی: توافق کردن، پیمان بستن (بر سر چیزی).

إِنعَقَدَ: به هم بافته شدن، به هم پیچیدن، بسته شدن، گره خوردن؛ درهم کشیده شدن (مثلاً ابروان)؛ بند آمدن (زبان)، زبان‌بند شدن؛ غلیظ شدن، لخته یا منعقد شدن؛ منعقد شدن (قرارداد)، انجام گرفتن (فروش، حراج)؛ برپا شدن، تشکیل شدن، برگزار شدن (جلسه، کنفرانس و مانند آن)؛ گرد هم جمع شدن، اجتماع کردن.

الإجماعُ مُنعَقِدٌ على أنّ (ijmā'): همه بر آن اتفاق‌نظر دارند که ...، اعتقاد عموم بر این است که

لم يَنعَقِدْ لَهُ ثَمَرٌ وَ لا ثَمَرٌ (ṯamar, ṯamar): بی‌ثمر ماند، بی‌اثر و بی‌نتیجه بود، هیچ فایده‌ای از آن برنخاست.

إِعتَقَدَ هـ، بـ: اعتقاد راسخ داشتن (به چیزی)، باور کردن (چیزی را).

أَعتَقِدُ أنّ: فکر می‌کنم که

عَقْد 'aqd: بستن، گره زدن؛ اتصال، پیوست؛ قفل، گره‌خوردگی؛ برگزاری، تشکیل، برپایی (جلسه، کنفرانس و مانند آن)؛ انجام (معامله، داد و ستد)؛ انعقاد، دریافت، تحصیل (وام و نظایر آن)؛ ج. **عُقود** 'uqūd: پیمان، قرارداد، موافقتنامه، معاهده، معامله، قرارداد قانونی؛ سند، مدرک؛ طاق، قوس، حلقه، عقود (ســـ)؛ دهگان، دهه

عقدُ استئجار (إيجار) (isti'jār, ījār): اجاره‌نامه

عقدُ تأمين (ta'mīn): بیمه‌نامه

عقدٌ ثنائيُّ الطّرف (ṭaraf): قرارداد دوجانبه

دَعوى تَنفيذِ عقد (tanfīḏ): اقامهٔ دعوی به منظور اجرای قرارداد

عقدُ مُعاوضة (بـ تَقايُض) (mu'āwaḍa, taqāyuḍ): موافقتنامهٔ رفع یا جبران زیان

عقدُ نموذجيّ (namūḏajī): نمونه قرارداد، پیش‌نویس قرارداد

عقدُ ألفيّ (alfī): هزاره

عقدُ الزّواج (zawāj): عقد ازدواج، عقدنامه

عقدُ القِران (qirān): عقد ازدواج، زناشویی

عقدُ المِلكيّة (milkīya): سند مالکیت

إنفَرطَ عِقدُهم (infaraṭa): از هم گسیختند، قطع مراوده کردند، هر کدام به راه خود رفتند

عقدُ بَيع (bay'): سند فروش، قباله

عقدُ نِصفُ دائريّ (niṣf dā'irī): طاق نیمدایره‌ای.

عقدُ فوقَ العتبة ('ataba): قوس بالای آستانه

عقدٌ قُوطيّ (qūṭī): خناق گوتیک.
عَقْدٌ مَعْكوس (ma'kūs): طاق ضربی.
كاتِبُ العُقودِ الرَّسْمِيَّةِ (kātib, rasmīya): مُنشی دفترخانهٔ اسناد رسمی.
عِقْد 'iqd ج. عُقُود 'oqūd: گردنبند، طوق.
واسِطَةُ العِقْدِ گوهر گرانبها در گردنبند، کانون، مهرهٔ اصلی، مرکز، نقطهٔ توجه.
عِقْدٌ ماسٍ (mās): سینهریز الماس.
عُقْدَة 'uqda ج. عُقَد 'uqad: گره (نیز گره یا مایل دریایی)؛ آبنو، خرهگاه، بند مفصل (گاه) پیوند، برآمدگی، آماس، تورم، برجستگی؛ تعهد، قرارداد؛ مسئله، مشکل، معضل، معما، عقده (روانشناسی)؛ عدا ورم.
هذه عُقْدَةُ القَضيَّةِ (qaḍīya): گره موضوع هم اینجاست.
عُقْدَةُ الشّاغول (šāqūl): گره دوحلقی.
عُقْدَةُ الرِّوايَةِ (riwāya): معما یا گره داستان.
عُقْدَةُ ذِراعيَّة (dirā'īya): گره افقی.
عُقْدَةُ ساقِيَة (sā'iqa): گره حمت.
عُقْدَةُ بَحْرِيَّة (baḥrīya): گره دریایی.
عُقْدَةُ زالِقَة (zāliqa): گره پروانهای، گره لغزنده.
عُقْدَةٌ في خَشَب (ḫašab): گره چوب.
عُقْدَةُ نَفْسيَة (nafsīya): عقدهٔ روانی.
عُقْدَةُ مُعَقَّدَة (mu'aqqada): معما، چیستان، مسئلهٔ سخت پیچیده.
عَقّاد 'aqqād: قیطانباف، ملاقهبند، منگولهساز.
عِقادَة 'iqāda: تسمهبافی، ساخت حمنو و روانه زینتی برای لباس و پرده و زینبلی و غیره.
عَقيد 'aqīd ج. عُقَداء 'uqadā': طرف قرارداد، مقاطعهکار، سرهنگ دوم (عراق)، سرهنگ (مصر و سوریه).
عَقيدَة 'aqīda ج. عَقائِد 'aqā'id: عقیده، اصل عقیدتی، دگما، باور، ایمان، اعتقاد، ایمان راسخ، عقیدهٔ محکم، ایدئولوژی.
عَقيدَةٌ خُرافيَّة (ḫurāfīya): باورهای عامیانه، خرافات.
في عَقيدَتي، به عقیدهٔ من، به اعتقاد من.
عَقائِدي 'aqā'idī: مبتنی بر ایدئولوژی، عقیدتی.
أعْقَد a'qad: گرهدارتر، گرهخوردهتر، بستهتر، بغرنجتر، پیچیدهتر، مشکلتر ... مؤنث: عُقْداء 'uqdā': پرگره، گرهدار، گرهگره، گرهخورده و بسته.
عَصاً عُقْداء (aṣan): عصای گرهگره، چوبدست گرهدار.
مَعْقِد ma'qid ج. مَعاقِد ma'āqid: محل گرهخوردگی یا بستن، محل تلاقی، محل برخورد، جای تماس یا اتصال.
مَعْقِدُ آمالِهِ: عقد (جایگاه) آمال و آرزوهای او.
لا يَأْخُذُ الكَرى بِمَعْقِدِ جَفْنِهِ (kara, ma'qid, jafnihī): خواب (غفلت) هیچگاه به چشمانش راه نمییابد، پیوسته بیدار و هوشیار است.
تَعَقُّد ta'aqqud: گرفتاری، درگیری، پیچیدگی، بغرنجی، تعقید؛ تعقیدات ج. ـات: مشکلات، مسائل بغرنج و پیچیده، معضلات.
تَعَقُّد ta'aqqud: پیچیدگی، بغرنجی، وخامت، تشدید.
إنْعِقاد in'iqād: برگزاری، برپایی، تشکیل، انعقاد (جلسه، کنفرانس و مانند آن).
دَوْرُ الإنْعِقادِ (dawr): دورهٔ جلسه، نشست (پارلمانی).
إعْتِقاد i'tiqād: اطمینان، اعتماد، ایمان راسخ، عقیدهٔ محکم؛ ج. ـات: اعتقاد، ایمان مذهبی، اصل عقیدتی، عقیده، اصول، آموزه، دگما، اعتقاد متعصبانه.
إعْتِقادي i'tiqādī: اعتقادی؛ ج. ـون: دگماتیستها، پیروان سختایمان یک مکتب.
المَذْهَبُ الإعْتِقاديُّ (maḏhab): دگماتیسم.
عاقِد 'āqid: عاقد، کسی که قانوناً مجاز به بستن عقد و قرارداد باشد (حق ـ است).
مَعْقُود ma'qūd: گرهخورده، بستهشده (ـ عقده)، بریده (شیر)، طاق‌دار (ساختمان).
مَعْقُودُ اللِّسانِ: زبانبسته، ناتوان در کلام.
كانَ الأمَلُ مَعْقوداً أنْ (amalu): امید میرفت که.
مُعَقَّد mu'aqqad: گرهگره، بسته، گرهخورده، گرهدار، بغرنج، پیچیده، غامض، دشوار، مشکل، گیرکرده، گیردار.
مُعاقِد mu'āqid: طرف قرارداد، امضاکنندهٔ قرارداد.
مُتَعاقِد muta'āqid، المُتَعاقِدان: دو طرف قرارداد.
مُعْتَقَد mu'taqad: باور، مورد باور، (المُعْتَقَد أنّ ... اعتقاد بر آن است که ...، چنین تصور میشود که ...)؛ عقیدهٔ دینی، اصل، آموزه، دگما، باورداشت، اعتقاد، ایمان، نظر، عقیده.
عَقَرَ 'aqara ـِ (عَقْر 'aqr) هـ: زخمی کردن (کسی یا چیزی را)، سر بریدن، ذبح کردن (حیوانی را).

عقر 'aqura ـُ و **عقر** 'aqara ـِ (**عُقر** 'uqr ، **عقر** 'aqr ،
عَقارَة 'aqāra): عقیم بودن، نازا بودن، بی‌فرزند بودن.
عاقَرَ هـ: خو گرفتن، انس گرفتن، معتاد شدن (به چیزی، مثلاً: می‌خوارگی).
أعقر هـ: مبهوت کردن، گیج کردن (کسی را)؛ عقیم کردن، نازا کردن (کسی یا چیزی را).
عُقْر 'uqr ج 'aqr: نازایی، عقیمی؛ وسط، مرکز
في عُقرِ الدار: در درون خانه
في عُقرِ دارِه: در خانه‌اش، در اندرون خانه‌اش
في عُقرِ ديارِهم: در درون دیارشان، در قلب سرزمین‌شان
عُقْر 'uqr: تاوان ازاله بکارت، چیزی از کابین (حق...) مرد می‌پردازد.
بيضةُ العُقر (baiḍat): آخر محال، غیرممکن، شیر مرغ
عَقار 'aqār ج -ات: اموال غیرمنقول، مستغلات، ملک.
عَقار 'uqār: می، باده، شراب کُهنه
عَقاريّ 'aqārī: مربوط به اموال غیرمنقول یا ملک، مستغلاتی، ملکی
بنك عقاريّ: بانک مستغلاتی، بانک رهنی
رَهْن عقاريّ (rahn): رهن ملک، ضمانت ملکی
القِسم العَقاريّ (qism): اداره املاک و مستغلات، اداره اموال غیرمنقول (تونس).
مِلْك عقاريّ (milk): ملک رهنی
عَقُور 'aqūr: گازگیر، درنده، خونخوار (جانور).
عَقّار 'aqqār ج **عَقاقير** 'aqāqīr: دارو، داروهای گیاهی، داروهای بسیط.
عَقارَة 'aqāra: نازایی، عقیمی.
عَقيرة 'aqīra: صدای بلند
رفع عَقيرتَه: صدایش را بلندتر کرد
عاقِر 'āqir: (مؤنث) سترون، عقیم، نازا (زن).
عَقرَب 'aqrab ج **عَقارِب** 'aqārib: عقرب، کژدم؛ نیش، خار، تیغ؛ چیز نوک‌تیز، عقربک (ساعت)؛ طره، حلقه (مو).
العَقرَب: عقرب (اختر).
عَقارِب 'aqārib: سختی‌ها، شدائد، بدبختی‌ها
مُعَقرَب mu'aqrab: حلقه‌حلقه، تابدار، مجعد.
عَقَصَ 'aqaṣa ـِ (**عَقْص** 'aqṣ) هـ: بافتن، تابیدن (گیسوان را).

عَقيصة 'aqīṣa ج **عَقائص** 'aqā'iṣ ، **عِقاص** 'iqāṣ: بافته (گیسو)، طره.
عَقعَق 'aq'aq ج **عَقاعِق** 'aqā'iq: کلاغ زاغی (جانور)
عَقَفَ 'aqafa ـِ (**عَقْف** 'aqf) هـ: خم کردن، کج کردن (چیزی را).
عَقَّفَ = عقف.
عُقفَة 'uqfa ج -ات: حلقه، چنگک، ماشک
أعقف 'aqaf، مؤنث **عَقفاء** 'aqfā': کج، خمیده، شکسته، چنگکی.
أنفٌ أعقف (anf): بینی عقابی
مِعقَف mi'qaf: دو بند، دو قلابه
مُعَقَّف mu'aqqaf: کج، خمیده، شکسته، دو سر خمیده، خمیده در دو انتها، دو سر تابیده (مثلاً: سبیل)،
مَعقوفان: دو قلابه، علامت [ ]، کروشه
الصَّليبُ المَعقوف: صلیب شکسته
مُنعَقِف mun'aqif: دو قلابه [ ] کروشه
بَينَ مُنعَقِفَين: بین دو قلابه، بین دو کروشه
عَقَلَ 'aqala ـِ (**عَقْل** 'aql) هـ: بند زدن (...، **البعير بالعقال** (al-ba'īra bil-'iqāl): پای شتر را با عقال بستن)؛ ... هـ: زندانی کردن، گرفتن، بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)؛ به زمین افکندن (کسی را در کشتی)؛ ... هـ: دیه دادن (به کسی از صاحب دم)؛ عاقل بودن، از نعمت عقل برخوردار بودن، فهیم بودن، زودفهم بودن، شعور داشتن، آگاه بودن؛ ... هـ: دریافتن، فهمیدن، درک کردن (چیزی را).
عَقَلَ لِسانَهُ (lisānahū): زبانش را بست، نطقش را کور کرد
عَقَلَ الدواءُ بطنَهُ (baṭnahū): دارو ماست، یبوست او شد
عَقَّلَ هـ: عاقل کردن، بر سر عقل آوردن (کسی را).
تَعَقَّلَ: عاقل شدن، فهیم شدن، خردمند شدن، بر سر عقل آمدن؛ ... هـ: درک کردن، فهمیدن، دریافتن (چیزی را)؛ اندیشیدن، نیک فکر کردن
إعتَقَلَ هـ: دستگیر کردن، بازداشت کردن، گرفتن، توقیف کردن (کسی را)؛ ضبط کردن (چیزی را).
أُعتُقِلَ لِسانُه (lisānuhū، مجهول): زبانش بند آمد
إستَعقَلَ هـ: عاقل پنداشتن (کسی را).
عَقل 'aql: دیه، خونبها؛ ج **عُقول** 'uqūl: عقل، حس تشخیص، هوش، درک، فهم، بصیرت، خرد، شعور، قوهٔ درک، قوهٔ استدلال، بینش



مُختَلُّ العقل (mu<u>kh</u>tall) دیوانه، مجنون، ناقص‌العقل

سَلیمُ (صحیحُ) العقل: عاقل، سالم (از نظر روحی)

العقلُ الباطن (یا اللاشُعوری، یا غیرُ الواعی) (al-lā-šu'ūrī, ġayru l-wā'ī) عقل باطن، ضمیر ناخودآگاه.

العقلُ الشُعوری (یا الواعی، یا الظّاهر) (šu'ūrī) عقل آگاه.

العقلُ المُمیز (mumayyiz). عقل هوشیار، عقل فعال.

عقلٌ إلکترونی: کامپیوتر، مغز الکترونیکی.

عقلنة 'aqlana عقلانی کردن.

عقلیّ 'aqlī: عقلی، عقلانی؛ معقول، منطقی؛ فکری، روحی، مربوط به عقل؛ ج ـــون: عقل‌گرا، خردگرا، اهل تجربه و تحلیل عقلی و منطقی.

العقلیّات al-'aqlīyāt. عالم ذهنی، عالم روحی و فکری.

المذهب العقلیّ (ma<u>dh</u>hab). عقل‌گرایی، گرایش به تجربه و تحلیل منطقی.

الأمراضُ العقلیّة: بیماری‌های روحی، بیماری‌های روانی.

عقلیّة 'aqlīya عقلیت، ذهنیت، طرز تلقی و برداشت روحی و فکری، فرهنگ روحیه

عقلیّة إستهلاکیّة (istihlākīya) مصرف‌گرایی، روحیهٔ مصرف

عُقلة 'uqla ج. عُقَل 'uqal: بند، گره (مثلاً در نی، خیزران و مانند آن)؛ بند مفصل، پیوندگاه؛ بند انگشت؛ ساخهٔ نهالی که زیر خاک نهند؛ بند یا حلقهٔ آکروبات‌بازی.

عُقلیّ 'uqlī بندباز

عِقال 'iqāl ج. عُقُل 'uqul عقال، بند شتر، سربند (از موی شتر).

أطلق حرباً من عقالها (aṭlaqa ḥarban): آتش جنگ را برافروخت، بند از پای دیو جنگ برگرفت.

عقول 'aqūl = عاقل، فهمیده، چیزفهم، باشعور، با بصیرت، تشخیص‌دهنده، هوشمند؛ داروی یبوست؛ (شیر عاقول 'āqūl) شتر خار، خارشتر در آسیای غربی و آفریقای شمالی (گیاه).

عقیلة 'aqīla ج. عقائل 'aqā'il مخبه، سرگل، بهترین، گل سرسبد، سرچین، گلچین؛ همسر، خانم (در مقابل شوهر).

السیّدةُ عقیلته (sayyida) سرکار خانم همسر ایشان؛ سرکار خانم همسر ایشان است.

عقائلُ السِّمات (simāt) صفات نیک پسندیده، بهترین صفات.

أعقل a'qal زرنگ‌تر، عاقل‌تر، باهوش‌تر، زیرک‌تر

معقِل ma'qil ج. معاقِل ma'āqil پناهگاه، دژ، قلعه، سنگر (مج.): موضع دارای استحکامات، دارای قلعه و سنگر و پناهگاه.

معقُلة ma'qula ج. معاقِل ma'āqil خونبها، دیه

تعقُّل ta'aqqul تعقل، درک، فهم، تشخیص، بصیرت، عاقبت‌بینی، عمیق، خرد

بتعقُّل: از سر خردمندی، هوشمندانه، عاقلانه

إعتقال i'tiqāl ج ـــات: دستگیری، توقیف، بازداشت، دستبندزنی؛ انقباض، گرفتگی موضعی (مثلاً در عضله).

مُعسکرُ الإعتقال (mu'askar) اردوگاه جمعی اسیران، بازداشتگاه عمومی

عاقل 'āqil ج. ـــون، عُقلاء 'uqalā'، عُقّال 'uqqāl عاقل، فهمیده، باشعور، با درک و فهم، چیزفهم، با بصیرت، تشخیص‌دهنده، هوشمند، خردمند، پخته، دانا، سلیم‌العقل، خردمند، نیک‌اندیش.

عاقلة 'āqila تیره‌ای از اعراب بدوی که طبق قانون غیرمدون خود متعهدند برای هر فردی از تیره‌شان خونبها بپردازند.

معقول ma'qūl معقول، منطقی، قابل قبول، قابل درک، پذیرفتنی، درست، عقلانی، مستدل. قوهٔ درک، هوش، تشخیص، بصیرت، خرد، فهم؛ شعور عامه، شعور عمومی زندگی

غیرُ معقول: غیرقابل درک و فهم، درک‌نکردنی، محال، بی‌معنی، پوچ، مزخرف، چرند، مخالف طبیعت

معقولیّة ma'qūlīya قابلیت درک، معقول‌بودگی، قدرت خردمندی، ویژگی عقلایی بودن

مُعتقَل mu'taqal ج. ـــات: اردوگاه، اردوگاه زندانیان، توقیفگاه، بازداشتگاه؛ ج ـــون: زندانی، بازداشتی، اسیر دستگیرشده.

عَقِم 'aqima و عقُم 'aquma (عُقْم 'uqm, 'aqm): سترون بودن، نازا بودن، عقیم بودن (زن)؛ ـــ (عقْم 'aqm) ه: عقیم کردن، نازا کردن (رحم را).

عقّم ه عقیم کردن، سترون کردن، نازا کردن (کسی یا

چیزی را)؛ نابارور کردن، بی‌بار کردن، اخته کردن؛ پستور بره کردن، ضدعفونی کردن (چیزی را).

أَعْقَمَ هـ: عقیم کردن، سترون کردن، نازا کردن (کسی یا چیزی را).

تَعَقَّمَ: عقیم یا نازا شدن، سترون شدن.

عَقْم 'aqm، **عُقْم** 'uqm، **عَقَم** 'aqam: نازایی، سترونی.

عُقْمَة 'uqma: همان معنی.

عَقِيم 'aqīm ج. **عُقُم** 'uqum، **عِقَام** 'iqām: نازا، عقیم، سترون؛ بی‌حاصل، بی‌بر، بی‌فایده، بیهوده، بی‌نتیجه (مثلاً کار کوشش و مانند آن).

تَعْقِيم ta'qīm: ضدعفونی کردن، عقیم‌سازی، سترون‌سازی، پاستوریزه کردن.

مُعَقِّم mu'aqqim: ضدعفونی‌کننده، دستگاه ضدعفونی‌کننده.

مُعَقَّم mu'aqqam: سترون‌شده، پاستوریزه‌شده، ضدعفونی‌شده؛ از باروری افتاده.

عَكَّ 'akka ـِ **عَكّ** 'akk: خفه بودن، دم‌کرده شدن، سوزنده بودن (روز)؛ شرجی بودن (هوا).

عَكّ 'akk: خفه، دم‌کرده، دم‌دار.

عَكَّة 'akka، **عَكَّاء** 'akkā' و **عَكَّا** 'akkā: عکا (بندری در فلسطین).

عَكِيك 'akīk: خفه، دم‌کرفته، دم‌دار (روز)؛ شرجی (هوا).

عَكِرَ 'akira ـَ (**عَكَر** 'akar): تیره شدن، گل‌آلوده شدن، تار و ناصاف شدن.

عَكَّرَ هـ، علی: تیره کردن، ناصاف کردن، گل‌آلود کردن؛ به هم زدن، آشفتن (چیزی را).

عَكَّرَ الصَّفْوَ (ṣafwa): آرامش را به هم زد.

عَكَّرَ صَفْوَةَ (ṣafwata) و **عَكَّرَ عَلَيْهِ الصَّفْوَ** (ṣafwa): آرامش را به هم زد، اوقاتش را تلخ کرد.

تَعَكَّرَ: گل‌آلود شدن، تیره و تار شدن؛ خراب شدن، تشدید شدن، بدتر شدن (وضع).

عَكَر 'akar: تیرگی و تاری، گل‌آلودگی؛ دُرد، ته‌مانده، ته‌نشست.

عَكِر 'akir: تیره و تار، گل‌آلود، گرفته، مبهم.

عِكَارَة 'ikāra، 'akāra (مصر): دُرد، ته‌مانده، ته‌نشست.

تَعْكِير ta'kīr: گل‌آلود کردن؛ شفتگی، مزاحمت، اخلال.

مُعَكَّر mu'akkar: تیره و تار، گل‌آلود، آشفته، گرفته، نگران، پریشان، ناراحت.

عَكَزَ 'akaza و **تَعَكَّزَ** علی: تکیه کردن (بر چوبدست یا عصا).

عُكَّاز 'ukkāz، **عُكَّازَة** 'ukkāza ج. ـــات، **عَكَاكِيز** 'akākīz: چوب، چوبدست، عصا، چوب زیربغل.

عُكَّاز الأُسْقُف ('usquf): عصای اسقفی.

عَكَسَ 'akasa ـِ **عَكْس** 'aks هـ: برگرداندن، وارونه کردن، معکوس کردن، منعکس کردن (چیزی را).

عَاكَسَ هـ: برخلاف (چیزی) عمل کردن، مخالفت کردن، تکذیب کردن، نقض کردن (کسی یا چیزی را)؛ ناسازگار بودن، ساختن (با کسی یا چیزی)؛ بحث کردن، خنثی کردن (چیزی را)؛ معرضه کردن، دعوا کردن (با کسی)؛ آشفته کردن (کسی یا چیزی را)؛ زحمت دادن (به کسی)؛ سربه‌سر گذاشتن، اذیت کردن، به ستوه آوردن، ناراحت کردن (کسی را).

تَعَاكَسَ: وارونه شدن، معکوس یا برعکس شدن، منعکس شدن.

إِنْعَكَسَ: وارونه شدن، معکوس یا برعکس شدن؛ ... عن: پس گشتن، بازپس رفتن (روی چیزی)؛ ... على، عن: بازتاب یافتن، برگشتن، منعکس شدن (روی چیزی).

عَكْس 'aks: وارگونی، معکوس‌سازی؛ بازتاب، انعکاس؛ مخالف، مقابل، برعکس، متضاد.

عَكْسَ ذَلِكَ ('aksa) و **عَلَى عَكْسِ ذَلِكَ**: در مقابل آن، برخلاف آن، برعکس آن.

كَانَ عَلَى الْعَكْسِ من: برخلاف ... بود با ... در تضاد بود، مغایر ... بود؛ رودررو ... ایستاد.

بِالْعَكْسِ: برعکس.

وَالْعَكْسُ بِالْعَكْسِ: و همچنین برعکس.

عَكْسَ تَوَقُّعِي (tawaqqu'ī): برخلاف انتظار من.

بَحَثَ الْمَسْأَلَةَ طَرْداً وَ عَكْساً (mas'ala (ardan)): این مسئله را از هر نظر و با توجه به تمام جوانب آن مورد بررسی قرار داد.

عَكْسِيًّا 'aksiyyan: معکوس، وارونه.

نِسْبَة عَكْسِيَّة: به نسبت معکوس.

حَتَّى الْبَيِّنَة الْعَكْسِيَّة (bayyina): تا خلاف آن ثابت شود.

عَكْسِيّ 'aksī: مخالف، متقابل، معکوس، متضاد، مغایر.

عَكِيس 'akīs: شاخهٔ خوابانده، پاجوش (باغبانی).



مُعاكسة muʿākasa ج. ـــ ات اختلال، آشفتگی؛ آزار، اذیت، بدخواهی؛ رد و خورد، کشمکش، نزاع، مبارزه، معارضه

مُعاكسةُ الحالة الجوّيّة (jawwiya) دگرگونی اوضاع جوی، نامساعدی هوا

اِنْعِكاس inʿikās بر تاب، انعکاس؛ ج. ـــ ات واکنش غیرارادی

اِنْعِكاسيّ inʿikāsī انعکاسی، انعکاس‌کننده (یا سونده)، حاکی از واکنش غیرارادی

حركةٌ انعكاسيّة (haraka) واکنش غیرارادی، عمل انعکاسی (غیرارادی)

عاكس ʿākis پرده یا حائل نور، آباژور، باز تابنده

عاكِسة ʿākisa بازتابنده، منعکس‌کننده، نورگردان روی چشم؛ آباژور (روی لامپ برای انعکاس نور)

مُعاكِس muʿākis ضد، مخالف، ناسازگار

هجمةٌ مُعاكِسة (hajma) پاتک، ضدحمله

مُتعاكس mutaʿākis مخالف، متضاد، درگیر، معارض

مُنعكِس munʿakis منعکس‌شده، انعکاس‌یافته

صُورةٌ مُنعكِسة (ṣūra) تصویر منعکس‌شده، تصویر آینه‌ای

أفعالٌ مُنعكِسة اعمال انعکاسی یا غیرارادی

عَكِشَ ʿakiša ـَ (عَكْش ʿaks)؛ تنیدن (مثلاً عنکبوت، تار را)؛ به خود تاب خوردن (شاخه، مو و مانند آن)

عكاشة ʿakāša ژولیدگی، آشفتگی، ناهنجاری، بدترکیبی؛ بی‌نسبی و پایی

عُكاشة ʿukāša ، **عُكّاشة** ʿukkāša عنکبوت؛ تار عنکبوت؛ خانهٔ عنکبوت

مَعْكوش maʿkūš ژولیده، آشفته.

عَكَفَ ʿakafa ـُ (عُكُوف ʿukūf) **على** (به کاری) چسبیدن، اشتغال ورزیدن، سخت مشغول شدن، روی آوردن، هم و غم خود را معطوف کردن (به امری)، خود را وقف (چیزی) کردن، خو کردن، معتاد شدن (به چیزی)؛ به اراده پرداختن، مصمم بودن (در کاری)؛ ... في پیوسته (در جایی) ماندن، انزواگزیدن، معتزل شدن، عزلت‌گزیدن، معتکف شدن (در جایی)

عكف ʿakafa ـِ (عَكْف ʿakf) ه عن. بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری)

عكف على تصميمه (taṣmīmihi) بر تصمیم خود اصرار ورزید

عكف على دراسة ... با جدیت به بررسی ... مشغول شد

عكّف ه عن. بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری)

تعكّف ه پیوسته (در جایی) ماندن؛ ... نفس خود را کنار کشیدن، گوشه‌گیری کردن، کنج عزلت اختیار کردن، معتکف شدن، گوشه‌نشین شدن، عزلت گزیدن؛ ... عن در انزوا (از کسی یا چیزی) زیستن، (از کسی یا چیزی) دوری گزیدن

اِعتكف = تعكّف؛ ... على خود را وقف (چیزی) کردن، منحصراً به (امری) پرداختن، سخت مشغول (کاری) شدن

عاكِف ʿākif ج. ـــ ون، **عُكّف** ʿukkaf ، **عُكوف** ʿukūf على، خوگرفته، معتاد (به چیزی)؛ مصمم، عزم جزم‌کرده، راسخ، پشتکار، بسیار جدی؛ سخت مشغول، سرگرم، فرورفته (در کاری)؛ ... عن گوشه‌گیر، عزلت‌گزیده، منزوی، دور (از مردم)

مُعتكِف muʿtakif عن. همان معنی

عَكَمَ ʿakama ـِ (عَكْم ʿakm) ه بقچه کردن، بسته‌بندی کردن، گره زدن (چیزی را در یک پارچه)؛ ... عن خودداری کردن (از کاری)

عَلّ ʿallu ← علو

علَّ ʿalla ، **لعَلَّ** laʿalla (اسم بعد از آن منصوب است) : شاید، ممکن است

من يدري لعلّ (man yadrī) کسی چه می‌داند که

لعلّه يأتي غداً (yaʾtī ġadan) شاید فردا بیاید

عَلّي (عَلَّني) أراك ʿallī (ʿallanī) arāka شاید ببینمت؛ انشاءالله می‌بینمت

لعلّك سمعت أنّ (samiʿta) : شاید شنیده باشی که

علَّ ʿalla ـِ، (مجهول) **عُلَّ** ʿulla مریض شدن، بیمار شدن، علیل شدن (یا بودن)

علّل ه ب. مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را به چیزی)؛ توجیه کردن، تبیین کردن، توضیح دادن، مدلل کردن (امری را به چیزی)؛ دلیل آوردن، علت ساختن (برای چیزی یا امری)

علّل نفسه (یا النّفس) ب. دل خود را ... خوش کرد به خود وعده ... داد به امید ... خیال خوش در سر پرورانید

علّل نفسهُ بالآمال (āmāl) دل خود را به امید و آرزو خوش کرد، دل به آرزوهای پوچ بست، آرزوهای واهی در سر پروراند

عِلَل الآمال ب: آرزوی ... در دل پروراند، امیدها به ... بست.

علَّلهُ بالوُعود *(wu'ūd)*: با وعده و وعید سر کسی کرده با وعده‌های واهی دست‌به‌سرش کرد.

تعلَّلَ بـ: خود را مشغول کردن، سرگرم شدن (با چیزی)؛ (چیزی را) مشغولیت خود ساختن؛ عذر آوردن، بهانه تراشیدن، علت برتراشیدن (بوسیلهٔ چیزی).

تعلَّل بكلام فارغ *(kalām, fāriġ)*: حرف‌های بیهوده‌ای را بهانه آورد، دلایل پوچی عرضه کرد.

تعلَّل بعِلَّة *(bi-'illatin)*: بهانه آورد، علت‌تراشی کرد.

اعتَلَّ بیمار شدن، علیل شدن، ضعیف یا ناقص بودن؛ عذر آوردن، بهانه آوردن؛ ... بـ علی، علت برتراشیدن (از چیزی برای چیزی دیگر)؛ ... بـ ... ریا و تزویر کردن، تظاهر کردن (به کاری یا چیزی)، بهانه کردن، دستاویز ساختن (چیزی را).

عِلَّة *'illa* ج. ـــ ات، عِلَل *'ilal*: بیماری، مرض، ناخوشی؛ ضعف، نقص، کاستی، نقیصه؛ علّه (حرف، دست.)؛ بی‌قاعدگی و اختلاف وزن (عروض)؛ ج. عِلَل *'ilal*: علت، سبب، عامل؛ عذر، بهانه، چاره، دستاویز، مستمسک؛ اصل، سبب، انگیزه.

حروف العِلّة: حروف علّه (دست.).

على عِلّاته: علی‌رغم نقایصش، با همهٔ عیب‌هایش، همان‌طور که هست.

العِلّة و المعلول: علت و معلول.

عِلّة العِلَل فلـ. علت اصلی.

عَلّة *'alla* ج. ـــ ات: هوو.

بَنو العَلّات *(banū)*: اولاد ذکور از زوجات مختلف.

عليل *'alīl* ج. أعِلّاء *a'illā'*: مریض، بیمار، ناخوش؛ احوال نرم، ملایم، لطیف.

لا يُبرئُ عليلاً و لا يشفي غليلاً *(yubri'u, yašfī)*: به هیچ دردی نمی‌خورد، هیچ دردی را درمان نمی‌کند.

عِلِّيّة *'illīya*: علّیت.

عِلّية *'ilya*، **عُلِّيّة** *'ulliya* و **عِلِّيّون** *'illiyūn* ← علو.

عُلالة *'ulāla*: تسلی، تسلیت؛ پس‌مانده، بقیه، تهمانده.

تعليل *ta'līl* ج. ـــ ات: علت‌تراشی، بهانه‌جویی، تحریف، توجیه، استدلال، اقامهٔ دلیل، توضیح، تبیین.

لا يُمكن تعليلُه: تعلیل و توجیه‌ناپذیر، غیرقابل توجیه.

تعِلّة *ta'illa* ج. ـــ ات: بهانه، عذر، مستمسک، وسیله، چاره، دستاویز.

إعتِلال *i'tilāl*: بیماری، ناخوشی، مرض، ضعف، نقص.

مَعلُول *ma'lūl*: بیمار، ناخوش، بستری؛ معلول، اثر، نتیجه، پیامد.

العِلّة و المعلول *('illa)*: علت و معلول.

إلتَفتَ المعلولُ عِلّةً *iltafata l-ma'lūla 'illatan*: به جای علت به معلول پرداخت.

مُعَلّ *mu'all*: بستری، بیمار، ناخوش.

مُعتَلّ *mu'tall*: بیمار، ناخوش، مریض؛ معتلّ (حرف، دست.)؛ ناقص (واژه، دست.).

عَلَّبَ *'allaba* ه: داغ زدن، انگ زدن (به چیزی).

علَّبَ ه، در قوطی کردن، در قوطی جمع کردن، کنسرو کردن (چیزی را).

عُلبة *'ulba* ج. عُلَب *'ulab*، عِلاب *'ilāb*: صندوق، جعبه، قوطی حلبی؛ سوراخ دان، جای خلال دندان.

عُلبة اللّبن *(laban)*: قوطی شیر، شیردان.

عُلبةُ سجاير *(sajāyir)*: قوطی سیگار، پاکت سیگار؛ جعبهٔ جاسیگاری.

مُعلَّب *mu'allab*: قوطی‌شده، کنسرو.

مَصنَعُ المُعلَّبات *(maṣna')*: کارخانهٔ کنسرو‌سازی.

علج

عالَجَ ه: معالجه کردن، درمان کردن (بیماری را)؛ حل کردن، برطرف کردن (موضوعی، مسئله‌ای را)؛ مشغول شدن، پرداختن (به کسی یا چیزی)؛ بررسی کردن، عنایت ورزیدن، رسیدگی کردن؛ روی آوردن، دست زدن (به کاری)؛ پروراندن (مثلاً موضوعی ادبی را)؛ به عهده گرفتن، متعهد شدن (امری را)؛ حل و فصل کردن، سامان دادن، اداره کردن (چیزی را)؛ از عهدهٔ (کاری) برآمدن؛ ... ه، ان: سعی کوشیدن، به جد به تلاش کردن، زحمت و سعی به خرج دادن (که ... در کاری)؛ ... ه: لمس کردن، دست مالیدن (به انگشتان) و تجسس کردن (مثلاً قفل کسی را)؛ اثر گذاشتن، کار کردن (روی کسی)، با دلیل متقاعد ساختن (کسی را)؛ فائق آمدن (بر کسی).

عالَجَ الرَّمقَ الأخير *(ramaqa)*: نفس آخر را کشید، در واپسین لحظات حیات بود، به حال احتضار افتاد.

عالجه بطعنة *(bi-ṭa'natin)*: ضربتی بر او وارد آورد.

تعالَجَ: تحت درمان قرار گرفتن، تحت معالجه بودن.



اعتلج: با هم نزاع کردن، با هم دست به گریبان شدن، سرشاخ شدن؛ برآشفتن، دچار آشفتگی شدن، به تلاطم افتادن، موج برداشتن (دریا).

علج ja' ج. عُلُوج ūj' کافر؛ شخص زمخت و بی‌ادب، بی‌تربیت

مُعالجة mu'ālaja درمان، معالجه (بیمار)؛ حل (موضوع)؛ پرستاری (از بیمار)؛ پرورش (شعر)؛ عمل‌آوری، رتق و فتق، اداره (موضوع، مطلب).

عِلاج ilāj' : معالجه، علاج؛ چاره؛ درمان، مداوا

علاجٌ مائيّ (mā'ī) آب‌درمانی

وَصفٌ علاجاً (wasafa)، نسخه‌ای نوشت (برا).

علاجٌ نفسيّ (nafsī): روان‌درمانی

لا علاجَ له درمان‌ناپذیر [است].

علاجيّ ilājī' شفابخش، درمانی

تعالُج tu'ālij درمان طبّی (که شخص تحت آن قرار می‌گیرد).

عَلَف alafa ـِ (عَلْف alf) ه. خوراک دادن، علوفه دادن (چهارپا را).

علف alaf' ج. أعلاف a'lāf، عِلاف ilāf' عُلُوفة ulūfa' علوفه، علیق، علف، خوراک دام

عَلّاف allāf' ج. ـة: علاف، علوفه‌فروش، یونجه‌فروش.

عَلُوفة alūfa ج. عَلائِف alā'if' : حیوان پرواری؛ ج. عُلُف ulufʼ علوفه، علیق، یونجه، خوراک دام.

مِعْلَف mi'laf ج. معالِف ma'ālif : آخور

علی مِعلَفٍ واحِدٍ هم‌آخور

مَعْلُوف ma'lūf : (حیوان) پرواری؛ (حیوان) چاق

عَلِقَ aliqa ـَ (عَلَق alaq')؛ آویختن، معلق بودن؛ ... به، چسبیدن، چنگ زدن، متمسک شدن (به چیزی)؛ ... به فی درگیر شدن (در چیزی)؛ ... به متصل بودن، وابسته بودن، وصل بودن (به چیزی)، یکی شدن (با چیزی)، پیوستن (به چیزی)؛ ... (عُلوق ulūq'، علاقة alāqa') وابسته شدن، تعلق یافتن، سرسپردن، علاقه داشتن (به کسی)؛ (پیش از فعل مضارع) آغاز کردن، دست‌زدن، شروع کردن (به کاری)؛ ... عَلِقَت alīqat' (عُلوق ulūq') باردار شدن، آبستن شدن.

عَلَّق ه ب. ه علی: معلق کردن، آویزان کردن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ متصل کردن، قلاب کردن، ملحق کردن، منضم کردن، ضمیمه کردن، گره زدن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... ه: به حالت تعلیق رها کردن، بلاتکلیف گذاردن، معلق نهادن (چیزی را)؛ به تعویق انداختن (مثلاً جلسه‌ای را)؛ ... ه ب، ه علی، مشروط کردن، منوط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ... علی، تفسیر کردن، یادداشت نوشتن، تعلیقات نوشتن، حاشیه زدن (بر نوشته‌ای، گفتاری).

علّق الآمال علی، همهٔ امید خود را به ... بست.

علّق أهمّيّةً (خطورةً) علی (ahammiyatan): برای ... اهمیت فراوان قائل شد.

علّق سمّاعةَ الهاتف (sammā'a, hātif) گوشی تلفن را گذاشت.

أعلَقَ ه ب. آویختن، معلق کردن، متصل کردن، قلاب کردن، محکم کردن، سنجاق کردن، ضمیمه کردن، گره زدن و بستن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ زالو انداختن

تَعَلَّقَ ب. آویختن، آویزان شدن (از چیزی)؛ پیوستن، چسبیدن؛ چنگ زدن، درآمیختن؛ مرتبط بودن، وابسته بودن (به چیزی)؛ دلبستگی داشتن، وفادار بودن، علاقمند بودن (به کسی)، هواخواهی کردن (از کسی)؛ ... علی ب: مشروط بودن، منوط بودن، بستگی داشتن (به چیزی)؛ ... ب: ارتباط داشتن، مربوط بودن (با کسی یا چیزی)، متعلق بودن (به کسی یا چیزی).

تعلّق بِحُبِّه (bi-hubbihī)، دل به عشق او داد، به او عاشق شد

تعلّقت به تُهْمَةٌ (tuhma): تهمتی به او بستند.

تعلّقت عيناهُ به (aynāhu'): چشمانش به او دوخته شد

تعلّقَ حلُّ القضيّةِ به (qadīya): حل این موضوع به او بستگی دارد.

فيما يتعلّقُ به: درباره ...، در مورد ...، راجع به ...، در خصوص ...، در رابطه با

عِلْق ilq' ج. أعلاق a'lāq : هر چیز گرانبها، قیمتی، شیء نفیس و پرارزش

عَلَق alaq (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. ـات: زالوی طبی، زالو؛ لختهٔ خون.

علقة alqa' (مصر): کتک (زدن)، فلکه، فلک، تنبیه کودک با ترکه

عليق 'aliq ج. علائق 'alā'iq ، علوفه عليق، علف يونجه، خوراک دام

عُلَّيق 'ullayq : گياهها يا بوته‌های رونده يا چسبنده، پيچ (گياه)؛ نوعی بوتهٔ خاردار، تمشک سياه، تمشک معمولی.

عُلَّيقة 'ullayqa : گيه خاردار

علاق 'allāq : چوب‌برخشه

علاقة 'alāqa : صميميت، هواخواهی، دلبستگی، پيوند، شوق، مهر، محبت، عاطفه ج. ـات، علائق 'alā'iq : رابطه، بستگی، ارتباط، تماس.

العلاقات العامّة ('āmma) : روابط عمومی

كان على علاقةٍ بـ با … رابطه داشتن

علاقةٌ عاطفيّة ('āṭifiya) : پيوند عاطفی

توتُّر العلاقات بَيْنَ (tawattur) ، بحران يا تنش در روابط ميان

ذو علاقةٍ بـ : مربوط به، مرتبط با

السُّلُطاتُ ذاتُ العلاقة (sulutāt) ، مقامات مربوط، مقامات مسئول

قطعُ العلاقات (العلائق) (qaṭ') : قطع روابط

عِلاقة 'ilāqa ج. عَلائق 'alā'iq : طناب، بند، تسمه و نظاير آن

عُلاقة 'ulāqa : چوب‌رخت

أعلق 'a'laq ، **أعلق بالذّهن** (dihn) : مشغول‌کننده‌تر، چيزی که فکر و ذهن را به خود معطوف کند.

مِعلاق mi'lāq ج. **معاليق** ma'ālīq : دل و جگر و شش حيوان؛ تهيرگ و ميوه زبان؛ معاليق : قربندی ماشين.

تَعليق ta'līq : آويختن، تعليق، تعويق، تأخير، موکول به بعد، تعويق يا نقض حکم، خط تعليق؛ ج. ـات، تعاليق ta'āliq : شرح، حاشيه، تعليقات، لوستر، آويز

تعليقُ الطّلاق (ṭalāq) : طلاق مشروط، طلاق موقت (حق است).

تعليقٌ على الأنباء (anbā') : تفسير اخبار (راديو، تلويزيون).

تَعليقة ta'līqa ج. ـات، تعاليق ta'āliq : حاشيه، يادداشت، تعليقات، پی‌نوشت

تَعلُّق ta'alluq بـ : علاقه، عشق (به کسی يا چيزی)، مهر، محبت، دلبستگی، عاطفه (نسبت به کسی يا چيزی)؛ ارتباط، رابطه، پيوند (با کسی يا چيزی).

مُعَلِّق mu'alliq : مفسر (اخبار در رسانه‌های گروهی).

مُعلَّق mu'allaq : آويزان، نامعين، موکول، ضمه معلق؛ … به گردن، وصل‌شده، آويزان‌شده (روی چيزی)؛ … على : بستگی، وابسته، مشروط، موکول يا موقوف (به چيزی)، به شرط

جِسْرٌ مُعلَّق (jisr) : پل معلق

حِسابٌ مُعلَّق : حساب تصفيه‌نشده

قاطِراتٌ مُعلَّقة : واگن‌های معلق، تله‌کابين

مسائِلُ مُعلَّقة : مسائل معلق‌مانده

رَغبةٌ مُعلَّقةٌ بـ (raḡbatuhū) : بيشتر به … گرايش دارد به … بيشتر رغبت دارد.

مُعلَّقٌ في المحكَمة (maḥkama) : مطرح در دادگاه

مُعلَّقة mu'allaqa ج. ـات : آگهی ديواری، آگهی چسبان، پوستر

المُعلَّقات : معلقات، هفت يا ده قصيده از معروف‌ترين قصايد عرب جاهلی

مُتعلِّق muta'alliq بـ : مبحثی به … ، متعلق به … ؛ مربوط به … ، درباره

مُتعلِّقٌ بِحُبِّه (bi-ḥubbihī) : شيفته و دلدادهٔ او [است]، در بند عشق او [است].

من مُتعلَّقاته : ازجملهٔ چيزهای وابسته به او (آن)، ازجملهٔ اختيارات او، در حوزه اقتدار او

عَلْقَم 'alqam ج. **عَلاقِم** 'alāqim : کبست، کبستو، هندوانهٔ ابوجهل

ذاقَ العلقمَ من از … تلخی‌ها چشيد، از دست … رنج‌ها ديد.

عَلَك 'alaka ـ (عَلْك 'alk) هـ ، (الِّلجام) : جويدن (چيزی را)، خصوصاً اسب لگام خود را.

عِلك 'ilk : کندر رومی، مصطکی، سندروس، الماس.

عَلِك 'alik : حرف مفت، ياوه‌گويی، اراجيف

عَلِمَ 'alima ـ (عِلْم 'ilm) هـ ، بـ : دانستن (چيزی را)، شناختن (کسی را)، آگاهی يافتن، مطلع شدن، شناخت يافتن (از کسی يا چيزی)، آشنا شدن (با کسی يا چيزی)؛ … هـ من : پی بردن (به چيزی)، دريافتن، فهميدن، مشاهده کردن (چيزی را)، خبر يافتن (از چيزی)؛ … هـ من : تمييز دادن (چيزی را از چيزی ديگر)، فرق گذاشتن، تمايز قائل شدن (ميان چيزی با چيزی ديگر)



عَلِمَ عِلْمَ اليَقِين (yaqīn): به يقين دانست.

عِلْمِي ما أَعْلَمُ تا آنجا كه من می‌دانم.

مَكانٌ لا يَعْلَمُ به أَحَد (makān, aḥad): جایی است كه هیچ‌كس از آن خبر ندارد.

عُلِمَ مِن ('ulima مجهول): از ... چنین دانسته شد از فهمیدیم

عَلَّمَ ه ه، ه ب: آموختن، یاد دادن، آموزش دادن (به كسی، چیزی را)؛ ... ه: تعلیم دادن، تربیت كردن، پرورش دادن، درس دادن (كسی را)؛ ... علی: علامت زدن، نشان زدن، مارک زدن (روی چیزی)؛ ... ه: علامت‌گذاری كردن (چیزی را).

يُعَلِّمُ اللُّغاتِ الأَجْنَبِيَّة: زبان‌های بیگانه تدریس می‌كند.

أَعْلَمَ ه ه، ه ب: باخبر كردن، آگاه كردن، مطلع كردن (كسی را از چیزی)، به گوش (كسی) رساندن (چیزی را)، گفتن (به كسی، موضوعی را)، آشنا كردن (كسی را با امری).

تَعَلَّمَ ه: یاد گرفتن، آموختن، فراگرفتن، دانستن (چیزی را)، تحصیل كردن، درس خواندن، تربیت شدن، تعلیم یافتن.

إِسْتَعْلَمَ ه عن، ه ه: اطلاع كسب كردن (از كسی درباره موضوعی)، پرسیدن، خبر گرفتن، جویا شدن، كسب خبر كردن، استعلام كردن (از كسی، چیزی را)، اطلاعات جمع‌آوری كردن (از كسی یا جایی درباره موضوعی).

عِلْم 'ilm: دانش، آگاهی، آشنایی، اطلاع، وقوف، تشخیص، شناخت، بصیرت، معرفت، درک، بینش؛ ج. **عُلُوم** 'ulūm علم العلوم: علوم (طبیعی).

عِلْماً و عَمَلاً 'ilman wa-'amalan: به‌طور نظری و عملی.

لِيَكُنْ فِي عِلْمِه (li-yakun): كاشكی به گوش او برسد، خوب است اطلاع یابد، باید بداند.

كانَ عَلى عِلْمٍ تامٍّ بـ (tāmm) ... را نیک می‌دانست، كاملاً از ... اطلاع داشت.

عِلْمُ الجَراثِيم (jarāṯīm): باكتری‌شناسی، میكروب‌شناسی.

عِلْمُ الإِجْتِماع: جامعه‌شناسی.

عِلْمُ الحِساب: علم حساب.

عِلْمُ الحَياة (ḥayāt): زیست‌شناسی.

عِلْمُ الأَحْياء: همان معنی.

عِلْمُ الحِيَل (ḥiyal): مكانیک.

عِلْمُ المَصادِر (maṣādir): منبع‌شناسی.

عِلْمُ الحَيَوان (ḥayawān): جانورشناسی.

عِلْمُ الأَخْلاق: علم اخلاق.

عِلْمُ الذَّرّات (aḏ-ḏarrāt): فیزیک هسته‌ای.

عِلْمُ الذَّرَّة (aḏ-ḏarra): اتم‌شناسی.

عِلْمٌ تَطْبِيقِيّ (taṭbīqī): علم كاربردی.

عِلْمُ الإِقْتِصاد السِّياسِيّ: علم اقتصاد سیاسی.

عِلْمُ التَّرْبِيَة (at-tarbiya): علم تعلیم و تربیت، علوم تربیتی.

عِلْمُ الصِّحَّة (aṣ-ṣiḥḥa): بهداشت.

عِلْمُ الأَصْوات: آواشناسی.

عِلْمُ المَعادِن (al-ma'ādin): كانی‌شناسی.

عِلْمُ اللُّغَة (al-luġa): واژه‌شناسی.

عِلْمُ النَّباتات (an-nabātāt): گیاه‌شناسی.

عِلْمُ النَّفْس (an-nafs): روان‌شناسی.

عِلْمُ الوِراثَة (wirāṯa): ژنتیک.

عِلْمُ وَظائِفِ الأَعْضاء (a'ḍā'): فیزیولوژی.

طالِبُ عِلْم (ṭālib 'ilm): دانشجو، دانش‌آموز، طلبه.

كُلِّيَّةُ العُلُوم (kullīya): دانشكده علوم.

عُلُومٌ الرِّياضِيّات (riyāḍīyāt): علوم ریاضی.

العُلُومُ الفِيزِيائِيَّة (fīzyā'īya): علوم فیزیک.

عِلْمُ المَعانِي (ma'ānī): معنی‌شناسی.

عِلْمُ التِّقْنِيَة (tiqnīya): تكنولوژی.

من عِلْمٍ: دانسته، عمداً.

عِلْمِيّ 'ilmī: علمی، عالمانه (كتاب)، باسواد (كسی)، نظری، مطابق اصول آموزشی.

حَوْزَةٌ عِلْمِيَّة (ḥawza) ج. ـات، **حَوْزاتٌ عِلْمِيَّة**: حوزه علمیه.

عَلَم 'alam ج. **أَعْلام** a'lām: نشان، علامت مشخصه، ویژگی، لب‌شكری، تیر راهنما، نشانه راه، نشانه مرزبندی، پرچم، بیرق، درفش، شخصیت ممتاز، برجسته، سرشناس، بزرگ، چهره تابناک، شخصیت روحانی، پیشوا، بزرگ قوم، كوه بلند، منار، گلدسته، اسم خاص (دستور).

أَشْهَرُ مِن نارٍ عَلى عَلَم: بسیار مشهور، بلندآوازه، زبانزد خاص و عام، مشهورتر از كوه البرز.

إِسْمُ عَلَم ismun 'alamun، **إِسْمُ عَلَم** ism 'alamin ج. **أَسْماءُ الأَعْلام**: اسم خاص (اسم).

عَلَمُ الوُصُول: رسید.

عالَم 'ālam ج ـــون، **عوالِم** 'awālim: جهان، دنیا، عالم هستی

العالَمُ الآخَر (āxar): جهان دیگر

العالَمُ الثّالِث (ṯāliṯ): جهان سوم

أَنْتاجُ العالَمِ مِن الذَّهَب: تولید جهانی طلا

العالَمان al-'ālamān: اروپا و امریکا

عالَمون 'ālamūn: ساکنین یا موجودات جهان (خصوصاً آدمیان)

عالَمُ الحَيَوان (ḥayawān): جهان حیوانات

عالَمُ النَّبات (nabāt): عالم نباتات

عالَمُ الوُجُود: این جهان، جهان وجود

أَقَلَّةُ العالَم (akala): جهانخواران

عالَمِيّ 'ālamī: این جهانی، دنیایی، بین‌المللی، همگانی، جهانی (شهرت، اعتبار و مانند آن)

أَزْمَةٌ عالَمِيَّة (azma): بحران جهانی

الاسْتِهلاكُ العالَمِيّ (istihlāk): مصرف جهانی

الحَرْبُ العالَمِيَّةُ الثّانِيَة: جنگ جهانی دوم

عالَمِيَّة 'ālamiya: جهانی بودن

عالِمِيَّة 'ālimiya: ← عالِم 'ālim و پس از آن

عَلْمانِيّ 'almānī: عالمانی، غیرروحانی، لائیک ج ـــون شخص عادی (در مقابل روحانی)

عَلْمانِيَّة 'almāniya: سکولاریسم، لائیسم

عَليم 'alīm ج **عُلَماء** 'ulamā': دانا، با اطلاع، باسواد، عالم، دانشمند

العَليم: علیم (یکی از صفات خداوند)

عَلّام 'allām: بسیار دانا، بسیار فهیم، مسلط (در کاری)

عَلام 'alāma: ← علی 'alā (حرف اضافه) ذیل علو

عَلّامَة 'allāma: علامه، بسیار عالم، استاد بزرگ

عَلامَة 'alāma ج ـــات، **علائِم** 'alā'im: علامت، نشان، نشانه، اثر، مشخصه، ویژگی، دلالت

علامةٌ عما ('alāmata): به این نشان، به نشانهٔ ...

علامةٌ تِجارِيَّة (tijārīya): مارک، علامت تجاری

علامةُ الصُّنع (ṣun'): مارک (روی کالا)

علامةُ الرُّتْبَة (rutba): نشان درجه، نشان پست و مقام

علامةُ التَّأَثُّر (ta'aṯṯur): ← علامةُ التَّعَجُّب (ta'ajjub): علامت تعجب

علامةُ الاسْتِفْهام: علامت استفهام

علامةُ التَّنْصيص: گیومه

العَوْلَمَة al-'awlama: جهانی‌سازی، جهانی شدن

مَيْلَم maylam: کنتر تر، فورباهه ج **مَيالِم** mayālim: جاه برابر، شریط

أُعْلُومَة u'lūma ج **أَعالِيم** a'ālīm: علامت راهنما، علامت راهنمایی در جاده

تِعْلامَة ti'lāma: بسیار دانشمند، علامه

مَعْلَم ma'lam ج **مَعالِم** ma'ālim: مکان، جا، اثر، رد، نشانه، نشان، علامت مشخص کننده، مشخصه، ممیزه، تیرک راهنما، نشانی سر مرز، ویژگی، خصوصیت؛ **معالِم**: علائم، نشانه‌ها، نشان‌های ویژه، صفات مشخصه، شکل، هیئت (مثلاً: هیکل انسان)

معالِمُ الجَريمَة (jarīma): آثار جرم

معالِمُ الوَجْه (wajh): خطوط چهره

معالِمُ عامَّة ('āmma): خطوط کلی سیاسی کلی

مَعْلَمَة ma'lama ج ـــات: دایرةالمعارف

تَعْليم ta'līm ج ـــات، **تَعاليم** ta'ālīm: اطلاع، آگاهی، راهنمایی، دستورکار، توصیه، آموزش، تعلیم، تربیت، پرورش، تدریس، کارآموزی، تعلیمات، دستورات، اطلاعات، آگهی‌ها

تَعْليمٌ مُخْتَلِط (muxtaliṭ): آموزش مختلط

التَّعْليمُ الابْتِدائِيّ و الثّانَوِيّ: آموزش دورهٔ دبستان و دبیرستان

التَّعْليمُ الإِلْزامِيّ (ilzāmī): آموزش اجباری الزامی از جانب دولت

حافَظَ عَلَى التَّعْليمات (ḥāfaẓa): دستورات و توصیه‌ها را مراعات کرد

تعليمٌ عالٍ ('ālin): آموزش عالی، تحصیلات دانشگاهی

مُراقِبُ تَعْليم (murāqib): (مصر، ۱۹۳۹): تقریباً: سرگروهبان (نظ.)

سُؤالُ تَعْليم (sol): جهان ...

فَنُّ التَّعْليم (fann): علم تعلیم و تربیت

تَعْليمِيّ ta'līmī: آموزشی، تربیتی

الخِدماتُ التَّعْليمِيَّة (xadamāt): خدمات آموزشی

إِعْلام i'lām: توصیه، تذکر، گوشزد، اطلاع، آگاهی، اطلاع‌رسانی



إدارةُ الإعلام (idāra): اداره اطلاع‌رسانی، دفتر اطلاعات.
حُرِّيَّةُ الإعلام (ḥurrīya): آزادی مطبوعات و تبلیغات.
رِحلةٌ إعلاميّة (riḥla): سفر اطلاعاتی، سفر استخباری.
وزارةُ الإعلام (wizāra): وزارت اطلاعات.
وسائل الإعلام العامّة (wasāʾil): وسایل ارتباط جمعی، رسانه‌های گروهی.
تَعَلُّم taʿallum: فراگیری، آموزش، تحصیل.
إستِعلام istiʿlām عن: تحقیق، جستجو، پرسش (درباره موضوعی)؛ ج ــ ات: اطلاعات.
مَكتَبُ الإستِعلامات (maktab): دفتر اطلاعات، خبرگزاری.
رِحلةٌ إستِعلاميّة (riḥla): سفر استخباری، سفر اطلاعاتی.
عالِم ʿālim: دانا ... ب: آشنا (با موضوعی)، مطلع، آگاه (از موضوعی)؛ کارشناس، متخصص، صاحب‌نظر؛ ج عُلَماء ʿulamāʾ: دانشمند، محقق، عالم، اهل علم، استاد.
عالِم طبيعي (ṭabīʿī): فیزیکدان.
العُلَماءُ المُختَصُّون (muḫtaṣṣūn): کارشناسان، متخصصان، صاحب‌نظران.
عالِمة ʿālima (مؤنث): دانشمند (زن)؛ (مصر) آوازخوان، سرودخوان.
عالِميّة ʿālimīya: دانشمندی، تبحر در علم، خبرگی؛ درجت عالمیه: درجه‌ای که الازهر مصر و جامعه الزیتونه تونس به فارغ‌التحصیلان خود می‌دهند.
أعلَم aʿlam: داناتر، عالم‌تر، باسوادتر.
اللهُ أعلَم: الله اعلم، خدا می‌داند.
مَعلُوم maʿlūm: آشکار، معلوم، شناخته‌شده، مشخص، روشن، بدیهی، مسلم؛ بله: البته، معلوم است، اطلاعاً مطمئناً، سکی ــ معدار معلوم (ربا)؛ المعلوم: جملهٔ معلوم (دستور)؛ ج مَعالِيم maʿālīm: مرخ ثابت (پول)، درآمد ثابت، مالیات، شرح، هزینه (معلوم الحیوانات (تونس): مالیات دواب و دام)؛ ج ــ معلومات maʿlūmāt: معلومات، دانستنی‌ها، علم، دانش، سواد، بدیهیات، حقایق شناخته‌شده، یافته‌ها، کشفیات، اطلاعات، اخبار.
إستَكمَلَ معلوماتِه: اطلاعات خود را کامل کرد.
إستَقى المعلومات من مواردها (istaqā): اطلاعات را از منابع اصلی فراهم آورد.
مَعلُوماتيّة maʿlūmātīya: دادشناسی، انفورماتیک.

مُعَلِّم muʿallim ج ــ ون: معلم، آموزگار، مدرس، دبیر؛ استاد (در کاری، پیشه‌ای و مانند آن)، کارفرما.
مُعَلِّمُ الإعتِرافات: اعتراف‌گیرنده (مسیح).
مُعَلِّمٌ خاصّ، خُصوصيّ: معلم خصوصی.
مُعَلِّمة muʿallima ج ــ ات: خانم معلم، آموزگار یا مدرس (زن).
مَدرَسةُ المُعَلِّمين: دانشسرا.
مُتَعَلِّم mutaʿallim: درس‌خوانده، کارآموخته، تعلیم‌دیده، تربیت‌یافته.
مُعَلَّمٌ عليه: نشان‌دار، مشخص‌شده، علامت‌دار.
مُعَلَّمٌ عليه بالأحمَر: آنچه با جوهر قرمز علامت خورده.
مُتَعَلِّم mutaʿallim: شاگرد، نوآموز، کارآموز، باسواد، درس‌خوانده، شخص تحصیلکرده.

علمن (علمانی) ← علم

عَلَنَ ʿalana، ʿaluna ــ (عَلانِيَة ʿalāniya): معلوم شدن، پیدا شدن، آشکار شدن، علنی شدن (یا بودن).
عالَنَ هـ ب: آشکار کردن، معلوم کردن، اعلام کردن، اعلان کردن (به کسی، چیزی را).
أعلَنَ هـ: آشکار کردن، معلوم کردن، اعلان کردن، شایع کردن، علنی کردن، عمومی ساختن (چیزی را)؛ ... الی ه ب: به او اعلام کردن، آشکارا گفتن، فاش کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... أنّ: اعلان کردن (که) ... الی: مخابره فرستادن (برای کسی)؛ ... عن: اخطار دادن (به کسی)؛ آگهی دادن (چیزی را، مثلاً اجاره یا حراج را در روزنامه)؛ حاکی بودن (از چیزی)؛ دلالت کردن (بر چیزی)، بیانگر (چیزی) بودن.
أعلَنَ الحَربَ عليه (ḥarba): علیه ... اعلان جنگ داد.
أعلَنَ الخَبَرَ به اطلاع عموم رسانید، خبر را انتشار داد.
أعلَنَ الحُكمَ (ḥukm): حکم را ابلاغ کرد.
إعتَلَنَ = علن.
إستَعلَنَ = علن؛ ... هـ: در صدد آشکار کردن (چیزی) برآمدن، روشن کردن (چیزی را).
عَلَناً ʿalanan: علناً، بطور علنی، آشکارا.
عَلَنِيّ ʿalanī: علنی، آشکارا.
جَلسةٌ عَلَنيّة (jalsa): جلسهٔ علنی.
مَزادٌ عَلَنيّ (mazād): مزایدهٔ عمومی.

بِنْغُ عَلَنيّ (bay'): حراج.

عَلَنِيّ 'alanī ـ علني، عمومي، آشكار

عَلانِيَة 'alāniya: آشكاري، هويدايي، علني بودن.

عَلانِيَةً 'alāniyatan: آشكارا، علنا.

إعلان i'lān ج ـ ات: انتشار، نشر، تجلي، ظهور؛ وحي (الهي)، اعلان، پخش اخبار، بيانيه، اعلاميه، اعلان ... جي سمع (براي كسي يا چيزي)؛ آگهي، اطلاعيه؛ آگهي ديواري، پوستر

إعلانٌ جداريّ (مُعلّق) (jidārī, mu'allaq): آگهي ديواري، پوستر

إعلانُ حُضور (ḥuḍūr): احضار، احضارنامه.

إعلانُ الحرب (ḥarb): اعلان جنگ.

إعلانُ عدمِ الثِّقة ('adam aṯ-ṯiqa): رأي عدم اعتماد.

اعلاناتٌ مُبوَّبة (mubawwaba): نيازمندي‌ها (تنظيم‌شده برحسب موضوع در روزنامه).

إعلاناتٌ ضَوئيّة (ḍaw'iyya): آگهي‌هاي نوراني.

لَوحةُ عَرْضِ الأعلانات (lawḥa): تابلوي آگهي‌ها، تابلوي اعلانات.

مُعلِن mu'lin: اعلان‌كننده (در مراسم، برنامه و مانند آن).

مُعلَن mu'lan: آگهي‌شده، اعلام‌شده، پخش‌شده.

مُعلَنٌ اليه: احضارشده (به دادگاه).

علو، علي

عَلا 'alā ـ (عُلُوّ 'uluww): بلند بودن، بالا بودن؛ بالا رفتن، سربرآوردن، جلوه كردن، بلند شدن، طنين افكندن (صدا)، برآمدن، آماسيدن (سينه)؛ ... ه، عن: برتر بودن، بلندتر بودن، بالاتر بودن؛ درگذشتن، فراتر رفتن، پيش افتادن (از كسي يا چيزي)؛ ... ه: به فراز (چيزي) رسيدن؛ ... ه، عن: صعود كردن (بر چيزي)؛ بالاي (چيزي) رفتن، فراز (چيزي) قرارگرفتن، بالاتر از (چيزي) واقع بودن؛ از دسترس (كسي) بدور بودن؛ ... ه علي: برتري يافتن، چيره شدن (بر كسي)، روي دست (كسي) برآمدن؛ ... ه: فراگرفتن، فروپوشاندن (چيزي يا كسي را)؛ درافتادن، سايه افكندن (روي چيزي).

علا النَّهرُ (nahr): آب رود بالا آمد.

عَلّا به: بالا بردن، بلند ساختن (كسي يا چيزي را)؛ بركشيدن، ارج نهادن، به اوج بردن (كسي را).

علتْ به السِّنُّ (sinnu): كهنسال شد؛ گرد پيري بر سرش نشست.

عَلا صَوتُه بـ (ṣawtuhū): فرياد ... (مثلاً اعتراض) بلند شد.

عَلِيَ 'aliya ـ (عَلاء 'alā'): بالا بودن، بلند بودن؛ پيش رفتن، جلو افتادن.

علي 'alā ـ (عُلِيّ 'uliy) الشَّطْحَ (as-saṭḥa): بالاي بام رفت.

علا الاداة الصَّدأُ (adāta, ṣada'u): ابزار زنگ زد، ابزار (فلزي) را زنگار گرفت.

عَلَتْ وَجْهَهُ صُفْرَةُ الأموات (wajhahū, ṣufratu): چهره‌اش مثل چهرهٔ مردگان سفيد شد، زردي مرگ بر چهره‌اش نشست.

عَلَتْهُ السَّآمةُ 'alathu s-sa'āma: خستگي وجودش را فراگرفت، خستگي بر او غالب آمد، خستگي بر اندامش آشكار شد.

عَلَتْ شَفَتَيْهِ رَغْوَةٌ 'alat šafatayhi raġwa: كف بر لبانش نمايان شد، دهانش كف كرد.

عَلّى ه: بلند كردن، بالا بردن، ارتقا دادن (كسي يا چيزي را).

اعلى = علّى ... ه: بالا رفتن، صعود كردن (بر چيزي).

أعلى مقامَهُ (maqāmahū): مقامش را بالا برد، ترفيعش داد.

أعلى شأنَهُ (ša'nahū): شأن او را بالا برد، او را ارج نهاد، بر مقامش افزود، اعتبارش بخشيد.

تَعَلّى: بلند شدن، رفيع شدن، بالا رفتن، رفعت يافتن، ارج و مقام يافتن؛ فخر كردن، مغرور شدن؛ ... عن: كوچك شمردن، حقير خواندن (چيزي را).

تَعالى: بالا رفتن، بر فراز شدن، صعود كردن؛ طنين انداختن، اوج گرفتن؛ عالي بودن، متعالي بودن (خصوصاً خداوند)؛ ... على: برتري جستن، خود را برتر پنداشتن (از كسي)، تكبر ورزيدن (به كسي)؛ ... عن: پرهيز كردن، رو برتافتن (از چيزي).

تَعالَ ta'āla: بيا! مؤنث: تعالَيْ، جمع: تعالَوْا.

إسْتَعْلى: بالا رفتن، صعود كردن، اوج گرفتن؛ ... ه: بر فراز (چيزي) رفتن، سوار (بر چيزي) شدن، (بر چيزي) گام نهادن؛ فراگرفتن (چيزي را)؛ دست يافتن، برنشستن (بر چيزي)، قرار گرفتن، واقع شدن (روي چيزي)؛ به تخت نشستن، مقامي كسب كردن، به مرتبتي رسيدن، ارتقا يافتن.



اِعْتَلَى العَرْشَ (ʿarš): بر تخت شاهی نشست.
اِعْتَلَى مَنَصَّةَ الرِّئاسة (manaṣṣa, ri'āsa): بر کرسی ریاست تکیه زد.
اِسْتَعْلَى: سربرکشیدن، بالا آمدن (نور روشنایی)؛ ~ على: برتری یافتن، پیشی جستن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ چیره شدن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)؛ تصرف کردن، گرفتن (چیزی را).
عَلُ ʿalu: مِن عَلُ (min ʿalu): از بالا.
عُلُوّ ʿuluww: بلندی، ارتفاع؛ علو، بزرگی، جاه، مقام، رفعت، تعالی؛ جای بلند.
عُلُوُّ الصَّوت (ṣawt): ارتفاع و درجهٔ بلندی صدا.
عُلُوٌّ عن سَطْحِ البَحْر (baḥr): ارتفاع از سطح دریا.
عُلُوُّ الكَعْب (kaʿb): درجهٔ رفیع، مقام ارجمند، وضعیت عالی، عالی‌مقامی.
عُلْوِيّ ʿulwī: بالایی، فوقانی، آسمانی، الهی.
طابِقٌ عُلْوِيّ (ṭābiq): طبقهٔ فوقانی.
إرادةٌ عُلْوِيّة (irāda): خواست الهی، مشیت خداوندی.
عَلَوِيّ ʿalawī: بالا، برین؛ آسمانی، بهشتی؛ علوی (اسم و صفت)؛ ج العَلَوِيّون: علویان.
عُلًى ʿulan: بلندی، ارتفاع، رفعت، بزرگی، عظمت، تعالی، علو؛ مرتبت بلند، مقام ارجمند.
عَلَى ʿalā (حرف اضافه): بر، روی، بالای، کنار، پهلوی؛ در، در حالیکه؛ به، به‌سوی، به‌طرف؛ افزون بر، گذشته از؛ به حساب، به پای؛ در مقابل، علی‌رغم، با وجود؛ بر اساس، بر پایهٔ؛ به موجب، به‌واسطهٔ، به‌خاطر، به‌سبب، به‌وسیلهٔ، توسط، از طریق، بر طبق، به دنبال، بنا به (ذوق، سلیقه یا میل کسی)؛ در طول (دربارهٔ نقش دستوری آن مراجعه شود به عَلَی که با ... همراه است).
مِن عَلَى: از بالای ...، از روی ...، از سر ...
عَلَى أنْ یا أنّ (an, anna): مشروط به اینکه ...، به‌شرط اینکه ...، هرچند، گرچه.
عَلَى أنّ (anna): (در سر جملهٔ پایه) با وجود این، اما از سوی دیگر، هرچند که.
عَلَى أنّه: بر اساس آنکه، با عنایت بر اینکه، به‌عنوان، به‌منزلهٔ، به این عنوان که، مثلاً جنى ثمرات الأزهر على أنها نعمة الآلهة (janā ṯamarāti l-azhar ʿalā annahā niʿmatu l-āliha): میوه‌های زمین را چون (به‌منزلهٔ، بر این اساس که) نعمت خدایان [است] برچید.

عَلَى ظَهْرِ الخَيْل (ẓahr, ḵail): سوار بر اسب.
عَلَى ظَهْرِ الباخِرة: بر کشتی، روی کشتی.
السَّلامُ عَلَيْكم: سلام علیکم.
عَلَى الرَّأسِ و العَيْن (ʿalā r-ra's wa-l-ʿain): روی چشم، به‌چشم! امر بفرمایید، با کمال میل!
عَلَى رُؤُوسِ الأَشْهاد: علناً، آشکارا، پیش چشم همه.
جَلَسَ عَلَى النّار: کنار آتش نشست.
عَلَى كُلِّ حالٍ (ḥāl)، یا عَلَى كُلٍّ (kullin): به هر حال.
عَلَى الخُصُوص: به‌ویژه، مخصوصاً، خصوصاً.
عَلَى الإطلاق: بی‌استثنا، تحت هر شرطی، مطلقاً.
عَلَى التَّقْريب: تا حدودی، تقریباً، به‌تقریب.
عَلَى التَّوالي (tawālī): پیوسته، بی‌وقفه، دائماً، یکسره.
عَلَى ضَوْءِ (ḍau')، یا عَلَى نُورِ (nūr): در پرتو
كانَ عَلَى حَقٍّ (ḥaqqin)، یا كانَ عَلَى الحَقِّ: حق داشت، حق با او بود.
كانَ عَلَى الباطِل، یا كانَ عَلَى خَطَإٍ (ḵaṭa'in): اشتباه کرد، دچار اشتباه بود.
هُوَ عَلَى أَحْسَنِ ما يُرام (aḥsani, yurāmu): در بهترین وضعیت (حال، سلامتی و مانند آن) قرار دارد، آن‌قدر خوب است که بهتر از آن نمی‌شود.
هو عَلَى شَيْءٍ مِن: تا حدی از ... برخوردار است، اندکی ... دارد.
هو عَلَى شيءٍ مِن الذَّكاء (ḏakā'): هوش نسبتاً خوبی دارد.
ليس هذا عَلَى شَيْءٍ: اهمیتی ندارد، ارزش ندارد، به‌درد نمی‌خورد.
لَيْسَ مِن هذا كُلِّه عَلَى شَيْءٍ: از اینها هیچ نمی‌فهمد، اصلاً از آن سر در نمی‌آورد.
كانَ عَلَى دِينِ المَسيح (dīni): مسیحی بود، آیین مسیحی داشت.
كانَ عَلَى عِلْمٍ بـ (ʿilmin): از ... آگاهی تمام داشت، با ... آشنا بود.
كانَ عَلَى إنْتِظارِه: در انتظار او بود، چشم به راهش بود.
عَلَى غَيْرِ شَيْءٍ: بی‌جهت، بدون هیچ علتی
عَلَى بَصيرةٍ مِن الأمْر: با اطلاع کامل از موضوع.
عَلَى غَيْرِ مَعْرِفَةٍ مِنْهُ (maʿrifa): بدون اطلاع از آن،

بی‌آنکه از آن اطلاعی داشته باشد، ندانسته.

عَلَيْكَ به، ها: بگیر (بگیرید)، جرعه‌ای بنوش، بردار.

عَلَيْكَ بِالصَّبْرِ (bi-ṣ-ṣabr) صبور باش، شکیبایی پیشه کن.

عَلَيْنَا بِهِ: باید بیاورندش پیش ما، همین را می‌خواهیم.

عَلَيَّ بِهِ (ʿalayya bihi): بیاوریدش پیش من، باید به دستش بیاورم، کاش مال من بود.

عَلَيْهِ أَنْ: باید که او ...، وظیفهٔ اوست که

لا عَلَيْكَ: نگران نباش! خیالت راحت باشد.

لا عَلَيْكَ: قابل ندارد! خواهش می‌کنم! (هنگام تقدیم هدیه، انجام خدمت و مانند آن).

ما عَلَيْنَا: یعنی چه؟ این چه کاری است؟ چه ربطی دارد؟

بِاللّٰهِ عَلَيْكَ: تو را به خدا، خواهش می‌کنم.

ما عَلَيْهِ مِنْ: درباره ... نگران نباش، از ... خیالت راحت باشد.

ما عَلَيْهِ أَنْ: برعی اهمیت نمی‌دهد که ...، برایش اشکال ندارد که

عَلَى حِسَابِهِ (ḥisābihī): به پای او، به حساب او، به خرج او.

عَلَيْهِ دَيْنٌ (dayn): او بدهکار است، دینی دارد.

هُوَ عَلَى سِنِّهِ قَوِيٌّ (sinnihī qawī): با این سن و سال هنوز نیرومند است.

عَلامَ (ʿalāma): برای چه؟ به چه دلیلی؟ چرا؟

إِسْتَيْقَظَ عَلَى الْأَذَانِ (istayqaẓa ʿala l-aḏān): با بانگ اذان از خواب بیدار شد.

قِيلَ عَلَى لِسَانِهِ ما (qīla, lisānihī): ... از قول او نقل کرده‌اند، از قول او گفته‌اند که

عَلَى يَدِهِ (yadihī): به دست او، توسط او

عَلَى ذٰلِكَ: از این قرار، بدین سان، بنابراین، بدین ترتیب.

عَلَى ما يُقَالُ (yuqālu): بنابر آنچه می‌گویند، برحسب آنچه نقل می‌شود.

عَلَى حَسَبِ (ʿalā ḥasabi): بر طبق، بر اساس، برحسب.

عَلَى خِلافِهِمْ (ḫilāfihim): علی‌رغم اختلافاتشان.

عَلَى عادَتِهِ: طبق عادتش، طبق معمول همیشگی‌اش.

عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ (ḥīni ġaflatin): ناگهان، بی‌خبر، غافلگیرانه.

عَلَى عَهْدِ (ʿahdi): در زمان ...، به روزگار

عَلِيٌّ (ʿalī): بالا، بلند، رفعت‌یافته، متعالی، عالی

العَلِيُّ: متعال (خداوند).

الدَّوْلَةُ العَلِيَّةُ (dawla): نام امپراتوری عثمانی.

عِلْيَةٌ (ʿilya) (جمع عَلِيّ ʿalī): عِلْيَةُ النّاس، عِلْيَةُ القَوْمِ: بزرگان، سرشناسان، اعیان و اشراف.

عُلْيَةٌ (ʿulya)، **عِلِّيَّةٌ** (ʿilliya) ج **عَلالِيّ** (ʿalālī): بالاخانه.

القَوْمِ: برگزیدگان، بزرگان

عِلِّيُّونَ (ʿilliyūn): علیین، آسمان هفتم، بلندترین بهشت.

عَلاءٌ (ʿalāʾ): مرتبت عالی، بلندپایگی، والامقامی، والایی، اعتلا.

عَلاةٌ (ʿalāt) ج **عَلاً** (ʿalan): سندان

عَلْيَاءُ (ʿalyāʾ): بلندی، رفعت، تعالی، ارتفاع، جای بسیار بلند، آسمان، بهشت.

أَهْلُ العَلْيَاءِ (ahl): طبقات ممتاز اجتماع، اعیان، اشراف.

عِلاوَةٌ (ʿilāwa): اضافه، زیادت، افزایش، فزونی، فوق‌العاده، اضافه پرداخت.

عِلاوَةً عَلَى (ʿilāwatan): افزون بر آن، گذشته از ...، به‌علاوه.

عِلاوَةُ إِنْتَاجِيَّةٍ (intājīya): پاداش برای تولید بیشتر

عَلايَةٌ (ʿalāya): ارتفاع، بلندی.

أَعْلَى (aʿlā)، مؤنث **عُلْيَا** (ʿulyā)، ج **عُلًى** (ʿulan)، **أَعالٍ** (aʿālin): بالاتر، بالاترین، اعلی

أَعالٍ (aʿālin): بالاترین بخش‌های هر چیز، ارتفاعات، بلندی‌ها.

أَعْلاهُ (aʿlāhu): بالا، پیش‌تر، قبلاً

مَذْكُورٌ أَعْلاهُ: یادشده، مذکور، پیش‌گفته

مُؤْتَمَرٌ (مَجْلِسٌ) عَلَى أَعْلَى مُسْتَوًى (muʾtamar (majlis) ʿalā aʿlā mustawan): کنفرانس (جشنواره‌ای، اجلاسی، نشستی و مانند آن) که با حضور عالی‌ترین مقامات تشکیل شود.

بِأَعْلَى صَوْتِهِ (bi-aʿlā ṣawtihī): با بلندترین صدا.

سَفِينَةُ أَعالِي البِحارِ: کشتی دریانورد اقیانوس‌پیما.

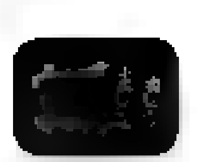
أَعالِي النِّيلِ (nīl): نیل علیا، فراسوی نیل، بالادست نیل.

مِنْ أَعْلَى إِلَى أَسْفَلَ (asfala): از بالا به پایین.

القائِدُ الأَعْلَى (qāʾid): فرمانده کل

مَعالٍ (maʿālin) (جمع) **مَعالِي الأُمُورِ**: امور بسیار مهم، کارهای ارجمند

صاحِبُ المَعالِي یا **مَعالِيهِ** (maʿālīhi): عالیجناب، حضرت اشرف.



معالي الوَزير: جناب وزير (عنوان وزراي كابينه).

مُعلية mu'liya: ترفيع، ارتقاء، افزايش، تشديد (مثلاً صدا).

إعلاء i'lā': ترفيع، ارتقاء، بالا بردن.

إعلاءُ شأنِ شَيءٍ (ša'n, šay'): ارج نهادن بر چيزي، پيشبرد مرتبه يا اعتبار چيزي.

اعتلاء i'tilā': صعود (مثلاً بر تخت)، ارتقاي پست (مثلاً به وزارت، كابينه).

استعلاء isti'lā': برتري.

عالٍ 'ālin: بالا، بلند، شديد (صدا)؛ عالي (مقابل ابتدايي يا متوسط)؛ عالي‌رتبه، والامقام، عالي، داراي اعتبار بالا، مرغوب، درجه يك (كالا، جنس).

بصوتٍ عالٍ (bi-ṣawt): با صداي بلند.

البابُ العالي: دربار خلفاي عثماني.

ضغطٌ عالٍ (ḍaġṭ): ولتاژ بالا (الكـ).

تواتُرٌ عالٍ (tawātur): فركانس بالا (الكـ).

عالية 'āliyatu: يادشده، مذكور (در نامه‌ها، بويژه در شيوهٔ اداري و بازرگاني).

مذكور بعاليه (bi-'āliyihi): يادشده، مذكور، پيش‌گفته.

عالٍ العال 'āl al-'āl (مصر): عالي، اعلي، درجه يك (كالا، جنس).

متعالٍ muta'ālin: والا، بلند، رفعت‌يافته، ارجمند، مرتفع، طنين‌انداز، شديد.

المُتعالي: متعال (خداوند).

علون = عنون.

علوان = عنوان.

علي، علية، عليون، علياء، علاية ← علو

عمّ: علامت اختصاري عليه‌السلام

عَمَّ 'amma = عمّا (عن ما).

عمّ 'amma ـُـ (عُموم 'umūm): تعميم يافتن، عمومي شدن، شايع بودن؛ ـه دربرداشتن، شامل شدن، در خود داشتن، احاطه كردن، فراگير شدن، فراگرفتن (چيزي را)، حكمفرما بودن (بر چيزي).

عمّت البَلوى به (balwā): مسئلا به عموم شد، همه‌جا فراگير شد.

عمّ تعليمُ اللّغاتِ الأجنبيّةِ: آموزش زبان‌هاي خارجه تعميم يافت.

عمّ خبرُ الانتصارِ بمثابةِ واحدةٍ: در عرض يك دقيقه خبر پيروزي همه‌جا پيچيد.

عمّ هذا الرأي (ra'y): اين عقيده عموميت يافت.

عمّمَ ـه: عموميت بخشيدن، تعميم دادن، همگاني كردن، در دسترس عموم قرار دادن، معمول همگاني كردن (چيزي را)؛ عمامه (بر سر كسي) نهادن، معمم كردن (كسي را).

تعمّمَ: معمم شدن.

إعتمّ: تعمّم.

عمّ 'amm ج **عُموم** 'umūm ، **أعمام** a'mām: عمو.

ابنُ العمّ ibn al-'amm: پسرعمو.

بنتُ العمّ bint al-'amm: دخترعمو.

عمّة 'amma ج ـات: عمه.

عِمّة 'imma: عمامه.

عميم 'amīm: معمول، رايج، عام، همگاني.

عُموم 'umūm: عموميت، كليت، همگاني بودن، جامعيت.

العُموم: عموم، عامه، تودهٔ مردم.

عُموماً 'umūman: عموماً، به‌طور كلي.

عُموماً وخُصوصاً: عموماً، خصوصاً.

على العُموم: عموماً، به‌طور كلي.

بوجهِ العُموم (bi-wajhi): عموماً، به‌طور كلي.

في عُمومِ القُطر (quṭr): در سراسر كشور.

مجلسُ العموم (majlis): مجلس عوام.

عُموم 'umūm: در اصطلاح زبان اداري غالباً به جاي عُموميّ 'umūmī به كار مي‌رود، مثلاً **جامعةُ عُمومِ العُمّال** (al-'ummāl): اتحاديهٔ سراسري كارگران.

أدارةُ عُمومِ الجمارك: ادارهٔ كل گمركات (مصر).

ديوانُ عُمومِ المَصلحة (dīwān, al-maṣlaḥa): سازمان عالي اداري.

ديوانُ عُمومِ الماليّة (al-māliya): ادارهٔ كل دارايي (مصر).

تفتيشُ عُمومِ الريّ (rayy = ar-riyy): بازرسي كل آبياري (مصر).

مُفتّشُ عُمومِ النِّيلِ الجَنوبيّ (mufattiš, al-nīl al-janūbī): بازرسي كل مناطق نيل جنوبي.

عُموميّ 'umūmī: عمومي، كلي، عام، همگاني، معمول، مشترك، ملي، مردمي.

جمعيّةٌ عُموميّةٌ (jam'īya): جلسه يا نشست همگاني، جلسهٔ عام.

دارُ الكُتُبِ العُمُومِيَّة (dār al-kotob): کتابخانهٔ عمومی

أَشْغالٌ عُمُومِيَّة: خدمات عمومی

الصُّنْدوقُ العُمُومِيّ (sundūq): خزانه‌داری کل

عُمُومَة 'umūma: عموبودن؛ جمع عَمّ amm

عِمامة 'imāma ج عَمائِم 'amā'im: عمامه، دستار

تَعْمِيم ta'mīm: عمومیت دادن، تعمیم، همگانی‌سازی؛ بخشنامه

عامّ āmm: عمومی؛ شایع، رایج، متداول، عام، کلی؛ مشترک

الأَمْنُ العامّ (amn): امنیت عمومی

مُدِيرٌ عامّ (mudīr): مدیر کل

الرَّأْيُ العامّ (ra'y): افکار عمومی

الصالِحُ العامّ یا المَصْلَحَةُ العامَّةُ (maslaha): منافع عمومی

الخاصُّ و العامُّ (hāss): پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه، خاص و عام، همه (نیز العامُّ و الخاصّ)

احْتِياطِيٌّ عامّ (ihtiyāti): ذخایر عمومی

إِضْرابٌ عامّ (idrāb): اعتصاب عمومی

مُوَظَّفٌ عامّ (muwazzaf): کارمند دولت

نائِبٌ عامّ (nā'ib): دادستان کل

المُدَّعِي العامّ (mudda'ī): مدعی عمومی

إدارةٌ عامّة (idāra): ادارهٔ کل

عامَّة āmma: عمومیت، کلیت؛ اشتراک؛ تودهٔ مردم، عامه، عوام

عامَّةً āmmatan: به‌طور کلی؛ عموماً، معمولاً؛ روی‌همرفته، مجموعاً

خاصّةً ـ عامّةً (hāssatan): خصوصاً، عموماً

عامّةُ النّاس: عامه، تودهٔ مردم، عوام

الخاصّةُ و العامّةُ (hāssa): پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه، خاص و عام، شریف و دنی

العَوامّ al-'awāmm (جمع عامّة āmma): تودهٔ مردم، عوام؛ مردم غیرروحانی یا لائیک (مسیح.)

عامِّيّ āmmī: عادی، معمول، عامیانه، عامه‌پسند؛ شخص معمولی

العامِّيَّة al-āmmīya: زبان محاوره‌ای، زبان عامیانه

مُعَمَّم mu'ammam: دستاربوش؛ عمامه‌دار، معمم

عمّا ammā = عن ما

عَمَدَ 'amada ـِ (عَمْد 'amd) ه: تحمل کردن، نگهداشتن (مثلاً ستون، سقف را)؛ ستون زدن، شمع زدن (زیر سقف)؛ — ه، الی، ل: قصد کردن (چیزی را)، آهنگ (چیزی را) کردن؛ روی آوردن (به چیزی، به امری)؛ — الی، ل: دست زدن، اقدام کردن، مبادرت ورزیدن (به کاری)؛ — الی: در دست گرفتن (چیزی را)؛ مصمم شدن، عزم کردن (برای کاری)؛ — عَمِدَ amida ـَ: غسل تعمید دادن (کسی را)

عَمَّدَ ه: غسل تعمید دادن، سامکاری کردن (کسی را) (مسیح.)

أَعْمَدَ ه: حمایل معنی: نگهداشتن، تحمل کردن (مثلاً سقف را)؛ شمع زدن (زیر سقف)

تَعَمَّدَ ه: به عمد انجام دادن، قصد کردن، آهنگ کردن (کاری را)؛ با قصد قبلی (کاری) انجام دادن؛ تعمّل کردن؛ حصوصاً منظور داشتن (کسی یا چیزی را)؛ غسل تعمید گرفتن (مسیح.)

تَعَمَّدَ جَرِيمَةً (jarīma): با قصد قبلی جنایتی مرتکب شد

ما تَعَمَّدَها بِإِهانَةٍ (ihāna): اصلاً قصد اهانت به او را نداشت؛ اصلاً نمی‌خواست او را برنجاند

تَعَمَّدَه بِإِضْرارٍ (idrār): عمداً زیان رساندن به او را کرده؛ تصمیم گرفت به او زیان رساند

اِعْتَمَدَ = تَعَمَّدَ؛ — علی: تکیه دادن (به کسی یا چیزی)؛ تکیه زدن (بر کسی یا چیزی)؛ — علی ـه: اعتماد کردن، اطمینان کردن (به کسی)؛ استناد کردن؛ پشت‌گرم بودن، امید بستن (به چیزی)؛ — ه: به کار بستن، پیش گرفتن (مثلاً شیوه‌ای جدید را)؛ تصویب کردن، پذیرفتن؛ مجاز دانستن (چیزی را)؛ مجوز رسمی دادن (به چیزی)؛ — ه له: وام دادن، اعتبار دادن (به کسی، وجهی را)

اِعْتَمَدَ سَفِيراً (safīran): به سفیر اعتبارنامه داد

اِعْتَمَدَ علی نَفْسِهِ: به خود اعتماد کرد

لا يُعْتَمَدُ عليه (lā yu'tamadu): قابل اعتماد نیست

عَمْد 'amd: قصد، نیت؛ عمد؛ آهنگ، مقصد (مقصد)؛ پیش‌نیت، پایه؛ قصد قبلی

عَمْداً 'amdan: عمداً، دانسته (مقابل سَهْواً)؛ عمداً، حتماً

شِبْهُ العَمْد (šibh): شبه‌عمد (حق. اسـ.)

عن عَمْدٍ an 'amdin: عمداً، عمدی

قَتْلٌ عن عَمْدٍ (qatl): قتل عمد



عَمْدِيّ *'amdī* عمدی، اختیاری، ارادی، عمدی (حقد).

عُمْدَة *'umda* : شیخ، پشتیبان، ستون، پایه، موضوع اصلی، مسئلهٔ عمده، اصل، عمدهٔ هر چیزی (مثلاً بحث)؛ ج. **عُمَد** *'umad* : کدخدای ده (ریاست، مصر).

عُمْدَةُ القَمْوشَة: هیئت آموزگاران.

عُمْدَةُ المَدِينَة (البَلْدَة) *(madīna, balda)*: شهرداری، فرمانداری، مدیریت شهر

عِماد *'imād* ج. **عُمُد** *'umud* : ستون، پایه (نیز مجازاً)، سمع، تیر یا ستون حامل.

عِماد *'imād* : غسل تعمید.

عَمِيد *'amīd* ج. **عُمَداء** *'umadā'* : پشتیبان، رئیس، پیشوا، رئیس دانشکده، رئیس یا مسئول دبیرستان، شیخ العمرا، کمیسر عالی (مجنبی العمیدُ السامی)؛ تقریباً: سرگرد (مصر، ۱۹۳۹)، تقریباً: سرتیپ (عراق).

عَمِيدَة *'amīda* : (مؤنث) رئیس، مسئول (دبیرستان دخترانه).

عَمُود *'amūd* ج. **أَعْمِدَة** *a'mida* ، **عُمُد** *'umud* : تیر یا چوب بزرگ میله، تیرک شمع، حامل، پایه (ساختمان)؛ تیر (برق، تلگراف، تلفن)؛ ستون، ساقه، پایه (ظرف)؛ ج. **أَعْمِدَة**، ستون (روزنامه)، قوه، پیل (الکـ)

العَمُود الشَّوكي *(šawkī)* ستون فقرات، تیرهٔ پشت

العمود الفقريّ *(faqrī)*. همان معنی

عَمُودُ كَهْرَبائيّ *(kahrabā'ī)* قطب مغناطیسی، الکترود.

عَمُودُ الخَيْمة *(kayma)* تیرک چادر

عَمُودُ القَنْطَرة *(qanṭara)* پایهٔ پل ستون

عَمُودُ السِّتارة *(sitāra)*. چوب پرده

تاجُ العَمُود *(tāj)*. سرستون

قاعِدَةُ العَمُود *(qā'ida)* : ته ستون، پایه

أَعْمِدَةُ الدَّوْلة. ارکان دولت.

عامُود *'āmūd* ج. **عَوامِيد** *'awāmīd* = عمود *'amūd*

عَمُودِيّ *'amūdī* : ستونی، ستونی مانند، ستونی شکل، عمودی، راست

طائِرةٌ عَمُودِيّة *(ṭā'ira)* : هلیکوپتر

يُوحَنّا المَعْمَدان *yūḥannā l-ma'madān*. یحیای معمد.

تَعْمِيد *ta'mīd* : تعمید (مسیح.)

تَعَمُّد *ta'ammud* : قصد، نیت، آهنگ، عزم، تصمیم، قرار، سنجیده، هدف.

تَعَمُّداً *ta'ammudan* ، **بِتَعَمُّدٍ** عمداً، از روی قصد، دانسته

تَعَمُّدِيّ *ta'ammudī* . عمدی.

إِعْتِماد *i'timād* **على**: اعتماد، اطمینان (به کسی یا چیزی)؛ تأیید، پذیرش، تصدیق، تصویب، تجویز؛ اعتبار (سیه، به خصوص برای سفیر)؛ ج. -ات: اعتبار

الاعتِماد على النَّفْس *(nafs)* اعتماد به نفس، خودانکایی

الاعْتِمادُ على الغَير اعتماد به دیگران

كُتُبُ الاعْتِماد *(kutub)* یـ **أَوْراقُ الاعْتِماد** *(awrāq)*، اعتبارنامه‌ها، استوارنامه‌ها (سیـ.).

إعْتِماد إضافِيّ *(iḍāfī)*: اعتبار یا وام اضافی.

إعْتِمادٌ ماليّ، سرمایه.

فَتَحَ إعْتِماداً ماليّاً: اعتبار مالی باز کرد، اعتبار مالی گرفت.

تَخْصِيص إعْتِمادات إسْتِثْنائِيّة *(istiṯnā'īya)* تخصیص اعتبارهای فوق‌العاده.

مَعْمُودِيّة *ma'mūdīya* : حوض غسل تعمید؛ مراسم غسل تعمید

مُعَمَّد *mu'ammad* غسل تعمید دیده

مُتَعَمِّد *muta'ammid* قصدکرده، مصمم (شخص)؛ عمدی، ارادی

مُعْتَمَد *mu'tamad* معتبر، موثق، شایستهٔ اعتماد، مورد اطمینان، مصوّب، مجاز، رسمی، دارای اعتبار (یا اعتبارنامه)؛ نمایندهٔ رسمی، مأمور کارپردازی، مباشر، قائم‌مقام.

المُعْتَمَدُ السّامي *(sāmī)* کمیسر عالی

مُعْتَمَدٌ قُنْصُليّ *(qunṣulī)*: نمایندهٔ کنسولگری (سیـ.).

مَبْعوثٌ مُعْتَمَد *(mab'ūṯ)* نمایندهٔ معتبر، نمایندهٔ رسمی، فرستادهٔ رسمی

مُعْتَمَدِيّة *mu'tamadīya* : سفیر، نمایندگی (سیـ.).

عَمَرَ *'amara* ـُ (**عُمْر** *'umr, 'amr*): عمر طولانی کردن، دیر زیستن؛ ... ـِ ، **عَمُرَ** *'amura* ـُ (**عَمارة** *'amāra*) آباد شدن، معمور یافتن، رونق یافتن، مسکونی شدن، پرجمعیت بودن، گلشن و ربع شدن، شکوفا شدن (سرزمین)؛ ـ **عَمَرَ** *'amara* ـُ، حیات بخشیدن، جان دادن (به چیزی)، شکوفا کردن، آبادان کردن (جایی را)؛ ساکن شدن، اسکان گزیدن، زندگی کردن (در جایی)؛ بنا نهادن، بازسازی کردن، مرمت کردن، ساختن، آباد کردن (چیزی را)؛ ... : ساکن (در جایی).

عمر حوائجه (ḥawā'iǧahū) در دلش محدود کرده، دنش را بدست آورد.

عمرك الله خداوند به او عمر طولانی دهاد!

عَمُرَ دیر زیستن، عمر طولانی داشتن؛ ـ ه زنده نگهداشتن (کسی را)؛ عمر دادن، طول عمر دادن (خداوند به کسی)؛ آباد کردن، مسکونی کردن (چیزی را)؛ ساختن، مرمت کردن، بازسازی یا تعمیر کردن (ساختمانی را)؛ ـ ه ب پر کردن، ریختن (چیزی را در چیزی دیگر، مثلاً نفت را در چراغ، زغال را در بخورسوز، شراب را در جام و غیر آن)؛ ـ ه پر کردن (تفنگ، چپق و مانند آن را)، پر نمودن، مقیدی یا جای خالی را).

عمّر وقتَهُ (waqtahū) وقتش را پر کرد.

أعمر ه: آباد کردن، معمور کردن، مسکونی ساختن (جایی را)؛ حج عمره به‌جا آوردن.

اعتمر ه: ملاقات کردن، زیارت کردن (کسی یا چیزی را)؛ حج عمره به‌جا آوردن.

إستعمر ه في: ساکن کردن (کسی را در جایی)؛ ـ ه استعمار کردن (چیزی را)؛ مستعمرهٔ خود ساختن (کشوری را).

عَمْر 'amr (عمر 'umr در جمله‌های سوگند) ج **أعمار** a'mār: زندگی، عمر، طول حیات، عمر یا سال شخص.

عُمْر جدید عمر دوباره.

لَعَمري la-'amrī به جان خود سوگند می‌خورم، سوگند!

لعمرُ الله la-'amru llāhi به خدا سوگند!

ذاتُ العُمرين ḏāt al-'umrayn دوزیست (جانور).

ذواتُ العُمرين (ḏawāt) جانوران دوزیستی.

كان عُمْرهُ عِشْرين سنةً ('išrīna sanatan) بیست ساله بود، او بیست سال داشت.

عِمْرة 'imra : پوشش سر (مثلاً دستار، عمامه)؛ (مصدر) معمیر، تعمیرکاری.

عُمْرة 'umra : حج عمره (یا حج اصغر که برخلاف حج واجب در هر وقتی از سال می‌توان انجام داد).

عُمْرى 'umrā : واگذاری چیزی فقط در طول حیات (حق ...).

عَمارة 'amāra : ناوگان (دریایی).

عِمارة 'imāra ج ـات، عمائر 'amā'ir ، ساختمان، عمارت، دارایی غیرمنقول، ملک.

العمارة یا فنُّ العمارة (fann)، یا **هندسةُ العمارة** (handasa): معماری، هنر معماری.

عُمْران 'umrān : آبادانی، عمران (در مقابل خراب ḵarāb)؛ شکوفایی، پیشرفته، ترقی (کشور)؛ فرهنگ، تمدن؛ ساختمان، عمارت.

عُمرانيّ 'umrānī فرهنگی، مربوط به تمدن؛ مربوط به پیشرفت فرهنگ و تمدن.

عمّاريّة 'ammārīya هودج، عروسان.

أعمر a'mar آبادتر، معمورتر، مسکونی‌تر، پرجمعیت‌تر؛ متمدن‌تر، مترقی‌تر، شکوفاتر.

مِعْمار mi'mār معمار، بنا.

مِعْماريّ mi'mārī معماری، ساختمانی، مربوط به معماری؛ ج **معماريّة** mi'mārīya معمار، بنا.

مُهندِس معماريّ (muhandis): معمار، آرشیتکت.

الفنّ المعماري (fann) هنر معماری.

تعمير ta'mīr ساخت، تعمیر، بازسازی، مرمت، پر کردن.

تعميرة ta'mīra پر کردن (تفنگ، چپق و مانند آن).

استعمار isti'mār تشکیل مستعمره، استعمار؛ استعمارگری.

نيرُ الاستعمار (nīr) یوغ استعمار.

استعماريّ isti'mārī استعماری، استعمارگر، مربوط به استعمار.

استعماريّة isti'mārīya استعمارگرایی.

عامِر 'āmir مسکونی، معمور، پرجمعیت، مملو، پر؛ مسطح، پرکشت (زمین)؛ مترقی، پیشرفته، شکوفا، پررونق؛ ـ ب آکنده از ...، برخوردار از ...، مالامال از ...، لبریز از.

العامر نامی است که به بسیاری از کاخ‌های پادشاهان یا ساختمان‌های عظیم می‌دهند.

عامرُ البيت (bayt)، مر

عامرٌ بالأمل سرشار از امید، پرامید.

عامرُ الجيب (ǧayb)، پولدار، دارای جیب پر، مایه‌دار.

عامرُ الذمّة لـ (aḏ-ḏimma): مدیون کسی.

عامرُ النفس بـ (nafs) هوس و حواس باخته به ...، مجذوب به ...، شیفته شده.

أمّ عامر umm 'āmir کفتار (جانور).



نُهودٌ ضامِرة (*nuhud*): سینهٔ سیک برآمده، پستان‌های هوس‌انگیز

مَعْمُور *ma'mūr*: پرجمعیت، مسکونی، معمور

المعمور یا المعمورة: جهان مسکون، بخش آباد جهان، گیتی

فی کُلّ أنحاءِ المَعْمور (المَعْمورة): در سراسر جهان آباد، در سرتاسر گیتی.

مُعَمِّر *mu'ammir* ج. ـون: مسن، سالخورده، پیر، کهنسال

مُعَمَّر *mu'ammar* ج. ـون: پیشکسوت (ورزش).

مُسْتَعْمِر *musta'mir*: استعمارگر، استعماری؛ مستعمره‌نشین؛ مهاجر؛ امپریالیست

مُسْتَعْمَرة *musta'mara* ج. ـات: مستعمره، مستملکات، متصرفات.

عَمِشَتْ عَيْنُه (*amišat ʻaynuhū*): چشمش کم‌سو شد، چشمش قی کرد

أعمش *a'maš*: تاریبین، کسی که چشمش کم‌سوست

عَماص *'amāṣ* (مصر): چشم چرکین یا قی‌دار

عَمُقَ *'amuqa* ـُ (عُمْق *'umq*، عَماقة *'amāqa*): عمیق شدن، گود شدن (یا بودن).

عَمَّقَ هـ: عمیق کردن، گود کردن (چیزی را)؛ عمیق (موضوعی یا اندیشه‌ای را) کاویدن

عَمَّقَ النَّظَرَ فی: عمیقاً در ... نگریست

أعمق = عمّق

تَعَمَّقَ فی هـ: به عمق (چیزی) رفتن، به ژرفای (چیزی) رفتن؛ در ژرفای (چیزی) نگریستن؛ تعمق کردن (در موضوعی)

مِن أعماقِ قلبِه (*qalbihī*): از اعماق وجود، از ته دل، از صمیم دل

مِن أعماقِ النَّفْس (*nafs*): همان معنی

عَمیق *'amīq*: ژرف، گود، عمیق (نیز اصطلاحی، علاقه و مانند آن).

عُمْق *'umq*، *'amq* ج. **أعْماق** *a'māq*: ژرفا، عمق، گودی، ته، کُنه

عَمِلَ *'amila* ـَ (عَمَل *'amal*) **فی**: کار کردن، کارکردن، عمل کردن (در زمینه‌ای)؛ ... هـ: انجام دادن، اجرا کردن، به کار بستن، به عمل آوردن، ساختن، درست کردن، پرورش، حاصل آوردن (چیزی را)؛ ... بـ: عمل کردن (بر طبق، برحسب مثلاً دستوری)؛ به کار انداختن، به جریان انداختن (چیزی را)؛ ... علی: ... طرح (کاری را) ریختن، برنامه‌چیدن (برای کاری)؛ دنبال کردن، پیگیری کردن (کاری را)؛ ... علی: درپی (انجام کاری) برآمدن، در پی بودن، پای افشردن (در کاری)؛ ... فی: کوشیدن، عمل کردن (در کاری)؛ تأثیر گذاردن، اثر کردن (بر چیزی)؛ عمل اعرابی کردن (بر کلمه‌ای، دستور).

يُعْمَلُ بِه (*yu'malu*): به آن عمل می‌شود، مورد استفاده است، کارایی دارد، اجرا می‌شود (دستور، حکم و مانند آن).

عَمِلَ تَرْتِیباتِه: تدارک دید، مقدمات را فراهم آورد، ترتیب کار را داد.

عَمِلَ أعمالَهُ (*a'mālahū*): مانند او رفتار کرد، کارهای او را تقلید کرد.

لا بِه يُعْمَل ولا عَلَيه يُعَوَّل (*yu'malu, yu'awwalu*): هیچ و پوچ، به هیچ درد نمی‌خورد.

عَمِلَ السُّمُّ عَمَلَهُ (*summ*): زهر کار خود را کرد، زهر کارگر افتاد.

عَمِلَ سابِقاً (*sābiqan* قبلاً): معمولاً رفته به کار مشغول شد

عَمِلَ مِنَ الحَبَّةِ قُبَّةً (*ḥabba*, *qubba*): از کاه کوه ساخت، یک کلاغ چهل کلاغ کرد

يَعْمَلُ بالبِنْزِين (*benzīn*): با بنزین کار می‌کند

عَمِلَ للخَیْرِ العامّ (*khayr*, *'āmm*): برای منافع عام اقدام کرد

عَمَّلَ ه علی: منصوب کردن، برگماشتن، عامل کردن، فرمانروایی دادن، حاکم کردن (کسی را بر چیزی یا کسی)؛ چرک کردن، چرکین بودن (زخم)

عامَلَ ه بـ: رفتار کردن، معامله کردن (با کسی به شیوه‌ای)، برخورد کردن، عمل کردن (با کسی به‌وسیلهٔ چیزی)؛ ... ه: داد و ستد کردن، معامله کردن (با کسی)

عامَلَهُ بالمِثْل (*bil-miṯl*): با او معامله به مثل کرد

عامَلَه بالحُسْنَى (*ḥusnā*): با لطف و مهربانی با او رفتار کرد (معامله کرد).

عامَلَهُ كصدیق (*ṣadīq*): با او چون دوست رفتار کرد

عامَلَهُ مُعامَلةً سَیِّئَةً (*sayyi'atan*): با او رفتاری ناشایست داشت

عامَلَهُ مُعامَلَةَ النِّدِّ لِلنِّدِّ (nidd) با او چون همسر و همشأن خود معامله کرد

أَعمَلَ هُ به کار بستن، به کار گرفتن، به کار انداختن، به کار بردن (چیزی را).

أَعمَلَ هُ فِي، هُ بـ (چیزی را در کار اصلاح یا تعمیر چیز دیگر) به کار بردن.

أَعمَلَ الفِكرَ (fikra) فکر خود را به کار انداخت.

أَعمَلَ السَّيفَ فِي رِقابِهِم (sayfa) شمشیر در میانشان نهاد، به شمشیر نابودشان کرد

تَعَمَّلَ خود را به رنج و زحمت انداختن، سعی به جان خریدن، پشتکار داشتن

تَعامَلَ: داد و ستد کردن، معامله کردن (با یکدیگر)؛ ~ مع داد و ستد یا معامله کردن (با کسی)

اِنْعَمَلَ به کار افتادن، فعال بودن، گردیدن، راه افتادن

اِستَعمَلَ هُ: به کار بردن، استعمال کردن (چیزی را)، به کار گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ به کار انداختن، به راه انداختن (چیزی را)؛ ~ ه علی گماشتن، برگماردن، برنهادن، منصوب کردن (کسی را بر مقامی، جایی، حکومتی).

اِستَعمَلَ مَعَهُ وَسائِلَ القَسوَة (wasā'ila l-qaswa): در کار او وسایل یا شیوه‌های سنگدلانه‌ای به کار بست.

عَمَل 'amal عمل، کار؛ عمل کردن، جریان عمل؛ رفتار، کردار؛ دستاورد، محصول؛ ~ علی فعالیت (برای چیزی)؛ خدمت (برای چیزی نزد کسی)؛ ساخت، تولید، ایجاد؛ اداء، اعمال، اجرا، مشق، تمرین؛ ج أعمال a'māl عمل، اقدام، عملیات (نظ.)؛ پیشه، کسب، حرفه، شغل؛ عملکرد، کارکرد؛ معامله، تجارت؛ ولایت، استان، بخش؛ (مصر و تونس) بخش (در تقسیمات اداری).

عَمَلٌ دَؤُوب (da'ūb) کار خستگی‌ناپذیر، فعالیت مستمر، فعالیت بی‌وقفه، کار شبانه‌روزی.

عَمَلٌ فاشِل (fāšil) عمل نافرجام، فعالیت ناکام، اقدام نافرجام

العَمَلُ بـ اعتبار، مجرا بودن، کارایی (مقررات، فرمان، دستورالعمل و مانند آن).

أَجراهُ العَمَلَ بـ (ajrā) متعهد به اجرا نهادن امری

ما العَمَلُ الآنَ حالا چه باید کرد؟ چه کار می‌توان کرد؟

عَمَلاً بـ ('amalan) در اجرای ... به دنبال ...، بنابر ...، بر اساس ...، مطابق ...، در راستای ...

يَجرِي العَمَلُ فِي (yajrī): کار در ... ادامه دارد، در جریان است

حُرِّيَّةُ العَمَل (ḥurrīya) آزادی عمل

عَمَلُ الفِعلِ فِي الجُملَة نقش فعل در جمله

عَمَلُ إِنقاذ (inqād) عملیات نجات

باشَرَ عَمَلَهُ (bāšara): به کار مشغول شد

فَقَدَ عَمَلَهُ (faqada) کارش را از دست داد، بیکار شد

عاطِلٌ عَنِ العَمَل ('āṭil) بیکار، بی‌شغل

عَرضُ العَمَل ('arḍ) پیشنهاد کار، پیشنهاد استخدام

مِنطَقَةُ العَمَل (minṭaqa) حیطه کاری، قلمرو کاری، حوزه کاری؛ منطقه نفوذ

أَعمالٌ حَربِيَّة (ḥarbīya): عملیات نظامی

الأَعمالُ الأَربَعَة (arba'a) چهار عمل اصلی (ری.)

أَعمالٌ مَنزِلِيَّة (manzilīya) کارهای خانگی

أَعمالٌ يَدَوِيَّة (yadawīya): کارهای دستی

صاحِبُ العَمَل استخدام‌کننده، رئیس یا صاحب‌کار

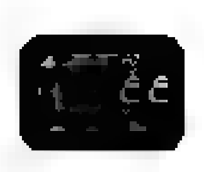
عَمَلِيّ 'amalī عملی، کاری، کاربردی؛ وابسته به عمل، در حوزه عمل (مقابل = نظری)؛ واقع‌گرایانه

عَمَلِيّاً 'amalīyan عملاً، در عمل

الحَياةُ العَمَلِيَّة زندگی کاری، زندگی عملی

المَذهَبُ العَمَلِيّ (madhab): عمل‌گرایی، پراگماتیسم.

السِّياسَةُ العَمَلِيَّة سیاست واقع‌گرایانه یا پراگماتیستی.



عَمَلِيَّة 'amalīya ج ـــات کار، شغل؛ عمل، فعالیت، ساخت، ایجاد؛ فن، روش، هنر؛ عملیات (نظ.)، عمل (جراحی، پز.)؛ روند، فرایند

عَمَلِيَّةٌ قَيصَرِيَّة (qayṣarīya): سزارین (پز.)

عَمَلِيَّةُ إِنزالٍ جَوِّيّ (inzāl, jawwī) هلی‌برد (نیروها)

غُرفَةُ العَمَلِيّات (ġurfa) مرکز فرماندهی

عَمَلِيّاتٌ مَصرِفِيَّة کارهای بانکی

قِسمُ العَمَلِيّات (qism) بخش جراحی

طاوِلَةُ العَمَلِيّات (ṭāwila) میز جراحی

عَمْلَة 'amla عمل بد، کار ناشایست

بِعَمْلَتِهِ: در حین ارتکاب عمل

عُمْلَة 'umla مزد، اجرت، حقوق؛ پول، پول رایج؛ نقدینه، ارز

عُمْلَةٌ زائِفَة (zā'ifa) پول تقلبی

عُمْلَةٌ سهلة *(sahla)* پول کاغذی.
عُمْلَةٌ صعبة *(sa'ba)* ارز
عُمْلَةٌ أجنبيّة *('ajnabīya)* همان معنی
مُزيّف العُمْلة *(muzayyif)* سازندهٔ پول جعلی، جاعل اسکناس
تهريبُ العُمْلة قاچاق ارز
عُمْلَةٌ ورَقيّة *(waraqīya)* اسکناس
عُمْلَةٌ معدنيّة *(ma'dinīya)* پول فلزی، سکه
وجهان بعُمْلةٍ واحدة دو روی یک سکه.
عميل *'amīl* ج. **عُمَلاء** *'umalā'* : نماینده، کارگزار (شغل، کسب و کار، امر سیاسی)؛ حق‌العمل کار (تجارة)؛ مشتری، خریدار، پیشکار، گماشته، جاسوس، مزدور
عميلٌ مزدوج *(muzdawaj)* جاسوس دوجانبه
عميلُ الاستعمار نوکر استعمار
عُملاءُ بنك *(bank)* مشتریان یک بانک
عميلة *'amīla* (مؤنث) مشتری، خریدار
عُمَيلة *'umayla* ج. ـات واحد انرژی یا کار (فیز.)
عمالة *'amāla* ج. ـات مزد، اجرت، حقوق، دستمزد، دلالی؛ بخش، استان، ولایت (الجزایر) بخش (در تقسیمات اداری کشور)
عُمُولة *'umūla* حق دلالی، وجه‌العمل، کمیسیون، کارانه
عُمّالي *'ummālī* کارگری، مربوط به طبقهٔ کارگر
صحيفةٌ عُمّاليّة روزنامهٔ کارگری، روزنامهٔ رگنِ کارگری
معمل *ma'mal* ج. **معامل** *ma'āmil* کارخانه، کارگاه، مؤسسه، آزمایشگاه؛ ج. معامل کارخانهٔ صنعتی
معملُ البحث *(baḥṯ)* مؤسسهٔ پژوهشی
معملُ التكرير *(takrīr)* پالایشگاه
معملُ اللّبن *(laban)* : کارخانهٔ لبنیات
مُعامَلة *mu'āmala* ج. ـات رفتار، سلوک، کنش، منش، برخورد، طرز عمل، معامله، معاشرت، برخورد اجتماعی، کار، کسب، معامله، داد و ستد (خصوصاً صیغهٔ جمع)؛ مناسبات یا روابط فیمابین (در کسب و کار)
مُعاملاتُ الرُّكوب *(rukūb)* مقررات و مراسم بارگیری (در کشتی)
المعاملة بالمثل *(miṯl)* معامله به مثل، عمل متقابل (بازرگانی بین‌المللی)
شرطُ معاملة الدُّول الأكثر رعايةً *šarṭu mu'āmalati d-duwali l-akṯar ri'āyatan* بند یا شرط معامله با دولت‌های معبر که از امتیازات بیشتر برخوردارند
تعمُّل *ta'ammul* تظاهر، ظاهرسازی، خودنمایی
تعامُل *ta'āmul* تبادل، ارتباط، مناسبات، تجاری، تجارت، داد و ستد، معامله، معامله در بورس؛ ج. ـات: واکنش (شیمی)
استعمال *isti'māl* استعمال، استفاده، به‌کارگیری، بهره‌برداری، سودبری؛ به کار انداختن (مثلاً ماشین، موتور را)
سهلُ الاستعمال *(sahl)* : سهل‌الاستعمال، هر چیز که به آسانی قابل استفاده باشد
سُوءُ الاستعمال *(sū')* استفادهٔ نادرست، سوءاستفاده
شائعُ الاستعمال معمول، عام، پذیرفته‌شده، رایج
أساء استعمالَهُ *asā'a sti'mālahū* : آن را درست به کار نبرد، آن را درست مورد استفاده قرار نداد
عامل *'āmil* عمل؛ مؤثر؛ ج. **عوامل** *'awāmil* عامل، فاعل (دستور)؛ ج. **عُمّال** *'ummāl* سازنده، تولیدکننده، مرتکب؛ کارگر، کارکن، شاغل، در حال کار، مشغول به کار، جانشین، نایب، دست‌نشانده، عامل، کارگزار؛ (تونس) مقام مسئول در عمل؛ (بخش)
الجيشُ العامل *(jayš)* ارتش رسمی و دولتی
تحتَ عامل الغضب *(ġaḍab)* : دستخوش خشم، از کوره دررفته
حزب العُمّال *(ḥizb)*: حزب کارگر (خصوصاً در انگلیس)
عُضْوٌ عامل *('uḍw)* عضو فعال
معمولٌ به *ma'mūl bihī*: معتبر، در حال اجرا، معمول، برقرار، اجرا شده
مُعامِل *mu'āmil* : ضریب (ریا.)
مُستعمِل *musta'mil* : استفاده‌کننده، به‌کارگیرنده
مُستعمَل *musta'mal* مستعمل، به کار رفته، کهنه، معمول، کاربردی
عِملاق *'imlāq* ج. **عمالقة** *'amāliqa* : عملقه، غول، اسد، غول‌پیکر، عظیم‌الجثه، عریض
عمالقةُ البحار کشتی‌های بزرگ اقیانوس‌پیما
عَمّن *'amman* = عن من *'an man*
عُمان *'umān* عمان (سلطان‌نشین جنوب‌شرقی عربستان)

عُمانيٌ umānī' : عمانی.

عَمّان ammān' : عمّان (پایتخت اردن).

عَمِهَ amiha' ـَ (عَمَه amah') : آواره و سرگردان بودن، بی‌مقصد گشتن؛ ... عن: گمراه شدن (مثلاً از راهی).

عَمِيَ amiya' ـَ (عَمًى aman') : کور شدن، نابینا بودن؛ ... عن: ندیدن (چیزی را)؛ ... علی: گنگ شدن، مبهم بودن (برای کسی).

عَمَّى ه: کور کردن، نابینا کردن (کسی را)؛ جلو چشم (کسی را) گرفتن (مثلاً حشم، تعصب)؛ گنگ و مبهم ساختن، پیچیده کردن، پر رمز و راز کردن (چیزی را).

أعمى ه: کور کردن، نابینا کردن (کسی را)؛ جلو چشم (کسی را) گرفتن (مثلاً خشم، تعصب)؛ - ه عن: پنهان داشتن (از کسی، واقعیتی را)، بازداشتن (کسی را از دیدن امری).

تَعَمَّى: کور شدن، نابینا بودن، بینایی از دست دادن.

تَعامى عن: چشم بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)، تظاهر به ندیدن (چیزی)، عدم توجه (به چیزی) کردن، خود را به کوری زدن (در مورد چیزی)، ندیدن (چیزی را).

عَمًى aman' : نابینایی، کوری، بی‌بصیرتی.

عَمِيَّة amiya' : عقلت.

عَماء amā' : توده عظیم ابر.

عَمايَة amāya' : غفلت.

أعمى a'mā، مؤنث: عَمْياء amyā'، ج. عُمْي umy'،

عُمْيان umyān' : نابینا، کور، بی‌بصیرت.

أعمى القلب: کوردل.

ثِقَة عَمْياء (tiqa): اعتماد کورکورانه.

طاعة عَمْياء (tā'a): اطاعت کورکورانه.

مَعْماة ma'māt، ج. مَعامٍ ma'āmin : سرزمین ناشناخته، بیابان بی‌راه و نشان.

تَعامٍ ta'āmin : کوری، تظاهر به کوری.

مُعَمًّى mu'amman، ج. مُعَمَّيات mu'ammayāt : معمّا، چیستان.

عَنْ an' (حرف اضافه) : از؛ سوی ...، به‌دور از ...، نهی از ...، درباره ...، پیرامون (موضوعی)، بر اساس ...، بر طبق ...، بنابر ...، از آنجاکه معلوم است، مطابق ...، به‌خاطر، از سر ...، به منظور ...، به نیابت از، به‌جای ... (از نظر نقش دستوری به افعالی که با آن همراه است مراجعه شود).

عَنْ يَمِينِه (yamīnihi) : از (در) سمت راست او (آن).

عَلى ارْتِفاعِ أَلْفِ قَدَمٍ عَنْ سَطْحِ الْبَحْرِ (alā rtifā'i alfi qadamin 'an sathi l-bahr): به ارتفاع هزار پا بالاتر از سطح دریا.

عَنْ طَريقِ (tarīqi) : از طریق ...، به‌وسیله ...، از راه ...

إِلَيْكَ عَنّي (ilayka 'annī) : دور شو، گم‌شو.

عَنْ أَمْرِه (amrihi) : به فرمان او.

عَنْ بَصيرَةٍ: آگاهانه، با آگاهی و بصیرت کامل.

عَنْ حُسْنِ نِيَّةٍ (husni niyya): از روی حسن نیت، از روی خیرخواهی.

عَنْ حَقٍّ (haqq): حقاً، به‌حق.

عَنْ خَوْفٍ (kawf): از سر ترس.

عَنْ عِلْمٍ (ilm')، **عَنْ دِرايَةٍ**: از روی علم و آگاهی، با بصیرت، عالمانه.

عَنْ سُرورٍ: با خوشحالی، با شادمانی، از سر خوشحالی.

عَنْ قَناعَةٍ وَجْدانِيَّةٍ (qanā'atin wijdānīya): از سر قناعت نفس.

عَنْ قَريبٍ، **بَعْدَ قَليلٍ قَريبٍ**، **عَمّا قَريبٍ**، **عَنْ قَليلٍ**، **عَمّا قَليلٍ** (ammā'): به‌زودی، در اندک‌زمانی، اندکی بعد.

عَنْ وِساطَةِ فُلانٍ (wisāta): با عنایت فلان، با وساطت فلان.

يَوْماً عَنْ يَوْمٍ (yauman): روز به روز.

قُتِلوا عَنْ آخِرِهِم (qutilū): همه تا آخرین نفر کشته شدند.

ماتَ عَنْ ثَمانينَ سَنَةً (tamānīna sanatan): در هشتاد سالگی درگذشت.

ماتَ عَنْ تَرِكَةٍ كَبيرَةٍ (tarika): چون درگذشت میراث کلانی از خود باقی گذاشت.

ماذا عَنْهُ؟: از او چه خبر؟

سَأَلَ عَنْه (sa'ala): حالش را پرسید، سراغش را گرفت.

عَنْ كُرْهٍ مِنْهُ (kurh): از سر اجبار، با بی‌میلی.

عَنْ بَكْرَةِ أَبيهِم (bakrati abīhim): همه‌شان، از اول تا آخر، جملگی.

عَنَّ anna' ـِ (عَنّ ann' ، عَنَن anan') لـ: عرضه شدن (برای کسی)، خطور کردن، رسیدن (فکری به ذهن کسی)، ظاهر شدن، نمایان شدن (پیش کسی).

عَنَّ لَه أَنْ: به ذهنش رسید که

عُنَّة unna' : ناتوانی (جنسی).

عَنان anān' : (اسم جنس، یکی آن ـة): ابر



عِنان ʿinān ج **أَعِنَّة** aʿinna دست‌جو، لگام، دهنه، افسار، زمام.

أَطْلَقَ لَهُ العِنان (aṭlaqa) عنانش را فرو هشت، آزادش گذاشت، اختیار به دست او سپرد.

جرت الأمورُ في أَعِنَّتِها (jarat, aʿinnatihā) کارها به روال طبیعی خود پیش رفت.

عِنِّين ʿinnīn : سست‌کمر، ناتوان (جنسی).

عِنَب ʿinab (اسم جنس، یکی آن ــة)؛ ج. **أَعْناب** aʿnāb انگور

عِنَبُ الذِّئْب (ḏiʾb) : تاجریزی، انگورک (Solanum nigrum، گیا.)

عُنّاب ʿunnāb (اسم جنس، یکی آن ــة) : درخت عناب، عناب (Zizyphus vulgaris، گیا.)

عَنْبَر ʿanbar عنبر، شعبوی؛ ج. عنابر ʿanābir ماهی عنبر، نهنگ عنبردار (جا.).

عنبري ʿanbarī : عنبرآگین؛ نوعی بوشیه الکلی معطر (نیز **نبيذ عنبري**)؛ نوعی کبوتر

عنبرة الشتاء ʿanbarat aš-šitāʾ چلهٔ زمستان

عَنْبَر ʿanbar ج. **عَنابِر** ʿanābir انبار، مخزن، دهوی کارخانه حین، انبار (کشتی)؛ بخش (بیمارستان)؛ بخش کارکنان (کشتی)؛ منزل عمومی (سربازان، کارگران).

عنت ʿanita ــ (عنت ʿanat) به سختی افتادن، در تنگنا افتادن، دچار ناملایمات شدن، به رنج افتادن؛ گناه کردن، مرتکب گناه شدن، تن در به اعمال ناپسند زدن، هرزگی کردن، زنا کردن

عَنَّتَ به رنج افکندن، به کار جانفرسا واداشتن (کسی را).

أَعْنَتَ ه: پریشان کردن، آزردن، مضطرب کردن، به هلاکت افکندن (کسی را)؛ دل (کسی را) به درد آوردن، ظالمانه رفتار کردن، ستم ورزیدن (به کسی).

تَعَنَّتَ خیره‌سری کردن، خودسری ورزیدن؛ ه آزردن، اذیت کردن، پریشان کردن، آزرده‌خاطر کردن، گیج کردن، سرگیجه کردن، سراسیمه کردن (کسی را، مثلاً با سؤال‌های بسیار)؛ مع کلنجار رفتن، شاخ به شاخ شدن، دعوا کردن، نزاع کردن (با کسی).

عَنَت ʿanat مصیبت، هلاکت، بدبختی، بدروزی، رنج، محنت، عذاب، سختی، گرفتاری؛ اجبار، اضطرار، فشار

أَعْنات ʿanāt /. سکنجه، عذاب، سختی، مشقت، گرفتاری، فشار

تَعَنُّت taʿannut : خیره‌سری، سرسختی، یکدندگی

مُتَعَنِّت mutaʿannit خیره‌سر، کله‌شق، قدسر، سرسخت، لجوج، یکدنده.

عَنْتَرَ ʿantara پهلوانی از خود نشان دادن

عَنْتَر ʿantar عنتره (سرسخت‌ترین قهرمانان افسانه‌های عرب).

عَنْتَري ʿantarī ج. **عَنْتَرِيَّة** ʿantariya سال افسانه‌های عنتره.

عَنْتَري ʿantarī ج. عنابرة ʿanābira سینه‌بند، نیم‌تنه (زیر لباس بانوان)؛ نیم‌تنهٔ زنانه

عَنْتَرِيَّة ʿantariya افسانه‌های عنتره، حکایت عنتره، شرح دلاوری‌های عنتره

عُنْجُهِيَّة ʿunjuhīya : بزرگی‌فروشی، فخرفروشی، غرور

عَنَدَ ʿanada ــ (عُنُود ʿunūd)، **عَنِدَ** ʿanida ــ (عَنَد ʿanad)، **عَنُدَ** ʿanuda ــ عن: منحرف شدن، برگشتن (مثلاً از عقیده‌ای)؛ سماجت کردن، خیره‌سری کردن، سرسختی کردن، خیره‌سر بودن، یکدنده بودن

عانَدَ ه: خیره‌سری کردن، عناد ورزیدن (در برابر کسی یا چیزی).

إِسْتَعْنَدَ سرکشی کردن (اسب)؛ ه سرسختانه دنبال کردن (کسی را)؛ ــ من بين القوم در میان جمع مستقیماً به‌سوی کسی رفتن

إِسْتَعْنَدَ الإناءَ (ināʾ) ظرف را (برای نوشیدن) سر کشید.

عِنْدَ ʿinda (حرف اضافه) پیش ... ، نزد ... ، پهلوی ... ، جنب ... ، در امتداد ... ، به هنگام ... ، در اثنای ... ، بر روی ... ، به نظر ... ، به عقیدهٔ ... ، در دیدگاه ...

مِن عِندِ min ʿindi از ... ، از نزد ... ، از جانب ...

مِن عِندِه از خود، از مال خود، از جانب خود

أَضافَ شيئاً مِن عِندِه از خود (یا: از جیب خود، مال خود و مانند آن) چیزی افزود

عِنْدَئِذٍ در آن هنگام.

عَلَى عِنْدِي (ʿindī) عقیده من

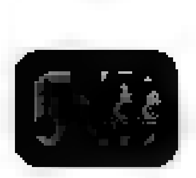
عِنْدَ البَيْتِ (bayt)؛ در خانه

عِنْدَ التَّحْقِيق پس از بررسی دقیق، با نظر دقیق بر

عِنْدَ طُلُوعِ الشَّمْس (šams) : سپیده‌دم، هنگام طلوع خورشید

عِنْدِي دِينارٌ واحدٌ (wāḥid): فقط یک دینار دارم
عِنْدي، عِنْدكَ، عِندَهُ: دارم، داری، دارد
عِندَ الرَّصِيف (raṣīf): در امتداد پیاده‌رو
عِنْدَ زِيارَتِه لـ (ziyāra): هنگام دیدار از
عِنْدَ ذلِكَ: آنگاه
عَلَوا الأَرْضِ عِندَ اللّهِ تُراب (arḍ, turāb): پیادشاهان زمین هم برابر (در قیاس با) خداوند خاکند
عِنْدِي: به نظر من، به عقیدهٔ من، تصور می‌کنم که گویا
ما عِندَكَ: نظر شما چیست؟
لَم يَكُن عِنْدَ رَأيِهِم (ra'yihim, ra'yuhum): او آن چنان که می‌پنداشتند نبود
كانَ عِندَ حُسنِ ظَنِّهِ (ḥusni ẓannihī): مورد خوشبینی او بود، در معرض حسن ظن او قرار داشت
كانَ عِندَ حُسنِ الظَّنِّ بِه (ẓann): در او گمان نیک داشت، نسبت به او حسن ظن داشت
كانَ عِندَ نُصْحِه (nuṣḥihī): از پند و اندرز او پیروی می‌کرد
عِنْدَما indamā: به محض اینکه، همین‌که، وقتی که
مِنْ عِندِيّاتِه indiyyātihī min: از ساخته‌های ذهن خودش، از تصورات خودش، به میل خود، سرخود
عِنْدَئِذٍ inda'iḏin: آنگاه، در این هنگام
عَنِيد anīd ج. عُنُد 'unud: سرسخت، خودرای (در کاری یا موضوعی)، یکدنده، خیره‌سر، لجوج، سرکش، عصیانگر
عِناد inād: مقاومت، عناد، مخالفت، سرسختی، خیره‌سری، قلدری، خودرأیی، لجبازی، یکدندگی
مُعانَدة mu'ānada: مقاومت، مخالفت، عناد، خیره‌سری، یکدندگی، قلدری، لجبازی، خودرأیی، سرسختی، مصاحبه
مُعانِد mu'ānid: لج، سرسخت، خودرای (در امری یا موضوعی)، خیره‌سر، سرسخت، قلدر، یکدنده
عَنْدَلة andala: آواز بلبل
عَنْدَلِيب andalīb ج. عَنادِل anādil: بلبل، هزاردستان
عَنْدَم andam: خون سیاوشان، بقّم (در رنگرزی به کار می‌رود)، جوهر قرمز
عَنْدَمِيّ andamī: سرخ، قرمز تند
عَنْز anz ج. أَعْنُز a'nuz، عُنُوز 'unūz، عِناز ināz: ماده‌بز

عَنْزة anza (اسم وحدت) ج. ــات: عصا، عصای محنی
عَنَزة anaza: میخ یا آهن سر چوبدستی
عَنْزةُ الفَأس (fa's): تیزی تبر
عَانِس ānis ج. عَوانِس awānis: دوشیزهٔ پیر و سالخورده، پیردختر، پیری شوی‌ناکرده
عُنْصُر unṣur ج. عَناصِر anāṣir: بنیاد، منشأ، سرچشمه، نژاد، تبار، عنصر نژادی، (شیمی) عنصر، گوهر (شیمی)، عنصر (سپاه)، جزء، عضو، بخش، عامل، عناصر، ماشینها
عُنصُرٌ بَسِيط (basīṭ): عنصر بسیط
طَيِّبُ العُنْصُر (ṭayyib): نیک‌نهاد
عُنْصُر الاتِّهام (ittihām): موضوع اتهام
إبادةُ العُنصر (ibāda): نسل کشی
عَناصِرُ الإنْتاج (intāj): عوامل تولید
عُنْصُرِيّ unṣurī: نژادی، قومی، عنصری، وابسته به عناصر، عالمی بسیط
إدماجٌ عُنْصُرِيّ (idmāj): ترکیب نژادی، تلفیق نژادی، اختلاط نژادی
التَّطابُق العُنصُرِيّ (taṭābuq)، يا الأَحقاد العُنْصُرِيَّة: کینه‌های نژادی، دشمنی‌های نژادپرستانه
المَسْأَلةُ العُنْصُرِيّة (mas'ala): مسئلهٔ ملیت، مسئلهٔ اقلیت‌های نژادی
عُنْصُرِيّة unṣuriya: نژاد، ملیت، نظریهٔ نژادی، نژادپرستی، تئوری نژادپرستی
العَنْصَرة al- anṣara: عید نزول روح‌القدس (مسیح).
عِيدُ العَنْصَرة (īd): عید نزول روح‌القدس (مسیح)، عید شبعوت (یهود).
عُنْصُل unṣul ج. عَناصِل anāṣil: پیاز عنصل، پیاز موش
عَنْعَنات an'anāt (ج.): آداب و سنن
عَنُفَ هـ، بِـ، عَلى: ظالمانه رفتار کردن، خشونت ورزیدن، تندی کردن (با کسی) ... هـ بـ: سخت سرزنش کردن، سرکوفت زدن، گوشمالی دادن (کسی را)
أَعْنَفَ هـ: با خشونت رفتار کردن، رفتار خشن داشتن، به عنف عمل کردن (با کسی)
عُنْف unf, anf: سختگیری، تندی، بی‌رحمی، سنگدلی، درشتی، پرخاشگری، خشونت، ترشرویی، بداخلاقی، فشار، اعمال زور، عنف



عنيف ʿanīf : سرسخت، یکدنده، خودسر، تند، درشت‌خو، بی‌رحم، سنگدل، کودن، بی‌ادب، بی‌منش، پرخاشگر، خشن، بداخلاق؛ خسته‌کننده، متعب (مثلاً متن کتاب).

إجراءات عنيفة : اقدامات جدی.

نيرانٌ عنيفة (nīrān) : آتش سنگین، آتش پرحجم.

عُنْفُوان ʿunfuwān : بحبوحه، عنفوان.

في عُنْفُوان شبابه (šabābihī) : در بهار عمر، در عنفوان جوانی.

أعْنَف aʿnaf : سختگیر، خشن، تند.

تعنيف taʿnīf : سرزنش، ملامت، نکوهش، گوشمالی، سرکوفت زدن.

مُتَعَنِّف mutaʿannif : غیرمستقیم.

عَنَّقَ هـ : دست به گریبان (کسی) شدن، یقه (کسی را) گرفتن.

عانَقَ هـ : به آغوش گرفتن، بغل کردن (کسی را)؛ پیوستن، متصل شدن، چسبیدن (به چیزی).

تعانق : همدیگر را در آغوش گرفتن.

اعْتَنَقَ هـ : در آغوش گرفتن، بغل کردن (کسی را)؛ با آغوش باز پذیرفتن (چیزی را، خصوصاً دینی یا عقیده‌ای را)؛ به (آیینی) درآمدن، (به دینی) گرویدن؛ ترکیب شدن (با چیزی، شیمی)؛ همدیگر را در آغوش گرفتن.

عُنُق ʿunuq ، **عُنْق** ʿunq ج **أعناق** aʿnāq : گردن.

عَناق ʿanāq ج **أعْنُق** aʿnuq، **عُنُوق** ʿunūq : بزغالهٔ ماده.

عَناقُ الأرض (arḍ) : سیاه‌گوش، گربهٔ صحرایی.

عَنْقاء ʿanqāʾ : سیمرغ، عنقا.

عِناق ʿināq : در آغوش‌گیری، بغل گرفتن.

مُعانَقة muʿānaqa : در آغوش‌گیری، بغل گرفتن، معانقه، روبوسی.

اعْتِناق iʿtināq : گرویدن، درآمدن (به دین یا عقیده‌ای)، پذیرش (دینی را).

عُنْقُود ʿunqūd ج **عَناقيد** ʿanāqīd : دسته، خوشه، خوشه انگور.

عِنْقاش ʿinqāš : فروشندهٔ دوره‌گرد.

عَنْكَبُوت ʿankabūt ج **عَناكِب** ʿanākib : عنکبوت.

بيت (نسيج) العَنْكَبُوت (bayt, nasīj) : تار عنکبوت.

عنو

عَنا ʿanā ـُ (**عُنُوّ** ʿunūw) لـ : فروتنی کردن، تواضع کردن، کوچکی ورزیدن (پیش کسی)؛ گوش به فرمان (کسی) سپردن، اطاعت کردن (از کسی) ـُ (**عَنْوة** ʿanwa) هـ : به‌زور ستاندن (چیزی را)؛ مهم آمدن، پراهمیت جلوه کردن (چیزی در خاطر کسی)؛ پریشان کردن، غمگین کردن، مشوش کردن، مشغول داشتن (خاطر کسی را)؛ جلب کردن، معطوف ساختن، به خود کشیدن (کسی را).

عنت به الأمور (umūr) : به رنج افتاد، کار بر او گران آمد.

عَنْوة ʿanwa : زور، اجبار، فشار، خشونت.

عَنْوةً ʿanwatan : بجبر، از روی فشار، به‌زور، به اجبار.

مَعْنَويّ ← عنی.

عانٍ ʿānin : افتاده، فروتن، متواضع، مطیع، فرمانبردار، اسیر، مضطرب، تحت فشار، گرفته، ناراحت.

عَنْوَنَ ʿanwana هـ : عنوان زدن، سرنام زدن (برای چیزی)؛ آدرس نوشتن (روی چیزی).

عُنْوان ʿunwān ج **عَناوين** ʿanāwīn : نشانی، آدرس؛ عنوان، سرفصل، خلاصه (رئوس مطالب)؛ نشان، علامت، رمز، سمبل.

عُنْوانُ الصُّمُود (ṣumūd) : رمز مقاومت، سمبل مقاومت، رمز پایداری.

عُنواناً لـ، دليلاً على، به شهادت ...، به‌عنوان نشانی

مُعَنْوَن muʿanwan إلى : به نشانی ...، با عنوان ...، معنون به ...، موسوم به ...

عَنَى ʿanā ـِ (**عِناية** ʿināya) هـ : به ذهن (کسی) درآمدن، خاطر (کسی را) مشغول داشتن؛ پریشان کردن، نگران کردن، غمگین کردن، مشوش کردن (خاطر کسی را)؛ مهم آمدن، پراهمیت جلوه کردن (برای کسی)؛ به خود معطوف داشتن، جلب کردن، به خود کشیدن (کسی را).

عَنِيَ ʿaniya ـَ (**عَناء** ʿanāʾ) : نگران شدن، دلواپس بودن، رنج بردن، زحمت کشیدن، تقلا کردن.

عَنَى ʿanā ـِ (**عَنْي** ʿany) هـ : مراد داشتن، در نظر داشتن، منظور داشتن (چیزی را)؛ **عنى به فلاناً** مرادش از آن فلان کس بود. **يعني** yaʿnī یعنی، **أعني** aʿnī یعنی، می‌خواهم بگویم، منظورم این است که

لا يعني بلى، معنی‌اش این نیست که

ما الذي يعنيه بقوله هذا؟ منظورش از این حرف چیست؟

هذا لا يعنيك: این به تو مربوط نیست.

لا تتكلّمْ بِما لا يَعْنيكَ (tatakallam): از چیزی که به تو مربوط نیست حرف نزن، دخالت بیجا مکن.

عَنِيَ 'uniya (مجهول، **عِناية** 'ināya) بـ: عنایت کردن، توجه کردن، پرداختن، مشغول شدن (به چیزی)؛ نگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی)؛ مواظب (چیزی یا کسی) بودن.

عنّى ه: عذاب دادن، زجر دادن، اذیت کردن، آزار رساندن (به کسی).

عانى ه: نگران بودن، دلنگران بودن (برای چیزی)؛ زحمت کشیدن، تقلا کردن، به خود زحمت دادن (برای انجام کاری)، کوشش بسیار کردن (در راه چیزی)؛ سختی کشیدن، رنج دیدن، متحمل زحمات شدن (برای چیزی)؛ آزار دیدن، اذیت شدن (از چیزی).

عانى الآماً عظيمة (ālām, 'aẓīma): دردهایی جانکاه متحمل شد.

عانى متاعب (matā'ib): سختی‌ها کشید

عانى البُؤس (bu's): دچار بدبختی شد

تَعَنّى: زحمت کشیدن، تقلا کردن، رنج کشیدن، متحمل زحمت بسیار شدن

اِعْتَنى بـ: دلنگران (چیزی) بودن، دلواپس (چیزی) بودن، هوس (پیش چیزی) داشتن، توجه کردن، عنایت ورزیدن، اهتمام ورزیدن، اهمیت دادن، اعتنا کردن (به چیزی)؛ مراقبت کردن، مواظبت کردن، پرستاری کردن (مثلاً از بیمار).

عَناء 'anā': رنج، زحمت، سختی، زجر

عِناية 'ināya: اعتناء ، بـ: مراقبت، مواظبت (از چیزی یا کسی)؛ دقت، اهتمام (به کسی یا چیزی)؛ توجه، عنایت، اهمیت، علاقه، نظر داشت (به کسی یا چیزی).

العِناية الإلهية ('ilāhīya): عنایت الهی

عِناية طبية (ṭibbīya): درمان پزشکی، پرستاری.

مَعْنىً ma'nan ج **مَعانٍ** ma'ānin: معنی، مفهوم، مضمون، (یک فکر برداشت، مدلول، محتوا؛ مفاد مقصود؛ تعبیر بلاغی یا استعاری.

المعاني: صفات پسندیده فرد.

اِسْمُ معنى (ism): اسم معنی (دستور).

عِلْمُ المعاني ('ilm): علم معانی [بیان]

ذو معنىً: معنی‌دار، مهم، با اهمیت

بِكُلِّ معنى الكَلِمة bi-kull m. l-kalima: به معنی دقیق کلمه

لا معنى لَهُ (ma'nā lahū): بی‌معنی، معنی ندارد.

و ما في معناهُ: و نظیر آن، و هرچه از این قبیل است.

نظرات كلُّها معانٍ (naẓarāt kulluhā): نگاه‌های پرمعنی

مَعْنَوِيّ ma'nawī: معنوی (مقابل لفظی lafẓī)؛ معنایی، ذهنی، انتزاعی، ذهنی، معنوی (مقابل مادی).

شخص معنوي (šaḵṣ): شخص یا شخصیت حقوقی (در مقابل حقیقی).

معنويات ma'nawīyāt: معنویات (مقابل مادیات)؛ روحیه.

رفع معنويات الجنود (rafa'a): روحیهٔ سربازان را تقویت کرد.

مُعاناة mu'ānāh: کوشش، تلاش، زحمت

تَعَنٍّ ta'annin: درد و رنج، زحمت، سختی

اِعْتِناء i'tinā' بـ: اعتنا، عنایت (به چیزی یا کسی)؛ مراقبت (از کسی یا چیزی)؛ دقت، اهتمام؛ توجه، علاقه، نظر داشت (به چیزی یا کسی).

عانٍ 'ānin: بدبخت، دچار درد، در رنج و عذاب.

مَعْنيّ ma'nī: علاقه‌مند، ذی‌نفع.



مُعَنّىً mu'annan (سوریه): شعر قافیه‌دار و عروضی

مُعْتَنٍ mu'tanin: مواظب، مراقب، متوجه؛ اهتمام‌ورز، توجه‌کن.

عَهِدَ 'ahida ـَ (**عَهْد** 'ahd) ه: دانستن، شناختن، بازشناختن (چیزی را مثلاً صفاتی، ویژگی‌هایی را)؛ بـ: در کسی، سرکشی کردن، التفات کردن، توجه کردن (به چیزی)؛ مواظبت کردن (از چیزی)؛ رسیدگی کردن (به چیزی)؛ الى ب: سپردن، واگذار کردن، ارجاع دادن (چیزی را به کسی)؛ گماشتن، مأمور کردن (کسی را بر چیزی)؛ سپردن، واسپاردن (وظیفه‌ای را به عهدهٔ کسی)؛ به دوش (کسی) انداختن (مسئولیتی را)؛ تحمیل کردن (بر کسی چیزی یا انجام کاری را)، ملزم کردن، واداشتن (کسی را به انجام کاری).

فیما أعْهَدُ (a'hadu): تا آنجا که من می‌دانم

عهد وَعْدَهُ (wa'dahū): به وعدهٔ خود عمل کرد، به عهد خود وفا کرد

عُهِدَ اليه بمنصب (bi-manṣabin) پستی به او محوّل شد

عاهد ه علی: عهد کردن، پیمان بستن (با کسی دربارهٔ چیزی)، قول دادن، وعده دادن (چیزی را به کسی)، متعهد شدن، به دوش گرفتن، پذیرفتن، ضمانت کردن، متعهد شدن (انجام کاری را برای کسی).

تَعَهَّدَ ه: متعهد شدن، به عهده گرفتن، به گردن گرفتن (چیزی را)، توجه کردن، عنایت داشتن، اهتمام ورزیدن، التفات داشتن (به چیزی)، منظور داشتن، مورد توجه قرار دادن (چیزی را)، مراقبت کردن، مواظبت کردن، نگهداری کردن (از چیزی)، مسئولیت (نگهداری چیزی را) پذیرفتن.

بـ: متعهد (چیزی) بودن ... لـ بـ، علی آن. به عهده گرفتن، خود را ملزم ساختن، به گردن گرفتن، مسئول شدن (انجام کاری را برای کسی) ... لـ بـ: قول دادن، وعده دادن (به کسی، چیزی را).

اِستعهد مِن: ضمانت خواستن (از کسی)، (قراردادی را) به امضای (کسی) رساندن.

عهد 'ahd علم، آگاهی؛ بـ: آشنایی (با چیزی یا کسی)، آگاهی (از موضوعی)، منش و خوی فرد، التزام، پایبندی، وفا، عمل (به وعده) ... بـ الی: احاله، ارجاع، واگذاری، سپردن (به کسی، چیزی را)، ماموریت؛ ج. عُهود 'uhūd تعهد، مسئولیت، عهد، قول، وعده، سوگند، پیمان، میثاق، دوره، زمان، عصر، روزگار

بَعُدَ العهد بِهِ (bi) گذشت زمانی دراز، دوری زمان

حديثُ العهد: تازه، اخیر، متعلق به اندکی پیش، از این نو آمده.

قريب العهد: همان معنی

حديثُ العهد بـ، یا **حديثُ عهدٍ بـ** ('ahdin) نوآموز، تازه یافته کسی که چیزی را به تازگی به دست آورده، یا آموخته یا شناخته است، تازه کار، نوآموز

حديثُ عهدٍ بِعُرسٍ (bi-'ursin) تازه ازدواج کرده، حديثُ العهد بالولادة: نوزاد

كانَ حديثَ عهدٍ بأوربّة تازه با اروپا آشنایی یافته بود.

قديمُ العهد کهن، بسیار دور

قديمُ العهد بـ: بسیار باتجربه در ... کارکشته در ... بسیار آشنا با ... دیرآشنا با

قريبُ عهدٍ بـ ('ahdin) ، قريبُ العهد بـ حديثُ عهدٍ بـ

قريبُ عهدٍ بالفطام (fiṭām) : تازه از شیر گرفته

مِن عهدٍ قريبٍ: از اندکی پیش، همین اواخر، اخیراً، به تازگی

مُنذُ عهدٍ بعيدٍ: از مدت‌ها پیش، از دیرباز

لا عهدَ لهُ بـ ('ahda) ، از ... ناآگاه است، از ... اطلاعی ندارد، دربارهٔ ... تجربه‌ای ندارد

عهدُنا بهذه المسألة ('ahdunā, mas'ala) آشنایی دیرین ما با این موضوع.

أخذ عهداً عليه: از او عهد گرفت.

قطع عهداً: قراردادی منعقد کرد، پیمانی بست، قولی داد

قطع نفسهُ عهداً على: خود را به ... متعهد و ملزم کرد، بـ: بر انجام ... با خود عهد کرد.

العهدُ الجديد: عهد جدید، انجیل.

العهدُ القديم: عهد عتیق، تورات.

وليّ العهد (walī) : ولیعهد، وارث سلطنت.

على عهدهِ: در عهد او، در زمان او.

في عهدِ فلان: به روزگار فلان، در زمان حیات فلان

عهده: خوی او، کنش و منش او.

ظلّ كعهدِهِ (ẓalla) او همان‌گونه که بود باقی ماند، همان است که بود.

عهدُهُم بِهِ: اطلاعی که از خلق و خوی او داشتند، آشنایی پیش از او.

كعهدِهِم بِهِ: همچنان که می‌شناختندش

مازِلتَ أنتَ كعهدي بِكَ: هنوز همانی که من می‌شناختم.

مازالَ على عهدِهِ: همان است که بود.

طال بِهِ العهدُ ('ahdu) دیرزمانی بر آن گذشت.

عُهدة 'uhda تعهد، عهده (حقوق)، مسئولیت، نگهداری، مراقبت، حفاظت، ضمانت، کفالت.

في عُهدتِهِ: تحت مراقبت او، بر عهدهٔ او [است].

عُهدتُهُ عليه ('uhdatuhū) مسئولیت آن بر گردن اوست، او مسئول آن است

على عُهدتِهِ به مسئولیت او

عَهيد 'ahīd ، هم‌پیمان، هم‌عهد

مَعهد ma'had ج. معاهد ma'āhid محل، جایگاه (که فرد قبلاً دیده بوده است)، مؤسسه، موزسگاه، پژوهشگاه، انجمن

مَعاهِدُ الذِّكرَيات (adh-dhikrayāt) : بستر خاطرات، سرزمین یادها و خاطره‌ها.

مَعهَدٌ إصلاحيّ (iṣlāḥī): دارالتأدیب، مؤسسه بازپروری و اصلاح مجرمین جوان.

مَعهَدُ الطیران (ṭayarān): آموزشگاه خلبانی، آموزشگاه هوانوردی.

مَعهَدٌ صناعيّ (ṣinā'ī): هنرستان فنی.

مُعاهَدة mu'āhada ج ـــات: موافقتنامه، تفاهم‌نامه، کنوانسیون، معاهده، پیمان، عهد؛ اتحادیه، انجمن.

مُعاهَدةُ السّلام (الصُّلح) (as-salām, aṣ-ṣulḥ): پیمان صلح.

مُعاهَدةُ عدمِ الاعتداء ('adam al-i'tidā'): پیمان عدم تجاوز.

مُعاهَدةُ التّحکیم (taḥkīm): پیمان حکمیت.

مُعاهَدةُ عُبور ('ubūr): پیمان عبور، تفاهم‌نامهٔ عبوری.

مُعاهَدةٌ لحظر التّجارب النّوويّة (ḥaẓr, nawawīya): قرارداد منع آزمایش‌های هسته‌ای.

تَعَهُّد ta'ahhud: تقبل، عهده‌داری، توجه، مواظبت، نگهداری، محافظت، مراقبت؛ رسیدگی؛ + به تعهد، التزام (به چیزی)؛ ج ـــات: وعده، عهد، پیمان، میثاق، قرارداد، معاهده، ضمانت.

مَعهود ma'hūd: معروف، شناخته‌شده، معمول.

المَعهود: موضوع مورد بحث.

مَعهودٌ إلیه: به متعهد.

مُتَعَهِّد muta'ahhid ج ـــون: مقاطعه‌کار، پیمانکار، صاحب امتیاز؛ ناظر.

مُتَعَهِّدٌ فنّي (fannī): مدیر کنسرت، برنامه‌ریز برنامه‌های موسیقی.

مُتَعاهِد muta'āhid **المُتَعاهِدان**: طرفین قرارداد، امضاکنندگان قرارداد.

عَهَرَ 'ahara ـَ (عَهر 'ahr, 'ihr) و **عَهِرَ** 'ahira ـَ (عَهَر 'ahar) إلیها: زنا کردن (با زنی).

عاهَرَها = عَهَرَها.

عُهر 'uhr: زنا، فاحشگی، روسپی‌گری، خودفروشی، بی‌عفتی.

عِهر 'ihr: فاحشه، روسپی.

عَهارة 'ahāra: زنا، فاحشگی، روسپی‌گری، بی‌عفتی، هرزگی.

عاهِر 'āhir: زناکار؛ ج عُهّار 'uhhār: فاسق، فاجر؛ ج عَواهِر 'awāhir: بدکاره، روسپی، فاحشه.

عاهِرة 'āhira ج ـــات، عَواهِر 'awāhir: بدکاره، روسپی.

عاهِل 'āhil ج **عَواهِل** 'awāhil: حاکم، امپراتور، شاهنشاه، فرمانروا، سلطان.

عِهن 'ihn: پشم (رنگی).

عَواهِن 'awāhin (جمع عاهِن 'āhin): اندام‌های تناسل، اعضای بدن؛ شاخه‌های خرمابن.

ألقی (رمی) الکلام علی عَواهِنه (alqā, kalāma): بی‌مقصود حرف زد، پرت و پلا گفت.

عَوِجَ 'awija ـَ (عَوَج 'awaj): پیچ در پیچ بودن، کج بودن، پیچ و خم‌دار بودن، مارپیچ بودن؛ خمیده شدن.

عاجَ 'āja ـُ: پیچیدن، گشتن (در مسیر خود)؛ + علی: توقف کردن (در جایی)، سر زدن (به جایی).

عَوَّجَ ه: خم کردن، تاباندن، تاب دادن (چیزی را).

تَعَوَّجَ و اعوَجَّ = عوج.

عِوَج 'iwaj, 'awaj: خمیدگی، کجی، انحناء، ناهنجاری، ناهمواری؛ انحراف (از مسیر راست).

عاج 'āj: عاج، دندان فیل.

عاجيّ 'ājī: عاجی (صفت).

أعوَج a'waj، مؤنث عَوجاء 'awjā'، ج **عُوج** 'ūj: پیچ در پیچ، تاب‌خورده، موج‌دار؛ خمیده، کج و معوج؛ عجیب، غریب.



اعوِجاج i'wijāj: خمیدگی، کجی، انحناء، ناهنجاری، ناهمواری؛ انحراف (از خط راست)؛ مارپیچی.

مُعَوَّجة mu'awwaja ج ـــات: قرع و انبیق، اسباب تقطیر (شیمی).

مُعوَجّ mu'wajj: خمیده، کج، پیچ در پیچ، معوج، موج‌دار؛ عجیب، غریب.

عود

عادَ 'āda ـُ (عَود 'awd، عَودة 'awda، مَعاد ma'ād) ل، إلی: برگشتن، بازگشتن (به جایی)؛ + إلی: بازآمدن، بازپس آمدن، رجوع کردن (به چیزی یا جایی)؛ + علی: بازپس رفتن، مرجوع شدن، عودت یافتن؛ منسوب شدن، اسناد یافتن (به کسی یا چیزی)؛ + إلی: متعلق بودن، مربوط بودن (به کسی یا چیزی)، زیر دست (کسی) بودن، عاید (کسی) شدن، نصیب (کسی) بودن، رسیدن (به کسی)؛ + إلی، ل: تعلق داشتن (به کسی)، خاص (کسی) بودن؛ ... عن

رو گرداندن، رو برتافتن (از چیزی)، فروپهادن، رهاکردن (چیزی را)؛ ب بازآوردن، پس آوردن، برگرداندن؛ پس بردن، پس دادن، عودت دادن، رجوع دادن (کسی یا چیزی را)؛ **عاد علیه به**: حاصل آوردن، نتیجه دادن، عاید ساختن، موجب شدن، بازآوردن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی)؛ (همراه با اسم یا صفت منصوب): شدن کسی، تبدیل شدن (به چیزی)؛ (همراه با فعل مضارع یا الی): دوباره کردن، از نو انجام دادن، تکرار کردن، از سر گرفتن (کاری را)؛ (به صورت منفی و همراه با فعل مضارع): از کاری بازایستادن، دیگر ـ (+ فعل مضارع)، دیگر انجام ندادن (کاری را)؛ (همراه با فعل ماضی): دوباره انجام دادن، از سر گرفتن (کاری را)

عاد ـ (عِيادة ʿiyāda) ه: به عیادت (بیماری) رفتن، سر زدن (به کسی)؛ تحت مراقبت پزشکی گرفتن، عیادت کردن (پزشک، بیماری را)

عادَ الی نفسه: به خود آمد، به سوی خویشتن بازگشت

عادتِ المیاه الی مجاریها (majārīhā): وضع عادی شد، اوضاع به حال عادی خود برگشت، آب از آسیب افتاد

عاد الی رأسِ أمره (ra'si amrihi): کار را از سر گرفت، همه چیز را از نو آغاز کرد

عاد أدراجهُ (adrājahū): بازگشت، بازآمد، از راه رفته بازگشت

عادَ علی عَقبيه (ʿaqbayhi)، ج. **عادوا علی أعقابهم (aʿqābihim)**: همان معنی

عادتْ هذه القضيّة الی الوزير (qadīya): این موضوع در حیطهٔ مسئولیت وزیر است

عاد إلی شَعرِه (mun ʿazal): به تنهایی خود بازگشت، به خلوتگاه خود برگشت

عاد الی رُشدِه (rušd): عقل خود را بازیافت، دوباره بر سر عقل آمد

عاد به الخيالُ الی (ḫayāl): تخیلات او را به ... کشاند

عادَ عليه بفائدةٍ (fā'ida): برایش سودی حاصل کرد

لَمْ أعُدْ أسْتَطيعُ صَبْرًا lam aʿud astaṭīʿu ṣabran: دیگر نمی‌توانم صبر کنم، دیگر تاب شکیبایی ندارم

لَمْ يعُدْ لَهُ طاقةٌ به (ya ʿud ... ṭāqatun): دیگر طاقت آن را نداشت

لَمْ يَعُدْ اليه سبيلٌ: دیگر هیچ راه چاره‌ای ندارد، دیگر هیچ راهی برایش باقی نمانده است

عاد يَقُول: به صحبت ادامه داد و گفت، دوباره رشتهٔ کلام را به دست گرفت و گفت

عوّدَ ه علی: آموخته کردن، مأنوس کردن، عادت دادن (کسی را به چیزی)

عاوَدَ ه: برگشتن، بازآمدن (نزد کسی یا چیزی)؛ عودت کردن، دوباره رخ دادن، دوباره بروز کردن (برای کسی)؛ آشتی کردن، پیوند دوباره بستن (با کسی)

عاوده المرضُ (maraḍ): بیماری‌اش عودت کرد، دوباره مریض شد

عاوده بالسُّؤال: سؤالش را بر او تکرار کرد

أعادَ ه الی: برگرداندن (کسی یا چیزی را به جایی یا کسی)، پس فرستادن، اعاده دادن (کسی یا چیزی را نزد کسی)؛ به حال نخست برگرداندن، به جای نخست بازنهادن؛ ـ **ه علی**: تکرار کردن (چیزی مثلاً حرفی را بر کسی)؛ ـ **ه**: تجدید کردن، دوباره از سر گرفتن، باز تکرار کردن؛ اعاده کردن، دوباره برقرار کردن (چیزی را)؛ ـ **ه**: بازساختن، بار دیگر درست کردن (چیزی را به حالی)؛ دوباره گماشتن (کسی را بر کار نخست)

أعادهُ الی محلّه: سر جای اول بازش گرداند

أعاد بناء مسجدٍ (binā' masjidin): مسجدی را دوباره ساخت، مسجدی را تجدیدبنا کرد

أعاد ذِكرياتٍ (dikrayātin): خاطراتی را زنده کرد

أعاد طبع الكتاب (ṭabʿa): کتاب را تجدیدچاپ کرد

يُعِيدُ القولَ و يبدأهُ (al-qaula wa yabda'uhū): سخن را از سر می‌گیرد و ادامه می‌دهد (چیزی آغاز می‌کند)

أعاد النَّظر في (naẓara): در ... دوباره نگریست، در ... بازنگری کرد، ... را بازبینی کرد

أعاد النَّظر في الدَّعوی (daʿwā): در دعوی تجدیدنظر کرد (حق.)

أعاد سنةً في المدرسة (sanatan): در مدرسه کلاسش را دوباره گذراند

أعاد الصحةَ (ṣiḥḥa): سلامتی بخشید

أعاد رسالةً الی مُرسِلِها (mursilihā): نامه‌ای را به فرستنده بازپس فرستاد

أعاد تشكيل جريمة (taškīl, jarīma): صحنهٔ جنایت را بازسازی کرد.

أعاد التشغيل (tašḡīl): عملیات را از سر گرفت.

أعاد النظام الى نصابه (niẓām, niṣāb): نظم را دوباره برقرار کرد.

أعِد ʾaʿid: دوباره! باز هم! تکرار کن.

تعوّد على، ه: خو گرفتن، آموخته شدن، انس گرفتن (به چیزی)، عادت کردن (به انجام کاری).

إعتاد = تعوّد.

إستعاد ه: بازخواندن، فراخواندن، احضار کردن (کسی یا چیزی را). ... ه من: بازطلبیدن، پس‌خواستن، پس‌گرفتن، بازخواستن (چیزی را از کسی). ... ه: درست کردن، بهبود دادن، بازساختن، بازسازی کردن (چیزی را)؛ به یاد آوردن، به خاطر آوردن (موضوعی را). ... ه ه: تکرار (چیزی را از کسی) طلبیدن.

إستعاد ماله (mālahū): پولش را پس گرفت.

إستعاد هدوءه (hudūʾahū): دوباره آرامش یافت.

إستعاد وعيه (waʿyahū): به هوش آمد، دوباره هوشیار شد.

إستعاد ثقته (ṯiqatahū): دوباره اعتماد یافت.

عود ʿūd ج **أعواد** aʿwād، **عيدان** ʿīdān: چوب، عصا، شاخه، ترکه، ساقه، خیزران؛ (چوب) عود، عنبر، رند، عود (آلت موسیقی)؛ شخصیت، ثبات اخلاقی، نیرو، تأثیر؛ ج أعواد: سبب (مثلاً بیماری).

عود الثقاب (ṯiqāb): چوب کبریت.

عود الصليب: شقایق فرنگی (گیاه).

عود الكبريت (al-kibrīt): چوب کبریت.

رخاوة العود (raḵāwa): ضعف شخصیت.

صلب العود (ṣulb): خوش‌بنیه، نیرومند، مقاوم، پرتوان، سرسخت.

صلابة العود (ṣalāba): استواری، قدرتمندی، سرسختی، انعطاف‌ناپذیری، لجاجت، مقاومت.

لدن العود (ladn): نرم، انعطاف‌پذیر.

ثقف عوده (ṯaqqafa): پرورشش داد، تربیتش کرد.

عجم عوده (ʿajama): آزمودش، در بوتهٔ آزمایشش نهاد.

كسر عوده (kasara): کبرش را شکست، فروکوفتش.

عود ʿawd: بازگشت، برگشت، عودت، تکرار، ارتکاب مجدد جرم (حقـ)، ... الی از سرگیری

فعله عوداً و بدءاً faʿalahū ʿawdan wa-badʾan، یا **فعله عودة على بدئه** (ʿawdatan)، یا **فعله عوداً إلى بدئه**: از نو شروع کرد، همه چیز را از سر گرفت.

عودة ʿawda: برگشت، عودت.

بعودة البريد: با پست برگشتی.

إلى غير عودة: بی‌بازگشت؛ برو که دیگر برنگردی.

عادة ʿāda ج ـات، **عوائد** ʿawāʾid: عادت

عادةً ʿādatan: معمولاً

عائدة ʿāʾida ج **عوائد**: مالیات، باج، نرخ، هزینه.

عادة مرعية (marʿīya): رسم، روش.

عادة مستحكمة (mustaḥkama): عادت دیرینه.

فوق العادة: فوق‌العاده، غیرعادی، واجب، اضطراری، حتمی، مهم (مثلاً جلسه).

على عادته: بر طبق عادتش، همان‌گونه که همیشه بود.

كسابق العادة (ka-sābiqi): همچون گذشته، طبق معمول.

جرت العادة بـ (jarat il-ʿādatu): چنین مرسوم شده است که ...، رسم بر این شده است که ...، چنین معمول شده است که

جرت بذلك عادتهم: عادتشان چنین شده، رسمشان این است.



العادة السرية (sirrīya): استمنا.

عوائد الجمرك (al-gumruk): حقوق گمرکی.

عوائد مباني (mabānin): مالیات مسکن.

عوائد الأملاك: مالیات مستغلات.

عادي ʿādī: معمولی، عادی، مرسوم، رایج، نامنظم، غیراختصاصی، عادی (مثلاً جلسهٔ عادی، در مقابل فوق‌العاده)؛ (أدب) ساده، حاکی القدیمه، قدیمی، باستانی، کهن

عاديات ʿādīyāt: باستانی، کهن (آثار).

عياد ʿiyād: تکرار.

عيادة ʿiyāda: عیادت (از بیمار)؛ ج ـات: کلینیک، مطب.

عيادة خارجية (ḵārijīya): پلی‌کلینیک، کلینیک بیماران سرپایی.

عوّادة ʿawwāda ج ـات: زن عودنواز.

معاد maʿād: بازگشت، محل بازگشت، مقصد.

المعاد: معاد، رستاخیز، قیامت، آخرت.

المَبْدأ و المَعاد (mabda'): اول و آخر هر چیز یا هر امر، اساس و مایه هر چیز، استقطاس هر چیز

تَعْویه ta'wid علی: عادت‌دهی، معتادسازی، مأنوس کردن (به چیزی).

إعادة i'āda: برگشت‌دهی، رجاع، برگرداندن، اعاده؛ نصب مجدد، تکرار؛ ازسرگیری، برقراری مجدد، تجدید

إعادة البِناء (binā'): بازسازی.

اعادة الحُقوق (huqūq): اعادهٔ حقوق.

إعادة التَّسلُّح (tasalluh): تجدید تسلیحات.

إعادة الشُّؤون علی ما کانت علیه: بازگرداندن وضعیت به حال نخست.

إعادة التَّکوین: اصلاحات، بازسازی.

إعادة النَّظَر فی (nazar): بازنگری، بازبینی، تجدیدنظر

إعادة النَّظَر فی دعویً (da'wan): اعادهٔ رسیدگی دعوی (حقـ.).

إعادة التَّنظیم: سازماندهی مجدد

تَعوُّد ta'awwud: عادت‌پذیری، خوگیری، کسب عادت

إعتیاد i'tiyād: همان معنی

إعتیادی i'tiyādī: عادی، طبیعی؛ مرسوم، معمول؛ (آدم) ساده، معمولی

استعادة isti'āda: بازپس‌گیری، کسب مجدد، فتح دوباره

عائد 'ā'id: برگردنده، عودکننده، زائر، دیدارکننده؛ حاصله (سود، مزیت، امر و مانند آن) ... الی: متعلق (به کسی یا چیزی)، مخصوص (کسی یا چیزی)؛ ج ـــون: مهاجرانی که به سرزمین خود باز می‌گردند؛ ج عُوّاد 'uwwād عیادت‌کننده (بیمار را)؛ ج. عائدات: عایدات، درآمدها

عائد الأرْباح: سود حاصل

الأمرُ عائدٌ الیه: این کار در حیطه توان اوست

عائدة 'ā'ida ج عوائد awā'id علی: سود، استفاده، بهره (برای کسی)

عوائد المُؤلِّف (mu'allif): حق مؤلف

عائدیّة 'ā'idiya: عضویت، اشتراک

مُعوَّد mu'awwad علی: عادت‌کرده، خوگرفته (به کسی یا چیزی)؛ معتاد، عادت‌کرده (به کاری).

مُعید mu'īd ج ـــون: کمک‌معلم، مربی‌دهنده مربی؛ دانشیار (دانشگاه).

مُعاد mu'ād: باز... ، دوباره

مُعادٌ الی مُرسِله (mursilihī): بازپس فرستاده به فرستنده

مُعادٌ تَصْدیره (tasdīruhū): دوباره ارسال شده، قابل صدور مجدد.

مُتَعوِّد muta'awwid علی = مُعوَّد.

مُعتاد mu'tād علی: انس‌گرفته، خوگرفته (به چیزی)، عادت‌کرده (به کاری)؛ معمول، مرسوم، عادی.

کالمُعتاد: طبق معمول، همچون گذشته.

مُعتادُ الجرائم: مجرمی که مکرراً مرتکب جرم می‌شود، جرم‌پیشه

عِید 'īd ← ترتیب الفبایی.

عوذ

عاذَ 'āḏa ـُ (عَوذ 'awḏ، عِیاذ 'iyāḏ، مَعاذ ma'āḏ) بـ من: پناه بردن (به کسی از چیزی یا از دست کس دیگر).

أعوذُ بالله a'ūḏu bi-llāh: اعوذ بالله، پناه به خدا.

عوَّذَ ه من بـ: (کسی را از شرّ دیگری یا چیزی) به پناه (کسی دیگر) سپردن؛ ... ه: دعای محافظت خواندن، افسون سلامت خواندن (برای کسی)؛ تعویذ بستن، نظرقربانی بستن (به کسی).

أعاذَ = عوَّذه، ... ه به خدا سپردن (کسی را از هر شر)

تعوَّذَ: عاذ

إستعاذ = عاذ؛ ... بـ: پناه جستن، بهانه جستن (بوسیله چیزی).

عوذ 'awḏ: پناهندگی

عوذ 'awaḏ: پناهگاه

عُوذة 'ūḏa ج. عُوَذ 'uwaḏ: طلسم، افسون؛ ورد، بازوبند طلسم، تعویذ

عِیاذ 'iyāḏ: پناهندگی، پناه بردن

عِیاذَ الله 'iyāḏa llāh یا: العِیاذُ بالله: پناه بر خدا، العیاذ بالله

مَعاذ ma'āḏ: پناهندگی؛ پناهگاه

مَعاذَ الله ma'āḏa llāh: معاذ الله، خدا نکند، پناه به خدا.

تعویذ ta'wīḏ ج. تعاوید ta'āwīḏ: افسون، طلسم؛ ورد، تعویذ، نظرقربانی

عور 'awira ـَ (عَوَر 'awar): از یک چشم نابینا شدن

عوَّر ه: از یک چشم نابینا کردن (کسی را)؛ آسیب رساندن

خسارت وارد کردن (به کسی یا چیزی)، سنجیدن، استعمال کردن (صحت وزن یا اندازه‌ای را).

أعار ه ه: وام دادن، عاریه دادن، قرض دادن (به کسی، چیزی را).

تَعاور ه: ــه بنوبت استعمال دادن (چیزی را)؛ به هم قرض دادن، دست‌به‌دست گرداندن (چیزی را).

إعتَـوَر i'tawara ه: پی‌درپی حادث شدن، به تناوب دررسیدن، متناوباً رخ دادن (برای کسی)، به نوبت فرود آمدن (بر کسی)؛ به یکدیگر وام دادن (چیزی را)؛ شکل دادن، متأثر ساختن (عوامل نامتجانس، یکدیگر را)؛ بازداشتن (چیزی را)، سد کردن (راه چیزی را).

إستعار ه من: قرض گرفتن (چیزی را از کسی).

عَوْرَة 'awra: نقص، عیب، ضعف؛ ج. ساحت؛ شرمگاه، عورت، منطقهٔ ضعف.

عُوار 'uwār, 'awār: عیب، نقص، ضعف

عُوّار 'uwwār: پرستوی کوهستانی.

عِيرَة 'īra (مصر): مصنوعی (دندان، مو و مانند آن).

أعوَر a'war، مؤنث **عَوْراء** 'awrā'، ج. **عُور** 'ūr: یک‌چشم.

المِعَى الأعور (ma'y): روده کور

إعارة i'āra: وام‌دهی، قرض‌دهی

إعاري i'ārī: **مكتبة إعارية** (maktaba): کتابخانهٔ سیار

تَعاوُر ta'āwur: تناوب، نوسان، فراز و نشیب

إستعارة isti'āra: وام‌گیری، عاریه‌خواهی، استعاره.

إستعاري isti'ārī: استعاری.

عارِيَة 'āriya یا **عارِيّة** 'āriyya، ج. **عَوارٍ** 'awārin: عاریه، قرض، وام.

مُعير mu'īr: وام‌دهنده

مُعار mu'ār: قرضی.

مُستَعير musta'īr: قرض‌گیرنده، وام‌خواه

مُستَعار musta'ār: قرضی، امانتی، دارای کاربرد مجازی؛ مصنوعی (مثلاً مو).

إسمٌ مُستعار (ism): اسم مستعار

وُجوهٌ مُستعارة: دورویی، ریاکاری.

عار 'ārin ← عری.

عَوِزَ 'awiza ـ (عَوَز 'awaz): فقیر شدن، تهیدست شدن، نیازمند شدن (یا بودن).

عاز 'āza ـ (عَوْز 'awz) ه: نیاز داشتن، محتاج بودن، نیازمند شدن (به چیزی).

أعوَزَ a'waza: فقیر بودن، تهیدست بودن، مستمند بودن (یا شدن).

أعوزهُ الشيءُ (šay'u): آن چیز را کم دارد، به آن چیز نیاز دارد.

أعوزهُ الوقتُ: وقت کم آورد.

أعوزتهُ النظافةُ (nazāfa): احتیاج به نظافت داشت.

عَوَز 'awaz: نیاز، احتیاج، فقر، تهیدستی، نیازمندی، ندار،

عَوِز 'awiz: فقیر، بیچاره، نیازمند، تهیدست، بی‌چیز

عازَة 'āza: نیاز، احتیاج، فقر، نداری، تنگدستی

أعوَز a'waz: فقیر، تهیدست، بیچاره، بی‌چیز، تنگدست، نیازمند

أعاوِز a'āwiz: فقرا، نیازمندان.

إعواز i'wāz: نیاز، کمبود، احتیاج، فقر، نیازمندی، نداری، تنگدستی، بی‌چیزی

عائِز 'ā'iz: فقیر، بیچاره، تهیدست، نیازمند

مُـعْوِز mu'wiz, mu'wiz: فقیر، تهیدست، نیازمند، تنگدست، بی‌چیز؛ ج. ــون: فقرا، نیازمندان.

عَوْسَج 'awsaj: بوتهٔ سمنک وحشی؛ خولان (گیاهی خاردار گیاه).



عَوِصَ 'awisa ـ (عَوَص 'awas، عِياص 'iyāṣ): پیچیده بودن، مبهم بودن، گنگ و غامض بودن، غیرقابل فهم بودن.

إعتاص = عوص.

عَوِيص 'awīṣ: مشکل، دشوار، پیچیده، مبهم، گنگ، غامض

إعتِياص i'tiyāṣ: دشواری، پیچیدگی، گنگی.

عوض

عاضَ 'āḍa ـ (عَوْض 'awḍ، عِوَض 'iwaḍ، عِياض 'iyāḍ) ه عن، ه من: عوض (چیزی را به کسی) دادن، بهای (چیزی را به کسی) پرداختن، جایگزین کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ اجر دادن، پاداش دادن، عوض دادن (کسی را در مقابل عملی)؛ ه ه به: جبران کردن، تلافی کردن (چیزی را برای کسی)؛ غرامت دادن، تاوان دادن (به کسی در عوض چیزی)؛ ... ه علی: جبران (مافات) کردن (برای کسی).

عَوَّضَ = عاض.

عَوَّضَ مِن خَطَئِهِ: خطای خود را جبران کرد.

عَوَّضَ عن الوَقْتِ الفائِتِ (al-fā'it): وقت از دست رفته را جبران کرد.

عَوَّضَ عن الخَسائِرِ (al-xasā'ir): جبران خسارت کرد.

لا يُعَوَّضُ (yu'awwadu): جبران‌ناپذیر.

عاوَضَ = عاضَ.

أعاضَ = عاضَ.

تَعَوَّضَ ـه مِن: عوض (چیزی را در مقابل چیز دیگر) گرفتن، غرامت (چیزی را) طلبیدن، تاوان (چیزی را) ستاندن؛ ... به مِن (چیزی را) به جبران چیزی دیگر (مِن) طلبیدن، (چیزی را) به تلافی (چیزی) گرفتن؛ ... مِن: جبران خسارت (چیزی را) گرفتن.

إعْتاضَ ـه عن، ـه مِن: عوض گرفتن، تاوان گرفتن (چیزی را در مقابل چیزی دیگر).

إسْتَعاضَ بـ عن، مِن بـ: عوض کردن، عوض قراردادن، جایگزین کردن، جانشین کردن (کسی یا چیزی را به جای دیگری)؛ تبدیل کردن، تعویض کردن (چیزی را در مقابل چیزی دیگر)؛ غرامت گرفتن، تاوان گرفتن (چیزی را به تلافی چیزی دیگر)؛ ... مِن: جبران خسارت گرفتن (در مقابل چیزی).

عِوَض 'iwad: تاوان، غرامت، جبران خسارت، عوض (حق است)، جایگزینی، جانشینی.

عِوَضَ 'iwada (در مقام حرف اضافه)، یا: عِوَضاً عن (مِن): در عوض...، به جای...، در مقابل...، به تلافی...

تَعْوِيض ta'wīḍ: جایگزینی، جانشینی، تعویض؛ ... عن: عوض دادن، پرداخت غرامت، تاوان‌دهی؛ ج. ـات: عوض، غرامت، تاوان، جبران، جریمه، خسارت، پاداش، مزد، کرایه؛ کمک‌هزینه.

تَعْوِيضاتُ الحَرْبِ (ḥarb): خسارات و غرامت‌های جنگ.

تَعْوِيضُ بِطالَةٍ (biṭāla): کمک‌هزینهٔ بیکاری.

تَعْوِيضِيّ ta'wīḍī: جبرانی، بدیل.

مُعاوَضَة mu'āwaḍa ج. ـات: عقد معامله براساس کار در مقابل پرداخت (حقوق است).

اِسْتِعاضَة isti'āḍa عن بـ، بـ عن: جایگزینی، جانشینی، تعویض (چیزی به جای دیگری)؛ ... عن بـ:

معاوضه، مبادله (چیزی با چیزی دیگر).

عوق

عاقَ 'āqa ـُ (عَوْق 'awq) ـه عن: منع کردن، بازداشتن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری)؛ ... ـه: پس انداختن، عقب انداختن (کسی یا چیزی را)، به تعویق انداختن (امری را).

عَوَّقَ و أعاقَ = عاقَ.

تَعَوَّقَ عن: منع شدن، بازماندن (از کاری)، به تأخیر افتادن، به تعویق افتادن.

اِعْتاقَ = عاقَ.

عَوْق 'awq: منع، جلوگیری، ممانعت، تعویق، تأخیر

إعاقَة i'āqa: همان معنی

عائِق 'ā'iq: رادع، مانع، مشکل، سد راه؛ ج عُيّاق 'uyyaq: آدم خودساز، جلف (مصر).

عائِقَة 'ā'iqa ج. عَوائِق 'awā'iq: مانع، رادع، سد، مشکل

مُعَوِّق mu'awwiq: بازدارنده، مانع، مشکل، معضل

مُعِيق mu'īq: مزاحم، مشکل‌ساز، اذیت‌گر.

مُعاق mu'āq: محروم‌شده، منع‌شده، عقب‌افتاده، معلول

مُعاقٌ عَقْلِيّاً ('aqliyyan): عقب‌افتادهٔ روانی و عقلی

عول

عالَ 'āla ـُ (عَوْل 'awl): از راه راست منحرف شدن؛ ... ـه: سنگین آمدن، بارخاطر بودن، سربار شدن (بر کسی).

عالَ صَبْرُهُ (ṣabruhū) و عِيلَ صَبْرُهُ ('īla): صبر از دست داد، شکیبایی‌اش تمام شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد.

عالَ 'āla ـُ (عَوْل 'awl، عِيالَة 'iyāla) ـه: اداره کردن (کسی را، خصوصاً عیال یا خانواده را)، خرج (کسی را) به عهده داشتن، تأمین کردن (مخارج کسی را)؛ سرپرست (کسی) بودن، اداره کردن (کسی را)؛ عیال‌مند شدن

عَوَّلَ: نالیدن، ناله و فغان سردادن، کمک طلبیدن، زوزه کردن (سگ)؛ ... على: اعتماد کردن، تکیه کردن (بر کسی)؛ تصمیم گرفتن، قصد کردن (بر کاری)، آهنگ (کاری) کردن

يُعَوَّلُ عليه (yu'awwalu): مورد اعتماد و استناد است، می‌توان به آن (او) اطمینان کرد.

لا بِهِ يُعْمَلُ وَلا عَلَيْهِ يُعَوَّلُ (yu'malu, yu'awwalu): هیچ و پوچ، به هیچ دردی نمی‌خورد.

أعْوَلَ a'wala: نالیدن، ناله و فغان سردادن، زاری کردن، شیون کردن.

أعــال a'ā'a هـ: اداره کردن (کسی را، خصوصاً عیال یا خانواده را)، تأمین کردن (مخارج کسی را)، سرپرستی کردن (کسی را)؛ خرج (کسی را) دادن؛ عیال‌مند شدن.

عَوْل 'awl : بی‌انصافی، ناله، شیون؛ خرجی، گذران، معاش؛ پشتیبان، حامی، مدافع.

عَوْلَ فلانٍ ('awla): وای بر او.

عِوَل 'iwal: تکیه، اتکا، دلگرمی، اعتماد، ایمان، اطمینان، یاری‌طلبی.

عَيِّل 'ayyil : اهل خانواده (مصر)؛ بچه، کودک؛ ج. عِـيال 'iyāl ، عالة 'āla : زن و فرزند، زن و بچه، عیال.

عِيالٌ على و **عالةٌ على** (برای مفرد و جمع): نان‌خور ... تحت تکفل ...، تحت سرپرستی ...، سربار.

عَالَة 'āla : چتر (جزای) زیر ← عَيْل 'ayyil : بار، سنگینی، اسباب زحمت.

عَــوِيل 'awīl : ناله، زاری، فغان، شیون؛ (مصر) انگل، مصـحور، سربار، طفیلی.

عَيِلَة 'ayla : اهل خانه، خانواده.

ابن عَيْلة: نجیب‌زاده.

رَبُّ عَيْلة: بزرگ‌تر خانه، سرپرست خانه.

مِعْوَل mi'wal ج. **معاول** ma'āwil : کلنگ دوسر؛ (مصر) کج‌بیل؛ هرچه که ابزار تخریب باشد.

معاولُ هَدّامة (haddāma): عناصر مخرب.

مَعاولُ الإفْسادِ و التَّخْريب (ifsād, taḫrīb): عناصر خرابکار و مفسد.

إعالة i'āla : خرجی، گذران، معاش.

عائل 'ā'il : نان‌آور، سرپرست خانه.

عائلة 'ā'ila ج. ـــات، **عوائل** 'awā'il : اهل خانه، خانواده، عائله.

عائليّ 'ā'ilī : خانگی، خانوادگی.

مُعوِّل mu'awwil **على**: مصمم، عزم‌کرده (بر کاری).

مُعوَّل mu'awwal : مورد اطمینان، مورد اعتماد، قابل استناد.

لَيْسَ عليه مُعوَّلٌ (mu'awwal): قابل اعتماد نیست، نمی‌توان به او (به آن) اطمینان کرد، مورد اطمینان نیست.

مُعِيل mu'īl = عائل

عوم

عامَ 'āma ـُ (**عَوْم** 'awm): شنا کردن، شناور بودن.

عَوَّمَ هـ: به آب انداختن (کشتی را)؛ (مصر) فراگرفتن، غرق کردن (آب، جایی را).

عَوْم 'awm : شنا، شناگری، شناوری.

لباس العَوْم: لباس شنا.

خطّ العَوْم: حد مجاز شنا (در دریا).

عام 'ām ج. **أعوام** a'wām : سال.

عامئذٍ 'āma'iḏin : در آن سال.

عَوّام 'awwām : شناگر، ابیا.

حَوْضُ عَوّام (ḥawḍ): تعمیرگاه شناور کشتی.

عَوّامة 'awwāma ج. ـــات: گوی، راهنمای شناور؛ کمربند نجات، بوی نجات، حلقه‌های (پرباد) نجات؛ گوی شناور، چوب‌پنبه شناور (در چراغ، ریسمان ماهیگیری و مانند آن).

عوّامةُ صِنّارة الصَّيْد (ṣinnāra, ṣayd): چوب‌پنبه یا گوی شناور در ریسمان ماهیگیری.

عوّامةٌ مُقيم (muḏabbib): شناور کاربراتور.

عائم 'ā'im : شناگر، شناور.

جِسْرٌ عائم (jisr): پل شناور، تخته پل.

عائمة 'ā'ima : کشتی کوچک سرپوشیده.

رافِعةٌ عائمة (rāfi'a): جرثقیل شناور.

عــامّــة 'āmma و **عَــوامّ** 'awāmm ← عمّ 'amma

عون

عاوَنَ هعلى، هعلى: یاری کردن، کمک کردن (کسی را در امری)؛ ... هعلى: در انجام کاری، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (کسی را در کاری).

أعان = عاون؛ ... هـ من: آزاد کردن، نجات دادن، خلاص کردن (کسی را از چیزی).

تعاوَنَ: یکدیگر را یاری کردن، به هم کمک کردن، همکاری کردن، از هم پشتیبانی کردن.

اِسْتعانَ هعلى، بـ على: یاری خواستن، کمک طلبیدن (از کسی برای امری یا علیه کسی دیگر)؛ کمک گرفتن (از چیزی برای کاری)؛ دستاویز قرار دادن (چیزی را برای کاری)؛ ... هـ، بـ: متوسل شدن (به کسی یا چیزی).

عَوْن 'awn : یاری، کمک، حمایت، دستگیری؛ ج. **أعوان** a'wān : یاور، دست، کمک، دستیار، خدمتگزار، نگهبان.

عَــونُ مُــحاسِب (muḥāsib): مأمور حسابداری، کمک حسابدار.



أعوانُ المطافیء (maṭāfi) مأمورین آتش‌نشانی.
بعونِ اللّه: به یاری خدا.
عُونَة awna بیگاری، کار اجباری.
عَانَة āna شرمگاه؛ موی عانه.
عَوان awān میانسال، ... بین هر دو سن میانی ... وسط میانی.
حربٌ عوانٌ (ḥarb) جنگ خونین، نبرد سخت.
إمرأةٌ عوانٌ (imra'atun) زن میانسال.
عونیات ← عون
مِعوان mi'wān ج. مَعاوین ma'āwīn: بسیار یاری‌دهنده، حامی مطمئن، همکار موثق، یاور؛ دستگیری، امداد، یاری، کمک.
مَعُونة ma'ūna یاری، کمک، حمایت، همراهی، دستگیری، امداد.
مدّ ید المعونة (madda yada) ل: دست یاری بسوی ... دراز کرد.
مُعاونة mu'āwana همکاری، یاری، کمک، حمایت، دستگیری، امداد.
مُعاوَنةٌ ذاتیّةٌ (ḏātīya): خودیاری.
إعانة i'āna یاری، دستگیری، حمایت، کمک؛ ج. ـات: کمک مالی دولت؛ کمک مالی، حمایت پولی، یارانه.
إعانةٌ بواسطة: عریضهٔ تخصیصی
تَعاوُن ta'āwun همکاری، تعاون، همیاری.
شركة التعاون (širka): شرکت تعاونی
تَعاوُنی ta'āwunī تعاونی، مبتنی بر مشارکت مساعی، بر اساس همیاری.
جمعیّة تعاونیّة (jam'īya) شرکت تعاونی
هَیئة تعاونیّة (hay'a): تعاونی (سازمان، گروه و مانند آن).
تَعاوُنیّة ta'āwunīya روحیهٔ مشارکت مساعی، روحیهٔ همیاری.
إستعانة isti'āna به: یاری‌طلبی، استمداد، کمک‌خواهی (از کسی یا چیزی)؛ بهره‌گیری، استفاده (از چیزی)؛ به کارگیری (چیزی را)، توسل (به چیزی).
مُعاوِن mu'āwin: یاری‌دهنده، کمک، زیردست، دستیار؛ آجودان.
مُعاوِنیّة mu'āwinīya: کلانتری (عراق).

مُعین mu'īn ج. ـون: یاری‌دهنده، زیردست، کمک، دستیار.

عوه
عاهة āha ج. ـات: بیماری، بیماری، ناخوشی، نقص جسمانی، ناتوانی جسمی، آفت، شته، زنگ و نظایر آن.
مَعوه ma'ūh عاجز، افلیج، زمینگیر، علیل، بیچاره، محروم از سلامتی.
مَعْیُوه ma'yūh: همان معنی.
عوی awā ـِ (عُواء 'uwā') ه: پارس کردن، زوزه کشیدن (سگ، گرگ، شغال)؛ نالیدن.
عاوی ه: موموکردن (به کسی، به سمت کسی).
إستعوی ه: یاری خواستن (از کسی)؛ به پارس کردن واداشتن (سگ را)؛ به اعتراض فراخواندن (کسی را).
عُواء 'uwā' زوزه، پارس.
عوّاء awwā' عوّاء (شکل پنجم از اشکال شمالی فلک، اصبع).
مُعاویة mu'āwiya ماده‌سگ.
أبو معاوية يوزپلنگ.

عیی
عیّ ayya، عَیِيَ ayiya، مضارع آن: یَعْیا ya'yā (عیّ 'iyy): گمراه شدن، راه گم کردن، از راه صحیح واماندن؛ ... عن، ب: ناتوان بودن، عاجز ماندن (از کاری)، فروماندن (در کاری)؛ به لکنت افتادن، به لکنت سخن گفتن، گنگ شدن، بیمار شدن.
یعیا بأمره (bi-amrihī) در کار خود درمانده است، در کارش ناامید است.
أعیا: ضعیف بودن، ناتوان بودن، بی‌رمق بودن (یا شدن)؛ ه: خسته کردن، ناتوان کردن، ضعیف کردن، عاجز ساختن، درمانده کردن (کسی را)؛ خنثی کردن، باطل کردن (تلاش کسی را)، بیهوده ساختن (رنج کسی را)؛ مأیوس کردن (کسی را).
أعیا الدّاءُ الأطبّاءَ (ad-dā'u, al-aṭibbā'a) بیماری بر کوشش پزشکان غلب آمد، پزشکان در درمان عاجز ماندند.
أعیته الحیلةُ (ḥīla): دستهٔ عرضه به رویش بسته شد، مأیوس و ناامید شد، دیگر راه چاره‌ای نداشت.
أعیاهُ الصّبرُ (ṣabr): کاسهٔ صبرش سر بر شد.

عيّ ʿayy لکنت (زبان)؛ بی‌حالی، خستگی شدید، درماندگی، فروماندگی

عيّ ʿayy ج **أعياء** aʿyāʾ ناتوان، ضعیف، تحلیل‌رفته، درمانده، فرومانده، الکن

عياء ʿayāʾ ناتوانی، ضعف، خستگی، درماندگی، فروماندگی؛ بیماری درمان‌ناپذیر (نیز داء عياء)

عيّان ʿayyān ناتوان، خسته، درمانده، بی‌حال، تحلیل‌رفته؛ (مصر) مریض، بیمار

إعياء iʿyāʾ خستگی، تحلیل‌رفتگی، ضعف، بی‌حالی؛ ناتوانی، عجز، درماندگی

مُعْيٍ muʿyin خسته، درمانده، ضعیف، بی‌حال؛ خسته‌کننده، کوبنده

عيب

عاب ʿāba ـِ (**عَيْب** ʿayb) معیوب بودن، معیب بودن، ناقص بودن؛ مستحق ملامت بودن، سرزنش‌پذیر بودن؛ ... ه معیوب کردن، عیب‌ناک نمودن، از شکل انداختن، بی‌قواره کردن (چیزی را)؛ عیبجویی کردن، خرده‌گیری کردن، اشکال تراشی کردن (از کسی یا چیزی)؛ مقصر خواندن، گناهکار خواندن (کسی را)؛ بی‌حرمتی کردن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ حقیر شمردن (کسی یا چیزی را) ... ه **على** ملامت کردن، سرزنش کردن (کسی را به سبب چیزی)؛ تقبیح کردن، بی‌اعتبار شمردن (کاری را بر کسی)

عَيَّبَ ه معیوب کردن (چیزی را)، خراب کردن، از شکل انداختن، بی‌قواره کردن، بد جلوه دادن، از نظر انداختن (چیزی را)؛ خرده گرفتن، عیبجویی کردن، اشکال تراشی کردن (از کسی یا چیزی)؛ بدگویی کردن (از کسی)؛ رسوا کردن، ملامت کردن، سرزنش کردن؛ تحقیر کردن (کسی را)، بی‌حرمتی کردن (نسبت به کسی)

عيب ʿayb ج **عُيوب** ʿuyūb عیب، نقص؛ ناهنجاری، ناهنجاری اخلاقی؛ عار، ننگ

عيبٌ جسمي (jismī) نقص عضو

عيبٌ عليك (مصر) خجالت بکش! عیب است! قباحت دارد!

لاعيبَ فيه هیچ عیبی ندارد

عيبة ʿayba ج ـات، **عِيَب** ʿiyab، **عِياب** ʿiyāb کیف یا چمدان چرمی؛ عیب، نقص، لکه

معاب maʿāb ج **معايب** maʿāyib عیب، نقص؛ ناهنجاری اخلاقی، کاستی، نقطه ضعف

معابة maʿāba ج **معايب** maʿāyib عیب، نقص؛ ضعف، رسوایی، بدنامی، کاستی، ناهنجاری

معيب maʿīb ناقص، معیوب؛ شرم‌آور، ننگین، زشت

معيوب maʿyūb همان معنی

مُعَيِّب muʿayyib عیبجو، خرده‌گیر، نقّاد

عيث

عاث ʿāṯa ـِ (**عَيْث** ʿayṯ) **في** غارت کردن، ویران کردن، تاراج کردن (جایی را)، خرابی به بار آوردن (در جایی)؛ تلف کردن (چیزی را)

عاث فساداً في (fasādan) همان معنی

عاث في ماله مال خود را به باد داد، ثروت خود را تلف کرد

عيّث دستمالی کردن، کورمال کردن

عيّث في جيبه (jaibihī) در جیبش به جستجو پرداخت

عيّد جشن گرفتن، عید گرفتن؛ ... **على** تبریک گفتن (به کسی به مناسبت عیدی یا جشنی)

عايد على تبریک گفتن (به کسی به مناسبت عیدی یا جشنی)



عيد ʿīd ج **أعياد** aʿyād عید، جشن

عيدُ الرُسُل ʿīd ar-rusul عید رسولان (روز پطروس قدیس و سن پل؛ مسیح.)

عيدُ الصُعود عید صعود، عید عروج عیسی مسیح (ع) (مسیح.)

العيد الصغير (ṣaġīr) عید فطر

عيدُ الأضحى (aḍḥā) عید قربان، عید کبیر (دهم ذیحجه)

عيدُ الفطر (fiṭr) عید فطر، عید رمضان، عید صغیر (اول شوال)

عيدُ القيامة عید قیامت مسیح (ع)، عید عروج عیسی مسیح (ع)

عيدُ الكِسْوة (kiswa) عید کسوه (عیدی به مناسبت حمل پوشش کعبه که در مصر تهیه می‌شود از قاهره به مکه در شوال)

عيدُ كُلّ القدّيسين (qiddīsīn) عید قدیسین (مسیح.)

عيدُ الميلاد (mīlād) کریسمس (مسیح.)

عيدٌ سنوي تذكاري (taḏkārī) جشن یادبود سالانه

عيدُ رأسِ السَّنَة (ra's as-sana): نوروز، عيد سال نو

عيديّة 'īdīya: هديه، کادو (به مناسبت روز جشن)، عيدی.

مُعايَدة mu'āyada: تبادل تبريک و تهنيت؛ ج ـات: تبريکات متقابل

عير

عارَ 'āra ـِ (عَيْر 'ayr): ول گشتن، پرسه زدن

عَيَّرَ ه ه، ه ب، ه علی: سرزنش کردن، توبيخ کردن، نکوهش کردن (کسی را به سبب چيزی)؛ ه: ناسزا گفتن، توهين کردن (به کسی)؛ با معيار رسمی منطبق ساختن (مثلاً طلا را).

عايَرَ ه: سنجيدن، مقايسه کردن (وزن، مقدار، اندازه و مانند آن را)؛ عيار زدن، مطابق با معيار رسمی ساختن (چيزی را)؛ نازيدن، لاف زدن، باليدن

تَعايَرَ: به يکديگر ناسزا گفتن، به هم فحش دادن.

عار 'ār ج. أعيار a'yār: شرمساری، عار، رسوايی، ننگ، خفت (به سبب چيزی).

عارٌ عليك!: خجالت بکش! مايهٔ ننگ است!

يا لَلعارِ!: چه ننگی! عجب رسوايی‌ای!

عَيْر 'ayr ج. أعيار a'yār: گورخر

عِير 'īr ج. عيرات 'īrāt: کاروان، قافله

لا فی العِيرِ و لا فی النَّفِيرِ: به هيچ دردی نمی‌خورد، به هيچ کار نمی‌آيد

عِيار 'iyār ج. ـات: استاندارد، واحد، معيار، ميزان (وزن، اندازه)؛ عيار (طلا و نقره)؛ فشنگ‌خور، قطر داخلی لوله سلاح، کاليبر؛ ج. ـات، أعيرة a'yira: فشنگ، تير، گلوله (تير عيار ناری (تفنگ))

عَيّار 'ayyār ج. ـون: رذل، پست، ولگرد، اوباش، تبهکار؛ ج. ـات: آلت جراثقال

مِعْيار mi'yār: اندازه‌گيری، پيمايش، سنجش؛ ج. معايير ma'āyīr: معيار، مقياس (اندازه، وزن)؛ استاندارد، واحد سنجش و پيمايش

مِعيارُ العَيْش ('ayš): معيار زندگی

مِعيارُ الذَّهَب (ḏahab): عيار طلا

مَعايِر ma'āyir (ج.): عيوب، معايب، ضعف‌ها، کاستی‌ها، زشتی‌ها

مُعايَرة mu'āyara: مُعايَرة الموازين و المكاييل: تطبيق وزن و اندازه با معيار رسمی، وارسی وزن و مقدار برحسب استاندارد جهانی.

عِيرة 'īra ← عور

عيس

أعْيَس a'yas، مؤنث عَيْساء 'aysā'، ج. عِيس 'īs: رنگ سفيد متمايل به زرد (شتر) سفيد متمايل به زرد

عِيس 'īs: شتر نژاده.

عَيْسَلان 'aysalān: سنبل آبرود (گياه).

عيسى 'īsā: حضرت عيسی (ع).

عيسَوی 'īsawī: مسيحی، عيسوی، ترسا

عيش

عاشَ 'āša ـِ (عَيْش 'ayš، عِيشة 'īša، مَعيش ma'īš، مَعيشة ma'īša، مَعاش ma'āš): زندگی کردن، زنده بودن، در قيد حيات بودن، زيستن

عاش القائدُ (qā'id) و لِيَعِشِ القائدُ (li-ya'iš): زنده‌باد رهبر

عاش حياةً (ḥayātan): به خوشی و خرمی زندگی کرد، زندگی را به خوشی گذراند.

عايَشَ ه: همراه زيستن، همزيستی کردن (با کسی).

أعاشَ ـ **عَيَّشَ**

تَعَيَّشَ: به قناعت زيستن، با نان بخور و نمير روزگار گذراندن؛ ب: نان درآوردن، کسب معاش کردن (به‌وسيلهٔ چيزی)؛ من: روزگار گذراندن، گذران کردن (به‌وسيله، از طريق چيزی).

تَعايَشَ: با هم زندگی کردن، با هم زيستن.

إعتاشَ: همان معنی

عَيْش 'ayš: زندگی، راه و رسم زندگی، گذران، امرار معاش، معيشت؛ (مصر خصوصاً) نان.

مُستوى العيش mustawā l-'ayš: سطح زندگی

عيش غُراب 'ayš ḡurāb (مصر): قارچ.

عِيشة 'īša: راه و رسم زندگی، شيوهٔ زندگی

عَيّاش 'ayyāš (مصر): نانوا.

مَعاش ma'āš: زندگی، سبک و راه و رسم زندگی، گذران، امرار معاش؛ وسيلهٔ گذران (رزق و روزی)؛ درآمد، حقوق؛ ج ـات: حقوق بازنشستگی، سود يا مستمری حاصله از منابع دولتی و ملی

ذو المعاش: بازنشسته.

أرباب المعاشات: بازنشستگان.

أحيل الى (على) المعاش (uḥīla) بازنشسته شد.

معيشة maʿīša ج. معايش maʿāyiš زندگی، شيوهٔ زندگی؛ گذران، امرار معاش، معيشت؛ اهل خانه، خانواده

معيشةُ الرّيف (rīf) : زندگی روستايی، زندگی در روستا

معيشي maʿīšī مربوط به شيوه و سبک زندگی، معيشی

الحالةُ المعيشيّة: وضعيت زندگی، وضع معيشی، سطح زندگی

مُعايشة muʿāyaša همزيستی (سی.).

إعاشة iʿāša خوراک، معاش، تغذيه، تأمين خوراک

بطاقةُ الإعاشة (biṭāqa) بن يا کارت جيرهٔ غذايی.

تعايُش taʿāyuš همزيستی (سی.).

التّعايُشُ السِّلميّ (silmī) همزيستی مسالمت‌آميز

عائش ʿāʾiš : زنده، خوشبخت، سعادتمند، آسوده

عيَّطَ : شيون کردن، داد کشيدن، گريستن، ـ على صدا کردن، فراخواندن (کسی را).

عِياط ʿiyāṭ : شيون، جيغ و داد، فرياد، گريه و زاری.

عيف

عافَ ʿāfa ـِ (عَيْف ʿayf ، عِياف ʿiyāf ، عَيَفان ʿayafān) ه : نفرت داشتن، بيزار بودن (از چيزی)، بد دانستن (چيزی را).

تَعافُهُ النّفسُ (nafs): نفرت‌انگيز است، جان از آن بيزاری می‌جويد.

عَيْف ʿayf : نفرت، بيزاری.

عِياف ʿiyāf : فال زدن به پرواز پرندگان.

عَيُوف ʿayūf : متکبر

عَيَفان ʿayafān نفرت، بيزاری.

عَيُّوق ʿayyūq : عيوق (ستاره‌ای سرخ‌رنگ در کنار راست کهکشان)؛ فريبنده، فريبکار، خودراى، خلف

عيل

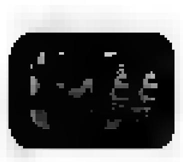
عالَ ʿāla ـِ (عَيْلة ʿayla) : فقير شدن، تنگدست شدن

عَيَّلَ و أعيلَ aʿyala : نان‌خور زياد داشتن، عيالمند بودن.

عَيِّل ʿayyil ، عِيال ʿiyāl ، عالة ʿāla و عائلة ʿāʾila = عيال.

عائل ʿāʾil فقير، تهيدست، نيازمند، محتاج (نيز ← عول).

مُعِيل muʿīl ، مُعَيِّل muʿayyil پدر يا بزرگ خانواده، نان‌آور خانواده؛ پرجمعيت، مرد عيالمند، عيالوار



عيلم ʿaylam ← علم.

عيَّنَ ه : مخصوص کردن، تخصيص دادن، معين کردن، مشخص ساختن (چيزی را)؛ عينيت بخشيدن (به چيزی)؛ به انگشت نشان دادن (کسی را)؛ تحديد کردن، حد نهادن، محدود کردن، معين کردن، مقيد کردن، تصريح کردن، تدقيق کردن (چيزی را)؛ ـ ه ه : برگماردن، منصوب کردن، نامزد کردن، معرفی کردن (کسی را بر کاری)؛ ـ ه ل : کنار گذاشتن، تخصيص دادن (مثلاً وجهی را برای امری)؛ ـ على : علامت زدن، مارک زدن، نشان زدن (به چيزی)؛ النقش شکل عين زدن ، ترسيم کردن

عيَّن أهدافاً (ahdāfan) هدف‌هايی را معين کرد

عيَّنَ سبباً (sababan) دليل آورد

عيَّن قانوناً (qānūnan) قانونی را برقرار کرد

عيَّنَ موظّفاً (muwaẓẓafan): کارمندی را منصوب کرد

عيَّنهُ في وظيفةٍ (waẓīfatin): او را بر شغلی گمارد

عايَنَ ه : نگاه کردن، نگريستن (به کسی، در چيزی)؛ بررسی کردن، بازبينی کردن، معاينه کردن (چيزی را)؛ ملاحظه کردن، به چشم خود ديدن (کسی يا چيزی را)؛ بازديد کردن (از جايی)

تعيَّنَ ه : ديدن (کسی يا چيزی را)؛ تخصيص يافتن، تعيين شدن، مقرر شدن؛ نامزد شدن، معرفی شدن، منصوب شدن؛ ـ على فرض بودن، واجب بودن (بر کسی)، وظيفه (کسی) بودن، بر عهده (کسی) قرار گرفتن.

عَيْن ʿayn (مؤنث) ج. عُيون ʿuyūn ، أعيُن aʿyun : چشم، چشم‌زخم؛ چشمه (آب)؛ چاه آب؛ ديده‌ور، جاسوس؛ سوراخ شبکه؛ گزيده، گلچين، سرگل (از هر چيز)؛ ج. أعيان aʿyān : نخبه، برجسته، ممتاز، بزرگ، برگزيده؛ (جمع.) نخبگان، بزرگان، اشخاص برجسته، شخصيت‌های ممتاز؛ جوهر، ذات، خود، عين؛ دارايی منقول يا غيرمنقول (حق. اس.)؛ پول نقد؛ نام حرف «ع»؛ خانه؛ خورشيد؛ نوع، قسم، جنس.

عينُ السَّمكة (samaka): ميخچه پا.

عينُ شمس ʿayn šams : بعلبک (هليوپوليس).

سوادُ العَين (sawād) : تخم چشم.

شاهِدُ عَيْنٍ: شاهد عينی

في طَرفةِ عينٍ (ṭarfa) : در يک دم، در يک طرفةالعين، در يک چشم به هم زدن

إِسْمُ العَيْنِ. اسم ذات (دستور)

إِنْسَانُ العَيْنِ (insān)، مردمک چشم

مَجْلِسُ الأَعْيَانِ (majlis) مجلس سنا (عراق)

فَرْضُ عَيْنٍ (fard): تکلیف فردی (حقوق اسلامی)

بِأُمِّ عَيْنِهِ bi-ummi ʿaynihī: به چشم خود.

بِعَيْنَي رَأْسِهِ bi-ʿaynay raʾsihī، همین معنی

بِعَيْنِهِ bi-ʿaynihī شخصاً، خود همان،

هُوَ بِعَيْنِهِ: دقیقاً همین، هم او خود

هُوَ هُوَ بِعَيْنِهِ: خود اوست، دقیقاً خود اوست

لِلسَّبَبِ عَيْنِهِ li-s-sababi ʿaynihī دقیقاً به همین دلیل، به خاطر همین

عَلَى العَيْنِ وَالرَّأْسِ: با کمال میل! ای به‌چشم!

رَأَى رَأْيَ العَيْنِ raʾā raʾya l-ʿayn، به چشم خود دید

أَعَادَهُ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ (aʿādahū athran)، با خاک یکسانش کرد. دیگر اثری از آن باقی نگذاشت

مَلَأَ عَيْنَهُ (malaʾa) خشنودش کرد، شادمانش کرد

لَا يَمْلَأُ العَيْنَ (lā yamlaʾu) چشمگیر نیست، به درد نمی‌خورد

نَزَلَ مِنْ عَيْنِي: از چشمم افتاد، دیگر درخور احترام نیست

نَظَرَ إِلَيْهِ بِعَيْنِ الاحْتِقَارِ به دیدهٔ تحقیر در او نگریست.

قَرَّتْ عَيْنُهُ (qarrat) آرامش یافت، چشمش روشن شد

بِالعَيْنِ المُجَرَّدَةِ (mujarrada) با چشم غیرمسلح

عَيْنٌ بِعَيْنٍ، العَيْنُ بِالعَيْنِ چشم در مقابل چشم (قصاص)

وَقَعَتِ العَيْنُ عَلَى العَيْنِ: نبرد از سر گرفته شد. جنگ درگرفت.

عُيُونُ الشِّعْرِ ʿuyūn ash-shiʿr: گزیدهٔ شعر، بهترین شعرها

عُيُونِيّ ʿuyūnī: چشم‌پزشکی (صفت)، مربوط به چشم‌پزشکی

عَيْنِيّ ʿaynī عینی؛ واقعی؛ عینی، هر چیز که اعتبار یا ارزش مادی دارد (حقوق اسلامی)

عُيَيْنَة ʿuyayna، عوینه ج. ـات: عدسی چشمی دوربین (عکاسی)

عَيِّن ʿayyin: نازنازی، زود گریه‌کن

عَيِّنَة ʿayyina ج. ـات: نمونه، مسطوره، الگو

عَيِّنِيّ ʿayyinī نمونه‌ای، الگویی

عُوَيْنَات ʿuwaynāt: عینک، عینک دماغی بی‌دسته

مَعِين maʿīn: چشمه (آب)

تَعْيِين taʿyīn تعیین، تشخیص، تخصیص؛ تحدید، مشخص‌سازی، مرزبندی، حدگذاری؛ نصب، برگماری، منصوب کردن، نامزدی، گزینش (برای مقامی) ج. ـات، جیره، سهمیهٔ خوراک.

مَرَاتِبُ تَعْيِين (marātib) درجهٔ مقامی، تقریباً برابر با سرگروهبان (مصر، ۱۹۳۹)

صُولُ تَعْيِين (ṣōl. مصر): همان معنی

مُعَايَنَة muʿāyana بازدید، بررسی؛ بازرسی، تفتیش؛ معاینه (فنی و غیره)؛ بازبینی، مطالعهٔ دیدار، مشاهده

عِيَان ʿiyān عیان دیدن، به چشم دیدن، روشن، واضح، آشکار، عیان

شَاهِدُ العِيَانِ شاهد عینی

بَدَا لِلْعِيَانِ آشکار شد، در معرض دید قرار گرفت

عِيَانِيّ ʿiyānī، شَاهِدٌ عِيَانِيّ شاهد عینی

مُعَيَّن muʿayyan مشخص، معین، تعیین‌شده؛ تخصیص‌یافته، منصوب‌شده، نامزدشده، معرفی‌شده؛ لوزی (هندسه) ج. ـات: تعیین‌شده، مقرر (مبالغ، نرخ)، نرخ، مثلاً مُعَيَّنُ الكِرَاءِ: نرخ کرایه

شِبْهُ المُعَيَّنِ (shibh) شَبِيهٌ بِالمُعَيَّنِ لوزی‌مانند

فِي أَوْقَاتٍ مُعَيَّنَةٍ: در زمان‌های معین

مُعَايِن muʿāyin تماشاچی، بیننده، نگرنده

غ



غابانی *ḡābānī* شال کشمیری.

غار *ḡār* ← غور

غاز *ḡāz* ج. ـــات. گاز؛ ست (معرب).

الغازات السامّة *(sāmma)* گازهای سمی

غازیّ *ḡāzī* گازی، گازدار

میاهٌ غازیّة آب معدنی

غازوزة (از ایتا. *gasosa*) *ḡāzūza* : مشروب غیرالکلی گازدار، نیموناد، سودا.

غال *ḡāl* ج. ـــات: قفل

الغال *al-ḡāl* گال (کشور).

غالیّ *ḡālī* گالی؛ج. ـــون. اهل گال

غانة *ḡāna* ، **غانا**: غنا.

غَبَّ ـُ دیر به دیر ملاقات کردن (کسی را)، یک روز در میان (کاری را) انجام دادن؛ ـــه علی یک روز در میان تب کردن (= غبّت علیه (هـ) الحُمّی).

غِبّ *ḡibb* نتیجه، عاقبت، پایان، انجام.

غِبَّ *ḡibba* (در مقام حرف اضافه) پس از ...، به دنبال

زاره غِبّاً *zārahū ḡibban* یک روز در میان از او دیدن کرد، متناوباً به دیدن او رفت

حُمّی الغِبّ *(ḥummā)* تب نوبه، تب هر سه روز یکبار، تب یک روز در میان.

غَبَب *ḡabab* ج. **أغباب** *aḡbāb* غبغب گاو، گوشت زیر گلوی مرغ.

غَبیب *ḡabīb* مانده، بیات، کهنه.

مَغَبّة *maḡabba* ج. ـــات: نتیجه، پایان، عاقبت، انجام.

غَبَّ *ḡabba* ـُ (= عَبَّ *'abba* ـُ) ـه: یک نفس سرکشیدن، لاجرعه سرکشیدن، با ولع نوشیدن (چیزی را).

غُبّة *ḡubba* قورت، جرعه

غَبَر *ḡabara* ـُ (**غُبور** *ḡubūr*) گذشتن، سپری شدن، رفتن؛ گذشته بودن، منقضی بودن

غَبَّرَ ـه گرد و خاکی کردن، خاک‌آلود کردن (کسی یا چیزی را)؛ خاک پاشیدن

غَبَّرَ فی وجهه *(wajhihī)* بر او پیشی جست، از او برتر بود

أغبر = غبّر

تَغَبَّرَ خاک‌آلود بودن (یا شدن).

اِغبرّ خاکی‌رنگ بودن.

غابِر *ḡābir* گذشته، پیشین؛ باقی‌مانده

غُبرة *ḡubra* خاکی‌رنگ

غَبَرة *ḡabara* گرد و غبار

غُبار *ḡubār* گرد و غبار؛ ج. **أغبرة** *aḡbira* تودهٔ گرد و غبار

لا غُبار علیه *(ḡubāra)* غباری بر آن نیست، ابهامی در آن نیست، کاملاً آشکار است، پاک و منزه است، معصوم است

ما شقّ غُبارَهُ *mā šaqqa ḡubārahū* هرگز با ... برابری نمی‌کند، هرگز به پای او نمی‌رسد، به گرد او هم نمی‌رسد

لا یُشقّ غبارُه *lā yušaqqu ḡubāruhū* یا **لا یُشقّ له غُبارٌ** کسی همسنگ او نیست، کسی به پای او نمی‌رسد، کسی به گردش هم نمی‌رسد

جری فی غُباره *(jarā)* صادقانه از ... پیروی کرد، به وفادار ماند

أغبر *aḡbar* مؤنث: **غَبراء** *ḡabrā* ج. **غُبر** *ḡubr* خاکی‌رنگ، به رنگ خاک، خاک‌آلود، غبارآلود.

الأغبر زمین، خاک

الغبراء: زمین، کرهٔ زمین.

إغبرار igbirār علی: کینه، بجاجت، دشمنی، خشم (نسبت به کسی یا چیزی).

غابر ḡābir ج. غوابر ḡawābir گذشته، سپری‌شده، زمان گذشته.

الأزمان الغابرة یا القدیمة الغابرة: زمان‌های دور، روزگاران کهن، دوره‌های باستانی.

غَبِشَ ḡabiša ـ تاریک شدن

غَبِشَ اللیلُ (layl): (سپیدی بامداد به سیاهی شب درآمیخت)، نیمروشن شد، تاریک‌روشن شد.

أغبش = غبش

غَبَش ḡabaš ج. أغباش aḡbāš: تاریکی آخر شب، هوای گرگ و میش (پیش از طلوع).

غبِش ḡabiš (شب) تاریک، تیره، مات.

غُبشة ḡubša تلی

أغبش aḡbaš، مؤنث: غبشاء ḡabšā، ج. غُبش ḡubš (شب) تاریک، تیره، مات.

زُجاجٌ أغبش (zujāj) شیشهٔ مات

غَباشَة ḡabāša ضعف بینایی، ضعف، سستی

غَباشةٌ علی العَینِ: لکه، خال قرنیهٔ چشم.

غَبَطَ ـِ (غَبْط ḡabṭ) ḡabaṭa ه علی: غبطه خوردن، رشک بردن (به کسی یا چیزی، به‌خاطر موضوعی).

غُبِطَ ḡubiṭa (مجهول) خوشحال بودن.

غَبَّطَ ه: موجب غبطه خوردن (کسی) شدن، خوشبخت پنداشتن، سعادتمند دانستن (کسی را).

إغتَبَطَ ب: خوشحال بودن، شادمان شدن، مسرور بودن؛ خوشحال‌زده بودن، خشنود بودن، راضی شدن (از کسی یا چیزی).

غِبطَة ḡibṭa: شادمانی، خوشحالی، سرور، خوشی، سعادت، خوشبختی؛ عنوان اسقف قبطیان.

صاحبُ الغِبطة: عنوان اسقف قبطیان.

کان محلَّ غِبطةٍ (mahalla): رشک‌انگیز یا غبطه‌آور بود.

إغتِباط igtibāṭ: شادی، سرور، خوشحالی، شادمانی، خشنودی، رضایت.

مَغبُوط maḡbūṭ رشک‌انگیز، غبطه‌آور، سعادتمند، برخوردار از سعادت، مقدس، آمرزیده، متبرک (مسیح).

مُغتَبِط muḡtabiṭ ب: خوشحال، شادمان، خشنود، راضی (از کسی یا چیزی).

غَبَنَ ḡabana ـِ (غَبْن ḡabn) ه فی: گول زدن، فریفتن، مغبون کردن (کسی را در امری).

غُبن ḡubn، ḡabn ج. غُبون ḡubūn: فریب، نیرنگ، تقلب، کلاهبرداری، زیان، غبن، خسران، آسیب، صدمه.

غَبنٌ فاحش (fāhiš) خلاف جدی (حقه، اسف).

غَبَن ḡaban: حماقت، نادانی، سفاهت.

تَغابُن taḡābun غبن، زیان دوطرفه.

یَومُ التَّغابُن (yawm): روز قیامت، رستاخیز

مَغبُون maḡbūn گول‌خورده، مغبون، زیان‌دیده، خسران‌دیده، مظلوم.

عاد (رجع) بِصَفقةِ المَغبون (bi-ṣafqat) دست خالی برگشت، باری و باخت.

غَبایِن ḡabāʾin و غَبایِن ḡabāʾin شال کشمیری.

غبو، غبی

غَبِيَ ḡabiya ـ (غَباوة ḡabāwa) ه، عن: ناآگاه بودن، بی‌اطلاع بودن (از چیزی)؛ ه علی: نامعلوم بودن، ناشناخته بودن (برای کسی).

تغابی عن: ناآگاه بودن (از چیزی).

غَبِيّ ḡabīy ج. أغبیاء aḡbiyāʾ: احمق، ابله، نادان، کودن، سبک‌مغز

غَباء ḡabāʾ حماقت، نادانی، کودنی.

غَباوة ḡabāwa حماقت، ابلهی.

غَبوة ḡabwa نمتهٔ چیستان

أغبی aḡbā احمق‌تر، نادان‌تر، ساده‌لوح‌تر.

غَتَّ ḡatta ـُ (غَتّ ḡatt) ه: خفه کردن (کسی را)؛ ه فی: فرو بردن، غوطه‌ور ساختن (کسی یا چیزی را در چیزی).

غَتَّ الضِحكَ (ḍaḥika) زیر لب خندید، در دل خندید.

غَثَّ ḡatta ـِ (غَثاثة ḡaṯāṯa، غُثُوثة ḡuṯūṯa): لاغر بودن (یا شدن).

غَثَّ ḡaṯṯa ـ (غَثّ ḡaṯṯ، غَثیث ḡaṯīṯ): چرک کردن، عفونی شدن (زخم).

غَثّ ḡaṯṯ لاغر، نزار، استخوانی، ضعیف، مردنی، بدبخت، بیچاره.

غَثیث ḡaṯīṯ لاغر، ضعیف، پست؛ چرک جراحت.

غثاثة ġaṯāṯa: لاغری، سستی.

غَثَى ġaṯā ـِ هـ: مغشوش کردن، بههم آمیختن، بههم زدن (چیزی را).

غَـثَـت نَـفْسُه ġaṯat nafsuhū (غَـثْي ġaṯy، غَـثَيَان ġaṯayān) و غَثِيَت نَـفْسُه (ġaṯiyat): حالت تهوع به او دست داد، حالش به هم خورد، دلش آشوب شد.

غَثْي ġaṯy: تهوع، قی، استفراغ، بههمخوردگی مزاج، کسالت.

غَثَيَان ġaṯayān: تهوع، قی، استفراغ، بههمخوردگی مزاج.

غُثَاء ġuṯā': کف، تفاله.

غَجَّر: بهسختی سرزنش کردن، دشنام دادن، ناسزا گفتن، بدزبانی کردن (مصر).

غَجَرِيّ ġajarī ج. غَجَر ġajar: کولی، غربتی.

تَغْجِير taġjīr: بدزبانی، فحش، ناسزاگویی، دشنامدهی.

غدد ← غدو

غُدَد ġudad: طاعون حیوانی.

غُدَّة ġudda ج. غُدَد ġudad: غده.

الغُدَّة الدَّرَقِيَّة (daraqīya): غدهٔ تیروئید.

غُدَّة صَمَّاء (ṣammā'): غدهٔ بیمجرا، غدهٔ درونریز.

الغُدَّة الصَّنَوْبَرِيَّة (ṣanawbarīya): غدهٔ صنوبری.

الغُدَّة النُّكْفِيَّة (nukfīya): غدهٔ بناگوشی، غدهٔ پشت گوش.

غُدَدِيّ ġudadī: غدهای، غددی.

غَـدَرَ ġadara ـِ (غَـدْر ġadr) هـ، بِـ، فِي: بیرنگ زدن، نارو زدن (به کسی)، لو دادن (کسی را)؛ ... هـ، بـ: فریب دادن، اغفال کردن (کسی را)، خیانت ورزیدن (با کسی).

غَدَر شَرِيكَهُ (šarīkahū): به شریکش خیانت کرد.

غَادَرَ هـ: هالی ترک کردن (کسی یا چیزی را)، جایی را به قصد جایی دیگر، عزیمت کردن (از جایی به جایی دیگر)، رهسپار شدن (از جایی به جایی دیگر).

غَدْر ġadr: خیانت، پیمانشکنی، بیوفایی، غدر.

غَدِير ġadīr ج. غُدُر ġudur، غُدْرَان ġudrān: حوض، استخر، آبگیر، برکه، جوی، نهر، رودخانه.

غَدِيرَة ġadīra ج. غَدَائِر ġadā'ir: گیسوی بافته و آویخته.

غَدَّار ġaddār: خیانتکار، پیمانشکن، فریبکار، غدر.

غَدَّارَة ġaddāra ج. ـات: تپانچه.

غَدَّارَة سَرِيعَة الطَّلْق (ṭalq): مسلسل.

غَادِر ġādir: خیانتکار، فریبکار، پیمانشکن.

فَرَس غَادِر (faras): بیماری بدخیم.

يا غُدَر yā ġudar: ای خائن.

غُدَافَة ġudāfa ج. غُدَاف ġudāf: روسری.

غُدَاف ġudāf: کلاغ سیاه، موی سیاه (مجازاً).

غَدَف ġadaf: وفور نعمت.

غَدِقَ ġadiqa ـَ (غَدَق ġadaq): شدید بودن، سنگین بودن (باران).

أَغْدَقَ = غَدِقَ ... عَلَى: به حد وفور دادن (به کسی)، عَلَى هـ: به فراوانی بخشیدن، سخاوتمندانه بخشیدن (به کسی، چیزی را).

أَغْدَقَ عَلَيْهِ الثَّنَاءَ (ṯanā'): او را غرق ستایش کرد، او را سخت ستود.

غَدِق ġadiq: فراوان، زیاد (آب، باران).

مُغْدِق muġdiq: عمل محبی.

غَيْدَاق ġaydāq ج. غَيَادِيق ġayādīq: جوان رعنا، جوان خوشروی خوشپوش، برنا، بخشنده.

غدن

إِغْدَوْدَنَ iġdawdana: بلند و پرپشت شدن (مو).

غَدَن ġadan: سستی، فتور، بیرمقی.

غُدْنَة ġudna: عمل محبی.

غِدَان ġidān: جالباسی، چوب رختی.

مُغْدَوْدِن muġdawdin: بلند و پرپشت (مو).



غدو

غَدَا ġadā ـُ (غُدُوّ ġuduww، غَـدْو ġadw، غُـدْوَة ġadwa): صبحگاهان رفتن، در سپیدهدم رفتن (یا آمدن یا شدن یا کاری کردن)، روانه شدن، حرکت کردن، به راه افتادن، ... هـ: شدن، گردیدن، گشتن (چیزی)، تبدیل شدن (به چیزی).

غَدَا وَ رَاحَ (wa-rāḥa): جلو و عقب رفتن، به اینسو و آنسو رفتن و آمدن، آمد و شد کردن.

غَدِيَ ġadiya ـَ (غَدَاء ġadān): صبحانه خوردن.

غَدَّى هـ: صبحانه دادن، ناهار دادن (به کسی).

غَادَى هـ: سپیدهدمان رفتن، صبحگاهان رفتن (نزد کسی).

يُرَاوِحُهُما و يُغَادِيهِما yuġādīhimā wa yurāwiḥuhumā: پیوسته به دیدار او میرود.

تَغَدَّى: صبحانه خوردن، ناهار خوردن.

غد ġad روز بعد، فردای آن روز

غداً ġadan فردا، در آینده، زمانی در آینده.

في غدٍ، بعد غدٍ: فردا

في الغدِ: همان معنی: در آینده، زمانی در آینده.

بَعْدَ غدٍ: پس‌فردا.

في ذاتِ غدٍ: به ذات.

غذاء ġadāʼ ج. أغذية aġdiya: صبحانه، ناهار

غداة ġadāh ج. غدوات ġadawāt صبح زود، سپیده‌دم

الغداةَ al-ġadāta امروز صبح.

غُدوة ġudwa ج. غُدًى ġudan سپیده‌دم، بامداد، پگاه

غدوة ġadwa ج. غدوات ġadawāt سحر، صبحگاهان آمدن، بامدادان.

غدواته و روحاته (rawahātuhū) رفت و آمدهای او، آمد و شدهای او

مَغدًى maġdan محل آمد و شد در بامدادان.

مغدًى و مراح (wa-marāḥ) محلی که پی‌درپی در آنجا رفت و آمد می‌شود

غَدّ ġadda ـ (غَدّ ġadd): چرک کردن (زخم).

أغدّ همان معنی؛ تند دویدن، شتابان رفتن

أغدّ (في) السيرَ (sayr) تند دوید، شتابان رفت.

غدو

غدا ġadā ـ (غدو ġadw) ب: خوراندن (به کسی، چیزی را)، غذا دادن، خوراک دادن (به کسی یا چیزی).

غذّى ه ب: خوراندن (به کسی، چیزی را)، غذا دادن (به کسی یا چیزی)؛ تغذیه کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ مجهز کردن (چیزی را به چیزی دیگر)، پر کردن (چیزی مثلاً مشک را)؛ ذخیرهٔ تازه دادن (به چیزی یا چیزی دیگر).

تغذّى ب: تغذیه کردن (شخص) (با چیزی)؛ زندگی کردن، گذران کردن (بوسیلهٔ چیزی)؛ مانده شدن، مجهز شدن، نیرو گرفتن (با چیزی، مثلاً با نیروی برق).

اغتذى: تغذیه کردن

غذو ġadw غذا، خوراک، طعام.

غذاء ġidāʼ ج. أغذية aġdiya تغذیه، غذا، طعام، قوت؛

اغذیه: اغذیه، خوراک، آذوقه.

غذائيّ ġidāʼī غذایی، مربوط به خوراک.

مواد غذائية (mawādd) مواد غذایی

تغذية taġdiya تغذیه کردن؛ تأمین کردن؛ پرسازی، پر کردن (مثلاً باتری).

تغذيةٌ ناقصة (nāqiṣa) سوءِ تغذیه؛ سوءتغذیه.

مُغذٍّ muġaddin مغذی.

قراءةٌ مُغذّية: مطالعهٔ سودبخش.

غرّ ġarra ـ (غُرور ġurūr) ب: گمراه کردن، فریب دادن، ه: اغفال کردن، گول زدن (کسی را).

غرّر ب: فریب دادن، گول زدن، اغفال کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ به خطر انداختن (کسی یا چیزی را).

غرّر بنفسه: خود را به خطر انداخت.

اغترّ ب: اغفال شدن، فریب خوردن، گمراه شدن، گول خوردن (بوسیلهٔ چیزی)، در اشتباه بودن (در مورد دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ خودبین و خودپسند بودن، از خودراضی بودن (یا شدن).

استغرّ ه: سرزده و غیرمنتظره (بر کسی) وارد شدن، غافلگیر کردن (کسی را).

غَرّ ġarr لبه تیز شمشیر

غِرّ ġirr ج. أغرار aġrār ناآزموده، ناشی، تازه‌کار، بی‌تجربه، خام؛ بی‌توجه، بی‌دقت.

غُرّة ġurra ج. غُرر ġurar نخستین پرتو سپیده؛ سفیدی روی پیشانی اسب؛ گلچین، سرگل (چیزی)؛ آغاز هر چیز

غُرّة الشهر (šahr) اول ماه (نخستین روز ماه)

في غرّة العام در آغاز سال.

غِرّة ġirra بی‌توجهی، بی‌ملاحظگی، بی‌دقتی، سهل‌انگاری، فروگذاری؛ غفلت، لحظه غفلت

على غِرّة یا على حين غِرّة (ḥīni) سرزده، غیرمنتظره، ناگهان، از سر غفلت، غافلگیرانه.

أُخِذ على (حين) غرّة (ukida) غافلگیر شد.

غَرَر ġarar خطر

غُرور ġurūr فریب، گول‌خوردگی، اغفال؛ خودپسندی، خودبینی، غرور؛ چیزهای بیهوده و پوچ؛ خطر

الغرور بنفسه: خودپسندی، خودبینی.

غَرُور ġarūr واهی، فریبنده، پرفریب، اغفال‌کننده

غرير ġarīr فریب‌خورده؛ ج. أغرّاء aġirrāʼ، أغرّة aġirra بی‌تجربه، تازه‌کار، ناشی، ناآزموده

غِرار ġirār لبهٔ تیز شمشیر

غِراراً ġirāran با عجله، با شتاب، شتابان

علی غِرارٍ همان معنی

علی (بین) غِرار ... مانند ...، مثل ...، شبیه به ...، به تقلید از ...، بنا به الگوی

علی هذا الغِرار به این شیوه

علی غِرارٍ واحدٍ به روش یکنواخت، به شیوه‌ای یکسان

غَرّار ġarrār فریبنده، فریب‌آمیز، پوچ، بیهوده

غَرارة ġarāra بی‌فکری، بی‌ملاحظگی، بی‌توجهی، بی‌اعتنایی

علی غِرارِهِ همانند ...، به شیوهٔ ...

غِرارة ġirāra ج غَرائِر ġarā'ir کیسه جوال (مثلاً برای کاه جو و گندم)

أَغَرّ aġarr، مؤنث غَرّاء ġarrā'، ج غُرّ ġurr اسب پیشانی‌سفید؛ زیبا، قشنگ، خوش‌اندام، خوش‌جلوه؛ بخشنده، کریم؛ نجیب، بزرگ‌منش، گرامی، بزرگوار، محترم، ارجمند (خصوصاً به‌عنوان صفت به دنبال نام روزنامه)

أَغَرُّ مُحَجَّلٌ (muḥajjal) (اسبی که پیشانی و چهار دست و پایش سفید است) بی‌مانند، بی‌نظیر، استثنایی

مَغْرُور maġrūr فریب‌خورده؛ گستاخ، متکبر، خودبین، خودخواه، مغرور، ازخودراضی، خودپسند

غرام ġrām ج ــــات گرم

غَرَبَ ġaraba (غَرْب ġarb) عن: رفتن، رهسپار شدن، غیبت کردن (از جایی)، دور شدن (از کسی یا چیزی)

غرب ġaraba (غُروب ġurūb): غروب کردن، پنهان شدن (خورشید)

غَرُبَ ġaruba (غَرابة ġarāba): بیگانه بودن؛ عجیب و غریب بودن، مبهم و گنگ، غیرقابل فهم بودن

لا یَغْرُبُ عنك أَنَّ از شما پنهان نیست که ...، بر شما پوشیده نیست که

غَرَّبَ رفتن، روانه‌شدن، مرگ کردن، رهسپار شدن، غربت کردن؛ به سمت غرب رفتن؛ هـ (از زادگاه و وطن خود) راندن، تبعید کردن، به غربت فرستادن (کسی را)

غَرَّبَ وشَرَّقَ (wa-šarraqa) به شرق و غرب عالم سفر کرد، جهان را درنوردید

أَغْرَبَ سخن شگفت زدن، کار عجیب کردن؛ ... فی زیاده‌روی کردن، مبالغه کردن (در چیزی یا کاری)، به حد افراط رسانیدن (چیزی را)

أَغْرَبَ فی البِلادِ به سرزمین‌های دور رفته

أَغْرَبَ فی الضَّحِك (ḍaḥik): بی‌اختیار خندید، بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد

تَغَرَّبَ مهاجرت کردن، به کشور بیگانه رفتن، از زادگاه خود دور شدن؛ دچار غربت شدن؛ غربی شدن، غرب‌زده بودن

اِغْتَرَبَ به کشور بیگانه کوچیدن، مهاجرت کردن، از زادگاه و وطن خود دور شدن

اِسْتَغْرَبَ هـ عجیب شمردن، غیرمعمول دانستن، نامعقول دانستن، غریب شمردن؛ بد پنداشتن، ناپسند دانستن، جایز نشمردن (چیزی را)؛ فرهنگی‌مآب شدن، غربی شدن، غرب‌زده بودن

اِسْتَغْرَبَ فی الضَّحِك (ḍaḥik): بی‌اختیار خندید، بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد

غَرْب ġarb غرب، باختر؛ تندی، شدت، هیجان

الغَرْب غرب، مغرب‌زمین

غَرْباً ġarban به سمت غرب

فَلَّ غَرْبَهُ falla ġarbahū: او را حجب داده خوار و ذلیلش کرد

غَرْباً بِجَنُوبٍ ġarban bi-janūbin به سمت جنوب غربی

غَرْبِیّ ġarbī غربی، از سمت غرب، غربی، اروپایی

الغَرْبِیّون al-ġarbīyūn کلیسای غربی (مسیحی‌ها، غربی‌ها)

غُرْبة ġurba غربت، دوری از وطن، تبعید، محل غربت

غُرْبةُ الذّات (ḏāt) ازخودبیگانگی

غُراب ġurāb ج غِرْبان ġirbān، أَغْرُب aġrub، أَغْرِبة aġriba کلاغ، کلاغ سیاه؛ پس سر؛ کشتی کوچک، کرجی؛ سبه (خصوصاً سبهٔ سر کوچک)

غُرابٌ أَعْصَم (a'ṣam) زاغ

غُرابُ البَحْر (baḥr) قرقی

غُرابُ البَیْن (bayn) بوم، زاغ شوم (که رمز جدایی یاران است)

غُرابُ القَیْظ (qayẓ): کلاغ سیاه یکدست

غُرابٌ نُوحِیّ کلاغ زاغی

غُرابُ الزَّرْع زاغچه

غَرِیب ġarīb ج غُرَباء ġurabā' عن، علی: خارجی، بیگانه (نسبت به کسی)؛ عجیب، غریب، شگفت‌انگیز، معجب‌آور، فوق‌العاده، باورنکردنی، مبهم، پیچیده، غیرقابل فهم (زبان)؛



غريب، بيگانه، دخيل، غيرمتداول (واژه)؛ ج أغراب aḡrāb خارجيان، بيگانگان؛ مهاجران.

غريبُ الأطوار سبك‌كردار، بوالهوس، دمدمي مزاج

مادّةٌ غريبة (mādda) جسم بيگانه، مادّهٔ بيگانه (مثلاً در بدن انسان)

غريبة ḡarība ج. **غرائب** ḡarā'ib صفت يا نشان اختصاصي؛ عجيب، غريب، شگفت، باورنكردني

غُروب ḡurūb غروب (خورشيد)؛ افول (ستاره)

غرابة ḡarāba غرابت، بيگانگي؛ صفت يا نشان اختصاصي؛ شگفتي

أغرب aḡrab بيگانه‌تر؛ عجيب‌تر، شگفت‌تر، شگفت‌انگيزتر، باورنكردني‌تر

مَغْرِب maḡrib ج. **مغارب** maḡārib مغرب، مكان غروب خورشيد؛ زمان غروب خورشيد؛ غرب؛ (مؤنث) نماز مغرب (اس.)

المَغْرِب: مغرب، مراكش

مغربُ الشمس (šams) هنگام غروب، غروب آفتاب

بلادُ المغرب (كشور) مغرب، مراكش؛ سرزمين‌هاي شمال آفريقا

مشارقُ الأرض و مغاربها همهٔ دنيا، شرق و غرب جهان

المشرقانِ و المغربانِ (mašriqān) همان معني

في المغربَيْنِ و في المشرقَيْن سراسر دنيا

مغربي maḡribī ج. **مغاربة** maḡāriba مغربي، مراكشي؛ شمال آفريقايي

مغربيّة ← ترتيب الفبايي

تغريب taḡrīb تبعيد

تغرُّب taḡarrub جلاي وطن، مهاجرت، فرنگي‌مآبي، غرب‌زدگي

اغتراب iḡtirāb همان معني

استغراب istiḡrāb تعجب، حيرت، شگفتي، بهت

غارِب ḡārib ج. **غَوارِب** ḡawārib جدوگاه (شتر، اسب)؛ فاصلهٔ ميان دو كوهان؛ ج. ستيغ موج

تركَ (ر): **ألقى حبلَهُ على غاربه** (alqā ḥablahū): دست او را باز گذاشت، به او اختيار تام داد، عنان اختيار خويش را در كف او نهاد

مُغرَّب muḡarrab تبعيدي، تبعيدشده؛ غريب

مُغتَرِب muḡtarib بيگانه، خارجي؛ جلاي وطن كرده، دورافتاده از ديار، غربت‌گزيده

مُتغرِّب mutaḡarrib غرب‌زده

مُستغرَب mustaḡrab عجيب، غريب، غيرمعمول، شگفت، باورنكردني، فوق‌العاده، منحصر به فرد

غَرْبَل ḡarbala (**غربلة** ḡarbala) ه: غربال كردن، الك كردن، بيختن (چيزي را)

غربلَ تصريحاته (taṣrīḥātihī): اظهاراتش را موشكافانه مورد بررسي قرار داد، اظهاراتش را از صافي (نقد تحقيق) گذراند

غِرْبال ḡirbāl ج. **غرابيل** ḡarābīl الك، غربال، سرند

غطّى الشمس بالغربال (ḡaṭṭā aš-šamsa): (خورشيد را با الك پوشاند) آب در هاون كوبيد

غرابيليّ ḡarābīlī ج. ـون، **غرابيليّة** ḡarābīliya: الك‌ساز، غربيل‌ساز

مُغربَل muḡarbal الك‌شده، بيخته

غَرِدَ ḡarida (**غَرْد** ḡarad): خواندن، چهچهه زدن، آواز خواندن، نغمه‌سرايي كردن (پرنده)

غرّدَ و تغرّدَ = غرِدَ

غَرَد ḡarad آواز، نغمه، چهچهه (پرنده)

غُرْد ḡurd ج. **غُرود** ḡurūd تپه شني (مركب از شن‌هاي روان)

غِرِّيد ḡirrīd نغمه‌سرا، خوش‌الحان، خوش‌آواز، خوش‌خوان (پرنده)

أُغرودة uḡrūda ج. **أغاريد** aḡārīd آواز، چهچهه (پرنده)؛ هلهلهٔ شادي

تغريد taḡrīd آواز، چهچهه، نغمه‌سرايي

مغرِّد muḡarrid نغمه‌سرا، خوش‌الحان، خوش‌آواز (پرنده)

طائرٌ مُغرِّد پرندهٔ خوش‌آواز، پرندهٔ خوش‌الحان

غَرَزَ ḡaraza ـِ (**غَرْز** ḡarz) ه ب. سوراخ كردن (چيزي را مثلاً با سوزن)؛ ه في فروبردن، فروكردن؛ كاشتن (چيزي را در چيزي ديگر)

غرّزَ ه في: فروبردن، فروكردن (چيزي را در چيزي ديگر)

أغرزَ = غرز

تغرّزَ في: رخنه كردن، نفوذ كردن، فرورفتن، جاي گرفتن (در چيزي)

انغرز في: رخنه كردن؛ فرو رفتن (در چيزي).

انْغَرز في: نفوذ كردن، رخنه كردن؛ فرو رفتن، جاي گرفتن (در چيزي).

إغْترز السَّير (sayra) (پاي در ركاب نهاد، مانده رفتن شد =): رفتن رفتن او فرارسيد، عازم سفر شد

غرز ḡarz ركاب چرمي

غُرْزة ḡurza ج. غُرز ḡuraz تخيه، تومني، شلال

غارز ḡāriz نفوذكرده، فرورفته زمنداً ناخن در گوشت).

غريزة ḡarīza ج. غرائز ḡarā'iz طبيعت، ماهيت؛ غريزه.

غريزي ḡarīzī ذاتي، فطري، مادرزادي، غريزي

غريزيّاً ḡarīziyyan خودبه‌خود، بطور غريزي.

مَغرز maḡraz ج. مَغارز maḡāriz شوخي، جوك (مصر).

غرس ḡarasa ـِ (غَرْس ḡars) ه في. كاشتن، قرار دادن، جا دادن، گذاشتن (چيزي را در چيزي ديگر).

أغرس ه. كاشتن (چيزي را).

انْغرس. كاشته شدن، غرس شدن؛ فرو رفتن (در چيزي).

غَرْس ḡars كاشته‌شده، نشانده‌شده؛ ج. أغراس aḡrās،

غِراس ḡirās نهال، قلمه

غِرْس ḡirs ج. أغراس aḡrās نهال

غَرْسة ḡarsa همان معنی

غِراس ḡirās نهال؛ موسم درختكاري، نهالكاري.

غِراسة ḡirāsa درختكاري، نهالكاري.

غِراسة الزَّيتون (الزَّيتين) (zaytūn): كشت زيتون، زيتون‌كاري

غِراسة العِنَب ('inab): تهيهٔ انگور (براي شراب)، موكاري، تاك‌پروري.

غَريسة ḡarīsa ج. غَرائس ḡarā'is، غِراس ḡirās نونهال، نهال تازه

مَغرس maḡris ج. مَغارس maḡāris مكاني كه چيزي را در آن فرونشانند؛ قلمستان، نهالستان

مُغارَسة muḡārasa ج. ـات. اجاره باغ ميوه به شرط تمليك نيمي از آن پس از آباداني (تونس).

مُغارِس muḡāris ج. ـون: كسي كه به شيوهٔ مغارسه معامله مي‌كند

غُرْش ḡurš، ḡirš ج. غُرُوش ḡurūš: قروش (پول).

غُرْش صاغ. قرش پايه

غرض

أغرَضَ الغَرَض (ḡaraḍa) : به مقصود رسيد، به هدف دست يافت

تغرَّض لـ. يكطرفه قضاوت كردن، تعصب داشتن، يكجانبه طرفداري كردن، مغرض بودن (به سود كسي يا چيزي).

غرض ḡaraḍ ج. أغراض aḡrāḍ . هدف، غرض، قصد، نيت، آرزو، خواسته، مراد، منظور، مقصود، مصلحت (شخصي)؛ تمايل، گرايش؛ تعصب؛ ج. أغراض. اجناس، كالاها، مواد مورد نياز روزمره، مايحتاج، ملزومات و احتياجات متفرقه؛ مضامين، معاني

لِهذا الغرض. به اين منظور

أصاب غرضهُ (aṣāba) به هدف خود رسيد، به مقصود خود دست يافت.

خالي الغرض (ḵālī)، بي‌طرف.

غَرَضيّ ḡaraḍī (در تركيب) متمايل به...، گرايش‌دار، مغرض

غَرَضيّة: گرايش، غرض، تمايل

غَريض ḡarīḍ ج. أغاريض aḡārīḍ تازه، تُرد

تَغرُّض taḡarruḍ تعصب، نگرش مغرضانه

مُغرِض muḡriḍ ج. ـون. غرض‌دار، مغرض؛ فرد متعصب؛ كسي كه طرفدار منافع شخصي خويش است.

غَرْغَر ḡarḡara (غَرْغَرة ḡarḡara): غرغره كردن؛ قلقل كردن، آهسته جوشيدن، قلقل زدن، حباب برآوردن (ديگ).

تغرغر taḡarḡara غرغره كردن؛ قلقل كردن.

تغرغرت عينه بالدَّمع (aynuhū bi-d-dam'): چشم‌هايش اشكبار شد، اشكش چون سيل روان شد

غِرْغِر ḡirḡir (اسم جنس، يكي آن ـة): مرغ شاخدار

غَرْغَرة ḡarḡara غرغره، قلقل

غرف ḡarafa ـِ (غَرْف ḡarf) ه: آب برگرفتن، با قاشق برداشتن، با چمچه يا ملاقه كشيدن (چيزي را)؛ كشيدن (غذا را از ديگ و نظاير آن).

اغْترف ه من. با چمچه يا ملاقه برداشتن (چيزي را از چيزي ديگر).

غُرفة ḡurfa ج. غِراف ḡirāf يكمشت آب؛ ج. ـات، غُرَف ḡuraf اتاق، بالاخانه، اتاق بالا، حجره (اتاق، غرفه، مثلاً: اتاق بازرگاني، اداري و مانند آن)؛ محل مجمع سياسي، اتاق هيئت وزرا، بخش، قسمت

غُرفةُ الأَكْل (al-akl) اتاق غذاخوری

غُرفةُ التِّجارة یا **الغُرفة التِّجاريَّة** اتاق بازرگانی؛ دفتر تجاری.

غُرفةُ السُّفرة (sufra)، اتاق غذاخوری، سفره‌خانه

غُرفةُ القيادة: کابین فرمان، کابین سکّان (در کشتی).

غُرفةُ النَّوم (nawm) اتاق خواب.

غُرفةُ المُراقبة (murāqaba) اتاق کنترل، اتاق نظارت.

غَرّاف garrāf ج. **غَرارِيف** garārīf: چرخ آب (چرخی که با نیروی گاو و اسب آب از رودخانه کشیده به کشتزار روان می‌کند).

مِغرَفة miḡrafa ج. **مَغارِف** maḡārif. ملاقه، چمچه، قاشق بزرگ.

غَرِقَ ـَ garaqa (غَرِق garaq) **في**: فرورفتن، غرق شدن، غوطه‌ور شدن، غرق بودن (در چیزی)، غرق (چیزی) شدن، گرفتار یا مستغرق شدن (در چیزی).

غَرَّقَ هـ: در آب فرو بردن، غرق کردن (کسی یا چیزی را).

غَرَّقَ السُّوقَ بـ: بازار را از ... پر کردن، ... را سیل‌وار روانهٔ بازار کرد.

أَغرَقَ = غَرَّقَ؛ ... في: از حد معمول و مناسب فراتر رفتن، مبالغه کردن (در چیزی)، به افراط کشاندن (چیزی را).

أَغرَقَ في الضَّحِك (ḍaḥik) سخت به خنده افتاد، با صدای بلند خندید، از ته دل خندید، قهقهه زد.

تَغَرَّقَ: غرق شدن، فرو رفتن.

اِستَغرَقَ في: فرو رفتن (مثلاً به خواب سنگین)، غوطه‌ور شدن (در چیزی)؛ فرا گرفتن، کاملاً به خود مشغول داشتن، سراپا غرق خود کردن (کسی یا چیزی را)؛ ـه طول کشیدن (مدتی معین).

اِستَغرَقَ وقتاً طويلاً: مدت زیادی طول کشید، وقت زیادی طلبید.

اِستَغرَقَ منه أكثر من ساعةٍ: بیش از یک ساعت وقتش را گرفت، بیش از یک ساعت وقت روی آن گذاشت.

اِستَغرَقَ السَّفرُ يومَيْنِ (yawmayni) سفر دو روز طول کشید.

اِستَغرَقَ في التَّفكير (tafkīr) غرق اندیشه شد.

اِستَغرَقَ في الضَّحِك (ḍaḥik)، بی‌اختیار خندید، از ته دل خندید.

اِغرَورَقَت عيناهُ بالدُّموع (iḡrawraqat ʿaynāhu) چشمانش اشکبار شد، چشمانش پر از اشک شد.

غَرِيق garīq ج. **غَرقى** garqā فرورفته، غریق، شخص غرق‌شده؛ ... في: غرق، مستغرق (در چیزی).

غَرقان garqān: غرق‌شده، فرورفته.

تَغرِيق taḡrīq غرق کردن (انسان، کشتی و مانند آن)؛ سیل، طغیان آب.

إِغراق iḡrāq: غرق کردن، در آب فرو کردن؛ غرق کردن کشتی؛ فراگیری آب، سیل، طغیان آب؛ اغراق، مبالغه؛ افراط، زیاده‌روی؛ اغراق (علم بدیع).

غارِق gāriq **في**: غرق‌شده، فرورفته (در چیزی).

غارِقٌ في الدَّهشة (dahša) غرق حیرت، حیرت‌زده، غرق در شگفتی.

مُغرَق muḡraq **في**: غرق‌شده، فرورفته (در چیزی).

مُستَغرِق mustaḡriq **في**: همان معنی.

غُرلة gurla ج. **غُرَل** gural: پوست ختنه‌گاه.

غَرِمَ garima ـَ (**غُرْم** gurm، **غَرامة** garāma، **مَغرَم** maḡram) هـ: پرداختن (جریمه و نظایر آن را)، غرامت دادن، جریمه شدن، جریمه دادن؛ متحمل خسارت شدن، زیان دیدن.

غَرَّمَ هـ: جریمه کردن (کسی را)، وادار به پرداخت جریمه کردن (کسی را).

أَغرَمَ = غَرَّمَ

أُغرِمَ uḡrima بـ: دلباختهٔ (کسی) بودن، عاشق (کسی) بودن، سخت شیفتهٔ (کسی) بودن (یا شدن)، بسیار علاقه‌مند بودن (به کسی یا چیزی).

تَغَرَّمَ: جریمه شدن، جریمه پرداختن.

غُرْم gurm، خسارت، ضرر، زیان.

غَرام garām بـ: شیفتگی، دلباختگی (به کسی یا چیزی)، عشق آتشین (نسبت به کسی)؛ جریمه، خسارت؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

غَرامِيّ garāmī: عشق‌آمیز، عاشقانه، پرشور، آتشین‌مزاج.

غَرامِيّات garāmiyāt داستان‌های عاشقانه، ماجراهای عشقی.

رِسالةٌ غَرامِيَّةٌ: نامهٔ عاشقانه.

غَرِيم garīm ج. **غُرَماء** guramāʾ بدهکار، بستانکار؛ حریف، رقیب، مدعی.

غریمة ma'ādaq: رقیب، حریف (زن).

غَرامة garāma ج. ــات: جریمه؛ خسارت؛ غرامت

غرامةٌ حَرْبِیّة (harbīya): غرامت جنگی

استحقّ غَرامةً (istahaqqa): سزاوار جریمه شد

مَغرم magram ج. مَغارِم magārim: خسارت، ضرر، زیان؛ بدهی؛ تعهّد مالی؛ جریمه

مُغرم mugram بـ: شیفته، دلداده، دلباخته، عاشق

غَرین garīn: گل و لای (تهنشین شده).

غرناطة garnāṭa: غرناطه، گرانادا (شهری در جنوب اسپانیا).

غَرْنُوق gurnūq ج. **غَرانیق** garānīq: درنا، کاروانک، کلنگ (حا.)

غِرْنِیق girnīq ج. غرانیق garānīq: همان معنی.

غرو

غرا garā ـُ (**غَرْو** garw) ه: چسب زدن، سریشم زدن (به چیزی)؛ چسباندن (چیزی را).

غَرِیَ = غرا

أغرى هـ بـ: به طمع انداختن، برانگیختن (کسی را برای کاری)، تحریک کردن، وادار کردن (کسی را به انجام کاری)؛ اغوا کردن، وسوسه کردن، فریفتن، گمراه کردن (کسی را در امری)؛ درانداختن، انگیختن (مثلاً سگ را دنبال کسی)؛ هـ: فراهم کردن، موجب شدن، باعث شدن (چیزی را)

أغرى الكلاب على المارّة: سگها را دنبال رهگذران انداخت.

أغرى العداوة بين ('adāwata): میان ... دشمنی انداخت.

أُغري ugriya بـ (مجهول): دلباخته (کسی) شدن، علاقمند شدن، عشق ورزیدن (به کسی یا چیزی).

لا غرو lā garwa: تعجبی ندارد، جای تعجب نیست

غراً garan: سریشم

غِراء girā': همان معنی

غِرائي girā'ī: چسبناک، سریشمی.

غِرَوِيّ girawī: چسبناک، سریشمی، چسبنده (شیمی).

لا غروى lā garwā: جای تعجب نیست، تعجبی ندارد.

غَرّایة garrāya ج. ــات: ظرف سریشم (مصر).

مِغراة migrāt: همین معنی.

إغراء igrā': تحریک، انگیزش، انگیزه، محرک؛ اغوا، گمراهسازی، گول زنی.

مُغْر mugrin: اغواکننده، تحریککننده، فریبنده، فتنهانگیز، اغواگر

شروطٌ مُغْرِیة (šurūt): شرایط وسوسهانگیز.

مُغْرِیات mugriyāt: وسوسهها، هر چیز وسوسهانگیز، نوازش، تملق.

غز

أَغَزَّ: خاردار بودن (گیاه)، سوزن زدن، سوراخ کردن

غَزّة gazza: غزه (بندری در جنوب فلسطین).

غَزَق gazaq: شریعت

غَزُرَ gazura ـُ (غزر gazr، **غَزارة** gazāra): فراوان بودن، موفور یافت شدن، بسیار بودن.

غَزْر gazr: فراوانی، وفور، بسیاری

غَزِير gazīr ج. غِزار gizār: فراوان، بسیار، کثیر، رشد انبوه ... (از چیزی).

غَزيرُ المادّة (mādda): درس خوانده، دانش آموخته، فاضل

غَزِيرُ المواد (mawādd): پرمحتوا (کتاب).

تَفَجَّرَ المياهُ عُيُوناً غَزِيرةً: آب به صورت چشمههای سرشار بیرون میزند

غزارة gazāra: فراوانی، کثرت.

بِغزارة: بهوفور، به فراوانی.

غَزاري gazārī: نوعی کبوتر



غَزَلَ gazala ـِ (**غَزْل** gazl) هـ: رشتن، ریسیدن (چیزی را).

غَزِلَ gazila ـَ (**غَزَل** gazal) بـ: عشق ورزیدن، اظهار عشق و علاقه کردن، عشقبازی کردن، مغازله کردن، لاس زدن (با زنی)؛ غزلخوانی کردن، اشعار عاشقانه خواندن (برای زنی).

غازَلَ هـ: سخنان عاشقانه گفتن، اظهار عشق کردن، عشق ورزیدن (به زنی)، عشقبازی کردن، لاس زدن (با زنی)، دنبال (زنی) افتادن

غازَلَ رغداً من العَيْش (ragadan): از زندگی مرفه و گشادهای برخوردار شد.

تَغَزَّلَ بـ: اظهار عشق کردن، عشقورزی کردن (به زنی)، لاس زدن، عشقبازی کردن (با زنی)، چشمک زدن، متلک گفتن (به زنی)؛ ... بـ فی: در غزل ستودن (کسی را)، اظهار شیفتگی کردن (به کسی یا چیزی).

تَغازَلَ: عشقبازی کردن، لاس زدن (با همدیگر).

اغتزَل هـ: رشتن (چیزی را).

غَـزْل gazl: ریسندگی، نخ‌ریسی؛ ج. **غُـزُول** guzūl: نخ تابیده، نخ بافندگی.

مصنَع الغزل (maṣna'): کارخانهٔ ریسندگی.

غَزَل gazal: عشقبازی، عشق‌ورزی، اظهار عشق؛ غزل‌خوانی، شعر عاشقانه، غزل.

غَزَلی gazalī: عشقی، عاشقانه.

غزال gazāl ج. غِزلة gizla، غِزلان gizlān: آهو.

دم الغزال: خون سیاووشان.

جِلدُ الغزال: پوست آهو یا بزکوهی، جیر.

غَزّال gazzāl: ریسنده، نخ‌ریس، بافنده.

غَزالة gazāla: آهوی ماده؛ قرص خورشید؛ قالی زیر شتر.

غزّالة gazzāla: عنکبوت، کارتنه، کارتنک.

مَغْزَل magzal ج. مغازل magāzil: کارخانهٔ ریسندگی.

مِغْزَل magzal, migzal ج. مَغازِل magāzil: دوک.

أبومغازل: لک‌لک (مصر).

مُغازلة mugāzala ج. ـات: عشقبازی، لاس‌زدن.

تغزُّل tagazzul: عشقبازی، لاس‌زدن، مغازله.

غزو

غَزا gazā ـُـ (غَزو gazw) هـ: کوشیدن، جدّ و جهد کردن (برای چیزی)؛ آرزوی (چیزی را) داشتن، قصد داشتن، نیت داشتن (چیزی را).

غزا gazā ـُـ (غزْو gazw، غـزوان gazawān) هـ: حمله کردن، هجوم بردن، لشکرکشی کردن (علیه کسی یا چیزی)؛ مورد تاخت و تاز قرار دادن، غارت کردن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن، پیروز شدن (بر کسی یا چیزی)؛ شکست دادن (کسی را)؛ غلبه کردن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی).

غزا السُّوقَ (sūq): بازار را پر از کالا و اجناس کرد، کالا و اجناس را چون سیل روانهٔ بازار کرد (مجاز).

غزو gazw: حمله، تاخت و تاز، لشکرکشی، هجوم، تجاوز، فتح.

الغزوُ الثقافي (taqāfī): تهاجم فرهنگی.

الغزوُ الإعلاميّ (i'lāmī): جنگ تبلیغاتی، هجوم تبلیغاتی.

غزوُ الفضاء (faḍā'): فضانوردی.

غَـزْوَة gazwa ج. غَـزَوات gazawāt: تهاجم (نظامی)، لشکرکشی، یورش، حمله، هجوم، تجاوز، تاخت و تاز؛ جنگ؛ غزوه؛ لشکرکشی اشغالگرانه.

غزاة guzāh ج. غزیات gazawāt: همان معنی.

مغزی magzan ج. مغازٍ magāzin: معنی، مفهوم، مقصود؛ نتیجهٔ اخلاقی (داستان)، اندرز، حکمت.

مغزی دقیق: معنی دقیق و ظریف.

ذو مغزی: پرمعنی، پربار.

مغزاة magzāh ج. مغازٍ magāzin: لشکرکشی نظامی، تاخت و تاز، تهاجم.

المغازي: غزوات حضرت محمّد (ص)؛ روایت غزوات.

غازٍ gāzin ج. غُزاة guzāh: مهاجم، جنگجو، فاتح، متجاوز.

الغازي al-gāzī: غازی، مجاهد.

غازِیَة gāziya ج. غوازٍ gawāzin: رقاصه.

غُس guss (مفرد و جمع): بی‌ارزش، ناچیز، پست.

غَسَق gasaq: تاریک و روشن، تاریکی سر شب، تاریکی مغرب.

غَسَـــــلَ gasala ـِـ (غَسْـل gasl) هـ ب...: شستن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)، تمیز کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ: پاک کردن، تمیز کردن (چیزی، مثلاً دندان‌ها را)؛ ... هـ من: پاک کردن، پیراستن (چیزی را از چیزی دیگر).

غَسَّل هـ: پاکیزه شستن، نیک شستن (کسی یا چیزی را).

اِغْتَسَل (خود را) شستن، شست‌وشو کردن، حمام کردن؛ غسل کردن (حقوق اسلام).

غُسل gusl ج. أغسال agsāl: شست‌وشو، غسل (حقوق اسلام)؛ آب شست‌وشو.

غِسْل gisl: آب شست‌وشو.

غسلة gasla ج. غسلات gasalāt: شست‌وشو، غسل.

غَسِيل gasīl: شسته، تمیز؛ لباس، رخت (کثیف یا شسته).

غسلُ المُخّ (یا الدِّماغ) (mukk, dimāg): شست‌وشوی مغزی.

غسلُ الأموال: پول‌شویی.

غَسول gasūl: آب شست‌وشو، داروی پاک‌کننده، لوسیون، محلول، قطرهٔ چشم.

غاسُول gāsūl: صابون، چوبک، اشنان، اَب قلیایی.

غسّال gassāl: رختشوی (مرده).

غسّـــالة gassāla ج. ـات: رختشوی (زن)؛ ماشین رختشویی.

غُسالة *ġusāla*: آب چرک، آبی که در آن شست‌وشو شده.

مَغْسِل *maġsil*، **مَغْسَل** *maġsal* ج. **مَغاسِل** *maġāsil*: جای شست‌وشو، حمام، دستشویی، مستراح، توالت، خسروی‌خانه، بیمارشویی.

مِغْسَل *miġsal*: لگن دستشویی، طشت بیمارشویی.

مَغْسَلة *maġsala* ج. **مَغاسِل** *maġāsil*: دستشویی، روشویی.

مُغْتَسَل *muġtasal*: جای شست‌وشو، دستشویی.

غَشَّ *ġašša* ـ (**غِشّ** *ġišš*): تقلب کردن ... ه. ناراست بودن (با کسی)، فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن (کسی را)، تقلبی ساختن، جا زدن (چیزی، مثلاً مواد غذایی را).

غَشَّ اللَّبَنَ *(laban)*: آب به شیر کرد.

غَشَّ فی الامتحانِ: در امتحان تقلب کرد.

غَشَّشَ ه. ناراست بودن (با کسی)، فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن (کسی را).

اِنْغَشَّ و **اِغْتَشَّ**: فریفته شدن، فریب خوردن، گول خوردن.

اِسْتَغَشَّ ه. ناراست شمردن، دغلباز و کلاهبردار خواندن (کسی را)، بدگمان شدن (به کسی به‌عنوان دغلباز و کلاهبردار).

غِشّ *ġišš*: تقلب، دغلبازی، جازنی، نیرنگ‌سازی، فریب، نیرنگ.

غِشّ *ġišš*: بدعهدی، پیمان‌شکنی، خیانت، مکر، نیرنگ، فریب، کلاهبرداری، گول‌زنی، گوش‌بری.

غَشّاش *ġaššāš*: متقلب، حقه‌باز، کلاهبردار، شارلاتان، فریبکار، فریبنده، دروغگو، نادرست.

مَغْشُوش *maġšūš*: فریفته، گول‌خورده، جعل‌شده، تقلبی، جعلی، ناخالص.

غَشَمَ *ġašama* ـ (**غَشْم** *ġašm*) ه: ستم کردن (در حق کسی)، بی‌عدالتی کردن (نسبت به کسی)، مورد ستم یا بی‌عدالتی قرار دادن (کسی را)، ستمکارانه رفتار کردن (نسبت به کسی)، بدون اندیشه اقدام کردن (در کاری)، اتفاقی دست به (کاری) زدن.

تَغاشَمَ: خود را به نادانی زدن، خود را ناآزموده و بی‌تجربه وانمود کردن.

اِسْتَغْشَمَ ه. احمق شمردن، نادان یا بی‌تجربه پنداشتن (کسی را).

غَشْم *ġašm*: ظلم، ستم، بدرفتاری.

غَشُوم *ġašūm*: بی‌انصاف، ستمگر، ظالم.

القُوَّةُ الغَشُوم: نیروی حیوانی.

غَشِيم *ġašīm* ج. **غُشَماء** *ġušamā'*: بی‌تجربه، ناآزموده، جاهل، نادان، احمق، کودن، ساده، تازه‌کار (در اداره)، ناورزیده، ناپخته، خام، خام‌دست، بی‌مهارت، فاقد آداب معاشرت.

غَشُومة *ġašūma*: حماقت، نادانی، ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غاشِم *ġāšim*: بی‌انصاف، ستمگر، ظالم، غدار، بی‌ملاحظه.

قُوَّة غاشِمة *(quwwa)*: نیروی حیوانی.

غشو، غشي

غَشا *ġašā* ـ (**غَشْو** *ġašw*) ه: آمدن (پیش کسی، به جایی)، سر زدن (به جایی).

غَشِيَ *ġašiya* ـ (**غَشاوة** *ġašāwa*) ه. به چادر پوشاندن (کسی یا چیزی را)، چادر افکندن (بر کسی یا چیزی)، پوشاندن، فروپوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ وارد شدن، فرارفتن (بر کسی، نزد کسی)؛ تاریک بودن (شب).

غَشِيَ *ġašiya* ـ (**غِشْيان** *ġašayān*، **غِشْيان** *ġišyān*) ه. آمدن (پیش کسی، به جایی)، به دیدن (کسی یا چیزی) رفتن، سر زدن (به کسی)؛ ه: همبستر شدن (با زنی)، جفتگیری کردن (حیوان)؛ کار خلاف کردن، مرتکب شدن (مثلاً دست‌درازی، هتک حرمت)؛ تسلیم شدن (به آرزویی خواسته‌ای).

غُشِيَ عَلَيهِ *(ġušiya)* (**غَشْي** *ġašy*، **غُشْي** *ġušy*): غش کردن، از هوش رفتن، بیهوش شدن.

غُشِيَ مِن الضَّحِك *(ḍaḥik)*: از خنده روده‌بر شد.

غَشّى ه. پوشاندن، فروپوشاندن (کسی یا چیزی را)؛ پوشش یا پرده یا چادر افکندن (روی کسی یا چیزی)، روکش کردن، اندودن (چیزی را).

أَغْشى تاریک بودن (شب)؛ ه. پوشش یا پرده کشیدن (روی چیزی یا کسی).

أَغْشى عَلى بَصَرِه: اغفالش کرد.

تَغَشّى ب. خود را پوشاندن (با چیزی)، خود را پیچیدن (در چیزی).

اِسْتَغْشى ثِيابَه *(ṯiyābahū)*: جامهٔ خویش را بر سر کشید (به‌گونه‌ای که چیزی نشنود یا نبیند).



غُشْي ġušy ġašy بیهوشی

غَشْيَة ġašya غش، بیهوشی؛ (مجازاً) صعق.

غُشْوَة ġašwa پرده، پوشش

غِشاء ġišāʾ ج. **أَغْشِيَة** aġšiya ، پرده، پوشش، لفاف؛ سرپوش، روکش؛ پوست، پوسته، پوست نازک، غشاء، حجاب.

الغِشاءُ الأَنْفِيّ (anfī) غشای مخاطی بینی.

غِشاءُ البَكارَة (bakāra) پردهٔ دوشیزگی، پردهٔ بکارت.

الغِشاءُ المُخاطِيّ (mukāṭī) غشای مخاطی

غِشائِيّ ġišāʾī غشایی، پوستی، پوششی

الخُناقُ الغِشائِيّ (ḫunāq) دیفتری (پز.).

غِشاوَة ġašāwa, ġišāwa پرده، پوشش.

أَزالَ الغِشاوَةَ عن قَلْبِه (azāla): پردهٔ ابهام را از جلوی چشمش برداشت، از شبهه بیرونش آورد.

غَشَيان ġišyān ، **غِشْيان** ġašayān بیهوشی، غش، صعق.

مَغْشىً maġšan محل فرود آمدن، مقصد

مَغْشِيٌّ علیه (maġšīyun) بیهوش، غش‌کرده

غاشِيَة ġāšiya ج. **غَواشٍ** ġawāšin غشای خارجی قلب؛ پوشش، روپوش، غلاف؛ بدبختی، مصیبت، پیشامد ناگوار؛ غش، بیهوشی، بی‌حسی؛ همراهان، ملازمین، خدم و حشم؛ قیامت، رستاخیز

غَصَّ ġaṣṣa (اول‌شخص مفرد: **غَصِصْتُ** ġaṣiṣtu) ـَ (**غَصَص** ġaṣaṣ): بسته بودن، گرفته بودن، [illegible] گلوگیر شدن (با چیزی، به‌ویژه در اثر خوراک)؛ شلوغ شدن، پر شدن (از کسانی یا چیزی).

غَصَّ بهم المكانُ (makānu) آنجا از جمعیت ایشان پر شد، آن مکان از ایشان آکنده شد.

أَغَصَّ ه: گلوگیر کردن، خفه کردن (کسی را).

اِغْتَصَّ: شلوغ شدن، پر از جمعیت شدن، از جمعیت موج زدن، مالامال از جمعیت شدن

غُصَّة ġuṣṣa ج. ـات، **غُصَص** ġuṣaṣ لقمهٔ گلوگیر، غم، اندوه، پریشانی، گرفتگی، عقده، نالهٔ نفس‌بُر

غُصَّةُ الموت (mawt) آخرین ناله، نالهٔ احتضار

غاصّ ġāṣṣ ب: شلوغ، پُر، آکنده، انباشته (از چیزی یا کسانی).

غَصَبَ ġaṣaba ـِ (**غَصْب** ġaṣb) ه ه، من ه، علی ه: به‌زور گرفتن، غصب‌کردن، به‌طور غیرقانونی گرفتن؛ ربودن، با حیله و نقشه ستاندن؛ بردن، دور بودن (از کسی، چیزی را)؛ ه علی: وادار کردن، ناگزیر کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ها: اغفال کردن (زنی را)؛ زنا کردن، زنای به عنف کردن (با زنی)، بی‌عصمت کردن (زنی را)؛ علی: پیروز شدن، غلبه کردن (بر کسی)؛ مطیع خود ساختن، تحت سلطهٔ خویش درآوردن (کسی را).

غَصَبَ الرَّجُلَ مالَه (ar-rajula mālahū) دارایی آن مرد را غصب کرد.

غَصَبَ حقًّا (ḥaqqan): حقی را غصب کرد.

اِغْتَصَبَ = غصب

اِغْتَصَبَ أبوابَ البلاد: به مرزهای یک کشور تجاوز کرد، به‌زور وارد خاک یک کشور شد

اِغْتَصَبَ السُّلْطة (sulṭa) قدرت را غصب کرد

غَصْب ġaṣb ستاندن به‌زور؛ تجاوز؛ تصرف غیرقانونی، غصب (حق یا [illegible])؛ زور، جبر، فشار، اجبار

غَصْبًا ġaṣban و **بالغصب**: به‌زور، غاصبانه

غصبًا عنه: علی‌رغم خواستش، برخلاف میلش

اِغْتِصاب iġtiṣāb تصرف غیرقانونی، زورستانی، غصب، تجاوز؛ زنای به عنف، تجاوز به ناموس کسی، هتک ناموس؛ زور، اجبار

غاصِب ġāṣib ج. ـون، **غُصّاب** ġuṣṣāb غاصب

مَغْصُوب maġṣūb: به‌زور گرفته‌شده، غصبی، دارایی غیرقانونی؛ ناچار، ناگزیر، مجبور

مُغْتَصِب muġtaṣib متجاوز، بی‌رحم، [illegible] غاصب

غصن

غَصِنَ و أَغْصَنَ: جوانه زدن، سبز شدن (درخت).

غُصْن ġuṣn ج. **غُصُون** ġuṣūn ، **أَغْصان** aġṣān شاخه، ترکه، شاخهٔ کوچک.

غُصْنَة ġuṣna جوانه، نهال، شاخهٔ نورسته.

غَضَّ ġaḍḍa (اول‌شخص مفرد: **غَضَضْتُ** ġaḍaḍtu) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **غَضِضْتُ** ġaḍiḍtu) ـَ (**غُضُوضَة** ġuḍūḍa ، **غَضاضَة** ġaḍāḍa): تر و تازه شدن (یا بودن)، لطیف یا باطراوت شدن (به‌ویژه گیاه).

غَضَّ ġaḍḍa ـُ (**غَضّ** ġaḍḍ ، **غَضاضَة** ġaḍāḍa) من، ه: پایین انداختن، فروخوابانیدن (دیدگان خویش را)، نگاه

خود را، از سر شرم و حیا و نظایر آن)؛ ـ من: پایین آوردن (ارزش، شأن، جایگاه کسی یا چیزی را)، کاستن، کم کردن (از چیزی).

غَضُّ طَرْفِهِ (tarfehi) دیدگان خویش را فروخوابانید، نگاهش را پایین انداخت.

غضَّ النظر (الطَّرْف) عنه (nazara): از ... چشم پوشید، را نادیده گرفت، به ... توجهی نکرد، اهمیت نداد.

غضّ gadd، برگرداندن (نگاه)، فروخواباندن (دیده).

غضّ النظر (الطَّرْف) عنه (an-nazar at-tarf): چشم‌پوشی (از چیزی)، نادیده گرفتن، نادیده‌انگاری (چیزی را).

بِغَضِّ النَّظَرِ عَن: جدا از ...، صرف‌نظر از ...، گذشته از ...، بدون در نظر گرفتن.

غضّ gadd تر و تازه، آبدار، تُرد، لطیف، نرم، باطراوت، شاداب (گیاه).

غُضَّة gudda: کمبود، عیب، نقص، ضعف، کوتاهی، قصور.

غَضِيض gadid: تر و تازه، لطیف، نرم.

غَضاضة gadada تازگی، لطافت، طراوت، کوتاهی، نقص، عیب، ننگ، ذلت، خواری، پستی، رسوایی.

ما وجد غضاضةً في: در ... عیبی، زیانی، اهانتی ... ندید، نکتهٔ قابل ذکری در ... نیافت.

غُضُوضة gudūda تازگی، لطافت، طراوت.

غَضِبَ ـ gadiba (غضب gadab) علی، من: عصبانی شدن، خشمگین شدن، برآشفتن، آتشی شدن، از کوره دررفتن (از دست کسی یا چیزی)؛ ـ لـ: حمایت کردن، طرفداری کردن، دفاع کردن (از کسی یا چیزی).

غاضَبَ ه: کج‌خلقی کردن، دشمنی ورزیدن (با کسی).

أَغْضَبَ ه: خشمگین کردن، عصبانی کردن (کسی را)، اوقات (کسی را) تلخ کردن، آزردن، رنجاندن، آزرده‌خاطر کردن (کسی را).

تَغَضَّبَ = غَضِبَ.

غضب gadab خشم، غضب، عصبانیت.

فورة غضب (faura) انفجار خشم.

أثار غَضَبَهُ (atāra) خشمش را برانگیخت.

ذهب عنهُ الغضبُ (dahaba) خشمش فرونشست.

إستحوذ عليه الغضبُ (istahwada) خشم بر او چیره شد.

غضباً لِـ به خاطر حمایت از

غَضِب gadib: عصبانی، خشمگین، خشمناک، ناراحت، آزرده، رنجیده.

غَضْبة gadba: خشم، عصبانیت، برافروختگی.

غَضُوب gadūb زودرنج، تندمزاج، زودخشم.

غَضْبان gadbān، مؤنث غَضْبى gadbā، ج. غِضاب gidāb غَضابى gadābā, gudābā عصبانی، خشمگین، غضبناک، خشمناک.

إغْضاب igdāb، انگیزش، تهییج، تحریک خشم‌انگیزی، ایجاد پریشانی و آزردگی.

مُغاضِب mugādib عصبانی، خشمگین، آتشی، برآشفته، رنجیده‌خاطر، آزرده‌خاطر.

مَغْضُوب magdūb، مغضوبٌ عليه: مورد خشم و غضب قرار گرفته، مغضوب.

غَضَرَ ـ gadara (غَضْر gadr) عن: رو برتافتن، رو برگرداندن، چشم پوشیدن (از چیزی یا کسی)، کنار گذاشتن (کسی را)؛ [redacted] علی: برآشفتن (علیه کسی)، تهدید کردن (کسی را)؛ مایل بودن، مهر ورزیدن (به کسی).

غضِر ـ gadira (غضَر gadar) ثروتمند بودن (یا شدن)، اسراف کردن، ولخرجی کردن، در رفاه و آسایش زیستن، با تجمل زندگی کردن.

غَضِر gadir: فراوان، انبوه، زیاد، سرسبز، شاداب، باطراوت، آبدار.

غضير gadīr، باطراوت، سرسبز (گیاه).

غَضارة gadāra: تازگی، طراوت، سرسبزی؛ فراوانی، بسیاری، وفور.

غُضْرُوف gudrūf ج. غضاريف gadārīf: غضروف، نرمهٔ استخوان.



غَضَّنَ ه: چین دادن، تا کردن، پیچاندن (چیزی را)؛ چهره درهم کشیدن، چین به ابرو انداختن.

غاضَنَ ه: چشمک زدن (از سر خواهش)، نگاه عاشقانه کردن (به زنی)، نظربازی کردن (با زنی).

تَغَضَّنَ: چین و چروک خوردن، جمع شدن، تا شدن، موج‌دار شدن، چین و شکن برداشتن.

غضن gadn، غضن gadan ج. غُضُون guḍūn: چین و چروک، تا، چین و شکن، شیار؛ (فقط در حالت مفرد) دردسر، زحمت، سختی، رنج، عذاب.

فی غُضُونِ: در خلالِ، در ضمنِ، طیِّ، در اثنای

فی غُضُونِ ذٰلِكَ: در خلال آن، در این میان، در این اثنا.

مُغَضَّن *mugaddan*: چین‌دار، موج‌دار

غَضَنْفَر *ġadanfar*: شیر؛ نیرومند، توانا.

غضو

أَغْضَی (مجتمعی ... **غَیْنَة** ...) چشم بستن ... عن: بی‌اعتنایی کردن، توجه نکردن (به چیزی)، بی‌اهمیت انگاشتن (چیزی را)، صرف‌نظر کردن، چشم‌پوشیدن (از چیزی)، ... عن: فروگذاشتن (چیزی را)، مدارا کردن، نرم بودن (با کسی یا چیزی)، اغماض داشتن، شکیبایی از خود نشان دادن (نسبت به کسی یا چیزی)، نادیده پنداشتن (چیزی را)، به دیدهٔ اغماض نگریستن (در موضوعی).

تغاضی: به بی‌اعتنایی تظاهر کردن؛ ... عن: نادیده انگاشتن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (نسبت به چیزی)، آسان گرفتن (چیزی را)، تسامح ورزیدن، درگذشتن (از چیزی).

تغاضی عنهُ = أَغْضَی عنهُ

غضا (غضیٰ) *ġadan*: **غَضَی أَمرٌ مِن جَمرِ الغَضَی** (*ahamm*؛ الغضا: نشسته یا افتاده بر چیزی داغ‌تر از اخگر برگرفته از چوب درخت غضی) نشسته بر سر آتش، در موقعیتی غیرقابل تحمل.

إِغضاء *iġdā'*: اغماض، چشم‌پوشی، تحمل، شکیبایی، گذشت، تسامح، تجاهل

تَغاضٍ *taġādin*: همان معنی.

غَطَّ *ġatta* ـُ (**غَطّ** *ġatt*) ه فی: غوطه‌ور کردن، فروبردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).

غطَّ ـِ *ġatta* (**غطیط** *ġatīt*): خرناس کشیدن، خُرخُر کردن.

أَغطَّ ه فی: غوطه‌ور کردن، فروبردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).

إِنغطَّ فی: غوطه‌ور شدن، فرو رفتن (در چیزی).

غطّ *ġatt*: غوطه‌وری، غسل ارتماسی.

غطیط *ġatīt*: خرخر، خرناس.

غطیطة *ġutayta*: مه، مه غلیظ.

غُطْرَة *ġutra*: عرقچینی که زیر عقال می‌پوشند (نجد، بحرین).

غَطْرَسَ *ġatrasa*: متکبر بودن، مغرور بودن، خودبین بودن، خودخواه بودن، قلدر بودن، زورگو بودن، سلطه‌طلب بودن.

تَغَطْرَسَ *taġatrasa*: همان معنی.

تغطرس فی مِشیتِه (*mišyatihi*): با تبختر راه رفتن، با غرور و فخرفروشی گام برداشتن، خرامان خرامان راه رفتن.

غَطْرَسَة *ġatrasa*: تکبر، غرور، فخرفروشی، خودبزرگ‌بینی، خودخواهی، لاف، قلدری، زورگویی، سلطه‌جویی.

غِطْرِیس *ġitrīs* ج. **غَطارِیس** *ġatārīs*: متکبر، مغرور، خودبین، خودپسند.

مُتَغَطرِس *mutaġatris*: همان معنی.

غِطْرِیف *ġitrīf* ج. **غَطارِیف** *ġatārīf*، **غَطارِف** *ġatārif*، **غَطارِفَة** *ġatārifa*: پادشاه، سلطان، مقتدر، آدم مشهور، نامدار، نامور، بزرگ، بزرگ‌زاده.

غَطَسَ *ġatasa* ـِ (**غَطْس** *ġats*) ه فی: فرو بردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در آب)؛ ... فی: غوطه‌ور شدن (در آب).

غطَّسَ ه فی: فروبردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در آب)؛ ... ه: غسل تعمید دادن (کسی را، مسیح).

تغطَّسَ: غوطه خوردن، فرورفتن؛ ... فی: غوطه‌ور شدن، شناور شدن (در چیزی).

غَطْس *ġats*: غوطه‌وری، شناوری، فروبری، فرورویِ (در آب؛ لازم و متعدی)؛ غواصی، شیرجه در آب.

مَقْفِز الغطس (*maqfiz*): سکوی شیرجه، دایو.

غَطْسَة *ġatsa*: یک‌بار آب‌تنی، شیرجه.

غِطاس *ġitās*: غسل تعمید (مسیح).

الغِطاس: عید تجلی، عید خاج‌شویان (مسیح).

غَطّاس *ġattās*: غواص (انسان یا پرنده).

مَغطِس *maġtis* (**مِغْطَس** *miġtas*) ج. **مَغاطِس** *maġātis*: حوض شستشو، وان.

مِغْطَسَة *miġtasa*: کلاه غواصی.

عید المَغْطِس (*'īd*): عید تجلی، عید خاج‌شویان (مسیح).

تَغْطِیس *taġtīs*: فرورویِ در آب، غوطه‌وری، غسل تعمید (مسیح).

غاطِس *ġātis*: آب‌نشین کشتی.

غَطَشَ *ġataša* ـِ (**غَطْش** *ġatš*): تاریک بودن، تاریک شدن (شب).

غَطِشَ *ġatiša* ـَ (**غَطَش** *ġataš*): تار بودن (یا شدن)، کم‌سو بودن، ضعیف بودن (چشم).

تَغاطَشَ: تار بودن، کم‌سو بودن، ضعیف بودن (چشم).

غَطْش gatag: تاری، کم‌سویی، ضعف

غِطَمّ gitamm: تودهٔ عظیم آب، دریای پهناور، اقیانوس

غطو

غَطا gatā ـُ (غُطُوّ gotūw) هـ: پوشاندن (چیزی را).

غَطّى هـ بـ: پوشاندن، پنهان کردن، مخفی کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... هـ: پوشش انعکاس (روی چیزی)، محافظت کردن، پوشش دادن (در ورزش)؛ تأمین کردن (چیزی مثلاً خرج، هزینه را)؛ ... على: سایه انداختن (بر کسی یا چیزی)، محو کردن، پوشاندن، تحت‌الشعاع قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ خاموش کردن (مثلاً صدا را)؛ فاطلفه عمل کردن، مصمم بودن (در کاری).

غَطّى العَجْزَ: کمبود را جبران کرد.

غَطّى طَرِيقاً (tariqan): جاده‌ای را روکش کرد.

غَطَّتْ بِجَمالِها سائِرَ النِّساءِ [illegible]: زیبایی او (= با زیبایی‌اش) زنان دیگر را از نظرها انداخت.

تَغَطّى بـ: پوشیده شدن، پنهان بودن، مخفی شدن (به‌وسیلهٔ چیزی)؛ خود را پوشاندن (با چیزی)، خود را پنهان کردن (در، با چیزی).

اِغْتَطى = تغطّى.

غِطاء giṭā' ج. **أَغْطِيَة** agṭiya: پوشش، پرده، روپوش، لفافه، جلد، پوسته، پوشاک، جامه، درپوش، سرپوش.

غِطاءُ الرَّأْسِ: روسری، پوشش سر

غِطاءُ السَّرِيرِ: روتختی؛ چادرشب.

غِطاءُ المائِدَةِ: رومیزی، سفره.

غِطاءُ مُحَرِّك (muharrik): کاپوت ماشین.

تَسلِيفٌ دونَ غِطاء (taslif): پرداخت بی‌پشتوانه، بی‌محل.

تَغْطِيَة tagṭiya: تأمین، تأمین اعتبار (برای هزینه‌های، کسری‌ای، کمبودی)؛ پوشش دادن (در امور مالی، نظامی، و نیز در بازی‌های ورزشی).

تَغْطِيَةُ صَفْقَةٍ مالِيَّةٍ: تأمین اعتبار در امری مالی.

تَغْطِيَةُ الأَنْباءِ (anbā'): پوشش خبری.

تَغْطِيَةٌ إِعْلامِيَّةٌ (i'lāmiya): پوشش تبلیغاتی.

غَفَّ gaffa ـِ: سرزده وارد شدن، بی‌خبر سررسیدن ... على: غافلگیر کردن (کسی را)، بناگاه وارد شدن (بر کسی).

غَفَرَ gafara ـِ (غَفْر gafr، مَغْفِرَة magfira،

غُفْران gufrān) لِـ هـ: عفو کردن، بخشیدن (کسی را به خاطر کاری)؛ ... هـ: گذشتن (از کسی یا چیزی)؛ ... لـ: آمرزیدن.

غَفَرَ لِصاحِبِ خَطاياه (li-sāhibi ḫaṭāyāhu): گناهان خطاکاری را بخشید.

غَفَرَ اللّهُ لَهُ: خدا ببخشایدش.

لا يُغْتَفَرُ yugtafaru (مجهول): نابخشودنی، غیرقابل بخشش.

اِغْتَفَرَ لِـ هـ: بخشیدن، عفو کردن (آمرزش یا گناهی را بر کسی)؛ گذشت کردن (از چیزی).

لا يُغْتَفَرُ (yugtafaru): نابخشودنی، غیرقابل بخشش.

اِسْتَغْفَرَ هـ مِن، هـ لِـ: طلب بخشش کردن، طلب آمرزش کردن (از کسی به‌خاطر گناه یا لغزش)، پوزش خواستن (از کسی برای عملی)؛ استغفار کردن (از خداوند).

أَسْتَغْفِرُ اللّهَ: از خدا طلب بخشایش می‌کنم؛ پناه بر خدا؛ استغفرالله.

غَفْر gafr: عفو، بخشش.

غَفْراً gafran: مرا ببخشید، ببخشید، معذرت می‌خواهم، پوزش می‌خواهم.

غَفُور gafūr: آمرزنده، بسیار بخشنده، غفور (خصوصاً برای خداوند).

غَفّار gaffār: بسیار آمرزنده، بسیار بخشنده، غفار (به‌ویژه خداوند).

غُفْران gufrān: بخشش، آمرزش، عفو، گذشت.

عِيدُ صَوْمِ الغُفْرانِ [illegible] یا **عِيدُ الغُفْرانِ**: عید کیپور (یهود).

مَغْفِرَة magfira: بخشش، آمرزش، عفو، گذشت.

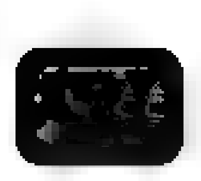
مَغْفُور magfūr، **المَغْفُور لَهُ**: (کسی که مورد آمرزش و بخشش قرار گرفته است)، آن مرحوم، آن فقید.

غَفَّرَ على: مواظبت کردن، نگهبانی کردن (از کسی یا چیزی).

غُفْرَة gufra: پوشش، درپوش، سرپوش.

غَفِير gafīr: (جمع) کثیر، (خیل) عظیم، انبوه، (گروه) بی‌شمار؛ ج. **غُفَراء** gufarā': نگهبان، کشیک، پاسبان، عسس، گزمه.

جَمٌّ (جَمّ) غَفِير (jamm, jam'): جمع کثیر، خیل عظیم جمعیت، جماعت انبوه



غِفارة ḡifāra ج. غَفائِر ḡafā'ir: روسری.

غَفّارة ḡaffāra: ردا، جبهٔ کشیشان (مسیح).

مِغْفَر miḡfar ج. مَغافِر maḡāfir: کلاه‌خود.

غُفْقة ḡufqa: چرت، خواب سبک.

غَفَل ḡafala ـُ (غَفْلة ḡafla، غُفُول ḡufūl) عن: غفلت ورزیدن (از چیزی)، بی‌توجه بودن (نسبت به چیزی)، نادیده انگاشتن (چیزی را).

غَفَّل هـ: غافل ساختن، بی‌توجه ساختن (کسی را).

غافَل هـ: از غفلت (کسی) استفاده کردن، غافلگیر کردن (کسی را).

أَغْفَل هـ: غفلت ورزیدن، غافل بودن (از چیزی)، بی‌توجهی کردن (نسبت به چیزی)؛ نادیده انگاشتن (چیزی را)؛ فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)، بی‌اعتنا بودن (نسبت به چیزی)؛ جا انداختن، جاگذاردن، حذف کردن (چیزی را)؛ نادیده گذشتن (از چیزی)؛ نامشخص گذاردن (چیزی را).

لم يُغْفِلْ شيئاً: چیزی را فروگذار نکرد.

تَغَفَّل = غافل.

تَغافَل: خود را به بی‌خبری و غفلت زدن، خود را به نادانی زدن، تظاهر به بی‌خبری یا بی‌توجهی یا بی‌دقتی کردن؛ هـ: غفلت ورزیدن (از کسی یا چیزی)، نادیده انگاشتن (کسی یا چیزی را)، نادیده گذشتن (از کسی یا چیزی)؛ عن: بی‌اعتنایی کردن، اهمیت ندادن (به کسی یا چیزی)، بی‌علاقه بودن، بی‌تفاوت بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

اِسْتَغْفَل = غافل؛ هـ: احمق یا نادان پنداشتن؛ مسخره کردن، آلت دست خود قرار دادن، دست انداختن (کسی را)، سر به سر (کسی) گذاشتن.

غُفْل ḡufl: بی‌دقت، بی‌توجه؛ ساده؛ بی‌نام، نامعلوم؛ بی‌اصل و نسب؛ ... من: بدون ... عاری، تهی (از چیزی).

غُفْل من التاريخ: بی‌تاریخ.

غُفْلٌ من الإمضاء (التوقيع) (imḍā'): بی‌امضا.

حديدٌ غُفْل: آهن خام، آهن نورد نشده.

غَفَل ḡafal: غفلت، بی‌توجهی، بی‌دقتی.

غَفْلة ḡafla: غفلت، بی‌دقتی، بی‌توجهی، بی‌تفاوتی، نادانی، ساده‌لوحی، گیجی.

موتُ الغفلة (mawt): مرگ ناگهانی.

على غفلةٍ و على حينِ غفلةٍ (ḥīni): ناگهانی، سرزده، به‌طور غیرمنتظره، بی‌خبر.

غَفْلان ḡaflān: غافل، بی‌دقت، بی‌توجه، خواب‌آلوده.

تَغْفيل taḡfīl: غافل ساختن، به حماقت و بی‌خبری افکندن، تحمیق.

إغْفال iḡfāl: غفلت، بی‌توجهی، کوتاهی، فروگذاری، اهمال؛ جاانداختن، حذف، کنارگذاری.

تَغافُل taḡāful: غفلت، بی‌اعتنایی، تغافل، تظاهر به بی‌خبری.

غافِل ḡāfil ج. ـون، غُفُول ḡufūl، غُفَّل ḡuffal: بی‌توجه، بی‌دقت، بی‌خبر، ناآگاه، غافل.

مُغَفَّل muḡaffal: بی‌تفاوت، بی‌توجه، نادان؛ ساده‌دل، ساده‌لوح، ابله.

مُغْفَل muḡfal: بی‌نام.

شركة مُغْفَلة (ز. فر: société anonyme): شرکت بی‌نام.

مُتَغَفَّل mutaḡaffal: آدم کودن، نادان.

غفو، غفی

غَفا ḡafā ـُ (غَفْو ḡafw، غُفُوّ ḡufuww): چرت زدن، بینکی زدن، خوابیدن.

غَفِيَ ḡafiya (غَفْية ḡafya): همان معنی.

أَغْفى: همان معنی.

غَفْوة ḡafwa ج. ـات: چرت، خواب سبک.

إِغْفاءة iḡfā'a: چرت، خواب سبک.

غَلَّ ḡalla ـُ (غَلّ ḡall) هـ في: جا دادن، گذاشتن (چیزی را داخل چیز دیگر)؛ هـ: نفوذ کردن (در چیزی)، داخل (چیزی) شدن؛ دستبند زدن (به کسی)، زنجیر کردن (کسی را)؛ حاصلخیز بودن، محصول دادن (زمین).

غَلَّ يدَه إلى عُنُقِه (yadahū 'unuqihī): (لفظاً: دست خود را به گردن بست): خسیس و بخیل شد، تنگ‌چشم بود، خساست ورزید.

غَلَّ ḡalla ـِ (غِلّ ḡill): آکنده بودن (سینه از کینه و بدخواهی).

غُلَّ ḡulla (غُلّ ḡull، غُلّة ḡulla): از تشنگی سوختن.

غَلَّل هـ: دستبند زدن (به کسی)، زنجیر کردن (کسی را).

أَغَلَّ: حاصلخیز بودن، محصول دادن (زمین)؛ ... على هـ: دادن، تسلیم کردن (به کسی، چیزی را).

تَغَلَّل في: نفوذ کردن، فرو رفتن (در داخل چیزی).

أغلّ = تغلّل

استغلّ ه. کسب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)، دست یافتن (به چیزی)، تحصیل درآمد کردن، بهره بردن، سود بردن (از چیزی، به‌ویژه از ملک و نظایر آن)، سودآور ساختن (سرمایهٔ خود را)، سرمایه‌گذاری کردن (روی چیزی)؛ بهره‌کشی کردن، استفاده کردن، بهره‌گرفتن (از کسی یا چیزی)، استثمار کردن (کسی را)؛ به‌کار انداختن (چیزی را)، سرمایه تدارک دیدن، سرمایه ساختن (از چیزی).

غِلّ *ġill* بغض، کینه، لجر، دشمنی، بدخواهی

غُلّ *ġull* تشنگی سوزان، عطش شدید، سوز دل؛ ج. **أغلال** *aġlāl* غُلّ، زنجیر، دستبند، پابند، بخو

غُلّة *ġulla* تشنگی سوزان، سوز دل

غَلّة *ġalla* ج. ـات، **غِلال** *ġilāl* محصول، فرآورده، عایدات، درآمد (به‌ویژه کشاورزی)، حبوبات، غلّه، میوه‌جات

غلیل *ġalīl* تشنگی سوزان، سوز دل، عطش انتقام، بغض، کینه، آرزو، اشتیاق؛ ج. **غلال** *ġilāl* بسیار تشنه

أروی غلیله: تشنگی خود را (او را) فرونشاند

شفی غلیله: دق دلش را خالی کرد، انتقام خود را گرفت، دل خود را خنک کرد (= دلش خنک شد).

غلالة *ġilāla* ج. **غلائل** *ġalā'il* پیراهن نازک، پوسته، شمیز کوتاه سبک، جامهٔ بدن‌نما و بلند زنانه، زیرجامه، جامهٔ خواب، لباس خواب.

غلالة النوم *(nawm)* لباس خواب

استغلال *istiġlāl* استفاده، بهره‌برداری، استخراج (از معدن و نظایر آن)، همچنین سود و استفادهٔ شخصی؛ حق استفاده از زمین و عایدات ملک بدون تملک عین آن، سود، استفاده.

استغلالی *istiġlālī* انتفاعی، استثماری

مغلول *maġlūl* به زنجیر کشیده‌شده، دربند، دست‌بسته؛ بسیار تشنه، از تشنگی سوخته.

مغلول الید *(yad)* دست‌بسته، ناتوان.

مُغِلّ *muġill* حاصلخیز، پربرکت (خاک زمین).

مستغِلّ *mustaġill* استثمارگر، بهره‌بردار، سودجو، بهره‌کش

مستغَلّ *mustaġall* ج. ـات هر آنچه سود یا بهره یا محصول دهد، محصول، عایدات، سود.

غلب *ġalaba* ـِ (**غَلْب** *ġalb*، **غَلَبَة** *ġalaba*) **ه. علی.** شکست دادن (کسی یا چیزی را)؛ فتح کردن (چیزی را)، غلبه کردن، پیروز شدن، مستولی شدن، چیره شدن، فائق آمدن، مسلط شدن، برتری یافتن، تفوق داشتن (بر کسی یا چیزی)؛ تصرف کردن، به‌زور گرفتن (چیزی را)؛ از پا درآوردن، از میان برداشتن، از بین بردن (کسی را)؛ **ه علی** ربودن، قاپیدن، به‌زور گرفتن (از کسی چیزی را)، غارت کردن، غصب کردن (چیزی را از کسی)؛ **علی** حکمفرما بودن، مسلط بودن (بر چیزی)؛ احتمال داشتن، محتمل بودن.

غلب علی الظنّ أنّ *(ẓann)* بیشتر احتمال می‌رود که

تغلب علیه الصحّة، الحدّة *(ṣiḥḥatu, ḥiddatu)* نشان درستی و صحت (یا نازکی و تیزی) در او آشکار است.

تغلب علیه الکآبة *(ka'ābatu)* افسرده و دلتنگ است، غم بر دلش سایه افکنده

یغلب علیه الکرم *(karamu)* برترین صفت او بخشندگی است، او کریم و بخشنده است

غلّب ه علی. پیروز گردانیدن (کسی را بر دیگری یا چیزی)، به پیروزی رساندن (کسی را در کاری)؛ برنهادن (چیزی را بر فراز یا علوی چیزی دیگر).

غالب ه. درصدد غلبه بر (کسی) برآمدن، در شکست (کسی) کوشیدن، ستیزه کردن، جنگیدن، کشمکش کردن، گلاویز شدن (با کسی یا چیزی)؛ **ه المصائب**، زورآزمایی کردن، دست و پنجه نرم کردن (با سختی‌ها)؛ به سراغ (کسی) آمدن، غلبه کردن (مثلاً خواب بر کسی).



تغلّب علی. پیروز شدن، غلبه یافتن، تسلط یافتن، تفوق یافتن، چیره شدن، فائق آمدن، مسلط شدن (بر کسی یا چیزی)، از عهدهٔ (کسی یا چیزی) برآمدن، حریف (کسی یا چیزی) شدن، شکستن (مقاومت کسی را)، برتری داشتن (بر چیزی)

تغلب علیه النعاس *(nu'ās)* خواب بر او غلبه کرد، خواب او را در ربود.

تغالب: با یکدیگر منازعه کردن، کشمکش کردن، دست و پنجه نرم کردن

غَلْب *ġalb* فتح، پیروزی، غلبه، تسخیر.

غَلَبَة *ġalaba* پیروزی؛ (مصدر) وراجی، یاوه‌گویی، پرگویی، حرف مفت

غَلباوِي ġalabāwī (مصر) پرحرف، پرگو، وراج، حرف مفت‌زن، یاوه‌گو، روده‌دراز

غَلّاب ġallāb پیروز، فاتح

أَغْلَب aġlab (صفت تفضیلی، همراه با حرف تعریف یا در حالت اضافه) بخش اعظم، اکثریت، اکثر، بیشتر

فِي الأَغْلَب در بیشتر موارد، غالباً، عموماً

فِي الأَغْلَب و الأَعَمّ (a'amm) همان معنی

فِي أَغْلَبِ الظَّنّ (ẓann) به احتمال زیاد

أَغْلَبُ أَمْرِهِ aġlaba amrihī، **أَغْلَبَ الأَمْر** در بیشتر موارد، غالباً، به احتمال زیاد

أَغْلَبِيَّة aġlabīya: اکثریت، بخش اعظم

أَغْلَبِيَّة خاصَّة (ḫāṣṣa) اکثریت مشروط (سیا.)

أَغْلَبِيَّة مُطْلَقَة (muṭlaqa) اکثریت مطلق (سیا.)

غِلاب ġilāb زد و خورد، کشمکش، ستیزه، نزاع، دعوا، جدال

مُغالَبَة muġālaba همان معنی

تَغَلُّب taġallub على: غلبه، چیرگی، تسلط (بر چیزی).

غالِب ġālib حاکم، مسلط، حکمفرما؛ (در حالت اضافه) بیشتر، اکثر، بخش اعظم، اکثریت ج

غَلَبَة ġalaba پیروز، فاتح

غالِباً ġāliban و **فِي الغالِب** غالباً، در بیشتر موارد، اکثراً، عموماً، به احتمال زیاد

والغالِبُ أَنَّ معمولاً چنین است که، رسم بر این است که، متداول آن است که

غالِبِيَّة ġālibīya اکثریت، بخش اعظم

مَغْلُوب maġlūb شکست‌خورده، مغلوب، فروکوفته

مَغْلُوبٌ على أَمْرِهِ (amrihī) واماندە، درمانده، بی‌پناه

مُغَلَّب muġallab شکست‌خورده، مغلوب

غَلَس ġalas: تاریکی پایان شب، سپیده‌دم، گرگ و میش سحر، صبحگاه، پگاه

غَلْصَمَة ġalṣama ج غَلاصِم ġalāṣim: مری، نای، نای‌پوش، پردهٔ کام

غَلِطَ ġaliṭa ـ (غَلَط ġalaṭ) مرتکب اشتباهی شدن، اشتباه کردن، خطا کردن؛ به بیراهه رفتن

غَلَّطَ ه به خطا یا اشتباه درافکندن، به اشتباه انداختن (کسی را)؛ نسبت اشتباه دادن (به کسی)؛ حمل کردن، تلقی ساختن (چیزی را)

غالَطَ ه: به اشتباه درانداختن، فریب دادن، گول زدن (کسی را)، سر (کسی) کلاه گذاشتن

أَغْلَطَ ه: به اشتباه انداختن، به خطا درافکندن (کسی را).

تَغالَطَ یکدیگر را به اشتباه درافکندن، همدیگر را فریب دادن

غَلَط ġalaṭ ج **أَغْلاط** aġlāṭ اشتباه، خطا، غلط، نادرست

غَلَطُ الحِسّ (ḥiss) خطای حس، خطای بینایی، خطای چشم

فِي الأَمْرِ غَلَطٌ (amr)، در این مسئله ایرادی وجود دارد، در این امر مشکلی هست

غَلْطَة ġalṭa ج غَلَطات ġalaṭāt، **أَغْلاط** aġlāṭ اشتباه، خطا، لغزش

غَلْطَةٌ مَطْبَعِيَّة (maṭba'īya) غلط چاپی، اشتباه چاپی

غَلْطان ġalṭān اشتباه‌کننده، خطاکار، به خطا رفته

أُغْلُوطَة uġlūṭa ج ـــ ات، **أَغالِيط** aġālīṭ مسئلهٔ معماگونه، معما

مَغْلَطَة maġlaṭa ج مَغالِط maġāliṭ همان معنی

مُغالَطَة muġālaṭa ج ـــ ات مغلطه، فریب، نیرنگ، تقلب، فریبکاری؛ جعل، تحریف؛ سفسطه، مغلطه

غَلُظَ ġaluẓa ـ و **غَلَظَ** ġalaẓa ـ (غِلَظ ġilaẓ، غِلْظَة ġilẓa، غِلاظَة ġilāẓa) درشت بودن، خشن بودن، کلفت بودن، سخت بودن (یا شدن)؛ غلیظ شدن (مایع، خمیر و مانند آن)؛ على با درشتی (خشونت) رفتار کردن، بی‌رحمی (سنگدلی) ورزیدن (با کسی)

غَلَّظَ ه سخت کردن، خشن کردن، درشت کردن، ناهموار ساختن؛ ضخیم کردن، کلفت کردن (چیزی را)؛ غلیظ کردن، شیرمور کردن (مایعی را).

غَلَّظَ اليَمِين، سوگند شدید یاد کرد.

أَغْلَظَ لَهُ القَوْلَ یا **فِي القَوْلِ** (qawla, F l-qawli) به درشتی با او صحبت کرد، سخن درشت به او گفت

إِسْتَغْلَظَ سفت شدن، سخت شدن، خشن شدن، ضخیم شدن؛ ه سخت یافتن، ضخیم (کلفت) شمردن، خشن شمردن، درشت یافتن (چیزی را).

غِلَظ ġilaẓ غلظت، غلیظی؛ زبری؛ کلفتی، ضخامت؛ تندی، درشتی، بی‌ادبی

غِلْظَة ġilẓa همان معنی

غَلِيظ ġalīẓ ج **غِلاظ** ġilāẓ : ضخیم، کلفت (مثلاً پرده، پارچه)؛ چاق، فربه، تنومند (شخص، بدن)؛ سفت، غلیظ (مایع)؛ سفت (غذا)؛ زبر (پارچه)، خشن (سخن، شخص)؛ ناهموار، درشت؛ کم سخت، سخت (رفتن)؛ سنگدل، قسی‌القلب، بی‌عاطفه؛ بی‌ادب، بی‌تربیت؛ استوار، پیمان، سوگند).

غَلِيظُ الرَّقَبَة (raqaba) گردن‌کلفت، یکدنده، خیره‌سر، سرسخت

الْمِعَى الْغَلِيظ (al-miʿā) روده فراخ (کال).

يَمِينٌ غَلِيظَة: سوگند سخت و استوار، سوگند مؤکد

غِلاظَة ġilāẓa غلظت، زبری، سختی، کلفتی، درشتناکی، خشنی

أَغْلَظ aġlaẓ ، غلیظ‌تر، سخت‌تر، ضخیم‌تر، خشن‌تر، بی‌ادب‌تر

مُغَلَّظ muġallaẓ **يَمِينٌ مُغَلَّظَة** سوگند سخت و استوار، سوگند الزام‌آور

غَلْغَلَ ġalġala في: سرایت کردن، نفوذ کردن، رخنه کردن (در چیزی، داخل چیزی)؛ رفتن، داخل شدن (در چیزی)؛ فرو رفتن، غرقه شدن (در چیزی).

غَلْغَلَ إليه الخبرُ (kabar) خبر به گوشش رسید.

تَغَلْغَلَ taġalġala: فرو رفتن، فرارسیدن، فراز آمدن (شب)؛ في، نفوذ کردن، رخنه کردن (در چیزی، داخل چیزی)؛ داخل چیزی شدن، فرو رفتن (در چیزی)؛ غوطه‌خوردن، غوطه‌ور شدن (در چیزی)؛ در درون چیزی پنهان شدن، میان چیزی وضع شدن؛ مداخله کردن

مُتَغَلْغِل mutaġalġil في عميقاً فرورفته (در چیزی)، گسترده، عمیق (روابط).

غَلَفَ ġalafa ــ (**غَلْف** ġalf) ه: پوشاندن (در جلد، غلاف)، پوستی نهادن، پنهان کردن؛ در چیزی پیچیدن (چیزی را).

غَلَّفَ ه: در پوشش (جلد، غلاف، پوشه، پاکت یا صندوق) نهادن؛ پیچیدن (چیزی را)؛ ه ب: پوشاندن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ه: جلد کردن، صحافی کردن (مثلاً کتاب را).

غَلَف ġalaf ختنه‌ناشدگی

غُلْفَة ġulfa پوست ختنه‌گاه

غِلاف ġilāf ج **غُلُف** ġuluf جلد، پوشش (کتاب)؛ صندوق، جعبه، پاکت، غلاف.

أَغْلَف aġlaf مؤنث: **غَلْفاء** ġalfā'، ج **غُلْف** ġulf ختنه‌نشده؛ بی‌تربیت، بی‌تمدن، نافرهیخته

مُغَلَّف muġallaf: ختنه‌شده؛ ج ـات پاکت نامه

غَلْفَنَ (**غَلْفَنَة** ġalfana) ه: گالوانیزه کردن (چیزی را).

غَلَقَ ġalaqa ــ (**غَلْق** ġalq) ه: بستن، قفل کردن (چیزی، مثلاً در را).

غَلِقَ ġaliqa ــ (**غَلَق** ġalaq)؛ **غَلِقَ الرَّهْنُ** (rahnu) حق فک رهن سبب شد؛ در رهن باقی ماند

غَلَّقَ ه: بستن، قفل کردن (چیزی را، مثلاً در را).

أَغْلَقَ = غَلَّق؛ ... رَهْنًا (rahnan) حق فک رهن را سلب کرد.

أُغْلِقَ uġliqa على: مبهم بودن، نامفهوم بودن، پیچیده بودن، غیرقابل فهم بودن (برای کسی).

اِنْغَلَقَ بسته بودن، قفل بودن؛ غیرقابل فهم بودن، نامفهوم بودن (یا شدن).

اِسْتَغْلَقَ مبهم بودن، غیرقابل فهم بودن، نامفهوم بودن؛ بغرنج بودن، پیچیده بودن (یا شدن).

اِسْتَغْلَقَ عليه الكلامُ (kalāmu) قادر به صحبت نبود، زبانش بند آمد؛ در سخن بر او بسته شد.

غَلَق ġalaq ج **أَغْلاق** aġlāq : قفل، چفت، کلون، محور یا سنگ سر قوس (در طاق قوسی).



غَلِق ġaliq مبهم، پیچیده، گنگ، نامفهوم، غیرقابل فهم.

غَلاقَة ġalāqa: ترازنامه، مابرابر

مِغْلاق miġlāq ج **مَغالِيق** maġālīq قفل، در، کلون، در؛ چفت و بست

إِغْلاق iġlāq بستن، قفل کردن؛ منع، سلب حق (رهن).

اِنْغِلاق inġilāq ابهام، پیچیدگی، گنگی، نامفهومی

مُغْلَق muġlaq بسته، قفل‌شده، مبهم، پیچیده، نامفهوم، گنگ، غیرقابل فهم

مُسْتَغْلِق mustaġliq ، مبهم، پیچیده، گنگ، نامفهوم، دوپهلو

غَلِمَ ġalima ــ (**غَلَم** ġalam) **غُلْمَة** ġulma x میل جنسی فراوان داشتن، پرشهوت بودن، اسیر شهوت بودن

اِغْتَلَمَ = غلم.

غَلِم ġalim اسیر شهوت، شهوتران، هرزه؛ فحل شده.

غُلْمَة ġulma شهوت، تمایل جنسی؛ فحل‌شدگی

غُلام ġulām ج. غِلْمان ġilmān، غِلْمَة ġilma: پسربچه، جوانک؛ برده، بنده؛ خادم، خدمتگزار، نوکر.

غُلامِيَّة ġulāmīya: جوانی، شباب

غَيْلَم ġaylam: لاک‌پشت نر

غُلومة ġulūma: جوانی، شباب

غلو

غَلا ġalā ـُ (غُلُوّ ġuluww) فی: افراط کردن، پا را از حد معمول فراتر نهادن، زیاده‌روی کردن، مبالغه کردن (در موضوعی).

غَلا ġalā ـُ (غَلاء ġalā'): بالا رفتن (قیمت)، گران شدن (کالا، اجناس)؛ گران بودن، بالا بودن (نرخ).

غَلّى ه: قیمت یا نرخ (چیزی را) بالا بردن، گران کردن (کالا را).

غالَى فی: افراط کردن، پا را از حد معمول فراتر نهادن، مبالغه کردن (در چیزی)؛ ... ب: بسیار گران حساب کردن (بهای کسی)، قیمت خیلی گران گذاشتن (روی چیزی).

أَغْلَى = غَلّى؛ ... ه: گرانبها یا ارزنده خواندن (چیزی را)؛ بسیار ستایش کردن، تعریف کردن، تمجید کردن (از کسی).

تَغالَى فی: افراط کردن، از حد درگذراندن، زیاده‌روی کردن (در کاری)؛ ... فی ب: غلو کردن، مبالغه کردن (در کاری).

اِسْتَغْلَى ه: گران دانستن (چیزی را).

غُلُوّ ġuluww: افراط، زیاده‌روی، تجاوز از حد، مبالغه، اغراق

غَلاء ġalā': گرانی، افزایش نرخ‌ها

مُكافَحةُ الغَلاء (mukāfaḥa): مبارزه با گرانفروشی

غُلَواء ġulawā'، غُلْواء ġulwā': افراط، زیاده‌روی، تجاوز از حد، هیجان، جوشش.

خَلَتْ من غُلَوائِهِ (ḫalat): آتش ... او را فرونشاند

أَغْلَى aġlā: گران‌تر، با ارزش‌تر، ارزشمندتر، فاخرتر

مُغالاة muġālāt: افراط، زیاده‌روی، مبالغه

إِغْلاء iġlā': تعریف، تمجید، مدح، ستایش بسیار، تحسین

غالٍ ġālin: گران، با ارزش، قیمتی، عزیز، محبوب؛ ج. غُلاة ġulāt: غالی، تندرو، پیرو پرتعصب فرقهٔ مذهبی، افراطی، متعصب.

غَلَى ġalā ـِ (غَلْي ġaly، غَلَيان ġalayān): جوشیدن، قلقل زدن، تخمیر شدن، به جوش آمدن (مثلاً: عصارهٔ انگور هنگام تبدیل به شراب).

غَلّى ه: جوشاندن، آبپز کردن (چیزی را).

أَغْلَى = غَلّى.

غَلْي ġaly: جوش، غلیان، فوران

غَلَيان ġalayān: همان معنی

غَلْيون ġalyūn ج. غَلايِين ġalāyīn، غلیون: سیر ← پایین‌تر

غَلّايَة ġallāya ج. ـات: کتری؛ دیگ، پاتیل

آلَةٌ غَلّايَة: دیگ بخار

غالِيَة ġāliya: نوعی عطر که از مشک و عنبر تهیه می‌شود (Galia moschata).

مَغْلِيّ maġlīy: آبگوشت، جوشانده (دارو).

غَلْيُون ġalyūn ج. غَلايِين ġalāyīn، غَلاوِين ġalāwīn: نوعی کشتی بادبانی؛ سیر ← غلی.

غَمَّ ġamma ـُ (غَمّ ġamm) ه: پوشاندن (چیزی را)؛ اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن، غرق در غم و اندوه کردن (کسی را).

غُمَّ ġumma علی: مبهم بودن، پوشیده بودن (چیزی برای کسی).

غَمَّمَ ه: پوشاندن (چیزی را).

أَغَمَّ: گرفته بودن، ابری بودن (آسمان)؛ ... ه: اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن (کسی را).

اِغْتَمَّ: اندوهگین شدن، غمگین بودن، غصه خوردن

اِنْغَمَّ = اِغْتَمَّ

غَمّ ġamm ج. غُموم ġumūm: غم، اندوه، غصه، دلتنگی، گرفتگی خاطر

غُمَّة ġumma: همان معنی

غَمام ġamām (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. غَمائِم ġamā'im: ابر، توده ابر

حَبُّ الغَمام (ḥabb): تگرگ.

غَمامَة ġamāma ج. غَمائِم ġamā'im: چشم‌بند اسب و غیره؛ ... دهنه، پوزه‌بند حیوانات

أَغَمّ aġamm، مؤنث غَمّاء ġammā': پرمو، پشمالو، سیاه، غلیظ (ابر).

غامّ ġāmm: غم‌انگیز، اندوهبار، حزن‌آور، گرم، خفه، مرطوب (هوا).

مَغْموم maġmūm: اندوهگین، غمگین، گرفته، دلتنگ، غصه‌دار

مَغْمَد magmad همان معنی

غَمَدَ gamada ـُ (غَمْد gamd) ﻫ در نیام کردن (شمشیر را)؛ فرو بردن (شمشیر را در سینهٔ کسی)؛ . . . ﻫ بِرَحْمَتِهِ bi-rahmatihi: مورد لطف و رحمت خود قرار دادن، قرین رحمت خویش کردن (خداوند کسی را).

غَمَّدَ ﻫ: پنهان کردن (گناه و تقصیر کسی را).

أَغْمَدَ ﻫ: غلاف کردن، در نیام بردن (شمشیر را).

تَغَمَّدَهُ بِرَحْمَتِهِ (bi-rahmatihi): مورد لطف و مرحمت خود قرار داد، قرین رحمت خویش کرد (خداوند کسی را).

غِمْد gimd ج أَغْماد agmād، غُمود gumūd غلاف، نیام.

غَمُرَ gamura ـُ (غَمارَة gamāra، غُمورة gumūra) زیاد بودن، فراوان بودن (آب)، لبریز شدن

غَمَرَ gamara ـُ (غَمْر gamr) ﻫ: فراگرفتن، فرو پوشاندن (آب جایی را)؛ ـ ﻫ بـ: غرق کردن (مثلاً سیل، مکانی را با آب و گل و لای)؛ ـ ﻫ في: فرو بردن، غوطه‌ور ساختن، غرق کردن (چیزی را در آب)؛ غوطه‌ور ساختن (چیزی را در فضا)؛ ـ ﻫ: پوشاندن، خاک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ـ ﻫ بـ: بخشیدن، سخاوتمندانه دادن (چیزی را به کسی)؛ ـ ﻫ: غرق محبت و بخشش و کرم و بزرگواری کردن (کسی را).

غامَرَ ﻫ، في: فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، غرق شدن (در چیزی)؛ ـ بـ: ماجراجویی کردن، به خطر انداختن (خود یا چیزی را)، خطر کردن.

غامَرَ بِحَياتِهِ زندگی خود را به خطر انداخت، دست به ماجراجویی زد.

اِنْغَمَرَ فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، غرق شدن.

اِغْتَمَرَ ﻫ: دفن کردن، پوشاندن، خاک کردن، در آب غوطه‌ور کردن، در آب فرو بردن (چیزی را).

غُمْر gumr، gamr ج أَغْمار agmār: ناآزموده، تازه کار، بی‌تجربه، ساده‌لوح، صاف و ساده.

غَمْرة gamra ج غَمَرات gamarāt، غِمار gimār: طغیان، غلیان، گیرودار، بحبوحه، بحران.

غَمْر gamr: طغیان آب، سیل؛ ج غِمار gimār، غُمور gumūr سیل، طغیان (مجازی)؛ لبریز (آب)؛ بخشنده، سخاوتمند، دست و دل‌باز؛ شدت (احساسات)؛ ج غِمار: سیل (مجازی، مثلاً سیل حوادث)؛ پیچیدگی‌ها، سختی‌ها، پستی‌ها و بلندی‌ها، فراز و نشیب‌های (زندگی، مرگ و غیر آن)؛ فراوانی، گسترهٔ فراوانی (مثلاً علم و دانش).

غَمَراتُ المَوْتِ (mawt) سکرات مرگ.

غُمَر gumar ج أَغْمار agmār آموش، بنل

غِمار gimār خطر، مخاطره.

مُغامَرة mugāmara ج ـ ات (کار) مخاطره‌آمیز، اقدام بی‌باکانه، جاه‌طلبی، ماجراجویی، خطر، مخاطره.

غامِر gāmir: سرشار، فراوان، زیاده، ویران، بی‌حاصل، لم‌یزرع (زمین).

مَغْمور magmūr: ناشناس، بی‌نام و نشان، گمنام، ناشناخته

مَغْمورٌ بـ: سیل‌زده، فراگرفته شده، غوطه‌ور، غرق (در چیزی).

مَغْمور بِالدَّيْن، تا خرخره در قرض فرو رفته

مُغامِر mugāmir: بی‌پروا، بی‌باک، بی‌فکر، بی‌اندیشه، ماجراجو، جاه‌طلب

غَمَزَ gamaza ـِ (غَمْز gamz) ﻫ بـ: لمس کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ علامت دادن، اشاره کردن (به کسی یا چیزی)؛ ـ بـ: چشمک زدن، با (چشم) علامت دادن؛ ـ ﻫ في: افترا زدن، بهتان زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی).

غَمَزَ الجَرَسَ (jarasa): زنگ زد، زنگ را به صدا درآورد

غَمَزَ قَناتَهُ (qanātahu): سیخ او را گرفت، او را آزمود، سنجید.

غَمَزَ في مِشْيَتِهِ (mišyatihi): لنگ‌لنگان راه رفت

تَغامَزَ با چشم به همدیگر اشاره کردن، به هم چشمک زدن.

اِغْتَمَزَ ﻫ: کاستن (از چیزی)، کوچک کردن، از نظر انداختن، خراب کردن، بی‌اعتبار کردن (چیزی را).

غَمْزة gamza ج ـ ات: علامت، اشاره (چشم)، چشمک، طعنه، استهزا.

غَمّاز gammāz: پیشانهٔ تفنگ، چوب‌پنبهٔ شناور در نخ ماهی‌گیری.

غَمّازة gammāza: فرورفتگی گونه‌ها

غَمِيزة gamīza: کمبود، عیب، منقصت، کاستی، ضعف (شخصیت)

مَغْمَز magmaz ج مَغامِز magāmiz همان معنی؛ هدف نهایی، دیدگاه پنهانی، معنی نهفته.



غَمَسَ gamasa ـِ (غَمْس gams) ه في ـ: فرو بردن، غوطه‌ور کردن (کسی یا چیزی را در چیزی دیگر).

غمّس = غمس

انغمس: غوطه‌ور شدن؛ ـ في: فرو رفتن، غوطه خوردن (در چیزی).

انغمس في الرّذائل (ar-raḏāʾil): غرق در رذائل و رسوایی شد.

انغمس في الملذّات (al-malaḏḏāt): در عیش و نوش غوطه‌ور شد.

اغتمس = انغمس

غموس gamūs: غوطه‌ور، میانجیگر، خطرناک، مصیبت‌بار.

يمين غموس: سوگند دروغ.

مغموس في: ـ غوطه‌ور، غرق (در چیزی).

غَمَصَ gamasa ـِ (غَمْص gams) ه: کوچک کردن، از نظر انداختن، بی‌ارزش کردن، تحقیر کردن، خوار شمردن (کسی یا چیزی را).

أَغمص agmas ـ دارای چشمی قی گرفته، چرکین‌چشم.

غَمُضَ gamada, gamuda ـُ (غُموض gumūd): مخفی شدن، پنهان گشتن، پنهان بودن؛ بسته شدن، فروخوابیدن (چشم)؛ مبهم بودن، پیچیده بودن، گنگ بودن.

غمّض ه: مبهم کردن، پیچیده کردن، گنگ کردن (چیزی را)؛ ـ عينيه عن (ʿaynayhi ʿan): چشم‌بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ به خواب رفتن، خمس (چشم).

غمّض جفونه على القذى (jufūnahū, qaḏā): با شکیبایی درد و رنج را تحمل کرد، بر بدی چشم پوشید.

أغمض عينيه عن (ʿaynayhi): کور کردن (کسی را از دیدن چیزی)؛ ـ عينيه عن على: چشم‌بستن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ ـ عن: نادیده گرفتن (به‌عمد چیزی را)، خود را به کوری زدن (در مقابل چیزی)، اغماض کردن، چشم‌پوشی کردن (از چیزی)؛ ـ عن على: صبر کردن (بر چیزی)، تحمل کردن، بر خود هموار کردن (چیزی را).

أغمض عن عينيه (ʿaynayhi): چشم خود را بست از دیدن، خودداری کرد.

انغمض: بسته شدن، فرو خفتن (چشم).

اغتمض: همان معنی؛ به خواب رفتن، خفتن.

غمض gumd: خواب.

غمضة gamda: چشم به هم زدن، طرفةالعین.

في غمضة عين: در یک چشم به هم زدن، در یک لحظه.

غماض gimād: چشم بر هم زدن، طرفةالعین.

غموض gumūd: ابهام، پیچیدگی، تعقید، عدم وضوح، عموض.

غموضة gumūda: ابهام، پیچیدگی، تعقید.

أغمض agmad: پیچیده‌تر، مرموزتر.

غامض gāmid ج غوامض gawāmid: پوشیده، مخفی، مبهم، پیچیده، گنگ، مرموز.

غامضة gāmida ج ـات، غوامض gawāmid: معما، لغز، چیستان.

غوامض أفكاره: پیچیدگی‌های درونی او، اندیشه‌های پنهانی او.

غَمَطَ gamata ـِ و **غَمِطَ** gamita ـَ (غَمْط gamt) ه: کوچک کردن، خوار شمردن، تحقیر کردن، بی‌ارزش کردن (کسی را)؛ ناسپاسی کردن، حق‌ناشناس بودن (در برابر کسی).

غمط حقّه (haqqahū): حق او را ضایع کرد.

غَمْغَم gamgama: زیرلب گفتن، نامفهوم سخن گفتن.

غَمْغَمة gamgama ج غماغم gamāgim: نعره و خروش (در جنگ).

غَمِقَ gamiqa ـَ (غمق gamaq)، **غَمُقَ** gamuqa ـُ:

غَمُقَ gamuqa: ـ مرطوب بودن، نمدار شدن.

غامق gāmiq: تیره (رنگ).

غَمْلَج gamlaj: ناپایدار، بی‌ثبات، دمدمی‌مزاج، متلون.

غملاج gimlāj: همان معنی.

غَمِيَ gamiya ـِ (غَمْي gamy) ه: سقف زدن، مسقف کردن (خانه را)؛ (مجهول) **غُمِيَ عليه** (gumiya): بیهوش شدن، غش کردن.

غمّى: چشم بستن.

أُغْمِيَ عليه (uġmiya): غش کرد، بیهوش شد.

غَمْي gamy ـ غش، بیهوشی، ضعف.

إغماء ʾigmāʾ: همان معنی.

استغمايه (مصدر اِسْتَغْمَايَه istagmāya): لعبة الإستغماية (laʿba): بازی چشم‌بندی.

مُغْمىً عليه (mugman ʿalayhi)، **مُغْمىً عليهِ** (mugmī): بیهوش، غش کرده.

غَنَّ ganna (اول شخص مفرد غَنَنْتُ ganantu) ـِ (غُنّ

غَنَّ ـَ **غُنَّةً** ġanna, ġunna: تودماغی صحبت کردن.

غَنّ ġann: تلفظ تودماغی، تلفظ خیشومی.

غُنَّة ġunna: صوت حنجره‌ای؛ ج. غُنّات: صدای تودماغی، صدای خیشومی؛ صدا (مثلاً صدای سگ یا ...، حسرت و افسوس).

أَغَنّ aġann، مؤنث: **غَنّاء** ġannā: کسی که تودماغی حرف می‌زند، خیشومی؛ خنده‌رو؛ ... خوش‌آهنگ (صدا)، سرسبز، باطراوت، زیبا (باغ).

غَنِجَ ġanija ـَ (**غُنْج** ġunj): عشوه کردن، ناز کردن (زن).

تَغَنَّجَ: همان معنی.

غُنْج ġunj: ناز، عشوه.

غَنِجَة ġanija: عشوه‌گر، طناز (زن).

غُنْجَة ġunja: جوجه‌تیغی ماده.

مِغْناج miġnāj: عشوه‌گر، طناز.

غندر

تَغَنْدَرَ taġandara: ادا درآوردن، ژست گرفتن، خودنمایی کردن.

غُنْدُر ġundur: چاق، فربه، تنومند، گوشتالو.

غُنْدُور ġandūr ج. **غَنادِرة** ġanādira: خودآرا، خودنما.

غُنْدَقْجي (مصر) ġundaqjī: اسلحه‌ساز، تفنگ‌ساز، اسلحه‌دار.

غَنْغَرِينا ġanġarīnā: قانقاریا (پز.).

غَنِمَ ġanima ـَ (**غُنْم** ġunm، **غَنْم** ġanm، **غَنَم** ġanam، **غَنِيمة** ġanīma): غنیمت به‌دست آوردن، ... به غنیمت (جنگی) گرفتن (چیزی را)، غارت کردن، تاراج کردن.

غَنَّمَ ه ه: بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی چیزی را).

أَغْنَمَ ه ه: به غنیمت دادن (به کسی چیزی را).

اِغْتَنَمَ ه: به غنیمت بردن، به غنیمت (جنگی) گرفتن (چیزی را).

اِغْتَنَمَ الفُرْصةَ (furṣata): فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

اِسْتَغْنَمَ الفُرْصةَ = اِغْتَنَمَ الفُرْصة

غُنْم ġunm: غنیمت، تاراج، غارت، بهره، استفاده، منفعت، سود.

غَنَم ġanam (اسم جمع) ج. **أَغْنام** aġnām: گوسفند (و بز)، رمه، گلهٔ کوچک.

غَنّام ġannām: چوپان، گله‌بان.

غَنِيمة ġanīma ج. **غَنائِم** ġanā'im: غنیمت.

غَنِيمةٌ بارِدةٌ: غنیمتی که بدون رنج به‌دست آید.

راضٍ مِنَ الغَنِيمةِ بِالإيابِ (rāḍin, iyāb): خوشحال از اینکه جان به سلامت برده، غنیمت بی‌جنگ، به جای غنیمت خوشحال است که جان به سلامت برده.

رَجَعَ مِنَ الغَنِيمةِ بِالإيابِ (rajaʿa): همان معنی؛ دست خالی برگشت.

مَغْنَم maġnam ج. **مَغانِم** maġānim: غنیمت، بهره، استفاده، سود.

غانِم ġānim: موفق، پیروز.

عادَ سالِماً غانِماً (sāliman ġāniman): پیروزمندانه و صحیح و سالم برگشت.

غَنِيَ ġaniya ـَ (**غِنىً** ġinan، **غَناء** ġanā'): توانگر شدن، بی‌نیاز شدن، مالدار شدن، ثروتمند شدن (یا بودن)؛ عن: بی‌نیاز بودن (از کسی یا چیزی).

غَنَّى ه، ه ب: خواندن (برای کسی، چیزی را)؛ ه: نغمه‌سرایی کردن، آواز خواندن (برای کسی)؛ ب: تمجید و تمجید کردن (از کسی)، ستودن، مدح کردن (کسی را).

أَغْنَى ه: بی‌نیاز کردن، توانگر ساختن، ثروتمند کردن (کسی را)؛ ه، عن: کافی بودن، کفایت کردن، بسنده بودن (برای کسی)، به درد (کسی یا چیزی) خوردن؛ عن: منتفع کردن، غنی کردن (کسی را)؛ به جای (کسی یا چیزی) بودن، جانشین (کسی یا چیزی) شدن؛ ه عن: بخشودن، معاف کردن (کسی را از چیزی)؛ عن ه: حمایت کردن، حفظ کردن، یاری کردن (کسی را در برابر چیزی).

ما أَغْنَى (عنه) شيئاً: به درد (او) نخورد، برای (او) فایده‌ای نداشت.

أَغْنَتْهُ التِّجارةُ: تجارت او را توانگر کرد.

الحالُ يُغْني عن السُّؤالِ: ظاهر امر [چنین است که بیننده را] از سؤال بی‌نیاز می‌کند.

الظَّنُّ لا يُغْني عن الحَقِّ: ظن و گمان جای حقیقت را نمی‌گیرد.

لا يُغْني فَتِيلاً (fatīlan): هیچ، اصلاً به درد (کسی) نمی‌خورد، مرهمی (برای کسی) فایده ندارد.

تَغَنَّى ب: به آواز خواندن (چیزی را) ...؛ ب ه: تمجید و



تمجید کردن (از کسی یا چیزی)؛ ... به: مدح کردن، ستودن (کسی را).

إغتنى به: ثروتمند شدن، توانگر شدن (از راهی یا چیزی)؛

إستغنى: ثرومند شدن، توانگر شدن؛ ... عن: بی‌نیاز بودن (از کسی یا چیزی)؛ ... به: بی‌نیاز شدن (به‌وسیلهٔ چیزی).

لا یُستغنى عنه (mustaḡnā): واجب است، ضروری است، گریزناپذیر است.

غِنىً ḡinan: ثروت، دارایی، دولت.

لا غنى عنه لِـ: برای ... واجب است، ضروری است، در از آن گریز نیست.

ما لهُ عنهُ غِنىً: از آن گزیری ندارد، آن برایش ضروری است.

هو في غِنىً عنه: نیازی به آن ندارد.

كان في غِنىً عنهُ از ... چشم پوشیده، نیازی به ... نداشت، از ... بی‌نیاز بود.

غُنْیة ḡinya، ḡunya: ما له عنه غُنْیةٌ = ما له عنه غِنىً (ḡinan)

غَنِیّ ḡanīy ج أغنیاء aḡniyā'u: پولدار، ثروتمند، غنی، توانگر (در چیزی).

غَنِيّ الحرب (ḥarb): سوءاستفاده‌گر از جنگ، کسی که در اثنای جنگ ثروت اندوخته.

غَنِيٌّ عن البیان (bayān): روشن، بی‌نیاز از توضیح، بدیهی؛ أنّ ... پرواضح است که ...، بدیهی است که

غَناء ḡanā': توانگری، ثروت، دارایی؛ قابلیت، کفایت، توانایی؛ ... عن: بسندگی، کفایت (از چیزی).

لا غناء فیه (lā ḡanā'a): بی‌فایده، سودی ندارد، کافی نیست، مناسب نیست.

له غناءٌ عنه (ḡanā'un)، هو في غناءٍ عنه: نیازی به آن ندارد.

غِناء ḡinā': آواز، نغمه، سرود.

غِنائيّ ḡinā'ī (در ترکیب): آوازی، غنایی.

حَفْلَةٌ غِنائیّةٌ (ḥafla): کنسرت آواز.

غَناء ḡanā' ← غنیٰ.

أُغْنِیَة uḡnīya، إِغْنِیَة iḡnīya، أُغْنِیَّة uḡniyya (إِغْنِیَّة iḡniyya) ج ـــات، أغانٍ aḡānin: آواز، نغمه، ترانه، تصنیف، آهنگ.

مَغْنىً maḡnan ج مَغانٍ maḡānin: منزل، مسکن؛ (مصر) ویلا، خانهٔ ییلاقی.

غانِیَة ḡāniya ج ـــات، غَوانٍ ḡawānin: خوشگل، زیبا، دلفریب (دختر، زن).

مُغَنٍّ muḡannin: خواننده، سرپنده، آوازخوان (مرد).

مُغَنِّیَة muḡanniya: خواننده، سرپنده، آوازخوان (زن).

غَیْهَب ḡayhab ج غَیاهِب ḡayāhib: تاریکی، تیرگی، سیاهی.

غوث

أغاث ه: یاری کردن (کسی را)، به یاری و کمک (کسی) رفتن، دستگیری کردن (از کسی).

إستغاث ه، على، بِـ على: یاری طلبیدن، کمک خواستن (از کسی در برابر کسی یا چیزی)؛ استغاثه کردن.

أغیثوني: امان! کمک! کمک! به دادم برسید! مرا نجات دهید!

غَوْث ḡawt: درخواست کمک، طلب یاری؛ یاری، دستگیری.

غِیاث ḡiyāt: یاری، کمک، دستگیری.

إغاثة iḡāta: همان معنی.

وكالة إغاثة اللاجئين التابعة للأمم المتحدة (li-l-umami l-muttaḥida): سازمان (آ.ان.) کمک‌رسانی به پناهندگان وابسته به سازمان ملل متحد).

إستغاثة istiḡāta: درخواست کمک، یاری‌طلبی.

مُغیث muḡīt: یاری‌دهنده، کمک‌دهنده.

غور

غارَ ḡāra ـُ (غَوْر ḡawr) في: نفوذ کردن، رخنه کردن (در درون یا ژرفای چیزی).

غارَ ḡāra ـُ (غَوْر ḡawr): گود افتادن، تو رفتن (چشم و نظایر آن)؛ رو به کاهش گذاردن، در زمین فرو رفتن (آب)؛ خشک شدن (چشمه)؛ عمیق بودن (دره).

غَوَّرَ: تو رفتن، گود افتادن (چشم و نظایر آن)؛ رو به کاهش گذاردن، در زمین فرو رفتن (آب).

أغارَ: زمین‌های پست را پیمودن، به سمتِ ... دور رفتن؛ ... على: حمله کردن، تاخت و تاز کردن (به خاک کسی، به قلمرو کسی)، مورد تجاوز قرار دادن، غارت کردن (کشوری را)؛ شبیخون زدن (به جماعتی، شهری و مانند آن)، هجوم آوردن، تک زدن (به کسی یا گروهی).

غَوْر ḡawr ج أغوار aḡwār: ته، کف، سرازیری، نشیب؛ عمق، ژرفا (مجازاً).

الغَوْر صحرای غور در سوریه.

سبر غوره: به ته آن پی برد

بعيدُ الغَوْر عميق، ژرف، گود، دست‌نایافتنی (از شدت گودی).

غار ġār ج. أغوار aġwār، غيران ġīrān غار، مغاره (اسم جنس، یکی آن ـَة)؛ سوراخ، در

غارة ġāra ج. ـات: تاخت و تاز، تک، یورش، تجاوز؛ علی: حمله (به کسی یا چیزی)؛ نوعی راه رفتن شتر

غارةٌ جوِّيّة (jawwīya) حملهٔ هوایی

غارات مُتَواصِلَة یا مُتَوالِيَة (mutawāṣila, mutawāliya) حملات پیاپی

شَنَّ غارةً علی (šanna): یورش برد، حمله کرد، هجوم برد

مَغار maġār: غار، سرداب، زیرزمین

مَغارة maġāra ج. ـات، مَغاوِر maġāwir، مَغايِر maġāyir غار، سرداب.

مِغْوار miġwār ج. مَغاوِير maġāwīr سریع، تیزتک، پیاده‌پیما (اسب)؛ غارتگر، جنگجو، محاورگر؛ جسور، دلیر، بی‌پروا، بی‌باک؛ ج. مغاوير گروه کماندو، تکاوران (سوریه، مصر).

إغارة iġāra ج. ـات علی حمله، تک (به کسی یا چیزی).

غائر ġā'ir فروافتاده، فرورفته، گودافتاده (چشم).

مُغير muġīr مهاجم، غارتگر.

غوريلّا ġūrillā: گوریل

غاز، غازيّ ← در ترتیب الفبایی

غُوَيشة ġuwaiša ج. ـات، غَوايِش ġawāyiš دستبند، النگوی شیشه‌ای (مصر)

غوص

غاص ġāṣa ـُ (غَوْص ġauṣ، مَغاص maġāṣ، غِياص ġiyāṣ، غِياصة ġiyāṣa) في: غوطه خوردن (در چیزی)؛ ـ في، علی: غوطه‌ور شدن، فرورفتن (در چیزی برای کاری، مثلاً در آب برای یافتن مروارید).

غاص في رِمالٍ مُتحرِّكة (rimāl) در شن‌های روان فرورفت

غَوَّصَ ه في: فروبردن، غوطه‌ور کردن (کسی را در چیزی).

غويص ġawīṣ عمیق، ژرف.

غوّاص ġawwāṣ ج. ـون: غواص؛ غواص مروارید.

غَوْص ġauṣ فرورفتن در آب، غواصی.

غَوْص علی الإسفنج (isfanj) غواصی برای تحصیل مرجان.

غَوْصة ġauṣa زیر آب رفتن، شیرجه.

غِياصة ġiyāṣa غواصی، پیشهٔ غواصی.

غائص ġā'iṣ در آب فرورفته.

غائص في الفكرة: غرق در اندیشه‌های خود

صيد غائص (ṣaid) صید زیردریایی.

غوّاصة ġawwāṣa ج. ـات زیردریایی.

غوّاصة سامِيَة الأداء (sāmiya, adā') : زیردریایی با عملکرد بالا، زیردریایی با تکنولوژی پیشرفته.

مَغاص maġāṣ: جای فرورفتن در آب، جای غواصی.

مَغاص اللُّؤلُؤ (al-lu'lu') (جای) صید مروارید.

غوط

غَوَّطَ ه گودکردن، عمیق‌تر کردن (چاه را).

تَغَوَّطَ قضای حاجت کردن، سرقدم رفتن.

غَوْط ġauṭ ج. غُوط ġūṭ، أغواط aġwāṭ، غِياط ġiyāṭ، غِيطان ġīṭān گودال، حفره، گودی، دره

الغُوطة al-ġūṭa نام واحه‌های حاصلخیز بخش جنوبی دمشق.

غويط ġawīṭ عمیق، ژرف



غائط ġā'iṭ مدفوع (انسانی).

غُوطيّ ġūṭī گوتیک

غاغة ġāġa: راذل، تودهٔ پست مردم؛ همهمه، هیاهو، خروش، غوغا

غوغاء ġauġā' همان معنی

غوغائي ġauġā'ī مردم‌فریب، عوام‌فریب

غوغائية ġauġā'īya مردم‌فریبی، عوام‌فریبی

غول

غال ġāla ـُ (غَوْل ġaul) ه: غافلگیر کردن (کسی یا چیزی را)، سرزده رسیدن (پیش کسی)، سرزده وارد (جایی) شدن؛ از پا درآوردن، از بین بردن (کسی را).

اغتال = غال؛ ه (ناجوانمردانه) به قتل رسانیدن، به عمد کشتن، ترور کردن (کسی را).

غال ġāl ج. ـات قفل (سوریه).

غُول ġūl (معمولاً مؤنث) ج. أغوال aġwāl، غيلان

ġīlān هیولا، دیو، جن، غول بیابانی؛ بدبختی، مصیبت

غیلة *ġīla* ترور

قتله غیلةً *(ġīlatan)* او را ترور کرد، ناجوانمردانه او را کشت

اغتیال *iġtiyāl* ج ــات: ترور

غائلة *ġā'ila* ج غوائل *ġawā'il* بدبختی، مصیبت، فاجعه، ویرانی

غوی *ġawā* ـِ (غیّ *ġayy*، غوایة *ġawāya*) سرگردان شدن، گمراه شدن، به بیراهه رفتن، کج رفتن (در امور خود)؛ ه: گمراه کردن، منحرف کردن (کسی را)؛ ه: اغوا کردن، فریب دادن، تطمیع کردن (کسی را به انجام کاری)

غَوِیَ *ġawiya* ــَ میل کردن، دوست داشتن، آرزو کردن

غوّی ه: منحرف کردن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)

أغوی = غوّی

إستغوی ه: منحرف کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ ه: فریب دادن، اغوا کردن (کسی را با چیزی)

غیّ *ġayy* گمراهی، سرکشی، خطا، گناه، اغوا، گول زدن، تطمیع، فریب

تمادی فی غیّه *(ġayyihī)* بر خطای خود پافشاری کرد

غَیّة *ġayya*، غِیّة *ġiyya* ج ــات: خطا، سرکشی، گناه؛ میل، هوس، رغبت، تمایل

غوایة *ġawāya* سرکشی، خطا، گناه؛ اغوا، فریب، طمع‌ورزی

أغویّة *uġwīya* ج أغاوی *aġāwī* دام، تله

إغواء *iġwā'* اغوا، فریب، تطمیع، گول زدن

غاوٍ *ġāwin* اغواکننده، گمراه کننده، فریبنده؛ ج غُواة *ġuwāt* هوادار، عاشق، دوستدار، آماتور (مثلاً امور هنری)

مَغواة *maġwāt* ج مَغاوٍ *maġāwin*، مُغوّاة *muġawwāt* ج مُغوّیات *muġawwayāt* دام، تله

من حفر مَغواةً لأخیه وقع فیها *(ḥafara, li-aḫīhi, waqa'a)* هرکس در راه همنوع خود چاهی بکند، در آن می‌افتد، چاه‌کن در چاه می‌افتد

غی

غیّا ه: برافراشتن (پرچم را)

غایة *ġāya* ج ــات: حداکثر، نهایت، هدف، منظور، قصد، نیت، مقصود، مقصد (سفر)

لِغایة (در حالت اضافه): تا، تا پایان ...، تا اینکه

للغایة: بی‌نهایت، خیلی زیاد

کان غایةً فی الجمال *(ġāyatan, jamāl)*: بی‌نهایت زیبا بود

الغایة تبرّر الواسطة *(tubarriru l-wāsiṭata)*: هدف وسیله را توجیه می‌کند

انطلق لغایته: به‌دنبال مقصد خویش رفت، در پی هدف خود روان شد

غی و غیة ← غوی

غائیّة *ġā'īya* غایت (فلسفه)

غیب

غاب *ġāba* ـِ (غیب *ġayb*، غَیبة *ġayba*، غیاب *ġiyāb*، غیبوبة *ġaybūba*، مغیب *maġīb*): غایب بودن، غیبت کردن؛ عن: غایب شدن، پنهان شدن (از دید کسی یا چیزی)، ترک کردن (کسی یا چیزی را)؛ ناپدید شدن (از دید کسی، از چیزی)؛ فی: ناپدید شدن، فرورفتن (در چیزی)؛ عن: مخفی شدن، پنهان گشتن (از دید کسی)؛ غاب (مغیب *maġīb*): ناپدید شدن، غروب کردن (خورشید، ستاره و مانند آن)

غاب الشیءُ عن باله: آن موضوع از یادش رفت، آن موضوع را فراموش کرد

غاب عن الأبصار *(abṣār)*: از نظرها پنهان شد

غاب عن رسالته *(risālatihī)*: از انجام دادن رسالت (مأموریت) خود عاجز ماند

غاب عن صوابه *(ṣawābihī)*: هوش از سرش پرید، از خود بی‌خود شد

غاب عن الوجود: غش کرد

لا تغیب عنه الشمس *(šamsu)*: خورشید هرگز بر او غروب نمی‌کند، هرگز دچار تاریکی نمی‌شود

غیّبه ه: دور کردن، بردن، ناپدید کردن (کسی یا چیزی را)؛ ه عن: پنهان کردن، مخفی کردن (کسی یا چیزی را از دیگری)؛ ه: به فراموشی افکندن (کسی را)

غیّبه عن الوجود: هوش از سرش ربود

غیّبه الثری *(ṯarā)*: در دل خاک پنهان شد، خاک او را در دل خود پنهان کرد

تغیّب عن: غایب بودن، دور بودن (از کسی یا چیزی)؛ غیبت کردن؛ عن: گریختن، غایب شدن، جیم شدن (از مدرسه)

اِغْتاب هـ: پشت سر (کسی) حرف زدن، بدگویی کردن، غیبت کردن (از کسی).

اِسْتَغاب هـ: غیبت کردن، بدگویی کردن (از کسی).

غَيْب gayb: غیبت، غیاب؛ پوشیده، پنهان، مخفی، ناپیدا؛ ج.

غُيُوب guyūb: ساخت‌های عه غیوب، ماورای طبیعت، ماوراءالطبیعه، سر الهی، راز.

غَيْباً gayban: از حفظ، از بر. **عن ظَهْرِ الغَيْب** (zahr): از حفظ، از بر.

عَلّامُ الغُيُوب (allām'): علام‌الغیوب، آگاه به همه چیز (خدا).

عالَمُ الغَيْب (ālam'): عالم غیب.

بِظَهْرِ الغَيْب (bi-zahri): در غیاب کسی، پشت سر کسی.

طَعَنَ بِظَهْرِ الغَيْب إلى (bi-'ayni): ... را پیش‌بینی کرد، پیشگویی کرد.

غَيْبِيّ gaybī: پوشیده، پنهان، ناپیدا، غیبی، نادیدنی.

غابَة gāba ج ـــات، غاب gāb: (اسم جنس) زمین پوشیده از درخت، بیشه، درختزار، جنگل، نیزار، نیستان.

الغابُ الهِنْدِيّ (hindī): خیزران، نی هندی، بامبو.

غَيْبَة gayba: غیبت، پنهان بودن، پوشیدگی.

غِيبَة gība: بدگویی، غیبت، افترا، تهمت.

غِياب giyāb: غیبت، عدم حضور، غروب (خورشید).

غِيابِيّ giyābī: **حُكْمٌ غِيابِيّ** (hukm): حکم غیابی (حقـ).

غِيابِيّاً giyābiyyan: به‌طور غیابی (حقـ).

غَيابَة gayāba ج ـــات: ته، عمق، ژرفا (چاه، سیاه‌چال، گودال و نظایر آن).

غَيْبُوبَة gaybūba: غش، بیهوشی، بی‌حسی، کرختی، گیجی، منگی.

مَغِيب magīb: غیبت، عدم حضور، غروب (خورشید).

تَغَيُّب tagayyub: غیبت، عدم حضور، گریز.

اِغْتِياب igtiyāb: بدگویی، افترا، تهمت، شایعات بی‌اساس، در غیبت (راجع به کسی) در حالت اصلی).

غائِب gā'ib ج ـــون، غُيَّب guyyab، غُيّاب guyyāb: غایب، مخفی، پوشیده، ناپیدا، غایب، سوم‌شخص (دست.).

مُغَيِّبات mugayyibāt: داروهای خواب‌آور، بیهوش‌کننده، مخدر.

مُغَيَّب mugayyab: پوشیده، مخفی، ناپیدا؛ ج **المُغَيَّبات** al-mugayyabāt: امور غیبی، اسرار الهی.

مُغِيب mugīb و **مُغِيبَة**: زن از شوی جدا مانده.

مُتَغَيِّب mutagayyib: غایب (از دید کسی).

مُغْتاب mugtāb: غیبت‌کننده، بدگو، بهتان‌زن.

غيث

غاثَ gāṯa ـِ (غَيْث gayṯ): باران آمدن، باریدن. ـــه: باران افشاندن، باراندن (خداوند بر کسی یا چیزی).

غَيْث gayṯ ج **غُيُوث** guyūṯ، **أغْياث** agyāṯ: باران فراوان.

أوَّلُ الغَيْثِ القَطْرُ: (ضرب‌المثل) باران تند هم با چکه‌ها یا قطره‌هایی آغاز می‌شود.

غيد

تَغايَدَ: با وقار و متانت راه رفتن، خرامیدن، گام‌های موزون برداشتن.

غَيَد gayad: لطافت، نرمی، ظرافت، خوش‌ترکیبی، نرم‌اندامی (زن).

غادَة gāda ج ـــات: دختر جوان، دوشیزه زیبا.

أغْيَد agyad، مؤنث **غَيْداء** gaydā'، ج **غِيد** gīd: نرمه جوان، سبک‌اندام، برازنده، چالاک، با طراوت (نیز ـ گیاه).

الغِيد: دختران سبک‌اندام و بطارح.

غير

غارَ gāra ـَ (غَيْرَة gayra) من: حسد ورزیدن، رشک بردن (به کسی یا چیزی)، غیرت ورزیدن (مثلاً نسبت به زن خود). ـــ على: غبطه خوردن (بر کسی)، هم‌چشمی ورزیدن (به کسی)، آرزومند و مشتاق (چیزی) بودن. ـــ على: سخت غیرتمندانه حفظ کردن، مورد حمایت قرار دادن (کسی یا چیزی را در مقابل دیگری).

غَيَّرَ هـ، من: تغییر دادن، عوض کردن، دگرگون کردن، متغیر ساختن، متفاوت کردن (چیزی را).

غَيَّرَ مَلابِسَه (malābisahū)، **زِيَّه** (ziyyahū)، **بَزَّتَه** (bazzatahū): لباس‌هایش را، طرز لباس پوشیدنش را عوض کرد.

غَيَّرَ المَجْلِسَ الوِزارِيّ (wizārī): کابینه را تغییر داد.

غَيَّرَ مَوْقِفَه (mauqifahū): وضعیت (موقعیت) خود را تغییر داد.

غايَرَ: متفاوت بودن، فرق داشتن، مغایر بودن. ـــ هـ: در تعارض بودن (با کسی یا چیزی)، مغایرت داشتن، ناهمگون بودن (با چیزی)، تغییر دادن، عوض کردن (چیزی، مثلاً لباس را). ـــ بَيْن: مبادله کردن، رد و بدل کردن (چیزی را).



... ـه: معارضه کردن، تن به تن شدن، سر به سر شدن (با کسی).

أغارَ ه: بر سر غیرت آوردن (کسی را).

تَغَیَّرَ: عوض شدن، دگرگون شدن، تغییر یافتن، تغییر کردن، شکل دیگری به خود گرفتن.

تَغایَرَ: متفاوت بودن، فرق داشتن، ناهمگون بودن.

غَیْر ġayr (در حالت اضافی): غیر از ...، متفاوت از ...، عکس ...، برخلاف ...؛ (پیشوند نفی): غیر ...، بی ...، نا ...؛ (در مقام حرف اضافه): به استثنای ...، به‌جز ...؛ **غَیْرَ** ġayra (در مقام حرف اضافه): به‌جز، غیر از

الغَیْر: دیگران، بقیه، افراد دیگر، سایرین.

و غَیْرُه، و غَیْرُ ذلِك: و از این دست، و از این قبیل، و غیره و مثل آن، و دیگران، و چیزهای دیگر

غَیْرُه من الشُّعَراء (šu'arā'): شاعران دیگر

الكُتُبُ العِلمیّةُ و غَیْرُها من الكُتُب: کتاب‌های علمی و غیرعلمی

فی غَیْرِ الفَرْع (far'): در رشته‌ای دیگر (غیر از این رشته).

غَیْرُ كافٍ (kāfin): ناکافی.

غَیْرُ بعیدٍ (ba'īdin): نزدیک، نه‌چندان دور

لا غَیْرُ، لیس غَیْرُ (ġayru): همین و بس، نه چیز دیگری نه بیشتر، فقط، تنها همین

غَیْرَ أنَّ ġayra anna: جز اینکه، مگر اینکه، اما، هرچند که، با این همه

غَیْرُ واحدٍ ġayru wāhidin: بیش از یکی، چند، چندین

غَیْرَ مرّةٍ ġayra marratin: بارها، مکرراً، بارها

بِغَیْرِ bi-ġayri یا **مِن غَیْرِ** min ġayri: بدون

فی غَیْرِ ما fī ġayri mā: بدون (معمولاً قبل از اسم معنی می‌آید).

فی غَیْرِ تَرَوٍّ (tarawwin): بی‌تأمل، بی‌درنگ.

فی غَیْرِ ما تَهَیُّبٍ (tahayyubin): بدون ترس

فی غَیْرِ ما إحساسٍ بالجُوع (jū'): بی‌آنکه احساس گرسنگی کند.

علی غَیْرِ معرفةٍ به (ma'rifatin) یا **من غَیْرِ عِلْمٍ منه** ('ilmin): بی‌اطلاع از آن، بدون آگاهی از آن، سهواً، ناخواسته.

غَیْرِیّ ġayrī: نوع‌پرست.

غَیْرِیّة ġayrīya: نوع‌پرستی

غِیَر ġiyar، **غِیَرُ الدَّهْر** (ad-dahr): پیشامدهای روزگار، حوادث روزگار

غَیْرة ġayra: حسادت، ... علی: حمیت، تعصب، غیرت (در مورد کسی یا چیزی)؛ مناعت، شرافت نفس.

غَیُور ġayūr ج **غُیُر** ġuyur: بسیار حسود، ... علی: متعصب، آتشی‌مزاج، غیرتمند، غیور (نسبت به کسی یا چیزی).

غَیْران ġayrān، مؤنث **غَیْری** ġayrā، ج **غَیاری** ġayārā = غیور.

تَغْییر taġyīr ج ـات: تغییر، دگرگونی، تحول، تعویض

تَغْییر taġyīr ج **تَغاییر** taġāyīr: دگرگونی، جابه‌جایی، تبدیل، جایگزینی، تعبیر؛ (مصر) عاریه دادن اجزایی (مُفْرَدة) از نسخه‌های چاپی یا خطی.

غِیار ġiyār: تعویض، مبادله؛ ج ـات: نوار زخم

قِطَع الغِیار (qita'): لوازم یدکی.

تَغَیُّر taġayyur ج ـات: تغییر، دگرگونی

تَغَیُّرُ الطَّقْس (taqs): تغییر آب و هوا

يَطْرَأُ علیه تَغَیُّرٌ یا **یَعْتَرِیه تَغَیُّرٌ** (yatra'u, ya'tarīhi): تغییری در آن داده می‌شود

مُغایِر muġāyir: **مُغایِرٌ للآداب**: غیراخلاقی، خلاف آیین عموم

مُتَغَیِّر mutaġayyir: تغییرپذیر، قابل تغییر، قابل دگرگونی

تَیّارٌ مُتَغَیِّر (tayyār): جریان متغیر (الکـ.)

غیض

غاضَ ġāda ـِ **غَیْض** ġayd، **مَغاض** maġād: کم شدن، کاهش یافتن (مثلاً آب).

غاضَ لَوْنُهُ (lawnuhū): رنگش پرید، صورتش رنگ باخت

غَیْض ġayd: بچهٔ سقط‌شده، جنین نارس

غَیْضة ġayda ج ـات، **غِیاض** ġiyād، **أغْیاض** aġyād: بیشه، جنگل.

غَیْضٌ من فَیْضٍ (fayd): قطره‌ای از دریا.

غَیْطة ġayṭa ج **غِیطان** ġīṭān: کشتزار، مزرعه

غیظ

غاظَ ġāẓa ـِ (**غَیْظ** ġayẓ) ه: عصبانی کردن، خشمگین کردن، به خشم آوردن، از کوره دربردن (کسی را).

غَیَّظَ و أغاظَ = غاظ

تَغَيَّظَ من عصبانی شدن، خشمگين شدن (از دست کسی، از چيزی).

تَغايَظَ و اغتاظ ← تغيّظ

غَيْظ ġayẓ: خشم، غضب، جوش، تندی خشم

إغتياظ iġtiyāẓ همان معنی

مُغتاظ muġtāẓ. عصبانی، آتشی، خشمگين، غضب‌آلود.

مُغاظ muġāẓ همان معنی

غِيل ġīl ج. **أَغْيال** aġyāl: بيشه، درختزار.

غال ġāl ج. ← الت قفل (سوريه).

غيلة ġīla و **غيلان** ġīlān ← غول

غَيِّل ġayyil. شير (جا.)

غَيْلَم ġaylam لاک‌پشت

غيم

غـام ġāma ـ (**غَـيْم** ġaym): ابری شدن، تيره شدن (آسمان)، مه‌آلود شدن.

غَيَّم همان معنی؛ ابرمانند شدن، به شکل ابر درآمدن؛ بخش شدن در هوا، معلق بودن (دود).

أغامَ aġāma و **أغيم** aġyama ← غام.

غيم ġaym (اسم جنس، يکی آن ـة) ج. **غُيوم** ġuyūm،

غِيام ġiyām. ابر، مه

غائِم ġāʾim ابری، پوشيده، ابر، مه‌آلود، تيره، ناروشن، مبهم

مُتغيِّم mutaġayyim. ابری، پوشيده از ابر

غَـيْـن ġayn ج. ـ ات، **غُـيون** ġuyūn، **أغـيان** aġyān نام حرف غ.

غَيْنَة ġayna: فرورفتگی روی گونه

غِيني ġīnī خِنزير غيني (ḫinzīr) خوک هندی.

غينيا ġīniyā گينه.

غينيا الجديدة (al-jadīda) گينهٔ نو.

غَيهب ← غهب



ف

ف: علامت اختصاری فَدّان faddān (واحد سطح).

فَ fa (حرف ربط): آنگاه، بعد، سپس، پس، در نتیجه، بنابراین، اما، بعد، چون، زیرا (در وجه الزامی) که، تا اینکه (جمله عطفی بیش از یک فاعل).

نبدأ فنقول nabda'u fa-naqūl [اینک] آغاز می‌کنیم و می‌گوییم.

قال فأجاب qāla fa-ajāba (جمله عمل از فاعل‌های متفاوت) گفت (نفر اول) و او (نفر دوم) پاسخ داد (سببی از سببی دارد).

يوما فيوما (yawman) روز به روز

شيئا فشيئا (šay'an) رفته رفته، کم‌کم، به تدریج.

أمر فقتلوه (fa-qatalūhu) بفرمود و آنگاه کشتندش؛ (نتیجه را نشان می‌دهد)

اتسع نطاقه فشمل ittasa'a niṭāquhū fa-šamala دامنه‌اش گسترش یافت و (تا، تا اینکه) ... را فراگرفت.

أمّا الرجل فهو ammā r-rajulu fa-huwa (جواب أمّا): اما این مرد ... است.

فإنّ fa'inna (پیش از اسم یا ضمیر) چون، زیرا

فاء fā'، نام حرف ف.

فابريقة fabrīqa و **فابريكة**، ج. ـات، **فبارك** fabārik ، کارخانه.

فات

افتأت على: دروغ بستن، تهمت زدن (به کسی)؛ دست به اقدامات زدن (علیه کسی)؛ تخلف کردن (مثلاً از وظیفه، مسئولیت و مانند آن)؛ (مجهول) **اُفْتُئِت** uftu'ita ناگهان مردن

افتأت برأيه (bi-ra'yihī): خودسری کرد، تنها به رأی خود عمل کرد، بر اساس نظر شخصی خود عمل کرد

افتئات ifti'āt سلب، خشونت، تجاوز

فاتورة (از ایتا. fattura) fātūra ، ج. **فواتير** fawātīr : سیاهه، فاکتور، کاغذ خرید، صورت‌حساب

الفاتيكان al-fātīkān ، **الواتيكان** al-vatikān ، واتیکان

فأد fa'ada ، اثر کردن (در دل کسی).

فئدة الخوف (kawf) ترس در دلش افتاد.

فؤاد fu'ād ج. **أفئدة** af'ida قلب، دل

فأر fa'r (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **فيران** fīrān موش، موش صحرایی

لعب الفأر في عبّه (la'iba ... ubbihī) بو برد، بدگمان شد.

فار fār (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **فيران** fīrān : موش، موش صحرایی



فارة fāra (= **فأرة** fa'ra) موش؛ ج. ـات: رنده نجاری.

فارس fāris ، **بلاد فارس** (bilād)، سرزمین فارس، ایران.

فارسيّ fārisī فارسی، ایرانی

فاروز fārūz فیروزه.

فازلين fāzilīn ، **وازلين** vāzilīn : وازلین

فأس fa's (مؤنث) ج. **فؤوس** fu'ūs ، **أفؤس** af'us : تبر کوچک، تیشه، کج‌بیل

فاس fās = **فأس** fa's

فاشيستيّ fāšistī ، فاشیستی، (شخص) فاشیست.

فاشيستيّة fāšistīya فاشیسم.

فاشيّ fāšī : فاشیستی، (شخص) فاشیست.

فاشيّة fāšīya فاشیسم

فاشيستي *fāšistī* فاشيستي، (شخص) فاشيست

فاصوليا *fāṣūliyā* (مصر سوريه) : لوبيا قرمز

فأفأ *fa'fa'a* : با لكنت حرف زدن، لكنت داشتن

فاكون (از *fākōn* (*wagon* ج. **فواكين** *fawākīn* واگن (راه‌آهن).

فأل

تفاءل به: به فال نيک گرفتن (چيزی را)، خوشبين بودن (به چيزی).

فأل *fa'l* ج. **فؤول** *fu'ūl*، **أفؤل** *af'ul* فال نيک، خوش‌يمنی، خوشبينی، اميد، شگون، نگرش خوش‌بينانه

قرأ الفأل فالگيری كردن، فال گرفتن، از آينده خبر دادن.

تفاؤل *tafā'ul* خوشبينی، اميدواری.

تفاؤلي *tafā'ulī* خوش‌بينانه، اميدواركننده، اميدبخش.

متفائل *mutafā'il* خوش‌بينانه، مبتنی بر خوشبينی؛ خوشبين.

فالس (از *fāls* (*valse* والس.

فالوذج *fālūdaj* نوعی شيرينی كه با آرد و عسل درست شود

فالوذجي *fālūdajī* نرم و لطيف مانند فالوذج.

الفايكنج *al-fāykunj* وايكينگ‌ها (قبايل شمال اروپا).

فئام *fi'ām* مردم، گروه، دسته، جماعت مردم.

فإن *fa-inna* ← ف *fa*

فانلة *fānela* و **فانلا** ج. ــــ ات، فلانل زيرپيراهنی، ج.

فانلات *fanelāt* زيرپوش، زيرجامه.

فانوس *fānūs* ج. **فوانيس** *fawānīs* فانوس

فانوس سحري (*siḥrī*)، فانوس جادو، پروژكتور اسلايد

فئة *fi'a* ج. ــــ ات: گروه، دسته، عده، پاره، دستهٔ سبک اسلحه (نظ.)؛ نرخ (ماليات)، قيمت، نرخ، حق‌العمل، مابه‌ازا.

لاعب الفئة الأولى (*lā'ib, 'ūlā*) بازيكن گروه اول

الفئة الدموية (*damawiya*) گروه خونی

الفئة المثقفة (*mutaqqafa*) طبقه روشنفكر

فابريقة *fābrīqa* ج. **فوابريق** *fawābrīq* كارخانه، دستگاه، ماشين

فايظ *fāyiẓ* (= **فائض**) ← **فيظ**

فبراير *fibrāyir* (ماه) فوريه

فبارك *fabārik* كارخانجات، كارگاه‌ها.

فتّ *fatta* ــ (**فتّ** *fatt*) **في**. سست كردن، ضعيف كردن، از پايه خراب كردن (چيزی را).

فتّ في عضده يا: **في ساعده** (*sā'idihī*) ضعيف كردن، دلسرد كردن (كسی را)، روحيه (ی كسی را) ضعيف كردن

فتّت ه. خرد كردن، ريز ريز كردن (چيزی را).

يتفتّت القلب (الأكباد) (*qalbu, akbādu*) دل (را) زهرآب كن، كشنده، دلخراش، بسيار تلخ، حزن‌انگيز، (در جمله) دل را كباب می‌كند

تفتّت: خرد شدن، متلاشی شدن

انفتّ = **تفتّت**.

فتّة *fatta* نان تريدكرده.

فتات *futāt*: خرده، ريزه.

فتيت *fatīt* خرده‌نان، نان خردكرده.

فتيتة *fatīta* نان تريدكرده.

فتأ *fata'a* ــ و **فتئ** *fati'a* ــ (پيوسته در حالت نفی) : همچنان بودن، پيوسته، هنوز ... بودن (در حالتی، بر كاری و مانند آن).

ما فتئت تعيش في خيالها (*ta'īšu, kayālihā*) همچنان (هنوز) در رويا (روياهای خود) زندگی می‌كند

فتئ *fati'a* ــ (**فتأ** *fat'*) **عن**. دست كشيدن (از كاری، از انجام كاری)، ترک كردن، رها كردن (چيزی را)، خودداری كردن (از امری).

ما فتئ يفعل پيوسته، هنوز، دائماً يا بی‌وقفه (به آن كار) مشغول است

فتح *fataḥa* ــ (**فتح** *fatḥ*) ه. گشودن (چيزی را)، باز كردن (مثلاً شير آب، نامه را)، روشن كردن (دستگاهی برقی را)؛ كندن (ترعه‌ای، قناتی را)، ساختن، احداث كردن (جاده‌ای را)؛ آغاز كردن، بنيان نهادن (چيزی را)؛ فتح‌الباب كردن، ابداع كردن (چيزی را)؛ فتح كردن، مسخّر كردن (جايی را)؛ ... ه **على** افشا كردن (برای كسی چيزی را)، پرده برداشتن (از چيزی پيش كسی)؛ **على** ه پيروز كردن، موفق گردانيدن (كسی را در چيزی)، در يد قدرت كسی قرار دادن (چيزی را)، پيروزی بخشيدن، توفيق دادن (خداوند، كسی را در كاری)؛ ... **على**. دره‌ای (سود، منفعت را) گشودن (به روی كسی، خداوند)؛ ه **على**، ه به الهام كردن، القا كردن، رساندن (به كسی چيزی را)؛ تلقين (خداوند بر كسی چيزی را)؛ ه فتحه دادن، مصوّت كردن (حرفی را)، دست (?) برای بحث باز مطرح كردن، افتتاح كردن، رسماً (چيزی را)،

فتح البخت (bakta) سرکتاب باز کرد، فال گرفت

فتح النّار (nāra) آتش گشود، شلیک کرد

فتح عینیه علی آخرهما (aynayhi) از ردی با چشمانی ورزیده خیره شد

فتح قلبه لِ (qalbahu) دلش را برای ... گشود، برای ... درددل کرد

فتح حساباً (hisāban) حسابی باز کرد

فتح الباب للتّجاوزات (tajāwuzāt): باب تجاوز و زیاده‌روی را گشود، راه را برای خودسری‌ها باز کرد.

فتح مَوْهبةً (mawhibatan) از خود موهبتی بروز داد، استعدادی نشان داد

فتح المفاوضات مع (mufāwadāt) در گفتگو با ... را گشود

فتح اللّهُ علیه خداوند در رحمت را به رویش بگشاید.

فتح الشّهیّة (šahīya) اشتها آورد، اشتها را تحریک کرد.

فتّح ه. باز کردن (چیزی را)؛ شکوفاندن (گل را)؛ تحریک کردن (اشتها را)؛ بیک آغاز کردن (کاری را).

فاتح ه: مخاطب ساختن (کسی را) ... ه فی: سر صحبت را باز کردن، گفتگو یا مذاکره را آغاز کردن (با کسی درباره چیزی)؛ ... ه ه ب: افشا کردن (برای کسی، چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی پیش کسی)، راز دل گفتن (نزد کسی)

المُلوک لا تفاتح بالکلام با شهریاران نباید آغاز صحبت کرد

فوتح فی (مجهول): در جریان ... قرار گرفتن

تفتّح: باز شدن، شکفتن (گل)؛ ... عن: باز شدن (چشمان که تازه درک یا محسوس شود)، گشایش یافتن (دل)، شکوفایی یافتن، بیدار شدن (فکر).

إنفتح: باز شدن، گشایش یافتن، گشوده شدن.

إفتتح ه. افتتاح کردن (چیزی را) ... ه ب: آغاز کردن، شروع کردن چیزی را با چیزی دیگر؛ خشت اول (کاری را) گذاشتن (با چیزی)؛ پیشقدم شدن (در کار به وسیلهٔ اقدامی)، ه: فتح کردن (چیزی را).

إستفتح ه. آغاز کردن، شروع کردن (چیزی را) ... ه: مددکاری خواستن، یاری طلبیدن (از خداوند در برابر مثلاً مشکلی)، استعانه کردن (از خداوند برای چیزی).

فتح fath: گشایش، باز شدن (به صورت اسم)؛ شروع، آغاز

فتح الإعتماد گشایش اعتبار، رائهٔ اعتبار اسنادی (از سوی خریدار) ج. فتوح futūh، فتوحات futūhāt فتح؛ پیروزی، ظفر؛ ج. فتوحات صدقه، خیرات، اعانات، صدقات (برای زاویه، zāwiya، تونس)؛ سرزمین‌های فتح‌شده در جنگ، فتوحات

فتح البخت: طالع‌بینی، فالگیری

فتح البلاد کشورگشایی

فتحة fatha فتحه، مصوت کوتاه a (دستور).

فتحة futha ج. فتح futah، ـــات: شکاف، سوراخ؛ دریچه، روزنه؛ چاک دور (در لباس).

فتّاح fattāh گشاینده (در رحمت، سود، رزق و روزی)؛ یکی از صفات خداوند).

فتاحة fattāha ج. ـــات: در قوطی بازکن، در بازکن

مفتاح miftāh ج. مفاتیح mafātīh: کلید (برای قفل، در ردیف مضراب، خصوصاً در پیانو)؛ سوزن دوراهی (راه‌آهن)؛ کلید برق؛ پدال (ماشین وسیلهٔ نقلیه)؛ پیچ یا دکمه (رادیو)؛ دکمه باکیرهٔ اتصال یا قطع (در انواع ابزارها)؛ دستهای، میخ کوچک، خار (مثلاً در ابزارهای موسیقی سیمی).

مفتاحجی miftāhjī سوزن‌بان (راه‌آهن).

مفاتحة mufātaha گشایش باب گفتگو

إفتتاح iftitāh افتتاح، گشایش، شروع، آغاز

لیلة الإفتتاح (layla) شب افتتاح، اولین اجرا (مثلاً در برنامه‌های نمایشی چون تئاتر، اپرا و نظایر آن).

إفتتاحی iftitāhī آغازین، مقدماتی، افتتاحی

مبلغ افتتاحی (mablag) مبلغی که با آن حراج آغاز می‌شود.

مقال (یا مقالة) **إفتتاحی** (maqāl, maqāla) و **مقالة إفتتاحیّة** (maqāla): سرمقاله

لیلة إفتتاحیّة (layla) شب افتتاح، نخستین اجرای یک برنامهٔ نمایشی یا موسیقایی

إفتتاحیّة iftitāhīya سرمقاله؛ پیش‌درآمد (موسیقی).

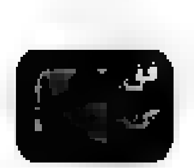
إستفتاح istiftāh: آغاز، شروع، پیش‌قسط، مشت، دشت، مستلاف

فاتح fātih بازکننده، گشاینده، آغازگر؛ فاتح، پیروز، گشاینده؛ روشن، رنگ روشن

فاتح البخت (bakt)، طالع‌بین، فالگیر

أزرق فاتح آبی روشن

فاتحة fātiha ج. فواتح fawātih: شروع، آغاز، اول، مقدمه، پیشگفتار، دیباچه



فاتحةُ الكتاب، يا الفاتحة: فاتحة‌الکتاب (نام نخستین سورهٔ قرآن).

مفتوح *maftūḥ* باز، گشوده

البابُ مفتوحٌ على مصراعيه *(miṣrā'ayhi)*: در کاملاً باز است، در چهارطاق باز است.

مُفَتِّح *mufattiḥ* اشتهاآور ج ــات مشروب اشتهاآور پیش از غذا

مُستفتَح *mustaftaḥ* شروع، آغاز، گشایش، افتتاح.

فَتَر *fatara* ــ (**فُتُور** *futūr*): فروکش کردن؛ سست شدن، بی‌حال و بی‌رمق شدن؛ ولرم شدن (آب)؛ ~ عن: کم‌اعتنا شدن، بی‌مبالات شدن، سستی ورزیدن، تنبلی کردن (در امری).

فَتَّر ه: فرونشاندن، آرام کردن (چیزی را)؛ سست کردن (کسی یا چیزی را)، بی‌حس و بی‌رمق کردن، بی‌حال کردن (کسی را)؛ ولرم کردن (آب را).

أَفْتَر ه: سست کردن (کسی یا چیزی را)، بی‌حال کردن، ضعیف کردن، بی‌رمق کردن (کسی را).

تفتَّر: سست شدن، بی‌حال و بی‌رمق شدن؛ ولرم شدن (آب).

فِتْر *fitr* ج **أَفْتار** *aftār*: وجب کوچک (فاصلهٔ میان دو انگشت مسبابه و ابهام)؛ گوشه

فَتْرة *fatra* سستی، ضعف، بی‌حالی، بی‌رمقی، ولرمی؛ سردی (احساس، عاطفه مثلاً در روابط دوستانه)؛ ج **فَتَرات** *fatarāt* فاصلهٔ زمانی، وقفه؛ دوره، نوبت

فترةُ الانتقال دورهٔ انتقالی

بين فترةٍ وأُخرى *(uḵrā)*: گاه‌گاه، هر از گاهی، هر یک چندی

فترةٌ انتخابيّة *(intiḵābīya)*: زمان انتخابات

لفترةِ ثلاث سنواتٍ: در یک دورهٔ سه‌ساله.

في الفترة بعد الفترة: در فواصل معین، هر از چندگاهی، هر یک چندی.

فُتُور *futūr* سستی، ضعف، بی‌حالی، کرختی، کندی، فتور؛ ولرمی، نیمگرمی.

فُتور الوُدّ (يا العلاقات): سردی مناسبات دوستانه

فُتور الهِمّة: سست‌همتی، بی‌علاقگی، کم‌همتی

فاتِر *fātir* سست، کسل، بی‌حال، بی‌رمق، کوفته، خسته؛ راکد، بی‌رونق (بورس)؛ ولرم، نیمگرم.

مُفتِّر *mufattir* [illegible]

فاتورة ج **فَواتير** ← ترتیب الفبایی

فتش

فَتَّش ه: بررسی کردن، رسیدگی کردن، گشتن، جستجو کردن (چیزی را)؛ تفتیش کردن، بازرسی کردن (مثلاً کالا را)؛ کاوش کردن، مداقه کردن (در امری)؛ ~ عن: تحقیق کردن، جستجو کردن (دربارهٔ چیزی)؛ (به دنبال چیزی) گشتن؛ ~ على: سرپرستی کردن (کسی یا چیزی را)؛ متصدی (امری یا کسی) بودن، نظارت کردن (بر کاری)؛ ~ السرّ: فاش کردن (رازی را).

فَتّاش *fattāš* پی‌جو، رسیدگی‌کننده، مأمور تحقیق، مفتش، بازرس.

تفتيش *taftīš* ج **تفاتيش** *tafātīš* بررسی، تحقیق، مداقه؛ رسیدگی، تفتیش، جستجو، پژوهش، کاوش؛ نظارت، سرپرستی، اداره؛ بازرسی، پیگردی؛ بررسی، مرور، بازبینی؛ هیئت نظارت؛ بازجویی؛ (مصر) دایرهٔ آبیاری، همچنین **تفتيش الريّ** *t. ar-rayy*

تفتيش جوّي *(jawwī)*: بازرسی هوایی.

ديوان التفتيش: ادارهٔ بازرسی، سازمان بازرسی، دادگاه تفتیش عقاید (که در اسپانیا تشکیل می‌شد).

حواجز التفتيش *(ḥawājiz)*: پست بازرسی

دَوْرة تفتيشيّة *(dawra)*: گشت، گروه گشت

تفتيشيّ *taftīšī* تحقیقی، وابسته به رسیدگی و تحقیق، مبتنی بر رسیدگی

مفتِّش *mufattiš* بازرس، ناظر

مفتّش بيطريّ *(baiṭarī)* بازرس دامپزشکی (مصر).

مفتّش الريّ *(r.)*: بازرس (ادارهٔ آبیاری، مصر).

مفتّش عامّ *('āmm)*: بازرس کل

مفتّش أوّل: سربازرس.

مفتّش ثانٍ: کمک‌بازرس.

مفتّش التعليم الابتدائي: بازرس آموزش ابتدایی

مفتّشيّة *mufattišīya* هیئت بازرسان.

فتفت *fatfata* **إلى** درگوشی صحبت کردن، محرمانه گفت‌وگو کردن، راز گفتن (به کسی)؛ ~ ه: خرد کردن، تکه کردن (چیزی را)؛ ترید کردن (نان را).

فتفت إليه بسرٍّ *(bi-sirrin)*: رازش را به او باز گفت

فَتْقُوتَة fatqūta ج. **فَتَاقِيت** fatāqīt : تکه (خصوصاً تکه نان).

فَتَقَ fataqa ـُ (**فَتْق** fatq) ه: دریدن، چاک دادن، پاره‌کردن، جر دادن (مثلاً جامه‌ای را)، شکافتن (مثلاً درز لباسی را)، بازگشودن، هویداکردن (چیزی را).

فَتَقَ الْعَيْنَ (al-ʿaina) چشم را باز کرد، چشم را بینا ساخت.

الضَّرُورَةُ تَفْتُقُ الْحِيلَة (ḍarūra, tafutq al-ḥīla) از نیاز چاره برمی‌خیزد، احتیاج مادر ابداع و چاره‌جویی است.

فُتِقَتْ لَهُ حِيلَةٌ futiqat lahū ḥīlatun اندیشه‌ای به ذهنش رسید، حیله‌ای به خاطرش رسید، راه چاره‌ای یافت.

فَتَّقَ ه: گشودن، دریدن، پاره کردن، چاک زدن (= فَتَقَ چیزی را).

تَفَتَّقَ چاک خوردن (مثلاً جامه)، پاره شدن، شکاف برداشتن، جر خوردن؛ ... عن: پرده گشودن (از چیزی)، برآوردن، زاییدن (چیزی را)، چهره نیک یافتن، تدبیر کردن، به اندیشه نیکو رسیدن (مجازاً).

اِنْفَتَقَ باز شدن (درز)، چاک خوردن (مثلاً جامه)، پاره شدن، جر خوردن، شکاف برداشتن؛ ... عن: زاییدن، برآوردن (چیزی را)، پرده گشودن (از چیزی).

فَتْق fatq ج. **فُتُوق** futūq چاک، پارگی، سوراخ (مثلاً در جوراب)، باد فتق (پز.).

مصاب بالفتق (muṣāb) مبتلا به باد فتق.

حزام الفتق (ḥizām) فتق‌بند.

فِتَاق fitāq (باد) فتق (پز.).

فَتِيق fatīq چاک‌خورده، پاره، جرخورده، شکافته.

مَفْتُوق maftūq پاره، چاک‌خورده، شکافته، جرخورده، مبتلا به باد فتق.

فَتَكَ fataka ـِ (**فَتْك** fatk) بـ: از پا درآوردن، به قتل رساندن کسی (کسی را)، از بین بردن، نابود کردن (چیزی را)، خوب (کسی را به ناحق) ریختن، حمله بردن، یورش بردن (به کسی)، نابود کردن، به دست فنا سپردن، زیر و رو کردن (مثلاً بیماری، بلا کسانی یا دیاری را)، متهور بودن، گستاخ بودن.

فَتَكَ بِهِ فَتْكاً ذَرِيعاً (fatkan ḏarīʿan) قلع و قمعش کرد، ریشه‌اش را برکند، به کلی نابودش کرد.

فَتْك fatk : کشتار، آدمکشی، قتل، نابودسازی، ویرانی، ریشه‌کنی.

فَتْكَة fatka ج. ـات ضد غارت و ویرانی.

فَتَّاك fattāk کشنده، مرگبار، مهلک؛ ... ـة: فاجعه‌انگیز، بسیار فجیع، مصیبت‌بار (برای کسی).

أَفْتَك afták کشنده‌تر، مخرب‌تر.

فَاتِك fātik ج. **فُتَّاك** futtāk آدمکش، خونریز، خون‌آشام، قاتل.

فَتَلَ fatala ـِ (**فَتْل** fatl) ه: پیچیدن، تابیدن (چیزی را)، بافتن (مثلاً گیسو را)، ریسیدن (مثلاً نخ و الیاف را)، درهم تابیدن (مثلاً طناب را).

فَتَّلَ ه: پیچیدن، تابیدن (چیزی را)، به هم تابیدن، به هم بافتن (طناب را).

تَفَتَّلَ تاب خوردن، در خود پیچ خوردن، تابیده شدن، بافته شدن.

اِنْفَتَلَ = تَفَتَّلَ؛ ... عن: فرار را بر قرار ترجیح دادن، به چاک زدن.

اِنْفَتَلَ مِنَ الْبَابِ از در زد به چاک.

فَتْلَة fatla (اسم وحدت): تاب، پیچ؛ ... (مصر) ج. **فِتَل** fital: نخ، ریسمان.

شَمَّعَ الْفَتْلَة (šammaʿa al-) زد به چاک، دررفت، جیم شد.

فَتِيل fatīl بافته‌شده، تابیده، تاب‌خورده؛ ج. ـات، **فَتَائِل** fatāʾil فتیله شمع، گلوله، فیوز (مواد منفجره).

لا يُسَاوِي فَتِيلاً (yusāwī) پشیزی نمی‌ارزد، اصلاً به درد نمی‌خورد، در وای به کارش نمی‌آید، دردی از او دوا نمی‌کند.

لا يُجْدِي فَتِيلاً (yujdī) = لا يُغْنِي فَتِيلاً

فَتِيلَة fatīla ج. ـات، **فَتَائِل** fatāʾil فتیله، رشته نورانی (در لامپ)، شیاف.

فَتَّال fattāl رسنباف، طناب‌باف.

مَفْتُول maftūl پیچیده، تابیده، پرورده، قوی‌بنیه.

مَفْتُولُ الْعَضَلات دارای عضلات پرورده.

مَفْتُولُ السَّاعِد (sāʿid) قوی، عضلانی، دارای ماهیچه‌های قوی.

فَتَنَ fatana ـِ (**فَتْن** fatn، **فُتُون** futūn) ه: مفتون ساختن (کسی را چیزی را)، ... آزمودن، به آزمایش نهادن، اغوا کردن، فریب دادن، فریفتن، شیفته خود کردن (کسی را)، دل (کسی را) ربودن، مفتون ساختن (کسی را).

فَتِنَ fatina ـِ (**فَتَن** fatan) ه: شکنجه کردن، زجر دادن



(کسی را)؛ ... مفتی ساختن کردن، سخن‌چینی کردن، خبرچینی کردن (از کسی)؛ فُتِنَ futina (مجهول) به: مفتون شدن، شیفته شدن، مسحور شدن (در مقابل کسی)، در دام عشق (کسی) گرفتار آمدن، دیوانه شدن، شیدا شدن، شوریده‌حال بودن، واله و سرگشته شدن (به سبب کسی یا چیزی)؛ در معرض آزمایش آتش قرار گرفتن.

أَفْتَنَ ه. اسیر خود کردن، مفتون کردن، شیفته کردن (کسی را)، دل (کسی را) ربودن، فریفتن (کسی را).

إِفْتَتَنَ ه. به وسوسه انداختن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ فریفته شدن، به وسوسه افتادن، (معلوم) إِفْتَتَنَ iftatana و (مجهول) أُفْتُتِنَ uftutina اسیر وسوسه‌ها شدن، گمراه شدن، بندهٔ هوی و هوس شدن (مجهول) أُفْتُتِنَ uftutina – أُفْتِنَ [illegible]

فِــتْــنَـــة fitna ج. فِــتَــن fitan آزمایش، افسونگری، فریبندگی، دلربایی، اغوا، وسوسه، ضلالت؛ فتنه، شورش، آشوب، غوغا، فتنه، مصیبت، محنت؛ رسوایی؛ بی‌دینی؛ سخن‌چینی.

فَــتَّان fattān فریبنده، دلربا، دلکش، وسوسه‌انگیز، سعایت‌کننده، سخن‌چین، نمام.

أَفْتَن aftan فریبنده‌تر، دلرباتر، دلکش‌تر.

مَفَاتِن mafātin : فریبندگی‌ها، دلبری‌ها، فتنه‌انگیزی‌ها، زیبایی‌ها.

فَاتِن fātin ج. فَوَاتِن fawātin فریبنده، دلربا، دلکش؛ وسوسه‌گر، اغواکننده، سحرانگیز، شورانگیز، افسونگر.

مَفْتُون maftūn به. گرفتار، اسیر، فریفته، شیفته، مفتون، عاشق، دلداده، دلباخته (به کسی)؛ واله، شیدا، دیوانه، سودایی.

فتو، فتی

فَتِيَ fatiya ـ (فَتَاء fatā')؛ جوان بودن.

أَفْتَى ه فی. فتوا دادن، حکم شرعی دادن (به کسی در امری خص ...)، آگاهی دادن، اطلاعات عرضه کردن (به کسی دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ بیان کردن، مطرح کردن، عرضه کردن (بر کسی، چیزی را، مثلاً اصول عقیدتی را)، ... فی اظهارنظر کردن، نظر شرعی دادن (دربارهٔ موضوعی به نفع کسی)، ... بِأَنْ حکم (شرعی) بر آن دادن که

اِسْتَفْتَى ه فی. فتوا خواستن، استفتا کردن (از کسی دربارهٔ موضوعی خف است)، نظر خواستن (از کسی دربارهٔ موضوعی)، مشورت کردن (با کسی دربارهٔ موضوعی).

اِسْتَفْتَى الرَّأْيَ العامّ (ra'y, 'āmm) نظرخواهی عمومی به عمل آورد.

فَتًى fatan ج. فِتْيَان fityān، فِتْيَة fitya (اسم) جوان، جوان برومند، نونهال، نوخاسته؛ بنده، برده، غلام؛ جوانمرد، مرد دلیر.

فَتَاة fatāt ج. فَــتَــيَات fatayāt ... جوان، دختر جوان، دختربچه.

فَتَاء fatā' (اسم) جوانی، نونهالی

فَتِيّ fatīy جوان، نونهال، نوخاسته

فُتُوَّة futūwa؛ جوانی، نونهالی

فَتْوَى fatwā ج. فَتَاوٍ fatāwin، فَتَاوَى fatāwā فتوا، حکم شرعی، نظریهٔ شرعی (حف است).

فُتْيَا futyā فتوا، حکم یا نظریهٔ شرعی (حف است).

فُـــتُـوَّة futuwwa (اسم) جوانی، برنایی؛ جوانمردی، مردانگی، غیرت، حمیت (مجموعهٔ ویژگی‌های یک جوانمرد – فتی)، فتوت (تصوف)؛ نام سازمان‌های اخوت اسلامی در خاورمیانه (مصر، ج. ـــا ت) گردن‌کلفت، عربده‌جو، جنجال‌کن، باج‌سبیل‌گیر، لوطی محله، جاهل محل.

إِفْتَاء iftā' افتا، صدور فتوا، صدور حکم شرعی (حف است.)؛ شغل مفتی، منصب افتا (حف است)؛ اظهارنظر رسمی، اظهار نظریهٔ مشورتی.

اِسْــتِـفْـتَــاء istiftā' استفتا، فتواخواهی (حف است.)؛ نظرخواهی، نظرخواهی عمومی، رفراندوم، نیز إِسْتِفْتَاءُ الشَّعْبِ، اِسْتِفْتَاء شعبی

مُفْتٍ muftin ج. ـــون. مفتی، فتوادهنده (حف است.).

مُفْتِي الدِّيَارِ المِصْرِيَّة (miṣrīya) مفتی اعظم مصر

سَمَاحَة المُفْتِي (samāḥa) (عنوان مفتی) حضرت مفتی

فَثَأَ fa<u>t</u>a'a ـــ (فَثْء fa<u>t</u>') ه فرونشاندن، رفع کردن، آرام کردن (چیزی را، گرسنگی یا تشنگی را، همچنین خشم را).

فَجَّ fajja ـ (فَجّ fajj)؛ فَجَّ رِجْلَيْه (rijlayhi) میان دو پا را گشاد.

أَفَجَّ: شلنگ برداشتن، قدم‌های گشاد برداشتن.

فَجّ fajj ج. فِجَاج fijāj گردنهٔ گذرگاه (بین دو کوه).

مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَميقٍ، يا مِنْ كُلِّ فَجٍّ و صوبٍ (*wa-sawbin*) از هر سو، از هر طرف، از همه جا

فِجّ *fijj* کال، نارس (میوه)؛ خام، خشن، زمخت (گفتار).

فَجَأَ *faja'a* و **فَجِئَ** *faji'a* ــ (**فَجْء** *faj'*، **فُجاءة** *fujā'a*، **فُجاءة** *fujā'a*) و **فاجَأَ** *fāja'a* هـ. غافلگیر کردن (کسی را)، سرزده وارد شدن، به غفلت سررسیدن، ناگهانی حمله آوردن (بر کسی)؛ ــ هـ ب: غافلگیر کردن (کسی را با چیزی).

فَجْأَةً *faj'atan* ناگهان، ناغافل، غیرمنتظره، سرزده، بی‌خبر

فُجاءةً *fujā'atan* همان معنی.

فُجائيّ *fujā'ī* ناگهانی، سرزده، غیرمنتظره، غافلگیری، غفلمرخانی، ناغافلی

فاجِئ *fāji'* ناگهانی، ناغافل، به عمد

مُفاجِئ *mufāji'* ناگهانی، غافلگیرکننده، ناغافل؛ **مُفاجَئات**: حوادث ناگهانی، رخدادهای شگفت

فَجَرَ *fajara* ــ (**فَجْر** *fajr*) هـ. حفر کردن، کندن، شکافتن (مثلاً زمین را)؛ ــ (**فُجور** *fujūr*) هرزگی کردن، عیاشی کردن، فسق و فجور کردن، گناه کردن، با هرزگی زیستن، در گناه غرق شدن، زنا کردن

فجر قَناةً (*qanātan*) کانالی (قناتی) حفر کرد

فجر إطاراً (*iṭāran*): چرخی را پنچر کرد

فَجَّرَ هـ. کندن، حفر کردن (زهاب یا قناتی)؛ (آب) درآوردن، (آب) بیرون کشیدن، شکافتن، منفجر کردن، ترکاندن (چیزی را).

أَفْجَرَ: زنا کردن.

تَفَجَّرَ منفجر شدن، ترکیدن (نیز مجازاً: خشم یعنی)؛ بیرون ریختن، لبریز شدن (آب).

تَفَجَّرَت دُموعُه (*dumū'uhū*) اشکش سرازیر شد.

اِنْفَجَرَ = **تَفَجَّرَ**؛ درزدن، حالی شدن، سرزدن، ناگهان رخ نمودن، ترکیدن، منفجر شدن؛ ــ ب: لبریز شدن (از چیزی)؛ ــ على: ناگهان فرود آمدن، ریختن (بر سر کسی یا چیزی).

فَجْر *fajr* سپیده‌دم، پگاه، فجر، طلیعه، سحر، آغاز؛ (مؤنث) نماز صبح (حق است).

فُجور *fujūr* هرزگی، فسق، فساد، فجور، عیاشی، گناه، زندگی گناه‌آلود

اِنْغَمَسَ في الفُجور: غرق در فسق و فجور شد، به هرزگی کشیده شد

تَفْجير *tafjīr* انفجار

اِنْفِجار ج ــ ات: *infijār* انفجار، ترکیدن، ترک؛ انفجار همراه با آتش‌سوزی.

موادُّ الانفجار (*mawādd*) مواد منفجره، مواد منفجره

انفجاريّ *infijārī* انفجاری، احتراقی؛ قابل انفجار

فاجِر *fājir* ج. **فُجّار** *fujjār*، **فَجَرة** *fajara* هرزه، عیاش، فاسد، خراب، زناکار، دروغگو، بی‌حیا، بی‌شرم، وقیح، گستاخ

فاجِرة *fājira* ج. **فَواجِر** *fawājir* زناکار، روسپی، فاحشه

مُتَفَجِّر *mutafajjir*: انفجاری، احتراقی، منفجرشونده، قابل انفجار، لبریز، سرریز

مُنْفَجِر *munfajir* همان معنی

فَجَعَ *faja'a* ــ (**فَجْع** *faj'*) هـ. مصیبت‌زده کردن، غمگین کردن (کسی را)؛ ــ هـ ب: داغدار کردن، مصیبت‌زده کردن (کسی را با کاری).

فُجِعَ بِوَلَدِه *fuji'a bi-waladihī* مرگ فرزند داغدارش کرد، داغ فرزند بر دلش افتاد

فَجَّعَ هـ. زجر دادن، اندوهگین کردن، عزادار کردن (کسی را).

تَفَجَّعَ، داغدار شدن، دلسوخته شدن، زانوی غم به بغل گرفتن، غرق در غم و اندوه شدن، به مصیبت درافتادن

فَجْعة *faj'a* پرخوری.

فَجاعة *fajā'a*: همان معنی

فَجوع *fajū'* دردناک، غم‌انگیز، اندوهبر، مصیبت‌بار

موتٌ فَجوع (*mawt*) مرگ فاجعه‌بار



فَجيعة *fajī'a* ج. **فَجائِع** *fajā'i'* بدبختی، سیه‌روزی، تیره‌روزی، مصیبت، فاجعه، تباهه

فَجْعان *faj'ān* آزمند، حریص، سیری‌ناپذیر، شکم‌پرست، شکمباره

تَفَجُّع *tafajju'* غم، اندوه، مصیبت، مصیبه، فاجعه

فاجِع *fāji'* دردناک، غم‌انگیز، اندوهبار، مصیبت‌بار

فاجِعة *fāji'a* ج. **فَواجِع** *fawāji'* بدبختی، مصیبت، فاجعه، حادثهٔ ناگوار، بلای ناگهانی، تراژدی، درام

مُتَفَجِّعات *mutafajji'āt* حوادث غم‌انگیز، سوگ و وحشت

تَفَجْعَنَ *tafaj'ana*: حریصانه خوردن، شکمبارگی کردن

فَجْعَنة *faj'ana* پرخوری، شکمبارگی

فَجْفَج *fajfaj*: پرحرف، بیهوده‌گو، رودهدراز، پرچانه، لافزن.

فِجْفَاج fajfāj: همان معنی.

فُجْل fujl (اسم جنس، یکی آن ـَة) ج. **فُجُول** fujūl: تربچه (گیاه).

فجو

فَجَا fajā ـُ (فَجْو fajw) هـ: باز کردن، گشودن (در را).

فَجْوَة fajwa ج. **فَجَوَات** fajawāt، **فِجَاء** fijā': شکاف، درز، فاصله، رخنه، برش، فضای خالی (میان دو چیز)، حفره، فضای باز (درون جنگل)، خلاء، سنگ قبر.

فَجْوَةٌ هوائيّة (jawwīya): چاه هوایی.

فَجْوَةٌ في الذَّاكِرَة (ḏākira): حفرهٔ ذهنی، فراموشی یک چیز معین.

فَجْوة الصَّدْر (ṣadr): قفسهٔ سینه.

فَحَّ faḥḥa ـِ (فَحّ faḥḥ، فَحِيح faḥīḥ): فش‌فش کردن (مار)، زوزه کشیدن (طوفان، باد).

فَحُشَ faḥuša ـُ (فُحْش fuḥš): ناهنجار بودن، افراق‌آمیز بودن، افراطی بودن، گزاف بودن، بی‌شرمی ورزیدن، بی‌حیایی کردن، گستاخ و جسور بودن، پررو یا بی‌چشم و رو بودن، خیره‌چشم بودن، زشت و شرم‌آور بودن (سخن)، بی‌عفت بودن (زن)، نانجیب بودن.

أَفْحَشَ: هرزگی کردن، فحش دادن، ناسزا گفتن، به کارهای ناهنجار دست زدن.

تَفَاحَشَ = فَحُشَ، أَفْحَشَ

فُحْش fuḥš: شرارت، قباحت، زشتی، کراهت، کار بد، پلیدی، کار زشت، دشنام، ناسزا.

فَحْشَاء faḥšā': شرارت، عمل شرم‌آور، کار زشت، هرزگی، فساد، شهوت‌پرستی، جنایت، فحشا، روسپی‌گری.

فَحَّاش faḥḥāš: هرزه، بی‌شرم، بی‌حیا (در عمل یا در گفتار)، بدزبان.

تَأْلِيف فَحَّاش: اثری شامل صور قبیحه یا شرح قبایح.

تَفَاحُش tafāḥuš: زشتی، ناهنجاری.

فَاحِش fāḥiš: ناهنجار، پرخشونت، مفرط، افراطی، نامعقول، بی‌معنی، نفرت‌انگیز، زننده، رکیک، شرم‌انگیز، پست، کثیف، بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه.

فَاحِشَة fāḥiša: فاحشه، روسپی، بدکاره؛ ج. **فَوَاحِش** fawāḥiš: کار ناهنجار، فساد، جنایت، عمل پست و شرم‌آور، زنا، فحشا، روسپی‌گری.

مُتَفَحِّشَة mutafaḥḥiša: فاحشه، روسپی.

فَحَصَ faḥaṣa ـَ (فَحْص faḥṣ) هـ: (با ساختن) کندن، (با منقار) کاویدن (زمین را)، بازرسی کردن، معاینه کردن (پزشک بیمار را)، آزمودن (کسی یا چیزی را)، بررسی کردن (چیزی را)، رسیدگی کردن (امر کسی یا چیزی را)؛ ... عن: دنبال گرفتن (چیزی را)، تحقیق و تفحص کردن، جستجو کردن (دربارهٔ چیزی)، دست به کار شدن (در زمینهٔ چیزی)، تجزیه و آزمایش کردن (التُّرْبَة: خاک را)، بازرسی کردن (مثلاً الدفاتر التِّجارِيَّة: دفترهای بازرگانی را).

فَحَصَ مُرَشَّحاً (murashshaḥan): داوطلبی را مورد آزمایش قرار داد.

تَفَحَّصَ عن: دنبال (امری را) گرفتن، دست به کار شدن، تحقیق و تفحص کردن، جستجو کردن (در مورد کسی، در زمینهٔ چیزی)؛ ـ هـ: پرس و جو کردن (از چیزی)، معاینه کردن (بیمار را)، (در کاری) نگریستن، بررسی کردن (چیزی را).

فَحْص faḥṣ ج. **فُحُوص** fuḥūṣ: آزمایش، آزمون، امتحان (درسی)، آزمایش (پزشکی)، معاینه (پزشکی)، رسیدگی، ممیزی، تحقیق، بررسی دقیق، تفحص.

أُفْحُوص ufḥūṣ ج. **أَفَاحِيص** afāḥīṣ: آشیانهٔ زیر خاک پرندگان برای تخم‌گذاری.

فَاحِص fāḥiṣ: بازجو، امتحان‌کننده.

فَاحِصُ حِسَابات (ḥisābāt): ممیز، مأمور رسیدگی، حسابرس.

فحل

إسْتَفْحَلَ علي: گران و سنگین شدن، طاقت‌فرسا شدن، جدی و خطرناک شدن، گسترش‌گیر شدن، جبران‌ناپذیر گشتن، گران تمام شدن (زیان، خسارت و مانند آن).

فَحْل faḥl ج. **فُحُول** fuḥūl، **فُحُولَة** fuḥūla: نرینه، سیلمی، اسب نرینه، کلان، غلیب، برجسته، ممتاز (شخص)، درخشان، تابناک، نمونه، الگو (شخصیت).

الشُّعَرَاءُ الفُحُول (šu'arā'): یلان و بزرگان شاعر، شاعران طراز اول.

فُحُولُ العُلَماء: علمای برجسته، دانشمندان طراز اول.

فَحْلَة faḥla: زن مردصفت، سلیطه (مصر).

فُحُولَة fuḥūla: کمال، فضیلت، تعالی.

استفحال istifhāl: هولناکی، خطرناکی، وخامت، گرانی، سنگینی، سختی، دشواری

مُستفحِل mostafhil: خطرناک، سهمگین، جدی، مهم، حساس؛ سخت و وخیم، حاد، شدید، تهدیدکننده

فَحُمَ fahuma ـُ (**فُحُوم** fuhūm، **فُحُومة** fuhūma) ـه: سیاه بودن (یا شدن)؛ **فَحِمَ** fahima ـَ (**فَحْم** fahm): گلوگیر شدن، زبان‌بند شدن، مبهوت شدن، از پاسخ بازماندن

فَحَّمَ ه: به رنگ زغال درآوردن، سیاه کردن (کسی یا چیزی را)؛ زغال کردن (چیزی را)

أَفحَمَ ه: زبان‌بند کردن، خاموش کردن، مات و مبهوت کردن، ساکت کردن، خاموش کردن (کسی را با دلیل و برهان)؛ دم (کسی را) بریدن، پوزه (کسی را) چیدن

فَحْم fahm (اسم جنس، یکی آن ـة): زغال چوب، زغال سنگ؛ ج **فُحُومات** fuhūmāt: انواع زغال سنگ

فَحْمٌ حجريّ (hajarī): زغال سنگ

فَحْمُ حطَب (hatab): زغال چوب

فَحْمُ قوالب: خشت زغال سنگ، زغال قالبی

فَحْمُ كوك (kōk): کک، زغال سنگ پس‌مانده

فَحْمٌ عُظْمِيّ ('azmī): کربن

فَحْمُ أنتراسيت (antrāsīt): زغال سنگ خالص

قلمُ فحمٍ: مداد سیاه

فَحْمة fahma ج **فَحَمات** fahamāt: تکه زغال، گلوله زغال

فَحْمةُ اللَّيل (layl): شب ظلمانی، شب سیاه تاریک؛ ج

فُحام fuhām، **فُحوم** fuhūm: سیاهی

فَحْمِيّ fahmī: زغالی، سیاه

فَحِيم fahīm: سیاه

فَحّام fahhām: زغال‌فروش، زغال‌چی، کارگر معدن زغال سنگ

فاحِم fāhim: سیاه

أسودُ فاحمٌ یا **فاحمُ السَّواد** (as-sawād): سیاه تند، سیاه غلیظ، کهربایی

مُفْحِم mufhim: ساکت‌کننده، قاطع، کوبنده (سخن، استدلال و مانند آن)

جوابٌ مُفحِم: جواب دندان‌شکن، پاسخ قاطع، جواب کوبنده

فَحْوَى fahwā، یا **فَحْواء** fahwā': معنی، مفهوم، مفاد (نامه، سخن و مانند آن)

فَخّ fakk ج **فِخاخ** fikāk، **فُخُوخ** fukūk: دام، تله

صادَ بِفَخّ (sāda): با دام شکار کرد

وقَعَ فی فخّ (waqa'a): به دام افتاد

مُفَخَّخ mufakkak: دام‌گذاری‌شده

فَخَتَ fakata ـَ (**فَخْت** fakt) ه: سوراخ کردن، شکافتن، گود کردن، پایین آوردن (چیزی را)

فَخِذ fakid، **فَخْذ** fakd، fikd (مؤنث)، ج **أفخاذ** afkād: ران، ران گوسفند (و مانند آن)؛ (مذکر) عشیره، طایفه (از یک قبیلهٔ بزرگ)

فَخْذة fakda: ران گوسفند (و مانند آن)

فَخِذيّ fakidī، fakdī: رانی، مربوط به ران

فَخَرَ fakara ـَ (**فَخْر** fakr، fakar، **فَخار** fakār) بـ: به خود بالیدن، افتخار کردن (به سبب چیزی)، لاف زدن (از چیزی)، مغرور شدن (به چیزی)، باد در سر داشتن (به‌خاطر چیزی)

فَخِرَ fakira ـَ (**فَخَر** fakar): با غرور و فخر رفتار کردن، مغرور بودن، به چشم حقارت نگریستن (در دیگران)

فاخَرَ ه: فخرفروشی کردن، (در فخر) همچشمی کردن (با کسی)؛ ـ ب: به خود نازیدن، فخر فروختن، مغرور شدن، به خود بالیدن، مباهات کردن (نزد کسی به سبب چیزی)

تَفَخَّرَ: مغرور بودن، خودبین بودن، باد در سر داشتن

تفاخر و افتخر = **فخر** fakara

استفخرَ ه: شکوهمند پنداشتن، فاخر و والا دانستن (چیزی را)



فَخْر fakr: فخر، افتخار، سربلندی، شعر فخر (از انواع شعر عرب)

غیرَ فَخْرٍ gayra fakrin، یا **و لا فخرَ** wa-lā fakra: بی‌آنکه فخرفروشی و لاف‌زنی کند، بدون خودستایی

فَخْرِيّ fakrī: [به‌طور] افتخاری

فَخْرة fakra: فخر، افتخار، سربلندی

فَخار fakār: عمل مباهی

فَخُور fakūr: رجزخوان، لاف‌زن، خودستا، ـ ب: متکبر، مغرور (به‌خاطر چیزی)

فَخِير fakīr: لاف‌زن

فَخّار fakkār: خاک رس، گل کوزه‌گری، سفالینه، ظرف سفالی

فخّاري fakkārī سفال، سرسبک، کوزه‌گر

فاخورة fāḵūra: کارگاه کوزه‌گری.

فاخوري fāḵūrī کوزه‌گر

أفخر afḵar: باشکوه‌تر، مجلل‌تر

مفخرة mafḵara ج. **مفاخر** mafāḵir مایهٔ سربلندی و مباهات، فخر (در ترکیبی مانند، فخر میهن)، موجب فخر، عمل افتخارآمیز، کار ارجمند، هر چیز غرورآفرین

مفاخرة mufāḵara لاف‌زنی، فخرفروشی، همچشمی در بزرگمنشی

تفاخر tafāḵur خودستایی، فخرفروشی، لاف‌زنی

إفتخار iftiḵār فخر، فخرفروشی، خودستایی

فاخر fāḵir فخرفروش، لاف‌زن؛ شکوهمند، برجسته، فاخر، باشکوه، مجلل، گران، سنگین

مُفاخر mufāḵir، لاف‌زن، رجزخوان

مفتخر muftaḵir = فاخر fāḵir

فخفخ fakfaka: لاف زدن، خودستایی کردن، فخرفروشی کردن، رجزخوانی کردن.

فخفخة fakfaka خودنمایی، خودستایی، تفاخر، فخرفروشی.

فخُم faḵuma ـ (**فخامة** faḵāma): باشکوه بودن، سترگ و عالی بودن، باعظمت بودن، مجلل و پرزرق و برق بودن

فخّم ه: بزرگ کردن، تشدید کردن (چیزی را)؛ ارج نهادن، محترم و مکرم داشتن، ستودن (کسی را)، تمجید کردن (از کسی)؛ با تفخیم ادا کردن (صامتی را).

فخم faḵm باشکوه، سترگ، عالی، باعظمت، مجلل، پرزرق و برق.

فخامة faḵāma ارج، شکوه، عظمت، شأن، ابهت، مقام و مرتبه، والاحضرتی جناب ... حضرت ... مقام ... (عنوانی که برای رؤسای حکومت‌های غیرسلطنتی، یا برای مقامات درجه اول بیگانه به کار می‌رود، مثلا: مقام محترم ریاست‌جمهوری).

فخامة الدّولة (ad-dawla) جناب آقای ریاست‌جمهور (سوریه، لبنان).

فخامة رئيس الدّولة: همان معنی

فخامة الرّئيس (raʾīs): عنوان محترمانه‌ای برای سران کشورهای بیگانه، تقریباً: جناب آقای رئیس‌جمهور

فخامة المعتمد السّامي (muʿtamad, sāmī) عالیجناب جناب کمیسر، جناب سفیر

تفخيم tafḵīm مفخم ساختن صامت، تفخیم، غلیظ ادا کردن حرف (آواشناسی)؛ بزرگداشت، تمجید، تکریم.

آلة التّفخيم (āla) دستگاه تقویت صدا، امپلی‌فایر

مُفخّم mufaḵḵam محترم، بزرگوار، والامقام

الحروف المفخّمة: صامت‌های مفخم (بیشتر حروف میان‌کامی و حلقی)

فدح fadaḥa ـ (**فدح** fadḥ) ه: در تنگنا قرار دادن، فشار آوردن، تحمیل کردن (بر کسی).

استفدح ه: سنگین یافتن، دردناک یافتن، تلخ و ناگوار شمردن (چیزی را).

فداحة fadāḥa دشواری، سنگینی، سختی، افراط، سنگینی (جریمه و مانند آن)، عظمت (اشتباه و مانند آن).

أفدح afdaḥ سخت‌تر، گران‌تر، تلخ‌تر، سنگین‌تر

فادح fādiḥ شاق، کمرشکن، فاحش، و بزرگ (مثلاً: اشتباه)؛ تلخ، ناگوار، سنگین، اسفناک (مثلاً: فقدان، ضایعه و مانند آن)؛ کاری (مثلاً: ضربه).

خسارة فادحة (ḵasāra): خسارت بسیار سنگین، خسارت جبران‌ناپذیر

ديون فادحة (duyūn): قرض‌های کمرشکن

فادحة fādiḥa ج. **فوادح** fawādiḥ بلا، مصیبت، فاجعه، بدبختی

فدغ fadaḡa ـ (**فدغ** fadḡ) ه: شکستن (چیزی را).

فدر fadar ج. **فدور** fudūr: شوکا، بزکوهی نر

فدفد fadfad ج. **فدافد** fadāfid: زمین فراخ و هموار، بیابان بی‌آب و علف

فدم fadama ـ (**فدم** fadm) ه: بستن (دهان را، دهانه تنگ یا پارچه)؛ پوزه‌بند زدن (بر دهان).

فدم fadm ج. **فدام** fidām، الکن، کند، سست‌گفتار، ابله، بی‌خرد.

فدام fidām پوزه‌بند

فدامة fadāma ابلهی، بی‌خردی.

فدن

فدّن ه: چاق کردن، فربه یا گوشتی کردن (چیزی را).

فدّان faddān ج. **فدادين** fadādīn یک جفت گاو نر؛

فَدّان faddan: فدان (واحد پیمایش سطح، برابر با ۴۲۰۰/۸۳۳ مترمربع در مصر).

فادن fādin ج. **فوادن fawādin**: شاغول.

فَدَی fadā ـِـ (فِدیان fidyān، فِدی fidā، فِداء fidā') ه ب: خونبها یا سربهای (کسی را) دادن (با چیزی، پولی و مانند آن)، بازخریدن (کسی، مثلاً اسیری را در ازای چیزی یا مالی)، فدیه دادن (برای کسی، چیزی را)؛ فدا کردن، قربانی کردن (در راه کسی، چیزی را).

فدی بِنَفْسِه (nafsihi): خود را فدا کرد.

فدیتُکَ: جانم به قربان تو.

فادی ب: قربانی کردن (چیزی را).

تَفادی من، ه: برحذر بودن، پرهیز کردن، مواظب خود بودن (در برابر چیزی یا کسی)، خلاص شدن، رهایی یافتن (از دست کسی یا چیزی)، دوری کردن، اجتناب کردن (از چیزی).

اِفْتَدی = فدی؛ ... ه ب: دست یافتن (به چیزی با فدا کردن چیزی دیگر)؛ ... ب: فدای (کسی یا چیزی) شدن، خود را قربانی (کسی) کردن؛ ... من: آزاد شدن (از قید چیزی).

اِفْتَداه بِالنَّفْسِ: خود را فدای او (آن) کرد، برای او (آن) فداکاری کرد، جان و مال خود را برای او (آن) به خطر انداخت.

فِدی fidan، **فَدی fadan**: خونبها، آزادسازی؛ فدیه، فداکاری (در حالت اضافه، برای چیزی، به‌خاطر نجات یا آزادی کسی یا چیزی).

جُعِلْتُ فِداکَ (ju'iltu): ای جانم به فدایت.

مات فِدیً لِلوَطَنِ (māta, waṭan): در راه میهن جان باخت.

فِدیَة fidya ج. **فِدیات fidyāt**، **فِدیً fidan**: خونبها، فدیه، قربانی (حق اسد).

فِداء fidā': فداکاری، خونبها، فدیه، تاوان.

جعل کُلَّ شیءٍ فِداءهُ (fidā'ahū): همه چیز را فدای (قربانی) آن کرد.

فِدائیّ fidā'ī: فدایی، ایثارگر، فداکار (خصوصاً، برای میهن)؛ ج. **فِدائیُّون**: مبارزان جنگجو، سربازان از جان گذشته، فداییان، مبارزان فداکار، کماندوها، نیروهای کماندویی (مصر).

فِدائیّة fidā'īya: روح ایثار و از خودگذشتگی.

مُفاداة mufādāt: فداکاری، جان‌فشانی؛ مبادلهٔ اسرا.

فادٍ fādin: منجی، نجات‌بخش، کسی که تاوان آزادی کسی را می‌پردازد.

الفادی: حضرت مسیح (ع).

مُفدیً mafdīy: کسی یا چیزی که به سبب شدت عشق و ارادت برایش فدا کنند و قربانی دهند. غالباً پس از واژه‌های سلطان، وطن، عرش و مانند آن می‌آید مثلاً میهن که جان فدایش باد.

فَذّ fadd ج. **أفْذاذ afdād**، **فُذُود fudūd**: تنها، یگانه، یکتا، بی‌همتا، یکه‌مرد، نادرهٔ زمان؛ **أفْذاذ**: مردان استثنایی، یگانگان، مردمان بی‌همتا.

فَذْلَکَة fadlaka: چکیده، خلاصه، فشرده، رئوس مطالب.

فَرَّ farra ـِـ (فَرّ farr، فِرار firār، مَفَرّ mafarr) من: فرار کردن، گریختن (از کسی یا چیزی).

فَرَّ هارِباً (hāriban): فرار را بر قرار ترجیح داد یا به گریز نهاد.

أفَرَّ ه: فراری دادن (کسی را).

اِفْتَرَّ عن: باز شدن، گشوده شدن (از روی چیزی)؛ هویدا گردن، باز نمودن (دندان‌ها را)؛ لب (به تبسم) گشودن؛ تابیدن، درخشیدن (البَرْقُ: برق).

اِفْتَرَّ ثَغْرُهُ عن اِبْتِسامَةٍ (tagruhū, ibtisāmatin): لب به خنده گشود، لبخند زد.

فِرار firār: فرار، گریز.

فَرار farār: ... فرار ... (firāruhu) **... firāruhu** ... از ظاهرش همه چیز پیداست، رنگ رخسار نشان می‌دهد از سر ضمیر.

فَرَّ الأمْرُ جَذَعاً (jada'an): به اولش برگشته، روز از نو روزی از نو.

لاذَ بالفِرار (lāda): پا به گریز نهاد.

فَرّار farrār: فرّار، (شیمی) فراری؛ سرباز فراری، مسرد (از خدمت به میهن)؛ جیوه، سیماب.

فُرَیرَة furaira: فرفره (مصر).

مَفَرّ mafarr: فرار، گریز، خروج، گریزگاه.

لا مَفَرَّ مِنْه (mafarra): گریزناپذیر، از آن گریزی نیست.

فارّ fārr ج. ... ، **فارّة fārra**: فرار، گریزان، فراری، گریزنده.

فَرَأ fara' ج. **أفْراء afrā'**: گورخر.

فَراء farā': همان معنی.



كُلُّ الصَّيدِ في جَوْفِ الفَرا *kullu ṣ-ṣaydi fī jawfi l-farā* (ضرب‌المثل و حدیث) این یک به همه می‌ارزد، همهٔ مزایا در این یکی جمع است (لفظاً همهٔ شکارها در شکم گورخر جمع است؛ دربارهٔ کسی گفته می‌شود که از مزایای بسیار، مهم‌ترین را به‌دست آورده و به آن دل‌خوش است).

فِرَاك (از فر. frac) *frāk, firāk* ج ـات: فراک، لباس رسمی شب.

فراولة *farāwla* (از ایتا. fragola) توت‌فرنگی (مصر).

الفُرات *al-furāt* : فرات، رود فرات.

فُرات: (آب) شیرین.

فُرَيْكَة *furēka* : سنگک، شیرقلاب (مصر).

فَرَجَ *faraja* ـِ (**فَرْج** *farj*) و **فَرَّجَ** هـ، باز کردن، پاره کردن، شکافتن (چیزی را)، شکاف انداختن (میان دو چیز)، جدا کردن (میان چیزی را)؛ دفع کردن، از بین بردن (چیزی، مثلاً: غم و غصه یا نگرانی را)؛ عن: راحت کردن، آسوده کردن (کسی را)، رامش بخشیدن (به کسی)، نجات دادن (کسی را).

فَرَّجَ على هـ: بازنمودن، آشکار کردن (بر کسی، چیزی را).

فَرَّجَ أزمةً (*azma*): بحرانی را سامان بخشیدن.

أفْرَجَ عن: ترک کردن (جایی را)؛ آزاد کردن (کسی را)؛ رها کردن، فروگذاشتن (کسی یا چیزی را).

تَفَرَّجَ: باز شدن، جدا شدن، شکافته شدن، شکاف برداشتن، از هم گشوده شدن (مثلاً: جمعیت به منظور عبور کسی)؛ از بین رفتن (غم، غصه)؛ (عامیانه:) گردش کردن، به گشت و گذار رفتن، ول گشتن؛ عن/إلى: رامش یافتن (از دیدن کسی)، حظ بردن، لذت بردن (از نگریستن به کسی یا چیزی)؛ على: دیدن، نگاه کردن، تماشا کردن (کسی یا چیزی را).

انفرج: باز شدن، جدا شدن، شکافته شدن؛ پهن شدن، گشاد شدن؛ عن: باز شدن، کنار رفتن (از روی چیزی)، هویدا گردیدن، آشکار کردن (چیزی را)؛ تخفیف یافتن (بحران)، کم شدن، از بین رفتن (غم، غصه)، شاد شدن؛ باز شدن (خطوط چهره).

فَرْج *farj* ج. **فُرُوج** *furūj* شکاف، سوراخ، روزنه، فرج، شرمگاه.

فَرَج *faraj* گشایش، رامش، تسکین (از غم و اندوه و رنج)، شادی؛ استراحت، آسایش، آسودگی؛ سرانجام (خوش)، انجام، نتیجه.

فُرْجة *furja* : گشایش، شادمانی، خوشی (عموماً پس از درد و رنج)؛ تماشا؛ ج. **فُرَج** شکاف، سوراخ، درز، روزنه؛ تفرج، تماشا.

فَرُّوج *farrūj* (اسم جنس، یکی با ـة) ج. **فَرارِيج** *farārīj* جوجه.

فَرُّوج مَشْوِيّ (*mašwī*) : جوجه‌کباب.

فَرارْجِي (مصر) *farārgī* مرغ‌فروش.

مَفْرَج *mafraj* ج. **مَفارِج** *mafārij* آسودگی، گشایش، آرامش، تسکین، پایان خوش.

إفراج *ifrāj* آزادی، خلاص؛ عن: رهاسازی، آزادسازی (از حبس، از قید کسی یا چیزی)؛ رفع توقیف (مثلاً: دارایی)؛ رفع محدودیت (مثلاً: به دنبال جیره‌بندی و نظایر آن).

تَفَرُّج *tafarruj* دیدار، تماشا، نظاره؛ تفرج، گشت و گذار.

انفراج *infirāj* : آسودگی خیال، فراغت بال، تفریح.

مُتَفَرِّج *mutafarrij* ج. ـون، تماشاچی، تماشاگر، بیننده، نظاره‌گر، ناظر.

مُنْفَرِج *munfarij* گشاده، پهن؛ آسوده‌خیال، شاداب، شاد، سرحال، خوشدل.

زاوية مُنْفَرِجة (*zāwiya*) زاویهٔ منفرجه (هندسه).

فِرْجار *firjār* پرگار.

فِرْعَون *firʿawn* فرعون.

فَرِحَ *fariḥa* ـَ (**فَرَح** *faraḥ*، به، لـ) شاد شدن، خوشحال شدن، شاداب بودن (از چیزی، بسبب چیزی).

أفْرَحَ و **فَرَّحَ** هـ: شاد کردن، خرسند و شادمان کردن (کسی را).

فَرَح *faraḥ* شادی، شادمانی، خرسندی، خوشی، مسرت، سرور؛ جشن (عروسی)؛ ج. **أفراح** *afrāḥ* جشن، جشن عروسی، مهمانی.

رَدْهةُ الأفراح (*radha*) سالن مهمانی.

يا لَلفَرَح *yā la-l-faraḥ* چه مسرتی، چه عالی، ای خوش.

طار فَرَحاً (*ṭāra*) از شادی پرواز کرد.

فَرْحة *farḥa* شادی، خرسندی، خوشی.

فَرِح *fariḥ* شاد، خرسند، خوشحال، سرحال، مسرور.

فَرْحان *farḥān* : خرسند، شاد، خوشحال، سرحال.

مَفارِح *mafāriḥ* مراسم جشن و سرور، مناسبت‌های شادی‌آفرین.

تَفْرِيح tafrīḥ تفریح، سرگرمی.

فَارِح fāriḥ: شاد، خوشحال، سرحال، مسرور.

مُفْرِح mufriḥ: مسرت‌بخش، خوشحال‌کننده، شادی‌افزا، بهجت‌انگیز.

فَرَّخَ: جوجه کردن (پرنده)، سر از تخم درآوردن، جوانه زدن، شاخه نو برآوردن (درخت)؛ ... ه: از تخم درآوردن، الْبَيْض (bayḍa) روی تخم خوابیدن (مرغ).

أَفْرَخَ: جوجه کردن، جوجه‌دار شدن (پرنده)، سر از تخم درآوردن؛ جوانه زدن، غنچه کردن؛ سبز شدن (درخت)؛ ... ه: از تخم درآوردن، روی تخم خوابیدن.

أَفْرَخَ رَوْعُهُ (raw'uhū)، ترس از دلش رخت بربست.

فَرْخ farḫ ج أَفْرَاخ afrāḫ، فُرُوخ furūḫ، فِرَاخ firāḫ، جوجه، جوانه (گیاه، درخت).

فِرْخَان firḫān، جوجه، جوانه (گیاه، درخت).

فَرْخ وَرَق (waraq) (مصر)، برگ کاغذ.

فَرْخَة farḫa ج فِرَاخ firāḫ جوجه ماده مرغ.

فَرْخَة رُومِيّ (rūmī)، بوقلمون (مصر).

فِرَاخ firāḫ (جمع فَرْخَة): ماکیان، مرغ‌های خانگی.

تَفْرِيخ tafrīḫ جوجه‌کشی.

آلَة التَّفْرِيخ: ماشین جوجه‌کشی.

فَرَدَ farada و فَرُدَ faruda ـُ فُرُود furūd ؛ تنها بودن، بی‌همتا بودن، یگانه و بی‌نظیر بودن.

فَرَدَ farada ـُ (فُرُود furūd) عن: خود را کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی)؛ فَرَدَ farada ـِ ه: (مصر) کشیدن، دراز کردن، پهلو کردن، گستردن، گسترانیدن (چیزی را)، على (چیزی را) گشودن.

أَفْرَدَ: تنها بودن، منزوی شدن؛ ... ه: جدا کردن، تنها کردن (کسی یا چیزی را)، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ ... ه ل ه: جدا کردن، سوا کردن (چیزی را برای کاری)، اختصاص دادن (چیزی را به چیزی دیگر).

تَفَرَّدَ: تنها بودن؛ ... ب: به‌تنهایی انجام دادن، دست تنها انجام دادن (کاری را)؛ ... ب: به‌تنهایی داشتن (چیزی را)؛ یگانه بودن، بی‌مانند بودن.

اِنْفَرَدَ = تَفَرَّدَ؛ ... في ب: یگانه بودن، بی‌همتا بودن (در امری یا در داشتن چیزی)؛ ... عن: خود را کنار کشیدن، جدا شدن، دوری گزیدن، منزوی شدن (از کسی یا چیزی).

اِسْتَفْرَدَ ه: یگانه یافتن، بی‌مانند پنداشتن، منحصر یافتن (کسی یا چیزی را)؛ تجزیه و جدا کردن (چیزی را، شیمی).

فَرْد fard ج أَفْرَاد afrād، فُرَادَى furādā؛ تنها، یگانه، بی‌کس؛ بی‌نظیر، منحصر به فرد، تک؛ یک فرد، یک چیز، یک نفر، یک شخص؛ (عدد) فرد؛ الفَرْد، نام ماه رجب؛ ج، أَفْرَاد afrād: لنگه، تا، یکی از جفت؛ ج فُرُود furūd، فُرُودَة furūda: تپانچه، ساچمه (مصر).

فَرْدًا فَرْدًا (fardan): یکی‌یکی.

فَرْدَة farda: لنگه، لنگه، یکی از جفت.

فَرْدِيّ fardī: تنها، به تنهایی، انفرادی، یک‌نفره؛ فردی، مربوط به یک تن؛ انحصاری، تک‌نفره (در ورزش)؛ شخصی؛ فردگرا، فرد (مقابل زوج، عدد).

فَرْدِيَّة fardīya: فردگرایی.

فَرِيد farīd: تنها، یگانه؛ بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌همتا، تک، بی‌بدیل، منحصر به فرد؛ (در حالت اضافه) یگانه ... تنها دارنده (فلان ویژگی).

فَرِيد فِي بَابِهِ: در نوع خود بی‌نظیر (است).

فَرِيدَة farīda ج فَرَائِد farā'id: مروارید غلطان، گوهر گرانبها؛ (مصر) دسته ۲۴ ورقی کاغذ.

فُرَادًا (furādan)، منفرداً، یکی‌یکی، جداجدا، یکی پس از دیگری.

فُرَادَى furādā: منفرداً، جداجدا، یکی‌یکی، یکی پس از دیگری.

تَفْرِيدِيّ tafrīdī: جزء به جزء، قلم به قلم؛ با ذکر جزئیات، تفصیلی.



اِنْفِرَاد infirād: تنهایی، انزوا، کنج عزلت.

عَلَى انْفِرَاد: جداگانه؛ به تنهایی، محرمانه، در خلوت خود.

الاِنْفِرَادُ بِالسُّلْطَة (sulṭa)، حکومت فردی، حکومت استبدادی، اتوکراسی.

اِنْفِرَادِيّ infirādī: انفرادی، فردی؛ مبتنی بر فردگرایی؛ فردگرایانه، خودگردان، خودمختار، انزواجویانه.

مُفْرَد mufrad: تنها، ساده (مقابل مرکب، دستـ.)؛ مجرد؛ مفرد (دستـ.)؛ ج ـات: لفظ، کلمه، تک‌واژه؛ مُفْرَدَات: واژگان (به معنای فنی و اصطلاحی)، جزئیات.

مُفْرَدَات خَاصَّة (ḫāṣṣa)، اصطلاحات (علمی یا فنی)، ترمینولوژی.

بِمُفْرَدِهِ: به‌تنهایی، در خلوت، در انزوا.

بِالمُفْرَدات: به‌تفصیل، مفصّلاً، جزء به جزء؛ خرده، جزئی (مقابل کلی، مثلاً اجناس).

مُنْفَرِد munfarid: منزوی، منفرد، جدا، تنها، یگانه؛ تکرو، تک‌خوان (همچنین در موسیقی).

فِرْزة firza (= فُرْزَة furza) ج. فِرَز firaz: مسالمت جویانه.

الفِرْدَوْس al-firdaws (مؤنث) ج. فَرادِيس farādīs: فردوس، بهشت.

فِرْدَوْسِيّ firdawsī: بهشتی، فردوس‌مانند.

فَرَزَ faraza ـِ (فَرْز farz) و أَفْرَزَ ه: جدا کردن، سوا کردن، کنار گذاشتن (چیزی را)؛ دفع کردن، تراویدن، ترشح کردن (فیزیو.)؛ تفکیک کردن، تقسیم کردن (مثلاً قطعه زمینی را)، جداجدا کردن، توزیع کردن، دسته‌بندی کردن، جور کردن؛ مجزا کردن، گزینش کردن، وارسی کردن؛ شمارش کردن ... ه من: متمایز کردن، مشخص کردن (چیزی را از دیگری)؛ فرق گذاشتن (میان چیزی و چیزی دیگر).

فَرْز الأَصْوات (aswāt): آرا را تفکیک و شمارش کرد.

فَرْز farz: تفکیک، جداسازی، ترشح، دفع، تنظیم و ترتیب، دسته‌بندی؛ بررسی؛ انتخاب، گزینش.

مَكْتَب الفَرْز (maktab): جای بررسی و شمارش آرا.

فَرْز عَسْكَرِيّ (ʿaskarī): معاینات پیش از مراسم احضار (نظ.).

فَرّازة farrāza، فَرّازة آلِيّة (āliya): دستگاه گزینش بذر، دستگاه جداکننده از بذر، دستگاه بذر پاک‌کن.

مَفْرَزة mafraza ج. مَفارِز mafāriz: گروه، دسته، دسته‌دار و دسته گروه کماندوها.

إِفْراز ifrāz ج. ـات: دفع، ترشح، تراوش (فیزیو.).

لِسَعة إِفْراز (sa'at): افراز ملک (حق. اسـ.).

فارِزة fāriza: گاف، ویرگول.

مُفْرَزات mufrazāt: ترشحات (فیزیو.).

المُفْرَزات الداخِلِيّة (dāḵilīya): ترشحات غدد داخلی.

فِرِيز ج. أَفْرِزة ← افریز

فيروز، فاروز و فيروزج ← ترتیب الفبایی.

إِفْرِيز ج. أَفارِيز ← ترتیب الفبایی.

فرزن

تَفَرْزَنَ tafarzana: وزیر شدن، (پیاده شطرنج).

فِرْزان firzān ج. فَرازين farāzīn: وزیر (شطرنج).

فَرَسَ farasa ـِ (فَرْس fars) ه: کشتن، دریدن (حیوان شکاری، شکار خود را).

تَفَرَّسَ في ه: چشم دوختن، خیره شدن (به کسی یا چیزی)؛ دریافتن، بازشناختن (صفتی را در کسی).

اِفْتَرَسَ = فرس؛ ه: تجاوز کردن (به زنی)، بی‌عصمت کردن (زنی را).

فَرَس faras (مذکر و مؤنث) ج. أَفْراس afrās: اسب؛ اسب شطرنج.

فَرَس البَحْر (baḥr): اسب آبی.

فَرَس الرِّهان: اسب مسابقه.

الفَرَس الأَعْظَم: اسب بالدار، ذوالجناح (اختر.).

فَراسة farāsa: سوارکاری، اسب‌سواری.

فِراسة firāsa: کیاست، هوشمندی، حس تمیز، زیرکی، فراست، موشکافی، تیزبینی (خصوصاً در فهم خصلت مردمان)؛ نیروی ادراک باطن انسان.

عِلْم الفِراسة (ʿilm): قیافه‌شناسی.

فِراسة اليَد (yad): کف‌شناسی، کف‌بینی.

فَرِيسة farīsa ج. فَرائِس farāʾis: شکار (شکار شده)، طعمه.

فُرُوسة furūsa: سوارکاری، سلحشوری، شهسواری، شوالیه‌گری.

فُرُوسِيّة furūsīya: سوارکاری، اسب‌سواری، شهسواری، سلحشوری، دلیری، دلاوری.

فارِس fāris ج. فُرْسان fursān، فَوارِس fawāris: سوارکار، شهسوار، سلحشور؛ قهرمان؛ ج. سوار‌نظام.

لَسْتُ من فُرْسان ذلك المَيْدان (lastu, maydān): من مرد این میدان نیستم، من صلاحیت این کار را ندارم.

فارِسة fārisa ج. ـات: زن اسب‌سوار، زن سلحشور.

مُفْتَرِس muftaris: درنده.

حَيَوان مُفْتَرِس (ḥayawān): حیوان درنده، حیوان شکاری.

الفُرْس al-furs: ایرانیان، پارسیان؛ ایران، فارس؛ نیز بِلاد الفُرْس

فارِس fāris: نیز بِلاد فارِس: ایران، فارس

فارِسِيّ fārisī: ایرانی، فارسی (صفت و اسم).

فَرْسَخ farsaḵ ج. فَراسِخ farāsiḵ: فرسنگ، فرسخ

فرسوفيا varsoviya: ورشو (پایتخت لهستان).

فَرَشَ farasha ـُـ (**فَرْش farsh**، **فِراش firāsh**) ه: گستردن، پهن کردن (چیزی را).

فَرَّشَ farrasha ـه (**[illegible]**) ه ب: فرش کردن، پوشاندن، سنگفرش کردن (زمین را، کف اتاق را، راه را، با چیزی).

فَرَّشَ ه ب: فرش کردن، پوشاندن (مثلاً کف اتاق را با چیزی)، .. ه: اثاث چیدن (در اتاق)، آراستن (اتاق را)، مبله کردن (خانه را)، با آجر یا سفال فرش کردن (جایی را).

اِفْتَرَشَ ه: پهن کردن، گستردن (چیزی را)، دراز کشیدن، لم دادن، خوابیدن (روی چیزی)، .. ها: همبستر شدن (با زنی).

اِفْتَرَشَ لِسانَه (lisānahū): جلوی زبانش را ول کرده، هرچه دلش خواست گفت.

فَرْش farsh ج. **فُرُوش furūsh**: سامان، اثاثه، لوازم خانگی، فرش، هرچه بر زمین بگسترند (مثلاً رختخواب)، بستر؛ پی، شالوده (ساختمان).

فَرْشَة farsha: بستر، رختخواب، تشک.

فَراش farāsh: پره چرخ (آسیاب) (اسم جنس، یکی آن ـة): پروانه.

فَراشَة farāsha (اسم وحدت): پروانه؛ آدم بوالهوس، دمدمی مزاج.

فِراش firāsh ج. **فُرُش furush**، **أَفْرِشَة afrisha**: بالش بزرگ، لحاف، پتو، تشک، بستر، رختخواب.

فِراشُ المَرَض: بستر بیماری.

فِراشُ المَوْت: بستر مرگ.

لازَمَ الفِراشَ (lāzama): بستری شد.

فَرّاش farrāsh: فرش‌دار، فرش‌گستر، خدمتگزار، نوکر، خدمتکار، پادو، شاگرد؛ کسی که اسباب و لوازم میهمانی کرایه می‌دهد.

مِفْرَش mifrash ج. **مَفارِش mafārish**: سفره، رومیزی، پوشش (بطور کلی)، روتختی، ملحفه.

مِفْرَشَة mifrasha ج. **مَفارِش mafārish**: زیرپوش.

مَفْرُوش mafrūsh به: پوشیده (از چیزی)، مفروش (با چیزی)؛ دارای اثاث و سامان، سنگفرش شده.

بُيُوتٌ مَفْرُوشَةٌ لِلإِيجار (li-l-ījār): خانه‌های مبلهٔ اجاری.

مَفْرُوشات mafrūshāt: لوازم، اسباب خانه، اثاثیه.

فَرْشَ ه: پاک کردن، برس زدن، ماهوت‌پاک‌کن زدن.

فُرْشَة fursha ج. **فُرَش furash**: برس، قلمو، ماهوت‌پاک‌کن.

فُرْشَةُ البُودرة: پودرزن.

فُرْشَةُ أَسْنان (asnān): مسواک.

فُرْشَةُ الثِّياب (thiyāb): ماهوت‌پاک‌کن.

فُرْشَةُ الحِلاقة: فرچه.

فُرْشَةُ رِيش (rīsh): گردگیر.

فُرْشاة furshāh: برس، قلمو.

فُرْشايَة furshāya: برس (سوریه).

فَرْشَخَ farshakha (**فَرْشَخَة farshakha**): گشادگشاد راه رفتن، با لنگ‌های از هم باز ایستادن.

تَفَرْشَخَ tafarshakha = **فَرْشَخَ farshakha**

فُرْشِينَة (از ایتا. forcina) ج. ـات: سنجاق موی سر.

فَرِصَ: تعطیل کردن، دست از کار کشیدن.

فُرْصَة furṣa ج. **فُرَص furaṣ**: فرصت، مجال، موقعیت نیکو، لحظهٔ مبارک؛ تعطیل (روز)، اتفاق، تصادف.

فُرْصةً مِنَ الزَّمَن (zaman): برای مدتی کوتاه.

اِنْتَهَزَ الفُرْصَةَ (intahaza): فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.

أَعْطاه فُرْصَةً (a'ṭāhu): به او فرصتی (مجالی، شانسی) داد.

فُرْصَةٌ مُواتِيَة (muwātiya): فرصت مناسب، موقعیت خوب.

فُرْصَةٌ سَعِيدَةٌ (sa'īda) (هنگام ملاقات): بسیار خوشبختم!

أُتِيحَتْ لَهُ الفُرْصَةُ (utīḥat): فرصت مناسب برایش فراهم شد، امکان یافت.

تَرَكَ الفُرْصَةَ تَمُرُّ (taraka, tamurru): گذاشت فرصت از دست برود.

فَرِيصَة farīṣa ج. **فَرائِص farā'iṣ**: عضلهٔ زیر شانه.

اِرْتَعَدَتْ فَرائِصُهُ یا فَرِيصَتُهُ (irta'adat): ترس یا هیجان شدید وجودش را فراگرفت، سخت هیجان‌زده شد، از ترس به لرزه افتاد.

مُفْرِص mufriṣ: از کار دررو، تعطیل‌کن، گردش‌دوست.

فِرْصاد firṣād: توت، درخت توت.

فَرَضَ faraḍa ـِ (**فَرْض farḍ**) ه: مشخص کردن، معین کردن، مقرر داشتن، مقرر کردن (چیزی را)، .. ل ه: [illegible]



تخصیص دادن، اختصاص دادن (به کسی، چیزی را، مثلاً پول یا مقابل آن را) ... علی هـ. فرض کردن، واجب شمردن، فریضه شمردن، تکلیف کردن (بر کسی چیزی را)، وظیفهٔ (کسی) شمردن (چیزی را)، حکم کردن، تحمیل کردن (به کسی، چیزی را) ... الحصار علی تحمیل کردن (محاصره‌ای بر کسی)، در محاصره نهادن (کسی، شهری، مولی را) ... هـ. فرض کردن، پنداشتن، تصور کردن (چیزی را، أنّ که ...).

فرض إرادتهُ علیه (irādatahū) خواست خود را بر او تحمیل کرد

فرّض هـ. شکاف دادن، دندانه‌دندانه کردن، نیش‌دار کردن (چیزی را)، برش نهادن (در چیزی)

إفترض علی هـ. فرض کردن، تکلیف کردن، واجب دانستن، حکم کردن، تحمیل کردن (بر کسی چیزی را) ... هـ. مقرر داشتن، مقدر کردن (چیزی را)، فرض کردن، پنداشتن، گمان کردن، تصور کردن (چیزی را أنّ که ...)

فرض farḍ ج. فُروض furūḍ شکاف، بریدگی، دندانه، حکم، دستور، امر، فرمان، تکلیف، وظیفهٔ دینی، فریضه (حقـ. اسـ.)؛ بهره و سهم شرعی (حقـ. اسـ.)، تصور، فرضیه، نظر، گمان، پندار، ج. مفروضات یک مسئلهٔ ریاضی

فُروض التَّحِيَّة (taḥīya): عبارات جاری و مرسوم در ابراز تحیات

فَرْضُ عَيْنٍ (ʿayn): واجب عینی، وظیفهٔ (تکلیف) فردی (حقـ. اسـ.)

فَرْضُ كِفايَةٍ (kifāya) واجب کفائی

فَرْضُ الرَّأي (raʾy) تحمیل عقیده

علَى فَرْضٍ: به فرض

علَى فَرْضِ أنَّ: به فرض اینکه ...، گیرم که

فَرْضٌ عِلْمِيٌّ (ʿilmī): فرضیهٔ علمی

فَرضيّ farḍī فرضی، خیالی، نظریه‌ای که هنوز به اثبات نرسیده باشد

فَرضِيّة farḍīya فرضیه، تئوری

فُرْضَة furḍa ج. فُرَض furaḍ شکاف، بریدگی، چاک، درز، سوراخ، روزنه، بندر، شهر بندری کوچک

فُرْضَةُ تَوْقيبِ (tawqīb) مگسک (تفنگ)

فَريضَة farīḍa ج. فَرائِض farāʾiḍ: تکلیف، فریضه (حقـ. اسـ.)؛ فرمان خداوند، حکم الهی (حقـ. اسـ.)؛ نماز واجب (حقـ. اسـ.)؛ فرائض، سهم شرعی، سهم‌الارث (حقـ. اسـ.)

فَريضَةُ الجُمْعَةِ (jumʿa) نماز جمعه (حقـ. اسـ.)

ذَوُو الفَرائِضِ (ḏawū) وُرّاث شرعی

عِلْمُ الفَرائِضِ (ʿilm): قانون ارث

إفتراض iftirāḍ فرض، تصور، نظر، فرضیه

إفتراضيّ iftirāḍī فرضیه‌ای، مبتنی بر فرضیه

فارض fāriḍ پیر، مسن، پا به سن گذاشته

مفروض mafrūḍ: مفروض، فرضی، حکمشده، تکلیف‌شده، تحمیلی، مفروضات، وظایف، تکالیف

الحرب المفروضة (ḥarb) جنگ تحمیلی

فَرَطَ faraṭa ـُ (فرط): پیشی جستن (بر کسی) ... من (از دهان) پریدن (کلمه، کلام)، دچار لغزش شدن، از دست رفتن، ضایع شدن (چیزی از کسی)، گم کردن، از دست دادن (چیزی را)، سر زدن (خطایی، خطائی از کسی) ... فی غافل بودن (از چیزی)، غفلت ورزیدن (در امری)، سهل‌انگاری کردن (در مورد موضوعی) ... هـ: باز کردن، شل کردن (چیزی مثلاً گره‌ای را)

فَرَطَ مِنهُ الشَّيءُ (šayʾu): از دستش دررفت، آن را از دست داد

فَرَطَ وَلَداً داغ نوزاد به دلش نشست

فَرَّطَ هـ. فی، فروگذاشتن، رها کردن (کسی یا چیزی را)، چشم پوشیدن (از چیزی)، بر باد دادن، تلف کردن، ضایع کردن (چیزی را) ... هـ. عن دور شدن، جدا شدن (از چیزی) ... فی غفلت ورزیدن، سهل‌انگاری کردن، سستی ورزیدن (در امری)، ریخت و پاش کردن، بریز و بپاش کردن

أفْرَطَ فی افراط کردن، افراطی بودن، از حد گذراندن، زیاده‌روی کردن (در چیزی)، به حد افراط رساندن (چیزی را)

إنْفَرَطَ: رها شدن، از دست شدن، حل شدن، گشوده شدن

إنْفَرَطَ عِقْدُهُم (ʿiqduhum)، جمعشان پریشان شد، اتفاق و اتحادشان بهم خورد، پراکنده شدند

فَرْط farṭ افراط، زیاده‌روی، (به همراه اسم معنی) شدت ...، کثرت

فَرطُ الإحساس، حساسیت زیاد

فَرطُ تَوَتُّر (tawattur) اوج حساسیت

مِن فَرطِ، لِفَرطِ: از شدت ...، بر فرط

من فرّط تعوّد الناس عليه: مردم چندان به … خوگرفته‌اند که

فَرط *farat* بهرهٔ پول، سود سرمایه (مصر)

فراطة *furāṭa* سکه، پول خرد

تفریط *tafrīṭ*: کوتاهی، غفلت، سهل‌انگاری، اتلاف، ریخت و پاش

إفراط *ifrāṭ* افراط، زیاده‌روی، عدم تعادل، خروج از میانه‌روی

فارط *fāriṭ* گذشته، سپری‌شده، قبل، مثلاً يوم الأحد الفارط *(yawma l-aḥad)*: یکشنبهٔ گذشته

مُفرِّط *mufarriṭ* مسرف، اسرافکار، ولخرج، تاسکار

مُفرِط *mufriṭ* ، افراط‌آمیز، زیاده، افراط‌کار، زیاده‌رو

فَرْطَحَ *farṭaḥa* هـ: پهن کردن، تخت کردن (چیزی را)

مُفرطح *mufarṭaḥ* پهن، سر و ته پهن، چاق و بزرگ، پهن (بینی)

فَـرَعَ *fara'a* ــ (**فَـرْع** *far'*، **فُـرُوع** *furū'*) هـ، مقب گذاشتن (کسی را)، برتری جستن، برتری داشتن (بر کسی).

فرّع: شاخه دادن، … هـ: تقسیم کردن، شاخه شاخه کردن (چیزی، مثلاً مسائل را)، … هـ من: گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از دیگری).

تفرّع: شاخه شاخه شدن، منشعب شدن، تقسیم شدن (مانند لوله)، منحرف شدن (مثلاً از مسیر اصلی به فرعی)، … من: برآمدن، منتج شدن (از چیزی).

افترع: بکارت برداشتن (ازاله بکارت کردن)

فَرْع *far'* ج **فُرُوع** *furū'*، **أَفرُع** *afru'* ساخه، ترکه، حشو، بخش، زیرمجموعه، رستهٔ (تحصیلی)، شعبه (اداره)، خط فرعی، شاخه، سیم فرعی (برق)، نمایندگی، آژانس (وابسته به سازمانی)، بازوی رودخانه

علمُ الفروع، **فُرُوع** علم فروع دین، آداب عملی دین (حق اسـ).

فرعا و فرعا *(far'an)*: حقا، انصافاً، حقاً وکیفی

فرعيّ *far'ī* فرعی، جانبی، شاخه‌ای، شعبه‌ای، کمکی، کوچک‌تر، ثانوی، تبعی

دفعٌ فرعيّ *(daf')* دفاع تبعی

مسألة فرعيّة *(mas'ala)* مسئلهٔ اتفاقی، معترضه

أَفرَع *afra'*، مؤنث **فرعاء** *far'ā'* باریک، کشیده، قدبلند

تفرُّع *tafarru'* چندشاخگی، چندگونگی، ج **ـات**، انشعاب، انشعابات، منفرعات، امور ثانوی، عوامل فرعی

فارع *fāri'* بلند، برافراشته، بلندبالا، باریک‌اندام، زیبا، خوش‌اندام

فارعُ الطُّول *(ṭūl)* بلندقامت، بلند

فارع القامة: باریک و بلند، بالابلند

مُتفرِّع *mutafarri'* انشعابی، منشعب‌شده

متفرّعات *mutafarri'āt*، امور ثانوی، عوامل جزئی، متفرعات

فِرعون *fir'aun* ج **فراعنة** *farā'ina* فرعون

فَرَغَ *faraḡa* ــ و **فَرِغَ** *fariḡa* ــ (**فُـرُوغ** *furūḡ*، **فَـراغ** *farāḡ*) تهی بودن، خالی بودن (یه شخص)، آزاد بودن، بی‌متصدی بودن، مصرف شدن، تمام شدن، ته کشیدن، … من آسوده شدن، خلاص شدن، راحت شدن (از دست کسی یا چیزی)، تمام کردن، به پایان بردن، تکمیل کردن (چیزی را)،

… الى خود را وقف (کاری یا چیزی) کردن، سراپا پرداختن (به کسی یا چیزی)، ملازم (کسی) شدن، هم خود را صرف (کسی یا چیزی) کردن، سراسر گرایش یافتن (به کسی یا چیزی)

فرغ الى نفسه *(nafsihī)* به خود پرداختن، سرش به کار خودش مشغول شد

فَرغَ الصّبرُ (یا صبره) پیمانهٔ صبرش لبریز شد، بی‌طاقت شد

فرّغ هـ: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را)، تخلیه کردن (بار را، محموله را)، ریختن (آب را)، (در قالب) ریختن (فلز مذاب را)



أَفرَغ هـ: خالی کردن، تهی کردن (چیزی را) … هـ على، هـ في، ریختن (چیزی را روی، توی چیز دیگری) … هـ: تخلیه کردن (چیزی را، مثلاً پر را از کشتی)

أفرغه في قالب *(qālab)* آن را قالب کرد، در قالب ریخت (مجازاً).

أفرغ جهدهٔ یا مجهوده *(jahdahū)* في، از هیچ کوششی دربارهٔ … فروگذار نکرد، نهایت سعی خود را در مورد … کرد

أفرغ البول *(baul)* ادرار خود را تخلیه کرد

أفرغ سلاحهٔ *(silāḥahū)* سلاحه خود را خالی کرد

أفرغ صبره *(ṣabrahū)* (صبر خود را به پایان رساند) بی‌شکیب شد، کاسهٔ صبرش لبریز شد

تفرّغ: فراغت یافتن، فرصت یافتن، بیکار شدن، از کار خلاص شدن؛ لـ، الی: سراسر پرداختن (به کاری یا چیزی)، یکسره وقت خود را صرف (کاری) کردن، خود را وقف (چیزی) کردن، همهٔ وقت خود را اختصاص یا صرف کردن (روی چیزی)، فقط پرداختن (به موضوعی).

استفرغ هـ: خالی کردن (مثلاً ظرف را)، تمام کردن، به ته رساندن (چیزی را)؛ استفراغ (قی) کردن

استفرغ مجهوده فی: نهایت سعی خود را در ... به کار بست، از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

فرغ *farg* خالی، تهی، بی‌متصدی.

فراغ *farāg* جای خالی، شکاف، فاصله؛ لـ، جـ: برای کسی یا چیزی)، واگذاری (اموال غیرقابل انتقال اما قابل تملک، حق ...)، فراغت، اوقات فراغت، وقت استراحت و بیکاری.

ترك فراغاً (*taraka*) یک جای خالی باقی گذاشت.

كرّس فراغه لـ (*karrasa*) همهٔ وقت بیکاری‌اش را صرف ... کرد، اوقات فراغت خود را به ... اختصاص داد.

في أوقات فراغي (*awqāt*) در هنگام بیکاری‌ام.

الهندسة الفراغيّة (*handasa*) هندسه فضایی

فراغ الصّبر (*sabr*) ناشکیبی

فراغي *farāgī* دارای خلأ

فُروغ *furūg* خلأ، جای خالی، تهی بودن؛ خاتمه، انقضا.

فروغ الصّبر (*sabr*) بی‌صبری، ناشکیبایی

تفريغ *tafrīg* عمل خالی کردن، تخلیه، تخلیه بار، باراندازی

إفراغ *ifrāg* (اسم) مخلیه، تهی‌سازی، ایجاد خلأ؛ [illegible]

استفراغ *istifrāg* تهی کردن، خالی کردن؛ استفراغ، قی کردن.

فارغ *fārig* جـ **فُرّاغ** *furrāg* خالی، تهی؛ بی‌متصدی، بی‌صاحب؛ بیکار؛ بی‌فایده، پوشالی، بی‌اساس، پوچ، بی‌ارزش؛ ظرف ... (تجد).

بالفارغ: تیر بی‌هدف، تیر با تفنگ مشقی یا تفنگ خالی

بفارغ الصّبر (*sabr*) بی‌صبرانه

إمرأة فارغة زن بی‌شوهر

رأس فارغ (*ra's*) سر تهی

فارغ اليدين (*yadayn*) دست خالی.

كلام فارغ (*kalām*) سخن پوچ

مفروغ منه *mafrūgun minhu* پایان‌یافته، تمام‌شده، فیصله‌یافته، حل و فصل‌شده، برطرف‌شده (مسئله، مشکل، معضل و مانند آن)؛ کهنه و متروک (موضوع).

مفرغ *mufarrig* = تخلیه‌کننده، خالی‌کننده؛ ایجادکنندهٔ خلأ

آلة مفرغة ابزار یا چرخ مخلیه.

مفرغ الأقذار (*aqdār*) سطل زباله.

مفرّغ *mufarrag* خالی، خالی‌شده، دارای خلأ، توخالی.

مفرغ *mufrag* قالب‌ریخته.

حلقة مفرغة (*halqa*) حلقهٔ بدون جوش، دور باطل، دور و تسلسل

متفرّغ له *mutafarrigun lahū* واگذارشده، انتقال‌یافته (به کسی).

متفرّغ *mutafarrig*: تمام‌وقت (مثلاً کارمند)

غير متفرّغ پاره‌وقت، نیمه‌وقت (مثلاً کارمند)

فرفر *farfara* لرزیدن، خود را تکان دادن، جنبیدن، پرپر زدن (پرنده)

فُرفُر *furfur* پرندهٔ کوچک؛ انسان سبک‌مغز، بی‌ثبات (مجازاً).

فُرفور *furfūr* همان معنی.

فرفوري *farfūrī* = فغفوري ظروف چینی ظریف

فرفش *farfaša* **فرفش مفشّه** (مصر) سرحال یافتن، جان گرفتن، نیروی تازه گرفتن.

فرفشة *farfaša* (مصر) آسودگی، فراغت

فِرفير *firfīr* ارغوانی، ارغوانی.

فرق *faraqa* ـ (**فرق** *farq*، **فرقان** *furqān*) هـ: جدا کردن، بخش کردن، متمایز کردن (چیزی را)؛ بین: فرق گذاشتن، تفاوت قائل شدن (میان چند چیز)؛ (**فرق** *farq*) هـ: فرق باز کردن، از هم باز کردن (موی را).

فرق *fariqa* ـ (**فرق** *faraq*): ترسیدن، وحشت‌زده شدن، به وحشت افتادن؛ من: ترسیدن، وحشت کردن (از چیزی).

فرّق هـ: جدا کردن، مجزا کردن؛ پراکندن، پخش کردن، متفرق کردن (چیزی را)؛ بین: فرق گذاشتن، تفاوت قائل شدن؛ تفرقه انداختن، نفاق افکندن (میان چند نفر)؛ هـ عن: متمایز کردن (کسی را از دیگری)؛ ...

بخش کردن، توزیع کردن (چیزی را میان کسانی) ه ... ه: ترساندن (کسی را).

فَرَقَ سَدَّ farraqa tasud تفرقه بینداز و حکومت کن.

فارَقَ ه: دوری گزیدن، جدا شدن، کناره گرفتن (از کسی یا چیزی)، ترک گفتن، ترک کردن (کسی یا چیزی را).

تَفَرَّقَ از هم جدا شدن، متفرق شدن، پراکنده شدن.

اِنفَرَقَ عَن جدا بودن (یا شدن از کسی یا چیزی).

اِفتَرَقَ = تفرّق.

اِفتَرَقوا طَرائِقَ قِدَداً (tarā'iqa qidadan) هر یک به راهی رفتند، از هم پراکنده شدند.

فَرق farq جدایی، تفکیک، تقسیم، اختلاف، فرق؛ فرق باز کردن (مو)؛ ج. **فُروق furūq** امتیاز، تفاوت، عدم تشابه، پول خرده، پول سکه، **فُروق**، فروق (موارد مشابه که از لحاظ حقوقی متفاوت‌اند حقّ است).

فِرق firq بخش، قسمت، گروه، دسته، جماعت، عده، گله، رمه.

فَرَق faraq ترس، بیم، وحشت.

فَرِق fariq ترسیده، بیمناک، وحشت‌زده، ترسو، بزدل.

فِرقة firqa ج. **فِرَق firaq** بخش، قسمت، گروه، دسته، جماعت، صنف، طبقه، کلاس (مدرسه)، دانش‌آموزان یا دانشجویان یک رشته، تیم، دستهٔ بازیگران، کارکنان کشتی، جاشویان، لشکر (نظ.)، فرقه.

قائِدُ الفِرقة (qā'id) فرماندهٔ لشکر.

الفِرقة الأجنبيّة (ajnabīya) لژیون خارجی.

الفِرقة الخامِسة ستون پنجم.

فِرقة مُصَفَّحة (musaffaha) لشکر زره‌پوش.

فِرقة المطافئ، (يا الإطفاء) (matāfi', itfā') گروه آتش‌نشانی.

فِرقة الإعدام (i'dām) جوخهٔ اعدام، جوخهٔ آتش.

فِرقة اِستِعراضيّة (isti'rāḍīya) گروه نمایش.

فِرقة مُوسيقيّة (mūsīqīya) دستهٔ نوازندگان، ارکستر.

فِرقة موسيقى (mūsīqā) دستهٔ ارکستر (نظ.).

فُرقة furqa جدایی، فراق.

فَريق farīq ج. **فُرُوق furūq**، **أفرِقة afriqa**، **أفارِقة afāriqa** دسته، گروه، جماعت، عده، حزب، دستهٔ تیم (ورزشی) ه؛ (مصر) رتبه‌ای نظامی در نیروی زمینی و دریایی، تقریباً سرتیپ، نایب دریاسالار، دریابان.

فَريقٌ أوّل (awwal): سرتیپ.

فَريقٌ ثانٍ (tānin): سرلشکر (عراق).

فَرُوق farūq وحشت‌زده، ترسیده، ترسو، بزدل؛ شهر قسطنطنیه.

فاروق fārūq: ترسیده، ترسو، خجول.

الفاروق فاروق (فرق‌گذارنده میان حق و باطل)، لقب خلیفهٔ دوم عمر.

فاروقيّة fārūqīya جام افتخار ملک فاروق در نیروی هوایی مصر (۱۹۳۹).

فُرقان furqān دلیل، اماره، سند، گواهی، برهان.

الفُرقان قرآن کریم.

مَفرِق mafriq، mafraq ج. **مَفارِق mafāriq** تقاطع، محل تقاطع؛ چهارراه، تقاطع بزرگراه، سر **مَفرِق الطُّرُق (ṭuruq)**.

المَفرِق al-mafraq، یا **قلعة المفرق (qal'at)** مفرق (شهری در شمال اردن).

مَفرِق الشَّعر mafriq aš-ša'r: فرق موی سر.

تَفريق tafrīq: جدایی، جداسازی، تفکیک، تقسیم، پراکندگی؛ تمایز، تفاوت، تشخیص، توزیع؛ **تَفاريق tafārīq** بخش‌های مجزا، قسمت‌های گوناگون، جابه‌جا.

بِالتَّفريق: تقسیمی، به‌تفصیل، جزء به جزء، جداگانه، خرده، جزئی (جنس، کالا و مانند آن)؛ خرده، خرده‌فروشی.

تَفرِقة tafriqa: جدایی، تفرقه، پراکندگی، تمایز، تشخیص، تشخیص، تمییز، توزیع.

بِالتَّفرِقة به‌تفصیل، جزء به جزء، جداگانه، (به‌طور) جزئی، خرده‌فروشی (تجار).

مُفارَقة mufāraqa: جدایی، ترک، عزیمت، رهسپاری، اختلاف، تمایز، فرق، تفاوت، متناقض‌نما، پارادوکس.

فِراق firāq جدایی، فراق؛ عزیمت، اختلاف، تمایز، فرق.

تَفَرُّق tafarruq فراق، جدایی، پراکندگی، تقسیم، تفرقه، تبدیل ستون نظامی به چندین صف.

اِفتِراق iftirāq جدایی، تفرقه.

فارِق fāriq فرق‌گذار، ممیز، جداکننده، متمایزکننده، عامل تبعیض؛ ج. **فَوارِق fawāriq**، عامل تمایزبخش، مشخصه، ویژگی، ممیزه، ویژگی، علامت مشخص، تمایز، تفاوت، اختلاف.

الفَوارِقُ الطَّبَقيّة (ṭabaqīya) اختلاف‌های طبقاتی.



عَلَى بُعْدِ الفارق (bu'di) علی‌رغم اختلاف زیاد

مُفَرِّق mufarriq : توزیع‌کننده، پستچی

مُفَرَّق mufarraq خرده، جزئی

تاجِرُ المُفَرَّق خرده‌فروش

بالمُفَرَّق جزئی، خرده (فروش)

مُتَفَرِّق mutafarriq پراکنده، متفرق، تک و توک.

مُتَفَرِّقات: چیزهای متفرقه و گوناگون، مواد یا اجناس گوناگون (تجارت)

مُفْتَرَق muftaraq تقاطع، محل تقاطع، چهارراه، مقاطع بزرگراه. نیز مُفْتَرَقُ الطُّرُق (turuq)

فِرْقاطة firqāṭa ، ناو جنگی، ناو نگهبان.

فاوريقة ج. فَوارِيق ← ترتیب الفبایی

افريقيا ← ترتیب الفبایی

إفريقي ج. أفارِقة ← ترتیب الفبایی.

فَرْقَد farqad : ستاره‌ای نزدیک قطب شمال؛ گوساله گاو وحشی

الفرقدان، دو کوکب درخشان در دب اصغر

فَرْقَعَ farqa'a (فَرْقَعَة farqa'a) : شکستن، صدای شکستگی برآوردن، تق کردن، ترک برداشتن

تَفَرْقَعَ tafarqa'a = فرقع

فَرْقَعَة farqa'a صدای شلیک یا انفجار

مُفَرْقِع mufarqi' دارای صدای ترک یا فرقع؛ انفجاری، احتراقی ج. مُفَرْقَعات: مواد منفجره یا محترقه، آتش‌بازی.

فَرْقِلَة farqila ج. ــ ات (مصر) : تازیانهٔ چرمی چاروداری.

فِرْقيطة firqāṭa ج. ــ ات : ناو هواپیمابر، کشتی جنگی

فَرَكَ faraka ـُ (فَرْك fark) هـ: سائیدن، خاراندن، سائیدن (چیزی را).

فَرَكَ عَيْنَيْهِ ('aynayhi) چشمانش را مالید.

فَرَكَ يَدَيْهِ (yadayhi) دست‌هایش را بهم مالید

فَرَّكَ = فرك

تَفَرَّكَ مالش خوردن، سائیده شدن

إفْتَرَكَ = تفرّك

فَرِيك farīk ، مالیده، سائیده، گندم پوست‌کنده.

فرانك ← ترتیب الفبایی

فَرْكَشَ farkaša هـ (مصر) : درهم برهم کردن، به هم ریختن، نامرتب کردن (چیزی را)؛ وابسته کردن (مو را).

فَرَمَ farama ـِ (فَرْم farm) هـ: ریز ریز کردن (گوشت را، تنباکو را)، چرخ کردن، قیمه کردن (گوشت را).

فَرَّمَ = فرم.

مِفْرَمة miframa چرخ گوشت خردکن، ماشین خردکننده

مَفْرُوم mafrūm دُخانٌ مَفْرُوم (duḵān) تنباکوی خردشده

لَحْمٌ مَفْرُوم (laḥm) گوشت چرخ‌شده، گوشت قیمه‌شده

فُرْمَة (از ایت. forma) furma ج. فُرَم furam قالب

فَرْمان farmān ج. ــ ات، فَرامِين: حکم، دستور، ورقهٔ عبور (سمعاً در عثمانی).

فَرَنْبُواز frambuwāz (از فر. framboise) : تمشک اروپایی.

فَرْمَسُون (مصر) farmasōn (از فر. franc-maçon) عضو انجمن فراماسونری، فراماسون

فَرْمَلَة farmala ج. فَرامِل farāmil ، ترمز (ماشین).

فَرْمَلْجي (آ) farmalji ج. فرملجية: رانندهٔ قطار، نگهبان ترمز

فُرْمُوزا formūza, farmūza تنگهٔ فرمور

فُرْن furn ج. أَفْران afrān تنور، تنور نانوایی، کوره

فَرّان farrān نانوا

فرنج

تَفَرْنَجَ tafarnaja : فرنگی شدن، فرنگی‌مآب شدن، از اروپاییان تقلید کردن.

الإفرنج al-ifranj فرنگیان، اروپاییان.

بلادُ الإفرنج: اروپا، فرنگ.

إفرنجي (آ) ifranjī : اروپایی، فرنگی

الإفرنجي: کوفت، سفلیس، آبله فرنگی

فِرَنْجة firanja اروپا، دیار فرنگ

تَفَرْنُج tafarnuj فرنگی‌مآبی، اروپایی‌گری

مُتَفَرْنِج mutafarnij : فرنگی‌مآب، اروپایی‌شده

فِرِنْد firind : شمشیر آبدار

فَرَنْدة faranda, varanda ج. ــ ات: مهتابی یا ایوان سرپوشیدهٔ شیشه‌دار، وراندا.

فَرْنَسَ farnasa (فَرْنَسَة farnasa) هـ: فرانسوی کردن، فرانسوی‌مآب کردن، به آیین فرانسوی درآوردن (کسی یا چیزی را).

تَفَرْنَسَ tafarnasa: فرانسوی‌مآب شدن، فرانسوی شدن؛ از فرانسوی‌ها تقلید کردن

فَرَنْسا faransā (نیز فَرَنْسة): فرانسه

فَرَنْسي faransī: فرانسوی (کسی یا چیزی)

فَرَنْساوِيّ faransāwī (نیز فَرَنْسوی): فرانسوی

الفَرَنْسِيس al-faransīs: فرانسویان

الفَرَنْسِيسْكان al-faransīskān: راهبان فرقهٔ فرانسیسکن

فِرَنْك (از فر franc) frank و **فِرَنْكة** ج. ـــ ات: فرانک (واحد پول فرانسه)

فَرِه farih: چابک، چالاک، فرز، سرزنده

فَراهة farāha: سرزندگی، چالاکی، خوش‌بینگی

فارِه fārih: پرنشاط، سرزنده، چالاک، تند، زرنگ، خوشگل؛ درشت‌اندام، بزرگ، پرخور

رجُل فاره (rajul): مرد زیبا

جوادٌ فاره (jawād): اسب چالاک

فَرْو farw (اسم جنس، یکی آن ـــ ة) ج. فِراء firā: پوستین، پوست حیوانی که پشم نرم و فراوان دارد، پوست خز

فَرْوة farwa (اسم وحدت): همان معنی

فروة الرّأس: پوست سر (محل رویش مو)

أبو فَرْوة (مصر): شاه‌بلوط

فَرّاء farrā: پوستین‌فروش، پوستین‌فروش

فَرَى farā ـ (فَرْى fary) ه: از درازا بریدن، شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ (مصر) ریزریز کردن، قیمه کردن (چیزی را)؛ ... ه علی: دروغ بستن، تهمت زدن، افترا زدن، بهتان بستن، سخن نادرست نسبت دادن (به کسی)

فری کَذِبًا علی (kaḏiban): به ... دروغ بستن، به ... نسبت دروغ دادن به ... تهمت زدن به ... بهتان بستن

فَرّى ه: از درازا بریدن، دریدن، پاره کردن (چیزی را)

أفری ـ فَرّی

إفْترى ه علی: ساختن، جعل کردن (چیزی را علیه کسی)، افترا زدن، دروغ بستن، بهتان بستن (به کسی)؛ ... علی: بدگویی کردن (از کسی)، بدنام کردن (کسی را)

فِرْية firya ج. فِرًى firan: بهتان، دروغ، افترا، بدگویی، تهمت

فَرِيّ fariy: أتی (یا جاء) شيئًا فریًّا: شگفتی آفرید، کاری حیرت‌انگیز انجام داد

مَفْراة mifrāt (مصر) (= مفْرمة): گوشت‌چرخ‌کن؛ دستگاه خردکن

إفْتِراء iftirā: دروغ، افترا، تهمت، بدگویی، غیبت

مُفْتَرٍ muftarin: بدگو، خبرچین، دوبه‌هم‌زن، تهمت‌زن، دروغ‌پرداز

مُفْتَرَيات muftarayāt: دروغ‌ها، تهمت‌ها، اکاذیب، جعلیات، بدگویی‌ها

فَرِيز farīz ج. أفْرِزَة afriza = فَرِيز frīz: ـــ ترتیب الفبایی

فَزَّ fazza (فَزّ fazz): از جا پریدن، ترسیدن، به وحشت افتادن، سراسیمه شدن؛ ... ه: هراساندن، رماندن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه عن: به وحشت انداختن، ترساندن و رماندن (کسی یا چیزی را از دیگری)

أفَزّ ه: رماندن، سراسیمه کردن، هراساندن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه عن: وحشت‌زده کردن، ترساندن، شگفت‌زده کردن، راندن، رم دادن (کسی یا چیزی را از دیگری)

تَفَزَّزَ: بی‌قرار شدن، ناآرام شدن

إسْتَفَزَّ ه: هیجان‌زده کردن، بی‌قرار کردن، تحریک کردن، سراسیمه کردن (کسی را)، برانگیختن، باعث شدن (واقعه‌ای را، رویدادی را)؛ ... ه من: از جا پراندن، سراسیمه کردن، هراساندن، ترساندن، رم دادن، راندن (کسی را از جایی)؛ ... ه من: انگیختن، تحریک کردن (کسی را با چیزی)



فَزّة fazza: جهش، پرش، از جا جستن

إسْتِفْزاز istifzāz ج. ـــ ات: تحریک، لعل آموزی

إسْتِفْزازيّ istifzāzī: انگیزنده، تحریک‌آمیز، تحریک‌کننده، فتنه‌انگیز، هیجان‌انگیز

خطابٌ إسْتِفزازيّ (ḫiṭāb): سخنرانی شورانگیز، سخنرانی آتشین

فَزَرَ fazara ـ (فَزْر fazr) ه: پاره کردن، دونیم کردن، شکافتن (چیزی را)

تَفَزَّرَ: پاره شدن، دونیمه شدن، شکاف برداشتن

إنْفَزَرَ = تَفَزَّرَ

فَزارة fazāra: ماده‌پلنگ

فَزُّورة fazzūra ج. فَوازير fawāzīr (مصر): معما، چیستان

فَزِعَ fazi'a ـ (فَزَع faza') و فَزَعَ fazi'a ـ (فَزْع faz'، فُزُوع fuzū') من: ترسیدن (از کسی یا چیزی)، به وحشت افتادن، هراسیدن (از کسی یا چیزی)؛ ... ل: ترسیدن، نگران شدن (برای کسی یا چیزی)

فزع faziʿa ـَ **الى**: پناه بردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ پیش‌دستی (در جایی)؛

فزّع هـ: ترساندن، به وحشت انداختن، هراساندن، بیمناک کردن (کسی را)؛ اعلام خطر کردن (به کسی).

أفزع هـ: به وحشت انداختن، هراساندن، ترساندن، بیمناک کردن (کسی را)

تفزّع: به وحشت افتادن، هراسناک شدن، ترسیدن، نگران شدن

تفزّع من نومه (nawmihi): از خواب پرید

فزع fazaʿ ج. **أفزاع** afzāʿ: ترس، هراس، وحشت.

فزع faziʿ: ترسیده، وحشت‌زده، پریشان، ضعیف، ترسو، هراسان، بیمناک

فزعان fazʿān: همان معنی

فزّاعة fazzāʿa: ترساننده، مترسک.

مفزع mafzaʿ: پناهگاه، عزلتگاه، گوشهٔ عزلت.

مفزعة mafzaʿa: همان معنی.

مفزع mufziʿ: خوفناک، ترسناک، مهیب، دهشتناک

مفزوع mafzūʿ: وحشت‌زده، ترسیده، ترسو، ترسان و لرزان، بیمناک.

فستان fustān ج. **فساتين** fasātīn: پیراهن زنانه، لباس روی زنانه

فستق fustaq, fustuq: پسته (گیا.

فستق العبيد (ʿabīd): بادام زمینی

فستقيّ اللّون fustuqī al-lawn: سبز پسته‌ای (رنگ).

فسح fasuḥa ـُ (**فسحة** fusḥa، **فساحة** fasāḥa): وسیع بودن، گسترده بودن، جادار بودن (یا شدن).

فسح fasaḥa ـَ (**فسح** fasḥ) **لـ هـ**: باز کردن، گشودن (جایی در چیزی)؛ لـه: برای کسی جایی.

فسّح هـ: وسعت دادن، جادار کردن، گشاده کردن (چیزی را)؛ لـ: جا باز کردن (برای کسی یا چیزی).

فسح مجالاً له (majālan): برای او جایی گشود، به او امکان داد، به او فرصت داد، او را مجالی بخشید

فسح له الطّريق: راه را برایش باز کرد، راه را برایش هموار کرد.

فسح ولدة (مصر): بچه‌اش را به گردش برد

أفسح لـ: جا باز کردن (برای کسی یا چیزی)؛ هـ لـ: باز کردن، گشودن (مثلاً: راه را برای کسی)،

تفسّح: جادار بودن، وسیع بودن، گسترده و باز بودن (یا شدن)؛ گشتن، گردش کردن، قدم زدن

انفسح: جادار بودن، وسیع بودن (یا شدن)؛ وسعت یافتن، گسترش یافتن؛ آزاد بودن، خالی بودن (وقت).

انفسحت لي الأوقات: وقت زیادی داشتم، مجالم زیاد بود

فسحة fusḥa: گستردگی، وسعت، جاداری؛ حیاط، میدان، مکان باز و گسترده، فضای باز؛ امکانات بسیار، سرپناه مناسب؛ میدان باز یا فضای مناسب برای عمل؛ ـ: وقت کافی و مناسب (برای کاری)؛ ج. **فسح** fusaḥ، ـ ات: هوای آزاد، خالی، فضای خالی؛ تعطیلات، گردش، تفریح، گشت هواخوری

ما زال في الوقت فسحة (waqt): هنوز وقت هست.

فسحة fasḥa ج. ـ ات (مصر): کفش‌کن؛ (مصر و سوریه) دالان (فضای بین دو خانه)؛ تنفس (مثلاً: میان دو درس)؛ حیاط

فسيح fasīḥ ج. **فساح** fisāḥ: وسیع، باز، جادار، گشاده

انفساح infisāḥ: وسعت، گستردگی، توسعه، اتساع

منفسح munfasaḥ: گشادگی، وسعت، فراخی، سطح.

فسخ fasaka ـَ (**فسخ** fask) هـ: جابجا کردن (مفصل را)، از جا درآوردن (استخوان را)؛ جدا کردن (چیزی را)؛ فسخ کردن، لغو کردن، باطل کردن (چیزی را، حق.).

فسخ زواجاً (zawājan): عقد ازدواجی را فسخ کرد

فسخ fasika ـَ (**فسخ** fasak): رنگ باختن، کمرنگ شدن

فسّخ هـ: پاره پاره کردن، قطعه‌قطعه کردن، دریدن (چیزی را)؛ (مصر) هـ: سور کردن، نمکسود کردن (ماهی را).

تفسّخ: خرد شدن، تکه‌تکه شدن، دریده شدن.

انفسخ: باطل شدن، ملغی شدن، فسخ شدن (حق.).

فسخ fask (حق.): فسخ، ابطال، الغا

فسخيّ faskī: قابل فسخ و الغا (بند، ماده و مانند آن).

فسخة faska: تکه، پاره، تراشه (چوب).

فسيخ fasīk (مصر): ماهی نمکسود کوچک.

متفسّخ mutafassik: فاسد (شده)، گندیده.

فسد fasada ـُ (**فساد** fasād، **فسود** fusūd): خراب شدن، فاسد شدن (یا بودن)؛ پوسیدن، گندیدن؛ هرزه شدن، فاسد شدن، به فساد کشیده شدن، باطل شدن، به هرزگی

گرویدن، مختل شدن (یا بودن)، پوچ بودن، بی‌بها بودن، بی‌معنی بودن.

فَسَّدَ ه: فاسد کردن، تباه کردن، به فساد کشاندن (کسی یا چیزی را)، منحرف کردن، بی‌اخلاق کردن، از بین بردن (کسی را)، خوار و پست کردن (کسی یا چیزی را).

أَفْسَدَ ه علی: خراب کردن، مختل کردن، از بین بردن (چیزی، مثلاً طرحی، نقشه‌ای، برنامه‌ای را بر کسی) ــ ه: فاسد کردن، تباه کردن، منحرف کردن (کسی یا چیزی را)، به فساد و انحراف اخلاقی کشاندن (کسی را) ــ ه علی: بی‌بها کردن، بی‌فایده ساختن، بی‌ارزش کردن (چیزی را بر کسی) ــ ه: بی‌اثر کردن، بی‌نتیجه کردن، خنثی کردن، باطل کردن (چیزی را) ــ ه علی: بیزار کردن، بیگانه کردن (کسی را از کسی دیگر یا از چیزی)، اغوا کردن، واداشتن (کسی را به بازگشتن از چیزی) ــ بَیْنَ: تخم نفاق کاشتن، اختلاف افکندن (میان چند نفر)؛ به ناشایست عمل کردن، عمل شرارت‌آمیز ورزیدن، دوبهم زدن، شیطنت کردن، نفاق انداختن.

أَفْسَدَ علیه أَمْرَهُ (amrahu): کارش را خراب کرد، در کارش مفسده کرد.

تَفَسَّدَ ــ فَسَدَ

فَساد fasād: پوسیدگی، گندیدگی؛ تباهی، شرارت، فساد، خرابی، هرزگی، انحطاط اخلاقی، ضعف، سستی، انحراف، گمراهی؛ عیب یا غلط یا نقص در معامله‌ای حقوقی (حقـ. اسـ.)؛ بی‌اعتباری، عیبناکی.

مَفْسَدة mafsada ج. **مَفاسِد** mafāsid: عامل فساد یا شر، عمل فساد‌انگیز، کار ناپسند؛ مفاسد: معایب.

فی المَصْلَحَة و المَفْسَدة (maslaha): در خوبی و بدی، در فراز و نشیب زندگی، در اوقات سعد و نحس.

إِفْساد ifsād: تباه‌سازی.

فاسِد fāsid ج. **فَسْدَی** fasdā: فاسد، پوسیده، گندیده، خراب، کثیف، زشت، غیراخلاقی، تو خالی، پوچ، بی‌معنی، بی‌ارزش، بی‌اعتبار؛ پر تنش (زندگی)؛ عیبناک؛ معاملهٔ ناقص، فاسد (حقـ. اسـ.)

دَوْرٌ فاسِد (daur): دور و تسلسل، دور باطل.

فَسَرَ و فَسَّرَ ه: توضیح دادن، شرح کردن، روشن کردن، تفسیر کردن (چیزی را، مثل قرآن کریم را).

تَفَسَّرَ: شرح شدن، تفسیر شدن (← مطاوع فَسَّرَ) ــ ه: شرح شدن، تبیین شدن، توضیح و تفسیر شدن (به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی).

اِسْتَفْسَرَ ه عن: توضیح خواستن (از کسی دربارهٔ موضوعی)، سؤال (کسی را) خواستن (دربارهٔ موضوعی)، پرسیدن (از کسی، موضوعی را) ــ عن: توضیح خواستن، مستفسر کردن (دربارهٔ موضوعی).

تَفْسیر tafsīr ج. **تَفاسیر** tafāsīr: توضیح، بیان، شرح؛ تفسیر (خصوصاً بر قرآن کریم).

تَفْسیریّ tafsīrī: تشریحی، تفسیری، توضیحی.

تَفْسِرة tafsira: نمونه ادرار بیمار.

اِسْتِفْسار istifsār ج. ــات عن: تحقیق، استفسار (دربارهٔ کسی یا چیزی).

مُفَسِّر mufassir: مفسر، تفسیرکننده.

فُسْطاط fusṭāṭ, fisṭāṭ ج. **فَساطیط** fasāṭīṭ: چادر، خیمهٔ موئی، سایبان.

الفُسْطاط al-fusṭāṭ: فسطاط (شهری در جنوب قاهره).

فُسْطان fusṭān ج. **فَساطین** fasāṭīn ← فستان.

فُسْفات fusfāt: فسفات، نمک اسید فسفریک.

فَسْفَرَ fasfara، **تَفَسْفَرَ** tafasfara: فسفری شدن.

فُسْفور fusfūr: فسفر.

فَسْفَس fasfas (اسم جنس، یکی آن ـــة)، ج. **فَسافِس** fasāfis: ساس، پشهٔ خاکی.

فُسَیْفِسة fusaifisa ج. **فُسَیْفِس** fusaifis: خوش کوچک.

فُسَیْفِساء fusaifisā': موزائیک، کاشی‌کاری، معرق‌کاری، خاتم‌کاری.

فَسَقَ fasaqa ـُ (**فِسْق** fisq، **فُسوق** fusūq) و **فَسُقَ** fasuqa ـُ: از راه راست منحرف شدن؛ ــ عن: به بیراهه رفتن، گمراه شدن (از راهی)، هرزگی کردن، عیاشی کردن، فسق و فجور کردن، گناه کردن؛ ــ بـ: زنا کردن (با کسی).

فَسَّقَ ه (حقـ. اسـ.): فاسق خواندن (کسی را).

فِسْق fisq: هرزگی، عیاشی، فسق، فساد، بی‌بارگی، زنا.

فِسْقٌ بِإِکْراه (ikrāh): زنای به عنف.

دُورُ الفِسْق (dūr): روسپی‌خانه، فاحشه‌خانه.

فُسوق fusūq: نخلف، جلوه، بی‌حرمتی.



مَفْسَقَة mafsaqa ج **مَفاسِق mafāsiq**: روسپی‌خانه

فاسِق fāsiq ج **فُسّاق fussāq**، **فَسَقَة fasaqa**: بی‌دین، بی‌عدل، خلافکار؛ هرزه، فاجر، فاسد، ماچاکه، عیاش، بی‌بندوبار، گناهکار، کافر، ملحد، زناکار؛ فاسق (خلف ...).

فِسْقِيَّة fisqiyya ج ـات، **فَساقِيّ fasāqiyy**: فواره، آبنما، چاه مخزن آب.

فَسْل fasl ج **فُسُول fusūl**: پست، فرومایه، زبون، خوار؛ فروتن، فریبنده

فُسُولَة fusūla: پستی، فرومایگی، سستی، ضعف

فَسِيلَة fasīla ج **فَسِيل fasīl**، **فَسائِل fasā'il**: نهال، جوانه، نشای نخل، قلمه

فَسُولِيَة fasūliya ← فاصولیا

فَسْلَجَة fasalaja: فیزیولوژی

فَسْلَجِيّ fasalajiyy: مبتنی بر یا وابسته به فیزیولوژی.

فسو

فَسَا fasā ـ (**فَسْو fasw**، **فُسَاء fusā'**): باد رها کردن، چسیدن

فاسِیاء fāsiyā': سوسک سرگین‌خور

فِسْيُولُوجِيا fisyūlūjiyā: فیزیولوژی

فِسْيُولُوجِيّ fisyūlūjiyy: مبتنی بر یا وابسته به فیزیولوژی؛ فیزیولوژیست

فَشَّ fašša ـ (**فَشّ fašš**): سست کردن؛ خوابیدن، فروکش کردن (ورم)

فَشَّ خُلْقَهُ (یا غِيظَهُ) فی (fašša kulqahū, ğīẓahū) (مصر): عقده دل خود را بر سر ... خالی کرد

اِنْفَشَّ: خوابیدن، فروکش کردن (ورم، آماس و مانند آن)

فَشَّة fašša ج **فِشَش fišaš** (مصر، سوریه): شش، جگر سفید (حیوانات)

فَشّاشَة faššāša: شاه‌کلید، قفل‌گشا

فاشي و فاشية ← ترتیب الفبایی

فَشَخَ fašaka ـ (**فَشْخ fašk**): میان دو پا را گشودن، پاگشودن و پرجستن (مثلاً روی اسب)؛ شلنگ برداشتن

فَشْخَة faška ج ـات: شلنگ

فَشَرَ fašara ـ: لاف زدن، بلفیدن

فَشْر fašr: لاف.

فُشار fušār: همان معنی

فِشار fišār (مصر): ذرت بوداده، چس‌فیل

فَشّار faššār: لاف‌زن، رجزخوان

فَشْفاش fašfāš (مصر): شش، جگر سفید (حیوان)

فَشَك fašak (اسم جنس، مفرد آن: ـة): فشنگ

فَشَك خُلَّبِيّ (kullabiyy) (سوریه): فشنگ بی‌گلوله، فشنگ پوک.

فَشَك دُخانِيّ (dukāniyy) (سوریه): فشنگ دودزا، گاز اشک‌آور

فَشِلَ fašila ـ (**فَشَل fašal**): بزدل بودن، ترسو بودن (یا شدن)؛ مأیوس و ناامید شدن؛ بی‌دل و دماغ شدن؛ ... ؛ شکست خوردن (در کاری)، مردود شدن (در امتحان)؛ بد کار کردن، خراب شدن، به جایی نرسیدن، بی‌نتیجه ماندن.

فَشَّلَ و أَفْشَلَ ه: بی‌اثر کردن، خنثی کردن، بی‌نتیجه کردن (چیزی را).

تَفَشَّلَ: شکست خوردن، موفق نشدن، مردود شدن

فَشَل fašal: یأس، ناامیدی؛ ناکامی، شکست.

فَشَل ذَرِيع (dari'): شکست سخت، شکست مفتضحانه

فَشِل fašil، **فَشِيل fašīl**: ترسو، بزدل

فاشِل fāšil: شکست‌خورده، بی‌ارزش، بی‌بها، نافرجام.

فشو

فَشَا fašā ـ (**فَشْو fašw**، **فُشُوّ fušuww**، **فُشِيّ fušiyy**): انتشار یافتن، سر زبان‌ها افتادن، شایع شدن؛ فاش شدن، افشا شدن؛ از هم پاشیدن، پریشان شدن

أَفْشَى ه: انتشار دادن، رواج دادن (چیزی را)؛ ... ه، به: فاش کردن، افشا کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)، برملا کردن (رازی را).

تَفَشَّى: انتشار یافتن، شایع شدن، شیوع یافتن (مثلاً بیماری).

تَفَشٍّ tafaššin: بروز، شیوع، انتشار، گسترش

فص

فَصَّ ه (مصر): پوست (چیزی را) کندن، قاچ کردن (چیزی را)، نگین به انگشتر کردن

فَصّ fass ج **فُصُوص fusūs**: نگین انگشتری؛ دانه (سیر)، قاچ (پرتقال)؛ لخته، پاره، تکه، قسمت؛ فص (کتاب، کبد)، جوهر.

فَصّ مِلْح (milh) (مصر): کلوخه نمک

بِفِيه و فمه (bifihi): مبلغ دقيقاً، با همين كلمات، مو به مو

فَصُحَ fasuha ـُ (فَصاحة fasāha) ه فصيح بودن، زبان‌آور بودن

فَصَّحَ ه: فصيح كردن (زبان را)، تنقيح كردن، پالودن، ويراستن

أَفْصَحَ: به عربی فصيح بيان كردن؛ فصيح صحبت كردن، بليغ و فصيح سخن گفتن ... عن: توضيح دادن، مبين كردن، آشكار كردن، واضح كردن (چيزی را)، بی‌پرده سخن گفتن (درباره چيزی يا كسی)، آشكارا گفتن، به‌صراحت گفتن، رک و راست بيان كردن (چيزی را) ... ل عن: اطلاع دادن، آگاه كردن (كسی را از امری)؛ فصيح بودن، روشن و گويا بودن، صريح و بی‌پرده بودن (با شعر سخن)

تَفَصَّحَ: با آب و تاب صحبت كردن، به تسلط بر زبان تظاهر كردن، با طمطراق سخن گفتن

تفاصح = **تفصّح**

فَصِيح faṣīḥ ج **فُصَحاء** fuṣaḥā'، **فِصاح** fiṣāḥ، **فُصُح** fuṣuḥ: عربی سره، زبان ادبی؛ فصيح، زبان‌آور، سخن‌شناس، بليغ، فصيح، روشن، واضح، بليغ (سخن)

فَصاحة faṣāḥa: سره بودن زبان؛ بلاغت، فصاحت، زبان‌آوری، سخن‌پردازی

أَفْصَح afṣaḥ، مؤنث **فُصْحَى** fuṣḥā: پاک‌زبان‌تر، دارای زبان سره‌تر؛ فصيح‌تر عربی‌تر، اصيل‌تر (كلمه)

العربيّة (يا **اللُّغة**) **الفُصْحَى** (al-'arabīya, luga): عربی كلاسيک، عربی فصيح، عربی فصيح و رسمی

الفُصْحَى: همان معنی

إِفْصاح ifṣāḥ: شيوهٔ نگارشی و گفتاری عربی ادبی و كلاسيک ... عن: بيان آشكار، سخن صاف و پوست‌كنده، گفتار بی‌پرده (دربارهٔ كسی يا چيزی)

تَفاصُح tafāṣuḥ: قلنبه‌گويی، گفتار پرطمطراق

مُفْصِح mufṣiḥ: بارز، روشن، واضح، مشخص، آشكار، صاف (روز)

فصح

أَفْصَحَ: عيد پاک را برگزار كردن، عيد پاک را جشن گرفتن (مسيح)؛ عيد فصح را جشن گرفتن (يهود)

فِصْح fiṣḥ، fuṣḥ ج **فُصُوح** fuṣūḥ: عيد پاک (مسيح)؛ عيد فصح (يهود)

فَصَدَ faṣada ـِ (فَصْد faṣd، فِصاد fiṣād) ه: رگ گشودن، ه: خون گرفتن (از كسی)، حجامت كردن (كسی را)

تَفَصَّدَ: چكيدن، تراويدن ... عرقاً 'araqan: عرق ريختن

انْفَصَدَ: خون گرفته شدن، رگ‌زده شدن؛ خون جمع شدن

فَصْد faṣd: خون‌گيری، حجامت

فِصاد fiṣād: همان معنی

فِصادة fiṣāda ج **فَصائِد** faṣā'id: خون‌گيری، رگ‌زنی، حجامت

أبو فِصادة (مصر): دم‌جنبانک (جا.)

مِفْصَد mifṣad ج **مَفاصِد** mafāṣid: نيشتر

فُصْفات fuṣfāt: فسفات

فُصْفُور fuṣfūr: فسفر

فُصْفُورِيّ fuṣfūrī: فسفری

ضِياء فُصْفُورِي (ḍiyā'): تابش فسفری

فَصَلَ faṣala ـِ (فَصْل faṣl) ه عن، ـ بين: جدا كردن، مجزا كردن (كسی يا چيزی را از ديگری) ... بين از هم جدا كردن (دو چيز يا دو نفر را) ... ه: سوا كردن، سوا كنانيدن؛ بريدن، قطع كردن (چيزی را) ... ه عن، ه من: منفصل كردن، اخراج كردن، بركنار كردن، مرخص كردن (كسی را از كاری يا شغلی)؛ عذر (كسی را) خواستن (از پستی) ... ه: فيصله دادن، قطع كردن، خاتمه دادن (مباحثه و مجادله‌ای را) ... في: تصميم قاطع گرفتن، نظر نهايی دادن (در امری) ... ه: مشكوک كردن (نيت چيزی را) ... (الصبيّ) faṣala: عن الرضاع: (بچه را) از شير گرفتن

فَصَلَ faṣala ـُ (فُصُول fuṣūl) من، عن: رفتن (از جايی)، ترک كردن (جايی را)

فَصَّلَ ه: دسته‌بندی كردن، طبقه‌بندی كردن؛ جداجدا كردن، قسمت كردن (چيزی را)؛ نظم منطقی دادن (به چيزی)؛ تفصيل دادن، به‌تفصيل شرح كردن (چيزی را)؛ روشن كردن، واضح و مشخص كردن (چيزی را)؛ بريدن و درآوردن، اندازه كردن (لباس را)

فاصَلَ ه: جدا شدن، دوری گزيدن، كناره گرفتن (از كسی)؛ فيصله دادن (امری را) ... ه على: چانه زدن (با كسی بر سر، برای چيزی يا كسی)

انْفَصَلَ عن: جدا شدن، دوری گزيدن (از كسی يا چيزی)؛ كناره‌گيری كردن، خارج شدن (از جايی)؛ سوا شدن، مجزا



شدن، رها شدن، درآمدن (چیزی از جای خود)؛ ـ عن، من برکنار شدن، منفصل شدن، اخراج شدن (از کاری)؛ کناره‌گرفتن، کنار کشیدن (از عضویت در حزب سیاسی، از صحنهٔ سیاست، از شرکت در جایی)؛ (از عنصر خود) جدا شدن

فَصْل faṣl جدایی، گسیختگی، جداسازی، تفکیک، بخش‌بندی، تقسیم؛ ـ عن، من: انفصال، اخراج، کناره‌گیری (از کار)؛ تصمیم نهایی، نظر قاطع، حکم، رأی نهایی؛ ج. **فُصُول** fuṣūl بخش، قسمت، باب، فصل (کتاب)؛ پرده (نمایش)، موومان، بخش (سمفونی، آهنگ)؛ مقاله (روزنامه)؛ کلاس، دورهٔ درسی؛ فصل (سال).

فَصْلُ الخِطاب: (در نامه‌ها) گفتاری که پس از عبارت أَمّا بَعْدُ ammā ba'du می‌آید؛ پایان، خاتمه، نتیجه‌گیری؛ تصمیم؛ قضاوت بدور از خطا، فصل‌الخطاب

بینی و بینک فصل الخطاب: ما را دیگر با هم کاری نیست، میان ما هرچه بود تمام شد

فَصْلُ التَّمْثِيل: فصل (بازی) نمایش

القَوْلُ الفَصْل (qawl): تصمیم قاطع، حرف آخر

يَوْمُ الفَصْل (yawm): روز جزا، روز قیامت

فَصْلُ السُّلُطات (suluṭāt): تفکیک قوا (در ساختار کشوری).

لا يُمْكِن فَصْلُه (yumkinu ...): جدایی‌ناپذیر است

الفَصْلُ مُؤَقَّتاً عن العَمَل: انفصال موقت از کار

فَصْلَة faṣla کامه، ویرگول

فَصْلَةٌ مَنْقُوطَة: نقطه ویرگول

فِصْلَة fiṣla: چاپ جدید.

فَصِيل faṣīl ج. **فِصال** fiṣāl، **فُصْلان** fuṣlān: بچه‌شتر (که از شیر گرفته باشند).

فَصِيلَة faṣīla ج. **فَصائِل** faṣā'il گونه، نوع، خانواده، رسته، تیره (گیاه و نظایر آن)؛ دسته، جوخه، گروه، باند (سپ.)؛ فوج (سپاهیان سنگین اسلحه) (نظ.).

فَصِيلَةُ دَم (dam): گروه خونی

فَصِيلَةُ الإعْدام (i'dām): جوخهٔ اعدام، جوخه آتش

فَصِيلَةُ الاستكشاف: گروه یا دسته گشت، گروه اکتشاف.

فَيْصَل faiṣal معیار تصمیم‌گیری، ضابطه، عامل تعیین، معیار قطعی؛ داور مطلق، حَکَم.

مَفْصِل mafṣil ج. **مَفاصِل** mafāṣil: مفصل، بند، خردگاه.

مَفْصِليّ mafṣilī مربوط به مفصل

تَفْصِيل tafṣīl شرح مفصل، تفصیل، بیان جزئیات؛ نازک‌کاری، دقت و ظرافت در کار؛ برش (لباس برای دوختن)؛ ج. ـات، **تَفاصِيل** tafāṣīl: شرح و تفصیل، شاخ و برگ، تفاصیل

تَفْصِيل الأنْباء (anbā'): مشروح اخبار

تَفْصِيلاً tafṣīlan، و **بالتَّفْصِيل**: به تفصیل، با ذکر جزئیات.

من تَفْصِيل ـ (در حالت اضافه) دست‌ساخت ـ، دوختهٔ کار

ثِيابُ التَّفْصِيل: لباس آماده، پیش‌دوخته

مَحْبُوكُ التَّفْصِيل: مناسب، اندازه (لباس).

تَفْصِيلِيّ tafṣīlī دقیق، با همه جزئیات، مفصل؛ تحلیلی، به‌دقت حساب‌شده

تَفْصِيلِيّاً tafṣīlīyan به‌طور جداگانه، هر یک به نوبت

المِساحَةُ التَّفْصِيلِيَّة: نقشه‌برداری زمین، مساحی.

اِنْفِصال infiṣāl جدایی، انفصال، کناره‌گیری، قطع، انقطاع، گسیختگی.

حَرْبُ الانْفِصال (ḥarb): جنگ داخلی امریکا، جنگ‌های انفصال امریکا

أَنْصارُ الانْفِصال: جدایی‌طلبان.

اِنْفِصالِيّ infiṣālī: جدایی‌طلبانه، مبنی بر جدایی‌طلبی؛ ج. ـون: جدایی‌طلب

اِنْفِصالِيَّة infiṣālīya جدایی‌طلبی

فاصِل fāṣil جداکننده، مشخص، قطعی، قاطع، تعیین‌کننده، تعادل‌شکن، حساس، به‌جا؛ جدایی، تفکیک، تقسیم، فاصله

فاصِلُ النِّزاع (nizā'): فیصل‌دهندهٔ جنگ و درگیری، داور، حَکَم، میانجی

بلا فاصِل: بی‌وقفه، بدون انقطاع، لاینقطع.

فاصِلُ الحَرارة (al-ḥarāra): عایق حرارتی

فاصِلُ تَيّار (tayyār): کلید برق

مُباراةٌ فاصِلَة (mubārāh): مسابقات فینال (ورزش).

خَطٌّ فاصِل (ḫaṭṭ): خط فاصل، مرز

فاصِلَة fāṣila ج. **فَواصِل** fawāṣil حد فاصل، افراز، تقسیم؛ فاصله؛ ویرگول؛ خط تیره؛ علامت پایان هر یک از آیات در قرآن کریم.

مفصّل *mufassal*: همراه با تفصیلات، به تفصیل شرح شده، با همهٔ جزئیات، مفصل، با شرح و تفصیل؛ لباس دست‌دوز لباس سفارشی

مفصّلاً *mufassalan*: به تفصیل، با همهٔ جزئیات، مفصلاً

مفصّلة *mufassala* ج. ـات: لولا

منفصل *munfasil*: جدا، مجزا، منفصل

فصم ـِ *fasama* (**فصم** *fasm*) ه: شکاندن، ترکاندن، شکافتن، پاره کردن (چیزی را)

فُصِمَ *fusima* (مجهول): خراب شدن، ویران شدن (خانه)

إنفصم: ترک خوردن، شکسته شدن، شکافته شدن

فصم ج. **فصومات** *fusūmāt*: زاویهٔ فرورفتگی، فرورفتگی، طاقچه (معماری)

إنفصام *infisām*: شکاف، ترک، چاک؛ اسکیزوفرنی

فصولیا *fasūliyā* (یا **فصولیة**): لوبیای سبز (گ.)

فصی

تفصّی من: راحت شدن، خلاص شدن (از چیزی)

فضّ *fadda* (اول‌شخص مفرد **فضضت** *fadadtu*) ـُ (**فضّ** *fadd*) ه: شکستن، برگرفتن، باز کردن (مثلاً مهر چیزی را)؛ گسستن، خرد کردن، شکافتن، سوراخ کردن؛ پراکنده کردن (چیزی را)؛ سفتن (مروارید را)؛ مختومه اعلام کردن، تعطیل کردن (جلسه و مانند آن را)؛ منحل کردن (پارلمان را)؛ فیصله دادن (نزاع را)؛ برداشتن (بکارت را)؛ فرو ریختن (اشک).

فضّ بكارتها (*bakāratahā*): از او ازالهٔ بکارت کرد

لا فضّ فوه *lā fudda fūka*: کامت شیرین باد، دهانت گرم باد

فضّض ه: آب نقره دادن (چیزی را)

إنفضّ: شکسته شدن (مثلاً مهر)، پراکنده شدن؛ منحل شدن، از بین رفتن، خاتمه یافتن، معطل شدن (جلسه و مانند آن)

إفتضّ ها: ازالهٔ بکارت کردن (از دختری)

فضّ *fadd*: شکست (مثلاً مهر)؛ پراکندگی، فیصله، اصلاح (مشاجره)، خاتمه، تعطیل (جلسه)

فضّ البكارة (*bakāra*): ازالهٔ بکارت.

فضّة *fidda*: نقره، سیم

فضّي *fiddī*: نقره‌ای، سیمین، از جنس نقره، نقره‌مانند

الجمهورية الفضية (*jumhūriya*): آرژانتین

البرّاز الفضي: پرده سیمین، اکران

مفضّ *mifadd*: وسیلهٔ باز کردن

مفضّ الخطابات: کارد نامه بازکن

إنفضاض *infidād*: انحلال، خاتمه (مثلاً جلسه)

إفتضاض *iftidād*: ازالهٔ بکارت

فضح ـَ *fadaha* (**فضح** *fadh*) ه: بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، لکه‌دار کردن (شخصیت کسی را)، هتک حرمت کردن (از کسی)، برملا کردن (خطاهای کسی را)، (آبروی کسی را) بردن، لو دادن (کسی را)؛ سایه‌انداختن (بر چیزی)، پوشاندن، بی‌فروغ کردن، تحت‌الشعاع قرار دادن (مثلاً نور ماه، ستارگان را)، ... ها: بی‌صورت کردن (زنی را)، رسوا کردن (به زنی)، ... ه: فاش کردن، افشا کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)

إنفضح: رسوا شدن، بدنام شدن

إفتضح: فاش شدن، رسوا شدن، مفتضح شدن، بی‌آبرو شدن

إفتضح أمره (*amruhū*): پته‌اش روی آب افتاد، لو رفت، رسوا شد

إفتضحت المؤامرة (*mu'āmara*): توطئه افشا شد

فضح *fadh*: رسوایی، بدنامی، ننگ، بی‌حرمتی، بی‌آبرویی

فضيح *fadīh*: رسوا، بی‌آبرو، بی‌حرمت، ننگین، شرم‌آور، مفتضح

فضيحة *fadīha*: رسوایی، بدنامی، بی‌آبرویی، ننگ، بی‌حرمتی؛ ج. **فضائح الأخلاق**: هر چیز یا کار شرم‌آور، عمل ناشایست؛ فضیحه، رسوایی، افتضاح، ننگ.



فضّاح *faddāh*: هتاک، افشاکنندهٔ اسرار

إفتضاح *iftidāh*: افتضاح، رسوایی، ننگ، بی‌آبرویی

فاضح *fādih*: شرم‌آور، زننده، ننگین، آبروبرنده

مفضوح *mafdūh*: رسوا، شرمگین، شرم‌آور، ننگین، قبیح

فضفاض *fadfād*: گشاد (لباس)، فراوان، زیاد، گوشتالو، فربه (زن)؛ پرطمطراق، فخیم، متکلف (اسلوب سخن)

فضل *fadala* ـُ و **فضِل** *fadila* ـَ (**فضل** *fadl*): زیاد آمدن، باقی ماندن، اضافه بودن

فضّل ـِ *faddala* (**فضل** *fadl*) ه، علی: سبقت جستن (بر کسی)، عقب گذاشتن (کسی یا چیزی را)، پیشی جستن

برتری یافتن، چربیدن (بر کسی یا چیزی)؛ برتر بودن، والا بودن، فضیلت داشتن، اصلح بودن.

فَضَّلَ ه علی: ترجیح دادن، برتر شمردن (کسی یا چیزی را بر کسی یا چیزی دیگر)؛ بیشتر دوست داشتن (کسی یا چیزی از دیگری)؛ مقدم داشتن، تقدم بخشیدن، پیش انداختن (کسی یا چیزی را بر دیگری).

فاضَلَ ه: برتری جستن (در فضل بر کسی)، رقابت کردن، همچشمی کردن، پیشی جستن (بر کسی).

فاضَلَ بَیْنَ شَیْئَیْنِ: دو چیز را با هم سنجیدن در پی یافتن برتری یکی بر دیگری برآمد.

أَفْضَلَ علی: امتیازی برتری داشتن (به کسی)، لطف کردن (در حق کسی)، کمک کردن (به کسی)؛ ... علی ب: بخشیدن، دادن، عطا کردن، واگذار کردن (به کسی، چیزی را)، مورد لطف و عنایت قرار دادن (کسی را با چیزی).

تَفَضَّلَ = أَفْضَلَ ... ب: مرحمت فرمودن، لطف کردن، به خود زحمت دادن (در انجام کاری، نیز پیش از یک فعل ماضی که با ف شروع می‌شود: **تَفَضَّلْ فَجاءَ**: لطف کرده تشریف آوردند)، محبت ورزیدن، با میل حاضر شدن، با گشاده‌رویی پذیرفتن (انجام کاری را)؛ لباس خانه پوشیدن.

تَفَضَّلْ (صیغهٔ امر): بفرمایید! خواهش می‌کنم!

فَضْل ج **فُضُول**: زیادی، مازاد، اضافی؛ باقیمانده، بقیه، مابقی، موضوع کم‌اهمیت و ثانوی؛ ج **فُضُول**: زایده، پس‌مانده، آشغال، فضولات، مدفوع، مجاسب ... علی: برتری، تقدم (بر کسی یا چیزی)، امتیاز (نسبت به)؛ لطف (نسبت به)، مهربانی، التفات، احسان، نیکی، فرهیختگی، مهذبیت، تهذیب (اسکی در رفتار فرهنگ)؛ ج **أَفْضال** ... ل، علی: شایستگی، سزاواری، لیاقت، استحقاق، قابلیت (در مورد، برای، در کاری)، ارزش، اعتبار (برای کسی یا چیزی)؛ بخشش، انعام، پیشکش، هدیه، عطیه.

فَضْلاً عَنْ: علاوه بر، به‌جز، غیر از، قطع‌نظر از.

فَضْلاً عَنْ ذٰلِكَ: گذشته از این، افزون بر آن، به‌علاوه.

بِفَضْلِ: به یُمن ... به سبب ...، در نتیجه ...، به عنایت ...، به برکت.

مِنْ فَضْلِكَ: ببخشید، اجازه می‌فرمایید؟ خواهش می‌کنم.

مِنْ فَضْلِ نَصِيبٍ ...: به صمت.

صاحِبُ فَضْلٍ: سزاوار، شایسته.

يَرْجِعُ الفَضْلُ فِي ذٰلِكَ إِلَيْهِ ... یا **الفَضْلُ فِي ذٰلِكَ عائِدٌ عَلَيْهِ**: به لطف و همت او بود که چنین شد؛ این امر را به شایستگی اوست، فضیلت این امر از آن اوست.

أَنَا أَسِيرُ فَضْلِكَ: بنده مرهون الطاف شما هستم.

لَيْسَ بِالفُضُولِ أَنْ: گزاف نیست اگر.

فُضُولُ الأَحادِيثِ: حرف مفت و بی‌معنی، ژاژخایی.

مِنْ فُضُولِ الكَلامِ أَنْ: گزافه‌گویی است اگر.

فَضْلَة ج **فَضَلات**: باقیمانده، بقیه، پس‌مانده، آشغال، فضولات؛ **فَضَلات**: مدفوعات (فیزیو.).

فُضُول: فضول، دخالت بیجا.

فُضُولِيّ: کنجکاو، موسکافه، فضول؛ لوس و بی‌مزه، مداخل فضولی (حقـ اسـ).

فُضُولِيَّة: کنجکاوی، مزاحمت، فضولی، دخالت بیجا.

فَضِيل ج **فُضَلاء**: برجسته، ممتاز، طراز اول، عالی، شایسته، لایق، فرهیخته، دانشمند، عالم، فاضل، کتاب‌خوانده.

فُضالَة ج ـات: باقیمانده، بقیه، پس‌مانده، آشغال، فضولات.

فَضِيلَة ج **فَضائِل**: تعالی اخلاقی، علو درجه، پاکدامنی، فضیلت، تقوا، امتیاز، برتری، مرتبه.

صاحِبُ الفَضِيلَة: حضرت شیخ، دانشمند بزرگوار (در خطاب به علمای مسلمان، مثلاً رئیس و شیوخ دانشگاه الازهر، نیز **فَضِيلَةُ الشَّيْخ**).

أَفْضَل، مؤنث **فُضْلَى**، ج ـون، **أَفاضِل**، مؤنث **فُضْلَيات**: بهتر، بهترین، عالی‌تر، مرجح، افضل، برتر، ممتازتر، پسندیده‌تر.

أَفاضِل: فضلا، دانشمندان، فرهیختگان.

فُضْلَياتُ السَّيِّدات: خانمهای ارجمند، بانوان محترم.

أَفْضَلِيَّة علی: امتیاز، برتری، مزیت، رجحان (بر کسی یا چیزی)، ترجیح.

مِفْضال: بسیار برجسته، کریم، ممتاز، مهربان و نیکوسرشت، بسیار آزاده.

مِفْضَلة mifḍala ج. **مَفاضِل** mafāḍil : لباس خانه

مِفْضال mifḍāl : ارجمند، بسیار برجسته، ممتاز؛ بسیار بخشنده

تفضيل tafḍīl : برتری، ترجیح، ارجمندی، احترام فراوان، حرمت‌گذاری، جانبداری.

إسمُ التفضيل (ism): اسم تفضیل ـ صفت تفضیلی (دست.).

مُفاضَلة mufāḍala : مقایسه سنجش، سبک سنگین کردن.

تفضُّل tafaḍḍul : لطف، محبت، خوشرفتاری، آداب‌دانی، نیک‌رفتاری، تواضع، احترام.

لِبسة التفضُّل (libsa): پوشیدن لباس سبک و دم‌دست در خانه و اطراف آن

تفاضُل tafāḍul : برتری‌جویی، چشم و هم‌چشمی (در فضل بزرگی).

حسابُ التفاضُل حساب فاضله

تفاضلَ tafāḍala : تفاضلی

فاضِل fāḍil : زاید ج. **فواضِل** fawāḍil : باقیمانده، بقیه؛ ج ـــ ون، **فُضَلاء** fuḍalā' والا، ارجمند، ممتاز، برجسته، طراز اول، لایق، عالم، فاضل، فرهیخته، آدم با فرهنگ و مهذب

مُفضَّل mufaḍḍal : مرجح، ممتاز، مرجح.

فضو، فضي

فَضا faḍā ـ (**فُضُوّ** fuḍuww، **فَضاء** faḍā') : جادار بودن، وسیع بودن (یا شدن)، فضای پر داشتن؛ خالی بودن.

فَضّى ه: خالی کردن، تهی کردن؛ به انجام رساندن (چیزی را).

أفضى الى: انجامیدن، سررفتن، منتهی شدن (به چیزی)، رسیدن (به کسی)؛ .. ب ـــ الى: سوق دادن، رساندن، گشادن (کسی یا چیزی را به چیزی یا نتیجه‌ای)؛ اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن (کسی را از موضوعی)، اعلام کردن (به کسی، چیزی را)، به اطلاع (کسی) رساندن (چیزی را).

أفضى بتصريحات (taṣrīḥāt): بیاناتی ابراز داشت، بیانیه‌هایی عرضه کرد.

أفضى بأسراره الى (asrār): راز خود را برای .. فاش کرد.

أفضى بمكنونات صدره (maknūnāt): آنچه را در اعماق دل داشت آشکار کرد.

تفضّى لـ: وقت آزاد داشتن، اوقات فراغت داشتن (برای کاری).

فَضاء faḍā' : فضای خالی، فضا (فیز.)، فضای کیهانی، آسمان، میدان، صحن، فضای باز ج. **أفضية** afḍiya سرزمین باز، منطقهٔ آزاد

سفينة الفضاء: سفینهٔ فضایی

رمى به في الفضاء: آن را به هوا پرتاب کرد.

رائد (ملّاح) الفضاء (rā'id, mallāḥ): فضانورد

فضائيّ faḍā'ī : **سفينة فضائية** سفینهٔ فضایی.

فاضٍ fāḍin : خالی، بیکار، فارغ؛ دارای فراغت (از کار)؛ آزاد (از قید تعهدات)؛ پهن، گسترده.

فَطَحَ faṭaḥa ـ (**فَطْح** faṭḥ) و **فَطَّحَ** ه: پهن کردن (چیزی، مثلاً سر قلم، سر چوب و به‌خصوص بینی را).

أفطح afṭaḥ و **مُفطَّح** mufaṭṭaḥ : کسی که بینی پهن و گرفته دارد؛ پهن‌شده (سر چوب، قلم و مانند آن).

فَطاحِل faṭāḥil (جمع **فِطَحْل** fiṭaḥl): افراد برجسته، شخصیت‌های ممتاز یا طراز اول، نخبگان

زمنُ الفِطَحْل zaman al-fiṭaḥl : روزگاران پیش از خلقت انسان، دورهٔ ماقبل آدم (ع).

فَطَرَ faṭara ـ (**فَطْر** faṭr) ه: شکافتن، دریدن (چیزی را)؛ ـ (**فُطور** fuṭūr): افطار کردن، روزه گشودن؛ صبحانه خوردن؛ (**فَطْر** faṭr) ه: آفریدن، سرشتن، خلق کردن، به وجود آوردن (خداوند چیزی را)؛ ه على: بخشیدن، عطا کردن (خداوند سرشت یا خصلتی به کسی).

فطر القلب (qalba): دل را شکست، جگر را درید.

فُطِرَ fuṭira (مجهول) على: بر فطرتی طبیعی بودن (در امری)؛ برای ... سرشته بودن.

فُطِرَ على (fuṭira): در ذات او ... در سرشت او ... با او عجین شده است.

أفطر: افطار کردن، روزه باز کردن؛ صبحانه خوردن.

تفطّر: شکاف برداشتن، شکافته شدن.

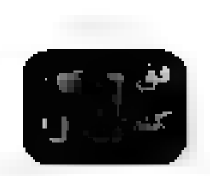
انفطر = **تفطّر**

انفطر بالبكاء (bi-l-bukā'): ناگهان به گریه افتاد، زد زیر گریه

فَطْر faṭr ج. **فُطور** fuṭūr : ترک، شکستگی

فِطْر fiṭr : افطار

صدقةُ الفِطْر (ṣadaqa): فطریه (که در آخر ماه رمضان داده می‌شود؛ ...).



عيد الفطر (الـ): عيد فطر، عيد اصغر (در اول شوال).

فُطْر fuṭr (اسم جنس واسم وحدت): قارچ.

فُطْر سامّ (sāmm): قارچ سمی

فُطْر مأكول (ma'kūl): قارچ خوراکی

فُطْريّ fuṭrī: قارچی

فُطْريّات fuṭrīyāt: انگل‌های قارچی؛ قارچ‌ها؛ پرورش قارچ.

المرض الفُطْريّ (maraḍ): ناخوشی قارچی

فِطْرة fiṭra: آفرینش، خلقت؛ ج. **فِطَر** fiṭar: فطرت، طبیعت، ماهیت، نهاد، سرشت، غریزه.

فِطْرةً fiṭratan: ذاتاً، فطرتاً.

فِطْريّ fiṭrī: طبیعی، ذاتی، مادرزادی، غریزی، فطری، ابتدایی.

الإنسان الفِطْريّ (insān): آدمیزاد با سرشت طبیعی خود.

الديانات الفِطْريّة: ادیان غریزی، دین‌های خودجوش.

فَطُور faṭūr: صبحانه

فَطِير faṭīr: خمیر ورنیامده، نارس، عمل‌نیامده، پخته، تازه، تازه درست شده، نان فطیر

فَطِيرة faṭīra (اسم جمع: **فَطِير** faṭīr) ج. **فطائر** faṭā'ir: نان (فطیر، ورنیامده)؛ آردینه (که از آب آرد و کره و روغن و گاه شکر تهیه می‌شود)؛ (مصر) کماج (نان سفید کیک‌مانند که از تخم‌مرغ و کره بدست می‌آید).

فَطَايِرِيّ faṭāyirī ج. **فَطَايِرِيّة** faṭāyirīya (تونس) فطیرپز، فطیرفروش

فَطاطِريّ faṭāṭirī ج. **فَطاطِريّة** faṭāṭirīya (مصر): همان معنی

إفْطار ifṭār: روزه شکستن، افطار؛ صبحانه؛ نخستین خوراک پس از روزه‌گشودن

الفاطِر al-fāṭir: آفریننده، خالق، آفریدگار (خداوند).

فَطَس faṭasa ـِ (**فُطُوس** fuṭūs): مردن، درگذشتن، جان سپردن

فَطَّسَ II: کشتن، از پا درآوردن، خفه کردن (کسی را).

انفطس VII: پهن شدن (بینی).

فَطِيس faṭīs: خفه (شده)، خفقان گرفته.

فَطِيسة faṭīsa ج. **فَطَائِس** faṭā'is: پهن، لاشه، لاشه، جثه.

أفْطَس afṭas: پهن‌بینی.

فَطَمَ faṭama ـِ (**فَطْم** faṭm) ه: از شیر گرفتن (کودکی یا بچهٔ حیوانی را).

انفطم: از شیر گرفته شدن؛ ... من امتناع کردن، خودداری کردن (از کاری).

فَطِيم faṭīm ج. **فُطُم** fuṭum: از شیر گرفته‌شده.

فاطميّ fāṭimī: فاطمی (اسم و صفت).

الفاطميون: [سلسله] فاطمیان

فَطِنَ faṭina ـَ، **فَطَنَ** faṭana ـُ و **فَطُنَ** faṭuna ـُ (**فِطْنة** fiṭna): دانا بودن، زیرک بودن، هوشمند بودن، هوشیار بودن (یا شدن)؛ ه ـ إلى، ل، به: پی بردن (به چیزی)، دریافتن، متوجه شدن، فهمیدن، تشخیص دادن (چیزی را)، آگاه بودن (یا شدن از چیزی)؛ ه ـ إلى: به‌یاد آوردن (چیزی را)، اندیشیدن (دربارهٔ چیزی).

فَطَّنَ ه: هشیار کردن، هوشمند کردن (کسی را)؛ ه إلى، ه ل، ه به: فهماندن، تفهیم کردن (به کسی، چیزی را)؛ روشن کردن، توضیح دادن (برای کسی، چیزی را)؛ به یاد (کسی) انداختن (چیزی را).

تفطّن لـ: فهمیدن، درک کردن، دریافتن (چیزی را).

فَطِن faṭin: باهوش، هوشیار، زیرک، تیزهوش، زرنگ، عاقل، دانا.

فِطْنة fiṭna ج. **فِطَن** fiṭan: باهوشی، هوشیاری، ذکاوت، تیزهوشی، دانایی، فهم، دریافت.

فَطِين faṭīn ج. **فُطَناء** fuṭanā': هشیار، باهوش، زیرک، عاقل، دانا.

فَطانة faṭāna: باهوشی، زیرکی، تیزهوشی، هوشیاری.

تَفَطُّن tafaṭṭun: هوش، زیرکی، فهم، ادراک عالی.

فَظّ faẓẓ ج. **أفْظاظ** afẓāẓ: خشن، زمخت، بی‌ادب، تراشیده و نخراشیده، بی‌شعور، گستاخ، دهاتی، بی‌فرهنگ، بی‌تربیت، درشت، نامعقول، گزافه‌ای، شیرسامی.

فَظاظة faẓāẓa: درشتی، بی‌ادبی، گستاخی، زمختی، درشتی، بی‌شعوری، بی‌تربیتی، ناهنجاری.

فَظُعَ faẓu'a ـُ (**فَظاعة** faẓā'a): بی‌رحم بودن، درشت‌خو بودن، وحشت‌انگیز بودن، شریر بودن، سنگدل بودن، ستمگر و درنده‌خو بودن، ظالم بودن (یا شدن).

استفظع ه: بی‌رحم و درشت‌خو پنداشتن، وحشت‌انگیز یافتن، شریر و ستمگر پنداشتن، وحشی و درنده‌خو پنداشتن، سنگدل خواندن (کسی یا چیزی را ← **فظع**).

فَظِيع faẓī': هراس‌انگیز، زشت، ناهنجار، هراس‌انگیز، شنیع، شرارت‌آمیز، وحشتناک.

فَظیع faẓī' : نفرت‌انگیز، زشت، خشونت‌بار، ناهنجار، شرارت‌آمیز، وحشتناک.

فَظاعة faẓā'a ج. **فَظائع** faẓā'i' : نفرت‌انگیزی، زشتی، درشت‌خویی، سنگدلی، شرارت، بی‌باکی، بی‌رحمی، ستم؛ ج. اعمال شنیع و نفرت‌انگیز

مُفظِع mufẓi' : نفرت‌انگیز، زشت، کثیف، شنیع، هول‌انگیز، شرارت‌آمیز، بی‌رحمانه، شقاوت‌آمیز، وحشتناک.

فَعَلَ fa'ala ـ (**فِعْل** fi'l، fa'l) ه. انجام دادن، کردن (کاری را)، عمل کردن، عملی نمودن، بجا آوردن، ... ؛ ـ فی: تأثیر داشتن، مؤثر بودن (در کسی یا چیزی)؛ ـ ب ه: ... کردن، انجام دادن (دربارهٔ کسی یا چیزی عملی را).

فعل فیه فعلاً کبیراً (fi'lan): تأثیری ناخوشایند بر او گذاشت.

فَعَّلَ ه. تقطیع کردن (شعر را).

تَفاعَلَ: بر هم تأثیر گذاشتن، عمل متقابل کردن، با هم ترکیب شدن (شیمی)؛ ـ مع: ترکیب شدن (با چیزی).

اِنفَعَلَ: انجام شدن، تحقق یافتن؛ ـ ل: متأثر شدن، تأثیر پذیرفتن (به سبب چیزی یا امری)، تحت تأثیر (کسی یا چیزی) قرار گرفتن، برآشفتن، به خشم آمدن، آشفته شدن، از کوره دررفتن.

اِفتَعَلَ کذباً علی (ifta'ala): از پیش خود ساختن (دروغی را علیه کسی)، دروغ بستن (بر کسی)؛ ـ ه: جعل کردن، به تقلب ساختن (چیزی مثلاً مصنوعی را)، ساختن، اختراع کردن (چیزی را).

فِعْل fi'l: عمل، کار، عمل، نقش، وظیفه؛ ج. **أفعال** af'āl، **فِعال** fi'āl: عمل، اقدام، کار، نتیجه، اثر، تأثیر؛ ج. **أفعال** af'āl: فعل (دستور)؛ ج. **أفاعیل** afā'īl: کارهای بزرگ و برجسته، کارهای سترگ، دستاوردها، شاهکارها، ... ، ... ، توطئه‌ها، ...

فعلاً fi'lan یا **بالفعل**: در عمل، عملاً، واقعاً

بفعل: در اثر ..، به‌خاطر ..، در نتیجهٔ ..، ناشی از ..، مولود

فعل متعدٍّ (muta'addin): فعل متعدی (دستور).

فعل شاذّ (šāḏḏ): فعل بی‌قاعده نادر (دستور).

فعل قیاسی (qiyāsī): فعل قیاسی (دستور).

ردّ فعل (radd): عکس‌العمل، واکنش

فِعْلیّ fi'lī: واقعی، مؤثر، عملی، بالفعل، در عمل، فعلی (مربوط به فعل، دستور).

فَعْلة fa'la ج. ـات: عمل، فعل، کردار.

فَعّال fa''āl: مؤثر، تأثیرگذار، کارا، کارآمد، کارا

فَعّالیّة fa''ālīya: کارآمدی، کارایی، خاصیت، اثر، فعالیت

أفعل af'al: مؤثرتر، کاری‌تر.

تَفعیل taf'īl ج. **تفاعیل** tafā'īl: تقطیع شعر؛ وزن شعری (عروض)؛ فعال‌سازی، به کار انداختن

تَفاعُل tafā'ul ج. ـات: تماس، عمل متقابل، واکنش شیمیایی، ترکیب

اِنفِعال infi'āl: بی‌ارادگی، تأثرپذیری، انفعال، تحمل، عدم مقاومت، انگیزش، محرک، تهییج (زیست)؛ ج. ـات: هیجان، برانگیختگی، انفعالات

اِنفِعالی infi'ālī: تهییج‌پذیر، برانگیختنی، انفعالی، تحریک‌پذیر، زودخشم، حساس (زیست)، انفعالی (فلسفه).

اِنفِعالیّة infi'ālīya: تحریک‌پذیری، تهییج‌پذیری (زیست).

فاعِل fā'il: مؤثر، کارگر، کاری، محرک، کارآمد؛ ج. ـون: مرتکب، کننده، عامل؛ ج. **فَعَلة** fa'ala: کارگر (ج.) کارکنان؛ فاعل (دستور).

اسم الفاعل (ism): اسم فاعل (دستور).

ذو رادیوم فاعل: رادیواکتیو

فاعلیّة fā'ilīya: کارایی، تأثیر، خاصیت، فعالیت



مَفعول maf'ūl: معمول؛ **مفعول به**: مفعول؛ ج. **مفاعیل** mafā'īl: تأثیر، اثر، نتیجه، ارزش، اعتبار، اهمیت، کارایی، قوت

اسم مفعول (ism): اسم مفعول (دستور).

مفعول السّم (summ): اثر زهر

سری مفعوله علی ...: در مورد ... قابلیت اجرا یافتن در ... اعتبار یافتن

ساری المفعول (sārī): معتبر، دارای اعتبار (مثلاً کارت شناسایی)

مفعول رجعیّ (raj'ī): عطف به ماسبق، امری که عطف به ماسبق شود

مُفاعِل mufā'il: راکتور

مُنفَعِل munfa'il: برآشفته، هیجان‌زده، تحریک‌پذیر، منفعل.

مُفْتَعَل mufta'al: مصنوعی، قلابی، جعلی، تقلبی، ساختگی، دروغین

فعم

أَفْعَمَ هـ بـ: پر کردن، لبریز کردن (چیزی را به چیز دیگری)

مُفْعَم muf'am بـ: کاملاً پر، لبریز (از چیزی)، سرشار (از چیزی)

أَفْعَى af'an (مؤنث) ج. **أَفَاعٍ** afā'in: مار افعی

أُفْعُوَان uf'uwān: افعی نر، جعفری

أُفْعُوَانٌ: ثعبان، اژدها

أُفْعُوَانَة uf'uwāna: مارپیچ، چنبری

فَغَرَ faghara ـَ (**فَغْر** faghr) هـ: بازکردن (دهان را)، (دهان را به خمیازه) گشودن

اِنْفَغَرَ: دهن‌دره کردن، (به خمیازه) گشوده شدن (دهان)

فُغْرَة fughra ج. **فُغَر** fughar: دهانهٔ دره، مدخل وادی یا رودخانه

فَغْفُورِي faghfūrī: ظروف نفیس چینی

فَاغِيَة fāghiya: گل حنا

فَغْوَة faghwa: بوی خوش، عطر

فَقَأَ faqa'a ـَ (**فَقْء** faq') هـ: (با انگشت) بیرون آوردن (چشم را)، شکافتن، ترکاندن (دمل و مانند آن را)

فَقَأَ عَيْنَهُ ('aynahū): چشمش را درآورد؛ ضربهٔ کاری بر او وارد کرد، دمار از روزگارش درآورد

تَفَقَّأَ: ترکیدن (مثلاً دمل)

فَقْحَة faqḥa ج. **فِقَاح** fiqāḥ: مقعد، نشیمنگاه

فَقَدَ faqada ـِ (**فَقْد** faqd، **فِقْدَان** fiqdān، **فُقْدَان** fuqdān) هـ: محروم ماندن (از کسی یا چیزی)؛ گم کردن (کسی یا چیزی را)، از دست دادن (چیزی را)، جای (کسی را) خالی کردن، فاقد (چیزی) شدن، از دست دادن (کسی را)، دلتنگ بودن (از دوری کسی)، داغ (کسی را) دیدن؛ محروم شدن (از چیزی)، از دست دادن (فرصت، وقت و نظایر آن را).

فَقَدَ صَوَابَهُ (ṣawābahū): عقل از کف داد، دچار اختلال حواس شد.

فَقَدَ نُورَ عَيْنَيْهِ (nūra 'aynaihi): نابینا شد، بینایی‌اش را از دست داد.

فَقَدَ مِنْ قِيمَتِهِ (qīmatihī): ارزشش را از دست داد.

أَفْقَدَ هـ هـ: موجب گم شدن (چیزی توسط کسی) شدن، به گم کردن (چیزی) کشاندن (کسی را)؛ محروم کردن، بی‌نصیب کردن (کسی را از چیزی).

أَفْقَدَهُ صَبْرَهُ (ṣabrahū): بی‌شکیبش کرد، حوصله‌اش را سر برد.

أَفْقَدَ التَّوَازُنَ (tawāzuna): تعادل را به هم زد

تَفَقَّدَ هـ: جستجو کردن (چیزی را)، گشتن (دنبال چیزی)، در پی (چیزی یا کسی) بر آمدن؛ بررسی کردن، وارسیدن، تحقیق کردن (چیزی را)؛ سر زدن (به چیزی)؛ بازدید کردن، سان دیدن (مثلاً از سپاه).

اِفْتَقَدَ = **تَفَقَّدَ**؛ ... هـ: از دست دادن، گم کردن (چیزی را)؛ (غیبت کسی را) احساس کردن، جای (کسی را) خالی دیدن، دلتنگ شدن (برای کسی)، هوای (کسی را) داشتن؛ گم داشتن (چیزی را)، فاقد (چیزی) بودن.

اِسْتَفْقَدَ هـ: از دست دادن (چیزی را)؛ دلتنگ شدن (از دوری کسی)، جای (کسی را) خالی دیدن، غیبت (کسی یا چیزی را) احساس کردن.

فَقْد faqd: فقدان، ناپدیدگی

فَقِيد faqīd: ازدست‌رفته، گمشده؛ فقید، درگذشته، مرحوم‌شده، به رحمت خدا پیوسته

فَقِيدُ الْعِلْمِ ('ilm): کسی که فقدانش ضایعه‌ای است برای علم، عالم ازدست‌رفته.

الْفَقِيدُ الرَّاحِل: فقید سعید، عزیز ازدست‌رفته

فِقْدَان fiqdān, fuqdān: فقدان، ناپدیدگی

فِقْدَانُ الصَّوَاب (ṣawāb): حماقت، دیوانگی، عقل‌باختگی

فِقْدَانُ الذَّاكِرَة: فراموشی، از دست دادن حافظه.

تَفَقُّد tafaqqud ج. ـات: بررسی، پژوهش، سان، رژه، بازدید (مثلاً از سپاهیان و سربازان)، دیدار

اِفْتِقَاد iftiqād: بررسی دقیق، پژوهش، تحقیق؛ سان، رژه، بازدید (مثلاً از سربازان)، دیدار

افْتِقَادُ الْهِيّ: تقدیر، سرنوشت.

فَاقِد fāqid: محروم، بی‌نصیب (از چیزی، در حالت اضافه)؛ داغدیده (زن کسی)؛ فاقد ... (غیر معادل ...) ...، بازنده، ضررکننده.

فَاقِدُ الشُّعُور: بی‌هوش، بی‌حس، هوش‌باخته

فَاقِدُ الضَّمِير: نامعقول، گزافه‌کار، بی‌وجدان، بی‌ملاحظه

فـالـفِئو الشّـهْـذيبـة: مـردمان بـی‌فرهنگ، بـی‌هنران، نافرهیختگان

مفقُود *mafqūd*: از بین رفته، ازدست‌رفته، مفقود؛ مفقود شخص ازدست‌رفته، فقید

مُـتـفـقِّـد *mutafaqqid*: ناظر، بازدیدکننده، مفتش

فَقَرَ *faqara* ـُ **فَقْر** *faqr*) ه: سوراخ کردن، سفته کردن (چیزی را).

فقُرَ *faqura* ـُ **(فَـقارة** *faqāra*): فقیر شدن، تهیدست شدن، نیازمند شدن، بینوا شدن (یا بودن).

فقّر ه: سوراخ کردن، سفته کردن (چیزی را).

أفْقَر ه: فقیر کردن، تهیدست کردن، نیازمند ساختن، بینوا کردن، به روز بینوایی انداختن، بیچاره کردن (کسی را) ... ه إلی: نیازمند (چیزی) کردن (کسی را).

اِفْتَقَرَ: فقیر شدن؛ ... إلی: محتاج (کسی یا چیزی) شدن، کم داشتن (چیزی را)، فاقد (چیزی) بودن.

فَقْر *faqr*: فقر، تنگدستی، نیاز، احتیاج.

فِقْرة *fiqra* ج. **فِقْرات** *fiqarāt*، **فِقَرات** *fiqrāt*، **فِقَر** *fiqar*: مهره (کالـ.)، ماده، بند، فصل، فقره.

فِقْرِيّ *fiqrī*: مهره‌دار (کالـ.).

السِّلْسِلة الفِقْرِيّة *(silsila)* یا **العَمُود الفِقْرِيّ** *(ʻamūd)*: ستون فقرات.

حيوانات فِقْرِيّة *(ḥayawānāt)*: مهره‌داران.

اللافِقْرِيّات *al-lāfiqrīyāt*: بی‌مهرگان

فَقار *faqār* (اسم جنس، یکی آن ـة): جانوری مهره‌دار.

فَقار *faqār*: ستون فقرات.

فَقارِيّ *faqārī*: مهره‌دار

السِّلْسِلة الفَقارِيّة *(silsila)*: ستون فقرات

فَقِير *faqīr* ج. **فُقَراء** *fuqarā'*: فقیر، تهیدست، بیچاره، تهیدست، نیازمند، بینوا، درویش، گدا، صوفی، مسلک، مرتاض

مُفْتَقِر *muftaqir* إلی: نیاز (به چیزی).

فَقُّوس *faqqūs*: خیار بسیار بلند گنبره، خیارچنبر

مِـفْـقَس *mifqas* ج. **مَـفاقِس** *mafāqis*، (ماشین) جوجه‌کشی

فَقَشَ *faqaša* ـُ **(فَقْش** *faqš*) ه: شکستن، خرد کردن (چیزی را).

فَقْش *faqš*: **لوز فَقش** *(lawz)*: بادام پوست‌کنده

فَقَّسَ ه: روی تخم خوابیدن، جوجه درآوردن (پرنده).

فُقُوس *fuqūs* (اسم جنس، یکی آن ـة): خیار بلند و بزرگ، گنبره.

تَفْقِيس *tafqīs*: جوجه‌کشی

آلة التَّفْقِيس الصِّناعيّ *(ṣināʻī)* یا **آلة التَّفْقِيس** ماشین جوجه‌کشی

فَقَطْ، فَقَطْ الحساب *faqaṭ l-ḥisāb*: نوشتن کلمهٔ «فقط»، *faqaṭ* پس از مجموع سیاهه یا صورت‌حساب یا حروف نوشتن اعداد و ارقام سیاهه یا صورت‌حساب.

فَقَط *faqaṭ*: فقط، تنها، و بس؛ تمام، فقط (پس از اعداد ارقام).

فَقَعَ *faqaʻa* ـَ: ترکیدن (عامیانه = فقأ)؛ مردن (در اثر گرمای شدید).

فَقَعَتْه الفَواقِع *(fawāqiʻ)*: مصیبتی یا درد و اندوه از پا انداختنش.

فَقَّع: ترک خوردن، ترکیدن، جوش زدن، حباب زدن.

فَقَّع أصابعه: بشکن زد، مفاصل انگشتان را به صدا درآورد (شکست).

انْفَقَعَ = **فَقَّع**.

فُقّاع *fuqqāʻ*: نوعی آبجو.

فُقّاعة *fuqqāʻa* ج. **فَقاقِيع** *faqāqīʻ*: قلقل، حباب، جوش، تاول، دمل.

فاقِع *fāqiʻ*: پررنگ، روشن، تند و روشن (رنگ).

فاقِعة *fāqiʻa* ج. **فَواقِع** *fawāqiʻ*: تاول، جوش چرکدار

فَقِمَ *faqima* ـَ (فَقَم *faqam*، فُقُوم *fuqūm*)، **فَقُمَ** *faquma* ـُ **(فَقامة** *faqāma*) و **تَفاقَمَ**: جدی بودن، حساس و خطرناک بودن، عظیم بودن، وخیم و بحرانی بودن، تهدیدکننده بودن (یا شدن)، به اوج رسیدن، به منتها درجه رسیدن.

تَفاقَمَتِ العَلاقاتُ الدُّوَلِيّة *(duwalīya, ʻalāqāt)*: روابط بین‌المللی دچار بحران شد.

فُقْم *fuqm*، **فُقَم** *fuqam* (اسم جنس، یکی آن ـة): خوک آبی، گوسالهٔ ماهی (جا.).

تَفاقُم *tafāqum*: وخامت، بحرانی شدن، نابسامانی.

تَفاقُم المَوْقِف *(mawqif)*: وخامت اوضاع، نابسامانی اوضاع، بحرانی شدن اوضاع.



قُقْنُس *quqnus*، عنقا، ققنوس.

فَقِهَ *faqiha* (فِقْه *fiqh*) هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را).

فَقُهَ *faquha* ــ (فِقْه *fiqh*) و فَقَاهَة *faqāha* ــ (فُقَهَاءُ *fuqahā'*): عالم شدن (خصوصاً در علم فقه).

فَقَّهَ ه في: آموختن، یاد دادن، تعلیم دادن، آموزش دادن (به کسی در باب چیزی).

أَفْقَهَ ه هـ: آموختن، یاد دادن، تعلیم دادن، آموزش دادن (به کسی، چیزی را).

تَفَقَّهَ هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را)؛ فقه خواندن، في، دانش‌آموزی کردن، دانش اندوختن (در باب موضوعی)؛ درس خواندن (در زمینه‌ای)، مطالعه کردن (منحصراً در زمینه‌ای)؛ آگاهی پیدا کردن، روشن‌بینی یافتن، بینش علمی کسب کردن.

فِقْه *fiqh*: درک، فهم، دانش، علم.

الفِقْه: فقه اسلامی.

فِقْه اللُّغَة (*luġa*): زبان‌شناسی به معنای اعم، فقه‌اللغه (خصوصاً در زبان عربی).

فِقْهِي *fiqhī*: فقهی، مربوط به فقه اسلامی.

فَقِيه *faqīh* ج. فُقَهَاء *fuqahā'*: فقیه (تیز، مستکلم)، متخصص در فقه؛ (مصر، با تلفظ *fiqī*): قاری قرآن کریم؛ معلم مدرسهٔ ابتدایی، آموزگار.

فَكَّ *fakka* (اول‌شخص مفرد: فَكَكْتُ *fakaktu*) ــ (فَكّ *fakk*) هـ: جدا کردن، تفکیک کردن (چیزی را)؛ شکستن، برداشتن (مثلاً: مهر چیزی را)؛ باز کردن (مثلاً: دست را)؛ جابه‌جا کردن، از جا درآوردن (مثلاً: استخوان را)؛ سوا کردن، جزءجزء کردن، مجزا کردن (چیزی را)، از هم باز کردن، پیاده کردن (مثلاً: اجزای ماشینی را)؛ گشودن (مثلاً: دکمه را)؛ درآوردن، کندن (مثلاً: لباس را)؛ هـ من: برداشتن (مثلاً: کلاه را از سر)؛ رها کردن، آزاد کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ هـ: باز کردن (میمونه را، بند را، پیچ را و مانند آن)؛ سست کردن، گشودن (گره را)؛ الحَجْز *al-hajza* من: رفع توقیف کردن (از اموال و مظابر آن)؛ هـ: حل کردن (مثلاً: مسئله‌ای، مشکلی یا معمایی را)، راه (معمایی را) یافتن؛ (مصر) خرد کردن (پول را).

فَكَّ *fakka* (اول‌شخص مفرد: فَكَكْتُ *fakaktu*) ــ (فَكَاك *fakāk*, فِكَاك *fikāk*) هـ: آزاد کردن، رها کردن (کسی را).

فَكَّ *fakka* ــ (فَكّ *fakk*، فُكُوك *fukūk*) هـ: بازخریدن (مثلاً: زندانی اسیر یا گروگان را)، از گرو درآوردن (کسی یا چیزی را).

فَكَّكَ هـ: باز کردن؛ جدا کردن، جزءجزء کردن، سوا کردن، گسیختن، مقطع کردن (چیزی را)؛ پیاده کردن، باز کردن (اجزای موتور را).

تَفَكَّكَ: از هم جدا شدن، تفکیک شدن، جزءجزء شدن؛ سوا شدن، از هم گسیختن، شکستن، تکه‌تکه شدن (مثلاً: کشتی)؛ شکاف خوردن، پاره شدن.

انْفَكَّ: جدا شدن، سوا شدن، باز شدن، گشوده شدن (دکمه، پیچ، رشته، گره و مانند آن)؛ حل شدن (قضیه)؛ گشایش یافتن (مثلاً: بحران)؛ کنده شدن؛ از جا دررفتن (مثلاً: استخوان)؛ شل شدن (مثلاً: گره)؛ ول شدن، رها شدن، من: خلاص شدن، آزاد شدن، رهایی یافتن (از چیزی، از شرّ چیزی یا کسی).

لم يَنْفَكَّ (پیش از مضارع، یا میتدی): پیوسته (انجام دادن)، همچنان (دست به کار بودن).

افْتَكَّ هـ: بازخریدن (مثلاً: اسیری یا گروگانی را)، از گرو درآوردن (کسی را)؛ محو کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ هـ من: گرفتن، ربودن، زدن (چیزی را از کسی).

فَكّ *fakk*: رهاسازی، آزادسازی (از گرو)، فکّ (رهن)؛ جدا شدن، کنده شدن، دررفتگی؛ حل، گشایش؛ پیاده‌سازی (اجزای موتور)؛ ج. فُكُوك *fukūk*: آرواره.

فَكُّ الكَتِف (*katif*): دررفتگی استخوان شانه.

يُمْكِنُ فَكُّهُ: قابل تجزیه کردن است؛ قابل پیاده کردن است (مثلاً: موتور).

الفَكّ الأَسْفَل: آروارهٔ زیرین، فک سفلی.

الفَكّ الأَعْلَى (*a'lā*): آروارهٔ بالایی، فک علیا.

فَكَّة *fakka*: سکه، پول خرد.

فَكَاك *fakāk*, *fikāk*: رهایی از قید، فراغت؛ نجات، آزادسازی، رهاسازی؛ بهای گرو، فدیه.

مِفَكّ *mifakk* ج. ــات: آچار پیچ‌گوشتی.

تَفْكِيك *tafkīk*: تفکیک، تجزیه، جداسازی؛ پوسیدگی، فساد، تلاشی.

تَفكيكُ الذَّرَّة (ḏarra): شكافتن هستهٔ اتم
تَفَكُّك tafakkuk: گسيختگي، انحلال، تفكيك، انحلال، فروپاشي، تجزيه، تلاشي.
اِنفِكاك infikāk: رهايي از قيد يا تعهد
اِفتِكاك iftikāk: استخلاص؛ از گرو درآوردن.
مَفكوك mafkūk: شل، باز
مُتَفَكِّك mutafakkik: از هم گسيخته، بي‌ربط، نامربوط (كلمات، عبارات).
فَكَرَ fakara ـُ (فَكْر fakr) في: فكر كردن، تفكّر كردن، تعمق كردن (در امري يا چيزي)، مورد تأمل قرار دادن (چيزي را)؛ ... في: به انديشيدن (دربارهٔ موضوعي).
فَكَّرَ ـ فَكَّرَ: هـ هـ، هـ في: (كسي را به ياد چيزي) انداختن
أَفكَرَ ـ فكر
تَفَكَّرَ في: عميقاً فكر كردن (درباره)، مورد تأمل قرار دادن (چيزي را)، تفكر كردن، تعمق كردن، انديشيدن (در مورد موضوعي)
اِفتَكَرَ = تَفَكَّرَ: ... هـ: به ياد آوردن، به خاطر آوردن (كسي يا چيزي را)
فِكر fikr ج أفكار afkār: تفكر، تأمل، تعمق، فكر، انديشه، تصور؛ نظر، عقيده
شاردُ الفِكر (šārid): حواس‌پرت، گيج، آشفته، پريشان‌خاطر
مُشَوَّشُ الفِكر (mušawwaš): گيج، پريشان‌خيال
حَيَّرَ فِكرَهُ (ḥayyara): فكرش را پريشان كرد
حُرِّيَّةُ الفِكر (ḥurrīya): آزادي انديشه
أَعمَلَ فِكرَهُ في (a'mala): فكرش را در ... به كار انداخت
بالفِكر: در خيال، در انديشه
فِكرة fikra ج فِكَر fikar: فكر، انديشه، ايده، خيال، تصور؛ نگراني، شبهه، پروا، وسواس؛ عقيده، نظر؛ مفهوم
صاحبُ الفِكرة: مبدع، مؤلف، نويسنده، نظرپرداز
على فِكرة (مصر): راستي!، ناگفته نماند كه
فِكرةُ الخير (ḵayr): مفهوم نيكي
أَعطى فِكرةً عن (a'ṭā): تصورش را دربارهٔ ... ابراز داشت
وَجَدَ فِكرةً لِمِشيهِ الجَديدةِ (wajada, ǧadīda): براي داستان تازه‌اش، ايده‌اي يافت

فِكريّ fikrī: فكري، ذهني، دروني، رواني؛ عقلاني؛ متفكرانه، انديشمندانه
فِكِّير fikkīr: انديشمند، متفكر، فكور
تَفكير tafkīr: تفكر، تأمل، تعمق؛ توجه، ملاحظه، فكر، انديشه
تَفَكُّر tafakkur: انديشه، تفكر، تأمل، تعمق
مُفَكِّر mufakkir: بافكر، باشعور، انديشمند، متفكر
مُفَكِّرة mufakkira: دفترچهٔ يادداشت
مُفَكِّرةٌ يوميّة (yawmīya): يادداشت روزانه، خاطرات روزانه
مُفَكِّرات mufakkirāt: تأملات، افكار، انديشه‌ها
فَكَشَ fakaša ـُ: رگ‌به‌رگ كردن.
اِنفَكَشَ: رگ‌به‌رگ شدن
فَكِهَ fakiha ـَ (فَكَه fakah، فَكاهة fakāha): خوشدل شدن، خوش‌مشرب بودن، شاد شدن، خندهرو و زنده‌دل بودن، اهل حال بودن؛ بذله‌گو بودن، بذله‌گويي كردن.
فَكَّهَ هـ: (كسي را با لطيفه‌گويي) سرگرم كردن، بذله‌گويي كردن (براي كسي)
فاكَهَ: شوخي كردن، بذله‌گويي كردن، مزاح كردن (با كسي)
تَفَكَّهَ بـ: سرگرم شدن، سرخوش شدن (بهوسيلهٔ چيزي)؛ بذله‌گويي كردن، نكته‌پردازي كردن، لطيفه گفتن.
فَكِه fakih: خوشدل، خوش‌مشرب، شاد، دل‌زنده، خندهرو، بگو و بخند، بذله‌گو، (چيز) سرگرم‌كننده، خوشمزه، گوارا
فُكاهة fukāha: لطيفه‌گويي، شوخي، مزاح
فُكاهيّ fukāhī: فكاهي، بذله‌گو، فكاهي‌نويس، طنزنويس
أُفكوهة ufkūha: بذله‌گويي، لطيفه‌گويي، شوخي، مزاح ج أفاكيه afākīh: بذله، لطيفه، مسخره
تَفكِهة tafkiha: سرگرمي، انبساط خاطر، نشاط، خوشي
مُفاكَهة mufākaha: بذله‌گويي، لطيفه‌گويي، نكته‌پراني
تَفَكُّه tafakkuh: خوشي، نشاط، لطيفه، بذله، شوخي
فاكِه fākih: خوشدل، دل‌زنده، شاد، خندهرو، اهل حال، بگو و بخند، شوخ، بذله‌گو
فاكِهة fākiha (اسم جنس) ج فَواكِه fawākih: ميوه، ميوه‌جات.
فاكِهانيّ fākihānī: ميوه‌فروش.
فَلَّ falla ـُ (فَلّ fall) هـ: شكاف‌دار كردن، دندانه‌دار كردن



(چیزی مثلاً شمشیر را)؛ شکستن (چیزی را)؛ شکست دادن (سپاهی را)؛ فرار کردن، گریختن

فَلَّ غَربَه (garbahu)، **فَلَّ مِن حِدّتِه** (hiddatihi) و **فَلَّ حَديدَه** (hadidahu): ناتوانش کرد، مقهورش ساخت، مطیعش کرد، خوار و ذلیلش کرد

فَلَّ مِن شَبابِه (šababihi): ناتوانش کرد، توانش را گرفت

فَلَّلَ ه: شیاردار کردن، دندانه‌دار کردن (چیزی مثلاً شمشیر را)

فَلّ fall ج **فُلول** fulūl: شیار، دندانهٔ لبه (مفرد و جمع)؛ ج **فُلول** fulūl، **أفلال** aflāl، **فُلّال** fullāl: شکست‌خورده، مغلوب، بقایای ارتش، پس‌مانده‌های سپاه مغلوب

مُفَلَّل mufallal: شیاردار، دندانه‌دار

فِلّ fill, full: (مصر) گل یاس (گیاه)

فُلّ full, fill: چوب‌پنبه

فِلّة villa ج ـــات: ویلا، خانهٔ ییلاقی

فلامنكي ← فلمنكي

فَلَتَ falata ـِ (**فَلْت** falt) مِن: فرار کردن، گریختن، دررفتن (از چیزی یا از دست کسی)؛ آزاد شدن، رها شدن؛ ه: فراری دادن، آزاد کردن، رها کردن (کسی یا چیزی را)؛ فروتهادن (چیزی را)

فَلَتَت مِنه كلمةٌ (kalima): کلمه‌ای از دهانش پرید

فَلَت هذا منّي: از دستم دررفت

أفلَتَ = فلت

تفلَّتَ مِن: فرار کردن (از کسی یا چیزی)، گریختن، پا به فرار گذاشتن، دررفتن (از چیزی، از دست کسی)؛ آزاد شدن، رها شدن (از چیزی)؛ رهایی یافتن، آزادی بازیافتن

انفلَتَ مِن: فرار کردن (از چیزی)، گریختن، پا به فرار گذاشتن، دررفتن (از چیزی یا از دست کسی)؛ آزاد شدن، رهایی یافتن، خلاص شدن (از چیزی)

فَلْت falt: فرار

فَلتة falta ج **فَلَتات** falatāt: حادثه، واقعهٔ غیرمنتظره، کار یا سخن نامعمول، لغزش، اشتباه (لفظی)

فَلتةً faltatan: ناگهان، به‌طور غیرمنتظره

فَلاتيّ falātī ج **فَلاتيَة** falātiya (مصر): لاقید، لاابالی، گمراه، فاسد، آدم هرزه، فاسق، عیاش، بی‌بند و بار، زن‌باره، فاجر؛ بی‌خانمان، علاف

إفلات iflāt: فرار، گریز؛ آزاد شدن ناگهانی (مثلاً فنر)

انفلات infilāt: فرار، گریز

فالِت fālit: گریخته، فرارکرده، اهل فراری، آزاد؛ ج **فُلَتاء** fulatā': لاقید، لاابالی، گمراه، فاسد، آدم هرزه، عیاش، فاسق، فاجر، بی‌بند و بار، زن‌باره؛ (آدم) بی‌خاصیت، بی‌مصرف، سربار

فَلَجَ falaja ـِ (**فَلْج** falj) ه: شکافتن (چیزی را)؛ **فُلِجَ** fulija (مجهول): فلج شدن، زمینگیر شدن

فَلَّجَ ه: شکافتن، دونیم کردن (چیزی را)

انفلج: مفلوج شدن، زمینگیر شدن

فَلْج falj ج **فُلوج** fulūj: شکاف، چاک، ترک

فالِج fālij: فلج

مَفلوج maflūj: مفلوج، فلج

فيلج ج **فَيالِج** ← در ترتیب الفبایی

فِلْجان filjān ← فنجان finjān

فَلَحَ falaḥa ـَ (**فَلْح** falḥ) ه: شکافتن، شیار زدن (چیزی را)؛ ~ الأرض al-arḍa: کشت کردن، به زیر کشت بردن (زمین را)، زراعت کردن

إنّ الحديد بالحديد يُفلَح (yuflaḥu) (ضرب‌المثل): آهن با آهن شکافته می‌شود تقریباً: هر مشکل را با مشابه آن حل باید کرد

أفلَحَ و **استفلح**: رستگار شدن، سعادتمند شدن، خوشبخت شدن؛ ~ في: کامیاب شدن، موفق شدن، بختیار شدن (در کاری)

فَلاح falāḥ: رستگاری، سعادت، نجات، رهایی، رفاه، موفقیت

حَيَّ على الفلاح: بسوی رستگاری بشتابید (در اذان)

فِلاحة filāḥa: کشت، زراعت، کشاورزی

وزارة الفلاحة (wizāra): وزارت کشاورزی

فَلّاح fallāḥ ج ـــون، **فَلّاحة** fallāḥa: کشتکار، کشاورز، برزگر، روستایی، فلاح

فَلّاحة fallāḥa ج ـــات: زن روستایی، زن کشاورز

فَلّاحيّ fallāḥī: روستایی، زراعی، مربوط به کشاورزی

فالِح fāliḥ: کامیاب، خوشبخت، سعادتمند، موفق

مُفلِح mufliḥ: کامیاب، خوشبخت، سعادتمند، موفق، رستگار

فِلْذة filḏa ج **فِلَذات** filaḏāt، **فِلَذ** filaḏ، **أفلاذ** aflāḏ: پاره، قطعه، تکه (گوشت)

فلذةُ كبِده (kabidihī): پارهٔ تن او، جگرگوشهٔ او

أفلاذُ الأرض (arḍ): گنجهای پنهان در زیر زمین.

فُولاذ وفولاذي ← ترتيب الفبايي

فلور ← ترتيب الفبايي

فِلِزّ filizz, fiizz ج. ــ ات: فلز

فــلّس هـ . (کسی را) ورشکسته اعلام کردن، بیچیز و مفلس کردن (کسی را).

أفلس ورشکست شدن، به فقر درافتادن، مفلس شدن

فَلْس fals (تلفظ عامیانه: fils) ج. **فُلوس** fulūs فلس (سکه در عراق و اردن = $\frac{1}{1000}$ دینار)؛ ج. **فلوس** (مصر): پول، فلس (ماهی).

تفليس taflīs (یکی آن ـة): اعلام ورشکستگی؛ ج. **تفاليس** tafālīs ورشکستگی، قصور در پرداخت دیون، اعسار.

مأمورُ التفليسة (ma'mūr) (مصر): مدیر تصفیه (بازرس مالی امور ورشکستگی).

إفلاس iflās ورشکستگی.

على وَشك الإفلاس (wašk): بر لبه پرتگاه ورشکستگی

إستعاز بالإفلاس (išʿār) اعلام ورشکستگی

آلَ الى الإفلاس (āla) در سراشیبی ورشکستگی افتاد

مُفلِس muflis ج. **مفاليس** mafālīs: ورشکسته، مفلس، تهیدست

فَلْسف falsafa فلسفهبافی کردن، بحث فلسفی کردن.

تفلسف tafalsafa همان معنی

فلسفة falsafa فلسفه

فلسفي falsafī فلسفی

فيلسوف faylasūf ج. **فلاسفة** falāsifa فیلسوف

مُفلسِف mufalsif ج. ــ ون: فیلسوف

مُتفلسِف mutafalsif فیلسوفنما، فلسفهباف.

فُلط folt ج. **أفلاط** awlāṭ، ولت (برق).

فلطح falṭaḥa هـ. پهن کردن، گستردن (چیزی را).

مفلطح mufalṭaḥ پهن، تخت، هموار

متفلطح mutafalṭaḥ پهن، تخت، هموار

فلع falaʿa ـ (**فلع** falʿ) هـ: شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را).

فلّع همان معنی.

فَلْع falʿ، fiʿl ج. **فلوع** fulūʿ شکاف، چاک، پارگی، ترک.

فلفل falfala هـ: فلفل زدن (چیزی را).

فُلفل fulful، filfil (اسم جنس، یکی آن ـة) فلفل؛ (اسم وحدت) **فُلفلة** دانهٔ فلفل

فلفل أخضر (aḵḍar) فلفل سبز

حار الفلفل ḥarāfīš (مصر) نوعی فلفل تند (قلمی تند).

فُلفُلي fulfulī، filfilī فلفلی، فلفلمانند.

مُفلفَل mufalfal تند، پرفلفل

فلق falaqa ـ (**فَلْق** falq) هـ: شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ (تاریکی شب را) شکافتن (سپیدهدم)، سپیدهزدن

فلق أُذُنيه (uḏunayhi): گوش‌هایش را خوابانید.

فلّق هـ. شکافتن، پاره کردن، دریدن (چیزی را).

تفلّق شکافته شدن، پاره شدن؛ ترک برداشتن، ترک‌ترک شدن، چاک‌چاک شدن (چوب).

إنفلق ـ **تفلّق** ؛ ترکیدن؛ سر زدن (سپیدهدم).

إنفلِق infaliq (مصر): برو به درک، گمشو! برو به جهنم!

بكَى حتّى إنفلق (bakā) آن قدر گریه کرد که نفسش برید

إنفلق من الضّحك (ḍaḥik) از خنده روده‌بر شد

فلق falq ج. **فلوق** fulūq شکاف، ترک، پارگی، چاک.

فلق falaq سپیدهدم، فلق.

الفلق al-falaq جهان آفرینش، عالم هستی

فلقة filqa ج. **فلق** filaq یک پاره، نیمه (از هر چیز که دو نیم شده).

فلقة falaqa چوب فلک، فلکه

فلّاق fallāq ج. ـة: راهزن

فَيْلق faylaq ج. **فيالق** fayāliq دستهٔ بزرگ سپاه، لشکر عده، گروه.

انفلاق infilāq شکافتگی

انفلاق الصّبح (ṣubḥ) سر زدن سپیدهٔ صبح

انفلاق نووي (nawawī) شکست اتم

تفلّق tafalluq شکافتگی.

مُفلِق mufliq شاعر مُفلِق شاعر بزرگ

مفلوق maflūq شکافته، دو نیم شده.

فَلَك بر آمدن سینه (در دختران)؛ (سوریه) پیشگویی کردن.

فلك falak ج. **أفلاك** aflāk، فلک، کرهٔ آسمانی، اجرام فلکی، کواکب؛ مدار، مسیر (اجرام آسمانی).

عــلمُ الفــلك (ʿilm). هیئت، اخترشناسی، علم نجوم



(=astronomy) ستاره‌شناسی، طالع‌شناسی (=astrology)

فُلْك fulk (مذکر و مؤنث): کشتی (اسم جنس)؛ کشتی (برج).

فَلَكِيّ falakī ستاره‌شناختی؛ طالع‌شناختی. ج ـون.

فَلَكِيَّة falakiyya ستاره‌شناسی، اخترشناسی، تنجیم.

عالِمٌ فَلَكِيّ همان معنی.

مَفْلُوك mafluk بداقبال، بدحال، بداختر.

مُفَلِّك mufallik نوپستان (زن جوان).

فَلُوكَة falūka ج. فَلائِك falā'ik نوعی کرجی بادبان‌دار، کرجی، قایق.

فَلائِكِيّ falā'ikī (فلایکی): کرجی‌بان، قایق‌بان.

فَلْكَنَ ه falkana گوگرد زدن (چیزی را).

فَلَّمَ فیلمبرداری کردن.

فِلْم film ج. أَفْلام aflām فیلم (عکس)؛ نوار متحرک، سینماتوگراف؛ فیلم سینمایی.

فِلْمٌ مُجَسَّم (mujassam) فیلم برجسته (سه‌بعدی).

فِلْمٌ مُلَوَّن (mulawwan) فیلم رنگی.

فِلْمٌ ناطِق سینما یا فیلم ناطق.

فَلَمَنْدِيّ falamandī اهل فلاندر.

فَلَمَنْكِيّ falamankī فلمندی (زبان، انسان و غیر آن).

فُلان fulān، مؤنث: فُلانَة fulāna فلان (مثلاً فلان کس، فلان کار یا فلان چیز).

فُلانِيّ fulānī منسوب به فلان.

في السّاعَةِ الفُلانِيَّة: در فلان ساعت.

فلبين ← ترتیب الفبایی.

فَلَنْدَرَة falandra فلاندر.

فَلَنْكَة falanka ج. ـات (مصر) تراورس (خط آهن)، حمال ریل.

فِلْو filw ج. أَفْلاء aflā'؛ فُلُوّ fuluww، فَلُوّ faluww ج. أَفْلاء aflā'، فَلاوَى falāwā کره‌اسب.

فَلاً falan (اسم جنس، یکی آن فَلاة falāt) ج. فَلَوات falawāt، أَفْلاء aflā' بیابان، صحرای خشک و بی‌آب؛ دشت، فلات.

الفَلالي al-falālī چراگاه‌ها، مراتع.

فْلُور flūr فلور (شیمی).

مُفَلْوَر mufalwar فلورسنت. دارای خاصیت بازتاب نور.

فَلَّى fallā ـ (فَلْي faly) ه: شپش‌جویی کردن، شپش‌زدایی کردن؛ بررسی کردن، رسیدگی کردن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را).

فَلَّى ه: شپش‌زدایی کردن (چیزی را).

فَلَّى نَصًّا (naṣṣan) در متنی موشکافی کرد.

فَلَّى البَراغيثَ (barāghītha) ککزدایی کرد؛ خرده‌گیری کرد، موشکافی کرد.

تَفَلَّى شپش‌زدایی شدن؛ فالى به ریشخند گرفتن (کسی را).

فالِيَة fāliya سوسک سرگین‌غلطان خال‌دار؛ سوراخ جای فتیله (در توپ‌های قدیمی).

فُلَيّا fulayyā = فالية (← پایین‌تر).

الفِلِبِّين al-filibbīn جزایر فیلیپین.

فَلِّين fallīn و فَلِّينَة fallīna چوب‌پنبه.

فُلَيَّة fulayya. مصر: نعناع فلفلی، پونه، پودنه (گیاه).

فَلْيُون falyūn فرزند تعمیدی، فرزندخوانده (مسیح.).

فَم fam (نیز فُو fū) ج. أَفْواه afwāh؛ (مصر فُمّ fumm ج. أَفْمام afmām) دهان؛ دهانه؛ سوراخ، روزنه، منفذ، دهنه؛ مصب (رودخانه)؛ مدخل، دهانه (کانال و غیره)؛ نوک، نیه، سر (خصوصاً سیگار، نی قلیان و مانند آن)؛ چوب سیگار.

فَمُ الحُوت fam al-ḥūt ستاره‌ای در برج حوت.

آلاتُ الفَم: سازهای بادی.

فن

فَنَّنَ ه گوناگون کردن، متنوع ساختن، جوراجور کردن (چیزی را)؛ تنوع دادن (به چیزی)؛ درهم برهم کردن، مخلوط کردن (چیزی را).

تَفَنَّنَ گوناگون شدن، جوراجور بودن (یا شدن)؛ همه‌فن‌حریف بودن؛ فی کارشناس شدن، متخصص و صاحب‌نظر شدن (در رشته‌ای)، استاد شدن، زبردست شدن (در چیزی).

افْتَنَّ = تَفَنَّنَ.

فَنّ fann ج. فُنُون funūn، أَفْنان afnān، أَفانين afānīn نوع، گونه، جور، قسم؛ ج. أفانين انواع و اقسام، جنبه‌های گوناگون (چیزی)؛ أَفانينُ مِن انواع و اقسام (چیزی)، جنبه‌های گوناگون (چیزی)؛ الجُنُونُ فُنُونٌ (funūn) دیوانگی را اقسامی است؛ ج. فُنُون funūn رشته (تحصیل، علم)، رشتهٔ تخصصی، تخصص؛ فن، هنر؛ پیشه، حرفه

اَلفَنُّ الحربيّ (harbī) اسرتزی، فن جنگ

الفُنُون الجميلة ن: **الفُنُون الرفيعة**، ن: **الفُنُونُ المُستظرفة** (mustazrafa) هنرهای زیبا

الفُنون التجسيميّة (tajsīmīya) هنرهای تلفیقی

الفُنون التشكيليّة (taškīlīya) هنرهای تجسمی

الفنّ التجريديّ (tajrīdī): هنر انتزاعی، هنر تجریدی

فنّ المكتبات (al-maktabāt): فن کتابداری

الفنّ الصُّحُفيّ (suhufī) روزنامه‌نگاری

فنّ التمريض (tamrīd) پیشه یا فن پرستاری

فنّ الخطابة (ḫitāba) فن خطابه، هنر سخنوری

فنّ التنميق، ن: **التزويق** (tanmīq، tazwīq) هنرهای تزیینی

فنّ التمثيل هنرپیشگی

الفنّ لِلفنّ هنر برای هنر پارناس

الفنّ التلفيقيّ (talfīqī) کلاژ

فنّيّ fannī تخصصی، حرفه‌ای، فنی، استراتژیک؛ تکنسین، هنرمند

حُكْمُ الفنّيّين (hukm) حکومت متخصصان، تکنوکراسی، رژیم فن‌مداری

فنّيّة fannīya هنرمندی، هنرپیشگی

فَنَن fanan ج. **أفنان** afnān ترکه، شاخه (درخت بوته)

فنّان fannān ج. ـــون، هنرمند؛ گورخر افریقایی

عامِلٌ فنّانٌ، ج. **عُمّالٌ فنّانون** (ʿummāl) صنعتگر هنرمند، هنرمند صنعتگار، هنرمندی که اثرش کار دست است

فنّانة fannāna هنرمند زن

أُفْنُون ufnūn ج. **أفانين** afānīn شاخه، ترکه (درخت)

تفنُّن tafannun گوناگونی، تنوع، رنگارنگی؛ فن، چندکارگی، تفنن (در چیزی)، چندگونگی، پراکندگی، مسلط، استادی، مهارت؛ همه‌فن‌حریفی

إفتنان iftinān گوناگونی، تنوع، رنگارنگی، همه‌فن‌حریفی؛ فن، چندکارگی، تفنن، تفنن‌ورزی، پراکنده‌کاری؛ مسلط، استادی، مهارت

مُتفنِّن mutafannin متنوع، چندکاره، هنرمند جامع‌الاطراف، همه‌فن‌حریف

مُفتَنّ muftann کارشناس، متخصص، صاحب‌نظر (در رشته یا کار خود)

فَنار fanār ج. ـــات: فانوس دریایی، برج فانوس دریایی

فِنْجال finjāl ج. **فَناجيل** fanājīl = فنجان

فِنجان finjān و **فِنجانة** finjāna ج. **فَناجين** fanājīn فنجان، فنجان قهوه‌خوری

جعلَ زوبعةً في فنجانٍ (zawbaʿa fī finjān) سر هیچ و پوچ قشقرقی برپا کرد، به‌خاطر هیچ کوبی‌باری از خودش درآورد

فَنْجر fanjara: **أنجر عينيه** (ʿaynayhi) **في**، خیره شدن، زل زدن (به کسی یا چیزی)

فَنَخ fanaḫa هـ: فشار دادن، چلاندن؛ بی‌اعتبار یا بی‌ارزش کردن (چیزی را)، شکستن، نقض کردن (پیمانی یا قرارداد) را

فَنَّد هـ: دروغگو خواندن (کسی را)، اشتباه (کسی را) ثابت کردن، تکذیب کردن (چیزی را)، رد کردن (کسی یا چیزی را)، مردود خواندن (چیزی را)؛ طبقه‌بندی کردن، دسته‌بندی کردن (مثلاً اقلام سیاهه یا صورت‌حساب را)؛ به تفصیل عرضه کردن، به اقلام نوشتن، جزءبه‌جزء نوشتن (چیزی را)

أفنَد هـ اشتباه (کسی را) ثابت کردن، رد کردن (کسی یا چیزی را)، تکذیب کردن، مردود خواندن (چیزی را)

فُنْدُق funduq ج. **فَنادِق** fanādiq هتل، مهمانخانه، مسافرخانه

فنار ج. ـــات ← ترتیب الفبایی

فانوس ج. **فوانيس** ← ترتیب الفبایی

فَنَّطَ هـ به اقلام نوشتن، جزء به جزء نوشتن (چیزی را)، برشمردن (اجزای چیزی را)

فِنطاس finṭās ج. **فَناطيس** fanāṭīs آب‌انبار، مخزن؛ کانتینر بزرگ

فِنطيس finṭīs ج. **فناطيس** fanāṭīs پهن‌بینی

فِنطيسة finṭīsa ج. **فناطيس** fanāṭīs پوزه (خوک)

فُنُغْراف funuġrāf ج. ـــات: گرامافون، فونوگراف

فنق

تفنّق، در ناز و نعمت زیستن، زندگی مرفه داشتن

فَنَك fanak فنک (حن)

فنيك ← ترتیب الفبایی

فِنلَندا finlandā فنلاند



فِنِسيقِيّ finīqī فنلاندی.

فَنِيَ fanaya ـَ (فَناء fanā'): درگذشتن، نیست شدن، نابود شدن، از بین رفتن، رو به زوال گذاشتن، به پایان رسیدن، رخت بربستن، خاموش شدن، تحلیل رفتن، صرف شدن، محو شدن، فنا شدن؛ ... فی: جذب (چیزی) شدن، گرایش سخت یافتن (به‌سوی چیزی)، غرق شدن، فانی شدن (در چیزی).

لا يَفْنَى: از بین نرفتنی، تحلیل نرفتنی، فساد ناپذیر، پایان‌ناپذیر، تمام‌نشدنی.

أَفْنَى هـ: از بین بردن، نابود کردن (کسی یا چیزی را)، متلاشی کردن (چیزی را)، خسته و کوفته کردن (کسی را)، رمق (کسی را) درآوردن، تمام کردن، به ته رساندن، به باد فنا دادن (چیزی مثلاً مال خود را)؛ ... هـ (چیزی را) جذب (چیز دیگر) کردن، (چیزی را در چیزی) محو کردن.

تَفانَى: همدیگر را از بین بردن، یکدیگر را نابود کردن؛ ... فی: حل شدن، فانی شدن، فنا شدن (در چیزی)؛ به جان و دل پرداختن، خود را وقف کردن، سخت دل سپردن (به کاری).

فَناء fanā': نیستی، فنا، نابودی، تباهی، خاموشی، محو، عدم، فنا (عرفان).

فِناء finā' ج. **أَفْنِيَة** afniya: حیاط، فضای جلوی خانه، تالار، بار.

رَحابةُ الفِناء (raḥāba): پذیرایی گرم و با روی باز.

سارَ يَخْطُو فِي فِناءِ الغُرْفَةِ (yaḫṭū, ḡurfa): گرداگرد تاق به قدم زدن پرداخت.

إفْناء ifnā': نابودسازی.

تَفانٍ tafānin: نابودسازی متقابل، فداکاری، جانفشانی، ایثار (در کاری).

فانٍ fānin: فانی، گذرا، ناپایدار، فسادپذیر، کوفته و خسته، وامانده، سالخورده، فرسوده، فرتوت.

فِينِيقِيّ fīnīqī: فنیقی.

فِينِيقِيَة fīnīqiya و **فِينِيقِيا** fīnīqiyā: فنیقیه.

فِينِيك (از فر. phénique) fīnīk: اسید فنیک، نیز: حامض الفنیك.

فَهاهَة fahāha: ضعف، سستی، ناتوانی (مثلاً جنسی).

فَهْد fahd ج. **فُهُود** fuhūd، **أَفْهُد** afhud: سیاه‌گوش (سیر اصطلاحاً: یوزپلنگ و پلنگ).

فَهْرَسَ fahrasa (فَهْرَسَة fahrasa) كِتاباً: فهرست‌نویسی کردن (برای کتاب).

فِهْرِس fihris و **فِهْرِسْت** fihrist ج. **فَهارِس** fahāris: نمایه، فهرست مطالب، صورت کتاب‌ها، کاتالوگ، لیست.

فَهِمَ fahima ـَ (فَهْم fahm, faham) هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ مورد توجه قرار دادن (چیزی را)، توجه کردن (به چیزی)؛ ... ه من: شنیدن، آگاهی یافتن، فهمیدن، دانستن، خبر گرفتن (چیزی را از کسی)؛ باخبر شدن، اطلاع یافتن (درباره چیزی از طریق کسی یا چیزی).

فُهِمَ مِنْهُ: متوجه منظور او شد، حرف یا منظور او فهمیده

يُفْهَمُ أَنَّ (yufhamu): چنین استنباط می‌شود که ...، چنین فهمیده می‌شود که ... گویند که ... شنیده‌ایم که ... از قرار معلوم

فَهَّمَ هـ هـ: فهماندن، یاد دادن، حالی کردن، تفهیم کردن (به کسی، چیزی را).

أَفْهَمَ = فَهَّمَ.

تَفَهَّمَ هـ: اندک‌اندک دریافتن (چیزی را)، به ادراک (چیزی) نایل شدن، در پی فهم (چیزی) برآمدن، در فهم (چیزی) کوشیدن، متوجه شدن، فهمیدن (چیزی را)؛ به عمق (چیزی) نفوذ کردن، به کنه (چیزی) پی بردن.

تَفاهَمَ: یکدیگر را درک کردن، با همدیگر تفاهم داشتن؛ مع علی: به تفاهم رسیدن، توافق یافتن، سازش کردن، کنار آمدن (با یکدیگر درباره موضوعی)، مفهوم شدن.

اِنْفَهَمَ هـ: فهمیدن، دریافتن (چیزی را).

اِسْتَفْهَمَ هـ، هـ عن: جویا شدن، پرسیدن، تحقیق کردن (از کسی، چیزی را).

فَهْم fahm ج. **أَفْهام** afhām: فهم، درک، دریافت، قوه ادراک، نیروی تشخیص، هوش، شعور، بینش.

سُوءُ الفَهْم (sū'): کج‌فهمی.

تَظاهَرَ بالفَهْم (taẓāhara): به فهمیدن تظاهر کرد.

أَساءَ الفَهْم (asā'a): بد فهمید.

بَطِيءُ الفَهْم (baṭī'): کندفهم، کندذهن.

فَهِم fahim: ذکی، تیزهوش، نکته‌سنج، زیرک، اهل تمییز.

فَهِيم fahīm ج. **فُهَماء** fuhamā': فهمیده، عاقل، تیزفهم، باهوش، تیزهوش، اهل تمییز.

فَهّامة fahhāma: بسیار هوشمند، مشعر بسیار دانشور

تَفهيم tafhīm : تعليم؛ تفهيم؛ توجيه

تَفَهُّم tafahhum : فهم تدريجي؛ درك، فهم

تَفاهُم tafāhum : توافق، موافقت متقابل) مع ضمير: تفاهم (با کسی بر سر چیزی)؛ مع: موافقت (با کسی یا چیزی).

سوءُ التَّفاهُم (sū') : سوء تفاهم؛ اختلاف، ناسازگاری

اِسْتِفْهام istifhām عن، علی: تحقیق (در مورد)، پیرامون)؛ پرسش.

علامةُ الإستفهام ('alāma) : علامت سؤال.

إسْتِفهامي istifhāmī : پرسشی، استفهامی (دست.)

مَفْهُوم mafhūm : مفهوم، جاافتاده، فهمیده‌شده، درک‌کردنی، فهمیدنی، قابل درک و فهم؛ معلوم؛ معنی، مفهوم؛ ج. **مفاهيم** mafāhīm : مفاهیم، معانی

بِالمفهوم: به معنی لغوی؛ از نظر مفهوم؛ بطور واضح و روشن، بی‌هیچ ابهام

المفهوم إنَّ: گویند که ...، از قرار معلوم، چنین استنباط می‌شود که

فو fū ← فم fam

فُوال fuwāl : وال (نوعی پارچه).

فُوَّة fuwwa (مصر): روناس (گیا.)

فات

فات fāta ـُ (**فَوْت** fawt ، **فَوات** fawāt) : از دست رفتن، از بین رفتن، طی شدن، سپری شدن، درگذشتن، گذشتن (مثلاً وقت)؛ ه: درگذشتن، فراتر رفتن (از کسی یا از حدی)؛ دست کشیدن (از چیزی)؛ ترک کردن، فروگذاشتن، واگذاشتن (چیزی را)؛ پیشی جستن، سبقت گرفتن (بر کسی)؛ ه ب: پیشی یافتن، برتری یافتن (بر کسی به‌وسیلهٔ چیزی).

فاتَ الوَقْتُ (waqt) : وقتش گذشت، دیگر دیر شد (دیگر) کار از کار گذشت...

فاتَهُ أنْ: یادش رفت که ...، فراموش کرد که ...، از دستش دررفت که ...، متوجه آن نشد که

لم يَفُتْهُ أنْ (yafuthu) : فراموش نکرد که ...، از ... کوتاهی نکرد، از دستش درنرفت که

فاتَتْهُ الفُرصةُ fātathu l-furṣatu : فرصت را از دست داد

فاتَهُ القِطار: به قطار نرسید، قطار را از دست داد

فاتَتْهُ ذاكِرَتُه (ḏākiratuhū) : فراموش کرد، حافظه‌اش یاری نکرد

والَّذي فاتَ ماتَ: گذشته گذشت، آنچه گذشته هرچه رفت بازنیاید

فَوَّتَ ه علی: موجب از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن؛ ه: از دست دادن (مثلاً: قطاراً: قطاری را؛ فُرصةً: فرصتی را)؛ گذراندن (کسی را)؛ امکان گذشتن دادن (به کسی)؛ واگذاشتن، واگذار کردن (چیزی را) حقـ.

أفاتَ ه: موجب از دست رفتن (چیزی از کسی) شدن

تَفاوَتَ: فرق داشتن، متفاوت بودن

افتاتَ = فاتَ؛ ... ه: ساختن، جعل کردن (کلاماً: سخنی را)؛ ... علی: خلاف کردن، تخلف کردن (در کاری)؛ سرپیچی کردن (از دستوری)؛ خلاف (چیزی) عمل کردن؛ تهمت زدن، دروغ بستن (به کسی)؛ (نیز ← فَأَتَ).

فَوْت fawt : ازدست‌رفتگی، فقدان؛ سپری شدن، گذشتن؛ ج. **أفْوات** afwāt : فاصله، وقفه؛ تفاوت، فرق.

فَوات fawāt : گذشت، مرور

فَواتُ الأَجَل (ajal) : انقضای مهلت معین، سپری شدن سررسید الاجل

الفَواتُ بِالمُدَّة (bi-l-mudda) : دوران از کار افتادگی و کهولت

بعد فواتِ الوقتِ (الأوان) (waqt, awān) : خیلی دیر، زمانی که دیگر دیر شده

قبل فواتِ الوقتِ (الأوان) : قبل از اینکه موقعش بگذرد، قبل از اینکه خیلی دیر شود، تا وقت نگذشته، قبل از اینکه کار از کار بگذرد

فُوَيْت fuwayt (مذکر و مؤنث) : خودسر، خودرأی، تابع نظرات شخص خود

تَفْويت tafwīt مص ساخته تفویض، واگذاری (تونس).

تَفاوُت tafāwut : تفاوت، اختلاف، تضاد، تباین، ناهماهنگی

افْتِيات iftiyāt علی: خیانت (به کسی)؛ لطمه (به چیزی)؛ تخلف (از چیزی).

فائِت fā'it : سپری‌شده، گذشته، ازدست‌شده، ازدست‌رفته، فوت‌شده، گذرنده، در حال گذر؛ فانی، زودگذر، ناپایدار، رهگذر، عابر

مُتَفاوِت mutafāwit : متفاوت.

فُوتُوغْرافيا fotōgrāfiyā (از ایتـ. fotografia) : عکاسی.

فُوتُوغْرافي fotōgrāfī : عکسی، وابسته به عکاسی، عکاس، عکس‌بردار



فُوتِیه (از فر. fauteuil) ج. ـــات: صندلی دسته‌دار، صندلی راحتی، مبل.

فَوْج fawj ج. **أَفْواج** afwāj گروه، جمع، جماعت؛ فوج، دستهٔ سپاه، حزب، گروه، سیهت (در معنی)؛ گردان (عراق تا ۱۹۲۲ سوریه، لبنان)، هنگ (عراق از ۱۹۲۲).

فَوْجُ المُشاة (mušāt) پیاده‌نظام، هنگ پیاده‌نظام.

أَفْواجاً afwājan دسته‌دسته، فوج‌فوج.

تَبَدُّلُ الفَوْج (tabaddul) تغییر سیهت.

فوح

فاحَ fāha ـُ (فَوْح fawh، فَوَحان fawahān) ه: عطرافشانی کردن، بوی خوش دادن، بوی عطر برخاستن.

فاحَ منه شذا القداسة (šada l-qadāsa): عطر پرهیزکاری از وجودش متصاعد شد، نور قدست از چهره‌اش تابید.

فاحَ عطرُهُ (ʿiṭruhū) بوی عطرش به مشام رسید.

فوحة fawḥa بوی خوش عطرآگین.

فوّاح fawwāḥ عطرافشان، عطرناک.

فَوْد fawd ج. **أَفْواد** afwād: شقیقه، گیجگاه؛ موهای اطراف شقیقه.

بدا الشَّیْبُ بِفَوْدَیه (šayb, fawdayhi): گرد پیری بر سرش نشست، مجازاً: آثار پیری بر موهایش پدیدار شد.

فور

فارَ fāra ـُ (فَوْر fawr، فَوَران fawarān) ه: جوشیدن، غلیان کردن، به جوش آمدن (دیگ و مانند آن)، جوش زدن، کف کردن، حباب بستن، از جا دررفتن، به هیجان آمدن؛ فوران کردن (آب از زمین).

فَوَّرَ ه: به جوش آوردن (چیزی را)، مجازاً، مثلاً: خون کسی را؛ تحریک کردن، به هیجان آوردن، برانگیختن (کسی یا چیزی را).

أَفارَ ه: جوشاندن، به‌جوش آوردن (چیزی را).

فَوْر fawr جوش، غلیان، جوشش (← فار).

فَوْراً fawran فوراً، بی‌درنگ، همین لحظه، فی‌المجلس، درجا، در دم.

فَوْر fawra (در مقام حرف اضافه) به محض ...، بلافاصله پس از.

من الفورِ، من فورِهِ (من فورها ...)، على الفَوْر فوراً، بی‌درنگ.

على الفور فوراً، بی‌درنگ، بلافاصله.

فَوْرِيّ fawrī فوری، سریع، آنی، درجا.

فورة fawra جوشش، جوش، تندی (خون)، توفان (خشم).

فورةٌ ماليّة تورم.

فوّار fawwār جوشان، جوش‌زننده، حباب‌ساز، کف‌کننده، فشفش‌کننده، فورانی (مثلاً چشمه)؛ کف‌دار، تندخو، آتشین‌مزاج.

مشروبات فوّارة: نوشابه‌های گازدار.

فوّارة fawwāra فواره.

فوران fawarān جوش، جوشش، فوران.

فائرة fāʾira آشوب، شورش، غلیان، هیجان.

فارِج، **فیرا** و **فارة** ← ترتیب الفبایی.

فورشة = فرشة furša

فورْشیمة (از ایتا. forcina) furšīna: سنجاق مو.

فوریقة = فابریقة ← ترتیب الفبایی.

فوز

فازَ fāza ـُ (فَوْز fawz) ه: موفق بودن، پیروز شدن، به دست آوردن (چیزی را)، رسیدن، نایل شدن (به چیزی)؛ ... علی ب‍: شکست دادن (شخصی یا حریفی را به‌وسیلهٔ چیزی، مثلاً در ورزش)؛ ... من: گریختن، جان سالم به‌در بردن (از چیزی یا از چنگ کسی).

ما فازَ بطائل (bi-ṭāʾilin) چیزی به‌دست نیاورد، موفق نشد.

فوّز از بیابان گذشتن، بیابان درنوردیدن.

فَوْز fawz موفقیت، پیروزی، دستیابی، کامیابی؛ گریز، رهایی.

فوزٌ كاسِح (kāsiḥ) پیروزی قاطع.

مفازة mafāza ج. ـــات، مفاوز mafāwiz بیابان، بادیه.

فائز fāʾiz پیروز، موفق، کامیاب؛ برنده.

فائزة fāʾiza (مؤنث) پیروز، برنده.

فاس fās = فأس faʾs

فُوسْفات fusfāt: فسفات.

فاشی و **فاشیة** ← ترتیب الفبایی.

فوشْفور fusfūr: فسفر

فَوَّضَ لـ ه، الی ه: واگذار کردن، تفویض کردن، تسلیم کردن، سپردن (به کسی، چیزی را)، (انجام کاری را) به عهدهٔ (کسی) نهادن، اختیار تام دادن، وکالت دادن (به کسی

در امری؛ ... الى: له اجازه دادن، اختيار دادن (به كسى).

فاوَض ه، مع، مذاكره كردن، معامله كردن (با كسى)؛ **في** به گفتگو پرداختن (در امرى، قراردادى و مانند آن)؛ ه في بحث كردن، معامله كردن (با كسى دربارهٔ چيزى)؛ همطراز بودن (با كسى در امرى).

تَفاوَض في، با يكديگر مذاكره كردن، با هم گفتگو كردن (در مورد موضوعى)؛ **في مع** مذاكره كردن، معامله كردن (بر سر كارى با كسى).

فَوْضَى *fawḍā* بى‌نظمى، آشفتگى، آشوب، هرج و مرج، بى‌سر و سامانى، اغتشاش، ناآرامى

فوضىً سياسيّة *(siyāsīya)* آشوب سياسى

بثُّ الفوضى *(baṯṯ)* آشوب به‌پا كرد

فَوْضَوِيّ *fawḍawī* آشوب‌زده، دچار هرج و مرج، هرج‌ومرج‌طلب، بى‌نظم، آشفته، هرج‌ومرج‌طلب، آنارشيست.

فَوْضَوِيّة *fawḍawīya* هرج‌ومرج‌طلبى، هرج‌ومرج‌طلبى، ... آنارشيسم

تَفْوِيض *tafwīḍ* واگذارى، تفويض، اعطاى اختيار يا وكالت؛ اختيار، اجازه، مجوز، حكم.

تَفْوِيض مُطْلَق (تامّ) *(muṭlaq, tāmm)* اختيار تام (يا مطلق).

وثيقةُ التفويض، وكالت‌نامه

كامِلُ التفويض تام‌الاختيار

مُفاوَضة *mufāwaḍa* ج. ـات: مذاكره، گفتگو، مشاركت (حقـ ...).

فتح باب المفاوضات: وارد مذاكرات شد، باب مذاكره را گشود.

مُفَوَّض *mufawwaḍ* نماينده، مجاز، وكيل، فرستاده، كميسر

وزير مُفَوَّض: وزير‌مختار، وزير تام‌الاختيار (سيا.).

المُفَوَّض السامي *(sāmī)* كميسر عالى (سوريه، سابقاً).

مُفَوَّضِيّة *mufawwaḍīya* ج. ـات: سفارت، سفارتخانه (سيا.)؛ كميسريا.

المُفَوَّضِيّة العليا *(ʿulyā)* كميسرياى عالى (سوريه، سابقاً).

مُستشار المفوّضيّة *(mustašār)* رايزن سفارت (سيا.).

فُوطَة *fūṭa* ج. **فُوَط** *fuwaṭ* پيش‌بند، پيش‌دامن، دستمال سفره، دستمال سر ميز؛ حوله.

فَوعة *faw'a*، **فَوعـةُ الشَّباب** *(šabāb)*: عنفوان جوانى، بهار عمر

فُوف *fūf*، عشقه، پوست نازک، پوسته

فُوفَة *fūfa* عشقه، خال سفيد روى ناخن

مُفَوَّف *mufawwaf*، **ثوبٌ مُفَوَّف** *(ṯawb)* جامهٔ سفيدرنگ راه‌راه

فوق

فَـاقَ *fāqa* ـ (**فَـوْق** *fawq*، **فُـواق** *fawāq*) ه، پيشى جستن (از كسى)، پيشتر گذاشتن، (كسى يا چيزى را)، تفوق جستن (بر كسى)، برتر رفتن (از كسى)، نيكوتر بودن، بهتر بودن، زبردست‌تر بودن، برتر بودن (از كسى)؛ متجاوز بودن (از چيزى)، بالغ بودن (بر چيزى)؛ ... على به ياد داشتن، به ياد آوردن (چيزى را)؛ چيره‌شدن، فزون‌تر بودن، بيشتر بودن

فاقَ بنَفْسِه (**فُـوُوق** *fuwūq*، **فُـواق** *fuwāq*) جان به جان‌آفرين تسليم كرد، درگذشت، مرد

فَوَّقَ ه الى: نشانه گرفتن (سلاح را بسوى كسى يا چيزى)، مورد هدف قرار دادن (با سلاح، چيزى را)؛ ه بيدار كردن؛ به هوش آوردن، هشيار كردن (كسى را)؛ يادآورى كردن (به كسى)؛ ... على ترجيح دادن، برترى دادن (كسى را بر كسى ديگر).

أَفاقَ من، بهبود يافتن، خوب شدن (از بيمارى)؛ بيدار شدن؛ **من النوم** *min an-nawm* از خواب بيدار شدن، برخاستن (از خواب)؛ به هوش آمدن (مثلاً از غش يا از بيهوشى)؛ ه من بيدار كردن، آگاه‌كردن، برانگيختن (كسى را مثلاً از خواب)؛ هشيار شدن، آگاه شدن.

تَفَوَّقَ على، برترى يافتن، تفوق جستن، پيشى جستن (بر كسى يا چيزى)، برتر شدن (از كسى)؛ ... ب، سه‌كار كردن، زبردستى نشان دادن، هنرنمايى كردن (در كارى)؛ ... في در امتحانى درخشيدن، نيک از عهدهٔ امتحانى برآمدن.

إستفاقَ من، بهبود يافتن، خوب شدن (از بيمارى)؛ دورهٔ نقاهت را گذرانيدن، سلامت خود را بازيافتن، بيدار شدن؛ ... **من النوم** *min an-nawm* برخاستن (از خواب)، هشيار بودن؛ ... من به هوش آمدن (مثلاً از غش يا بيهوشى).

فوقُ *fawqu* (قيد) بالا، فوق

فوقَ *fawqa* (در مقام حرف اضافه) بالاى ... ، بر ... ، روى



: بیش از ... ، ماورای ... ، متجاوز از
فوق الحدّ (hadd): بیش از اندازه، افراط‌آمیز
فوق ذلك: افزون بر آن، گذشته از این، به‌علاوه
فوق البنفسجي (banafsajī): ماورای بنفش
فوق الطّبيعة: فوق‌طبیعی
فـوق العـادة: غیرعادی، استثنایی؛ فوق‌العاده، عالی؛ فوق‌العاده، اضطراری (مثلاً جلسه)
فوق أنّ: افزون بر اینکه او (آن) ... ؛ به قطع‌نظر از اینکه او (آن) ... (است)
فما فوقه: ... و بیشتر از آن، همین‌طور رو به بالا، و آنچه بالاتر قرار دارد
مِنْ فوقِه min fauqihī: بالای آن، از بالای آن
فوق الطّاقة (ṭāqa): طاقت‌فرسا، تحمل‌ناپذیر
مافوق الواقع (wāqi'): سوررئالیسم، مافوق واقع
فوقاني fauqānī: بالایی، فوقانی
فاقة fāqa: فقر، نیازمندی، بینوایی، تهیدستی، تنگدستی
فُواق fuwāq: سکسکه، سکسکه؛ واپسین دم، نفس آخر
أفاويق afāwīq (جمع فِيقة fīqa): شیری که در فاصلهٔ دو شیردوشی در پستان حیوان جمع می‌شود؛ (مجازاً) نیکی، احسان، عنایت
أرضعني أفاويق برّه (arḍa'anī, birrihī): از باران رحمتش سیرابم کرد
إفاقة ifāqa: بهبودی، بیداری، هوشیاری، به هوش آمدن
تفوّق tafawwuq: تفوق، برتری، امتیاز، مزیت، تیزهوشی، زیرکسی، استادی
تشجيع التّفوّق: تشویق نخبگان و تیزهوشان
فائق fā'iq: برتر، عالی، خوشپسند، قابل توجه، شایسته، ممتاز، درجه یک، برجسته، سرآمد، بیش از حد، بیش از اندازه، از حد گذرنده، فراگیر؛ بیدار، هشیار
فائق الحصر (ḥaṣr): بی‌شمار، بی‌کران
تكريمات فائقة (takrīmāt): احترامات فائقه
عناية فائقة (ināya): توجه فراوان
بسرعة فائقة (bi-sur'a): با نهایت سرعت
فائق احتراماتي (iḥtirāmātī): با تقدیم احترامات فائقه
مُفيق mufīq: بیدار، هشیار
متفوّق mutafawwiq: برتر، والاتر، عالی، متعالی، ممتاز، سرآمد، بسیار برجسته، پیروز، غالب، مسلط
مُستفيق mustafīq: بیدار
فول fūl (اسم جنس، یکی آن ـــة) ج. ـــات: باقلا، باقلای دانه‌پهن
فول مدمّس (مصر، mudammas): باقلای طبخ‌شده با روغن (غذای ملّی و سنّتی مردم مصر)
فول سوداني (sūdānī): بادام زمینی
فوّال fawwāl: باقلافروش
فولاذ fūlāḏ: فولاد
فولاذيّ fūlāḏī و فلاذيّ fūlāḏī: فولادی، فولادین، از جنس فولاد، فولادمانند
فولت volt: ولت (برق)
فوم fūm = ثوم ṯūm
فونوغراف fonoġrāf ج. ـــات: گرامافون
فوه
فاه fāha ـ (فوه fauh) بـ: گفتن، بر زبان آوردن (چیزی را)
تفوّه = فاه
أفواه afwāh جمع فم fam؛ ... أفواه afwāh، أفاويه afāwīh: گیاهان خوشبو، ادویه‌جات، دیگ‌افزار
فوّة fuwwa (مصر): روناس (گیاه)
فوهة fūha ج. ـــات، أفواه afwāh، فُوّهة fuwwaha: دهانه، شکاف، سوراخ، منفذ، روزنه، ماه‌خور؛ پوزه؛ دهانهٔ آتشفشان، دهانهٔ توپ، حفره، ورطه، (سوریه) لولهٔ آب، باتلاق
فوهة البركان (burkān): دهانهٔ آتشفشان
أفوه afwah: دهان گشاد
متفوّه mutafawwih: فصیح، زبان‌آور
في fī (حرف اضافه): در، هنگام، بر روی، نزدیک، جنب، کنار؛ در طول، طی، در نتیجه، در بین، همراه، پیرامون، بر سر؛ دربارهٔ، راجع به، در مورد، در باب، برای، بر طبق؛ نسبت به، در مقایسه با (در مورد نقش نحوی آن بنگرید به افعالی که همراه آن می‌آید)
هل لك في ...: می‌خواهی که ...؟ دلت می‌خواهد که ...؟ دوست داری که ...؟ میل داری ...؟
خمسة في ثلاثة: پنج (ضرب) در سه
خمسة أمتار في عشرة: پنج متر در ده متر

كِذبٌ في كَذِبٍ (kiδb) دروغ اندر دروغ، سراپا دروغ

كَلامٌ في كَلام (kalām) حرف مفت، صحبتِ بی‌معنی، حرف

نحن أقارب في أقارب: ما با هم قوم و خویشیم، ما با هم پیوند خویشاوندی نزدیک داریم

الأسعارُ في إرتفاع (as'ār, irtifā'): قیمتها رو به ترقی دارد

في زهو (خُيلاء) [(zahw, xuyalā'): با خودستایی (تکبر)

في حَضْرة (haḍra) در حضورِ

في ألفٍ من أنصاره (alf, anṣār): با هزار تن از یارانش

عُوقب في ذَنْبه ['ūqiba, δanbihi]: به سبب گناهی که مرتکب شده بود، مجازات شد.

فيما مضى fī-mā maḍā: به فیما مضى من الزَّمان (zamān) در گذشته، سابقاً، پیش از این

فيما يلي (yalī) و فيما بعد (ba'du): به شرح زیر، از این قرار، چنان که ذیلاً گفته می‌شود، در ذیل

فيما أعتقد (a'taqidu): چنان که من فکر می‌کنم (معتقدم)، به اعتقاد من

فيما بينهم: در بین آنان، در میانشان، بین خودشان

تبسَّمَ في خُبثٍ tabassama fī xubθ: خبیثانه لبخند زد، خباثت‌آمیزی زد

فيما fī-mā (حرف پیوند) درحالی‌که، چنان‌که، به‌طوری‌که

فيما اذا: چنانچه ... ، اگر

فيأ

فاءَ fā'a (فيء fay') برگشتن، جابه‌جا شدن (سایه)

فيّأَ: سایه افکندن، سایه‌دار بودن (درخت)

أفاءَ على: هـ: سهم غنیمت جنگی را دادن (به کسی)، بخشیدن، عطا کردن، ارزانی داشتن (به کسی چیزی را)

تفيّأَ هـ، في: به سایهٔ (چیزی) نشستن

فيء fay' ج أفياء afyā', فُيُوء fuyū': سایه

فيه fīh ← في

فيتامين fītāmīn ج. ـــات: ویتامین

فيتنام viyetnām: ویتنام

فيتو vītō, vītū: وتو (سیا.)

حقُّ الفيتو (haqq) حق وتو (سیا.)

فَيتُون faytūn: فایتون، درشکه، سبک چهارچرخ

فيح

أفيحُ afyah، مؤنث فيحاء fayhā': خوشبو، معطر، عطرآگین، مطبوع، وسیع، پهناور

الفيحاء: لقب دمشق و بصره و طرابلس

فيّاح fayyāh: خوشبو، دارای بوی تند، وسیع، پهناور، بزرگ

فيد

أفادَ هـ: فایده دادن، سود رساندن، یاری دادن (به کسی)، به درد (کسی) خوردن، مفید افتادن، سودمند بودن (برای کسی) ... هـ هـ: آموختن (به کسی چیزی را)، هـ هـ، هـ ب: به اطلاع (کسی) رساندن، به گوش (کسی) رساندن (چیزی را)، آشنا کردن، آگاه کردن (کسی را با چیزی)، گزارش دادن، به اطلاع رساندن (با هـ أنّ، یا: هـ بأنّ، مثلاً گزارش به پلیس مبنی بر اینکه ...)، ... هـ: به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)، ... من: سود بردن، بهره بردن، استفاده کردن (از چیزی یا به‌وسیلهٔ چیزی)، (معنی) دادن (نسبت ...)، ... من، ب: سود بردن، بهره بردن، استفاده کردن (از چیزی)، مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)، بهره‌برداری کردن (از چیزی)، ... من: استنباط کردن (از چیزی)

إستفادَ هـ: به‌دست آوردن، کسب کردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)، اطلاع یافتن، آگاهی یافتن، استفاده کردن، بهره گرفتن، استنباط کردن، نتیجه گرفتن (از چیزی)، پی بردن (به چیزی)، دریافتن (چیزی را)

أفيد afyad: مفیدتر، سودمندتر

إفادة ifāda: فایده، سود، استفاده، سودمندی، کارایی، ج ـــات: آگاهی، خبر، اطلاع، پیام، گواهی، شهادت (دادگاه)

إفادةُ الإستلام: تأیید وصول یا رسید (چیزی)

إستفادة istifāda: استفاده، بهره‌وری، استنتاج

فائدة fā'ida ج فوائد fawā'id: سودمندی، فایده، استفاده، سودآوری، بار، میوه (مجازاً)، سود، منفعت، بهره (پول)، آگاهی سودآور، درس آموزندهٔ اخلاقی

ما الفائدة؟ چه فایده دارد؟

لا فائدةَ مِنْ ذلك: از این فایده‌ای بر نمی‌خیزد

فائدةٌ بسيطة ≠ مُركّبة (basīṭa, murakkaba) بهره ساده ≠ مرکب

للفائدة: به سبع ...

عديمُ الفائدة ('adīm) بی‌فایده

مُفيد mufīd: مفید، سودمند، سودبخش، مطلوب، آموزنده



مُفاد *mufād*: محتوا، مفهوم، مفاد (مثلاً مفاد مقاله)

اشاعةٌ مُفادُها أنّ *išāʿa mufāduhā an*: شایعه‌ای است مبنی بر اینکه

فیدرالیّ *fīdirālī*: فدرالی، فدرال

دولة فیدرالیّة (*dawla*): دولت فدرال

فیروز *fayrūz* و **فیروزج** *fīrūzaj*: سنگ فیروزه

فیروزی *fayrūzī*: (رنگ) آبی روشن، فیروزه‌ای

فیروس *vayrūs* ج. ـات: ویروس

فیزا، فیزا (از انگ.) *fīza*: ویزا، روادید

فیزیاء *fīzyā*: فیزیک

فیزیائی *fīzyāʾī*: فیزیکی

فیسیولوجیا *fisyōlōjiyā*: فیزیولوژی

فیش (از فر. *fiche*) *fīš* ج. ـات (سوریه): دوشاخه برق

فیّاش *fayyāš*: لاف‌زن، خودفروش، متظاهر، خودستا

فیص

مفیص *mafīṣ*: خروج، مخرج، سوراخ، منفذ، گریزگاه

لیس لنا منه مفیصٌ: ما را از آن گریزی نیست

لا یجدُ مفیصاً من (*yajidu*): او را از ... گریزی نیست، از ... راه گریز ندارد

لا یجدُ مفیصاً الی الکلام: فرصتی برای سخن گفتن نمی‌یابد، راه به گفتار نمی‌یابد

فیصل *fayṣal* ← فصل

فیض

فاض *fāḍa* ـِ (فیض *fayḍ*، فیضان *fayaḍān*): پر شدن، لبریز شدن؛ ... علی: فروپوشاندن، غرق کردن (سیل، چیزی را)؛ طغیان کردن، جاری شدن، بیرون زدن، فراوان بودن، به‌وفور وجود داشتن، پخش شدن (خبر)؛ ... به: بیرون دادن، آشکار کردن (مثلاً راز دل را)؛ (فیض *fayḍ*) آشوب فی (*fayḍ*): فاضت رُوحُه، نفسُه (*rūḥuhū*, *nafsuhū*): جان به جان‌آفرین تسلیم کرد

أفاض: بیرون ریختن، جاری شدن؛ ... لبریز کردن (چیزی را)، فروریختن، جاری کردن (خصوصاً اشک را)؛ ... علی: پاشیدن، ریختن (چیزی را بر چیز دیگر)؛ ... فی: پرگویی کردن، به درازا سخن گفتن (درباره موضوعی)، افراط ورزیدن (مثلاً فی المدیح در مدح)؛ ... به: تفصیل دادن، به‌تفصیل سخن گفتن (درباره موضوعی)؛ ادا کردن (کلمه‌ای را)؛ ... به علی: مفصلاً شرح دادن (چیزی را برای کسی)

أفاض بکلمة (*kalima*): کلمه‌ای ادا کرد

أفاض فی الحدیث: به تفصیل سخن گفت

استفاض علی: پوشاندن، فراگرفتن (چیزی را)، سرریز شدن (بر چیزی)؛ پخش شدن، منتشر شدن (خبر)؛ فراوان بودن، وفور داشتن، کثرت یافتن، شیوع یافتن، فراگیر شدن، گسترده بودن، وسیع بودن

فیضٌ من الخیرات (*ḵayrāt*): فراوانی خیرات

فیضٌ من النّور (*nūr*): موجی از نور

فیضٌ من الدّموع (*dumūʿ*): سیل اشک

غیضٌ من فیضٍ: قطره‌ای از دریا

فیّاض *fayyāḍ*: لبریز، سرشار، پربار، پربهره (سخن)، بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست

فیّاض الخاطر (*ḵāṭir*): صاحب هوشمندی، برانگیخته، سرشار از اندیشه‌های بدیع

فیضان *fayaḍān*: سیل، طغیان آب

فیضانُ النّیل: طغیان سالیانه رود نیل

إفاضة *ifāḍa*: سرریزی، فروانی؛ جامعیت استادی و دقت در کار، شمول، فراگیری

استفاضة *istifāḍa*: فراوانی، وفور، کثرت

فائض *fāʾiḍ*: روان، جاری؛ فراوان، بسیار زیاد، پر، اضافی، زائد، بیش از حد نیاز؛ ج. **فوائض** *fawāʾiḍ*: بهره، سود (پول)

فائضٌ عن الحاجة (*ḥāja*): زاید بر نیاز، زاید بر مصرف، مازاد بر نیاز

فائضُ عرضٍ (*ʿarḍ*): افزایش تولید

مُستفیض *mustafīḍ*: شامل، جامع، کامل، فراگیر، شایع

حدیثٌ مُستفیض (*mustafīḍ*): سخنگوی بسیارگفته، سخنگوی همگانی‌بر

فایظ (فائض، یک عدد کلمه *fāyiẓ* (مصر)): ربح‌خواری

فایظجی *fāyiẓgī* (مصر): رباخوار

فیفاء *fayfāʾ* ج. **فیافٍ** *fayāfin*: بیابان

فیکونت (از فر. *vicomte*) *vīkōnt* و *vaykount* (از انگ.): ویکونت (لقب اشرافی درجه دوم اروپا)

فیل

فالّ *fāla* ـِ (فیولة *fuyūla*، فیلولة *fayalūla*): نادرست

بودن، ضعیف بودن، اشتباه بودن (نظر عقیده).

فِیل *fīl* ج. **فِیَلَة** *fiyala*، **فُیُول** *fuyūl*، **أفْـیال** *afyāl* :

فیل، فیل شطرنج.

سِنُّ الفیل *(sinn)* : عاج.

الفیلُ المُنْقرض *(munqariḍ)*. ماموت

داءُ الفیل *(dā')* : جذام.

داءُ الفیل العربیّ. داء الفیل

فَیّال *fayyāl* : فیلبان.

فِیلا *fīlā* ج. **فیلات**: ویلا، خانهٔ ییلاقی.

ویدان الفیلاریا *dīdān al-filāriyā* : رشتهٔ پیوک (جا).

الفیلیبین *al-filibbīn* : مجمع‌الجزایر فیلیپین.

فَیْلج *faylaj*، **فَیْلجَة** *fayjaja* ج. **فَیالِج** *fayālij* : پیله (کرم ابریشم).

فَیْلَسُوف *faylasūf* ج. **فَلاسِفة** *falāsifa* : فیلسوف.

فَیْلَق *faylaq* ج. **فَیالِق** *fayāliq* : گردان (واحدی بزرگ در سپاه)، ستون سپاه، عده، لشکر.

فیلم = **فِلْم** *film* ، فیلم.

فیلولوجیا *fīlūlūjiyā* ، فیلولوژی، فقه‌اللغه، زبان‌شناسی تاریخی.

فیم *fīma* – **فیما** *fīmā* : چرا؟ به چه دلیل؟ برای چه؟

فیما *fīmā* ← فی.

فَیْنَة *fayna* ج. ـــات: زمان، برهه، زمانی، لحظه

الفَیْنة بعدَ الفَیْنة *(al-faynata)* ، **الفَیْنةَ بعْدَ الأُخرى** *al-faynata ba'da l-uxrā*، **بین الفَینة و الفَیْنة**، **فی الفَیْناء فی الفَیْنَة بعْدَ الفَیْنة**: هر از گاهی، هر چند وقت یکبار، گاه‌به‌گاه.

فَیْنان *faynān* : دارای گیسوی انبوه و زیبا، (موی) زیبای بلند و مواج.

فیینّا، **فیینا** *(از vienna) fiyennā* ، *fiyinā* : وین (پایتخت اتریش).

فینُوس *finūs* : ونوس، ناهید، زهره.

فینیسیا *finīsiyā* : ونیز.

فینیقی *finīqī* : فنیقی.

فیهق

تَفَیْهق : پرگویی کردن، روده‌درازی کردن.

فَیْهَقَة *fayhaqa* : روده‌درازی، پرگویی.

الفَیُّوم *al-fayyūm* : فیوم (شهری در شمال مصر).



ق

ق، علامت اختصاری دقیقة daqīqa : دقیقه.

قادِس qādis : قادس (Cádiz بندری در جنوب غربی اسپانیا).

قادُوس qādūs ج. **قَوادِیس** qawādīs (مصر) : دلو آبیاری.

قازُورة (gazosa ایت.) qāzūza : آب معدنی، آب گازه‌دار

قاشانیّ qāšānī : سرامیک، سفالینهٔ لعاب‌دار، چینی، کاشی

قاف qāf : نام حرف «ق».

جَبَلُ القاف (jabal) کوه قاف.

قاقُلَّة qāqulla : هِل (گیاه).

قاقُلّی qāqullā : نوعی علف شوره (Salsola fruticosa، گیاه).

قاقُم qāqum : قاقم (ج.).

قالَب qālab, qālib ج. **قَوالِب** qawālib : ریخته، شکل، قالب (ریخته‌گری)، قالب (پنیر و نظایر آن)، الگو، نمونه، مدل.

قالبُ جُبْنٍ (jubn) قالب پنیر

قالبُ سُکَّرٍ (sukkar) کله‌قند.

قالبُ صابُونٍ (ṣābūn) قالب صابون

قلباً و قالباً (qalban) با جان و دل، ظاهر و باطناً

تَقَولَبَ قالبی شدن، در قالب درآمدن

قالوش (galoche فر.) qālōš ج. ـات : گالش

قاموس qāmūs ج. **قَوامیس** qawāmīs : اقیانوس، دریا، گرداب، ورطه، فرهنگ، واژه‌نامه

أحمر قانٍ (aḥmar qānin) : قرمز تیره، سرخ پررنگ

قانیء qāni' : قرمز سیر، سرخ پررنگ (= قانٍ qānin).

قانون qānūn ج. **قَوانین** qawānīn : قانون (شرع)، اصل بنیادین، اصل مسلَّم، دستورالعمل، حکم، دستور، آیین و آیین‌نامه، مقررات، قانون، قانون‌نامه، مالیات زمینی و ضرائب (بومی)؛ قانون (ساز).

القانون الأساسيّ (asāsī): قانون بنیادین، اساسنامه

قانون التأسیس اساسنامه

القانون الجنائيّ (jinā'ī): قانون جنایی، قانون کیفری (جزایی).

قانون الأحوال الشخصیّة (šaḫṣīya): قانون احوال شخصی، سجلات

القانون الدستوريّ (dustūrī): قانون اساسی

القانون الدوليّ (duwalī): قانون بین‌المللی، حقوق بین‌الملل

قانون المرافعات (murāfa'āt): آیین دادرسی (حق. مصر).

قانون أصول المحاکمات الحقوقیّة: همان معنی (سوریه).

قانون النظام الإداريّ (an-niẓām al-idārī): قانون اداری

قانون کیماويّ (kīmāwī) یا **کیمیاويّ** (kīmiyāwī) : فرمول شیمیایی

القانون المدنيّ (madanī): قانون مدنی.

قانونُ الإیمان: عقیده، کیش

قانونُ البلاد: قانون داخلی هر کشور

قانونٌ تجاريّ: قانون بازرگانی

قانون کنائسيّ: قانون شرعی یا مذهبی (مسیح)

قانون وضعيّ: قانون رسمی

قانونُ الغابة (ḡāba): قانون جنگل

مشروعُ قانونٍ (mašrū'): لایحه قانونی، طرح

واضعُ القانون (wāḍi'): قانونگذار

خاضِعُ القانون (ḫāḍi'): مطیع قانون

لا یسری علیه القانون (lā yasrī): معاف از قانون، خارج از قید قانون



جمعُ القوانین (jam') : جمع‌آوری قوانین، تدوین قوانین

مجلسُ شورى القوانین (majles) : هیئت مقننه، شورای قانونگذاری.

قانونیّ qānūnī : شرعی، قانونی، مربوط به قانون، مشروع، حلال، رسمی، معتبر، مطابق با قانون؛ حقوقدان، قانوندان

صيدليّ قانونيّ (saydalī) : داروساز مجاز

غيرُ قانونيّ (ɣayr) : غیرقانونی

قانونيّة qānūniyye : مشروعیت، مطابقت با قانون، ضابطه‌مندی، قانونمندی

مقنّن moqannen : قانونگذار

قاورمة qāvorme (معر) : گوشت قورمه

قاوق qāvoq، قاووق qāvūq ج. **قواويق qavāvīq** : کلاه بلند سفری.

قاوون qāvūn : خربزه.

قايش qāyeš ج. **قوايش qavāyeš** : بند چرمی، تسمه چرم، بیخ موگی.

قَبَّ qabba ـ (قَبّ qabb) ـه : بریدن، قطع کردن (چیزی را، مثلاً دست را، درخت را)؛ بلند شدن، راست شدن، عمودی شدن، برآمدن؛ ـه برافراشتن، سیخ شدن (مو).

قَبَّبَ : گنبد زدن؛ ـ ـه : برافراشتن، برآوردن (چیزی را).

قُب qobb ج. **أقْبَاب aqbāb** : توپی (چرخ)؛ شاهین ترازو.

قُبَّة qobbe ج. **قِباب qebāb، قُبَب qobab** : گنبد، قبّه، بنا یا عمارت گنبدی (گنبدی‌شکل)؛ مرقد، مزار؛ گنبد مزار (امام، قدیس).

قُبَّةُ الجرَس (jaras) : برج ناقوس

قُبَّةُ الإسلام (eslām) : لقب شهر بصره

قُبَّةُ المشْهادة (mašhade) : معبد سلیمان (یهود).

القُبَّةُ الزَّرقاء گنبد کبود، آسمان

مُقَبَّب moqabbab : گنبدی، گنبددار، گوژ، ساعی، بحص، گرده‌ماهی

قُبَّة qobbe ج. ـ ات : یقه (لباس).

قَبْج qabj، قَبَج qabaj (اسم جنس، یکی آن ـ ة) ج. **قِباج qebāj** : کبک.

قَبُحَ qabuhe ـ (قُبْح qobh، qabh، قَباحة qabāhe) : زشت بودن (ظاهراً یا اخلاقاً)، ننگین بودن، شرم‌آور بودن، ناپسند بودن، شنیع بودن، پست بودن.

قَبَّحَ ـه : زشت کردن، معما کردن، بدریخت کردن (کسی یا چیزی را).

قَبَّحَ عليه فِعلَه (fe'lahu) : کار او را زشت خواند، عمل وی را ناپسند شمرد، کار او را شرم‌آور خواند، او را به خاطر کارش سرزنش کرد، بر او به خاطر کارش خرده گرفت، به او به خاطر عملش سرکوفت زد.

إسْتَقْبَحَ ـه : زشت شمردن، ناشایست دانستن (کسی یا چیزی را)، ننگین خواندن، ناپسند و شنیع دانستن، ناروا پنداشتن، نامقبول به حساب آوردن، نفرت‌انگیز دانستن، شرم‌آور خواندن (چیزی را).

قُبْح qobh، qabh : زشتی، قبح، رسوایی، شرمساری

قُبحاً له : اف بر او! وای بر او!

قَبيح qabīh ج. **قِباح qebāh، قَباحَى qabāhā، قَبْحَى qabhā** : زشت، ناپسند (ظاهراً یا اخلاقاً)، قبیح، رسوا، ننگین، شرم‌آور، پست، بی‌شرم، بی‌حیا، پررو، گستاخ

قَبيحة qabīhe ج. **قَبائح qabāʼeh، قِباح qebāh** : کار زشت، عمل ننگین، عمل شرم‌آور، کار کثیف، کار پست و ناپسند.

قَباحة qabāhe : زشتی، قباحت، رسوایی، بدنامی

أقْبَح aqbah : زشت‌تر، ناپسندتر، شرم‌آورتر

مَقابِح maqābeh : صفات زشت و ناپسند

قُبّار qobbār، qabbār : درخت کبر یا کپر (گیا.).

قَبَرَ qabara ـ (قَبْر qabr، مَقْبَر maqbar) ـه : دفن کردن (کسی یا چیزی را)، به خاک سپردن (کسی را)

كانَ على حافةِ قَبْرِه (hāffe) : پایش لب گور بود

قَبْر qabr ج. **قُبور qobūr** : قبر، گور، مزار، آرامگاه، مقبره

قبرُ رمْزيّ (ramzī) : آرامگاه یادبود (مثلاً گور سربازان گمنام).

مَقْبَر maqbar ج. **مَقابِر maqāber** : آرامگاه، مدفن، قبرستان، گورستان

مَقْبُرة maqbore، maqbare ج. **مَقابِر maqāber** : همان معنی

مَقْبُريّ maqbarī، maqbūrī : منسوب به قبرستان، گورکی، قبرکی

قُبَّر qobbar (اسم جنس، یکی آن ـ ة) : چکاوک (جا.).

قُبْرُص qubrus و **قُبْرُس** qubrus؛ قبرس.

قُبْرُصي qubrusī قبرسی، منسوب به قبرس

القبارِصة al-qabārisa قبرسی‌ها

قَبَس qabasa ـِ (**قَبْس** qabs) ه من؛ گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از چیز دیگر یا کسی).

قبس الحُمّى (humma)؛ تب کرد

اقْتَبَس من، منه: **ناراً من**: آتش برگرفتن (از چیزی)؛ من، منه **عِلْماً** من فراگرفتن، آموختن (از کسی)، اخذ کردن، تعلیم گرفتن (علم و دانش را از کسی)؛ ه یادگرفتن (چیزی را)؛ ه من، ه عن گرفتن: اقتباس کردن (چیزی را از کسی)؛ ه نقل کردن، ذکر کردن (چیزی را).

اِقْتَبَسَ الحُمّى تب کرد، از دیگری به او سرایت کرد

قَبَس qabas شعلهٔ آتش، پارهٔ آتش، اخگر

قِبْس qibs سرچشمه، بنیاد، اصل

قَبَسة qabasa پارهٔ آتش، اخگر

قابُوس qābūs بختک، کابوس

اِقْتِباس iqtibās فراگیری (علم و دانش)؛ قرض‌گیری، وام‌گیری (مجازاً)؛ اقتباس (از یک متن ادبی)؛ ذکر، نقل (نوشته یا تعریف ادبی شخصی دیگر را).

مُقْتَبَسات muqtabasāt افکار و نظریات اقتباس‌شده، متون نقل‌شده و وام گرفته‌شده (از کسی).

قَبَصَ qabasa ـِ (**قَبْص** qabs) ه با سرانگشتان گرفتن یا برداشتن (چیزی را)؛ نیشگون گرفتن (از چیزی).

قُبْصة qubsa, qabsa مقداری از چیزی که یک‌دفعه با سرانگشتان (شست و سبابه) برداشته شود؛ نیشگون

قَبَضَ qabada ـِ (**قَبْض** qabd) ه، بـ، علی گرفتن، محکم نگه‌داشتن، سفت گرفتن (کسی یا چیزی را)، چسبیدن (به کسی یا چیزی)؛ علی دستگیر کردن (کسی را)؛ ه دریافت کردن (چیزی مثلاً پول را)؛ جمع کردن، منقبض کردن، به‌هم فشردن (چیزی را)؛ **البطن** al-batna یبس کردن (روده را)، جمع کردن، منقبض کردن (روده یا شکم را)؛ ه افسرده کردن، افسرده‌خاطر ساختن، غمگین کردن، دلتنگ کردن (کسی را).

قُبِضَ qubida، بـ **قُبِضَتْ رُوحُهُ** qubidat rūhuhū مرد، درگذشت، قبض روح شد

قَبَضَهُ اللّهُ، یا **قَبَضَ اللّهُ رُوحَه** (rūhahū): خداوند جانش را گرفت.

قَبَضَ يَدَهُ عن (yadahū)، دست از (کسی یا چیزی) برداشت، (کسی یا چیزی را) رها کرد؛ نسبت به (کسی) خست ورزید، خودداری کرد (از انجام کاری).

قَبَضَ الصَّدْرَ (یا: النفسَ) (sadr, nafs) افسرده کرد، دلتنگ کرد، غمگین کرد.

قَبَضَ مَعاشاً (ma'āšan) مستمری دریافت کرد

قَبَّضَ ه منقبض کردن، جمع کردن، به هم فشردن (چیزی را)؛ دادن، پرداختن (قیمت را)؛ ه ه به مشت یا تصرف (کسی) درآوردن (چیزی را).

قَبَّضَ الصَّدْرَ (یا النفسَ) (sadr, nafs) افسرده کرد، دلتنگ کرد، ناراحت کرد، آزرده‌خاطر کرد (کسی را).

تَقَبَّضَ منقبض شدن، جمع شدن، چروک شدن، چین خوردن؛ یبوست پیدا کردن، یبس شدن، خشک شدن (روده)

اِنْقَبَضَ = تَقَبَّضَ دریافت شدن؛ عن جدا شدن، بریدن (از کسی، مثلاً از مردم)، قطع (رابطه) کردن (با کسی)؛ افسرده بودن، دلتنگ بودن، ناراحت بودن، پریشان‌حال بودن، نیز **اِنْقَبَضَ صَدْرُهُ** (sadruhū)

قَبْض qabd قبض، ضبط، تصرف؛ علی دستگیری (کسی را)؛ دریافت (خصوصاً پول را)؛ انقباض، جمع‌شدگی، چروک؛ یبوست، سکم‌گرفتگی.

القَبْضُ و الدَّفْعُ (daf') درآمد و هزینه، دخل و خرج، عایدات و مخارج.

أَلْقَى القَبْضَ عليه (alqā qabda) او را دستگیر کرد

أَمْرٌ بالقَبْض (amr)، حکم بازداشت

لا يُمْكِنُ القَبْضُ عليه؛ دستگیری‌اش ممکن نیست

قَبْضة qabda ج. **قَبَضات** qabadāt مشت؛ چنگ، گرفت، قبض، ضبط، مشت؛ واحد اندازه‌گیری برابر با ۱۲/۵ سانتی‌متر (مصر)؛ ج **قِباض** qibād دسته، قبضه

قَبْضة اليد (yad) مشت

قَبَضاتٌ مَشْدُودة (mašdūda) مشت‌های گره‌کرده

بَسَطَ قَبْضَتَهُ علی (basata) تسلط خود را بر ... گسترش داد

تَخَلَّصَ من قَبْضة الأجنبيّ (taxallasa) از چنگال بیگانه رهایی یافت



فی قبضته در تصرف او، در چنگ او، در اختیار او

فی قبضة یده: همان معنی

وقع فی قبضته به چنگ او افتاد، به تصرف او درآمد

قُبْضة qubḍe ج. **قُبَض** qubaḍ مشته

قِباضة qibāḍe جمع‌آوری (وجوه، مالیات)

قَبَضای qabaḍāy ج. ـــات (سوریه، لبنان) قوی‌دست، هالو (به‌ویژه در مورد کسی که محافظ سیاستمداران و شخصیت‌های برجسته و سرشناس است)، گردن‌کلفت، قلدر

مَقْبَض miqbaḍ، **مِقْبَض** maqbiḍ ج. **مَقابِض** maqābiḍ دسته، قبضه

مِقْبَض miqbaḍ ج. **مَقابِض** maqābiḍ دستگیره، دسته (نیز دستهٔ عصا).

تَقابُض taqābuḍ تبادل کالا و بهای آن میان خریدار و فروشنده (رجوع ...).

اِنْقِباض inqibāḍ چروک، جمع‌شدگی، انقباض؛ یبوست، شکم‌گرفتگی؛ افسردگی، دلتنگی، گرفتگی خاطر، نیز **انقباض الصدر**

اِنْقِباضُ العُروق (ʿurūq) تنگی رگ‌ها، تنگ‌شدگی عروق

اِزْداد انْقِباضاً (izdāda) ناراحتی‌اش شدت یافت، دلتنگ‌تر شد

قابِض qābiḍ یبوست‌آور (نیز: [illegible])، ناراحت‌کننده، پریشان‌کننده؛ دریافت‌کننده، گیرنده، گیره، دستگیره، چنگال، انبر (فنی)؛ ج. ـــون، **قُبّاض** qubbāḍ تحصیلدار (مالیات).

عَضَلة قابِضة (ʿaḍala) عضلهٔ قابض، ماهیچهٔ جمع‌کننده یا جمع‌کننده

قابِضٌ علی الأمْر (amr) : حاکم، سلطان

مَقْبوض maqbūḍ، **مَقْبوضٌ علیه** اسیر، دستگیرشده، بازداشتی، تحت توقیف؛ ج. ـــات، **مَقابیض** maqābiḍ درآمد (مالی)

مُنْقَبِض munqabiḍ منقبض، افسرده، گرفته، ناراحت، پریشان، آزرده‌خاطر، درهم.

مُنْقَبِض الصَّدْر (نیز المنقبض النفس nafs، ṣadr) همان معنی

قبط

قَبَّطَ وَجْهَهُ (wajhahū) : گره به جبین انداخت، اخم کرد

القِبْط al-qibṭ، al-qubṭ ج. **الأقْباط** al-aqbāṭ قبطی‌ها

قِبْطِی qibṭī، qubṭī قبطی

قُبْطان qubṭān ج. **قَباطین** qabāṭīn، **قَباطِنة** qabāṭina ناخدای کشتی (درجه نظامی، تونس = فر. capitaine).

قَبَعَ qaba'a (**قُبُوع** qubū') سر به درون بردن، در خود جمع شدن (خارپشت)؛ به کنجی خزیدن، به گوشه‌ای نشستن، چمباتمه زدن، مچاله شدن، دور کردن، فرو نشستن.

قَبَعَ ـ (**قَبْع** qab'، **قِباع** qibā'، **قُباع** qubā') خرخر کردن (خوک، گراز)؛ نعره کشیدن (فیل).

قَبِعَ ـ (**قَبَع** qaba') سر کشیدن (مثلاً: جرعه‌ای، مصر).

قُبَّعة qubba'a ج. ـــات کلاه، شبکلاه، کلاه بی‌لبه، سرپوش، کلاه نمدی کوچک (سوریه).

مُقَبَّع muqabba' کلاهدار

قُباع qubā' جوجه‌تیغی

قَبْقَب qabqaba آماس کردن، باد کردن، شکم دادن

قَبْقاب qabqāb ج. **قَباقیب** qabāqīb کفش چوبی، دمپایی چوبی

قَبْقابُ الانْزِلاق کفش لیکی، اسکیت

قُبَیْقِب qubaiqib، **مِسْمار قُبَیْقِب** (mismār) میخ کوچک، میخ کوچک سرپهن، پونز (مصر).

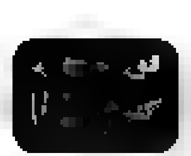
قَبِلَ qabila ـ (**قَبُول** qabūl، qubūl) ه، ب پذیرفتن (کسی یا چیزی را)؛ ه (با مهربانی، با روی خوش) پذیرا شدن (کسی را)، خوب استقبال کردن (از کسی یا چیزی)؛ قبول کردن (چیزی را)، نیکوکاری کردن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ه، به، ب تن دردادن، راضی شدن، رضایت دادن (به چیزی)، تسلیم (چیزی) شدن؛ ه فی راه دادن، پذیرفتن (کسی را در جایی یا کاری)؛ من فرمان بردن، اطاعت کردن (از کسی)، گوش به فرمان (کسی) بودن.

قَبِلَ qabila ـ و **قَبَلَ** qabala ـُ (**قَبالة** qabāla) ب ضمانت کردن، تعهد دادن (برای چیزی)، ضامن (چیزی) شدن

قَبِلَ الذَّهابَ معی (ḏahāba) پذیرفت (خواست) با من بیاید. قبل (پیش از مصدر منصوب)، تقریباً با پسوندهایی چون پذیر، نده گیر، ... و با قابل ... برابر می‌شود. مانند: داءٌ **مستقبلُ الشِّفاء** (šifā') بیماری علاج‌پذیر، بیماری درمان‌شدنی، مرض قابل درمان.

بضائع قابلة للالتهاب: کالای سوختنی، جنس قابل احتراق.
أثمان لا تقبل المزاحمة (muzāhamata): قیمت‌هایی که غیرقابل رقابت‌اند
قبل شكًّا (šakkan): شک کرد، تردید به خود راه داد
قبل المناقشة (munāqašata): تن به مناقشه (مباحثه) داد
قبل دعوةً (da'wa): دعوتی را پذیرفت
قبل طلبًا (ṭalab): تقاضایی را قبول کرد
قَبَّلَ ه: بوسیدن (کسی یا چیزی را)؛ به سمت جنوب رفتن (مصر).
قابَلَ ه: روبه‌روی (کسی یا چیزی) قرار گرفتن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی)، روبه‌رو شدن، معارضه کردن (با کسی)، به مقابله برخاستن (مثلاً با خطری)؛ ب: به‌وسیله به یاری کسی یا چیزی، مواجه شدن، مصادف شدن (با کسی)، دیدار کردن (از کسی)، به دیدار (کسی) شتافتن، گفت‌وگو کردن، مصاحبه کردن، ملاقات کردن، به حضور پذیرفتن (کسی را)؛ ـ ، ه: ب: دریافت کردن، وصول کردن (چیزی را با ... مثلاً چیزی را با شادی)، مقابله به مثل کردن، جواب (چیزی را با چیزی دیگر) دادن، مقابله کردن، تلافی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ـ ه ب ـ ه علی: مقایسه کردن، تطبیق دادن (چیزی را با چیزی دیگر).
قابله علی الرحب والسعة (raḥb, sa'a): از او (از آن) با گرمی تمام استقبال کرد
قابله بالمثل (miṯl): با او مقابله به مثل کرد
أقبَلَ: به پیش آمدن؛ علی ... نزدیک (کسی یا جایی) شدن، روی آوردن، نزدیک شدن (به کسی یا جایی)، پیش رفتن (تا جایی)، دست زدن، اقدام کردن، مبادرت کردن (به کاری)، دست به (کار) شدن؛ همّ خود را صرف (کسی یا چیزی) کردن، خود را وقف (کسی یا چیزی) کردن، پرداختن، مشغول شدن، دل بستن (به کاری)، غرق (کاری) شدن، گرایش داشتن، دلبستگی داشتن، علاقه‌مند بودن (به چیزی یا امری)؛ ... الی رفتن، آمدن (به‌سوی کسی یا چیزی)؛ فراوان بودن (محصول)؛ (همراه با فعل مضارع:) دست (به کاری) زدن، به انجام (کاری) مبادرت کردن.
أقبل علیه الدهر (dahr)، یا: أقبلت علیه الدنیا (dunyā): بخت به او رو کرد، خوشبخت شد، دنیا به او رو کرد
أقبل علی البحث عن (baḥṯ): در جست‌وجوی ... برآمد

تقبَّلَ ه: پذیرفتن، قبول کردن (چیزی را)؛ ـ دعاءه (du'ā'ahū): اجابت کردن (دعای کسی را، خداوند).
تقبل التعازی (ta'āzī): تسلیت‌گویی‌ها را پذیرا شد
تقابَلَ: با یکدیگر روبه‌رو شدن، با هم مواجه شدن؛ با یکدیگر ملاقات کردن؛ ... مع: دیدار کردن، ملاقات کردن (با کسی)؛ مقایسه شدن، مقابل شدن.
اقتبل ه: پذیرفتن (کسی یا چیزی را)؛ با شوق و رغبت مشغول شدن (به چیزی).
استقبل ه: رو کردن (به کسی یا چیزی)، به دیدن (کسی) رفتن، دیدن کردن (از کسی)، ملاقات کردن (کسی را)؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با کسی یا چیزی)، تحمل کردن، پذیرفتن (چیزی را)، استقبال کردن، پذیرایی کردن (از مهمان)، گرفتن (چیزی را، مثلاً برنامه‌های رادیویی را).
استقبل عهدًا ('ahd): دورهٔ را آغاز کرد
قَبْلُ qablu (قید)، یا: مِن قَبْلُ min qablu و قبلًا qablan: قبلاً، سابقاً، پیش‌تر، پیش از این.
من ذی قبلُ (qablu)، عن ذی قَبْلُ (بعد از صفت تفضیلی): از قبل ... نسبت به گذشته
قَبْلَ qabla: (در مقام حرف اضافه) پیش از ...، قبل از
قبل كل شیء qabla kulli šay'in: پیش از هر چیز
من قبل min qabli: پیش از، قبل از
قبل أن: قبل از اینکه
قبلئذٍ qabla'iḏin: سابقاً، در گذشته، پیش از این، در زمان‌های پیش.
قُبَیْلَ qubayla: (در مقام حرف اضافه) اندکی پیش از
قبیل أن: اندکی پیش از اینکه
قُبُل qubul، قُبْل qubl: جلو، پیش، قسمت جلو، روبه‌رو.
من قُبُلٍ (qubulin): از روبه‌رو، از جلو، در جلو
قِبَل qibal: قدرت، توانایی؛ قِبَلَ qibala (در مقام حرف اضافه) در حضور ...، نزدیک ...، نزد ...، به سمت، به‌طرف
لا قبل له به (qibala): این کار در توان او نیست، او را بر آن دستی نیست، او توانایی انجام ... را ندارد، او در انجام عاجز است
من قبلِ min qibali: از طرف ...، از سوی ...، به‌وسیلهٔ
من قبل نفسه: از پیش خودش، به‌تنهایی، خودش



لي قِبَلَهُ دينٌ qibalahū dayn : او به من بدهكار است، او مديون من است.

قُبلَة qubla ج. **قُبُلات qubulāt**, **qubalāt**, **قُبَل qubal** : بوسه

قِبلَة qibla: قبله، محراب، محل (در مسجد)

أُولي القِبلَتَيْنِ ūlā l-qiblatayn : اولين قبله از دو قبله مسلمانان (بيت‌المقدس).

قِبلَةُ الأَنظار: مورد توجه، قبله‌گاه

قِبلَةُ الاهتِمام: مورد توجه عموم، مورد علاقهٔ همگان

قِبلي qiblī: جنوبي

الوجهُ القِبليّ (wajh): مصر عليا.

قَبول qabūl, **qubūl** : پذيرايي (دوستانه)، استقبال، پذيرش، قبول، رضايت، موافقت، اجازه.

عَلِقَ بِقَبولِه (aliqa‘) : نظر او را جلب كرد، مورد استحسانش قرار گرفت.

إمّا القَبولُ أو الرَّفضُ (rafḍ) : يا بردار يا بگذار، يا قبول كن يا رد كن.

ذو قَبولٍ و اقبالٍ: مهربان و دلسوز، خوشخوي و خدمتگزار

فَحصُ قَبولٍ (faḥṣ): امتحان ورودي.

عَن رِضىً و قَبولٍ (riḍan): از سر رضايت‌خاطر

قَبولُ المُرَشَّحين (murašaḥīn): پذيرش نامزدها

تَلَقّاهُ بِقَبولٍ (talaqqāhū): با روي باز از او استقبال كرد.

تَفَضَّلوا بِقَبولٍ (tafaḍḍalū): لطف كرده ... را بپذيريد.

عَدَمُ قَبولِ التَّفرِقَة (‘adam, tafriqa): بخش‌ناپذيري، عدم قابليت تقسيم.

قَبيل qabīl: گروه، صنف، نوع، دسته، قبيل، قبيله.

مِن هذا القَبيل: از اين قبيل، از اين دسته، اين چنين، در اين زمينه.

مِن قَبيلِ الإيضاحِ (īḍāḥ): بعنوان توضيح.

مِن كُلِّ قَبيلٍ و دَبيرٍ (dabīr): از همه نوع، از همه رنگ.

لَيسَ مِن هذا الأمرِ في قَبيلٍ و لا دَبيرٍ: او را در اين امر هيچ دخالتي نيست، او در اين كار دستي ندارد، او از اين امر به كلي بي‌اطلاع است.

قَبيلة qabīla ج. **قَبائِل qabā’il** : قبيله.

قَبَلي qabalī: قبيله‌اي.

قَبالة qabāla: كفالت، ضمانت، مسئوليت، موافقت‌نامه، قرارداد.

قِبالة qibāla: مامايي، قابلگي.

قُبالَةَ qubālata : (در مقام حرف اضافه) جلوي ... ، مقابل ... ، در برابر ... ، روبه‌روي.

تَقبيل taqbīl: بوسيدن، بوسه‌زني.

قِبالَ qibāla : (در مقام حرف اضافه) روبه‌روي ... ، در مقابل ... ، جلوي ... ، در برابر.

مُقابَلة muqābala : مواجهه، برخورد، مقابله، ديدار، ملاقات، گفت‌وگو، مذاكره، بحث، مصاحبه، اجازهٔ حضور، پذيرايي، استقبال، مقايسه، سنجش، تطبيق.

مُقابَلَ ذلك (muqābala)، يا **في مُقابَلَةِ ذلكَ**: در عوض ... ، در مقابل ... ، در برابر.

تَشريحُ المُقابَلَة: كالبدشكافي تطبيقي

المُقابَلَةُ بِالمِثل (mitl) : جبران، تلافي، مقابله به مثل، قصاص به عين.

أَخَذَ بِالمُقابَلَة (akada): مقابله به مثل كرد.

مَنَحَ مُقابَلَةً (manaḥa): اجازهٔ مصاحبه (مطبوعاتي) داد، اجازهٔ ملاقات داد.

أَجرى مُقابَلَةً (ajrā): مصاحبه كرد.

إقبال iqbāl: پيش‌آيي، اقبال، رويكرد، ورود، آمدن، ظهور، ... علي، توجه، عنايت (به كسي يا چيزي)، استقبال (از كسي)، علاقه، تمايل (به كسي يا چيزي)، خواست، خواهش، تقاضا، اقبال، نيكبختي، سعادت.

إقبالٌ كَبيرٌ (kabīr) : استقبال گرم، استقبال كم‌نظير

إقبالاً و إدباراً iqbālan wa-idbāran : فراز و نشيب، زير و زبر، پايين و بالا، اقبال و ادبار

تَقَبُّل taqabbul . قابليت، توان پذيرش، عزا، پذيرش.

اِقتِبال iqtibāl پذيرش، فراگيري

اِستِقبال istiqbāl ج. -ات: پذيرايي، استقبال، تقابل دو ستاره (اختر) ، ماه مقابل بدر (اختر)، آينده

اِستِقبالاً istiqbālan: در آينده

آلَةُ الاِستِقبال: گيرنده، دستگاه گيرنده.

غُرفَةُ الاِستِقبال (gurfa): اتاق پذيرايي

كانَ في اِستِقبالِهِ: به ديدار او آمده بود، به استقبال او آمده بود.

حَسَنُ الاِستِقبال: كسي كه با روي خوش پذيراي ميهمان مي‌گردد، خوش‌برخورد.

حفلة الاستقبال *(hafla)*: مهمانی شب‌نشینی
خطاب الاستقبال *(xetāb)*: افتتاحیه
مكتب (مركز) الاستقبال: پذیرش، دفتر پذیرش
قابِل *qābel*: قابله، ماما؛ دیگر، آینده (مثلاً ماه)؛ ... قابل، آماده ... مستعد ... در معرض ... ؛ گیرنده (رادیو)؛ به همراه ... و مصدر، برابر است با پسوندهای ... پذیر ... ـمند یا ... ـی، یافت.
قابِلٌ لِلْمَوْت *(mawt)*: فناپذیر، نابودشدنی، میرنده
قابِلٌ لِلشِّفاء: علاج‌پذیر، درمان‌شدنی، قابل درمان
قابِلٌ لِلاِلْتِهاب: اشتعال‌پذیر، قابل احتراق، سوختنی
قابِلٌ لِلتَّوْصِيل: هادی، رسانا (الکـ.).
غَيْرُ قابِلٍ لِلرُّجُوع: غیرقابل برگشت، فسخ‌ناپذیر، تغییرناپذیر
يَكُونُ جَوازُ السَّفَر قابِلاً لِلتَّجْدِيد أَرْبَعَ مَرّاتٍ *(jawāz as-safar, arba'a marrāt)*: گذرنامه چهار بار قابل تجدید است.
قابِلَة *qābila* ج. ـات، **قَوابِل** *qawābil*: ماما، قابله؛ ج. **قَوابِل** *qawābil*: ظرف، جا، مخزن؛ ج. قوابل: اوایل، مراحل آغازین
قابِلِيَّة *qābilīya*: توانایی، قدرت، استعداد، آمادگی، قابلیت، امکان، ... استعداد ... (به چیزی)؛ اشتها
قابِلِيَّةُ لِلتَّوْصِيل *(tawsīl)*: رسانایی، هادی بودن (الکـ.)
قابِلِيَّةُ القِسْمَة *(qisma)*: تقسیم‌پذیری، قابلیت تقسیم ← قابِل
مَقْبُول *maqbūl*: قابل قبول، پذیرفتنی، مقبول، رضایت‌بخش، کافی (درجه‌ای در امتحان، مصر)؛ خوشخو، مهربان، خوش‌خدمت، خوش‌برخورد، مطبوع، پسندیده، متناسب
مُقَبِّلات *muqabbilāt*: ورخوَر، پیش‌خوراکی‌ها، تنقلات، اشتهاآور
مُقابِل *muqābil*: روبه‌رو، مقابل؛ (در کلمات مرکب) ضد ... مخالف ... ، معادل ... ، برابر ... ؛ عوض، پاداش، تلافی، اجر
مُقابِلَ ذٰلِكَ *(muqābila)*، یا **في مُقابِلِ ذٰلِكَ**: در عوض ... در مقابل ... در برابر
مُقابِلَ تَقْدِيمِ الكُوبُون: در مقابل ارائهٔ کوپن.
مِائَةُ سَفِينَةٍ مُقابِلَ خَمْسِينَ فِي العامِ السَّابِق *(mi'at safīna muqābila xamsīna fi l-'āmi s-sābiq)*: ۱۰۰ کشتی به ازای ۵۰ کشتی در سال گذشته
بِدُونِ مُقابِلٍ، یا **عَنْ غَيْرِ مُقابِلٍ**: رایگان، مفت، مجانی
مُقْبِل *muqbil*: آینده (مثلاً: ماه، سال).
مُقْتَبَل *muqtabal*، **في مُقْتَبَلِ العُمْر** *('umr)*: در آغاز عمر، در بهار زندگی.
مُقْتَبَلَ اللَّيْل *(muqtabala l-layl)*: در آغاز شب، اوایل شب، سر شب.
مُسْتَقْبِل *mustaqbil*: گیرنده، دستگاه گیرنده (رادیو).
مُسْتَقْبَل *mustaqbal*: سمت جلو، سرحد؛ آتی، آینده (دستور)؛ زمان آینده، چشم‌انداز، افق
في مُسْتَقْبَلٍ قَرِيب *(qarīb)*: در آینده نزدیک
مُسْتَقْبَلٌ مُشْرِق *(mušriq)*: آینده روشن، آینده درخشان، چشم‌انداز روشن
ذُو مُسْتَقْبَل: آینده‌دار، دارای آینده امیدبخش
مُسْتَقْبَلاً *mustaqbalan*: در آینده.
مُسْتَقْبَلِيّ *mustaqbalī*: آینده‌نگر، آینده‌گرا
مُسْتَقْبَلِيَّة *mustaqbalīya*: آینده‌گرایی، فوتوریسم
قَبَنَ ه: کشیدن، وزن کردن (چیزی را با قپان).
قَبّان *qabbān*: قپان، باسکول
قَباء *qabā'* ج. **أَقْبِيَة** *aqbiya*: قبا.
قبو
قَبا *qabā* ـُ ه: طاق زدن، طاق‌بندی کردن، قوس دادن (چیزی را، مثلاً سقف ساختمان را).
قَبْو *qabw* ج. **أَقْبِيَة** *aqbiya*: طاق، گنبد، سقف گنبدی، سرداب، سردابه، زیرزمین، تونل، سقف، راهرو، دالان (در معدن)؛ جای سوخت (معادن).
قَبْوُ الوِقايَةِ مِنَ الغاراتِ الجَوِّيَّة *(jawwīya)*: پناهگاه در مقابل حملات هوایی.
قَبْوَة *qabwa*: طاق
قِباء *qibā'*: فاصله، مسافت
قَبُودان *qabūdān*: کاپیتان
قَتَّ *qatta* ـُ (قَتّ *qatt*) ه: کم‌بها کردن، کم‌ارزش کردن، بد جلوه دادن (چیزی را)، از ارزش (چیزی) کاستن، دروغ گفتن
قَتَّ الكَلامَ: سخن را بد تعبیر کرد، غلط تعبیر کرد.



اِقْتَتَّ هـ: ریشه‌کن کردن، از بیخ درآوردن (چیزی را)؛ قلع و قمع کردن، نابود کردن (کسی را).

قَتّات qattāt: بدگو، بهتان‌زن، بهتان‌زن.

قَتَب qatab ج. **أَقْتاب** aqtāb: (مصر.) قوز، خمیدگی پشت.

مُقَوَّتَب muqawtab: قوزی، گوژپشت.

قَتاد qatād: خار مغیلان (Astragalus، گیا.).

جلس علی قَتادٍ: بر خار مغیلان نهاده، بر اخگر سوزان نشسته.

قَتَرَ qatara ـُـِ (**قَتْر** qatr، **قُتور** qutūr) و **قَتَّرَ** علی: خسیس بودن، تنگ‌چشم بودن، بخیل بودن، خست ورزیدن، سخت‌گیری کردن (نسبت به کسی، مثلاً به زن و فرزند خود).

أَقْتَرَ همان معنی؛ در شرایط سخت زیستن، زندگی فلاکت‌بار داشتن، فقیر بودن، تهیدست بودن (یا شدن).

قَتْر qatr علی: خِسّت، تنگ‌چشمی، پستی، (نسبت به کسی).

قَتَرة qatara: گرد و غبار.

قُتار qutār: بوی (چیز سرخ‌کرده یا پخته‌شده).

تَقْتیر taqtīr علی: پستی، خست، تنگ‌چشمی (نسبت به کسی).

قاتِر qātir علی: خسیس، کنس، تنگ‌چشم، سنگ‌دل، فرومایه، بخیل (نسبت به کسی).

مُقْتِر muqtir، **مُقَتِّر** muqattir علی: همان معنی.

قَتَلَ qatala ـُـ (**قَتْل** qatl) هـ: کشتن، به قتل رساندن (کسی را)؛ از بین بردن (چیزی را)؛ چیره شدن (بر چیزی، مثلاً البَرْدَ al-barda، الجُوعَ al-jūʻa تکوانه بر سرما، بر گرسنگی)؛ فرونشاندن (مثلاً گرسنگی را)؛ ... هـ ب: مخلوط کردن (چیزی را با چیزی دیگر، مثلاً شراب را با آب)؛ ... هـ: نیک دانستن (کاری را)، چیرگی داشتن، تسلط داشتن (بر کاری).

قَتَلَهُ خُبْراً (یا **عِلْماً**) (ḫubran, ʻilman)، یا **قَتَلَهُ دَرْساً وَبَحْثاً** (darsan wa-baḥṯan) کاملاً بر آن موضوع مسلط بود، در آن (امر) مهارتی تمام داشت، همه آن (کار) در دستش بود.

قَتَلَ الموضوعَ بَحْثاً (baḥṯan): آن موضوع را به‌طور جامع و دقیق مورد بررسی و مطالعه قرار داد.

قَتَلَ الدَّهْرَ خِبْرةً (ad-dahra ḫibratan): گرم و سرد روزگار را چشیده است، در زندگی آبدیده و آزموده شده است.

قَتَلَ الوَقْتَ: وقت را به بطالت گذراند، وقت را بیهوده تلف کرد، وقت‌کشی کرد.

قَتَلَ نَفْسَهُ (nafsahū): خودکشی کرد.

قَتَّلَ هُم: کشتار (همگانی) کردن، قتل‌عام کردن (قومی را، گروهی را)؛ کشتار دسته‌جمعی به راه انداختن (در بین مردم).

قاتَلَ هـ: به نبرد پرداختن، جنگیدن (با کسی، در مقابل کسی).

قاتَلَ بِكُلِّ جَوارِحِهِ (jawāriḥihī): با تمام قوا جنگید، با چنگ و دندان مبارزه کرد.

قاتَلَهُ اللّهُ: (معنی لغوی: ای کاش خداوند با او بجنگد!) خدا مرگش بدهد!

تَقاتَلَ و **اِقْتَتَلَ**: با هم جنگیدن، با یکدیگر نبرد کردن.

اِسْتَقْتَلَ: جان در کف نهادن، به استقبال مرگ رفتن، دست از جان شستن.

قَتْل qatl: کشتن، آدم‌کشی، قتل.

قَتْلٌ بِسَبَبٍ (bi-sababin): قتل با واسطه (حق. ...).

قَتْلُ الخَطَأِ (ḫaṭaʼ): قتل غیرعمد (حق.).

القَتْلُ العَمْد (ʻamd)، یا: **القَتْلُ العَمْدِيّ** (ʻamdī)، یا: **القَتْلُ عَمْداً** (ʻamdan)، یا **القَتْلُ العَمْدُ مَعَ سَبْقِ الإِصْرارِ** (sabqi l-iṣrār): قتل عمد با تصمیم یا تدارک قبلی.

قِتْل qitl ج. **أَقْتال** aqtāl: دشمن، مخالف.

قَتيل qatīl ج. **قَتْلَى** qatlā: مقتول، به قتل رسیده، کشته (در میدان نبرد)؛ **قَتْلَى**: کشته‌شدگان، تلفات جانی.

قَتيلُ الحَرْبِ (ḥarb): کشته‌شده در جنگ.

قَتّال qattāl: کشنده، مرگ‌آور.

أَقْتَل aqtal: کشنده‌تر، مرگ‌آورتر.

مَقْتَل maqtal: قتل، مرگ، نبرد خونین؛ ج. **مَقاتِل** maqātil: عضو حساس، اندام حیاتی (که به اندک صدمه منجر به مرگ می‌شود)؛ کشتنگاه، نقطهٔ آسیب‌پذیر.

ضَرَبَهُ فِي مَقاتِلِهِ (ḍarabahū)، یا **أَصابَ مِنْهُ المَقْتَلَ** (aṣāba): به کشتنگاهش ضربه زد.

مَقْتَلة maqtala ج. ـات: قتل‌عام، کشتار همگانی.

تَقْتيل taqtīl: همان معنی.

قِتال qitāl: ستیز، کشمکش، منازعه، زد و خورد، جنگ، نبرد.

ساحةُ القِتالِ: میدان نبرد، صحنهٔ کارزار.

واقعُ القِتال (**raf'**) معرکهٔ جنگ، آتش‌بس

مُقاتَلة muqātala: ستیز، کشمکش، زد و خورد، منازعه، جنگ، نبرد

تَقاتُل taqātul: کشمکش دوطرفه، زد و خورد متقابل

قاتِل qātil: کشنده، مرگ‌آور، مهلک؛ ج. **قُتّال quttāl**، **قَتَلة qatala**: قاتل، آدمکش، خونریز، جانی

قاتِلات qātilāt: ــ عناصر و عوامل کشنده (مقابل . . . د . . .)

مُقَتَّل muqattal: کارکشته، باتجربه، خبره، کارآزموده، ورزیده

مُقاتِل muqātil: سلحشور، جنگجو، رزمنده، جنگی

مُقاتِلة muqātila (اسم جمع) جنگجویان، سلحشوران، قوای جنگی

مُقاتِلة muqātila ج. ــ ات هواپیمای جنگی، جنگنده، پیشتاز

مَقتَل maqtal: میدان نبرد، میدان جنگ، صحنه کارزار

مُستَقتِل mustaqtil: دست از جان شسته، از جان گذشته، جان بر کف نهاده

قتم

قَتَمَ qatama ــ (**قُتوم qutūm**): بلند شدن (گرد و غبار)

قَتَّمَ ه سیاه کردن، تیره ساختن (چیزی را)

اِقتَمَ: سیه‌فام بودن (یا شدن)

قُتْمة qutma، **قَتْمة qatma**، **قَتَمة qatama**: سیه‌فامی، سیاهی، تیرگی

قَتام qatām: غبار، گرد

أَقتَم aqtam: سیه‌فام، مایل به سیاه، تیره، تاریک

قاتِم qātim ج. **قَواتِم qawātim**: سیاه، تاریک، تیره

أَسوَدُ قاتِمٌ: تیره‌گون، سخت تیره

ظَلامٌ قاتِمٌ: ظلمت، تاریکی

قَتَّ qatta ــ (**قَتّ qatt**) و **اِقتَتَّ** ه: بیرون کشیدن، از ریشه درآوردن، از بیخ برکندن (چیزی را)

قِثّاء qiththā'، **قُثّاء quththā'** (اسم جنس، یکی آن ــ ة): خیار، خیارچنبر

قَثاطیر qaṯāṭīr: میل مجرای بول، سند (پزشکی)

قِثطار qiṯṭār و **قِثطارة qiṯṭāra**: میل مجرای بول، سند (پزشکی)

قَحَّ qaḥḥa: پاک بودن، ناب بودن (یا شدن)

قُحّ quḥḥ ج. **أَقحاح aqḥāḥ**: پاک، خالص، یکدست، ناب، اصلی، حقیقی، واقعی، خشن، زمخت

قَحبة qaḥba ج. **قِحاب qiḥāb**: فاحشه، بدکاره، روسپی

قَحَطَ qaḥaṭa ــ (**قَحط qaḥṭ**، **قُحوط quḥūṭ**) و **قَحِطَ qaḥiṭa** ــ (**قَحَط qaḥaṭ**): خشکسالی شدن، دچار خشکسالی شدن، بی‌باران شدن (سال)

قُحِطَ quḥiṭa = قحط

قَحَطَ النَّخلةَ (**naḫlata**) بارور کردن، تلقیح کردن (درخت خرما را)، گرده‌افشانی (در درخت خرما)؛ ه: هراسیدن، کشتن (مثلاً ه قابله را)

أَقحَطَ: خشکسالی شدن

قَحط qaḥṭ: خشکسالی، خشکی، قحط، قحطی، نیافتن، کمیابی، گرانی

قَحطان qaḥṭān: قحطان (نیای افسانه‌ای اعراب جنوبی)

قَحَفَ qaḥafa ــ (**قَحف qaḥf**) ه: نوشیدن، بلعیدن، فروبردن (چیزی را)، شستن و بردن (رودخانه چیزی را)

اِقتَحَفَ = قحف

قِحف qiḥf ج. **قُحوف quḥūf**، **أَقحاف aqḥāf**، **قِحَفة qiḥafa**: جمجمه، کاسهٔ سر

قُحاف quḥāf: سیلابی (رودخانه)

قَحَلَ qaḥala ــ (**قَحل qaḥl**) **قَحِلَ qaḥila** (سمیویون) خشک بودن، بی‌حاصل بودن (یا شدن)

قَحل qaḥl: خشکی، بی‌حاصلی

قَحِل qaḥil: خشک، بی‌حاصل، لم‌یزرع

قُحولة quḥūla: خشکی، بی‌حاصلی

قَحلاء qaḥlā' (مؤنث): خشک، بی‌حاصل

قاحِل qāḥil: خشک، بی‌برگ، بی‌آب و علف

قَحَمَ qaḥama ــ (**قُحوم quḥūm**): خطر کردن، سنجیده دست به کاری زدن



أَقحَمَ ه في: بزور راندن، به پیش بردن (کسی را بسوی جایی)، گیر انداختن (کسی را در جایی)، جاانداختن، جا دادن (چیزی را در میان چیزهای دیگر)

أَقحَمَ نفسَه بينهم (**nafsahū**): خودش را بزور بین آنها جا داد، خود را میان آنان جا انداخت

اِقتَحَمَ ه: فرو رفتن، غوطه‌ور شدن، نفوذ کردن (در چیزی)، ه

به (چیزی) برخورد شدن، تماس حاصل کردن (با چیزی)؛ ملحق شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی)؛ درربودن (چیزی را)؛ سرزده و بی‌خبر وارد (اتاقی) شدن، ناگهان به (جایی) داخل شدن؛ فرو (چیزی) جهیدن، حمله کردن، ابتدار زدن (به کسی)؛ به حمله گرفتن (چیزی را)؛ بی‌باکانه اقدام کردن، گستاخانه مبادرت کردن (به کاری)، دل به دریا زدن

إِقْتَحَمَ العَدُوَّ (al-'aduwwa) به مقابله با دشمن پرداخت.

إِقْتَحَمَ المَخاطِرَ (makhātir) خطر کرد، به کام خطر رفت

إِقْتَحَمَ مَكاناً (makānan) ناگهان به جایی وارد شد، سرزده جایی رفت؛ به جایی هجوم برد.

إِقْتَحَمَ المَوتَ (mawt) با مرگ دست و پنجه نرم کرد.

إِقْتَحَمَ مَيْدانَ الأَعْمالِ (maydāna l-a'māl) پا به میدان کار گذاشت

قُحْمَة quhma ج **قُحَم** quham خطر، مخمصه، گرفتاری؛ پیشامد خطرناک، کار مخاطره‌آمیز

مِقْحام miqhām ج **مَقاحِيم** maqāhīm بی‌پروا، نادان، سبهر، ماجراجو، بی‌ملاحظه.

إِقْحام iqhām واردسازی، ادخال

إِقْتِحام iqtihām تجاوز، تعدی، دست‌درازی؛ سقوط، تاخت‌وتاز، یلغار، مهاجم، تصرف (با حمله).

أُقْحُوان uqhuwān ج **أَقاحٍ** aqāhin، **أَقاحِي** aqāhī، بابونه (گیاه)؛ گل مروارید (گیاه).

قَدْ qad : (حرف) پیش از فعل ماضی بر تمام شدن کار دلالت دارد: قَدْ ذَهَبَ رفت؛ بر معنای ماضی نقلی دلالت دارد: قَدْ ذَهَبَ: رفته است؛ در آغاز جمله که پیش‌درآمدی بر کلام است و معنی خاصی ندارد؛ پیش از فعل مضارع، معنی شاید، ممکن است، احتمالاً، می‌دهد قَدْ يَذْهَبُ: احتمالاً می‌رود، شاید برود

قَدَّ qadda ـ (قَدّ qadd) ه: از درازا بریدن، تکه‌تکه کردن، رشته‌رشته بریدن، جدا کردن (چیزی را).

قُدَّ قَلْبُهُ مِنْ حَجَرٍ qudda qalbuhū min hajarin بی‌رحم است، سنگدل است، انگار قلبش را از سنگ ساخته‌اند.

قَدَّدَ = قَدَّ. ه به درازا بریدن و خشک کردن (چیزی، مثلاً گوشت را، میوه را)، قطعه‌قطعه کردن و در آفتاب خشکانیدن (گوشت را).

إِنْقَدَّ شکافتن، پاره شدن؛ ... مِنَ الضَّحِكِ از خنده روده‌بر شدن.

إِقْتَدَّ = قَدَّ.

قِدّ qidd ج **أَقُدّ** aqudd : بند چرمی، تسمه، شلاق.

قِدَّة qidda ج **قِدَد** qidad چوب و آهن بریده‌شده، خط‌کش، شمشه.

تَفَرَّقُوا طَرائِقَ قِدَداً tafarraqū tarā'iqa qidadan سخت پراکنده شدند، به هر سو پراکنده شدند

قَدِيد qadīd : گوشت قطعه‌قطعه‌شده، خرده گوشت

قَدّ qadd ج **قُدُود** qudūd ، شکل، شمایل، قد، هیکل، اندام؛ (مصر) اندازه، مقدار

على قَدِّه هم‌اندازهٔ آن، هم‌قد آن، به اندازهٔ آن

قَدَحَ qadaha ـ (قَدْح qadh) في: سوراخ کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن (کسی را)، بدگویی کردن (از کسی)، بهتان زدن (به کسی)؛ سرکوفت زدن، توبیخ کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، سرزنش کردن (کسی را)؛ رد کردن، مردود دانستن (شهادت یا گواهی را) ... في: به کوچک کردن، از نظر انداختن، بد جلوه دادن، پست شمردن (چیزی را)؛ از ارزش (چیزی) کاستن، خرده ورد کردن (بر کسی یا چیزی)، پایین آوردن (شأن کسی را) ... في: بی‌حرمتی کردن، بی‌احترامی کردن (نسبت به کسی).

قَدَحَ النّارَ (an-nāra) : آتش روشن کرد، آتش افروخت (با آتش‌زنه).

قَدَحَ زِنادَ الفِكْرِ (fikr) خوب فکر کرد، نیک اندیشید

قَدَحَ فِكْرَه (fikrahū) همان معنی.

قَدَحَ شَرَراً (šararan) زبانه کشید. مجازاً: با چشم شرربار نگریست

إِقْتَدَحَ: آتش افروختن (با آتش‌زنه، سنگ چخماق)، سیر

إِقْتَدَحَ النّارَ ... ه بررسی کردن (چیزی را)، تامل کردن، اندیشیدن (در کاری).

قَدْح qadh بدگویی، تهمت، افترا، عیب‌جویی، سرزنش، سرکوفت، توبیخ ... ـ في: کاستن، تنزل‌دهی، ناچیزشماری (چیزی را)؛ بی‌حرمتی، لطمه، آسیب، زیان.

قِدْح qidh ج **قِداح** qidāh، **أَقْدُح** aqduh، **أَقْداح** aqdāh، **أَقادِيح** aqādīh : چوب تیر یا خدنگ، تیر، خدنگ، تیر مخصوص تفأل یا قمار

القِدْحُ المُعَلَّى (mu'allā) هفتمین تیر از تیرهایی که در بازی مَیْسِر (maysir) میان اعراب جاهلی مرسوم بوده است و صاحب آن برندهٔ هفت بخش از شتر ذبح‌شده می‌گردید.

لَهُ القِدْحُ المُعَلَّى فِي: سهم عمده متعلق به اوست، برترین بهره‌ها از آنِ اوست.

قَدَح qadah ج. **أَقْداح** aqdāh : پیاله، کاسه، فنجان، جام، ساغر، لیوان، فنجان چای، واحد اندازه‌گیری (مصر = $\frac{1}{96}$ أردب ardabb = 2.092L).

قَدّاح qaddāh و **قَدّاحة** qaddāha ج. ــ ات: آتش‌زنه، سنگ چخماق، فندک.

مِقْدَحة miqdaha آتش‌زنهٔ فلزی.

قَدَرَ qadara ـِـ (**قَدْر** qadr) ه. مقدّر کردن (چیزی را، خداوند)، تعلق گرفتن مشیت الهی (بر چیزی).

قَــدَرَ qadara ـُـ (**قُــدْرة** qudra، **مَــقْدُرة** maqdura، maqdara، maqdira) و **قَدِرَ** qadira ـَـ (**قَــدَر** qadar): توانایی داشتن، قادر بودن، توانستن؛ ... **على** قدرت داشتن، سیطره داشتن (بر چیزی)، دارا بودن، در اختیار خود داشتن (چیزی را)، حریف بودن، همسنگ بودن (با کسی)؛ ... **على أنْ** در انجام (کاری) توانا بودن، در مقام انجام (چیزی) بودن، از عهدهٔ (چیزی) برآمدن، توان (چیزی یا کاری را) داشتن.

قَدَّرَ ه **على** مقدر فرمودن (چیزی را برای کسی، خداوند)، تعلق گرفتن مشیت الهی (بر چیزی برای کسی)؛ ... ه: مقدر کردن، رقم زدن، در لوح محفوظ نوشتن (چیزی را، خداوند)، ارزیابی کردن، قیمت گذاشتن (چیزی را)؛ ... ه ب: تخمین زدن، برآورد کردن (چیزی را با معیاری)، ملاحظات بستن (امر چیزی به مقداری)؛ ... ه: پیش‌بینی کردن (چیزی را)؛ ... أنّ: حدس زدن، تصور کردن، فکر کردن، معتقد بودن (که)؛ ...

ه: ک بسیار ارج نهادن، ارزش بسیار قائل بودن (برای کسی یا چیزی، به‌خاطر چیزی یا کسی)، بسیار محترم شمردن (کسی یا چیزی را، به‌خاطر چیزی یا کسی)، قدردانی کردن (از کسی به‌خاطر چیزی)؛ ... ه **على** قادر کردن (کسی را برای انجام کاری)، میسّر کردن (برای کسی، انجام کاری را)، هموار کردن (راه کاری را برای کسی)؛ ... ه ب: در تقدیر گرفتن (چیزی را به جای چیزی دیگر، نحو).

لا قَدَّرَ اللّهُ خدا نکند!، خدای نخواسته!

قُدِّرَ لَهُ أَنْ (quddira) آنچه مقدر شده بود به وقوع پیوست.

قَدْرَهُ حَقَّ قَدْرِهِ (haqqa qadrihī) آن‌طور که شایسته بود از او قدردانی کرد.

لا يُقَدَّرُ yuqaddaru **بِثَمَنٍ**: فوق‌العاده، بی‌اندازه، بی‌نهایت، غیرقابل اندازه‌گیری، غیرقابل برآورد، خارج از اندازه.

أَقْدَرَ ه **على** قادر کردن (کسی را به انجام کاری)، میسر کردن (برای کسی انجام دادن چیزی را)، هموار کردن (راه کاری را برای کسی).

تَقَدَّرَ: مقدر بودن، مقرر بودن، معین بودن.

اِقْتَدَرَ = قدر qadara.

اِسْتَقْدَرَ ه: قدرت یا توانایی خواستن (از خداوند).

قَدْر qadr ج. **أَقْدار** aqdār : مقدار، اندازه، میزان، مبلغ، موهبت، درجه، پایه، مقام، منزلت، قدر، ارزش، تقدیر الهی.

لَيْلةُ القَدْرِ (laylat) شب قدر.

قَدْرٌ مِنْ مقدار معینی از.

قَدْرَ qadra، **بِقَدْرِ** bi-qadri، **على قَدْرِ**: مطابق با ...، بر طبق ...، متناسب با ...، به اندازهٔ ...

بِقَدْرِ ما bi-qadri mā به اندازهٔ ...، به قدر ...

على قَدْرِ ما 'alā qadri mā سیبتاً، تا اندازه‌ای.

قَدْرَ المُسْتَطاعِ qadra l-mustaṭā'، **بِقَدْرِ المُسْتَطاعِ**، **على قَدْرِ المُسْتَطاعِ**، **قَدْرَ الطّاقةِ** (ṭāqa)، **قَدْرَ الإمْكانِ** (imkān)، **بِقَدْرِ الإمْكانِ** و **على قَدْرِ الإمْكانِ**: تا آنجا که ممکن است، تا آنجا که مقدور است، تا حد امکان، تا حد توان، به قدر وسع.

أَغْلَبِيّةٌ قَدْرُها مِائةُ صَوْتٍ aghlabīya qadruhā mi'atu ṣawtin . اکثریت با صد رأی.

ذَوُو قَدْرٍ (dawū): اشخاص صاحب منزلت، افراد مهم، افراد برجسته، اشخاص ممتاز.

قَدَر qadar ج. **أَقْدار** aqdār تقدیر الهی، مشیت الهی، تقدیر، سرنوشت، قسمت.

مَذْهَبُ القَدَرِ (madhab) جبرگرایی، مذهب جبری.

القَضاءُ و القَدَرُ (qaḍā') سرنوشت، قضا و قدر.

قَضاءً و قَدَراً qaḍā'an wa-qadaran، **بِالقَضاءِ و القَدَرِ** برحسب قضا و قدر، به حکم قضا و قدر.

جاءَ على قَدَرٍ: سر موقع رسید، درست در زمان مقرر رسید.

القَدَرِيّة (qadarīya): مذهب قدری، قدریون (در مقابل جبریون).



قِدر qidr (مذکر و مؤنث) ج. قُدور qudūr: دیگ، دیگچه، کماجدان
قِدرة qidra: همان معنی
قَدرة qadra: شیشهٔ کوچک، فلاسک، دبه
قُدرة qudra علی: قدرت، توان، نیرو، زور، توانایی (برای کاری)؛ امکان، قابلیت، استعداد؛ قدرت مطلق (خداوند)
قُدرةٌ ردعیّة (rad'īya): توان بازدارندگی، توان دفاعی
قُدرةٌ شرائیّة (širā'īya): قدرت خرید
القُدرةُ علی العمل ('amal): قدرت، نیرو (کمک، خیر)
قدرةٌ فردیّة: توان شخصی
مصنعٌ قَدرته کذا: کارخانه‌ای با ظرفیت
قدیر qadīr: قدرتمند، نیرومند، پرتوان؛ علی: قادر، توانا (بر انجام کاری)؛ قادر مطلق (خداوند)
أقدَر aqdar: قدرتمندتر، نیرومندتر؛ علی: تواناتر، قادرتر (برای انجام کاری)
مقدُرة maqdira, maqdura, maqdara علی: توان، قدرت، نیرو (برای کاری)؛ توانایی، شایستگی، لیاقت، قابلیت، استعداد
المَقدُرةُ الحربیّة (ḥarbīya): توان جنگی، قدرت رزمی
مِقدار miqdār ج. مقادیر maqādīr: اندازه، میزان، فاصله (زمانی یا مکانی)؛ حد، مقدار، کمیت، مبلغ، وجه
مِقدارٌ أدنی (adnā): حداقل، مینیمم
مِقدارٌ أقصی (aqṣā): حداکثر، ماکزیمم
بِمقدارِ ما bi-miqdāri mā: به اندازهٔ
بِهذا المِقدار: این‌قدر، به این اندازه، این مقدار
بِمقدار: به مقدار معینی، مقداری، تا اندازه‌ای، تا حدودی
لِمقدار li-miqdāri: تا اندازهٔ
تَقدیر taqdīr ج. ـات، تَقادیر taqādīr: ارزیابی، تقویم، تعیین، تشخیص، حساب، تخمین، برآورد، محاسبه؛ قدردانی، تقدیر، احترام؛ فرض، حدس، گمان، تصور، نظر؛ عقیده، دلالت ضمنی (دستـ.)؛ ج. ـات: ارزشیابی، سنجش (در درس یا تحصیل؛ مدرسه، دانشگاه)
تَقدیراً taqdīran: به‌طور ضمنی؛ تقدیری، به نحو تخمینی، تخمیناً
تقدیراً لِهذا: از باب تقدیر از این، به قصد ارج نهادن بر این
علی أقلِّ تقدیرٍ ('alā aqall): دست‌کم، حداقل
علی أکثرِ تقدیرٍ: حداکثر
تَقدیرُ المسافات (masāfāt): بررسی و تخمین مسافت‌ها
تقدیرُ الدَّخلِ القومی (daxl, qawmī): ارزیابی درآمد ملی
بِتقدیرِ جیّدٍ أو مقبولٍ (jayyid, maqbūl): با درجهٔ خوب یا پذیرفته
جَدیرٌ بالتقدیر (jadīr): شایستهٔ تقدیر
تَقدیراتٌ میزانیّة (mīzānīya): پیش‌بینی‌های بودجه
عن مبلغِ تقدیری 'an mablaği taqdīrī: تا آنجا که می‌توانم بگویم، تا آنجا که من حدس می‌زنم
اِقتدار iqtidār: قدرت، توان، نیرو، زور، توانایی، کارایی؛ ارزش، لیاقت، شایستگی
قادِر qādir: قدرتمند، نیرومند، توانمند؛ علی: قادر (به انجام کاری)، لایق (برای چیزی)، کارآمد، باکفایت، شایسته، با استعداد
مقدور maqdūr علی: مقدرشده (برای کاری یا چیزی)؛ ج. مقادیر maqādīr: مقدر، سرنوشت؛ ج. ـات: توانایی، لیاقت، قابلیت، استعداد، قدرت، نیرو، امکان
فی مقدورِه أن: او قادر است که، در مقام آن است که، برای او امکان دارد که
مُقدِّر muqaddir: ارزیاب، مقوم مالیاتی، محصل باج و خراج
مُقدَّر muqaddar: مقدرشده، از پیش تعیین‌شده؛ مصمم، مقدر، ضمنی؛ ج. مُقدَّرات: مقدرات؛ برآورد، تخمین، محاسبهٔ مقدماتی
مُقدَّرٌ علیه: در تقدیر او چنین رفته است، در سرنوشت او قلم خورده است
مُقتدِر muqtadir: مقتدر، قدرتمند، نیرومند، پرتوان؛ علی: مسلط (بر چیزی)، قادر، توانا (به انجام کاری)، لایق، شایسته، کارآمد، باکفایت (برای کاری)
قدس qadusa ـُ (قُدْس quds, qudus): مقدس بودن، پارسا بودن
قَدَّسَ ه: تقدیس کردن، تطهیر کردن (کسی یا چیزی را)؛ قداست بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ اختصاص دادن، وقف کردن، اهدا کردن (چیزی را) ... الله: بزرگ و منزه خواندن (خداوند را) ... ه: حرمت کردن، احترام گذاردن (به کسی یا چیزی)، محترم شمردن (کسی یا چیزی را)؛ در زمرهٔ مقدسان

و تقدیس شمردن (کسی را، مسح.)؛ آیین عشای ربانی به‌جا آوردن (مسح.).

قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ (sirrahū) تقریباً: خداوند روانش را عزیز دارد، خداوند حجته‌اش گرامی باد

تَقَدَّسَ: پاک بودن، مقدس بودن، تقدس داشتن

قُدْس quds, qudus قداست، تقدس، پاکی؛ ج. **أقْداس** aqdās حرم، مرقد، مکان مقدس، محراب، خلوتگاه

القُدْس al-quds: قدس، بیت‌المقدس

قُدْسُ الأقْداس: قدس‌الاقداس (مسح.، یهو.).

رُوحُ القُدُس، الرُّوحُ القُدُس (ar-) rūḥ al-qudus، روح‌القدس (مسح.)

قُدْسِيّ qudsī، پاک، مقدس، فرخنده، قدسی؛ فرحبور لوب‌اله و قدیسی، معرب، ربّ، قدّیس

قُدْسِيَّة qudsīya قداست، پاکی، حرمت، قدسیت، تقدس.

قُدّاس quddās ج. ـات، **قَداديس** qadādīs: مسح. عشای ربانی (مسح.).

قَداسة qadāsa: قداست، پاکی، پارسایی، اولیاءاللهی، تقدس.

قَداسةُ البابا: مقام مقدس پاپ.

قُدّوس quddūs, qaddūs قدوس، طاهر، پاک، مطهر

القُدّوس: قدوس (از نامهای خداوند).

قِدّيس qiddīs ج. ـون: مقدس، قدیس (مسح.، = ولی در اسلام).

عيدُ كُلِّ القِدّيسين عید قدیسین (مسح.).

أقْدَس aqdas پاکتر، مقدس‌تر

بَيْتُ المَقْدِس bayt al-maqdis: قدس، بیت‌المقدس.

تَقْديس taqdīs: تطهیر، تقدیس، تخصیص، اهدا، وقف؛ آیین عشای ربانی (مسح.)؛ آیین تقدیس (بخصوص بخشی از نماز عشای ربانی که نوابکهای رود مسح.)؛ حرمت، تکریم.

مُقَدِّس muqaddis، احترام‌گذار، حرمت‌گذار، تقدیس‌کننده

مُقَدَّس muqaddas منزه، متبرک، پاک، مقدس؛ ج. ـات: امور مقدس، چیزهای مقدس، مقدسات.

الأرْضُ (البِلادُ) المُقَدَّسة (arḍ)، سرزمین مقدس، فلسطین.

البَيْتُ المُقَدَّس (bayt)، بیت‌المقدس، قدس.

الكِتابُ المُقَدَّس، کتاب مقدس (مسح.).

مُتَقَدِّس mutaqaddis: منزه، متبرک، پاک، مقدس.

قادِس qādis: قادس Cádiz (بندری در جنوب غربی اسپانیا).

قادوس ج. **قَواديس** ← ترتیب الفبایی

قَدَمَ qadama ـُ (**قَدْم** qadm، **قُدوم** qudūm) ه: جلو رفتن (از کسی)، پیشی جستن (بر کسی).

قَدِمَ qadima ـَ (**قُدوم** qudūm، **قِدْمان** qidmān، **مَقْدَم** maqdam) ه: رسیدن (به جایی)، وارد (جایی) شدن، آمدن؛ ... ه، علی، الی: رفتن (پیش کسی، به جایی)، وارد شدن (بر کسی، به جایی)؛ ... علی: دلیر بودن، شجاعت داشتن (در انجام کاری).

قَدُمَ qaduma ـُ (**قِدَم** qidam): قدیمی بودن، باستانی بودن، کهنه شدن

قَدَّمَ ه: جلو انداختن، به جلو بردن (کسی یا چیزی را)، (به پیش) فرستادن، روانه کردن، گسیل داشتن (کسی یا چیزی را)؛ ... ه لـ: گفتن، آوردن، نوشتن، توضیح دادن (چیزی را بعنوان مقدمه برای چیزی، مثلاً پیشگفتاری را بر کتاب)؛ ه: در صدر قرار دادن (کسی یا چیزی را)، جلو بردن (ساعت را)؛ مقدم داشتن (چیزی یا کاری را بر چیزی دیگر)؛ ... ه علی: تقدم بخشیدن (به کسی یا چیزی، نسبت به دیگری)، برتری دادن، ترجیح دادن، مقدم دانستن (کسی یا چیزی را بر دیگری)؛ مقدم کردن (کسی را برای دیگری)؛ ... ه لـ: آماده کردن، مهیا کردن، فراهم کردن، ترتیب دادن (چیزی را برای کاری)؛ ... لـ: تهیه دیدن، تدارک دیدن (برای کاری)، پیش‌بینی (امری را) کردن؛ ... ه لـ، ه الی: پیشنهاد کردن، ارائه دادن، عرضه کردن، تقدیم داشتن، دادن، تحویل دادن (چیزی را به کسی)، تسلیم (کسی) کردن (چیزی را)؛ ه لـ، ه الی: ارمغان دادن، هدیه دادن، پیشکش کردن (چیزی را، مثلاً کتابی را به کسی)، وقف کردن (به نام کسی، چیزی را)؛ در پرونده نگهداشتن، بایگانی کردن (چیزی مثلاً گزارشی را)؛ تسلیم کردن، دادن (چیزی مثلاً درخواستی را یا شکایتی را به کسی، به حضور کسی)؛ ... ه: پاسخ دادن (به کسی)؛ شفاهاً امتحان دادن؛ ... ه الی، امام (متهم را به دادگاه) بردن یا احضار کردن؛ معرفی کردن (کسی را به کسی دیگر)؛ (لازم) پیش رفتن، جلو بودن (مثلاً ساعت).

قَدَّمَهُ بَيْنَ يَدَيْهِ (bayna yadayhi) او (آن) را بر وی (عرضه



خدمت در حضور وی؛ عرضه کرد

قَدَّمَ لَهُ الثَّمَنَ (**tamana**): پیش‌پرداخت کرد، بها را پیشاپیش پرداخت

قَدَّمَ خِدمةً (**kidmatan**): خدمتی کرد

قَدَّمَ خُطْوةً (**kutwatan**): گامی به پیش گذاشت

قَدَّمَ الشُّكرَ لَه (**šukra**): از او سپاسگزاری کرد

قَدَّمَ نَفْسَهُ الى البُولِيس: خود را به پلیس معرفی کرد

ما قَدَّمتُ و ما أخَّرتُ (**akkartu**): آنچه تاکنون مرتکب شده‌ام (انجام داده‌ام)

ما قَدَّمتْ يداك (**yadāka**): آنچه تاکنون مرتکب شده‌ای (انجام داده‌ای)

يُقدِّمُ رِجلاً و يُؤخِّرُ أخرى **yuqaddimu rijlan wa-yu'akkiru ukrā**: دودل است، یک پا پیش می‌گذارد یک پا پس

قَدَّمَ موعداً (**mawʻidan**): قرار ملاقاتی را پیش انداخت

قَدَّمَ طلباً (**talaban**): درخواستی تقدیم داشت

قَدَّمَ عاريةً (**ʻāriyatan**): عرض مسلیت کرد

قَدَّمَ استقالَتَهُ (**istiqālatahū**): استعفای خود را تقدیم کرد

هذا لا يُقدِّمُ ولا يُؤخِّرُ (**yu'akkiru**): این امر هیچ اهمیتی و اثری ندارد

قَدَّمَ ما في وُسعِه (**wus'ihī**): هرچه در توان داشت به کار بست، هرچه داشت در طبق اخلاص نهاد

أقدَمَ: جسور بودن، بی‌پروا بودن؛ **على** جسارت ورزیدن، بی‌پروایی کردن، شهامت به خرج دادن (در کاری)؛ دست (به کاری) زدن، اقدام کردن، مبادرت کردن (به کاری)؛ با جرأت (به کاری) پرداختن، مقابل شدن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی)

أقدَمَ على التَّنمية (**tanmiya**): دست به توسعه زد، به توسعه رو آورد

أقدَمَ على مَشروعٍ (**mašrūʻin**): دست به اقدامی زد

تَقَدَّمَ هـ، على، عن: پیشی گرفتن (بر کسی یا چیزی، خواه در زمان، خواه در مکان)؛ **هُم، على**: پیشاپیش (گروه) رفتن، سرکرده (گروه) بودن، رهبری کردن (گروهی را)، ریاست (گروهی را) بر عهده داشتن؛ بر عهده داشتن (عملی را)؛ متعلق به روزگاران پیش بودن، مربوط به زمانی قدیم بودن، قدیمی شدن، کهنه شدن؛ **نَحْوَ** پیش رفتن، حرکت کردن، پیشروی کردن (به‌سوی کسی یا چیزی)، ترقی کردن، پیشرفت کردن؛ **الى** نزدیک رفتن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، مواجه شدن (با کسی)؛ **الى ـ بَيْنَ يدَيْه** خود را معرفی کردن (به کسی)، حاضر شدن، حضور یافتن، آمدن، رسیدن؛ **الى، لـ** روبه‌رو شدن (با تیم حریف ورزشی)؛ **الى بـ، لـ بـ**: تقدیم داشتن، عرضه کردن (به کسی چیزی را، مثلاً درخواستی، تقاضایی، عرض‌حال و مانند آن)؛ **الى بـ**: گسیل داشتن، فرستادن، مأمور کردن (کسی را برای انجام کاری)

تَقَدَّمَ بِه: او را به پیش برده، ترقی داد، وضع او را (آن را) بهبود بخشید

تَقَدَّمتْ بِهِ السِّنُّ (**sinnu**): پیر شد، پا به سن گذاشته سالخورده شد

كما تَقَدَّمَ: همان‌طور که قبلاً اشاره شد، چنان که گذشت

غفرَ اللّهُ لَهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنبِهِ و ما تأخَّرَ (**danbihī** **ta'akkara**): خداوند همه گناهان او را ببخشاید

وَقْتُ بغْداد مُتقدِّمٌ ساعتَيْنِ عن وَقْتِ أوربّا الوُسطى **waqtu bagdāda mutaqaddimun sā'atayni an waqti urubbā l-wustā**: ساعت بغداد دو ساعت جلوتر از ساعت اروپای مرکزی است

تَقَدَّمَ نَحوَهُ (**nahwahū**): به‌سوی او حرکت کرد، به‌سوی او رفت

تَقَدَّمَ مِنهُ: به او نزدیک شد

تَقَدَّمَ للإمتِحانِ: در امتحان شرکت کرد

فيما تَقَدَّمَ: در گذشته، پیش‌تر، قبلاً، ذکر شد

تَقَدَّمَ بِمشْرُوعٍ الى الحُكومةِ (**bi-mašrū'in**): طرحی به دولت پیشنهاد کرد

تَقادَمَ: کهنه شدن، قدیمی شدن، فرسوده شدن

تَقادَمَ الزَّمنُ (**zamanu**): دیر زمانی گذشته است

تَقادَمَ عَهْدُهُ (**ʻahduhū**): دیرزمانی بر آن گذشته است، آن مربوط به گذشته‌هاست

استَقدَمَ هـ: خواستار آمدن (کسی) شدن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را)

قِدَم **qidam**: زمان‌های گذشته، روزگاران کهن

قِدَماً **qidaman**: در روزگاران دور، در قدیم، در زمان‌های کهن

قِدَم **qidam**: زمان قدیم، روزگاران کهن، گذشتهٔ خیلی دور

عهدعتیق؛ عهدباستان؛ کهنگی؛ دیرینگی، قدمت؛ ازلی، زمانی بی‌آغاز (مربوط به خداوند)؛ ارشدیت، پیش‌کسوتی.

مُنذُ القِدَم از روزگاران کهن، از زمان‌های بسیار دور، از دیرباز

قِدَمُ عَهْدِهِ بِـ (qidamu ʿahdihi): دوستی دیرینه‌اش با ...، آشنایی درازمدت او با ...، اطلاع دیرینه‌اش از

قَدَم qadam (بیشتر مؤنث) ج. **أَقْدام** aqdām پا (همچنین به‌عنوان واحد اندازه‌گیری طول)، گام، قدم.

قَدَمٌ مُكَعَّبَةٌ (mukaʿʿaba) مکعب به ضلع یک فوت

سَمْتُ القَدَم (samt): سمت‌القدم (اخترشناسی، مقابل سمت‌الرأس).

ذُو قَدَم نترس، شجاع، دلیر، بی‌باک.

إِصْبَعُ القَدَم (iṣbaʿ) پنجه پا.

على قَدَمَيْهِ (qadamayhi) روی پا؛ **على الأَقْدام** پیاده.

على أَطْرافِ قَدَمَيْهِ روی سرپنجه پا.

على قَدَمِ الحَذَر (ḥaḏar) محتاطانه، با بیم و هراس.

على قَدَمِ الأُهْبَة وَ الإِسْتِعْداد (uhba) در نهایت آمادگی

جرى (قام) **على قَدَمٍ وَ ساقٍ** (wa-sāqin): سخت فعال بود (شد)، کمر همت بربست، مردانه دست به کار شد.

لَيْسَ لَهُ قَدَمٌ في او نقشی در ... ندارد، او دستی در ... ندارد

مِن أَخْمَصِ القَدَمِ إلى قِمَّةِ الرَّأْس (akmaṣ, qimma) از سر تا پا.

كُرَةُ القَدَم فوتبال

بِقَدَمٍ ثابِتَةٍ (ṯābita) با گامی استوار

على قَدَمِ المُساواة (musāwāt) بر اساس برابری

القَدَمانِ الأَمامِيَّتان ـ القَدَمانِ الخَلْفِيَّتان پاهای پیشین و پسین (چهارپایان)

خرَّ على قَدَمَيْ فُلانٍ (ḵarra) خود را به پای فلانی انداخت.

ثَبَّتَ قَدَمَهُ على، در ...، پای افشرد، در ... استوار شد

السَّيْرُ على القَدَم (sayr) پیاده‌روی.

قُدُم qudum مضی، سار **قُدُماً** (quduman) مستقیم به جلو رفت.

قَدِيم qadīm ج. **قُدَماء** qudamāʾ، **قُدامَى** qudāmā، **قَدائِم** qadāʾim: کهنه، قدیمی، دیرین، باستانی، عتیقه؛ ازلی.

القَدِيم قدیم، ازلی (صفت خداوند).

قَدِيماً qadīman، یا: **في القَدِيم** در قدیم، در زمان‌های خیلی دور، در روزگاران کهن.

مِن قَدِيم، یا: **مُنذُ القَدِيم**، از قدیم، از روزگاران کهن، از زمان‌های بسیار دور

قَدِيمُ العَهْد بِـ (ʿahd): دارای دوستی دیرینه با ...، دارای شناسایی و اطلاع زیاد از ...، کارکشته در ...، خبره یا باتجربه در ...

دِراساتٌ قَدِيمَةٌ مطالعات کلاسیک، دروس قدیمه.

قُدُوم qudūm: آمدن، حضور، ورود

قَدُوم qadūm ج. **قُدُم** qudum دلیر، نترس، شجاع، بی‌باک، دلاور

قَدُوم، qadūm، **قَدُّوم** qaddūm ج. **قَدائِم** qadāʾim، **قُدُم** qudum تیشه

قُدّام quddām پیش، جلو، قسمت جلو.

قُدّامَ quddāma: (در مقام حرف اضافه) جلوی ...، روبه‌روی ...، پیش ...

قَيْدُوم qaydūm دماغه کشتی.

أَقْدَم aqdam قدیمی‌تر، کهن‌تر

الأَقْدَمُون پیشینیان، قدما، متقدمین.

أَقْدَمِيَّة aqdamīya ارشدیت، پیش‌کسوتی، قدمت، تقدم

مَقْدَم maqdam آمدن، حضور، مقدم، ورود

مِقْدام miqdām دلیر، شجاع، نترس، بی‌باک، متهور

بی‌پروا؛ (رتبهٔ نظامی، تقریباً) سرگروهبان (مصر، ۱۹۳۹).

تَقْدِيم taqdīm ارسال، فرستادن، اعزام، ارائه؛ پیش‌اندازی؛ معرّفی؛ تسلیم، واگذاری، تقدیم؛ پیشکشی، تعارفی، ارمغان، تقدیمی، اهدا، قربانی، وقف؛ پیشنهاد (مناقصه یا مزایده)؛ یادگاری؛ ج. **تَقادِيم** taqādīm فیموسب رسمی (تونس)

تَقْدِمَة taqdima هدیه، ارمغان؛ پیشنهاد (مزایده یا مناقصه)؛ اهدا، تقدیم، معرفی (در جامعه)؛ عرضهٔ نان و شراب در عشای ربانی (مسیح.)؛ ج. ـات، **تَقادِم** taqādim هدیه پیشکش.

إِقْدام iqdām دلیری، بی‌باکی، شجاعت، جسارت، تهوّر

تَقَدُّم taqaddum، سبقت، تقدم، امتیاز، تفوق، برتری، پیشوایی، پیشگامی، پیشرفت، ترقی

تَقَدُّمِيّ taqaddumī ترقی‌خواه.

تَقادُم taqādum **تَقادُمُ العَهْد (الزَّمَن)** (ʿahd, zaman) گذشت زمان، گذر زمان.

مَعَ تَقادُمِ الزَّمَن در جریان زمان، با گذشت روزگار



قادِم qādim ج. ـــون، **قُدُوم** qudūm، **قُدّام** quddām پیش‌آینده، تازه‌وارد، تازه از راه رسیده، جدیدالورود؛ بعد، آینده، دیگر (مثلاً سال و ماه و نظایر آن).

مُقَدِّم muqaddim اهداکننده، تقدیم‌کننده، بخشنده

مُقَدِّمُ الطَّلَب (ṭalab) متقاضی، درخواست‌کننده

مُقَدَّم muqaddam عالی، مقدم (بر چیزی)، پیش (از چیزی)؛ مقدمه، دیباچه (بر چیزی)؛ پیش، قبل، سابق‌الذکر (نسبت به چیزی)؛ جلو، پیشانی، چهره، بخش پیشین (هر چیزی)؛ دماغه (کشتی)؛ جلو یا کوپ (هواپیما)؛ صورت مناسب (ربا)؛ ناظر، مباشر، سرکارگر؛ (رتبه نظامی) سرهنگ دوم (عراق) و سرگرد (مصر و سوریه)؛ قیم قانونی و رسمی (تونس)؛ مسئول یا متولی موقوفه (تونس).

مُقَدَّمٌ عَلَيه صغیر قانونی که رسماً تحت قیمومت باشد (تونس).

مُقَدَّماً muqaddaman قبلاً، پیش‌تر، از پیش، پیش از این

مُقَدِّمة muqaddima, muqaddame ج. ـــات قسمت جلو؛ جلو، روبه‌رو؛ دماغه (کشتی)؛ پیش‌نما، بخش برجسته و مستقر هر چیز؛ اول، صدر، صف مقدم، خط مقدم؛ جبهه؛ طلایه‌دار، پیش‌لشکر، پیشتاز، پیش‌قراول؛ پیشگفتار، دیباچه، مقدمه، پیش‌درآمد (موسیقی)؛ مقدمه (منطق)

مُتَقَدِّم mutaqaddim پیشین، قبلی، سابق؛ در حال پیشروی، مترقی، پیشرفته، جلویی، پیش‌رس، جلو برنده؛ یادشده، مذکور، سبق‌الذکر؛ رسته پیش‌کسوت (ورزش).

المُتَقَدِّم ذِكْرُهُ (dikruhū) پیش‌گفته، سابق‌الذکر

مُتَقَدِّمٌ فِي السِّنّ ، يا فِي العُمْر (sinn, ʿumr) سالخورده، مسن، پیر

مُتَقَدِّمٌ عَلَى أَوَانِه (awānihī) نابهنگام، پیش از موقع، بی‌موقع، بی‌خبر، ناگهانی

المُتَقَدِّمُون و المُتَأَخِّرُون (muta'akkirūn) متقدمین و متأخرین، همگان

قدو، قدی

قَدا qadā ـ (قَدْو qadw) و قَدِیَ qadiya ـ (قَدیً qadan، قَداوة qadāwa): خوشمزه بودن، لذیذ بودن (غذا).

اِقْتَدَی بـ تقلید کردن، الگوبرداری کردن (از کسی یا چیزی)، اقتدا کردن (به کسی)، سرمشق قرار دادن، الگوی خود ساختن (کسی را).

قُدْوة qidwa, qudwa الگو، سرمشق، اسوه، نمونه

قَدِیّ qadīy خوشمزه، مطبوع، لذیذ (غذا)

اِقْتِداء iqtidā' تقلید، پیروی، دنباله‌روی، الگوبرداری، اقتدا (شرع).

اِقْتِداءً بـ iqtidā'an bi به پیروی از

قذ

قُذَّة qudda ج. قُذَذ qudad، قِذاذ qidād: پر تیر

حَذْوَ القُذَّةِ بالقُذَّةِ (hadwa) دقیقاً، یکسان، مو‌به‌مو شبیه.

قَذِر qadira ـ (قَذَر qadar) و قَذُر qaduwa ـ (قَذارة qadāra): کثیف بودن، چرکین بودن، ناپاک بودن (یا شدن).

قَذَّر هـ: کثیف کردن، آلوده ساختن، ناپاک گرداندن (کسی یا چیزی را).

اِسْتَقْذَر هـ: کثیف دانستن، آلوده شمردن، ناپاک خواندن، پلید شمردن (کسی یا چیزی را).

قَذَر qadar آلودگی، ناپاکی، پلیدی؛ ج. أَقْذار aqdār، کثافت، نجاست.

قَذِر qadr, qadir چرکین، کثیف، ناپاک، آلوده، پلید

قَذُور qadūr مشکل‌پسند، نازک‌طبع

قَذارة qadāra آلودگی، ناپاکی، پلیدی، کثافت

قاذورة qādūra ج. ـــات آلودگی، پلیدی، ناپاکی، آشغال، پس‌مانده؛ چیز بی‌بها؛ فساد (اخلاقی).

مَقْذَرة maqdara گندآبرو، راه فاضلاب؛ ج. مَقاذِر maqādir چیزهای پست و بی‌ارزش، پلیدی‌ها

قَذَعَ qada'a ـ (قَذْع qad') هـ: بدنام کردن، رسوا کردن (کسی را)، بی‌آبرو (کسی را) بردن، افترا زدن (به کسی)، بدگویی کردن (از کسی)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی).

مُقْذِع muqdi' سخت، تند، گوینده (انتقاد).

قَذَفَ qadafa ـ (قَذْف qadf) هـ، بـ: انداختن، پرتاب کردن، افکندن، دور انداختن (چیزی را)؛ به زمین زدن، برانداختن، هل دادن، پس زدن (کسی یا چیزی را)؛ پارو زدن (با کرجی)؛ دفع کردن، بیرون ریختن (چیزی را)، اخراج کردن، بیرون کردن (کسی یا چیزی را)؛ بـ: انداختن، ول کردن، رها کردن (چیزی را)؛ هـ بـ: در کردن، شلیک کردن (مثلاً تیر را بسوی کسی)؛ هـ: بدنام کردن (کسی را)، آبروی (کسی را) بردن، بدگویی کردن (از کسی)؛ هـ بـ: متهم کردن (کسی را به چیزی)، تهمت زدن، افترا زدن (به

كسي يا چيزي) ؛ قي كردن، بالا آوردن، استفراغ كردن.

قذفه بالقنابل: آن را بمباران كرد.

قذف عليه الشتائم: به او دشنام داد، به او ناسزا گفت.

تقذّف: قايق راندن، پارو زدن.

تقاذف به: به‌سوي هم افكندن (چيزي را)، به هم تير دركردن، به هم شليك كردن (با چيزي)؛ ... هـ: به طرف هم پرت كردن (چيزي را)، ... هـ: پاس دادن، پس راندن (كسي را).

تقاذفت به الأمواج *(amwāju)*: گرفتار امواج شد، دستخوش امواج شد.

انقذف: پرت شدن، پرتاب شدن، رها شدن، شليك شدن.

قذف *qadf*: بدنام‌سازي، رسواسازي، بهتان، تهمت، افترا (خصوصاً در مورد زنا، حقد، اسب)، پاروزني.

القذف بالقنابل *(qanābil)*: بمباران، گلوله‌باران.

طائرة قذف القنابل *(ṭā'ira)*: هواپيماي بمب‌افكن.

قذفي *qadfī*: افتراآميز، رسواكننده.

قذّاف *qaddāf*؛ **طيّارة قذّافة** *(ṭayyāra)*: هواپيماي بمب‌افكن.

قذيفة *qadīfa* ج. **قذائف** *qadā'if*: هر جسم پرتابي يا پرتكردني (مثلاً خمپاره، گلوله)؛ بمب، نارنجك، چاشني.

قذيفة نسّافة *(nassāfa)*: اژدر، موشك زيردريايي.

قذيفة يدوية *(yadawīya)*: نارنجك دستي، كوكتل مولوتف.

قذيفة هاون *(hāwan)*: خمپاره.

مقذاف *miqdāf* ج. **مقاذيف** *maqādīf*: پارو (قايق).

مقذاف *miqdāf* ج. **مقاذيف** *maqādīf*: همان معني.

تقذيف *taqdīf*: پاروزني.

قاذفة *qādifa*؛ **قاذفة القنابل** ج. **قاذفات القنابل**: بمب‌افكن.

قاذفة اللهب *(lahab)*، يا **قاذفة النار**: آتشبار، آتش‌افكن.

مقذوف *maqdūf* ج. **مقاذيف** *maqādīf*، و **مقذوفة** *maqdūfa* ج. ـات: موشك، گلوله، تير و نظاير آن.

قذال *qadāl* ج. **قذل** *qudul*، **أقذلة** *aqdila*: پس‌سر

قذي

أقذى: **أقذى عينه** *('aynahū)*: آزردن، رنجاندن (كسي را)، موجب رنجش (كسي) شدن، خار به چشم (كسي) انداختن.

قذى *qadan* (اسم جنس، يكي آن، **قذاة** *qadāt*): خس، خاشاك، گرد و غبار؛ هر جسم كوچكي كه در چشم، خوراك، آب و غير آن افتد.

قذى في عينه *('aynihī)*: خار در چشم (مجازاً).

أغضى على القذى *(aqdā)*: باشكيبايي درد و رنج را تحمل كرد، دندان روي جگر گذاشت.

غمض جفونه على القذى *(ğammaḍa, juf

ūnahū)*: همان معني.

قذيّ *qadan* ج. **أقذاء** *aqdā'*: خاك، ريگ؛ ج. **أقذاء**: گرد و غبار معلق در هوا.

قرّ *qarra* (اول‌شخص مفرد ماضي **قررت** *qarartu*) ـِ و (اول‌شخص مفرد ماضي **قررت** *qarirtu*) ـَ **قرار** *qarār* في، به: ساكن شدن، اقامت داشتن، بسر بردن، زندگي كردن، متمكن شدن (در جايي)، مقيم (جايي) شدن؛ آرام گرفتن، ثابت بودن، استوار بودن.

قرّ الرأي على *(ra'yu)*: قرار بر اين شد كه ...، تصميم بر آن گرفته شد كه ...

قرّ رأيه على *(ra'yuhū)*: بر انجام ... مصمم شد، تصميم به انجام ... گرفت، بر آن شد كه.

لا يقرّ له حال: بوالهوس است، دمدمي‌مزاج است، بي‌ثبات است.

لا يقرّ له قرار *(qarār)*: بي‌قرار است، آرام و قرار ندارد، نگران است.

قرّ *qarra* ـَ (**قرّ** *qurr*): خنك بودن.

قرّ عيناً *('aynan)*: خوشحال شد، چشمش روشن شد.

قرّت عينه *('aynuhū)* به: به ... خوشحال شد، چشمش از ... روشن شد.

قرّر هـ في: ساكن كردن، اسكان دادن (كسي را در جايي)، پابرجا كردن، استوار كردن (چيزي را در جايي)؛ هـ: معين كردن، مقرر داشتن (چيزي را)، تصميم گرفتن، تعيين تكليف كردن (در مورد چيزي)، تصديق كردن، تأييد كردن، قاطعانه اظهار كردن، تصويب كردن، تصريح كردن، گزارش كردن، نقل كردن (چيزي را)؛ ... عن: گزارش دادن (در مورد موضوعي)، اظهار كردن؛ ... هـ ب، هـ على: مجبور به اقرار كردن (كسي درباره چيزي)، به اعتراف واداشتن (كسي را در مورد چيزي).

قرّر مصيره *(maṣīrahū)*: سرنوشت خود را معين كرد.

قرّر قانوناً *(qānūnan)*: قانوني وضع (تصويب) كرد.



قَرَّره المجلسُ (majlis)، مجلس آن را تصویب کرد.

قرّره بالإجماع (ijmā')؛ به اتفاق آرا تصویب کردند.

أَقَرَّ هُ في: ساکن کردن، اسکان دادن (کسی را در جایی)، برپا کردن، استوار کردن (چیزی را در جایی)؛ ... ه: حفظ کردن، نگهداری کردن (چیزی را)؛ ... ه في: منصوب کردن (کسی را در جایی)، جا دادن (به کسی در جایی)؛ ... ه: تأسیس کردن، بنیان نهادن، سامانگیری کردن (چیزی را)؛ ... ه على: منصوب کردن، گماردن (کسی را بر کاری)؛ ... ه: تأیید کردن، تصدیق کردن (چیزی را)؛ ... ه به: راضی شدن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ قبول داشتن (چیزی را)، مقر بودن (به چیزی)؛ ... به: اقرار کردن، اعتراف کردن (به کاری یا چیزی)؛ ... به ... ه: واگذار کردن، دادن، اعطا کردن (به کسی چیزی را).

أقرّ عينَهُ ('aynahū) او را شادمان ساخت، چشمش را روشن کرد.

أقرّ حقًّا (haqqan): حقی را تأیید کرد، حقی را پذیرفت.

أقرّ مشروعاً (mašrū'an) طرحی را تصویب کرد.

أقرّ بجهله (jahl): به نادانی خود اعتراف کرد.

أقرّ بجميلٍ (jamīl): لطف و محبتی را سپاس داشت.

تَقَرَّرَ: تعیین شدن، مشخص شدن، مقرر شدن، قطعی شدن؛ (در حالتی) استقرار یافتن (وضعیت).

إستقرّ في، به: اقامت کردن، مستقر شدن، مسکن گزیدن، ساکن شدن، آرام گرفتن (در جایی)؛ ... به: به سر بردن، زندگی کردن، گذراندن، ماندن، ماندگار شدن (در جایی)؛ ... الى یا کسی)؛ استوار بودن، مستحکم بودن، باثبات بودن، پابرجا بودن؛ تثبیت شدن، مستحکم شدن، سامان یافتن (وضع، مرابطه)؛ ... على: قرار و ثبات یافتن، استقرار یافتن (بر چیزی)؛ ثابت شدن، سکون یافتن، شکل نهایی یافتن.

إستقرّ خاطره على (kāṭiruhū): سخت بر روی ... متمرکز شد.

إستقرّ الرأيُ على (ra'yu) تصمیم بر آن گرفته شد که، نظر بر این قرار گرفت که.

إستقرّ رأيُه على (ra'yuhū) در مورد ... تصمیم گرفت، سرانجام نظرش بر ... قرار گرفت، رأیش بر ... متمرکز شد.

إستقرّ لَهُ الأمورُ کارهایش سامان یافت، موقعیتش تثبیت شد.

لا يستقرُّ لَهُ قرارٌ (qarārun)، بی‌قرار است، آرام و قرار ندارد، نگران است.

لَمْ يستقرّ بَعدُ على حالٍ (ba'du) هنوز به یک نظر قطعی و نهایی دست نیافته‌ایم، هنوز به نتیجه نرسیده‌ایم.

إستقرّ أمرُه على: سرانجام چنین شد، سرانجام کارش به اینجا کشید که.

إستقرّ في نفسِه: به او اطمینان یافت، ... به دلش نشست.

إستقرّ به المُقام (به المکان) (muqāmu, makānu) کاملاً استقرار یافت، ماندگار شد، در جای خود ماند.

إستقرّ به المجلس (majlisu) نشست، جا گرفت.

إستقرّ به الحال، استقرار یافت؛ در موقعیت مطمئنی برخوردار شد.

قَرّ qarr سرد، خنک.

قُرّ qurr، سرما، خنکی، سردی.

قِرَّة qirra همان معنی.

قُرَّةُ العين qurrat al-'ayn نور دیده، فرزند، خوشی، دلبند، محبوب، عزیز؛ شاهی، بره‌تیرک (گیـ).

قَرار qarār استقرار، ماندگاری، جاگیری؛ ثبات، قرار؛ استحکام، استواری؛ تداوم، پایداری، استمرار؛ آرامش، آسایش؛ دوام؛ مسکن؛ اقامتگاه، استراحتگاه؛ جا، مقر؛ ته، کف (مثلاً ظرف، مخزن، دریا و مانند آن)؛ ج ـات تصمیم، مصوبه، قرارداد، دستور، حکم؛ قطعنامه.

لاقرارَ لَهُ (lā qarāra lahū) بی‌ثبات، تغییرپذیر؛ ژرف، بی‌پایان.

دارُ القرار آخرت، سرای باقی.

قرار إستبداديّ (istibdādī): تصمیم خودسرانه، تصمیم زورگویانه.

قرارُ الاتّهام (ittihām) دادخواست، کیفرخواست، اعلام جرم.

قرار حاسِم (hāsim) تصمیم قاطع.

قرار ضَمّ (ḍamm) قرارداد الحاق.

رَحَّبَ بالقرار (raḥḥaba) از آن تصمیم استقبال کرد.

حَبَّذَ القرار (ḥabbaḏa) همان معنی.

قرارات مجلسِ الأمنِ (majlis al-amn)، تصمیمات شورای امنیت، قطعنامه‌های شورای امنیت.

قرارات التَّعديل (ta'dīl)، تصمیمات تعدیلی.

قَرارة qarāra ته، کف، عمق، ژرفا.

فی قرارَةِ النفس (nafs): در اعماق دل.

قَرير qarīr، **قَريرُ العين** (ʿayn): شاد، خوشوقت، خوشحال.

قارُورة qārūra ج **قَوارير** qawārīr: شیشهٔ دارو.

مَقَرّ maqarr، ج **مَقارّ** maqārr: جا، منزل، مسکن، اقامتگاه، محل اقامت، مقر، انبار، قرارگاه، مرکز، مقرّ، محل ایستگاه، پایگاه.

مَقَرُّ العمل (ʿamal): محل کار، اداره، دفتر استخدام.

مَقَرُّ القِيادة (qiyāda): مقر سرفرماندهی.

مَقَرُّ الوظيفة (waẓīfa): محل کار.

تَقرير taqrīr: جای‌گیری، پابرجایی، استواری، مشخص‌گماشتن، نصب، تعیین، تصمیم؛ ج **تَقارير** taqārīr: گزارش، شرح.

تَقريرُ المصير (maṣīr): تعیین سرنوشت (سیا.).

تَقريرٌ سِرّيّ (sirrī): گزارش محرمانه.

حقّ الشُّعوب في تَقرير مصيرها (ḥaqq)، حق مردم در تعیین سرنوشت خویش.

تقريرُ الحالة الجَوِّيّة (jawwīya): گزارش وضع هوا.

تقريرُ الشُّرطة (šurṭa): گزارش پلیس.

تقريرٌ عن سَيْر العمل (sayr ʿamal): گزارش کار، گزارش پیشرفت کار.

تقريرُ رُبْعُ سَنَويّ (rubʿ sanawī): گزارش فصلی.

قَدَّم تقريرًا عن: گزارشی در مورد ... داد.

إِقرار iqrār: اسکان (چادرنشینان)، تأسیس، ایجاد، بنیانگذاری، برقراری، به‌کارگماری، برقرارسازی، تأیید، تصدیق، تأکید، اطمینان، اعتراف، اقرار.

إِستِقرار istiqrār: استقرار، جاگیری، اقامت، توقف، ماندگاری، اسکان، تداوم، دوام، پایداری، استحکام، ثبات، آرامش، استراحت، آسایش.

الإِستقرارُ السِّياسيّ: ثبات سیاسی.

فترةُ إِستقرار (fatra): دورهٔ ثبات و آرامش.

رجلٌ لا إِستقرار له: مردی‌ست که ثبات ندارد، به چیزی پایبند نیست.

قارّ qārr: مقیم، ساکن، ثابت، همیشگی، آرام، راکد، ساکن، سرد، خنک.

الأَدَوات (غيرُ) القارّة (adawāt): سالیانه‌های (غیر) مستقیم (معرب).

نَغمة قارّة (naḡma): نغمهٔ دائمی.

قارّة qārra ج ــات: قاره.

مُقَرِّر muqarrir ج ــون: گزارشگر (نیز گزارشگر روزنامه).

مُقَرَّر muqarrar: مقرر، مسلم، ثابت، مقرر، مشخص، معین، تعیین‌شده؛ ج ــات: مقررات، تصمیمات، مصوبات.

مُقَرَّرُ الميزانيّة (mīzānīya): بودجهٔ پیشنهادی.

من المُقَرَّر: قرار است.

حقيقةٌ مُقَرَّرة: واقعیت، کار مسلم‌شده، عمل انجام‌یافته.

أموالٌ مُقَرَّرة (amwāl): مالیات‌های مستقیم.

مُستَقِرّ mustaqirr: مقیم، ساکن، ریشه‌دوانده، کاملاً جاگرفته، ثابت، ساکن، بی‌حرکت، پابرجا، محکم، پایدار، استوار، پایدار.

مُستَقَرّ mustaqarr: قرارگاه، مسکن، منزل، اقامتگاه، جا، موضع، استراحتگاه.

قرأ qaraʾa a (**قِراءة** qirāʾa) ه: با فصاحت خواندن، از بر خواندن (چیزی، خصوصاً قرآن را)؛ ه: مطالعه کردن (چیزی را)؛ ــه علی، هـ: قرائت کردن، برخواندن (چیزی را برای کسی)؛ ... علی ه: آموختن، آموزش دیدن، خواندن (نزد کسی، چیزی را).

قرأ عليه السّلام (salāma): به او درود فرستاد، به او سلام رساند.

قرأ حِسابَهُ لـ (ḥisābahū): روی ... حساب کرد، روی حساب باز کرد.

قرأ ألفَ حِسابٍ (alfa): روی او کاملاً حساب کرد، برایش اعتبار فراوان قائل شد.

أَقرأ ه ه: به خواندن (چیزی) واداشتن (کسی را)، خواندن آموختن، تلاوت قرآن آموختن (به کسی).

أَقرأهُ السّلام (salāma): به او سلام رساند.

إِستَقرأ ه: خواندن یا تلاوت (چیزی را از کسی) خواستن، بررسی کردن، رسیدگی کردن، تحقیق کردن، جستجو کردن، استقرا کردن (چیزی را).

قُرء qurʾ ج **أَقْراء** aqrāʾ: قاعدگی، حیض.

قِراءة qirāʾa ج ــات: از بر خوانی، تلاوت (خصوصاً تلاوت قرآن)، قرائت، خواندن، قرائت قرآن با مراعات اصول تجوید.

قِراءةُ الكَفّ (kaff): کف‌خوانی، کف‌بینی.

القُرآن al-qurʾān: قرآن.



قُرآنيّ *qur'ānī* قرآنی، مربوط به قرآن

إستِقراء *istiqrā'* ج. ـــ ات: بررسی، تحقیق، کنکاش؛ استقراء نیز ← قرو

إستِقرائيّ *istiqrā'ī* ← قرو

قارِئ *qāri'* ج. ـــ ون، قُرّاء *qurrā'* قاری (به‌ویژه در مورد قرآن)، خواننده

قارِئةُ الكَفّ: کف‌بین، کف‌خوان

مَقروء *maqrū'* خوانده‌شده؛ خواندنی، قابل خواندن؛ خوانا

مُقرِئ *muqri'* قاری قرآن کریم

قُراج *qarāǧ* ج. ـــ ات (تلفظ اعراب سعودی) گاراژ

قَرُبَ *qaruba* ـُـ (قُرب *qurb*، مَقرَبة *maqraba*) مِن، الی: نزدیک بودن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن؛ ... مِن، الی: نزدیک به (چیزی، مقداری، اندازه‌ای) بودن

قَرِبَ *qariba* ـَـ ه: نزدیک بودن، نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک به (چیزی، عددی، مقداری و مانند آن) بودن

ما يَقرُبُ مِن *(yaqrubu)* (همراه با اعداد و ارقام) حدود ... ، تقریباً، نزدیک به

قَرَّبَ ه مِن، ه الی: نزدیک کردن، نزدیک آوردن (کسی یا چیزی را به چیزی یا بسوی چیزی)، پیش آوردن، پیش بردن (چیزی را به جانب چیزی دیگر)؛ ... ه من: همکار ساختن، شریک نهادن (کسی را برای کسی دیگر)؛ ... ه الی: دوباره نزدیک ساختن، آشتی دادن (کسی را با کسی دیگر)؛ ... ه: مفهوم ساختن، به ذهن نزدیک کردن، قابل درک ساختن (چیزی را)؛ ... ه لـ: قربانی کردن (چیزی را در راه خدا)؛ ... ه: آیین عشای ربانی برگزار کردن (برای کسی، مسیح.)؛ در غلاف کردن (شمشیر را)

قَرَّبَ بَينَهُم آنان را به یکدیگر نزدیک ساخت، میان ایشان آشتی انداخت، میان آنان صلح برقرار کرد

قارَبَ ه: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی)؛ نزدیک (کسی یا چیزی) شدن؛ در حدود (چیزی) بودن، به تقریب (اندازهٔ چیزی) بودن، تقریباً (چیزی) بودن؛ ... ان: نزدیک بودن (رخ دادن امری)، در شرف ... بودن؛ ... بَينَ: به هم نزدیک کردن، جمع آوردن، مقارن کردن (دو یا چند چیز را)

قارَبَ المَوتَ *(mawt)* در شرف مرگ بود

قارَبَ الثَّلاثِينَ *(ṯalāṯīna)* تقریباً سی‌ساله شد

أقرَبت، **أقرَبت الحُبلى**: زن باردار پا به ماه گذاشت.

تَقَرَّبَ مِن، الی: نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن؛ ... الی: نزدیکی جستن، تقرب جستن، چاپلوسی کردن (نسبت به کسی)، جلب رضایت (کسی را) کردن؛ آیین عشای ربانی به‌جای آوردن (مسیح.)

تَقارَبَ: به هم نزدیک بودن (یا شدن)، نزدیک همدیگر آمدن

تَقارَبا فی السِّنّ *(sinn)* تقریباً هم‌سال‌اند

اِقتَرَبَ مِن: نزدیک شدن (به کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی) رفتن، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن

أُذكُر غائِباً يَقتَرِب *(udkur)* تا از غایبی حرف بزنی، حاضر می‌شود

اِستَقرَبَ ه: نزدیک دانستن، نزدیک پنداشتن (چیزی را)

قُرب *qurb* نزدیکی، قرابت، مجاورت.

قُربَ *qurba* (در مقام حرف اضافه) نزدیک ... ، در نزدیکی ... ، قریب به ... ، نزدیک به

قُربَ الظُّهر *qurba z-zuhr* نزدیک ظهر

بِقُربِه، **بالقُربِ مِنه**: در نزدیکی ... ، نزدیک ... ، نزدیک به

عن قُربٍ از راه نزدیک، از فاصلهٔ کم

قِربة *qirba* ج. ـــ ات، قِرَب *qirab* مشک آب؛ ج. قِرَب *qirab* نی‌انبان

قُربی *qurbā* خویشاوندی، نسبت، بستگی، خویشی

ذُو القُربی ج. **ذَوُو القُربی** *(dawū)* خویشاوند، فامیل

قَريب *qarīb* نزدیک (زمانی یا مکانی)، اخیر، اندکی پیش، اندکی پس؛ ... الی، مِن: در همسایگی ... ، در مجاورت (کسی یا چیزی)، نزدیک (کسی یا چیزی) آمدن، ساده؛ ج. **أقرِباء** *aqribā'* فامیل، نزدیک، خویشاوند؛ **أقرِباء**: نزدیکان، بستگان

قَريباً *qarīban* به‌زودی، در آینده نزدیک، طولی نمی‌کشد، دیری نمی‌پاید، اخیراً، به‌تازگی

مِن قَريبٍ و عَمّا قَريبٍ *('ammā)* به‌زودی، در آینده نزدیک، طولی نمی‌کشد، دیری نمی‌پاید

لا مِن قَريبٍ أو بَعيدٍ: به‌هیچ‌وجه، ابدا

فی القَريبِ العاجِل، در آینده بسیار نزدیک.

قريب من الحسن (hasan): خوب، قبول (درجه‌ای در استحسان).

قريبُ العَهْد (ahd'): اخير، تازه، نوآشنا.

من عهدٍ قريبٍ: از همين اواخر، اخيراً، به‌تازگی، تازگی‌ها، اين روزها.

قريبُ العَهْد بِـ: نوآشنا (با چيزی)، مبتدی، ناشی، تازه‌کار (در امری).

قريب التَّناوُل (tanāwul): در دسترس، قابل فهم، آسان.

قِراب qirāb ج. **قُرُب** qurub، **أَقْرِبَة** aqriba: غلاف، نيام (شمشير)، جعبه، قوطی (مثلاً برای اسلحه).

قَرابة qarāba: خويشاوندی، نسبت، نزديکی.

قُرابة qurāba، **قُرابةَ ثلاثةِ أعوام** qurābata talātati a'wām: حدود سه سال، نزديک به سه سال.

قُربان qurbān ج. **قَرابين** qarābīn: قربانی، نذر، آيين عشای ربانی (مسيح.)؛ فطير متبرک (مسيح.).

قُربانُ الشُّكر (šukr): شکرانه.

عيدُ القُربان ('īd): مراسم تقديس نان و شراب (جسم عيسی مسيح (ع)).

تناوُلُ القُربان (tanāwul): دريافت کردن فطير متبرک در آيين عشای ربانی (مسيح.).

رفعَ القُربانَ على، بـ قدَّمَ القربانَ عن (qaddama): مراسم قربان يا عشای ربانی را (برای کسی) برگزار کرد (مسيح.).

قُربانة qurbāna: فطير متبرک (مراسم قربان)، آيين عشای ربانی (مسيح.).

أَقْرَب aqrab: نزديک‌تر، نزديک‌ترين، محتمل‌تر، به احتمال زياد، محتمل؛ ج. **أقربون** aqrabūn، **أقارب** aqārib: نزديکان، بستگان، خويشاوندان.

أقربُ الى الفهم (fahm): فهميدنی‌تر، آسان‌تر، قابل‌فهم‌تر.

هو أقربُ الى الصِّحّة (يا الصَّواب) (ṣiḥḥa, ṣawāb): تقريباً درست است، اين درست‌تر است، احتمالاً درست است، به صواب نزديک‌تر است.

في أقربِ وقتٍ مُمكن (mumkin) fī aqrabi waqtin: هرچه زودتر، به‌زودی، در کوتاه‌ترين زمان ممکن.

بأقربِ ما يُمكن (yumkinu): هرچه زودتر، به‌زودی، در کوتاه‌ترين زمان ممکن.

مَقْرَب maqrab ج. **مَقارِب** maqārib: ميان‌بر، کوتاه‌ترين (نزديک‌ترين) راه.

مَقْرُبة maqruba, maqraba: نزديکی، قرابت؛ ج. **مَقارِب** maqārib: ميان‌بر.

على مَقْرُبةٍ: دم دست، کنار، نزديک.

على مقربةٍ من: در نزديکی، نزديک به.

تَقْريب taqrīb: تقريب، نزديک‌سازی، آشتی‌دهی، قربانی کردن.

تقريباً taqrīban، **بالتقريب**، **بوجه التقريب** (bi-wajhi-t-t.) يا **على التقريب**: تقريباً، تا حدودی.

تقريبيّ taqrībī: تقريبی.

تَقَرُّب taqarrub: نزديکی، تقرب، ...من: نزديکی، شباهت، پيوستگی (به کسی).

تَقارُب taqārub: تقارب، رهيافت متقابل، رويکرد دوجانبه؛ نزديکی متقابل، شباهت نسبی دوجانبه؛ همسايگی؛ همگرايی.

اِقْتِراب iqtirāb: نزديکی، شباهت نسبی، قرب.

مُقَرَّب muqarrab ج. ـون: دوست، همراه، يار صميمی، دوست نزديک، مقرب.

مُقارِب muqārib: نزديک، نزديک‌شونده؛ در شرف؛ خويش، خويشاوند؛ ميانه، متوسط (جنس)؛ تقريبی.

مُتَقارِب mutaqārib: پی‌درپی، نزديک به هم، پشت‌سرهم؛ خويشاوند، همسايه.

المتقارِب: بحر متقارب (عروض.).

قارِب qārib ج. **قَوارِب** qawārib: قايق، کرجی پارويی کوچک، کرجی.

قاربُ مُسلَّح (musallaḥ): ناو کوچک گشتی.

قاربُ النَّجاة (najāh): کرجی نجات، قايق نجات.

قاربُ التَّشْليب عن الألغام: مين‌جمع‌کن، مين‌روب.

قاربٌ ناريّ: قايق موتوری.

قواربيّ qawāribī: کرجی‌بان.

قَرَبوس qarabūs، ج. **قرابيس** qarābīs: ربس، کوهه، قاش زين.

قَرَبيسة qarabīsa ج. ـات: تنگ گربه‌ زين.

قرِتَ qarita ـ (**قرَت** qart، **قُروت** qurūt): بستن، لخته شدن (خون)؛ سياه شدن، کبود شدن (پوست).

مَقْروت maqrūt: کبودشده، کبودی برداشته (پوست).

قرحَ qaraḥa ـ (**قرح** qarḥ) ه: زخمی کردن (کسی را).



قَرِحَ qariḥa ـَ (**قَرح qaraḥ**): زخمی شدن، زخم برداشتن، تاول زدن، چرکین شدن؛ قرحه‌دار شدن، پوشیده از زخم بودن.

قَرَّحَ هُ: زخمی کردن (کسی را).

تَقَرَّحَ: قرحه‌دار شدن، چرکین شدن، زخم شدن، جراحت برداشتن، پوشیده از جراحت بودن.

اِقْتَرَحَ هُ: پدید آوردن (چیزی را)، ابتکار عمل به خرج دادن، نوآوردن (در کاری)، بی‌درنگ عرضه کردن، بالبداهه گفتن (سخنی را) ... علی به، علی هُ: آمرانه طلبیدن (از کسی، چیزی را) ... علی هُ: پیشنهاد کردن، عرضه کردن (بر کسی، چیزی را).

قَرح qarḥ ج. **قُروح qurūḥ**: زخم، جراحت، قرحه، تاول درشت.

قَرِح qariḥ: زخم‌دار، زخمی، قرحه‌دار، پوشیده از زخم، سراسر تاول‌زده.

قَرحة qarḥa ج. **قِرَح qiraḥ**: زخم، قرحه، دمل، کورک، تاول.

القَرحة الرِّخْوة (rixwa): شبه آتشک، بجل شانکر (پز.).

القَرحةُ الزُّهريّة (zuhrīya): آتشک، کوفت، شانکر.

قَراح qarāḥ: صاف، روشن، زلال، پاک (بویژه آب).

قَريح qarīḥ: همان معنی.

قَريحة qarīḥa ج. **قَرائح qarā'iḥ**: سرشت، غریزه، قریحه، استعداد، ذوق.

تَقَرُّح taqarruḥ: زخم‌دارگی، زخم برداشتن.

اِقْتِراح iqtirāḥ: ابتکار، نوآوری، اختراع؛ حاضرجوابی، بدیهه‌گویی؛ ج. ـات: پیشنهاد، نظر، اظهار عقیده.

مُقَرَّح muqarraḥ: زخمی، زخم‌دار، قرحه‌دار، پوشیده از زخم یا تاول.

مُتَقَرِّح mutaqarriḥ: زخم‌دار، قرحه‌دار، قرحه‌ای، زخم‌گیر، تاول‌پذیر.

مُقْتَرَح muqtaraḥ ج. ـات: پیشنهاد، نظر، اظهار عقیده.

قرد

قِرْد qird ج. **قِرَدة qirada**، **قُرود qurūd**: میمون، بوزینه، کپی.

قُرَد qurad (اسم جنس، یکی آن: ـة): کنه (جا.).

قُراد qurād (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **قِرْدان qirdān**: همان معنی.

ابو قِرْدان (abū)، مصر): مرغ ماهی‌خوار سفید (جا.).

مَقْرود maqrūd: خسته، کوفته، درمانده.

قُرَيْدِس quraydis (سوریه): میگو (جا.).

قَرِسَ qarisa ـَ (**قَرَس qaras**): سخت بودن، شدید بودن، جانکاه بودن (سرما).

قَرَّسَ هُ: منجمد کردن، بی‌حس کردن (سرما، کسی یا چیزی را).

قارِس qāris: سخت، شدید، گزنده، جانکاه (سرما)؛ سرمای سوزان، سرمای گزنده، سرمای سخت.

قَرِشَ qarasha ـِ (**قَرْش qarš**): دندان به هم ساییدن، دندان به هم فشردن، دندان قروچه کردن؛ ... هُ: با صدا جویدن (چیزی را).

قَرَشَ qarasha ـِ (**قَرْش qarš**)، **قَرَّشَ** و **اِقْتَرَشَ لِعِيالِهِ (li-'iyālihi)**: اداره کردن (خانوادهٔ خود را)، خرج (خانوادهٔ خود را) درآوردن.

قِرْش qirš: کوسه‌ماهی (جا.)؛ ج. **قُروش qurūš**: قرش (پول عثمانی برخی کشورهای عربی).

قِرْش صاغ (مصر): $\frac{1}{100}$ پوند یا جنیه (واحد استاندارد پول).

قِرْش تعريفة (مصر): $\frac{1}{2}$ قرش صاغ.

قُرَيْش qurayš: قریش (نام قبیله).

قُرَشيّ qurašī: مربوط به قبیلهٔ قریش، قریشی.

قَريش qarīš، **قَريشة qarīša**: پنیر نیم‌ترش.

مُقْرِش muqriš: ثروتمند، متمکن، پولدار، دارا.

قَرَصَ qaraṣa ـُ (**قَرْص qarṣ**) هُ: نیشگون گرفتن (کسی یا چیزی را)؛ خراشیدن (چیزی را)، پنجه انداختن (بر کسی یا چیزی)، نیش زدن، گزیدن (مثلاً پشه، کک و نظایر آن، کسی را).

قَرَصَهُ بِلِسانِهِ (bi-lisānihi): به او زخم‌زبان زد، با سخنان خود او را آزرده کرد.

قَرَّصَ هُ: سخت نیشگون گرفتن، خراش‌خراش کردن، پنجه‌پنجه کردن (کسی یا چیزی را) ... العجين: چانه گرفتن و پهن کردن (خمیر را).

قُرْص qurṣ ج. **أَقْراص aqrāṣ**: گردهٔ نان، قرص نان، دایره

صفحهٔ گرد؛ صفحهٔ گرامافون؛ چرخ قرقره؛ قرقره؛ قرص (دارو)؛ سی‌دی.

قُرصُ الأرقام (arqām) صفحهٔ شماره‌گیر تلفن.

قُرصُ الرَّمْي (ramy) دیسک (ورزش).

أقراص عَجْوة (ʿajwa) (سوریه) نوعی شیرینی که با خمیر و بادام و خرما پخته می‌شود.

قُرصُ عَسَلٍ (ʿasal) شانهٔ عسل.

القُرصُ الواقِي (wāqī) صفحهٔ کلاچ.

قُرصٌ مرنٌ (marin) دیسکِ فلاپی.

قُرصُ دوّارِ الأُسطوانات (usṭuwānāt) پلاتین دستگاه پخش.

جلب النارَ لِقُرصِه (nāra) آب به آسیای خودگرداندن لحاف را به روی خود کشیدن، سهم بیشتر را برای خودش برداشت.

قُـرْصِيّ qurṣī **قُـرْصِيُّ الشَّكْلِ** (šakl) صفحه‌مانند، دایره‌ای‌شکل.

قُرصة qurṣa ج. **قُرَص** quraṣ گردهٔ نان، قرص نان.

قَـرصَـة qarṣa ج. **قَـرَصـات** qaraṣāt نیشگون؛ نیش (پشه، کک و نظیر آن)؛ اخم، دیسم.

قُرَّيص qurrayṣ گزنه (*Urtica urens*، گ.).

قرّاصة qarrāṣa میخ‌چین، انبردست، گازانبر.

قراصية qarāṣiya (سوریه) آلوچهٔ سیاه؛ (مصر) آلو بخارایی.

قارِص qāriṣ گزنده، تلخ (مثلاً سخن)؛ نیش‌زننده، نیشدار، سوزان، شدید، گس؛ آزاردهنده (مثلاً سرما).

قوارِصُ الكلمات (kalimāt) کلمات نیشدار، زخم‌زبان، طعنه.

قَرْصَن qarṣana : دزدی دریایی کردن.

قَرصنة qarṣana دزدی دریایی.

قُرصان qurṣān ج. **قراصِن** qarāṣin **قَراصِين** qarāṣīn = دزد دریایی، دریازن.

قَرَضَ qaraḍa ـِ (**قَـرْض** qarḍ) ه بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ خردخرد جویدن (مانند موش)؛ جویدن، خوردن (مثلاً چوب را)؛ خردخرد خوردن (چیزی را)، دندان زدن (در چیزی)؛ تحلیل بردن، پوساندن (چیزی را).

قرض رِباطه (ribāṭahū) مرد، درگذشت، رشتهٔ عمرش گسست.

قرض الشِعر (šiʿra) شعر سرود، شعر گفت.

قرَض = قرَص

أقرَضَ هـ: وام‌دادن (به کسی)؛ ه ه مساعده دادن، قرض دادن (به کسی چیزی را).

تقارضوا الثَّناء (aṯ-ṯanāʾa) در مدح‌وستایش با یکدیگر رقابت کردند.

إنقرض (کم‌کم) محو شدن، منقرض شدن، از بین رفتن.

اِقترض مِن وام گرفتن، قرض گرفتن (از کسی).

إستَقْرَضَ من وام خواستن (از کسی).

قرض qarḍ (قِرض qirḍ) ج. **قُروض** qurūḍ قرض، وام.

قرضٌ حسنٌ (ḥasan) وام بی‌بهره، قرض‌الحسنه.

قرضٌ ماليّ (mālī) وام، قرض (پولی).

أسهمُ القرض (ashum) اسناد قرضه.

قرضٌ طويلُ الأجل (ṭawīl)= وام درازمدت.

قرضٌ قصيرُ الأجل (أمَد amad): وام کوتاه‌مدت.

قريض qarīḍ شعر.

قُراضة qurāḍa ج. ـــ ات پاره، تکه، خرده، براده؛ برادهٔ آهن.

قرّاضة qarrāḍa بید لباس.

مِقراض miqrāḍ ج. **مَقاريض** maqārīḍ قیچی.

إنقراض inqirāḍ محو تدریجی، انقراض، نابودی، زوال، خاموشی.

اقتراض iqtirāḍ قرض، وام، وام‌گیری.

إستقراض istiqrāḍ وام‌گیری، قرض‌گیری، استقراض؛ وام، قرض.

القوارِض al-qawāriḍ جوندگان، جانوران جونده.

مُقرِض muqriḍ ج. ـــ ون، وام‌دهنده، وام‌گزار، قرض‌دهنده.

مُنقرِض munqariḍ = منقرض، از بین رفته، نابودشده، معدوم.

قَرَطَ qaraṭa ـِ (**قَرْط** qarṭ) ه ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را).

قرّطَ هـ علی ... : ه مرا‌شیدن، تمیز کردن، گل‌گیری کردن (شمع را، فتیله را)؛ گوشواره بستن (به کسی)؛ **علی** فشردن (چیزی را)؛ اصرار کردن (به کسی)، وادار کردن (کسی را به ...)؛ سختگیر بودن (نسبت به کسی)، سختگیری کردن (به کسی)، به‌ستوه آوردن، در تنگنا قرار دادن (کسی را)، فشار



آوردن (بر کسی)، سخت تنگ بودن، کمی بودن، خسیس بودن، تنگ‌نظری کردن (نسبت به کسی).

قُرط qurt ج. **أقراط** aqrāt، **قِراط** qirāt، **قُروط** qurūt: گوشواره، نوبره، آویزا خوشه (میوه).

تَقریطة taqrīṭa ج. **تَقاریط** taqārīṭ (سوریه): چادر، سرپوش زنانه.

قیراط ج. **قراریط** ← بر ترتیب الفبایی.

قرطاجنة ← قرطجنة

قِرْطاس qirṭās ج. **قراطیس** qarāṭīs: کاغذ، برگه، ورقهٔ کاغذ

قِرطاسیّة qirṭāsīya: لوازم‌التحریر

قُرْطُبَة qurṭuba: قرطبه، کُردوبا، کردوا (شهری در اسپانیا).

قَرْطَجنّة qarṭajanna، **قرطاجِنة**: کارتاژ

قَرْطَس qarṭas: کاغذ، برگه، ورقهٔ کاغذ

قَرْطَمَ qarṭama هـ: بریدن، قطع کردن (چیزی را).

قُرْطُم qurṭum، qirṭim: کافیشه، کاجیره (Carthamus Tinctorius، گیا.).

قُرْطُمان qurṭumān: جو دوسر

قَرَّظَ هـ: ستودن، مدح کردن (کسی را)، تعریف و تمجید کردن (از کسی)، ستایش کردن (چیزی را).

قَرَظ qaraẓ: گل ابریشم (Acacia Nilotica، گیا.).

قَرِیظ qarīẓ: مدح، ستایش، مدیحه

تَقریظ taqrīẓ ج. ـات، **تَقاریظ** taqārīẓ: همان معنی

قَرَعَ qara'a ـَـ (**قَرْع** qar') هـ: کوفتن، زدن، نواختن (چیزی را)، ضربه‌زدن (بر چیزی)؛ هـ ب: به کسی یا چیزی با چیزی دیگر؛ هـ علي: چیزی را روی چیزی دیگر؛ هـ: کنک زدن، تنبیه کردن (کسی را با چیزی)؛ هـ: صدای (چیزی را) درآوردن، صدای زنگ درآوردن (با ضربه زدن به چیزی).

قَرِعَ qari'a (**قَرَع** qara'): طاس بودن (با شدن)، کچل شدن، خالی بودن (جا، مکان).

قرع الجرس (jarasa): زنگ را به صدا درآورد، زنگ زد

قرع سمعَهُ (sam'ahū): گوشش خبردار شد، به گوشش رسید

قَرَعَ سِنَّه (sinnahū): (دندان به هم سایید) انگشت پشیمانی به دندان گزید

قرع سنَّ النَّدم له یا علی (sinna n-nadam): از پشیمانی شد بر ... انگشت ندامت گزید.

قرعهٔ ضمیرُه (ḍamīruhū): دچار عذاب وجدان شد، وجدان عذابش داد

قرع الكأس (ka'sa) له: جام به جام ... زد، به سلامتی نوشید

قرع طُبُولَ الحرب (ṭubūl, ḥarb): طبل جنگ را به صدا درآورد، کوس جنگ را نواخت

قَرَّعَ هـ: تندی کردن، اوقات‌تلخی کردن، ترشی کردن (با کسی)، سرزنش کردن، توبیخ کردن، مورد ملامت قرار دادن (کسی را).

قارَعَ هـ: نزاع کردن، دست به گریبان شدن (با کسی)، به نبرد پرداختن، جنگیدن؛ ... هـ عن: (با زور یا با سلاح) مجادله کردن (با کسی بر سر چیزی)؛ قرعه کشیدن (با کسی).

تقارَعَ: به هم خوردن، تصادم کردن؛ ... علی: پشک انداختن، قرعه‌کشیدن (بین یکدیگر برای چیزی).

اِقْتَرَعَ علی: پشک انداختن، قرعه کشیدن (بین یکدیگر برای چیزی)، رأی دادن (به چیزی یا کسی)؛ ... هـ: با قرعه برگزیدن (کسی یا چیزی را، مثلاً مشمولین و برای سربازی)، انتخاب کردن (کسی یا چیزی را).

قَرْع qar': ضربه، زخمه، درزنی، درکوبی، طبل‌زنی

قَرْع qar' (اسم جنس، یکی آن: ـة): کدو، کدو تنبل، کدوقلیانی، کدوی سفید

قرعٌ مَرْوُف (مصر): کدوی انبان، کدوی حمیل (Lagenaria Vulgaris Ser، گیا.).

قرعٌ كُوسى (kūsā) (مصر، سوریه): کدوی سبز

قَرَع qara': طاسی، کچلی، کری، تهی بودن، خلأ (زمین).

قَرْعَة qar'a: ضربه، کوبه، زخمه؛ (اسم وحدت) کدو، جمجمه، کاسهٔ سر

قَرْعي qar'ī: کدویی

قُرْعَة qur'a ج. **قُرَع** qura': سهم، نصیب، قسمت، قرعه، ورقهٔ رأی، قرعه‌کشی، بخت‌آزمایی، سربازگیری، نام‌نویسی برای نظام‌وظیفه (از طریق قرعه، نظ.).

قُرعةٌ عسكريّة ('askarīya): سربازگیری، نام‌نویسی مشمولین (نظ.).

قُراع qurā'، مَرَضُ القُراع maraḍ al-qurā' : نوعی بیماری پوستی، زردزخم (پز.).

قَريع qarī' : ممتاز، نخبه، برگزیده.

قَريعُ الدَّهر (dahr) : یگانهٔ زمان، یکه‌تاز

أَقرَع aqra' : برهنه، طاس، کل، گر، خربچتر؛ تهی، خالی

مِقرَعة miqra'a ج. مَقارِع maqāri' : چکش، پتک، کوبهٔ در، چوبک طبل‌زنی، تازیانه، چماق، چوب، گرز

تَقريع taqrī' : سرزنش، سرکوفت، ملامت، توبیخ.

مُقارَعة muqāra'a : مبارزه، کشمکش، نبرد.

اِقتِراع iqtirā' ج. ـــات : قرعه‌کشی؛ قرعه‌کشی برای سهام‌وظیفه ... عـــلی: رأی دادن (به چیزی یا کسی)، رأی‌گیری، گزینش، انتخاب.

اِقتِراعٌ أوَّل: دور اول رأی‌گیری

قارِعَة qāri'a ج. قَوارِع qawāri' : فاجعه، مصیبت، بلای ناگهانی، فلاکت، بدبختی.

القارِعَة: قارعه، رستاخیز، قیامت.

قارِعَةُ الطَّريق: میان راه، وسط جاده، بزرگراه، شاهراه.

عَلى قارِعةِ الطُّرُق (ṭuruq) : در میانهٔ راه، در وسط جاده‌ها.

قَرَفَ qarafa ـِ (قَرْف qarf) ه : پوست کندن (چیزی، مثلاً میوه‌ای را).

قَرِفَ qarifa ـَ (قَرَف qaraf) ه : نفرت داشتن، بیزار بودن، متنفر شدن (از چیزی).

قَرَّفَ ه : پوست کندن (چیزی را)؛ نفرت‌انگیز بودن، بیزاری آوردن، تهوع آوردن

قارَفَ ه : مرتکب (گناه) شدن، گناه کردن، تسلیم (خواسته یا خواهشی) شدن.

اِقتَرَفَ ه : مرتکب (جنایتی) شدن، جنایت کردن.

قَرَف qaraf : بی‌میلی، بیزاری، نفرت.

قِرْفَة qirfa ج. قِرَف qiraf : پوسته، قشر (مثلاً میوه)؛ پوسته، پوست رویهٔ خارجی.

قَرافة qarāfa (مصر) : قبرستان، گورستان

قَرِف qarif : بدمزاج، بدخو، بدخلق

قَرفان qarfān (مصر) : بیزار، متنفر، دل‌به‌هم‌خورده، دارای حالت تهوع و آشوب.

اِقتِراف iqtirāf : ارتکاب (جنایت).

مُقرِف muqrif : نفرت‌انگیز، دل‌به‌هم‌زن.

مُقتَرِف muqtarif : مرتکب (جنایت).

قَرفَصَ qarfaṣa : چمباتمه زدن.

قُرفُصاء qurfuṣā' (حالت) چمباتمه.

جلَسَ (یا قعد) القُرفُصاء : چمباتمه زد

قَرفال qarfāl (اسم جنس، یکی آن ـة) : گلوله، گرشته (گیاه).

قَرَقَ qaraqa ـِ (قَرْق qarq) : قدقد کردن (مرغ).

قَرقَدان qarqadān : سنجاب (جا.).

قَرقَرَ qarqara (قَرقَرة qarqara) : صدای قرقر درآوردن، قار و قور کردن (شکم)، بانگ برآوردن (شتر)، بغ‌بغو کردن (کبوتر)، میومیو کردن (گربه).

قَرقَرة qarqara ج. قَراقِر qarāqir : صدای قار و قور (شکم)، غلغل، بانگ (شتر)، بغ‌بغوی (کبوتر)، میومیوی (گربه).

قَرقوش qarqūš ج. قَراقيش qarāqīš : نرمهٔ استخوان، غضروف.

قُرقوشة qarqūša ج. قَراقيش qarāqīš (مصر) : نان قندی خشک و تُرد.

مُقَرقَش muqarqaš (مصر) : برشته، خشک و ترد.

قَرقَشَ qarqaša ه (مصر) : خردخرد جویدن، گاز زدن (چیزی را).

قَرقَشَ علی أسنانه : دندان‌قروچه کرد، دندان به هم فشرد

قَرقَعَ qarqa'a : پرسر و صدا بودن، سر و صدا داشتن، هرهر کردن، ترق و تروق کردن، تلپ‌تلپ صدا کردن.

قَرقَعَ ضاحِكًا (یا بِالضَّحِك ḍaḥk) : قاه‌قاه خندید، با صدای بلند خندید

قَرقَعَ بِسَوطِه (bi-sawṭihī) : تازیانه‌اش را به صدا درآورد.

قَرقَعة qarqa'a : هیاهو، جنجال، سر و صدا، صدا، هرهر، ترق و تروق، غرش.

قَرقوز qaraqōz (از تر. karagöz) : خیمه‌شب‌بازی، نمایش پهلوان کچل

قَرقول ← قره قول

قَرَمَ qarama ـِ (قَرْم qarm) ه : خردخرد جویدن، آهسته آهسته خوردن (چیزی را).

قَرْم qarm ج. قُروم qurūm : اسب نخبه، نریان؛ آقا، ارباب، سرور

قِرام qirām : فرش، گلیم



مِقْرَم *miqram* ج. **مَقارِم** *maqārim* روبندی، رختخوابپیچ.

قُرْمة *qurma* ج. **قُرَم** *qoram* کُندهٔ درخت (مصر)؛ کنده، کندهٔ هیزم.

القِرْم *al-qirm* و **القِرِيم** *al-qirīm*: گریمه (جغرافیه).

قَرْمَدَ *qarmada* ه. اندودن، اندود کردن؛ آجرفرش کردن (چیزی را).

قَرْمَد *qarmad* (اسم جنس) اندود، گچ، آهک، اندود.

قَرْمِيد *qirmīd* (اسم جنس، یکی آن بـه) ج. **قَرامِيد** *qarāmīd* آجر، سفال، مقصورس، گچ و آهک اندود.

قِرْمِز *qirmiz* قرمزدانه (از بدن خشک‌شدهٔ حشره‌ای به نام کرمس *Kirmes ilicis* گرفته می‌شود و در رنگرزی به کار می‌رود).

قِرْمِزِيّ *qirmizī* قرمز سیر، جگری، سرخ تند.

الحُمّى القِرْمِزِيّة *(ḥummā)*: مخملک (پز).

قَرْمَشَ *qarmaša* ه (مصر): با صدا جویدن، چیزی خشک را خوردن (مثلاً نان برشته را).

مُقَرْمَش *muqarmaš* برشته، خشک و ترد.

قَرْمَطِيّ *qarmaṭī* ج. **قَرامِطَة** *qarāmiṭa* قرمطی (اسم و صفت).

قَرْموط *qarmūṭ* ج. **قَرامِيط** *qarāmīṭ* (مصر): گربه‌ماهی (جا).

قَرَنَ *qarana* ـــــ (قَـــرْن *qarn*) ه بـ ، ه الی. پیوستن، ارتباط دادن، مربوط کردن، یکی کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... ه الی افزودن، اضافه کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ـ ه: جفت کردن، قرین کردن (چیزی را).

قَرَنَ الفضيلةَ بالشَّجاعة فضیلت را با دلاوری جمع آورد، بر فضیلت خود شجاعت نیز بیفزود.

قارَنَ ه. همدم شدن، همنشین شدن، معاشرت کردن (با کسی)؛ همزمان بودن، مقارن بودن، مصادف بودن، برابر بودن (با شدن با چیزی)؛ ... ه بـ ، بَیْنَ ... و بَیْنَ؛ بَیْنَ الشَّیْئَیْن مقایسه کردن (کسی یا چیزی را با کسی یا چیزی دیگر)، سنجیدن، قیاس کردن، تطبیق دادن (چیزی را با چیزی دیگر).

قارَنَ نفسَهُ بـ *(nafsahū)* خود را با ... قیاس کرد.

قارَنَ بَيْنَ النُّصوص *(nuṣūṣ)* متون را با هم سنجید، متون را با هم تطبیق داد.

أَقْرَنَ بَيْنَ شَيْئَيْن، به هم وابسته کردن، به هم پیوستن (دو چیز را).

اقْتَرَنَ بـ پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا چیزی)، پیوند خوردن (با چیزی)؛ یکی شدن، همدم شدن، همنشین شدن، همراه شدن (با کسی)؛ ازدواج کردن، پیمان زناشویی بستن (با کسی)، به زنی گرفتن (کسی را)؛ جفت شدن، قرین شدن (با چیزی).

اسْتَقْرَنَ، چرک کردن، به چرک نشستن، رسیدن (دمل، دمل).

قَرْن *qarn* ج. **قُرون** *qurūn* ، شاخ (حیوان)؛ بوق شاخی، شاخ (ابزار بادی)؛ شاخک، فراز قله، اوج؛ سیخ خورسید (تحسین پرتوی آن)؛ نخستدان (گیا)؛ قرن، سدهٔ پاسنه‌کش.

قَرْنُ الأحذية *(aḥḏiya)* پاشنه‌کش

قَرْنُ الغزال *(ġazāl)* گیاهی شیپورمانند (سه‌برگی).

أُمّ القَرْن *(umm)* کرگدن

وَحِيدُ القَرْن، همان معنی.

ذو القَرْنَيْن *ḏū l-qarnayn* ذوالقرنین (لقب اسکندر).

قَرْنُ البَحْر *(baḥr)*، مرجان.

قَرْنٌ سَمْعِيّ *(samʿī)* سمعک، گوشی، گوشی پزشکی

القُرون الوُسْطى *(wusṭā)* قرون وسطی، سده‌های میانه

القُرونُ الحَجَرِيّة الأُولى *(ḥajarīya, ūlā)* دوران پارینه‌سنگی

قَرْنِيّ *qarnī* شاخی، شاخ‌مانند؛ بشمی، بشولانی، نوبیایی؛ سده‌ای، قرنی

قَرْنِيّة *qarnīya* ، قرنیه (کال).

قِرْن *qirn* ج. **أَقْران** *aqrān* حریف، مخاصم، حریف، رقیب؛ همتا، نظیر، لنگه، هم‌قطار، قرین، رفیق، برابر، همانند، نظیر، مثل.

قُرْنة *qurna* ج. **قُرَن** *quran* ، **قُرانِيّ** *qarānī* کنج، گوشه، زاویه.

قَرِين *qarīn* ج. **قُرَناء** *quranāʾ* مربوط، پیوسته، متصل، مرتبط، هم‌قطار، رفیق، قرین، همراه، همدم، همسر، شوهر

قَرِينَ *qarīna* (در مقام اضافه) در مورد ... ، دربارهٔ

مُنْقَطِعُ القَرِين *(munqaṭiʿ)* بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، یکه‌تاز، منحصر به فرد

قَرِينة *qarīna* ج. ... ، ائتد همسر، خانم، زن؛ جنی یا دیو همزاد زن؛ همزاد، نوعی بیماری به سبح خطرناک ... (پز)؛

ج قرائن qarā'in ارتباط، مناسبت مشترک، پیوستگی، اتصال، معنی پیوستگی معنی (معنوی یا معنایی)، نشانه، علامت، قرینه، اماره

اثباتٌ بالقرائن (itbāt) اثبات بر اساس قرائن و امارات

السيدة قرينته (sayyida) سرکار خانم، همسر ایشان

قرائنُ الأحوال قرائن اوضاع و احوال، شواهد و سر بعد حال

ضمُّ قرينةٍ الى قرينةٍ (damm) ترکیب قرائن، جمع قرائن

أقرن aqran، مؤنث: قرناء qarnā' ساختار دارای ابروان پیوسته

حيّة قرناء (hayya) افعی شاخدار

قِران qirān ارتباط نزدیک، پیوند تنگاتنگ، قران ستارگان (اختر.)، زواج، عروسی

مُقارنة muqārana ج ـــات: مقایسه، تطبیق

مقارنةُ اللُّغات (luğāt) زبان‌شناسی تطبیقی

بالمقارنة مع در مقایسه با، در قیاس با

اِقتران iqtirān ارتباط، نزدیکی، به‌هم‌پیوستگی، همزمانی، مقارنت، اقتران، قران ستارگان (اختر.)، ازدواج، عروسی

مقرون maqrūn بـ وابسته، مربوط (به کسی یا چیزی)، مرتبط (با چیزی)، مقرون (به چیزی)

مقرونُ الحاجبين (hājibayn) دارای ابروانی پیوسته

مُقارِن muqārin مقایسه‌گر، مقایسه‌ای

مُقارَن muqāran تطبیقی

الأدب المقارن ادبیات تطبیقی

مُقترِن muqtarin متأهل

قَرْنَبيط qarnabīṭ کلم‌قمری، بروسی

قَرَنْفُل qaranful گل میخک، دانه، پیاز کوهی

قرنفلُ الشاعر گل حسن یوسف

قرجوز (در مصر به‌صورت أَرَگوز aragōz تلفظ می‌شود) شخص اول در نمایش خیمه‌شب‌بازی، تقریباً پهلوان کچل

قَرَه قُول qaraqōl ج ـــات: کلانتری، نگهبانی، پاسبانی، کشیک

قرو

تَقرّى ه دنبال کردن، ردیابی کردن، تحقیق کردن (چیزی را)، صحت و سقم (چیزی را) معلوم کردن، معرفت دقیق داشتن (بر چیزی)

اِستقرى ه دنبال کردن، پیگیری کردن (چیزی، مثلاً مسئله‌ای یا معنایی را)، بررسی کردن، مورد مطالعه قرار دادن (چیزی را)، کنکاش کردن (در چیزی)، جستجو کردن (چیزی را)

قرو qarw ج قُرُوّ qurūww آبگیر، آبشخور

خشب قرو (kašab) چوب بلوط

اِستقراء istiqrā' استقرا (فلـ.) ← قرا

استقرائيّ istiqrā'ī استقرایی (فلـ.)

قُرواطيا qurwāṭiyā کرواسی

قرواطيّ qurwāṭī کرواتی

قروي ← قری

قرى qarā ـِ (قِرىً qiran) ه پذیرایی کردن (از کسی)، مهمان کردن (کسی را)

اِقترى = قری

قِرىً qiran پذیرایی (از مهمان)، غذای مهمان

قَرْية qarya ج. قُرىً quran روستا، ده، دهکده، شهرک، جامعهٔ روستایی

القرية الكونيّة (kawnīya) دهکدهٔ جهانی

القريتان al-qaryatān مکّه و طائف؛ مکّه و مدینه

أمُّ القُرى umm al-qurā مکّه

أمُّ القِرى umm al-qirā تئ

قَرويّ qarawī ج ـــون روستایی، دهاتی؛ منتقیین؛ قیروانی منسوب به قیروان؛ عضو مدرسهٔ قرویین در فاس (مراکش)

جامعُ القرويّين مدرسهٔ قرویین (در فاس مراکش)

وزارةُ الشّؤون البلديّة و القرويّة (baladīya) (مصر) وزارت امور شهر و روستا

قرويّة qarawīya زن روستایی

قَرِيّة qarīya ج. قرايا qarāyā چوب بزرگ، میله‌ای افقی که بادبان کشتی را باز نگه می‌دارد

مِقرىً miqran مهمان‌نواز، مهمان‌دوست

مِقراء miqrā' همان معنی

قارٍ qārin روستایی (اسم)

قُريديس quraydīs (سوریه) میگو (جا.)

قزّ qazza (اول‌شخص مفرد: قَزَزْتُ qazaztu) ـُ ه، عن، نفرت داشتن، حالت تهوع گرفتن، بیزار بودن، متنفر شدن (از کسی یا چیزی)



قزّز ه شیشه‌ای کردن، به شیشه تبدیل کردن (چیزی را)؛ شیشه انداختن، جام انداختن (بر چیزی)؛

تقزّز من، عن: حالت تهوع گرفتن، تنفر داشتن، دل‌آشوب شدن، بیزار بودن، مشمئز بودن (از کسی یا چیزی).

قزّ qazz ج. قزور quzūz: ابریشم، ابریشم خام، خامه.

دودُ القزّ (dūd) کرم ابریشم.

قِزاز qizāz (مصر): شیشه.

قزّاز qazzāz: ابریشم‌فروش؛ ابریشم‌باف.

قِزازة qizāza ج. ـــ ات، قزائز qazā'iz (مصر): بطری.

قارورة ← ترتیب الفبایی.

تقزّز taqazzuz: نفرت، بیزاری، تنفر؛ حالت تهوع، استفراغ.

قزان (از تر. qazān (kazan ج. ـــ ات: کتری.

قزّح ه: زینت دادن (کلام خویش را)، پیرایه بستن (بر سخن خود).

قـوسُ قـزح qausu quzaḥa یا qausu quzaḥin: رنگین‌کمان، قوس‌قزح.

قزحيّة quzaḥīya: عنبیه (کالـ).

قزع qaza' (اسم جنس، یکی آن ــة): ابرهای پراکنده، دسته مو، طرّه.

قزعة (مصر) quz'a: کوتوله، فندکوتاه.

قزيعة qazī'a: دسته مو، طرّه.

قزقز qazqaza ه (مصر): به صدا درآوردن (مهره، دانه، گردو، فندق و نظایر آن را).

قزل qazal: شل، لنگ.

قزم qazam ج. أقزام aqzām: کوتوله، قدکوتاه.

قزمة qazma: بیلچه، کلنگ دوسر.

قزموغرافيا quzmuġrāfiyā: کیهان‌شناسی.

قزموغرافيّ quzmuġrāfī: کیهان‌شناختی.

قزان ← ترتیب الفبایی.

بحرُ قزوين baḥr qazwīn: دریای خزر.

قسّ qassa ـــ (قسّ qass) ه: دنبال کردن، پی‌جویی کردن، جستجو کردن (چیزی را)، جدّ و جهد کردن، سعی کردن (برای چیزی)؛ خواستن (چیزی را)؛ آرزوی (چیزی را) داشتن.

تقسّس = قسّ.

قِسّ qiss، qass ج. قسوس qusūs، قسس qusus کشیش (مسیـ)؛ قصّ (qass = قصّ): جناغ سینه، استخوان سینه.

قسّاس qassās: بدگو، سخن‌چین، بهتان‌زن.

قسيس qissīs ج. ـــ ون، قساوسة qasāwisa، قسّان qussān، أقسّة aqissa: مسیحیان (ـــ کشیش) قسّاء quss[ā]: کشیش (مسیـ).

قسوسة qusūsa: مقام کشیشی (مسیـ).

رسامةُ قسوسيّة rasāma qusūsīya: تعیین کشیش، انتصاب در مقام کشیشی.

قسر qasara ـــ (قسر qasr) ه علی: واداشتن، مجبور کردن، ناگزیر کردن، ناچار کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ه: تحت انقیاد درآوردن، مقهور ساختن (کسی یا چیزی را).

اقتسر = قسر.

قسر qasr: زور، فشار، اجبار.

قسراً qasran: به‌ناچار، اجباراً، لاجرم، لزوماً، الزاماً، حتماً.

اقتسار iqtisār: انقیاد، مقهورسازی.

قسّط ه: تقسیط کردن، بخش‌بخش کردن، قسطی دادن (چیزی را).

أقسط عدالت کردن، عادلانه عمل کردن، منصفانه برخورد کردن.

قِسط qist: عدل، قسط، برابری، انصاف، داد (مفرد و جمع)؛ عادل، با انصاف، دادگر؛ ج. أقساط aqsāṭ: بخش، سهم، سهمیه، قسمت، مقدار، میزان، اندازه.

علی أقساط قسطی، کم‌کم، بخش‌بخش.

كان علی قسطٍ كبيرٍ من از ... بسیار بهره‌مند بود، از ... بهرهٔ فراوان داشت.

قسط qasaṭ: خشکی بند، جمود مفصل (پز.).

أقسط aqsaṭ: دادگرتر، عادل‌تر، منصف‌تر، درست‌تر.

تقسيط taqsīṭ: تقسیط، پرداخت قسطی.

بالتقسيط قسطی، بخش‌بخش.

مُقسِط muqsiṭ: دارای رفتار عادلانه، عادل، منصف، دادگر.

قسطر qasṭara ه: آزمایش کردن، نقد کردن (مسکوکات را برای تشخیص مسکوکات تقلبی از اصلی).

قُسطاس qusṭās، **قِسطاس** qisṭās ج. قساطيس qasāṭīs: ترازو.

قَسطَل qastal ج. **قَساطِل** qasātil لوله آب.

قسطلُ حَريقٍ (harīq): شیلنگ آتش‌نشانی

قسطلُ اِتِّصالات (ittiṣālāt). لوله اتصالی

قَسْطَل qastal (مصر) : شاه‌بلوط

بِلادُ القَساطِلَة bilād al-qasātila قشتاله اسپانیا (- کاستیل)

القُسْطَنْطِينِيَّة al-qustantīniyya - قسطنطنیه

قَسَمَ qasama ـِ (**قَسْم** qasm) ه. قسمت کردن، جدا کردن، بخش کردن (چیزی را) . ه عـلی. توزیع کردن، تقسیم کردن (چیزی را به چند قسمت) . لـ الی. سهم یا قسمتی (از چیزی را به کسی) دادن، نصیب، سهم کردن (برای کسی از چیزی) ه الی. تقسیم کردن (چیزی را به چند دسته)، (به دسته‌ها، بخش‌ها، اندازه‌های معین) بخش کردن، (به اجزای معین) دسته‌بندی کردن (چیزی را) . لـ ه علی ه: سهم دادن، قسمت دادن، نصیب کردن (خداوند یا روزگار به کسی، چیزی را) .. ه علی. تقسیم کردن (عددی را به عددی دیگر)

قَسَّمَ ه: جدا کردن، قسمت کردن، بخش کردن (چیزی را)

ه بَيْنَ. توزیع کردن، تقسیم کردن (چیزی را میان چند نفر) ه، ه الی. تقسیم کردن، بخش کردن، جدا‌جدا کردن (چیزی را به اجزایی معین) . ه: دسته‌دسته کردن، بخش‌بخش کردن، بخش‌بندی کردن، قسمت‌بندی کردن (چیزی را) به بدیهه نواختن (قطعهٔ موسیقی را) تقدیس کردن، تبرک دادن (به کسی در مقام کشیش) .. علی: بیرون کردن، دفع کردن، راندن (دیو، شیطان یا روح پلید را از کسی، با قسم)

قاسَمَ ه: قسمت کردن (با کسی، چیزی را) . ه علی: سوگند خوردن (پیش کسی برای انجام کاری)

أَقْسَمَ بـ، لـ علی، علی أن: سوگند یاد کردن، قسم خوردن (به کسی یا چیزی، پیش کسی برای انجام کاری)

أَقْسَمَ علَيْهِ الاّ فَعَلَهُ (illā fa'alahū) برد او سوگند خورد که آن (کار) را انجام دهد

أَقْسَمَ له الطّاعة (at-tā'a) بر او سوگند اطاعت یاد کرد

أَقْسَموا جهدَ أَيْمانِهِم (jahda aymānihim): به همهٔ مقدسات سوگند یاد کردند

أَقْسَمَ بِمُقَدَّساتِه (muqaddasātihī): به تمام مقدسات خود سوگند خورد

تَقَسَّمَ: جداجدا شدن، بخش شدن، تقسیم شدن، توزیع شدن . ه: تقسیم کردن (ملکی یا مالی را)، میان خود بخش کردن، متفرق کردن، پراکندن، دفع کردن، راندن (چیزی را) به ستوه آوردن، آزردن، پریشان کردن، مشغول داشتن (کسی را)

تَقَسَّموهُ ضرباً و جَبهاً (darban) سخت به جان او افتادند، خرد و خمیرش کردند

تَقَسَّمَتْهُ الهُمُوم (humūm). اندوه خاطرش را سخت پریشان کرد

تَقاسَمَ ه: بین خود تقسیم کردن، قسمت کردن (چیزی را)، به ستوه آوردن، آزردن، پریشان‌خاطر کردن (فکر و خیال، نگرانی، دلواپسی و مانند آن، کسی را)

إِنْقَسَمَ: منقسم شدن، تقسیم شدن، توزیع شدن؛ الی: (به اجزایی یا دسته‌هایی) تقسیم شدن

اِقْتَسَمَ ه: تقسیم کردن (میان خود)، بخش کردن (چیزی را)

اِسْتَقْسَمَ: سهم خود را خواستن، بهره خواستن (مثلاً از خداوند)

قِسْم qism ج. **أَقْسام** aqsām سهم، بهره، نصیب، قسمت، بخشی از خانه، حجره، بخش، فصل؛ گروه (مثلاً گروه تاریخ یا فلسفه)؛ گروه، طبقه، دسته، شعبه، فرع (مثلاً از یک تجارتخانه)؛ ناحیه، بخش، منطقه کلانتری (مصر)؛ بخش اداری محافظة muhāfaza (مصر) هیئت یا کمیتهٔ فرعی؛ نوع، جور، قسم، قبیل، دسته، سری، گونه

قِسْمة qisma. تقسیم، تعیین سهم‌ها .. علی. تقسیم بر (ریاضی) ج. **قِسَم** qisam سهم، قسمت، قسمت، تقدیر، سرنوشت

قَسَم qasam ج. **أَقْسام** aqsām سوگند، قسم.

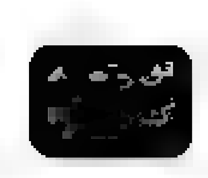
قَسَماً qasaman قسم می‌خورم!

قَسَماً بـ به .. قسم! سوگند به .

قَسِمات qasimāt, qasamāt - خطوط (چهره)

قَسام qasām و **قَسامة** qasāma زیبایی، لطافت، ظرافت، خوش‌ترکیبی

قَسِيم qasīm ج. **قُسَماء** qusamā'، **أَقْسِماء** aqsimā' سهیم، شریک؛ ج. **قُسُم** qusum خوش‌سیما، زیبا، خوش‌اندام، خوش‌ترکیب؛ ج. **أَقْسام** aqsām قسمت،



سهم؛ مانند برابر؛ نيمهٔ چيز قسمت‌شده

قَسِيمَة qasīma ج **قَسَائِم** qasāʾim کوپن، برگ کالا و خوراک و نظاير آن؛ رسيد، ته‌قبض، ته‌چک

تَقْسِيم taqsīm جمع می، جن‌گيری؛ ج. ـات: تقسيم، تفکيک؛ توزيع؛ تعيين اجزاء؛ بخش‌بندی، دسته‌بندی؛ ج **تَقَاسِيم** taqāsīm : ترکيب، ريخت، ساخت (مثلاً اندام‌های انسان)؛ تک‌نوازی، سلو (موسيقی)

تَقْسِيمُ العَمَل، تقسيم کار

تَقْسِيمَة taqsīma ج **تَقَاسِيم** taqāsīm تک‌نوازی، سلو (مو.)

مُقَاسَمَة muqāsama شرکت، مشارکت

مُقَاسَمَةُ الأَرْبَاح (arbāḥ) تقسيم بهره مشترکت در سود

إِنْقِسَام inqisām تقسيم، تجزيه؛ جدايی، انفصال؛ انشقاق

خَطُّ انْقِسَامِ المِيَاه (miyāh): خط مرزهای بين خط تقسيم آب

إِنْقِسَامٌ ثُنَائِيّ (ṯunāʾī) دوشاخگی، انشقاق در دو بخش

إِنْقِسَامِيَّة inqisāmīya بخش‌پذيری

إِقْتِسَام iqtisām تقسيم، انشقاق، تجزيه

قَاسِم qāsim تقسيم‌کننده، مقسم؛ توزيع‌کننده؛ مقسوم‌عليه (رياض.)

مَقْسُوم maqsūm مقسوم (ريا.)

مَقْسُومٌ عَلَيْه؛ مقسوم عليه (ريا.)

مُقَسِّم muqassim مقسم، تقسيم‌کننده؛ توزيع‌کننده

مُقَسِّمٌ هَاتِفِيّ (hātifī) : سانترال تلفن

مُقَاسِم muqāsim سهيم، شريک

قُسَنْطِينَة qusanṭīna : کنستانتين، قسنطينه (شهری در شمال شرقی الجزاير)

قسو

قَسَا qasā ـ (قَسْوَة qaswa ، قَسَاوَة qasāwa) عـلی؛ بی‌رحم بودن، سنگدل بودن، سخت‌دل بودن، بی‌عاطفه بودن (نسبت به کسی)؛ رفتار ظالمانه داشتن، بی‌رحمی کردن، شقاوت ورزيدن، سخت‌دلی به خرج دادن (با کسی)؛ سخت گرفتن (بر کسی)

قَسَا الطَّرِيقُ (ṭarīq) راه سخت ناهنجار بود (يا شد)

قَسَّى ه، بی‌رحم کردن، سخت کردن، بی‌عاطفه کردن (دل را)

قَاسَى ه، تحمل کردن (چيزی را)، ساختن (با چيزی)، بردبار بودن، طاقت آوردن (در برابر چيزی)

قَاسَى الجُوعَ (jūʿ) گرسنگی کشيد، گرسنگی بسيار تحمل کرد

قَاسَى المَصَائِبَ (maṣāʾib) به مصيبت‌ها دچار شد، مصائب بسيار تحمل کرد

قَاسَى الأَهْوَالَ وَ الأَهْوَالَ (al-ahwāl wa l-ahwāl) به همه‌گونه رنج و بدبختی دچار شد، رنج‌های بی‌شمار به جان خريد

أَقْسَى = قَسَّى

قَسْو qasw درشتی، سختگيری، سختی، تندی، خشونت

قَسْوَة qaswa سختگيری، سختی، تندی، خشونت؛ بی‌رحمی، سنگدلی، شقاوت، قساوت

قَسَاوَة qasāwa همان معنی

قَسِيّ qasī سخت، سفت، محکم

أَقْسَى aqsā سخت‌تر، شديدتر، تندتر؛ بی‌رحم‌تر؛ مشکل‌تر

مُقَاسَاة muqāsāt : تحمل، بردباری، تاب‌آوری، ايستادگی، رنجبری

قَاسٍ qāsin ج **قُسَاة** qusāt سختگير، خشن، تند؛ بی‌رحم، سنگدل، سخت‌دل، بی‌عاطفه؛ سخت، دشوار

قَاسِي الرَّأْس (raʾs) يکدنده، کله‌شق

قَاسِي القَلْب؛ سنگدل، بی‌عاطفه

تَجْرِبَةٌ قَاسِيَة (tajriba) : تجربهٔ تلخ

شُرُوطٌ قَاسِيَة، شرايط دشوار

مِهْنَةٌ قَاسِيَة (mihna) شغل دشوار، پيشهٔ جانفرسا

تَدَابِيرُ قَاسِيَة (tadābīr)، تدابير شديد

قَسِيّ qasī ← قوس

قُسِيّ qusī، qisī جمع قَوْس qaws

قَشَّ qašša ـ (قَشّ qašš) ه، جمع کردن، گردآوردن از اينجا و آنجا بدست آوردن؛ جارو کردن (چيزی را)؛ خشک شدن، پژمرده شدن (خصوصاً گياه)

تَقَشَّشَ از اين و آن خوردن، دلگی کردن؛ ـ ه، از کاه (و نظاير آن) آشيانه (صندلی، بنشن و مانند آن) را

قَشّ qašš کاه، پوشال

قَشُّ الحَصِيد، ظرفشويی سازی

حَبّ القَشّ (ḥummaṣ) حب بوجه

قَشّ البحر (baḥr) خزه

كُرسيّ قَشّ (kursī) صندلی حصیری، صندلی راحتی از چوب بید

قَشّة qašša (اسم وحدت) پر کاه

قَشّة ثِقاب (ṯiqāb): کبریت، چوب‌کبریت

خِيار قَشّة (مصر) خیار برشی، خیار قلمی

قِشّة qišša: کپی کوچک (جا.)

قُشُوش qušūš برگ برنده (در قمار).

قُشاشة qušāša پس‌مانده، آشغال، زباله، خاکروبه، فضولات، خرده‌ریز

قَشّاش qaššāš خوشه‌چین، رفتگر، جاروکش

مِقَشّة miqašša (مصر): جارو

قَشُبَ qašuba ـُ (قَشْب qašb) هـ: زهر ریختن (در خوراک)، تلخ یا زهرآگین کردن (سخن را).

قِشْب qišb، قَشَب qašab ج أقشاب aqšāb: زهر، سم

قَشِيب qašīb ج قُشُب qušub نو، تازه، جدید، پاک، تمیز؛ پرداخته، جلایافته، براق، صیقلی

قَشَدَ qašada ـُ (قَشْد qašd) هـ: سرشیر گرفتن، کف گرفتن (از چیزی).

قِشدة qišda: سرشیر

قَشَرَ qašara ـُ (قَشْر qašr) هـ: پوست کندن (چیزی را)، قشر (چیزی را) جدا کردن، پوست برگرفتن (از چیزی).

قَشَّرَ = قشر

تَقَشَّرَ پوست‌کنده شدن، از پوست جدا شدن، ورآمدن (پوسته، روکش، اندود)، پوسته پوسته شدن

اِنْقَشَرَ = تقشّر

قِشْر qišr ج قُشُور qušūr: روکش، پوشش، پوست (میوه، درخت، تخم‌مرغ، غلات، مار، ماهی و غیر آن)، فلس، پوسته، پوستهٔ رخیه، سبوس، شوره؛ ج. قُشور، آشغال، پس‌مانده، سجل، پیش‌پاافتاده (مبتذل)، یاوه، مزخرف، حرف مفت، گزافه

قِشْر الرأس (raʾs): شوره، شورهٔ سر

قِشْرة qišra پوست (میوه، درخت، تخم‌مرغ، گردو، حبوبات و مانند آن)، چرم، پوسته، پوستهٔ رخیه، شورهٔ سر، سبوس

قِشْرِيّ qišrī پوسته‌پوسته، زبر، پوستی، پوسته‌مانند، پوسته‌دار

الإكزيما القِشْرِيّة: اگزمای پوسته‌ای (پز.)

الحَيَوانات القِشْرِيّة (ḥayawānāt) سخت‌پوستان (جا.)

تَقْشِير taqšīr پوست‌کندن، از پوست درآوردن، پوست‌کنی، پوست‌گیری

مَقْشُور maqšūr، مُقَشَّر muqaššar پوست‌کنده (مثلاً شیر، جو پوست‌کنده)

قَشَطَ qašaṭa ـُ (قَشْط qašṭ) هـ عن: جدا کردن، برداشتن، درآوردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ هـ: سرشیر گرفتن (از چیزی)، سائیدن، خراشیدن، رندیدن، ستردن

قَشَط وحل أحذيته (waḥala aḥdiyatihī): گل کفش را پاک کرد

قَشَّطَ هـ: کندن، برداشتن (چیزی را، مثلاً سرپوش را)، پوست گرفتن، برهنه کردن (مثلاً درخت را)، تاراج کردن، به یغما بردن (چیزی را)، لخت کردن (کسی را)، چاپیدن، غارت کردن (چیزی را)، دار و ندار کسی را

قِشْطة qišṭa (مصر)، قَشْطة qašṭa (سوریه): سرشیر؛ (مصر) نوعی درخت دارچین که در امریکای جنوبی می‌روید (Annona squamosa، گیا.)

قِشاط qišāṭ تسمه (چرمی)، تسمه‌ماله، تازیانه، شلاق، قطار فشنگ

قَشّاط qaššāṭ (مصر) ج ـات مهره (مهره‌هایی که در بازی به‌جای پول به کار می‌رود)؛ مهرهٔ تخته‌نرد



مِقْشَط miqšaṭ ج مَقاشِط maqāšiṭ: پاک‌کن، چاقوی مرکب‌تراش

مِقْشَطة miqšaṭa ج مَقاشِط maqāšiṭ دستگاه اسپاتکی، خردکن

قَشَعَ qašaʿa ـَ (قَشْع qašʿ) هـ: پراکندن، از هم پاشیدن، راندن، دور کردن (چیزی، مثلاً ابر، مه، دود را)، متفرق کردن، راندن (چیزی یا کسانی را).

أَقْشَعَ هـ: پراکندن، متفرق ساختن، راندن، دور کردن، از هم پاشیدن، گریزاندن، پخش و پلا کردن (چیزی یا جمعیتی را)؛ پراکنده شدن، برطرف شدن (ابر، مه، تاریکی و مانند آن).

تَقَشَّعَ و اِنْقَشَعَ: پراکنده شدن، از هم پاشیدن، برطرف شدن (ابر، مه، دود و مانند آن)، متفرق شدن (جمعیت).

قشعر

اِقْشَعَرَّ [illegible]: لرزیدن (از سرما، از ترس و وحشت)

شيءٌ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ الجُلُودُ (یا الأبْدانُ) [illegible]: چیزی (است) که لرزه به اندام انسان می‌اندازد، چیزی (است) که از آن موی آدم سیخ می‌ایستد

قُشَعْرِيرَة [illegible]: لرزه، لرزش، هراس، تب و لرزه، تب نوبه

قَشْعَم [illegible] ج. **قَشَاعِم** [illegible]: نسر (جد)

أُمُّ قَشْعَم [illegible]: کنایه از مصیبت، بدبختی، فاجعه

قَشِفَ [illegible] ـ **(قَشَف** [illegible]**) و قَشَافَة** [illegible] ـ **(قَشَافَة** [illegible]**)** در بدبختی زیستن، به فلاکت افتادن، پوست چرکین داشتن، چرکین شدن (پوست)، کثیف بودن، (به نظافت) بی‌اعتنا بودن

قَشَف (مصدر): ترک خوردن، زبر شدن (پوست دست)

تَقَشَّفَ = **قَشِفَ**؛ با پرهیزکاری زیستن، زهد پیشه کردن، پارسایی ورزیدن، (مصدر) ترک خوردن، زبر شدن (پوست)

تَقَشُّف [illegible]: پارسایی، زهد، ریاضت، امساک، زندگی ساده و ابتدایی، صرفه‌جویی

تَقَشُّفٌ اقْتِصَادِيٌّ [illegible]: ریاضت اقتصادی، صرفه‌جویی اقتصادی

سِيَاسَةُ التَّقَشُّف [illegible]: سیاست صرفه‌جویی

مُتَقَشِّف [illegible]: زاهدمنش، ریاضت‌کش، تارک دنیا، زبر، خشن، ترک‌خورده (دست)

المُتَقَشِّفَة [illegible]: اهل ریاضت، مرتاض، گوشه‌نشینان

قَشْقَشَ [illegible] هـ من: مرخص کردن (کسی یا لنگ کسی را) ...، هـ: جارو کردن (چیزی را)

قَشِلَ [illegible] **(قَشَل** [illegible]**)** (مصر): بی‌چیز بودن، بینوا بودن، بی‌پول بودن

قِشْلَة (از تر. [illegible]) ج. **قِشَل** [illegible]: سربازخانه (نظ.، سور.)، بیمارستان (مصر)

قِشْلَاق (از تر. [illegible]) ج. ـات: سربازخانه (نظ.)

قَشْوَش [illegible]: موی کشش

قَاشَانِي ← ترتیب الفبایی

قَصَّ [illegible] ـ **(قَصّ** [illegible]**)** هـ: بریدن، قطع کردن، قیچی کردن، زدن، کوتاه کردن، چیدن (چیزی، مثلاً پشم، مو، ناخن و مانند آن را) ... **(قَصّ** [illegible]**، قَصَص** [illegible]**) قَصَّ أَثَرَهُ** [illegible]: ردپای (کسی را) گرفتن، دنبال کردن (کسی را) **(قَصَص** [illegible]**) على** هـ: نقل کردن، بازگو کردن، حکایت کردن، گفتن (برای کسی، چیزی یا قصه‌ای را)

قَصَّصَ هـ: بریدن، زدن، کوتاه کردن، چیدن (چیزی را)

قَاصَّ هـ: مقابله به مثل کردن (با کسی)، انتقام گرفتن (از کسی)، تنبیه کردن، گوشمالی دادن (کسی را)، تصفیه‌حساب کردن (با کسی)، تهاتر، همطراز بودن، سربه‌سر بودن، برابر بودن (با کسی)

تَقَصَّصَ، تَقَصَّصَ أَثَرَهُ [illegible]: ردپای او را گرفت، او را دنبال کرد، به تعقیب او پرداخت

اِقْتَصَّ = **تَقَصَّصَ** ...، هـ: مو به مو بازگو کردن، گفتن، نقل کردن (چیزی را) ...، من: تلافی درآوردن (بر سر کسی)، مقابله به مثل کردن (با کسی)، انتقام گرفتن (از کسی)، تنبیه کردن، گوشمالی دادن (کسی را)

قَصّ [illegible]: تکه‌های چیده‌شده، سرقیچی، استخوان سینه، جناغ

قُصَّة [illegible] ج. **قُصَص** [illegible]، **قِصَاص** [illegible]: کاکل، زلف، موی پیشانی، طره (مو)

قَصَّة [illegible]: طرز چیدن و کوتاه کردن (مثلاً مو)، شیوه زدن، برش؛ ج. **قِصَص** [illegible]: حکایت، داستان، قصه

قِصَّةٌ غَرَامِيَّة [illegible]: افسانه

قِصَّةٌ قَصِيرَة [illegible]: نوول، داستان کوتاه

قِصَّةٌ شِعْرِيَّة: داستان منظوم

قِصَّةُ هذا الشَّيْءِ أَنَّ ...: داستان از این قرار است که ...، حکایتش این چنین است که

قَصَص [illegible]: تکه‌های چیده‌شده، سرقیچی، قصه، داستان، حکایت

قِصَصِيّ [illegible]، **قَصَصِيّ** [illegible]: روایی، داستانی، رزمی، حماسی، پهلوانی؛ ج. **قِصَصِيُّون**: داستان‌نویس، قصه‌نویس، رمان‌نویس

الشِّعْر القَصَصِيّ [illegible]: شعر رزمی، حماسه، رزمنامه

قُصَاصَة [illegible] (اسم جنس آن **قُصَاص** [illegible]) و **قُصَاصَة** [illegible] ج. ـات: هر چیز بریده‌شده، خرده‌ریز، تکه‌پاره (از هر چیزی)، برش (کاغذ، روزنامه)

قُصاصَةُ مِن الوَرَقِ : کاغذپاره، ورق‌پاره، تکه کاغذ.

قاصّ qāṣṣ ج. قُصّاص quṣṣāṣ : قصه‌گو، نقال، نوول‌نویس، رمان‌نویس، داستان‌نویس

قَـصّـاص qaṣṣāṣ : پشت‌چین، دنبال‌کننده، جوینده، سراغ‌گیر؛ رمان‌نویس، داستان‌نویس؛ قصه‌گو، نقال.

أُقْصُوصَة uqṣūṣa ج. أَقاصِيص aqāṣīṣ : رمان، قصه، داستان کوتاه، نوول.

مِقَصّ miqaṣṣ ج. مَقاصّ maqāṣṣ : قیچی (نیز قیچی باغبانی، پشم‌چینی و غیر آن).

مِقَصُّ الأَظافِرِ (aẓāfir) : ناخن‌گیر

أَبُو مِقَصّ : گوش‌خیزک (جا.)

قِصاص qiṣāṣ : قصاص، تلافی، مقابله به مثل، جزاء، تنبیه، گوشمالی؛ تصفیه حساب، تهاتر

مُقاصَّة muqāṣṣa : عرصه، عوض (تجا.)؛ محاسبهٔ متقابل، تهاتر، تسویه، تصفیه، موازنه، حساب پایاپای.

غُرْفَةُ المُقاصَّةِ (ġurfa) : دفتر تهاتر

مَـقْـصُوص maqṣūṣ ج. مَـقاصِيص maqāṣīṣ : بریده، چیده‌شده؛ (مصر) زلف طره، کاکل.

مَقْصُوصَة maqṣūṣa : کنگیر

قُصاج quṣāj ج. ـــ ات : سیخ‌چین، اتو دستی

قَصَبَ qaṣaba ـِ (قَصْب qaṣb) ه : بریدن، تکه‌تکه کردن (حیوان ذبح‌شده را).

قَصَّبَ ه : مجعدکردن، حلقه‌حلقه کردن، فر دادن (مو را)؛ زردوزی کردن، زربافته کردن، گلابتون کردن (چیزی را).

قَصَب qaṣab (اسم جنس) : نی، نیشکر، ساقهٔ علف؛ تار طلا و نقره، گلابتون؛ زربافت، روی، پارچهٔ ابریشمی گلدار

قَصَبُ الذَّهَبِ (ḏahab) : پارچهٔ ابریشمی زربافت.

قَصَبُ السُّكَّرِ (sukkar) : نیشکر

القَصَبُ الهِنْدِيُّ (hindī) : خیزران، نی هندی.

أَحْرَزَ قَصَبَ السَّبْقِ (و الغَلَبِ) aḥraza qaṣaba s-sabq (wa-l-ġalab) : گوی پیروزی را از همگان دربربود، کامیاب و مظفر از معرکه بیرون آمد.

قَصَبَة qaṣaba (اسم وحدت) ج. ـــ ات : نی؛ لوله چوب، پیپه، چوب چپق، قمیه نای؛ سینه جلد، برایک، واحد طول (مصر، برابر به ۳۱۵۵ متر)؛ ارگ، دژ، قلعهٔ مقدمی، سنگر؛ شهر مرکزی، تختگاه، مرکز؛ چوب‌دستی، عصای کوچک؛ بند (انگشت)؛ استخوان (بینی)؛ ساق (پا).

قَصَبَةٌ بَرْدِيّ (bardī) : پاپیروس.

قَصَبَةُ صَيْدٍ (ṣayd) : چوب ماهی‌گیری.

قَصَبَةُ الرِّئَةِ (riʾa) : نای.

قَصَبَةُ المَرِيء (marīʾ) : مری

قِصابَة qiṣāba : قصابی، شغل قصابی.

قُصَيْبَة quṣayba (تونس) : جو دوسر

قَصّاب qaṣṣāb : قصاب؛ (مصر) زمین‌پیما، مساح.

قُصابَة quṣāba : لوله نی.

مُقَصَّب muqaṣṣab : زربفت، گلابتونی، زردوزی‌شده؛ پارچهٔ ابریشمی گلدار یا زربفت

قُصاج ← ترتیب الفبایی

قَصَدَ qaṣada ـِ (قَـصْـد qaṣd) ه، الی : رفتن، روان شدن (به‌سوی کسی یا چیزی)، قصد کردن، آهنگ کردن (کسی یا جایی را)؛ به دیدار (کسی) رفتن، سرودن (به کسی)؛ رو آوردن (به جایی یا کسی)؛ آهنگ (کسی) داشتن، سبب (کاری) داشتن، در اندیشهٔ (کاری) بودن؛ خواستن، جستن (چیزی را)؛ توسل جستن (به چیزی)؛ در نظر داشتن، منظور کردن (چیزی را) من ه، من الی، ب ه، بالی : اراده کردن، مراد داشتن، خواستن (از چیزی، چیز دیگری را) .. ه : منظور داشتن (چیزی را)، به فکر (چیزی) بودن؛ .. فی : اعتدال ورزیدن، میانه‌روی کردن، مقتصد بودن، مقتصدانه عمل کردن (در امری)، صرفه‌جویی کردن، کم خرج کردن، اقتصادی رفتار کردن، خوی اقتصادی داشتن.

قَصَدَ مَكاناً : آهنگ جایی کرد

قَصَدَهُ قَصْداً (qaṣdan) : آن ... را عمداً انجام داد.

ماذا تَقْصِدُ؟ : مقصودت چیست؟

قَصَدَ قَصْدَهُ (qaṣdahū) : به طرف او رفت؛ از او پیروی کرد، تقلید کرد.



قَصَّدَ ه الی : به رفتن واداشتن، گسیل داشتن (کسی را به‌سوی کسی یا به جایی)؛ قصیده سرودن.

تَقَصَّدَ : شکسته شدن، شکستن؛ .. ه : عصبانی بودن، خشمناک بودن، بدرفتاری کردن (نسبت به کسی، مصر)؛ در دم کشتن (کسی را).

اِنْقَصَدَ : شکسته شدن، شکستن.

اِقْتَصَدَ فی، بَیْنَ : میانه‌روی کردن، اعتدال ورزیدن، حد وسط

را نگهداشتن (در امری، میان چند چیز) ... بینِ واسطه بودن (میان چند نفر یا چیز) ... الی صرفه‌جو بودن، مقتصد بودن، اخلاق اقتصادی داشتن (در امری) ... هـ پس‌انداز کردن (پول را)، قصیده سرودن.

قَصْد qasd: کوشش، سعی، جدّ و جهد؛ قصد، منظور، نیت، هدف، مقصود؛ عزم، اراده؛ سبب، موجب؛ صرفه‌جویی؛ میانه‌روی، اعتدال.

قَصْداً qasdan، عن قَصْدٍ: از روی عمد، عمداً، خواسته، دانسته.

عن غیرِ قَصْدٍ: سهواً، ندانسته، ناخواسته.

حُسْنُ القَصْد (husn): حسن نیت، نیت پاک.

سُوء القَصْد (sū'): سوءنیت، نیت بد.

هو قَصْدَكَ (qasdaka, qasduka): او پیش شماست، در حضور شماست، جلوی شماست.

قَصْدٌ خَفِیّ: غرض شخصی، غرض نهانی.

قَصْدِیّ qasdī: عمدی، ارادی، مورد نظر.

قُصادَ qusāda (مصر): جلوی ... حضور ... پیش ... مقابل.

قَصِید qasīd: منظور، مقصود، خواسته، مورد نظر؛ بی‌عیب، درست، سالم (شعر)؛ نیز = قصیدة.

بیتُ القَصِید (bayt): بیت اصلی قصیده، مطلب مهم؛ آب مطلب، جان کلام، جوهر، هسته.

قَصِیدَة qasīda ج. **قَصائِد qasā'id**: قصیده، چکامه.

بیتُ القَصِیدة = بیت القصید ← قصید.

أَقْصَد aqsad: مستقیم‌تر، راست‌تر.

مَقْصَد maqsad ج. **مَقاصِد maqāsid**: مقصد؛ قصد، نیت، مراد، منظور؛ عزم، اراده؛ هدف، خواسته، مقصود؛ معنی، معنا، مفهوم.

سَیِّئُ المَقاصِد (sayyi'): بدخواه، بداندیش.

اِقْتِصاد iqtisād: پس‌انداز، صرفه‌جویی؛ اقتصاد.

عِلْمُ الاقتصاد ('ilm)، **(عِلْمُ) الاقتصادِ السِّیاسیّ (siyāsī)**: علم اقتصاد، اقتصاد سیاسی.

اِقتصاداً فی الوَقْت iqtisādan fi l-waqt: به منظور صرفه‌جویی در وقت.

اِقتصادٌ مُنْهار (munhār): اقتصاد بیمار، اقتصاد ویران، اقتصاد رو به زوال.

اِقتصادٌ رَأسُمالیّ (ra'sumālī): اقتصاد سرمایه‌داری.

اِقتصادٌ کُلّیّ (kullī): اقتصاد کلان.

اِقتصادیّ iqtisādī: اقتصادی (مثلاً سیاست)؛ مقتصد، صرفه‌جو، اقتصادی؛ وابسته به علم اقتصاد، اقتصاددان.

الاقتصادیات: ← اقتصاد.

قاصِد qāsid: راست، مستقیم (راه)؛ خوش، راحت، دلپذیر، کوتاه (سفر)؛ قاصد، پیغام‌رسان.

قاصِدٌ رَسُولیّ (rasūlī) (ج. **قُصّاد qussād**): سفیر پاپ.

قِصادة رَسُولِیّة qisāda rasūlīya: سفارت پاپ، سفارت کلیسایی.

مَقْصُود maqsūd: منظور، مقصود، مراد، هدف، معنی؛ عمدی، قصدی.

قَصْدِیر qasdīr: قلع.

قَصُرَ qasura ـ (**قِصَر qisar**، **قَصْر qasr**، **قَصارة qasāra**): کوتاه بودن؛ ناشایسته بودن، نالایق بودن؛ (با عن) قاصر بودن، کفایت لازم را نداشتن.

قَصَرَ qasara ـ (**قُصُور qusūr**) عن: به خطا رفتن (از نشانه)، نرسیدن، کوتاه آمدن (به هدف)، دست نیافتن (به چیزی مثلاً هدف)؛ عاجز ماندن (از بدست آوردن چیزی)، ناتوان بودن (از انجام کاری)؛ مولی همسری نداشتن، معطل ماندن (با چیزی)؛ از عهدهٔ (کاری) برنیامدن، بازماندن (از انجام کاری)؛ دست کشیدن، فروهشتن، رها کردن (انجام کاری را)؛ کوتاهی کردن، قصور ورزیدن (در کاری).

قَصَرَ ... (**قَصْر qasr**) هـ: کوتاه کردن، کم کردن (چیزی را).

القَرْبَ tawba: لباس را ترگذاشتن، در گرفتن.

قَصَرَ qasara ـ (**قَصْر qasr**) هـ: منحصر به عمل آوردن، جلوگیری کردن (از کسی یا چیزی)، تحت نظارت داشتن، تحت کنترل قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ حبس کردن (کسی یا چیزی را) ... هـ علی: منحصر کردن، محدود کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر).

قَصَرَ qasara ـ (**قَصْر qasr**، **قِصارة qisāra**) هـ: سفید کردن، شستن، پاک کردن، لکه‌گیری کردن (چیزی را).

قَصَّرَ هـ: کوتاه کردن (چیزی را)؛ کاستن، زدن، چیدن (از چیزی)؛ کاستن، کم کردن (چیزی را) ... عن: خطا کردن (نشانه را)، (به هدف) نرسیدن، کم آوردن (در رسیدن به چیزی)؛ عاجز بودن، ناتوان بودن (از دست یافتن به چیزی)؛ در

کاری)؛ همسر نبودن، همطراز نبودن، حریف نبودن (با کسی یا چیزی)؛ قاصر بودن، نامتناسب بودن (نسبت به چیزی)؛ نالایق بودن، بی‌کفایت بودن (در امری)؛ **فی** سستی کردن، کوتاهی کردن، قصور کردن، غفلت ورزیدن، سهل‌انگار بودن (در کاری)؛ **عن** دست کشیدن، رها کردن، دست برداشتن (از امری)، فروگذاشتن (کاری را)؛ **ثوب**، سفید کردن (لباس را)

قصّر فی حقّه (haqqihī): از حق او کاستن، حق و حقوق او را محدود کرد، در حقش کوتاهی کرد.

ما قصّر فی الشّفقة (šafaqa): از شوخی چیزی کم نگذاشت، پیوسته شوخی کرد

قصّر فی واجبه (wājibihī): در وظیفه‌اش کوتاهی کرد

قصّر القماش (qumāša): پارچه را سفید و شسته کرد، پارچه را تمیز کرد

لم یقصّر فی ... در راه ... از هیچ کوششی دریغ نکرد، در کار ... کوتاهی نکرد.

أقصر ه: کوتاه کردن، کوتاه‌تر کردن، کم کردن (چیزی را)؛ **عن** دست کشیدن، دست برداشتن (از کاری)، کوتاهی کردن، فروگذاری کردن، قصور ورزیدن (در کاری)

تقاصر کاهش یافتن، کم شدن، رو به زوال گذاشتن (مثلاً سایه)، کوتاه شدن، کوچک‌تر شدن؛ **عن** عاجز بودن، ناتوان بودن (از کاری)، دست کشیدن، دست برداشتن (از چیزی)؛ مسامحه کردن، کوتاهی کردن (در امری)

اقتصر علی اکتفا کردن، خود را محدود کردن، بسنده کردن (به چیزی)، قانع بودن، قناعت کردن، راضی بودن (به چیزی یا امری)

اقتصر علی الضّروری (ḍarūrī): به مقدار لازم بسنده کرد

استقصر ه: کوتاه یافتن، کم پنداشتن، قاصر خواندن، ناکافی دانستن (چیزی را)

قصر qaṣr: کوتاهی، اختصار، کوچکی، ناتوانی، عجز، عدم کفایت، بی‌لیاقتی، غفلت، سهل‌انگاری، فروگذاری، تنبلی، سستی، کوتاهی، قصور، اهمال، سستی ... **علی** اکتفا، قناعت (به چیزی)؛ نهایت کوشش و توان کسی. مثلاً **قصْرُك أنْ تفعل هذا** (qaṣruka): این کار نهایت کاری است که از دست تو برمی‌آید، بیش از این نمی‌توانی، توان تو به انجام این کار محدود است

قصر qaṣr ج **قصور** quṣūr: دژ، قلعه؛ کاخ، قصر، عمارت بزرگ و باشکوه

قصر العدلیة (ʿadlīya): (مصر کهن) کاخ دادگستری

قصریّة qaṣrīya ج **قصاری** qaṣārin: کوزه، گلدان؛ پیشابدان، لگن ادرار

قصر qiṣar: کوتاهی، اختصار، کوچکی

قصر النّظر (naẓar): نزدیک‌بینی، کوته‌بینی

قصر qaṣar: سستی، اهمال، سهل‌انگاری، مسامحه، غفلت، کاهلی، تنبلی، بی‌حالی

قصار qaṣār، **قصار** quṣār: **قصارك أنْ تفعل هذا** = **قصارك أنْ تفعل هذا** ← قصاری

قصّار qaṣṣār: گازر، لکه‌گیر، گازر

قصور quṣūr: ناتوانی، عدم توانایی، عجز، قصور، بی‌لیاقتی، بی‌کفایتی، فقدان، نقص، کمبود، عدم، نبود، کاستی، نقصان، مسامحه، سهل‌انگاری، کم‌کاری، غفلت، سستی، کاهلی، سنی خردی، کوچکی، خردسالی، صغر

قصور الباع عن عجز، ناتوانی، ضعف (در انجام کاری)

قصیر qaṣīr ج **قصار** qiṣār: کوتاه، کوچک، کوتاه (قد)

قصیر الأجل (ajal): کم‌عمر، کوتاه‌مدت

قصیر الباع: ناتوان، ضعیف، عاجز، بی‌کس، بی‌نفوذ، خسیس، بخیل، تنگ‌چشم، لئیم

قصیر النّظر نزدیک‌بین، کوته‌بین، کوته‌اندیش، کوته‌نظر

قصیر الید (yad): همان معنی

قصارة qiṣāra: پارچه‌شویی، قصاری، گازری، لکه‌گیری

قصاری quṣārā: منتهای ... ، نهایت (توان کسی)

قصاراك أنْ تفعل هذا (quṣārāka): این کار نهایت کاری است که از دست تو برمی‌آید، بیش از این هم توان تو نیست، باید به همین مقدار بسنده کنی

بذل قصاراه، یا **بذل قصاری الجهد** (jahd) ل، ب: از هیچ کوششی برای ... فروگذار نکرد، نهایت سعی خود را برای ... کرد، تمام توان خود را در ... به کار گرفت

قصاری الأمر (amr)، **قصاری القول** (qawl): خلاصه، مختصر آنکه ... ، خلاصهٔ کلام

أقصر aqṣar: کوتاه‌تر

الأقصر al-aqṣur: الاقصر (شهری باستانی در مصر علیا)

تقصیر taqṣīr: کوتاه‌سازی، اختصار، اجمال، ناتوانی، عجز،



عدم توانایی، بی‌لیاقتی، بی‌کفایتی، عدم شایستگی، عدم صلاحیت؛ ... فنی: قصور، کوتاهی، مسامحه، اهمال، فروگذاری، سستی، کاهلی، تنبلی، سهل‌انگاری، غفلت، عیب، نقص، کاستی، اشکال، نقیصه

قاصِر qāṣir عن: عاجز، ناتوان، قاصر (از کاری) ــ علی: محدود، منحصر (به چیزی)، محصوراً (برای کاری)، لازم (دست.) ج ــ ون، قُصَّر quṣṣar: خردسال، صغیر

قاصِرةُ الطَّرف (ṭarf): محجوبه، زودرنگ، باحیا، پاکدامن، عفیف (زن).

قاصِرُ الیَد (yad): ناتوان، ضعیف، بی‌کس، بی‌عرضه، بخیل، خسیس، تنگ‌چشم، لئیم

مَقْصُور maqṣūr علی: منحصر، محدود (به چیزی).

مَقْصُورةُ الطَّرف (ṭarf): محجوبه، باحیا، زودرنگ، عفیف، پاکدامن (زن).

أَلِفٌ مَقْصُورة (alif): الف مقصوره (دست.).

مَقْصُورة maqṣūra ج ــ ات، مَقاصِیر maqāṣīr: کاخ، قصر، حجره، اتاقک، اتاق کوچک، اتاق خلوت، کابین (مثلاً در کشتی)، کوپه (قطار)، لژ مخصوص (تئاتر، سینما و مانند آن)، مقصوره، محل پیشنماز در مسجد، حجله (عروس)، سازخانهٔ عمومی مسجد (که معمولاً در کنار مقبرهٔ یکی از مقدسین قرار دارد).

مُقَصِّر muqaṣṣir: مسامحه‌کار، اهمال‌کار، سهل‌انگار، تنبل

مُقْتَصِر muqtaṣir علی: محدود، منحصر (به چیزی).

مُخْتَصَر muqtaṣar: کوتاه، مختصر، فشرده، خلاصه، موجز

قیصر ← ترتیب الفبایی.

قَصَعَ qaṣa'a ــ (قَصْع qaṣ') ه: سرکشیدن، جرعه‌جرعه نوشیدن، یکنفس سرکشیدن (آب را)، فرونشاندن (تشنگی را)، خرد کردن، نرم کردن، اسیاب کردن، آرد کردن، کوبیدن (چیزی را).

قَصْعة qaṣ'a ج. قَصَعات qaṣa'āt، قِصَع qiṣa'، قِصاع qiṣā': کاسهٔ بزرگ (چوبی یا مسین)، کتری (عراق).

قَصَفَ qaṣafa ــ (قَصْف qaṣf) ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را)، بستوه آوردن، خسته کردن، در تنگنا قرار دادن (کسی را)، عرصه را تنگ کردن (بر کسی)، بمباران کردن (جایی را)، رعدآسا صدا کردن (خصوصاً توپ)، غرش کردن، غرّیدن، سر و صدا کردن (تندر، رعد و برق).

قَصَفَ ــ (قَصْف qaṣf، قُصُوف quṣūf): میگساری کردن، عیاشی کردن، خوشگذرانی کردن، زندگی مرفهای داشتن، در ناز و نعمت زیستن.

قَصِفَ qaṣifa ــ (قَصَف qaṣaf): شکستن، تُرد بودن، شکسته بودن

تَقَصَّفَ و اِنْقَصَفَ: شکسته شدن، شکستن

قَصْف qaṣf: بمباران، غرش (مثلاً صدای غرش توپ)، باده‌گساری، عیاشی، خوشگذرانی

قَصِف qaṣif: ترد، ظریف، شکننده، شکسته‌شده

قَصِیف qaṣīf: همان معنی

قاصِفة qāṣifa: بمب‌افکن

قُصُوف quṣūf: باده‌گساری، عیاشی، خوشگذرانی

مَقْصَف maqṣaf ج. مَقاصِف maqāṣif: بوفه، تریا، کافه، عناخوری (مثلاً در سربازخانه)، بار (مشروب‌فروشی)، میکده

قَصْقَصَ qaṣqaṣa ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را)، چیدن (سر چیزی را)، کوتاه کردن، زدن (چیزی را)، مصر.

قَصَلَ qaṣala ــ (قَصْل qaṣl) ه: چیدن، درو کردن (چیزی را)، زدن (گردن کسی را).

اِنْقَصَلَ ه: چیدن، بریدن، قطع کردن (چیزی را).

قَصَل qaṣal: دانه (در سر جو و گندم)، پوسته، کاه، پوشال؛ (اسم وحدت: ــة) ساقهٔ علف

قَصّال qaṣṣāl: تیز، بُرنده

قَصِیل qaṣīl: علف تر، خوراک سبز حیوانات، جو و گندم سبز چیده، قصیل

مِقْصَل miqṣal: تیز، برنده

مِقْصَلة miqṣala ج ــ ات، مَقاصِل maqāṣil: گیوتین، ساطور اعدام

قاصِل qāṣil: بُرنده، تیز

قَصَمَ qaṣama ــ (قَصْم qaṣm) ه: خرد کردن، شکستن (چیزی را).

قَصَمَ ظَهْرَهُ (ẓahrahū) ه: کمرش را شکسته، از پا انداختش

تَقَصَّمَ: شکستن، شکسته شدن

اِنْقَصَمَ = تَقَصَّمَ

قَصِم qaṣim: ترد، شکننده، شکستنی

قَصِیم qaṣīm: ترد، بسیار شکننده، زودشکن

قاصِم qāsim ج. قَواصِم qawāsim: خردکننده، کوبنده.
قاصِمةُ الظَّهْر qāṣimat aẓ-ẓahr: ضربهٔ کاری، بلا، مصیبت، ضربهٔ کمرشکن.
ضرباتٌ قَواصِم (ḍarabāt): ضربه‌های کاری، ضربه‌های کمرشکن.

قصو، قصی

قَصا qaṣā ـُ (قَصْو qaṣw، قُصُوّ quṣūw، قَصاء qaṣā') و قَصِیَ qaṣiya ـَ (قَصا، قَصی qaṣan) عن: دور بودن (از چیزی یا کسی)، فاصلهٔ بسیار داشتن (با مکانی)، دورشدن (از کسی یا چیزی).
أَقْصی ه عن: به دوردست فرستادن، تبعید کردن، دور کردن (کسی یا چیزی را از جایی) ‖ ه عن الخِدْمة: از کار منفصل کردن، اخراج کردن (کسی را) ‖ ... ه: به عمق (چیزی) رسیدن.
لا یُقْصیه البَصَرُ lā yuqṣīhi l-baṣaru: غیرقابل دیدن، خارج از دید، چشم از دیدنش عاجز است.
أَقْصی مُنافِسًا (munāfisan): رقیبی را از دور خارج کرد.
تَقَصّی عن: دور شدن (از جایی) ‖ ... ه: به کنه (مسئله‌ای یا چیزی) پی بردن، موشکافی کردن، نیک بررسی کردن (چیزی را)، کنجکاوی کردن (دربارهٔ چیزی)، تحقیق موشکافانه کردن (در کاری)، به عمق (چیزی) رسیدن، تا آخر (کاری) پیش رفتن، به نتیجهٔ (چیزی یا پژوهشی) دست یافتن.
تَقَصّی مَنْشَأ المَرَض (manša' al-maraḍ): در پی یافتن ریشهٔ بیماری برآمد.
تَقَصّی مَعْلُوماتٍ: به کسب اطلاعات پرداخت.
إِسْتَقْصی ه: به کنه (مسئله‌ای یا چیزی) پی‌بردن، عمیقاً جستجو کردن، بررسی کردن (چیزی را)، به نیکی تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی) ‖ ... عن: سراغ گرفتن، جویا شدن (از، دربارهٔ کسی یا چیزی).
قَصًا qaṣan و قَصاء qaṣā': دوری، فاصله، بعد.
قَصِیّ qaṣīy ج. أَقْصاء aqṣā': دور، دوردست، بعید.
رمی المرمی القصیّ (marmā): هدف بسیار دوری را نشانه گرفت، بیش از حد دور رفت.
أَقْصی aqṣā، مؤنث قُصْوی quṣwā، ج. أَقاصٍ aqāṣin: دورتر، دورترین، غایت، نهایت، بیشترین، حداکثر، دورترین قسمت، بالاترین درجه، پایان، آخر، انتها (در حالت اضافه)، نهایت ... ، منتهای ...

المَسْجِد الأَقْصی (masjid): مسجدالاقصی
الشَّرْق الأَقْصی (šarq): خاور دور
المَغْرِب الأَقْصی (maḡrib): مراکش
الغایةُ القُصْوی من: آخرین درجه ... ، حداکثر ... ، هدف نهایی ... ، مقصود اصلی
أَقاصِی الأَرْض aqāṣī l-arḍ: اقصی نقاط عالم، دورترین مناطق زمین
عِنْدَ الضَّرُورَة القُصْوی (ḍarūra): هنگام نیاز شدید، مواقع ضرورت قطعی.
إلی أَقْصی حَدٍّ ilā aqṣā haddin: تا سرحد امکان، تا حد نهایی، تا آنجاکه ممکن است
مِن أَقْصاهُ إلی أَقْصاهُ یا مِن أَدْناهُ الی أَقْصاه (adnāhu): همه، کلاً، بدون استثنا، از سر تا ته.
أَقْصی مَداهُ (madāhu): آخرین حد توان او.
أَقْصی الشّارِع (šāri'): ته خیابان
أَقْصی السُّرْعة (sur'a): آخرین سرعت.
مُؤْسِفٌ الی أَقْصی الحُدُود (mu'sif): بی‌نهایت تأسف‌انگیز
تَقَصٍّ taqaṣṣin: بررسی دقیق، جستجوی کامل، تحقیق جامع، ریشه‌یابی
إِسْتِقْصاء istiqṣā': بررسی دقیق، جستجوی کامل، ریشه‌یابی، تحقیق جامع ‖ ... عن: تحقیق (درباره، در مورد، پیرامون کسی یا چیزی).
قاصٍ qāṣin ج. قاصُون qāṣūn، أَقْصاء aqṣā': دور، بعید.
القاصی و الدّانی: دور و نزدیک، زن و مرد، پیر و جوان، همه و همه.
فی القاصِیة و الدّانِیة: دور و نزدیک.



قَضَّ qaḍḍa ـُ (قَضّ qaḍḍ) ه: سوراخ کردن، خرد کردن، شکستن، تکه‌تکه کردن (چیزی را)، ویران کردن، خراب کردن (دیوار را)، کشیدن، بیرون آوردن، درآوردن، کندن (میخ و نظایر آن را).
قَضَّ ـَ (قَضَض qaḍaḍ): زبر بودن، خشن بودن (بستر، خوراک زیر دندان و غیر آن).
أَقَضَّ: زبر بودن، خشن بودن (بستر، خوراک زیر دندان و غیر آن) ‖ ... ه: سخت و ناهنجار گرداندن (بستر را).
أَقَضَّ مَضْجَعَه (maḍja'ahu)، یا **أُقِضَّ علیه المَضْجَع**.

بسترش را ناهموار و ناراحت گرداند، خوابش را پریشان کرد، آسایشش را مختل کرد، خواب را از او گرفت.

إنقضّ ناگهان فرود آمدن، به سر درآمدن، از فراز به نشیب درآمدن، شیرجه رفتن؛ ~ **علی** ناگهان دررسیدن، برکوبیدن (رعد و برق بر فراز جایی)؛ فروافتادن، ضربهٔ ناگهانی زدن، یورش بردن، تک زدن (بر کسی یا چیزی)؛ ناگهان حمله بردن (بر سر کسی)؛ فروافتادن (مثلاً حیوان شکاری بر سر شکار خود)؛ (بر سر کسی) ریختن؛ درهم شکستن، فروریختن، افتادن، سقوط کردن، منهدم شدن.

قضّ qaḍḍ (اسم جنس) ریگ، سنگریزه، شن

جاء القومُ قضُّهم *jā'a l-qaumu qaḍḍuhum* مردم همگی آمدند

قِضّة qiḍḍa ریگ، سنگریزه، شن

قضیض qaḍīḍ همان معنی

جاء القومُ قضیضُهم (یا بقضیضهم) (qaum) همهٔ مردم (بار و بنه و تار و مار) آمدند

انقضاض inqiḍāḍ: شیرجه، فرود ناگهانی؛ تک، حمله، یورش.

مطلعُ الانقضاض (مطلع *maṭla'*) (ج. مطالع *maṭāli'*): توپ جونگار، هواپیمای جنگی

طائرةُ الانقضاض سبکبال، هواپیمای بمب‌افکن

طائرةٌ منقضّة *ṭā'ira munqaḍḍa* همان معنی.

قضب qaḍaba ـِ (قَضْب *qaḍb*) ه: بریدن، قطع کردن (چیزی را)؛ پیراستن، کوتاه کردن، هرس کردن (درختان را)، شاخ و برگ (درختان را) زدن.

قضّب = قضب.

إقتضب = قضب؛ ه: خلاصه کردن، مختصر و مفید کردن، کوتاه و سودمند ارائه دادن (چیزی را)؛ بالبداهه گفتن (سخن، شعر و نظایر آن را).

قضب qaḍb گیاهان خوراکی، یونجه، سبزه؛ سرشاخه‌های بریده.

قضیب qaḍīb ج. قضبان *quḍbān* ترکه، شاخهٔ بریده‌شده، چوبدستی، عصا، میله (فنی)؛ پره (چرخ دوچرخه یا موتور)؛ آلت مردی، خط (ریاضی).

قُضابة quḍāba هر چیزی که بریده می‌شود، سرشاخه (درخت).

مِقضب miqḍab داس، قیچی باغبانی، چاقوی شاخه‌بری

اقتضاب iqtiḍāb خلاصه، مجمل، فشرده، جوهر، کوتاهی، اجمال، اختصار، ایجاز؛ بدیهه‌گویی

مُقتضب muqtaḍab گزیده، خلاصه، مختصر، موجز، فشرده؛ بالبداهه، ارتجالی، بی‌اندیشه، فوری

المقتضب یکی از بحرهای عروضی ج. مُقتضبات، خبرهای کوتاه، گزیده اخبار (روزنامه‌نگاری)

قضع qaḍa'a ه: مقهور ساختن (کسی را)

قضْع qaḍ' سکیدن، روده‌پیچ، پیچش دل

قُضاع quḍā' همان معنی

قضف qaḍufa ـُ: لاغر بودن، باریک بودن، استخوانی بودن، نکیده بودن (یا شدن).

قضِمَ qaḍima ـَ و **قضَم qaḍama** ـِ (قضْم *qaḍm*) ه: خردخرد جویدن (چیزی را)، دندان زدن (در چیزی)؛ گاز گرفتن (چیزی را)

قضم qaḍam شمشیر

قضمة qaḍma گاز

قضامة (به صورت *qaḍāme* تلفظ می‌شود، سوریه) نخودچی شور و بوداده، آجیل

الحیوانات القاضمة *al-ḥayawānāt al-qāḍima*، جوندگان

قضی qaḍā ـِ (قضاء *qaḍā'*) ه: مقرر کردن، معین کردن؛ به انجام رساندن، پایان دادن، تمام کردن (چیزی را)، خاتمه دادن (به چیزی)؛ انجام دادن، عملی کردن (چیزی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (به چیزی)؛ اجابت کردن (درخواست، امیدی را)؛ ادا کردن (وظیفهٔ خود را)، به (وظیفه خود) عمل کردن؛ برآوردن (آرزویی را)، پذیرفتن (طلبی را)، پاسخ مثبت دادن (به درخواستی)؛ پرداختن، ادا کردن، پس دادن (قرضی را)؛ سپری کردن، گذراندن (وقت را)؛ درگذشتن، مردن (= قضی أجلَهُ)؛ ~ ب، بأنْ: تعیین کردن، مشخص کردن (چیزی را)، مقرر داشتن (که ...)؛ مقدر فرمودن، حکم کردن (خداوند)؛ ~ بین داوری کردن، قضاوت کردن (میان دو طرف دعوی)؛ ~ ل، فی حکم دادن (به نفع کسی، علیه کسی)؛ ~ علی ب: محکوم کردن (کسی را به چیزی)؛ معین کردن (برای کسی جریمه‌ای را)؛ تکلیف کردن (بر کسی چیزی را)؛ وظیفهٔ (کسی) دانستن (چیزی را)، لازم دانستن (برای

کسی، چیزی را)، ملزم کردن، مجبور کردن، وادار کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... به: نیاز (ضروری) داشتن (به چیزی)، خواستن، تقاضا کردن (چیزی را)، دنبال (چیزی) رفتن؛ علی: ریشه کن کردن، نابود و قلع و قمع کردن، نابود کردن، از بین بردن، برانداختن (کسی یا چیزی را)، از پا درآوردن، به قتل رساندن، کشتن (کسی را)، (سر کسی را) زیر آب کردن، پایان دادن (به چیزی)، بی‌نتیجه گذاردن، باطل کردن، خنثی کردن (چیزی را)، سد راه (چیزی) شدن

قضی أجلهُ (ajalahū): مرد، درگذشت، وفات یافت، روی در نقاب خاک کشید، جان به جان آفرین داد

قضَی العجب مِن (ajaba): از ... به شگفت آمد، از ... سخت سرگشته شد

قَضی نحبه (nahbahū): دعوت حق را لبیک گفت، مرد، درگذشت (= قضی أجلهُ)

قَضی وطرهُ (watarahū): به مراد خود رسید، به هدف خویش دست یافت، حاجت خویش را برآورد

قَضی نهاره فی (nahārahū): روز خود را به ... گذراند

قَضی ایّاماً هانئةً (hāni'atan): روزگار خوشی را سپری کرد

قَضی مُدّةَ عُقوبته (uqūbatihī): دوران محکومیتش را طی کرد

قَضی الصّلاةَ (aṣ-ṣalāta): نماز گذاشت

قُضِیَ الأمرُ (qudiya l-amru): کار به انجام رسید، کار از کار گذشت

قُضِی أمرُه (amruhū) و قُضِی علیه (alayhi): عمرش به سر رسید، مُرد، کارش تمام شد

قضّی ه: انجام دادن، عملی کردن، تحقق بخشیدن (چیزی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (به چیزی)

قاضی ه: (به محکمه) فراخواندن، احضار کردن (کسی را)، دادخواست دادن، عرض حال دادن (به کسی)، عارض شدن، شکایت بردن (پیش کسی)، اقامهٔ دعوا کردن (علیه کسی)؛ ... ه به: درخواست کردن (از کسی پرداخت چیزی را)، مطالبه کردن، خواستن (از کسی چیزی را)

تقضّی: پایان یافتن، خاتمه یافتن، تمام شدن، به پایان رسیدن، گذشتن، سپری شدن (زمان)

تقاضی: دادخواهی کردن، عارض شدن؛ ... ه ... من ه ه علی ه: خواستن، درخواست کردن (چیزی را از کسی، چیزی یا پرداخت چیزی را)، مطالبه کردن (چیزی را از کسی)، خواستار (چیزی) شدن (از کسی)، مدعی (عوض یا جبران چیزی) بودن (از کسی)، ادعا داشتن (نسبت به چیزی از کسی)؛ ... ه من: گرفتن، دریافت کردن (از کسی چیزی را، به ویژه وام مسترد شده، سود و مانند آن را)

انقضی: به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، تمام شدن، گذشتن، سپری شدن (زمان)، تمام شدن (بودن)، به سر رسیدن (زمان موعد، تاریخ)

اقتضی ه ه: خواستن، مطالبه کردن (از کسی، چیزی را)؛ ه: ملزم داشتن، ضروری دانستن، اقتضا کردن، مقتضی دانستن (چیزی را)

اقتضی (... ت) حالهُ عِنایةً کبیرةً (ināyatan): وضعیت او توجه خاصی می‌طلبید

اذا اقتضَی الأمرُ (amru): اگر مقتضی بود، در صورت لزوم

استقضی ه ه: درخواست کردن، مطالبه نمودن (از کسی، چیزی را)

قَضی qadan: قضاوت، حکم، رأی (دادگاه)

قضاء qaḍā': انجام، پایان، انجام، تحقق، اجرا، برآوردن (آرزو، خواسته)، رسیدن (به آرزو، میل، خواسته)، تهیه، تدارک یا پیش‌بینی (نیاز)، پذیرش (درخواستی)، انجام (امری)، ادا، پرداخت (قرض، وام)، گذشت (برهه‌ای از زمان)، قضای الهی، تقدیر، سرنوشت، حکم، رأی (دادگاه)، عدالت، اجرای قانون، قانون (فقه)، اختیار قانونی، حق، قوهٔ قضایی، هیئت داوری، قضاوت؛ ... علی: محکومیت، محکوم‌سازی (کسی را)، محو، نابودی، ریشه کنی، استیصال (کسی یا چیزی را)، پایان دادن (به زندگی کسی)، قتل، بی‌اثرسازی، خنثی‌سازی، باطل‌سازی، ابطال (چیزی را)؛ ج أقضیة aqḍiya: ناحیه، منطقه، استان، بخش، حوزه (در تقسیمات کشوری سوریه، عراق، لبنان، عربستان سعودی، یمن)

قضاءُ الله: مرگ، قضای الهی

القضاءُ الشّرعیّ (šar'ī): اختیار قانونی بر اساس شریعت، حق شرعی، قانون شرع

دار القضاء: محکمه، دادگاه

محکمةُ القضاء الإداری (maḥkama, idārī): دادگاه اداری

القضاءُ والقدر (wal-qadar): قضا و قدر



بالقضاء و القدر (به قضاءً و قدراً qadā'an wa-qadaran) به حسب قضا و قدر، بر اثر تقدیر و سرنوشت، تصادفی، اتفاقی.

قَضِي القضاة (qadīya) تقدیر الهی تحقق یافت (یعنی درگذشت).

قضائي qadā'ī . قضایی، وابسته به دادگاهها یا دادگستری، دادگاهی.

حارسٌ قضائيّ ج. حُرّاسٌ قضائيّون (hurrās) ضابط قضایی، مامور ضبط، مسئول نگهداری اموال توقیفی.

قضويّة الصُّلح (qadawīyat aṣ-ṣulh) : اختیار قانونی دادرس بخش.

قضيّة qadīya ج. قضايا qadāyā دادخواهی، اقامهٔ دعوی؛ مرافعه، دعوی، منازعهٔ قضایی؛ دادخواست، عریضه، درخواست؛ قضیه، موضوع (متنازع فیه حقوقی)، امر، مسئله، موضوع؛ قضیه، برهان، مسئله (ریا.).

مُقاضاة muqāḍāt دادرسی، محاکمه.

انقضاء inqiḍā' : انقضا، گذشت، خاتمه، پایان (برههای از زمان)؛ الغاء، سررسید (موعد، تعهد).

اِقْتضاء iqtiḍā' اقتضا، نیاز، ضرورت.

عند الاقتضاء در موقع لزوم، به هنگام نیاز، در صورت نیاز

قاضٍ qāḍin قاطع، بُرنده، متقاعدکننده؛ مهلک، کشنده، مرگآور؛ ج. قُضاة quḍāt دادرس، قاضی؛ ج. قواضٍ qawāḍin لوازم، ضروریات، مقتضیات.

سمٌّ قاضٍ (samm) : زهر کشنده.

ضربةٌ قاضيةٌ (ḍarba) على: ضربهٔ آخر، ضربهٔ نهایی (بر کسی یا چیزی)، ضربهٔ مشت کاری (بر کسی)؛ ــ على، ضربهٔ مهلک، ضربهٔ کشنده (بر کسی یا چیزی).

رأى من قواضي الذّمّة أنْ (dimma) وظیفهٔ خود دانست که

قاضي البحث (baht) (تونس) بازپرس.

قاضي التّحقيق (مصر) بازپرس.

قاضي الصُّلح (ṣulh): دادرس بخش، رئیس دادگاه بخش، امین صلح، قاضی صلح.

قاضي القُضاة رئیس دیوان عالی کشور، قاضی القضاة.

القاضي ب: مبنی (بر چیزی).

القاضية مرگ.

مَقضيّ maqḍī . تمامشده، خاتمهیافته، به پایان رسیده.

الأمْر المَقضيّ امر مسلم، امر انجامشده، امر واقعشده.

مُتقاضٍ mutaqāḍin ج. مُتقاضون mutaqāḍūn طرف دعوی، مدعی.

المتقاضيان al-mutaqāḍiyān دو طرف دعوی.

مُتقاضىً mutaqāḍan مورد دعوی، موضوع دادخواهی.

مُقتضىً muqtaḍan مورد نیاز، لازم، ضروری؛

مُقتضيات muqtaḍayāt ضرورت، نیاز، اقتضا.

بمُقتضى bi-muqtaḍā (در مقام حرف اضافه) بر طبق ...، مطابق ...، برحسب ...، به موجب ...، به مقتضای

عند مُقتضيات الأحوال برحسب اقتضای اوضاع و احوال، در صورتی که شرایط ایجاب کند.

قَطُّ qaṭṭu (خصوصاً با فعل ماضی در جملههای منفی) هیچوقت، هیچگاه، هرگز

قَطَّ qaṭṭa ـُ (قَطّ qaṭṭ) هـ: تراشیدن، تراش دادن، قاق زدن؛ صاف و هموار کردن (چیزی را)، موکتاه کردن، تیز کردن (مداد را)؛ چیدن (مثلاً ناخن را)؛ کنده کاری کردن (چیزی را).

قطّط هـ. تراش دادن، خراطی کردن (چوب را).

اِقتطّ هـ. تیز کردن، تراشیدن (مداد را).

قَطّ qaṭṭ : مجعد و کوتاه (مو).

قطّاط qaṭṭāṭ خراط، کنده کار.

قِطّ qiṭṭ ج. قِطط qiṭaṭ قِطاط qiṭāṭ، قِططة qiṭaṭa : گربهٔ نر

قطّ الزّباد گربهٔ زباد، گربهٔ مشک.

قِطّة qiṭṭa : گربهٔ ماده.

قُطَيطة quṭayṭa : بچه گربه.

قَطَبَ qaṭaba ـِ (قَطْب qaṭb) هـ: جمع کردن، جمعآوری کردن، به هم برآوردن (چیزی را) ... (قَطْب qaṭb، قُطوب quṭūb): ابرو درهم کشیدن (نیز قطب ما بين عينيه ḥājibayhi) ؛ اخم کردن، ترشرویی کردن.

قطّب جَبينَهُ (jabīnahū): جبین درهم کشید، اخم کرد

قطّب: اخم کردن، ترشرویی کردن، ابرو درهم کشیدن؛ ... هـ بههم دوختن، شلال زدن، بخیه زدن (چیزی را).

تقطّب: گرفته شدن (قیافه، سیما).

اِستقطب هـ: دوقطبی کردن (چیزی را)، قیر، جذب کردن؛

متمرکز کردن، قطب ساختن، مرکزیت دادن، قطبیندی کردن (چیزی را).

اِستَقطَبَ الزُّوّار (zuwwāra) بیندگان را به خود جذب کرد

اِستَقطَبَ الاِنتِباه (al-intibāha) نظرها را به خود جلب کرد

اِستَقطَبَ الجهود (juhūd) همه کوشش‌ها را متمرکز کرد، تلاش‌ها را یکسویه کرد

قُطب quṭb ج. **أقطاب** aqṭāb : محور (چرخ)، میله؛ قطب (مغناطیس، جغرافیا، الکتریسیته)؛ مدار، رهبر، پیشوا، مقام برجسته، شخصیت ممتاز، بزرگ و بانفوذ، نخبه (خصوصاً به صورت جمع).

أقطاب المالية (māliya): قطب‌ها (مراکز، شخصیت‌های) ثروت و سرمایه‌داری

قُطبُ الرَّحى (raḥā) محور، مرکز (مجازاً).

القُطبُ الجَنوبيّ (janūbī) قطب جنوب

القُطبُ الشَّماليّ (šamālī) قطب شمال

قُطب سالِبة قطب منفی، الکترود منفی

قُطبٌ مُوجِب (mūjab) قطب مثبت، الکترود مثبت

قُطبيّ quṭbī: قطبی

الشَّفَقُ القُطبيّ (šafaq) نور قطبی.

قُطبيّة quṭbīya : قطب‌بندی، جناح‌بندی، چنددستگی

ثُنائيّة قُطبيّة (tunā'īya): دوقطبی

تَعَدُّديّة قُطبيّة (ta'addudīya) چندقطبی

قُطبة quṭba (مصر): بخیه، دوخت، شلال (دوزندگی).

قَطوب qaṭūb اخمو، ترشرو

استِقطاب istiqṭāb دوقطبی‌سازی (فیز.)، دوقطبی کردن، متمرکزسازی، یکی‌سازی؛ جمعیت، جلب

قاطِبةً qāṭibatan همگی، همه بدون استثنا، متفقاً

قَطَرَ qaṭara ـِ (**قَطر** qaṭr، **قَطَران** qaṭarān): چکه کردن، چکیدن، قطره‌قطره ریختن. ـ هـ: به قطران پوشاندن، قیراندود کردن (چیزی را).

قطّر هـ قطره‌قطره چکاندن، چکانیدن؛ پالودن، تصفیه کردن؛ تقطیر کردن (چیزی را)؛ پی‌درپی آوردن، به صف کشاندن، قطار کردن، در صف آوردن (چیزی، مثلاً شتران را)؛ به هم بستن (وسایل نقلیه یا واگن را)؛ کشیدن، دنبال کشیدن، یدک کشیدن (کشتی را).

تقطّر قطره‌قطره آمدن، چکه کردن، چکیدن؛ ـ الی: تراوش کردن، نفوذ کردن (داخل چیزی)، قطره‌قطره افتادن (در چیزی).

تقاطَرَ الی، علی دسته‌دسته آمدن، دسته‌دسته و پشت‌سرهم آمدن (پیش کسی، به جایی).

اِستَقطَرَ هـ قطره‌قطره ریختن، چکانیدن؛ تقطیر کردن، از راه تقطیر بدست آوردن (چیزی را)؛ عرق یا عصاره گرفتن (از چیزی)

قَطر qaṭr (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. **قِطار** qiṭār چکه، قطره؛ باران؛ شربت یا شیرهٔ قند، شیره

قَطر qaṭr ج. **قُطورات** quṭūrāt (مصر) قطار (راه‌آهن).

قَطَرجيّ qaṭarjī ج. **قَطَرجيّة** qaṭarjīya (مصر) سوزنبان (راه‌آهن)

قُطر quṭr ج. **أقطار** aqṭār منطقه، حوزه، بخش، ناحیه، شهرستان؛ قلمرو؛ سرزمین، کشور؛ قطر (دایره)؛ قطر (چهارضلعی)؛ قطر (داخلی لوله).

القُطر المِصريّ (miṣrī) (کشور) مصر

نِصفُ قُطرِ الدّائرة (nisf) شعاع دایره

أربَعةُ أقطار الدُّنيا (arba'a, dunyā) چهارگوشهٔ عالم، چهارسوی دنیا

الرَّوعة التي تأخُذُني مِن جميع أقطاري (raw'a) هراسی (وجدی) که سراسر وجودم را پر کرد

قُطريّ quṭrī منطقه‌ای، قطری، اریبی، از قطر گذرنده

قَطَر qaṭar قطر (کشور).

قُطُر quṭur, quṭr چوب عود

قَطرة qaṭra (اسم وحدت **قَطر** qaṭr) ج. **قَطَرات** qaṭarāt قطره (نیز قطرهٔ دارو).

قُطَيرة quṭayra ج. ـ ات: قطرهٔ کوچک

قِطار qiṭār ج. ـ ات، **قُطُر** quṭur، **قُطُرات** quṭurāt قطار شتر، قطار (راه‌آهن)؛ صف (سربازان، مصر، مثـ.).

قِطار البضاعة: قطار باری

قِطار حديديّ (ḥadīdī) قطار راه‌آهن

قِطار خاصّ (مخصوص، يا خُصوصيّ) (kāṣṣ, kuṣūṣī) قطار خصوصی، قطار فوق‌العاده

قِطار الرُّكّاب (rukkāb) قطار مسافری

قِطار سبّاق (sabbāq) قطار سریع‌السیر، قطار اکسپرس.



قِطارٌ سريع: همان معنی.

قِطارٌ وَقّاف (waqqāf): قطار محلی

قَطّارة qaṭṭāra: قطره‌چکان.

قِطْران qiṭrān (qaṭirān، قِطِرِن qiṭrin): قیر، قطران

مِقْطَر miqṭar ج. **مَقاطِر** maqāṭir: بخورسوز، بخوردان، مجمر

مِقْطَرة miqṭara ج. **مَقاطِر** maqāṭir: بخورسوز، مجمر، کُنده، بخو (وسیلهٔ شکنجه و عذاب).

تَقْطير taqṭīr: تصفیه، پالایش؛ تقطیر، عصاره‌کشی؛ عرقگیری.

اِسْتِقْطار istiqṭār: تقطیر، عرقگیری

قاطِرة qāṭira ج. ــ ات: لکوموتیو، ماشین بخار، قطارکش، دیزل

مَقْطورات maqṭūrāt: یدک

مُقَطَّرات muqaṭṭarāt: عرق، مشروبات الکلی

قُطْرُب quṭrub: کرم شبتاب

قَطْرَميز qaṭramīz: کوزهٔ دهن‌گشاد، ظرفی بزرگ

قَطْرَنَ qaṭrana هـ: قیراندود کردن (چیزی را)، قطران مالیدن (به چیزی).

قَطِران qaṭirān، qaṭrān و **قِطْران** qiṭrān: قیر، قطران.

قَطَعَ qaṭaʿa ــَـ (قَطْع qaṭʿ) هـ: بریدن؛ قطع کردن (چیزی، مثلاً اعضا، شاخه، درخت را، سیر، سخن کسی را، روابط خود را، رشتهٔ دوستی را، مانند آب و برق جریان برق و مانند آن را)؛ جدا کردن، سوا کردن؛ تقسیم کردن، پاره کردن، دریدن، چیدن؛ مجزا کردن، تفکیک کردن (چیزی را)؛ ساکت کردن، (نوک کسی را) چیدن؛ جریحه‌دار کردن (احساسات کسی را)؛ مانع (کسی یا چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از کسی)، بازداشتن (کسی را)؛ تکفیر کردن (کسی را، مسیحی)؛ بی‌تأثیر بودن (در کسی)، گذشتن، قطع کردن (جیبهای روده‌ها و مانند آن را)؛ پیمودن، درنوردیدن (صحرایی، دریایی و مانند آن را)؛ عبور کردن، درگذشتن، رد کردن (مرزی یا سرزمینی را)؛ سپردن، طی کردن، پشت سر گذاشتن (مسافتی را)؛ از سر گذراندن (خطری را)؛ پیروز شدن، فائق آمدن (بر چیزی، مثلاً بر سختی‌ها)؛ به خیر گذراندن (سختی یا بحرانی را)، سربلند بیرون آمدن (از حادثه‌ای)، صرف کردن، تمام کردن (غذا را)، خریدن، قبضه کردن، خاتمه دادن (به امری)، معین، تکلیف کردن (در کاری)؛ ... منع، بازداشتن، منع کردن (کسی را از چیزی)، ممنوع کردن (چیزی را بر کسی)، محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ... فی: مؤثر افتادن، تأثیر عمیق نهادن (در کسی)؛ ... علی: سپری کردن، گذراندن (وقت را به کاری)؛ بأنَّ یا قاطعیه ابراز داشتن، قاطعانه گفتن (که ...).

قَطِعَ qaṭiʿa: قطع شدن، شکستن، شکسته شدن، گسستن، جدا شدن، جدا کردن (طلب)؛ به صدا درآمدن (سیم ساز)

قَطَعَ الأَمَلَ (الرَّجاءَ) (amal, rajāʾ): مأیوس شد، قطع امید کرد

قَطَعَ الثَّمَنَ (ṯaman): قیمت را مقطوع کرد، قیمت برید

قَطَعَ تَذْكِرَةً (بِطاقَةً) (taḏkiratan): بلیت خرید، بلیت گرفت

قَطَعَ عَلَيْهِ حَدِيثَهُ (ḥadīṯahū): حرف او را قطع کرد، میان سخن او پرید

قَطَعَ دَوْراً (dawran): مرحله‌ای را پشت سر گذاشت، دوره‌ای را تمام کرد

قَطَعَ بِرَأْيٍ (bi-raʾyin): قاطعانه اظهارنظر کرد، به طرفداری از عقیده‌ای تصمیم گرفت

قَطَعَ بِرَأْيِهِ (bi-raʾyihī): از نظر او پیروی کرد، به تصمیم و نظر او تن درداد

قَطَعَ الرَّحِمَ (raḥim): با خویشان خود قطع رابطه کرد، صلهٔ رحم به جا نیاورد

قَطَعَ أَشْواطاً (ašwāṭan): چندین گام به پیش رفت، پیشرفت بسیار کرد

قَطَعَ شَوْطاً كَبيراً (ب: بَعيداً) فِي التَّقَدُّمِ (ب: الرُّقِيِّ) و **قَطَعَ فِي مَيْدانِ الرُّقِيِّ أَشْواطاً** (šawṭan, taqaddum, ruqī) (maydāni): پیشرفت بسیار کرد، در جادهٔ ترقی راه بسیاری طی کرده است

قَطَعَ عَلَيْهِ الطَّرِيقَ (به قصد دزدی) راه را بر او بست، بر سر راهش کمین کرد

لا يَقْطَعُ عَقْلَهُ (ʿaqlahū): از آن چیزی نمی‌فهمد، در آن عقلش به جایی نمی‌رسد، برایش قابل درک یا باورکردنی نیست

قَطَعَ عَهْداً (ʿahdan)...: عهد بست، عهد کرد؛ ... له: به او قول داد، به او وعده داد

قَطَعَ عَلَى نَفْسِهِ عَهْداً بـ (ʿahdan) و **قَطَعَ الوَعْدَ عَلَى**

تَعَهَّدَ بـ (wa'da): با خود عهد کرد که

قَطَعَ الكَمْبِيالَةَ (kambiyāla): سفته را پیش از سررسید نقد کرد

قَطَعَ لِسانَهُ (lisānahū): او را ساکت کرد، زبان او را بست

قَطَعَ الوَقْتَ (waqt): وقت را هدر داد، وقت را تلف کرد، وقت‌گذرانی کرد

قَطَعَ دابِرَهُ (dābirahū): از بیخ کند، ریشه‌کن کرد، نابود کرد، برانداخت

قَطَعَ عَمَلَهُ ('amalahū): کارش را متوقف کرد

قَطَعَ المُواصَلاتِ (muwāṣalāt): ارتباط را قطع کرد

قَطَعَ عِشْرِينَ كيلومتراً ('išrīna): بیست کیلومتر طی کرد

قَطَّعَ هـ: قطعه‌قطعه کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی را)؛ تکه کردن، خرد کردن (گوشت را)؛ پاره کردن، بریدن (چیزی را)؛ بهسختی بریدن (مثلاً دست خود را)؛ گسیختن، قطع کردن (مثلاً رشتهٔ سخن کسی را)؛ تقطیع کردن (شعر را)

يُقَطِّعُ القَلْبَ (qalba): زهره‌ترک‌کن، دهشتناک، بسیار دل را پاره می‌کند

قاطَعَ هـ: بریدن (از کسی)، رشتهٔ دوستی خود را گسستن، قطع رابطه کردن، تفرقه درافکندن (با کسی)؛ مخالفت کردن (کسی را)؛ قهر کردن (با کسی)؛ بایکوت کردن، تحریم کردن (کسی یا چیزی را)؛ جلوگیری کردن، ممانعت به عمل آوردن (از کسی یا چیزی)؛ حرف (کسی را) قطع کردن، میان صحبت (کسی) پریدن، نیز قاطَعَهُ الحديث

قاطَعَ عَلاقاتِهِ (alāqātih): روابطش را با ... قطع کرد

قاطَعَ الاِنتخاباتِ (intikhābāt): انتخابات را تحریم کرد

قاطَعَ المُناقَشَةَ (munāqaša): مذاکره را تحریم کرد

أَقْطَعَ هـ هـ: به بریدن (چیزی) واداشتن (کسی را)؛ اجازهٔ بریدن (چیزی را) دادن (به کسی)؛ گذراندن، عبور دادن (کسی را از رودخانه یا نظایر آن)؛ اجازهٔ گذر دادن (به کسی از جایی)؛ اقطاع دادن، به تیول واگذاشتن (ملکی را به کسی)؛ بخشیدن، واگذاشتن (چیزی را به کسی)؛ تعیین کردن، مقرر داشتن (برای کسی چیزی را، مثلاً حقوق، مستمری و مانند آن)؛ هـ: جدا شدن (از کسی)؛ ... عن: رشتهٔ دوستی خود را بریدن (با کسی)، کناره گرفتن (از کسی)، رابطهٔ خود را به هم زدن، قهر کردن (با کسی)

تَقَطَّعَ: جدا شدن، قطع شدن، پاره شدن؛ شکستن؛ تکه‌تکه شدن، قطعه‌قطعه شدن؛ متناوب بودن، قطع شدن (جریان برق)؛ بی‌ربط بودن، نامربوط بودن، نامنظم بودن، نامنسجم بودن (سخن، گفتار، سبک)؛ بی‌تاب شدن، از پا درافتادن (مثلاً از شدت اشتیاق به چیزی)

تَقَطَّعَتْ بِهِ الحِبالُ (ḥibālu): هیچ چاره‌ای برای او باقی نماند، رشته‌های امیدش همه پاره شد

تَقَطَّعَتْ بِهِ الأَسبابُ (asbābu): درمانده و ناتوان شد، امیدهایش همه نومید شد

هدفٌ تَتَقَطَّعُ دُونَهُ الأَعْناقُ (hadafun, a'nāqu): هدفی است دست‌نایافتنی، هدفی غیرقابل حصول است، آرزویی است که راهش کمر می‌شکند

تَقاطَعَ: جدا شدن، از هم پاشیدن؛ از یکدیگر جدا شدن، با هم قطع رابطه کردن، (از یکدیگر) پیوند گسستن؛ ... عن: از میان بریدن، یکدیگر را قطع کردن (مثلاً خط‌ها، جاده‌ها و غیره همدیگر را)؛ از هم گذشتن، تقاطع کردن، به هم رسیدن، برخوردن (چیزی با چیزی دیگر)

اِنْقَطَعَ عن، من: قطع شدن، جدا شدن، منفصل شدن، سوا شدن؛ پاره شدن، از هم گسیختن، شکستن؛ به تناوب قطع شدن (مثلاً جریان برق)؛ گسیختن (مثلاً ریسمان، طناب)؛ تمام شدن، خاتمه یافتن، به پایان رسیدن؛ ایستادن، بندآمدن، متوقف شدن؛ ... عن: متوقف کردن (چیزی یا کاری را)؛ بازایستادن (از چیزی، از انجام کاری)؛ کنار گذاشتن، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)؛ دست کشیدن (از چیزی)؛ موقوف کردن (کاری را)؛ دوری کردن، کناره گرفتن، جدایی گزیدن (از کسی یا چیزی)؛ ... إلى: خود را وقف (کاری) کردن، همّ خود را (به کاری) مصروف داشتن، متمرکز شدن (روی کاری)؛ (منحصراً به کاری) مشغول شدن؛ سر را پیوستن، منحصراً وابسته بودن (به کسی)

اِنْقَطَعَ المَطَرُ (maṭar): باران ایستاد

اِنْقَطَعَ عن العَمَلِ ('amal): دست از کار کشید، کارش را رها کرد

اِنْقَطَعَ نَفَسُهُ (nafasuhū): نفسش برید

اِنْقَطَعَتْ عَلاقاتُهُ بـ (alāqātuhū): روابطش با ... قطع شد

اِقْتَطَعَ مِن: به خود اختصاص دادن (بخشی از چیزی را)، سهم برگرفتن، بهرهٔ خود را برداشتن (از چیزی)؛ ... هـ من



برگرفتن، وام گرفتن، اقتباس کردن (چیزی را از ... مثلاً داستانی را از کتابی)؛ پاره کردن، برداشتن، کندن (مثلاً صفحه‌ای را از کتاب یا دفتری)؛ ... هـ: جدا کردن، سوا کردن (مثلاً کوپن را)؛ فراچنگ آوردن، حاصل کردن، برای خود برداشتن، ضبط کردن، تصرف کردن، متصرف شدن (چیزی را).
إستقطع هـ: درخواست تیول کردن، به اقطاع خواستن (از کسی، چیزی را)؛ کم کردن، کسر کردن (مبلغی را، مصر).

قطع qat' قطع، بریدگی، کوتاه‌شدگی؛ قطع (اندام)؛ برش؛ جدایی، گسستگی، قطع یا انشعاب (درخت)؛ قطع، به هم زدن (مثلاً روابط)؛ توقیف، بازداشت؛ منع، جلوگیری؛ انقطاع، قطع سلسل؛ قطع (جریان برق)؛ ... عن: جلوگیری، ممانعت (از)؛ محروم‌سازی؛ تکفیر (مسیح)؛ گذر، عبور (از رودخانه)؛ درنوردیدن، پیمودن (اقیانوس)؛ پشت سر گذاشتن (مرز کشوری)، عبور (از کشوری)؛ طی مسافت، سپری کردن، گذران (مدت، برهه‌ای از زمان)؛ صرف، تناول (مثلاً غذا)؛ کسر، تخمین، کاهش؛ ج. أقطاع aqtā' قطع، اندازه، شکل (کتاب)؛ ج. قُطُوع qutū' مقاطع (هندسه).

قطعاً qat'an : بدون شک، قطعاً، مستمراً، (در حالت منفی) اصلاً، به هیچ وجه، ابداً، مطلقاً نه.

قطع الحوالات المالية (hawālāt, māliya) مرزوی سفته و برات

قطع الرجاء (الأمل) (rajā', amal) یأس، ناامیدی، قطع امید

قطع الحسابات: تصفیه (تسویه) حساب.

قطع الطريق (tarīq) راهزنی

قطع الطريق على: منع اجباری چیزی، بستن راه بر چیزی.

قطع الناصية (nāṣiya): کسر حقوق

سعر (معدل) القطع (mu'addal, si'r): نرخ تنزیل، نرخ پول، نرخ مبادل پول.

قطع الرُبع (ar-rub' rub'): قطع ربعی

قطع كتب الجيب (kutub al-jaib) قطع کتاب‌های جیبی.

قطع مخروط (makrūt)، قطع مخروطي (makrūtī): شکل مخروطی (هندسه).

قطع زائد: قطع زاید (هندسه).

قطع مكافئ (mukāfi'): شکل سهمی، شلجمی، قطع مکافی (هندسه).

قطع ناقص: شکل بیضی، قطع ناقص (هندسه).

قطعاً للوقت qat'an li-l-waqt به منظور گذراندن وقت.

بقطع النظر عن (nazar): بدون در نظر گرفتن ... صرف‌نظر از، گذشته از

همزة القطع، همزهٔ قطع (دستور)

قطع أجنبي (ajnabī): پول بیگانه، ارز

مراقبة القطع (murāqaba): کنترل نرخ ارز

قطعي qat'ī : قطعی، مسلم، صریح، روشن، نهایی، قسمی

قطعيّاً qat'īyan قطعی، مسلماً، قطعاً

قطعيّة qat'īya : قطعیت، اطمینان کامل

قطعة qit'a ج. قِطَع qita' تکه، قسمت کوچک، بخش، قطعه، قسمت (هندسه)؛ سکه، واحد (نیروی) دریایی، واحد (نظ.)

قطعة الدائرة، یا القطعة الدائرية: قطع دایره (هندسه).

قطعة التركيب: قطعه (از موتور، دستگاه و مانند آن).

قطعة مسرحيّة (masraḥīya) قطعه نمایشی

قطعة غنائية (ginā'īya) : قطعه موسیقی

قطعة الغيار، یا قطعة غيار قطعه یدکی

قطعة فنّيّة (fannīya) اثر هنری، قطعهٔ هنری.

القطعة الكرويّة (kurawīya) قطاع کروی (هندسه).

قطعة تمثيليّة (tamṯīlīya) قطعه نمایشی.

قطعة موسيقيّة: قطعه موسیقی.

قطعة ماليّة (mālīya) سکه

قطعة نقديّة ورقيّة (waraqīya): اسکناس، پول کاغذی.

العمل بالقطعة ('amal) مقاطعه‌کاری

شغل بالقطعة (šugl): همان معنی.

قطعة سكّر (sukkar) قند قالبی، حبه‌قند

قُطعة qut'a ج. قُطعات qut'āt، قُطَع quta' (یک) برش، (یک) تکه بریده‌شده، ریشه، تُه، بیخ؛ قطعه زمین

قطعة qata'a ج. ـات، قطع qata' ریشه، ته، بیخ

قِطاع qitā'، قُطاع qutā' ج. ـات: بخش، قسمت، قطاع دایره (هندسه)

قطاع عرضي ('arḍī) : مقطع عرضی، برش عرضی

القطاع الخاص (kāṣṣ)، بخش خصوصی

القطاع العام ('āmm) بخش عمومی

القطاع الصناعي (ṣinā'ī) بخش صنعت

قطاعاتٌ من الأنسِجَة (ansija): قطعاتی بافتی (زیست.)

القِطاعُ الدّائِرِيّ (dā'irī): قطاع دایره (هندسه).

القِطاعُ الكُرَوِيّ (kurawī): قطاع کروی (هندسه).

قَطّاع qaṭṭā': برنده (آلت)، سنگ‌تراش، چوب‌تراش.

بالقطّاعيّ bil-qaṭṭā'ī: خرده جزئی (صحت).

قطّاعيّ qaṭṭā'ī: خرده‌فروشی

تاجِرُ القطّاعيّ: خرده‌فروش.

قَطِيع qaṭī' ج. قِطاع qiṭā'، قُطْعان quṭ'ān، أقطاع aqṭā': دسته (حیوانات)، دستهٔ پرندگان، گله، رمه.

قَطِيعة qaṭī'a: قطع روابط، گسستگی، دوری، جدایی، دشمنی میان خویشان (مختصرشده این ترکیب است: **قطيعة الرّحم** ar-raḥim) ج. **قَطائع** qaṭā'i': زمین تیولی، تیول.

أقطَع aqṭa': قاطع‌تر، متقاعدکننده‌تر (دلیل، شاهد)، (مؤنث: **قَطْعاء** qaṭ'ā'): ناقص‌اندام، یک‌دست، دست‌بریده، گنگ، لال.

مَقْطَع maqṭa' ج. **مَقاطِع** maqāṭi': برش، مقطع، نقطهٔ عبور، محل عبور، گذار، گذرگاه، (محل) تقاطع، نقطهٔ (برخورد)، مقطع عرضی، بخش، قسمت، هجا، سیلاب، قطعهٔ کوتاه موسیقی، دسته (حیوانات)، گله، رمه.

مَقطَعُ الرّأي (ra'y): تصمیم، رای.

مَقطَعٌ حَرِيقٍ (ḥarīq): آتش‌خاموش‌کن.

مَقطَعُ شِعرٍ (ši'r): مقطع شعر، مرجع شعر.

مِقطَع miqṭa' ج. **مَقاطِع** maqāṭi': ابزار برش.

مِقطَعُ السّيجار: تهسیگارچین (ابزار برش ته سیگار برگ).

مِقطَعُ الوَرَق (waraq): کاغذبر، کارد کاغذبری.

تَقطِيع taqṭī': برش، قطعه‌سازی، بخش‌بخش‌سازی، قطع، تکه‌تکه، تجزیه، قطعه‌بندی، چیدن، شکستن ج. **تَقاطِيع** taqāṭī': هیکل، اندام، قامت، شکل ج. اجزاء، اعضا، بخش‌ها.

تَقاطيعُ الوَجْه (wajh): خطوط چهره.

مُقاطَعة muqāṭa'a: جدایی، قطع رابطه (با کسی)، بی‌تفاوتی، بی‌علاقگی، تحریم اقتصادی (و نظایر آن)، قطع ج. ــات: بخش، ناحیه، منطقه، حوزه، ایالت.

مُقاطَعةٌ شامِلَة (šāmila): تحریم همه‌جانبه، تحریم سرتاسری.

إقطاع iqṭā'، **أقطاعة** iqṭā'a ج. ــات: تیول، زمین تیولی.

ذو الإقطاع: تیول‌دار، صاحب تیول.

إقطاعيّ iqṭā'ī: فئودالی، تیول‌داری، مربوط به تیول‌داری، ج. ــون: تیول‌دار، صاحب تیول، فئودال، زمین‌دار.

إقطاعِيّة iqṭā'īya: فئودالیسم، تیول‌داری.

الأقطاعيّة: فئودالیسم، نظام فئودالیست.

تَقَطُّع taqaṭṭu' ج. ــات: قطع‌شدگی، گسیختگی، شکاف.

تَقاطُع taqāṭu': تیرگی روابط طرفین، گذر، گذرگاه، محل اتصال، تقاطع، ملتقی.

اِنقِطاع inqiṭā': جدایی، انفصال، تیرگی، انقطاع، قطع رابطه، قطع، از هم پاشیدگی، گسیختگی، مکث، توقف، ایست، دست‌کشی، بسته شدن، انصاف، خاتمه، پایان، عن دوری (از چیزی).

اِنقِطاعُ التّيّار (tayyār): قطع جریان (الک.).

اِنقِطاعُ البَوْل (bawl): شاش‌بند، حبس ادرار.

بِلا اِنقِطاع: پیوسته، پشت‌سرهم، بی‌وقفه، مستمر.

بِدُونِ اِنقِطاع، **بِلا** یا **من غَيرِ اِنقِطاع**: پیوسته، بی‌وقفه، همچنان، یکسره.

اِنقِطاعِيّة inqiṭā'īya: جدایی‌طلبی.

اِستِقطاع istiqṭā' ج. ــات: کسر، کاهش (مثلاً از حقوق ماهانه).

قاطِع qāṭi': بُرنده، تیز، قاطع، متقن، قانع‌کننده (مثلاً دلیل، مدرک)، صریح، روشن، تردیدناپذیر، قطعی، نهایی، برش برنده (تیز)، خط قاطع (هندسه) ج. **قَواطِع** qawāṭi': حد فاصل، پرچین، دیوار.

قاطِعُ الطَّرِيق، ج. **قُطّاع الطُّرُق** quṭṭā' aṭ-ṭuruq یا **قَطَعُ الطُّرُق** (quṭṭa'): راهزن، دزد.

بِصِفَةٍ قاطِعَة (bi-ṣifatin): بطور قطع، بطور قطعی.

سِنٌّ قاطِعة (sinn): دندان پیشین، دندان جلو.

طُيُورٌ قَواطِع ṭuyūr qawāṭi': پرندگان مهاجر.

قاطِعُ التّذاكِر: بلیت‌فروش (مسئول دفاتر، قطار، اتوبوس و نظایر آن).

طَعامٌ قاطِع: خوراک پرهیز، خوراک بی‌گوشت و چربی، غذای روزه.

قاطِعة qāṭi'a: قطع‌کننده جریان، قطع‌کن (الک.).

مَقطُوع maqṭū': قطع‌شده، بریده‌شده، جداشده، **مَقطوعٌ به**



منقطع‌شده، پایان‌یافته، انجام‌شده (موضوع، امر)؛ ج: مقاطیع maqāṭī'

قطعهٔ کوتاه شعر

مَقطوعُ النَّظیر: بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، بی‌بدیل

مَقطوعة maqṭū'a ج ـــ ات، **مَقاطیع** maqāṭī' : قطعه (موزیک).

مَقطوعة موسیقیّة: قطعهٔ موسیقی

مَقطوعیّة maqṭū'iyya : بخش، سهم، قسمت، مصرف.

بالمقطوعیّة (مصر) : یکجا، روی‌هم‌رفته (در معامله).

مُقطِّع muqaṭṭi' : زیرزیر، پاره، تکه‌تکه

مُقطِع muqṭi' : تیول‌دار، صاحب تیول، ارباب.

مُقطَع muqṭa' : رعیت ملک تیول.

مُتقطِّع mutaqaṭṭi' : قطع‌شده، متوقف‌شده، ایستاده، قطع و وصل‌شونده، متناوب (جریان برق)؛ جداجدا، بریده، مقطّع (صدا)؛ بی‌نظم، نامربوط، بی‌ارتباط، خالی از انسجام (کلمات).

تیّار مُتقطِّع (tayyār) : جریان متناوب

مُنقطِع munqaṭi' : قطع‌شده، جدا، سوا، مجزا، تفکیک‌شده، بریده‌شده، کوتاه‌شده، خوبیده‌شده، پاره‌شده، شکسته، منقطع، از نظم خارج‌شده، به‌هم‌خورده، ایستاده، بسته‌شده، قطع‌شده (جریان برق)؛ متناوب، نامنظم، قطع و وصل‌شونده (منطقه) بی‌سرحوصله، دورافتاده ... الی: اختصاص داده‌شده، اختصاص‌یافته (برای چیزی)، مختص ... مقررشده، تعیین‌شده (برای چیزی).

مُنقطِعُ النَّظیر و **مُنقطِعُ القَرین:** بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌رقیب، غیرقابل قیاس، منحصربه‌فرد، استثنایی.

غیرُ مُنقطِع: پیوسته، بی‌وقفه، بی‌ترتیب.

مُستقطَع mustaqṭa' : کسر، کاهش (حقوق).

قَطَفَ qaṭafa ـِ (**قَطف** qaṭf، **قُطوف** quṭūf) ه : چیدن، کندن (گل، میوه و مانند آن را)؛ برداشت کردن، جمع‌آوری کردن (میوه یا محصول را)؛ کف گرفتن (روی مایع، مصر) ... (**قَطف** qaṭf) ه: پنجه انداختن، چنگ زدن (به کسی)، خراشیدن (عضو کسی را)

قَطَّفَ = قطف.

اِقتطف ه: کندن، چیدن (گل، میوه و مانند آن را)؛ جمع کردن، جمع‌آوری کردن، برداشت کردن (محصول را)، دربودن (چیزی را) ... ه من: برداشتن، انتخاب کردن، برگزیدن، گزینش کردن (چیزی را از میان چند چیز).

قِطف qiṭf : خوشه، چین، برداشته؛ ج: **أقطاف** aqṭāf خراش

قِطْف qiṭf : میوهٔ چیده‌شده

قِطاف qiṭāf : چین، برداشت (میوه)؛ فصل برداشت، موسم میوه‌چینی

دانی القُطوف (quṭūf، dānī) : دم دست، در اختیار، در دسترس، سهل‌الوصول.

قُطوف quṭūf ج **قِطف** qiṭf : کَندرو، هسته‌رو

قَطیفة qaṭīfa : روانداز، مخمل، مخمل پُرکرک، مخمل نخی و ابریشمی، گل تاج‌خروس (گیا).

قَطیفةُ المَفروشات: فرش مخمل‌نما

قَطایف qaṭā'if، **قطائف** qaṭā'if : نوعی شیرینی.

مِقطَف miqṭaf ج **مَقاطِف** maqāṭif : چنگک ابزار میوه‌چینی، چاقوی انگورچینی

مِقطَف miqṭaf ج **مَقاطِف** maqāṭif : سبد، زنبیل

اِقتطاف iqtiṭāf : چیدن، برداشت، انتخاب، گزینش

مُقتطَف muqtaṭaf ج ـــ ات: گلچین، گزیده، منتخب، منتخبات.

قَطقوطة qaṭqūṭa : دختر جوان

قَطَنَ qaṭana ـُ (**قَطن** qaṭn) ه: قطع کردن، بریدن (چیزی را).

قَطَّنَ = قطن

قَطینة qaṭīna : پیهٔ محافظ، حولهٔ ورزشی

قَطَمَ qaṭama ـِ (**قَطم** qaṭm) ه: بریدن، قطع کردن، جدا کردن (چیزی را).

قَطمة qaṭma : تکه، لقمه

المُقَطَّم al-muqaṭṭam : سلسله تپه‌های شرق قاهره

مِقطَم miqṭam : چنگال، ناخن.

قِطمار qiṭmār و **قِطمیر** qiṭmīr : پوستهٔ نازک هستهٔ خرما

لا یملک قِطمیراً (qiṭmīran) : آه ندارد که با ناله سودا کند، او در بساط ندارد.

قَطَنَ qaṭana ـُ (**قُطون** quṭūn) فی، ب ه: زندگی کردن، ساکن شدن، اقامت داشتن (در جایی).

قَطَّنَ ه ب: اسکان دادن، سکنی دادن، مقیم گرداندن (کسی را در جایی).

قَطَن qaṭan: ناحیهٔ باریک پشت کمر.

قُطْن quṭn، قُطُن quṭun ج أَقطان aqṭān: پنبه

قُطْنٌ خام: پنبهٔ خام، پنبهٔ پاک‌نشده

قُطْنٌ طِبّيّ (ṭibbī): پنبهٔ طبی

قُطْنٌ مُلْتَهِب (multahib): باروت پنبه

قُطْنٌ مَنْدُوف (mandūf): پنبه حلاجی‌شده، پنبه بهداشتی، پنبه طبی

قُطْنٌ مُصَفًّى (مُنَظَّف، مَاصّ) (muṣaffā, munaẓẓaf, māṣṣ): پنبه پالایش‌شده، پنبهٔ هیدروفیل

مِحْلَجُ القُطْن (miḥlaj): ماشین پنبه‌پاک‌کنی، پنبه‌پاک‌کن

بِذْرَةُ القُطْن (bazra): پنبه‌دانه، تخم پنبه

شَجَرَةُ القُطْن (šajara): بوتهٔ پنبه

قُطْنِيّ quṭnī: پنبه‌ای

قُطْنِيَّة quṭnīya, qiṭnīya ج قَطَانِيّ qaṭānī: بنشن، حبوبات (نخود، لوبیا، عدس و مانند آن)

قُطَانِيَّة quṭānīya, qiṭānīya (تونس): منسوجات نخی ...

قَطّان qaṭṭān: پنبه‌فروش، پنبه‌کار

يَقْطِين yaqṭīn (اسم جنس، یکی آن ـة): کدو حلوایی

مَقْطَنَة maqṭana: پنبه‌زار، کشتزار پنبه

قَاطِن qāṭin ج قُطّان quṭṭān: مقیم، ساکن

قَيْطَان qaiṭān ج قَيَاطِين qayāṭīn: قیطان، نوار

قَطاً qaṭan (اسم جنس، یکی آن قَطَاة qaṭāt): کوکر، باقرقره، مرغ سنگ‌خوار (Pteroclea)

قَعَد qa'ada ـُ (قُعُود qu'ūd): نشستن، نشسته بودن؛ نشسته ماندن؛ ماندن؛ ... کمین کردن (برای کسی)؛ در کمین (کسی) نشستن؛ ... عن: دست برداشتن، دست کشیدن، چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی)؛ کنار کشیدن (از چیزی)؛ نادیده گرفتن (چیزی را)

قَعَدَ بِهِ: نشاندن؛ زمین‌گیر کردن، فلج کردن، ناتوان کردن (مثلاً بیماری کسی را)؛ بازداشتن (کسی را)؛ ممانعت کردن (از کسی)

قَعَدَتْ بِهِ رُكْبَتَاهُ (rukbatāhu): زانوانش خمید (و نشست)

قَعَدَ بِهِ عَنْ: او را از ... منع کرد، او را از انجام ... بازداشت

قَعَدَ عَنِ الذَّهَاب (ḏahāb): از رفتن چشم‌پوشی کرد، تصمیم گرفت که نرود

قام و قعد: اضطراب بسیار داشت، آرام و قرار نداشت ... برای ... سخت دلنگران بود

قعد الطَّعامُ على المَعِدَة (ma'ida): خوراک در معده سنگینی کرد

أَقْعَدَ ه: نشاندن، نشاندن؛ به ماندن واداشتن (کسی را)؛ جا دادن (به کسی)؛ ... عن: بازداشتن، منع کردن، مأیوس کردن، دلسرد کردن (کسی را از دیگری یا چیزی)؛ ... من: کم کردن، کاهش دادن، تقلیل دادن (چیزی را)؛ (مجهول) أُقْعِدَ uq'ida: افلیج بودن، شل بودن، زمین‌گیر بودن، ناتوان بودن

أَقامَهُ و أَقْعَدَهُ (aqāmahū): او را بسیار آشفته‌خاطر ساخت، سخت پریشانش کرد

أقام الدُّنيا و أقعدها (dunyā): همه جهان (دنیا را) زیر و رو کرد

أَقْعَد من هِمَّته (himmatihī): شوق و جوشش را فرونشاند، آتشش را خواباند

تَقَعَّدَ عن: بی‌میل بودن (نسبت به چیزی)، کناره‌گرفتن، رو برتافتن، خودداری کردن، دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)

تَقاعَدَ ـ تَقَعَّدَ: ... عن: دوری کردن، دوری جستن، کناره‌گیری کردن، خودداری کردن (از چیزی)؛ بازنشسته شدن (یا بودن)

اِقْتَعَدَ ه: (چیزی را) نشستگاه خود ساختن (چیزی را معمولاً صندلی یا نیمکتی برگزیدن، بر نشستن، قرار گرفتن (روی چیزی)؛ (به حالتی) باقی ماندن

اِقْتَعَدَ الأَرْضَ مُتَرَبِّعاً (mutarabbi'an): چهارزانو بر زمین نشست

قَعَد qa'ad: فراری‌ها، طفره‌روندگان از خدمت سربازی (در زمان جنگ)؛ اقب ... خوارج

قَعْدَة qa'da: جلسه، نشست؛ ...؛ سرین، کفل، جای نشستن

ذُو القَعْدَة: نام یازدهمین ماه هجری قمری

قِعْدَة qi'da: حالت نشستن؛ جای نشستن

قُعَدَة qu'ada: همیشه‌نشین، بسیار نشین، خانه‌نشین، تنبل، بی‌حال، راحت‌طلب

قَعْدِيّ qa'dī: عمل معنی

قُعُود qu'ūd ج أَقْعِدَة aq'ida، قُعْد qu'd، قِعْدان



قَعْدان qa'dān، **قعائد** qa'ā'id: بچه‌شتر، شتر جوان.

قُعود qu'ūd: مصدر؛ ... عن: خودداری، دوری، پرهیز، دست‌کشی، کناره‌گیری (از چیزی)، ترک (چیزی).

حَياةُ القُعود (ḥayāt): خانه‌نشینی.

قَعيد qa'īd: همراه، همنشین، همدم؛ نگهبان، مباشر، ناظر، سرپرست؛ فلج، زمینگیر، ناتوان.

قَعيدُ المنزل (manzil): خانه‌نشین، محکوم به خانه‌نشینی.

قَعيدة qa'īda ج. **قعائد** qa'ā'id: همراه، همدم، همنشین (زن)؛ زن، همسر.

مَقْعَد maq'ad ج. **مَقاعِد** maqā'id: جای نشستن، نشستگاه، جا، صندلی (خصوصاً در تئاتر، مجلس و نظایر آن)؛ نیمکت، صندلی (درشکه و ماشین و مانند آن)؛ زین دوچرخه و موتور.

مقعدٌ طويل: صندلی دراز راحتی.

مقعدٌ مُريح (murīḥ): صندلی دسته‌دار، صندلی راحتی.

مَقْعَدة maq'ada ج. **مقاعد** maqā'id: نشیمن، کفل، کپل.

تَقاعُد taqā'ud: خودداری، دوری، کناره‌گیری؛ بازنشستگی.

معاشُ التَّقاعُد (ma'āš): حقوق بازنشستگی.

أُحيلَ الى التَّقاعُد (uḥīla): بازنشسته شد.

قاعِد qā'id ج. **قُعود** qu'ūd، **قُعّاد** qu''ad: نشسته؛ تنبل، بی‌حال؛ دست از کار کشیده نیز **قاعدٌ عن العمل** ('amal)؛ ج. **قاعِدون** qā'idūn: فراری‌ها، متمردها، عقب‌ماندگان از خدمت سربازی (در زمان جنگ)؛ ... **قاعد** qā'id ج. **قواعد** qawā'id: یائسه، زن نازا شده.

قاعِدة qā'ida ج. **قواعد** qawā'id: شالوده، زیربنا، اساس؛ بنیاد؛ قاعده (هندسه)؛ پایگاه (مثلاً)؛ نشیمنگاه، مقعد، سرین؛ پایه ستون، پاسنگ، چوب‌بست، شاسی؛ اصل، قاعده کلی، اصل مسلم؛ قاعده دستور؛ سبک، روش، شیوه، نمونه، الگو، سرمشق.

قاعدةُ الأُسطول (usṭūl) ـ ← **قاعدةٌ بحريّة** (baḥrīya): پایگاه دریایی.

قاعدةُ البلاد: پایتخت، مرکز (کشور).

قاعدةٌ جوّيّة (jawwīya): پایگاه هوایی.

قاعدةٌ حربيّة (ḥarbīya): پایگاه عملیات، پایگاه جنگی.

قاعدةُ المُلك (mulk): پایتخت.

قاعدةُ عمود ('amūd): پایه ستون.

قاعدةٌ فضائيّة (faḍā'īya): پایگاه فضایی.

قاعدةٌ نقديّة (naqdīya): پول معیار.

قاعدةٌ نحويّة (naḥwīya): قاعده دستوری.

قاعدةٌ عسكريّة ('askarīya): پایگاه نظامی.

قاعدةٌ لإطلاق الصواريخ (iṭlāq, ṣawārīḫ): پایگاه موشکی، سکوی پرتاب موشک.

على القاعدة: قاعدتاً، اساساً، علی‌القاعده.

مِساحة القاعدة (misāḥa): سطح پایه.

مُقْعَد muq'ad: توقیف‌شده، محکوم به توقف در جای معینی؛ فلج، ناتوان، زمینگیر، آدم علیل.

مُتَقاعِد mutaqā'id: بازنشسته، مستمری‌بگیر.

قَعُرَ qa'ura ـُ (**قَعارة** qa'āra): عمیق بودن، گود بودن، ژرف بودن.

قَعَّرَ هـ: عمیق (عمیق‌تر) کردن، گود کردن، مقعر کردن، کندن؛ خالی کردن، پوک کردن، میان‌تهی کردن (چیزی را)؛ فریاد کشیدن، جیغ کشیدن.

قَعَّرَ في كلامه (kalāmihi): از بیخ گلو حرف زد، از حلق ادا کرد.

أَقْعَرَ هـ: عمیق (عمیق‌تر) کردن، گود کردن، ژرف کردن (چاه را).

تَقَعَّرَ: تو گود بودن، مقعر بودن (یا شدن)؛ فرورفتگی داشتن؛ به ته رسیدن.

قَعْر qa'r ج. **قُعور** qu'ūr: ته، عمق، قعر، کف کشتی؛ حفره، گودال، چاله، سوراخ، فرورفتگی.

مِن القعرِ صاعداً (ṣā'idan): از ته به سر، از پایین به بالا.

قَعْرة qa'ra: حفره، گودال، چاله، سوراخ، فرورفتگی.

قَعور qa'ūr: عمیق، ژرف.

قَعير qa'īr: همان معنی.

مُقَعَّر muqa''ar: فرورفته، گود، مقعر، تو گود؛ پوک، توخالی؛ منحنی، خمیده، پیچیده، مبهم (زبان).

قَعِسَ qa'isa ـَ (**قَعَس** qa'as): گوژسینه بودن، سینهٔ برآمده داشتن.

تَقاعَسَ عن: طفره رفتن، شانه خالی کردن، خودداری کردن (از کاری)؛ دودل بودن، مردد بودن (در انجام کاری)؛ غفلت ورزیدن، فروگذار کردن، کوتاهی کردن، قصور کردن (در انجام کاری)؛ بی‌علاقه بودن (نسبت به کسی یا چیزی).

إقْمَسَس iq'ansasa = قبس

أقْعَس aq'as سینه‌گوژ، سینه‌جلو، کسی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرورفته باشد.

عِزٌ أقْعَس (izz') عزت پایدار، ارج استوار

تَقاعُس taqā'us سستی، فروگذاری.

مُتَقاعِس mutaqā'is ؛ دودل، مردّد، بی‌دلت، سستی‌کار، سهل‌انگار، بی‌تفاوت، بی‌میل، بی‌علاقه.

قَمْقَعَ ه [illegible] (قَعْقَعة qa'qa'a): صدای برخورد دادن، تق‌تق کردن، چکاچک کردن (مثلاً از برخورد شمشیرها).

قُعْقُع qu'qu' qa'qa' کلاغ زاغی، کلاغ جاره زاغچه

قَعْقَعة qa'qa'a صدای بهم‌خوردگی، برق و بروق تق‌تق، چکاچک صدای برخورد شمشیرها، سروصدا، غوغا؛ ج. قَعاقِع qa'āqi' کلمات پرسروصدا، سخنان جنجال‌برانگیز

قَفَّ qaffa ـ (قُفُوف qufūf): خشک سخت (یا بودن)، خشک افتادن جمع شدن، چروک شدن، سیخ شدن، راست شدن (مو).

قُفّة quffa ج. قُفَف qufaf سبد یا زنبیل بزرگ، کرجی مدور (عراق).

قُفّة quffa، qaffa لرزه، تکان، حالت تب و لرز، لرزش تب

قَفَرَ qafara ـ (قَفْر qafr): قفر أثرَهُ (atarahū) رد پای کسی را گرفتن، (ردپای کسی را) دنبال کردن

أقْفَرَ خالی بودن، خالی از سکنه بودن، متروک بودن، ویران بودن (یا شدن)، عاری بودن، تهی بودن (از چیزی)، فاقد (چیزی) بودن؛ ه. ویران کردن، خراب کردن (چیزی را)، ترک کردن، متروکه برجاگذاشتن (خانه و کاشانه، شهرها را)؛ مکیدن (استخوان را).

اِقْتَفَرَ ه ردپای (کسی را) گرفتن، دنبال کردن (کسی را).

قَفْر qafr ج. قِفار qifār بیابان، منطقهٔ مخروبه و متروک، خالی، خالی از سکنه، دورافتاده، برهوت، خراب، ویران، متروک؛ عاری یا تهی (از ...)، فاقد

أرْضٌ قَفْرٌ (یا: قِفار) (ard') سرزمین متروک

خُبْزٌ قَفْرٌ (kubz) نان خالی

قَفْرٌ اليَهُود، ربت معدنی، قیر معدنی

قَفْرة qafra ج. قَفَرات qafarāt بیابان، سرزمین ویران و خالی از سکنه

خُبْزٌ قَفارٌ kubzun qafārun نان خالی، نان خشک.

قَفِير qafīr ج. قُفْران qufrān ، کندو، کندوی عسل، زنبیل، سبد

بادِيةٌ قَفْراءُ bādiya qafrā' ؛ بیابان خشک و بایر، بیابان بی‌آب

إقْفار iqfār ویرانی، خرابی، ویران‌سازی، کم‌جمعیتی.

مُقْفِر muqfir ؛ خالی، ویران، متروک، دورافتاده، برهوت، بی‌سکنه، بی‌جمعیت، عاری، تهی (از چیزی).

قَفَزَ qafaza ـ (قَفْز qafz ، قَفَزان qafazān): جستن، جهیدن، پریدن، خیز گرفتن، خیز برداشتن؛ از جا پریدن، برجستن.

قَفَزَ قَلْبُه في صدره (qalb, sadr) دلش در سینه به تپیدن افتاد، دلش از جا کنده شد.

قَفَزَ فَرَحاً (farahan). از خوشحالی (به هوا) پرید.

قَفَزَ الى الماء (mā') پرید توی آب.

تَقَفَّزَ دستکش به دست کردن

قَفْز qafz پرش (نیز در ورزش).

القَفْز على الحبل (habl) طناب‌بازی.

القَفْزُ بالزانة، یا بالعصا (zāna, 'asā) پرش با نیزه

القَفْز الطويل پرش طول (ورزش)

قَفْز عالٍ ('ālin) پرش ارتفاع (ورزش).

قَفْز بالمظلّة (mizalla) پرش با چتر نجات

قَفْزة qafza ج. قَفَزات qafazāt پرش، جهش، خیز

قُفّاز quffāz ج. ـات، قَفافيز qafāfīz دستکش، یک جفت دستکش.

قَفِيز qafīz ج. أقْفِزة aqfiza قفیز واحد وزن و حجم حبوب

قُفَيْزى qufayzā خرک پرش.

مَقْفِز maqfiz تخته شیرجه

قَفَشَ qafaša ـ (قَفْش qafš) ه جمع کردن، جمع‌آوری کردن (چیزی را)؛ گرفتن، محکم گرفتن، چنگ زدن (مصر)؛ ه: یافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی).

قَفْش qafš پوچ، من‌من (کلام)

قَفَشات qafašāt (جمع) لطیفه، جوک

قَفَص qafas ج. أقْفاص aqfās قفس، قفس پرنده، مرغدان؛ سبد یا زنبیل (حصیری)؛ قفسه سینه، جای محکوم در دادگاه ـ قفص الاتهام al-ittihām.

حبس في قَفَص در قفس گذاشت.



قُلَيمة qolaima، مرجان.
قُلطان qoltān ج. **قَلاطِين** qalāṭīn: لباده، لباد، خرقه.
القَلقَاس al-qolqās، کوه‌های قفقاز
قَبِعَ qaf'a ـَ (**قَلْع** qaf'): منقبض شدن، جمع شدن، ترنجیده شدن (انگشتان).
قَلَّعَ هـ: منقبض ساختن (سرما انگشتان را).
تَقَفَّعَ = قبع.
قَفْع qaf': سپری که هنگام حمله به کار می‌رود.
قَلقَفَ qafqafa (**قَلقَفَة** qafqafa) و **تَقَلقَفَ** taqafqafa، از سرما لرزیدن.
قَفَلَ qafala ـُ (**قُفُول** qufūl): بازگشتن، برگشتن (به میهن).
قَفَلَ ـِ (**قَفْل** qafl) هـ: بستن، قفل کردن (چیزی را)، جمع کردن، انباشتن (چیزی مثلاً مواد خوراکی را).
قفل راجعاً إلى مكانه: به جای اولش برگشت، تا جای اول عقب نشست.
قَفَّلَ و أَقْفَلَ هـ: قفل کردن، بستن، خاموش کردن (چیزی را)، قطع کردن (مثلاً برق را)، موقوف کردن (مثلاً چیزهای را)، مسدود کردن (مثلاً حسابی را).
قُفْل qufl ج. **أَقْفَال** aqfāl، **قُفُول** qufūl: قفل، چفت، زبانه قفل.
قفل الأمان (amān): قفل ایمنی
قُفْل سحّاب (saḥḥāb): زیپ
قَفّال qaffāl: قفل‌ساز، چلنگر
إقفال iqfāl: بستن (در و پنجره و نظایر آن)، قفل کردن (در را)، مسدودسازی، قطع
قافِل qāfil ج. **قَفَلَة** qafala، **قُفّال** quffāl: بازگشت‌کننده، بازگردنده به میهن
قافِلة qāfila ج. **قَوافِل** qawāfil: قافله، کاروان، ستون، دسته، صف.
قافِلة (تجارية)، بحرية (tijārīya, baḥrīya)، یـا **قافلة السُّفُن** (sufun): کاروان کشتی‌های بازرگانی
مُقفَل muqfal: بسته، قفل‌شده
ظلامٌ مُقفَل (ẓalām): تاریکی غلیظ
الطريق مُقفَل: راه مسدود است.
قفو

قَفَا qafā ـُ (**قَفْو** qafw) **أَثَرَهُ** (atarahū): دنبال کردن (ردپای کسی را).
قَفَّى هـ، هـ بـ: فرستادن، روانه کردن (کسی را به دنبال کسی دیگر)، قافیه پرداختن، به نظم درآوردن
اِقتفى أَثَرَهُ (atarahū): ردپای او را دنبال کرد، او را تعقیب کرد، دنبال او گام برداشت (مثلاً) از او پیروی کرد، به او تأسی کرد، به او اقتدا کرد
قَفَا qafan (مذکر و مؤنث)، ج. **أَقفِيَة** aqfiya، **أَقفٍ** aqfin، **أَقفاء** aqfā'، **قُفِيّ** qufīy، **قِفِيّ** qifīy: پشت گردن، قفا، پس سر، پشت، روی دیگر هر چیز، پشت (سکه، پارچه و مانند آن).
القفا أم الوجه؟ (wajh): شیر یا خط؟ (پشت یا رو؟)
قَفوة qafwa: پشت گردن، پس سر
اِقتِفاء iqtifā': پیگیری (ردپای کسی)، تقلید، پیروی.
قافِية qāfiya ج. **قَوافٍ** qawāfin: قافیه، (مصر) بازی با کلمات، قرینه‌سازی، جناس‌سازی، پس گردن، قفا
قَيقَب ← ترتیب الفبایی
قلقلة، قاقلي و قاقم ← ترتیب الفبایی
قَلَّ qalla ـِ (**قِلّ** qill، **قُلّ** qull، **قِلَّة** qilla): کم‌شدن، کاهش یافتن (تعداد، مقدار و نظایر آن)، اندک بودن، جزئی بودن، ناچیز بودن (یا شدن)، تقلیل یافتن، نزول کردن، انگشت‌شمار بودن، کم پیش آمدن، بندرت رخ دادن، نادر شدن، کمیاب شدن (مثلاً جنسی)، ... عن: کوچک‌تر بودن، کمتر بودن (تعداد، اندازه و مانند آن)، جزئی‌تر بودن، ناچیزتر بودن (یا شدن، از چیزی، نسبت به چیزی)، در درجهٔ پایین‌تر بودن (از کسی دیگر).
قَلَّ ـُ (**قَلّ** qall) هـ هـ: بلند کردن (کسی را از زمین)، برداشتن (چیزی را از زمین)، ... هـ: بردن، حمل کردن (چیزی را)
قَلَّ أنْ: کم اتفاق می‌افتد که
إلّا ما قَلَّ و نَدَرَ (illā, wa-nadara): مگر اندکی، مگر بندرت و استثنا.
قَلَّ صَبْرُهُ (ṣabruhū): کاسهٔ صبرش لبریز شد
قَلَّ الصُّنْعُ (ṣun'): ساخت (آن) کم شد
قَلَّ مُسْتَوَى الماء (mustawā): سطح آب پایین آمد
قَلَّ أنْ يأكُلَ (ya'kula): کمتر غذا می‌خورد، کمتر می‌بینیم غذا بخورد

لايقِلُّ عنهُ شُهرةً (قِدماً، مالاً ...) *(šuhratan, qidaman, mālan)* شهرتش (قدمتش، مالش و غير آن) از او كمتر نيست.

قلّ أو جلّ *(aw jalla)* كم يا زياد، كوچک يا بزرگ

قلّل ه. من. كم كردن، كاستن، كاهش دادن (چيزی را).

أقلّ ه قلّل؛ ... من. اندک انجام دادن (كاری را)؛ كم دادن (چيزی را)؛ ... ه من. بلند كردن (كسی يا چيزی را از زمين)، برداشتن (چيزی را از زمين)؛ ... ه، جواب بردن (چيزی را) داشتن؛ بردن، حمل كردن، انتقال دادن (كسی يا چيزی را)؛ كم پنداشتن، اندک يا خرد شمردن (چيزی را).

أقلّهُ الشوقُ *(šawq)* ترس وجودش را فراگرفت.

أقلّ شيئاً على كتفه *(katifihi)* چيزی بر دوش حمل كرد

أقلّتهُ السيّارةُ *(sayyāra)* ماشين او را (آن را) حمل كرد (سوار كرد).

تقالّ ه. اندک پنداشتن، كم گرفتن، ناچيز انگاشتن (چيزی را).

إستقلّ ه. ناچيز شمردن، اندک يافتن، كوچک دانستن (چيزی را)؛ خوار شمردن، تحقير كردن، كم‌ارزش كردن (كسی يا چيزی را)؛ سبک گرفتن، دست‌كم گرفتن، بی‌اهميت شمردن؛ بلند كردن، برداشتن (چيزی را)؛ بردن، انتقال دادن، رساندن (كسی يا چيزی را)؛ سوار (چيزی، مثلاً كشتی، ماشين، گاری، درشكه و نظاير آن) شدن؛ مستقل شدن، برخاستن؛ مستقل بودن، آزاد بودن؛ ... به، به استقلال داشتن، به‌تنهايی و مستقلاً دارا بودن (چيزی را).

إستقلّ بحِملٍ *(bi-ḥimlin)* بار سنگينی را بدوش كشيد؛ مسئوليت سنگينی را به‌دوش گرفت

إستقلّ بصنعِه *(bi-ṣan'ihi)* وی تنها كسی بود كه آن را ساخت؛ تنها كسی كه آن را درست كرد او بود

إستقلّ بنفسِه *(bi-nafsihi)* متكی به خويش بود، متكی به نفس بود.

إستقلّ بمهمّةٍ (بواجبٍ) *(bi-muhimmatin, bi-wājibin)* وظيفه‌ای را پذيرفت، مسئوليتی را برعهده گرفت

إستقلّ بغرفةٍ *(ḡurfatin)* اتاق مستقل گرفت

قلّما *qallamā* ، كمتر، بندرت، بسختی، بزحمت

قلّما يأكلُ *(ya'kulu)* كمتر غذا می‌خورد، بندرت غذا می‌خورد، كمتر اتفاق می‌افتد كه غذا بخورد.

قُلّ *qull, qill* قلّت، كمی، خردی، ناچيزی؛ اندكی، مقدار اندک، مقدار ناچيز

قِلّ *qill* لرزش، تكان

قلّة *qalla* بهبود؛ اعادهٔ سلامت، اصلاح كار.

قُلّة *qulla* ، بالاترين نقطه، اوج، قلّه، ستيغ؛ نوک، سر، تارک؛ (گلوله) توپ؛ ج. قُلَل *qulal* كوزه

قِلّة *qilla* ج. قِلَل *qilal* كمی، اندكی، خردی، ناچيزی، قلت؛ كميابی، كمبود، فقدان، نبود؛ اقليت

قِلّةُ الإحساسِ *(iḥsās)* بی‌عاطفگی

قِلّةُ الحياء *(ḥayā')* بی‌شرمی، بی‌حيايی

قِلّةُ الصّبرِ *(ṣabr)* بی‌صبری، ناشكيبايی

قِلّة الوُجُود: نايابی، ناچيزی؛ كميابی، كمی، كمبود.

جمعُ القلّة *(jam')* جمع قلت (دستور)

قِلّةُ العملات الصّعبة *('umlāt, ṣa'ba)* كمبود ارز

قِلّة غيرُ مسؤولة *(mas'ūla)* اقليت غيرمسئول

عاش في القِلّة *('āša)* در تنگی و فقر زيست

قِلّة الإنتاج *(intāj)* كمی توليد

بِقِلّيتِه *bi-qilliyatihi* كاملاً، همه، كلاً

رحلوا بقِلّيتِهم *(raḥalū)* همه با هم رهسپار شدند

قليل *qalīl* ج. أقلّاء *aqillā'* ، قلائل *qalā'il* ، قِلال *qilāl* ؛ كم، اندک، خرد (مقدار، تعداد و غير آن)؛ ناچيز، جزئی؛ محدود، انگشت‌شمار، قليل؛ نادر، كمياب؛ ... من. تعداد كمی، مقدار ناچيزی، اندكی (از چيزی).



قليلاً *qalīlan* اندكی، قدری، كمی؛ تا حدودی، خيلی كم، به‌ندرت

قليلاً قليلاً رفته‌رفته، كم‌كم، به تدريج، خرده‌خرده.

الكلّ الّا قليلاً *(al-kull illā)* تقريباً همه چيز، تقريباً همه

بعد قليلٍ به‌زودی، چند لحظهٔ ديگر؛ اندكی بعد، پس از چندی؛ ديری نپاييد، طولی نكشيد

عن قليلٍ يا عمّا قليلٍ *('ammā)*: به‌زودی، تا چند لحظهٔ ديگر، ديری نمی‌پايد، چندان طول نمی‌كشد (كه ...).

ليس فيهِ لابقليلٍ و لا بكثيرٍ هيچ كاری به كار آن ندارد، هيچ دخلی به آن ندارد، هيچ ربطی به آن ندارد

قليلُ الأدبِ *(adab)* بی‌تربيت، بی‌ادب، بی نزاكت

قليلُ الحياء *(ḥayā')*: بی‌حيا، بی‌شرم، بی‌آزرم

قَلِيلُ الاِرْتِفاعِ: کوتاه، کم‌ارتفاع.
قَلِيلُ الصَّبْرِ (sabr) بی‌صبر، ناشکیبا، بی‌شکیب.
قَلِيلُ الوُجُودِ: نایاب، ناچیز، جزئی؛ کمیاب، نادر.
أَقَلّ aqall کمتر (از نظر مقدار، تعداد و مانند آن)؛ کوچک‌تر؛ نادرتر، کمیاب‌تر.
الأَقَلّ. کمینه، کمترین، کوچک‌ترین.
عَلَى الأَقَلِّ، یا: **بِالأَقَلِّ**. کم‌کم، حداقل، دست‌کم، اقلاً
عَلَى أَقَلِّ تَقْدِيرٍ به پایین‌ترین تخمین، به کمترین برآورد
لا أَقَلَّ مِنْ أَنْ (aqalla) کمترین کاری که می‌توان کرد این است که ... حداقل کاری که می‌شود کرد این است که ... حداقل می‌توانیم (می‌توانستیم) و مانند آن که
أَقَلّ مِنَ القَلِيلِ. بسیار ناچیز، خیلی کم
و أَقَلّ مِن هذا و ذلك أَنْ: تا چه رسد به اینکه ... ، از این هم کمتر (بی‌اهمیت‌تر، بیهوده‌تر و مانند آن) اینکه
أَقَلِّيَّة aqallīya: کمتری، کوچک‌تری (از نظر تعداد)؛ ج. ـــات: اقلیت.
أَقَلِّيَّة سِياسِيَّة، دِينِيَّة (siyāsīya, dīnīya) اقلیت سیاسی، اقلیت مذهبی
حُكْمُ الأَقَلِّيَّةِ (ḥukm) حکومت اقلیت (بر اکثریت).
تَقْلِيل taqlīl کاستن، کاهش، تقلیل
إِقْلال iqlāl همان معنی
اِسْتِقْلال istiqlāl استقلال
اِسْتِقْلالٌ ذاتِيٌّ (dātī) خودمختاری، خودگردانی، خودانکایی
اِسْتِقْلالِيّ istiqlālī مربوط به استقلال، مبنی بر استقلال، استقلالی؛ طرفدار استقلال، استقلال‌طلب.
مُقِلّ muqill بی‌چیز، بینوا، فقیر
مُسْتَقِلّ mustaqill مستقل، خودمختار، خودگردان؛ جدا، مشخص، ویژه، مخصوص.
قَلاوُوز، قَلاوُوظ (از تر.) qalāwūz, qalāwūẓ پیچ، راهنمای کشتی؛ پیچ.
مِسْمار قَلاوُوظ (mismār) میخ پیچ.
قَلّايَة qallāya ج. ـــات، **قَلالِيّ** qalālī ، حجرهٔ راهبی، اقامتگاه یا دیر سراسقف قبطیان
قَلَبَ qalaba ـِ (**قَلْب** qalb) ه: برگرداندن، وارونه کردن پشت و رو گرداندن؛ یکسر کردن، کج کردن؛ سرازیر کردن، معکوس کردن، واژگون کردن (چیزی را)؛ منقلب کردن (اوضاع را)؛ زیر و روکردن (زمین را)؛ برگرداندن، ورق زدن (صفحه را)؛ سرنگون کردن، برانداختن (حکومتی را)؛ ه ه: تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ ه: جابه‌جا کردن، مقدم و مؤخر قرار دادن (چیزی را)؛ ه ه: معاوضه کردن، مبادله کردن، عوض کردن (چیزی را با چیزی دیگر).
قَلَبَهُ رَأْساً، قَلَبَهُ رَأْساً عَلَى عَقِبٍ (ra'san, 'aqib): آن را پشت و رو کرد، آن را وارونه ساخت
قَلَبَ لَهُ ظَهْرَ المِجَنِّ (ẓahra l-mijann): (لفظاً: پشت سپر را به او نشان داد) با او دشمنی کرد، پشت به او کرد، به او پشت پا زد
قَلَبَ ثَوْباً (tawban) لباسی را پشت و رو کرد.
قَلَبَهُ عَمّا يُرِيدُهُ (yurīduhū): او را از مقصودش منصرف کرد.
قَلَبَ الأَمْرَ ظَهْراً لِبَطْنٍ (ẓahran li-baṭnin) موضوع را زیر و روکرد، مسئله را خوب بررسی کرد.
قَلَبَ المَعِدَةَ (ma'ida) دل را به هم زد، باعث تهوع شد.
قَلَّبَ ه: برگرداندن، به طرف دیگر گرداندن، سروته کردن، وارونه کردن، پشت و رو کردن؛ یکسر کردن، کج کردن، سرازیر کردن، وارونه کردن، برعکس کردن، معکوس کردن، برانداختن، دگرگون کردن، واژگون کردن، غلتاندن (چیزی را)؛ ورق زدن (صفحات چیزی را)؛ زیر و رو کردن، خوب جستجو کردن؛ گرداندن، به هم زدن (چیزی را)؛ بازرسی کردن (کسی یا چیزی را)، رسیدگی کردن (به چیزی)، نیک بررسی کردن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را)؛ ه ه: تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را به چیزی دیگر).
قَلَّبَهُ بَيْنَ يَدَيْهِ (yadayhi) آن را در دستان خود زیر و رو کرد.
قَلَّبَهُ بِعَقْلِهِ (bi-'aqlihī) دربارهٔ آن عمیقاً به فکر فرو رفت، پیرامون آن غرق در تفکر شد، آن را (موضوع را) در ذهن خود زیر و رو کرد.
قَلَّبَهُ ظَهْراً لِبَطْنٍ (ẓahran li-baṭnin) آن را پشت و رو کرد، آن را کاملاً وارونه کرد.
قَلَّبَ كَفَّيْهِ (kaffayhi): سخت متعجل شد، سخت پشیمان شد، توبه کرد
قَلَّبَ فِيهِ البَصَرَ (baṣara) ، یا **قَلَّبَ فِيهِ النَّظَرَ** (naẓara)

بهدقت در آن نگریست، عمیقاً در آن نظر کرد، کاملاً آن را وارسی کرد.

تقلّب: عوض شدن، تغییر یافتن، دگرگون شدن؛ زیر و رو شدن، واژگون شدن، فروریختن؛ غلت زدن، از این پهلو به آن پهلو شدن، به خود پیچیدن (در بستر)؛ پیچ و تاب خوردن، لولیدن؛ حالی به حالی شدن، مضطرب شدن، رنگ به رنگ شدن؛ بالا و پایین رفتن، نوسان داشتن، تغییر کردن (قیمت‌ها)؛ ـ فی: دمدمی بودن، بی‌ثبات بودن، رنگ به رنگ بودن (در چیزی)؛ پیوسته تغییر جا دادن، بی‌قرار بودن (در جایی)؛ پیوسته نقل‌مکان کردن (به جایی)؛ تبحر داشتن، تجربه داشتن (در چیزی)؛ برخوردار بودن، بهره‌مند بودن (از چیزی)؛ بودن، زیستن، حضور داشتن (در چیزی).

تقلّب فی وظائف عدیدة (waẓā'if 'adīdatin)، مسئولیت‌های متعددی به عهده داشته، در چندین شغل کار کرده است.

تقلّب فی النّعمة (یا النّعیم) (ni'ma)، **تقلّب فی أعطاف العیش النّاعم** ('ayš): در ناز و نعمت زیسته، زندگی مرفه‌ای داشته، راحت و بی‌دغدغه زندگی کرد.

تقلّب علی رمضاء البؤس (ramḍā' l-bu's): در اوج بدبختی و فلاکت زندگی کرد.

انقلب: برگشتن، پشت و رو شدن، وارونه شدن، سروته شدن، معکوس شدن؛ فروریختن؛ دگرگون شدن، مقلوب شدن؛ غلتیدن؛ پشتک زدن، معلق زدن؛ چپه شدن، واژگون شدن؛ تغییر یافتن، رنگ دیگری به خود گرفتن؛ ـ ه الی: تبدیل شدن (به چیزی)، رنگ (چیزی) به خود گرفتن، (چیزی) شدن؛ ـ علی، الی: مخالف (کسی) شدن، (به روی کسی) برگشتن؛ (با فعل مضارع) ناگهان دست (به کاری) زدن، ناگهان (به کار دیگری) پرداختن.

انقلب ظهراً لبطنٍ (ẓahran li-baṭnin): کاملاً دگرگون شد، پاک از این‌رو به آن‌رو شد.

انقلب الی الهجوم: حالت تهاجمی به خود گرفت، دست به تهاجم زد.

انقلب الی ید أخری (yadin uḫrā): دست به دست شد.

انقلب الحظّ الی صاحبه (ḥaẓẓ, ṣāḥib): شانس به نفع او گشت.

انقلب الی ظهره (ẓahr): معلق زد، وارو زد.

قلب qalb: واژگونی، واژگون‌سازی؛ وارونگی، زیر و رو شدگی؛ تغییر، تبدیل، جابه‌جایی، قلب، پس و پیش‌سازی (حروف، دست.)؛ تحریف، تغییر، تغییر عمده؛ سرنگونی، براندازی، واژگون‌سازی (حکومت).

قلب qalb ج **قلوب** qulūb: دل، قلب؛ میانه، مرکز، وسط؛ هسته، جوهر، مغز (در هر چیز)؛ بخش ناب هر چیز، لب؛ گزیده، گلچین؛ روح.

قلب الأسد (asad): قلب‌الاسد (نجوم).

سُوَیداء القلب (suwaidā')، صمیم قلب، ته دل

ضعیف القلب: ترسو، بزدل، دل‌نازک

قاسی القلب (qāsī)، سنگدل، بی‌رحم

قساوة القلب (qasāwa)، سنگدلی، بی‌رحمی

انقباض القلب: گرفتگی خاطر، افسردگی، دلتنگی، دلشکستگی.

عن ظهر القلب (ẓahr)، از بر، از حفظ

من صمیم القلب: از ته دل، از صمیم قلب

من کلّ قلبه: با تمام وجود، با دل و جان.

خُناق القلب (ḫunāq)، آنژین سینه

اختصاصیّ القلب (iḫtiṣāṣī): متخصص قلب.

مُخطّط القلب (muḫaṭṭaṭ)، رادیو (نوار) قلب

قلباً و قالباً qalban wa-qāliban: با جان و دل، ظاهراً و باطناً.

قُلوبات (السُّکّر) qulūbāt (as-sukkar): نوعی شیرینی کوچک، شیرینی‌های توپی‌شکل.

قلبیّ qalbī، قلبی، مربوط به قلب؛ گرم، از دل، صمیمانه، خالصانه، محبت‌آمیز

تحیّاتی القلبیّة (taḥiyyāt)، سلام و درود صمیمانهٔ من

قلبیّاً qalbīyan، قلباً، صمیمانه



قُلْب qalb, qulb, qilb، مغز درخت خرما

قلبة qalba: سرگردانی ... (مصر)؛ ج ـات، واحد اندازه‌گیری حجم (تونس).

قُلَّب qullab، دمدمی‌مزاج، بی‌ثبات، متغیر؛ زبر و زرنگ، چابک، حیله‌ساز، دسیسه‌پرداز؛ همه‌فن‌حریف، پرکار و پراکنده‌کار

قالب qālab، **قالِب** qālib ج **قوالب** qawālib، شکل، قالب (نیز قالب کفش، نان، شیرینی و مانند آن)؛ مدل، ماتریس (چاپخانه).

قالَبُ جُبْنٍ (jubn) قالب پنیر

قالَبُ سُكَّرٍ (sukkar) کله‌قند

قالَبُ صابونٍ (ṣābūn) قالب صابون. نیز ← فهرست الفبایی

قَلِيب qalīb (مذکر و مؤنث)، ج. **أقْلِبَة** aqliba، **قُلُب** qulub، **قُلْبان** qulbān چه

قَلُوب qalūb = **قُلَّب** qullab

قَلّاب qallāb بی‌ثبات، دمدمی‌مزاج، هر دم خیال، بوقلمون‌صفت؛ برگرداننده، قابل پشت و رو کردن، دوروا صندلی لنگردار. هر وسیلهٔ حمل لنگردار متحرک

عربةٌ قَلّابَة (ʿaraba) چرخ خاکروبه‌کشی (لنگردار برای تخلیه)

قَلّابُ خَلّاط (kallāṭ) مخلوط‌کن چرخنده.

قَلّابَة qallāba ماشین عمری

مَقْلَب maqlab ج. **مَقالِب** maqālib آشغال‌دانی (مصر)؛ نیرنگ، مِوز و کلک، شوخی و چشم‌بندی، دروغ اول ماه آوریل (نزد اروپاییان)

مِقْلاب miqlab ج. **مَقالِيب** maqālīb کج‌بیل، بیل بلعباتی

تَقْلِيب taqlīb جد **تَقْلِيبُ النَّظَرِ** (naẓar) به هنگام بررسی دقیق. پس از بازدید دقیق‌تر

تَقَلُّب taqallub ج. ـات: تغییر، تبدیل، دگرگونی؛ نوسان، پایین بالا رفتن، تغییر (قیمت‌ها)؛ تغییرپذیری، بی‌ثباتی، ناپایداری. **تَقَلُّب** ت فراز و نشیب‌ها، تغییرات اوضاع

تَقَلُّباتُ الدَّهْرِ حوادث روزگار

تَقَلُّبٌ جَوِّيّ (jawwī) تغییر جوی، تغییر آب و هوا

سَرِيعُ التَّقَلُّبِ تغییرپذیر، دمدمی، هر دم خیال، بسیار بی‌ثبات

إنْقِلاب inqilāb تغییر و تحول عظیم؛ انقلاب؛ واژگونی، سرنگونی، انقراض، فروپاشی؛ تحویل، انقلاب (صیفی، شتوی)؛ **دائرةُ الإنْقِلاب** دائرة الانقلاب، مدار انقلاب (مدار روزانه به فاصلهٔ ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقهٔ شمال یا جنوب خط استوا، جغرافیا).

إنْقِلابٌ عَسْكَرِيّ (ʿaskarī) کودتای نظامی

مَقْلُوب maqlūb مقلوب، وارونه، برعکس، سرونه، پشت و رو؛ سربرگردان، معکوس، عکس (رنه).

بالمَقْلُوب وارونه، سرونه، پشت و رو، برعکس

مُتَقَلِّب mutaqallib نیز **مُتَقَلِّبُ الأطْوار** ,ب: **الأحْوال**: دمدمی، هر دم خیال، بوقلمون‌صفت، رنگ به رنگ، بی‌ثبات.

مُنْقَلَب munqalab محل بازگشت، بازگشتگاه، قیامت، جرب؛ مدار انقلاب (جغرافیا)

مُنْقَلَبٌ شَتْوِيّ (šatawī) مدار رأس‌الجدی

مُنْقَلَبٌ صَيْفِيّ (ṣaifī): مدار رأس‌السرطان.

قَلَح qalah، جرم روی دندان، زردی دندان.

قُلاح qulāḥ همان معنی.

قَوْلَحة qawlaha ج. **قَوالِح** qawāliḥ (مصر) چوب (ذرت و نظایر آن).

قَلَّدَها: گردنبند آویختن (به گردن زنی)؛ ه ه: مجهز کردن (کسی را با چیزی)، بستن (مثلاً شمشیر را به کمر کسی)؛ گماشتن، منصوب کردن (کسی را به کاری)، دادن (به کسی، مقامی، منصبی یا حکمی را)، عطا کردن (به کسی، نشانی یا درجه‌ای را)؛ حقه دادن، اعطا کردن (به کسی، چیزی را)؛ سپردن (به کسی، اداره چیزی را)، واگذار کردن (به کسی، فرمانروایی یا حکومت چیزی را)، تفویض کردن (به کسی، قدرت یا اختیار چیزی را)؛ ه کورکورانه پیروی کردن، تقلید کردن (از کسی)، ادای (کسی را) درآوردن، جعل کردن، تقلبی ساختن (چیزی را).

تَقَلَّدَ: گردنبند به گردن آویختن گردنبند بستن؛ ه به کمر بستن (چیزی مثلاً شمشیر را)، مجهز شدن (به چیزی)؛ عهده‌دار (چیزی) شدن، تقبل کردن، پذیرفتن (مسئولیتی را)، برعهده گرفتن (کاری را)؛ به‌دست‌گرفتن چیزی، خصوصاً قدرت، نظارت، حکومت را.

قِلادَة qilāda ج. **قَلائِد** qalāʾid گردنبند، سینه‌ریز؛ ج **قَلائِد** شاهکارهای شعری، شعرهای نغز، شعرهای دلپسند و لطیف.

مِقْلَد miqlad ج. **مَقالِد** maqālid کلید

مِقْلاد miqlād ج. **مَقالِيد** maqālīd: همان معنی

مَقالِيدُ الأمور زمام امور

مَقالِيدُ الحُكْمِ (ḥukm): زمام حکومت.

تَسَلَّمَ مَقالِيدَ الحُكْمِ (tasallama): زمام امور را به دست گرفت، حکومت را قبضه کرد.

أَلْقَى إِلَيْهِ مَقَالِيدَ الأُمُورِ (aqā): زمام امور را به دست او داد، کارها را به او واگذار کرد.

تَقْلِيد taqlīd ج. **تَقَالِيد** taqālīd سنت، عادت، آداب و رسوم؛ تقلید، تقلید کورکورانه (از مذاهب یا نظرات)، تأیید کورکورانه (نظریه یا عقیده)؛ پیروی بی‌قید و شرط (مثلاً از شخصیتی آمرانه و مقتدرانه)؛ روسازی، جعل، شبیه‌سازی؛ تقلید ذهنی (حق انسان) تسمیه، نصب؛ **تقالید** سنت‌ها، عرف سنت، عادات

تَقْلِيدِيّ taqlīdī سنتی، عرفی، کلاسیک؛ مبتنی بر ابطال و اعتقاد کورکورانه

خَصْمٌ تَقْلِيدِيّ (ḵaṣm) دشمن دیرینه، دشمن همیشگی.

أُسْلُوبٌ تَقْلِيدِيّ (uslūb) اسلوب کلاسیک و سنتی

زِرَاعَةٌ تَقْلِيدِيَّة (zirā'a): کشاورزی سنتی

أَسْلِحَةٌ تَقْلِيدِيَّة (asliḥa): سلاح‌های متعارف

تَقَالِيدِيّ taqālīdī، سنتگرا

مُقَلَّد muqallad: ساختگی، بدلی، جعلی

إِقْلِيد iqlīd ج. **أَقَالِيد** aqālīd: کلید

بَحْرُ الْقُلْزُم baḥr al-qulzum، دریای سرخ (احمر).

قَلِسَ qalasa ـِ (**قَلْس** qals) آروغ زدن.

قَلَّسَ له: خم شدن، دولا شدن، تعظیم کردن، سر فرود آوردن (برای کسی)؛ ـ علی: مسخره کردن، دست انداختن (کسی را)، خندیدن (به کسی یا چیزی).

قَلَّسَ هـ: کلاه (قَلَنْسُوَة qalansuwa رجوع شود به این ماده) بر سر کسی گذاشتن.

قَلْس qals ج. **قُلُوس** qulūs: کابل، طناب فلزی.

قُلْش، مولک زدن، پر ریختن

تَقْلِيش taqlīš مولک، پرریزی.

قَالُوش (از فر galoche) qalūš ج. ـــ ات: گالش.

قَلَنْسُوَة qalansuwa ج. **قَلَانِس** qalānis عرقچین، کلاه.

قَلَصَ qalaṣa ـِ (**قُلُوص** qulūṣ): جمع شدن، آب رفتن، چروک خوردن (لباس شسته‌شده)؛ کم شدن، کاهش یافتن؛ کمرنگ شدن، رنگ باختن، جلا از دست دادن، ضعیف شدن؛ خاتمه درکشیدن، کوتاه شدن (سایه).

قَلَصَ ظِلُّهُ (ẓilluhū): از اعتبارش کاسته شد، فروکش کرد، رو به زوال نهاد، کمرنگ شد

قَلَّصَ هـ: جمع کردن، درهم کشیدن (چیزی را)؛ بالا زدن (مثلاً آستین، دامن و مانند آن را)؛ کاستن، کاهش دادن (چیزی را)

تَقَلَّصَ = قلص

تَقَلَّصَ ظِلُّه = قلص ظله

أَقْلَص aqlaṣ: کوتاه‌تر

تَقَلُّص taqalluṣ آب‌رفتگی، جمع‌شدگی، چروک‌خوردگی، فروکش، پس‌روی.

قَلِيط qalīṭ باد فتق، ورم بیضه

قِيلِيط qīlīṭ، مبتلا به باد فتق، عن

قَلَعَ qala'a ـَ (**قَلْع** qal') هـ، برکندن، بیرون کشیدن، از ریشه درآوردن، از بیخ کندن، ریشه‌کن کردن، نابود کردن (چیزی را)؛ کندن، درآوردن (لباس را)؛ عزل کردن، برکنار کردن (کسی را از مقامی، منصبی و مانند آن).

قلعه مِنْ جُذُورِه او را ریشه‌کن کرد، آن را از بیخ درآورد

قَلَّعَ هـ: بیرون کشیدن، از بیخ کندن، از ریشه درآوردن؛ ریشه‌کن کردن، نابود کردن، از بین بردن (چیزی را).

أَقْلَعَ، بادبان برافراشتن؛ لنگر کشیدن، حرکت کردن، رفتن (کشتی)؛ بلند شدن، پرواز کردن (هواپیما)؛ ـ عن: دست کشیدن (از چیزی)، رها کردن، ترک کردن (چیزی را)

اقتلع هـ: از بیخ کندن، از ریشه درآوردن، بیرون کشیدن، از بین بردن، ریشه‌کن کردن، نابود کردن (چیزی را).

قِلْع qil' ج. **قُلُوع** qulū'، **قِلَاع** qilā' بادبان (کشتی).

قَلْعَة qal'a ج. **قِلَاع** qilā'، **قُلُوع** qulū': دژ، قلعه، ارگ؛ کوچک درای استحکامات؛ رخ (شطرنج).

قُلَاع qulā' جوش‌های سفید دهان، برفک (پز.)

قَلَّاعَة qallā'a ج. ـــ ات، ابزار ریشه‌کنی.

مَقْلَع maqla' ج. **مَقَالِع** maqāli': کان، معدن سنگ

مِقْلَاع miqlā' ج. **مَقَالِيع** maqālī' سنگ‌قلاب، فلاخن، منجنیق، آتش‌انداز؛ دوشاخهٔ تیرکمان (فلاخن).

إِقْلَاع iqlā': لنگرکشی (کشتی)، حرکت (کشتی)؛ پرواز (هواپیما)؛ ـ عن: خودداری، امتناع، چشم‌پوشی

قَلْعَطَ qal'aṭa هـ: لکه‌دار کردن، آلوده کردن، کثیف کردن (چیزی را)

مُقَلْعَط muqal'aṭ خارج از دین، رافضی، بدعتگذار

قَلَفَ qalafa ـِ (**قَلْف** qalf) هـ، کندن (پوست درخت را)



قلَفَ ـ (**قَلْف** qalf) **قُلْفة** (qulfatun)، او را ختنه کرد.

قِلْف qilf: پوست (درخت).

قُلْفة qulfa ج. **قُلَف** qulaf: پوست ختنه‌گاه، قلفه.

قُلافة qulāfa: پوست (درخت).

أَقْلَف aqlaf: ختنه‌ناکرده.

قَلَّفَ ه: رخنه‌(ی کشتی را) گرفتن.

قِلافة qilāfa: رخنه‌گیری کشتی.

قَلْفَـة qalfa ج. ـات (تونس): مباشر، سرعمله، سرکارگر، کارگر.

قَلْفَطَ qalfaṭa ه: رخنه یا سوراخ (کشتی را) گرفتن؛ (مصر) سمبل کردن، سرهم‌بندی کردن، ماست‌مالی کردن.

قَلْفُونِ qalfūnīa و **قَلْفُونِيَّة** qalfūnīya: راتیانه، صمغ کاج، روزین، انگم.

قَلِقَ qaliqa ـ (**قَلَق** qalaq): سست بودن، متزلزل بودن؛ نگران بودن، دلواپس بودن، پریشان‌خاطر بودن (یا شدن)، بی‌قرار بودن، ناآرام بودن؛ بیدار ماندن، در بیداری بسر بردن.

لا تَقْلَقْ نگران مباش.

أَقْلَقَ ه: نگران کردن، دلواپس کردن، ناراحت کردن، پریشان‌خاطر کردن، بی‌قرار کردن، بی‌تاب کردن، آشفته کردن (کسی را)، آرامش و آسودگی (کسی را) سلب کردن.

قَلَق qalaq: ناآرامی، ناآسودگی، ناراحتی، آشفتگی، پریشان‌خاطری، شور و هیجان، نگرانی، دلواپسی، تشویش، اضطراب، دلهره، بی‌قراری، بی‌تابی، بی‌خوابی، بی‌صبری، ناشکیبایی.

قَلِق qaliq: ناآرام، ناراحت، نگران، دلواپس، پریشان‌حال، مضطرب، هیجان‌زده، آشفته، بی‌قرار، بی‌تاب، بی‌خواب، بی‌صبر، بی‌حوصله، بی‌شکیب.

انّه غيرُ قَلِقٍ على مَصيرِهِ: او نگران آینده خود نیست.

قَلوق qalūq (مصر): بی‌قرار، بی‌تاب، ناآرام.

إِقْلاق iqlāq: اغتشاش، پریشان‌سازی، ایجاد اضطراب، آشفته‌سازی.

مُقْلِق muqliq: نگران‌کننده، اضطراب‌انگیز، موجب پریشانی‌خاطر، دلواپس‌کننده، ترس‌آور.

قَضِيَّةٌ مُقْلِقَة (qaḍīya): موضوع نگران‌کننده.

قُلْقاس qulqās (اسم جنس، یکی آن ـة)، ج. ـات: سیب‌زمینی مصری (Colocasia antiquorum، گیا.).

قَلْقَلَ qalqala ه: تکان دادن، جنباندن، حرکت دادن، به جنبش آوردن؛ به ستوه آوردن، خسته کردن، اذیت کردن (کسی یا چیزی را)، مزاحمت ایجاد کردن (برای کسی)، پریشان‌خاطر ساختن، آشفتن، هیجان‌زده کردن، مضطرب ساختن (کسی یا چیزی را)، شوراندن، تحریک کردن (کسی را)، احساسات (کسی را) برانگیختن؛ حرف ق را بحقلقه تلفظ کردن.

تَقَلْقَلَ taqalqala: جنبیدن، تکان خوردن؛ پریشان‌خاطر بودن، دلنگران بودن، آشفته بودن؛ مضطرب شدن، طغیان کردن، شورش کردن؛ ... من: تکان خوردن (از جای خود)، متزلزل بودن، ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن (وضعیت).

قَلْقَلَة qalqala ج. **قَلاقِل** qalāqil: بی‌قراری، هیجان‌زدگی، تکان، تزلزل، آشفتگی، اضطراب.

قُلْقيلة (مصر): qulqīla ج. ـات: کلوخ.

مُتَقَلْقِل mutaqalqil: متزلزل، سست، ناپایدار، لرزان، بی‌ثبات.

قَلَـمَ qalama ـ (**قَلْم** qalm) ه: چیدن، کوتاه کردن، گرفتن (ناخن و مظایر آن را)، زدن، بریدن (شاخهٔ درخت و مظایر آن را).

قَلَّمَ: همان معنی.

قَلَّمَ أَظافِرَ خَصْمِهِ (azāfira ḫaṣmihī): حریف خود را خلع‌سلاح کرد، خصم خود را مغلوب ساخت.

قَلَم qalam ج. **أَقْلام** aqlām: قلم نی؛ خامه، قلم، مداد؛ خطاطی، سبک خطاطی؛ دستخط؛ نگارش، سبک؛ اداره، دفتر، بخش، قسمت (کنسولگری، دفتر)، ... قلم (؟)؛ (مصر) خط، راه (در نقش)؛ (مصر) سیلی، کشیده.

بِقَلَمِهِ bi-qalamihī: اثر او، تألیف او، به قلم او.

قَلَمُ الحِبْرِ (ḥibr): خودنویس.

قَلَمُ حِبْرٍ جافٍّ (ǧāff) و **قَلَمُ حِبْرٍ ناشِفٍ**: خودکار.

قَلَمُ التَّحْريرِ: قسمت تحریریه، اتاق سردبیر.

قَلَمُ الحَرَكَةِ (ḥaraka): بخش یا ادارهٔ حمل و نقل.

قَلَمُ الحِساباتِ (ḥisābāt): ادارهٔ حسابداری.

قَلَمُ الإِدارةِ (idāra): ادارهٔ مرکزی.

قَلَمُ الرَّصاصِ (raṣāṣ): مداد.

قَلَمُ السِّياحَةِ (siyāḥa): آژانس سیاحتی، آژانس مسافرتی.

قَلَمُ الاِسْتِعْلاماتِ (istiʿlāmāt): قسمت اطلاعات.

قلم المطبوعات (maṭbūʿāt) قسمت مطبوعات، ادارهٔ مطبوعات.

قلم القيودات (quyūdāt) ادارهٔ ثبت و آمار

قلم المراجعة (murājaʿa) دیوان محاسبات، ادارهٔ ممیزی.

قلم قضايا: ادارهٔ حقوقی.

قلم الكوبية (kōbiya) مجلد کپی، قلم رونوشت‌برداری.

قلم المرور (مصر) ادارهٔ کنترل ترافیک.

بالقلم العريض (ʿarīḍ): صراحتاً، رک و راست، صاف و پوست‌کنده

قُلامة qulāma ج. ـــات: برش؛ چیده‌های ناخن، تراشه

مِقلمة miqlama ج. ـــات: قلمدان

تقليم taqlīm تراشه، تکهٔ چیده‌شده (ناخن) گرفته‌شده هرس، شاخه‌بری (درخت)، پیرایش.

تقليم الأظافر (aẓāfir): آرایش دست و ناخن، مانیکور

مُقلَّم muqallam چیده، زده‌شده، کوتاه‌شده، پیراسته؛ (مصر) خط‌دار، راه‌راه

مقلّم الظفر (ẓufr) ناتوان، ضعیف.

مُقلِّم muqallim. ابزار برش.

مقلمة الشَّعر (šaʿr): ماشین موچین، موبراش

أقلم aqlama هـ: بومی ساختن، خو دادن، عادت دادن (چیزی را به محیط یا آب و هوای دیگر)؛ اقلیمی کردن، منطقه‌ای ساختن (جایی یا چیزی را).

أقلم نباتات (nabātāt) گیاهانی را به محیط تازه عادت داد.

أقلم المؤسسات (muʾassasāt): مؤسسات را منطقه‌ای کرد.

تأقلم: (به محیط تازه) خو گرفتن، (با آب و هوای تازه) همساز شدن، بومی شدن.

إقليم iqlīm ج. **أقاليم** aqālīm منطقه، ناحیه، استان، ولایت، شهرستان (اداری) (مصر = مُديرية).

الأقاليم: حومه، روستا (مقابل شهر).

إقليمي iqlīmī اقلیمی (آب و هوا، بومشناسی)، منطقه‌ای، محلی، بومی، داخلی.

المياه الإقليمية (miyāh). آب‌های منطقه‌ای.

مجلس إقليمي (majlis)، شورای شهرستان.

ترتيبات إقليمية (tartībāt): تقسیمات (یا ترتیبات) منطقه‌ای

مؤتمر إقليمي (muʾtamar)، اجلاس منطقه‌ای

الإقليمية: سیاست عدم تمرکز

قلندار qalandar قلندر، درویش.

قلنس

تقلنس taqalnasa سرکلاه بر سر گذاردن.

قلنسوة qalansuwa و **قلنسية** qulansiya ج. **قلانس** qalānis، **قلانيس** qalānīs قلنسوه (نوعی کلاه بلند)، باشلق، سرپوش، سرکلاه

أبو قلنسوة کاکل‌سیه (جانور)

قلنسوة الجمجمة (jumjuma) استخوان فوقانی جمجمه

قلو، قلي

قلا qalā ـ (**قلو** qalw) و **قلي** qalā ـ (**قلي** qaly) هـ بریان کردن، سرخ کردن (چیزی را).

قلا qalā ـ (**قلا** qilan، **قلاء** qalāʾ) - **قلي** qalā ـ و **قلي** qaliya ـ (**قلى** qilan، **قلاء** qalāʾ، **مقلية** maqliya) هـ: بیزار بودن، متنفر بودن (از کسی)، دشمنی داشتن (با کسی)، کینه ورزیدن (نسبت به کسی).

قلو qilw، **قلى** qilan، **قلي** qily قلیا (شیمی).

قلوي qilwī قلیایی.

القلويات al-qilwīyāt باز (شیمی).

قلاية qallāya ماهی‌تابه، تابه

مقلى miqlan و **مقلاة** miqlāt ج. **مقالٍ** maqālin همان معنی.

مقليّ maqlī بریان، کباب‌شده، سرخ‌شده

تقلية taqliya (مصر): نوعی سس

قلوز qalwaza - پیچیدن (عمامه یا دستار را).

قلاوور ← قلوظ

قلوظ qalwaẓa - به هم پیچ کردن، با پیچ وصل کردن.

قلاووظ (نیز **قلاووز**) qalāwūẓ رشته‌های کشی؛ پیچ

قلاية qallāya: دیر راهبان؛ اقامتگاه اسقف قبطی‌ها؛ نیز ← قلو

قِلّيّة qillīya - دیر راهبان.

قمّ qamma ـ (**قمّ** qamm) هـ: جارو کردن (چیزی را).

قِمّة qimma ج. **قِمم** qimam اوج، قله، سر، نوک.

قمة الرأس (raʾs). فرق سر



هو حسنُ القِمّة (hasan): آدم قوی‌هیکلی است، مردی تنومند است.

من قِمّة الرأس الی أخمص القدم (akhmas l-qadam)، یا من القمة الی الأخمص: از فرق سر تا نوک پا

مؤتمرُ قِمّة (mu'tamar): کنفرانس سران

بلغ القِمّةَ: به اوج رسید

قُمامة qumāma: زباله، خاکروبه

صُندوقُ القمامة (sundūq): سطل‌زباله، زباله‌دان

ممنوعٌ طرحُ القُمامة: انداختن زباله در اینجا ممنوع است

قمائم qamā'im: آشغال، زباله، خاکروبه

مِقَمّة miqamma ج. مقامّ maqāmm: جارو

قمأ

قَمُؤَ qamu'a - (قماءة qamā'a): حقیر بودن، پست بودن، خوار بودن، زبون بودن؛ احساس پستی کردن، احساس بی‌ارزشی کردن.

قميء qamī': پست، حقیر، کوچک؛ بی‌اهمیت، بی‌مقدار

قماءة qamā'a: حقیری، کوچکی؛ پستی، بی‌اهمیتی، بی‌ارزشی، خواری، زبونی

قمّح ه: قمحه پرداختن (به کسی).

أقمح: رسیدن، دانه برآوردن (غلات).

أقمح بأنفه (bi-anfihi): مغرور بود، باد در سر داشت

قمح qamh: گندم

قمحيّ qamhī: گندمی، گندمی‌رنگ.

قمحة qamha ج. ـات: تخم گندم؛ جو (واحد وزن، مصر = ۰/۰۴۸۷۵ گرم = $\frac{۱}{۴}$ قیراط).

شهرا قُماح šahrā qumāh (qimāh): دو ماه بسیار سرد زمستان

قمّاح qammāh: گندم‌فروش، غله‌فروش، تاجر غلات

قمر ـِ qamara (قمر qamr): قمار کردن.

قمر ه: بردن (در قمار از کسی).

قُمِر qumira (مجهول): باختن (در قمار).

قمِر qamira ـَ (قمر qamr): نابینا شدن، دچار خیرگی شدن (مثلاً در اثر نور شدید).

قمّر ه: برشته کردن (نان را).

قامر ه: قمار کردن، قماربازی کردن (با کسی)؛ ب: به مخاطره انداختن (چیزی را)؛ علی: شرط بستن، شرط‌بندی کردن (بر سر چیزی).

قامر علی الجواد الخاسر (jawād): روی اسب بازنده شرط‌بندی کرد (تشبیه کرد، تیر به کاهدان زد).

أقمر: مهتابی بودن (شب)

تقامر: با هم قمار کردن، با یکدیگر قماربازی کردن.

قمر qamar: نابینایی (در اثر خیرگی شدید به برف)؛ ج. أقمار aqmār: ماه، سیاره (اختر)

القمران al-qamarān: ماه و خورشید

قمر الدّين (dīn): مربای زردآلو

قمرٌ صناعيّ (sinā'ī): قمر مصنوعی، ماهواره.

قمرٌ كاذبٌ: ماه کاذب (اختر)

حجرُ القمر (hajar): سپیسه، حجرالقمر (کانی‌شناسی).

قمرة qamara (اسم وحدت) ج. ـات: هلال (نشان روی اتوموبیل)؛ (مصر) مهتابی، دریچهٔ سقف، روزنهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی

قمريّ qamarī: قمری، وابسته به ماه، مربوط به ماه؛ مانند قرص ماه

الأشهرُ القمريّة (ashhur): ماههای قمری

الحروفُ القمريّة: حروف قمری (دست.)

قُمريّ qumrī (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. قماريّ qamārī: قُمری.

ليلةٌ قمِرة layla qamira: شب مهتابی

قمريّة qamarīya ج. ـات (مصر): روزنهٔ سقف، دریچهٔ سقف، پنجرهٔ شیروانی.

قمراء qamrā': مهتاب؛ شب مهتاب، سفید، تابناک.

قمير qamīr ج. أقمار aqmār: قمارباز

أقمر aqmar، مؤنث قمراء qamrā' (شب): مهتاب، مهتابی، روشن.

مقمر maqmar و مقمرة maqmara ج. مقامر maqāmir: قمارخانه

قِمار qimār: قمار، قماربازی، شرط‌بندی.

آلةُ لعب القمار (āla, la'b): ماشین قمار

مقامرة muqāmara: قماربازی، قمار

مُقمّر muqammir، مقمّرٌ كهربائيّ (kahrabā'ī): توستر برقی، نان‌برشته‌کن برقی

مُقَمَّر muqammar نان برشته (مصر).

مُقامِر muqāmir قمارباز

مُقمِر muqmir (شب) مهتابی

قَمرة (از ایتا. camera) qamara ، قَمْرة qamra ج ـــ ات اتاق کشتی، کابین

قُمْرُق gumrug ج. قمارِق gamārig (تونس): گمرک

قَمَزَ qamaza ـُـ (قَمْز qamz هـ: با سرانگشتان گرفتن (چیزی را)

قَمَس qamasa ـِـ (قَمْس qams) هـ فی: فروبردن، غوطهور کردن (چیزی را در چیزی دیگر)

قاموس qāmūs ج. قوامیس qawāmīs اقیانوس؛ فرهنگ لغت، واژهنامه

قَومَس qawmas ج. قَوامِس qawāmis. اعماق دریا؛ قوامس بلاها، بدبختیها، سختیها

قَمَش qamaša ـُـ (قَمْش qamš هـ. گردآوردن، جمع کردن (زباله را)

قَمَّش همان معنی

قُماش qumāš ریسه، آشغال، خاکروبه؛ ج. أقمشة aqmiša پارچه

قُماشُ البَیت (bayt) اثاثیه، اسباب خانه

قُماشُ النّاس: تفالههای اجتماع، اراذل، اوباش

كُرسِیُّ قُماش (kursī). صندلی راحتی تاشو

قمّاش qammāš پارچهفروش، بزاز

قُماشةُ الرَّسْم (ar-rasm) : بوم نقاشی

قَمشة qamša (مصر) : بند چرمی، تسمه، قیش، شلاق چرمی، تازیانه

قَمَصَ qamaṣa ـُـ (قَمْص qamṣ ، قِماص qimāṣ، qumāṣ): تاختن، به تاخت رفتن، چهارنعل رفتن؛ پریدن، جستن، خیز گرفتن؛ لگد زدن

قَمَّصَ همان معنی

قَمْص qamṣ : چهارنعل، تاخت

قَمَّصَ هـ پیراهن پوشاندن (به کسی)

تَقَمَّصَ پیراهن پوشیدن؛ ... هـ: پوشیده شدن (با چیزی)، پیچیده شدن (در چیزی)، پنهان شدن (در ردای کسی، مجازاً)؛ حلول کردن (روح در جسم دیگری)، مجسم شدن (در بدن دیگری)

قَمیص qamīṣ ، ج. قُمُص qumuṣ ، أقمِصة aqmiṣa ، قُمصان qumṣān پیراهن؛ لباس بلند زنانه؛ پوشش رو، میوشه (؟)؛ کت؛ جامهٔ سفید بلند، جبه (مسیح)؛ حلول، تجسم، تناسخ

قَمیصُ إفرَنجی (ifranjī) پیراهن مردانه

قَمیصُ النَّوم (nawm) لباس خواب

تَقمیص taqmīṣ و تَقَمُّص taqammuṣ تناسخ، حلول روح (از بدنی به بدن دیگر)

قُمُّص qummuṣ ج. قَمامِصة qamāmiṣa کشیش بزرگ، پیشوای جماعت روحانیان، رئیس دیر (مسیح. قبطی)

قَمَطَ qamaṭa ـِـ (قَمْط qamṭ) هـ: قنداق کردن (بچه یا نوزاد را)؛ بستن، زنجیر کردن (کسی را)؛ بستن (زخم را)

قَمَّطَ همین معنی

قِمْط qimṭ ج. أقماط aqmāṭ زنجیر، پابند، جچوه (؟) طناب

قَمطة qamṭa (مصر) : نوعی روسری

قِماط qimāṭ ج. ـــ ات، قُمُط qumuṭ ، أقمِطة aqmiṭa قنداق

قِمَطْر qimaṭr ، قِمَطْر qimaṭr ج. قَماطِر qamāṭir صندوق کتاب؛ کیف بغلی (؟)

قَمَعَ qamaʿa (قَمْع qamʿ) هـ: مقهور ساختن، سرکوب کردن (کسی یا چیزی را)؛ مهار کردن (چیزی را)؛ ... هـ عن: بازداشتن، منع کردن (کسی را از کاری)

قمع الشَّرَّ فی مهده: شر را در نطفه خفه کرد

قَمع غرائِزَهُ (ġarāʾiz) امیال خود را سرکوب کرد

قمع مُظاهرات (muẓāharāt) ، إضرابًا (iḍrāb). تظاهرات، اعتصابی را سرکوب کرد

أقمع = قمع

قَمْع qamʿ جلوگیری، منع؛ سرکوبی، فرونشانی، مهار، دفع

مَصلحةُ قَمْعِ الغِشِّ (maṣlaḥa, ġišš). سازمان مبارزه (ریشهکنی) با تقلب

تدابیر قَمعیّة (tadābīr) القامعه (تدابیر) سرکوبگرایانه

قَمعیّ qamʿī سرکوبگر، سرکوبگرایانه

قِمْع qimʿ ، qimaʿ ، قَمع qamʿ ج. أقماع aqmāʿ قیف؛ ج. قُموع qumūʿ کاسهٔ برگمانند میوه؛ غلاف میوه

قِمْعُ الخَیّاط (ḫayyāṭ) انگشتانه

قِمعُ السیکارة (sīkāra) ته سیگار



قِمعُ السُّكَّر (sukkar): کلّه‌قند

قِمْعِيّ qim'ī: قیفی‌شکل

قَمْقَمَ qamqama و تَقَمْقَمَ taqamqama: غرغر کردن، لندلند کردن

قُمْقُم qumqum و قُمْقُمَة qumquma ج. قَمَاقِم qamāqim: بطری، بطری گردن‌دراز؛ شیشه عطردان

قَمِلَ qamila ـَـ (قَمَل qamal): شپش گرفتن، شپش برآوردن

تَقَمَّلَ: همان معنی

قَمْل qaml (اسم جنس، یکی آن: ـة): شپش

قَمِل qamil: شپشو، شپش‌دار

مُقَمَّل muqammal: همان معنی

مِقْمَل miqmal: تازه به دوران رسیده، نوکیسه

قمن

تَقَمَّنَ ـه: قصد کردن، نیت داشتن (به انجام کاری)، آهنگ (کاری) کردن

قَمِن qamin بـ: شایسته ...، درخور ...، سزاوار ...، شایانِ (چیزی)

قَمِين qamīn بـ: سزاوار ...، شایسته ...، درخور ...، مناسب ... (چیزی یا کاری)

مَقْمَن maqman لـ: سزاوار ...، قابل ...، لایق ...، مناسب ... (چیزی یا کاری)

قَمِين qamīn و قَمِينَة qamīna ج. ـات: کوره، تنور، تون

قُنّ qunn ج. قِنان qinān: مرغدان

قِنّ qinn ج. أَقْنان aqnān، أَقِنَّة aqinna: برده، بنده، غلام زرخرید، مملوک

قِنَّة qinna: باریجه، بارزد (گیاه)

قُنَّة qunna ج. ـات، قُنَن qunan، قِنان qinān، قُنون qunūn: قلّه، ستیغ کوه

قُنونَة qunūna: بندگی، بردگی، غلامی، مملوکی

قِنِّينَة qinnīna ج. قَنانِيّ qanānī: بطری، شیشه کوچک دارو

قِنِّينَة ثِرْموس (tirmūs): ترموس

قِنِّينَة عازِلَة ('āzila): همان معنی

قنن

قَنَّنَ: قانون وضع کردن ـه: معین کردن، مقرر داشتن (چیزی را)

قانون qānūn ج. قَوانين qawānīn: قانون شرع؛ اصل مسلم، اساس، مبادی، آیین و مقررات کلی، حکم، دستور؛ قانون، بخشنامه، قانون‌نامه، مالیات، باج، مالیات خرما و زیتون (تونس)؛ قانون (آلت موسیقی)

القانون الأساسيّ (asāsī): قانون اساسی، اساسنامهٔ اصلی

قانون التأسيس: اساسنامه

القانون الجِنائيّ (jinā'ī): آیین کیفری

قانون الأحوال الشخصيّة (šaksīya): قانون احوال شخصی

القانون الدُّستوريّ (dustūrī): قانون اساسی، قانون مشروطه

القانون الدُّوَليّ (duwalī): حقوق بین‌الملل

قانون (= حُكْم) عُرْفيّ ('urfī): حکومت نظامی

قانون المرافعات (murāfa'āt) (مصر): آیین دادرسی، قانون محاکمات (حقـ.)

قانون أصول المحاكمات الحقوقيّة (سوریه): همان معنی

قانون السِّلك الإداريّ (as-silk al-idārī): قانون اداری

قانون كيماويّ (kīmāwī): فرمول شیمیایی

القانون المدنيّ (madanī): قانون مدنی

قانون السَّير (sayr): قوانین رانندگی

قانون العرض و الطَّلب ('ard, talab): قانون عرضه و تقاضا

قانون وَضْعيّ (wad'ī): قانون رسمی

مَشْروع قانون (mašrū'): لایحه قانونی، طرح

واضِع القانون (wāḍi'): قانونگذار

خرق القانون (kharq): نقض قانون، قانون‌شکنی، تخطی از قانون

أصابه القانون (aṣābahū): در چنگ قانون گرفتار شد

ألغى قانوناً (alġā): قانونی را ملغی کرد

قانونيّ qānūnī: شرعی، مطابق قانون شرع؛ معتبر، قانونی، حلال، روا، مجاز؛ حقوقدان

سِعْر قانونيّ (si'r): قیمت رسمی

صَيْدليّ قانونيّ (saydalī): داروساز مجاز

غير قانونيّ: غیرقانونی

قانونیّة qānūnīya : قانونی بودن، ضابطه‌مندی، قانونمندی، مطابقت با قانون.

تقنین taqnīn : قانونگذاری، تدوین قوانین (حق.)؛ تنظیم قانون، جیره‌بندی.

مُقَنِّن muqannin : قانونگذار، شارع، مقنن.

مُقَنَّن muqannan : قانونی‌شده، تعیین‌شده، مقرر، ثابت.

قانیء qāni' : سرخ تیره.

قَنال qanāl : کانال.

قنال السُّوَیس: کانال سوئز.

قَنَب qanab ج. قُنوب qunūb : غلاف گل، کاسهٔ گل، حقهٔ گل.

قُنَّب qunnab, qinnab : بنگ، شاهدانه، رمزد، گیاه کنف (Cannabis indica گیا.).

خَیطُ القُنَّب (ḫayṭ) : نخ قند، ریسمان باریک.

قُنَّبیّ qunnabī : شاهدانه‌ای.

مِقْنَب miqnab ج. مَقانِب maqānib : دستهٔ سوار منظم، کیسهٔ شکار، کولهٔ شکار.

قُنْبُر qunbur (اسم جنس یکی آن ـة) ج. قَنابِر qanābir : چکاوک، کاکلی (جا.).

قُنْبُرَة qunbura ج. قَنابِر qanābir : بمب.

قُنْبُور qunbūr : قوز، کوژ.

أبو قُنْبُور abū qunbūr : گوژپشت، قوزی.

قُنْباز qunbāz ج. قَنابیز qanābīz (سوریه) : کت میان‌باریک با کمربند.

قُنْبُل qunbul و قُنْبُلة qunbula ج. قَنابِل qanābil : دستهٔ سوار منظم، گروه، عده، دسته، جماعت.

قَنْبَلَ qanbala ه : بمباران کردن (جایی را).

قُنْبُلة qunbula ج. قَنابِل qanābil : گلولهٔ توپ، بمب، نارنجک.

قُنْبُلة حارقة : بمب آتش‌زا.

قُنْبُلة ذَرّیّة (ḏarrīya) : بمب اتمی.

قُنْبُلة غازیّة (ġāzīya) : بمب گازی.

قُنْبُلة آجِلة موقوتة (ājila, mawqūta) : بمب زمان‌دار، بمب ساعتی.

قُنْبُلة مُحْرِقة (muḥriqa) : بمب آتش‌زا.

قُنْبُلة مُنْفَجِرة (munfajira) : بمب دارای قدرت انفجار شدید.

قُنْبُلة هیدروجینیّة (haydrōjīnīya) : بمب هیدروژنی.

قُنْبُلة الید (yad)، یا: قُنْبُلة یدویّة (yadawīya) : نارنجک دستی.

قُنْبُلة عُنْقودیّة (ʿunqūdīya) : بمب خوشه‌ای.

طائرة مُقَنْبِلة ṭā'ira muqanbila : بمب‌افکن.

مُقَنْبِلات : هواپیماهای بمب‌افکن.

قُنَّبیط qunnabīṭ : گلم‌گل، کلم رومی، گلپلمری، قنبیط.

قَنَتَ qanata ـُ (قُنوت qunūt) : مطیع بودن، فرمانبردار بودن، فروتن بودن؛ در پارسایی زیستن، زاهدانه زیستن.

قُنوت qunūt : خشوع و خضوع در برابر خداوند، پرهیزگاری، خداترسی، پرهیزکاری.

قَنْجة qanja ج. ـات، قَناج qināj : کرجی (در نیل).

قَنْد qand ج. قُنود qunūd : قند، نبات.

مَقْنود maqnūd و مُقَنَّد muqannad : شیرین‌شده با نبات.

قُنْدُز qunduz و قُنْدُس qundus : سگ آبی، بیدستر، جند بیدستر.

قَنْدَق qandaq ج. قَنادِق qanādiq : قنداق تفنگ.

قَنْدَلَفْت qandalaft ج. قَنْدَلَفْتیّة qandalaftīya : شماس، متولی، خادم کلیسا (مسیح.).

قَنْدُول qandūl : جگن (گیا.).

قِنْدیل qindīl ج. قَنادیل qanādīl : چراغ، لامپ، شمعدان، چلچراغ.

قُنْزُعة qunzu'a، قَنْزَعة qanza'a، قِنْزِعة qinzi'a، ج. قَنازِع qanāzi' : کاکل، طره، زلف، تاج خروس.

قَنَصَ qanaṣa ـِ (قَنْص qanṣ) و اِقْتَنَصَ ه : شکار کردن (چیزی را)، رد گرفتن، صیدگیر کردن (شکار را)؛ ... الفُرَص، الفُرْصة (furṣa) : استفاده کردن (از اوضاع و احوال)، مغتنم شمردن (فرصت و نظایر آن را).

قَنْص qanṣ : شکارگری، شکار.

قَنَص qanaṣ : شکار (پرنده، چهارپا و مانند آن).

قَنیص qanīṣ : شکار (پرنده، چهارپا)؛ شکارچی، شکارگر.

قَنّاص qannāṣ ج. قَنّاصة qannāṣa : شکارچی، شکارگر.

قانِص qāniṣ ج. قُنّاص qunnāṣ : همان معنی.

قانِصة qāniṣa ج. قَوانِص qawāniṣ : سنگدان.

قانِصة qāniṣa ج. ـات : صدفک (سوریه، ظف.).



مَقْنُوص maqnūṣ شکار، پرنده یا چهارپای شکارشده.

قُنْصُل qunṣul ج. **قَناصِل** qanāṣil کنسول

نائِبُ القنصل و وَكِيلُ القنصل: کنسول‌یار، کنسول دوم.

قُنْصُل عامّ ('āmm) سرکنسول.

قُنْصُليّ qunṣulī: کنسولی.

قُنْصُلِيّة qunṣulīya ج. ـات: کنسولگری.

قُنْصُلِيّة عامّة ('āmma) سرکنسولگری.

قُنْصُلاتو qunṣulātō کنسولگری.

قَنِطَ qaniṭa ـ (قَنَط qanaṭ)، **قَنَطَ** qanaṭa ـِ (قُنُوط qunūṭ) و **قَنُطَ** qanuṭa ـُ (قَناطة qanāṭa): مأیوس شدن، ناامید شدن، از همه‌چیز بریدن، قطع امید کردن، دلسرد شدن

قَنَّطَ ه. مأیوس کردن، ناامید کردن، دلسرد کردن (کسی را).

أَقْنَطَ همان معنی

قَنَط qanaṭ و **قُنُوط** qunūṭ یأس، ناامیدی.

قَنِط qaniṭ و **قَنُوط** qanūṭ دلسرد، مأیوس، ناامید

قانِط qāniṭ همان معنی

قَنْطَرَ qanṭara ه. طاق زدن (بر چیزی).

قَنْطَرة qanṭara ج. **قَناطِر** qanāṭir پل سنگی طاق‌دار، قوس، طاق، گذرگاه طاق‌دار؛ پل دریای (خصوصاً ج.) سد، آب‌بند

قَنْطَرةُ مُوازَنَة: آلت تعدیل، اسباب تنظیم (در کانال، خصوصاً در نظام آبیاری مصر).

القَناطِر الخَيْرِيّة (kairīya) سدهای معروف مصر (واقع در مصب دلتای نیل، حدود ۵ مایلی شمال قاهره).

مُقَنْطَر muqanṭar: طاق‌دار

قَنْطَرَ qanṭara توانگر شدن، دولتمند شدن.

قِنْطار qinṭār ج. **قَناطِير** qanāṭīr قنطار (وزنی معادل ۱۰۰ رطل raṭl مصر = ۴۴٫۹۳ کیلوگرم، تونس = ۵۳٫۹ کیلوگرم، سوریه = ۲۵۶٫۴ کیلوگرم).

قَناطِيرُ مُقَنْطَرَةٌ (muqanṭara): ثروت‌های هنگفت، ثروت‌های بی‌حساب؛ مبالغ سرسام‌آور، مبالغ کلان

قِنْطارِيّ qinṭārī: میلیونر

قِنْطارِيُون qinṭāriyūn، قنطوریون (Erythrea centaurium) گیاه.

قَنْطَرْمة qanṭarma ج. ـات. دمه، بخوری، ابخوری.

قَنِعَ qani'a ـَ (قَنَع qana'، قُنْعان qun'ān، قَناعة qanā'a) ب. راضی بودن، خشنود بودن (از چیزی)، قانع شدن (به چیزی)؛ متقاعد شدن، قانع شدن

قَنَّعَ ه. نقاب زدن، ماسک زدن (روی صورت)؛ پوشاندن (صورت را)؛ ه. مقنعه زدن، روبند زدن (به زنی)؛ ه. راضی کردن، خشنودکردن (کسی را)، رضایت (کسی را) جلب کردن؛ ه ب: متقاعد کردن، قانع کردن (کسی را به چیزی یا کاری)؛ ه. دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را).

أَقْنَعَ ه. راضی کردن، خشنود کردن (کسی را)، رضایت (کسی را) جلب کردن؛ متقاعد کردن، قانع کردن (کسی را)؛ ه ب. واداشتن، راضی کردن (کسی را به انجام کاری)، قبولاندن (به کسی چیزی را).

أَقْنَعَه بِحُسْنِ نِيَّتِه (nīyatihī) او را از حسن‌نیت خود مطمئن ساخت

تَقَنَّعَ: روبند زدن، نقاب زدن، صورت خود را پوشاندن؛ مقنعه زدن، روگرفتن، روبند پوشیدن.

اِقْتَنَعَ بـ. راضی شدن، خشنود شدن (از چیزی)؛ قانع شدن (به چیزی)، متقاعد شدن (از چیزی).

قِنْع qin' ج. **أَقْناع** aqnā' سلاح جنگ‌افزار، زره

قَنَع qana' قناعت، خرسندی؛ صرفه‌جویی، میانه‌روی، رعایت اقتصاد در زندگی، اعتدال.

قَناعة qanā'a رضایت، قناعت، خرسندی؛ صرفه‌جویی، اعتدال، میانه‌روی.

قَنِع qani' راضی، قانع، خشنود، صرفه‌جو، میانه‌رو

قِناع qinā' ج. **قُنُع** qunu' سلاح جنگ‌افزار؛ ج. **أَقْنِعة** aqni'a نیز **أَقْنِعات** qinā'āt روسری، مقنعه، ماسک، نقاب؛ غشای خارجی قلب.

قِناعٌ واقٍ (wāqin) ماسک محافظ (از گاز).

قُنُوع qunū' ج. **قُنُع** qunu' ب: راضی، خشنود (از کسی)، قانع (به چیزی)؛ صرفه‌جو

مَقْنَع maqna' کفایت، قابل کفایت، مقدار کافی، وسیلهٔ کافی

في ذلكَ مَقْنَعٌ لَه: همین برای او کافی است، همین او را کفایت می‌کند.

إِقْناع iqnā' خشنودی، رضایت (از کسی)؛ اقناع، ارضاء، متقاعدسازی.

تَقنُّع taqannu': لا‌بازی یا نقاب پوشی. رقص و بازی با لباس مبدّل

إِقْتِناع iqtinā': رضایت، خشنودی، خرسندی. قناعت، متقاعدسازی

قانِع qāni': راضی، خشنود (از کسی، به‌خاطر چیزی)، قانع (به چیزی)

مُقَنَّع muqanna': مقنعه‌دار، پوشیده در پرده. نقابدار، ماسک‌دار

مُقْتَنِع muqtani': راضی، خشنود، متقاعد، مطمئن (از چیزی)، قانع (به چیزی)

قُنْفُذ qunfud ج. **قَنافِذ** qanāfid: خوجه‌تیغی

قُنْفُذُ البَحْر (bahr) یا **قُنْفُذ بَحْرِي** (bahrī): نوعی صدف تیغ‌دار دریایی، توتیاء‌البحر (Echinus . جا)؛ ماهی دلدل دریا (Diodon . جا)

قَنْقَر qanqar: کانگورو

قنال ← به ترتیب الفبایی

قَنِمَ qanima ـ (قَنَم qanam) بدبو بودن، ترشیده بودن، بویناک بودن، بادخورده بودن، فاسد بودن (باشتی)

قَنُّومة qannūma: نوعی ماهی در نیل (Mormyrus oxyrhynchus)

أُقْنُوم uqnūm ج. **أَقانِيم** aqānīm: اقانیم سه‌گانه: پدر، پسر، روح‌القدس (مسیح)؛ ذات، گوهر، اساس، عنصر اصلی

قنو، قنى

قَنا qanā ـ (قَنْو qanw، قُنُوّ qunuww، قُنْوَة qunwa، قُنْوان qunwān) ه. گرفتن، از آن خود کردن، صاحب کردن (چیزی را)؛ صاحب (چیزی) شدن، مالک (چیزی) شدن، داشتن (چیزی را)، دارای (چیزی) شدن

قَنِيَ qaniya ـ (قَنْي qany، قُنْيان qunyān) ه: کسب کردن، به‌دست آوردن (چیزی را)

قَنِيَ qaniya ـ (قَنًا qanan) بینی عقابی داشتن

قَنَّى: کندن، حفر کردن (کانال، کاریز، قنات)؛ بازگشتن، کانال‌سازی کردن (مسیر رود یا قنات را)

إِقْتَنَى ه: کسب کردن، به‌دست آوردن؛ تهیه کردن، به‌دست آوردن، حاصل کردن (چیزی را)

قِنْو qinw, qunw ج. **أَقْناء** aqnā'، **قِنْوان** qinwān, qunwān، **قِنْيان** qinyān, qunyān: خوشهٔ خرما

قِنْوَة qinwa, qunwa: حصول، تحصیل، کسب، دستیابی؛ ثروت، دارایی، مال

قِنْيَة qinya, qunya: مال، دارایی؛ تحصیل، کسب

قَناة qanāh ج. **قَنًى** qanan، **قُنِيّ** qunīy، **قِناء** qinā'، **قَنَوات** qanawāt، **قَنَيات** qanayāt: نیزه، چوب، نیزه، لوله؛ ج. **أَقْنِيَة** aqniya، **قَنَوات** qanawāt: قنات، ترعه، کانال، آبرو، مجرا، کانال شبکه (تلویزیون)

قَناةُ دَمْعِيَّة (dam'īya): مجرای اشک

قَناةُ العَلَم ('alam): میرک یا چوبهٔ پرچم

قَناةُ البُنْدُقِيَّة (bunduqīya): لولهٔ تفنگ

لانتْ قَناتُهُ lānat qanātuhū: نرم شده بود، مردانه تسلیم شد

قَنايَة qanāya ج. ـــ: انند نهر، جویبار، کانال، کاریز، آبرو، جوی

قُنَيَّة qunayya: لوله، میل (جراحی)

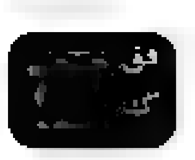
أَقْنَى aqnā: کج، برگشته، خمیده، عقابی

اقْتِناء iqtinā': تحصیل، کسب، دستیابی

قانٍ qānin ج. **قانِيَة** qāniya: مالک، صاحب؛ ← ترتیب الفبایی

مُقْتَنٍ muqtanin: گیرنده، کسب‌یابنده

مُقْتَنًى muqtanan ج. **مُقْتَنَيات** muqtanayāt: تحصیل‌شده (چیز)، به‌دست آمده



قَهَرَ qahara ـ (قَهْر qahr) ه. مقهور ساختن، مغلوب کردن، منکوب کردن (کسی یا چیزی را)؛ مسلط شدن، غلبه کردن (بر کسی یا چیزی)؛ ... ه علی. مجبور کردن، ناگزیر ساختن (کسی را به امری)

قَهَرَ نَفْسَهُ (nafsahū): خود را مجبور کرد

لا يُقْهَرُ lā yuqhar: شکست‌ناپذیر

رَغْبَةٌ لا تُقْهَرُ (ragba): میل مقاومت‌ناپذیر

قَهْر qahr: فروکوبی، استیلا، چیرگی؛ جبر، اجبار، (مصر) غم، غصه، ناراحتی، اندوه

قَهْراً: اجباراً، به‌ناچار، بزور، الزاماً، ضرورتاً

قَهْرَة qahra: جبر، اجبار، زور، ناچاری

قَهْرِي qahrī: قهری، اجباری؛ ناگزیر، مجبور، ناچار

الإبتسامةُ قهريّة: لبخند زورکی.

سَبَبٌ قهريّ (sabab): دلیل اجباری، علت گریزناپذیر.

قاهِر qāhir: قوی، زورمند، قدرتمند، مقاومت‌ناپذیر؛ فاتح، پیروز، غالب.

القاهِر: سیّارهٔ مریخ.

مِصْرُ القاهرة miṣr al-qāhira، یا: **القاهرة** al-qāhira: قاهره.

قاهريّ qāhirī: قاهره‌ای؛ ج — ون: اهل قاهره.

قَهّار qahhār: فاتح، چیره‌شونده، پیروز.

القَهّار: قادر مطلق، قهّار (= خداوند).

مَقْهور maqhūr: شکست‌خورده، مغلوب، غمگین، اندوهگین؛ ناگزیر، ناچار.

قَهْرَمان qahramān ج. **قَهارِمَة** qahārima: پیشکار، ناظر، سرپرست امور خانه.

قَهْرَمانَة qahramāna: دایه، (خانم) خانه‌دار.

قَهْقَرَ qahqara: پس نشستن، عقب‌نشینی کردن؛ عقب افتادن، واماندن؛ رو به زوال گذاردن، به قهقرا رفتن، رو به انحطاط گذاردن.

تَقَهْقَرَ taqahqara: همان معنی.

تَقَهْقَرَ عن مَرْكِزه: از موضع خود عقب نشست.

قَهْقَرة qahqara: عقب‌نشینی، عقب‌ماندگی، پس‌نشینی، انحطاط، زوال، قهقرا.

قَهْقَرى qahqarā: همان معنی.

عادَ القَهْقَرى: عقب افتاد، پس‌ماند، عقب‌نشینی کرد، به قهقرا رفت.

تَقَهْقُر taqahqur: سیر قهقرایی، عقب‌افتادگی، پس‌نشینی، واپس‌ماندگی.

قَهْقَهَ qahqaha: قاه‌قاه خندیدن.

قَهْقَهة: قاه‌قاه خنده، قهقهه.

قَهْوَة qahwa: قهوه؛ ج. قهوات qahawāt و قهاوی qahāwin: کافه، قهوه‌خانه.

قهوةٌ سادةٌ: قهوهٔ تلخ.

قَهْواتي qahwātī ج. qahawātī، قهواتيّة qahwātiyya (سوریه) قهوه‌خانه‌دار، صاحب قهوه‌خانه.

قَهْوَجي qahwajī: صاحب قهوه‌خانه، قهوه‌خانه‌چی، قهوه‌چی.

مَقْهىً maqhan و **مَقْهاة** maqhāt ج. **مَقاهٍ** maqāhin: قهوه‌خانه، کافه.

مَقْهايَة maqhāya (مص): همان معنی.

رابِطةُ المَقْهى (rābiṭa): قهوه‌خانه‌رو، کافه‌نشین، قاپ قهوه‌خانه.

قَهِيَ qahiya ـَ: قَهِيَ مِنَ الطَّعام (ṭaʿām) نیز: **أَقْهى مِن الطَّعام**: کم‌اشتها بودن.

قاهٍ qāhin: خوش‌زیست، دارای زندگی آسوده.

قوب

قابَ qāba ـُ (**قَوْب** qawb): کندن، . . . ه: حفر کردن، گود کردن، شخم زدن (زمین را)، درآوردن (خاک را).

قَوَّبَه: همان معنی.

تَقَوَّبَ: باز شدن، شکافته شدن، ترک خوردن (تخم پرنده).

قاب qāb: فاصلهٔ اندک، فاصلهٔ کم (فاصلهٔ وسط کمان تا انتهای آن).

على قابِ قَوْسَيْنِ (qawsayn): کاملاً نزدیک، بسیار نزدیک، نزدیک، در شرف، قریب‌الوقوع.

على قابِ لَمْحَةٍ (lamḥa): در یک لحظه.

قُوب qūb ج. **أَقْواب** aqwāb: جوجه، پرندهٔ کوچک.

قُوباء qūbā'، **قُوَباء** quwabā' و **قُوبة** qūba، **قُوَبة** quwaba ج. **قُوَب** quwab: زردزخم، نوعی بیماری پوستی (پز.)

قوت

قاتَ qāta ـُ (**قَوْت** qawt، **قُوت** qūt، **قِياتة** qiyāta) ه: غذا دادن، خوراک دادن (به کسی)؛ نگهداری کردن، سرپرستی کردن (کسی را).

قَوَّتَ و **أَقاتَ**: همان معنی.

تَقَوَّتَ: تغذیه شدن؛ . . . ب: تغذیه کردن، گذران کردن (با چیزی)؛ خوردن (چیزی را).

اِقْتاتَ: همان معنی؛ . . . ه: جذب کردن، مکیدن (چیزی را بعنوان خوراک).

قات qāt: قات (Catha edulis Forssk.) (گیا.) برگهای این درخت را می‌جوند و عصارهٔ آن دارویی محرک است.

قاتُ الرُّعْيان (ru'yān): نوعی کاهو Lactuca (serriola) (گیا.).

قُوت qūt ج. **أَقْوات** aqwāt: غذا، خوراک، روزی، قوت.

موادُّ القُوت *(mawādd)*: مواد غذایی، مواد خوراکی
قُوت السَّفَر *(safar)*: توشهٔ راه
تَقَوُّت *taqawwut*: تغذیه، خوراک.
المُقِيت *al-muqīt*: روزی‌رسان، رزّاق (خداوند).

قوح

قاحَ *qāḥa* ـُ (**قُوح** *qawḥ*): چرک کردن، ورم‌کردن، آماس کردن (زخم)؛ هـ: جارو کردن (خانه را).
قَوَّحَ هـ: جارو کردن (خانه را).
قاوَحَ: نزاع کردن، دعوا کردن، ستیزه کردن
تَقَوَّحَ: چرک کردن، آماس کردن، ورم کردن
قاحة *qāḥa* ج **قُوح** *qūḥ*: حیاط

قود

قاد *qāda* ـُ (**قَوْد** *qawd*، **قِياد** *qiyād*، **قِيادة** *qiyāda*، **مَقادة** *maqāda*) هـ: رهبری کردن، با افسار بردن (چیزی را)؛ بردن، راهنمایی کردن، هدایت کردن (کسی یا چیزی را)؛ راندن، راه بردن (مثلاً اتومبیل را)، هدایت کردن (هواپیما را)؛ جاکشی کردن
قاد سفينةً *(safīnatan)*: کشتی‌ای را راند
قادَ الجُموعَ *(jumūʿ)*: گروه مردمان را رهبری کرد
قادَتْهُ قدماهُ الى *(qadamāhu)* (بی‌اختیار) به ... رسید، به ... کشیده شد
أقاد هـ: به تلافی کردن واداشتن (کسی را)؛ راندن، رهبری کردن؛ مجبور کردن، مطیع کردن (کسی یا چیزی را)؛ ... هـ: به راندن (چیزی، مثلاً اسب) واداشتن؛ به رهبری (کسی یا چیزی) نهادن (کسی را)
أقاد القاتلَ بالقتيل *(qātil, qatīl)*: قاتل را به قصاص مقتول کشت
انقاد: رهبری شدن، راهنمایی شدن، هدایت شدن؛ ... ل: پیروی کردن، اطاعت کردن (از کسی)، تسلیم (کسی) شدن، مطیع (کسی) بودن
اقتاد: کشیده شدن؛ رهبری شدن، راهنمایی شدن
استقاد: انتقام گرفتن، تلافی کردن، قصاص کردن
قَوْد *qawd*: رهبری، قیادت؛ جاکشی
قَوَد *qawad*: تلافی، قصاص
قَوّاد *qawwād*: جاکش

قَيُود *qa'ūd*: رام، تسلیم‌شدنی، سربه‌راه، تربیت‌شده، رام (اسب).
أقْوَد *aqwad*: همان معنی
قِياد *qiyād*: رهبری، هدایت؛ افسار، عنان.
سَلِسُ القِياد *(salis)*: نرم، نرم‌افسار، رام‌شدنی، انعطاف‌پذیر
صعبُ القِياد *(ṣa'b)*: سرکش، رام‌نشدنی
قِيادة *qiyāda*: هدایت، رهبری، پیشوایی؛ رانندگی (وسیلهٔ نقلیه)؛ فرماندهی
القيادةُ العليا (يا العامة) *('ulyā, 'āmma)*: فرماندهی عالی، فرماندهی کل
عَجَلةُ القِيادة *('ajala)*: فرمان (اتومبیل).
إجازةُ القِيادة: تصدیق رانندگی، گواهی رانندگی.
قِيادةٌ مُحَنَّكة *(muḥannaka)*: رهبری حکیمانه.
قِيادةٌ موحَّدة *(muwaḥḥada)*: رهبری یگانه، رهبری متحد.
قِيادةُ الحِزْب *(ḥizb)*: رهبری حزب.
مِقْوَد *miqwad* ج **مَقاوِد** *maqāwid*: افسار، عنان؛ زمام؛ فرمان اتومبیل، فرمان دوچرخه؛ سکان کشتی.
إنْقِياد *inqiyād*: انقیاد، فرمانبرداری، اطاعت، تسلیم.
قائد *qā'id* ج **قُوّاد** *quwwād*، **قُوَّد** *quwwad*، **قادة** *qāda*، **قادات** *qādāt*: رهبر، پیشوا، مدیر؛ رئیس، سردسته؛ فرمانده؛ افسر ارشد؛ دریاسالار، ناوگان جنگی؛ سکان‌دار، راننده
قائدُ الجَيْش *(jaiš)*: فرمانده لشکر، ژنرال
قائدٌ عامّ *('āmm)*: فرمانده عالی، فرمانده کل
القائدُ الأعلى *(a'lā)*: (مصر) فرمانده کل نیروی دریایی
قائدُ الطائرة *(ṭā'ira)*: خلبان
قائدٌ عامٌّ للأساطيل الجوِّيّة *('āmm, jawwīya)*: سرهنگ دوم نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائدُ الأساطيل الجوِّيّة *(jawwīya)*: سرلشکر نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائدُ أسْطُولٍ جوّيّ *(usṭūl jawwī)*: سرهنگ نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائدُ لِواءٍ جوّيّ: سرهنگ دوم نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).
قائدُ فِرْقةٍ جوِّيّة *(firqa jawwīya)*: سرگرد نیروی هوایی (مصر، ۱۹۳۹).



قائِدُ جَناحٍ (janāḥ): فرمانده جناح (مصر، ۱۹۳۹).

قائِدُ سِرْبٍ (sirb): سروان نیروی هوایی (مصر ۱۹۳۹).

قادةُ الفِكْرِ (fikr): اندیشمندان، متفکران برجسته

قَوَّرَ هُ: سوراخ کرد، ایجاد کردن (در چیزی)؛ به شکل هلال بریدن؛ بیرون آوردن، درآوردن (چیزی را)؛ گرد بریدن (چیزی را).

قَوَّرَ فُستاناً (fustānan): پیراهنی را دکمه گرد گریبان پیراهنی را گشاده ساخت.

تَقَوَّرَ چنبر زدن، حلقه زدن، دور خود پیچیدن (مار).

اِقْتارَ و اِقْتَوَرَ iqtawara = قَوَّرَ

قار qār: قیر، قطران

قارَة qāra ج. ـ ات، **قُور** qūr، **قِيران** qīrān: تپه

مِقْوَرة miqwara: مدور، استکانه

تَقْوير taqwīr: نقر، حفر، حفرصری، کندکاری

تَقْويرة taqwīra: دکلته، سینه‌باز (جامه).

مُقَوَّر muqawwar: دارای برش مدور، با برش هلالی‌شکل؛ توخالی، میان تهی؛ استکانه، خورده، قسمی، دکلته، یقه‌باز (لباس).

قَوَرْمَة qawurma: (مصر) گوشت قرمه.

قَوِسَ qawisa ـ (**قَوَس** qawas): خمیده بودن، قوس‌دار بودن، هلالی‌شکل بودن.

قَوَّسَ = قَوِسَ؛ هُ: قوسی‌شکل کردن، خم کردن، دولا کردن (چیزی را)؛ شلیک کردن، تیر زدن

تَقَوَّسَ = قَوِسَ؛ خم شدن.

قَوْس qaws (مذکر و مؤنث) ج. **أَقْواس** aqwās، **قِسِيّ** qisīy, qusīy: کمان؛ قوس دایره (هندسه)؛ طاق قوسی، طاق پل (معماری)؛ آرشه (ویولون)؛ تیر پیشانی‌برهای.

قَوْسان: دو پرانتز (سجاوندی).

القَوْس: قوس، رامی، کمان (نهمین صورت فلکی در منطقة البروج، اختر).

بَيْنَ قَوْسَيْنِ (qawsayn): میان دو پرانتز

قَوْسُ قُزَحَ (quzaḥa): رنگین‌کمان، قوس قزح.

قَوْسُ النَّدْفِ (nadf): کمان حلاجی

قَوْسُ النَّصْرِ (naṣr): طاق نصرت.

لَمْ يَبْقَ فِي قَوْسِ صَبْرِي مَنْزَعٌ lam yabqa fī q. ṣabrī minzaʿ: کاسهٔ صبرم لبریز شده است (تحت‌اللفظی: هیچ تیری برای کمان صبرم باقی نمانده است).

قَوْسُ عَقْدٍ (ʿaqd): قوس طاق.

قَوْسٌ حاجِبِيَّة (ḥājibīya): کمان ابروان.

أَقْفَلَ القَوْسَ (aqfala): پرانتز را بست.

أَعْطِ القَوْسَ بارِيَها (aʿṭi, bāriyahā): کار را به کاردان بسپار

قَوّاس qawwās: کمان‌ساز، تیرانداز، کمان‌کش، محافظ یا نگهبان کنسولی

قُوَيْسَة quwaysa: گیره تفنگ، مربعه، مربوگلی (گیاه).

مُقَوَّس muqawwas: خمیده، کمانی‌شکل، قوس‌دار، طاق‌دار

قُوش qūš ج. **أَقْواش** aqwāš: پارچه (زین)، تنگ (اسب).

قاووش qāwūš ج. **قَواويش** qawāwīš: سلول زندان

قَوّاص qawwāṣ ← قواس qawwās

قوض

قاضَ qāḍa ـ (**قَوْض** qawḍ) هُ: ویران کردن، فروکوفتن (ساختمانی را)؛ خواباندن و جمع کردن (چادر را).

قَوَّضَ: همان معنی؛ هُ: کندن، جدا کردن، خرد کردن، فروانداختن، سرنگون کردن (چیزی را)

قَوَّضَ مُنافِساً (munāfisan): رقیبی را سرکوب کرد

قَوَّضَ نَظَرِيَّةً (naẓarīyatan): نظریه‌ای را درهم ریخت، نظریه‌ای را بی‌اعتبار کرد

تَقَوَّضَ: منهدم شدن، از بین رفتن، فروریختن، پراکنده شدن، متفرق شدن (جمعیت)؛ .. عن: دست کشیدن (از چیزی)، فرونهادن (چیزی را).

تَقْويض taqwīḍ: انهدام، ویرانی، نابودی، تخریب، براندازی، ویران‌سازی، خرابی

مُقاوَضَة muqāwaḍa: معاوضه، مبادله

قَوْط qawṭ ج. **أَقْواط** aqwāṭ: گلهٔ گوسفند

القُوط al-qūṭ: گوت‌ها.

قُوطِيّ qūṭī: گوتیک

قَوْطَة qawṭa: سبد میوه، سبد خرما

قُوطَة qūṭa: (مصر) گوجه‌فرنگی

قوع

قاع qāʿ ج. **قِيعان** qīʿān، **أَقْوُع** aqwuʿ، **أَقْواع** aqwāʿ: هامون، دشت، زمین هموار که گف... میدان، امواج (تیر ؟)؛ عمق معدن، ورطه، گرداب

قاعُ النَّهر (nahr): بستر رود.
بِلادُ القاع: سرزمین خشک.
قاعَة qā'a ج. ـات: حیاط سنگفرش‌شده؛ سالن ورودی، دالان، راهرو؛ تالار، اتاق بزرگ.
قاعَةُ المُحاضَرات (al-muhādarāt): تالار سخنرانی، سالن کنفرانس، سالن اجتماعات (دانشگاه).
قاعَةُ الدَّرس: تالار درس، کلاس.
قاعَةُ الطَّعام (ta'ām): سالن غذاخوری.
قاعَةُ الأَفراح: اتاق مهمانی، سالن ضیافت؛ تالار رقص.

قوق

قاقَ qāqa ـُ (**قَوق** qawq): قدقد کردن (مرغ).
قُوق: همان معنی.
قاق qāq ج. **قِيقان** qīqān (سوریه) کلاغ سیاه.
قاق الماء: قرمقاز، قوق (جا.).
أُمّ قُوَيق umm quwaiq (مصر) جغد، بوم (جا.).
قاووق و قاووق ج. **قَواويق** ← ترتیب الفبایی.
القَوقاز al-qawqāz , **القَوقاس** al-qawqās : کوه‌های قفقاز.
القوقازيّون al-qawqāzīyūn : قفقازی‌ها.

قوقع

تَقَوقَع taqawqa'a : در صدف خود خزیدن، در لاک خود پنهان شدن.
قوقع qauqa' : صدف.
قوقعة qauqa'a ج. **قَواقِع** qawāqi' : نوعی حلزون خوراکی (جا.)؛ نوعی قارچ خوراکی (گیا.).

قول

قالَ qāla ـُ (**قَول** qaul) ﻫ لـ: گفتن (چیزی را به کسی)؛ ﻫ علی: گفتن (چیزی را در باب امری)؛ ... ﻫ عن: گفتن (چیزی را درباره موضوعی)؛ ... عن: صحبت کردن، گزارش کردن، گفت‌وگو کردن (پیرامون چیزی، از قول کسی)؛ به: ابراز کردن، اظهار داشتن، عرضه کردن، ارائه دادن (چیزی را)؛ طرفداری کردن، حمایت کردن (از نظری یا عقیده‌ای)؛ ایستادن (پای چیزی)، اعتقاد داشتن، نظر موافق داشتن (با عقیده‌ای یا نظری)؛ بی‌دلیل گفتن (چیزی را)؛ علی: بدگویی کردن (از کسی)، بهتان زدن (به کسی)؛ نیز ← قیل.

قالَ فی نَفسِه إنَّ (inna) (بعد از قول و مشتقات آن، همزهٔ حرف إنّ مکسور است) با خود گفت که
قالَ فی صوتٍ حَزین (saut ḥazīn): با صدای اندوهباری گفت.
قالَ برأسِه (bi-ra'sihī): با سر اشاره کرد.
يُقالُ فی المَثَل (yuqālu fi l-maṯal): در مثل آمده است [که]
الحقُّ يُقالُ (yuqāl): در حقیقت، حقیقت این است که
ما كُلُّ ما يُعلَم يُقالُ (yu'lamu yuqāl): هر چیز را نباید گفت، هر دانسته‌ای را نباید به زبان جاری کرد.
و لا يُقالُ إنَّ (inna): کسی نمی‌تواند بگوید که
أو قُلْ au qul: یا، یا حتی، یا بگو، یا حتی بگو
و قُلْ مِثلَه في (wa-qul miṯlahū fī)، یا **و قُل مِثلَهُ في**، یا **وكذلك قُلْ في**: باید در مورد ... نیز همان‌گونه گفته شود، در مورد ... نیز امر از همین قرار است
قاوَلَ ﻫ: مذاکره کردن، بحث کردن، یکی و دو کردن، مشاجره کردن (با کسی)، چانه زدن (با کسی، بر سر قیمت)؛ قرارداد بستن، معامله کردن، داد و ستد کردن (با کسی).
تقوّلَ علی: شایعه‌پراکنی کردن (درباره کسی)، دروغ بافتن (علیه کسی)؛ ﻫ: وانمود کردن (چیزی را)، بی‌دلیل حرف زدن، از خود حرف درآوردن.
تقوّلَ الأقاويل (aqāwīla): حرف‌های مفت را بازگو کرد، حرف‌های بیهوده زد.
إستقال: رساندن (صدا را از رادیو)؛ نیز ← قیل.



قال و قيل qāl wa-qīl و **قيل و قال** qīl wa-qāl: ژاژخایی، هرزه‌درایی، دری‌وری، حرف مفت، چرت و پرت، قیل و قال.
قالة qāla: سخن، صحبت، گفتار
سُوءُ القالة (qāla): بدگویی، غیبت؛ چرت و پرت، دری‌وری.
قول qaul ج. **أقوال** aqwāl ، **أقاويل** aqāwīl: قول، سخن، گفته؛ اظهار، اعلام؛ گزارش؛ عقیده، اندیشه، رأی؛ ج. **أقوال**: شهادت (در دادگاه).
أقاويل: گفته‌ها، عبارات؛ ضرب‌المثل‌ها
قولاً و عملاً qaulan wa-'amalan، یا: **بالقَول و الفِعل** (fi'l): به گفتار و کردار
أقوال الشُّهود: شهادت‌ها، گواهی‌ها، شواهد، قول شهود
أعطی قولَه a'ṭā qaulahū: پیشنهاد خود را (در مزایده یا حراج) ارائه داد

قَولٌ مأثور (ma'ṯūr) سخن یا مثل حکمت‌آمیز، قول مأثور منقول از گذشته

على (أو حسب) قوله (ḥasaba): بنا به گفتهٔ ...

إنْ صحّ القولُ (ṣaḥḥa): اگر بتوان گفت، اگر این حرف درست باشد

ما قولُك في: نظرت دربارهٔ ... چیست؟

لا حاجةَ إلى القول بـ (ḥāja) **أنّ** لازم به گفتن نیست که ... ، ناگفته پیداست که

قولة qawla (اسم وحدت): گفته، سخن، قول، اظهار (رسمی).

قُوَلَة quwala پرحرف، روده‌دراز، وراج، پرگو

قَوّال qawwāl پرگو، پرحرف، روده‌دراز، وراج؛ آوازخوان و نوازندهٔ دوره‌گرد؛ نقال، قصه‌گو

مِقْوَل miqwal ج. **مَقاوِل** maqāwil سوگرافت، گرامافون.

مَقال maqāl گفتار، مقال، سخن؛ بحث، سخنرانی؛ مقاله؛ رساله، قطعهٔ نوشتار

مَقالٌ صُحُفي (ṣuḥufī) گفتار یا مقالهٔ مطبوعاتی

مقالٌ افتتاحيّ (iftitāḥī) افتتاحیه، گفتار آغازین؛ سرمقاله

لِكُلِّ مَقامٍ مَقالٌ (maqām) هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مقالة maqāla ج. ـــات: مقاله، رساله؛ قطعه نوشتاری.

مقالةٌ افتتاحيّة (iftitāḥiya): سرمقاله

مُقاوَلة muqāwala بحث، گفتگو، کنفرانس؛ مباحثه، مشاجره؛ قرارداد، معاهده، عهد، پیمان، توافق، مقاوله، معامله، مقاطعه

بالمُقاوَلة به‌طور مقاطعه

تَقَوُّل taqawwul ج. ـــات: شایعه

قائل qā'il ج. **قُوَّل** quwwal گوینده، راوی، ناقل؛ ... به طرفدار (نسبت به چیزی).

مَقُول maqūl ج. ـــات: گفته‌شده، گفته؛ ج. گفته‌ها، گفتار، سخن.

المَقُولاتُ العَشر ('ašr): مقولات دهگانه (فلسفه).

مُقاوِل muqāwil پیمانکار، مقاطعه‌کار؛ مقاطعه‌کار ساختمانی؛ طرف قرارداد، طرف مذاکره

قُول (از تر. qol (kol: دستهٔ نظامی

قُول آغاسي (از تر. kol agası) (مصر) درجهٔ نظامی تقریباً معادل سروان.

قَوْلَعة qawla'a ج. **قَوالِع** qawāli' (مصر) چوب دکل و نظایر آن.

قَوْلَنْج qawlanj قولنج.

قولون qōlōn قولون (قسمتی از رودهٔ بزرگ) (کالبد).

قوم

قام qāma (قَوْمة qawma ، قِيام qiyām): برخاستن، به‌پا شدن، بلند شدن، راست ایستادن؛ بلند شدن (مجازاً: صدا، غوغا، باد و مانند آن)؛ دوباره زنده شدن، از گور برخاستن؛ فرارفتن، صعود کردن، متعالی شدن؛ دست به کار شدن، آغاز کردن؛ به راه افتادن، حرکت کردن (قطار، کشتی)؛ قرار یافتن، نظام یافتن؛ ایستادن؛ بودن، وجود داشتن؛ قرار داشتن، واقع بودن ... **عليه** (علیه کسی) برخاستن، (ضد کسی) قیام کردن، بر کسی شوریدن؛ ... **له** پیش پای (کسی) برخاستن، به احترام (کسی) قیام کردن؛ ... **بـ**: عبارت بودن (از چیزی)؛ ... **بـ على** بر (چیزی) استوار بودن، بر (چیزی) قرار داشتن، بر اساس (چیزی) ساخته شدن؛ ... **على** مبتنی بودن (مثلاً کتاب بر موضوعی)؛ ... **إلى** رو (سوی کسی) نهادن، (بسوی کسی) رفتن؛ ... **بـ** دست به کار (امری) شدن، پرداختن، مشغول شدن، دست زدن، مبادرت کردن (به کاری)؛ انجام دادن، جامهٔ عمل پوشاندن، محقق ساختن؛ عهده‌دار شدن، به عهده گرفتن (کاری را)؛ ... **لـ** (به یاری کسی) برخاستن، (به کمک کسی) شتافتن؛ ... **لـ** ... **في وجهه** در روی (کسی) ایستادن؛ ... **على** مسئولیت (امری را) به عهده گرفتن، عهده‌دار (چیزی) شدن؛ مواظبت کردن، مراقبت کردن (از چیزی)، زیرنظر داشتن (چیزی را)، اداره کردن (امری را)؛ ... **بـ** ارزیدن (به مقداری)؛ ... +فعل مضارع: آغاز به کاری کردن، دست به کار (عملی) شدن.

قام البُرهانُ على (burhān) برای ... اقامهٔ دلیل شد

قام بأعْباءِ الحُكْم (bi-a'bā' l-ḥukm) زمام امور را به‌دست گرفت، بار مسئولیت را به دوش گرفت.

قام بِواجِبه (bi-wājibihī) بازی را برآورد، به وظایف رسید

قام بِدَور (bi-dawrin) نقشی بازی کرد

قام بِشَأْنِه (bi-ša'nihī): به امر آن عنایت ورزید، دست به کار آن (او) شد، به مراقبت از آن پرداخت.

قام بالمَصاريف: هزینه‌ها را پرداخت، متحمل هزینه‌ها شد، مخارج را تأمین کرد

قامَ بالواجِبِ عَلَيهِ: به وظیفهٔ خود عمل کرد.

قامَ بِوَعدِهِ (bi-wa'dihi): سر قول خود ایستاد، به وعدهٔ خود وفا کرد.

قامَتِ الحربُ علی ساقٍ (harb): جنگ تمام‌عیاری به‌پا شد، نبرد سختی درگرفت، شعلهٔ جنگ فروزان شد، جنگ از سر گرفته شد.

قامَ الحقُّ (haqq): پرده از روی حقیقت برافتاد، حقیقت آشکار شد (یا بود).

قامَتِ الصَّلاةُ (salāt): نماز به‌پا شد، وقت نماز شد، وقت نماز فرا رسید.

قامَ علی قَدَمٍ و ساقٍ (qadamin wa-sāqin): یک به کار افتاد، برقرار شد، منظم و قوام یافت.

لَم تَقُم لهُ قائِمَةٌ بَعدُ lam taqum lahū qā'imatun ba'du: دیگر توانی نداشت، دیگر قدرت کاری در او باقی نماند.

لا تَقُومُ لِلأَعداءِ قائِمَةٌ: در برابر دشمن توان مقاومتی باقی نمانده است.

قامَتْ قِيامَتُهُ (qiyāmatuhū): سخت عصبانی شد، از کوره دررفت، یکپارچه آتش شد.

قامَتْ قِيامَتُهُ لـ (مِن): به‌خاطر ... برآشفت، به‌خاطر ... خونش به جوش آمد.

قامَ في وَجهِهِ (wajhihī): رو در روی او ایستاد، با او مخالفت کرد.

قامَ مَقامَهُ (maqāmahū): جانشین او شد، به جای او آمد، جایگزین آن شد، جای آن را گرفت.

قامَ و قَعَدَ (wa-qa'ada): سخت برآشفت، سخت از کوره دررفت؛ ... است: درباره ... بسیار دستگران بود.

قامَ بِهِ و قَعَدَ: سخت از او بدگویی کرد، به او حرفهای دروغ بست.

لا قامَ و لا قَعَدَ: هیچ قراری نداشت.

قامَ بَينَهُما حِوارٌ (hiwār): میانشان گفت‌وگو شد، میانشان سخنی رفت.

قامَتِ الطاوِلَةُ في وَسَطِ القاعَةِ (qā'a, ṭāwila): میز در میان تالار برپا شد، میز در وسط تالار چیده شد.

قامَتِ المُسابَقَةُ علی (musābaqa): مسابقه بر اساس ... برگزار شد.

قامَ علی وَثائِقَ (waṯā'iqa): بر اسنادی استوار شد.

قامَ بِعَمَلِيَّةٍ جِراحِيَّةٍ (jirāhīya): دست به یک عمل جراحی زد.

قاموا بِمُظاهَرةٍ (muzāhara): دست به تظاهرات زدند.

قامَ بِأَبحاثٍ (abhāṯ): به پژوهش پرداخت.

لا يَقُومُ هذا علی أساسٍ (asās): این بر پایه و اساسی استوار نیست.

قامَ مِن نَومِهِ (nawmihī): از خواب برخاست.

قامَ علَی الفَرَسِ (faras): در فرس پایداری به خرج داد.

قُم qum: پا شو، پاشو.

قُوموا بِنا: پاشید، پا شوید برویم.

قَوَّمَ ه: بلند کردن، بالا بردن، برافراشتن؛ درست کردن، شکل دادن؛ راست کردن، مرتب دادن، منظم دادن، مرتب کردن؛ تراز کردن (چیزی را)؛ قوام دادن (به چیزی)؛ اصلاح کردن، تهذیب کردن (چیزی مثلاً اخلاق را)؛ تنظیم کردن (الگ...)؛ ... برآورد کردن، ارزیابی کردن، تخمین زدن (چیزی را)؛ بها گذاردن (بر چیزی)، نرخ‌گذاری کردن (برای چیزی).

لا يُقَوَّمُ بِثَمَنٍ yuqawwamu bi-ṯamanin **قا**: سخت گرانبهاست، از حد قیمت‌گذاری خارج است.

قَوَّمَ الأَخلاقَ (aḵlāq): اخلاق را اصلاح کرد.

قَوَّمَ خَطأً (ḵaṭa'an): لغزشی را اصلاح کرد.

قَوَّمَ الوَقتَ (waqt): وقت، زمان، تاریخ ... را تعیین کرد.

قاوَمَ: ایستادگی کردن، پایداری کردن؛ ... ه: مخالفت کردن، معارضه کردن؛ برافتادن، جنگیدن (با کسی)؛ ... ه: ... مجادله کردن، مجاهده کردن، استدلال کردن، به مواجهه برخاستن (مقابل کسی در امری)، بانگ اعتراض برداشتن (علیه کسی بر سر چیزی)؛ ... ه: برابری کردن، هم‌سری کردن، همطراز شدن، هم‌سنگ بودن (با کسی).

لا يُقاوَمُ yuqāwamu **قا**: غیرقابل مقاومت.

أَقامَ ه: راست کردن، درست کردن (چیزی را)؛ برداشتن، بلند کردن؛ زنده کردن (کسی را)؛ بالا بردن، برافراشتن (چیزی را)؛ برانگیختن، تحریک کردن (کسی را)؛ بر (کاری) گماردن (کسی را)؛ مسئولیت (کاری را) بر گردن (کسی) نهادن؛ ... ه: رواج بخشیدن، رونق دادن، به جنبش انداختن (مثلاً بازار را)؛ برپا کردن، ساختن، بنیان نهادن (چیزی را)، خشت اول



(چیزی را) گذشتن؛ مشخص کردن، معین کردن، تعیین کردن (چیزی را)؛ ـــ ه منصوب کردن (کسی را به سمتی یا به عنوانی)؛ ـــ ه علی: برپا کردن، برگزار کردن (جلسه‌ای، مراسمی و نظایر آن را)، جشن گرفتن (به مناسبتی)، ترتیب دادن (جشنواره، جشن، نمایش و نظایر آن را)؛ (مهمانی) دادن؛ ـــ علی: پرداختن، اشتغال مداوم داشتن (به امری)، عنایت خاص ورزیدن، اصرار ورزیدن، پافشاری کردن (بر کاری)؛ ـــ به: ماندن، اقامت کردن، رحل اقامت افکندن، سکنی گزیدن، زندگی کردن (در جایی)؛ ـــ علی: زیاد وقت صرف کردن.

أقام أَوَدَهُ (awadahū): میاز او را برآورده کرد، به هنگام نیاز به کمک او شتافت، به دادش رسید.

أقام البُرهانَ الجلِيَّ على (burhāna l-jaliya): برای دلیل متقن آورد، به‌خوبی ـــ را ثابت کرد.

أقام الحجّةَ (hujjata): رسما اعتراض کرد، (علیه کسی یا چیزی) حجت آورد، اقامهٔ دلیل کرد.

أقام حساباً لـ (hisāban): به ـــ حساب پس داد، حساب ـــ را پرداخت، روی ـــ حساب کرد، به ـــ توجه خاص کرد، فکرش را به او مشغول داشت.

أقام الدليلَ على أنّ: ثابت کرد که ...، بر آن دلیل آورد که ...

أقام الشعائرَ الدِّينيّةَ (dīnīya): آیین‌های مذهبی را به‌جا آورد.

أقام الصّلاةَ (salāta): نماز خواند، نماز را اقامه کرد.

أقام العدلَ ('adla): عدالت را برپا داشت، دادگستری کرد.

أقام القدّاسَ على (quddāsa): آیین عشای ربانی را برای ... به‌پا کرد (مسیح).

أقام قضيّةً (بـ دعوىً) على (qadīyatan, da'wan): علیه ... اقامهٔ دعوا کرد، علیه ... عرض‌حال داد، از ... دادخواهی کرد.

أقام لهُ وزناً (waznan): برای او ارزش بسیار قائل شد، به او اهمیت داد، به او ارج نهاد.

لا يُقامُ لهُ وزنٌ (yuqāmu, waznu): بی‌ارزش است، هیچ اهمیتی ندارد، قابل اعتنا نیست.

أقام مُباراةً (mubārātan): مقابله‌ای (مسابقه‌ای) به راه انداخت.

أقامه مقامه (maqāmahū): او را جانشین آن دیگر کرد، او را به‌جای آن دیگر آورد.

أقام نفسَهُ مقامَ الحامي (nafsahū maqāma l-hāmī): خود را به‌عنوان حامی قلمداد کرد.

أقامهُ و أقعدهُ (wa-aq'adahū): باعث از کوره دررفتن او شد، باعث آشفتگی او شد، او را به شر و شور افکند.

أقام الدُّنيا و أقعدها (dunyā wa-aq'adahā): آشوب به‌پا کرد، دنیا را زیر و رو کرد، شور و هیجان به‌پا کرد.

لا يُستقيمُ له قيامةٌ (qiyāmatan): هیچ عکس‌العملی (مقاومتی) از خود نشان نمی‌دهد.

إستقام: بلند شدن، پا شدن، برخاستن، بدن را راست نگه‌داشتن، راست ایستادن، سیخ شدن؛ راست بودن؛ مناسب بودن، صحیح بودن، درست بودن (یا شدن)، نظام داشتن، استوار بودن؛ ـــ فی: پایدار ماندن، برقرار ماندن (در کاری).

إستقام له الكلامُ فی (kalāmu): در باب ... به‌درستی سخن گفت، سخنش دربارهٔ ... معقول و استوار بود.

قوم qawm ج **أقوام aqwām**: خویشاوند، قوم و خویش، خانواده، فامیل، قبیله، ملت، مردم، قوم.

عالَمُ الأقوامِ: قوم‌شناسی.

سيقولُ قومٌ أنّ (anna): مردم خواهند گفت که

قَوْمة qawma: برخاستن، خیزش، قیام، شورش، طغیان.

قَوميّ qawmī: مردمی، ملی، نژادی، قومی؛ ج. **قَوميّات**: ویژگی‌های نژادی، صفات مشخصهٔ نژادی؛ ج. **قومیّة**: اعضای محلی که فرانسویان در شمال آفریقا برای سواره‌نظام استخدام می‌کردند (در فرانسه: goumier).

قَوميّة qawmīya: ملی‌گرایی، ناسیونالیسم، ملیت.

القوميّة العربيّة ('arabīya): ناسیونالیسم عربی، عربیسم.

قامة qāma: هیکل، پیکر، اندام، قامت (آدمی)؛ قولاچ، قُلاچ (واحد طول = شش پا)؛ پایه، سکو، سه‌پایه.

قَيِّم qayyim: گرانبها، نفیس، ارزشمند، راست، قیّم، ولی، وصی، سرپرست.

القيِّمة al-qayyima: ایمان درست، اعتقاد راستین.

كُتُبٌ قيِّمةٌ (kutub): کتابهای ارزنده، کتابهای نفیس.

قيمة qīma ج **قِيَم qiyam**: ارزش، مقدار، کمیت، قیمت، بها.

ذو قيمةٍ: ارزشمند، ارزنده.

لا قيمةَ لهُ (qīmata) بی‌ارزش

قيميّ qīmī ارزشی؛ غیرعوض‌دار، غیرمثلی (حقوق. اسـ.)

مالٌ قيميٌّ: چیزهای غیرمثلی، اموال غیرعوض‌دار (حقـ. اسـ.).

قَوام qawām : حالت راست، وضعیت ایستادگی؛ راستی؛ شکل، هیکل، چارچوب، پیکر، اندام، قامت (آدمی)؛ درستی، تناسب، قوام، وضعیت طبیعی؛ عاطفه، پیوند، نیرو، استواری، استحکام؛ پایه، نگهدار، حائل؛ وسیلهٔ امرار معاش، معیشت معاش، گذران

جميلُ القوام (ǧamīl) خوش‌اندام

قِوام qiwām پشتیبان، نگهدار، حائل؛ پایه، بنیان، اساس؛ مایه، ذخیرهٔ موجودی؛ وسیلهٔ امرار معاش، معاش گذرانی

قِوامُ أهلِهِ (ahlihī) نان‌آور خانوادهٔ خود، سرپرست خانوادهٔ خود

قَوّام qawwām علی، مدیر، گردانندهٔ، مراقب، سرور (بر چیزی).

قِوامة qiwāma نگهبانی، محافظت.

قَويم qawīm ج. **قِيام qiyām** راست، برافراشته؛ درست، صحیح، معیوب (دین) بر حق؛ محکم، استوار

قِيام qiyām برخاستن، خیزش، قیام؛ ایستاده؛ وجود، بروز، ظهور (چیزی، مثلاً شورش)، رفتن (اسب)، حرکت (خصوصاً قطار)؛ به اجرای ... انجام ... اتمام ... تحقیق (چیزی یا امری)؛ پایه، نگهدار، حائل؛ وسیلهٔ امرار معاش، معاش، معیشت، گذران.

الى قيامِ السّاعةِ تا قیامت، تا ابد.

قِيامُ أهلِهِ (ahlihī) نان‌آور خانوادهٔ خود، سرپرست خانوادهٔ خود

القيامُ بالعملِ (ʿamal): اجرای کار، دست به کار شدن، اقدام به کار

قِيامُ حكمٍ ذاتيٍّ (ḥukm, ḏātī) برپایی حکومت خودگردان.

قِيامُ الحربِ (ḥarb) برپایی جنگ.

أثناءَ القيامِ بأعمالِ وظيفتِهِ (aʿmāl, waẓīfatihī) در حین انجام وظیفه‌اش

قِيامة qiyāma قیامت، زندگی پس از مرگ، رستاخیز؛ آشوب، تحول بزرگ، شورش، انقلاب، قیمومت، ولایت، سرپرستی

عيدُ القيامة (ʿīd): عید قیامت حضرت مسیح (ع).

يومُ القيامةِ (yawm) روز رستاخیز، روز قیامت، روز محشر

قامت قيامتُهُ (qiyāmatuhū) از کوره دررفت، برآشفت، عصبانی شد، جوش آورد.

قامت قيامته لـ (عن) به خاطرِ ... عصبانی شد، برآشفت، برای ... (از دست ...) عصبانی شد، از کوره دررفت.

القيّوم al-qayyūm جاودان، قیوم (= خداوند).

أقوم aqwam راست‌تر، درست‌تر، صحیح‌تر، شایسته‌تر، مناسب‌تر

مِقْوَم miqwam خیش، گاوآهن

مَقام maqām ج. ـــات: جا، محل، مکان؛ وضع، موقعیت، جایگاه؛ مرتبه، منصب، سان، مقام؛ آرامگاه (مقدسین و اولیا)؛ مکان متبرک یا مقدس؛ مقام، دستگاه (موسیقی).

في هذا المقامِ در این حال، در این موقعیت

مقامُ إبراهيمَ: مقام ابراهیم (در مکهٔ مکرمه).

مَقامُ الحديثِ: موضوع گفتار، موضوع صحبت

المقاماتُ السياسيّة (الرسميّة) (siyāsīya, rasmīya): مقامات (مراکز) سیاسی (رسمی).

مقامُ الكسرِ (kasr) مخرج کسر

صاحبُ المقامِ الرّفيعِ: عنوان اعضای فرقه‌ای به نام ... گرفتند فؤاد اول، مصر ۱۹۲۴

كان جِنيبي في مقامِ والدِي (wālidī): بر من حکم پدر را داشت، جای پدرم بود؛ نیز ← مُقام muqām و قَمّ qamma

مَقامة maqāma ج. ـــات: جلسه، نشست؛ مقامه (از انواع نثر مسجع در ادبیات عرب).

تَقْويم taqwīm ج. **تَقاويم taqāwīm** ، برپایی، برافراشتن، برآورد، قیمت‌گذاری، تخمین، دید، ارزیابی، بهاگذاری، تصحیح، اصلاح، راست‌سازی، درست‌گردانی، تهذیب (اخلاق)؛ محکم‌سازی؛ موج‌یابی (الکت.، رادیو)؛ زمین‌پیمایی، مساحی، تعیین طول و عرض جغرافیایی؛ جغرافیه، سیاهه‌برداری از موجودی؛ سالنامه، تقویم نجومی، تقویم، گاهشماری؛ تاریخ‌نگاری.

التّقويمُ الجريجوريّ (الغريغوريّ): تقویم (گاهنامه) گرگوری.

تقويمٌ زمنيّ (zamanī) گاهشماری، تاریخ‌نگاری

عِلمُ تقويمِ البلدانِ ʿilm t. al-buldān ، علم جغرافیا



مُقاوَمة muqāwama: ایستادگی، پایداری، مقاومت؛ مخالفت؛ جنگ؛ نبرد (در حالت اصلی یا ... علیه ...)؛ مقاومت، خاصیت عایق بودن جسم (الک.)

مُقاوَمةٌ جَوِّيَّة (jawwīya): دفاع ضد هوایی

مُقاوَمة سَلْبِيَّة (salbīya): مقاومت سلبی، مقاومت منفی

دُون مُقاوَمةٍ بدون مقاومت

إقامة iqāma: برپایی، بالابری، برقراری، برافرازی، تأسیس (مؤسسه، بنیاد)؛ اجرا، انجام، اداء، اقامه، برگزاری (مثلاً جلسه، سلیقی، مراسم جشن و مانند آن)، برپایی (مثلاً جشن)، رعد شمس، رستاخیز (مردگان)؛ اقامت، سوقتی، اقامة سازه؛ سایندگی سیاسی در کشور تحت‌الحمایه، اقامت سیاسی در مقام سایندگی (مغرب)

إقامةُ الشَّعائر الدِّينيَّة (dīnīya): اجرای مراسم دینی، برپایی آیین‌های مذهبی

إقامةُ العَدْل (ʿadl): اقامة عدل، برپایی عدل

مَحَلُّ الإقامة (mahall): محل اقامت، اقامتگاه، منزل، محل، سکنی، آدرس

اسْتِقامة istiqāma: راستی، درستی، صداقت، درستکاری، استواری، صحت

قائِم qāʾim ج قُوَّم **quwwam**، قُيَّم **quyyam**، قُوّام **quwwām**، قُيّام **quyyām**: بلندشده، ایستاده، برافراشته، راست‌ایستاده؛ موجود، سرپا، هویدا، ثابت‌قدم، استوار، خوشایند؛ بر ... علی شورش‌کننده (علیه کسی یا چیزی)؛ قائم (به ...) دست‌اندرکار، مسئول

قائِمٌ بالاعمال، قائِمٌ بالأعمال المُفَوَّضِيَّة (mufawwadīya): کاردار (دیپ.)

قائِمُ الذّات، قائِمٌ بِذاتِه، قائِمٌ بِرأسِه (bi-raʾsihī)، قائِمٌ بِنَفْسِه (bi-nafsihī): قائم بالذات، قائم به خویشتن، مستقل

في قائِم حياتِه (hayātihī): در طول حیاتش

قائِمُ الزّاوِيَة (zāwiya): قائم‌الزاویه، چهارگوش

الزّاوِيَة القائِمة: زاویة قائمه

قائِمَقام qāʾimmaqām، **قائِمُ مَقام qāʾim-maqām**: سرپرست قضاء (دادستان) (عراق، سوریه، لبنان)؛ سرهنگ دوم (منظ.، موسوی، سابقاً مصر)؛ فرماندهٔ دریایی (درجهٔ نظامی، مصر)

القائِمَقام الخَليفة: نایب‌السلطنه

قائِمَقامِيَّة qāʾimmaqāmīya، **قائِمُ مَقامِيَّة qāʾim-maqāmīya**: استانداری (عراق = قضاء)

قائِمة qāʾima ج **قَوائِم qawāʾim**: پا (چهارپا)، پایه (میز، صندلی و مانند آن)، پایه ستون، تیغه (در آلیاژ شمشیر)، شمع، تیر حائل، پشتیبان، نگهدار، تکیه‌گاه (مجازاً)؛ اساس، بنیان؛ ج **قوائم و ـات**: فهرست، لیست، صورت (مثلاً صورت قیمت‌ها)، سیاهه، کاتالوگ، سیاهه، صورت‌حساب

قائِمةُ الطَّعام (taʿām): منو، صورت غذا، نیز ← فرم

مُقَوِّم muqawwim: ارزیاب، مقوّم، قیمت‌گذار؛ ج **ـات** عامل سازنده، عنصر تشکیل‌دهنده، موج‌یاب (الک. رادیو)؛ ج **مُقَوِّمات**: عناصر، عوامل تشکیل‌دهنده، مؤلفه‌ها، اجزاء، عوامل اصلی، اشیای گرانبها

مُقَوِّماتُ الحَياة (hayāt): وسایل معاش، مایه‌های زندگی، تعلقات دنیوی

مُقَوِّماتُ الجَمال (jamāl): وسایل و لوازم آرایش

مُقَوِّماتُ العُمْران (ʿumrān): عوامل و عناصر آبادانی

مُقَوَّم muqawwam: بسیار با ارزش، بسیار گرانبها، نفیس، گران‌سنگ؛ ج **مُقَوَّمات**: چیزهای باارزش و گرانبها، دارایی، موجودی، ماترک

مُقاوِم muqāwim: مقاومت‌کننده، مقاوم، مخالف، دشمن، رقیب

مُقيم muqīm: بلندکننده، بالابرنده، باقی، ثابت، همیشگی، دائمی، پایدار، مصر؛ مقیم، ساکن، مقیم (دیپ.)

مُقيمٌ بِواجِباتِه (bi-wājibātihī): وظیفه‌شناس، باوجدان

مُقيمٌ عامٌّ (ʿāmm): مأمور عالی‌رتبهٔ دولت حامی در کشور تحت‌الحمایه (سابقاً تونس)

مُقيميّ muqīmī: مربوط به اقامت

مُقام muqām: بلندشده، برافراشته، ایستاده، وضعیت، حالت، محل (متن قانونی)؛ اقامت، مسکن، جا، سکنی، محل اقامت، اقامتگاه، مدت اقامت؛ نیز ← قُم

مُسْتَقيم mustaqīm: برافراشته، راست، مستقیم، راست‌ایستاده، سرراست، درست، صحیح، خوب، بایر، مرتب، روبه‌راه، یکدست، منظم، هماهنگ، باشرف، محترم، راستکار، درستکار، صادق؛ ج **ـات**: خط راست، خط عمودی (ریا.)، روده راست (کالبد.)

قُومِسير (از فر commissaire) **qomisēr**: نمایندهٔ عالی

جولب، مأمور، نماینده، کمیسر

قُومَنْدان (از فر. qomandān (commandant : فرمانده.

قُونَة qūna ج. **قُوَن** quwan : شمایل، تمثال، تندیس، پیکر، تصویر، تصویر قدّیس، ایقون.

قُونِية qūnīya : قونیه (شهری در ترکیه).

قَوَّهَ : شیون کردن، فریاد کشیدن، داد و فریاد کردن.

قَوِيَ qawiya ـ (**قُوَّة** quwwa): قوی بودن، نیرومند بودن، استوار بودن، محکم بودن (با شدن)، ~ **على**: توانستن، قادر بودن (به انجام کاری)، توان (کاری را) داشتن، از عهدهٔ (امری) برآمدن، قدرت (پیروزی بر کسی یا چیزی را) داشتن، تفوق یافتن، چیره شدن (بر کسی) ... (**قِيّ** qiyy، **قَوايَة** qawāya) خالی از سکنه بودن، بیابانی بودن، دورافتاده بودن، برهوت بودن؛ ... (**قَوًى** qawan): گرسنگی کشیدن، از گرسنگی مردن، بندآمدن (باران).

قَوَّى هـ: قوی کردن، نیرومند کردن (کسی یا چیزی را)، قوت دادن (به کسی یا چیزی)، تشویق کردن، جسور کردن، دلگرم کردن (کسی را)، تشدید کردن (چیزی را)، دامن زدن (به چیزی).

قاوَى هـ: رقابت کردن (در قدرت با کسی)، پهلو زدن، حریف بودن، برابری کردن (با کسی).

أَقْوَى: فقیر بودن، تهیدست بودن، خالی از سکنه بودن، بیابانی بودن، دورافتاده بودن، برهوت بودن (جا، محل).

تَقَوَّى: قوی بودن (یا شدن)، تشدید یافتن، قوی‌تر شدن، جرأت یافتن، جسور شدن، شجاع شدن.

إِقْتَوَى هـ: مکیدن (چیزی)، مکیدن.

إِسْتَقْوَى = تقوّى.

قَواء qawā' ، **قِيّ** qiyy : دیار خشک، سرزمین بی‌آب و علف، برهوت.

قَواء qawā' ، **قَوًى** qawan : گرسنگی.

قُوَّة quwwa ج. ـ ات، **قُوًى** quwan : نیرومندی، بنیه، توانایی، نیرو، قدرت، زور، شدت، تندی، دل و جرأت، توانایی، کشش، کارایی، انرژی، قدرت (الک.)، نیروی مسلح؛ ج. **قُوّات** quwwāt : قوای مسلح، نیروهای مسلح.

بِالقُوَّة: اجباراً، بزور، بالاجبار، بالقوه (فلسفه).

بِقُوَّة و جلاء bi-quwwatin wa-jalā'in : با صدای بلند و واضح (سخن).

مُنْهَزِق القُوَّة (munhaziq) : ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق، تحلیل‌رفته.

قُوَّة احتياطية (iḥtiyāṭīya) : نیروی ذخیره، نیروی ویژه، نیروی احتیاطی (نظ.).

قُوَّة الإذاعة (idā'a) : نیروی (قدرت) فرستنده (رادیو).

قُوَّة الإرادة (irāda) : نیروی اراده.

قُوَّة الإستمرار: قوهٔ سکون (فیز.).

قُوَّة حافظة: حافظه، هوش.

قُوَّة الخلود: نیروی مردباری.

قُوَّة خفيفة: نیروی متحرک و سبک، نیروی سیّال (نظ.).

قُوَّة دافعة كهربائية (kahrabā'īya) : نیروی تولیدکنندهٔ جریان برق.

قُوَّة دفاعية (difā'īya) : نیروی دفاعی.

قُوَّة الشّراء: قدرت خرید.

قُوَّة الصّوت (ṣawt) : قدرت صدا (رادیو).

قُوَّة عاقلة: قوهٔ تعقل، قوهٔ عاقله، شعور باطنی، قوهٔ درک.

قُوَّة عراك ('irāk) : نیروی نبرد.

القُوَّة على العمل ('amal) : نیروی کار، میزان بازده.

قُوَّة القانون (qānūn) : نیروی قانونی.

قُوَّة الرّدع (rad') : نیروی بازدارنده، نیروی پدافند.

قُوَّة قاهرة (qāhira) : نیروی برتر و کوبنده، نیروی گریزناپذیر (فورس ماژور).

قُوَّة مركزية (markazīya) : نیروی مرکزی.

قُوَّة مركزية جاذبة (jādiba) : نیروی جاذبهٔ مرکزی.

قُوَّة مركزية طاردة (ṭārida) : نیروی گریز از مرکز.

قُوَّة مضادة للطائرات (muḍādda) : دفاع ضدهوایی.

قُوَّة معنوية (ma'nawīya) : نیروی اخلاقی.

قُوَّة النّبت (nabt) : نیروی رویش.

قُوَّة نظامية (niẓāmīya) : نیروی منظم نظامی.

قُوّات مُستَعْلِمة (musta'lima) : نیروهای داوطلب، نیروهای بسیج.

قُوّات برّية و بحرية و جوّية (barrīya wa-baḥrīya wa-jawwīya) : نیروهای زمینی، دریایی و هوایی.

ألعاب القُوَى: بازی‌های ورزشی مبتنی بر نیروی جسمانی، ورزش‌های پهلوانی.

قَوِيّ qawīy ج. **أَقْوِياء** aqwiyā' : قوی، باقدرت، خوش‌بنیه،



قدرتمند، مقتدر، زورمند، شدید، محکم، سخت، استوار

قويُّ العارضة: سخنور، زبان‌آور، فصیح

أقوى aqwā: قوی‌تر، نیرومندتر

تقوية taqwiya: نیروبخشی، تقویت، استحکام، تشدید، تشویق، دلگرمی

تقاوى taqāwā: (مصر) بذر، دانه (برای کشت)

أقواء iqwā': تخلیه، خالی‌سازی از سکنه؛ اقواء (تغییر مصوّت بعد از حرف قافیه، مختلف آوردن حرکات قوافی شعر)

مقوٍّ muqawwin: مقوی، تقویت‌کننده، نیروبخش (دارو)؛ ج. مقويّات muqawwiyāt: داروهای نیروبخش، تقویت‌کننده (رادیو)

مُقوًّى muqawwan: سخت، محکم، مقوّی

ورقٌ مُقوًّى (waraq): مقوا

قَيِّن qayy = قوي

قيء

قاء qā'a ـِ (قَيْء qay'): قی کردن، بالا آوردن

قيّأ هـ: به قی انداختن، به استفراغ انداختن (مثلاً دارو کسی را)

تقيّأ = قاء

قُياء qujā': استفراغ، آنچه قی کرده می‌شود

مقيّئ muqayyi' ج. مُقيّئات muqayyi'āt: داروی قی‌آور، داروی تهوع‌آور

الجوزُ المقيّئ (jawz): کجوله، جوزالقی

قِيثار qīṯār ج. قَياثير qayāṯīr، قيثارة qīṯāra ج. قياثير qayāṯīr: گیتار، چنگ

قيح

قاح qāḥa ـِ (قَيْح qayḥ): چرک کردن، ریم‌آلود شدن، به چرک نشستن

قيّح و تقيّح: همان معنی

قيح qayḥ ج. قُيوح quyūḥ: چرک، ریم، جراحت فاسدشدگی

تقيّح taqayyuḥ: ریم‌آلودگی، چرک آوردن، چرکینی

متقيّح mutaqayyiḥ: ریم‌آلود، چرکدار، چرک‌نشسته، چرک‌کننده

قَيَّدَ هـ ب: بستن (کسی را با چیزی)، (بند و بست) زدن، (قید) زدن، (بخو) زدن (به کسی یا چیزی)؛ هـ: محدود کردن، مقید کردن (کسی را)، محدودیت نهادن، حد و مرز نهادن (بر کسی یا چیزی)، تحدید کردن، تعیین کردن، مقرر کردن؛ ثبت کردن، نوشتن، یادداشت کردن، ضبط کردن (چیزی را)، وارد کردن (مثلاً: اسم کسی را در دفتر، لیست، فهرست و مانند آن)؛ ... هـ على: ریختن (وجهی را به حساب کسی)، (پای کسی) گذاشتن، به حساب بدهی کسی گذاشتن (وجهی را)؛ ... هـ له: به حساب بستانکار گذاشتن (مبلغی را)

قيّد حرّيّتَهُ (ḥurrīya): آزادی‌اش را محدود کرد

قيّد أفكارَهُ على الورق (waraq): اندیشه‌های خود را بر کاغذ نگاشت

قُيِّدَ على الميزانيّة (mīzānīya): در حساب بودجه ضبط شد

تقيّد = مطاوع قيّد؛ ... ب: خود را مقید کردن، متعهد شدن (به ...)، به‌خاطر ...، مثلاً: به تعهدی)، پایبند (چیزی) شدن، محدود بودن؛ مستحکم شدن، مستحکم کردن

تقيّد بالقواعد (qawā'id): پایبند مقررات شد، قوانین را مراعات کرد

قيد qayd ج. قيود quyūd (نیز أقياد aqyād): بخو، پابند، تسمه، زنجیر، بند، تسمه، قبض، ضبط، ثبت، ثبت‌نام (مثلاً در مدرسه)، تعیین، تخصیص، سند، مدرک، محدودیت، شرط، قید، مقدار، میزان، اندازه، فاصله

قيدُ الأسنان (asnān): لثهٔ دندان‌ها

قيدُ الأنساب (ansāb): شجره‌نامه، تبارنامه

من غير قيدٍ أو رابطٍ: بی‌قید و بند

بلا قيدٍ ولا شرطٍ (šarṭ): بدون هیچ قید و شرطی، بی‌آنکه محدودیتی در کار باشد، بدون شرط

قَلَمُ القُيودات qalam al-quyūdāt: دفترخانهٔ اسناد رسمی، دفتر ثبت

بقيدِ الحياة (ḥayāt)، يا على قيدِ الحياة: در قید حیات، زنده

قيدَ شعرةٍ qayda ša'ratin: به اندازهٔ سر مویی، به اندازهٔ یک سر مو

۲ قيدَ أنملةٍ qayda anmulatin ... مثلاً: به اندازهٔ یک سر انگشت، هم به اندازهٔ ذره‌ای هم ...

على قيدِ ساعاتٍ معدودةٍ (sā'āt): در عرض چند ساعت

على قيدِ عشرة كيلومترات: در مسافت ۱۰ کیلومتری

عن قَيدِ البصر (basar)، در دید، در معرض دید.

قَيْدَ qayda (در مقام حرف اضافه): تحت ... ، در دست ... ، در حال

المشروعُ قيدَ الدرس (dars) پروژه در دست بررسی است.

المسألةُ قيدُ البحث (mas'ala, bahṯ)، مسئله تحت بررسی است.

قيديّ qaydī مربوط به ماهوتی، مربوط به ثبت نام، مثلاً **رُسوم قيدية** شهریهٔ ثبت نام.

تقييد taqyīd ج. ـات، تقاييد taqāyīd: پابندی، التزام، تخصیص، محدودیت، محدودسازی، ثبت، ضبط

تقييدُ النسل (nasl) کنترل زاد و ولد، کنترل جمعیت

رسم التقييد (rasm)، هزینهٔ ثبت نام.

تَقيُّد taqayyud ج. ـات: التزام، مقیّد، پایبندی، محدودیت، قید

مُقيَّد muqayyad: در زنجیر، پابوردند، محدود، محترم شده، ثبت شده

غيرُ مُقيَّد: نامحدود.

مُلْكٌ مُقيَّد (mulk) سلطنت مشروطه

قَیاد، قیادة ← قود

قَيَّرَ هـ: قیراندود کردن (چیزی را).

قار qār، **قير** qīr: قیر، قطران، زفت

قيراط qīrāṭ ج. **قراريط** qarārīṭ: اینچ = $\frac{1}{2}$۲ سانتی‌متر؛ واحد اندازه‌گیری حبوبات = $\frac{1}{32}$ قدح = ۰/۰۶۴ کیلو؛ واحد اندازه‌گیری مساحت (مصر = $\frac{1}{24}$ فدان = ۱۷۵/۰۳۵ مترمربع)؛ قیراط؛ واحد وزن (مصر = $\frac{1}{16}$ درهم = ۰/۱۹۵ گرم)؛ یک بیست و چهارم از هر چیز

قيروان qayrawān ج. ـات: کاروان.

القيروان al-qayrawān قیروان (شهری در شمال شرقی تونس).

قيس

قاسَ qāsa ـِ (قيس qays، قياس qiyās) هـ: اندازه گرفتن (چیزی را)، پیمانه (چیزی را)، بمحبت آوردن، آزمودن، امتحان کردن برای امتحان پوشیدن (لباسی را)؛ هـ ب، هـ على، على هـ: سنجیدن، قیاس کردن، مقایسه کردن (چیزی را با چیز دیگری)؛ ركّس على ذلك muqāyasa 'alā dālika و غیره، و نظیر آن، و مانند آن، و از این قبیل، قس علی ذلک

قَيَّسَ هـ: اندازه گرفتن (چیزی را).

قايسَ بين الشيئين هـ ب، هـ الى: مقایسه کردن (میان دو چیز، چیزی را با دیگری).

اقتاسَ هـ: اندازه گرفتن (چیزی را)؛ ... به: تقلید کردن، پیروی کردن (از کسی).

قياس qiyās ج. ـات، أقيسة aqyisa: اندازه، مقیاس، میزان؛ پیمانه؛ نمونه، الگو؛ رکورد (در ورزش)؛ مقایسه؛ استدلال، استنتاج؛ قیاس، قیاس منطقی

قياساً على ذلك در قیاس با آن؛ به همان نسبت، بر اساس ... الگو.

بالقياس الى: در مقایسه با ... ، نسبت به ... ، در رابطه با ... ، با توجه به ... ، نظر به

على القياس برحسب قیاس، منظم، به اندازه، مطابق با الگو یا مدل.

بغير قياس: غیرمنطقی.

أخذ قياسهُ اندازهٔ او را گرفت (خیاط).

متناسبُ القياس (mutanāsib): بهنجار، به روال، متناسب، هم‌اندازه، دارای مقیاس مشترک

قياس عالمي ('ālamī) رکورد جهانی

قياس فاسد: قیاس نادرست، استدلال باطل

شريط القياس متر خیاطی

قياسيّ qiyāsī طبق قیاس، قیاسی؛ قاعده‌مند، الگودار، مطابق با قاعده، قابل مقایسه، تطبیقی؛ منطقی

رقم قياسيّ (raqm) رکورد (ورزش و غیر آن).

قَيّاس qayyās زمین‌پیما، مساح

مِقْياس miqyās ج. **مقاييس** maqāyīs مقیاس، اندازه، معیار؛ آلت اندازه‌گیری؛ معیاری معین، استاندارد، معیار، واحد اندازه‌گیری.

المقياس نیل‌سنج

تحت المقياس خارج از اندازهٔ رسمی، غیراستاندارد.

مقياسُ الجهد (jahd) ولتسنج

مقياسُ الحرارة (ḥarāra) دماسنج

مقياسُ الزلازل (zalāzil) زلزله‌نگار، زلزله‌سنج

مقياسُ الزوايا (zawāyā) زاویه‌سنج، نقاله

مقياسُ الكهربائية (kahrabā'īya) الکتروسنج، برق‌سنج



مِقْياسُ المَطَر (maṭar) باران‌سنج

مِقْياسُ المِغْنَطِيسِيَّة (maǧnaṭīsīya) مغناطیس‌سنج.

مِقْياسُ التَنَفُّس (tanaffus) تنفس‌سنج.

مَقاييسُ الأطوال: اندازه‌های طول

مَقاييسُ المُسَطَّحات (musaṭṭaḥāt) اندازه‌های سطح

مَقاييسُ السُطوح: همان معنی

مَقاييسُ الحَجْم (ḥajm) اندازه‌های حجم

مَقاييسُ الكَيْل (kayl): اندازه‌های وزن

مَقاس maqās ج. ــات: اندازه‌گیری، سنجش؛ اندازه؛ ج مَقاسات: ابعاد

مُقايَسَة muqāyasa اندازه‌گیری، سنجش؛ مقایسه؛ ارزیابی، برآورد. مقایسة تخمینی؛ حساب تخمینی؛ برآورد مقدماتی (خسارت)؛ لیست تفصیلی، لیست مشروح، لیست جزءبه‌جزء (خدمات، مقادیر، قیمت‌ها).

قَيْسَرِيّ qaysarī ج. قَياسِر qayāsir ، قَياسِرة qayāsira : بزرگ، عظیم‌الجثه، وسیع، پهناور

قَيْسَرِيَّة qaysarīya قیصریه (بندری باستانی در فلسطین).

قَيْسارِيَّة qaysārīya ج. قَياسِر qayāsir بازار سرپوشیده.

قَيْسارِيَّة qaysārīya : قیساریه (بندری باستانی در فلسطین).

قاش ج. قُواش ← ترتیب الفبایی

قِيشانيّ qīšānī چینی بدل، آبگینه؛ ظروف چینی؛ کاشی

قِيشانيّة qīšānīya نوعی سمی

قَيْصَر qayṣar ج. قَياصِر qayāṣir ، قَياصِرة qayāṣira ، قیصر، امپراتور، تزار (امپراتور در روسیهٔ سابق).

قَيْصَرِيّ qayṣarī قیصری، امپراتوری، تزاری.

العَمَلِيَّة القَيْصَرِيَّة (ʿamalīya) سزارین (پزشکی).

قَيْصَرِيَّة qayṣarīya (حکومت) قیصری، (دولت) امپراتوری، (دولت) تزاری؛ سزارین (پزشکی)؛ بازار سرپوشیده؛ قیصریه (= قیساریه، بندری در فلسطین).

قيض

قاضَ qāḍa ـِ (قَيْض qayḍ): ترکیدن، شکاف برداشتن، شکافته شدن؛ ... ه: شکافتن (چیزی را)؛ ... ه من: مبادله کردن، معامله کردن (چیزی را با چیز دیگر).

قَيَّضَ ه ل: مقدر کردن (چیزی را برای کسی، خداوند)؛ فرستادن (کسی را به عنایت نزد کسی، خداوند).

قايَضَ ه بـ: مبادله کردن (کسی یا چیزی را با دیگری).

تَقَيَّضَ و انْقاضَ: ترک برداشتن، شکاف برداشتن، شکسته شدن، فروریختن، خراب شدن.

قَيْض qayḍ ، پوسته تخم‌مرغ؛ مبادله، معاملهٔ پایاپای

قِياض qiyāḍ: معاوضه، مبادله

مُقايَضَة muqāyaḍa معاوضه، مبادله، داد و ستد کالا؛ داد و ستد (حق‌السیه)، موازنه، تهاتر، حساب پایاپای.

قيطان ← قطن.

قَيْطُوس qaiṭūs : قیطوس، قیطس (صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی).

قَيْظ qayẓ گرمای تابستان، چلهٔ تابستان، وسط تابستان؛ بی‌بارانی، خشکی.

قَيْظ النَهار (nahār) گرمای نیمروز

مَقِيظ maqīẓ اقامتگاه تابستانی، ییلاق.

قائظ qāʾiẓ : چلهٔ تابستان، گرمای سوزان تابستان

قَيَّفَ ه، دنبال کردن (ردپای کسی را)؛ بررسی کردن، تحقیق کردن، موشکافی کردن (در کاری)؛ نقد کردن (چیزی را).

قِيافة qiyāfa: پیکری، وزنی؛ ترکیب، ظاهر، شکل، هیئت، ساختمان.

قَيْقَب qayqab : افرا، آج (گیاه).

قيل

قالَ qāla ـِ (قَيْل qayl ، قائِلة qāʾila ، قَيْلُولة qaylūla ،

قَيْل qayl): چرت نیمروزی زدن، خواب قیلوله کردن، در نیمروز خفتن.

قَيَّلَ همان معنی

أقالَ ه: منسوخ کردن، موقوف کردن (چیزی را)، لغو کردن، به هم زدن، فسخ کردن (چیزی، خصوصاً معامله را)؛ ... ه من المَنْصِب min al-manṣib: اخراج کردن، معزول کردن، برکنار کردن (کسی را از کار یا سمتی)؛ ... ه من: معاف کردن (کسی را از وظیفه یا تعهد).

أقالَ اللهُ عَثْرَتَهُ (ʿaṯratahū): خدایت دستگیر شود، خدایت از لغزش محافظت کند، خدا از گناهت درگذرد.

أقالَهُ مِنْ عَثْرَتِه (ʿaṯratihī): او را که درافتاده بود برپا داشت.

اِسْتَقالَ ه: تقاضای فسخ (معامله یا فروش را) کردن؛

درخواست لغو نمودن، درخواست فسخ نمودن (از کسی)، من. من. درخواست کناره‌گیری کردن (از کار)، استعفا کردن، معافیت طلبیدن، دست از خدمت کشیدن؛ .. ه معذرت‌خواهی کردن، طلب بخشش کردن (از کسی).

قَیْل qayl ج. **أقیال** aqyāl: امیر، امیرزاده، سردسته، رئیس، سرکرده.

قیلولة qaylūla: قیلوله، چرت نیمروز

مَقیل maqīl: نومگاه، استراحتگاه، منزل.

إقالة iqāla: فسخ، لغو، بی‌اعتباری (خصوصاً فروش)، ابطال، ممنوع‌سازی، عزل، اخراج از کار، برکناری.

إستقالة istiqāla: کناره‌گیری، استعفا (از کار).

قائلة qā'ila: چرت نیمروز، ظهر، نیمروز

مُستقیل mustaqīl: کناره‌گیری‌کرده، استعفاکننده، مستعفی، معزول

قیلة qīla، **قیلةٌ مائیّة** (mā'īya): باد خایه، آماس خایه (پزش.)

قیام، قیمة، قیم، قیوم ← قوم

قَین qayn ج. **قُیون** quyūn: آهنگر، نعل‌بند.

قَینة qayna ج. ـات، **قِیان** qiyān: آوازخوان، خواننده (زن)، کنیز رامشگر، خدمتکار، کلفت.

مُقیّنة muqayyina: خدمتکار، کلفت



ك

كَ ka : (در حالت اضافي) همچون، مثل، مانند چون، بسان؛ تقريباً، در حدود، نزديک به؛ به‌عنوان، به سبب
كالأوّل (awwal): همچون گذشته، همچون قبل، مانند پیش، همان، مثل بالا
كَهذا ka-hāḏā ، این چنین، چنین، این‌طور، این‌گونه، مثلاً **رجلٌ كهذا (rajulun)**: چنین مردی، مردی این‌چنین، این‌گونه مردی.
هُم كالمُجمِعين على ذلك (mujmi'īna): تقریباً همگی در این مورد هم‌رأی‌اند، تقریباً همه در این مورد هم‌داستان‌اند، اجماع همگان بر این امر تقریباً حاصل است.
أنا كمُسلِم (muslim): من در مقام یک مسلمان، من به‌عنوان یک مسلمان
كاميرا kāmīrā ، دوربین عکس، فیلم‌برداری.
كأنّ ka-anna : (از ادات ربط که بر سر جملات اسمیه می‌آید) مثل اینکه، مانند اینکه، گویی، گویا، این چنان است (بود) که گویی
كأنّي بها ka-annī bi-hā (همراه با فعل مضارع) برای من چنان است که گویی او را می‌بینم؛ برداشت من این است که او ، به نظر من او ، گمان می‌کنم که او
كَذا ka-ḏā بنابراین، بدین ترتیب، در سیغه فلان، بهمان، فلان و بهمان؛ فلان مقدار، فلان قدر؛ چنین، بدین‌سان، مانند این، این‌طور
كذا و كذا: فلان و بهمان، فلان مقدار، فلان قدر
بِمكانِ كذا وكذا (bi-makāni): در جایی، در فلان مکان، در فلان جا
عُمرُهُ كذا سنواتٍ ('umruhū sanawāt): سن او فلان قدر است، او فلان سال دارد

كذلك ka-ḏālika چنین، بدین‌سان، مانند این، این‌طور، بدین ترتیب، از این قرار، به یک اندازه، به‌طور یکسان، به یک درجه، همان‌طور، همان‌گونه، همچنین، نیز
كما ka-mā (از حروف ربط، در ابتدای جملات فعلیه) همان‌طور، درست همان‌طور، همان‌قدر، همان اندازه، همچنان؛ (در ابتدای جملهٔ پایه) به یک میزان، به همان اندازه، همان‌طور، به همان درجه، نیز، همچنین
كما أنّ (anna) (در ابتدای جملهٔ اسمیه) همان‌طور، درست همان‌طور، همان‌قدر، همین اندازه، همچنان.
كما هُو: همان‌طور که هست، به همان گونه که هست، چیزها به همان‌گونه که هستند، موضوع درست همان‌طور است که هست
كما لو كان حاضِراً: انگار که حاضر بود، آن چنان که گویی خود حضور داشت
كما يجِبُ (yajibu): چنان‌که باید، به‌طور شایسته، به‌طور بایسته
كما ينبغي (yanbaġī): به‌طور مناسب، به‌طور بایسته، به‌طور لازم
كما يليقُ (yalīqu): همان معنی



كِ ki, ka : (ضمیر دوم‌شخص، ضمیر مخاطب)؛ تو را، شما را، مال شما، مال تو.
كاب
مديـنةُ الكـاب (madīnat al-kāb) کیپ‌تاون، پایتخت آفریقای جنوبی
كئِبَ ka'iba ـ (كأب ka'b ، كآبة ka'āba ، كآبة ka'āba) على، ل: غمگین بودن، غم‌زده بودن، افسرده بودن،

اندوهگین بودن، غصه‌دار بودن، دل‌افسرده بودن (از چیزی یا به خاطر چیزی) ‖ ... لـ: نگران بودن، مضطرب بودن، ناراحت بودن (از چیزی یا به‌خاطر چیزی).

أَكْأَبَ هـ: غمگین کردن، غصه‌دار کردن، ناراحت کردن، دلسرد کردن، مأیوس کردن، ناامید کردن (کسی را).

اِكْتَأَبَ على، لـ: غمگین بودن، غمزده بودن، افسرده بودن، اندوهگین بودن، غصه‌دار بودن، غمین بودن، دل‌افسرده بودن؛ ... لـ: نگران بودن، مضطرب بودن، ناراحت بودن (از چیزی یا به‌خاطر چیزی).

كَأْب ka'b، **كَأْبَة** ka'ba، **كَآبَة** ka'āba و **اِكْتِئاب** iktiā'b: حزن، غم، غصه، اندوه، دلتنگی، افسردگی.

كَئِب ka'ib، **كَئِيب** ka'īb: غمگین، اندوهگین، افسرده، غصه‌دار، غمین، ملول، دلتنگ، افسرده، گرفته، سخت، شدید، وخیم.

كَئِيبُ الفُؤاد (fu'ād): دلتنگ، دل‌گرفته.

مُكْتَئِب mukta'ib: غمگین، اندوهگین، غمزده، غصه‌دار، غمین، دلتنگ، افسرده، ملول، گرفته، سخت، شدید، وخیم؛ تیره، دلتنگ‌کننده، ملال‌آور، اندوهبار.

كابِل (از فر. cable) kābil: کابل، سیم.

كابُل kābul: کابل (پایتخت افغانستان).

كابُلِيّ kābulī: کابلی، اهل کابل، منسوب به کابل؛ (مصر:) چوب ماهون، چوب ماغون.

كابِينة kābīna (از فر. cabine) ج. **كَبائِن** kabā'in و **كَبايِن** kabāyin: کابین، جایگاه.

كاتِدرائِيّة kātidrā'īya: کلیسای جامع، کلیسای اسقفی، کلیسای بزرگ.

كاثُولِيكِيّ kāṯūlīkī: مسیحی کاتولیک، وابسته به کلیسای روم، شخص کاتولیک مذهب ← كَثْلَك.

كاخِيَة kāḫiya ج. **كَواخٍ** kawāḫin: پیشکار، مهماندار

كاجو kājū: بومی درختچهٔ استوایی در امریکا، بلادر (گیا.).

كاجو هِنْدِيّ (hindī): درخت بلادر، درخت بلادُر (Anacardium occidentale گیا.).

كَأَدَ ka'ada ـَ: غمگین بودن، غصه‌دار بودن، اندوهگین بودن.

كَأْداء ka'dā': حزن، غم، غصه، اندوه، دلتنگی؛ ترس، بیم؛ شب تار، شب تاریک. **عَقَبةٌ كَأْداء** ('aqaba): مانع برطرف‌نشدنی، مانع غیرقابل عبور

كَؤُود ka'ūd، **عَقَبةٌ كَؤُود** ('aqaba): مانع برطرف‌نشدنی، مانع غیرقابل عبور

كادِر (از فر. cadre) kādir ج. **كَوادِر** kawādir: کادر، نیروی رسمی (در واحد نظامی، در ادارهٔ دولتی، شرکت، مؤسسه و غیره)، تشکیلات اصلی، خدمهٔ اصلی، خدمهٔ رسمی (در یگان دریایی).

كَوادِرُ تَعْلِيمِيّة (ta'līmīya): کادر آموزشی.

كَوادِرُ عَسْكَرِيّة ('askarīya): کادر نظامی

كادْمِيُوم kadmiyom: کادمیم (شیمی).

كار kār ج. ـات: کار، شغل، حرفه، پیشه.

اِبْنُ كار (ibn) (مصر) صنعتگر، پیشه‌ور، کارگر، افزارمند.

أَرْبابُ الكارات (arbāb) صنعتگران، پیشه‌وران، کارگران.

عَداوةُ الكار ('adāwa): حسادت شغلی، رقابت شغلی

ما كارُك في به ...: چه‌کار داری؟ چه ربطی به تو دارد؟

كارت (از فر. carte) kārt: کارت، کارت ویزیت.

كارتون kārtōn: مقوا؛ ج. ـات: جعبهٔ مقوایی، کارتن.

كاردينال kardinal ج. **كَرادِلة** karādila: کاردینال.

كارُوبيم karūbīm ← کروب.

كاري = كَرِّي karī: (خوراک) کاری.

كاريكاتورِيّة karikātūrīya: کاریکاتور، کارتن.

كاز = غاز kāz: گاز.

كازِينُو kāzīnū ج. **كازِينُوهات** kāzīnūhāt: کازینو، قمارخانه.

كأس ka's (مؤنث)، ج. **كُؤُوس** ku'ūs، **كِئاس** ki'ās و **كاسات** kāsāt: فنجان، کاسه، لیوان، گیلاس شراب، جام شراب، ساغر، پیاله، کاسهٔ گل (گیا.).

كأسُ القُرْبان (qurbān): جام شراب در عشای ربانی.

كأسُ الحِجامة (ḥijāma): بادکش، استکان حجامت.

كأسُ الهَواء (hawā'): همان معنی

كأسُ الزَّهْرة (zahra): کاسهٔ گل.

كأسُ العَيْن ('ayn): کاسهٔ چشم‌شویی.

كاساتا kāsāta: کاساتا، بستنی ایتالیایی.

كاغِظ kāğiẓ: (مراکش) کاغذ، ورق، برگه، ورقه.

كاف kāf: نام حرف ك.

كافِئين kāfi'īn: کافئین، جوهر قهوه.

كافُور kāfūr: کافور، درخت کافور؛ (مصر) درخت اکالیپتوس (گیا.).

کاکِنْج kākanj، kākinj : کاکنه، کاکونه، کاکنج، کرزالقدس (*Physalis alkekenji*، گیاه).

کالُو kālū ج. **کالُوهات**: پینه، میخچه (روی انگشتان پا).

کالومبا kālūmbā : ساق‌العصاب، گل گاوزبان (گیاه).

کالُومِیل kālūmīl : جیوهٔ سفید، داروی کرم.

کالُون gālon : گالن (واحد اندازه‌گیری)؛ (مصر) kālūn و **کَیْلُون** kaylūn ج. **کَوالِین** kawālīn: کلون، شب‌بند، قفل در.

کامْبُودِیا kāmbōdiyā ، (کشور) کامبوج.

کامبیو (از ایتا. cambio) kāmbiyō : نرخ برابری ارز، نرخ ارز، نرخ اسعار، نرخ مبادلات ارز.

کامِخ kāmik، kāmak ج. **کَوامِخ** kawāmik : ترشی، ترشی لیته.

کامیرا kāmērā : دوربین.

کامِیه kāmēh : نگین (سنگ قیمتی).

کانْتُو kāntū ، **سُوق الکانتو** (sūq) : بازار لته‌فروشی، بازار کهنه‌فروشی، دست‌دوم‌فروشی.

کانتِین kāntīn : بوفه، فروشگاه کوچک آذوقه و مشابه در سربازخانه یا اردوگاه.

کاهِیَة kāhiya ج. **کَواهٍ** kawāhin ← کهایة

کاوتشُق kawtšuq ، **کاوتشوک** kautšūk : کائوچو، کائوچو، **قِطْعَة کاوتشوک** (qiṭ'a) : چرخ لاستیکی، لاستیک، تایر.

کَبَّ kabba ـُ (کَبّ kabb) ـه **لِوَجْهِه** ، ـه **علی وَجْهِه** (wajhihī) : رو به زمین خواباندن، دمر خواباندن (کسی را)، برگرداندن، سرنگون کردن، واژگون کردن، برانداختن، ساقط کردن، به زیر کشیدن، وارونه کردن (چیزی را)، ریختن، جاری ساختن (مایعی را).

کَبَّبَ ـه: گلوله کردن، به شکل گلوله درآوردن، گرد کردن، توده کردن، کپه کردن (چیزی را).

أکَبَّ ـه: صورت (کسی را) به خاک مالیدن، به کرنش واداشتن، به تعظیم واداشتن، به زمین افکندن، رام کردن، مطیع کردن (کسی را)، رو به زمین خوابیدن، دمر خوابیدن؛ ـ **علی** خم شدن، دولا شدن (روی چیزی)، خود را وقف (چیزی) کردن، تمام وقت خود را صرف (چیزی) کردن، دل مشغول داشتن، سرسپردن (به چیزی).

أکَبَّ علی مَسْألة (mas'ala)، سخت به کار مسئله‌ای پرداختن.

إنْکَبَّ (**علی وجهه**): دمر افتادن، به رو افتادن، به خاک افتادن، خود را به خاک انداختن، خود را به پای کسی انداختن، صورت به خاک ساییدن؛ ... **علی** کج کردن، خم کردن، مایل کردن، تا کردن (چیزی را)، خود را وقف (چیزی) کردن، خود را صرف (چیزی) کردن، دل مشغول داشتن، سرسپردن (به چیزی)، جای گرفتن، موضع گرفتن، پناه گرفتن (در برابر چیزی)، سرنگون شدن، واژگون شدن، برافتادن، ساقط شدن، به زیر کشیده شدن، وارونه شدن، جاری شدن، سرازیر شدن، ریختن.

إنْکَبَّ علی قَدَمَیه (qadamayhi): به پایش افتاد، در برابرش به خاک افتاد، پیش پایش صورت به خاک سایید.

کَبّ kabb : تعظیم، خضوع؛ واژگونی، سقوط، وارونگی، سرنگونی؛ (عمل) خم کردن، کج کردن، مایل کردن، انحنا دادن.

کُبَّة kubba ج. **کُبَب** kubab : توپ، کلاف، گلوله، توده؛ گلولهٔ نخ، تودهٔ نخ؛ (سوریه و عراق:) نوعی کوفته که با بلغور و گندم و پیاز و گوشت چرخ‌کرده و دانهٔ کاج درست می‌کنند؛ (مصر) حبارک، کورک طاعونی (پزشکی).

کَباب kabāb : گوشت سرخ‌شده یا کباب‌شده یا بریان‌شده، کباب بریانی؛ (عراق و سوریه:) نوعی کوفته که از گوشت ریز درست می‌شود.

کَبابَة صِینیّ (ṣīnī) ، (مصر) کبابهٔ چینی، حب‌العروس، کبابه، فرنقلون (*Piper cubeba*، گیاه).

کُبابَة kubāba، kabāba ، همان معنی.

کُبَیبَة kubaiba (مصر) : نوعی کباب، همبرگر.

کُبَیبَة بَطاطِس (مصر) کوفتهٔ سیب‌زمینی با مایهٔ گوشت چرخ‌کرده، کلوچهٔ گوشت.

کُبّابَة kubbāba ج. ـات لیوان.

مِکَبّ mikabb ج. ـات و **مَکابّ** makābb : گلولهٔ نخ، توپ نخ، قرقرهٔ نخ، قرقره، ماسوره.

إکْباب ikbāb **علی**: توجه، عنایت، مشغولیت، دلمشغولی (به چیزی)، تعقیب، پیگیری، طلب (چیزی را).

إنْکِباب inkibāb **علی**: همان معنی.

مُکِبّ mukibb **علی**: توجه‌کننده، عنایت‌ور، شیفته، مشتاق، دلمشغول (به چیزی).

مُنْکَبّ munkabb **علی**: همان معنی.



مُكَبَّب mukabbab: گلوله‌شده، گردشده.

كَباريه (از فر cabaret) ج. ـــات: کاباره، میکده، مشروب‌فروشی.

كَبَتَ kabata ـِ (كَبْت kabt) ه: فرونشاندن، سرکوب کردن، شکست دادن، از پا درآوردن؛ خاموش کردن، مهار کردن، تحت کنترل آوردن، کنترل کردن (چیزی را)؛ خوار کردن، ذلیل کردن (کسی را)؛ هلاک کردن، نابود کردن، کشتن (کسی را).

كَبَتَ غيظَه في جوفه (ğayzahū, jawfihī): خشم خود را فرونشاند، خشم خود را فروخورد، بر خشم خود غلبه کرد، خودش را کنترل کرد.

كَبَتَ أنفاسَه (anfāsahū): نفسش را بریده ساکتش کرد، خاموشش کرد.

كَبْت kabt: سرکوبی، فرونشانی.

كَبُّوت kabbūt ج. **كَبابيت** kabābīt: بارانی، شنل، کلاه بالتو، کلاه بارانی؛ ردای باشلق‌دار، شنل کلاهدار، بالاپوش کلاهدار؛ سقف کالسکه، سقف درشکه یا اتومبیل.

كُبُّولة kabbūla: تکه، توده، قلنبه، توپ، گوی، گلوله، حب، حبه.

مُكَبْتَل mukabtal: گرد، دایره‌ای، کروی.

كَبُّن (از انگ‍) kabban: کاپیتان، سروان (نظ.)

كَبَحَ kabaha ـَ (كَبْح kabh) ه: عنان (اسب را) کشیدن، افسار (اسب را) گرفتن؛ مهار کردن، کنترل کردن، بازداشتن (چیزی را)؛ رام کردن (اسب را)؛ ... ه عن: مانع شدن، سد راه شدن، جلوگیری کردن، بازداشتن (کسی را از امری).

كَبَحَ جِماحَهُ (jimāhahū): نافرمانی او را مهار کرد، جلوی سرپیچی او را گرفت، مانع تمرد او شد، او را سرکوب کرد.

كَبَحَ العواطِفَ (al-'awāṭif): کف نفس کرد، احساسات خود را کنترل کرد.

كَبْح kabh: مهار کردن، کنترل، سرکوبی، فرونشانی؛ جلوگیری، بازداری، منع، ممانعت.

كَبْح النَّفْس (nafs): خویشتنداری، مهار نفس، خودداری.

مِكْبَح mikbah: ترمز اتومبیل.

جِدالة المِكبح (jidāla): لنت ترمز.

كابِح kābih: مانع، رادع، جلوگیر، سد راه.

كابِحة kābiha: ترمز.

كابِحةٌ سائليّة (مائيّة) (sā'iliya, mā'iya): ترمز هیدرولیک.

كابِحةٌ ذاتُ قُرص (qurṣ): ترمز دیسکدار.

كَبَدَ kabada ـِ (كَبْد kabd) ه: بهشدت متأثر ساختن، متضرر ساختن، آزردن، سخت آزرده ساختن، پریشان کردن، به‌سختی رنجور کردن (درد و رنج، مصیبت، حوادث، مصائب کسی را).

كَبَّدَ ه ه: مبتلا ساختن (کسی را به چیزی، خصوصاً مصائب)، وارد آوردن (مثلاً ضرر و زیان به کسی)؛ به اوج رسیدن، در نقطهٔ اوج بودن؛ در سمت‌الرأس قرار گرفتن (ستاره).

كَبَّدَتِ الشمسُ السماءَ (šams, samā'a): خورشید به اوج آسمان رسید.

كَبَّدَهُ خسائرَ خطيرةً (kasā'ira katīratan): زیان‌های کلانی به او وارد آورد.

كابَدَ ه: تحمل کردن، طاقت آوردن، تاب آوردن، دوام آوردن، پایدار ماندن (در برابر چیزی).

كابَدَ الجُوعَ (jū'a): رنج گرسنگی را تحمل کرد.

تَكَبَّدَ ه: تحمل کردن، طاقت آوردن، تاب آوردن، دوام آوردن، پایدار ماندن (در برابر سختی‌ها، مشقات، مصائب و ...)؛ تن دردادن (به چیزی)؛ در معرض (چیزی) قرار گرفتن، بر عهده گرفتن، متقبل شدن، پرداختن (مخارج و هزینه‌ها را)؛ در وسط (جایی) قرار گرفتن؛ در اوج بودن، به اوج رسیدن.

كَبِد kabid، **كِبْد** kibd, kabd (مؤنث و مذکر)، ج. **أكباد** akbād، **كُبُود** kubūd: کبد، جگر سیاه؛ داخل، درون، مغز، تو، کُنه، میان، مرکز، وسط.

كَبِد kabad, kabid: سمت‌الرأس، اوج، وسط آسمان، میرور

كُباد kubād: بیماری کبدی، درد کبد.

كُبّاد kubbād, kabbād: (مصر) مرکبات (پرتقال، لیمو و نظایر آن).

كَبّاد kabbād: (سوریه) بالنگ، بادرنگ.

كابِد kābid: رنجور، دردمند، دردکش.

مُكابِد mukābid: همان معنی.

مُكابَدة mukābada: عذاب، رنج‌بری، دردکشی.

كَبُرَ kabura ـُ (كِبَر kibar) ه: بزرگ‌تر بودن، مسن‌تر بودن (از کسی به مقدار ...)

كَبُرَ kabura ـُ (كُبْر kubr، كِبَر kibar، كَبارَة kabāra): كهنسال شدن، پير شدن؛ بزرگ بودن، عظيم بودن، كبير بودن (يا شدن)؛ رشد يافتن، افزايش يافتن، زياد شدن، بزرگ‌تر شدن، عظيم‌تر شدن؛ مشهور شدن، مهم شدن، اهميت يافتن؛ ... عن: فراتر بودن، برتر بودن (از چيزى)؛ تحقير كردن (چيزى را)، به ديدهٔ تحقير نگريستن (به چيزى)؛ طاقت‌فرسا شدن، توانفرسا شدن، دردناك شدن، آزاردهنده شدن، مستبعد بودن؛ ... على: تحمل‌ناپذير جلوه كردن، سخت شدن، دشوار شدن، لاينحل جلوه كردن (براى كسى).

كَبَّرَ هـ: بزرگ كردن، عظيم كردن، درشت كردن؛ توسعه دادن، گسترش دادن، بسط دادن، وسعت بخشيدن، بزرگ‌تر كردن؛ افزايش دادن، افزودن، زياد كردن؛ سخت كردن، تشديد كردن (چيزى را)، اغراق كردن، مبالغه كردن (در چيزى)، بزرگ جلوه دادن، بيش از واقعيت جلوه دادن (مثلاً سن خود را)؛ بدتر كردن، وخيم‌تر كردن، حادتر كردن (چيزى را)؛ تحسين كردن، تمجيد كردن، ستايش كردن، تجليل كردن (از كسى يا چيزى)؛ تكبير گفتن، نداى الله‌اكبر سردادن.

كَابَرَ هـ: فخر كردن، بزرگى فروختن با تحقير رفتار كردن (با كسى)؛ برترى جستن، پيشى جستن (نسبت به كسى)؛ برابرى (با كسى)، در ستادن، قد افراشتن، مقاومت كردن، سرسختى كردن؛ مجادله كردن، به نزاع برخاستن، ستيز كردن (با كسى)؛ رو برتافتن، رد كردن (چيزى را)؛ پافشارى كردن اصرار ورزيدن (در امرى يا عقيده‌اى).

أَكْبَرَ هـ: بزرگ پنداشتن، عظيم خواندن (چيزى را)؛ ستودن، مدح كردن، تمجيد كردن، تحسين كردن؛ محترم داشتن گرامى داشتن (كسى را)؛ ستايش كردن، ستودن (چيزى را).

تَكَبَّرَ و **تَكَابَرَ**: متكبر بودن، خودخواه بودن، مغرور بودن، خودستايى كردن، به خود باليدن، خود را بزرگ پنداشتن؛ ... على: فخر كردن، بزرگى فروختن، مغرور بودن (در برابر كسى).

إِسْتَكْبَرَ هـ: مهم دانستن، بزرگ پنداشتن، با اهميت تلقى كردن (چيزى را)؛ ... على: خودستايى كردن، بزرگى فروختن تكبر ورزيدن، خود را بزرگ پنداشتن (نزد كسى).

كِبْر kibr: بزرگى، عظمت، شكوه، ابهت، اهميت، مقام، منزلت، شهرت، اعتبار، وجهه، مجابت، شرافت، اصالت، كبر، نخوت، خودپسندى، جاه‌فروشى.

كُبْر kubr، عظمت، شكوه، ابهت، بزرگى؛ اندازه، قد، مقدار وسعت، توان، زور، نيرو، قدرت، شهرت، آوازه، منزلت، اعتبار، وجهه، مجابت، شرافت، اصالت؛ قسمت اعظم، بخش اصلى، بخش عمده.

كِبَر kibar: بزرگى، عظمت، شكوه، ابهت؛ پيرى، كهولت، سالخوردگى.

كَبْرَة kabra: پيرى، كهولت، سالخوردگى.

كَبِير kabīr ج. كِبار kibār، كُبَراء kubarā': بزرگ، كبير، عظيم؛ پرحجم، جادار، وسيع، گسترده، پهناور، دامنه‌دار، زياد، كلان، هنگفت، فوق‌العاده، قابل توجه، چشمگير؛ قدرتمند، نافذ، معروف، سرشناس، صاحب‌نام، نامى؛ مهم؛ مسن، سالخورده، پير.

عَدَدٌ كَبِيرٌ مِن ('adad): تعداد بى‌شمارى.

بِكَبِيرِ عَنَاءٍ ('anā'): با رنج فراوان، با زحمت بسيار.

إِلَى حَدٍّ كَبِيرٍ (hadd): تا حد زيادى.

كَبِيرُ أُمَرَاءِ البِحَارِ (umarā', bihār): دريابد (نظ. مصر).

كَبِيرُ الخَدَمِ (hadam): سرپيشخدمت، پ.

كَبِيرُ الأَسَاقِفَةِ (asāqifa): سراسقف، اسقف اعظم.

كَبِيرُ السِّنِّ (sinn): پير، مسن، سالخورده.

كَبِيرُ القُضَاةِ (quḍāt): رئيس دادگاه، رئيس ديوان عالى كشور.

أَبُو كَبِير (abū): انبوره، نقوره، مسح للكرى، انكوزه.

كُلُّ صَغِيرَةٍ وَكَبِيرَةٍ: همهٔ افراد، خرد و كلان، كوچك و بزرگ.

كِبَارُ الضُّبَّاطِ (ḍubbāṭ): افسران ارشد، افسران عالى‌رتبه.

كِبَارُ المُوَظَّفِين (muwazzafīn): كارمندان ارشد، كارمندان عالى‌رتبه.

كِبَارُ الهَيْئَاتِ (hay'āt): اعضاى هيئت مديره (در مؤسسات عمومى).

كَبِيرَة kabīra ج. ـات، كَبَائِر kabā'ir، كُبَر kubar: گناه كبيره.

كُبَار kubār، كُبَّار kubbār: بسيار بزرگ، عظيم، كلان.

كِبْرِيَاء kibriyā': عظمت، شكوه، جلال، اقتدار، ابهت، كبر، نخوت، خودپسندى، جاه‌فروشى.

أَكْبَر akbar ج. ـون، أَكَابِر akābir، مؤنث: كُبْرَى kubrā ج. كُبْرَيَات kubrayāt: بزرگ‌تر، عظيم‌تر، مسن‌تر، پيرتر، كهنسال‌تر؛ مقام ارشد و الامقام.

المُفْتِي الأَكْبَر (muftī): مفتى اعظم، بالاترين مقام دينى.



سُوريا الكُبْرى (sūriyā)؛ سوریهٔ بزرگ.
أكابِرُ القوم (qawm)، بزرگان قوم، رهبران قوم، پیشوایان ملت.
الأكابِر و الأعيان (a'yān) اشراف، محتشمزادگان، نُجَبا، صاحبمنصبان، عالیمقامان، افراد مهم، اعیان.
تَكْبير takbīr افزایش، ازدیاد، فزونی، رشد، گسترش، بسط؛ ترقی، بزرگ شدن؛ تقویت، تشدید، مبالغه، اغراق، گزافه گویی؛ بزرگنمایی، لفظ افزاینده معنا (دستور)؛ تمجید، تحسین، تمجید، ستایش، تعظیم؛ ندای الله اکبر، الله اکبر گفتن.
مُكابَرة mukābara : تفرعن، تکبر، غرور، نخوت، خودبینی، خودستایی، خودپسندی؛ بزرگی فروشی، خودسری، سرکشی، لجاجت، یکدندگی، سرسختی.
إِكْبار ikbār : تحسین، تمجید، ستایش، احترامگذاری، حرمتنهی، ملاحظه، توجه، ارجگذاری.
تَكَبُّر takabbur و **تَكابُر** takābur کبر، تکبر، نخوت، خودپسندی، جاهفروشی، بزرگی فروشی.
مُكَبِّر mukabbir ج ـ ات: ذره‌بین، بزرگ‌کننده، آمپلی‌فایر (الکتر.).
مُكَبِّرُ الصَّوْت (ṣawt)، یا **مُكَبِّر** صوتی، بلندگو.
نَظّارة مُكَبِّرة (naẓẓāra)، ذره‌بین، ریزبین.
مُكَبِّرة mukabbira ج ـ ات: همان معنی.
مُكَبَّر mukabbar بزرگ‌شده، رشدیافته.
صُورة مُكَبَّرة (ṣūra)؛ بزرگسازی، اگراندیسمان (عکاسی).
بِصُورة مُكَبَّرة بهطور فزاینده، بهطور رشدیافته، در مقیاسی بزرگتر، در ابعادی بزرگتر.
مُكابِر mukābir : متکبر، مغرور، جاهفروش، خودپسند، پرافاده، خودبین، متفرعن، دعوایی، ستیزه‌گر، مراءجو، پرخاشگر، تندخو، خودسر، سرکش، لجوج، لجباز، یکدنده، سرسخت، شَخِس، پافشاری‌کننده، پیله‌کننده.
مُتَكَبِّر mutakabbir متکبر، مغرور، جاهفروش، خودپسند، پرافاده، خودبین، متفرعن.
كَبَر kabar : کَبَر، کبر، غنچهٔ کبر (گیاه).
كَبْرَت kabrata ه با گوگرد پوشاندن، گوگرداندود کردن؛ با گوگرد ترکیب کردن، سولفوره کردن، سولفاته کردن (چیزی را).
كِبْرِيت kibrīt : گوگرد، کبریت.
عُودُ كِبْرِيت ('ūd) چوب‌کبریت.
كِبْرِيتة kibrīta : کبریت، چوب‌کبریت.
كِبْرِيتِيّ kibrītī : گوگردی، گوگردمانند.
حمّام كِبْرِيتِيّ (ḥammām)، حمام گوگرد.
يَنْبُوعٌ كِبْرِيتِيّ (yanbū')، چشمهٔ گوگرددار.
حامِضٌ كِبْرِيتِيّ (ḥāmiḍ)، جوهر گوگرد، اسید سولفوریک.
حُوَيْمِضٌ كِبْرِيتِيّ (ḥuwaymiḍ) عرق گوگرد.
كِبْرِيتات kibrītāt : نمک جوهر گوگرد، سولفات، زاج، توتیا.
مُكَبْرَت mukabrat : گوگرددار.
كَبَسَ kabasa ـِ (**كَبْس** kabs) **علی**: فشردن (چیزی را)، فشار آوردن (بر چیزی)، انباشتن، پر کردن (چیزی را)؛ ه شبیخون زدن، حمله کردن، هجوم آوردن، یورش بردن (به جایی)؛ نمکسود کردن، در آب‌نمک خواباندن؛ در سرکه خواباندن، ترشی انداختن، کنسرو کردن، مربا کردن (چیزی را).
كَبَسَ مَكاناً (makānan) (پلیس) به مکانی هجوم آورد.
كَبَسَ السَّنَةَ بِيَوْمٍ (sanata, yawmin)، یک روز به سال افزودند، سال را کبیسه گرفتند.
كَبَسَ الآلةَ الميكانيكيّةَ، موتور را وارسی کرد، موتور را آزمایش کرد.
كَبَّسَ ه، سخت‌فشردن، انباشتن، لِه‌کردن (چیزی را)؛ مشت و مال دادن، ماساژ دادن (کسی را).
كَبْس kabs : فشار، فشردگی، حمله، هجوم، یورش، شبیخون؛ ترشی انداختن، در سرکه خواباندن، کبیسه‌گیری (یک روز به سال، اختر.).
كَبْسة kabsa شبیخون، هجوم ناگهانی.
كَبّاس kabbās پیستون؛ (دستگاه) پرس، سمبه (تفنگ).
مُوسَى كَبّاس (mūsā) چاقوی جیبی، قلمتراش.
كَبِيس kabīs ترشی‌انداخته، در سرکه خواباندهشده، ترشی، مربا، افزوده، اضافی، زیادی.
سَنةٌ كَبِيسة (sana) سال کبیسه.
كابُوس kābūs ج **كَوابِيس** kawābīs کابوس، بختک، خفتک، فرنجک، شبح، لولو، آل.
مِكْبَس mikbas ج **مَكابِس** makābis، یا **مِكْباس** mikbās ج **مَكابِيس** makābīs، دستگاه پرس، پیستون (در پمپ)، سمبه (تفنگ).
مِكْبَسُ القُطْن (quṭn) : ماشین پرس پنبه.

مِكْبَسُ المَطابِع (maṭābiʿ): ماشین چاپ.
مِكْبَسٌ مائي (māʾī): ماشین پرس آبی، پرس هیدرولیک.
تَكْبيس takbīs: مشت و مال، ماساژ.
آلَةُ كابِسَة kābisa ala: کمپرسور، ماشین فشار؛ جوالدوز، منگنه.
مَكْبُوس makbūs: مورد حمله، مورد یورش؛ تحت فشار، فشرده؛ ترشی، خوابیده در سرکه.
مَكْبُوسُ بالسُّكَّر (bissukkar): مربا.
مَكْبُوسات: ترشی، غذاهای کنسرو شده.
مُكَابَس mukābas = تکبیس.

كَبْسُول kabsūl، یا **كَبْسُولَة kabsūla**: کپسول چاشنی انفجاری، چاشنی، دکمهٔ فنرمه‌ای، دکمه فشاری.

كَبَشَ kabaša ـُ (**كَبْش kabš**) هـ: مشت کردن، یک مشت برداشتن (چیزی را)؛ چنگ انداختن، محکم گرفتن در مشت گرفتن (چیزی را).

كَبْش kabš ج. **كِباش kibāš** و **أكْباش akbāš**: قوچ، گوسفند نر؛ پیشاهنگ گله گوسفند، زنگوله‌دار؛ رئیس، رئیس قبیله، رئیس طایفه، سردسته، رهبر، پیشوا؛ بزرگوب، قوچ قلعه‌کوب، دیرکوب، ساقی شیرکوب، زمین‌کوب، زمین‌سفت‌کن؛ ج. **كُبُوش kubūš**: پایه، شمع، پشتیبند، مهار.
كَبْشُ الصِّدام (ṣidām) ج. **كُبُوش**: ضربه‌گیر، سپر، ضربه‌گیر (راه‌آهن).
كَبْشُ قَرَنْفُل (qaranful): گل میخک.
كُبْشَة kubša: یک مشت، چنگ، چنگال، مشت؛ چنگک، گیره؛ دکمهٔ قابلمه‌ای.
كَبْشَة kabša: ملعقه (ملاقه)، چمچه.
كُبْشَة kubša ج. **كُبَش kubaš**: قلاب، گیره، بند، بست، سگک، دری، سنجاق.
كَبّاشَة kabbāša: چنگک، قلاب، شی‌کش.

كَبْكَبَ kabkaba هـ: واژگون کردن، برگرداندن، سرنگون کردن، پشت و رو کردن، ریختن (چیزی را)؛ گرد آوردن (گله را).
كَبْكَبَة kabkaba، kubkuba: گردآوری؛ تجمع (انسان یا حیوان)؛ هیاهو، غوغا.
كَبِيكَج kabīkaj: زرغوری، تخم جاروبه، رجل الغراب (گیاه).

كَبَلَ kabala ـِ (**كَبْل kabl**) هـ: زنجیر کردن، با غل و زنجیر بستن، به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ زندانی کردن (کسی را).
كَبَّلَ هـ: زنجیر کردن، با غل و زنجیر بستن، به زنجیر کشیدن (کسی را)؛ زندانی کردن، محبوس کردن (کسی را).
كابَلَ هـ: منتظر نگاه داشتن، در انتظار گذاشتن (کسی را برای چیزی، خصوصاً پرداخت بدهی).
كابَلَ الدَّيْن (dayna): عقب انداختن، به تعویق انداختن (پرداخت بدهی را).
كَبْل kabl، kibl ج. **كُبُول kubūl**: پابند، دستبند، شکال، عقال، بُخو، زنجیر.
كَبولي kabūlī و **كابُولي kābūlī** ج. **كَوابيل kawābīl**: طاقچه، طاقچهٔ فوسولی، چارطاقی، طاقچهٔ سیمدیوری.
مُكَبَّل mukabbal: زندانی، بندی، زنجیری.

كابين، ج. كَبايِن ← ترتیب الفبایی.

كبو

كَبا kabā ـُ (**كَبْو kabw، كُبُوّ kubūw**): سکندری خوردن، لغزیدن (...). **بو جهه (wajhihī)**: به رو درافتادن، از رو به زمین خوردن؛ ـ هـ: خالی کردن (ظرفی را)، ریختن (محتویات ظرفی را)؛ ضعیف شدن، کمسو شدن (نور)؛ مات شدن، کدر شدن، محو شدن (رنگ)؛ رنگ باختن؛ برنخاستن (گرد و غبار).
كَبا رَوْنَقُهُ (rawnaquhū): از رونقش کاسته شد؛ پژمرد، از آب و رنگ افتاد.
كَبا نَجْمُهُ (najmuhū): ستاره بختش کور شد.
أَكْبى: از کار انداختن، خراب شدن، جرقه نزدن (تفنگ).
انْكَبى: با سر افتادن، سکندری خوردن، لغزیدن.
كَبْوَة kabwa: لغزش، سکندری، سقوط، افت، افتادن؛ دلتنگی، حواری.
كابٍ kābin: تیره، کدر، مات، تار، گرفته، بی‌روح، مبهم، سست، رقیق، بی‌آب و رنگ، پژمرده؛ نیز ← ترتیب الفبایی.

كباية ← كبب.
كبوت ← كبت.

كَتَّ katta ـِ (**كَتّ katt**): زمزمه کردن، آهسته صدا کردن، نجوا کردن، جوشیدن (دیگ).
كَتّ katt و **كَتِيت katīt**: زمزمهٔ آهسته، صدای جوشیدن آب، جوش آهسته.

كَتالوج katālōg ج. ـات: کاتالوگ، فهرستنامه، فهرست



كَتَبَ katab**a** ـُ (كَتْب katb، كِتْبَة kitba، كِتابَة kitāba) ه: نوشتن، نگاشتن، تحرير كردن، ثبت كردن، وارد كردن، به ثبت رساندن؛ انشا كردن، تأليف كردن، به رشته تحرير درآوردن (چيزى را)؛ ... ه لـ: به ارث گذاشتن (چيزى را براى كسى)؛ ه على: تجويز كردن، توصيه كردن، نوشتن (چيزى را براى كسى)؛ ... ه على، ه لـ: مقدر كردن (خداوند چيزى را براى كسى)؛ (مجهول:) كُتِبَ kutiba لـ: مقدر بودن، تقدير بودن، محتوم بودن (براى كسى).

كَتَبَ على نَفْسِهِ أنْ: تصميم جدى گرفت كه ...، مصمم شد كه ...، وظيفهٔ خود مى‌دانست كه ...، بر آن شد كه

كَتَبَ عنه: برحسب گفتار او نوشت، از قول او نوشت، به املاى او نوشت.

كَتَبَ كِتابَه (kitābahū) على: قبالهٔ ازدواج او را با ... نگاشت، او را به ازدواج ... درآورد.

كَتَبَ له مَنْصِباً (manṣaban): او را به شغلى گمارد.

كَتَّبَ ه ه: (كسى را) به نوشتن (چيزى) واداشتن؛ ... ه: دسته‌بندى كردن، دسته‌دسته كردن (سربازان را).

كاتَبَ ه: مكاتبه كردن، نامه‌نگارى كردن (با كسى).

أَكْتَبَ ه ه: ديكته كردن (به كسى چيزى را)؛ (كسى را) به نوشتن (چيزى) واداشتن.

تَكاتَبَ: با يكديگر مكاتبه كردن، به يكديگر نامه نوشتن.

اِنْكَتَبَ: ثبت شدن، ضبط شدن، مكتوب شدن.

اِكْتَتَبَ ه: نوشتن، نگاشتن (چيزى را)؛ مستخرج دارى كردن، كپى كردن، رونويسى كردن (از چيزى)؛ ... لـ: نامنويسى كردن، ثبت‌نام كردن (براى)؛ ... بـ لـ: مشترك شدن، حق اشتراك گرفتن، سهيم شدن (در صندوقى يا مالى به مبلغ ... براى ...)؛ نامنويسى كردن، ثبت‌نام كردن، وارد شدن، ثبت شدن، نوشته شدن، به ثبت رسيدن.

اِسْتَكْتَبَ ه ه: طلب نوشتن (چيزى را از كسى) كردن؛ ديكته كردن، املا كردن، تلقين كردن (چيزى را به كسى)؛ (كسى را) به نوشتن (چيزى) واداشتن.

كِتاب kitāb ج **كُتُب kutub:** قطعهٔ نوشتارى، مقاله، فصل، بخش؛ نامه، نوشته، پيغام، سند، مدرك، قباله، مقدمه (خصوصاً قبالهٔ ازدواج)، كتاب.

الكِتاب: قرآن؛ انجيل؛ أُمُّ الكتاب (umm): نخستين سورهٔ قرآن كريم؛ نسخهٔ اصل، نسخهٔ خطى، اصل و مرجع.

أهْلُ الكِتاب (ahl): پيروان مذاهب آسمانى، اهل كتاب (مسيحيان و يهوديان).

كِتابُ الزَّواج (zawāj): عقدنامه، قبالهٔ ازدواج، سند ازدواج.

كِتابُ الطَّلاق (ṭalāq): طلاق‌نامه، سند طلاق.

الكِتابُ العَزيز (ʿazīz): قرآن كريم.

الكِتابُ المُقَدَّس (muqaddas): كتاب مقدس، انجيل و تورات.

كِتابٌ تَعْليمِيّ (taʿlīmī): كتاب درسى.

كِتابٌ مَدْرَسِيّ (madrasī): همان معنى.

كِتابُ الاعْتِماد (iʿtimād): اعتبارنامه، استوارنامه (ديپ.).

كِتابُ اسْتِقالَة (istiqāla): استعفانامه.

دارُ الكُتُب (dār): كتابخانه.

كُتُبِيّ kutubī ج **كُتُبِيَّة kutubīya:** كتابفروش.

كِتابخانَة kitābḵāna و **كُتُبخانَة kutubḵāna:** كتابخانه، كتابفروشى، فروشگاه كتاب.

كُتّاب kuttāb ج **كَتاتيب katātīb:** مكتبخانه، مكتب.

كُتَيِّب kutayyib: كتابچه، دفترچه، رساله، جزوه.

كِتابَة kitāba: (مصدر) نوشتن، كتابت، هنر نوشتن، خوشنويسى، خطاطى؛ دستخط، خط؛ كتيبه، نوشته، نقش، نوشته روى سكه، پلاكارد، پوستر؛ قطعه‌اى از يك اثر يا نوشتار يا يادداشت يا مقاله، فصل، بخش؛ دفترخانه، دبيرخانه، دارالانشاء؛ تعويذ، سطرقربانى، دعا، طلسم (نوشتارى)؛ ج كِتابات: مقالات، نوشته‌ها، تأليفات.

كِتابَةً kitābatan: كتباً، بصورت نوشته.

بالكِتابَة: كتبى، نوشته.

بِدُون كِتابَة (bi-dūn): شفاهى، غيركتبى؛ گفتارى؛ سفيد، نوشته خالى.

بلا كِتابَة (bi-lā): سفيد، نانوشته.

كِتابَةُ التّاريخ (tārīḵ): تاريخ‌نگارى، تاريخ‌نويسى، ثبت تاريخ.

كِتابَةُ الدَّوْلَة (dawla): (مغرب) دبيرخانهٔ دولت.

كِتابَةٌ عامَّة (ʿāmma): دبيرخانهٔ عمومى.

اِسْمُ الكِتابَة (ism): نام مستعار، تخلص.

آلَةُ الكِتابَة: ماشين تحرير.

لُغَةُ الكِتابَة (luḡat): زبان ادبى، زبان نگارش.

وَرَقُ الكِتابَة (waraq): كاغذ نگارش، كاغذ نامه، كاغذ تحرير.

مائِدةُ الكِتابة (mā'ida): میز تحریر

أدَواتُ الكِتابة (adawāt): نوشت‌افزار، لوازم‌التحریر

بائِعُ أدَواتِ الكِتابة (bā'i'): فروشندهٔ نوشت‌افزار، لوازم‌التحریرفروش

كِتابِيّ kitābī: کتبی، نوشتاری؛ دفتری، اداری؛ کتابی، ادبی، نوشتاری؛ مربوط به کتاب مقدس (قرآن، انجیل)؛ بخش کتبی (امتحان).

أُسلُوبٌ كِتابِيّ (uslūb): سبک ادبی

غَلطةٌ كِتابِيّة (ğalṭa): اشتباه تحریری، اشتباه چاپی، اشتباه ماشین‌نویسی

أعمالٌ كِتابيّة (a'māl): کار دفتری، کار اداری

بَيِّنةٌ كِتابيّة (bayyina): مدرک کتبی

الكَمالُ الكِتابيّ (kamāl): کمال ادبی

لُغةٌ كِتابيّة (luğa): زبان ادبی، زبان نگارش

مُوَظَّفٌ كِتابيّ (muwaẓẓaf): کارمند، کارمند دفتری، پشت‌میزنشین (اداره دولتی).

كَتيبة katība ج **كَتائِب katā'ib**: اسکادرون، گردان؛ دستهٔ سوار‌نظام، (مصر ۱۹۳۹)؛ گردان، (عراق بعد از ۱۹۳۳)؛ هنگ (الصورا)؛ گردان، (سوریه) گردان رزمی، سوار‌نظام با واحدهای مکانیزه (اطلاعاتی)؛ نوشته، سند، برگه، مدرک‌جعل، طلسم، نذر قربانی (نوشتاری).

مَكتَب maktab ج **مَكاتِب makātib**: اداره، میز اداری؛ دفتر کار، اتاق مطالعه؛ مدرسه، مدرسهٔ ابتدایی؛ سازمان، بنگاه، مؤسسه؛ میز کار، میز تحریر

مَكتَبُ الأخبار و **مَكتَبُ الأنباء**: آژانس خبری، بنگاه خبری، خبرگزاری.

مَكتَبُ البَريد (barīd): پستخانه، دفتر پست

مَكتَبُ البَريد الرَّئيسيّ (ra'īsī): ادارهٔ کل پست، پستخانهٔ مرکزی.

مَكتَبُ البَرق (barq): تلگرافخانه، دفتر تلگراف

مَكتَبُ التَّحرير (taḥrīr): سردبیری، اتاق سردبیر

مَكتَبُ التِّليفونات (tilīfūnāt): مرکز تلفن، تلفنخانهٔ مرکز ادارهٔ مرکزی تلفن.

مَكتَبُ التِّلِغراف (tiliğrāf): تلگرافخانه، دفتر تلگراف

مَكتَبُ السَّفَرِيّات (safarīyāt): (سوریه) آژانس مسافرتی.

مَكتَبُ الصِّحّة (ṣiḥḥa): مرکز بهداشت.

مَكتَبُ الاِستِعلامات (isti'lāmāt): ادارهٔ اطلاعات، دفتر اطلاعات، اطلاعات، میز اطلاعات، آژانس خبری، بنگاه خبری، خبرگزاری.

مَكتَبُ المُحامِي (muḥāmī): دارالوکاله، دفتر وکلا.

مَكتَبة maktaba ج ـــ ات، **مَكاتِب makātib**: کتابخانه، فروشگاه کتاب، کتابفروشی؛ میز، میز تحریر

مِكتاب miktāb: ماشین تحریر

مُكاتَبة mukātaba: نامه‌نگاری، تبادل نامه، مکاتبه

اِكتِتاب iktitāb: ثبت‌نام، نام‌نویسی؛ ج ـــ ات: اشتراک (در بودجه، سرمایه، صندوق اعانه ...).

اِستِكتاب istiktāb: املا، دیکته

اِستِكتابِيّ istiktābī، **آلة اِستِكتابيّة**: دیکتافون، ماشین ضبط نامه‌های دیکته‌شده

كاتِب kātib ج ـــ ون، **كُتّاب kuttāb**، **كَتَبة kataba**: نویسنده؛ کاتب، میرزا‌بنویس؛ منشی، دبیر؛ ماشین‌نویس، تایپیست؛ کارمند اداری، کارمند دفتری؛ کارمند ثبت؛ مأمور آمار؛ منشی دادگاه، دفتردار؛ سردفتر اسناد رسمی؛ نویسنده، مؤلف.

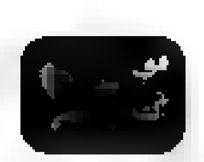
الكاتب: ابوحبیب، مرغ باران

كاتِبُ حِسابات (ḥisābāt): حسابدار

كاتِبُ الدَّولة (dawla): (مغرب) دبیر دولت

كاتِبُ السِّرّ (sirr): منشی مخصوص

كاتِبُ العُقود الرَّسميّة ('uqūd, rasmīya): سردفتر اسناد رسمی.



كاتِبٌ قِصَصيّ (qiṣaṣī): نویسنده داستان‌نویس، قصه‌نویس.

كاتِبُ المَحكَمة (maḥkama): منشی دادگاه

آلةٌ كاتِبة: ماشین تایپ، ماشین تحریر

كاتِبٌ على آلةٍ كاتِبة: ماشین‌نویس، تایپیست.

كاتِبة kātiba ج ـــ ات: منشی زن، نویسندهٔ زن، مؤلف زن.

مَكتوب maktūb: نوشته‌شده، ثبت‌شده، مکتوب، نوشته، نوشتار؛ ... **على ل**: مقدر، نصیب، قسمت، سرنوشت (برای کسی)؛ ج **مَكاتيب makātīb**: نوشته، یادداشت، پیغام، نامه

مَكتوبٌ عليه: مقدر، رقم‌خورده

غَيرُ مَكتوبٍ: نقلی، روایی، نانوشته

مُكاتِب mukātib: نامه‌نگار، گزارشگر، خبرنگار (روزنامه)

مُكْتَتِب muktatib: مشترک، سهیم (مثلاً در صندوق ائتلاف)؛ نام‌نویسی‌کرده، شرکت‌کرده (مثلاً در مسابقه).

كتع

أَكْتَع ʼakta' ج. **كُتْع** kut': معلول از انگشت، صاحب انگشتان فلج؛ (شخص) یک‌دست

كَتَفَ katafa ـِ (**كَتْف** katf) هـ: بستن (دستان کسی را از پشت)، کت (کسی را) بستن؛ پیوند دادن، به هم بستن (چیزی را).

كَتَّفَ دستانی را از پشت بستن؛ ... هـ: روی هم گذاشتن، جمع کردن (دستان یا بازوها را پشت سر یا جلوی سینه).

تَكَتَّفَ و **اِسْتَكْتَفَ**: دست به سینه نهادن.

تكاتف: شانه به شانه ایستادن، دوش به دوش ایستادن؛ یکدیگر را حمایت کردن، یکدیگر را پشتیبانی کردن، از یکدیگر طرفداری کردن، با یکدیگر متحد بودن، پشت به پشت هم بودن.

كَتِف katif، **كَتْف** katf، **كِتْف** kitf ج. **أَكْتاف** aktāf، **كِتَفَة** kitafa: شانه، استخوان کتف؛ شیب کوه، دامنه کوه؛ شیح، جرز، تیرک انتهای پل؛ ج. **أَكْتاف** aktāf: پشت‌بند، ستون، جرز، پایه.

ما هكذا تُؤْكَلُ الكَتِفُ (tu'kalu): مسلماً این راهش نیست. این‌طور نمی‌توان از عهده این برآمد، از این راه به نتیجه نمی‌رسیم.

كِتاف kitāf ج. **كُتُف** kutuf: غل و زنجیر، دستبند.

أَكْتَف aktaf، مؤنث **كَتْفاء** katfā'، ج. **كُتْف** kutf: پهن‌شانه، شانه‌پهن (انسان).

مَكْتُوف maktūf و **مُكَتَّف** mukattaf: دست‌بسته.

مكتوف اليدين (yadayn): دست‌بسته؛ (مجازاً) بی‌مقاومت، سازشکار

كَتْكَت katkat: نخ ابریشم.

كُتْكُوت kutkūt ج. **كَتاكِيت** katākīt: جوجه.

كَتَلَ katala ـُ (**كَتْل** katl) و **كَتَّلَ** هـ: کپه کردن، جمع کردن، انبار کردن، توده کردن، گردآوردن، یکجا جمع کردن (چیزی را).

تَكَتَّلَ: انبار شدن، جمع شدن، کود شدن، کپه شدن، توده شدن؛ ازدحام کردن، جمع بودن؛ دسته شدن، تشکیل گروه دادن؛ بلوک شدن.

كُتْلَة kutla ج. **كُتَل** kutal: کلوخه، لخته، قلمه، توده، کپه، تشکل، ائتلاف، جناح، جبهه، مجموعه، گروه، بلوک، قطعه، تکه؛ تیر، تیرک، تیر حمال، شاهتیر، نعل درگاه، تیر سردر.

كُتَل بشرية (bašarīya): اجتماعات، جمعیت‌ها، دسته‌های مردم، اقوام، توده مردم.

كتلة الجسد (jasad): هیکل، اندام، جثه.

كتلة من الأعصاب (min al-a'ṣāb): قوی و نیرومند، زورمند و جسور، پردل و نیرومند، یکپارچه عصب (انسان).

كتلة بيوت (buyūt): مجموعه خانه‌ها، مجموعه‌سازی شده (شهرک، محله ...).

كتلة شرقية (šarqīya): بلوک شرق.

كتلة غربية (ġarbīya): بلوک غرب.

كُتَل سياسية (siyāsīya): تشکل‌های سیاسی.

مِكْتَل miktal ج. **مكاتل** makātil: سبد بزرگ.

تَكَتُّل takattul: بلوک‌بندی، گروه‌بندی، دسته‌بندی، تشکل (سیاسی).

سياسة التكتل: سیاست گروه‌گرایی، حمایتی تشکیل گروه‌های سیاسی.

مُتَكَتِّل mutakattil: لخته‌شده، توده‌شده، کپه‌شده، تل انبار شده، جمع‌شده، متمرکز، متراکم، فشرده، متشکل؛ قوی‌هیکل، تنومند، خوش‌هیکل، چهارشانه.

كَتَمَ katama ـُ (**كَتْم** katm، **كِتْمان** kitmān) هـ عن: مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن، در پرده نگه‌داشتن، مخفی نگه‌داشتن، پوشاندن (چیزی را از کسی)؛ هـ: سرکوب کردن، فرونشاندن، خاموش کردن، پوشاندن، کنترل کردن، مهار کردن (خشم و غضب را)، غلبه کردن (بر خشم و غضب)؛ نگه‌داشتن، در سینه حبس کردن (نفس خود را)؛ پایین آوردن، کم کردن، خفه کردن، خاموش کردن (صدا را، آتش را).

كتم أنفاسه (anfāsahū): نفس را در سینه حبس کرد.

كتم عواطفه (ʻawāṭifahū): احساسات خود را پنهان داشت.

كتم صوته (ṣawtahū): صدای خود را خفه کرد، دم برنیاورد.

كتم سِرًّا (sirran): رازی را پنهان داشت.

كَتَّمَ هـ: مخفی کردن، پنهان کردن، کتمان کردن؛ غیرقابل نفوذ ساختن (چیزی را).

کاتَمَ ه ه مخفی کردن، پنهان کردن، پنهان داشتن، دریغ کردن (از کسی چیزی را).

تَکَتَّمَ سکوت کردن، زبان خود را نگهداشتن، صدای چیزی را درنیاوردن.

اکْتَتَمَ = کَتَمَ

اِسْتَکْتَمَ ه ه حفظ رازی را (از کسی) خواستن، محرمانه گفتن (سخنی را با کسی).

کَتْم katm و **کِتْمان** kitmān اختفاء، پنهان‌کاری، کتمان، پوشیده‌داری، مخفی‌کاری، خاموشی؛ رازداری، خویشتن‌داری؛ سرکوب، فروخوردن، بازداری (خصوصاً احساسات را).

کَتِیم katīm محکم بسته‌شده، در گرفته‌شده؛ نفوذناپذیر، رخنه‌ناپذیر؛ بی‌منفذ، نانفوذ.

کَتُوم katūm تودار، پنهان‌کار، رازدار، خوددار؛ کم‌حرف، کم‌گوی، ساکت، درون‌گرا.

کُتام kutām: (مصر) یبوست، خشکی مزاج، شکم‌گرفتگی.

تَکَتُّم takattum اختفاء، پنهان‌کاری، رازداری، تودار بودن، خودداری، کم‌گویی، کم‌حرفی، خویشتن‌داری.

اِکْتِتام iktitām اختفاء، پنهان‌کاری، کتمان، پوشیده‌داری، مخفی‌کاری، مخفی‌داری، خاموشی.

کاتِمُ السِّرّ (kātim, sirr) دبیر، منشی (خصوصی).

مَکْتُوم maktūm مخفی، پنهان، نهان، پوشیده، حفظ‌شده (راز)؛ (مصر) یبس، خشک‌مزاج.

مُتَکَتِّم mutakattim: دربسته، نفوذناپذیر، غیرقابل نفوذ.

مُتَکَتِّم mutakattim رازدار، کم‌حرف، خوددار، پنهان‌کار.

کَتِنَ katina ـَ (کَتَن katan): کثیف بودن، آلوده بودن، دوده‌ای بودن، از دوده سیاه بودن.

کَتَّنَ ه دوده کردن، دوده‌ای کردن، سیاه کردن (چیزی را).

کَتَن katan آلودگی، دوده، لکه، لکهٔ سیاه، کثافت، چرکی.

کَتّان kattān (کِتّان kittān): کتان، پارچهٔ کتانی، بزرک، درخت کتان.

کَتّانِیّ kattānī کتانی، درست‌شده از کتان.

کَتِینَة katīna زنجیر (سعی).

کَثَّ kaṯṯa ـُ (کَثَث kaṯaṯ، کَثاثَة kaṯāṯa، کُثُوثَة kuṯūṯa): انبوه بودن، پرپشت بودن (خصوصاً مو).

کَثَث kaṯaṯ فشردگی، تراکم، انبوهی.

کَثّ kaṯṯ و **کَثِیث** kaṯīṯ فشرده، متراکم، انبوه، پر از رسته، ممنوع

کَثَب kaṯab نزدیکی، مجاورت، جوار، همجواری

عَلی کَثَبٍ مِن و **عَنْ کَثَبٍ مِن** نزدیک … در جوار … در همسایگی … در مجاورت

مِن (عن) کَثَبٍ از نزدیکی، از نزدیک

کَثِیب kaṯīb ج. **اَکْثِبَة** akṯiba، **کُثُب** kuṯub و **کُثْبان** kuṯbān تپهٔ شنی، شن‌پشته، ریگ‌تودهٔ ریگ‌پشته

کَثُرَ kaṯura ـُ (کَثْر kaṯr، ه) بیشتر بودن، برتر بودن (از چیزی یا از کسی، مثلاً از حیث تعداد)

کَثُرَ kaṯura ـُ (کَثْرَة kaṯra): زیاد بودن، متعدد بودن؛ بسیار رخ دادن، فزونی یافتن، افزایش یافتن، افزون شدن، بیشتر شدن؛ … من بیشتر بودن (از چیزی).

کَثَّرَ ه تکثیر کردن، افزایش دادن، بیشتر کردن، زیاد کردن، اضافه کردن، افزون کردن (چیزی را).

کاثَرَ ه بیشتر بودن، برتر بودن (از چیزی یا از کسی به‌خصوص از نظر تعداد)، در مقدار یا شماره رقابت کردن (با چیزی یا کسی).

اَکْثَرَ مِن زیاد انجام دادن (کاری را)، مکرراً پرداختن (به کاری)؛ … لـ من به فراوانی دادن یا بخشیدن (به کسی، چیزی را)؛ … من فی پیوسته انجام دادن (چیزی را)؛ … ه افزودن، تکثیر کردن، افزایش دادن، بیشتر کردن، زیاد کردن (چیزی را).

تَکاثَرَ بسیار شدن، افزایش یافتن، متعدد شدن؛ … علی متحد شدن، گردهم آمدن، دسته‌یکی کردن (علیه کسی).

اِسْتَکْثَرَ = اَکْثَرَ … ه زیاد پنداشتن، بیش از حد بالغ کردن، زیاده شمردن (چیزی را)؛ سخت انگاشتن، مشکل دانستن، دشوار پنداشتن (چیزی را)؛ … ه علی زحمت (چیزی را از جانب کسی) برآورش دستی بی‌بها پنداشتن (کوشش کسی را در کاری)؛ … علی ه حسادت کردن، غبطه خوردن (به کسی در مورد چیزی)؛ زیاد خواستن، زیاده‌طلبیدن، زیاده‌خواهی کردن، بیش خواستن

اِسْتَکْثَرَ بِخَیْرِه (bi-ḵayrihī) از او تشکر بسیار کرد، از او سپاسگزاری کرد.

کُثْر kuṯr کثرت، زیادی، فراوانی، وفور؛ بخش اصلی، قسمت بزرگ‌تر، اکثریت.

کَثْرَة kaṯra تعدد، کثرت، فراوانی، وفور، زیادی، بسیاری، من، اکثریت … بخش اعظم … بخش اصلی



بِكَثْرَةٍ به‌وفور، فراوان، بسیار، خیلی، متعدد.

جَمْعُ الكَثْرَةِ (jam') جمع کثرت (دستور).

كَثِير kaṯīr ج ــون و **كِثَار** kiṯār: زیاد، خیلی، فراوان، بسیار، متعدد؛ کثیر، مکرر، بی‌شمار؛ یک بخش بزرگ، مقدار زیاد، تعداد زیاد

الكَثِيرُ مِن: بسیاری از، بیشتر، قسمت اعظم، بخش عمده، بیشترین بخش

كَثِيراً kaṯīran: خیلی، زیاد، فراوان، تا حد زیادی، اغلب، غالباً.

كَثِيراً مَا (mā): بسا، اغلب، غالباً، چه بسیار، بارها

بِكَثِيرٍ (بعد از صفت تفضیلی) بسیار، به‌مراتب، خیلی (قید).

الكَثِيرُ مِن، الكَثِيرُونَ مِن: اکثر، بیشتر، تعداد زیادی از، مقدار زیادی از

كَثِيرٌ عَلَى: بیش از حد، برتر از

الشَّيْءُ الكَثِير: مقدار زیاد، بیشتر آن، اکثر آن.

هذا كَثِيرٌ: این بسیار زیاد است، این گزافه‌گویی است، این مبالغه است.

فِي كَثِيرٍ مِنَ الأَوْقَاتِ و فِي أَحْيَانٍ كَثِيرَةٍ اغلب، غالباً، بارها، چه بسیار

عَرَفَ الشَّيْءَ الكَثِيرَ ('arafa): چیزها آموخت، بسیار چیزها دانست.

هو أَطْوَلُ مِنه بِكَثِيرٍ (aṭwal): این بسیار از آن درازتر است.

لا بِقَلِيلٍ و لا بِكَثِيرٍ (bi-qalīlin): هیچ، نه کم نه زیاد

قَدَّمَ الكَثِيرَ مِنَ الخَدَمَاتِ (qaddama): خدمات بسیاری کرد.

كَثِيرَاء kaṯīrā': كتيرا، صمغ كتيرا (Astragalus gummifer Lab. ، گیاه).

أَكْثَرُ akṯar: بیشتر، زیادتر؛ اکثر، اغلب، غالباً، بارها، بیشتر اوقات، مکرر، متعدد، طولانی‌تر؛ بیشترین؛ بخش عمده، قسمت اعظم، بخش اصلی.

الأَكْثَرُونَ: اکثریت، بیشتر مردم، اکثر حضار

أَكْثَرَ فَأَكْثَرَ: بیشتر و بیشتر، باز هم و باز هم.

عَلَى الأَكْثَر: حداکثر، نهایتاً، خیلی که باشد ...؛ بیشترین، زیادترین.

أَكْثَرُ الأَمْرِ (amr): منتها، منتهای مراتب.

أَكْثَرُ مِن ذلك: از این گذشته، علاوه بر این، وانگهی، افزون بر این.

الأَكْثَرُ شُيُوعاً (šuyū'an): شایع‌تر، رایج‌تر، معروف‌تر

عَلَى أَكْثَرِ تَقْدِيرٍ (taqdīrin): به بیشترین برآورد.

إنّه أَكْثَرُ أَهَمِّيَّةً مِن (ahammīyatan): این از ... با اهمیت‌تر است.

أَكْثَرُ مِمَّا يَجِبُ (yajibu): بیش از حد لازم.

أَكْثَرُ مَا يُمْكِنُ (yumkinu): بیشترین حد ممکن.

أَكْثَرِيَّة akṯarīya: اکثریت، بیشترین، بخش عمده، بخش اعظم

مِكْثَار mikṯār: پرحرف، پرگو، پرچانه، وراج، رودهدراز

مِكْثِير mikṯīr: همان معنی.

تَكْثِير takṯīr: تکثیر، افزایش، ازدیاد، افزون‌سازی؛ تدارک بسیار، تأمین فراوان

إِكْثَار ikṯār: تکثیر، افزایش، ازدیاد، فزونی؛ تدارک بسیار، تأمین فراوان، بارآوری، رشد فزونی (خصوصاً محصول).

تَكَاثُر takāṯur: رشد، افزونی؛ تکثیر، ازدیاد، افزایش

مُكْثِر mukṯir: دارا، ثروتمند، پولدار، توانگر

مُتَكَاثِر mutakāṯir: زیاد، بسیار زیاد، متعدد، متنوع، گوناگون، چندگانه، مختلف. **مُتَكَاثِرُ الرِّقَاعِ** (riqā'): وصله‌پینه‌ای، وصله‌وصله

كَثُفَ kaṯufa ــُ (**كَثَافَة** kaṯāfa): غلیظ بودن، متراکم بودن، انبوه شدن، فشرده شدن.

كَثَّفَ ه: غلیظ کردن، متراکم کردن، فشردن، سفت کردن، قوام آوردن، قوام دادن (چیزی را)؛ افزایش دادن (ظرفیت خازنی را، الک.).

تَكَثَّفَ و **تَكَاثَفَ**: غلیظ شدن، فشرده شدن، قوام یافتن، چسبنده شدن؛ متراکم شدن، چگالیدن.

كَثِيف kaṯīf ج **كِثَاف** kiṯāf: غلیظ، فشرده، متراکم، انبوه، بوده، پرحجم، ضخیم، درشت، کلفت، خشن، شیره‌مانند، چسبناک، قوام‌یافته (مثلاً: عصارهٔ چیزی).

غَابَةٌ كَثِيفَةٌ (ḡāba): جنگل انبوه.

قَهْوَةٌ كَثِيفَةٌ (qahwa): قهوهٔ غلیظ

مَادَّةٌ كَثِيفَةٌ (mādda): مادهٔ سخت، مقاوم.

هُجُومٌ كَثِيفٌ (hujūm): حملهٔ گسترده.

كَثَافَة kaṯāfa: غلظت، فشردگی؛ تراکم، سنگینی، درشتی، استحکام، سفتی، سختی؛ انبوهی، پُری؛ غلظت، قوام، میزان غلظت، چگالی؛ ظرفیت خازنی (الک.).

كَثافَةُ السُّكّانِ (*sukkān*): تراکم جمعیت

كَثافَةُ الصَّوْتِ (*sawt*): درجه و ارتفاع صوت، علبی شدت صوت.

كَثافَةُ الضَّبابِ (*dabāb*) غلظت مه.

كَثافَةٌ نَوعِيَّة (*naw'iya*) وزن مخصوص.

تَكْثيف *taktīf* فشرده‌سازی، غلیظ‌سازی، متراکم‌سازی.

تَكاثُف *takātuf* فشردگی، غلظت، سختی؛ تراکم.

مُكَثِّف *mukattif* ج. ـات: خازن (الک.)

مُكَثِّف مُتَغَيِّر (*mutagayyir*): خازن ور یابل، خازن متغیر (رادیو).

مُكَثَّف *mukattaf*: متراکم‌شده، فشرده‌شده، پرحجم.

دُرُوسٌ مُكَثَّفَة (*durūs*) درس‌های فشرده.

نِيرانٌ مُكَثَّفَة (*nīrān*) آتش پرحجم، آتش سنگین.

نَشاطٌ مُكَثَّف (*našāt*) فعالیت شدید.

مُتَكاثِف *mutakātif*: در حال تراکم، متراکم‌شونده؛ رو به افزایش، فزاینده، غلیظ، فشرده، توخشسته، انبوه‌شده.

کثلك

تَكَثْلَكَ *takatlaka*: کاتولیک شدن.

كَثُولِيكيّ *katūlīkī* ج. **كَثَلِكَة** *katalika*. کاتولیک.

الكَثْلَكَة (*katlaka*) مذهب کاتولیک.

كُثيراء *kutairā'* ← کثر

كَحَّ *kahha* ـُ. سرفه کردن.

كَحَّة *kahha* سرفه.

كَحَتَ *kahata* ـَ و **كَحِتَ** ـَ. (مصر) تراشیدن، خراشیدن، خراش انداختن (چیزی را)، کور تاز کردن (زمین را).

كَحْت *kaht* کور تاز.

كَحْكَحَ *kahkaha*: کهه زدن، سرفه زدن، سرفهٔ کوتاه زدن.

كَحْكَحَة *kahkaha* سرفهٔ کوتاه و خشک.

كَحَلَ *kahala* ـُ (**كَحْل** *kahl*) و **كَحَّلَ** هـ: سرمه کشیدن، کحل زدن (چشمان را).

كَحَلَ السُّهادُ عينيه (*suhād*) بی‌خوابی چشمانش را گود انداخت.

تَكَحَّلَ و اكْتَحَلَ سیاه کردن (لبه) پلکهای چشم با سرمه.

ما اكْتَحَلَ غِمْضاً (غُمْضاً) (*gimdan*, *gumdan*,) *gumdan*. خواب به چشمانش نرفت.

كُحْل *kuhl* ج. **أكْحال** *akhāl* سنگ سرمه، سولفید آنتیموان، راسخت، انتیموان، کحل، سرمه هر مادهٔ که برای رنگ کردن پلکها به کار می‌رود.

كَحَل *kahal*: سیاه کردن لبهٔ پلکها، سرمه کشی.

كَحِل *kahil* سرمه کشیده، سیهرنگ‌شده (پلک).

كُحْليّ *kuhlī*: آبی سیر، سرمه‌ای.

كَحْلَة *kahla*: (مصر) بندکشی، پر کردن با ملاط کشی بندهای دیوار.

أكْحَل *akhal*، مؤنث: **كَحْلاء** *kahlā'*، ج. **كُحْل** *kuhl*: سیه‌چشم.

الأكْحَل سیاهرگ جلوی آرنج، سیاهرگ بالای ساعد.

كَحْلاء *kahlā'*: (مصر) گونه‌ای علف خاردار با گل‌های آبی و میوه‌های صورتی، گاوزبان، مرونگوش، آذان الفار، خردل صحرایی (*Echium carlcaum* V، گیا.)

كَحيل *kahīl* ج. **كَحائل** *kahā'il*: سیاه، سیه‌رنگ، سرمه کشیده (پلک)؛ اسب اصیل.

كُحول *kuhūl* الکل.

كُحوليّ *kuhūlī*: الکلی، مشروب الکل‌دار.

مَشروبات كُحولية (*mašrūbāt*). مشروبات الکلی.

كُحَيْليّ *kuhaylī*، و **كُحَيْلان** *kuhaylān* اسب اصیل.

كِحال *kihāl* پودر سرمه، توتیا، گرد چشم.

كَحّال *kahhāl*. سرمه‌کش، چشم‌پزشک (اصطلاح کهن).

مِكْحَل *mikhal* و **مِكْحال** *mikhāl*: میلهٔ سرمه، قلم سرمه کشی.

مِكْحال *mikhāl* ج. **مَكاحيل** *makāhīl* الکل‌سنج.

مُكْحُلَة *mukhula* ج. **مَكاحِل** *makāhil*: سرمه‌دان، جای سرمه؛ (سوریه) تفنگ.

تَكْحيل *takhīl* معالجهٔ چشم با سرمه.

كاحِل *kāhil* ج. **كَواحِل** *kawāhil*: قوزک پا.

كِخْيَة *kihya* و **كاخِيَة** *kāhiya* ج. **كَواخٍ** *kawāhin*، سرپیشخدمت، مهماندار.

كَدَّ *kadda* ـُ (**كَدّ** *kadd*): سخت کار کردن، سخت کوشیدن، زحمت کشیدن، عرق ریختن، جان کندن، تقلا کردن؛ ـ هـ: خسته کردن، از پا انداختن، از توان انداختن، فرسودن (کسی را).

كَدَّ في الطَّلَب (*talab*): پافشاری بسیاری کرد، مصرانه طلب کرد.



كَدَّ بلا جَدْوَى (jadwā) كوشش بيهوده كرد، كوشش‌هايش به باد رفت

كَدَّ هـ: راندن، بيرون كردن، طرد كردن (كسى را).

اِكْتَدَّ و اِسْتَكَدَّ هـ: راندن، عقب زدن، عقب نشاندن، خسته كردن، از پا انداختن، از توان انداختن، فرسودن (كسى را).

كَدّ kadd زحمت، رنج، كوشش، كار سخت

كَدُود kadūd: كوشا، سختكوش، پركار، زحمتكش، ساعى، رنجبر

مَكْدُود makdūd از پا افتاده، فرسوده، بى‌رمق، خسته، از توان افتاده.

كَدَحَ kadaḥa ـَ (**كَدْح** kadḥ) فى: سخت كار كردن، سخت كوشيدن، زحمت كشيدن، عرق ريختن، جان كندن، تقلا كردن (در كارى).

اِكْتَدَحَ درآمد كسب كردن، كسب معاش كردن

اِكْتَدَحَ لِعِيالِه (ʿiyālihī) براى معاش خانواده‌اش كوشيد، براى گذران زندگى خانواده‌اش زحمت كشيد

كَدْح kadḥ زحمت، رنج، كار شاق، تلاش، جان‌كنى

كادِح kādiḥ كوشا، تلاشگر، زحمتكش، ساعى

الطَّبَقَةُ الكادِحة (ṭabaqa) طبقه كارگر، قشر زحمتكش

كَدِرَ kadira ـَ و **كَدُرَ** kadura ـُ (**كَدَر** kadar، **كَدارة** kadāra، **كُدُورة** kudūra، **كُدُور** kudūr و **كُدْرة** kudra): گل‌آلود بودن، تيره بودن، كدر بودن، لرد دار بودن (مايع).

كَدِرَ kadira (كَدَر kadar، كُدْرة kudra): تيره بودن، كدر بودن، مات بودن، مايل به سياه بودن (رنگ)؛ (كَدَر kadar، كُدُورة kudūra): اندوهبار بودن، غم‌انگيز بودن، بى‌روح بودن، ناخوشايند بودن (زندگى)؛ || على: خشمگين شدن (بر كسى)، ناراحت شدن (از دست كسى).

كَدَّرَ هـ: گل‌آلود كردن، تيره كردن، كدر كردن (چيزى را)؛ آشفتن، مكدّر ساختن، برهم زدن، مغشوش ساختن (چيزى را)؛ || على كسى را، مثلاً آرامش خيال كسى را؛ ناراحت كردن، اندوهگين كردن، اذيت كردن، آزرده‌خاطر ساختن، آزردن، رنجاندن، دلخور كردن (كسى را).

تَكَدَّرَ: گل‌آلود شدن، كدر شدن، تيره شدن (يا بودن)؛ || من: عصبانى شدن، ناراحت بودن، آزرده بودن، دلخور بودن، رنجيدن، آزرده‌خاطر شدن، دلگير شدن، مكدر بودن (از چيزى).

اِنْكَدَرَ تيره شدن، كدر شدن، گل‌آلود شدن، مات شدن؛ فرود آمدن، شيرجه رفتن (پرنده).

كَدَر kadar تيرگى، ناروشنى، غموض، ابهام؛ تارى، ماتى؛ آزردگى، رنجش، كدورت، اندوه، ناراحتى، دلخورى، دلگيرى.

كُدْرة kudra تيرگى، ناروشنى، غموض، تارى، ماتى، ناخالصى؛ تيره‌رنگى، ماتى، كدرى رنگ.

كَدَرة kadara كثافت، نجاست، آلودگى

كَدِر kadir و **كَدير** kadīr تيره، مات، كدر، گل‌آلود؛ آزرده‌خاطر، آزرده، رنجيده، دلخور، دلگير

أَكْدَر akdar مؤنث: كَدْراء kadrā'، ج. **كُدْر** kudr تيره، تيره‌رنگ، تيره.

تَكْدِير takdīr گل‌آلودگى، تيرگى، كدورت، ماتى؛ عصبانيت، ناراحتى، آزردگى، دلخورى، رنجيدگى

مُتَكَدِّر mutakaddir من: عصبانى، ناراحت، آزرده، دلخور، رنجيده، آزرده‌خاطر، دلگير، مكدر (از ...).

مُكَدِّر mukaddir خسته‌كننده، آزاردهنده، مصيبت‌خيز

مُكَدَّر mukaddar عصبانى، ناراحت، آشفته، پريشان، آزرده، دلخور، رنجيده، مكدر، دلگير

كادر ← ترتيب الفبايى.

كَدَسَ kadasa ـِ (**كَدْس** kads) و **كَدَّسَ** هـ: دسته كردن، انباشتن، جمع كردن، گرد آوردن، روى هم گذاشتن، تل‌انبار كردن، كوت كردن، برهم انباشتن، به هم فشردن، متراكم كردن (چيزى را).

كَدَّسَ الأرباح (arbāḥ) سود بسيار به‌دست آورد

كَدَّسَ البضائع (baḍā'i') كالاها را روى هم انباشت.

تَكَدَّسَ: دسته شدن، انباشته شدن، تل‌انبار شدن، گرد شدن، جمع آمدن؛ برهم انباشته شدن، به هم فشرده شدن، متراكم گرديدن.

كُدْس kuds ج. **أَكْداس** akdās: دسته، كپه، توده، تل‌انبار، كوت، خرمن (مثلاً علوفه، محصول).

كُدّاس kuddās ج. **كَداديس** kadādīs همان معنى.

كُداسة kudāsa كپه، توده، تل‌انبار، كوت، دسته، خرمن

تَكْديس takdīs جمع‌آورى، گردآورى، انباشته‌سازى، توده‌سازى، تل‌انبار كردن

كَدَشَ kadaša ـِ (**كَدْش** kadš) به‌دست آوردن، سود بردن، منفعت بردن، عايد كردن، كسب كردن.

كَدِيش kadīš ج. **كُدش** kudš: اسب گاری، یابو. اسب بارکش

كَدَمَ kadama ـِ (**كَدْم** kadm): گاز گرفتن (با دندان‌های جلو)؛ کبود کردن.

كَدْمة kadma ج. **كَدَمات** kadamāt: گاز، گازگرفتگی، جراحت حاصل از گاز، کبودشدگی، کبودی، خون‌مردگی

كَدَى kadā ـِ (**كَدْي** kady): کم دادن، خست کردن، کم‌گذاشتن، دریغ کردن، خسیسی کردن، مضایقه کردن.

كَدَّى: گدایی کردن

أكْدَى = كَدَى

كُدْيَة kudya: گدایی، دریوزگی.

كَذا kaḏā ← ka.

كَذَبَ kaḏaba ـِ (**كِذْب** kiḏb، **كَذِب** kaḏib، **كِذْبَة** kiḏba، kaḏba): دروغ گفتن؛ فریب دادن، فریبکاری کردن، گول زدن، گمراه کردن؛ ... هـ علی: دروغ گفتن (به کسی).

كَذَّبَ هـ: به دروغگویی متهم کردن، دروغگو خواندن (کسی را)؛ (حرف کسی را) باور نکردن، (حرف کسی را) دروغ پنداشتن، تکذیب کردن؛ ... ب، هـ: باطل کردن، رد کردن، مردود شمردن، تکذیب کردن، انکار کردن (چیزی را).

ما كَذَّبَ أنْ فَعَلَ در انجامش تردید نکرد، در آن کار شک نکرد، بی‌درنگ انجامش داد.

أكْذَبَ هـ: به دروغگویی واداشتن، به دروغ گفتن انداختن، دروغگو خواندن (کسی را)؛ مچ (کسی را) گرفتن، مشت (کسی را) باز کردن.

كِذْب kiḏb، **كَذِب** kaḏib، **كَذْبَة** kaḏba و **كِذْبَة** kiḏba: دروغ، کذب، دروغگویی، فریبکاری، حقه‌بازی، تقلب

كَذْبَةُ أبْرِيل دروغ آوریل، حقهٔ روز اول آوریل (شوخی معمول میان روپاییان).

كَذُوب kaḏūb: دروغگو

كَذّاب kaḏḏāb: دروغگو، شیاد، کلاهبردار، حقه‌باز، فریبکار، متقلب، کاذب، غیرواقعی، دروغین، ساختگی، تصنعی، عمداندر، گول‌زننده.

أُكْذُوبَة ukḏūba ج. **أكاذِيب** akāḏīb: کذب، دروغ

أكْذَب akḏab: دروغگوتر، نادرست‌تر، فریبکارتر، متقلب‌تر.

أكْذَبُ مِن مُسَيْلِمَة (musaylima): از مسیلمه دروغگوتر، سخت دروغگو، شهره به دروغگویی

تَكْذِيب takḏīb: تکذیب، انکار، عدم پذیرش، رد.

كاذِب kāḏib: دروغگو؛ کاذب، غیرواقعی، دروغین، فریبنده، گمراه‌کننده، گول‌زننده، غلط‌انداز، ساختگی، تصنعی

أمَلٌ كاذِبٌ (amal): امید واهی، آرزوی محال

بَلاغٌ كاذِبٌ (balāġ): افترا (حق.).

مَكْذُوب makḏūb: دروغین، جعلی، ساختگی

كَذلك ← ka ،ك.

كُرة ← كرو.

كَرَّ karra ـُ (**كَرّ** karr، **كُرُور** kurūr، **تَكْرار** takrār) علی: (کره چیزی یا کسی) گشتن و حمله کردن، یورش بردن، هجوم بردن، تاختن (بر کسی)؛ برگشتن، بازگشتن، بازآمدن، عقب کشیدن، پس کشیدن، عقب نشستن

كَرَّ karra ـِ (**كَرِير** karīr): خرخر کردن (گلو).

كَرَّ راجِعاً (rāji'an): (از راه رفته) بازگشت.

كَرَّ اللَّيْلُ وَ النَّهارُ شب و روز از پی هم گذشتند.

كَرَّرَ هـ: تکرار کردن، دوباره انجام دادن، پیوسته انجام دادن (چیزی را)؛ پالایش کردن، تصفیه کردن (مثلاً نفت را)؛ صاف کردن، پاک کردن؛ تصحیح کردن (چیزی را)؛ پالودن (مثلاً قند را)؛ ... هـ علی: بارها پرسیدن (سؤالی را از کسی)، بارها مطرح کردن (مسئله‌ای را برای کسی).

تَكَرَّرَ: تکرار شدن، دوباره انجام شدن، پالوده شدن، پالایش شدن، پاک شدن، تصفیه شدن، صاف شدن، خالص شدن.

كَرّ karr: تاخت، حمله، یورش، هجوم

الكَرّ و الفَرّ (farr): جنگ و گریز، هجوم و فرار (در جنگ).

بَيْنَ كَرٍّ و فَرٍّ بطور متناوب، دوره‌ای.

عَلَى كَرِّ الدُّهُور و عَلَى كَرِّ الزَّمَن (zaman): در طول زمان، در طی زمان

كَرّة karra: حمله، یورش، تاخت، هجوم؛ بازگشت، رجعت؛ ج. **كَرّات**: یک‌بار، یک‌مرتبه، یک‌دفعه (= مَرّة)؛ یکصد هزار

كَرّةً karratan: یکبار، روزی، روزگاری، وقتی، گاهی، گاه‌گاه، در برخی اوقات، بعضی وقت‌ها.

كَرّةً أُخْرى (uḵrā): یک بار دیگر، یک مرتبهٔ دیگر، دوباره

كَرّةً بعْدَ كَرّةٍ بارها و بارها، دوباره و دوباره، مکرر، به کرات

كرا ← بر ترتیب الفبایی

كُرُور kurūr: بازگشت، عودت، تعاقب، توالی

كَرِير karīr: خرخر گلو.



كَرَارِيَّة *karrāriya* ج. ـــات: (مصر) فرفره، ماسوره، دوک.

مَكَرّ *makarr* ج. ـــات: فرفره، ماسوره.

تَكْرِير *takrīr*: تکرار، تجدید، بازگویی، پالایش، پاکسازی، تصفیه، پالودگی، پاکشدگی.

مَعْمَل تَكْرِير السُّكَّر *(ma'mal, sukkar)*: کارخانهٔ قند، پالایشگاه قند.

تَكْرَار *takrār*: تکرار، تجدید، بازگویی.

تَكْرَاراً *takrāran*: بارها، چندین بار، به کرات، مکرراً، کراراً، بیشتر وقت‌ها.

مِرَاراً و تَكْرَاراً *(mirāran)*: بارها و بارها، دوباره و دوباره، مکرراً، چندین بار.

مُكَرَّر *mukarrar*: مکرر، تکراری، تکرارشده، پی‌درپی، دوباره شده، تکراری (عدد)؛ متعدد، چندتایی، چندگانه؛ تصفیه‌شده، پالوده، پالایش‌شده، صاف‌شده.

سُكَّر مُكَرَّر *(sukkar)*: قند پالوده، قند تصفیه‌شده.

ص ۲۷ مُكَرَّر: صفحهٔ ۲۷ تکراری.

مُنْتَجَات مُكَرَّرَة *(muntajāt)*: فراورده‌های پالایش‌یافته.

نِفْط مُكَرَّر *(nafṭ)*: نفت تصفیه‌شده.

مُتَكَرِّر *mutakarrir*: تکرارشونده، همیشگی، مداوم، دائمی، متعدد، مکرر، پی‌درپی.

كَرَاج *garāj* ج. ـــات: (سوریه) گاراژ، پارکینگ، جایگاه.

كُرَار *kurār* ج. ـــات: اتاق انباری، بهارخانه (زیرزمین)، سرداب.

كَرَافَتَّه *karāfatta*: کراوات، دستمال گردن.

كَرَاكُوفيا *karākūfiyā*: کراکو (شهری در غرب لهستان).

كَرَامِيل *karāmīl*: شکلات کارامل.

كَرَبَ *karaba* ـــ (كَرْب *karb*) ه: ناراحت کردن، نگران کردن، پریشان کردن، دلواپس کردن، اندوهگین کردن، مصیبت‌بار کردن (کسی را)؛ بار بسیار گذاشتن (بر چهارپایی)، سنگین بار کردن (چهارپایی را)؛ تابانیدن (مثلاً طناب را).

كَرَبَ القَيْدَ عَلَى *(qayd)*: بر ... بند نهاد.

أَكْرَبَ: عجله کردن، شتافتن.

اِنْكَرَبَ و اِكْتَرَبَ: نگران بودن، پریشان بودن، دلواپس بودن، ناراحت بودن، مشوش بودن، مضطرب بودن، غمگین بودن، اندوهگین بودن (یا شدن).

كَرْب *karb* ج. كُرُوب *kurūb*: غصه، غم، ناراحتی، اندوه، نگرانی، تشویش، دلهره، دلواپسی، دلشوره، گرفتاری، دردسر، زحمت، درد، رنج، عذاب.

كُرْبَة *kurba* ج. كُرَب *kurab*: غصه، غم، ناراحتی، اندوه، نگرانی، تشویش، دلهره، دلواپسی، دلشوره، گرفتاری، دردسر، زحمت، درد، رنج، عذاب.

مَكْرُوب *makrūb*: غمگین، اندوهگین، غصه‌دار، ناراحت، دردمند، رنجور، نگران، مشوش، دلواپس، مضطرب، آشوب‌زده، ناراحت، پریشان؛ میکروب، باکتری.

مُكْتَرِب *muktarib*: غمگین، اندوهگین، اندوهناک، غصه‌دار، ناراحت، دردمند، رنجور، نگران، مشوش، دلواپس، مضطرب، آشوب‌زده، ناراحت، پریشان.

كْرِب *krib*: پارچهٔ کرپ، نوعی اطلس.

كْرِب دِيشِين *(dīšīn)* و **كرب شين** *(šīn)*: کرپ دوشین، اطلس چینی.

كَرُوب *karūb* و **كَرُوبِيّ** *karūbī* ج. ـــون و **كَارُوبِيم** *kārūbīm*: کروبی، کرّوبی، ملک مقرب، فرشتهٔ درگاه.

كَرْبَاج *kurbāj*, *kirbāj* ج. **كَرَابِيج** *karābīj*: شلاق، تازیانه.

كِرْبَاس *kirbās* ج. **كَرَابِيس** *karābīs*: کرباس، پارچهٔ پنبه‌ای سفید.

كِرْبَال *kirbāl* ج. **كَرَابِيل** *karābīl*: کمان پنبه‌زنی؛ الک درشت، غربال، سرند.

كَرْبَلَاء *karbalā'*: کربلا (شهر مقدس شیعیان در مرکز عراق).

كَرْبُون *karbōn*: زغال، زغال‌سنگ، کربن.

وَرَق كَرْبُون *(waraq)*: کاربن، کاغذ کاربن، کاغذ کپی.

أَوَّل أُكْسِيد الكَرْبُون: کربنات، نمک اسید.

ثَانِي أُكْسِيد الكَرْبُون: کربنیک.

كَرْبُونَات: نمک اسید کربنیک.

كَرْبُونَات الصُّودَا: جوش‌شیرین.

كَرْبُونِيّ: زغال‌دار.

حَامِض كَرْبُونِيّ: گاز کربنیک.

كَرَّات *kurrāt* (مصر) = كُرّاث.

أَكْرَت *akrat*: قرمدار، فرفری، مجعد (مو).

كَرْتَنَ *kartana* على: قرنطینه کردن، در قرنطینه نگهداشتن (کسی را).

تَكَرْتَنَ *takartana*: قرنطینه شدن، در قرنطینه بودن.

كَرْتُون *kartōn* ج. **كَرَاتِين** *karātīn*: مقوا، کارتن، جعبهٔ مقوایی.

كَرَثَ karaṯa ـُ (كَرِثَ karita) ه: نگران كردن، پريشان كردن، اندوهگين كردن، ناراحت كردن، آزردن، متأثر كردن، تحت‌تأثير قرار دادن (كسى را)، برانگيختن (احساسات كسى را).
أَكْرَثَ: همان معنى
اِكْتَرَثَ لِـ: مراقب كردن، مواظبت كردن (از چيزى)؛ توجه كردن، اعتنا كردن، اهميت دادن، عنايت داشتن (به چيزى).
كَرِيث karīṯ: نگران، پريشان، اندوهگين، ناراحت، آزرده، رنجيده، دلخور
كُرَّاث kurrāṯ، karrāṯ: تره‌فرنگى (.Allium porrum L)، گ.
اِكْتِرَاث iktirāṯ: مراقبت، مواظبت، توجه، اعتنا، تمايل.
قِلَّةُ الاكْتِرَاث (qilla): بى‌اعتنايى، كم‌توجهى، كم‌دقتى
كَارِث kāriṯ: غم‌انگيز، اندوهبار، دردناك، ناگوار، دلخراش، جانگداز، تلخ، مصيبت‌بار
كَارِثَة kāriṯa ج. كَوَارِث kawāriṯ: فاجعه، مصيبت، بلا، سانحه، واقعهٔ ناگوار
كَارِثَةُ الأَمْطَار (amṭār): بلاى طبيعى، بلاى سيل، سيل مصيبت‌بار
الكُرْج al-kurj: گرجى‌ها، اهالى گرجستان.
كُرْجِيّ kurjī: گرجى (صفت و اسم).
كَرْخ karḵ ج. أَكْرَاخ akrāḵ: حجرهٔ راهب.
كَرْخَانَة karḵāna ج. ــات، كَرَاخِين karāḵīn: كارگاه، كارخانه؛ (مصر) روسپى‌خانه.
كَرْخَانْجِيّ karḵānjī: صنعتگر، كارگر فنى، استادكار
الكُرْد al-kurd: كردها، نژاد كرد
بِلَادُ الكُرْد: كردستان، سرزمين‌هاى كردنشين
كُرْدِيّ kurdī: كردى؛ ج. أَكْرَاد akrād: كُرد.
جَبَلُ الأَكْرَاد (jabal): كردستان.
كِرْدَان kirdān ج. كَرَادِين karādīn: گردنبند، سينه‌ريز، گلوبند.
كَرْدَسَ kardasa ه: دسته كردن، جمع كردن، كپه كردن، توده كردن، تل‌انبار كردن (چيزى را)؛ دور هم جمع كردن، گردآوردن، گردهم آوردن (چيزها يا كسانى را).
تَكَرْدَسَ takardasa: دسته شدن، جمع شدن، كپه شدن، تل‌انبار شدن؛ دور هم جمع شدن، گردهم آمدن، ازدحام كردن.

كُرْدُون (از فر. Cordon) ج. ــات: صف پاسبان‌ها يا نگهبان‌ها، كمربند امنيتى، نوار، روبان، قيطان، يراق، بند.
كُرْدُونٌ صِحِّيّ (ṣiḥḥī): باند بهداشتى.
كَرَزَ karaza ـِ (كُرُوز kurūz) الى: پنهان شدن، پناه جستن، مخفى شدن (در جايى يا نزد كسى).
كَرَزَ karaza (كَرْز karz) بِالإِنْجِيل (injīl): موعظه كردن، وعظ كردن، پند دادن، ارشاد كردن (از روى كتاب مقدس).
كَرْز karz، **كِرَازَة** karāza: وعظ، موعظه، خطابه، قرائت كتاب مقدس
الكِرَازَةُ المَرْقُسِيَّة (marqusīya): قلمرو تبليغ مذهبى مرقس (مرقس مقدس)، حوزهٔ اقتدار اسقف قبطى
تَكْرِيز takrīz ج. تَكَارِيز takārīz: تقديس، مراسم تقديس، مراسم تبرك نان و شراب (مسيح).
كَارِز kāriz: واعظ، خطيب
كَرَز karaz (اسم جنس، يكى آن ــة): گيلاس، درخت گيلاس
كَرَزِيّ karazī: قرمز آلبالويى، آلبالويى‌رنگ.
كَرَّسَ ه: پى‌ريزى كردن، پى ريختن (بنايى را)؛ جمع كردن، گردهم آوردن (چيزهايى يا كسانى را).
تَكَرَّسَ: به هم پيوستن، منسجم شدن.
كُرْسِيّ kursī ج. كَرَاسِيّ karāsīy و كَرَاسٍ karāsin: صندلى، اورنگ، اريكه، تخت پادشاهى، مقام سقفى، مسند، نشيمنگاه، جايگاه، كرسى استادى، پايه، پاپيكره، پايهٔ مجسمه، پاسنون، پاتاقان (تك.)



كُرْسِيّ أَسْطُوانَات (usṭuwānāt): صندلى چرخدار، صندلى هندل‌دار
كُرْسِيّ الاعْتِرَاف (iʿtirāf): جايگاه اعتراف به گناه.
كُرْسِيّ بِلَا ظَهْر (bi-lā ẓahr): چهارپايه.
كُرْسِيّ بِلِّيّ (billī) و **كُرْسِيّ بِيل** (bīl): بلبرينگ، كاسه ساچمه
كُرْسِيّ بِمَسَانِد (masānid): صندلى دسته‌دار
كُرْسِيّ هَزَّاز: صندلى ننو
كُرْسِيّ دَائِر: صندلى گردان، چهارپايهٔ چرخان
كُرْسِيّ رَافِع (rāfiʿ): صندلى پايه‌بلند.
الكُرْسِيّ الرَّسُولِيّ (rasūlī): قلمرو اسقفى، قلمرو پاپ، تختگاه اسقف.

كُرسيّ السُّلطان، تخت روان.

كُرسيٌّ طَويلٌ، صندلی ساحلی، صندلی استخر

كُرسيُّ العَمُود (*'amūd*): پاسنون، پایه ستون.

كُرسيُّ القَضاء (*qadā'*): مسند قضا، مسند دادرسی.

كُرسيُّ قُماشٍ (*qumāš*): صندلی پرچهای، صندلی تاشو

كُرسيُّ المَلِك (*malik*) اورنگ شاهی، تخت پادشاهی.

كُرسيُّ المَمْلَكة (*mamlaka*) مرکز، پایتخت

كُرسيٌّ هزّاز (*hazzāz*) صندلی گهوارهای.

أُسْتاذُ كُرسيٍّ (*ustād*) استاد صاحب کرسی

كُرَّاسة *kurrāsa* ج. ـــات و كَراريس *karārīs* بسته ۲۵ برگی، کتابچه، دفترچه، دفتر یادداشت، دفتر مشق، دفتر طراحی؛ جزوه، رساله؛ قسمت، بخش، پاره (از کتاب)

كَرَّسَ هـ: تقدیس کردن، تبرک کردن، وقف کردن (مثلاً کلیسایی را برای ... مسیح)؛ مقدس دانستن، مقدس شمردن، تقدیس کردن (چیزی مثلاً اصول و مبانی ...)؛ ... اختصاص دادن، وقف کردن (چیزی را برای کسی)

كَرَّسَ وَقْتَهُ لِ، عَلى (*waqtahu*) وقت خود را سراسر صرف ... کرد

كَرَّسَ نَفْسَهُ (ذاتَهُ) لِ، عَلى (*nafsahu*, *dātahu*) خود را وقف ... کرد

تَكْريس *takrīs* تقدیس، تخصیص، گشایش رسمی، افتتاح؛ مراسم غسل تعمید (مسیح.)؛ اختصاص، وقف

مُكَرَّس *mukarras* مختص، موقوف، وقفی؛ تقدیس شده.

ماءٌ مُكَرَّسٌ، آب مقدس (مسیح.)

كُرْسُوع *kursū'* ج. كَراسيع *karāsī'* استخوان انتهای زند زیرین، استخوان مچ دست

كَرْسَفَ هـ *karsafa* پی زدن، قلم کردن (حیوانی را)، قطع کردن پی حیوانی را

كِرْسِنَّة *kirsanna*, *kirsinna* کوشنای ماش (گیا.)

كَرِشَ *karisa* ـ (كَرَش *karaš*): چروک بودن، چروکیدن، پرچین و چروک شدن، مچاله شدن.

كَرَّشَ، اخم کردن، چهره درهم کشیدن، ابرو درهم کشیدن، سگرمه تو هم کردن.

تَكَرَّشَ = كَرِشَ.

كِرْش *kirš* و **كَرِش** *kariš* ج. أَكْراش *akrāš* و كُروش *kurūš* معده (معدنا نشخوارکنندگان)؛ شکمبه؛ شکم، رهدن.

كَرِيصة *kirṣa* (مصر) سیرابی، روده

كَرِيشة *krīša* (مصر) کریشه، پارچهٔ نازک و چروک، پارچهٔ کرپ

أَكْرَش *akraš* و **مُكَرَّش** *mukarraš* شکم گنده، چاق، شکمدار

كَرْشُونيّ *karšūnī* ، کرشونی، زبان عربی به خط سریانی

كَرِيطة ← ترتیب الفبایی.

كَرِوطي، كَوارِط ← ترتیب الفبایی

كَرَعَ *kara'a*, *kari'a* ـ (كَرْع *kar'*، كُرُوع *kurū'*) لا بالا کشیدن (با دهان، آب را)، جرعه جرعه نوشیدن، خردخرد آشامیدن، مره مره کردن

تَكَرَّعَ با شستن (در وضوء)، بادگلو زدن، آروغ زدن

كَرْعَة *kar'a* جرعه، بیخ

كُراع *kurā'* (مؤنث و مذکر)، ج. أَكْرُع *akru'*، أَكارِع *akāri'* پاچه (خصوصاً گوسفند یا گاو)؛ پا، پایچه، ... شبه

أَكارِعُ الأَرْض (*arḍ*) دورافتادهترین جای زمین، کرانههای زمین

تَكْريعة *takrī'a*، آروغ، بادگلو

كارِع ج. *kāri'* كَوارِع *kawāri'* پاچه، مچ پا، قوزک پا؛ استخوان قوزک، ج. (مصر) غذای تهیهشده از پاچهٔ گوسفند

مَطْعَمُ الكَوارِع (*mat'am*) کلهپاچهفروشی

كَرَفس *karafs*، کرفس

كُرْك *kurk* : (سوریه) کرک

كَرَكة *karaka* دستگاه تقطیر، پاتیل تقطیر، قرع و انبیق

كُرْكيّ *kurkī* ج. كَراكيّ *karākiy*: درنا، کاروانک، کلنگ (جا.)

(سمك) الكَراكيّ (*samak*) اردک ماهی (جا.)

كَرّاكة *karrāka* ج. ـــات: لایروب، ماشین لایروبی، دستگاه لایروبی، رمبار، ...

كَريلة ← ترتیب الفبایی

كَرْكَبَ هـ *karkaba* (مصر) به هم زدن، بههم ریختن، آشفته کردن، درهم و برهم کردن، مغشوش کردن (چیزی را).

كَرْكَبة *karkaba* بی‌نظمی، اغتشاش، اختلال، آشفتگی، بههم ریختگی، هرج و مرج.

كَرْكَدَّن *karkadann*، **كَرْكَدَنّ** *karkadan* : کرگدن

كَرْكَدَنّ بَحْرِيّ (*baḥrī*): کرگدن دریایی، نیزهماهی.

كَرْكَرَ *karkara*، قار و قور کردن (شکم)، قلقلک دادن؛ هـ: تکرار کردن، پیدرپی انجام دادن (چیزی را).

کَرْکَرَ فی الضَّحِکِ (daḥik): قاهقاه خندید، با صدای بلند خندید، قهقهه زد.

کَرْکَرَة karkara: قهقهه، خندهٔ بلند، غرّوغرّ (شکم).

کُرْکُم kurkum: زردچوبه (گیاه و ساقهٔ زیرزمینی)، مادهٔ رنگی زردچوبه، زردچوبهٔ کوبیده.

کُرْکَنْد karkand: یاقوت سرخ؛ (مصر) خرچنگ دراز، خرچنگ دریایی (جل).

کَرَکوز karakūz: سایه‌بازی، خیمه‌شب‌بازی.

کَرَکون karakōn: (مصر) ادارهٔ پلیس، پاسگاه، کلانتری.

کَرُمَ karuma ـُ (کَرَم karam، کَرامَة karāma، کَرامة karāma): شریف بودن، اصیل بودن، بزرگ‌منش بودن، بزرگوار بودن، کریم بودن، بخشنده بودن، سخاوتمند بودن، آزادمنش بودن، گرانبها بودن، ارزشمند بودن؛ عزیز بودن (یا شدن).

کَرَّمَ ه: بزرگداشتن، شریف نامیدن، گرامی داشتن، محترم شمردن، عزیز شمردن (کسی را)، تکریم کردن (از کسی)؛ ه علی: بیشتر ارج نهادن، حرمت بیشتر گذاردن (به کسی نسبت به دیگران).

کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ (wajhahū): خداوند عزیز بدارمش.

کارَمَ ه: در سخاوت رقابت کردن (با کسی)؛ حرمت نهادن (بر کسی)، با احترام برخورد کردن، مؤدبانه رفتار کردن (با کسی).

اَکْرَمَ ه: بزرگ داشتن، شریف خواندن، گرامی داشتن، محترم شمردن (کسی را)؛ محترمانه رفتار کردن، مؤدبانه برخورد کردن، به گرمی مواجه شدن (با کسی)؛ حرمت نهادن (به کسی)؛ کریم بودن، شریف بودن، کرامت ورزیدن؛ ه بـ: مفتخر کردن (کسی را با چیزی)، عطا کردن، تقدیم کردن، پیشکش کردن (به کسی، چیزی را).

تَکَرَّمَ: سخاوت کردن، خود را بخشنده نشان دادن، کرامت ورزیدن، از خود سخاوت به خرج دادن؛ شریف بودن، بزرگ‌منش بودن؛ مهربان بودن، رئوف بودن، با محبت بودن؛ بـ علی: مهر ورزیدن (به کسی در امری)؛ علی بـ: عطا کردن، سخاوتمندانه بخشیدن (به کسی، چیزی را).

کَرْم karm (اسم جنس) ج. **کُروم** kurūm: درخت مو، تاک، انگور؛ تاکستان، موستان، باغ.

بِنْتُ الکَرْم (bint): شراب، شراب انگور.

کَرْمَة karma: مو، تاک، انگور.

کَرَم karam: شرافت طبع، علوّ طبع، شرافت، بزرگ‌منشی، نیک‌سیرتی، سخاوتمندی، کرم، بخشندگی، گشاده‌دستی؛ محبت، دوستی، مهربانی، لطف، رأفت.

کَرَماً karaman: با مهربانی، از سر لطف، از روی محبت.

کَرَمُ الأخلاق: شرافت طبع، علوّ طبع، نیک‌سیرتی.

کَرَمُ المَحْتِد (maḥtid): اصالت، نژادگی.

کُرْمَةً لَک kurmatan laka و **کُرْماناً لَکَ** kurmānan laka: به‌خاطر تو، برای تو، به‌افتخار تو.

کَرامَة karāma: شرافت، اصالت، شرف؛ بزرگ‌منشی، نیک‌سیرتی؛ سخاوتمندی، بخشندگی؛ جود، بخشش، گشاده‌دستی؛ کرامت، بزرگی، عظمت؛ عزت، حرمت، منزلت، حیثیت، اعتبار، نشان شرف، علامت بزرگی؛ ج. ـات: معجزه، کرامات (در مورد افراد مقدس).

حُبّاً وَکَرامَةً لَکَ (ḥubban): به‌خاطر تو، برای تو، به‌افتخار تو، با نهایت مسرت، با خشنودی کامل.

صاحِبُ کَراماتٍ: صاحب کرامت، دارای معجزه.

کَریم karīm ج. **کُرَماء** kuramā' و **کِرام** kirām: شریف، اصیل، شرافتمند، باشرف؛ بلندمرتبه، عالی‌رتبه، ممتاز، سرشناس، صاحب‌نام؛ بزرگ‌منش، نیک‌سیرت، شریف‌طبع، سخاوتمند، کریم، بخشنده، گشاده‌دست، مهمان‌نواز؛ خیر، نیکوکار، مهربان، رئوف، با محبت، خوش‌قلب؛ محترم، آبرومند، قابل احترام، معتبر؛ ارزنده، ارزشمند، گرانبها؛ اصیل‌زاده، پاکزاد، پاک‌سرشت؛ نیز ← به ترتیب الفبایی.

الکَریمانِ: (دو چیز شریف و با ارزش، یعنی) جهاد و حج.

کَریمُ الأخلاق (akhlāq): شریف، بزرگ‌منش، نیک‌سیرت، شریف‌طبع.

کَریمُ الأصل (aṣl): پاکزاد، پاک‌نژاد، اصیل، پاک‌سرشت.

حَجَرٌ کَریم (ḥajar): جواهر، سنگ قیمتی.

حِصانٌ کَریم (ḥiṣān): اسب اصیل، اسب پاکزاد.

دَخْلٌ کَریمٌ (dakhl): درآمد آبرومندانه، کسب حلال.

رِزْقٌ کَریم (rizq): روزی فراوان.

القارِئُ الکَریم: خوانندهٔ محترم.

المَعادِنُ الکَریمَة: فلزات قیمتی.

مرمر الکِرام ← مَرّ marra



كَرِيمَة karīma ج. كَرَائِم karā'im: جمع گرانبها، نفیس، ارزشمند، بخش حیاتی، عضو بسیار مهم (در بدن، خصوصاً چشم)، دختر (فرزند دختری) ← ترتیب الفبایی

الكَرِيمَتَان: چشمان.

كَرَائِمُ المال (الأموال): عزیزترین و ارزشمندترین دارایی

كُرَّام karrām ج. ــون: شرابساز

أكْرَم akram ج. أكارِم akārim: شریفتر، اصیلتر، سخاوتمندتر، بلندمرتبه‌تر، باارزش‌تر، گرانبهاتر، محترم‌ترین، شریف‌ترین، سخاوتمند، دست‌ودل‌باز، بخشنده، سخاوتمندترین

مَكْـرَم makram و مَكْـرَمَة makrama ج. مَكَـارِم makārim: خصلت شرافتمندانه، برترین خصوصیت، اصیل‌ترین خصلت

مَكارِمُ الأخلاق: بزرگمنشی معنوی، خصلتهای بزرگوارانهٔ اخلاقی

مَكْـرُمَة makruma ج. مَكَـارِم makārim: کردار بزرگمنشانه، عمل بزرگوارانه

تَكْرِيم takrīm و تَكْرِمَة takrima: احترام، حرمتگذاری، قدردانی، مهمانگزاری، تکریم، بزرگداشت

تَكْرِيمًا لَهُ (takrīman): به افتخارش، از باب بزرگداشت او، به پاس حرمت او

حفلُ تَكْرِيم (ḥafl): مجلس بزرگداشت، مراسم تجلیل

إكْـرام ikrām: احترام، حرمتگذاری، رعایت، پاس، مهمان‌نوازی، پذیرایی گرم، مهربانی، رأفت، محبت، تجلیل، بزرگداشت، تکریم

إكْرامًا لَهُ (ikrāman): به افتخارش، از باب تکریم او، به پاس حرمت او

إكْرامًا لله (li-llāh): تو را به خدا، تو را به حق پروردگار

إكْرامِيّ ikrāmī: مجانی، افتخاری

تَحِيّاتٌ إكْرامِيّة (taḥīyāt): درودهای حرمت‌آمیز، احترامات فائقه

إكْرامِيّة ikrāmīya ج. ــات: حق‌الزحمه، مزد، انعام، پاداش، مژدگانی

مُكَرَّم mukarram: محترم، گرامی، محبوب، قابل احترام

المُكَرَّمة: صفت مکه.

كريم و كريمه ← ترتیب الفبایی

كَرْمَش karmaša: (مصر) چهره درهم کشیدن، ابرو درهم کشیدن، چروک خوردن، چروکیده شدن، پلاسیدن

تَكَرْمَش takarmaša: همان معنی

كَرْمَشَة karmaša: نا چینی، چروک، چروکیدگی، پلاسی

كَرْمَل

الكَرْمَل al-karmal: کوه کرمل (دماغه‌ای در شمال فلسطین).

كَرْمَلِيّ karmalī: کرملی.

كَرَمِلّا karamillā: کارامل، قند سوخته (نوعی شیرینی).

كراميل ← ترتیب الفبایی.

كُرُنْب kurunb: (اسم جنس) کلم، کلم‌پیچ.

كُرُنْبَة kurunba: (اسم وحدت) یک کلم

كُرُنْتِينَة kurantīna ج. ــات: قرنطینه

كرنيش ← ترتیب الفبایی

كُرْنَاف kurnāf ج. كَرَانِيف karānīf: کندهٔ درخت خرما، بنهٔ نخل

كُرْنَافَة kurnāfa ج. ــات: قنداق تفنگ.

كَرْنَك krank ج. ــات: میل‌لنگ

كَرْنَك karnak: نوعی پستهٔ مصری (برگرفته از واژهٔ الکرنک، دهکده‌ای نزدیک اقصر)

كُرْنِيش و كُورْنِيش kōrnīš ج. كَرَانِيش karānīš: کتیبه، سایبان، قرنیز، سائتروان، شرفه، طاقچه، جادهٔ کنار ساحل، جادهٔ ساحلی

كَـرِهَ kariha ــ (كُرْه kurh, karh ، كَـرَاهَـة karāha ، كَرَاهِـيَة karāhiya) ه: احساس نفرت کردن، متنفر شدن، تنفر داشتن، بیزار بودن، منزجر بودن (از چیزی)، ناپسند شمردن، ناخوش داشتن (چیزی را)، کینهٔ (چیزی را) در دل داشتن

كَـرُهَ karuha ــ (كَـرَاهَـة karāha): نفرت‌انگیز بودن، آزاردهنده بودن، ناخوشایند بودن، نامطبوع بودن، مشمئزکننده بودن

كَرَّهَ ه ه. علی ه: متنفر ساختن (کسی را از چیزی)، . الی ه. ه ه: نفرت ایجاد کردن، نفرت انگیختن (در کسی نسبت به چیزی)

أكْرَهَ ه علی: وادار کردن، مجبور کردن (کسی را به انجام کاری)

أكْرَهَ نَفْسَهُ علی (nafsahū): خود را به ... مجبور کرد

کَرُهَ هـ: سخن داشتن، متنفر بودن، بیزاری جستن، منزجر بودن (از چیزی)

اِسْتَکْرَهَ هـ: متنفر بودن، بیزار بودن، نفرت داشتن، منزجر بودن (از چیزی)؛ .. ه علی: وادار کردن، مجبور واداشتن، مجبور کردن (کسی را به انجام کاری)

کُرْه karh, kurh: نفرت، تنفر، بیزاری، انزجار؛ اکراه، اجتناب، کراهت، بی‌میلی

کَرْهاً karhan, kurhan، علی کُرْهٍ (kurhin) و علی کُرْهٍ منهُ: از روی بی‌میلی، از سر اکراه، با کراهت، بزور

طَوْعاً أو کَرْهاً (taw'an): خواه‌ناخواه

کَرِه karih: نفرت‌انگیز، مشمئزکننده، نفرت‌آور، کراهت‌انگیز

کَرِیه karih: ناخوشایند، نامطبوع، بد، آزاردهنده، زشت، زننده، نفرت‌انگیز، مشمئزکننده

کَرِیهُ الرّائحة: بدبو، زننده

کَرِیهُ الطَّعم: بدمزه، بدطعم

کَرِیهُ المنظر: زشت، بدریخت، بدمنظر

کَراهة karāha: نفرت، تنفر، بیزاری، انزجار؛ اکراه، کراهت، بی‌میلی

کَراهِیة karāhiya: بیزاری، انزجار، پرهیز؛ اکراه، کراهت، بی‌میلی؛ ناسازگاری (بعنوان علت طلاق)؛ زشتی، مکروهیت، کراهت (فقه)

مشاعِرُ الکَراهِیة (mašā'ir): احساس انزجار، احساس تنفر

علی کَراهِیة: باکراهت، با اکراه، بزور، با بی‌میلی

کَرِیهة karīha ج. کَرائِه karā'ih: بدحالی، بدبختی، شوربختی؛ مصیبت، بلا، گرفتاری

مَکْرَه makrah: مایهٔ نفرت، چیز نفرت‌انگیز، موقعیت ناخوشایند

مَکْرَهة makraha, makruha: نفرت، تنفر، انزجار، بیزاری

مَکارِه makārih: چیزهای نفرت‌انگیز؛ ناملایمات، مصائب، بلایا

إکْراه ikrāh: زور، فشار، اجبار، الزام، استفاده از زور، اعمال فشار

بالإکْراه: بزور، با اکراه، جبراً

إکْراهِیّ ikrāhī: اجباری، زوری، بزور، تحمیلی

تَکَرُّه takarruh: تنفر، نفرت، بیزاری، انزجار، اکراه

کارِه kārih: بی‌میل، ناراضی، ناخشنود، ناخرسند، بیزار

مَکْرُوه makrūh: بد، زشت، شنیع؛ نامطبوع، ناگوار، ناخوشایند، منفور، نفرت‌انگیز؛ مکروه (فقه)

مَکْرُوه، مَکْرُوهة makrūha: ناراحتی، دردسر، گرفتاری، رنج، مشقت، سختی؛ حادثه، پیشامد ناگوار، مصیبت

مُکْرَه mukrah: اجباری، زوری، تحمیلی، جبری

مُتَکَرِّه mutakarrih: بی‌میل، ناخشنود، ناراضی، ناخرسند

کرو-کری

کَرا karā ـ (کَرْو karw) و کَرا karā ـ (کَرْی kary) هـ: کندن، حفر کردن (چیزی را)

کَرْو karw: حفر، حفاری، گودبرداری

کُرَة kura ج. ـات و کُرًی kuran: کره، گوی؛ توپ

کُرَةُ الأرض (arḍ)، **کُرَةٌ أرضِیّة** (arḍīya): کرهٔ زمین، کرهٔ خاکی، زمین

کُرَةُ الثَّلج (ṯalj): گلولهٔ برفی

کُرَةُ الرِّیشة (rīša): بدمینتون

کُرَةُ السَّلّة (salla): بسکتبال

کُرَةُ الصَّولجان (ṣawlajān): چوگان؛ هاکی؛ گلف

الکُرَةُ الطّائرة (aṭ-ṭā'ira): والیبال

کُرَةُ الطّاوِلة (ṭāwila): پینگ‌پنگ، تنیس روی میز

کُرَةُ القَدَم (qadam): فوتبال

کُرَةُ الکَواکِب: کرهٔ آسمانی، گردون

کُراتُ لَحْم (laḥm): کوفته قلقلی

کُرَةُ الماء: واترپولو

کُرَةُ الید (yad): هندبال

نِصْفُ الکُرَة (niṣf): نیمکره

کُرَیّة kurayya: گلبول، گلوله، حبه، حبه

الکُرَیّاتُ الحَمْراء (الحمر) (ḥumr), ḥamrā'، گلبول قرمز

کُرِیّ kurīy و **کُرَوِیّ** kurawī: کروی، گوی‌مانند، گرد

کُرَوِیّة kurawīya: گردی، کرویت

کُرَوِیّةُ الأرض (arḍ): کروی بودن زمین، کرویت زمین

کُرَواتیا kurwātiyā: کرواسی

کَرَوان karawān: کیروان؛ گونه‌ای مرغ باران (جا.)

کَرُوب karūb و **کَرُوبِیّ** karūbī ج. ـون و کَرُوبِیم karūbīm: کروب، کروبی، ملک مقرب

کَرُوسة (از ایتـ carozza) karūsa ج. ـات: کالسکه، درشکه، بین‌شهری، دلیجان



كرُوكِي krōkī ج. **كرُوكِيّات** krōkīyāt: خطوط كلی، طرح کلی، طرح مقدماتی، کروکی

كرُوم krōm: کروم (عنصر)

كَرَوِيا karawyā: زیرهٔ سیاه، کرویه (گیا.)

كَرِيَ _ karyā (كَرىً karan): خفتن، به خواب رفتن

كَرَى ـ (كَرى kary) ه: حفر کردن، کندن (مثلاً کانالی را)

كارَى و أكْرى ه ه: اجاره دادن، کرایه دادن (به کسی، چیزی را)

تكَرّى: خفتن، به خواب رفتن

اِكْترى و اِسْتَكْرى ه: اجاره کردن، کرایه کردن (چیزی را)؛ به کار گرفتن، به کار گماشتن، استخدام کردن، اجیر کردن (کسی را)

كَرىً karan: خواب

كِراء kirā': اجرت، کرایه، اجره، اجاره‌بها، مزد، دستمزد، حقوق

إكْراء ikrā': اجاره، اجاره کردن، کرایه، کرایه کردن

اِكْتِراء iktirā': اجاره، اجاره‌داری، کرایه، کرایه کردن، اجیر کردن، به کار گرفتن

مُكارٍ mukārin ج. ـــون: اجاره‌دار، اجاره‌دهنده، کرایه‌دهنده (خصوصاً در مورد اسب، الاغ، قاطر ...)، خرکچی، قاطرچی، چهارپادار

مُكْرٍ mukrin: اجاره‌دار، موجر، صاحبخانه

مُكْرىً mukran: اجیرشده، کرایه‌شده، مورد اجاره

مُكْتَرٍ muktarin، **مُسْتَكْرٍ** mustakrin: اجاره‌نشین، مستأجر

مُكْتَرٍ ثانٍ (tānin): مستأجر ثانوی

كُرى، كُرِيَة ← كرو

كَرِّي karrī: کاری (خوراک)

كِرِيت krīt **كِرِيد** krīd: جزیرهٔ کرت

كَرِيطَة karīṭa ج. **كَرارِط** karārīṭ: (تونس) گاری

كَرارِطي karārīṭī: گاری‌چی، گاری‌دار

كُرَيْك kurēk ج. ـــات: بیل، بیلچه

كرِيم krēm: کرم

كرِيم الحِلاقة (ḥilāqa): خمیر ریش، خمیر اصلاح

كرِيمَة krēma: (مصر) کرم، نوعی بستنی غلیظ (چاشنی)

كَزَّ kazza (اول‌شخص مفرد كَزِزْتُ kazaztu) ـِ (كَزازَة kazāza، كُزُوزَة kuzūza): خشک شدن، چغر شدن، پلاسیدن، پژمردن، کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن؛ منزجر شدن، بیزار بودن، منزجر بودن، نفرت داشتن (از چیزی)؛ ـِ (كَزّ kazz) ه: کوچک کردن، جمع کردن، تنگ کردن، منقبض کردن (چیزی را)؛ (مجهول) كُزَّ kuzza: کزاز گرفتن، به کزاز مبتلا شدن

كَزّ على أسْنانِه: (مصر) دندان‌هایش را به هم سایید، دندان قروچه کرد

كَزّ kazz ج. **كُزّ** kuzz: خشک، چغر، پلاسیده، پژمرده، سخت، بی‌انعطاف، انعطاف‌ناپذیر، محکم، مقاوم، سفت

كَزّ اليَدَيْن (yadayn): خسیس، ناخن‌خشک، گس

كَزَز kazaz: خشکی، حساسیت، ناخن‌خشکی

كُزاز، كُزّاز kuzāz، kuzzāz: (بیماری) کزاز

كَزازَة kazāza: خشکی، خستگی، کسلی، ملال‌آوری، یکنواختی، بی‌روحی، کسالت‌آوری، خسته‌کنندگی، ناخن‌خشکی، خشکی، سختی، سفتی، محکمی

كُزْبُرَة kuzbura، kuzbara: گشنیز (گیا.)

كُزْبُرَةُ البِئر (bi'r): پرسیاوشان

كُزْبُرَةُ الثَّعْلَب (ta'lab): مسیکه، مسکنه، سوکول

كُزْبُرَة خضراء (kadrā'): جعفری فرنگی، علف معطر

كُزْبُرَةُ الصَّخْر (ṣaḵr): نوعی خزه

كَزَرونَة kazarōna: ظرف بزرگ، ظرف آشپزی

كَسَبَ ـِ kasaba (كَسْب kasb) ه: به دست آوردن، تحصیل کردن، کسب کردن، عاید کردن (چیزی را)، تحصیل کردن، کسب کردن (علمی را)، گرفتن، دریافت کردن (چیزی را)، بهره‌مند شدن، بهره بردن، سود بردن، استفاده کردن، بردن

كَسَبَ إثماً (iṯman): زیر بار گناهی رفت

كَسَبَ وزْنَه (waznahū): وزن خود را به دست آورد

كَسَبَ صَداقَتَهُ (ṣadāqatahū): دوستی او را به دست آورد

كَسَبَ مَعْرَكَةً، دعوىً (ma'rakatan، da'wan): در نبردی، مرافعه‌ای (حقوقی) پیروز شد

كَسَبَ مالاً (mālan): مالی کسب کرد

كَسَبَ هُتافاً لِـ (hutāfan): برای ... مورد تشویق قرار گرفت

ما كَسَبَتْ يَداهُ (yadāhu): هر آنچه (از خوبی و بدی، ثواب و عقاب) به دست آورده

كَسَبَ فِي المُسَابَقَةِ (musābaqa): در مسابقه برنده شد، در مسابقه پیروز شد، گوی سبقت را ربود

كَسَّبَ ه هـ: باعث كسب (چيزى براى كسى) شدن، فايدة (چيزى را به كسى) رساندن؛ هـ: نفع رساندن، منفعت رساندن، نان رساندن (به كسى).

أَكْسَبَ ه هـ: فايدة (چيزى را به كسى) رساندن، فراهم آوردن، مهيا كردن (چيزى را براى كسى)، رساندن، دادن (به كسى يا به چيزى، چيزى ديگر را، مثلاً به چهره حالت خاصى را).

أَكْسَبَ مَنَاعَةً ضِدَّ (manāʿatan ḍidda): در برابر مصون شد، در مقابل ... ايمن شد از ... در امان ماند.

تَكَسَّبَ هـ: عايد كردن، با كار بدست آوردن، كسب كردن، تحصيل كردن؛ بردن، بدست آوردن، به چنگ آوردن (چيزى را).

اِكْتَسَبَ هـ: همان معنى؛ = داشتن، مالك بودن، دارا بودن (چيزى را)؛ به خود گرفتن، پذيرفتن (خصوصيت تازه‌اى، رنگى، قيافة منفوى را ...).

كَسْب kasb: فراگيرى، تحصيل، كسب، اكتساب، يافته؛ درآمد عايدى، سود، فايده، بهره، منفعت؛ برد (پول يا جايزة بردشده)؛ چيز فراگرفته، بدست آمده؛ دانش، علم، هنر، فن، فضيلت، كمال.

كُسْب kusb و كُسْبَة kusba: كنجاله، كنجاره، كنجيده

مَكْسَب maksab, maksib و مَكْسَبَة ج maksiba

مَكَاسِب makāsib: بهره، منفعت، سود، فايده

تَكَسُّب takassub: بدست آوردن، كسب كردن، دست يافتن، فراگيرى، تحصيل، كسب، يافت؛ درآمد، عايدى؛ بهره، منفعت، سود، فايده.

اِكْتِسَاب iktisāb: فراگيرى، تحصيل، كسب، اكتساب؛ بدست آوردن، بردن، كسب كردن.

اِكْتِسَابٌ بِمُرُورِ زَمَنٍ (murūr, zaman): حق تصرف در اثر مرور زمان، كسب حق مالكيت در اثر تصرف طولانى و بى‌وقفه و بلامنازع (حقـ.).

كَاسِب kāsib: برنده، نان‌آور، كاسب

مُكْسِب muksib: سودآور، پرمنفعت، مفيد، سودمند

كُسْبَرَة kusbara: گشنيز (گيا. ـ گزبره).

كُسْتَاك kustāk ← كستك

كُسْتُبَان kustubān ج كَسَاتِيب kasātīb: انگشتانه

كُسْتَك kustak و كُسْتِيك ج كَسَاتِك kasātik: زنجير ساعت

كُسْتَلِيتَه (از ايتا. costoletta): kustalēta, kustulēta: كتلت.

كَسْتَنَة kastana: شاه‌بلوط (گيا.).

كَسْتَنَائِي kastanāʾī: رنگ شاه‌بلوطى، بلوطى، خرمايى مايل به قرمز

كَسَحَ kasaḥa (كَسْح kasḥ): جارو كردن، روفتن؛ تمير كردن، خالى كردن، پاك كردن.

كَسِحَ kasiḥa (كَسَح kasaḥ): معلول بودن، فلج بودن، عليل بودن (پا شدن).

كَسَّحَ هـ: (مصر) فلج كردن، عليل كردن، از كار انداختن (كسى را)؛ خم كردن، پيچاندن، تابيدن، كج كردن (چيزى را).

اِكْتَسَحَ هـ: جارو كردن، روفتن؛ شستن، با جريان آب بردن، از ميان بردن، پاك كردن، پايمال كردن، تاراج كردن؛ غرق آب كردن، زير آب كردن، در آب فرو كردن؛ دربرگرفتن، فراگرفتن (چيزى را)؛ غارت كردن، چپاول كردن (شهر تسخيرشده‌اى را)؛ غالب شدن، فايق شدن، درربودن (چيزى را).

كَسْح kasḥ: جارو، رفت و روب، نظافت، تميزى، پاكسازى، خانه‌تكانى؛ خالى كردن، تخليه (مثلاً مستراح)؛ لنگى، شلى، چلاقى، فلج.

كُسَاح kusāḥ: راشيتيسم، استخوان نرمى، ملايمت استخوان.

كُسَاحَة kusāḥa: خاكروبه، آشغال، زباله، فضولات.

كَسِيح kasīḥ: لنگ، شل، چلاق، افليج، معلول، از كار افتاده.

أَكْسَح aksaḥ: همان معنى

مِكْسَحَة miksaḥa: جارو

اِكْتِسَاح iktisāḥ: جاروب، جاروكشى، رفت و روب، غارت، چپاول؛ دفع، راندن؛ سيل، طغيان آب، سيل‌گرفتگى؛ تجاوز، مصرف، غصب.

كَاسِح kāsiḥ: كوبنده، قاطع؛ سيل‌آسا، ترفنده.

كَاسِحَة kāsiḥa، كَاسِحَةُ الأَلْغَام (alġām): مين‌جمع‌كن، مين‌روب

مُكَسَّح mukassaḥ: معلول، عليل، افليج.

كَسَدَ kasada, kasuda (كَسَاد kasād، كُسُود



kusād: فروش نرفتن، بازار نداشتن (کالا)؛کساد بودن، راکد بودن، بی‌رونق بودن، بی‌کششی بودن (کسب و کار، بازار).
أكسد: بی‌رونق بودن، راکد بودن، کساد بودن (بازار).
كساد kasād: کساد، رکود؛ بی‌مشتری بودن کالا؛ رکود اقتصادی، کسادی بازار، بی‌رونقی کسب و کار، خوابیدن بازار.
مُكاسدة mukāsada: حراج، ارزان‌فروشی.
كاسد kāsid و كسيد kasīd: بی‌مشتری، بی‌بازار (کالا)؛ راکد، کساد، بی‌رونق، خوابیده (بازار).

كسر kasara ـِ (**كَسْر kasr**) ﻫ: شکستن، خرد کردن (چیزی را)؛ به‌زور گشودن، با فشار باز کردن (مثلاً دری را)؛ درهم شکستن، فروکوفتن (مثلاً قدرتی، مقاومتی را)؛ نقض کردن، زیرپا گذاشتن (وصیت‌نامه‌ای قانونی را)، نقض کردن (از وظیفه‌ای)؛ از میان بردن، نابود کردن، منهدم کردن، درهم کوبیدن (چیزی را)؛ مغلوب کردن، شکست دادن (لشکری را)؛ تاکردن، پیچاندن (چیزی را)؛ مکسور کردن، کسره دادن (یک حرف صامت را، دستور).
كسر خاطره (kāṭirahū): خاطرش را رنجاند، دلش را شکست، رنجاندش.
كسرت الريح **kasarat ar-rīḥu**: باد فروکش کرد، باد آرام گرفت.
كسر الصّمت (ṣamt): سکوت را شکست.
كسر العطش (ʻaṭaš): تشنگی را فرونشاند، عطش را رفع کرد.
كسره عن مراده (murādihī): او را از رسیدن به مقصود بازداشت، مانع رسیدنش به مقصود شد.
كسر عينَهُ (ʻaynahū): (مصر) شرمنده‌اش کرد، خجالت‌زده‌اش کرد، باعث شرمندگی‌اش شد.
كسر قلبه (qalbahū): دلش را شکست، دلسردش کرد، ناامیدش کرد، او را مأیوس کرد.
كسر من حِدّته (ḥiddatihī): ترس را کم کرد، از حساسیتش کاست، از شدتش کاست، تعدیلش کرد، آرامش کرد.
كسر من أنفه (anfihī)، **رغوة zahwihī**: غرورش را شکست، دماغش را خواباند، دماغش را به خاک مالید.
كسّر ﻫ: از هم پاشیدن، تکه‌تکه کردن؛ خرد شکستن، خرد کردن (چیزی را).
تكسّر: از هم پاشیدن، تکه‌تکه شدن، خرد شدن؛ شکستن، شکسته شدن، منکسر شدن (موج، شعاع)؛ بافرهنگ بودن، فرهیخته بودن، مؤدب بودن، متمدن بودن.
اِنْكسر: شکسته شدن؛ درهم شکستن، شکست خوردن، مغلوب شدن (نیرو، جنبش، حرکت ...)؛ شکستن، خرد شدن؛ منکسر شدن، بازتابیدن (نور)؛ فروکش کردن، فرونشستن، کاهش یافتن (مثلاً گرما، تشنگی ...).
اِنكسرت ساقه (sāquhū): پایش شکست.
كَسْر kasr: شکسته، شکستن، فروپاشی، تلاشی؛ ج **كُسور kusūr**: شکستگی، گسستگی، ترک، درز، شکاف، گسیختگی؛ شکستگی استخوان؛ ج **كُسور kusūr و كسورات**: کسر (ریاضی).
كسر عشري (أعشاري) (**ʻušrī, aʻšārī**): کسر اعشاری، کسر دهدهی.
وكُسور wa-kusūr (بعد از عدد): و خرده‌ای، مثلاً **مئةٌ وكُسور**: یکصد و خرده‌ای.
كِسْر kisr, kasr، **كِسْرُ البَيْتِ (bayt)**: گوشهٔ خانه، کنج خانه.
جثم في كسر بيته (jaṯama): خلوت گزید، گوشهٔ عزلت گزید، گوشه‌نشینی کرد.
كَسْرة kasra: شکست، فروپاشی، تلاشی، فروریختگی؛ کسره ــِ؛ گوشهٔ خانه، کنج خانه.
كِسْرة kisra ج **كِسَر kisar** و ــات: بخش، جزء، قسمتی کوچک از هر چیز؛ تکه، برش، پاره (نان).
كسير kasīr ج **كسرى kasrā**، **كسارى kasārā**: شکسته، گسیخته، از هم پاشیده، خردشده، متلاشی؛ شکست‌خورده، مغلوب.
كسيرُ الخاطر (kāṭir): دلشکسته، آزرده‌خاطر.
نیز ← کسری؛ ترتیب الفبایی.
كَسّارة kassāra: صدف‌شکن.
كُسَيْرة kusayra: واحد اندازه‌گیری ضریب انکسار عدسی (فیزیک).
مُكَسِّر maksir، **صلبُ المكسِر (ṣulb)**: نشکن، محکم، مقاوم، سخت، پرطاقت، سفت، قوی.
طيّبُ المكسِر (ṭayyib): مطبوع، ریشه‌دار، از جنس عالی.
لَيِّنُ المكاسِر (layyin, makāsir): نرم، لطیف، ملایم، آرام

تَكْسِير *taksīr* شکستن، شکستن، فروپاشی، تلاشی.

جَمْعُ التَّكْسِير *(jam')*: جمع مکسر، جمع تکسیر (دستور).

تَكَسُّر *takassur*: شکستن، شکسته‌بودن؛ انکسار، پراش، شکست (نور).

تَكَسُّر الأَشِعَّة *(aši''a)* شکست نور، انکسار پرتوها

اِنْكِسَار *inkisār* (حالت یا عمل) شکستن، شکسته بودن، شکستگی؛ خردشدگی، فروپاشی، گسیختگی، شکبادی، شکستگی، فلاکت، سرخوردگی، اضمحلال، از هم پاشیدگی، دلشکستگی، افسردگی، اندوه، تأسف، پشیمانی، ندامت؛ انکسار، شکست، پراش (نور).

اِنْكِسَارُ القَلْب *(qalb)* دلشکستگی، اندوهزدگی، دل‌افسردگی، غصه

كَاسِر *kāsir* شکننده، برنده، خردشونده؛ ج. **كَوَاسِر** *kawāsir* وحشی، سبع، درنده (حیوان شکاری).

كَاسِرُ الحَجَر *(hajar)* کاسرالحجر، علف مروارید (گیا.).

طَيْرٌ كَاسِر *(tayr)* مرغ شکاری

كَوَاسِرُ الطَّيْر *(tayr)* مرغان شکاری.

مَكْسُور *maksūr* شکسته، خردشده، فروپاشیده، مضمحل، از هم گسیخته؛ شکست‌خورده، مغلوب؛ ناموفق، نقش بر آب شده، خنثی‌شده، ناکام؛ ورشکسته؛ کسره‌دار، مکسور (حرف صامت د.).

مُكَسَّر *mukassar* فروپاشیده، مضمحل، از هم گسیخته؛ شکسته‌شده، شکسته (مثلاً زبان).

مُكَسَّرَات: میوه‌های مغزدار (فندق، گردو، بادام، پسته ...).

جَمْعُ مُكَسَّر *(jam')* جمع مکسر، جمع تکسیر (دستور).

أَكْسِير *iksīr* اکسیر، آب حیات.

كَسَرُونة *kasarūna* (مصر) ← كرونة

كِسْرَى *kisrā* ج. **أَكَاسِرَة** *akāsira* و **أَكَاسِر** *akāsir* خسرو، کسری، لقب عمومی پادشاهان ایرانی پیش از اسلام.

كَسَعَ *kasa'a* ـَ ه، دنبال (کسی) کردن، دنبال (کسی) گذاشتن؛ راندن، هل دادن (کسی را از پشت)، ضربه زدن، لگد زدن (به کسی از پشت).

اِكْتَسَعَ ب ... میان... قرار دادن (دُم را میان پاها).

كَسَفَ *kasafa* ـِ (**كُسُوف** *kusūf*): تیره شدن، تار شدن، تاریک بودن (یا شدن)، گرفتن، کسوف کردن (خورشید)؛ ه توبیخ کردن، مؤاخذه کردن، سرزنش کردن، ملامت کردن (کسی را)؛ شرمنده کردن، خجالت دادن، شرمسار کردن (کسی را).

اِنْكَسَفَ: کسوف شدن، خورشید گرفتن؛ شرمنده شدن، شرمسار شدن، سرخ شدن، خجالت کشیدن

كَسْف *kasf* : کسوف، گرفتگی خورشید، نهانی خورشید؛ تاریکی، تیرگی، تاری.

كُسُوف *kusūf* : کسوف، خورشیدگرفتگی

اِنْكِسَاف *inkisāf* همان معنی

كَاسِف *kāsif* غمگین، غم‌زده، ماتم‌زده، اندوهگین، غصه‌دار؛ تیره، تار

كَاسِفُ الوَجْه *(wajh)* ترشرو، اخم‌کرده.

كَسْكَسَ *kaskasa* کوبیدن، خرد کردن، آسیا کردن، نرم کردن، پودر کردن؛ (مصر) عقب رفتن، عقب‌عقبی کردن، پس رفتن.

كُسْكُسُو *kuskusū* و **كُسْكُسِيّ** *kuskusī* کسکس، غذایی از بلغور جو و نخود و گوشت (غذای اصلی در شمال غرب آفریقا).

كُسْكَاس *kuskās, keskās* الک مخصوص تهیه کسکس.

كَسِلَ *kasila* ـَ **كَسَل** *kasal*: تنبل بودن، کاهل بودن، بی‌حال بودن، وارفته بودن، خسته گشتن، بیکار گشتن

كَسَّلَ ه به تنبلی کشاندن، به تنبلی واداشتن، تنبل ساختن (کسی را).

تَكَاسَلَ ← كَسِلَ

كَسَل *kasal* تنبلی، ورفتگی، کاهلی، سستی، بی‌حالی، کندی، رخوت، کم‌تحرکی.

كَسِل *kasil* و **كَسْلان** *kaslān* تنبل، بی‌حال، سست، کاهل، وارفته.

كَسْلان *kaslān*، مؤنث: **كَسْلَى** *kaslā*، ج. **كُسَالَى** *kusālā, kasālā* تنبل، بی‌حال، سست، کاهل، وارفته، کم‌تحرک.

مِكْسَال *miksāl* آدم تنبل، بی‌عرضه، بیکاره، تن‌لش، زیر کار دررو، تن‌پرور.

تَكَاسُل *takāsul* تنبلی، کاهلی، سستی، بی‌حالی، رخوت

مُتَكَاسِل *mutakāsil* تنبل، بی‌حال، کاهل، وارفته، تن‌پرور، بی‌اساس

كَسَمَ *kasama* ـِ (**كَسْم** *kasm*): خرد کردن (چیزی را میان



انگشتان)، تأمین معاش کردن (علی عیاله 'alā 'iyālihī: برای خانوادهٔ خود).

كَسَّمَ هـ: شکل دادن، صورت بخشیدن (به چیزی).

كَسْم kasm: برش، طرح، نوع (لباس)؛ رخت، لباس، پوشاک؛ شکل، طرح، ریخت، ترکیب؛ روش، شیوه، طور، نحوه، سبک، مد.

كَسِيم kasīm: عوارض، مالیات.

تَكْسِيم taksīm: شکل‌دهی، طرح‌دهی، حالت‌دهی؛ اسب، عروسک.

مُكَسَّم mukassam: خوش‌طرح، خوش‌هیکل، خوش‌ترکیب، خوش‌قیافه.

كسو، كسى

كَسَا kasā ـُ (**كَسْو** kasw) ه هـ: پوشاندن (کسی را با چیزی)؛ هـ هـ: پوشاندن، روکش کردن، پیچاندن (چیزی را در یا با چیزی)، کشیدن، قرار دادن (روی چیزی، چیزی دیگر را).

كَسَاهُ صِبْغَةَ كذا (sibgata): فلان رنگ (فلان حالت) را به آن بخشید.

كَسِيَ kasiya ـَ (**كِساً** kasan): پوشانده شدن؛ لباس پوشیدن.

أَكْسَى ه هـ: پوشاندن (کسی را با چیزی).

تَكَسَّى: پوشانده شدن، لباس پوشیدن؛ خود را پوشاندن؛ به خود را آراستن (به چیزی)، بر تن کردن (چیزی را).

إِكْتَسَى: همان معنی؛ برگ درآوردن (درخت).

كِسْوَة kiswa ج **كُسًى** kusan، kusan، **كساوٍ** kasāwin: جامه، تن‌پوش، پوشاک، رخت، لباس، لباس دست؛ لباس جور؛ لباس فرم، اونیفورم؛ پوشش، روکش، اندود، آستر، روکوبی، غلافه، نما (مثلاً در مورد دیوار).

الكِسْوَة (الشريفة): کسوه، پوشش کعبه (پوشش سیاه و زربفتی که دیوارهای کعبه را می‌پوشاند. این قالی هر ساله در مصر بافته می‌شود و توسط کاروان حجاج به مکه آورده می‌شود).

كِسْوَةُ التَّشْرِيفَة: لباس تشریفاتی، لباس رسمی، لباس جشن.

كِسَاء kisā' ج **أَكْسِيَة** aksiya: جامه، تن‌پوش، لباس، پوشاک.

تَكْسِيَة taksiya: جامه‌پوشی، لباس‌پوشی؛ پوشش، روکش، اندود، آستر، روکوبی، غلافه، نما (مثلاً در مورد دیوار)؛ ردیف سنگ‌چینی (در جادهٔ سنگفرش).

كَشَّ kašša ـِ (**كَشّ** kašš): خش‌خش کردن (مار)؛ رو درهم کشیدن؛ جمع شدن، آب رفتن، مچاله شدن (پارچه)؛ [illegible] عصبی شدن، بازگشتن (از [illegible])؛ هـ: راندن، کیش کردن (مگس را).

كُشَّة kušša: طرهٔ مو، کاکل.

كُشْتُبان، kuštubān، kuštibān ج **كشاتبين** kašātibīn: انگشتانه.

كَشَحَ kašaha ـَ (**كَشْح** kašh) هـ: راندن، کیش کردن (مثلاً مگس را)؛ پراکندن، تار و مار کردن (گروهی را)؛ طرد کردن، بیرون کردن، اخراج کردن، برکنار کردن، منفصل کردن (کسی را).

كَشَحَ له بالعداوة ('adāwa): کینهٔ او را به دل گرفت؛ از او متنفر شد.

كَاشَحَ، كاشحهُ بالعداوة ('adāwa): از او نفرت داشت، کینهٔ او را به دل گرفت.

اِنْكَشَحَ: متفرق شدن، از هم پاشیدن، پراکنده بودن.

كَشْح kašh ج **كُشُوح** kušūh: کش، سرین، پهلو، کمر؛ نوعی صدف.

طَوَى كَشْحَهُ عَلَى (tawā kašhahū): (آن را، مثلاً احساسی را) نزد خود پنهان داشت.

طَوَى كَشْحَهُ (كَشْحاً) عن: از او روی گرداند، از او دوری کرد، به او پشت کرد.

وَلَّاهُ كَشْحَهُ (wallāhu): به او پشت کرد، از او رو گرداند.

كُشَاحَة kušāha: خصومت پنهان، کینه، بغض، غرض، خصومت، نفرت، انزجار.

كَاشِح kāših: دشمن پنهان، کینه‌دار، کینه‌ور.

كَشَرَ kašara ـِ (**كَشْر** kašr) و **كَشَّرَ**: دندان نشان دادن؛ رو درهم کشیدن، سگرمه‌ها را درهم کردن، اخم کردن؛ [illegible] الى: پوزخند زدن، تبسم کردن (به کسی)؛ اخم کردن، چهره درهم کشیدن، قیافهٔ عبوس به خود گرفتن.

كَشَرَ عن أسنانه: دندان‌هایش را نشان داد.

كشر عن نابه (أنيابه): همان معنی.

كِشْرَة kišra: اخم، اخم و تخم.

تكشيرة takšīra پوزخند، دندان

مُكاشِري mukāširī همجوار، **مُكاشِرِيّ** (ǧār) او همسایهٔ دیوار به دیوار من است.

إنكشاريّ ← ترتیب الفبایی

كَشَطَ kašaṭa ـِ (**كَشْط** kašṭ) ه كندن، درآوردن، برداشتن (پوشش یا لفافی را)؛ برداشتن (چیزی را)؛ پاک کردن، محو کردن (نوشته‌ای را)، زدودن، برطرف کردن، دور کردن (چیزی را)؛ .. ه به تراشیدن، خراشیدن (چیزی را مثلاً با چاقو برای تمیز کردن).

كشط الوحلَ عن أحذيتِه (waḥl, aḥdiya) گل را از کفش‌هایش زدود.

كشط نفسه: خود را زخمی کرد، خراش برداشت

مِكْشَط mikšaṭ و **مِكْشَطة** خط‌تراش، کاردک، لیسه.

كَشَفَ kašafa ـِ (**كَشْف** kašf) ه عن، درآوردن، برداشتن، دور کردن، بند کردن، باز کردن (پوشش، پرده، حجاب، لفافه، سرپوش و غیره را از چیزی)؛ ه، عن کشف کردن، آشکار کردن، برملا کردن، فاش کردن، افشا کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)؛ رو کردن (چیزی را)؛ نور انداختن (بر چیزی)؛ نشان دادن، نمایش دادن، آشکار کردن، ابراز کردن، معلوم کردن، بروز دادن، واضح کردن، روشن ساختن (چیزی را)؛ عن مطالعه کردن، تحقیق کردن (در مورد چیزی)؛ بررسی کردن (چیزی را)، رسیدگی کردن (به چیزی)؛ ـ عن، معاینه کردن، بررسی پزشکی کردن (کسی را).

كشف القناعَ عن (qinā') نقاب از ... برداشت، از روی ... پرده برداشت، ... را آشکار کرد

كشفَ عليه طِبّيًا (ṭibbiyan) او را معاینه کرد، او را مورد بررسی پزشکی قرار داد

كشفَ عن رأسِه (ra'sihī) چهرهٔ خود را آشکار کرد، (دستار، کلاه، کلاه‌خود، حمامه ...) را از سر برداشت

كشفَ الغُموضَ عن (ġumūḍ) از ... رفع ابهام کرد

كشفَ السِّتارَ عن (sitār) از ... پرده برداشت.

كشفَ على المقائب (ḥaqā'ib) چمدان‌ها را بازرسی کرد

كشفَ نِيّاتِه (عن نواياه) (nīyāt, nawāyāh) نیت خود را آشکار کرد.

كَشَفَتِ الحربُ عن ساقِها (ḥarbu) جنگ شدت یافت، نبرد سختی درگرفت، آتش جنگ شعله کشید، درگیری آغاز شد.

كاشَفَ ه ب- آشکار ساختن، برملا ساختن (برای کسی، چیزی را)، بیان داشتن، بروز دادن (به کسی، چیزی را)؛ .. ه ب- ه ب- معلوم کردن، واضح کردن (برای کسی چیزی را)، مطلع کردن، باخبر کردن (کسی را از چیزی).

كاشفهُ بالعداوة ('adāwa)؛ دشمنی‌اش را به او نشان داد، خصومتش را به او آشکار کرد، بی‌پرده به او دشمنی ورزید، آشکارا با او دشمنی کرد.

تَكَشَّفَ: فاش شدن، آشکار شدن، برملا شدن، لو رفتن، روشن شدن، واضح شدن، از پرده درآمدن، از لفافه خارج شدن، معلوم شدن، مشهود شدن، قابل رؤیت شدن، پیدا شدن؛ عن شيء، برداشته شدن، کنار رفتن (نقاب از روی چیزی).

تكشّفَ الأمرُ عن لاشيء (amru) معلوم شد که این مسئله بی‌نتیجه است، بی‌حاصلی این موضوع معلوم شد

تكشّفَ عن مُنتهى العجز (muntahā, 'ajz) نهایت ناتوانی خود را آشکار کرد.

اِنْكَشَفَ: برداشته شدن، رفع شدن، فرو افتادن (پوشش، سرپوش)؛ لـ کشف شدن، آشکار شدن، فاش شدن، برملا شدن، رسوا شدن (برای کسی)؛ عن پرده برداشتن، آشکار کردن (چیزی را).

اِكتشفَ ه اکتشاف کردن، کشف کردن (چیزی را، خصوصاً در زمینهٔ علم)، پی بردن، فهمیدن، شناسایی کردن، دریافتن، متوجه شدن (چیزی را).

اِستكشفَ ه: در پی کشف (چیزی) بودن، در جستجوی کشف (چیزی) برآمدن، کاوش کردن، به اکتشاف پرداختن، جستجو کردن (چیزی را)؛ تحقیق کردن، بررسی کردن، تجسس کردن، بازرسی کردن، سرجویی کردن (در مورد چیزی)؛ دیده‌وری کردن، شناسایی کردن (نظـ)؛ کشف کردن (چیزی را در زمینهٔ علم)؛ یافتن، پیدا کردن، دریافتن، فهمیدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی).

كَشْف kašf ا افشا، افشاگری، برملاسازی، مرور، ارائه، پرده‌برداری، شکارسازی، کشف، شهود، رازگشایی، الهام، مکاشفه (عرفان)؛ مطالعه، تحقیق، بررسی، رسیدگی، بازرسی، موشکافی، مداقه، معاینه، وارسی، بررسی، امتحان، فعالیت



پیشاهنگی؛ ج كُشُوف kušūf، كُشُوفات kušūfāt شرح، گزارش، صورت، ریز، سیاهه، جدول، نمودار، برنامه، بیست، فهرست، صورت اسامی، فهرست راهنما؛ ج كُشُوف اكتشافات، كشفیات.

كَشْفُ طِبّيّ (ṭibbī) معاینهٔ پزشکی، معاینه

كَشْفُ الاقْتِراع (iqtirā') دفتر بازدید افسران و سربازان (در یک واحد نظامی).

كَشْفُ الحِساب (ḥisāb) فاکتور، صورت‌حساب.

عَمَليّةُ كَشْف (amaliya') عملیات شناسایی

كَشْفيّ kašfī : منسوب یا مربوط به جوانان پیشاهنگ.

حَرَكةٌ كَشْفِيّةٌ (ḥaraka) جنبش پیشاهنگان، جنبش جوانان پیشاهنگ.

كَشّاف kaššāf ج. كَشّافة kaššāfa کاشف، مبدع، مخترع؛ جهانگرد، سیاح؛ اکتشاف‌کننده؛ نیروی شناسایی، پیش‌قراول، نیروی اطلاعات؛ پیشاهنگ.

كَشّافٌ كَهْرَبائيّ (kahrabā'ī) نورافکن، نورافکن گردان

مِصْباحٌ كَشّاف (miṣbāḥ) و نُورٌ كَشّاف (nūr) ج. أنوار كَشّافة (anwār) همان معنی

كِشافة kišāfa : کاوش، اکتشاف، جستوجو؛ شناسایی، دیده‌وری، گشت شناسایی (نظ.)؛ جنبش پیشاهنگان، پیشاهنگی.

كِشافيّ kišāfī : مربوط به پیشاهنگان، پیشاهنگی

كَشِيف kašīf بدون پوشش، بی‌حفاظ، روباز، باز، سرباز

إكْتِشاف iktišāf ؛ پرده‌برداری، افشا، فاش‌سازی، افشاگری، نمایان‌سازی ج ــ ات: کشف، اکتشاف (علمی).

إسْتِكْشاف istikšāf آشکارسازی، روشن‌سازی، واضح‌سازی، توضیح، شفاف‌سازی، کشف، اکتشاف، مشاهدهٔ دقیق، شناسایی، دیده‌وری، گشت شناسایی (نظ.).

إسْتِكْشافُ الأغْوار (aġwār) ؛ غارشناسی

دوريّةُ إسْتِكْشاف (dawriya) گروه گشت

طائِرةُ الاسْتِكْشاف هواپیمای شناسایی، هواپیمای جاسوسی، هواپیمای اکتشافی

الاسْتِكْشافُ البعيدُ المدى (madā) ؛ شناسایی درازمدت

إسْتِكْشافيّ istikšāfī اکتشافی، کشفی، دیده‌وری (در ترکیبات)، شناسایی

كاشِف kāšif ج. كَشَفة kašafa آشکارکننده، واضح‌کننده، شفاف‌ساز، روشنگر؛ ابزار شناسایی، ابزار اکتشاف؛ محقق، بازجو؛ کاشف؛ ناظر، بازرس؛ (مصر) رئیس مُقاطعة، رئیس ناحیه، رئیس منطقه (سابقاً)؛ گیرنده (رادیو).

كاشِف، كاشِفَة: معرف (شیمی).

ضوءٌ كاشِف (ḍaw') ج. أضواء كاشِفة و نورٌ كاشِف (nūr) ج. أنوار كاشِفة: نورافکن، نورافکن گردان

زَوْرَقُ كاشِفُ الألْغام (zawraq) کشتی مین‌جمع‌کن، کشتی مین‌یاب، کشتی مین‌روب.

كاشِفٌ بِلَّوريّ (ballawrī, billawrī) گیرندهٔ کریستالی (رادیو).

كاشِفُ المُحيط (muḥīṭ) پریسکوپ.

بانَ بِالكاشِف (bāna) خود را واضح و بی‌پرده نمایان ساخت.

مَكْشُوف makšūf ؛ بی‌پرده، آشکار، بی‌پوشش، باز، روباز، بی‌سقف؛ لخت، برهنه، عریان؛ بی‌حفاظ، بی‌محافظ، حفاظت‌نشده (نظ.)؛ بی‌دفاع، بدون استحکام نظامی؛ بی‌پشتوانه، بی‌وثیقه (تج.).

مَكْشُوفُ الرَّأس (ra's) سرباز، بی‌حجاب، بی‌روسری، بدون کلاه.

على المَكْشُوف، يا بالمَكْشُوف: علنی، عمومی، همگانی، آشکار، در معرض دید عموم.

مُكْتَشِف muktašif کاشف، مکتشف، جهانگرد، سیاح.

مُكْتَشَفات muktašafāt : کشفیات (علمی).

كُشْك kušk ج. أكْشاك akšāk ، دکه، بچه، کیوسک (مثلاً تلفن)؛ کوشک، کلبهٔ تابستانی، کلبهٔ چوبی، آلونک، انبار، غرفه، دکه (مثلاً در بازار).

كُشْكُ الاسْتِحْمام کابین، نمره (در حمام، استخر، کنار دریا و...).

كُشْكُ الإشارات (išārāt) ؛ اتاقک متصدی علائم، کیوسک سوزن‌بان (راه‌آهن).

كُشْكُ الدَّيْدَبان (daydabān) بچه یا کیوسک نگهبانی نگهبانی، اتاقک نگهبانی

كُشْكُ مُحَوِّل (muḥawwil) اتاقک ترانسفورماتور

كِشْك kišk نوعی کاله‌جوش (خوراکی از بلغور و کشک. در مصر این غذا را به گونه‌های مختلفی تهیه می‌کنند).

كِشْكُ الماز (māz) : (مصر) مرجوبه.

کَشْکَشَ *kaškaša* خش‌خش کردن، هرهر کردن، گرمخس (مصر): تا زدن، پیوسته زدن.

کَشْکَش *kaškaš* ج. **کَشاکِش** *kašākiš* درز، فاصله، تو لبه، حاشیه، کنره.

روایة کِشْکِشیَّة *riwāya kiškišiyya*: نمایش کمدی، نمایش طنز، نمایش روحوضی.

کَشْکُول *kaškūl*: کشکول، آلبوم، آلبوم بریده جراید، مجموعه بریده عکس‌ها و مطالب، مرقّع.

کِشْمِش *kišmiš* کشمش.

کِشْمِیر *kišmīr*: کشمیر (ناحیه‌ای در شمال شرقی هندوستان)، شال کشمیری، ترمه (نوعی پارچه نرم و چسبان از پشم).

کُشْنَی *kušnā*: کشد، کرسنه، گرگاس (گیـ).

کظ (عامیانه، به جای) **کظّ**

تَکَظْکَظَ: پر بودن، لبریز بودن، سرریز بودن، انباشته پر داشتن.

اِکْتَظَّ بـ: پر بودن، لبریز بودن، سرریز بودن (از چیزی).

تکظّظ *takaẓẓuẓ* فشار بیش از حد، تحمیل بیش از حد.

کَظَّ *kaẓẓa* ـُ (**کَظّ** *kaẓẓ* مص): پر کردن، لبریز کردن (چیزی را)، بار کردن، انباشتن، چپاندن (چیزی را)؛ پر کردن، پرخوراندن (شکم را).

اِکْتَظَّ: پر خوردن، سیر خوردن، سیر شدن؛ پر بودن، سرشار بودن، وافر بودن، فراوان بودن؛ بـ: پر بودن، مملو بودن، پر ازدحام بودن، شلوغ بودن (خصوصاً از جمعیت)، پرخوری کردن، شکم‌چرانی کردن (با ...).

کِظّة *kiẓẓa*: پری، آماس، ورم، ثقل (شکم)؛ پرخوری.

کَظِیظ *kaẓīẓ*: رودل کرده، ورم کرده، پرخورده، بیش از حد پر شده؛ گرفتار کار بیش از اندازه.

مُکْتَظّ *muktaẓẓ* بـ: پر ازدحام، مملو، شلوغ (از جمعیت).

کَظَر *kaẓar*: پیه.

کَظَمَ *kaẓama* ـِ (**کَظْم** *kaẓm*، **کُظُوم** *kuẓūm* مص): فرونشاندن، خاموش کردن، خفه کردن (مثلاً خشم خود را)، بستن، سد کردن (مثلاً نهری، جاده‌ای، گذرگاهی را)؛ پر کردن و سربستن (ظرفی را) ... علی: نادیده گرفتن، ناگفته رها کردن (چیزی را)؛ لب فروبستن، خاموش ماندن، سکوت اختیار کردن.

کَظِیم *kaẓīm* سربسته، سدشده، در خود فشرده‌شده، خشمگین، خشم‌آلود، عصبانی.

کَعَبَ *ka‘aba* ـُ (**کُعُوب** *ku‘ūb*): سینه برآمدن، نارمانند شدن (پستان).

کَعَّبَ ه: مکعب کردن، به توان سه رساندن؛ قطعه‌قطعه کردن، مکعب‌مکعب کردن (چیزی را).

کَعْب *ka‘b* ج. **کِعاب** *ki‘āb*، **کُعُوب** *ku‘ūb* گره، قسبه، برآمدگی (عصا)؛ مفصل، بند، برآمدگی میخ پا، قوزک پا، استخوان قوزک، پاشنه (پا، کفش)، قنداق (اسلحه)، طوله، طاس (تخته‌نرد)؛ مکعب؛ ارجمندی، بلندمرتبگی، شهرت، آوازه، افتخار.

کَعْبُ الکِتاب (ج. **کُعُوب**): عطف کتاب، پشت جلد کتاب.

أَرْقَی کَعْباً *arqā ka‘ban* قادرتر، مستعدتر، آماده‌تر، لایق‌تر، قابل‌تر.

لُعبة کِعاب *lu‘bat ki‘āb* قاب بازی.

رَجُلٌ عالِی الکَعْب (*‘ālī*): مرد سرشناس، لایق، گرانمایه، ارجمند، شهیر.

عُلُوُّ الکَعْب (*‘uluww*): ارجمندی، فخر، بلندمقامی، علو مقام، جاه.

ذَهَبَ کَعْبُهُم: دوران شکوهشان طی شد، روزگار عظمت آنان سپری شد.

کَعْب *ka‘b*: سینه، پستان.

کَعْبة *ka‘ba* ج. **کَعَبات** *ka‘abāt* مکعب، ساختمان مکعب.

الکَعْبة: کعبه (در مکه)، قبله؛ (مجازاً) ضریح، زیارتگاه، کانون توجه، قبله‌گاه.

کَعْبِیّ *ka‘bī* مکعب، مکعب‌شکل.

کُعْبة *ku‘ba* بکارت.

کَعّاب *ka‘‘āb*: پستان‌بزرگ، دارای پستان‌های برآمده (دختر).

أبو کَعْب *(ku‘ayb)* (مصر): گوشک، بیخ‌گوشی، اوریون، آماس غدهٔ بناگوشی (پز.).

تَکْعِیب *tak‘īb* مکعب‌سازی، قطعه‌قطعه‌سازی؛ به توان سه رساندن، مکعب کردن.

تَکْعِیبة *tak‘ība* داربست، چفته، شبکه.

تَکْعِیبِیّ *tak‘ībī* مکعب، مکعبی.

تَکْعِیبِیّة *tak‘ībiyya* کوبیسم.

کاعِب *kā‘ib* ج. **کَواعِب** *kawā‘ib* برآمده، نارمانند (پستان)؛ دختر رسیده، دختر نارپستان.



كَواعِب: ريباهای ماربستان

مُكَعَّب muka''ab: مكعبی، مكعب‌شكل؛ ج. ـات: مكعب

قَدَمٌ مُكَعَّب (qadam): فوت مكعب.

مِتْرٌ مُكَعَّب (mitr): مترمكعب.

كُعْبُرَة ku'bura و **كُعْبُورَة** ku'būra ج. **كَعابِر** ka'ābir: غدهٔ پرگره، غنبه بر مدگی، گره؛ گردی سر استخوان

كُعْبُورة: ريد ريزيی (كالـ).

عظْمُ الكُعْبُرة ('aẓm): همان معنی

مُكَعْبَر muka'bar: گره‌دار گره‌گره، غنبه‌غنبه.

كَعْبَلَ ka'bala هـ. (مصر) بلغزاندن، به اشتباه انداختن، به خطا انداختن (كسی ر).

كَعْك ka'k (اسم جنس، يكی آن ـة): كلوچه، كيك؛ عنوان انواع مختلف نان شيرينی، نير محصولات تنوری، (سوريه:) چوبشور، بيسكويت شور

كَعَمَ ـ ka'ama (**كَعْم** ka'm) هـ: پوزبند زدن (به شتر)، دهان‌بند زدن (به كسی)، دهان (كسی را) بستن؛ در بستن، سربستن (ظرفی و به‌خصوص مشكی را).

كغم: مخفف كيلوغرام (kilogrām) كيلوگرم.

كَفَّ ـ kaffa (**كَفّ** kaff) هـ: حاشيه‌دوزی كردن، لبه‌زدن، تو گذاشتن (لباسی را)؛ ... عن: دست كشيدن، دست برداشتن، گذشتن، چشم پوشيدن، صرف‌نظر كردن (از چيزی)؛ منصرف شدن، خودداری كردن، امتناع كردن، بازايستادن (از انجام كاری)؛ ... ه عن: جلوگيری كردن، بازداشتن (كسی را از كاری)، مانع شدن، سد راه شدن، مزاحم شدن (كسی را در امری)؛ ... عن: جلوگيری كردن (از چيزی)، مانع وقوع (چيزی) شدن؛ ... عن: متوقف كردن، بازداشتن، مهار كردن، كنترل كردن، محدود كردن (چيزی را).

كَفَّ ماءَ وَجْهِهِ (mā'a wajhihi): آبرويش را حفظ كرد

كَفَّ يَدَهُ (yadahū): از كار بازش داشت، دستش را بست.

كُفَّ بَصَرُهُ (kuffa و مجهول kaffa baṣaruhū): كور شد، نابينا شد.

كَفَّ عن الصَّمْت (ṣamt): سكوت را شكست.

لا يَكُفُّ عن: از ... دست برنمی‌دارد، پيوسته (آن را) انجام می‌دهد.

لا يَكُفُّ عن الحركة (ḥaraka): متوقف نمی‌شود.

كَفَّفَ هـ: توگذاشتن، تو زدن (لباس را).

تَكَفَّفَ: گدايی كردن، دريوزگی كردن

انْكَفَّ عن: دست كشيدن، دست برداشتن، خودداری كردن، امتناع كردن (از كاری).

اسْتَكَفَّ: دست دراز كردن، گدايی كردن، دريوزگی كردن، ملتمسانه خواستن؛ دست را سايبان چشم كردن؛ حلقه زدن، چنبره زدن (مار)؛ ... ب، حول: احاطه كردن، محاصره كردن، در ميان گرفتن (كسی يا چيزی را)؛ حلقه زدن، گردآمدن (دور كسی يا چيزی).

كَفّ kaff عن: دست‌كشی، دست‌برداری، چشم‌پوشی، امتناع، خودداری، انصراف، صرف‌نظر (از چيزی)؛ تعليق، توقف، تعطيل، وقفه، ترك، قطع (در چيزی يا چيزی را).

كَفّ kaff (مؤنث. ج. **كُفُوف** kufūf، **أَكُفّ** akuff): كف دست، دستكش؛ پنجه، چنگ، چنگال (حيوان)؛ سيلی، كشيده؛ كفه، كپه (ترازو)؛ مشت، كف (اندازه)؛ بستهٔ ۲۵ برگی (كاغذ)؛ قطعه، تكه (شكلات).

كَفُّ مَرْيَم (maryam): (مصر) پنج‌انگشت، فلفل بری، كف مريم (گيا.)؛ پنجهٔ مريم، گل نگونسار، شجرهٔ مريم (گيا.).

الكَفُّ الجَذْماء (jadmā'): ستارهٔ الفا در صورت فلكی سوس (اختر.).

الكَفُّ الخضيبة: ستارهٔ بتا در صورت فلكی ذات‌الكرسی (اختر.).

كَفُّ الأَسَد (asad): آذريون، كف‌الاسد (گيا.).

وضع حياتَهُ على كَفِّهِ (ḥayātahū): جانش را در دستش گرفت، زندگی‌اش را به خطر انداخت.

اِسْتَدَرَّ الأَكُفّ (istadarra l-akuffa): از كمك سخاوتمندان بهره‌مند شد.

كِفَّة kiffa, kaffa ج. **كِفَف** kifaf، **كِفاف** kifāf: كف دست؛ كپه، كف، كفه (ترازو).

كَفَّة، **كِفَّة** بارُود (bārūd): (مصر) فشنگدان، قطار فشنگ.

كُفَّة kuffa ج. **كُفَف** kufaf: لبه، حاشيه، كناره، دور.

كَفاف kafāf: درآمد كافی برای زندگی، استطاعت.

عاش عيشَ الكَفاف ('āša, 'ayša): به لقمه نانی قناعت كرد، به بخور و نمير زيست.

كِفاف kifāf: لبه، حاشيه، كناره، دور

كِفافَة kifāfa: توگذری، حاشيه‌دوزی؛ حاشيه، دور، لبه

كَفِيف kafīf، نابينا، كور
كَفِيفُ الْبَصَرِ (basar): همان معنی.
كافَّة kāffa: كليه، مجموعه، كل، (در حالت مضاف) همهٔ ...، تودهٔ مردم، عامهٔ مردم، مردم.
كافَّةً kāffatan: همه‌جمعه، بدون استثناء، مجموعاً، همگی، همه با هم، به‌طور جمعی
مَكْفُوف makfūf ج. مَكَافِيف makāfīf: كور، نابينا.

كَفَأَ kafa'a ـ (كَفْأ kaf') ه: برگرداندن، معكوس كردن، وارونه كردن، پشت و رو كردن (چيزی را) ... عن: برگشتن، رو گرداندن (از چيزی)، پشت كردن (به چيزی)، دست كشيدن (از كاری).
كافَأَ ه: پاداش دادن (به كسی) ... ه ب: جبران كردن، تلافی كردن، عوض دادن (چيزی را با ...)، خسارت دادن، تاوان دادن (چيزی را در مقابل چيزی ديگر) ... ه: يكسان بودن، برابر بودن، مساوی بودن، همسنگ بودن، همسر بودن، همطراز بودن، همسطح بودن (با كسی يا چيزی).
كافَأَ بِنَقِيضِهِ (naqīdihī): به عكس، امری پاداش داد.
أَكْفَأَ ه: برگرداندن، زير و رو كردن، پشت و رو كردن، وارو كردن، معكوس كردن (چيزی را).
تَكافَأَ: مساوی بودن، برابر بودن، همطراز بودن، جور بودن، با هم توازن داشتن، همسنگ بودن، هم‌اندازه بودن.
إنْكَفَأَ: برگردانده شدن، بازگشتن، روگردان شدن، عوض شدن، تغيير يافتن، كمرنگ شدن، رنگ باختن، عقب‌نشينی كردن، پس كشيدن، عقب نشستن، وارو شدن، معكوس شدن، پشت و رو شدن، سرنگون شدن، واژگون شدن، افتادن، سقوط كردن، درغلتيدن.
كُفْء kuf', kif', kaf' ج. أَكْفاء akfā'، كِفاء kifā': يكسان، مساوی، همانند، برابر ... ل: مناسب، متناسب (با)، درخور ...، شايستهٔ ...، لايق ...، قابل ...، همتا، همطراز (با كسی)، لايق، با صلاحيت، باعرضه، قابل، باكفايت، شايسته.
كُفُوء kufu'، كُفُوء kufū' ل: مشابه، مساوی، همطراز، همسنگ، جور (با ...).
كِفاء kifā': يك‌برابر، معادل.
كِفاءَ: در ازای
لا كِفاءَ لَه: همانند ندارد، بی‌نظير است.
كَفاء kafā': برابری، تساوی، مساوات، شايستگی، لياقت، صلاحيت.

كَفاءة kafā'a: برابری، تساوی، مساوات، شايستگی، لياقت، صلاحيت، همطرازی، همسنگی، برابری، تناسب، مناسبت، هماهنگی، كفايت، توانايی، قابليت، كارايی؛ ج. كَفاءات استعدادها، توانايی‌ها، صلاحيت‌ها
كَفاءة فَنِّيَّة (fanniya): شايستگی (كارايی) فنی
كَفاءة إنْتاجِيَّة (intājiya): شايستگی توليد، قدرت توليد
مُكافَأَة mukāfa'a ج. ـات: كيفر، مكافات، پاداش، اجر، مزد، عوض، خسارت، غرامت، تاوان، پاداش، جايزه، مستمری، مستمری، حقوق
مُكافَأَة الأعضاء و تَعْوِيضُهُم (ta'wīḍuhum): حقوق و مزايای كاركنان
تَكافُؤ takāfu': تشابه، همانندی، تعادل، مطابقت، همخوانی، تجانس، همگنی، يكنواختی
ثُنائِيُّ التَّكافُؤ (ṯunā'ī): دوجنبه‌ای، دومنظوره
سِعْرُ التَّكافُؤ (si'r): نرخ تعادلی
تَكافُؤُ القُوَى (quwā): برابری نيروها، توازن قوا
إنْكِفاء inkifā': عقب‌نشينی، كناره‌گيری
مُكافِئ mukāfi': مساوی، مشابه، همنوع، همسنخ، همجنس، معادل، همطراز، برابر
مُتَكافِئ mutakāfi': مساوی، مشابه، معادل، همطراز، برابر، همسنگ.

كَفَتَ kafata ـ (كَفْت kaft) ه من: بازداشتن، جلوگيری كردن، مانع شدن، سد شدن، عقب نگه‌داشتن (كسی را از كاری) ... ه: يكباره ريختن (ماهی را).
كَفَّتَ ه ب: آب دادن (چيزی را با ...) ... ه: خاتم‌كاری كردن، مرصع‌كاری كردن (چيزی را).
كِفْت kift: قابلمه، ظرف غذا
كُفْتة kufta: كوفته.
سَمَك كُفْتة (samak): تكه‌های ماهی سرخ‌شده
كُفْتة بِطاطِس: ميرانشكی سيب‌زمينی با گوشت
تَكْفِيت takfīt: خاتم‌كاری، مرصع‌كاری، آبكاری.
مُكَفَّت mukaffat: خاتم‌كاری‌شده، مرصع، روكش‌شده، اندودشده، آبكاری‌شده

كَفَحَ kafaḥa ـ (كَفْح kafḥ) ه: مواجه شدن، روبه‌رو شدن، رو در رو شدن (با كسی).
كافَحَ ه = كَفَحَ؛ جنگيدن، نبرد كردن، مبارزه كردن،



دست و پنجه نرم کردن (با کسی یا چیزی). ـ عن: دفاع کردن، حمایت کردن، حفاظت کردن (از ...)، جنگیدن (برای ...).

کافَحَ أُمُورَهُ (umūrahū): کارهایش را شخصاً اداره کرد، از عهدهٔ کارهای خود برآمد.

کافَحَ حَرِيقاً (harīqan): با آتش‌سوزی مبارزه کرد.

کافَحَ الفَسادَ (fasād): علیه فساد مبارزه کرد.

کِفاح (kifāḥ) و **مُکافَحة** mukāfaḥa: جنگ، نبرد، مبارزه، درگیری (در برابر ...)؛ کشمکش، رقابت، مبارزه، ستیز.

کِفاحُ الغَلاء (ġalā'): مبارزه با گرانی، مبارزه با گران‌فروشی.

الکِفاحُ السِّیاسیّ (siyāsī): مبارزهٔ سیاسی.

مُکافَحة mukāfaḥa: مبارزه، معارضه.

مُکافَحةُ إِدمانِ المُسکِرات (idmān, muskirāt): مبارزه علیه اعتیاد به مشروبات الکلی.

کَفَرَ ـِ kafara (کُفْر kufr) ـه: پوشاندن، مخفی کردن، نهفتن (چیزی را) ... (کُفْر kufr، کُفْران kufrān، کُفُور kufūr) بالله: بی‌دین بودن، لامذهب بودن، کافر بودن، باور نداشتن، منکر بودن (خدا را)، کفر گفتن، به مقدسات توهین کردن، مرتد شدن، از ایمان خود برگشتن، از دین برگشتن. ـ بـ ـه: ناسپاس بودن (نسبت به نعمتی)، کفران (نعمت) کردن.

کَفَّرَ ـه: مخفی کردن، پنهان کردن، پوشاندن (چیزی را). ـ عن: کفاره دادن (بابت چیزی)، جبران کردن (چیزی را). ـ عن: توبه کردن، کفاره دادن، تاوان دادن (به‌خاطر چیزی یا ...)، جبران کردن (چیزی را با ...). ـه عن: عفو کردن، بخشیدن (کسی را به خاطر گناهانش). ـ ه له ـه عن: بخشیدن، عفو کردن (به‌خاطر چیزی، کسی را)، درگذشتن (از کار ناشایست کسی). ـ ه: کافر کردن، اغوا کردن، بی‌ایمان کردن، از راه به‌در کردن، گمراه کردن؛ به کفر متهم کردن، به بی‌ایمانی متهم کردن، تکفیر کردن (کسی را).

أَکْفَرَ ه: کافر کردن، بی‌ایمان کردن، از راه به‌در کردن؛ کافر خواندن، به کفر متهم کردن، تکفیر کردن (کسی را).

کَفْر kafr ج **کُفُور** kufūr: آبادی، دهکده، روستای کوچک.

کُفْر kufr و **کُفْران** kufrān: کفر، بی‌ایمانی.

کُفْرٌ بالله: لامذهبی، بی‌دینی، الحاد؛ توهین به مقدسات، بی‌حرمتی به مقدسات.

کُفْرانُ بالنِّعمة (ni'ma): ناسپاسی، نمک‌نشناسی، کفران نعمت.

کَفّار kaffār: کافر، بی‌ایمان، لامذهب، ملحد، منکر خدا.

کَفّارة kaffāra عن: کفاره (برای گناه)، جبران، تاوان؛ کفاره (که در مراسم مذهبی میان مستمندان تقسیم می‌شود).

تَکْفِیر takfīr عن: کفاره دادن (برای گناه)؛ از راه به‌در کردن، اغوا، بی‌ایمان‌سازی؛ تکفیر، اتهام به کفر.

کافِر kāfir ج ـون، **کُفّار** kuffār، **کَفَرة** kafara، **کِفار** kifār: لامذهب، بی‌دین، بی‌ایمان، خداشناس، کافر، بی‌خدا، ملحد، منکر خدا، ناسپاس، نمک‌نشناس.

کافِرٌ بالنِّعمة (ni'ma): کافر نعمت، ناسپاس، نمک‌نشناس.

کافُور ← ترتیب الفبایی.

کَفِسَ ـَ kafisa (کَفَس kafas): پاچنبری بودن، کج‌پا بودن.

إِنْکَفَسَ: همان معنی.

أَکْفَس akfas، مؤنث: **کَفْساء** kafsā'، ج **کُفْس** kufs: پاچنبری، کج‌پا.

کَفْکَفَ kafkafa ـه: جلوگیری کردن (از اشک)، نگهداشتن (اشک خود را).

کَفَلَ ـُ kafala (کَفْل kafl، کَفالة kafāla) ـه: سرپرستی کردن، تأمین کردن، نان دادن (کسی را). عائلةً 'ā'ilatan: خانواده‌ای را.

کَفَلَ ـَ kafala، **کَفِلَ** ـَ kafila، **کَفُلَ** ـُ kafula (کَفْل kafl، کُفُول kufūl، کَفالة kafāla) بـ: ضمانت کردن، متعهد شدن، پاسخگو بودن (برای ...). ـ ه: تضمین کردن، بیمه کردن، کفالت کردن (کسی را)؛ عهده‌دار (کسی) شدن. ـ ه لـ: گارانتی کردن، ضامن شدن (در مورد چیزی نزد کسی)؛ محکم‌کاری کردن، ضمانت گرفتن؛ پشتوانه داشتن (مثلاً پول رایج با پشتوانهٔ طلا).

کَفَلَ المُتَّهَمَ (muttaham): متهم را با ضمانت آزاد کرد.

کَفَلَ سَیْرَهُ (sayrahū): پیشرفت (روند مطلب) آن را تضمین کرد.

کَفَلَهُ بِرَهْنٍ (rahn): آن را به رهن گذاشت.

کَفَّلَ ه: سرپرستی کردن، تأمین کردن، نان دادن (کسی را)؛ کفالت (کسی را) به‌عهده گرفتن، ضمانت (کسی را) پذیرفتن، ضامن شدن، متعهد شدن (برای کسی)، ضمانت کردن (کسی را)؛ ضمین کردن (کسی را)، طلب ضمانت کردن (از کسی).

کافَلَ ه: قرارداد بستن، پیمان بستن، قرار نهادن (با کسی).

أَکْفَلَ ه: به‌عنوان ضامن منصوب کردن، ضامن کردن (کسی را).

تَکَفَّلَ ـ بـ: ضامن شدن، متعهد سپردن، متعهد شدن، مسئول بودن، پاسخگو بودن (یا شدن، برای کسی در امری یا چیزی)؛ ضمانت کردن، تضمین کردن (کسی را در مورد چیزی)؛ خود را ملزم کردن، خود را موظف ساختن، تکفل پذیرفتن، تعهد پذیرفتن (در برابر کسی برای انجام کاری)؛ بـ: به عهده گرفتن، قبول کردن (چیزی را).

تَکافَلَ یکدیگر را ضمانت کردن، ضامن یکدیگر شدن.

کَفْل kafl ضمانت، تعهد.

کَفَل kafal ج. **آکفال** akfāl، **کُفُول** kufūl کپل، سرین، کفل اسب.

کَفالَة kafāla: کفالت، ضمانت، تضمین، تعهدگروی، وثیقه، وجه‌الضمان، گارانتی.

کَفالَةٌ مالِیَّة (māliya): وثیقه، گروی، ضمانت، وجه‌الضمان.

کَفالَةٌ مَصْرِفِیَّة (maṣrafiya) ضمانت بانکی.

کَفالَةٌ بِالنَّفْس (nafs): کفالت، ضمانت (خصوصاً برای حضور بموقع شخصی در دادگاه، حقـ. اسـ.)

فی کَفالَةِ فُلانٍ: تحت قیمومت فلان، تحت سرپرستی فلان، در ضمانت فلان.

أَطْلَقَ سَبِیلَهُ بِکَفالَةٍ (aṭlaqa, sabīlahū) آزادی به قید ضمانت.

کَفِیل kafīl ج. **کُفَلاء** kufalā' مسئول، پاسخگو، جوابگو، متعهد؛ کفیل، ضامن، تضمین‌کننده؛ بـ. ضمانت‌کننده، ضامن، کفالت‌پذیر، تعهدکننده (برای چیزی)؛ حامی، حمایت‌کننده، پشتیبان، سرپرست قانونی، قیم.

کَفِیلٌ بِالنَّفْس: ضامن (خصوصاً کسی که حضور بموقع شخصی را در دادگاه ضمانت می‌کند، حقـ. اسـ.)

تَکافُل takāful: مسئولیت متقابل، مسئولیت دوجانبه، یکپارچگی، همبستگی، اتفاق‌نظر، توافق دوجانبه.

کافِل kāfil ج. **کُفَّل** kuffal تأمین‌کننده معاش، نان‌آور، سرپرست خانواده، ضامن، تضمین‌کننده، متعهد، حامی، پشتیبان، حمایت‌کننده، قیم، سرپرست قانونی.

مَکْفُول (بِهِ) (bihī) makfūl: ضمانت‌شده، تضمین‌شده، پشتوانه‌دار، با پشتوانه (اسکناس در گردش).

کَفَنَ kafana ـِ (**کَفْن** kafn) هـ: کفن کردن، کفن پوشاندن (مرده را).

کَفَّنَ کفن کردن، کفن پوشاندن (مرده را)؛ هـ بـ: پیچاندن (چیزی را در چیزی دیگر)، پوشاندن (چیزی را با چیزی دیگر).

کَفَن kafan بی‌نمک.

کَفَن kafan ج. **آکفان** akfān: کفن.

کفهر

اِکْفَهَرَّ ikfahara (**اِکْفِهْرار** ikfihrār): تاریک بودن، سیره بودن، سیره و تار بودن (یا شدن).

اِکْفِهْرار ikfihrār: تاریکی، ظلمت، تیرگی، تاری.

مُکْفَهِرّ mukfahir تار، تیره، تاریک، گرفته، ابری، گرفته، اخمو، ترشرو.

کَفَی kafā ـِ (**کِفایَة** kifāya): به اندازه بودن، به حد نیاز بودن، هـ کفایت کردن، کافی بودن، بسنده بودن (برای کسی)؛ هـ هـ: نجات دادن، رهانیدن، رهایی بخشیدن (کسی را از دردسری)؛ پاس داشتن، نگهداشتن (کسی را در برابر چیزی)؛ برآوردن (نیاز کسی را از چیزی).

وَکَفَی wa-kafā: همین و بس، همین کافی است.

کَفَی اللّٰهُ مِنْکَ: خدا عوضت دهد، خدا یاریت کند، خداوند خود جبران کند (هنگام رخ دادن اشتباه و لغزش یا اظهار عجز گفته می‌شود).

کَفَی أَنْ کافی بود که.

کَفَی حاجَتَهُ (ḥājatahū): نیازش را برآورد.

کَفاهُ شَرَّ عَذابٍ (šarra 'aḏābin) سخت‌ترین عذابها را از او بگرداند.

کَفَی بِاللّٰهِ وَکِیلاً (wakīlan): خدا بهترین پشتیبان است، پشتیبانی خداوند ما را بس.

کَفَی حَزَناً أَنْ (ḥazanan): این غم کافی که ...، دیگر غم آن مخور که.

کَفاهُ مُؤْنَةَ کَذا (mu'nata) رنج و زحمت (فلان چیز را) از او بگرداند، او را از غم (فلان چیز) رهایی بخشید.

کَفاکَ هَذْراً (haḏran) بیهوده‌گویی کافی است، این‌قدر وراجی نکن.

کَفاکَ مُزاحاً (muzāḥan). شوخی بس است.

کافَی هـ: کفایت کردن، کافی بودن، بسنده بودن (برای کسی)؛ هـ بـ: تلافی کردن، جبران کردن (چیزی را برای کسی)، پاداش دادن (به کسی، چیزی را).

اِکْتَفَی بـ: بسنده کردن، کفایت کردن، راضی بودن، قانع بودن، رضایت دادن (به چیزی).

لایَکْتَفِی بـ: به ... راضی نمی‌شود، به ... بسنده نمی‌کند.



كِفاية kifāya: مقدار كافى، ميزان كافى، اندازهٔ كافى؛ آنچه براى انجام كارى كافى باشد؛ توانايى، قابليت، لياقت، استعداد، صلاحيت؛ تناسب، مناسبت؛ كفايت، شايستگى، مهارت، كارآمدى.

بالكِفاية: بقدر كفايت، باندازهٔ كافى.

كِفاية القِتال: توانايى نبرد، قدرت جنگ.

عَدم الكِفاية الجِنسيّة ('adam, jinsīya): ناتوانى جنسى.

فى هذا كِفاية: كافى است، كفايت مى‌كند، بس است.

أكَلَ كِفايته (akala): به حد كفايت غذا خورد.

كَفِىّ kafīy: كافى، بسنده.

مُكافأة mukāfa'a: پاداش، مزد، اجر، جبران؛ خشنودى، خرسندى، رضايت.

اكْتِفاء iktifā': قناعت، خشنودى، خرسندى، رضايت‌خاطر.

الاكْتِفاء الذاتى (ḏātī): خودمختارى (سياسى)، استقلال (مالى)، خودكفايى.

كافٍ kāfin ج. **كُفاة kufāh**: بسنده، كافى؛ شايسته، درخور، مناسب، قابل، توانا، لايق، مستعد، باصلاحيت، باكفايت، ماهر، كارآمد.

مُكْتَفٍ muktafin: راضى، قانع، خشنود، خرسند، كفايت‌كننده، بسنده كننده.

كِلا kilā، مؤنث: **كِلْتا kiltā**: (در حالت جر و نصب و اضافه به ضمير:) **كِلَىْ kilay**، مؤنث: **كِلْتَىْ kiltay** (هميشه مضاف است): هر دو (ى)؛ نيز ← ترتيب الفبايى

كَلَّ kalla ـِ (**كَلّ kall**، **كِلَّة killa**، **كَلال kalāl**، **كَلالة kalāla**، **كُلول kulūl**، **كُلُولة kulūla**): خسته بودن، فرسوده شدن، از پا افتادن، از توان افتادن، ناتوان شدن، تار بودن، كم‌سو بودن، ضعيف بودن (ديد، چشم)؛ كند شدن (شمشير).

لا يَكِلّ: ستوه، خستگى‌ناپذير، كندى‌ناپذير، هميشه تيز

كَلَّلَ II: تاج گذاشتن (بر سر كسى)؛ (مجازاً) مفتخر ساختن، معظم داشتن، تكريم كردن (كسى يا چيزى را)؛ انجام دادن مراسم ازدواج (كشيش، مسيح)؛ حالت بلاهت پيدا كردن، بى‌حالت شدن، بى‌احساس شدن (صورت)؛ كند شدن (شمشير).

كُلِّلَ بالنَّجاح kullila bi-n-najāḥ: تاج پيروزى بر سر نهاد، پيروز شد، موفقيت بدست آورد.

أكَلَّ IV: خسته كردن، فرسودن، از پا انداختن، از توان انداختن، هلاك كردن، عاجز كردن، به ستوه آوردن، عذاب دادن، رنج دادن (كسى را)؛ تيره كردن، تار كردن (ديد را، نگاه را).

تَكَلَّلَ V: تاجگذارى كردن، تاج بر سر نهادن؛ ازدواج كردن (مسيح).

كَلّ kall: خستگى، فرسودگى، از پا افتادگى، ناتوانى، عجز؛ تيرگى، تارى، تاريكى؛ تيره، تار، ضعيف (ديد)، كند (ذهن).

كِلَّة killa ج. ـات، **كِلَل kilal**: پرده، لايه، پوشش، سرپوش، حفاظ، پشه‌بند.

كَلَل kalal، **كَلال kalāl**، **كَلالة kalāla**: خستگى، فرسودگى، از پا افتادگى؛ تارى، تيرگى، كم‌سويى، تاريكى.

كَليل kalīl: خسته، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده، ضعيف، نحيف، سست، بى‌حال، كند، كودن، ابله، كندذهن، ساده‌لوح.

إكْليل iklīl ج. **أكاليل akālīl**، **أكِلَّة akilla**: تاج، افسر، تاج شاهى، تاج گل، حلقهٔ گل؛ قسمت تراشيدهٔ سر كشيشان (مسيح)؛ عروسى، مراسم مذهبى ازدواج (مسيح)؛ شكل چترى گل (گيا.).

إكليلُ الجَبَل (jabal): اكليل كوهى، اكليل‌الجبل (گيا.).

إكليلُ الشَّوك (šawk): تاج خار، تاج سيخ (كه به قصد تحقير و تمسخر بر سر عيسى مسيح نهادند).

إكليلُ المَلِك (malik): اكليل‌الملك، شبه افسر، ساختك (گيا.).

تَكْليل taklīl: تاجگذارى.

كالّ kāll: خسته، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده.

مُكَلَّل mukallal: مزين به تاج گل، تاجدار؛ عروسى‌كرده، زن‌دار، شوهردار (مسيح).

كُلّ kull: كليت، تماميت، كل، همه كس، همه، هركس؛ (پيش از اسم معرفه:) همهٔ ... ، كُلّ ... : تمام ... ؛ (پيش از اسم نكره:) هر

الكُلّ: كل، همه چيز، هر چيز

بالكُلّ: در كل، روى‌هم‌رفته، بطور كلى

الكُلُّ فى الكُلّ: كل در كل، همه چيز مطلقاً، محيط بر همه چيز، توانای مطلق، همه‌توان، همه‌دان.

كُلٌّ مِن فلانٍ و فلانٍ (kullun min): هم اين و هم آن و هم آن ديگر

عَلَى كُلٍّ kulli ḥālin: در هر حال، در هر صورت.

كُلُّه kulluhū: همهٔ آن، كل آن، او كلاً، او بطور كلی

كُلُّ ذٰلِكَ kullu ḏālika: همهٔ آن، تمام آن.

كُلُّ البَيْتِ kullu l-bayti، یا **البيتُ كُلُّه** (kulluhū): همهٔ خانه، كل خانه

كُلُّ الرِّجالِ، یا **الرِّجالُ كُلُّهُم** همهٔ مردان، مردان همگی.

الحقيقةُ كُلُّ الحقيقةِ (kulla): فقط حقیقت، حقیقت محض، همهٔ حقیقت.

السِّرُّ كُلُّ السِّرِّ (sirr): راز بزرگ، راز واقعی

الخيرُ كُلُّ الخيرِ (ḵayr): خیر مطلق، خیر راستین، سعادت مطلق

كُلُّ رَجُلٍ kullu rajulin: هر مردی.

كُلُّ شَيْءٍ (šay'in): هر چیز، همه چیز

كُلُّ أحَدٍ (aḥadin) و **كُلُّ واحِدٍ** (wāḥidin): هر كس، هر یک از افراد، هر یک.

كُلُّ عامٍ و أنْتُم بِخَيْرٍ ('ām.. bi-ḵayr): سال نو مبارک، سر یک عرض می‌کنم

كُلُّ مَنْ kullu man: هر کس که ... هر که ... هر آن‌کس که

كُلُّ ما kullu mā: هر آنچه، هر چه

كُلُّ ما في الأمْرِ أنَّ: هر چه هست این است که ... هیچ نیست مگر

كُلَّ وَقْتٍ kulla waqtin: همیشه، همه وقت، هر وقت

في كُلِّ سَبْعَةِ أيّامٍ (sab'at ayyāmin): هر هفت روز

لِكُلِّ ألْفٍ li-kulli alfin: در هر هزار، در هزار

قريبٌ كُلَّ القُرْبِ (qarīb, qurb): بسیار نزدیک است

كُلَّما kullamā: هرگاه، هر وقت، هر زمان، هر چه، هر قدر

كُلَّما .. كُلَّما هر چه چنین ... چنان ... هرگاه چنین ... چنان ... هر چه بیشتر چنین ... بیشتر چنان

كُلَّما تَقَدَّمت بِهِ السِّنُّ (taqaddamat): همچنان‌که سنش بالا می‌رود ... با بالا رفتن سن

كُلَّما تَقَدَّمتْ به السِّنُّ كُلَّما ... هر چه سنش بیشتر می‌شد بیشتر

كُلِّيّ kullī: مطلق، تمام، مجموع، کلی، فراگیر، وسیع، جامع، کامل، عمومی، همگانی، کلان

كُلِّيّة kullīya: کلیت، تمامیت، یکپارچگی، وحدت؛ ج — ات: دانشکده (در دانشگاه)، کالج، مدرسهٔ عالی، مدرسه، مؤسسهٔ آموزش عالی

كُلِّيّات: مجموعهٔ کامل آثار (از یک مؤلف).

الكُلِّيّات: پنج محمول منطقی یا کلیات خمس (جنس و نوع و فصل و عرض خاص و عرض عام، فلسفه).

كُلِّيّةً kullīyatan: بطور کلی، کلاً، مطلقاً، تماماً.

بالكُلِّيّة: مرکل، بطور کلی، روی‌همرفته

لا — بالكُلِّيّة: مطلقاً نه، نه بطور کلی، کلاً نه

بِكُلِّيّتِه: سراسر، بالکل، به‌تمامی، کلاً، کاملاً، یکسره، یکپارچه

كُلِّيّةُ التِّجارةِ: مدرسهٔ عالی بازرگانی، دانشکدهٔ بازرگانی

كُلِّيّةٌ حَرْبيّةٌ (ḥarbīya): دانشکدهٔ نظامی، دانشکدهٔ جنگ، مؤسسهٔ آموزش عالی نظامی

كُلِّيّةُ الآدابِ، الحقوقِ، الطِّبِّ، الفُنونِ الجَميلةِ (kullīyat al-ādāb, al-ḥuqūq, aṭ-ṭibb, al-funūn al-jamīla): دانشکدهٔ ادبیات، حقوق، پزشکی، هنرهای زیبا

كُلّة kulla ج **كُلَل** kulal: گلوله، گلولهٔ توپ، نارنجک، تیله.

كَلّا kallā: اصلاً، ابداً، برعکس، بهیچوجه، هرگز، یقیناً نه، نه (نیز ← كل).

كَلّا ثُمَّ كَلّا (ṯumma): هرگز، بار دیگر ابداً، هرگز!

كَلَأَ kala'a ـ (**كَلْء** kal', **كِلاء** kilā', **كِلاءة** kilā'a) ه محافظت کردن، مراقبت کردن، مواظبت کردن (از کسی).

كَلأَ بِعَطْفِه (bi-'aṭfihī): اظهار محبت کردن، مهر ورزیدن

اِكْتَلأَ بیدار ماندن، مخفی، باز ماندن (چشم).

كَلأ kala' ج **أكْلاء** aklā': علف، رستنی، مرتع، چراگاه

كِلْوة kil'a، **كِلْوةُ العَيْنِ** ('ayn): بی‌خوابی، بیدار

كِلاسيكيّ klāsīkī: کلاسیک، قدیمی، کهن

كَلاكْس klāks ج — ات: بوق اتومبیل

كَلِبَ kaliba ـ (**كَلَب** kalab): عوعو کردن؛ هاری گرفتن، هار شدن؛ عشقه شدن؛ دیوانه شدن، احمق شدن؛ — علی حرص زدن، حسرت خوردن (برای چیزی)، حریصانه در آرزوی (چیزی) بودن.

تَكالَبَ: از کوره دررفتن، جوش و خروش کردن، عربده، خروشیدن؛ — علی افتادن، ریختن (روی ...)، حمله کردن، یورش بردن (به ...)، بر سر (کسی یا چیزی) ریختن، به جان هم افتادن، به یکدیگر حمله‌ور شدن، بر هم هجوم بردن.



اِستَكلَبَ: هار بودن، دیوانه بودن؛ برافروخته بودن، آشفته بودن، هیجان‌زده بودن (یا شدن).

كَلب kalb ج. **كِلاب** kilāb: سگ.

الكَلبُ الأَكبَر: صورت فلکی کلب اکبر که شعرای یمانی ستارهٔ اصلی آن است (اختر).

الكَلبُ الأَصغَر: صورت فلکی کلب اصغر که شعرای شامی ستارهٔ اصلی آن است (اختر).

كَلبُ البَحر (baḥr): کوسه‌ماهی.

كَلبُ الماء: سمور؛ بیدستر، سگ آبی.

كَلبَة kalba ج. ـــات: ماده‌سگ.

كَلبِيّ kalbī: مربوط به سگ، سگی.

كَلَب kalab: بیماری هاری؛ عطش شدید؛ عطش، طمع، حرص، ولع (برای ...).

كَلِب kalib: هار؛ دیوانه؛ طماع، حریص، آزمند.

كَلّاب kallāb و **كَلُّوب** kallūb ج. **كَلالِيب** kalālīb: قلاب، گیره.

كَلّابَة kallāba ج. ـــات: گازانبر، انبر، انبرک.

كَليب kalīb ج. **كَلبَى** kalbā: هار، مبتلا به هاری.

تَكالُب takālub: سبعیت وحشیانه، کتک‌کاری، زد و خورد، جنگ و دعوا، دعوا و مرافعه.

مُكَلَّب mukallab: هار، دیوانه، برافروخته، هیجان‌زده.

كَلَبَش kalabaš: دستبند.

كَلَتَ kalata ـِ ه: ریختن، جاری ساختن؛ ظرف به ظرف کردن (چیزی را).

كَلثُوم kulṯūm: درشت‌گونه، کسی که گونه‌های گوشت‌آلود دارد.

مُكَلثَمُ الوَجه mukalṯam al-wajh: کسی که صورت گوشت‌آلود چاق دارد.

كَلَحَ kalaḥa ـَ (**كُلاح** kulāḥ، **كُلُوح** kulūḥ): اخم کردن، چهره درهم کشیدن، گرفته بودن، عبوس بودن.

أَكلَحَ و **تَكَلَّحَ**: همان معنی.

كَلَحَة kalaḥa: پوزه، محدودهٔ دور دهان؛ چهره، قیافه، حالت صورت.

كالِح kāliḥ: جدی، خشک، عبوس، گرفته، زردرنگ، رنگ‌پریده، بی‌روح؛ رنگ و رو رفته، رنگ‌پریده.

إِنَّه كالِحُ الوَجه (wajh): روترش است، عبوس است، گرفته است.

كَلَخ kalaḫ: انقوزه، باریجه، سکبینج (.Ferula communis L، گیا.).

كَلَخ kalaḫ: (مصر) آمونیاک.

الكَلدان al-kaldān: کلدانی‌ها، اهالی کلده.

كَلدانِيّ kaldānī: کلدانی، اهل کلده (اسم و صفت)؛ طالع‌بین، رمال.

كَلَّسَ ه: پینه انداختن، سفیدکاری کردن، آهک‌اندود کردن، آهکی کردن، سنگی کردن (چیزی را).

كِلس kils: آهک.

كِلسٌ حَيّ (ḥayy): گچ زنده.

كِلسِيّ kilsī: آهکی، آهک‌دار.

حِجارةٌ كِلسِيَّة: سنگ آهک.

كَلّاسة kallāsa: کورهٔ آهک‌پزی.

مُكَلَّس mukallas: آهکی‌شده، سنگی‌شده.

كَلسَة kalsa (از ایتا. calza) ج. ـــات: جوراب.

كَوالِيس ← كولیس.

كَلسُون kalsūn ج. ـــات: زیرشلواری (مردانه).

كَلسِيطَة kalsīṭa (از ایتا. calzetta) ج. **كَلاسِيط** kalāsīṭ: جوراب.

كَلسِيُوم kalsiyūm: کلسیم.

كَلِفَ kalifa ـَ (**كَلَف** kalaf): لک شدن، قرمز شدن (صورت)؛ کک‌مک شدن، از کک‌مک پوشیده شدن؛ ... به: دوست داشتن (چیزی را)، خوش آمدن (از چیزی)، مشتاق شدن، علاقه‌مند شدن، دل‌بستن، شیفته شدن، دلبسته شدن، عاشق شدن (به چیزی یا کسی).

كَلَّفَ ه، ه ب: مأموریت دادن، واگذار کردن، محول کردن، سپردن (به کسی، چیزی را)، خواستن (از کسی، کاری را)، گذاشتن (به عهدهٔ کسی، وظیفه‌ای را)، مکلف کردن، موظف کردن (کسی را به کاری)؛ ... ه ه: تمام شدن، خرج برداشتن، هزینه دربرداشتن (برای کسی، مبلغ معینی).

كَلَّفَ خاطِرَه (ḫāṭirahū): (مصر) به دردسر افتاد، گرفتار شد، به زحمت افتاد؛ برایش مزاحمت ایجاد کرد، او را به دردسر انداخت.

كَلَّفَهُ شَطَطًا (šaṭaṭan): از او حیلی کار کشید، کار سنگینی از او خواست.

كَلَّفَ نَفسَه عَناء (مَسؤُولِيَّة ...، مَشَقَّة ...)

(ʿanāʾa, mašaqqata, maʿūnata) رحمت ... را بر خود هموار کرد، رنج و مشقت ... را به جان خرید.

كَلَّفَهُ ثمناً باهظاً (tamanan) برایش گران تمام شد، بهای زیادی برای آن پرداخت.

مهما كَلَّفَهُ الأمْرُ (mahmā, amru) به هر قیمتی، هر طور شده، هر قدر هم که برایش هزینه بردارد.

كَلَّفَهُ أمواﻻً طائلة (ṭāʾila) هزینهٔ کلانی برایش داشت.

كَلَّفَهُ جهوداً كبيرةً (juhūdan) سعی و کوشش فراوانی از او طلبید.

كلّف محامياً بالدِّفاع (muḥāmiyan) وکیلی را به دفاع مکلف کرد.

كَلَّفَهُ الأبلق العقوق (ablaq, ʿaqūq) از او شیر مرغ و جان آدمیزاد خواست.

كَلَّفَهُ مخَّ البعوض (mukka l-baʿūḍ) محال ممکن (= از او مغز پشه طلبید).

كَلَّفَهُ ذلك حياتَهُ (ḥayāt) به قیمت جانش تمام شد.

تَكَلَّفَ ه، ب: بار (چیزی را) بر دوش گرفتن، تحت فشار (چیزی) بودن، زیر بار (چیزی) رفتن؛ ... ه: برعهده گرفتن (شغل، وظیفه‌ای، هزینه‌ای، مسئولیتی و نظایر آن را)؛ به اکراه یا اجبار انجام دادن (کاری را)؛ وانمود کردن، تظاهر کردن (به کاری)؛ خود را مکلف کردن، خود را مجبور کردن (به کاری)؛ به تکلف انجام دادن (کاری را، مثلاً **تَكَلَّفَ الضَّحِكَ** (ḍaḥik) بزور خندید، تظاهر به خندیدن کرد)؛ متکلف بودن، مصنوعی بودن، ساختگی بودن، تصنعی بودن، متظاهرانه رفتار کردن، غیرطبیعی بودن، خشک بودن، رسمی بودن، مبادی آداب بودن؛ ... ه: مشغول بودن، سرگرم بودن (به کاری)؛ ... ه: عن: صرف کردن (مبلغی را برای ...)؛ ... على ه: خرج برداشتن (برای کسی، فلان مقدار).

تَكَلَّفَ المشروعُ نحو (naḥwa) این طرح حدود ... هزینه برداشت.

كَلَف kalaf (اسم جنس، یکی آن ...ة): لک و پیس، کک‌مک.

كَلَفُ الشَّمْسِ (šams) لکهٔ خورشیدی.

كَلِف kalif ب، دوستدار، عاشق، دلباخته، سخت مشتاق، دلداده (به ...).

كُلْفَة kulfa ج **كُلَف** kulaf: ناراحتی، مشقت، سختی، رنج؛ زحمت، مزاحمت، دردسر؛ گرفتاری، مشکل؛ تشریفات؛ تکلف، رفتار تصنعی، تظاهر، اداو اصول، اطوار، وانمود؛ هزینه، مخارج، خرج؛ اضافات، تزیینات، متعلقات، ضمایم، تورم، آرایه‌ها (دکمه، سگک، قلاب، قزن، یراق، نوار و نظایر آن)؛ قیمت تمام‌شده؛ ...

الكُلَفُ الشَّمسيّة (šamsīya) لکه‌های خورشیدی.

كُلْفَةُ الإنتاج (intāj) هزینهٔ تولید.

بكُلْفَةٍ زهيدة (zahīda) با اندک هزینه.

اكتسى بكُلْفَة (iktasā) با دقت و ظرافت لباس پوشید.

كُلّاف kallāf مهتر، کلمدار.

كُلّافي kallāfī چهرپادار، کرایه‌دهندهٔ الاغ.

أكْلَف aklaf، مؤنث **كَلْفاء** kalfāʾ، ج **كُلْف** kulf قرمز مایل به قهوه‌ای، دندقی، کک‌مک‌دار، کک و پیس‌دار.

تكليف taklīf ج **تكاليف** takālīf: تحمیل، زحمت دادن، دردسر ایجاد کردن، گرفتارسازی، وظیفه، تعهد، تکلیف، مسئولیت، فرمان (خداوند)؛ زحمت، دردسر، مزاحمت، گرفتاری، مشکل، ناراحتی، جار و جنجال، داد و قال، طمطراق، تشریفات، مراسم؛ رعایت مراکت؛ هزینه‌ها، مخارج، قیمت تمام‌شده، مبلغ هزینه‌شده؛ باج، خراج، مالیات، حقوق گمرکی، مالیات‌بندی، وضع مالیات؛ تکلیف، زمان انجام تکالیف شرعی (فقه اسلام).

بلا تكليف به‌طور غیررسمی، بی‌تشریفات، بی‌تعارف، بی‌تکلف.

تقدير التكاليف (taqdīr) برآورد هزینه‌ها.

مهما كانت التكاليف به هر قیمتی که شده.

تكاليف المعيشة (maʿīša): مخارج زندگی، هزینه‌های زندگی.

تَكَلُّف takalluf: تصنع، تظاهر، تکلف، رفتار غیرطبیعی، ادا و اصول، اطوار، رفتار مصنعی، رفتار غیرعادی؛ ریا، تزویر، فریبکاری، ریاکاری، دورویی.

مُكَلَّف mukallaf ب، مأمور، مکلف، متعهد (به ...)، ملزم، موظف (به انجام کاری)، مسئول (انجام کاری)، متعهد (به انجام کاری)؛ مشمول مالیات؛ مؤدی مالیاتی، پرداخت‌کنندهٔ مالیات؛ مکلف به رعایت مقررات، موظف به اطاعت از احکام دینی (فقه اسلام)؛ بالغ، مکلف (فقه اسلام).

مُكَلَّفٌ بالشُّؤون کاردار، کاردار سیاسی.



مُتَكَلِّف *mutakallif* : غیرعادی، رسمی، ساختگی، تصنعی، مصنوعی، متظاهرانه، پرتکلف، متکلفانه، ظاهری، کاذب، صوری، دروغین.

ضَحكَةٌ مُتَكَلِّفَة *(dahka)*: خندهٔ اجباری، خنده زورکی

كَلَك *kalak* ج. ـــات: (عراق) کلک (که با مشک باد کرده درست می‌شود).

كَلْكَتَّا *kalkatta* : کلکته (شهری در شمال شرقی هند).

كَلاكِيع *kalākī'* ، **كَلاكِيعُ العِظَام** *('izām)* : تکه استخوان

كَلْكَل *kalkala* و **مُكَلْكَل** *takalkala* : پینه بستن، پینه‌دار شدن (پوست).

كَلْكَل *kalkal* ج. **كَلاكِل** *kalākil* : سینه، قفسه سینه

تحت كَلْكَلِهِ، تحت كَلاكِلِهِ: زیر فشار طاقت‌فرسای آن، زیر بار سنگین آن.

نَاءَ بِكَلْكَلِهِ بصخنی بر او فشار آورد، بر کلاتی بر دوشش نهاد.

كَلْكَلَة *kalkala* : پینه، کبره.

مُكَلْكَل *mukalkal* : پینه‌بسته، کبره‌بسته (پوست).

كَلَّم هـ. سخن گفتن، حرف زدن، صحبت کردن، هم‌کلام شدن (با کسی)، مخاطب قرار دادن (کسی را).

كَالَمَ هـ. صحبت کردن، حرف زدن، مکالمه کردن (با کسی).

تَكَلَّمَ مع عن، مع علی. صحبت کردن، حرف زدن، گفتگو کردن (با کسی در مورد ...) هـ به: گفتن، بر زبان راندن، به زبان آوردن، بیان کردن (چیزی را).

كَلْم *kalm* ج. **كُلُوم** *kulūm* **كِلام** *kilām* : زخم، بریدگی، جراحت

كَلِمَة *kalima* ج. ـــات، **كَلِم** *kalim* : کلمه، واژه، لغت؛ نطق، بیان، گفتار، کلام، سخن، حرف، مطلب، گفته؛ کلمات قصار، ضرب‌المثل؛ بیان مختصر، پیشگفتار، مقدمهٔ کوتاه؛ رساله؛ اهمیت، ارزش، تاثیر، نفوذ؛ قدرت، اقتدار

كَلِمَةً فَكَلِمَةً *(kalimatan)*: کلمه به کلمه، لغت به لغت، لفظ به لفظ

بِكَلِمَةٍ أُخرى *(ukrā)* : به عبارت دیگر، به بیان دیگر

أَلْقَى كَلِمَةً *(alqā)*: سخنرانی کرد، نطق کرد.

لي كَلِمَةٌ معك: باید با تو صحبت کنم، با تو حرفی دارم.

جمعوا كَلِمَتَهُم على *(jama'ū kalimatahum)* : به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که ...، آنان درباره ... هم‌رای شدند

اجتمعت كَلِمَتُهُم *ijtama'at kalimatuhum*: متحد شدند، به توافق رسیدند، هم‌داستان شدند

اِجتمعت كَلِمَتُهُم على: موافقت کردند که ...، بر ... هم‌داستان شدند

توحيدُ الكَلِمَة، به جَمْعُ الكَلِمَة *(jam')* : یگانگی، وحدت، اتفاق‌نظر، هم‌رایی، هم‌داستانی

اِتِّحادُ الكَلِمَة *(ittihād)* : هماهنگی، توافق، سازگاری، هم‌رایی

تَفَرُّقُ الكَلِمَة : اختلاف، ناهماهنگی، نفاق، تفرقه، پراکندگی

أَعلى كَلِمَتَهُ *(a'lā)* : اعتبارش را بالا برد، وجهه کسب کرد

عُلُوُّ الكَلِمة *('ulūw)* و **الكَلِمَةُ العُلْيا** *('ulyā)* : تفوق، برتری.

قال كَلِمَتَهُ: نظرش را گفت، حرفش را زد

كَلِمَةُ الله: کلام خداوند، کتاب مقدس

كَلِمَةُ المُرور : اسم رمز، اسم شب، کلمهٔ عبور

الكَلِمات العشر *('ašr)* : ده فرمان، فرامین دهگانه.

كَلِمَةٌ تمهيدِيَّةٌ *(tamhīdīya)* : پیشگفتار، مقدمه.

كَلِمَةُ السِّرّ *(sirr)* ، (عراق) **كَلِمُ السِّرّ** *(kalim)*: اسم شب، رمز عبور، کلمهٔ عبور

كَلِمَةُ التَّحرير *(tahrīr)* : سرمقاله، سخن سردبیر

كَلِمات مُتَقاطِعَة *(mutaqāti'a)* : جدول کلمات متقاطع

كَلام *kalām* : حرف زدن، صحبت کردن؛ نطق، سخنرانی؛ زبان؛ گفتگو، صحبت، مکالمه؛ بحث، مباحثه، مذاکره، مناقشه، جر و بحث، مشاجره؛ حرف، کلام، سخن، گفتار، گفته، بیان، مطلب؛ کلمات قصار، گزین‌گویه، مثل، ضرب‌المثل؛ نحوهٔ بیان، لهجه، گویش، سبک بیان؛ جمله، جمله‌واره، بند، عبارت (دستور).

بالكَلام: شفاهی، شفاهاً.

فتح فمهُ بالكَلام *(fameh)*: دهانش را به سخن گشود، شروع به سخن گفتن کرد، آمادهٔ سخن گفتن شد.

كَلامٌ فارِغٌ: حرف مفت، سخن لغو، کلام بیهوده، پرت و پلا، یاوه.

طَرِيقَةُ الكَلام: طرز بیان، سبک سخن

عِلْمُ الكَلام *('ilm)* : علم کلام، الهیات (اسلام).

كَثيرُ الكَلام: پرحرف، پرچانه، وراج، روده‌دراز، پرگو، یاوه‌گو.

لُغَةُ الكَلام (luḡa) زبان محاوره‌ای، زبان گفتاری، زبان روزمره.

كَلامي kalāmī وابسته به کلام یا نطق، زبانی، لفظی (در ترکیب): شفاهی، گفتاری؛ کلامی، مربوط به الهیات.

مُشادَّةٌ كَلامِيَّة (mušādda). دعوای لفظی، مشاجره، مناقشه، جر و بحث، بگومگو.

كَليم kalīm ج. كَلْمى kalmā زخمی، زخم‌خورده، مجروح، مصدوم؛ غمگین، غصه‌دار، دردمند؛ ج. كُلَماء kulamā: مخاطب، طرف گفت‌وگو، طرف مکالمه؛ سخنگو، گوینده، سخنران.

كَليمُ الله: کلیم‌الله (لقب حضرت موسی (ع)).

كَليم ← مربوب الصابی

كَلْمانيّ kalmānī، كَلَمانيّ kalamānī، كِلِمّانيّ kilimmānī: فصیح؛ سلیس، رسا، روان، بلیغ؛ گویا، سخنگوی فصیح، بلیغ.

تِكْلام tiklām، تِكِلّام tikillām و تِكْلامة tiklāma، تِكِلّامة tikillāma: فصیح، بلیغ، سلیس، رسا، روان؛ خوش‌گو، خوش‌سخن، خوش‌صحبت، خوش‌حرف؛ پرحرف، پرچانه، وراج، یاوه‌گو، چانه‌گرم.

مُكالَمة mukālama: گفت‌وگو، صحبت، مکالمه.

مُكالَمةٌ تِليفُونيّة (هاتِفيّة hātifīya): گفت‌وگوی تلفنی، تماس تلفنی.

تَكَلُّم takallum تکلم، حرف زدن، سخن گفتن، صحبت کردن، گفت‌وگو، صحبت، مکالمه؛ نطق، سخنرانی.

مُتَكَلِّم mutakallim متکلم، گوینده، سخنگو؛ متکلم (اول‌شخص مفرد و جمع، دستور)؛ متکلم، عالم الهیات، کلام‌دان، کلامی.

كُلَّما kullamā ← كل

كالون ← مربوب الصابی

كُلْيَة kulya و كُلْوَة kulwa ج. كُلًى kulan، كُلاوي kalāwī: کلیه، قلوه.

كُلَوي kulawī. مربوط به کلیه، کلیوی.

اِلْتِهاب كُلَوي: التهاب کلیه

مَغْص كُلَوي (maḡṣ). قولنج کلیه

كَليشة kalīša ج. ـات: کلیشه، عبارت تقلیدی و تکراری.

كِليم kilīm ج. أَكْلِمة aklima: گلیم، فرش، قالیچه (معمولاً باریک و بلند).

كَمْ kam (ادات پرسشی، کلمهٔ بعد از آن منصوب است) چند؟ چند تا؟ چقدر؟

كَمْ وَلَداً لَكَ؟ (waladan). چند پسر (فرزند) داری؟

كَمْ كِتاباً، كَمْ قَلَماً؟ چند کتاب؟ چند قلم؟

بِكَمْ تَبيعُ هذا؟ (ta bī'u) این را چند می‌فروشی؟

كَمْ (ادات تعجب، کلمهٔ بعد از آن مجرور است). چه‌قدر! بسا، چه بسیار!

كَمْ كُنْتُ أَوَدُّ لَو: چقدر دوست داشتم که

كَم كِتابٍ لَدَيْكَ: چقدر کتاب داری!

كَم مِن مَرَّة، كَم مَرَّةً؟ چند بار؟

كَم مِنْ مَرَّةٍ: چه بسیار، بارها، چند بار!

كَم بِالحَرِيّ (harīy) چه بهتر

كَمّ kamm: کمیت، مقدار، میزان.

نَظَرِيَّةُ الكَمِّ (naẓarīya). نظریهٔ کوانتوم (فیز.)

كَمِّيّ kammī: کمّی، مقداری.

كَمِّيَّة kammīya ج. ـات: کمیت، مقدار، اندازه، میزان.

كَمِّيَّةٌ صَغيرة (saḡīra) مقدار کم.

كَمِّيّاتُ المَخْزون. کمیت موجود در انبار

كَمَّ kamma ـُ (كَمّ kamm) هـ: پوشاندن، مخفی کردن، پنهان کردن؛ بستن، بند آوردن، مسدود کردن (چیزی را)؛ به سکوت واداشتن، دهان بستن (کسی را).

كَمَّ فَمَهُ (famahū): دهانش را بست، ساکتش کرد

كَمَّمَ هـ: ساکت کردن، به سکوت واداشتن (کسی را)، دهان (کسی را) بستن؛ جستن (دهانهٔ توپ را)؛ آستین‌دار کردن (لباس را).

كَمَّمَ الصَّحافة (saḥāfa) دهان مطبوعات را بست

أَكَمَّ هـ: آستین دوختن (به لباس).

كُمّ kumm ج. أَكْمام akmām، كِمَمة kimama: آستین.

كِمّ kimm ج. أَكْمام akmām، أَكِمّة akimma، كِمام kimām، أَكاميم akāmīm: کاسهٔ گل، پوشش گل (گیاه).

كِمام kimām پوزبند، دهان‌بند، ماسک (ضد گاز).

كِمامة kimāma ج. ـات، كَمائِم kamā'im پوز، پوزه، دهان‌بند، پارچهٔ مخصوص بستن دهان؛ نقاب، صورتک؛ ماسک گاز؛ کاسهٔ گل، پوشش گل



کَم kam ج. **أکْمُؤ** 'akmu ـ دنبلان، قارچ.

کَمأة kam'a (ج.) دنبلان.

کما ka-mā ← ka ۵

کمان kamān ـ ویولون.

کمانْجِيّ kamānǧī ـ نوازندهٔ کمَنْجة (← این کلمه).

کَمْب kamb ـ کمپ، اردو، اردوگاه.

کَمبِیالة kambiyāla ج. ـات: برات، سفته.

کَمْبَرِیت kambarīt : پانسمان، پارچهٔ ملمس.

کَمْبیو kambiyū : میدین ارز، نرخ برابری ارز، قیمت ارز.

کَمَت kamata ـِ (کَمْت kamt) ه. سرکوب کردن، فرونشاندن، فروخوردن، خاموش کردن (خشم خود را)، جلوی (خشم خود را) گرفتن.

کُمَیت kumayt (مؤنث و مذکر) قهوه‌ای مایل به قرمز، بلوطی، خرمایی، کَهَر (اسب)؛ شراب، می.

کُمَّثْرَی kummaṯrā (اسم جنس، یکی آن **کُمَّثْراة** kummaṯrāt ج. **کُمَّثْرِیات** (kummaṯrayāt) گلابی.

کَمَح kamaḥa ـَ (کَمْح kamḥ) ه. افسار کشیدن، مهار کردن، عنان کشیدن (حیوانی را)؛ نگهداشتن (ماشینی را).

أکْمَح: همان معنی.

کَمِخ kamiḵa ـَ (کَمَخ kamḵ) بِأنفِه (anfihī) بینی خود را بالا گرفتن، متکبر بودن، مغرور بودن، خودخواه بودن.

أکْمَخ ← کَمِخ.

کُماخ kumāḵ خودبینی، خودخواهی، غرور، تکبر، نخوت.

کامِخ kāmiḵ, kāmaḵ ج. **کَوامِخ** kawāmiḵ ترشی، ترشی مخلوط.

کَمْخا kamḵā پارچهٔ ابریشمی، حریر، کمخا، قنویز.

کَمِدَ kamida ـَ (کَمَد kamad): غمگین شدن، اندوهگین بودن، افسرده بودن، بی‌دل و دماغ بودن؛ تیره بودن، مات بودن (رنگ)، کمرنگ شدن، رنگ باختن؛ کهنه شدن، فرسوده شدن (پارچه، چرم ...).

کَمَّد ه. کمپرس گرم کردن، ضماد گرم گذاشتن (عضوی را).

أکْمَد ه. غمگین کردن، اندوهگین کردن، غصه‌دار کردن، متأثر کردن، ناراحت کردن، نگران کردن، افسرده کردن (کسی را).

اِکْمَدّ: تیره شدن، کدر شدن، مات شدن؛ تیره شدن، غلیظ شدن (رنگ).

کَمَد kamad, kamd و **کُمْدة** kumda تیرگی، ماتی، گرفتگی، کدری؛ غم، غصه، اندوه.

کَمِد kamid و **کَمِید** kamīd غمگین، اندوهگین، دردمند، غصه‌دار، افسرده؛ تیره، تیره و تار، تاریک.

کِماد kimād و **کِمادة** kimāda : کمپرس، قادة، حولهٔ تر.

أکْمَد akmad تیره‌رنگ، تیره، مایل به سیاه.

تَکْمِید takmīd حولهٔ آب گرم گذاشتن، کمپرس آب گرم کردن.

کامِد kāmid غمگین، اندوهگین، دردمند، غصه‌دار، افسرده؛ تیره، تیره و تار، تاریک؛ تیره‌رنگ، مات.

مُکَمَّد mukammad و **مُکَمَّدة** mukammada ج. ـات: حولهٔ تر، کمپرس، قادة.

کَمَر kamar ج. **أکْمار** akmār کمربند.

کَمَرة kamara ج. ـات: ساه‌تیر، تیر حمال، تیر زیرخواب؛ بازوی جرثقیل، دیرک.

کَمَرةٌ حَمّالة (ḥammāla) و **کَمَرةٌ نَحمِیل قُضْبان الوِنْش** (quḍbān, winš) تیر حمال، تیر زیرخواب، ریل (در جرثقیل متحرک).

مَکْمُور makmūr (مصر) غذایی از گوشت زیرسته و سبزیجات.

کُمْرُك (سوریه) gumruk ج. **کَمارِك** gamārik گمرک، اداره گمرک، ادارهٔ عوارض گمرکی.

کُمْرُکِيّ gumrukī گمرکی، گمرک (در ترکیب).

کُمْسارِيّ kumsārī ج. **کُمْسارِیّة** kumsārīya : (مصر) مأمور (قطار، ترموا و نظایر آن).

کَمَش kamaša ـُ (کَمْش kamš) ه. محکم گرفتن، گرفتن، چسبیدن، چنگ انداختن، در چنگ گرفتن (چیزی را).

کَمَّش ه. چروک کردن، مچاله کردن (چیزی را).

تَکَمَّش چروک شدن، مچاله شدن، کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن؛ خود را باختن، جا زدن، صحنه خالی کردن، از میدان در رفتن، در خود فرو رفتن.

اِنْکَمَش چروک شدن، مچاله شدن، کوچک شدن، جمع شدن، منقبض شدن، محکم شدن، فشرده شدن، کیپ شدن، در خود پیچیدن؛ خود را باختن، جا زدن، صحنه خالی کردن، از میدان در رفتن؛ در خود فرورفتن، مشغول شدن، به خود

پرداختن، حواس خود را جمع کردن (نیز: ... على نَفْسِه).

كمسة *kamsa* یکمشت.

كَمِش *kamiš*، **كَمِيش** *kamīš* چابک، ماهر، زبردست، کارآزموده، خبره.

كَمِيشُ الْإِزار (*izār*)، همان معنی؛ فعال، کوشا، سختکوش، ساعی، با پشتکار، پرکار، جدی، کارآمد.

كَمّاشة *kammāša* ج. ـات گازانبر، پنس

اِنْكِماش *inkimāš* خودگرایی، انفعال، در خود فرورفتگی، انقباض، رکود؛ کاهش تورم؛ افت، کاهش، آبرفتگی (پارچه).

اِنْكِماشُ النَّقْد (*naqd*) کاهش تورم پول

اِنْكِماشُ اقْتِصادي (*iqtiṣādī*) انقباض اقتصادی، تورم‌زدایی

اِنْكِماشي *inkimāšī* ضدتورمی، انقباضی

مُنْكَمِش *munkamiš* کوچک‌شده، جمع‌شده، منقبض‌شده، فشرده‌شده؛ آبرفته؛ درهم‌پیچیده؛ درون‌گرا، در خود خزیده، در خود فرورفته، منفعل.

كمع

كامَع ه ندیکی کردن، آمیزش جنسی داشتن (با کسی)، خوابیدن (کنار کسی).

كَمِيع *kamī'* هم‌خواب، همبستر

كَمَلَ *kamala*, *kamula* و **كَمِلَ** *kamila* ـُ (**كَمال** *kamāl*، **كُمول** *kumūl*): کامل بودن، تمام بودن، تام بودن، تمام‌عیار بودن، بی‌عیب و نقص بودن (یا شدن)؛ پایان یافتن، تمام شدن، انجام شدن، تکمیل شدن، خاتمه یافتن

كَمَّلَ و **أَكْمَلَ** ه تمام کردن، به انجام رساندن، به پایان بردن، ختم کردن، اجرا کردن، به جا آوردن، انجام دادن، کامل کردن، تکمیل کردن (چیزی را).

تَكامَلَ و **اِكْتَمَلَ** کامل بودن، تمام بودن، تمام‌عیار بودن، تام بودن (یا شدن)؛ به پایان رسیدن، به اتمام رسیدن، به نتیجه رسیدن، خاتمه یافتن، تحقق یافتن؛ رسیدن، آماده شدن، عمل آمدن، به بلوغ رسیدن، تکامل یافتن؛ تکمیل شدن.

اِسْتَكْمَلَ ه تمام کردن، به پایان رساندن، کامل کردن، تکمیل کردن (چیزی را)؛ جمع آوردن، حائز شدن، برآوردن (چیزی، مثلاً شرایط را).

كَمال *kamāl* ج. ـات: کمال، کمال مطلوب؛ تمامی، تمامیت؛ پایان، انتها، خاتمه، آخر، نتیجه، رسیدگی، پختگی، بلوغ.

الْكَمالُ الْجِسْمانِيّ (*jismānī*) پرورش اندام

بِكَمالِه: کاملاً، کلاً، تماماً، به‌تمامی

كَمالِيّ *kamālī* مجلل، لوکس، شیک، باتجمل، تجملی.

كَمالِيّات: تجملات، کالاهای لوکس، کالاهای تجملی؛ تجمل، رفاه

كَمالة *kamāla* (در مصر) هر آنچه وزن یا عددی را تکمیل سازد؛ تکمله؛ متمم، ضمیمه، مکمل

أَكْمَل *akmal* کامل‌تر، تمام‌تر، تکمیل‌تر

بِأَكْمَلِه به‌تمامی، تماماً، کاملاً، کلاً

لَنْدَن بِأَكْمَلِها تمام لندن، کل لندن

تَكْمِيل *takmīl* تکمیل، اتمام، کامل کردن، کمال‌بخشی، انجام، اجرا

تَكْمِيلي *takmīlī* تکمیلی، کامل‌کننده، مکمل

اِنْتِخابٌ تَكْمِيلِيّ (*intikhāb*) انتخابات فرعی

تَكْمِلة *takmila* تکمله، مکمل، متمم.

إِكْمال *ikmāl* تکمیل، اتمام، کامل کردن؛ کمال‌بخشی، انجام، اجرا

تَكامُل *takāmul* تکامل (شخصیت)؛ یکپارچه‌سازی، تلفیق (اقتصاد).

حِسابُ التَّكامُل حساب انتگرال (روش انتگرال گیری)

عَمَلِيّةُ التَّكامُل (*'amalīya*): انتگرال گیری

تَكامُلِيّ *takāmulī* تلفیقی، ترکیبی؛ اتحادی، تکمیلی (برای ایجاد یک واحد کلی).

اِكْتِمال *iktimāl* تکمیل، اتمام، پختگی، رسیدگی، بلوغ

اِسْتِكْمال *istikmāl* به پایان‌یابی، کمال‌بخشی، اختتام، استکمال

اِسْتِكْمالُ الذّات: کمال‌جویی ذات انسانی

كامِل *kāmil* ج. **كَمَلة** *kamala* کامل، تکمیل‌شده؛ کمال‌یافته، اصیل، حقیقی، تمام‌عیار، تمام، درست، منقضی، پایان یافته، انجام‌شده، خاتمه‌یافته؛ تام و تمام؛ کامل (نام یکی از بحور شعر)؛ قطع ... (کامل).

بِكامِلِه تماماً، کلاً، همگی، به‌کلی، به‌تمامی

لَبَنٌ كامِل (*laban*): شیر کامل، شیر پرچربی، شیر سرشیر نگرفته

تَوْظِيفٌ كامِل (*tawẓīf*) استخدام تمام‌وقت

بِصِفةٍ كامِلةٍ (*bi-ṣifatin*) به‌نحو کامل، به شیوه فراگیر



كامِلُ الشيءِ: همهٔ آن چیز.

رَقَدَ بِكامِلِ مَلابِسِه (raqada, malābisihī): با همهٔ لباس‌هایش خوابید، لباس‌پوشیده خوابید.

مُسْتَكْمِل mustakmil: كامل، كمال‌یافته، تمام‌شده، كامل‌شده، درست، صحیح، تمام، تام.

مُسْتَكْمِلُ الشُّروطِ (mustakmil): حائز همهٔ شرایط.

كَمَنَ kamana ـُ ، كَمِنَ kamina ـَ (كُمُون kumūn): مخفی شدن، پنهان شدن، نهان بودن، نهفته بودن. ... فی: در چیزی نهفته بودن. ... لـ: كمین كردن (برای كسی)، در كمین (كسی) نشستن.

يَكْمُنُ البُرهانُ فی (burhān): دلیلش در ... نهفته است.

تَكَمَّنَ لـ: به انتظار نشستن، كمین كردن (برای كسی)، در كمین (كسی) نشستن.

إسْتَكْمَنَ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان بودن، نهفته بودن.

كُمْنَة kumna: آب‌مروارید (پز.).

كمان ← ترتیب الفبایی.

كَمُّون kammūn: زیره (گیا.).

كَمُّونٌ أَسْوَد: كرویا، زیرهٔ سیاه (گیا.).

كَمُّونٌ بَرِّي (barrī): [illegible]

كَمُّونٌ حُلْوٌ (ḥulw): بادیان رومی، رازیانه.

كَمِين kamīn ج. كُمَناء kumanā': مخفی، پنهان؛ كمین‌كرده، كمین، حملهٔ پنهانی.

دَبَّرَ كَمِينًا (dabbara): توطئه‌ای طرح‌ریزی كرد، نقشهٔ توطئه‌ای را كشید، كمینی تدارک دید.

نَصَبَ لَهُ كَمِينًا: برایش تله گذاشت، برایش دام پهن كرد.

مَكْمَن makman ج. مَكامِن makāmin: محل اختفا، جای مخفی‌سازی؛ كمین، كمینگاه، مخفیگاه.

هُنا مَكْمَنُ السِّرِّ (sirr): راز در اینجا نهان شده است، رازگاه اینجاست.

كامِن kāmin: پنهان، نهان، نهفته، مخفی؛ سرّ، راز؛ ج. كَوامِن kawāmin: پنهانی‌ها، نهفته‌ها، اسرار.

كَمَنْجا kamanjā، كَمَنْجَة kamanja: كمانچه، ساز زهی شرقی كه یک یا دو سیم دارد (عربی)؛ ویولون.

كَمَه kamah: كوری، نابینایی (مادرزاد).

أَكْمَه akmah مؤنث كَمْهاء kamhā' ج. كُمْه kumh: كور، نابینا، كور مادرزاد.

كَمِيّ kamīy ج. كُماة kumāh، أَكْماء akmā': مسلح و آهن‌پوش، تمام زره‌پوش؛ شجاع، مشهور، دلیر، با شهامت، پرجرأت.

كَمْيُون kamyūn ج. ـات: كامیون، باری.

كَنَّ kanna ـُ (كَنّ kann، كُنُون kunūn) ه.: مخفی كردن، پوشاندن، پنهان كردن، كتمان كردن، در پرده نگهداشتن (چیزی، به‌خصوص احساسی را)، پناه دادن، در پناه خود گرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ ... ه لـ. (دوستی خود را) پنهان داشتن (از كسی)، فروكش كردن، كاهش یافتن، فرونشستن (باد).

كَنَّنَ ه: مخفی كردن، پنهان كردن، كتمان كردن، در پرده نگهداشتن (چیزی، به‌خصوص احساسی را)؛ آرام كردن، خاموش كردن، فرونشاندن (چیزی را).

أَكَنَّ ه: مخفی كردن، پنهان كردن، كتمان كردن، در پرده نگهداشتن (چیزی را).

اِكْتَنَّ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان ماندن.

اِسْتَكَنَّ: مخفی شدن، پنهان شدن، نهان ماندن؛ پناه جستن، پناه گرفتن؛ راحت دراز كشیدن، لمیدن، آرمیدن، آسودن، غنودن، فروكش كردن، آرام شدن، فرونشستن.

كِنّ kinn, kann ج. أَكْنان aknān، أَكِنَّة akinna: پناهگاه، مخفیگاه، پوشش، پناه، محافظ، سرپناه، لانه، آشیانه، خانه، منزل، كلبه، آلاچیق، سایه‌سار.

كَنَّة kanna ج. كَنائِن kanā'in: عروس (زن پسر)، خواهرزن؛ خواهر شوهر.

كِنَّة kinna: پوشش، پناه، محافظ، سرپناه.

كُنَّة kunna ج. ـات، كِنان kinān: چارطاقی، سایبان، ساباط، پناه، مشتی، دالان.

كِنان kinān ج. أَكِنَّة akinna: همان معنی.

كِنانة kināna ج. ـات، كَنائِن kanā'in: تیردان، تركش.

أَرْضُ كِنانَةَ (arḍ)، الكِنانَةُ: مصر (سرزمین قبیلهٔ كنانه).

كانُون kānūn ج. كَوانِين kawānīn: كانون، اجاق، بخاری، آتشدان.

كانون kānūn، كانونُ الأَوَّلُ (awwal): برابر با ماه دسامبر (تقریباً از ده آذر تا ده دی) (سوریه، لبنان، اردن، عراق).

كانونُ الثّاني (ṯānī): برابر با ژانویه (تقریباً برابر با ده دی تا ده بهمن) (سوریه، لبنان، اردن، عراق).

کَنین *kanīn* مخفی‌شده، پنهان‌شده، نهان (مثلاً کینه)؛ نگهداری‌شده، محافظت‌شده، حفظ‌شده.

مَکنُون *maknūn*: مخفی‌شده، پنهان‌شده، پنهان، نگهداری‌شده، حفاظت‌شده، محفوظ؛ مضمون پنهان، محتوای نهانی.

کَنار *kanār* لبه، لب، کنار، کره، حاشیه، دور.

کَناریّ *kanārī*: قناری.

کَنَب *kanab* کبره، پینه.

کَنِب *kanib* و **مُکنَب** *muknab* کبره‌بسته، پینه‌بسته (پوست).

کَنَبه، ج: **کَنَبیه** *kanabāh* ج، ـــ ات: کاناپه.

الکَنج *al-kunj*: کنگو (کشور).

کَنجرو *kangarū* (مصر) کانگورو.

کُنُود *kunūd*: ناسپاسی، نمک‌نشناسی.

کَنود *kanūd*، ناسپاس، نمک‌نشناس.

کندا *kanadā* کانادا (کشور).

کَندیّ *kanadī* کانادایی.

کُندُر *kundur*: کندر.

کُندُرة *kundura* ج. **کَنادِر** *kanādir*: (سوریه) کفش (طرح عربی).

کُندُش *kunduš*: کلاغ زاغی.

کنار ← ترتیب الفبایی.

کَنَزَ ـِ *kanaza* (**کَنز** *kanz* هـ؛ دفن کردن، پنهان کردن (گنجی را، فی الأرض در زمین)؛ روی هم انباشتن، جمع کردن، انبوه کردن، گردآوردن، انباشتن، اندوختن (چیزی را).

اکتَنَزَ محکم بودن، فشرده بودن، متراکم بودن، مملو بودن؛ ... هـ: جمع‌آوری کردن، اندوختن، انباشتن، گردآوردن (پول را)؛ مخفی کردن، پنهان کردن، دفن کردن (پول را، گنجینه را).

کَنز ج. **کُنُوز** *kanz*, *kunūz* گنج، گنجینه، دفینه.

کَنیز *kanīz*، محکم، فشرده (جسم)، قوی، ممتلی، پرتوان (بدن).

اکتِناز *iktināz* محکمی، فشردگی، سختی، مقاومت، واستحکام (بدن).

مَکنَز *maknaz* گنج، گنجینه.

مُکتَنِز *muktaniz*، محکم، فشرده (جسم)؛ گوشت‌آلود، مقاوم، توانمند (بدن)؛ درشت، فشرده (لب)؛ بزرگ، رورسیده، قوی‌پنجه.

مُکتَنَز *muktanaz* جمع‌شده، انباشته‌شده، اندوخته‌شده، مخفی‌شده، پنهان‌شده، دفن‌شده.

کَنَسَ ـِ *kanasa* (**کَنس** *kans*) هـ، جارو کردن (خانه را).

کَنَّسَ هـ همان معنی.

کَنس *kans* جارو کردن، نظافت.

الکَنسة *al-kansa* زیارت عتبه از آرامگاه امام شافعی و صحن روی آن.

کَنّاس *kannās* جاروکش، رفتگر، سپور، نظافتچی خیابان.

کُناسة *kunāsa* فضولات، آشغال، زباله، خاکروبه.

کَنِیس *kanīs* دوبره، کنیسه، پرستشگاه یهود.

کَنِیسة *kanīsa* ج. **کَنائِس** *kanāʾis* کنیسه (مسیح)، کنیسه، پرستشگاه، معبد (یهود).

کَنَسیّ *kanasī* و **کَنائِسیّ** *kanāʾisī*: کلیسایی، مربوط به کلیسا، روحانی، مربوط به روحانیان مسیحی.

سُلطة کَنَسِیَّة *(sulṭa)* قدرت (قلمرو روحانیت مسیح).

مِکنَسة *miknasa* ج. **مَکانِس** *makānis* جارو، دستگاه جاروکشی، ماشین خاکروب (مثلاً در خیابان).

مِکنَسةٌ کَهرَبائِیَّة *(kahrabāʾīya)* جاروبرقی.

مِکناس *miknās*، **مِکناسة** *miknāsa*: مکنس (شهری در شمال مراکش).

کُنّاش *kunnāš* و **کُنّاشة** *kunnāša*: دفتر آلبوم، مجموعه عکس یا قطعاتی که از کتاب‌های دیگر بریده شده باشد، مجموعه.

کَنّاشات: اصول، مبادی.

کُنصُول *kunṣūl* ج. ـــ ات: (از فر. *console*) میز کوچک کنار دیوار، کنسول.

کَنغَر *kangar*: کانگورو.

کَنَفَ ـُ *kanafa* (**کَنف** *kanf* هـ: حمایت کردن، نگهداری کردن، محافظت کردن (از کسی)؛ محصور کردن (چیزی را)، حصار کشیدن، دیوار کشیدن (دور چیزی)؛ احاطه کردن، در میان گرفتن (چیزی یا کسی را)؛ کمک کردن، یاری کردن، مساعدت کردن (کسی را).

کانَفَ و **أکنَفَ** هـ: در پناه خود گرفتن، حمایت کردن، محافظت کردن، کمک کردن، یاری کردن (کسی را).



إِكْتَنَفَ هـ: محصور كردن، محاصره كردن، احاطه كردن، دور گرفتن، در ميان گرفتن (چيزى را).

اِكْتَنَفَهُ الغُمُوضُ (gumūḍ): ابهام آن را فراگرفت، در هاله‌اى از ابهام افتاد.

كَنَف kanaf ج **أَكْنَاف** aknāf: كنار، سمت، سو؛ بال؛ سايه، پناه، دامان، آغوش.

فى كَنَفِهِ: تحت پوشش ...، در پناه ...، در دامان ...

فى أَكْنَافِهِ: تحت حمايت او، در حفاظت او، تحت سرپرستى او.

أَخَذَهُ تَحْتَ كَنَفِهِ (akadahū): او را در پناه خود گرفت.

كُنَافَة kunāfa ج ـــات: رشته‌فرنگى پخته‌شده در شكر و كره و عسل، نوعى باقلوا.

كَنِيف kanīf ج **كُنُف** kunuf: مستراح، توالت خصوصى، توالت عمومى.

مُكْتَنَف muktanaf پ: احاطه‌شده، محصور (با ...).

كَنَكَة kanaka (= تَنَكَة؛ مصر) ج ـــ ات: قهوه‌جوش.

كَنْكَنَ kankana: خانه‌نشين شدن؛ قرار گرفتن، راحت بودن، لميدن، آرميدن، آسودن.

كَنْكِينَا kankīnā: گنه‌گنه.

كنه

إِكْتَنَهَ هـ: كندوكاو كردن، تحقيق كردن، بررسى كردن، زمينه‌يابى كردن، كاوش كردن (در مورد چيزى)؛ به كنه (چيزى) پى بردن، ته و توى (چيزى را) درآوردن، به عمق (چيزى) رسيدن؛ نيك فهميدن، درك كردن (چيزى را).

اِكْتَنَهَ بِنِيَّاتِهِ (nīyāt): به نيت او پى برد، از عمق درون او آگاه شد.

اِسْتَكْنَهَ هـ: در پى فهم ژرفاى (چيزى) برآمدن، كندوكاو كردن، درك كردن، فهميدن، پى بردن، متوجه شدن (چيزى را).

كُنْه kunh: نهايت، منتها درجه، حد اعلا، حد نهايى؛ اصل، اساس، ذات، كنه، ژرفا، عمق.

عَرَفَهُ كُنْهَ المَعْرِفَةِ ('arafahū ... ma'rifa): او كاملاً اين مطلب را فهميده است، او به كنه اين مطلب پى برده است، او كاملاً اين را درك كرده است.

تَكَهُّنَات takahhunāt = تَكَهُّنَات.

اِكْتِنَاه iktināh و **اِسْتِكْنَاه** istiknāh: كاوش، جستجو، تحقيق، كندوكاو، گنه‌يابى.

كَنَهْوَر kanahwar: كومولوس، ابر پشته‌اى، ابر كوهى.

كنو، كنى

كَنَا kanā ـُ و **كَنَى** kanā ـِ (**كِنَايَة** kināya) بـ عن: كنايه به كار بردن (چيزى را براى ...)، اشاره كردن (با چيزى به چيزى)؛ به كنايه گفتن (چيزى را).

كَنَى kanā ـِ (**كُنْيَة** kunya) و **كَنَّى** هـ بـ: ناميدن، لقب دادن، (به كنيه‌اى) خواندن (كسى را).

تَكَنَّى، اِكْتَنَى بـ: به كنيهٔ ... ناميده شدن، به كنيهٔ ... ناميده شدن.

كُنْيَة kunya ج **كُنًى** kunan: كنيه (مركب از أب يا أم + اسم پسر و گاه اسم دختر يا اسم چيزى).

كِنَايَة kināya: كنايه، بيان غيرصريح، بيان غيرمستقيم؛ اشاره، تلميح.

بالكِنَايَة: غيرمستقيم، غيرصريح، با كنايه (در مقابل صريح).

هو كِنَايَةٌ عن: اين يعنى ...، اين كنايه از ... است، اين اشاره به ... دارد.

كِنَايَةً عن (kināyatan): در حكم ...، معادل ...؛ در عوض ...، به‌جاى ...، به نيابت از ...

مَكْنِيٌّ عنه (maknīy): مورد نظر، مورد اشاره، تلويحاً ذكرشده.

مُكَنًّى mukannan: كنيه داده‌شده، ملقب، ناميده‌شده، نامبرده.

كَهْرَبَ kahraba هـ: برق‌دار كردن، برقى كردن؛ يونيزه كردن (چيزى را).

تَكَهْرَبَ takahraba: برقى شدن، برق‌دار شدن؛ با برق ساز شدن، با برق پر شدن؛ يونيزه شدن.

كَهْرَبَة kahraba: برقى‌سازى؛ برق‌رسانى؛ برق‌زدگى؛ برق، الكتريسيته.

كَهْرَبَةٌ غَبِيَّةٌ حديدية (ḡabīya, hadīdīya): برقى كردن راه‌آهن.

كَهْرَب kahrab ج **كَهَارِب** kahārib: الكترون.

كُهَيْرِب kuhayrib ج ـــات: عمل عصبى.

كُهَيْرِبِيّ kuhayribī: الكترونى، الكترونيكى.

المِجْهَرُ الكُهَيْرِبِيّ (mijhar): ميكروسكوپ الكترونى.

كَهَارِبِيّ kahāribī: الكترونيكى، الكترونى.

كَهْرَبَاء kahrabā' و **كَهْرَبَا** kahrabā: كهربا، برق، الكتريسيته.

الكَهْرَبَاء (مصر) برامواي، اتوبوس برقی، قطار برقی.

كَهْرَبَائِيّ kahrabāʾī و كَهْرَبِيّ kahrabī: برقی، الکتریکی، برق‌کار، تکنسین برق.

تَيَّار كَهْرَبَائِيّ (tayyār): جریان الکتریکی، جریان برق.

جامِعَة كَهْرَبَائِيَّة: انباره، باتری قابل شارژ.

مِصْبَاح كَهْرَبَائِيّ (miṣbāḥ): لامپ، لامپ الکتریکی.

عِلاج كَهْرَبَائِيّ: برق‌درمانی، رساندن گرما به سطوح بدن توسط جریان الکتریکی.

عالِم كَهْرَبَائِيّ: عالم علم الکتریسیته، مهندس برق.

مِغْنَطِيس كَهْرَبَائِيّ (maġnaṭīs): الکترومگنت، آهن‌ربای الکتریکی.

مَغْنَطِيسِيَّة كَهْرَبَائِيَّة: الکترومگنتیسم، تولید برق توسط جاذبهٔ مغناطیسی.

نُور كَهْرَبَائِيّ (nūr): چراغ برق، چراغ الکتریکی.

كَهْرَبَائِيَّة kahrabāʾīya و كَهْرَبِيَّة kahrabīya: برق، الکتریسیته.

مُكَهْرَب mukahrab: پر از برق، برق‌دار، هادی، رسانا، پوشش‌شده، گداخته با جریان الکتریکی، تهیه‌شده با گدازش الکتریکی.

كَهْرَطِيسِيّ kahraṭīsī: الکترومغناطیسی.

كَهْرَمَان kahramān: کهربا.

كَهْف kahf ج. كُهُوف kuhūf: غار، کهف، حفره، چاله، سوراخ، گودال.

كَهْف رِئَوِيّ (riʾawī): حفره‌های شش (پز.).

أَصْحَاب الكَهْف: اصحاب کهف.

كَهَلَ kahala ـُ (كُهُول kuhūl) و كَهِلَ kahila ـَ (كُهُولَة kuhūla) و اِكْتَهَلَ: میانسال بودن، به سن کمال رسیدن.

كَهْل kahl ج. كُهَّل kuhhal، كِهَال kihāl، كُهُول kuhūl.

كَهْلان kahlān: میانسال، عاقل‌مرد.

كُهُولَة kuhūla: سن کمال، سن پختگی، سن عقل.

كاهِل kāhil ج. كَوَاهِل kawāhil: دوش، قسمت بالای پشت، جدوگاه، شانهٔ اسب.

ثَقَّل كاهِلَهُ taqqala kāhilahū: بار کردن، بار زدن، تحمیل کردن (بر کسی یا چیزی)، مثلاً ثَقَّل كاهِل المِيزان (mīzān): بار هزینه را سنگین کرد.

تَخْفِيف العِبْء عن كاهِلِه (ʿibʾ): از قید (چیزی یا کسی) رها شدن، از دست (چیزی یا کسی) خلاص شدن، بار از دوش افکندن.

شَدِيد الكاهِل (šadīd): نیرومند.

كان على كاهِلِه: برعهدهٔ او بود، سربار او بود.

تَلَقَّاه على كاهِلِه (talaqqāhū): (آن را) به عهده گرفت، (آن را) بر دوش گرفت.

على كاهِل الحُكُومَة (ḥukūma): برعهدهٔ دولت.

كَهَامَة kahāma: کندی، ضعف، سستی، خستگی، رخوت.

كَهَنَ kahana ـَ (كَهَانَة kahāna) لـ: غیبگویی کردن، پیشگویی کردن (برای کسی).

تَكَهَّنَ بـ: پیشگویی کردن (چیزی را)، از وقوع (چیزی) خبر دادن.

كَهَانَة kahāna: پیشگویی، غیبگویی.

كِهَانَة kihāna: رمالی، فال‌بینی، آینده‌گویی.

كَهَنُوت kahanūt، kahnūt: مقام کشیشی، کشیشی.

رِجَال الكَهَنُوت: روحانیون.

كَهَنُوتِيّ kahanūtī: کشیشی، روحانی، مربوط به کشیشان، مربوط به روحانیان.

مَكْهَن makhan: معبد دیر کاهنان.

تَكَهُّن takahhun ج. ـات: پیشگویی، غیبگویی، حدس، گمان.

كاهِن kāhin ج. كُهَّان kuhhān، كَهَنَة kahana: کاهن، پیشگو، غیبگو، فال‌بین، آینده‌گو، کشیش.

رَئِيس الكَهَنَة و كَبِير الكَهَنَة: بزرگ کشیشان.

مُتَكَهِّن mutakahhin: کاهن، پیشگو، غیبگو، فال‌بین، آینده‌گو، کشیش.



كُهْنَة kuhna: لباس ژنده، لباس پاره، تکه‌پاره، کهنه، خرت و پرت، از کار افتاده، پوسیده.

كُهْنَجِيّ kuhnaǧī: کهنه‌خر، کهنه‌فروش، آشغال‌جمع‌کن، کهنه برچین.

كِهَايَة kihāya: حوزهٔ اداری در تونس.

كاهِيَة kāhiya ج. كَوَاهٍ kawāhin: رئیس اداره در کهایه، نایب، جانشین، قائم‌مقام، معاون (تونس).

كُوَّة kuwwa ج. ـات، كُوًى kuwan، كِوَاء kiwāʾ: روزنه، منفذ، سکافه، دریچه، پنجرهٔ کوچک، سوراخ سقف، سوراخ

كَوالينيّ kawālīnī ج. **كَوالينيّة** kawālīnīya
قفل‌ساز، کلیدساز
كُوب kūb ج. **أكْواب** akwāb : جام، لیوان (عراق)، فنجان
كُوبة kūba لیوان؛ خال دل (در ورق بازی)
كُوبِرْتَه (از ایتا. coperta) kūberta : عرشه (کشتی).
كُوبْرِي (از تر. köprü) kūbrī ج. **كَبارِيّ** kabārī : (مصر) پل
كُوبِنْهاجْ (از فر. Copenhague) : کپنهاگ
كُوبِنْهاجِن kōbinhāgin : همان معنی
كُوبِيا (از ایتا. copia) kōbiyā : کپی، رونوشت.
قلم كُوبِيا (qalam) : قلم پاک‌نشدنی، قلم کپیه
كُوبِيل (از انگ. cobble) : سنگفرش، پیاده‌روی سنگفرش‌شده.
كُوبِيَه (از ایتا. copia) kōbiye : کپی، رونوشت
كُوتَر (از انگ. cutter) kōtar ج. **كَوَاتِر** kawātir ، (مصر) نوعی قایق، کرجی.
كَوْثَة kawṯa : باروری، حاصلخیزی، فراوانی، بسیاری، وفور
كَوْثَر kawṯar : فراوان، زیاد، بسیار؛ مقدار زیاد
الكَوْثَر al-kawṯar : کوثر، نام رودی در بهشت.
كَوْثَل kawṯal ، دنباله، عقبه، دوسه، پاشنه (کشتی).
مكوجي ← کوی.
كُوخ kūḵ ج. **أكْواخ** akwāḵ : کلبه، آلونک.
كاحية ← ترتیب الفبایی.
كود
كادَ kāda (اول‌شخص مفرد: **كِدْتُ** kidtu) مضارع: **يَكادُ** yakādu ، فعل مضارع در وجه اخباری و گاه با أنْ در وجه التزامی. در شرف (انجام کاری) بودن، درصدد (کاری) بودن، نزدیک بودن که ... ، تقریباً.
كادَ يَموتُ در شرف مرگ بود، داشت می‌مرد.
كِدْتُ أذْهَبُ kidtu aḏhabu ، داشتم می‌رفتم، نزدیک بود بروم.
يَكادُ يَكُونُ في حُكْم العَدَم (ḥukm, ʿadam) : تقریباً در حکم عدم است، تقریباً وجود ندارد.
سِعْرٌ يَكادُ يَكُونُ ثابِتاً (siʿr, ṯābit) : نرخی تقریباً ثابت.
در حال نفی با ما، لَمْ ... برابر است با: تقریباً نه، به‌محض، به‌مجرد، همین‌که، به محض اینکه، هنوز نه ... که
ما كادَ يَقُوم: تازه از جا برخاسته بود، هنوز برنخاسته بود

لا تَكادُ تَرى (tarā) : به‌سختی می‌بینی، تقریباً نمی‌بینی
لَمْ يَكَدْ يَراها lam yakad yarāhā : کمتر او را می‌دید، تقریباً او را نمی‌دید
لَمْ يَكَدْ ... حَتّى و ما كادَ ... حَتّى: هنوز نه ... که ... ، به محض اینکه او ... او ... ، همین‌که او ... او
لَمْ يَكَدْ يَسمعُ إسمهُ حَتّى قامَ مِنْ مكانِهِ: همین‌که نامش را شنید، از جایش بلند شد، هنوز اسمش را نشنیده بود که از جایش بلند شد
أو يَكادُ یا تقریباً.
كادَ kāda ، **يَكادُ**: تقریباً، نزدیک به ... ، در حدود ... ؛ نیز ← ترتیب الفبایی
كود
كَوَّدَ ه : روی هم انباشتن، انباشتن، جمع کردن، کومه کردن (چیزی را).
كَوْدَة kawda ج. **أكْواد** akwād : توده، کومه، پشته
كور
كَوَّرَ ه : حلقه کردن، پیچیدن، لوله کردن، گرد کردن (چیزی را)؛ پیچاندن، بستن (عمامه یا دستار را)؛ حلقه کردن، گلوله کردن، گرد کردن (چیزی را).
كَوَّرَ قَبْضَتَهُ (qabḍatahū) : مشتش را گره کرد، دستش را مشت کرد.
تَكَوَّرَ حلقه شدن، گرد شدن، کروی شدن؛ فر خوردن، تاب خوردن، پیچ خوردن؛ توده شدن، کومه شدن
كُور kūr ج. **أكْوار** akwār ، **أكْوُر** akwur ، **كِيران** kīrān ، جهاز شتر، زین شتر؛ کورهٔ آهنگری، کورهٔ ذوب فلز، کوره، تنور، نون؛ دم (آهنگری).
كُورَة kūra ج. **كُوَر** kuwar : خوره، منطقه، حوزهٔ روستایی، شهرستان، دهکده، روستا؛ ← توپ (← كُرة).
كوري ← ترتیب الفبایی
كُوارة kuwāra ج. **كَوائِر** kawāʾir : کندو.
كُوَرِيّ kuwarī : کروی، گرد
مِكْوَر mikwar و **مِكْوَرة** mikwara : عمامه، دستار
مُكَوَّر mukawwar : گرد، کروی.
كار ← ترتیب الفبایی.
بالكَوْرَجَة bi-l-kawraja : به‌طور عمده، با هم، درهم، یکجا
كُورْدُون (از فر. cordon) kordōn ج. ـات : کمربند

ايمنى، كمربند حفاظتى، سوار ايمنى؛ يراق، قيطان، نوار، روبان، بند.

كُورَس kōras : موسيقى كُر، همسرايى، همخوانى؛ گروه كُر، همسرايان، همخوانان.

كورسيه (از فر corset) korsēh ج. **كورسيهات** korsēhāt : كرست.

كُورَك، كوريك (از تر kūrēk (kūrek) : (مصر) كار اجبارى، بيگارى.

كوريش ← كريش

كُوريا kūriyā كره (كشور).

كُورِىّ kūrī كره‌اى، اهل كره.

كوريك ← كريك و كورك

كُوز kūz ج. **أكْواز** akwāz، **كِيزان** kīzān : پارچ كوچك سفالى يا حلبى؛ بيوان دسته‌دار، آبخورى.

كُوزُ الذُّرة (dura) : (مصر) چوب بلال.

كُوزمولوجيا (از انگ cosmology) kuzmolōjiyā : كيهان‌شناسى.

كُوس kūs ج. ـات : طبل كوچك، كوس، دهل.

كاس kās ج. **أكْواس** akwās = كأس

كُوَيِّس kuwayyis : (مصر) خوب، قشنگ، خوشگل، مليح، جذاب، خوش‌قيافه، خوش‌تركيب.

أكْوَس akwas زيباتر، قشنگ‌تر، خوشگل‌تر

كُوسا، كُوسَى kūsā (اسم جنس، يكى آن **كُوسَاة** kūsāt، **كُوسايَة** kūsāya) : (مصر و سوريه) كدوى سبز؛ نيز ← كوس.

كَوْسَج kawsaj : (رساطى) كوسه‌ماهى.

كُوشة kūša ج. **كُوَش** kuwaš : كوره (خصوصاً كورهٔ آهنگرى).

كُوع kūʿ و **كاع** kāʿ ج. **أكْواع** akwāʿ و **كِيعان** kīʿān : قسمتى برآمدهٔ زند زيرين در مچ دست، استخوان مچ؛ آرنج (كال).

كَوَع kawaʿ : زانو، زاويه، خم (لوله)؛ پيچ، خميدگى، انحناء، قوس (جاده).

كَوَعُ المانشورة لوله زانويى، زانو

لا يَعْرِفُ الكُوعَ من البُوعِ (yaʿrifu) : حوع را از حوشاب تشخيص نمى‌دهد، هر را از بر تشخيص نمى‌دهد (كنايه از آدم كودن).

كوف

تَكَوَّفَ : با هم جمع شدن، گردهم آمدن، اجتماع كردن

الكُوفة al-kūfa : كوفه (شهرى در عراق).

كُوفِىّ kūfī اهل كوفه، كوفى؛ خط كوفى.

الكُوفِيون : پيروان مكتب نحوى كوفه

كُوفِيَّة kūfiya ج. ـات : كوفيه، روسرى چهارگوشى كه به‌طور اريب زير عقال iqāl مى‌بندند.

كوك kōk : كُك.

كَوْكَب kawkab ج. **كَواكِب** kawākib : ستاره (نيز مجازاً ستارهٔ سينما و تئاتر و …)؛ لكه سفيدرنگ در قرنيهٔ چشم

كَوْكَبُ سِينَمائِىّ (sīnamāʾī) : ستارهٔ سينما

كَوْكَبَة kawkaba : ستاره؛ گروه، دسته، هيئت، موكب؛ ج. **كَواكِب** kawākib (سوريه، مذ.) گردنى رومى

كَوْكَبِىّ kawkabī : ستاره‌اى، ستاره‌شكل، ستاره‌مانند، پرستاره، ستاره‌دار؛ درخشان، تابان

كُولاج kulāj : وصله‌چسبانى، كلاژ

كُوكْتِيل koktēl : كوكتل

كَوْلان kawlān، **كُولان** kūlān : پاپيروس (گياه)

كُولُونيا kolōniyā : ادوكلن

كُولِيرا (از فر choléra) kōlīrā : وبا

كُولِيس kūlīs ج. **كَوالِيس** kawālīs : پس‌آوير صحنه، پردهٔ پس صحنه

وراءَ الكَوالِيس پشت صحنه، پشت پرده (نيز مجازاً)

كَوالِين جمع كالون، **كَوالِيس** ← ترتيب الفبايى

كَوَّمَ ه : كومه كردن، جمع كردن، تل انبار كردن، روى هم گذاشتن (چيزى را)

تَكَوَّمَ : كومه شدن، تل انبار شدن، روى هم جمع شدن؛ انباشته شدن (يا بودن).

كَوْم kawm ج. **أكْوام** akwām، **كِيمان** kīmān : تودهٔ، پشته، تل، تپه؛ **كِيمان** kīmān خصوصاً توده زباله، كپه آشغال.

كَوْمة، **كُومة** kawma، kūma ج. ـات، **كُوَم** kuwam، **أكْوام** akwām : كومه، توده، پشته، دسته.

كَوْمةُ الحَطَب (ḥaṭab) : تل هيزم.

كُوماندان komāndān : فرمانده



کومساری ← کمساری.

کُومیسیونجی *komisyončī* : حق‌العمل کار، کارمزدبگیر، کمیسیون‌بگیر.

کُومُودینو (از ایتا. *commodino*) *komudīnō* : کمد یا میز پاتختی، میز کنار تخت.

کُومیدیا *komidiyā* : کمدی.

کون

کانَ *kāna* ← (کَوْن *kawn*، کِیان *kiyān*، کَیْنُونَة *kaynūna*): بودن، وجود داشتن، رخ دادن، روی دادن، واقع شدن، اتفاق افتادن؛ در جمله اسمیه گزاره را منصوب می‌کند: کانَ علیٌّ عالِماً علی دانشمند بود؛ پیش از فعل مضارع، ماضی استمراری به‌وجود می‌آورد: کانَ یذهبُ می‌رفت؛ پیش از فعل ماضی، ماضی بعید به‌وجود می‌آورد: کانَ (قد) ذَهَبَ: رفته بود؛ لَه: تعلق داشتن، متعلق بودن (به کسی)، مال (کسی) بودن: کانَ لَه بَیْتٌ: خانه‌ای داشت، ... لِـ چیزی: مناسب بودن، شایسته بودن، صلاحیت داشتن (برای چیزی یا کاری)؛ ... مِن: متعلق بودن، تعلق داشتن (به ...)؛ ... علی: واجب بودن (بر کسی)، وظیفهٔ (کسی) بودن، تکلیف (کسی) بودن؛ ... الی: محول شدن (به کسی)، به عهدهٔ (کسی) بودن، مقرر بودن، معین بودن (برای کسی).

ما یکونُ: پس از صفت عالی، مثلاً: علی أتمّ ما یکونُ (*atamm*): به کامل‌ترین شکل ممکن، هرچه کامل‌تر.

أقوالُهم أقربُ ما تکونُ الی الصَّواب (*ṣawāb*): گفتار ایشان به حقیقت نزدیکتر است، درست‌ترین گفتار، گفتار ایشان است.

لم یکُن لِـ (*lam yakun*)، یا **ما کانَ لِـ** (پیش از فعلی در وجه التزامی): او نمی‌بایست که ...، او سر آن ندارد که ...، در حد آن نیست که او هرگز ...، آن چیزی نیست که ...

لَمْ یکُنْ لِیَصعب علیه أنْ (*li-yaṣ'uba*): برای او مشکل نبود که ...، دلیلی ندارد که او نتواند ...، نمی‌بایست برایش دشوار باشد که ...

ما کانَ مِنه إلّا أنْ (یا **لَم یکُنْ**) (*illā an*): هیچ چاره‌ای نداشت مگر ...، هیچ راهی برایش نماند مگر ...، هیچ کاری نمی‌توانست بکند مگر ...، بیش از ... کاری انجام نداد، فقط ... را انجام داد.

ما کانَ لَهُ أنْ: برایش غیرممکن است، محال است که او ...(یا بود)، او قادر نیست که ... (یا نبود)، او نمی‌تواند که ... (یا نمی‌توانست).

أصبحَ فی خبرِ کانَ (*aṣbaḥa, ḵabar*): نابود شد، منسوخ شد، از بین رفت، متعلق به گذشته است، به عدم پیوست.

کان و کان، نام نوعی شعر رباعی عامیانه.

کانَ رجلٌ تاجرٌ، بازرگانی بود (در حکایت).

کانَ ما کانَ، یا **کانَ و کانَ**، یکی بود یکی نبود.

شعراً کانَ أو نثراً (*ši'ran, naṯran*)، شعر باشد یا نثر، خواه شعر خواه نثر.

کانَ أنْ (روزی) چنین اتفاق افتاد که

و إن (ولَوْ) کانَ، ولو، حتی اگر

کانَ یکونُ ... لو: (چنین) می‌بود اگر

یکونُ در وجه التزامی همراه با فعل ماضی، ماضی التزامی را می‌رساند.

أخافُ أنْ یکونَ قد ذَهَبَ (*aḵāfu*): می‌ترسم رفته باشد.

علی أمَلِ أنْ یکونَ قد رَجَعَ (*amal, raja'a*): به این امید که بازگشته باشد.

لَنْ یکونَ إنطلق (*inṭalaqa*): حتماً (انشاءالله تا این زمان) برفته است (نمی‌رود).

ولیکُنْ ما کانَ (*wa-l-yakun*): هرچه می‌خواهد بشود.

کَما لو لَم یکُن شیءٌ: انگار هیچ چیز رخ نداده.

کوّنَ ه: ساختن، خلق کردن، به‌وجود آوردن، شکل دادن، درست کردن، صورت دادن (چیزی را).

کوّنَ رأیاً (*ra'yan*): نظری ابراز داشت.

تکوّنَ: خلق شدن، به‌وجود آمدن، درست شدن، شکل یافتن، صورت پذیرفتن، ساخته شدن، تکوین یافتن؛ ... مِن: تشکیل شدن، عبارت بودن، ساخته شدن، مرکب بودن (از ...).

استکانَ: کوچک شدن، حقیر شدن، پست شدن، فرومایه شدن، مملوک شدن، بیچاره شدن، تن دردادن، تسلیم شدن، خود را کوچک کردن، خود را خوار کردن؛ ... الی: تسلیم (چیزی) شدن، خود را به دست (چیزی) سپردن.

کَوْن *kawn* ج **أکوان** *akwān*: بودن، بود، هستی، کون، وجود، حادثه، واقعه، اتفاق، رخداد، رویداد؛ (مضاف به اسم یا ضمیر + اسم یا صفت منصوب) به سبب ...، از آنجا که ...

لِکَونِهِ مجنوناً (*li-kawnihi majnūnan*): زیرا او دیوانه است، به سبب دیوانگی‌اش

مع كَونِه مَجنوناً گرچه او دیوانه است.

الكَون وجود، هستی، جهان، کیهان، گیتی

الكَون الأعلى (a'lā): وجود برتر، خلقت متعال

كَوني kawnī جهانی، عالمی، دنیایی

الأشعّةُ الكَونيّة (aši''a) پرتوهای کیهانی

نِظام كَونيّ (nizām) نظام هستی، نظم جهان

كِيان kiyān بود، هستی، وجود، ذات، جوهر، اصل، اساس، طبیعت، طبع، سرشت، فطرت.

الكِيانُ الصّهيونيّ (sahyūnī) رژیم صهیونیستی، اسرائیل

اليكون al-yakūn حاصل جمع، سرجمع

مكان makān ج **أمكنة** amkina، **أماكن** amākin محل بودن یا ایستادن، جا، محل، مکان، فضا، محل وقوع، موقعیت، جا، صندلی (مثلاً در کوپهٔ قطار)، وضعیت، مقام، منزلت، جایگاه، رتبه، مرتبه، اهمیت، (ورزش) مکان، ظرف (فلسفه)، وضع، حال.

مكانَ makāna به جای ...، در عوض

لو كُنتُ مكانك law kuntu makānaka اگر من جای تو بودم.

مَكانَهُ makānahū در دم، فی‌المجلس، بی‌درنگ، فوراً، فوری

مكانَك makānaka بپا، همان‌جا که هستی بمان، جنب نخور

في كُلّ مكانٍ هرجا، همه‌جا.

أخلى مكاناً (akhlā) جایی باز کرد، جایی خالی کرد.

احتلّ مكاناً مكيناً (ihtalla) موقعیت استواری به‌دست آورد، جای محکمی گرفت

هو من الشّجاعة بمكانٍ (šajā'a) او واقعاً شجاع است، بهرهٔ فراوانی از شجاعت دارد

ذلك من الأهمّيّة بمكانٍ (ahammīya) اهمیت بسزایی دارد، بسیار با اهمیت است

هذه النظريّة من الضّعف بمكانٍ (nazarīya, du'f) این نظریه بسیار ضعیف است.

مكانُ الشّيء من نفسه (nafsihī) اهمیت این چیز برای او، جایگاه این چیز نزد او

مكانُ الحادث: محل حادثه، محل جنایت، صحنهٔ حادثه

مكان مغلق فارغ (muglaq, fāriġ) مکان (فضا) ... بسته، باز

مكانٌ شرفٍ (šaraf) محل افتخار، صدر مجلس

لا يستقرُّ في مكانٍ (lā yastaqirru) سر جایش بند نمی‌شود، در جای خود آرام و قرار ندارد

وَضَعَ نفسه في مكانه (wada'a) خود را به جای او گذاشت

ظَرفُ المكان (zarf) قید مکان (دستور).

أماكنُ وعْرةٌ (wa'ra) اماکن صعب‌العبور، سنگلاخ.

مكانة makāna ج -ات جا، محل، مکان، وضع، وضعیت، موقعیت، مقام، منزلت، موقعیت، منصب، جایگاه، عظمت، حشمت، اقتدار

مكانة الصّدر (sadr) صدر، اولویت، تقدم، صدرنشینی

مكانيّ makānī محلی

مكانيّة makānīya: مکان‌دار بودن، مکانمندی، بودن در ظرف مکان (فلسفه).

تكوين takwīn شکل‌گیری، تکوین، تشکیل، صورت‌گیری، آفرینش، خلق، پیدایش ج **تكاوين** takāwīn تشکیل، پیدایش، شکل‌گیری (ساختمان‌های سنگی، زمین‌شناسی)،

تحت التّكوين در دست تأسیس، در حال تشکیل

تكوين المجتمع (mujtama') ساختار اجتماع.

جميلُ التّكوين نیک پرداخته، خوش‌ریخت، خوش‌ترکیب، خوش‌اندام

سِفْرُ التّكوين (sifr) کتاب آفرینش، سفر پیدایش (نخستین کتاب تورات).



تكوّن takawwun خلقت، پیدایش، آفرینش، خلق، تولد، ظهور، ایجاد شدن، شکل‌گیری، ساخت، تشکیل

استكانة istikāna تسلیم، سلطه‌پذیری، رضا

كائن kā'in هست، بود (اسم)؛ موجود، واقع، قرارگرفته، مخلوق، آفریده؛ ج -ات هستی، چیز، چیز موجود، موجودات.

الكائنُ المطلَق (mutlaq) وجود مطلق، خداوند

الكائنات: کائنات، جهان مخلوقات، عالم هستی

كائناً مَنْ كان (man) هر که می‌خواهد باشد، هر که باشد.

كائناً ما كان هرچه می‌خواهد باشد، هرچه باشد

مُكوِّن mukawwin خالق، آفریننده، آفریدگار

مُكوَّن mukawwan مخلوق، آفریده؛ ... متشکل از، مرکب از، تشکیل‌شده از ...، شامل

مُستَکِین mustakīn مطیع، فرمانبردار، سلطه‌پذیر، تسلیم‌شده فروتن

کیوان ← ترتیب الفبایی

کونتراتو (از ایتا contratto) kontrātō معاهده، عهدنامه، پیمان، قرار، قرارداد

کُونکُردَاتو (از ایتا concordato) konkurdātō تسویه‌حساب، مصالحه (میان بدهکار و بستانکار)

مکوه به جای **مکوی** ← کوی

کوی kawā ـِ (کَیّ kayy) ﻫ: سوزاندن (چیزی را)؛ داغ کردن، سوزاندن (زخم کسی را)؛ داغ زدن (کسی یا چیزی را)؛ اتو زدن (لباس را)؛ سوختن (اسید)؛ گزیدن، نیش زدن (عقرب)

اِکتَوَی سوختن؛ داغ خوردن؛ اتو شدن؛ خود را سوزاندن، پوست خود را سوزاندن

کَیّ kayy سوزش، سوزاندن؛ داغ، داغ‌زنی؛ اتوکشی

حجرُ الکَیّ (hajar) سنگ جهنم، نیترات نقره

الکَیُّ الکهربائیّ (kahrabāʼī) برق‌درمانی، گرم کردن نسوج توسط جریان الکتریکی

آخِرُ الدَّواءِ الکَیّ (āhiru d-dāʼ) آخرین درمان داغ کردن است، دیگر چاره‌ای جز این نیست

کَیَّة kayya سوختگی، داغ

کَوَّاء kawwāʼ بهتان‌زن، مفتری، فحاش، بددهن؛ اتوکش

کَوَّایة kawwāya اتوکش (زن)

کُوَیة kawīya (سوریه) کلاه خط (سلول)

مِکواة mikwāh و **مِکْوَی** mikwan ج **مَکاوٍ** makāwin اتو، دلق، آهن داغ (برای سوزاندن زخم، پی...)

مِکواةُ الشَّعر (šaʻr) موفرکن، ابزار فرزنی

مِکواةُ اللِّحام (liḥām) ابزار لحیم‌کاری

مَکْوَی makwan اتوکشی (مغازه)

مکَـوجِیّ makwajī اتوکش؛ صاحب اتوکشی، صاحب رختشوی‌خانه

کاوٍ kāwin سوزنده، سوزآور، خورنده، داروی آکال

کُوَیّ kuwan ← کوة

کَیْ، **لِکَیْ** kay، li-kay: برای اینکه، به‌منظور اینکه، برای...، به‌خاطر اینکه

کَیْ لا و **لِکَیْ لا** مبادا، مبادا که، برای اینکه نـ

کَیْما kay-mā، **لِکَیْما** li-kay-mā: تا، برای...، برای اینکه، به‌خاطر اینکه

کَیّ kayy و **کَیَّة** kayya ← کوی

کِیت kīt پارچهٔ لباس هندی

کَیْتَ وکَیْتَ kayta wa-kayta، kayti wa-kayti چنین و چنان، فلان و بهمان، فلان کس، فلان چیز

کید

کادَ kāda ـِ (کَیْد kayd، مَکِیدة makīda) ﻫ: گول زدن، فریفتن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ ... له: به حیله آسیب رساندن (به کسی یا چیزی)؛ دام نهادن، تله گذاشتن، توطئه چیدن (برای کسی)

کایَدَ ﻫ: گول زدن، فریفتن، گمراه کردن، اغوا کردن (کسی را)؛ نفاق ورزیدن، دورویی کردن، دوجوره بازی کردن (با کسی)؛ فریفتن (به کسی)

کَیْد kayd ج **کِیاد** kiyād حیله، نیرنگ، فریب، مکر، حیله‌گری، موذی‌گری، زیرکی، حقه‌بازی، فریبکاری، تقلب، توطئه، دسیسه‌چینی؛ حقه، ترفند

مَکِیدة makīda ج **مَکایِد** makāyid حیله، نیرنگ، حقه، عملکرد زیرکانه، روش موذیانه، سیاست نیرنگ‌آمیز؛ ترفند، نقشه، توطئه، دسیسه

کاد ← ترتیب الفبایی

کِیر kīr ج **أکیار** akyār، **کِیران** kīrān دم (آهنگری)

کیروسین (از انگ kerosene) kīrūsīn نفت سفید

کیس

کاسَ kāsa ـِ (کَیْس kays، کِیاسَة kiyāsa): باهوش بودن، زیرک بودن، روشن‌فهم بودن؛ زیبا بودن، قشنگ بودن، ملیح بودن، خوب بودن، خوش‌ترکیب بودن؛ خوش‌قد بودن، ظریف بودن، نکته‌سنج بودن

کَیَّسَ تهذیب کردن، آراستن، قشنگ کردن

کَیْس kays باهوشی، زیرکی، هوشمندی، نازک‌بینی، نازک‌طبعی، لطافت، ظرافت

کِیس kīs (مؤنث و مذکر) ج **أکیاس** akyās، **کِیَسة** kiyasa جوال، کیسه، گونی؛ کیسه، ساک؛ کیف دستی، کیف پول؛ حوالهٔ برگی

کِیسُ الوِسادة (wisāda) روبالشی

کِیسُ الصَّفراء (ṣafrāʼ) کیسهٔ صفرا

علی کیسه: به خرج تو، به هزینهٔ او

كِيسُ وَرَقٍ (waraq): کیسهٔ کاغذی

كِيسُ نَيْلُون (naylūn): کیسهٔ نایلون

كِيسُ بَطْنٍ (baṭn): تومور درونی

كِيسُ عَضَلِيّ (ʿaḍalī): کیست آبکی (پز.)

كَيِّس kayyis ج. أَكْيَاس akyās، كَيْسَى kaysā. مؤنث

كَيِّسَة kayyisa ج. كَيِّسَات kayyisāt: زیرک، زرنگ، رند، باهوش، ماهر، زبردست، چیره‌دست، چالاک، ظریف، خوشگل، قشنگ، زیبا، ملیح، جذاب، خوش‌ترکیب

كِيَاسَة kiyāsa: مهارت، زبردستی، چیره‌دستی، چالاکی، زیرکی، زرنگی، رندی، باهوشی، ذکاوت، ادب، نزاکت، زیبایی، قشنگی، وقار، برازندگی، آراستگی

أَكْيَس akyas، مؤنث كُيْسَى kūsā، كُوسَى kūsā ج. كِيَس kiyas: زیرک‌تر، باهوش‌تر، زرنگ‌تر، ماهرتر، زبردست‌تر، زیباتر، باوقارتر، قشنگ‌تر

مُكَيِّس mukayyis و مُكَيِّسَاتِي mukayyisātī (مصر): خدمتکار حمام، مشت‌ومال‌چی، دلاک، ماساژور

مُكَيَّس mukayyas: زیرک، باهوش، زرنگ، رند، کیسه‌شده، بسته‌بندی‌شده (در کیسه)

كَيَّفَ ه: ساختن، درست کردن، شکل دادن، ایجاد کردن (چیزی را)، همساز کردن، همسوا کردن، متناسب کردن، در وضع مناسب قرار دادن، اصلاح کردن، جرح و تعدیل کردن (برحسب ...)، سازگار کردن، وفق دادن (چیزی را)، نفسه: خود را)، میزان کردن، تنظیم کردن (چیزی را)، مسرور کردن، شادمان کردن، خرسند کردن (کسی را)، داروی مخدر دادن (به کسی)، منگ کردن، گیج کردن (کسی را با مواد مخدر)

كَيَّفَ رِوَايَةً لِلسِّينَمَا (riwāya, sīnamā): رمانی را برای سینما تنظیم کرد، رمانی را به صورت فیلمنامه درآورد

كَيَّفَ الهَوَاءَ (hawāʾ): هوا را (با کولر) خنک کرد

كَيَّفَ سُلُوكَهُ عَلَى (sulūkahū): رفتار (کنش) خود را با ... وفق داد

كَيَّفَ ضَغْطَ طَائِرَةٍ (ḍaǵṭ, ṭāʾira): فشار (هوای) هواپیما را تنظیم کرد

كَيَّفَ حَيَاتَهُ عَلَى (ḥayātahū): زندگی خود را براساس ... تنظیم کرد

كَيَّفَ القُوَى الإِنْتَاجِيَّة (quwā, intājīya): نیروهای مولد (تولیدی) را جرح و تعدیل کرد

تَكَيَّفَ: ساخته شدن، شکل گرفتن، ایجاد شدن، تشکیل شدن، قالب پذیرفتن، صورت پذیرفتن، سازگار شدن، وفق یافتن، جرح و تعدیل شدن، خوشحال بودن، شاد بودن، شادمان بودن، به نشاط آمدن، خوش گذراندن، خوشگذرانی کردن، سرگرم بودن، ملنگ بودن، منگ بودن، گیج بودن؛ ه: دود کردن، کشیدن (دخانیات و نظایر آن را)

كَيْفَ kayfa (ادات پرسش و تعجب) چطور؟ چه ...!

كَيْفَ حَالُكَ (ḥāluka): حالت چطوره؟ حال شما چطور است؟

كَيْفَ لا و ...: چرا چنین نباشد حال آنکه ...!

فَكَيْفَ بِـ: حال خود چه رسد به ...

كَيْفَمَا kayfamā: هر طور، هرچند، هر قدر

كَيْفَمَا كَانَ الحَالُ هرچه باشد، در هر حال، در هر صورت

كَيْف kayf: وضع، وضعیت، حالت، طبیعت، حال روحیه، مزاج، حال روحی، خوشی، لذت، شادی، خواهش، آرزو، لعنة، هوس، میل، اختیار، ج. كُيُوف kuyūf: مواد مخدر، حشیش

علی كَيْفِكَ: هر طور می‌خواهی، هر طور دلت خواست، هر طور شما بخواهید، هر طور میل شماست

أَصْحَابُ الكَيْف: آدمهای خوش‌خور، آدمهای خوشگذران

كَيْفِيّ kayfī: اختیاری، دلبخواه، انتخابی، کیفی

كَيْفِيَّة kayfīya: طرز، طور، طریق، شیوه، سبک، نحوه، روال، خاصیت، کیفیت، وضع، وضعیت، حالت، چگونگی، کم‌وکیف (مثلاً حادثه)

كَيْفِيَّةُ العَمَل (ʿamal): عملکرد، نحوهٔ عمل، طرز کار (مثلاً ماشین)

كَيْفِيَّةُ الاِسْتِعْمَال نحوهٔ استفاده، طرز استفاده

تَكْيِيف takyīf: شکل‌گیری، ایجاد، تشکیل، انطباق، سازگاری، اصلاح، جرح و تعدیل، تنظیم، میزان کردن، توصیف، تعریف، تهویهٔ هوا

تَكْيِيفُ الهَوَاء (hawāʾ): تهویه هوا

تَكَيُّف takayyuf: تنظیم، میزان شدن، انطباق، سازگاری، تطبیق یابی

تَكَيُّفٌ مَعَ البِيئَة (bīʾa): سازگار شدن با محیط، همرنگ شدن با محیط، انطباق با محیط



مُكَيِّفَة mukayyifa. **مُكَيِّفَةُ الهواء** (hawā') ج. ـــ ات: تهويه كننده هوا، تهويه، كولر

مُكَيِّفَات mukayyifāt: مواد مخدر، مخدرات

كَيْكَة kayka ج. **كَيَاكِي** kayākī: تخم‌مرغ

كِيكَة kīka، **كِيكا** kīkā (مصر) بازی قایم‌باشک

كيل

كَالَ kāla ـ (**كَيْل** kayl، **مَكَال** makāl، **مَكِيل** makīl) ه: اندازه‌گیری کردن، اندازه گرفتن، سنجیدن؛ کشیدن، وزن کردن، پیمانه کردن (چیزی را)؛ ه به مقایسه کردن (چیزی را با اندازهٔ استاندارد)، اندازه‌گیری کردن (چیزی را با ...)؛ ه ل: اختصاص دادن، تخصیص دادن (چیزی را به کسی)

كَالَ لَهُ الشَّتَائِمَ به او بیراه بارش کرد، به او فحش و ناسزا گفت

كَالَ لَهُ اللَّكَمَاتِ (lakamāt): او را کتک زد، او را با مشت و لگد کوفت

كَالَ لَهُ بِكَيْلِهِ جوابش را مشت به مشت یا خروار به خروار داد

كَالَ لَهُ الصَّاعَ صَاعَيْنِ (ṣā'a ṣā'ayn): یکی را دوتا جواب داد، کلوخ او را با سنگ جواب داد

كَيَّلَ ه. اندازه‌گیری کردن، اندازه گرفتن، سنجیدن (چیزی را)

كَايَلَ ه. مقابله به مثل کردن (با کسی)

كَيْل kayl ج. **أَكْيَال** akyāl: پیمانه، اندازه، کیله؛ پیمانهٔ علمی ظرفیت معتبر یا استاندارد

كَيْلَة kayla ج. ـــ ات: کیله، پیمانه (مصر = ۱۶/۷۲ لیتر؛ فلسطین = ۳۶ لیتر)

كَيْلِيّ kaylī و **مَكِيلِيّ** makīlī: قابل اندازه‌گیری (از نظر حجم)

كَيَّال kayyāl: قپاندار، اندازه‌گیر علامت کسی که اندازهٔ صحیح را معین می‌کند، کیله‌گر

مِكْيَال mikyāl ج. **مَكَايِيل** makāyīl و **مِكْيَل** mikyal، **مِكْيَلَة** mikyala ج. **مَكَايِل** makāyil: اندازه، میزان؛ پیمانهٔ علم

المَوَازِين وَ المَكَايِيل اوزان و مقاییس

كِيلُو kīlū و **كِيلُوجرام** kīlogrām ج. ـــ ات: کیلوگرم

كِيلُوسيكل kilūsikl ج. ـــ ات: کیلوهرتز (رادیو)

كِيلُومِتْر kīlomitr ج. ـــ ات: کیلومتر

كِيلُو واط kīlowāṭ: کیلووات

كيلون ← كالون ← ترتیب الفبایی

كَيْمَا kay-mā ← كي

كَيْمُوس kaymūs: ترشح معده، اسید معده

كِيمِيَاء kīmiyā': شیمی، کیمیاگری

الكيمياء الأحيائية (ihyā'iyya): بیوشیمی

كيمياء التُّربة (turba): شیمی کشاورزی

كيمياء نفطية (nafṭiyya): پتروشیمی، شیمی نفت

الأسمدة الكيميائية (asmida): کود شیمیایی

مُهَنْدِس كِيمِيَائِيّ (muhandis): مهندس شیمی

كِيمِيّ kīmī: شیمیایی

كِيمِيَائِيّ kīmiyā'ī، **كِيمَاوِيّ** kīmāwī: شیمیایی؛ ج. ـــ ون: شیمی‌دان؛ کیمیاگر

كِيمَاوِيَّات kīmāwiyyāt: مواد شیمیایی، ترکیبات شیمیایی

كمن

كَانَ kāna ـ (**كَيْن** kayn): خود را خوار کردن، خود را کوچک شمردن، خود را حقیر کردن؛ تن دردادن، تسلیم شدن

اسْتَكَانَ همان معنی

كِينَا kīnā: گنه گنه

خَشَبُ الكِينَا پوست گنه گنه

كِينِين kīnīn: گنه گنه

كِيهَك kīhak، **كِيهَاك** kiyahk: ماه چهارم قبطی

كَيْوَان kaywān: سیاره زحل، کیوان

كِيُوبِيد kiyūbīd: کوپیدن (رب‌النوع عشق)

ل

لَـ la (از ادات تأکید) به تحقیق، حقیقتاً، مطمئناً، قطعاً، حتماً، غالباً پس از إنَّ inna بیانگر ... است: إنَّ رَبِّي لَسَمِيعُ الدُّعاءِ inna rabbī la-samī'u d-du'ā' خداوند بی‌گمان دعای مرا می‌شنود (و اجابت می‌کند)؛ همچنین به همراه لَوْ، لَوْ law و لولا، lawlā لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ هٰذا لَكانَ أَنْفَعَ (la-kāna anfa'a). اگر این کار را می‌کردی مفیدتر بود؛ لَوْلا تابَ لَهَلَكَ lawlā tāba la-halaka اگر توبه نمی‌کرد بی‌گمان هلاک می‌شد؛ (ادات سوگند:) لَعَمْرُكَ la-'amruka به جان تو سوگند؛ لَعَمْرُ اللّٰهِ به خدا سوگند؛ (معادل لِـ:) لَنا lanā برای ما، از آن ماست، داریم.

يا لَلْعَجَبِ la-l-'ajabi عجبا، شگفتا.

يا لَبِكْرٍ (labakrin): هی به یاری بکر بشتابید، هان ای فرزندان بکر

يا لَها عجبا

يا لَها مِنْ فِكْرَةٍ (fikra): چه فکر خوبی!

يا لَلْحَظِّ (ḥazz): چه اقبالی! چه شانسی!

لِـ li ۱ (حرف اضافه) برای ... ؛ به خاطرِ ... ؛ محض رضای ... ؛ به سبب ... ، به علت ... ، نظر به ... ، ناشی از ... ؛ به منظور ... ؛ متعلق به ... ، به قلم ... ، (پیش از نام مؤلف:) در معنی الی، ... می‌کند

لي عليه مالٌ پولی به من بدهکار است، پولی نزد او دارم.

ما لَهُ و ما عَلَيْهِ: حقوق و وظایف او، دخل و خرج او، بستانکار و بدهکار او.

لَهُ أَنْ: او این حق را دارد که ... ، وی سزاوار ... است، او مستحق ... است، این امکان هست که او ... ، او قادر است که او می‌تواند که

لَيْسَ لي أَنْ: این حق را ندارم که ... ، خود را سزاوار این نمی‌دانم که

لَكَ حمد، يا: لَكَ الحَمْدُ خودحالی! مثل شما است، بسیار خوب باشد!

هل لك في، يا: أَلَكَ في: دوست داری که ... ؟ می‌خواهی که ... ؟

قرأتُ لَهُ كِتاباً: یکی از کتاب‌های او را خواندم.

لا تَدومُ لَهُ حالٌ (tadūmu) دمدمی‌مزاج است، بی‌ثبات است.

فَلَنْ لِمُعاوَنَتِنا (li-mu'āwanatinā) آمدن به یاری ما شتافتند.

لِسَبْعِ لَيالٍ خَلَوْنَ مِنْ شَعْبانَ li-sab'i layālin ḫalawna min ša'bāna هفت شب (روز) از شعبان گذشته، هشتم شعبان

لِلْمَرَّةِ الأُولى li-l-marrati l-ūlā برای نخستین بار

لِأَوَّلِ وَهْلَةٍ li-awwali wahlatin در اولین نگاه، در نظر اول، در بادی امر

أَخُوهُ لِأَبِيهِ و أُمِّهِ aḫūhu li-abīhi wa-ummihi برادر تنی او

۲ (برابر با فعل داشتن:)

لي، لَكَ، لَهُ (لها)، لنا، لَكُم (لَكُنَّ، لكما)، لَهُم (لَهُنَّ، لهما): دارم، داری، دارد، داریم، دارید، دارند.

كانَ لي كِتابٌ (kāna): کتابی داشتم.

لَهُ الفَضْلُ في (faḍl): او در ... شایستگی (حق تقدم) دارد.

۳ (برابر کَیْ، و جهت الزامی:) تا، که، برای اینکه

جاءَ لِيَعْمَلَ jā'a li-ya'mala آمده است که کار کند، آمد که کار کند.



ما كانَ لِيَفعَلَ هذا (li-yaf'ala) او کسی نیست که این کار را بکند او در پی آن نیست که این کار را بکند او توان آن نیست که این کار را بکند؛ او نمی‌بایست این کار را می‌کرد

۴ (حرف جازم برای ایجاد امر غایب)

لِيَكتُبْ li-yaktub : بنویسد (در معنی امر)؛ (اگر پس از «و» یا «ف» li- حلوی فعل مجزوم بیاید در آن صورت «ل» با «ـِ» تلفظ می‌شود)

لِنَشرَبْ li-našrab : بیاشامیم

فلنأكل fal-na'kul : بخوریم

لِأجلِ li-ajli : (در حالت اضافی) به‌خاطر ... برای

لِأَن li-an : (حرف ربط برای وجه التزامی) که، تا، برای اینکه؛ (با «لا») **لِئَلّا** li-allā : مبادا، که مبادا، که نکنند

لِأَنَّ li-anna : (حرف ربط) برای اینکه، به دلیل اینکه، چون، چرا، برای

لِذلكَ li-ḏālika : از این‌رو، به این ترتیب، به این سبب، به این دلیل

لكَيْ li-kay و **لِكَيْما** li-kay-mā : (حرف ربط برای وجه التزامی) که، تا، برای اینکه، برای

لِما li-mā (و مختصر آن **لِمَ** li-ma) : چرا؟ برای چه؟ به چه دلیل؟

لِماذا li-māḏā : چرا؟ (آخر) چرا؟ به چه دلیل؟ برای چه؟

لِهذا li-hāḏā : از این‌رو، به این ترتیب، به این سبب، به این دلیل

لا lā (از ادات نفی) ـ نه، خیر، نه خیر؛ (ابزار نفی همراه با فعل مضارع): **لا يَعرِفُ** نمی‌گوید؛ (ابزار جازم در امر نفی): **لا تَقُلْ** lā taqul نگو؛ (پیش از اسم نکرهٔ منصوب) هیچ ... نیست، کلا وجود ندارد.

لا إلهَ إلّا اللّهُ lā ilāha illā llāh : هیچ خدایی جز پروردگار یکتا نیست.

■ **خيْرَ فيه** (ḵayra) : هیچ خیری در آن نیست

لا بُدَّ منه (budda) : گریزناپذیر است، هیچ گریزی از آن نیست.

لا جَرَمَ lā jarama : لاجرم، بی‌گمان، حتماً.

لا شَكَّ lā šakka : بی‌شک، بی‌تردید، بی‌گمان

لا سِيَّما lā siyyamā : خصوصاً، بویژه

ألّا allā : رک. به أ.

بِلا bi-lā : بی، بدون؛ و **لا** wa-lā (به دنبال جملهٔ منفی) نه ... و نه ...؛ و نه حتی، همچنین

حَتّى وَلا ḥattā wa-lā ـ مثلا: **لَمْ يُعطِني حَتّى وَلا قِرشاً** (lam yu'ṭinī ... qiršan) : حتی یک قروش هم به من نداد.

لا ـ ولا نه ... نه ... و نه

لا أباليّة lā-ubālīya : بی‌تفاوتی، لاقیدی، لاابالی‌گری

لا أدْرِيّة lā-adrīya : مکتب اصالت شکاکیت، مکتب لاادریه

اللّا أنا al-lā-ana : غیرخود، لاخود (فلسفه)

لا أنانيّة lā-anānīya : غیرخودی، لاخودی.

لا جِنسِيّة lā-jinsīya : بی‌ملیتی

لا ديني lā-dīnī : بی‌دین، لامذهب

لا دِينيّة lā-dīnīya : بی‌دینی، خداناشناسی، لامذهبی

لا سامي lā-sāmī : ضد نژاد سامی

لا سامِيّة lā-sāmīya : ضد سامی‌گری

لا سِلكي lā-silkī : بی‌سیم، رادیو، پیام رادیویی

إشارةٌ لاسِلكيّة (išāra) : پیام رادیویی، پیام بی‌سیم

اللّاشُعور al-lā-šu'ūr : ناخودآگاهی، لاشعوری، وجدان مغشوش

لا شُعوري lā-šu'ūrī : لاشعور، بیهوش، ناخودآگاه، ناخودآگاهی، لاشعوری

لا شيء lā-šay' : هیچ چیز

لا شَيئيّة lā-šay'īya : عدم وجود، هیچ بودن، پوچی

لا مُبالاة lā-mubālāh و **لا مُبالِيّة** lā-mubālīya : بی‌تفاوتی، لاقیدی، بی‌مبالاتی

لا مَرْكَزِيّة lā-markazīya : عدم تمرکز

لا مَسؤوليّة lā-mas'ūlīya : عدم مسئولیت

لا نِظام lā-niẓām : هرج‌ومرج، اغتشاش

اللّانِهاية al-lā-nihāya : بی‌پایانی، ذات لایتناهی، لامکان

لا نِهائي lā-nihā'ī : بی‌نهایت، نامتناهی

اللّاتين al-lātīn : لاتینی‌ها

لاتيني lātīnī : لاتینی

الحيّ اللّاتيني (ḥayy) : کوی لاتن، محلهٔ دانشجویی (پاریس)

اللّاتينيّة al-lātīnīya : زبان لاتین

لاذِن lādin, lādan : لادن، عنبری، نوعی صمغ که در عطرسازی به کار می‌رود.

لازَوَرد *lāzaward, lāzuward* سنگ لاجورد، لاجورد، رنگ نیل

لازَوَردِيّ *lāzawardī* لاجوردی، نیلگون

لازَوَرديّة *lāzawardiyya* نیلگونی، لاجوردی بودن

لاسیه (از فر. *lāseh* (*lacet* چند

لأك

ألأكَ ه الى كسيل داشتن، فرستادن (به عنوان پیام‌آور، کسی را بسوی)

مَلأك *malʾak* و **مَلَك** *malak* ج. **مَلائِك** *malāʾik*،

مَلائِكة *malāʾika* : فرستنده، ملک، پیام‌آور، فرستاده

مَلائِكي *malāʾikī* : فرشته‌ای، فرشته‌سا، آسمانی، ملکوتی

لابكي، ← برحسب الفبایی

لاكِن *lākin*، **لاكِنَّ** *lākinna* باوجود این، با این همه، امّا، لکن

لأ لأ *laʾlaʾa* (**لألأة** *laʾlaʾa*): درخشیدن، نورانی بودن، تابیدن، برق زدن؛ ... **بِذَنَبِه** *bi-ḏanabihī* تکان دادن (دم را)

تلألأ *talaʾlaʾa* درخشیدن، نورانی بودن، تابیدن، برق زدن، پرتو افکندن

لألاء *laʾlāʾ* درخشش، تابش

لألاء *laʾlāʾ* برق، تلألؤ، تابش، پرتو، خوشی، سرخوشی، مسرور، سرخوش

لُؤلُؤ *luʾluʾ* (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **لآلِئ** *laʾāliʾ*: مروارید

زَهرُ اللؤلؤ (*zahr*) گل مروارید

عِرقُ اللؤلؤ (*ʿirq*) صدف، گوش‌ماهی

لؤلؤيّ *luʾluʾī* مرواریدی، مرواریدرنگ

شعيرٌ لؤلؤيّ جو پوست‌کنده

تلألؤ *talaʾluʾ*: درخشش، تابش، درخشندگی، تابندگی

مُتلألئ *mutalaʾliʾ* نورانی، تابنده، درخشان

لأم *laʾama* (**لأم** *laʾm*) ه: بستن، نوار پیچ کردن (زخم را)؛ درست کردن، تعمیر کردن (چیزی را)؛ جوش خوردن، التیام یافتن

لؤم *laʾuma* (**لُؤم** *luʾm*، **لآمة** *laʾāma*، **مَلأمة** *malʾama*): تنگ‌نظری، بدذاتی کردن؛ بدذات بودن، پست بودن، فرومایه بودن، رذل بودن

لاءم ه: موافق بودن (با کسی)؛ مناسب بودن (برای کسی؛ لباس)؛ جور بودن (به چیزی)؛ جور بودن (با چیزی)؛ مناسب بودن (برای چیزی)؛ هماهنگ بودن، همساز بودن، ملایمت داشتن (با چیزی)؛ ساختن، گوارا بودن، سودمند بودن (مثلاً: آب و هوا یا غذا برای کسی)؛ بین ... صلح برقرار کردن (میان ...)؛ آشتی دادن (کسی را با ...)؛ بین ... جور کردن، هماهنگ کردن (چیزهای مختلف را با هم)

ألأم از روی پستی و فرومایگی عمل کردن، رفتار پست داشتن، لئامت ورزیدن

تلاءم درست شدن، تعمیر شدن؛ جور بودن، جور بودن (به ...)؛ همساز بودن، مناسب داشتن (با چیزی)؛ لئامت ورزیدن

تلاءمت هذه الألوانُ فيما بينها (*alwān*) این رنگها با هم تناسب دارند

التأم درست شدن، تعمیر شدن؛ جوش خوردن، التیام یافتن، به هم پیوستن؛ با هم جور بودن، به هم خوردن، مناسب هم بودن، با هم هماهنگ بودن، با هم سازگار بودن، موافق بودن، متحد شدن؛ منسجم بودن، انسجام داشتن؛ التیام یافتن، خوب شدن (زخم)؛ جمع شدن، تجمع کردن (اشخاص)؛ برپا شدن، تشکیل شدن (جلسه، کنفرانس، شورا و نظایر آن)

لأم *laʾm* : التیام، بستن، نوارپیچی (زخم)؛ به‌هم‌پیوستگی، الحاق؛ تعمیر

لُؤم *luʾm*: فرومایگی، پستی، کوته‌بینی؛ تنگ‌چشمی، خسست، دنائت، لئامت، شرارت

لِئم *liʾm* صلح، سازش، اتحاد، سازگاری، توافق، هماهنگی

لأمة *laʾma* جوشن، سپر

لئيم *laʾīm* ج. **لِئام** *liʾām*، **لُؤَماء** *luʾamāʾ*، **لُؤمان** *luʾmān* لئیم، پست، فرومایه، بدگوهر، بدنهاد؛ خسیس، کنس



مُلاءمة *mulāʾama*: شایستگی، مناسبت، تناسب؛ آشتی، موافقت، توافق، هماهنگی، سازگاری، همسازی

مُلائِم *mulāʾim* لـ: مناسب، شایسته (برای ...)، درخور، مطابق، سازگار، هماهنگ (با ...)

لام *lām* ، نام حرف «ل»

لامِيّ *lāmī* شبیه حرف «ل»

لاما lāmā: نوعی شتر، لاما (جا).

لانش (از فر. lanche) lanš ج. ـــات: کرجی موتوری، کشتی بخار کوچک.

لاهای lāhāy: لاهه (در هلند).

لاهوت lāhūt: لاهوت، خدایی، ربوبیت، ماهیت الهی، الوهیت.

عِلْمُ اللّاهوت ('ilm): الهیات.

لاهوتیّ lāhūtī: الهیاتی، مربوط به الهیات؛ متکلم، حکیم الهی.

اللّاهوتیّة al-lāhūtīya: الهیات، حکمت الهی.

لأْواء la'wā': سختی، طاقت‌فرسا، مشقت.

لأْي la'y: کندی، آهستگی، خستگی.

بَعْدَ لأْيٍ: پس از سختی‌ها، پس از مشقات بسیار، بالاخره، سرانجام.

قاسَى اللَّأْواءَ وَ اللَّأْيَ (la'wā', la'y): متحمل هزار رنج و مشقت شد، رنج‌ها کشید.

لائیکیّ (از فر. laïque) lā'ikī: شخص غیرروحانی، غیردینی، لائیک، سکولار.

لائیکیّة lā'ikīya: لائیک بودن، لائیسیته.

لَبَّ labba ـِ (لَبّ lubb) ب: اقامت کردن، ماندن، منزل کردن (در جایی)؛ (اول شخص مفرد: لَبِبْتُ labibtu) ـَ (لَبَب labab) و لَبُبْتُ ـُ (لَبابَة labāba): معقول بودن، خردمند بودن.

أَلَبَّ: رسیدن، مغز بستن (جو، گندم، گردو، فندق)؛ ه: گریبان (کسی را) گرفتن.

تَلَبَّبَ ل: کمر بستن، آماده شدن (برای کاری).

لُبّ lubb ج. لُبوب lubūb: هسته (میوه)، مغز، هسته، جوهر، سرگل، لب، بهترین قسمت؛ ج. أَلْباب albāb: قلب، عقل، فکر، خرد.

لَبَّة labba ج. ـــات: قسمت بالای سینه، گلوگاه، گلوی حیوان، قسمت جلوی گردن.

لِبَّة libba: (مصر): گردنبند طلایی.

لَبَب labab ج. أَلْباب albāb: قسمت بالای سینه، گلوی حیوان، گلوگاه، قسمت جلوی گردن، بندرین (اسب)؛ تسمه (در لگام).

لُباب lubāb: مغز، لب، سرگل، بهترین قسمت.

لُبابُ خَشَب (kašab): سلولز.

لبیب labīb ج. أَلِبّاء alibbā': خردمند، دانا، فهمیده، عاقل.

تَلْبیب talbīb ج. تَلابیب talābīb: یقه، گریبان.

أَخَذَ بِتَلابیبِهِ: یقهٔ او را گرفت، با او دست به گریبان شد.

لَبُوءَة labu'a ج. ـــات: ماده‌شیر.

لَبْتَة labta: ماهی گول، کپور، ماهی قنات (جد).

لَبِثَ labita ـَ (لُبْث lubt، labt، لَبَث labat، لَباث labāt) ب: درنگ کردن، پاییدن، تأخیر کردن؛ ب: ماندن، اقامت کردن (در جایی)؛ (همراه با فعل مضارع): اصرار داشتن (در کاری)، ادامه دادن (به کاری)، پی گرفتن (کاری را).

ما لَبِثَ (لَمْ یَلْبَثْ) أَنْ (حَتَّى): دیری نپایید که ...، طولی نکشید که

لَبِثَ یَفْعَلُهُ: مدتی به آن (کار) ادامه داد.

تَلَبَّثَ: درنگ کردن، پاییدن، تأخیر کردن، ماندن، اقامت کردن.

لُبْث lubt، labt **لَبَث** labat: درنگ، تأخیر، توقف، اقامت.

لَبْثَة labta: درنگ، تأخیر، مکث، ایست موقتی، توقف.

لَبَخ labak، labaka (اسم جنس، یکی آن ـة): نوعی اقاقیا (Mimosa lebbec L.) همجنس درخت اقاقیا (Albizzia lebbek Bth. ،گ.).

لَبْخَة labka ج. لَبَخات labakāt: ضماد، مرهم، مسکن، نرم‌کننده.

لَبیخ labīk: گوشتالو، چاق، فربه.

لَبَدَ labada ـُ (لُبُود lubūd) ب: ملحق شدن، چسبیدن (به چیزی)؛ ماندن، ساکن شدن (در جایی)؛ در کمین نشستن.

لَبَدَ بِالأَرْضِ (ard): به زمین چسبید.

لَبَدَ القَوْمُ بِهِ (qawm): دور دمش گردش را گرفتند، مردم به او پیوستند.

لَبَّدَ ه: نمد کردن، به شکل نمد درآوردن، نهالی کردن (پشم را)؛ انباشتن، مرهم فشردن (تکه پارچه، کهنه و نظایر آن را)؛ آستر کردن (پشم و پنبه ... را در لباس)، پر کردن (آستر لباس را)؛ صمغ‌اندود کردن (مو را)؛ وصله کردن (لباس را).

أَلْبَدَ ب: فشرده شدن، چسبیدن (به چیزی).

تَلَبَّدَ: همان معنی؛ ... به هم چسبیدن، درهم بافته شدن، نمدی شدن، فشرده شدن، ابری شدن؛ ... بالغیوم: گرفته شدن، تیره شدن (با ابر آسمان)؛ تیره شدن، گرفته شدن (چهره).

لِبد libd ج. **لُبود** lubūd، **أَلباد** albād: نمد، نهالی

لُبودُ من الغمائم: توده‌های انبوه ابر، لحاف ابر

لَبَد labad: پشم.

لَبِد labid: درهم‌بافته، به‌هم‌چسبیده، متراکم، فشرده؛ بی‌تحرک، کسی که در یک جا بماند، کسی که به جنگ نمی‌رود، کسی که به سفر نمی‌رود.

مالٌ لُبَد (māl): مال کلان، دارایی انبوه.

لُبَد lubad: نام آخرین کرکس از کرکس‌های لقمان بن عاد که با مرگ او لقمان نیز درگذشت، کنایه است از زندگی دراز

لِبدة libda ج. **لِبَد** libad: یال (شیر)؛ (مصر) عرقچین نمدی، کلاه نمدی دراویش

لُبدة lubda ج. **لُبَد** lubad: پشم یا موی درهم‌بافته، نمد.

لَبّاد labbād: نمدمال، نمد.

لَبّادة labbāda ج. ـات: درلنگی رنی، جل اسب؛ ج. لبابید labābīd: کلاه نمدی.

مُلَبَّد mulabbad، **مُلَبَّدٌ بالغُيوم** (bi-l-ğuyūm): پوشیده از ابر، بسیار ابری (آسمان).

مُتَلَبِّد mutalabbid، **مُتَلَبِّدٌ بالغُيوم**: همین معنی

لَبِسَ labisa a (**لُبس** lubs) ه: پوشیدن (جامه را)، جامه بر تن کردن، لباس پوشیدن

لَبِسَ بيانَهُ (bayānahū): لباس‌هایش را پوشید

لَبِسَ الحِدادَ (ḥidād): لباس عزاداری به تن کرد

لَبِسَ له جِلْدَ النَّمِر (jilda n-namir): چنگ و دندان نشانش داد.

لَبِسَ إمرأةً (imra'atan): با زنی زیست

لَبَّسَ ه: (لباس) به تن (کسی) کردن، پوشاندن (جامه بر کسی)؛ ه ب: پوشاندن، پوشش نهادن، روکش کردن (چیزی را با چیزی دیگر مثلاً پارچه را بر چیزی، چوب را با طلا، عاج را یا منبت‌کاری، شخص را با جامه‌ای ...)؛ فراگرفتن (رعشهٔ اندام را، رنگ چهره را ...)؛ ... علی: درهم ریخته ساختن، پیچیده کردن، مبهم ساختن (چیزی را بر کسی)؛ فریفتن، اغفال کردن (کسی را)؛ ملبس کردن (با کسی).

لابَسَ ه: دوستی نزدیک داشتن، همدم بودن، ارتباط نزدیک داشتن (با کسی یا چیزی)؛ فراگرفتن، محیط شدن، احاطه کردن (اوضاع و احوال، شرایط، فضا، محیط، کسی را).

أَلْبَسَ ه: جامه بر تن (کسی) کردن، لباس پوشاندن (بر کسی)؛ پوشاندن، روکش کردن (چیزی را).

تَلَبَّسَ ب: لباس پوشیدن (چیزی را بعنوان جامه) بر تن کردن؛ پوشیده شدن، روکش شدن (با چیزی)؛ گرفتار آمدن، پایبند شدن، اسیر شدن (در امری)؛ دخالت بیجا کردن، فضولی کردن (در چیزی)؛ ... علی: مبهم بودن، گنگ شدن (امری بر کسی).

تَلَبَّسَ بِجَريمةٍ (jarīma): (در مقابل شاهد) مرتکب جرمی شد

إِلْتَبَسَ علی: مبهم بودن، گنگ بودن (برای کسی)؛ به: درهم بودن، آمیخته بودن (با چیزی) ...؛ ه ب: اشتباه گرفتن، عوضی گرفتن (چیزی را با ...)، (چیزی را بجای چیز دیگری) گرفتن.

لُبس lubs، labs، **لُبسة** lubsa: آشفتگی، درهم‌آمیختگی، ابهام، نامعلومی، ناروشنی

كان في لُبسٍ من أمرِه: درباره او دچار شک و تردید بود، از کار او سر درنمی‌آورد

لِبس libs ج. **لُبوس** lubūs: لباس، پوشاک، شیوهٔ لباس پوشیدن، طرز پوشش.

لِبسة libsa: سبک لباس، طرز پوشش

لِكُلِّ زمانٍ لِبسة (zamān): هر زمانی چیز خاصی را اقتضا می‌کند، هر چیز به‌جای خویش نیکوست.

لِباس libās ج. ـات، **أَلبِسة** albisa: لباس، پوشاک، طرز پوشش، سبک لباس، رخت، پیراهن، جامه؛ (مصر و سوریه:) زیرشلواری مردانه.

لِباسُ الرّأس: روسری

لِباسُ التَّقوی: شرم، آزرم، حیا، جامهٔ تقوا

لِباسٌ رسميّ (rasmī) و **لِباس عَسكريّ** ('askarī): لباس رسمی، لباس متحدالشکل، اونیفورم.



لِباسُ الشُّهرة (šuhra): لباس شب‌نشینی

لِباسٌ وَطَنيّ (waṭanī): لباس ملی

ألبِسة جاهِزة: لباس آماده، لباس بازار دوخت.

لَبيس labīs: کهنه، لباس نیمدار، لباس دست‌دوم؛ ماهی ... (Cyprinus niloticus، ج.)

لَبوس labūs: لباس، سلاح (ن.)

لَبوسٌ رسميّ (rasmī): لباس رسمی، لباس متحدالشکل، اونیفورم.

مَلْبَس *malbas* ج. **مَلابِس** *malābis* جامه، لباس، رخت؛ ج. همچنین پوشش، سبک لباس، طرز پوشش

مَلْبَسُ الوِقايَة: لباس حفاظتی، لباس دفاعی

مَلابِسُ داخِلِيَّةٌ وَ خارِجِيَّةٌ (*dāk̲iliya wa-k̲ārijīya*): لباس زیر و لباس رو.

مَلابِسُ رَسْمِيَّةٌ (*rasmīya*): لباس ویژه، لباس متحدالشکل، اونیفورم.

مَلابِسُ المَيْدان (*maydān*): لباس کار

حُجْرَةُ المَلابِس (*ḥujra*): اتاق رختکن

خِزانَةُ المَلابِس (*k̲izāna*): کمد جالباسی

مُسْتَوْدَعُ المَلابِس (*mustawda'*): رختکن (محل نگهداری لباس‌هایی چون پالتو در اماکن رسمی، تئاتر، مهمانی...).

مَحَلُّ المَلابِس (*maḥall*): فروشگاه لباس‌های آماده، فروشگاه لباس‌های دوخته.

رَتَّبَ مَلابِسَهُ (*rattaba*): لباس‌هایش را چید، لباس‌هایش را منظم کرد

تَلَبُّس *talabbus*: لباس پوشیدن، پوشاندن؛ روکش‌کاری، روبه‌سری؛ اندودکاری (دیوار)؛ منبت‌کاری؛ فریب، اغفال، گول‌زنی

تَلْبِيسَة *talbīsa*: سیاف (پر).

مُلابَسَة *mulābasa*: مراوده، رفت و آمد زیاد، روابط نزدیک، ملابسات: روابط، ارتباطات، ملازمات، محیط، فضا، دور و بر

إِلْباس *ilbās*: لباس پوشاندن، پوشش‌دهی

تَلَبُّس *talabbus*. **قَضايا التَّلَبُّس** *al-qaḍāyā*: پرونده‌های جنایی‌ای که در آنها مجرم در حین ارتکاب جرم دستگیر شود.

اِلْتِباس *iltibās*: آشفتگی، ابهام، پیچیدگی

رَفْعُ الاِلْتِباس (*raf'*): تبیین، رفع ابهام

أَحاطَ بِهِ الاِلْتِباسُ (*aḥāṭa*): بسیار مبهم بود، کاملاً گنگ بود

مَلْبُوس *malbūs*: (لباس) کهنه، مندرس؛ (مصر) از خود بی‌خود شده، به خلسه افتاده؛ ج. **مَلْبُوسات**: اقلام لباس، پوشاک.

مُلَبَّس *mulabbas*: گنگ، پیچیده، مبهم؛ اندودکاری‌شده، روکش‌شده، منبت‌کاری‌شده؛ سبزیجاتی‌گرفته، شکر پاشیده‌شده؛ ج. ـــ ات: بادامِ شیرینی؛ آب‌نبات روکش‌دار

مُتَلَبِّس *mutalabbis*: **مُتَلَبِّساً بالجَريمَة**: کسی که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده

مُلْتَبِس *multabis*: مبهم، پیچیده، گنگ؛ نامشخص، در ابهام، مشکوک، نامعلوم

لَبَطَ *labaṭa* ـ **لَبْط** *labṭ*: **لَبَطَ بِهِ الأَرْضَ** (*arḍa*): او را زمین زد، او را به زمین انداخت.

لَبِطَ ـ: لگد زدن، جفتک انداختن، چهارنعل رفتن (حیوان).

لَبِقَ *labiqa* ـ (**لَباقَة** *labāqa*): زرنگ بودن، زبردست بودن، چابک بودن، ماهر بودن

لَبِقَ *labiqa* ـ (**لَبَق** *labaq*): همان معانی؛ به: مناسب بودن، زیبنده بودن (برای کسی، لباس).

لَبَّقَ II: جور کردن، مناسب کردن، وفق دادن (چیزی را).

لَبَق *labaq*: زرنگی، باهوشی، ذکاوت، مهارت، استادی، کاردانی، شایستگی، زبردستی، ظرافت، آداب‌دانی

لَباقَة *labāqa*: زرنگی، باهوشی، ذکاوت، مهارت، استادی، کاردانی، شایستگی، زبردستی، زیبایی، ظرافت، آداب‌دانی

لَبِق *labiq*: زرنگ، باهوش، زیرک، چابک، زبردست، ماهر، زیبا، ظریف، دلنشین، متناسب، درخور، شایسته، زیبنده.

لَبِيق *labīq*: زرنگ، باهوش، چابک، زبردست، ماهر، زیبا، ظریف

حَلٌّ لَبِيق (لَبِق): راه‌حل شایسته.

طَرِيقَة لَبِيقَة (لَبِقَة): شیوهٔ برازنده.

لَبَكَ *labaka* ـ (**لَبْك** *labk*) و **لَبَّكَ** II: درهم آمیختن، مخلوط کردن، به هم زدن؛ درهم برهم کردن، خلط کردن، مغشوش کردن (چیزی را).

لَبِكَ *labika* ـ، **تَلَبَّكَ** و **اِلْتَبَكَ**: درهم و برهم شدن، آشفته شدن، بی‌نظم شدن، درهم آمیخته شدن

لَبْك *labk* و **لَبْكَة** *labka*: مخلوط‌شدگی، آمیختگی، آشفتگی، درهم‌برهمی، بی‌نظمی

لَبَيْك ← لبی

لَبْلَبَ *lablaba*: نوازش کردن (مادر، بچهٔ خود را).

لُبْلُب *lublub*, *labrab*: با محبت، دلسوز، مهربان.

لَبْلاب *lablāb*: عشقه، پاپیتال، پیچک انگلیسی (*Hedera helix* گیا.)؛ (مصر) پیر مسیبی (*Dolichos lablab* گیا.).

لَبْلُوب *lablūb* (مصر) ج. **لَبالِيب** *labālīb*: جوانه، شاخه نورسته.

لَبَّنَ آجر ساختن، خشت زدن

اِلْتَبَنَ شیر خوردن، مکیدن، مکردن

لِبن libn، **لَبِن** labin: (اسم جنس) آجر خام، خشت خام

لَبِنَة labina (اسم وحدت) ج ـــ ات: آجر، خشت

لَبَن laban ج **أَلْبان** albān **لِبان** libān: شیر، ماست، شیر بریده

لَبَنٌ مُعَقَّم (mu'aqqam): شیر پاستوریزه، استریل‌شده

لَبَنٌ مُرَكَّز (murakkaz) شیر غلیظ

لَبَنٌ مُرَكَّز مُحلّی (muhallā): شیر غلیظشدهٔ شیرین

لَبَنٌ مسحُوق (mashūq): شیر خشک

لَبَنُ العصْفُور (...) سرشیر

شُرْبُ اللَّبَن (šurb) آب پسیر پسر آب

میزانُ اللَّبَن (mīzān) شیر آزما، شیرسنج

فرْعُ الأَلْبان (far') ماست‌بندی

أَلْبان (ج.) فرآورده‌های لبنی، لبنیات

لَبَنِيّ labanī لبنی، شیری، شیرمانند

لَبَنِيَّة labaniya نوعی خوراکی که از شیر تهیه شود

لَبَنات labanāt ـ نمک اسید لاکتیک

لَبَناتُ الجیر(jīr) ـ نمک اسید لاکتیک کلسیم

لِبان lubān صمغ

لُبان lubān کُندُر

لُبانٌ جاوِي (jāwī) = لبان جاوی، حس لبه عسلبند، انگو

لُـبانٌ ذَكَر (dakar) (مصر) کندر (صمغ Boswellia carteri گیا.)

لُبانٌ شامِيّ (مصر) نوعی صمغ غلیظ که به‌عنوان موم استفاده می‌شود (صمغ Pinus Brutia Ten.)

لُـبانُ العَـذْراء ('adrā): نمک مرتگی اسی سولفات دوسیوری

لِبان libān: شیردهی، دایگی، (مصر) طناب یدک‌کش

لَبّان labbān آجرپز، شیرفروش

لُبانَة lubāna ج ـــ ات، **لُبان** lubān - خواسته، نیت، هدف، کار، اقدام مهم

قضى لُبانَتَهُ (qaḍā): حاجت خویش برآورد، به آرزو یا هدف خود رسید

لِبانَة libāna لبنیات‌فروشی، تولید فرآورده‌های لبنی، لبنیاتی

لَبَنَة labina، **لَبُون** labūn، **لَبُونَة** labūna ج **لِبان** libān، **لُبُن** lubun، **لُبْن** lubn، **لَبائِن** labā'in: شیرده

حیوانٌ لَبُون (ḥayawān)، جانور پستاندار

لُبْنى lubnā درخت میعهٔ سائله، درخت صمغ استراک، درخت لبنی

لُبْنان lubnān لبنان

لُبْنانِيّ lubnānī لبنانی ج ـــ ون: لبنانی‌ها

مَلْبَن malban نوعی شیرینی

مَلْبَنَة malbana لبنیاتی

لَبْوَة labwa ج **لَبَوات** labawāt: ماده‌شیر

لَبّى II: اجابت کردن، پذیرفتن (دعوتی را)، پاسخ دادن (به ...)، برآوردن (تقاضایی را)، عمل کردن (به فرمانی)

لَبّى دَعْوَةً (da'wa): دعوتی را پذیرفت

لَبّى طَلَباً (ṭalab) به خواهشی پاسخ مثبت داد

لَـبّى رغَـباتِه (raġabātihī) تمایلات او را برآورد

لَبّى نِداءَ رَبِّهِ (nidā'a rabbihī) دعوت حق را لبیک گفت، به‌سوی معبود خود شتافت

لَبَّيْكَ labbayka فرمانبردارم، گوش به فرمان توام

تَلْبِيَة talbiya فرمانبرداری، پیروی، اجابت، پذیرش

تَلْبِيَةً لـ (talbiyatan) برحسب ... از باب اجابت

تَلْبِيَةً لِدعوَتِهِ (li-da'watihī) از باب اجابت دعوت او

لِيبِيرِيا libēriyā: لیبریه

لَتَّ latta ـ (لَتّ latt) ه. خرد کردن، کوبیدن، سائیدن و نرم کردن (چیزی را)، خمیر کردن (آرد را)، ورز دادن (خمیر را)؛ ... ه به ... علتاندن (چیزی را در چیز دیگر)، پوشاندن، روکش کردن (چیزی را با چیز دیگر)، (مصر) بیهوده‌گویی کردن، پرگویی کردن

لَتَّ و عجن في مسألة (wa-'ajana, mas'ala) مسئله‌ای را کش داد، دقیقاً دربارهٔ یک مسئله بحث کرد

لَتّ latt ـ (مصر) سخن بیهوده، حرف مفت، جفنگ‌گویی

لَتّات lattāt (مصر) وزاج، پرچانه، یاوه‌سرا

لِتْر litr ج ـــ ات: لیتر

لِتْمُوس (از انگ.) litmūs: مادهٔ آبی‌رنگی که از برخی گلسنگ‌ها می‌گیرند

لِتْوانِيا litwāniya: لیتوانی

اَلَّتي allatī ـــ الذي (ترتیب الفبایی)



لَثّة ← لثو

لَثِغَ laṯiġa ـ (لَثَغ laṯaġ) ﻫ: لكنت داشتن، بد تلفظ كردن (خصوصاً حرف «ر» را «غ» و «س» را «ث» تلفظ كردن)

لثغ بالسِّين (sīn): حرف «س» را بد (مانند «ث») تلفظ كرد

لُثْغة luṯġa: زبان‌گرفتگی، تلفظ نادرست

أَلْثَغ alṯaġ، مؤنث **لَثْغاء** laṯġā'، ج. **لُثْغ** luṯġ: دارای لكنت زبان، كسی كه برخی از حروف را بد تلفظ می‌كند.

لَثَمَ laṯama ـ (لَثْم laṯm) ﻫ: بوسیدن، بوسه زدن، رخمی كردن (چیزی را)؛ روبند بستن

لَثَّم ﻫ: گرفتن، پوشاندن (چهره را با لِثام liṯām)

تَلَثَّمَ و **اِلْتَثَمَ**: چهرهٔ خود را پوشاندن، روگرفتن؛ خود را پوشاندن، لثام زدن، روبند زدن.

لَثْمة laṯma: بوسه.

لِثام liṯām: نقاب، حجاب، روبند (ی كه قسمت پایین صورت را تا چشم‌ها می‌پوشاند)؛ پوشش، روپوش

كَشَفَ اللِّثامَ عن: پرده از روی ... برافكند.

مُلَثَّم mulaṯṯam، **مُتَلَثِّم** mutalaṯṯim: روبنددار، نقابدار، با حجاب.

لِثَة liṯa ج. ــ ات، **لِثًى** liṯan: لثه

لِثَوِي liṯawī: لثوی.

الحُروف اللِّثَوِيّة: حروف میان‌دندانی مثل «ث» و «ذ» و «ظ» (آواشناسی).

لَجَّ lajja (اول‌شخص مفرد **لَجِجْتُ** lajijtu) (**لَجَج** lajaj، **لَجاج** lajāj، **لَجاجة** lajāja) ﻫ: لجوج بودن، یكدنده بودن، سخت بودن؛ ... فی: پافشاری كردن، ایستادگی كردن، اصرار داشتن، پافشاری كردن (در كاری)، دنبال گرفتن، ادامه دادن (انجام كاری را) ... علی: به ستوه آوردن، آزار دادن (كسی را)، مزاحمت فراهم كردن (برای كسی)، ... ب: برانگیختن (كسی را)، ضربه وارد كردن (بر كسی، مثلاً تیرد)؛ عذاب دادن، رنج دادن، اذیت كردن (كسی را، مثلاً گرسنگی).

لاجَّ ﻫ: لجوجانه مباحثه كردن، ستیزه‌جویی كردن، كلنجار رفتن (با كسی).

اِلْتَجَّ: پرهمهمه بودن، پرسروصدا بودن، شلوغ بودن، غوغایی شدن؛ خروشیدن، غریدن

لُجّ lujj، **لُجّة** lujja ج. **لُجَج** lujaj، **لِجاج** lijāj: قعر دریا، ورطه، گرداب.

لُجِّيّ lujjī: دارای عمق بی‌پایان (دریا).

لَجَّة lajja: همهمه، عوعه، هیاهو، آشوب.

لجاجة lajāja: چسبندگی، چسبناكی؛ خیرهسری، یكدندگی، كلّه‌شقی، لجاجت، اصرار، پافشاری.

لَجوج lajūj و **لاجّ** lājj: لجوج، یكدنده، كلّه‌شق، خیره‌سر، سرسخت.

لجأ laja'a ـ (**لَجْء** laj'، **لُجُوء** lujū') و **لَجِئَ** laji'a ـ (**لَجَأ** laja') الی: پناه بردن، روی آوردن، متوسل شدن (به كسی یا چیزی)، دست به دامان (كسی) شدن، پناه گرفتن (در جایی)، مراجعه كردن (مثلاً به مسیحی)

لجأ الی الخارج (ḫārij): به خارج از كشور پناهنده شد

لجأ الی العنف ('unf): متوسل به زور شد

لجأ الی إعانته (i'ānatihī): به یاری او متوسل شد

لَجَّأَ ﻫ الی: وادار كردن، مجبور كردن، واداشتن (كسی را به كاری).

أَلْجَأَ: همان معنی؛ ... ﻫ: پناه دادن، حفظ كردن (كسی را)؛ **أَمْرَهُ الی** (amrahū): سپردن (كار خود را، امور خود را به ...).

اِلْتَجَأَ الی: متوسل شدن، پناه بردن، روی آوردن (به كسی یا چیزی).

مَلْجَأ malja' ج. **مَلاجِئ** malāji': پناهگاه، سرپناه؛ دارالمساكین، ملجأ ملی، خانه، ملوا، پایگاه لنگرگاه، آشیانه، كلبه؛ انبار رعال (در كشتی).

مَلْجَأ الأَطْفال (aṭfāl): كودكستان

مَلْجَأ الأَيتام: یتیم‌خانه

مَلْجَأ الشُّيوخ (šuyūḫ): خانهٔ سالمندان

مَلْجَأ العُمْيان ('umyān): آسایشگاه یا جایگاه نابینایان

مَلْجَأ العَجَزة ('ajaza): شفاخانه، نوانخانه

مَلْجَأ مُضادّ للغارات الجَوِّيّة (muḍādd, jawwīya): پناهگاه ضدهوایی.

اِلْتِجاء iltijā' الی: روی آوردن، توسل، پناهجویی (به كسی یا چیزی).

الجاء iljā': اورژانس

لاجِئ lāji': پناهنده؛ مهاجر؛ مقیم یا ساكن نوانخانه

مُلْتَجَأ multaja': پناهگاه، مسیگاه

مُلْتَجِئ multaji': پناهنده

مُلِجّ ـ *mulijj* : اورژانسی

لجّب *lajab* : شلوغی، سر و صدا، همهمه، هیاهو، سپاه پرهیاهو، لشکر عظیم.

لَجِب *lajib* : پرغوغا، پرهیاهو، پرسروصدا.

لَجْلَجَ *lajlaja*، **تَلَجْلَجَ** : با لکنت حرف زدن.

لَجْلَجة *lajlaja* : لکنت، زبان‌گرفتگی.

لَجْلاج *lajlāj* : لکنت‌دار، الکن.

مُلَجْلَج *mulajlaj* : سکته‌دار، تکراری (کلام).

لَجَمَ *lajama* ـُـ (**لَجْم** *lajm*) ه : دوختن (چیزی را).

لَجَّمَ و **أَلْجَمَ** ه : لگام زدن، دهنه زدن (به اسب)، بازداشتن، مانع شدن (کسی را)، جلوی (کسی را) گرفتن، افسار زدن (به کسی)، کنترل کردن (کسی را).

إلْتَجَمَ : لگام شدن، افسار شدن، مهار شدن (مجاز ارزی).

أُلْجِمَ عن الكلام (*kalām*) : زبانش بند آمد، مهمش گور شد.

لِجام *lijām* ج. **أَلْجِمة** *aljima*، **لُجُم** *lujum* : دهنه، افسار، عنان، لگام.

مَلْجُوم *maljūm*، **مُلْجَم** *muljam* : دهنه‌زده، بریق‌شده، افسارشده، لگام‌شده.

لَجِنَ *lajina* ـَـ، **لَجَن** *lajan*، بـ : آویختن، چسبیدن (به چیزی).

لَجْنة *lajna* ج. ـات، **لِجان** *lijān*، **لِجَن** *lijan* : هیئت، انجمن، شورا، کمیسیون، کمیته.

لَجْنةُ التَّحْقيق : کمیتهٔ تحقیق.

لَجْنة إدارِيّة (*idāriya*) : هیئت اداری.

لَجْنةُ الإمْتِحان : کمیتهٔ امتحانات، هیئت ممتحنین.

لَجْنةُ الإنْضِباط (*indibāṭ*) : کمیتهٔ انضباطی.

لَجْنةُ التَّنْسيق (*tansīq*) : کمیتهٔ هماهنگی، ستاد هماهنگی، کمیسیون هماهنگی.

لَجْنة تَنْفيذِيّة (*tanfīdiya*) : کمیتهٔ اجرایی.

لَجْنة حُكْمِيّة (*ḥukmiya*) : کمیتهٔ حکمیت، کمیسیون داوری.

لَجْنة فَرْعِيّة (*far'iya*) : کمیتهٔ فرعی.

لَجْنة قارّة (مُسْتَدِيمة) (*qārra, mustadīma*) : کمیتهٔ دائمی.

لَجْنةُ المُراقَبة (*murāqaba*) : هیئت‌مدیره، هیئت‌رئیسه، هیئت نظارت، کمیتهٔ نظارت.

لُجَيْن *lujayn* : نقره، سیم.

لُجَيْنِيّ *lujaynī* : نقره‌ای، سیمین.

لَحَّ *laḥḥa* ـِـ (**لَحّ** *laḥḥ*) : نزدیک بودن (رابطهٔ خویشاوندی).

أَلَحَّ : التماس کردن، استدعا کردن، الحاح کردن، خواهش کردن، ... فی : اصرار کردن، پافشاری کردن (بر کاری)، ... علی : به ستوه آوردن، خسته کردن، عذاب دادن (کسی را)، ... علی فی، علی بـ : مجبور کردن، ملزم کردن، تحت فشار قرار دادن (کسی را برای انجام کاری).

لَحِح *laḥiḥ* و **لاحّ** *lāḥḥ* : محدود، تنگ.

لَحُوح *laḥūḥ* : پیله‌کن، یکدنده، کنه‌شق، لجوج، سمج، مصر.

مِلْحاح *milḥāḥ* : پیله‌کن، سمج، یکدنده، کنه‌شق، لجوج؛ خسته‌کننده، به ستوه آورنده، عذاب‌آور.

إلْحاح *ilḥāḥ* : الحاح، اصرار، پافشاری، تأکید، التماس، خواهش، استدعای شدید.

بِإلْحاح، بـ فی **إلْحاح** : مصرانه.

مُلِحّ *muliḥḥ* : سمج، یکدنده، لجوج، پیله‌کن؛ پافشاری‌کننده، مصر؛ به ستوه آورنده، خسته‌کننده، عذاب‌آور.

رَغْبةٌ مُلِحّة (*raġba*) : میل شدید، تمایل مقاومت‌ناپذیر.

ضَرورةٌ مُلِحّة (*darūra*) : نیاز حتمی، نیاز محسوس.

حالةٌ مُلِحّة (*ḥāla*) : وضعیت اضطراری، اورژانس.

لاحِب *lāḥib* : باز، قابل عبور (جاده)، الکترود.

لَحَدَ *laḥada* ـَـ (**لَحْد** *laḥd*) : قبر کندن، ... ه : دفن کردن، به خاک سپردن (کسی را)؛ منحرف شدن (از راه راست)؛ از دین برگشتن، مرتد شدن، رافضی شدن؛ ... الی : متمایل شدن، گرایش یافتن (به کسی، مکتبی).

أَلْحَدَ = لحد *laḥada*.

إلْتَحَدَ : منحرف شدن، گمراه شدن؛ از دین برگشتن، مرتد شدن، کافر شدن، ملحد شدن؛ ... الی : متمایل شدن، گرایش یافتن (به اندیشه، مکتبی، کسی).



لَحْد *laḥd* ج. **لُحُود** *luḥūd*، **أَلْحاد** *alḥād* : قبر، آرامگاه (معنی اصلی کلمه شکافی است طولی که در یک طرف قبر برای جسد حفر می‌کردند).

لَحّاد *laḥḥād* : گورکن.

إلْحاد *ilḥād* : الحاد، کفر، ارتداد، بازگشت از آیین، بدعت، رفض.

إلْحادٌ سِياسِيّ (*siyāsī*) : انحراف سیاسی.

[لَحَادِيٌّ *lihādī* الحادی.

مُلْحِد *mulhid* : مرتد؛ کافر، بی‌دین؛ ج. ـــ ون، مَلاحِدة *malāhida* ملحد.

لَحَسَ *lahasa* ـ (لَحْس *lahs*) ه: کم‌کم خوردن (چیزی را، خصوصاً بچه، پستو را).

لَحِسَ *lahisa* ـ (لَحْس *lahs*، لُحْسة *luhsa*، *lahsa*

مَلْحَس *malhas* ه: لیسیدن (چیزی را)، با زبان خوردن یا آشامیدن (مثلاً گربه، آب یا خوراک را).

مَلْحُوس *malhūs* لیسیده‌شده؛(مصر) سبک‌مغز، کودن.

لَحَظَ *lahaza* ـ (لَحْظ *lahz*، لَحَظان *lahazān*) ه: دیدن، ملاحظه کردن (کسی یا چیزی را)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی)، ... ه، أنَّ: متوجه (چیزی) شدن، متوجه شدن (که ...)، دیدن، دریافتن (چیزی را، که ...).

لاحَظَ ه: دیدن، ملاحظه کردن، مشاهده کردن (کسی یا چیزی را)، نگاه کردن (به کسی یا چیزی)، متوجه شدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، ... أنَّ: فهمیدن که ... ؛ اظهارنظر کردن، نظر دادن، ملاحظه‌ای داشتن (که ...)، ... ه: در نظر گرفتن، ملحوظ داشتن، مدنظر قرار دادن (چیزی را)، توجه کردن (به چیزی)؛ نظارت داشتن، سرکشی کردن (بر چیزی).

لاحَظَ عَلَيْهِ شَيْئاً: در او متوجه چیزی شد، چیزی در او ملاحظه کرد

مِمّا يُلاحَظُ أنَّ *mimmā yulāhazu anna* : ازجمله ملاحظه می‌شود که ... نیز پیداست که ... قابل ذکر آنکه

لَحْظ *lahz* ج. أَلْحاظ *alhāz* نگاه.

لَحْظَة *lahza* ج. لَحَظات *lahazāt* نگاه سریع، یک‌نظر؛ لحظه، آن

اللَّحْظَة الرّاهِنة: در این لحظه، در حال حاضر

في لَحْظَةٍ: در دم، در عرض یک لحظه، فوراً، در یک چشم به هم زدن.

في هذه اللَّحْظَة: در این لحظه

لَحَظاتٍ *lahazātin* برای چند لحظه

لَحْظَتَئِذٍ *lahzata'idin* در آن لحظه

مُلاحَظة *mulāhaza* ج. ـــ ات: دریافت، درک، مشاهده؛ اظهارنظر، نقد، نکته‌گیری؛ توجه، عنایت، ملاحظه؛ نظارت، مراقبت، سرپرستی

دو مُلاحَظةٍ: قابل توجه

وَجَّهَ مُلاحَظةً الي *wajjaha* نکته‌ای را به او گوشزد کرد

لَفَتَ نَظْرةً الي مُلاحَظَتِه *lafata nazrata(hū)*، نظرش را به نکتهٔ (نقد، نظر ...) خود جلب کرد

لاحِظَة *lāhiza* ج. لَواحِظ *lawāhiz* : چشم، نگاه.

مَلْحُوظ *malhūz* ، مورد توجه، قابل ملاحظه، مشاهده‌شده

مَلْحُوظة *malhūza* ج. ـــ ات: نقد، نکته، حرف؛ اظهار (نظر)، یادداشت

مُلاحِظ *mulāhiz* ، مباشر، ناظر، سرکارگر

مُلاحَظ *mulāhaz* ، وَ المُلاحَظُ أنَّ: پروانح است که ... ملاحظه می‌شود که

لَحَفَ *lahafa* ـــ (لَحْف *lahf*) ه: پوشاندن (کسی را)، ملافه کشیدن (بر چیزی)، روانداز گستردن (بر کسی).

أَلْحَفَ: همان معنی؛ ... سماجت کردن، مصرانه درخواست کردن.

تَلَحَّفَ و الْتَحَفَ بـ: خود را پیچیدن (در چیزی)، خود را پوشاندن (با چیزی).

الْتَحَفَ بالماءِ (*mā'*): غرق سنگ شد

لِحْف (*lihf*) کوهپایه، دامنهٔ کوه.

لِحاف *lihāf* ج. لُحُف *luhuf* (نیز أَلْحِفة *alhifa*)، روانداز، پتو، لحاف، شال، عبه روپوش، لباس رو

مِلْحَف *milhaf* و مِلْحَفة *milhafa* ج. مَلاحِف *malāhif* ملافه (ملحفه)، پتو، شال، عبا، روپوش، لباس رو

الحاف *ilhāf* ، اصرار، سماجت (دادخواه، عارض).

مُلْتَحِف *multahif* پیچیده‌شده (در چیزی)، پوشانیده‌شده (با چیزی).

مُلْتَحِفٌ بالسَّوادِ (*sawād*) سراپا سیاه پوشیده

مُلْتَحِفٌ بالماءِ (*mā'*). غرق در سنگ، سنگ‌آلود

لَحِقَ *lahiqa* ـ (لَحْق *lahq*، لَحاق *lahāq*) ه، بـ: دست یافتن، رسیدن (به کسی)، گیر آوردن (کسی را)، بموقع رسیدن (به چیزی، مثلاً به قطار)؛ دست انداختن، واصل شدن (به چیزی)، اتصال یافتن، چسبیدن (به کسی یا چیزی)، ملحق شدن (به کسی)، دنبال کردن، تعقیب کردن، پی گرفتن (چیزی یا کسی را)، پیوستن (به کسی یا گروهی)، متحد شدن (با کسی یا گروهی)، (بِمَدْرَسةٍ). وارد (مدرسه‌ای) شدن، (در مدرسه‌ای) اسم نوشتن، ... بِخِدْمة *bi-kidmatin*:

به خدمت (کسی) درآمدن؛ ... گریبانگیر (کسی) شدن (بیماری، ترس، ضرر، خسارت ...)، وارد شدن (مصیبت، بلا بر کسی)؛ واجب بودن، الزامی شدن (چیزی برای کسی)

لاحق ه: دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)، به دنبال (کسی) به راه افتادن، پی‌گرفتن (کسی را).

أَلحق ه ب: ملحق کردن، ضمیمه کردن، افزودن (چیزی را به چیز دیگری)؛ وارد کردن (چیزی را در ...)؛ مرتبط کردن، ارتباط دادن (چیزی را به چیز دیگری)؛ افزایش دادن چیزی را با چیز دیگری، بوسیلهٔ چیز دیگری؛ به عضویت پذیرفتن کسی (برای سازمانی)، ثبت‌نام کردن (کسی را در مدرسه‌ای یا دانشگاهی)؛ ... ب ه: وارد کردن (مثلاً به کسی خسارتی).

أَلحقه بنفسه: او را به خود ملحق کرد.

أَلحق خسائر به (*kasa'ira*): خساراتی به او وارد کرد

أَلحق ضرراً بسمعته (*sum'atihi*): حسن شهرت او را لکه‌دار کرد. (مجهول) **أُلحق** *ulhiqa* ب: پذیرفته شدن (در سازمان، انجمن، اتحادیه‌ای ...)؛ عضو ... شدن، به خدمت درآمدن

تلاحق: پشت‌سرهم قرار گرفتن، در پی هم آمدن، یکدیگر را تعقیب کردن؛ به هم پیوستن، به هم ملحق شدن (به مردمی)؛ از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر منتقل شدن

التحق ب: رسیدن (به چیزی یا کسی)؛ دست یافتن، گیر آوردن (چیزی یا کسی را)؛ پیوستن، ملحق شدن (به کسی یا گروهی)؛ عضو شدن (در سازمانی)، وارد شدن (در ارتش یا مدرسه‌ای، دانشگاهی شدن)؛ پذیرفته شدن، نام‌نویسی کردن (در دانشکده‌ای)؛ دست یافتن (به مقامی)، یافتن (کاری)؛ مربوط شدن، مربوط شدن، وابسته شدن؛ گرویدن، گرایش یافتن (به گروهی، حزبی ...)؛ همراه (کسی) رفتن

التحق بالحكومة (*hukūma*): وارد کار دولتی شد

استلحق ه: پیوستن، ضمیمه کردن، الحاق کردن (چیزی ...)؛ طلب همراهی کردن (از کسی)، به همراهی خواندن (کسی ...).

لحق *lahaq* ج. **ألحاق** *alhāq*: خاک رسوبی قابل کشت که از سیل به‌جای مانده؛ پیوسته، ضمیمه، دنباله، ذیل.

لحقي *lahaqī*: **مواد لحقية** (*mawādd*): مواد رسوبی، نقشه‌ای رسوبی (جغرافیا).

لحاق *lihāq* ب: ورود، پیوستن (به جایی)، نام‌نویسی (مثلاً در مدرسه‌ای)، عضویت (مثلاً در مجمعی).

مُلاحقة *mulāhaqa* ج. ـات: تعقیب، پیگیری، پیگرد قضایی

إلحاق *ilhāq*: ضمیمه‌سازی، الحاق، پیوست کردن، ذیل نهادن، ملحق‌سازی؛ ... ب: ملحق شدن، انضمام، ورود (به سازمان، حزب و نظایر آن)، نام‌نویسی (در مدرسه، اتحادیه ...)؛ الحاق یا پیوستگی سیاسی

التحاق *iltihāq* ب: ورود، نام‌نویسی، ملحق شدن (به اداره، مدرسه ...)؛ پیوستن، ضمیمه، الحاق، پیوستگی (به ...).

استلحاق *istilhāq*: انضمام، الحاق؛ پذیرش فرزند، اعتراف به پدری (حقوق).

لاحق *lāhiq*: رسیده، دست‌یافته؛ بعد، بعدی، پسین؛ افزوده، ضمیمه‌شده، الحاقی، پیوسته.

سابقاً ـ لاحقاً، *lāhiqan* ، *sābiqan*: پیش از این ـ پس از این، قبلاً ـ بعداً.

لاحقة *lāhiqa* ج. **لواحق** *lawāhiq*: پیوست، ضمیمه، متعلقه، الحاقیه؛ ج. متعلقات، ملحقات، ابزارها و وسایل وابسته به هر چیز، ضمایم، پسوند.

لواحق السّيّارة (*sayyāra*): مجموعه لوازم مورد استفاده در ماشین.

مُلحق *mulhaq* ب: افزوده، اضافه‌شده، پیوسته، منضم (به ...)؛ ضمیمه، الملحق، الحاقی؛ ذیل، تتمه، تکمله، حاشیه، ضمیمه؛ ج. ـات، ملاحق *malāhiq*: پیوست، ضمایم، فوق‌العاده (روزنامه، مجله ...)، تکمله کتاب؛ پیوست نامه؛ آویز، تکهٔ اضافی، زیور آویخته (منگوله، منگوله، نوار ...)؛ برچسب، پلاک (گلسون و نظایر آن)؛ قسمت الحاقی ساختمان، ساختمان فرعی؛ ج. ـون: وابستهٔ سفارت، مستشار؛ ج.

مُلحقات ت: نواحی الحاقی، زمین‌های وابسته

مُلحق بحري (*bahrī*): وابستهٔ دریایی

ملحق تجاري (*tijārī*): وابستهٔ بازرگانی

ملحق جوي (*jawwī*): وابستهٔ نیروی هوایی

ملحق عسكري یا **مُلحق حربي** (*harbī*): وابستهٔ نظامی.

مُلحق صُحُفي (*suhufī*): وابستهٔ مطبوعاتی

مُلحق مُعجم (*mu'jam*): ذیل فرهنگ لغت

مُلحق مُعاهدة (*mu'āhada*): توافقنامهٔ الحاقی عهدنامه (معاهده ...).



مُلصَقٌ فَطْرِيٌّ (*faṭrī*): وابستهٔ انفطاری

مُتَلاحِقٌ *mutalāḥiq*: پشت‌سرهم، بی‌دربی، یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، پیوسته

مُتَلاحِقُ الحرکة (*ḥaraka*): دارای حرکت پی‌درپی، دارای حرکت مداوم.

لَحَــمَ *laḥama* ـ (**لَحم** *laḥm*): جوش خوردن، التیام یافتن (زخم) ... ه: چسباندن، لحیم کردن، جوش دادن (چیزی را).

لَحِمَ *laḥima* ـ: چسبیدن، ثابت ماندن، بی‌حرکت ماندن، باقی ماندن (در جایی).

لَحَّمَ ه: جوش دادن، لحیم کردن (چیزی را).

تَلاحَمَ: به جان هم افتادن، درگیر شدن، به یکدیگر تاختن (در جنگ)؛ به هم پیوستن، به هم چسبیدن، یکی شدن؛ همساز بودن، همنوا بودن، منسجم بودن؛ جوش خوردن (استخوان).

اِلتَحَمَ بِ: چسبیدن، متصل شدن، پیوستن (به چیزی)؛ جوش خوردن (مغز یا زخم)، التیام یافتن (زخم)؛ درهم آمیختن، گلاویز شدن، دست به گریبان شدن (در جنگ، دعوا و...).

اِلتَحَمَتِ الحَرْبُ بَیْنَهُم (*ḥarbu*): میانشان جنگ درگرفت.

لَحْم *laḥm* ج. **لُحُوم** *luḥūm*، **لِحام** *liḥām*: گوشت.

بِلَحْمِهِ وَ شَحْمِهِ (*šaḥmihī*): با گوشت و پوستش (= وجود حقیقی).

مَوْضِعُ لَحْم (*mawḍi'*): نقطهٔ جوش، محل لحیم.

لَحْمٌ أَبْیَض (*abyaḍ*): گوشت سفید.

لَحْمٌ مَشْوِیٌّ (*mašwī*): کباب.

لَحْمِیّ *laḥmī*: گوشتی.

لَحْمِیّات *laḥmīyāt*: گوشتخواران.

لَحْمَة *laḥma*: تکه گوشت.

لُحْمَة *luḥma*, *laḥma* ج. **لُحَم** *luḥam*: پود (پارچه)، مایهٔ اصلی، درون‌مایه؛ **لُحْمَة** *luḥma*: خویشاوندی، نزدیکی.

لَحْمِیَّة *laḥmīya*: پردهٔ ملتحمه، غشای ملتحمه.

لَحِیم *laḥīm*: گوشتالو، فربه، گوشتخوار

لِحام *liḥām* ج. ـــات: جوش، لحیم، لحیم‌کاری؛ درز، نقطهٔ لحیم، محل جوش خورده.

لَحّام *laḥḥām*: قصاب؛ جوشکار، لحیم‌کار.

لَحِیم *laḥīm*: گوشتالو

لَحَامَة *laḥāma*: فربهی، چاقی

مَلْحَمَة *malḥama* ج. **مَلاحِم** *malāḥim*: جنگ خونین، کشت و کشتار، جنگ خانمان‌برانداز؛ کشتارگاه، میدان‌گاه؛ حماسه.

مَلحَمةُ الصُّمود (*ṣumūd*): حماسهٔ پایداری و استقامت

مَلحَمةٌ حُسَینیّة (*ḥusaynīya*): حماسهٔ حسینی، حماسهٔ عاشورا

شِعْرٌ مَلْحَمِیّ (*ši'r*, *malḥamī*): شعر حماسی.

اِلتِحام *iltiḥām*: اتحاد استوار، پیوستگی، انسجام، ارتباط، التصاق، اتصال (قبیله)، کشمکش، زد و خورد، جنگ تن به تن.

مُتَحَمَة *multaḥama*: پردهٔ ملتحمه، غشای ملتحمه

لَحَنَ *laḥana* ـ (**لَحْن** *laḥn*، **لُحُون** *luḥūn*، **لَحانَة** *laḥāna*): به عربی نادرست سخن گفتن، غلط صحبت کردن.

لَحِنَ *laḥina* ـ: تیزفهم بودن، فهیم بودن، زیرک بودن.

لَحَّنَ: زمزمه خواندن، سرود خواندن؛ با آواز خواندن، با لحن خواندن؛ ـ ه: آهنگ ساختن (برای سرود یا ترانه).

لاحَنَ: عامیانه سخن گفتن

لَحْن *laḥn* ج. **أَلحان** *alḥān*، **لُحُون** *luḥūn*: آهنگ؛ اشتباه دستوری، اشتباه در اعراب کلمات.

لَحِن *laḥin*: فهیم، تیزفهم، زیرک.

تَــلْحِین *talḥīn* ج. **تَلاحِین** *talāḥīn*: آهنگ‌سازی، ترانه‌پردازی.

تَلحِینِیّ *talḥīnī*: آوازی، شایستهٔ آواز

مَلحُون *malḥūn*: (زبان) غلط، غیردستوری؛ نوعی شعر عامیانه (مغرب).

مُلَحِّن *mulaḥḥin*: آهنگساز

لحو، لحی

لَحا *laḥā* ـ (**لَحْو** *laḥw*) و **لَحَی** *laḥā* ـ (**لَحْی** *laḥy*) ه: دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی).

تَلاحَی: به یکدیگر پرخاش کردن، به هم ناسزا گفتن

اِلْتَحَی: ریش‌دار بودن، ریش بلند داشتن، ریش برآوردن.

لَحْو *laḥw* و **لَحْی** *laḥy*: دشنام، فحش، ناسزا، بدزبانی

لَحْی *laḥy*: دوکی، **لَحیان** *laḥyān*، ج. **أَلْحٍ** *alḥin*، **لُحِیّ** *luḥīy*: استخوان آرواره، چانه.

لِحْیَة *liḥya* ج. **لُحًی** *luḥan*, *liḥan*: ریش، ریش بر

أطلق لحيتَهُ *atlaqa lihyatahu*: ریش گذاشت، ریش خود را بلند کرد.

لِحيةُ التّيس شنگ (*Tragopogon porrifolium*، گیا.).

لُحيّة *luhayya*: لُحیه (شهری در شمال غربی یمن، در کنار دریای احمر).

لِحاء *lihā'*: پوست چوب و درخت، لیف درخت

أَلحى *alhā*: ریش‌دار، دارای ریش بلند

مُلتحٍ *multahin*: ریش‌دار، مثلاً مُلتحٍ بلحيةٍ سوداء (*bi-lihya sawdā'*): مردی با ریش سیاه

لَخَّصَ هـ: مختصر کردن، کوتاه کردن، خلاصه کردن (چیزی، مثلاً کتاب یا مقاله‌ای را)، فشردن، فشرده کردن، چکیده کردن (چیزی را)، اقتباس کردن، سرگرفتن، گلچین کردن، خلاصه‌برداری کردن (مثلاً گفتاری را)، مستخرج (از …) استخراج کردن، عصارهٔ (چیزی را) ارائه دادن، رئوس مطالب (چیزی را) گفتن؛ (به صورت مجهول): يُلخَّص *yulakhkhasu* في أنّ، این‌طور خلاصه می‌شود که … ، خلاصه‌اش این است که

تَلَخَّصَ في: خلاصه شدن، به‌طور فشرده نقل شدن (در …).

تَلخيص *talkhīṣ*: اختصار، اجمال؛ خلاصه‌نویسی، خلاصه، چکیده؛ گزارش کوتاه

يُمكِنُ تلخيصُ الوضعِ في (*yumkinu*): موضوع را می‌توان چنین خلاصه کرد.

لاسبيلَ الى التّلخيص (*sabīla*): راهی برای خلاصه کردن نبود.

مُلَخَّص *mulakhkhaṣ*: مختصر، مجمل، خلاصه، فشرده، چکیده، برگزیده ج ـات: گلچین، گزیده‌ها، منتخبات

لَخلَخَ *lakhlakha* هـ: جنباندن، تکان دادن (چیزی را).

تَلَخلَخَ *talakhlakha*: تکان خوردن، جنبیدن.

مُلَخلَخ *mulakhlakh*: لرزان، جُنبان

لُخَمَة *lukhama*، *lakhama*: (انسان) کُند، احمق، تنبل، خام‌دست، بی‌مهارت، بی‌عرضه

لَخَن *lakhan*: نَمی، بوی زننده، بوی گندیدگی

أَلخن *alkhan*، مؤنث لَخناء *lakhnā'*، ج لُخن *lukhn*: بدبو؛ خیسانده (در مقام ناسزا).

لِدَة *lida*: ← ولد.

لَدَّ *ladda* ـ (لدّ *ladd*) هـ: کشمکش کردن، ستیزه‌جویی کردن (با کسی).

لُدَّ به: مُتّهم کردن، رسوا کردن (کسی را)؛ حیران کردن، مبهوت کردن، گیج کردن.

تَلَدَّدَ در بهت فرو رفتن، حیران ماندن، مبهوت شدن، به چپ و راست نگریستن؛ خودرأی بودن، لجوج بودن، سرکش بودن، متمرد بودن.

تَلَدَّدَ في أمر (*amr*): در کاری کندی ورزید، در کاری سستی و تردید کرد.

تَلَدَّدَ في مكانٍ (*makān*): در جایی درنگ کرد.

لَدد *ladad*: نزاع سخت، کشمکش شدید

لَدود *ladūd*، أَلَدّ *aladd*، مؤنث لَدّاء *laddā'*، ج لُدّ *ludd*، لِداد *lidād*، أَلِدّاء *aliddā'*: شدید، سخت، سرسخت، ستیزه‌جو

عدوٌّ ألَدّ (*'aduww*): دشمن سرسخت، دشمن ستیزه‌جو

عدوٌّ لَدود: همان معنی

مُتَلَدِّد *mutaladdid*: لجوج، خودرأی، سرکش، متمرد، گلشن، یکدنده

لَدَغَ *ladagha* ـ (لَدْغ *ladgh*) هـ: نیش زدن، گزیدن (مار، کسی را)؛ رنجاندن، اذیت کردن، آزردن (کسی را).

لَدغة *ladgha*: نیش، گاز، گزش.

لَديغ *ladīgh* ج لَدغاء *ludaghā'*، لَدغى *ladghā*: عقرب‌گزیده، مارگزیده.

لَدُنَ *laduna* ـ (لدانة *ladāna*، لُدونة *ludūna*): نرم بودن، انعطاف‌پذیر بودن، انحناپذیر بودن

لَدَّنَ هـ: نرم کردن، ملایم کردن، آرام کردن، انعطاف‌پذیر کردن (چیزی را).

لَدْن *ladn* ج لُدن *ludn*، لِدان *lidān*: نرم، انعطاف‌پذیر، انحناپذیر، خوش‌خم، شکل‌پذیر

لادن *lādan*, *lādin*: صمغ افیون، ستر لادن

لَدانة *ladāna* و لُدونة *ludūna*: نرمی، انعطاف‌پذیری، انحناپذیری، شکل‌پذیری.

لدائن *ladā'in*: مواد نرم شکل‌پذیر، پلاستیک.

لَدُنْ *ladun*: (در مقام حرف اضافه) در … ، نزدیک … ، در حضور … ، پیش … ، نزد … ، جلوی … ، دارای … ، صاحب



مِنْ لَدُنْ: از، از طرفِ...؛ از... تاکنون، از... تا حال... (در مقام حرف ربط) از وقتی که: لَدُنْ أنْ... همان معنی.
لَدُنِّيّ ladunī (یعنی: مِن لَدُنِ الله) لدنی.
العِلْمُ اللَّدُنِّيّ (ʿilm)، **العُلومُ اللَّدُنِّيَّة**: علم لدنی، علمی که بی‌واسطه از سوی خداوند از طریق شهود به کسی رسد (تصوف).
لَدَى ladā (در مقام حرف اضافه) در (مکانی و زمانی)، در حضورِ...، پیشِ...، نزدِ...، جلوی...
لَدَى الحاجَة: به هنگام نیاز، اگر لازم باشد، هنگام ضرورت.
لَدَيْه ladayhi: دارد، و راستش برای او هست.
ما لَدَيْك حالتی که تو داری، وضعیتی که تو در آن قرار گرفته‌ای.
لَيْسَ لَدَيْنا غَيْرُ ما... (ḡayru): هیچ چیزی نمی‌داریم جز آنچه.
لَذَّ laḏḏa (اول‌شخص مفرد: لَذِذْتُ laḏiḏtu) ـ (لَذاذ laḏāḏ، لَذاذَة laḏāḏa) ٪ شیرین بودن، لذیذ بودن، خوشمزه بودن، گوارا بودن.
يَلَذُّ له أنْ: دوست دارد که...، از این خوشش می‌آید که.
لَذَّذَ و أَلَذَّ هـ: خشنود کردن، راضی کردن، محظوظ ساختن (کسی را)، لذت دادن (به کسی).
تَلَذَّذَ و التَذَّ بـ: خشنود شدن، لذت بردن (از چیزی)، ... هـ: خوشمزه یافتن، گوارا شمردن (چیزی را)، خوش آمدن (از چیزی)، دوست داشتن، دلخواه خود دانستن (چیزی را).
اسْتَلَذَّ هـ: لذت‌بخش یافتن (چیزی را)، لذت بردن (از چیزی).
لَذَّة laḏḏa ج -ات: خوشی، شادمانی، لذت، شهوترانی.
لِكُلِّ جَديدٍ لَذَّة (laḏḏa): هر تازه‌ای را لذتی است.
لَذيذ laḏīḏ ج **لِذاذ** liḏāḏ، **لُذَذ** luḏaḏ، **لِذاذ** liḏāḏ: خوشمزه، لذیذ، گوارا، زیبا، باشکوه، مجلل، شیرین.
لَذاذَة laḏāḏa ج **لَذائِذ** laḏāʾiḏ: شیرینی، زیبایی، فریبندگی، خوشبختی، سعادت، وجد، جذبه، بی‌خودشدگی، لذت‌جویی، حظّ نفس، لذّت.
مَلَذَّة malaḏḏa ج -ات و **مَلاذّ** malāḏḏ: خوشی، آسایش، لذت‌بری، دلپسندی، حظ نفس، لذت، شهوترانی.
مُتَلَذِّذِيَّة mutalaḏḏiḏīya: خوشگذرانی، اپیکوری.
لَذَعَ laḏaʿa ـ (لَذْع laḏʿ) هـ: سوزاندن (چیزی را)، سیخ زدن، داغ کردن (کسی را)، اذیت کردن (با گفتار)، رنجاندن (کسی را)، سخن نیشدار زدن (به کسی)، دل (کسی را) آزردن.
تَلَذَّعَ: سوختن.
لَذْع laḏʿ: سوزش، گزیدگی، آزار (زبانی، گفتاری)، اشتیاق، داغ.
لَذْعُ الشَّنابِق (šanābiq): شلیک تفنگ.
لَذَعِيَّة laḏaʿīya، **لاذِعِيَّة** lāḏiʿīya: گزندگی، زهرزبانی، نیشداری (زبان).
لَذّاع laḏḏāʿ: سوزان، داغ، تیز، تند (مثلاً فلفل)، گزنده، نیشدار (سخن).
لَوْذَع lawḏaʿ و **لَوْذَعِيّ** lawḏaʿī: تیزهوش.
لَوْذَعِيَّة lawḏaʿīya: تیزهوشی.
لاذِع lāḏiʿ: سوزان، گزنده، نیشدار، تند (انتقاد، کلام، لهجه ...).
لاذِعَة lāḏiʿa ج **لَواذِع** lawāḏiʿ: نیش، طعنه، مسخره، کنایه.
اللاذِقِيَّة al-lāḏiqīya: لاذقیه (بندری در غرب سوریه).
لَدِيَ ladiya ـ (لَدىً ladan) بـ: چسبیدن (مثلاً زالو به چیزی).
الدي ← ترتیب الفبایی.
لَزَّ lazza (اول‌شخص مفرد: لَزَزْتُ lazaztu) ـ (لَزّ lazz، لَزَز lazaz، لِزاز lizāz) ٪ به هم چسبیدن، به هم پیوستن، به هم متصل شدن؛ ... هـ بـ: بستن، چسباندن (چیزی را به چیز دیگری)، یکی کردن (چیزی را با چیز دیگری)، (چیزی را به چیزی دیگر) پیوستن.
لَزَّزَ هـ: به هم فشردن (چیزی را)، به هم چسباندن؛ ... هـ الی: وادار کردن، مجبور کردن (کسی را به امری)، تحت فشار قرار دادن (کسی را برای امری).
تَلازَّ: به هم چسبیدن، نزدیک هم قرار گرفتن، به هم چسبیدن.
تَلَزَّزَ و الْتَزَّ بـ: یکی شدن، مرتبط شدن، پیوستن (با...)، چسبیدن (به...).
لَزّ lazz و **لِزَّة** lazza: ...، پیچ.
مُلَزَّز mulazzaz: به هم چسبیده، کاملاً یکی شده، به هم پیچ شده، فشرده، محکم، متراکم.
لَزِبَ lazaba ـ (لُزوب luzūb) ٪ محکم بودن، ثابت بودن،

ـ یکی شدن (با چیزی با کس دیگری)، پیوستن (به کسی)؛ چسبیدن (به چیزی).

لزِب lazeba ـ (لزب lazab): به هم بودن، سست به همدیگر وفادار بودن؛ چسبیدن، پیوستن (به ...)، یکی شدن (با ...).

لزُب lazuba ـ سخت شدن، خشک شدن، سفت شدن (گل).

لزِب laziba ـ (لَزب lazab): به هم پیوستن، به هم متصل شدن، درهم منضج شدن.

لزِب lazib ج. لِزاب lizāb: کم، اندک.

لزبة lazba ج. لِزب lizab: بدبختی، مصیبت.

سنةٌ لزبة (sana): سال سخت، قحطی.

لازِب lāzib: چسبنده؛ محکم، ثابت.

صار ضربة لازب (darbata): ضروری شد، واجب شد.

ضُرِب ضربة لازِب (duriba): به بدبختی بزرگی دچار گشت، بلای سختی گریبانگیر او شد (= ضربه کشنده‌ای بر او وارد آمد).

لزِج lazija ـ (لَزَج lazaj، لُزوج luzūj): چسبنده بودن، چسبناک بودن؛ ـ به: چسبیدن (مثلاً مانند زالو به چیزی).

لزِج lazij: چسبناک، چسبنده، چسب‌دار؛ لزج، اسلیمی‌دار، غلیظ (چسب مایع).

لزوجة luzūja: چسبناکی، چسبندگی؛ لزجی، غلظت.

لزِق laziqa ـ (لُزوق luzūq) ـ ب: چسبیدن (به چیزی).

لزّق ه: چسباندن (چیزی، مثلاً آگهی را)؛ به هم چسباندن (چیزی را)؛ ... (مصر): با ترددستی نشان دادن (چیزی را به کسی).

ألزق ه: چسباندن (چیزی، مثلاً آگهی یا پوستر را).

التزق = لزِق laziqa

لِزق lizq: متصل، پیوسته.

لِزقةً lizqata، ـ ب: بلزقه: در کنار او، پهلوی او، چسبیده به او.

لَزِق laziq: چسبناک، چسبنده.

لزقة lazqa: مرهم، ضماد؛ مشمع.

لِزاق lizāq: چسب، سریش، سریشم.

لَـزوق lazūq و **لازوق** lāzūq: ضماد، مشمع، مشمع چسب‌دار.

لزِم lazima ـ (لُزوم luzūm) ه: پیوسته بودن، وابسته بودن (به کسی)، ملازم (چیزی) بودن؛ پشتکار داشتن (در امری)، چسبیدن (به امری)، با مداومت انجام دادن (چیزی را)؛ ملازم (کسی) شدن، همراه و وابستهٔ (کسی) بودن، قرین شدن، همدم شدن (با کسی)؛ معتکف (جایی) شدن، پیوسته ماندن (در جایی)؛ لازم شدن، ضروری بودن، واجب بودن، تکلیف بودن (بر کسی)، وظیفهٔ (کسی) شدن.

لزمه أنْ (بر او) لازم آمد که

لزم الحِمْيَة (ḥimya): رژیم گرفت.

لزم شاوة (فِراشَهُ): خانه‌نشین شد، بستری شد.

لزم الصّمْت (samta): ساکت ماند، لب فرو بست، سکوت اختیار کرد.

لَزِمه المالُ (māl): نیازمند پول شد.

لزمته الرّاحةُ (rāḥa): نیازمند استراحت شد.

لازم ه: همراه بودن (با ...)، ملازم (چیزی) بودن، چسبیدن، پیوستن (به ...)؛ پیوسته دنبال کردن (چیزی را)، پیوسته عمل کردن (به چیزی)؛ پیوسته (با کسی) بودن، همیشه همراه (کسی) بودن؛ یار و همدم (کسی) بودن؛ محول شدن (به کسی)، برعهده (کسی) افتادن؛ در خدمت (کسی) درآمدن، ملتزم خدمت (کسی) شدن؛ مداومت کردن (در کاری)، پیوسته مشغول بودن (به امری)، پشتکار داشتن، استقامت ورزیدن، ثابت قدم داشتن (برای کاری).

لازمَ الغُرفةَ (gurfa): در اتاق ماند، خانه‌نشین شد.

لازم مريضاً (marīḍ): به بالین بیماری نشست، کنار بیماری ماند، به پرستاری بیماری پرداخت.

لازمـهُ النحسُ (naḥs): بداقبالی (نحوست) دست از گریبانش برنداشت.

ألزَمَ ه: واداشتن، ملزم کردن، مجبور کردن (کسی را به کاری)؛ ه، ه، ب: تحمیل کردن، تکلیف کردن (چیزی را بر کسی)؛ واگذاشتن، سپردن (امری را به کسی)، (به عهدهٔ کسی) انداختن؛ به دوش (کسی) نهادن (کاری را)؛ موظف کردن، متعهد کردن، ملزم کردن (کسی را به کاری).

ألزمهُ الحُجّةَ (ḥujja): او را به پذیرفتن حجت وادار کرد.

ألزمهُ الطاعةَ بالطاعةِ (ṭā'a): اطاعت را بر او تحمیل کرد، به اطاعتش واداشت.

ألزمهُ الفراشَ (بیماری) او را بستری کرد، وی را خانه‌نشین کرد.

ألزمهُ المالَ (یا بالمال): او را وادار به پرداخت کرد، پرداخت هزینه‌ای را به او تحمیل کرد.



تلازَمَ: به هم وابسته بودن، جدانشدنی بودن، همراه هم بودن.

اِلتَزَمَ هـ: چسبیدن (به ...)؛ با مداومت انجام دادن (چیزی را)؛ مصرّ بودن، مداومت به خرج دادن (در امری)؛ به گردن گرفتن، به دوش گرفتن، عهده‌دار شدن (چیزی را)؛ خود را مکلف کردن (به امری)؛ ... هـ به: وظیفه شمردن، وظیفه داشتن (چیزی را)؛ خود را متعهد دانستن، خود را متعهد کردن (به انجام کاری)؛ متعهد (انجام کاری) شدن، زیر بار (کاری) رفتن، مسئول (انجام کاری) بودن؛ مجبور بودن، ملزم بودن (به انجام چیزی)؛ ... هـ: در اختیار خود گرفتن، به انحصار خود درآوردن (مثلاً تحصیل مالیات را).

اِلتَزَمَ الطّاعةَ (ṭā'a): پایبند اطاعت باقی ماند.

اِلتَزَمَ الصَّمتَ (ṣamt): سکوت اختیار کرد.

اِلتَزَمَ بِقَسَمٍ (bi-qasamin): به سوگندی پایبند ماند.

اِلتَزَمَ سِیاسیّاً (siyāsīyan): از نظر سیاسی متعهد شد.

اِستَلزَمَ هـ: ضروری شمردن، لازم دانستن، ایجاب کردن، مستلزم کردن (چیزی را)؛ نیاز داشتن، لازم داشتن، خواستن (چیزی را)؛ محتاج (چیزی) بودن.

لِزمة lizma ج. ـ ات: مجوز رسمی، امتیاز رسمی، حق قانونی.

لُزوم luzūm: لزوم، ضرورت، نیاز

حَسَبَ اللُّزومِ (ḥasaba): برحسب نیاز، در موقع لزوم.

عِندَ اللُّزومِ: در صورت لزوم، اگر لازم باشد، هر وقت ضرورت ایجاب کند.

لُزومُ الفِراشِ (firāš): بستری شدن.

لُزوماً luzūman: لزوماً، اجباراً، حتماً.

لِزام lizām: ضروری، لازم؛ ضرورت، وظیفه، تعهد.

کانَ لِزاماً علیهِ أنْ: وظیفهٔ او بود که ...، لازم (ضروری) بود که وی

أَلزَم alzam: ضروری‌تر، ضروری‌ترین.

مَلزَمة malzama ج. **مَلازِم** malāzim: فرم (۱۶ برگ از کتاب در چاپخانه)؛ جزوه، جزء (از کتاب).

مِلزَمة milzama ج. **مَلازِم** malāzim: گیره، منگنه.

مُلازَمة mulāzama: پیوستگی، همراهی؛ الفت، ماندگاری؛ تعلق، ربط، وابستگی، بستگی؛ همدمی، همراهی، ملازمت؛ دنباله‌روی، پیگیری، تعقیب، مداومت، استقامت، پشتکار، همت، شوق و ذوق.

إلزام ilzām: جبر، الزام، اجبار، اضطرار.

إلزامیّ ilzāmī: الزامی، اجباری، اجبار؛

اِلتِزام iltizām ج. ـ ات: ضرورت، پایبندی، تعهد، تعهد التزام؛ تعهد (فلسفه)؛ قرارداد امتیاز، حق انحصار (مجاز)؛ مجوز، حق.

اِلتِزاماً iltizāman: طبق قرارداد، بطور معامله.

قامَ بِالتِزاماتِه: به تعهدات خود عمل کرد.

أخَذَ علی نَفسِه التِزاماً (aḫaḏa): خود را ملزم کرد، تعهدی را پذیرفت.

اِلتِزامٌ تامّ (tāmm): تعهد کامل.

اِلتِزامٌ مالیّ (mālī): تعهد مالی.

کِتابُ الاِلتِزامِ (kitāb): تعهدنامه، ضمانت‌نامه.

لازِم lāzim: حتمی، ضروری، ذاتی، جدایی‌ناپذیر؛ ضروری، لازم، حتمی، غیرقابل اجتناب، چاره‌ناپذیر، واجب؛ فرض، الزام‌آور؛ لازم (دستور)؛ نافذ، تغییرناپذیر، فسخ‌ناپذیر (حق، ...).

کَالّازِمِ: آن طور که باید باشد، آن طور که باید و شاید، چنان که باید.

شَرطٌ لازِم (šarṭ): شرط لازم.

لازِمٌ أنْ تَجیءَ (taǧī'a): لازم است که بیایی.

لازِمة lāzima: صفت (ویژگی) ذاتی؛ ترجیع‌بند، قطعهٔ مکرر (موسیقی)؛ تکیه‌کلام.

لَوازِم lawāzim: تجلیات ذاتی، صفات بنیادین؛ ضروریات، لوازم، شرایط لازم؛ احتیاجات، نیازها؛ اسباب.

مَلزوم malzūm: مسئول، متعهد، ملزم.

مَلزومٌ بِالأداءِ (adā'): مشمول مالیات.

مَلزومیّة malzūmīya: وظیفه، تعهد، مسئولیت.

مُلازِم mulāzim: نگهدارنده، حافظ، ملاصق، وابسته، پیوسته، متصل (همراه با مضاف‌الیه)؛ مصرّ، ملحق، چسبنده، جدانشدنی، مرتبط، ملازم، همراه، قرین، پیرو، طرفدار، پشتیبان؛ ضمیمه؛ ستوان (مصر، تونس).

مُلازِمٌ أوّل (awwal): ستوان یکم.

مُلازِمٌ ثانٍ (ṯānin): ستوان دوم.

مُلتَزِم multazim: ملزم، مجبور، مکلف، متعهد، موظف؛ دارای امتیاز انحصاری؛ اجاره‌دار، صاحب امتیاز، مقاطعه‌کار.

کاتِبٌ مُلتَزِم (kātib): کاتب (نویسنده) رسمی، نویسنده قسم خورده.

مُلْتَزِم multazim مجبور، مقيد، متعهد؛ ج. ـــات: شرط، قيد لازمه

الأَدَبُ المُلْتَزِم (adab) ادبيات متعهد

مُستَلزَمات mustalzamāt شرايط ضروريات، لوازم ضروري؛ نتايج ضروري، آثار اجتناب‌ناپذير

لَسْتِك lastik و **لَسْتيك** lastīk كائوچو، لاستيك، پلاستيك

لَسَعَ ـَ lasa'a (لَسْع las') ه: نيش زدن، گزيدن (كسى را)؛ سوزاندن (چيزى مثلاً دهان را)؛ رنجاندن، آزردن (كسى را با گفتار).

لَسَعَهُ النَّدَمُ (nadam) پشيمانى جانش را آزرد

لَسعَة las'a: نيش، گاز؛ سخنان نيشدار، سخنان گزنده

لَسيع lasī' ج. **لَسْعى** las'ā، **لُسعاء** lus'ā' گزيده‌شده، نيش‌خورده، گزنده‌شده.

لاسِع lāsi' گزنده، نيشدار، سوزنده، سوزان؛ تند

لَسِنَ ـَ lasina (لَسَن lasan) فصيح بودن، سخنور بودن، زبان‌آور بودن.

لَسَنَ ه: نيش زدن (چيزى را).

لَسَن lasan: فصاحت، سخنورى، زبان‌آورى.

لَسِن lasin و **أَلْسَن** alsan، مؤنث **لَسْناء** lasnā'، ج. **لُسْن** lusn: فصيح، سخنور، زبان‌آور

لِسان lisān (مذكر و مؤنث)، ج. **أَلْسِنَة** alsina، **أَلْسُن** alsun، زبان (اندام)؛ زبان (مثلاً زبان فارسى)؛ سخنگو (مجازاً خصوصاً روزنامه؛ ← لسان الحال در پايين‌تر).

على لِسانِه از دهان او، از قول او

على لِسانِ الصُّحُف (suhuf): از طريق مطبوعات، از طريق جرايد

قيل على لِسانِه ما (qīla) چيزهايى به او منسوب داده شد كه از قول او شايع شده است كه

عَضَّ لِسانَهُ ('adda) زبانش را گاز گرفت

كان طويل اللِّسانِ زبان‌دراز بود.

لِسانُ سُوءٍ (sū') زبان گزنده

لِسانٌ رسمي (rasmī) سخنگوى (عضو) رسمى.

مُتحدِّثٌ بِلِسانِ وزارةِ الخارجيَّة (mutahaddit) سخنگوى وزارت خارجه

ناطِقٌ بِلِسانِه (nātiq) سخنگوى او

بِاللِّسانِ، يا **لِسانًا** lisānan شفاهى، شفاهاً، زبانى.

دارَ على أَلْسِنَةِ الخاصِّ و العامِّ (dāra wa-l-'āmm) زبانزد خاص و عام شد

لِسانُ الثَّوْر (tawr) گل‌گاوزبان (Borago officinalis گياه).

لِسانُ الحال زبان حال، زبان بى‌زبانى؛ ارگان، عامل يا وسيلهٔ نشر افكار، حزب يا جنبش سياسى؛ روزنامه).

و لِسانُ حالِهِ يقول: به زبان حال مى‌گفت، كه انگار مى‌خواست بگويد

لِسانُ الحَمَل (hamal) بارهنگ، تخم سفيد اسپورزه (Plantago major L. گياه).

لِسانُ العُصْفُور ('usfūr): زبان‌گنجشك (Fraxinus excelsior، گياه).

لِسانُ النَّمْل (naml) زبانهٔ قفل

لِسانُ القوم (qawm) سخنگوى جمعيت

لِسانُ الكَلْب (kalb): سگ‌زبان، انى‌الارنب (Cynoglossum، گياه)؛ (مصر:) سوسن، گل كژدم (Scorpiurus muricatus L. گياه).

لِسانُ المِفْتاح (miftāh) زبانهٔ كليد

لِسانُ النّار (nār) زبانهٔ آتش شعلهٔ آتش

ذو لِسانَيْنِ dū lisānayn دوزبانه، ماهر در دو زبان؛ دورو، زبان‌باز، متقلب، فريبكار، كلاهبردار.

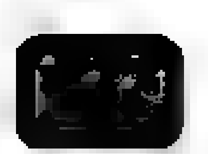
لِسانِيّ شفاهى، زبانى

مَلْسُون malsūn دروغگو

تَلاسُن talāsun جر و بحث، يكومگو، كشمكش، منازعه، جنگ لفظى

لِشْبونَة lišbūna ليسبون (پايتخت پرتغال).

لشي



(لشى، از لا شَيْءَ lā šay'a) **لاشَى** ه: نيست و نابود كردن، از بين بردن، متلاشى كردن (چيزى را).

تَلاشى نيست و نابود شدن، متلاشى شدن، از بين رفتن؛ پاك ويران شدن، با خاك يكسان شدن، ناپديد شدن، محو شدن.

تَلاشى أَمَلُهُ الأَخيرُ (amaluhū) آخرين اميدش به باد رفت.

تَلاشَتِ الأَصداءُ (asdā') انعكاس صوت (پژواك) خاموش شد

تَلاشَتِ الأَوْهامُ (awhām): خيال‌هاى خام دستخوش باد فنا شد.

مُتَلاشاة *mutalāšāt* نابودی، ویرانی، اضمحلال.

تَلاشٍ *talāšin* . نابودی، ویرانی، اضمحلال، نیستی، محو، انقراض، انحطاط، فروپاشی.

مُتَلاشٍ *mutalāšin* : نابودشونده، نابودشده، ویران‌شده، از بین رفتنی، زوال‌گیر، فانی، ناپایدار.

لَصَّ *laṣṣa* ـ (**لَصّ** *laṣṣ*) هـ: دزدانه (کاری) کردن، پنهانی انجام دادن (کاری را)، دزدیدن، ربودن، به سرقت بردن (چیزی را)، دزد بودن، سارق بودن.

تَلَصَّصَ دزد شدن؛ پنهانی عمل کردن، دزدانه رفتار کردن؛ دزدی کردن؛ خوی دزدان گرفتن.

لِصّ *liṣṣ* ج. **لُصُوص** *luṣūṣ*، **أَلْصَاص** *alṣāṣ*: دزد، سارق.

لُصُوصِيَّة *luṣūṣiya* . دزدی، سرقت.

مُتَلَصِّص *mutalaṣṣiṣ* : دزدمنش، خوگرفته به دزدی، دستکج.

أتى مُتَلَصِّصاً الى *(ilā)* . دزدکی به ... آمد، به قصد سرقت به ... رفت.

لَصِقَ *laṣiqa* ـ (**لَصْق** *laṣq*، **لُصُوق** *luṣūq*) بـ: پیوستن، چسبیدن (به چیزی).

لَصَّقَ هـ: به هم چسباندن (چیزی را).

لاصَقَ هـ: مجاور (چیزی) بودن، کنار (چیزی) بودن، متصل بودن (با چیزی)؛ تماس داشتن، در تماس بودن؛ همراه شدن، همساز شدن، همگام بودن، ملازم بودن (با کسی).

أَلْصَقَ هـ بـ: ضمیمه کردن، چسباندن، الصاق کردن، وصل کردن (چیزی را به چیز دیگری).

أَلْصَقَ إعلاناً *(i'lān)* آگهی چسباند.

أَلْصَقَ طَرْفاً *(zarf)*: پاکتی را تمبر (مهر) زد.

أَلْصَقَ لَوْحَةً *(lawḥa)*: تابلویی نصب کرد، پلاکاردی نصب کرد.

أَلْصَقَ بِهِ تُهمَةً *(tuhma)* به او تهمت زد.

تَلاصَقَ به هم پیوستن؛ برهم متراکم شدن، به هم چسبیدن؛ روی هم جمع شدن؛ ازدحام کردن؛ به هم آمیختن، مخلوط شدن.

اِلْتَصَقَ = **لَصِقَ** *laṣiqa* ... بـ: سخت چسبیدن، ملحق شدن؛ پیوستن، ملحق شدن (به عقیده‌ای).

اِلْتَصَقَ جِسْمَاهُمَا فِي الرَّقْصِ *(jismāhumā)* اندامهایشان هنگام رقص به هم پیوست.

اِلْتَصَقَ بِرَأْيٍ *(bi-ra'yin)*. پیرو عقیده‌ای شد.

لِصْق *liṣq*: متصل، پیوسته، نزدیک.

بِلِصْقِهِ نزدیک او (آن).

هو بِلِصْقِي ، یا **لِصْقِي**: من و او جدایی‌ناپذیریم، ما یک روح در دو کالبدیم.

لَصُوق *laṣūq* : چسب، چسبدار، نگهدارنده؛ چسبنده، الصاق‌شونده.

لَصِيق *laṣīq* بـ: کسی که (به کسی یا چیزی) می‌چسبد؛ نزدیک، مجاور، متصل؛ چسبان، قالب تن (لباس).

لَصُوق *laṣūq*: مشمع.

مُلاصَقَة *mulāṣaqa* : پیوند، پیوستگی، ارتباط، اتصال، تماس، رابطه، برخورد؛ نزدیکی، مجاورت؛ التصاق، قوه جاذبه (مثلاً قیر).

إِلْصَاق *ilṣāq* پوستر، آگهی؛ الصاق، نصب (← فعل).

تَلاصُق *talāṣuq* و **اِلْتِصَاق** *iltiṣāq* : پیوستگی، مجاورت؛ چسبندگی؛ ارتباط، اتصال.

مُلاصِق *mulāṣiq* : نزدیک، مجاور، همپهلو؛ دارای رابطه، پیونددار، وابسته؛ همسایه.

مُلْصَق *mulṣaq* : پیوسته، ضمیمه، ضمیمه‌شده؛ چسبیده، برچسب‌زده، چسبانده‌شده؛ متصل، به هم پیوسته؛ ج. ـات: پوستر، آگهی، پلاکارد.

مُلْصَقَة *mulṣaqa*: کلاژ.

مُتَلاصِق *mutalāṣiq* . به هم پیوسته، به هم چسبیده، آمیخته به هم، مخلوط.

مُلْتَصِق *multaṣiq* : ضمیمه‌شده، چسبانده‌شده، مجاور، نزدیک، متصل، به هم پیوسته؛ ... در نزدیکی ... ، نزدیک به ... ، در مجاورت ... ، چسبیده به ...

لثم

مُلَثَّم *mulaṯṯam* : (ردیف) منظم، (صف) متصل به هم، به هم فشرده.

لَطَخَ *laṭaxa* ـ (**لَطْخ** *laṭx*) هـ بـ: آلودن، آغشتن، لکه‌دار کردن (چیزی را با چیز دیگری).

لَطَّخَ: همان معنی.

لَطَّخَهُ بالدَّم *(dam)* او را به خون آلود.

لَطَّخَ قَدَمَيْهِ بالوَحْل *(qadamayhi bi-l-waḥl)* پاهایش را گل‌آلود کرد.

لَطَخَ سُمعَتَه (sum'atahū) بدنامش کرد

تَلَطَّخَ: آلوده شدن، آغشته شدن؛ لکه‌دار شدن

لَطْخَة latkha ج. لطخات latakhāt لکه؛ لکهٔ ننگ، ننگ، رسوایی.

لُطْخَة lutkha ج. ـــات و لُطَخ lutakh کودن، نادان، احمق

لَطَسَ latasa ـُ (لَطْس lats) ه ... زدن (کسی را).

مِلطاس miltās ج. ملاطيس malātīs سنگ‌شکن کلنگ دوسر

لَطَشَ latasha ـُ (لَطْش lats) ه ... زدن (کسی را).

لَطَعَ lata'a ـــَ (لَطْع lat') ه: زدن (کسی را)، سیلی زدن، اردنگی زدن (به کسی)؛ پاک کردن، قلم زدن، خط زدن (چیزی را).

لَطَعَ اسماً مِنَ الاَئِحَةِ (lā'iha) نامی را از فهرستی خط زد

لَطْعَة lat'a لکه

لَطَفَ latafa ـــُ (لُطْف lutf) بِه، لَه: مهربان بودن، نیک بودن، دوستانه عمل کردن (با کسی)،

لَطُفَ latufa ـُ (لَطافَة latāfa): ظریف بودن، لطیف بودن، زیبا بودن، رعنا بودن؛ باذوق بودن، مطبوع بودن، خوش‌سلیقه بودن، خوب بودن، لطیف‌کردار بودن

لَطَّفَ ه لطیف کردن، نرم کردن (چیزی را)؛ ... ه مِن سبک کردن، آرام کردن، تسکین دادن؛ تعدیل کردن، تخفیف دادن، کاستن، کم کردن (چیزی را)؛ ملایم کردن (مثلاً مردی را)؛ از شدت (چیزی) کاستن.

لَطَّفَ تَعبيراً (ta'bīran) تعبیری را ملایم‌تر کرد، تعبیری را تعدیل نمود.

لَطَّفَ مِن كَرْبِه (karbihī) اندوهش را تسکین داد

لَطَّفَ حُكْمَه (hukmahū) حکم خود را تعدیل کرد.

لاطَفَ ه عطوفت کردن، مهربانی ورزیدن، ملاطفت کردن؛ نیک‌رفتار بودن، مؤدب بودن؛ خوش‌خلقی کردن، خوش‌خدمتی کردن (به کسی)؛ دل (کسی را) به دست آوردن، مدارا کردن، دلربایی کردن (نسبت به کسی)؛ تملق گفتن، چاپلوسی کردن (برد کسی)؛ نوازش کردن، نوازش کردن (کسی را).

لاطَفَهُ عَلى كَتِفِه (katifihī) دست نوازش بر شانه او کشید

تَلَطَّفَ رام شدن، تسکین یافتن، ملایم شدن؛ ... ب ادب ورزیدن، مهربانی کردن، التفات کردن، خوشرویی نمودن (برای انجام کاری)؛ ... ب عَلى (به مهربانی) عرضه کردن (چیزی، مثلاً اندر، نیکو به کسی)؛ لطف کردن، محبت ورزیدن (به کسی)؛ دلجویی کردن (از کسی)، محبوب کردن (کسی را به محبت یا حیله‌گری)؛ ... ب، فی: با ظرافت و مراقبت دست (به کاری) زدن؛ (همراه با اسم فاعل:) آهسته و پنهانی (کاری) انجام دادن.

تَلاطَفَ: لطف ورزیدن، خود را مهربان نمودن؛ ادب ورزیدن، دلبستگی کردن، فرهیخته بودن

استَلْطَفَ ه لطیف شمردن، زیبا یافتن؛ دلخواه خود دانستن، دوست داشتن، ملیح داشتن، مرغوب دانستن (چیزی را).

لُطْف lutf ج. أَلْطاف altāf مهربانی، خوبی، عطوفت؛ نرمی، ملایمت؛ فرهیختگی، نزاکت، ادب؛ زیبایی، ظرافت؛ حسن سلیقه؛ لطافت (مثلاً اندام‌ها).

بِلُطْفٍ به نرمی، با ملایمت یا مهربانی

لَطافَة latāfa باریکی، ظرافت، لطافت؛ زیبایی، رعنایی؛ مهربانی، خوبی؛ دوستی، رفاقت؛ نرمی، ملایمت؛ ادب، فرهیختگی، آداب‌دانی، زیرکی، هوشمندی، باریک‌اندیشی، آراستگی؛ دلپذیری.

لَطيف latīf ج. لِطاف litāf، لُطَفاء lutafā' نازک، باریک، ظریف، لطیف؛ کم، اندک، ناچیز؛ نرم، ملایم؛ خوشایند، دلنشین؛ دوستانه، خوب؛ فرهیخته، با فرهنگ، با ادب؛ خوش‌برخورد، خوشخو، دلجو؛ زیبا، فریبا، رعنا؛ هوشمند، زیرک، خردمند، باریک‌اندیش؛ باسلیقه، باذوق

اللَّطيف: مهربان (یکی از صفات خداوند)

يا لَطيفُ: ای خدای مهربان، خدایا!

الجِنْسُ اللَّطيف (jins) جنس لطیف

لَطيفَة latīfa ج. لَطائِف latā'if بذله، لطیفه، طنز؛ نکته

لَطائِفُ الحِيَل (hiyal) حیله‌های ظریف

لَطائِفُ النِّكات (nikāt) نکته‌های ظریف، نکات دقیق

أَلْطَف altaf ظریف‌تر؛ لطیف‌تر؛ مهربان‌تر؛ باسلیقه‌تر، باذوق‌تر

مُلاطَفَة mulātafa رفتار دوستانه، ملاطفت؛ فرهیختگی، ادب، نزاکت؛ رفاقت، دوستی؛ خوبی، مهربانی؛ نوازش؛ ج. ـــات: نوازش‌ها، دلجویی‌ها

تَلَطُّف talattuf ب ـــ رفاقت، دوستی (با کسی)، مهربانی، صمیمیت، همراهی، محبت؛ فرهیختگی، مربیت، ادب، نزاکت



مُلَطِّفات *mulaṭṭifāt* داروهای مسکّن، داروهای آرامبخش.

لَطَمَ *laṭama* ـِ (**لَطْم** *laṭm*) هـ: زدن (به سر و صورت خود در یأس و ناامیدی، در عزاداری)؛ سیلی زدن (به کسی)؛ بیرون انداختن، دفع کردن؛ تصادم کردن (با چیزی)، زدن، خوردن (به چیزی).

تَلاطَمَ: به هم زدن و خورد کردن، با هم جنگیدن (سپاهیان متخاصم)؛ متلاطم شدن، به هم خوردن (امواج).

اِلْتَطَمَ: به هم خوردن، متلاطم شدن.

لَطْمَة *laṭma* ج. **لَطَمات** *laṭamāt*: ضربه، سیلی. کشیده، تکان شدید، برخورد.

لَطِيم *laṭīm*: بی‌پدر و مادر، یتیم.

مَلْطَم *malṭam*: گونه، نیمرخ.

مُتَلاطِم *mutalāṭim*: پرخورد، تلاطم (خصوصاً امواج)، همهمه، موقد، آشوب (نبرد و نظایر آن)، زد و خورد، کشمکش.

لَظِيَ *laẓiya* ـَ (**لَظًى** *laẓan*): شعله‌ور شدن، گُر گرفتن، مشتعل شدن، زبانه کشیدن.

لَظّى هـ: تیز کردن (آتش را).

تَلَظّى و **اِلْتَظى**: همان معنی.

لَظًى *laẓan*: شعله، زبانهٔ آتش، دوزخ.

لَعَبَ *la'aba* ـَ، **لَعِبَ** *la'iba* ـَ (**لَعْب** *la'b*): جاری شدن آب دهن (مثلاً: کودک)، آب دهن ریختن (کودک).

لَعِبَ *la'iba* ـَ (**لَعْب** *la'b*, *li'b*, **لَعِب** *la'ib*، **مَلْعَب** *mal'ab*) بـ: بازیچه قرار دادن (چیزی را)؛ ور رفتن، بازی کردن (با چیزی)؛ ... علی: فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ نواختن (آلات موسیقی را)؛ قمار کردن؛ ... فی: ناچیز شمردن، یک‌دستی گرفتن (چیزی را).

لَعِبَ الأَوْراقَ (*awrāqa*): ورق‌بازی کرد.

لَعِبَ دَوْراً (*dawran*): نقشی بازی کرد، نقشی اجرا کرد.

لَعِبَ المُوسِيقى: ساز زد، نواخت.

لَعِبَ بِالشِّطْرَنْجِ (*šaṭranj*): شطرنج بازی کرد.

لَعِبَتْ بِهِ الهُمُومُ: دستخوش غم و اندوه شد، بازیچهٔ دست روزگار شد.

لَعِبَ فِي عَقْلِهِ (*'aqlihī*): سرش را به دوران انداخت، گیجش کرد.

لَعِبَ عَلَى الكَلامِ (*kalām*): با کلمات بازی کرد.

لَعِبَ الفَأْرُ فِي عُبِّهِ (*fa'r*, *'ubbihī*): کوششی خبردار شد.

لَعَّبَ هـ: به بازی واداشتن، به بازی درآوردن (چیزی را)؛ جنباندن، تکان دادن (دم را).

لاعَبَ هـ: همبازی شدن، بازی کردن؛ شوخی کردن، ور رفتن (با کسی)؛ سربه‌سر (کسی) گذاشتن.

أَلْعَبَ هـ: به بازی واداشتن (کسی را).

تَلَعَّبَ: شوخی درآوردن، با شوخی رفتار کردن، شوخی کردن، مزاح کردن.

تَلاعَبَ بـ: ور رفتن (با چیزی)، بازیچه قرار دادن (چیزی را)؛ مسخره کردن، ریشخند کردن، دست انداختن، گول زدن (کسی را)، نیرنگ زدن، حقه‌بازی کردن، با حریبکاری رفتار کردن، متقلبانه عمل کردن.

لِعْب *li'b*، **لَعِب** *la'ib*، *li'b*، *la'b* ج. **أَلْعاب** *al'āb*: بازی؛ بازی ورزشی (مثلاً فوتبال)؛ شوخی، بذله، لطیفه، جوک؛ بازیچه، سرگرمی، تفریح.

لَعِبُ القِمارِ (*qimār*): قماربازی، قمار.

أَلْعابُ الأُولِمْبِيَّة: بازی‌های المپیک.

أَلْعابٌ رِياضِيَّة (*riyāḍīya*): بازی‌های ورزشی.

أَلْعابٌ سِحْرِيَّة (*siḥrīya*): تردستی، شعبده‌بازی.

أَلْعابُ القُوى (*quwā*): ورزش‌های قدرتی (مثلاً وزنه‌برداری، دو و میدانی).

أَلْعابٌ نارِيَّة (*nārīya*): آتش‌بازی.

ساحَةُ الأَلْعابِ: میدان ورزش.

مُدَرِّسُ الأَلْعابِ (*mudarris*): مربی، معلم ورزش.

لَعِب *la'ib*: سرگرم‌کننده، تفریح‌آمیز، بامزه، شوخ.

لَعْبَة *la'ba* (اسم وحدت) بازی، دست، حقه.

لُعْبَة *lu'ba* ج. **لُعَب** *lu'ab*: اسباب‌بازی، عروسک، مضحکه، مایهٔ خنده، مایهٔ مسخره، بازیچه.

لُعَبَة *lu'aba*، **لِعّاب** *la''āb* و **لِعِّيب** *li''īb*: بسیار بذله‌گو، بسیار بازی‌کننده، بسیار شوخ.

لُعاب *lu'āb*: بزاق، خدو، آب دهن، لعاب دهن.

لُعابُ الشَّمْسِ (*šams*): بند شیطان، لعاب خورشید، لعاب عنکبوت، مخمد شیطان.

سَالَ لُعابُهُ عَلَى: برای ... دهنش آب افتاد.

لُعابِيّ *lu'ābī*: بزاقی، لزج، چسبنده، چسبناک.

لُعَيْبَة *lu'ayba* ج. ـات: عروسک (کوچک).

لَعُوب *la'ūb*: عشوه‌گر، دلربا، عشار (زن)؛ باریکی، شوخ.

أُلْعُوبَة *ul'ūba* ج. **أَلاعِيب** *alā'īb*: اسباب‌بازی، بازیچه؛ خوشمزگی، سرگرمی، شوخی؛ ترفند شوخی‌آمیز، حیله، حقه، نیرنگ.

مَلْعَب *mal'ab* ج. **مَلاعِب** *malā'ib*: زمین بازی؛ زمین ورزش، استادیوم، ورزشگاه؛ تماشاخانه، تئاتر؛ صحنه؛ میدان، سیرک؛ ج. **مَلاعِب** *malā'ib*: مسابقات (ورزش).

مَلْعَبَة *mal'aba*: اسباب‌بازی، بازیچه، سبعه.

تَلاعُب *talā'ub*: بذله‌گویی، شوخی، مسخره‌بازی؛ بازی (در معاملات، قمار...)؛ قماربازی؛ حقه، نیرنگ، کردستی.

تَلاعُبٌ بالأَلْفاظ *(alfāẓ)*: بازی با کلمات، لفاظی.

التَّلاعُبُ بالأسعار *(as'ār)*: گران‌فروشی.

لاعِب *lā'ib*: بازیکن، بازیگر؛ نوازنده؛ پهلوان؛ ورزشکار.

لاعِبُ الجُمْباز *(jumbāz)*: بندباز، ژیمناست.

لاعِبُ كُرَةِ القَدَم *(kurati l-qadam)*: فوتبالیست.

لاعِبُ كُرَةِ المَضْرِب *(maḍrib)*: تنیس‌باز.

مَلْعُوب *mal'ūb* ج. **مَلاعِيب** *malā'īb*: برازش، پوشیده از بزاق دهان، آب دهان روان؛ حقه، نیرنگ، حیله، دوز و کلک.

مُلاعِب *mulā'ib*: یار بازیکن، حریف؛ همبازی، مسقب، کلاهبردار.

لعثم

تَلَعْثَم *tala'tama*: جویدن؛ یچی، مرده بودن (در کلام)؛ لکنت داشتن.

لَعْثَمَة *la'tama* و **تَلَعْثُم** *tala'tum*: درنگ، مکث، دودلی؛ لکنت.

مُتَلَعْثِم *mutala'tim* و **مُتَلَعْثِمُ اللِّسان** *(lisān)*: لکنت‌دار.

لَعَجَ *la'aja* — (**لَعْج** *la'j*): لشی شدن، آشفتاک شدن (احساسات)؛ دردن، سوزاندن، دچار آشوب کردن (عشق).

لاعَجَ ه. پریشان کردن، فروکوفتن، عذاب دادن (کسی را).

لَعْجَة *la'ja*: درد، رنج.

لاعِج *lā'ij* ج. **لَواعِج** *lawā'ij*: سوزان (خصوص عشق)؛ ج. **لَواعِج**: سوز و گداز (عشق).

أَلْعَس *al'as*، مؤنث: **لَعْساء** *la'sā'*: دارای لب لس‌گون، کسی که لبش از شدت سرخی به سیاهی می‌زند.

لَعِقَ *la'iqa* — (**لَعْق** *la'q*، **لُعْقَة** *lu'qa*) ه: لیسیدن (چیزی را).

لُعْقَة *lu'qa*: مقدار یک قاشق پر.

لَعُوق *la'ūq*: معجون، خمیر، دارو؛ دوای قندی؛ هر چیز که بتوان لیسید.

مِلْعَقَة *mil'aqa* ج. **مَلاعِق** *malā'iq*: قاشق.

مِلْعَقَةُ شاي: قاشق چای‌خوری.

لَعَل *la'l*: لعل (کانی‌شناسی).

لَعَلَّ *la'alla* ← عل.

لَعَلَعَ *la'la'a*: غریدن، طنین انداختن (رعد، توپ...)؛ تابیدن، درخشیدن (در آب)؛ ... شکستن، خرد کردن (استخوان را).

تَلَعْلَعَ *tala'la'a*: تابیدن، موج زدن (هوای گرم، سراب)؛ گرسنگی کشیدن، از گرسنگی به خود پیچیدن؛ تشنگی کشیدن؛ رنجور شدن، ناتوان گشتن؛ شکستن (استخوان).

لَعْلَع *la'la'* ج. **لَعالِع** *la'āli'*: سراب.

لَعَنَ *la'ana* — (**لَعْن** *la'n*) ه: لعنت کردن، نفرین کردن (کسی را).

لَعَنَهُ اللّٰهُ: خدا لعنتش کند.

لاعَنَ: ملاعنه کردن (← لعان *li'ān*) ... بین، داوری کردن (میان دو کس).

تَلاعَنَ: یکدیگر را نفرین کردن.

لَعْن *la'n*: نفرین، لعنت، لعن.

لَعْنَة *la'na* ج. **لَعَنات** *la'anāt*، **لِعان** *li'ān*: لعنت، نفرین.

لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَيْهِ: لعنت خدا بر او بادا.

لُعْنَة *lu'na*: ملعون، لعین، رجیم؛ مکروه، بسیار بد، زشت.

لِعان *li'ān*: سوگند، نفرین، لعان (حقوق اسلامی).

لَعِين *la'īn* و **مَلْعُون** *mal'ūn* ج. **مَلاعِين** *malā'īn*: ملعون، لعین، نفرین‌شده؛ کریه، بدبخت؛ منفور، رانده‌شده، مطرود؛ مکروه، زشت، بسیار بد.

اللَّعِين: شیطان رجیم، ابلیس.

مُتَلاعِن *mutalā'in*: دشمن هم، مخالف یکدیگر، ضد هم.



لَعاً لَكَ *la'an laka*: خداوند کمکت کند (خطاب به کسی که شکست خورده یا درافتاده).

عَثْرَةٌ لا لَعاً لها *(la'ā)*: درد بی‌درمان (لغزشی که از آن به پا نتوان خاست).

لَغَبَ *laġaba* — (**لَغْب** *laġb*) ه: سخن نامعتبر گفتن، دروغ گفتن؛ خسته بودن، وامانده شدن.

لُغُوب *luġūb*، *laġūb*: خستگی، واماندگی، ناتوانی؛ عذاب، درد و رنج مفرط.

لاغِب lāgib ج. **لُغَّب** luggab: درمانده، بی‌حال، بی‌رمق، خسته، ناتوان.

لُغْد lugd ج. **أَلْغاد** algād، **لُغود** lugūd و **لُغْدود** lugdūd ج. **لَغادید** lagādīd: گوشت برآمده زیر گلو و چانه، غبغب (انسان و حیوان).

لَغَز lagaza ـَ (**لَغْز** lagz): سربسته سخن گفتن، پوشیده سخن گفتن؛ دوپهلو حرف زدن، با ابهام سخن گفتن.

لاغَز و أَلْغَز: همان معنی.

لُغْز lugz ج. **أَلْغاز** algāz: معما، جدول، چیستان، لغز؛ معمای جنائی؛ رمز، راز.

لُغْزُ الكَلِماتِ المُتَقاطِعَة (kalimāt al-mutaqāṭi'a): جدول متقاطع.

مُلْغَز mulgaz: چیستانی، معمایی، سربسته، مبهم، ابهام‌دار، دوپهلو.

لَغَط lagaṭa ـَ (**لَغْط** lagṭ، **لِغاط** ligāṭ): پر سر و صدا بودن، شلوغ بودن، غوغا کردن، هیاهو به راه انداختن، داد و فریاد زدن.

لَغَّطَ و أَلْغَطَ: همان معنی.

لَغْط lagṭ, lagaṭ ج. **أَلْغاط** algāṭ: سر و صدا، همهمه، غوغا، عربده؛ من، ناله، فغان، زاری، ماتم (برای چیزی)؛ آشوب، بلوا.

لَغَم lagama ـَ هـ: مین‌گذاری کردن (چیزی یا جایی را).

لُغْم lugm, lugam ج. **أَلْغام** algām: مین.

لَغْم lagm و **أَلْغام** algām: مین‌گذاری (مثلاً: پناهگاه جاده و نظایر آن).

أَلْغامٌ سابِحَةٌ (عائِمَةٌ) (sābiḥa, 'ā'ima): مین‌های شناور.

أَلْغامٌ مُضادَّةٌ لِلأَشْراك (muḍādda, ašrāk): مین‌های تله‌ای.

أَلْغامُ الأَعْماق (a'māq): مین‌های زیر دریایی.

أَلْغامٌ مُضادَّةٌ لِلأَشْخاص (ašḵāṣ): مین‌های ضد نفر.

حَقْلُ الأَلْغام (ḥaql): میدان مین.

زَرَعَ أَلْغامًا في (zara'a): ... را مین‌گذاری کرد.

كاسِحَةُ الأَلْغام (kāsiḥa): مین‌جمع‌کن، مین‌روب.

لغم

أَلْغَمَ: با جیوه آمیختن، ملغمه ساختن.

لُغام lugām: کف.

إِلْغام ilgām: جیوه‌آمیزی، عیارسازی.

لَغْمَطَة lagmaṭa: (مصر) لکه‌دار کردن، آلودن، کثیف کردن.

لغو

لَغا lagā ـُ (**لَغْو** lagw): حرف بیهوده زدن، مهمل گفتن؛ پوچ بودن، باطل بودن.

لَغا lagā ـَ (**لَغْو** lagw) و **لَغِيَ** lagiya ـَ (**لَغًا** lagan)، **لاغِيَة** lāgiya، **مَلْغاة** malgāh: پوچ‌گویی کردن، حرف بی‌معنی زدن؛ اشتباه کردن (در صحبت).

أَلْغَى هـ: بی‌اثر کردن، بی‌نتیجه کردن؛ هیچ و پوچ خواندن، بی‌اساس و بی‌اعتبار اعلام کردن، فسخ کردن، لغو کردن (چیزی را)، ملغی کردن (پروژه‌ای را)؛ بی‌اثر اعلان کردن (اجازه، پیشنهاد یا درخواست را).

لَغْو lagw: حرف احمقانه، حرف بی‌معنی، حرف مفت؛ پوچ، بیهوده، باطل، بیهوده؛ اشتباه، لغزش، سهو؛ زبان نادرست، زبان غیردستوری.

لُغَة luga ج. ـات: زبان، لهجه، اصطلاح، زبان بومی؛ واژه، کلمه.

اللُّغَة: زبان عربی کلاسیک.

لُغَةٌ أَجْنَبِيَّة (ajnabīya): زبان بیگانه.

اللُّغَةُ الأُمّ (umm): زبان مادری.

لُغَةٌ عامِّيَّة ('āmmīya): زبان عامیانه.

لُغَةُ الكِتابَة: زبان ادبی، زبان نوشتاری.

لُغَةُ المُحادَثَة (muḥādaṯa): زبان محاوره‌ای، زبان گفتاری.

لُغَةُ المِهْنَة (mihna): زبان و مصطلحات حرفه.

لُغَةُ المَوْلِد (mawlid): زبان مادری.

أَهْلُ اللُّغَة (ahl): اهل زبان، فرهنگ‌نویسان، لغت‌شناسان.

عِلْمُ اللُّغَة ('ilm): واژه‌شناسی، زبان‌شناسی.

فِقْهُ اللُّغَة (fiqh): لغت‌شناسی، ریشه‌شناسی.

لُغْوَة lugwa: لهجه، زبان محلی، زبان بومی.

لُغَوِيّ lugawī: زبانی، زبان‌شناسانه، زبان‌شناختی (به معنای اعم)، مربوط به فقه‌اللغه؛ اهل زبان، زبان‌دان، فرهنگ‌نویس، زبان‌شناس.

لُغَوِيّات: مسائل زبان‌شناختی.

إِلْغاء ilgā': ملغی‌سازی، الغا، نقض، فسخ، ابطال، حکم ناسخ، برگرداندن حکم، الغانامه.

أَلْغاهُ رَغْبَةَ طَيَرانٍ نَحْوَ (raġba ṭayarān): میل پرواز به سوی .

إستمادات قابلة للإلتفاف (ʼistimdādāt...): اعتبارات اسنادی قابل برگشت.

لاغٍ (lāḡin): باطل، بی‌اعتبار، پوچ، بی‌اثر، بیهوده.

لاغية (lāḡiya): اشتباه دستوری، کاربرد نادرست (زبان).

مُلغًى (mulḡan): ملغی، باطل، بی‌اعتبار، مسوخ، نقض‌شده، منقضی، موقوف.

لَفَّ (laffa) ـ (لفّ laff) ه: درهم پیچیدن، لوله کردن، طومار کردن (چیزی را)؛ کلاف کردن، پیچیدن (کالا و... ، فرفره و نظایر آن را)؛ ... ه علی، ه حَوْل: پیچاندن، گرد بستن (چیزی را گرد چیز دیگر، روی چیزی)؛ ... ه علی: پوشاندن (چیزی را در چیز دیگر) یا با چیزی؛ ... ه ب: وصل کردن، بند زدن، متصل کردن (چیزی را به چیز دیگر)؛ گلوله شدن، توده شدن، انبوه شدن (مثلاً درخت)؛ ... علی: دور زدن (نزد این و آن)، گشت و گذار کردن (نزد افراد)، به دنبال این و آن رفتن؛ (مصر) این سو و آن سو رفتن، گرد چیزی گشتن، اطراف چیزی پرسه زدن.

لَفَّ لَفَّهُ (laffahū): درست مثل او بود، با او هم سنخ بود، رفتارش درست مانند او بود.

لَفَّ وَلْسَهُ بـ (...): سرش را با ... بست، ... را به سر پیچید.

لَفَّ سيجارةً (sīḡāra): سیگاری پیچید.

لَفَّ أمْتِعَتَهُ (ʼamtiʻatahū): وسایلش را جمع و جور کرد، وسایل خود را بست.

لَفَّ وَرَقاً (waraqan): کاغذی را لوله کرد.

لَفَّهُ حَقَّهُ (ḥaqqahū): حقش را پامال کرد.

لَفَّ في الأَكْل (ʼakl): در غذا خوردن افراط کرد، چند جور غذا خورد.

لَفَّفَ ه: محکم پیچیدن (چیزی را).

تَلَفَّفَ في: خود را پوشاندن، خود را پیچیدن (با چیزی، در چیزی).

إلْتَفَّ همان معنی؛ ... پیچ خوردن، تاب خوردن، پیچیدن، دور زدن (اتومبیل و نظایر آن)؛ درهم پیچیده شدن، توده انبوه شدن؛ ... حَوْل: جمع شدن، فراهم آمدن (گرد کسی یا چیزی)؛ ... ب: محکم گرفتن (چیزی را)، چسبیدن (به چیزی)، به آغوش گرفتن (چیزی را).

لَفّ laff: چین، پیچ، پوشش، پیچش، لوله کردن (مصر) دوری، پرسه‌زنی، گریز، طفره؛ ج. ألفاف ʼalfāf: شنداق

اللَّفّ والدَّوَران (...): طفره و گریز، سرگردانی.

من غير لفٍّ و دوران: مستقیماً، بی‌آنکه گرد موضوع بگردند.

لَفّ و نَشْر (našr): بست و باز، لف و نشر (معانی و بیان).

من غير لفّ: مستقیماً، بی‌رودربایستی، بدون تشریفات.

لِفّ liff ج. ألفاف ʼalfāf: انبوه، توده، انبوه درختان در حال رشد؛ ج. درختزار، بیشه‌زار، جنگلستان.

لَفَّة laffa ج. ـــات: چرخش، گردش، حرکت وضعی، دورزنی؛ پیچ، طومار، بسته، بستهٔ کوچک، دستار، عمامه.

لَفَّة بَريديّة (barīdīya): بستهٔ پستی.

لَفّات من الرَّق (raqq): طومارهای پوستی.

لِفافة lifāfa ج. ـــات، لَفائف lafāʼif: پوشش، پوشه، جلد کاغذی، لفاف، روانداز، پاکت، نوار، زخم‌پیچ، مچ‌پیچ، پاپیچ، باند، کاغذ سیگار، (نیز لِفافةُ تبْغ)؛ ج. لَفائف: ظاهر (مجازاً)، لفافه.

لَفيف lafīf: مجموع، فراهم‌آمده، تجمیع‌کرده، ازدحام‌کرده من جمع کثیر، گروه بسیار (مردم)؛ دسته یا جمع مختلط

لَفيفٌ النّاس: تودهٔ مردم، گروه مردم.

اللَّفيف الأَجْنَبيّ (...): لژیون خارجی.

لَفيفة lafīfa: دسته، بسته، پاکت سیگار.

ألَفّ ʼalaff، مؤنث: لَفّاء laffāʼ: ستبر، تنومند، فربه (کالبد جسم).

مِلَفّ milaff ج. ـــات: فرفره، سیم‌پیچ، کلاف، بوبین (الکـ.)؛ روکش، پوشش، غلاف، جلد (کتاب و مظایر آن)؛ پاکت (نامه)؛ پوشه، کلاسور، پرونده، مجموعهٔ اسناد.

مِلَفّ التّأثير (taʼṯīr): فرفرهٔ القا (الکـ.).

مِلَفّ إبتدائي (ʼibtidāʼī): سیم‌پیچ اصلی (الکـ.).

مِلَفّ خانِق (ḵāniq): بوبین انسداد.

مِلْفاف milfāf: پوشش.

تَلْفيف talfīf ج. تَلافيف talāfīf: پیچ‌خوردگی، پیچ؛ ج. تلافیف: لابه‌لا، اعماق، مثلاً: في تلافيف شروحاتها (...): در اعماق قلبش، في تلافيف الظّلام (ẓalām): در پردهٔ تاریکی، بَيْن تلافيفه: در لابه‌لای آن، در درون آن، داخل آن.

إلْتِفاف iltifāf: پیچش، دورزنی؛ احاطه، محاصره، گردگیری؛ محاصرهٔ گازانبری.



مَلْفوف *malfūf*: پیچ‌خورده، پیچیده، پیچاپیچ؛ گلوله‌شده، … پیچیده‌شده (در چیزی)؛ طوماری، به هم پیچیده؛ … پیچ‌خورده (به دور چیزی)؛ چسبیده (به چیزی)؛ … قنداق‌شده (در پارچه)؛ فربه، ستوده … جسم)؛ (سوریه) کلم‌پیچ.

مُلْتَفّ *multaff*: پیچیده، پیچ‌خورده، پیچ‌دار، پیچاپیچ، طوماری، به هم پیچیده؛ مارپیچی، حلقه‌ای، درهم‌پیچیده، درهم‌بافته؛ … حول: جمع‌شده (اطراف چیزی یا کسی)؛ … احاطه‌شده، میانگیرشده، محاصره‌شده (به‌وسیلهٔ چیزی یا کسانی).

لَفَتَ *lafata* ـِ (لَفْت *laft*) و **أَلْفَتَ** ه الی: برگرداندن، کج کردن، متمایل کردن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی)، متمرکز کردن، معطوف کردن، جلب کردن (چیزی را به‌سوی کسی یا چیزی دیگر)؛ … ه عن: برگرداندن، منحرف کردن (چیزی را از چیزی یا مسیری)

لَفَتَ نَظَرَهُ الی *(nazarahū)*، **أَلْفَتَ نَظَرَهُ إلی**: توجه خود را به … معطوف کرد؛ توجه او را به … جلب کرد

لَفَتَ النَّظَرَ: جلب توجه کرد، جالب توجه بود

أَلْفَتَ النَّظَرَ: همان معنی.

لَفَتَ النّاسَ: مردم را جذب کرد، مردم را علاقه‌مند کرد، مردم را مجذوب کرد.

لَفَتَهُ عن رأیِه *(ra'yihī)*: رأیش را زد، او را از رأیش منصرف کرد.

لَفَتَهُ الی النِّظام *(n-nizām)*: او را به مراعات نظم فراخواند

تَلَفَّتَ الی: برگرداندن (چهره یا نگاه را به‌سوی دیگری)؛ نگاه کردن (به اطراف)، به‌دقت نگریستن (به هر سو).

تَلَفَّتَ حَوْلَهُ *(hawlahū)*: نگاهی به اطراف کرد.

تَلَفَّتَ يَمْنَةً و يَسْرَةً *(yamnatan wa-yasratan)*: به چپ و راست نگاه افکند.

اِلْتَفَتَ الی: رو کردن، برگرداندن (چهره به‌سوی کسی یا چیز دیگری)؛ مورد خطاب قرار دادن (کسی را)؛ توجه کردن، عنایت ورزیدن، به چشم اعتبار نگریستن (به چیزی)؛ چرخ خوردن، چرخیدن، دور زدن (گرد کسی یا چیز دیگری).

اِلْتَفَتَ حَوْلَهُ *(hawlahū)*: به اطراف خود نگاه کرد.

اِسْتَلْفَتَ ه: جلب کردن (نگاه را، توجه را)؛ … ه من: برانگیختن (علاقه، توجه، عنایت کسی را).

اِسْتَلْفَتَ نَظَرَهُ (یا **أنظارَه**): نظر او را جلب کرد، توجه او را برانگیخت.

لِفْت *lift*: شلغم (*Brassica rapa L.* گیاه).

لَفْتَة *lafta*: (اسم وحدت) نگاه نیمرخ ج. **لَفَتات** *lafatāt*: چرخش، برگشت؛ اشاره، حرکت (مثلاً دست و سر هنگام صحبت)؛ نگاه نیمرخ، نگاه سریع، نگاه آنی

لِفات *lifāt* و **لُفُوت** *lufūt*: کج‌خلق، بدخو، بدخلق، تند

أَلْفَت *alfat*، مؤنث **لَفْتاء** *laftā'*، ج. **لُفْت** *luft*: چپ‌دست

اِلْتِفات *iltifāt* الی: تمایل، گرایش (به …)، به طرف …؛ توجه، عنایت، اعتنا، ملاحظه، پروا، بیم، اندیشه (در آیین نگارش) التفات.

بِدُونِ الاِلْتِفات *(bi-dūni)*: … بی‌توجهی

بِدُونِ الاِلْتِفاتِ الی: بی‌توجه به …، بدون عنایت به

بِلا الاِلْتِفاتِ الی: قطع‌نظر از

عَدَمُ الاِلْتِفات *('adam)*: بی‌توجهی

نَظَرَ إِلَيْهِ بِعَيْنِ الاِلْتِفات *(bi-'ayni)*: به دیدهٔ عنایت در او نگریست

اِلْتِفاتة *iltifāta*: (اسم وحدت) الی: برگشت (به …)، به‌سوی …؛ رویکرد، چرخش (چهره یا نگاه)؛ نگاه نیمرخ.

اِسْتِلْفات *istilfāt*: جلب توجه

لافِتة *lāfita*: برگه، برگ علامت، برگهٔ نشان (در کتاب، نسخهٔ خطی …)؛ پلاکارد.

مُلْفِت *mulfit*، **مُلْفِت النَّظَر** *(nazar)*: جلب‌توجه‌کننده، جالب توجه

مُلْتَفِت *multafit* الی: نگاه‌کننده (به …)؛ متوجه، متفحص، مواظب؛ با ملاحظه، با دقت.

لَفَحَ *lafaḥa* ـَ (**لَفْح** *lafḥ*، **لَفَحان** *lafaḥān*) ه: سوزاندن (کسی یا چیزی را، نیز دود، چشم را).

لَفَحَ (**لَفْح** *lafḥ*)، زدن (به نرمی)؛ … ه: هالهٔ سرخی انداختن (بر چهره)، سوزاندن (خورشید، صورت را).

لَفَحَتْهُ حُمَّى الاِغْتِراب *(hummā l-iġtirāb)*: تب غربت، جانش را سوزاند

لَفَحَ وَجْهَهُ *(wajhahū)*: به صورتش زد (باد سوزنده یا سرد).

لَفَحَتْهُ الشَّمْسُ *(šams)*: خورشید چهره‌اش را گداخت

لَفْحة *lafḥa* ج. **لَفَحات** *lafaḥāt*: سوز، گرما (خصوصاً …).

لَفُوح *lafūḥ*، **لافِح** *lāfiḥ* ج. **لَوافِح** *lawāfiḥ*: سوزان، گدازنده.

لُفّاح *luffāḥ*: مهرگیاه (*Mandragora officinarum*، گ.).

مَلْفُوح *malfūḥ*. سوخته، خشک، پژمرده.

لَفَظَ *lafaẓa* ـِ (**لَفْظ** *lafẓ*) بـ، هـ: افکندن، بیرون دادن، بیرون ریختن، پرتاب کردن، دفع کردن، بیرون انداختن (مثلاً آب دهان را)؛ ... هـ من. راندن، بیرون کردن، بیرون افکندن (کسی یا چیزی را از جایی)؛ اداکردن، تلفظ کردن؛ بـ، هـ گفتن، بیان کردن (چیزی را).

لفظ النّفسَ الأخیر (*nafasa*): نفس‌های آخر را کشیدن، به حال مرگ درافتاد.

لفظ أنفاسَهُ (*anfāsahū*): در سکرات موت افتاد، در حال احتضار بود، نفس‌های واپسین را کشید.

مثله لفظ النّواةَ (*lafẓa n-nawāti*) آن را مانند هستهٔ خرما (= هر چیز بی‌ارزش) به دور انداخت.

تَلَفَّظَ بـ: تلفظ کردن، اداکردن (چیزی را).

لَفْظ *lafẓ* ج. **أَلفاظ** *alfāẓ*. ترکیب یا مجموعه آوایی، بیان، تعبیر؛ لفظ، کلمه، مصطلح، واژه، عبارت‌سازی، سخن، گفتار؛ تلفظ شمرده، ادا.

لَفْظاً: لفظاً، لفظی.

لَفْظاً وَمَعْنىً (*ma'nan*): در لفظ و معنی.

أَخطأَ اللَّفْظ (*akṭa'a*): غلط خواند، اشتباه تلفظ کرد.

لَفْظِيّ *lafẓī*: لفظی، مربوط به کلمات یا الفاظ، تلفظی، گفتاری، شفاهی.

لَفْظة *lafẓa* ج. **لَفَظات** *lafaẓāt*: واژه، کلمه، لفظ، سخن، گفتار.

لَفِيظ *lafīẓ*: بیرون انداخته، دورافتاده، تلفظ‌شده.

تَلَفُّظ *talaffuẓ*. قرائت، خواندن، تلفظ، ادا.

مَلْفُوظ *malfūẓ*: بیرون انداخته‌شده، دورافتاده، تلفظ‌شده.

لَفَعَ *lafa'a* ـَ (**لَفْع** *laf'*)؛ لَفَعَ الشَّيْبُ رأسَهُ (*šaybu ra'sahū*): موی سرش خاکستری شد، گرد پیری بر سرش نشست.

لَفَّعَ هـ بـ: پوشاندن (چیزی را با چیزی).

لَفَعَ الشَّيْبُ رأسَهُ (*šaybu ra'sahū*) = لَفَعَ *lafa'a*.

تَلَفَّعَ و **التفعَ** بـ: خود را پیچیدن (در چیزی).

مِلْفَع *milfa'*: شال، دستار؛ سرپوش.

لَفَقَ *lafaqa* ـِ (**لَفْق** *lafq*) هـ: سردوزی کردن، وصله کردن.

لَفَّقَ هـ: ساختن، درست کردن (چیزی را)؛ طرح‌ریزی کردن، چاره کردن، تدبیر کردن (برای چیزی)؛ تحریف کردن (چیزی را)؛ دست بردن (در چیزی)؛ جعل کردن، از خود ساختن (مثلاً داستانی، خبری ...)؛ ... هـ الی. وصله کردن (چیزی را با چیز دیگری).

تَلْفِيق *talfīq*: ساختن، جعل، تحریف، سخن ساختگی، خبر جعلی.

تَلْفِيقة *talfīqa* ج. ـات: داستان ساختگی، داستان من‌درآوردی، داستان دروغ.

تَلْفِيقِيّة *talfīqīya*. تلفیق‌سازی، التقاط‌گرایی.

مُلَفِّق *mulaffiq*: جعال، دروغ‌پرداز، قصه‌ساز، خیال‌باف.

مُلَفَّق *mulaffaq*: ساختگی، جعلی، طرح‌ریزی‌شده، باهم وصله‌خورده، ساخته و پرداخته، آراسته با دروغ، شاخ و برگ داده‌شده.

تَلَفْلَفَ *talaflafa* هـ: پیچیدن (چیزی را).

تَلَفْلَفَ *talaflafa* في، بـ: خود را پیچیدن (در چیزی).

لفو

أَلْفَى هـ: یافتن، پیدا کردن، مشاهده کردن (کسی یا چیزی را).

تَلافَى هـ: درست کردن، تدارک دیدن (چیزی را)؛ تلافی کردن، پر کردن (کمبود چیزی را)؛ دور کردن، برطرف کردن (خطر را)، رفع کردن، چاره کردن (امری را)؛ عوض (چیزی را) دادن، جبران کردن (خسارت و مظاهر آن را).

تَلافَى الشَّرَّ قَبْلَ استِفْحالِهِ: بدی را در نطفه خفه کرد، بدی را در نخستین مرحله از بین برد.

تَلافَى صُعُوبَةً (*ṣu'ūbatan*): از امر دشواری گریخت، از دشواری پرهیز کرد.

مُلافاة *mulāfāt*: جبران کمبود.

تَلافٍ *talāfin*: اصلاح، مرتب‌سازی؛ جبران (کمبود)، برطرف‌سازی (خطر)، تلافی، چاره.



لَقَّبَ هـ بـ: ملقب کردن، خواندن (کسی را به صاحب عنوانی، کنیه‌ای، لقبی).

لاقَبَهُ: فحش دادن، ناسزا گفتن.

تَلَقَّبَ بـ: ملقب شدن، دارای عنوان یا لقب شدن.

لَقَب *laqab* ج. **أَلقاب** *alqāb*: لقب، کنیه، عنوان، نام خانوادگی (مقابل اِسْم *ism*، نام، نام کوچک).

لَقَبُ البُطُولة، عنوان قهرمانی (ورزش).

مُلَقَّب *mulaqqab* پ. نامیده‌شده، خوانده‌شده، کنیه گرفته، ملقب (به ...).

لَقَحَ *laqaḥa* ـَ (لَقْح *laqḥ*) و **لَقَّحَ** هـ: بارور کردن (چیزی را)، گرده افشاندن (روی گیاهان)؛ پیوند زدن (درخت را)؛ آبله‌کوبی کردن، تلقیح کردن (کسی را).

تَلاقَحَ: پیوندی شدن، دورگه شدن.

لَقْح *laqḥ* گرده‌افشانی، باورسازی، تلقیح.

لِقاح *liqāḥ*: تخم، بذر، هسته، نطفه، گرده، ویروس، مایه آبله، واکسن.

لِقاحُ الجُدَرِيّ (*judarī*) مایهٔ آبله، واکسن آبله.

لِقاحُ الوِقايَةِ سِرُم.

تَلْقِيح *talqīḥ*: گرده‌افشانی، بارورسازی، تلقیح؛ آبله‌کوبی، واکسن‌کوبی.

تَلْقِيحُ الجُدَرِيّ (*judarī*) آبله‌کوبی.

دَقِيقُ اللَّواقِح *daqīq al-lawāqiḥ*: گرده.

مُلَقَّح *mulaqqaḥ*: آبله‌کوبی‌شده.

لَقِسَ *laqisa*. لَقِسَ النَّفْسُ (*nafs*): آزرده، رنجیده‌خاطر.

لَقَطَ *laqaṭa* ـُ (لَقْط *laqṭ*) هـ: برچیدن، جمع کردن، برداشتن (از روی زمین چیزی را).

لَقَطَ الأَثْمارَ (*aṯmār*): میوه جمع کرد، میوه‌چینی کرد.

لَقَطَ مَعْلُوماتٍ (*maʿlūmāt*): اطلاعاتی گرد آورد.

لَقَّطَ = لَقَطَ *laqaṭa*

تَلَقَّطَ هـ: جمع کردن (چیزی را)؛ برداشتن، برچیدن (چیزی مثلاً خوشه را).

اِلْتَقَطَ = لَقَطَ *laqaṭa* ... هـ: دریافت کردن، گرفتن (امواج رادیویی را، پیام رادیویی را)؛ (عکس) گرفتن، (عکس) انداختن.

اِلْتَقَطَ صُورَةً (*ṣūra*): عکس گرفت، عکس انداخت.

لَقْط *laqṭ*: آنچه خوشه‌چین برچیند، خوشه، ریزه، باقیمانده درو.

لَقَطَة *laqaṭa*: آنچه خوشه‌چین برچیند، باقیمانده درو، خوشه، ریزه؛ یافته، هر چیز پیدا شده؛ (مصر) پیکاپ.

لَقْطَة *laqṭa* ج ـات: عکس، تصویر.

لُقاط *luqāṭ* و **لُقاطَة** *luqāṭa*: آنچه خوشه‌چین برچیند، چینِ محصول، خوشه، ریزه، باقیمانده، خرمن، پس‌مانده.

لَقِيط *laqīṭ* ج. لُقَطاء *luqaṭāʾ*: پیدا شده، یافته‌شده؛ بچه سرراهی.

لَقِيطَة *laqīṭa*: دختربچهٔ سرراهی.

مِلْقَط *milqaṭ* ج. مَلاقِط *malāqiṭ*: گیره، انبر، موچین، انبردست.

مِلْقَطُ الجَمْرِ: انبر ذغالی، گلشیر.

مِلْقَطُ النّارِ: انبر.

اِلْتِقاط *iltiqāṭ*: جمع‌آوری، خوشه‌چینی، دانه‌برچینی؛ برداشت؛ دریافت (رادیو).

جِهازُ الاِلْتِقاطِ (*jihāz*): گیرنده (رادیو).

لاقِط *lāqiṭ*: گیرنده (دستگاه رادیو)؛ خوشه‌چین، خوشه‌برچین، خوشه‌جمع‌کن.

لاقِطُ الصَّوْتِ (*ṣawt*): پیکاپ (صداضبط‌کن)، صداضبط‌کن، فونوگراف.

طَبَقٌ لاقِطٌ (*ṭabaq*): بشقاب گیرنده، دیش دریافت از ماهواره.

لاقِطَةُ الأَقْذارِ: سیم‌روب، مین‌جمع‌کن.

مُلْتَقِط *multaqiṭ*: یابنده.

لَقَعَ *laqaʿa* ـَ هـ: پرت کردن، انداختن (چیزی را)؛ گریه کردن، چشم زدن، اخم (کسی را).

لَقَعَهُ بِعَيْنٍ (*bi-ʿaynin*): چشمش زد، چشم‌زخم به او زد.

لُقاعَة *luqāʿa* ج. لُقّاع *luqqāʿ*: مگس درشت سبز.

لَقِفَ *laqifa* ـَ (لَقْف *laqf*، لَقَفان *laqafān*) هـ: سریع گرفتن، قاپیدن، بغل‌گرفتن؛ به چنگ آوردن (چیزی را)؛ ... عن: تحویل گرفتن (چیزی را از کسی).

تَلَقَّفَ و **اِلْتَقَفَ** همان معنی؛ ... هـ: قاپیدن، ربودن، غصب کردن (چیزی را).

تَلَقَّفَهُ بِنَظَراتِهِ (*bi-naẓarātihi*): با نگاهش او را خورد.

لَقْلَقَ *laqlaqa*: بانگ برآوردن، با نوک صدا برآوردن (لک‌لک)؛ وروَر کردن، پچ‌پچ کردن، وراجی کردن، یاوه‌گویی کردن.

لَقْلَق *laqlaq* و **لَقْلاق** *laqlāq* ج. لَقالِق *laqāliq*: لک‌لک.

لَقْلَقَة *laqlaqa*: صدای نوک پرنده، صدای (لک‌لک)؛ پچ‌پچ، وروَر؛ (مصر) سخن‌چینی، دری‌وری، وراجیه.

لَقَمَ *laqama* ـُ (لَقْم *laqm*) هـ: بستن (دهان یا سر چیزی را).

لَقِمَ *laqima* ـَ (لَقْم *laqm*) هـ: فورت دادن، بلعیدن، فروبردن (چیزی را).

لَقَّمَ هـ: درزه‌دره خوراندن؛ ... هـ هـ: بلعاندن (چیزی را به

کسی)؛ (سوره‌ها) پر کردن (صفحه را).

لَقَمَ القهوةَ (qahwa): قهوه را در آب داغ به هم زد.

أَلْقَمَ هـ: وادار کردن (کسی را به بلعیدن غذا)، بمعاندن (به کسی، چیزی را)؛ درمنره خوراندن، کم‌کم غذا دادن (به کسی).

اِلْتَقَمَ هـ: فورت دادن، فروبردن، بلعیدن (چیزی را).

لُقْمَة luqma ج. **لُقَم** luqam لقمه، تکهٔ کوچک، یک گاز (از خوراکی).

لُقْمَةٌ سائِغَةٌ: لقمهٔ لذیذ، لقمهٔ چرب و نرم.

جعلَهُ لُقْمَةً سائِغَةً لِـ (li-) (sa'ighatan) آن را (او را) یک لقمه کرد، مثل لقمهٔ چرب و نرمی بلعیدش.

لُقْمَةُ القاضي: زولبیا.

لُقَيْمَة luqayma ج. ـــ ات: خوراک مختصر، خوراک سرپایی، لقمهٔ تعمدی.

مُلَقِّم mulaqqim ج. ـــ ون: (سوریه: مظ.) مهمک‌پرکن؛ مأمور خوراک توپ.

لقميّ laqmī، یا **لاقِميّ:** (مغرب) شراب خرما.

لُقْمان luqmān لقمان

بَقِيَتْ دارُ لُقْمانَ على حالِها (baqiyat): همه‌چیز به حال خود باقی است.

لَقِنَ laqina ـَ (لَقانَة laqāna، لَقانِيَة laqāniya) هـ: نیک فهمیدن، آموختن، درک کردن؛ استنباط کردن (چیزی را)، پی‌بردن (به چیزی).

لَقَّنَ هـ: یاد دادن، تدریس کردن، آموختن، تعلیم دادن؛ دیکته کردن، فهماندن، القا کردن، تلقین کردن؛ به اشاره فهماندن؛ زیرگوشی گفتن، به نجوا گفتن (چیزی را به کسی)؛ رساندن (سوفلر نمایش متن را به بازیگر).

لَقَّنَهُ الأَجْوِبة (ajwiba): پاسخ‌ها را به او تلقین کرد، پاسخ‌ها را به او رساند.

تَلَقَّنَ ـ عن laqina ... : آموختن، فراگرفتن، یاد گرفتن (چیزی را از کسی)، دانستن (چیزی را از طریق چیزی یا کسی)، آگاهی یافتن (از چیزی، بوسیلهٔ چیزی یا کسی).

لَقانَة laqāna و **لَقانِيَة** laqāniya: درک و فهم سریع، فراست، هشیاری.

تَلْقِين talqīn: تعلیم، آموزش، املاء، تلقین، الهام، اشاره، القاء؛ وادارسازی به شهادت ناحق (حقـ. اسـ.).

مُلَقِّن mulaqqin: سخن‌رسان، الهام‌کننده، تلقین‌کننده؛ سوفلر (تئاتر).

لَقْوَة laqwa: کجی دهان، لقوه، رعشهٔ چانه در اثر سکته.

لَقِيَ laqiya ـَ (لِقاء liqā'، لُقْيان luqyān، لُقِيّ luqīy، لُقْيَة luqya، لُقًى luqan) هـ: برخورد کردن، روبه‌رو شدن (با کسی یا چیزی)؛ دیدن، ملاقات کردن (کسی را)؛ به هم رسیدن (با کسی یا چیزی)؛ یافتن، پیدا کردن (کسی یا چیزی را)؛ مواجه شدن (با دشواری)، تحمل کردن (مشکلات را)، کشیدن (رنج و عذاب)؛ قسمت (کسی) شدن، نصیب (کسی) شدن.

لَقِيَ رَواجاً كبيراً (rawāj): رواج بسیار یافت، رونق فراوانی داشت.

لَقِيَ رَبَّهُ (rabbahu): به لقاءالله پیوست، درگذشت.

لَقِيَ حَتْفَهُ (hatfahu): مُرد، رقلب یافت، درگذشت.

لاقَى هـ: ملاقات کردن (با کسی)، به دیدار (کسی) رفتن؛ روبه‌رو شدن، مواجه شدن (با کسی)؛ رسیدن (به کسی یا چیزی)؛ تحمل کردن (چیزی را)؛ کشیدن، لمس کردن (مثلاً سختی‌ها و مشکلات را)؛ دریافت کردن، به‌دست آوردن، گرفتن (چیزی را).

لاقَى آذاناً صاغيةً (sāgiyatan): گوش‌های شنوایی یافت، شنوندگانی دقیق و هوشیار یافت.

أَلْقَى هـ: انداختن، پرت کردن؛ دور انداختن، بیرون ریختن (چیزی را)؛ ... هـ على: پیش (کسی) افکندن (چیزی را)؛ عرضه کردن، دادن (چیزی را به کسی)؛ مطرح کردن (سؤالی را بر کسی)؛ ... هـ الى، هـ على: القا کردن، گزارش کردن، برخواندن (چیزی را برای کسی)؛ ... هـ: خواندن (آواز، ترانه)؛ نواختن (آهنگ)؛ عرضه کردن، ارائه کردن (چیزی، مثلاً: پخش خبر را)؛ سخنرانی کردن، کنفرانس دادن؛ ... هـ الى: (سلام) دادن (به کسی)؛ ... هـ على: تحمیل کردن، گذاشتن (چیزی مثلاً: بار مسئولیت را روی دوش کسی).

أَلْقَى بالَهُ الى، أَلْقَى بالاً لـ: به ... توجه کرد.

أَلْقَى بياناً عن (bayānan): دربارهٔ ... بیانیه داد، دربارهٔ ... اظهارنظر کرد.

أَلْقَى البَيْضَ (bayḍ): تخم گذاشت.

أَلْقَى بِزِمامِهِ الى (bi-zimāmihi)، یا **أَلْقَى مَقالِيدَ أَمْرِهِ الى فُلانٍ** (amrihi): زمام امور خود را به ... سپرد.



أَلْقَى بِنَفْسِهِ فِي (bi-nafsihi) خود را در (كاري) غرق كرد، تن به (كاري) داد.

أَلْقَى بِنَفْسِهِ فِي أَحْضَانِهِ (aḥḍānihi) خود را در آغوش او انداخت.

أَلْقَى بِيَدِهِ إِلَى (bi-yadihi): خود را به ... تسليم كرد، خود را به ... سپرد.

أَلْقَى الحَبْلَ عَلَى الغَارِبِ (ḥabl)، دستش را باز گذارد، به حال خود واگذاشت، افسارش را رها كرد.

أَلْقَى خِطَاباً عَلَى: براي ... سخنراني ايراد كرد.

أَلْقَى الدَّرْسَ (dars) درس داد.

أَلْقَى الرُّعْبَ فِي قَلْبِهِ (ru'b, qalbihi): در دلش ايجاد رعب و وحشت كرد، او را ترساند، او را به وحشت انداخت.

أَلْقَى السِّلاحَ: سلاح خود را زمين گذاشت، تسليم شد.

أَلْقَى السَّمْعَ إِلَيْهِ (sam'): به او گوش فرا داد، به او توجه كرد.

أَلْقَوْا إِلَيْهِ أَسْمَاعَهُمْ (asmā'ahum) به او گوش فرا دادند.

أَلْقَى عَلَيْهِ سُؤَالاً (su'ālan)، از او سوال كرد، از او پرسيد.

أَلْقَى ضَوْءاً عَلَى (ḍaw'): پرتويي بر (موضوع) افكند، ... را توضيح داد ... روشن كرد.

أَلْقَى عَلَى عَاتِقِهِ شَيْئاً: چيزي بر عهدهٔ او گذاشت، مسئوليت امري را به او سپرد.

أَلْقَى عَلَيْهِ ...: ... را تدريس كرد.

أَلْقَى القَبْضَ عَلَيْهِ (qabḍ) دستگيرش كرد.

أَلْقَى القَنَابِلَ عَلَى: ... را بمباران كرد، روي ... بمب انداخت.

أَلْقَى عَلَيْهِ القَوْلَ (qawl): به او املا كرد، به او ديكته گفت، به او آموزش داد، به او تعليم داد.

أَلْقَى عَلَيْهَا كَلِمَةَ الطَّلاقِ (kalimata ṭ-ṭalāq) صيغهٔ طلاق را بر او (زن) خواند، صيغهٔ طلاق را بر او جاري كرد.

أَلْقَى مُحَاضَرَةً (muḥāḍara): سخنراني كرد، كنفرانس داد.

أَلْقَى مِرْسَاةً (mirsāt): لنگر انداخت.

أَلْقَى المَسْؤُولِيَّةَ عَلَيْهِ (mas'ūlīya): مسئوليت را بر دوش او گذاشت، مسئوليت را به عهدهٔ او گذارد.

أَلْقَى نَظْرَةً عَلَى (naẓratan): بر ... نگاهي افكند.

تَلَقَّى ه. استقبال كردن، پذيره شدن (كسي يا چيزي را)؛ پذيرفتن، قبول كردن؛ گرفتن، دريافت كردن (چيزي را)؛ ه ... عن: آگاهي يافتن، باخبر شدن (دربارهٔ چيزي، از امري)؛ فهميدن (چيزي را، از طريق ...)؛ ... ه عن: ... درسي ياد گرفتن، فرا گرفتن، آموختن (چيزي را از كسي)، درس خواندن، تلمذ كردن، تعليم ديدن، آموزش ديدن (پيش كسي).

تَلَقَّى أَمْراً (amran) فرمان را گرفت، فرمان را دريافت كرد (سرباز).

تَلَقَّى الأَوَامِرَ: دستورش گرفت (تبعه و مشابه آن)

تَلَقَّاهُ بِالتَّسْلِيمِ وَالقَبُولِ (qabūl) با گشاده‌رويي او را پذيرفت، با رضايت تسليم او شد، با خشنودي به او تن درداد.

تَلَقَّى دُرُوساً فِي: درس خواند (در رشته‌اي هنري، علمي و ...).

تَلَقَّى العُلُومَ فِي الجَامِعَةِ، در دانشگاه درس خوانده، در دانشگاه تحصيل كرد.

تَلَقَّى مُرَحِّباً (taḥīb) با استقبال مواجه شد، مورد استقبال قرار گرفت.

تَلاقَى با هم ديدار كردن، به هم پيوستن، با هم جمع شدن.

اِلْتَقَى، همان معني؛ ... با برخورد كردن (با كسي)، ملاقات كردن (كسي را).

اِسْتَلْقَى، خود را به زمين انداختن، افتادن؛ دراز كشيدن، خوابيدن.

لَقًى laqan ج. أَلْقَاء alqā' پس‌مانده، آشغال

لُقْيَة luqya برخورد، مواجهه

لُقْيَة، لَقِيَّة luqya, laqīya چيز پيدا شده.

لُقْيَا luqyā برخورد، مواجهه

لِقَايَة liqāya برخورد، مواجهه؛ چيز پيدا شده.

أُلْقِيَّة ulqīya: معما.

تِلْقَاءَ tilqā'a (در مقام حرف اضافه) روبه‌روي ... مقابل ... جلوي.

مِنْ تِلْقَاءِ نَفْسِهِ min tilqā'i nafsihi، يا **مِنْ تِلْقَاءِ ذَاتِهِ** تنهايي، با اتكاي به خود، خودبه‌خود، به‌طور خودكار، به‌طور ناخودآگاه، از پيش خود.

تِلْقَائِيّ tilqā'ī خودكار، خودبه‌خود، ناخودآگاهانه.

تِلْقَائِيّاً خودبه‌خود، به‌طور خودكار، اتوماتيك، به‌طور ناخودآگاه.

مَلْقًى malqan ج. مَلاقٍ malāqin محل ملاقات، ميعادگاه، محل تلاقي، محل برخورد؛ تقاطع جاده يا خيابان، چهارراه.

لِقَاء liqā' برخورد، مواجهه؛ ديدار؛ اجتماع؛ به‌هم‌پيوستگي.

لِقَاءَ liqā'a (در مقام حرف اضافه) در عوض ...، در مقابل

لقاء كفالة (kafāla) به قيد ضمانت

إلى اللقاء خدا نگهدار! به اميد ديدار!

مُلاقاة mulāqāt: برخورد، ديدار، اجتماع، به‌حضوررسيدگي، استقبال.

ألقاء ilqā': (عمل) انداختن، (عمل) پرت كردن؛ (عمل) ريختن، كلمه‌بندي، تلفيق التفظ، املا، القاء ازبرخواني

علم الالقاء ('ilm) فن سخنوري، شيوهٔ بيان، حُسن تعبير

تلقٍّ talaqqin: استقبال، پذيرش، دريافت، فراگيري (حرفه‌ای، علم و دانش و نظاير آن)، يادگيري (هنر، حرفه و نظاير آن)، عبارت‌گيري، اخذ (تحصيل).

تلقّي العلوم في تحصيل در (مثلاً دانشگاه).

تلاقٍ talāqin: ديدار، برخورد، تلاقي.

إلتقاء iltiqā': ديدار (با...)، تلاقي.

إلتقاء نهرين (nahrayni) محل تلاقي دو رود.

مُلْقٍ mulqin، **مُلْقِيات الأَلْغام البحرية mulqiyāt al-alğām al-baḥrīya**: كشتي‌هاي مين‌گذار.

مُلْقًى mulqan افتاده، انداخته‌شده، پرت‌شده.

مُلْتَقًى multaqan ج. **مُلْتَقَيات multaqayāt** ميعادگاه، محل ملاقات، محل ديدار، محل اجتماع، مركز گردهمايي؛ تقاطع، چهارراه، همايش، گردهمايي، كنفرانس.

الى المُلتقى خدا نگهدار! به اميد ديدار!

لكّ lakka ـ (لَكّ lakk) ه. مشت زدن (به كسي)، ضربات مشت وارد كردن (بر كسي).

لكّكَ ه: لاك زدن، مهر زدن (چيزي را).

إلْتَكّ به هم فشرده شدن، تنگ هم قرار گرفتن؛ اجتماع كردن، انبوه شدن، جمع شدن؛ اشتباه كردن، به‌طور نادرست صحبت كردن.

لَكّ lakk ج. **ألكاك alkāk**، **لُكوك lukūk** لك پول صدهزاري (خصوصاً صدهزار روپيه)

لُكّ lukk, lakk: صمغ لاك، ورني؛ لاك.

لَكَأ laka'a ـ (لَكْء lak') ه. زدن.

لَكِيَ، laki'a ـ (لَكَأ laka') به: ماندن، رحل اقامت افكندن (در جايي).

تلكّأ في: كند بودن (در)، درنگ داشتن، وقت تلف كردن (در چيزي)، اين سو و آن سو رفتن (در ...)، پرسه زدن، گشتن، ولگردي كردن.

تلكّأ في الأداء (adā') در انجام وظيفه كوتاهي كرد، در اداي تعهدات مالي خود تعلل كرد.

تلكُّؤ talakku' آهستگي، كندي، تعلل؛ بدهي، بقايا، پس‌افتادگي (مثلاً ماليات يا بدهي تأخيرشده)، كوتاهي‌شده

لكز lakaza ـ (لَكْز lakz) ه. با مشت زدن؛ ... ه: لگد زدن (به كسي)، حمله كردن (به كسي)، فروكردن (مثلاً سيخ‌هاي در بدن كسي).

لُكَز lukaz: كسي، بخيل، خسيس.

لِكاز likāz: سنجاق، ميخ، گل‌ميخ، ميخ چوبي

لَكيع laki' ج. **لُكعاء luka'ā'** فرومايه، پست، كثيف، شرير؛ احمق، نادان.

لكاعة laka'a فرومايگي، پستي، شرارت، تبهكاري.

لَكَمَ lakama ـ (لَكْم lakm) ه. مشت زدن، مشتزني كردن

لاكم ه: بوكس‌بازي كردن، مشت‌زني كردن (با كسي).

لَكْمة lakma ج. **لَكَمات lakamāt**: ضربهٔ مشت، مشت، بوكس.

مِلْكَمة milkama دستكش مشت‌زني، دستكش بوكس.

مُلاكَمة mulākama مسابقه مشت‌بازي، مسابقهٔ بوكس.

مُلاكِم mulākim، مشت‌زن، بوكسور.

لَكِنَ lakina ـ (لَكَن lakan)، **لُكْنة lukna**، **لُكونة lukūna**، **لُكْنونة luknūna**) عيط صحبت كردن، لكنت داشتن.

لُكْنة lukna: لكنت، كاربرد غلط، زبان غيردستوري، تلفظ غلط.

لَكانة lakāna، **لَكانة في الكلام (kalām)**: عيب گفتاري، گير، لكنت (در گفتار).

ألكن alkan، مؤنث **لَكْناء lakna'**، ج. **لُكن lukn**: كسي كه حروف را به‌درستي ادا نكند، لكنت‌دار، الكن، كندزبان.

لُكَن lakan ج. **ألكان alkān**: لگن، طشت، طشتك مسي

لكن lākinna, lākin ← لاكن.

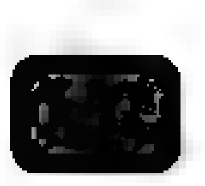
لِكَيْ li-kay، **لِكَيْما li-kay-mā** ← ل 3

لَمْ lam (ادات نفي كه فعل مضارع را مجزوم و ماضي مي‌كند) ← فعل مضارع در معني ماضي

لَم يكتُبْ ننوشت

ألَم a-lam، مگر نه ... مگر؟ آيا نه ... مگر؟

ألم أقل لكم (aqul): آيا به شما نگفتم؟



لِمَ ـ إلاّ lem- ellā ـ صرفاً، فقط، چیزی نیست جز؛ به ، مگر، نه ـ جز اینکه

لِمَ lema = **لِماذا** lemāżā ← ل ا ا

لَمَّ lamma ـُ (لَمّ lamm ، هـ : جمع کردن، جمع‌آوری کردن (مثلاً: چوب را)؛ دوباره به هم پیوستن؛ مرتب کردن، درست کردن، ترتیب دادن، تعمیر کردن، بازیافتن، دوباره بدست آوردن (چیزی را)؛ (مجهول) لُمَّ lumma کم‌عقل شدن، دچار اختلال حواس شدن

لَمَّ شَعثَهُ (ša'ṯahū): نظم بخشیدن، اصلاح کردن، ترتیب داد (کار و حال خود یا دیگری را).

لَمَّ شَمْلَ الطّلیع (lamma) رمه را گرد کرد، گله را جمع آورد.

أَلَمَّ بـ: غالب آمدن، چیره شدن، وارد شدن (خستگی، ترس، ضعف، مصائب بر کسی)؛ فراز آمدن، رفتن (نزد کسی)، سر زدن (به خانهٔ کسی)، دیدار کردن (از کسی)، همبستر شدن، آمیزش کردن (با کسی)؛ پرداختن، دست زدن، وارد شدن (به موضوعی)، به بحث و گفتگو پرداختن (درباره امری)؛ بررسی اجمالی کردن، شرح کلی کردن، بیان داشتن (چیزی را)؛ پی بردن، راه یافتن، الهام داشتن (به چیزی)؛ سطر داشتن (در امری)، آشنا بودن (با چیزی)؛ در پی آگاهی یا دانستن (چیزی) برآمدن، مرتکب شدن (جنایتی را)؛ مصرف کردن (خوراک، آب را ...).

أَلَمَّ بِذَنْبٍ (ḏanb): گناهی مرتکب شد.

أَلَمَّ بِجَمیعِ أَطرافِهِ (jamī' aṭrāfih): به همهٔ جوانب آن عنایت ورزید.

أَلَمَّ إِلمامةً أَخیرةً (ilmāma, aḵīra): آخرین نگاه را انداخت.

اِلْتَمَّ جمع شدن، اجتماع کردن، گرد آمدن، یکی شدن، متحد شدن؛ ... هـ: دیدار کردن (از کسی)، سر زدن (به کسی).

لَمَّة lamma ج. **لِمام** limām مجموعه، اجتماع، تجمع، جمعیت، دیدار، دیدن؛ بدبختی، مصیبت، جنون خفیف، اختلال حواس

لِمَّة limma ج. **لِمَم** limam حلقهٔ زلف، طره

لُمَّة lumma: گروه همراهان، همراهان سفر، گروه، دسته، عده (مردم)

لَمَم lamam: اختلال حواس، جنون خفیف، کم‌عقلی

لِماماً limāman: گهگاهی، هرازگاهی، بندرت، هر چند وقت یکبار

لَمّام lammām: سیسنبر (گیاه).

إِلْمام ilmām بـ: اطلاع، آگاهی (از چیزی)، آشنایی (با موضوعی)؛ ج. ــات: خلاصه، مختصر، رئوس مطالب، نکات عمده، دید کلی

لامَّة lāmma: چشم بد، نظر (بد).

مَلْمُوم malmūm: جمع‌شده، جمع‌آوری‌شده، متمرکز در یک نقطه، دارای اختلال حواس، دیوانه.

مُلِمّ mulimm بـ: آگاه، باخبر (از موضوعی)، کاملاً آشنا (با موضوعی)، کارشناس، خبره، متخصص

مُلِمٌّ بِالقِراءَةِ و الكِتابَة: باسواد، متبحر در خواندن و نوشتن.

مِلَمّ milamm: خاک‌کش.

مُلِمَّة mulimma ج. ــات: بدبختی، مصیبت، بلا

لِما limā ← ل ا

لَمّا lammā (حرف ربط): وقتی که، پس از اینکه، از وقتی که، در صورتی که؛ (ادات نفی و جزء پیش از فعل مضارع) ـ + فعل: هنوز ـ + فعل

لَمّا يَكْتُبْ: هنوز ننوشته است.

لَمْباجو (از انگ.) lambāgō: کمردرد، لمباگو.

لَمْبَة lamba ج. ــات: چراغ، لامپ، لامپ لوله‌ای (مخصوص عبور الکترون‌ها، رادیو)

لمج

تَلَمَّجَ: تمدی کردن، خوراک مختصر خوردن

لُمْجَة lumja: خوراک مختصر، تمدی، پیش‌غذا

لَمَحَ lamaḥa ـَ (لَمْح lamḥ) هـ، الی: نگاه سریع افکندن (به کسی)؛ هـ: دیدن (کسی یا چیزی را)، متوجه (چیزی) شدن؛ ان: متوجه شدن، آگاه شدن (که ...).

لَمَحَ (لَمْح lamḥ، لَمَحان lamaḥān، تَلْماح talmāḥ): برق زدن، تابیدن، درخشیدن

لَمَّحَ الی: اشاره کردن (به چیزی)، با اشاره فهماندن (چیزی را).

لاحَظَ هـ: دزدانه نگاه کردن (به کسی)، زیرچشمی دیدن (کسی را).

أَلْمَحَ هـ الی: دزدانه نگاه کردن (به کسی یا چیزی).

لَمْحَة lamḥa: نگاه سریع، لحظه.

لَمْحُ البَصَر (baṣar) یک نگاه، اشارهٔ چشم

فی لَمْحِ البَصَر، كَلَمْحِ البَصَر، دُونَ لَمْحِ البَصَر، فی أَقَلَّ

في لمح البصر (eqalla) در یک آن، در یک دم، در یک چشم به هم زدن

لمحة ج **لمحات** lamha, lamahāt یک نگاه، نگاه سریع، نگاه تند و گذرا، دید، دید کلی؛ چشمک، تابش (نور)، برق، درخشش

فيه لمحة من أبيه (abīhi) در او آثاری (نشانی) از پدرش وجود دارد.

لمّاح lammāh درخشان، نورانی.

ملامح malāmih خطوط چهره، صفات خاص، نشانه‌های ویژه، ظاهر، سیما.

فيه ملامح من ابيه (abīhi) آثاری (نشانی) از پدر در او هویداست.

ملامح و ظلال (zilāl) سایه‌روشن (نقاشی).

ملامح متناسقة (mutanāsiqa) خطوط خوش‌ترکیب چهره.

ملامح مميّزة (mumayyiza) ویژگی‌ها، خصوصیات بارز (در منطقه).

ملامح عامّة (ʿāmma) خطوط کلی، سیمای کلی، تصویر کلی، مشخصات کلی.

تغيّرت ملامحه: چهره‌اش عوض شد، تغییر شکل داد.

تلميح ج **تلاميح** talmīh, talāmīh: اشاره، کنایه، تلمیح.

تلميحاً به‌طور غیرمستقیم، به اشاره، به ابهام.

لمز ـ (لمز) lamaza (lamz) ه: چشمک زدن (به کسی)؛ عیبجویی کردن، خرده‌گیری کردن، بدگویی کردن (از کسی).

لمزة lumaza و **لمّاز** lammāz خرده‌گیر، عیبجو، نکته‌چین، بدگو.

لمس ـ (لمس) lamasa (lams) ه: لمس کردن (چیزی را)، دست مالیدن، دست کشیدن (روی چیزی)؛ جستجو کردن (چیزی را)، دنبال (چیزی) بودن، پی (چیزی) گشتن، خواستن (چیزی را)؛ ه، الی، أنّ: پی بردن (به چیزی، ...)، فهمیدن (چیزی را، که ...)، متوجه شدن (که ...)، آگاه شدن (از چیزی که ...)

لا يلمس (yulmasu) غیرملموس، لمس‌نشدنی، غیرمحسوس

لمس الحقائق: حقایق را دریافت، واقعیات را لمس کرد

لمس تغييراً في (tagyīran) در ... تغییری احساس کرد.

لمس خيبة الأمل (ḫaybata l-amal) سرخوردگی را لمس کرد، ناامیدی را احساس کرد.

لامس ه: در تماس بودن (با کسی یا چیزی)، دست کشیدن (به کسی یا چیزی)، لمس کردن (کسی یا چیزی را)؛ ها: همخوابی کردن، همبستر شدن، آمیزش کردن (با زنی).

تلمّس ه: لمس کردن، حس کردن، سودن (چیزی را)، کورمالی کردن، در تاریکی گشتن؛ ه: جستجو کردن، جویا شدن (چیزی را).

تلامس: با هم در تماس بودن، تماس متقابل داشتن.

إلتمس ه من: درخواست کردن، تقاضا کردن، خواهش کردن (چیزی را از کسی)؛ ه: مصرانه خواستن، به التماس طلبیدن، التماس کردن (چیزی را)؛ به جستجوی (چیزی یا کسی) برآمدن، در طلب (کسی یا چیزی) کوشیدن.

لمس lams: لمس، تماس، دستمالی، تماس

حاسّة اللمس (hāssat): حس لامسه.

لمسي lamsī مربوط به حس لامسه، حسی

لمسيّة lamsiya (بوس.) خرمای نارس

لمسة lamsa (اسم وحدت) لمس، تماس؛ ج ـــات دستکاری، حک و اصلاح، تغییر، روتوش

أجرى اللمسات الأخيرة في (aǧrā, aḫīra) آخرین دستکاری‌ها (روتوش‌ها) را در ... (مثلاً تابلو) انجام داد.

لميس lamīs نرم، هموار، صیقل‌شده؛ زن نرم‌پوست.

ملمس ج **ملامس** malmas, malāmis نقطهٔ برخورد، محل تماس؛ شاخک (حشرات)؛ لمس، تماس، برخورد.

ناعم الملمس نرم، لطیف، صاف، هموار

ملمسي malmasī وابسته به حس بساوایی یا لامسه

ملامسة mulāmasa لمس، تماس، دستمالی، دستمالی؛ مقاربت جنسی، همخوابی، آمیزش.

تلمّس talammus جستجو، طلب.

إلتماس iltimās درخواست، تقاضا، التماس، عرض حال، دادخواست، عریضه.

ملموس malmūs احساس‌شده، لمس‌شده، محسوس، ملموس، قابل لمس؛ ج **ملموسات**: محسوسات، چیزهای محسوس.

ملتمس multamas ج ـــات درخواست، عریضه، عرض حال (مثلاً درخواست تجدیدنظر در رأی دادگاه).



الماس ← ترتیب الفبایی.

لَمَصَ *lamaṣa* ـُ (لَمْص *lamṣ*) هـ: انگشت زدن (در چیزی برای مزه کردن)؛ بدحرفی کردن، ناسزا گفتن؛ شکلک ساختن؛ دهن‌کجی کردن (به کسی).

لَمَظَ *lamaẓa* ـُ (لَمْظ *lamẓ*): لب‌های خود را لیسیدن؛ هـ: مزه کردن (غذا را).

تَلَمَّظَ: همان معنی.

تَلَمَّظَ بِذِكْرِهِ *(bi-ḏikrihī)*: بدگویی کردن، به بدی یاد کردن (از کسی).

لَمَعَ *lamaʿa* (لَمْع *lamʿ*، لَمَعان *lamaʿān*): برق زدن، پرتو افکندن، تابیدن، درخشیدن.

لمع بِسَيْفِهِ *(bi-sayfihī)*: شمشیر کشید.

لَمَعَ بِيَدِهِ *(bi-yadihī)*: با دست اشاره کرد.

لمع بجناحيهِ *(bi-janāḥayhi)*: بال زد، پر افشاند.

لَمَعَ نَجْمُهُ *(najmuhū)*: ستارهٔ اقبالش درخشیدن گرفت.

لَمَعَ فِي رَأْسِهِ خاطِرٌ *(ḵāṭirun)*: فکری به ذهنش رسید، فکری به ذهنش خطور کرد.

لَمَّعَ هـ: درخشاندن، باعث درخشیدن (چیزی) شدن، باعث برق زدن (چیزی) شدن، تاباندن، نورانی کردن؛ جلا دادن، برق انداختن؛ پرداخت کردن، صیقل زدن (چیزی را).

أَلْمَعَ: تکان دادن (دست خود را)، (با دست) اشاره کردن؛ ... إلی: اشاره کردن (به چیزی)، با اشاره فهماندن (چیزی را).

اِلْتَمَعَ: تابیدن، درخشیدن، برق زدن، روشنایی دادن، پرتو افکندن.

لَمْع *lamʿ* و **لَمَعان** *lamaʿān*: تابش، درخشش، فروزندگی، تابندگی؛ درخشان، تابان، درخشنده، فروزنده.

لُمْعَة *lumʿa* ج. **لُمَع** *lumaʿ*، **لِماع** *limāʿ*: برق، تابش، فروزندگی، درخشندگی، صیقل، جلا؛ کمی، اندکی، خرده‌ای.

لَمّاع *lammāʿ*: تابان، درخشان، فروزان، درخشنده، نورانی، پرنور؛ جلادار، پرداخته، براق، برق‌انداخته (تک.).

جِلْدٌ لَمّاع *(jild)*: چرم براقی.

أَلْمَع *almaʿ* و **أَلْمَعِيّ** *almaʿī*: دقیق، باهوش، هوشمند، با استعداد؛ **أَلْمَع** *almaʿ*: براق‌تر، درخشان‌تر.

أَلْمَعِيَّة *almaʿīya*: دانایی، تیزهوشی، ذکاوت، هوشمندی.

تَلْمِيع *talmīʿ*: برق‌اندازی، جلادهی.

إِلْماعَة *ilmāʿa*: اشاره.

لامِع *lāmiʿ* ج. **لَوامِع** *lawāmiʿ*: درخشان، فروزان، تابان، درخشنده، تابنده.

لامِعَة *lāmiʿa*: ملاج، نرمهٔ سر بچه (کالبد.)؛ ج. **لَوامِع** *lawāmiʿ*: برق، جلا.

مُتَلَمِّع *mutalammiʿ*: فروزان، تابان، درخشان، تابنده، درخشنده.

لَمْلَمَ *lamlama* هـ: جمع کردن، گردآوردن (چیزی را).

مُلَمْلَمَة *mulamlama*: خرطوم (فیل).

لَنْ *lan* (ادات نفی فعل، پیش از فعل مضارع می‌آید و به آن نصب می‌دهد): نـ + فعل مضارع (نفی در آینده).

لُنْدُرَة *lundra*: لندن.

لُنْدُن *lundun*: همان معنی.

لَنْش (از انگ.) *lanš* ج. ــ ات: لنچ، قایق موتوری، کرجی موتوری.

لِينِينْغْراد *lenīngrād*: لنینگراد.

لَهِبَ *lahiba* ـَ (لَهَب *lahab*, *lahb*، لَهِيب *lahīb*، لُهاب *luhāb*، لَهَبان *lahabān*): زبانه کشیدن، شعله‌ور شدن، سوختن.

لَهَّبَ و **أَلْهَبَ** هـ: روشن کردن، شعله‌ور کردن، برافروختن، برانگیختن، به هیجان آوردن (چیزی را).

أَلْهَبَ الجماهير *(jamāhīr)*: مردم را برانگیخت، مردم را به هیجان آورد.

تَلَهَّبَ: شعله‌ور شدن، برافروخته شدن (نیز مجازاً: چهره، خشم و نظایر آن)، سوختن (نیز مجازاً: از عصبانیت، از تشنگی و نظایر آن).

اِلْتَهَبَ = تَلَهَّبَ؛ به هیجان آمدن؛ آتش گرفتن؛ التهاب داشتن (پز.).

لَهَب *lahab*، **لَهِيب** *lahīb* و **لُهاب** *luhāb*: شعله، زبانهٔ آتش.

لَهْبان *lahbān*، مؤنث **لَهْبَى** *lahbā*، ج. **لِهاب** *lihāb*: تشنه.

إِلْهاب *ilhāb*: شعله‌ورسازی، آتش‌افروزی.

اِلْتِهاب *iltihāb*: سوزش، سوختگی؛ التهاب (پز.).

اِلْتِهابُ الحَلْقِ *(ḥalq)*: آنژین.

اِلْتِهابُ السَّحايا *(saḥāyā)*: مننژیت.

اِلْتِهابُ الشُّعَب *(šuʿab)*: برونشیت.

الْتِهابُ الزَّائِدَة (zā'ida): آپاندیسیت

اِلْتِهابِيّ iltihābī: ورم‌دار، آماسی، آماس‌آور، التهاب‌پذیر، آماس‌پذیر

مُلْتَهِب multahib: فروزان، سوزان، شعله‌ور، زبانه‌کشیده، برافروخته، هیجان‌زده

قَلْبٌ مُلْتَهِب (qalb): [illegible]

لاهوت ← ترتیب الفبایی

لَهَثَ lahaṯa ـَ (**لَهْث** lahṯ ، **لُهاث** luhāṯ): از تشنگی یا خستگی زبان خود را بیرون آوردن، له‌له زدن، نفس‌نفس زدن، بریده‌بریده نفس کشیدن، نفس‌بر شدن.

لَهِثَ أَعياءً (i'yā'an): نفسش از خستگی برید، از خستگی به نفس‌نفس افتاد

لَهْث lahṯ: له‌له، نفس‌نفس، نفس‌بریدگی

لُهاث luhāṯ: همان معنی

لُهاث الموت (mawt): سکرات موت، نزع، احتضار

لُهْثَة luhṯa: عطش، تشنگی، خستگی، کوفتگی

لاهِث lāhiṯ: از نفس افتاده، نفس‌بریده، نفس‌زنان

لَهْثان lahṯān، مؤنث **لَهْثی** lahṯā: نفس‌بریده، خسته، نفس‌زنان؛ تشنه

لَهِجَ lahija ـَ (**لَهَج** lahaj) بـ: وابسته بودن، دلبسته بودن (به چیزی یا کسی)، سرسپرده بودن، مرید بودن، ارادتمند بودن (نسبت به کسی)، علاقمند بودن، شیفته بودن، مشتاق بودن، عاشق بودن (نسبت به کسی یا چیزی)، آرزوی (چیزی را) داشتن، پیوسته انجام دادن، با شوق و ذوق انجام دادن (کاری را)

لَهِجَ بالثَّناءِ علیه (ṯanā'): با اشتیاق او را مدح و ستایش کرد، سخت او را ستود

لَهِجَ بِذِكْرِه (bi-ḏikrihī): پیوسته از او یاد کرد، همواره به نیکی از او یاد کرد

لَهِجَ بِشُكْرِه (bi-šukrihī): بسیار از او سپاسگزاری کرد، بسیار ستایش کرد

لَهِجَ بالضَّراعة (ḍarā'a): ملتمسانه خواهش کرد

أَلْهَجَ لِسانَهُ بالشُّكر (lisānahū, šukr): او را به سپاسگزاری فراوان وادار کرد

إلْهاج ilhāj: دلمه بستن (شیر)

لَهْجَة lahja: نوک زبان؛ زبان؛ (عموماً) نحوهٔ صحبت کردن؛ لحن، آهنگ؛ لهجه، زبان بومی، زبان (گفتار).

بِلَهْجَةِ التَّأْنيب: با لحنی سرزنش‌آمیز

شديدُ اللَّهْجَة: شدیداللحن

لُهْجَة luhja: پیش‌غذا

لَهْجَوِيّ lahjawī: لهجه‌ای

لَهَدَ lahada ـَ (**لَهْد** lahd) ه: رنجور کردن، خسته کردن (کسی را)، بار اضافی (به دوش کسی) گذاشتن

لَهْدَم lahdam: تیز، بُرّان

لَهَطَ lahaṭa ـَ (**لَهْط** lahṭ) ه: سیلی زدن

لَهِفَ lahifa ـَ (**لَهَف** lahaf) علی: آه کشیدن (برای چیز از دست رفته)، افسوس (چیزی را) خوردن، اظهار تأسف کردن، دلسوزاندن (برای چیزی)، غصه خوردن، نگران بودن، ناراحت بودن (برای ...)

تَلَهَّفَ: همان معنی؛ ... علی، لـ: مشتاق (چیزی) بودن، آرزومند (چیزی) بودن، آرزوی (چیزی را) داشتن

لَهْف lahf: تأسف، غصه، اندوه، افسوس

یا لَهْفَ lahfa ..., **یا لَهْفا** lahfā ...: آه افسوس! دریغا! یا لَهْف (در حالت اضافه به اسم): دریغ از ...! دردا از ...!

یا لَهْفی علیك (lahfī): هزار افسوس بر تو، واحسرتا از تو.

لَهْفَة lahfa: افسوس، آه، نگرانی، اندوه و حسرت، اشتیاق، آرزومندی، خواهش

لَهْفان lahfān، مؤنث **لَهْفی** lahfā، ج **لَهافی** lahāfā

لَهِف lahif: آه‌کش، حسرت‌کش، متأسف، اندوهگین، متأثر، ناراحت، مشتاق، تشنه، آرزومند

لَهيف lahīf ج **لِهاف** lihāf: متأسف، اندوهناک، ناراحت

لاهِف lāhif: غمگین، ناراحت، اندوهناک، مظلوم، بیچاره

مَلْهوف malhūf: اندوهناک، ناراحت، گرفته، افسرده، مضطرب، نگران؛ ... علی، الی: دلسوخته ...، آرزومند، تشنه ...، مشتاق ...، شیفته

مُتَلَهِّف mutalahhif: مشتاق، آرزومند، نگران، ناشکیبا

لَهِقَ lahiqa ـَ: سخت سپید بودن، بسیار تابناک بودن

لَهْلَقَ lahlaqa: زبان خود را از تشنگی بیرون آوردن، له‌له زدن

لَهِمَ lahima ـَ (**لَهْم** laham, lahm)، **تَلَهَّمَ** و **الْتَهَمَ** ه: با حرص خوردن، بلعیدن (چیزی را)، ویران کردن، طعمهٔ خود ساختن (آتش، چیزی را).



أَلْهَمَ هـ وادار کردن (کسی را) به بلعیدن (چیزی)، به خوردِ (کسی) دادن (چیزی را)؛ الهام کردن (به کسی، چیزی را).

اِسْتَلْهَمَ هـ: الهام گرفتن، الهام خواستن (از کسی مثلاً از خدا، طبیعت ...)؛ آگاهی خواستن (از کسی)؛ درصدد فهمیدن (چیزی) بودن، به فهم (چیزی) پرداختن؛ از خدا خواستن (چیزی را)، به درگاه خدا دعا کردن (برای چیزی).

لَهِم *lahim* و **لَهُوم** *lahūm*: حریص، پرخور، دله، شکمباره، شکم‌پرست.

لُهام *luhām*: سپاه عظیم، لشکر انبوه.

إِلْهام *ilhām* ج. ـات: الهام، وحی، قوهٔ درک، غریزه.

مُلْهَم *mulham*: الهام‌شده، پرخور، دله، شکم‌پرست.

لهو، لهی

لَهَا *lahā* ـ (**لَهْو** *lahw*) بـ: خود را سرگرم کردن، خود را مشغول کردن، وقت‌گذرانی کردن (با چیزی)؛ به لهو و لعب پرداختن؛ (بِوَقْتِهِ *bi-waqtihī* بیهوده وقت گذراندن، عمر تلف کردن، به بطالت گذراندن)؛ خوش بودن، خوش گذراندن؛ بـ: لذت بردن؛ بـ: بهره‌گرفتن (از چیزی).

لَهَا لُهِيّ *luhīy*، **لِهْيان** *lihyān*) عن: رو گرداندن، اعراض کردن (از ...)، فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)، غافل شدن (از چیزی).

لَهِيَ *lahiya* ـ (**لَهاً** *lahan*) بـ: دوست داشتن (چیزی را)، سخت علاقه‌مند بودن، عاشق بودن، شور و شوق داشتن (به کسی یا چیزی)؛ عن: غافل شدن، اعراض کردن (از ...)، فراموش کردن، از یاد بردن (چیزی را)؛ بی‌توجه بودن، بی‌اعتنا بودن (نسبت به ...).

لَهَّى هـ بـ، هـ عن: مشغول کردن، سرگرم کردن (کسی را با ...)، غافل کردن؛ ... هـ عن: بازداشتن، منصرف کردن (کسی را از ...).

لاهَى هـ: نزدیک شدن (به کسی).

أَلْهَى = **لَهَّى**

تَلَهَّى و **تَلاهَى** بـ: خود را سرگرم کردن، خود را مشغول کردن، وقت‌گذرانی کردن (با چیزی)، لذت بردن (از چیزی)؛ بـ عن: در پی انصراف برآمدن (از چیزی به‌وسیلهٔ چیزی دیگر).

اِلْتَهَى، همان معنی؛ بـ: به لهو و لعب پرداختن (با چیزی).

لَهْو *lahw*: سرگرمی، تفریح، وقت‌گذرانی، لهو و لعب

دُورُ اللَّهْوِ (*dūr*) و **أَماكِنُ اللَّهْوِ** مراکز لهو و لعب، جاهای خوشگذرانی

لَهاة *lahāt* ج. **لَهَوات** *lahawāt*، **لَهَيات** *lahayāt*، **لُهِيّ** *luhīy*, *lihīy*، **لَهاً** *lahan*، **لِهاء** *lihā'*: ملازه، زبان کوچک

لَهَوِيّ *lahawī*: نرم‌کامی، ملازی، لهوی.

الحَرْفانِ اللَّهَوِيّانِ *al-harfān al-lahawīyān* آواهای نرم‌کامی، حروف ملازی (ق، ک).

مَلْهاة *malhāt*: مایهٔ لهو، کمدی.

المَلْهاةُ الإِلٰهِيَّة (*ilāhīya*): کمدی الهی (دانته).

مَلْهاةٌ عامِّيَّة (*ʿāmmīya*): نمایش خنده‌آور عامیانه، کمدی مردمی

مَلْهًى *malhan* ج. **مَلاهٍ** *malāhin*: جای خوشگذرانی، جای تفریح، عشرتکده، تماشاخانه، سرگرمی، بازی، تفریح

مَلْهًى لَيْلِيّ (*laylī*): کاباره

مِلْهًى *milhan* ج. **مَلاهٍ** *malāhin*: اسباب‌بازی؛ ج. آلات موسیقی، نیز **آلاتُ المَلاهي**

تَلْهِيَة *talhiya*: مشغولیت، سرگرم‌سازی، سرگرمی، تفریح.

لاهٍ *lāhin* (با عن): بی‌اعتنا، بی‌توجه، غفلتکار، سهل‌انگار، فراموشکار

مُلْهٍ *mulhin*: سرگرم‌کننده، لذت‌بخش.

لَو *law* (حرف ربط شرطی): اگر (طبق قاعده، جمله شرطی به دنبال آن می‌آید).

لَو أَنَّ *law anna* (بر سر جمله‌های اسمی داخل می‌شود): اگر که، اگر

لَوْلا: اگر نه

لَوْلاي، لَوْلاكَ، لَوْلانا ...: اگر من نبودم، اگر تو نبودی، اگر ما نبودیم

لَوْلاها لَكانَ شَقِيّاً (*kāna šaqīyan*): اگر آن زن نبود او خوشبخت می‌شد

لَوْلا المالُ لَما كانَ (*māl*) اگر پول نبود (چنین) نمی‌شد.

لَوْلا أَنَّ صَديقَهُ كانَ ...: اگر دوستش (چنین) نبود حتماً

وَلَو *wa-law*، هرچند، گرچه، حتی اگر؛ (الف معنّی): ای کاش

لَوْلا أَنَّها قَرَّرَتْ لَـ (*qarrarat*) اگر آن زن چنین تصمیمی نگرفته بود حتماً

لَولا جهلی باللُّغات لَـ (lawlā, lugāt) اگر بی‌اطلاعی‌ام از زبان‌های بیگانه نبود حتماً

فیما لَو fī mā law آ: در صورتی که

لَو یَعلَمُ: کاش می‌دانست!

لُوبیا lūbiyā : لوبیا (گیا.).

لوبیا بلدی (baladī) (مصر) لوبیا چشم‌بلبلی (Vigna sinensis Endl. گیا.).

لوبیا lūbiyā: لیبی

لوبی lūbī: لیبیایی

لوت

لات lāta: لا ت حین مناص (ḥīna manāṣin): دیگر وقت فرار نیست، دیگر جای دیر شده، دیگر کار از کار گذشته

لُوت lūt (مصر) نوعی ماهی کوچریی (Sciaena aquila).

لوث

لاث lāṯa ـ (لَوث lawṯ) و **لوّث** ه: آلودن، پلید کردن، چرک کردن، کثیف کردن، لکه‌دار کردن (چیزی را).

لوّث البیئة الطّبیعیّة (ṭabī'a): محیط طبیعی را آلوده کرد

لوّث شرفه (šarafahū): شرفش را (آبرویش را) لکه‌دار کرد

لوّث lawiṯa ـ (لَوث lawaṯ): کند بودن، دیرجنب بودن، درنگ کردن، تردید کردن، تأخیر کردن.

تلوّث به: آلوده شدن، چرکین شدن، لکه‌دار شدن (به ...).

الْتاث: کند بودن، دیرجنب بودن؛ ... مبهم بودن، پیچیده بودن (برای کسی).

لوثة lawṯa : چرک، لکه، آلودگی

لُوثة lūṯa پژمردگی، خستگی؛ ... سستی، کندی، ضعف (بیر در حالت اضافی: برای ... بسبب ...).

فیه (به) لُوثة: کسل است، مغزش خوب کار نمی‌کند، عقلش پارسنگ می‌برد.

ملوّث mulawwaṯ آلوده، کثیف، چرکین؛ مبتلا به بیماری واگیردار (وبا و طاعون و نظایر آن).

ملتاث multāṯ: هوس‌پرست

لوج (از فر loge) lōj ج. ـات، **ألواج** alwāj: جای ویژه، لژ (تئاتر)؛ مجمع (فراماسون‌ها و نظایر آن)، فراموشخانه

لوجستی lūjistī: ... تدارکاتی، لوجستیک، ...

لوجستیّات : تدارکات، آمایش

لوح

لاح lāḥa ـ (لَوح lawḥ) : نمایان شدن، سربرآوردن، پدیدار شدن، ظاهر شدن، جلوه کردن، ... له: به چشم آمدن، متجلی شدن (برای کسی)؛ سر زدن (سپیده‌دم)؛ درخشیدن، تابیدن، سوسوزدن، برق زدن؛ به نظر آمدن، به‌نظر رسیدن؛ پژمرده شدن، خشک شدن، سوختن؛ ... ه: گندمگون کردن، سوزاندن (خورشید، کسی را)

یلُوح لی أنّ: چنین به نظرم می‌آید که

علی ما یلُوح: ظاهراً، از قرار معلوم، چنان‌که به نظر می‌آید

لاح فی الأُفق (ufuq) : از افق سربرزد، در افق درخشید.

لاح لی طَیفُ شخصٍ (ṭayf): شبح کسی برابرم پدیدار شد، شبح کسی به نظرم رسید.

لوّح الی، به، له، به: اشاره کردن (به کسی با ...)، علامت دادن، ... به تلویحاً گفتن، به پهلو بیان کردن (چیزی را)؛ ... به: با اشاره فهماندن، به ابهام فهماندن (چیزی را به کسی)؛ ... به: تکان دادن، گرداندن چیزی مثلاً دست یا شمشیر را)؛ ... ه: سپید کردن، خاکستری کردن (چیزی، موی سر را)؛ گندمگون کردن، سوزاندن (خورشید، کسی را)؛ با الوار فرش کردن، تخته‌فرش کردن (کف زمین را).

لوّح بیدیه (bi-yadayhi): دستش را تکان داد، با دست اشاره کرد

ألاح: نمایان شدن، پدیدار شدن، ظاهر شدن، سربرآوردن؛ تابیدن، برق زدن، درخشیدن؛ ... ه: تکان دادن، گرداندن، تاب دادن (چیزی را).

لوح lawḥ ج. **ألواح** alwāḥ، **ألاویح** alāwīḥ : تخته، تخته‌سیاه؛ تخته‌سنگ؛ نابو، لوحه، ورقه، صفحه، جام، شیشه؛ تخته کلفت، الوار، تخته چهارگوش؛ استخوان پهن شانه.

لوح أردواز (ardowāz): سنگ لوح (بیشتر به جای تخته‌سیاه).

لوح مجعّد (muja''ad): آهن موجدار، آهن شیاردار

لوح الجلید: قالب یخ

لوح حدید (ḥadīd): ورق آهن

لوح زجاج (zujāj): جام شیشه

لوح متحرّك (mutaḥarrik): تخته شیرجه و پرش (ورزش.)

لوح معدنی (ma'dinī): ورق فلزی، صفحهٔ فلزی

لوح النافذة: جام پنجره، قاب پنجره



لَوْحَة *lawha* ج ــــ ات، **أَلْواح** *alwāh* تخته، تختهسیاه، تختهسنگ، تابلو، لوحه، ورقه، صفحه، جام، شیشه، تیغهٔ چهارگوش، پلاک، سطح، پرده، پلاکارد، پوستر، آگهی، تصویر عکس

لَوحةُ الاِسم *(ism)* پلاک در

لَوحةُ التَّوزيع، صفحهٔ تقسیم برق، صفحه‌کلید (الک.)

لَوحةُ الشَّطرنج، تختهٔ شطرنج.

لَوحةٌ زيتيّة *(zaytīya)*: نقاشی رنگ و روغنی

لَوحةٌ سوداء *(sawdā')* تختهسیاه.

لَوحةُ الكِتابة، سنگ لوحه؛ لوح‌نوشته، تختهسیاه.

تَلْويح *talwīh* ج. ــــ ات: اشاره؛ نکان، تاب؛ علامت‌دهی دست، تکان دادن، تلمیح؛ یادآوری؛ ذکر جزء و ارادهٔ کل، ذکر ظرف به‌جای مظروف، ذکر محل و ارادهٔ حال (صنعت بیان)؛ ج اشارات، ارجاعات؛ تعلیقات، یادداشت‌ها

لائِحَة *lā'iha* ج. ــــ ات، **لَوائِح** *lawā'ih* سرنامه، پیش‌نویس لایحه (خصوصاً در مجلس شورا)، دستور، حکم؛ لیست سیاهه؛ فرمان؛ آیین‌نامه؛ ج **لوائح** ظواهر

لائِحةٌ سَوْداء، لیست سیاه.

لائِحةٌ قانونيّة، لائحةُ القانون لایحه قانونی

لائحةُ السَّفَر *(safar)* برنامهٔ سفر، برنامهٔ توقف (حرکت قطار).

لائِحةُ الطَّعام *(ṭa'ām)* (سوریه): صورت غذا، فهرست خوراک

مُلَوِّحَة *mulawwiḥa* علامت‌ده نیز راهنما (راه‌آهن).

مُلتاح *multāḥ* آفتاب‌سوخته، گندمگون، برشته، سبزه‌رو

لوذ

لاذَ *lāḏa* ـُ (**لَوْذ** *lawḏ*، **لِواذ** *liwāḏ*، *lawāḏ*، *luwāḏ*، **لِياذ** *liyāḏ*) ب: پناه بردن، رو آوردن، متوسل شدن (به کسی یا چیزی)؛ ه: ـ به دامن (کسی) شدن، نزدیک شدن، پیوستن، منسوب شدن (به کسی).

لاذَ بالفِرار *(firār)*: دست به فرار زد، پا به فرار گذاشت

لاذَ بالصَّمتِ *(ṣamt)* به سکوت پناه برد، سکوت اختیار کرد، لب فروبست

لايَدري بِمَن يَلُوذ *(yalūḏ)* نمی‌داند به که پناه ببرد

مَلاذ *malāḏ* پناهگاه، گریزگاه، پناه، نگهدار، حامی؛ معبر سنگرگاه

لائِذ *lā'iḏ* پناهنده.

لودع، لودعي ← لدع

لُور *lūr* جنگ‌بزبعد

لورد (از انگ.) *lord* ج. ــــ ات لرد

لوري (از انگ.) کامیون، بارکش

لَوَّزَ ه بادام بادام پر کردن (چیزی را)؛ (مصر) قوزه بستن پنبه)،

لَوز *lawz* بادام (مصر) وصلهٔ (روی کفش)

لَوز القُطن *(quṭn)* قوزه پنبه

دُودةُ اللَّوز *(dūda)*، سپشهٔ قوزه، آفت قوزه

لَوزة *lawza* ج. ــــ ات: بادام.

اللَّوزَتانِ لوزتین، دو لوزه در حلق (کالب).

اِلتِهابُ اللَّوزَتَين *(lawzatayn)* ورم لوزتین

لَوزيّ *lawzī* بادامی، بادامی‌شکل.

لوس

لاسَ *lāsa* ـُ (**لَوْس** *laws*) ه چشیدن، مزه کردن

لوص

لاصَ *lāṣa* ـُ (**لَوص** *lawṣ*) ه نگریستن، نگاه کردن (مثلاً از میان شکاف یا روزنه در).

لاوَصَ ه نگریستن (مثلاً از میان شکاف یا روزنه در به کسی)؛ الی ه: زل زدن، خیره شدن، گستاخانه نگاه کردن (به چیزی)؛ ه: گول زدن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را).

مُلاوِص *mulāwiṣ* موذی، حیله‌گر، آب زیرکاه، مکار

لوط

لاطَ *lāṭa* ـُ (**لَوْط** *lawṭ*) ب: پیوستن، چسبیدن (به...)؛ ه: اندودن، صاروج مالیدن، سفید کردن، کاهگل کردن (دیوار را).

لُوط *lūṭ* لوط (نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل).

لُوطيّ *lūṭī* لواطگر، همجنس‌باز

لِواط *liwāṭ* و **لِواطَة** *liwāṭa* لواط، همجنس‌بازی

لوع

لاعَ *lā'a* ـُ (**لَوْع** *law'*): بی‌تاب بودن، بی‌قرار شدن (مثلاً از عشق)؛ بیمار شدن، در بستر افتادن؛ ه: رنج دادن، گدازی، عذاب دادن، زدن (عشق، کسی را): سوزاندن، گندمگون کردن، خورسیده (کسی را).

لَوَّعَ، عذاب دادن، شکنجه دادن

اِلتاع: سوختن، گداختن، گداخته شدن (از عشق، اشتیاق)؛ **علی** احساس نگرانی بسیار کردن، در آتش دلواپسی و اضطراب سوختن (برای کسی).

لَوْعَة law'a: سوز و گداز، آتش عشق، درد و بیماری عشق، درد، غصه، عذاب، شکنجه

اِلتِیاع iltiyā': سوز سوزش از خود بی‌خودشدگی، دلتنگی، پراضطراب، اشتیاق جانگداز، درد، رنج.

مِلْواع milwā': مودی، مکار، حیله‌گر، دغلباز

لُوغاریتمات lūgārītmāt: لگاریتم.

لوف

لاف lāfa ـُ (لَوْف lawf) ه: خوردن، جویدن (چیزی را).

لُوف lūf: اسفنج عنبی (Luffa Cylindrica Roem گ).

لوق

لاقَ lāqa ـُ (لَوْق lawq) ه: نرم کردن، ورزیدن (مثلاً خمیر را)

مِلْوَق milwaq ج. **مَلاوِق** malāwiq: مرهم‌کش، قاشق داروسازی.

لوك

لاكَ lāka ـُ (لَوْك lawk) ه: جویدن (چیزی را)، دائماً صحبت کردن (درباره چیزی)، **سُمْعَتَهُ** sum'atahū: لکه‌دار کردن، بی‌اعتبار کردن (آبروی کسی را).

لاكَ الكَلام (kalām): لکنت داشتن، به سختی حرف زدن، جویده صحبت می‌کرد

لاكَ اللِجام (lijām): دهانه را جوید (اسب).

السُّؤالُ الذي تَلُوكُهُ الأَلسِنة (alsina): پرسشی که بر سر زبان همه است.

ما تَلُوكُهُ الأَلْسُن (alsun): آنچه بر سر زبان‌ها است، آنچه مردم می‌گویند، آنچه عموماً شایع است

لاتكي و **لاتكيّة** ← ترکیب العنابی

لُوكانده (از ایتـ locanda) و **لوكَنده** lōkanda ج. ـات: مسافرخانه، مهمانخانه، هتل، بقالخانه (سابقاً در تهران).

لَوْلَبَ lawlaba: پیچاندن، پیچ کردن، با پیچ بستن

لَوْلَب lawlab ج. **لَوالِب** lawālib: پیچ، سیم پیچ، فنر، پاندول (ساعت)، فنر حلزونی، محور چرخ، میله.

لَوْلَبِيّ lawlabī: پیچ‌مانند، مارپیچی، پیچاپیچ، حلزونی

لَوْلَبِيّات زُهْرِيّة (zuhrīya): بیماری‌های ناشی از میکروب اسپروکت یا سفلیس

فَرْجُ لَوْلَبِيّ (faraj): پنکان مارپیچی

لوم

لامَ lāma ـُ (لَوْم lawm، مَلام malām، مَلامَة malāma) ه على، ه في: سرزنش کردن، نکوهش کردن (کسی را به سبب ...)، سرکوفت زدن (به کسی به خاطر ...).

لَوَّمَ ه: توبیخ کردن، شدیداً سرزنش کردن (کسی را).

أَلامَ = لامَ lāma

تَلَوَّمَ: خود را سرزنش کردن، خود را مستحق نکوهش دانستن؛ ... **على**، **في**: درنگ کردن، معطل کردن (در امری)، وسواس داشتن (با موضوعی).

تَلاوَمَ: همدیگر را سرزنش کردن، یکدیگر را نکوهش کردن.

اِلتامَ: سرزنش شدن، مورد نکوهش قرار گرفتن، سرکوفت شنیدن.

اِستَلامَ: سزاوار سرزنش بودن، درخور نکوهش بودن.

لَوْم lawm و **لَوْمَة** lawma: سرزنش، نکوهش، توبیخ

لُوَمَة luwama و **لَوّام** lawwām: نکوهشگر سرسخت، خرده‌گیر، عیبجو.

مَلام malām و **مَلامَة** malāma ج. **مَلاوِم** malāwim: سرزنش، ملامت، نکوهش، توبیخ.

تَلْوِيم talwīm: نکوهش، سرزنش، ملامت.

لائِم lā'im ج. **لُوَّم** luwwam، **لُوّام** luwwām، **لُيَّم** luyyam: ملامتگر، نکوهشگر، سرزنش‌کننده، منتقد

لائِمَة lā'ima ج. **لَوائِم** lawā'im: ملامت، سرزنش، نکوهش

مَلُوم malūm، **مَلِيم** malīm و **مُلام** mulām: نکوهش‌شده، سرزنش‌شده، ملامت‌شده، سزاوار نکوهش، درخور سرزنش

لُومان lūmān: زندگی نابسامان، زندان اعمال شاقه

لُومانجي lūmānjī: مجرم حرفه‌ای، تبهکار حرفه‌ای.

لَوَّنَ ه، به رنگ‌های گوناگون درآوردن، رنگارنگ کردن، رنگین کردن، رنگ زدن (چیزی را)؛ آرایش کردن (صورت را)، سرخاب مالیدن (به صورت ...)، قرمز کردن (لب و گونه‌ها را).

تَلَوَّنَ: رنگین شدن، رنگ به رنگ شدن، رنگارنگ شدن، دمدمی بودن، متلون بودن، بی‌ثبات بودن

لَوْن lawn ج. **أَلْوان** alwān: رنگ، رنگ کم، تهرنگ، سایه رنگ، رو، رنگ چهره، بشره، نوع، جور، قسم، گونه، جنس،



خوراک بخشی از غذا ج. (در حالت اضافی) همه‌جور، انواع ...

مُزِيلُ اللَّوْنِ (*muzīl*): رنگ‌بر (مواد رنگ‌پاک‌کن).

لَوْنٌ سِيَاسِيٌّ (*siyāsī*): رنگ سیاسی.

شَحَبَ لَوْنُهُ (*šaḥuba*): رنگش پرید، رنگ باخت.

أَلْوَانُ الأَطْعِمَةِ (*aṭ'ima*): غذاهای رنگارنگ، همه‌جور غذا، انواع غذاها.

مُخْتَلِفُ الأَلْوَانِ (*muḫtalif*): رنگارنگ، جوراجور، مختلف، گوناگون، متنوع.

عَلَى أَلْوَانِهِ *'alā alwānihi* طرح: جنبه‌های مختلف (چیزی را) مطرح کرد، (چیزی را) از زوایای مختلف بررسی کرد.

لَوْنِيٌّ *lawnī*: رنگی، رنگین.

تَلْوِين *talwīn*: رنگ‌زنی، رنگکاری.

مُلَوَّن *mulawwan*: رنگی، رنگین، رنگارنگ.

مُتَلَوِّن *mutalawwin*: رنگین، رنگارنگ، قوس و قزحی، رنگ‌به‌رنگ‌شونده، درخشان چون قوس‌قزح، تغییرپذیر (مثلاً در اثر نور آفتاب)، بی‌ثبات، ناپایدار، بوقلمون‌صفت، دمدمی، هر دم خیال، متلون، بی‌ثبات، دورو

لونجي *lawnjī* و **لاونجي** *lāwnjī* (مصر): کارگر حمام.

لونجيّة *lawnjīya*: خدمتکار، کدبانو، خانه‌دار

لَوَنْدا (از ایتا. *lavanda*) *lawandā*: اسطوخودوس، لاواند.

ماء اللّوندا: عصاره اسطوخودوس، عطر لاواند.

لَوَى *lawā* ـِ (لَيّ *layy*، لُوِيّ *luwīy*) هـ: برگرداندن، خماندن، خم کردن، تا کردن، دولا کردن، به چپ و راست گرداندن، بالا و پایین گرداندن، تاب دادن (مثلاً طناب را)، پیچ دادن (مثلاً فورک یا را)، انکار کردن (مثلاً قرض کسی را)، گرداندن (مثلاً سر را) ... على گرد (چیزی یا کسی) گشتن، عنایت کردن، رو کردن، توجه داشتن (به کسی یا چیزی)، دلنگران بودن، بازاندیشیدن (درباره چیزی).

لوى فيه اللّسان (*lisān*): از او بدگویی کرد.

لا يَلْوِي على شيء: برای هیچ چیزی نگران نیست، به هیچ چیزی توجه ندارد، کاملاً بی‌توجه است.

لوى (لَيّ *layy*، لَيَّان *layyān*) هـ عن: پنهان داشتن، نهان کردن (چیزی را از کسی).

لَوِيَ *lawiya* ـَ (لَوًى *lawan*): خمیده بودن، کج بودن، خم شدن، به خود پیچیدن، پیچ خوردن، پیچ در پیچ بودن، موج داشتن (مثلاً تپه شنی).

لَوَّى هـ: خم کردن، برگرداندن، کج کردن (چیزی را)، پیچ دادن، پیچاندن (چیزی مثلاً موضوعی را).

أَلْوَى هـ، بـ: کج کردن، برگرداندن، پیچ دادن، خم کردن (چیزی را) ... هـ عن: برگرداندن، گرداندن، دور کردن، دفع کردن (چیزی را از کسی یا چیز دیگری) ... بيده *bi-yadihī*: تکان دادن (دست خود را)، (با دست) اشاره کردن ... هـ: برافراشتن (پرچم را) ... بـ: دور کردن (چیزی را).

أَلْوَى عِنَانَ الشَّيْءِ عن: آن (چیز) را از ... برگرداند، آن را از ... به‌سوی دیگری منحرف کرد

تَلَوَّى: پیچ‌دار بودن، خمیده شدن، پیچیده شدن، پیچ گرفتن، پیچیدن، پیچ خوردن، به خود پیچیدن، پیچ و تاب خوردن، لوییدن، زیرکی از خود نشان دادن.

تلوّى من الألم (*alam*): از درد به خود پیچید

اِلْتَوَى: خمیدن، خم بردن، کج بودن، پیچ‌دار شدن، پیچ برداشتن، چنبر زدن (مار)، به هم پیچ خوردن، به هم تاب خوردن، کج کردن (راه را)، منحرف شدن، دور شدن (از مسیر) ... عن: پشت کردن (به چیزی) ... على: سخت شدن، بغرنج شدن، پیچیده شدن (یا بودن برای کسی).

لَيّ *layy*: پیچیدگی، تاب.

لَيُّ الشِّيشَة: (مصر) نی قلیان پیچ‌دار

لا يعرف الحَيَّ من اللَّيِّ (*ya'rifu l-ḥayya*): هیچی سرش نمی‌شود، دوره را از تیره تشخیص نمی‌دهد

لَيَّة *layya* ج. **لِوًى** *liwan*: خم، پیچ، چین، تاه، خمیدگی زانویی.

لَوًى *lawan* ج. **أَلْوَاء** *alwā'*: شکم‌درد، قولنج، عذاب، درد، رنج.

قاسى الأَلْوَاء و اللأواء (*la'wā'*): هزاران بدبختی تحمل کرد، رنج‌های جانکاه کشید.

لِوًى *liwan* ج. **أَلْوَاء** *alwā'*، **أَلْوِيَة** *alwiya*: کجی، خمیدگی، انحنا، پیچ و خم، مارپیچی

لِوَاء *liwā'* ج. **أَلْوِيَة** *alwiya*، **أَلْوِيَات** *alwiyāt*: پرچم، علم، بیرق، لواء، تیپ (نظ.، مصر، لبنان، عراق)، سرلشکر (نظ.، مصر)، دریادار (مصر)، ناحیه، استان (عراق، هر یک از بخش‌های چهارده‌گانهٔ کشوری = لواء).

أمیر اللِواء (عرق) سرتیپ

لِواء جوّیّ (jawwī) تیپ نیروی هوایی

عقد لِواء شیءٍ (liwā'a) سرپرستی چیزی را به عهده گرفت، سرپرستی و سپاهداری کرد.

البارجةُ المعقودُ لِواؤها للأمیرال (liwā'uhā) کشتی دریاسالار، کشتی‌ای که پرچم دریاسالار بر آن برافراشته‌اند

عقد له لِواء المجد (النّصر) 'uqida lahū l. al-majd (an-naṣr) پرچم افتخار او به اهتزاز درآمد

لَوّاء lawwā' دارکوب (جا.)

مِلوىً milwan ج. ملاوٍ malāwin آچار، پیچ کوک (آلات سیمی، مثلاً ویولون).

اِلتِواء iltiwā' خمیدگی، کجی، انحنا، پیچ، چین، تاب، کجی، حلقه‌ای، پیچ و تاب، بغرنجی، گنگی، دشواری

اِلتِواءُ الأرضِ (arḍ) ناهمواری زمین

اِلتِواءة iltiwā'a (اسم وحدت) ج. ـــ ات: پیچ، تاب، مثلاً پیچ و تاب بدن در رقص.

لاوٍ lāwin ج. لُواة luwāt روگرداننده، توجه کننده

غیرُ لاوٍ علی، بی‌ملاحظه، بی توجه به

مَلوِيّ malwīy: خمیده، کج، پیچیده، پیچ‌خورده، به‌هم پیچیده، پیچ‌دار، پیچ و خم‌دار، نادرست، نابه‌جا، بی‌معنی، بغرنج، گنگ

مُلتوٍ multawin = ملوی.

مُلتوىً multawan ج. ـــ ات: پیچ (جاده)، پیچ، خمیدگی، انحنا، کجی

لی و لیة ← لوی.

لِیاء liyā': نوعی کوسه‌ماهی (جا.).

لیبیا lībiyā لیبی

لیبیّ lībī: لیبیایی.

لَیتَ layta و یا لَیتَ yā layta: (پیش از اسم منصوب یا ضمایر پیوستهٔ شخصی) کاشکی، کاش، ای کاش!

لَیتَنی مُتُّ لأجلِكَ laytanī mutu li-ajlika: کاش جانم فدای تو می‌شد! ای کاش به خاطر تو مرده بودم!

لَیتهُ کانَ هُنا: ای کاش او اینجا بود!

یا لیتَ کانَ یَذهَبُ (yadhabu) کاش رفته بود ای کاش می‌رفت!

لَیتَ شِعری (shi'rī) کاش می‌دانستم .

لَیتَكَ تقدِرُ أنْ تذهَبَ کاش می‌توانستی بروی!

لیتُوانیا lītuwāniyā لیتوانی

لیتُوانی lītuwānī لیتوانیایی، اهل لیتوانی.

لیث layth ج. لُیوث luyūth شیر

لیاقة ← لوق

لیرا līrā و لیرَة līra ج. ـــ ات: پوند (واحد پول).

لیرة اِنکلیزیّة (ingilīzīya) لیره انگلیسی، پوند.

لَیسَ laysa، با لَیسَ بـ: (گزاره آن اگر اسم باشد منصوب می‌شود یا به سبب بـ مجرور است) نیست: لَیسَ الرَّجُلُ جالساً: مرد نشسته نیست؛ لَیسَ الرَّجُلُ بِجالِسٍ همین معنی؛ نه (پیش از فعل مضارع فقط علامت نفی است)

لَیسَ یذهَبُ: نمی‌رود.

لَیسَ إلّا (در پایان جمله) فقط، همین و بس، و نه چیز دیگر

لَیسَ ... سِوی (siwā): جز ... نیست، نیست مگر

لیسَ بعدُ (ba'du) نه هنوز

لَیسَ علی شیءٍ مِن الحقیقةِ: بویی از حقیقت نبرده است؛ حقیقتی دربرندارد.

لَیسَ ... فقط ... بَلْ (faqaṭ, bal) نه تنها ... بلکه

لَیسَ لهُ: نداشتن، دارای ... نبودن

لَیسَ لنا شیءٌ: هیچ چیزی نداریم.

لَیسَ لهُ أنْ او حق ندارد که ...، او نبایست که ...، در حد او نیست که ...

لیسَ مِن به ... مربوط نمی‌شود، به ... کاری ندارد.

ألَیسَ کَذلِكَ a-laysa ka-dhālika: آیا چنین نیست؟ این‌طور نیست؟ مگر نه؟

لَیسَ بـ: (همراه با اسم فاعل) عاجز بودن.

لسنا بِفاعلِین lasnā bi-fā'ilīn ... نمی‌کنیم، ... نمی‌توانیم، قادر به انجام ... نیستیم.



لَیسَ بهِ لا بقلیلٍ ولا بکثیرٍ (qalīlin, kathīrin) هیچ ربطی به او ندارد، او هیچ خبری (اطلاعی) از آن ندارد

لَیِسَ layisa ـَ (لَیَس layas) دلیر بودن، شجاع بودن.

ألیَس alyas، مؤنث: لَیساء laysā' ج. لِیس līs، مرس، دلیر، شجاع

لیسانس (از فر licence) līsāns: کارشناسی، لیسانس

لَیَّفَ هـ: لیف خرما ساییدن (چیزی را).

تَلَیَّفَ: لیفدار شدن، رشته‌در شدن، فیبری شدن

لِيف *līf* (اسم جنس، يكي آن: ـة) ج. **أَلْيَاف** *alyāf*: ليف، رشته، تار

لِيفٌ هِنْدِي *(hindī)*: الياف نارگيل

أَلْيَافُ الكَتَّان *(kattān)*: ليف كتان

لِيفَة *līfa* (اسم وحدت): ليف، جاروي ليف خرما

لِيفَةُ الإسْتِحْمَام: ليف حمام

لِيفِيّ *līfī* و **لِيفَانِيّ** *līfānī*: ليفي، ليفدار، ريشه‌دار

تَلَيُّف *talayyuf*: تشكيل الياف بافت‌سازي، بيماري كبد، تسمّع (پز.)

ليق

لَاقَ *lāqa* ـِ (لَيْق *layq*) بـ: شايسته بودن، مناسب بودن (براي كسي)، درخور (كسي) بودن، برازنده (كسي) بودن، مناسب (چيزي) بودن، مناسب بودن (جامه، لباس)

يَلِيقُ أَنْ: شايسته است كه

هذا كلامٌ لا يَلِيقُ بِك *(kalām)*: اين حرف برازندهٔ تو نيست

لِيقَة *līqa* ج. **لِيَق** *liyaq*: ليقهٔ دوات، پرده

لِيَاقَة *liyāqa*: مناسبت، آدابدانی، زرنگی، توانايي، استعداد، مهارت، قابليت، كفايت، كارايي، شايستگي، لياقت، حسن سلوك، ادب، رفتار پسنديده، برخورد درست

مُخِلٌّ بِاللِّيَاقَة *(muxill)*: نامناسب، ناشايست

لِيَاقَةٌ بَدَنِيَّة *(badanīya)*: توانايي (قابليت) بدني

قَوَاعِدُ اللِّيَاقَةِ الاجْتِمَاعِيَّة *(qawā'id)*: آيين‌هاي ادب (آدابداني) اجتماعي

أَلْيَق *alyaq* بـ: مناسب‌تر، شايسته‌تر، سزاوارتر (براي ...)

لَائِق *lā'iq*: مناسب، درخور، شايسته، برازنده، سزاوار

لَيْل *layl* (معمولاً مذكر): شب (مقابل نهار = روز)؛ ج. **لَيَالٍ**

لَيَالِي *layālī*: نوعي شيوهٔ آواز (سوريه)

لَيْلاً *laylan*: در شب، شب‌هنگام

لَيْلَ نَهَار *layla nahāra*: شب و روز، پيوسته

لَيْلَة *layla* ج. ـات، **لَيَالٍ** *layālin*، **لَيَائِل** *layā'il*: شب (ضد روز)؛ غروب، عصر، شب‌نشيني

اللَّيْلَة *al-laylata*: امشب

بين لَيْلَةٍ و ضُحَاها *(wa-duhāhā)*: يكشبه

لَيْلَةَ أَمْسِ *laylata amsi*: ديشب، شب گذشته، عصر ديروز، غروب ديروز

لَيْلَةٌ خَيْرِيَّة *(xayrīya)*: برنامهٔ شبانه (جشن، نمايش) براي امور خيريه

لَيْلَةُ الدُّخْلَة *(duxla)*: شب عروسي، شب زفاف

لَيْلَةٌ راقِصَةٌ *(rāqisa)*: شب‌نشيني همراه با رقص

لَيْلَةٌ زاهِرَةٌ: ميهماني يا شب‌نشيني باشكوه

لَيْلَةٌ شادِيَةٌ *(šādiya)*: شب‌نشيني همراه با موسيقي و آواز

لَيْلَةٌ لَيْلاءُ *(laylā')*: شب تاريك

في لَيْلَةٍ لَيْلاءَ: در شبي تاريك

لَيْلَةُ القَدْرِ *(qadr)*، يا **لَيْلَةُ القَضاء** *(qadā')*: شب قدر

لَيْلَةُ المِعْراجِ *(al-mi'rāj)*: شب معراج حضرت رسول اكرم (ص)

لَيْلَةُ نِصْفِ الشَّعْبانِ *(nisf aš-ša'bān)*: شب نيمهٔ شعبان

لَيْلَةُ النُّقْطَةِ *(nuqta)*: يازدهمين روز از ماه قبطي بؤونه برابر با ۱۷ ژوئن كه در آن طبق خرافات عاميانه، قطره‌اي از آسمان فرو مي‌افتد و موجب طغيان سالانهٔ نيل مي‌گردد

ما أَشْبَهَ اللَّيْلَةَ بِالبارِحَةِ *(mā ašbaha ... bi-l-bāriha)* (ضرب‌المثل) همهٔ شب‌ها (و روزها) به هم شبيه‌اند، هميشه همه چيز تكرار مي‌شود، در پاشنهٔ گيتي تازه‌اي نتوان يافت

لم أَنَمْ لَيْلَتَها *(lam anam)*: آن شب را هيچ نخفتم

لَيْلَتَئِذٍ *laylata'iðin*: (در) آن شب، (در) آن عصر، (در) غروب

لَيْلِيّ *laylī*: شبانه، شب‌هنگامي، عصرگاهانه

هُجُومٌ لَيْلِيّ *(hujūm)*: شبيخون، هجوم شبانه

التَّجَوُّلُ اللَّيْلِيّ *(tajawwul)*: شب‌گردي

لَيْلَى *laylā*: ليلي (نام زن)

أُمُّ لَيْلَى *(umm)*: باده، مي، شراب

لَيْلَةٌ لَيْلِي *(layla)*: شب تاريك، شب تار و بلند

كُلٌّ يَبْكِي (يُغَنِّي) عَلى لَيْلاهُ *kullun yabkī (yuğannī) 'alā laylāhu*: هر كسي ساز خودش را مي‌زند، هر كسي به فكر خودش است

كُلٌّ يَدَّعِي وَصْلاً بِلَيْلاهُ *(yadda'ī waslan)*: هر كسي براي خود ادعاي وصال دارد، هر كس خود را برگزيدهٔ محبوب مي‌داند

لَيْلاء ← لَيْلَة

لَيْلَك (از انگ.) *laylak*: ياس كبود، ياس درختي

لِيمَان *līmān* ج. ـات: لنگرگاه، بندرگاه، زندان تأديبي، زندان اعمال شاقه

لَيْمُون *laymūn*، **لِيمُون** *līmūn* (يكي آن: ـة) ج. ـات: ليمو

لیمونٌ حامِض: لیموترش، لیموعمانی
شرابُ اللّیمون (šarāb): لیموناد

لین

لانَ lāna ـِ (**لِین** līn ، **لَیان** layān) ﻫ: نرم بودن، لطیف بودن، انعطاف‌پذیر بودن (یا شدن)؛ تسلیم شدن، تن دردادن، پس نشستن؛ ملایم شدن، نرم شدن، آرام شدن.

لا یَلِینُ: انعطاف ناپذیر، نرم‌نشدنی، تغییرناپذیر، انعطاف‌ناپذیر، سخت‌گیر، یکدنده.

لانت قَناتُهُ (qanātuhū): تسلیم شد، تن درداد.

لَیَّنَ و أَلانَ ﻫ: نرم کردن، ملایم کردن، سبک کردن (چیزی را).

لاینَ ﻫ: مهربان بودن، مهر ورزیدن، با مهربانی و ملایمت رفتار کردن (با کسی).

لِین līn: نرمی، لطافت، برخورد ملایم، مهربانی، ملایمت، انعطاف‌پذیری، انعطاف‌پذیری، مسامحه‌کاری، تسلیم، مدارا، سازش، رفق؛ شکم‌روش، اسهال.

لِینُ العِظام: نرمی استخوان (پزشکی).

لِینُ القِیاد (qiyād): سربه‌راهی، انعطاف‌پذیری.

حُروفُ اللِّین: حروف لین (مصوت بلند «ا» و دو نیم‌مصوت «و» و «ی»).

لَیِّن layyin ج ـــون، **أَلیِناء** ʾalyināʾ و **لَین** layn ج ـــون: نرم، لطیف، آرام، ملایم، رام، انعطاف‌پذیر، نرم‌خو، انعطاف‌پذیر، مسامحه‌کار، راه‌آمدنی.

لَیِّنُ العَریکة (ʿarīka): نرم‌خو، نیکخو، با مدارا، دل‌نرم، دلرحم.

لَیِّنُ القِیاد: سربه‌راه، تعلیم‌پذیر، فرمانبر، رام.

بطنُهُ لَیِّنٌ (baṭnuhū): اسهال دارد، شکم‌روش دارد.

لُیُونة luyūna: نرمی، لطافت، وقار، آرامی، سنگینی، ملایمت، نرمی، انعطاف‌پذیری.

لُیُونةُ الجانب: خوش‌مشربی، انس‌گیری، نیکخویی، نرمخویی، اجتماعی.

مُلایَنة mulāyana: رفاقت، مهربانی.

مُلَیِّن mulayyin: نرم‌کننده، آب‌کننده، گدازنده، محلل، رقیق‌کننده، ملیّن، لینت‌دهنده.

مُلَیِّنات: داروهای ملیّن.

لیان ← لوی.





ش. م. م. (= **شركة مسؤولية محدودة**): شرکت با مسئولیت محدود

مَ ma به جای **ما** ...: چه چیز؟ چه؟ بعد از حروف اضافه: **إلى مَ**، یا **إلامَ** ilā ma: به کجا؟ کجا؟ تا کجا؟ تا کی؟ **بِمَ** bi-ma: به چه چیز؟ با چه؟ **لِمَ** li-ma: چرا؟ برای چه؟ **حتّى مَ**، یا **حتّامَ** hattā ma: چقدر؟ تا کجا؟ تا کی؟

ما mā . ۱ (ضمیر پرسشی) چه؟ چه چیز؟ **لِما** li-mā: چرا؟ برای چه؟ به چه دلیل؟

ماذا mā-ḏā: چه؟ چه چیز؟

لِماذا li-mā-ḏā: برای چه؟ چرا؟

ما لَكَ تو را چه شده؟ (عامیانه) چه‌ته؟

مالي، ما لَكَ ... (پیش از اسم): چرا؟ برای چه ...؟ چه بر سر من، تو، او ...؟

ما أنتَ وَ ذاكَ mā anta wa-ḏāka: تو را با این چه کار؟ این چه ربطی به تو دارد؟

۲ (تعجب): **ما أجمَلَهُ** mā ajmalahū: چقدر خوشگل است! چه زیبا است!

ما أفضَلَ علِيّاً mā afḍala ʿaliyan: علی چقدر برازنده است! چه فاضل است علی!

۳ (ضمیر موصولی) که، آنچه، چیزی که، هر آنچه که.

ماشاء الله ← شاء.

كثيراً ما kaṯīran mā: چه بسیار، ای بسا، بارها، غالب.

بِما فِيهِ bi-mā fīhi: از جمله

ما كانَ مِن إمضاء المُعاهَدَة (imḍāʾi l-muʿāhada): از جمله آنکه قرارداد به امضا رسیده.

ما قَبلَ التّاريخ (taʾrīḫ): پیش از تاریخ.

ما بَعدَ الطَّبيعة (baʿda ṭ-ṭabīʿa): مابعدالطبیعه.

ما كانَ عليه قَبلَهُ: آنچه پیش از آن بود.

ماجَرى (jarā): ماجرا (آنچه رخ داد).

وَ ما إلى ذلكَ: و (چیزهای دیگر) از این قبیل، و هرچه به دنبال می‌آید.

الدُّوَلُ بما فيها الدُّوَلُ العربيّةُ (duwal): دولتها (از جمله دولت‌های عربی)

(ضمیر موصولی با مِنْ): آنچه، چیزی که، وصفش که

ما يَختَلِقُهُ مِن وَسائِل (yaḫtaliquhū): آن ابزارهایی که می‌سازد، آنچه به‌عنوان وسیله می‌سازد.

ما هُمْ عليه مِن تَخَلُّف (taḫalluf): آن عقب‌افتادگی که گرفتارش شده‌اند

ما نَحنُ فيه مِن تَطَوُّر (taṭawwur): آن دوران تحولی که طی می‌کنیم (که در آنیم).

۴ (ضمیر نامعین پیش از اسم نکره): برابر با یای نکره یا یک در فارسی. **لأمرٍ ما** li-amrin mā: برای کاری، برای چیزی.

قد جاءَ لِأمرٍ ما (jāʾa): برای کاری آمده است.

يَوماً ما yawman mā: روزی، وقتی، زمانی، یک روز، یک زمان



۵ (ابزار نفی) ... = **ما أن** (an) غلط مرسوم: **ما أن** ... (نفی مؤکد): **ما أنْ — حتّى** mā an-hattā: به محض اینکه ...، هنوز ... که.

ما أنْ دَخَلَ حتّى رآني (raʾānī): همین‌که داخل شد مرا دید، هنوز داخل نشده مرا دید.

وَ ما هِيَ إلّا أن wa-mā hiya illā an، یا **وَ ما هُوَ إلّا أن** (+ فعل ماضی): و بی‌درنگ (چنین کرد)، آنگاه، پس آنگاه (چنین کرد).

و ما جیءَ إلا أن ـ حتی wa-mā hiya illā an-ḥattā ... : هنوز ... که ..... همین‌که (چنین شد) + ... (چنان شد)

۳ (حرف ربط) مادام که، تا وقتی که

ما دُمْتُ حَیّاً mā dumtu ḥayyan : تا وقتی که زنده‌ام

ما لَم mā lam : مگر اینکه ... ، تا وقتی که ... ‌

لاتَفْهَمْنی ما لَم تُعْرَفْ عَلیّ (tafhamu-nī) : تا با من آشنا نشوی، حرفم را نمی‌فهمی

۴ هرگاه، هر وقت، تا جایی که ... ، تا زمانی که

ما وَاتَتنی الفُرَصُ (wātat-nī l-furaṣ) . هرگاه فرصت دست دهد، هرگاه فرصت یافتم، تا جایی که فرصت اجازه دهد

ما بَیْن mā-bayn : تالار ورودی (دربار عثمانی)، دفتر رئیس تشریفات یا حاجب دربار (عثمانی)

ماء و مائی ← موه

ماتینیه (از فر matinée) mātīnēh : نمایش یا برنامهٔ موسیقایی روزانه (بعدازظهر)

ماجریات ← جری

ماجستیر mājastīr : دیپلم لیسانس، فوق‌لیسانس، لیسانسیه، دبیر مدرسه

ماخُور māḫūr ج. مَوَاخِیر mawāḫīr : روسپی‌خانه، کاباره

مار mār . (نزد مسیحیان، قبل از اسامی قدیسین می‌آید) قدیس

مارس māris : (ماه) مارس، مارچ

مارستان māristān : تیمارستان

مارش mārš : مارش (موسیقی)

مارشال māršāl : مارشال، سپهبد

مارشالُ جوّیّ (jawwī) . سپهبد نیروی هوایی (سابقاً رتبه‌ای که صرفاً به پادشاه تعلق داشت، مصر)

مارشالیّة māršālīya : رتبهٔ مارشالی

مارْک mārk ج. ـــات : مارک (واحد پول)

مارْکسیّ mārksī : مارکسیست

مارْکسیّة mārksīya : مارکسیسم

مارْکة mārka ج. ـــات : مارک، علامت، نشانه

مارْکةٌ تِجاریّة (tijārīya) : مارک تجاری

مارُونی mārūnī ج. مَوَارِنة mawārina . مارونی

مازُوت māzūt . مازوت

ماس mās ، **ماسة** māsa (بجای الماس) : الماس

ماسیّ māsī : الماسی

ماسُورَة māsūra ج. مَوَاسِیر mawāsīr : لوله، لولهٔ آبیاری یا آب‌پاشی، لولهٔ آتش‌نشانی، ماسوره، چوب پیپ، چوب چپق، لولهٔ آب، لولهٔ تفنگ، خط لوله (خصوصاً نفت)

ماسون (از فر maçon) māsōn : فراماسون

ماسونیّ māsōnī . فراماسونی

ماسونیّة māsōnīya . فراماسونری

ماشِک māšik ج. مَوَاشِک mawāšik : انبر

مَئِقَ ma'iqa ـ (مَأَق ma'aq) : هق‌هق گریه کردن

مَأْق ma'q ج. مَآقٍ ma'āqin : گوشهٔ داخلی چشم، (مجازاً) چشم

مأقة ma'qa : هق‌هق گریه

مُوق mūq ج. أمآق amāq : گوشهٔ داخلی چشم

ماکیاج (از فر maquillage) mākiyāž : آرایش صورت

ماکینة mākīna ج. ـــات، مَکَائِن makā'in : ماشین

مالطة mālṭa : مالت (جغرافیا)

مالطیّ mālṭī : مالتی

مالِنْخُولیا mālinḫūliyā . بیشتر مالیخولیا

مالیخولیا mālīḫūliyā . مالیخولیا

مَأْمَأَ ma'ma'a : بع‌بع کردن (گوسفند)

مَأَنَ ma'ana ـ هـ : نگهداری کردن (از کسی)، خرج (کسی را) دادن، توشه و خوراک دادن، آب دادن (به کسی)، تهیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را)

مَأْنَة ma'na ج. مَأَنات ma'anāt ، شُؤُون šu'ūn : ناحیهٔ ناف

مُؤْنة mu'na ، **مَؤُونَة** ma'ūna ج. مُؤَن mu'an : خواربار، خوراک، توشه، ذخیره، موجودی، هزینه، بار، سختی، زحمت، رنج، مشقت، تلاش

مُؤَنٌ حَرْبِیّة (ḥarbīya) : هزینه‌های جنگ

مَؤُونَةٌ مَصْرِفِیّة (maṣrifīya) : اندوخته بانکی، موجودی بانکی

ماتینی ← مانة

مانجو mangō . مانگ، درخت انبه (گیاه)

المانش al-mānš (La Manche) : مانش (کانال)

مانولیا mānōliyā : ماگنولیا (گیاه)

ماتویّ mātawī: ماتوی.

ماتویّة mātawiya: ماتویت.

مالیخالیا mālīxūliyā: مالیخولیا.

مانیفستو mānīfestū: صورت بار کشتی، اظهارنامهٔ کشتی.

مانیکان mānīkān، (نیز: **مانکان** mānkān) ج. ـــ ات: مانکن (نمایش‌دهندهٔ لباس‌های زنانه).

ماهیّة māhiya ج. ـــ ات: ماهیت، ذات، جوهر؛ حقوق ماهانه، پرداخت (نظ.).

مایسترو (از ایتا. maestro) māyistrō: استاد، راهنما، سرکرده.

مائة، یا **مئة** mi'a ج. **مئون** mi'ūn، **مئات** mi'āt: صد. في المئة: درصد.

مئويّ mi'awī، **مئینی** mi'īnī: صدی، صدم، صد درجه‌ای، درصدی.

عید مئويّ ('īd): صدمین سال یادبود، جشن صدساله.

نسبة مئوية، یا **نسبة مئينيّة** (nisba): درصد، چند درصدی، به نسبت صد.

درجة مئويّة (daraja): سانتیگراد، صد درجه‌ای.

مایو māyū: ماه مه، می (تقریباً از ده اردیبهشت تا ده خرداد).

مایو (از فر. maillot) māyō، **مایوه** māyōh: جامهٔ چسبان رقاص و برخی از ورزشکاران.

مَتَّ matta ـُـ (مَتّ matt) ه: بسط دادن، کشیدن، گستردن (چیزی را). ـ الی: رشتهٔ پیوند مهادن، وصلت کردن، خویشاوند شدن (با کسی، از طریق ازدواج)؛ منتسب شدن، نسبت یافتن (با کسی)، پیوستن، وابسته شدن، تعلق یافتن (به کسی).

متّ بصلة الی (bi-ṣila): با ... پیوند یافتن، با خویشاوند (سببی) شدن با ... رابطه یافتن با ... سروکار یافتن.

متّ له بأقرب الصلة (bi-aqrabi ṣ-ṣila): صمیمانه‌ترین و نزدیک‌ترین روابط را با او برقرار کرد.

ماتّة māttā: روابط نزدیک، روابط خانوادگی.

مَتَخَ mataxa ـَـ (مَتْخ matx) ه: از چاه کشیدن (آب را).

متر mitr ج. **أمتار** amtār: متر (واحد اندازه‌گیری طول).

متریّ mitrī: متری.

مترالیوز (از فر. mitrailleuse) mitrālyōz: مسلسل.

مَتَعَ mata'a ـَـ (مَتْع mat'، **مُتعة** mut'a) ب: با خود بردن، برداشتن (چیزی را). ـ (مُتوع mutū') قوی بودن، استوار بودن.

متع النّهار (nahār): سپری شد، خورشید به اوج رسید.

مَتَّعَ ه ب: کامیاب کردن، بهره‌مند کردن (کسی را از چیزی)؛ دارا کردن، مجهز کردن (کسی را با چیزی) ... ها ه: به‌عنوان کابین دادن (به زن مطلقه، چیزی را).

متّعه الله: خدا خیرش دهد، خدایش عمر دهاد، خدایش کامیاب کناد.

متّع البصر (başara): دیده را محظوظ ساخت، حظّ بصر برد.

أمتع ه: طول عمر دادن، در زندگی کامیاب کردن (خداوند کسی را). ـ ه ب: بهره‌مند کردن، برخوردار کردن (کسی را از چیزی). ـ ب: بهرهٔ (چیزی را) بردن، سود (چیزی را) برداشتن.

تمتّع و **استمتع** ب: لذت بردن، متمتع شدن؛ بهره‌مند بودن، مستفید شدن (از چیزی).

تمتّع بقبول عامّ: قبول عام یافت.

یتمتّع بکامل قواه (bi-kāmil quwāhu): از عقل و فهم تمام برخوردار است.

مُتعة mut'a ج. **مُتع** muta': برخورداری، لذت، خوشی، تفریح؛ کابین زن مطلقه (حق. اسـ.)؛ (نیز **نکاح المتعة**) متعه، ازدواج موقت (حق. اسـ.).

أماکن المتعة: اماکن تفریحی.

متعة الصّید (ṣayd): لذت شکار.

متعة القیادة (qiyāda): لذت رانندگی.

متعة فکریّة (fikrīya): لذت فکری.

ظفر بمتعة عمیقة في (ẓafira, 'amīqa): از ... لذت عمیقی برد.

لا متعة فیه: هیچ فایده‌ای ندارد، هیچ دلچسب نیست.

متاع matā' ج. **أمتعة** amti'a: لذت، خوشی؛ مایهٔ لذت، ضروریات زندگی، دارایی، ملک، کالا، جنس، اثاثه، وسایل زندگی، لوازم خانه، اسباب و اثاثیه، آلات و ابزار، وسایل متفرقه، بنجل، خرت و پرت، بار و بنه، توشهٔ راه.

متاع العین ('ayn): لذت دیده، حظّ بصر.



سقطُ المتاع (saqat): آشغال، بنجل، خنزر پنزر

الأمتعةُ الشخصيّة (šaxṣiya): لوازم و متعلقات شخصی

متاعُ الدنيا (dunyā): متاع دنیا

متاعُ المرأة (mar'a): شرمگاه زنان (کُس).

أمتَع 'amta' : لذت‌بخش‌تر؛ تفریحی، نشاط‌آور، لذت‌بخش.

إمتاع 'imtā': لذت، خوشی، لذت‌بخشی

تمتُّع tamattu' : برخورداری، تمتع، بهره‌مندی.

أسهم تمتُّع ('ashum): سهم‌های بهره‌مندی (صاحب سهام از سود حاصل بهره می‌برد).

إستمتاع 'istimtā' : برخورداری، تمتع، بهره‌وری؛ اصالت لذت، لذت‌پرستی

ماتِع māti' طولانی، دراز (مثلاً صحبت).

مُمتِع mumti': دلپذیر، مطبوع؛ گوارا، لذیذ.

مُتَمَتِّع mutamatti' بـ: برخوردار (از چیزی)، دارا (ی چیزی).

مُتَّسِع mumti' دلپذیر، مطبوع؛ گوارا، لذیذ؛ دلنشین، جالب، دل‌انگیز

مَتُن matuna ـُ (مَتانة matāna): محکم بودن، قوی بودن، استوار بودن، متین و مستقر بودن

مَتَّن ه: محکم ساختن، قوی کردن؛ تقویت کردن (چیزی را)، نیرو دادن (به چیزی).

مَتن matn ج. **مُتون** mutūn، **مِتان** mitān: پشت؛ پشت چهارپا (خصوصاً اسب)؛ (مجازاً) اصل، بخش اساسی (از چیزی)؛ متن (مقابل حواشی، پانوشت، تعلیمات ... در نوشتار مثلاً متن سند، حدیث، مقاله ....)؛ میان جاده، سطح خیابان، سواره‌رو، سطح؛ عرشهٔ کشتی

على مَتنِ ... : سوار بر (کشتی، هواپیما).

على متنِ البحر (baḥr): دریایی، از طریق دریا.

على متنِ الهواء (hawā'): هوایی، از طریق هوا.

متنَ النّهار (nahār): سراسر روز

سِجِلُّ المَتن: گزارش سفر، ثبت حوادث سفر

رَكِب متنَ العُنف (rakiba, 'unf) دست به خشونت زد، بر مرکب زور سوار شد.

مَتن matn، **مَتين** matīn : محکم، قوی، استوار؛ بادوام

مَتانة matāna ، ثبات، محکمی، استواری، استحکام؛ اراده، تصمیم، ثبات شخصیت، متانت؛ محکمی و انسجام سبک؛ دوام

تَمتين tamtīn تقویت، محکم‌سازی، استوارسازی.

مَتى matā : ۱ (ادات پرسش): کی؟ چه وقت؟

إلى متى، حتّى متى، تا کی؟

۲ (حرف ربط): وقتی که، هر وقت.

متى ما هر وقت

مَتات matāt کرم روغن برای پوست یا مو

مَثَل maṯala ـُ (مُثُول muṯūl) ه شبیه بودن (به کسی)، مانند (کسی) بودن؛ خود را شبیه (کسی) کردن، تقلید کردن (از کسی)، ادای (کسی را) درآوردن، شبیه (کسی) شدن؛ ه ب مقایسه کردن، تشبیه کردن (کسی را به کس دیگری)؛ ... ه. نمایشگر (چیزی) بودن، معنی (چیزی را) دادن؛ ایستادن، حضور یافتن، حاضر شدن (بَین یدَیه bayna yadayhi نزد کسی، در خدمت کسی)؛ بار یافتن (نزد بزرگی)؛ خود را معرفی کردن (به کسی)؛ جلوه کردن، پدیدار شدن (بر کسی)، در معرض (دید کسی) قرار گرفتن؛ پیش آمدن، به حضور آمدن، جلو آمدن، ظاهر شدن، وارد شدن (خصوصاً هنرپیشه بر روی صحنه)؛ ... ـُ (مَثل maṯl) ب: بریدن، مثله کردن (اندام کسی را)، ناقص‌العضو کردن (کسی را)؛ ... ـُ (مَثل maṯl، مُثلة muṯla): عبرت خلق قرار دادن (کسی را).

مَثَل بين يدي الملك (yaday l-malik): به حضور پادشاه بار یافت.

مَثُل maṯula ـُ (مُثُول muṯūl) بين يديه (bayna) yadayhi): حاضر شدن، حضور یافتن (پیش کسی در ملاقات رسمی).

مَثَّل (ذات یا جنس خود را) تغییر دادن، دچار دگردیسی شدن؛ ... ه ب: مثل چیز (دیگری) کردن (چیزی را)، مانند کردن، تشبیه کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ تطبیق دادن (چیزی را با چیز دیگری)؛ ب‍ل‍ه، ه على مثال آوردن، نمونه آوردن، مثال زدن (چیزی را برای ...)؛ ... ه ب (به‌عنوان مانند چیزی) به کار گرفتن (چیزی را)؛ قیاس کردن، مقایسه کردن (چیزی را با چیز دیگری)؛ عرضه کردن (چیزی را به جای چیز دیگری)؛ تشبیه آوردن (چیزی را برای ...)؛ ه: تسبیه کردن (کسی را)؛ (اندام کسی را) بریدن، ناقص‌العضو کردن (کسی را)؛ نمایش دادن (چیزی را)؛ نمایشگر (کسی یا چیزی) بودن؛ تصویر (کسی را) کشیدن، تمثال (کسی را) کشیدن؛ تندیس (کسی را) ساختن، مجسمهٔ (کسی را)

ترانشیدن؛ مماینه (کسی یا چیزی) شدن، به نمایندگی (از جانب کسی یا چیزی) آمدن؛ آمدن (روی صحنه یا پرده)، ظاهر شدن (هنرپیشه یا بازیگر)؛ .. دوراً dawran بازی کردن (نقشی را در تئاتر یا سینما)؛ .. ـه: اجرا کردن (نمایش را)؛ متشکل شدن (شیء).

مَثَّلَ بِهِ أَشْنَعَ تَمْثِيلٍ (ašna'a): او را به شدت تمام تقبیح کرد، به بدترین وجه ممکن تمثیلش کرد.

مَثَّلَ بِهِ: او را برای همگان مثال (عبرت‌آمیز) ساخت.

مَثَّلَ جَرِيمَةً (jarīmatan) (صحنهٔ) جنایتی را بازسازی کرد

يُمَثِّلُ أَكْبَرَ تَهْدِيدٍ لِـ (tahdīdin) بزرگ‌ترین خطر برای ... محسوب می‌شود، بزرگ‌ترین تهدید علیه ... به شمار می‌رود

مَثَّلَ دَوْلَتَهُ (dawlatahū) از جانب دولت خود نماینده بود.

مَاثَلَ ه، شبیه (کسی یا چیزی) بودن، شباهت داشتن (به کسی یا چیزی)، همانند (کسی یا چیزی) بودن؛ ... ه بـ مقایسه کردن، تشبیه کردن (کسی را به کسی یا چیز دیگری).

تَمَثَّلَ بـ: خود را شبیه (کسی) کردن، شبیه شدن، مانند شدن، ممثّل جستن (به کسی یا چیزی)، دنباله‌روی کردن (از کسی یا چیزی)، تقلید کردن (از کسی)، تشبه جستن (به کسی یا چیزی)؛ تصور کردن، پنداشتن، کمال کردن (چیزی را)؛ ... عمل انجام دادن کاری را (از جانب کسی)؛ مثال زدن، بعنوان مثال آوردن (چیزی را)، مثل زدن (به شعری)، نقل کردن (شعری را بعنوان مثل)؛ ... ه: تمثیل بردن (چیزی را)، در قالب (چیزی) فرورفتن؛ مصور (چیزی را) در ذهن آوردن؛ تشخص یافتن، مجسد یافتن (در چیزی)، مجسم کردن (چیزی را)؛ .. لِـ: ظاهر شدن، پدیدار شدن، جلوه کردن، تجسم یافتن (در چیزی).

تَمَثَّلَ بَيْنَ يَدَيْهِ (bayna yadayhi): در خدمت او حاضر شد، نزد او ایستاد

تَمَاثَلَ شبیه هم بودن، همانند بودن، همشکل بودن؛ ... مِن: بهبود یافتن (از ...).

تَمَاثَلَ لِلشِّفَاءِ يا إِلَى الشِّفَاءِ (šifā') رو به بهبودی نهاد

إِسْتَمْثَلَ ه، سرمشق قرار دادن، الگو یا نمونه قرار دادن (چیزی را)، تطبیه کردن (از چیزی)؛ ... لـ: راضی شدن (به کسی یا چیزی)؛ تسلیم (کسی یا چیزی) شدن، تن دردادن (به ...)؛ ... ه اطاعت کردن، گردن نهادن (به فرمانی)، رضا دادن (به راهی).

مِثْل mitl ج **أَمْثَال** amtāl چیز مشابه، چیز هم‌اندازه، مثل، مقدار برابر؛ شباهت، همانندی؛ تصویر (ذهنی)؛ معادل، همسان؛ (در حالت اضافی) مثل ... ، مانند ... ، اندازه ... ، همسان

مِثْلَ mitla (در مقام حرف اضافه) و **كَمِثْلِ** ka-mitli: شبیه به ... ، مانند ... ، همچون ... ، به اندازهٔ ... ، هم‌اندازهٔ ... ، به مقدار

هم مثله hum mitluhū ایشان همانند او هستند

بِالْمِثْلِ عیناً، همچنین، نیز

مِثْلَ مَا mitla mā همچنین، چون

بِمِثْلِ مَا bi-mitli mā درست به همین نحو که ... ، درست مانند ...

أَجْرُ الْمِثْلِ (ajr): مزد هم‌سطح، مزد مناسب با کار

عَامَلَهُ بِالْمِثْلِ (ʿāmalahū) با او مقابله به مثل کرد

مَبْدَأُ الْمُعَامَلَةِ بِالْمِثْلِ (mabda' al-muʿāmala) اصل مقابله (معامله) به مثل

مُقَابَلَةُ الْمِثْلِ بِالْمِثْلِ (muqābalat): تلافی مقابله به مثل

أَمْثَالُهُ amtāluhū امثال او، افرادی چون او

أَمْثَالُ أَبِي بَكْر امثال ابوبکر افرادی چون ابوبکر

إِلَى ثَلَاثَةِ أَمْثَالِهِ تا سه برابر آن

فِي مِثْلِ هٰذِهِ الْحَالَةِ (ḥāla) در این‌گونه احوال

تَفَوَّهَ بِمِثْلِ هٰذَا الْكَلَامِ (tafawwaha): از این‌گونه سخن‌ها بر زبان جاری کرد

مِثْلُهُمْ يَنْبَغِي أَنْ تَكُونَ (yanbaġī): شایسته است که مانند ایشان باشی

شَوَارِعُ لَيْسَ مِثْلُهَا جَمَالاً (šawāriʿu): خیابان‌هایی [است] که در زیبایی مانند ندارد

مِثْلَمَا mitlamā: همان طور که ... ، همچنان که

مِثْلِيّ mitlī قابل تعویض، عوض‌دار، مثلی (حقوق اسلامی)

مُدَاوَاةٌ مِثْلِيَّةٌ (mudāwāt): هومیوپاتی، اصل معالجهٔ عضو بر اساس عضو مشابه آن

مُثُلِيّ mutlī ← أَمْثَل amtal

مَثَل matal ج **أَمْثَال** amtāl شباهت، همانندی؛ استعاره، تشبیه؛ ضرب‌المثل، مثل؛ نمونه، الگو، سرمشق؛ درس، درس عبرت؛ نمونهٔ آرمانی، مثل اعلی

مَثَلاً matalan: بعنوان مثال، مثلاً



مَثَلُهُ كَمَثَلِ ... او را می‌توان به ... قیاس کرد، وضع او چون وضع ... است.

مَثَلٌ أسْمَى (asmā)، یا: **مَثَلٌ أعلَى** (a'lā) نمونهٔ آرمانی، مثل اعلی، ایده‌آل.

ضَرْبُ الأمْثالِ ← ضرب.

الأمْثالُ السّائِرَة: ضرب‌المثل‌ها، مثل‌های رایج.

عَلَى رَأْيِ المَثَلِ (ra'y) چنان‌که در مثل آمده است.

أوْرَدَ مَثَلاً (awrada): مثلی آورد.

أقامَ لَهُ مَثَلاً (aqāma)، برایش مثلی (به‌عنوان دلیل) زد.

صارَ مَضْرِبَ الأمْثالِ (ṣāra, maḍrib)، ضرب‌المثل شد.

مِثالٌ mitāl ج. **أمْثِلَة** amtila **مُثُل** mutul چیز برابر، همسان، مشابه، هم‌اندازه، شبیه، نقش، مثال، الگو، نمونه، معیار، تشبیه عبرت‌آموز، مثل، تصویر.

على مِثالِ ... به روش ...، به شیوهٔ ...، از روی نمونهٔ ...

مِثالٌ أعلَى (a'lā) ج. **مُثُلٌ عُلْيا** ('ulyā): نمونهٔ آرمانی، نمونهٔ ایده‌آل.

مُثُلٌ عالِيَة ('āliya)، نمونه‌های آرمانی، مُثُل عالیه.

مُثُلٌ أفْلاطونِيَّة: مثل افلاطونی.

مِثالٌ (فعل): مثال (دستور، فعلی که حرف اول ریشهٔ آن حرف عله باشد).

مِثالِيّ mitālī: تمثیلی، مثلی، نمونه، نمونه‌ای، عالی، شایان تقلید، آموزنده، عبرت‌آموز، آرمانی، ایده‌آلی، خیال‌پرداز، ایده‌آلیست.

مِثالِيُّ النَّزْعَةِ (naz'a) آرمان‌گرا.

مِثالِيَّة mitālīya آرمان‌گرایی.

مَثّال mattāl ج. ـــون، پیکرتراش، مجسمه‌ساز.

مَثالَة matāla، کمال، برتری؛ ج. ـــات، **مَثالِبُ** ... matā... درس، تکلیف درسی.

مَثِيل matīl ج. **مُثُل** mutul: مثل، مانند، شبیه، همانند، برابر، یکسان؛ **مَثِيلَة** (مؤنث)، **مَثِيلُها** مثل تو (آن)، امثالش.

لا مَثِيلَ لَهُ (matīla) **لَيْسَ لَهُ مَثِيلٌ، لَمْ يَسْبِقْ لَهُ مَثِيلٌ** (yasbiq) بی‌مانند، بی‌نظیر، نظیر ندارد، همتا ندارد.

مُثُول mutūl، راست ایستادن، حضور، ظهور، معرفی، باریابی.

أمْثُولَة umtūla ج. ـــات، **أماثِيل** amātīl: مثال، نمونه، بازدارنده و تهدیدآمیز، هر چیز اخطاردهنده، پند، درس، عبرت، ضرب‌المثل، تکلیف درسی، درس.

أمْثَل amtal، **مُثْلَى** mutlā، ج. **أماثِل** amātil برتر، نزدیک‌تر به کمال، شبیه‌تر به الگوی کمال، نمونهٔ کامل، آرمانی، نمونه (صفت)، کامل، عالی.

السَّبِيلُ المُثْلَى ... طریق آرمانی، به‌سوی ...، شیوهٔ اکمل برای ...

تِمْثال timtāl ج. **تَماثِيل** tamātīl: پیکره، تندیس، مجسمه.

تِمْثالٌ نِصْفِيّ (niṣfī): مجسمهٔ نیم‌تنه.

تَمْثِيل tamtīl ج. **تَماثِيل** tamātīl مثال آوردن، تمثیل، تشبیه، مقایسه، همگونی، ترسیم، نقش‌نگاری، صورت‌نگاری، نمایندگی، نمایندگی سیاسی، نمایش داستانی، بازی (در سینما و تئاتر)، اجرا، نمایش، داستان نمایشی، تشبیه عبرت‌آموز.

تَمْثِيلٌ تِجارِيّ (tijārī) نمایندگی بازرگانی.

تَمْثِيلُ فُلانٍ ستاره‌سازی فلان بازیگر (در آگهی‌های سینمایی).

بَدَلُ التَّمْثِيل (badal): مخارج نمایندگی، هزینه بست نمایندگی.

دارُ التَّمْثِيلِ: تئاتر، تماشاخانه، نمایشخانه، ... را.

فَنُّ التَّمْثِيلِ (fann) هنر دراماتیک، هنر نمایشی، فن تئاتر، هنر پیکرتراشی.

فِي سَبِيلِ التَّمْثِيلِ: از باب مثال، به قصد روشن کردن موضوع.

تَمْثِيلِيّ tamtīlī مربوط به تئاتر، تئاتری، نمایشی، دراماتیک.

مَلْعَبٌ تَمْثِيلِيّ (mal'ab) تئاتر، نمایشخانه.

تَمْثِيلِيَّة tamtīlīya، **تَمْثِيلِيَّةٌ غِنائِيَّة** (ginā'īya) اپرا.

مُماثَلَة mumātala شباهت، همانندی، قیاس، مماثلت (...).

تَمَثُّل tamattul تحمیل‌پذیری (زیست‌...)، ظهور، جلوه.

تَماثُل tamātul: همسانی، همگونی، مشابهت، همانندی، مشابهت، بهبودی.

إمْتِثال imtitāl فرمانبری، امتثال، قبول، رضایت.

ماثِل mātil، ایستاده، راست ایستاده، برنهاده، حاضر، سربرآورنده، ظهورکننده، ظاهرشونده.

ماثِلٌ أمامَ عَيْنَيْهِ (amāma 'aynayhi)، حاضر جلوی چشمان او.

ماثِلٌ لِلعِيان (li-l-iyān) عيني، نمايان، آشكار

ماثِلٌ في حضرِه (hadratihī): حاضر در حضور او

ماثلة māṯila چلچراغ.

مُمَثِّل mumaṯṯil نمايشگر، نمايش‌دهنده؛ ج ـــ ون: نماينده (مثلاً نمايندهٔ سياسي، تجاري و نظير آن)؛ وكيل؛ بازيگر، هنرپيشه، كمدين

مُمَثِّلٌ تجاريّ (tijārī) نمايندهٔ تجاري

مُمَثِّلٌ مأساويّ (ma'sāwī) بازيگر تراژدي

مُمَثِّلو الشَّعب (ša'b) نمايندگان ملت.

مُمَثِّلو المُوَظَّفين (muwaẓẓafīn) نمايندگان كارمندان

مُمَثِّلة mumaṯṯila ج ـــ ات: هنرپيشهٔ زن

مُمَثِّليّة mumaṯṯilīya نمايندگی

مُمَثِّليّةٌ سياسيّةٌ (siyāsīya) نمايندگی سياسی.

مُمَثَّل mumaṯṯal ترسيمي، ترسيم‌شده، كشيده‌شده؛ عرضه‌شده، معرفي‌شده، داراي نمايندگي؛ تحليل‌رفته (در جسمي، زيست.)

مُماثِل mumāṯil مشابه، مانند، مثل، قابل مقايسه، مطابق، همانند

مُتَماثِل mutamāṯil مشابه هم، همشكل، همجنس، همنوع، متشابه؛ تحليل‌برنده (زيست.)

مُمْتَثِل mumtaṯil فرمانبر، مطيع، تسليم‌شونده.

مَثانة maṯāna ج ـــ ات: مثانه، كيسهٔ ادرار

مَجَّ majja ـُ (مَجّ majj) ه: تف كردن، بيرون ريختن، بيرون انداختن (چيزي را)؛ بيرون تراويدن (مثلاً درخت، مايعي را)؛ رد كردن (چيزي را).

مَجَّجَ رسيدن (مثلاً ميوه)

مُجاج mujāj، مُجاجة mujāja آب دهان، خدو، تف؛ عصاره

مُجاجُ النَّحل (naḥl): شهد، عسل

مُجاجُ المُزْن (muzn) باران

مُجاجُ العِنَب ('inab) آب انگور، شراب

مَجُدَ majuda ـُ (مَجْد majd) و مَجَدَ majada ـُ (مَجادة majāda) ـُ: باشكوه شدن، شكوهمند بودن، سرافراز شدن، عزت يافتن.

مَجَّدَ وأَمْجَدَ: ستودن، تمجيد كردن، ستايش كردن

تَمَجَّدَ ستوده شدن، تعريف و تمجيد شدن؛ به خود باليدن، افتخار كردن، فخر فروختن

مَجْد majd ج. أمجاد amjād مجد، بزرگي، شكوه، جلال، عظمت، سرفرازي، افتخار

أمجادُ الماضي (māḍī) افتخارات گذشته

مَجْديّ majdī ستودني، درخور ستايش، سزاوار ستايش

ماجِد mājid نجيب، اصيل، ارجمند.

مَجيد majīd بزرگ، برجسته؛ درخشان، ممتاز، نامدار، مشهور، ستودني، سزاوار ستايش، تحسين‌برانگيز، عالي، باشكوه، سترگ، بزرگ‌طبع، بزرگوار، شريف، نجيب.

الكتاب المجيد قرآن مجيد

مَجيديّ majīdī مجيدي (سكهٔ نقرهٔ ۲۰ قروش عثماني كه در حكومت سلطان عبدالمجيد ضرب مي‌شد)؛ (صفت.) مربوط به پول تركيه.

أمْجاد amjād (جمع مَجيد) بزرگان، اعيان و اشراف، مفاخر، طبقهٔ ممتاز

أمْجَد amjad ج. أماجِد amājid بزرگ‌تر، باعظمت‌تر، برجسته‌تر، ممتازتر

تَمْجيد tamjīd: ستايش، تعريف و تمجيد، تكريم، بزرگداشت

تَمْجيدٌ لِذِكْرى فُلانٍ (ḏikrā) بزرگداشت ياد فلان

مَجِرَ majira ـَ (مَجَر majar) ـَ: تشنه بودن، احساس تشنگي كردن

مَجْر majr بزرگ و پرتعداد (لشكر).

المَجَر al-majar مجارها، مجارستان

مَجَريّ majarī مجار، مجارستاني

مَجَر majar (مصر) واحد وزن برابر با ۱۸ قيراط = ۳/۵۱ گرم.



ماجَرَيات ← جرى

مَجْرِيط majrīṭ مادريد

مَجوس ← ترتيب الفبايي

مَجْلة majla ج. مِجال mijāl (اسم جنس)، مَجْل majl تاول؛ نيز ← مجل

ماجِل mājil ج. مَواجِل mawājil (تونس) آب‌انبار، مخزن

مُمَجْمَج mumajmaj نامفهوم، نامشخص (مثلاً سخن)؛ ناخوانا (مثلاً خط).

مَجَنَ majana ـُ (مَجْن mujn، مُجون mujūn، مَجانة majāna) ـُ: شوخي كردن، بذله‌گويي كردن، ريشخند كردن، هرزه‌درايي كردن، سخن هرزه گفتن

ماجن ه. استهزا کردن، به ریشخند گرفتن، مسخره کردن (کسی را)، شوخی کردن (با کسی)، دست انداختن (کسی را).

تمجّن: شوخی هرزه کردن، مزاح گستاخانه کردن.

تماجن: یکدیگر را به تمسخر گرفتن، همدیگر را ریشخند کردن، سخنان هرزه و پرده‌در رد و بدل کردن.

مجانة *majāna*: لودگی، مسخرگی، هرزگی، هرزه‌درایی، بی‌شرمی؛ ج ـات: شوخی، مزاح.

مجّان *majjān*: پررو، گستاخ، بی‌شرم، بی‌حیا؛ مسخره، لوده؛ رایگان، مجانی.

مجّانًا *majjānan*، یا **بالمجّان** *bi-l-majjān*: مجانا، رایگان، مفت.

مجّانيّ *majjānī*: مجانی، رایگان.

مجّانيّة *majjānīya*: رایگانی، مجانی بودن، مفت (است).

مُجون *mujūn*: مسخرگی، لودگی، بی‌شرمی، پرده‌دری، هرزه‌درایی، هرزگی.

مُجونيّ *mujūnī*: بداندیش، بدبین، سیاه‌بین.

ماجن *mājin* ج. **مجّان** *mujjān*: پرمدعا، هرزه‌گو، بی‌حیا، بی‌شرم، گستاخ، شوخ، بذله‌گو، لوده، مسخره.

ماجن *mājin* ج. **مواجن** *mawājin* (= **ماجل**): آبدان، آب‌انبار، مخزن.

مغنيزيوم *magnīziyom*: منیزیم (شیمی).

مجوس *majūs*: مجوسیان، مزداپرستان، زرتشتیان.

مجوسيّ *majūsī*: مجوسی، مزداپرست، زرتشتی.

مجوسيّة *majūsiya*: دین مزدیسنی، مجوسیت.

محّ *mahh*: کهنه، ژنده، مندرس.

مُحّ *muhh*: بهترین بخش هر چیز؛ ـ البيض: زردهٔ تخم‌مرغ.

محص *mahasa* ـ (**مَحْص** *mahṣ*) ه: پالودن، تصفیه کردن، پالایش کردن، صاف کردن، سره کردن (چیزی را).

محّص همان معنی؛ ه: اصلاح کردن، ویرایش کردن، تصحیح کردن (متنی را)؛ در بوتهٔ آزمایش گذاشتن، آزمودن، امتحان کردن، بررسی کردن (چیزی را).

أمحص: دوباره ظاهر شدن، باز نمایان شدن، باز سربرآوردن، باز آمدن.

تمحّص همان معنی؛ تصفیه شدن، پاک شدن، پالایش شدن.

إنمحص: تصفیه شدن، پالایش شدن؛ پدیدار شدن، آشکار شدن.

محيص *mahīṣ*: صیقل‌یافته، براق (فلز)؛ قوی، محکم، استوار.

تمحيص *tamhīṣ* ج ـات: تصفیه، تطهیر؛ امتحان، بررسی.

محض *mahada* ـ (**مَحْض** *mahd*) ه ه: صادق بودن، خلوص داشتن، نیت پاک داشتن (نسبت به کسی در امری، مثلاً در عشق، دوستی ...).

محضه صداقةً *(sadāqatan)*: با او صادقانه دوستی ورزید.

محض *mahuda* (**محوضة** *muhūda*): اصیل بودن، نژاده بودن، خالص بودن، پاک بودن، یکدست بودن.

أمحض ه ه: صادق ورزیدن، خلوص داشتن (نسبت به کسی در امری).

تمحّض لـ: خود را وقف (چیزی) کردن، منحصراً به امری پرداختن، صرفاً اختصاص یافتن (به چیزی).

محض *mahd*: اصیل، نژاده؛ خالص، اصل (مثلاً کالا)؛ محض، یکپارچه، یکدست (مثلاً دروغ محض).

حقيقة محضة *(haqīqa)*: حقیقت محض (است).

محضًا *mahdan*: فقط، صرفاً، منحصراً.

بمحض اختياره *bi-mahdi ikhtiyārihi*: کاملاً برحسب میل و اختیار او.

لمحض صالحها *li-mahdi sālihihā*: صرفاً به صلاح او.

أمحوضة *umhūda*: نصیحت خالصانه، پند و اندرز صمیمانه.

محق *mahaqa* ـ (**مَحْق** *mahq*) ه: محو کردن، پاک کردن (چیزی را)، بردن (مثلاً خیر و برکت چیزی را)؛ از بین بردن، نابود کردن، متلاشی کردن (چیزی را).

أمحق: فرورفتن، ناپدید شدن (ماه)؛ از بین رفتن، هلاک شدن، تلف شدن.

تمحّق، إنمحق یا **إمّحق** *immahaqa* و **إمتحق**: محو شدن، پاک شدن؛ از بین رفتن، نابود شدن، هلاک شدن، تلف شدن.

محق *mahq*: محو، اتلاف، پاکسازی، از بین بردن؛ نابودی، تباهی، نیستی.

مُحاق *muhāq, mihāq, mahāq*: فرورفتن تدریجی ماه.

ماحق *māhiq*: سوزنده، گزنده، شدید.

هَزِيمَةٌ ماحِقَةٌ (hazīma): شکست سخت

تَحَوُّلٌ ماحِقٌ (taḥawwul): دیگرگونی کوبنده

يَوْمٌ ماحِقُ الحَرِّ (yawm, ḥarr): روز گرم سوزان

مَحَكَ maḥaka ـَ (مَحْك maḥk) و مَحِكَ maḥika ـَ (مَحَك maḥak): شر به پا کردن، دعوا کردن، عربده‌جویی کردن، فتنه کردن، ستیزه‌جو بودن، فتنه‌گر بودن، جر و بحث کردن، یک و دو کردن، کلنجار رفتن، سرسختی کردن، لجاج ورزیدن

ماحَكَ هـ: دست به یقه شدن، دعوا کردن، کلنجار رفتن، ستیز کردن، مشاجره کردن (با کسی).

أَمْحَكَ و تَمَحَّكَ = مَحَكَ maḥaka و maḥika

مَحِك maḥik: اهل شر و شور، اهل دعوا، عربده‌جو، فتنه‌جو، ستیزه‌جو، خرده‌گیر، بهانه‌جو

مُماحَكَة mumāḥaka: نزاع‌طلبی، ستیزه‌جویی، تندی، کج‌خلقی، نزاع، دعوا، یک و دو، جر و بحث، کلنجار؛ ج. ـات: ضد و نقیض‌گویی، مغلطه، پرخاشگری.

ماحِك māḥik و مُماحِك mumāḥik: اهل شر و شور، اهل دعوا، نزاع‌طلب، عربده‌جو، فتنه‌جو، ستیزه‌جو، پرخاشگر، خرده‌گیر، بهانه‌جو

مَحِلَ maḥila, maḥala (مَحْل maḥl، مُحُول muḥūl) و مَحُلَ maḥula ـُ (مَحالَة maḥāla): خشک بودن (زمین، سال)، لم‌یزرع بودن، بی‌بار بودن، بی‌حاصل بودن (یا شدن، زمین).

مَحَلَ maḥala, maḥila ـَ، مَحُلَ maḥula ـُ (مَحْل maḥl، مِحال miḥāl) بـ: نقشه کشیدن، توطئه چیدن، دسیسه کردن، دوز و کلک چیدن (برای کسی).

أَمْحَلَ: خشک بودن، بایر و لم‌یزرع بودن، باران نباریدن، ... هـ: خشک ساختن، بی‌زرع کردن، بایر و بی‌حاصل کردن (زمین را).

تَمَحَّلَ هـ: به حیله در پی (چیزی) برآمدن، به نیرنگ و دسیسه‌سازی (به چیزی) دست یافتن، دنبال بهانه بودن، بهانه تراشیدن، عذر آوردن؛ ... لـ: هو انداختن، تبلیغ دروغ کردن (برای چیزی).

تَمَحَّلَ العُذْرَ (ʿuḏr): عذر آورد، بهانه تراشید.

مَحْل maḥl: خشکی، شوره‌زاری، لم‌یزرعی، کمیابی، گرانی، قحطی، حیله، دوز و کلک، فریب (نیز ← مَحَل maḥala)

مَحالَة maḥāla ج. مَحال maḥāl: قرقره، قرقره و فلاخن، طناب و قرقره (نیز ← حول).

مِحال miḥāl: نیرنگ‌بازی، دوز و کلک زدن، کید، حیله‌گری.

ماحِل māḥil: خشک، بی‌حاصل، بی‌ثمر، بی‌آب و علف، برهنه.

مُمْحِل mumḥil: خشک، بی‌حاصل، بی‌ثمر

مُتَماحِل mutamāḥil: بی‌پایان، بی‌سرونه (بیابان).

مَحَنَ maḥana ـَ (مَحْن maḥn) و اِمْتَحَنَ هـ: آزمودن، آزمایش کردن، امتحان کردن، هر گونه آزمایش کردن (کسی یا چیزی را)، به کار سخت نهادن، به آزمون دشوار کشیدن (کسی را).

أُمْتُحِنَ (مجهول): امتحان داد، مورد امتحان قرار گرفت.

مِحْنَة miḥna ج. مِحَن miḥan: امتحان سخت، آزمون جانکاه، محنت، رنج، سختی، عذاب، گرفتاری، بدبختی.

اِمْتِحان imtiḥān ج. ـات: امتحان، آزمایش، تجربه، آزمون

اِمْتِحانُ الدُّخول: آزمون ورودی

اِمْتِحانٌ شَفَهِيٌّ (šafahī): امتحان شفاهی

اِمْتِحانٌ كِتابِيٌّ (kitābī): امتحان کتبی

اِمْتِحانُ القُوَى (quwā): امتحان قوه، توان‌آزمایی

اِمْتِحانٌ نِهائِيٌّ (nihāʾī): امتحان نهایی

مُمْتَحِن mumtaḥin: آزمون‌گیر، آزمایشگر، امتحان‌کننده

مُمْتَحَن mumtaḥan: امتحان‌شده، آزمایش‌شده، داوطلب.

محو



مَحا maḥā ـُ (مَحْو maḥw) هـ: پاک کردن، تراشیدن، زدودن، محو کردن، برانداختن، مسوخ کردن، موقوف کردن، از میان بردن (چیزی را).

لا يُمْحَى lā yumḥā: پاک‌نشدنی، ماندنی

مَحَّى هـ: پاک کردن، محو کردن (چیزی را).

تَمَحَّى، اِنْمَحَى و اِمَّحَى immaḥā: پاک شدن، محو شدن، ناپدید شدن.

مَحْو maḥw: نابودسازی، براندازی، امحاء، پاک‌شدگی، تراشیدگی، محو، حذف، نسخ، الغاء

مَحْوُ الأُمِّيَّة (ummīya): نابودسازی بی‌سوادی

مَحْوُ البَطالَة (baṭāla): محو بیکاری، رفع (مشکل) بیکاری.

مِمْخاة mimkāt و **مِمْخاية** mimkāya: ماده پاک‌کن (پارچه یا وسیله) اگردگیر.

إِمْخاء imkā': امحا، نابودسازی، براندازی.

ماخِية mākiya: پاک‌کن.

مُخّ mukk ج. **مِخاخ** mikāk، **مِخَخة** mikaka: مغز، مخ؛ مغز استخوان؛ هسته، جوهر؛ سرگل، گلچین، قسمت ناب هر چیز

مُخّ البَعوضة (ba'ūḍa): (مغز پشه) ظریف‌ترین جزء هر چیز

أتاب عُصارةَ مُخِّه (aqāba ... mukkihi): سخت به مغز خود فشار آورد.

مُخّي mukkī: مخی، مغزی، دماغی

مُخَيخ mukayk: مخچه (کالبد).

المُخا al-mukā: مخا (بندری در جنوب غربی یمن).

مَخَر makara (**مَخْر** makr، **مُخور** mukūr): شخم زدن، شیار کردن؛ ه: دریدن (میان چیزی را)، شکافتن، شیار کردن، دریدن (چیزی را)؛ درنوردیدن (دریا را)، شکافتن (کشتی امواج را).

مَخْر makr، **مُخور** mukūr: شیار پشت کشتی در آب دریا.

ماخِر mākir: شکافنده امواج دریا (کشتی).

ماخِرة mākira ج. **مَواخِر** mawākir: کشتی

ماخُور mākūr ج. **مَواخير** mawākīr: روسپی‌خانه؛ کاباره.

مَخْرَقَ makraqa: لاف‌زدن، دروغ بافتن، مسخره کردن، گول زدن.

مَخَضَ makada ـَ (**مَخْض** makd) ه: به هم زدن (شیر را)، کره گرفتن (از شیر)، سرشیر گرفتن؛ سخت تکان دادن (چیزی را).

مَخِضَ ـَ (**مَخاض** makād، mikād): به درد زایمان دچار شدن، به حالت زایمان افتادن.

تَمَخَّضَ = مَخَضَ tamakkada؛ عن: آوردن، به‌وجود آوردن، زاییدن (چیزی را)؛ کره گرفتن (از شیر)، سرشیر گرفتن.

تَمَخَّضَتِ اللَّيْلَةُ عن صَباحِ سُوء (tamakkadat al-laylatu): شب، آبستن صبحی ناخجسته است (= بود)؛ شب به بامداد ناخوش‌یمنی انجامید

مَخْض makd: مشک‌زنی، کره‌گیری.

مَخَضَ الماءَ لیسَ له إِتاءٌ (itā'، mā'): آب در هاون کوبیدن؛ ماست از آب کره نمی‌شود گرفت

مَخاض makād: درد زایمان

مَخيض makīd: سرشیر

مِمْخَضة mimkada و **مِمْخَضة** makkāda ج. **مَماخِض** mamākid: ظرف کره‌گیری.

مَخَطَ makata ـُ (**مَخْط** makt)، **مُخُوط** mukūt و **تَمَخَّطَ**: دماغ گرفتن، فین کردن

مُخاط mukāt: آب بینی، مواد بینی، خلم.

مُخاطُ الشَّيْطان (šaytān) و **مُخاطُ الشَّمْس** (šams): بند شیطان، لعاب عنکبوت، تار عنکبوت.

مُخاطِيّ mukātī: دماغی، مخاطی، چسبی، مخاطی؛ لزج، چسبناک.

مُخَيْط mukayt: (مصر) سپستان (Cordia myxa گیاه)

مخمر

تَمَخْطَرَ tamaktara: خرامیدن، خرامان راه رفتن، با اطوار راه رفتن

مَخَلَ makala ـَ (**مَخْل** makl): (به کمک اهرم) بلند کردن (چیزی را).

مُخْل mukl ج. **أَمْخال** amkāl، **مُخُول** mukūl: دیلم، اهرم.

مِخْلاة mikla (= **مِخْلاة**) ج. **مَخالٍ** makālin، **مَخالي** makālī: توبره.

مَخْمَضَ makmada: آب در دهان گرداندن، دهان شستن

مَدَّ madda ـُ (**مَدّ** madd) ه: بسط دادن، توسعه دادن، وسعت دادن، بزرگ کردن، زیاد کردن، کشیدن، دراز کردن (چیزی را)، (گردن) دراز کردن، پهن کردن، گستردن (چیزی را)؛ جدول‌بندی کردن (شبهای را)، خط‌کشی کردن، کشیدن (خط ... را)؛ نهادن، کشیدن (تور را)؛ طولانی کردن، طویل ساختن، امتداد دادن (چیزی را)؛ تمدید کردن (مهلت را)؛ برآمدن، طغیان کردن (آب)، دچار مد شدن (دریا)؛ ه ب: یاری کردن، مدد رساندن، کمک کردن (به کسی با چیزی)؛ ه: امداد رساندن، نیروی امدادی فرستادن (به سپاهی)؛ تقویت کردن، کود دادن، شوره زدن (به خاک).

مَدَّ أَجَلاً (ajalan): مهلت داد، مهلت را تمدید کرد.

مدّ عُمْرَهُ (*ʻumrahū*) مدت عمرش را دراز کرد

مدّ البصرَ الی (*basara*) نگاه بەسوی ... افکند، چشم بەسوی ... گرداند

مدّ جذراً فی الأرض (*jidran, arḍ*) ریشه دواند (درخت)

مدّ الحبالة لهُ برایش تله گذاشت، برای او دام گسترد

مدّ رِجْلَهُ بِقَدرِ كِسائِه (*rijlahū bi-qadri kisāʼihī*) پا را به اندازهٔ گلیمش دراز کرد.

مدّ رِجليه بِقَدرِ بِحافِه (*lihāfihī*) همان معنی.

مدّ سمعهٔ (*samʻahū*) گوش تیز کرد، گوش فراداد.

مدّ المائدة سفره چید، میز چید

مدّ فی المشْي (*mašy*) گامهای بلند برداشت، تند رفت

مدّ المواسیر (*mawāsīr*) لوله‌کشی کرد، لوله گذاری کرد.

مدّ الیه یدهُ (*yadahū*) دست بەسوی او دراز کرد

مدّ جسْمَهُ (*jismahū*) اندام خود را کش داد، خمیازه کشید

مدّ ذراعیْه (*dirāʻayhi*) آغوش گشود

مدّ بِسْاطَهُ الی (*nišāṭahū*) فعالیت خود را تا ... گسترش داد

مدّهٔ بالعتاد (*ʻatād*)، به او سلاح جنگی رسانید.

مدّد ه: بسط دادن، توسعه دادن، وسعت دادن، طویل کردن، طولانی ساختن (چیزی را)؛ دراز کردن، دراز خواباندن (کسی را)؛ گستردن، پهن کردن؛ طولانی‌تر کردن، تمدید کردن (چیزی را)؛ چرک کردن، به چرک نشستن (زخم)

مدّدَ جریحاً (*jarīḥan*) مجروحی را دراز خواباند

مدّد جسدهُ (*jasadan*) جسد را طولانی‌تر کرد، جسد را تمدید کرد

مدّد الجلد (*jild*)؛ پوست را کشید

مدّد مُعاهدةً (*muʻāhadatan*)، پیمانی را تمدید کرد.

مادّ: تأخیر کردن، کندی کردن، معطل کردن، دست به دست کردن؛ ... ه: امروز و فردا کردن (با کسی)؛ بەسوی خود کشیدن (چیزی را) از هر سو؛

أمدّ ه: یاری کردن، کمک کردن؛ ... ه ب: رساندن (چیزی را به صورت کمک به کسی)، امداد کردن (کسی را با چیزی)؛ تهیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی)؛ تقویت کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر)؛ (کمک نظامی، نیروی رزمی) فرستادن (برای لشکری)؛ (مهلت) دادن، (فرصت) دادن (به کسی)؛ چرکین شدن، چرک کردن (زخم).

أمدّ بأجلِهِ (*bi-ajalihī*) (خدا) عمر دوباره به او بخشید

أمدّه بِمبلغٍ مِن المالِ (*bi-mablaġin*)؛ با مبلغی پول کمکش کرد

أمدّهُ بأمتِعَةٍ (*bi-amtiʻatin*)، برایش تأمین کالا کرد

أمدّه بیدِ المُساعدة (*bi-yadi l-musāʻadati*) دست یاری به سویش دراز کرد

تمدّد پهن شدن، گسترده شدن؛ امتداد داشتن، کشیده شدن؛ زیاد شدن، وسعت یافتن، بزرگ شدن؛ تمدد اعصاب کردن، دراز کشیدن، خوابیدن (روی تخت، زمین)، (روی زمین) پهن شدن

تمدّد علی ظَهرِه (*ẓahrihī*)؛ به پشت دراز کشید

إمتدّ: توسعه یافتن، بزرگ شدن، گسترده شدن، وسعت یافتن، دراز شدن، طولانی شدن؛ نصب شدن، کشیده شدن (سیم، خط لوله)؛ ... الی: امتداد یافتن، رسیدن (به ...)، کشیده شدن (تا ...)؛ گسترش یافتن، امتداد داشتن (تا جایی یا چیزی)؛ سرزدن (به ...).

إمتدّتِ الأیدی الی الصحن (*aydī, ṣaḥn*) دستها بەسوی بشقاب خوراک دراز شد.

امتدّتِ الحریقُ الی الدّار (*ḥarīq, dār*) آتش‌سوزی به خانه سرایت کرد

إستمدّ ه من: گرفتن، وام گرفتن، به عاریت گرفتن (چیزی مثلاً نیرو از کسی یا چیزی)؛ ... ه: یاری خواستن، استمداد طلبیدن (از کسی)

إستمدّ قُوّتَهُ مِن (*quwwatahū*) نیرویش را از ... گرفته است

إستمدّ دلیلاً من (*dalīlan*)، از ... دلیلی به‌دست آورد

مدّ *madd* ج **مُدود** *mudūd* بسط، بزرگ‌شدگی، بادکردگی، انبساط؛ انبساط، کشش، کشیدگی، گسترش؛ تمدید، مهلت‌دهی؛ مدّ (در تلاوت قرآن کریم)؛ بالا آمدن (آب رودخانه)، طغیان (سیل، رودخانه)، مد (دریا)؛ ... ب کمک، امداد (با ...)

مدّ البصر (*basar*) مقدار دید، میدان دید

مدّ البَصرِ *madda l-baṣari* تا چشم کار می‌کند، تا آنجا که می‌توان دید

مدّ النَّظرِ (*naẓar*) در معرض دید، منظر

مدّ الأنابیب (*anābīb*) لوله‌کشی.



حُرُوفُ المَدّ: حروف مد (ا، و، ی، دستـ...).

مَدُّ سِلْكِ التِّلِيفُون *(silk)* کشیدن خط تلفن.

مَدُّ المَصَانِعِ بِحَاجَاتِهَا مِن المِيَاه *(ḥājātihā, miyāh)* تأمین آب مورد نیاز کارخانه‌ها.

مَدَّة *madda* علامت مد، کلاه روی الف.

مُدّ *mudd* ج. **أَمْدَاد** *amdād*، **مِدَاد** *midād* واحد وزن جامدات (فلسطین = ۱۸ لیور، طنجه = ۴۶/۶ لیور).

مِدَّة *midda* چرک، ریم.

مُدَّة *mudda* ج. **مُدَد** *mudad* : دوره، فاصلهٔ زمانی، برهه، مدت، زمان، مدت زمان، زمان محدود.

مُدَّة *muddata* در، در طول، در مدت

فِي مُدَّةِ : در، در طول، در مدت

لِمُدَّةٍ طَوِيلَةٍ *(ṭawīla)* برای مدتی دراز

فِي نَفْسِ المُدَّة *(fī nafsi)* در همان مدت

لِمُدَّةِ سَاعَتَيْنِ *(sā'atayni)* برای دو ساعت، طی دو ساعت.

مُدَّةٌ مِنَ الزَّمَنِ *(zaman)*: دوره‌ای از زمان، فاصله‌ای زمانی، برهه، مدت.

مُدَّةً *muddatan* : برای مدتی، چندی، مدتی

مَدَد *madad* ج. **أَمْدَاد** *amdād* یاری، کمک، امداد، مدد، حمایت، پشتیبانی، تقویت؛ ج. منابع درآمد، محل درآمد، امکانات مالی؛ امدادگران، نیروهای امداد.

مِدَاد *midād* مرکب، جوهر؛ نفت چراغ، کود؛ الگو، سبک.

سَجَّلَهُ بِمِدَادِ الفَخْرِ *(sajjalahū, fakhr)* آن را به آب زر نوشت، آن را با جوهر افتخار ثبت کرد.

عَلَى مِدَادٍ وَاحِدٍ به یک شیوه، به سبکی یگانه، از روی همان الگو.

مَدِيد *madīd* ج. **مُدُد** *mudud* امتدادیافته، کشیده‌شده، گسترش‌یافته، طولانی، دراز، مدید، بلند، بزرگ، مرتفع، سر به فلک کشیده.

المَدِيد مدید (نام یکی از بحور شعر).

زَمَنٌ مَدِيد *(zaman)* یا **مُدَّةٌ مَدِيدَة** *(mudda)* زمانی دراز، مدتی طولانی، مدت مدیدی.

عُمْرٌ مَدِيد *('umr)*: سن زیاد، عمر دراز

مَدِيدُ البَصَرِ *(baṣar)*: دوربین.

مَدِيدُ القَدِّ *(qadd)* : بلندقامت

مَدَّاد *maddād* گیاه خزنده یا بالارونده.

أُمْدَة *amidda* تار پارچه

تَمْدِيد *tamdīd* ج. ـات : تمدید.

إِمْدَاد *imdād* یاری، کمک، حمایت، دستگیری، یاری‌رسانی، امداد (نظـ.)؛ ج. ـات امدادگران، نیروهای امدادی، وسایل کمکی.

تَمَدُّد *tamaddud* بسط، گسترش، انبساط (مثلاً گاز)؛ انبساط، تمدد (مثلاً عضله)، اتساع؛ بزرگ‌شدگی، بادکردگی، پهن‌شدگی.

قَابِلُ التَّمَدُّد *(qābil)* اتساع‌پذیر

إِمْتِدَاد *imtidād* کشیدگی، امتداد، کشش‌پذیری، امتدادپذیری، وسعت، انبساط، پهن‌شدگی، بادکردگی، بزرگ‌شدگی، طویل، توسعه، موازی، رسایی، اندازه، حد.

عَلَى إِمْتِدَادِ: در امتداد

إِسْتِمْدَاد *istimdād* : مددگیری، کمک‌جویی، امدادخواهی (نظـ.).

مَادّ *mādd* : کشنده، اتساع‌دهنده، امتداددهنده، خزنده، رونده (گیاه).

مَادَّة *mādda* ج. **مَوَادّ** *mawādd* چیز، مواد (در معنی مفرد)، جنس، کالا، مصالح، ماده، جسم، جوهر، ذات، جزء، جزء تشکیل‌دهنده، جزء بنیادین، عنصر اصلی یا شیمیایی، موضوع، مبحث، مطلب، رشتهٔ تحصیلی؛ رشتهٔ علمی؛ تبصره، بند (مثلاً در قانون، قرارداد ...)، قید، شرط، فراز؛ ج. مواد، عوامل، عناصر

مَادَّةٌ أَصْلِيَّة *(aṣliyya)* ریشه کلمه، اصل کلمه

مَوَادُّ أَوَّلِيَّة *(awwaliyya)*: مواد اولیه، مواد خام

مَوَادُّ إِسْتِهْلَاكِيَّة *(istihlākiyya)* مواد مصرفی

مَوَادُّ البِنَاء *(binā')* مصالح ساختمانی

مَوَادُّ تِجَارِيَّة *(tijāriyya)* اقلام، اجناس، کالاهای بازرگانی

مَوَادُّ التَّجْمِيل لوازم آرایشی

مَوَادُّ جِنَائِيَّة *(jinā'iyya)* پرونده‌های جنایی (حقـ.)

مَوَادُّ حَرْبِيَّة *(ḥarbiyya)* وسایل جنگی

مَوَادُّ خَامّ مواد خام

مَوَادُّ الصِّبَاغَة *(ṣibāgha)* مواد رنگی، جوهرها

مَوَادُّ صُلْبَة *(ṣulba)* مواد منجمدکننده (مثلاً شیر را)

مَوَادُّ مَصْنُوعَة: مواد مصنوعی، کالاهای ساخته‌شده

مَوَادُّ التَّطْبِيب *(taṭbīb)*: داروها، مواد دارویی.

موادُّ الإعاشة *(i'āša)*، **موادُّ المعيشة** *(ma'īša)*: مواد خوراکی، مواد غذایی، غذا.

موادُّ غذائيّة *(ģiḏā'īya)* مواد غذایی، غذا، خوراک؛ علوفه

موادُّ اللُّغة *(luġa)* واژگان زبان، مجموعه لغات یک زبان

موادُّ مُضادّة لِلحيويّات *(muḍādda li-l-ḥayawīyāt)* آنتی‌بیوتیک‌ها.

موادُّ مُلتهبة *(multahiba)* مواد سوختنی، مواد محترقه، مواد احتراقی، سوخت

موادُّ مدنيّة *(madanīya)* پرونده‌های مدنی (حق.)

موادُّ النَّسيج *(nasīj)*: منسوجات.

مادّيّ *māddī* مادی، جسمانی، فیزیکی؛ ماتریالیستی؛ ج ـ ون ماتریالیست؛ عینی (مقابل ذهنی).

مادّيّة *māddīya* ماتریالیسم

المادّيّات و المعنويّات *(ma'nawīyāt)*: امور مادی و معنوی.

ممدود *mamdūd* ممتد، گسترده؛ مبسوط؛ دراز و باریک؛ امتدادیافته، کشیده‌شده، دراز، طولانی؛ وسیع، بزرگ؛ ممدود، دارای مد (دست.).

مُمَدَّد *mumaddad* پهن، گسترده؛ مبسوط، کشیده‌شده، خوابیده؛ ممتد، دراز، طولانی

مُمتدّ *mumtadd* ممتد، گسترده، منبسط، کشیده‌شده، دارای امتداد، دراز، وسیع، بزرگ، فراگیرنده، شامل

مُستمَدّ *mustamadd* من: گرفته‌شده، اقتباس‌شده، مشتق (از ...).

مدالية *madālīya* ج. **مداليّات** *madālīyāt*: مدال

مداليون *madālīyōn* مدال بزرگ، مدالیون

مدح *madaha* ـ (مَدْح *madḥ*، **مِدْحة** *midḥa*) هـ: تعریف و تمجید کردن (از کسی)، ستودن، مدح کردن (کسی را)؛ مدیحه‌سرایی کردن (برای کسی).

مدّح: همان معنی

تمدّح: تعریف و تمجید شدن، ستوده شدن؛ ... به، به خود بالیدن، فخر کردن، مغرور شدن، خودستایی کردن (به سبب چیزی).

امتدح = مدح *madaha*

مَدْح *madḥ* تعریف و تمجید، تعریف، ستایش؛ مدح، ثنا؛ شعر و نثر مدح، آفرین، تحسین

المدحُ في الله حمد و ثنای خداوند

مديح *madīḥ* ج. **مدائح** *madā'iḥ* ستایش، تعریف و تمجید؛ شعر مدح، مدیحه، قصیدهٔ مدحیه

أُمْدوحة *umdūḥa* ج. **أماديح** *amādīḥ* ستایش، تعریف، تمجید؛ شعر مدح.

تمدُّح *tamadduḥ* مدح شدن؛ خودستایی، فخرفروشی، خودنمایی

مادِح *mādiḥ* و **مدّاح** *maddāḥ* مداح، مدیحه‌سرا

مدر *madar* (اسم جنس، یکی ~ة) گل و لای، لجن

أهلُ الوبر و المدر *(ahl al-wabar)* چادرنشینان و آبادی‌نشینان (قبایل عرب).

مدرة *madara* گل و لای، لجن، برآمدگی یا پشته کوچک روی زمین

مُدَراء *mudarā'* جمع **مُدير** *mudīr* ← دور

مَدْراس *madrās* مدراس (ایالت و شهری در جنوب هند).

مَدْريد *madrīd* مادرید.

مَدَّنَ: شهر ساختن؛ متمدن به شهر کردن؛ متمدن کردن، بافرهنگ کردن.

تمدَّن *tamaddana* متمدن شدن.

تمدين *tamadyana* همان معنی؛ ... از عربی‌ای تمدن بهره‌مند شدن

مدينة *madīna* ج. **مُدُن** *mudun*، **مدائن** *madā'in* شهر

مدينةُ النّبيّ *(nabī)*، یا **المدينة** (غالباً همراه با صفت **المنوّرة** *(al-munawwara)*) مدینه، مدینه منوره

مدينةُ السّلام *(salām)* بغداد

مدينة الكاب کیپ‌تاون.

مدينةٌ جامعيّة *(jāmi'īya)* شهر دانشگاهی

ابنُ المدينة بچهٔ شهر

المُدُنُ الكُبرى *(kubrā)*: شهرهای بزرگ.

مدنيّ *madanī*: شهری؛ متمدن، بافرهنگ؛ کشوری (مقابل لشکری، مثلاً مقامات کشوری و لشکری)؛ مدنی (قانون)؛ دنیوی، شهری، شهرنشین؛ شهروند غیرنظامی؛ اهل مدینهٔ منوره.

دعوى مدنيّة *(da'wā)* دعوی حقوقی (حق.)

الطّيرانُ المدنيّ *(ṭayarān)* پروازهای عمومی (غیرنظامی)،

الخِدمةُ المدنيّة *(kidma)* خدمات عمومی



المدنیّون *al-madaniyyūn* شهروندان غیرنظامی

قانونٌ مَدنیّ: قانون مدنی

مدنیّة *madaniyya* مدنی، مدنیت

تمدین *tamdīn* متمدن‌سازی، تمدن، پیشرفت فرهنگی و اجتماعی

تمدینیّ *tamdīnī* ـ متمدن، تمدن‌ساز

مُهِمّةٌ تمدینیّةٌ *(muhimma)* مأموریت تمدن‌ساز

تمدُّن *tamaddun* و **تمدیُن** *tamadyun* تمدن، فرهنگ اجتماعی

تمدُّنی *tamaddunī* متمدن

مُتمدِّن *mutamaddin* ـ متمدن، فرهیخته، بافرهنگ، تحصیلکرده

مُتمدّنون *mutamaddinūn*: متمدنین، برخوردار از مراتب تمدن

مدی

مادی ه: مهلت دادن (به کسی)

أمدی: همان معنی

تمادی فی به، علی: پشتکار داشتن، پافشردن، اصرار ورزیدن، همت ورزیدن، پافشاری کردن (در کاری) ... فی باقی‌ماندن (در امری)، ادامه دادن (کاری را)، پای (کاری) ایستادن، تا آخر (کار) رفتن، زیاده‌روی کردن، افراط ورزیدن (در کاری)، طولانی شدن، به درازا کشیدن

تمادی الزمنُ *(zaman)*: به درازا کشید

مدیً *madan* برد، حد، اندازه، حوزه، پهنا، گستردگی، قلمرو، فاصله، مسافت، میدان (دید)، حدود (مثلاً اختیارات)، پایان، نقطهٔ مشخصه، مدت، دوره، زمان؛ (در سلام حرف اسافه) در طول ... در مدت ... طی

بَلَغ مداهٔ *(balaġa)*: به نهایت آن رسیده، به حد ... رسیده

مدی الانتقال *(intiqāl)*: مقدار کاهش، مقدار انتقال

مدی الأضرار *(aḍrār)*: حجم زیان‌ها، مقدار زیان

مدی البصر *(baṣar)*: حوزهٔ دید، دیدرس

مدی الحیاة: در طول عمر، دورهٔ زندگی

المدی الحیویّ *(ḥayawī)*: فضای زیست

مدی الدوران *(dawarān)*: پیوسته، دائماً

مدی الصوت *(ṣawt)*: صدارس

مدی العمر *(ʿumr)*: در طول زندگی، تا پایان عمر

مدی الأیّام *(ayyām)*: سراسر ایام، همواره، همیشه، دائماً

الی مدیً بعیدٍ: تا فاصله‌ای دور، تا حد بسیار

علی مدی عشرة أمتار *(amtār)*: در فاصله ده متری

بعیدُ المدی: دوررس، دوربرد

مدفعٌ بعیدُ المدی *(midfaʿ)*: توپ دوربرد

فی المدی الأخیر: سرانجام، در پایان، سرآخر، در تحلیل نهایی

فی مدی السُلطة *(sulṭa)*: در حدود اختیارات

مُدیة *mudya, midya, madya* ج. **مُدیً** *mudan, midan*، **مُدیات** *mudayāt, mudyāt*: کارد قصابی، کارد، چاقو

مُدویّ *madawī, midawī, mudawī*: سازنده یا فروشنده آلات برنده، چاقوساز، چاقوفروش

تمادٍ *tamādin*: مع التمادی، مع طول التمادی، با گذشت زمان، طی زمانی دراز

مُدیل (از فر. *modèle*) *modēl* ج. ـات: مدل

مدین

تمدیَن *tamadyana* ← مدن

مُذْ *mud*- از، از زمانِ ... (= منذ *mundu*)

مذِرَ *madira* ـَ (مَذَر *madar*): گندیدن، فاسد شدن (تخم‌مرغ)

مذّر ه: پراکندن، پخش کردن، به هر سو پراکنده کردن (چیزی را)

تمذّر = مذر *madira*

شذرَ مذرَ *šadara madara*: به هر سو پراکنده، پرت و پلا، پخش و پلا

مذِر *madir*: گندیده، فاسد، پوسیده

مذَق *madaqa* ـُ (مذق *madq*): با آب مخلوط کردن، آبکی یا رقیق کردن (شیر، شراب ... را)

مذق *madq*: شراب رقیق، شراب مخلوط به آب

مذیق *madīq*: رقیق، مخلوط با آب، آبکی

مَذّاق *maddāq*، **مُماذِق** *mumādiq*: دورو، ریاکار، بی‌خلوص، ناصادق، دورنگ

مذِلَ *madila* ـَ (مَذَل *madal*، مَذال *madāl*) بـ: فاش کردن (راز چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)

مذهب

تمذهَب *tamadhaba* ← ذهب

مَرَّ marra ـُ (**مَرّ** marr ، **مُرُور** murūr ، **مَمَرّ** mamarr) گذشتن، رفتن، طی شدن، سپری شدن (زمان)؛ عبور کردن، رهسپار شدن؛ گذشتن، راه رفتن؛ ـــ به، علی: گذشتن (بر کسی)، رد شدن (از کنار کسی یا چیزی)؛ ـــ أمامَ: از جلوی (کسی) گذشتن؛ سان دیدن (نظ.)؛ آمدن، رفتن (از جایی، از کنار چیزی)؛ ـــ بـ، من، علی: (از میان چیزی یا جایی) گذشتن، طی کردن، پشت سر گذاشتن (جایی را، مرز، مرحله‌ای، مسافتی، وضعی، حالتی را)؛ ـــ فی: عبور کردن، خارج شدن (از منطقه‌ای، کشوری)؛ ـــ علی: رد شدن (از مرز، خط، کره ...)؛ ـــ فوقَ: از فراز (جایی) گذشتن، پرواز کردن (هواپیما از فراز ناحیه‌ای)؛ ـــ بـ، فی، فعلَ: ادامه دادن، دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را)

مَرَّ بِشارِعٍ (bi-šāri'in): از خیابانی گذشت

مَرَّ بِمَرْحَلَةٍ (bi-marḥalatin): مرحله‌ای را پشت سر گذاشت

مَرَّ بِتَطَوُّراتٍ جِذْرِيَّةٍ (jiḏrīya): تحولاتی ریشه‌ای را پشت سر گذاشت

مَرَّ ذِكْرُهُ (ḏikruhū): پیش از این درباره‌اش صحبت کردیم، پیش‌تر این ذکر شد

كَما مَرَّ بِنا: چنان که قبلاً ذکر کردیم

مَرَّ بِالاِسْتِعْمالِ: استعمال گذراند

مَرَّ بِسَلامٍ (bi-salāmin): خوب درآمد، به خوشی گذشت

مَرَّ عَلَيْهِ بِبَصَرِهِ (bi-baṣarihī): نگاهی گذرا به آن انداخت

مَرَّ مَرَّ الْبَرْقِ (marra l-barqi): چون برق و باد گذشت

مَرَّ مَرَّ الْكِرامِ (kirāmi): با بی‌اعتنایی گذشت، کریمانه گذشت

مَرَّ بِهِ (يا عَلَيْهِ) مَرَّ الْكِرامِ: کریمانه بر آن گذشت، بزرگوارانه از سر آن گذشت

مَرَّتِ السِّنُونَ عَلَى ذٰلِكَ (sinūna): سال‌هایی بر آن گذشت

مَرَّرَ هُ: گذراندن، عبور دادن؛ رساندن (چیزی را)؛ پاس دادن (توپ را، ورزش)

مَرَّرَ سَفِينَةً فِي الْقَناةِ (qanāti): کشتی را از کانال عبور داد

أَمَرَّ هُ علی، هُ بـ: رد کردن، بردن (کسی را از کنار یا میان چیزی، از کنار کسی دیگر)؛ هدایت کردن، راندن، فرستادن، عبور دادن، گذراندن (کسی را از چیزی یا از راهی)؛ وارد کردن، درج کردن (چیزی را در ...)

أَمَرَّ نَظْرَةً عَلَى (naẓratan): بر ... نگاهی گذرا افکند

أَمَرَّ يَدَهُ عَلَى (yadahū): بر ... دست مالید

اِسْتَمَرَّ: طول کشیدن، ادامه یافتن، استمرار داشتن، ماندن؛ ـــ علی، فی، بـ، فعلَ: ادامه دادن، پی گرفتن، مصرانه انجام دادن (کاری را)، پافشاری کردن، دوام داشتن، پای فشردن، سماجت ورزیدن (در کاری)

اِسْتَمَرَّ صامِتاً (ṣāmitan): خاموش باقی ماند، سکوت خود را حفظ کرد

مَرّ marr: عبور، گذر، گذشت، انتقال، جریان، رد شدن، روند، تداوم، تسلسل، مرور (زمان)؛ بیل آهنی، طناب

عَلَى مَرِّ الزَّمانِ (zamāni): به مرور زمان، در گذر زمان

مَرَّة marra ج مَرّات، مِرار mirār: بار، نوبت، دفعه

مَرَّةً marratan: یک‌بار

مَرَّتَيْنِ marratayni: دوبار

مَرّات marrāt: بارها، مکرر، به کرات

مِراراً mirāran: بارها، چندین بار، غالباً، معمولاً

مَرَّةً ما marratan mā ، یا ذاتَ مَرَّةٍ ḏāta marratin: یک‌بار، وقتی، روزی

مَرَّةً أُخْرَى marratan uḫrā ، یا مَرَّةً جَدِيدَةً (jadīdatan): بار دیگر، باز، مجدداً، دوباره

مَرَّةً بَعْدَ مَرَّةٍ ، یا مَرَّةً عَنْ مَرَّةٍ: بارها و بارها، پی‌درپی

الْمَرَّةَ تِلْوَ الْمَرَّةِ (tilwa): بارها، پی‌درپی

مَرَّةً واحِدَةً (wāḥidatan): یکسره، در یک زمان، در آن واحد، سرانجام

أَكْثَرُ مِنْ مَرَّةٍ (akṯara): بیش از یکبار، چندبار، چندین بار

بِالْمَرَّةِ: سرتاسر، کاملاً (در جمله منفی)، به هیچ‌وجه، هیچ وقت، اصلاً

غَيْرَ مَرَّةٍ ḡayra marratin ، یا غَيْرَ ما مَرَّةٍ: مکرراً، بارها، چندبار

كَمْ مَرَّةً kam marratan: چندبار؟

لِلْمَرَّةِ السّادِسَةِ: برای ششمین بار

لِآخِرِ مَرَّةٍ li-āḫiri marratin ، یا لِلْمَرَّةِ الْأَخِيرَةِ: برای آخرین بار

لِأَوَّلِ مَرَّةٍ (li-awwali): برای نخستین بار

مِراراً عَدِيدَةً ('adīdatan): بارها، به دفعات، بیشتر وقت‌ها

مِراراً وَتَكْراراً (wa-takrāran): بارها، بارها و بارها

مُرُور murūr: گذشت، مرور؛ ـــ أمام: رژه رفتن (جلوی ...)؛ ـــ علی، من، بـ: عبور، سفر (از میان یا از طریق ...)، گذر،



جریان ... مرور، پرواز بر فراز ... ؛ توالی، آمد و شد، عبور و مرور، تردد، رفت و آمد (حیابان، جهانگرد، کشتیرانی)؛ گذشت، مرور (زمان)؛ (مصر) بازرسی

مرور الزّمان (zeman): مرور زمان، انقضای آخرین مهلت.

تذكرةُ المُرور (tadkira) جواز، پروانه، برگهٔ عبور، گذرنامه، پاسپورت.

حركةُ المرور (haraka) جریان تردد، جریان عبور و مرور

شرطةُ المُرور (šurța) پلیس راه، پلیس راهنمایی

نظامُ المُرور، مقررات عبور و مرور

بلدُ المُرور (balad) کشور ترانزیت.

ممرّ mamarr (بر کسی) گذشتن، گذر، گذشت، مرور، انقضا (زمان)؛ انتقال، عبور؛ ج ــ ات راهرو، دالان، دهلیز، گذار، گذرگاه، کتوک، راه باریک کوه؛ معبر، گذرگاه.

ممرٌّ مُسقّف (musaqqaf) گذرگاه (خط کشی شده)، گذرگاه عابر پیاده.

ممرٌّ تحتيّ (tahtī): زیرگذر

ممرٌّ علی مُستوىً واحدٍ (mustawan) گذرگاه روی خط راه آهن.

ممرٌّ جوّيّ (jawwī) گذرگاه (کانال) هوایی

ممرٌّ النّهر (nahr) بستر رود

ممرٌّ سُفليّ (suflī) زیرگذر

ممرٌّ مائيّ (māʾī): آبراه، گذرگاه آبی.

علی ممرّ العُصور در طول قرون، در طی زمان

إمرار imrār ثبت، درج.

استمرار istimrār استمرار، ادامه، دوام، ثبات، بقاء، اصرار

باستمرار دائماً، پیوسته

دواماً و استمراراً (dawāman) پیوسته، دائم، دائماً، بی‌وقفه.

قوّةُ الاستمرار (quwwa): نیروی سکون.

مارّ mārr گذرنده، پیش‌گذشته، رونده؛ ج ــ ون، مارّة māra عابر پیاده، رهگذر

المارُّ ذكرُهُ (dikruhū): یادشده، مذکور، آنچه قبلاً درباره آن بحث شده است، پیش‌گفته

مُستمِرّ mustamirr مستمر، دائم، پیوسته، بی‌وقفه، دائمی، مداوم.

تيّارٌ مُستمِرّ (tayyār) جریان مستقیم (الک.).

موجاتٌ مستمرّة (mawjāt) امواج پیوسته (فیز.).

مرّ marra ــ (مرارة marāra) تلخ بودن (به معنی).

مرّر هـ تلخ کردن، ناگوار کردن (چیزی را).

أمرّ تلخ بودن (باشدن)؛ هـ تلخ کردن (چیزی را).

تمارّ به جان هم افتادن، با هم ستیز کردن.

استمرّ هـ تلخ پنداشتن، تلخ یافتن (چیزی را).

مُرّ murr ج أمرار amrār تلخ، سخت، شدید، تند (مثلاً فلفل)؛ دردناک؛ مرّ: مر مکی

مُرّ الصّحاري (ṣaḥārī) کبست، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل (گیا.).

مِرّة mirra ج مِرر mirar زهره، زرداب، صفرا؛ سوره؛ ج أمرار amrār جرأت، زهره، قدرت

مرارة marāra ج مرائر marāʾir تلخی، زهرهدان، کیسهٔ صفرا؛ قلب (مجاز)

انشقّت مرارتُهُ غيظاً (inšaqqat, ġayẓan) یکباره تلف شده از کوره در رفت

مرير marīr ج مرائر marāʾir قوی، تند، مصمم، استوار، محکم؛ تلخ، سخت، ناگوار، جانگداز

خيبةٌ مريرة (ḵaybah) نومیدی جانگداز

هزيمة مريرة (hazīmah) شکست تلخ

مريرة marīra ج مرائر marāʾir استواری، استحکام، پایداری، ثبات عزم؛ قوت، نیرو، توان

أمرّ amarr محکم‌تر، قوی‌تر، تلخ‌تر

الأمرّان (دو چیز تلخ) پیری و تنگدستی.

قاسى الأمرّين qāsā l-amarrayn به ناهنجارترین احوال درافتاد، دچار پیری و تنگدستی شد

ممرور mamrūr صفراوی، صفراوی‌مزاج، احمق، دیوانه، خل، مسحور.

مرأ maraʾa ، مري، mariʾa ــ و مرؤ maruʾa ــ (مراءة marāʾa) گوارا بودن، سالم بودن، سریع‌الهضم بودن (غذا).

مرؤ maruʾa ــ (مروءة murūʾa): مردانه بودن

مرؤ maruʾa ــ (مراءة marāʾa): سالم و سازگار بودن (آب و هوا).

استمرأ هـ سالم و لذیذ یافتن (غذا را)؛ لذت بردن (از چیزی)، خوشایند یافتن، دوست داشتن (چیزی را)؛ توان هضم (چیزی را) داشتن (نیز مجازاً)؛ به کاری پرداختن، دست

به کار (چیزی) شدن؛ بهره‌مند شدن، لذت بردن (از کاری یا چیزی)؛ ... میل داشتن (به چیزی).

إمْرُؤٌ امرأ imra' و امْرُؤٌ imru' (با حرف تعریف: المَرء al-mar'): مرد، شخص، انسان، فرد. المرء غالباً برابر است با «آدم» یا «انسان» در فارسی، مانند يَفْنَى المرءُ (yafnā al-mar'): آدم کمال می‌کند، آدمی می‌میرد.

إمْرَأَة imra'a (با حرف تعریف: المَرْأة al-mar'a) ج ← نسوة: زن، بانو، همسر، خانم

مُرُوءَة murū'a، مُرُوَّة muruwwa: مردی، مردانگی، فتوت، مروت، مجموعهٔ صفات شایسته‌ای که باید در انسان کامل جمع آید.

مَرِيء marī': مرغوب، سالم، سازگار، گوارا

هنیئاً مریئاً (hanī'an): نوشت باد، نوش جان، گوارای وجود

مَرِيء marī' ج أَمْرِئَة amri'a، مُرُؤ muru': مری، گلو

مَرّاكُش marrākuš، marrakuš: مراکش (شهری در غرب کشور مغرب)؛ کشور مراکش، مغرب.

مَرّاكُشِيّ marrākušī، marrakušī: مراکشی

مَرَثَ maraṯa ـــ (مَرْث marṯ) هـ: مکیدن، به دهان گرفتن (انگشتان خود را)؛ نرم کردن، کوبیدن (چیزی را)؛ خیساندن (چیزی را در آب).

مَرْج marj ج مُرُوج murūj: جای پوشیده از علف، علفزار، چراگاه، چمنزار، مرغزار

هَرْج و مَرْج harj wa-marj: هرج و مرج، آشوب

مَرَج maraj: بی‌نظمی، آشفتگی، بهم‌خوردگی

مَرْجَة marjah: باتلاق

مُرْجان murjān، marjān (اسم جنس، یکی آن ــة): مروارید، مرجان

سمكُ مرجان (samak): ماهی طلایی، ماهی قرمز

مُرْجانيّ marjānī: مرجانی، مرجان‌مانند، مرجان‌گون

جزيرة مرجانيّة: جزیرهٔ مرجانی

مَرْجَحَ marjaḥa: جنباندن، لنگر دادن

تَمَرْجَحَ tamarjaḥa: تاب‌خوردن، جنبیدن، لنگر داشتن، آویزان بودن، در بی‌تکلیفی بودن، بلاتکلیف بودن، معلق بودن، در حال تعلیق بودن.

مَرِحَ mariḥa ـَ (مَرَح maraḥ): جست و خیز کردن، شادان بودن، شاداب بودن، با نشاط بودن، سرزنده بودن، سرحال بودن، خوشحال بودن، شادی کردن

سَرَحَ و مَرَحَ (sariḥa): به میل خود کاری کردن، خودسرانه رفتار کردن.

مَرَح maraḥ: خوشی، شادی، نشاط، سرزندگی

مَرِح mariḥ ج مَرْحَى marḥā، مَرَاحَى marāḥā: خوش، خوشحال، با نشاط، سرزنده، سرحال، شنگول

مِرَاح mirāḥ: خوشی، نشاط، شنگولی

مِرِّيح mirrīḥ: خوش، خوشحال، شاد، با نشاط، سرزنده، شنگول

مَرْحَى marḥā: آفرین! بارک‌الله! بهبه!

مرحی به: آفرین بر

مِمْراح mimrāḥ: خوش‌مشرب، اهل کیف، اهل حال، آدم خوش، خوشگذران

مَرْحَبَ marḥaba هـ: استقبال کردن (کسی را)، خوش‌آمد گفتن (به کسی)؛ ← رحب.

مَرَخَ maraḵa ـَ (مَرْخ marḵ) هـ: روغن‌مالی کردن، روغن‌اندود کردن (چیزی مثلاً بدن را).

مَرَّخَ: همان معنی

تَمَرَّخَ: روغن به خود مالیدن

مَرِخ mariḵ: مرد سست، کسی که بسیار روغن به خود می‌مالد؛ نادان، احمق

مَرُوخ marūḵ: مرهم، روغن، ضماد، پماد

مِرِّيخ mirrīḵ: بهرام، مریخ (اختر).

مَرَدَ marada ـُ (مُرُود murūd) و مَرُدَ maruda ـُ (مَرَادَة marāda، مُرُودَة murūda): گردنکشی کردن، سرکشی کردن، تمرد ورزیدن، متمرد شدن، یاغی شدن، شورشی بودن. علی: شوریدن، شورش کردن (بر کسی)

مَرَّدَ هـ: عریان کردن (شاخه را)، کندن (برگها را از شاخه)؛ هـ: اندودن، کاهگل‌اندود کردن، سفید کردن، ساروج مالیدن (ساختمان را).

تمرّد: گردنکشی کردن، تمرد ورزیدن، متمرد بودن؛ ... علی: شوریدن، شورش کردن (بر کسی)؛ خیره‌سری کردن، گستاخی کردن، فخرفروشی کردن

مَرِيد marīd ج مَرَدَة marada: زیرک، حاذق، چنگک ماهی‌گیری

مِرْوَد mirwad، مِرْاد mirād ج مَرَاوِيد marāwīd: گرمی

مَرِيد marīd ج. مُرَداء murada'ā : گردنکش، یاغی، متمرد، شورشی

يَمْرَاد ymrād ج. يَمَارِيد yamārīd : کبوترخان، برج کبوتر

أَمْرَد amrad ، مؤنث: مَرْدَاء mardā' ، ج. مُرْد murd : بی‌ریش (جوان، غلام)، بی‌برگ (درخت)، شوره‌زار

تَمَرُّد tamarrud : گردنکشی، تمرد، سرپیچی، نافرمانی، شورش، طغیان، آشوب.

مَارِد mārid ج. ــــ ون، مَرَدَة marada ، مُرَّاد murrād : گردنکش، متمرد، نافرمان، شورشی، یاغی، طغیان‌کننده، آشوب‌طلب؛ دیو، ابلیس، غول؛ ساختمان بسیار بلند

مُتَمَرِّد mutamarrid : گردنکش، نافرمان، متمرد، یاغی، آشوب‌طلب، شورشی

مَرْدَقُوش mardaqūš : مرزنجوش

مَرْزُبان marzubān ج. مَرَازِبَة marāziba : حکمران (بر یک استان، ایران ساسانی)

مَرْزَجُوش marzajūš ، **مَرْزَنْجُوش** marzanjūš ــــ مردقوش

مَرَسَ marasa ــُـ **مَرْس** mars ه : خیساندن (چیزی در آب)، به آب زدن، خیس کردن (چیزی را)

مَارَسَ ه : مشغول شدن، پرداختن (به کاری یا پیشه‌ای)، دست به کار بودن (در پیشه‌ای)، ممارست کردن (کاری یا پیشه‌ای را)، به کار بردن، اعمال کردن (چیزی را)، پیشه ساختن (کاری را)، مشغول کاری بودن، کوشیدن

مارس مِهْنَةً (mihnatan) : به پیشه‌ای مشغول شد

مارس نُفُوذًا (nufūdan) : اعمال نفوذ کرد

مارس رَقَابَةً (raqābatan) : اعمال کنترل (مراقبت) کرد

مارس السُّلْطَة (sulṭa) : اعمال قدرت کرد، فرماندهی کرد

مارس أُسْلُوبًا (uslūban) : شیوه‌ای (اسلوبی) را آزمود، شیوه‌ای را به کار بست

مارس الأَمْرَ بِنَفْسِه (bi-nafsihī) : خودش دست به کار شد

يُمارِس الأَلْعَاب الرِّيَاضِيَّة (al'āb. riyāḍiya) : ورزش می‌کند

مارس الإِرْهَاب (irhāb) : دست به ترور زد

مارس شَعَائِر دِينِه (ša'ā'ira dīnihī) : شعائر دینی خود را به کار بست

تَمَرَّسَ بـ : خود را مالیدن (به چیزی)، اصطکاک یافتن (با چیزی)؛ درگیر شدن، گرفتار شدن، دست و پنجه نرم کردن (با چیزی)؛ پرداختن، مشغول شدن، خو گرفتن (به کاری)، ممارست کردن (کاری را)؛ سروکار داشتن (با کاری یا چیزی)، دست داشتن (در کاری)

تمرس بالفقر (faqr) : در فقر به سر برد

تمرس بالأعمال (a'māl) : غرق (درگیر) معاملات شد

تمارس: با هم زد و خورد کردن، به جان هم افتادن، با هم دست به یقه شدن

مَرْس mars : بازی یا تمرین که هرگونه حیله در آن مجاز است.

مَرِس maris ج. أَمْرَاس amrās : کارکشته، کارآزموده، ورزیده، باتجربه

مَرَسَة marasa ج. أَمْرَاس amrās : طناب، ریسمان، طناب سیمی، طناب فولادی

مِرَاس mirās و مُرَاسَة murāsa : نیرو، نیرو، استواری، استحکام

سَهْلُ المِرَاس (sahl) : رام، سربه‌راه، نرم

شَدِيد المِرَاس یا **صَعْبُ المِرَاس** (ṣa'b) : رام‌نشدنی، سرکش، یکدنده

صُعُوبَة المِرَاس : سرسختی، نافرمانی، گردنکشی

مَرِيسَة marīsa : نوعی آبجو

مَرِيسِيّ marīsī : (مصر) باد سوزان جنوب

مُمَارَسَة mumārasa : ممارست، دنبال کردن (پیشه‌ای را)؛ اعمال، اجرا، انجام، کار عملی، تمرین، تجربه، مذاکره

ممارسة الفنّ (fann) : پرداختن به هنر، هنرورزی

ممارسة حقّ (ḥaqqin) : اعمال حق

بالمُمَارَسَة تُكْتَسَبُ المَهَارَةُ (tuktasabu. mahāra) : با پیگیری (ممارست) مهارت حاصل می‌شود

تَمَرُّس tamarrus بـ : اشتغال، پرداختن (به کاری، عملی، پیشه‌ای)

مَرْسِيلِيَا marsīlyā : مارسی (بندری در جنوب شرقی فرانسه)

مَرْسِين marsīn : مورد، آس (گیاه)

مَرَشَ maraša ــُـ (مَرْش marš) ه : خراشیدن (چیزی را)، چنگ زدن (به چیزی)

مَرْشال maršāl : مارشال

مُرْس murs : مُرس (علائم و رموز تلگراف).

مَرِضَ mariḍa ـَـ (**مَرَض** maraḍ): بیمار شدن، مریض شدن (یا بودن)؛ بیماری شدن

مَرَّضَ هُ: بیمار کردن (کسی را)؛ پرستاری کردن (از بیمار).

أَمْرَضَ هُ: بیمار کردن (کسی را)؛ بیمار شدن

تَمَرَّضَ: ناخوش شدن، رنجور شدن، علیل و ضعیف بودن

تَمارَضَ: خود را به بیماری زدن، تظاهر به بیماری کردن

مَرَض maraḍ ج **أَمْراض** amrāḍ : بیماری، مرض

مَرَضُ البَياضِ الدَّقيقي (al-bayāḍ ad-daqīqī): پرمک، کپرک، بدرنگی، رنگ گیاهی

مَرَضٌ عَصَبِيٌّ (ʿaṣabī): بیماری عصبی

مَرَضٌ عَقْلِيٌّ (ʿaqlī): بیماری ذهنی

مَرَضٌ فَحْمِيٌّ (faḥmī): رنگ‌زدگی (غلات)

مَرَضٌ إِفْرَنْجِيٌّ (ifranjī): کوفت، سفلیس

مَرَضٌ مُعْدٍ (muʿdin): بیماری واگیردار، بیماری مسری

مَرَضُ نَقْصِ المَناعَةِ (naqṣ, manāʿa): ایدز

أَمْراضٌ باطِنِيَّةٌ (bāṭinīya): بیماری‌های داخلی

أَمْراضٌ سِرِّيَّةٌ (sirrīya): بیماری‌های آمیزشی یا مقاربتی

أَمْراضٌ صَدْرِيَّةٌ (ṣadrīya): بیماری‌های سینه.

مُرْضٍ murḍin ← رضی.

مَرَضِيّ maraḍī: مرضی، مربوط به بیماری؛ بیماری‌شناختی.

مَريض marīḍ ج **مَرْضَى** marḍā، **مَراضَى** marāḍā : بیمار، مریض، علیل، رنجور، ناخوش، ناخوش‌احوال.

مَريضٌ نَفْسِيٌّ (nafsī): بیمار روانی

مِمْراض mimrāḍ: ناتوان، ضعیف، علیل، ناخوش.

تَمْريض tamrīḍ: پرستاری (از بیمار).

مُمَرِّض mumarriḍ: پرستار (مرد)؛ امدادگر، دستیار پزشک

مُمَرِّضَة mumarriḍa: پرستار (زن).

مُتَمَرِّض mutamarriḍ = بیمارنما

مَرَطَ maraṭa ـُـ (**مَرْط** marṭ) هُ: زدودن، کندن (مو را).

مَرَّطَ: همان معنی.

تَمَرَّطَ: ریختن (مو).

مَريط marīṭ و **أَمْرَط** amraṭ، مؤنث: **مَرْطاء** marṭāʾ ج **مُرْط** murṭ: بی‌مو، موریخته.

مَرَغَ maraġa ـُـ (**مَرْغ** marġ) هُ: روغن‌مالی کردن، به روغن اندودن (چیزی را).

مَرْع marʿ ج **أَمْرُع** amruʿ، **أَمْراع** amrāʿ: چراگاه، مرتع.

مُرْعَة murʿa: فربهی، روغن.

مَريع marīʿ: حاصلخیز (خاک)؛ بخشنده (شخص).

مِمْراع mimrāʿ: پیشرفت‌کننده، رو به ترقی (شهر).

مَرَغَ maraġa ـَـ (**مَرْغ** marġ): چریدن.

مَرَّغَ هُ: به خاک زدن، واداشتن (چهارپا را)؛ روغن‌اندود کردن (مثلاً سر را)؛ مالیدن (چیزی را).

أَمْرَغَ هُ: آلودن، پلید کردن (چیزی را)؛ بدنام کردن، لکه‌دار کردن (کسی را).

تَمَرَّغَ: غلتیدن، غلت زدن (خصوصاً در خاک، غبار)، به خود پیچیدن، لول زدن، خوش بودن، تردید کردن، این پا و آن پا کردن.

تَمَرَّغَ في أَمْرٍ (amrin): در امری دودل شد

تَمَرَّغَ في التُّراب (turāb): در خاک غلتید.

تَمَرَّغَ في النَّعيم (naʿīm): در نعمت غوطه‌ور شد.

مَرْغَرين margarīn: روغن مارگارین

مُرْفين murfīn: مرفین

مَرَقَ maraqa ـُـ (**مُروق** murūq) مِنْ: رخنه کردن، نفوذ کردن، فرورفتن، خصوصاً تیر در بدن انسان یا در چیزی؛ نشستن (در آن)؛ جستن، خیز برداشتن، تند حرکت کردن، تند گذشتن، دررفتن، مردانه گذشتن، منحرف شدن، به خطا رفتن (تیر)؛ منحرف شدن، گمراه شدن؛ ~ من الدين از راه دین بازگشتن، دین را انکار کردن

مَرَقَ السَّهمُ (sahmu): (تحت‌اللفظی: تیر فرورفت) کار به انجام رسید، موضوع خاتمه یافت، کار پایان یافت.

مَرَقَ الوَطَنِيَّة (waṭanīya): از ملیت خود دست کشید، ملیت خود را انکار کرد.

مَرَّقَ: آواز خواندن

مَرَق maraq و **مَرَقَة** maraqa: آبگوشت، شوربا

مُروق murūq: گمراهی، انحراف، ارتداد، از دین برگشتگی، انکار اعتقادات

مُروقي murūqī: (تونس) سرودی (لقب قاریان حرفه‌ای و ممتاز قرآن)؛ (تونس) تشییع‌کننده (جنازه را)، شرکت‌کننده در تشییع جنازه.

مارِق māriq ج **مُرّاق** murrāq، **مَرَقَة** maraqa : گمراه، منحرف، مرتد، منکر، از دین برگشته.



مُمارِق mumāriq: گستاخ، بی‌شرم، جسور

مرکز

تَمَرْكَزَ tamarkaza **في**: متمرکز داشتن، متمرکز یافتن (بر چیزی)، برقرار شدن، تأسیس شدن، پاگرفتن، ریشه دواندن، ثبات یافتن؛ نیروی ثقل داشتن (به جهتی).

مَرْكَز، مَرْكَزِيَّة وغیره ← ركز

مرکیز ← مرتبه الفبایی.

تَمَرْكُز tamarkuz: تمرکز، تجمع (اصلاً نیروها)، استحکام، تحکیم (موقعیت).

مَرَاكِش marrākiš, marrākuš ← مرتبه الفبایی

مَرْكِيز markīz: مارکیز (مرتبه‌ای در سلسله‌مراتب نجیب‌زادگان اروپا).

مَرْمَتُّون (ازفر. marmiton) marmatōn، **مَرْمَطُون** ج ـــ ات: شاگرد آشپز

مرمر marmara: تلخ بودن (یا شدن)، عصبانی شدن.

تَمَرْمَرَ tamarmara: زمزمه کردن، غرغر کردن، گله کردن، شکایت کردن

مرمر marmar: سنگ مرمر

مَرْمَرِيّ marmarī: مرمری.

مَرْمَطَ marmaṭa (مصر) تباه کردن، خراب کردن (چیزی را).

مرمطون ← مرمتون

مِرْمِيس mirmīs: کرگدن

مَرَنَ marana ـُ (**مَرَانَة** marāna، **مُرُون** murūn، **مُرُونَة** murūna): نرم شدن، تاب پذیرفتن، انعطاف‌پذیر بودن، انعطاف‌پذیر بودن، تاشدن؛ ـ ـُ (**مُرُون** murūn، **مَرَانَة** marāna) **على**: معتاد شدن، خوگرفتن، عادت کردن، آموخته شدن (به چیزی).

مَـــرَّنَ هـ: تعلیم دادن، مشق دادن، تمرین دادن، ورزش دادن (کسی را)؛ ـ **على**: تمرین دادن، عادت دادن (کسی را به چیزی).

مَرَّنَ صَوْتَه (ṣawtahū): صدای خود را پرورش داد

تَمَرَّنَ على: خوگرفتن، آموخته شدن، عادت کردن (به چیزی)؛ تمرین کردن (چیزی را)، تعلیم دیدن، پرورش جستن، مشق دیدن، آموزش دیدن (در کاری).

مَرِن marin: نرم، تاب‌پذیر، انعطاف‌پذیر، خمش‌پذیر، کش‌دار، لمتری، شکل‌پذیر، خمیری، سربه‌راه، رام‌شو، فرمانبر، حرف‌گوش‌کن

مَرَانَة marāna و **مُرُونَة** murūna: نرمی، انعطاف‌پذیری، انعطاف‌پذیری؛ کش‌داری، لمتری بودن، ارتجاعی بودن، شکل‌پذیری، خمیری بودن، نرمش، چابکی، فرزی، چالاکی، چستی، جهندگی

تَمْرِين tamrīn ج ـــ ات، **تَمَارِين** tamārīn: تمرین، ورزش، درس؛ تعلیم نظامی، مشق، تجربهٔ عملی، مهارت، آموزش مقدماتی، دورهٔ آموزشی

تَمْرِينٌ إِبْتِدَائِيّ (ibtidā'ī): آموزش پایه‌ای، تمرین بنیادی.

تَمَارِينُ جُنْدِيَّة (jundīya)، یا **تَمْرِينَاتٌ عَسْكَرِيَّة** ('askarīya): آموزش‌های نظامی

تَمْرِينُ الزِّيَادَة: تمرین یا تمرین فوق‌العاده، مشق یا آموزش اضافی (نظ.).

تَمْرِينَاتٌ رِيَاضِيَّة (riyāḍīya)، تمرینات ورزشی.

تحت التَّمْرِين: در حال کارآموزی (مثلاً کارمند تازه استخدام‌شده).

مِرَان mirān: مهارت، تمرین، مشق، کارآموزی، آموزش، عادت، ورزیدگی، خوگیری، تجربهٔ عملی

تَمَرُّن tamarrun: تمرین، آموزش (دیدن).

مُمَرِّن mumarrin: مربی، تمرین‌دهنده، مدرس، گروهبان مشق‌دهنده

مُمَرَّن mumarran **على**: ورزیده، کارآزموده، کارکشته، باتجربه، آموزش‌دیده، ماهر (در کاری)، خوگرفته، آموخته‌شده، عادت‌کرده (به کاری).

مُتَمَرِّن mutamarrin **على**: ورزیده، کارآزموده، کارکشته، باتجربه، آموزش‌دیده، ماهر (در کاری)، عادت‌کرده، خوگرفته، آموخته‌شده (در کاری)؛ کارآموز

مَارُونِي ج. **مَوَارِنَة** ← ترتیب الفبایی

مَرْو marw: مرو (جغرافیا).

مَرْوِي marawī, marwī: اهل مرو.

مَرْو marw (اسم جنس، یکی آن ـــة): ریگ، سنگ چخماق کوارتز

مرو بَنَفْسَجِيّ (banafsajī): کستهٔ کژ کبود، لعل کبود.

مُرُوّة ← مرء

مری

مَازَى ه، داد و بیداد کردن، نزاع کردن، مشاجره کردن، جرّ و بحث کردن؛ درافتادن، مخالفت کردن (با کسی)؛ ... فی مورد بحث قرار دادن (چیزی را)، منازعه کردن (در امری)، بحث کردن (بر سر چیزی، مثلاً صلاحیت یا حق کسی).

لا یُمارِیه مُمارٍ فی (mumārin) هیچ کس (هیچ رقیبی) از پس او برنمی‌آید، بی‌رقیب است، بی‌همتاست.

اِمْتَرَى فی، مورد تردید قرار دادن (چیزی را)، معترض شدن (به چیزی).

مِرْيَة miria, murya شبهه، اعتراض، تردید، نزاع، مشاجره، جرّ و بحث.

مِراء mirā' نزاع، داد و بیداد، مشاجره، جرّ و بحث، شبهه، تردید.

بِلا مِراء (bilā)، یا **لامِراءَ فِیه** (mirā'a) هیچ جای تردید در آن نیست، غیرقابل منازعه، غیرقابل بحث، غیرقابل تردید.

لامِراءَ فی أنّ، تردیدی در آن نیست که ...، جای گفت‌وگو نیست که

مَرایا (جمع **مِرْآة**) ← رأی.

مَرْيَم maryam مریم (مادر مریا).

مریمیّة maryamīya: گل پنجهٔ مریم (گیاه).

مَزَّ mazza ـُ (مَزّ mazz): مکیدن، مک زدن

مُزّ muzz لب‌ترش، ترش و شیرین

مَزَّة mazza ج ـــ ات، **مازّة** māzza (مصر) پیش‌غذا، خوراکی‌های مشهّی، مزّه (همراه با نوشیدنی‌های الکلی).

مَزَجَ mazaja ـُ (مَزْج mazj، مِزاج mizāj) بِـ ... ه به هم آمیختن، مخلوط کردن، به هم زدن (چیزی را).

مازَجَ ه، درآمیختن، مخلوط شدن، مرکب شدن (با چیزی)، آمیختن، آمیزش کردن، همساز شدن، ساختن (با کسی).

تَمازَجَ درهم آمیختن، با هم مخلوط شدن

اِمْتَزَجَ بـ، آمیختن، مخلوط شدن (با ...).

اِسْتَمْزَجَ ه، دخالت کردن، نفوذ کردن، وارد شدن (در زندگی یا عواطف کسی).

مَزْج mazj، آمیزش، خلط، اختلاط، امتزاج.

مِزاج mizāj ج **أمْزِجة** amzija آمیختگی، اختلاط، مزاج، خُلق، طبع، اخلاق، خوی، حال، دماغ، حالت جسمانی، وضعیت، حالت، احوال مزاجی

مِزاج دَمَوِي (damawī) مزاج دموی.

مِزاج سَوْداوِي (sawdāwī): مزاج سودایی

مِزاج صَفْراوِي (ṣafrāwī)، آتشی‌مزاج، تندمزاج، صفرایی.

مِزاج بَلْغَمِي (balġamī) مزاج بلغمی.

المِزاج العامّ ('āmm): حالت عمومی، مزاج عامه

مِزاج لَطِيف: طبع لطیف، مزاج ضعیف.

مَحْرُورُ المِزاج (maḥrūr): آتشی‌مزاج.

مُنْحَرِفُ المِزاج (munḥarif): کج‌خلق، ناخوش‌احوال

هذا لایُوافِقُ مِزاجي (yuwāfiqu) این با مزاج من سازگار نیست.

مَزِيج mazīj: مرکب از ...، ترکیبی از ...، مخلوطی از

تَمازُج tamāzuj: درهم‌آمیختگی، اختلاط

اِمْتِزاج imtizāj اختلاط، آمیختگی.

مَزَحَ mazaḥa ـَ (مَزْح mazḥ): شوخی کردن، مزاح کردن

مازَحَ ه: شوخی کردن (با کسی).

تَمازَحَ **نادى، فَيَجْتَرِئُ عليكَ** (ضرب‌المثل) هرگاه به فرومایه شوخی کنی بر تو گستاخ می‌گردد.

مَزْح mazḥ **مِزاح** mizāḥ, muzāḥ **مُزاحة** muzāḥa شوخی، بذله‌گویی، مزاح.

مَزّاح mazzāḥ **مَزِح** maziḥ: شوخ، بذله‌گو، مسخره، بوذله

مَزَرَ mazara ـُ (مَزْر) ه: پر کردن (مشک را)، برافروخته، خشمگین شدن (علیه کسی)، بِزِر جوشاندن (به کسی).

مِزْر mizr نوعی آبجو

مَزَعَ maza'a ـَ (مَزْع maz') دویدن، شتافتن، به تاخت رفتن، ... ه دریدن، پاره کردن (چیزی را)، ... ه جدا کردن، بریدن (چیزی را از چیز دیگر).

مَزَّعَ ه: کندن، سوا کردن (با انگشتان، پنبه را از ...)، پاره‌پاره کردن، دریدن (چیزی را).

مِزْعة muz'a, miz'a ج **مِزَع** miza', muza' تکه، لخته، گلوله پشم یا پنبه.

مَزَقَ mazaqa ـِ (مَزْق mazq) ه: پاره کردن، دریدن، شکافتن (چیزی را).

مَزَّقَ ه، پاره کردن، دریدن، شکافتن؛ پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن، ریزریز کردن (چیزی را).

مَزَّقَ قَلْبَه (qalbahū) بند دلش را پاره کرد، زهره‌اش را ترکاند.



مزّق فريسته (farīsatahu): طعمهٔ خود را پاره‌پاره کرد.

مزّق شمله (šamlahu): پراکنده کرد، از هم بپراکند (مثلاً سپاهی را).

مزّق أذنيه (uḏunayhi): گوشش را پاره کرد (صدای شدید).

مزّقه كلّ ممزّق (mumazzaqin): تار و مارش کرد.

مزّقه إرباً إرباً (irban): تکه‌تکه‌اش کرد، پاره‌پاره‌اش کرد، او را شرحه‌شرحه کرد.

مزّق كيانه (kiyānahu): بنیادش را برانداخت.

تمزّق: پاره‌پاره شدن، چاک‌چاک شدن؛ ریزریز شدن، تکه‌تکه شدن؛ منفجر شدن، ترکیدن (مثلاً انسان از خشم).

تمزّق غيظاً (ḡayẓan): از خشم ترکید.

مزق mazq: پاره شدن، چاک شدن؛ پارگی، برش، چاک‌شدگی، دریدگی.

مزقة mizqa ج. مزق mizaq: دریده، پاره، تکه‌تکه؛ ریزریز، قطعه‌قطعه.

تمزيق tamzīq: پاره کردن، چاک کردن، دریدن، پاره‌پاره کردن.

مزمز mazmaza: چشیدن، مزمزه کردن، خرده‌خرده آشامیدن.

مزن muzn (اسم جنس، یکی آن ــة)، ج. مزن muzan: ابر بارانی؛ باران.

مزيّ maziy: شایسته، برازنده، ظریف، هوشمند، نیک‌اندیش.

مزيّة maziya ج. مزايا mazāyā و مازيّة māziya ج. ــات: مزیت، امتیاز، حق ویژه، شایستگی، فضیلت، برتری، حُسن، خوبی.

مسّ massa ــ (مسّ mass، مسيس masīs) ه: لمس کردن، دست مالیدن، نوازش کردن، دست زدن، مالش دادن (کسی یا چیزی را)؛ تعدی کردن (به کسی)، هتک حرمت کردن (از چیزی مقدس)، تجاوز کردن (به حرمت کسی)؛ همخوابه شدن، رسیدن (با زنی)؛ خسارت کردن، وارد شدن (خسارت، حادثه ... به کسی).

مسّه بأذىً (bi-aḏan)، **به مسّه بسوء** (bi-sū'in): آزاری به او رسانده، زیانی به او وارد کرد.

مسّ بسوء الشيء: آسیب دید، صدمه دید، لطمه خورد.

مسّت الحاجة الى (ḥāǧatu): نیاز ایجاب می‌کند که ...، ضروری است که

مسّ بكرامته (karāmatihi): شرافتش را خدشه‌دار کرد، به کرامتش توهین روا داشت.

مسّه مسّاً خفيفاً (ḫafīfan): زیان اندکی به او وارد کرد.

مسّه في صميمه (ṣamīmihi): به صمیم قلبش زد، به نقطه حساسش انگشت نهاد.

مسّه الشيطان (šayṭān): جن‌زده شد، دچار جنون شد.

مُسّ (مجهول): همان معنی.

لا يُمسّ (مجهول): دست‌نخوردنی، دور از تعدی و تجاوز؛ دست‌نایافتنی.

مسّ أنفاً (ruḡman): با بینی برخورد کرد.

ماسّ ه: دست زدن (به کسی)؛ در تماس بودن (با کسی).

تماسّ: با همدیگر تماس داشتن، با هم در تماس بودن.

مسّ mass: مس، لمس، دست زدن، دست‌سایی، تماس، مالش، بدبختی، مصیبت؛ عارض شدن (بیماری)؛ جنون، دیوانگی، کم‌عقلی.

مسّ الحُمّى (ḥummā): عارض شدن تب.

أصابه مسّ من الجنون (aṣābahu): حالت جنون به او دست داد.

مسّة massa (اسم وحدت): مس، لمس.

مساس masās: دست زدن، دستمالی، دست‌سایی، لمس، ... به تعدی، هتک، تجاوز (به چیزی، مثلاً حق کسی)، ارتباط، رابطه، تماس.

له مساس ب ...: با ... رابطه‌ای دارد، به ... مربوط می‌شود.

فيما له مساس ب...: پیرامون ...، راجع به ...، چیزی که با ... رابطه دارد.

من غير مساس ب: قطع‌نظر از ...، بدون توجه به ...

مسيس masīs: دست‌سایی، دست زدن، لمس، مالش.

عند مسيس الحاجة: در صورت نیاز، در موردی که ضرورت ایجاب کند.

هو في مسيس الحاجة الى ...: او به ... نیاز مبرم دارد.

مماسّة mumāssa: برخورد، ملاقات؛ اتصال، پیوستگی، تماس.

تماسّ tamāss: تماس (با هم).

ماسّ māss: برخوردکننده، مماس؛ ... به ... لمس‌کننده (چیزی را)؛ مجاور، پیوسته، متصل؛ اضطراری، مبرم، مهم.

حاجة ماسّة: نیاز مبرم.

الحاجةُ ماسّةٌ إليه: مورد نياز است، نياز مبرم داريم.
ماسٌّ كَهْرَبائي (kahrabā'ī): مدار كوتاه، مدار محدود (الكتـ.).
مَمْسوس mamsūs: دست‌خورده، مس‌شده، ملموس؛ داراى اختلال حواس.
مُماسّ mumāss: مماس (رياضى).
مُسْتَرْدَة (از ایتا. mustarda (mostarda: خردل.
مَسْتِكَة mistika ← مصطكاء.
مَسْتِيلَة (از ایتا. mastila (mastello ج. ـات: سطل چوبى.
مَسَحَ masaha ـَـ (مَسْح masḥ) ه: دست كشيدن (روى چيزى)، پاك كردن، برچيدن، زدودن، شستن، تميز كردن، محو كردن (چيزى را)، واكس زدن (مثلاً كفش را)، صاف كردن، صيقل دادن، رنديدن (مثلاً چوب را)؛ ه بـ: ماليدن، اندودن (كسى يا چيزى را با روغن، مرهم ...)؛ ه من: محروم كردن (كسى را از چيزى)، بازپس گرفتن (از كسى چيزى را)؛ (مَسْح masḥ، مِساحة misāḥa) ه: پيمودن، پيمايش كردن، اندازه گرفتن، مساحى كردن (زمين، ملك و مانند آن را)، نقشه‌بردارى كردن (از زمين).
مسح أحذيته (aḥdiyatahū): كفش‌هايش را واكس زد.
مسحه من الوُجودِ (wujūd): از صحنه وجود محوش كرد، بنيادش را برانداخت.
مسحه اللهُ: خداوند بركتش داده است.
مَسَّحَ ه: پاك كردن (چيزى را)، روغن‌مالى كردن، به روغن اندودن (كسى را)؛ ناز و نوازش كردن (كسى را)، تملق گفتن (به كسى)، مماشته كردن (با كسى)، با سخنان شيرين فريفتن؛ مسيحى كردن (كسى را).
ماسَحَ ه: ناز و نوازش كردن (كسى را)، تملق گفتن، مماشته كردن (با كسى)، با سخنان شيرين فريفتن، اغوا كردن (كسى را).
تَمَسَّحَ: خود را پاك كردن، خود را شستن، شست‌وشو كردن، نوازشگرى كردن، متملق بودن، تن به تن ديگرى ماليدن، شر خريدن، بهانه‌جويى كردن (با كسى).
مَسْح masḥ: پاك كردن، تميز كردن، مالش، سايش؛ روغن‌مالى؛ شست‌وشو؛ (آخرين) مراسم مذهبى پيش از مرگ؛ مساحى (زمين)، زمين‌پيمايى.

مِسْح misḥ ج. **مُسُوح** musūḥ: پارچهٔ پشمى زبر، پارچهٔ خشن، پارچهٔ كيسه‌اى، گونى؛ ج: جبه‌هاى پشمين رهبان (راهبان).
لَبِسَتِ المُسُوحَ labisat al-musūḥa: (آن زن) پشمينه به تن كرد، به جامهٔ رهبان درآمد، راهبه شد.
مَسْحَة masḥa (اسم وحدت): روغن‌مالى، تدهين، شست‌وشو؛ رنگ، مايه، نما، ظاهر، حالت ظاهرى، رد، نشانه، اثر.
مَسْحَةٌ مِن: اثرى، سايه‌اى، اندكى (از چيزى).
فيه مَسْحَةٌ من ...: اندك شباهتى دارد.
مَسْحَةُ المريضِ: آخرين مراسم مذهبى پيش از مرگ.
مسح المريض بالمَسْحَة: آخرين تشريفات پيش از مرگ را براى بيمار بجا آورد.
مَسّاح massāḥ: زمين‌پيما؛ واكسى.
مَسّاحة massāḥa: ماده پاك‌كن.
مِساحة misāḥa ج. ـات: سطح، مساحت، پهنه، عرصه، فضا (زمين)؛ فضاى گسترده؛ فضاى باز (نظ.)؛ پيمايش، مساحى، زمين‌پيمايى، مميزى زمين، تقويم البلدان.
مِساحةُ الأَراضي (arāḍī): زمين‌پيمايى، علم مساحى اراضى، علوم ارضى.
مِساحةٌ مائيّة (mā'īya): مساحت سطح آب.
مَصْلَحةُ المِساحة (maṣlaḥat): ادارهٔ نقشه‌بردارى، سازمان مميزى زمين.
مَسيح masīḥ ج. **مُسَحاء** musaḥā'، **مَسْحى** masḥā: تدهين‌شده، پاك‌شده، تميزشده، صيقل‌ديده، صاف‌شده.
المَسيح: حضرت عيسى مسيح (ع).
مَسيحي masīḥī: مسيحى، مربوط به آيين مسيح؛ ج. ـون: مسيحى، نصرانى، ترسا.
الدّينُ المَسيحيّ (dīn): دين مسيح، مسيحيت.
المَسيحيّة al-masīḥīya: جهان مسيحيت، مسيحيت، دين مسيح.
مِمْسَح mimsaḥ و **مِمْسَحة** mimsaḥa ج. **مَماسِح** mamāsiḥ: كهنه، پرچه‌پاره، دستمال ظرف‌پاككن، پادرى، گل‌پاك‌كن، كفش‌پاك‌كن.
ماسِح māsiḥ: واكسى.
مَمْسوح mamsūḥ: پاك‌شده، محوشده، پاك، تميز؛



واکس‌خورده، صیقل‌دیده، صاف، هموار، شفاف‌شده، روغن‌اندودشده؛ (سکّه) ساییده‌شده.

ممسوح الوجه (wajh): نرم‌صورت، دارای صورت نرم.

ممسوح من المعنی (ma'nā): بی‌معنی، تهی از معنی.

تِمساح timsāḥ ج. **تَماسیح** tamāsīḥ: تمساح (جا.).

مَسَخَ masaḵa ـَ (مَسخ masḵ) ه من ... الی: مسخ کردن، تغییر شکل دادن (کسی را از حالی به حالی دیگر)؛ تغییر دادن، تبدیل کردن (چیزی را)؛ تحریف کردن (سخنی یا متنی را)، دست بردن (در چیزی)؛ از شکل انداختن، تباه کردن، خراب کردن (چیزی را)؛ بی‌مزه کردن، از مزه انداختن (خوراک را).

مَسخ masḵ: مسخ، تبدیل، تحریف؛ تناسخ.

مِسخ misḵ ج. **مُسوخ** musūḵ: مسخ‌شده، به صورت حیوان درآمده، حیوانی‌شده؛ بی‌ریخت، از شکل افتاده، زشت‌روی، چهره، غیرطبیعی، مجهول؛ عجیب، مهیب و شگفت‌آور، هیولا، هیولایی، خوفناک.

مَسخَة masḵa ـ (مصر) لوده، مسخره، دلقک.

مَسیخ masīḵ: مسخ‌شده؛ بی‌ریخت، بدقواره، زشت؛ بی‌مزه (خوراک).

ممسوخ mamsūḵ: مسخ‌شده، از شکل افتاده، تباه، خراب؛ بی‌ریخت، بدترکیب، زشت.

مسخرَ masḵara ه: مورد تمسخر قرار دادن، به ریشخند گرفتن، مسخره کردن (کسی را).

تمسخر tamasḵara علی: دست انداختن، مسخره کردن، به ریشخند گرفتن (کسی را).

مَسَدَ masada ـُ (مَسد masd) ه: بافتن، رشتن (طناب را).

مسد فی السیر (sayr): تند راه رفت، گام‌های تند برداشت.

مسّد أعضاءه (a'dā'ahū): مالیدن، مالش دادن، ماساژ دادن (اندام‌ها را).

مَسَد masad (اسم جنس) ج. **مِساد** misād، **أمساد** amsād: الیاف نخل، الیاف رافیا؛ طناب بافته‌شده.

تمسید tamsīd: مشت و مال، مساژ، مالش.

ماسورة ← ترتیب الفبایی

مِسری misrā: دوازدهمین ماه تقویم قبطی.

مسطرة (از ایتا. mostra) mastara ج. **مساطر** masāṭir:

مسوده، مسطوره نیز ← سطر

مَسقَط masqaṭ: مسقط (بندر و پایتخت عمان).

مَسَكَ masaka ـِ (مسك mask) ب، ه: چنگ زدن، چنگ انداختن، دست انداختن (بر چیزی)، گرفتن، به دست آوردن، تصرف کردن، در ربودن (چیزی را)؛ ... ب: پیوستن، چسبیدن، پایبند شدن (به چیزی).

مسك بیده (bi-yadihi): دستش را گرفت.

مسك الحسابات (ḥisābāt): دفترداری کرد، حسابداری کرد.

مسك دفّة الأمور (daffata): زمام امور را در دست گرفت.

مسك لسانه (lisānahū): جلوی زبان خود را گرفت، سکوت اختیار کرد.

مسّك ه: مشک‌آمیز کردن، عطرناک کردن (چیزی را)؛ به گرو گرفتن (چیزی)، واداشتن (کسی را).

أمسك ب، ه: گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)، چنگ زدن (در چیزی)؛ به سختی گرفتن، محکم نگه‌داشتن؛ در ربودن (چیزی را)؛ خودداری کردن، مضایقه کردن، دست برداشتن (از چیزی)؛ ... ب: (گریبان، دامن، مو، آستین کسی یا چیزی را) گرفتن؛ ... ه عن: بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از امری یا چیزی)؛ ... عن: خویشتنداری کردن، دست کشیدن (از چیزی یا کاری)، رها کردن، فروگذاشتن (کاری یا چیزی را)، پرهیز کردن، صرف‌نظر کردن، گریختن (از کاری یا چیزی)؛ ه علی نفسه: نگه‌داشتن، حفظ کردن (چیزی را برای خود).

أمسِكْ علیك (amsik): نگهدار!

أمسك نفسه واقفاً (wāqifan): راست ایستاد، ایستاده ماند.

أمسك بیده (bi-yadihi): دستش را گرفت.

أمسك یده (yadahū): همان معنی.

أمسك بعهده (bi-ʿahdihi): به پیمان خود پایبند ماند.

أمسك سارقاً (sāriqan): دزدی را دستگیر کرد.

أمسك الحبل من طرفیه (ḥabl, ṭarafayhi): دوجانبه بازی کرد، هم از توبره خورد هم از آخور.

أمسك أنفاسه (anfāsahū): نفس را در سینه حبس کرد.

أمسك عن الحركة (ḥaraka): از حرکت بازایستاد.

أمسك عن الكلام (kalām): لب فروبست، از سخن بازایستاد.

أمسك عن الطّعام *(ta'ām)*: دست از خوراک کشید، روزه گرفت، پرهیز کرد

أمسكت عن الصُّدور: چاپ و نشر (روزنامه، مجله) متوقف شد

أمسك لسانه *(lisānahū)*: جلوی زبان خود را گرفت، زبان درکشید

أمسك البطن *(baṭna)*: یبوست داد (پز.).

تمسّك به: بسختی گرفتن (چیزی را)، چنگ زدن (در چیزی)، چسبیدن، درآویختن (به چیزی)، پیوستن (در امری)، متمسک شدن، مصرانه پرداختن (به چیزی یا امری)؛ نگاه داشتن، حفظ کردن (چیزی را)، پایبند بودن، مصمم بودن؛ استناد کردن (به چیزی)؛ بالا رفتن (قیمت)؛ مثبیت شدن (مرغ).

تمسّك بأهدابه *(bi-ahdābihī)*: حلقهٔ اخلاص او را به گوش آویخت، سر به فرمان او نهاد، خالصانه و مخلصانه به او پیوست.

تمسّك بأذياله *(adyālihī)*: همان معنی

تمسّك بحقوقه *(bi-huqūqihī)*: به حقوق خود متمسک شد، از حق خود دفاع کرد.

تمسّك بأهداب الشّيء: سخت به آن (چیز) متمسک شد، سخت به آن دل بست.

تمسّك برأيه *(bi-ra'yihī)*: به عقیده و نظر خود پایبند ماند.

تماسك: درهم پیوستن، منسجم شدن، انسجام یافتن، در خود استوار شدن، آرام گرفتن، آرامش یافتن، خویشتنداری کردن، قرار بازیافتن؛ روی پای خود ایستادن، قوام گرفتن، مستقل شدن، خودبسنده شدن، اعتماد به نفس یافتن، به خود متکی شدن؛ عن: خودداری کردن (از چیزی).

استمسك به: دست زدن، چنگ زدن (در چیزی)، گرفتن (چیزی را)، تمسک جستن، متوسل شدن (به چیزی)؛ عن: خودداری کردن (از چیزی)؛ شکم‌بند شدن

مسك *mask*: گرفتن، چنگ زدن، نگهداری، حفظ، ضبط

مسكُ الدّفاتر: دفترداری

مسكُ الحسابات *(ḥisābāt)*: حسابداری.

مَسْكَة *maska* ج **مَسَكات** *masakāt*: چنگ زدن، گرفتن

مِسك *misk* (مذکر و مؤنث): مشک

مِسكُ الجِنّ *(jinn)*: قرنیانی، گیاهی از تیرهٔ اسفناجیان (گیا.).

مِسكُ الخِتام *(xitām)* (تحت‌اللفظی: مشک پایان) حسن ختام.

حبُّ المِسك *(ḥabb)*: نوعی تخم ختمی که بوی مشک می‌دهد

أيّل المِسك، نیز: **غزال المِسك** *(ayyil, ġazāl)*: آهوی ختن، آهوی مشک‌دار

مُسكة *muska* من: اندکی، بویی، نمه‌ای، دمی (از ...)

مُسُك *musuk* و **مُسكة** *musaka*: حریص، زمخت، ممسک، بخیل، خسیس.

مُسكة *muska* ج **مُسَك** *musak*: گیره، دسته، دستگیره، قبضه (چاقو)؛ گرفتن، چنگ‌زنی، بخل، خست

مُسكةُ الأمل *(amal)*: مایهٔ امید، رشتهٔ امید

مُسُكة *musuka, muska* و **مَساكة** *masāka, misāka*: آز، حرص؛ بخل، خست

مُسكان *muskān*: بیعانه، پیش‌پرداخت، گرو

مِساك *misāk*: بند آب‌بند، سدّ کنار حاشیه، مرز

مِسّيك *missīk*: گیرنده، نگهدارنده (بسختی)، سخت پاینده، آزمند، خسیس؛ نفوذناپذیر، غیرقابل نفوذ (مثلاً در مقابل آب).

إمساك *imsāk*: اخذ، گرفتن، خویشتنداری، امتناع، توقف، تعطیل، ترک، امساک، ریاضت، آزمندی، حرص، یبوست (پز.)؛ امساک روزه.

إمساكيّة *imsākīya*: تقویم خاص ماه مبارک رمضان

تمسّك *tamassuk*: نگاهداشت، تمسک، پیوستگی، التزام، پایبندی، توسل، استناد، تعهد، رابطه، اخلاص، تعهد کتبی، تثبیت، تقریب (برح).

التّمسّك بالأنظمة *(anẓima)*: پایبندی به مقررات یا سازمان‌ها

شديد التّمسّك بالمبادئ *(mabādi')*: سخت پایبند مبادی و اصول، متعهد به مبانی

قانون التّمسّك: قانون استمهال (حم.).

تماسُك *tamāsuk*: به هم پیوستگی، انسجام، درهم بستگی، التصاق (فیز.)؛ محکمی، استواری، استحکام، پایبندی، التزام



اِستمساك istimsāk به ـ: ملق، پیوند، التزام (به چیزی).

مُمَسَّك mumassak خوشبو، مشک‌آمیز، عطرآگین

مُمْسِك mumsik نگهدارنده، چنگ‌زننده؛ بازدارنده، مانع؛ صرفه‌جو، ممسک، آزمند، خسیس

يَمِيزُ مُمسِكاً بِعصاً (yamīzu ʿaṣan) عصا به دست می‌رود

ظلَّ مُمْسِكاً بالشّماعةِ في يدِه (šammāʿa fī yadihi) همان‌سان که گوشتی را در دست گرفته بود باقی ماند

مُتَمَسِّك mutamassik (مصدر) وابسته، پیوسته؛ پایدار، ملتزم، پاییده؛ نگاهدارنده؛ مخلص، ارادتمند؛ استوار، درهم‌نسجیده، محکم.

مُتَماسِك mutamāsik = به‌هم‌پیوسته، منسجم، سبک درهم‌بسته؛ به هم گره‌خورده، درهم قفل‌شده؛ پیوسته، مسلسل، پشت‌سرهم؛ استوار، پابرجا، محکم

مُسْتَمْسِك mustamsik آسوده، آرام، راحت (خیال، خاطر).

مسکن

تَمَسْكَنَ tamaskana فقیر شدن، به تنگدستی درافتادن؛ تظاهر به تنگدستی کردن، تظاهر به افتادگی و فروتنی کردن؛ حقیر و زبون شدن، حلقه به گوش شدن، فرمانبر بودن.

مَسْكَنة maskana فقر، بدبختی، بیچارگی، بینوایی؛ فرمانبری.

مِسْكين miskīn ج مسون، مَساكين masākīn: مسکین، فقیر، بیچاره، بدبخت، گدا، زیردست، حقیر، مرکز مایه.

مسو

مَسّى ه. شب‌به‌خیر گفتن (به کسی).

مَسّاكَ اللّهُ بالخيرِ massākal-lāhu bil-ḵayr: شب‌به‌خیر

ماسي ← **ماسِخ**

أَمْسى به شب وارد شدن؛ هنگام شب بودن، شب شدن؛ (چیزی) شدن، (چیزی) گردیدن

يَحمِلُهُ إذا أصبحَ و يَحمِلُه إذا أمسى (asbaḥa) شبانه‌روز به آن کار مشغول است.

مَساء masāʾ ج أَمْساء amsāʾ، أُمْسِيات umsiyāt شب، سرشب

مَساءً masāʾan در شب، شبهنگام، شبانه (قید).

مَساءَ أَمسِ masāʾa ams: دیشب، شب گذشته

مَساءَ الخَيرِ (ḵayr)، یا **مَسّاكُم بالخَيرِ** شب‌به‌خیر

مَسائيّ masāʾī شبانه (صفت).

الأخبارُ المَسائيّةُ: اخبار سه، اخبار شبانه، اخبار سامگاهی.

أُمْسِيّة umsīya ج أَماسِيّ amāsīy سرشب.

مسورة = **ماسورة** ← ترتیب الفبایی

مَسى masā ـِ (مَسْي masy) ه. لاغر کردن (گرما، چهارپا را)؛ پاک کردن، مالیدن (با دست چیزی را)؛ برکشیدن (شمشیر را از غلاف)؛ سرسختی کردن، سر از اندرز پیچیدن

مسيو (از فر. monsieur) misyū: آقا

مَشَّ mašša ـُ (مَشّ mašš) ه: مکیدن (مغز استخوان را)؛ در آب خیس کردن (چیزی را).

مِشّ mišš: آب پنیر، پنیرآب

مُشاشة mušāša ج مُشاش mušāš: غضروف، مرمهٔ استخوان

مِشْوَش mašwaš دستمال پاکمرده دستمال سر میز، پیش‌انداز، پیشگیر

مَشيج mašīj پاختهٔ جنسی آمیختهٔ نو چیز.

مَشيجٌ صغير (ṣaḡīr) ریزپاخته، نام باختهٔ برینه در گیاهان پست (بی‌ریشه و ساقه و برگ).

مَشَحَ mašaḥa ـَ مَشْح mašḥ ه. آخرین شربجات پیش از موت (کسی را) انجام دادن

مَشْحَة mašḥa آخرین تشریفات مذهبی پیش از موت

مَشَطَ mašaṭa ـُ (مَشْط mašṭ) ه: شانه کردن (مو را)؛ شن‌کش کشیدن (زمین را).

مَشَّطَ همین معنی

تَمَشَّطَ و امْتَشَطَ: موی خود را شانه کردن.

مُشْط mušṭ ج أَمْشاط amšāṭ، مِشاط mišāṭ شانه؛ شن‌کش؛ زهبند (در سازهای زهی، جایی که زه‌ها یا سیم‌ها را نصب می‌کنند)؛ خشاب، جرینه (تفنگ).

مُشْطُ الرِّجلِ (rijl) استخوان‌های پا (بندهای انگشتی، کف پا).

مُشْطُ اليَدِ (yad): استخوان‌های دست (دنبالهٔ درونی انگشتان دست، کف دست).

مُشْطيّ mušṭī شانه‌دار، شانه‌شده، شانه‌مانند

تَمْشيط tamšīṭ شانه‌زنی (پشم را).

ماشِطة māšiṭa آرایشگر

ماشِطة māšeṭa آرایشگر (زن).

ممشّط mumaššaṭ بافته‌شده (پشم).

مَشَقَ mašaqa ـُـ (مَشْق mašq) هـ: کشیدن (چیزی را)؛ شانه کردن (مو را)؛ زدن، پاک کردن (پشم، پنبه را)؛ پاره کردن، دریدن (چیزی را)؛ تازیانه زدن (کسی را).

مشق الجوز (jawz) گردوتکانی کرد.

مشق الوتر (watar) زه (سیم) را کشید (و نصب کرد).

مشق الكتابة (kitābata) مشق نگارش کرد.

تمشّق پاره شدن، چاک‌چاک شدن.

اِمتشق هـ من: درربودن، دزدیدن، قاپیدن (چیزی را از کسی)؛ هـ آختن، برکشیدن (شمشیر را).

مشق mašq ج **أمشاق amšāq** نمونه، الگو، سرمشق.

مِشق mišq لاغراندام، باریک‌قد.

مِشقة mišqa ج **مِشَق mišaq**: گلولهٔ پنبه یا پشم؛ کهنه، پارچه کهنه، لباس پاره؛ آخال پشم‌ریسی؛ آخال ساقه‌دانه، پس‌ماندهٔ لیف کتان.

مشيق mašīq لاغراندام، باریک‌اندام.

مشاق mušāq آخال لیف کتان، آخال ساقه‌دانه، پس‌ماندهٔ لیفهای شاهدانه.

مشاقة mušāqa ← مُشَاق mušāq

مشاقة حرير کج ابریشم.

امتشاق imtišāq باریک‌اندامی.

ممشوق mamšūq باریک‌اندام.

ممشوق كالحُسام (ka-l-ḥusām) باریک چون تیغ (شمشیر).

ماشك ← برتیب الفبایی

مِشلوز mišlawz زردآلوی هسته‌شیرین.

مِشمِش mišmiš (اسم جنس، یکی آن ـة) زردآلو؛ درخت زردآلو.

مِشمِش كِلابي (kilābī) زردآلوی هسته‌تلخ.

مِشمِش لوزي یا حموي (lawzī, ḥamawī) زردآلوی هسته‌شیرین.

مُشمُلا mušmulā, mišmišā زگیل.

مشملة mušmula, mišmila همان معنی.

مشو، مشي

مشى mašā ـِـ (مَشْي mašy) راه رفتن، پیاده رفتن، قدم زدن؛ رفتن، پیش رفتن، عزیمت کردن، حرکت کردن؛ پیمودن؛ قدم رفتن (نظ.)؛ ـه الی بردن، رهنمون شدن (کسی را به ...)

مشى بالنميمة (namīma) شایعه پراکند.

مشّى هـ: راه بردن، راه انداختن، به راه رفتن واداشتن (کسی را)؛ هـ مع وفق دادن، جور کردن، منطبق ساختن، همساز کردن، همسوا کردن (چیزی را با چیز دیگری).

ماشى هـ: گام برداشتن (با کسی)؛ در امتداد (چیزی) رفتن، پهلو به پهلو رفتن (با کسی یا چیزی)، همراهی کردن (با کسی)؛ ... على همفکر بودن، توافق داشتن، مناسب کردن، کنار آمدن، ساختن، همسویی کردن، همکاری کردن (با کسی در چیزی).

ماشى العصر (ʿaṣr) با زمان خود همساز شد.

ماشى التقاليد (taqālīd) با سنتهای (زمان) همساز شد.

امشى = مشّى؛ هـ سست دادن، سبک کردن، کارانداختن (دارو، شکم را).

تمشّى راه رفتن، پیاده رفتن، قدم زدن؛ پیاده گردش کردن، قدم‌زنان گذشتن؛ در مسیری رفتن، در امتداد چیزی گذشتن؛ مع همگامی کردن، همراهی کردن (با کسی)، دوشادوش (کسی) راه رفتن، هماهنگ شدن، همساز شدن، همسوا شدن، ساختن، کنار آمدن (با کسی)، تناسب یافتن، جور شدن (با چیزی)؛ على پیش رفتن (بر مبنای اصلی)، دنبال کردن (اصلی را).

تمشّى مع التقلبات (taqallubāt) با دگرگونیها همگام شد.

تمشّى في أوصاله (awṣālihī) در رگ و پی‌اش نفوذ کرد (احساس، عاطفه ...).

تمشّى جيئةً و ذهابًا (jī'atan wa-ḏahāban) گام‌زنان رفت و آمد.

مشو mašw مسهل (دارو).

مشي mašy پیاده‌روی، قدم زدن، رفتن، گردش، پیاده‌روی؛ خرام؛ مسافت گشت و گذار.

مِشية mišya شیوهٔ راه رفتن؛ گام، قدم، خرام، مشی.

مَشّاء maššāʾ ج ـون: راهپیما، رهنورد، ورزشکار پیاده‌رونده.

مشّاية maššāya ج ـات: فرش کناره؛ روروک بچه



چارچوب غلتک‌دار، راهرو، دالان، دهلیز، پیاده‌رو

مَمشى mamšā ج **مَماشٍ** mamāšin: راهرو، دالان، معبر، پیاده‌رو، راه کناره، گردشگاه، گالری، گذرگاه، پل، پل کشتی، کناره (فرش)، قالیچهٔ دراز

تَمَشِّياً مَعَ، یا عَلی tamaššiyan ma'a: مطابق با ...، در راستای ...، از باب همسازی با ...، بنابر همسوایی با

ماشٍ māšin ج **مُشاة** mušāt: رونده، راهرونده، پیاده، رهنورد، پیاده، سرباز پیاده، **اَلمُشاة**: پیاده‌نظام

ماشِياً māšiyan: پیاده (قید)

ماشِية māšiya ج **مَواشٍ** mawāšin: چهارپایان اهلی، گلهٔ چهارپایان

مَصَّ massa (اول‌شخص مفرد: **مَصِصْتُ** masistu) ـَ و (اول‌شخص مفرد: **مَصَصْتُ** masastu) ـُ (**مَصّ** mass) ه: مکیدن، مک زدن، به خود کشیدن، به خود جذب کردن (چیزی را)، خردخرد آشامیدن؛ مزمزه کردن (چیزی را).

مَصَّ إبهامه (ibhāmahū): انگشتش را مکید

مَصَّ دَمَهُ (damahū): خونش را [تا ته] مکید.

مَصَّ سُكَّرًا (sukkaran): آب‌نباتی مکید.

تَمَصَّصَ ه: کم‌کم خوردن، خردخرد آشامیدن (چیزی را)

اِمتَصَّ ه: مکیدن، به خود کشیدن، جذب کردن، خردخرد نوشیدن، در خود فروبردن، بلعیدن

إمتصّ رحيق الأزهار (rahīqa l-azhār): شهد گل‌ها را مکید.

إمتصّ الصدمات (sadamāt): ضربات و صدمات را تحمل کرد.

مَصّ mass: مکیدن، مکش، جذب

قُوَّةُ المصّ (quwwa): نیروی مکندگی

قَصَبُ المصّ (qasab): نیشکر

مَصّة massa (اسم وحدت): مک، مکش، جرعه

مَصّاص massās: مکنده، آنکه می‌مکد، شیرخوار، خفاش خونگیر، حجام، خونخوار، خون‌آشام، زالو

مُصاصة musāsa: آنچه می‌مکند، چیز مکیدنی

مُصاصةُ القصب (qasab): پس‌ماندهٔ نیشکر، تفاله

مَصّاصة massāsa: آبنبات، خفاش خون‌آشام، خونخوار، خون‌آشام (انسان یا حیوان، افسانه)، پستانک

مَصِيص masīs: مرطوب، نمناک (زمین).

مِمَصّ mimass: لولهٔ مکش، سیفون

اِمتِصاص imtisās: مکیدن، مکندگی، مکش، جذب

قُوَّةُ الإمتصاص (quwwa): نیروی مکندگی، نیروی مکش

شريطُ الإمتصاص (šarīt): نوار جذب‌کننده

مُعامِلُ الإمتصاص (mu'āmil): ضریب مکندگی

مَمْصُوص mamsūs: تهی‌شده، تحلیل‌رفته، ضعیف، لاغر، استخوانی

مُمتَصّ mumtass: مکنده، جذب‌کننده، کشنده، جاذب، مکنده (جاذب برقی)

مَصَّرَ ه: آباد کردن، معمور کردن، شهر کردن (جایی را)، شهرسازی کردن، عمران کردن (در جایی)؛ مصری کردن (کسی یا چیزی را)؛ پایتخت یا مرکز ساختن (شهری را).

تَمَصَّرَ: آبادان شدن، عمران یافتن، به صورت شهری بزرگ درآمدن، مرکزیت یافتن، تختگاه یا پایتخت شدن، مطران‌نشین شدن، مصری شدن، تبعهٔ مصر شدن

مِصْر misr ج **أمصار** amsār: شهر بزرگ، مرکز، تختگاه، مطران‌نشین، پایتخت، (در زبان محاوره: **مَصْر** masr، misr) شهر قاهره، کشور مصر

مِصرُ القاهرةُ: قاهره

مِصرُ الجديدةُ: بخش جدید قاهره

مِصْرِيّ misrī: مصری، منسوب به مصر، قاهره‌ای، منسوب به قاهره؛ ... مصری (اهل مصر)، قاهره‌ای (اهل قاهره).

مِصْرِيّة misrīya: مصرگرایی، مصری‌گری؛ ج، ـ ات: زن مصری.

مَصِير masīr ج **أمصِرة** amsira، **مُصْران** musrān، **مَصارين** masārīn: روده؛ ج: دل و روده، امعا و احشاء؛ نیز ← مصیر

تَمصِير tamsīr: آبادسازی، عمران، شهرسازی، مصری‌سازی؛ مصری کردن.

مُتَمَصِّر mutamassir: مصری‌شده، تبعهٔ مصر شده

مُصْطَكاء و مَصْطَكَى mastakā، mustakā

mastakā: مصطکی، حرو، (Pistacia lentiscus، گیاه)؛ عرق مصطکی.

شجرةُ المُصطكاء (šajara): درخت مصطکی (گیاه)

مَصَلَ masala ـُ: صاف شدن، چکیدن (شیر)؛ ه: آب گرفتن، از صافی گذراندن (چیزی را)

مَصْل masl: آب پنیر، پنیر آب؛ ج. **مُصُول** muşūl: سرم (پز.)

عِلْمُ المُصُول: سرم‌شناسی

مَصْلِيّ maşlī: مایع، خونابه‌ای (پز.)

مَصْمَصَ masmasa ه: مکیدن، کشیدن، جذب کردن (چیزی را)؛ مزمزه کردن (آب را)، دهان را آب کشیدن

تَمَصْمَصَ tamasmasa ه: مزمزه کردن (آب را)، دهان را آب کشیدن

مَضَّ madda ـُ (مَضّ madd، مَضِيض madīd) ه: آزردن، اذیت کردن (کسی را)، آسیب رساندن (به کسی)، رنج دادن؛ حس‌ن، سوزاندن (کسی را)؛ ... ه به: شکنجه کردن، عذاب دادن، آزار رساندن، به ستوه آوردن (کسی را با چیزی)، معرض (کسی) شدن، با وسیله‌ای)؛ ... (اول‌شخص مفرد: مَضِضْتُ madidtu) (مَضَض madad، مَضِيض madīd، مَضَاضَة madāda): درد داشتن، احساس درد کردن، رنج کشیدن؛ پریشان شدن، بی‌قرار شدن

أَمَضَّ ه: رنج دادن (به کسی)، اذیت کردن، آزردن، شکنجه کردن، عذاب دادن (کسی را).

مَضّ madd: درد، عذاب، شکنجه، دردناک، نیرکننده

مَضَض madad: درد، رنج، عذاب، تألم، فشار؛ شیر ترش یا فسد

عَلَى مَضَض: از روی بی‌میلی و اکراه

مُضَاض mudād: آب شور، آب نمک

مَضَاضَة madāda: عذاب، شکنجه

مُمِضّ mumidd: عذاب‌دهنده، عذاب‌آور

مَضَرَ madara، madura ... و **مَضِرَ** madira ... (مَضْر madr، madar، **مُضُور** mudūr): ترشیدن، ترش‌شدن (شیر)

مَضِر madir و **مَاضِر** mādir: ترش (شیر)

لُغَةُ مُضَر lugat mudara: زبان قبیلهٔ مُضَر، زبان عربی

مَضَغَ madaga ـَ (مَضْغ madg) ه: جویدن (چیزی را)

مَضَغَ الكَلَام (kalām): جویده‌جویده حرف زدن، نامفهوم سخن گفتن

مَضْغ madg: عمل جویدن

مُضْغَة mudga ج. **مُضَغ** mudag: جویدنی، هرچه بجوند (مثلاً تنباکو)، تکه، لقمه، گوشت قیمه، جنین، آدامس

مُضْغَةٌ طَيِّبَة (tayyiba): لقمهٔ چرب و نرم

حَقِيقَةٌ مُضْغَةٌ فِي الأَفْوَاه (fi'afwāh mudgatun): او را ورد زبان‌ها کرد

مُضَغُ الأُمُور (umūr): کارهای بی‌بها، امور عادی و بی‌اهمیت

مُضَاغَة mudāga: چیز جویده‌شده، چیز جویدنی، سیاکوی جویدنی

مَضْمَضَ madmada ه: آب کشیدن (مثلاً لیلی یا ظرف را)؛ آب در دهان گرداندن، غرغره کردن

مَضَى madā ـِ (مُضِيّ mudīy): رفتن، ترک کردن، رهسپار شدن؛ با شتاب رفتن، گریختن؛ گذشتن، سپری شدن، طی شدن (مثلاً زمان)؛ ... به: بردن، با خود بردن (چیزی را)؛ فی، به: پیش رفتن، ادامه دادن (در کاری)، دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را)؛ ... فی: نفوذ کردن (در چیزی)، (به عمق چیزی) فرو رفتن؛ ... علی: انجام دادن، تمام کردن، اجرا کردن، به پایان رساندن (امری را)؛ ... (پیش از فعل مضارع): دست به کار شدن، اقدام کردن، مشغول شدن (به انجام کاری)؛ ... (مَضَاء madā): تیز بودن، برنده بودن (شمشیر)

مَضَى فِي مِهْنَتِهِ (mihnatihi): پیشه‌اش را دنبال کرد

مَضَى سَبِيلَهُ (sabīlahū): راه خود را ادامه داد، به راه خود رفت؛ (مجازاً) درگذشت، وفات یافت، مرد

مَضَى لِسَبِيلِهِ (li-sabīlihī): همان معنی

مَضَى عَلَى البَيْعِ (bay'): قرار فروش گذشت، برای معامله توافق کرد

مَضَى عَلَى ذَلِكَ شُهُورٌ (šuhūrun): ماه‌ها از آن (ماجرا) گذشت

مَضَى فِي كَلَامِهِ (kalāmihī): به سخن ادامه داد

مَضَى مَا مَضَى: گذشته‌ها گذشت

فِيمَا مَضَى (fī-mā)، یا **فِيمَا مَضَى مِنَ الزَّمَانِ** (zamān): سابقه، در گذشته، در زمان‌های گذشته

لَمْ يَمْضِ غَيْرُ قَلِيلٍ حَتَّى lam yamdi ġayru qalīlin ḥattā: دیری نپاید که

مِنْ سَنَةٍ مَضَتْ min sanatin madat: یک سال پیش، از سال گذشته

وَ مَضَى فَقَالَ: به سخن ادامه داد و گفت

مَضَى فِي طَرِيقِهِ (tarīqihī): به راه خود ادامه داد.



مضى ذِكْرُهُ (*dikruhū*): پیش از این ذکر شد، پیش‌گفته

مضى عشر سنوات مضت (*ʿašr sanawātin*): تا ده سال پیش.

ما أسْرعَ ما يمضي الوقتُ (*mā asraʿa ma*): وقت چه زود می‌گذرد

كُلُّ شيء يمضي لِحالِه (*li-ḥālih*): همه چیز رو به راه می‌شود

مَضّى گذراندن، پیش بردن ... **على** گذراندن، صرف کردن (وقت را در کاری)؛ اجرا کردن (دستوری را)

أمضى هـ گذراندن، صرف کردن (وقت را)؛ انجام دادن، به محل رساندن، تمام کردن، خاتمه دادن، به پایان بردن (چیزی را)؛ گذراندن، پشت سر گذاشتن (مثلاً آزمونی را)؛ امضا کردن (چیزی را).

مُضِيّ *muḍiy*: عزیمت، رهسپاری، ترک؛ گذشته، گذشتن، مرور، انقضا (دوره، مدت)؛ ... پیگیری، تداوم، پشتکار (در امری)؛ نفوذ (به عمق چیزی)، پیش عمیق (نسبت به امری)، بصیرت کامل (در کاری)؛ اجرا، تعقیب، پیگیری (در قصدی، برنامه‌ای، طرحی).

مُضِيُّ المُدَّة (*mudda*): مرور زمان

التَّمَلُّك بِمُضِيِّ المُدَّة (*tamalluk*): حق مالکیت در اثر مرور زمان، حق مالکیت در نتیجهٔ حق تصرف بلامعارض (حق.).

على مُضِيِّ الزَّمن (*zaman*): پیوسته، پی‌درپی

بعدَ مُضِيِّ أُسْبُوعَيْن (*usbūʿayn*): پس از گذشت دو هفته

المُضِيُّ في الحَرْب (*ḥarb*): ادامه یا پیگیری جنگ

مَضاء *maḍāʾ*: برندگی، تیزی، نفوذ، بصیرت، بینش؛ قدرت، توان

مَضاءُ العزيمة: نیروی اراده، قدرت تصمیم‌گیری.

أمضى *amḍā*: تیزتر، برنده‌تر؛ مؤثرتر

تمضية *tamḍiya*: اجرا، ادا، اتمام، تکمیل، صرف (وقت)

تَمْضِيَةُ الوقت (*waqt*): وقت‌گذرانی

إمضاء *imḍāʾ*: اجرا، اتمام، تکمیل، پذیرش، تأیید، امضا

صاحِبُ الإمضاء: امضاکننده

صدّق على إمضائِه (*ṣaddaqa*): امضای او را تأیید کرد

ماضٍ *māḍin* ج **مَواضٍ** *mawāḍin*: تیز، برنده؛ قاطع، مؤثر؛ کارساز؛ جدی، کاری؛ گذشته، گذرنده

الماضي: گذشته، زمان گذشته، ماضی مطلق (دست.)

ماضي العزيمة: مصمم، عزم‌کرده

الشَّهْرُ الماضي (*šahr*): ماه گذشته

مُمْضٍ *mumḍin*: امضاکننده

مُمْضي أسْفَلَهُ (*asfalahū*): امضاکنندهٔ زیر

مُمْضىً *mumḍan*: امضاشده

مَطَّ *maṭṭa* ـُ (**مَطّ** *maṭṭ*) هـ: کشیدن (چیزی، مثلاً طناب را)؛ پهن کردن (چیزی را)

مَطَّ قامتَهُ (*qāmatahū*): قد برافراشت، بلند شد

مَطَّطَ هـ: کشیدن، کش دادن، کش‌دار ساختن (چیزی را)؛ دشنام دادن، ناسزا گفتن (به کسی)

تَمَطَّطَ: منبسط شدن، کش آمدن، کشیده شدن؛ وسعت یافتن، گسترش یافتن؛ کش‌دار بودن، خاصیت ارتجاعی داشتن، لاستیک‌مانند بودن

مَطّ *maṭṭ*: کشیدگی، کشش

مَطّاط *maṭṭāṭ*: کش‌پذیر، لاستیک‌مانند، لاستیکی؛ لاستیک، کائوچو.

زُنْبُرَةٌ مطّاط (*zunbura*): فنر

تَمَطُّط *tamaṭṭuṭ*: قابلیت کشیدگی، خاصیت فنری، خاصیت ارتجاعی

مَمْطوط *mamṭūṭ*: کش‌آمده، کشیده

مَطَر *maṭara* ـُ: باران آمدن، باریدن (مطرت السماءُ *maṭarat as-samāʾu*: باران آمد، باران بارید)؛ شتافتن، رفتن، تاختن (اسب)؛ هـ (بر کسی) باریدن ... هـ بـ ریختن، پاشیدن (چیزی را روی کسی)

مطرهُ بخَيْر (*bi-ḵayrin*): باران رحمت بر او بارید، با او نیکی بسیار کرد، او را غرق نیکی کرد

أمطر باریدن، باران آمدن؛ ... هـ على باراندن (چیزی را بر کسی)؛ باعث باریدن (چیزی بر کسی) شدن؛ ... هـ بـ على هـ ریختن، پاشیدن (چیزی را بر کسی)؛ فروریختن (مثلاً سنگ بر کسی)، باراندن (چیزی بر سر کسی) ریختن.

أمطرَ عليه وابلاً مِن (*wābilan*)، یا **أمطرَه بوابلٍ مِن** (*bi-wābilin*): باران (یا سیل سنگ، تیر، گلوله، ناسزا، تهدید) بر سرش ریخت

أمطر مِدْرارًا (*midrāran*): مثل سیل باران بارید.

اِسْتَمْطَرَ باران خواستن، طلب باران کردن (مثلاً از خداوند)؛ ... هـ ... رحمت طلبیدن، طلب یاری کردن (از کسی)؛ ...

ه: خواستن، طلبیدن، آرزو کردن (چیزی را). ، عطی ه: (تعرین) خواستن (است) طلبیدن (از کسی).

مطر matar ج. **أمطار** amtār: باران.

محطة لرصد الأمطار (mahatta l-rasd): ایستگاه باران‌سنجی

مطرة matra, matara ج. ـــ ات: رگبار، تگرگ.

مطر matir و **مطير** matīr: بارانی، پرباران

ممطر mimtar و **ممطرة** mimtara ج. **مماطر** mamātir: بارانی (لباس)، روپوش بارانی.

ماطر mātir: بارانی، پرباران (ابر).

ممطر mumtir: بارانی، پرباران.

مواسم ممطرة: فصول بارانی سال

مطرن matrana ه: به رتبهٔ مطرانی منصوب کردن، اسقف اعظم ساختن (کسی را).

تمطرن tamatrana: به سمت مطران گماشته شدن، مطران شدن (مسیح).

مطران ج. **مطارنة** mutrān, mitrān, matrān ، matārina، **مطارين** matārīn: مطران، اسقف اعظم (مرتبهٔ میان اسقف و بطریق، مسیح.)

مطرنة matrana: مطرانی، مقام اسقف اعظم (مسیح.).

مطرنية matranīya **مطرانية** mutrānīya ج. ـــ ات: قلمرو مطران، مطران‌نشین (مسیح.).

مطل matala ـــ (**مطل** matl) ه: کش دادن، کشیدن (چیزی مثلاً طناب را)، ریختن، قالب کردن (فلز را)، پهن کردن (با ضربهٔ چکش، آهن را)، تعلل ورزیدن، تأخیر کردن، دست‌به‌دست کردن، . ه ب: به تعویق انداختن (کار کسی را با).

ماطل: دست‌به‌دست کردن، معطل کردن، دیر کردن، . ه ب: به تعویق انداختن (کار کسی را با چیزی یا به شیوه‌ای).

مطول matūl: تعلل‌کننده، دست‌به‌دست‌کن، تأخیرکننده، کند، ـــ کار، پشت‌هم‌انداز

مطيلة matīla ج. **مطائل** matā'il: آهن کوفته، آهن ساخته (مقابل آهن ریخته).

مماطلة mumātala: تعلل، پشت‌هم‌اندازی، تعویق، تأخیر

مطو

مطا matā ـــ (**مطو** matw) ...: تند رفتن، شتافتن، با گام بلند راه رفتن، تند راندن (**مطيته** matīyatahū: مرکب خود را).

أمطى ه: (بر مرکب) نشستن، سوار شدن (بر چهارپایی)، سوار کردن، بر مرکب نشاندن

أمطاه جواداً (amtāhu jawādan): او را بر اسب برنشاند.

تمطى: تمدد اعصاب کردن، اندام خود را کشیدن، دراز کشیدن، تمدد، خمیازه کشیدن، . ه: دراز کردن، کشیدن (مثلاً اندام خسته یا پای خود را).

إمتطى ه: سوار شدن (بر مرکب، دوچرخه، موتور ...).

مطوة matwa: ساعت، وقت، زمان.

مطية matīya ج. **مطايا** matāyā، **مطي** matīy: چهارپای سواری (اسب، شتر ...)، وسیله، دستاویز، هر وسیله‌ای که برای رسیدن به هدف به کار آید.

ممتطٍ جواداً (mumtatin jawādan): سوار بر اسب

مع ma'a (حرف اضافه): با، همراه با، همراه با ...، به همراهِ ...، به نظرِ ...، به عقیدهٔ ...، علی‌رغم ...، نسبت به ...، در قبال

معاً ma'an: با هم، به هم، با یکدیگر، همزمان.

مع أن: گرچه، هرچند که، با اینکه، مضافاً به اینکه.

و مع أن ... إلا أن wa-ma'a anna ... illā anna: گرچه ... اما ...، درست است که ... ولی ...، با اینکه ... اما ...

مع ذلك، یا **مع هذا**: علی‌رغم آن، با وجود این، با این همه، معهذا

مع كل هذا: با همهٔ این احوال، با وجود این، علی‌رغم همهٔ اینها

مع كونه غنياً (ma'a kawnihī ġanīyan): با اینکه آدم پولداری است، هرچند ثروتمند است، با همهٔ دارایی‌هایش.

ليس مع الحكومة (laysa): طرفدار حکومت نیست، با دولت نیست.

مع الحائط: در امتداد دیوار

كان معه: با او بود، همراه او بود، با خود داشت

ما معكم: با خود چه دارید؟ با خود چه آورده‌اید؟

ألست معي في أن (a-lasta): آیا با من هم‌عقیده نیستی که ...؟ یا در اینکه ... با من موافق نیستی؟

إستعمل وسائل القسوة معه ista'mala wasā'il al-qaswa ma'ahū: با او ابزارهای قسر به کار برد.

مع العلم بأن: با اطلاع از اینکه



مَعَ الوقت: به مرور زمان، رفته‌رفته

مَعيّة ma'īya: همراهی، مصاحبت، هم‌زمانی، همراهان، ملازمان.

بمَعيّة (في مَعيّة) فلانٍ: به همراهی فلان

بمعيّة هذا: همراه با این، به پیوست، به ضمیمه

مَعَج ma'aja ـــ (مَعْج ma'j) ه: کج و راست کردن، مواج کردن (باد، گیاهان را)

مَعَج بالقلم (qalam): قلم را در دوات گرداند

تمعّج: پیچ و تاب خوردن (مثلاً: مار)، چین و شکن برداشتن

مَعِد، (مجهول:) مُعِدَ ma'ida: معده‌درد داشتن، مبتلا به سوءهاضمه بودن

مَعِدة ma'ida، مَعْدة ma'da ج مِعَد mi'ad: معده.

مِعديّ mi'dī، مَعِديّ ma'idī: مربوط به معده، معده‌ای

أمراض معديّة: بیماری‌های معده

حُمّى معديّة (ḥummā): تب معده یا روده، حصبه

ممعود mam'ūd: مبتلا به سوءهاضمه

مَعِر ma'ira ـــ (مَعَر ma'ar): ریختن (مو)؛ افتادن (ناخن)؛ فقیر شدن.

أمعَرَ: فقیر شدن، به گدایی افتادن.

تمعّر = معر

مَعّار ma''ār: (مصر) لاغری.

مَعْز ma'z، ma'az (اسم جنس، یکی آن ـة) ج أمعُز am'uz، مَعيز ma'īz: بز

ماعِز mā'iz ج مواعز mawā'iz: همان معنی

مَعّاز ma''āz: بزچران

مَعَس ma'asa ـــ (مَعْس ma's) ه: ساییدن، مالش دادن (چیزی، مثلاً: چرم را)؛ (مجاز:) حمله کردن، تحقیر کردن (به زن).

مَعِص ma'iṣa ـــ (مَعَص ma'aṣ): از گرفتگی عضلانی یافتن.

مَعِض ma'iḍa ـــ (مَعْض ma'ḍ) و امتعض عن: برآشفتن، رنجیده‌خاطر شدن، دلگیر شدن، ... خشمگین شدن (از چیزی).

امتعاض imti'āḍ: عصبانیت، خشم، هیجان، جوش و خروش، تشویش، آشفتگی، دل‌آزردگی، رنجیدگی

ممتعض mumta'iḍ: خشمگین، ناراحت، دلگیر، رنجیده

بدا الامتعاض على وجهه (badā, wajhihī): آثار رنجیدگی بر چهره‌اش آشکار شد.

مَعَط ma'aṭa ـــ (مَعْط ma'ṭ) ه: کشیدن، برکندن (مو یا پر را).

مَعِط ma'iṭ و أمعَط am'aṭ، مؤنث: معطاء ma'ṭā'، ج مُعْط mu'ṭ: بی‌مو، طاس

مَعَك ma'aka ـــ (مَعْك ma'k) ه: ساییدن، نرم کردن (چیزی را)

مَعكَرونة ma'karūna: ماکارونی

مَعمَع ma'ma'a: در گرما راه رفتن؛ پیشرفت کردن ...

مَعمَعة ma'ma'a ج مَعامِع ma'āmi': همهمه، غوغا، آشوب؛ ج: جنگ و خونریزی.

مَعمَعان ma'ma'ān: شدت (طوفان)، غوغا، بحبوحة (جنگ)، اوج (گرما و سرما)

معمعان الصيف: چلهٔ تابستان

معمعان الشتاء (šitā'): چلهٔ زمستان

مَعمَعيّ ma'ma'ī: موقع‌شناس، کسی که پیوسته طرفدار قوی‌تر است

مَعَن ma'ana ـــ (مُعُون mu'ūn): جاری شدن (آب)

مَعُن ma'una ـــ (مَعْن): سیراب بودن، خیس بودن

أمعن في: کوشیدن، کوشش به خرج دادن، همت ورزیدن (در کاری)، شیفته (کار یا چیزی) بودن، مشتاق بودن، عاشق بودن (به کاری)، به‌دقت بررسی کردن، امعان‌نظر کردن (در کاری)، مورد مداقه قرار دادن، موشکافی کردن (امری را)؛ زیاده‌روی کردن، افراط ورزیدن (در چیزی)، به حد افراط رساندن (چیزی را)

أمعن النظر في (naẓara): ... را به‌دقت بررسی کرد، در ... مداقه کرد، در ... امعان‌نظر کرد.

تمعّن في: موشکافی کردن، غرق بررسی شدن، عمیق شدن، امعان‌نظر کردن (در کاری)، مورد بررسی دقیق قرار دادن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را)

ماعون mā'ūn ج مواعين mawā'īn: آلت، وسیله، ابزار، ظرف، آوند؛ ج: اسباب، لوازم، ادوات، ابزار و آلات، اثاثیه؛ (سوریه) دسته کاغذ

ماعونة mā'ūna ج ـــ ات، مواعين mawā'īn: (مصر) دوبه، قایق مسطح‌بری.

إمعان im'ān و إمعان النظر (naẓar) في: بررسی دقیق،

مداقه (در چیزی)؛ ایمان بی توجه، عنایت، دقت، امعان (در امری)

تَمَعُّن tama''un : بررسی دقیق، تحقیق ژرف، مداقه، دقت.

بِتَمَعُّنٍ: بدقت.

مَعِين ma'în : روان، جاری؛ چشمهٔ پرآب.

نَفَدَ مَعِينُ صَبْرِهِ (nafada) کاسهٔ صبرش لبریز شد (چشمهٔ صبرش خشکید).

معو

مَعَا ma'â ـ (مَعَاء ma'â') : میومیو کردن (گربه).

مِعًى ma'an ، مَعْي ma'y و مِعَاء mi'â' ج. أَمْعَاء am'â' ،

أَمْعِيَة am'iya : روده، امعاء، احشاء.

الأمعاءُ الدَّقِيقَة: روده‌های باریک

المِعى الغَلِيظ (galîz) : روده فراخ

مِعَوِيّ mi'awî : مربوط به روده، روده‌ای، امعایی

الحُمَّى المِعَوِيَّة (ḥummâ) : حصبه، تب روده.

مَعِيَّة ma'iya ← مع

مُغَاث mugāṯ : (مصر) ریشهٔ درخت انار جنگلی (ریشه Glossostemon Bruguieri ، گ.ا.).

مَغَثَ magaṯa ـ (مَغْث magṯ) ه: در آب فرو کردن (چیزی را)؛ در آب حل کردن (دارو را)؛ بهرمی زدن (کسی را)؛ واژگون کردن، به زمین افکندن؛ بدنام کردن، بی‌حرمت کردن (کسی را)؛ آمیختن، مخلوط کردن (چیزی را).

مَغَثَتْهُ الحُمَّى (ḥummâ) : بخشت تب گرد

مُغِثَ (مجهول) همان معنی

مَغْث magṯ : بدذات، خبیث، شیطان؛ نیرومند، پهلوان

مَغْث magṯ : نبرد، مبارز، پهلوان

مَغْر magar و مُغْرَة mugra : رنگ سرخ روشن

أَمْغَر amgar : اعرابی

مَغْرِبَة magraba : (مراکش) مراکشی‌شدگی.

مَغَصَ magasa : دل‌درد آوردن، موجب دل‌پیچه شدن.

مُغِصَ (مجهول) دل‌درد داشتن، دل‌پیچه داشتن.

مَـغْـص magṣ ، magas و مَـغِـيـص magîs : دل‌درد، شکم‌درد، دل‌پیچه، قولنج.

مَغْص كُلْوِيّ (kulwî) قولنج کلیه

مَمْغُوص mamgūs : مبتلا به قولنج؛ مبتلا به شکم‌درد، مبتلا به دل‌پیچه.

مَغَطَ magata ـ (مَغْط magṭ) ه: کشیدن، کش دادن

مُغِطَ : همین معنی

مُتَمَغِّط mutamaggiṭ : کشیده، انساع یافته، کش‌دار، قابل ارتجاع، کشش‌پذیر، فنری، لاستیکی؛ چسبناک، برع چسبنده

مَغْـنَـطَ magṭasa ه: مغناطیسی کردن (چیزی را).

تَمَغْنَطَ tamagṭasa : مغناطیسی شدن

مَغْنَطَة magṭasa : خاصیت مغناطیسی

مُمَغْنَط mumagṭas : مغناطیسی‌شده، مغناطیسی

خَشَبُ المُقْنَة ḵašab al-mugna ، خَشَبُ المُغْني al-mugnî : چوب ماهون (ماهون).

مَغْنَطَ magnaṭa ه: مغناطیسی کردن (چیزی را).

مِغْنَطِيس miḡnaṭîs, maḡnaṭîs : آهن‌ربا، مغناطیس

مِـغْـنَـطِـيـسٌ كَـهْـرَبَـائِـيٌّ (kahrabâ'î) الکترومغناطیس

مِغْنَاطِيـس maḡnâṭîs, miḡnâṭîs : آهن‌ربا، مغناطیس؛ خاصیت مغناطیسی

مِغْنَطِيسِيّ miḡnaṭîsî ، مغناطیسی؛ هیپنوتیزمی

تَنْوِيمٌ مِغْنَطِيسِيّ (tanwîm) : هیپنوتیزم، ایجاد خواب هیپنوتیزمی

اضْطِرَابٌ مِغْنَطِيسِيّ (iḍṭirâb) : لرزش مغناطیسی

تَنَافُرٌ مِغْنَطِيسِيّ (tanâfur) : دفع مغناطیسی

حَقْلٌ مِغْنَطِيسِيّ (ḥaql) میدان (طیف) مغناطیسی

مِـغْـنَـطِـيـسِـيَّـة miḡnaṭîsîya و مِغْنَاطِيسِيَّة: مغناطیس، خاصیت مغناطیسی

مَغْنِيسِيَا maḡnîsiyâ : منیزی (پ.).

المُغُول al-mugūl : مغولستانی‌ها، مغولان



بِلادُ المُغُول مغولستان

مُغُولِيّ mugūlî : مغولی، مغول.

مَقَتَ maqata ـ (مَقْت maqt) ه: تنفر داشتن، بیزار بودن (از چیزی)؛ زشت شمردن، نفرت‌انگیز پنداشتن (کسی یا چیزی را).

مَقُتَ maquta ـ (مَقَاتَة maqâta) : زشت و نفرت‌انگیز بودن، منفور بودن، ناپسند و ناهنجار بودن

مَـقَّـتَ = مَقَّتَ maqqata : ... ه الی ... ه: منفر ساختن، بیزار ساختن (کسی را نسبت به چیزی یا کسی

دیگر)، منفور ساختن (چیزی یا کسی را بر کسی دیگر).

أمقت ه: نفرت‌انگیز ساختن (چیزی را).

مَقْت maqt: نفرت، بیزاری، کینه، تنفر، منفور، بیزار

مَقِیت maqīt و مَمْقوت mamqūt: بیزار، متنفر، تنفرآمیز، نفرت‌انگیز، مکروه، زشت، ناهنجار، زننده، ناپسند

مَقْدُونِس maqdūnis: جعفری (گیاه).

مَقْدُونِیّ maqdūnī: مقدونی

مَقَعَ maqa'a (مَقْع maq') ه: جرعه‌جرعه سرکشیدن (آب را).

اُمْتُقِعَ umtuqi'a (مجهول): رنگ باختن، سفید شدن

مُنْتَقَع munteqa': رنگ‌پریده، بی‌رنگ‌شده، زرد

مَقَلَ maqala ـُ (مَقْل maql) ه: نگاه کردن، خیره شدن، خیره نگریستن (به کسی).

مُقْلَة muqla ج. مُقَل muqal: چشم، مردمک چشم

مُقْلَةُ العَین ('ayn): مردمک چشم

مَقانِق maqāniq (= نَقانِق): سوسیس، گوشت (سوریه).

مَکَّة makka: (معمولاً همراه با صفت المُکَرَّمة mukarrama) مکهٔ مکرمه

مَکِّیّ makkī: مکی، مکه‌ای.

مَکُّوک makkūk ج. مَکاکِیک makākīk: فنجان (ابخوری)، پیاله، ماکو (خیاطی).

ماکُوك mākūk ج. مَواکِیك mawākīk: همان معنی.

مَکَثَ makata ـُ (مَکْث makt، مُکُوث mukūt) بـ: ماندن، مقیم شدن، سکنی گزیدن، رحل اقامت افکندن، پاییدن، درنگ کردن.

مَکَثَ بِضعَ سِنین (sinīn ...): سال‌ها مایه ساختن (آب) معمول بود.

مَکْث makt و مُکُوث mukūt: ماندن، اقامت، توقف، درنگ، ایست.

طالَ مَکْثُه فی السِّجْنِ (tāla, sijn): دیرزمانی در زندان بسر برد.

مکوجی ← کوی.

مَکْدُونِیّ makdūnī: مقدونی

مَکْدُونِیا makdūniyā: مقدونیه

مَکَرَ makara ـُ (مَکْر makr) بـ: فریفتن، اغفال کردن، گول زدن (کسی را)، نیرنگ ورزیدن، دورویی کردن (با کسی).

ماکَرَ ه: در پی فریفتن (کسی) برآمدن، در اغفال (کسی) کوشیدن.

مَکْر makr: مکر، مودی‌گری، نیرنگ، دورویی، حیله‌گری، روباه‌صفتی، شیطنت، نیرنگ‌بازی.

مَکْرَة makra: نیرنگ، حیله، چشمکی، تدبیر چشمکی، مکر، خدعه

مَکّار makkār و مَکُور makūr: مودی، نیرنگ‌باز، حیله‌گر، دغلکار، شیاد، طرار، عیّار

ماکِر mākir ج. مَکَرَة makara: آب‌زیرکاه، سربه‌هوا، مودی، خدعه‌گر، حیله‌ساز، دغل.

مِکْرُوب mikrūb ج. ـــات، مَکارِیب makārīb: میکروب

مَکَرُونَة makarūna: ماکارونی

مَکَسَ makasa ـِ (مَکْس maks) و مَکَّسَ: مالیات گرفتن

ماکَسَ ه: چانه زدن، چک و چانه زدن (با کسی).

مَکْس maks مُکُوس mukūs: مالیات (بر کالا، تجارت ...)، عوارض، حق گمرکی، حقوق گمرکی، باژ

دارُ المُکُوس: ادارهٔ گمرک

مَکّاس makkās: تحصیلدار مالیات

المَکْسِیك al-maksīk: مکزیک

المُکَلّا al-mukallā: مکلا (بندری در حضرموت).

مَکُنَ makuna ـُ (مَکانَة makāna): قوی داشتن، نیرومند بودن، نفوذ داشتن؛ استوار بودن، استقرار داشتن؛ ... جستن؛ اعتبار داشتن (نزد کسی)؛ نفوذ داشتن، سلطه داشتن (بر کسی)؛ محبوبیت داشتن، عزیز بودن (نزد کسی).

مَکَّنَ ه: قدرت دادن، توان بخشیدن (به کسی یا چیزی)؛ قوی کردن، محکم کردن، مستحکم ساختن، استحکام بخشیدن (چیزی را)؛ اعتبار دادن، اهمیت بخشیدن (به کسی)؛ توانمند ساختن، در موقعیت استوار نهادن (کسی را)؛ ه من: قادر ساختن، توانمند کردن (کسی را در امری)، امکان دادن (به کسی، انجام دادن کاری را)؛ میسر ساختن، ممکن ساختن، امکان‌پذیر کردن (کاری یا چیزی را برای کسی)؛ فراهم کردن، تدارک دیدن، تهیه کردن (برای کسی، چیزی را)؛ ... لـ: موقعیت استوار دادن (به کسی یا چیزی)، ... اسلط، تسلط بخشیدن (به کسی در امری یا بر کسی دیگر).

أَمْكَنَ هـ: ممکن شدن، امکان‌پذیر شدن، عملی بودن، قابل اجرا شدن (امری برای کسی)؛ ... ه من: قادر ساختن، توانا کردن (کسی را بر چیزی یا بر انجام کاری).

يُمْكِنُهُ yumkinuhu **أن**: می‌تواند که ...، توان آن را دارد که ...، امکان آن را دارد که ...

يُمْكِنُ أن: ممکن است که ...، احتمالاً ...، شاید

أَكْثَرَ مَا يُمْكِنُ (akṯara): هرچه بیشتر، هرچه بتوان، تا جایی که می‌شود

لا يُمْكِنُ: محال است، غیرممکن است، شدنی نیست، امکان‌پذیر نیست

إذا أَمْكَنَ الأَمْرُ (amr): اگر بشود، اگر میسر شد، در صورت امکان.

ما أَمْكَنَ مِنَ المَرّاتِ (marrāt): هر چند بار که بتوان، تا جایی که می‌شود.

بِأَسْرَعِ ما يُمْكِنُ (bi-asra'i): هرچه زودتر، تا جایی که می‌شود شتافت، با حداکثر سرعت ممکن

تَمَكَّنَ: قدرتمند شدن، تمکن یافتن، نیرو گرفتن، استوار شدن، مستحکم شدن، گسترش یافتن، فراگیر شدن، ریشه گرفتن، برقرار شدن، اصل (جدی) بودن، بومی بودن؛ ... عِنْدَ: ارج و قرب یافتن، اعتبار یافتن، منزلت یافتن، نفوذ و تسلط داشتن (نزد کسی)؛ ... مِن: تسلط یافتن، چیره شدن، متصرف شدن (بر چیزی)، به دست آوردن، گرفتن، به چنگ آوردن (چیزی را)؛ از عهدهٔ (کاری) برآمدن، توانایی (انجام کاری را) داشتن، مستقر شدن (در مقامی)، مسلط شدن (بر منصبی)

تَمَكَّنَ مِن مُشْكِلَةٍ (muškila): از عهدهٔ مسئله‌ای یا امر دشواری برآمد

تَمَكَّنَ مِنْ مُقاوَمَتِهِ (muqāwamatihi): مقاومتش را درهم شکست، بر مقاومت او غالب آمد

على ما تَمَكَّنَ مِن رُؤْيَتِهِ (ru'yatihi): تا آنجا که می‌توان دید

اِسْتَمْكَنَ: استوار شدن، محکم شدن، استقرار یافتن، استحکام یافتن؛ ... مِن: به دست آوردن، متصرف شدن، گرفتن (چیزی را)، تسلط یافتن، چیره شدن، تملک یافتن (بر چیزی)، توانایی (انجام کاری را) یافتن، از عهدهٔ (کاری) برآمدن، قادر (به انجام کاری) بودن، از پس (چیزی یا کسی) برآمدن، مهارت یافتن، زبردست شدن (در کاری)

مُكْنَة mukna, makna: قدرت، توان، توانایی، استعداد، امکان، نیرو، زور، قوت

مَكان ج **أَمْكِنَة، أَماكِن** و **مَكانَة** ← کون

مَكِين makīn ج **مُكَناء** mukanā': نیرومند، قوی، محکم، استوار، پابرجا، ثابت، عمیق، پایدار، ریشه‌دار، (در بیماری، عاطفه) بانفوذ، سرشناس، معتبر، متشخص، مقتدر، قدرتمند

أَمْكَن amkan ← مُمْكِن

تَمْكِين tamkīn: محکم‌سازی، استوارکاری، تعمیق، تحکیم، تثبیت، استقراربخشی، قدرت‌دهی، توان‌بخشی، امکان‌دهی؛ تمکین، تسلیم (جنسی)

إِمْكان imkān: قدرت، توان، استعداد، توانایی، استطاعت، امکان، احتمال

بِقَدْرِ الإِمْكان (bi-qadri)، یا **عَلَى قَدْرِ الإِمْكان**: در حد امکان، تا جایی که امکان دارد، تا آنجا که می‌شود

عدم الإمكان ('adam): عدم امکان

عِنْدَ الإمْكان: اگر شد، اگر امکانش باشد، در صورت امکان.

في إمْكانِهِ أن: در توان او هست که ...، این امکان برای او هست که ...، در مقامی هست که

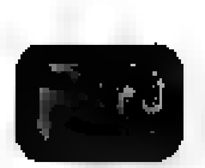
هو في الإمْكان: امکانش هست، عملی است، شدنی است

لَيْسَ في الإمْكان: محال است، در حد امکان نیست، تصورش را هم نمی‌شود کرد.

بإمكانه أن: امکان آن را دارد که ...، می‌تواند که

بإمكاني أن أَعْمَلَ الكثير (a'mala l-kaṯīra): می‌توانم کارهای زیادی بکنم.

إمكانيّة imkānīya ج ـات: امکان، امکانات، پتانسیل (نیز).



تَمَكُّن tamakkun: قدرت، اقتدار، اعتبار، تسلط، توانایی، استعداد، اعتماد به نفس (نیز تَمَكُّن من النَّفْس).

ماكِن mākin: قوی، محکم، پابرجا، استوار

مُمْكِن mumkin: ممکن، شدنی، امکان‌پذیر، تصورکردنی، قابل تصور

غير مُمْكِن: غیرممکن

مِنَ المُمْكِن أن: احتمالاً، شاید، ممکن است که

مُمْكِنات mumkināt: شدنی‌ها، چیزهای شدنی، ممکن

مُتَمَكِّن mutamakkin: زبردست، چیره‌دست، ماهر، خبره

استاد؛ محکم، استوار، پابرجا؛ مستقر، مستحکم، تحکیم‌یافته، ریشه‌دار، عمیق (رف)؛ جاگرفته، دیرینه، مزمن؛ دیرپای، ماندنی، پابرجا، بادوام، ثابت

مُتَمَكِّنٌ أَمْكَنُ (amkan) متصرف، تنوین‌پذیر (اسمی که همهٔ شکل‌های اعرابی را می‌پذیرد، دست.)

مُتَمَكِّنٌ غَيْرُ أَمْكَنَ (gayru amkana)، اسم دووجهی (غیرمنصرف، کسره و تنوین نمی‌پذیرد، دست.)

غیر مُتَمَكِّن، غیرمنصرف (دست.)

مُتَمَكِّنٌ فی جِلْسَتِهِ (jalsatihi) جاافتاده، جاگرفته، استوار نشسته

مَكْنَنَ makmana (مَكْـــنَنَة makmana) هـ: مکانیزه کردن، ماشینی کردن

تَمَكْنَنَ، ماشینیزه شدن، مکانیزه شدن

مَكِينَة makina و **مَاكِينَة** mākina ج. ـــات **مَكَائِن** makā'in ماشین

مَكِينَة تَشْغِيل (tašgīl) ماشین کار، ماشین ابزاری

مَكِنَة طِبَاعِيَّة (tibā'iya) ماشین چاپ

مَكِنَة خرامَة (تَخْرِيم) (kirāma) ماشین سوراخ‌کن، منگنه

مَكِينَة خِيَاطَة (kiyāta) چرخ خیاطی

مكوجي ← کوی

مَلَّ malla (اول‌شخص مفرد، مَلِلْتُ malilu) ـَـ (مَلَل malal، مَلَال malāl، مَلَالَة malāla) ـِ: ملول شدن، خسته شدن، بی‌حوصله شدن، دلتنگ شدن؛ ـِ هـ رده شدن، دلزده شدن، سیر شدن، خسته شدن، بیزار شدن (از چیزی)

لا يُمَلُّ خستگی‌ناپذیر، هرگز خسته نمی‌شود

أَمَلَّ، خسته‌کننده بودن، کسل‌کننده بودن، ملال‌انگیز شدن؛ هـ، علی: ملول کردن، خسته کردن، بی‌حوصله کردن، صبر کردن، شمه ساختن، دلتنگ کردن، رده کردن (کسی را)، ملال انگیختن (در کسی)؛ هـ علی (= أَمْلَى)، ملا کردن، دیکته کردن (چیزی را به کسی)

أَمَلَّ مِلَّةً (millatan) به دینی گروید، آیینی را پذیرفت

تَمَلَّلَ، سیر شدن، خسته شدن، کسل شدن، ملول شدن (مثلاً از خواندن کتابی)، بی‌قرار بودن، آرام نداشتن

إِمْتَلَّ مِلَّةً (millatan) = أَمَلَّ مِلَّةً

مَلٌّ mall خسته، سیر، بیزار، کسل، ملول، دلزده

مَلَّة malla: خاکستر گرم

مِلَّة milla ج. **مِلَل** milal: گروه دینی، مجموعهٔ پیروان یک دین، فرقه، تیره؛ دین، آیین، کیش، اعتقاد

مِلِّيّ millī دینی، آیینی، فرقه‌ای

مجلس مِلِّيّ (majlis) دادگاه ویژهٔ اقلیت‌های دینی (در مصر که از ۱۹۵۶ منسوخ شد)

مُلَّة mulla ج. **مُلَل** mulal کوک، بخیه، تختخواب فنری

مَلَل malal و **مَلَال** malāl: خستگی، بی‌حوصلگی، ملالت، ملال، بی‌قراری، واماندگی، آشفتگی، آزردگی

مُلَال mulāl ناراحتی، بی‌قراری، خستگی (از بیماری)

مَلَالَة malāla خستگی، کسالت، بی‌حوصلگی، بی‌صبری؛ آزردگی خاطر، ملالت، دلتنگی

مَلُول malūl: خسته (جسمی یا روحی)، ملول، سیر، بیزار، خسته (از چیزی)

مَلِيّ malīla نان پخته‌شده در خاکستر گرم

مَمْلُول mamlūl ملال‌آور، آزارنده، نفرت‌انگیز

كُلُّ قَرِيبٍ مَمْلُول (kullu qarībin) (ضرب‌المثل) نزدیکی ملالت‌انگیز است، هر که پیوسته نزدیک است ملال‌انگیز هم می‌شود (≠ دوری و دوستی)

مُمِلّ mumill: خسته‌کننده، کسل‌کننده، کسالت‌آور، سیرکننده، بیزارکننده، ملال‌آور

مِلّ mill ج. ـــات: (سابقاً) کوچک‌ترین واحد پولی در فلسطین و اردن، $\frac{1}{1000}$ پوند فلسطینی

مَـلَأَ mala'a ـَـ (مَلْء mal'، مِلَاءَة mal'a, mil'a) هـ، هـ بـــ، هـ بـ: پر کردن، آکندن، انباشتن (چیزی را، با چیزی دیگر)؛ هـ: تکمیل کردن، تمام کردن، پر کردن (شکلی یا جای خالی را)؛ فراگرفتن (مثلاً فضایی را)؛ اشغال کردن (مثلاً پست بی‌سرپرستی را)

مَلَأَ إِسْتِمَارَةً (istimāra) برگ درخواستی (نیز صفحه‌ای) را پر کرد

مَلَأَ الآذان بـ (adān) گوش‌ها را از ... پر کرد (کر کرد)

مَلَأَ الدُّنيا جَمالاً (jamālan) جهان را از زیبایی آکند

مَلَأَ الدَّهر (dahr) شهرتش جهانگیر شد، آوازهٔ شهرتش همه‌جا پیچید

مَلَأَ السّاعة (sā'ata) ساعت را کوک کرد

مَلَأَ شِدْقَيْه بالهَواء (šidqayhi bil-hawā') باد به لپ‌ها

اندا‌ختن، گونه‌های خود را باد کرد.

مَلأَ العين (ayna'): خشنود کرد چشم (کسی را)، روشن کرد

مَلأَ الفضاء بالشَّكوى (faḍā'a bi-š-šakwā): دنیا را از فریاد شکوه پر کرد

مَلأَ فاهُ بـ (fāhū): حرفهای بزرگ (تر از دهانش) درباره... زد

مَلِيءَ mali'a: پر بودن، پر شدن.

مالأَ (مُمالأة mumāla'a) ه علی: یاری کردن، کمک کردن (کسی را در ...)، حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از کسی در ...)؛ همدست شدن، متحد شدن، یکصدا شدن (با کسی علیه کسی دیگر)؛ ه: همدست کردن، طرفداری کردن، جانبداری کردن (از کسی).

أملأ ه: پر کردن (چیزی، مثلاً ظرفی، خلایی، جایی، پستی و مقادیر آن را).

تملأ: پر شدن؛ ه، من (از چیزی) پر شدن.

إمتلأ: پرشدن (مثلاً لیوانی)؛ ب، من، ه: مملو شدن، پرشدن، آکنده شدن (از چیزی)، سرشار شدن (از احساسی)؛ ه: پرکردن، لبریز کردن، آکندن (چیزی را)، سرشار کردن (کسی را از احساسی)، غرق (در عاطفه‌ای) کردن (کسی را).

مَلْء mal': پر کردن، اشغال (جایی، چیزی، پستی ...)، اسم، تکمیل.

مِلْء mil' ج. أملاء amlā': محتوا، پری، مقدار گنجیده در چیزی.

مِلْءُ إهابه الكبرياء (ihābihī l-kibriyā'u): پیاله غرور و تکبر دماغش را پر کرده، غرق غرور و خودستایی است

مِلْءُ بطنه (baṭnihī): بهاندازه‌ی پرخوری، تا شکمش جا دارد (می‌خورد)، تا حد اشباع (می‌خورد).

مِلْءُ قدح (qadaḥin): (مظروف) یک پیاله، (به اندازه) یک کاسه پر

مِلْء اليد (al-yad): (به اندازه) دست (مشت) پر

مِلْء كسائه (kisā'ihī): فربه، چاق، جامه‌پرکن.

بِمِلْءِ الفم (bi-m. il-fam): با صدایی بلند، به همهٔ توان گلو.

بِمِلْءِ فيه (bi-mil'i fīhi): به بانگ بلند، با همهٔ وجود (همراه با فعل‌هایی چون گفتن، اعلام داشتن، فریاد زدن).

ضحك بِمِلْء (بِـ مِلْء) شِدْقَيه (ḍaḥika bi-mil'i (mil'a) šidqayhi): از ته دل خندید

قـال بـصوت ملؤه الشفقة (bi-ṣawtin mil'uhū š-šafaqatu): با صدایی آکنده از مهربانی گفت.

هي مِلْءُ الحرّية في (m. ul-ḥurriya): در ... آزادی کامل دارد، درباره ... کاملاً دستم باز است

وَقَفَ موقفاً ملؤهُ الحزم (mawqifan mil'uhū l-ḥazm): وضعیتی سخت محتاطانه حتیر کرد

أنت مِلْءُ حياتي (ḥayātī): همهٔ هستی من تویی.

ينام مِلْء جفنيه (mil'a jafnayhi): به خواب ناز فرو می‌رود.

مَلأ mala' ج. أملاء amlā': جمعیت، جمع، دسته، گروه، انجمن، مجمع؛ حضار؛ عامهٔ مردم؛ شورای بزرگان و اعیان

على الملأ: علناً، در ملأعام

على ملأ العالم ('ālam): پیش چشم همهٔ جهانیان

الملأ الأعلى (a'lā): ساکنان آسمان، فرشتگان

ملاءة milā'a (ملاية) milāya ج. ــات: چادر (نوعی که زنان مصری)، چادرشب، روتختی، ملحفه

مَلِيء، مَلِيّ malī': پر، سرشار، آکنده، لبریز؛ مالامال ... (از چیزی)؛ فربه، چاق، پرگوشت، ستبر، تنومند، سمین؛ توانگر، غنی، پشتوانه‌دار

مَلِيءٌ بالنَّشاط (našāṭ): سرشار از فعالیت و انرژی

مَلِيءُ البدن (badan): تنومند، قوی، فربه، چاق

مَلِيءُ البطن (baṭn): شکم پر

مَلِيءٌ بالحيوية (ḥayawiyya): پرنشاط، باطراوت، شاداب

مَلآن mal'ān، مؤنث: مَلأَى mal'ā، یا مَلآنَة، ج. مِلاء milā': پر، سرشار، آکنده، انباشته، فربه، پرگوشت، چاق

مُمالأة mumāla'a: جانبداری، طرفداری، تعصب، همکاری، همدستی، شریک‌مساعی (سیا.)

إملاء imlā': پرکردن (چیزی، جایی خالی، پست و مقامی را).

امتلاء imtilā': پری، انباشتگی، پرشدگی، کمال‌یابی (شکل)، بزرگی، گندگی، چاقی، فربهی، تنومندی (امتلاء الجسم).

امتلاءٌ معویٌّ: پرخوری



مملوء mamlū': پر، لبالب، آکنده، سرشار، پر (مثلاً تفنگ).

مُمالِيء mumāli': جانبدار، طرفدار، غرض‌دار، همدست، همکار، شریک (سیا.).

مُمتلِيء mumtali': پر، انباشته، آکنده، کامل‌شده

مُمتلِيءُ الجسم (jism): تنومند، سمین، چاق، گوشتالو

مُلتقى الشَّفتين (aš-šafatayn): لب کلمه

ملاريا malāriyā: مالاریا

مَلَجَ malaja ـُ (مَلْج malj) هـ: مکیدن (پستان مادر را).

امتلج: مکیدن

مالِج mālij ج. موالج mawālij: ماله

مَلُحَ maluḥa ـُ و **مَلَحَ** malaḥa ـَ (مُلُوح mulūḥ، مُلُوحة mulūḥa، مَلاحة malāḥa): شور بودن، نمک‌آلود بودن (یا شدن).

مَلُحَ maluḥa ـُ (مَلاحة malāḥa، مُلُوحة mulūḥa): نمکین بودن، ملیح بودن، خوشگل بودن.

ملّح هـ: شور کردن، نمک‌زدن (چیزی را)؛ نمک‌سود کردن، دودی کردن، نمک زدن، کنسروماهی کردن، در آب‌نمک خواباندن (چیزی را).

مالح هـ: با هم نان و نمک خوردن.

أملح: شور بودن، نمکین بودن.

استملح هـ: زیبا یافتن، قشنگ پنداشتن، نمکین یافتن (کسی یا چیزی را).

مِلح milḥ (مذکر و مؤنث)، ج. أملاح amlāḥ، مِلاح milāḥ: نمک؛ باروت، شوره؛ بذله، لطیفه

مِلح إنكليزي: نمک فرنگی

مِلحُ البارود (bārūd): شوره، شورهٔ قلمی؛ باروت

مِلحُ عادي (ʿādī): نمک، کلرید سدیم

مِلحُ الحمض الأزرق (al-ḥamḍ l-azraq): سیانور

منجم مِلح (manjam): معدن نمک

مِلحُ ليمون (laymūn): جوهر لیمو

مِلح النُّشادر (nušādir): نمک آمونیاک

أملاح معدنيّة (maʿdinīya): املاح معدنی

مِلحي milḥī: شور، نمکی؛ شورمزه

المياهُ المِلحيّة (miyāh): آبهای شور

مِلحة milḥa: سوگند؛ تعهد، پیمان

مُلحة mulḥa ج. مُلَح mulaḥ: داستان نکته‌آمیز، حکایت خنده‌آور، بذله، لطیفه، نکته؛ رنگ خاکستری؛ احترام، تکریم آمیخته با ترس؛ برکت، رحمت

مَلّاح mallāḥ: ملوان، کشتیبان، ملاح؛ (مراکش:) محلهٔ کلیمی‌نشین در شهرهای مراکش

مَلاحة malāḥa: زیبایی، رعنایی، فریبندگی، بانمکی، ملاحت، لطافت، مهربانی، مهرورزی، محبت؛ شوری، شورمزگی

مَلّاحة mallāḥa ج. ـات: مرداب نمک، باتلاق نمک‌خیز، حوض نمک‌گیری، کان نمک، کارخانهٔ نمک‌سازی؛ نمکدان

مِلاحة milāḥa: کشتیرانی، دریانوردی

مِلاحةٌ تِجاريّة (tijārīya): کشتیرانی بازرگانی

مِلاحةٌ جوّيّة (jawwīya): هواپیمایی، هوانوردی

مِلاحةٌ داخليّة (dāḵilīya): دریانوردی درون‌مرزی، کشتیرانی داخلی

مِلاحةٌ نهريّة (nahrīya): کشتیرانی در رودخانه‌ها

صالحٌ للمِلاحة: قابل کشتیرانی

مِلاحيّ milāḥī: وابسته به کشتیرانی، دریایی

مُلُوحة mulūḥa: شوری، شورمزگی

درجةُ ملوحة المياه (miyāh): درجهٔ شوری آب

مَليح malīḥ ج. مِلاح milāḥ، أملاح amlāḥ: شور، نمکین، نمک‌زده؛ زیبا، خوشگل، قشنگ، ملیح، دلپذیر، دلپسند؛ لطیفه‌دار، نکته‌آمیز

أُملوحة umlūḥa ج. أماليح amālīḥ: شوخی، لطیفه، حکایت

مَملحة mamlaḥa ج. ممالح mamāliḥ: مرداب نمک، باتلاق نمک‌خیز، حوض نمک‌گیری؛ کارخانهٔ نمک‌سازی؛ نمکدان

تمليح tamlīḥ: نمک‌زدن، نمک‌سود کردن

مالح māliḥ: شور، نمکی، نمکدار

موالح mawāliḥ (جمع مالحة māliḥa): مرکبات (میوه؛ سوریه)؛ مغز شور، آجیل شور و نمک‌سود

مَملوح mamlūḥ: نمک‌زده، نمکین، نمک‌سود

مُملَّح mumallaḥ: نمک‌زده، نمکین، نمک‌سود، خوابیده در آب‌نمک

مُستملح mustamlaḥ: خوشگل، قشنگ، نمکین، ملیح، ظریف، خوش‌ذوق

مَلَخَ malaḵa ـَ (مَلْخ malḵ) هـ: کشیدن، درآوردن، پاره کردن (چیزی را)؛ از جا درآوردن، جابه‌جا کردن، از بند جدا کردن (مفصل را)

اِمْتَلَخَ هـ: برگرفتن، کشیدن، درآوردن، بیرون کشیدن (چیزی را).

مَلْخ *malḫ*: دورافتادگی (مصدر).

مَلِيخ *malīḫ*: بی‌مزه.

مُلُوخِيَّة *mulūḫiyya*: ملوخیه (گیاهی شبیه به پنیرک) (مصر و سوریه)؛ سوپ ملوخیه.

مَلُدَ *malada* ـُ (مَلَد *malad*): نازک بودن، ظریف و لطیف بودن (خصوصاً ترکه).

أَمَالِيد *amālīd*: ترکه‌های نازک و تازه.

أَمْلَد *amlad*، مؤنث: مَلْدَاء *maldā'*: نازک، لطیف، نرم.

مَلِسَ *malisa* ـَ و **مَلُسَ** *malusa* ـُ (مَلَاسَة *malāsa*، مُلُوسَة *mulūsa*): نرم بودن، صاف و هموار بودن، لغزنده بودن؛ کوتاه و نرم بودن (مو، پشم)؛ صاف بودن (پوست).

مَلَّسَ هـ: نرم کردن، صاف و هموار کردن، لغزنده ساختن (چیزی را) ... على: دست کشیدن (بر چیزی)، نوازش کردن، لمس کردن (چیزی را).

تَمَلَّسَ: صاف و لغزنده شدن؛ سُر خوردن، دررفتن؛ کورمالی کردن، دستمالی کردن؛ دررفتن، به چاک زدن، گریختن.

اِنْمَلَسَ (نیز اِمَّلَسَ *immalasa*): نرم و صاف شدن، صیقلی شدن، سُر خوردن، دررفتن؛ فرار کردن، به چاک زدن، گریختن.

مَلَس *malas*: (مصر) جامهٔ ظریف برای بیرون از خانه، پارچهٔ ابریشمی برای لباس زنانه.

مَلِس *malis*: صیقل‌شده، صاف؛ لطیف، براق، نرم (مثلاً مو)؛ لغزنده، تیز.

مَلَاسَة *malāsa*: نرمی، صافی، براقی، لطافت.

أَمْلَس *amlas*، مؤنث: مَلْسَاء *malsā'*، ج. مُلْس *muls*: صاف، براق، نرم، لطیف (مثلاً پشم، مو).

مَلَصَ *malaṣa* ـُ (مَلْص *malṣ*): سُر خوردن، دررفتن، به چاک زدن، گریختن؛ ... من، عن: فرار کردن، شانه خالی کردن، طفره رفتن (از تعهدی، وظیفه‌ای ...)، خلاص شدن (از شرّ چیزی).

تَمَلَّصَ من: خلاص شدن، رهایی یافتن (از دست ...)؛ طفره رفتن، شانه خالی کردن، گریز زدن (از کاری یا چیزی).

مَلِص *maliṣ*: صاف، نرم، لغزنده.

مَلِيص *malīṣ*: صاف، نرم، لغزنده؛ نیز: بچه‌ای که مرده به دنیا آمده، جنین سقط‌شده.

تَمَلُّص *tamalluṣ*: گریز، دررفتن، فرار.

مَلَطَ *malaṭa* ـُ (مَلْط *malṭ*) هـ: اندودن (دیوار را با گل، ساروج یا ملاط)؛ اصلاح کردن (صورت را)؛ موی کشیدن (بدن را)؛ تراشیدن (سر را).

مَلَّطَ هـ: اندودن، ساروج مالیدن، کاهگل کردن (دیوار را).

مَلْط *malṭ*: (مصر) لخت مادرزاد.

عُرْيَانٌ مَلْطٌ (*'uryān*): همان معنی.

مِلْط *milṭ*، ج. أَمْلَاط *amlāṭ*، مُلُوط *mulūṭ*: بی‌شرف، بی‌آبرو، نابکار، رذل، پست.

خِلْطٌ مِلْطٌ *ḫilṭ milṭ*، یا: *ḫalṭ malṭ*: درهم‌برهم.

مِلَاط *milāṭ*، ج. مُلُط *muluṭ*: ملاط، ساروج، گچ سفیدکاری.

مَلِيط *malīṭ* و **أَمْلَط** *amlaṭ*، ج. مُلْط *mulṭ*: بی‌مو، کچل، طاس.

مَالْطَة *mālṭa*: مالت.

مَالْطِيّ *mālṭī*: مالتی.

مَلِقَ *maliqa* ـَ (مَلَق *malaq*) هـ: تملق (کسی را) گفتن، چاپلوسی کردن (نسبت به کسی).

مَلَّقَ = مَلِق [illegible] هـ: هموار کردن، صاف و یکدست کردن (چیزی را).

مَالَقَ = مَلِقَ.

أَمْلَقَ: فقیر شدن، تهیدست شدن، بینوا شدن.

تَمَلَّقَ الى، لـ، هـ: تملق (کسی را) گفتن، چاپلوسی کردن (نسبت به کسی).

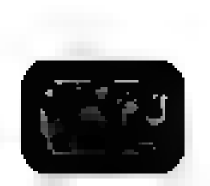
مَلِق *maliq* و **مَلَّاق** *mallāq*: متملق، چاپلوس، سالوس.

مَلَقَة *malaqa*، ج. ـات، أَمْلَاق *amlāq*: (مصر) مسافت مصری، فرسنگ، مسافت تقریباً یک ساعت پیاده.

مِمْلَقَة *mimlaqa*: ماله، ماسهٔ زمین‌صاف‌کن، غلتک.

مُتَمَلِّق *mutamalliq*: چاپلوس، سالوس، متملق.

تَمْلِيق *tamlīq* و **تَمَلُّق** *tamalluq*: چاپلوسی، سالوسی، تملق.



مَلَكَ *malaka* ـِ (مَلْك *malk*، *milk*، *mulk*) هـ: گرفتن، تصرف کردن، به تملک درآوردن، بدست آوردن (چیزی را)؛ صاحب (چیزی) شدن، مالک (چیزی) شدن، تملک داشتن، دارا بودن، تحت تسلط داشتن، در اختیار داشتن (چیزی را)؛ هـ، على: حکم راندن، فرمانروایی کردن، مسلط شدن (بر جایی)؛ ... هـ أن: از پس (کاری) برآمدن، توان (انجام دادن

کاری را) دانستن، قادر بودن (بر کاری).

مَلَكَهُ الغيظُ (ḡayẓ): خشم بر او چیره شد.

مَلَكَ عليه جميعَ مشاعِرِه (jamī'a mašā'irihī) بر همهٔ مشاعر او چیره شد، همهٔ فکر و ذکر او را به خود جذب کرد، او را سراسر شیفتهٔ خود کرد.

مَلَكَ عليه حِسَّهُ (ḥissahū) همهٔ حواس او را به خود معطوف ساخت.

مَلَكَ عليه لُبَّه (lubbahū) همین معنی.

مَلَكَ عليه نفسَه (nafsahū) روح و روان او را مسخر کرد، مالک دل و جان او شد.

مَلَكَ على نفسِه أمرَها (amrahā) بر نفس خویش مسلط شد.

مَلَكَ العينينِ عن البكاءِ ('aynayn, bukā'). از ریختن اشک خودداری کرد، جلوی گریهٔ خود را گرفت.

مَلَكَ نفسَه (nafsahū) بر خود مسلط شد، خود را کنترل کرد، خودداری کرد.

لم يملك أنْ نتوانست از ... خودداری کند، نتوانست جلوی خود را بگیرد که.

ما مَلَكَتْ (تملِكُ) يمينُه (yamīnuhū) مکنت او، اموال او، ما یملک او، آنچه به تصرف او درآمده.

مَلَّكَ و أَمْلَكَ ه مالک کردن (کسی را) ... ه ه مالک (چیزی) کردن (کسی را)، به مالکیت (کسی) درآوردن (چیزی را)، واگذار کردن، انتقال دادن (به کسی چیزی را) ... ه على: به پادشاهی برداشتن، ملک بخشیدن، به سلطنت گماردن، حکم کردن (کسی را بر جایی).

تَمَلَّكَ ه گرفتن، تصرف کردن، ضبط کردن، به دست آوردن، تسخیر کردن (چیزی را)، تملک کردن، تصاحب کردن (کسی یا چیزی را)، داشتن، دارا بودن، صاحب شدن (چیزی را) ... على: پادشاهی یافتن، سلطان شدن، شهریاری یافتن (بر جایی)؛ ثابت شدن، پا گرفتن، ریشه‌دار شدن (مثلاً: عادت).

تملَّكَتْهُ المودّةُ لـ (mawadda) محبت او (آن) در دلش نشست.

تمالَكَ ه (نفسَهُ nafsahū): مسلط شدن (بر احساس، بر خود)، خود را کنترل کردن، خودداری کردن؛ ... عن: از ... خویشتنداری کردن.

ما تمالَكَ عن نتوانست از ... خودداری کند، نتوانست در برابر ... جلوی خود را بگیرد.

اِمْتَلَكَ ه داشتن، دارای (چیزی) شدن؛ به تصرف آوردن، کسب کردن (چیزی را).

اِمتلكَ نواصِيَ الشَّيءِ (nawāṣiya š-šay') عنان اختیار (فلان چیز را) به دست گرفت.

اِستملكَ ه ضبط کردن، گرفتن، تصرف کردن (چیزی را)؛ تحکم کردن (بر چیزی)، به زیر سلطه آوردن، کنترل (چیزی را) به دست گرفتن، مالک (چیزی) بودن، صاحب (چیزی) شدن، داشتن (چیزی را)؛ چیره شدن، مسلط شدن (بر چیزی).

اِستملكَ مكاناً (makānan). جایی را به تملک خود درآورد.

مُلْك mulk حکمرانی، فرمانروایی، سلطه، اقتدار، نفوذ، تسلط، قدرت، پادشاهی، شهریاری، سلطنت، تصرف، حق تصاحب، حق ملکیت، مالکیت.

مِلْك milk ج **أمْلاك** amlāk دارایی، مال و منال، ملک؛ ثروت، ملک، دارایی غیرمنقول، مستغل (ج. مستغلات)؛ ج. متصرفات، مستملکات (= مستعمرات).

أملاكٌ أميريّةٌ (amīrīya)، یا **أملاكُ الحكومة**: املاک دولتی، دارایی‌های دولت.

مِلْكٌ ثابتٌ (ṯābit) دارایی غیرمنقول، مستغلات.

مِلْكٌ منقولٌ اموال منقول.

أملاكٌ مبنيّةٌ (mabnīya) مستغلات.

صاحبُ الأملاكِ، ذو الأملاكِ مالک، صاحب ملک.

مِلْكٌ أميريٌّ (amīrī) دارایی دولت.

مِلْكٌ مطلَقٌ (muṭlaq) ملک (مالکیت) مطلق (حق تام).

مِلْكٌ شائعٌ (šā'i') ملک مشاع.

الأملاكُ الخاصّةُ (ḵāṣṣa) املاک (دارایی‌های) خصوصی.

الأملاكُ العامّةُ ('āmma) املاک (دارایی‌های) عمومی.

مَلِك malik ج **مُلوك** mulūk، **أملاك** amlāk ملک، پادشاه، شهریار، سلطان.

مَلِكَة malika ج ـات: ملکه، شهربانو.

مَلِكَةُ الجمال (jamāl) ملکهٔ زیبایی.

مَلَك malak (به جای **مَلْأَك**): فرشته، ملک.

مَلَكٌ حارسٌ فرشتهٔ نگهبان.

مُلْكي mulkī ملکی، مالکانه، تصرفی، وابسته به مالکیت؛ کشوری (مقابل لشکری).

بدلةٌ مَلَكيّةٌ (badla) : لباس شخصی (مقابل نظامی)

مُوظّفٌ مَلَكيّ (muwazzaf) : خدمتگزار دولت، کارمند کشوری.

مَلَكيّ malakī : سلطانی، سلطنتی، شهریاری؛ سلطنت‌طلب هواخواه سلطنت؛ فرشته‌ای، فرشته‌گون.

مَلَكيّة malakīya : نظام سلطنتی، نظام پادشاهی

مِلْكيّة milkīya ج ـــات : مال، دارایی؛ مالکیت (حق.)

المِلْكيّةُ الكُبرى (kubrā) : اموال و دارایی‌های غیرمنقول کلان

نزعُ المِلْكيّة (naz') : سلب مالکیت، خلع تصرف

مَلَكة malaka ج ـــات : ویژگی فطری، ملکه، استعداد، عادت، خوی؛ غریزه.

مَلَكوت malakūt : ملکوت، سلطنت روحانی، پادشاهی، شاهی، شهریاری، سلطنت

مَلَكوتُ السَّموات (samāwāt) : ملکوت آسمان

مَلَكوتيّ malakūtī : الهی، آسمانی، ملکوتی.

مِلاك malāk, milāk : بنیاد، پایه، اساس؛ کادر (اداره).

مِلاك milāk : (نوشن) نامزدی، هدیهٔ نامزدی (نامزد به عروس).

مُلوكيّ mulūkī : شاهانه، سلطانی؛ سلطنت‌طلب

مُلوكيّة mulūkīya : حکومت سلطانی، پادشاهی؛ سلطنت‌طلبی

مَلّاك mallāk ج ـــون : مالک، صاحبخانه، ملکدار زمین‌دار، صاحب ملک، ملاک.

كِبارُ المُلّاكين (kibār) : مالکین بزرگ

مُلّاكيّ mallākī : خصوصی

مَليك malīk ج مُلَكاء 'mulakā : شهریار، شاه، پادشاه، صاحب، مالک، صاحبخانه، موجر

مَليكة malīka : ملکه.

مَمْلَكة mamlaka ج مَمالِك mamālik : مملکت، دولت، کشور، سلطنت، پادشاهی.

المَمْلَكةُ العَربيّةُ السُّعوديّة (su'ūdīya) : کشور شاهنشاهی عربستان سعودی

تَمليك tamlīk : واگذاری مالکیت، انتقال اموال، تملیک.

تَمَلُّك tamalluk : تملک، تصرف؛ تصاحب، حق تصرف، حق تملک، تسلط

تَمالُك tamāluk : خویشتنداری، تسلط بر خود

إمْتِلاك imtilāk : تملک، تصرف؛ تصاحب؛ حق تصرف، حق تملک، تسلط

إمْتِلاكُ النَّفْس (nafs) : خویشتنداری.

اِسْتِملاك istimlāk ج ـــات : تصرف، تصاحب، تحصیل تملک، خلع تصرف.

اِسْتِملاكٌ لِلمَنفَعةِ العامّة (manfa'a, 'āmma) : خلع مالکیت (از کسی) برای منافع عمومی

مالِك mālik ج مُلّاك mullāk، مُلّك mullak : حکمران، فرمانروا؛ صاحب، دارنده، مالک، صاحب ملک.

مالِكُ الحَزين : ماهی‌خوار، حواصیل (جا.)

مالِكيّ mālikī : مالکی (متعلق یا منسوب به مذهب امام مالک).

المالِكيّة al-mālikīya : مذهب مالکی

مَمْلوك mamlūk : متعلق به ... دارایی ... در تصرف؛ ج. مَماليك mamālīk : برده (سفیدپوست)، مملوک؛ ممالیک (بردگانی که بر مصر حکم راندند).

الآلاتُ المَمْلوكةُ لِلوِزارة (ālāt, wizāra) : ابزارهای متعلق به وزارتخانه

مُؤسَّسةٌ مَمْلوكةٌ لِلدَّولة (mu'assasa) : سازمان (مؤسسهٔ) متعلق به دولت

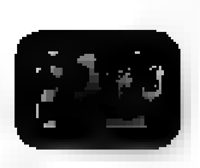
غيرُ مَمْلوك غیرمملوک، برده‌نشده (حق. اس.)

مُمَلِّك mumallik : واگذارکننده، منتقل‌کننده

مُمْتَلَك mumtalak : ملک، دارایی، در تصرف؛ ج. مُمْتَلَكات mumtalakāt : اموال، دارایی‌ها، مستملکات، اموال غیرمنقول، ملک؛ متصرفات، مستملکات، مستعمرات.

مُمْتَلَكاتٌ أميريّة (amīrīya) : اموال دولتی.

مُمْتَلَكاتٌ ثَقافيّة (ṯaqāfīya) : دارایی‌های فرهنگی.



مَلْمَل malmala : شتافتن، عجله کردن؛ ... ه : بی‌قرار کردن (کسی را)، قرار و آرام ربودن (از کسی).

تَمَلْمَل tamalmala : غرغر کردن، من‌من کردن، زیر لب سخن گفتن؛ جنبیدن، حرکت کردن؛ عصبی بودن، بی‌قراری کردن، به خود پیچیدن، جنبیدن، ناآرام بودن.

تَمَلْمَلَ على فِراشِه (firāšihī) : در بستر از این پهلو به آن پهلو شد، بی‌قراری کرد.

تَمَلْمَلَ مِنَ الألَم (alam) : از درد به خود پیچید

مَلْمَلَة *malmala* و **تَمَلْمُل** *tamalmul* : آشفتگی، بی‌قراری، ناراحتی، عصبیت، پیچ و تاب

مَنْخُوليا *malankōlyā* : مالیخولیا

ملو

مَلَا *malā* ـ (**مَلْو** *malw*): تند رفتن، به چابکی راه رفتن، دویدن.

ملّی ه ه: برخوردار کردن (خداوند کسی را از چیزی برای مدتی دراز).

أملى على ه: املاکردن (به کسی، چیزی را).

تملّی من، ب ـ ه: مدت بردن، برخوردار بودن (از چیزی).

استملی ه: املاکردن (چیزی را از کسی)، خواستن

ملًا *malan* ج. **أملاء** *amlā'* فضای بازگسترده، زمین باز، دشت، صحرا.

الملَوان *al-malawān* شب و روز

ملوة *malwa* پیمانهٔ حسکیر (مصر = ٦ قدح = ٤٠١٢٥ لیتر).

مَلِيّ *malīy* دوره یا فرصت نسبتاً دراز

مليّا *maliyan* برای مدتی مدید

إملاء *imlā'* املا، دیکته، ارسال (پیام شفهی).

مِلَايَة *milāya* ج. ـات (از **مُلَاءَة** *mulā'a*)، چادر زنان مصری، روتختی، چادرشب، ملحفه.

مَلِيّة *malīya* ج. **مَلَايَا** *malāyā* (سوریه) جامه تنی پادیه‌نشینی

مِيلَار (از فر.) *milyār* ج. ـ اتـ: میلیارد

مِيلِيجْرَام *milligrām* ج. ـات: میلی‌گرم.

مَلِّيم (از فر. *millième*)، **مَلِّيم** *mallīm*، *malīm* ج. ـات، **مَلَالِيم** *malālīm* کوچک‌ترین واحد پولی مصر (= $\frac{1}{1000}$ پوند)؛ میم ← موم

مِيلِيمِتْر *millimitr* ج. ـ اتـ: میلی‌متر

مَلْيُون *malyūn* ج. ـات، **مَلَايِين** *malāyīn*، میلیون

أصحاب الملايين میلیونرها.

مم *mm.* علامت اختصاری میلی‌متر

مِمَّا *mimmā*، مخفف آن **مِم** *mimma* ← من ما.

مِمَّن *mimman* ← مِنْ مَنْ

مَنْ *man* ۱. (ضمیر پرسشی) چه کسی؟ که؟ چه کسانی؟ کدام یک؟ مانند:

مَنْ يكتبُ (*yaktubu*) که می‌نویسد؟

۲. (ضمیر موصولی) کسی که، آن کسی که، آنان که، کسی که، هر که. مانند:

يسجُدُ له من في السّماء (*yasjudu*) همهٔ کسانی که در آسمان‌اند او را سجده می‌کنند.

۳. (ضمیر موصولی شرطی): هرکس، هر کسانی که. مانند:

من يدخُل يجلِس (*yadxul, yajlis*) هرکس به درون آید می‌نشیند.

۴. (ضمیر موصولی نامعین) کسی، یک کسی، یک کسانی. مانند:

اِلْتقيتُ بِمن يُحبُّك (*iltaqaytu, yuhibbuka*): به یک کسی که دوستت دارد برخورد کردم.

من لهم بعدي (*lahum ba'dī*) چه کسی پس از من به آنان می‌پردازد؟

مِنْ *min* ۱. (حرف اضافه) از، بخشی از، گوشه‌ای از، یکی از

کان مِن: از ... بود، در شمار ... بود، متعلق به ... بود، مربوط به ... بود، ازجملهٔ ... بود، در زمرهٔ ... بود، جزو ... بود، مشمول ... بود

مِن ذلك أنَّ (*anna*) ازجمله اینکه

مِنهم من (*man*) ازجملهٔ ایشان یکی، ازجمله ایشان کسی، ازجملهٔ ایشان برخی، ازجملهٔ ایشان کسانی

منهم من ... و منهم من: از میان ایشان یکی (چنین) و یکی (چنان)؛ از آن میان برخی (چنین) و برخی (چنان).

رجُلٌ مِن قُرَيش (*rajul*) مردی از قبیله قریش

يوم مِن الأيّام (*yawm, ayyām*): روزی از روزها

أمرٌ مِن الأُمُور (*amr*) امری، کاری، یکی از امور

أكل مِن الطّعام (*ta'ām*): (مقداری) از غذا خورد

ما رأيتُهُ مِنَ الكُتُب *mā ra'aytuhū min al-kutub*: (آنچه که من از آن کتاب‌ها دیده‌ام =) کتاب‌هایی که من دیده‌ام

ما رأيتُه مِن كُتُبٍ (آنچه که من از کتاب‌هایی دیده‌ام =) آنچه از میان کتاب‌ها دیده‌ام، آن کتاب‌هایی که من دیده‌ام.

ما للّهِ مِن شَرِيك خدا را (هیچ) شریکی نیست.

ما مِن أحدٍ يقدِرُ (*ahadin yaqdiru*) هیچ کس نمی‌تواند

ما مِن شخصٍ (*šaxṣin*) هیچ کسی نیست که

۲ (حرف اضافه برای بیان جنس:) از، از جنسِ، ساخته‌شده از، برابر با یای نسبت فارسی
ثوبٌ مِن حریر (*thawb*): جامه‌ای ابریشمی (از ابریشم)
۳ (حرف اضافه در معانی زمانی) مِنَ اللّیل (*layl*)، در شب
مِن یومِه (*yawmihi*): درست همان (همین) روز
مِنْ ساعتِه: در همان ساعت، بی‌درنگ، بلافاصله، در دم
۴ (حرف اضافه در معانی مکانی:) در، روی، بر
هزّة مِن منکِبِه (*hazzatun, mankibihi*): حرکتی (تکانی) بر شانه او
۵ (حرف اضافه برای تمییز معنای مانند، مثل، نظیر، چون، همچون، یعنی
صفاتٌ أزلیّةٌ مِن العلم و القدرة و الإرادة (*ṣifāt azalīya, ʿilm, qudra, irāda*) صفات ازلی [خدا] مانند علم، قدرت، اراده
إذا صحّ ما قالته الجرائدُ مِن أنّ (*ṣaḥḥa*): اگر آنچه روزنامه‌ها می‌گویند درست باشد، یعنی ...، اگر آنچه روزنامه‌ها دربارهٔ ... می‌گویند درست باشد
۶ (حرف اضافه برای بیان تعجب:)
یا طولَها مِن لیلةٍ (*ṭūlahā min laylatin*): آه چه شب درازی! خدایا چه شب دیرپایی!
ما أخفّه مِن جملٍ (*mā akhaffahū min jamalin*): چه بار سبکی است!
ویحهٔ مِن مخبولٍ (*wayḥahū*): وای بر این احمق!
۷ (حرف اضافه برای بیان رابطه) نسبت به، راجع به، دربارهٔ، در قبالِ
مقاصدُ ألمانیا مِن ترکیة اهداف آلمان در قبال ترکیه
۸ (حرف اضافه برای معنای مفعول:)
أذکی ذلک مِن فضولِها این کنجکاوی او را برانگیخت، این، فضولی او را تحریک کرد
۹ (حرف اضافه برای بیان مبدأ:) از، از مبدءِ، از سوی
أخرجْ مِن هُنا (*ukhruj min hunā*): از اینجا برو بیرون!
جاء مِن بغداد اهل بغداد است، بغدادی است، از بغداد برخاسته است
مِن طَرَفِ (*ṭaraf*)، **مِن قِبَلِ** (*qibal*): از طرفِ، از جانبِ، از سوی
مِنْ ... إلی: از ... تا

کان مِنه و إلیه (*wa-ilayhi*): کاملاً وابسته به او بود، سراپا به او متعلق بود
ما کانَ سهمُهم فی ... چه سهمی داشتند؟ سهم آنان در ... چقدر بود؟ چه نقشی در ... داشتند؟
۱۰ (حرف اضافه برای بیان نقطهٔ آغاز:) از، از آغازِ، از شروعِ، از زمانِ ... (تاکنون)، به مدت
مِن شهرٍ (*shahr*): از یک ماه پیش، یک ماه،
مِن مُدّةٍ (*mudda*): از مدتی پیش، مدتی (در گذشته)
بعدَ أیّامٍ مِن هذه الحوادث (*ba'da ayyāmin*): چند روزی پس از این حوادث
۱۱ (حرف اضافه برای بیان منشأ علاقه‌ای:)
فرع مِن، ...
۱۲ (حرف اضافه برای بیان تقابل یا تفکیک:) در برابرِ، از، مثلاً حَمَهُ مِن ... از ... بازش داشت، حماهُ مِن در برابر ... حمایتش کرد، حَذَّرهُ مِن از ... برحذرش کرد، اعفاهُ مِن ... معافش داشت
۱۳ (حرف اضافه برای بیان راه و وسیله ...) از، از طریقِ، بوسیلهٔ، مثلاً
دخل مِن البابِ: از در وارد شد
مِن طریق الرادیو: از رادیو
۱۴ (حرف اضافه برای بیان صفت تفضیلی:) از، نسبت به، مثلاً هو أقوی مِن (*aqwā min*) او از ... نیرومندتر است
هو أقوی مِن أنْ او قوی‌تر از آن است که
۱۵ (حرف اضافه برای بیان علت و سبب حالتی:) مثلاً تعجّب مِن از ... تعجب کرد، دهش مِن از ... شگفت‌زده شد
۱۶ (حرف اضافه برای ترکیب‌های قیدوار:) مثلاً مِن بعدُ، مِن قبلُ، مِن حیثُ، مِن دُونِ، مِن غیرِ ... (به ذیل هر یک از این کلمات)

مَنَّ *manna* (مَنّ *mann*) **علی**: مهربان بودن، حق‌شناس بودن، مهر ورزیدن، توجه داشتن (نسبت به کسی)؛ عنایت کردن، التفات کردن، انعام کردن، منت نهادن (بر کسی)؛ بخشش کردن، گشاده‌دستی کردن (با کسی)؛ ... علی بـ عطا کردن، ارزانی داشتن، تقدیم کردن، واگذاشتن، بخشیدن (به کسی، چیزی را)، کرامت کردن، عطا فرمودن (خداوند چیزی، مثلاً فرزندی به کسی)؛ الهام کردن (خداوند چیزی را به کسی)



أَمَنَّ ه: خسته کردن، ضعیف کردن، سست کردن (کسی را)، تحلیل بردن (نیروی کسی را).

تَمَنَّنَ: همان معنی.

امْتَنَّ على: مهربانی کردن، شفقت ورزیدن، محبت کردن، منت نهادن، احسان کردن (نسبت به کسی)، لطف کردن، منت نهادن (بر کسی)؛ ... **على بـ:** بخشیدن، عطا کردن، واگذاردن (به کسی، چیزی را).

مَنّ mann: بخشش، عطا، لطف، منت، نعمت، برکت، کرامت، خیر، هدیه، پیشکش، انعام، شهد گیاه، صمغ، خوراک آسمانی (که خداوند برای بنی‌اسرائیل در بیابان فراهم کرده بود).

مَنّ ج أَمْنان amnān من، وزنی برابر دو رطل raṭl

بِمَنِّهِ تعالى: به فضل الهی

سُكَّرُ المَنّ (sukkar): گز علفی.

مِنَّة minna **ج مِنَن** minan: لطف، مهربانی، حسن نیت، محبت، دوستی، سخاوتمندی، خیرخواهی، رأفت، فضل، منت، خیر، برکت، نعمت.

مُنَّة munna **ج مُنَن** munan: نیرو، زور، قوت، توان

شديدُ المُنَّة: قوی، نیرومند، خوش‌بنیه

مَنّان mannān: مهربان، رئوف، بامحبت، گشاده‌دست، کریم، بخشنده، سخاوتمند، (از مردم) منت‌گذار، المَنّان (یکی از صفات خداوند) منان، ایزد منان.

مَنُون manūn: سرنوشت، تقدیر، دست تقدیر، دست اجل، مرگ

امْتِنان imtinān: امتنان

مَمْنُون mamnūn **لـ:** ممنون ...، مدیون ...، وامدار ...، سپاسگزار ...، شکرگزار (کسی)؛ ضعیف، وامانده.

مَمْنُونِيَّة mamnūnīya: امتنان

مُمْتَنّ mumtann **لـ:** وامدار ...، مدیون (کسی)

مِنْوَل minwal: جوهر صنع

مَنْجَنِيق manjanīq (مؤنث) ج ـات، مَجانِيق majānīq: منجنیق، سنگ‌انداز، کشکنجیر

مَنْجُو mangō ← نبه

مَنَحَ manaḥa ـَ (مَنْح manḥ) ه ه: تقدیم کردن، دادن، عطا کردن، ارزانی داشتن، بخشیدن (به کسی، چیزی را).

منح الأسبقية (asbaqīya): اولویت داد

منح إجازةً (ijāza): اجازه داد، اجازه‌ای صادر کرد

منح جائزة (jā'iza): جایزه‌ای بخشید

منحه مِنْحةً (minḥatan): بورسی به او عطا کرد.

مانَحَ ه: بخشندگی کردن، التفات کردن (به کسی).

مَنْح manḥ: دهش، بخشش، اعطا

مِنْحة minḥa **ج مِنَح** minaḥ: مهربانی، بخشندگی، هدیه، نعمت، لطف، منت، احسان، نیکی، پاداش، عوض، تلافی؛ مقرری، مستمری، کمک‌هزینه، بورس

منحة الإقامة (iqāma): فوق‌العاده اقامت، هزینه اقامت

منحة جامعية (jāmi'īya): بورس تحصیلی

منحة السُّكْنَى (suknā): فوق‌العاده مسکن، کمک‌هزینه مسکن

مانِح māniḥ: بخشنده، دهنده.

مَنْدَل mandal ← مندل

مِنْدِيل mandīl, mindīl **ج مَنادِيل** manādīl: دستمال، روسری.

منديل ورقي (waraqī): دستمال کاغذی، کلینکس

مُنْذُ mundu **و مُذْ** mud: ١ (حرف اضافه) از، از آغاز ...، از ... تاکنون، به‌مدت

منذ شهر (šahr): از یک ماه پیش، مدت یک ماه، یک ماهی می‌شود

منذ أيام (ayyām): از چند روز پیش (تاکنون)، چند روزی می‌شود (که ...).

منذ البدء (bad'): از آغاز

منذ عهد قريب ('ahd): همین نزدیکی‌ها، اخیراً، از اندکی پیش

منذ الآن (āna): از هم‌اکنون، از حالا (به بعد)، از این به بعد، از این پس.

هذا أوّل اجتماع منذ أربعة أشهر (ijtimā'in mundu arba'ati ašhurin): از چهار ماه پیش تاکنون این اولین جلسه است

منذ اليوم (yaumi): از امروز به بعد، دیگر از امروز

٢ (حرف عطف) از، از وقتی که

منذ كنت طفلاً صغيراً (ṭiflan): از وقتی که کودکی خردسال بودم.

بَحْرُ المَنْش bahr al-manš : دریای مانش.

مَنْشُوبِيّة manšūbiyya (از قبطی manšōp) : سلول، حجره، چهاردیواری (مسیح قبطی).

مَنْشُورِيّ manšūrī : منچوری.

مَنْصُون manṣūn : باد موسمی (در جنوب آسیا و اقیانوس هند).

مَنْطَرَ mantara : به زمین انداختن، پرت کردن (مثلاً کتاب را روی میز).

مَنْطَقَ mantaqa ه ب: بستن، محصور کردن (چیزی را با چیز دیگری).

تَمَنْطَقَ ب: کمر خود را بستن (با چیزی)، (چیزی، مثلاً: کمربند، شال، شکم‌بند ...) به دور خود بستن.

مَنْطُوفْلة manṭūfla : (سوریه) کفش سرپایی.

مَنَعَ mana'a ـَ (مَنْع man') ه: بازداشتن، متوقف کردن (کسی را از ورود به جایی)؛ ه ه عن، ه من: جلوگیری کردن، ممانعت کردن، منع کردن، برحذر داشتن (کسی را از امری)؛ ه ه: بستن، سد کردن (راه را بر کسی)؛ ه ه عن، ه من: محروم کردن، بی‌نصیب کردن (کسی را از چیزی)، ممنوع کردن، قدغن کردن، تحریم کردن (چیزی را بر کسی)، نهی کردن، منع کردن (کسی را از امری)؛ ... أنْ: سر باز زدن، امتناع کردن، خودداری کردن (از پذیرش چیزی یا کاری)؛ ه ه، ه عن: دریغ داشتن، مضایقه کردن، روا نداشتن (چیزی را بر کسی)؛ ... ه عن: رها کردن، فروگذاشتن (کاری را بسبب ...)؛ بازگرداندن، دفع کردن، دور کردن (چیزی را از کسی، مثلاً خداوند، بلایی را از کسی)؛ ... ه من: حفظ کردن، حمایت کردن، دفاع کردن (از کسی در برابر چیزی).

مَنُعَ manu'a ـُ (مَناع manā'، مَناعة manā'a) : استوار و بلند بودن، مستحکم بودن، سنگردار بودن، برج و بارو داشتن، فتح‌نشدنی بودن، تسخیرناپذیر بودن (قلعه، شهر ...).

مَنَّعَ ه: استوار ساختن، مستحکم ساختن، تسخیرناپذیر کردن، سنگربندی کردن، آمادهٔ دفاع کردن (قلعه‌ای، شهری را).

مانَعَ ه: ایستادگی کردن، درایستادن (در مقابل کسی)، معارضه کردن، مقاومت کردن، رویارویی کردن (با کسی)؛ به معارضه برخاستن (ضد کسی)؛ ... في: مخالفت کردن (با چیزی)، اعتراض کردن (به چیزی)، شوریدن، شورش کردن (علیه کسی)؛ دریغ داشتن (از کسی، چیزی را)، روا نداشتن، حرام کردن (بر کسی، چیزی را).

تَمَنَّعَ عن: سر باز زدن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری)؛ دست کشیدن، خودداری کردن (از چیزی، از انجام کاری)، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی یا کاری را)، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی یا امری)؛ مستور بودن، مستحکم بودن، تسخیرناپذیر بودن؛ تقویت شدن، نیرو گرفتن؛ به دفاع برخاستن؛ دور ماندن، محروم شدن؛ ... ب: پناه جستن (به چیزی یا جایی).

إِمْتَنَعَ عن: خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از انجام کاری)، دست برداشتن، دست کشیدن (از چیزی)، رها کردن، فرونهادن (کاری را)؛ منع شدن (از کاری یا چیزی)؛ ... على: ممتنع بودن، ناممکن شدن، ناشدنی بودن (امری بر کسی)؛ ... کردن، سر برتافتن (از انجام کاری).

مَنْع man' : منع، جلوگیری، ممانعت؛ تحریم، نهی، بازداشت، مسدودسازی، حبس، توقیف، قدغن‌سازی، محروم‌سازی، بی‌نصیب‌کردن؛ مضایقه.

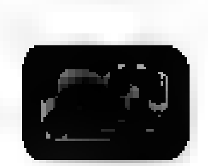
مَنْعُ الحَبَلِ یا **الحَمْل** (habal, haml): پیشگیری از آبستنی.

مَنْعُ التَّجَوُّل (tajawwul): منع عبور و مرور، منع آمد و شد.

مَنْعُ النَّشْر (našr): ممانعت از انتشار

مَنْعة man'a : ایستادگی، مقاومت؛ قدرت، نیرو، استحکام، شکست‌ناپذیری، تسخیرناپذیری.

مَنِيع manī' ج **مُنَعاء** muna'ā' : دست‌نیافتنی، راه‌نیافتنی، نفوذناپذیر؛ دارای برج و بارو، دارای استحکامات، مستحکم، سنگربندی‌شده، ستوار، منیع، قدرتمند، قوی، مقتدر؛ تسخیرناپذیر، فتح‌نشدنی، شکست‌ناپذیر؛ مصون‌ماندنی، مصون (نیز از بیماری).



مَنِيعُ الجانِب: استوار، شکست‌ناپذیر

حاجِزٌ مَنِيع (hājiz): مانع گذرناپذیر

مَناعة manā'a : استواری، استحکام، تسخیرناپذیری؛ عالی، بنیه، قدرت مقاومت؛ مصونیت (از بیماری، نیز ...)؛ سرایت‌ناپذیری، سم‌ناپذیری، نفوذناپذیری.

عِلْمُ المَناعة: ایمنی‌شناسی

أَمْنَع amna' : دست‌نایافتنی‌تر، سخت‌تر، ممانعت‌کننده‌تر، مقاوم‌تر، مستحکم‌تر

ممانعة *mumāna'a*: مخالفت، ایستادگی، مقاومت، شورش، عصیان؛ نیروی مقاومت از راه القا (الکت.)

تمنّع *tamannu'*: رد، عدم قبول

امتناع *imtinā'*: عن: خودداری، امتناع (از چیزی)؛ تکذیب، انکار، عدم قبول؛ امکان‌ناپذیری.

مانع *māni'*: منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، ممنوع‌کننده، مانع، دافع، پیشگیری‌کننده (مثلاً دارو، قرص ضدآبستنی ...)؛ اعتراض، ایراد بازدارنده؛ ج. موانع *mawāni'*: منع، عایق، محظور، اشکال، گیر، سنگ پیش پا؛ داروی پیشگیری، مادهٔ شیمیایی برای جلوگیری از فاسد شدن مواد

حقّ مانع (*haqq*): حق انحصاری

مانع الحمل (*haml*): ضدبارداری

مانع الكزاز (*kazāz*): ضدکزاز

مانع الانتنان (*intinān*): ضدعفونت

ما رأى مانعاً (*ra'ā*): اعتراضی نکرد، مانعی ندید

لا مانع *lā māni'a*: هیچ مانعی ندارد، عیبی ندارد، ... هیچ چیز مانع ... نیست

ممنوع *mamnū'*: ممنوع، قدغن، غیرمجاز، تحریم‌شده، نهی‌شده؛ غیرمنصرف (نحو.)

ممنوع التدخين: سیگار کشیدن ممنوع است، مطلقاً سیگار نکشید، استعمال دخانیات ممنوع

ممنوع الدخول: ورود ممنوع

ممنوعية *mamnū'īya*: ممنوعیت

ممتنع *mumtani'*: خودداری‌کننده، ردکننده، جلوگیری‌شده، منع‌شده، ممنوع، قدغن، تحریمی، نهی‌شده ... على: غیرقابل دسترس، منع‌شده، دست‌نیافتنی (برای کسی)، نفوذناپذیر، تسخیرناپذیر، غیرممکن شدنی، امکان‌ناپذیر، محال

منغنيس *manganīs*: منگنز

منغوليا *mangūliyā*: مغولستان

منفيلا *manafella* (*manovella* از ایتا.): هندل (ماشین).

منو، منی

منا *manā* (منو *manw*) و منى *manā* ... (منى *many*) ه ب: آزمودن، در بوتهٔ آزمایش قرار دادن، امتحان کردن (کسی را با ...)، خداوند کسی را بوسیلهٔ

ه؛ مُنِي *muniya* ب (مجهول): گرفتار (چیزی) شدن، (به مصیبتی) دچار شدن، به آزمایشی دچار شدن، (تجربهٔ تلخی) چشیدن، زیان دیدن، متحمل خسارت شدن؛ ... له: به سعادت (چیزی) رسیدن، (در امری یا چیزی) کامکار شدن، (به سبب چیزی) خوشبختی یافتن.

منّى ه ب: آرزومند کردن، مشتاق کردن، شیفته کردن (کسی را نسبت به چیزی)؛ آرزوی (چیزی را) در دل (کسی) انداختن؛ ... ه ه ب: امیدوار کردن (کسی را نسبت به چیزی)، امید (چیزی را) در دل (کسی) برانگیختن؛ ... ه ب ه أن: وعده دادن، قول دادن (چیزی را به کسی).

منّى نفسه ب (*nafsahū*): امید ... را در دل پروراندن، آرزوی ... به دل گرفتن

أمنى ه: ریختن (خون را)، انزال کردن، منی بیرون ریختن

تمنّى ه: خواستن، آرزو کردن، تمنی کردن (چیزی را)؛ ه ل: (چیزی را برای کسی) آرزو کردن.

من تأنّى نال ما تمنّى (*ta'annā, nāla*): هر که به تأنی رود، آنچه آرزو کند بدست آرد

كم أتمنّى لو: چقدر آرزو دارم که

استمنى: استمنا کردن

منىً *manan* و **منيّة** *manīya* ج. **منايا** *manāyā*: سرنوشت، تقدیر، ... اجل، مرگ

رسولُ المنايا (*rasūl*): پیک اجل، قاصد مرگ

منيّ *minan*: منی، نطفه، اسپرم

منويّ *minawī*: وابسته به منی، نطفه‌ای، اسپرمی

حُوين منويّ (*huwayn*): اسپرماتوزوئید

حُيوانٌ منويّ: همان معنی

منىً *minan* (مذکر) و **منى** *minā* (مؤنث): وادی منی (در مکه).

مُنية *munya, minya* ج. **مُنىً** *munan*: آرزو، خواسته

أمنيّة *umnīya* ج. **أمانٍ** *amānin*، **أمانيّ** *amānīy*: خواهش، نیاز، آرزو، خواسته، میل، اشتیاق

تمنية *tamniya* و **إمناء** *imnā'*: بیرون‌ریزی منی، انزال منی

تمنٍّ *tamannin* ج. ... ات: آرزو، خواسته، میل؛ درخواست، تمنی

استمناء *istimnā'*: استمناء، خودارضایی.

مَنُومِتر manomitr ج. ـــات: فشارسنج.

مُهْجَة muhja ج. **مُهَج** muhaj ، **مُـهَجَات** muhajāt خون، خون دل، دل، قلب، ملبج دلت، جسته، سویداء، روح، زندگی، حیات، جان.

طَبِتِ الآثَالُ في مُهَجِها (ta'mat) میوه بر قلب آرزوها خورد

مَهَّدَ هـ: پهن کردن، مسطح کردن، صاف کردن، گستردن چیزی را)؛ هموار کردن، مسطح کردن، فرش کردن، سنگ‌پوش کردن (جاده را)؛ یکنواخت کردن، یکدست کردن (جایی را)؛ ترتیب کردن، روبه‌راه کردن، مرتب کردن (امری را)؛ ... هـ لـ: قابل گذر کردن، هموار کردن، بی‌مانع ساختن (راه چیزی یا امری را برای کسی)؛ ... لـ هـ: آسان کردن، سهل کردن، میسر کردن (برای کسی، کاری را)؛ ... هـ: آماده کردن، مهیا کردن، گستردن (بستر را)؛ پاس دادن (الكُرَة توپ را، لـ: به کسی)؛ ... بـ (بی‌آنکه معمول مستقیم بگیرد)؛ راه گشودن، راه هموار کردن، تدارک دیدن، مقدمات فراهم کردن (برای کسی با چیزی، وسیله‌ای)؛ آغاز کردن به کار انداختن، به حرکت درآوردن (چیزی را با چیز دیگری).

مَهَّدَ الفِراشَ (firāš): بستر بگسترد

مَهَّدَ الصُّعوباتِ (as-su'ūbāt): دشواری‌ها را از سر راه برداشت.

مَهَّدَ السَّبيلَ لـ (sabīl): راه را برای ... گشود

مَهَّدَ مُقابَلَةً (muqābala): ترتیب دیداری (مصاحبه‌ای) را داد، مصاحبه‌ای تدارک دید.

تَمَهَّدَ: پهن شدن، گسترده شدن، هموار شدن؛ در شدن، مهیا شدن، نظام یافتن، سامان یافتن، به روال درآمدن

مَهْد mahd ج. **مُهُود** muhūd: تخت، تختخواب، بستر، گهواره، مبدأ، خاستگاه.

مِنَ المَهْدِ إلى اللَّحْدِ (lahd): ز گهواره تا گور

قَتَلَهُ في مَهْدِه: در نطفه خفه‌اش کرد

كان في مَهْدِه: هنوز در آغاز راه بود، هنوز راه به جایی نبرده بود.

مِهاد mihād: خفتنگاه، استراحتگاه، تختخواب، بستر، آغوش، زمین مسطح، جای هموار، بستر رودخانه یا دریا.

مِهادُ الزَّهْرَة (zahra): هاگدان (گیاه).

تَمْهيد tamhīd: تسطیح، مسطح‌سازی، هموارسازی، تسهیل، آسان‌سازی، تدارک، مقدمه‌چینی، زمینه‌سازی، آماده‌سازی، مقدمه، پیشگفتار، سرآغاز

تَمْهيداً لـ: برای تسهیل ...، از باب مقدمه بر ...، به قصد زمینه‌چینی در باب

تَمْهيديّ tamhīdī: مقدماتی، برای آمادگی

إِجْراءاتٌ تَمْهيديَّة (ijrā'āt): مقدمات، کارهای مقدماتی (حق.).

حُكْمٌ تَمْهيديّ (hukm): حکم تمهیدی، رأی غیرقطعی، قرار (حق.).

قَرارٌ تَمْهيديّ (qarār): قرار موقت (حق.).

شَرْحٌ تَمْهيديّ (šarh): اظهارات مقدماتی.

مُمَهَّد mumahhad: هموار، مسطح، صاف، یکنواخت، مرتب، آماده، روبه‌راه؛ تسطیح‌شده، باز (راه)؛ فرش‌شده، سنگفرش‌شده (جاده).

مُماهَد mumāhad: فرش‌شده، سنگ‌پوش‌شده، باز (راه).

مَهَرَ ـَـ mahara (مَهْر mahr ، مَهار mahār ، مَهارة mahāra ، مُهُور muhūr): ماهر شدن، استاد شدن، کارکشته شدن، ورزیده بودن، مهارت یافتن، کارآزموده بودن

مَهَرَ ـَـ (مَهْر mahr) ها: کابین دادن، مهر به دادن (به عروس)

مَهَّرَ (مَهْر mahr) هـ: مهر کردن، ممهور کردن، امضا کردن (چیزی را).

مَهَّرَ وَعْداً بِدَمِه (wa'dan bi-damihi): پیمانی را با خون خود امضا کرد.



ماهَرَ هـ: در مهارت رقابت کردن (با کسی).

أَمْهَرَ ها: کابین دادن، مهر به دادن (به عروس).

مَهْر mahr ج. **مُهُور** muhūr: مهریه، کابین، بها، جایزه، پول، هدیه، جهیز

مُهْر muhr ج. **أَمْهار** amhār ، **مُهارة** muhāra: کره اسب.

مُهْرَة muhra ج. **مُهَر** muhar ، **مُهْرات** muharāt: کره مادیان

مَهارة mahāra: مهارت، استادی، کاردانی

مَهارةُ اليَد (yad): زبردستی

أدّى مُهِمَّتَهُ بِمَهارة (addā, muhimma): وظیفه‌اش را (مأموریتش را) با مهارت انجام داد.

ماهِر mâhir ج. **مَهَرة** mahara ماهر، استاد، ورزیده، باتجربه، کارآزموده، کارکشته

مُهْر muhr : مهر، جامهٔ سیر

مُهْرَدار muhradâr مهردار

مِهْرَجان mahrajân, mihrajân ج. ــــ ات: جشن، فستیوال، جشن یادبود

مهرجانُ بریطانیة فستیوال انگلستان

مِهْرجانُ الكشافة (kaššâfa): جشن پیشاهنگی

مَهَك mahaka ـ (**مَهْك** mahk): آسیا کردن، نرم کردن، خرد کردن.

مُهْكَة mahka, muhka: عنفوان جوانی، بهار زندگی

مَهَل mahala ـ (**مَهْل** mahl ، **مُهْلَة** muhla) **فی**: درنگ کردن، ماندن، کندی کردن، وقت تلف کردن (در چیزی).

مَهَّل و أمْهَل هـ: فرصت دادن، مهلت دادن، فرجه دادن (به کسی).

ما أمْهَلَهُ المرضُ طويلاً بیماری فرصت زیادی به او نداد

تَمَهَّل فی: کندی کردن، تأنّی ورزیدن، سنجیده پیش رفتن (در چیزی).

تَمَهَّل فی خطاه (hutâhu): به آرامی و تأنّی گام برداشت

تَمَهَّل يقولُ به تأنّی گفت

تَماهَل = **تَمَهَّل**

إسْتَمْهَلَ هـ: مهلت خواستن (از کسی)، فرصت طلبیدن، تقاضای تأمّل و حوصله کردن (از کسی).

مَهَل mahl, mahal: کندی، آهستگی، فرصت، مهلت، وقت فراغت، مجال

مَهْلاً mahlan آهسته، سر فرصت، بدون شتاب (فی فلان) آهسته باش!

علی مَهْلٍ آهسته، سر فرصت، بدون شتاب

مَهْلَك mahlaka آرام! بواش! خونسرد باش! سخت نگیر!

علی مَهْلِك! آرام! آهسته! یواش! سخت نگیر! تند نرو!

مُهْلَة muhla : مهلت، فرصت، فرجه، فرصت تأمل، ضرب‌الاجل

مُهَيْلة muhayla قایق بزرگ (عراق).

إمْهال imhâl مهلت‌دهی، اِمهال

إنْمِهال imhâl: مدت‌پذیر، مسامحه؛ سهل‌انگاری

تَمَهُّل tamahhul کندی، آهستگی، خونسردی

بِتَمَهُّلٍ به کندی، به آهستگی، رفته رفته، به تدریج.

مُتَمَهِّل mutamahhil (انسان) کند، کسی که با تأنّی کار می‌کند

مُتَماهِل mutamâhil کند، آرام، باحوصله، با تأنّی (انسان).

مَهْما mahmâ (در مقام حرف ربط): هرچند، هرقدر (نیز برای تأکید)، چندان که، هرچند که، گرچه، هروقت، هرگاه

مهما يكُن (yakun) هرچه باشد

مهما يكُن مِن أمرٍ (amrin) هرچه باشد، هرچه پیش آید

مهما حاولْتُ (hâwaltu) هرچه کوشیدم

مهما بلغ الامرُ (balaga) هرچه می‌خواهد بشود، به هر قیمتی که شده

مهما قلَّ (qalla) هرچند که بسیار کم باشد

مهما كَبُر (kabura) هرچند که بسیار بزرگ باشد

مَهَنَ mahana ــــ (**مَهْن** mahn ، **مَهْنَة** mahna) هـ: خدمت کردن (به کسی)، پست شمردن، حقیر کردن، تحقیر کردن (کسی را)، فرسودن، کهنه کردن (چیزی را در اثر استهلاک و به کارگیری).

مَهُنَ mahuna ـ (**مَهانة** mahâna): پست بودن، زبون شدن، خوار بودن

مَهَّن هـ: پیشه آموختن (به کسی).

ماهَن هـ: دنبال کردن (کار خود را)، پرداختن (به پیشه‌ای)، پیشهٔ خود ساختن (چیزی را).

اِمْتَهَن هـ: پست شمردن، تحقیر کردن (کسی را)، به خواری عمل کردن، با حقارت برخورد کردن (با کسی)، بی‌حرمت کردن (مثلاً اخلاق را)، نامبر گفتن (به کسی)، به نوکری گرفتن، به کار پست گماردن (کسی را)، فرسودن، کهنه کردن، مستهلک ساختن (چیزی را)، پیشهٔ خود ساختن، پیشه کردن (کاری را).

مِهْنَة mihna ج. **مِهَن** mihan کار، شغل، پیشه، حرفه

إنّهُ إبنُ المِهْنةِ او اهل این کار است، شغلش این است

نجح فی مِهْنتِه (najaha): در کارش موفق شد

مِهْنةٌ حُرّة (hurra): شغل آزاد

مِهَنِي mihanî شغلی، حرفه‌ای.

الإرْشادُ المِهَنِيّ (iršâd) ارشاد شغلی، آموزش حرفه‌ای.

تَوْجِيه مِهَنِي (tawjîh) راهنمایی (ارشاد) حرفه‌ای

ضَميرٌ مِهَنِيٌّ (damîr): وجدان کار

مهین mahīn ج. مُهناء muhanā' : حقیر، خوار، زبون، پست

امتهان imtihān : پستانگاری، خوارشماری، سبک‌داشت، تحقیر، توهین، اهانت، سوء رفتار، بدرفتاری.

ماهِن māhin ج. مُهّان muhhān : خوار، زبون، به کار گماشته

مَهاة mahāt ج. مَهَوات mahawāt ، مَهَیات mahayāt : ماده گاو وحشی

موه

ماه مَاء mā' ـُ (مُواء muwā'): میو میو کردن

مُواء muwā' : میومیو (گربه)

ماه و ماهی ← موه.

مُوبِیلیات mōbīliyāt : اثاث، مبلمان

موت

مات māta ـُ (مَوْت mawt): مردن، درگذشتن، وفات یافتن، هلاک شدن؛ جان سپردن، جان دادن؛ فرونشستن، فروکش کردن، متوقف شدن (باد، گرما ...).

أماتَ هـ: میراندن، هلاک کردن، به هلاکت رساندن، کشتن، به قتل رساندن (کسی را)، عامل مرگ (کسی) بودن، باعث قتل (کسی) شدن، جان (کسی را) گرفتن.

ماتَ رَغْماً (ra ġman): از ترس جان باختن.

مات حتف أنفه (hatfa anfihi): به مرگ طبیعی درگذشت.

أماتَ: ریاضت دادن، عذاب دادن (نفسهُ خویشتن را)؛ میراندن، کشتن (کسی را)؛ بی‌جان کردن، بی‌حس و حرکت کردن (چیزی را).

تَماوَتَ: خود را مرده وانمود کردن، خود را به مردگی زدن؛ ضعف و سستی از خود نشان دادن؛ ... کند بودن، بطی بودن، لش و بی‌حال بودن (در چیزی).

استماتَ: مرگ طلبیدن، آرزوی مرگ کردن؛ با مرگ دست و پنجه نرم کردن، به استقبال مرگ رفتن، خود را فدا کردن، هستی خود را به خطر انداختن؛ ... مأیوسانه آرزوی رسیدن (به چیزی را) داشتن، دست از جان شستن، نومیدانه جنگ و مبارزه کردن.

موت mawt و مَوْتَة mawta : مرگ، فوت، موت، رحلت، ارتحال، رحلت.

مَوْتٌ أبیض (abyad) : مرگ طبیعی

مَوْتٌ أحمر (ahmar) : مرگ غیرطبیعی، مرگ خونین، مرگ سرخ.

مَوْتٌ أسود (aswad) : مرگ بر اثر خفگی

مَوْتٌ زؤام (zu'ām) : مرگ آنی، مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات

مَوات mawāt : آنچه بی‌جان است، بی‌جان، غیرجاندار، زمین خشک، بایر، موات.

مُوتان mūtān, mawatān : مردن، مرگ، بیماری همه‌گیر طاعون (در چهارپایان).

مَیِّت mayyit، مَیْت mayt ج. أموات amwāt، مَوْتى mawtā : میت، بی‌جان، بی‌روح، مرده (ج. مردگان)، گذشته (ج. گذشتگان).

مَیْتَة mayta : نعش، لاشه، میته (حیوانی که طبق دستور شرع ذبح نشده ...).

مِیتَة mīta : (چگونگی) مرگ.

مِیتَةُ الأبطال: مرگ قهرمانانه، مرگ به شیوهٔ قهرمانان و جنگاوران.

مَمات mamāt : محل فوت، وفات، مرگ.

إماتَة imāta : میراندن، کشتن، قتل، ریاضت دادن (به تن).

استماتَة istimāta : نبرد با مرگ، استقبال از مرگ، بی‌باکی جانبازانه ... ؛ تلاش نومیدانه، کشاکش یأس‌آمیز (برای ...).

مائت mā'it : در حال مرگ، دم مرگ، در سکرات موت (انسان).

مُمِیت mumīt : میراننده، کشنده، مرگبار، مهلک، کاری (مثلاً ضربه).

خطیئةٌ مُمِیتَةٌ (ḫaṭī'a) : گناه بزرگ، گناه مرگ‌آفرین.

مصابٌ بِجَزَعٍ مُمِیت (muṣābun bi-jaza'in): کسی که رنجی کشنده بر دل دارد.

مُمات mumāt : مرگ، مسموم، مرده

لُغَةٌ مُماتَة (luġa) : زبان مرده

مُستَمِیت mustamīt : بی‌هراس از مرگ، استقبال‌کننده از مرگ، بی‌پروا

قِتالٌ مُستَمِیت (qitāl) : نبرد جانبازانه، نبرد شجاعانه

مُوتُوسِیكْل mōtōsīkl (از فر. motocycle) ج. ـات: موتورسیکلت.

موج

ماج māja ـُ (مَوْج mawj ، مَوَجان mawajān): موج زدن (دریا)؛ متلاطم شدن، مواج شدن (آب دریا) ... ؛ به هیجان



آمدن، برآشفتن، به خروش آمدن (از چیزی).

مَوَّجَ ه. موج‌دار کردن، به تلاطم انداختن (مثلاً: آب را)؛ چین و شکن دادن، فر زدن (مو را).

تَمَوَّجَ = ماجَ *māja* ؛ خیزاب گرفتن، مواج شدن، موج زدن (مثلاً سطح دریا)؛ چین و شکن برداشتن؛ به هر سو جنبیدن؛ لرزیدن، لرزان شدن؛ متلاطم شدن (دریا).

تَماوَجَ: موج‌دار شدن، موج زدن (مثلاً گندمزار)؛ موج‌وار گردیدن ... ؛ طغیان کردن، مد کردن.

مَوْج *mawj* ج. **أمْواج** *amwāj* : خیزاب، موج، خیزاب‌ها، امواج؛ چین و تاب؛ ... یکی آن، **مَوْجة** *mawja* ج. ـــات: خیزاب، موج بزرگ، موج سهمگین؛ چین و شکن، پیچ و تاب؛ نوسان، ارتعاش، لرزش.

مَوْج طَويل: موج بلند (رادیو).

مَوْج قَصير: موج کوتاه (رادیو).

مَوْج مُتَوَسِّط (*mutawassiṭ*): موج متوسط (رادیو).

أمواج صَوْتية (*ṣawtīya*): امواج صوتی.

أمواج مُسْتَمِرّة (*mustamirra*): امواج پیوسته.

أمواج مُنْعَكِسة (*mun'akisa*): امواج انعکاسی یا غیرمستقیم.

أمواج مُوَجَّهة (*muwajjaha*): امواج ارسالی در جهت معین.

مَوْجة حارّة (*ḥārra*): موج گرما.

مَوْجة الشَّباب (*šabāb*): بحبوحهٔ جوانی.

سَعة المَوْجة (*sa'a*): میدان موج.

طُولُ المَوْجة (*ṭūl*): طول موج (رادیو).

مَوْجة إنْفِجار: موج انفجاری.

أثارَ مَوْجة إسْتِنْكار (*aṯāra, istinkār*): موجی از اعتراض برانگیخت.

المَوْجةُ الجَديدةُ (*jadīda*): موج جدید (سینما، ادبیات، فرهنگ).

مَوّاج *mawwāj*: مواج، موج‌زننده، خروشان، متلاطم، درهم‌غلتان، پیچ و تاب‌دار؛ پرچین و شکن، موج‌دار؛ ج. ـــات: فرستنده (رادیو).

تَمْويج *tamwīj*: فر دادن (مو).

التَّمْويج على البارد: فر دائم، پرمانانت.

تَمَوُّج *tamawwuj* ج. ـــات: نوسان، جنبش، حرکت موجی؛ چین و شکن، پیچ و تاب؛ خروش.

تَمَوُّجات صَوْتية (*ṣawtīya*): امواج صوتی.

تَمَوُّج الهَواء (*hawā'*): ارتعاش جوی.

مائِج *mā'ij*: مواج، خروشان، موج‌زننده؛ متلاطم، طوفانی (دریا).

مُمَوَّج *mumawwaj*: موج‌دار، موجی، موج‌وار.

مُتَمَوِّج *mutamawwij*: خروشان، موج‌زننده؛ موجی، موج‌وار؛ چین‌گرفته، فرخورده (مو).

الغُيوم المُتَمَوِّجة (*ḡuyūm*): ... ابر.

مُتَماوِج *mutamāwij*: موجی، موج‌دار، پیچ و تاب‌دار، پرچین و شکن؛ مارپیچ، حلقه‌ای.

مُودة *mōda* ج. ـــات (نیز **مُوضة**): مُد، شیوه، سبک، شیوهٔ معمول.

على المُودة: الانه، باب روز، مُد.

مُودِيل *mōdēl*، **مُودِيل** *modēl* ج. ـــات: مدل، الگو.

مور

مارَ *māra* ـُ (**مَوْر** *mawr*): از این سو به آن سو رفتن، آونگ داشتن، نوسان داشتن؛ آشوب بودن، مواج بودن (دریا).

تَمَوَّرَ = مارَ

مَوّار *mawwār*: آونگ، پاندول.

تَمَوُّر *tamawwur*: نوسان، تاب، جنبش، حرکت موجی، حرکت آونگی.

تَمَوُّراً: جلو و عقب، پس و پیش، این سو و آن سو (شد).

مَرّة ← ترتیب الفبایی ذیل **مَرّ** *marra*

المُورة *al-mōra*: بومی مالی.

مُوراتِيزْم *mūrātizm*: (مصر) روماتیزم.

مُورانِي *mōrānī*: (سوریه) = مارونی ← ترتیب الفبایی

مُورْفِين *morfīn*: مرفین.

مُورِينة *mōrīna* ج. ـــات: تیر پایه، تیرک، تیر چوبی، شمع، خرپا.

مَوْز *mawz* (اسم جنس، یکی آن: ـة): موز.

ماس *mās*: الماس (نیز الماس ← ترتیب الفبایی).

ماسِيّ *māsī*: الماسی.

مُوسى *mūsā* (مؤنث) ج. **مَواسٍ** *mawāsin*، **أمْواس** *amwās*: تیغ دلاکی، تیغ صورت‌تراشی.

مُوسى الأَمْن: خودتراش.

مُوسى *mūsā*: حضرت موسی (ع).

سمكٌ مُوسى (samak)= ماهی پهن، کفشک (جا.)

مُوسَوِيّ mūsawī وابسته به حضرت موسی، موسوی

مُوسْطَرْدة (از ا.تا mustarda (mostarda خردل

موسكو moskū, moskō مسکو

مُوسِيقار mūsīqār موسیقیدان

مُوسِيقى mūsīqā (مؤنث) : موسیقی

مُوسِيقِيّ mūsīqī آهنگساز، نوازنده، موسیقیدان، موسیقایی، مربوط به موسیقی

آلةٌ مُوسِيقِيّة: آلت موسیقی، ساز

رئيسُ فِرقةٍ (جوقةٍ) مُوسِيقِيّةٍ (firqa, jawqa)، رئیس گروه نوازندگان، رهبر ارکستر

ماش māš (اسم جنس، یکی آن: ـة) : ماش (گیا.)

موضه (= مُوضَة) moda: مد، مدل، شیوه، روش

موق ← مأق

موَّل ﻫ مالدار کردن، ثروتمند کردن، توانگر کردن (کسی را)؛ سرمایه گذاری کردن (روی چیزی)، تأمین سرمایه کردن، بودجهٔ (چیزی را) تأمین کردن

تموّل. تأمین مالی شدن؛ پولدار شدن، ثروتمند شدن

استمال. پولدار شدن، ثروتمند شدن، توانگر شدن

مال māl ج **أموال** amwāl ملک، دارایی، مال؛ شغل، ثروت، ساز و سامان، دولت، ما ترکه، پول؛ درآمد عایدی سرمایه، موجودی، نقدینه، تنخواه، پشتوانه؛ مالیات، خراج، مالیات رسمی (مصر)؛ حق مالکیت، حق فروش (حقـ. اسـ.)؛ ج. اموال دارایی، منابع پولی یا مالی، وجوه سرمایه، مالیات

ذو مال. ثروتمند، سرمایه‌دار، پولدار

مالٌ احتياطيّ (iḥtiyāṭī) سرمایهٔ اندوخته

مالُ الأطيان (aṭyān) (مصر) مالیات زمین

مالُ الحرام (ḥarām) مال حرام، ربح حرام

مالُ الحكومة: (مصر) مالیات‌ها

أموالٌ مقرّرة (muqarrara) مالیات‌های مستقیم

مالٌ نقليّ (naqlī)، یا **مالٌ منقول**، اموال منقول (حقـ. اسـ.)

مالٌ ثابتٌ (ṯābit): مال غیرمنقول، ملک

مالٌ غيرُ مُتقوَّم (mutaqawwam): مالی که فاقد ارزش تجاری است (حقـ. اسـ.)

أمينُ المال (amīn) خزانه‌دار، صندوقدار

بيتُ المال (bayt) : بیت‌المال، خزانه‌داری کل

رأسُ مال ← رأس

ماليّ mālī پولی، مالی؛ امور مالی (اداره)؛ مالیاتی؛ مأمور مالیه؛ سرمایه گذار، سرمایه‌دار

بيتٌ ماليّ (bayt) مؤسسه مالی

تضخُّمٌ ماليّ (taḍakhkhum) : تورم

سنةٌ ماليّة (sana) سال مالی، سال مالیاتی

غرامةٌ ماليّة (ğarāma)، یا **عقوبةٌ ماليّة**: جریمهٔ نقدی، غرامت مالی، دیه

ماليّة māliya مالیه، امور مالی، مدیریت مالی؛ مالیات؛ نهاد مالی، مقام مالی

نظامٌ رأسْماليّ (niẓām)، نظام سرمایه‌داری

وزارةُ الماليّة (wizāra): وزارت دارایی

موّال mawwāl ج ـون (عراق) سرمایه‌دار

تمويل tamwīl تأمین سرمایه، تأسیس بودجه؛ (مصر) پرداخت مالیات

مُموِّل mumawwil ج ـون؛ (مصر) مالیات‌گزار

مُموَّل mumawwal بانکدار، مالدار، ثروتمند، توانگر، پولدار؛ تأمین اعتبار شده

متموّل mutamawwil توانگر، ثروتمند، پولدار، مرفه، دارا، سرمایه‌دار

موّال mawwāl ج **مواويل** mawāwīl: نوعی شعر عامیانه که غالباً همراه با نوای نی می‌خوانند

مواليا mawāliyā همین معنی

مُوم mūm : موم

مُومياء mūmiyā'، **مُومِيّة** mūmiya ج ـات مومیایی

مون

مانَ māna (مَوْن mawn، مُؤُونة mu'ūna) و **مَوَّن** ﻫ: تأمین خوراک کردن، آذوقه تهیه کردن، تأمین جنس و خواربار کردن (برای کسی یا جایی)؛ ﻫ ب: تأمین کردن، تدارک دیدن، فراهم آوردن (چیزی را برای کسی یا چیزی دیگر)

تموّن. تأمین آذوقه یا خواربار کردن، آذوقه تدارک دیدن

مُونة mūna توشه، آذوقه، خواربار؛ (مصر) ساروج، ملاط، ملاط



تَموين *tamwīn*: تهیهٔ غذا، تهیهٔ خواربار؛ جیره‌بندی؛ تهیه و تأمین

بِطاقة تموين *(biṭāqa)*: کوپن، کارت جیره‌بندی

وِزارة التَّموين: وزارت خواربار

مَوائِىء، ج. ميناء

موه

ماهَ *māha* ـُـ (مَوْه *mawh*) ه بـ: مخلوط کردن (چیزی را با چیزی دیگر به‌خصوص با آب)؛ ـــ ـُـ (مَوْه *mawh*، مُؤُوه *muʾūh*، ماهة *māha*): پرآب بودن، آب فراوان داشتن (به‌خصوص چاه)

مَوَّهَ: پرآب شدن ... ه: آب ریختن (در چیزی)؛ به آب آمیختن (چیزی را)؛ آب کردن (به چیزی)؛ آبکی کردن، رقیق کردن (چیزی را)؛ ... ه، على: تحریف کردن، نادرست جلوه دادن، بد عرضه کردن (چیزی را)، دست بردن (در چیزی)؛ ـ على: تظاهر کردن (به چیزی نزد کسی)، وانمود کردن، از خود درآوردن، به‌دروغ عرضه کردن (چیزی را بر کسی)؛ ... ه: استتار کردن (چیزی را، مسیر، به ... نظ.)؛ ه بـ: اندودن، روکش نهادن، آب دادن (فلز را با طلا و نقره)

مَوَّه الحقيقة *(ḥaqīqa)*: حقیقت را آب و رنگ دروغین داد، حقیقت را پنهان داشت

مَوَّه عليه الأمر *(amr)*: موضوع را به گونه‌ای دیگر بر او جلوه داد، در پی فریب او برآمد، برایش دسیسه چید.

أماهَ ه: آب افزودن، آب ریختن (به چیزی)؛ با آب مخلوط کردن (چیزی را)

ماء *māʾ* ج. مِياه *miyāh*، أَمْواه *amwāh*: آب؛ مایع، عصاره

كالماء الجاري: چون آب روان، به راحتی، به آرامی، بدون زحمت

ماءٌ أبيض *(abyaḍ)*: آب‌مروارید

ماء الزَّهْر *(zahr)*: عصاره (عطر) بهار نارنج

ماء الشَّباب *(šabāb)*: بهار زندگی، عنفوان جوانی، شادابی

ماءٌ عذْب *(ʿaḏb)*: آب شیرین

ماءٌ غازيّ، ج. مِياهٌ غازيّة: آب معدنی

ماءُ الكولونيا: ادکلن

ماءُ الوجه *(wajh)*: آبرو، شرم، حیثیت، شرف، شرافت نفس

أراقَ ماءَ وَجْهِهِ *arāqa māʾa wajhihī*: آبروی خود را (او را) برد، خود را (او را) رسوا کرد.

بَذَلَ ماءَ وَجْهِه: همان معنی

ماءُ الورد: گلاب

ماءُ البِئْر *(biʾr)*: آب سنگین

ماءٌ أُجاج *(ujāj)*: آب شور

مَعْبَر (شَقّ، ثَقْب) الماء *(maʿbar, šaqq, ṯuqb)*: سینهٔ آب را شکافت

عروس الماء *(ʿarūs)*: عروس دریا

مِياهٌ إقليميّة *(iqlīmīya)*: آب‌های منطقه‌ای

مِياهُ الأمطار *(amṭār)*: آب باران

مِياهٌ جَوْفيّة *(jawfīya)*: آب‌های زیرزمینی

مِياهٌ ساحليّة *(sāḥilīya)*: آب‌های ساحلی

مَصلحةُ المِياه والغابات *(maṣlaḥa, ḡābāt)*: سازمان آب و جنگلبانی

تحلية المِياه المالحة *(taḥliya)*: شیرین کردن آب دریا (آب شور)

بنو ماء السّماء *banū m. as-samāʾ*: اعراب

مائيّ *māʾī*، مَهَويّ *mahawī*: آبی

مائيّ *māʾī*: آبی، آبی، مایع، هیدرولیک

حيوانٌ مائيّ *(ḥayawān)*: حیوان آبی

لوحةٌ مائيّة *(lawḥa)*: تابلوی آبرنگ

تَزَلُّج مائيّ *(tazalluj)*: اسکی روی آب

ماهيّة ← ترتیب الفبایی

مائيّة *māʾīya* و مائيّة *māʾīya*: عصاره، شیره، شیرهٔ گیاهی

تَمْويه *tamwīh*: روکشی، آبکاری، اندوده، روپوش، سطح‌پوشی، پوستی، آرایش، آب‌بری، ظاهرسازی، ستاهر، استتار (صورت، نظ.)، مسخ، تحریف (حقایق)، وارونه جلوه دادن، تقلب.

تأتّي التّمويه *(taʾattī)*: کاسهٔ لبریز شده، کاری که از حد درگذشته.

تَمْويهيّ *tamwīhī*: تقلبی، کاذب، ساختگی، متعصبانه، فریبکارانه

غارةٌ تمويهيّة: حملهٔ خدعه‌آمیز، حملهٔ فریبکارانه

ماويّة ← مرو

ميت و ميتة ← موت

ميح

ماح *māḥa* ـِـ (مَيْح *mayḥ*، مَيْحوحة *mayḥūḥa*):

خراميدن، چميدن، با تكبّر و ناز راه رفتن، گردنكشانه راه رفتن

تَمَيَّحَ و تَمَايَحَ به: رفتن، تلوتلو خوردن، كج خوردن؛ تاب خوردن، چرخ خوردن، چرخيدن.

إِسْتَمَاحَ هـ: كمك طلبيدن (از كسى يا چيزى)، طلب كردن، خواهش كردن (از كسى).

إِسْتَمَاحَ عُذْرًا مِنْ ... (ʻuḏran): از (به سبب امرى) عذرخواهى كرد.

أَسْتَمِيحُ عَفْوَكَ: عذر مى‌خواهم، ببخشيد.

أَسْتَمِيحُ شَرَفَ تَقْدِيمِ لِي (muqābalatakum): خواهش مى‌كنم به من بدهيد

أَسْتَمِيحُ قَبُولَكُمْ لِكَذَا: خواهش مى‌كنم آن را قبول بفرماييد.

ميد

مَادَ māda ـِ (مَيْد mayd، مَيَدَان mayadān): لرزيدن، جنبيدن، تكان خوردن، آونگ داشتن، به سوى در لغزيدن، نوسان داشتن؛ تاب خوردن؛ احساس گيجى كردن، گيج خوردن، سرگيجه داشتن.

مَادَ بِ: به شدت تكان دادن (چيزى را).

مَادَتِ الْأَرْضُ تَحْتَ قَدَمَيْهِ (ha): آسمان بر سرش خراب شد.

تَمَايَدَ: نوسان پيدا كردن، اين سو و آن سو حركت كردن، آونگ داشتن.

مَيْد mayd: سرگيجه.

مَيْدَة mīda ج مِيَد miyad: (مصر) سرسردر، حمّال، سنگ سردر (معمارى).

مِيدَاء mīdāʼ: فاصله، پهنه، اندازه، ميزان، فاصله

مِيدَاءُ ... mīdāʼa (در مقام حرف اضافه) جلوى ... ، در برابر ... ، روبه‌روى ... ، مقابل

مَيْدَان maydān، mīdān ج مَيَادِين mayādīn: ميدان، زمين بازى، فضاى باز؛ حوزه، ناحيه؛ عرصه؛ ميدان جنگ، صحنهٔ كارزار، ميدان مسابقه، ميدان بازى؛ (مجازاً) رشته، حوزه، حوزهٔ فعاليت.

مَيْدَانُ الْبَهْلَوَانِيَّات (bahlawānīyāt): سيرك.

مَيْدَانُ التَّدْرِيب: ميدان تمرين، مركز آموزش نظامى.

مَيْدَانُ الْحَرْب (ḥarb): ميدان عمليات جنگى، ميدان نبرد.

مَيْدَانُ السِّبَاق (sibāq): ميدان اسبدوانى، اسبريس، ميدان مسابقه.

مَيْدَانُ الْعَمَل (ʻamal): عرصهٔ كار و فعاليت، ميدان عمل.

مَيْدَانُ الْقِتَال: ميدان نبرد.

خَرَجَ مِنْ مَيْدَانِ الْعَمَل: از خدمت خارج شد، از عرصهٔ كار بيرون شد.

ظَهَرَ فِي الْمَيْدَان: روى صحنه آمد، پديدار شد.

فِي مَيْدَانِ الشَّرَف (šaraf): در ميدان افتخار

مَدَافِعُ الْمَيْدَان: توپ‌هاى صحرايى، توپ‌هاى پيادهٔ نظام

مَائِد māʼid ج مُيَّد muyyad: مست، گيج، در بازمانده، دچار سرگيجه

مَائِدَة māʼida ج ـات، مَوَائِد mawāʼid: ميز؛ سفره، خوان

مَائِدَةُ التَّشْرِيح: ميز تشريح.

مَائِدَةُ الزِّينَة (zīna): ميز آرايش، ميز توالت

مَائِدَةُ السُّفْرَة (sufra): ميز غذاخورى

مَدَالِيُون medalyūn: مدال بزرگ.

مير

مَازَ māza ـِ و أَمَازَ: خوراك تهيه كردن، تأمين معاش كردن (عِيَالَهُ ʻiyālahu: براى خانوادهٔ خود).

مَا عِنْدَهُ خَيْرٌ وَلَا مَيْرٌ: آه در بساط ندارد.

مِيرَة mīra ج مِيَر miyar: آذوقه، خواربار، توشه.

مَيَّار mayyār: خواربارفروش، متصدى خواربار، عهده‌دار خواربار، سورساتچى.

مِيرِيّ mīrī (= أَمِيرِيّ): عمومى، دولتى، حكومتى؛ مالياتى.

مَالٌ الْمِيرِيّ: دولت، خزانه، بيت‌المال.

مَالُ الْمِيرِيّ: ماليات‌هاى دولت.

أَمْلَاكٌ الْمِيرِيّ: املاك دولتى، زمين دولت.

مِيرَالَاي mīrālāy: (مصر، سابقاً) سرهنگ.

مِير لِوَاء mīrliwāʼ: (عراق) سرتيپ.

مِير (از فر mair) ج mīr أَمْيَار amyār، (مغرب) شهردار

مَيْرُون mayrūn: روغن مقدس (مسيح).

ميز

مَازَ māza ـِ (مَيْز mayz) بَيْنَ: جدا كردن (دو چيز را از هم)، هـ: متمايز كردن، بزرگ داشتن، برترى دادن (كسى را).

مَيَّزَ هـ عن، هـ على: متمايز ساختن، ممتاز ساختن



شخص گردانیدن (کسی را نسبت به دیگری)؛ ... هـ عن: متمایز ساختن، جدا کردن، سوا کردن، تمییز دادن (چیزی یا کسی را از دیگری)؛ ... هـ: برگزیدن (کسی را)، امتیاز دادن، رجحان دادن، امتیاز دادن (به کسی)؛ ... هـ عن، هـ بین، هـ من: تشخیص دادن، تفاوت نهادن، فرق گذاشتن، تمایز قائل شدن (میان کسی یا چیزی با دیگری).

مَیَّزَ الحقَّ من الباطل (ḥaqq, bāṭil): میان حق و باطل تمایز قائل شد، حق را از باطل بازشناخت.

لا یُمیِّزُ بین الخمر من الخل (xamr, xall): شراب را از سرکه تشخیص نمی‌دهد، هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.

أماز هـ: تشخیص دادن، متمایز کردن، ترجیح دادن (چیزی را).

تَمیَّزَ: جدا شدن، متمایز شدن، مجزا شدن (یا بودن)، ممتاز بودن، مشخص شدن، متفاوت بودن، شاخص شدن؛ تمایز یافتن، مشخص یافتن، برتری یافتن، مرجح بودن، مرجح یافتن.

تَمیَّزَ غیظاً (ḡayẓan): از خشم برخاست، به جوش و خروش افتاد.

تمیَّزَ العامُ بنهایة المتاعب (bi-nihāyat il-matāʿib): وجه تمایز سال (آن سال)، آن بود که دشواری‌ها در آن به پایان رسید، امر پایان یافتن دشواری‌ها ویژگی آن سال بود.

تَمایزَ فی: تمایز یافتن، شاخص شدن (در چیزی)، متفاوت داشتن.

امْتازَ بـ فی علی: متمایز یافتن (بوسیلهٔ چیزی در امری بر کسی، چنین به قیاس با کسی)؛ ... بـ: شاخص شدن (بوسیلهٔ چیزی)؛ ... عن، علی: امتیاز یافتن (بر کسی یا چیزی)، فراتر رفتن، درگذشتن (از حد و سوای کسی)؛ ... علی: رجحان داشتن، برتری داشتن، افضل بودن (نسبت به کسی)؛ ... علی (یا من) فی (یا بـ): تفاوت داشتن (با کسی در چیزی).

مَیز mayz: فرق، تشخیص، ترجیح، تمایز، برتری.

مِیزة mīza: مشخصه، شأن اختصاصی، ویژگی، خصوصیت (اخلاقی، حسی ...)، امتیاز، تقدم، حق تقدم.

مِیزةُ الإنسان (insān): ویژگی آدمیزاد.

میزةُ طبیع (ṭab ʿiʿ): ویژگی ...

أمیز amyaz علی: برتر، بهتر (از ...).

تمییز tamyīz: تشخیص، تمییز، ترجیح، برتر داری، رجحان‌دهی، تبعیض، امتیازدهی، جانبداری، جهت‌گیری، گزینش، تفکیک، تجزیه، فرق‌گذاری، قدرت تشخیص، نیروی تشخیص و تمییز، ادراک، شعور، بصیرت.

سِنّ التمییز (sinn): سن بلوغ، سن رشد.

محکمة التمییز (maḥkama) (سوریه): دادگاه تمیز.

عن غیر تمییز: بدون درک، ناخواسته، بدون تشخیص، سهواً.

أخرجه من دائرة التمییز (dāʾira): قدرت تشخیص را از او گرفت، توان ادراک را از او سلب کرد.

امتیاز imtiyāz ج ـات: تشخیص، شأن مشخص، امتیاز، برتری، مزیت، خصیصه، فرق، تفاوت، مزایا، اجازه، جواز، پروانه، امتیاز ویژه، حق تقدم، حق ویژه، حق انحصار.

الامتیازات الأجنبیّة (ajnabīya): امتیازات خاص بیگانگان، کاپیتولاسیون.

الامتیازات الدبلوماسیّة: امتیازات دیپلماتیک.

صاحب الامتیاز: صاحب امتیاز، امتیازدار، صاحب امتیاز روزنامه، مدیر مسئول روزنامه.

مُمیِّز mumayyiz: مشخصه، ممیزه، ویژگی، خصوصیت، صفت مشخصه؛ عاقل، دارای تمییز، بالغ (حقـ. اسـ.).

مُمیِّزة mumayyiza ج ـات: مشخصه، شأن ویژه، صفت اختصاصی، علامت ویژه، شأن تمایز، علامت تشخیص، امتیاز، مزیت، لیاقت.

مُمیَّز mumayyaz: ممتاز، برجسته، دارای امتیاز، مشخص، جدا، ویژه، خاص، متمایز یافته.

مُتمیِّز mutamayyiz: متخصص، برجسته، متمایز، دارای صفات اختصاصی، منحصر، ممتاز.

مُمتاز mumtāz: مشخص، متمایز، عالی، بی‌نظیر، ممتاز، برگزیده، نادر، نخبه، برجسته، برتر، درجه یک، استثنایی، عالی، دارای امتیاز، امتیازدار، ویژه، مخصوص، فوق‌العاده، ممتاز (نمرهٔ عالی در امتحان).

دَرجةٌ مُمتازة (daraja): نمرهٔ عالی در امتحان، نمرهٔ عالی.

دیونٌ مُمتازة (duyūn): وام‌های فوق‌العاده.

عددٌ مُمتاز (ʿadad): ویژه‌نامه (نشریه).

میزانین mēzānīn (از ایتـ. mezzanino): نیم‌طبقه، نیم‌اشکوب، میان‌اشکوب (بین همکف و طبقهٔ اول).

میس

ماس māsa ـ (مَیْس mays، میسان mayasān): ...

و پیش رفتن، از این سو به آن سو شدن، نوسان داشتن؛ خرامیدن، خرامان راه رفتن، متکبرانه راه رفتن

تَمَيَّسَ خرامیدن، خرامان راه رفتن، تکبر کردن، متکبرانه راه رفتن.

مَيْس mays: خرام، رفتار مغرورانه، رفتار متکبرانه.

مِيس mīs ج **أمْياس** amyās: (مصر) آماج، نشانه، هدف.

مَيّاس mayyās: متکبر، طناز، خرامان‌رو، نوسان‌دار، متمایل.

قَدٌّ مَيّاس (qadd): اندام بلند.

مَيْساء maysā: زن بلنداندام، زن رعنا.

ميط

ماطَ māṭa ـ (مَيْط mayṭ، مَيَطان mayaṭān) هـ: کنار زدن، عقب کشیدن (چیزی را).

أماطَ: همان معنی.

أماطَ اللِّثامَ عن: پرده از روی ... برداشتن، ... را فاش کردن.

ميع

ماعَ māʿa ـ (مَيْع mayʿ): جاری شدن، روان شدن، پخش شدن (مایع)؛ آب شدن (چربی)، ذوب شدن، مایع شدن

مَيَّعَ هـ: نرم کردن، رقیق کردن، آبکی کردن، مایع کردن (چیزی را).

أماعَ هـ: آب کردن، مایع کردن (چیزی را).

تَمَيَّعَ و **انْماعَ**: آب شدن، روان شدن، مایع شدن.

مَيْع mayʿ: آبگونگی، مایع‌بودگی، میعان؛ لاابالی‌گری، تساهل، بی‌توجهی.

مَيْعَة mayʿa: صمغ استراک؛ بهره، بهار جوانی، عنفوان جوانی؛ تساهل، تسامح، بی‌توجهی.

مُيُوعَة muyūʿa: آبگونگی، حالت مایع؛ بی‌ثباتی، ناستواری، سستی، تساهل، بی‌توجهی.

مائع māʾiʿ: سیال، مایع؛ آبکی، مذاب؛ مبهم (بیان)؛ غیرقطعی، نامعلوم، نامشخص، متغیر (وضع).

إماعَة imāʿa: آب کردن، مایع‌سازی.

تَمَيُّع tamayyuʿ: مایع‌سازی، مایع‌شدگی، ذوب‌شدگی.

ميكا (از انگ.): طلق، میکا.

ميكانيّ mīkānī: مکانیک، ماشینی.

ميكانيكا mīkānīkā: مکانیک.

ميكانيكيّ mīkānīkī: مکانیک، مکانیکی، خودکار، اتوماتیک.

مُهَنْدِس ميكانيكيّ (muhandis): مهندس مکانیک.

مِيكْرُوب mikrūb ج. ـات: میکروب.

مِيكْرُوفُون mikrūfūn: میکروفن.

مالَ māla ـ (مَيْل mayl، مَيَلان mayalān): خم بودن، کج بودن، متمایل بودن (یا شدن) ... الی: خمیدن، کج شدن، دولا شدن (به طرف ...)؛ ... علی، الی: ... روی کردن، رو آوردن، متمایل داشتن، میل کردن، رغبت داشتن، گرایش داشتن، دوست داشتن، کشش داشتن (به کسی یا چیزی)؛ طرفدار (کسی) بودن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (از کسی)؛ سرازیر شدن، فرود آمدن (به پایین)؛ ... مع: جانب (کسی را) گرفتن، همراه (کسی) شدن، یار (کسی) بودن؛ ... علی: برخاستن (روی کسی)، مخالفت کردن، ناسازگاری کردن (با کسی)؛ ... عن: مخالف شدن، رو برتافتن، رو گرداندن (از کسی یا چیزی)؛ منحرف شدن، دور شدن، کنار کشیدن، منصرف شدن (از چیزی)؛ مال به الی: گرداندن، بردن، مایل کردن (کسی را به ...)؛ ... (مُيُول muyūl): به غروب گراییدن (خورشید)، به آخر رسیدن (روز).

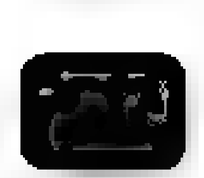
مَيِلَ mayila ـ (مَيَل mayal): خم شدن، خم داشتن، متمایل بودن، کج بودن.

مَيَّلَ و **أمالَ** هـ: خم کردن، کج کردن، مایل کردن (چیزی را)؛ ... هـ نحو، ... الی: متمایل ساختن، گرایش دادن، مایل کردن (کسی را نسبت به چیزی یا کسی دیگر)، علاقه (چیزی را) در دل (کسی) برانگیختن؛ ... هـ عن: برگرداندن، منصرف کردن، بی‌میل کردن، دور کردن (کسی را از چیزی).

تَمَيَّلَ و **تَمايَلَ**: یله رفتن، تلوتلو خوردن، این‌سو و آن‌سو رفتن، متزلزل بودن (صدا)، نوسان داشتن.

اِسْتَمالَ هـ الی: گرایش دادن، میل انگیختن، متمایل انگیختن (در کسی نسبت به چیزی)؛ ... هـ: جذب کردن، دل به دست آوردن، به خود جذب کردن، در پی تحبیب برآمدن (... القلوب: دل‌ها را)، جلب محبت کردن (از کسی).

مَيْل mayl ج. **مُيُول** muyūl، **أمْيال** amyāl: کجی، خمیدگی؛ میل، تمایل، گرایش، توجه؛ خواهش، خواسته؛ انحراف؛ میل (الحتر)؛ سراشیبی، سرازیری؛ ... الی: رغبت، علاقه، کشش، دلبستگی، هواخواهی، طرفداری (از چیزی).



خواهش، تمنا، خواسته، آرزو (نسبت به چیزی).

مُيولٌ شخصِيّة (šaḫṣīya) امیال شخصی، خواسته‌های شخصی، تمایلات فردی.

مَيّال mayyāl **الی** راغب، خواهان، گرایش‌یافته، متمایل، طرفدار، هواخواه (نسبت به ...).

أَمْيَل amyal **الی** خمیده‌تر، مایل‌تر، متمایل‌تر، گرایش بیشتر یافته (نسبت به).

إمالة imāla اماله (تلفظ مصوت a به سوی e نحو i).

تَمايُل tamāyul . نوسان، تلوتلوخوری، یله‌روی؛ تزلزل، ارتعاش.

مائِل māʾil **الی** مایل، میل‌کرده، خمیده، متمایل‌شده (بسوی ...)، شیب‌دار (زمین).

سطْحٌ مائِل (saṭḥ) : سطح مایل (ریاضی).

مِيل mīl ج. **أَمْيال** amyāl : میل (= ۲۰۰۰ ذراع)، سنگ‌نشان فرسخ.

مِيلٌ بحْري (baḥrī) . میل دریایی.

مان māna . (مَيْن mayn) : دروغ گفتن.

مَيْن mayn ج. مُيُون (muyūn) : دروغ، سخن نادرست.

مائِن māʾin دروغگو.

مِينا و مِيناء mīnā, mīnāʾ لعاب شیشه‌ای، لعاب، مینا، پوشش (مثلاً پوشش سیم‌های فلزی، مینای دندان)؛ ج. موانی ، mawānin صفحه (ساعت).

مُطْلِيّ بالمِينا (maṭlīy) . میناپوشیده، با پوشش مینا.

مِيناء mīnāʾ (مؤنث) و **مِيناة** ج. **مَوانٍ** mawānin بندر، لنگرگاه miyan

مِيناءٌ جوِّيّة (jawwīya) = فرودگاه.

ن

نارجیل nārajīl نارگیل

نارجیلة nārajīla (اسم وحدت): نارگیل، نارگیله، قلیان

ناردین nārdīn: سنبل هندی، ناردین

نارَنج nāranj نارنج

ناریّ nārī: ناری

النّازیّون الجُدُد (an-nāziyyūn, al-judud) نئونازی‌ها

نازیّة nāziyya نازیسم

ناس nās. مردم، مردمان ← انس

ناسوت nāsūt ناسوت، عالم بشری، سرشت آدمی

نَأَم na'ama ـــ : طنین انداختن، پیچیدن (صدا)؛ نالیدن، ناله کردن

نأمة na'ma صدا، طنین، صوت، لحن

نَؤوم na'ūm ← نوم

ناموس nāmūs ج. **نوامیس** nawāmīs: قانون، قاعده، آیین، ناموس، شرف؛ نیز ← نمس

نَأى na'ā (**نَأْي** nay) **عن**: دور بودن، دوری کردن، دوری جستن، فاصله گرفتن، کناره‌جویی کردن، دور ساختن؛ غایب شدن، پنهان شدن (از جایی)؛ ترک کردن (کسی یا چیزی را).

نائی ه عن: دور کردن، پس‌راندن (کسی یا چیزی را از جایی)، فاصله انداختن، جدایی افکندن (میان کسی یا چیزی و کسی یا چیزی دیگر)؛ دفع کردن، گرداندن (چیزی را از کسی).

نائی صدّهُ الشّرّ (šarr) از او بدی بگرداند

أنأى ه عن: دور کردن، دور بردن، دفع کردن (کسی یا چیزی را از جایی).

تناءی: از یکدیگر دور شدن، از هم جدا شدن، از هم دور بودن؛ ... عن: جدایی کردن، دوری جستن، دور بودن (از کسی یا چیزی).

انتأى عن: دور بودن (از کسی یا چیزی)، در فاصلهٔ ... بودن (از جایی، مثلاً در یک فرسخی شهر بودن)؛ ... عن: دور شدن، فاصله گرفتن؛ غایب شدن (از کسی یا چیزی)؛ ترک کردن چیزی یا کسی را).

نأي nay. دوری

نأي nay و **نؤي** nuy ج. **آناء** ānā'، **أنْآء** an'ā' ... راباب، آبرو

أنأى an'ā: دورتر

منأى man'an جای دور، دوردست

كان بمنأى عن: از ... به‌دور بود، در دسترس ... نبود؛ از (این کار) ماجرا و غیره) دوری گزیده بود

تناء tanā'in فاصلهٔ دور، مسافت زیاد، دوری

ناء nā'in. دور، دور و دراز، دوردست، دورافتاده

ناي nāy ج. ـــات: نای، نی، نی‌لبک

أنبوب unbūb و **أنبوبة** unbūba ج. **أنابيب** anābīb: بند (در ساقهٔ گره‌دار)، قسمت بین دو گره؛ نواره، لوله، لولهٔ سیم‌پوش، استوانه، لوله یا تیوب خمیردندان (و نظایر آن)؛ هر نوع لوله میان‌تهی، لولهٔ خرطومی

أُنبوب الرّئة (ri'a) نای (گلو)

أُنبوبُ المَلّوريّة ... ترمومتر

خطُّ الأنابيب (ḵaṭṭ): خط لوله

أنابيبُ المياه الغاز (miyāh, ḡāz): لوله (لوله‌کشی) آب، گاز

خطّ أنابيب البترول (bitrōl) خطوط لوله‌های نفت



أُنْبوبِيّ unbūbī لوله‌ای، لوله‌ور

مُؤَنْبَب mu'anbab لوله‌ای‌شده، به شکل لوله درآمده.

نَبَأَ naba'a ـ (نَبْء nab'، نُبُوء nubū'): بلند شدن، بالا رفتن، برجستن، فرارفتن، بالا جهیدن، کمانه کردن؛ ~ علی: برتر شدن، فراتر رفتن (از کسی)، چیره شدن، غالب آمدن (بر کسی)؛ ~ عن: رو گرداندن، پس کشیدن، بازگشتن، بیزاری جستن، بد آمدن، رنجه شدن (از کسی یا چیزی).

نَبَّأَ ه به، ه عن: خبر دادن، اطلاع دادن، گزارش دادن (به کسی درباره موضوعی)، ابلاغ کردن، اعلام کردن، رساندن (به کسی، چیزی را)، آگاه کردن، مطلع ساختن (کسی را از چیزی)؛ ~ عن: دلالت داشتن (بر چیزی)، حاکی بودن، بیانگر بودن (از چیزی)، مبین (چیزی) بودن.

أَنْبَأَ ه ب: خبر دادن، اطلاع دادن؛ تذکر دادن، آگاهی دادن (به کسی درباره موضوعی)، به اطلاع (کسی) رساندن (چیزی را)، رساندن، اعلام کردن، ابلاغ کردن (به کسی، چیزی را).

تَنَبَّأَ ب: پیشگویی کردن، پیش‌بینی کردن، خبر دادن (از چیزی)، ادعای پیامبری کردن.

تَنَبَّأَ بِالمُسْتَقْبَل (mustaqbal) آینده را پیشگویی کرد

~ بِالطَّقْس (taqs) وضعیت هوا را پیش‌بینی کرد

اِسْتَنْبَأَ ه: کسب خبر کردن، اطلاع خواستن (از کسی)، جویا شدن (چیزی را)، استفسار کردن (درباره چیزی).

نَبَأ naba' ج. أَنْباء anbā' خبر، آگهی، اعلان، گزارش، اطلاع، مخابره

أَنْباءُ الحَرْب: خبرهای رسیده از جنگ

وَكالَةُ الأَنْباء (wakāla)، ~ مَكْتَبُ الأَنْباء (maktab): خبرگزاری، آژانس خبری

نَشْرَةُ الأَنْباء (našra) پخش اخبار

تُفيدُ الأَنْباءُ الوارِدَةُ مِن (tufīdu, wārida) اخبار رسیده از ... حاکی از آن است که ...

نَبْأَة nab'a صدا، صدای آهسته، بانگ نرم.

نُبُوءَة nubū'a ج. ~ ات: پیامبری، نبوت

إِنْباء inbā' ج. ~ ات: اعلان، خبردهی، اعلام، ابلاغ، اطلاع، آگاهی‌رسانی

تَنَبُّؤ tanabbu' ج. ~ ات: پیشگویی، پیش‌بینی

نَبَتَ nabata ـ (نَبْت nabt): در آمدن (خصوصاً گیاه، سبز شدن و مانند آن)، جوانه زدن، نمو و نما کردن؛ روییدن، سربرآوردن (از دل خاک).

نَبَّتَ ه: کاشتن، نشاندن (چیزی را).

أَنْبَتَ ه: رویاندن، سبز کردن (بذر، تخم یا دانه را)؛ رشد و نمو دادن، بزرگ کردن (چیزی را)؛ عمل آوردن، کشت کردن (چیزی را).

اِسْتَنْبَتَ ه: کاشتن، کشت کردن، پرورش دادن؛ ترویج دادن، زیاد کردن (گیاه را)؛ تکثیر کردن، کشت دادن (مثلاً باکتری را).

نَبْت nabt رویش، جوانه‌زنی، سبز شدن، رشد، نشو و نمای نباتی؛ نباتات، گیاه (به طور کلی)، رستنی، علف؛ جوانه، سبزه.

قُوَّةُ النَّبْت (quwwa) قوه رویش

نَبْتَة nabta سبزه، جوانه، گیاهی که تازه برآید.

نَبات nabāt (اسم جنس): نبات، گیاه؛ ج. ~ ات: نباتات، گیاهان.

نَباتُ الزِّينَة (zīna): گیاه آرایشی، گیاه تزیینی

نَباتٌ طِبِّيّ (ṭibbī) گیاه طبی

آكِلُ النَّبات: گیاهخوار، علفخوار

سُكَّرُ النَّبات (sukkar): شیرینی ابنباتی، شکرپاره

عِلْمُ النَّبات ('ilm) گیاهشناسی

نَباتِيّ nabātī گیاهی، نباتی؛ گیاهشناختی؛ گیاهشناس؛ گیاهخوار

الزَّخْرَفَةُ النَّباتِيَّة (zaḵrafa) اسلیمی

نَبُّوت nabbūt ج. نَبابيت nabābīt: (مصر) چوبدستی، باتوم، چوبک پاسبان‌ها، چماق

مَنْبَت manbat, manbit ج. مَنابِت manābit: قلمستان، نهالستان، درختستان علمی، باغ فلاحتی؛ پرورشگاه، زادگاه، مهد، سرچشمه، منشاء، منبع.

تَنْبيت tanbīt کشت، کاشت، بذرافشانی؛ پرورش

إِسْتِنْبات istinbāt: همان معنی

نابِت nābit رویان، روینده، جوانه‌زده، نوگیاه

نابِتَة nābita ج. نَوابِت nawābit: نژاد، تخمه، نباتات

نابِتَةُ الشَّرّ (šarr) تخم شرارت

مُسْتَنْبَت mustanbat کشت‌شده، به عمل آمده، پرورش؛ قلمستان، نهالستان

مُسْتَنْبَتُ البَكْتِريا کشت باکتری

نَبَحَ nabaḥa ـَـ (نَبْح nabḥ، نُبَاح nubāḥ، نَبِيح nabīḥ، تَنْبَاح tanbāḥ) على: پارس کردن، عوعو کردن (به‌سوی کسی)

تَنَابَحَ: به‌سوی یکدیگر پارس کردن؛ هم‌زمان پارس کردن (سگ‌ها)

نَبْح nabḥ، **نُبَاح** nubāḥ و **نَبِيح** nabīḥ: پارس، عوعو، زوزه

نَبَّاح nabbāḥ: پارس‌کننده، زوزه‌کش.

كُلُّ كَلْبٍ بِبَابِهِ نَبَّاحٌ (ضرب‌المثل) سگ در خانهٔ صاحبش شیر است.

نَبَذَ nabaḏa ـِـ (نَبْذ nabḏ) ه: پرتاب کردن، دور انداختن، رد کردن (چیزی را)؛ به حال خود گذاشتن، فروهشتن، رها کردن؛ از حقوق اجتماعی محروم کردن؛ از وحدت ملی انداختن؛ بیرون انداختن، خارج کردن، طرد کردن (کسی یا چیزی را)، خلع کردن (چیزی را)، دیده‌پوشی (کسی یا چیزی را)، کنار کشیدن، دست کشیدن (از کاری)، انکار کردن (چیزی را)، سرپیچیدن (از اطاعت)، شوریدن (بر کسی)، نقض کردن (قرارداد یا پیمان را) ... الی: کوتاهی کردن، قصور کردن (در قبال کسی)

نَبَذَهُ جانِبًا (jāniban): کنار گذاشت.

نَبَذَهُ نَبْذَ النَّواةِ (nabḏa n-nawāti): با بی‌اعتنایی تمام به دور انداخت، مثل هستهٔ خرما به دور انداخت، به او سخت بی‌اعتنایی کرد.

نَبَّذَ = نَبَذَ ... ه: فشردن (انگور را)، شیره (ی انگور را) گرفتن، شراب ساختن

نابَذَ ه: جدا شدن، کنار کشیدن، کناره‌گیری کردن (از کسی)، مخالفت کردن، ستیز کردن (با کسی)

نابَذَهُ الحربَ (ḥarba): به او اعلان جنگ داد.

أَنْبَذَ ه: فشردن (انگور را)، شیره (ی انگور را) گرفتن، شراب ساختن

تَنابَذَ: با هم به دشمنی برخاستن، با هم اختلاف داشتن.

اِنْتَبَذَ: عقب‌نشینی کردن، پس کشیدن.

اِنْتَبَذَ ناحِيَةً (nāḥiyatan): به جایی عقب‌نشینی کرد، به گوشه‌ای خزید، کنار کشید.

نَبْذ nabḏ: دورانداختن، رد، انکار، کناره‌گیری، چشم‌پوشی، سلب، واگذاری، ترک؛ ج **أَنْباذ** anbāḏ اندک مقدار، خرده، هر چیز جزئی، هر چیز ناقابل

نَبْذ العادة: سرپیچی

نُبْذَة nubḏa ج **نُبَذ** nubaḏ: پاره، قسمت، بخش، گزیده، جزء کوچک، مقاله (روزنامه)، یادداشت، رساله، جزوه، آگهی کوچک.

نَبِيذ nabīḏ: راندشده، مردود، ردشده، پذیرفته‌نشده؛ ج **أَنْبِذَة** anbiḏa: نبیذ، شراب

رُوحُ النَّبِيذِ (rūḥ): الکل (اتیلیک)

نابِذ nābiḏ: **القُوَّةُ النّابِذَةُ** (quwwa): نیروی گریز از مرکز

مَنْبُوذ manbūḏ: دورانداخته‌شده، پس‌زده‌شده، محروم از حقوق اجتماعی یا وجههٔ ملی، اخراجی، مردود، ترک‌شده، واگذارده، متروک؛ ولد: بچهٔ سرراهی، بچهٔ واگذارده و بی‌صاحب (= لقیط)، سرانجام‌نگرفته، فروگذارشده، اعمال‌نشده، غفلت‌شده

المَنْبُوذُون: پاریاها، طبقهٔ نجس (هند).

نَبَرَ nabara ـِـ (نَبْر nabr) ه: بلند کردن؛ شش‌دانگ خواندن، با صدای بلند خواندن، صدا بلند کردن؛ ... ه: تکیه کردن، فشار دادن (بر صدایی، حرفی، لهجه‌ای و مانند آن)، تشر زدن (به کسی)، داد زدن، فریاد کشیدن (سر کسی)، با صدای بلند حرف زدن، بانگ زدن.

نبر مقطعًا (maqṭaʿan): روی هجایی (سیلابی) تکیه نهاد.

اِنْتَبَرَ: آماسیدن، ورم کردن، متورم شدن

نَبْر nabr: تکیه، فشار (صوت)، تفخیم (آواشناسی)

نَبْرٌ صَوْتِيّ (ṣawtī): تکیهٔ صوتی، تکیه بر واج

نِبْر nibr، **أَنْبار** anbār ج **أَنابِير** anābīr، **أَنابِر**: انبار (علوفه، کالا و مانند آن)

نَبْرَة nabra ج **نَبَرات** nabarāt: بلندگردی، تورم، آماس، بلندگردی، تکیه، آهنگ، لحن (صدا)؛ ج نَبَرات: فراز و نشیب صدا، زیری و بمی ساز، نغمه.



مِنْبَر minbar ج **مَنابِر** manābir: منبر، کرسی خطابه، جایگاه سخنرانی، تریبون، شاه‌نشین

مِنْبار minbār ج **مَنابِير** manābīr: روده

مِنْبار مَحْشِيّ (maḥšīy): رودهٔ پرکرده، رودهٔ انباشته، رودهٔ پرکرده، جیره‌دانه، جرغند

نِبْراس nibrās ج **نَبارِيس** nabārīs: چراغ، لامپ؛ (مجازاً) شجاع، دلاور، جسور

إتَّخذَ منه نبراساً (ittakhada): او را الگو و سرمشق خود قرار داد.

نَبَزَ nabaza ـِ (**نَبْز** nabz) ه: نام توهین‌آمیز دادن (به کسی).

نَبَّزَ همان معنی.

نَبَز nabaz ج **أنبار** anbāz: کنیه، لقب عامیانه، لقب خودمانی.

نَبَسَ nabasa ـِ (**نَبْس** nabs، **نُبْسة** nubsa): به زبان آوردن، گفتن.

نَبَّسَ همان معنی.

ما نَبَسَ بكلمة (bi-kalimatin): یک کلمه حرف نزد، لب از لب باز نکرد.

نَبَشَ nabaša ـُ (**نَبْش** nabš) ه: از خاک درآوردن (چیزی را)؛ از قبر درآوردن (مرده را)؛ حفر کردن، کندن (زمین را)؛ پرده برداشتن (از چیزی)، فاش کردن (چیزی را).

نبشَ القبرَ (qabra): نبش قبر کرد، اموال مقبره را دزدید، کفن‌دزدی کرد.

نَبَّشَ في: جستجو کردن، کاوش کردن (در چیزی مثلاً در خاک)، مصرانه دنبال (چیزی) گشتن.

نَبْش nabš: از خاک درآوری، حفاری، بررسی، جستجو، کاوش، فاش‌سازی، پرده‌برداری.

نبشُ القُبُور: کفن‌دزدی، دزدی اموال گورستان.

نبّاش nabbāš: قبرکن، مرده‌دزد، کفن‌دزد.

نَبِيش nabīš: گودکنده، کننده.

أُنبوش unbūš و **أُنبوشة** unbūša ج **أناييش** anābīš: زیرخاکی، شیء از خاک درآورده‌شده، حفاری‌شده، خاکی از چاه برگرفته.

نَبَضَ nabada ـِ (**نَبْض** nabd، **نَبَضان** nabadān): زدن، تپیدن (دل، نبض).

نبضَ ـُ (**نُبُوض** nubūd): کشیده شدن، خشکیدن، خالی شدن (آب).

نبضَ نابضُهُ: به هیجان افتاد، به خشم آمد.

نَبْض nabd, nabad ج **أنباض** anbād: تپش، نبض.

نَبْضة nabda, nabada: زدن نبض.

نابض nābid: تپنده، زننده، لرزان، فنر، فنرپیچ، فنر کش‌دار.

نابضٌ بالحياةِ (bi-l-ḥayāt): سرزنده، سرشار از سرزندگی.

ما دام فيه عِرقٌ نابض ('irq): تا جان در بدن دارد.

نابضُ السلاح (silāḥ): ماشه.

مَنبِض manbid: نبض‌گاه، نقطه‌ای که در آن تپش یا ضربان قلب احساس می‌شود.

نَبَطَ nabaṭa ـُ (**نَبْط** nabṭ، **نُبُوط** nubūṭ): بیرون آمدن، برون جوشیدن، فوران کردن (آب)؛ ه: کشیدن (آب را)؛ پراکندن (مثلاً علم را).

نبطَ بئراً (bi'ran): از چاه آب کشید.

نبطَ على: (مصر) دنبال عیب و ایراد (کسی) بودن، عیب‌جویی کردن، خرده‌گیری کردن (از کسی)، اذیت یا استهزا کردن (کسی را).

أنبطَ ه: باعث برآمدن یا فوران (چیزی) شدن، (از عمق) بیرون آوردن (چیزی را)؛ یافتن، کشف کردن (آب، منبع و مخازن آن را)؛ شکافتن (چشمه‌ای را)، حفر کردن، کندن (چاهی).

إستنبطَ ه: یافتن، کشف کردن (منبع و مخازن آب را)، سرگشودن، شکافتن (چشمه‌ای یا چاهی را)؛ اختراع کردن، ابداع کردن (چیزی را)؛ پی بردن (به چیزی)، دریافتن، فهمیدن (چیزی را)؛ ه من: استنباط کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

نَبَط nabaṭ: عمق، ژرفا، قسمت میانی، هسته، قلب.

النَّبْط an-nabṭ ج **الأنباط** al-anbāṭ: نبطی‌ها.

نَبَطِيّ nabaṭī: نبطی.

إستنباط istinbāṭ: کشف، اختراع، استنباط، استنتاج.

مُستنبِط mustanbiṭ: کاشف، مخترع.

مستنبطات mustanbaṭāt: کشفیات، اختراعات.

نَبَعَ naba'a ـُ (**نَبْع** nab'، **نُبُوع** nubū'، **نَبَعان** naba'ān) من: سر زدن، بیرون جوشیدن، فوران کردن، جاری شدن (از جایی)؛ بالا آمدن (آب رودخانه)؛ سرچشمه گرفتن (رودخانه).

أنبعَ ه: باعث فوران (چیزی) شدن، جاری ساختن، راه انداختن (چیزی را).

نَبْع nab': درختی که چوبش در تیر و خدنگ‌سازی به کار رفته است، چوب درخت خدنگ؛ چشمه، منبع، سرچشمه.

قرعَ النَّبعَ بالنَّبعِ (an-nab'a): شمشیر به شمشیر حریف زد، به نبرد برخاست.

نُبوع *nubū'* فوران (آب، عَرَق و مانند آن).

أَنْبَتَ سِيماً *(sīman)* استوار بودن، بسیار محکم و سخت استوار

مَنْبَع *manba'* ج. مَنابِع *manābi'* چشمه؛ چاه، سرچشمه؛ منشأ، خاستگاه

مَنْبَع زَيْت *(zayt)*، یا مَنْبَع بِتْرول: چاه نفت

يَنْبوع *yanbū'* ج. يَنابيع *yanābī'* چشمه، چاه

نَبَغَ *nabağa* ـَـ (نَبْغ *nabğ*، نُبوغ *nubūğ*) مِن: برخاستن، سر برآوردن (از جایی)؛ به منصهٔ ظهور رسیدن، نمایان شدن، عیان گشتن؛ پخش شدن، منتشر شدن؛ از صفات نیکو برخوردار بودن، ممتاز بودن، سزاوار توجه و عنایت بودن، درخور اعتنا بودن؛ ... فی: درخشیدن، جلوه کردن، شاهکار زدن (در کاری)؛ برجسته بودن، ممتاز بودن، نبوغ داشتن، نابغه بودن.

نُبوغ *nubūğ* برجستگی، امتیاز برخورداری از صفات عالی، استعداد، درخشش، برجستگی، نبوغ

نابِغ *nābiğ* : برجسته، ممتاز، شناخته شده، با استعداد، نابغه، بسیار متفکر

نابِغة *nābiğa* ج. نَوابِغ *nawābiğ* نابغه، شناخته شده، سرشناس، مشهور، برجسته، ممتاز

نَبْق *nabq, nabaq, nibq, nabiq* (اسم جنس، یکی آن: ـة): کُنار، نَبِق *(Zizyphus spina-christi*، گیا.)؛ میوهٔ درخت سدر، شکوفهٔ درخت سدر

أُنْبوب *unbūb* ج. أَنابيب *anābīb* انبیق لولهٔ تقطیر

نُبْكَة *nubka, nabaka* تپهٔ کوچک، پشته

نَبَلَ *nabala* ـُـ (نَبْل *nabl*) هـ: به تیر زدن (کسی را)، تیراندازی کردن (به کسی).

نَبُلَ *nabula* ـُـ (نَبالة *nabāla*): نجیب بودن، شریف بودن، نیک‌سرشت بودن، بزرگ‌منش بودن، بزرگزاده بودن؛ ... عن: سر برتافتن، امتناع کردن، دوری کردن (از چیزی یا امری)، مناعت به خرج دادن (در کاری)، فراتر یا گرانمایه‌تر (از چیزی یا انجام کاری) بودن.

نَبْل *nabl* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج. نِبال *nibāl*، أَنْبال *anbāl* تیر، خدنگ

نُبْل *nubl* و نَبالة *nabāla*: والاتباری، ارجمندی، برجستگی؛ نجابت، بزرگی، والاتباری، شرافت، بلندنظری، مناعت، بزرگمنشی، بزرگواری

نَبيل *nabīl* و نَبيل *nabīl* ج. نِبال *nibāl*، نُبَلاء *nubalā'*: اصیل، اصیل‌زاده، پاکسرشت، والاتبار، شریف، نجیب؛ بلند، متعالی، رفیع، شامخ؛ اشرافی، اعیانی، ممتاز (طبقه)؛ با مناعت، بزرگمنش؛ عالی، برجسته، ممتاز، برتر، باشکوه، مجلل

النَّبيل ج. النُّبَلاء: عنوان اعضای خانوادهٔ سلطنتی مصر (سابقاً).

نَبّال *nabbāl* ج. نَبّالة *nabbāla* و نابِل *nābil* ج. نُبَّل *nubbal* تیرانداز، کماندار، کمانکش

اِخْتَلَطَ الحابِلُ بالنابِلِ *(ixtalaṭa, nābil)* شوخ و شوشاب قاطی شد، همه چیز درهم ریخت

نَبِهَ *nabiha* ـَـ، نَبِهَ *nabiha* ـَـ و نَبُهَ *nabuha* ـُـ (نَباهة *nabāha*): شناخته شدن، معروف بودن، شهرت یافتن، نامدار شدن

نَبِهَ *nabiha* ـَـ (نَبَه *nabah*) لـ: نگریستن، توجه کردن (به چیزی)، متوجه (چیزی) شدن، هوشیار بودن، بیدار بودن

نَبَّهَ ه الی، ه علی: توجه (کسی را به چیزی) جلب کردن، توجه دادن، هوشیاری دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)، هشدار دادن (به کسی، چیزی را)؛ باخبر کردن، آگاه کردن (کسی را از امری)، اطلاع دادن، آگاهی دادن (به کسی دربارهٔ چیزی)؛ ... علی: یادآوری کردن، متذکر شدن (به کسی، چیزی را)؛ ... ه: متنبه کردن، متوجه ساختن، برحذر داشتن؛ بیدار کردن (کسی را)، ... من النَّوم: از خواب برانگیختن، به شور آوردن، به هیجان آوردن؛ مشهور کردن، نامدار کردن (کسی را).

نَبَّهَ الرَّأيَ العامَّ *(ra'y, 'āmm)* مردم را هوشیار کرد، فکر عامه را بیدار کرد

نَبَّهَ الی النِّظام *(niẓām)*: به مراعات نظم فراخواند

أَنْبَهَ ه: بیدار کردن (کسی یا چیزی را)

تَنَبَّهَ الی، لـ: دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، آگاه شدن (از موضوعی)؛ ... علی، الی، لـ: هوشیار بودن (نسبت به امری)، متوجه (امری) بودن، توجه کردن (به چیزی)، به هوش بودن (در مورد چیزی یا کسی)، ملتفت (چیزی) بودن؛ بیدار شدن؛ ... لِنَفْسِه *li-nafsihī*: به هوش آمدن، هوشیار شدن

اِنْتَبَهَ: هوشیار بودن، حواس خود را جمع کردن، محتاط



بودن، احتیاط ورزیدن، ملاحظه کردن، مواظب بودن؛ ... ل الی دریافتن، فهمیدن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، آگاه شدن، باخبر بودن (از موضوعی)، توجه کردن (به چیزی)، ...

تَنَبَّهَ *tanabbaha*: به هوش آمدن.

انْتَبِهْ لِتَطْبِيقِ التَّدَابِيرِ (*tatbīq, tadābīr*): مراقب اجرای تصمیمات باش.

انْتَبَهَ لِسِرٍّ (*li-sirrin*): پرده از رازی برداشت، رازی را کشف کرد.

لَمْ يَنْتَبِهْ إِلَيْهِ أَحَدٌ (*ahad*): کسی متوجه او نشد.

إِنْتَبِهْ *intabih*: توجه، توجه کنید، مواظب باش.

نُبْه *nubh*: بینش، دید، تشخیص، درک، بصیرت، فراست، عنایت، توجه، مراقبت، مواظبت، هوشیاری.

نَبِه *nabih* و نَبِيه *nabīh* ج نُبَهاء *nubahā'*: والاتبار، بزرگ، نجیب، شریف، بزرگزاده، اصیل‌زاده، اعیان‌زاده، اشرافزاده، برجسته، ممتاز، عالی، مشهور، بنام، نامدار، درککننده، تشخیص‌دهنده، دانا، زیرک، عاقل، هوشیار.

نَبَاهَة *nabāha*: شهرت، نام‌آوری، مرتبت، امتیاز، گرانقدری، والامقامی، ارجمندی، برجستگی، نجابت، مراقبت، مواظبت، هوشیاری، هوش، فراست، بیداری.

مَنْبَهَة *manbaha* علی: علت، بانگ، هر صدایی که نظر را (به چیزی) جلب کند، انگیزنده، توجه‌دهنده، داعی، باعث.

تَنْبِيه *tanbīh*: بیدار کردن، انگیزش، تهییج، تحریک، آگاهی، اخطار، هشدار، اطلاع، تذکر، توصیه، تعلیم، تذکردهی، تبصره، ملاحظه، یادداشت (در کتاب).

آلَةُ التَّنْبِيهِ: ابزار هشداردهنده، بوق (ماشین و نظایر آن).

تَنَبُّه *tanabbuh*: بیداری، هوشیاری.

إِنْتِبَاه *intibāh*: توجه، عنایت، اعتنا، مراقبت، مواظبت، هوشیاری، پیش‌بینی، احتیاط، ملاحظه‌کاری، دقت، ملاحظه.

بِانْتِبَاهٍ: بدقت.

انْتِبَاهاً: توجه! توجه!

لَفَتَ (استرعی) الانْتِبَاهَ إِلَى (*lafata, istar'ā*): توجه را به ... جلب کرد.

شَدَّ انْتِبَاهَهُ إِلَى (*šadda*): نظرش را به ... جلب کرد.

عَدَمُ الانْتِبَاهِ (*'adam*): بی‌توجهی، عدم توجه.

نَابِه *nābih*: نجیب، شریف، بزرگزاده، اعیان‌زاده، برجسته، شناخته‌شده، معروف، مشهور، مهم.

مُنَبِّه *munabbih*: بیدارکننده، آگاه‌کننده، هشداردهنده، هوشیارکننده، اخطاری، برانگیزنده، تحریک‌کننده؛ ج ... ساعت، ساعت شماطه‌دار، عامل محرکه، انگیزه.

مُتَنَبِّه *mutanabbih*: بیدار، هوشیار، مراقب، مواظب.

مُنْتَبِه *muntabih*: بیدار، هوشیار، مراقب، مواظب، متوجه، باهوش، محتاط، ملاحظه‌کار.

نبو

نَبَا *nabā* ـ (نَبْو *nabw*، نُبُوّ *nubuww*): دور بودن، فاصله گرفتن، دور شدن (مثلاً از موضوع)؛ ... عن: به خطا رفتن (تیر از نشانه)؛ ... عن الی: بالا جستن، برجستن، پریدن؛ ... عن: موافق نبودن (با چیزی)، مخالف (چیزی) بودن، ناسازگاری داشتن، در تضاد بودن، مغایر بودن (با چیزی)؛ زننده بودن (برای کسی)، انزجار داشتن (از چیزی)؛ مغایر پنداشتن، زننده یافتن (چیزی را).

نَبَا بِهِ الْمَكَانُ (*makānu*): آنجا (آن موقعیت) دیگر شایسته او نبود، دیگر در آنجا دوام نیاورد، آنجا جای او نبود، دیگر در جای خود قرار نداشت.

نَبَا جَنْبُهُ عَنِ الْفِرَاشِ (*firāš*): در بستر آرام نمی‌گرفت، در بستر به جنب و جوش افتاد.

نَبِيّ *nabīy* ج ـون، أَنْبِيَاء *anbiyā'*: پیامبر، نبی.

نَبَوِيّ *nabawī*: نبوی، پیامبری (خصوصاً در مورد حضرت رسول اکرم (ص)).

نُبُوَّة *nubūwa*: نبوت، پیامبری.

نَابٍ *nābin*: زننده، زشت، نادرست، ناهنجار، نامناسب.

نتأ

نَتَأَ *nata'a* ـ (نَتْء *nat'*، نُتُوء *nutū'*): بادکردن، بالا آمدن، برآمدن، بیرون آمدن، شکم دادن، متمایل بودن (یا شدن)؛ ... عن: سرریز شدن (از چیزی)، (از اندازه) درگذشتن، جهش کردن، فواره زدن.

نُتْأَة *nut'a*: تپهٔ کوچک، گرپوه، پشته، ماهور.

نُتُوء *nutū'*: بادکردگی، پفکردگی، برآمدگی، تورم، آماس، جلوآمدگی، برجستگی، تپهٔ کوچک، گرپوه، پشته، ماهور.

نَاتِئ *nāti'* ج نَوَاتِئ *nawāti'*: شکم‌داده، بادکرده، پفکرده، جلوآمده، برجسته، متمایل، برآمده، برآمدگی، پشته.

نَاتِئَةٌ كُعْبُرِيٌّ (*ku'burī*): استخوانی مچ.

مَلَامِحُ نَاتِئَةٌ (*malāmih*): خطوط برجسته (در چهره).

نابِتة *nābita* ج. **نوابت** *nawābit* جلوامدگی، برآمدگی، برجستگی؛ ماس؛ پشته، ماهور بلندی

نَتَجَ *nataja* ـِ (**نِتاج** *nitāj*) هـ. (بچه) آوردن، زاییدن (چهارپا)؛ عن، من منتج شدن، ناشی شدن، سرزدن (از چیزی)، نتیجهٔ (چیزی) بودن، زادهٔ (چیزی) بودن

يَنتُجُ من ذلك از آن، این نتیجه بدست می آید (که)،

أَنتَجَ هـ. (بچه) آوردن، (بچه) زاییدن؛ نتیجه دادن، بار آوردن؛ ساختن، تولید کردن؛ درست کردن (چیزی را)، باعث (چیزی) شدن، مایهٔ (چیزی) گردیدن

أنتج جملاً *(jumalan)*: جملاتی ساخت.

أنتج أفلاما *(aflāman)* فیلمی ساخت

أنتج سيارات *(sayyārātin)*: ماشین (هایی) تولید کرد

استنتج هـ من، استنتاج کردن (چیزی را از چیزی دیگر)، من نتیجه گرفتن (از چیزی)،

يُستَنتَجُ من ذلك آن، از این، چنین نتیجه می‌گیریم که

نِتاج *nitāj* (مص.) زاییدن، زایش، زایمان (جانوران)؛ زاد و ولد (بخصوص حیوان)؛ محصول، حاصل

نِتاجُ الخيل *(xayl)* زاد و ولد اسب

نِتاج المواشي *(mawāšī)* زاد و ولد دام

نِتاجُ الصُّنع *(ṣun')* فرآورده‌های صنعتی

نَتيجة *natīja* ج. **نتائج** *natā'ij* نتیجه، محصول، بازده تکنولوژی، درآمد ناشی از کار یا سببی، حاصل، نتیجه گیری، استنتاج؛ سالنمه، تقویم؛ عاقبت، پیامد؛ اثر؛ خلاصه، فشرده.

نتيجةَ *natījata* (در مقام حرف اضافه) در نتیجهٔ ، ناشی از ، به علت

بالنّتيجة در نتیجه، بنابراین، به این ترتیب

نتيجةُ الجيب *(jayb)* تقویم جیبی

نتيجةُ الحائط *(ḥā'iṭ)* تقویم دیواری

نتائج الامتحان، نتایج امتحان

أمرٌ خطير النتائج *(amr xaṭīr)* امری که (می‌تواند) نتایج ناگوار داشته باشد.

إنتاج *intāj* زاد و ولد، ساختن، ساخت، درست کردن؛ تولید، عمل‌آوری، کشت، بارآوری، حاصلخیزی؛ خلق (مثلا اثر هنری)، کار ابتکاری؛ حاصل، درآمد، بازده (معدن، شیر در معدن)، فرآورده

الإنتاج الأدبي *(adabī)* اثر یا فرآوردهٔ ادبی، تألیف، تصنیف.

رسمُ الإنتاج *(rasm)*: مالیات غیرمستقیم

إنتاج بالجملة *(bi-l-jumla)*: تولید انبوه

إنتاج غزير *(ġazīr)* همان معنی

إجماليّ الإنتاج القوميّ *(ijmālī)* تولید ناخالص ملی

إنتاجيّ *intājī* تولیدکننده، مولد

قوة إنتاجية *(qūwwa)* نیروی مولد

الإنتاجيّة بهره‌وری

إستنتاج *istintāj* ج. ـات: استنتاج، نتیجه‌گیری، استقرا

ناتج *nātij* عن، ناشی (از چیزی)، منتج (از چیزی)؛ نتیجه، اثر، سازنده، تولیدکننده

الناتجُ القوميّ الإجماليّ *(ijmālī)*: تولید ناخالص ملی

مَنتوج *mantūj* ج. ـات: تولیدشده، فرآورده، محصول

مُنتِج *muntij* زاینده، ثمربخش، بارآور، مثمرثمر، مؤثر؛ حاصلخیز، پربرکت؛ (دلیل) قطعی، نتیجه‌بخش، کارساز؛ سازنده، تولیدکننده، تهیه‌ساز

مُنتَجات *muntajāt* درآمد، عایدات، حاصل، وجوه حاصله، محصولات، فرآورده‌ها، تولیدات

مُنتَجاتٌ زراعيّة *(zirā'īya)* محصولات کشاورزی

مُنتَجاتٌ تامّةُ الصُّنع *(tāmmatu ṣ-ṣun')* تولیدات تمام‌ساخت

مُنتَجاتٌ نصفيّة (مُتَوَسِّطةُ الصنع) *(nemaṣfīya)* فرآورده‌های استاندارد شده.

تبادُل المنتجات *(tabādul)* مبادلهٔ تولیدات، مبادلهٔ کالاها

مُستَنتِج *mustantij* سازنده، تولیدکننده

نَتْحَة *natḥa* تراوش، ترشح

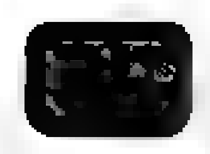
نَتَرَ *natara* ـُ (**نَتر** *natr*) هـ: قاپیدن، ناگهان به جلو کشیدن، بزور گرفتن (چیزی را).

نِترات *nitrāt* نمک نیترات، نیترات

نِتْروجين *nitrojīn* نیتروژن

نَتَشَ *natasha* ـِ (**نَتْش** *natš*) هـ: بیرون کشیدن، درآوردن (چیزی را)، چیدن، کندن (مو را)، موچین زدن (بخصوص با عصا)

أنتشَ جوانه زدن (گیاه).



مِنْتاش minlāš موچین، انبرک

نَتَع nata'a ـَ (**نُتوع** nutū') : جوش زدن، بیرون آمدن، جوشیدن، علم زدن، تراویدن، ترشح کردن (خون، آب و مانند آنها)؛ (مصر) از جا بلند کردن، برداشتن؛ سجاب دادن (کسی را)

نَتَف natafa ـِ (**نَتْف** natf) ه کندن، کشیدن (مثلاً مو را)

نَتَّف همان معنی

نُتْفة nutfa ج **نُتَف** nutaf دستهٔ مو، طره؛ اندک، مقدار خرده‌ای از چیزی، یک سرانگشت از چیزی، مقدار چیزی که با دو انگشت می‌توان گرفت.

نَتيف natīf بیرون کشیده‌شده، درآورده، کنده‌شده، چیده‌شده

مَنْتوف mantūf پرکنده، موبرده.

مِنْتاف mintāf موچین

نَتَن natana ـِ، **نَتِنَ** natina ـَ (**نَتْن** natn) و **نَتُن** natuna ـُ (**نَتانة** natāna، **نُتونة** nutūna) بوی بدی داشتن، بوی‌ناک بودن، گندیدن، فاسد شدن؛ پوسیدن، متعفن شدن

نَتَّن ه فاسد کردن، متعفن کردن، بوی‌ناک کردن، گندیده کردن (چیزی را)؛ باعث گندیدگی (چیزی) شدن، پوسانیدن (چیزی را).

أَنْتَن = **نَتُن**

نَتْن natn و **نَتانة** natāna گند، بوی بد؛ فاسدشدگی، گندیدگی، فساد، پوسیدگی، تعفن

نَتِن natin بدبو، فاسد، بوگرفته؛ پوسیده، گندیده، متعفن؛ (مصر) پست، چشم‌تنگ، خسیس.

مُنَتَّن munattan گندیده، در حال گندیدن، پوسیده، فاسد، متعفن.

مُنْتِن muntin بدبو، فاسدشده، در حال گندیدن، بوگرفته، فاسد، پوسیده

نَثَر naṯara ـُ (**نَثْر** naṯr، **نِثار** niṯār) ه **على** پراکندن، پخش کردن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ه به نثر نوشتن (چیزی را)

نَثَّر ه پراکندن، پخش کردن، پاشیدن (چیزی را)

تَناثَر و **انْتَثَر** پاشیده شدن، پخش شدن، پراکنده شدن، پرت و پلا شدن، متفرق شدن، خرد شدن و فرو ریختن؛ خارج شدن، بیرون افتادن

اِسْتَنْثَر آب به بینی کشیدن

نَثْر naṯr پخش، پخش و پاش، پراکندگی؛ نثر

نَثْرِيّ naṯrī منثور، خرده اندک جزیی، ناچیز؛ **نَثْرِيّات** چیزهای گوناگون، مواد گوناگون، متفرقات، چیزهای متفرقه؛ مجموعهٔ آثار منثور

مصاریف نثریّة؛ خرج‌های اتفاقی، خرج‌های پراکنده، مخارج متفرقه

نُثار nuṯār، niṯār خرده کاغذهای رنگینی که در جشن و کرنوال بر سر هم می‌ریزند؛ قطعات پراکنده؛ اسباب یا دانه‌های برنج و نظایر آن که بر سر هم می‌پاشند

نُثار بارُود (bārūd) مسیر باروت پراکنده

نَثير naṯīr پراکنده

تَناثُر tanāṯur پراکندگی (مثلاً مسلسل گلوله‌ها).

ناثِر nāṯir نثرنویس

مَنْثور manṯūr پراکنده، پخش‌شده، پاشیده؛ منثور گل شب‌بو (گیاه)؛ نثر ← **هِباء** hibā'

مُتَناثِر mutanāṯir پراکنده

نَجُبَ najuba ـُ (**نَجابة** najāba) نجیب‌زاده بودن، اعیان‌زاده بودن، اشراف‌زاده بودن، اصیل و نجیب بودن؛ نجابت داشتن، شرافت داشتن، برگزیده بودن

أَنْجَبَ همان معنی؛ ه (بچه) زاییدن، (بچه) آوردن؛ (مادر) (فرزند)دار شدن، به‌وجود آوردن (پدر، فرزند را)؛ از خود باقی گذاشتن (مثلاً وارثانی).

أُنْجِبَ منها از آن زن صاحب فرزند شد

اِنْتَجَبَ و **اسْتَنْجَبَ** ه برگزیدن، انتخاب کردن، سوا کردن، برداشتن (چیزی را)

نَجَب najab و **نُجَبة** nujaba نژاده، نجیب، شریف، با مناعت، برگزیده

نَجابة najāba نجابت، والاتباری، نژادگی، اصالت؛ مرتبهٔ متعالی، مقام شامخ، جایگاه رفیع، برجستگی، امتیاز؛ علو، برتری، کمال

نَجيب najīb ج **نُجُب** nujub، **نُجَباء** nujabā'، **أَنْجاب** anjāb نژاده، اصیل، بزرگزاده، اصیل‌زاده، والاتبار؛ نجیب، شریف، ممتاز، برجسته؛

اشراف‌زاده، اعیان‌زاده؛ عالی، ارجمند، والا

نجاب najāb ستور یا چابک، شتر جمّازه.

انتجاب intijāb اختیار، پسند، گزینش، انتخاب.

نَجَحَ najaha ـَ (**نُجْح** nujh، **نَجاح** najāḥ): سرانجام خوش یافتن، به نتیجهٔ مطلوب رسیدن، با موفقیت همراه بودن، پیشرفت موفقیت‌آمیز داشتن، رستگار شدن **فی** موفق شدن، کامیاب شدن، پیروز شدن (در امری)؛ **فی الامتحان**: (در امتحان) قبول شدن

نجح فی تغییر الوضع (wad') در دگرگون کردن (تغییر، اصلاح و مانند آن) اوضاع موفق شد

نجحت المفاوضات (mufāwaḍāt) مذاکرات به نتیجهٔ مطلوب انجامید

نَجَّحَ و أنجح ه موفق کردن، قرین موفقیت کردن، پیروز ساختن، غالب‌ومظفر کردن (کسی را)؛ نتیجه‌بخش ساختن، به ثمر ساختن (چیزی را).

نُجح nujḥ نتیجهٔ مطلوب، نتیجهٔ موفقیت، خیر، پایان خوش، فرجام نیک، کامیابی، رستگاری، موفقیت، تحول یا توسعهٔ رضایت‌بخش، پیشرفت بایسته.

نجاح najāḥ نتیجهٔ مطلوب، نتیجهٔ موفقیت‌آمیز، پایان خوش، فرجام نیک، کامیابی، رستگاری، پیروزی، موفقیت؛ تحول یا توسعهٔ رضایت‌بخش، پیشرفت خوب؛ قبولی (در امتحان).

لقی نجاحاً (laqiya): کامیاب شد، موفق شد، پیروز شد، قبول شد، قرین موفقیت شد.

نَجاحة najāḥa صبر، شکیبایی

نَجیح najīḥ پسندیده، خیرخواهانه، خوب، بایسته (اندرز، توصیه، نظر و مانند آن).

إنجاح injāḥ اجرا، تکمیل، انجام نیک، موفقیت

ناجح nājiḥ پیروز، کامیاب، رستگار، موفق؛ قبول‌شده، پذیرفته‌شده (در امتحان).

زواج ناجح (zawāj) ازدواج موفقیت‌آمیز

نَجَدَ najada ـُ (**نَجْد** najd) ه یاری کردن، کمک کردن، حمایت کردن، دستگیری کردن (کسی را).

نَجِدَ najida ـَ (**نَجَد** najad) عرق کردن.

نَجَّدَ ه مبلمان کردن، با اثاثیه آراستن (جایی را)؛ سامان دادن (به چیزی)، رویه کشیدن (بر چیزی)؛ با فرش و پرده آراستن (چیزی را)؛ **القطن**، حلاجی کردن، زدن (پنبه را).

ناجَدَ = نجد

أنجد = نجّده؛ به نجد رفتن (= به سرزمین‌های مرتفع عربستان سفر کردن).

استنجد ه، یاری خواستن (از کسی)، دست یاری دراز کردن (به سوی کسی)، عاجزانه کمک خواستن (از کسی)؛ ه، ب استمداد کردن (از کسی)، (کسی را) به یاری خواندن؛ **علی** خودمانی شدن، رفتار خودمانی داشتن (با کسی).

نَجْد najd ج. **نِجاد** nijād کوهستان، زمین بلند، سرزمین‌های بلند عربستان، نجد.

نَجدیّ najdī نجدی، اهل نجد

نَجدة najda ج. **نَجَدات** najadāt امداد، یاری، کمک، همراهی، حمایت، دستگیری؛ تحول، مصیبت، گرفتاری، سختی، بدبختی؛ دلیری، شهامت، پردلی، جرأت، بی‌باکی؛ ج. نیروهای امدادی یا کمکی

النجدة! النجدة! کمک! کمک! به دادم برسید!

شرطة النجدة (šurṭa) پلیس امداد.

نجدات حربیّة (harbiya) کمک‌های نظامی، مساعدات نظامی

نِجاد nijād حمایل شمشیر، شمشیربند

طویل النجاد بلند، بلندقامت

نجّاد najjād: پرده‌ساز، پرده‌فروش، مبل‌فروش؛ ج. **نجّادة**: پنبه‌زن، عضو پنبه‌زنی پسران (سوریه).

نِجادة nijāda اثاثیه‌فروشی، مبل‌فروشی.

تنجید tanjīd کار مبل‌فروشی، اثاثیه‌فروشی

نَجَذَ najada ـِ (**نَجْذ** najd) ه گاز گرفتن، به دندان گرفتن، به دندان گزیدن (چیزی را)؛ دله کردن (کسی را)؛ مصدع (کسی) شدن، مزاحمت ایجاد کردن (برای کسی).

مناجذ manājid موش کور (جا.)

ناجذ nājid ج. **نواجذ** nawājid دندان آسیا، دندان چرپایه، دندان عقل



أبدی عن نواجذه (abdā) لب خندان برهنه کرد، خصومت خود را نشان داد

عضّ بالنواجذ ('aḍḍa) دندان‌قروچه کرد، دندان به هم سایید

عضّ علی ناجذه به سن عقل و خرد پا نهاد

عضَّ على ناجِذَيْهِ (nājidayhi): شکیبایی کرد، دندان بر سر جگر نهاد.

عضَّ بالنَّواجذِ على: محکم به ... چسبید یا ... را محکم فشرد.

نَجَرَ najara ـُ (نَجْر najr) ه: تراشیدن، رنده کردن، مسطح یا تراز کردن (چوب را).

نَجْر najr: گرما، گرماگرم روز.

نَجّار najjār ج ـون: نجار، درودگر، مبل‌ساز، کابینت‌ساز.

نِجار nijār: نژاد، اصل و نسب، تبار، ریشه، دودمان.

نُجارة nujāra: چوب‌تراشه.

نِجارة nijāra: نجاری، درودگری، کار چوب.

مِنْجَر minjar ج مَناجِر manājir: رنده.

مَنْجُور manjūr: قرقره، طناب‌خور، چرخ قرقره، چرخ آبگرد، دولاب، چرخ چاه، چوبکاری.

نَجَزَ najaza ـُ (نَجْز najz) ه: انجام دادن، اجرا کردن، به اجرا گذاشتن، محقق ساختن، به انجام رساندن، به پایان بردن (چیزی را)، عمل کردن (به چیزی).

نَجِزَ najiza ـَ (نَجَز najaz): انجام یافتن، اجرا شدن، تکمیل شدن، تحقق یافتن، به نتیجه رسیدن، به ثمر رسیدن.

نَجَّزَ ه: انجام دادن، اجرا کردن، محقق ساختن، جامهٔ عمل پوشاندن، عملی کردن، صورت دادن، به انجام رساندن، تکمیل کردن (چیزی را)، برآوردن (آرزویی، خواسته‌ای و نظایر آن را)، پاسخ دادن (به نیاز، خواسته و نظایر آن).

ناجَزَ ه: جنگیدن، نبرد کردن، منازعه کردن، به مبارزه برخاستن (با کسی).

أَنْجَزَ ه: انجام دادن، اجرا کردن، محقق ساختن، عملی کردن، جامهٔ عمل پوشاندن، به انجام رساندن، تمام کردن، کامل کردن (چیزی را)، ادا کردن، عمل کردن، وفا کردن (به وظیفه، قول و مانند آن)؛ ~ على: به حیات (کسی) پایان دادن، ضربهٔ کاری را زدن (بر کسی)، از پای افکندن (کسی را).

أَنْجَزَ على الجريح: مجروح را بسری کرد.

أَنْجَزَ الأعمالَ الجاريةَ (al-a'māla l-jāriyata): کارهای جاری را به انجام رسانید.

أَنْجَزَ عمليةً رابحةً (rābiḥa): معاملهٔ سودآوری انجام داد.

أَنْجَزَ وعده (بوعده) (wa'dahū): به وعدهٔ خود وفا کرد.

اِسْتَنْجَزَ ه: طلب (وفای به عهد) کردن، انجام کاری را خواستن (از کسی).

نَجْز najz و نَجاز najāz: اجرا، تحقق، انجام، اتمام، تکمیل، عمل.

تَنْجِيز tanjīz و إنْجاز injāz: اجرا، محقق‌سازی، انجام‌دهی، اتمام، تکمیل، به ثمر رسانی؛ ادا، انجام؛ عمل.

إنْجازات injāzāt: دستاوردها، عملکردها، فعالیتها.

مُناجَزة munājaza و تَناجُز tanājuz: جنگ، نبرد، منازعه، کشمکش، زد و خورد، درگیری، ستیزه.

ناجِز nājiz: تکمیل‌شده، کامل، جامع، تام و تمام، انجام‌یافته.

نَجُسَ najusa ـُ (نَجاسة najāsa) و نَجِسَ najisa ـَ (نَجَس najas): ناپاک بودن، نجس بودن، آلوده بودن، پلید بودن.

نَجَّسَ و أَنْجَسَ ه: آلودن، آلوده کردن، پلید کردن، نجس کردن (چیزی را).

تَنَجَّسَ: ناپاک شدن، نجس شدن، پلید بودن، آلوده بودن (یا شدن)، خود را کثیف کردن، خود را آلوده کردن.

نَجَس najas و نَجاسة najāsa: ناپاکی، نجاست، کثافت، پلیدی.

نَجِس najis ج أَنْجاس anjās: ناپاک، کثیف، نجس، پلید، پلشت.

نَجِس najis و نَجِيس najīs: مهلک، کشنده، علاج‌ناپذیر، درمان‌ناپذیر (بیماری).

تَنْجِيس tanjīs: پلید کردن، نجس‌سازی، آلوده‌سازی.

نَجاشِيّ najāšī, nijāšī: نجاشی، پادشاه حبشه.

نَجَعَ ه najaʿa ـَ (نَجْع najʿ، نُجُوع nujūʿ): مفید بودن، سودمند بودن، تأثیر مثبت داشتن، به کار آمدن، مؤثر افتادن.

نَجَّعَ و أَنْجَعَ = همان معنی.

اِنْتَجَعَ ه: دست به دامان (کسی) شدن، پناه بردن، متوسل شدن (به کسی)؛ (آرامش) جستن، (راحت) طلبیدن؛ در تکاپوی (چیزی) برآمدن؛ به دنبال چراگاه گشتن.

اِسْتَنْجَعَ ه: جستجو کردن (چراگاهی، استراحتگاهی و مانند آن)، به دنبال (چراگاه، استراحتگاه، آرامش و نظایر آن) برآمدن.

نَجْع najʿ ج نُجُوع nujūʿ: سیاه‌چادر مویی؛ دهکده، روستای کوچک.

نَجْعة naj'a: (کوچ در) جستجوی چراگاه

نَجِيع najī': کارا، مفید، سودمند، سالم، سازگار، بهبودبخش.

نَاجِع nāji': عمل مفید

مُنتَجَع muntaja': چراگاه، واحه، پناه، پناهگاه، مرکز تفریحی، آسایشگاه

نَجَف najaf ج. **نِجاف** nijāf: تپه (ماسه‌ای)، خاکریز، سد، بند، **النَّجَف** an-najaf: نجف اشرف

نَجَفة najafa ج. ــــ: انه جار، چلچراغ، شمعدان

نَجَل najala ـِ (**نَجْل** najl) ه: (پدر بودن) آوردن (پسری)، صاحب (پسر) شدن، شخم زدن، شیار زدن

نَجْل najl ج. **أَنْجال** anjāl: پسر، فرزند ذکور، بازمانده، نسل باقی، خلف، سلاله، ذریه

كَرِيمُ النَّجْل (karīm): پاکنژاد، اصیل‌زاده

نَجِيل najīl ج. **نُجُل** nujul: علف (بطور کلی)؛ مرغ، علف هفت‌بند (Dactylis، گیا.)

أَنْجَل anjal، مؤنث **نَجْلاء** najlā': درشت‌چشم، دارای چشم زیبا، موچشم؛ (چشم) درشت، (زخم) چاکدار، از هم باز شده

طَعْنَةٌ نَجْلاءُ (ṭa'na): ضربه‌ای که زخم چاکداری ایجاد کند، ضربهٔ چاک‌دار

مِنْجَل minjal ج. **مَناجِل** manājil: داس

مِنْجَلة manjala: گیره

إنجيل ← ترتیب الفبایی

نَجَمَ najama ـُ (**نُجُوم** nujūm): نمایان شدن، ظاهر شدن، پدیدار گشتن، فرا آمدن (ستاره)، سر زدن، آغاز شدن، شروع شدن؛ ... عن: منتج شدن، ناشی شدن، سرچشمه گرفتن (از چیزی)

نَجَمَ قَرْنُه (qarnuhū): سرودِ سرش پیدا شد

نَجَّمَ: رمل انداختن، طالع دیدن؛ (آینده را از روی ستارگان) پیشگویی کردن، فالگیری کردن؛ (به قسط یا در تاریخ‌های معین) پرداختن (الدَّين وام را)

تَنَجَّمَ: طالع دیدن، (آینده را از روی ستارگان) پیشگویی کردن

نَجْم najm ج. **نُجُوم** nujūm: قسط، پرداخت قسطی

نُجُوماً nujūman: به قسط، به صورت اقساط، قسطی (قید)

نَجْم najm ج. **نُجُوم** nujūm، **أَنْجُم** anjum: جرم آسمانی، ستاره، ستارهٔ اقبال، ستارهٔ سعد، صورت فلکی، برج، مجمع‌الکواکب، گروه اختران؛ رستنی، گیاه (بطور کلی)، علف

نَجْمٌ ذُو ذَنَب (dū danab): ستارهٔ دنباله‌دار

نَجْمُهُ فِي صُعُود (ṣu'ūd): ستارهٔ اقبالش رو به طلوع دارد

نُجُوم السِّينَما: ستاره‌های سینما

نَجْمة najma ج. **نَجَمات** najamāt: ستاره، نشان ستاره (در نگارش)

نَجْمة سينمائيّة: ستارهٔ سینما

مَرَضُ النَّجْمة (maraḍ): بیماری مخصوص اسب

فُنْدُقٌ ثَلاثُ نَجْمات (funduq ṯalāṯ): هتل سه‌ستاره

نَجْمِيّ najmī: ستاره‌شکل، ستاره‌وار، ستاره‌ای، قسطی

نُجَيْمة nujayma: ستارهٔ کوچک

نَجّام najjām و **مُنَجِّم** munajjim ج. ـــون: رمّال، طالع‌بین، منجم، اخترشناس

مَنْجَم manjam ج. **مَناجِم** manājim: جایگاه، منبع، منشأ، مبدأ، کان، معدن، گودال

مَنْجَمُ فَحْمٍ حَجَرِيّ (faḥm): معدن زغال‌سنگ

تَنْجِيم tanjīm: طالع‌شناسی، اختربینی، ستاره‌شناسی، اخترشناسی

نجو

نَجا najā ـُ (**نَجْو** najw، **نَجاء** najā'، **نَجاة** najāh): خود را نجات دادن، نجات یافتن، رهایی یافتن، در امان شدن؛ من: دور شدن، فرار کردن، گریختن، رهایی یافتن، آزاد شدن (از چیزی یا کسی)

نَجا بِنَفْسِه (bi-nafsihī) یا **نَجا بِرُوحِه** (bi-rūḥihī) من: خود را از ... نجات داد

نَجا بِحَياتِه (bi-ḥayātihī): هستی خود را نجات داد

نَجا (**نَجْو** najw، **نَجْوَى** najwan) ه: اسرار خود را فاش کردن، راز گفتن (به کسی)

نَجّى و **أَنْجَى** همین: رهایی دادن، نجات دادن، در امان نهادن (کسی را از چیزی)

ناجَى ه: نجوا کردن (با کسی در مورد چیزی)، در گوش (کسی) گفتن (چیزی را)، سپردن (به کسی رازی را)؛ ه: اعتماد کردن (به کسی)

ناجَى نَفْسَهُ (nafsahū): با خود راز و نیاز کردن، با خود حرف زدن



تَناجَى: با هم نجوا کردن، با هم راز و نیاز کردن، با هم درددل کردن، محرمانه با هم حرف زدن.

اِنْتَجَى هُ: محرمانه به هم گفتن، به نجوا با هم گفتن (چیزی را).

اِسْتَنْجَى مِن: خود را نجات دادن، گریختن (از چیزی)، رهایی یافتن، آزاد شدن، نجات یافتن (از چیزی یا کسی).

نَجاء najan رهایی، آزادی، نجات.

نَجاة najāt فرار، گریز، رهایی، نجات، رستگاری، امنیت.

نَجْو najw نجات، سرّ، راز، مدفوع، غائط.

نَجْوَة najwa ج. نِجاء nijā'، بلندی، زمین بلند.

في نَجوةٍ مِن: فارغ از ...، دور از ...

نَجْوى najwā ج. نَجاوَى najāwā راز و نیاز، درددل، صحبت محرمانه.

نَجِيّ najīy ج. أَنْجِيَة anjiya، راز، دوست صمیمی، رازدار، یار محرم.

مَنْجىً manjan مِن: امان، ایمنی، امنیت (از چیزی).

مَنْجاة manjāt ج. مَناجٍ manājin: جای امن، پناه، پناهگاه، گریزگاه، راه فرار، حفاظت، حمایت، امان، نجات، رستگاری.

كان بِمَنْجاةٍ مِن: از ... در امان بود، از ... مصون بود.

تَنْجِيَة tanjiya، نجات، رستگاری، رهایی.

مُناجاة munājāt راز و نیاز، مناجات، درددل.

مُناجاةُ الأَرْواح: سخن گفتن با ارواح.

مُناجاةُ الإنسانِ لِنَفْسِه: راز و نیاز با خود، گفت‌وگوی با خود.

مُنْجٍ munjin منجی، نجات‌دهنده، رهایی‌بخش.

نَحَبَ nahaba ـِ (نَحْب nahb، نَحِيب nahīb) و **اِنْتَحَبَ**: شیون کردن، زار گریستن، نالیدن.

نَحْب nahb: گریه، زاری، نفس، شیون، ناله، رسالی، نذر، عهد، پیمان، مرگ.

قَضَى نَحْبَهُ qaḍā nahbahū، جان باخت، روزگارش بسر آمد، قالب تهی کرد.

نَحِيب nahīb، شیون، گریه و زاری، نفس.

نَحَتَ nahata ـِ (نَحْت naht) هُ: تراشیدن (سنگ یا چوب را)، رنده کردن، صاف کردن، کنده‌کاری کردن، حکاکی کردن، درست کردن، درآوردن، ساختن (چیزی را).

نَحَتَ كَلِمَةً: واژه‌ای ساخت.

نَحَتَهُ بِلِسانِه: به او افترا زد.

نَحَتَ الأَحْجارَ النَّفِيسَة (ahjār, nafīsa): سنگ‌های قیمتی را تراش داد.

نَحَتَ تِمْثالاً (timthālan): مندیسی تراشید، مجسمه‌ای ساخت.

نَحْت naht: چوب‌تراشی، سنگ‌تراشی، حکاکی، حجاری، کنده‌کاری، پیکرتراشی، مجسمه‌سازی.

نَحّات nahhāt: سنگ‌تراش، پیکرتراش، مجسمه‌ساز.

نُحاتَة nuhāta: تراشه.

مِنْحَت minhat ج. مَناحِت manāhit: اسکنه.

نَحَرَ nahara ـَ (نَحْر nahr) هُ: سر بریدن، ذبح کردن، کشتن (حیوان را).

نَحَرَ الأُمورَ عِلْماً (umūr, 'ilman): از جم و خم امور آگاه شد.

تَنَحَّرَتْ داري دارَهُ (dārahū): خانهٔ من روبه‌روی خانهٔ او قرار گرفت.

تَناحَرَ: با یکدیگر جنگیدن، همدیگر را پاره‌پاره کردن، گلوی همدیگر را دریدن.

اِنْتَحَرَ: خودکشی کردن، سوراخ و غرق شدن (کشتی).

اِنْتَحَرَ شَنْقاً (šanqan): خود را به دار آویختن.

نَحْر nahr: کشتار، ذبح.

يَوْمُ النَّحْر (yawm): روز قربان، عید قربان (دهم ذی‌الحجه).

نَحْر nahr ج. نُحور nuhūr: گلو.

نِحْر nihr و **نِحْرير** nihrīr ج. نَحارير nahārīr فنی، کارکشته، استاد، ورزیده، متبحر، علامه (در امری یا علمی).

نَحِير nahīr و **مَنْحور** manhūr: کشته‌شده، ذبح‌شده.

مَنْحَر manhar: گلو، گلوگاه.

اِنْتِحار intihār: خودکشی؛ سوراخ‌شدگی و غرق (کشتی).

مُنْتَحِر muntahir: خودکشی‌کننده، انتحارکننده.

نَحِيرَة nahīra: طبع، خو، مزاج.

طَيِّبُ النَّحِيرَة (tayyib): خوش‌خلق.

كَرِيمُ النَّحِيرَة: با مناعت، بزرگ‌منش.

نَحِسَ nahisa ـَ (نَحْس nahs) هُ: بدبخت کردن (کسی را)، بداقبالی آوردن، نحوست آوردن (برای کسی).

نَحُسَ nahusa ـُ (نُحُوسَة nuhūsa، نَحاسَة nahāsa) و **نَحِسَ** nahisa ـَ (نَحْس nahs): بداقبال بودن، شوم بودن.

بدطالع بودن، ناخجسته بودن، بدیمن بودن، بدقدم بودن، نحس بودن.

نَحَّسَ هـ: با مس پوشاندن، مس‌اندودن (چیزی را).

نَحْس nahs ج. **نُحُوس** nuhūs : بداقبالی، نحوست، بدبختی، مصیبت، بلا

نَحْس nahs, nahis : بداقبال، ناخجسته، نحس، شوم، بدبخت، مصیبت‌زده، بدطالع، بداختر، بدیمن، بدقدم، بخت‌برگشته

نَحَّاس nahhās : مسگر

نُحَاس nuhās : مس (نوعی) سکهٔ کوچک

نُحَاسٌ أَصْفَر (asfar) برنج (فلز).

الطَّرْقُ عَلَى النُّحَاسِ (tarq) قلمزنی

مَنَاحِس manāhis : حوادث ناخجسته، رخدادهای منحوس.

مَنْحُوس manhūs : بداقبال، بدطالع، منحوس، بخت‌برگشته

نَحُفَ nahufa ـُ (**نَحَافَة** nahāfa): باریک بودن، لاغر بودن، استخوانی بودن، نحیف شدن، نزار شدن

أَنْحَفَ: لاغر کردن، ضعیف کردن، سست و ناتوان کردن

نَحَافَة nahāfa : نزاری، لاغری، باریکی، سستی، بی‌حالی، بی‌رمقی، ناتوانی

نَحِيف nahīf ج. **نِحَاف** nihāf، **نُحَفَاء** nuhafā' : باریک، لاغر، نزار، نحیف، ظریف، ترد، شکننده، نازک، پوست و استخوان شده، ضعیف، سست، بی‌حال، بی‌رمق، فرسوده

مَنْحَف manhaf : محل لاغرسازی، مرکز کاهش وزن.

مُنْحِف munhif : لاغرساز (رژیم).

مَنْحُوف manhūf : باریک، لاغر، نزار، نحیف، پوست و استخوان شده، سست، ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق

نَحَلَ nahala ـَ، **نَحُلَ** nahula ـُ و **نَحِلَ** nahila ـِ (**نُحُول** nuhūl): لاغر شدن، نزار شدن، گوشت آب کردن، گوشت‌رفته و لاغر بودن، کم‌کم آب شدن (گوشت بدن).

نَحَلَ nahala ـَ (**نُحْل** nuhl) هـ: به رسم هدیه دادن، پیشکش کردن (به کسی، چیزی را)؛ نسبت دادن، منسوب کردن (به دروغ یا به خطا، چیزی را به کسی).

أَنْحَلَ هـ: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن، رنجور ساختن، بی‌رمق کردن (کسی را) ‖ هـ: ضعیف کردن (چیزی را).

تَنَحَّلَ = مورد ۸. **اِنْتَحَلَ** هـ: به خود نسبت دادن، (لِنَفْسِهِ)، از آنِ خود دانستن (چیزی را)، به ناحق مدعی (چیزی) شدن، به خود بستن، به نام خود کردن (مثلاً شعری یا کتابی را)؛ پذیرفتن (دینی را)، گرویدن (به آیینی)، اختیار کردن (دینی را)؛ به وام گرفتن (واژه‌های بیگانه را).

اِنْتَحَلَ الإِسْلَامَ اسلام آورد

اِنْتَحَلَ اِسْمَهُ (ismahū) نام او را به خود بست، نام او بر خود نهاد

اِنْتَحَلَ الأَعْرَابِيَّةَ (a'rābīya) ادعای عرب بودن کرد

اِنْتَحَلَ الأَعْذَارَ (a'dār) عذر و بهانهٔ بیهوده آورد

اِنْتَحَلَ شَخْصِيَّةَ فُلَانٍ (šakṣīyata) خود را به جای فلان کس معرفی کرد، خود را به جای فلان قالب کرد.

نَحْل nahl (اسم جنس، یکی آن: ـة): زنبور عسل

نِحْلَة nihla ج. **نِحَل** nihal : هدیه، بخشش؛ آیین، ایمان، فرقه.

نَحَّال nahhāl : زنبوردار، کندودار

نِحَالَة nihāla : زنبورداری، پرورش زنبور عسل

نُحُول nuhūl : لاغری، استخوانی بودن، پوست و استخوان‌شدگی؛ سستی، بی‌حالی، ناتوانی، نزاری

نَحِيل nahīl و **نَاحِل** nāhil ج. **نُحَلَاء** nuhalā'، **نُحْل** nuhl : نحیف، باریک، لاغر، نزار، استخوانی؛ سست، بی‌حال، نزار، ناتوان، پوست و استخوان شده.

مَنْحَل manhal ج. **مَنَاحِل** manāhil : کندو، کندوی عسل؛ کندوخانه، محل پرورش زنبور

اِنْتِحَال intihāl : ادعای بیهوده، دعوی ناروا، جعل؛ سرقت ادبی، انتساب ناروای آثار

مُنْتَحِل muntahil : سارق ادبی، جعل‌کنندهٔ آثار به نام خود، مؤلف بی‌مایه، تقلیدکار

مُنْتَحَل muntahal **اِسْمٌ مُنْتَحَل** (ism) : نام جعلی، نام مستعار، نام دروغین

نَحَمَ nahama ـَ (**نَحْم** nahm، **نَحِيم** nahīm، **نَحَمَان** nahamān): سینه صاف کردن، سرفه کردن.

نُحَام nuhām : مرغ آتشی، بافلامی

نَحْنُ nahnu : ما (ضمیر اول شخص جمع).



تنحنح tanahnaha و **تنحنح** nahnaha سینه صاف کردن، سرفه کردن

نحنحة nahnaha: سرفه، صدای صاف کردن سینه

نحو

نَحا naha - (نَحْو nahw) هـ: رفتن، روی آوردن (بسوی کسی یا چیزی)، آهنگ (جایی) کردن، در مسیر (چیزی) رفتن، به راه (کسی) رفتن، (از کسی) پیروی کردن، میل کردن، گرایش یافتن (به چیزی) ... هـ الی: برگرداندن، متوجه کردن (مثلاً نظر را به کسی یا چیزی)

نحا نظرهُ الی نظر را بسوی ... برگرداند

نحا نحوهُ (nahwahu) از او پیروی کرد، شیوهٔ او را تقلید کرد، از آیین او پیروی کرد، به راه او رفت

نحا نحو البابِ به طرف در رفت

نحا به نَحْو البابِ او را بسوی در راند

نحّى هـ: پس زدن، کنار گذاشتن، فروبهادن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن (به چیزی) ... هـ من: برگرفتن، برداشتن چیزی را از چیزی دیگر ... هـ عن: راندن، دور کردن، جابه‌جا کردن (چیزی را)

نحّاه عن مكانه (makānihī) جابه‌جایش کرد، از جایش بیرون راند

أنحى هـ: برگرداندن ... بصرهُ عن (basarahū 'an) نگاه برگرداندن، بسوی دیگر رو کردن، رو برتافتن (از کسی یا چیزی) ... علی: هجوم آوردن، به ستیزه برخاستن (با کسی) ... عی به: به مقابله برخاستن، روبرو شدن (با کسی یا موسسهٔ چیزی)، فروریختن، فروریزاندن (مثلاً ناسزا یا سرزنش بر سر کسی)، بخشش بسیار کردن (نسبت به کسی یا چیزی) ... علی: متوسل شدن، دست زدن، پرداختن (به چیزی)

نحّی علیه باللّوائمِ (lawā'im): سرزنش‌ها نثار او کرد

تنحّى عن، عن: جای پرداختن؛ فروبهادن، کنار رفتن، دست کشیدن؛ کناره گرفتن، منصرف شدن؛ چشم‌پوشیدن، صرف‌نظر کردن (از چیزی) ... عن: واگذاشتن، تسلیم کردن (چیزی را) ... هـ: عقب‌نشینی کردن (به جایی) ... لـ: تکیه کردن، متکی شدن (به چیزی)

انتحى هـ: برگشتن (به طرف کسی یا چیزی) ... لـ: تکیه کردن، متکی شدن (به چیزی)

إنتحى ناحيةً به یک سو برگشت

إنتحى جانباً مسیل شد، عقب رفت، کنار کشید

نَحْو nahw ج **أنحاء** 'anhā' سمت، جانب، بخش، قسمت، راه، مسیر، روش، شیوه، طریق؛ (در حالت اضافی:) مطابق ...، همانند ...، شبیه به ...، به اندازهٔ ...، حدود ...؛ نحو، دستور زبان عربی

علی نحوِ ما (nahwi) به طور ...، مثل

علی نحوٍ ما (nahwin) نسبتاً، تا اندازه‌ای

علی هذا النّحْو بدین‌سان، بدین‌گونه

في نحوِ السّاعة السابعة در حدود ساعت هفت

من نحوِي تا آنجا که به من مربوط می‌شود، از نظر من

نَحواً من (nahwan) تقریباً، حدود ... (با ارقام)

في أنحاءِ الأرض (ard) در سراسر کرهٔ زمین، در همه‌جا

في كُلِّ أنحاءِ العالم (يا المعمُورة) (ālam) در سراسر دنیا، در سراسر ربع مسکون

النّحوُ الوظيفيّ (wazīfī) دستور کاربردی

النّحوُ التّحْويليّ (tahwīlī) دستور گشتاری

النّحوُ المُقارن (muqārin) دستور تطبیقی

نحوَ nahwa (در مقام حرف اضافه): به سمت ...، به طرف ...، بسوی ...، بر طبق ...، در قیاس با ...، شبیه به ...، مانند ...، مثل ...، تقریباً، در حدود

نحوي nahwī نحوشناس، نحوی، دستوردان، دستورنویس؛ زبان‌شناس

مَنحىً manhan ج **مناحٍ** manāhin هدف، قصد، مقصود، منظور؛ روند، مسیر، راه، طرز رفتار، سبک، شیوه؛ جهت، سمت؛ قالب (بیانی، ادبی)؛ زمینه، حوزه، عرصه، راستا

مَنحىً فكري (fikrī) جریان اندیشه‌ها

مناحي الحياة (hayāt): کشاکش زندگی، کار و بار، پیشه

نُحاة nuhāh ج **نُحاة** nuhāt دستورنویس، نحوی، زبان‌شناس

ناحية nāhiya ج **نواحٍ** nawāhin طرف، سو، جانب، سمت، لحاظ، نظر، جنبه؛ ناحیه، منطقه، بخش، حوزه، زمینه، عرصه، بلوک (عراق) جزئی از قضاء qadā' تقریباً برابر با بخش، سمت دورافتاده، قسمت جدا، مجزا، گوشه (مثلاً گوشه اتاق)

ناحيةَ nāhiyata به سمت ...، بسوی ...، در جانب

من ناحية: از نظر ...، در باب ...، در راستای ...، پیرامون ...، راجع به

من ناحية أخرى (uḵrā): از طرف دیگر

من الناحية الشكلية (šakliyya): از نظر شکلی

من ناحية قانونية: قانوناً، حقاً، از نظر قانون

من ناحية واقعية (wāqi'iyya): درواقع، در عمل، در حقیقت

سليم النواحي: سالم از هر جهت

متعدد النواحي (muta'addid): چندضلعی، چندجانبه، چندبعدی

من جميع النواحي: از هر نظر، از جمیع جهات

نخ naḵḵ ج. **أنخاخ** anḵāḵ: بوریا، کفش‌پاکن، فرش کناره

نخب naḵaba ـُ (نخب naḵb) و **انتخب** ه: برگزیدن، گلچین کردن، انتخاب کردن، اختیار کردن، رأی دادن، پای صندوق رأی رفتن، ... ه (در انتخابات) انتخاب کردن (کسی را)

نخب naḵb: گزینش، انتخاب، اختیار؛ به سلامتی کسی نوشیدن

شرب نخبه (šariba): به سلامتی او نوشید، به دوستکامی او نوشید

نخبة nuḵba ج. **نخب** nuḵab: برگزیده، گلچین، متن برگزیده، نخبه، سرگل

نخبة من الكتب (kutub): گزیده‌ای از کتابها، مجموعه‌ای برگزیده از میان کتابها

نخبة من ذوي المكانة (ḏawī l-makāna): دسته برگزیده‌ای از بزرگان

انتخاب intiḵāb ج. ـات انتخابات: (سیا.) اختیار، انتخاب، گزینش

انتخابات نيابية (niyābiyya): انتخابات مجلس شورا

انتخابات بلدية (baladiyya): انتخابات شهرداریها

ترشح للانتخابات (taraššaḥa): خود را برای انتخابات نامزد کرد

انتخابي intiḵābī: مربوط به انتخابات، انتخاباتی، انتخابی، وابسته به انتخاب‌کنندگان

حملة (معركة) انتخابية (ḥamla, ma'raka): مبارزات انتخاباتی، مبلغات انتخاباتی

ناخب nāḵib و **منتخب** muntaḵib ج. ـون: انتخاب‌کننده (خصوص سیاسی)، رأی‌دهنده، صاحب رأی

منخوب manḵūb: لاغر، پوست و استخوان شده

منتخب muntaḵab: انتخابی، گزینشی، برگزیده، برجسته، انتخاب‌شونده، منتخب، گلچین‌شده؛ ج. ـات ... تیم برگزیده (ورزش.) ... منتخبات: برگزیده‌ها، منتخبات، گلچین

نخر naḵara ـُ (نخر naḵr، نخير naḵīr): خره کشیدن، خرناس کشیدن، خرخر کردن (در خواب)؛ ... ه با دندان ساییدن، دندان‌کاری کردن (روی چیزی)، سوراخ کردن (مثلاً موش، چیزی را)، نقب زدن، سوراخ کردن، خوردن (کرم یا موریانه چیزی را)؛ ... ه: اندک‌اندک خوردن، ساییدن، فاسد کردن (مثلاً آب رودخانه ساحل را و اسید شیئی را)، سست کردن، خراب کردن (چیزی را)

نخر naḵira ـَ (نخر naḵar): خورده شدن (چیز)، کرم‌خوردگی شدن، فاسد شدن، خراب شدن، سوراخ‌سوراخ شدن، پوسیدن، تباه شدن، از هم پاشیدن، متلاشی شدن، تجزیه شدن

نخر naḵr: خره‌کشی، خرناس‌کشی، خرویف، خرخر، خرناس، پوسیدگی، فساد، پوسیدگی دندان، کرم‌خوردگی

نخر naḵir و **ناخر** nāḵir: کرم‌خورده، پوسیده

نخير naḵīr: خرناس‌کشی، خرخر، خرناس، صدای خرخر حیوان

منخر minḵar و **منخر** manḵar، manḵir ج. **مناخر** manāḵir: سوراخ بینی، منخر، بینی، دماغ

منخار minḵār ج. **مناخير** manāḵīr: همان معنی

نخرب naḵraba ه: سوراخ سوراخ کردن، کم‌کم خوردن (چیزی را)، پوک کردن، کندن، تهی کردن (چیزی را)

نخروب nuḵrūb ج. **نخاريب** naḵārīb: سوراخ، گودال، حفره (مثلاً در چوب کرم‌خورده)، چاله، جای توخالی، شانهٔ عسل، شان انگبین



نخز naḵaza ـَ (نخز naḵz) ه: خوردن، سوراخ کردن (کرم چیزی را)، زخم‌زبان زدن

نخس naḵasa ـُ (نخس naḵs) ه: سیخ زدن، سُک زدن، سیخونک زدن (حیوان را)، سوزن زدن، مهمیز زدن، سیخ‌طویله زدن (به حیوان)

نخّاس nakkās چاروادار، چوبدار، گله‌فروش، برده‌فروش، کنیزفروش. فروشندهٔ بردهٔ سعید

نخاسة nikāsa چارواداری، گله‌فروشی؛ برده‌فروشی؛ داد و ستد یا خرید و فروش بردهٔ سعید

منخس minkas ج. **مناخس** manākis . سیخ، سک، سیخک (برای راندن حیوان)

منخاس minkās ج. **مناخيس** manākīs همان معنی

نَخْشُوش nakšūš ج. **نخاشيش** nakāšīš کوشک‌ماهی، گوش‌ماهی، آبشش.

نخع

نَخَعَ: سینه صاف کردن، سرفه کردن (برای بیرون ریختن خلط)؛ فی کردن، دماغ گرفتن.

نخاع nikā' nukā' ج. **نُخُع** nuku' : مغز تیره، مغز حرام، نخاع؛ مغز استخوان؛ مغز

نُخاعة nukā'a بلغم، اخلاط

نَخَلَ nakala ـ (**نَخْل** nakl) ه، الک کردن، بیختن، غربال کردن. از صافی گذراندن، صاف کردن، پالودن (چیزی را).

تنخّل و **انتخل** همان معنی

نَخْل nakl (اسم جنس، یکی ب ـة) و **نخيل** nakīl نخل، درخت خرما

نُخالة nukāla پس‌مانده در الک؛ سبوس، نخاله؛ ضایعات، پس‌مانده، آشغال.

لايساوى نخالة lā yusāwī nukālatan یک پول سیاه هم نمی‌ارزد

منخل munkal, munkul ج. **مناخل** manākil الک، غربال

نَخِمَ nakima ـ (**نَخَم** nakam) و **تنخّم**: سینه صاف کردن، سرفه کردن (برای بیرون ریختن خلط).

نخامة nukāma بلغم، اخلاط

غدة نخامية ġudda nukāmīya غدهٔ هیپوفیز (کالبد.)

نخو

نَخا nakā ـ (**نَخْوة** nakwa) **على**: مغرور بودن، متکبر بودن، بزرگی فروختن (نسبت به کسی)

نخّى، **انتخى** ه: شعله‌ور کردن، برانگیختن (چیزی را)

نَخْوة nakwa : تکبر، نخوت، غرور، فخرفروشی، خودبینی، خودبزرگ‌بینی، بلندنظری، بزرگ‌منشی، مناعت

نَدَّ nadda ـِ (**نَدّ** nadd ، **نَدَد** nadad ، **نِداد** nidād ، **نُدود** nudūd ، **نَديد** nadīd): گریختن، فرار کردن، رمیدن؛ از دهان دررفتن (مثلاً کلمه، بانگ تعجب و مانند آن)؛ شاذ بودن، نادر بودن (کلمه)؛ ... عن لغزیدن، دررفتن (از دست کسی).

ندّت عنه ضحكة (ḍaḥkatun) بی‌اختیار خندید

ندّت عنّي هذه الكلمة (kalima): این کلمه از دهانم دررفت

ندّد ه: برملا کردن، فاش کردن، شناساندن (چیزی، مثلاً رازی را)؛ ... ب، رسوا کردن، بدنام کردن (کسی را)، (از کسی را) افشا کردن؛ انتقاد کردن، عیبجویی کردن، خرده گرفتن (از کسی)، نکوهش کردن، محکوم کردن؛ تکذیب کردن (کسی یا چیزی را)

ندّد بالرّذيلة (raḏīla) پستی و فرومایگی را محکوم کرد.

ندّد بالفوضى (fawḍā) از آشوب انتقاد کرد، پریشانی و غوغا را محکوم کرد

نَدّ nadd: تپهٔ بلند

نِدّ nidd, nadd . چوب عود (بخور)، صمغ معطر

نِدّ nidd ج. **أنداد** andād برابر، همانند، یکسان؛ هم‌پایه، هم‌رتبه، قرین، همتا، شریک؛ رقیب، مخالف

نديد nadīd ج. **نُدَداء** nudadā' . همتا، رقیب

تنديد tandīd ج. ـات: تقبیح، محکوم‌سازی، افشاگری؛ بدنام کردن، رسواسازی.

ندب

نَدَبَ nadaba ـُ (**نَدْب** nadb) ه: سوگواری کردن، عزاداری کردن، ناله و زاری کردن (در مرگ کسی)؛ ... ه ل: منصوب کردن، گماشتن، مأمور کردن، روانه کردن (کسی را به کاری، وظیفه‌ای، فرمانی و مانند آن)؛ ... ه به نمایندگی فرستادن، به وکالت فرستادن، نماینده کردن، وکیل کردن (کسی را)؛ ... ه ب مأموریت دادن (به کسی برای کاری)، محول کردن (اختیار امری را به کسی)، سپردن (به کسی مسئولیت کاری را).

نَدِبَ nadiba ـَ (**نَدَب** nadab): التیام یافتن، گوشت نو آوردن (زخم).

أندب = ندب

انتدب ه ل: منصوب کردن، گماشتن (کسی را به

کاری)؛ مأموریت دادن (به کسی در امری)؛ الزام داشتن، رهسپار کردن (کسی را در پی کاری، وظیفه‌ای، مأموریتی و مانند آن)، واگذاردن، محول کردن (مسئولیت انجام کاری و مانند آن را به کسی)؛ حکم کردن، فرمان دادن (به کسی، انجام کاری را)؛ نماینده کردن، وکیل کردن (کسی را در امری)؛ مأموریت دادن (به کسی در امری، نظ) ... لِـ: پرداختن (به کاری)؛ به نمایندگی انتخاب شدن (برای جایی)، نمایندگی (جایی یا امری) را به عهده گرفتن، به نیابت (از جانب کسی) عمل کردن، اعلام آمادگی کردن، پذیرفتن، قبول کردن (انجام کاری را) ... لِـ: خود را معرفی کردن، خود را پیشنهاد کردن (به کسی)؛ بازگشتن (بسوی کسی) ... عَلی: قیمومت دادن (به قدرتی یا کشوری بر سرزمینی).

نَدْب nadb : مویه، ناله، سوگواری؛ مرثیه، نوحه؛ گماشتن، مأموریت‌دهی، وکالت، نمایندگی؛ تعیین، منصب، اختیار دادن، قیمومت دادن، سرپرستی دادن.

ندب nadab ج. أَنْدَاب andāb ـ نُدُب nudub : محل زخم، داغ، جای زخم.

ندبة nadba ج. أنداب andāb ، نُدُوب nudūb : نشان زخم، اثر زخم، داغ، زخم کهنه، زخم جوش‌دار.

نُدْبة nudba : سوگواری، عزاداری برای درگذشتگان، مرثیه، سوگنامه، نوحه، سرودِ عزا.

نَدّابة naddāba ج. ـ ات: نوحه‌گر حرفه‌ای (مؤنث).

مَنْدَب mandab ج. مَنادِب manādib : ماتم، سوگواری، عزاداری.

بابُ المَندَب: تنگهٔ باب‌المندب.

إنْتِداب intidāb : نمایندگی، انتصاب، تعیین، منصب، مأموریت، واگذاری، اعطای اختیار؛ اعزام، گسیل، روانه‌سازی؛ ج. ـ ات: قیمومت (بر سرزمین یا مملکتی)؛ آیین و قوانین قیمومت.

دَوْلَةُ الإنتداب (dawla)، دولت قیم، دولت استعمارگر.

تحت الإنتداب ، تحت‌الحمایه، تحت قیمومت، تحت سرپرستی.

نادِبة nādiba ج. ـ ات، نَوادِب nawādib : نوحه‌گر حرفه‌ای (زن).

مَنْدُوب mandūb : مرحوم، فقید، کسی که برایش سوگواری کنند، مایهٔ تأسف، هرچه بر آن افسوس خورند؛ ج. ـ ون: نماینده، وکیل، مأمور، نایب، قائم‌مقام، معاون، کفیل؛ خبرنگار، گزارشگر (روزنامه)؛ نمایندهٔ مختار، اختیاردار؛ تعریضی (حق. بـ.).

مندوبُ التأمين: نمایندهٔ بیمه.

مندوبٌ خاصّ (kāṣṣ)، نمایندهٔ ویژه.

مندوبٌ سامٍ (sāmin) نمایندهٔ (کمیسر) عالی.

مندوبٌ فوق العادة: سفیر فوق‌العاده وزیر مختار.

مندوبٌ مُفَوَّض (mufawwaḍ)، نمایندهٔ تام‌الاختیار، فرستادهٔ مختار؛ وزیر (سیـ.).

مَنْدُوبيّة mandūbīya ، نمایندگی، نمایندگی عالی.

مُنْتَدَب muntadab : دارای نمایندگی، دارای مأموریت، مأموریت‌یافته، سپرده‌شده، واگذارشده، منصوب، انتصابی، گماشته‌شده.

دولةٌ مُنْتَدَبة (dawla)، حکومت قیم، حکومت قیومت‌دار.

نَدَحَ nadaḥa ـ (نَدْح naḍḥ) ه: گشادن، گستردن، بزرگ کردن (چیزی را).

نُدْحة nadḥa, nudḥa فضای باز، گستردگی؛ آزادی (عمل).

لا نُدْحةَ عنه (nudḥata)، چاره‌ای نیست، از آن گریز نیست.

لا أجِدُ لي نُدحةً من (ajidu nudḥatan) : از ... هیچ راه گریزی ندارم.

مَنْدُوحة mandūḥa ج. مَنادِح manādiḥ و **مُنْتَدَح** muntadaḥ اختیار، انتخاب، چاره، گزیر، آزادی عمل.

لا مندوحةَ له من (mandūḥata) از ... گزیری ندارد.

لك عنه مندوحة (یا: مُنتَدَح)؛ هر جور میل شماست، اختیار با شماست، خود دانی.

لم يَرَ مندوحةً من (lam yara mandūḥatan) : از ... گزیری نداشت، راه گریزی از ... نیافت، چاره‌ای ندید.

نَدَرَ nadara ـ (نَدْر nadr ، نُدُور nudūr) : نادر بودن، کمیاب بودن، غیرمعمول بودن، نامتعارف بودن، جدا شدن، سوا شدن؛ ... ه: آرزودن (چیزی را)؛ اختصاص دادن، وقف کردن (خود را به کسی یا چیزی).



نَذَر نفسَه لله (nafsahū)، خود را وقف خدا کرد.

نَدَرت الأثمارُ من (aṯmār) : میوه‌ها از ... جدا شدند و افتادند.

نَدُر nadura ـ (ندارة nadāra)؛ غریب بودن، عجیب بودن،

غیرمتعارف بودن، خارق‌العاده بودن.

تَنَدَّرَ علی، بـ: مورد تمسخر قرار دادن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن (کسی را)؛ شوخی کردن، خوشمزگی کردن، نکته‌پرانی کردن.

تَنَادَرَ به هم نکته پراندن، با هم شوخی کردن، برای هم لطیفه گفتن.

نَدِر nadir نادر، کمیاب؛ عجیب، غریب.

نُدْرَة nudra، nadra، نُدُورَة nudūra ندرت، اندکی، کمیابی.

نُدْرَةً nudratan: بندرت.

فی النُّدْرَة: همین معنی.

أَنْدَر andar ج. أَنَادِر anādir (سوریه) زمین خرمن‌کوبی، خرمن‌جا.

أَنْدَر andar: کمیاب‌تر.

مَنْدَرَة mandara ج. مَنَادِر manādir (سوریه) زمین خرمن‌کوبی.

مُنَادَرَات munādarāt بگو و بخندهای خودمانی، موضوعات شوخی‌آمیز.

تَــنَــدُّر tanaddur: سرگرمی، شوخی، نکته‌پرانی، لطیفه‌گویی، گپ دوستانه، گفتگوی دوستانه.

تَنَادُر tanādur نادره‌گویی، قصه‌گویی، لطیفه‌گویی (برای یکدیگر).

نَادِر nādir کمیاب، نادر، کم‌وقوع، نهانی، کمیاب، گه‌گاهی، عجیب، غریب، غیرمعمول، غیرعادی؛ عالی، نفیس، گرانبها، کم‌نظیر، استثنایی (انسان).

نَادِرًا nādiran بندرت.

فی النَّادِر: همان معنی.

نَادِر المِثَال کم‌نظیر، کم‌مانند، استثنایی، بی‌همتا.

عُمْلَة نَادِرَة ('umla): پول مسکوک، پول قوی، پول پایه.

نَادِرَة nādira ج. نَوَادِر nawādir هر چیز نادر، هر پدیدهٔ کمیاب و (یا) کم‌استعمال یا غیرمعمول، اعجوبه، امر فوق‌العاده، نادره، داستان طنزآمیز، قصهٔ خنده‌آور، حکایت مضحک، روایت غریب، لطیفه؛ تصادف، اتفاق.

مَنْدَرَة mandara (به جای مَنْظَرَة خصوصاً در مصر) ج. مَنَادِر manādir: اتاق پذیرایی آقایان، منابر (= مجلس)؛ مهمانی، مجلس عیش.

نَدَسَ nadasa ـِ (ندس) ه: زدن، زدن (کسی را)، شانهٔ (کسی را) به خاک مالیدن، ناسزا گفتن؛ بدنام کردن، رسوا کردن، بی‌اعتبار کردن (کسی را).

نَدَسَهُ عن الطَّرِيق (tarīq): او را از راه خود منحرف کرد.

نَدَسَ عليه الظَّنَّ (zanna): او را بدنام کرد، همه را به او بدگمان کرد.

نَدَغَ nadağa: پاشیدن (آرد یا شکر را روی خمیر).

نَدَفَ nadafa ـِ (نَدْف nadf): شانه کردن، از هم باز کردن، حلاجی کردن (پنبه را).

نُدَف nadf شانه‌زنی (پنبه).

جِهَازُ النَّدْف (jihāz) ماشین پنبه‌زنی.

نُدْفَة nudfa ج. نُدَف nudaf دستهٔ پشم، گلولهٔ پشم.

نُدْفَةُ الثَّلْج (talj): دانهٔ برف.

نَدِيف nadīf و مَنْدُوف mandūf (پنبهٔ) شانه‌شده، (پنبهٔ) از هم بازشده، (پنبهٔ) حلاجی‌شده.

نَدَّاف naddāf پنبه‌زن، حلاج.

مِنْدَف mindaf ج. مَنَادِف manādif کمان حلاجی.

نَدَلَ nadala ـُ (نَدْل nadl) ه: قاپیدن، ربودن (چیزی را).

نَدْل nadl = نَذْل.

مِنْدَلَة mindala: زمین‌کوب، تخماق.

نَادِل nādil ج. نُدُل nudul پیشخدمت، پیشخدمت سر میز، گارسون (رستوران، کافه).

مَنْدَل mandal: چوب خوشبو.

ضَرْبُ المَنْدَل (darb): (مصر) احضار ارواح (با شیوهٔ مخصوص و نگریستن در آینه).

مِنْدِيل ← ترتیب الفبایی.

نَدِمَ nadima ـَ (نَدَم nadam، نَدَامَة nadāma) علی: پشیمان شدن (از چیزی)، افسوس خوردن (از چیزی).

أَنْدَمَ ه: پشیمان کردن، متأسف کردن (کسی را).

نَادَمَ ه: هم‌پیاله شدن، میگساری کردن (با کسی).

تَنَدَّمَ = ندم.

تَنَادَمَ: هم‌پیاله شدن، با هم میگساری کردن.

نَدَم nadam، نَدَامَة nadāma: ندامت، پشیمانی، افسوس.

نَدِيم nadīm ج. نُدَمَاء nudamā'، نِدَام nidām، هم‌پیاله، دوست، همنشین، محرم، همدم، راز

نَدْمان nadmān ج. **نُدَماء nudamā'**: پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف، نادم.

مَنْدَم mandam: پشیمانی، ندامت، افسوس، تحسّر، تأسف.

مُنادَمة munādama: هم‌پیالگی، یگانگی، رفاقت صمیمیت، همنشینی.

تَنَدُّم tanadduḿ: پشیمانی، ندامت، افسوس، تحسّر، تأسف.

نادِم nādim ج. **نُدّام nuddām**: پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف، نادم.

مُنادِم munādim: هم‌پیاله، همکاسه و کوزه، یار جام، رفیق عشرت.

مُتَنَدِّم mutanaddim: پشیمان، سر به سنگ خورده، متأسف.

نَدَهَ nadaha ـَ (نَدْه nadh) ه: راندن، دور کردن، طرد کردن (کسی را)؛ کیش کردن (حیوان را).

ندو

نَدا nadā ـُ (نَدْو nadw) ه: صدا دادن، خواندن، صدا کردن، دعوت کردن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را مثلاً به جلسه‌ای)؛ فراهم آمدن، گرد آمدن، انجمن کردن، اجتماع کردن.

نَدِيَ nadiya (نَدًى nadan، نَداوة nadāwa، نُدُوّة nudūwa): مرطوب شدن، ممطار شدن، تر شدن، به عرق نشستن.

شَيْءٌ يَندى له الجبينُ: چیزی (است) که از آن عرق شرم بر پیشانی می‌نشیند.

نَدّى ه: تر کردن، مرطوب کردن (چیزی را).

نادى: فریاد زدن، بانگ برآوردن، داد زدن؛ ه: به علی خواندن، فراخواندن، احضار کردن (کسی را)؛ ه: داد زدن (سر کسی)، بانگ زدن (بر کسی)؛ به: خواستن، طلبیدن (چیزی را)، دعوت کردن، فراخواندن (به چیزی)؛ اعلام کردن، عرضه کردن (چیزی را)؛ تأکید کردن، انگشت نهادن (بر چیزی)؛ آگهی کردن، اعلان کردن (رادیو)؛ ... علی: جار زدن (برای فروش چیزی را).

نُودِيَ به رئيساً (ra'īsan): ریاست او را اعلان داشتند.

نادى بالويل (wayl): فریاد واویلا (بدبختی) سر داد.

نادى ببراءته (barā'atihī): بی‌گناهی او را به صدای بلند اعلام کرد.

نادى بحقّ سياسي (ḥaqq): راه‌حلی سیاسی توصیه کرد.

نادى على الشُّهود (šuhūd): شاهدان را فراخواند.

أَنْدى = **نَدِيَ**: نجیب بودن، شریف بودن، سخاوتمند بودن.

تَنَدّى: مرطوب شدن، ممطار شدن، بزرگ‌منشی کردن، سخاوتمندی نشان دادن.

تَنادى و اِنْتَدى: گرد آمدن، حضور به هم رساندن، جمع شدن، انجمن کردن، انجمن تشکیل دادن.

نَدْوة nadwa: شورا، انجمن، مجمع؛ گروه بحث و فحص، گروه بررسی؛ انجمن علمی و ادبی؛ همایش؛ باشگاه، کانون (ورزشی).

دارُ النَّدْوة: تالار شهر؛ پارلمان، مجلس مقننه.

نُدُوّة nudūwa و **نَداوة nadāwa**: نمناکی، تری، رطوبت.

نَدًى nadan ج. **أَنْداء andā'**، **أَنْدِيَة andiya**: تری، رطوبت، نمناکی؛ شبنم، ژاله؛ بخشندگی، سخاوت، آزادمنشی، بزرگ‌منشی.

نَدٍ nadin و **نَدْيان nadyān**: رطوبت‌دار، نم.

نَدِيُّ الكَفِّ: بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست، دست و دل‌باز.

نِداء nidā' ج. ـات: فریاد، داد، ندا، صدا، بانگ؛ احضار، فراخوانی؛ اعلام عمومی؛ اعلان، پیام، بیانیه، درخواست؛ خطاب؛ ندا (دستور).

نِداءُ الاِسْتِغاثة (istiġāṯa): بانگ یاری، فریاد کمک‌خواهی.

حرفُ النِّداء (ḥarf): حرف ندا (دستور).

أصدر نداءً لـ (aṣdara): بیانیه‌ای برای ... صادر کرد، به پیامی داد.

مُناداة munādāt: صدا زدن، فریاد زدن؛ ندا، صدا؛ مساله اعلان همگانی، آگهی عمومی، فراخوانی، اعلان، بیانیه.

بيعُ المُناداة (bay'): حراج، مزایده.

نادٍ nādin ج. **أَنْدِيَة andiya**، **نَوادٍ nawādin**: باشگاه، کانون، انجمن، مجمع، حلقه، جمع، مجمع.

نادٍ رياضيٌّ (riyāḍī): باشگاه ورزشی، مجتمع ورزشی.

نادي الأسير (asīr): زندانیان.

دارُ النادي: باشگاه.

مُنْدَدٍ munaddin: مرطوب، تر، شبنم‌دار، نمناک، نیروبخش، تازه کننده، خستگی‌گیر.

مُنادٍ munādin: ندادهنده، منادی؛ جاردار، جارچی؛ جارچی شهر؛ دلال حراج، حراج‌کار، اعلام‌کننده (رادیو).



مُنادٍ munādin منادی (مسـ.).

مُنتَدِيَة muntadiya ج. منتدیات: انجمن، محل اجتماع و گردهمایی، توجیهی، اهانت، مشتمل روحرور بی‌حرمتی، هتاکی

مُنتَدًى muntadan ج. **مُنتَدَيات** muntadayāt: محل تجمع، جای اجتماع، سالن اجتماعات، کانون، مجمع، انجمن، کلوب، باشگاه.

نَذَرَ nadara ـِ (**نَذْر** nadr، **نُذُور** nudūr) ه لِلّه: وقف کردن، اختصاص دادن (چیزی را به خداوند)، نذر کردن (چیزی را در راه خدا)، عهد کردن

نذرتُ لِلّه أنْ با خدای خود عهد کرده‌ام که.

نَذَرَ على نفسه أن با خود پیمان بست که . . . با خود عهد کرد که

نَذِرَ nadira ـَ (**نَذَر** nadar) ب: هوشیار بودن، برحذر بودن (از چیزی یا کسی)، حواس خود را جمع کردن، مواظب بودن (در برابر کسی یا چیزی).

أَنذَرَ ه: برحذر داشتن (کسی را)، تذکر دادن (به کسی)؛ ه ب: آگاه کردن، متنبه ساختن (کسی را از چیزی)، هشدار دادن، اخطار دادن (به کسی درباره موضوعی)؛ خبر دادن، اعلام کردن (به کسی چیزی را)؛ نصیحت کردن، پند و اندرز دادن (به کسی در امری).

أَنذَرَهُ بِتَسليمِ مَنزِلِه (bitaslīmi manzilihi) تخلیه خانه را به او اطلاع داد، به او اخطار تخلیه داد.

نَذْر nadr ج. **نُذُور** nudūr، **نُذُورات** nudūrāt پیمان، عهد، وعده، نذر، مال نذر، نذری، نذورات.

نَذِير nadīr ج. **نُذُر** nudur نذرشده برای خدا، نذری؛ مورد عهد، موضوع پیمان؛ وعده؛ اخطاردهنده، هشداردهنده، منادی، جلودار، چاووش، مبشر، پرچمدار؛ برحذر داشتن، تحذیر، انذار؛ پیشگویی، آگاهی، اخطار، هشدار؛ آژیر

نَذِيرُ الخَطَر (xaṭar): آژیر خطر

نَذِيرُ الشُّؤم (šuʾm): قاصد بدبختی، منادی نحوست.

نَذِيرُ النَّحس (naḥs) همان معنی.

إِنذار indār ج. ات: برحذر داشتن، هشدار، انذار، آگهی، پیش‌آگهی، اعلامیه، عبرت، اخطار، اخطاریه، اعتصاریه.

إنذار بِوُقوعِ غاراتٍ جَوِّيَّة (bi-wuqūʿ ġārāt jawwīya) یا:

إنذار لِلأخطارِ الجَوِّيَّة (li-l-axṭār) آژیر خطر هوایی

إنذار نِهائيّ (nihāʾī): ضرب‌الاجل، اولتیماتوم.

صَفّارَةُ الإنذار (ṣaffāra) سوت اعلام خطر، آژیر خطر

إنذارٌ سابِق (sābiq) پیش‌آگهی

في حالةِ الإنذار در حالت آماده‌باش

وَجَّهَ إنذاراً نِهائيّاً: اولتیماتوم فرستاد.

تَنادُر tanādur: علائم ناخوشی (پ.).

ناذِر nādir عهدکننده، نذرکننده.

مَنذُور mandūr نذرشده، نذری؛ وقف، جدا شده

مُنذِر mundir: اخطاردهنده، هشداردهنده.

مُنذِرَة mundira: علامت خطر؛ ب: علامت هشداردهنده (خطری را).

نَذُلَ nadula ـُ (**نَذالَة** nadāla، **نُذُولَة** nudūla) پست بودن، زبون بودن، فرومایه بودن، خوار بودن، رذل بودن، فاسد بودن (یا شدن).

نَذْل nadl ج. **أنذال** andāl، **نُذُول** nudūl: پست، زبون، فرومایه، خوار، رذل، فاسد، هرزه، بزدل، ترسو، نامرد؛ بی‌اصل و نسب

نَذِيل nadīl ج. **نُذَلاء** nudalāʾ، **نِذال** nidāl: پست، زبون، خوار، فرومایه، رذل، فاسد، هرزه، بزدل، ترسو، نامرد، بی‌اصل و نسب، حقیر

نَذالَة nadāla فساد، تباهی، هرزگی

نَرابِيج narābīj ج. **نَرابِيج** narābīj: نی‌پیچ قلیان.

نَرابِيش narābīš ج. **نَرابِيش** narābīš: همان معنی.

نَرجِس narjis, nirjis گل نرگس (گیا.).

نَرجِسِيَّة narjisīya خودشیفتگی، نارسیسیسم.

نَرد nard: نرد، تخته‌نرد.

نَردِين nardīn: سنبل هندی، ناردین

نَرفَزة narfaza: حساسیت عصبی، عصبیت.

مُنَرفَز munarfaz (فلسطین، سوریه) عصبی

نَرنَج naranj: نارنج.

نَرُوج narūj، nurūj: نروژ

نَرُوِيج narwīj همان معنی.

نَرُوِيجيّ narwījī: نروژی.

نَزَّ nazza ـِ (**نَزّ** nazz، **نَزِيز** nazīz): تراوش کردن، نشت کردن، رخنه کردن، تراویدن، بیرون زدن، نم پس دادن (مثلاً رطوبت، کمی).

نِزّ *nizz*، *nazz*، **نِزَزَة** *nazaza* ج **نُزُوز** *nuzūz*. سراوش، نشت، نم، ترشح.

نَزّ *nazz*: تند، چابک، چالاک، چلد، تردست، ناپایدار، تغییرپذیر، بی‌ثبات، بی‌قرار، تمدمی

نِزَّة *nazza*، *nizza*: شهوت‌رانی، طغیان امیال.

نَزِيز *nazīz*: بی‌ثبات، ناپایدار، بی‌قرار؛ شهوت‌ران، بوالهوس

نَزَحَ *nazaḥa* ـ (**نَزْح** *nazḥ*، **نُزُوح** *nuzūḥ*) ؛ دور بودن؛ من، عن، ترک کردن (جایی را)، رفتن، عزیمت کردن (از جایی). ـ الی: مهاجرت کردن (به جایی)، ترک دیار کردن، کوچیدن؛ به حرکت درآمدن (دسته‌های سپاه). … (**نَزْح** *nazḥ*): تخلیه کردن (آب چاه را).

نُزِحَ به *nuziḥa bihī* (مجهول) مهاجرت کردن، جلای وطن کردن، از کاشانه دور افتادن، در غربت زیستن.

أَنْزَحَ ه: تخلیه کردن (آب چیزی را)، بیرون کشیدن (آب چاه، مرداب، فاضلاب و مانند آن را)، زهکشی کردن (جایی را).

اِنْتَزَحَ: مهاجرت کردن.

نَزْح *nazḥ*: تخلیه، زهکشی

نَزَح *nazaḥ* ج **أَنْزَاح** *anzāḥ*. آب گل‌آلود.

نُزُوح *nuzūḥ*: مهاجرت.

نَزُوح *nazūḥ* و **نَزِيح** *nazīḥ*: دور

نَازِح *nāziḥ*: دور؛ دور از وطن، دور از خانه و کاشانه، دور از یار و دیار، غریب؛ در حال مهاجرت، مهاجر؛ زهکش، جابجاکنی، کَنَش، کوتکش.

نَزْر *nazr* و **نَزِير** *nazīr*: کم، اندک، ناچیز، بی‌اهمیت. مقدار صرف یک مشت ناچیز، اندک مقدار

نَزْرُ الحدیث: کم‌حرف، کم‌گفتار

نَزْرٌ یَسیر (*yasīr*) و **نَزْرٌ قَلِیل** خرده‌ای، اندک مقداری، مشتمای.

نَزَعَ *naza'a* ـ (**نَزْع** *naz'*) ه: بیرون کشیدن، برکندن، برکشیدن (چیزی را). ـ ه عن: برگرفتن، برداشتن (چیزی را از جایی). … ه: درآوردن (لباس را). … عن ه، من ه: بی‌بهره کردن، بی‌نصیب کردن، محروم کردن (کسی را از چیزی). … من ه: بزور گرفتن، غصب کردن (از کسی، چیزی را مثلاً مالکیت، حق اعتبار و نظایر آن را)؛ عزل کردن، برداشتن (از مقامی)، اخراج کردن، بیرون انداختن (کسی را از جایی یا مقامی). ـ ب: اقامه کردن، عرضه کردن (چیزی را بعنوان دلیل در اثبات یا رد). ـ الی: مهاجرت کردن، دست زدن (به امری)، رو کردن، روآوردن (به چیزی)؛ مهاجرت کردن. ـ (**نُزُوع** *nuzū'*) الی: مشتاق (چیزی) شدن، آرزو کردن، خواستن، گرایش یافتن، متمایل شدن (به چیزی)؛ پذیرفتن، اتخاذ کردن (مثلاً روشی را). عن: رو برتافتن، جدا شدن، دوری گزیدن، بریدن؛ دست کشیدن، خودداری کردن، امتناع ورزیدن (از کاری)، رها کردن (چیزی را)، برحذر کردن (از چیزی)؛ در سکرات مرگ درافتادن، به نزع افتادن.

نَزَعَ بِهِ نازِعٌ الی (*nāzi'un*): احساس کرد که به … مایل است، به … میل کرد، دلش … را خواست.

نَزَعَ السِّلاحَ (*silāḥ*): خلع سلاح کرد، سلاح فرونهاد.

نَزَعَ القِشْرَةَ (*qišrata*): پوست کند.

نَزَعَ حِذاءَهُ (*ḥiḏā'ahū*): کفشش را کند.

نَزَعَ السِّدادَةَ (*sidādata*): چوب‌پنبه را بیرون کشید.

نَزَعَ ثِقَتَهُ من (*ṯiqatahū*): از او سلب اعتماد کرد

نَزَّعَ ه: برکندن، برداشتن؛ برطرف کردن (چیزی را).

نَازَعَ ه: جنگیدن، ستیزه کردن، نزاع کردن، درگیر شدن (با کسی)؛ افتادن (به جان کسی)، مواجه شدن، روبه‌رو شدن (با چیزی). ـ فی: منازعه کردن، با هم کلنجار رفتن (بر سر چیزی). ـ ه ه: در پی گرفتن (چیزی از کسی) برآمدن، به منازعه برخاستن (بر سر حقی با کسی یا چیزی)؛ به حالت نزع درافتادن.

تَنَازَعَ: با یکدیگر ستیزه کردن؛ … ه: همچشمی کردن (برای چیزی)، با هم منازعه کردن، معارضه کردن (بر سر حقی)، مجادله کردن، با هم مخالفت ورزیدن (بر سر چیزی).

اِنْتَزَعَ ه من: بیرون کشیدن، برکندن، جدا کردن، درآوردن (چیزی را از چیزی دیگر). … من ه: قاپیدن، ربودن، بزور گرفتن (از کسی، چیزی را)؛ کنده شدن، از جا درآمدن، برطرف شدن



اِنْتَزَعَ الإعْجابَ (*i'jāb*): اعجاب (همگان را) برانگیخت

اِنْتَزَعَ مالَهُ (*mālahū*): مالش را غصب کرد.

اِنْتَزَعَ الفُرْصَةَ (*furṣata*): فرصت را غنیمت شمرد

اِنْتَزَعَهُ اِنْتِزاعاً: آن را (به یک حرکت) از جا کند

نَزْع *naz'*: کندن، برداشتن؛ برطرف‌سازی، کناره‌گیری، عقب‌نشینی؛ خلع، عزل، برکناری از کار؛ نزع، احتضار، سکرات موت.

نزعُ السِّلاح خلع سلاح.

مُؤتمرُ نزعِ السِّلاح (mu'tamar) کنفرانس خلع سلاح.

نزع المِلكيّة (milkīya) سلب مالکیت، خلع تصرف، خلع ید، مصادره.

نَزْعة naz'a ج. **نَزَعات** naza'āt تمایل، گرایش، میل، نگرش، موضع، جنبش، حرکت.

نُزوع nuzū' الى، اشتیاق (به).

نزعةٌ أدبيّة جديدة: جنبش ادبی نو.

نزعاتٌ سياسيّة (siyāsīya) گرایش‌های سیاسی.

نُزوع nuzū' الى، اشتیاق، شوق، عشق، میل (به چیزی).

نزّاع nazzā' الى، دارای گرایش، دارای تمایل، متمایل (به چیزی).

نزيع nazī' ج. **نُزّاع** nuzzā' غریبه، بیگانه.

مَنْزَع manza' ج. **منازع** manāzi' نیت، قصد، هدف، مقصود؛ روش، منش، طرز، حالت، رفتار.

مِنزع minza' تیر، خدنگ.

نِزاع nizā' پیکار، نزاع، کشمکش، زد و خورد، ستیزه، منازعه، اختلاف، درگیری، جدال، مناقشه؛ نزع، احتضار، سکرات موت.

بِلا نِزاع (bilā) بی‌چون و چرا، مسلماً، صددرصد، به‌طور مسلم، بی‌گفت‌وگو.

عليه نزاعٌ قابل بحث، قابل اعتراض، مورد مناقشه.

لانزاع فيه (nizā'a) بحثی در آن نیست، حرفی در آن نیست، بی‌چون و چرا، بلانزاع.

مُنازَعة munāza'a ج. ـات پیکار، منازعه، نزاع، کشمکش، ستیز، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، دعوا، نفاق؛ مجادله، بحث، موضع مورد اختلاف، پرونده، موضوع بحث، پروندهٔ متنازع فیه (در دادگستری).

تنازُع tanāzu' پیکار، نزاع، منازعه، کشمکش، مبارزه، درگیری، اختلاف.

التنازُعُ على البقاء، یا **تنازُعُ البقاء** (baqā'). تنازع بقا.

تنازُعُ المصالح (maṣāliḥ) برخورد منافع.

انتزاع intizā' عزل، کناره‌گیری، انفصال؛ خلع تصرف، سلب مالکیت.

نازِعة nāzi'a ج. **نوازع** nawāzi' گرایش، تمایل.

منزوع manzū' برداشته‌شده، برکنده، خلع‌شده، برکنارشده.

منطقةٌ منزوعةُ السِّلاح (minṭaqa): منطقهٔ غیرنظامی، منطقهٔ ایمنی.

مُنازِع munāzi' در حال نزع، در حال احتضار؛ اهل پیکار، اهل منازعه، ستیزه‌جو.

ليس من مُنازعٍ في هیچ‌کس انکار نخواهد کرد که.

مُنازَعٌ عليه munāza' 'alayhi: مورد منازعه، مورد بحث، قابل مجادله، مورد اختلاف.

مُتنازَع mutanāza' مورد منازعه، مورد مناقشه، مورد مجادله، مورد بحث، قابل مشاجره، قابل بحث؛ موضوع مورد اختلاف، موضوع مورد بحث، پروندهٔ متنازع فیه.

مُنتزَع muntaza' من، برگرفته، کنده‌شده، جداشده (از چیزی).

نزغ سوزن زدن؛ هجو گفتن، بدگویی کردن؛ بين. تخم نفاق افکندن.

نزغ nazg و **نزغة** nazga ج. **نزغات** nazagāt تحریک به شر، نزاع افکنی، آشوبگری.

نزغُ الشَّيطان (šayṭān) وسوسه‌های شیطانی.

نزف nazafa ـ (نَزْف nazf) ه رمکشی کردن، آبکشی کردن (جایی را)، تخلیه کردن (مثلاً آب چاه را)، خشک کردن (چاه را)؛ خون گرفتن؛ تمام شدن، ته کشیدن.

نُزف دمه nuzifa damuhū (مجهول) تمام خون از بدنش خارج شد، خونریزی کرد (و مرد).

أنزف ه کشیدن، خالی کردن (آب چاه را)؛ تهی شدن، تخلیه شدن.

استنزف ه من: کشیدن، استخراج کردن (چیزی را از چیزی دیگر)؛ مصرف کردن، به‌تمامی جذب کردن، مستهلک کردن (چیزی را)؛ توان (کسی را) به پایان بردن.

نزف nazf تهی‌سازی، تخلیه، رمکشی؛ خونریزی.

النَّزفُ الدَّمويّ (damawī) بیماری هموفیلی (پز.).

نزفٌ ماليّ (mālī) هدر رفتن اموال.

نزْفُ رؤوس الأموال (ru'ūs): هدر رفتن یا فروکش کردن سرمایه‌ها.

نُزفة nuzfa مقدار اندک (مایع).

نَزيف nazīf: ناتوان، ضعيف‌شده (در نتيجهٔ خونريزي)، خون‌گيري، خونريزي (ج ن).

مَنْزُوف manzūf: ناتوان، بي‌حس، تحليل‌رفته (در نتيجهٔ خونريزي).

نَزّافة nazzāfa: خون‌آشام.

نزق nazaqa ـَـ (نزق nazq) و نزق naziqa ـَـ (نَزَق nazaq، نُزوق nuzūq): پيش جهيدن، از جا كندن، شتابان پيش رفتن؛ تند و تيز بودن، بي‌پروا بودن، مهور و پرشور بودن، خشمگين شدن، از كوره دررفتن؛ پر شدن (ظرف).

نَزَّق ه: ناگهان پيش راندن، به جهش واداشتن (اسب را).

نَزَق nazaq: شتاب، عجله، تندي، حرارت، سبكسري، سبك‌مغزي، بي‌باكي، بي‌پروايي، بي‌فكري.

نَزِق naziq: با شتاب، باعجله، تند، با حرارت، چست، چالاك، بي‌فكر، بي‌توجه، بي‌دقت، سهل‌انگار، سبكسر، سبك‌مغز، كم‌مايه (مثلاً مترجم يا نويسنده)، سطحي‌نگر.

نَزَكَ nazaka ـِـ (نَزْك nazk) ه: خنجر زدن (به كسي).

نَيْزَك naizak ج نَيازِك nayāzik: زوبين، نيزهٔ كوتاه.

نيزك كبير: شهاب‌سنگ.

نَزَلَ nazala ـِـ (نُزول nuzūl): پايين آمدن، فرود آمدن، به زمين نشستن (هواپيما)؛ ـ من: پياده شدن (مثلاً از قطار، ماشين، كشتي و مانند آن)؛ آمدن (باران)؛ نازل شدن (خصوصاً قرآن)؛ هبوط كردن، افت كردن، پايين آمدن، سقوط كردن (قيمت‌ها)، تنزل يافتن، پايين رفتن (سطح آب)، سست كردن، فروكشيدن، فروكش كردن، كم شدن، خوابيدن، موقوف شدن، موقف كردن، منزل كردن (اردو زدن)؛ ـ ب، عند: منزل كردن، جاگزيدن، اتراق كردن، ماندن، به‌سر بردن (در خانه يا نزد كسي)؛ ـ ه: زندگي كردن، ساكن شدن، اسكان يافتن، مسكن گرفتن (در جايي)؛ به ميدان درآمدن، به مصاف (رقيب) رفتن (ورزش)؛ ـ علي: تن دردادن (به خواهش كسي)، تسليم (خواستهٔ كسي) شدن؛ ـ عن له: دادن، واگذار كردن (چيزي را به نفع كسي)، چشم پوشيدن (از چيزي به نفع كسي)؛ ـ عن: دست كشيدن (از چيزي)، رها كردن (چيزي را)، كناره‌گيري كردن، استعفا دادن (از شغلي)، خودداري كردن (از امري)؛ ـ ب: بر سر (كسي) رسيدن، گريبانگير (كسي) شدن (بلا، حادثه، بدبختي، عقوبت و مانند آن)؛ پيش آمدن، رخ دادن، اتفاق افتادن (براي كسي)؛ ـ علي: به جنگ (با كسي) درآمدن، حمله كردن، هجوم بردن، يورش بردن (به كسي)؛ وارد (چيزي) شدن، دست (به كاري) شدن، پرداختن (به كاري)؛ ناگهان فرود آمدن (بر سر چيزي)؛ ـ ب: ... فرود آوردن، فروكشيدن، پايين آوردن، تنزل دادن (كسي يا چيزي را).

نُزِلَ nuzila ـ (نَزْلة): سرما خوردن، زكام شدن.

نَزَلَ الي البَرّ (barr): پياده شد، به ساحل رفت، در خشكي فرود آمد.

نَزَلَ الي المَيْدان (maydān): وارد ميدان شد، وارد صحنه شد، به ميدان درآمد.

نَزَلَ عَنْ مَرْتَبَتِه (martabatihī): از مرتبت خود سقوط كرد.

نَزَلَ ضَيْفاً علي (ḍayfan): به مهماني برد ... رفت، نزد ... مهمان شد.

نَزَلَ علي حُكْمِه (ḥukmihī): به حكم (داوري) او تن درداد، تسليم رأي او شد، به او تمكين كرد، سر تسليم در برابر او فرود آورد، به آيين آن تن درداد، بر طبق حكم او عمل كرد.

نَزَلَ عِنْدَ إرادته (irādatihī): خواست او را برآورد، در برابر خواست او سر فرود آورد، تسليم ارادهٔ او شد.

نَزَلَ عِنْدَ رغبته (يا طلبه) (raġbatihī, ṭalabihī): مطابق خواستهٔ او عمل كرد، به تقاضاي او پاسخ مثبت داد.

نَزَلَ مَنْزِلاً (manzilan): جا گرفت، در جايي فرود آمد.

نَزَلَ مَنْزِلَةَ اللائق (manzilata): در محل شايستهٔ خويش جا گرفت.

نَزَلَ مَنْزِلةَ فُلانٍ (manzilata): به جاي فلان كس نشست، در مرتبهٔ فلان كس قرار گرفت.

نَزَّلَ ه: فرود آوردن، پايين كردن، پياده كردن (كسي را)، پايين كشيدن (چيزي را)، فرو افكندن (مثلاً پرده را، دلو را در چاه)؛ ـ ه علي: فرستادن، نازل كردن (خداوند وحي را)؛ ـ ه: ابلاغ كردن، الهام كردن؛ ـ ه من: كاستن، كم كردن، تنزيل دادن (چيزي مثلاً قيمت‌ها را)، تخفيف دادن (بها را)، خواباندن، فروكشيدن (پرچم را)، تنزل دادن (رتبهٔ كسي را)؛ ... ه عن: بركنار كردن (كسي را از شغلي)، بي‌بهره كردن، بي‌نصيب ساختن (كسي را از چيزي)؛ ـ ه عن العرش: خلع كردن، از تخت برداشتن (كسي را)؛ ـ ه: تخليه كردن، خالي كردن (مثلاً بار كشتي را، تفنگ را)؛ به مهماني پذيرفتن، به



مهمانی خواندن، منزل دادن (کسی را) ... عن کسر کردن (چیزی را از چیزی دیگر، مثلاً حقوق کسی را، عددی را از عددی دیگر) ... فی: برنشاندن، درج کردن (چیزی را در چیزی دیگر، مثلاً عاج را در چوب) (تونس) برحسب أنزله (به همین معنا) واگذار کردن (چیزی را)

نزّل درجةً (darajatan): او را تنزل درجه داد

نازَلَ ه: به جنگ (کسی) افتادن

أنزَلَ ه: موجب فرود آمدن شدن، پیاده کردن، فرود آوردن، ... ه علی: نازل کردن، فرستادن (خداوند وحی را به پیامبر (ص))، الهام کردن، ابلاغ کردن (خداوند چیزی را به کسی)، ه: ارزانی داشتن، عطا کردن (خداوند چیزی را) ... ه: فرود آوردن، منزل دادن، اقامت دادن (کسی را در جایی) ... ه: تخلیه کردن، خالی کردن (چیزی را، مثلاً بار کشتی یا تفنگ را) ... ه الی البَرّ: به ساحل درآوردن، در خشکی پیاده کردن (مثلاً بار را از کشتی و نیز مسافران، سربازان و مانند آن را) ... ه: پایین کشیدن، خواباندن (پرچم را)، تنزل دادن (رتبهٔ کسی را) ... ه: فی: کاهش دادن، کاستن (عدد، قیمت و مانند آن را به درجه‌ای) ... به: وارد کردن، تحمیل کردن، نازل کردن (مثلاً زیان، خسارت، رنج و مانند آن بر کسی) ... ه علی: وادار کردن، ناگزیر کردن، واداشتن (کسی را به کاری)

ما أنزَلَ اللهُ به مِن سُلطانٍ (sulṭān): (سست، ضعیف، خداوند به آن) او هیچ قدرتی نداده است) بی‌اثر، بی‌فایده، مهمل، پوچ

أنزله الی البَحر (baḥr): به آب انداخت (کشتی را)

أنزلوهُم ضَيفاً عليهم (ḍayfan): آنان را به مهمانی برد خویش بردند، آنان را در منزل خویش مهمان کردند

أنزَلَ به خسارةً فادِحةً (ḵasāratan fādiḥatan): خسارت سنگینی به او وارد کرد.

أنزلهُ منزلةَ فلانٍ (manzilata): او را در جای فلان نشاندند. او را در مرتبه فلان جای داد، مقام او را همسنگ منزلت فلان گذاشتند

أنزَلَ حرارةَ المريض (ḥarāra): تب بیمار را پایین آورد

أنزَلَ الأمورَ منازلَها (manāzilahā): کارها را به روال طبیعی درآورد، هر چیز را سر جای خود نهاد.

تَنزَّلَ الی: خود را کوچک کردن، تنزل یافتن، تمکین کردن (در برابر چیزی)، فروتنی کردن ... عن: رها کردن (چیزی را)، به دیده اغماض نگریستن (به چیزی)، چشم‌پوشیدن (از چیزی)

تَنازَلَ عن ل: رها کردن، واگذاردن (چیزی را به نفع کسی دیگر)، انتقال دادن، واگذار کردن (چیزی را به دیگری)، عن: چشم‌پوشیدن، دست کشیدن (از چیزی)، تسلیم کردن (چیزی را)، خود را کوچک کردن، سر فرود آوردن، مسکین کردن، مهر ورزیدن، از سر لطف بخشش کردن، به نرمی عرضه آمدن، مدارا کردن (در سیره)

تنازل (یا تنزّل) عن العرش لـ (ʿarš) به نفع ... از تخت فرمانروایی کناره گرفت، تخت به ... پرداخت

تنازل عن منصبٍ (manṣib): از کاری کناره گرفت

استَنزَلَ ه: طلب پیاده شدن کردن (از کسی)، فرو طلبیدن، نزول (چیزی را) خواستن، پایین آوردن، به پایین فراخواندن (کسی را)، تسلیم شدن (کسانی، مثلاً محاصره‌شدگان را) طلبیدن ... ه من: کاستن، کم کردن، منها کردن (چیزی را از چیزی دیگر) ... ه من: چشم‌پوشی (از چیزی را) خواستن (از کسی)

استنزل الهامَه من (ilhāmahū): او ... الهام می‌جست

نُزُل nuzul ج **نُزُول** nuzūl، **نُزْل** nuzl: جا، سرپناه، منزل، منزل، مهمانخانه؛ ج **نُزُول** nuzūl: واحد کوچک قبیله‌ای (چادرنشینان) که خیمه‌گاه مشترکی (بدویان، کوليان و مانند آنها)

نُزُل nuzul ج **أنزال** anzāl: غذای مهمانی

نَزْلة nazla: توقف، ماندن، اقامت، ورود، فرودآیی، نزول

نزلة الحجّ (ḥajj): (مصر) مراسمی که هنگام بازگشت محمل، از مکه برپا می‌کنند (صفر و ربیع‌الاول).

نَزْلة nazla ج **نزلات** nazalāt: سرماخوردگی، زکام، نزله

نزلة شُعَبيّة (šuʿabīya): نزلهٔ نایچه‌ای، گرفتگی سینه و سینه (پزشکی)

نزلة صدرية (ṣadrīya): همان معنی

نزلة وافِدة: انفلوانزا (پز.)

نِزالة nizāla: مستعمره، جای نوآبادی مهاجرنشین

نُزُول nuzūl: فرود، فرودآیی، پایین آمدن، نزول؛ پیاده شدن (از قطار، کشتی و مانند آن) به زمین نشستن، فرود (هواپیما)، ورود، آمدن، رسیدن؛ توقف، ماندن، اقامت، واگذاری، انتقال، کناره‌گیری، افتادن، سقوط، فرورفتن، تنزل، ... الف بها

إجراءاتُ النُّزول (ijrā'āt) تشریفاتِ پیاده شدن

نُزولٌ بمَشلَحَةٍ (li-maslaḥat) چشم‌پوشی (نزول) به نفع

نُزولاً علی: بنا به ...، از باب توافق با

نُزولاً عند رغبتِهِ (raḡbatih): بنا به خواهش او، به منظور برآوردن خواهش او.

نزولاً عند طلبه (ṭalabih) بنا به تقاضای او، از باب اجابت به خواستهٔ او.

نُزولُ المطر (maṭar) بارندگی، ریزش باران

نُزولِیّ nuzūlī نزولی، کاهش‌یابنده (قیمت، سرمایه، بورس و مانند آن)، دارای سیر نزولی، پایین‌رونده.

نَزیل nazīl ج. **نُزَلاء** nuzalā' ، مهمان، بیگانهٔ تازه‌وارد، منزل‌کننده، مقیم، ساکن، نیز: اجاره‌دار

مَنزِل manzil ج. **مَنازِل** manāzil محل نزول، اقامتگاه، کاروانسرا، ارمگاه، آپارتمان، اشکوب، طبقه، یک‌دست تالار، خانه، منزل، برج فلکی. نیز ← نزل.

مَنزِلُ الإستراحة: مهمانسرا، منزل که بنگاه یا اداره‌ای برای مأمورین خود دایر می‌کند، استراحتگاه.

مَنازِلُ اللّهو و اللّعب (al-lahw wa-l-la'ib) مراکز لهو و لعب.

أهلُ المنزل (ahl): اهل خانه، خانواده.

صاحِب المنزل: صاحبخانه.

منزلِیّ manzilī ، خانگی، خصوصی، وابسته به اهل خانه، خانوادگی

منزلة manzila ؛ درجه، رتبه، جایگاه، مقام، منزلت، شأن، نیز ← نزل، أنزل.

تَنزیل tanzīl ؛ پایین فرستادن وحی، الهام، کم‌کردن، کاستن، حلق، جمع مصرف، ج. ــ ات، تخفیف، ترخیص، کاهش (قیمت)، کسر، تفریق (حساب)، منبت‌کاری، زرنشانی، گوهرنشانی (مثلاً در چوب).

تنزیلُ الرُّتبة (rutba)، یا **تنزیلُ المقام** (maqām)، تنزل رتبه و درجه.

تنزیلُ نقدیّ (naqdī)؛ کاهش نرخ برابری پول

نِزال nizāl و **مُنازَلة** munāzala مبارزه (برای نبرد)، پیکار، کارزار، نبرد

إنزال inzāl ؛ پایین آوردن، پیاده کردن، انزال منی، ج. ــ ات: (تونس) اجاره‌نامهٔ دائم حانه

إنزالٌ الی البحر (baḥr) به آب‌اندازی کشتی

عمليّةُ الإنزال الجوّي (amaliya) عملیات پیاده‌کردن نیرو هوابرد

تنازُل tanāzul فروتنی با زیردست، تمکین، مدارا، رفق، گذشت، ترحم، پرهیز از سختگیری، چشم‌پوشی، صرف‌نظر، انصراف، انتقال، واگذاری، کناره‌گیری، استعفا، صف‌آرایی (برای نبرد)؛ تنازع، منزعه، جنگ و ستیز

عدمُ التّنازُل ('adam) عدم ائتلاف، ناسازگاری، خودرایی در سیاست.

عقدُ التّنازُل ('aqd) قرارداد (سند) واگذاری

ضريبة تنازُليّة (ḍarība)؛ مالیات تنزلی (مقابل تصاعدی).

إستِنزال istinzāl، کاهش، تخفیف، کسر

نازِل nāzil مقیم، ساکن.

نازِلة nāzila ج. **نَوازِل** nawāzil رخداد، رویداد، حادثه، رویداد ناگوار، حادثهٔ تلخ، بلای ناگهانی، مصیبت، فاجعه، بدبختی، (تونس) پرونده (قضایی)، امر حقوقی، دعوی، دادخواهی، قضیه.

أوراقُ نازلة: (تونس) پرونده‌های دادخواهی، اسناد و مدارک دعوی.

قام بنازلة: (تونس) دادخواهی کرد.

مَنزُول manzūl (مصر) نوعی داروی مخدر

منزولِیّ manzūlī (مصر) معتاد به مواد مخدر

مُنزَّل munazzal ، منبت‌کاری‌شده (با عاج، طلا، سنگ و مانند آن).

مُنزَل munzal فرستاده‌شده (از آسمان)، مُنزل، وحی‌شده.

مُتنازِل mutanāzil کناره‌گیر، استعفاءدهنده، حواله‌دهنده، واگذارکننده

مُتنازَلٌ إليه: گیرنده، حواله‌گیر

مُستنزِل mustanzil (تونس) اجاره‌دار (بر اساس أنزال).

نَزنَزَ naznaza پایین و بالا انداختن (بچه را)، بازی کردن (با بچه).

نَزُهَ nazuha ـ (**نَزاهة** nazāha) همچنین؛ مبرا بودن، منزه بودن، پاک ماندن (از چیزی، بخصوص گناه)، خویشتنداری کردن، پرهیز کردن، دوری گزیدن (مثلاً از کار زشت یا گناه).

نزه nazih ـ منزه بودن، ارجمند بودن، پاک و بزرگ‌منش بودن.



نَزَّهَ ه عن: مبرا کردن، منزه ساختن، دور داشتن، پاک نگه‌داشتن (کسی را از چیزی).

تَنَزَّهَ = نَزُهَ عن: دور بودن، منزه بودن (یا شدن از چیزی)؛ به گردش رفتن، به تفرج رفتن، گشت و گذار کردن، هواخوری کردن.

نَزِه nazih و نَزِیه nazīh ج نُزَهاء nuzahā'، نِزاه nizāh: پاک، پاکدامن، عفیف، بی‌گناه، بی‌تقصیر، بی‌آزار؛ باشرف، شرافتمند، محترم؛ درستکار، امین، راست، باوجدان، صدیق، سره، سالم؛ راستین، بی‌طرف، بی‌غرض، بی‌تعصب.

نَزاهة nazāha و نَزاهة nazāha: پاکی، بی‌گناهی، بی‌تقصیری، درستکاری، صداقت، درستی، راستی، صلاح، راستینی، بی‌طرفی، بی‌غرضی، عدم تعصب.

نُزْهة nuzha ج نُزَه nuzah، ـــات: گردش، هواخوری؛ گردش سواره (مثلاً با اسب)؛ گشت، تفرج، سیر، گردش بیرون شهر، تفریح، سرگرمی، مشغولیت؛ محل گشت و گذار، گردشگاه، تفرجگاه، جای تفریح و هواخوری، پیکنیک.

مَنْتَزَه muntazah ج مَنْتَزَهات muntazahāt: گردشگاه، تفرجگاه، پارک، باغ.

تَنْزِیه tanzīh: تنزیه (در علم کلام مقابل تشبیه یا تجسیم).

تَنَزُّه tanazzuh ج ـــات: گردش، هواخوری.

مُنَزَّه munazzah: معصوم، لغزش‌ناپذیر، مصون از خطا، منزه از گناه، [illegible] دور، مبرا، پاک (از چیزی).

مُتَنَزِّه mutanazzih ج ـــون: گردش‌کننده، گردشگر، تفرج‌کننده، به گردش رونده، اهل سیر و سفر.

مُتَنَزَّه mutanazzah: تفرجگاه، گردشگاه، جای گردش و هواخوری، پارک.

مُنْتَزَه muntazah ج ـــات: تفرجگاه، گردشگاه، جای گردش و هواخوری، تفرجگاه، پارک.

نزو

نَزا nazā ـــُ (نَزْو nazw، نُزُوّ nuzuww، نَزَوان nazawān): جهیدن، جستن، پریدن؛ علی: سوار شدن (نرینه بر مادینه)، جفتگیری کردن (با مادینه)؛ الی: شیفته شدن، سخت مشتاق شدن (نسبت به چیزی)؛ (نَزَوان nazawān) عن: گریختن، دوری گزیدن، رمیدن (از چیزی).

نزا به قلبُه الی (qalbuhū): سخت مشتاق [illegible] شدن دلش برای [illegible] پرورد.

تَنَزَّى: جهیدن، جستن، پریدن، خیز گرفتن؛ در حالت اضطراب بودن، به هیجان آمدن، برآشفته بودن، لرزیدن (دل).

نَزَوان nazawān: خروج، حمله، سرکشی، رمیدگی؛ نوبه عارضه، فوران عاطفه، جنگیری.

نَزْوة nazwa ج نَزَوات nazawāt (اسم وحدت): پرش، خیرش، جهش؛ حملهٔ ناگهانی؛ فوران عاطفه، انفجار، خروش، رمیدگی، برافروختگی، جوش، خشم ناگهانی، طغیان خشم، تندی، حرارت، خشونت، شدت، تشنج، حمله، عش، نوبه، عارضه، حالت ناگهانی، هوس، بوالهوسی؛ فحل‌شدگی؛ جفتگیری (چهارپایان).

نَزْوةُ دَلَعٍ مُدَلَّل (mudallal): هوس و خودسری یک بچهٔ لوس.

ذو نَزَوات (d.): بوالهوس، هوسباز، خودسر، بی‌بند و بار.

نَزَوِیّ nazawī: بی‌بند و بار، سهل‌انگار.

دَوْرةٌ نَزَوِیّة (dawra): دورهٔ فحل شدن حیوان.

نازیّ و نازیّة ← ترتیب الفبایی

نَسَأَ nasa'a ـــَ (نَسْء nas'): ه: به تعویق انداختن، پس انداختن (چیزی را)، تأخیر کردن (در چیزی)؛ (نساء nasā'): ه: نسیه دادن، به اعتبار فروختن (به کسی).

أنسأ = نسأ

نَساء nasā': طول عمر، دیرمانی.

نِساء nisā': زنان ← نسو

نَسِیئة nasī'a: نسیه، تأخیر در پرداخت.

نَسِیئةً nasī'atan: به نسیه، به‌طور نسیه.

اِسْتِنْساء istinsā': مهلت‌طلبی (برای بازپرداخت).

مِنْسأة minsa'a: چوبدستی، عصا.

نَسَبَ nasaba ـــِ (نَسَب nasab، نِسْبة nisba) ه الی: مربوط کردن، ربط دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ نسبت دادن، منسوب کردن (کسی یا چیزی را به چیزی دیگر)؛ برکشیدن (نسب کسی را به کسی)؛ ه الی، ه ل: انتساب دادن (چیزی را به کسی)؛ تهمت (چیزی را به کسی) زدن، (گناه به گردن کسی) انداختن.

نسب قولاً الی (qawlan): قولی را به [illegible] نسبت داد.

ناسب ه: همامل بودن (با کسی)؛ برابر بودن، مطابق بودن

(با کسی یا چیزی)، تطبیق کردن، مناسب بودن (با چیزی)، جور بودن، خوردن (به کسی یا چیزی)؛ تناسب داشتن، جور آمدن (با چیزی)؛ برازنده بودن، شایسته بودن، سزاوار بودن (برای کسی)؛ هماهنگ بودن، سازگار شدن؛ شبیه بودن، همسان بودن، مانند بودن (با کسی یا چیزی)؛ جفت (چیزی) بودن؛ همخانواده بودن، همتبار بودن، از یک اصل و نسب بودن، فامیل سببی شدن، وصلت کردن (با کسی).

تناسب هم‌تبار بودن، اصل و نسب مشترک داشتن؛ مشابه هم بودن، مطابق هم بودن، به هم خوردن، با هم جور آمدن، متناسب هم بودن؛ ... **مع** مطابق بودن، جفت و جور بودن، تناسب داشتن (با چیزی)؛ ... **الی** ملحق شدن، پیوستن (مثلاً به یک حزب سیاسی)؛ ... **الی** پذیرفته شدن (به یک اجتماع).

لایَتَناسَبُ الجهدُ المَبذولُ مع النتائجِ زحمتی که کشیده شده با نتیجه تناسب ندارد

انتسب الی وابسته بودن (به کسی)؛ نسبت دادن (اصل و نسب خود را به کسی)؛ نام گرفتن (از کسی)؛ پیوند داشتن، رابطه داشتن، وابستگی داشتن، متعلق بودن (به قومی، خاندانی، حزبی، گروهی و مانند آن)؛ خود را منتسب کردن (به چیزی، کسی یا جایی)؛ ملحق شدن، پیوستن (مثلاً به حزبی)؛ وارد شدن، پذیرفته شدن، راه یافتن (مثلاً به‌عنوان عضو وابسته به جمعیتی).

اِسْتَنْسَبَ ه اصل و نسب (کسی را) پیدا کردن، دودمان (کسی را) یافتن؛ مناسب دانستن، پسندیدن، تصویب کردن، پذیرفتن (چیزی را).

نَسَب nasab ج **أنساب** ansāb دودمان، سلسله، خاندان، تبار؛ اصل، ریشه، نژاد، تخمه؛ خویشاوندی، قوم و خویشی، نسبت، فامیل سببی.

سِلْسِلَةُ النَّسَب (silsila) شجره‌نامه، تبارنامه

عُلَماءُ الأنْساب (ʿulamāʾ) نسب‌شناسان

نِسْبَة nisba اسناد؛ خویشاوندی، قوم و خویشی، فامیلی، نسبت سببی؛ ارتباط، اتصال، توافق، سازگاری، انطباق؛ ج **نِسَب** nisab ربط، دخل، ارجاع؛ نسبت (مثلاً نسبت ۵ به ۱۰)؛ اندازه، تناسب (ریا.)؛ درصد؛ صفت نسبی

نِسْبَةً الی (nisbatan) و **بِالنِّسْبَةِ الی** (یا لـ)؛ در راستای ...، در قبال ...، در باب ...، درباره ...، در مقایسه با ...، نسبت به ...، برای ...

عَلی نِسْبَةِ برحسب ...، برطبق ...، به موجب ...

نِسبةُ المَوت (mawt) نرخ مرگ و میر، نسبت مرگ و میر

نِسبةُ عشرةٍ فی المِئَة (ʿašarati, miʾa)؛ نسبت ده درصد

نِسبةٌ عَكْسِيَّة (ʿaksīya)؛ نسبت معکوس

نِسبةُ المَوالِيد (mawālīd)، نسبت (نرخ) زاد و ولد

نِسْبَةٌ مِئَوِيَّة (miʾawīya) درصد، صدی چند، چند درصدی

نِسْبِيّ nisbī نسبی؛ درصدی؛ به تناسب

نِسْبِيّاً nisbīyan به‌طور نسبی، نسبتاً

وَزْنٌ نِسْبِيّ (wazn) وزن مخصوص

نِسْبِيَّة nisbīya نسبیت

نَسّاب nassāb؛ شجره‌نویس، نسب‌شناس، شناسنده تبارشناس

نَسِيب nasīb؛ نسیب (مقدمه غزلی در آغاز قصاید عربی)؛ ج **أنسِباء** ansibāʾ نسبت (سببی)، خویشاوندی، فامیلی (از راه وصلت)؛ برادر زن، برادر شوهر؛ باجناق؛ داماد؛ پاکزاده، اصیل، والاتبار، بزرگ‌زاده، اشراف‌زاده

أنْسَب ansab شایسته‌تر، مناسب‌تر

مُناسَبَة munāsaba تناسب؛ مناسبت؛ شایستگی، درخوری، زیبندگی، برازندگی؛ مطابقت؛ خویشاوندی، نسبت، قوم و خویشی؛ ج ـات ربط، دخل، نسبت، ارتباط؛ پیوند، رابطه؛ مناسبت، موقعیت، وضعیت خاص

فی مُناسَبَة یا **لِمُناسَبَة** یا **بِمُناسَبَة** به مناسبت

بِهذه المُناسَبة؛ به این مناسبت، در این رابطه

لِهذه المُناسَبة؛ به موجب این وضعیت، نظر به این شرایط، به همین دلیل، بنابراین، در نتیجه

فی كُلِّ مُناسَبَة؛ در هر مناسبتی (که پیش آید)

عِنْدَ المُناسَبة؛ هنگامی که اقتضا کند، هنگامی که مناسب لازم پس آید، هرگاه پا دهد

كَلِمةُ المُناسَبة (kalima) سخن مقتضای حال

فی مُناسَباتٍ عَدِيدة (ʿadīda) در موقعیت‌های (مناسبات) متعدد

تَناسُب tanāsub رابطه، مناسبه، تناسب، توازن؛ یکسانی



یکنواختی، یکرنگی، یکشکلی؛ مطابقت با قواعد، انتظام، تقارن، قرینگی؛ هماهنگی؛ تناسب (ریاض)؛ ارتباط متقابل؛ ابطه، پیوند، همپیوستگی.

عدمُ التَّناسُب (adam') عدم تناسب

اِنْتِساب intisāb عضویت، انتساب، پیوستگی

طالِبٌ بِالاِنتِساب: دانشجوی وابسته

مَنْسُوب mansūb - مربیط ... - الی: منسوب (به کسی یا چیزی)؛ متعلق، وابسته، مربوط (به کسی یا چیزی)، در خصوص (کسی یا چیزی)، درباره (کسی یا چیزی)؛ ج. مناسیب manāsīb سطح، حد ارتفاع سطح آب

منسوبُ البَحْر (bahr): سطح دریا، حد بالا آمدن آب

مناسیبُ عالِیَة (āliya'): بالا آمدگی سطح آب

مَنْسُوبِیَّة mansūbīya: نصب خویشوندان، قبیله‌پرستی، خویش‌پرستی

مُناسِب munāsib مناسب، برازنده، زیبنده، شایسته؛ مطابق؛ متناسب، هم‌اندازه، برابر، همانند، مطابق، مشابه؛ متناسب (ریاض)

مُتَناسِب mutanāsib: متناسب، درخور، بهنجار؛ متعادل، همانند

مُتَناسِبُ الأَجْزاء: یکنواخت، منظم، همقرینه، متناسب، دارای اجزای متناسب

مُنْتَسِب muntasib وابسته، عضو، عضو پیوسته

عُضْوٌ مُنْتَسِب (udw') عضو پیوسته (مثلاً در فرهنگستان).

ناسُوت nāsūt: عالم ناسوت، عالم آدمیان، طبیعت آدمیزاد

نَسَجَ nasaja ـِ (نَسْج nasj) ه: بافتن (چیزی را)؛ گردیدن، به هم بستن

نسج علی منواله (minwālihī) از او تقلید کرد، از او پیروی کرد

نسج نسجه (nasjahū) همان مثل

اِنْتَسَجَ: بافته شدن

نَسْج nasj بافتن، بافندگی؛ بافته، پارچه بافته

نَسْجُ الخَیال (kayāl): بافته خیال

نَسّاج nassāj بافنده

نِساجَة nisāja فن بافندگی، نساجی، بافندگی؛ صنعت بافندگی

نَسیج nasīj ج. نُسُج nusuj، أَنْسِجَة ansija، أَنْساج

nasīj تار و پود؛ شیوه بافت، بافت (نیز در کالبد)؛ پارچه بافته، منسوج، قماش

نسیجٌ خلویّ (kalawī) بافت سلولی (کالبد)

نسیجُ العَنْکَبُوت (ankabūt') تار عنکبوت

نسیجٌ وحده (wahdihī) یگانه در نوع خود، بی‌نظیر، منحصر به فرد (انسان)

نسیجُ عصره (asrihī') یگانه زمان، در عصر خود بی‌نظیر (انسان).

نسیجیّ nasījī بافتی، پارچه‌ای، قماشی

نَباتاتٌ نسیجیّة (nabātāt): گیاهان الیافدار (برای تهیه پارچه).

نسیجة nasīja: قطعهٔ پارچه

مَنْسَج mansaj, mansij ج. مناسج manāsij کارخانهٔ بافندگی، دستگاه یا ماشین بافندگی

مِنْسَج minsaj کارگاه بافندگی.

مَنْسُوج mansūj بافته (شده)، پارچه بافته، منسوج، بافته تار و پود

مَنْسُوجات: منسوجات

نَسَخَ nasaka ـَ (نَسْخ nask) ه: حذف کردن، انداختن، منسوخ کردن، از میان بردن، مسخ کردن، باطل کردن، بی‌اعتبار کردن، الغا کردن، ملغی ساختن (چیزی را)؛ لغو کردن (قرارداد را)؛ ... ه ب: جانشین (چیزی) کردن (چیز دیگری را)؛ (چیزی را به جای چیز دیگر) آوردن؛ ... ه: منسوخ کردن (حدیث، آیه قرآن را)؛ رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را).

ناسَخَ ه: جانشین (چیزی) شدن، به جای (چیزی) آمدن، جای (چیزی را) گرفتن، ناسخ (چیزی) شدن

تَنَسَّخَ: حذف شدن، تحریف شدن، منسوخ شدن، باطل یا بی‌اعتبار شدن.

تَناسَخَ: از پی هم آمدن، پی‌درپی آمدن، متوالیاً آمدن؛ در تن دیگری درآمدن، در دیگری مجسم یافتن، تناسخ کردن (روح).

اِنْتَسَخَ ه: منسوخ کردن، لغو کردن، باطل کردن، بی‌اعتبار کردن، از میان بردن؛ رونویس کردن، استنساخ کردن (چیزی را)

اِسْتَنْسَخَ ه: در پی نسخ (چیزی) برآمدن، حذف (چیزی

را) خواستن؛ استنساخ کردن، رونویس کردن (چیزی را).

نَسْخ nasḵ نسخ، الغا، بطلان، لغو، ابطال، بی‌اعتبارسازی، رونویسی، استنساخ.

قَلَمُ النَّسْخ (qalam): خط نسخ (← نَسْخِیّ).

آلَةُ النَّسْخ: ماشین نسخه‌برداری؛ دستگاه رونویسی یا کپی.

نَسْخِیّ nasḵī، خط نسخی، سبک خوشنویسی، نسخ.

نُسْخَة nusḵa ج. **نُسَخ nusaḵ** رونوشت، نسخه (کتاب، روزنامه و نظایر آن).

نُسْخَةٌ أَصْلِيَّة (aṣlīya)، نسخهٔ اصل.

نُسْخَةٌ مُصَوَّرَة (muṣawwara) فتوکپی، نسخهٔ عکسی.

نُسْخَةٌ طِبْقَ الأَصْل (ṭibqa) نسخهٔ برابر با اصل.

نُسْخَةٌ مُسَوَّدَة / مُبَيَّضَة (musawwada, mubayyaḍa)، نسخه چرک‌نویس، پاکنویس.

نَسَّاخ nassāḵ ج. **نَسَّاخَة nassāḵa** ناسخ، رونویس‌کننده، سوادبردار، مستنسخ، نسّاخ؛ کاتب، دبیر، نویسنده، محرر، منشی، دفتردار.

تَنَاسُخ tanāsuḵ توالی؛ تناسخ.

اِسْتِنْسَاخ istinsāḵ رونوشت‌برداری، استنساخ.

اِسْتِنْسَاخُ البَشَر (bašar): شبیه‌سازی انسان.

نَاسِخ nāsiḵ ج. **نُسَّاخ nussāḵ** باطل‌کننده، ناسخ؛ رونویس‌کننده، سوادبردار، مستنسخ، نسّاخ.

آيَة نَاسِخَة: آیهٔ ناسخه (قرآن).

مَنْسُوخ mansūḵ منسوخ (آیهٔ قرآن).

نَسَرَ nasara ـِ (**نَسْر nasr**، **نِسَار nisār**) ه: (با چنگ و منقار) دریدن، پاره‌پاره کردن (چیزی را).

تَنَسَّرَ پاره‌پاره شدن، چاک‌چاک شدن.

اِسْتَنْسَرَ: عقاب‌وار شدن، هیبت عقاب به خود گرفتن.

نَسْر nasr ج. **نُسُور nusūr**، **نُسُورَة nusūra**: عقاب، کرکس، لاشخور.

نُسَارِيَّة nusārīya عقابه.

نَاسُور nāsūr ج. **نَوَاسِير nawāsīr** ناسور، آماس، ورم، جراحت مطالبی.

مِنْسَر minsar، **مَنْسِر mansir** ج. **مَنَاسِر manāsir** منقار (پرندگان شکاری)؛ دسته، عده، جماعت، گروه، باند (مثلاً راهزن و مانند آن).

نَسْطُورِيّ nasṭūrī ج. **نَسَاطِرَة nasāṭira**: نسطوری.

نُسْغ nusḡ: شیرهٔ گیاه.

نَسَفَ nasafa ـِ (**نَسْف nasf**) ه: خرد کردن، خاک کردن، به‌صورت گرد و خاک کردن، ذره کردن؛ پراکندن، در هوا پراکندن، پخش و پلا کردن (مثلاً باد گرد و غبار را)؛ ترکاندن، از هم پاشیدن، منفجر کردن (چیزی را)؛ خراب کردن، ویران کردن (بنا را)؛ غربال کردن (غلات را)؛ با اژدر خراب کردن، با موشک غرق کردن (کشتی را).

اِنْتَسَفَ ه: ویران کردن، خراب کردن، از بین بردن؛ ترکاندن، از هم پاشیدن، متلاشی کردن، منفجر کردن (چیزی را).

نَسْف nasf ترکاندن، منفجرسازی؛ تخریب، نابودی، ویرانی.

نَسَّاف nassāf ج. **نَسَاسِيف nasāsīf** نوعی پرستوی نوک‌دراز؛ کرگدن (جا.).

نُسَافَة nusāfa کاه، پوشال.

نَسَّافَة nassāfa ج. ـات: اژدرافکن.

مِنْسَف minsaf، **مِنْسَفَة minsafa** ج. **مَنَاسِف manāsif** باداَفشان، سرند، غربال.

نَاسِف nāsif و **نَاسِفَة nāsifa** مادهٔ منفجره، دینامیت.

عُبْوَة نَاسِفَة (ʿubwa) بمب، مین.

نَسَقَ nasaqa ـُ (**نَسْق nasq**) و **نَسَّقَ** ه: به نخ کردن، به رشته درآوردن، به رشته کشیدن (مروارید را)؛ مرتب کردن، به نظام درآوردن، ردیف کردن، منظم کردن، ترتیب دادن، چیدن، آراستن، به نظم خاصی نهادن (چیزی را).

تَنَسَّقَ نظام یافتن، ترتیب خاص یافتن، آرایش معین یافتن، مرتب شدن، منظم بودن.

تَنَاسَقَ همسو شدن؛ با هم همساز شدن، با هم جور بودن، با هم در نظام کامل قرار گرفتن (مثلاً اسلحه).

اِنْتَسَقَ = تَنَسَّقَ

نَسْق nasq: منظم‌سازی، تنظیم یکنواخت، ترتیب، چیدن، آرایش، صف‌آرایی، صف‌بندی.



نَسَق nasaq نظم، ترتیب؛ آرایش؛ (رسیدن) توالی، طرز، حالت، شیوه، روش؛ قرینگی، تناسب.

نَسَقاً nasaqan به‌طور منظم، ردیف‌شده، قطارشده، به نظام درآمده.

على نَسَقٍ به‌طور ... ، به شیوهٔ ...

على نَسَقٍ واحِدٍ به شیوهٔ واحد، به‌طور یکسان، به‌طور یکنواخت

حُروفُ النَّسَقِ حروف پیوند، حروف نسق (دستـ.).

نَسِيق nasīq خوش‌ترکیب، مرتب، منظم، یکنواخت، یکسان

نَسَّقَ حوادِثَ الرِّوايَةِ (riwāya) به حوادث داستان نظم بخشید.

نَسَّقَ بين ... و بَيْنَ... میان (این و آن) تناسب برقرار کرد

تَنْسِيق tansīq منظم‌سازی، آرایش، ترتیب، دسته‌بندی، سازماندهی؛ نظم، سازماندهی، روبه‌راه کردن؛ آنچه برنامه‌ریزی‌شده.

تَنْسِيقٌ داخِلِيٌّ (dākilī): تزیین داخلی

تَنْسِيقُ الرِّوايَةِ (riwāya) تنظیم (حوادث) رمان

تَنْسِيقُ السِّياساتِ (siyāsāt) همسوسازی سیاستها.

التَّنْسِيقُ بينَ المُكَوِّناتِ (mukawwināt) ایجاد تعادل میان عوامل سازنده.

لَجْنَةُ التَّنْسِيقِ (lajna) کمیتهٔ هماهنگی، ستاد هماهنگی

تَنَسُّق tanassuq همسویی، همسانی، یکنواختی، یکسانی

تَناسُق tanāsuq هماهنگی، تناسب؛ هماهنگی

مُنَسَّق munassaq خوش‌ترکیب، مرتب، منظم‌دار، منظم، دارای نظم منظم (مثلاً دسته‌های سیاهی)؛ هماهنگ

مُتَناسِق mutanāsiq خوش‌ترکیب، مرتب، منظم‌یافته، منظم، متناسب.

نَسَكَ nasaka ـُ و **نَسُكَ** nasuka ـُ (**نَساكَة** nasāka): پارسا شدن، پارسایی ورزیدن، ریاضت کشیدن، پارسایانه زیستن، زاهدانه بسر بردن

تَنَسَّكَ همان معنی ... پارسا بودن، پرهیزکاری کردن، وارسته شدن، اخلاص ورزیدن

نُسْك nusk ، **نُسُك** nusuk ، nask, پارسایی، پرهیزکاری، تقوی، زهدگرایی، گوشه‌نشینی، انزوا، ترک دنیا.

نُسُكِيّ nusukī زاهدانه، عابدانه

نُسُك nusuk، قربانی، مراسم (حج).

ناسِك nāsik ج. **نُسّاك** nussāk تارک دنیا، گوشه‌نشین، زاهد، عابد، پارسا، پرهیزکار

مَنْسِك mansik ج. **مَناسِك** manāsik زاویه (تصوف)، گوشهٔ عزلت، قربانگاه؛ ... ، مناسک، شعائر، مراسم، آداب (خصوصاً در حج).

نَسَلَ nasala ـُ (**نَسْل** nasl) ـه تولید کردن، زادن، به‌وجود آوردن، ایجاد کردن، فرزند یافتن (پدر). ... ـه ریسیدن، برکشیدن؛ کندن؛ نخ‌نخ کردن، ریش‌ریش کردن (چیزی را)؛ تولک ... ، پر افکندن، مو ریختن ؛ (**نُسُول** nusūl): ریختن، افکندن (مو، پر یا پشم را).

نَسَّلَ ـه پاره‌پاره کردن، نخ‌نخ کردن، ریش‌ریش کردن (جامهٔ ژنده را)؛ از هم باز کردن (پارچهٔ بافته را).

أَنْسَلَ ـه تولید کردن، زادن، به‌وجود آوردن (فرزندانی)؛ تولک رفتن، پر ریختن، پوست انداختن، افکندن، ریختن (مو، پر را).

تَناسَلَ زاد و ولد کردن، تولیدمثل کردن، کثرت یافتن؛ بچه زادن، صاحب فرزند شدن؛ ... من: از نسل ... بودن، زادهٔ ... بودن.

نَسْل nasl ج. **أَنْسال** ansāl اولاد، فرزند، خلف (ج: اخلاف)، سلاله، ذریه، نسل، تبار

نَسْلُ الأَبْقارِ (abqār) نژاد دامی

تَحْدِيدُ (ضَبْطُ) النَّسْلِ (taḥdīd, ḍabṭ) کنترل جمعیت

تَقْلِيلُ النَّسْلِ: کنترل جمعیت، کاهش زاد و ولد

الحَرْثُ و النَّسْلُ (ḥarṯ): نسل بشری

نُسالَة nusāla پر یا مو یا پشم ریخته‌شده، ریشه یا نخ نخ ریخته، نخهای ریش‌شده و آویخته از لبهٔ پارچه، لیف کتان

نَسّالَة nassāla دستگاه پارچه ریش‌کن.

نَسُولَة nasūla حیوان مخصوص تکثیر نسل، حیوان تخم‌کشی

نَسِيلَة nasīla تجدیدجایی.

إِنْسال insāl تولید، زایش، ایجاد، تکوین، زاد و ولد

تَناسُل tanāsul تولیدمثل، زاد و ولد، توالد، تناسل

أَعْضاءُ التَّناسُلِ اندامهای تناسلی، جهاز تناسلی (خارجی).

ضُعْفُ التَّناسُلِ (ḍu'f) سستکمری، ناتوانی جنسی

تَناسُلِيّ tanāsulī تولیدمثل‌کننده، نسل‌آور، تکثیرکننده؛ تناسلی، جنسی

فِعْلٌ تَناسُلِيٌّ (fi'l) عمل جنسی

أَعْضاءٌ تَناسُلِيَّةٌ (a'ḍā') اندامهای تناسلی

مَرَضٌ تَناسُلِيٌّ (maraḍ) بیماری آمیزشی یا مقاربتی.

تناسُلِيّات tanāsuliyyāt: اندامهای تناسلی

نَسَمَ nasama ـِ (**نَسْم nasm**، **نَسَمان nasamān**): آرام وزیدن، آهسته وزیدن

نَسَمَ في: آغاز کردن، شروع کردن (چیزی را)

تَنَسَّمَ: وزیدن؛ دم فرو بردن، نفس کشیدن؛ ... هـ: استنشاق کردن (چیزی را)، بو بردن (مثلاً از چیزی)؛ ... به: بیرون دادن، پس دادن (بوی عطرآگین)، (عطر) افشاندن، خوشبو شدن، عطرآگین شدن (از چیزی)

تَنَسَّمَ الخبرَ (kabara): پی به خبر برد، از خبر بویی به او رسید

نَسَم nasam ج **أَنْسام ansām**: نفس، دم، دم حیات

نَسَمَة nasama ج ـ ات: نفس، دم؛ باد ملایم، وزش، نفحه؛ نسیم؛ حال و هوا، جو؛ انسان (پیر)، موجود زنده، شخص، مرد، نفوس (در معنی معدود)؛ فرد (مثلاً در سرشماری، آمار)

لايزيدُ السُّكّانُ من ألفِ نَسَمةٍ: تعداد ساکنان از هزار نفر تجاوز نمی‌کند

نَسيم nasīm ج **نِسام nisām**، **نَسائِم nasā'im**: هوای تازه، باد، نسیم

شَمُّ النَّسيم (šamm): جشن تعطیلی ملی مصریان در روز دوشنبه که به تبعیت از یونانیان برگزار می‌شود (شبیه به سیزده‌بدر)

مَنْسِم mansim ج **مَناسِم manāsim**: کف پا (خصوصاً شتر)

مُتَنَسَّم mutanassam: جایی که در آن نسیمی می‌وزد یا چیزی بیرون می‌تراود یا استشمام می‌شود

نَسْناس nasnās, nisnās ج **نَسانيس nasānīs**: موجود خیالی جنگلی که دارای یک دست و یک پاست، نسناس؛ (مصر) میمون

نِسْوة niswa، **نِسْوان niswān** و **نِساء nisā'**: بانوان، زنان (جمع امرأة)

نِسْوِيّ niswī و **نِسائيّ nisā'ī**: زنانگی، زنانه، متعلق به زنان، شایستهٔ زنان، مربوط به زنان؛ **نِسائيّات**: امور زنان، آنچه به دنیای زنان متعلق است

نِسائِيّة nisā'iyya: جنبش یا نهضت آزادی زنان، حکومت طرفدار حقوق زنان، فمینیسم

نَسِيَ nasiya ـَ (**نَسْي nasy**، **نِسْيان nisyān**) هـ: از یاد بردن، فراموش کردن (چیزی را)؛ غفلت کردن، بی توجهی کردن (نسبت به چیزی)

ما أَنْسَ لا أَنْسَ mā ansa lā ansa (تحت‌اللفظی هر آنچه ممکن است از یاد ببرم، فراموش نخواهم کرد) هرگز از یاد نخواهم برد، هرگز فراموش نخواهم کرد؛ نیز **ما أَنْسَ لا أَنْسى (ansā)** و **إنْ أَنْسَ فلا أَنْسى**: هرگز از یاد نخواهم برد

أَنْسى هـ: (کسی را) به فراموشی انداختن (چیزی را)، از یاد (کسی) بردن (چیزی را)

أَنْساهُ الانْتِظارُ (intiẓār): (رنج) انتظار را از خاطرش به در کرد

تَناسى هـ: به فراموش کردن (چیزی) تظاهر کردن، خود را به فراموشی زدن (در مورد چیزی)؛ از یاد بردن، فراموش کردن (چیزی را)، غفلت کردن، غافل شدن (از چیزی)

نَسْي nasy: فراموشی، نسیان، فراموشکاری؛ آنچه فراموش شده

أَصْبَحَ نَسْيًا مَنْسِيًّا aṣbaḥa nasyan mansiyyan: کاملاً فراموش شد، به کلی فراموش شد، از یاد رفت

نَسِيّ nasīy، **نَساء nasā'** و **نَسْيان nasyān**: فراموشکار، مسامحه‌کار، بی توجه

نِسْيان nisyān: فراموشی، نسیان

مَنْسِيّ mansīy: فراموش‌شده، از یاد رفته؛ ج **مَنْسِيّات** (در مقابل **مَحْفوظات**): چیزهایی که یکبار حفظ شده و سپس از یاد رفته است، فراموش‌شده‌ها

نَشَّ našša ـِ (**نَشّ našš**، **نَشيش našīš**): جز زدن (آب در جوش)، غلغل کردن، جوشیدن؛ مگس پراندن

وَرَقٌ نَشّاش waraq naššāš: کاغذ خشک‌کن

مِنَشَّة minašša: مگس‌ران

نَشَأَ naša'a ـَ و **نَشُؤَ našu'a** ـُ (**نَشْء naš'**، **نُشوء nušū'**، **نَشْأة naš'a**): پدید آمدن، سر برآوردن، بیرون آمدن، ظاهر شدن، سر زدن، به‌وجود آمدن، شکل گرفتن، متجلی شدن؛ ... عن، من: منشأ گرفتن، سرچشمه گرفتن، منبعث شدن، ناشی شدن، ریشه گرفتن، منتج شدن (از چیزی)، از پی (چیزی) آمدن، (در اثر چیزی) برخاستن، رخ دادن، مشتق شدن (از چیزی)؛ بالیدن، رشد کردن، پرورش یافتن، بزرگ شدن؛ به منصهٔ ظهور رسیدن، تکامل یافتن

نَشَأَ نُشوءًا ذاتيًّا (dātiyyan): خودبه‌خود پدیدار شد، خودبه‌خود به‌وجود آمد



نَشَّأَ موجب رشد شدن؛ ... ه: پروراندن، پرورش دادن، بزرگ کردن (بچه را).

أَنْشَأَ ه: پدید آوردن (چیزی را)، آفریدن، خلق کردن، به‌وجود آوردن (خداوند چیزی را)؛ بیرون آوردن، تولید کردن، ایجاد کردن (چیزی را)، باعث (پدید آمدن چیزی) شدن؛ ساختن، درست کردن، بنا نهادن، احداث کردن، بنیان نهادن، تشکیل دادن، تأسیس کردن، برپا کردن، دایر کردن؛ برافراشتن؛ مستقر کردن، نصب کردن (چیزی را)؛ تصنیف کردن، به رشته تحریر درآوردن (نوشته‌ای را)، نوشتن، نگاشتن (کتابی را)؛ (بچه) پروردن؛ آغاز کردن، شروع کردن (کاری را).

أَنْشَأَ مَدِينَةً جَدِيدَةً (madīna): شهر جدیدی بنا نهاد.

أَنْشَأَ مَادَّةً صَالِحَةً لِـ (mādda, ṣāliḥa): مواد مناسبی برای ... تدارک دید.

أَنْشَأَ عَقْداً (ʿaqdan): قراردادی تنظیم کرد.

تَنَشَّأَ رشد کردن، پیشرفت کردن، توسعه یافتن.

اِسْتَنْشَأَ ه: پی گرفتن، پی‌جویی کردن، کسب کردن (خبر را).

نَشْء našʼ: جوانان؛ نسل جدید.

النَّشْءُ الجَدِيد نسل جوان، نسل جدید.

نَشْأَة našʼa: رویش، رشد؛ آغاز زندگی، جوانی؛ پیدایش، ظهور، تولد، تشکیل؛ منشأ؛ نسل جوان؛ فرهنگ، ادب، پیشینه، سابقهٔ پرورشی فرد.

نَشْأَةٌ مُسْتَأْنَفَةٌ (musta'nafa): باززایی، تولد دوباره، نوزایی، تجدید حیات.

نُشُوء nušū': رشد، تکامل، تحول.

مَذْهَبُ النُّشُوءِ وَ التَّرَقِّي madhab an-n. wa-t-taraqqī: نظریهٔ تکامل، مکتب تکامل.

النُّشُوئِيُّون an-nušū'īyūn: طرفداران نظریهٔ تکامل.

مَنْشَأ manša': محل نشأت یا نشو؛ زادگاه، محل تولد؛ وطن، موطن، کشور بومی، مرز و بوم؛ سرچشمه، اصل، منبع؛ خاستگاه، مبدأ، منشأ؛ سرآغاز، شروع، ابتدا.

بَلَدُ المَنْشَأ (balad): کشور محل تولد، زادگاه.

مَنْشَأُ الأَزْمَة (azma): مایهٔ بحران، ریشه‌های بحران، منشأ بحران.

تَنْشِيء tanšī': پرورش، تربیت.

تَنْشِئَة tanši'a: همان معنی.

إِنْشَاء inšā': آفرینش، خلق؛ ابداع، ابتکار؛ ایجاد، به‌وجودآوری، پدیدآوری؛ تأسیس، برقراری، تشکیل؛ سازماندهی؛ تشکیل، شکل‌دهی؛ ساختن، ساختار، فرآورده، مصنوع؛ تولید، برافراشتگی، ساخت و ساز، بنا، بنیاد، بنیانگذاری؛ نصب؛ تصنیف، تألیف، نگارش، نامه‌نگاری؛ انشاء، اسلوب نگارش؛ مقاله، رساله، پایان‌نامه.

مَقَالَةٌ إِنْشَائِيَّة (maqāla): سرمقاله (روزنامه).

إِنْشَاءَاتٌ عَسْكَرِيَّة (ʿaskarīya): تأسیسات نظامی.

إِعَادَةُ الإِنْشَاء (iʿāda): بازسازی.

إِنْشَاءَاتٌ صِحِّيَّة (ṣiḥḥīya): تأسیسات بهداشتی.

إِنْشَاءُ عَلَاقَاتٍ وُدِّيَّة (wuddīya): ایجاد روابط دوستانه.

إِنْشَائِيّ inšā'ī: خلاق، سازنده؛ مربوط به انشا، انشایی، نگارشی، ساختاری، اسلوبی.

بَرْنَامَجٌ إِنْشَائِيّ (barnāmaj): برنامهٔ تولید.

قِطْعَةٌ إِنْشَائِيَّة (qiṭʿa): صنعت انشایی.

مَوْضُوعٌ إِنْشَائِيّ مطلب، موضوع نگارش.

نَاشِئ nāši': بالنده، رشدکننده، در حال رشد؛ ... ناشی، برخاسته، نشأت‌گیرنده، سرچشمه گرفته، منبعث، ناشی‌شده (از چیزی)؛ نوآموز، مبتدی، تازه‌کار، نوخاسته (نیز در ورزش)؛ جوانک، پسربچه.

نَاشِئَة nāši'a: جوانان، نسل نوخاسته.

مُنْشِئ munši': سازنده، خلق‌کننده، خلاق؛ خالق، آفریننده، سازمان‌دهنده، تشکیل‌دهنده، بانی، بنیانگذار، مؤسس، نویسنده، صاحب اثر، مؤلف.

مُنْشَأَة munša'a ج -ات: آفرینش، خلق، اثر، تولید، بنیانگذاری، تأسیس، استقرار؛ بنگاه، نهاد، سازمان، مؤسسه؛ ج -ات: تأسیسات (صنعتی، نظامی).

مُنْشَأَةٌ خَيْرِيَّة (ḵairīya): سازمان خیریه.

مُنْشَآتٌ صِنَاعِيَّة (ṣināʿīya): تأسیسات صنعتی.

نَشِبَ našiba ـ (نَشْب našb، نَشَبَة nušba، نُشُوب nušūb) في: چسبیدن، پیوستن، متصل شدن (به چیزی)؛ فرو کردن، داخل شدن، درگیر شدن (در چیزی)؛ دخالت کردن (در امری)؛ درگرفتن، شعله‌ور شدن، برخاستن (جنگ)؛ لم يَنْشَبْ أن: تشدید تردید نکردن، پیوسته انجام دادن، قطع نکردن (کاری را).

نَشَبَ و أَنْشَبَ هـ: چسباندن، چسبیدن، ضمیمه کردن، درج کردن، سوراخ کردن، فرو بردن (مثلاً چیزی را در زمین).
نَشِبَ في: چنگ زدن، چسبیدن (به چیزی).
نَشَب *našab*: اموال، دارایی، املاک.
نُشُوب *nušūb* في: چسبیدن، پیوستگی (به چیزی)؛ بروز، وقوع، شیوع.
نُشُوبُ الْحَرْب *(harb)*: آغاز جنگ، وقوع جنگ، شعله‌ور شدن آتش جنگ.
نَشَّاب *naššāb*: تیرساز؛ تیرانداز، کماندار.
نُشَّاب *nuššāb* (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. نَشَاشِيب *našāšīb*: تیر خدنگ.
مَنْشَب *manšab*، **مَنْشَبَة** *manšaba* ج. **مَنَاشِب** *manāšib*: پرپر برق.
مَنْشَبُ سوء *(sū')*: مخمصه، وضعیت ناهنجار، گرفتاری.
مُنْتَشِب *muntašib*: سخت، حاد، شدید، خونین (نبرد).
مَنْشُوبِيَّة ← ترتیب الفبایی.
نَشَجَ *našaja* ـ (نَشِيج *našīj*): هق‌هق کردن، هق‌هق گریستن.
نَشَدَ *našada* ـ (نَشْد *našd*، نِشْدَة *nišda*، نِشْدان *nišdān*) هـ: جستجو کردن (چیزی را)، به دنبال (چیزی) بودن؛ خواستن، طلبیدن، آرزو کردن؛ هدف قرار دادن (چیزی را)؛ ـ هـ هـ مثلاً اللّهَ *allāha*: سوگند دادن، قسم دادن (کسی را به خدا)، استمداد کردن (از کسی).
ناشَدَ هـ أنْ يَفْعَلَ هـ هـ مثلاً اللّهَ *allāha*: سوگند دادن، قسم دادن (کسی را به خدا برای انجام کاری)، استمداد کردن (از کسی برای کسی دیگر یا چیزی).
أَنْشَدَ هـ: جستجو کردن (چیزی را)، در جستجوی (چیزی) برآمدن، دنبال (چیزی) گشتن؛ خواندن، سرودن (چیزی را)؛ ـ هـ هـ: برخواندن، دکلمه کردن (شعری را برای کسی).
تَنَاشَدَ: برای همدیگر شعر خواندن.
اِسْتَنْشَدَ هـ: طلب شعر خواندن کردن (از کسی).
نَشِيد *našīd* و **أُنْشُودَة** *unšūda* ج. **نَشَائِد** *našā'id*، **أَنَاشِيد** *anāšīd*، **أَنَاشِيد** *anāšīd*: آواز، سرود، ترانه، نغمه، سرود روحانی، آواز مذهبی.
نَشِيدُ الْأَنَاشِيد یا **نَشِيدُ الْإِنْشَاد**: سرود سرودها، غزل غزل‌های سلیمان.

النَّشِيدُ الْأُمَمِيّ *(umamī)*: سرود جهانی، انترناسیونال.
نَشِيدٌ حَمَاسِيّ *(hamāsī)*: سرود حماسی.
نَشِيدٌ عَسْكَرِيّ *('askarī)*: سرود نظامی، مارش نظامی.
نَشِيدٌ قَوْمِيّ *(qawmī)*، یا **نَشِيدٌ وَطَنِيّ** *(waṭanī)*: سرود ملی.
نَشِيدٌ لَيْلِيّ *(laylī)*: سرود عاشقانه، ترانهٔ عاشقانه.
مُنَاشَدَة *munāšada*: درخواست مبرم، خواهش جدی، استمداد، سوگند.
إِنْشَاد *inšād*: آوازخوانی، دکلمه.
مَنْشُود *manšūd*: هدف، مورد آرزو، خواسته، مطلوب، آرمانی.
مُنْشِد *munšid*: خواننده، آوازخوان، غزل‌خوان.
نُشَادِر *nušādir* و **نُوشَادِر** *nūšādir*: نشادر، آمونیاک.
نَشَرَ *našara* ـ (نَشْر *našr*) هـ: گستردن، پهن کردن (چیزی را)؛ گشودن (تای چیزی را)، باز کردن (مثلاً روزنامه، ملافه، پارچه، طومار را)؛ افراشتن (پرچم را)؛ ـ ... پخش کردن (مثلاً بو، عطر را)؛ علناً اعلام کردن، به اطلاع عموم رساندن (چیزی را)؛ منتشر کردن (کتاب، آگهی و نظایر آن را)؛ تبلیغ کردن، ترویج کردن (چیزی را)؛ ـ (نَشْر *našr*، نُشُور *nušūr*) هـ: زنده کردن، احیا کردن، محشور کردن (کسی را)؛ اره کردن یا اره جدا کردن (چیزی را).
نَشَرَ أَوْرَاقَهُ *(awrāqahū)*: مدارک (کاغذهای) خود را پهن کرد، کاغذهای خود را گسترد.
نَشَرَ أَفْكَارَهُ *(afkārahū)*: اندیشه‌های خود را پراکند.
نَشَرَ شِرَاعاً *(širā'an)*: بادبان برافشاند.
نَشَرَ رِوَايَاتٍ *(riwāyātin)*: چندین رمان منتشر کرد.
نَشَرَ الْغَسِيل *(ġasīl)*: رخت‌ها را پهن کرد، ظرف‌های شسته را پهن کرد.
نَشَّرَ هـ: گستردن، پهن کردن، (از تا) باز کردن (چیزی را).
أَنْشَرَ هـ: زنده کردن، محشور کردن (کسی را).
تَنَشَّرَ: پهن شدن، گسترده شدن، از تا باز شدن؛ پخش شدن.
اِنْتَشَرَ: پهن شدن، گسترده شدن، از تا باز شدن؛ شایع شدن (خبر، بیماری، و نظایر آن)؛ گسترش یافتن، امتداد یافتن؛ تبلیغ شدن، منتقل شدن، منتشر شدن (امواج)؛ پخش شدن، پراکنده شدن؛ متفرق شدن؛ به وضعیت گسترش در آمدن (سپاه).



نَشْر našr ، از نو بازگردش، پخش، انتشار، تبلیغ، ترویج؛ چاپ، نشر؛ اعلام، اعلان؛ رستاخیز، قیامت.

نَشْرُ الدَّعْوَة (da'wa) تبلیغ.

يَوْمُ النَّشْر (yawm) روز رستاخیز.

دَارُ النَّشْر سازمان انتشارات، انتشاراتی.

نَشْرَة našra ج نَشَرَات našarāt اعلان (عمومی)؛ انتشار، چاپ، نشر، گزارش، شرح؛ اعلامیه، آگهی؛ اطلاعیه، بخشنامه؛ بروشور، جزوه، برگ‌های آگهی مبلغه‌ای که رایگان به دست مردم دهند؛ نشریه، حکم، فرمان.

نَشْرَةُ الأَخْبَار، یا نَشْرَة إِخْبَارِيَّة (ikbārīya) گزارش خبری، اخبار (رادیو، تلویزیون).

نَشْرَة دَوْرِيَّة (dawrīya): نشریهٔ ادواری.

نَشْرَة أُسْبُوعِيَّة (usbū'īya)، نشریهٔ هفتگی، هفته‌نامه.

نَشَرَات جَوِّيَّة (jawwīya) گزارش هواشناسی (رادیو، تلویزیون).

نَشْرَة خَاصَّة بِالأَسْعَار (kāṣṣa) آگهی قیمت‌ها، فهرست نرخ‌ها، اطلاعیهٔ مربوط به نرخ‌ها.

نَشْرَة رَسْمِيَّة (rasmīya) نشریهٔ رسمی، خبرنامهٔ رسمی، روزنامهٔ رسمی.

نَشْرَة شَهْرِيَّة (šahrīya): نشریهٔ ماهانه، ماهنامه.

نَشْرَة نَاطِقَة (nāṭiqa) روزنامهٔ گویا (رادیو).

نَشْرَة يَوْمِيَّة (yawmīya) روزنامه.

نَشْرَة سَنَوِيَّة (sanawīya)، سالنامه، نشریهٔ سالانه.

نَشَّار naššār ارّه‌کش.

نِشَارَة nišāra (کار) ارّه‌کشی.

نُشَارَة nušāra خاک‌ارّه.

نُشُور nušūr رستاخیز، قیامت.

يَوْمُ النُّشُور (yawm) روز رستاخیز.

مِنْشَار minšār ج مَنَاشِير manāšīr ارّه.

اِنْتِشَار intišār گسترش، انتشار، پخش.

نَاشِر nāšir ناشر.

مَنْشُور manšūr انتشاریافته، تبلیغ‌شده، ترویج‌شده، صادرشده، پخش‌شده، پراکنده‌شده، گسترده‌شده، منتشرشده، منشور، ارّه‌شده، با ارّه جداشده؛ ج ـ ات، مَنَاشِير manāšīr جزوه، برگهٔ آگهی، بخشنامه، اطلاعیه، بیانیه، منشور، فرمان، حکم، منشور رسمی، منشور (نور).

مَنْشُور وِزَارِيّ (wizārī)، بخشنامهٔ وزارتی.

مَنْشُورَات كَاتِب: آثار یک نویسنده، آثار چاپ‌شده (منتشرشده) یک نویسنده.

مَنْشُورِيّ ← ترتیب الفبایی.

مُنْتَشِر muntašir : گسترده‌شده، پهن‌شده؛ شایع، متداول، رایج، غالب، مسلط، حکمفرما.

نَشَزَ našaza ـُ (نَشْز našz) برآمدن، بلند شدن، در جای مرتفع قرار گرفتن؛ سر برکشیدن، فرا رفتن؛ ـ، (نُشُوز nušūz) به من عصی سرپیچی کردن، تمرّد کردن (زن نسبت به شوهر خود)؛ رفتار ناپسند داشتن، خشونت ورزیدن (مرد با همسر خود).

أَنْشَزَ ه. زندگی دوباره بخشیدن (به چیزی)، دوباره احیا کردن (چیزی را).

نَشْز našaz ج أَنْشَاز anšāz ؛ جای بلند، زمین بلند، بلندی، برآمدگی، محلّ مرتفع.

رَجُلٌ نَشَز (rajul) مرد سالمند پرتوان.

نَشَاز našāz ناسازی، ناسازواری صداها، تنافر اصوات، ناهمخوانی.

نُشُوز nušūz نشیمی، خصومت؛ تنافر، ناهمخوانی، ناسازگاری؛ تخلف از وظایف زناشویی (خصوصاً از جانب زن)؛ تندی، رفتار خشونت‌آمیز شوهر نسبت به همسر خود) (حقوق اسلامی).

نَاشِز nāšiz : جلوآمده، برآمده، دارای برآمدگی، ناساز، ناجور، دارای تنافر اصوات، ناهماهنگ، نافرمان، سرکش، متمرّد.

نَاشِزَة nāšiza ج، نَوَاشِز nawāšiz زن سرکش، زن نافرمان، زن ستیزه‌جو، زن ناسازگار.

نَشِطَ našiṭa ـَ (نَشَاط našāṭ) سرزنده بودن، باانشاط بودن، سرحال بودن، پرکار بودن، شاد بودن، خوش بودن (یا شدن)؛ تحرک داشتن، پرشور بودن، ذوق و شوق داشتن؛ ـ فی عمل بودن، پرجنب و جوش بودن، نیرو به خرج دادن (در کاری، امری)؛ ـ ل علاقه داشتن، هیجان داشتن (نسبت به کاری)، ذوق و شوق به خرج دادن، شادی ورزیدن، حرارت و شور داشتن (برای چیزی یا کاری)؛ مشتاقانه دست (به کاری) زدن، با عشق و حدیت (به کاری) پرداختن.

نَشِطَ مِن عِقَالِه (iqālihī)، از قید و بند آزاد شد.

نَشَدَ ـُ (نَشْط **našt**) هـ: حلقه زدن (در طناب)؛ گره زدن (طناب را).

نَشَّطَ و **أَنْشَطَ** هـ: برانگیختن، محریک کردن (کسی یا چیزی را)؛ قوی کردن، نیرومند کردن (کسی را)؛ نشاط دادن، روح بخشیدن، شور و شوق دادن (به کسی)؛ ... ه‌لی تشویق کردن، برانگیختن، جسور کردن (کسی را به انجام کاری)؛ ... هـ. گره زدن، بستن (چیزی را).

نَشَّطَ ساقَيه، أصابِعَه (**sāqayhi, asābi'ahū**) پاهایش را (انگشتانش را) کشید. پاهایش را (انگشتانش را) صعده داد.

نَشَّطَ الهَضمَ (**hadma**): هضم غذا را تسریع کرد.

تَنَشَّطَ: بانشاط شدن، دل‌زنده بودن، با روح شدن، بانشاط شدن، شور و شوق یافتن، شاداب شدن؛ فعال بودن، کاری بودن، پرتوان و متحرک بودن (یا شدن)؛ ... لی. جدیت ورزیدن، فعالیت کردن؛ نیروی دوباره یافتن، دوباره (به کاری) پرداختن؛ سعی کردن (در کاری)؛ شور و هیجان نشان دادن، جد و جهد ورزیدن (نسبت به امری)؛ ... لـ: احساس میل کردن (نسبت به کاری)؛ حال و حوصلهٔ (کاری را) داشتن.

نَشِيط **našīt** سرزنده، دل‌زنده، با روح، بانشاط، سرحال، جدی، زرنگ، چابک، پرتحرک، جوشنده، خودجوش، با حرارت، با شوق، پرکار، کاری، فعال.

نَشطَة **našṭa** جدیت، انرژی، شوق، ذوق، حرارت.

نَشاط **našāṭ** ـ نشاط، بالندگی، سرزندگی، زنده‌دلی، چالاکی، چابکی، تیزی، تندی؛ شوق، ذوق، حرارت، جدیت، فعالیت، کار، اقدام جدی؛ توان، نیرو (جسمی و روحی)، زور.

نَشاطٌ إِجْتِماعِيٌ (**ijtimā'ī**): فعالیت‌های اجتماعی.

نَشاطٌ دِيبلوماسِيٌّ مُكَثَّف (**diblumāsī, mukaṭṭaf**): فعالیت شدید سیاسی، فعالیت‌های گسترده دیپلماتیک.

مَجالُ النَّشاط (**majāl**): حوزهٔ فعالیت.

نَشاطٌ إِشْعاعِيٌ (**iš'ā'ī**): رادیواکتیویته.

ذُو نَشاطٍ إِسْقاعِيٍ: دارای خاصیت پرتوزا.

مَوادٌّ ذاتُ نَشاطٍ إِشْعاعِيٍ (**mawādd**): مواد پرتوزا.

صاحبِ نشاط، مشتاق کاری.

عَدِيمُ النَّشاط: بی‌تحرک، غیرفعال، راکد (بازار سهام).

نَشِيط **našīt** ج **نِشاط** **nišāṭ** بانشاط، سرزنده، دل‌زنده، با روح، شاد، حریص؛ پرتحرک، پویا، چالاک، جوشنده، خودجوش، جدی، کاری، فعال؛ ... لـ. شیفته، خواهان، دلبسته، مایل (به چیزی).

الجِنْسُ النَّشِيط (**jins**): جنس قوی (مرد).

أُنْشُوطَة **unšūṭa** ج **أَناشِيط** **anāšīṭ**: گره، حلقه.

مَنْشَط **manšaṭ** ـ (مر چیز) خوشایند، دلپذیر.

تَنْشِيط **tanšīṭ**: تشویق، تهییج، تحریک، انگیزش؛ احیا، نیرو دمیدن، فعال‌سازی.

نَاشِط **nāšiṭ** بانشاط، سرزنده، دل‌زنده، با روح، حوش، ساده، پرتحرک، پویا، چابک؛ جوشنده، خودجوش، فعال، پرکار، کاری، جدی.

مُنَشِّط **munšiṭ** مقوی، محرک، انگیزنده.

مُنَشِّط **munaššiṭ** مقوی، توان‌بخش، محرک، مهیج، نیروزا (مثلاً دارو).

نَشَعَ **naša'a** ـَ (نَشْع **naš'**) هـ: برکشیدن، بیرون کشیدن، بیرون کشیدن (چیزی را).

إِنْتَشَعَ: عمل مص.

نَشْع **naš'**: نشت آب، تراوش، چکه.

مُنْشَع **munašša'**: خیس، آب‌کشیده، آب پس‌داده.

نَشَفَ **našafa** ـِ (نَشْف **našf**) هـ: به سوی خود کشیدن، جذب کردن (چیزی را).

نَشِفَ **našifa** ـَ: خشکیدن، خشک شدن.

نَشَّفَ هـ: خشک کردن، آب برچیدن، پاک کردن (چیزی را)؛ خسته کردن، آزردن، به ستوه آوردن (کسی را).

نَشَّفَ جِسمَهُ (**jismahū**): خود را خشک کرد.

نَشَّفَ رِيقَه (**rīqahū**): زحمت بسیار کشید، مشقت کشید، جد و جهد کرد، به خود فشار آورد.

تَنَشَّفَ = **نَشَف** **nadifa** ؛ تن و بدن خود را خشک کردن، از خود نم سِتردن.

نَشَف **našaf** ـ خشکی.

نَشَفَة **našafa** ج **نَشَف** **našaf**، **نِشاف** **nišāf**. سنگ پا.

نَشّاف **naššāf**: کاغذ خشک‌کن.

نَشّافُ الشَّعر (**ša'r**): سشوار.

نَشّافَة **naššāfa** ؛ برگهٔ کاغذ خشک‌کن؛ جوهر خشک‌کن؛ حوله.

مِنْشَفَة **minšafa** ج **مَناشِف** **manāšif** حوله، پارچهٔ نظافت، کهنهٔ نظافت، دستمال سفره، کهنهٔ بچه، پوشک.



تَنشیف tanšīf خشک‌کنی

ناشِف nāšif خشک، خشک‌شده، سفت، زبر

نَشِقَ našiqa ـــ (نَشْق našq, našaq) هـ: بو کردن، استشمام کردن، استنشاق کردن (هوا را)؛ انفیه کشیدن، به بینی انداختن (چیزی را).

اِنْتَشَقَ الهواءَ (hawā'a) هوای (تازه) استنشاق کرد

اِسْتَنْشَقَ = نَشِقَ: هـ: بو کشیدن، بو بردن (از چیزی).

نَشْق našq، **تَنَشُّق** tanaššuq و **اِسْتِنْشاق** istinšāq استشمام، استنشاق

نَشُوق našūq, nušūq انفیه.

تَنْشیقَة tanšīqa یک پک مقدار انفیه‌ای که در یک دم به بینی کشیده شود

نَشَلَ našala ـ (نَشْل našl) هـ: ربودن، زدن و ربودن، قاپیدن، دزدیدن، کش رفتن (مثلاً اسنادی را)؛ گریزاندن (از خطرات، مشکلات و نظایر آن)، رها کردن، نجات دادن (کسی را)، رهایی بخشیدن (به کسی).

اِنْتَشَلَ هـ: رها کردن، خلاص کردن (کسی را)؛ برکشیدن، بیرون کشیدن، بالا آوردن (کسی یا چیزی را)؛ هـ مِن بیرون کشیدن (کسی را از جایی، مثلاً غریق را از آب).

انتشله من الضَّیعة (ḍay'a) از نابودی نجاتش داد

انتشله من مأزِق (ma'ziq) از تنگنایی رهایش کرد

نَشْل našl جیب‌بری

نَشّال naššāl جیب‌بر

نِشان nišān و **نیشان** nīšān ج. **نَیاشین** nayāšīn: نشان، نشانه، علامت؛ هدف، مقصود؛ آماج؛ نشان افتخار، مدال؛ (مصر) لباس عروسی

نِشَنجی nišanjī و **نِشانجی** nišānjī تک‌تیرانداز تیرانداز ماهر، تیرانداز حرفه‌ای.

نِشانگاه nišankāh (در تفنگ) مگسک، شکاف درجه دوربین نشانه‌روی

نَشْنَشَ našnaša: چابک بودن، چالاک بودن، تند و زرنگ بودن، ماهر بودن، زبردست بودن؛ پرکار بودن، جدّی بودن، فعال بودن؛ به جوش آمدن، جزجز کردن، قلقل زدن.

تَنَشْنَشَ tanašnaša چست و چابک شدن، زبردست شدن (یا بودن)؛ احیا شدن، رونق گرفتن، بهبود یافتن

نشوة، نشی

نَشِیَ našiya ـ (نَشْوَة našwa, nišwa, nušwa): مست شدن، سرمست بودن

نَشّى هـ: آهار زدن (لباس یا پارچهٔ کتانی را).

اِنْتَشى مست شدن.

اِسْتَنْشى هـ: بوییدن، استشمام کردن (عطر را)؛ بیرون دادن (نفس یا هوا را).

نَشْوَة našwa بوی خوش، شمیم، رایحه، عطر؛ مستی، خماری؛ شوریدگی، شیدایی، سرمستی

نشوة الطَّرَب (ṭarab) بی‌خودی، شعف، سرخوشی، طرب، وجد، حال، جذبه، سور

نَشاً našan بو، عطر، آهار

نَشاء našā' آهار، نشاسته

نَشَوِیّ našawī: نشاسته‌ای ج. **نَشَوِیّات** مواد غذایی نشاسته‌ای

نَشْوان našwān مؤنث **نَشْوی** našwā، ج. **نَشاوی** našāwā: مست، سرمست، خمار، شوریده، شیدا، مشعوف، خوش

اِنْتِشاء intišā' مستی

نَصَّ naṣṣa ـ (نَصّ naṣṣ) علی: معین کردن، تحدید کردن، مشخص کردن؛ منظم کردن، تهیه کردن، فراهم آوردن (چیزی را)؛ ـ علی: حق مقرر داشتن، معین ساختن (مثلاً حکمی را)؛ ـ علی: تصریح کردن (چیزی را)؛ تدوین کردن، نگاشتن (دعوای را)؛ به شکل نهایی درآوردن (متنی را)؛ ... هـ: مرتب کردن، دسته کردن، کومه کردن (چیزی را)

نصّ علی سیاسةٍ (siyāsatin): سیاستی را تعیین کرد، (رومی) سیاستی را محقق کرد.

نصّ الاتِّفاقُ علی (ittifāq) قرارداد بر آن تصریح می‌کند که

نصّ الحدیثَ (ḥadīṯ) حدیث نبوی را به راوی اسناد داد

نَصّ naṣṣ ج. **نُصوص** nuṣūṣ: متن، عبارت، جمله؛ کلام، گفتار، بیان؛ طرز بیان، زبان، اسلوب، سبک؛ اصطلاح، انشاء، شرط، قید، قرار؛ ترتیب، تنظیم؛ حجت، شاهد، دلیل، مستند

بِنَصِّه: لفظ به لفظ

بنصّه و فَصِّه (wa-faṣṣihī) عیناً همین کلمات، کلمه به کلمه، موبه‌مو، دقیقاً، عین لفظ به لفظ

نصّاً و روحاً naṣṣan wa-rūḥan لفظی و معنوی.

بِالنَّصِّ الكامِلِ (kāmil): با متن کامل

نصٌّ أدبيٌّ (adabī): متن ادبی

مطابقٌ للنَّصِّ (muṭābiq): برابر با متن.

نُصوصٌ تشريعيّة (tašrīʿīya): متون قانونگذاری.

نَصّة naṣṣa ج. **نُصص nuṣaṣ**: طره، کاکل، موی پیشانی.

مِنَصّة minaṣṣa ج. ـ ات، **مَنَاصّ manāṣṣ**: سکوی بلند، جایگاه سخنرانی، تریبون؛ جایگاه عروس؛ سه‌پایه، عکاسی.

مِنَصّةُ الحُكم (al-ḥukm): مسند قدرت.

مِنَصّةُ الخَطابة: کرسی خطابه، جایگاه سخنرانی، تریبون.

تناصّ tanāṣṣ: بینامتنی (زبان‌شناسی).

تَنصيص tanṣīṣ: نقل‌قول.

علاماتُ التَّنصيص (ʿalāmāt): نشانه‌های نقل‌قول.

مَنصوصٌ عليه manṣūṣ ʿalayhi: معین‌شده، قیدشده، تنظیم‌شده، مقررشده، قرار گذاشته‌شده؛ متنی، مستحق؛ تحریرشده، نوشته‌شده.

نَصَب naṣaba ـُ (**نَصْب naṣb**) ه: برنهادن، بلند کردن، برداشتن؛ ... ل ه: ابراز داشتن، نشان دادن (مثلاً دشمنی و کینهٔ خود را به کسی)؛ ... ه علی: متوجه کردن (مثلاً انتقاد را به جانب کسی)؛ (کسی را) هدف (انتقاد) ساختن؛ (مصر) علی: فریفتن، گول زدن (کسی را)؛ ... ه: منصوب کردن (کسی را)، در وجه التزامی نهادن (فعلی را)؛ ... ه: برپا کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن (چیزی را)؛ برپا کردن (مثلاً خیمه‌ای را)؛ برافراشتن، به اهتزاز درآوردن (علم یا پرچمی را)؛ نشاندن، کاشتن (نهالی را)، نشان کردن، به‌سوی هدف نهادن (توپ را)؛ به کاری گماشتن، منصوب کردن (کسی را).

نَصَبَ لَهُ الحربَ (ḥarb): به او اعلان جنگ داد.

نَصَبَ لَهُ شَرَكاً (šarakan). یا **نصب له فَخّاً (faḫḫan)**: برای او دام گسترد.

نصب له كَميناً (kamīnan): برای او کمین نهاد.

نَصَب مَكيدةً (makīdatan): توطئه چید، نقشه کشید، توطئه‌چینی کرد.

نَصَبَ العَداءَ لـ (ʿadāʾa): دشمنی خود را نسبت به ... آشکار کرد.

نصب جِسْراً (jisran): پلی برپا کرد.

نصب تمثالاً لـ (timṯālan): تندیس (فلانی را) برپا داشت.

نَصَبتِ الأشرِعةَ (al-ašriʿa): بادبان برافراشت.

نَصِبَ naṣiba ـَ (**نَصَب naṣab**) ه: واماندن کردن، از پا انداختن، فرو کوفتن (بیماری یا اندوه کسی را)، خسته کردن (کسی را).

نَصِبوا أنفُسَهم لـ (anfusahum): تمام تلاش خود را برای ... کردند، هرچه در توان داشتند در راه ... انجام دادند.

نَصِبَ naṣiba ـَ (**نَصَب naṣab**): خسته شدن، کوفته شدن، فرسوده شدن؛ ... فی: به خود زحمت دادن، جد و جهد کردن، نهایت کوشش خود را به کار بردن (در امری).

نَصَّب ه: برپا کردن، برافراشتن، بلند کردن (چیزی را)؛ ه ه: منصوب کردن، گماشتن (کسی را به کاری).

نصّب أُذنيه (udnayhi): گوش‌های خود را تیز کرد.

ناصَب ه: دشمن (کسی) شدن، جنگیدن (با کسی)، دشمنی و خصومت نشان دادن (نسبت به کسی).

ناصبه الحربَ (ḥarba): به او اعلان جنگ داد، علیه او دست به جنگ زد.

ناصبه الشرَّ (šarra): کینه و دشمنی خود را نسبت به او آشکار کرد.

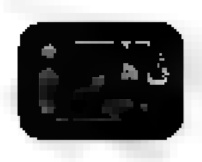
ناصبه العداءَ (ʿadāʾa): همان معنی.

أنصَب ه: خسته کردن، واماندن کردن (کسی را)؛ سهم یا قسمت (کسی را) تعیین کردن؛ برخاستن، بلند شدن، راست ایستادن؛ شق شدن؛ ... لـ: منصوب شدن.

انتَصَب: برپا ایستادن، راست شدن، خبردار ایستادن، قد راست کردن، قد برافراشتن؛ گماشته شدن (به کاری)؛ انتخاب گردیدن، منصوب شدن (دست...).

انتصب للحُكم (ḥukm): بر مسند قضاوت نشست.

نَصْب naṣb: برقراری، ایجاد، گذاشتن؛ برافراشتگی؛ نصب، برپایی (مثلاً پرچم یا دار علم)؛ انتصاب، تعیین، گماشتگی (به شغلی)؛ نصب (در مقابل جر و رفع، دست.)؛ بیماری، ناخوشی؛ (مصر) دوز و کلک، کلاهبرداری، گوش‌بری، فریب، نیرنگ، دغلبازی.



نَصْب naṣb ج. **أنصاب anṣāb**: هرچه در زمین کاشته شده، نصب‌شده، برافراشته‌شده، برپاشده؛ رستنی، گیاه.

نُصُب nuṣub, nuṣb ج. **أنصاب anṣāb**: تندیس، مجسمه؛ ... بنای یادبود، اثر تاریخی.

نُصُبٌ تذكاريّ (taḏkārī): بنای یادبود، مقبره.

نُصْبُ لِشُهَداءِ الحَرْب (šuhadā'i l-ḥarb): بنای یادبود شهیدان جنگ

نُصْبُ ضَريحِيّ (ḍarīḥī): بنای یادبود مقبره یادبود.

نُصْبَ nuṣba (در مقام حرف اضافه): جلوی ... روبه‌روی مقابل

نُصْبَ عَيْنَيْهِ (ʿaynayhi): جلوی چشم‌هایش در برابر دیدگانش

جَعَلَ (وَضَعَ) ه نُصْبَ عَيْنَيْهِ (ʿaynayhi): آن را مورد توجه قرار داد، آن را نصب‌العین خود ساخت.

نَصَب naṣab: فرسودگی، خستگی، سختی، زحمت، مرارت؛ ج **أَنصاب** anṣāb: پرچمی که در زمین قرار داده‌شده

نَصْبة naṣba ج. ـــ ات: گیاه.

نُصبة nuṣba: تیر، ستون؛ تیر راهنما، علامت راهنما، تیرک یا علامت فرسخ‌شمار

نُصْبَةُ الأَمْيال (amyāl)، میل (فرسنگ) شمار

نِصاب niṣāb، خاستگاه، مبدأ، آغاز؛ نصاب، حدّ نصاب مالی که زکات به آن تعلق می‌گیرد (حقوق اسلامی)؛ حد نصاب، حد شایستگی افراد برای مذاکرات؛ ج. ـــ ات، نُصُب nuṣub دستهٔ شمشیر، دستهٔ چاقو.

في نِصابِهِ: در جای مناسب خود

إِستَقَرَّتِ الأُمورُ في نِصابِها (istaqarrat): کارها به حالت عادی خود درآمد، کارها به روال طبیعی خود افتادند.

وَضَعَ الحَقَّ في نِصابِهِ (ḥaqqa): حق را دوباره برقرار کرد

وَضَعَ، به ردَّ، به أَعادَ أَمْراً إلى نِصابِهِ (radda, aʿāda amran): کار را به روند طبیعی بازآورد، کار را به حالت طبیعی درآورد

عادَ الهُدُوءُ إلى نِصابِهِ (al-hudū'u): آرامش دوباره برقرار شد

إِتْماماً لِلنِّصاب (itmāman): برای تکمیل حدّ نصاب به منظور رساندن به حد نصاب.

نَصّاب naṣṣāb: کلاهبردار، دغلباز، شیاد، متقلب، حیله‌گر

نَصيب naṣīb ج. **نُصُب** nuṣub، **أَنْصِباء** anṣibā'، **أَنْصِبة** anṣiba: سهم (در چیزی)، بهره، سود حاصله، بخت، اقبال، قسمت، سرنوشت.

كانَ مِن نَصيبِهِ: قسمتش بود

كانَ مِن نَصيبِهِ أَنْ: قسمتش این بود که

كانَ نَصيبُهُ مِن ذلِكَ الإِخْفاق (ikhfāqu): نصیبش از این بی‌نصیبی بود، قسمتش از این ماجرا نومیدی بود.

هُو عَلى نَصيبٍ وافِرٍ مِن (wāfirin): بهرهٔ فراوانی از ... دارد، از ... سخت بهره‌مند است.

يا نَصيب (yā-naṣīb): بخت‌آزمایی

مَنْصِب manṣib ج. **مَناصِب** manāṣib، سوارگاه، دستگاه، جایی که چیزی در آن نصب کنند، محل نصب؛ شأن، مقام، منصب، جایگاه، مرتبه، رتبه.

أَرْبابُ المَناصِب یا **أَصْحابُ المَناصِب**: مقامات عالی‌رتبه، صاحب‌منصبان، دولتمردان.

مِنْصَب minṣab ج. **مَناصِب** manāṣib: دیگ‌پایه، اجاق خوراک‌پزی.

تَنْصيب tanṣīb: تعیین، نصب، گماشتن، برگماری، معرفی، مراسم معارفه (در انتصابات رسمی).

إِنْتِصاب intiṣāb: اقامه، رفع، نصب، تعیین، برپاسازی، راه‌اندازی، برافراشتگی.

ناصِب nāṣib: کسل‌کننده، خسته‌کننده؛ ج. **نَواصِب** nawāṣib: نصب‌دهنده (دستور).

مَنْصوب manṣūb: برافراشته، برپاداشته، بلندشده، در زمین نصب‌شده، نشانده‌شده، گماشته‌شده، منصوب (به کاری) ...؛ عَلَم، مورد هدف، نشانه (برای توپ)؛ ج. ـــ ات: کلمهٔ منصوب، فتحه‌گرفته (دستور).

مُنْتَصِب muntaṣib: برپاشده، راست و بلند، بپاخاسته، بلندشده، در زمین نصب‌شده، نشانده‌شده، برافراشته، راست، عمودی، قائم.

نَصَتَ naṣata ـِ (**نَصْت** naṣt) و **أَنْصَتَ** إلى، لِـ، هـ: گوش دادن (به کسی یا چیزی).

تَنَصَّتَ: ـــ گوش دادن، با تمام وجود گوش کردن، سعی در شنیدن داشتن، گوش ایستادن، استراق سمع کردن.

مُتَنَصِّت mutanaṣṣit: گوش‌ایستاده، استراق‌سمع‌کننده.

نَصَحَ naṣaḥa ـَ (**نُصْح** nuṣḥ، naṣḥ، **نَصاحة** naṣāḥa، **نَصيحة** naṣīḥa) هـ، لِـ: پند دادن، اندرز دادن، نصیحت کردن، توصیه کردن (به کسی) ... به، چیزی یا انجام کاری را)؛ ترغیب کردن، متذکر شدن.

نَصُحَ ـُ (**نُصْح** nuṣḥ، **نُصوح** nuṣūḥ): بی‌ریا بودن، اخلاص ورزیدن. ـــ لِـ: خیر و صلاح (کسی را) خواستن، حسن‌نیت نشان دادن (به کسی).

ناصَحَ هـ: اندرز دادن، پند دادن (به کسی)؛ خلوص ورزیدن، پاکنیت بودن (نسبت به کسی).

تَناصَحَ: نسبت به هم بی‌ریا و باوفا بودن، به هم اخلاص ورزیدن، صداقت داشتن.

اِنْتَصَحَ: پند پذیرفتن، به اندرز گوش دادن، به نصیحت عمل کردن.

اِسْتَنْصَحَ هـ: پند و اندرز خواستن، نظر خواستن، رهنمایی جستن (از کسی)؛ ناصح صادق پنداشتن (کسی را).

نُصْح *nuṣḥ, nuṣuḥ*: پند نیکو، اندرز، نصیحت، مشورت، راهنمایی، ارشاد.

نَصِيح *naṣīḥ*: بی‌ریا، صادق، مخلص، پاک؛ ناصح امین، مشاور امین.

نَصِيحَة *naṣīḥa* ج. **نَصائِح** *naṣā'iḥ*: پند، اندرز خالصانه، نصیحت دوستانه، تذکّر دوستانه، خواهش دوستانه.

بَذَلَ نَصِيحَةً: پند و اندرز داد، رهنمودی عرضه کرد.

نَصُوح *naṣūḥ*: بی‌ریا، صادق، مخلص، پاک، سالم، امین، وفادار.

اِسْتِنْصاح *istinṣāḥ*: نظرخواهی، مشورت.

ناصِح *nāṣiḥ* ج. **نُصّاح** *nuṣṣāḥ*، **نُصَحاء** *nuṣaḥā'*: بی‌ریا، پاک، صادق، مخلص؛ مشاور صدیق، ناصح بی‌ریا، اندرزگو، پندآموز.

نَصَرَ *naṣara* ـُ (**نَصْر** *naṣr*، **نُصُور** *nuṣūr*) هـ علی: کمک کردن، یاری کردن (کسی را در برابر دیگری)؛ غلبه دادن، پیروز گردانیدن (خداوند کسی را بر کسی دیگر)؛ ... هـ من: رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی، مثلاً مخمصه‌ای).

نَصَّرَ هـ: مسیحی کردن، نصرانی کردن (کسی را).

ناصَرَ هـ: یاری رساندن (به کسی)، کمک کردن (کسی را)، دستگیری کردن، حمایت کردن، پشتیبانی کردن، دفاع کردن (از کسی).

تَنَصَّرَ لـ: درصدد یاری (به کسی) برآمدن، در پی حمایت و پشتیبانی (از کسی) برآمدن، پشتیبانی کردن (از کسی)؛ مسیحی شدن، نصرانی شدن.

تَناصَرَ: به یکدیگر یاری رساندن، به هم کمک کردن.

اِنْتَصَرَ لـ: به یاری (کسی) آمدن، طرفدار (کسی) بودن، طرفداری کردن (از کسی)؛ پیروز شدن؛ ... علی: ظفر یافتن، غلبه کردن، چیره شدن (بر کسی یا چیزی)؛ ... من: انتقام گرفتن (از کسی).

اِسْتَنْصَرَ هـ: یاری خواستن (از کسی).

نَصْر *naṣr*: یاری، کمک، دستگیری، حمایت، پشتیبانی؛ پیروزی، ظفر، دستاورد، موفقیت بزرگ، غلبه.

فَوِيُّ النَّصْر (*naṣr*): طاق نصرت.

كانَ النَّصْرُ حَلِيفَهُ (*ḥalīfahu*): پیروزی یارش شد.

نُصْرَة *nuṣra*: یاری، کمک، دستگیری، حمایت، پشتیبانی، نصرت.

نَصْرانِيّ *naṣrānī* ج. **نَصارَى** *naṣārā*: مسیحی، ترسا، نصرانی.

نَصْرانِيَّة *naṣrāniya*: مسیحیت.

نَصِير *naṣīr* ج. **نُصَراء** *nuṣarā'*: یاور، یاری‌رسان، مددکار، حامی، پشتیبان، مدافع، هم‌پیمان، متحد، متفق، همدست؛ پیرو، طرفدار؛ پیش‌برنده، مشوق، بانی.

النُّصَيْرِيَّة *an-nuṣairīya*: نصیریه (فرقه‌ای عرفانی در سوریه).

ناصُور *nāṣūr* ج. **نَواصِير** *nawāṣīr*: بواسیر.

مِنْصَر *minṣar* ج. **مَناصِر** *manāṣir*: (مصر) باند سارقین، دسته دزدان.

تَنْصِير *tanṣīr*: مسیحی کردن، غسل تعمید دادن.

مُناصَرَة *munāṣara*: دستگیری، یاری، کمک، حمایت، تشویق، توجه، عنایت.

اِنْتِصار *intiṣār* ج. ـات: پیروزی، غلبه، دستاورد بزرگ، موفقیت بزرگ، انتصار.

ناصِر *nāṣir* ج. ـون، **أَنْصار** *anṣār*، **نُصّار** *nuṣṣār*: یار، یاور، مددکار، حامی، پشتیبان؛ پیروزمند، ظفر، غالب.

أَخَذَ بِناصِرِهِ: یاری‌اش کرد، دستش بگرفت.

أَنْصار *anṣār*: پیروان، هواداران، طرفداران، حامیان، دوستان، یاران.

الأَنْصار: انصار (پیروان حضرت رسول اکرم (ص) در مدینه که پس از هجرت به آن حضرت پناه دادند).

النّاصِرَة *an-nāṣira*: شهر ناصره.

ناصِرِيّ *nāṣirī*: ناصره‌ای، ناصری، اهل ناصره.

مَنْصُور *manṣūr*: حمایت‌شده، کمک‌شده، یاری‌شده (از



جانب خداوند)؛ پیروز، فاتح، پیروزمند، برنده (در مورد بازی، مسابقه و مانند آن).

مُنَاصِر munāṣir: یار، یاور، یاری‌رسان؛ حامی، پشتیبان، مدافع، حافظ، هوادار

مُنَاصِرٌ لإِیرَان: هوادار ایران

مُنتَصِر muntaṣir: پیروز، مظفر

نَصَعَ naṣa'a ـَ (**نُصُوع nuṣū'**): پاک بودن، صاف بودن، شفاف بودن؛ روشن بودن، بدیهی بودن، آشکار بودن؛ ـ به: معترف شدن، اذعان کردن، اقرار کردن (مثلاً به حق یا ادعای کسی).

أَنصَعَ به: پذیرفتن، اذعان کردن، راست شناختن (چیزی را)، اقرار کردن، اعتراف کردن (به چیزی).

نُصُوع nuṣū': شهادت، گواهی؛ روشنی، درخشندگی، تابش (رنگ).

نَصِیع naṣī': صاف، خالص، پاک، شفاف، روشن؛ هویدا، آشکار، واضح، بدیهی، معلوم، ظاهر

نَصَاعَة naṣā'a: پاکی؛ روشنی، وضوح (نیز در مورد استدلال، برهان، بیان و مانند آن).

نَاصِع nāṣi': پاک، صاف، روشن، شفاف، واضح، صریح، بدیهی، آشکار، مبین؛ سپید.

نَاصِعُ البَیَاض (bayāḍ): سپید خالص، سفید یکدست.

حَقٌّ نَاصِع (ḥaqq): حق آشکار

لَهُمْ صَفَحَاتٌ نَاصِعَةٌ (مجازاً): پیشانی‌هایی سپید دارند؛ پاکدامن‌اند، روسپیدند، پاکدل و سربلندند.

نَصَفَ naṣafa ـُ (**نَصْف naṣf**): به میانه رسیدن (روز)، به نیمروز رسیدن، ظهر شدن؛ ... ه: نصف کردن، دونیم کردن (چیزی را).

نَصَّفَ ه: نصف کردن، دونیم کردن (چیزی را).

نَاصَفَ ه: شریک بودن (با کسی در نصف چیزی).

أَنصَفَ: منصف بودن، عادل بودن؛ ... ه: به عدالت رفتار کردن، منصفانه رفتار کردن (با کسی)، منصف بودن (نسبت به کسی)، حق دادن، انصاف دادن (به کسی)، بدور از تبعیض رفتار کردن (با کسی)؛ ... ه من: احقاق حق کردن (از کسی برای کسی دیگر)، حق (کسی را) به اثبات رساندن (در مقابل رقیب)؛ ... ه: جانب گرفتن (به کسی)

تَنَصَّفَ ه: خود را تسلیم (کسی) کردن، خود را به (کسی) سپردن، خود را تابع (کسی) کردن، عدالت خواستن، دادخواهی کردن.

اِنتَصَفَ: به میانه رسیدن، به نیمه رسیدن (روز، شب، ماه، عمر و مانند آن)؛ ... من: استیناف دادن (به جایی)، برای دادخواهی مراجعه کردن (به محکمه‌ای)، تقاضای دادخواهی کردن (از کسی)؛ ... ل: اجرای عدالت کردن (در حق کسی)، به عدالت رفتار کردن (درباره کسی)، حق (کسی را) دادن؛ ... من: انتقام گرفتن، کینه‌جویی کردن (از کسی)، تلافی درآوردن (بر سر کسی).

اِستَنصَفَ: دادخواستن، تقاضای دادخواهی کردن، طلب عدل و داد کردن.

نِصف niṣf, nuṣf ج **أَنصَاف anṣāf**: نیم، نیمه، نصف، وسط، میانه.

نِصفُ الدَّائِرَة: نیمدایره.

نِصفُ شَهرِيّ (šahrī): ماهی دوبار، پانزده‌روز یکبار

نِصفُ القِرد (qird): میمون ماداگاسکار، لیمور

نِصفُ القُطر (quṭr): شعاع، نیمقطر

نِصفُ اللَّیل (layl): نیمه‌شب.

نِصفُ النَّهَار (nahār): نیمروز، ظهر

القِسطُ نِصفُ السَّنَوِيّ al-qisṭ u n-niṣf as-sanawī: قسط شش‌ماهه

نِصف niṣf: متوسط، میانه؛ دارای اندازه یا کیفیت متوسط؛ میانسال

نِصفِيّ niṣfī: نیم (مثلاً: نیمتن، نیمرو، نیمرخ).

تِمثَالٌ نِصفِيّ (timṯāl): مجسمهٔ نیم‌تنه.

شَلَلٌ نِصفِيّ (šalal): فلج نیمه‌تن، فلج ناقص

عَمًى نِصفِيّ ('amān): نیمکوری.

نَصَف naṣaf و **نَصَفَة naṣafa**: عدالت، دادگری، عدل.

نَصِیف naṣīf: نصف.

تَنصِیف tanṣīf: دونیم‌سازی.

مُنَاصَفَةً munāṣafatan: به تقسیم مساوی، با دو سهم برابر، پنجاه‌پنجاه (فیفتی).

إِنصَاف inṣāf: عدالت، برابری، انصاف؛ رفتار عادلانه، برخورد منصفانه.

نَاصِف nāṣif ج **نُصَّاف nuṣṣāf**، **نُصُف nuṣuf**، **نَصَفَة naṣafa**: خادم، خدمتگزار، پیشخدمت.

مُنَصِّف *munassif* دونیم‌کننده، نصف‌کننده

مُنصِف *munsif* (انسان) درست، عادل، منصف، با انصاف، درستکار، امین

مُنتَصَف *muntasaf* میانه

فی مُنتَصَفِ الطَّرِیق: در نیمهٔ راه

مُنتَصَفُ السّاعةِ العاشِرة: ساعت ۹/۵

مُنتَصَفُ اللَّیل *(layl)* نیمه‌شب

مُنتَصَفُ النَّهار *(nahār)* نیمروز، ظهر

نَصَلَ *nasala* ــُ (**نُصُول** *nusūl*): به زمین فرورفتن، فروافتادن؛ رنگ باختن، بی‌رنگ شدن، رنگ پس دادن؛ **من** خلاص شدن، خود را رهانیدن (از سوء، از قید چیزی).

تَنَصَّلَ من خود را رهانیدن (از شرّ، از قید چیزی)، خلاصی یافتن (از چیزی)؛ انکار کردن، رد کردن (چیزی را)، شانه خالی کردن (از چیزی)، از زیر (کاری) دررفتن، روی گردانیدن، طفره رفتن، گریختن (از کاری)؛ دست شستن (از چیزی)؛ خود را محق دانستن، خود را موجه جلوه دادن

تنصَّلَ مِن التَّبِعة *(tabi'a)*، یا **تنصَّلَ مِن المسؤُولِیَّة** *(mas'ūlīya)*: از پذیرش مسئولیت امتناع کرد، از مسئولیت شانه خالی کرد، زیر بار مسئولیت نرفت

نَصل *nasl* (اسم جنس، یکی آن: ــَة)؛ ج. **نِصال** *nisāl*، **أَنْصُل** *ansul*، **نُصُول** *nusūl*: سرِ پیکان؛ تیغهٔ چاقو یا شمشیر

ناصِل *nāsil* زایل، افتان؛ رنگ‌باخته، رنگ‌پریده

نَصَمة *nasama*: تمثیل، تمثال، تندیس، پیکره، بت

ناصِیَة *nāsiya* ج. **نَوَاصٍ** *nawāsin*: کاکل، پیشانی؛ کنار، گوشه (خیابان)؛ شخصیت معروف، چهرهٔ تابناک

أَخَذَ بِناصِیَتِه: به چنگ گرفت، به چنگ درآورد، گلوگاهش بگرفت

مَلَكَ ناصِیَتَه: بر آن مسلط شد، آن را زیر سلطهٔ خود درآورد، افسارش را به دست گرفت.

اِمْتَلَكَ بِناصِیَة *(imtalaka)* همان معنی

کُلُّ الآمالِ مَعقُودَةٌ بِناصِیَتِه: همه امیدها به اوست.

حَجَرُ النّاصِیَة *(hajar)*: سنگ کنج، سنگ زاویه، سنگ نبش.

نَضَّ *nadda* ــِ (**نَضّ** *nadd*، **نَضِیض** *nadīd*): تراوش کردن، نشت کردن، ترشح کردن، به بیرون نم کردن، پس دادن، چکه کردن.

نَضْنَضَ ه: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را).

نَضّ *nadd* پول نقد، سکّه

نَضّاً *naddan* نقداً، به طور نقدی

مالٌ ناضٌّ *nādd* **نقد**، پول نقد، سکّه

نَضَبَ *nadaba* ــُ (**نُضُوب** *nudūb*): در زمین فرورفتن، جذب خاک شدن؛ خشک شدن، کم شدن، کاهش یافتن؛ رو به زوال گذاردن، انحطاط یافتن؛ درگذشتن، وفات یافتن، مردن.

لا یَنضُب: پایان‌نیافتنی، تمام‌نشدنی، پیوسته، بی‌دریغ، مداوم، پایان‌ناپذیر

أَنْضَبَ ه: خالی کردن، کشیدن، به ته رساندن، خشک کردن (چیزی را).

ناضِب *nādib* ج. **نُضَّب** *nuddab* خشکیده، بایر، لم‌یزرع، خشک

نَضِجَ *nadija* ــَ (**نُضْج** *nadj*): رسیدن، پخته بودن، پخته شدن؛ قابل بهره‌برداری شدن، به حد کمال رسیدن، کمال یافتن، بالغ شدن (نیز مجازاً، مثلاً: شخصیتی، هوشی، امری و مانند آن)؛ خوب پختن (گوشت)؛ رسیدن، نرم شدن (ورم، آماس).

أَنْضَجَ ه: به عمل آوردن؛ به حد بلوغ رساندن؛ به حد کمال رساندن (چیزی را)؛ موجب رسیدن (چیزی) شدن؛ نیک پختن، خوب درست کردن (چیزی را).

نُضْج *(nadj, nudj)* رسیدگی؛ پختگی؛ بلوغ، کمال، رشد

نُضُوج *nudūj* = همان معنی.

نَضِیج *nadīj* - عاقل، رسیده، بالغ، پخته، خوب پخته‌شده، جاافتاده (غذا).

ناضِج *nādij* همان معنی

نَضَحَ *nadaha* ــِ (**نَضْح** *nadh*) ه ب: خیس کردن، تر کردن، نمدار کردن (چیزی را با چیزی دیگر)؛ ... ه: آب دادن (گیاهان را)؛ رفع کردن، فرونشاندن (تشنگی را)؛ ... عن: دفاع کردن (از کسی یا چیزی)، حفظ کردن؛ توجیه کردن، تأیید کردن، به ثبوت رساندن (چیزی را)؛ پاسخگوی (امری) بودن.

نَضَحَ ــ (**نَضْح** *nadh*): تراویدن، نشت کردن، تراوش کردن (مایع)؛ عرق کردن؛ ... ب: پس دادن (جسم، عرق را، مشک، آب را)؛ سرازیر شدن، فرو ریختن (اشک)؛ ... ه: ریختن، پاشیدن، افشاندن (چیزی را).

نَضْح *nadh*: تراوش، ترشح، آبیاری.



تَنَاضُح tanāduh: مروسی.

نَضَّاحَة naddāha: آبپاش.

مِنْضَح mindah: دوش.

مِنْضَحَة mindaha ج. **مَنَاضِح** manādih: آفتابه، آبپاش؛ دوش.

نَضَدَ nadada ـِ (**نَضْد** nadd) ه: توده کردن، دسته کردن، روی هم انباشتن، طبقه‌بندی کردن، مرتب کردن، منظم کردن، آراستن، چیدن (چیزی را).

نَضَّدَ همان معنی؛ ه: ترکیب کردن، کنار هم چیدن (چیزی را در فن چاپ).

نَضَد nadad ج. **أَنْضَاد** andād: تختخواب، توده، انباشته (مثلاً کیسه‌ها).

نَضِيد nadīd: روی هم چیده‌شده، ردیف‌شده، مرتب‌شده، مرتب، منظم.

نَضِيدَة nadīda ج. **نَضَائِد** nadā'id: بالشتک، متکای چهارگوش، بالش، پشتی.

مِنْضَدَة mindada ج. ـات، **مَنَاضِد** manādid: میز، میز تحریر، تختخواب، چارچوب، قالب.

تَنْضِيد tandīd: ترکیب، حروفچینی (در فن چاپ).

مُنَضِّد munaddid ج. ـون: حروفچین (چاپخانه).

مُنَضَّد munaddad: رشته مرتب و منظم، مجموعه منظم (خصوصاً مدال‌ها).

نَضَرَ nadara ـُ، **نَضِرَ** nadira ـَ، **نَضُرَ** nadura ـُ (**نَضْرَة** nadra، **نُضُور** nudūr، **نَضَارَة** nadāra): شکوفا شدن، شکفته شدن، تر و تازه شدن، باطراوت شدن، زیبا شدن؛ روشن بودن، فروزان بودن، درخشان بودن، تابان بودن.

نَضَّرَ ه: روشن کردن، شکوفا کردن (چیزی را).

تَنَضَّرَ سرسبز شدن، شکفته شدن، شکوفا شدن، رسیدن، بالیدن.

نَضِر nadir: در حال نشو و نما، شکوفا، در حال رشد، سرسبز، خرم، تر و تازه، باطراوت، شاداب.

نَضْرَة nadra: شکفتگی، طراوت، سرسبزی، تازگی؛ دلبری، فریبندگی؛ زیبایی، سلامتی، نیرو؛ دارایی، مال و منال، ثروت.

نُضَار nudār: طلای خالص، زر ناب.

نَضَارَة nadāra: شکفتگی، طراوت، تازگی، سرسبزی؛ جوانی؛ زیبایی، جمال، رعنایی، خوش‌اندامی؛ سلامتی، نیرو.

نَضِير nadīr: در حال نشو و نما، شکوفنده، شکوفا، سرسبز، باطراوت، تر و تازه، شاداب؛ طلا.

نَاضِر nādir: در حال رشد، شکوفنده، شکوفا، خرم، سرسبز، باطراوت، تر و تازه، شاداب، دل‌انگیز، زیبا.

نَضَف nadaf: آویشن.

نَضِف nadif: پلید، ناپاک.

نَضِيف nadīf: آلوده، کثیف، ناپاک، پلید.

نَضَلَ nadala ـُ (**نَضْل** nadl) ه: غالب آمدن (بر کسی)، کوبیدن، شکست دادن (کسی را).

نَاضَلَ ه: در پی غلبه (بر کسی) برآمدن، مبارزه کردن، رقابت کردن، همچشمی کردن، درافتادن (با کسی)؛ عن: دفاع کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (از کسی).

تَنَاضَلَ: با هم به رقابت پرداختن، با هم درافتادن، با هم مبارزه کردن.

نِضَال nidāl: تنازع، منازعه، کشمکش، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، پیکار، نبرد، رقابت، دفاع، نبرد دفاعی.

نِضَالٌ مِنْ أَجْلِ الحُرِّيَّة (ajl): مبارزه در راه آزادی.

نِضَالٌ طَبَقِيّ (tabaqī): جنگ طبقاتی.

نِضَالِيّ nidālī: مبارز، مطلبه جنگ‌طلب، مبارز، جنگی.

مُنَاضَلَة munādala: منازعه، تنازع، کشمکش، زد و خورد، مبارزه، درگیری، اختلاف، پیکار، نبرد، همچشمی، رقابت، دفاع، نبرد دفاعی.

مُنَاضِل munādil: جنگجو، مبارز، رزمنده، مدافع؛ محاربه.

نَضْنَضَ nadnada: زبان بیرون کردن و فش‌فش کردن (مار).

نَضْنَاض nadnād: مار زبان درکرده، مار فش‌فش‌کن.

نضو

نَضَا nadā ـُ (**نَضْو** nadw) ه: کندن، درآوردن (لباس خود را)؛ عن: لباس (کسی را) کندن، برهنه کردن، جامه (کسی را) درآوردن؛ شمشیر آختن؛ **نَضْو** nadw.

نُضُوّ nudūw: رو به زوال گذاردن، فروکش کردن، رو به کاهش گذاشتن، کم شدن، نقص یافتن؛ کم‌کم از بین رفتن، رنگ باختن.

نَضَا عَنْ نَفْسِه: لخت شد.

نَضَّى ه: کندن، درآوردن (لباس را)؛ ... ه عن: برهنه کردن (کسی را از پوشش خود).

أنضى ﻫ: فرسوده کردن، خسته کردن، لاغر و رنجور ساختن (ستور را). ﻫ: کهنه و فرسوده کردن، مندرس کردن (چیزی را).

استنضى ﻫ: از غلاف درآوردن، از نیام برکشیدن (شمشیر را)؛ مندرس کردن، ژنده کردن (لباس را).

نِضْو *nidw* ج. **أنضاء** *'andā'*: جامهٔ مندرس، لباس کهنه و ...؛ لاغر، نحیف.

نطَّ *natta* ـُ (**نطّ** *natt*): جستن، پریدن، جهیدن، جست و خیز کردن، معلق‌بازی کردن؛ ... علی: جستگیری کردن (با کسی).

نطّ *natt*: پرش.

نطّ الحَبْل (*habl*): طناب‌بازی.

نطّ طولیّ (*tūlī*): پرش طول.

نطّة *natta* (اسم جنس یکی آن نطّ): پرش، جهش.

نطّة نطّة (*natta*): جفتک چارکش.

نطّاط *nattāt*: پرنده، پرش‌کننده؛ سوهی منخ؛ بی‌قرار، بوالهوس، سبک‌سر، خل.

نَطَح *nataha* ـَ (**نَطْح** *nath*): هل دادن (با سر یا شاخ)، شاخ زدن، سر زدن.

ناطح ﻫ: ضربه زدن (به چیزی)، ضربه وارد آوردن (بر چیزی)، کوبیدن (چیزی را)؛ شاخ زدن (به چیزی)، ... کردن (چیزی را).

تناطح و انتطح: یکدیگر را شاخ زدن، مبارزه کردن، کشمکش کردن (با یکدیگر).

نَطْح *nath*: هل دادن، شاخ‌زنی، سرزنی، لوچ‌بازی؛ **النّطح**: ستاره‌ای در برج حمل (احمر).

نطحة *natha* (اسم وحدت): هل، ضربه با سر، شاخ.

نطّاح *nattāh*: شاخ‌زن.

نطیح *natīh*: شاخ‌خورده.

مُناطحة *munātaha*: گاوبازی، لوچ‌بازی.

ناطح *nātih*: **ناطحة السّحاب** (*sahāb*) ج. **نواطح السّحاب** (*nawātih*): آسمان‌خراش.

نَطَر *natara* ـُ (**نَطْر** *natr*، **نِطارة** *nitāra*) ﻫ: کشیک دادن (برای چیزی)، پاییدن (چیزی را)، مراقبت کردن (از چیزی)، نگهبانی کردن (از چیزی)، ناطوری کردن (برای جالیز).

نَطْر *natr*: مواظبت، مراقبت، پاس، کشیک، حفظ، نگهبانی، حراست.

نِطارة *nitāra*: همان معنی.

نُطّار *nuttār*: مترسک، لولوی سر خرمن.

ناطِر *nātir* ج. **نُطّار** *nuttār*، **نُطراء** *nutarā'*، **نَطَرة** *natara*، **نواطِر** *nawātir*: نگهبان، قراول، حافظ (خصوصاً درختستان‌ها، تاکستان‌ها و کشتزارها)؛ دشتبان، نگهبان دشتبان، دیدبان.

ناطور *nātūr* ج. **نواطیر** *nawātīr*: نگهبان، حافظ، قراول، دشتبان (خصوصاً در درختستان‌ها و تاکستان‌ها و کشتزارها)؛ نگهبان دشتبان، دشتبان؛ مراقب برج مراقبت کشتی.

ناطورة *nātūra*: (سوریه) مدبسه.

نَطْرون *natrūn*: کربنات دوسدیم، نمک قلیایی طبیعی، نطرون، خصوصاً محصول بومی مصر که از دریاچه‌های نمک وادی نطرون، واقع در شمال غربی قاهره استخراج می‌شود.

نطس

تنطّس عن: بررسی کردن، بدقت تحقیق کردن، مورد مداقه قرار دادن (چیزی را)، متخصص کردن (در چیزی)؛ ... به مهارت بسیار داشتن، چیره‌دست بودن، مسلّط بودن (در امری).

تنطّس عن الأخبار: در پی کسب خبر بر آمد.

تنطّس فی الکلام (*kalām*): به زیبایی و فصاحت سخن گفت.

تنطّس فی اللّبس (*lubs, libs*): لباس زیبا و آراسته به تن کرد، به زیبایی تمام لباس پوشید.

نَطِس *natis, natus*: کاردان، کارکشته، کارآزموده، ورزیده، باتجربه، ماهر، زبردست، استاد.

نِطاسیّ *nitāsī*, *natāsī*: کاردان، کارکشته، کارآزموده، ورزیده، باتجربه، ماهر؛ ج. **نُطُس** *nutus*: طبیب حاذق، حکیم ماهر.

مُتنطِّس *mutanattis* و **نَطاسیّ** *natāsī*: خوش‌پوش، خوش‌ذوق، خوش‌سخن.



نطیع *natī'* (مجهول): رنگ بخش.

تنطّع: ... بودن، سرسخت بودن، سختگیر بودن؛ مشکل‌پسند بودن.

تنطّع فی الکلام (*kalām*): پرگفت، پراکنده‌گویی کرد.

تنطّع فی عمله (*'amalihi*): در کارش مهارت به خرج داد.

تَنَطُّع tanaṭṭuʿ ج. ـات: زیاده‌روی، تندروی، افراط؛ حرکت سریع

نِطْع niṭʿ, naṭʿ ج. أَنْطاع anṭāʿ، نُطُوع nuṭūʿ سفرهٔ چرمین، نطع (برای اعدام در قدیم).

نِطْع niṭʿ, naṭʿ ج. نُطُوع nuṭūʿ: سقف دهان (دستگاه گفتار).

الحُرُوف النِّطْعِيَّة al-ḥurūf an-niṭʿīya واجهای دندانی، واجهای «ت» «د» و «ط» (آواشناسی).

نَطَفَ naṭafa ـُـِ (نَطْف naṭf، تَنْطاف tanṭāf، نَطَفان naṭafān بنِطافة niṭāfa): (قطره‌قطره) چکیدن

نُطْفة nuṭfa ج. نُطَف nuṭaf: قطره؛ نطفه، منی، اسپرم.

نَطَقَ naṭaqa ـِ (نُطْق nuṭq، نُطُوق nuṭūq، مَنْطِق manṭiq): (شمرده) سخن گفتن؛ ... به: بر زبان آوردن، گفتن، ادا کردن، تلفظ کردن (چیزی را).

نطق بكَلِمة (bi-kalima) کلمه‌ای ادا کرد

لا يُنْطَق به: نگفتنی، غیرقابل بیان

نَطَّقَ هـ: به سخن درآوردن، به سخن گفتن واداشتن (کسی را)؛ کمربند بستن (بر کسی)، میان (کسی را) بستن

أَنْطَقَ هـ: به صحبت کردن واداشتن، به سخن درآوردن (کسی را).

تَمَنْطَقَ کمربند بستن، کمربستن؛ محصور شدن، محاصره شدن

استَنْطَقَ هـ: سخن گفتن خواستن (از کسی)، زیر سؤال بردن (کسی را)، بازپرسی کردن، بازجویی کردن (از کسی)، استنطاق کردن، سؤال‌پیچ کردن (کسی را).

نُطْق nuṭq سخن شمرده؛ تلفظ؛ نطق، سخن، گفته، کلام، گفتار؛ حکم، فرمان، دستور

نُطْقٌ خارِجيّ تلفظ، ادا، بیان، سخن

نُطْقٌ داخليّ فهم، شعور، عقل

صدر النُّطْقُ السّامي به: از جانب (اعلیحضرت، پیشوا، امیر و مانند آن) حکم بر آن صادر شد که

نُطْق بالحُكْم (ḥukm) اظهار رسمی حکم یا فتوا؛ قرائت رأی دادگاه

فاقِدُ النُّطْق زبان‌بسته، بی‌زبان، لال، زبان‌بریده

نُطْقِيّ nuṭqī آوایی، (آواشناسی)

نِطاق niṭāq ج. نُطُق nuṭuq: منطقه؛ حد و حدود؛ حد و اندازه، مرز؛ حوزه، زمینه، عرصه؛ کمربند؛ ازارهٔ سنگی در دیوار؛ صف پشتیبانان حلقه‌زده گرد جایی؛ پادامنی

نطاق الجَوْزاء (jauzāʾ) سه ستاره بر میان جوزا؛ کمربند جوزا (اختر.).

نطاق الحِصار (ḥiṣār): حلقهٔ محاصره.

واسِعُ النِّطاق گسترده، فراگیر؛ بزرگ‌مقیاس، بزرگ‌اندازه.

نطاق جَنّة: حصار بهشتی.

ضِمْنَ نِطاق ... (ḍimna) در حوزهٔ ...، در قلمرو ...، در محدودهٔ

في نِطاقٍ عالميّ (ʿālamī) در سطح جهانی

على نِطاقٍ محدود با کادر (چارچوب و مانند آن) م...

على أَوْسَعِ النِّطاق (ausaʿ): در وسیع‌ترین محدوده

مَنْطِق manṭiq (قوهٔ) نطق، گویایی؛ طرز صحبت، بیان؛ فصاحت، سخنوری؛ علم منطق.

لَيْسَ مِنَ المَنْطِق أَنْ غیرمنطقی است که

عِلْمُ المَنْطِق (ʿilm) علم منطق.

مَنْطِقيّ manṭiqī منطقی؛ دیالکتیکی، مناظره‌ای؛ ج. مَناطِقة manāṭiqa منطق‌دان

مِنْطَق minṭaq ج. مَناطِق manāṭiq: کمربند

مِنْطَقة minṭaqa ج. مَناطِق manāṭiq کمربند؛ منطقه؛ حوزه، حوزه، ناحیه، بخش، منطقه.

منطقة الاحتلال (iḥtilāl) منطقهٔ اشغالی

المِنْطَقةُ الحارّة (ḥārra) منطقه حاره، نواحی گرمسیری.

منطقة البترول (bitrūl) منطقهٔ نفت‌خیز

منطقة البُروج: منطقةالبروج (اختر.).

منطقة الجَوْزاء (jauzāʾ) منطقه جوزا (اختر.)

مِنْطَقةُ الحَرام (ḥarām)، یا مِنْطَقةٌ ممنوعة: مناطق ممنوعه

منطقة الحَرْب (ḥarb) منطقهٔ جنگی.

مِنْطَقةٌ حَضَرِيّة (ḥaḍarīya) منطقهٔ شهری

مِنْطَقةٌ تعليمية (taʿlīmīya) منطقه آموزشی.

مِنْطَقةٌ سكنية (sakanīya) منطقهٔ مسکونی

منطقة الدولار (dūlār) حوزهٔ دلار

مِنْطَقةٌ صناعية (ṣināʿīya) منطقهٔ صنعتی

المِنْطَقتانِ المُعْتَدِلتان (muʿtadilatān) دو منطقهٔ معتدل.

مِنْطَقَةُ النُّفُوذ: منطقهٔ تحت نفوذ

مِنْطَاق minṭāq : منطقه‌ای.

مِنْطِيق minṭīq : سخنور فصیح.

اِسْتِنْطَاق istinṭāq : بازجویی، بازپرسی، استنطاق، زیر سؤال بردن

نَاطِق nāṭiq : در حال صحبت؛ دارای قوهٔ نطق، گویا، ناطق، سخنور؛ فصیح، فصاحت‌گو، روشن‌گو، بلیغ، برخوردار از نعمت عقل، عاقل، خردمند، ناطق، گوینده، سخنگو (مثلاً در مجلس، یا از جانب کسی).

الناطقون بالضّاد: عرب‌زبانان (تحت‌المعنی کسانی که «ضاد» ḍād تلفظ می‌کنند).

حَيَوَانٌ نَاطِق (ḥayawān): حیوان ناطق

دَلِيلٌ نَاطِق: دلیل گویا، دلیل قطعی، دلیل قانع‌کننده، مدرک مسلّم.

شَرِيطٌ نَاطِق (šarīṭ): فیلم صدادار

جَرِيدَةٌ نَاطِقَة (jarīda): روزنامهٔ گویا (مثلاً در رادیو).

مَنْطُوق manṭūq : تلفظ‌شده، اداشده، گفته‌شده، بیان‌شده؛ نص، متن؛ اظهار، گفته، سخن

بالمَنْطُوق: طبق متن، صریحاً، به‌طور صریح، آشکارا.

مَنْطُوقُ الحُكْم (ḥukm): متن رأی دادگاه (حقـ.).

مَنْطُوقُ العَقْد (ʿaqd): مواد قرارداد

مَنْطُوقُ القانُون: مواد قانون، متن قانون

مَنْطُوقُ الكَلِمَة (kalima): معنی صریح کلمه.

مُسْتَنْطِق mustanṭiq : بازپرس، بازجو

نَطَلَ naṭala ـُ (نَطْل naṭl): به هم فشردن، چلاندن ... ه، عصارهٔ (چیزی را) گرفتن؛ مشمع یا ضماد یا کمپرس آب گرم نهادن (بر کسی)، با آب گرم یا محلول دارویی شستن (کسی را).

نَطُول naṭūl : ضماد گرم، کمپرس آب گرم؛ شست‌وشو با مواد دارویی.

نَطْنَطَ naṭnaṭa : بالا و پایین جستن، جست‌جست پریدن، از جا جستن (از خوشحالی).

نَظَرَ naẓara ـُ (نَظَر naẓar، مَنْظَر manẓar) ه، إلى: دیدن، نگاه کردن، مشاهده کردن (کسی یا چیزی را)، نگریستن، نظر افکندن، توجه کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... ه: انتظار داشتن (چیزی را)؛ ... ه، في: در نظر داشتن، تأمل کردن، اندیشه کردن (در چیزی)، مدنظر قرار دادن؛ ... إلى: ملحوظ داشتن (چیزی را)، عنایت داشتن، توجه کردن (به چیزی)، منظور داشتن (چیزی را)، نگریستن (در کسی)، اندیشیدن، تفکر کردن (در امری)؛ ... في: رسیدگی کردن (مثلاً به پرونده‌ای در دادگاه)، استماع کردن (مثلاً دعوایی را)؛ ... ه، في: تحقیق کردن (مثلاً در پرونده‌ای)؛ ... بين: داوری کردن، قضاوت کردن، حکم کردن (میان چند نفر)؛ ... لـ: مواظبت کردن (از کسی)، یاری کردن (کسی را)، کمک کردن (به کسی)، دستگیری کردن (از کسی)، هوای (کسی را) داشتن

نظر إليه شزرًا (šazran): چپ‌چپ به او نگاه کرد، چشم‌غره رفت، خیره‌خیره به او نگریست

نظر القضيّة، یا في القضيّة (qaḍīya): آن دعوای (حقوقی) را مورد بررسی قرار داد

نظر في طلب فلان (ṭalab): به خواستهٔ (تقاضا، درخواست) فلانی عنایت ورزید.

نظر نظرة استحسان (naẓrata stiḥsānin): به چشم خوشی (در کسی یا چیزی) نگریست، (به کسی یا چیزی) نگاه مثبتی داشت.

نظر بعين الرضى (ʿain): به چشم رضایت نگریست.

نظر بمؤخر عينه (muʾḫir): از گوشهٔ چشم نگاه کرد، چپ‌چپ نگاه کرد.

نظر من فرجة المفتاح، یا فوهة المفتاح (furjat, fūhat l-miftāḥ): از سوراخ کلید نگاه کرد.

انظُرْ بعده unẓur baʿdahū: نگاه کنید به دنبالهٔ کلام، رجوع کنید به پایین‌تر

انظر ظهره (ẓahrahū): به پشت (ورقه و مانند آن) نگاه کنید

نظر بين: مقایسه کردن، هم‌تراز کردن (دو چیز را).

نظّره دينًا (dainan): برای بازپرداخت وام به او مهلت داد.

ناظر ه: برابر بودن، مساوی بودن (با کسی یا چیزی)، هم‌پایه بودن، هم‌تراز بودن، همسر بودن (با کسی یا چیزی)؛ ... ه ب: برابر کردن، هم‌پایه کردن (کسی یا چیزی را با دیگری)، تشبیه کردن (کسی یا چیزی را به دیگری)، مقایسه کردن (کسی یا چیزی را با دیگری)؛ ... ه: رقابت کردن، به رقابت پرداختن، هم‌چشمی کردن، مناظره کردن، بحث کردن (با کسی)؛ ... ه ب: مناظره کردن، یک و دو کردن (با کسی بر



سر چیزی)، روبه‌رو کردن (کسی را با دیگری)؛ ... هـ: نظارت داشتن (بر چیزی).

أَنْظَرَ ه: مهلت دادن، فرصت دادن (به کسی).

تَنَظَّرَ ه: منتظر داشتن (کسی یا چیزی را)، سبک مراقب (چیزی) بودن، مورد مطالعه قرار دادن، زیر ذره‌بین گذاشتن (کسی یا چیزی)؛ چشم‌به‌راه (چیزی) بودن؛ منتظر فرصت شدن، صبر کردن.

تَناظَرَ با هم روبه‌رو شدن، رودررو، هم قرار گرفتن؛ قرینه بودن، متناظر بودن (با)؛ مناقشه کردن، مناظره کردن (با یکدیگر)؛ ... فی: نزاع کردن، ستیزه کردن، مشاجره کردن، منازعه کردن، مجادله کردن، کشمکش کردن (بر سر چیزی).

اِنْتَظَرَ ه: منتظر (کسی) بودن، چشم‌به‌راه (کسی) بودن، انتظار کشیدن (برای کسی)، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، در انتظار (وقوع امری) بودن؛ خیره نگریستن (در کسی)؛ مترصد بودن (چیزی را).

اِنْتَظَرَ الشَّيْءَ الْكَثِيرَ مِن از ... انتظار بسیار داشت.

اِنْتَظَرَ مِن وَرائِهِ كُلَّ خَيْرٍ (*wara'ihi kulla xayrin*): از آن بزرگ‌ترین انتظار را داشت، به نتیجهٔ آن امید تمام بسته بود.

اِسْتَنْظَرَ: منتظر بودن، انتظار داشتن، صبر داشتن، شکیب بودن، بردبار بودن، مهلت خواستن؛ ... هـ: طلب انتظار (یا شکیبایی) کردن (از کسی).

نَظَر *nazar* ج **أَنْظار** *anzār* دیدن، مشاهده، نگاه، دیده، دورنما، چشم‌انداز، نظر، جنبه، وجه، ظاهر، بینش، بصیرت، فراست، تشخیص، ژرف‌نگری، درک، ادراک، تعمق، تأمل، تفکر؛ ... فی: بازرسی، بازبینی، وارسی، رسیدگی، مطالعهٔ دقیق، تفتیش، بررسی، ملاحظه، تفکر حسی؛ نظریه، تئوری، اقدام، دست زدن (به کاری)، پرداختن (به موضوعی)، دادرسی، رسیدگی قضایی (پرونده یا دعوی در دادگاه)، صلاحیت قضایی، اعتبار قانونی، حق قضاوت؛ توجه، عنایت، احترام، ملاحظه، مراقبت.

نَظَراً إلى (یا لـ) نظر به اینکه، نظر به ...، با در نظر گرفتن ...، با توجه به ...، از جهت ...، بر اساس ...، به‌خاطر ...، برای.

بِالنَّظَرِ لـ همان معنی

بِصَرْفِ النَّظَرِ عَن (*bi-sarfi*)، یا **بِقَطْعِ النَّظَرِ عَن** (*bi-qat'i*): قطع‌نظر از ...، گذشته از ...، علی‌رغم ...، صرف‌نظر از ...، بدون توجه به

تَحْتَ النَّظَرِ تحت رسیدگی، مورد بررسی.

دُونَ نَظَرٍ إلى گذشته از ...، قطع‌نظر از

في نَظَري: به نظر من، به عقیدهٔ من.

لِلنَّظَرِ في: برای بررسی ...، برای تجدیدنظر در ...، برای رسیدگی بیشتر در باب

إعادةُ النَّظَرِ (*i'āda*): تجدیدنظر، بررسی مجدد، بازبینی

أَهْلُ النَّظَرِ (*ahl*): اهل نظر، صاحبان تفکر و اندیشه، متفکران و اندیشمندان، نظریه‌پردازان، دانشمندان علوم نظری.

بَعِيدُ النَّظَرِ، یا **طَوِيلُ النَّظَرِ**: دوراندیش، آینده‌نگر، دوربین (چشم).

قِصَرُ النَّظَرِ (*qişar*): کوته‌بینی، کوته‌نظری، نزدیک‌بینی

قَصِيرُ النَّظَرِ: کوته‌بین، کوته‌نظر، نزدیک‌بین

المَحْكَمةُ ذاتُ النَّظَرِ (*mahkama*): دادگاه صلاحیت‌دار، دادگاه دارای اعتبار قانونی

مَسْأَلةٌ فيها نَظَرٌ (*mas'ala*): مسئلهٔ مورد مناقشه، مسئلهٔ حل‌نشده، مسئله‌ای که در آن حرف است، مسئلهٔ پرابهام

مَنْ لَهُ نَظَرٌ (*man*): آدم سرشناس، آدم برجسته، صاحب‌نظر، شخص مسئول، کسی که مسئولیت دارد.

أَخَذَ بِالنَّظَرِ نظر را جلب کرد

أَدارَ نَظَرَهُ في (*adāra*): نگاه خود را به‌سوی ... گرداند

تابِعٌ (راجِعٌ) بِالنَّظَرِ لـ: بسته به نظر ...، تابع تصمیم ...، وابسته به رابطهٔ

سارَقَ النَّظَرَ إليه، یا **سارَقَهُ النَّظَرَ**، یا **اِسْتَرَقَ النَّظَرَ إليه** (*nazara*): نگاه دزدانه به او انداخت، زیرچشمی به او نگاه کرد

في هذا الأَمْرِ نَظَرٌ این امر به بررسی دقیق نیاز دارد، این امر جای گفتگو دارد.

قَطَعَ النَّظَرَ عَن از ... قطع‌نظر کرد، از ... به‌کلی چشم پوشید، دیگر اعتنایی به ... نکرد.

هو تَحْتَ نَظَرِ فُلان وی تحت حمایت فلانی است، فلانی هم حق او لطف دارد، فلانی هوایش را دارد.

أَلْقَى نَظْرةً على (*alqā*): به (روی) ... نگاه افکند

غَضَّ النَّظَرَ عَن (*gadda*): از ... چشم پوشید

لَفَتَ النَّظَرَ (*lafata*): نظر را جلب کرد.

تَوارَى عَن نَظَرِهِ (*tawārā*): از نظرش پنهان شد.

نِظْر *nezr*: مشابه، همانند، نظیر، همسان، همسر، همطراز
عدیمُ النَّظْر بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌بدیل، بی‌سابقه، بی‌رقیب.
نَظْرَة *nazra* ج **نَظَرات** *nazarāt*: یک نگاه، دید، نظر،
فی نظر، برداشت (در پیشرفته جیبری)؛ **نظرات** تفکرات
(فلسفی)، نظرات.
نَظِرَة *nazira*: تأخیر، تعویق (در وظیفه).
نَظَرِيّ *nazarī*: وابسته به بینایی، بصری (مثلاً: سمعی و
بصری)، نظری (در مقابل عملی)، ذهنی
نَظَرِيَّة *nazariya*: تئوری، حکم، نظریه، قضیه، قاعده،
برهان، اندیشه، تفکر، تأمل
نَظیر *nazīr* ج **نُظَراء** *nuzarā'*، ج مؤنث **نَظائِر** *nazā'ir*:
مشابه، همانند، همسان، برابر، مطابق، همتا، نظیر، معادل؛
روبه‌رو، مقابل؛ (در حالت اضافی) به طور ... به همان شیوه
مانند ... نسخه کپی
نَظیر *nazīra*: (در مقام حرف اضافه) به جبران ...، در مقابل
به‌جای ...، در عوض ...، به ازای ...، مثلاً: نظیر دفع
خمسین ملیماً (*daf' K. malīman*) در مقابل پرداخت ۵۰
ملیم.
نُظَراؤُه امثال او، افرادی مثل او، همتایان او.
نَظیرُ السَّمْت (*samt*)، ← **النَّظیر** سمت‌القدم
منقطع (یا **مُنْقَطِع**) **النَّظیر** (*munqati'*): بی‌همتا،
بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌بدیل
لَیْسَ له نَظیرٌ: بی‌رقیب، بی‌نظیر، در نوع خود بی‌نظیر است،
همتا ندارد.
نَظیرة *nazīra*: جلو، پیش، ردیف جلو، نسخه، رونوشت،
المثنی
فی نَظیرة: (در حالت اضافی) در رأس ...، در جلوی ...
نَظّار *nazzār*: تیزچشم، تیزبین، تیزنظر؛ ج **نظّارة**
nazzāra: تماشاگر، بیننده، ناظر، تماشایی
نَظّارة *nazzāra* ج ـات: دوربین جنگی، دوربین
استوانی، دوربین دوچشمی، دوربین صحرایی؛ تلسکوپ؛
دوربین کوچک؛ (معمولاً ج. **نظّارات** در معنای مفرد) عینک
(دودی یا رنگی، شیشه‌گرد و مانند آن).
نَظّارة فَرَدِيّة (*fardīya*)، ← **نظّارة واحدة**: عینک
یک‌چشمه، عینک تک‌چشمی
نظّارة مُعَظِّمة (*mu'azzima*): ذره‌بین

نظّارة المَيْدان (*maydān*): دوربین جنگی، دوربین
استوانی.
نَظّاراتِيّ *nazzārātī*: متخصص بینایی، چشم‌پزشک،
عینک‌ساز، دوربین‌ساز
نِظارة *nizāra*: نظارت، کنترل، بازرسی، اداره
نَظُور *nazūr*: دوربین
مَنْظَر *manzar* ج **مَناظِر** *manāzir*: دیده، منظره، دورنما،
چشم‌انداز، تماشاگه، ظاهر، وجه مرئی، منظر؛ دیده‌شده در
معرض دید، صحنه (نمایش)؛ نمایش؛ دیدگاه، مکان مشرف؛
برج دیده‌بانی، برج مراقبت
مَنْظَر جَمیل (*jamīl*): دورنمای زیبا
مَنْظَر جانِبِيّ (*jānibī*): نیمرخ
مَنْظَر عامّ (*'āmm*): صحنه کلی، نگاه اجمالی، دورنما،
چشم‌انداز
مَناظِر طَبيعِيَّة (*tabī'īya*): مناظر (زیبای) طبیعی
مَنْظَرة *manzara* ج **مَناظِر** *manāzir*: جای مشرف بر
منظره دیدنی، منظره، دورنمای فراخ، چشم‌انداز گسترده، برج
دیده‌بانی، رصدخانه، اتاق نشیمن، اتاق پذیرایی
مَنْظَرةُ السُّلَّم (*sullam*): پاگرد پله‌ها
مِنْظَر *minzar*: عینک، تلسکوپ، دوربین
مِنْظار *minzār* ج **مَناظير** *manāzīr*: تلسکوپ، دوربین؛
عینک، ذره‌بین، آینه، آینه فلزی؛ دربین مخصوص معاینه
مِنْظار مُعَظِّم (*mu'azzim*): ذره‌بین
مِنْظار مُكَبِّر **مَثْنٌ مَرّات** (*mukabbir*): دوربین با بزرگنمایی
...
رَقَبَ بِمِنْظار أَسْوَد (*aswad*): بدبینانه نگاه کرد، با عینک
سیاه نگاه کرد
تَنْظیر *tanzīr*: نظریه‌پردازی.
مُنَظِّر *munazzir*: نظریه‌پرداز
مُناظَرة *munāzara*: هم‌چشمی، رقابت، مناظره، دعوا،
مشاجره، مجادله، مناقشه، بحث، جر و بحث، اختلاف، نظارت،
کنترل، رسیدگی، بازرسی
تَناظُر *tanāzur*: اختلاف عقیده، اختلاف نظر، مجادله،
مشاجره، تقارن؛ تناظر (ریا.)، قرینه‌سازی.
اِنْتِظار *intizār*: انتظار، صبر، توقع، چشمداشت،
چشم‌به‌راهی



على غير انتظار: بطور غيرمنتظره

ناظِر *nāẓir* ج **نُظّار** *nuẓẓār*: بيننده، تماشاگر؛ ناظر، بازرس؛ سرپرست، مدير، مسئول

ناظرُ الوَقْف *(waqf)*: امين وقف، سرپرست موقوفه

ناظِرة *nāẓira*: سرپرست، مدير، مسئول، رئيس (زن)

ناظِر *nāẓir* و **ناظِرة** *nāẓira* ج **نَواظِر** *nawāẓir*: چشم، ديده، نگاه

بَيْنَ ناظِرَيْه *(nāẓirayhi)*: در حضور او، جلوی چشمش

مَنظور *manẓūr*: ديده‌شده، رؤيت‌شده؛ قابل رؤيت، مرئي، ديدني؛ پيش‌بيني‌شده، مورد انتظار؛ مشروط‌شده، نظارت‌شده، تحت نظارت، كنترل‌شده، رسيدگي‌شده؛ مورد حسادت، مورد بدچشمي، نظرخورده؛ **أمام**: (پرونده) مورد رسيدگي، مورد بررسي (شكايت، دعوي، دادخواهي)؛ پرسپكتيو، ژرف‌نمايي

منظورُ اليه: برخوردار از محبت و مراقبت، حمايت‌شده، سايه‌نشين؛ شخص دست‌پرورده، شاگرد؛ صغير تحت قيمومت

غيرُ منظور: غيرمرئي، غيرقابل رؤيت، پيش‌بيني‌نشده، غيرمنتظره

أدوات منظورة *(adawāt)*: وسايل كمك‌آموزشي بصري

دعوى منظورة *(da'wā)*: دعواي تحت بررسي، دعواي در انتظار بررسي

الشخصُ المنظور في أمره *(amrihi)*: شخصي كه پرونده‌اش مورد بررسي است

مُناظِر *munāẓir*: مشابه، همانند، برابر، همسان؛ رقيب، طرف، طرف مقابل (خصوصاً در بحث)؛ طرف گفتگو، طرف صحبت

نَظُفَ *naẓufa* ـُ (**نَظافة** *naẓāfa*): تميز بودن، پاك و پاكيزه بودن، مرتب و رفته بودن (يا شدن)

نَظَّفَ ه: تميز كردن، پاك كردن (چيزي را)؛ شستن (روي، رحم را)

نَظَّفَ يَدَيْه *(yadayhi)*، **وجهَهُ** *wajhahū*: دست‌هايش، صورتش را شست

تَنَظَّفَ: خود را تميز كردن، پاك شدن، تميز شدن

نَظافة *naẓāfa*: تميزي، پاكيزگي، نظافت

نَظيف *naẓīf* ج **نُظَفاء** *nuẓafā'*، **نِظاف** *niẓāf*: پاك، پاكيزه، تميز، آراسته، نسخته و رفته، مرتب

أنظَفُ *anẓaf*: تميزتر، پاكيزه‌تر، آراسته‌تر

تنظيف *tanẓīf* ج ـات: تميز كردن، پاك كردن، تطهير

تنظيفُ الأظفار: ناخن‌پيرايي، مانيكور

مُنَظِّف *munaẓẓif*: پاك‌كننده، تميزكننده؛ داروي پاك‌كننده

نَظليّ *naẓlī* (مصر) نظيف رناه

نَظَمَ *naẓama* ـِ (**نَظْم** *naẓm*، **نِظام** *niẓām*) و **نَظَّمَ** ه: نخ كردن، به رشته درآوردن (مرواريد را)؛ مرتب كردن، منظم كردن، آراستن، چيدن، نظم و صورت دادن، ترتيب دادن؛ به نظم درآوردن؛ ميزان كردن، تنظيم كردن (چيزي را)؛ جمع كردن؛ كوك كردن (سازي را)؛ آماده كردن؛ اصلاح كردن، درست كردن؛ تصحيح كردن، هموار كردن، هم‌آوا كردن، همگون كردن، كنار هم انباشتن، به رديف چيدن، سازمان دادن، تشكيل دادن (چيزي را)؛ به نظم درآوردن، به شعر درآوردن (سخن را)؛ شعر سرودن

نَظَّمَ أوتاراً *(awtāran)*: سيم‌ها (زه‌ها) را كوك كرد

نَظَّمَ وَقْتَهُ *(waqtahū)*: وقتش را تنظيم كرد

نَظَّمَ حركةَ السَّير *(sayr)*: ترافيك (عبور و مرور) را تنظيم كرد

تَنَظَّمَ و **تَناظَمَ**: به رشته كشيده شدن، منظم شدن، مرتب شدن، به نظم درآمدن، نظم يافتن

اِنتَظَمَ: منظم شدن؛ طبقه‌بندي شدن، دسته‌بندي شدن؛ **في**: پيوستن؛ چيره شدن، غالب شدن (مثلاً احساس بر انسان، تب يا لرزه بر اندام‌هاي انسان)

نَظْم *naẓm*: نظم، ترتيب؛ نظام، سيستم؛ مؤسسه، نهاد، سازمان؛ رشته مرواريد؛ نظم، كلام موزون، شعر

نِظام *niẓām* ج ـات، **نُظُم** *nuẓum*، **أنظِمة** *anẓima*: ترتيب، نظم؛ شيوه، روش، اسلوب؛ سازمان، تشكيلات؛ نظام، سيستم؛ قانون، قاعده؛ آيين، آيين‌نامه، مقررات، اساسنامه

على هذا النظام: بر اين نظام، به اين طور، به اين روش

نظامُ الأجانب: قانون اقامت بيگانگان، مقررات مربوط به اتباع خارجي

نظامُ الأحوال الشخصيّة *(šaḫṣīya)*: قانون احوال شخصيه (حقـ.)

نظامٌ أساسيّ *(asāsī)*: قانون اساسي؛ اساسنامه

نِظامُ الاقتصادِيّ (iqtiṣādī): نظام اقتصادى.
نِظامُ البادِيَةِ (bādiya): سازمان كشاورزى.
نِظامُ البوليسِ والإدارةِ (idāra): سازمان پليس و ادارى.
نِظامُ جوازاتِ السَّفَر (jawāzāt as-safar): اداره گذرنامه.
نِظامُ الحَياةِ (ḥayāt): راه و رسم زندگى، شيوهٔ زندگى.
النِّظامُ الرأسْماليّ (ra'smālī): نظام سرمايه‌دارى.
النِّظامُ العامُّ (ʿāmm): قوانين نظم همگانى.
نِظامُ المُرورِ: قوانين عبور و مرور.
النِّظامُ العالَمِيُّ الجديدُ (ʿālamī jadīd): نظم نوين جهانى.
النِّظامُ المَصرِفِيُّ الإسلاميُّ (maṣrifī): نظام بانكدارى اسلامى.
نِظامِيّ nizāmī: منظم، مرتب، به نظم؛ نظم‌يافته، روشمند، نظام‌مند؛ ارتشى، نظامى.
تَنظيم tanẓīm: ترتيب، اصلاح مجدد، سازماندهى مجدد، بهسازى؛ درجه‌بندى، طبقه‌بندى؛ تركيب، فورى؛ تنظيم، سامان‌دهى، اصلاح، تصحيح، رسيدگى، بررسى، كنترل، تشكيل، تأسيس، تدبير جنگى، تاكتيك، سازمان، تشكيلات؛ (مصر) خانه‌سازى.
تَنظيمُ المُرورِ: كنترل عبور و مرور، كنترل ترافيك.
إعادةُ التَّنظيم (iʿāda): سازماندهى مجدد، تشكيل مجدد، بازسازى.
تَنظيمُ التَّسويقِ (taswīq): سازماندهى بازار، سازماندهى داد و ستد اقتصادى.
تَنظيمُ الإنتاجِ (intāj): سازماندهى توليد.
اِنتِظام intiẓām: نظم، سامان، انضباط، روشمندى، ترتيب، نظام‌مندى.
بِانتِظامٍ: بطور منظم.
في انتِظامٍ: منظم، مرتب، روشمند، نظام‌مند، قاعده‌مند.
ناظِم nāẓim: ترتيب‌دهنده، سازمان‌دهنده، درست‌كننده، بانى، تنظيم‌كننده؛ نظم‌پرداز، منظومه‌ساز، شاعر؛ ج. نَواظِم nawāẓim: بند، سد (عراق).
مَنظوم manẓūm: منظم، مرتب، آراسته؛ شسته و رفته، به‌گوهر بافته؛ منظوم، شعرى؛ شعر؛ ج. ـــ ات: آثار منظوم، ديوان شعر.
مَنظومة manẓūma: منظومه، رديف، رده.
مُنَظِّم munaẓẓim: ترتيب‌دهنده، سازمان‌دهنده، بانى؛ كارگردان، كارپرداز، مباشر؛ ج. ـــ ون: كادر ادارى.
مُنَظَّم munaẓẓam: مرتب، منظم، چيده‌شده، نظم‌يافته، آراسته، پيراسته، خوش‌ترتيب، به‌نظام.
جيشٌ مُنَظَّمٌ (jayš): ارتش رسمى.
غيرُ مُنَظَّمٍ: بى‌قاعده، بى‌نظام.
مُنَظَّمة munaẓẓama ج. ـــ ات: سازمان، نهاد، اركان، تشكيلات.
مُنَظَّمةُ التَّغذيةِ والزِّراعةِ (taḡḏiya): سازمان خواربار جهانى، فائو.
مُنَظَّمةٌ إقليميّةٌ (iqlīmīya): سازمان منطقه‌اى.
مُنَظَّمةُ التِّجارةِ العالَميّةُ: سازمان تجارت جهانى.
مُنَظَّمةُ التَّعاوُنِ والتَّنميةِ الاقتصاديّةِ (tanmiya): سازمان همكارى و رشد اقتصادى.
مُنَظَّمةُ الدُّوَلِ المُتَّحِدةِ (duwal): سازمان ملل متحد.
مُنَظَّمةُ العَفوِ الدُّوَليّةُ (ʿafw, duwalīya): سازمان عفو بين‌الملل.
مُنَظَّمةُ الأقطارِ المُصَدِّرةِ لِلنَّفطِ (aqṭār, muṣaddira): اتحاديهٔ (سازمان) كشورهاى صادركنندهٔ نفت (اوپك).
المُنَظَّمةُ لِلتَّربيةِ والعُلومِ والثَّقافةِ (aṯ-ṯaqāfa): يونسكو (سازمان تربيت و علوم و فرهنگ وابسته به سازمان ملل).
مُنتَظِم muntaẓim: منظم، يكنواخت، پيوسته و منظم، نظام‌مند، موزون، به روال، به نظم، پيوسته و هموار، منظم، روشمند، نظام‌مند.
مِشيةٌ مُنتَظِمةٌ (mišya): رفتار مرتب و يكنواخت.
نَعَبَ naʿaba ـَ (نَعب naʿb، نَعيب naʿīb، نُعاب nuʿāb): قارقار كردن (كلاغ)؛ ـــ (نَعب naʿb): سريع رفتن.
نُعاب nuʿāb: قارقار، بانگ كلاغ.
نَعّاب naʿʿāb: قارقاركننده؛ نحس، بدشُگون، شوم، بدشگون.
نَعَتَ naʿata ـَ (نَعت naʿt) ه: توصيف كردن (كسى يا چيزى را)، در وصف (كسى يا چيزى) سخن گفتن، ستودن، معرفى كردن (چيزى را).
نَعت naʿt: توصيف، وصف، معرفى؛ ج. نُعوت nuʿūt: چگونگى، كيفيت، صفت، خاصيت، مميزه، مشخصه، ويژگى؛ كلمهٔ توصيفى، صفت (دستور)؛ لقب، نسبت.
نَعتِيّ naʿtī: وصفى، توصيفى، توصيف‌كننده.
مَنعوت manʿūt: اسم موصوف (دستور).



نَغْنَغة naġnaġa ج. **نَغْنَغات** naġnaġāt ، **نَغانِغ** naġāniġ : [illegible]

نَعَرَ naʻara ـَـ (**نَعِير** naʻīr ، **نُعار** nuʻār): خرخر کردن، فریاد کشیدن، نعره زدن، بانگ برآوردن؛ سرازیر شدن، جهیدن (مثلاً: خون از زخم).

نَعْرة naʻra: سر و صدا، غوغا، نعره، داد و بیداد، خروش، ولوله

نُعَرة nuʻara, naʻara: سر و صدا

نُعَرة nuʻara ج. ـات، **نُعَر** nuʻar: خرمگس، مگس جنگلی

نُعَرة nuʻara ج. ـات: تکبر، غرور، خودبینی، بزرگ‌منشی

نُعَرة إقْليمِيّة (iqlīmīya): جنون وطن‌پرستی، وطن‌پرستی متعصبانه، میهن‌پرستی توأم با خشونت

نَعّار naʻʻār: پرصدا، پرغوغا، بلند، شورشی، اضطراب‌انگیز، مفسد، فتنه‌جو

نَعِير naʻīr: سر و صدا، غوغا، ولوله، فریاد، نعره، بانگ حیوان (گله).

نَعارة naʻāra، **نَعّارة** naʻʻāra: کوزه گلی، خمره

ناعور nāʻūr: [illegible]

ناعورة nāʻūra ج. **نواعير** nawāʻīr: چرخ آبکشی (از چاه)، چرخ آسیاب

نَعَسَ naʻasa ـُـ (**نُعاس** nuʻās): خواب بودن، چرت زدن، نیم‌خواب رفتن، سبک خوابیدن، خفتن، غنودن، آرمیدن؛ کساد بودن، راکد بودن، خوابیدن (بازار، تجارت).

نَعَّسَ و أنْعَسَ ه: خواباندن، خواب کردن (کسی را).

تَناعَسَ: خود را به خواب زدن، چرت زدن، خواب‌آلوده بودن، احساس خواب‌آلودگی یا سنگینی خواب کردن

نَعْسة naʻsa: چرت، خواب سبک

نُعاس nuʻās: خواب‌آلودگی، مرگ کاذب، خواب مرگ‌مانند

أخَذَه النُعاس (akadahu): به چرت افتاد، خوابش گرفت

نَعْسان naʻsān: خواب‌آلود، نیم‌خواب

ناعِس nāʻis ج. **نُعْس** nuʻs: خواب‌آلود، نیم‌خواب، در حال چرت زدن، چرت‌زن

نَعَشَ naʻaša ـَـ (**نَعْش** naʻš)، **نَعَّشَ و أنْعَشَ**: بلند کردن، احیا کردن، حیات تازه بخشیدن، دوباره جان دادن ... ه، نیروی تازه دادن، جوانی بخشیدن، روح دادن (به کسی)، برانگیختن (کسی را).

إنْتَعَشَ: (پس از سقوط) برخاستن، بهبود یافتن، خوب شدن (از بیماری)، جان گرفتن، نیروی تازه یافتن، تقویت شدن، احیا شدن، زندگی تازه یافتن، نشاط یافتن، شور تازه یافتن

نَعْش naʻš: تابوت

بَناتُ نَعْشٍ الصُّغْرى (banāt naʻš aṣ-ṣuġrā): دب اصغر، هفت اورنگ کهین (اختر).

بَناتُ نَعْشٍ الكُبْرى (al-kubrā): دب اکبر، هفت برادران، هفت اورنگ مهین

نَعْشة naʻša ـ **نَعْشةُ المَوْت** (mawt): آواز مرگ، آخرین دم ... مرگ، آخرین اثر (شاعر، نویسنده).

إنْعاش inʻāš: احیا، تجدید حیات، جان‌بخشی، روح‌افزایی، نیروبخشی، طراوت، نشاط، بازسازی، اصلاح

إنْعاش اقْتِصادي: توان‌بخشی اقتصادی، تجدید حیات اقتصادی

إنْعاش الصِّناعة (ṣināʻa): بازسازی صنعت، فعال‌سازی صنعت

غُرْفة الإنْعاش (ġurfa): بخش مراقبتهای ویژه قلب

انْتِعاش intiʻāš: برپایی، احیا، بیداری، تجدید حیات، تجدید قوا، جان‌گیری، بهبودی دوباره

مُنْعِش munʻiš: [illegible]کننده، احیاگر، نیروبخش، تقویت‌کننده، مقوی.

نَعَظَ naʻaẓa ـَـ (**نَعْظ** naʻẓ, naʻaẓ ، **نُعوظ** nuʻūẓ): راست شدن، شق شدن (آلت مردی).

أنْعَظَ: تحریک (جنسی) شدن، فحل شدن.

ناعِظ nāʻiẓ: محرک جنسی، محرک باه

نَعَقَ naʻaqa ـِـ (**نَعْق** naʻq ، **نَعِيق** naʻīq): قارقار کردن (کلاغ)، بع‌بع کردن (گوسفند)، داد زدن، فریاد کشیدن، جیغ کشیدن

نَعْق naʻq: بانگ جغد یا کلاغ

ناعِق nāʻiq، **كُلُّ ناعِقٍ و ناعِر**: هر جنبنده‌ای، همهٔ موجودات.

نَعَلَ naʻala ـَـ (**نَعْل** naʻl)، **نَعَّلَ و أنْعَلَ** ه: کفش به پای (کسی) کردن، کفش پوشاندن (کسی را)؛ نعل کردن (اسب را).

نَعِلَ naʻila ـَـ (**نَعَل** naʻal): کفش پوشیدن، نعل شدن (اسب).

تَنَعَّلَ: نعل

إنْتَعَلَ: صندل پوشیدن، کفش پوشیدن، موزه به پا کردن.

نَعل na'l ج. **نِعال** ni'āl، **أنعُل** an'ul: سرپایی، صندل، موزه، کفش، نعل.

اِنتَعَلَت نِعالَ القومِ (intaʻalat, qawm): آن مردم روی گنج خوابیدند، روی طلا راه رفتند.

ناعِل nā'il: نعل‌دار، نعل‌شده، کفش‌پوشیده.

نَعِمَ na'ima ـَـ ، **نَعِمَ** na'ama ـُـ (**نَعمَة** na'ma ، **مَنعَم** man'am): در ناز و نعمت بسر بردن، خوش زیستن، از آسایش برخوردار بودن، در گشایش زیستن، مرفه بودن؛ ـ ب: لذت بردن، برخوردار بودن، بهره‌مند بودن؛ دلشاد شدن، خشنود بودن (از چیزی یا کاری)؛ به باب طبع خود یافتن (چیزی را).

نَعِمَ بِالاً بـ (na'ima bālan): از ... احساس آرامش و اعتماد کرد، از ... دل‌آرامی یافت.

نَعِمَ na'ima ـَـ (**نَعَم** na'am): سرسبز بودن، باطراوت بودن، خرم و شاداب بودن (ترکه)؛ نرمی داشتن، لطیف بودن؛ نرم (چون سرمه) شدن.

نَعُمَ na'uma ـُـ (**نُعومَة** nu'ūma): نرم بودن، لطیف بودن، صاف بودن.

نَعَّمَ هـ: صاف کردن، نرم کردن؛ سابیدن، پودر کردن (چیزی را)؛ به بی‌اساتی عادت دادن، به ناز و نعمت عادت دادن، در نعم و رفاه پروردن، به ناز پروردن، نازپرورده کردن (کسی را)؛ زندگی راحت فراهم کردن، راه هموار کردن، ره گشودن (برای کسی).

أنعَمَ ب، هـ: خوب کردن، زیبا کردن، راحت کردن، راحت‌بخش کردن، مطبوع کردن، دلپذیر کردن (چیزی را)؛ علی به ... دادن، ارزانی داشتن (به کسی، چیزی را)؛ علی: لطف کردن، از سر لطف بخشیدن، نیکی کردن، انعام کردن (به کسی)؛ سخاوتمندانه قدم برداشتن (برای کسی)؛ فی: خود را وقف (انجام چیزی) کردن، سخت پرداختن (به چیزی)، مایه گذاشتن، همت ورزیدن، رنج بر خود هموار کردن، دل سپردن (در کاری).

أنعَمَ اللهُ صَباحَكَ (ṣabāḥaka): صبح بخیر!

أنعَمَ النَظَرَ فی (naẓara): در ... نیک نظر کرد، در ... به دقت نظر نگریست، در ... نیک اندیشه کرد، ... را مورد مداقه قرار داد.

تَنَعَّمَ: در تنعم زیستن، در رفاه زندگی کردن، در ناز و نعمت بسر بردن؛ ـ ب: برخوردار بودن، بهره بردن، لذت بردن (از چیزی).

نِعمَ ni'ma: (پیش از اسم مرفوع معرفه به ال): چه نیکو است، خوشا ...، به‌به چه شایسته که ... است.

نِعمَ الرَجُلُ زَیدٌ (n. arrajulu zaydun): چه نیکومردی است زید!

نِعمَ الشَبابُ شَبابُهُم (n. š-šabābu šabābuhum): چه جوانی نیکویی‌ست جوانی آنان.

إنّهُ نِعمَ الخَلیلُ (innahū n. l-ḫalīlu): یاری ... که دوست شایسته‌ای‌ست.

فَبِها وَ نِعمَت (fabihā wa-ni'mat): بسیار خوب، ... بسیار خوب است.

نِعمَ ما فَعَلتَ (fa'alta): آفرین! نیکو کردی. آنچه کردی نیکوست.

نَعَم na'am: بله! آری! به همین‌طور است! یقیناً (به همراه فعل) حد البته ... ـ نعم؟ na'am (در گفتار) بله؟ چه فرمودید؟ ببخشید چه گفتید؟

نَعَم na'am ج. **أنعام** an'ām: چهارپایان اهلی (گوسفند، شتر، گاو نر و مانند آن).

نَعمَة na'ma: زندگی راحت، زندگی بی‌دغدغه، سعه، گشادگی، آسایش، سعادت، خوشبختی، خشنودی، برخورداری، تمتع، بهره‌مندی.

نِعمَة ni'ma ج. **نِعَم** ni'am، **أنعُم** an'um، **نِعَمات** ni'imāt، ni'amāt: نعمت، برکت، لطف، بخشایش، فضل، خیر، فیض، توفیق.

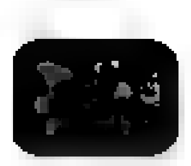
بِنِعمَةِ اللهِ: به فضل خداوند.

واسِعُ النِعمَة: توانگر، بسیار غنی، ثروتمند، بسیار متنعم.

حَدیثُ النِعمَة (ḥadīṯ): نوکیسه، تازه به دوران رسیده.

النِعَمُ الثَلاث: سه ایزدبانوی زیبایی (اساطیر رومی).

وَلیُّ نِعمَتِهِ (نِعمَتِها) (waliyyu ni'matihī (ni'matihā)): [illegible] ... خیررسان او، ولی نعمت او.



نُعمَى nu'mā: مایه خوشی، دلشادی، خشنودی.

نَعماء na'mā': بخشندگی، لطف، خیرخواهی، آسایش، نعمت، رفاه، ثروت.

فی النَعماءِ وَ البَأساءِ (wa-l-ba'sā'): در تلخ و شیرین روزگار، در سرد و گرم روزگار، در خوشی و ناخوشی.

نُعْمان nu'mān : خون.

شقائِقُ النُّعمان: شقایق نعمانی، گل خشخاش (گیا.).

نَعام na'ām (اسم جنس، یکی آن: ـَـة) ج. **نعائم** na'ā'im : شترمرغ (جا.).

نَعِيم na'īm : نیکبختی، رفاه، آسایش، فراوانی، راحتی، خوشی، خوشبختی؛ بخشش، نعمت؛ آرام، آسوده.

نعيمُ اللّه: فضل خدا، برکات خدا.

النَّعائِم an-na'ā'im : نام چند ستاره در سهم الرامی (اختر.).

نُعومة nu'ūma : نرمی، صافی، لطافت، رسایی، ظرافت، کوبیدگی، خاکستگی.

مِن (منذ) نُعومةِ أظفارِه: از آغاز خردسالی اش، از آن زمانی که کودک خردی بیش نبود.

أَنْعَم an'am : نرم‌تر.

مِنْعام min'ām : پرخیر، خیررسان، کریم، ولی نعمت، بخشنده.

مَناعِم manā'im : الطاف، برکات، نعمات، آسایش‌ها، خوشی‌ها، تنعّمات.

تَنْعيم tan'īm : در ناز پروردن، نازپرورگی.

إِنْعام in'ām : مهربانی، لطف، کرم؛ انعام، هدیه، بخشش، دهش، پاداش.

إِنْعامُ النَّظَر (nazar) : بررسی دقیق، تحدید نظر دقیق، نگرش عمیق، امعان نظر.

ناعِم nā'im : نرم، صاف، لطیف، راحت، دلپذیر، کوبیده.

ناعِمُ الظُّفْر (zufr) : جوان، نوجوان، نوخاسته، خردسال.

سُكَّرٌ ناعِم (sukkar) : شکر.

مُنْعِم mun'im : بخشنده، نیکوکار، خیررسان، ولی نعمت، خیر.

نَعْنَع na'na' و **نُعْناع** nu'nā' : نعناع، پونه (گیا.).

نُعْناعِيّ nu'nā'ī : نعناعی.

نَعَى na'ā ـَـ (**نَعْي** na'y ، **نَعِيّ** na'ī ، **نُعْيان** nu'yān) . . . ه الى: خبر مرگ (کسی را) دادن، درگذشت (کسی را) اعلام کردن (به کسی)؛ ـ ه على (چیزی را) اسباب مرگ (کسی) کردن، مخالفت نشان (امر ناپسندی را در کار کسی)؛ ـ على ه: سرزنش کردن (کسی را بسبب چیزی)؛ نعى na'ā ـِـ : سوگواری کردن، زاری کردن، به عزا

[illegible] ه: دل سوزاندن، تأسف خوردن (برای چیزی یا احوال کسی).

نَعَى الدارَ تَنعِي مَن بناها (ضرب المثل): خانه را ویرانه و برهنی رها کرده رفت و جز ویرانی از خود بجا نگذاشت.

نَعِيّ na'ī : قاصد مرگ، ملامت، توبیخ.

نَعِيّة na'īya ج. ـَـات na'iyāt : اعلان وفات، خبر درگذشت کسی، آگهی درگذشت، سرزنش، توبیخ.

مَنْعًى man'an و **مَنْعاة** man'āh ج. **مَناعٍ** manā'in : اعلان وفات، خبر درگذشت.

نَغْبة nagba, nugba : قورت دادن، فرو دادن، بلعیدن.

نَغْبَشة nagbaša : سر و صدا.

نَغَزَ nagaza ـُـ (**نَغْز** nagz) ه: غلغلک دادن (کسی را)، سوزن زدن (به کسی)؛ ـ بين: تخم نفاق کاشتن، دشمنی انداختن (میان چند نفر).

نَغَشَ nagaša ـُـ (**نَغْش** nagš ، **نَغَشان** nagašān): تکان خوردن، جنبیدن (در جای خود)، بی‌قرار بودن؛ ـ الیه: متمایل شدن (به سمت کسی)، گرایش داشتن (به کسی).

ناغَشَ ه: به بازی گرفتن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن، مشقبازی کردن، لاس زدن (با کسی).

تَنَغَّشَ: نغش.

نَغْشة nagša ج. **نَغَشات** nagašāt : جنبش، حرکت، تکان.

نُغْشة nugša : زن عشوه‌گر.

نُغاش nugāš و **نُغاشِيّ** nugāšī : بسیار کوچک، کوتوله، آدم کوتوله.

مُناغَشة munāgaša : شوخی کنایه‌دار، خوشمزگی، سربه‌سرگذاری، ظرافت، خوش‌سلیقگی، خوش‌خویی.

نَغَّصَ و **أَنْغَصَ على** ه: تلخ کردن، حرام کردن، ناگوار کردن (بر کسی، زندگی، خوشی و مانند آن را).

نُغِّصَ عَيْشَة ('ayšatahū): زندگی را بر او تلخ کرد.

تَنَغَّصَ: حرام شدن، ناگوار شدن، تلخ شدن، خسته‌کننده شدن.

مُنَغَّص munaggas : تلخ، پریشان، [illegible]، حرام‌شده.

نَغِلَ nagila ـَـ (**نَغَل** nagal): چرک کردن، فاسد شدن (زخم)؛ **نَغِلَ قَلْبُهُ على** (qalbuhū) : از ... دل چرکین شد، از ... کینه به دل گرفت، با ... لجبازی کرد.

نَغِل naǧil, naǧl كودک نامشروع، حرامزاده.
نَغِيل naǧīl: همان معنى
نُغُولَة nuǧūla نامشروعى، حرامزادگى
نَغَمَ naǧama ـــَـ و نَغِمَ naǧima ـَـ (نَغْم naǧm ، نَغَم naǧam): آهنگى زمزمه كردن، نغمه‌سرايى كردن، آواز سردادن.
نَغَّم و تنغّم. همان معنى
نغم naǧam, naǧm ج. أنغام anǧām - آهنگ، لحن، بخشى از يک آهنگ يا مدم، همنوايى، همآوازى؛ طنين صدا، تن صدا، رنگ صدا.
نغمة naǧme, naǧama ج. نغمات naǧamāt آهنگ صدا، صدا، لحن، آهنگ، نغمه، نوا، نوازه سـ (موسيقى).
تَناغُم tanāǧum هماهنگى (صداها).
مَنغوم manǧūm آهنگين (صدا).
نغو
نَغا naǧā ـــُـ (نَغْو naǧw) و نَغِيَ naǧā ـِـ (نَغْي naǧy) الى: صحبت كردن (با كسى).
ناغَى هد نجوا كردن (در گوش كسى)؛ با مهربانى حرف زدن، با ملايمت حرف زدن (با كسى، خصوصاً با بچه)؛ چرب‌زبانى كردن (پيش كسى)، تملق گفتن (از كسى)؛ جهچه زدن (پرنده)؛ (مصر) من‌من كردن، نامفهوم سخن گفتن (بچه).
نَفَّ naffa ـُـ: بينى پاک كردن، فين‌كردن؛ الأرض. بذر افشاندن، كشت كردن (زمين را).
نُفَّة naffa (تونس) مقدار انفيه‌اى كه در يک وهله به بينى كشيده مى‌شود، انفيه
نُفَّاف naffāf انفيه‌انداز
نَفَثَ nafaṯa ـُـ (نَفْث nafṯ) ه: تف كردن (چيزى را) (خلط) انداختن؛ (آب دهان) انداختن؛ بيرون ريختن (مار زهر خود را)؛ بيرون دميدن (دود را)؛ ادا كردن، بر زبان جارى كردن (كلمه‌اى را)؛ هـ في. دميدن، فوت كردن؛ سود دادن (چيزى را در كسى).
نفث سُمَّهُ في (summ) زهرش را در ... ريخت
نَفَثَ سِحراً على (siḥr) ... را جادو كرد، براى ... سحر و جادو كرد
نفثت الغازات السّوِيّة (ġāzāt, mu'ḏiya) گازهاى خطرناک پس داد

نُفِثَ في رَوعِه أن (ra'uh) به دلش خطور كرد كه
نَفْث nafṯ: دفع بلغم، دفع اخلاط، تف‌اندازى، خدو، آب دهان
نفث الشّيطان (šayṭān) شعر عاشقانه بى‌پرده
نَفثة nafṯa ج. نفثات nafaṯāt دفع بلغم، تف‌اندازى؛ خدو، خيو، آب دهان؛ نفثات هرچه از سينه دفع شود، خلط؛ سخنان سخت، ناسزا، اتهامات.
نفثات الأقلام آنچه از قلم جارى شود، آثار ادبى، نگارش‌ها.
نُفاثة nufāṯa خدو، خيو، آب دهان
نَفّاث naffāṯ جادوگر، رمال، فال‌بين
نفّاث في العقد ('uqad) همين معنى.
(طائِرَة) نفّاثة naffāṯa هواپيماى جت.
نفّاثي naffāṯī: جتى، راكتوردار
تسيير نفّاثي، حركت جت‌وار
نفّاثة naffāṯa ج. ــ ات: زنى كه در گره‌ها مى‌دمد، زن افسونگر، زن جادوگر، ساحره.
نَفَجَ nafaja ـُـ (نَفْج nafj ، نَفَجان nafajān ، نُفُوج nufūj): جستن و گريختن، رميدن (شكار)؛ بر پريدن، جستن، جهيدن، لاف زدن، نازيدن، به خود باليدن.
تَنَفَّجَ: نازيدن، به خود باليدن، فخر كردن.
إنتفج = نفج
نفج nafj لاف‌زنى، فخرفروشى
نفّاج naffāj لاف‌زن، خودستا، متكبر، فخرفروش.
نافِجة nāfija ج. نَوافِج nawāfij نافهٔ آهو، ظرف مشک، مشک‌دان
نَفَحَ nafaḥa ـَـ (نَفْح nafḥ ، نَفَحان nafaḥān ، نُفاح nufāḥ): پيچيدن (بو)، بلند شدن (عطر)، بو پراكندن، بوى عطر دادن، خوشبو بودن، عطرآگين بودن؛ وزيدن (نسيم)؛ هـ ب. پيشكش كردن، تقديم كردن (به كسى، چيزى را)؛ هـ، مهمان كردن (كسى را به چيزى).
نافَحَ عن. حمايت كردن، دفاع كردن (از چيزى).
نَفحة nafḥa ج. نفحات nafaḥāt ، نسيم، دم، بخش؛ دم عطرآگين؛ بوى خوش، عطر؛ هديه، پيشكش
مِنفحة minfaḥa پنيرمايه، شيردان
نَفَخَ nafaḵa ـُـ (نَفْخ nafḵ): دميدن، فوت كردن؛ فلس دادن، دم زدن؛ هـ في. باد كردن، از هوا آكندن (چيزى را، پر با



دمیده، چرخ را) از گاز آکندن (بالون را)؛ (در ابزارهای بادی) دمیدن. الهام کردن، القا کردن. دمیدن (مثلاً امید را در کسی)؛ باد در آستین (کسی) انداختن، باد به دماغ (کسی) انداختن، ستایش بیجا کردن (از کسی).

نَفَخَ فی البوق (būq): بوق زد، در شیپور دمید

نَفَخَ فی رُوحِهِ (rūḥihī): جان به او بخشید، روح در کالبدش دمید.

نَفَخَ فی صورتِهِ (ṣūratihī): به وجودش آورد، جانی در او دمید.

نَفَخَ خدّیه (ḫaddayhi): باد به گونه‌ها (لپ‌ها) انداخت.

نَفَخَ فی زُمّارةِ رُوحِه (zummārati rūḥihī): شادی در جانش دمید، روح تازه در کالبدش دمید.

نَفَخَ الشمعةَ (šam'a): در شمع دمید، شمع را خاموش کرد.

نَفَخَ شِدقَیه (šidqayhi): باد در غبغب انداخت، به خود باد کرد، باد در آستین انداخت.

نَفَخَ کُرةً (kuratan)، **إطارَ عجلةٍ** (iṭāra 'ajalatin): توپ را، لاستیک ماشین را باد کرد

نَفَخَ الشیطانُ فی أنفه (anfihī): شیطان در پوستش افتاد، خیال‌های باطل کرد

اِنتفخ: باد کردن، آماسیدن، پر از باد شدن، ورم کردن؛ باد در دماغ گرفتن، دچار نخوت شدن

اِنتفخ سَحْرُهُ (saḥruhū) و **اِنتفخت مَسَاحِرُهُ** (masāḥiruhū): رگ‌های گردنش باد کرد (از ترس یا از غرور).

نَفْخ nafḫ: بادکردگی، پربادشدگی؛ ورم کردن، نفخ، دمش.

نَفْخة nafḫa (اسم وحدت): باد، فوت، دم، نفس؛ نسیم؛ بادکردگی، بالاآمدگی، برآمدگی؛ خودبینی، تفاخر، تکبر، غرور

نَفْخةٌ کَذّابة (کاذبة) (kaddāba): خودبینی، لاف‌زنی، خودستایی.

نَفّاخ naffāḫ: بادکن، دم‌آور

نُفّاخ nuffāḫ: بادکرده، کیسهٔ هوا، حباب.

نُفّاخة nuffāḫa: بادکنک، قلقل، حباب.

مِنفَخ minfaḫ ج. **مَنافِخ** manāfiḫ: دم آهنگری.

مِنفاخ minfāḫ ج. **مَنافیخ** manāfīḫ: دم آهنگری؛ تلمبهٔ بادی، تلمبهٔ لاستیک چرخ؛ بوری (زرگری).

تَنَفُّخ tanaffuḫ: بادکردگی، پرمدگی؛ ازخودراضی بودن، خودبینی، تفاخر، رفتار خودبینانه

اِنتِفاخ intifāḫ: پرباد شدن، بادکردگی، پرمدگی، ورم؛ نفخ شکم (پزشکی).

اِنتِفاخُ الرِّئة (ri'a): باد شش، نفخ ریوی.

نافِخ nāfiḫ: وزنده (نسیم)؛ دمنده، باددار، نفخ‌آور

ما بالدّارِ نافِخُ ضَرَمةٍ (ḍarmatin): جانداری در خانه نیست، نفس‌کشی در خانه نیست.

مَنفوخ manfūḫ: پف‌کرده، بادکرده، متورم، آماسیده، بالاآمده، پرباد، متورم؛ چاق؛ ازخودراضی، خودبین، مغرور، متکبر، اهل لاف و گزاف، پرافاده.

مُنتَفِخ muntafiḫ: پف‌کرده، بادکرده، آماسیده، بالاآمده، ورم‌کرده

نَفِدَ nafida ـَ (**نَفَد** nafad، **نَفاد** nafād): خالی شدن، تهی شدن، تماماً مصرف شدن، تمام شدن، به پایان رسیدن، ته کشیدن؛ تماماً به فروش رفتن، نایاب شدن (مثلاً: کتاب).

نَفِدَ بِهِ مَعینُ الصَّبرِ (ma'īnu ṣ-ṣabr): کاسه صبرش لبریز شد.

نَفِدَت قُواه: نیرویش تحلیل رفت

نَفِدَت أموالُه (amwāluhū): ثروتش به پایان رسید.

لا یَنفَد: تمام‌نشدنی

نَفَدَ nafada ـُ (**نَفْد** nafd): رضایت کامل کسب کردن.

أنفَدَ و **استَنفَدَ** ه: تماماً مصرف کردن (چیزی را)؛ خالی کردن، خشکاندن، به ته رساندن، مصرف کردن، تحلیل بردن (چیزی را)؛ بهرهٔ تمام گرفتن (از چیزی).

أنفَدَ قُواه (quwāhu): نیرویش را تحلیل برد

استَنفَدَ کُلَّ وُسعٍ (kulla wus'in): از هر امکانی بهره برد، هرچه را ممکن بود به کار گرفت.

نَفْدة nafda ج. **نَفَدات** nafadāt: قلم (مثلاً: VAT که در دفتر ثبت می‌شود)، فقره.

نَفاد nafād: مصرف (ذخیره)، پایان‌گیری، اتمام، تخلیه، تحلیل (نیرو)، تلاف، تضییع

النُّفود an-nufūd: صحرای نفود (در شمال نجد)

نافِد nāfid، **نافِدُ الصَّبرِ** (ṣabr): بی‌صبر، ناشکیب‌شده

نافِدة nāfida: فضای خالی، خلأ، فضای پر

نَفَذَ nafada ـُ (**نَفاذ** nafād، **نُفوذ** nufūd)

ه من: سوراخ کردن، پاره کردن، شکافتن (چیزی را)؛ رد شدن، گذشتن (از چیزی)؛ الی: راه یافتن، رخنه کردن،

نفوذ کردن (در چیزی)؛ رسیدن (به کسی، به مثلاً نامه به دست کسی)؛ وارد شدن (به منزل کسی)؛ باز شدن (پنجره به سوی جایی یا چیزی)؛ متصل شدن، پیوستن (ساختمان به جایی)؛ ـ **في، من** (به خط دفاعی) نفوذ کردن (نظ.)؛ جبر شدن، نفاذ یافتن، منفذ شدن، جامهٔ عمل پوشیدن، اعتبار قانونی یافتن، موثر شدن؛ ـ **في** مهارت داشتن (در کاری)، ماهرانه انجام دادن (کاری را).

نَفَذَ الى أَعْمَاقِ النَّفْسِ (a'māq) به اعماق روحش نفوذ کرد.

نَفَذَ اليه صدى الخارِج (ṣadā) انعکاس صدای بیرون به گوشش رسید.

نَفَذَ المطرُ في ثِيابِه (maṭar ṯiyābihī)؛ باران در لباس‌هایش نفوذ کرد.

نَفَذَ البابُ الى الطَّرِيق: در به خیابان باز شد.

نَفَّذَ و أَنْفَذَ هـ. سوراخ کردن، عبور دادن (چیزی را)؛ اجرا کردن، محقق ساختن، جامهٔ عمل پوشاندن (چیزی، طرحی، اندیشه‌ای و مانند آن را)؛ ادا کردن (وظیفه‌ای را)، عمل کردن (به وظیفه‌ای، وعده‌ای و مانند آن)؛ عملی کردن، از قوه به فعل درآوردن، پیاده کردن (مثلاً برنامه‌ای را)، تنفیذ کردن (قطعنامه‌ای را)؛ به پایان رساندن، انجام بخشیدن (برنامه‌ای، طرحی و مانند آن را)؛ به اجرا گذاشتن (حکمی را) ـ **في** (درباره کسی)؛ ـ **هـ الى** رساندن، ارسال کردن، فرستادن (چیزی را برای کسی)، دادن (چیزی را به کسی).

نَفَّذَ إجراءً (ijrā'an)، دست به اقدامی زد.

نَفَّذَ تعهُّداتِه (ta'ahhudātihī) به تعهدات خود عمل کرد.

نَفَّذَ السُّلْطَةَ (sulṭa) اعمال زور کرد، قدرت (اختیارات) خود را به کار بست.

نَفَّذَ طلبَهُ (ṭalabahū) به خواستهٔ خود جامهٔ عمل پوشاند.

تَنَفَّذَ: اجرا شدن، عملی شدن، انجام شدن، تحقق یافتن.

نَفَذ nafad ج. **أَنْفَاذ** anfād: شکاف، منفذ، سوراخ، هواگیر، بادخور؛ دررو، مفر.

نَفَاذ nafād: گذر، عبور، نفوذ، رخنه؛ تحقق، انجام، عملی‌سازی، کارگر افتادن، تأثیر، ثمردهی، کارایی، اجرا.

نَفَاذُ البَصِيرَة: فراست، تیزهوشی، تیزبینی، روشن‌بینی، بصیرت.

نَفَّاذ naffād: نافذ، سوراخ‌کننده، شکافنده؛ کاره، کارگر، مؤثر، نفوذپذیر.

نُفُوذ nufūd: گذر، عبور، نفوذ، رخنه کردن؛ کارایی، اثر، تأثیر، قدرت، اُبهت، اعتبار، اقتدار، نفوذ.

نُفُوذٌ مطلق (muṭlaq) اعتبار تام، اقتدار نامحدود، قدرت کامل.

ذُو نُفُوذٍ: بانفوذ، مقتدر، صاحب قدرت.

نِطاقُ النُّفُوذ: حوزهٔ نفوذ.

مَنْفَذ manfad, manfid ج. **مَنَافِذ** manāfid: شکاف توی دیوار، حفره، سوراخ، دریچه؛ گذرگاه؛ دررو، راه خروج، خروجی؛ مفر، مجرای ورودی، راه‌رو، راه گریز؛ الکترود (الک.).

مَنْفَذُ المِيَاه (miyāh) آبچک، دریچهٔ گذر آب (مثلاً در کانال‌ها).

المَنْفَذُ البَحْرِيّ (baḥrī) راه آب دریایی کانال ورود به دریا.

تَنْفِيذ tanfīd: اجرا، از قوه به فعل درآوردن، پیاده‌سازی، تحقق‌بخشی، اعمال، تنفیذ، ادا، انجام‌دهی، اجرای قانونی، تعهد قانونی (حق)؛ ارسال، گسیل داشتن.

تَنْفِيذُ قانونٍ، اجرای قانون.

تَنْفِيذُ مَشْرُوعٍ (mašrū') اجرای طرح.

دخلَ في طَوْرِ (دَوْرِ) التَّنْفِيذ (ṭawr, dawr) به دست اجرا سپرده شد، به مرحلهٔ اجرا رسید.

عَوْنُ التَّنْفِيذ ('awn): (تونس) مأمور اجرا در امور کودکان نابالغ.

سُلْطَةُ التَّنْفِيذ (sulṭa) قوهٔ مجریه.

طُرُقُ التَّنْفِيذ (ṭuruq) روش‌های اجرا.

قِسمُ التَّنْفِيذ (qism)، بخش اجرایی دادگاه.

قَيدَ التَّنْفِيذ (qayda) در دست اجرا.

أحكامٌ قابِلَةٌ لِلتَّنْفِيذ، احکام اجرایی، اجرائیات (حقـ.).

تَنْفِيذِيّ tanfīdī اجرایی.

لَجْنَةٌ تَنْفِيذِيَّة (lajna) هیئت اجرایی، کمیتهٔ اجرایی.

أَمِينُ سِرٍّ تَنْفِيذِيّ (amīnu sirrin) دبیرکل اجرایی.

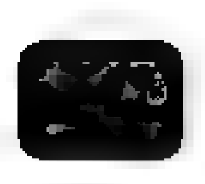
سِكْرِتارِيَّةٌ تَنْفِيذِيَّة (sikritāriya): دبیرخانهٔ اجرایی.

سُلْطَةٌ تَنْفِيذِيَّة (sulṭa)، قوهٔ مجریه.

مُدِيرٌ تَنْفِيذِيّ (mudīr)، مدیر اجرایی.

إِنْفَاذ infād: گسیل، ارسال، نقل، رساندن، تحویل، اجرا، اعمال.

نَافِذ nāfid: سوراخ‌کننده، نفوذکننده، کاری، مؤثر، کارگر، ثمربخش، دارای اعتبار قانونی.



أصبح نافذاً (nafidhan) عملی شد، قابل اجرا شد (قانون).

الحُكْمُ سارٍ نافذٌ فيه (ḥukmu) این حکم در حق او اجرا می‌شود، حکم در حق او قابل اجراست.

نافذ الكلمة (kalima) بانفوذ، توانا، صاحب نفوذ، قدرتمند.

نافذ المفعول معتبر، عملی، مؤثر، در مرحله اجرا، در مرحله عمل.

أمرٌ نافذٌ (amr) دستور اکید (مطلق).

نافذة nāfidha ج. **نوافذ** nawāfidh پنجره، شکاف توی دیوار، سوراخ، روزنه، دریچه، گیشه.

مُنفِذ munaffidh مجری، اجراکننده.

مُنفِذ الوصيّة (waṣīya) مجری وصیت‌نامه، مأمور اجرای وصیت (حق.).

عونٌ مُنفِذ (ʿawn) (تونس) مأمور اجرا در مورد کودکان نابالغ.

مُنفِذ الحُكم بالإعدام جلاد، میرغضب.

مُتنفِّذ mutanaffidh بانفوذ، مسلط.

نَفَرَ nafara ـِ (**نُفُور** nufūr، **نِفار** nifār) رمیدن (حیوان)؛ ـِ (**نَفْر** nafr) فرار کردن، گریختن؛ … **عن** نفرت داشتن، متنفر بودن (از کسی یا چیزی)؛ … **من**، **عن** دوری جستن، پرهیز کردن، اجتناب کردن (از چیزی)؛ … **إلى**، **ب** شتافتن، با عجله رفتن (به‌سوی چیزی یا کسی)؛ سرازیر شدن، بیرون ریختن (خون)؛ ـُ (**نُفُور** nufūr) باد کردن، شکم دادن، برآمدن، جلو آمدن، برجسته شدن.

نَفَرت الصُّوَرُ إلى مُخَيِّلته (ṣuwar, mukhayyila) صور و اشکال به مخیله‌اش هجوم آورد.

نَفَّر ه: رم دادن، ترساندن، دور کردن، راندن (چیزی را)؛ … **ه من** بیزار کردن (کسی را از دیگری یا چیزی)، نفرت و بیزاری برانگیختن (در کسی از چیزی)، متنفر کردن، گریزان کردن، ناراضی کردن (کسی را از چیزی).

نافَر ه: پرهیز کردن، دوری جستن، اجتناب کردن (از کسی یا چیزی)؛ نفرت داشتن، بیزار بودن (از کسی)؛ نفی کردن (چیزی را)، تناقض داشتن، ناسازگار بودن (با چیزی).

تَنافَر از هم دوری کردن، از یکدیگر پرهیز کردن؛ برخورد کردن، تصادم کردن؛ ناموافق بودن، ناسازگار بودن، با هم اختلاف داشتن، از هم نفرت داشتن.

اِسْتَنْفَر ترسیدن، دور شدن، رمیدن؛ … **ه على** فراخواندن (کسی را به مبارزه کسی دیگر)، برانگیختن (کسی را علیه کسی دیگر).

اِستَنْفَر الاحتياطيّ (al-iḥtiyāṭīya): سپاه ذخیره را فراخواند (احضار کرد).

نَفَر nafar ج. **أنفار** anfār دسته، گروه، جماعت، عده، فرد (ج افراد)، شخص، نفر، (یک تن) سرباز، سرباز وظیفه، مشمول (نظ.).

نَفْرة nafra تنفر، بیزاری، بی‌میلی.

نُفُور nufūr رمیدگی، میش، گریز، فرار (حیوان)؛ تنفر، بیزاری، بی‌میلی، بی‌رغبتی، دلسردی، بیگانگی، بی‌تفاوتی.

نَفُور nafūr ترسو، بزدل، کمرو، خجالتی، بااحتیاط، محتاط، تودار، کمرو، کم‌حرف.

نَفِير nafīr ج. **أنفار** anfār، **أنفِرة** anfira، دسته، عده، گروه، جماعت، بسیج، فراخوان به جنگ؛ شیپور.

النَّفيرُ العامّ (ʿāmm): فراخوان عمومی برای خدمت سربازگیری عمومی، مأموریت همگانی در سپاه، بسیج همگانی، احضار عام.

نافُورة nāfūra ج. **نوافير** nawāfīr فواره.

نَوْفَرة nawfara ج. **نوافِر** nawāfir همان معنی.

تَنْفِير tanfīr، انزجار، دلسردی، بی‌میلی، بیزاری.

تَنافُر tanāfur تنفر از هم، بیزاری از هم، اختلاف، ناسازگاری، نزاع، کشمکش، عدم هماهنگی، ناهمخوانی.

نافِر nāfir ج. **نَفْر** nafr، **نُفَّر** nuffar فراری، گریزان، بزدل، ترسو؛ … **من** گریزان، متنفر، بیزار (از کسی یا چیزی)؛ بی‌رغبت (در مورد چیزی)؛ بادکرده، برآمده، برجسته، جلوآمده، نمایان، قوس‌دار، شکم‌دار، سه‌بعدی (فیلم).

مُنفِّر munaffir **مُنَفِّر** munaffir دفع‌کننده، منزجرکننده، متنفرکننده.

نَفِسَ nafisa ـَ (**نَفَس** nafas، **نَفاسة** nafāsa) نفیس بودن، گرانبها بودن، ارزشمند بودن، قیمتی بودن.

نَفِسَ nafisa ـَ (**نَفَس** nafas) بـ مضایقه کردن، خست کردن (در چیزی)؛ … (**نَفاسة** nafāsa) **على ه** رشک بردن، حسادت ورزیدن (به کسی به سبب چیزی).

نُفِسَ nufisa ـ به مجهول **نُفِسَتْ** nufisat (**نِفاس** nifās) در حال زایمان بودن، وضع حمل کردن.

نَفَّسَ هـ: تسلی دادن، آرامش بخشیدن (به کسی)، تسکین دادن (کسی را)؛ ــ عن هـ عن (غم) زدودن (کسی)، برداشتن، از میان برداشتن، زدودن (نگرانی، شکنجه، مانند این را از دل کسی)؛ ــ عن ابراز کردن، فاش کردن، عیان کردن (احساسات، راز و مانند آن را)، پرده برداشتن (مثلاً از غم جانفرسا)، عقده دل گشودن (در باب خواسته‌ها، آرزوها، ترس، محرومیت و غیر آن)؛ فرونهادن، ترک کردن (انجام کاری را)، دست کشیدن (از انجام کاری)؛ ــ (مجهول) **نُفِّسَ** *nuffisa* عن: از دست شدن (چیزی از کسی)؛ بیرون شدن، نفس دادن، نو پس دادن، در حال زایمان بودن، وضع حمل کردن

نافَسَ هـ في: رقابت کردن، همچشمی کردن (با کسی در کاری)؛ ــ في: کشمکش کردن، چالش کردن، مبارزه کردن (بر سر چیزی)؛ طلبیدن، جستن (چیزی را)، در پی دستیابی (به چیزی) برآمدن، آرزوی (چیزی را) کردن؛ ــ في: مشتاقانه کوشیدن، زحمت کشیدن (در راه چیزی).

نافَسَ في التأنُّق (*ta'annuq*): سخت در پی برازندگی (شیکی، خوش‌پوشی) برآمد

نافَسَ على جائزة: بر سر جایزه‌ای به رقابت پرداخت

تنفَّسَ: نفس کشیدن، تنفس کردن، دم زدن؛ استشمام کردن؛ نفس تازه کردن، استراحت کردن، خستگی درکردن.

تنفَّسَ الحسرات المؤلِمة (*al-ḥasarāt al-mu'lima*): آه‌های دردناک کشید

تنفَّسَ الصُّعَداء (*ṣu'adā'a*): عمیقاً آه کشید، آه عمیقی کشید؛ نفس راحتی کشید.

تنفَّسَ النَّفَس الأخير (*nafasa*): نفس آخر را کشید

تنفَّسَ عن الحياة (*ḥayāt*): نفس آخر را کشید، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، درگذشت

تنافَسَ على، في: رقابت کردن، مبارزه کردن (برای، در راه چیزی یا کسی).

نفس *nafs* (مؤنث)، ج **نُفوس** *nufūs*، **أنفُس** *anfus*: روح، نفس، روان، جان، حیات، زندگی، جاندار، موجود زنده، موجود بشری، انسان، فرد، شخص (در این معنی مذکر است)؛ جوهر، ماهیت، ذات، تمایل، گرایش، میل، خواسته؛ همان، خویشتن، خویش، خود (ضمیر مشترک، نگ نمونه‌های زیر).

بِنَفْسه: او، خودش، شخصاً

نحنُ بِنُفوسنا: ما خود، خودمان

في نَفْسِ الأمر (*amr*): در واقع، عملاً، در همان باب، در همان امر

في نَفْسِ الواقع: همان معنی

عند أنفُسِهم: به نظر خودشان، به عقیده خودشان، نزد آنان

جاءني هو نفسُه (بنفسه): او خود نزد من آمد، شخصاً به دیدن من آمد

جاء من نفسه: به میل خودش آمد، از پیش خود آمد

ما وعدتُ به فيما بيني و بين نفسي: آنچه به خود وعده کرده بودم.

نفسُ الأمر (*amr*): حقیقت امر، طبیعت امر

نفسُ الشيء: خود آن چیز، همان چیز

الاعتمادُ على النَّفْس و الثِّقةُ بالنَّفْس (*tiqa*): اعتماد به نفس.

بِشِقِّ النَّفْس (*bi-šiqq*)، یا **بِشِقِّ الأنفُس** (همراه با لا، إلّا، بعد): با زحمت بسیار، با جان کندن

صغيرُ النَّفْس: فرومایه، دون‌همت

عفيفُ النَّفْس: پاکدل، پاکدامن، پرهیزکار، نوع‌دوست

علمُ النَّفْس (*'ilm*): روان‌شناسی

علمُ النَّفْس التربويّ (*tarbawī*): روان‌شناسی آموزشی

كبيرُ النَّفْس: بلندهمت، بامناعت، بلندنظر

محبّةُ النَّفْس (*maḥabba*): خودپسندی، خودپرستی

بذلُ النَّفْس و النَّفيس: ایثار جان و مال، از جان و دل مایه گذاشتن، بذل جان و مال.

تعلمُ ما في نفسي (*ta'lamu*): می‌دانی من چه فکر می‌کنم، از دل من خبر داری

قال لنفسه أنّ (*qāla*): با خود گفت که

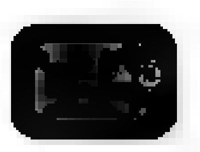
في قرارة نفسه (*qarāra*): در اعماق دلش

نفسي، نفسُك، نفسُه: خودم، خودت، خودش

إخدِمْ نفسك بنفسك (*ikdim*): از خودتان پذیرایی کنید

خِدمةُ النَّفْس (*kidma*): سلف‌سرویس

رمى نفسه على الأرض (*ramā*): خود را روی زمین انداخت



من تلقاء نفسه (*tilqā'i*): خودبه‌خود، به میل خود

من ذات نفسه: همان معنی

بنفس هذا الشيء: با همین چیز

بهذا الشيء و نفسه: همان معنی

فِي نَفْسِ الوَقْتِ (waqt): همین وقت.

فِي الوَقْتِ نَفْسِهِ: همین معنی

بَاعَ النُّفُوسَ رَخِيصَةً (bā'a, raxīṣatan): جان‌ها را مفت فروخت.

خَسَائِرُ فِي النُّفُوسِ (xasā'ir): زیان‌های جانی

نَفْسِيّ nafsī: نفسانی، روحی، عقلانی، روانی؛ روان‌شناختی؛ ج ـ ون: روان‌شناس

التَّحْلِيلُ النَّفْسِيّ: تحلیل روان‌شناختی، روانکاوی

حَالَةٌ نَفْسِيَّةٌ: حالت روحی

نَفْسِيَّة nafsīya: زندگی روحی، زندگی باطنی، روان؛ چارچوب ذهنی، چارچوب فکری؛ روحیه، خلق و خو، فطرت؛ روان‌شناسی

نَفَس nafas ج. **أَنْفَاس** anfās: دم، نفس؛ نسیم لطیف؛ بو؛ پک (دود پیپ یا سیگار)؛ (یک) جرعه؛ سبک نویسنده؛ آزادی، اختیار، آسایش

حَتَّى النَّفَسِ الأَخِيرِ: تا آخرین نفس، تا آخرین دم.

ذُو نَفَسٍ: رافع تشنگی، تشنگی‌بر؛ (نوشیدنی) سیرویخش، خستگی‌گیر

ضِيقُ النَّفَسِ (ḍīq): تنگی نفس، نفس‌تنگی؛ آسم.

هُوَ فِي نَفَسٍ مِنْ أُمُورِهِ: هر طور که دلش می‌خواهد عمل می‌کند، مطابق خواسته‌های خود عمل می‌کند

أَنْتَ فِي نَفَسٍ مِنْ أَمْرِكَ (amrika): اختیار با شماست

أَمْسَكَ أَنْفَاسَهُ (amsaka): نَفَس خود را برید، نفس خود را حبس کرد

فَاضَتْ أَنْفَاسُهُ (fāḍat): جان داد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد

جَذَبَ نَفَسًا طَوِيلًا (jaḏaba): نفس بلندی کشید.

كَرَعَ نَفَسًا (kara'a): یک جرعه نوشید.

ضَاقَ نَفَسُهُ (ḍāqa): نفسش بند آمد.

عَدَّ الأَنْفَاسَ عَلَيْهِ ('adda): به‌شدت او را تحت مراقبت گرفت

نُفْسَة nufsa: مهلت، فرصت

نُفَسَاء nufasā' ج. **نَوَافِس** nawāfis: زن حامله، زن زایمان؛ وضع‌حمل‌کنان، زن زائو.

نِفَاسِيّ nifāsī: روانی، روان‌شناختی، روحی

طِبٌّ نَفْسَانِيّ (ṭibb): روان‌پزشکی

طَبِيبٌ نَفْسَانِيّ: روان‌پزشک.

عَالِمٌ نَفْسَانِيّ: روان‌شناس

نِفَاس nifās: زایمان، وضع‌حمل، حالت زن زائو، دوران زایمان

حُمَّى النِّفَاسِ (ḥummā)، یا **حُمَّى نِفَاسِيَّةٌ**: تب نفاس، تب زایمان

نَفَاسَة nafāsa: نفاست، نفیس بودن، پربهایی، ارزشمندی

نَفِيس nafīs: نفیس، قیمتی، گرانبها، گران‌سنگ، ارزشمند، گرانقدر

نَفِيسَة nafīsa ج. **نَفَائِس** nafā'is: گوهر، تحفه، شیء با ارزش، چیز گرانبها، چیز نفیس

مَنْفَس manfas ج. **مَنَافِس** manāfis: هواکش، منفذ، دریچه.

تَنْفِيس tanfīs: تهویه.

مُنَافَسَة munāfasa ج. ـ ات: هم‌چشمی، رقابت مثلاً در تجارت؛ چالش، مبارزه؛ رقابت ورزشی، مسابقه

تَنَفُّس tanaffus: تنفس

تَنَفُّسِيّ tanaffusī، **جِهَازٌ تَنَفُّسِيّ** (jahāz): دستگاه تنفسی

تَنَافُس tanāfus: رقابت با هم، هم‌چشمی، چالش، مبارزه، مناقشه، مسابقه (بر سر چیزی)

تَنَافُسٌ حَيَوِيّ (ḥayawī): تنازع بقا.

مُنَافِس munāfis: رقابت‌کننده، رقیب، مبارز

مُتَنَفَّس mutanaffas: جایی که راحت بتوان نفس کشید، فضای آزاد، هوای آزاد؛ راه‌گریز، گریزگاه.

نَفَشَ nafaša ـُ (نَفْش nafš) هـ: از هم بازکردن، رشتن، شانه کردن (پشم را)؛ باد کردن، پف کردن؛ آماسیدن، بالا آمدن، متورم شدن؛ پر افشاندن، باد به پر انداختن (پرنده).

نَفَّشَ هـ: شانه زدن (پنبه را).

تَنَفَّشَ: پف کردن، آماسیدن، متورم شدن، بادکردن؛ پرافشان شدن، راست شدن (مو).

اِنْتَفَشَ: همان معنی

نَفَش nafaš: پشم

نَفَّاش naffāš: نوعی لیمو (ترش) بزرگ.

مَنْفُوش manfūš: پف‌کرده، بادکرده، متورم؛ سیخ‌شده (مو)، ژولیده، پریشان (مو)؛ کرکی، نرم (مو، پشم).

نَفَضَ nafaḍa ـُ (**نَفْض** nafḍ) ه: تکان دادن (چیزی را)، گرد برگرفتن، گردگیری کردن، خانه‌تکانی کردن؛ انداختن (مثلاً خاکستر سیگار را)؛ لرزاندن (ترس، اضطراب کسی را) ‖ ه عن تکاندن (گرد، خاکستر را از چیزی)؛ ـُ (**نُفُوض** nufūḍ) من: بهبود یافتن، به‌پا خاستن (از بیماری).

نَفَضَ عنه الكسلَ (kasala)، یا: **نَفَضَ غُبارَ كَسَلِه** (ḡubāra kasalihī): گرد تنبلی از دامن خود بزدود.

نَفَضَ غُبارَهُ (ḡubārahū) (تحت‌اللفظی: غبار از او بزدود) کارش را یکسره کرد، کارش را تمام کرد، از کار او خلاص شد.

نفض سجّادةً (sajjādatan) فرشی را تکاند.

نَفَضَتْهُ الحُمّى (ḥummā): به لرزش تب دچار شد.

نفض الرّمادَ عن السيجارة (ramād, sījāra) خاکستر سیگار را انداخت.

نَفَضَ عنه الهمَّ (hamma): غم و غصه را از خود دور کرد، گرد غم از دامن خود بشست.

نَفَضَ في لَعِبِ الأوراق (la'ibi l-awrāq)، در ورق‌بازی باخت.

نَفَضَ يَدَهُ من الأمر (yadahū, amr): دست از آن کار شست، آن کار را فروگذاشت، خود را از آن کار خلاص کرد.

نَفَضَ يدَهُ من يَدِ فلانٍ: با او قطع رابطه کرد، از همکاری با او خودداری کرد، از او کنار کشید.

نَفَّضَ ه: سخت تکان دادن (چیزی را)، گردگیری کردن (از چیزی)، خانه‌تکانی کردن.

أنفضَ ه: تماماً مصرف کردن، تمام کردن (آذوقه، خواربار، ذخیره را)؛ دارایی از دست دادن، بی‌چیز شدن، تهیدست شدن، به دریوزگی افتادن، بینوا شدن؛ ... ه عن خلاص کردن (کسی را از شر کسی یا چیزی)؛ برداشتن، برکنار کردن، اخراج کردن (کسی را از کاری).

إنتفضَ گردگیری شدن، گردزدایی شدن؛ تکان خوردن؛ من: لرزیدن (از چیزی، مثلاً: از گریه)؛ از جا جستن، ناگهان برپا شدن، قد افراشتن.

إنتفضَ واقفاً (wāqifan) از جا جست و ایستاد، ناگهان ایستاد.

إنتفضَ لِعِبارة (li'ibāra) از شنیدن آن سخن از جا جست، از شنیدن آن سخن یکه خورد.

إنتفضَ الشعبُ (ša'b): ملت قیام کرد، ملت به‌پا خاست.

نَفَض nafaḍ افتاده، تکان خورده، تکانده‌شده

نَفَضَة nafaḍa دسته، پیشاهنگ، گروه گشت، گشت شناسایی

نُفَضَة nufaḍa، تب و لرز

نُفاض: همان معنی

نُفاضة nufāḍa: آنچه که گردگیری می‌شود

نَفِيضَة nafīḍa ج. **نَفائِض** nafā'iḍ دسته پیشاهنگ، دسته گشتی، گشت شناسایی

نِفاض nifāḍ روپوش، رخته.

تَنْفِيض tanfīḍ: گردگیری، خانه‌تکانی

مِنْفَض minfaḍ: الک، سرند، غربال

مِنْفَضَة minfaḍa ج. **مَنافِض** manāfiḍ: زیرسیگاری، گردگیر پر، جاروبرقی.

إنتفاض intifāḍ ارتعاش، تکان، لرز، لرزش

إنتفاضة intifāḍa (اسم وحدت): تکان، لرزش؛ قیام، جنبش؛ خیزش

عرتْهُ إنتفاضةٌ لِلصَّوْتِ ('arathū) از شنیدن آن صدا از جا جست.

إنتفاضةٌ شعبيّة (ša'biya) جنبش مردمی، انقلاب مردمی

نَفَطَ nafaṭa ـِ (**نَفْط** nafṭ) ؛ خروشیدن، جوشیدن؛ از خشم برافروختن.

تَنَفَّطَ: تاول زدن

نَفْط nafṭ نفت

نِفْطِيّ nafṭī: نفتی، خیسانده در نفت، نفتی (در ترکیبات)

مِصْباح نِفْطِيّ (miṣbāḥ) چراغ نفتی

نَفْطَة nafṭa تاول

نَفِطَة nafiṭa زودرنج، آتشی‌مزاج، نازک‌نارنجی، حساس، دل‌نازک.

مُنَفِّط munaffiṭ تاول‌آور، تاول‌زننده

نَفّاط naffāṭ، زمین نفت‌خیز؛ ج. ـ ون: کارگر در استخراج نفت، نفت‌فروش؛ آتش‌افکن

نَفّاطة naffāṭa چراغ نفتی؛ زمین نفت‌خیز؛ دستگاه آتش‌افکنی (نظ.)؛ تاول (پز.)

نَفَعَ nafa'a ـَ (**نَفْع** naf') ه: مفید بودن، سودمند بودن (برای کسی)، کمک کردن (به کسی)؛ ...ل: به درد (چیزی)



خوردن، به کار (کسی یا چیزی) خوردن، به‌دردبخور بودن (برای کسی).

لایَنْفَعُ بی‌فایده، به‌دردنخور، سودی ندارد.

لایَنْفَعُ ولا یَضُرُّ (yaḍurru) به هیچ کار نمی‌آید، نه سود دارد نه زیان، کاملاً بی‌اثر است.

نَفَّعَ ه: سودآور کردن، مفید ساختن، نافع گردانیدن (چیزی را).

اِنْتَفَعَ ب، من: بهره‌برداری کردن، خوب استفاده کردن، بهره بردن (از چیزی)، به کار گرفتن، مورد استفاده قرار دادن (چیزی را)؛ سود بردن، برخوردار بودن، لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی).

اِسْتَنْفَعَ = نَفَعَ.

نَفْع naf': استفاده، بهره، سود، نفع، فایده، خیر، صلاح، خیر.

نَفْعِيّ naf'ī: دربند نفع شخصی، خودپسند، سودجو، منفعت‌طلب، زرانَدوز، منفعت‌پرست؛ مفید، قابل استفاده، کارا.

نِظَام نَفْعِي (niẓām): ساختار مفید، نظام عملی؛ (ج. ـ ون) عمل‌گرا، سودگرا، منفعت‌طلب، نوکیسه، تازه به دوران رسیده.

نَفْعِيَّة naf'īya: عمل‌گرایی، سودگرایی، خودخواهی.

نَفَّاع naffā': بسیار سودمند، بسیار سودآور.

نَفُوع nafū' ج. نُفُع nufu': بسیار مفید، بسیار سودمند.

مَنْفَعَة manfa'a ج. مَنافِع manāfi': بهره‌برداری، استفادهٔ مفید، سودبری؛ منفعت، سود، فایده، نفع، بهره، سود (حق...)، مصالح، منافع؛ مؤسسهٔ همگانی، مؤسسهٔ عمومی، تأسیسات عمومی، وسیلهٔ عام‌المنفعه.

لا مَنْفَعَة من ذلك سودی ندارد، بی‌فایده است.

لا أُرِيدُ إلّا مَنْفَعَتَكَ (lā urīdu) من فقط نفع تو را می‌خواهم، فقط خوبی تو را می‌خواهم.

مَنافِعُ الدّار (dār): ضمائم، متعلقات، تأسیسات الحاقی (در خانه).

مَنافِع عامَّة (عُمُومِيَّة) 'āmma, ('umūmīya): تأسیسات و وسایل عام‌المنفعه، تأسیسات عمومی.

مَنافِع صِحِّيَّة (ṣiḥḥīya): تأسیسات بهداشتی.

اِنْتِفاع intifā': بهره‌گیری، استفاده، بهره‌برداری، نفع، سود، بهره، فایده.

نافِع nāfi': سودمند، مفید، قابل استفاده، به‌دردبخور، سرشار، آموزنده، کارا، سودبخش.

نافِعَة nāfi'a: امور عامه.

وزيرُ النافِعَة: وزیر امور عامه.

مُنْتَفِع muntafi': ذی‌نفع، کاربر (کامپیوتر).

نَفَقَ nafaqa ـُ (نَفاق nafāq) خوب فروش رفتن (کالا)، رونق داشتن، داغ بودن (بازار).

نَفِقَ nafiqa, nafaqa ـَ (نَفَق nafaq): تمام شدن، مصرف شدن، مستهلک شدن، ته کشیدن (پول، آذوقه، توشه، خواربار و مانند آن).

نَفَقَ ـُ (نُفُوق nufūq): مردن، از بین رفتن، هلاک شدن، تلف شدن (خصوصاً حیوان).

نَفَّقَ: فروختن.

نافَقَ: ریا ورزیدن، ریاکاری کردن، دورویی کردن، منافقانه عمل کردن، نفاق ورزیدن.

نافَقَ ضَمِيرَهُ (ḍamīrahū): وجدان خود را زیرپا گذاشت، خلاف وجدان عمل کرد.

أَنْفَقَ ه علی: پرداختن، صرف کردن، خرج کردن (پول را در راه کاری یا کسی)؛ ... ه: تماماً مصرف کردن، تمام کردن، برباد دادن (چیزی را)؛ گذراندن، صرف کردن (وقت را)؛ علی: حمایت کردن (از کسی)، مخارج (کسی را) دادن، نیاز (کسی را) برآوردن، نگهداری کردن (از کسی)، عهده‌دار هزینهٔ (کسی) شدن.

أَنْفَقَ وَقْتَهُ على: وقت خود را صرف ... کرد.

أَنْفَقَ ساعَتَيْنِ في القِطار (sā'atain): دو ساعت در قطار گذراند.

أَنْفَقَ بِلا حِسابٍ: بی‌حساب خرج کرد.

تَنَفَّقَ بِكِذْبَةٍ على (bi-kiḏbatin): به ... دروغ گفت، دروغی برای ... بافت.

اِسْتَنْفَقَ ه علی: صرف کردن، بربادِ دادن (پول را در راه کاری یا کسی).

نَفَق nafaq ج. أَنْفاق anfāq: تونل، گذرگاه زیرزمینی، زیرگذر.

قِطارُ الأَنْفاقِ (qiṭār): مترو.

نَفَقِيّ nafaqī: زیرزمینی.

نَفَقَة nafaqa ج. ـات، نِفاق nifāq: هزینه، خرج، خرج و

مخارج، خرج زندگی، بار زندگی، خرجی، معاش، گذران؛ نفقه (حقـ.): خرجی (خصوصاً خرجی زن)؛ صدقه، اعانه (به فقرا)

نفقة الانتاج (*intāj*) هزینهٔ تولید

قطع النّفقة (*qaṭ'*) قطع خرجی خانواده، خودداری از پرداخت نفقه

غطّى نفقاته (*gaṭṭā*): هزینه‌های او را پوشش داد

على نفقته: با هزینهٔ او، به خرج او

قليل النّفقات: کم‌خرج، ارزان

نَفاق *nafāq* تجارت پررونق، کسب خوب، بازار داغ، خاطلب بودن (کالا)

مِنفاق *minfāq* اسرافکار، ولخرج، ولخرج‌کار، مسرف

مُنافقة *munāfaqa* دورویی، ریا، ریاکاری، نفاق، دورنگی

نِفاق *nifāq* همان معنی

إنفاق *infāq* پرداخت، مصرف، خرج، مخارج، هزینه؛ خرج‌دهی، هزینه‌پردازی

انحصر في إنفاق عامّ (*inḥaṣara*) به هزینه‌های عمومی محدود شد

انفاق قوميّ (*qawmī*) پرداخت‌های (هزینهٔ) ملی

انفاق الأسر (*usar*) مخارج خانواده‌ها

نافِق *nāfiq* دارای فروش خوب، خوش‌فروش، پرمشتری، به رواج، مورد تقاضا (جنس، کالا)

مُنافِق *munāfiq* دورو، ریاکار، منافق

نَفَّلَ *naffala* ← (**نفل** *nafl*) ه بخشش کردن (به کسی)

تنفّل وانتفل: بیش از حد معمول انجام دادن، افزون بر حد لازم یا واجب انجام دادن (کاری، به‌خصوص نماز، دعا، صدقه و مانند آن را)

نَفْل *nafl* عمل زیاده از حد لازم یا واجب

نَفَل *nafal* ج. **أنفال** *anfāl*، **نُفول** *nufūl*، **نِفال** *nifāl* غنیمت، رهاورد، ارمغان، سوغات

نَفَل *nafal* شبدر (گیـ.)

نافِلة *nāfila* ج. **نوافل** *nawāfil* عمل زیاده از حدّ لازم یا واجب؛ هدیه، ارمغان؛ غنیمت؛ دعای نافله، نماز مستحب

من نافلة القول أنّ (*qawl*) بدیهی است که ...، لازم به ذکر نیست که ...، بیهوده است اگر بگوییم که ...

نَفْنَف *nafnaf* ج. **نَفانِف** *nafānif*: هوا، جوّ؛ پرتگاه، سراشیبی بسیار تند

نَفْنُوف *nafnūf* (عراق) لباس زنانه

نفو، نفي

نَفا *nafā* ـُ (**نَفْو** *nafw*) و **نفى** *nafā* ـِ (**نَفْي** *nafy*) ه، ه، ه بیرون کردن، اخراج کردن، طرد کردن، محروم کردن (کسی را از چیزی)؛ ه بیرون کردن، تبعید کردن، نفی بلد کردن، (از کشور) راندن (کسی را)؛ رد کردن، انکار کردن، تکذیب کردن؛ پس زدن، به‌هم‌زدن، نفی کردن (چیزی را)؛ (از کار) برکنار کردن (کسی را)؛ منفی کردن (دستـ.).

نافى ه دنبال کردن، تعقیب کردن (کسی را)، از پی (کسی) رفتن؛ نفی کردن، رد کردن، کنار زدن (چیزی را)؛ مغایرت داشتن، مخالف بودن، ناجور بودن، ناسازگار بودن، منافات داشتن (با چیزی)

تنافى: ناقض هم بودن، همدیگر را نقض کردن، با هم ناسازگار بودن، با هم منافات داشتن

انتفى: تبعید شدن، اخراج شدن؛ رد شدن، تکذیب شدن، انکار شدن؛ منفی شدن؛ از بین رفتن، نابود شدن، معدوم شدن، به عدم پیوستن

استنفى ه بی‌فایده شمردن، موجود خواندن، غیرقابل قبول دانستن (چیزی را)

نفي *nafy* دفع؛ تبعید، نفی بلد، اخراج (از کشور)؛ اخراج، محرومساری، برکناری؛ انکار، تکذیب، رد، عدم قبول، نفی، نهی (نیز دستـ.)

حرفُ النّفي (*ḥarf*) ادات نفی (دستـ.)

شاهِدُ نفي گواه بری خواننده (مقابل **شاهدُ اثبات** *ithbāt*)

نفييّ *nafyī* منفی (مقابل مثبت)

نفيّ *nafī* انکارشده، تکذیب‌شده، رد‌شده، مردود

نفاء *nafā'*، **نفاة** *nafāt* و **نفاوة** *nafāwa* هر چیز ردشده، دور انداخته‌شده، نخاله، پس‌مانده، ریم، کف، خاک‌روبه، آشغال، زباله، ضایعات، آخال

نفاية *nufāya* ج. ـات هر چیز ردشده، دورانداخته‌شده، ته‌مانده، باقیمانده‌ها از رده خارج، دورانداختنی، به‌دردنخور؛ چیز یا شخص مردود، نخاله، پس‌مانده، ریم، آشغال، آخال، ضایعات

نفايات نوويّة (*nawawīya*) زباله‌های هسته‌ای

مَنفىً *manfan* ج. **منافٍ** *manāfin* تبعیدگاه؛ تبعید



مُنافَرة munāfara: منافات، مغايرت، ناسازگاري، اختلاف

تَنافُر tanāfur: ناسازگاري با هم، منافات، تعارض

اِنتِفاء intifā': عدم وجود، فقدان

مَنفِيّ manfī: رانده، نفي‌شده، منفي؛ تبعيدي، تبعيدشده، اخراجي، شخص اخراج‌شده از كشور

مُنافٍ munāfin: ناسازگار، منافي، معارض

نَقّ naqqa ــُ (نَقِيق naqīq): غرغر كردن (غورباغه)؛ قدقد كردن (مرغ)

نَقّاق naqqāq: آدم نق‌نقو، غرغرو، خرده‌گير، عيبجو

نَقّاقة naqqāqa: قورباغه

نَقِيق naqīq: قورقور، غارغار؛ قدقدات، قدقد

نَقَبَ naqaba ــُ (نَقْب naqb) ه: سوراخ كردن، شكافتن، كندن، حفر كردن (چيزي يا جايي را)، حفره ايجاد كردن، نقب زدن، سوراخ درآوردن (در جايي) ـ في: درنورديدن، طي كردن، پيمودن (سرزميني را)، گشتن (از سرزميني) ـ عن: جستجو كردن، بررسي كردن، كاويدن، دنبال كردن (چيزي را)، (در يافتن چيزي) سخت كوشيدن

نَقِبَ naqiba ــَ (نَقَب naqab): سوراخ‌سوراخ شدن، سوراخ‌دار بودن

نَقَبَ خِلالاً (ẖilālan): مرزهاي (دشتي) را كاويد

نَقَبَ في البِلادِ (bilād): به اعماق سرزمين‌ها رفت

نَقَّبَ عن: حفر كردن (مثلاً براي نفت)؛ بررسي كردن، تحقيق كردن، كاويدن (چيزي را)، راه يافتن، نفوذ كردن، رسيدن (به درون چيزي)، پي بردن (به چيزي)؛ در جستجوي (چيزي) برآمدن ـ في: گشتن (از كسي يا چيزي)

نَقَّبَ عن شُعُوره (šu'ūrihī): احساسات او را بررسي كرد، عواطف او را كاويد

ناقَبَ ه: فضايل خود را به رخ (كسي) كشيدن، اظهار فضيلت و منقبت كردن (نزد كسي)

تَنَقَّبَ عن: تحقيق كردن، بررسي كردن، كاويدن، مطالعه كردن (چيزي را)، در جستجوي (چيزي) برآمدن؛ چهره پوشاندن، نقاب انداختن (زن)؛ سوراخ‌سوراخ شدن، سوراخ‌دار بودن

اِنتَقَبَ: نقاب انداختن، رو گرفتن، چهره را با تور يا نقاب پوشاندن

نَقْب naqb: كندوكاو، كاوش، حفر، سوراخ كردن، ايجاد سوراخ؛ ج. أَنقاب anqāb، نِقاب niqāb: سوراخ، شكاف، نقب، نقب، تونل، گذر (مثلاً در كوه)

نَقّاب naqqāb: سوراخ‌كن، سنگ‌شكن، نقب‌زن، كارگر معدن

نِقاب niqāb ج. نُقُب nuqub، أَنقِبة anqiba: نقاب، روبند

كَشَفَ النِّقابَ عن: پرده‌برداري (از چيزي)

نِقابة niqāba ج. ــات: شركت تعاوني، كانون، اتحاديه صنفي، سنديكا، شركت، سنديكا، اتحاديه چندشركتي، اتحاديه اصناف (يا بازرگاني و مانند آن)، اتحاديه كارگري

نِقابةُ العُمّال ('ummāl): اتحاديه كارگران، اتحاديه اصناف

نِقابةُ الأَطِبّاء (aṭibbā'): كانون پزشكان

نِقابةُ المُحامِين (muḥāmīn): كانون وكلا

اِنضَمّ الى النِّقابة (inḍamma): به اتحاديه پيوست، به صنف پيوست

اِشتِراكيّة نِقابيّة (ištirākīya): سوسياليسم صنفي

نِقابيّ niqābī: تعاوني، صنفي، سنديكائي، طرفدار سنديكا يا اتحاديه چندشركتي، طرفدار اتحاديه اصناف، سنديكاليست

نِقابيّة niqābīya: سنديكاگرايي، طرفداري از اتحاديه چندشركتي، صنف‌گرايي، سنديكاليسم

نَقِيب naqīb ج. نُقَباء nuqabā': رهبر، سردسته، سركرده، مقام رياست (در آكادمي، فرهنگستان، دانشگاه يا مانند آن)، رئيس كانون (يا اتحاديه يا مانند آن)، رئيس انجمن (شهر، شهرداري و مانند آن)، مشاور حقوقي؛ افسر، سروان؛ افسر نيروي دريايي، افسر سوار، مقام (مصر، ۱۹۳۹)، شاهين ترازو

نَقِيبُ المُحامِين (muḥāmīn): رئيس كانون وكلا

نَقِيبُ الأَشراف: رئيس سادات، نقيب شيعيان

نَقِيبة naqība ج. نَقائِب naqā'ib: روح، جان، عقل، نفس، خلق و خوي، سرشت، نهاد، سيرت، منش، شخصيت، ماهيت، طبيعت، فطرت، درك، بينش، بصيرت

مَنقَب manqab، مِنقَب minqab و مَنقَبة manqaba ج. مَناقِب manāqib: گردنه، كوه، كتل، گذرگاه باريك، معبر، گذر

مِنقَب minqab و مِنقَبة minqaba: ماشين حفاري، سوراخ‌كن، مته، مثقب، چاقوي جراحي، مرلبه

مَناقِب manāqib: فضايل، صفات برجسته، محسنات، مناقب، كارهاي بزرگ، كارهاي برجسته، آثار برجسته

تَنْقِيب tanqīb ج ـــ ات: حفر (خصوصاً معدن)؛ حفاری، حاکبرداری؛ تحقیق، کنکاش، پژوهش، کاوش، جستوجو

تَنقِيبٌ عن الآثار (āṯār) کاوش باستان‌شناسی

مُنَقِّب munaqqib کاوشگر، محقق، پژوهنده، پژوهشگر کاشف

نَقَحَ naqaḥa ـ (نَقْح naqḥ) ه: هرس کردن، پیراستن (درخت را)، چیدن، زدن، کوتاه کردن (چیزی را).

نَقَّحَ همان معنی؛ ه: تجدیدنظر کردن، ویراستن، اصلاح کردن، تصحیح کردن (نوشته‌ای یا شعری را).

أَنْقَحَ ه: نگاه کردن، مرور کردن، مورد بازبینی قرار دادن، اصلاح کردن (چیزی را)، تجدیدنظر کردن، ویرایش کردن (در چیزی، نوشته‌ای، کتابی و مانند آن).

تَنْقِيح tanqīḥ بازنگری، بازبینی، ویرایش، تجدیدنظر، اصلاح، تصحیح.

نَقَدَ naqada ـ (نَقْد naqd) ه ه: نقداً پرداختن، نقد دادن (به کسی، چیزی را)؛ ه: عیبجویی کردن (از کسی یا چیزی)، به دیدهٔ انتقاد بررسی کردن، مورد نقد قرار دادن، نقادی کردن، نقد کردن (چیزی را)؛ علی ه: انتقاد کردن (از کسی به سبب چیزی یا کاری)؛ ه: نوک زدن، با نوک سوراخ کردن، پرنده چیزی را).

نَاقَدَ ه: بازخواست کردن (از کسی)، مؤاخذه کردن (کسی را)، حساب خواستن (از کسی).

أَنْقَدَ ه: پرداختن، دادن (به کسی، چیزی را).

إِنْتَقَدَ ه: انتقاد کردن، عیب گرفتن (از چیزی)، نقد کردن، ناپسند یافتن (چیزی را)؛ علی: مورد نقد قرار دادن (کسی را)، عیبجویی کردن، خرده گرفتن (از کسی)، (نقاط ضعف کسی را) برشمردن؛ به نقد گرفتن؛ پول نقد دریافت کردن.

نَقْد naqd نقد، انتقاد؛ ج نُقُود nuqūd پول نقد؛ سکه، مسکوکات.

نَقْداً نقدی، به نقد، نقداً.

نَقْدٌ دُوَلِي (duwalī) پول بین‌المللی

نَقْد وطنيّ (waṭanī) پول ملی.

نَقْد ورقيّ (waraqī) اسکناس، پول کاغذی.

وَرَق النَّقْد (waraq) همان معنی.

نَقْدٌ مَعْدِنيّ (ma'dinī)، پول فلزی، سکه

حافظة النُّقود کیف پول

نَقْدِيّ naqdī پولی، سکه‌ای، مسکوکی؛ نقدی.

تَضَخُّمٌ نَقْدِيّ (taḍakkum) تورم پولی

جزاءٌ نقديّ (jazā') جریمهٔ نقدی.

نَقْدِيَّة naqdīya پول نقد، نقدینگی

نَقَّاد naqqād منتقد (ادبی، هنری، فنی و مانند آن)، مخصوص، نویسندهٔ مقالات انتقادی.

نَقَّادَة naqqāda، خرده‌گیر، عیبجو، منتقد.

مِنْقَد manqad (مصر) منقل

مِنْقَاد minqād ج مناقيد manāqīd نوک، منقار (پرنده).

اِنْتِقَاد intiqād ج ـــ ات: اعتراض؛ انتقاد، عیبجویی، خرده‌گیری؛ نقد

نَاقِد nāqid ج ـــ ون، نُقَّاد nuqqād، نَقَدَة naqada منتقد (ادبی، اجتماعی، هنری و مانند آن).

مُنْتَقِد muntaqid ناقد، منتقد (ادبی، هنری، اجتماعی و مانند آن).

مُنْتَقَد muntaqad سزاوار سرزنش، سزاوار انتقاد، نقدپذیر، درخور ایراد، قابل اعتراض.

نَقَذَ naqaḏa ـ (نَقْذ naqḏ) ه من: رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی یا جایی).

نَقِذَ naqiḏa ـَ (نَقَذ naqaḏ): رها شدن، نجات یافتن، خود را نجات دادن، گریختن، فرار کردن

أَنْقَذَ ه من: رهایی دادن، نجات دادن (کسی را از چیزی)؛ ه: از خطر رهانیدن؛ در به چنگ آوردن (چیزی را).

اِسْتَنْقَذَ: أَنْقَذ

إِنْقَاذ inqāḏ رهایی، نجات، بازیابی؛ آسودگی، آزادی.

اِسْتِنْقَاذ istinqāḏ همان معنی

مُنْقِذ munqiḏ نجات‌دهنده، نجات‌بخش، منجی، رهایی‌بخش

نَقَرَ naqara ـ (نَقْر naqr): کندن؛ ه: سوراخ کردن، حفر کردن، از خاک درآوردن (چیزی را)، حفره ایجاد کردن (در جایی)؛ تراشیدن، تراش دادن (خصوصاً سنگ یا چوب را)؛ فی: قلم زدن، حکاکی کردن، نقش کندن، کنده‌کاری کردن (در چیزی)؛ ه: نوک زدن، برچیدن (پرنده، دانه را)؛ عیبجویی کردن (از کسی)؛ علی: زدن، کوبیدن، کوفتن (چیزی را بر چیز دیگری)؛ ه: نواختن (مثلاً کوس را)، زدن (بر چیزی)؛ تلنگر زدن، تلنگر زدن؛ ه: رنجاندن،



آوردن، ادبت کردن، آشفتن، خشم کردن، رسوا کردن (کسی را)، لکهٔ بدنامی زدن، نسبت ناروا دادن، تهمت زدن، انگ زدن (به کسی)، دل (کسی را) آزردن، جریحه‌دار کردن (احساسات کسی را)، خودشیرینی کردن (پیش کسی علیه دیگری)، دخالت بیجا کردن، فضولی کردن، شیطنت کردن (علیه کسی)؛

ص. تحقیق کردن، تفتیش کردن، بازرسی کردن (چیزی را)، کاوش کردن (در چیزی)؛ نَقِر naqira ـَـ (نَقْر naqr) عن رنجیدن، دلگیر شدن (از کسی).

نَقَّر ه: نوک زدن، با نوک سوراخ کردن (چیزی را)؛ ... عن تحقیق کردن، تفتیش کردن، بازرسی کردن (چیزی را)، کاوش کردن (در چیزی).

نَاقَرَ ه: جر و بحث داشتن، بحث و مناظره داشتن، دعوا داشتن، مشاجره کردن، ستیزه کردن (با کسی)، پرخاش کردن (به کسی).

نَقْر naqr: حفاری، کندوکاو، کندن، حفره، گودی، گودال، حفره، سوراخ؛ پتک‌زنی، تلنگرزنی.

آلاتُ النَّقْر (ālāt) آلات کوبه‌ای (موسیقی).

نَقِر naqir: برآشفته، رنجیده، دلگیر.

نَقْرة naqra ج. naqarāt: ضربه، ضربه، بانگ کوس و طبل؛ کوبه (در آلات موسیقی).

نُقْرة nuqra ج. نُقَر nuqar، نِقار niqār: گودال، چاله، حفره، سوراخ؛ فرورفتگی، گودشدگی، فرورفتگی، کاسهٔ چشم؛ پشت گردن، قفا.

نِقْرة niqra: پرخاشگری، ستیزه، جر و بحث، مناظره، دعوا.

نَقّار naqqār: کنده‌کار، حکّاک.

نَقّارُ الخَشَب (kašab): دارکوب (جد).

نُقَيْرِيَّة nuqairīya ج. ـات: (مصر) طاره، دُهُل.

نَقِير naqīr: گودال، حفره، آبشخور، ظرف خوراک؛ پول خرده؛ لکه ریز روی قسمت فرورفتگی خرما؛ هر چیز کاملاً بی‌ارزش.

لا يُجْدِي شَرْوَى نَقِيرٍ (yujdī šarwā) : یک ذره به درد نمی‌خورد، به پشیزی نمی‌ارزد.

لا يَمْلِكُ شَرْوَى نَقِيرٍ: او ندارد که با آن سودا کند، او هر پشیزی ندارد.

لا فَتِيلَ و لا نَقِيرَ: هیچ هیچ، حتی یک ذره هم نه.

نَقِيرة naqīra ج. نَقَائِر naqā'ir: زمان‌وی که یک ردیف توپ دارد.

نَقّارة naqqāra: نقاره (طبل کوچک نیمکروی از مس یا چوب).

نَاقُور nāqūr ج. نَوَاقِير nawāqīr: نوعی ترمپت، ساز بادی.

نَاقُورة nāqūra: (مصر) چرخ و پرخ آب، چرخ، چرخ، حرف مقدمه دستان بربیج و خم.

مِنْقَار minqār ج. مَنَاقِير manāqīr: نوک، منقار (پرنده)؛ کلنگ دوسر.

مُنَاقَرة munāqara: پرخاشگری، جر و بحث، مناظره، مشاجره، ستیزه، جنگ و جدل.

نَاقِرَة nāqira ج. نَوَاقِر nawāqir: پرخاشگری، جر و بحث، مشاجره، ستیزه، جنگ و جدل، بدبختی، مصیبت.

نَقْــرَزَان naqrazān: (مصر) طبل کوچک، طبل پی، نقاره‌زنی.

نِقْرِس niqris: ورم مفاصل، نقرس؛ پزشک ماهر و باتجربه، پزشک حاذق.

نِقْرِيس niqrīs: پزشک ماهر و باتجربه.

نَقَزَ naqaza ـُـ (نَقْز naqz، نِقَاز niqāz، نَقَزَان naqazān) ر جا پریدن، جستن، خیز گرفتن، جهیدن.

نَقَّزَ ه: پایین و بالا انداختن (بچه را).

نَقْزة naqza: تکان، پرش، جهش، خیز، حرکت.

نَاقُوس nāqūs ج. نَوَاقِيس nawāqīs: ناقوس (کلیسا)، زنگ (چکشی)، زنگ دستی، زنگوله، صفحهٔ زنگ.

نَقَشَ naqaša ـُـ (نَقْش naqš) ه، رنگارنگ کردن، با نقش و نگار آراستن، رنگ کردن، نقاشی کردن، با سکنه بریدن یا درآوردن، تراشیدن؛ ... ه علی حک کردن (چیزی را)، نقش انداختن (در چیزی)؛ ضرب کردن (سکه را)؛ گراور ساختن بروی چیزی).

نَقَّشَ. رنگ زدن، نقاشی کردن، حک کردن، نقش انداختن، قلم زدن (چیزی را).

نُقِّشَ وَجْهُهُ (wajhuhū): آبلەرو شد.

نَاقَشَ ه: مشاجره کردن، جر و بحث کردن، مناظره کردن (با کسی)، بحث کردن (پیرامون چیزی)، مناقشه کردن، مباحثه کردن (در مسئله‌ای)، مورد مناقشه قرار دادن (مسئله‌ای را، رسالهٔ دکتر را)، انتقاد کردن (از چیزی)، اعتراض کردن (نسبت به چیزی)؛ استماع کردن، بررسی کردن، بازرسی کردن، رسیدگی قضایی کردن (سخن کسی را، حق).

نَاقَشَ قَضِيَّةً (qadīyatan) : با او موضوعی را مورد بررسی قرار داد.

تناقش هي. بحث كردن، مناظره كردن، مناقشه كردن (بر سر موضوعى).

انتقش ه. كندن، درآوردن، بيرون كشيدن (سيخ، سوزن، خار و مانند آن را).

نَقْش naqš ج. **نُقُوش** nuqūš نقشى، حكاكى، تصويرى، كنده كارى، نقش، نوشته، كتيبه، گراور، مجسمه، تنديس.

نَقَّاش naqqāš نقاش، سنجش‌گر، قلمزن، هنرمند، حكاك، پيكرتراش، مجسمه‌ساز.

نِقاشة niqāša تصويرى، فن نقاشى، حكاكى، پيكرتراشى، مجسمه‌سازى.

مِنقش minqaš ج. **مناقش** manāqiš اسكنه، قلم (حكاكى).

مِنقاش minqāš ج. **مناقيش** manāqīš همان معنى.

مُناقشة munāqaša مشاجره، مناظره، مناقشه، مباحثه، بحث، اعتراض، مخالفت.

نِقاش niqāš مشاجره، بگومگو، مناظره، مناقشه، مباحثه، بحث.

منقوش manqūš ، رنگارنگ، رنگى (شده)، نقاشى‌شده، حكاكى‌شده، تراشيده‌شده، نوشته‌شده، نقش‌شده، نقش‌دار، كتيبه‌دار

مُناقش munāqiš طرف مباحثه، طرف مناقشه، بحث‌كننده، منازعه كننده، اهل مباحثه، مناقشه‌گر

نقص naqaṣa ـ (**نَقْص** naqṣ ، **نُقصان** nuqṣān) ه. كم شدن، كاهش يافتن، كاسته شدن (عدد، اندازه و مانند آن)؛

ه. كم‌كردن، كاستن، تضعيف‌كردن (چيزى را)، لطمه زدن، آسيب رساندن (به چيزى)، زيان‌آور بودن (براى چيزى)، مضر بودن (براى كسى يا چيزى)، كسر كردن (از چيزى)؛ پايين آوردن، كافى نبودن، كامل نبودن، ناقص بودن، معيوب بودن، نادرست بودن، غلط بودن، ناتمام بودن؛ عن كمتر بودن، پايين‌تر بودن (از چيزى يا معيارى).

نَقَصهُ الشَّيءُ (šay'u) آن چيز را كم داشت.

نَقَصَ مُدَّةَ العمل زمان كار را كاهش داد

ينقُصُ عن المطلوب (maṭlūb) از حد مورد تقاضا كمتر است.

ينقُصُ عمّا كان عليه از آنچه قبلاً بود كمتر است.

۱۳ **عاماً تنقُصُ شهراً واحداً** ('āman, šahran) ۱۲ سال و ۱۱ ماه، ۱۳ سال منهاى يک ماه

نقَّص و أنقَص ه. كم كردن، كاستن، كاهش دادن، پايين آوردن، كوتاه‌تر كردن، كمتر كردن (چيزى را).

أنقَص قيمتَهُ قيمتش را پايين آورد

أنقَص قيمة النَّقْد (naqd) نرخ پول را كم كرد

أنقَص عرْض الصُّورة ('arḍ, ṣūra) به‌نگاتيو عكس نور كم داد

ناقص ه. به مناقصه گذاشتن (مثلاً طرحى را).

تناقص به‌تدريج كم‌شدن، رفته‌رفته كاهش يافتن، كوچک‌تر يا كمتر شدن

انتَقَص كم شدن، كاهش يافتن، كمتر شدن، رو به كاهش گذاردن، رو به زوال گذاشتن، رفته‌رفته كاسته شدن، نقصان يافتن؛ ه. خراب كردن، كم كردن (چيزى را)؛ ضايع كردن (حق ديگرى را).

انتَقَص مِن قدْرِه (qadrihī) از قدر و منزلتش كاسته، بى‌قدرش كرد.

استنقص ه. درخواست كاهش (چيزى را) كردن، تخفيف خواستن؛ كم يافتن، ناقص يافتن، معيوب يافتن (چيزى را)، نقص يافتن، كمبود يافتن (در چيزى)؛ كم داشتن (چيزى را).

نَقْص naqṣ ـ كاهش، كم‌شدگى، نقصان، كاستى، كمبود، كسرى، ضرر، زيان؛ ، بى كمبود ، عدم ، عيب، نقص، ضعف، اشتباه، قصور، كوتاهى، كم‌كارى.

سَدَّ نقصاً (sadda) كمبودى (نقصى) را جبران كرد

عُقْدةُ النَّقْص ('uqda): عقدهٔ خودكم‌بينى، عقده حقارت

شعورٌ بالنَّقص (šu'ūr): احساس نقص (كمبود)، خودكم‌بينى

نَقْصُ ميزانِ المدفوعات (madfū'āt) كمبود در تراز پرداخت‌ها

نَقْصٌ عقلىّ نقص عقلى

نَقْصٌ جسدىّ (jasadī) نقص جسمى

نقصُ الضَّغْط (ḍaġṭ) كمبود فشار

نَقْصُ السُّكَّر (sukkar): كمبود قند (خون)

نقصُ الفوائد نرخ منفى فوائد، كاهش فوائد

شُعورٌ بالنَّقْص (murakkab): عقدهٔ حقارت، عقدهٔ خودكم‌بينى

نُقصان nuqṣān = نقص



نَقِيصَة naqīṣa ج. **نَقائِص** naqā'iṣ كوتاهی، قصور کم‌کاری، کمبود، عیب، نقص، ضعف

تَنقِيص tanqīṣ کم کردن، کاهش، پایین‌آوری

مُناقَصَة munāqaṣa ج. ـــات مناقصه، خرید توسط مأمور رسمی به کمترین قیمتی که از طرف فروشندگان پیشنهاد شده.

إنقاص inqāṣ کم کردن، کاهش دادن، کاستن، کوتاه کردن، مختصر کردن

تَناقُص tanāquṣ کاهش، نقصان

انتقاص intiqāṣ نقیصه، خرابی، کاهش

ناقِص nāqiṣ ج. **نُقَّص** nuqqaṣ ؛ دچار کاستی، در حال نقصان، رو به کاهش؛ کاهش‌یافته، کم‌شده؛ پایین آمده؛ ناقص، معیوب؛ دارای کمبود، ناتمام؛ کمیاب، کم، نادر؛ ناقص (کلمه دستور)؛ ... کمتر (از چیزی یا مقداری).

مَنقُوص manqūṣ ، دارای کمبود، ناقص، ناتمام، ناکافی

نَقَضَ naqaḍa ـُ (**نَقْض** naqḍ) ه از بین بردن، منهدم کردن، خراب کردن، نابود کردن، تباه کردن؛ جدا کردن، از هم باز کردن، شکافتن، پنبه کردن (چیزی را)؛ شکستن، زیر پا گذاشتن، نقض کردن (چیزی خصوصاً قرارداد، تعهد و نظایر آن را)، برخلاف (چیزی) عمل کردن، تخلف کردن (از چیزی)، تجاوز کردن (از حدّی)؛ فسخ کردن، فسخ کردن؛ لغو کردن، باطل کردن (چیزی را)؛ بی‌اعتبار خواندن، ردّ کردن (مصری، سوء‌ظنی و مانند ... را)؛ نقض کردن، نقض کردن (مثلاً رأی دادگاه را).

نَقَضَ الوَلاء (walā'a) بیعت شکستن، عهدشکنی کردن، سرپیچی کردن

لا يُنقَض lā yunqaḍu انکارناپذیر، ابطال‌ناپذیر، غیرقابل رد؛ غیرقابل بحث، غیرقابل اعتراض؛ غیرقابل فسخ، فسخ‌ناپذیر

ناقَضَ ه: اختلاف داشتن (با کسی)، مغایر بودن (با چیزی)، برخلاف (چیزی) بودن، ناقض (امری) بودن، ناسازگار بودن (با چیزی).

تَنَقَّضَ از بین رفتن، خراب شدن، نابود شدن، منهدم شدن، نقض شدن، شکسته شدن، مورد نقض قرار گرفتن؛ (از هم) باز شدن؛ متلاشی شدن، انحطاط یافتن، سقوط کردن، فرو ریختن، فروپاشیدن (مثلاً خانواده، جامعه، حکومت و مانند آن)؛ از هم پاشیدن، محو شدن، منقرض شدن.

تَناقَضَ همدیگر را نقض کردن، مغایر هم بودن، با هم اختلاف داشتن، متناقض یکدیگر بودن

إنتَقَضَ = تَنَقَّضَ؛ . علی قیام کردن، طغیان کردن، شوریدن (علیه کسی)؛ حمله کردن (به کسی)، پیکار کردن (با کسی)، به جنگ (کسی) رفتن

نَقْض naqḍ نابودی، انقراض، انهدام؛ نقض، تجاوز (از)؛ مغایرت، خلاف؛ رد، بی‌اعتبارسازی؛ وتو (سیاست)؛ تضاد، تناقض منطقی

نَقْضُ الحُكْم (ḥukm) نقض حکم.

نَقْضُ السَّلام (salām) ؛ نقض صلح.

مَحْكَمَةُ النَّقْضِ و الإبْرام maḥkamat an-n. wa-l-ibrām (مصر) دیوان تمییز، دیوان عالی، دادگاه فرجام

لا يَجُوزُ نَقْضُه (yajūzu) نقض‌ناپذیر، دیگر قابل تجدیدنظر نیست، قطعی (حکم).

حَقُّ النَّقْض (ḥaqq) حق وتو

أَنقاض anqāḍ ،جمع **نُقْض** (nuqḍ) بقایا، ویرانه‌ها، لاشه‌ها، آثار، خرابه، انقاض، فروریختگی، آوار، خرابی‌ها

نَقِيض naqīḍ مخالف، متضاد، متناقض، ضد و نقیض، نقطه مقابل، نقیض، مغایر

عَلَى نَقِيضِ برخلاف ... ، مخالف ... ، برعکس

عَلَى النَّقِيض برعکس.

إنتَقَلَ مِنَ النَّقِيضِ إِلَى نَقِيضِه (intaqala) هم‌چنین در افراط و تفریط بود (از افراط به تفریط).

نَقِيضَة naqīḍa ج. **نَقائِض** naqā'iḍ نقائض (دسته‌ای از اشعار عربی در قرن اول ق.)؛ شعر جدلی، مشاعرهٔ هجوی، مقابله، تفاوت.

مُناقَضَة munāqaḍa تفاوت فاحش، مغایرت، تناقض؛ مخالفت؛ بحث یا منازعه بر سر حقّی

تَناقُض tanāquḍ تناقض، اختلاف متقابل

إنتِقاض intiqāḍ فروریختگی، خرابی، انهدام؛ قیام، شورش، طغیان

مَنقُوض manqūḍ منهدم، خراب‌شده، شکسته، نقض‌شده، فسخ‌شده، باطل، ملغی، قابل ردّ، رَدشدنی، تجدیدنظرشدنی

مُناقِض munāqiḍ متناقض، مخالف، مناقض، مغایر، ناسازگار

مُتَناقِضٌ ذاتُهُ (*ḏātuhu*): ذاتاً متناقض

مُتَناقِض *mutanāqiḍ*: متناقض، ناسازگاری دوطرفه، تناقض متقابل؛ ج. **مُتَناقِضات**: متناقضات، ضد و نقیض‌ها، متضادها

نَقَطَ *naqaṭa* ـ (**نَقْط** *naqṭ*) **هـ**: نقطه‌گذاری کردن (حرف را).

نَقَّطَ همین معنی؛ ... **هـ**: خال‌خال کردن، لکه کردن، نقطه‌چین کردن، نقطه‌نقطه کردن (چیزی را)؛ چکاندن، قطره‌قطره ریختن (مایع را)؛ باعث چکیدن (چیزی) شدن؛ ... **ه**علی، به علی، از مال دادن، هدیه کردن (چیزی را به کسی)؛ **ها**: چشم‌روشنی دادن (به عروس)؛ چکیدن، چکه کردن.

نُقْطَة *nuqṭa* ج. **نُقَط** *nuqaṭ*، **نِقاط** *niqāṭ*: نقطه، نقطه در سجاوندی؛ قطره، چکه؛ خال، لکه؛ چیز جزئی، چیز ریز و کوچک، ذره، امر، مسئله، موضوع؛ جزء (ج. جزئیات)؛ تفصیل، اقلام (ج. اقلام)؛ فقره؛ منطقه، جا، محل؛ محله، ده، روستا، دهکده (جغرافیا)؛ ساخلو، پست (در اداره)؛ پایگاه، موقعیت، موضع، گشت، پاسگاه (نظ.)؛ (مصر) چشم‌روشنی

النُّقْطَتان: دو نقطه (در نگارش).

نُقْطَةُ الاِتِّصال (*ittiṣāl*): چهارراه، تقاطع (مسیرهای آمد و رفت).

نُقْطَةُ الاِخْتِناق (*iḵtināq*): گلوگاه

نُقْطَةُ الاِرْتِكاز: موضع استحکامی (نظ.)؛ نقطهٔ اتکا

نُقْطَةٌ أَساسِيَّة (*asāsīya*): نکتهٔ اساسی، موضوع کلیدی

نُقْطَةُ الاِسْتِفْهام: علامت سؤال

نُقْطَةُ الإِطْفاء (*iṭfā'*)، **نُقْطَةُ المَطافِئ**: ایستگاه آتش‌نشانی

نُقْطَةُ الاِنْطِلاق (*inṭilāq*): محل حرکت، نقطهٔ جهش

نُقْطَةُ البُولِيس: کلانتری، ادارهٔ پلیس

نُقْطَةُ التَّبَخُّر: درجهٔ تبخیر

نُقْطَةُ التَّحَوُّل (*taḥawwul*): نقطهٔ بازگشت، برگشت حوادث؛ برگشت جذر یا مد، نقطهٔ عطف.

نُقَط التَّشْحِيم (*tašḥīm*): روغن پستون (موتور).

نُقْطَةٌ جُمْرُكِيَّة (*jumrukīya*): پست گمرک، ادارهٔ گمرک

نُقْطَةُ الذَّنَب (*ḏanab*): نقطهٔ اوج (الحضیض).

نُقْطَةُ الرَّأْس (*ra's*): سمت‌الرأس (الحضیض).

نُقْطَةُ ضَعْف: نقطهٔ ضعف

نُقْطَةُ الضَّلالَة (*ḍalāla*): خلاصی (ماشین).

نُقْطَةُ العَنْبَر (*'anbar*): خال، خال روی گونه.

نُقْطَةُ العَيْن (*'ayn*): لکهٔ سفید در قرنیهٔ چشم (پزشکی).

نُقْطَةُ الغَلَيان: درجهٔ جوش

نُقْطَةُ القِتال: منطقهٔ نبرد

نُقْطَةُ مُراقَبَة (*murāqaba*): پست دیده‌بانی، برج مراقبت.

داءُ النُّقْطَة: حمله، صرع (پزشکی).

فوزٌ بالنُّقَط (*fawz*): کسب امتیاز، دستیابی به پول (ورزش).

سَجَّلَ نُقْطَةً (*nuqṭatan*): یک امتیاز (پول) کسب کرد.

نُقُوط *nuqūṭ*: (سوریه، مصر) چشم‌روشنی به عروس

نُقَيْطَة *nuqayṭa*: قطرهٔ کوچک

نَقّاطَة *naqqāṭa*: قطره‌چکان.

مَنْقُوط *manqūṭ*: نقطه‌دار (حرف)؛ نقطه‌نقطه، نقطه‌ای، خال‌دار، لکه‌دار

فاصِلَةٌ مَنْقُوطَة (*fāṣila*): نقطه‌ویرگول.

مُنَقَّط *munaqqaṭ*: نقطه‌دار، منقوط، نقطه‌نقطه، خال‌دار، لکه‌دار

نَقَعَ *naqa'a* ـ (**نَقْع** *naq'*) **هـ في**: خیس کردن در مایع، خواباندن (چیزی را)؛ ... **ها**: دم کردن (چای و نظایر آن را)؛ فرونشاندن (تشنگی)، رفع عطش کردن؛ راکد شدن، راکد ماندن، جمع شدن (آب در استخر)

أَنْقَعَ هـ: خیساندن، سم کردن (چیزی را در مایع)؛ فرونشاندن (تشنگی را).

اِسْتَنْقَعَ: راکد بودن، راکد شدن؛ راکد و گندیده شدن (آب)؛ باتلاقی بودن (زمین).

نَقْع *naq'*: خیساندن، نرم‌سازی، دم کردن؛ ج. **أَنْقُع** *anqu'*: آب راکد، باتلاق، مرداب، منجلاب؛ ج. **نِقاع** *niqā'*، **نُقُوع** *nuqū'*: خاک، غبار

نُقاعَة *nuqā'a*: جوشانده، دم‌کرده

نُقاعِيّات *nuqā'īyāt*: جانوران تک‌یاخته‌ای

نَقِيع *naqī'*: خیساندن؛ آنچه که خیس یا نرم می‌شود، خیساندهٔ چیزی؛ (مصر) شیره یا عصارهٔ میوه‌های خشک که با خیساندن در آب به‌دست می‌آید (مثلاً آب آلو).

مَنْقُوع *manqū'*: خشکبار، میوهٔ خشک، زردآلوی خشک

مُسْتَنْقَع *mustanqa'* ج. **مُسْتَنْقَعات** *mustanqa'āt*: منجلاب، باتلاق، مرداب، چاهک، چاه مخزن.



مُنْقَعُ الدَّمِ (dam): محل اعدام

نَقِيع naqī': خیس‌کرده، در کشمش خیسانده؛ نوشابهٔ خنک.

مَنْقُوع manqū': خیسانده، خیس‌شده، دم‌کرده، برشته.

مُسْتَنْقَع mustanqa' ج ــات: باتلاق، مرداب، منجلاب، ماندآب، گنداب.

حُمّى المُسْتَنْقَعات (ḥummā): مالاریا.

نِقْف naqf, niqf: جوجه.

نَقَلَ naqala ــُ (**نَقْل naql**) ه: منتقل کردن، جابه‌جا کردن، تغییر جا دادن (چیزی را)؛ ... ه الی: برداشتن، بردن، حمل کردن، منتقل کردن (چیزی را به جایی)؛ ... ه من الی: منتقل کردن، بردن (کسی یا چیزی را از جایی به جای دیگر)؛ ... ه الی: انتقال دادن، رساندن، تسری دادن (چیزی را به کسی)؛ ... ه: بیرون کردن، اخراج کردن (کسی را)؛ ... الی: حرکت دادن (بسوی جایی)؛ ... من: رونویس کردن، رونوشت برداشتن (از چیزی)؛ ... من ... الی: ترجمه کردن (از زبانی به زبان دیگر)؛ ... ه الی عن: رساندن، مخابره کردن، گزارش دادن (چیزی را به کسی از جایی یا بر اساس منبعی)؛ ... عن: نقل کردن (از قول مؤلفی یا از کتابی)؛ ... ه: وارد کردن (قلم جنسی را در دفتر حساب)؛ ... ه الی: منتقل کردن، سرایت دادن (بیماری را به کسی)؛ محول کردن، دادن، واگذار کردن (چیزی خصوصاً حقی را به کسی).

نَقَّلَ ه: جابه‌جا کردن، انتقال دادن، حمل کردن، بردن، نقل‌مکان دادن (چیزی را، به‌خصوص اشیا یا اقلام بزرگ را، به‌تدریج، یکی پس از دیگری).

نَقَّلَ بصرهُ بَيْنَ (basarahu): نگاه به این‌سوی و آن‌سوی گرداندن، نگاه به ... انداختن.

نَقَّلَ خُطاه (ḫuṭāhu): گام برداشتن، قدم زدن.

ناقَلَ ه: جابه‌جا کردن، تغییر مکان دادن (کالا را، مثلاً از کامیون به کشتی)؛ نظر انداختن، نگاه کلی انداختن (به چیزی)؛ ... ه ه: رد و بدل کردن (سخنی را با کسی)؛ گزارش کردن، منتقل کردن (چیزی را به کسی)، به اطلاع (کسی) رساندن (چیزی را)؛ دست‌به‌دست کردن، رد کردن (به کسی، چیزی را).

تَنَقَّلَ: حمل شدن، جابه‌جا شدن، انتقال یافتن، انتقال داده شدن، واگذار شدن، منتقل شدن، ارسال شدن، فرستاده شدن (از طریق رادیو)؛ تغییر یافتن، تغییر کردن (محل چیزی)؛ محل اقامت خود را تغییر دادن، به جای دیگر رفتن، تغییر محل دادن، نقل‌مکان کردن؛ تغییر موضع دادن (نظ.)؛ روانه شدن؛ گشتن، رفتن؛ سفر کردن؛ سیر کردن؛ هجرت کردن؛ سرگردان بودن.

تَنَقَّلَ في مَنازِلِ البَلاغة (balāğa): در همهٔ ابواب بلاغت دست انداخت.

تَنَقَّلَ بَيْنَ مَراحِل (marāḥila): از مراحل بسیار گذشت.

تَناقَلَ ه: بردن، حمل کردن، منتقل کردن؛ برای هم نقل کردن، به هم گزارش کردن، برای یکدیگر گفتن؛ رد و بدل کردن؛ شایع کردن، همه‌جا تکرار کردن (چیزی را)؛ روایت کردن، برخواندن، گفتن (مثلاً داستانی را)؛ دست‌به‌دست کردن، همه‌جا رساندن (چیزی را)؛ منتشر کردن، بر سر زبان‌ها انداختن، نقل هر مجلس کردن (سخنی را).

تَناقَلَتْهُ الأَلْسُن (alsun): دهان به دهان گشت، بر سر زبان‌ها افتاد.

تَناقَلَتْهُ الأَيْدِي (aydī): دست به دست گشت، به دست همگان افتاد.

تَناقَلَتِ الجَرائِدُ الخَبَرَ (ḵabara): خبر در همهٔ روزنامه‌ها منتشر شد، روزنامه‌ها همه آن خبر را گزارش کردند.

تَناقَلَ الكَلام (kalāma): با یکدیگر حرف زدند، با هم صحبت کردند.

اِنْتَقَلَ: حمل شدن، جابه‌جا شدن، انتقال یافتن، انتقال داده شدن، واگذار شدن، منتقل شدن، داده شدن، ارسال شدن (از طریق رادیو)؛ تغییر یافتن (محل چیزی)؛ تغییر جا دادن، نقل و انتقال کردن، محل اقامت را تغییر دادن، به جای دیگر نقل‌مکان کردن؛ تغییر موضع دادن (نظ.)؛ این‌سوی و آن‌سو گشتن، سیر کردن؛ هجرت کردن؛ منتقل شدن (مأمور)؛ ارسال شدن (کشتی)؛ ... الی: سرایت کردن (بیماری به کسی)؛ منتشر شدن، پخش شدن، شایع شدن (حرفی یا شایعه‌ای)؛ ... الی: پیوستن، متوسل شدن (به کسی)؛ روی آوردن (به چیزی در زمینه‌ای تازه)؛ برگشتن، دور زدن (ماشین به خیابانی دیگر)؛ ... من الی: منتقل شدن (از مالکی به مالکی دیگر)، تحویل شدن، واگذار شدن (از کسی به دیگری)؛ تغییر جهت دادن، تغییر موضع دادن (مثلاً از حمله به دفاع)؛ ... من عن: ترک کردن (جایی را)، رفتن، عزیمت کردن (از جایی یا از موضوعی)؛ ... فی: گشت و گذار کردن، گشتن، بازرسی

گردش (بر چیزها یا در اموری یکی پس از دیگری).

إِنْتَقَلَ بـ... إلى تغییر دادن، منتقل کردن، انتقال دادن (چیزی را به کسی).

إِنْتَقَلَ إلى رَحْمَةِ اللّه (raḥmat illāh) به رحمت ایزدی پیوست.

إِنْتَقَلَ إلى جِوارِ رَبِّهِ (rabbihi) به جوار حق پیوست، به رحمت ایزدی پیوست.

إِنْتَقَلَ إلى الرَّفيقِ الأعلى (rafīq) به ملکوت اعلی پیوست.

نَقْل naql بردن، حمل، نقل، حمل و نقل، جابه‌جایی، انتقال (شیء، انسان و نیز مأمور دولت)؛ تغییر جا، نقل‌مکان، ارسال (از طریق رادیو)؛ ترجمه، برگردان؛ رونویسی، نقل مطلب، استنساخ، نسخه‌برداری؛ روایت، حدیث، گفتار، گزارش، خبر، شرح؛ وارد کردن، ثبت (در دفتر حساب)؛ واگذاری، محل، تعویض.

نَقْلاً عن، بر اساس، بنا به، به نقل از.

نَقْلُ الدَّمِ (dam) و نَقْلُ الدِّماء: تزریق خون.

نَقْلُ الصُّوَرِ بِـالّلاسِلْكيّ (aṣ-ṣuwar bi-l-lāsilkī) تصویربرداری رادیویی.

نَقْل بَرّيّ، جَوّيّ، بَحْريّ (barrī, jawwī) سفر (حمل و نقل) زمینی، هوایی، دریایی.

نَقْلُ رُؤوسِ الأَمْوالِ (ru'ūs) انتقال سرمایه‌ها.

نَقْلُ السُّلُطاتِ (sulutāt) انتقال قدرت.

نَقْلُ حِيازَةٍ (ḥiyāza) تحویل (انتقال حق).

أُجْرَةُ النَّقْلِ (ujra) کرایه.

نَقْل ميكانيكيّ حمل و نقل موتوری (مسافر، بار و مانند آن).

سَيّارَةُ النَّقْلِ (sayyāra) کامیون، وسیلهٔ نقلیهٔ سنگین.

مَعالِيمُ النَّقْلِ حقوق یا فوق‌العادهٔ نقل و انتقال (کارمند).

وَسائِطُ النَّقْلِ وسایل حمل و نقل، وسایل نقلیه.

نَقْليّ naqlī نقلی، حدیثی، روایی؛ حمل و نقلی، مربوط به یا وابسته به حمل و نقل.

سَيّارَةٌ نَقْليّةٌ (sayyāra) کامیون، وسیلهٔ نقلیهٔ سنگین.

نَقْليّات naqlīyāt حمل و نقل، نظام حمل و نقل؛ وسایل حمل و نقل (کشتی، هواپیما و مانند آن).

نَقْليّاتٌ عَسْكَرِيّةٌ (ʿaskarīya) کشتی یا هواپیمای حمل و نقل نیرو.

نُقْل nuql, naql ج. نُقول nuqūl نقل، شیرینی، خشکبار، میوه‌جات خشک (به‌عنوان دسر).

نَقَل naqal پرسنگ، قلوه‌سنگ، لاشه، اجزای تکه‌تکه‌شده، نخاله.

نُقْلَة nuqla: مهاجرت.

نُقْلَة nuqla ج. نُقَل nuqal، شایعات بی‌اساس، اراجیف، سخن‌چینی؛ الگو، نمونه، دستور؛ جابه‌جایی، نقل و انتقال، سرگردانی، هرزه‌گردی.

نَقّال naqqāl قابل حمل و نقل، دستی، متحرک، باربر.

بِساطٌ نَقّالٌ (bisāṭ) باند متحرک (مثلاً در فرودگاه).

هاتِفٌ نَقّالٌ (hātif) تلفن همراه، موبایل.

آلَةُ تِلِفِزيونٍ نَقّالَةٌ (āla) تلویزیون قابل حمل و نقل، پورتابل. ج. ـون، حامل، برانکار.

نَقّالَة naqqāla ج. ـات، برانکار، حامله، کشتی حمل نیرو، کشتی مهمات، کامیون و مانند آن.

نَقيل naqīl (یمن) گردنه کوه، گدوک، کُتل، گذرگاه باریک.

مَنْقَل manqal و مَنْقَلَة manqala ج. مَناقِل manāqil منقل، مِجمر.

مَنْقَلَة manqala منزل، مرحله، توقفگاه، نقاله، زاویه‌سنج.

تَنَقُّل tanaqqul تغییر جا، تغییر محل، نقل‌مکان، تغییر محل اقامت، تغییر موضع (نظ.)؛ سیر و سفر، گشت و گذار، عبور، حمل و نقل، انتقال، جابه‌جایی، تغییر و تبدیل (مثلاً در سازمان، کارمندان و مانند آن).

القُدْرَةُ على التَّنَقُّلِ قدرت انتقال.

اِنْتِقال intiqāl تغییر جا، تغییر محل، حرکت از جایی به جای دیگر، جنبش، تحول، تغییر از حالتی به حالت دیگر، جابه‌جایی، تغییر محل اقامت، نقل‌مکان، انتقال (نیز انتقال مسابقه، سرایت، هواپیما، پرسنل و مانند آن)، حمل و نقل.

من ... إلى انتقال (از جایی به جایی دیگر)، انتقال دهی، ارسال، سرایت، شیوع، انتشار، عبور، گذر (خورشید از منطقه‌البروج)؛ رحلت، درگذشت، وفات.

طَوْرُ الاِنْتِقالِ (ṭawr) دورهٔ انتقال.

فَتْرَةُ الاِنْتِقالِ (fatra) دوره موقت انتقالی، مرحلهٔ موقت، مرحله انتقال.

عِيدُ انْتِقالِ العَذْراءِ (ʿīd int. al-ʿadrā') جشن عروج حضرت مریم (ع) به آسمان (مسیح.).

اِنْتِقاليّ intiqālī، عَهْدٌ انْتِقاليّ (ʿahd) دورهٔ انتقالی.



ناقِل nāqil ج ـــون، **نَقَلَة** naqala، **نُقّال** nuqqāl: ناقل، حمل‌کنان، حمل‌کننده، نقل‌کننده، حامل، مترجم، رونویس‌کننده، نسخ، مستنسخ؛ هادی (الک.).

ناقِل السُّرْعَة: دستهٔ دنده (ماشین).

ناقِلُ الأَخْبار (axbār): خبرچین، مخبر

ناقِلَة nāqila ج ـــات: کشتی حمل نیرو، کشتی سربربر؛ دستگاه جابه‌جایی اشیای سنگین، بالابر

ناقِلَةُ البِتْرول (batrōl) و **ناقِلَةُ الزَّيت** (zayt): تانکر، نفتکش.

ناقِلَةُ الجُنود: کشتی حمل نیرو، کشتی سربربر

ناقِلَةُ الطائِرات: ناو هواپیمابر

ناقِلَةُ صِهْرِيجِيَّة (ṣihrījīya): کشتی مخزن‌دار، نفتکش.

ناقِلَةُ الحَرَكة بِالمُسَنَّنات (musannanāt): وسیلهٔ انتقال حرکت بوسیلهٔ چرخ‌دنده

ناقِلَةٌ بِسِلْسِلَة (bi-silsila): دستگاه زنجیری انتقال حرکت.

ناقِلِيَّة nāqilīya: خاصیت هادی بودن، رسانایی (الک.).

مَنْقُول manqūl: حمل‌شده، برده‌شده، منتقل‌شده، انتقال‌یافته، فرستاده‌شده، ترجمه‌شده، رونویس‌شده، استنساخی، مورد رونویس؛ قابل انتقال، قابل حرکت، قابل حمل، نقل‌شده، رسیده، سینه به سینه، معنی، روایات، داستان‌های سنتی، ارثی. ج ـــات: چیزهای قابل حرکت، قابل حمل.

مَنْقُولات یا **أَموالٌ (أَملاك) مَنْقُولة**: اموال منقول

مَنْقُولاتُ المَنزِل (manzil): اثاثیهٔ خانه، اسباب خانه.

مُتَنَقِّل mutanaqqil: قابل حرکت، منقول، قابل حمل، گردنده، سیّار، دربه‌در، دوره‌گرد، چادرنشین، کوچ‌نشین، بی‌ثبات، ناپایدار، متغیر

بائِعٌ مُتَنَقِّل (bā'i'): فروشندهٔ دوره‌گرد، دستفروش.

مَعْرِضٌ مُتَنَقِّل (ma'riḍ): نمایشگاه سیّار

مُسْتَشْفَى مُتَنَقِّل (mustašfan): بیمارستان سیّار، بیمارستان صحرایی.

مُنْتَقِل muntaqil: گردنده، سیّار، جابه‌جاشونده، قابل حرکت، متحرک، سبک، مسری، سرایت‌کننده

الأَعْيادُ المُتَنَقِّلة: عیدهای چرخشی (که هر سال به روزی افتند).

مِلَّةٌ مُتَنَقِّلَة (milla): بیماری مسری، بیماری قابل انتقال.

نَقِمَ naqama ـِ (**نَقْم** naqm) و **نَقِمَ** naqima ـَ (**نَقَم** naqam) من: کینه‌توزی کردن، انتقام گرفتن (از کسی)، کینه‌جویی کردن. ـ علی: دشمنی ورزیدن، خصومت کردن، عداوت کردن (علیه کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن. علی ه: خشمگین شدن (بر کسی به سبب چیزی). ـ علی: بیزار بودن، منفر دانستن (از کسی). ـ ه علی: در مسیر ساختن، انتقام‌گیری برانگیخت (از ساختن (چیزی را برای کسی).

نَقِمَ علیه حَقَّهُ: منکر حق او شد، حق او را انکار کرد.

إِنْتَقَمَ من: انتقام گرفتن (از کسی). ـ ل: انتقام (کسی را) گرفتن، (برای چیزی) کینه‌جویی کردن.

نِقْمَة naqma: انتقام، خونخواهی؛ کینه، بغض، دشمنی، عداوت؛ بدبختی، مصیبت، عذاب، گرفتاری بزرگ، ضربهٔ سخت، کیفر، مجازات، مکافات.

نِقْمَة niqma، **نَقِمَة** naqima ج **نِقَم** niqam، **نِقَمات** niqamāt: انتقام، خونخواهی، کینه‌توزی، بغض، کینه، خصومت، عداوت؛ بدبختی، مصیبت، عذاب، گرفتاری بزرگ، ضربهٔ سخت.

اِنْتِقام intiqām: انتقام، خونخواهی

اِنْتِقامِيّ intiqāmī: انتقامجو، انتقامجویانه

ناقِم nāqim: انتقام‌گیرنده، خونخواه. ـ علی: دشمن (کسی یا چیزی)، ناراضی، ناخرسند، عصبانی (از چیزی).

مُنْتَقِم muntaqim: انتقام‌گیرنده، خونخواه، کینه‌توز، کینه‌جو.

نَقْنَقَ naqnaqa: قورقور کردن (قورباغه)، قدقد کردن، قدقد کردن (مرغ)؛ موش‌وار یا خردخرد جویدن

نَقانِق naqāniq: (سوریه) سوسیس کوچک، کالباس کوچک

نَقِهَ naqaha ـَ (**نُقُوه** nuqūh) و **نَقِهَ** naqiha ـَ (**نَقَه** naqah): رو به بهبود نهادن، بهبود یافتن، در دورهٔ نقاهت بسر بردن. ـ من: بهبود یافتن، سلامت بازیافتن (از دردی).

إِنْتَقَهَ: همان معنی.

نَقَه naqah و **نَقْهَة** naqha: بهبودی، نقاهت

ناقِه nāqih: در حال بهبودی، بهبودیافته، در نقاهت، رو به بهبودی.

نَقاهَة naqāha: بهبودی، نقاهت، شفا

دارُ النَّقاهَة (naqāha): شفاخانه، دارالشفا

ناقِه nāqih بهبودیافته، بهبودیافته

نقو، نقی

نَقِيَ naqiya ـَ (نَقاء naqā'، نُقاوة nuqāwa، نَقاوة naqāwa): پاک بودن، خالص بودن، صاف بودن

نَقَّى ه پاک کردن، پاکیزه کردن، صاف کردن، پالودن، تمیز کردن (چیزی را)؛ زدودن (زنگ چیزی را)؛ برگزیدن، گلچین کردن، دستچین کردن (چیزی را)

نَقَّى الهواءَ هوا را تمیز کرد

أَنْقَى ه پالودن، پیراستن، پاک کردن، پاکیزه کردن، تمیز کردن (چیزی را)

اِنْتَقَى ه جدا کردن، سوا کردن، گلچین کردن، برگزیدن (چیزی را)

اِنْتَقَى المُوَظَّفِينَ (muwaẓẓafīn) کارمندان را گزینش و استخدام کرد

نَقاء naqā' پاکی، خلوص

نَقاوة naqāwa، nuqāwa پاکی، خلوص، سره، ناعیار کامل (طلا، نقره)؛ گزینش، انتخاب، گلچین، برگزیده، نخبه، سرگل، سرچین، چین، برداشت محصول

نُقایه nuqāya گلچین، گزیده

نَقِيّ naqī ج نِقاء niqā'، أَنْقِیاء anqiyā' پاک، پاکیزه، تمیز، دست‌نخورده، زلال، روشن، صاف، ناب، خالص

تَنْقِیَة tanqiya پاک کردن، تمیز کردن، تطهیر، شست‌وشو؛ گزینش، سوا کردن

اِنْتِقاء intiqā' گزینش، انتخاب

اِنْتِقاء المشروعات (mašrū'āt) گزینش طرح‌ها

مُنْتَقىً muntaqan برگزیده، سواشده، ممتاز، منتخب، گلچین

نَکَأَ naka'a ـَ (نَکْء nak') ه زدودن، خراشیدن (لخته روی زخم)

نَکَبَ nakaba ـُ (نَکْب nakb، nakab) ه درانداختن، فروکوفتن، بینوا کردن، بیچاره کردن، گرفتار کردن (سرنوشت کسی را)؛ انداختن (چیزی را)، از نظر انداختن (کسی را)؛ (نُکُوب nukūb) از پهلو آمدن، منحرف شدن، تغییر جهت دادن (باد)؛ (نَکْب nakb، نُکُوب nukūb) عن دور شدن، کنار رفتن، منحرف شدن (از چیزی، خصوصاً از جاده، مسیر و مانند آن)

نَکَّبَ ه منحرف کردن، برگرداندن، تغییر دادن (جهت چیزی را)

تَنَکَّبَ عن، ه منحرف شدن (مثلاً از جاده‌ای)؛ — عن، ه: پرهیز کردن، اجتناب کردن، دست کشیدن، دست شستن (از چیزی)؛ — ه: به دوش گرفتن (چیزی را)، زیر بار (چیزی) رفتن، خود را متعهد کردن (در امری)؛ تقبّل کردن، پذیرفتن (چیزی را)

تَنَکَّبَ به عن منحرف کردن (کسی را مثلاً از مسیری)

نَکْب nakb ج نُکُوب nukūb و **نَکْبَة** nakba ج نَکَبات nakabāt بدبختی، نکبت، مصیبت، حادثهٔ تلخ، مصیبت عظمی، فاجعه، بلای خانمانسوز

مَنْکِب mankib ج مَناکِب manākib شانه، دوش، طرف، سمت؛ زمین بلند، تپه، ماهور

هزّ منکبیه لـ (hazza) از (برای) ... شانه‌هایش ... از خیلی خوشی ...

فُلانٌ منی علی حَذْوِ منکب (ʿalā ḥaḏwi) فلانی از من دوری می‌کند

مَنْکُوب mankūb مصیبت‌زده، بلادیده، بازیچهٔ سرنوشت، بدبخت، بینوا؛ قربانی (در حوادث گوناگون)

منطقة منکوبة (minṭaqa) منطقهٔ مصیبت‌زده، منطقهٔ آسیب‌دیده

منکوبو الزّلزال (zilzāl) قربانیان زلزله، آسیب‌دیدگان زلزله

نَکَتَ nakata ـُ (نَکْت nakt) ه پنجه کشیدن (بر زمین)، خراشیدن (زمین را)

نَکَّتَ علی نکته‌پرانی کردن (دربارهٔ کسی)، به شوخی گرفتن، دست انداختن (کسی را)، بذله‌گویی کردن (دربارهٔ کسی)

نُکْتَة nukta ج نُکَت nukat، نِکات nikāt نقطه، لکّه، لطیفه، بذله، شوخی، مزاح، حکایت، روایت کوتاه و شیرین، بازی با کلمات

حاضِرُ النُّکْتَة حاضرجواب، نکته‌گو، بدیهه‌گو

نَکّات nakkāt بذله‌گو، بدیهه‌گو، مضحک، شوخ، بامزه، مسخره‌کننده، خرده‌گیر، نکته‌گیر، عیبجو

تَنْکِیت tankīt دست انداختن، سربه‌سر گذاری، ریشخندگیری، شوخی، تمسخر

مُنَکِّت munakkit مسخره‌کننده، نکته‌پرداز

نَکَثَ nakaṯa ـُ (نَکْث nakṯ) ه نقض کردن، زیر پا



گذاشتن (قرارداد یا تعهدی را)، تجاوز کردن، تخلّف کردن (از پیمان یا تعهدی).

نَکَثَ وَعْدَه (wa'dahu) قول خود را زیر پا گذاشت، عهدشکنی کرد، به وعده وفا نکرد.

اِنْتَکَثَ نقض شدن، شکسته شدن (عهد، پیمان).

نَکْث nakt: نقض (قرارداد و مانند آن)، مخالفت، تجاوز (از چیزی).

نَکْثُ العَهْد بدعهدی، پیمان‌شکنی.

ناکِث nākit پیمان‌شکن، عهدشکن، بی‌وفا، سست‌پیمان.

نَکَحَ nakaḥa ـَـ (**نِکاح nikāḥ**) هـ ها ازدواج کردن، پیمان زناشویی بستن، همخوابگی کردن (با زنی).

ناکَحَ هـ: وصلت کردن (با خانواده‌ای)، زن گرفتن (از قبیله‌ای، خانواده‌ای).

أَنْکَحَ هـ ها: به عقد (کسی) درآوردن (دختری را).

نِکاح nikāḥ: ازدواج، زناشویی، عروسی، همخوابگی.

مَناکِح manākiḥ: زنان.

نَکِدَ nakida ـَـ (**نَکَد nakad**): سخت بودن، ناخوشایند بودن؛ در تنگدستی و بدبختی زیستن، سیه‌روز بودن (یا شدن).

نَکَدَ nakada ـُـ (**نَکْد nakd**) هـ: کم دادن (به کسی)؛ آزردن، به ستوه آوردن، خسته کردن (کسی را).

نَکَّدَ هـ: به روز سیاه نشاندن، بیچاره کردن (کسی را)، زندگی را (به کام کسی) تلخ کردن، روزگار (کسی را) سیاه کردن.

ناکَدَ هـ: عذاب دادن، خسته کردن، به ستوه آوردن (کسی را).

تَنَکَّدَ به روز سیاه افتادن، بدبخت و بیچاره شدن، سیه‌روز شدن.

نَکَد nakad ج **أَنْکاد ankād**: بدبختی، سختی، مشقت، محنت، سیه‌روزی؛ آزار، اذیت، آفت، نگرانی، دغدغه.

نَکَدُ الطّالِع بدبختی، بداقبالی.

نَکِد nakid ج **أَنْکاد ankād**، **مَناکِید manākīd**: سخت، پرزحمت، طاقت‌فرسا، ناراحت، پریشان؛ زودرنج، کج‌خلق، بداخلاق؛ خسیس.

عَیْشٌ نَکِد ('ayš) روزگار تیره، زندگی سخت جانفرسا.

أَنْکَد ankad: سخت‌تر، دردناک‌تر، آزاردهنده‌تر.

مُناکَدَة munākada ج ـات: سختی و دشواری، ناهنجاری، پریشانی، عدم آرامش.

مَنْکُود mankūd بینوا، پریشان‌روزگار، محنت‌زده، بدبخت، مصیبت‌زده، سیاه‌بخت، بدشانس.

مَنْکُودُ الحَظّ (ḥaẓẓ) ج **مَناکِیدُ الحَظّ (manākīd)** بدطالع، بداقبال، بدبخت، بدشانس.

نَکِرَ nakira ـَـ (**نُکْر nukr**، **نُکُر nukur**، **نُکُور nukūr**، **نَکِیر nakīr**) هـ: نشناختن (کسی یا چیزی را)، ناآگاه بودن، بی‌خبر بودن (از چیزی)؛ تکذیب کردن، انکار کردن، رد کردن، منکر شدن، حاشا کردن (چیزی را).

نَکَّرَ هـ: قیافه یا هیئت (کسی را) تغییر دادن، جامهٔ مبدل پوشاندن، نقاب زدن (به کسی)؛ نکره کردن (اسمی را، دستور).

ناکَرَ هـ: ناپسند یافتن، منکر پنداشتن، مردود دانستن (چیزی را)؛ جنگ کردن، پیکار کردن (با کسی).

أَنْکَرَ هـ: تجاهل به ناشناسی (با کسی) کردن، سر باز زدن (از شناختن کسی)، انکار کردن (آشنایی یا رابطه‌ای را)؛ از خود سلب کردن، مبرا جستن، استنکاف کردن (از چیزی)، خودداری کردن (از اعتراف به چیزی)؛ تکذیب کردن (چیزی را)، رو تافتن (از قبول چیزی)؛ ـ هـ علی: نپذیرفتن، دریغ داشتن، رد کردن، منکر شدن (چیزی را بر کسی)؛ ناپسند شماردن، صلاح ندانستن، جایز نشمردن (چیزی را برای کسی)؛ نکوهش کردن، سرزنش کردن، انتقاد کردن (بر کسی، امری را)؛ زشت شمردن، عیب دانستن (چیزی را برای کسی).

أَنْکَرَ ذاتَهُ (dātahu) منکر خود شد، خود را انکار کرد.

أَنْکَرَ نَفْسَهُ (nafsahū) به خود شک کرد.

أَنْکَرْتُ أَنّی أَراهُ وانمود کردم که نمی‌بینمش.

أَنْکَرَ عَلَیهِ حَقَّهُ (ḥaqqahū) از شناختن حق او خودداری کرد، حق او را انکار کرد.

تَنَکَّرَ: به لباس مبدل درآمدن، تغییر قیافه دادن، به هیئتی ناشناس درآمدن، غیرقابل شناسایی شدن؛ ـ لـ: بیگانه شدن، غریبه شدن (نسبت به چیزی)؛ بی‌اعتنایی کردن، کم‌محلی کردن (نسبت به کسی)؛ متکبرانه رفتار کردن، سرگرانی کردن، خصمانه رفتار کردن، به‌دور از نزاکت عمل کردن (با کسی)؛ از خود راندن، به دل راه ندادن (عاطفه‌ای یا احساسی را).

تَناکَرَ هـ: ناآگاه بودن، بی‌خبر بودن (از چیزی)؛ تجاهل کردن، خود را به نادانی زدن (دربارهٔ چیزی یا کسی)؛ منکر

رابطه (با کسی) شدن، ناشناخته گرفتن (کسی را)، منکر ناشناختن (کسی) شدن

استنکر ه. نشناختن (کسی یا چیزی را)، بی‌خبر بودن، اظهار بی‌اطلاعی کردن (از کسی یا چیزی)؛ ناپسند شمردن، زشت دانستن؛ به صواب ندیدن، به صلاح ندانستن، جایز نشماردن، مردود خواندن (چیزی را)؛ بیزار بودن، متنفر بودن (از چیزی)؛ محکوم کردن (چیزی را).

نُکر *nukr* ردّ، انکار، تکذیب؛ زیرکی، هشیاری، تیزهوشی؛ کار زشت، کار شرم‌آور

نَکِر *nakir* ناشناخته، گمنام، غریبه، ناشناس، نامعلوم

نَکِرة *nakira* نکره (دست.)؛ شخص ناشناخته، آدم گمنام

نُکران *nukrān* انکار، ردّ

لانُکرانَ *lā nukrāna* بی‌چون و چرا است، مسلّم است، غیرقابل بحث است، مسلّم است

نُکرانُ الجمیل نمک‌نشناسی، نمک‌به‌حرامی، ناسپاسی، کفران نعمت.

نکرانُ الذّات بی‌اعتنایی به خویشتن، انکار نفس، خودفراموشی

نَکیر *nakīr* انکار، ردّ، تکذیب، تقبیح، نپسندیدن، نفی؛ زننده، نفرت‌انگیز، زشت، ناپسند، ننگین، شرم‌آور؛ نکیر (یکی از فرشتگان مرگ ← منکر).

شدّ علیه النکیر (*šadda*) شدیداً او را نکوهش کرد

أنکر *ankar*، مؤنث **نکراء** *nakrā* زننده، نفرت‌انگیز، زشت، ننگین، شرم‌آور، ناپسند

ابتسامة نکراء لبخند تلخ؛ لبخند نابه‌جا.

إنکار *inkār* انکار، نفی، تکذیب، ردّ، عدم قبول

انکار الذّات ترک خویشتن، خودفراموشی، انکار نفس، فارغ از خود بودن؛ عدم نفس، نفی خودپسندی (خودگذشتگی

إنکار لجمیله (*li-jamīlihī*) ناسپاسی نسبت به کسی، نمک‌نشناسی نسبت به کسی، کفران نعمت کسی

إنکاریّ *inkārī* انکاری؛ منفی

تنکّر *tanakkur* لباس مبدّل پوشیدن، قیافهٔ مبدل داشتن، تغییر قیافه

محفلُ التّنکّر (*maḥfil*) مهمانی یا مجلس رقص با لباس‌های مبدل، بال‌ماسکه.

تنکّریّ *tanakkurī*، **حفلٌ تنکّریٌ** (*ḥafl*) مجلس رقص با نقاب یا با هیئت مبدل، بال‌ماسکه

استنکار *istinkār* تقبیح، مذمت، نپسندیدن؛ بیزاری، نفرت، انزجار، تنفر؛ زشت شماردن، منکر دانستن، محکوم کردن

ممّا أثار استنکارهُ (*mimmā aṯāra*) چیزی که خشم و نفر او را برانگیخت، آنچه موجب اعتراض شدید او شد

ناکر *nākir* انکارکننده، منکر؛ غیردوستانه، خصمانه؛ زننده، نفرت‌انگیز

ناکرُ الجمیل ناسپاس، نمک‌نشناس، حق‌نشناس

مُنکّر *munakkar* مبهم، نامعین، ناشناخته، نکره (دست.).

مُنکَر *munkar* انکارشده، تکذیب‌شده؛ به رسمیت شناخته‌نشده، پذیرفته‌نشده، رانده‌شده، مردود؛ ناپسند، ناخوشایند، بد، زشت؛ شوم، کراهت‌مند؛ مُنکَرات اعمال نادرست و ناپسند، اعمال ممنوعه، کارهای حرام

مُنکَر و نکیر نکیر و منکر (دو فرشتهٔ پرسشگر در شب اول قبر).

مُتنکّر *mutanakkir* تغییریافته، در لباس مبدل؛ تغییر قیافه‌داده، مجهول‌الهویه، ناشناس، ناشناخته

رقص مُتنکّر (*raqṣ*) رقص با نقاب، رقص با هیئت مبدل، بال‌ماسکه

مُستنکَر *mustankar* قابل اعتراض، ایرادبردار، نکوهیده، سزاوار سرزنش، درخور نکوهش، شرم‌آور؛ عجیب، غریب، غیرعادی، نامتعارف

نکز *nakaza* ـ (**نکز** *nakz*): سیخ زدن، سونرن زدن؛ ه برانگیختن، تحریک کردن، برشوراندن (کسی را)؛ سیخ زدن، مهمیز زدن (به حیوان).

نَکَس *nakasa* ـ (**نَکس** *naks*) ه: برگرداندن، از پشت به آن رو کردن، پشت و رو کردن، وارونه کردن، سر و ته کردن، برعکس کردن، واژگونه کردن (چیزی را)؛ پس کشیدن، سر کشیدن، به طرف خود کشیدن (چیزی را)؛ **رأسهُ** *ra'sahū* یا **برأسه** فرود آوردن، خم کردن (سر را)، تعظیم کردن، کرنش کردن؛ ه بازگرداندن، عودت دادن (بیماری را) (مجهول) **نُکِس** *nukisa* عود کرد، بیمار شدن.



نکّس = **نکس** *nakkasa* ه. نیمه‌افراشته ساختن (پرچم را).

إنتکس برگردانده شدن، معکوس شدن؛ به طرف جلو خم

شدن (سر)؛ به حال نخست برگشتن (بیماری)، عود کردن، دوباره بیمار شدن

نُكْس nuks و **نَكْسة** naksa: برگشت، عود، تباهی، تبهکاری، نابکاری، فساد، زوال، انحطاط، سقوط، فروریزی

تَنَكُّس tanakkus: وازایی، واگشتگی (از بین رفتن برخی نوآیی‌ها در اثر تأثیر سالم یا تحول، پیو.)

اِنْتِكاس intikās: برگشت، عود، سرافکندگی

اِنْتِكاساتٌ عَسْكَرِيَّة intikāsāt ʿaskariyya: شکست‌های نظامی، عقب‌نشینی

مَنْكوس mankūs: وارونه، برگردانده، معکوس، برگشته به حال نخست، دوباره بیمار شده، کسی که بیماریش عود کرده

مُنَكَّس munakkas: برگردانده، معکوس

مُنَكَّسُ الرَّأس (raʾs): سرافکنده

مُنْتَكِس muntakis: برگشته به حال نخست، دوباره بیمار شده، کسی که بیماریش عود کرده

نَكَشَ nakaša ـُ (**نَكْش** nakš) هـ: پاک کردن، لایروبی کردن (چیزی، خصوصاً چاه را)؛ از زیر خاک درآوردن، (با بیل) کندن، بیل زدن؛ (با شن‌کش) جمع کردن (خاک را)؛ شخم زدن؛ زیر و رو کردن، به هم زدن؛ هر سو کشتن، خوب جستجو کردن، تحقیق کردن (چیزی را)؛ نظم (چیزی را) برهم زدن، به هم ریختن، ناهموار کردن، آشفته کردن، ژولیده کردن (چیزی را)؛ شکال دادن (درخت را)، نیوه کردن، از بین بردن (چیزی را)

مِنْكَش minkaš ج. **مَناكِش** manākiš: کج‌بیل، بیل باغبانی؛ شن‌کش

مِنْكاش minkāš ج. **مَناكيش** manākīš: سیخ انبر؛ (مصر) کلنگ دوسر

نَكَصَ nakaṣa ـُ (**نَكْص** nakṣ، **نُكوص** nukūṣ، **مَنْكَص** mankaṣ) عن: کنار کشیدن، برگشتن، رو برگرداندن (از کسی یا چیزی)؛ عقب نشستن، پس نشستن، خود را پس کشیدن، عقب کشیدن (از چیزی)

نَكَصَ على عَقِبَيْهِ (ʿaqibayhi): از تصمیم خود منصرف شد، تغییر عقیده داد، نظر خود را عوض کرد

نَكَّصَ ه: عقب نشاندن، پس نشاندن (کسی را)، موجب عقب‌نشینی (کسی) شدن

اِنْتَكَصَ: عقب افتادن، پس نشستن، عقب‌نشینی کردن

نَكَفَ nakafa ـُ (**نَكْف** nakf) هـ: نگهداشتن، بازداشتن (چیزی را)، مانع (چیزی) شدن، جلوگیری کردن (از چیزی)؛ عن: موجب کسرشأن خود دانستن، ناقابل دانستن (چیزی را)، عار دانستن (از چیزی)، ناشایست پنداشتن (چیزی را)، پشت پا زدن (به چیزی)؛ خودداری کردن (از چیزی)، رد کردن (چیزی را)

لا يُسْتَنْكَف (yustankaf): غیرقابل مقاومت، مقاومت‌ناپذیر، سخت، غیرقابل اندازه‌گیری، بی‌پایان، حساب‌نشدنی

بَحْرٌ لا يُسْتَنْكَف دریای بیکران

ناكَفَ ه: آشفته کردن، آزردن، رنجاندن، خسته کردن، به ستوه آوردن (کسی را)

اِسْتَنْكَفَ خودخواه بودن، متکبر بودن، مغرور بودن؛ ـ من، عن: کسرشأن خود دانستن (چیزی را)، عار دانستن (از چیزی)، ناشایسته پنداشتن (چیزی را)، پشت پا زدن (به چیزی)، خودداری کردن، استنکاف کردن (از چیزی)، رد کردن (چیزی را)، بی‌اعتنا بودن (به چیزی)، نفرت داشتن (از چیزی)؛ ـ من، عن، هـ: بیزار بودن (از چیزی)؛ ـ أن: خودداری کردن، امتناع کردن، ابا کردن، سرپیچیدن، سر باز زدن (از انجام دادن کاری)

اِسْتَنْكَفَ عن التَّصويت (taṣwīt): از رأی دادن خودداری کرد

نَكَفَة nakafa: غده بناگوشی

نَكَفِيّ nakafī: بناگوشی، نزدیک به گوش

اِلْتِهابُ الغُدَّة النَّكَفِيَّة (ġudda): آماس غده بناگوشی، اوریون (پز.)

نُكاف nukāf: همان معنی

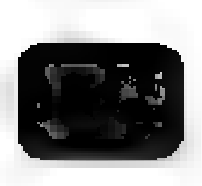
نَكَلَ nakala ـُ (**نُكول** nukūl) و **نَكِلَ** nakila ـَ (**نَكَل** nakal) عن، من: پس رفتن، عقب کشیدن، گریختن، دست کشیدن، خودداری کردن؛ شانه خالی کردن، طفره رفتن (از چیزی یا کاری)

نَكَّلَ nakkala (**تَنْكِلَة** nakla) و **نَكَّلَ بـ**: تنبیه کردن، گوشمالی دادن، درس عبرت دادن (به کسی)؛ تندی کردن، بدرفتاری کردن (با کسی)؛ آزردن، اذیت کردن، شکنجه دادن، زجر دادن (کسی را)

نَكَّلَ و أَنْكَلَ ه عن: راندن، بیرون راندن، بازداشتن، منع کردن، منصرف کردن (کسی را از کاری)

نِكْل nikl ج. **أَنْكَال** ankāl، **نُكُول** nukūl: بند، پابند، زنجیر، غل، پاوبند، دهنه، لگام، عنان
نَكَال nakāl: تنبیه عبرت‌آموز، درس عبرت‌آموز، درس عبرت، مایهٔ عبرت، هشدار، اخطار
نُكُول nukūl: ردِ گواهی یا شهادت در دادگاه (حق.)
تَنْكِيل tankīl: تنبیه عبرت‌آموز، درس عبرت، ردع، بازداشت، جلوگیری، بدرفتاری، آزار و اذیت، زجر، شکنجه
نِكْل nikl: نیکل
نَكَهَ nakaha ـَ (**نَكْه** nakh) عليه، ل: پف کردن، فوت کردن، نفس زدن، دمیدن (در روی کسی)
نَكْهَة nakha: بوی نفس، دم، بوی خوش، رایحه، عطر، بوی دل‌انگیز
نَكْهَةُ الثُّوْم (ṯawm): بوی سیر
نَكْهَةُ الفُتُوَّة تَفِيضُ مِنْ أَرْدَانِهَا (futūwa, ardānihā): بوی خوش جوانی از همهٔ وجودش به مشام می‌رسد
نَكَى nakā ـِ (**نِكَايَة** nikāya) ه: باعث خسارت یا صدمه شدن، آسیب رساندن، صدمه زدن؛ . . . في ه: آسیب رساندن (به کسی)، مسموم کردن، زخمی کردن (کسی را)؛ . . . ب: آزردن، رنجاندن، اذیت کردن (کسی را)
نِكَايَة nikāya: ضرر، زیان، آزار، صدمه، خسارت، آسیب، آزردگی، رنجش
نِكَايَةً فِيه nikāyatan fīhi: از سر لجاجت، با او، به قصد کینه‌توزی با او، از سر مخالفت با او
أَعْمَلَ فِيه النِّكَايَة (aʿmala, nikāyata): سخت او را بیازرد، به شدت تمام رنج و عذابش داد، دمار از روزگارش درآورد
أَنْكَى ankā: بدتر، زیان‌آورتر، مضرتر، عذاب‌آورتر، رنج‌آورتر
و الأَنْكَى مِنْ ذٰلِك أَنَّ: از همه بدتر آنکه
نَمَّ namma ـُ (**نَمّ** namm) ه، على: فاش کردن (چیزی را)، پرده برداشتن (از چیزی)، آشکار کردن، برملا ساختن، نشان دادن (چیزی را)؛ . . . عن: دلالت کردن، گواهی دادن (بر چیزی)، نمایشگر (چیزی) بودن؛ . . . ه على: خبر دادن، گزارش کردن (با بد چیزی را دربارهٔ کسی)، سعایت کردن (دربارهٔ کسی در امری)؛ . . . بَيْن: نفاق افکندن، سخن‌چینی کردن، دو به هم زدن (میان چند نفر)
بِصَوْتٍ يَنِمُّ عن الحُزْن: با صدایی که از اندوه وی خبر می‌داد

نَمَّتْ هَيْئَتُهُ عن التَّأَمُّل (hay'a, ta'ammul): قیافه‌اش نشان از اندیشناکی او داشت
نَمّ namm: بدگویی، تهمت، افترا، نمامی، بهتان؛ ج. ← ردیف
أَنْمَاء anmā': بدگو، بهتان‌زن، خبرچین، سخن‌چین
نِمَّة nimma: شپش
نَمَّام nammām: (مصر) نوعی بوته، سوسنبر (گیاه)
نَمَّام nammām: سخن‌چین، خبرچین، نمام
نَمِيمَة namīma ج. **نَمَائِم** namā'im: خبرچینی، سخن‌چینی، بدگویی، رسوایی، بدنامی، تهمت، بهتان، افترا
نَأْمَة na'ma: جنبش، حیات، حرکت، نشاط
نُمِّيّ nummī ج. ← ساخت: سکه
عِلْمُ النُّمِّيَّات (ʿilm): سکه‌شناسی
نموذج ← ترتیب الفبایی
نمر
تَنَمَّرَ ل: عصبانی شدن، آتشی شدن (از دست کسی)؛ کوره دررفتن، لاف زدن، خودستایی کردن
نَمِر namir ج. **نُمُر** numur، **أَنْمَار** anmār: پلنگ، یوزپلنگ
نَمِير namīr: پاک، تمیز، سالم، گوارا (خصوصاً آب)
نَمِرَة namira: پلنگ ماده، یوزپلنگ ماده
نَمِرَة namira ج. **نِمَر** nimar: خال
أَنْمَر anmar، مؤنث **نَمْرَاء** namrā'، ج. **نُمْر** numr: خال‌دار، لکه‌دار، خط‌دار، راه‌راه
مُنَمَّر munammar: خال‌دار، لکه‌دار، خط‌دار
نَمَّرَ ه: شماره‌گذاری کردن، نمره گذاشتن (چیزی را)
نِمْرَة nimra, namra ج. **نِمَر** nimar, numar: شماره، نمره، رقم
نِمْرَةٌ وَاحِد (nimra): درجهٔ یک، نمرهٔ یک، نمرهٔ عالی، نمرهٔ عالی
نَمَّارَة nammāra ج. ـ ات: ماشین نمره‌زنی، ماشین شماره‌گذاری، ماشین تاریخ‌نگار



تَنْمِير tanmīr: شماره‌گذاری، نمره‌گذاری
مُنَمَّر munammar: شماره‌گذاری‌شده، نمره‌خورده
نُمْرُسِي numrusī ج. **نَمَارِسَة** namārisa: (مصر) جنس‌فروش
نُمْرُق numruq و **نُمْرُقَة** numruqa ج. **نَمَارِق**

namāriq : بالشتک، پشتی، متکای چهارگوش، زین، بالشتک زین.

نَمَسَ **namasa** ـِ (نَمْس **nams**) ه. راز (چیزی را) پوشیدن، پنهان داشتن (راز را)، کتمان کردن (چیزی را)؛ راز گفتن، راز سپردن (به کسی)، محرم اسرار خود کردن، رازدار خود ساختن (کسی را).

نامَسَ ه. راز سپردن (به کسی)، رازدار خود کردن (کسی را).

نِمْس **nims** (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **نُمُوس** **numūs**. موش مصری، نمس هندی، موش‌خرما، راسو

نامُوس **nāmūs** ج. **نَوامِيس** **nawāmīs** آب‌زیرکاه، مزوّر، حیله‌گر، مودی، مکار، زیرک؛ محرم اسرار، رازدار؛ کمین (شکارچی)؛ (اسم جنس، یکی آن ـة) پشه، پشهٔ نمل؛ قانون، اصل

ناموسُ التَّحرير (**taḥrīr**) مشق تحریریه

ناموسُ الطَّبيعة (**ṭabīʿa**) قانون طبیعت

ناموسُ الجاذبيّة العامّة (**jāḏibīya**) قانون گرانش عام

النّاموسُ الأكبر جبرئیل، ملک مقرب.

ناموسيّة **nāmūsīya** پشه‌بند.

نِمْشا **nimšā**، **النِّمْشا** **an-nimšā** (کشور) اتریش.

نِمْساوِيّ **nimsāwī** اتریشی

نَمِشَ **namiša** ـَ (نَمَش **namaš**) کک پیدا کردن، خال داشتن، گندمه پیدا کردن، کنجدک‌دار شدن، کک‌مک داشتن.

نَمَش **namaš** (اسم جنس، یکی آن ـة) خال، گندمه، کنجدک، کک‌مک، لکه‌های بی‌رنگ روی پوست.

نَمِش **namiš** لک‌دار، دارای کک‌مک

أنْمَش **anmaš**، مؤنث **نَمْشاء** **namšāʾ**، ج. **نُمْش** **numš** لک‌دار، دارای کک‌مک.

نَمَّطَ ه. طبق الگو کردن، استاندارد کردن (مثلاً فرآورده را).

نَمَط **namaṭ** ج. **نِماط** **nimāṭ**، **أنْماط** **anmāṭ** : روش، طرز، شیوه، سبک، اسلوب، شکل، صورت، نوع، جور، قسم، گونه.

على نَمَط به طرز ... ، به شیوهٔ ...

على هذا النَّمَط به این شیوه، به این ترتیب.

حديثُ النَّمَط باب روز، امروزی، نوین.

عتيقُ النَّمَط از مد افتاده، غیرمرسوم، قدیمی.

هُمْ على نَمَطٍ واحِدٍ همهشان مثل هم‌اند.

نَمَطِيّ **namaṭī** معمول، مرسوم، به روال معمول، استاندارد، طبق الگو

مُنَمَّطات مُنَمَّطة (**munammaṭāt**) فرآورده‌های استاندارد شده

تَنْميط **tanmīṭ** استانداردسازی، طبق الگوسازی.

تَنْميطُ الإنْتاج (**intāj**): استانداردسازی تولید

نَمَّقَ ه. آراستن، تزیین کردن، زینت دادن، شاخ و برگ دادن (چیزی را)؛ به سبک شیوا نگاشتن، پرداخته کردن (اثری را)؛ تصحیح کردن (متنی را).

تَنْميق **tanmīq** آرایش، تزیین، پیرایش، تحسین، تکریم، برگشت؛ (آرایش متصنعانه متن ادبی)؛ تحسین انشا (متن، به سبک ادیبانه).

مُنَمَّق **munammaq** : آراسته، پیراسته، مزیّن؛ شیوا، خوش‌عبارت، دارای صنایع بدیعی (نوشته، گفتار).

نَمِلَ **namila** ـَ (نَمَل **namal**) بی‌حس شدن، کرخت شدن، خواب رفتن (مثلاً پای انسان)

نَمْل **naml** (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **نِمال** **nimāl**. مورچه.

نَمْلِيّ **namlī** مورچه‌وار، مورچه‌ای، موری.

حامِضٌ نَمْلِيّ (**ḥāmiḍ**) اسید فرمیک، جوهر مورچه

نَمْلِيّة **namlīya** : دولابچه، قفسهٔ خوراک، کابینت.

نَمَل **namal** : مورمور، حس خارش، خواب‌رفتگی (اندام انسان)

نَمِل **namil** مورمورکننده، خارش‌دار؛ چابک، چست

نَمِلُ الأصابِع (**aṣābiʿ**): زرنگ، زبردست، چالاک.

أُنْمُلة **unmula** ج. **أنامِل** **anāmil** سرانگشت، بند انگشت.

لم يَتَراجَعْ قيدَ أُنْمُلة (**yatarājaʿ qayda**): سر سوزنی عقب ننشست

تَنْميل **tanmīl** ، مورمور، حس خارش، خواب‌رفتگی (اندام انسان)

مَنْمَلة **manmala** لانه مورچه

مَنْمُول **manmūl** پر از مورچه

نَمْنَمَ **namnama** ه مخطط کردن، خط‌دار کردن؛ آراستن، زینت دادن، زینت دادن، مزین کردن، تزیین کردن (چیزی را).

نِمْنيم **nimnīm** امواج، خطوط یا رگه‌های ماسه (که باد ایجاد می‌کند)

نَمْنَمة **namnama**، **nimnima** سسک، الیکایی (جا).

نَمْنَمة *namnama* تزیین، آرایش

مُنَمْنَمة *munamnama* مینیاتور

مُنَمْنِم *munamnim* مینیاتورنگار

نمو

نَمَا *namā* ـُ (**نُمُوّ** *numuww*): نمو کردن، رشد کردن، افزایش یافتن؛ گسترش یافتن، وسعت گرفتن؛ پرورش یافتن، بزرگ شدن، بالیدن.

نُمُوّ *numuww*: رشد، ترقی، نمو، گسترش، پیشرفت

كَمالُ النُّمُوّ (*kamāl*): بلوغ، کمال رشد

سائِرٌ فِي النُّمُوّ (*sā'ir*) رو به پیشرفت نهاد.

نُمُوٌّ اقتصادِيّ (*iqtiṣādī*) رشد اقتصادی.

نامٍ *nāmin* رشدکننده، بالنده، بزرگ‌شونده، رو به رشد؛ پیش‌رونده، رو به پیشرفت

البِلادُ النّامِيَة: کشورهای رو به رشد، کشورهای در حال توسعه.

نامِيَة *nāmiya*، ج ـــات، نوامٍ *nawāmin* رشد، ترقی؛ غده.

نامِيَةٌ سَرَطانِيَّة (*saraṭānīya*) غده سرطانی، تیره تمی.

نَمُوذَج *namūḏaj*، *numūḏaj* ج ـــات و نَماذِج *namāḏij* الگو، نمونه، مسطوره، شیوه، روش؛ مثال، مقیاس، معیار، فرم، برگ اداری، فرم نمونه (اداره).

نَمُوذَجِيّ *namūḏajī* نمونه (مثلاً کشتزار نمونه)؛ شایان تقلید، الگوی قابل تقلید

صُورَةٌ نَمُوذَجِيَّة (*ṣūra*) تصویر نمونه (مثلاً از یک جنایتکار فراری)

نَمُوذَجِيَّة، عِلْمُ النَّماذِج (*namūḏajīya*, *'ilmu*) گونه‌شناسی، تیپ‌شناسی

نَمَى *namā* ـِ (**نَمْي** *namy*، **نَماء** *namā'*، **نُمِيّة** *numīya*): رشد کردن، افزایش یافتن، زیاد شدن، بالا رفتن (مثلاً قیمت‌ها)؛ پیشرفت کردن، ترقی کردن، رونق گرفتن؛ … الی منسوب بودن، نسبت یافتن (به کسی)؛ … ه الی نسبت دادن، منسوب ساختن (چیزی یا کسی را به کسی دیگر)؛ الی رسیدن (خبری به گوش کسی).

نَمَّى و أَنْمَى ه رشد دادن، افزایش دادن، زیاد کردن، ترقی دادن، رونق دادن (چیزی را).

نَمَّى ذاكِرَتَهُ (*ḏākiratahu*) حافظهٔ خود را پرورش داد

نَمَّى شَخْصِيَّتَهُ: شخصیت خود را بالا برد

نَمَّى المَبِيعات (*mabī'āt*) نرخ فروش (کالاهای فروشی) را بالا برد.

اِنْتَمَى الى اصل و نسب خود را (به کسی) نسبت دادن، از تبار (کسی یا از خاندانی) بودن، وابسته بودن، منسوب بودن (به کسی یا شهر و کشوری)؛ ارتباط داشتن، مربوط بودن (به کسی یا چیزی)؛ متعلق بودن، منتسب بودن، پیوسته بودن (مثلاً به سازمانی).

نَماء *namā'* گسترش؛ رشد، نمو، افزایش، توسعه

نُمِيّ *numīy* نمو، گسترش، رشد، افزایش، توسعه

نُماة *numāt* ج. **نُمِيّ** *numan* مورچهٔ کوچک

تَنْمِيَة *tanmiya* توسعه، گسترش، ترقی، رشد، رونق، افزایش، ازدیاد، تشدید، پرورش، گسترش.

مَشْروعُ التَّنْمِيَة (*mašrū'*) طرح توسعه، برنامه توسعه، طرح گسترش

إِنْماء *inmā'*، توسعه، گسترش، ترقی، رشد، افزایش، بهبود، پیشرفت، رونق‌دهی؛ پرورش (گیاه را)

اِنْتِماء *intimā'* عضویت، وابستگی، انتساب، پیوستگی.

نامِيَة *nāmiya* ج. نوامٍ *nawāmin* رشد، رشد بیماری؛ ورم، آماس، برآمدگی، غده (کالبد).

النَّوامِي السَّرَطانِيَّة (*saraṭānīya*) غده‌های سرطانی (کالبد).

مُنْتَمٍ *muntamin* متعلق، مربوط، وابسته، منسوب

مُنْتَمىً *muntaman* تبار، نسل، اصل، نژاد، محل انتساب، محل پیوستگی، خاستگاه

نَهَبَ *nahaba* ـَ، **نَهِبَ** *nahiba* ـَ (**نَهْب** *nahb*) ه غارت کردن، چپاول کردن، تاراج کردن، به یغما بردن، به زور گرفتن (چیزی را).

نَهَبَ الأَرْضَ *nahaba l-arḍa*، **نَهَبَ الطَّرِيق** (*ṭarīqa*) **الى** به شتاب آن سرزمین را درنوردید، چون برق و باد راه را طی کرد.

أَنْهَبَ ه ه به تاراج (چیزی) واداشتن، رخصت غارت (چیزی را به کسی) دادن؛ به غنیمت واگذاشتن (چیزی را برای کسی).

تَناهَبَ الأَرْضَ عَدْوًا (*arḍa 'adwan*) چون باد طی طریق کرد، به تاخت زمین را درنوردید



اِنْتَهَبَ هـ: درربودن، تسخیر کردن (دل را)؛ غارت کردن، به تاراج بردن، ربودن (چیزی را).

اِنْتَهَبَ الطَّرِيقَ (*ṭarīqa*) فی: به سرعت تمام به‌سوی تاخت.

نَهْب *nahb*: راهزنی، غارتگری، غارت، تاراج، چپاول؛ تاخت. شناختن به نک‌ج. **نِهاب** *nihāb*: غنیمت، یغما.

نَهْبُ الهَمّ (*hamm*) دستخوش اندوه.

عاشَ عَلَى النِّهاب (*ʿāša*): از راه دزدی و غارت زیست.

نَهْباً *nahban*: به یغما، به تاراج، غارتگرانه، راهزنانه.

نُهْبَة *nuhba*: غنیمت، مال دزدی، بهرهٔ یغما.

نُهْبَى *nuhbā*: همان معنی.

نَهّاب *nahhāb*: راهزن، چپاولگر، غارتگر، تاراجگر.

مَنْهُوب *manhūb*: تاراج‌شده، چپاول‌شده، غارت‌شده، به یغما رفته.

نُهْبُرَة *nuhbura*: ورطه، جهنم.

نَهَجَ *nahaja* ـَ (**نَهْج** *nahj*): عمل کردن، اقدام کردن؛ ... هـ: (به راهی) رفتن، (طریقی) پیش گرفتن، پیمودن، دنبال کردن (راهی را)؛ روشن کردن، تبیین کردن (چیزی را)؛ واضح بودن، روشن بودن، مشخص بودن.

نَهَجَ *nahaja* ـِ و **نَهِجَ** *nahija* ـَ (**نَهَج** *nahaj*): از نفس افتادن، نفس‌نفس زدن، بریده بریده دم زدن.

نَهَجَ خِطَّةً (*ḫiṭṭatan*): طرحی را دنبال کرده شیوه‌ای پیش گرفته روشی برگزید.

نَهَجَ عَلَى مِنْوالِه (*minwālihī*): به شیوهٔ او عمل کرد، راه او را پیش گرفت.

نَهَّجَ هـ: از نفس انداختن (کسی را)؛ نفس (کسی را) بریدن؛ (طرحی) افکندن، (برنامه‌ای) ریختن، (نقشه‌ای) چیدن.

أَنْهَجَ: روشن بودن، واضح بودن (مسئله، امر)؛ ... هـ: از نفس انداختن (کسی را)؛ روشن کردن، تبیین کردن، توضیح دادن (چیزی را).

اِنْتَهَجَ هـ: (به راهی) رفتن، پیش گرفتن، دنبال کردن، پیمودن (راهی یا شیوه‌ای را).

اِنْتَهَجَ سَبِيلَهُ (*sabīlahū*) و **اسْتَنْهَجَ سَبِيلَهُ**: به راه او رفت، شیوهٔ او را دنبال کرد، از او پیروی کرد، او را سرمشق خود قرار داد.

نَهْج *nahj* ج. **نُهُوج** *nuhūj*: راه باز، جاده، روش، روند، شیوه، خط‌مشی.

نَهَجَ نَهْجَهُ (*nahjahū*): از او پیروی کرد، به راه او رفت، او را سرمشق خود ساخت.

النَّهْجُ القَوِيمُ: راه راست.

نَهَج *nahaj*: تند نفس زدن، نفس‌بریدگی، از نفس افتادگی.

نَهِيج *nahīj*: نفس‌بریدگی، از نفس افتادگی.

ناهِج *nāhij*: جادهٔ باز، راه باز، جادهٔ صاف و هموار.

مَنْهَج *manhaj*, *minhaj* ج. **مَناهِج** *manāhij*: جاده، راه گشاده، جادهٔ هموار، روش، روند، خط‌مشی، شیوه، برنامه، مسیر.

مَنْهَجُ التَّعْلِيم: برنامهٔ دورهٔ تحصیلات، شیوهٔ آموزش.

مَناهِجُ البَحْث (*baḥṯ*): شیوهٔ پژوهش، روش‌شناسی تحقیق.

مَنْهَجُ السِّيرَة (*sīra*): زندگینامه یا شرح‌حال مختصر (مثلاً برای استخدام).

مَنْهَجِيّ *manhajī*: روشمند، نظام‌مند، سیستماتیک.

مَنْهَجِيَّة *manhajīya*: روش‌شناسی، متدولوژی.

مِنْهاج *minhāj* ج. **مَناهِيج** *manāhīj*: راه، جاده، روش، برنامه.

مِنْهاجٌ اِنْمائِيّ (*inmāʾī*): برنامهٔ توسعه.

نَهَدَ *nahada* ـَ (**نُهُود** *nuhūd*): گرد شدن، برجسته شدن، برآمدن (سینه‌ها)؛ نارپستان بودن، پستان‌های برجسته داشتن.

تَنَهَّدَ: آه سرد کشیدن.

تَناهَدَ: در هزینه شریک شدن؛ ... هـ: به سهم‌های برابر میان خود تقسیم کردن (چیزی را)؛ هم‌کاسه شدن.

نَهْد *nahd* ج. **نُهُود** *nuhūd*: پستان، سینهٔ زنان؛ برآمدگی، پشته؛ برآمدگی کاسهٔ سر.

تَنَهُّد *tanahhud* ج. ـات: آه سرد.

ناهِد *nāhid*: برجسته، رشدیافته، گرد، برآمده (پستان زن)؛ نوجوان، در عنفوان جوانی؛ نارپستان (زن).

نَهَرَ *nahara* ـَ (**نَهْر** *nahr*): ناگهان جاری شدن (مثلاً آب رودخانه)؛ فوران کردن، فواره زدن (مثلاً خون)؛ ... هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن، نکوهش کردن (کسی را)؛ داد کشیدن (بر سر کسی)؛ پس راندن، از خود راندن، بیرون کردن (کسی را با فریاد عصبانیت).

اِنْتَهَرَ هـ: سرزنش کردن، ملامت کردن؛ از پیش خود راندن (کسی را).

نَهْر nahr ج **أَنْهُر** anhur **أَنْهار** anhār، **نُهُور** nuhūr: رود، رودخانه؛ ج **أَنْهُر** anhur و **أَنْهار** anhār: ستون (روزنامه).

ما بين النَّهْرَيْن (nahrayn): بین‌النهرین، میان‌رودان.

ماوراءُ النَّهْر: ماوراءالنهر، فرارود.

نَهْرُ السَّلام (as-salām): دجله.

نَهْرُ الشَّرِيعَة: رود اردن.

نَهْرِيّ nahrī: رودخانه‌ای، وابسته به رودخانه.

مِلاحَةٌ نَهْرِيَّة (milāha): کشتیرانی رودخانه‌ای.

نَهار nahār ج **أَنْهُر** anhur، **نُهُر** nuhur: روز، روزهنگام (از سپیده‌دم تا غروب، مقابل **يَوْم** yawm که ۲۴ ساعت است).

نَهاراً وَ لَيْلاً nahāran wa-laylan: شب و روز.

لَيْل نَهار layla nahāra: شب و روز، شبانه‌روز.

نَهارٌ أَنْهَر (anhar): روز تابناک، روز روشن.

نَهارِيّ nahārī: مربوط به روز، روزانه، روز به روز رخ‌دهنده.

نَهارِيّات: اخبار روز، مجموعه مطالب گوناگون، گزارش‌های روز به روز (روزنامه).

أَنْهُر anhur ← نهار nahār

نَهِير nahīr: فراوان، پروفور، زیاد.

نُهَيْر nuhayr ج ـات: رود کوچک، جویبار، شاخه رود، رود فرعی.

اِنْتِهار intihār: سرکوفت، ملامت، سرزنش، نکوهش؛ طرد، منع، پس‌زنی.

نَهَزَ nahaza ـَ (**نَهْز** nahz) هـ: پس راندن، (ناگهانی) دور کردن، به خشونت دفع کردن (کسی را)، ضربه زدن، مشت زدن (به کسی).

ناهَزَ هـ: نزدیک شدن، رسیدن (به چیزی)؛ گرفتن، در چنگ گرفتن (چیزی را)، غنیمت شمردن (فرصت را).

ناهَزَ البُلُوغَ: به (سن) بلوغ رسید.

ناهَزَ الخَمْسِين: نزدیک به پنجاه سال داشت، تقریباً پنجاه‌ساله شد.

اِنْتَهَزَ الفُرْصَة (al-furṣata): فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد، قدر فرصت را دانست.

اِنْتَهَزَ فُرْصَةً لـ (furṣatan): آن را فرصت مناسبی برای ... به شمار آورد.

نُهْزَة nuhza: فرصت، موقعیت مناسب.

نَهّاز nahhāz، **نَهّاز الفُرَص** (al-furaṣ): موقع‌شناس، وقت‌شناس، فرصت‌طلب.

اِنْتِهاز intihāz، **اِنْتِهازُ الفُرَص** int. al-furaṣ: موقع‌شناسی، وقت‌شناسی، فرصت‌طلبی.

اِنْتِهازِيّ intihāzī: موقع‌شناس، مصلحت‌بین، ابن‌الوقت، فرصت‌طلب.

اِنْتِهازِيَّة intihāzīya: موقع‌شناسی، فرصت‌طلبی، ابن‌الوقتی.

نَهَشَ nahaša ـَ (**نَهْش** nahš) هـ: گاز گرفتن (چیزی را)؛ گازگاز کردن، به دندان گزیدن (کسی را).

مَن نَهَشَتْهُ الحَيَّةُ حَذِرَ الرَّسَن: مارگزیده از ریسمان می‌ترسد.

نَهّاش nahhāš: گزنده، گازگیر.

نَهَضَ nahaḍa ـَ (**نَهْض** nahḍ، **نُهُوض** nuhūḍ) عن: برخاستن، بلند شدن (از جا، از تختخواب)؛ از زمین برخاستن، به هوا رفتن (هواپیما)؛ ... الی: ناگهان فرود آمدن، ناگهان جستن، به قصد حمله کردن (به کسی یا چیزی)؛ ... به: بلند کردن، بالا بردن، حمل کردن (کسی یا چیزی را)؛ (به کاری) ادامه دادن، تعقیب کردن، دنبال کردن (چیزی را)، مصممانه پرداختن (به کاری)؛ فعالانه به‌دست گرفتن، پیش بردن (امری را)، نیک انجام دادن، به پایان بردن (چیزی را)؛ احیا کردن (امری را)، نیروی تازه بخشیدن، حیات بخشیدن (به چیزی)؛ حمایت کردن، پشتیبانی کردن (از چیزی)؛ ... حملی: قیام کردن، شورش کردن (علیه کسی)؛ ... لـ: آماده شدن، دست به کار شدن، آستین بالا زدن (برای کاری یا وظیفه‌ای)؛ شروع کردن، آغاز کردن (کاری را)؛ به‌جا بودن، مناسب بودن، به‌موقع بودن (بحث، سخن و مانند آن).

نَهَضَ مِن فِراشِهِ (firāšihi): از رختخواب برخاست.

نَهَضَ قائِماً (qā'iman): سرپا جست، سرپا ایستاد.

نَهَضَ بِالأَمْر (bi-l-amr): به اجرای دستور پرداخت، به انجام فرمان قیام کرد.

نَهَضَتِ الحُجَّةُ بِـ (ḥujja): ثابت شده است که ...، دلایل کافی برای ... عرضه شد.

نَهَضَ بِالخَسائِر وَ الضَّحايا (ḍaḥāyā): بار خسارت‌های جانی و مالی را به دوش گرفت.



ناهض هـ مقاومت کردن، ایستادگی کردن، پایداری کردن (در برابر کسی یا چیزی)؛ مجادله کردن، مشاجره کردن، منازعه کردن، بحث کردن، معارضه کردن (با کسی).

أنهض هـ برخیزاندن، بلند کردن؛ بیدار کردن؛ انگیختن، تحریک کردن، بپا داشتن، به قیام واداشتن (کسی را).

تناهض برخاستن، بلند شدن، قد افراشتن، پشت را راست نگاه داشتن، راست ایستادن.

انتهض همان معنی.

استنهض هـ الی: بیدار کردن، برانگیختن، تحریک کردن، واداشتن، تشویق کردن، وادار کردن (کسی را به کاری).

نهض nahd: هوشیاری، بیداری، رشد، تحول، پیشرفت

نهضة nahda ج ـــ ات: قیام، خیزش؛ بیداری (خصوصاً ملی)؛ رشد چشمگیر، پیشرفت، تجدیدحیات، نوزایی، احیا، باززایی، رنسانس؛ نهضت، جنبش (معنوی)؛ توانایی، استعداد، قدرت.

النهضة العلمية: رنسانس.

عيد النهضة (īd): عید بیداری ملی (عراق، که در ۹ شعبان جشن گرفته می‌شد).

تنهيض tanhīḍ: به احیا، تجدید، تحول بنیادین، دگرگون‌سازی (چیزی را).

مناهضة munāhaḍa: ایستادگی، پایداری، مقاومت

إنهاض inhāḍ: هوشیاری، بیداری؛ خیزش؛ جنبش، حرکت، سالت، آغاز یک قیام یا تحول.

استنهاض istinhāḍ: همان معنی.

ناهض nāhiḍ: پرنده آماده پرواز؛ برخاسته، در حال برخاستن؛ بپاخاسته، فعال، پرکار، جدی، کاری.

دليل ناهض: دلیل قطعی.

نهق nahaqa, nahiqa (نهق nahq، نُهاق nuhāq، نهيق nahīq): عرعر کردن (خر).

نهك nahaka ـــ (نَهاكَة nahāka) هـ: کهنه کردن، فرسودن، مندرس کردن؛ بسیار مصرف کردن (چیزی را)؛ تحلیل بردن (مثلاً نیرو را)؛ خرد کردن، کوفتن (چیزی را)؛ (نهك nahk) و نهك nahika (نهك nahk، نَهكة nahka) هـ: وامانده کردن، خسته کردن، ضعیف کردن (کسی را)؛ به تحلیل بردن (نیروی کسی را)، رمق (کسی را) کشیدن؛ فرسوده ساختن، لاغر و ناتوان کردن (کسی را).

نهك nahika و مجهول نُهِك nuhika: فرسوده شدن، کهنه شدن؛ تمام شدن، تماماً مصرف شدن؛ تحلیل رفتن؛ وامانده شدن، خسته شدن؛ آب شدن (گوشت بدن)، استخوانی و لاغر شدن، سست شدن.

نهك عرضه (ʿirḍahū): آبروی او را برد، حرمتش را لکه‌دار کرد.

أنهك هـ: وامانده کردن (کسی یا مرکبی را)، سست کردن، بی‌رمق کردن، آزردن، رنج دادن، فرسودن، خسته کردن، از پا درآوردن، بدبخت و بینوا کردن (کسی را).

أنهك نفسه: خود را خسته و کوفته کرد، خود را کشت (مجازاً).

أنهك من التعب (taʿab): از خستگی از پا افتاد، خستگی خسته و واماندهاش کرد.

انتهك هـ: تحلیل بردن، لاغر کردن، زار و نزار کردن، سست کردن، بی‌رمق کردن، وامانده کردن (کسی را)؛ هتک حرمت کردن (از کسی یا چیزی)، بی‌حرمت ساختن، بدنام کردن (چیزی را)؛ تجاوز کردن (به قانون)، تخلف کردن (از قانون)، نقض کردن (قانون را)؛ برخلاف (سنتی) عمل کردن، زیر پا گذاشتن (روشی را)؛ . . . ها بی‌سیرت کردن (زنی را)، تجاوز کردن (به زنی)، پرده عصمت (زنی را) دریدن، هتک ناموس کردن (از زنی)؛ . . . هـ عن‌اکسی، فحش دادن، توهین کردن، بی‌احترامی کردن (به کسی).

انتهك حرمة مسكنه (ḥurmata): به حریم خانه او تجاوز کرد.

لا ينتهك yuntahaku lā: واجب‌الحرمت، واجب‌الرعایه، مصون، مقدس، منزّه

نهك nahk: تضعیف، تحلیل، ایجاد خستگی، ناتوانی، سستی؛ مصرف زیاد، سوءاستفاده؛ تخلف، تجاوز، نقض، هتک حرمت، پرده‌دری، بی‌حرمتی؛ توهین به مقدسات.

نهكة nahka: فرماندگی، تحلیل، واماندگی، لاغری، بزاری، تکیدگی.

إنهاك inhāk: تحلیل، واماندگی، صدمه، خستگی، فرسودگی، درماندگی.

إنهاك عصبي (ʿaṣabī): کوفتگی عصبی.

انتهاك intihāk: تضعیف، تحلیل، ایجاد سستی، ایجاد خستگی از پا درآوردن، مصرف افراطی، سوءاستفاده، تخلف

تجاوز (نهي)، هتک حرمت، بی‌حرمتی، توهین به مقدسات، پرده‌دری، زنای به عنف، هتک ناموس.

إنْتِهاكُ الحُرْمَة (hurma): توهین به مقدسات، هتک حرمت.
إنْتِهاكُ حُقُوقِ الإنْسانِ (huqūq): نقض حقوق بشر
إنْتِهاكُ العَوْرَة ('awra): تجاوز به عفت عمومی.
مُنْهِك munhik: کوبنده، از پا درآورنده، خسته‌کننده.

نَهِلَ nahila ـَ (نَهَل nahal ، مَنْهَل manhal): نوشیدن، آشامیدن.
أَنْهَلَ ه: آب نوشاندن (به کسی)، سیراب کردن (کسی را)؛ اجازهٔ نوشیدن دادن (به کسی).
إنْتَهَلَ سیراب شدن، رفع تشنگی کردن.
إنْتَهَلَ مِن مَناهِلِ العِلْمِ: از سرچشمه‌های دانش بهره‌مند شد.
نَهْلَة nahla ج. نَهَلات nahalāt : جرعه.
مَنْهَل manhal ج. مَناهِل manāhil : آبشخور، چشمه، سرچشمه.

نَهِمَ nahima ـَ (نَهَم naham ، نَهَامَة nahāma): اشتهای شدید داشتن، شکم‌پرست بودن، سیری‌ناپذیر بودن؛ ... فی: آزمند (چیزی) بودن، (به چیزی) حریص بودن.
نَهَم naham : اشتهای شدید، پرخوری؛ حرص، آزمندی، طمع.
أَكَلَ بِالنَّهَم (akala): حریصانه خورد.
نَهْمَة nahma : میل مفرط، شیفتگی شدید، آرزو، اشتیاق، حرص، طمع، شکمبارگی، شکم‌پرستی.
نَهِيم nahim : حریص، آزمند، طماع، شکم‌پرست، سیری‌ناپذیر، پرخور.
نَهِيم nahīm : حریص، آزمند، طماع، شکمباره، سیری‌ناپذیر، پرخور.
مَنْهُوم manhūm : حریص، آزمند، طماع؛ سیری‌ناپذیر؛ ... به: آزمند، شیفته (به چیزی).

نَهْنَهَ nahnaha ه عن: بازداشتن، برحذر داشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی را از چیزی)؛ هق‌هق گریه کردن.

نهو، نهي

نَهَا nahā ـُ (نَهْو nahw) ، **نَهَى** nahā ـَ (نَهْي nahy) ه عن: نهی کردن، منع کردن (کسی را از چیزی یا از انجام کاری)، تحریم کردن، قدغن کردن، ممنوع کردن (کسی یا چیزی را)، بازداشتن، برحذر داشتن، جلوگیری کردن (کسی را از امری)؛ مجهول نُهِيَ nuhiya إلى: رسیدن (به کسی یا جایی، نیز خبر یا آگاهی به کسی).
لا تَنْهَ عن خُلُقٍ و تَأْتِيَ مِثْلَهُ (tanha, ta'tiya, miṯlahū): (ضرب‌المثل، لفظا: دیگران را از آنچه خود می‌کنی منع مکن) رطب‌خورده منع رطب چون کند.
أَنْهَى ه إلى: رساندن، گزارش دادن، اطلاع دادن؛ ارسال داشتن (چیزی را به کسی)؛ ... ه: به پایان رساندن، تمام کردن، به انجام رساندن (چیزی را)؛ تکلیف (چیزی را) معین کردن، فیصله دادن (چیزی را)، خاتمه دادن (به چیزی).
أَنْهَى حِساباً (ḥisāban): حسابی را بست.
أَنْهَى مُناقَشَةً (munāqašatan): به گفتگویی خاتمه داد.
أَنْهَى بِهِ إلى النَّجاح (najāḥ): او را به پیروزی رساند.
تَناهَى به پایان رسیدن، سپری شدن، منقضی شدن (مدت، زمان)؛ به اوج رسیدن؛ ... إلى: رسیدن (به کسی)؛ ... عن: دست کشیدن (از چیزی)، ترک کردن، رها کردن، فروگذاشتن (چیزی را)، ترک کردن، قطع کردن (انجام کاری را).
تَناهَى إلى أَسْماعِهِم (asmā'ihim): به سمعشان رسید، به اطلاعشان رسید.
إنْتَهَى پایان یافتن، خاتمه یافتن، تمام شدن، گذشتن، طی شدن، به آخر رسیدن (زمان)؛ ... ب: (به چیزی یا با چیزی) پایان یافتن؛ ... من: خاتمه دادن (چیزی را)؛ ... من: تمام کردن، به انجام رساندن (کاری را)، خلاص شدن، فارغ شدن (از کاری)؛ ... إلى: منتهی شدن (به چیزی)؛ ... إلى أنْ: منجر شدن، انجامیدن، منتهی شدن (به آنجا که ...)؛ رسیدن (به جایی که ...)؛ ... إلى: (به سمع کسی) رسیدن؛ ... به إلى: کشاندن، رساندن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ ... عن: دست کشیدن (از امری)، ترک کردن، رها کردن، فروگذاشتن، قطع کردن (کاری را).
إنْتَهَى الأمْرُ إلى أنْ: نتیجه این بود که ...، کار به آنجا رسید که
انْتَهَى به الأمْرُ إلى أنْ: کارش به جایی رسید که
انْتَهَى أَمْرُهُ: کارش ساخته شد.
إنْتَهَى إلى طَرِيقٍ مَسْدُودٍ: به بن‌بست رسید.
إنْتَهَى نِهايَةً طَبِيعِيَّةً (nihāyatan): پایانی طبیعی یافت، به‌طور طبیعی خاتمه یافت.



اِنْتَهى بِمَواهِيه (bi-nawāhīhi) کورکورانه از او اطاعت کرد.

أَلَمْ تَنْتَهِ بَعْدُ؟ چرا تمام نمی‌کنی؟ چرا دست برنمی‌داری؟

نَهْي nahy ، نهی، تحریم، منع.

النَّهْيُ و الأَمْرُ (amr) امر و نهی، قدرت دیکتاتوری، دستور، فرمان.

نَهِيّ nahīy : بازدارنده، منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، نهی‌کننده، نهی، سیر.

نُهًى nuhan عقل، درک، فهم، شعور، فکر.

نُهْيَة nuhya ذهن، عقل.

نِهَاء nihā' منتها درجه، حد نهایی، نهایت.

نِهَايَة nihāya ج ـات: پایان، خاتمه، نتیجه، حاصل، منتها، نهایت، منتها درجه، حد نهایی.

نِهَايَةً nihāyatan در پایان، سرانجام، عاقبت، بالاخره، نهایت.

في النِّهَايَة: در پایان، سرانجام، عاقبت، بالاخره.

إلى النِّهَايَة: تا آخر، تا پایان.

بِلا نِهَايَة (bi-lā): بی‌پایان، تمام‌نشدنی، ابدی.

إلى غَيْرِ نِهَايَةٍ یا إلى ما لا نِهَايَةَ له (lā-nihāyata): به‌طور بی‌پایان، تا بی‌نهایت، به‌طور نامحدود.

لِلنِّهَايَة: تا بیشترین حد، بی‌نهایت، به‌غایت.

نِهَايَةُ الأَرَب (arab): هدف نهایی.

النِّهَايَةُ الصُّغْرَى (ṣuġrā): حداقل، مینیمم.

النِّهَايَةُ الكُبْرَى (العُظْمَى) (kubrā, ‘uẓmā): حداکثر.

النِّهَايَةُ العُلْيَا (‘ulyā): بهترین رتبه، بالاترین امتیاز (در نظام نمرات مدرسه).

أَعْلَى درجة في النِّهَايَة الكُبْرَى (a‘lā darajatin) بالاترین (درجه خوب).

أَقَلُّ درجة في النِّهَايَة الصُّغْرَى (aqallu): پایین‌ترین درجه.

حَدُّ النِّهَايَة (ḥadd) واپسین حد، آخرین قدم، آخرین درجه.

كان نِهَايَةً في الحِذْق (nihāyatan, ḥiḏq) بی‌نهایت ماهر بود، فوق‌العاده ماهر بود.

نِهَائِيّ nihā'ī نهایی، پایانی، انجامی، قطعی، قاطع، تمام‌کننده.

نِهَائِيًّا nihā'īyan سرانجام.

إِنْذار نِهائِي (inḏār) ، یا بَلاغٌ نِهائِي (balāġ): آخرین اخطار، ضرب‌الاجل، اتمام حجت.

حُكْمٌ نِهائِيّ (ḥukm) حکم نهایی، رأی نهایی (حقـ).

علاجٌ نهائيّ آخرین درمان.

فوزٌ نهائيّ (fawz) آخرین موفقیت، دستاورد نهایی.

أَحْرَزَ الدَّوْرَ النِّهائِيّ (aḥraza, dawr): برنده فینال شد.

دور نِصْف نهائيّ (niṣf): مرحله نیمه‌نهایی (ورزش).

السَّنَةُ النِّهائِيَّة (sana) سال آخر (دبیرستان).

مُباراةٌ نِهائِيَّة: فینال، مسابقه نهایی (ورزش).

لا نِهائِيّ lā-nihā'ī نامحدود، بی‌پایان، ابدی.

لا نِهائِيَّة lā-nihā'īya نامحدودی، بی‌پایانی.

إِنْهاء inhā' تمام کردن، اتمام، تکمیل، تعیین تکلیف، فیصله، وقفه، ایجاد وقفه.

تَناهٍ tanāhin نهایت، محدودیت، انقضا (مدت، مهلت و مانند آن).

اِنْتِهاء intihā' پایان، آخر، خاتمه، نتیجه، انتها، انقضا، سپری شدن.

انتهاءُ الأَجَل (ajal) پایان عمر، مرگ.

نَاهٍ nāhin بازدارنده، منع‌کننده، جلوگیری‌کننده، نهی‌کننده.

هذا رَجُلٌ نَاهِيكَ مِنْ رَجُلٍ (rajulun nāhīka): عجب مردی است! شگفت مردی است این مرد.

نَاهِيكَ مِن (یا بـ، عن): چه عالی است، بی‌نظیر است، مانند ندارد، حرف ندارد، تا چه رسد به ...، صرف‌نظر از ...، علاوه بر ...، روی‌هم‌رفته، فرض کنید که.

نَاهِيكَ بـ ذکر ... به‌جاست، لازم به ذکر است که.

نَاهِيكَ بِأَنَّ (bi-an): بگذار همین‌قدر که ... همین کافی است که بدانی که ...، همین بس که.

نَاهِيَة nāhiya ج نَوَاهٍ nawāhin : ممنوع، منع‌شده، تحریم‌شده، نهی، تحریم، پذیرفته‌نشده.

نَاهِيَةٌ طِبِّيَّة (ṭibbīya). اخطار داروشناختی (روی داروها).

نَوَاهِي nawāhī ممنوعات، محرمات.

مَنْهِيّ manhīy ممنوع، قدغن، تحریم‌شده، نامشروع، غیرمجاز.

مُتَناهٍ mutanāhin تمام‌شده، پایان‌یافته، محدود، متناهی، بیشترین، منتها، افراطی، اغراق‌آمیز.

غَيْرُ مُتَناهٍ نامحدود، نامتناهی، بی‌پایان.

مُتناهٍ في الدِّقَّة (diqqa): بی‌نهایت ظریف، در نهایت دقت و ظرافت.

مُتناهٍ في الصِّغَر (ṣiğar): بی‌نهایت ریز.

مُنْتَهٍ muntahin: در حال اتمام، تمام‌شده، صورت‌گرفته، انجام‌شده، بسر آمده (مهلت)، ساقط‌شده (اعتبار).

مُنْتَهىً muntahan: پایان‌یافته، تمام‌شده، پایان، منتها، نهایت، بالاترین درجه، حد، آخرین حد.

بِمُنْتَهى الدِّقَّة (diqqa): در نهایت دقت.

في مُنْتَهى الدِّقَّة (diqqa): بی‌نهایت ظریف، در نهایت دقت و ظرافت.

بلغ مُنتهاه: به بالاترین درجهٔ خود رسید، به اوج رسید.

نوء

نَاءَ naʼa ـُ (**نَوْء nawʼ**) بـ: درافتادن، فروافتادن (زیر باری)، از پا درآمدن (از سنگینی چیزی)، سنگینی کردن، فشار سخت آوردن، سنگینی بار بودن (بر کسی).

ناءَ بالحِمْل (ḥiml): بسختی بار را حمل کرد، بار سخت بر دوشش سنگینی کرد.

ناءَ بِكَلْكَلِه (bi-kalkalihi): سخت سنگین آمد، بسیار بر دوشش گران آمد، زیر بار خود درشود.

نَاوَأَ هـ: ایستادگی کردن، پایداری کردن، مقاومت کردن (در برابر کسی)، همچشمی کردن، رقابت کردن (با کسی)، کشاکش کردن، ستیزه کردن (با کسی).

نَاوَأَهُ العداء (ʻadāʼa): با او دشمنی ورزید.

أَنَاءَ هـ: غلبه کردن (بر کسی)، فروافکندن، از پا درآوردن (کسی را).

نَوْء nawʼ ج **أَنْواء anwāʼ**، **نُوآن nūʼān**: تندباد، طوفان، طوفان دریایی.

مُنَاوَأَة munāwaʼa: ایستادگی، مخالفت سرسختی، لجوج، منازعه، تنازع، کشمکش، مبارزه.

مُنَاوِئ munāwiʼ ج ـون: رقیب، همرزم، مخالف، معارض.

نوب

نَابَ nāba ـُ (**نَوْب nawb**، **مَنَاب manāb**، **نِيَابَة niyāba**) عن: نماینده (کسی) بودن، نمایندگی (کسی را) داشتن، (از جانب کسی) کفالت کردن، به نیابت (از کسی) اقدام کردن، جانشین (کسی) شدن، وکیل یا قائم‌مقام (کسی) بودن، (به جای کسی) نشستن، جایگزین (کسی) شدن؛ ... الی گاهگاه رفتن (نزد کسی)، به تناوب دیدار کردن (از کسی)، نوبت به نوبت ملاقات کردن (کسی را)؛ ... (نَوْب nawb، نَوْبَة nawba) هـ: فرا آمدن، فرارسیدن، روی دادن، رخ دادن (بدبختی برای کسی)، دچار (بدبختی یا مصیبت) شدن، گریبانگیر (کسی) شدن (محنت، بلا، حادثه و مانند آن).

نَوَّبَ هـ عن: نماینده کردن، وکیل کردن، کفیل کردن، جانشین کردن، به نیابت برگزیدن، نماینده کردن (کسی را از جانب دیگری)؛ سیم فلز دادن، مناوب کردن (برق را).

نَاوَبَ هـ: نوبت نهادن، به نوبت کار کردن (با کسی).

أَنَابَ هـ: وکیل کردن، نماینده کردن (کسی را)، نیابت دادن (به کسی)؛ ... هـ عن: نمایندگی دادن، وکالت دادن (به کسی از جانب دیگری)، نهادن، جانشین کردن، قائم‌مقام کردن (کسی را به جای دیگری)، اختیار دادن، رخصت دادن (به کسی از طرف کسی دیگر)؛ ... الی: پی‌درپی سر زدن (به کسی)، نوبت به نوبت رفتن (نزد کسی)، رفت و آمد کردن (در محل کسی).

أناب إلى الله: بسوی خداوند بازگشت، توبه کرد.

تَنَاوَبَ في، على هـ: قرار نوبت گذاردن، نوبتی کار کردن (در جایی یا در امری)؛ ... هـ: یکی پس از دیگری فرارسیدن، پشت‌سرهم آمدن، پی‌درپی رخ دادن.

تناوب الحُرّاس على الحراسة (ḥurrās, ḥirāsa): نگهبانان یکی پس از دیگری (به نوبت) پاسداری کردند.

تناوبته الخُطُوبُ: مصیبت پی‌درپی بر سرش آمد.

إِنْتَابَ: گریبانگیر (کسی) شدن، به جان (کسی) افتادن (مثلاً بیماری)، فراگرفتن (مثلاً ترس وجود کسی را)، بی‌خبر وارد شدن، بی‌درپی ظهور یافتن (مثلاً خیال در کسی).

انتابهُ المرضُ: مرض به جانش افتاد، بیماری بر او عارض شد.

انتابهُ الفزعُ (fazaʻ): ترس وجودش را فراگرفت.

انتابتهُ فورةُ غضبٍ (fawra): ناگهان آتش خشمش شعله‌ور شد.

نَوْبَة nawba ج **نُوَب nuwab**: گردش، جابه‌جایی، تناوب، دور، نوبت، بار، دفعه، مرتبه (= مَرَّة marra)، مجال، فرصت؛ ج ـات: حمله، غش، نوبه (بیماری)، بحران، تعبیر ناگهانی (در بدن)، پاس، نگهبانی، کشیک، فراخوان بوق یا شیپور (سوریه)، گروه نوازندگان، دستهٔ ارکستر با سازهای محلی.



بِالنَّوْبَة: متناوباً، به نوبت، دوره‌ای، نوبتی، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری.

نَوْبَةٌ عَصَبِيَّةٌ (ʿaṣabīya): بحران عصبی.

نَوْبَاتُ غَضَبِهِ (ḡaḍabihī): حملات خشم او

نَوْبَةٌ قَلْبِيَّةٌ (qalbīya): حملهٔ قلبی.

نَوْبَاتُ المَطَر (maṭar): دوره‌های بارانی.

جاءت نوبتُه: نوبت او شد، نوبت او رسید.

نَوْبَتْجِيّ nawbatǧī: سر خدمت، مشغول به کار، افسر نگهبان.

نُوبَة nūba ج. **نُوَب** nuwab: بدبختی، مصیبت، فاجعه، پیشامد بد، گرفتاری، حادثهٔ تلخ، بلای خانمانسوز، آسیب، ضربهٔ سنگین.

نِيَابَة niyāba: نمایندگی، جانشینی، نیابت، قائم‌مقامی؛ شعبه، نمایندگی؛ وکالت، دادستانی، دادسرای عمومی، معاون (در ترکیب اضافی).

نِيَابَةً عن ʿan niyābatan: به جای ...، در عوض ...، به نیابت از

بِالنِّيَابَة: به کفالت، به وکالت، به نمایندگی

مُدِيرُ المَصْلَحَةِ بِالنِّيَابَة (mudīr al-maṣlaḥa): جانشین (قائم‌مقام) مدیر سازمان (مرکز، نهاد و مانند آن).

بِالنِّيَابَةِ عن: به نام ...، از طرف ...، به نیابت از

نِيَابَةٌ عُمُومِيَّةٌ (ʿumūmīya): دادستانی، دادسرای عمومی.

نِيَابَةُ رِئَاسَةٍ (riʾāsa): معاون ریاست.

نِيَابَةٌ قُنْصُلِيَّةٌ (qunṣulīya): مقام کنسول دوم

رئيسُ النِّيَابَة: دادستان کل

وكيلُ النِّيَابَة: دادیار

النِّيَابَاتُ المَالِيَّةُ (mālīya): (الجزایر) وکلای امور مالی.

نِيَابِيّ niyābī: نیابی، نیابتی، دارای نمایندگی، دارای وکالت؛ مبنی بر نمایندگی، وابسته به نمایندگان؛ پارلمانی.

حُكُومَةٌ نِيَابِيَّةٌ: حکومت پارلمانی (حکومتی که در آن قانونگذاری از وظایف نمایندگان مجلس است).

انتخاباتٌ نِيَابِيَّةٌ: انتخابات پارلمانی.

مَجْلِسٌ نِيَابِيٌّ (maǧlis): پارلمان.

مَنَاب manāb: جانشینی، نیابت، وکالت، نمایندگی، جانشین، مرکز نیابت، سهم، بخش.

نَابَ مَنَابَهُ: نمایندهٔ او شد، به جای او نشست، نایب‌مناب او شد.

مُنَاوَبَة munāwaba: تناوب، جابه‌جایی، گردش، به نوبت

مُنَاوَبَةً munāwabatan: متناوباً، در گردش، دوره‌ای، به نوبت، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری

بِالمُنَاوَبَة: همان معنی

مُنَاوَبَةُ الرَّيّ (m. ar-rayy): (مصر) آبیاری دوره‌ای.

إِنَابَة ināba: تعویض، اختیار، اجازه، اعطای نمایندگی، توکیل، انتصاب نماینده، تعیین وکیل، معرفی اختیاردار، اعزام نماینده، نمایندهٔ تام‌الاختیار

إِنَابَاتٌ قَضَائِيَّةٌ (qaḍāʾīya): هیئت‌هایی که از دادگاهی به دادگاهی دیگر اعزام می‌شوند.

تَنَاوُب tanāwub: تناوب، گردش، ادواری، متغیر، دوره‌ای، گردشی، نوبتی، متناوب بودن جریان (الک.)

بِالتَّنَاوُب: پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری، نوبتی، دوره‌ای، متناوباً، گردشی، به نوبت، شیفتی

نَائِب nāʾib ج. **نُوَّاب** nuwwāb: نماینده، وکیل، جانشین، قائم‌مقام، معاون، نایب، نمایندهٔ اختیاردار، نمایندهٔ مجلس، گروهبان (سابقاً در سوریه نظ.)؛ نمایندهٔ حاکم شرع (حق.) ← نائب شرعی.

نَائِبُ الرَّئِيس: معاون رئیس، نایب‌رئیس.

نَائِبٌ عامٌّ (ʿāmm)، یا **نائبٌ عُمُومِيٌّ** (ʿumūmī): دادستان کل.

نَائِبُ العَرِيف: (عراق) سرجوخه.

نَائِبُ القُنْصُل (qunṣul): کنسول‌یار

نَائِبُ المَلِك: نایب‌السلطنه.

نَائِبٌ مَالِيٌّ (mālī): (الجزایر) کارگزار امور مالی

مَجْلِسُ النُّوَّاب (maǧlis): مجلس نمایندگان، پارلمان

نَائِب nāʾib: سهم، قسمت، سهمیه؛ سهم قانونی، سهم مقرر در دارایی.

نَائِبَة nāʾiba ج. -ات، **نَوَائِب** nawāʾib: فراز و نشیب، بد و خوب، سرد و گرم (روزگار)، حادثهٔ تلخ، بلای خانمانسوز، فاجعه، مصیبت، بدبختی

مُسْتَنِيب mustanīb: موکّل (حق.)، انتخاب‌کننده، رأی‌دهنده، تناوب‌ساز (الک.)

مُنَوَّب munawwab: ضابطٌ مُنَوَّب: افسر نگهبان، افسر در حین انجام وظیفه

مُنَاوِب munāwib: مشغول به خدمت، در حال انجام وظیفه

(خصوصاً اخبر)، کشیک (مثلاً پزشک).

مُنیب munīb: توبه کننده.

مُتناوِب mutanāwib: متناوب، درگردش، پشت‌سرهم، متوالی، پیاپی.

تیّار مُتناوِب (tayyār): جریان متناوب (الکـ.).

بلادُ النّوبة bilād an-nūba: (کشور) نوبه.

نُوبی nūbī: نوبه‌ای.

نوت

نَاتَ nāta ـُ (نَوْت nawt): پله رفتن، تلوتلو خوردن، گیج خوردن.

نُوت nūt و نُوتة nūta: نُت (موسیقی)، نیز نُوتة الموسیقی (mūsīqā).

نُوتیّ nūtī ج. نَواتیّ nawātī، نُوتیّة nūtiyya: ملوان، کشتیران، دریانورد، ملاح، ناخدا.

نُوتیّ أوّل: شاگرد ملوان.

نُوتیّ مُمتاز (mumtāz): ملوان (لعد.، مصر، ۱۹۳۹).

نَواتیّ السَّفینة: کارکنان کشتی، خدمهٔ کشتی.

نُوح nūḥ: حضرت نوح (ع).

نوح

نَاحَ nāḥa ـُ (نَوْح nawḥ، نُواح nuwāḥ، نِیاح niyāḥ، نِیاحة niyāḥa، مَناح manāḥ): شیون کردن، نالیدن، زاری کردن، فغان کردن، ... علی: زاری کردن (در مرگ کسی)، سوگواری کردن، نوحه‌سرایی کردن (برای کسی)؛ آواز سردادن (کبوتر).

نَاوَحَ هـ: مقابل چیزی بودن، روبه‌رو شدن (با چیزی)، روبه‌روی (چیزی) قرار گرفتن.

تَنَوَّحَ: تاب خوردن؛ آویزان بودن، پله رفتن، تلوتلو خوردن.

تَناوَحَ: زوزه کشیدن (باد).

نَوْح nawḥ و نُواح nuwāḥ: مویه، زاری، ناله (در مرگ کسی).

نَوّاح nawwāḥ: نوحه‌خوان، مویه‌گر.

نَوّاحة nawwāḥa: زن نوحه‌گر حرفه‌ای، زن اجیر نوحه‌سرا.

نائِحة nā'iḥa ج. نَوائِح nawā'iḥ، نائِحات nā'iḥāt: همان معنی.

مَناحة manāḥa: نوحه‌گری، شیون، فغان، سوگواری، عزاداری.

نَوَّخَ: توقف کردن، درنگ کردن (برای استراحت)، مقیم گردیدن.

... هـ: به تمکین واداشتن (کسی را).

أناخَ هـ: به زانو خوابانیدن (شتر را)؛ ... بـ: اقامت کردن، ماندن (در جایی).

أناخَ علیه البُؤسُ بکَلْکَلِه (bu'su bi-kalkalihi): بار رنج و بدبختی سخت بر دوشش گران آمد.

اِسْتَناخَ: به زانو خوابیدن.

مُناخ munāḫ ج. ـات: توقفگاه موقتی، کاروانسرا، ایستگاه توراهی، اقامتگاه، منزلگاه.

مُناخ munāḫ، manāḫ: آب و هوا، فضا، جو، وضعیت.

مُناخیّ munāḫī، manāḫī: آب و هوایی، اقلیمی.

نود

نَادَ nāda ـُ (نَوْد nawd، نُواد nuwād، نَوَدان nawadān) و تَنَوَّدَ: تلوتلو خوردن، جلو و عقب رفتن، توسان داشتن، به پس و پیش تاب خوردن، جنبیدن، آویزان بودن.

نَوَّرَ: گل کردن، شکوفه کردن، شکفتن؛ ... هـ (شکوفه) برآوردن، ... هـ، لـ: روشن کردن، منور کردن، چراغانی کردن، نورانی کردن (چیزی را)؛ پرتو افکندن (بر چیزی)؛ روشنگر کردن (کسی را)، ادب (کسی را) بار کردن؛ ... هـ: روشن کردن (چراغ را).

أنارَ anāra هـ: روشن کردن، منور کردن، چراغانی کردن، نورانی کردن (چیزی را)؛ پرتو افکندن (بر مسئله‌ای)، روشن کردن (مسئله‌ای را)، شکافتن، واضح ساختن (موضوعی را).

اِنْوَرَّ anwarra: روشن شدن، واضح شدن، آشکار شدن، شکافته شدن، عیان شدن.

تَنَوَّرَ: روشن شدن، منور شدن؛ روشنگر شدن، منورالفکر شدن.

اِسْتَنارَ هـ: روشنایی جستجو کردن، نور خواستن (از کسی یا چیزی)؛ در پی کسب بینش برآمدن، کسب روشن‌بینی کردن، در پی کسب آگاهی برآمدن.



نار nār (مؤنث)، ج. نیران nīrān: آتش؛ آتش سلاح.

النّار: جهنم، دوزخ.

جَبَلُ النّار (jabal): کوه آتشفشان.

شَیْخُ النّار (šayḫ): شیطان.

أشهرُ مِن نارٍ علی عَلَمٍ ('alam): (مشهورتر از آتش بر سر علم) مشهورتر از کفر ابلیس.

كان على نار: بر سر آتش بود.

نيرانٌ حامية (hāmiya): آتش سنگين (نظ.).

أطلق عليه النار (atlaqa): آتش به روي او گشود.

أوقف إطلاق النار (awqafa): آتش‌بس اعلان كرد.

أخمد نارَه (akmada): آتشش را خاموش كرد، ازمعش كرد.

استضاء بناره (istaḍā'a): از او راهنمايي (نصيحت و مانند آن) طلبيد.

كان طُعمةَ النيران (tu'ma): طعمهٔ آتش شد.

أجّج النارَ و أضرمها (ajjaja, adrama): بر آتش دامن زد.

ناري nārī: آتشين، وابسته به آتش؛ سوزان، داغ، تفته، سرخ؛ گرم (اسلحه).

آلة نارية: (در كاربرد عامه) موتور، هر وسيلهٔ نقليهٔ موتوري.

درّاجة نارية (darrāja): موتوسيكلت (عاميانه: موتور ...).

سلاح ناري: سلاح گرم.

سهم ناري (sahm): راكت.

طلق ناري (talaq): شليك، تير (از سلاح گرم).

ألعاب نارية: آتش‌بازي.

مقذوف ناري (maqdūf): گلوله.

نَوْر nawr (اسم جنس، يكي آن: ـة) ج. أنوار anwār: شكوفه، گل.

نُور nūr ج. أنوار anwār: نور، شعاع، پرتو؛ درخشش، جلوهٔ نوراني، روشنايي؛ چراغاني، آذين‌بندي؛ چراغ، لامپ، فانوس، چراغ دريايي.

نور برّاق (barrāq): فلاش (عكاسي).

نور الدلالة (dalāla): فانوس دريايي (در ناوبري).

نور كشّاف (kaššāf)، يا نور كاشف: نورافكن، كشتي‌ياب، هواپيماياب (نظ.).

أنوار خفيفة: نور غيرمستقيم.

أمّ النور (umm): مريم عذرا.

سبت النور (sabt): عيد قيامت مسيح (مسي.).

عليك نورٌ: بارك‌الله! بهبه! احسنت! آفرين! مرحبا!

رأى النور (ra'ā): چشم به جهان گشود، به دنيا آمد.

صباحُ النور (sabāḥu, sabāḥa): صبح به‌خير.

نور هبوط (hubūṭ): چراغهاي فرود (هواپيما).

نور خلفي (kalfī): چراغ عقب (ماشين).

نور أحمر، أخضر، أصفر: چراغ قرمز، سبز، زرد.

نُوري nūrī: نوري، نوروار، نورمانند، نوراني، درخشان، فروزان.

نُوراني nūrānī: نوراني، فروزان.

نُورانية nūrānīya: فروزندگي، درخشندگي، نورانيت.

نَوَر nawar (اسم جمع): كولي؛ دربه‌در، خانه‌بدوش.

نَوَري nawarī: همان معنى.

نُورة nūra: آهك، واجبي، موبر، نوره، داروي نظافت.

نيّر nayyir: نوراني، فروزان، درخشان، تابنده، روشن؛ چراغاني (شده)، آذين‌بسته؛ روشن، واضح، مشخص. النيّران: ماه و خورشيد.

نُوّار nuwwār (اسم جنس، يكي آن: ـة) ج. نواوير nawāwīr: شكوفه، گل.

منار manār و منارة manāra ج. مناور manāwir، منائر manā'ir: فانوس دريايي، چراغ‌خانه، مناره، برج نور؛ گلدسته.

منور manwar ج. مناور manāwir: روزنه، سوراخ روشنايي (در ديوار)؛ دريچهٔ سقف، پنجرهٔ شيرواني، روزنهٔ سقف.

تنوير tanwīr: گل دادن، شكوفه كردن، شكفتگي، روشن كردن، منورسازي، تنوير؛ روشنگري.

التنوير و تنوير العقول: روشنگري.

إنارة ināra: روشن كردن، منورسازي، تنوير؛ روشنگري.

نائرة nā'ira: كينه، بغض؛ شعلهٔ جنگ.

منوّر munawwar: روشن (شده)، منوّر؛ روشنفكر، منورالفكر؛ درخشان، تابنده، تابناك.

المنوّرة: صفت مدينه.

منير munīr: تابنده، تابناك، نوراني، فروزان، درخشان؛ روشنگر، روشن‌سازنده، روشني‌بخش.

جسم منير (jism): جسم نوراني.

متنوّر mutanawwir: روشن‌شده، منوّر.

مستنير mustanīr: نوراني، روشن‌شده، منوّر؛ روشنفكر، تحصيلكرده، درس‌خوانده.

مُناوَرة munāwara: مانور؛ حيله، تدبير خط (فوراهي، راماهي)؛ مناورات: مانورهاي نظامي، رزمايش.

مناورات جوّية (jawwīya): مانورهاي هوايي.

مناورة دبلوماسية: مانور ديپلماسي.

عامل المناورة: سوزن‌بان.

نَوْرَج nawraj ج. نوارج nawārij: ماشين خرمن‌كوب.

نَوْرَز nawwaza (اسم جنس، یکی آن بـ ـة): پاهوی دریایی، مرغ نوروزی (جـ).

نَوْرَسْتَانِيَا nūrastāniyā: ضعف اعصاب، سستی اعصاب

نَوْرُوز nawrūz: نوروز، عید نوروز

نوس

نَاسَ nāsa ـُ (نَوْس nawṣ، نَوَسَان nawasān): آویزان بودن، نوسان داشتن، پس و پیش تاب خوردن، آونگ داشتن

نَوَّاس nawwās آویزان، در حال تاب خوردن، آونگان

نَاوُوس nāwūs، **نَـــاءُوس** nā'ūs ج. **نَـــوَاوِيس** nawāwīs: تابوت سنگی حجاری‌شده، گورستان مسیحیان

نَاس nās مردم ← أنس

نَوْسَرَ nawsara: ناسور شدن (زخم).

نوش

نَاوَشَ ه. دست و پنجه نرم کردن، درگیر شدن، زد و خورد کردن، کشمکش کردن (با کسی)؛ به نرمی برخورد کردن، با بی‌اعتنایی روبه‌رو شدن (با چیزی).

نَـــاوَشَـهَـا بِأَطْـرَافِ أَصَـابِعِـهِ (bi-aṭrāfi aṣābi'ihi): با سرانگشتانش او را نوازش داد (لمس کرد).

نَوْشَة nawša: (مصر) تب عفونی، تیفوس

مُنَاوَشَة munāwaša: درگیری، زد و خورد.

مُـنَـاوَشَـةٌ حِزْبِيَّة (ḥizbīya) درگیری، برخورد مسلحانه

ج. مناوشات.

مَنَاوِيش manāwīš و **مَنَاوِيشِي** manāwīšī (مصر) رنگ ارغوانی کبود

نُوشَادِر nūšādir: محلول آمونیاک، نشادر

نوص

نَاصَ nāṣa ـُ (نَوْص nawṣ، مَنَاص manāṣ، مَنِيص manīṣ) عن: اجتناب کردن، سر باز زدن، دوری کردن، گریختن، شانه خالی کردن (از چیزی).

اِنْتَاصَ: کم‌سو شدن (نور، چراغ)؛ پنهان شدن (خورشید).

نَوْص nawṣ گورخر (آسیایی).

مَـنَاص manāṣ و **مَـنِيص** manīṣ: اجتناب، خودداری، امتناع؛ گریز، فرار

لامَنَاصَ مِنْه (manāṣa): حتمی، چاره‌ناپذیر، گریزناپذیر، ناگزیر، از آن گریز نیست.

نوط

نَاطَ nāṭa ـُ (نَوْط nawṭ، نِيَاط niyāṭ) ه ب: آویختن، آویزان کردن (چیزی را بر جایی)؛ سپردن (چیزی را به کسی)، مأموریت دادن (به کسی، انجام کاری را)، محوّل کردن (مسئولیت یا انجام کاری را به کسی)؛ ... ه علی، ه ب: منوط کردن، وابسته کردن، مشروط کردن (چیزی را به چیز دیگری)؛ (مجهول:) نِيطَ nīṭa ب: منوط بودن، وابسته بودن، مشروط بودن، مربوط بودن، متعلق بودن (به چیزی)؛ سپرده شدن (به کسی)؛ ... علی: آویزان بودن، آویخته شدن (بر چیزی یا کسی).

نَوَّطَ و **أَنَاطَ** = ناط

أَنَاطَهُ بِشَرْطٍ (bi-šarṭin): آن را به شرطی منوط کرد، به قیدی مشروط کرد.

أَنَاطَهُ بِعُهْدَتِهِ (bi-'uhdatihi) آن را به عهده او سپرد، آن را به او واگذار کرد، مسئولیت آن را به وی محول کرد

نَوْط nawṭ ج. **أَنْوَاط** anwāṭ، **نِيَاط** niyāṭ هر چیز آویخته، آویزان؛ مدال، نشان افتخار، نشان شرف.

نَوْطُ الْجَدَارَةِ (jadāra) نشان لیاقت.

نِيط nayṭ ج. **نِيَاط** niyāṭ: آئورت، شریان آئورتی

مَـنْظَرٌ يَشُقُّ لَهُ نِيَاطُ الْقُلُوبِ (manẓarun yašuqqu) منظره‌ای که جگر می‌سوزاند.

قَطَّعَ نِيَاطَ الْقُلُوبِ: قلب‌ها را شکست، آتش به جگر زد

مَنَاط manāṭ. محل آویختن هر چیز؛ علت، انگیزه، خاستگاه (چیزی).

مَنَاطُ الثُّرَيَّا (ṯurayyā)، یا، **مَـنَاطُ الْجَـوْزَاءِ** (jawzā'): فلک‌الافلاک، برج جوزا، آرامگاه ثریا، اشاره به فاصله زیاد.

تَنَوُّط tanawwuṭ پرنده بافنده (پرنده‌ای شبیه به سار).

مَنُوط manūṭ ب: آویخته‌شده، وابسته، مشروط، منوط، موکول، معهود (به چیزی).

مُـنَـوَّط munawwaṭ ب: سپرده‌شده، واگذارشده، محول‌شده (به چیزی).

مُنَاط munāṭ ب. همان معنی



نَوَّعَ ه: به انواع مختلف تقسیم کردن، دسته‌بندی کردن، گوناگون کردن، جورواجور کردن (چیزی را)؛ تنوع دادن (به چیزی)؛ دگرگون کردن، تغییر دادن، به صورت دیگر درآوردن (چیزی را)؛ ظاهر (چیزی را) تغییر دادن.

تَنَوَّعَ به انواع مختلف بودن، به شکل‌های گوناگون درآمدن؛

چندگونه بودن، گوناگون بودن، جوربه‌جور شدن، متنوع شدن

نَوْع nawʿ ج. **أَنْوَاع** ʾanwāʿ : نوع، قسم، جور، گونه، جنس، روش، شیوه، طرز، سبک، شکل، صورت، ماهیت، طبیعت، کیفیت، نوع

نَوْعاً nawʿan : تا اندازه‌ای، کمی، قدری، تا حدی، تقریباً

نَوْعاً مّا به گونه‌ای، به طریقی، به شکلی، کمابیش

نَوْعاً وَ كَمِّيَّةً (naw-kammīyatan) : در کم و کیف، کیفاً و کماً، کیفی و کمی

بِنَوْعٍ خَاصٍّ (xāṣṣ) : به شکلی ویژه، به نوعی خاص، خصوصاً

ظَالِمُونَ عَلَى أَنْوَاعِهِمْ : همهٔ ستمگران از هر جنسی که باشند، همهٔ ظالمان کلاً

نَوْعُ الْإِنْسَان (insān) ، یا **النَّوْعُ الْإِنْسَانِيّ** : نوع بشری، جنس بشر

نَوْعِيّ nawʿī : نوعی، مربوط به نوع یا جنس یا ماهیت مخصوص، اساسی، ویژه، معین

ثِقْل (یا وزن) نَوْعِيّ (θiql, wazn) : وزن مخصوص

تَنْوِيع tanwīʿ : گونه‌گون‌سازی، تغییر، تعبیر صورت، متنوع‌سازی

تَنَوُّع tanawwuʿ : تنوع، گوناگونی، تعدد، تغییر، تبدیل

مُنَوَّع munawwaʿ : گوناگون، مختلف، متنوع، متعدد، چندگونه

مُتَنَوِّع mutanawwiʿ : گوناگون، مختلف، جوراجور، متنوع، چندگونه، مرکب، **مُتَنَوِّعَات** : مطالب متنوع، گوناگون (ستون روزنامه)

نوف ـ نیف

نَافَ nāfa ـ (**نَوْف** nawf) ـ : فرازمند، بلندمرتبه شدن، بلندپایه بودن، والا بودن، متعالی بودن؛ ــ **على، عن** بیشتر بودن (از چیزی، خصوصاً عدد، شمره)، متجاوز (از مقداری) بودن، تجاوز کردن (از مقداری)، بالغ (بر مقداری) بودن، بیش (از مقداری) بودن، به بیش (از مقداری) رسیدن

مَا يَنُوفُ عَلَى الْخَمْسِين : بیش از پنجاه

نَيَّفَ nayyafa و **أَنَافَ على، عن** : درگذشتن (از حدی)، بیش (از چیزی) بودن، تجاوز کردن (از چیزی)، فزون‌تر شدن (از مقداری)

مَا يُنِيفُ عَنْ ثَلَاثِ سَنَوَات (θalāθi sanawāt) : بیش از سه سال، افزون بر سه سال

نَاف nāf : نرخ

نَوْف nawf ج. **أَنْوَاف** ʾanwāf : فزونی، افزونی، اضافه، مازاد (از اندازه‌ای، مقداری، عددی و مانند آن)

نَيْف nayyif : زیادتی، مازاد، اضافه، زیادی، باقیمانده

وَنَيِّف و **نَيْف وَ** و اندی و چندی، و چندتایی بیش، **نَيِّف** و **عِشْرُون** بیست و اندی

عَشَرَةٌ وَ نَيِّف ده تا و خرده‌ای

نِيَافَة niyāfa : حضرت، جناب (مستعمل خطاب عنوان کاردینال‌ها و اسقف‌های اعظم)

مُنِيف munīf : بلند، متعالی، بلندمرتبه، والا، برجسته، ممتاز، عالی، مستکبر، بلندنظر

مَنُوفِيّ manūfī : نوعی پنبهٔ مصری

نُوفِمْبِر nūfimbir, novembir : (ماه) نوامبر

نوق

تَنَوَّقَ tanawwaqa و **تَنَيَّقَ** tanayyaqa في : سختگیر بودن، مشکل‌پسند بودن، باریک‌بین بودن (در کاری)

اِسْتَنْوَقَ istanwaqa ، **اِسْتَنْوَقَ الْجَمَلُ** (jamal) : شتر نر را با ماده عوضی گرفت (ضرب‌المثل دربارهٔ کسی که دچیر خلط و اشتباه می‌شود)

نَاقَة nāqa ج. **نُوق** nūq ، **نِيَاق** niyāq ، **نَاقَات** nāqāt : شتر ماده

لَا نَاقَةَ لِي فِي الْأَمْرِ وَ لَا جَمَلَ (nāqata, jamala) : در این کار نه ناقه‌ای دارم نه جملی، این امر هیچ ربطی به من ندارد

نَيِّق nayyiq : انسان دقیق، باریک‌بین، مشکل‌پسند، سختگیر

أَنْوَك ʾanwak : احمق، ابله، نادان، هالو

نول

نَالَ nāla ـ (**نَوْل** nawl) هـ ، لـ هـ : دادن، تقدیم کردن، عطا کردن، بخشیدن، ارزانی داشتن (به کسی چیزی را)

نَوَّلَ هـ هـ : امکان یا اجازهٔ دستیابی (به چیزی را) دادن (به کسی)، بخشیدن، دادن، ارزانی داشتن (چیزی را به کسی)

نَاوَلَ هـ هـ ، لـ هـ : دادن، رساندن، تقدیم‌داشتن، تحویل دادن، ارزانی دادن (به کسی چیزی را)، به دست (کسی) دادن (چیزی را)، پاس گل دادن (به کسی)

تَوَلّهُ القُربان (qurbāna): برای او آیین عشای ربانی برگزار کرد (مسیح).

تَناوَلَ هـ: دست دراز کردن (برای گرفتن چیزی)؛ گرفتن؛ قبول کردن، پذیرفتن؛ دریافت کردن، بدست آوردن (چیزی را)؛ صرف کردن، خوردن (غذا، چای، قهوه و نظایر آن را)؛ فهمیدن، دریافتن (معنی چیزی را)؛ پرداختن (به موضوعی)، بحث کردن (دربارهٔ موضوعی)؛ رسیدن (به چیزی)؛ شامل شدن (بر چیزی)، فراگرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ عبارت بودن (از چیزی)؛ در آیین عشای ربانی شرکت کردن؛ ــ هـ من: برگرفتن (چیزی را از جایی یا کسی).

تناوَلَ طعاماً فاخراً (ṭa'āman fākiran): غذایی اعیانی خورد.

تَناوَلَ الكَلام (kalām): به سخن آغاز کرد.

نَوْل nawl ج **أَنْوال** anwāl: بخشش، هدیه؛ راه، روش، شیوه؛ دستگاه بافندگی؛ کرایهٔ بار، کرایهٔ کشتی.

نَوال nawāl: بخشش، عطا، هدیه، إنعام، سهم، هر چیز شایسته، هر چیز واجب، وظیفه، تکلیف.

من طَلَب النَّوال لايَحظَى بالنَّوال (lā yaḥẓā): هر که در جستجوی محال باشد دست خالی می‌ماند (ضرب‌المثل).

نَوالُكَ أن تفعل كذا: باید این کار را بکنی.

لَيسَ ذلك بِنَوالٍ: آن کار شایسته نیست، آن درست نیست، مناسب نیست.

مِنْوَل minwal و **مِنْوال** minwāl: دستگاه بافندگی.

مِنْوال minwāl: راه، روش، شیوه، منوال، حالت؛ روش؛ صورت، شکل.

على هذا المِنوال: به این طور، به این شیوه، به این طریق، بر این راه.

هُم على مِنوالٍ واحِدٍ: این همه مثل همانند، همه سر و ته یک کرباس‌اند.

مِنْوالُكَ أن تفعل كذا: باید آن را به این طریق انجام دهی.

مُناوَلة munāwala: تسلیم، تقدیم، تحویل؛ عشای ربانی (مسیح)، نان فطیر.

تَناوُل tanāwul: صرف غذا، خوردن، نوشیدن، تناول؛ فهمیدن، دریافت؛ عشای ربانی (مسیح).

مُتَناوِل mutanāwil: گیرنده، دریافت‌کننده، شرکت‌کننده در عشای ربانی.

مُتَناوَل mutanāwal: دریافتنی، قابل حصول، در دسترس، دست‌یافتنی؛ امکان حصول، قابلیت حصول؛ برد، حدود.

أَمرٌ مُتَناوَلٌ: دشوار و به‌دست می‌آید، دیریاب.

تحتَ (في) مُتَناوَلِ يدِه (yadihī): در دسترس، در اختیار موجود.

في مُتَناوَلِه: در دسترس او، قابل حصول برای او.

في مُتَناوَلِ الجميع: در توانایی همه‌کس، در دسترس همگان.

في مُتَناوَلِ كُلِّ الأفهامِ: قابل درک برای همه، فهمیدنی برای همگان، همه‌کس‌فهم.

جعلَهُ في مُتَناوَلِه: آن را در دسترس او قرار داد، آن را برای او یافتنی ساخت.

في مُتَناوَلِ البصر (baṣar): در چشم‌رس.

بعيدٌ عن مُتَناوَلِه: برای او دست‌نایافتنی است، از دسترس او به‌دور است.

نَوْلُون nawlūn و **ناوُلُون** nāwulūn ج. **نَوالِين** nawālīn: کرایه (کشتی).

نوم

نامَ nāma (اول‌شخص مفرد: نِمْتُ nimtu) ــ (نَوم nawm، نِيام niyām): خوابیدن، غنودن، خفتن، به رختخواب رفتن، به خواب رفتن؛ فرونشستن، فروکش کردن، فرونشستن، کاسته شدن، آرام شدن (باد، دریا و مانند آن)؛ کساد بودن، خوابیدن (بازار)؛ بی‌حس شدن، کرخت شدن، به خواب رفتن (عضوی از بدن)؛ ــ عن: غفلت ورزیدن، غافل شدن (از چیزی)، فراموش کردن، فرونهادن، رها کردن (چیزی را)؛ ــ إلى: سخت اطمینان یافتن، سخت خاطرآسوده شدن، راضی شدن (از چیزی)، قبول کردن (چیزی را)، تن در دادن، رضایت دادن (به چیزی)؛ پشتگرم شدن، اعتماد کردن (به کسی).

نام نومَ الأبرارِ (abrār): با خیال راحت و وجدان آرام خوابید.

نام عن قضيّةٍ (qaḍīyatin): قضیه‌ای (امری، ماجرایی و مانند آن) را فرونهاد، مسئله‌ای را رها کرد.

ينامُ مِلءَ جفنيه (mil'a jafnaihi): به خواب عمیق فرو رفته، غرق در خواب خوش است.

نَوَّمَ هـ: خواب کردن (کسی را)، به بستر نهادن، خوابانیدن (کودک را)؛ هیپنوتیزم کردن، بیهوش کردن، تخدیر کردن؛ (با



داروی خواب‌آور) خواب کردن (کسی را).

أنام = نوّم.

تناوم: خود را به خواب زدن، به خفتن تظاهر کردن؛ - الی: اعتماد کردن، اطمینان کردن (به کسی)، مورد اعتماد قرار دادن (کسی را).

إستنام: تظاهر به خفتن کردن، خواب جستن، در پی خفتن برآمدن؛ - الی: تن دادن، رضایت دادن (به چیزی)، موافقت کردن (با چیزی)؛ - الی: اعتماد کردن، اطمینان داشتن، تکیه کردن، پشت‌گرم شدن (به کسی)؛ - الی ب: سپردن (چیزی را به کسی)؛ - الی: اطمینان یافتن، خاطرجمع شدن، راضی شدن (از چیزی)، به‌طور ضمنی قبول کردن (چیزی را)، قانع شدن، راضی شدن (به چیزی).

نوْم nawm: خواب.

غُرفة النّوم (gurfa): اتاق خواب.

قميصُ النّوم: پیراهن خواب، لباس خواب.

نومٌ مغْنطيسي (magnaṭīsī): هیپنوتیزم.

مرَضُ النّوم (maraḍ): بیماری خواب.

النّومُ الأبديّ (abadī): خواب ابدی، خواب مرگ.

نوْميّ nawmī: مربوط به خواب، وابسته به خواب.

نوْمة nawma: خواب، چرت.

نُومة nuwama: پرخواب (کسل).

نوّام nawwām: همین معنی.

نؤُوم na'ūm: صدای خرخر در خواب؛ خواب‌آلود، خفته، پرخواب.

منام manām: خواب؛ ج. ـات: رؤیا.

منام manām: جای خواب، محل خواب، اتاق خواب، خوابگاه.

منامة manāma: جای خواب، محل خواب، اتاق خواب، خوابگاه؛ لباس خواب، پیراهن خواب.

المنامة: منامه (پایتخت بحرین).

تنْويم tanwīm: خواب کردن؛ خواب‌سازی، تخدیر، بیهوش‌سازی؛ هیپنوتیزم.

نائم nā'im ج. نيام niyām، نُوّم nuwwam، نُيّم nuyyam، نُوّام nuwwām، نُيّام nuyyām: در حال خواب، خفته، به خواب رفته؛ بی‌حس (عضو)؛ آرام (شب).

مُنوّم munawwim: خواب‌آور؛ مخدر، بیهوش‌کننده؛ متخصص هیپنوتیزم؛ ج. ـات: داروی خواب‌آور.

دَواء مُنوّم (dawā'): داروی خواب‌آور.

نوّن ه: تنوین دادن (به اسم نحو.).

نُون nūn ج. ـات: نام حرف «ن»؛ ج. نِينان nīnān، أنْوان anwān: ماهی بزرگ، وال، نهنگ، تمساح.

ذو النّون: حضرت یونس.

نُونيّ nūnī: نون‌شکل، هلالی‌شکل.

نُونة nūna: زنخدان، چاه زنخدان.

تنْوين tanwīn: تنوین (دست.).

هُما كالتّنْوين والإضافة (iḍāfa): آن دو مثل کارد و پنیرند.

نوّه ه: برافراشتن، بلند کردن (چیزی را)؛ - ب: ستودن، تمجید کردن (کسی را)، بسیار تعریف کردن (از کسی)؛ ذکر کردن (کسی یا چیزی را)، یادآور شدن، نقل کردن (چیزی را)؛ صحبت کردن، گفتگو کردن (درباره چیزی)؛ یاد کردن (از کسی یا چیزی)، صحبت کردن (درباره کسی یا چیزی)؛ (به من) اشاره کردن (به چیزی)؛ - عن: نام بردن، ذکر کردن (چیزی را)؛ - عن، ب، الی: به‌طور غیرمستقیم اشاره کردن، اشاره کردن، کنایه زدن، گوشه‌ای زدن (به چیزی)؛ متذکر شدن (چیزی را).

نوّه بأهمّيّته (ahammiyatihī): اهمیت آن را خاطرنشان ساخت.

نوّه بذكْره (ḏikrihī): یادش را گرامی داشت.

تنْويه tanwīh: ثنا، ستایش، مدح؛ ذکر؛ ارجاع، اشاره.

نوى nawā ـِ (نِيّة nīya، نَواة nawāt) ه: نیت کردن، قصد کردن، آهنگ کردن، خیال داشتن، در نظر داشتن، خواستن (انجام کاری را)، عزم کردن، مصمم شدن (به انجام کاری)؛ - (نوْى nawan) عن، من: غایب شدن، دور شدن، به دوردست رفتن (از جایی).

نوى له الخير (ḵayr): برایش آرزوی خیر کرد، خیرخواه او بود.

نوّى: میومیو کردن (گربه).

ناوى ه: عداوت ورزیدن، دشمنی کردن (با کسی)، دشمن (کسی) بودن.

إنْتوى ه: قصد کردن، آهنگ کردن، خواستن، در نیت داشتن (انجام کاری را).

نوًى nawan: جدایی، دوری، مقصد

نَوًى nawan (اسم جنس) هستهٔ خرما، هستهٔ میوه، دانه

نَواةٌ nawāt (اسم وحدت) ج. **نَوَيات** nawayāt : هستهٔ خرما، هستهٔ میوه، مغز؛ هسته، جوهر، مرکز؛ هستهٔ اتم؛ تخم، دانه؛ نقطهٔ تلاقی، حلقه (مجازاً)، خاستگاه

نَواةُ الذَّرّة (ad-ḏarra): هستهٔ اتم

نَوَوِي nawawī ـ هسته‌ای، مربوط به هسته؛ هسته‌ای، اتمی

أَسلِحةٌ نَوَوِيَّةٌ (asliḥa): سلاح‌های هسته‌ای

نِيّ nayy : خام، نپخته ← نیء

نِيَّةٌ nīya ج. ــ ات، **نَوايا** nawāyā : نیت، قصد، مقصود، هدف؛ تصور؛ نقشه، طرح؛ تصمیم، اراده، عزم، خواست، گرایش، تمایل، خواسته، میل

على نِيَّة به قصد ... ، به نیت ...

في النِّيَّةِ أنْ با این نیت که ... ، قصد این است که

حُسنُ النِّيَّة (ḥusn): حسن نیت، نیت پاک

سلامةُ النِّيَّة (salāma): پاکدلی، پاکی، بی‌گناهی، با حسن نیت (حقـ.)

سليمُ النِّيَّة پاکدل، نیک‌اندیش، خوش‌نیت، ساده، معصوم

سُوءُ النِّيَّة (sū'): سوءنیت، بدخواهی، بداندیشی، دغلبازی، تزویر

بِسُوءِ النِّيَّة: با سوءنیت، دارای سوءنیت (حقـ.)

صافي النِّيَّة (ṣāfī): پاک‌نیت، روراست، پاکدل

أَخلَصَ له النِّيَّة (an-nīyata): مخلص او شد، خالصانه دل به او سپرد

أَخلَصَ بِسُنَّته له بلا حُسْنِ نِيَّتِهِ في ḥasunat nīyatuhū fī : عمل محبی، نسبت به او حسن‌نیت داشت

أَصلَحَ نِيَّتَهُ (nīyatahū): نیت پاک گرداند

عقدَ النِّيَّةَ على آهنگ (کاری) کرد، به انجام ... مصمم شد، بر آن شد که ... را انجام دهد

نِيَّةُ الإصرار (iṣrār): قصد زیرپرسانی، به‌عمد

نِيَّةٌ مُبَيَّتَةٌ (mubayyata): اندیشهٔ پنهانی، نیت درونی

مُناوٍ munāwin : معارض، مخالف، مبارز، رقیب

نیء

نَاءَ nā'a ـِ **نَيء** nay' ، **نُيُوء** nuyū' ، **نُيُوءَة** nuyū'a : خام بودن، نپخته بودن (خصوصاً گوشت)

نِيء nī' ، **نِيّ** nī : خام، نرسیده (ورن) غیرخالص؛ سبز ← سوی

نَاب nāb ج. **أَنياب** anyāb ، **نُيُوب** nuyūb ، **أَنابيب** anābīb : دندان نیش، عاج فیل، دندان دفاع (گراز)، دندان گزنده (مار)

كَشَّرَ عن أَنيابه (kaššara): دندان نمود، دندان تهدید آشکار کرد، جنگ و دندان نشان داد

ناب nāb ج. **أَنياب** anyāb ، **نُيُوب** nuyūb ، **نِيب** nīb : ماده‌شتر پیر

نِيتْرُوجِين nitrūžīn : نیتروژن

نَيِّر nayyir ← نور

نِير nīr ج. **أَنيار** anyār ، **نِيران** nīrān : یوغ

نِيرة nīra لثه (دندان)

نَيْرُوز nayrūz : نوروز (مخصوص روز سال نو در ایرانیان و قبطیان مصر)

نَيزَك nayzak ج. **نَيازِك** nayāzik : زوبین، نیزهٔ کوچک؛ تیر شهاب، شهابیه

نِيسان nīsān : برابر با آوریل (سوریه، لبنان، اردن، عراق)

نِيشان nīšān ← نشان (ذیل نشن)

نِيص nīṣ : جوجه‌تیغی

نيط، نياط ← نوط

نيف ← نوف

نيق ← نوق

نِيقُوسِيا nīqūsiyā ـ نیکوزیا (پایتخت قبرس)

نيك

نَاكَ nāka ـِ **نَيْك** : همخوابگی کردن (با زن)

نِيكِل nikl : نیکل

نيل

نَالَ nāla (اول‌شخص مفرد **نِلتُ** niltu) ـ **نَيْل** nayl ، **مَنال** manāl) هـ. بدست آوردن، گرفتن، یافتن، پیدا کردن، کسب کردن، محصیل کردن (چیزی را)؛ ... هـ. فراهم آوردن، حاصل کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... من یافتن، برگرفتن، کسب کردن (چیزی را از کسی)؛ تأثیر نهادن، مؤثر افتادن (در کسی یا چیزی)؛ ... من زیان رساندن، خسارت وارد کردن، آسیب رساندن (به کسی یا چیزی)، صدمه زدن، لطمه زدن (به چیزی)

نالَ مِنْ عِرضه ('irḍihī): آبروی او را برد، ناموسش را لکه‌دار کرد



نَالَ مِنْهُ أَوْفَرَ مَنَالٍ (awfara manālin): خسارت جبران‌ناپذیری بر او وارد کرد، بدترین آسیب را به او رساند.

نَالَهُ بِسُوءٍ (bi-sū'in): آسیب به او رساند، دچار زیانش کرد.

نَالَهُ بِشَرٍّ (bi-šarrin): همان معنی.

نَالَ مِنْ نَفْسِهِ أَبْلَغَ مَنَالٍ ← مَنَال.

نَالَ مِلْءَ رَغْبَتِهِ مِنْ (mil'a raġbatihī): تا آنجا که دلش می‌خواست از ... به‌دست آورد، خورد، برداشت، بهره برد و مانند آن.

نَالَ الاسْتِقْلَالَ: کسب استقلال کرد.

نَالَ شَهَادَةً (šahādatan): گواهینامه‌ای حاصل کرد.

نَالَ تَوْفِيقًا (tawfīqan): موفقیتی به‌دست آورد.

نَالَ جَائِزَةً: جایزه‌ای کسب کرد.

نَالَ الْعَفْوَ ('afwa): مشمول عفو شد.

نَالَ مِنِ امْرَأَةٍ (imra'atin): به زنی تجاوز کرد.

نَالَ مِنْهُ النَّقْدُ اللَّاذِعُ (lāḏi'): مورد انتقادی گزنده از جانب او قرار گرفت.

مَا نَالَ مِنْهُ الْكِبَرُ (kibar): پیری در او اثر نگذاشته است.

أَنَالَ هـ ه: رساندن (چیزی را به کسی)، موجب دستیابی (کسی بر چیزی) شدن، فراهم کردن، حاصل کردن (چیزی را برای کسی).

نَيْل nayl: نیل، رسیدن، حصول، دستیابی، کسب، دهش، بخشش، احسان.

مَنَال manāl: حصول، رسیدن، نیل، دستیابی، کسب

بَعِيدُ الْمَنَالِ: دست‌نیافتنی، نارسیدنی، صعب‌الوصول، غیرقابل حصول، غیرمحسوس، دور از واقعیت

صَعْبُ الْمَنَالِ (ṣa'b): دست‌نیافتنی، نارسیدنی، دیریاب، غیرقابل حصول.

قَرِيبُ (یا سَهْلُ) الْمَنَالِ (sahl): رسیدنی، قابل حصول، دست‌یافتنی، سهل‌الوصول

مُمْكِنُ الْمَنَالِ (mumkin): دست‌یافتنی، رسیدنی، قابل حصول.

نَالَ مِنْ نَفْسِهِ أَبْلَغَ مَنَالٍ (ablaġa manālin): عمیق‌ترین تأثیر را بر او نهاد.

نَائِل nā'il: به‌دست‌آورنده، کسب‌کننده؛ دهش، بخشش، احسان، نیکی

نَيَّلَ هـ: با نیل رنگ کردن (چیزی را).

نِيل nīl، نِيلَة nīla: نیل

مُنَيَّل munayyal: نیلی، با نیل رنگ‌شده

نِيل: (مصر) برش آب نیل به مزارع به منظور رسوبی کردن خاک.

النِّيل an-nīl: رود نیل.

زَمَنُ النِّيلِ (zaman): هنگام طغیان آب نیل.

عَرَائِسُ النِّيلِ: نیلوفر آبی.

نِيلِيّ nīlī: نیلی.

مِنْيَل manyal: نیل‌سنج (برای سنجش ارتفاع آب رود نیل).

تَنْيِيل tanyīl: (مصر) رسوبی شدن خاک از سرریز رود نیل

نِيلَج nīlaj: نیل

نِيلُوفَر nīlūfar: نیلوفر آبی.

نَيْلُون naylūn, nīlūn: نایلون

نِينَة nīna: ننه، مادر

نِيَة ← نیی.

نِيُورَالْجِيَا nyūrāljiyā: درد اعصاب

نِيُوزِيلَانْدَا nyūzīlandā: نیوزیلند

ضَوْءُ نِيُوتِينَ ḍaw' nyūtīn: نور نئون

هـ

ها *hā* : هلا هن!

ها هُوَ *hā huwa* : هان اینجاست، اینک او. هان او

ها أنْتُم *hā antum* : یا شما هستید شما

ها (پیشوند در بسیاری از ضمایر که غالباً بدون الف نوشته می‌شود)

هذا *hāḏā*، مؤنث هذِهِ *hāḏihi*، هذِي *hāḏī*، ج. هؤُلاءِ *hā'ulā'i*، تثنیهٔ مذکر هذانِ *hāḏāni*، مؤنث هاتان *hātāni*: این، به ← ترتیب الفبایی

هذاك *hāḏāka*، مؤنث هاتِيكَ *hātika* ج. هؤُلائِكَ *hā'ulā'ika* : آن

هكَذا *hākaḏā* : بدین‌سان، از این‌رو، بدین ترتیب، بنابراین

و هكذا *wa-hākaḏā* ، و از این قبیل، وغیره، و مانند آن

ها هُنا *hā hunā* : اینجا، همین‌جا

هاأنَذا، هاأنا *hā'anaḏā*، *hā'anā*، ها أنتَ ذا، هاأنتذا *hā'antaḏā*، ها هُوَ ذا، ها نَحنُ أُولاءِ من (با تأکید)، خودم، خود من؛ تو خود تو؛ این همین، آن، ما، خود ما، بله، من اینجا هستم، حاضرم، این من، هی تو، یا تو، (به همین معنی با صیغه‌های دیگر)

ها ، پسوند هاكَ *hāka* ج. هاكُم *hākum* : بیا، این است، اینک، با تو می‌گویم این است که در پی می‌آید، بستان

هاكَهُ *hākahū* : اینجاست، این است، بستان

هاء *hā'* ج. ـــات، نام حرف هـ

هابیل *hābīl* : هابیل

هاتِ *hāti* ج. هاتُوا *hātū* : ... را بده، بدهید ... را بیاور، بیاورید

هاتان ← هذا

هاتور *hātūr* : هاتور، سومین ماه تقویم قبطی؛ خدای اقلیم (مصر باستان)

هارب (از انگ.) *harp* ، چنگ، هارپ (آلت موسیقی)

هاشمي ← هشم

الهافر *al-hāfr* : لوهاور (بندری در شمال فرانسه)

هاك، هاكم، هاكه ← ها

هؤلاء ← ها

هأنذا، هأنتذا ← ها

هانِم *hānim* ج. هَوانِم *hawānim* : خانم، بانو

هَوانِمِيّ *hawānimī* : خانمی‌وار، خانمانه، بانووار، زنانه، زن‌مآبانه

هأها *ha'ha'a* : زیر خنده زدن، قاه‌قاه خندیدن، قهقهه زدن

هاهنا ← ها

هاوای *hāwāy* : هاوایی

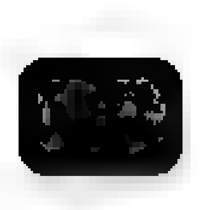
هاوُن *hāwun* ، هاوُون *hāwūn* ج. هَوَاوِين *hawāwīn* ، أهْوان *ahwān* : هاون (ظرف)

مِدْفَعُ الهاوُن (*midfa'*) : خمپاره‌انداز (نظ.)

هايتي *hāytī* ، هائیتی

هَبْ *hab* : فعل امر وهب

هَبَّ *habba* ـ (هَبّ *habb*) به حرکت درآمدن، شروع به حرکت کردن، بیدار شدن؛ ... الی، له نسبت گرفتن، در پیش گرفتن (انجام کاری را)، مبادرت کردن، آغاز کردن، شروع کردن، دست یازیدن، اقدام کردن، پرداختن (به کاری)؛ ... (بصورت مضارع)، یکباره شروع به کاری کردن، ناگهان دست به کاری زدن؛ ... الی حمله کردن، یورش بردن، هجوم بردن (به کسی)؛ ... من، پا شدن، بلند شدن، برخاستن (از، خصوصاً



از خواب)؛ ... شورش کردن، شوریدن، قیام کردن، طغیان کردن، برخاستن (علیه کسی).

هَبَّ habbe ـُ (هَبّ habb، هُبوب hubûb، هَبیب habîb)؛ وزیدن، ... (باد)؛ شعله گرفتن، زبانه کشیدن (آتش)؛ ... وزیدن، رفتن (رایحه به سمت کسی)، رسیدن (بوی خوش به مشام کسی).

هَبَّ لِلحرب (harb) سلاح برداشت، وارد جنگ شده، به جنگ برخاست، به میدان جنگ شتافت.

هَبَّ لِلمقاومة (muqāwama) به مقاومت برخاست، شورش مسلحانه کرد.

هَبَّ واقفاً (wāqifan)؛ برپا شد، سرپا جست، راست ایستاد.

هَبَّتْ ریحه (rîhuhû)؛ در آسایش است، همیشه بخت با او یار است، خوش‌اقبال است (یا شد).

هَبَّ فیه الکلبُ (kalb) سگ به او حمله کرد.

کُلُّ من هَبَّ و دَبَّ (man, dabba) همه‌کس، همه و همه، هر جنبنده‌ای.

هَبَّ یفْعَلُ ... به کار شد، مشغول شد

هَبَّ لِنجْدَتِه (li-najdatihî) به یاری او شتافت

هَبَّبَ ه پاره کردن، چاک زدن، ... ؛ ... سیاه کردن، دوده‌ای کردن (چیزی را)؛ سرهم‌بندی کردن، سمبل کردن، ماست‌مالی کردن (کاری را).

أَهَبَّ من ... کردن، بیدار کردن (کسی را از خواب).

تَهَبَّبَ پاره شدن، دریده شدن، چاک خوردن

هَبَّة habba طوفان، تندباد، باد و بوران؛ نهضت، قیام.

هَبَّة الشَّعب (ša'b) قیام مردمی، نهضت ملی، جنبش مردمی.

مَرَّ كهَبَّة الرِّیح (marra, rîh) چون باد گذشت

هِبَة hiba ← وهب.

هَباب habāb گرد، غبار

هِباب hibāb دوده.

هَبوب habûb طوفان، باد شدید، تندباد.

هُبوب hubûb وزش (باد).

مَهَبّ mahabb ج. مَهابّ mahābb جایی که در آن باد از آن باد می‌وزد، محل وزش باد، گذر باد؛ جهت باد، سمت باد، وزش باد؛ ... ، ... .

فی مَهَبِّ الرِّیاح؛ در معرض طوفان، در گذر تندباد.

هَبَتَ habata ـِ (هَبْت habt) ه به زمین زدن، نقش زمین کردن، بر زمین کوبیدن؛ فروکوفتن (کسی را).

هُبِتَ hubita (مجهول) ... بودن، ... بودن، ... بودن، ... بودن، خرفت بودن، ابله بودن (یا شدن)

مَهبوت mahbût ... ، ابله، کودن، خرفت، ساده‌لوح.

هَبَرَ habara ـُ (هَبْر habr) ه دریدن، پاره‌پاره کردن (کسی را با دندان)؛ تکه‌تکه کردن، قطعه‌قطعه کردن (گوشت را).

هَبْر habr گوشت از استخوان جدا شده، گوشت بی‌استخوان، گوشت ... .

هَبْرة habra قطعه، تکه یا برش گوشت.

هُبَیرة hubayra کفتار (ج.).

ابو هُبَیرة (abû) قورباغه (ج.).

هَبَشَ habaša ـِ (هَبْش habš) ه گردآوری کردن، جمع کردن (چیزی را)؛ ... چنگ زدن، گرفتن (با دست، پنجه، ناخن یا چنگال).

هَبَطَ habaṭa ـِ (هُبوط hubûṭ)؛ فرود آمدن، پایین آمدن؛ سقوط کردن، فروافتادن، ... ؛ ... ، غرق شدن، پایین رفتن؛ سرازیر شدن؛ به زمین افتادن، زمین خوردن؛ خراب شدن، فروریختن، پایین آمدن (سقف)؛ لاغر شدن، کم‌وزن شدن (بدن)؛ فرونشستن، فروکش کردن (باد، تب و غیره)؛ تنزل یافتن، کاهش یافتن (قیمت‌ها)؛ ... آمدن، رفتن (به جایی)؛ فرود آمدن، به زمین نشستن (هواپیما)؛ پیاده شدن (مسافران در کشوری).

هَبَّطَ (هَبْط habṭ) و **أَهْبَطَ** ه فرو بردن، فروکشاندن، فرود آوردن، پایین آوردن، پایین کشاندن (کسی یا چیزی را)؛ تنزل دادن، کاهش دادن، کم کردن، پایین آوردن (قیمت را)؛ ... (به جایی).

هَبَطَ بلداً (baladan) در شهری (سرزمینی) فرود آمد.

هَبَطَتِ الأسعار (as'ār) قیمت‌ها تنزل کرد

هَبَطَ مقیاسُ الضغطِ الجوّیّ (miqyās, ḍaġṭ) درجه فشارسنج جوی پایین آمد

هَبَطَ درجاتِ السُّلَّم (sullam)؛ از پله‌ها پایین رفت

هَبَطَ بالمِظَلَّة (miẓalla) با چتر نجات پایین آمد

هَبْط habṭ کاهش، تقلیل، تنزل

هَبطَة habṭa: فرود، هبوط، نزول، سقوط، فرورفتگی، حفره (جمع).

هُبوط hubūṭ فرونشینی، فرورَوی؛ سقوط، نزول، افول، فرود، هبوط؛ تنزل- اقت. کاهش (قیمت، نرخ سهام در بورس)؛ کاستی، نقصان؛ سستی، ضعف؛ فرود (هواپیما).

هُبوطٌ اضطراريّ (iḍṭirārī) فرود اضطراری.

هُبوطُ الرَّحِم (raḥim) افتادگی رحم.

هُبوطُ النَّشاطِ الاقتصاديّ (našāṭ) اقت. فعالیت‌های اقتصادی، رکود اقتصادی.

هُبوطُ الإنتاج (intāj): کاهش تولید.

هُبوطُ اللَّيل (layl) فرارسیدن شب.

هَبوط habūṭ: سراز یری، سراشیبی، شیب، پرتگاه، تنداب

هَبيط habīṭ تکیده، نحیف، ضعیف، استخوانی، بی‌حال، بی‌رمق، خسته.

أُهبوطة uhbūṭa ج. **أهابيط ahābīṭ** جغر. تجاله

مَهبِط mahbiṭ ج. **مَهابِط mahābiṭ** : محل فرود، محل سقوط، باند فرود، باند پرواز؛ سقوط، فنادی، خاستگاه، مهد گهواره (مجازاً)، قطب منفی کاتد (الک.).

مَهبِطُ الوَحْي (waḥy): سرزمین وحی، مهد اسلام

في مَهبِطِ الغُروب: شامگاهان، به هنگام غروب.

هابِط hābiṭ: فروآینده، در حال فرود، پایین‌آینده، پایین‌رونده، فرورونده.

هابِطةٌ بالمِظَلَّةِ الواقِيَة (miẓalla, wāqiya): چتر باز

هابِطة hābiṭa ج. **هَوابِط hawābiṭ** اسنالاکتیت

مُهَبَّط muhabbaṭ تکیده، نحیف، ضعیف، استخوانی، بی‌حال، بی‌رمق، خسته، وارفته.

هَبِلَ habila ـــ (**هَبَل** habal): داغ فرزند داشتن، از بچه محروم شدن، بچه از دست دادن (مادر)؛ عقل از کف دادن، خل شدن.

هَبَّلَ ه. فرتوت کردن، خسته و کوفته کردن (کسی را)، سنگین آمدن (بار بر کسی)؛ دیوانه کردن (کسی را)، عقل (کسی را) بردن.

تَهَبَّلَ: حشتم بخار گرفتن، سونا گرفتن

اِهتَبَلَ: حسبه کردن، توطئه چیدن، نقشه کشیدن؛ ... ه استفاده کردن، بهره بردن (از فرصت).

اِهتَبِل هَبَلَك ihtabil habalaka به فکر کار خودت باش! دنبال کار خودت باش!

هِبِلّ hiball مرد قوی‌هیکل، تنومند

هَبول habūl زن داغدیده، مادر داغدار

هَبيل habīl احمق، بی‌شعور، مهبپ

أهبَل ahbal مؤنث **هَبلاء** habla'ج. **هُبل** hubl خرف، سبک‌سر، احمق، کندذهن، کودن

مَهبِل mahbil, mahbal ج. **مَهابِل mahābil** مهبل، باطن فرج، واژن.

مَهبِليّ mahbilī مهبلی، مربوط به مهبل، واژینال

مِهبَل mihbal چابک، فرز، چالاک.

مَهبول mahbūl کودن، خرف، کندذهن، بی‌شعور، احمق، نفهم

هَبهَبَ habhaba واق‌واق کردن، پارس کردن، عوعو کردن

هَبهاب habhāb سراب؛ زبر و زرنگ، چالاک، فرز، چست، چابک.

هبو

هَبا habā ـُ (**هُبُوّ** hubūw): بلند شدن، به هوا برخاستن (گرد و خاک، غبار، دود)؛ در رفتن، فرار کردن، گریختن

هَبوة habwa ج. **هَبوات habawāt** : گردباد خاک، گرد و خاک.

هَباء' habā' ج. **أهباء' ahbā'** ، غبار، ذرات معلق در هوا

هَباءٌ مِن النّاس مردم نادان

هَباءٌ مَنثور (manṯūr): ذرات پراکنده در هر سو.

ذَهَبَ هَباءً (habā'an): ناپدید شد، دود شد، هیچ شد، از بین رفت.

ذَهَبَ هَباءً مَنثوراً (habā'an) ، یا **ضاعَ هَباءً مَنثوراً** (ḍā'a) دود شد و به هوا رفت، از بین رفت، هیچ شد، نابود شد، بر باد رفت.

ذَهَبَ بِهِ هَباءً (habā'an)، از بین بردن، باطلش کرد، بر بادش داد.



هَباءَة habā'a (اسم وحدت) ذرهٔ خاک، غبار، ذره

هَتَرَ hatara ـِ (**هَتر** hatr) ه: تکه‌تکه کردن، پاره‌پاره کردن (چیزی را).

هاتَرَ ه: فحش دادن، دشنام دادن، توهین کردن، ناسزا گفتن (به کسی).

أُهْتِر (غیر مجهول أُهْتِرَ uhtira) خرف شدن، کم‌عقل شدن، بچه شدن (پیرمرد).

تَهاتَر به یکدیگر ناسزا گفتن، به یکدیگر دشنام دادن، به یکدیگر تهمت زدن، ضد و نقیض بودن، متعارض هم بودن (گواهی‌ها، شهادت‌ها؛ حق. ا…).

اِسْتَهْتَر سهل‌انگار بودن، بی‌دقت بودن، بی‌مبالات بودن، بی‌توجه بودن، بی‌ملاحظه عمل کردن، غیرمسئولانه رفتار کردن … بـ: سبک گرفتن، کم‌اهمیت پنداشتن، ناچیز شمردن، ناقابل داشتن، حقیر دانستن، عار دانستن (چیزی را)؛ مسخره کردن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن، استهزا کردن (کسی را).

أُسْتُهْتِر ustuhtira (مجهول) بـ: دلباخته (کسی) شدن، شیفتهٔ (کسی) شدن، عاشق (کسی) شدن.

هِتْر hitr ج. **أَهْتار** ahtār بیهوده، حرف مفت، … چرت و پرت، سخن پوچ؛ دروغ، کذب، سخن نادرست.

هُتْر hutr سبک‌مغزی، کودنی، بلاهت، خرفی.

مُهاتَرة muhātara فحش، دشنام، ناسزا؛ ج. ـات: دعوا، مرافعه، بگومگو، جر و بحث، یکی‌بدو.

تَهاتُر tahātur اختلاف شهادت‌ها، ضد و نقیض بودن گواهی‌ها، تهاتر (حق. ا…).

اِسْتِهْتار istihtār بی‌احتیاطی، بی‌ملاحظگی، بی‌فکری، بی‌پروایی، لاقیدی، لاابالی‌گری، هرزگی، بی‌بند و باری؛ توهین، اهانت.

مُهْتَر muhtar خرفت‌شده، یاوه‌گو، بیهوده‌گو، چرندگو؛ پیرمرد بچه‌صفت.

مُسْتَهْتِر mustahtir بی‌توجه، بی‌دقت، سهل‌انگار، بی‌پروا، بی‌احتیاط، بی‌فکر، بی‌مسئولیت، بی‌ملاحظه، بی‌قید، عنان‌گسیخته، مهار نشدنی، خارج از کنترل.

مُسْتَهْتَر mustahtar بـ: دلبسته، شیفته، دلباخته شده، واله (به کسی یا چیزی).

هاتور ← ترتیب الفبایی.

هَتَفَ hatafa ـِ (**هَتْف** hatf): بغ‌بغو کردن (کبوتر).

هتف hatafa ـِ (**هُتاف** hutāf): فریاد کشیدن، داد زدن، صدا کردن، … (خروس) فریاد زدن، شعار دادن؛ ـ لـ: به، کف زدن، هورا کشیدن، هلهله کردن (برای کسی)، تحسین کردن، تشویق کردن (کسی را)؛ ـ بـ: هو کردن، مسخره کردن، ریشخند کردن (کسی را)؛ ـ بـ: بسیار تعریف کردن، تمجید کردن (از چیزی)، ستودن، تحسین کردن، ستایش کردن (چیزی را).

هتف به بلند صدایش کرد، با فریاد او را فراخواند

هتف به هاتفٌ (hātifun) ندایی به گوشش رسید، هاتفی از غیب ندایش داد، ندایی غیبی (فرمانی) به او رسید.

هتف بحیاته (bi-ḥayātihī) برایش فریاد زنده‌باد کشید

هتف بشتائم (šatāʼim) ناسزای بسیار داد

هتف ثلاثاً (ṯalāṯan) لـ: برای … سه بار هورا کشید

تهاتف علی (فریادکشان) یکدیگر را تشویق کردن، یکدیگر را ترغیب کردن (به انجام کاری).

هتفة hatfa فریاد، بانگ، داد، نعره

هتاف hutāf ج. ـات: فریاد، بانگ، داد، نعره؛ هلهله، فریاد شادی، هورا، تحسین، تشویق، کف زدن؛ ـ لـ: فریاد آفرین، شعار، هورا (برای کسی).

هتاف الحرب (ḥarb) نعرهٔ جنگ، خروش جنگ، بانگ حمله

عاصفةٌ من الهتاف طوفان شعار و هورا، موج هلهله

هاتف hātif فریادگر، داعی (نزد صوفیان) ندای غیبی، سروش غیبی؛ هاتف، ج. هواتف hawātif: تلفن، بلندگو؛ ج. هواتف: فریادها، نعره‌ها، شعارها، هوراها.

هاتف جوّال (jawwāl)، یا سیار، یا خلوی (ḵalawī) تلفن همراه

هاتف داخلی تلفن داخلی، اینترفون.

هاتف القلب (qalb) ندای باطن، ندای درون.

بالهاتف با تلفن، تلفنی

هاتفی hātifī تلفنی، تلفنی … (در ترکیبات).

هتك hataka ـِ (**هتك** hatk) هتک، دریدن، شکافتن، پاره کردن (چیزی، خصوصاً پرده را)؛ پرده برداشتن (از چیزی)، فاش کردن، برملا کردن، آشکار کردن (چیزی را)؛ تجاوز به عنف کردن (به زنی)، پردهٔ عصمت (زنی را) دریدن.

هتك عرضه (ʿirḍahū) آبرویش را برد

هتّك ـه: پاره‌پاره کردن، تکه‌تکه کردن (چیزی را).

تهتّك دریده شدن، چاک خوردن، پاره شدن؛ برملا شدن، فاش شدن، رسوا شدن، انگشت‌نما شدن، بدنام شدن، بی‌آبرو شدن، بی‌عفت شدن، بی‌عصمت شدن؛ ـ فی: خو کردن،

عائب کردن (به چیز شکمی)؛ بی‌آبرو بودن، بی‌شرم بودن، بی‌حیا بودن، وقیح بودن

اِهتَتَکَ = مجهول هَتَکَ

هَتْک *hatk* دریدن، شکافتن، پاره کردن افشا، فاش‌سازی، افشاگری؛ آبروریزی، بدنام‌سازی، هتک حرمت پرده‌دری، پردهٔ عصمت دریدن، زنای به عنف

هَتْکُ الأَسْرار پرده‌دری، فاش‌سازی، آشکارسازی

هُتْکَه *hutka* آبروریزی، بی‌حرمتی، بی‌احترامی، هتک حرمت، توهین

هَتیکَة *hatīka* : رسوایی، بدنامی، بی‌آبرویی

تَهَتُّک *tahattuk* بی‌شرمی، بی‌بند و باری، هرزگی، وقاحت، گستاخی، پررویی، بی‌چشم و رویی، بی‌شرمی

مُتَهَتِّک *mutahattik* ، بی‌چشم و رو، پررو، گستاخ، بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه، بی‌آبرو، بی‌شرف، دریده

مُستَهتِک *mustahtik* بی‌چشم و رو، پررو، گستاخ، پرده‌در، بی‌شرم، بی‌حیا، هرزه، دریده، بی‌آبرو

هُتامة *hutāma* : چیز خردشده، تکه، قطعه، خرده، شکسته

أَهْتَم *ahtam* ، مؤنث: **هَتْماء** *hatmā'* ، ج **هُتْم** *hutm* فاقد دندان‌های پیش، بی‌دندان

هَتَنَ *hatana* ـِ (**هَتْن** *hatn* ، **هُتُون** *hutūn*): سخت باریدن، سیل‌آسا باریدن (آسمان)

هَتُون *hatūn* : پرباران، پربر (ابر)

هَجَّ *hajja* ـُ (**هَجیج** *hajīj*): آتش گرفتن، در آتش بودن، شعله‌ور بودن، مشتعل بودن، شعله کشیدن، سوختن

هَیَّجَ ه. پرپر کردن، فروزان کردن، برافروختن، شعله‌ور کردن، مشتعل کردن (آتش را)

هَجیجُ النّار آتش؛ زبانهٔ آتش، اخگر

هَجاجة *hajāja* عیار دراگیر، گرد و غباری که همه‌جا را فرا می‌گیرد

هَجَأَ *haja'a* ـَ (**هَجْء** *haj'* ، **هُجُوء** *hujū'*): رفع شدن، برطرف شدن، فرونشستن (گرسنگی)

أَهْجَأَ جُوعَه *(jū'ahū)* گرسنگی‌اش را فرونشاند، گرسنگی‌اش را برطرف کرد، سدِّ جوع کرد

هَجَدَ *hajada* ـُ (**هُجُود** *hujūd*)، **تَهَجَّدَ** شب را بیدار ماندن، شب نخوابیدن، شب‌زنده‌داری کردن (در نماز و دعا)

هَجَرَ *hajara* ـُ (**هَجْر** *hajr* ، **هِجْران** *hijrān*): مهاجرت کردن، هجرت کردن، جلای وطن کردن، ترک دیار کردن؛ ... ه. بریدن، هجران گزیدن، کناره کشیدن، جدا شدن، کناره‌گیری کردن (از چیزی یا کسی)، قطع ارتباط کردن (با کسی)؛ چشم پوشیدن، صرف‌نظر کردن، دست کشیدن، منصرف شدن، دوری گزیدن، اجتناب کردن (از چیزی)؛ ه إلی واگذاردن، رها کردن، ترک کردن، وانهادن (چیزی را برای کسی)؛ چشم پوشیدن (از چیزی به نفع کسی)

هَجَّرَ ه: به مهاجرت واداشتن، مجبور به مهاجرت کردن (کسی را)

هاجَرَ: مهاجرت کردن، ترک دیار کردن، هجرت کردن، جلای وطن کردن

أَهْجَرَ ه: ترک کردن، فروگذاشتن، رها کردن (چیزی را)؛ حرف مفت زدن، چرند گفتن، یاوه گفتن

تَهاجَرَ: از هم بریدن، از یکدیگر جدا شدن، یکدیگر را تنها گذاشتن، یکدیگر را رها کردن

هَجْر *hajr* رها کردن، ترک، جدایی‌گزینی؛ دوری، پرهیز، خودداری، اجتناب؛ دوری از معشوق، هجران؛ گرم‌ترین هنگام روز

هُجْر *hujr* : کلام زشت، سخنان زننده، حرف‌های مبتذل

هِجْرة *hijra* رفتن، عزیمت، خروج؛ مهاجرت، ترک دیار، هجرت، جلای وطن؛ ... إلی مهاجرت (به جایی)

الهِجْرة هجرت حضرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه در ۶۲۲ میلادی

دارُ الهِجْرة مدینه

هِجْری *hijrī* هجری، وابسته به هجرت حضرت رسول اکرم (ص)

سَنةٌ هِجْرِیّة *(sana)*: سال هجری، مبدأ تاریخ مسلمانان (که با هجرت پیامبر اکرم (ص) از مکه به مدینه آغاز می‌شود)

هُجْرة *hujra* ، ج **هُجَر** *hujar, hujar* ، *hujra* ، *hijra* : تأسیسات کشاورزی وهابیون در نجد

هُجْراء *hujrā'* کلام زشت، سخنان زننده، حرف‌های مبتذل

هَجیر *hajīr* : گرمای نیمروز

هَجیرة *hajīra* : گرمای نیمروز؛ ظهر، نیمروز

مَهْجَر *mahjar* ، ج **مَهاجِر** *mahājir* هجرتگاه، محل مهاجرت، محل پناهندگی، پناهگاه، مأمن، ملجأ؛ مهاجرت، مهاجرنشین



مُهاجِر *muhājir*: سخنان زشت، حرف‌های رکیک.

مُهاجَرَة *muhājara*: مهاجرت، هجرت، جلای وطن، ترک دیار

هاجِرَة *hājira* ج. **هَواجِر** *hawājir*: گرمای نیمروز، ظهر، نیمروز؛ ج. ـات، **هَواجِر** *hawājir*: سخنان زشت، حرف‌های رکیک و ناپسند

هاجِريّ *hājirī*: نیمروزی؛ عالی، برجسته، ممتاز

مَهْجُور *mahjūr*: متروک، مهجور؛ خالی از سکنه؛ دورافتاده، پرت؛ بلااستفاده، مهجور، منسوخ، کهنه، قدیمی

مُهاجِر *muhājir*: مهاجر

المُهاجِرُون: مهاجران (مسلمانانی که در صدر اسلام از مکه به مدینه هجرت کردند).

هَجَسَ ـُ *hajasa* (**هَجْس** *hajs*) **فی نفسه**: به خاطر (کسی) رسیدن، به ذهن (کسی) خطور کردن؛ زیرلب سخن گفتن، زمزمه کردن، با خود حرف زدن

هَجْس *hajs*: اندیشه، خاطر، فکر؛ حرف احمقانه، سخن ابلهانه

هَجْسَة *hajsa* ج. **هَجَسات** *hajasāt*: فکر، اندیشه، تصور، مفهوم؛ ترس، دلهره، بیم، نگرانی، دلواپسی، تشویش؛ ج. بیم‌ها، نگرانی‌ها، دلواپسی‌ها

هَجّاس *hajjās*: لافزن، فخرفروش، خودستا

هاجِس *hājis* ج. **هَواجِس** *hawājis*: فکر، اندیشه، تصور، مفهوم؛ دغدغهٔ خاطر، دلهره، بیم، نگرانی، دلواپسی، دلشوره؛ ج. بیم‌ها و نگرانی‌ها، دلواپسی‌ها، فکر و خیال، خیالات

هَواجِسُ الضَّمِير (*ḍamīr*): دغدغه‌ها و پشیمانی‌های درون

كان ضحيّةَ الهواجس (*ḍaḥīya*): قربانی وسواس‌ها و فکر و خیال‌های خود شد

هَجْرَس (مصر) *hagras*: اندیشه مزاحمت، وسوسه، خواهش، حرکت

هَجَعَ ـَ *haja'a* (**هُجُوع** *hujū'*): آرام خوابیدن، آرام بودن، آرامش داشتن؛ فروکش کردن، آرام گرفتن، ساکت شدن (موقعاً جنجال، خشم، هیجان و نظایر آن).

هَجَعَ تحتَ الرَّماد (*ramād*): (آتش) زیر خاکستر بود

هَجَّعَ *hajja'a* ـ (**هَجْع** *haj'*) هـ: رفع کردن، فرونشاندن، برطرف کردن (گرسنگی را).

أَهْجَعَ هـ: همان معنی

هَجْعَة *haj'a*: خواب.

هُجُوع *hujū'*: خواب، آرامش، نشست، فرونشینی، فروکش کردن، کاهش (مثلاً بیماری).

هَجِيع *hajī'*: پاسی از شب

مَهْجَع *mahja'* ج. **مَهاجِع** *mahāji'*: اتاق خواب؛ سربازخانه، قرارگاه (سوریه نظ.)

رئيسُ المَهْجَع: تقریباً: گماشته قرارگاه، گروهبان سربازخانه (سوریه، نظ.).

هَجَلَ ـُ *hajala* (**هَجْل** *hajl*): پشت چشم نازک کردن، کرشمه کردن

هَجَمَ ـُ *hajama* (**هُجُوم** *hujūm*) **على**: رفتن (به طرف کسی)، فروافتادن، پریدن (روی سر کسی)؛ حمله کردن، هجوم بردن، یورش بردن، تاختن (به کسی یا به چیزی)؛ غارت کردن (چیزی را)، به عنف گرفتن، ماتقلق تصرف کردن، تسخیر کردن (چیزی را)؛ بی‌اجازه وارد شدن، بزور راه یافتن، بزور وارد شدن، تجاوز کردن (به جایی)؛ آرام شدن، ساکت شدن، سکوت کردن

هَجَّمَ هـ: به حمله واداشتن، مجبور به هجوم کردن (کسی را)، فرمان حمله دادن (به کسی).

هاجَمَ هـ: حمله کردن، هجوم بردن، تاختن، یورش بردن (به کسی یا به چیزی)، حمله آغاز کردن (به کسی یا چیزی)، حرکت کردن (به سمت چیزی)؛ پریدن، فروریختن (بر سر کسی یا چیزی)؛ غارت کردن (چیزی را)؛ مورد ضرب و شتم قرار دادن (کسی را)؛ بزور وارد شدن، ماتقلق وارد شدن، تجاوز کردن (به جایی)

أَهْجَمَ = هَجَّمَ

تَهَجَّمَ على: فروریختن (بر سر کسی)، هجوم آوردن (بر سر کسی).

تَهاجَمَ: به یکدیگر حمله کردن، به یکدیگر هجوم بردن، بسوی هم تاختن

اِنْهَجَمَ: خراب شدن، فروریختن (خانه)؛ ضعیف بودن، نحیف بودن، کم‌سیه بودن، بی‌بنیه بودن؛ ریختن، سرازیر شدن (اشک)؛ اشک ریختن (چشم).

هَجْمَة *hajma* ج. **هَجَمات** *hajamāt*: حمله، هجوم، تهاجم، یورش، تک، تاخت؛ حملهٔ غافلگیرانه، حملهٔ بی‌امان،

شبیخون؛ سرمای شدید، سرمای سخت (زمستان).

هَجْمَةٌ مُعاكِسَة (mu'ākisa): ضدحمله، پاتک.

هَـجْمِيّ hajmī: پرحمله‌کرانه، تجاوزکارانه، تهاجمی، سبعانه، وحشیانه، بی‌رحمانه.

هَجُوم hajūm: تندباد، باد سخت.

هُجُـوم hujūm: حمله، هجوم، تهاجم، یورش، حملهٔ سخت، تاخت؛ حالت تهاجمی؛ حمله، طغیان (بیماری)؛ خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

هُجُومٌ جانِبِيّ (jānibī): حمله از یک جناح.

هُجُومٌ جَوِّيّ (jawwī): حملهٔ هوایی.

هُجُومٌ مُضادّ (muḍādd)، یا هُجُومٌ مُعاكِس (mu'ākis): ضدحمله، پاتک.

خطُّ الهُجُوم (ḵaṭṭ): فوروارد، خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

قلب الهُجوم (qalb): خط میانی (در فوتبال و مانند آن).

هُـجُومِيّ hujūmī: هجومی، تهاجمی، تجاوزکارانه، پرخاشگرانه.

مُهاجَمَة muhājama: حمله، هجوم، تهاجم، یورش، حملهٔ سخت، شبیخون، حملهٔ ناگهانی، تک، تاخت، حملهٔ پلیس.

تَهَجُّم tahajjum ج ـــات: تهاجم، یورش، هجوم، حمله.

مُهاجِم muhājim: حمله‌کننده، مهاجم، متجاوز، مهاجم، بازیکن خط حمله (در فوتبال و مانند آن).

هَجُنَ hajuna ـُ (هُـجْنَة hujna، هَجانَة hajāna، هُجُونَة hujūna): نادرست بودن، معیوب بودن.

هَجَّنَ ه: سرزنش کردن، ملامت کردن، به باد انتقاد گرفتن، نکوهش کردن، تحقیر کردن (کسی را)؛ دورگه کردن، دوخون کردن (انسان یا حیوان را).

اسْـتَهْجَنَ ه: بد دانستن، غلط پنداشتن، نادرست پنداشتن، زشت شمردن، تقبیح کردن؛ رد کردن، مردود دانستن، نپذیرفتن، تأیید نکردن (چیزی را).

هُجْنَة hujna: عیب، نقص، نقطه‌ضعف (به‌خصوص در گفتار و زبان)؛ پستی، فرومایگی.

هِجان hijān ج هَجائِن hajā'in: شترسوار، ساربان، شتربان.

هَـجِين hajīn ج هُـجُـن hujun، هُـجَـناء hujanā'، مَـهاجِين mahājīn، مَهاجِنَة mahājina: پست، فرومایه، بی‌ارزش، بی‌مایه، دورگه (پدر عرب، مادر عجم)؛ ج هُجُن: هراجین، اسب دوخون، غیراصیل، یابو.

هَـجِين hajīn ج هُـجُن hujun: مسابقهٔ شتردوانی، جماز سواری.

هَجِينَة hajīna ج هَجائِن hajā'in: همان معنی.

اِسْتِهْجان istihjān: عدم تأیید، تقبیح، نفرت، بیزاری، نفرت.

مُسْتَهْجَن mustahjan: زشت، ناپسند، قبیح.

هجو

هَجا hajā ـُ (هَـجْو hajw، هِـجاء hijā') ه: مسخره کردن، استهزا کردن، ریشخند کردن، تحقیر کردن؛ هجو کردن (کسی را)؛ هجونامه نوشتن (ضد کسی).

هَجَّى و تَهَجَّى ه: هجی کردن (لفظی را).

هاجَى ه: اشعار توهین‌آمیز سرودن، هجوسرایی کردن (علیه کسی)؛ افترا زدن، تهمت زدن (به کسی)؛ آبروی (کسی را) بردن، استهزا کردن، مسخره کردن (کسی را).

تَهاجَى: بر ضد یکدیگر هجو سرودن، یکدیگر را هجو کردن، در شعر به یکدیگر ناسزا گفتن.

هَـجْـو hajw: تمسخر، استهزاء، اهانت، توهین، افترا، بی‌حرمتی، آبروریزی، بدگویی، هجو، طعنه؛ شعر هجوی، هجونامه.

هَجْوِيّ hajwī: موهن، افتراآمیز، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز، هجوی، هجوآمیز.

هِجاء hijā': ریشخند، تمسخر، استهزاء، هجوگویی، هجو، شعر توهین‌آمیز، شعر هجایی.

هِجاء hijā' ج أَهْجِيَة ahjiya: هجی، الفبا.

هِجائِيّ hijā'ī: الفبایی، هجوی، هجوآمیز.

أُهْجُوَّة uhjuwwa و أُهْجِيَّة uhjiya ج أَهاجِيّ ahājī: شعر هجوی، هجو، هجونامه.

تَهْجِيَة tahjiya و تَهَجٍّ tahajjin: هجی، هجی کردن.

هاجٍ hājin: هجوکننده، موهن، افتراآمیز، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز؛ مسخره‌کننده، طعنه‌زن؛ هجونویس، هجوپرداز.



هَدَّ hadda ـُ (هَدّ hadd، هُدُود hudūd) ه: شکستن، درهم شکستن، خرد کردن، منهدم کردن، نابود کردن، درهم کوبیدن، از بین بردن، متلاشی کردن، با خاک یکسان کردن (چیزی را)؛ ... ه من: تحلیل بردن، ضعیف کردن، از توان

انداختن، پهلو کردن (کسی یا چیزی را).

هَدَّ hadda ـِ (هدید hadīd): افتادن، سقوط کردن، به زمین افتادن

هَدَّ hadda ـِ (هَدّ hadd): ناتوان بودن، ضعیف بودن، فرتوت بودن (پیر شدن).

هــدَّدَ هُ بِـ تهدید کردن (کسی را به چیزی)، ... ترساندن، به وحشت انداختن، مرعوب کردن، تهدید کردن (کسی را)، زهرچشم گرفتن (از کسی).

تهدَّد همان معنی.

انهدّ خراب شدن، درهم‌شکستن، منهدم شدن، ویران شدن؛ فروریختن، سقوط کردن، افتادن؛ خرابه‌شدن. با خاک یکسان شدن، به ویرانه تبدیل شدن، به آهن‌پاره‌ای تبدیل شدن (اتومبیل)

هَدّ hadd فروریزی، متلاشی کردن، خرد کردن، درهم کوبیدن، نابودن، از بین بردن؛ تخریب، ویران‌سازی.

هَدَّة hadda و هدید hadīd صدای افتادن شیء سنگین به زمین؛ سقوط با صدای بلند.

هداد hadād آهستگی، ملایمت، آرامی.

هدادَيك hadādayka آهسته، آرام، یواش! جوش نزن

مِهَدَّة mihadda سنگ‌شکن، سنگ خردکن.

تــهـــدیــد tahdīd ج. ـــ ات: تهدید، زهرچشم‌گیری، پیمانگیری، ارعاب.

تــهـدید بـــالتشهیر اخاذی با تهدید به افشاگری، حق‌السکوت‌گیری، باج‌خواهی (حقـ.).

تهدیدیّ tahdīdī تهدیدی، تهدیدکننده، تهدیدآمیز

تَــــهــدُّد tahaddud تهدید، زهرچشم‌گیری، ارعاب، پیمانگیری.

مـــهـدُود mahdūd از بین رفته، ویران‌شده، خرابه، منهدم‌شده، نابودشده، درهم‌شکسته، متلاشی.

مهدُودُ القُوَى (quwā) ضعیف، ناتوان، رنجور، فرسوده، از پا افتاده، از توان افتاده.

مُـهـدِّد muhaddid تهدیدآمیز، تهدیدی، تهدیدکننده.

مُهـدَّد muhaddad مورد تهدید، تهدیدشده.

هدأ hada'a ـَ (هدء had'، هُدُوء hudū'): آرام بودن، ساکت بودن، بی‌صدا بودن، ساکن بودن (یا شدن)، آرامش یافتن؛ فروکش کردن، فرونشستن، آرام شدن (مثلاً طوفان)؛ توقف کردن، ایستادن، ماندن، استراحت کردن، آسودن (در جایی)؛ ... عن باز ایستادن، دست کشیدن، دست برداشتن (از چیزی، از انجام کاری)، ترک کردن، رها کردن (چیزی را، انجام کاری را).

هدأ روعُه (raw'uhū) آرام گرفت، آسوده شد، دلش آرامش یافت.

هدّأ ه من آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، تسکین دادن (کسی یا چیزی را)؛ از سرعت خود کاستن، آهسته راندن

هدّأ أعْصابه (a'ṣābahū) عصبش را آرام کرد، اعصابش را تسکین داد.

هــدّأ حـــماسةَ (hamāsatahū) آتشش را فرونشاند، از هیجانش کاست.

هدّأ نزوتَهُ (nazwatahū) آرامش کرد، از تندی و هیجانش کاست.

هدّأ جُوعه (jū'ahū) گرسنگی‌اش را برطرف کرد.

هدّأ من روعه (raw'ihī) او را خاطرجمع کرد، او را مطمئن کرد، دلش را آرامش بخشید، خیالش را راحت کرد.

هــدِّئْ روعك haddi' raw'aka آرام باش! راحت باش! آسوده باش، نگران نباش! نترس!

هدِّئْ من روعك (raw'ika) آرام! آرام باش!

أهدأ = هدّأ ... خواباندن، آرام کردن، نوازش کردن (بچه را)، لالایی خواندن (برای بچه).

هدء had' راحتی خیال، آرامش، آسودگی، سکون، سکوت.

هدأة had'a همان معنی

هدوء hudū' همان معنی

بِهُدُوءٍ به آرامی، آرام، به نرمی

تهْـدئــة tahdi'a آرام‌سازی، آرامش‌دهی، تسکین، تسلی، خاطرجمع ساختن، کاهش سرعت، آهسته‌رانی

هادئ hādi' آرام، خاطرجمع، ساکت، ساکن، آسوده

هــادئُ الـقـلْـبِ (qalb): آرام، خاطرجمع، دل‌آسوده، با اطمینان

هادئُ البال، آسوده‌خیال، آرام‌دل، فارغ‌البال، با خیال راحت

المُحيطُ الهادئ، (muḥīṭ) اقیانوس آرام

مُهدِّئ muhaddi' آرام‌کننده، تسلی‌بخش، راحتی‌بخش؛ ج. ـــ ات: آرام‌بخش، مسکن.

هَدِبَ hadiba ـَ (هَدَب hadab): مژگان بلند داشتن، بلندمژه بودن (چشم)؛ شاخه‌های بلند و آویزان داشتن (درخت).

هَدَّبَ هـ: حاشیه‌دار کردن، حاشیه دادن، به حاشیه آراستن (لباس را).

هُدْب hudub, hudb (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **أهْداب** ahdāb: مژه، مژگان؛ حاشیه، کناره، ریشه، شرابه.

بِأهْدابه: ریشه‌یافته، با حاشیه یا ریشه، حاشیه‌دار

تَمَسَّكَ بِأهْدابِه (bi-ahdābihi): کاملاً به او وفادار بود، گوش به فرمان او داشت، غلام حلقه‌به‌گوش او بود، زیر نفوذ او قرار گرفت، زیر نگین او رفت.

تَمَسَّكَ (تَعَلَّقَ) بِأهْدابِ الشَّيء: سخت به آن (چیز) متمسک شد، به آن (چیز) پایبند شد، چنگ در دامن آن زد.

أخَذَ بِأهْدابِ الشَّيء: بدان مشغول شد، به آن پرداخت، دل در گرو آن سپرد.

هَدِب hadib: دارای مژگان بلند، بلندمژه.

أهْدَب ahdab، مؤنث: **هَدْباء** hadbā': دارای مژگان بلند، بلندمژه.

هُدّاب huddāb (اسم جنس، یکی آن ـة): حاشیه، سجاف، کناره، لبه، ریشه، شرابه.

هَدَجَ hadaja ـِ (هَدْج hadj، هَدَجان hadajān، هُداج hudāj): لق‌لق کردن، لق‌لق‌کنان راه رفتن، پا بر زمین کشیدن، تلوتلو خوردن، مرتعش و لرزان قدم برداشتن (پیرمرد)، سگ‌سگ رفتن، لنگیدن.

هَدَّجَ هـ: برافتن (چیزی را).

تَهَدَّجَ: بریدن، ارتعاش داشتن (صدا).

هَوْدَج hawdaj ج. **هَوادِج** hawādij: هودج، کجاوه، محمل شتر، تخت روان.

هَدَرَ hadara ـِ (هَدْر hadr، هَدِير hadīr): غریدن، غرش کردن، خروشیدن (رعد)؛ موج زدن، متلاطم بودن (دریا)؛ بغ‌بغو کردن، خواندن (کبوتر)؛ غریدن، نعره کشیدن (شتر نر)؛ غرغر کردن (آلات)؛ فریاد کشیدن، عربده کشیدن، غوغا کردن، سر و صدا کردن، جنجال و جنجال کردن، از کوره در رفتن، جوش و خروش کردن، داد و هوار کردن، غوغا به راه انداختن، داد و فریاد کردن، المشنگه به راه انداختن، عربده کشیدن؛ غرغر کردن (در حال خشم)؛ قل‌قل زدن، جوشیدن؛ ... شد، جریان یافتن (از چیزی).

هَدَرَ ـِ (هَدْر hadr, hadar): بیهوده بودن، عبث بودن، بی‌ثمر بودن، بی‌فایده بودن، بی‌نتیجه ماندن، به هدر رفتن (کوشش، کار، خون و غیر آن)؛ بر باد رفتن، بیهوده صرف شدن (پول)، بیهوده ریخته شدن (خون).

هَدَرَ ـِ (هَدْر hadr) هـ: بیهوده ریختن، به ناحق ریختن (خون را)؛ بیهوده صرف کردن، بر باد دادن، تلف کردن، به هدر دادن (کوشش یا پول را)؛ ضایع کردن، از بین بردن (سلامتی را).

أهْدَرَ هـ: معدوم پنداشتن، موهوم پنداشتن؛ بی‌اعتبار دانستن، باطل شمردن، از اعتبار انداختن، بی‌اعتبار کردن، باطل کردن؛ نقض کردن، نقش بر آب کردن، برهم زدن، لغو کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ مباح کردن، مهدور کردن (خون را).

أهْدَرَ كَرامَةَ الإنْسانِ (karāma): شرافت انسانی را پایمال کرد، شرف انسانی را زیر پا گذاشت.

أهْدَرَ كَرامَتَهُ: خود را خوار و حقیر کرد، شرف خود را پایمال کرد.

هَدْراً hadran: بیهوده، بیخود، عبث، بی‌فایده، برای هیچ و پوچ، بی‌ثمر، بی‌حاصل.

ذَهَبَ هَدْراً: به هدر رفت، بی‌ثمر ماند، بی‌حاصل ماند، بر باد رفت، از بین رفت، بیهوده صرف شد، تلف شد.

هُدْر hudr: ساقط افتادن، پرسخن.

هادِر hādir: خروشان، جوشان، پرغریو.

هَدّار haddār: خروشان، پرپیچ و تاب، پرجوش و خروش، پرخروش، مواج (دریا)؛ تند، سهمناک، جوی سیلاب.

هَدّارَة haddāra: آبشار.

هَدِير hadīr: غرش، غریو، خروش، تلاطم، طنین، جوشش، غلیان.

مُهْدَر muhdar: بی‌اعتبار، بی‌ارزش.



هَدَفَ hadafa ـِ (هَدْف hadf) إلى: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی)؛ هدف گرفتن، نشانه رفتن، قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را).

أهْدَفَ إلى: نزدیک شدن، نزدیک بودن (به کسی یا چیزی).

تَهَدَّفَ: خرامیدن، جهیدن.

إستهدف لـ، الی: در معرض (خطر) بودن؛ ... لـ: آماج (چیزی) قرار گرفتن؛ ... هـ: هدف خود ساختن، مقصود خود کردن، منظور خود ساختن، هدف قرار دادن، هدف گرفتن، قصد کردن، آهنگ کردن (چیزی را).

مَن صَنَّفَ فَقَد إستُهدِفَ (sannafa): هر کس دست به قلم برد ناچار در معرض انتقاد قرار می‌گیرد.

هَدَف hadaf ج. **أهداف** ahdāf: هدف، آماج، مقصود، منظور، غایت، نیت، خواسته؛ گل (ورزش).

جعله هدفاً لـ: او را آماج ... قرار داد، او را هدف ... قرار داد، او را در معرض ... قرار داد.

كان هَدَفاً لـ: در معرض ... قرار گرفت، در معرض ... بود، آماج ... قرار داشت.

أهداف حَرْبِيَّة (harbīya): اهداف نظامی.

هَدّاف haddāf: تیرانداز، تک تیرانداز، نشانه‌گیر؛ گل‌زن (ورزش).

هَدَفان hadafān: هدف، مقصود، منظور.

مُستهدِف mustahdif لـ: در معرض (چیزی).

هَدَلَ hadala ـِ (هَديل hadīl): خواندن، بغ‌بغو کردن (کبوتر).

هَدَلَ hadala ـُ (هَدْل hadl) هـ: آویزان کردن، آویختن (چیزی را).

هَدِلَ hadila ـَ (هَدَل hadal)، **تهدّل**: فروهشته بودن (زلف)؛ آویخته بودن، آویزان بودن، رها بودن (جامه، دامن و مانند آن).

أهْدَل ahdal، مؤنث **هَدْلاء** hadlā'، ج. **هُدْل** hudl: افتاده، آویخته، آویزان.

مُهدَّل muhaddal: آویخته، آویزان، فروهشته.

هَدَمَ hadama ـِ (هَدْم hadm) هـ: خراب کردن، ویران کردن، نابود کردن، درهم شکستن، منهدم کردن، از بین بردن، پاره‌پاره کردن، دریدن، چاک‌چاک کردن (چیزی را).

هدّم هـ: تخریب کردن، ویران کردن، نابود کردن، درهم شکستن، منهدم کردن، از بین بردن، منفجر کردن (چیزی را).

تهدّم: تخریب شدن، ویران شدن، منهدم شدن، از بین رفتن، نابود شدن، درهم کوبیده شدن، فرامنه شدن؛ خراب شدن، درهم شکستن، فرو ریختن.

إنهدم: همان معنی.

هَدْم hadm: تخریب، ویران‌سازی (ساختمان)، انهدام، خرابی، نابودی، ویرانی.

هِدْم hidm ج. **أهْدام** ahdām، **هِدَم** hidam: لباس کهنه، مندرس، ژنده، لته، پاره؛ ج. **هُدُوم** hudūm: لباس، جامه.

هَدّام haddām: مخرب، ویرانگر.

هُدام hudām: دریاگرفتگی، دریازدگی.

تهديم tahdīm: تخریب، ویرانی، انهدام، از بین بردن، نابودی.

تهدُّم tahaddum: انحطاط، سقوط، فروریزی، نابودی، زوال، فروپاشی، تلاشی.

هادِم hādim: درهم‌کوبنده، ویرانگر، مخرب، نابودکننده، خانمان‌برانداز، باعث نابودی، مایهٔ ویرانی.

مَهْدوم mahdūm: تخریب‌شده، ویران‌شده، ویرانه، از بین رفته، نابودشده.

مُهدَّم muhaddam و **مُتهدِّم** mutahaddim: تخریب‌شده، ویران‌شده، ویرانه، از بین رفته، نابودشده؛ اوراق، فرامنه، خراب، رهوار (در رفته).

مُنهدِم munhadim: رهوارگسیخته، در حال ریزش (دیوار).

هَدَنَ hadana ـُ (هُدُون hudūn): آرام بودن، آرام شدن، آرام گرفتن، آرامش یافتن.

هادن هـ: اعلان آتش‌بس دادن، تصمیم به ترک مخاصمه گرفتن (با کسی).

هُدْنَة hudna ج. ـــ ات: آرامش، سکوت، سکون، وقفه، توقف؛ ترک مخاصمه، آتش‌بس.

لجنة الهُدْنَة (lajna): کمیتهٔ آتش‌بس.

هِدانَة hidāna: ترک مخاصمه، آتش‌بس، صلح.

هُدون hudūn: آرامش، سکوت، سکون.

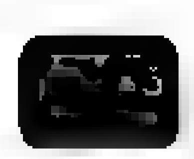
مُهادَنَة muhādana: عقد قرارداد متارکهٔ جنگ، مذاکرات آتش‌بس.

هَدْهَدَ hadhada هـ: روی زانو تکان دادن، در بغل تکان‌تکان دادن، پیش‌پیش کردن، نوازش کردن (بچه را).

هُدهُد hudhud ج. **هداهد** hadāhid: هدهد، شانه‌بسر، مرغ سلیمان (جا.).

هَدَى hadā ـِ (هَدْي hady، هُدىً hudan، هِداية hidāya) هـ: (به راه راست) هدایت کردن (کسی را) ...

ـه رهنمون شدن، رهنمودن، راهنمایی کردن (کسی را به راهی)؛ ـه الی ارشاد کردن (کسی را به جایی)؛ ـه: هدایت کردن، بردن، درآوردن (کسی را به دین حق)؛ ـه مهیّه کردن، تأمین کردن، فراهم کردن، تدارک دیدن (چیزی را).
هدی hadā ـِ (هِداء hidā'): ـها الی: بردن، آوردن (عروس را به خانهٔ داماد).
هادی ـه: هدیه رد و بدل کردن (با کسی).
أهدی ـها الی: آوردن، بردن (عروس را به خانهٔ داماد)؛ ـه ـه، ـه الی: هدیه دادن، ارمغان دادن، پیشکش کردن، تعارف دادن، اهدا کردن، بخشیدن، ارزانی داشتن، اعطا کردن (چیزی را به کسی)؛ تقدیم کردن (مثلاً کتابی را به کسی)؛ ـه ـه: فرستادن (چیزی را برای کسی).
أهدی کتاباً الی: کتابی را پشت‌نویسی کرد و به ... تقدیم داشت.
أهدی تحیّته (taḥīyatahū): سلام فرستاد، ابلاغ سلام و ارادت کرد.
تهدّی: هدایت شدن، ارشاد شدن؛ ـه الی: رسیدن (به جایی یا به چیزی).
تهادی: به یکدیگر هدیه دادن، هدیه رد و بدل کردن؛ ـه: با یکدیگر رد و بدل کردن (چیزی را)؛ التحیّة (taḥīya) به یکدیگر درود فرستادن؛ ـه: رهنمون شدن، هدایت کردن، راهنمایی کردن، بردن، آوردن (کسی را)؛ در نوسان بودن، جلو و عقب رفتن، پیچ و تاب خوردن، تلوتلو خوردن (در راه رفتن)؛ شلنگ برداشتن؛ ـه الی: رسیدن (به جایی)؛ رخنه کردن، راه یافتن (به مکانی)؛ جمع شدن، گرد آمدن، حلقه زدن، ازدحام کردن (به دور کسی).
تهادی بین اثنین (iṯnayn): بر دو تن تکیه کرد و راه رفت.
تهادی التّحیّات (taḥīyāt): سلام و تعارف رد و بدل کردند.
تهادوا تحابّوا (taḥābbū): به هم هدیه بدهید تا یکدیگر را دوست بدارید.
اهتدی: هدایت شدن، به راه راست هدایت شدن؛ ـه، الی: ره یافتن، هدایت جستن (به امری)؛ ـه الی: راه (چیزی را) یافتن، کشف کردن، یافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)؛ ـه، الی: دریافتن، درک کردن (اندیشه‌ای، نظری و مانند آن را)، رسیدن (به مفهومی)؛ ـه الی حق: بازگشتن (از باطل به حق)؛ ـه بـ: (به‌وسیلهٔ کسی) هدایت یافتن، به تقلید و پیروی از کسی، راه راست یا حق را یافتن.
استهدی: هدایت خواستن، طالب هدایت بودن، تشنهٔ هدایت الهی بودن، در جستجوی راه راست بودن.
هَدْی hady: هدایت، راهنمایی، ارشاد؛ راه، مسیر، جهت، شیوه، روش.
هُدًی hudan: ارشاد، هدایت (خصوصاً به مفهوم دینی)؛ راهنمایی، هدایت (کسی را) به راه راست، صراط مستقیم، دین برحق.
کان علی هدًی: به راه راست رفت، در صراط مستقیم گام برداشت؛ به دین حق گروید، پیرو آیین حق بود.
علی غیر هدًی: بی‌هدف، سرگردان، چشم‌بسته.
سار علی غیر هدًی: بی‌هدف و سرگردان بود، ول گشت، هرزه و بیهوده گشت.
هِدیة hedya, hidya: خط‌مشی، سیاست، رویّه، روال، جهت، راه، روش، شیوه، طریقه.
هدیّة hadīya ج هدایا hadāyā: هدیه، ارمغان، چشم‌روشنی، پیشکش، تعارف؛ قربانی، نذر.
هدیّة الزّواج: هدیهٔ ازدواج.
هدیّة المسافر: سوغات، ره‌آورد.
هِدایة hidāya: هدایت، ارشاد، راهنمایی.
علی غیر هدایة: بدون هدایت الهی، سرگردان، بی‌هدف.
أهدی ahdā: هدایت‌یافته‌تر، به حق‌تر، درست‌تر، مناسب‌تر، بهتر.
إهداء ihdā': پیشکش، تقدیم، اهدا، اهدا.
هادٍ hādin ج ـون، هُداة hudāh: هدایت‌کننده، ارشادکننده، رهبری‌کننده؛ رهبر، راهنما، مرشد.
مهدیّ mahdī: هدایت‌یافته، هدایت‌شده؛ حضرت مهدی (عج).
مُهتدٍ muhtadin: رهیافته، هدایت‌شده.
هذا hāḏā (ضمیر و صفت اشاره)، مؤنث هذه hāḏihī، مثنی hāḏāni، ج. هؤلاء hā'ulā'i، تصغیر مذکر هذیّان، مثنیٔ مؤنث هاتان hātāni: این.



بهذا bi-hāḏā: بدین‌وسیله، به موجب این، با این، در نتیجهٔ این.
لهذا li-hāḏā: به این ترتیب، بنابراین، به این دلیل.
مع هذا: با این همراه این، با وجود این، با این همه.

هذا الی أنّ ilā anna: افزون بر این، به‌علاوه، علاوه بر این، مضافاً اینکه

هذا ما فعلته: این است آنچه کردم.

هذا هو: همین است، خودش است، درست است.

هذا و: افزون بر این، به‌علاوه، علاوه بر این، مضافاً اینکه، از طرف دیگر، از دیگر سو

هذا و یُوجد (yūjadu): افزون بر این ... هم هست، علاوه بر این

هَذَبَ ـِ hadaba (هَذْب hadb) ه: هرس کردن، پیراستن، زدن، اصلاح کردن (چیزی را)، حشو و زاید زدودن (از چیزی)؛ تعمیر کردن، پاک کردن، صاف کردن، جلا دادن، پرداخت کردن، صیقل دادن (چیزی را).

هَذَّبَ ه: همان معنی؛ اصلاح کردن، بهبود بخشیدن؛ درست کردن، تصحیح کردن، ویراستن، بازبینی کردن، اصلاح کردن (چیزی را)، تجدیدنظر کردن (در چیزی)؛ فرهیختن، ادب آموختن، تربیت کردن، تعلیم دادن (کسی یا کودکی را)

تهذّب: مطاوع مجهول هذّب.

تهذیب tahdīb: هرس‌زدایی، پیرایش؛ تصحیح، ویرایش، اصلاح؛ تجدیدنظر، بازبینی، آموزش، تعلیم، تربیت، پرورش، تأدیب، تهذیب، پالایش

عدیم التّهذیب (ʿadīm): نافرهیخته.

تهذیبیّ tahdībī: وابسته به تعلیم و تربیت، وابسته به آموزش و پرورش، تربیتی، آموزشی، پرورشی؛ آموزنده

تهذّب tahaddub: تربیت، فراکشت، ادب، فرهنگ‌مندی، فرهیختگی

مُهذِّب muhaddib: معلم، مربی، آموزشگر، ادب‌آموز

مُهذَّب muhaddab: با ادب، با تربیت، فهمیده، با فراکشت، مؤدب، با فرهنگ، فرهیخته

مُتَهذِّب mutahaddib: با ادب، با تربیت، آدمیزاد، فهمیده، با فراکشت، با فرهنگ، فرهیخته

هَذَرَ ـِ hadara (هَذْر hadr): بیهوده گفتن، هرزه‌درایی کردن، یاوه گفتن، وراجی کردن؛ ... نسنجیده بر زبان آوردن (چیزی را)، پرحرفی کردن (در مورد چیزی).

هذّر: شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن.

هذر hadr: پرحرفی، چرند، یاوه، حرف مفت، شوخی، مزاح، مطایبه، ریشخند، متلک

هِذِر hadir: یاوه‌سرا، پرگو، وراج، روده‌دراز، پرحرف، پرچانه

هذرم hadrama: وراجی کردن، چرند گفتن

هُذلول hudlūl ج. **هذالیل** hadālīl: بلندی، تل، پشته، ماهور، تپه کوچک، رود کوچک، جویبار، نهر

خطٌّ هذلولیّ ḫaṭṭ hudlūlī: هذلولی (ریا.)

هَذَی hadā (**هَذْی** hady، **هَذَیان** hadayān): هذیان گفتن

هُذاء hudā': هذیان، سرسام، پرگویی

هَذَیان hadayān: هذیان، مهمل‌گویی، پرت‌گویی؛ حواس‌پرتی، گیجی، حماقت، نادانی، بی‌خردی، دیوانگی، جنون؛ وهم، خیال، سودا، توهم.

هاذٍ hādin: هذیانی، هذیان‌گو، مهمل‌گو.

هَرَّ ـِ harra (**هریر** harīr): غریدن، خرخر کردن؛ زوزه کشیدن

هِرّ hirr ج. **هررة** hirara: گربه

هِرّة hirra ج. **هرر** hirar: گربه (ماده).

هریر harīr: خرخر (گربه)، زوزه (سگ).

هُرَیرة hurayra: بچه‌گربه

هَرَأ hara'a ه: پاره کردن، دریدن (چیزی را)، پوساندن، فرسودن، کهنه کردن (لباس را)؛ آزردن، به سختی انداختن، خسته کردن، فرسودن، به ستوه آوردن، از پا انداختن (کسی را)، فرسایش دادن، آزردن (پوست را)؛ سرد و گزنده بودن، سوزناک بودن، بسیار سرد بودن (باد)؛ هرزه گفتن، مهمل بافتن، نامربوط گفتن، یاوه گفتن

هرّأ ه: بیش از حد پختن (گوشت را)

أهرأ = هرّأ.

تهرّأ: بیش از حد پخته شدن (گوشت)، پاره شدن، دریده شدن

إهترأ: پاره‌پاره شدن، تکه‌تکه شدن، دریده شدن، لت و پار شدن، نخ‌نما بودن، کهنه بودن، ژنده بودن، فرسوده بودن (یا شدن).

هُراء hurā': مهمل، مزخرف، چرند، یاوه، حرف مفت

مُهترئ muhtari': بیش از حد پخته، له‌شده، پاره‌شده، دریده‌شده، تکه‌تکه‌شده، متلاشی‌شده، نخ‌نما، کهنه، فرسوده، ژنده

هَرَبَ ـُ haraba (**هَرَب** harab، **هُروب** hurūb،

مَهْرَب mahrab **، هَرَبان** haraban **) الی** گریختن، فرار کردن (به جایی) ... **من** جان بدر بردن، رهایی یافتن، خلاصی یافتن، نجات یافتن (از خطر)؛ ترک خدمت کردن، از خدمت فرار کردن؛ ... **مع** فرار کردن، گریختن (مثلاً با زن، یا با کسی به قصد ازدواج).

هَرَّبَ ه: فراری دادن (کسی را)، کمک به فرار (کسی) کردن (مثلاً زندانی را)؛ مجبور به فرار کردن، به فرار واداشتن، گریزاندن (کسی را)؛ آزاد کردن (چیز ضبط‌شده یا توقیف‌شده را، جان را)؛ تجارت نامشروع کردن، معاملهٔ حرام کردن، وارد کار خلاف قانون شدن، خرید و فروش غیرمجاز کردن، قاچاق کردن، قاچاق رد کردن.

تَهَرَّبَ من گریختن (از چیزی)، شانه خالی کردن، در رفتن، طفره رفتن (از زیر بار وظیفه و مانند آن).

هَرَب harab: گریز، فرار، رهایی، ترک خدمت، فرار (عاشق) به معشوق.

هُرُوب hurūb: گریز، فرار

هَرَبان haraban: گریخته، فراری، پناهنده

هَرّاب harrāb: ترسو، بزدل.

مَهْرَب mahrab ج **مَهارِب** mahārib: گریزگاه، پناه، پناهگاه، گریز، فرار، راه نجات

لا مَهْرَبَ مِنه (mahraba): چاره‌ناپذیر، اجتناب‌ناپذیر، گریزناپذیر، راه فرار ندارد.

تَهْرِيب tahrīb: تجارت نامشروع، معاملهٔ حرام، خرید و فروش غیرقانونی، داد و ستد غیرمجاز، قاچاق، معاملهٔ قاچاق.

تَهرِيبُ الأَسلِحَةِ وَ المُخَدِّرات (mukaddirāt)، قاچاق اسلحه و مواد مخدر

بِطَرِيقِ التَّهْرِيب: از راه قاچاق

هارِب hārib: گریخته، فراری، پناهنده؛ سرباز فراری؛ ... ترکیب انتهایی.

مُهَرِّب muharrib: فروشندهٔ قاچاق، تاجر کالای غیرمجاز، قاچاقچی.

مُهَرَّب muharrab ج ـات: اجناس ممنوعه، کالای قاچاق، کالای غیرمجاز

هَرَجَ haraja ـِ (**هَرْج** harj): در آشوب بودن، در آشفتگی بودن، هیجان‌زده بودن، مضطرب بودن، شفته بودن، سراسیمه بودن.

هَرَّجَ ه: سرمست کردن، گیج کردن، آشفته کردن، سردرگم کردن (کسی را)، مشاعر (کسی را) مختل کردن، مغشوش کردن (فکر یا حواس کسی را)؛ ... شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن، خوشمزگی کردن (در صحبت).

هَرْج harj: هیجان، شور، سراسیمگی، اضطراب، درهم و برهمی، بی‌نظمی، درهم‌ریختگی، هرج و مرج، اغتشاش، آشفتگی.

هَرْجٌ و مَرْجٌ (wa-marj): آشوب، اغتشاش، ناآرامی، آشوب، هرج و مرج.

مُهَرِّج muharrij: شوخ، لوده، مسخره، دلقک، بذله‌گو

هَرْجَلَة harjala: درهم‌برهمی، آشفتگی، بهم‌ریختگی، بی‌نظمی، هرج و مرج.

هَرْدَبِشْت hardabešt: یاوه، چرند، مزخرف، شر و ور، تفاله، پس‌مانده، آشغال، زباله

هَرَسَ harasa ـُ (**هَرْس** hars) ه: خرد کردن، له کردن، کوفتن (چیزی را)؛ با ضربه نرم کردن، کوبیدن (گوشت را).

هَرِيسَة harīsa: هریسه، غذایی از گوشت و بلغور (مصر)؛ هریسه، نوعی شیرینی ساخته‌شده از آرد و کره و شکر

هَرّاس harrās ج ـات: راه‌کوب، غلتک جاده‌صاف‌کن.

آلَة هَرّاسة āla harrāsa: همان معنی.

مِهْراس mihrās ج **مَهارِيس** mahārīs: هاون

هَرِشَ haraša ـَ (**هَرَش** haraš): بداخلاق بودن، تندخو بودن.

هَرُشَ harosha ـُ (**هَرْش** harš): بد شدن، خراب شدن (هوا، اوضاع و احوال).

هَرَّشَ بَيْن: تخم نفاق پاشیدن، اختلاف افکندن، مشاجره برپا کردن (میان چند نفر).

هارَشَ ه: دعوا کردن، کشمکش کردن، نزاع کردن، یکی‌بدو کردن (با کسی)؛ بازی دادن، دست انداختن، به بازی گرفتن (کسی را)، سربه‌سر (کسی) گذاشتن

هَرْش harš: خارش، کهنگی، فرسودگی، استهلاک (ابزار، ماشین و نظایر آن)؛ خرابی، بهم‌خوردگی (هوا، اوضاع و احوال).

هِراش hirāš: دعوا، نزاع، مشاجره، مرافعه، بگومگو

مَهْرُوش mahrūš: کهنه، فرسوده

هَرطَقَ harṭaqa: بدعت گذاشتن، فاسدالعقیده شدن، به عقاید خارج از دین گرویدن



هَرْطَقَة *harṭaqa*: بدعتگذاری، بدعت، بددینی

هَرْطُوقِيّ *harṭūqī* ج. هراطقة *harāṭiqa*: بددین، بدعتگذار (مسیح.)

هَراطِقِيّ *harāṭiqī*: بددین، بدعتگذار، زندیق (مسیح.)

هَرْطُمان *hurṭumān*: نوعی جو دوسر (گیا.)

هَرِعَ *hari'a* ــَـ (هَرَع *hara'*) (مجهول هُرِعَ *huri'a*) إلى: شتافتن، با عجله رفتن (به جایی)

هُرِّعَ *hurri'a* و أُهْرِعَ *uhri'a*: همان معنی

هَرَع *hara'*: شتاب، عجله

هُراع *hurā'*: همان معنی

هَرَفَ *harafa* ــِـ (هَرْف *harf*) بـ: بی‌نهایت ستودن (چیزی یا کسی را)، بسیار تعریف و تمجید کردن (از چیزی یا کسی)

هَرَقَ *haraqa* ــَـ (هَرْق *harq*) هـ: ریختن (چیزی را)

أَهْرَقَ هـ: همان معنی؛ قربانی کردن، فدا کردن (چیزی را)

مُهْراق *muhrāq*: ریخته (شده)

مُهْرُقان *muhruqān*، *mahraqān*، مُهْرَقان *muhraqān*: کنار دریا، ساحل اقیانوس

إهْراق *ihrāq*: ریختن

إهْراقُ الدِّماء (*dimā'*): خونریزی، کشتار

مُهْرَق *muhraq*: ریخته (شده)؛ ج. مَهارِق *mahāriq*: کاغذ پوستی، کاغذ رومی، کاغذ مومی؛ پاپیروس

هِرَقْل *hiraql*، **هِرْقِل** *hirqil*: هرقل، هراکلیوس (امپراتور روم شرقی)؛ هرکول (در اساطیر یونان)

هَرِمَ *harima* ــَـ (هَرَم *haram*، مَهْرَم *mahram*، مَهْرَمَة *mahrama*): پیر و فرتوت شدن، سالخورده و شکسته شدن

هَرَّمَ هـ: تکه‌تکه کردن، ریزریز کردن، خرد کردن (چیزی را)

هَرَم *haram*: فرتوتی، سالخوردگی، کهولت، کهنسالی، پیری

هَرَم *haram* ج. أَهْرام *ahrām*، أَهْرامات *ahrāmāt*: هرم

هَرَمٌ ناقِص: هرم ناقص (ریا.)

هَرَمِيّ *haramī*: هرمی‌شکل، هرم‌وار، هرمی

أَهْرامِيّ *ahrāmī*: همان معنی

هَرِم *harim*: سالخورده، شکسته، فرتوت، کهنسال، پیر، مسن، پیرمرد

هَرْمَسَ *harmasa*: عبوس بودن، گرفته بودن، درهم بودن (چهره)

هُرْمُون *hurmūn* ج. ــات: هورمون

هَرْهَرَ *harhara* هـ: حرکت دادن، تکان دادن (چیزی را) .. علی: حمله کردن (به کسی)

هرو

هَرَا *harā* ــُـ (هَرْو *harw*) هـ: کتک زدن، زدن، تنبیه کردن (کسی را با چماق، باتوم و مانند آن)

هِراوة *hirāwa* ج. هَراوَى *harāwā*: چوبدستی، چماق، باتوم

هَراة *harāt*: هرات (جغ.)

هَرَوِيّ *harawī*: هراتی، اهل هرات، مربوط به هرات

هَرْوَلَ *harwala*: تند راه رفتن؛ ... إلی: شتافتن، عجله کردن، سراسیمه شتافتن، با شتاب رفتن (به جایی)

هَرْوَلة *harwala*: گام تند، شتاب، عجله

مُهَرْوِل *muharwil*: در حال شتاب، عجله‌کننده، با شتاب، با عجله

هُرْي *hury* ج. أَهْراء *ahrā'*: انبار غله، سیلو

هارٍ *hārin*: تلوتلوخوران، متزلزل، بی‌تعادل، بی‌ثبات

هَزَّ *hazza* ــُـ (هَزّ *hazz*) هـ، بـ: تکان دادن، جنباندن (چیزی را)، تاب دادن، در دست چرخاندن (نیزه یا شمشیر را)؛ پس و پیش کردن، جنباندن (کسی را)؛ لرزاندن، به لرزش درآوردن (کسی یا چیزی را)

هَزَّ كَتِفَيْهِ (*katifayhi*): شانه‌هایش را بالا انداخت، بی‌اعتنایی کرد

هَزَّ رَأْسَه (*ra'sahū*): سرش را تکان داد

هَزَّ مِن عِطْفِه (*'iṭfihī*): نیرویش بخشید، جنب و جوشی در او انداخت

خِطابٌ يَهُزُّ المَشاعِر (*mašā'ir*): سخنرانی‌ای که احساسات را می‌انگیزد، سخنرانی شورانگیز

هَزَّ ذَيْلَه (*ḏaylahū*): دمش را تکان داد، دم جنباند

هَزْهَزَ هـ: تکان دادن، تاب دادن، نوسان دادن، جنباندن (چیزی را)

تَهَزْهَزَ: جنبیدن، لرزیدن، تکان خوردن، به جنبش درآمدن، متشنج شدن، یکه خوردن، به لرزه افتادن؛ تاب خوردن، به اهتزاز درآمدن

اِهْتَزَّ: همان معنی؛ لرزیدن؛ ... لـه: متأثر شدن، تحت تأثیر قرار گرفتن (از چیزی)؛ تکان‌تکان خوردن (شترسوار)

لا يَهْتَزُّ لَه كَثِيراً: تأثیر زیادی بر ما نخواهد گذاشت، ارزش

ما را برهم نخواهند زد، بهسختی می‌توانند ما را به دردسر بیندازند.

إهتزّ فرحاً *(farahan)*: از شادی به خود لرزید.

إهتزّ إليه قلبه *(qalbuhū)*: از آن موضوع خرسند شد، دلش برای آن تپید.

هزّة *hazza* (اسم وحدت) ج. ـات: حرکت، جنبش، تکان؛ آشوب، بلوا، هیاهو؛ تشنج؛ فشار، ضربه؛ شوک (الکتریکی)؛ ارتعاش، لرزش، نوسان.

هزّة أرضيّة *(arḍīya)*: زمین‌لرزه، زلزله.

هزّة السّرور (الطّرب، الفرح) *(tarab, faraḥ)*: مسرت، سرخوشی، وجد، شادمانی، شور، شعف.

هِزّة *hizza*: سرزندگی، نشاط، سرحالی، شور و حال.

هزّاز *hazzāz*: تکان‌خورنده، لرزان، جنبان، جنبنده، عنانی، پیچان؛ تکان‌دهنده، لرزاننده؛ دستگاه لرزاننده (مثلاً: برای تشخیص زلزال یا تهیهٔ سیمان).

هزيز *hazīz*: غرش (طوفان)، زوزه (باد)؛ غریو (رعد).

مُهزّة *muhazza*: هیجان، تکان، تلاطم.

تهزيز *tahzīz*: حرکت، جنبش، تکان دادن.

اهتزاز *ihtizāz*: جنبیدن، جنبش، تکان؛ ارتعاش، لرزش، نوسان، هیجان، هیجان‌زدگی، برانگیختگی.

إهتزازة *ihtizāza* (اسم وحدت): لرزش، ارتعاش.

مُهتزّ *muhtazz*: جنبان، لرزنده، لرزان، مرتعش.

هزأ *haza'a*، **هَزِيءَ** *hazi'a* ـ (**هُزء** *huz', haz'*)، **هُزُؤ** *huzu'*، **هُزُوء** *huzū'*، **مَهْزَأة** *(mahza'a)* **مِن، بِ**: خندیدن، پوزخند زدن (به کسی)، مسخره کردن، ریشخند کردن، دست انداختن، استهزا کردن (کسی را).

تَهزّأ و إستهزأ مِن، بِ، على: استهزا کردن، مسخره کردن (کسی یا چیزی را).

هُزْء، **هُزُؤ** *huzu'*، *haz', huz'*: مسخره، تحقیر، توهین، اهانت، بی‌حرمتی، استهزا، ریشخند.

هُزْئيّ *huz'ī*: مسخره، استهزایی، تمسخرآمیز.

هُزأة *huz'a*: مایهٔ استهزا، مایهٔ خنده، مضحکه.

هُزَأة *huza'a*: مسخره‌کننده، طعنه‌زن، کنایه‌گو، توهین‌کننده، اهانت‌کننده، تحقیرکننده.

مَهْزَأة *mahza'a*: مسخره، تحقیر، سخره، ریشخند، پوزخند، خندهٔ تحقیرآمیز.

إستهزاء *istihzā'*: مسخره، ریشخند، استهزا.

باستهزاء: با تمسخر، ریشخندکنان، با تحقیر.

لهجة إستهزائيّة *(lahja)*: لحن مسخره‌آمیز.

هازئ *hāzi'*: مسخره‌کننده، استهزاکننده.

مستهزئ *mustahzi'*: همان معنی.

هِزبر *hizabr*، **هِزَبر** *hizabr* ج. **هزابر** *hazābir*: شیر (جانور).

هَزِجَ *hazija*: آواز خواندن، نغمه‌سرایی کردن.

هزج *hazaj*: هزج، نام یکی از بحور شعر.

أهزوجة *uhzūja* ج. **أهازيج** *ahāzīj*: آواز، نغمه، ترانه.

هَزَرَ *hazara* ـ (**هَزْر** *hazr*): خندیدن.

هزّر (مصر): شوخی کردن، مسخره‌بازی درآوردن، خوشمزگی کردن.

هِزار *hizār* (مصر): شوخی، مزاح.

هَزار *hazār* ج. ـات: هزاردستان، عندلیب، بلبل.

هَزَعَ *haza'a* ـ (**هَزْع** *haz'*): شتاب کردن، عجله کردن.

تهزّع: همین معنی.

هزيع *hazī'*: پاسی از شب.

هَزَلَ *hazala* ـِ (**هَزْل** *hazl, huzl*)، **هَزُلَ** *hazula* ـُ (**هَزَل** *hazal*) و (مجهول) **هُزِلَ** *huzila*: لاغر بودن، نحیف بودن، ضعیف بودن، استخوانی بودن (یا شدن)؛ وزن کم کردن، تحلیل رفتن، لاغر و نزار شدن.

هزل *hazala* ـِ (**هَزْل** *hazl*): به شوخی گفتن، هزل گفتن، طنز ساختن، شوخی کردن؛ ... باعث لاغری (کسی) شدن، نحیف کردن، لاغر کردن، ضعیف کردن، تضعیف کردن (کسی را).

هزّل: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن، تحلیل بردن (کسی را).

هازل: شوخی کردن، مزاح کردن (با کسی).

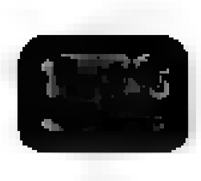
أهزل: لاغر کردن، ضعیف کردن، نحیف کردن، تحلیل بردن (کسی را).

إنهزل: لاغر بودن (یا شدن).

هزل *hazl*: شوخی، مزاح، خوشمزگی، هزل، طنز، فکاهه.

هزليّ *hazlī*: خنده‌آور، بامزه، خوشمزه، بانمک، فکاهی، طنزآلود، هزلی؛ خنده‌دار، مضحک، کمیک.

هزليّة *hazlīya*، **رواية هزليّة**: نمایش خنده‌دار، کمدی (تئاتر).



هزل hazl شوخ، بذله‌گو، شوخ‌طبع، ظریف

هُزال huzāl ضعف، ضعیفی، نحیفی، لاغری، استخوانی بودن

هزّال hazzāl شوخ، بذله‌گو، شوخ‌طبع، ظریف

هزیل hazīl ج هزلی hazlā لاغر، استخوانی، نحیف، ضعیف

مهزلة mahzala ج ـات، مهازل mahāzil مسخره، خنده‌دار، کمدی (تئاتر)

هازل hāzil شوخی‌آمیز، خنده‌دار، بامزه، شوخ‌طبع، شوخ، بذله‌گو، ظریف

شُحُفٌ هازلة (suhuf) نشریات طنز، نشریات فکاهی

مهزول mahzūl ج مهازیل mahāzīl لاغر، نحیف، بی‌رمق، فرسوده، تحلیل‌رفته، تکیده، با چشمان گودرفته، نزار، ضعیف، ناتوان

هَزم hazama (هزْم hazm) ه: متواری کردن، هزیمت دادن، شکست دادن، درهم شکستن، از پا درآوردن، منکوب ساختن، تار و مار کردن (دشمن را)، از میدان بدر کردن، از پا انداختن (حریف را)

انهزم: شکست خوردن، از پا درآمدن، تار و مار شدن

هَزْم hazm غلبه، شکست دادن، شکسته ساختن

هزیم hazīm غرش رعد، تندر، رعد؛ فراری، گریخته، شکست‌خورده، متواری، گریزان

هزیمة hazīma ج هزائم hazā'im شکست، هزیمت

رُوح الهزیمة (rūḥ) یأس، ناامیدی، احساس شکست

انهزام inhizām شکست، ناکامی، حرمان، فرار، گریز، هزیمت، عقب‌نشینی

انهزامیّ inhizāmī ج ـون، ناامید، مأیوس، کسی که پیوسته احساس شکست می‌کند، دلمرده، بی‌روحیه

انهزامیّة inhizāmīya احساس شکست، یأس، ناامیدی، دلمردگی، روحیهٔ شکست‌پذیری

هزهز hazhaza ه: حرکت دادن، جنباندن، تکان دادن، تکاندن، لرزاندن، متشنج کردن (کسی یا چیزی را)؛ شوک وارد کردن (به کسی یا چیزی)

تهزهز tahazhaza به حرکت درآمدن، تکان خوردن، لرزیدن، متشنج شدن، شوکه شدن، یکه خوردن

هزهزة hazhaza ج هزاهز hazāhiz تکان، حرکت، لرزش، شوک، جنبش، تشنج، اغتشاش، آشوب، فتنه، سختی

هسّ hassa ـِ (هسّ hass) ه: نجوا کردن، درگوشی صحبت کردن، پچ‌پچ کردن

هَسّ hass نجوا، پچ‌پچ، صحبت درگوشی؛ با خود حرف زدن، گفت‌وگو با خود

هُسّ huss خاموش، هیس، ساکت!

هسیس hasīs نجوا، صدای نجوا، پچ‌پچ

هستولوجیا histōlōjiyā بافت‌شناسی

هستیریا هیستیریا histīriyā هیستری، جنون، هیجان‌زدگی (در زمان که قبلاً گمان می‌کردند بیماری ناشی از اختناق رحم است)

هستیریّ histīrī هیستریایی، مبتلا به هیستری، هیجان‌زده، دیوانه

هشّ hašša ـِ هُشوشة hušūša: ترد بودن، نازک بودن، برشته بودن (نان)

هشّ hašša ـَ (هشش hašaš، هشاشة hašāša): خوشدل بودن، حال خوش داشتن، چهرهٔ شادمان داشتن، لبخند بر لب داشتن؛ ـ له: لبخند زدن، تبسم کردن (به کسی)، با روی خوش برخورد کردن، با مهربانی برخورد کردن (با کسی)؛ ـ لـ: خوشحال شدن، شادمان شدن، خرسند شدن (از چیزی)

هشّ hašša ـُ: راندن، از خود دور کردن (مگس و مانند آن را)

هشّ hašša ـُ (هشّ hašš) ه علی: کوبیدن، زدن، تکاندن (برگ‌ها را برای احشام)

هشّش ه: شادمان کردن، شاد کردن، خوشحال کردن (کسی را)، روحیه دادن، نشاط دادن، فرح بخشیدن (به کسی)

هشّ hašš ظریف، حساس، ترد، خشک، ترد، شکننده، خردشونده؛ تر و تازه، نرم و تازه؛ شادمان، خوش، خوشحال، شاد، سرزنده، سرحال، بشاش، قبراق، چالاک، چست

هشاش hašāš نرم، سست

هشیش hašīš نرم، ترد، شکننده

هشاشة hašāša شادمانی، خوشی، شادی، خوشحالی، سرور، خرمی، سرزندگی، سرخوشی

هاشّ hāšš خندان، ترد، بی‌خیال، بی‌غم، خوش، سرخوش، شاداب، سرحال

هاشّ باشّ (bāšš) خوش و خرم، سرحال و شادی.

هُش hušš: خاموش! هیس، ساکت!

هَشَم ـ hašama (هَشْم hašm) و **هَشَّم** هـ: از بین بردن، خراب کردن، ویران کردن، منهدم کردن، نابود کردن؛ شکستن، خرد کردن، تکه‌تکه کردن، له کردن (چیزی را).

تهشَّم و انهشم خرد شدن، از هم پاشیده شدن، از میان رفتن، له شدن، متلاشی شدن.

هشیم hašīm برد، شکسته، شکستنی؛ گیاه خشک، کاه.

هاشمی hāšimī هاشمی، منسوب به هاشم.

مُهَشَّم muhaššam از میان رفته، نابودشده، منهدم، خردشده، لهشده، متلاشی.

هَصَر ـ haṣara (هَصْر haṣr) هـ: به طرف خود کشیدن، پایین آوردن، به پایین خم کردن (چیزی مثلاً شاخه را)؛ شکستگی ایجاد کردن، ترک انداختن (در چیزی)، شکستن (چیزی را).

هَصُور haṣūr از صفات شیر، درنده.

هَضّ ـ haḍḍa (هَضّ haḍḍ): تند راه رفتن، سریع حرکت کردن، پیش رفتن؛ هـ: شکستن، خردکردن، کوفتن (چیزی را).

هَضَب ـ haḍaba (هَضْب haḍb): بسط بودن، روده‌دراز بودن، پرحرف بودن، پرچانه بودن؛ با هم به صدای بلند حرف زدن؛ باریدن (آسمان).

هضبة haḍba ج هِضاب hiḍāb ماهور، تپه، پشته، بلندی، کوه.

هَضَم ـ haḍama (هَضْم haḍm) هـ: هضم کردن (غذا را)؛ سرکوب کردن، تهدید به قتل کردن (کسی را)؛ ستم کردن، بی‌عدالتی کردن، ظلم کردن (به کسی)، بی‌انصافی کردن (به کسی)؛ تحمل کردن (کسی را)، کنار آمدن (با کسی)؛ بر خود هموار کردن، تحمل کردن (چیزی را)، ساختن (با چیزی).

انهضم هضم شدن.

اِهتضم هـ: ستم کردن (بر کسی)، ظلم و ستم روا داشتن (به کسی).

هضم haḍm هضم؛ شکیبایی، بردباری، صبر.

هضم الجانب تحمل، قبول، گذشت، پذیرش، اغماض.

سهل الهضم (sahl): زودهضم، سبک (غذا).

عسِرُ (عسيرُ) الهضم (ʿasīr ،ʿasir): دیرهضم.

هضمي haḍmī هضمی، گوارشی.

هضوم haḍūm قابل‌گوارش، هضم‌شدنی، سالم.

هضيم haḍīm: هضم‌شده، هضمی، قابل گوارش، هضم‌شدنی، قابل هضم؛ ستمدیده، تحت ستم، ظلم‌دیده؛ باریک، لاغر، شکم فرورفته.

هضيمة haḍīma ستمگری، غصب، تعدی، تجاوز، بی‌عدالتی، ستم، ظلم.

اِنهضام inhiḍām هضم، هضم‌پذیری، قابلیت هضم، گوارایی.

مهضوم mahḍūm هضم‌شده، گوارش‌یافته، هضم‌شدنی، قابل هضم؛ ستمدیده، تحت ستم، ظلم‌دیده.

هطع

أهطَعَ: گردن‌فرازی کردن (در راه رفتن).

أهطع في العدو (ʿadw): تند دویدن.

هطَل haṭala (هَطْل haṭl، هَطَلان haṭalān،

تهطّال tahṭāl): باریدن، سیل‌آسا باریدن، سنگین باریدن.

تهاطل همان معنی.

هِطل hiṭl گرگ.

هُطول huṭūl: هُطُول الأمطار (amṭār): بارش سنگین، بارش سیل‌آسا.

هيطل hayṭal ج هياطلة hayāṭila، هياطل hayāṭil روباه.

هفّ ـ haffa (هفيف hafīf): با شتاب گذشتن، به تندی عبور کردن، برق‌آسا رد شدن؛ برق زدن، سبک گذشتن؛ به نرمی لمس کردن، آهسته دست کشیدن.

هفّ ـ haffa (هفّ haff، هفيف hafīf): وزیدن، زوزه کشیدن (باد)؛ پیچیدن، پخش شدن، برخاستن (بو).

هفّت نفسه الى (nafsuhū): مشتاق، هوای ... کرد، آرزوی ... کرد، حسرت ... را خورد.

هفّت على باله ناگهان به خاطرش رسید، مثل برق از ذهنش گذشت، یکدفعه در ذهنش جرقه زد.

هفّ hiff خالی، تهی، پوچ؛ بی‌خیال، سبکسر، سبک‌مغز، بی‌فکر، کم‌عقل.

هفاف haffāf براق، تابان، درخشان؛ وزان، در حال وزش (باد)؛ شناور (در هوا)؛ جسمیه چالاک؛ رونگه نازک؛ پشم‌بافه؛ شفاف، بدن‌نما.



مِهَفَّة *mihaffa* ف، بادبزن، پنکه؛ گردگیر، جاروب پر

مُستَهلَوف *mahlūf* : سبک‌سر، بی‌مسئولیت، بی‌خیال، بی‌فکر، بی‌ملاحظه، بی‌وجدان

هَفَتَ *hafata* ـِ (**هَفت** *haft*، **هُفات** *hufāt*) : خراب شدن، فروریختن؛ بی‌معنی بودن، یاوه بودن، مزخرف بودن؛ مزخرف گفتن، یاوه‌سرایی کردن

تهافتَ علی پریدن، جستن، جست زدن، یورش بردن، حمله کردن، ریختن (بر سر کسی یا به جایی)؛ ازدحام کردن، تجمع کردن، حلقه زدن، جمع شدن (دور چیزی)، گرد هم آمدن، دور هم جمع شدن؛ دچار اختلال شدن، دچار آشفتگی شدن؛ فروریختن، ریختن، خراب شدن، درهم شکستن؛ خرد شدن، به هم ریختن (اعصاب)

تهافتت الأحداثُ (*aḥdāṯ*) : حوادث پی‌درپی رخ دادند

تهافتَ الفَراشُ علی الشُّعلَةِ (*faraš*) : پروانه گرد شعله آتش چرخید

هَفتان *haftān* (مصر) ضعیف، تحلیل‌رفته، ضعیف‌شده، خسته، کوفته، فرسوده

تهافت *tahāfut* : ناتوانی، ضعف، فروریختگی، به‌هم‌ریختگی، اختلال

تهافتُ الأعصابِ خستگی اعصاب

هافِت *hāfit* : اشتباه، غلط، نادرست، ناصواب (نظر)

مَهفوت *mahfūt* : مبهوت، سردرگم، گیج، مات، مبهوت، بهت‌زده، حیرت‌زده، متعجب

الهافِر ← ترتیب الفبایی

هَفهَفَ *hafhafa* باریک بودن، لاغر بودن، در هوا شناور بودن، در هوا معلق بودن

تَهَفهَفَ *tahafhafa* باریک بودن، لاغر بودن

هَفهَفة *hafhafa* : صدای وزش باد، وزش باد

هَفهاف *hafhāf* کمرباریک، لاغر، باریک‌اندام، نازک، ضعیف، حساس، شکننده، ظریف، تُنُک، کم‌پشت، نامتراکم (مثلاً ریش)؛ شفاف، نازک، بدن‌نما، کم‌وزن، سبک (مخصوصاً لباس)؛ جاری، روان، جنبان، در حرکت

مُهَفهَف *muhafhaf* : کمرباریک، باریک‌اندام، نازک

هفو

هَفا *hafā* ـُ (**هَفو** *hafw*، **هَفوة** *hafwa*، **هَفَوان** *hafawān*) : لغزیدن، دچار لغزش شدن، مرتکب اشتباه شدن، خطا کردن؛ سخت گرسنه شدن، به ضعف افتادن (از گرسنگی) ... الی با عجله رفتن، با شتاب رفتن، سراسیمه رفتن (به جایی)؛ تند برداشتن، سریع به دست آوردن، قاپیدن (چیزی را) ... به الی واداشتن، ترغیب کردن، وسوسه کردن (کسی را به چیزی یا به انجام کاری)

هفا *hafā* ـُ (**هُفُوّ** *hufuww*، **هَفو** *hafw*) : پرواز کردن، در هوا شناور بودن؛ به‌شدت تپیدن، تند زدن، طپش داشتن، به تپش افتادن، پرهیجان بودن (قلب، مخصوصاً از عشق) ... الی آرزو کردن (چیزی را)، حسرت خوردن (برای چیزی)

هَفوة *hafwa* ج. **هَفَوات** *hafawāt* لغزش، خطا، سهو، اشتباه، تقصیر؛ جرم، گناه، خلاف

لِکُلِّ عالِمٍ هَفوَةٌ هر کسی (هر دانشمندی) دچار لغزش می‌شود، پای هر کس ممکن است بلغزد

هَفوَةُ القَلَم خطای قلم، لغزش قلم

هافٍ *hāfin* بسیار گرسنه، گرسنگی‌کشیده

هِکتار *hiktār* ج. ـات : هکتار، ده‌هزار مترمربع

هٰکَذا *hākaḏā* این طور، این چنین، بدین‌سان، بدین نحو، بدین ترتیب، بدین طریق

هیکل ← ترتیب الفبایی

هکم

تهکَّمَ ویرانه بودن، مخروبه بودن؛ خراب شدن، فروریختن؛ مسخرگی کردن، مسخره‌بازی درآوردن ... به، علی، مسخره کردن، استهزا کردن، به ریشخند گرفتن، دست انداختن (کسی را) ... علی از دست کسی خشمگین شدن، ناراحت بودن، تأسف خوردن (از چیزی)

أُهکومة *uhkūma* استهزا، ریشخند، تمسخر، طعنه، گوشه و کنایه، متلک

تهکُّم *tahakkum* تمسخر، ریشخند، طعنه، تحقیر، توهین، سرکوفت

تهکُّمِیّ *tahakkumī* تمسخرآمیز، طعنه‌آمیز، کنایه‌دار، توهین‌آمیز، تحقیرآمیز

مُتَهَکِّم *mutahakkim* : مسخره‌کننده، کنایه‌گو، طعنه‌زن، کنایه‌زن

هَل *hal* : یا، ادات پرسش مستقیم و غیرمستقیم؛ اغلب در ابتدای جملهٔ اول از عبارات پرسشی دوبخشی هَل ... أم *hal ... am* آیا ... یا ...؟

هَلّا hallā = هل لا : آیا ... نیست؟ چرا ... نه؟ یا نه؟ مگر نه ...؟

هَلَّ halla ـِ (هَلّ hall) ٭ نمایان شدن، بالا آمدن، ظاهر شدن، پدیدار گشتن (ماه نو)، آغاز شدن (ماه، برج).

هَلَّلَ: «لا اله الا الله» گفتن؛ از شادی فریاد زدن، شادی کردن، ذوق کردن، به وجد آمدن، هلهله کردن؛ ... کف زدن، خیر گفتن (برای کسی)، تشویق کردن (کسی را).

أهَلَّ نمایان شدن، برآمدن، ظاهر شدن، پدیدار شدن، برآمدن (ماه نو)؛ شاد شدن، خوشحالی کردن، به وجد آمدن، ... پیشکش کردن (حیوانی را به معبود به عنوان نذر).

تَهَلَّلَ درخشیدن، تابیدن، تابناک بودن، فروزان بودن؛ از شادی درخشیدن (چهره)؛ شاد بودن، خرسند بودن، خوشحال بودن، شادی کردن، ذوق کردن، به وجد آمدن، هلهله کردن.

اِنْهَلَّ: سیل‌وار باریدن، سخت باریدن؛ ... شروع کردن، دست زدن، مبادرت کردن، پرداختن، اقدام کردن (به کاری).

اِسْتَهَلَّ: شروع شدن (ماه نو)؛ بانگ برآوردن؛ ... خواندن، سردادن (آهنگی را)؛ آغاز کردن، پرداختن (به کاری)؛ ... باز کردن، گشودن، شروع کردن، آغاز کردن، راه انداختن (چیزی را با چیزی دیگر).

اِسْتَهَلَّتِ العُیونُ دُمُوعاً (dumū'an ,'uyūn): چشم‌ها اشکبار شدند.

اِسْتَهَلَّتِ الغُیومُ مَطَراً (maṭaran ,ğuyūm)، ابر (آسمان) بارید.

اِسْتَهَلَّ نَشِیداً (našīdan) سرودی سرداد.

هِلال hilāl ج أَهِلَّة ahilla، أَهالیل ahālīl: ماه نو، هلال ماه؛ پرانتز؛ هر چیز هلالی‌شکل.

الهِلالُ الأَحْمَر (aḥmar) هلال سرخ.

هِلالِيّ hilālī قمری، وابسته به ماه؛ هلالی‌شکل.

هَلَل halal رعب، وحشت، هراس، دلهره.

تَهْلیل tahlīl ج تَهالیل tahālīl تهلیل، گفتن لا اله الا الله؛ ذوق، هلهله، خوشی، وجد، شادی؛ کف زدن، هورا کشیدن، تشویق، تحسین، آفرین‌گویی، ابراز احساسات.

تَهَلُّل tahallul وجد، خوشی، شادی، شادمانی.

اِسْتِهْلال istihlāl آغاز، شروع، گشایش، مقدمه، درآمد، پیش‌درآمد (موسیقی).

اِسْتِهْلالِيّ istihlālī آغازین، نخستین، مقدماتی، ابتدایی.

مُهَلَّل muhallal هلالی‌شکل، هلال‌وار.

مُتَهَلِّل mutahallil هلهله‌کننده، شاد، خوش، شادمان، مسرور؛ درخشان، تابان، تابناک، نورانی، انور.

مُسْتَهَلّ mustahall سرآغاز، شروع، ابتدا، اول.

هَلِبَ haliba ـَ (هَلَب halab) ٭ موه‌دار بودن، پرمو بودن، پشمالو بودن.

هَلِب halib موه‌دار، پرمو، پشمالو.

هُلْب hulb (اسم جنس، یکی آن ـة) مو، موی زبر؛ یال (اسب).

هُلْب hulb ج أَهْلاب ahlāb: لنگر کشتی؛ چنگک، قلاب.

أَهْلَب ahlab، مؤنث: هَلْباء halbā'، ج هُلْب hulb: موه‌دار، پرمو، پشمالو.

هُلابَة hulāba نماس (پ).

مُهَلَّبِيَّة muhallabiyya: فرنی، حریره.

هَلِیلَج halīlaj و **إِهْلِیلَج** ihlīlaj: هلیله، املج (گیاه)؛ بیضی (هندسه).

إِهْلِیلَجِيّ ihlīlajī: بیضوی، بیضی‌شکل.

هَلَسَ halasa ـِ (هَلْس hals) ه: لاغر کردن، نحیف کردن، ضعیف کردن، آب کردن، تحلیل بردن (بیماری کسی را)؛ (مجهول) هُلِسَ hulisa مسلول بودن، مبتلا به سل شدن؛ دچار مالیخولیا شدن، حواس را از دست دادن.

هَلَّسَ: تحلیل رفتن، لاغر شدن، فرسوده شدن، نحیف شدن؛ هذیان گفتن، یاوه گفتن؛ ... ه: دچار مالیخولیا کردن (کسی را).

أَهْلَسَ لبخند زدن، تبسم کردن.

هَلْس hals لاغری، ضعف، نحیفی؛ سل (پز)؛ حرف مفت، یاوه، هذیان، مهمل، چرند، مزخرف.

مُهَلَّس muhallas مالیخولیایی.

هَلْوَسَة ← ترتیب الفبایی

هِلْسِنْکی helsinki: هلسینکی (پایتخت فنلاند).



هَلِعَ hali'a ـَ (هَلَع hala') ٭ بی‌تاب بودن، بی‌قرار بودن، ناشکیبا بودن، ناآرام بودن، ملوا بودن، نگران بودن، مضطرب بودن، مشوش بودن (یا شدن).

هَلَع hala' بی‌تابی، بی‌قراری، ناآرامی، تشویش، دلهره، نگرانی، اضطراب، هراس، ترس، بیم، وحشت.

اِسْتَوْلَى علیه الهَلَعُ (istaulā) ترس بر او چیره شد.

هَلِع *hali'* بی‌تاب، بی‌قرار، ناآرام، ناشکیبا، مضطرب، نگران؛ ترسان، بیمناک، وحشت‌زده.

هَلُوع *halū'* بی‌تاب، بی‌قرار، ناآرام، دلواپس، ناشکیبا، مضطرب، مشوش، نگران؛ ترسان، بیمناک، وحشت‌زده.

هِلَّوف *hillauf* ریش‌دار، ریش‌دار پشمالو؛ گراز (جا).

هَلْقَم *halqama* ه: قورت دادن، فرو بردن، بلعیدن (چیزی را).

هَلَك *halaka* ـِ (**هَلْك** *halk*، **هُلْك** *hulk*، **هَلاك** *halāk*، **تَهْلُكَة** *tahluka*) هلاک شدن، تلف شدن؛ مردن؛ منهدم شدن، نابود شدن، از بین رفتن، از میان رفتن.

هَلَّكَ و **أَهْلَكَ** ه: ویران کردن، منهدم کردن، نابود کردن، از بین بردن (چیزی را)؛ به هلاکت رساندن، کشتن (کسی را).

أَهْلَكَ الحَرْثَ والنَّسْلَ (*ḥarṯ, nasl*) همه چیز و همه کس را نابود کرد، همه چیز را از بین برد.

تَهالَكَ في: تقلا کردن، خود را به زحمت انداختن، سعی بسیار کردن (برای چیزی)؛ ~ **علي** جستن، خیز برداشتن، پریدن، خود را افکندن (روی چیزی یا کسی)؛ سخت جنگیدن، مبارزه کردن (برای چیزی)؛ آرزو کردن، تمنا کردن (چیزی را)، غبطه خوردن، جان دادن (برای چیزی)، شیفتهٔ (چیزی) بودن، اشتیاق داشتن، شور و شوق داشتن، سراسر دل دادن، مسابقه پرداختن (به چیزی)؛ هلاک شدن، از پا افتادن (از چیزی)؛ بی‌حال شدن، ضعیف شدن، خسته شدن، وارفتن، تحلیل رفتن؛ خراب شدن، فروریختن، درهم شکستن.

إِنْهَلَكَ و **إِهْتَلَكَ** خطر کردن، خود را به مخاطره انداختن، خود را به هلاکت افکندن.

إِسْتَهْلَكَ في: تقلا کردن، خود را به زحمت انداختن، سعی بسیار کردن (برای)؛ ~ ه: تلف کردن، ضایع کردن، هدر دادن، زیاده مصرف کردن، تحلیل بردن، فرسودن، مستهلک کردن (چیزی را)؛ تماماً پرداختن، تسویه کردن (بدهی را)؛ (مجهول) **أُسْتُهْلِكَ** *ustuhlika* به هلاکت رسیدن، هلاک شدن، جان از دست دادن، مردن.

هُلْك *hulk* : هلاکت، مرگ؛ نابودی، ویرانی، خرابی.

هَلَكَة *halka, halaka* تخریب، نابودی، ویرانی؛ مصیبت، سانحه، فاجعه؛ خطر، مخاطره، وضع مخاطره‌آمیز.

هَلاك *halāk* : تخریب، ویرانی، نابودی؛ عذاب ابدی، عذاب الهی، لعنت خدا.

مَهْلَكَة *mahlaka, mahlika, mahluka* ج **مَهالِك** *mahālik* خطرگاه، مهلکه، نقطهٔ خطر، وضع خطرناک؛ خطر، مخاطره.

أَوْقَعَهُ في مَهْلَكَةٍ (*auqa'ahū*) در مهلکه‌اش انداخت.

تَهْلُكَة *tahluka* خرابی، ویرانی؛ وضع مخاطره‌آمیز، خطر، مخاطره.

تَهالُك *tahāluk* علی اشتیاق، شوق، شور، حرارت، دوق و شوق (برای چیزی)، عشق و علاقهٔ وافر (به کسی یا چیزی)؛ رخوت، ضعف، خستگی، واماندگی.

إِسْتِهْلاك *istihlāk* مصرف، صرفه، فرسایش، فرسودگی، استهلاک، پرداخت تمام و کمال، تسویه‌حساب، استهلاک بدهی.

إِسْتِهْلاكُ دَيْنٍ (*dayn*): بازپرداخت کامل وام.

مَيْلٌ لِلإِسْتِهْلاكِ (*mayl*) گرایش به مصرف.

إِسْتِهْلاكٌ فَرْدِيٌّ مصرف فردی.

إِسْتِهْلاكُ الطاقةِ (*ṭāqa*): مصرف انرژی.

إِسْتِهْلاكُ المَوادِّ الغِذائِيَّةِ مصرف مواد خوراکی.

إِسْتِهْلاكِيٌّ *istihlākī* ـ استهلاکی (در ترکیبات مثلاً اموال، وجوه و نظایر آن).

سِلَعٌ إِسْتِهْلاكِيَّةٌ (*sila'*): کالاهای مصرفی.

هالِك *hālik* ج **هَلْكَى** *halkā*، **هُلَّك** *hullak*، **هُلَّاك** *hullāk*، **هَوالِك** *hawālik* هالک، میرا، در حال مرگ، رو به زوال، مرده، فانی، از بین رفتنی، فناپذیر، میرنده، رفتنی، محکوم به فنا، ملعون، دوزخی؛ علاج‌ناپذیر، جبران‌ناپذیر.

مُهْلِك *muhlik* نابودکننده، از بین برنده، ویرانگر، مخرب، کوبنده، تباه‌کننده؛ کشنده، مهلک؛ پرمخاطره، خطرناک، وخیم، مصیبت‌بار، مرگبار؛ وسیلهٔ نابودی، مایهٔ تباهی، باعث هلاکت.

مُتَهالِك *mutahālik* ـ درهم شکسته، خراب‌شده، متلاشی، از کار افتاده؛ خسته، هلاک (شده)، فرسوده.

مُسْتَهْلِك *mustahlik* مصرف‌کننده.

تَوْعِيَةُ المُسْتَهْلِك (*tau'iya*): آموزش (هوشیارسازی) مصرف‌کننده.

دُوَلٌ مُسْتَهْلِكَةٌ لِلْبِتْرُول (*duwal*): کشورهای مصرف‌کننده نفت.

نَقاباتُ المُسْتَهْلِكِين (*naqābāt*): اتحادیه‌های مصرف‌کنندگان.

مُتَهَلْهِل mutahalhil: ممرقشده، مرقعشده، مرتنشده

هَلِّلويا hallilūya: ستایش خدای راست، بستایید خدای را (مسیح).

هَلُمَّ halumma: یا الله! یالا! زودباش! بیا! بجنب! راه بیفت! (همراه با مفعول) را بیاور، را بده به من (به ما).

هَلُمّي اليه (halummī): بجنب! یا الله! (خطاب به مؤنث) به طرف او (آن) بشتاب!

هَلُمَّ بنا (binā): یا الله! زودباش! بیا! بیا برویم!

و هَلُمَّ جرّاً (jarran): و غیره، و از این قبیل.

هِلْم hilm: ضعیف، بی‌حال، بی‌رمق، سست، وارفته، شل.

هُلام hulām: ژله، ژلاتین، ژلاتینی.

هُلامي hulāmī: ژلاتینی، ژلاتینی.

هِلْهِين hilhīn: پونه‌ی ماهی، پونه‌ی وحشی.

هَلْهَلَ halhala: هـ: گشاد بافتن (چیزی را)؛ (شعر ظریف) سرودن؛ نرم یا نازک بافتن (چیزی را)؛ کهنه کردن، فرسودن، نخ‌نما کردن، ریش‌ریش کردن، پاره‌پاره کردن (لباس را).

هَلْهَل halhal: ظریف، دقیق؛ گشادبافته، نازک، شل، نرم، لطیف.

هَلاهِل halāhil: هلل، سمی.

هَلْهُولَة halhūla ج. هَلاهِيل halāhīl: (مصر) لباس مندرس، کهنه‌لباس، لته.

مُهَلْهَل muhalhal: نرم، نازک، توری، بدن‌نما، گشادبافته، سست‌بافته؛ دقیق، ظریف (شعر)؛ ژنده، نخ‌نما، ریش‌ریش، مندرس، کهنه، فرسوده.

هَلْوَسَة halwasa: مالیخولیا، توهم، وهم، خیال، دیده، تصور.

هِلِيكُوبتر helikopter: هلیکوپتر، چرخبال.

هِلْيَوْن hilyawn: مارچوبه (گیاه).

هُمْ hum: ایشان، آنها، آنان (ضمیر فاعلی، جمع مذکر غایب).

هَمَّ hamma ـُ (هَمّ hamm، مَهَمَّة mahamma) هـ: نگران کردن، دچار تشویش کردن، ناراحت کردن، دچار دلشوره کردن (کسی را)، دغدغه آفریدن (برای کسی)؛ مشغول کردن، علاقمند کردن، تحت تأثیر قرار دادن (کسی را)؛ مورد عنایت بودن، مورد توجه بودن، مورد نظر بودن، جلب توجه کردن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اذیت کردن، به زحمت انداختن (کسی را)؛ اهمیت داشتن، مهم بودن، اعتبار داشتن (برای کسی).

هَمَّ hamma ـُ (هَمّ hamm) بـ: نگران بودن، دلواپس بودن (برای چیزی)؛ در نظر داشتن، قصد داشتن، تصمیم داشتن، در برنامه داشتن (چیزی یا انجام کاری را)؛ ... هـ در فکر (انجام کاری) بودن، بررسی کردن (انجام کاری را)؛ ... بـ أنْ: درصدد (انجام کاری) بودن، در شرف (انجام کاری) بودن، آغاز کردن، دست زدن، پرداختن، همت گماردن (به کاری)؛ برخاستن، بلند شدن.

أَهَمَّ هـ: اندوهگین ساختن، محزون کردن، متأثر کردن، ناراحت کردن (کسی را)؛ مورد عنایت بودن، مورد توجه بودن، اهمیت یافتن، مورد عنایت قرار گرفتن (برای کسی)؛ ناراحت کردن، اذیت کردن، به زحمت انداختن، تشویش ایجاد کردن، دغدغه آفریدن (برای کسی)؛ ایجاد علاقه کردن (در کسی)، علاقمند کردن (کسی را)؛ مهم بودن، با اهمیت بودن، اعتبار داشتن.

يَهُمُّ الحافظةَ بالسُّقوط (hāfiẓa, suqūṭ): دیوار در شرف افتادن است.

لا يَهُمُّ: مهم نیست، (عامیانه) ولش کن.

لا يَهُمُّني ذلك: برایم مهم نیست، به من مربوط نیست.

لا يُهِمُّهُ الأمرُ ألبتّة (albattata): این موضوع اصلاً برایش مهم نیست، اصلاً اهمیتی به این کار نمی‌دهد.

ماذا يُهِمُّهُ أنْ: چه اهمیتی برایش دارد که ... به او چه ربطی دارد که.

لمَن (إلى مَن) يَهُمُّهُ الأمرُ (در متون اداری، در بالای صفحهٔ برخی گواهی‌ها) برای مقام ذی‌ربط، به هر مقام ذی‌علاقه.

اهْتَمَّ بـ: ناراحت شدن، اندوهگین شدن، عصبانی شدن (به خاطر چیزی)، مشوش بودن، نگران بودن (در مورد چیزی)؛ خود را مشغول کردن، پرداختن، علاقمند بودن (به کاری و پیگیری آن)؛ احساس علاقه کردن، علاقه نشان دادن، اهمیت دادن، علاقمند بودن (به امری)؛ مراقبت کردن، مواظبت کردن (از چیزی)؛ توجه کردن، عنایت داشتن (به چیزی)، در نظر داشتن (چیزی را)؛ ... لـ: به خود زحمت دادن، زحمت کشیدن (برای کسی در مورد چیزی)؛ ... بـ توجه ورزیدن (به کسی)، تحت حمایت گرفتن، زیر پر و بال (کسی را) گرفتن، کمک کردن، مساعدت کردن (کسی را)؛ مجهز شدن، آماده شدن (برای کاری)؛ ... لـ: دلواپس بودن، نگران بودن، مضطرب بودن (به‌سبب چیزی).



إهتمّ بصحّته (bi-ṣiḥḥatihi) به خودش رسید، به سلامتی خود توجه کرد

همّ hamm ج. **هُموم** humūm : اضطراب، دلواپسی، نگرانی، دلشوره، تشویش، دغدغهٔ خاطر، ناراحتی؛ غم، اندوه، غصه، درد، رنج؛ علاقه، دلمشغولی؛ قصد، برنامه، قصد، طرح؛ مسئلهٔ مهم، موضوع مهم؛ اهمیت، ارزش

كلُّ همّه أن: همهٔ همّش (فکرش) آن است که

بلا همّ: بی‌دغدغه

هُموم ماليّة: دردسرهای مالی.

هُموم يوميّة (yaumīya): گرفتاری‌های روزمره

هِمّ himm ج. **أهمام** ahmām : سالخورده، **هِمّة** himma ج. ـات، **همائم** hamā'im : سالخورده، فرتوت، پیرمرد

همّة himma ج. **هِمَم** himam : سعی، اهتمام، کوشش، همت، تلاش، جدّ و جهد؛ قصد، نیت، تصمیم، عزم، اراده؛ شوق، ذوق، اشتیاق، حرارت، هیجان؛ بزرگ‌منشی، مناعت، بلندهمتی.

ثبّط همّته (ṯabbaṭa): دلخورش کرد، روحیه‌اش را خراب کرد

بعيد الهمّة، عالي الهمّة: بلندپرواز، ساعی، دارای اهداف بلند، بلندهمت

همّام hammām : غمگین، غمخور، دردمند؛ ناراحت، مضطرب، دلواپس، نگران، مشتاق؛ فعال، پرکار، کاری، جدی.

همام humām ج. **هِمام** himām : بلندهمت، بخشنده، سخاوتمند، گشاده‌دست، رادمرد، دلیرمرد، دلاور، سلحشور، شیردل، شجاع.

أهمّ ahamm : مهم‌تر، با اهمیت‌تر

أهمّيّة ahammīya : ارزش، اهمیت، علاقه

عديم الأهمّيّة: بی‌ارزش، ناچیز، بی‌اهمیت

علّق أهمّيّة على ('allaqa) به ... اهمیت داد، برای ... ارزش قائل شد

كان من الأهمّيّة بمكان عظيم (makānin): بیشترین اهمیت را داشت، ارزش زیادی داشت

مُهِمّة muhimma ج. **مَهامّ** mahāmm : موضوع با اهمیت، مسئلهٔ مهم؛ وظیفه، کار، تکلیف، مأموریت، مسئولیت، رسالت

مهامّ الأمور: امور با اهمیت، مسائل مهم

مهامّ المنصب (manṣib) : وظایف رسمی

تَهميم tahmīm : خواب کردن بچه با آواز، لالایی گفتن

تهميمة tahmīma : لالایی.

إهتمام ihtimām ج. ـات: علاقه، دلمشغولی؛ اضطراب، نگرانی، دغدغه، دلواپسی؛ مراقبت، مواظبت، توجه، عنایت، اهتمام، کوشش، همت، جد و جهد، سعی، تلاش.

إستحقّ الإهتمام (istaḥaqqa): شایستهٔ عنایت بود (مسئله)

وضعه في مقدّمة اهتمامه (waḍa'ahū) او (آن) را مورد عنایت خاص قرار داد

أولاه اهتماما كبيرا (aulāhu) توجه خاصی به او مبذول داشت.

الاهتمام بالمواعيد: احترام (مراعات) مقررات.

لم يَلْقَ كبير اهتمام على (yalqa) به ... چندان توجهی نکرد.

دون اهتمام به: بدون توجه به ...، بدون اعتنا به

هامّ hāmm : مهم، با اهمیت، خطیر، با ارزش، حائز اهمیت، درخور اعتنا، جدّی، حساس، جالب، جالب توجه

هامّة hāmma ج. **هوامّ** hawāmm : حشره، موذی، گزنده؛ آفت؛ جانور خزنده؛ نیز ← حرم

مهموم mahmūm : نگران، دلواپس، مشوش، مضطرب، ناراحت، اندوهگین، بی‌توجه، حواس‌پرت

مُهمّ muhimm : مهم، با اهمیت، با ارزش، خطیر، حائز اهمیت، درخور اعتنا، جدی، حساس، جالب توجه

مُهِمّة muhimma ج. ـات: موضوع مهم، مسئلهٔ با اهمیت؛ ج. شرایط، مقتضیات، ضروریات، لوازم، وسایل، تجهیزات، ذخیره، آذوقه، خواربار

كلّفه بمهمّة (kallafahū): مأموریتی به او واگذار کرد

مهمّات حربيّة (ḥarbīya): ادوات جنگی، مهمات

مُهتمّ muhtamm به: علاقه‌مند (به چیزی یا کسی)، نگران، دلواپس، مضطرب (در مورد امری)، متوجه، مراقب، مواظب (نسبت به چیزی)

مُهتمّات muhtammāt : وظایف، تکالیف

هُمَا *humā* آن دو، هر دو (ضمیر فاعلی، تثنیهٔ غایب) ← نیز ← هو

هُمَايُونِيّ *humāyūnī* همایونی، سلطنتی، شاهانه

هَمِجَ ـَـ *hamija* (هَمَج *hamaj*): گرسنه بودن.

هَمَج *hamaj* (اسم جنس، یکی آن: ـة) ج أَهْمَاج *ahmāj* مگس کوچک، پشه؛ توده، تودهٔ مردم، عوام؛ اراذل و اوباش، لات و لوت‌ها؛ آدم وحشی، بربر

هَمَج *hamaj* گرسنگی

هَمَجٌ هَامِج: گرسنگی شدید، حرص، ویع.

هَمَجِيّ *hamajī* بدوی، بی‌تمدن، وحشی؛ بی‌تربیت، گستاخ، پررو، بی‌ادب؛ بربر، سبع، وحشی، (انسان) نافرهیخته، ناهنجار؛ وحشیانه، سبعانه، ددمنشانه

هَمَجِيَّة *hamajiyya* سبعیت، وحشیگری، درنده‌خویی؛ بی‌ادبی، بی‌تربیتی، بی‌فرهنگی، ناهنجاری؛ توحش، بربریت

هَمَدَ ـُـ *hamada* (هُمُود *humūd*): فروکش کردن، فرونشستن، کاهش یافتن، رام شدن، پایین رفتن، ساکت شدن، خاموش شدن، کوچک‌تر شدن، جمع شدن، منقبض شدن.

هَمَدَ غَضَبُهُ (*ġaḍabuhū*) خشم فروکش کرد

هَمَدَتْ هِمَّتُهُ (*himmatuhū*) همت از دست داد، سرد شد

لا يَهْمَدُ خاموش‌نشدنی، هرگز خاموش نمی‌شود

هَمَّدَ و أَهْمَدَ هـ آرام کردن، ساکت کردن، فرونشاندن، خاموش کردن (چیزی را)

هُمُود *humūd* فرونشانی، خاموش‌سازی؛ فرونشینی، سردی، فروکشی، افت (سود و هیجان و مظاهر آن)؛ آرامش، سکوت، سکون، بی‌رمقی، خستگی، از پا افتادگی، سستی، رخوت، بی‌حالی، خشکی، سختی، مستی، مرگ.

هُمُودُ نَفْسِيّ افسردگی، دپرش.

هَامِد *hāmid* ساکت، آرام، خاموش، بی‌حرکت، مرده، بی‌جان، بی‌روح؛ سخت، سفت، خشک (جماد).

صَوْتٌ هَامِد (*ṣawt*) صدای خفه

نَظْرَةٌ هَامِدَة (*naẓra*) نگاه بی‌جان

سَاقِطاً جُثَّةً هَامِدَةً (*jutta*): چون کالبد بی‌جان فروافتاد

مَشَاعِرُ هَامِدَةٌ (*mašā'ir*): احساسات مرده.

هَمَرَ ـُـ *hamara* (هَمْر *hamr*) هـ ریختن، سرازیر کردن، جاری ساختن (مثلاً آب را، اشک را).

انْهَمَرَ فروریختن، سرازیر شدن، جاری شدن (آب، اشک و مانند آن)، سخت باریدن (باران).

هَمْرَة *hamra* رگبار بارش تند، هرهر (سگ).

هَمْرَة من الشَّتَائِم (*šatā'im*): سیل دشنام.

هَمَزَ ـِـ *hamaza* (هَمْز *hamz*): سوزن‌سوزن شدن، فرو کردن، مهمیز زدن؛ هـ تحریک کردن، ترغیب کردن، برانگیختن، راه انداختن، واداشتن، وادار کردن (کسی یا چیزی را)؛ مهمیز زدن (به اسب)؛ همزه دادن، مهموز کردن (حرف یا کلمه را، دستـ.).

هَمْز *hamz* تحریک، انگیزش، ترغیب، واداشتن، فشار، کنک زدن، زدن، غیبت، بدگویی، افترا

هَمْزٌ و لَمْز (*lamz*)، کنایه‌های موهن، اشاره‌های توهین‌آمیز، طعنه، گوشه و کنایه، زخم‌زبان، متلک، پوزخند، نیش.

هَمْز *hamz* واج بسته‌ای حلقی که پیش یا پس از یک مصوت ادا می‌شود (آواشناسی)

هَمْزَة ج. هَمَزَات *hamazāt* همزه، شکل نگارشی واج انسدادی و حلقی مد (دستـ.).

هَمْزَةُ القَطْع (*qaṭ'*) همزهٔ قطع (دستـ.).

هَمْزَةُ الوَصْل (*waṣl*): همزهٔ وصل (دستـ.).

هَمْزَةُ الوَصْلِ بَيْنَ حلقه ارتباطی بین ... رابط میان

هَمَّاز *hammāz* بدگو، عیب‌کننده، افترازن.

مِهْمَز ج. مَهَامِز *mahāmiz* مهمیز، سیخ، شک، سیخونک.

مِهْمَاز ج. مَهَامِيز *mahāmīz* همان معنی.

هَمَسَ ـِـ *hamasa* (هَمْس *hams*): زیرلب سخن گفتن، پچ‌پچ کردن، آهسته سخن گفتن؛ به ... نجوا کردن، درگوشی گفتن، به زمزمه گفتن (چیزی را به کسی).

هَمَسَ فِي أُذُنِهِ (*fī uḏnihī*) درگوشش نجوا کرد، به او درگوشی حرف زد، یواشکی به او چیزی گفت.

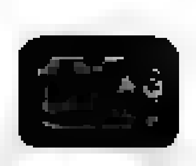
هَمَسَ بِكَلِمَاتٍ: کلماتی زمزمه کرد

هَمَسَ بِالقَدَمِ: آهسته و بی‌صدا راه رفت.

هَمَسَ بِقُبْلَةٍ (*bi-qubla*) بوسهٔ دزدانه‌ای داد.

تَهَامَسَ با هم نجوا کردن، با هم درگوشی حرف زدن، با هم پچ‌پچ کردن

هَمْس *hams* حرف درگوشی، پچ‌پچ، صحبت یواشکی، نجوا؛ بی‌واکی (آواشناسی)



هَمْهَمَة hamhama: صدای بسیار آهسته، خواندن، پچ‌پچ، نجوا؛ ج. همهمات
هَمّاس hammās: نجواگر، پچ‌پچ‌کننده، صاحب درگوشی
هواجس hawāmis: حرف‌ها یا کلمات زیرلبی یا نجوایی
مَهموس mahmūs: زیرلبی، درگوشی، نجوایی؛ خفه (صدا)
حُروفٌ مَهْموسة: حرف‌های بی‌واک (آواشناسی)
التّعبیةُ المَهموسةُ بها (ta'biya): تبلیغات درگوشی
هَمَشَ hamaša ـِ (همش hamš) ه: گاز گرفتن (کسی را)
هَمَّشَ: تحشیه کردن، در حاشیه قرار دادن، حاشیه‌نشین کردن (کسی یا چیزی را)؛ نادیده گرفتن (چیزی را)
هَمَّشَ دورَه (dawrahū): نقش او را نادیده گرفت، نقش او کم‌اهمیت شمرد
هامِش hāmiš: حاشیه (کتاب، صفحه، و نظایر آن)
علی هامِشِ ...: پیرامونِ ...؛ در اطراف ...؛ در مورد ...؛ راجع به ...؛ درباره ...؛ در خصوص ...؛ در حاشیهٔ ...
علی هامِشِ الاخبار: در حاشیهٔ خبرها (عنوان برنامهٔ رادیو تلویزیونی)
عاشَ علی هامِشِ المُجْتَمَع (mujtama'): در حاشیهٔ اجتماع زندگی کرد، بیرون از متن جامعه زیست
قَصَّ هوامِشَ الكِتاب (qaṣṣa): لبهٔ (حواشی) کتاب را برید
هامِشيّ hāmišī: حاشیه‌ای، کناری
مُهَمَّش muhammaš: منزوی، در انزوا، حاشیه‌ای، جانبی
هَمَعَ hama'a ـَ: اشک ریختن (چشم)، جاری شدن، روان شدن، جریان یافتن
هَمَكَ hamaka ـُ (هَمْك hamk) ه فی: وادار کردن، واداشتن، ترغیب کردن (کسی را به انجام کاری)
اِنْهَمَكَ فی علی: مجذوب شدن، غرق شدن، غرقه شدن، گم شدن، مستحیل شدن، اسیر شدن، سخت گرفتار شدن، کاملاً درگیر شدن (در چیزی)، وقف شدن، با تمام وجود تن سپردن، کاملاً تن در دادن (به چیزی)
اِنْهِماك inhimāk: اسارت محض، شیفتگی، جذبه، دلبستگی، استغراق، دلمشغولی، فکر و ذکر، مشغلهٔ ذهنی
مُنْهَمِك munhamik فی: شیفته، مجذوب، غرق، مستحیل (در)، در اختیار ...، اسیر ...، تسلیم (به کسی یا چیزی)، مختص، وقف (به کسی یا چیزی)
هَمَلَ hamala ـُ: هَمْل haml، هَمَلان hamalān،

هُمول humūl: بسیار اشک ریختن، غرق اشک شدن (چشم)
أَهْمَلَ ه: غفلت کردن، کوتاهی کردن، اهمال کردن، مسامحه کردن، سهل‌انگاری کردن (در چیزی)، سرسری گذشتن (از چیزی)، حذف کردن، جا انداختن، رها کردن (چیزی را)، بی‌اعتنایی کردن، بی‌توجهی کردن (به چیزی)، نادیده گرفتن، فرونهادن، فراموش کردن (چیزی را)، چشم پوشیدن، بی‌استفاده رها کردن (چیزی را)، مهمله کردن، بی‌نقطه گذاردن، نقطه ندادن (صامتی را، دست.)
تَهامَلَ: بی‌دقت بودن، سهل‌انگار بودن، بی‌توجه بودن، بی‌مبالات بودن، لاأبالی بودن، اهمال‌کار بودن، بی‌عار بودن
اِنْهَمَلَ: اشک ریختن، غرق اشک شدن (چشم)، بسیار باریدن، سیل‌آسا باریدن
هَمَل hamal: به خود واگذارده، به خود وانهاده، رها شده، سَرِ خود مانده، بی‌محافظ مانده، ول، بی‌سرپرست (گله)، فراموش شده، مورد بی‌توجهی
إهْمال ihmāl: غفلت، مسامحه، تسامح، اهمال، قصور، کوتاهی، سهل‌انگاری، ترک وظیفه، غفلت در انجام وظیفه، وظیفه‌نشناسی، بی‌دقتی، بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، عدم رعایت، تخطی
هامِل hāmil ج. هُمَّل hummal: در حال گشت، پرسه‌زن، ولگرد، دربه‌در، خانه‌به‌دوش
مِهْمال mihmāl: سهل‌انگار، غفلت‌کار، بی‌مبالات، مسامحه‌کار، بی‌دقت، بی‌توجه، ولنگار
مُهْمَل muhmal: فراموش‌شده، غفلت‌شده، متروک، ولشده، حذف‌شده، از قلم افتاده، نادیده گرفته‌شده، به حساب نیامده، مورد بی‌توجهی قرار گرفته، مهجور، متروک، کهنه، از رده خارج، منسوخ، دورانداختنی، زاید، باطله، فاقد بی‌بهره، بی‌ ...، عاری از ...، محروم از ...؛ مهمل، بی‌نقطه (دست.)
المُهْمَلات: بخش نامه‌های بی‌نام و نشان (پست)
مُهْمَلُ الأَنْفاس: بی‌امضا
رِسالَةٌ مُهْمَلَة: نامه سرگردان، نامهٔ بی‌نام و نشان (غیرقابل تحویل)
سَلَّةُ المُهْمَلات (salla): سبد کاغذ باطله
كَمِّيَّةٌ مُهْمَلَة (kammīya): مقدار ناچیز، مقدار جزئی
هَمْلَجَ hamlaja: یورتمه رفتن (اسب)

هِمْلاج himlāj ج. **هَمالیج** hamālīj: یابوی یورغه، اسب یورغه.

هَمْهَم hamhama هموم ... ه کسی: پچ‌پچ کردن، زیر لب حرف زدن؛ غرغر کردن، غر زدن، نق زدن؛ خُرخُر کردن (سگ)؛ وزوز کردن؛ همهمه کردن

هَمْهَمَة hamhama ج. ـات، **هَماهِم** hamāhim سخن نامفهوم (نجوم ... هوم ... مثلاً برای بیان تعجب و مانند آن)؛ پچ‌پچ، غرغر، جزجز؛ وزوز، زوزه (تیر در مورد هواپیما)، خرخر

همو

هَما hamā (هَمو hamw): جاری شدن، روان شدن؛ بیرون ریختن، ... ← ترتیب الفبایی

هَنَّ hanna ـِ: زاری کردن، گریستن، آه کشیدن؛ ... إلى آرزو کردن، حسرت خوردن (برای کسی یا چیزی)

هُنَّ hunna: ایشان، آنها، آنان (ضمیر فاعلی، جمع مؤنث غایب)

هَنَة hana ← هنو

هُنا hunā و **هٰهُنا** hāhunā: اینجا، در این محل، در اینجا

هُنا hunā (همراه فعل): در اینجا، در این موضوع، حال، اکنون، در این مورد

إلى هُنا (لِهُنا): تا اینجا، تاکنون، تا حالا، تا این قدر

مِن هُنا: از اینجا، از این، از این رو، بدین جهت، به این دلیل، بنابراین، به این ترتیب، بدین وسیله

هُنا و هُناك: اینجا و آنجا

هُناكَ hunāka و **هُنالِكَ** hunālika: آنجا، در آنجا؛ هست، وجود دارد، قرار دارد (در بر...)

هُناكَ قولٌ مأثورٌ (qawl): روایتی (ضرب‌المثلی) هست که می‌گوید

هُناكَ خِلافاتٌ (ḫilāfāt): اختلافاتی وجود دارد.

إلى هُناكَ: تا آنجا، آنجا

مِن هُناكَ: از آنجا

ماذا هُنالِكَ: چه خبر است؟ چی شده؟ موضوع چیست؟

هَنأَ hana'a ـَ (هَنْء han', hin'): ... **هَناء** (hanā') ه، لـ: ... سودمند بودن، سلامت‌بخش بودن، مفرح بودن، خوشایند بودن، ... خوردن (برای کسی)

هَنِئَ hani'a ـَ (هَنأ hana) بـ: کیف کردن، حظ کردن، لذت بردن، بهره‌مند شدن (از چیزی)

هَنَّأَ ه بـ ه عَلَى: تهنیت گفتن، تبریک گفتن، شادباش گفتن (به کسی به مناسبتی)؛ ... ه: خوشحال کردن، شادمان کردن، خرسند کردن (کسی را)

هَنَّأَهُ بالعامِ الجديدِ ('ām): سال نو را به او تبریک گفت

اللّٰه يُهَنِّئُكَ: در امان خدا، به سلامت، خدا نگهدار

تَهَنَّأَ بـ: بهره گرفتن، بهره‌مند شدن، خوشوقت شدن، لذت بردن (از چیزی)

هَناء hanā' و **هَناءة** hanā'a: خوشی، لذت، سلامتی، تندرستی؛ تبریک، تهنیت، شادباش؛ خجستگی

هِناء hinā': قیر، قطران

هَنِيء hanī': مفید، سودمند، سلامت‌بخش، مفرح، گوارا، مطبوع، دلپذیر، خوشایند، آرام، راحت

هَنِيئاً لَكَ هَنيئاً مَريئاً (hanī'an marī'an): نوش جانت باد! نوش جان، گوارای وجودت، امیدوارم خوشت آمده باشد (مثلاً از غذا)

تَهْنِئَة tahni'a ج. **تَهانِئ** tahāni': تبریک، تهنیت، شادباش

قَدَّمَ لَهُ تَهانِئَهُ (qaddama): به او تبریک گفت، به او تهنیت گفت

هانِئ hāni': شادمان، خوشحال، خرسند، شاد؛ خادم، خدمتکار

عِيشَةٌ هانِئَةٌ: زندگی آرام

هانِئَة hāni'a: خدمتکار زن، کلفت

مُهَنِّئ muhanni': تبریک‌گو، تهنیت‌گو، خیرخواه، نیکخواه

الهِنْد al-hind: هند، هندوستان

الهِنْدُ الصِّينِيَّة (ṣīnīya): هندوچین

الهِنْدُ الشَّرْقِيَّة (šarqīya): هند شرقی

جُزُرُ الهِنْدِ الغَرْبِيَّة (juzur ġarbīya): مجمع‌الجزایر کارائیب، هند غربی

جَوْزُ الهِنْد (jawz): نارگیل

هِنْدِيّ hindī ج. **هُنود** hunūd: هندی، هندو

المُحيطُ الهِنْدِيّ (muḥīṭ): اقیانوس هند

الهُنُودُ الحُمْر (ḥumr): سرخ‌پوستان امریکا

مُهَنَّد muhannad: شمشیر فولاد هندی، شمشیر آبدیده



هِنْدَب hindab ، **هِنْدَباء** hindabā : کاسنی فرنگی؛ اندیو (گیاه).

هِنْداز hindāz : اندازه.

هِنْدازة hindāza ، ذرع (مصر = ۶۵/۶ سانتی‌متر).

هَنْدَسة handasa ، مهندسی؛ مهندسی مکانیک؛ معماری، مهندسی معماری؛ مهندسی نظامی؛ هندسه؛ زمین‌پیمایی، مساحی، نقشه‌برداری.

عِلْمُ الهَنْدَسة (ʿilm): علم هندسه.

هَنْدَسةُ الرَّيّ (rayy): مهندسی آبیاری.

الهَنْدَسةُ الزِّراعيّة (zirāʿīya): علم زراعت، مهندسی کشاورزی.

الهَنْدَسةُ السَّطْحيّة (saṭḥīya): هندسهٔ مسطحه.

الهَنْدَسةُ الفَراغيّة (farāġīya): هندسهٔ فضایی.

هَنْدَسةُ المُدُن (mudun): مهندسی شهری، شهرسازی.

الهَنْدَسةُ المِعْماريّة (miʿmārīya): معماری، مهندسی معماری.

هَنْدَسةُ المَيْدان (maydān): مهندسی رزمی.

الهَنْدَسةُ الكَهْرَبائيّة (kahrabāʾīya): مهندسی برق.

هَنْدَسةُ اللّاسِلْكيّ (lā-silkī): مهندسی مخابرات بی‌سیم.

الهَنْدَسةُ المَدَنيّة (madanīya): مهندسی عمران.

الهَنْدَسةُ الميكانيكيّة: مهندسی مکانیک.

الهَنْدَسةُ الوِراثيّة (wirāṯīya): مهندسی ژنتیک.

الهَنْدَسةُ القِتاليّة (qitālīya): مهندسی رزمی.

هَنْدَسيّ handasī : تکنولوژیک، فنی، منسوب به تکنولوژی؛ سطح، هندسی؛ منسوب به مهندسی مکانیک؛ مهندسی، معمّی؛ ج. ـون: متخصص در هندسه، مهندس.

فِرْقةٌ هَنْدَسيّة (firqa): گروه مهندسان، کادر مهندسین.

القُوّاتُ الهَنْدَسيّة (qūwāt): گروه مهندسان، کادر مهندسان؛ رستهٔ مهندسی (نظ.).

هِنْداسة hindāsa = هِنْدازة.

مُهَنْدِس muhandis : معمار، مهندس معمار، آرشیتکت، مهندس؛ کاردان فنی، متخصص، تکنسین.

مُهَنْدِسٌ زِراعيّ (zirāʿī): مهندس کشاورزی.

مُهَنْدِسٌ عَسْكَريّ (ʿaskarī): مهندس نظامی.

مُهَنْدِسٌ كَهْرَبائيّ (kahrabāʾī): مهندس برق.

مُهَنْدِسٌ مِعْماريّ (miʿmārī): معمار، مهندس معماری، آرشیتکت.

مُهَنْدِسُ الصَّوْت (ṣawt): صدابردار.

هَنْدَمَ handama ه: مرتب کردن، چیدن، آراستن، تنظیم کردن، منظم کردن؛ تعمیر کردن، پاکیزه کردن (چیزی را)؛ آراسته کردن، برازنده کردن، شیک کردن (کسی را).

هَنْدَمة handama : هارمونی، هماهنگی، همسازی، همخوانی؛ نظم، نظم و ترتیب، سامان، نظام؛ زیبایی، تناسب.

هِنْدام hindām : هارمونی، هماهنگی، همسازی، همخوانی؛ نظم، ترتیب، نظم و ترتیب، سامان؛ جامه، تن‌پوش، لباس.

أَصْلَحَ هِنْدامَهُ لباسش را مرتب کرد، جامه بر تن کرد، لباس پوشید.

جَميلُ الهِنْدام: آراسته، متناسب، برازنده.

جَميلُ الهِنْدام أَنيق (anīq): پوشش شیک، اندام آراسته، خوش‌پوشیده.

مُهَنْدَم muhandam : بسامان، با نظم، منظم، مرتب، آراسته، شیک، خوش‌پوش، خوش‌لباس؛ اندازه، قالب تن (لباس).

هَنْشير hanšīr ج. **هَناشير** hanāšīr ، (تونس) زمین روستایی.

هُنْغاريا hunġāriyā : مجارستان.

هُنْغاريّ hunġārī : مجار، مجاری، مجارستانی.

هَنَّق: عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن، با عجله رفتن، سراسیمه رفتن.

هانَقَ و تَهانَقَ: پورخند زدن، ریشخند زدن؛ هق‌هق کردن، هق‌هق گریستن.

هُناك و هُنالك ← هنا.

هُنَم hanam : خرمای خشک.

هانِم ← ترتیب الفبایی.

هُنَيْهة hunayha : اندکزمانی، چند لحظه، مدت کوتاه، وقت کوتاه.

هُنَيْهةً hunayhatan ، اندکزمانی، برای مدت کوتاهی، اندکی.

هَنْهَنَ hanhana ف. با لالایی خواباندن (بچه را)، لالایی خواندن (برای بچه).

هَنْهونة hanhūna : لالایی.

هَنَة hana ج. ـات، **هَنَوات** hanawāt : چیز، شیء؛

چیز جزئی، چیز بی‌اهمیت، چیز بی‌ارزش، خدشه، عیب، نقص.

هِنْو *hinw*: وقت، زمان، هنگام.

هَنِیّ *hanī* (= هنیء): گوارا، سالم، لذیذ، خوشمزه.

هِه *hih* • (عبارت تعجب) آها خریجا! هیهنا الفرس! آوخا (همچنین به صورت لحظه‌ای عبر) اوخا بیا دیگه! یا الله دیگه!

هَهُنا ← هُنا.

هُوَ *huwa*: او، وی. مذکر، آن (ضمیر فاعلی مفرد مذکر غایب).

خدا، خداوند.

هوذا ← ها.

أنا هُوَ: خودمم، این منم.

هُوَ هو: خودش است.

هو الآخَر (*ākar*): او نیز.

كما هو: همان‌گونه که هست، همان‌طور که هست.

هُوِيَّة *huwīya*: ذات، ماهیت، هویت، همذاتی، هم‌جوهری، وحدت ماهیت، هم‌ماهیتی، هویت، کارت شناسایی.

بطاقة الهُوِيَّة: کارت شناسایی.

أوراق الهُوِيَّة (*awrāq*): مدارک و اوراق شناسایی.

تذكِرة الهوية (*taḏkira*) (عراق، سوریه) کارت شناسایی.

عُرِفَت هويّته (*'urifat*): شناخته شد، شناسایی شد، هویتش معلوم شد.

هُوّة *huwwa* ← هوی.

هُوَتَة *huwata*، **هُوتَة** *hūta* ج. **هُوَت** *huwat*: فرورفتگی، حفره، گودی، شکاف.

هَوَج *hawaj*: حماقت، سبکسری، بی‌توجهی، بی‌ملاحظگی، بی‌فکری، بی‌احتیاطی.

أَهْوَج *ahwaj*، مؤنث: هوجاء *hawjā'* ج. هُوج *hūj*: بی‌پروا، بی‌احتیاط، بی‌ملاحظه، بی‌فکر، بی‌باک، احمق، ناشکیبا، بی‌صبر، بی‌حوصله، بی‌طاقت، عجول، سراسیمه، پرشور، پرهیجان، داغ، پرحرارت، از خود بی‌خود.

هَوجاء *hawjā'* ج. هُوج *hūj*: تندباد، طوفان، گردباد.

هود

هادَ *hāda* ـُ (هَوْد *hawd*): کلیمی بودن، یهودی بودن، جهود بودن.

هَوَّدَ: به آرامی حرکت کردن، آهسته پیش رفتن؛ — هـ: مست کردن (کسی را با شراب)؛ یهودی کردن (کسی را).

هاوَدَ هـ: آسان‌گیر بودن، نرمخو بودن، خوددار بودن، خویشتن‌دار بودن، شکیبا بودن، صبور بودن، با ملاحظه رفتار کردن، مسالمت‌آمیز رفتار کردن، مهربانانه برخورد کردن (با کسی)؛ اجتناب کردن، پرهیز کردن، دوری کردن (از کسی).

تَهَوَّدَ: یهودی شدن، جهود شدن، کلیمی شدن.

الیهود *al-yahūd*: یهودیان، یهود، قوم یهود، نژاد یهود.

هَوادة *hawāda*: نرمدلی، نرمش، ملاحظه، آسان‌گیری، مدارا، شفقت، ملایمت، ارفاق، اغماض، گذشت، عفو، چشم‌پوشی، تخفیف، تعدیل (در قانون).

حَرْب بِلا هَوادة: جنگ بی‌رحمانه، نبرد بی‌امان.

تَهَوُّد *tahawwud*: یهودی شدن، کلیمی شدن.

تَهْوِيد *tahwīd*: یهودی‌سازی.

مُهاوَدَة *muhāwada*: چشم‌پوشی، اغماض، گذشت، آسان‌گیری، نرمش، ملاحظه.

مُهاوَدَة الأَسْعار: تخفیف در قیمت‌گذاری، تعیین نرخ ارزان، قیمت.

مُتَهَوِّد *mutahawwid*: یهودی‌شده، متأثر از یهودی، یهودی‌مآب.

مُتَهاوِد *mutahāwid*: (قیمت) مناسب، عادلانه.

هودج ← هدج.

هوذا ← ها.

هور

هارَ *hāra* ـُ (هَوْر *hawr*، هُؤُور *hu'ūr*): نابود شدن، از بین رفتن، خراب شدن، فروریختن.

هارَ *hāra* ـُ (هَور *hawr*) هـ: منهدم کردن، تخریب کردن، ویران کردن، خراب کردن، فروپاشیدن (چیزی، خصوصاً ساختمانی را)؛ پرت کردن، به زمین زدن، به زمین انداختن (کسی را).

هَوَّرَ هـ: به خطر انداختن، به مخاطره انداختن، در معرض خطر قرار دادن (کسی را)؛ پرت کردن، به زمین زدن، به زمین انداختن (کسی را).

تَهَوَّرَ: نابود شدن، از بین رفتن، منهدم شدن، خراب شدن، فروریختن؛ بی‌پروا خطر کردن، بی‌محابا خطر ساختن، تهور ورزیدن، جسارت ورزیدن، سبکسر بودن، بی‌دقت بودن، سهل‌انگار بودن، بی‌مسئولیت بودن؛ سپری شدن، گذشتن (زمان).



اِنهارَ تخریب شدن، منهدم شدن؛ خراب شدن، فروپاشیدن، فروریختن؛ پرت شدن، منحرف شدن، دور شدن (رشتهٔ بحث).

انهارتْ أعصابُهُ دچار فشار عصبی شد، اعصابش بی‌تاب و توان شد.

هور hawr ج. **أهوار** ahwār خور، هور، دریاچه کم‌عمق.

هورَة hawra ج. ــات: خطر، مخاطره.

هَوّاريّ hawwārī ج. **هَوّارَة** hawwāra دلومت؛ پارتیزان، چریک.

الهَوّارَة: واحدهای چریکی، نیروهای نامنظم، گروه‌های پارتیزانی.

هَيِّر hayyir عجول، بی‌ملاحظه، بی‌فکر، بی‌تدبیر، بی‌احتیاط.

تَهَوُّر tahawwur تهور، سبکسری، سبک‌مغزی، بی‌مسئولیتی، ندانم‌کاری، بی‌دقتی، شتابزدگی، دستپاچگی.

اِنهِيار inhiyār انحطاط، فروپاشی، سقوط، زوال، فروریختگی، آوار، نابودی، اضمحلال.

انهیار مالیّ ورشکستگی.

انهیار نظريّة (naẓarīya): فروریزی یک نظریه.

انهیار ثلجيّ (ṯalǧī) بهمن.

مُتَهَوِّر mutahawwir عجول، ناشکیبا، بی‌صبر؛ سبکسر، سربه‌هوا، بی‌فکر، بی‌خیال، سبک‌مغز، بی‌دقت، بی‌ملاحظه، بی‌مسئولیت، بی‌پروا، بی‌احتیاط، بی‌باک.

هُورمُون hormōn: هورمون.

هَوِسَ hawisa ــ (**هَوَس** hawas): متحیر شدن، گیج شدن، مبهوت شدن، سرگردان شدن، شگفت‌زده شدن، بهت‌زده شدن، آشفته شدن، سردرگم بودن، عقل از دست دادن.

هَوَّسَ هـ. متحیر کردن، مبهوت کردن، گیج کردن، سردرگم کردن، گول زدن، فریب دادن، گمراه کردن، اغوا کردن، اغفال کردن؛ مبهوت کردن، کور کردن، دیوانه کردن، خیالاتی کردن، وسوسه کردن (کسی را).

تَهَوَّسَ فریب خوردن، گول خوردن، اغفال شدن، اغوا شدن، خود را از یاد بردن، از خود بی‌خود شدن، دلباخته شدن؛ رؤیایی بودن، خیالباف بودن، دچار مالیخولیا شدن، وسوسه شدن.

اِنهَوَسَ فریب خوردن، گول خوردن، اغفال شدن، اغوا شدن، کور شدن، فریفته شدن.

هَوَس hawas حماقت، شبیه دیوانگی؛ خیالبافی، خیال‌پردازی؛ از خود بی‌خودی، سرخوشی، جنبه، خیال باطل، وهم، خیال واهی، پندار، شیفتگی، شیدایی، کوری، دلمردگی.

هويس hawīs فکر، اندیشه، تفکر شخصی، تصور، نظر.

هويس hawīs و **هاويس** hāwīs ج. **أهوِسَة** ahwisa (مصر) بند، ابنجمد.

أهوَس ahwas احمق، خل، دیوانه، شیدا، شیفته، کور، دلباخته، بی‌خود.

مَهوُوس mahwūs رؤیا، خیال، پندار (مذهبی).

مُهَوَّس muhawwas احمق، خُل، دیوانه، شیدا، شیفته، کور، دلباخته، بی‌خود.

مُتَهَوِّس mutahawwis ج. ــون. رؤیایی، خیالباف (انسان).

هَوْسَة hawsa هیاهو، هوهو، سر و صدا، بلوا، داد و بیداد، جار و جنجال.

هَوِشَ hawiša ــ (**هَوَش** hawaš) و **هاشَ** hāša ــ (**هَوْش** hawš)، آشوب به‌پا کردن، هوچاکردن، دچار هیجان شدن.

هَوَّشَ هـ: به هیجان آوردن، برانگیختن، برانگیختن (کسی یا چیزی را)، تحریک کردن، به آشوب کشاندن، به نوعا الداخس برافروختن، به حرکت درآوردن (توده مردم را) هـ علی: کیش دادن (سگ را به طرف کسی)، تحریک کردن، برانگیختن (کسی را علیه دیگری)؛ ... علی شر به‌پا کردن (علیه کسی).

هاوَشَ هـ. (به‌سوی کسی) پارس کردن (سگ).

تَهَوَّشَ آشوبگری کردن، آشوب افکندن، جنجال به‌پا کردن، شورش به‌پا کردن، فتنه به‌پا کردن.

هَوْشَة hawša هیجان، سر و صدا، بلوا، ناآرامی، غوغا، هیاهو، جار و جنجال، الم‌شنگه، شلوغی، فتنه، آشوب.

تَهْوِيش tahwīš تشویش، تهییج، تحریک، انگیزش، آشوبگری.

مُهَوِّش muhawwiš مخرب، مفسد، خرابکار، آشوبگر، جنجال‌برانگیز.

هوع

هاعَ hāʿa ــ (**هَوْع** hawʿ): قی کردن، بالا آوردن، استفراغ کردن، دچار تهوع شدن.

هوَّع هـ به تسترع انداختن (كسى را).

تهوُّع = هاع

هاك *hāka* ← ها

هُوكِي *hōkī* هاكى (ور.ش).

هوكِي الانْزِلاق: هاكى روى يخ

هول

هالَ *hāla* ــُـ (**هَـوْل** *hawl*) هـ: ترساندن، به وحشت انداختن، متوحش ساختن، دچار رعب و وحشت كردن، به هول انداختن (كسى را).

هوَّلَ هـ: هراسان كردن، متوحش ساختن، وحشتزده كردن، ترساندن (كسى را)؛ ~ **على** ب: تهديد كردن، ترساندن (كسى را با چيزى)؛ ... ب تهديد كردن (با چماق، اسلحه و مانند آن)؛ **عصاى** تهديد بلند كردن؛ **هولناك تصوير كردن**، ترسناك نشان دادن (چيزى را)، خطرى ترسناك دادن (به چيزى)؛ ~ هـ، من: مبالغه كردن، اغراق كردن، گزافه گفتن، بزرگنمايى كردن، بى‌جهت تأكيد كردن؛ ... من: هياهو راه انداختن، شلوغ‌بازى كردن (در مورد چيزى).

إستهالَ هـ: با اهميت تلقى كردن، مهم پنداشتن، وحشتناك پنداشتن، هولناك دانستن، مهيب خواندن، خوف‌انگيز تصور كردن (چيزى را)؛ وحشتزده شدن، دچار رعب و وحشت شدن، مبهوت شدن (از چيزى).

هوْل *hawl* ج **أهوال** *ahwāl*، **هُؤُول** *hu'ūl* وحشت، هراس، ترس، هول، دهشت

أبوالهوْل مجسمهٔ ابوالهول

يا للهوْل *lal-hawl* قَدْ وا، واى! چه ترسناك!

هوْلَة *hawla* هر چيز ترسناك؛ ترس، هراس؛ مايهٔ ترس، موجب وحشت، باعث هراس

هال *hāl* ـ← هل (ادويه).

هالة *hāla* ج ـــات: هاله، حلقهٔ نور (پيرامون ماه يا خورشيد، نيز، مثلاً گرد چهرهٔ قديسان)؛ حلقهٔ دور چشم، سياهى دور چشم

تهويل *tahwīl* ج ــات، **تهاويل** *tahāwīl*: تهديد، ارعاب، ايجاد رعب و وحشت، مبالغه، اغراق، گزافه‌گويى؛ مضحكه، كابوس، مسخ، شبح، جن، لولو؛ ج **تهاويل** تزيينات، نقش و نگارهاى رنگى، خيالات خوش

هائل *hā'il* هولناك، ترسناك، وحشتناك، مهيب، فجيع، مخوف، سهمگين، خوفناك؛ عظيم، كلان، بسيار بزرگ، فوق‌العاده، قابل ملاحظه، شگفت، شگفت‌انگيز، حيرت‌انگيز، خارق‌العاده، عجيب، باورنكردنى، شگفت‌آور، بى‌امان، (مثلاً: سخت، نبرد، جنگ، مبارزه).

مُهَوِّل *muhawwil* وحشتناك، ترسناك، سهمگين، هولناك، مخوف، مهيب.

هُولاندا *holandā*، **هولانْدة** *holanda*: هلند.

هولاندي *holandī* ج ـــون: هلندى، اهل هلند، تبعه هلند.

هوّمَ: پايين افتادن (سر شخص به هنگام چرت)؛ چرت زدن، در حال چرت بودن، اندكى خوابيدن، يك چرت خوابيدن

تهوّمَ: چرت زدن، يك چرت خوابيدن، يك لحظه خوابيدن

هامَة *hāma* ج ـــات، **هام** *hām*: كله، سر، رأس، نوك، تارك، اوج، قله؛ نيز ← هم

هون

هانَ *hāna*، (**هَوْن** *hawn*) **على**: آسان بودن، سهل شدن، ناچيز بودن، كم‌اهميت بودن (چيزى براى كسى).

هانَ عليه أن: براى اين موضوع اهميتى قائل نيست، برايش چندان مهم نيست كه ...، برايش سهل است كه

هـان *hāna* ـُـ (**هُـون** *hūn*، **هـوان** *hawān*، **مهانة** *mahāna*): پست بودن، خوار بودن، زبون بودن (يا شدن).

هوّنَ هـ **على**: آسان كردن، تسهيل كردن، راحت كردن، هموار كردن؛ ... سبك جلوه دادن، سهل و آسان نشان دادن، كم‌اهميت جلوه دادن (چيزى را براى كسى)؛ ... من، هـ: سبك كردن، كوچك شمردن، دست‌كم گرفتن، ريشخند كردن، تمسخر كردن، ناديده گرفتن، بى‌ارزش دانستن (چيزى را).

هوِّنْ عليك (*hawwin*): خونسردى را حفظ كن! بى‌خيال! سخت نگير! آسان بگير!

أهانَ هـ: خوار كردن، زبون كردن، پست كردن (كسى يا چيزى را)؛ تحقير كردن، كوچك شمردن، خوار كردن، سبك كردن، خوار شمردن (كسى را)؛ به ديدهٔ تحقير نگريستن، بى‌احترامى كردن، بى‌اعتنايى كردن (به كسى)، تحقيرآميز برخورد كردن (با كسى).

تهاوَنَ ب: سهل دانستن، آسان پنداشتن، كوچك پنداشتن، كوچك كردن، بى‌ارزش دانستن (چيزى را)، اهميتى قائل نشدن (براى كسى يا چيزى)؛ ... ب: من



سهل‌انگار بودن، مسامحه‌کار بودن، بی‌مبالات بودن، بی‌توجه بودن، فراموشکار بودن، سهل‌انگار بودن، اهمال‌کار بودن، بی‌دقت بودن، غفلت ورزیدن (در چیزی)؛ (به صیغهٔ منفی) ... فی: تعلل نکردن، کوتاهی نکردن (در انجام کاری)، خسته نشدن (از انجام کاری).

إستهان istahāna و **استهون** istahwana به: سهل داشتن، آسان پنداشتن؛ کوچک کردن، سبک شمردن، مسخره کردن، بی‌ارزش دانستن، بی‌اهمیت پنداشتن، تحقیر کردن (چیزی را)، به دیده تحقیر نگریستن (در چیزی)؛ بد فهمیدن، بد برداشت کردن، غلط برآورد کردن، غلط تشخیص دادن (چیزی را).

لا يُستهان به (yustahānu): در خور اعتنا، قابل توجه، فراموش‌نشدنی.

هَوْن hawn: آرامش، راحتی، آسایش، آسودگی، فراغت، فراغ‌بال؛ آسانی، سهولت.

هوناً hawnan: آهسته، به آرامی، آرام، بی‌عجله، سر فرصت، به‌تدریج.

على هونِ: همان معنی.

على هُونِكَ: سر فرصت، هر وقت فرصت کردی، هر وقت راحت بودی، هر طور که راحت بودی.

هُون hūn: بدنامی، رسوایی، ننگ، خفت، بی‌آبرویی، خواری، فلاکت، سرشکستگی.

هوان hawān: پستی، خفت، خواری، زبونی، ذلت، وضع ذلت‌بار؛ بی‌اهمیتی، ناچیزی، بی‌ارزشی؛ شرمساری، سرافکندگی، سرشکستگی؛ رسوایی، ننگ، بی‌آبرویی، بدنامی.

إستكان الى الهوان (istakāna): به خفت و مذلت افتاد.

هيِّن hayyin، **هَيْن** hayn ج ـ ون، **أهوناء** ahwinā': آسان، راحت، سهل؛ بی‌اهمیت، ناچیز، ناقابل، بی‌ارزش، غیرقابل توجه، کم‌بها، غیرمهم، معمولی، ساده، عادی؛ ضعیف، ناتوان، خوار، ذلیل.

هيِّنٌ ليِّنٌ: ساده و ربید.

هِينة hīna: آسانی، سهولت، آرامش، راحتی، آسایش، فرصت، فراغت.

هُـوَيـنا huwaynā: متانت، ملایمت، نرمی، مهربانی، ملاطفت؛ آهستگی، مجال، راحتی، آسایش.

الهُوَيْنا: آهسته، آرام (قید)، به‌آرامی، سر فرصت، بدون شتاب، بی‌عجله.

مَشَى الهُوَيْنا (mašā): نرم‌نرمک راه رفت.

أهون ahwan، مؤنث **هونا** hawnā: آسان، سهل، راحت.

أهون ahwan، مؤنث **هُونَى** hūnā (صفت تفضیلی): آسان‌تر، سهل‌تر، کوچک‌تر، کمتر، کم‌ارزش‌تر، بی‌ارزش‌تر.

ما أهوَنَه (ahwanahū): چقدر کوچک است! چقدر بی‌ارزش است!

إحتاز أهْوَنَ الشَّرَّيْنِ (šarrayn): از دو شر آن را که زیان کمتری داشت برگزید (ضرب‌المثل)، میان بد و بدتر، بد را برگزید.

مَهانة mahāna: تحقیر، سبک‌داشت، خوارشماری؛ خفت، خواری، زبونی، ذلت، سرشکستگی، شرمساری، رسوایی، سرافکندگی.

إهانة ihāna: توهین، اهانت، بی‌احترامی، ناسزاگویی، فحاشی، هتاکی، بی‌حرمتی، هتک‌حرمت.

تَهاوُن tahāwun: بی‌اعتنایی از سر تحقیر، تحقیر، کوچک‌شماری؛ به: بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، بی‌محلی (به چیزی).

إستهانة istihāna: بی‌اعتنایی از سر تحقیر، تحقیر، کوچک‌شماری؛ توهین، بی‌احترامی، اهانت، بی‌حرمتی.

مُهين muhīn: موهن، توهین‌آمیز، اهانت‌آمیز، تحقیرآمیز، تحقیرکننده، شرم‌آور، خفت‌بار، ننگین.

مُتهاوِن mutahāwin: سهل‌انگار، مسامحه‌کار، بی‌مبالات، سهل‌انگار، اهمال‌کار، بی‌توجه، بی‌دقت.

مُستهين mustahīn: توهین‌کننده، اهانت‌کننده، تحقیرکننده.

هاون ← ترتیب الفبایی

هَوَى hawā ـِ (**هُوِيّ** huwīy): پایین افتادن، سقوط کردن، افتادن؛ وارو شدن، برگشتن، واژگون شدن؛ شیرجه رفتن، با شتاب فرود آمدن (پرندهٔ شکاری)، وزیدن (باد)؛ ... على: پریدن، جستن، جست زدن (روی کسی یا چیزی)؛ ... بـ: برانداختن، سرنگون کردن، ساقط کردن (کسی یا چیزی را).

هوى على رقبتها (raqabatihā): به آغوشش پرید، در آغوش گرفت.

هوى بمقامه (maqāmih): تحقیرش کرد، حرمتش را شکست.

هَوِيَ hawiya ـــ (هَوًى hawan) ه: عشق ورزیدن (به کسی)، علاقه‌مند شدن، دل بستن (به کسی یا چیزی)، دوست داشتن (کسی یا چیزی را)؛ به تمنی پرداختن، به قصد سرگرمی مشغول شدن (به چیزی).

هَوَّى ه: تهویه کردن (اتاق را)، هوا (ی اتاق) را عوض کردن، در معرض باد قرار دادن، باد زدن (چیزی را)، هوای تازه دادن (به چیزی)، هوا را جابه‌جا کردن، هوا را به جریان انداختن.

هَاوَى ه: اظهار سرسپردگی کردن (نزد کسی)، به دلخواه (کسی) رفتار کردن، مطابق میل (کسی) رفتار کردن، تملق گفتن، چاپلوسی کردن (نزد کسی).

أَهْوَى افتادن، سقوط کردن؛ ب: انداختن (چیزی را) علی ب: پریدن، جستن، هجوم آوردن (روی کسی یا چیزی)، خم شدن (روی کسی یا چیزی)؛ ... الی: دست دراز کردن، چنگ زدن، تلاش کردن، تقلا کردن (برای کسب چیزی)، طلبیدن، خواستن، درخواست کردن (چیزی را)، در پی (چیزی) بودن

أَهْوَى بِيَدِهِ الى (bi-yadihi) دست دراز کرد (در طلب چیزی)، برای رسیدن به ... تقلا کرد

تَهَوَّى تهویه شدن، عوض شدن (هوا).

تَهَاوَى افتادن، سقوط کردن؛ پایین پریدن، شیرجه رفتن.

اِسْتَهْوَى ه: جذب کردن، مجذوب کردن، بهسوی خود کشیدن، گمراه کردن، از راه بهدر کردن، فریب دادن، گول زدن، به طمع انداختن، تطمیع کردن، وسوسه کردن، اغوا کردن، فریفتن، شیفته کردن، مفتون کردن، شناخته کردن، افسون کردن، مسحور کردن، مسحوف کردن، خرسند کردن (کسی را)، دل بردن (از کسی).

هَوًى hawan ج. أَهْوَاء ahwā'، هوایا hawāyā: عشق، مهر، محبت، علاقه، دلبستگی، شور، دلدادگی، تمایل، گرایش، رغبت، آرزو، اشتیاق، خواهش، خواست، میل، هوس، شهوت

اهواء: فرقه‌ها، گرایش‌ها، انشعابات حزبی.

علی هواه: به میل او، بسته به تمایل او، هر طور می‌خواهد

فی الهوی: عاشق، دلباخته، گرفتار

اصحاب الأهواء: فرقه‌گرایان، انشعابیون، مخالفین.

بنت الهوی (bint) دختر هرزه.

إتّبع هواهُ (ittaba'a) هوا و هوس خود را دنبال کرد، دنبال هوای نفس رفت

عَمِلَ على هواهُ ('amila) به میل خود عمل کرد

كَبَحَ أهواءَهُ (kabaha) هوا و هوس خود را (امیال خود را) مهار کرد

هُوَّة huwwa ج. ــــ ات، هُوًى huwan: ورطه، منجلاب، گرداب، غار، گودال، چاله، حفره، (مجازاً) شکاف، اختلاف‌نظر (حزبی).

هَواء hawā' ج. أَهْوِيَة ahwiya، أهواء ahwā': هوا، جو، اتمسفر؛ باد؛ آب و هوا، اقلیم

الهواءُ الأصْفَر (asfar): طاعون

هَواءٌ طَلْق (talq) هوای آزاد، هوای باز، هوای تازه

فی الهواء الطلق: بیرون، در فضای باز، در هوای آزاد

هواءٌ مَضْغوط (madgūt): هوای متراکم، هوای فشرده

سلك الهواء (salk): هوانوردی

طُلُمْبَةُ الهَواء (tulumba) تلمبهٔ بادی، پمپ باد

عِلْمُ الهواء: هواشناسی

على الهَواء: پخش مستقیم، پخش زنده (تلویزیونی).

هَوائي hawā'ī: هواگیر، حوش‌هوا، نسیم‌دار، فضایی، هوایی، جوی، بادی، تحت فشار باد، داخلی (قطره طول)، موج‌گیر، آنتن؛ بوالهوس، دمدمی، هوایی، اثری، اثیری، هوسباز، هوسران

دُولابٌ هَوائيّ: چرخ بادی

سِلْكٌ هَوائيّ (silk) آنتن

هَوائيٌّ أطاريّ (itārī) آنتن روی بدنهٔ دستگاه

هَوائيٌّ طوقيّ (tawqī) آنتن حلقه‌ای

هَوائيٌّ مُرْتَفِع (murtafi'): آنتن بالا، آنتن هوایی

هوائيٌّ مُرْسِل (mursil): آنتن فرستنده

هَوائيٌّ مُزْدَوِج (muzdawij)، آنتن دوشاخه

هَوائيٌّ مُسْتَقْبِل (mustaqbil): آنتن گیرنده

هَوائيٌّ مُفْرَد (mufrad): آنتن تکرشته

طَبَقٌ هوائيّ (tabaq): بشقاب ماهواره

هُواة huwāh: آماتور، غیرحرفه‌ای

هِوايَة hiwāya ج. ــــ ات: کار ذوقی، کار تفننی، ورزش یا هنر غیرحرفه‌ای؛ کار آماتوری، کار غیرحرفه‌ای

هَوّايَة hawwāya: فن، پنکه، بادبزن، دستگاه تهویه، هواکش



أهوَى *ahwā* پسندیده‌تر، مرغوب‌تر، خواستنی‌تر، مطلوب‌تر مرجح

أهْوِيَة *uhwiya*: گرداب، سجلاب، ورطه، قعر، عمق.

مَهْوىً *mahwan*، **مَهْوَاة** *mahwāt* ج. **مَهَاوٍ** *mahāwin* گرداب، سجلاب، ورطه، مطلوب، مورد خواهش، مورد تمایل. جو، اتمسفر

مِهْوَاة *mihwāt* دستگاه تهویه، هواکش.

تَهْوِيَة *tahwiya*: تهویه، جابه‌جایی هوا

اِسْتِهْوَاء *istihwā'* گیرایی، مجذوب‌سازی، مفتون‌سازی، جذبه، فریبندگی، دلربایی، اغفال، فریب، تمویه، القاء، تلقین.

هَاوٍ *hāwin* ج. **هُوَاة** *huwāt*. افتان، در حال سقوط؛ عاشق، دلباخته، گرفتار، طرفدار، دوستدار، پیرو؛ شیفته، باز (در ترکیب، مثلاً کبوترباز)؛ آماتور، متفنن، غیرحرفه‌ای.

هَاوِي المُوسِيقى *(mūsīqā)*: شیفتهٔ موسیقی، عاشق موسیقی

هُوَاةُ كُرَةِ القَدَم *(kurati l-qadam)*: طرفداران (شیفتگان) فوتبال

هَاوِيَة *hāwiya* ورطه، گرداب، سجلاب، قعر، هاویه، جهنم، دوزخ.

هُوِيَّة *huwiya* ← هو

هِيَ *hiya* او، وی (ضمیر فاعلی مفرد مؤنث غایب).

هَيَّا *hayyā* یا الله، زود باش! بیا! برویم، راه بیفتیم!

هيء

هَاءَ *hā'a* ـَ و **هَيُؤَ** *hayu'a* ـُ **هَيْئَة**، *hay'a*، **هَيَاءَة** *hayā'a*: خوش‌ترکیب بودن، خوش‌طرح بودن، زیبا به نظر رسیدن، ظاهر زیبا داشتن.

هَاءَ *hā'a* ـِ (**هَيْئَة** *hī'a*) **الى** آرزو کردن، طلب کردن، … کردن (چیزی) را.

هَيَّأَ هـ: مهیا کردن، آماده کردن؛ تهیه دیدن، حاضر کردن تدارک دیدن، درست کردن، ترتیب دادن (چیزی را) … لـ راه گشودن، راه هموار کردن (برای کسی به چیزی)؛ مسلح شدن، بسیج شدن، مجهز شدن، آماده شدن (نظ.) … هـ مرتب کردن، نظم بخشیدن، آرایش دادن، آراستن (چیزی را)؛ … هـ لـ متمایل کردن، علاقه‌مند کردن، کشاندن (کسی را) به‌سوی چیزی یا کسی)، تحت‌تأثیر (چیزی) قرار دادن (کسی را).

هَيَّأَ الأسبابَ لـ *(asbāba)* مقدمات … را آماده کردن، راه را برای … هموار کردن، زمینه را برای … آماده ساختن.

هَيَّأَ ذاتَهُ لـ *(ḏātahū)*: خود را برای … آماده ساختن، آمادگی روانی برای … فراهم کردن.

هَيَّأَ فُرصَةً مُلائِمَةً لـ *(furṣatan mulā'imatan)* = برای … فرصت خوبی فراهم آورد.

هَيَّأَ طَعاماً *(ṭa'āman)* خوراکی تهیه کرد.

هَيَّأَ مُقابَلَةً *(muqābalatan)*: دیداری تدارک دید.

هَيَّأَ روايةً لِلسّينما *(riwāyatan)*: رمانی را به‌صورت فیلمنامه درآورد.

هَايَأَ هـ فی: به توافق رسیدن، موافقت کردن (با کسی در مورد چیزی)؛ همرأی بودن، همداستان بودن، هم‌عقیده بودن (با کسی در باب موضوعی) … هـ خود را وفق دادن، خود را سازگار کردن، خود را مطابقت دادن (با کسی).

تَهَيَّأَ لـ: آماده شدن، مهیا شدن، حاضر شدن (برای کاری)؛ مسلح شدن، آماده نبرد شدن، بسیج شدن، برای جنگ آماده شدن (نظ.)؛ … لـ خود را آماده کردن، آماده شدن (برای کاری)؛ ممکن بودن، امکان‌پذیر بودن (برای کسی)؛ خوش‌تیپ بودن، شیک‌پوش بودن، خوش‌لباس بودن.

تَهَيَّأْ *tahayya'* : آماده! (فرمان نظامی).

تَهَايَأَ: با یکدیگر سازگار شدن، دوجانبه توافق کردن، با هم توافق داشتن، موافق بودن.

هَيْئَة *hay'a* ج. ـات: شکل، هیئت، ریخت؛ ظاهر، سیما، صورت؛ قیافه، سر و وضع؛ نگرش، موضع؛ موقعیت، وضع، حالت؛ گروه، طبقه (اجتماعی)، صنف، قشر، جامعه، مجمع، انجمن؛ هیئت، بنگاه، مؤسسه، سازمان، تشکیلات؛ کمیسیون، کمیته، گروه، هسته، کادر، بدنهٔ تشکیلات، ستاد

هَيْئَةُ الأُمَمِ المُتَّحِدَة *(umam, muttaḥida)* و **الهَيْئَةُ الأُمَمِيَّة** *(umamiya)* سازمان ملل متحد.

الهَيْئَةُ الاجْتِماعِيَّة *(ijtimā'īya)* جامعهٔ بشری.

هَيْئَةُ الإذاعَةِ اللاسِلْكِيَّة *(idā'a, lā-silkīya)* سازمان صدا و سیما

هَيْئَةُ أرْكانِ الحَرْب *(arkān, ḥarb)*: ستاد کل (نظ.).

هَيْئَةُ أرْكانِ حَرْبِ الأُسْطول *(usṭūl)* ستاد نیروی دریایی

هَيْئَةٌ بَرْلَمانِيَّة *(barlamānīya)*: هیئت پارلمانی، گروهی از نمایندگان مجلس.

هيئَةُ التَّحكيم: هیئت منصفه، هیئت حکمیت؛ (ورزش) هیئت داوران (ورزش)؛ صاحب‌نظران، کارشناسان (در مانورهای نظامی).

هيئَةُ التَّدريس: هیئت آموزشی، هیئت علمی (نهاد دانشگاهی).

هيئَةٌ حاكِمة (حُكُوميّة): هیئت حاکمه، مراجع حکومتی، دستگاه دولت.

هيئَةٌ دِبلُوماسيَّة: هیئت دیپلماتیک، هیئت سیاسی.

هيئَةٌ طِبّيَّة (ṭibbīya): گروه امداد، گروه پزشکی.

هيئَةٌ نِيابيَّة (niyābīya): هیئت نمایندگی، هیئت پارلمانی.

هيئَةُ التَّحرير (taḥrīr): هیئت تحریریه، شورای نویسندگان.

عِلْمُ الهيئَة (ʿilm): نجوم، اخترشناسی، هیئت.

مَجهولُ الهيئَة (majhūl): دارای ظاهری مجهول.

مَهيبُ الهيئَة (mahīb): پرجلال، با هیبت، دارای ظاهری پرهیبت.

هيئَةٌ تَنفيذيّة (tanfīḏīya): کمیسیون (هیئت) اجرایی.

هَيِّئٌ hayyiʾ، هَيِيءٌ hayīʾ: خوش‌سیما، خوش‌چهره، زیبا، خوش‌ترکیب.

تَهيِئَة tahyiʾa: تهیه، آماده‌سازی؛ تعلیم، آموزش؛ وفق، تطبیق، سازگاری، سازش.

مُهايَأَة muhāyaʾa: قطعهٔ مشترک، مشاع (حقوق اسلامی).

تَهَيُّؤ tahayyuʾ: تدارکات نظامی.

تَهايُؤ tahāyuʾ: توافق (دوجانبه)، سازش (متقابل).

مُهَيَّأ muhayyaʾ: آماده‌شده، تهیه‌شده، مهیا، آماده.

هيب

هابَ hāba (اول‌شخص مفرد: **هِبْتُ** hibtu) ـ (**هَيْبَة** hayba، **مَهابَة** mahāba) **ه**: ترسیدن، بیم داشتن (از کسی یا چیزی)؛ بیم‌زده شدن؛ بیمناک شدن، اندیشناک شدن، وحشت کردن (از کسی)؛ احترام گذاردن (به کسی)، حرمت کردن، گرامی داشتن، بزرگ داشتن، عزیز داشتن (کسی را).

هَيَّبَ ه الی: ترساندن، بیمناک کردن، به وحشت انداختن (با چیزی، کسی را)؛ مهیب جلوه دادن، هولناک نشان دادن (چیزی را برای کسی)؛ ... **علی:** تهدید کردن، ترساندن، مرعوب ساختن، به وحشت انداختن (کسی را)، زهرِ چشم گرفتن (از کسی)، توی دل (کسی را) خالی کردن.

أهابَ بـ: داد زدن، فریاد کشیدن (سر کسی)؛ فراخواندن، طلبیدن (کسی را) ... **الی:** وادار کردن، برانگیختن، تشویق کردن، سوق دادن، ترغیب کردن (کسی را به کاری).

تَهَيَّبَ = هاب ... ه: مرعوب کردن، ترساندن، به وحشت انداختن، تهدید کردن (کسی را).

إهْتابَ = هاب.

هَيْبَة hayba: ترس، بیم، خوف، رعب؛ تکریم، تعظیم، بزرگداشت، احترام، حرمت؛ ظاهر با ابهت، متانت، ارجمندی، بزرگواری، عظمت، هیبت، وجهه، اعتبار، آبرو، حیثیت.

هَيّاب hayyāb: ترسو، کمرو، زبون، فاقد اعتماد به نفس، خجالتی؛ مؤدب، محترم، با ادب.

هَيُوب hayūb: ـ همان معنی؛ مخوف، ترسناک، خوفناک، با ابهت، با هیبت، قابل احترام، محترم.

مَهاب mahāb: مایهٔ حرمت و احترام.

مَهابَة mahāba: عظمت، متانت، مهابت.

تَهَيُّب tahayyub: ترس، بیم، خوف، بیم.

مَهُوب mahūb و **مَهيب mahīb:** وحشتناک، مهیب، مخوف، سهمگین، ترسناک.

مُهيب muhīb: با ابهت، با هیبت، قابل احترام، بزرگوار، محترم، باوقار، سنگین، با متانت.

مُتَهَيِّب mutahayyib: با ادب، مؤدب، فهمیده، محترم.

هَيَّتَ بـ: صدا زدن (کسی را).

هَيْتَ hayta، هَيْتَ لَكَ (laka): بیا اینجا!

هيج

هاجَ hāja ـ (**هَيْج** hayj، **هَيَجان** hayajān، **هِياج** hiyāj): دستخوش هیجان بودن، به هیجان آمدن، برانگیخته بودن، آشفته بودن، سراسیمه بودن (یا شدن)؛ به پا شدن، برخاستن؛ به جوش آمدن، بیدار شدن (میل، خواهش)، علی: آتشی شدن، برافروخته بودن، برآشفتن، غضبناک شدن (بر سر چیزی)؛ متلاطم بودن، ناآرام بودن، طوفانی بودن، خروشیدن (دریا).

هاجَ و هَيَّجَ ه: جنباندن، تکان دادن، به هم زدن، به شور انداختن، به هیجان آوردن؛ به هم ریختن، آشفتن، پریشان کردن، به جوش انداختن؛ ... **ه:** برانگیختن، تحریک کردن، روشن کردن، شعله‌ور کردن، برافروختن، گداختن، ملتهب کردن (چیزی را)؛ به جوش آوردن (خون را)، بیدار کردن،



انگیختن، رنده کردن (مثلاً خواسته‌ای را)؛ روشن کردن، مسموم کردن (چیزی را)؛ محریک کردن (اندامی را)؛ ه علی وادار کردن، ترغیب کردن، تحت فشار گذاشتن (کسی یا چیزی را بر کاری)؛ . ه: پرانیدن، فراری دادن، رماندن (حیوانی را).

اهتاج = هَیج

تَهَیَّج و اهتاج: دستخوش هیجان بودن، هیجان‌زده شدن، ناآرام شدن، بی‌قرار شدن، آشفته بودن، پراشفتن، پریشان شدن، به جوش و خروش افتادن، بیدار شدن، تحریک شدن، برانگیخته شدن.

هَیج *hayj*: شور، هیجان، آشفتگی، ناآرامی، شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا، اختلاف، درگیری، کشمکش، رویارویی، مبارزه، نبرد، رزم.

هیجا *hayjā* و **هیجاء** *hayjā'*: مبارزه، پیکار، نبرد، جنگ، رزم.

هَیَجان *hayajān*: شور، هیجان، آشفتگی، ناآرامی، شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا، از کوره در رفتن، جوش و خروش، برافروختگی، التهاب، خشم، غضب، عصبانیت.

هیاج *hiyāj*: شور، هیجان، آشفتگی، ناآرامی، شورش، آشوب، فتنه، اغتشاش، غوغا، بلوا، از کوره دررفتن، جوش و خروش، برافروختگی، التهاب، خشم، غضب، عصبانیت، تلاطم، خروش (جمعیت).

تَهییج *tahyīj*: تهییج، تحریک، برانگیزش، تشویق، برهم‌زدن، برهم زدن، به حرکت درآوردن، متشنج‌سازی، ایجاد التهاب، آتش‌افروزی، القا، القاء.

تَهَیُّج *tahayyuj*: شورش، اغتشاش، آشوب، شور، هیجان، آشفتگی، تحریک (مثلاً محل زخم را)، تهییج (مثلاً مردم را)، غلیان (احساسات)، طغیان (عواطف).

تَهَیُّج الأعصاب: حساسیت اعصاب، حساسیت عصبی.

هائج *hā'ij*: دستخوش هیجان، هیجان‌زده، پرآشفته، سراسیمه، برافروخته، خروشان، متلاطم (دریا، امواج)، برانگیخته، شوریده، خشمگین، یکپارچه آتش، عصبانی.

هاج هائجه سخت از کوره دررفت، سخت عصبانی شد.

مَهاج *mahāj*: استارت (ماشین).

مُهَیِّج *muhayyij*: مهیج، شورانگیز، پرشور، برانگیزنده، تحریک‌آمیز، تحریک‌کننده، آتشین، آتش‌افروز، فتنه‌انگیز، آشوبگر، آشوب‌طلب، شرپکار، فتنه‌گر، مفسده‌ساز؛ ج ـات، مادهٔ محرک.

مُتَهَیِّج *mutahayyij* و **مُهتاج** *muhtāj*: پراشفته، هیجان‌زده، برانگیخته.

هیدروجین *hidrūjīn*: هیدروژن، ئیدروژن.

هَیَّرَ ه: به زیر کشیدن، درهم کوبیدن، خراب کردن، از بین بردن (چیزی را).

هَیِّر *hayyir* ← هور

هیراطیقی *hīrāṭīqī*: هیراتیک (خط مقدس مصری).

هیروغلیفی *hīrūglīfī*: هیروگلیفی (خط).

هیرُوین *hīrūwīn*: هروئین (شیمی).

هیش

هاشَ *hāša* ـ (هَیش *hayš*): آشفته شدن، برانگیخته شدن، هیجان‌زده بودن.

هیش *hīš*: بیشه، علفزار، بوته‌زار.

هَیشة *hayša*: هیجان، آشوب، فتنه، شورش، بلوا، غوغا، اغتشاش.

هیض

هاضَ *hāḍa* ـ هیض: جناحُهُ *janāḥuhū* *hīḍa*: ضعیف بودن، ناتوان بودن، بیچاره بودن، بالش شکسته شد.

هَیضة *hayḍa*: وبا، عودت بیماری، شیوع بیماری.

مَهیض *mahīḍ*: شکسته، خردشده، متلاشی.

مهیضُ الجناح *(janāḥ)*: بال‌شکسته، ناتوان، بی‌کس، دست و پا بسته، ضعیف، بیچاره.

هیط

هاطَ *hāṭa* ـ (هَیط *hayṭ*): داد و بیداد به راه انداختن، جنجال به پا کردن، هیاهو راه انداختن، سر و صدا کردن.

هایطَ *hāyaṭa*: همان معنی.

هیط *hayṭ*: داد و بیداد، غوغا، هیاهو، ولوله، جنجال.

هیاط *hiyāṭ*: داد و فریاد، غوغا، جنجال، هیاهو.

هیاط میاط *(miyāṭ)*: سر و صدا، غوغا، هیاهو، جنجال، داد و فریاد.

هیطل ← هطل

هیع

مَهیَع *mahya'* ج. **مَهایع** *mahāyi'*: راه عریض، جادهٔ سنگفرش.

هیف

هافَ hāfa ـِ (هَیْف hayf) ﻩ: تشنه بودن.

هافَ ـِ (هَیْف hayf): گریختن، فرار کردن (برده).

هَیِفَ hayifa و **هافَ hāfa** ـَ (هَیَف hayaf، hayf): لاغر بودن، نحیف بودن، باریک‌اندام بودن.

هَیْف hayf: باد گرم، باد سوزان.

هَیَف hayaf: باریکی، لاغری.

هائِف hā'if: تشنه.

هَیُوف hayūf: تشنه‌لب، از تشنگی سوخته.

هَیْفان hayfān: تشنه، تشنه‌لب.

أَهْیَف ahyaf، مؤنث: **هَیْفاء** haytā'، ج **هِیف** hīf: میان‌باریک، کمرباریک، باریک‌اندام، لاغراندام.

هَیْکَل haykal ج **هَیاکِل** hayākil: معبد، ساختمان بزرگ، عمارت؛ قربانگاه، محراب؛ اسکلت، استخوان‌بندی، اسکلت (ساختمان)؛ کالبد، شالوده، بافت، ریخت؛ پیکر، هیکل، بدنه، چارچوب شاسی (اتومبیل)؛ بسیار بزرگ، عظیم، کلان، هنگفت.

هَیْکَلٌ تِجارِیٌ: ساختار تجاری.

هَیْکَلٌ اجْتِماعِیٌ: ساختار اجتماعی.

هَیْکَلٌ حَدِیدِیٌ (hadīdī): آرماتور، داربست آهنی.

هَیْکَلٌ أَساسِیٌ لِلاِقْتِصاد: زیرساخت اقتصاد.

هَیْکَلٌ تَنْظِیمِیٌ (tanzīmī): ساخت تشکیلاتی.

هَیْکَلٌ عامّ ('āmm): بنای کلی، طرح کلی، ساختار کلی.

هَیْکَلِیٌ haykalī: ساختاری.

مُناوَرَةٌ هَیْکَلِیَّة (munāwara): مانور، رزمایش، آزمون استحکامات (نظ.).

تَحْلِیلٌ هَیْکَلِیٌ (taḥlīl): تحلیل ساختاری.

تَغْییراتٌ هَیْکَلِیَّةٌ: تغییرات بافتی، تغییرات ساختاری.

هَیْکَلِیَّة haykalīya: بافت، ریخت، ساختار.

هیل

هالَ hāla ـِ (هَیْل hayl) ﻩ علی: ریختن، پاشیدن (مثلاً دانه، شن را روی چیزی).

هَیَّلَ و أَهالَ ﻩ علی: ریختن، پاشیدن (چیزی را روی کسی یا چیزی دیگر) ... ﻩ: توده کردن، کپه کردن، جمع کردن (یک ماسه، خاک و نظایر آن را).

اِنْهالَ: توده شدن، کپه شدن، روی هم ریخته شدن، روی هم انباشته شدن، انبوه شدن؛ باریدن (بمب‌ها) ... علی ﻩ: هجوم آوردن، حمله کردن، ریختن (بر سر کسی یا چیزی).

اِنْهالَ علیها ضَرْباً و شَتْماً (darban, šatman): او (مؤنث) را مورد ضرب و شتم قرار داد، او را به باد کتک و ناسزا گرفت.

هَیْل hayl: شن یا ماسه تودشده.

الهَیْلُ و الهَیْلَمان (haylamān): مه پول، مبالغ هنگفت.

هَیْلان hayalān: تودهٔ ماسه یا شن، تلماسه.

اِنْهِیال inhiyāl، **انْهِیالُ الأَرْض** (ard): زمین‌لغزه، رانش زمین، ریزش کوه.

هَیُول hayūl: ذرّه، خرده.

هَیُولَی hayūlā، **هَیُولَی hayyūlā**: مادهٔ نخستین، مادهٔ جسم، هیولا.

هَیُولِیٌ hayūlī: مادّی.

هَیُولانِیٌ hayūlānī: همان معنی.

هیم

هامَ hāma ـِ (هَیْم haym، هَیَمان hayamān) بـ: عاشق شدن، دل‌باختن (به کسی)، واله و شیدا (ی کسی) شدن؛ هلاک شدن، شوریده‌حال شدن، دیوانه و سرگشته شدن، سرگردان و آواره شدن (به خاطر کسی)؛ پرشور و شوق بودن، پرحرارت بودن، سرخوش بودن، سرمست بودن، پرتب و تاب بودن، از خود بی‌خود بودن؛ گشتن، پرسه زدن، سرگردان شدن.

هامَ علی وَجْهِه (wajhihī): سرگردان شد، دربه‌در شد، آواره شد، سر به بیابان گذاشت.

هامَ فی وِدْیان (widyān): دین و دل از کف داد، آواره دشت و بیابان شد.

هامَ بِأَنْظارِه: چشمانش را بی‌هدف گرداند، بی‌هدف به هر سو می‌نگریست.

هامَ hāma ـِ (هُیام huyām، hiyām) بـ: تشنهٔ (چیزی) بودن، شیفتهٔ (چیزی) شدن.

هَیَّمَ ﻩ: گیج کردن، سردرگم کردن، سرگردان کردن، گمراه کردن (کسی را)؛ شیفته کردن، واله و شیدا کردن، مسحور کردن، افسون کردن (کسی را با عشق)، دل بردن، عقل ربودن (از کسی).

اِسْتَهامَ (مجهول) **اُسْتُهِیمَ** ustuhīma: دلباخته شدن،



شیفته شدن، واله و شیدا شدن، دل از کف دادن، عاشق شوریده‌حال بودن

هُيَام huyām, hiyām : عشق آتشین، شیفتگی، تشنگی سوزان.

هَيُوم hayūm گیج، سردرگم، حیران، سرگردان

هَيْمَان haymān، مؤنث: **هَيْمَى** haymā ج: **هِيَام** hiyām : عاشق شوریده‌حال، عاشق دیوانه، بسیار تشنه.

هَائِم hā'im ج: **هُيَّم** huyyam ، **هُيَّام** huyyām ، گیج، حیران، سردرگم، سرگردان؛ از خود بی‌خود، سودازده، دیوانهٔ عشق، عاشق.

مُسْتَهَام mustahām عاشق، سودازده، دیوانهٔ عشق

هَيْمَنَ haymana : (أمِنَ، كفِلَ...) على نگهبانی کردن، به‌دقت مراقبت کردن، به‌دقت سرپرستی کردن (از کسی)، کنترل کردن (چیزی را)، نظارت کردن (بر چیزی)؛ چیرگی داشتن، نفوذ داشتن (بر کسی یا چیزی)؛ تحت سلطه داشتن، در چنگ داشتن (کسی یا چیزی را).

هَيْمَنَة haymana ، سرپرستی، اداره، مراقبت، کنترل، نظارت؛ برتری، نفوذ، سلطه، استیلا، تسلط، سیطره، چیرگی

مُهَيْمِن muhaymin : سرپرست، ناظر، نگهبان، حافظ، محافظ، على چیره، مسلط (بر چیزی، نیز مثلاً بر اوضاع).

هِين ، هَيِّنَة ← هون

هَيْنَمَ haynama ، آهسته زمزمه کردن، زیر لب فرو خواندن

هِيهِ hīh : (برای ندا) های! یا الله برویم! آی! زنده باشی

هَيْهَاتَ haihātu, haihāti, haihāta ، هیهات! وای! نه چنین نیست! دور باد! چه بدا دریغا!

هَيْهَاتَ أنْ بعید که ... ، ممکن نیست که

هيهات أنْ يفعلَ كذا هیهات اگر چنین کند! وای اگر چنین کند! هیچ‌گاه چنین نمی‌کند، چنین کاری از او دور باد!

هيهات بين هذا وذاك چقدر این دو متفاوت‌اند! میان این و آن تفاوت بسیار است.

وَهَيْهَات لكَ ذَلِكَ دور باد از تو چنین امری

و

و wa و

۱ (حرف عطف): و، نیز، همچنین، هم، همین‌طور، مثلاً

ولا واحد هیچ‌کس، و نه حتی یک نفر

۲ (پیش از اسم منصوب = واو معیّة) با، مثلاً:

و إيّاه wa-iyyāhu با او، به همراه او

مالي و إيّاه (mālī) مرا با او چه کار؟

لا يتّفق و مبادئهم (lā yattafiqu wa-mabādi'ahum) با اصول و مبادی ایشان همساز نیست.

۳ (برای بیان حالتی در اثنای انجام کار، قید حالت = واو حالیه): درحالی‌که، با آن (قید)، حال آنکه، مثلاً:

قال و هو يبتسم (yabtasimu) خندان گفت، درحالی‌که می‌خندید گفت.

جاء و الشمسُ طالعةٌ (jā'a, ṭāli'atun) خورشید برآمده بود که او آمد.

وصل و قد تمّ العملُ (waṣala, tamma): کار تمام شده بود که او رسید.

اعتلى السّطوح و هو يصيح (i'talā, yaṣīḥu) درحالی‌که فریاد می‌کشید روی پشت‌بام‌ها رفت

۴ (پیش از اسم مجرور = واو قسم): به ... سوگند، قسم به ... مثلاً:

واللّه: به خدا، سوگند.

و رأسك (ra'sika): به سرت قسم

فُزْتُ و ربِّ الكعبة (fuztu) به خدای کعبه سوگند که رستگار شدم.

۵ (پیش از اسم مجرور برای بیان کثرت = واو رُبّ)، مثلاً:

و كأسٍ شربتُ (wa-ka'sin): ای بسا جام باده که نوشیدم

۶ (همراه با حرفی دیگر):

ولو wa-law و لو، اگرچه؛ **و إن** wa-in اگر؛ **و إلّا** wa-illā وگرنه، والّا؛ **ولكن** wa-lākin اما، ولی، ولکن؛ **ولكنّ** (پیش از اسم و ضمیر): همان معنی

أوَ a-wa ← أ

وا wā: همراه اسمی که به āh ختم می‌شود آه، وای، مثلاً

وا أسفاه! wā asafāh + دریغا! آه، افسوس! واأسفا!

وابور (از فر. vapeur، عامیانه) wābūr ج. ــات: ماشین بخار؛ کشتی بخار؛ لکوموتیو، قطار راه‌آهن؛ کارخانه؛ ماشین موتور، دستگاه؛ اجاق

وابور اكسبريس، قطار سریع‌السیر

وابور البضاعة (biḍā'a) قطار باری.

وابور الرّكّاب (rukkāb) قطار مسافربری.

وابور الرّيّ (riyy) تلمبهٔ آبیاری

وابور الزّلط (zalaṭ) (مصر) غلتک، جاده‌صاف‌کن.

وابور طارة (ṭāra) ماشین بخار چرخ پرمدار

وابور العادة (āda) : قطار محلی

وات wāt = وات (الک.).

واحة wāḥa ج. ــات: واحه

وأد wa'ada **يئد** ya'idu **وأد** زنده به گور کردن (دختر نوزاد را)

تَوأّد و اتّأد itta'ada فی. کند بودن، آرام بودن، نرم بودن، به کندی عمل کردن، آرام اقدام کردن؛ دیر کردن، دفع‌الوقت کردن، وقت گذراندن (در کاری).

اتّأد في مشيته (mišyatihi) آهسته راه رفت، بی‌شتاب قدم زد، هرزه گشت، ول‌گشت.

وئيد wa'īd : با احتیاط، با ملاحظه، بی‌شتاب، کند (انسان یا رفتار).



وَئِيداً wa'īdan آهسته، کند (قید)، رقم‌رفته، بتدریج، کم‌کم.

تَؤَدة tu'ada رامی، کندی، نرمی، آرامش

على تُؤَدة: به کندی، به آرامی، بی‌شتاب (قید).

مُتَّئِد muttaʼid کند، هسته

وَأَز wa'ara **يَئِزُ** ya'izu ;**وَأْز** (wa'z) هـ: ترساندن (کسی را).

إسْتَوْأَزَ: ترسیدن، وحشت‌کردن، رمیدن.

وائِر wa'ir ترسیده، وحشت‌کرده، رمیده (حیوان).

وارسو wārsō ورشو (پایتخت لهستان).

واشِنْطُون wāšintōn واشنگتن

واط wāṭ وات (الکتر).

واق واق waq waq : در توصیفات جغرافیای اسلامی، نام دو مجمع‌الجزیره (یکی در شرق چین، دیگری در اقیانوس هند)

وَأَل wa'ala _ (**وَأْل** wa'l) **إلى** پناه بردن (به کسی یا چیزی)، پناه جستن (در جایی)، شتافتن، درپیدن (بسوی کسی یا چیزی).

مَوْئِل maw'il پناهگاه

وأم

واءَمَ wā'ama ه موافق بودن، موافق داشتن (با کسی یا چیزی)، متناسب (کسی یا چیزی) بودن، خوردن (به چیزی)، هماهنگ بودن (با کسی یا چیزی).

توائم، توافق داشتن، تطبیق کردن، مطابق بودن، همساز بودن، هماهنگ بودن

وِئام wi'ām موافقت، توافق، همخوانی، مطابقت، هماهنگی، سازگاری.

عاش في وِئام مع (ʿāša) با ... در صلح و آشتی (همسری، مسالمت و مانند آن) زیستن.

مُوَاءَمة muwā'ama موافقت، توافق، همخوانی، مطابقت، هماهنگی، سازگاری.

مُتَوائِم mutawā'im همسر، همتا، موافق.

واه wāha **واهاً** wāhan (حرف ندا یا لبیا یست (بیان تحسین و اعجاب) : وه چه زیبا، خوشا، شگفتا! ... **با على** (ابراز اندوه و تأسف): آه افسوس، دریغا، صد حیف.

واو wāw : نام حرف «و»

وَئِيَّة wa'īya : کتری.

وَبِئَ wabi'a ، **يَوْبَأ** yawba'u ، **وَبَأ** (waba')، **وَبُؤَ** wabu'a ء (**وَبَاء** wabā' ، **وَبَاءة** wabā'a)، غیر مجهول **وُبِئَ** به طاعون دچار شدن، به وبا (یا هر بیماری فراگیر دیگر) دچار شدن (انسان، شهر و غیر آن).

وَبَأ waba' ج **أَوْبَاء** awbā' بیماری واگیردار، واگیردار، مسری، وبایی

وَبَاء wabā' ج **أَوْبِئَة** awbi'a وبا، بیماری واگیردار، طاعون.

وَبَائِي wabā'ī واگیردار، مسری، وبایی، طاعونی، همه‌گیر

وَبِئ wabi' ، **وَبِيء** wabī' مبتلا، مسموم، آلوده، طاعون‌زده، وبازده، وبایی

مَوْبُوء mawbū' مسموم، آلوده، مبتلا ... به: مبتلا (به)، دچار

وَبَّخ ه **على**، توبیخ کردن، سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن (کسی را به سبب چیزی یا کاری).

تَوْبِيخ tawbīḵ سرزنش، نکوهش، ملامت، توبیخ.

تَوْبِيخُ النَّفْس (nafs) پشیمانی.

لَهْجَةٌ تَوْبِيخِيَّة (lahja) لحن سرزنش‌آمیز

وَبِرَ wabira **يَوْبَرُ** yawbaru (**وَبَر** wabar): دارای مو یا پشم بسیار بودن، کرک‌دار بودن، پشمالو بودن.

وَبْر wabr ج **وُبُور** wubūr ، **وِبَار** wibār ، **وِبَارَة** wibāra ونک سامی، خرگوش رومی (Hyrax syriaca)، جانور.

وَبَر wabar ج **أَوْبَار** awbār مو، موی سر و بر (برای تهیهٔ چادر)

أَخَذَهُ بِوَبَرِه (akadahū) همه‌چیزش را برد، لختش کرد

أَهْلُ الوَبَر (ahl) بادیه‌نشینان، چادرنشینان، بدویان (مقابل أَهْلُ المَدَر)

وَبِر wabir پرمو، موی‌دار، کرک‌دار

أَوْبَر awbar، مؤنث: **وَبْرَاء** wabrā' پرمو، مودار

مُوَبَّر muwabbar پرمو، پشمالو

وَبْش wabš ، پست، فرومایه؛ ج **أَوْبَاش** awbāš اوباش، اراذل.

وَبَقَ wabaqa **يَبِقُ** yabiqu ، **وَبِقَ** wabiqa **يَوْبَقُ** yawbaqu (**وَبْق** wabq ، **وُبُوق** wubūq ، **مَوْبِق** mawbiq): تباه شدن، از بین رفتن، متلاشی شدن، نابود شدن.

أَوْبَقَ هـ: خانه‌خراب کردن، نابود کردن، خوار کردن، ذلیل کردن (کسی را).

مَوْبِق mawbiq: محل نابودی، هلاکتگاه، زندان، حبس، جهنم، بن‌بست.

مُوبِق mūbiq: ازاربنده، زیان‌آور، مهلک، کشنده.

مُوبِقَة mūbiqa ج ـــ ات: آزار شدید، زیان بزرگ، مجاور جرم، جنایت، گناه، معصیت، کار نکوهیده.

وَبَلَ wabala يَبِلُ yabilu (وَبْل wabl) (السَّماءُ): باران سنگین آمدن، سیل‌آسا باریدن.

وَبُلَ wabula يَوْبُلُ yawbulu (وَبَل wabal، وَبال wabāl)

وَبالَة wabāla، وُبُول wubūl): ناسالم بودن، خطرناک بودن (مکان، اوضاع جوی و غیر آن)؛ سخت شدن، ناهنجار شدن.

وَبْل wabl: باران سیل‌آسا.

وَبال wabāl: ناسالمی، ناهنجاری، بدی (آب و هوا)؛ اثر ناهنجار عملی، ناخوشی، پیامد تلخ؛ آسیب، زیان، گزند.

وَبِيل wabīl: ناسالم، بد (آب و هوا، غذا)، دارای آثار بد، دارای پیامدهای ناگوار، دارای عواقب تلخ، زیان‌آور، مصیبت‌بار، فاجعه‌آمیز، تلخ، دلخراش.

وابِل wābil: بارندگی سیل‌آسا و سنگین، رگبار تند.

أَمْطَرَهُ وابِلاً مِنَ الرَّصاصِ (raṣāṣ): رگبار گلوله بر سرش بارید.

أَمْطَرَ عَلَيْهِ وابِلاً مِنَ الشَّتْمِ (šatm): باران ناسزا بر سرش بارید، او را غرق دشنام کرد.

وَبَهَ wabaha، wabiha يَوْبَهُ yawbahu (وَبْه wabh)،

أَوْبَهَ لـ، بـ: اعتنا کردن، محل گذاشتن، توجه کردن، عنایت ورزیدن (به کسی)، مورد توجه قرار دادن (کسی را).

لا يُؤْبَهُ بِهِ (يُؤْبَهُ لَهُ): قابل توجه نیست، بی‌اهمیت است.

وَتَّدَ هـ: کوبیدن، سخت کوفتن (میخ چوبی یا دیرک را)؛ سفت کردن، محکم کردن (چیزی را).

وَتَّدَ فِي بَيْتِهِ (baytihī): در خانه ماند، خانه‌نشین شد.

وَتِد watid، watad ج **أَوْتاد awtād**: میخ چوبی، میخ چادر؛ تیر، دیرک، وتد، علم عروض = وتد مجموع، وتد مفروق؛ پره گوش (گاو)؛ مهره چوبی (بازی)؛ (مجازاً) اَلَب مردانگی.

مُوَتَّدَة muwattada: چوب‌بست زیر ساختمان، پرچین، طارمی.

وَتَرَ watara يَتِرُ yatiru (وَتْر watr) هـ: زه کردن (کمان را)، زه انداختن (به کمان)؛ ستم روا داشتن، ظلم کردن (در حق کسی)؛ آزردن، اذیت کردن؛ فریفتن، گول زدن (کسی را) ‖ هـ هـ: ضایع کردن (مثلاً حق کسی را) ‖ الأشياءَ: طاق کردن (هر چیز را).

وَتَّرَ هـ: زه کردن (کمان را)؛ کشیدن، سفت کردن (طناب، تار ابزار موسیقی، زه کمان و نظایر آن را)؛ حساس کردن (اعصاب را)؛ تیره کردن، بحرانی کردن، متشنج کردن (روابط را).

واتَرَ هـ: پشت‌سرهم انجام دادن، به تناوب و پی‌درپی انجام دادن (کاری را).

أَوْتَرَ هـ: زه کردن (کمان را)، زه انداختن (به کمان)؛ طاق نهادن (عدد را).

تَوَتَّرَ: سخت کشیده بودن (سیم، زه، عصب).

تَوَتَّرَتِ الصِّلاتُ (ṣilāt): روابط تیره شد، روابط دستخوش تنش شد.

تَواتَرَ: پی‌درپی آمدن، توالی داشتن، پشت‌سرهم (و با تناوب) آمدن، به تناوب تکرار شدن، بازآمدن.

تَواتَرَتْ عَمَلِيّاتُ القَصْفِ (qaṣf): بمباران پی‌درپی ادامه یافت.

وَتْر watr، witr: (عدد) فرد، طاق؛ وِتْراً: تک، منفرد، یکی‌یکی، جداگانه.

وِتْرِيّ witrī، watrī: (عدد) فرد، طاق.

وَتَر watar ج **أَوْتار awtār**: زه (کمان)؛ تار یا سیم (آلت موسیقی)؛ پی، رگ و پی (کالبد)؛ وتر قوس، وتر (هندسه).

ضَرَبَ عَلَى الوَتَرِ الحَسّاسِ (ḥassās): روی نقطه حساس انگشت گذاشت، به نقطه حساس زد.

ضَرَبَ عَلَى الأَوْتارِ الوَطَنِيَّةِ (waṭanīya): رگ میهن‌پرستی او را تحریک کرد.

وَتَر صَوْتِيّ (ṣawtī): تار صوتی.

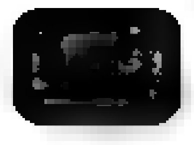
وَتَرِيّ watarī: سیمی، سیم‌دار، زه‌دار.

وَتِيرَة watīra ج **وَتائِر watā'ir**: طور، حالت، شیوه، راه، گونه، جور؛ هنجار، روش، سبک؛ لحن، تن.

عَلَى هٰذِهِ الوَتِيرَةِ: به این ترتیب، به این طور، به این شیوه.

عَلَى وَتِيرَةٍ واحِدَةٍ: به یک ترتیب، به یک شیوه، یکسان، یکنواخت، به شیوه همسان.

بِوَتِيرَةٍ مُتَصاعِدَةٍ (mutaṣā'ida): به‌طور فزاینده، به شکل



روزافزون، به صورت صعودی

إستمرّ على هذه الوتيرة: به این نحو ادامه داد.

تترى tatrā: یکی پس از دیگری، یکی‌یکی، پشت‌سرهم، پی‌درپی.

توتّر tawattur: کشیدگی، کشش؛ امتداد (همچنین در برق و ولتاژ)؛ نیرگی، حساسیت، تنش (مثلاً روابط).

توتّر الأعصاب: کشیدگی اعصاب، حساسیت عصبی

توتّر سياسيّ (siyāsī): تنش سیاسی

خفّف التوتّر (xaffafa): تنش را کاهش داد.

تواتر tawātur: توالی، پی‌درپی، تواتر؛ تکرار، وقوع مکرر؛ تداوم؛ فرکانس (الک.).

على تواتر: به‌طور متوالی، یکی پس از دیگری، پشت‌سرهم.

موتور mawtūr: کسی که نمی‌تواند خونبهای خویشان مقتول را بستاند یا انتقام بگیرد.

متوتّر mutawattir: سخت کشیده‌شده، متشنج.

متواتر mutawātir: متوالی، متواتر

وَتين watīn ج. وُتُن wutun، أوتِنة awtina

آئورت، سرخرگ آئورتی.

وثئ

وثئ ه: دراسمدن، فراسیدن، رخ دادن، پیش آمدن (امر خوشایندی برای کسی)؛ سهر ورزیدن، فروتنی کردن، خوشخویی ورزیدن، خدمت کردن (نسبت به کسی)؛ منت نهادن (بر کسی)، مرهون خود ساختن، شرمندهٔ خود کردن، مدیون خود کردن (کسی را)؛ شایسته بودن، مناسب بودن، مساعد بودن؛ بی‌درسر بودن، بی‌مزاحمت بودن (برای کسی)؛ درخور بودن، برازنده بودن، شایسته بودن، زیبنده بودن، فراخور حال بودن (نسبت به کسی)؛ موفقیت‌آمیز بودن (برای کسی)؛ ساختن، سازگار بودن (مثلاً غذا برای کسی).

مواتٍ muwātin: خوشایند، مطبوع، دلپذیر، گوارا؛ به‌میل، زیبنده، مطلوب، مساعد

وَثَأ waṯa'a، يثأ yaṯa'u، (وثء waṯ') ه.

کوفته کردن، مصدوم کردن، له کردن، کبود کردن (عضوی از بدن را)؛ پیچاندن، به درد آوردن، رگ‌به‌رگ کردن (عضوی را)؛ آسیب رساندن (به عضوی از بدن).

وثئ waṯi'a يثأ yaṯa'u (وثأ waṯa'، وثوء wuṯū')، مجهول **وُثئ wuṯi'a**: کوفته شدن، ضرب دیدن، پیچ خوردن، به درد آمدن، رگ‌به‌رگ شدن، آسیب دیدن

أوثأ = وثأ

وثء waṯ': کوفتگی، ضربه، صدمه، پیچش، رگ‌به‌رگ‌شدگی، آسیب‌دیدگی

وثاءة waṯā'a: همان معنی

وثب waṯaba، يثب yaṯibu (وثب waṯb، وثوب wuṯūb، وثيب waṯīb، وثبان waṯabān)

پریدن، جهیدن، جستن، خیز گرفتن، جست و خیز کردن، رقاصی کردن، ورجه‌ورجه کردن؛ برجستن، از جا پریدن؛ ... **إلى** جستن، خیز کردن؛ سراسیمه دویدن، شتافتن، هجوم آوردن (مثلاً برای خرید چیز نوظهوری)؛ ... **على** پریدن، حمله آوردن، تک زدن (روی کسی).

وثّب و أوثب ه: پراندن (کسی یا چیزی را)، به بالا پراندن، فراافکندن (چیزی مثلاً توپ را).

واثب ه: یورش بردن، تک زدن، حملهٔ ناگهانی کردن (به چیزی).

توثّب: برجستن، از جا پریدن؛ جست و خیز کردن، جهیدن، جستن، خیز کردن، پریدن؛ بیدار شدن، به خود آمدن؛ ... **إلى**، تک زدن، یورش بردن، حمله کردن (به کسی یا چیزی)؛ مشتاقانه روی آوردن، با شوق پرداختن؛ با جدیت دست زدن (به کاری)؛ ... **على، في** (بر سر چیزی) پریدن، هجوم غاصبانه بردن (بر چیزی)؛ دربودن، غصب کردن (چیزی را).

تواثب: پریدن، جستن، جهیدن، خیز گرفتن، خیز برداشتن، جهش کردن؛ سد بودن، کوتاه بودن (نفس).

وثب waṯb: پرش، جهش

وثب بالزانة (zāna): پرش با نیزه

وثب طويل: پرش طول

وثب عالٍ (ʿālin): پرش ارتفاع

تخطّى وثباً من فوق: از روی ... (مثلاً پرچین، مانع و مانند آن) پرید.

وثبة waṯba (اسم وحدت) ج. وثبات waṯabāt: جهش، پرش؛ حمله؛ اقدام مهم، متهورانه کار گستاخانه و دلیرانه؛ خیز؛ بیداری.

وثبة إحساسيّة (iḥsāsīya): جهش احساسی، جنبش تند عاطفی.

وَثْبَةٌ إلى الأمام (amam) جهشی به پیش

وَثْبَة في البحث العلمي (baht) جهش در پژوهش‌های علمی

وَثْبَةُ الشَّعب (ša'b) قیام مردمی، جنبش مردمی، نهضت ملی

وَثّاب waṯṯāb جهنده، جهنده، جست‌وخیزکن، آتشی‌مزاج، تندخو، تندمزاج، متهور، بادل، جرأت‌مند، بی‌پروا، گستاخ.

مُوَاثَبَة muwāṯaba اظهار ادعا در حضور شهود، مواثبه (حقـ. اسـ.).

مُتَوَثِّب mutawaṯṯib آماده و هوشیار، بیدار، پیشرو، پرتوان، پرتحرک

وَثُرَ waṯura **يَوْثُرُ** yawṯuru (وثارة waṯāra): نرم بودن (رختخواب).

وَثَرَ waṯara **يَثِرُ** yaṯiru (وثر waṯr) هـ نرم کردن، صاف کردن، آماده کردن (مثلاً رختخواب را).

وَثِر waṯir نرم، گرم و نرم، راحت (رختخواب، جا).

وَثِير waṯīr همان معنی.

وِثَار wiṯār رختخواب نرم.

مِيثَرَة mīṯara ج. **مَوَاثِر** mawāṯir، **مَيَاثِر** mayāṯir عرقگیر، نمدزین، جل، تازیانه.

وَثِقَ waṯiqa **يَثِقُ** yaṯiqu **ثِقَة** ṯiqa، **وُثُوق** wuṯūq بـه: اعتماد کردن، اطمینان داشتن (به چیزی)؛ بـه، من أنّ: اطمینان یافتن از اینکه

يُوثَقُ بِهِ (yūṯaqu) امین، موثق، قابل اعتماد است.

وَثِقَ مِن النَّفْس اعتماد به نفس داشتن

وَثُقَ waṯuqa **يَوْثُقُ** yawṯuqu (وثاقة waṯāqa): محکم بودن، استوار بودن؛ من: مطمئن بودن، یقین داشتن (از چیزی).

وَثَّقَ هـ: محکم کردن، استوار کردن، استوار بستن، با مدرک و سند ثابت کردن، مستند کردن، موثق کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن (چیزی را)، رسمیت بخشیدن، سندیت دادن (به چیزی)؛ سند رسمی تنظیم کردن (برای چیزی)؛ بین ... و ... بین: پیوند استوار برقرار کردن (میان دو کس)، پیوستن (کسی را به دیگری).

وَثَّقَ دَيْناً (daynan) وامی را ضمانت بخشید

وَثَّقَ عُرَى الصَّداقة ('urā) رشته دوستی را استوار کرد

وَاثَقَ هـ: قرارداد بستن، پیمان بستن، معاهده برقرار کردن با کسی.

وَاثَقَ نفسه على (nafsahū) عزم خود را بر ... جزم کرد، برای ... تصمیم قاطع گرفت.

أَوْثَقَ هـ بـ: بستن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ مجبور کردن، مجبور کردن، بستن (کسی را با چیزی).

تَوَثَّقَ محکم بودن، تثبیت شدن، تحکیم یافتن، استقرار یافتن، استوار شدن، اعتماد یافتن؛ من: با اطمینان پیش رفتن، با اعتماد اقدام کردن (در کاری).

اِسْتَوْثَقَ من: مطمئن شدن، یقین داشتن، یقین حاصل کردن، خاطرجمع شدن، اعتماد یافتن (از چیزی)؛ ■ اعتماد کردن، اطمینان داشتن (به کسی)؛ قابل اعتماد یافتن، مطمئن شمردن (کسی را).

ثِقَة ṯiqa اعتماد، اطمینان. نکا. پیمان.

على ثِقَةٍ من: مطمئن (از چیزی یا کسی

هو على ثِقَةٍ من أنّه: یقین دارد که

ثِقَة بالنَّصْر (naṣr) اطمینان به پیروزی

ثِقَة بالنَّفْس ، به **ثِقَة بنفسه**: اعتماد به نفس

أَخُو ثِقَةٍ (aḵū) موثق، قابل اعتماد

عدمُ الثِّقَة ('adam) عدم اعتماد

طَلَب عدم الثِّقَة (ṭalab) درخواست سلب اعتماد (مجلس).

جلسةُ الثِّقة (jalsa) جلسه رأی اعتماد (مجلس).

أَقَرَّ الثِّقَة (aqarra): رأی اعتماد داد

جديرٌ بالثِّقَة (jadīr) شایسته اعتماد

تزعزعت ثِقَتُهُ (taza'za'at) اعتمادش سست شد.

كان محلَّ (موضعَ) ثِقَتِه: مورد اعتماد او بود.

فقد ثِقَتَهُ (faqada) اعتمادش را از دست داد

ثِقَة ṯiqa ج. ـات: موثق، قابل اعتماد، معتبر؛ آدم امین، ثقه، شخص قابل اعتماد، نماینده یا عامل مورد اعتماد؛ مرجع یا منبع موثق؛ ج. ـات: مراجع، مقامات.

ثِقَة عسكريّ ('askarī) کارشناس نظامی

وِثَاق waṯāq، wiṯāq ج. **وُثُق** wuṯuq بند، زنجیر، قید

وِثَاق الزَّواج (zawāj)، پیوند زناشویی

شَدَّ وِثَاقَه (šadda) او را در بند کرد، بند استواری بر او نهاد.

وَثَاقَة waṯāqa سختی، استحکام، استواری.

وَثِيق waṯīq ج. **وِثَاق** wiṯāq محکم، مستحکم، استوار،



من محفوظ، قابل اطمینان، قابل اعتماد

وثیقُ التَّرکیب جاافتاده

وثیقة waṯīqa ج. **وثائق** waṯā'iq سند، مدرک، وثیقه، سند رسمی، یادداشت رسمی دیپلماتیک

وثیقةُ تأمین (ta'mīn) بیمه‌نامه

وثیقةُ التّفویض (tafwīḍ) وکالتنامه (حقوق)

وثیقةُ الزَّواج قبالهٔ ازدواج، عقدنامه

وثیقةُ المِلْکیّة (milkīya) قباله، سند مالکیت

فحصُ الوثائق (faḥṣ) کنترل مدارک

محفظةُ وثائق (miḥfaẓa) کیف اسناد

مرکزُ وثائق (markaz) مرکز اسناد

مُرتِّبُ وثائق (murattib) مأمور اسناد

وثائقُ إثبات (iṯbāt) سند جرم

وثائقيّ waṯā'iqī مستند

وثائقيّة waṯā'iqīya مستندسازی

أوثق auṯaq، مؤنث **وُثقَى** wuṯqā استوارتر، محکم‌تر، قوی‌تر

مَوثِق mauṯiq ج. **مَواثِق** mawāṯiq میثاق، عهدنامه؛ معاهده، قرارداد، موافقت‌نامه، پیمان

میثاق mīṯāq ج. **مواثیق** mawāṯīq میثاق، عهد، عهدنامه، معاهده، قرارداد، موافقت‌نامه، پیمان، فرمان، اجازه‌نامه، منشور

میثاقُ هیئةِ الأُمَمِ المُتَّحِدة m. hay'at al-umam al-muttaḥida منشور سازمان ملل متحد

میثاقُ عدمِ الاعتداء ('adam, i'tidā') پیمان عدم تجاوز

توثیق tawṯīq تحکیم، تقویت، محکم‌کاری، استوارسازی، مستند کردن، تسجیل، تصدیق رسمی، اداء، تأیید، تصدیق، وظایف سردفتر اسناد رسمی

توثیقُ الدُّیون تحکیم بدهی‌ها: ادغام چندین وام دولت و تبدیل آن به یک بدهی عمومی

توثقة tawṯiqa ایجاد امنیت، تأمین، تضمین، تحصیل اطمینان

واثق wāṯiq واثق، مطمئن، خاطرجمع

موثوق mauṯūq **مَوثوقٌ به** قابل اعتماد، موثق، معتبر

مصدرٌ موثوقٌ به (maṣdar) یک منبع موثق

مُوثِّق muwaṯṯiq ج. ـون، سردفتر اسناد رسمی

وَثَل waṯal طناب لیف خرما، طناب الیافی

وَثیل waṯīl همان معنی

وَثَن waṯan ج. **وُثُن** wuṯun، **أوثان** auṯān تندیس منقوش، بت.

وثنيّ waṯanī بت‌پرست، مشرک، کافر

وثنيّة waṯanīya شرک، بت‌پرستی

وَجَبَ wajaba **یَجِبُ** yajibu (**وُجُوب** wujūb) ضروری بودن، واجب شدن، لازم بودن؛ — علی: واجب شدن، تکلیف بودن، وظیفه بودن (بر کسی)؛ (**وَجْب** wajb و **وَجِیب** wajīb، و **وَجَبان** wajabān) تپیدن، زدن (قلب).

وَجَبَ علیه أنْ این وظیفهٔ اوست که ...، بر او واجب شد که ...، وی باید که ...

یَجِبُ yajibu باید

کما یَجِبُ چنانکه باید

وَجَّبَ ه علی واجب کردن، ضروری ساختن، تحمیل کردن، معین کردن، الزامی کردن (چیزی را بر کسی)؛ متعهد کردن، ملزم کردن (کسی را به کاری)

أوجَبَ ه علی واجب کردن، وظیفه ساختن، ضروری کردن، تحمیل کردن، مقرر کردن (چیزی را بر کسی)؛ — **علی ه** متعهد ساختن، مسئول کردن، ملزم کردن (کسی را بر کاری یا چیزی)؛ — **ه ل** مقرر داشتن، تعیین کردن، مسجل کردن (چیزی را برای کسی)

أوجبَهُ علی نفسِه آن را بر خود واجب (تکلیف) ساخته

أوجبَ الاحترامَ لـ (iḥtirām) احترام به ... را الزامی ساخت.

إستوجبَ ه سزاوار (چیزی) بودن، شایستهٔ (چیزی) بودن، حق داشتن، ادعا داشتن (نسبت به چیزی)؛ لازم داشتن، واجب دانستن، ضروری دانستن، طلبیدن (مثلاً اقدامی را).

عملٌ یستوجبُ الشُّکر (šukra) عملی که سزاوار سپاس است، عمل مستوجب پاداش، اقدام شایسته

یستوجبُ تفکیراً (tafkīran) نیاز به اندیشه دارد

یستوجبُ عنایةً ('ināyatan) شایستهٔ توجه است

یستوجبُ عقاباً ('iqāban) مستوجب مجازات است

وَجبة wajba ج. **وَجَبات** wajabāt یک وعدهٔ غذا (سوریه)؛ صورت غذا، فهرست غذا

وَجْبَةُ الطَّعام *(ṭa'ām)*: وعدهٔ غذا.
وَجْبَةُ الصَّباح *(ṣabāḥ)*: صبحانه.
وَجْبَةٌ ماشِيَة: جیره (نظ.).
إيجاب *(ījāb)*: الزام، تعهد؛ اثبات، تصدیق، تأیید، موافقت، عکس‌العمل مثبت، قبول، عرضه برای معامله (حق.).
إيجابًا لـ: مطابق ... بر طبق ... به موجب ...
مَحَلُّ الإيجاب *(maḥall)*: مرجع ذی‌صلاح.
مَراجِعُ الإيجاب: مراجع صلاحیت‌دار.
رَدَّ (أجابَ) بِالإيجاب: پاسخ مثبت داد، بله گفت.
إيجابِيّ *(ījābī)*: مثبت، تصدیق‌آمیز؛ (مطبع) مؤثر.
إشارةٌ إيجابِيّة *(išāra)*: اشارهٔ تصدیق‌آمیز.
كَمِّيَّةٌ إيجابِيّة *(kammīya)*: مقدار واقعی.
إنْطِباعٌ إيجابِيّ *(inṭibā')*: برداشت مثبت، تلقی مثبت.
إيجابِيّات *(ījābīyāt)*: نکات مثبت، محاسن.
إيجابِيّة *(ījābīya)*: پوزیتیویسم.
واجِب *(wājib)*: لازم، ضروری، اجباری، حتمی، اجتناب‌ناپذیر، واجب، الزامی، متناسب، درخور، شایسته، درست؛ ج. ـات؛ ج. واجِب *(wa)* قَوا...: وظیفه، تعهد، تکلیف، نیاز، ضرورت، تکلیف.
واجِبٌ عَلَيْك: وظیفهٔ توست، باید، بر توست.
يُؤَدّي حَقَّ واجِبِه: وظیفهٔ خود می‌داند که...
بِالواجِب: وجوبًا، به‌طور واجب، از روی تعهد، از روی وظیفه‌شناسی؛ چنان‌که باید و شاید؛ حقًّا، به‌طور سزاوار، به‌طور شایسته، چنان‌که باید.
شَرْطٌ واجِب *(šarṭ)*: شرط ضروری.
واجِبٌ قَوْمِيّ *(qawmī)*: وظیفهٔ ملی.
قامَ بِواجِبِه *(qāma)*: به وظیفهٔ خود عمل کرد.
عَدَّ واجِبًا عَلَيْهِ أنْ *('adda)*: بر خود فرض دانست که...
واجِبُ الفَرْض *(farḍ)*: در خور عرض (عرض حال، دادخواست).
الوَسائِلُ الواجِبُ اتِّخاذُها *(ittikāḏuhā)*: ابزارها (شیوه‌ها)یی که باید به کار گرفت.
واجِباتٌ مَنْزِلِيّة *(manzilīya)*: تکالیف خانه (دانش‌آموز).
مَوْجوب *(mawjūb)*: تعهد اخلاقی.
مُوجِب *(mūjib)*: سبب‌ساز، مسبب، باعث، موجب؛ ج. ـات: علت، سبب، دلیل، عامل، انگیزه؛ نیاز، احتیاج، ضرورت؛ تعهدات، الزامات.

بِمُوجِب: به علی مُوجِب؛ بر طبق ... برحسب ... به موجب ... بر اساس ... به‌واسطهٔ ...
بِمُوجِبِ التَّعْلِيمات *(ta'līmāt)*: برحسب اطلاعات داده‌شده.
بِمُوجِبِ الإشْعار *(iš'ār)*: برحسب آگهی.
لا مُوجِبَ لـ *(mūjiba)*: هیچ دلیلی ندارد که ...، دعوی ندارد، جاری نیست.
مُوجِبَة *(mūjiba)*: علت، سبب، دلیل، عامل، انگیزه، عملی که مستلزم برخی پیامدهای غیرقابل اجتناب است.
مُوجَب *(mūjab)*: لازم، ضروری، مجبور، واجب، الزام‌آور، الزامی، اجباری‌شده؛ از متبجه، پیمده مثبت (هست.)؛ (قطب) مثبت (الکـ. نیز در معانی نگاتیو در عکاسی).
مُوجَباتُ العِلْم *('ilm)*: ضروریات علم.
مُوجَباتٌ مُطْلَقٌ قَنَاة *(qanāt)*: ملزومات یک طرح کانال.
مُوجَبَة *(mūjaba)*: جملهٔ مثبت.
مُسْتَوْجِب *(mustawjib)*: مستوجب، سزاوار.
وَجَدَ *wajada* **يَجِدُ** *yajidu* **(وُجُود** *wujūd)* **هـ**: یافتن، دیدن (چیزی را)؛ (تصادفًا) برخوردن (به چیزی)؛ به‌دست آوردن (چیزی را)، رسیدن (به چیزی)؛ درک کردن، اخذ کردن (چیزی را)؛ (خوب، بد) یافتن (چیزی را).
وَجَدَ ضالَّتَهُ *(ḍāllatahū)*: گمشدهٔ خود را یافت، آنچه را که در آرزویش بود یافت.
وَجَدَ لَذَّةً في *(laḏḏatan)*: در ... لذتی احساس کرد (لذتی یافت).
وَجَدَ نَفْسَهُ أمامَ *(amāma)*: خود را در برابر ... یافت، با ... مواجه شد.
وُجِدَ *wujida* **(وُجود** *wujūd)*: یافت شدن، وجود داشتن، موجود بودن، بودن؛ **يُوجَدُ** *yūjadu*: وجود دارد (فارسی: هست (هستند)).
أيْنَما وُجِدَ *(aynamā)*: هر جا که باشد.
لا يُوجَدُ حَدٌّ *(ḥadd)*: حد و حصری ندارد، نامحدود است.
وَجَدَ ـِ **(وَجْد** *wajd)* **هـ**: تجربه کردن، چشیدن، حس کردن، احساس کردن (سختی‌ها، گرفتاری‌ها را)، رنج بردن، در رنج بودن؛ ... به، عشق ورزیدن (به کسی)، دوست داشتن (کسی را)، دل باختن، شیفتهٔ شدن (به کسی)، سوختن (مثلاً در آتش عشق)، در تاب و تب (کسی یا چیزی) سوختن، در آرزوی رسیدن به (کسی یا چیزی) بودن، مشتاقانه آرزو کردن (چیزی را).



وَجِدَ علیه (وَجْد wajd) **علی**: خشمگین شدن (بر کسی)، کینهٔ (کسی را) به دل گرفتن

أَوْجَدَ ه: به عمل آوردن، به‌وجود آوردن، خلق کردن، ساختن (چیزی را)؛ با موفقیت به پایان بردن، از پیش بردن (کاری را)، عمل کردن (به چیزی)، به عمل آوردن (کاری را)، اختراع کردن (چیزی را) ـ ه ه: امکان یافتن (چیزی را برای کسی) فراهم کردن، در دسترس (کسی) نهادن (چیزی را)، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ ـ ه علی: واداشتن، ناگزیر کردن (کسی را به امری).

تَوَجَّدَ به: سودازدهٔ (کسی یا چیزی) بودن، در عشق (کسی یا چیزی) سوختن؛ ـ له: به غصهٔ (چیزی یا کسی) را به دل گرفتن

تَواجَدَ: ظاهر شدن، آمدن، حضور داشتن، وجود داشتن، موجود بودن، بودن؛ خود را به شوریدگی زدن، به وجد و دلدادگی تظاهر کردن؛ با کسی بودن، همزیستی کردن

وَجْد wajd: احساس شدید، شور، شوق، حال و هوای عشق، وجد و حال، از خودبی‌خودشدگی، جذبهٔ عشق.

وِجْدان wijdān: هیجان، شعف، وجد، جذبه، جذبهٔ روحی، قوای نفسانی، وجدان، ضمیر، احساس

وِجْدانيّ wijdānī: عاطفی، احساسی، وجدانی، روحی، روانی، احساساتی

وُجُود wujūd: عمل یافتن، کشف، وجود، هستی، حضور

غابَ عن الوُجُود (ʿani l-w.): بیهوش شد، هوش از سرش پرید

الوُجُود والعَدَم (wa-l-ʿadam): وجود و عدم، هستی و نیستی

برز الی الوُجُود (baraza): به‌وجود آمد، وجود یافت.

عدم الوُجُود: نیستی، عدم وجود

الواجب الوُجُود (al-wājib al-w.): آفریدگار، خداوند، واجب‌الوجود

وُجُوديّ wujūdī: وجودی، وجودگرا، اگزیستانسیالیست.

الفَلْسَفَةُ الوُجُوديّة (falsafa): فلسفهٔ وجودی، اگزیستانسیالیسم

مَوْجِدة mawjida: احساس، هیجان، خشم، غضب، کینه، بدخواهی

إيجاد ījād: خلق، ایجاد، تولید، تکوین، به‌عمل‌آوری، آفرینش، فراهم‌آوری، تهیه

واجِد wājid: یابنده؛ ـ علی: خشمگین، هیجان‌زده، مضطرب، سوختن (در عشق کسی یا چیزی)؛ ـ به: سودازده، عاشق، دلگرفته، سوخته در عشق

مَوْجُود mawjūd: یافته (شده)؛ موجود، در دسترس، حاضر، موجود بودن، آفریده، مخلوق؛ موجودی، ذخیره، اندوخته؛ ج ـ ات: موجودات، کائنات، عالم وجود؛ دارایی، موجودی (تجاری).

مَوْجُودٌ بِذاتِهِ (bi-dātihī): موجود قائم به ذات

مُوجِد mūjid: پدیدآورنده، صاحب اثر، خالق، انگیزه، موجد.

تَواجُد tawājud: حضور، وجود.

التَّواجُدُ الأَجْنَبِيّ (ajnabī): حضور بیگانه، حضور بیگانگان.

وَجْر wajr ج. **أَوْجار** awjār: لانه، کنام جانوران، لانهٔ جانوران درنده، جا، پستگاه، سوراخ.

وِجارة wijāra ج. **أَوْجِرة** awjira: غار، سوراخ (جانوران وحشی)؛ زیستگاه، منزلگاه جانوران، لانه (خصوصاً درندگان).

میجار mījār ج. **مَواجیر** mawājīr: چوب (مخصوص بازی‌ها)، راکت، چوب گلف

وَجُزَ wajuza **یَوْجُزُ** yajuzu، **وَجَزَ** wajaza، **یَوْجُزُ** yawjuzu (**وَجْز** wajz، **وَجازة** wajāza، **وُجُوز** wujūz): موجز بودن، کوتاه بودن، مختصر بودن، مجمل یا فشرده بودن

أَوْجَزَ: فشرده بودن، موجز بودن، مختصر و مفید بودن؛ ـ ه فی: به اختصار برگزار کردن (امری را)، ایجاز ورزیدن، مجمل بودن (در امری)؛ ـ ه: کوتاه کردن، مختصر کردن، خلاصه کردن (چیزی را).

أَوْجَزَ ذِكْرَهُ (dikrahū): به اختصار از او (از آن) یاد کرد

أَوْجَزَ كَلامَهُ (kalāmahū): سخن خود را کوتاه کرد

أَوْجَزَ فی الكِتابة (kitāba): خلاصه‌نویسی کرد، به اختصار نوشت

وَجْز wajz: کوتاه، مختصر، مجمل، موجز، فشرده، خلاصه، چکیده.

وَجِيز wajīz = وجز

بِوَجِيزِ العِبارة: به اجمال، به کوتاه‌سخن، به‌طور بسیار مختصر، در چند کلمه

إيجاز ījāz: ایجاز، کوتاهی، فشردگی، مختصر و مفید بودن، اختصار، اجمال

إيجازاً، **بِالإيجاز**: به اجمال، مختصراً، به‌طور فشرده.

والكُها بالأيجاز (*Haykalahā*): موضوع مختصرا از این قرار است، به اجمال چنین است.

مُوجَز *mūjaz* خلاصه‌شده، فشرده، موجز، مختصر و مفید؛ چکیده؛ (جمع) رئوس مطالب؛ خلاصه.

مُوجزُ الأخبار (*akhbār*) خلاصهٔ اخبار

كلمةٌ مُوجَزة (*kalima*): کلمهٔ خلاصه‌شده، علامت اختصاری.

مُوجِز *mūjiz* : خلاصه‌نویس، موجزنویس، خلاصه‌گو.

وَجَسَ *wajasa* **يَجِسُ** *yajisu* (**وَجْس** *wajs* **وَجَسان** *wajasān*): ترسیدن، هول کردن، دلهره داشتن، نگران بودن، دچار ترس و لرز شدن؛ ـ هـ: دریافتن، احساس کردن (صدایی را).

أَوْجَسَ: حسّ پیش از وقوع داشتن، ناخودآگاه خبر داشتن؛ ـ هـ: حس پیش از وقوع داشتن (دربارهٔ امری)، احساس کردن (چیزی را)؛ ترسیدن، بیمناک بودن، در هول و هراس بودن، دلهره داشتن (از چیزی)؛ حس کردن، احساس کردن (چیزی را)؛ پی بردن (به چیزی)؛ بی‌اختیار آگاه شدن (از چیزی).

أَوْجَسَ خيفةً (*khīfatan*) احساس ترس کرد.

أوجس فيه الملل (*malala*): احساس کرد که او دچار ملالت شده است، دریافت که او حوصله‌اش سرآمده است.

تَوَجَّسَ = أَوْجَسَ؛ ـ هـ: با ترس و لرز گوش فرادادن، با دلهره گوش دادن (به چیزی)؛ به فال بد گرفتن، احساس کردن (امری را پیش از وقوع)؛ سرسره کردن، خردخرد آشامیدن (چیزی را).

توجّس شرًّا من (*šarran*) ... ـ را به فال بد گرفت، شر بدی احساس کرد

وَجْس *wajs* : ترس، دلهره، نگرانی، هول و هراس، دغدغه.

تَوَجُّس *tawajjus* : احساس امری پیش از وقوع، دلهره، بیمناکی.

واجِس *wājis* : فکر دمدمه‌آور، احساس بیمناکی پیش از وقوع امر، اندیشهٔ بد.

وَجِعَ *waji'a* **يَوْجَعُ** *yauja'u* (**وَجَع** *waja'*): احساس درد کردن، رنج کشیدن، به درد آمدن، درد کردن؛ ـ هـ: آسیب رساندن، درد آوردن، رنج دادن (به کسی)، اذیت کردن (کسی را).

وجِع فلانًا رأسُهُ (*ra'suhū*): فلانی سرش درد گرفت.

وجع فلانٌ رأسَهُ: همان معنی.

أَوْجَعَ هـ: به درد آوردن، به رنج افکندن، رنجه کردن (کسی را)؛ آزار رساندن، آسیب رساندن (به کسی)، اذیت کردن، آزردن (کسی را).

يُوجِعُنِي رأسِي (*ra'sī*): سرم درد می‌کند.

تَوَجَّعَ: درد کشیدن، رنج بردن، آه و زاری کردن، درددل کردن، نالیدن؛ ـ لـ: غم خوردن، دلسوزی کردن، احساس تأسف کردن، غمگساری کردن (برای کسی)، رقت آوردن، ترحم ورزیدن (به حال کسی).

وَجَع *waja'* ج. **أَوْجاع** *aujā'*، **وِجاع** *wijā'* درد، دردمندی، رنجوری، کسالت.

وَجَعُ السِّنّ (*sinn*) : دندان‌درد

الوجع بكَبِدِهِ (*bi-kabidihi*) (مصری) درد به جانت! الهی جگرت بسوزد

وَجِيع *wajī'* دردناک، غم‌انگیز

تَوَجُّع *tawajju'* درد، زاری، ناله

مَوْجُوع *maujū'* ، دردمند، رنج‌کش، دردکشنده، ناخوش، رنجور، علیل، دردمند.

وَجَفَ *wajafa* **يَجِفُ** *yajifu* (**وَجْف** *wajf* ، **وُجُوف** *wujūf* ، **وَجِيف** *wajīf*): برافشتن، هیجان‌زده شدن، لرزیدن، مضطرب شدن، در آشوب افتادن؛ (**وَجِيف** *wajīf*) لرزیدن، تپیدن، زدن (قلب).

أَوْجَفَ هـ: اشفتن، به هیجان آوردن، به آشوب انداختن، لرزاندن، به لرزه درآوردن (چیزی را).

اِسْتَوْجَفَ هـ: به تپش انداختن (قلب را).

واجِف *wājif* تپنده، در حال تپش (قلب)؛ لرزان (صدا).

في صَوْتٍ واجفٍ (*ṣaut*): با صدایی لرزان.

وُجَاق *wujāq* (ترکی) زغال‌سوزی.

وُجاق *wujāq* ، **أُوجاق** *ujāq* ج. **وُجاقات** *wujāqāt* : فر خوراک‌پزی، اجاق، بخاری، آشپزخانه سپاه ینی‌چری.

وَجِلَ *wajila* **يَوْجَلُ** *yaujalu* (**وَجَل** *wajal* ، **مَوْجَل** *maujal*): ترسیدن، بیمناک شدن، به هول و هراس افتادن، ترسو بودن، ناجوانمرد و جبان بودن

أَوْجَلَ هـ: هراسان کردن، ترساندن (کسی را).

وَجَل *wajal* ج. **أَوْجال** *aujāl* ترس، هول، هراس.

وَجِل *wajil* ج. ـون، **وِجال** *wijāl* ترسو، بزدل؛ پست، نامرد



وَجَمَ *wajama* **يَجِمُ** *yajimu* **(وَجْم** *wajm* **وُجُوم** *wujūm*)**: ساکت بودن، خاموش شدن، لال شدن (مجازاً)، بند آمدن زبان، مثلاً از ترس، خشم و مانند آن؛ شرمگین بودن، خجالتی بودن، دلشکسته شدن، افسرده بودن، ناراحت شدن؛ پلاسیده و مأیوس بودن.

وَجِم *wajim*: خاموش، ساکت، (مجازاً) لال، زبان‌بسته؛ دلشکسته، افسرده، گرفته، ناراحت، دلسرد، مأیوس.

وُجُوم *wujūm*: سکوت، خاموشی، لال‌شدگی (از حیرت، خشم و مانند آن)، افسردگی، گرفتگی؛ خجالت، شرمگینی؛ دلشوره، نگرانی؛ ترشرویی، اخم.

واجِم *wājim*: ساکت، خاموش، زبان‌بسته، (مجازاً) لال؛ دلشکسته، افسرده، گرفته، ترشرو، اخمو.

وَجْنَة *wajna* ج. **وَجَنات** *wajanāt*: گونه، رخساره.

وَجُهَ *wajuha* **يَوْجُهُ** *yawjuhu* **(وَجاهَة** *wajāha*)**: محترم بودن، سرشناس بودن؛ ـ ه: سیلی زدن (به کسی).

وَجَّهَ ه: وجیه کردن، ممتاز کردن، بزرگ کردن، سربلند کردن (کسی را)؛ ـ الی: روی گرداندن، رو کردن، برگشتن، روی آوردن (سوی کسی یا چیزی)؛ ـ ه الی: فرستادن، گسیل داشتن، اعزام کردن (کسی را بسوی کسی یا چیزی)؛ ـ ه الی: سوق دادن، هدایت کردن، راندن (چیزی را به جانب چیزی دیگر یا کسی)، گرداندن (روی را سوی کسی یا چیزی)، معطوف داشتن (توجه خود را به کسی یا چیزی)، متوجه ساختن (تقاضایی، پرسشی، نامه‌ای و مانند آن را به کسی)، نشانه رفتن (سلاح را سوی کسی).

وَجَّهَ علیه تُهْمَةً *(tuhmatan)*: تهمتی به او زد.

وَجَّهَ النَّظَر الى *(naẓara)*: نگاه خود را سوی ... گرداند.

وَجَّهَ دَعْوَةً الى *(da'watan)*: دعوتی (دعوتنامه‌ای) برای ... فرستاد.

وَجَّهَ عِمارةً جِهَةَ الجَنوب *(jihata)*: ساختمانی را رو به سوی جنوب بنا نهاد.

وَجَّهَ رَغَباتِهِ *(raḡabātihī)*: امیال خود را جهت‌دار کرد.

وَجَّهَ سِياسَةَ البَلَد *(siyāsata)*: سیاست کشور را اداره کرد.

وَجَّهَ مَسَبّاتٍ الى *(masabbātin)*: به ... دشنام داد، دشنام برای ... فرستاد.

وَجَّهَ حُكْماً على *(hukman)*: حکمی علیه ... صادر کرد.

وَجَّهَ الكَلامَ الى *(kalāma)*: ... را مخاطب قرار داد.

وَجَّهَهُ عن بَلَدٍ (بَلَدِياً) *(ba'dīn, ba'diyan)*: از راه دور اداره کرد (فرمان داد و مانند آن).

واجَهَ ه: مقابل (چیزی) بودن، جلوی (کسی) بودن، روبه‌روی (جایی) قرار داشتن، روبه‌رو شدن، رخ به رخ شدن (با کسی یا چیزی)؛ دیدار کردن، مصاحبه کردن، گفتگو داشتن (با کسی)؛ حضور یافتن (نزد کسی)، ملاقات کردن (کسی را)؛ برخورد کردن، مواجه شدن (مثلاً با مسئله‌ای)؛ ایستادن، قد علم کردن، شاخ به شاخ شدن (با کسی یا مثلاً با خطری)؛ موضع گرفتن (در برابر چیزی)؛ در نظر داشتن، مد نظر قرار دادن (چیزی را)؛ ـ ه بِأنَّ: بی‌پروا اظهار داشتن، بی‌رودربایستی گفتن (به کسی که ...)؛ ـ ه بـ: روبه‌رو کردن (کسی را با کسی دیگر).

واجَهَ الأشياءَ كَما هِيَ *(ašyā'a)*: با مسائل همچنان‌که هستند برخورد کرد.

واجَهَ الخَطَر *(kaṭar)*: با خطر مواجه شد.

واجَهَ المُتَّهَمِين *(muttahamīna)*: متهمان را روبه‌رو کرد.

واجَهَهُ بِقَوْلِهِ *(bi-qawlihī)*: بی‌پرده به او چنین گفت که.

أَوْجَهَ ه: نیکنام کردن، سربلند کردن، مفتخر کردن، بزرگ کردن (کسی را).

تَوَجَّهَ نَحْوَ ـ یا إلى: روی آوردن (به چیزی یا کسی)، روانه شدن، رفتن (بسوی کسی یا چیزی)، حرکت کردن (به جانب کسی یا چیزی)، آهنگ (جایی) کردن؛ ـ الی: روی گرداندن، رو کردن (به جانب کسی)؛ ـ الی بـ: روی آوردن (به کسی برای امری).

تَوَجَّهَ الَيْهِ بالكَلام *(bi-l-kalām)*: رو به او کرد و گفت، او را مخاطب قرار داد.

تَوَجَّهَ عِنْدَهُ: نزد او اعتبار یافت.

تَواجَهَ: با هم روبه‌رو شدن، با هم مواجه شدن، سینه به سینه شدن؛ روبه‌روی هم قرار گرفتن (مثلاً دو خانه)؛ روی آوردن (بسوی کسی یا چیزی)، آهنگ کردن، قصد کردن (کسی یا جایی را)؛ حرکت کردن، رو کردن، روی گرداندن (به جانب کسی یا چیزی)، برگشتن (بسوی جایی)، نشان دادن، رهنمودن (مثلاً تیر راهنما به سویی)؛ ـ له: (به ذهن) خطور کردن، به یاد (کسی) آمدن، به فکر (کسی) رسیدن.

جِهَة *jiha*: ج. سمت، جهت، سو، طرف، سمت؛ منطقه، بخش، ناحیه، حوزه، حوزهٔ نمایندگی، مرجع قانونی، مقام رسمی؛

سازمان یا نمایندگی دولتی؛ (تونس) بخش اداری، **الجهات**: اطراف، حومه و حومش، ولایات، استان‌ها.

الجهات الأصليّة *(arba'a)*: چهار جهت اصلی

مِنْ جَميعِ الجهات: از هر جهت

إلى جهة: به سمت ... ، به‌سوی ...

مِنْ جِهَة: از سمت ... ، از ... ، از طرف ... ، راجع به ... ، در نظر ... ، در خصوص ... ، در مورد ...

مِنْ جِهَةِ الشَّمال *(šamāl)*: از شمال

مِنْ جِهَة ... و مِن جِهَةٍ اُخرى (ثانية) *(uḫrā, ṯāniya)*: از طرفی ... و از طرف دیگر، از یک سو ... و از دیگر سو

مِنْ كُلّ جِهَة: از هر سو، از هر جهت

مِن جِهَتي: از طرف من، از نظر من

مِن هذه الجِهَة: از این جهت، از این نظر

جِهَةُ الاخْتِصاص: ← **الجِهة المُخْتَصَّة** *(muḫtaṣṣa)*: مرجع ذی‌صلاح

جِهة اليَسار *(jihata l-yasār)*: از سمت چپ، به چپ

مَجْلِس جِهَوِيّ *majlis jihawī*: (تونس) شورای اداری منطقه‌ای.

وَجْه *wajh* ج. **وُجُوه** *wujūh*: صورت، سیما، چهره، رخ، رو، نما، جلو، بخش بیرونی، رویه، روی پارچه یا کاغذ، صفحه، سامه روی سکه، سطح، برجسته‌ترین، سرشناس، ظاهر، طرف، جانب، سمت، قصد، سبب، طرح، هدف، مقصود، منظور، سیاست، اصل، راه، شیوه، روش، طریق، قسمت، دلیل، معنی، مفهوم، آغاز، شروع، نخستین بخش از زمان تعیین‌شده؛ ج. **وُجُوه** *wujūh* و **أَوْجُه** *awjuh*: جنبه، گونه، وجه، جهت، برداشت؛ ج. **أَوْجُه** *awjuh*: منزل (در منازل القمر)؛ در (الک.) کاربردهای مختلف این کلمه:

۱. در مقام قید:

وجهاً: ظاهراً.

وَجْهاً بِوَجْه *(li-wajhin)*: رودررو، حضوری، شخصاً، مستقیماً

وَجْهاً مِن الوُجُوه: (در جملهٔ منفی) به‌هیچ‌وجه، به‌هیچ‌وجه من الوجوه.

بِوَجْه الإجْمال *(ijmāl)*: اجمالاً، به‌طور فشرده، خلاصه

بِوَجْه (عَلى وجْه) التَّقريب *(taqrīb)*: تقریباً

بِوَجْهٍ خاصّ: ← **عَلى وَجْهٍ خاصّ** *(ḫāṣṣ)*: به‌گونه‌ای خاص، خصوصاً، به‌ویژه.

بِوَجْهٍ ما: به‌گونه‌ای، به وجهی، به نحوی، تا اندازه‌ای

بِدونِ وَجْهِ حَقّ *(ḥaqq(in))*: بدون هیچ شکل مشروع، بی‌آنکه واقعاً ادعای حق داشته باشد، به ناحق

عَلى وَجْه: به طرزی ... ، به شیوهٔ ... ، به گونهٔ ... ، با توجه به ...

عَلى وَجْهِهِ: به راه خودش؛ به طور درستش، درست (به صورت قید)، آن‌طور که باید و شاید.

عَلى غَيرِ وَجْهِهِ: به‌طور نادرست، به غلط.

ذَهَبَ عَلى وَجْهِهِ نیز **مَضى عَلى وَجْهِهِ**: به راه خود رفت، راه خود را پیش گرفت و رفت.

عَلى هذا الوَجْه: بدین‌سان، به این ترتیب، به این‌گونه

عَلى وَجْهِ الإجْمال *(ijmāl)*: به اجمال، کلاً، به‌طور کلی، روی‌هم‌رفته.

عَلى الوَجْهِ التّالي: به‌گونهٔ زیر، به شرح زیر، چنان‌که ذیلاً خواهد آمد

عَلى وَجْهِ التَّفْصيل *(tafṣīl)*: به تفصیل، مفصلاً، مشروحاً

عَلى وَجْهِ المُخْتَصَر *(muḫtaṣar)*: مختصراً، بسیار مختصر، در چند کلمه.

عَلى وَجْهِ العُمُوم *('umūm)*: عموماً، به‌طور کلی

عَلى وَجْهِ اليَقين *(yaqīn)*: به‌یقین، یقیناً

في وَجْهِهِ: در حضور او، پیش او، روبه‌روی او، جلوی چشم‌هایش.

لِوَجْهِ الله: محض رضای خدا، به خاطر خداوند، بدون هیچ چشم‌داشت، رایگان، در راه خدا.

مِن كُلّ وَجْه: از هر نظر

مِن وُجُوهٍ كَثيرَة *(kaṯīra)*: از بسیاری جهات

مِن بَعْضِ الوُجُوه: از برخی جهات

مِن كُلِّ الوُجُوه: از هر جهت، کاملاً

۲. در جمله‌های فعلی

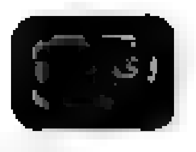
اِبْيَضَّ وَجْهُه *ibyaḍḍa wajhuhū*: روسفید شد، از شهرت مثبتی برخوردار شد.

اِسْوَدَّ وَجْهُه *iswadda wajhuhū*: روسیاه شد، بی‌آبرو شد، رسوا و بی‌اعتبار شد.

أخَذ وَجْهاً: عزت و حرمت یافت، اعتبار یافت، ارج و قرب یافت.

أخَذ وَجْهَ العَرُوسة *(wajha l-'arūsa)*: داماد شد.

أماله في وَجْهِهِ: رو در رو به او اهانت کرد، جلوی چشمش به او توهین کرد.



بَيَّضَ وَجْهَهُ bayyaḍa wajhahū: روسفیدش کرد، سربلندش ساخت، سرافرازش کرد.

حلا لَهُ وَجْهُ الطَّرِيق (ḥalā, wajhu ṭ-ṭarīq): راهش هموار شد، راه به رویش گشاده شد.

سَوَّدَ وَجْهَهُ sawwada wajhahū، یا **سُوِّدَ وَجْهُهُ** (suwwida): روسیاهش کرد، سرشکسته‌اش ساخت، رسوا و خوارش کرد، آبرویش را برد.

شَوَّهَ وَجْهَ الحَقِيقَة (šawwaha wajha): حقیقت را تحریف کرد.

شَوَّهَ وَجْهَ الوَظِيفَة: اعتبار شغلش را از میان برد، شغل و مقام خود را بی‌اعتبار ساخت.

ضَرَبَ وَجْهَ الأَمْرِ وَ عَيْنَهُ (wajha l-amri wa-ʿaynahū): به عین مطلب اشاره کرد، انگشت روی اصل قضیه گذاشت.

قامَ فِي وَجْهِ فُلانٍ: رو در روی فلان کس ایستاد.

هَرَبَ مِن وَجْهِ فُلانٍ: از پیش فلان کس گریخت، از چنگش فرار کرد.

۳. در ترکیب‌های اسمی

الوَجْهُ البَحْرِيّ (baḥrī): مصر سفلی

الوَجْهُ القِبْلِيّ (qiblī): مصر علیا.

وَجْهُ الحالِ: اوضاع، شرایط، وضعیت فعلی

وَجْهُ الشَّبَهِ (šabah): وجه مشابهت، وجه شبه.

وَجْهُ النَّهارِ wajhu n-nahār: در (طول) روز

كَلامٌ ذُو وَجْهَيْنِ (kalām): سخن دوپهلو

أَوْجُهُ القَمَرِ (qamar): منازل قمر

وُجُوهُ النّاسِ: چهره‌های سرشناس، افراد یا اشخاص برجسته، شخصیت‌های مهم.

۴. همراه با نفی

لا وَجْهَ لـ (wajha): هیچ دلیلی ندارد، وجهی ندارد.

لا وَجْهَ لَهُ مِن الصِّحَّة (ṣiḥḥa): به‌هیچ‌وجه صحت ندارد

وَجْهِيّ wajhī: صورتی، وابسته به رو و صورت.

وِجْهَة wijha، wujha ج. ـــات: سمت، مسیر (کشتی)، قصد، نیت، طرح، هدف، مقصود، غرض، ملاحظه، گرایش، نمایش، رعایت. ◊ **وِجْهَةُ النَّظَرِ** (w. an-naẓar): دیدگاه، برداشت، نقطه‌نظر

مِن هذِه الوِجْهَة: از این لحاظ، از این جهت، از این نظر، از این دیدگاه

مِن وِجْهَةٍ أُخْرَى (uḫrā): از دیدگاه دیگر

وِجْهَتُهُ بارِيس: می‌خواهد برود پاریس، عازم پاریس است، قصد پاریس کرده.

وَجاهَة wajāha: وجهه، اعتبار، شهرت، نفوذ، مقام، منزلت، شأن، محبوبیت، استحکام، استواری، اعتبار

ذُو وَجاهَة: صاحب اعتبار، بزرگمرد، صاحب شأن و مقام، قابل توجه، درخور اعتنا، برجسته، ممتاز

أَهْلُ الوَجاهَة (ahl): بزرگان، رجال، اعیان

وِجاهِيّ wijāhī: ضد و نقیض، متناقض (حق.).

وَجِيه wajīh ج. **وُجَهاء** wujahāʾ: زیبا، خوش‌رو، درخور اعتنا، قابل ملاحظه، قابل توجه، برجسته، فرد برجسته، رهبر، عالی، ممتاز، محبوب، مقبول، مورد پسند همگان

الوُجَهاء: بزرگان، رجال، اعیان، ریش‌سفیدان

سَبَبٌ وَجِيه (sabab): دلیل مقبول، دلیل قانع‌کننده.

وَجِيهَة wajīha ج. ـــات: بانوی برجسته، بانوی اعیان‌زاده

تِجاه tijāha: (در مقام حرف اضافه) جلوی ... ، روبه‌روی ... ، مقابل

تَوْجِيه tawjīh: هدف‌گیری، هدف‌داری، گرایش‌دهی، جهت‌دهی، راهنمایی، ارشاد، کنترل، هدایت، راندن، بردن، آموزش، توجیه، روشمند، تعلیم (روش‌شناختی) ج. ـــات: دستورات، توجیهات، تعلیمات، تعیین، تخصیص، انتقال، نقل

تَوْجِيهٌ خُطاة (ḫuṭāh): دستورات ارشادی، رهنمود

تَوْجِيهِيّ tawjīhī **السَّنَة التَّوْجِيهِيَّة** (sana) (مصر) تقریباً کلاس پنجم متوسطه که با قبولی در آن، دانش‌آموز به دانشگاه راه می‌یابد، سال پیش‌دانشگاهی.

شَهادَةٌ تَوْجِيهِيَّة: دیپلم کلاس پنجم (← کلمهٔ پیشین).

طَلَبَةُ التَّوْجِيهِيّ (ṭalaba) (مصر): شاگردان کلاس پنجم متوسطه، دانش‌آموزان کلاس پیش‌دانشگاهی

مُواجَهَة muwājaha: موضع مخالف، مخالفت، برخورد، روبه‌رویی، مواجهه، رویارویی، مقابله، گفتگوی دوجانبهٔ حضوری، صحبت حضوری، ملاقات رسمی، مصاحبه.

مُواجَهَةً muwājahatan: روبه‌رو، به‌طور حضوری.

بِمُواجَهَتِهِ: در حضور وی

تَوَجُّه tawajjuh: عنایت، توجه، جانبداری، حمایت

إِتِّجاه ittijāh ج. ـــات: سمت، تمایل، گرایش، جهت‌یابی،

مسیر (مثلاً کشتی)؛ راستا، جهت
طریقٌ ذو إتّجاهٍ واحدٍ خیابان یک‌طرفه
اتّجاهٌ واحدٌ یک‌طرفه (علامت ترافیک).
اتّجاهٌ فِکریٌّ (fikrī) گرایش فکری.
اتّجاهٌ مُضادٌّ (muḍādd): جهت مخالف
اتّجاهٌ الی الارتفاع (irtifā') گرایش به بالا
عمُودُ الاتجاه ('amūd) تیر علائم راهنمایی
ذو اتّجاهین دوطرفه.
اتّجاهات ittijāhāt: گرایش‌ها، احزاب، جناح‌ها
واجِهة wājiha ج. ـــات: رو، جلو، بخش بیرونی؛ نما؛ پنجرهٔ بیرونی، ویترین
واجِهةُ القتال خط مقدم جبهه
مُـوجِّه muwajjih معلم (رتبهٔ نیروی تربیتی، مصر ۱۹۳۹)؛ مشاور آموزشی (سوریه)؛ بازرس (مدرسه).
مُوجِّهُ البُندُقیّة (bunduqīya) درجهٔ هدف‌گیر تفنگ.
مُوجَّه muwajjah گسیل‌شده، فرستاده، گرایش داده‌شده، هدایت‌شده (مثلاً اقتصاد).
مُـوجَّهٌ عـن بُـعْدٍ (bu'din) کنترل‌شده از راه دور، هدایت‌شونده از دور
مُوجِّهة muwajjiha فرستنده (دستگاه).
مُـتَّجِه muttajih فـي: سوی ... داده‌شده، گرایش‌یافته، هدف‌گرفته (به سمتی).
مُتَّجَه muttajah سمت.
في كُلِّ مُتَّجَهٍ در هر سمت؛ از هر جهت، از هر طرف
وَحَدَ waḥada يَحِدُ yaḥidu (وَحْدَة waḥda، حِدَة ḥida) و **وَحُدَ** waḥuda تنها بودن، یگانه شدن، منحصر به فرد بودن، بی‌نظیر بودن.
وَحَّدَ ه یکی ساختن، یکدست کردن؛ استاندارد کردن، منظم کردن، تنظیم کردن (چیزی را)؛ ... بَيْنَهُم پیوند دادن میان ... ساختن، یکی کردن، متحد کردن، یکپارچه کردن، متفق کردن (مثلاً احزاب مختلف را).
وَحَّدَ اللّهَ خدا را یکی خواند، اقرار به توحید کرد، لااله‌الاالله گفت، به یگانگی خداوند ایمان آورد، توحید را پذیرفت
وَحَّدَ الدُّیُون دیون را درهم ادغام کرد
وَحَّدَ الجُهُود (juhūd) مساعی (گوناگون را) به هم پیوند داد.
وَحَّدَ المنتوجات (mantūjāt): تولیدات را یکنواخت (استاندارد) کرد
وَحَّدَ المناهج (manāhij): برنامه‌ها را همسو گردانید
تَوَحَّدَ تک و تنها بودن، یگانه بودن، تنها بودن، مجرد بودن، زندگی مجردی داشتن، در تنهایی بسر بردن؛ ... به تنهایی انجام دادن (امری را)؛ به یکی تقلیل یافتن، همسو شدن، ترکیب یافتن، استاندارد شدن، همسان شدن، یکپارچه شدن، متحد شدن، ادغام شدن
تَوَحَّدَ برأیه (bi-ra'yihī) نظر منحصر به فردی داشت، تنها او این رأی را داشت
تَوَحَّدَهُ بعنایته (bi-'ināyatihī) تنها او را مورد عنایت قرار داد، همهٔ توجه خود را به او معطوف داشت
اتَّحَدَ ittaḥada یکپارچه بودن، وحدت داشتن، متحد شدن، دست به دست هم دادن، یکی شدن، یک‌جا به‌هم آمیختن، ادغام شدن؛ همرأی شدن، موافق شدن، همداستان شدن؛ اشتراک ورزیدن؛ ... به یکی شدن، ترکیب شدن (با کسی یا چیزی).
حِدَة ḥida تجرد، تنهایی.
على حِدَةٍ تنها، به تنهایی؛ جدا، جداگانه، علی‌حده
مطبوعٌ على حِدَةٍ (maṭbū') تیراژ جداگانه، تیراژ اپر
كُلٌّ على حِدَةٍ هر کس برای خودش، هر کسی به تنهایی، هر یک جداگانه
وَحْدَه waḥdahū، مؤنث: **وَحْدَها** waḥdahā ... به تنهایی؛ **على وحدِهِ** 'alā waḥdihī (نیز با ضمایر دیگر) او تنها، وی به تنهایی
جاءَ وحدَهُ تنها آمد
انا وَحدِي أستطيعُ أنْ (astaṭī'u) تنها من می‌توانم که
لا ... وَحدَهُ بَلْ نه تنها ... بلکه
نسيجُ وَحدِه (nasīju) در نوع خود بی‌نظیر (است)، یگانهٔ زمان (است).
وَحْدَة waḥda یگانگی، اتحاد، وحدت، اتفاق، پیوستگی؛ تنهایی، تنها بودن، خلوت، انزوا، تجرد، اتکای به خود، خودکفایی، استقلال، اتحادیه؛ ج. ـــات: واحد نظامی؛ کارکنان کشتی، جاشوان و ملوانان، گروه، واحد، دستگاه؛ واحد (کمکی یک دستگاه یا تأسیسات صنعتی)؛ شعبه (در سازمان اداری).



المِتْرُ وحدةٌ لِقياساتِ الطُّولِ (*mitr, qiyāsāt*) متر واحد اندازه‌گیری طول است

وحدةُ التَّعليمِ و البَحثِ: واحد آموزشی و پژوهشی

وحدةٌ صِحِّيَّة (*ṣiḥḥīya*) درمانی بهداشتی

وحدةٌ عسكريّة (*ʿaskarīya*) واحد نظامی

وحدةُ اسْتِهْلاك (*istihlāk*) واحد مصرف

وحدةُ الزَّمَنِ (*zaman*) واحد زمانی

وحدةُ الطّاقة (*ṭāqa*) واحد نیرو

وحدةٌ تُرابيّة (*turābīya*) ناحیه ارضی

وحدةٌ سكنيّة (*sakanīya*): واحد مسکونی.

وحدةٌ طائفيّة: گروه فرقه‌ای، اقلیت مذهبی یا دینی.

الوحدةُ العربيّة (*ʿarabīya*): اتحاد اعراب، وحدت نژادی عرب.

وحدانيّ **waḥdānī** تنها، جداگانه، انفرادی؛ منحصر به فرد، تک، یگانه؛ بی‌مانند، بی‌همتا؛ مجرّد (مقابل متأهل).

وحدانيّة **waḥdānīya** تنهایی؛ خلوت؛ تنها بودن، انفراد، وحدت، یگانگی، وحدانیت (خداوند)؛ بی‌همتایی، بی‌مانندی.

وحيد **waḥīd** : تنها، جدا، تک، منحصر به فرد، یگانه؛ بی‌مانند، بی‌همتا

وحيدةُ أبويها (*abawayhā*) تنها دختر پدر و مادر، تک‌دختر خانواده.

أوحد **awḥad** منحصر به فرد، تک، یگانه

توحيد **tawḥīd** ، یکی‌سازی، ترکیب، استانداردسازی، متحدسازی، تنظیم، ادغام (مثلاً چند وام برای تثبیت و تحکیم آنها)؛ اعتقاد به یگانگی خدا، یکتاپرستی، توحید؛ توحید عرفانی (توحید ذات، صفات و غیر آن).

توحيدُ الدُّيون: ادغام وامها (برای تثبیت و تحکیم).

توحيد الزَّوجة (*zawja*) تک‌همسری

توحيدُ الكَلِمة (*kalima*): وحدت کلمه، اتحاد

توحيدُ المنتوجات: استانداردسازی فرآورده‌های صنعتی

عِلْمُ التَّوحيد (*ʿilm*) علم کلام، الهیات (اسلامی)

توحُّد **tawaḥḥud** تنهایی، خلوت، یگانگی، تنها بودن

اِتّحاد **ittiḥād** یگانگی، وحدت، اتحاد، پیوستگی، سازگاری، سازش، توافق، هماهنگی، هم‌رأیی، همسازی، وفاق، موافقت؛ ترکیب، ادغام، آمیختگی؛ هم‌پیمانی، ائتلاف؛ شرکت، اتحادیه؛ ترکیب شیمیایی

بالاتّحاد: متحداً، متفقاً، با شریک‌سازی، مشترکاً، به اتفاق هم، با همیاری

اتّحادُ الآراء اتفاق آرا

بإتّحادِ الآراء به اتفاق آرا

إتّحادُ البريدِ العامّ (*ʿāmm*): اتحادیهٔ جهانی پست

إتّحادُ جنوبِ افريقيّة (*janūb ifrīqīya*): اتحادیهٔ جنوب آفریقا

إتّحادُ الدُّوَلِ العربيّة **itt. ad-duwal al-ʿarabīya** دولت‌های عربی متحده (یعنی جمهوری عربی متحده و یمن، سابقاً).

إتّحادُ السُّوفييت، یا الإتّحادُ السُّوفييتيّ (السُّوفيتيّ): اتحاد جماهیر شوروی (سابقاً).

إتّحادُ أربابِ العملِ (*arbāb*) اتحادیهٔ کارفرمایان

إتّحادٌ جُمرُكيّ (*jumrukī*) اتحادیهٔ گمرکی

اتّحادُ الكُتّابِ العرب (*kuttāb*) انجمن نویسندگان عرب

إتّحاديّ **ittiḥādī** : عضو اتحادیه؛ اتحادگرایانه؛ اتحادی، فدرال.

حكومةٌ اتّحاديّة حکومت فدرال

واحد **wāḥid** : یک (عدد)؛ یکی (ضمیر)، یک تن، فرد، تنها؛ ج. **وُحْدان** **wuḥdān** منفرد، منزوی، جدا، تک.

واحداً واحداً، یا واحداً فواحداً، یا واحدٌ بعدَ واحدٍ، یا واحدٌ بعدَ الآخر: یکی یکی، تک تک، جداجدا، جداگانه، یکی پس از دیگری.

الواحد: واحد (خدا).

الواحدُ منهم: هر یک از آنان، هر کدام آنها

واحدٌ كهذا: چنین کسی، یک چنین آدمی، هر کسی چون او

كُلُّ واحدٍ **kullu wāḥidin** : هر کس.

في موضعٍ واحدٍ (*mawḍiʿin*): یکجا، در جای واحد، در یک جا.

ولا واحدٌ: هیچ‌کدام، هیچ‌یک، و نه حتی یک تن

في وقتٍ واحدٍ (*waqtin*): در یک زمان، همزمان، در آن واحد

الواحدُ تِلوَ (وراءَ) الآخر (*tilwa, warāʾa*): یکی پس از دیگری

هُم يدٌ واحدةٌ (*yadun*) دست در دست هم دارند، تودهٔ یکتایی تشکیل داده‌اند

السّاعةُ الواحِدَةُ بعدَ الظُّهر ساعت یک بعداز ظهر
زَرافاتٍ و وُحداناً zarāfātin wa-wuḥdānan: گروه‌گروه و تک‌تک.
مُوَحِّد muwaḥḥid: یکتاپرست، موحّد؛ **المُوَحِّدون** موحدون (خاندان مسلمان حاکم در اندلس).
مُوَحَّد muwaḥḥad: ترکیب‌شده، ادغام‌شده، درهم‌آمیخته؛ متحد، یکپارچه، یکی‌شده، استاندارد، استاندارد شده، تنظیم‌شده؛ یک پل (الک.)؛ حرف یکسان.
مُتَوَحِّد mutawaḥḥid: تنها، کمیاب، نادر، تک، زاهد، گوشه‌نشین، تارک دنیا، منهانشین.
مُتَّحِد muttaḥid: یکی‌شده، ترکیب‌یافته، ادغام‌شده، درهم‌آمیخته، یکسان، یکدست، استاندارد شده، هماهنگ، متحد، متفق‌القول، هم‌رأی، موافق، همساز، همدستان
الولاياتُ المُتَّحِدة (wilāyāt): ایالات متحده (امریکا).
مُنظَّمةُ الأُمَمِ المُتَّحِدة (munaẓẓamatu l-umam): سازمان ملل متحد.
مُسْتَوْحِد mustawḥid: تنها، خلوت‌نشین، منزوی، مجرد.

وحش

أَوْحَشَ: برهوت شدن، بیابانی یا بیغوله شدن (شهر، دیار)؛ ه: آزردن، اندوهگین کردن، افسرده کردن (کسی را)؛ احساس تنهایی دادن (به کسی)، از دوری خود دلتنگ کردن، در غم جدایی افکندن (کسی را)؛ بیغوله یافتن (جایی را).
أَوْحَشْتَنا: دلتنگمان کردی، دلمان برایت تنگ شد.
تَوَحَّشَ: ویران شدن، بیغوله شدن، خرابه شدن، خالی از سکنه شدن، بیابانی بودن؛ وحشی شدن، درنده‌خو شدن (یا بودن)؛ وحشیگری کردن، ددمنشی کردن.
إِسْتَوْحَشَ: ویرانه شدن، بیغوله شدن، خرابه شدن، خالی از سکنه شدن؛ احساس دلتنگی کردن، تنهایی کشیدن؛ ... ل: افسرده شدن، دلتنگ شدن، درد جدایی کشیدن، غم دوری خوردن (برای کسی)، (جای کسی را) خالی یافتن؛ ... من: گریزان بودن، احساس تنفر کردن، رمیدن (از کسی یا چیزی)؛ در هم شدن، احساس بی‌حوصلگی کردن (از چیزی)؛ ترسیدن، بیمناک شدن.
وَحْش waḥš: بیابانی، بیغوله، متروک، خرابه؛ وحشی، ناأهلی (جانور)؛ ج **وُحوش** wuḥūš، **وُحْشان** wuḥšān: جانور وحشی، جانور شکاری، حیوان وحشی درنده، حیوان شگفت‌آور خوف‌انگیز (← غول بیابانی).
حِمارُ وَحْشٍ (ḥimār): گورخر
الوُحوشُ الضّارِية (ḍāriya): جانوران شکارگر، حیوانات درنده.
وَحْشة waḥša: تنهایی، بی‌کسی، دلتنگی، ملالت؛ (مجازاً) سردی (مثلاً روابط)؛ گرفتگی خاطر، اندوهناکی، بیگانگی.
وَحْشِيّ waḥšī: بیابانی، غیراهلی، وحشی، نافرهیخته، بی‌فرهنگ، بی‌تمدن؛ خونخوار، ددمنش، بی‌رحم؛ زشت، نفرت‌انگیز، رنجنده (اندیشه‌ها)؛ جانبی، کناری (کال.).
الكَعْبُ الوَحْشِيّ (ka'b): استخوان قوزک، کعب بیرونی
جَريمةٌ وَحْشِيّة (jarīma): جنایت هولناک
كَلامٌ وَحْشِيّ: سخن نامصطلح، سخن نادر
وَحْشِيّة waḥšīya: وحشی بودن، درنده‌خویی، وحشیگری، بربریت.
إِيحاش īḥāš: تنهایی، بی‌کسی
تَوَحُّش tawaḥḥuš: بازگشت به حالت وحشیگری، توحش، درنده‌خویی، بربریت، وحشیگری.
إِسْتيحاش istīḥāš: غربت، بیگانگی، وحشت‌انگیزی، دلمردگی، هراس.
مُوحِش mūḥiš: ویران‌شده، متروک، بیغوله گشته، خرابه، افسرده، غمین، دلتنگ، پریشان‌حال، ناآرام، وحشت‌انگیز، غریب، رزآلود.
مُتَوَحِّش mutawaḥḥiš: وحشی (حیوان)، درنده‌خو، نافرهیخته، خشن، ددمنش، خونخوار، بی‌رحم؛ متروک، خراب‌شده، خالی از سکنه (شهر، دیار).
مُسْتَوْحِش mustawḥiš: وحشی، درنده‌خو، خونخوار، ددمنش؛ دلتنگ، تنها، دلمرده، گرفته، غمگین، اندوهگین.
وَحَفَ waḥf: انبوه و مشکی (مو)؛ پربرگ و شاداب (گیاه).
وَحِلَ waḥila **يَوْحَلُ** yauḥalu: در گل فرورفتن، به گل نشستن؛ به بن‌بست رسیدن، گیرافتادن، در تنگنا قرار گرفتن.
وَحَّلَ ه: لجن‌مال کردن، گل‌آلود کردن (چیزی را)؛ گل‌آلود شدن، پرگل شدن (زمین).
أَوْحَلَ ه: به گل نشاندن؛ به تنگنا افکندن، دچار مشکل کردن، به بن‌بست کشاندن، آزردن، اذیت کردن، به لجن کشاندن (کسی را).
تَوَحَّلَ: به لجنزار افتادن، لجن‌مال شدن، گل‌آلود شدن،



پرگل و لای شدن، باتلاقی شدن (زمین).

إِسْتَوْحَلَ = تَوَحَّلَ

وَحْل wahl, wahal ج **وُحُول** wuhūl ، **أَوْحَال** awhāl گل، گل و لای، باتلاق، مرداب

وَحِل wahil گل‌آلود، لجن‌آلود، لجن‌مال‌شده، پرگل، گلی (زمین).

وَحْلَان wahlān در گل فرورفته، گرفتار شده، به بن‌بست رسیده

مَوْحَل mawhal زمین گلی، باتلاق، مرداب؛ بن‌بست، معضل، گرفتاری.

مُوَحَّل muwahhal گل‌آلود، گلی، پوشیده از گل، گل‌باشیده، لجن‌آلوده

وَجِمَ wahima يَيْجَمُ yahimu ، يَوْحَمُ yawhamu (وَحَم wahamu) هـ میل کردن، اشتها داشتن (به چیزی)، هوس کردن، مشتاقانه خواستن (چیزی را)، ویار کردن (زن آبستن).

وَحَم waham ویار (هنگام بارداری)؛ اشتهاء میل شدید، آرزو

وِحَام wihām, wahām همان معنی

وَحْمَى wahmā ج **وِحَام** wihām ، **وَحَامَى** wahāmā ویارکرده (زن آبستن).

وَحْوَحَ wahwaha من: لرزیدن (مثلاً از ترس).

وَحَى wahā يَحِي yahī (وَحْي wahy) الى بـ: نمیدن، الهام کردن، وحی کردن چیزی را به کسی).

أَوْحَى الى بـ: الهام کردن، وحی کردن (خداوند چیزی را به کسی)؛ اشاره کردن، القا کردن (به کسی، چیزی را)، (ایده) دادن (به کسی)، ان: سر دادن، اندیشه‌ای پیشنهاد کردن، خط دادن؛ (مجهول:) أُوحِيَ الىّ ūhiya ilayya به من الهام شد، به خاطرم خطور کرد، به نظرم رسید

أَوْحَى بِالطِّيبَة (tība) (از چهره‌اش) سلامتی بارید

يُوحِي بالاحترام (ihtirām) احترام در دل برمی‌انگیزد، احترام‌انگیز است

يُوحِي بالشَّكّ (šakk) تردیدانگیز است، شبهه‌انگیز است

أَوْحَى إليه بالثِّقَة (tiqa) در دلش اعتماد انگیخت

أَوْحَت نَفْسُهُ: بیمناک شد

اِسْتَوْحَى هـ: توصیه خواستن، نصیحت طلبیدن، پند خواستن، نظرخواهی کردن (از کسی)، مشورت کردن (با کسی)؛ .. هـ: الهام جستن، اندیشه خواستن (درباره چیزی از کسی)؛ هـ من: استنباط کردن، استنتاج کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

اِسْتَوْحَى الفِكْرَةَ (fikrata) از آن اندیشه (ایده) الهام گرفت، با آن ایده راهیابی کرد.

اِسْتَوْحَى مَوْعِظَةً من (maw'izatan) از ... پند گرفت، از ... درس گرفت

وَحْي wahy الهام، وحی (در علم کلام).

إِيحَاء īhā' تلقین، القا، اشاره، الهام

إيحاء ذاتي (dātī) تلقین به نفس

وَاحٍ wāhin فرستندهٔ رادیویی

الواحي رادیو

مُوحٍ mūhin الهام‌کننده، وحی‌کننده، الهام‌بخش.

مُوحًى mūhan ج **مُوحيات** mūhayāt بـ: الهام‌شده، وحی‌شده

مُسْتَوْحًى mustawhan من: متأثر، تأثیرپذیرفته، الهام‌گرفته، ملهم، اقتباس‌شده، استنباط‌شده، دریافته (از چیزی).

وَخَزَ wakaza يَخِزُ yakizu (وَخْز wakz) هـ: گزیدن، نیش زدن (کسی را)؛ با (آلت نوک‌تیز) سوراخ کردن (کسی را)، سوزن زدن (به کسی)؛ آزردن، خسته کردن، به‌ستوه آوردن، رنجاندن (کسی را).

وَخَزَهُ ضميرُهُ (damīr) دچار عذاب وجدان شد

وَخْز wakz: گزش، نیش، درد شدید، درد موضعی، دردی که تیر می‌کشد

وَخْزُ الضَّمِير عذاب وجدان

وَخْزَة wakza: (اسم وحدت) نیش.

وَخْزَان wakazān زخم‌زبان، خرده‌گیری، طعنه

وَخَّاز wakkāz: نیش‌زن، گزنده، تند، گزنده، جانور (مثلاً انتقاد)؛ زننده، سخت، شدید، تلخ.

وَاخِز wākiz همان معنی

وَخَطَ wakata يَخِطُ yakitu (وَخْط wakt) هـ: سفید کردن، خوکشی ساختن (پیری، روزگار، موی سر را).

وَخُمَ (نیز ← تَخِم) wakuma يَوْخُمُ yawkumu (وَخَامَة wakāma): بدبودن، ناسالم بودن، ناسازگار بودن (مثلاً آب و هوا)؛ سنگین بودن، ناگوار بودن، هضم‌نشدنی بودن (یا شدن).

وَخِمَ wahima يَوْخَمُ yawhamu (وَخْم (wahm: دچار سوءهاضمه شدن.

وَخُمَ: احساس سنگینی کردن، خواب‌آلود شدن.

إتَّخَمَ ittahama: از سوءهضم رنج بردن، تخامه شدن، پرخوری کردن.

تُخَمَة tuhama ج. ـه ات، تُخَم tuham: امتلای معده، پرخوری، سنگینی، سوءهضم، رودل.

وَخَم wahamm: هوای آلوده غیرسالم، آلودگی، چرکی، پلیدی.

وَخِم wahim: ناسالم، بد، ناگوار، سنگین، هضم‌نشدنی؛ آلوده، چرکین.

وَخِيم wahīm: ناسالم، آلوده، سنگین، هضم‌نشدنی؛ وخیم، بد، خطرناک، تلخ، ناگوار، مهلک، مصیبت‌بار، فاجعه‌آمیز.

وَخِيمُ العَاقِبَة: بدفرجام، دارای پیامدهای ناگوار، دارای آثار تلخ، بدفرجام.

وَخَامَة wahāma: ناسالمی، عدم گوارایی، بدی، بدخویی؛ بدهضمی.

وَخْمان wahmān: سنگین، سست، خواب‌آلوده.

أَوْخَم awham: ناسالم‌تر؛ وخیم‌تر، بدتر.

مُسْتَوْخَم mustawham: سنگین، هضم‌نشدنی، ناگوار؛

مَجَازٌ مُسْتَوْخَم (majāz): مجاز سنگین، استعاره ناخوشایند.

وخی

وَخَى wahā يَخِي yahī (وَخْي (wahy ه: قصد کردن، آهنگ کردن، نیت کردن (چیزی یا انجام کاری را)، در پی (کاری یا چیزی) برآمدن، در نظر گرفتن، آرزو کردن (چیزی را).

وَخَّى: همان معنی؛ ... ه: هدایت کردن، رفتن، راه نمودن (کسی را).

تَوَخَّى ه: قصد کردن، نیت کردن (چیزی یا انجام کاری را)، در نظر گرفتن، آرزو کردن، خواستن، در نیت داشتن، در سر پروراندن (چیزی یا امری را).

تَوَخَّى مَرْضَاتَهُ (marḍātahū): در پی کسب خشنودی او برآمد.

تَوَخَّى أَهْدَافاً مُعَيَّنَةً (mu'ayyana): اهداف معینی را برای خود در نظر گرفت.

تَوَخَّى طَرِيقَةً: شیوه‌ای (خاص) را دنبال کرد.

تَوَخَّى غَايَةً (ḡāyatan): هدفی خاص را دنبال کرد.

وَخْي wahy ج. وُخِيّ wuḫī، ...: قصد، نیت، هدف.

تَوَخٍّ tawahhin: طرح، نقشه، نیت، قصد.

وَدَّ wadda (اول شخص مفرد: وَدِدْتُ wadidtu) ـَ (وُدّ wudd, wadd, widd، وِدَاد wadād, widād، مَوَدَّة mawadda) ه: عشق ورزیدن (به کسی یا چیزی)، دوست داشتن (کسی یا چیزی را)، علاقه‌مند بودن (به کسی یا چیزی)، ... ه أن، ه لو، لو أنَّ: خواستن، آرزو کردن (که آن چنین باشد)، ... أن: خواستن که ... (توجه: آرزویی).

أَوَدُّ أَنْ يَفْعَلَ كذا: می‌خواهم (دوست دارم، میل دارم) که او چنین کند.

كَمَا يَوَدُّ: هر طور میل اوست، هر طور دلش می‌خواهد.

وَدِدْتُ لَو كانَ غَنِيّاً (law, ḡaniyyan): ای کاش ثروتمند بود، دوست داشتم او ثروتمند می‌بود.

وَدِدْتُ لَو أَنَّكَ جِئْتَ (ji'ta): دوست داشتم که تو هم بیایی (می‌آمدی)، ای کاش تو هم می‌آمدی.

وَدَّ لَوْ كَانَ بَعِيداً عن (ba'īdan): آرزو کرد که ای کاش از ... دور بود، بیشتر دوست داشت که از ... دور باشد.

أَوَدُّ أَنْ أَذْهَبَ لو تَمَكَّنْتُ: اگر بتوانم (اگر بشود) می‌خواهم بروم.

وَادَّ ه: دوستی کردن، بنای دوستی گذاردن، دوست شدن (با کسی).

تَوَدَّدَ لـ، الى: عشق ورزیدن، محبت نشان دادن، تظاهر عشق و دوستی کردن (به کسی)؛ ... الى: در مقام دوستی برآمدن، تمایل به دوستی داشتن (به کسی)، خودشیرینی کردن، چاپلوسی کردن، شیرین‌زبانی کردن (نزد کسی)؛ جلب محبت (کسی را) کردن، دوستی (کسی را) خریدن.

تَوَادَّ: به هم عشق ورزیدن، همدیگر را دوست داشتن، با هم دوست بودن.

وُدّ wudd, wadd, widd: عشق، محبت، دوستی؛ آرزو، خواسته.

كان بِوُدِّنا لَو (bi-wuddinā): دوست داشتیم که ...، بیشتر مایل بودیم که ...، آرزو داشتیم که

وُدّ wudd, wadd, widd ج. أَوُدّ awudd، أَوْدَاد awdād: ... mudd: عشق‌ورز، با محبت، دلسوز، مشفق، رئوف؛ دوستدار، علاقه‌مند، با اخلاص؛ عاشق.



وُدِّيّ wuddī, widdī, waddī: دوستانه.

علاقات وُدِّيَّة: روابط حسنه، مناسبات دوستانه.

وُدّ، وِدّ، وَدّ wadād, widād, wudād: عشق، دوستی.

وِدادی widādī: دوستانه، محبت‌آمیز.

وَدود wadūd: مُحبّ، با اخلاص، دوستدار، علاقه‌مند، دوست.

مَوَدّة mawadda: عشق، دوستی، مودت.

تَوادّ tawādd: روابط دوستانه، مناسبات حسنه.

وَدَج wadaj ج. **أَوْداج** awdāj: شاهرگ، وداج.

انتفخت أَوْداجُه: (لفظاً: شاهرگ او آماس کرد) از کوره دررفت، آتشی شد.

وِداج widāj: شاهرگ، وداج.

وَدَّرَ ه: به خطر انداختن، دچار خطر کردن (کسی را)؛ تباه کردن، به باد دادن، تلف کردن (چیزی، مثلاً مال خود را).

وَدَعَ wada'a **يَدَعُ** yada'u **(وَدْع** wad'**) ه**: به ودیعه گذاشتن، به امانت گذاردن، سپردن (چیزی را)؛ (معمولاً به صیغهٔ مضارع یا امر) گذاشتن (= گذاشت برود، بگذار برود)، رها کردن، فروگذاشتن، به حال خود نهادن (چیزی را).

دَعْ عَنكَ da' 'anka: رها کن! بس کن!

دَعْ عَنكَ يَدَ دَعْكَ مِن da' ka min: رها کن! دست بردار! صرف‌نظر از ...، تا چه رسد به

دَعْكَ مِن هذا (da'ka): بس کن! رها کن! دست بکش!

دَعنا مِن هذا (da'nā): دست از این حرفها بردار! رها کن! بس است!

دَعْها تَمضِ: بگذار برود!

يَدَعُ مجالاً (majālan): بیرون می‌رود، دستشویی می‌رود. دست به آب می‌رساند.

وَدُعَ wadu'a **يَوْدُعُ** yawdu'u **وَداعة** (wadā'a): رام بودن، ملایم بودن، نرمخو بودن، افتاده بودن.

وَدَّعَ ه: وداع کردن (کسی را)، خداحافظی کردن (با کسی).

أَودَعَ ه ه: به ودیعه گذاشتن (چیزی را در جایی)، سپردن (کسی یا چیزی را در جایی)؛ وارد کردن، گنجاندن (مثلاً مطلبی را در کتاب)؛ گفتن و سپردن (مثلاً رازی را به کسی)؛ افکندن (مثلاً کسی را به زندان).

أَودَعَ الجُثّةَ القبر (jutta, qabr): جسد را به خاک سپارد.

أَودَعَهُ مالاً (mālan): مالی به او (= به بانک) سپرد.

أَودَعَهُ السِّجن (sijna): او را به زندان انداخت.

أَودَعَ طَرْداً في البريد (tardan, barīd): بسته‌ای به پست داد.

أَودَعَ البضائعَ (badā'i'): کالاها را به مرکز ساتات (سپرده‌ها) سپرد.

أَودَعَ يدَهُ قُبلةً (qublatan): بوسه‌ای بر دستش نهاد.

إستَوْدَعَ ه ه: به ودیعه گذاشتن، به امانت گذاردن، گذاشتن (چیزی را در جایی)، سپردن (به کسی، چیزی را)؛ گذاشتن (چیزی را در جایی)؛ **ه**: حقوق موقت پرداختن (به کسی)؛ انبار کردن، ذخیره کردن، در انبار نگه‌داشتن (چیزی را).

إستودعه اللّهَ: به امن خدا سپردن، با او خداحافظی کرد.

أَستودِعُكَ اللّهَ: خدانگهدار! خداحافظ! به امان خدا! خدا به همراهت!

دَعة da'a: نرمخویی، نرمی، نرم‌دلی، افتادگی، ملایمت، فروتنی؛ آرامش، آرامی.

وَدْع wad': امانت‌گذاری، ودیعه‌سپاری.

وَدْع wada' (اسم جنس، یکی آن ــــة) wad': صدف، خرمهره.

وَداع wadā': خداحافظی، وداع، مودیع، بدرود.

حفلة الوداع: جلسهٔ تودیع.

نظرة الوداع: آخرین دیدار.

الوداع، یا وداعاً: خدانگهدار! خداحافظ! خدا به همراهت! به امان خدا!

وَداعة wadā'a: نرم‌دلی، نرمی، افتادگی، نرمخویی، ملایمت، شکسته‌نفسی، فروتنی.

وَديع wadī': آرام، افتاده، نرم‌دل، نرمخو، سربه‌راه، امانتدار.

وَديعة wadī'a ج. **وَدائع** wadā'i': امانتی، گرو، بیعانه، سپرده (ج. سپرده‌ها)؛ امانت، ودیعه.

مِيدَعة mīda'a: پیش‌دامن، پیش‌بند، روپوش پزشکی.

تَوديع tawdī': خداحافظی، بدرودگویی، وداع، تودیع.

إيداع īdā': امانت‌گذاری، امانت‌سپاری، واریز کردن.

بطاقة الإيداع: برگه امانی، فیش سپرده.

محضر الإيداع (mahdar): دفتر ثبت سپرده‌ها.

إستيداع istīdā': انبار کردن، به انبار نهادن؛ حالهٔ میگری

به تعهد موقت (برای ماموران دولت)؛ ذخیره‌سازی، نیروی تدارک، نیروی احتیاط (نظ.)

أحاله إلى الاستيداع (aḥālahū) او را (کارمند را) در اختیار کارگزینی گذاشت.

في الاستيداع: در اختیار کارگزینی، در انفصال موقت، در بازنشستگی موقت، احتیاط، ذخیره، غیرامروزی، افزامیشه

مخزن الاستيداع (maḵzan): انبار

وادع wādiʿ ودیعه‌گذار، امانت‌گذار، رام، سربه‌راه، آرام، آسوده، راحت، ملایم، پست، گود.

مودع mūdiʿ امانت‌گذار، ودیعه‌گذار، رام، سربه‌راه، ملایم، پست، گود

مودَع mūdaʿ به امانت گذاشته‌شده، به ودیعه گذاشته‌شده، امانتی، سپرده‌شده، امانت سپرده، ودیعه؛ **المودع لديه** (ladayhi): ودیعه‌دار، سپرده‌نگهدار، امانت‌دار

مستودِع mustawdiʿ امانت‌گذار

مستودَع mustawdaʿ به امانت گذارده‌شده، به ودیعه گذاشته‌شده، امانتی، سپرده‌شده، انبارشده، ذخیره‌شده؛ کسی که در اختیار کارگزینی گذاشته شده، منفصل موقت، غیرامروزی، ذخیره، نیروی احتیاط؛ مخزن، انبار، کانتینر، مخزن آب، تانکر

مستودع الذخيرة: مرکز آموزشی و سربازگیری نظامی

ودف wadafa ـِ (ودْف wadf): آب شدن، ذوب شدن (چربی)

ودق wadaqa ـِ (ودقان wadaqān): فحل شدن، دچار حرارت و شهوت جفتگیری شدن (حیوان).

ودق wadaq، **ودقان** wadaqān شهوت غریزی حیوان برای جفتگیری.

ودْق wadq، wadaq باران تند، رگبار تابستانی؛ لکه بر چشم؛ چشم خون‌گرفته

وديقة wadīqa ج **ودائق** wadāʾiq چمنزار، مرغزار

ودك wadak چربی

دكة dika همان معنی

ما فيه ودك. از او خیری بلند نمی‌شود، از او امید فایده‌ای نمی‌رود.

ودك wadik، **ودوك** wadūk، **وديك** wadīk، **وادك** wādik: چاق، فربه

ودى wadā **يدي** yadī (ودْي wady) ه: خونبهای (مقتول را) پرداختن، دیهٔ (کسی را) دادن

أودى: به هلاکت رسیدن، مردن، بـ: [illegible] بودن (دست مرگ کسی را)؛ کشتن، نابود کردن، به فنا سپردن (کسی یا چیزی را).

أودى بحياته (bi-ḥayātihī): هستی او را بر باد داد

أودى بصحته (bi-ṣiḥḥatihī): سلامتی او را مختل کرد، سلامتی را از او بگرفت

دية diya ج ـات: خونبها، دیه، تاوان آسیب جسمی

واد wādin ج **أودية** awdiya، **وديان** widyān: دره، درهٔ تنگ، پرتگاه، دربند، وادی، بستر رودخانه، رودخانهٔ خشک‌شده؛ نوع، طبقه؛ ستون روزنامه

أسال أودية من الحبر (ḥibr): دریایی جوهر بر کاغذ جاری کرد

نحن في واد و أنتم في واد: ما از یک جنسیم و شما از جنسی دیگر، میان ما و شما تفاوت از زمین تا آسمان است، ما کجاییم و شما کجا؟

حوّم به الفكر في أودية شتّى (ḥawwama, fikru, šattā): اندیشه او را به شعبی دیگر برد، فکرش در هزار وادی سرگردان شد.

كان في واد آخر (āḵara): حواسش جای دیگر بود

ذهب صيحة في واد (ṣayḥatan): چون عطسه در بازار مسگران بود، فریادی بود که به هیچ گوش نرسید

هام في وديان: (مجازاً) سرگردان شد، واله و حیران شد

في كل واد: هر جا، همه‌جا.

وادي حلفا (ḥalfā): وادی حلفا (شهری در شمال سودان، واقع در مرز مصر).

وذر (تنها به صورت مضارع یا امر به کار می‌رود)

يذر yaḏaru، **ذر** ḏar: رها کردن، فروگذاشتن، در پس نهادن، به حال خود گذاشتن، به حال خود رها کردن.

ذره يقول (yaqūlu): بگذار بگوید

وذيلة waḏīla ج **وذائل** waḏāʾil: قطعهٔ چربی، صفحه نقره‌ای صیقل‌شده، آینه.

وذمة wadama: تورم، آماس (پز.).

وذيمة waḏīma ج **وذائم** waḏāʾim: قلاده (برای سگ).

وزّب عن: دوپهلو حرف زدن (دربارهٔ کسی یا چیزی).



وَارَبَ هـ: دورنگی کردن، دوپهلوسخن گفتن (با کسی)، گول زدن (کسی را)؛ نیرنگ زدن (کسی را)؛ نیرنگ زدن (با کسی)؛ فریب دادن او را.

وَرْب warb ج. **أَوْرَاب** awrāb کجی، انحراف، اریب‌دار بودن، مورب بودن؛ سمت مایل، سمت کج، سمت مورب، گوشهٔ اریب‌دار

بالوَرْب: به‌طور مایل، کج، به صورت اریب‌دار؛ به‌طور مورب، اریبی.

وِرَاب wirāb کجی، انحراف، مورب بودن.

مُوَارَبَة muwārabaa کنگی، ابهام، دوپهلویی.

بِدُونِ مُوَارَبَة، **بِلا مُوَارَبَة**، بی غیر مواربه: راست و صریح، بدون ابهام.

مُوَرَّب muwarrab کج، مایل، منحرف، شیب‌دار، یکبری، اریب، مورب، باژ، بیم‌باز (در).

مُوَارِب muwārib نیمباز (در).

وَرِثَ warita، **يَرِثُ** yarita **وِرْث** wirt، **إِرْث** irt، **إِرْثَة** irta، **وِرَاثَة** wirāta، **رِثَة** rita، **تُرَاث** turāt هـ: به ارث بردن (از کسی)، وارث (کسی) بودن، مرده‌ریگ (کسی را) خوردن؛ ... هـ عن، هـ هـ: به ارث بردن (چیزی را از کسی).

وَرَّثَ هـ: وارث کردن، به‌عنوان وارث قرار دادن (کسی را)؛ هـ هـ: به میراث نهادن، به ارث گذاشتن (یا به وصیت) بخشیدن، واگذار کردن (برای کسی چیزی را).

أَوْرَثَ = وَرَّثَ؛ هـ هـ: به ارمغان آوردن، به بار آوردن، باقی گذاشتن (برای کسی چیزی را)، سبب (امری) شدن (برای کسی).

أَوْرَثَهُ ثَرْوَةً كَبِيرَةً (tarwa) برای او ثروت کلانی به ارث گذاشت.

أَوْرَثَهُ الحُزْنَ (ḥuzn) برایش حزن و اندوه باقی گذاشت.

تَوَارَثَ هـ: به ارث بردن (چیزی را)، وارث (چیزی) شدن، به‌عنوان وارث، صاحب (چیزی) شدن.

إِرْث irt. مرده‌ریگ، ارث، میراث، ملک ارثی، دارایی ارثی.

وِرْث wirt ورث.

وِرَاثَة wirāta وراثت، انتقال موروثی، ارث‌بری.

وِرَاثِيّ wirātī موروثی، ارثی.

أَمْرَاض وِرَاثِيَّة: بیماری‌های ارثی.

وَرِيث warīt ج. **وُرَثَاء** wurataʾ وارث، میراث‌بر، میراث‌خوار

تُرَاث turāt میراث.

التُّرَاث الثَّقَافِيّ (taqāfī) میراث فرهنگی

تُرَاث الأُمَّة (umma): میراث ملی.

مِيرَاث mīrāt ج. **مَوَارِيث** mawārīt میراث، ارث، دارایی، مال

تَوَارُث tawāruṯ انتقال به ارث، انتقال از راه موارثت، انتقال موروثی

وَارِث wārit ج. **وَرَثَة** warata، **وُرَّاث** wurrāt وارث، میراث‌خوار، میراث‌بر

مَوْرُوث mawrūt به ارث رسیده، به ارث گذاشته‌شده، انتقال یافته به نسل بعد، اجدادی؛ موروثی، ارثی.

مُوَرِّث muwarrit، **مُورِث** mūrit وصیت‌کننده، ارث‌گذار، مورث

مُوَرِّثَة muwarrita ژن

مُتَوَارَث mutawārat، mutawārit به ارث رسیده

العادات المُتَوَارَثَة (ʿādāt) آیین‌های کهن، عادت‌های آباء و اجدادی.

وَرَدَ warada، **يَرِدُ** yaridu (**وُرُود** wurūd) به‌ آبشخور وارد شدن (چهارپا)، آمدن، رسیدن، وارد شدن، ظاهر شدن، نمایان شدن؛ ... الی آمدن، نقل‌شدن (در کتاب، نامه و مانند آن)، ذکر شدن، قید شدن (در سند)؛ ... هـ الی فرا رسیدن (به جایی یا به کسی)، (بر کسی) وارد شدن، (پیش کسی) ... علی: واصل شدن، رسیدن (نامه، مبلغ، فاکتور و مانند آن به دست کسی)؛ عاید شدن، حاصل شدن (درآمد، وجه، حقوق و مانند آن برای کسی).

وَرَّدَ هـ بـ: مجهز کردن (کسی را به چیزی)، رساندن، وصل کردن (چیزی را به چیزی دیگر یا کسی)؛ تدارک دیدن، فراهم کردن، آوردن (چیزی را برای کسی)؛ ... هـ: سپردن، پرداختن (چیزی را به کسی)، گذاشتن (چیزی را نزد کسی).

أَوْرَدَ هـ: به آبشخور بردن (چهارپا، گله را)؛ ... هـ هـ، هـ علی: به رفتن واداشتن، به آمدن واداشتن (کسی را به جایی)؛ هـ علی، هـ الی: آوردن، بردن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ انتقال دادن، حرکت دادن، جابه‌جا کردن (چیزی را به جایی دیگر)؛ هـ: وارد کردن (مثلاً کالا را)؛ سپردن، به حساب خواباندن، به بانک سپردن (وجهی را)؛ عرضه کردن، ارائه دادن؛ تهیه دیدن، تدارک دیدن، فراهم آوردن (چیزی را)؛ نقل کردن، ذکر

کـردن، وارد کـردن، آوردن (مـطلبی را)؛ ... هـ بـ: پـیش کشیدن، به میان آوردن (حرفی، موضوعی را)؛ به‌صورت جملهٔ معترضه آوردن (مطلبی را).

أَوْرَدَ نصّاً (naṣṣan): متنی را نقل کرد، متنی را وارد کرد.

أَوْرَدَ كُلَّ ما شاهده (šāhadahū): هرچه را دیده بود بیاورد (ذکر کرد).

أَوْرَدَ اسمهُ في وصيّته (waṣīyatihī): نام او را در وصیت‌نامهٔ خود وارد کرد.

أَوْرَدَ قِصَّةً (qiṣṣatan): داستانی نقل کرد.

تَوارَدَ: پشت‌سرهم رسیدن، یکی پس از دیگری آمدن؛ دنبال هم بودن، متوالی بودن، متوارد بودن؛ واصل شدن، رسیدن (خبر، رساله)؛ متوارد شدن، در یک زمان به ذهن دو کس خطور کردن (ایده، اندیشه و مانند آن).

اِسْتَوْرَدَ هـ من: فراهم آوردن، حاصل کردن، خریدن (چیزی را از جایی)؛ وارد کردن (مثلاً کالا را از خارج).

وِرْد wird: آبشخور؛ گلهٔ حیواناتی که به آبشخور می‌روند؛ ج. **أَوْراد** awrād: زمانی خاص از شب یا روز که در آن نیایش کننده وردها، اجزایی از قرآن کریم که ـ علاوه بر نماز ـ به نیایش خوانند.

الوِرْدُ الذي طالما التَّسبيحُ به (tasbīḥ)؛ ـ و نیز: **الوِرْدُ الّذي يُتْلَى في الغُدُوّ و الآصال** (yutlā fi-l-ġuduwwi wa-l-āṣāl): حرفی که شب و روز تکرار می‌شود، حرفی که ورد زبان شده.

بِنت وردان bint wardāna ج. بنات وردان (banāt): سوسک.

وَرِيد warīd ج. **أَوْرِدَة** awrida، **وُرُد** wurud، **وُرُود** wurūd: رگ، شاهرگ.

حَبْلُ الوَريد (ḥabl): شاهرگ.

وُرُود wurūd: آمدن، ورود، مقدمه، مشرعه، شریعه (جای آب)؛ رسیدن، حضور.

مَوْرِد mawrid ج. **مَوارِد** mawārid: محل ورود؛ راه ورودی به آبشخور، آبشخور، آبگیر، چشمه، چاه آب؛ چیزی، وسیله؛ منبع، خاستگاه؛ منبع درآمد، درآمد، عایدی؛ واردات.

مَوارِدُ الدَّوْلة (dawla): عایدات دولت، درآمدهای دولتی.

مَوارِدُ الزَّيْت (zayt): چاههای نفت، محل استخراج نفت.

مَوارِدُ المعيشة (ma'īša): راههای ارتزاق، منابع درآمد برای زندگی.

مَوارِدُ طبيعيّة (ṭabī'īya): درآمدهای طبیعی.

مَوارِدُ زراعيّة (zirā'īya): درآمدهای کشاورزی.

مَوْرِدَة mawrida: آبخور، آبشخور، آبگیر، بارانداز، اسکله، لنگرگاه.

تَوْرِيد tawrīd ج. ـات: تهیه، تأمین، تجهیز، تدارک؛ واردات.

تَوْرِيدُ البضائع: تهیه و تدارک جنس، تأمین کالا.

إِيراد īrād: آوردن، نقل، ذکر، وارد کردن؛ ایرادات: کالای وارداتی، درآمد، عایدی، دخل، عملکرد، دریافتی، وصولی، حاصل، سود، ثمره.

إِيرادات إِجماليّة (ijmālīya): درآمدهای ناخالص.

إِيرادات ثابتة (ṯābita): درآمدهای ثابت.

إِيراد سَنَوِيّ (sanawī): درآمد سالانه.

عاش من إِيراداته ('āša): با درآمدهای خود زندگی کرد.

تَوارُد tawārud: ورود پشت‌سرهم؛ توارد (افکار و اندیشه‌ها).

اِسْتِيراد istīrād: وارد کردن (کالا)، واردات.

إِذْنُ استيراد (iḏn): اجازهٔ واردات.

رُسومُ الاستيراد (rusūm): حقوق (مالیات) واردات.

وارِد wārid ج. **وُرّاد** wurrād: واردشونده، آینده؛ نقل‌شده، واردشده، ذکرشده، آورده‌شده؛ تازه رسیده، تازه‌وارد؛ ج. ـات: واردات، وصولی، دریافتی؛ درآمد، دخل، حاصل، عملکرد.

المُقْتَرَحاتُ الوارِدة (muqtaraḥāt): پیشنهادهای رسیده، پیشنهادهای واردشده.

وارِدات وَصادِرات: واردات و صادرات.

مُوَرِّد muwarrid: کارپرداز، متصدی ملزومات، مقاطعه‌کار، ناظر.

مُسْتَوْرِد mustawrid: واردکننده.

مُسْتَوْرَدات mustawradāt: کالاهای وارداتی، واردات.

وَرَّدَ: شکفتن، شکوفه کردن، گل دادن (درخت)؛ ... هـ: سرخاب مالیدن (به چهره)، قرمز کردن (مثلاً: لب و گونه‌های خود را)، آرایش کردن؛ گلگون کردن (چیزی را).

تَوَرَّدَ: قرمز شدن، سرخ شدن؛ گلگون بودن، سرخ بودن (گونه، سیما)؛ درخشیدن، رنگ گلگون به خود گرفتن (گونه)، گلعذار بودن.



تَوَارُد ← تَوَرُّد

وَرْد ward (اسم جنس، یکی آن ــة) ج وُرُود wurūd: گل سرخ، شکوفه گل

ماءُ الوَرْدِ: گلاب

وَرْدَة warda (اسم وحدت): گل سرخ؛ گل و بته (گچبری و بسی سردر)؛ گل لباس، گل دوار؛ بتهٔ گل سرخ، گلبن؛ (مصر) بولکه

وَرْدَةٌ بَرِّيَّة (barrīya): گل نسرین، نسرین

وَرْدَةُ المِيلاد (mīlād): خربق سیاه

وَرْدَةُ اليابان (yābān): کاملیا

وَرْدِيّ wardī: گلگون، گلی، به رنگ گل سرخ

الأَحلامُ الوَرْدِيَّة (aḥlām): (← خوابهای گلی) خوابهای طلایی

وَرْدِيَّة wardīya: گلخانه، باغ گل سرخ، بوته (یز.)

وُرْدَة wurda: رنگ سرخ، صورتی

تَوَرُّد tawarrud: رنگ‌آمیزی به رنگ سرخ، قرمزشدگی

مُوَرَّد muwarrad: گلی، سرخ‌فام، سرخ، رنگ قرمز خورده

مُتَوَرِّد mutawarrid: گلی، گلگون، قرمزشده

وَرَشَ waraša يَرِشُ yarišu (وَرْش warš) عَلَى: مطلب بیجا کردن، مداخله کردن، فضولی کردن (در کار کسی)؛ ـ علی هـ: (حرف کسی را) قطع کردن، میان (حرف کسی) پریدن

لا تَرِشْ عَلَيَّ: حرفم را قطع نکن.

وَرَّشَ صفا و صمیمیت را به هم زدن؛ ـ بَيْنَ: فتنه انگیختن (میان چند نفر)

وَرِش wariš: سرزنده، بانشاط، چالاک، چابک، بی‌قرار

وَلْرِش wālš: مراحم، مصدع (ناخوانده)، فضول، انگل، سربار، کاسه‌لیس، سورچران، طفیلی

وَرْشَة warša ج ــات، وِرَش wiraš: کارگاه

وَرْشَةُ الإِصْلاح (iṣlāḥ): تعمیرگاه

ورشة غسيل: رختشویخانه

وَرَّطَ و أَوْرَطَ هـ في: درگیر کردن، گرفتار کردن (کسی را در مشکلات)، در دسر آفریدن (برای کسی در کاری)؛ ـ هـ: وضعیت ناهنجار بوجود آوردن (برای کسی)، در تنگنا قرار دادن، به ورطه افکندن، به بدبختی انداختن، به بن‌بست رساندن (کسی را)

وَرَّطَ نَفْسَه (nafsahū): خود را به دردسر انداختن

تَوَرَّطَ به دردسر افتادن، در ورطه درافتادن، برای خود مشکل آفریدن؛ ـ في: درگیر شدن، گرفتار شدن (مثلاً در مخمصه‌ای)؛ دست داشتن، دخالت داشتن، نقش داشتن (در امری)

تَوَرَّطَ في الحَرْب (ḥarb): درگیر جنگ شدن، در مخمصهٔ جنگ افتادن

اِسْتَوْرَطَ في: درگیر شدن، گرفتار شدن (در کاری)

وَرْطَة warṭa ج وَرَطات waraṭāt، وِراط wirāṭ: وضعیت سخت بحرانی، گرفتاری، مهلکه، مخمصه، ورطه، مشکل بزرگ، معضل، بن‌بست، شرایط ناهنجار، حیص و بیص، دردسر؛ پرتگاه، درهٔ عمیق، بی‌گدار، مغاک

وَقَعَ في وَرْطَةٍ (waqaʻa): در ورطه افتاد، در تنگنا افتاد، گیر افتاد

تَخَلَّصَ مِنْ وَرْطَة (takhallaṣa): از تنگنا نجات یافت

تَوَرُّط tawarruṭ في: درگیری، گرفتاری (در)

مُوَرَّط muwarraṭ: در بن‌بست افتاده، در تنگنا افتاده، اسیر گرفتاری، دچار دردسر، به ورطه افتاده، گرفتار

مُتَوَرِّط mutawarriṭ: عامل، سهیم

وَرِعَ wariʻa يَرِعُ yariʻu (وَرَع waraʻ) و وَرُعَ waruʻa (وَراعَة warāʻa): پارسا بودن، خداترس بودن، پرهیزکار بودن، تقوا پیشه کردن، زهد پیشه کردن

تَوَرَّعَ عن: تقدس کردن، درنگ کردن (در مقابل چیزی)؛ خودداری کردن، پرهیز کردن؛ احتیاط ورزیدن (از چیزی)

وَرَع waraʻ: تقوا، پرهیزکاری، پارسایی، ورع، خداترسی، احتیاط، مواظبت؛ ترسویی، خجالتی بودن، ماخوذ به حیا بودن، شرمگینی

وَرِع wariʻ ج أَوْراع awrāʻ: پرهیزکار، پارسا، باتقوا، دیندار، با خدا، خداترس؛ با احتیاط، محتاط، مراقب (در سخنگویی)، کم‌گوی

وَرَفَ warafa يَرِفُ yarifu (وَرْف warf، وَرِيف warīf، وُرُوف wurūf): امتداد یافتن، طولانی شدن (سایه)، سایه گستردن؛ جوانه زدن، سرسبز شدن، شکوفه زدن (گیاه)

وَرَّفَ و أَوْرَفَ: امتداد یافتن، طولانی شدن (سایه)، سایه گستردن

وارِف wārif ، ممتد، گسترده (سایه)؛ سرسبز، خرم، باطراوت، شکوهمند، انبوه (گیاه).

وَرَّقَ: برگ کردن، برگ برآوردن، جوانه زدن؛ شاخه‌شاخه شدن، منشعب شدن؛ ٥، ورقه‌ورقه کردن (خمیر را)؛ کاغذ چسباندن (به دیوار).

أَوْرَقَ: برگ برآوردن، برگ دادن، جوانه زدن.

وَرَق waraq (اسم جنس، یکی آن ـة) ج. **أَوْراق** [illegible]: برگ، کاغذ، ورقه، پول کاغذی، اسکناس؛ فلز ورقه‌ای نازک

وَرَقُ الرَّسم (rasm): کاغذ نقاشی، کاغذ رسم.

وَرَقٌ مُزَرْكَش (muzarkaš): کاغذ دیواری، کاغذ منقش‌دار برای چسباندن به دیوار

وَرَقُ السَّنْفَرة (السَّنْفَر) (sanfara, sanfar): کاغذ سنباده

وَرَقُ زُجاج (zujāj): همان معنی.

وَرَقٌ مُرَمَّل (muramal): همان معنی.

وَرَقٌ شَفّاف (šaffāf): کاغذ کردمبرداری، چربه

وَرَقُ النَّسخ (nask)، یا **وَرَقُ الشامِيّة**: کاغذ واگیره کاربن

وَرَقٌ مَطْوِيّ: (موس) کاغذ تمبردار

وَرَقٌ عازِم (ʿāzim): کاغذ باطله

وَرَقٌ مُقَوّىً (muqawwan): مقوا.

وَرَقُ الكِتابة: کاغذ تحریر

وَرَقُ اللَّعِب (laʿib): ورق بازی.

وَرَقُ اللَّفّ (laff): کاغذ بسته‌بندی.

وَرَقٌ نَشّاف (یا **نَشّاش**) (naššāf, naššāš): کاغذ خشک‌کن

وَرَقٌ نَقدِيّ: پول کاغذی، اسکناس

وَرَقُ اليانَصيب (yā-naṣīb): بلیت بخت‌آزمایی

أَوْراقُ الأَشْغال: اوراق بازرگانی.

أَوْراقُ الاعتماد: اعتبارنامه.

وَرَقُ صَرّ (مُصَمَّغ) (ṣarr, muṣammaġ): کاغذ مخصوص بسته‌بندی.

وَرَقٌ صِحّيّ (ṣiḥḥī): کاغذ توالت

وَرَقُ بَرْدِيّ (bardī): پاپیروس.

أَوْراقُ القَضِيّة (qaḍīya): مدارک قضایی، اسناد دادگاه.

أَوْراقٌ مالِيّة: اسناد اسکناس، پول کاغذی؛ اوراق بهادار

أَوْراقٌ نَقدِيّة (naqdīya) ، **وَرَقُ النَّقد** (naqd): اسکناس، پول کاغذی.

حِبرٌ على وَرَق (ḥibr): تصمیمی که اثری بر آن بار نیست، نوشتهٔ بی‌حاصل (مثلاً پیمان، دستور، مقررات).

طَرَحَ الأَوْراقَ على المائِدة: دست خود را رو کرد.

وَرَقة waraqa (اسم وحدت): برگ، گلبرگ، ورقه، برگه، ورق؛ تکه کاغذ، ... یادداشت، کارت، بلیت، ... ورق فلزی، تختهٔ نازک نوفل.

وَرَقةُ البَريد: کارت‌پستال

وَرَقةُ البَنك: اسکناس

وَرَقةُ حِساب (ḥisāb): صورت‌حساب، فاکتور

وَرَقةٌ رابِحة (rābiḥa): برگ برنده.

وَرَقةٌ مَمْضوغة (mamḍūġa): برگهٔ سبز خورده.

وَرَقةُ لَعِب (laʿib): ورق بازی.

وَرَقةٌ مالِيّة: اسکناس، برگهٔ بهادار

وَرَقةُ الاتِّهام (ittihām): ادعانامه، کیفرخواست، اتهام‌نامه

وَرَقةُ جَلْب (jalb): احضاریه.

وَرَقيّ waraqī ، **ثَرْوة وَرَقيّة**: پول کاغذی

وَرِق wariq: برگدار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرم.

وَرّاق warrāq ج. ـون: کاغذساز؛ کاغذفروش، لوازم‌التحریرفروش، کاغذ باطله فروش، کپی‌گر، رونویس‌کننده، مسنخ.

وِراقة wirāqa: کاغذسازی؛ لوازم‌التحریرفروشی.

وارِق wāriq: برگدار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرم.

مُوَرِّق muwarriq: لوازم‌التحریرفروش.

مُورِق mūriq: برگدار، برگ‌برآورده، سرسبز، خرم.

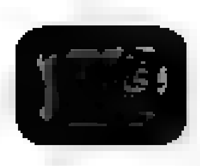
وَرْك wark ، **وِرْك** wirk ، **وَرِك** warik (مؤنث) ، ج. **أَوْراك** awrāk: چارمتف، مفصل ران؛ کفل.

وَرَل waral ج. **وِرْلان** wirlān ، **أَوْرال** awrāl: سوسمار (جا).

وَرِمَ warima ، **يَرِمُ** yarimu **(وَرَم)** waram: ورم داشتن، متورم بودن، باد کردن، متورم شدن، آماسیدن.

وَرَّمَ ٥، باعث تورم (چیزی) شدن، آماساندن، متورم ساختن (چیزی را).

وَرَّمَ أَنْفَه (anfahū): آشفته ساختن، به خشم آوردن، غضبناک کرد (کسی را).



وَرِمَ بِأَنْفِهِ (bi-anfihī) باد در بینی انداخت، باد به غبغب انداخت، تکبر ورزید.

تَوَرَّمَ = وَرِمَ.

وَرَم waram ج. **أَوْرام** awrām: بادکردگی، ورم، آماس.

فی أَنْفِهِ وَرَمٌ (anfihī): باد در بینی‌اش افتاده است.

تَوَرُّم tawarrum: بادکردگی، ورم.

وارِم wārim: بادکرده، آماسیده.

مُتَوَرِّم mutawarrim: همان معنی.

وَرَن waran: نوعی سوسمار (ج).

وَرْنَشَ warnaša هـ: جلا دادن، روغن جلا زدن، بتانه دادن، لاک زدن (چیزی را)، ورنی زدن (به چیزی).

وَرْنِيش warnīš: روغن جلا، رنگ و روغن جلا، ورنی.

وَرْنِيش الأَرْضِيَّة (arḍiyya): موم کف، ورنی مخصوص پارکت.

أَوْرَه awrah، مؤنث: **وَرْهاء** warhāʼ: نادان، کودن، ابله بیرو، گستاخ، فضول، مزاحم.

وَرْوار warwār: مرغ زنبورخوار (ج).

وَرِيَ wariya **يَرِي** yarī (**وَرْي** wary): روشن شدن (فندک)، آتش گرفتن، شعله‌ور شدن.

وَرَّى همین معنی؛ هـ: پنهان کردن، مخفی کردن، پنهان نگهداشتن، پوشیده نگهداشتن، کتمان کردن (چیزی را)؛ عن ب: اشاره کردن (به چیزی با چیزی دیگر)؛ ب: وانمود کردن، تظاهر کردن (به چیزی)، ادعای (چیزی، احساسی) کردن.

وَرَّى فی کَلامِهِ: دوپهلو حرف زد.

وارَى هـ: در پنهان کردن (چیزی) کوشیدن، پوشاندن (چیزی را)، نقاب زدن (بر چیزی)، با نقاب پوشاندن (چیزی را)؛ ... هـ: پنهان کردن، نهفتن، پنهان کردن (چیزی را در جایی).

وَارَاهُ التُّرابَ (turāba): به خاکش سپرد، در دل خاک پنهانش کرد.

أَوْرَى = وَرَى؛ آتش گرفتن، شعله‌ور شدن (مثلاً آتش‌زنه با مالش).

تَوَرَّى عن، من: پنهان شدن، خود را مخفی کردن (از کسی).

تَوارَى: همان معنی؛ ... عن، نیز عن الأَنْظار: از دید (کسی) پنهان شدن.

الوَرَى al-warā: مخلوقات، موجودات عالم، کائنات.

خَيْرُ الوَرَى (ḵayr): سرور کائنات (حضرت محمد (ص)).

وَراءَ warāʼa (در مقام حرف اضافه) پشت ...، در پس ...؛ پس از ...، بعد از ...؛ ورای ...؛ گذشته از ...، علاوه بر ...، افزون بر ...؛ (در مقام قید) در پس، در پشت، در عقب.

إِلَى الوَراءِ: به پشت، به عقب.

کانَ وَراءَهُ: مورد پشتیبانی او قرار داشت، پشتش را داشت.

ماوَراءَ الأُرْدُنّ (urdunn): ماورای اردن.

ماوَراءَ الأَکَمَة (akama): آنچه در پشت پرده پنهان است، آنچه در سینه پنهان است.

وَراءَ الأَکَمَة ما وَراءَها: هر بیشه گمان مبر که خالی‌ست، شاید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

ماوَراءَ البِحار (biḥār): ماورای بحار.

ماوَراءَ الطَّبِيعَة: ماوراءالطبیعه، متافیزیک، علم ماورای طبیعت.

ماوَراءَ النَّهْر (nahr): ماوراءالنهر، فرارودان.

سَعَى وَراءَ خُبْزِهِ (saʻā ... ḵubzihī): به دنبال نان خود رفت.

مِن وَراءِ min warāʼi (در حالت اضافی): از پشت ...؛ ورای ...، گذشته از ...، بوسیلهٔ ...، از طریق ...

التَّكَسُّبُ مِن وَراءِ السِّمْسَارَة (takassub ... simsāra): کسب و کار از راه دلالی.

کانَ مِن وَراءِ مَقْدُرَةِ العَقْلِ البَشَرِيِّ (maqdurat al-ʻaql al-bašarī): ورای قدرت عقل (درک) بشری بود، از توان عقل (ادراک) فراتر بود.

وَرائِيّ warāʼī: پسین، عقبی، واقع در پشت، در پشت قرار گرفته.

أَوْرَى awrā ا. (صفت تفضیلی) بهتر که پوشیده (پنهان)، هرچه پوشیده‌تر بهتر.

تَوارٍ tawārin: مخفی‌شدگی، ناپدیدشدگی.

مُتَوارٍ mutawārin: پنهان، پنهان‌شده، محوشده.

مُتَوارٍ عن الأَنْظار (anẓār): از دیده پنهان شده، ناپدید.

تَوْرِيَة tawriya: پنهان‌سازی، اخفا، پنهان‌کاری، ریا، دورنگی، دوگونگی، دورویی؛ مغالطه (منطق)، توریه.

تَوْراة ← ترتیب الفبایی.

وَزَّ wazza ـُ (وَزّ wazz) هـ على: تحریک کردن (کسی را علیه کسی یا چیزی).

وَزّ = wazz **إِوَزّ** iwazz ← ترتیب الفبایی.

وَزَبَ wazaba **يَـزِبُ** yazibu **(وُزُوب** wuzūb**)** ـ روان شدن، جاری شدن (آب).

مِيزاب mīzāb **ج مَيازيب** mayāzīb : کانال زهکشی؛ مجرای فاضلاب، گنداب‌رو، آبریز، آبرو، ناودان.

إنفتحت مَيازيبُ السَّماء (infataḥat ‥ samā') : درهای رحمت آسمان گشوده شد.

وَزَرَ wazara **يَزِرُ** yaziru **(وِزْر** wizr**)** ه: به دوش گرفتن، بردن، حمل کردن (بار سنگینی را).

وَزَرَ wazara **يَـزِرُ** yaziru، **وزِرَ** wazira **يـوزَرُ** yawzaru **(وِزْر** wizr، wazr، **وِزْرَة** zira**)**: مرتکب گناه شدن، گناه کردن

وازَرَ ه **على**: یاری رساندن، کمک کردن (به کسی در امری)، دستگیری کردن، حمایت کردن (از کسی در چیزی).

آزَرَ ه: حمایت کردن، پشتیبانی کردن، تقویت کردن (کسی را).

تَوازَرَ: یکدیگر را یاری کردن.

إتَّزَرَ ittazara : ازار بستن، لنگ بستن، ‥ ه: به تن کردن (جامه‌ای را)؛ مرتکب گناهی شدن.

وِزْر wizr **ج أوْزار** awzār : بار سنگین، گناه، جرم، جنایت، بار مسئولیت

حَمَّلَهُ وِزْرَه (ḥammalahū) : بار مسئولیت آن را به دوش وی انداخت، او را پاسخگوی آن (امر) ساخت

وَضَعَتِ الحَرْبُ أوْزارَها waḍa'at al-ḥarbu awzārahā : جنگ به پایان رسیده است، غول جنگ از پای نشسته

وِزْرة wizra **ج وِزْرات** wizarāt : لنگ، پیش‌بند

وَزْرة wazara **ج ـ ـات**: ازاره دیوار

وزر

تَوَزَّرَ: وزیر (کابینه) شدن، به مقام وزارت رسیدن.

إسْتَوْزَرَ ه: به سمت وزیر منصوب کردن، به وزارت برداشتن (کسی را)؛ وزیر شدن، به وزارت رسیدن.

وَزير wazīr **ج وُزَراء** wuzarā' : وزیر کابینه؛ وزیر شطرنج.

وَزيرٌ بِلا وِزارة (bilā) : وزیر مشاور

وَزيرُ الدَّوْلَة (dawla) : همان معنی

وَزيرٌ مُفَوَّض (mufawwaḍ) : وزیر مختار (دیپ.)

الوَزيرُ الأكْبَر (تونس) صدراعظم، نخست‌وزیر

وَزيرٌ بِالنِّيابَة (bi-n-niyāba) ، سرپرست وزارت، قائم‌مقام وزیر، کفیل وزارت.

بِصِفَة الوَزير (bi-ṣifat) : بعنوان وزیر، در مقام وزیر

مَعالي الوَزير (ma'ālī) : جناب وزیر

مَجْلِسُ الوُزَراء (majlis) : کابینه، هیئت وزیران ‥ ‥ وزارة

وِزارة wizāra **ج ـ ـات**: وزارت؛ (وگاه) کابینهٔ دولت.

وِزارةُ الإرْشادِ القَوْمِيّ (al-iršād al-qawmī) (مصر) وزارت ارشاد ملی

وِزارة الإسْتِعْلامات: وزارت اطلاعات

وِزارة الإعْلام: همان معنی

وِزارةُ الأَشْغالِ العُمومِيّة ('umūmīya) : وزارت مشاغل عمومی، وزارت کار

وِزارة الأَوْقاف: وزارت اوقاف.

وِزارة البَحْرِيّة (baḥrīya) ـ نیروی دریایی (وزارت).

وِزارة البَلاط (balāṭ) ـ وزارت دربار

وِزارةُ التِّجارة: وزارت بازرگانی

وِزارةُ التَّخْطيط (taḫṭīṭ) : وزارت برنامه‌ریزی، سازمان برنامه و بودجه

وِزارة التَّرْبِية و التَّعْليم (w. at-tarbiya) وزارت آموزش و پرورش

وِزارة التَّمْوين (tamwīn) : وزارت سماوی، وزارت (تأمین) خواربار

وِزارة الحَرْبِيّة (ḥarbīya) : وزارت جنگ

وِزارةُ الحَقّانِيّة (ḥaqqānīya) وزارت دادگستری

وِزارة الخارِجِيّة (ḫārijīya) وزارت خارجه

وِزارة الدّاخِلِيّة (dāḫilīya) : وزارت کشور

وِزارة الزِّراعة (zirā'a) : وزارت کشاورزی.

وِزارةُ السِّياحة (siyāḥa) : وزارت جهانگردی، وزارت گردشگری.

وِزارة الشُّؤُونِ الإجْتِماعِيّة (aš-šu'ūn al-ijtimā'īya) : وزارت امور اجتماعی

وِزارةُ الشُّؤُونِ البَلَدِيّة و القَرَوِيّة (baladīya, qarawīya) : (مصر) وزارت امور شهر و روستا

وِزارةُ الصِّحّة العُمومِيّة (aṣ-ṣiḥḥa al-'umūmīya) ـ وزارت بهداشت.

وِزارةُ الطَّيَران (ṭayarān) سازمان هوایی (وزارت).

وِزارةُ العَدْل (یا **العَدْلِيّة**) (al-'adl, al-'adlīya) ، وزارت دادگستری.



وِزارةُ المالیّة (*māliya*) وزارت دارایی

وِزارةُ المعارف وزارت آموزش و پرورش، وزارت فرهنگ

وِزارةُ المُواصلات (*muwāsalāt*) وزارت ارتباطات، وزارت راه

وِزارةُ النّفط (*naft*) وزارت نفت

رئیسُ الوزارة (*ra'īs*) نخست‌وزیر

وکیلُ الوزارة (*wakīl*) معاون وزیر، معاون کمیل وزارت

وِزاریّ *wizārī* وزارتی

وزَعَ *waza'a* **یَزَعُ** *yaza'u* (**وَزْع** *waz'*) ‌ ← برحذر داشتن، بازداشتن، منع کردن (کسی را)

وَزَّعَ ← **علی**؛ توزیع کردن، پخش کردن؛ ← **بین** توزیع کردن (چیزی را میان چند نفر)؛ ← **علی**، ← **الی**، ← **بین** قسمت کردن (چیزی را میان چند نفر)؛ ← **علی**، ← **الی** بهره‌دادن، قسمت دادن (چیزی را به کسی یا کسانی)؛ ← تحویل دادن، توزیع کردن (نامه یا بسته‌های پستی را)؛ (مجهول) **وُزِّعَ** *wuzzi'a* **بین** توزیع شدن، پخش شدن (میان چند نفر)

وَزَّعَ الصِّناعاتِ فی البلاد (*sinā'āt*) صنعت را در همهٔ کشور منتشر کرد

وَزَّعَ الجرایاتِ علی الجنود (*jarāyāt*) جیرهٔ سربازان را توزیع کرد

تَوَزَّعَ توزیع شدن، پخش شدن، تقسیم شدن؛ ← پریشان کردن، مشوش‌خاطر ایجاد کردن (مثلاً فکر و خیال در کسی)

أوزاع *awzā'* دسته‌جات، جمعیت‌های مردمی

وزیعة *wazī'a* ج **وَزائع** *wazā'i'* سهم، قسمت، بخش، بهره

توزیع *tawzī'* توزیع، پخش (نیز پخش فیلم)؛ تقسیم، قسمت (کردن)؛ تحویل، فروش، توزیع و عرضهٔ کالا

توزیعُ الثّروة (*tarwa*): توزیع ثروت

توزیعُ العمل (*'amal*) توزیع کار، تقسیم کار

توزیعُ الجوائز توزیع جوایز

توزیعُ الأرباح توزیع (یا پرداخت) سود سهام

توزیعٌ مُستعجل (*musta'jil*) تحویل سریع، توزیع فوری (مطالب پستی)

وازِع *wāzi'* مانع، رادع

مُوَزِّع *muwazzi'* توزیع‌کننده، پخش‌کننده

موزِّعُ البرید پستچی

مُوَزِّعٌ آلیّ (*ālī*) ماشین پخش‌کنندهٔ خودکار

مُوَزَّع *muwazza'* توزیع‌شده، پخش‌شده، پراکنده، پخش و پلا

موزَّعُ الخواطر (*kawātir*)، **موزَّعُ الفکر** (*fikr*) حواس‌پرت، پریشان‌خیال، پرت‌گو

وَزّال *wazzāl* جگن، گل‌کاروسی پرکاووسی (گیاه)

وزَنَ *wazana* ، **یَزِنُ** *yazinu* (**وَزْن** *wazn* ، **زِنة** *zina*) ← کشیدن، وزن کردن، سنجیدن؛ میزان کردن، موازنه کردن، هموار کردن، تراز کردن (چیزی را)؛ ← بر کردن و کنار گذاشتن، نهادن (چیزی را برای کسی)؛ به پیمانه فروختن (چیزی را به کسی)؛ با وزن خواندن (شعر را)؛ اندازه گرفتن (با شاقول دیوار را)

وَزَنَ کلامه (*kalāmahū*) سنجیده سخن گفت

وازَنَ هم‌وزن بودن، هم‌تراز شدن، معادل شدن، وزن مساوی داشتن (با چیزی)؛ هم‌سنگی کردن، هم‌طرازی کردن (با کسی یا چیزی)؛ ← **بین** به حال موازنه درآوردن، هم‌تراز کردن، هم‌سنگ کردن (دو چیز را)؛ ← **بین** ... و قیاس کردن، سنجیدن (دو چیز را با هم)؛ ← **بین** ... توازن، مقایسه به عمل آوردن (میان چیزی و چیزی دیگر)؛ ← عادلانه توزیع کردن، به‌طور برابر تقسیم کردن (چیزی را)

وازَنَ المیزانیّة (*mīzānīya*) بودجه را متعادل کرد

وازَنَ دوالیبَ سیّارةٍ (*dawālība sayyāratin*) چرخ‌های ماشین را بالانس کرد

توازَنَ متوازن بودن، هم‌تراز بودن، به حال موازنه درآمدن، در تعادل بودن، توازن داشتن

زِنة *zina* کشیدن، وزن کردن؛ وزن

وَزْن *wazn* ج **أوزان** *awzān* سنگینی، گرانی، وزن، وزن (شعری)؛ الگو، قالب (وزن و صیغهٔ اسم و فعل، دست.)؛ ... کسی برحسب ... وزن ورسکار

لاوزن له (*wazna*) یا **عدیمُ الوزن** سبک، بی‌وزن؛ ناچیز، ناقابل، بی‌ارزش است، بی‌اهمیت

أقام وزناً کبیراً ل ... اهمیت بسزایی برای ... قائل شد؛ به ... اعتبار فراوانی بخشید؛ به آن ارج فراوانی نهاد

مصلحةُ الوزنِ و الكَيلِ maslahat al... wa... : سازمان وزن و مقدار استاندارد.

وَزْنُ الدِّيكِ (dīk): خروس‌وزن (بوکس).

وَزْنُ الرِّيشَةِ (rīša): پر وزن (بوکس).

الوزنُ النَّوْعيّ (naw'ī): وزن مخصوص.

وَزْنَة wazna ج. **وَزَنات** wazanāt: سنگ وزنه طلا یا نقره معیار وزن، (عراق) سنگ ترازویی معادل ۱۰۰ کیلوگرم تقریباً.

وزنة إضافية (iḍāfiya): وزن اضافی.

وَزْنيّ waznī: به وزن، دارای وزن، کشیدنی، وزنی، سنجش‌پذیر، سنگین، گران.

وزّان wazzān (در مقام حرف اضافه): مطابق ... برحسب طبق اللغوي ... برابر با سوخة ... موجوب.

وزّان wazzān: قپاندار.

وزين wazīn: سنگین، وزین.

وزينُ الرَّأي: دارای رای صائب، خردمند، منطقی.

مِيزان mīzān ج. **موازين** mawāzīn: ترازو، وزن، اندازه، میزان (موسیقی)، میزان شعر، وزن شعر، قاعده، روش، عدالت، برابری، (المیزان) میزان (نجوم).

میزانٌ تِجاري (tijārī): ترازنامهٔ بازرگانی، موازنهٔ تجاری.

میزانُ الحَرارة (ḥarāra): دماسنج.

میزانٌ راجح: ترازوی تیمنگی.

ميزانُ الضَّغط (ḍaġṭ): فشارسنج.

ميزانُ طَبليّ (ṭabalī): سکوی وزن، ترازوی سکودار (برای وزن کردن کامیون، عدل بزرگ و مانند آن).

ميزانيّة mīzānīya: تعادل، موازنه، طراز (تراز)، ترازنامه (تجارت)، بودجه، هزینه.

ميزانيّة مُلحقة (mulḥaqa): بودجهٔ الحاقی.

خَفْضُ ميزانيّةِ المصروفات (ḫafḍ... maṣrūfāt): کاهش بودجهٔ هزینه، کاهش هزینه‌ها.

عَجْزٌ في الميزانيّة ('ajz): کسری بودجه، کسری ترازنامه.

مشروع الميزانيّة (mašrū'): طرح بودجه.

مُوازَنة muwāzana: برابری وزن، میزان، توازن، تعادل، همسنگی، موازنه، معادله، متعادل‌سازی، همطرازی، مقایسه، سنجش، بودجه، (تونس) برنامهٔ ساعات ... تبیین مشابهه (میان چند چیز یا فرد).

مُوازَنةُ الميزانيّة: تعادل بودجه.

مُوازَنةُ رَصيدِ الحِسابات (raṣīd): همطرازی ارقام محاسبات.

لَجْنةُ المُوازَنة (lajna): کمیسیون توازن بودجه.

مُوازَنةُ دواليبِ السَّيّارة (dawālīb): بالانس چرخ‌های ماشین.

تَوازُن tawāzun: توازن، تعادل، موازنه، همطرازی، همسنگی، برابری، تساوی.

توازُنٌ سياسيّ (siyāsī): موازنهٔ سیاسی.

توازُنُ القُوى (quwā): موازنهٔ قوا.

أَقامَ التَّوازُنَ بَيْنَ ... : میان ... ایجاد توازن کرد.

اِتِّزان ittizān: توازن، تعادل، موازنه، تعادل روانی، سلامت روحی، هماهنگی، بی‌طرفی، عدم جانبداری.

اِتِّزانُ الجِسم (jism): تناسب اندام.

اِتِّزانٌ مُسْتَقِرّ (mustaqirr): تعادل پایدار.

فَقَدَ اتِّزانَهُ (faqada): تعادل خود را از دست داد.

وازِن wāzin: وزن‌دار، کامل‌الوزن، دارای وزن کامل.

دِينارٌ وازِن (dīnār): دینار به وزن معیار.

مَوْزون mawzūn: وزن‌شده، کامل‌الوزن، دارای وزن کامل، متعادل، دارای موازنه، در توازن، سنجیده، عاقلانه، خردمندانه، حکیمانه، پخته، با تناسب، متناسب، موزون، دارای رأی صائب، رزین‌الرأی، انسان سنجیده، سنجیده.

كَلامٌ مَوْزون (kalām): سخن موزون.

مُوازِن muwāzin: متوازن‌کننده، طرازکننده، برابرساز، متعادل‌کننده، برابر، همسنگ.

مُتَوازِن mutawāzin: میزان، تراز، متعادل، متوازن.

مُتَّزِن muttazin: متوازن، میزان، تراز، شماره‌گیری‌شده، منظم، متناسب، هماهنگ (مثلاً: رنگ‌ها).

وزی

وازَى ه: موازی بودن (با چیزی)، نقطهٔ مقابل (چیزی) بودن، عکس (چیزی) بودن، آن روی سکهٔ (چیزی) بودن، هم‌اندازه بودن، برابر بودن، معادل بودن، مساوی بودن، همطراز بودن، همردیف بودن (با کسی یا چیزی).

تَوازَى: موازی هم بودن، در موازات هم قرار گرفتن، مطابق هم بودن، معادل هم بودن.

مُوازاة muwāzāt: فاصلهٔ مساوی، موازات، تعادل، برابری.

تَوازٍ tawāzin: همان معنی.



علَى التَّوازي: پهلو به پهلو، موازی، به موازات هم.

توازي القُوَى *(quwā)*: تعادل قوا

موازٍ *muwāzin*: موازی، معادل، برابر

متوازٍ *mutawāzin*: موازی؛ مشابه، همسد

متوازي الأضلاع: متوازی‌الاضلاع

متوازي السُّطوح: متوازی‌السطوح.

المتوازِيَين *al-mutawāziyān*: پارالل

وسِخ *wasika* **يَوْسَخُ** *yawsaku* **(وَسَخ** *wasak*): پلید شدن؛ چرکین شدن، آلوده شدن، کثیف شدن (یا بودن).

وسّخ و أوْسخ هـ: آلودن، چرکین کردن، کثیف کردن، آلوده کردن، نگهدار کردن (چیزی را).

توسّخ و اتّسخ *ittasaka* = وسخ.

وسخ *wasak* ج. **أوساخ** *awsāk*: چرک، کثافت، ناپاکی، چرکی.

وسِخ *wasik*: چرکین، کثیف، آلوده، ملوث، ناپاک

وساخه *wasāka*: چرکی، کثافت، چرک بودن، ناپاکی، آلودگی، پلیدی.

وَسَّدَ هـ هـ: زیر سر (کسی) گذاشتن (بالش را)، (سر به بالین) نهادن، (سر کسی را بر بالش) نهادن. (به بستر) خوابیدن (کسی را).

وسّده التُّراب *(turāba)*: به روی زمینش خوابانید.

وسّده ذِراعهُ *(dirā'ahū)*: بازوی خود را بالش او کرد، سر او را بر بازوی خود نهاد

وسّدهُ صدره *(sadrahū)*: سرش را بر سینهٔ خود نهاد، در آغوشش گرفت.

توسّدَ هـ: سر به بالین گذاشتن، آسودن، غنودن، تکیه کردن (بر بالش، پشتی و مانند آن).

وُساد *wusād* ج. **وُسُد** *wusud*, *wasād*, *wisād*: بالش، بالشتک، پشتی.

لزم الوسادَ *lazima l-wisāda*: در رختخواب ماند.

وسادة *wisāda* ج. ـــ ات، **وسائد** *wasā'id*: بالش، بالشتک، پشتی.

موسّد *muwassad*: راحت، هموار، سنگفرش‌شده (راه).

موسر ← يسر

وَسَّطَ هـ: در میانه نهادن، در وسط گذاشتن، در مرکز قرار دادن (کسی یا چیزی را)؛ هـ بین: واسطه ساختن، میانجی قرار دادن (کسی را میان چند نفر).

توسّط هـ: در وسط (چیزی) قرار گرفتن، میان (چیزی) بودن، در مرکز (چیزی) قرار گرفتن؛ در میان (حدی) نشستن؛ میانه‌روی کردن، راه اعتدال پیمودن؛ لـ بـ: واسطه (فراهم شدن چیزی) شدن (برای کسی)؛ بین: میانجی شدن، وساطت کردن، واسطه شدن (میان چند نفر)؛ فی: پادرمیانی کردن (در امری).

وسْط *wast*, *wasat* ج. **أوساط** *awsāṭ*: وسط، مرکز، قلب، کمر، میان؛ محیط؛ وسیله، عامل، ابزار؛ میانگین، کمیت متوسط، حد وسط؛ اوساط: مراکز، مجامع، محافل، طبقات مردم

وسطٌ *wasat* ج. **أوساط** *awsāṭ*: میانی، میانه، مرکزی، متوسط؛ معتدل؛ حد متوسط (میان دو قطب).

وسْطَ *wasta* (در مقام حرف اضافه): در وسط...، در قلب...، در مرکز...، در میان...

في وسطِ بين *(wasaṭin)*: در وسط...، در میان...، در درون...

في الوسط: در مرکز، در وسط؛ در میانه راه؛ متوسط، در حد متوسط

في وسطها: در میان آن.

وسطُ الصَّيف *(sayf)*: چلهٔ تابستان

حجمٌ وسط *(ḥajm)*: حجم متوسط

حلٌّ وسطٌ *(ḥall)*: راه‌حل میانه، راه‌حل عادلانه

السِّيرةُ الوسط *(sīra)*: رفتار معتدلانه

وسطٌ عائليّ *('ā'ilī)*: محیط خانوادگی، محفل خانواده

شدَّ وسطَهُ بـ *(šadda)*: کمر را با ... بست، ... را به کمر بست

أحزاب الوسط *(aḥzāb)*: احزاب میانه‌رو

مُنتَمٍ الى الوسط *(muntamin)*: وابسته به میانه‌روها.

الأوساطُ الدِّبلوماسيّة: محافل سیاسی

الأوساطُ العامّة *('āmma)*: مجامع مردمی، محیط‌های مردمی.

أوساطُ النَّاس: طبقات متوسط

وَسَطيّ *wasaṭī*, *wasṭī*: مربوط به میانه؛ میانه‌رو

وسطانيّ *wasṭānī*: میانی، مرکزی، میانه؛ نسبی؛ متوسط

وسْطيّة *wasṭīya* ج. ـــ ات: حیاط داخلی، حیاط خلوت

وساطة wasāṭa : میانجیگری، وساطت، پادرمیانی، شفاعت، سفارش؛ خدمت، خوش‌خدمتی؛ واسطه‌گری، دلالی؛ کاتالیز (تأثیر ماده در مادهٔ دیگر هنگام ترکیب)، متوسط بودن (جنس).

بوساطته: از طریق او، بواسطهٔ او

قدّم وساطته (qaddama) خدمات خود را عرضه کرد، اظهار خدمتگزاری کرد

عن وساطة فلان: با حسن مساعی فلان کس، به وساطت (پادرمیانی) فلان

وسيط ج **وسطاء** wusaṭā' : میانی، میانه، وسطی، متوسط؛ پاریی، شفیع، میانجی، واسطه، دلال، واسطهٔ کره؛ مدیوم.

العصر الوسيط ('aṣr): سده‌های میانه، قرون وسطی

وسيطة ج **وسائط** wasā'iṭ : وسیله.

وسائط المواصلات والنقل (muwāṣalāt, naql) وسایل نقل و انتقال و ارتباطات.

أوسط ج **أواسط** awāsiṭ ، مؤنث **وُسطى** wusṭā ج **وُسَط** wusaṭ : میانی، مرکزی، میانه، وسط

الوسطى: انگشت میانی.

في أواسط هذا الأسبوع (usbū'): در اواسط هفتهٔ جاری.

أواسط الشهر (šahr): اواسط ماه

أواسط أفريقيا: آفریقای مرکزی

أوروبا الوسطى (urubbā) اروپای مرکزی

الشرق الأوسط (šarq): خاور میانه

الطبقات الوسطى (ṭabaqāt) طبقات متوسط

القرون (أو العصور) الوسطى: سده‌های میانه، قرون وسطی.

نتيجة وسطى: نتیجهٔ متوسط، متوسط.

توسّط tawassuṭ : میانجیگری، پادرمیانی، وساطت؛ وضع متوسط، حالت وسط بودن، وضع بینابینی؛ میانگین، حدّ وسط

واسطة wāsiṭa ج **وسائط** wasā'iṭ : واسطه، میانجی، واسط، واسطه‌گر، شفیع، کارچاق‌کن؛ دستافزار، وسیله، رابط.

بواسطة: بوسیلهٔ ... ، از طریق ... ، با ... ، بواسطهٔ ...

بالواسطة: به صورت غیر مستقیم، با واسطه

بهذه الواسطة: با این وسیله، با آن.

بواسطة ذلك: بوسیلهٔ آن، با آن

واسطة الاتصال (ittiṣāl): وسیلهٔ پیوند، رابط، خط سیر اتصالی.

واسطة العقد ('iqd): گوهر گرانبهای گردنبند؛ شاه‌بیت، سرگل.

بواسطة الضغط على الأزرار (ḍaġṭ, azrār): با فشار روی دکمه‌ها

متوسّط mutawassiṭ : متوسط، میانگین، میانی، میان، بینابین، در مرکز، مرکزی، واسطه‌گر، وساطت‌کننده، واسطه، دلال؛ متوسط (نه خوب نه بد).

متوسطو الحال: آدمهای متوسط‌الحال.

متوسّط الحجم (ḥajm) دارای اندازهٔ متوسط، میان‌حجم

متوسّط العمر ('umr): میانسال

متوسّط القامة: دارای قد متوسط، میان‌قامت

متوسّط النوع (naw'): متوسط، دارای کیفیت متوسط

البحر الأبيض المتوسط (baḥr, abyaḍ) دریای مدیترانه

موجات متوسّطة (mawjāt) امواج متوسط (رادیو)

متوسّط الهجوم: مهاجم میانی (فوتبال)

ملاكم وزن متوسط (mulākim): مشتزن میان‌وزن

وسُع wasu'a **يوسُع** yawsu'u (**وساعة** wasā'a): وسیع بودن، گسترده بودن، پهناور بودن، فراخ بودن (یا شدن)

وسِع wasi'a **يسَع** yasa'u (**سعة** sa'a): وسعت داشتن، جادار بودن، فراخ بودن، وسیع داشتن، متمکن بودن، توانایی داشتن؛ ه: جا داشتن، منزل دادن (به کسی)، جا گشودن (برای کسی)، جای کافی داشتن، به قدر کفایت فراخ بودن (برای چیزی یا کسی)، دربرگرفتن، فراگرفتن، درپوشاندن، شامل شدن (چیزی را)، کفایت کردن (برای کسی یا چیزی)؛

وسِع wasi'a **يسَع** yasa'u (**وُسع** wus'، **سعة** sa'a) ه (بیشتر به صیغه منفی به کار می‌رود) ممکن بودن، امکان‌پذیر بودن، میسر بودن (یا شدن)، در توان بودن (چیزی برای کسی)، قادر بودن، توانستن (انجام کاری را)، مجاز بودن (به انجام کاری).

لا يسعني أن أقول: نمی‌توانم بگویم.

ما أسع ذلك: مرا یارای آن نیست

وسعت رحمته كلّ شيء (raḥmatuhū): رحمت او (خداوند) همه‌چیز را دربرگرفته است.



وسِعَت القِنّينةُ لِتراً (qinnīna, litran): شیشه یک لیتر جا گرفت.

وسِعَ لهُ: جا به اندازهٔ او داشت.

لا تكادُ الدُّنيا تَسَعُهُ من الفرح (tasa'uhū...): از خوشحالی بال و پر درآورده (لفظاً: دنیا تقریباً دیگر گنجایش او را ندارد).

وسَّعَ هـ: وسیع‌تر کردن، جادارتر ساختن، فراخ‌تر کردن، گستردن، پهن کردن (چیزی را)؛ ~ هـ من: گسترش دادن، توسعه دادن، گسترده ساختن (چیزی را)؛ ~ على: گشاده‌دستی کردن، سخاوت ورزیدن، بخشندگی کردن (با کسی)؛ ثروتمند کردن، توانگر کردن (کسی را)؛ هـ هـ: کسی را بوسیلهٔ چیزی...

وسَّعَ خُطاهُ (khuṭāhu): گامهای بلند برداشته بر سرعت گامهای خود افزود.

وسَّعَ المكانَ لـ (makāna): برای او جا باز کرد، جایی برایش گشود.

وسَّعَ من حُدودِ ... (ḥudūd) ... مرز محدودهٔ ... افزود، محدودهٔ ... را گسترش داد.

أوسعَ ـ وَسُعَ: توانگر بودن (یا شدن).

أوسعهُ بِرّاً (birran): او را غرق سخاوتمندی خود کرد، با او سخت جوانمردانه معامله کرد.

أوسعهُ شتماً (šatman): او را غرق ناسزا کرد.

أوسعهُ ضرباً (ḍarban): او را زیر باران ضربات خود گرفت، او را به باد کتک گرفت.

أوسعَ النّفقةَ (nafaqata): متحمل هزینهٔ فراوان شد، بی‌حساب خرج کرد.

توسَّعَ: توسعه یافتن، بسط یافتن، گسترش یافتن، منبسط شدن، کشیده شدن؛ وسعت داشتن، جای کافی داشتن؛ به راحتی جا گرفتن؛ ~ في: جا داشتن، راحت بودن (در جایی)؛ تفصیل دادن، بسط دادن (موضوعی را، دربارهٔ موضوعی)، دامنهٔ (بحثی را) گستردن، دنبال کردن، پیش رفتن، ادامه دادن (کاری یا موضوعی را).

توسَّعَ في شرحِهِ (šarḥihī): در شرح آن تفصیل فراوان داد.

توسَّعَ في فتوحاته (futūḥātihī): دامنهٔ فتوحات خود را گسترد.

توسَّعَ في النّفقةِ (nafaqa): متحمل هزینهٔ بسیار شد، بسیار خرج کرد.

إتَّسعَ ittasa'a: گشاد شدن، توسعه یافتن، وسعت یافتن، بسط یافتن، زیاد شدن، فزونی یافتن، رشد کردن، افزایش یافتن، پردامنه شدن، عریض و طویل شدن، پهناور شدن، گسترش یافتن، کش آمدن، امتداد یافتن؛ توانگر شدن (در زندگی)، گشایش داشتن؛ ~ لـ: وسعت کافی داشتن، گنجایش داشتن، به حد کافی گشاد بودن (برای چیزی یا کاری)، شامل بودن (بر چیزی)، جا دادن، فراگرفتن، دربرگرفتن (چیزی را)؛ ~ لـ: در دسترس (کسی) بودن، در دسترس یا اختیار (کسی) بودن؛ ~ هـ: مناسب (امری) بودن، شایستهٔ (کاری) شدن، توان (کاری را) داشتن.

إتَّسعتِ المدرسةُ لِبِضْعِ فُصول (li-biḍ'i fuṣūl): مدرسه شامل چندین کلاس است.

بِكُلِّ ما تَتَّسِعُ لهُ الكلمةُ من معنىً (ma'nan): به معنای اخص کلمه، به وسیع‌ترین معنای کلمه.

إستوسَعَ: وسیع شدن، توسعه یافتن، گشاده‌تر شدن، بزرگ‌تر شدن، پهناور شدن؛ ~ هـ: وسیع یافتن، گسترده یافتن (چیزی را).

سَعَة sa'a: گشادگی، جاداری، وسعت، دامنه، امتداد، حجم، گنجایش، ظرفیت، قابلیت، استعداد، توان، قدرت، آسایش، آسودگی، راحتی، فراوانی، وفور، کثرت، نعمت، ثروت.

مقاييس السَّعة (maqāyīs): مقیاس‌های اندازه‌گیری حجم.

سَعَةُ الصَّدْرِ (ṣadr): سعهٔ صدر، گشاده‌دلی، بزرگدلی، شکیبایی.

بِسَعَةٍ (عن): به کثرت، به فراوانی.

ذو سَعَةٍ: ثروتمند.

السَّعةُ الإنتاجيّةُ (intājīya): ظرفیت تولید، حجم تولید.

سَعَةُ الإطّراز (iṭṭirāz): میدان انتخاب.

سَعَةُ العيشِ ('aiš): گشایش در زندگی.

كان في سَعَةٍ من عَيْشِهِ: زندگی مرفهی داشت.

كان في سَعَةٍ من رِزْقِهِ (rizqihī): ثروتمند بود، در ناز و نعمت می‌زیست.

على الرُّحْبِ و السَّعة (ruḥb): خوش آمدید، قدم بر چشم!

على قَدْرِ سَعتي (qadri sa'atī): به قدر توانایی‌ام.

سَعَةٌ كَهرَبائيّة (kahrabā'īya): ظرفیت الکتریکی، سوای الکتریکی.

وُسع *wus'* ـ توانایی، استعداد، گنجایش، ظرفیت، قدرت، نیرو

وُسعَهُ *wus'ahū* آنچه (کاری که) می‌تواند بکند آنچه در توان (بسعه وُسع او).

فی وُسعِهِ أن. در توان او هست که... ، او می‌تواند... ، وسع آن را دارد که

فی وُسعی أن أقولَ. می‌توانم بگویم.

لَیسَ فی وُسعِهِ إلّا *(illā)* هیچ کاری جز... از او برنمی‌آید تنها کاری که می‌تواند بکند این است که

بَذَلَ وُسعَهُ *(badala)*: هرچه در توان داشت به‌خرج داد، منتهای سعی خود را کرد.

لَمْ یَدَّخِرْ وُسعاً فی *(lam yaddaḫir)*. در کارِ... از هیچ کوششی دریغ نکرد.

وسع *wasa'* گشادگی، پهناوری، فضای پهناور

وُسْعه *wus'a* . وسیع بودن، جاداری، فراخی؛ وسعت، دامنه، گستره، امتداد، حیطه... ؛ ... فراوانی، وفور (در چیزی).

وَسیع *wasī'* ج. **وِساع** *wisā'* وسیع، پهناور، جادار، فراخ، بزرگ، گنجایش‌دار

أوسَع *awsa'* وسیع‌تر، بزرگ‌تر، فراخ‌تر، جادارتر

أوسَعُ صَدْراً *(ṣadran)* دل‌گشاده‌تر، دارای سعهٔ صدر بیشتر، بردبارتر

أوسَعُ مدیً *(madan)* پهن‌تر، گشاده‌تر، وسیع‌تر

تَوسیع *tawsī'* توسعه، بسط، گسترش، وسعت‌دادن، وسیع کردن، عریض کردن، پهن کردن، افزایش

توسیعُ بَیْتٍ *(bayt)* توسعه دادن خانه

توسیعُ شارِعٍ *(šāri')* گشاد کردن خیابان

توسیعُ اختیار *(iḫtiyār)* گسترش اختیارات.

تَوسِعة *tawsi'a* ، **أجلُ التَّوسِعة** *(ajal)* مهلت (حق.).

تَوَسُّع *tawassu'* تمدید، توسیع، افزایش، گسترش، بسط، توسعه

مع التَّوَسُّع. در معنای گسترده (آن)، از باب توسع، از باب تعمیم موضوع.

تَوَسُّعاً. معنای مجازی.

تَوَسُّعٌ استِعماری *(isti'mārī)*: توسعهٔ استعماری.

تَوَسُّعُ الحَرْبِ *(ḥarb)* گسترش دامنهٔ جنگ.

تَوَسُّعٌ اقتِصادی. توسعهٔ اقتصادی.

تَوَسُّعُ العُروق *('urūq)* گشادگی عروق.

سِیاسَةُ التَّوَسُّع *(siyāsa)*: سیاست توسعه

تَوَسُّعیّ *tawassu'ī* توسعه‌گر، توسعه‌طلب، توسعه‌گرایانه.

سِیاسَةٌ تَوَسُّعِیّة *(siyāsa)* ، سیاست توسعه‌گرایانه، سیاست توسعه‌طلبی.

اِتِّساع *ittisā'* گشادگی، وسعت‌یافتگی، انبساع؛ امتداد، کشیدگی؛ وسعت، توسعه، گستردگی، فراخی، پهناوری؛ میدان، سوی (الکـ)، اندازه یا پهنای (خطوط رماهی)، نگاه، گنجایش، تناسب

اِتِّساعٌ فی الکَلام *(kalām)* ابهام در بیان، پراکنده‌گویی سخن

عَدَمُ الاتِّساعِ لِـ *('adam)* عدم کفایت، عدم شایستگی، عدم تناسب (برای چیزی یا کاری).

واسِع *wāsi'* گسترده، وسیع، پهن، عریض، بزرگ، جادار، پهناور؛ با وسعت، دورری

واسِعُ الانتِشار دارای انتشار گسترده.

واسِعُ الرَّحمَة (العَدل) *(raḥma, al-'adl)* ، رحمت‌گستر (عدل‌گستر)، صاحب رحمت گسترده

واسِعُ الصَّدر *(ṣadr)* گشاده‌دل، دارای سعهٔ صدر، بردبار؛ با گذشت، بخشنده، رادمرد.

واسِعُ النِّطاق. گسترده، وسیع، جامع، شامل، فراگیر، همه محیط (بر چیزی)؛ سخت شایع، گسترده، گسترش‌یافته

رَجُلٌ واسِعُ الحِیلَة *(rajul, ḥīla)*. مرد کاردان، مرد چاره‌اندیش، مرد چاره‌ساز

ثَوبٌ واسِع *(tawb)* لباس گشاد

سَهْلٌ واسِع *(sahl)* دشت پهناور

شارِعٌ واسِع، خیابان پهن.

مَوسوعة *mawsū'a* ج. ـــ ات: اثر جامع، دایرةالمعارف، فرهنگ جامع، دانشنامه.

مَوسوعیّ *mawsū'ī* دایرةالمعارفی.

مُوسِر *mūsi'* غنی، توانگر، ثروتمند، دولتمند

مُتَّسِع *muttasi'* گشاده، وسیع، پهناور، بزرگ، جادار؛ وافر، فراوان.

مُتَّسَع *muttasa'*: فضای گسترده، فضا، جا، اندازهٔ کافی.

لم یَجِد مُتَّسَعاً من الوَقتِ لِـ *(yajid, waqt)* ، یا لم یکُنْ



فِي الوَقْتِ مُتَّسِعٌ لـ (*yakūn*)، وقت کافی برای ... هست، وقت آن قدر هست که بتوان

مُتَّسَعٌ حَيَوِيّ (*ḥayawī*): فضای حیاتی

وَسَقَ wasaqa **يَسِقُ** yasiqu (**وَسْق** wasq) **هـ**: روی هم انباشتن، توده کردن (چیزی را)، ... **ه ه**: بار کردن (کشتی را).

أَوْسَقَ، همان معنی

اِتَّسَقَ ittasaqa: نظم یافتن، به نظام درآمدن، آرایش گرفتن، مرتب بودن؛ ... **مع**: هماهنگ بودن، تناسب یافتن، همساز شدن (با چیزی یا کسی).

اِسْتَوْسَقَ لـ: امکان‌پذیر شدن، ممکن گشتن (برای کسی).

وَسْق wasq **ج. وُسُوق** wusūq**، أَوْسَاق** awsāq: بار (مثلاً در کشتی)، محموله.

اِتِّسَاق ittisāq: هماهنگی، همخوانی

مُتَّسِق muttasiq: نظم‌یافته، منظم، مرتب، هماهنگ.

وِسْكِي wiskī: ویسکی

وسل

تَوَسَّلَ إلى: توسل جستن، نزدیکی طلبیدن (از کسی)، جلب محبت (کسی را) کردن، دربه‌در کردن، طلب دوستی کردن (از کسی)؛ دست به دامن (کسی) زدن، متوسل (کسی) شدن، التماس کردن، استدعا کردن، درخواست کردن (از کسی)؛ ... **به**: دست طلب دراز کردن (نزد کسی)، چشم یاری داشتن (از کسی)، چنگ به دامان (کسی) زدن، متمسک شدن (به چیزی)، دستاویز قرار دادن، وسیله (کاری) ساختن، دستاویز خود کردن (چیزی را)، استفاده کردن (چون وسیله از چیزی).

وَسِيلَة wasīla **ج. وَسَائِل** wasāʾil: وسیله، واسطه، میانجی، حیله، چاره، تدبیر، اقدام پیش‌بینی؛ ابزار، دستاویز، آلت، دست‌افزار

وَسائِلُ الإتِّصال (*ittiṣāl*)، رسانه‌های گروهی (ارتباط جمعی).

وَسائِلُ الاِحْتِياط: اقدامات احتیاطی

وَسائِلُ الإعلام العامَّة (*iʿlām*): وسایل ارتباط جمعی، رسانه‌های گروهی

وَسائِلُ التَّعْلِيم، وسایل و ابزارهای آموزش

وَسائِلُ التَّكْيِيف: ابزارها یا دستگاه‌های خنک‌کننده، کولر، وسایل تهویه

وَسائِلُ الضَّغْط (*ḍaġṭ*): ابزارهای فشار، اهرم‌های فشار

وَسائِلُ المَرْفُوعَة (*marfūʿa*): ابزارهای جعل و تحریف و تقلب.

وَسائِلُ المُواصَلات (*muwāṣalāt*): وسایل ارتباطی (ارتباطات).

وَسائِلُ النَّقْل (*naql*): وسایل حمل و نقل.

اِبْتَغَى الوَسِيلَةَ إلى: درخواست به‌وسیلهٔ ... کرد، ... تقرب جوید.

تُتَّخَذُ مِنهُ وَسِيلَةٌ لـ (*tuttaḵaḏu*)، آن را دستاویزی برای ... ساختند.

تَوَسُّل tawassul: درخواست، استدعا، التماس، توسل؛ دادخواست، عرض حال

تَوَسُّلاً إلى tawassulan ilā: به قصد توسل به ...، به منظور وصول به

مُتَوَسِّل mutawassil: خواهان، خواهش‌کننده، التماس‌کننده.

وَسَمَ wasama **يَسِمُ** yasimu (**وَسْم** wasm، **سِمَة** sima) **هـ**: داغ زدن (به چهارپا)؛ ... **ه ب**: انگ (چیزی را) زدن، نشان (چیزی را) زدن (به کسی یا چیزی)، نشان کردن (کسی یا چیزی را با چیزی دیگر).

وَسَمَهُ بِالعار، انگ بدنامی به او زد.

وَسْمَةُ جَبِينِهِ بـ (*wasama jabīnahū*): بر پیشانی‌اش نقش ... نشسته است، نشان ... بر پیشانی‌اش نقش بسته است.

وَسَّمَ هـ: نشان دادن، نشان افتخار بخشیدن (به کسی).

تَوَسَّمَ هـ: مورد مداقه قرار دادن، توجه خاص ورزیدن، عنایت داشتن (به چیزی)؛ به‌دقت رسیدگی کردن (چیزی را)؛ به‌دقت نگریستن (در کسی یا چیزی)؛ ... **ب**: رنگ (چیزی را) گرفتن، ویژگی (چیزی را) کسب کردن، تشخص یافتن (به‌وسیلهٔ چیزی).

تَوَسَّمَ فِيهِ خَيْراً (*ḵayran*): از او بوی خیر و برکت به مشامش رسید، به نیک‌خواهی او امیدوار شد.

اِتَّسَمَ ittasama: نشان برداشتن، داغ خوردن، علامت گرفتن؛ ... **ب**: مشخص شدن (با چیزی)، شهره شدن (به چیزی)، به مهر و نشان (چیزی) ممهور شدن

سِمَة sima **ج. سِمَات**: نشانه، علامت، نشان، صفت

اختصاصی، ویژگی، نشان ویژه، مشخصه، ممیزه، داغ، مهر، اثر، مجوز، ویزا، روادید (عربستان سعودی)؛ ج ـ ات سیماء: حالت چهره، خطوط چهره، قیافه، نقش و نگار صورت

وَسْم wasm ج. وُسوم wusūm: داغ، علامت یا نشان شبیه، ویژگی، خصیصه، نشان، علامت خانوار

وِسام wisām ج. أَوْسِمة awsima: نشان، مدال، نشان افتخار

وِسامُ الإستِقلال، نشان شایستگی، نشان لیاقت.

وِسامُ رَبْطة السّاق (rabtat as-sāq). (نشان بند جوراب) نشان سلحشوری (انگلستان).

وِسامُ الشَّرَف (جوقةُ الشَّرَف) (jawqat aš-šaraf). نشان افتخار (لژیون دونور، فرانسه).

الوِسامُ العَلَوي (ʿalawī): مدال علوی (مراکش).

حامِلٌ (یا صاحِب) وِسامٍ: دارای نشان.

مَنَحَهُ وِساماً (manahahū): نشانی به او اعطا کرد.

وَسـامة wasāma: زیبایی، خوبرویی، رعنایی، حسن، دل‌انگیزی، دل‌آویزی

وَسيم wasīm ج. وُسَماء wusamāʾ، وِسام wisām: زیبا، خوبرو، نیک‌چهره

مَوْسِم mawsim ج. مَواسِم mawāsim: فصل، دائره‌ی جهره‌پال، موسم، فصل، فصل عید (المزسم خصوصاً موسم حج ابراهیمی نزد مسلمان)، عید، روز عید، بازار مکاره، موعد، فصل برداشت، وقت درو

المَواسِم و الأَعْياد: فصول و اعیاد، تعطیلات رسمی

مَوسِمُ الاصْطِياف (iṣṭiyāf): فصل (تعطیلات یا مراسم) تابستانی

مَوسِم تَمثيلي (tamṯīlī)، یا مَوسِم مَسرَحي (masraḥī)، فصل اجرای برنامه‌های نمایشی

مَوسِم الحَجّ (ḥajj): موسم حج

مَوسِمُ القُطْن (quṭn): فصل برداشت پنبه

مَوسيمي mawsimī، الرّيحُ المَوسِميّة (rīḥ)، بادهای موسمی

مِيسَم mīsam ج. مَواسِم mawāsim، مَياسِم mayāsim: ابزار داغ‌زنی، آهن داغ، انگ، لکه بدنامی.

مَوْسوم mawsūm: داغ خورده، انگ خورده، مهر شده، ممهور، مشخص شده (با چیزی)

المَوْسوم بِخَتمِي (ḫatmī): ممهور به مهر من.

مَوسومٌ بالعار (ʿār): داغ ننگ خورده

وَسِنَ wasina يَوْسَنُ yawsanu وَسَن wasan، سِنَة sina: چرت زدن، به نیم‌خواب شدن، غنودن، خفتن.

وَسَن wasan: چرت، خواب.

سِنَة sina: همان معنی.

سِنَةٌ مِن النَّوْم (nawm): چرت مختصر

أَخَذَتْهُ سِنَةُ النَّوْم، به خواب رفت. خواب بر چشمش غالب آمد.

وَسِن wasin: خواب‌آلود

وَسْنان wasnān مؤنث: وَسْنى wasnā: همان معنی

وَسْوَسَ waswasa الی، لـ: در گوش (کسی) حرف زدن، نجوا کردن (به کسی)؛ وسوسه کردن (کسی را به چیزی مثلاً گناه، بدی، شرارت، سهوت و مانند آن)، اغوا کردن، تحریک کردن (کسی را)؛ القای شک کردن (به کسی)، شک و شبهه انداختن (در دل کسی)، دودل کردن، وسوسی کردن (کسی را)

تَوَسْوَسَ tawaswasa: احساس ناآرامی و بی‌قراری کردن، وسواس داشتن، دچار وسواس شدن، دغدغه شدید داشتن، دلواپس بودن، غم و غم بسیار داشتن، در شک و شبهه بودن، بدگمان بودن.

وَسْوَسة waswasa ج. وَساوِس wasāwis: وسوسه (شیطانی)، فتنه، آشوب، وسواس، دغدغه، بدگمانی، دلنگرانی، بیمناکی، خش‌خش (برگ و مانند آن)، جرنگ.

وِسْواس wiswās ج. وَساوِس wasāwis: وسوسه (شیطانی)، اندیشهٔ شیطانی، بدگمانی، شک و شبهه، پندار بیهوده، خیال باطل، وهم، دغدغه، بی‌قراری، دلواپسی، مالیخولیا.

كانَ فَريسةَ الوَسْواس (farīsa): دستخوش وسوسه‌های (شیطانی) بود

الوَسْواس: ابلیس، شیطان، اهریمن

وَسْواسُ القُطْن (quṭn): غنچه پنبه

مُوَسْوِس muwaswis: شیطان فتنه‌انگیز، وسوسه‌انگیز، دیو وهم‌انگیز

مُوَسْوَس muwaswas: وسوسه‌زده، دچار وسواس، وهم‌زده، مالیخولیایی.



وسی

أَوْسَى ه: تراشیدن (سر را).

مُوسَى *mūsā* (مؤنث)، ج. **مَوَاسٍ** *mawāsin*، **مُوَاسَى** *mawāsā*: تیغ دلاکی، تیغ صورت‌تراشی، تیغ ← ترتیب الفبایی.

وسی

وَاسَى (شکل دیگری از آسَى)، **مُوَاسَاة** ← اسی.

وَشَب *wašab* ج. **أَوْشَاب** *awšāb*: جمعیت بسیار، جمع کثیر، جمع انبوه، انبوه سیاه.

وَشَجَ *wašaja* ← **وَشْج** *wašj*: درهم پیچیدن، به‌هم پیوستن (شاخه‌سار درخت، نیز شجرهٔ خانوادگی).

وَشِيج *wašīj*، **وَشِيج الاتِّصَال** (*ittiṣāl*): سخت به‌هم پیوسته، به هم وابسته.

وَشِيجَة *wašīja* ج. **وَشَائِج** *wašā'ij*: رابطهٔ نزدیک، پیوستگی، به‌هم‌وابستگی.

مُتَوَاشِج *mutawāšij*: به هم پیوسته، متصل به هم، مربوط به هم.

وَشَّحَ ه: آراستن (کسی را) ← وشاح *wišāh* ← همین کلمه)، حمایل انداختن (بر کسی)، به خود آویختن (مثلاً کمربند حمایل، نشان و مانند آن را)، به دوش افکندن (عبا را، جامهٔ خاصی) به تن کردن، به خود نسبت دادن، به خود گرفتن (نامی را).

تَوَشَّحَ و **اِتَّشَحَ** *ittašaḥa* ب. پوشیدن، در بر کردن.

وِشَاح *wišāḥ*، ج. **وُشُح** *wušuḥ*، *wišāḥ*، *wušāḥ*، **أَوْشِحَة** *awšiḥa*، **وَشَائِح** *wašā'iḥ*: کمربند مزین به مرصع (که در گذشته زنان آن را به‌صورت حمایل بر پهلو بر خود می‌بستند)، حمایل، بند بلند، شمشیربند.

وِشَاحَة *wišāḥa*: شمشیر.

تَوْشِيح *tawšīḥ* ج. **تَوَاشِيح** *tawāšīḥ*: همگسازی (موسیقی)، موشح‌سرایی، توشیح (در شعر عرب).

مُوَشَّح *muwaššaḥ*، **مُوَشَّحَة** *muwaššaḥa* ج. ـات: موشح (نوعی شعر عربی که بیشتر در سرزمینهای اسلامی رواج داشت).

مُتَّشِح *muttašiḥ* ب. آراسته (به چیزی)، ملبس (به چیزی)، لباس ... پوشیده.

وَشَرَ *wašara* **يَشِرُ** *yaširu* (**وَشْر** *wašr*) ه: ارّه کردن، ارّه کردن (چوب را).

مَوْشُور *mawšūr* ج. **مَوَاشِير** *mawāšīr*: منشور، شوشه.

مَوْشُورِي *mawšūrī*: منشوری.

مِيشَار *mīšār*، ج. **مَوَاشِير** *mawāšīr*: اره.

وَشَّعَ ه: گلوله کردن، بر هم پیچیدن (نخ را).

وَشِيع *wašī'*: پرچین، خاربست، حصار حیربند.

وَشِيعَة *wašī'a* ج. **وَشَائِع** *wašā'i'*: قرقره، ماسوره، ماکوی بافندگی.

وَشَق *wašaq*: سیاه‌گوش (جا.).

وَشُكَ *wašuka*، **يَوْشُكُ** *yawšuku* (**وَشْك** *wašk*، **وَشَاكَة** *wašāka*)، و **وَشَّكَ**: شتافتن، عجله کردن، تند رفتن.

أَوْشَكَ أن: نزدیک بود که ...، در آستانهٔ ... بود که ...، ... أن، على ... در آستانهٔ ... قرار گرفت، در شرف ... واقع شده، نزدیک شد که.

أَوْشَكَ على الانتهاء (*intihā'*): به پایان نزدیک شد.

أَوْشَكَ على الموت (*mawt*): مشرف بر مرگ شد.

أَوْشَكَ به أن: چیزی نمانده بود که.

يوشك أن: او تقریباً ...، چیزی نمانده است که وی.

وَشْك *wašk*، *wušk*: سرعت، تندی، شتاب؛ در دم، در حال، نزدیک.

على وَشْكِ أن: در آستانهٔ (وقوع یا شروع چیزی)، در دمِ (کاری)، در شرفِ (انجام چیزی).

على وَشْكِ الخروج: در شرف خروج، درست هنگام بیرون رفتن، در دم بیرون شدن.

كُنْتُ على وَشْكِ أن أنام (*kuntu*، *anāma*): داشت خوابم می‌برد، داشتم می‌خوابیدم.

على وَشْكِ الإقلاع (*iqlā'*): آمادهٔ پرواز (مثلاً هواپیما).

وَشْكَان *waškān*، *wuškān*: سرعت، تندی.

وَشِيك *wašīk*: در حال، نزدیک، قریب‌الوقوع، در آستانهٔ.

وَشِيكُ الزَّوَال (*zawāl*): محکوم به زوال، در آستانهٔ نابودی.

وَشِيكُ الحَلِّ (*ḥall*): آمادهٔ حل شدن، تقریباً حل‌شده (مسئله).

وَشِيكاً *wašīkan*: به زودی، زود.

وَشَل *wašal* ج. **أَوْشَال** *awšāl*: قطره آب چکنده، اشک.

وَشَمَ wašama **يَشِمُ** yašimu **وَشْم** wašm) و **وَشَّمَ** ه: خالکوبی کردن (چیزی را).

وَشْم wašm ج **وِشام** wišām ، **وُشُوم** wušūm: خالکوبی، خال.

وَشِيمَة wašīma: خصومت، عناد، دشمنی، سخن ناهنجار

وَشْنَة wašna, wišna: (مصر) گیلاس ترکوتاه، آلبالوی جنگلی

وَشْوَشَ wašwaša ه: بیخ گوش کسی حرف زدن.

تَوَشْوَشَ tawašwaša: نجوا کردن.

وَشْوَشَة wašwaša: نجوا.

وَشَى wašā **يَشِي** yašī (**وَشْي** wašy) ه: به نقش و نگار آراستن، به رنگ‌های متنوع تزیین کردن، رنگارنگ کردن، گلدوزی کردن (پارچه‌ای را) ؛ (**وَشْي** wašy ، **وِشايَة** wišāya) به الی: بدگویی کردن (از کسی یا چیزی)، تهمت و افترا زدن (به کسی یا چیزی)، بدنام کردن (کسی را یا کاری یا چیزی) ؛ ... به: سعایت کردن (از کسی)، پشت سر (کسی) حرف زدن، غیبت کردن، سخن‌چینی کردن (درباره کسی) ؛ خبرچینی کردن، لو دادن (کسی را).

وَشَّى ه: به نقش و نگار آراستن، به رنگ‌های متنوع تزیین کردن، گلدوزی کردن (پارچه را).

شِيَة šiya ج ـــ ات: خال، لکه، عیب، نقص، نشانه، علامت.

وَشْي wašy ج **وِشاء** wišā': تزیین با رنگ‌های گوناگون، آرایش رنگارنگ، قلابدوزی، گلدوزی، ملیله‌دوزی.

وَشّاء waššā': فروشنده پارچه‌های تزیین‌یافته

وِشايَة wišāya: بدگویی، تهمت، غیبت، خبرچینی، سعایت

تَوْشِيَة tawšiya: تزیین، آرایش با نقش و نگار، گلدوزی، قلابدوزی.

واشٍ wāšin ج **واشُون** wāšūn ، **وُشاة** wušāt: سخن‌چین، نمام، خبربر، خائن، مفتری، تهمت‌زن، غیبت‌کن.

وَصَبَ waṣaba **يَصِبُ** yaṣibu (**وُصُوب** wuṣūb): به درازا کشیدن، طولانی شدن، دوام داشتن.

وَصِبَ waṣiba **يَوْصَبُ** yawṣabu (**وَصَب** waṣab) و **تَوَصَّبَ**: بیمار بودن، بیماری، مریض گردش.

وَصَب waṣab ج **أَوْصاب** awṣāb: بیماری، مریضی، ناراحتی، ناآرامی؛ رنج.

واصِب wāṣib: ماندنی، پایدار، دائم.

وَصَدَ waṣada **يَصِدُ** yaṣidu (**وَصْد** waṣd): محکم بودن، استوار ایستادن.

أَوْصَدَ ه: بستن، محکم بستن (در را).

أَوْصَدَ البابَ في وجهه (wajhihi): در را به روی او بست؛ سد راه او شد.

وَصِيد waṣīd ج **وُصُد** wuṣud: آستانه، درگاه، فضای باز جلوی خانه.

وَصَفَ waṣafa **يَصِفُ** yaṣifu (**وَصْف** waṣf) ه: توصیف کردن، وصف کردن (کسی یا چیزی را) ؛ خصایل (کسی را) برشمردن، ویژگی‌های (کسی را) برخواندن، بصفات (کسی را) ذکر کردن؛ ستودن، مجیدکردن (کسی را) ؛ به نیکی سخن گفتن (از کسی) ؛ توصیف کردن (کسی را به خصوصیتی) ؛ ... ه ل: تجویز کردن (دارو را برای کسی)، نسخه دادن (به کسی).

لا يُوصَفُ (yūṣafu): غیرقابل توصیف، وصف‌ناپذیر

وَصَفَهُ بِلِصٍّ (liṣṣ): نسبت دزدی به او داد، دزد خواندش.

وَصَفَهُ بالإتِّحاد (ittiḥād): نسبت الحاد به او داد، ملحد خواندش.

واصَفَ ه: توصیف کردن، شرح دادن، وصف کردن (چیزی را).

تَواصَفَ ه: برای یکدیگر توصیف کردن (چیزی را).

إتَّصَفَ ittaṣafa: توصیف شدن، وصف شدن؛ ... به به (خصوصیتی) موصوف شدن، به (چیزی) شهره شدن، به (حالی، ویژگی‌ای، صفتی و مانند آن) مشخص شدن یا معروف شدن.

إتَّصَفَ بالخَيْر (ḵayr): به نیکی شهره شد.

إستَوْصَفَ ه: توصیف خواستن، تفصیل خواستن (از کسی) ؛ (به پزشک) مراجعه کردن، (با پزشک) مشورت کردن.

صِفَة ṣifa ج ـــ ات: کیفیت، خاصیت، نسبت، نشان اختصاصی، صفت مشخصه، مشخصه، ممیزه؛ خصوصیت، چگونگی؛ صفت (دست.) ؛ جملهٔ وصفی (بدون ضمیر موصولی (دست.)) ؛ راه، روش.

بِصِفَة: به سمت ... ، به‌عنوان

بِصِفَتِهِ وَزِيراً: به‌عنوان وزیر.

بِصِفَةٍ خاصَّة (ḵāṣṣa): خصوصاً، به‌ویژه.

بِصِفَةٍ غير رسمية (ḡayr rasmiyya): به‌طور غیررسمی.

وَصْف waṣf: وصف، توصیف، بیان ویژگی‌ها، توضیح



خصوصیات؛ ج. **أَوْصاف** *awṣāf* خصوصیت، ویژگی؛ صفت اختصاصی، صفت ممیزه؛ صفت (دست.)؛ ج. **أَوْصاف** اوصاف
ادبی

أَرسلَ وَصْفَهُ *(arsala)* مشخصات او را ارسال داشت.

وَصْفُ رِحْلَةٍ *(riḥla)* سفرنامه، گزارش وراثه سفر

شيءٌ يَفُوقُ الوَصْفَ *(yafūqu l-waṣfa)*: چیزی (است) که در وصف نمی‌گنجد.

أَخَذَ أَوْصافَه: مشخصات او را گرفت

وَصْفَة *waṣfa* وصف، توصیف؛ تجویز دارو، نسخه.

وَصْفِيّ *waṣfī* توصیفی، وصفی

وَصّاف *waṣṣāf* توصیف‌کننده، وصف‌کننده

وَصِيف *waṣīf* ج. **وُصَفاء** *wuṣafā'* ؛ خدمتگزار، خادم؛ پسربچه‌ای که ندیم بزرگان می‌شد.

وَصِيفَة *waṣīfa* ج. **وَصائِف** *waṣā'if* ؛ کلفت، خدمتکار زن؛ کنیزک؛ ندیمه درباری.

مُواصَفَة *muwāṣafa* توصیف معین، شرح، تفسیر، ذکر خصوصیات؛ ج. ـ ات، مشخصات، خصوصیات.

مُواصَفَة العلاج: دستورالعمل درمان، نسخه پزشکی

مَوْصُوف *mawṣūf* ؛ وصف‌شده، توصیف‌شده، ترسیم‌شده؛
به ـــ موصوف به (چیزی)، با ویژگی‌های (چیزی)، توصیف‌شده با (چیزی)، دارای (ویژگی‌ای)؛ موصوف (دست.)؛ تجویزی، تجویزشده.

مُتَّصِف *muttaṣif* به: موصوف به (چیزی)، با ویژگی‌های (چیزی)، با مشخصات (چیزی)، دارای اوصاف (چیزی).

مُسْتَوْصَف *mustawṣaf* ج. ـ ات: کلینیک، درمانگاه

وَصَلَ *waṣala* **يَصِلُ** *yaṣilu* (**وَصْل** *waṣl*، **صِلَة** *ṣila*) ه به. وصل کردن، متصل کردن، پیوستن، پیوند دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ بینَ *bayna* و برقرار کردن (تماس، ارتباطی، رابطه‌ای میان دو چیز)، .. ، و .. ، پیوند دادن چیزی را به چیزی دیگر)؛ .. ه به صله دادن، ارزانی داشتن، بخشیدن، عطا کردن (به کسی، چیزی را)؛ (وُصُول *wuṣūl*) ه، الی رسیدن (به جایی)، واصل شدن، رسیدن (به دست کسی)، فرارسیدن (نزد کسی)؛ سر زدن، پیش رفتن (تا مرحله‌ای)، الی (به مرحله‌ای) وارد شدن؛ به الی رساندن، بردن، وارد کردن (کسی را به جایی یا نقطه‌ای).

وَصلَ بِهِ الأَمرُ الى کارش به آنجا کشید که

وَصَلَ الى ما أَرادَ *(arāda)* به آنچه می‌خواست رسید.

وَصَلَ الى مَقاعِدِ الحُكْمِ *(maqā'id)*؛ بر تخت حکومت دست یافت.

وَصَلَني خِطابُ: نامه‌ای دریافت کردم، نامه‌ای به دستم رسید

وَصَلَهُ الخَبرُ *(ḫabar)*: خبر را دریافت کرد، خبر به او رسید.

يَصِلُ هذا الى حَدِّ كَذا *(ḥadd)*: این به فلان حد (اندازه) سر می‌زند (می‌رسد).

وَصَلَ إلى المَرحَلةِ الحاسِمةِ *(marḥala)* وارد مرحلهٔ قطعی شد.

وَصَّلَ ه به وصل کردن، متصل کردن، پیوند دادن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ .. ، رساندن، فرابردن، سوق دادن، کشاندن؛ منتقل کردن، حرکت دادن؛ رهنمودن، راهنمایی کردن (کسی یا چیزی را به جایی)؛ در مصاحبت (کسی) رفتن (به جایی)، رساندن (مثلاً دوستی را به خانه)؛ تحویل دادن، تسلیم کردن، رساندن (مثلاً نامه‌ای را به دست کسی)؛ منتقل کردن، هدایت کردن، متصل کردن (برق را به چیزی)؛ .. ه، وصل کردن (دوشاخه یا دستگاهی را به جریان برق)، روشن کردن، به جریان انداختن (دستگاهی را).

وَصَّلَ الى الأَرضِ *(arḍ)* به زمین متصل کرد (سیم را).

وَصَّلَ المِياهَ الى القِمَّةِ *(miyāh, qimma)*؛ آب را به قله رسانید (کشاند).

واصَلَ ه، في ادامه دادن، دنبال کردن (چیزی را)، پیش رفتن، ایستادن، پافشاری کردن، پشتکار به خرج دادن، همت ورزیدن (در امری)؛ ه، تماس داشتن، پیوند داشتن (با کسی)، (روابط دوستی را) حفظ کردن، صمیمیت ورزیدن (با کسی)؛ .. ها رابطهٔ جنسی داشتن، همخوابگی کردن (با زنی).

واصَلَ اللَّيْلَ بِالنَّهارِ *(layla, nahār)* شب و روز کار کرد.

واصَلَ جُهْدَهُ (یا **سَعيَهُ**) **في** *(jahdahū, sa'yahū)* به سعی و کوشش خود ادامه داد، از پای ننشست.

أَوْصَلَ، وَصَّلَ: وصل کردن (رابطهٔ شخصی را میان دو کس).

أَوْصَلَ كُلَّ ذِي حَقٍّ بِحَقِّهِ *(kulla ḏī ḥaqqin bi-ḥaqqihī)* هر صاحب حقی را به حقش رساند، حق هر کسی را داد

تَوَصَّلَ الى: دست یافتن (به چیزی)؛ راه یافتن (به‌وسیله‌ای

نزد کسی)، رسیدن (به چیزی)؛ چارهٔ (کاری را) یافتن، راه رسیدن (به چیزی را) پیدا کردن.

توصَّلَ الی قلبِهِ: به دلش راه یافت.

تَوَصَّلَ فی تحقیقه (tahqīqihi) برای دست یافتن به آن به چیزهایی بوصل حسب چاره‌جویی کرد.

تواصل: به هم وصل شدن، توالی داشتن، در سیر بی‌وقفه بودن، ادامه یافتن.

إتَّـصـل ittasala بـ: پیوستن، وصل شدن (به کسی یا چیزی)؛ ترکیب شدن (با چیزی)؛ تماس گرفتن (نیز: بوسیلهٔ تلفن با کسی)؛ رابطه یافتن، ارتباط داشتن، سروکار داشتن؛ ملحق شدن، وابسته شدن (به کسی یا جایی)؛ در همسایگی (کسی یا جایی) بودن، مجاورت یافتن (با کسی یا چیزی)؛ رسیدن، واصل شدن (خبر به کسی)؛ تداوم داشتن، پیوسته بودن، ادامه یافتن، مسلسل بودن (مثلاً کاری، فعالیتی)؛ الی: وابسته شدن (به کسی یا چیزی)؛ منسوب شدن، منتسب بودن (به کسی)، نسب داشتن (در خاندانی)؛ خود را رساندن (به چیزی).

قد اتَّصل بنا أنَّ: به اطلاع ما رسیده است که

اتَّصل به تلفونیّاً: تلفنی با او تماس گرفت، با او تماس تلفنی گرفت.

اتَّصلتْ بِهِ النارُ: آتش گرفت.

صِلَة silah ج ـــات: پیوستگی، پیوند، اتصال، رابطه، ارتباط؛ وسیلهٔ اتصال، رشته، بند خویشاوندی، وابستگی؛ صله، ارمغان، هدیه؛ صله (دستور)؛ سیم اتصال (رادیو).

صِلَةُ الوَصل (wasl) بند اتصالی، حلقه اتصال.

على صِلاتٍ طَيِّبَةٍ بـ (tayyibah) دارای روابط حسنه با.

له صِلاتٌ وَثيقَةٌ بـ (watīqa): روابط استواری با ... دارد.

وَصْل wasl پیوستگی، اتصال، وصل، پیوند؛ عیش، ترکیب، جمع‌سازی، مفصل‌بندی (تکنیک)؛ اتصال برق، خلاصه وصال؛ ج أَوْصال awsāl ارتباط، رابطه؛ اتصالی (برق)؛ ج وُصُولات wusūlāt رسید (رسید پول).

وَصْلُ المُسابَقَة: خلاصه موضوع (داستان) در شماره‌های پیشین (روزنامه، مجله و مانند آن).

لَيْلَةُ الوَصْل (laylat): آخرین شب ماه عبری.

وُصْل wusl ج أَوْصال awsāl: عضو، اندام (کالبد)

أَوْصال: مفاصل، پیوندگاه‌ها، جزءگاه.

حَلَّ أوصالَهُ (halla)، یا **قطَع أوصالَهُ:** بند از بندش سوا کرد.

وَصْلَة wasla: وصله (علامت صوری همزه وصل، ـــ).

وُصْلَة wusla ج ـــات، وُصَل wusal: پیوند، اتصال، پیوسته، بند اتصال، سیم رابط، حلقهٔ زنجیر، مهرهٔ اتصال، مهرهٔ ماسوره، واشر (زانویی، قلاب، چنگک (تکنیک))؛ خط ارتباط، خط میره (نگارش)، کلاچ.

وُصْلة أرضيَّة (ardīya) اتصال زمینی.

وَصيليّة wusīliya جادهٔ ارتباطی، جادهٔ کناری، بازوی ورودی جاده‌های اصلی.

وُصـول wusūl: وصول، ورود، میل، رسیدن، حصول، دستیابی، دریافت، وصول؛ ج ـــات: رسید (ج رسیدها).

الوُصُول اليه صَعْبٌ (sa'b): رسیدن (دستیابی) به آن دشوار است.

أشعَرَ بالوُصُول (aš'ar) خبر وصول، رسید وصول.

وُصولی wusūlī: نوکیسه، تازه به دوران رسیده.

وَصيل wasīl: یار و همدم، دوست صمیمی.

توصيل tawsīl: متصل‌سازی، اتصال، ارتباط، پیوند، ربط، بازوی اتصال، محور پیوند، سیم اتصال، انتقال‌دهی (برق)، ابلاغ، رساندن (مثلاً ملاقات‌کنندگان را)؛ ارسال، تحویل؛ ج تواصيل tawāsīl: رسید (رسید پول و غیر آن).

ذِراع التوصيل (dirā') محور اتصال.

توصيلُ الأنابيب (anābīb) اتصال لوله‌ها.

توصيلٌ الى الأرض (ard): اتصال زمینی (سیم آنتن رادیو).

توصيلٌ على التَّضاعُف (tadā'uf): اتصال موازی.

توصيلٌ على التَّوازي (tawāzī): همان معنی.

توصيلٌ على التَّوالي: اتصال متوالی، اتصال سری.

جَيِّدُ التَّوصيل (jayyid): دارای قابلیت انتقال خوب (الک.).

سدّاد التَّوصيل (saddād): دوشاخه، کلید اتصال (الک.).

توصيلَة tawsīla: ارتباط، اتصال (الک.).

توصيلةُ الأَرض (ard): اتصال زمینی (رادیو).

وِصال wisāl: وصال، مراوده، آمیزش (عاشقانه).

مُواصلَة muwāsala ارتباط، ادامه، تداوم، استمرار، دوام، تسلسل، پیوستگی؛ ج ـــات: خطوط ارتباطی، ارتباطات.

مُواصلاتٌ حديديّة (hadīdīya) ارتباط از طریق راه‌آهن، راه‌آهن.

مواصلة سلكية و لاسلكية (*silkiya*) تماس از راه دور، ارتباط تلفنی، تلگرافی.

أسبابُ المواصلة: وسایل ارتباطی، ارتباطات.

طُرُقُ المواصلات (*turuq*): راههای ارتباطی.

وزارةُ المواصلات: وزارت راه و ترابری.

إيصال *īṣāl* ج. ـات: پیوسته اتصال دهی؛ ارتباط دهی، ابلاغ، رساندن، نقل، انتقال، حمل و نقل، تحویل دهی، ارسال، ایجاد اتصال، برقراری تماس (مثلاً تلفن)؛ رسید (پول و مانند آن).

توصُّل *tawaṣṣul* الی: نیل، نایل شدن، حصول، دستیابی (به هدف یا مقصودی)؛ ورود؛ وصال.

تواصل *tawāṣul*: تداوم، استمرار، دوام، تسلسل، پیوستگی.

بِتَواصُل: بطور مداوم، پیوسته.

اِتِّصال *ittiṣāl*: متصل شدگی، اتصال، وصل؛ پیوستگی، پیوند، ارتباط، تماس، رابطه، تقاطع (دو جاده)؛ تداوم، دوام، استمرار.

على اتصالٍ بـ: در تماس با

استمرّ في إتصاله به (*istamarra*) رابطه‌اش را با او قطع نکرد، پیوسته با او در تماس بود.

نُقَطُ الإتّصال (*nuqaṭ*): نقاط تماس.

إتّصالٌ تليفونيٌّ: ارتباط تلفنی.

ضابطُ اتّصال (*ḍābiṭ*) افسر رابط.

موصول *mauṣūl*: متصل شده، پیوسته، بسته؛ ... به، دوخته شده، خیره شده (چشم یا نگاه به چیزی)؛ ضمیر موصولی، موصول (دستـ).

أيّاماً موصولةً (*ayyāman*) برای (طی) چند روز پی در پی.

مُوصِل *mūṣil* ج. ـات: هادی، ناقل (الکـ)، سیم.

موصِلٌ أرضيّ (*arḍī*): سیم اتصال زمینی (رادیو).

موصلٌ سلكي (*silkī*) سیم رابط برق.

مُتَواصِل *mutawāṣil* پیوسته، پی در پی، مداوم، دائمی، مستمر، پشت سر هم، بی وقفه، پایدار (مثلاً کوشش).

تيّارٌ مُتَواصِل (*tayyār*): جریان مستقیم (الکـ).

غَزَواتٌ مُتَواصِلة (*ġazawāt*): حملات پی در پی.

لِمُدّةِ ساعاتٍ مُتواصلة (*li-muddat*) برای (طی) چند ساعت متوالی.

مُتَّصِل *muttaṣil* پیوسته، پی در پی، مداوم، دائمی، مستمر، پشت سر هم، بی وقفه، متصل، پیوند یافته، اتصال یافته، وابسته، پیوسته.

ضميرٌ مُتّصل: ضمیر متصل (دستـ).

مُتّصل الحلقات (*ḥalaqāt*) به هم پیوسته، زنجیروار به هم پیوسته.

أوانٍ مُتّصلة (*awānin*) ظروف مربطه.

عَرْضٌ مُتّصِل (*'arḍ*) نمایش بی وقفه، ارائهٔ مداوم فیلم یا نمایشنامه.

وَصَمَ *waṣama* **يَصِمُ** *yaṣimu* ه: هتک حرمت کردن (از کسی)، اهانت کردن (به آبروی کسی)، لکه‌دار کردن (نام کسی را)؛ ... ه بـ لکهٔ (ننگی بر کسی) زدن، عیب یا گناه (چیزی را به گردن کسی) انداختن، گناه (چیزی را به کسی) نسبت دادن.

وَصَمَ شرفَهُ بـ (*šarafahū*) شرفش را به ... لکه‌دار کرد.

وَصَمَتْهُ الفضيحةُ (*faḍīḥa*) بی آبرویی به بار آورد، ننگ فضیحت بر چهره‌اش نشست.

تَوَصَّمَ: لکه‌دار شدن (آبرو).

وَصْم *waṣm*: رسوایی، ننگ.

وَصْمَة *waṣma*: رسوایی، ننگ، لکهٔ ننگ، عیب، نقص، تقصیر، کوتاهی، قصور؛ کسالت، ناراحتی.

وَصَمَهُ بِوَصْمَةِ العار داغ ننگ بر او نشاند.

وَصَامَة *waṣāma* بیماری‌شناسی

واصِم *wāṣim* بیماری‌زا، بیماری‌انگیز

تَوْصِيم *tauṣīm*: ناخوشی، کسالت، ناراحتی

وَصْوَصَ *waṣwaṣa*: از سوراخ یا شکاف نگاه کردن؛ چشم تنگ کردن (برای بهتر دیدن)؛ (پیرسه رسوس) نجوا کردن.

وَصْوَص *waṣwaṣ* و **وَصْوَاص** *waṣwāṣ* ج. **وَصَاوِص** *waṣāwiṣ* روزنه، چشم مخفی (روی در خانه).

وَصْوَصَة *waṣwaṣa* نگاه دزدانه، نگاه زیرچشمی.

وَصَّى و **أَوْصَى** ه بـ: واگذاردن، سپردن (به کسی، چیزی را)، سفارش کردن، توصیه کردن (به کسی، امری را)؛ به صلاح دانستن (امری را برای کسی)؛ اشارت کردن، خاطرنشان ساختن؛ فرمودن، دستور دادن (به کسی، کاری یا چیزی را)؛ محول کردن (تقصیر یا مسئولیت امری را به کسی)؛ مأموریت (کاری را) دادن (به کسی)؛ الزامی کردن، واجب ساختن (امری را بر کسی)؛ ... به سفارش دادن (چیزی را)؛ مقرر داشتن،

حکم کردن (چیزی یا امری را)، وصیت کردن (به چیزی)، ... آن: وصیت کردن که ...، در وصیتنامه آوردن که ...: ... له به میراث گذاشتن، به ارث دادن (چیزی را برای کسی)؛ الی: وصی کردن (کسی را)

أَوْصاهُ خَيْراً بـ (*ḫayran*): به او سفارش کرد که با ... نیکی کند، به وی توصیه کرد که با ... به نیکی رفتار کند

أَوْصَى على البِضاعَة (*biḍā'a*): آن کالا را سفارش داد

إِسْتَوْصَى: سفارش پذیرفتن؛ به ... خیر داشتن

اِسْتَوْصَى بِهِ خَيْراً: برای او طلب خیر کرد، به ویش از روی نیکی کرد، خوبی او را خواست، نگران خیر و صلاح او شد

اِسْتَوْصَى بِالأَجْرِ خَيْراً (*bi-l-ajīr ḫayran*): به جای یادش (یا مزد) طلب خیر کرد

وَصِيّ *waṣīy* ج **أَوْصِياء** *'awṣiyā'*: کارگزار، نماینده، مأمور مختار، اختیاردار، وصی، مجری وصیت، قیم، ولی، امین، متولی؛ نایب‌السلطنه، موصی، وصیت‌کننده، موکّل، مسئول

وَصِيٌّ على العَرْش (*'arš*): نایب‌السلطنه

وَصِيٌّ شَرْعِيّ (*šar'ī*): وصی شرعی، وصی قانونی

وَصِيّ على قاصِر (*qāṣir*): وصی صغیر

وَصِيَّة *waṣīya* ج **وَصايا** *waṣāyā*: دستور، تعلیم، فرمایش، فرمان، امر، حکم؛ سفارش، توصیه، پند، اندرز، نصیحت؛ وصیت، وصیتنامه، ارث، میراث، ترکه

مُنَفِّذُ الوَصِيَّة (*munaffiḏ*): مجری وصیتنامه

الوَصايا العَشْر (*'ašr*): فرمان‌های دهگانه

وَصاة *waṣāt* و **وِصايَة** *wiṣāya*: سفارش، تعلیم، دستور، حکم، فرمان، تعلیم، راهنمایی، توصیه، پند، نصیحت

وِصايَة *wiṣāya*: قیمومت، ولایت، وصایت، وصی بودن؛ کفالت، سرپرستی؛ قیمومت یا تحت‌الحمایه‌گیری (استعماری)؛ امانت، امانتداری

مَجْلِسُ الوِصايَة (*majlis*): شورای قیمومت

نِظامُ الوِصايَة (*niẓām*): نظام قیمومت (تحت‌الحمایگی)

تَوْصِيَة *tawṣiya* ج ــات، **تَواصٍ** *tawāṣin*: سفارش، مصلحت‌اندیشی، صلاحدید، پند، اندرز، توصیه، پیشنهاد، دستور، تعلیم، فرمان؛ سفارش (دستور خرید یا ساختن چیزی)

بِالتَّوْصِيَة: سفارشی، طبق سفارش

خِطابُ تَوْصِيَة: سفارش‌نامه

شَرِكَةُ تَوْصِيَة (*šarika*): شرکت تضامنی محدود

مَصْنُوعٌ بِالتَّوْصِيَة: ساخت سفارشی

إِيصاء *īṣā'* = **تَوْصِيَة**: تعیین وصی (حق اسـ...)

مُوَصٍّ *muwaṣṣin* و **مُوصٍ** *mūṣin*: موکل، مسئول، موصی، وصیت‌کننده، سفارش‌دهنده

شَرِيكٌ مُوَصٍّ: شریک غیرفعال (سرمایه‌گذار غیرمسئول)

مُوصًى بِهِ *mūṣan bihī*: هر چیز عرضه‌شده، مورد سفارش، مورد معامله، واگذارشده، موروثی، به ارث گذاشته‌شده، وصیت‌شده، میراث، ترکه، توصیه‌شده، مقررشده، تقریرشده، سفارش‌شده؛ **مُوصًى عَلَيْهِ**: تیمشده (تلمه)؛ **المُوصَى عَلَيْه** موصی‌له، میراث‌خور (طبق وصیت)، وارث، میراث‌خور

المُوصَى إِلَيْه: وصی

وَضُؤَ *waḍu'a* **يَوْضُؤُ** *yawḍu'u* (**وُضُوء** *wuḍū'*، **وَضاءَة** *waḍā'a*): پاک شدن، پاکیزه بودن، تمیز بودن

تَوَضَّأَ: وضو گرفتن، دست‌نماز گرفتن

وُضّاء *wuḍḍā'*: تابناک، درخشان، فروزان، نورانی

وَضاءَة *waḍā'a*: پاکی، پاکیزگی، تمیزی، نظافت

وُضُوء *wuḍū'*: پاکی، پاکیزگی، نظافت، تمیزی؛ وضو

وَضُوء *waḍū'*: آب وضو

وَضِيء *waḍī'* ج **وِضاء** *wiḍā'*: پاک، پاکیزه، تمیز

تَوَضُّؤ *tawaḍḍu'*: وضو، وضو گرفتن

مِيضَأَة *mīḍa'a* و **مِيضاءَة** *mīḍā'a*: حوض یا دستشویی برای وضو، وضوخانه

وضب

تَوْضِيب *tawḍīb*: تنظیم، ترتیب، تهیه، تدارک

وَضَحَ *waḍaḥa* **يَضِحُ** *yaḍiḥu* (**وُضُوح** *wuḍūḥ*): واضح شدن، روشن شدن، آشکار شدن، بدیهی بودن، مبرهن بودن (یا شدن)، نمایان شدن، پدیدار گشتن، ظاهر شدن، معلوم شدن، عیان گشتن، رؤیت یافتن

وَضَّحَ و **أَوْضَحَ** هـ: واضح کردن، روشن کردن؛ توضیح دادن، شرح دادن، روشن کردن، تبیین کردن؛ ارائه کردن، مطرح کردن؛ به نمایش درآوردن، رؤیت بخشیدن، معرفی کردن، تعریف کردن؛ ابراز داشتن، ادا کردن، بیان کردن، اظهار کردن (چیزی را)

أَوْضَحَ مَوْقِفَهُ (*mawqifahū*): موضع خود را آشکار کرد



أَوضَحَ كَلِمَةً بِشاهِدٍ *(bi-šāhidin)*: کلمه‌ای را به کمک شاهدی (مثالی) توضیح داد

أَوضَحَ حالَتَهُ *(hālatahū)*: وضعیت خود را قانونی ساخت.

تَوَضَّحَ = وضح. وضوح یافتن (بواسطهٔ کسی یا در نتیجهٔ چیزی)؛ توضیح شدن، پرواضح بودن

اِتَّضَحَ *ittaḍaḥa* = وضح و توضّح ... من. روشن شدن، مفهوم شدن، واضح شدن (از چیزی به دنبال توضیحی که داده می‌شود).

اِستَوضَحَ ه، ه: استیضاح کردن (کسی را در امری)، توضیح خواستن، کسب اطلاع یا توضیح کردن (از کسی دربارهٔ چیزی)؛ من، ه. رسیدگی کردن، تحقیق کردن (دربارهٔ چیزی)، بررسی کردن (چیزی را)، جستجو کردن، کوشش کردن (دربارهٔ چیزی)؛ ه. در پی فهم کامل (چیزی) بر آمدن، در روشن ساختن (امری) کوشیدن

اِستَوضَحَ المَصادِرَ أَوِ القَوامِيسَ *(maṣādir, qawāmīs)* به منابع یا فرهنگ‌ها مراجعه کرد

وَضَحٌ *waḍaḥ* ج. **أَوضاحٌ** *awḍāḥ* = پرتو، نور، روشنایی، درخشندگی، درخشندگی

في وَضَحِ النَّهارِ *(nahār)* در روشنایی روز

وَضّاحٌ *waḍḍāḥ* تابناک، روشن، درخشان، فروزان، تابان

وُضُوحٌ *wuḍūḥ* روشنی، وضوح، آشکاری، بدیهی بودن، ظهور

بِوُضُوحٍ: بطور واضح، آشکارا، بوضوح

أَوضَحُ *awḍaḥ*: روشن‌تر، واضح‌تر

تَوضِيحٌ *tawḍīḥ* توضیح، روشن‌سازی، بیان، شرح، تبیین، تشریح

إِيضاحٌ *īḍāḥ* ج. ـات: همان معنی

إِيضاحِيٌّ *īḍāḥī* توضیحی، تشریحی

اِتِّضاحٌ *ittiḍāḥ* روشنی، وضوح، مشخص شدن، آشکاری، پدیداری

اِستِيضاحٌ *istīḍāḥ* ج. ـات: استیضاح، توضیح‌خواهی، طلب رهنمایی

واضِحٌ *wāḍiḥ*: واضح، روشن، مشخص، بدیهی، آشکار، مرئی، قابل رؤیت، نمایان، هویدا، عیان

واضِحٌ بِذاتِهِ *(bi-ḏātihī)* ذاتاً روشن، پرواضح، خودبه‌خود واضح.

مِنَ الواضِحِ أَنَّ بدیهی است که ...، پرواضح است که

الأَمرُ واضِحٌ وُضُوحَ الشَّمسِ في رابِعَةِ النَّهارِ *(wuḍūḥa š-šamsi fī rābi'ati n-nahār)* این امر مثل روز روشن است.

مُتَّضِحٌ *muttaḍiḥ*: مشخص، روشن، واضح، بدیهی، آشکار

وَضَرٌ *waḍar* ج. **أَوضارٌ** *awḍār* چرک، کثافت، آلودگی؛ آب آلوده، فاضلاب؛ تصفیه

وَضَعَ *waḍa'a* **يَضَعُ** *yaḍa'u* (وَضع *waḍ'*) ه. وضع کردن، نهادن، زمین گذاشتن، فرو نهادن، قرار دادن، گذاشتن، بنا نهادن، بنیان نهادن، تأسیس کردن؛ ه. في. کار گذاشتن، نصب کردن، چسباندن، پیوست کردن، نوختن (چیزی را بر چیزی دیگر)، گذاشتن (چیزی را بر چیزی دیگر)؛ ه علی. تحمیل کردن (چیزی را بر کسی)؛ ه عن. برگرفتن، برداشتن (زحمتی یا باری را از دوش کسی)، بار برگرفتن (از چهارپا)، تخلیه کردن (بار را از چیزی)؛ ه. زاییدن، بچه آوردن، وضع حمل کردن؛ اختراع کردن، درست کردن، ابداع کردن، طرح‌ریزی کردن، تأسیس کردن، پی‌ریزی کردن، دایر کردن (چیزی را)؛ نوشتن، یادداشت کردن، تدوین کردن، تصنیف کردن، تألیف کردن (مثلاً کتابی)؛ خلق کردن، به‌وجود آوردن (مثلاً اثری هنری را)؛ ساختن، پرداختن، وضع کردن (مثلاً واژه‌ای یا اصطلاحی را) ... من، ه. حقیر کردن، پست کردن، کوچک ساختن (کسی را)، کاستن (از شأن کسی) ...

(وَضع *waḍ'*، ضَعَة *ḍi'a, ḍa'a*، وُضُوع *wuḍū'*) همراه با نَفسَهُ *nafsahū* شکسته‌نفسی کردن، فروتنی کردن، تواضع کردن، افتادگی نمودن

وَضُعَ *waḍu'a* **يَوضُعُ** *yawḍu'u* (وَضاعَة *waḍā'a*) پست بودن، فرومایه بودن، لئیم بودن (یا شدن).

وَضَعَ أَساساً *(asāsan)* بنیاد نهاد، پی نهاد، بنیادی را پی‌ریزی کرد.

وَضَعَ يَدَهُ في *(yadahū)* بر (او، آن) اعتماد تمام کرد

وَضَعَهُ جانِباً (یا: على جانِبٍ) *(jāniban)* آن را کنار گذاشت، آن را در گوشه‌ای نهاد

وَضَعَهُ في جَيْبِهِ *(jaybihī)* آن را در جیب خود گذاشت

وَضَعَ حَدّاً لِـ *(ḥaddan)*: برای ... نهایتی نهاد، برای ... حدی قائل شد

وَضَعَ خَتماً على *(ḫatman)* بر ... مهر زد

وَضع السّلاح: سلاح بر زمین گذاشت.

وُضِعَتِ السِّلسِلةُ في عُنُقِه أو wuḍi'at as-silsilatu fī 'unuqihī aw **...** (wuṯāqihī): زنجیر بر گردنش افتاد، دست و پایش بسته شد.

وَضع مَشروعاً: طرحی ارائه کرد، طرحی نهاد.

وَضع مِن قَدْرِه (qadrihī): از قدر و ارزش او کاست.

وَضعَ تقريراً: گزارشی تهیه کرد.

وَضع اقتراحاتٍ: پیشنهادهایی ارائه کرد.

وَضعَهُ في مقدّمة إهتمامِه (muqaddamati ihtimāmihī): توجه خاصی به آن مبذول داشت، همهٔ هم خود را صرف آن کرد.

وَضع لَفظاً لِـ (lafẓan): برای ... واژه‌ای وضع کرد.

وَضع لِلّفظ معنىً خاصّاً به (ma'nan ḫāṣṣan bihī): برای آن واژه معنی خاصی نهاد.

وَضعه نُصبَ عَيْنَيه (nuṣba 'aynayhi): آن را نصب‌العین خود (او) ساخت، آن را پیش روی خود (او) قرار داد.

وَضع نظّارَتَهُ على عَيْنَيه (naẓẓāratahū): عینک زد.

وَضعَ عِلماً ('ilman): دانشی وضع کرد.

وَضعهُ على جَنبٍ (janbin): آن را جدا گذاشت، آن را جدا کرد.

وَضعهُ مَوضِعَه (mawḍi'ahū): آن را به جای آن گذاشت.

وَضعهُ مَوضِعَ التّنفيذ (mawḍi'a at-...): آن را در دست اجرا قرار داد، آن را در دست انجام نهاد، آن (حکم) را تنفید کرد.

وَضعهُ مَوضِعَ الشّكّ (mawḍi'a aš-šakk): آن را مورد شک و تردید قرار داد، آن را زیر سؤال برد.

وَضعهُ مَوضِعَ العَمَلِ ('amal): آن را کار انداخت، آن را به عمل درآورد، آن را جامهٔ عمل پوشاند.

وَضع الفِكرةَ مَوضِعَ العَمَلِ (fikrata, ...): آن فکر را جامهٔ عمل پوشاند.

وَضعَ نفسَهُ مَوضِعَ فلانٍ: خود را به جای فلان گذاشت.

وَضعه في غَيرِ مَوضِعه: آن را در جای نامناسب نهاد، آن را در غیر موضع خود گذاشت.

وَضَع يَدَهُ على (yadahū): ... را تصرف کرد، روی ... دست گذاشت.

وَضعَ يَدَه على قَلبِ أسِيرٍ: یک‌هزار سیر گرفت.

وَضعَ يَدَهُ على ضَميره (ḍamīrihī): دست بر دل نهاد.

وَضعهُ مِن يَدِه (yadihī): آن را فرونهاد، دست از آن بکشید.

وَضعهُ تَحتَ يَدِه: آن را در اختیار او قرار داد.

وَضعَ الحَديثَ (ḥadīṯa): حدیث جعل کرد.

تَوَضَّعَ: شتاب کردن، ... بی‌حضور فعال داشتن، فعالانه شرکت کردن (در کاری)؛ (مجهول)، **أُوضِعَ** ūḍi'a ... ضرر دیدن (در کاری، معامله‌ای و مانند آن).

تَواضَعَ: متواضعانه رفتار کردن، شکسته‌نفسی کردن، افتادگی کردن، فروتنی ورزیدن، تواضع ورزیدن؛ ... **على**: به توافق رسیدن (بر سر چیزی).

اِتَّضَعَ ittaḍa'a: تواضع ورزیدن، فروتنی کردن، افتادگی نشان دادن، شکسته‌نفسی کردن.

ضِعَة ḍi'a, ḍa'a: پستی، فرومایگی، زبونی، خواری، حقارت؛ کوتاهی، خُردی، ناچیزی.

وَضع waḍ' ج **أوضاع** awḍā': نهادن، گذاشتن، نصب، کارگزاری، وضع، بنیان‌گذاری، تأسیس، ایجاد، ثبت، ضبط، تنظیم، تهیه، تدارک (سند و مدارک و ...)؛ تصنیف، تألیف، نگارش، تدوین (مثلاً کتاب)؛ خلق، آفرینش، اختراع، ابداع، وضع (کلمه)، واژه‌سازی؛ ساختن (زبان)، وضع‌نمودن (قانون)، مقررات، قانون؛ طرح؛ وضعیت، حالت، چگونگی (مثلاً انسان در احوال گوناگون)؛ موقعیت، موضع؛ صورت (ترید)؛ سلیقه، ناسپاسی؛ خواری، خُردی، کوتاهی؛ ج **أوضاع**: اوضاع، شرایط، احوال، قوانین، اصول، رسوم، آداب، عادات، مسائل.

وَضعٌ حَرِجٌ (ḥarij): وضعیت دشوار، موقعیت وخیم.

الوضعُ الرّاهن (rāhin): اوضاع کنونی، وضع موجود.

وَضع السِّياسة: سیاستگذاری.

هُو في وَضعٍ دِفاعيّ: او در وضعیت دفاعی قرار دارد.

الوَضعُ البَشريّ: وضعیت (شرایط) انسانی.

وَضعاً و قَولاً waḍ'an wa-qawlan: در گفتار و کردار، در قول و عمل.

الوَضعُ الحاليّ: وضع فعلی، وضعیت کنونی.

وَضعُ اليَد (yad): دستگیری، اشغال، تصرف.

وَضعَة waḍ'a, wiḍ'a: وضعیت، موقعیت، وضع.

وَضعِيّ waḍ'ī: مربوط به وضعیت، وضعیتی، وضعی، مثبت، پوزیتیویستی، پوزیتیویست (فلسفه)؛ مبتنی بر قرارداد، وضعی، قراردادی.

قانونٌ وَضعيّ: قانون رسمی، قانون وضعی (حقـ).

القيمةُ الوَضعيّة (qīmah): قراین اعتباری (ربا).



وَضْعِيَّة *waḍ'īya* : وضعیت، موقعیت؛ پوزیتیویسم (فلسفه).

وَضاعَة *waḍā'a* پستی، زبونی، خواری، حقارت.

وَضِيع *waḍī'* ج. **وُضَعاء** *wuḍa'ā'* پست، حقیر؛ عامی، از طبقهٔ عوام؛ دون، مبتذل، فرومایه؛ نامرغوب، کم‌بها؛ کم، خرد.

الطَّبَقَةُ الوَضِيعَة *(ṭabaqa)* طبقهٔ پایین اجتماع.

الوَضِيعُ وَ الرَّفِيع فرومایه و گرانمایه، فرومایگان و بزرگان.

وَضِيعَة *waḍī'a* ج. **وَضائِع** *waḍā'i'* : سپرده، امانت؛ سپارش‌شده به ودیعه گذاشته‌شده، گرو، گروی، به گرو گذاشته‌شده؛ مالیات، عوارض؛ تخفیف (در بهای چیزی)؛ بازفروش با ضرر، غبن (حق. اسـ.).

مَوْضِع *mauḍi'* ج. **مَواضِع** *mawāḍi'* : محل، نقطه، جا؛ فقره، عبارت، قطعه (در کتاب)؛ موضوع (چیزی)؛ وضع، وضعیت، موقعیت، ردیف، مرتبه، طبقه، منصب.

في مَوْضِعِه: بجا، در جای مناسب، در جای خود، بموقع.

في غَيْرِ مَوْضِعِه: بیجا، بی‌مورد، بی‌موقع.

في مَوْضِعِ الحالِ: در وضع فعلی، در حال حاضر.

كانَ مَوْضِعَ حَفاوَةٍ *(mauḍi'a ḥafāwatin)* مورد استقبال شدید بود، مورد عنایت خاص بود.

مَوْضِعُ الأَعْجابِ *(i'jāb)* مایهٔ تحسین، تعجب‌انگیز.

مَوْضِعُ الحَنانِ *(ḥanān)* مورد همدردی و شفقت، سر سه وضع.

عَيَّنَ مَوْضِعَهُ *(mauḍi'ahu)*: موقعیت خود را روشن ساخت.

مَوْضِعُ قَدَمٍ *(qadamin)*: محل گام.

مَوْضِعِيّ *mauḍi'ī* محلی، موضعی.

تَواضُع *tawāḍu'* تواضع، افتادگی، فروتنی؛ پستی، خواری، حقارت.

اتِّضاع *ittiḍā'* همان معنی.

واضِع *wāḍi'* موسس، مؤلف، خالق، مخترع، پدیدآورنده؛ زائو، بی‌حجاب (زن).

واضِعُ اليَدِ *(yad)* اشغال‌کننده، استملاکگر، متصرف (حق.).

مَوْضُوع *mauḍū'* : نهاده‌شده، وضع‌شده، مقرر؛ ج. ـات، **مَواضِيع** *mawāḍī'* موضوع، مطلب، مسئله، قضیه، مبحث، عنوان؛ مقاله؛ بحث، موضوع (مقابل محمول)؛ اصل موضوع (ریا.).

فِهْرِسُ المَوْضُوعات *(fihris)* فهرست مطالب، نمایه.

أَدْرَكَ المَوْضُوعَ *(adraka)* نکته را دریافت، موضوع را فهمید.

غَيْرُ ذِي مَوْضُوعٍ: بی‌ربط، بی‌مورد.

مَوْضُوعِيّ *mauḍū'ī* : عینی، موضوعی، مربوط به موضوع علمی، واقعی، واقع‌گرایانه.

مَوْضُوعِيَّة *mauḍū'īya* عینیت‌گرایی (فلسفه).

مُواضَعات *muwāḍa'āt* واژگان قیاسی.

مُتَواضِع *mutawāḍi'* متواضع، افتاده، خاکی، فروتن، ساده؛ کوچک، ناچیز، ناقابل.

وَضَم *waḍam* ج. **أَوْضام** *auḍām* : کندهٔ زیر ساطور قصابی.

وَطِئَ *waṭi'a* **يَطَأُ** *yaṭa'u* (وَطْء *waṭ'*) هـ: پایمال کردن، به پا کوفتن، زیر پا له کردن (چیزی را)؛ پا نهادن (بر چیزی)؛ راه رفتن (روی چیزی)؛ سوار شدن (بر مرکب)؛ لگدکوب کردن (چیزی را)؛ ـ ها: جماع کردن، همبستر شدن (با زنی).

وَطَّأَ هـ: هموار کردن، صاف کردن، یکنواخت کردن (چیزی، مثلاً راه را)؛ ـ هـ ل: گستردن، پهن کردن، نرم و راحت ساختن (مثلاً بستر را برای کسی)؛ آماده کردن، مهیا کردن، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ سهل کردن، آسان ساختن، هموار کردن (مثلاً فهم چیزی یا موضوعی را برای کسی)؛ ـ هـ: پایین آوردن، فروکشیدن، کاستن (چیزی را)؛ فشردن، فشار وارد کردن (بر چیزی).

وَطَّأَ صَوْتَهُ *(ṣautahu)*: صدای خود را پایین آورد.

واطَأَ هـ على: موافق بودن، توافق داشتن، همصدا شدن، همداستان شدن، همساز بودن (با کسی بر سر چیزی).

أَوْطَأَ هـ: (کسی را) به لگدکوب کردن (چیزی) واداشتن، به گام نهادن (بر چیزی) واداشتن (کسی را).

تَواطَأَ على: موافق بودن، توافق داشتن، تفاهم داشتن، همداستان شدن، همرأی بودن، همساز بودن، دست در دست هم داشتن، با هم همکاری کردن، یکصدا شدن؛ با هم ساختن، توطئه چیدن، تبانی کردن (در چیزی یا برای انجام کاری).

تَواطَأُوا على قَتْلِه *(qatlihi)*: بر قتل او با هم تبانی کردند.

تَواطَأُوا على العِصْيانِ *('iṣyān)*: به قصد شورش همداستان شدند، برای شورش توطئه کردند.

وَطْء *waṭ'* گام، گام زدن، قدم در جا، لگدمالی، همخوابگی.

خَفَّفَ الوَطْءَ *(ḵaffafa)* آهسته‌تر رفت، آهسته‌تر گام برداشت.

وَطْء *waṭ'* و **وِطَاء** *wiṭā'*: زمین پست، فرورفتگی

وَطْأَة *waṭ'a*: گام جا، محل قدم، فشار؛ ظلم، ستم، جور، جفا، زور، جبر؛ نحمة نقل؛ تندی، سختی، خشونت

شَدِيدُ الوَطْأَةِ عَلَى: سنگین، بی‌رحم (نسبت به کسی یا چیزی)؛ دارای تأثیر مرگبار (بر کسی یا چیزی)، بدخیم، بدعاقبت (برای کسی)

تَحْتَ وَطْأَةِ التَّعْذِيب *(ta'ḏīb)*: زیر فشار شکنجه

اشْتَدَّتْ وَطْأَةُ الشَّيءِ *(išladdat)*: گران آمد، سخت و جانکاه بود (بیماری، مصیبت، ضربهٔ روحی و مانند آن)

لاِشْتِدَادِ وَطْأَةِ المَرَضِ *(maraḍ)*: به سبب سختی و سنگینی (عوارض) بیماری

وَطِيء *waṭī'*: پایین، پست، هموار، یکنواخت، صاف

أَوْطَأ *auṭa'*: پایین‌تر، پست‌تر

مَوْطَأ *mauṭa'* و **مَوْطِئ** *mauṭi'* ج. **مَوَاطِئ** *mawāṭi'*: گام جا، محل پاگذاری؛ جای پا، ردپا؛ زیرپایی، کرسی زیر پا

مَوْطِئُ الأَقْدَام *(aqdām)*: قطعه زمینی که پا بر آن بنهند

مَوَاطِئُ الأَقْدَام: (جای پاها) زمین

تَوْطِئَة *tauṭi'a*: پیشگفتار، مقدمه، سرآغاز؛ تهیه، تدارک، کاهش، تخفیف، پایین آوردن؛ گام نخست

لِتَوْطِئَةِ: در تهیهٔ ...، در تدارک ...، به منظور

تَوْطِئَةُ الصَّوْت *(ṣaut)*: کم کردن صدا

مُوَاطَأَة *muwāṭa'a*: موافقت، توافق سازش؛ توطئه، تبانی، ساخت و پاخت، زد و بند، همدستی

تَوَاطُؤ *tawāṭu'*: همان معنی

وَاطِئ *wāṭi'*: پایین، پست؛ ملایم، پایین (صدا)

الأَرَاضِي الوَاطِئَة: کشور هلند

وَطْب *waṭb* ج. **وِطَاب** *wiṭāb*، **أَوْطَاب** *auṭāb*، **أَوَاطِب** *awāṭib*: مشک، ابد

مَمْلُوءُ الوِطَابِ بِـ: آکنده از ...، مالامال از

خَالِي الوِطَابِ: تهی از ...، بی‌بهره از ...

وَطَدَ *waṭada* **يَطِدُ** *yaṭidu* (**وَطْد** *waṭd*) و **وَطَّدَ** هـ: محکم کردن، مستحکم کردن، قوی ساختن، سخت گردانیدن، تثبیت کردن، تقویت کردن (چیزی را)؛ کوبیدن، سفت کردن (مثلاً زمین را)؛ کشیدن، هموار کردن (راه، زمین را برای کسی)

وَطَّدَ ثِقَتَهُ فِي *(ṯiqatahū)*: بر آن ایمان راسخ یافته، بر او اعتماد تمام کرد

وَطَّدَ العَزْمَ أَنْ *('azma)*: عزم را بر آن جزم کرد که ...، تصمیم قاطع گرفت که

وَطَّدَ عُرَى الصُّحْبَة *('urā ṣ-ṣuḥba)*: پیوند دوستی را استوار کرد

وَطَّدَ أَقْدَامَهُ فِي *(aqdāmahū)*: در ... جای پای استواری یافت، در ... موقعیت خود را استوار ساخت

وَطِيد *waṭīd*: محکم، مستحکم، استوار، قوی؛ سخت، سفت، ثابت، نیک نصب‌شده

وَطِيدُ الأَمَلِ بِـ *(amal)*: دلبسته به ...، سخت امیدوار به

أَوْطَاد *auṭād*: کوه‌ها

مِيطَدَة *mīṭada*: تخماق، زمین‌کوب

تَوْطِيد *tauṭīd*: تقویت، محکم‌سازی، تحکیم، تثبیت

تَوْطِيدُ السِّلْم *(silm)*: حفظ صلح، تحکیم صلح

تَوْطِيدُ العَلاقَات *('alāqāt)*: تحکیم روابط، تعمیق روابط، تقویت مناسبات

تَوْطِيدُ سِعْرِ الفِرَنْك *(si'r al-frank)*: تثبیت نرخ فرانک

مُوَطَّد *muwaṭṭad*: محکم، قوی، ثابت، استوار

مُوَطَّدُ الأَرْكَان: مستحکم‌بنیان، نیک‌استوار

وَطَر *waṭar* ج. **أَوْطَار** *auṭār*: آرزو، خواسته، میل، مقصد، مقصود

وَطِيس *waṭīs*: تنور؛ مبارزه، پیکار، نبرد

حَمِيَ الوَطِيسُ *(hamiya)*: مبارزه‌ای بی‌امان درگرفت، نبردی سخت به پا شد

حَامِي الوَطِيسِ: سخت، بی‌امان (مبارزه، نبرد، مباحثه و مانند آن)

وَطَشَ *waṭaša* **يَطِشُ** *yaṭišu* (**وَطْش** *waṭš*) هـ: زدن (کسی را)

وَطِفَ *waṭifa* **يَوْطَفُ** *yauṭafu* (**وَطَف** *waṭaf*): ابروان پرپشت داشتن

أَوْطَف *auṭaf*، مؤنث **وَطْفَاء** *waṭfā'*: دارای ابروان پرپشت

وَطْفَاء: باران سیل‌آسا

وَطَنَ *waṭana* **يَطِنُ** *yaṭinu* (**وَطْن** *waṭn*) بـ: ساکن شدن، زندگی کردن، بسر بردن، اقامت کردن، مسکن گزیدن، ماندن (در جایی)



وَطَّنَ هـ: برای اقامت برگزیدن (جایی را)، رحل اقامت افکندن (در جایی)

وَطَّنَ نَفْسَه علی (nafsahū): عادت کردن (به کسی یا چیزی) خود را (به کسی یا چیزی)، عادت دادن خود را، وفق دادن (با کسی یا چیزی)، سازگار شدن (با کسی یا چیزی)؛ (از نظر روحی) خود را آماده ساختن، روحاً (مثلاً برای شرایطی) آمادگی یافتن

تَوَطَّنَ هـ، بـ: سکونت کردن، ساکن شدن (در جایی)، برای اقامت برگزیدن، وطن خویش ساختن (جایی را).

تَوَطَّنَتْ نَفْسُه علی (nafsuhū) = وَطَّنَ نفسه علی

إسْتَوْطَنَ هـ: برای اقامت برگزیدن، وطن خویش ساختن (جایی را)، ساکن شدن، رحل اقامت افکندن، منزل گزیدن (در جایی)، پایدار شدن، ریشه دواندن (در چیزی)

وَطَن waṭan ج. **أوْطَان** awṭān: زادگاه، مرز و بوم، میهن، وطن.

الحنين الى الوطن (ḥanīn): آرزوی دیدار وطن، شوق میهن

أهلُ وَطَنِه (ahl): هم‌میهنانش، هم‌وطنان وی

حُبُّ الوطن (ḥubb): میهن‌دوستی، عشق به میهن

شائِعُ الوطن، مشاعُ الوطن (šā'i', mušā'): فرد جهان‌وطن

وَطَنِيّ waṭanī: وطنی، میهنی، بومی، محلی، میهن‌پرستانه، ملی، ملی‌گرایانه، ناسیونالیستی؛ ج. ــ ون: ملی‌گرا، ناسیونالیست، میهن‌دوست، میهن‌پرست

مَصْنُوعاتٌ وَطَنِيَّة: محصولات داخلی، فرآورده‌های داخل کشور، فرآورده‌های وطنی

مَصانِعُ وَطَنِيَّة (maṣāni'): صنایع ملی

حُقُوقٌ وَطَنِيَّة (ḥuqūq): حقوق مدنی.

وَطَنِيَّة waṭanīya: ملی‌گرایی، ناسیونالیسم، حس میهن‌پرستی، میهن‌دوستی

مَوْطِن mawṭin ج. **مَواطِن** mawāṭin: اقامتگاه، محل اقامت، زیستگاه، فضای طبیعی زندگی؛ زادگاه، موطن، میهن، مرز و بوم، سرزمین پدری؛ محل، منطقه، ناحیه؛ جای درست، نقطهٔ حساس؛ زمین مناسب

مَوْطِنُ الوَجَع (waja'): محل درد

مَوْطِنُ الضُّعْف (ḍu'f): محل بیماری، جای زخم، نقطهٔ ضعف.

وَضَعَ يدَه على مَوْطِنِ العِلَّة (yadahū, 'illa): انگشت روی نقطهٔ درد گذاشتن

المَوْطِن الوَضِيع: پایین‌ترین نقطه، پست‌ترین جا

إسْتِيطان istīṭān: اسکان، مقیم‌سازی؛ اقامت‌گزینی، منزل‌گزینی، سکونت، اقامت؛ مهاجرنشینی؛ مستعمره‌سازی؛ اسکان (نوعی حقوق گمرکی یا تعرفه، تونس).

مُواطِن muwāṭin: هم‌وطن، هم‌میهن.

مُواطِنٌ عالَمِيّ ('ālamī): فرد جهان‌وطن

مُتَوَطِّن mutawaṭṭin: بومی، محلی، داخلی، مقیم، ساکن، ریشه‌دوانده؛ محلی، بومی (بیماری).

مُسْتَوْطِن mustawṭin: اصیل بومی، داخلی، مقیم، ساکن، ریشه‌دوانده

مُسْتَوْطَن mustawṭan: شهرک، منطقهٔ مسکونی.

وَطْوَاط waṭwāṭ ج. **وَطاوِط** waṭāwiṭ، **وَطاوِيط** waṭāwīṭ: شب‌کور، خفاش

وَطِيء ← وطأ.

واظ wāẓin: پایین، پست، فرو، ← به ترتیب الفبایی

وَظَبَ waẓaba **يَظِبُ** yaẓibu (**وُظُوب** wuẓūb) هـ، علی: پی‌درپی انجام دادن، به نظم انجام دادن (کاری را)، پافشاری کردن، مداومت ورزیدن، دوام داشتن، همّت گماردن (در کاری).

واظَبَ: همان معنی؛ پشتکار داشتن، همت داشتن، مایه گذاشتن، اهتمام ورزیدن، حوصله به خرج دادن (در کاری)

واظَبَ علی الدَّوام (dawām): در کار روزانه دقت و همت به خرج داد.

مُواظَبَة muwāẓaba: اهتمام، پشتکار، همت، ثابت‌قدمی.

مُواظِب muwāẓib: کوشا، با همت، با پشتکار، ثابت‌قدم، مصر

وَظَّفَ هـ علی: واگذار کردن، محول کردن (چیزی را به کسی)؛ تحمیل کردن، مقرر کردن (مثلاً مالیات را بر کسی)، بار (چیزی را) به دوش (کسی) گذاشتن، زیر بار (امری) بردن (کسی را)؛ ... هـ: وظیفه‌ای محول کردن؛ جیره دادن، وظیفه دادن، خرجی یا مزد دادن (به کسی)؛ به کار گماشتن، منصوب کردن، استخدام کردن، اجیر کردن (کسی را)؛ به کار انداختن (پول را)، سرمایه‌گذاری کردن

توظّف: به کاری منصوب شدن، به مقامی رسیدن. کارمند شدن، مشغول به کار شدن.

توظّف في الحكومة: کارمند (مأمور) دولت شد.

وظيفة *wazīfa* ج **وظائف** *wazā'if* جیرهٔ روزانه، مقرری روزانه؛ مزد، اجرت، حقوق، مواجب؛ کار، سمت، مقام، پست، شغل، منصب؛ وظیفه، تکلیف، تکالیف (درسی)، مشق خدمت.

أدّى وظيفة *(addā)*: انجام وظیفه کرد.

إنّه ذو وظيفةٍ هامّةٍ *(hāmma)*: وظیفهٔ (شغل) مهمی به عهده دارد.

فقد وظيفته *(faqada)*: شغلش را از دست داد.

باشر وظيفتهُ *(bāšara)*: به کار مشغول شد.

وظائفُ خاليةٌ *(kāliya)*: جاهای خالی، مقامهای بی‌متصدی، ستون آگهی‌ها (در روزنامه).

علم الوظائف *('ilm)*، یا: **علم وظائف الأعضاء** *(a'dā')*: فیزیولوژی، وظایف اعضا.

وظيفيّ *wazīfī*: وظیفه‌ای، کاربردی؛ وابسته به فیزیولوژی.

وصفٌ وظيفيّ *(wasf)*: شرح مشاغل.

توظيف *tawzīf*: استخدام، انتصاب (به کاری)؛ به کارگیری، به کارانداری؛ سرمایه گذاری.

مكتبُ التّوظيفِ الوطنيّ *(maktab)*: دفتر (سازمان) ملی کاریابی.

توظيفُ المال: سرمایه گذاری.

توظيفات أجنبيّة *(ajnabīya)*: سرمایه گذاری‌های خارجی.

موظّف *muwazzaf*: حقوق، مستمری ثابت؛ مستخدم، مأمور دولت، کارمند؛ مستمری‌بگیر؛ ج ون: کارمندان، پرسنل، کادر اداری.

موظّف الحكومة: کارمند دولت، مأمور دولتی.

موظّف عموميّ *('umūmī)*: مأمور امور عامه، کارگر امور عمومی.

أكبرُ الموظّفين: مأمور ارشد، کارمند ارشد.

وعبَ *wa'aba* **يَعِبُ** *ya'ibu* (**وعب** *wa'b*) ه: همه (چیزی را) گرفتن.

أوْعبَ: همان معنی؛ ه: فرو کردن، درج کردن، جا دادن چیزی را در چیزی دیگر.

إستوعبَ = **وَعَبَ**: ه: ریشه‌کن کردن، از بیخ برکندن (چیزی را)؛ در آغوش گرفتن، دربرگرفتن، شامل شدن؛ (بَیْن ذراعیه): کسی را در آغوش گرفتن؛ شامل شدن، فراگیر شدن (چیزی را)؛ گنجایش (چیزی را) داشتن، در درون خود جا دادن (چیزی را)؛ دریافتن، درک کردن، فهمیدن (موضوعی را).

استوعبت المدرسةُ خمسين طفلاً *(kamsīna)*: مدرسه گنجایش پنجاه کودک را داشت.

إستوعبَ السّوقُ الإنتاجَ *(intāj)*: بازار همه تولیدات را هضم کرد.

استوعب موضوعاً *(mawdū'an)*: همهٔ جوانب موضوعی را بررسی کرد.

إستيعاب *isti'āb*: ظرفیت، گنجایش؛ مطالعه، بررسی، درک کامل.

ضاق عن استيعابه *(dāqa)*: گنجایش آن را نداشت، نتوانست آن را فراگیرد.

قدرةُ استيعابيّة *(qudra)*: توانایی هضم، قدرت جذب (بازار).

وعْث *wa'ṯ*، **وعِث** *wa'iṯ*: سخت، دشوار، طاقت‌فرسا، خسته‌کننده؛ ناهنجار (مثلاً راه).

وعثاء *wa'ṯā'*: سختی، مشقت، گرفتاری، دردسر، زحمت؛ ناهنجاری.

وعَدَ *wa'ada* **يَعِدُ** *ya'idu* (**وَعْد** *wa'd*): وعده کردن، قول دادن؛ ه ب، ه ه، وعده (چیزی را به کسی) دادن؛ تهدید کردن (کسی را با چیزی).

وعد نفسه بأن: با خود عهد کرد که ...

وعد بشرفه *(bi-šarafihī)*: قول شرف داد.

واعد: وعده گذاشتن، قرار گذاشتن؛ ه: قرار (دیدار) گذاشتن (با کسی).

أوْعد = وعد.

توعّد: با تهدید ترساندن؛ ه: تهدید کردن (کسی را)، هشدار دادن (به کسی).

تواعد: قرار ملاقات گذاشتن.

إتّعد *itta'ada* **أن**: با هم به تفاهم رسیدن، با هم توافق کردن (که ...).

عدة *'ida*: وعده.

وَعْد ج **وعود** *wu'ūd*: همان معنی.



صادِقُ الوَعْد (ṣādiq): خوش‌قول

وفَى وعده (بوعده) (wafā): به وعدهٔ خود وفا کرد

أخلفَ وعده (aklafa): خلف وعده کرد

رجع (حنِث) في وعْدِه (raja'a, ḥanita): عمل نکرد

وعيد wa'īd: وعید، تهدید، وعده

نظرةُ وعيد (naẓra): نگاه تهدیدآمیز

وعيديّ wa'īdī: تهدیدآمیز

مَوْعِد maw'id، موعدة maw'ida ج مَواعِد mawā'id: وعده؛ عهد؛ قرار دیدار، وعدهٔ دیدار، قرار ملاقات؛ زمان و مکان قرار ملاقات؛ وقت تعیین‌شده، موعد مقرر؛ موعد، زمان، تاریخ، مهلت یا دوره سالگرد

كان على موعد معه (با وي): با او قرار ملاقات داشت

قبل الموعد: پیش از موعد، پیش از زمان مقرر

ظهرت المجلّة في موعدها (ẓaharat): مجله در موعد مقرر انتشار یافت

حدّد (ضرب) موعداً (ḥaddada, ḍaraba): قرار ملاقاتی تعیین کرد

ميعاد mī'ād ج مواعيد mawā'īd: وعده، قرار ملاقات، تاریخ دیدار، وعدهٔ دیدار، زمان تعیین‌شده، وقت معین، موعد مقرر؛ موعد مقرر برای ملاقات؛ مهلت، زمان، تاریخ (خصوصاً تاریخ بازپرداخت بدهی)؛ ساعت مراجعه، ساعت کار (مثلاً پزشک)؛ ساعت بازدید (مثلاً در موزه)؛ زمان حرکت (قطار، اتوبوس و نظایر آن)

في الميعاد، في ميعاده: به‌موقع

على غير ميعاد (ḡayri): نابه‌هنگام، بی‌موقع

من غير ميعاد (min ḡayri): به‌طور غیرمنتظره، یکدفعه، ناگهانی

كان على ميعاد مع: با ... قرار ملاقات داشت

بيان المواعيد (bayān): ساعات یا برنامهٔ حرکت (قطار و نظایر آن)

ميعادُ الأكْل (akl): ساعت غذا

ميعادُ التّسليم: تاریخ تحویل، سررسید

ميعادُ المرأة (al-mar'a): قاعدهٔ زنانگی، عادت ماهانه

مواعيد عرقوبيّة ('urqūbīya): وعده‌های فریبندهٔ دروغین

مواعيد معسولة (ma'sūla): وعده‌های فریبندهٔ شیرین

أرض الميعاد (arḍ): زمین موعود

غداً في نفس الميعاد (ḡadan): فردا همین موقع

مُواعدة muwā'ada: توافق، موافقت، قرار ملاقات، وعدهٔ دیدار، زمان، تاریخ

إيعاد ī'ād: تهدید

تَوَعُّد tawa''ud: همان معنی

تَوَعُّدِيّ tawa''udī: تهدیدآمیز

مَوْعود maw'ūd: وعده داده‌شده، موعود؛ معین، مقرر، تعیین‌شده (زمان)؛ موعود، مَوْعودة maw'ūda ج مواعيد mawā'īd: وعده

وَعِرَ wa'ira يَوْعَرُ ya'aru (وعر wa'r و وُعور wu'ūr)، وَعُرَ wa'ura يَوْعُرُ yaw'uru (وَعَر wa'ar)، وَعَّرَ wa''ara يُوَعِّرُ yuwa''iru (وَعارة wa'āra، وُعُورة wu'ūra): ناهموار بودن، پست و بلند بودن، صعب‌العبور بودن (زمین، جاده، بیابان و مانند آن)

توعّر = وعر

وَعْر wa'r: سنگریزه، خرده‌سنگ؛ زمین ناهموار، دست درشناک، سرزمین بی‌راه

وَعْر wa'r ج وُعُور wu'ūr، أوْعار aw'ār: پوشیده از خرده‌سنگ، پرشکاف، ناهموار، صعب‌العبور، پرپیچ و خم، بی‌راه؛ سخت، ترسناک

مسألة وعرة: مسئلهٔ بغرنج

وَعير wa'īr: پوشیده از خرده‌سنگ، شکافته، پرشکاف، ناهموار، ناهنجار، بی‌جاده، سخت، ترسناک

وُعُورة wu'ūra: ناهمواری؛ سختی، دشواری

وُعورةُ الأرض (arḍ): زمین یا ناحیهٔ صعب‌العبور، ناهنجاری زمین

أوْعَر aw'ar: ناهموارتر، سخت‌تر

وعز

أوْعَزَ بـ، إلى، بـ في: فهماندن، رساندن، اشاره کردن، به اشاره نشان دادن، القا کردن، الهام کردن، توصیه کردن (چیزی را به کسی)؛ إلى بـ: واداشتن، برانگیختن، اغوا کردن، رهنمودن، دستور دادن (کاری را به کسی)

إيعاز ī'āz: آگاهی، توصیه، نصیحت، اشاره، رهنمود

إيعازيّ ī'āzī: توصیه‌ای، پندآموز؛ اشاره‌ای، ایهامی، الهام‌آمیز

مُوعِزٌ به *mū'az bihī* مورد اشاره، مشارالیه؛ مورد پیشنهاد توصیه‌شده، القاشده

وَعَسَ *wa'asa* يَعِسُ *ya'is* (وَعْس *wa's*) ﻫ، پخته کردن (سرد و گرم روزگار کسی را)

وَعْس *wa's* ج. أَوْعَاس *aw'ās* ریگ روان

مِيعَاس *mī'ās* = همان معنی

وَعَظَ *wa'aza* يَعِظُ *ya'izu* (وَعْظ *wa'z*، عِظَة *'iza*) ﻫ وعظ کردن (کسی را)، موعظه کردن، پند و اندرز دادن، نصیحت کردن (به کسی)؛ ﻫ عن: آگاهانیدن (کسی را از چیزی)؛ متنبه ساختن (کسی را بر موضوعی)

اِتَّعَظَ *itta'aza* موعظه خواستن، نصیحت طلبیدن، اندرز شنیدن، پند گرفتن؛ ﺑ: عبرت آموختن، درس عبرت گرفتن (از چیزی)

عِظَة *'iza* ج. ـات: خطبه، خطابه، درس (عبرت)، اخلاق عبرت، پند، اندرز

وَعْظ *wa'z* و وَعْظَة *wa'za* پند، اندرز، عبرت؛ وعظ، خطبه، خطابه

مَوْعِظَة *maw'iza* ج. مَوَاعِظ *mawā'iz* = موعظه (دینی، اخلاقی)، سخن پندآموز، سخن تند و سدیدالفحش، تنبیه

وَاعِظ *wā'iz* ج. وُعَّاظ *wu''āz* واعظ، موعظه‌گر

وَعِق *wa'iq*، *wa'iq* = مرشور، بدخو، عبوس، کج‌خلق، تند، آتشی‌مزاج، بدخو

وعك

تَوَعَّكَ: بیمار شدن، ناخوش‌احوال بودن، کسالت داشتن

وَعِك *wa'ik* بیمار، ناخوش‌احوال، ناخوش

وَعْكَة *wa'ka* = بدمزاجی، بیماری، کسالت، ناخوشی؛ گرفتگی، خفگی (مثلاً هوا)

تَوَعُّك *tawa''uk* بیماری، بدمزاجی، کسالت

مَوْعُوك *maw'ūk* ناخوش‌احوال، ناخوش، بیمار، کسل

مُتَوَعِّك *mutawa''ik* = همان معنی

وَعِل *wa'il*، *wa'l* ج. أَوْعَال *aw'āl*، وُعُول *wu'ūl* = بز کوهی

وَعْوَعَ *wa'wa'a* عوعو کردن، پارس کردن

وَعْوَع *wa'wa'* شغال

وَعَى *wa'ā* يَعِي *ya'ī* (وَعْي *wa'y*) ﻫ: دربرگرفتن (چیزی را)؛ عبرت بودن (از چیزی)؛ شامل شدن (بر چیزی)؛ به‌خاطر سپردن، به یاد داشتن، حفظ کردن، از بر کردن دانستن (چیزی را)؛ ﻫ: الى توجه کردن (به چیزی)، منتظر داشتن، در نظر داشتن (چیزی را)، عنایت داشتن (به چیزی)؛ ... ﻫ: دریافتن، سنجیدن (چیزی را)؛ ... لـ: آگاه شدن (از چیزی)، هوشیار شدن (نسبت به چیزی)؛ عنایت ورزیدن (به چیزی)

وَعَى على نفسه (*nafsihī*) برایش روشن شد، بر او معلوم گردید

لا يَعِي بیهوش، درنمی‌یابد

لا يَكادُ يَعِي تقریباً بیهوش (است)، تقریباً درنمی‌یابد

لا يَعِي ما يَقُول نمی‌داند چه می‌گوید

وَعَّى ﻫ من: آگاه کردن، متنبه ساختن (کسی را بر چیزی)

أَوْعَى ﻫ: گذاشتن (چیزی را درون ظرفی)

تَوَعَّى با احتیاط عمل کردن، احتیاط کردن؛ من: مواظب بودن، هوشیار بودن (در برابر چیزی)

وَعْي *wa'y* توجه، عنایت، دقت؛ آگاهی، درایت؛ احساس، حس، بیداری، هوشیاری، بینش

في غَيْرِ وَعْيٍ بی‌توجه، بی‌آنکه توجه شود، ناهوشیارانه

وَعْيٌ قَوْمِيٌّ (*qawmī*): هوشیاری ملّی، بینش عمومی، بیداری قومی

ماوراء الوَعْي وجدان ناخودآگاه

وَعْيُ الضَّمِير (*ḍamīr*) بیداری وجدان

انتشارُ الوَعْيِ القوميّ (*qawmī*): بیداری وجدان (عموم) ملی

وَعْيُ الذّات (*ḏāt*) خودآگاهی

وَعْيٌ باطِن (*bāṭin*) ضمیر ناخودآگاه

إِسْتَرْجَعَ وَعْيَهُ، عادَ إِلى وَعْيِهِ: به‌هوش آمد، هوش خود را بازیافت

فَقَدَ وَعْيَهُ: از هوش رفت، بیهوش شد، هوش از کف بداد

دُونَ وَعْيٍ ناآگاهانه، ناهوشیارانه

وِعاء *wi'ā'* ج. أَوْعِيَة *aw'iya*، أَوَاعٍ *awā'in* = ظرف، آوند، مجرا، رگ (کانال)؛ خمره، کوزه

نسيج وعائي (*nasīj*) بافت آوندی

أوعية دموية (*damawiya*) رگ‌های عروق

واعٍ *wā'in* هشیار، متنبه، بیدار، آگاه، به‌هوش

وَفْد *wafd* ج. أَوْفَاد *awfād*، وُفْدَان *wufdān* هیئت، پیشروان، فرستاده

وی

وَغَرَ *waġara* **يَغِرُ** *yaġiru* **وَغِرَ** *waġira*، **يَوْغَرُ** *yauġaru* **وَغْر** *waġr* **وَغَر** *waġar*): آتشی شدن، برافروختن، جوش خوردن، خشمگین شدن.

وَغِرَ صَدْرُهُ عَلَى (*ṣadruhū*): بر ... سخت خشمگین شد، کینِ ... را به دل گرفت، آتش کینه و نفرت نسبت به ... در دلش زبانه کشید.

أَوْغَرَ صَدْرَهُ عَلَى: آتش خشم و کینه را در دلِ ... نسبت به او برانگیخت.

تَوَغَّرَ: آتشی بودن، از کوره دررفتن.

وَغْر *waġr* **وَغَر** *waġar*: خشم، انزجار، نفرت، کینه.

وَغَلَ *waġala* **يَغِلُ** *yaġilu* (**وُغُول** *wuġūl*) **فِي**: به عمقِ (چیزی)، راه یافتن، نفوذ کردن (در درون چیزی)؛ ... (**وَغْل** *waġl*، **وُغُول** *wuġūl*، **وَغَلَان** *waġalān*) **عَلَى**: مزاحم (کسی) شدن، ناخوانده وارد شدن (بر کسی)، سرزده آمدن (نزد کسی).

أَوْغَلَ فِي: (به درون چیزی) راه یافتن، سخت نفوذ کردن (در چیزی)، به عمقِ (چیزی) رفتن، سخت (در کاری) مشغول شدن، سخت پرداختن (به کاری)؛ ... دور راندن، جَل دادن (کسی را در جایی یا کاری)؛ شناختن، مجبه کردن.

أَوْغَلَ فِي السَّيْرِ (*sayr*): تند برفت، شتابان پیش رفت.

أَوْغَلَ فِي الكَلَامِ (*kalām*): در سخن مبالغه کرد، در سخن متؤکرد.

تَوَغَّلَ فِي: به عمقِ (چیزی) راه یافتن، به ژرفای (چیزی) نفوذ کردن؛ سخت پیش رفتن (در جایی یا امری).

وَغْل *waġl*: مزاحم، انگل، سربار.

تَوَغُّل *tawaġġul*: نفوذ، هجوم، ورود عمیق.

وَاغِل *wāġil*: مزاحم، انگل، سربار؛ بی‌تناسب، نامربوط، عمیق، عمیقاً ریشه‌دوانده، عمیقاً جای‌گرفته (احساس).

مُوغِل *mūġil*: عمیقاً نفوذکرده، عمیقاً ریشه‌دوانده.

وَغًى *waġan*، **وَغْي** *waġy*: غوغا، خروش، ولوله، همهمه، آشوب، نبرد، کارزار.

وَفَدَ *wafada* **يَفِدُ** *yafidu* (**وَفْد** *wafd*، **وُفُود** *wufūd*، **وِفَادَة** *wifāda*) **إِلَى، عَلَى**: آمدن، فرارسیدن (نزد کسی، خصوصاً در مقام فرستاده، مأمور، سفیر و مانند آن)، وارد شدن، شرفیاب شدن (در محضر کسی)؛ به سفارت رفتن، به نمایندگی رفتن (نزد کسی)؛ ... **عَلَى** (بر کسی) وارد شدن، به دیدار (کسی) رفتن، سپردن (به کسی).

وَفَّدَ و **أَوْفَدَ** ه **إِلَى** ... ه **عَلَى**: فرستادن، اعزام کردن، گسیل داشتن (کسی یا گروهی و هیئتی را نزد کسی دیگر)؛ به نمایندگی فرستادن، مأمور کردن (کسی یا گروهی را به کسی دیگر).

وَافَدَ ه: به همراه (کسی) آمدن یا رسیدن.

تَوَافَدَ: با هم رسیدن، ... جمعی ازدحام کردن، گرد آمدن (بر سر چیزی).

وَفْد *wafd*: ورود، آمدن، حضور؛ ج **وُفُود** *wufūd*، **أَوْفَاد** *awfād*: هیئت (اعزامی)، هیئت نمایندگان؛ **الوَفْد** (سابقاً در مصر) حزب وفد.

وَفْدٌ ثَقَافِيّ (*ṯaqāfī*): هیئت فرهنگی.

وَفْدٌ مُرَافِق (*murāfiq*): هیئت همراه.

وَفْدٌ نِيَابِيّ (*niyābī*): هیئت پارلمانی.

عَلَى رَأْسِ وَفْدٍ (*ra's*): در رأس یک هیئت.

وَفْدِيّ *wafdī*: وفدی، وابسته به حزب وفد.

وِفَادَة *wifāda*: ورود.

أَكْرَمَ (يا أَحْسَنَ) وِفَادَتَهُ (*wifādatahū*): به گرمی تمام او را پذیر شد، با کمال محبت از او مهمان‌نوازی کرد، به نهایت گرمی از او استقبال کرد.

وُفُود *wufūd*: ورود.

إِيفَاد *īfād*: اعزام نماینده، گسیل هیئت.

وَافِد ج **وُفُود** *wufūd*، **أَوْفَاد** *awfād*، **وُفَّاد** *wuffād*: تازه‌رسیده، تازه‌وارد، فرستاده، نماینده؛ اپیدمی (بیماری)؛ خبررسیده، فرارسیده (افکار، خاطرات و مانند آن).

وَافِدَة *wāfida*: پیدمی.

مُوفَد *mūfad*: مأمور ویژه، نماینده، وکیل اعزامی.

المُوفَدُ البَابَوِيّ: هیئت نمایندگی پاپ (وابسته به پاپ).

وَفَرَ *wafara* **يَفِرُ** *yafiru* (**وَفْر** *wafr*، **وُفُور** *wufūr*)، **وَفُرَ** *wafura* **يَوْفُرُ** *yawfuru* (**وَفَارَة** *wafāra*): فراوان شدن، وفور یافتن، کثرت یافتن، افزایش یافتن، فزونی یافتن، زیادتر شدن.

وَفَّرَ ه: افزودن، زیاد کردن، فراوان کردن (چیزی را)؛ ... ه ل: به فراوانی دادن، به‌وفور بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ فراهم آوردن، مهیا کردن، تدارک دیدن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه: ارائه دادن، آوردن (دلیل، شاهد، مدرک و مانند آن)؛

پس‌انداز کردن، اندوختن، کنار گذاشتن (مالی را)، صرفه‌جویی کردن (در چیزی) ... علی ه ممانعت داشتن، در امان نهادن (کسی را از زیانی)، مانع شدن (زیانی را نسبت به کسی).

وَفَّرَ علیه مصاریفَ کثیرةً: او را از هزینه‌های سنگینی به دور داشت، خطر هزینه‌های سنگین را از او دور کرد.

وَفَّرَ علیه التَّعبَ: از دردسر رهانش داد.

وَفَّرَ وسائلَ العیش (*'aiš*) وسایل (رفاهی) زندگی را فراهم آورد.

وَفَّرَ العملَ لـ (*'amal*) برای ... کار پیدا کرد.

وَفَّرَ علیه مؤونةَ (*ma'ūnatan*) بار زحمتی را از دوش او برداشت.

أَوْفَرَ ه. افزودن، زیاد کردن (چیزی را).

تَوَفَّرَ: فراوان بودن، وفور یافتن، به حد کفایت رسیدن، کافی بودن؛ جمع بودن، گرد آمدن، فراهم آمدن (شرایط)؛ از ارزش فراوان برخوردار بودن، اعتبار داشتن، معتبر بودن، کامیاب بودن، قرین موفقیت بودن؛ ... علی از هیچ کوششی دریغ نداشتن (در مسئولیتی، کاری)، همهٔ توجه خود را معطوف کردن (به امری)، خود را وقف (چیزی) کردن، با پشتکار (به امری) پرداختن؛ پس‌انداز شدن، اندوخته شدن

تَوَفَّرَتْ فیه الصِّفاتُ اللازمةُ: ویژگی‌های لازم در او جمع آمده است، حائز خصایص لازم شده است

تَوَفَّرَتْ فیه الشُّروطُ: حائز شرایط لازم شده است، شرایط لازم را دارست.

تَوَفَّرَتْ له حِمایةٌ کاملةٌ (*himāya*): از حمایت کاملی برخوردار شد.

تَوافَرَ: متعدد بودن، بی‌شمار بودن، فراوان بودن، وفور داشتن؛ افزون شدن، کثرت یافتن، فزونی گرفتن، تعدد یافتن؛ مهیا شدن، گرد آمدن (شرایط) ... لـ جمع بودن (صفاتی در کسی).

تَوافَرَ فیه الشَّبابُ وَ الجَمالُ (*šabāb, jamāl*) جوانی و زیبایی در او جمع است، از جوانی و زیبایی برخوردار است.

وَفْر *wafr*: وفور مصب، ثروت، دارایی؛ وفور؛ ج أوفور *wufūr*، ـات: افزونی، زیادتی، کثرت؛ صرفه‌جویی؛ پس‌انداز

وَفْرَة *wafra*، فراوانی، وفور، کثرت، دارو نعمت

وَفیر *wafīr*: فراوان، به حد وفور، بسیار

أَوْفَر *awfar*: فراوان‌تر (در چیزی)، مهیاتر، فراهم‌تر؛ دارای بیشتر؛ صرفه‌جوتر

أَوْفَر حظّاً (*hazzan*) خوشبخت‌تر، خوش‌اقبال‌تر

تَوفیر *tawfīr* افزایش، کثرت، فزونی، اندوختن، صرفه‌جویی؛ پس‌انداز

صُندوق التَّوفیر (*ṣundūq*) صندوق پس‌انداز

تَوَفُّر *tawaffur* فراوانی، وفور؛ ثروت، نعمت؛ افزایش، فزونی، کثرت، جمع‌شدگی، فراهم‌شدگی، وجود، حضور

عِندَ تَوَفُّرِ الشُّروطِ: به محض گرد آمدن شرایط.

وافِر *wāfir*، بسیار، وافر، فراوان، بی‌شمار، به حد وفور؛ (در حالت اضافی) دارای ... فراوان (وافِرُ المال دارای مال فراوان، پولدار)؛ وافر (نام یکی از بحور عروضی).

مَوفور *mawfūr* بسیار، زیاد، وافر، فراوان، کثیر؛ پر، آکنده؛ ثروتمند، پولدار، سرمایه‌دار، کامل، متمتع، متنعم.

مَوفورُ المَطالِب (*maṭālib*) دارای آرزوها و خواسته‌های بسیار

مُتَوَفِّر *mutawaffir* بسیار زیاد، فراوان، به حد وفور؛ صرفه‌جو؛ سرمایه پس‌انداز شده، سود اندوخته.

مُتَوافِر *mutawāfir*، بسیار زیاد، فراوان، به حد وفور، کثیر

مُوَفَّر *muwaffar* اندوخته، زیادشده، پس‌انداز شده.

وفز

تَوَفَّزَ، بیدار شدن، هوشیار شدن.

إِسْتَوْفَزَ در انتظار بودن، انتظار کشیدن؛ در حال بلاتکلیفی بودن؛ آماده شدن، آماده نشستن

وَفْز *wafz*, *wafaz* ج **أَوْفاز** *awfāz* شتاب، عجله، دستپاچگی.

کان علی أَوْفاز: گوش به زنگ بود، آماده نشسته بود

التَّوَفُّزُ لِلحَرْب (*harb*): آماده‌باش جنگی، آمادگی جنگی

مُسْتَوْفِز *mustawfiz* بیدار، تیز (مثلاً حس)، هیجان‌زده.

وَفَضَ *wafaḍa* **يَفِضُ** *yafiḍu* (**وَفْض** *wafḍ*): دویدن، سراسیمه شتافتن، با شتاب رفتن

وَفْضة *wafḍa* ج. **وِفاض** *wifāḍ*: کیف چرمی، کیف مسافرتی

خالِي الوِفاض، تهی، خالی، تهیدست، دست‌خالی.

وَفيعة *wafī'a*: قلم‌پاک‌کن

وَفِقَ *wafiqa* **يَفِقُ** *yafiqu* (**وَفْق** *wafq*): مناسب بودن، شایسته بودن، وفق داشتن

وَفَّقَ ه. متناسب کردن، همساز کردن، جفت کردن، درست



کردن، سازگار کردن (چیزی را)؛ ... بَیْنَ ... و بَیْنَ: همساز کردن، موافق کردن، مطابق کردن (دو چیز را با هم)؛ ... بَیْنَ: آشتی انداختن، توافق ایجاد کردن (مثلاً میان دو حزب)، روابط خوب برقرار کردن (میان دو طرف)؛ ... ه الی، ه لـ: توفیق دادن (خداوند به کسی، تحصیل چیزی)؛ (مجهول) وُفِّقَ muwaffaqa الی، لـ: توفیق یافتن، موفق شدن (در کاری)؛

وُفِّقَ کُلَّ التَّوفیقِ الی (kulla muwaffaqa): در ... موفقیت تمام یافت.

وَافَقَ ه: درخور (کسی) بودن، مناسب (کسی) بودن، شایستهٔ (کسی) بودن، موافق خواسته‌ها یا مصالح (کسی) بودن، برازنده بودن، آمدن (لباس به کسی)؛ ... ه علی، علی: موافق بودن، همرأی شدن، به توافق رسیدن، همداستان شدن (با کسی دربارهٔ موضوعی)؛ ... ه: جور درآمدن، مناسب بودن، هماهنگ شدن، تطبیق یافتن، منطبق بودن، جفت شدن (با چیزی)، سازگار بودن، ساختن، موافق مزاج بودن (مثلاً غذا، آب و هوا و نظایر آن با کسی)، سودمند بودن، مفید افتادن (مثلاً برای سلامت یا بهداشت کسی)؛ برازنده بودن (چیزی برای کسی)؛ ... علی: راضی شدن، موافق بودن، رضایت دادن، اظهار موافقت کردن (دربارهٔ چیزی)، اجازه دادن؛ پذیرفتن، تصویب کردن، تصدیق کردن (چیزی را)؛ ... بَیْنَ: وفق دادن، جور کردن، منطبق کردن، همساز کردن، سازگار کردن (دو چیز را با هم).

وافَقَ علی طَلَبِه (ṭalabihī): با درخواست او موافقت کرد.

تَوَفَّقَ: توفیق یافتن، یاری شدن (از جانب خداوند).

تَوَافَقَ: توافق یافتن، انطباق یافتن، سازگار شدن، جور شدن، همساز شدن؛ به هم رسیدن، یکی شدن (اطلاعات).

توافق معه: با او به توافق رسید.

إِتَّفَقَ ittafaqa: موافقت کردن، به توافق رسیدن؛ ... مع، و (واو معیه که کلمه بعد از خود را منصوب می‌کند): وفق داشتن، موافق بودن، انطباق داشتن، یک‌جور بودن، یکدست بودن، همساز بودن (با چیزی)، اتفاق‌نظر داشتن، همرأی بودن، توافق کردن، موافقت کردن، قرار بستن، به توافق رسیدن؛ ... علی: قرارداد بستن، اتفاق کردن (بر سر چیزی)؛ ... لـ: تصادفاً پیش آمدن، به اتفاق رخ دادن (امری، حادثه‌ای، فرصتی و مانند آن برای کسی)؛ اتفاق افتادن، ناگهان حادث شدن، مقدر شدن (برای کسی).

کَمَا اتَّفَقَ (ka-mā): تصادفی، اتفاقی، همچنان که پیش آمد

کَیْفَمَا اتَّفَقَ (kayfa-mā): هرچه می‌خواهد پیش آید؛ هر طور شده؛ به هر حال، در هر صورت؛ هرطور که پیش آید، برحسب تصادف.

وَفْق wafq: موافقت، توافق، سازش؛ هماهنگی، مطابقت

وَفْقَ wafqa، یا **وَفْقاً** ... یا **بر وَفْقِ**: بر طبق، برحسب ...، به موجب ...، در پی ...، بر اساس

وَفْقَ الأَصْل wafqa l-aṣl: مطابق با اصل، برابر با اصل (نسخه، کپی).

وَفْقَة wafqa **أَجْرٌ بِالوَفْقَة** (ajr): دستمزد، مقاطعه‌کاری، مزد برحسب کار

أَوْفَق awfaq: مناسب‌تر

تَوْفِیق tawfīq: سازش، سازگاری، توافق؛ موازنه، مصالحه، اصلاح، آشتی، صلح، برقراری مجدد روابط عادی؛ توفیق (الهی)؛ سعادت، اقبال نیک، خوشبختی، موفقیت، کامیابی

لَجْنَةُ التَّوْفیق (lajnat): هیئت حکمیت، کمیتهٔ سازش.

وِفَاق wifāq: انطباق، سازگاری، مطابقت، تطابق؛ وحدت، همخوانی، هماهنگی؛ رضایت، قرارداد، پیمان؛ **وِفَاقاً لـ**: بر طبق ...، برحسب ...، به موجب ...، در پی ...، بر اساس

مُوَافَقَة muwāfaqa: موافقت، توافق، سازش؛ مطابقت، همانندی، همسانی، مناسبت، قبول، رضایت، مجاز شمردن، تصدیق، تأیید موافقت

تَوَافُق tawāfuq: وفاق، یکدلی، اتفاق‌نظر، موافقت، توافق، سازش

إِتِّفَاق ittifāq: وفاق، یکدلی، اتفاق‌نظر، موافقت، توافق، سازش، تصادف، اتفاق؛ ج ـات: پیمان، معاهده، عهدنامه، قرار، قرارداد، توافقنامه، تفاهم‌نامه.

إِتِّفَاقاً: اتفاقی، تصادفی

بِالإِتِّفَاق: به اجماع، اجماعاً، با توافق (طرفین)، بالاتفاق

اتِّفَاقُ الآراء: اتفاق آرا

بِاتِّفَاقِ الآراء: به اتفاق آرا

إِتِّفَاقٌ بَحْرِیّ (baḥrī): پیمان دریایی.

إِتِّفَاقٌ تِجَارِیّ (tijārī): پیمان بازرگانی

إِتِّفَاقُ عَدَمِ الاعْتِداء ('adam al-i'tidā'): پیمان منع یا عدم تجاوز

إِتِّفَاقٌ إِضَافِیّ (iḍāfī): قرارداد الحاقی

اتّفاق تبادُل المساعدة (musā'ada): پیمان همکاری.
اتّفاق التّحکیم (taḥkīm): قرارداد حکمیت.
اتّفاق ثُلاثیّ (ṯulāṯī): توافق سه‌جانبه.
اتّفاق دُوَلیّ (duwalī): پیمان بین‌المللی.
اتّفاق شرف (šaraf): توافق اخلاقی (عرفی، بدون ضمانت‌های قانونی).
اتّفاق طویل الأجَل (ajal): قرارداد درازمدت.
اتّفاق وَراء الکَــوالیس (al-kawālīs, warā'a): توافق پشت پرده، توافق پشت درهای بسته.
اتّفاقیّ ittifāqī: اتفاقی، تصادفی؛ بر اساس قرارداد، وضعی، قراردادی.
اتّفاقیّة ittifāqīya ج. ـــ ات: قرارداد، موافقت‌نامه، مواضعه‌نامه، پیمان.
مُوفَّــق muwaffaq: موفق، کامیاب، خوشبخت، سعادتمند.
موافِق muwāfiq: موافق، مطابق، جور، سازگار، مناسب، دلپذیر، مطبوع، مطلوب، مفید.
مُــتَــوفِّــق mutawaffiq: موفق، کامیاب، خوشبخت، سعادتمند.
مُتَّفَقٌ علیه muttafaqun 'alayhi: مورد موافقت، متفق علیه.
وَفَی wafā یفی wafā: کامل بودن، تمام بودن، وافی بودن، کافی بودن. ــ (وَفاء wafā') ه ب: وفا کردن (به نوں، وعده، عهد، پیمان و نظایر آن)، عمل کردن، انجام دادن (وعده‌ای را)، ــ ب: برآوردن، برآورده کردن (خواسته، آرزو یا حاجتی را)، جامهٔ عمل پوشاندن (هدفی را)؛ عمل کردن (به وظیفه‌ای یا تکلیفی)؛ پرداختن (وام را)، تأمین کردن (هزینه را)؛ کفایت کردن، تکافو کردن، بس بودن (برای چیزی)؛ جبران کردن (چیزی را)؛ برابری کردن، پهلو به پهلو زدن، همطراز شدن (با چیزی).
وَفَی بعهده (ahdihī'): به وعدهٔ خود وفا کرد.
وَفَی بالحاجة (ḥāja): نیاز را برآورد.
وَفَی الموضوع حقّهُ (ḥaqqahū): حق موضوع را ادا کرد.
هذا یفی بذاك: این برای آن بس است.
وَفّی ه: کمال بخشیدن، به حد مطلوب رسانیدن، به مرحلهٔ کمال رساندن (چیزی را)؛ ــ ه ه: به تمامی دادن (چیزی را به کسی)؛ (حق کسی را) ادا کردن، برخوردار ساختن (کسی را

از چیزی)؛ ... ه: به نحو جامع پرداختن (به موضوعی)، (حق مطلبی را) ادا کردن.
وافَی ه: آمدن، رسیدن، حضور یافتن (نزد کسی)؛ ــ ه ب: آوردن، بردن، رساندن، تحویل دادن (چیزی را پیش کسی)؛ فراهم آوردن، تدارک دیدن، تهیه کردن (چیزی را برای کسی)؛ ... ه: برآوردن (آرزویی را)؛ پذیرفتن، اجابت کردن (درخواست کسی را)، (به خواستهٔ کسی) عمل کردن؛ ادا کردن (دینی را).
وافاهُ حِتْفُه (ḥatfuhū): اجلش فرا رسید.
أوْفَی: تمام و کمال دادن، بتمامی ادا کردن؛ ــ ب ه: عمل کردن (به چیزی)، انجام دادن (امری را)؛ وفا کردن (به وعده)؛ به انجام رساندن، متمم کردن (کاری را)؛ ــ علی: سر رسیدن (به چیزی)؛ چیره شدن، فائق آمدن (بر چیزی)؛ کفایت کردن (چیزی را).
أوفَی علی غایته (ḡāyatihī): به مقصود خود دست یافت.
أوفَی علی الإنتهاء: به پایان نزدیک شد.
عُمرِه الآن قد أوفَی علی الثّامنةِ (ṯāmina): اکنون عمرش از هشت سالگی گذشته است.
تَوفّی ه: به تمامی ستاندن (چیزی را)، (به حق خود) رسیدن؛ میراندن، به جوار خود خواندن (خداوند کسی را).
توفّاه اللهُ: خداوند او را به جوار خود خواند، وفات یافت؛ (مجهول) تُوُفّیَ tuwuffiya: وفات یافت، به رحمت ایزدی پیوست.
تُوفّیَ عن ثلاثة أولاد (ṯalāṯati awlādin): درگذشت و سه فرزند به‌جای گذاشت.
تَوافَی: کمال یافتن؛ ــ علی: به اتفاق آرا تصمیم گرفتن (دربارهٔ موضوعی).
استوفَی ه: دریافت کردن، به تمامی گرفتن (چیزی را)، (تمام حق خود را) ستاندن؛ ... ه ه: به تمامی ادا کردن، رانده دادن (چیزی را به کسی)؛ برخوردار کردن (کسی را از چیزی، مثلاً حقش)؛ ... ه: کمال بخشیدن، به انجام رساندن (امری را)، تا پایان (در کاری) ایستادن (مثلاً گوش دادن به برنامه‌ای تا پایان)؛ اخذ کردن (مالیات را)؛ به نحو جامع پرداختن (به موضوعی)، بررسی جامع انجام دادن (دربارهٔ موضوعی)؛ به‌تفصیل عرضه کردن، مفصلاً ارائه دادن (چیزی را)؛ حائز بودن (شرایطی را)؛ اخذ کردن (مرسی را).



وفاء wafā' : عمل (به قول)، وفا (به عهد)؛ انجامدهی، اجرا، اعمال (وظیفه)؛ ادا، پرداخت (بدهی)؛ عوض، تلافی، جبران؛ وفاداری؛ صداقت، حسن‌نیت؛ کمال‌بخشی، تحقق‌بخشی؛ تکمیل، اتمام

وفاءً لـ wafā'an li : در اجرای ...، در انجام ...، به منظور ادای ...؛ در عوض ...، به جبران

يوم وفاء النيل yawm w. an-nīl : روز طغیان نیل (تعطیل عمومی در مصر)

إحتفظ بالوفاء لـ : نسبت به ... وفادار ماند

وفاة wafāh ج. **وفيات** wafayāt : وفات، رحلت، مرگ، درگذشت؛ برگهٔ فوت، تأییدیهٔ وفات (نیز **شهادةُ الوفاة**)

كثرةُ الوفيات (katra) : نرخ بالای مرگ و میر، افزایش مرگ و میر

وفِيّ wafī ج. **أوفياء** awfiyā' : نیک‌عهد، خوش‌قول، وفادار، باوفا (عاشق)؛ قابل اعتماد، شایستهٔ اعتماد، امین، موثق؛ تام، کامل، تمام‌عیار

غيرُ وفِيّ : غیرقابل اعتماد، بی‌وفا

أوْفَى awfā : باوفاتر، وفادارتر، کامل‌تر، ... به شایسته‌تر، وافی‌تر (در اجرای عملی یا برآوردن خواسته و آرزویی)

توفية tawfiya : رضایت‌بخشی، اجرا، انجام، ایفا

موافاة muwāfāt : ورود ...، به ابلاغ، ارسال (پیام)

إيفاء īfā' : اجرا، انجام، ایفاء، ادا، پرداخت

قادِرٌ على الإيفاء : قادر به پرداخت قروض

إستيفاء istīfā' : استیفا (حق الـ)؛ دریافت، اخذ، تحصیل (مالیات)؛ اعمال، اجرا، ادا؛ بررسی جامع، انجام فراگیر؛ تحقق‌بخشی، به عمل درآوردن، اتمام، تکمیل؛ پرداخت

وافٍ wāfin : باوفا، وفادار؛ کامل، تام، کافی؛ بسیار زیاد، فراوان، به حد وفور؛ کفایت‌کننده، وافی

موفٍ mūfin : پرداخت‌کننده، وام‌گزار

موفٍّ muwaffin : کامل‌کننده، تکمیل (مثلاً عددی را)

في المُوفِّي عشرين (ثلاثين) من الشهر (šahr) : در روز بیستم (سی‌ام) ماه

مُتوفًّى mutawaffan : متوفی، مرحوم، درگذشته

وِقّة wiqqa, wuqqa ج. ـــات، **وِقَق** wiqaq : واحد وزن، به أُقّة

وَقَبَ waqaba **يَقِبُ** yaqibu (**وَقْب** waqb) : فرو افتادن، به گودی نشستن (چشم)؛ تاریک شدن، تیره شدن

وَقْب waqb ج. **أوْقاب** awqāb : گودال، حفره، فرورفتگی؛ چاله؛ کاسهٔ چشم، چشم‌خانه

وَقْبة waqba : گودال، حفره

وَقَّتَ هـ : تعیین وقت کردن، زمان مهلت (برای امری)؛ زمانبندی کردن (امری را)

وَقْت waqt ج. **أوْقات** awqāt : وقت، زمان، موقع؛ برهه، مدت

وَقْتاً waqtan : یکبار، زمانی، روزی، روزگاری

بِوَقْتِه : بی‌درنگ، بلافاصله، فوراً

في وَقْتِه : بموقع؛ در وقت مناسب، به‌جا، سروقتش

في غيرِ وَقْتِه : نابهنگام، نابه‌جا، بیجا، بی‌موقع

في الوَقْتِ نَفْسِه یا **في نَفْسِ الوَقْتِ** : در همان وقت، در همین آن، بطور همزمان

في أوّلِ وَقْتٍ fī awwali waqtin : در اولین فرصت

لِلْوَقْت ، یا **لِوَقْتِه** : بی‌درنگ، بلافاصله، فوراً

لِهذا الوَقْت : در این هنگام، در این وقت، در این زمان

مع الوَقْتِ : در وقت مناسب، با زمان، رفته‌رفته، به‌تدریج

مِن وَقْتٍ لآخَر (li-āxara) : هر از گاهی، هر چندوقت یک بار

أوْقاتاً أوْقاتاً : همان معنی

في بَعْضِ الأوْقات : بعضی وقتها، گاهی اوقات، گاه‌گاهی

في كَثيرٍ مِن الأوْقات : غالباً، در اکثر اوقات

وقتُ الرُّقاد (ruqād) : موقع خواب

وقت فَضاء (faḍā') : ساعات بیکاری

وقت الفراغ (farāġ) : اوقات فراغت، بیکاری

الوَقْتُ المدنيّ (madanī) : وقت عرفی

إشارةُ الوَقْت (išāra) : اعلام وقت (رادیو)

في وَقْتٍ لاحِقٍ (lāḥiq) : بعداً، در آینده، در زمانی دیگر

سايِر الوَقْت (sāyara) : با زمانه ساختن

قَتَلَ الوَقْت (qatala) : وقت‌کشی کردن

في وَقْتِنا هذا : امروزه، در این زمانه

مِن وَقْتِها : از آن زمان (تاکنون)

في الوَقْتِ المُناسِب (munāsib) : در زمان مناسب

كُلُّ شيءٍ في وَقْتِه : هر چیز به وقتش

في الوَقْتِ الحاضِر (ḥāḍir) : در زمان حاضر

وَقْتَئِذٍ، وَقْتَها : در آن وقت، آن هنگام

أَكثَرَ مِن أَيِّ وَقتٍ مَضَى (akṯara, maḍā): بیش از همیشه، بیش از پیش.

الوَقتُ يَستَعجِلُنا (yasta'jilunā): وقت کم است، فرصت نیست.

عَوَّضَ عَنِ الوَقتِ الضّائِعِ (ʿawwaḍa, ḍāʾiʿ): وقت از دست رفته را جبران کرد.

كانَ فِي الوَقتِ: به‌وقت بود.

كانَ الوَقتُ ظُهرًا (ẓuhran): ظهر بود.

وَقتَئِذٍ waqtaʾiḏin: آنگاه، در آن هنگام.

وَقتَذاكَ waqtaḏāka: همان معنی.

وَقتَما waqtamā (حرف ربط): وقتی که.

وَقتِيّ waqtī: زمانی، وابسته به وقت (در ترکیب)؛ موقت (مثلاً عقد، عمل، قرار و مانند آن)؛ زودگذر، گذرا، برای مدت معین، وقت‌دار.

دَفعةٌ وَقتِيّة (dafʿa): پرداخت موقت، علی‌الحساب.

وَقتِيًّا، بِصِفةٍ وَقتِيّة: موقتاً.

مَوقِت mawqit ج. **مَواقيت** mawāqīt: وقت معین‌شده، زمان مقرر، موعد مقرر، قرار، قرار ملاقات، زمان، تاریخ.

مِيقات mīqāt ج. **مَواقيت** mawāqīt: موعد مقرر، وقت تعیین‌شده؛ تاریخ، مهلت، زمان، وقت، موقع، موعد؛ فصل، موسم؛ مکان دیدار، میعادگاه؛ ساعات کار، برنامهٔ زمان‌بندی‌شدهٔ ساعات ورود و حرکت (قطار، کشتی و غیر آن).

مِيقاتُ الدَّوام (dawām): ساعات حضور در کار، ساعات اداری.

مَواقيتُ الأَعمال: ساعات کار.

مَواقيتُ الحَجّ: زمان‌ها و مکان‌های مشخص در مراسم حج، میقات‌ها.

مَواقيتُ السَّنة (sana): فصل‌های سال.

تَوقيت tawqīt: تعیین وقت، وقت‌گذاری، زمان‌بندی، وقت.

تَوقيتٌ صَيفِيّ (ṣayfī): ساعت تابستانی.

تَوقيتٌ مَحَلِّيّ (maḥallī): وقت محلی.

فِي السّاعةِ العاشِرةِ حَسَبَ تَوقيتِ جرينتش (ḥasaba): ساعت ده به وقت گرینویچ.

فَرقٌ فِي نِظامِ التَّوقيت (farq, niẓām): تفاوت ساعت در نقاط مختلف جهان.

مُؤَقَّت muʾaqqat: تعیین‌شده، مقرر، معین، مشخص (زمان، موعد)؛ موقت، محدود به زمان، زمان‌بندی‌شده؛ ساعتی (بمب).

مُؤَقِّت muwaqqit: وقت‌گذار، تعیین‌کنندهٔ وقت؛ متصدی اوقات، وقت‌نگهدار، متصدی ثبت ساعات کار، کشیک‌چی.

مُؤَقِّتةُ البَيض (bayḍ): ساعت شنی.

مُؤَقَّت muʾaqqat و **مُوَقَّت** muwaqqat: مقرر، معین، تعیین‌شده (زمان)؛ زمان‌بندی‌شده؛ معتبر در زمان محدود؛ موقت، ناپایدار، گذرا، زودگذر.

مُؤَقَّتًا: به‌طور موقت، موقتاً، فعلاً.

بِصورةٍ مُؤَقَّتة (bi-ṣūra): همین معنی.

حُكومةٌ مُؤَقَّتة: دولت موقت.

وَقَحَ waqaḥa **يَقِحُ** yaqiḥu (**قِحة**، qiḥa, qaḥa)، **وَقُحَ** waquḥa **يَوقُحُ** yawquḥu (**وَقاحة** waqāḥa، **وُقوحة** wuqūḥa)، **وَقِحَ** waqiḥa **يَوقَحُ** yawqaḥu (**وَقَح** waqaḥ): بی‌شرم بودن، بی‌حیا بودن، پررو بودن، بی‌چشم و رو بودن، گستاخ بودن.

تَوَقَّحَ: همان معنی؛ ـ علی: گستاخانه رفتار کردن، بی‌شرمی کردن، بی‌حیایی کردن، بی‌ادبی ورزیدن (با کسی).

تَواقَحَ: پررویی کردن، وقاحت به خرج دادن، گستاخانه رفتار کردن، بی‌ادبی کردن، بی‌شرمی ورزیدن.

قِحة qiḥa: پررویی، بی‌شرمی، بی‌حیایی، دریدگی، بی‌چشم و رویی، گستاخی.

وَقِح waqiḥ: پررو، بی‌شرم، بی‌حیا، دریده، گستاخ، بی‌چشم و رو، شوخ‌چشم.

وَقّاح waqqāḥ (مذکر و مؤنث) ج. **وُقُح** wuquḥ: همین معنی.

وَقيح waqīḥ: همان معنی.

وَقاحة waqāḥa: پررویی، گستاخی، وقاحت، دریدگی، بی‌چشم و رویی، شوخ‌چشمی، بی‌حیایی.

يا لَها مِن وَقاحة! چه بی‌شرمی‌ای! چه رویی!

وُقوحة wuqūḥa: پررویی، گستاخی، وقاحت، دریدگی، بی‌چشم و رویی، شوخ‌چشمی، بی‌حیایی.

وَقَدَ waqada **يَقِدُ** yaqidu (**وَقد** waqd، waqad، **وُقود** wuqūd): آتش گرفتن، برافروختن، شعله‌ور شدن.



وَقَّدَ، أَوقَدَ ه: افروختن، روشن کردن، آتش زدن (چیزی را).

أَوقَدَ فيهِ النّار (nār): در آن آتش افروخت، آن را به آتش کشید.

تَوَقَّدَ = وَقَدَ ◄ روشن کردن، آتش زدن (چیزی را).

اِتَّقَدَ ittaqada = وَقَدَ: برافروختن (خشم)، برانگیخته شدن (شوق، ذوق، غیرت و مانند آن).

اِتَّقَدَ غَيْرَةً (حماساً) عَلى (ğayratan, hamāsan) آتش حسد و غیرت (هیجان) از ... در دلش شعله‌ور شد.

اِسْتَوْقَدَ ◄ برافروختن، روشن کردن، آتش زدن (چیزی را).

وَقْد waqd، waqad سوختن، حرارت، آتش؛ سوخت (اسم).

مادَّةُ وَقْدٍ (mādda) مادهٔ سوختنی، مواد سوختنی

وَقْدَة waqda: آتش زبانه کشیده

وِقاد wiqād سوخت (اسم).

وَقّاد waqqād سوزان، فروزان، آتشین؛ برافروخته، پرحرارت؛ داغ (مثلاً بحث)؛ فعال، تیز (هوش)؛ درخشنده، تابناک (ستاره)؛ ج. ... وقّاد آتش‌افکن

وَقُود waqūd سوخت (زغال‌سنگ، هیزم، نفت، بنزین و مانند آن).

مِحَطَّةُ وَقُودٍ (mahaṭṭa) پمپ بنزین.

مَخْزَنُ الْوَقُودِ (makzan) مخزن سوخت.

وَقِيد waqīd سوخت (اسم).

مَوْقِد mawqid ج. **مَواقِد mawāqid** آتشدان، آتشدان، اجاق، بخاری؛ تنور، دیگ بخار، لکوموتیو

مَوْقِدُ الْغازِ اجاق گاز (نیز اجاق مِثْل سابقاً).

إيقاد īqād روشن‌سازی، آتش‌افروزی.

تَوَقُّد tawaqqud سوختن، احتراق

اِتِّقاد ittiqād: همان معنی

مَوْقُود mawqūd روشن، افروخته

مُتَوَقِّد mutawaqqid سوزان، شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کش.

مُتَوَقِّدُ الذِّهْنِ (dihn) تیزهوش، روشن‌فهم، دارای ذهنی وقّاد، حاضرجواب

مُتَّقِد muttaqid شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کش، سوزان، افروخته.

مُسْتَوْقَد mustawqad: آتشدان، آتشخان، آبگرم‌کن، بخاری.

وَقَذَ waqada يَقِذُ yaqidu (وَقْذ waqd) ◄ سرخورد کردن، اصابت کردن (به کسی)، درانداختن، افکندن (کسی را).

وَقِيذ waqīd و مَوْقُوذ mawqūd سخت مریض، درافتاده، از پا افتاده

وَقِرَ waqara، يَقِرُ yaqiru (وَقْر waqr): کر شدن، شنوایی از دست دادن؛ ◄ شکستن، خرد کردن (چیزی، خصوصاً استخوان را)؛ جا گرفتن، قرار گرفتن، ماندن (چیزی در جایی).

وَقَرَ في نَفْسِهِ أَنْ: بر او مسلم شد که

وَقَرَ في خَلَدِهِ (kaladihi): همان معنی.

وَقَرَتِ الصُّورَةُ في نَفْسِهِ (ṣūratu) تصویر پیش چشمش مجسم شد، تصویر در ذهن نقش بست

وَقَرَتْهُ الأَشْهُرُ: سعرهای فراوان او را پخته کرد

وَقُرَ waqura يَوْقُرُ yawquru (وَقار waqār، وَقارة waqāra) باوقار بودن، سنگین بودن، بامتانت بودن.

وَقَّرَ ◄ احترام گذاشتن، ارج نهادن، حرمت نهادن (بر کسی)، عزیز داشتن (کسی را) ◄ باوقار و متین کردن (کسی را).

أَوْقَرَ ◄ بار کردن (حیوان، باری را)، فشار آوردن (بر کسی)، سنگینی کردن (بر دوش کسی)، کمر (کسی را) خم کردن (مثلاً قرض، قوت)؛ زور رساندن (به کسی)؛ بار دادن، پربار شدن (درخت میوه).

وَقْر waqr کری؛ ج. **وُقُور wuqūr** گودال، شکاف (در صخره، سنگ، در سم حیوان و مانند آن).

وَقْرَة waqra: گودال، شکاف

وِقْر wiqr ج. **أَوْقار awqār** بار سنگین

وَقار waqār وقار، سنگینی، جلال، ابهت، متانت، بزرگمنشی

وَقُور waqūr سنگین، متین، باوقار، محترم

تَوَقُّر tawaqqur متانت، وقار

مُوَقَّر muwaqqar مورد احترام، محترم، عزیز، ارجمند، موقر

وَقَصَ waqaṣa يَقِصُ yaqiṣu ◄ گردن (کسی را) شکستن

وَقَظَ waqaẓa يَقِظُ yaqiẓu (وَقْظ waqẓ) ◄ وحشیانه زدن، به حد مرگ کوبیدن (کسی را).

وَقَّظَ ◄ برانگیختن، شعله‌ور ساختن (چیزی مثلاً خشم و غضب را).

وَقَعَ waqa'a **يَقَعُ** yaqa'u (**وُقُوع** wuqū'): افتادن، سقوط کردن، پدید آمدن؛ واقع شدن، اتفاق افتادن، رخ دادن؛ ... لـ: پیش آمدن (اتفاقی برای کسی)؛ ... فی: گیر افتادن، گرفتار شدن (مثلاً در وضعیت نامنجار، در بست و مانند آن)؛ (به چند بخش) تقسیم شدن؛ ... الی: رسیدن، خود را رساندن (به جایی)؛ ... علی: برخوردن، به اتفاق برخورد کردن (به کسی)؛ اصابت کردن (قرعه به نام کسی)؛ فرود آمدن، نشستن (پرنده بر جایی)؛ همخوابگی کردن (با زنی)؛ قرار داشتن، واقع بودن (جغرافیا)؛ ... (وَقِيعَة waqī'a) بـ، فی: بدگویی کردن (از کسی)، بهتان کردن، بی‌حرمت کردن (کسی را)، اهانت کردن (به کسی)؛ ... (وَقْع waq') بـ: فروافتادن، هجوم آوردن، ناگهان جهیدن (بر سر کسی).

وَقَعُوا فی بَعْضِهِم به جان هم افتادند.

وَقَعَ بِأَيْدِيهِم (bi-aydīhim): او به دستشان افتاد.

وَقَعَ تَحْتَ حَوَاسِّهِ (ḥawāssihī): در حوزهٔ ادراک او واقع شد، برایش محسوس شد

وَقَعَتْ فی حُبِّهِ (ḥubbihī): او (زن) عاشق وی شد، در دام عشق وی افتاد

وَقَعَتْ حَرْبٌ (ḥarb)، جنگ درگرفت

وَقَعَ الحَقُّ عَلَيْهِ: مقصر شناخته شد

وَقَعَ فی الفَخِّ (faḫḫ)، به دام افتاد

وَقَعَ فَرِيسَتَهُ (farīsatahū): طعمهٔ او شد، فدای او شد

وَقَعَ مِن قَلْبِهِ فی مَكَانٍ (min qalbihī): بر دلش نشست، در دلش جایی در گرد

وَقَعَ القَوْلُ عَلَيْهِ (qawl)، نوبت گفتن به او رسید، مقرر شد که سخن بگوید

وَقَعَ فی نَفْسِهِ أَنْ به ذهنش خطور کرد که ... ، به دلش افتاد که

وَقَعَ الكَلَامُ فی نَفْسِهِ (kalām) آن سخن بر دلش نشست، آن گفته در دلش مؤثر افتاد

وَقَعَتْ فی (بـ) حُبِّ قَلْبِهِ: او (زن) وی را در دام خود انداخت؛ عشق او در دش افتاد.

وَقَعَ فی هَوَاهَا (hawāhā) او (مرد) به عشق وی گرفتار شد، در دام عشق وی افتاد

وَقَعَ مَوْقِعَهُ (mawqi'ahū): در جای او ایستاد، جای او را گرفت؛ در جای خود قرار گرفت.

وَقَعَ فی غَيْرِ مَوْقِعِهِ (ġayri mawqi'ihī): در جای نامناسب واقع شد، نامناسب بود.

وَقَعَ الكَلَامُ مِنْهُ مَوْقِعاً (kalāmu, mawqi'an) آن سخن در او مؤثر افتاد

وَقَعَ الأَمْرُ مِنْهُ مَوْقِعاً حَسَناً (mawqi'an ḥasanan) آن امر را سخت پسندید، از آن امر بسیار خوشش آمد، آن امر بر دلش نشست.

وَقَعَ عِنْدَهُ مَوْقِعَ الرِّضَى (mawqi' a r-riḍā)، رضایت خاطرش را جلب کرد، خشنودش کرد

وَقَعَ فی النُّفُوسِ مَوْقِعاً جَلِيلاً تأثیر بسزایی بر جای گذاشت.

وَقَعَ مَوْقِعَ الاسْتِغْرَابِ موجب شگفتی شد، آن را غریب یافتند

وَقَعَ عَلَى عَاتِقِهِ ('ātiqihī): بر گردنش افتاد

وَقَعَ تَحْتَ طَائِلِ القَانُونِ (ṭā'il) به چنگ قانون افتاد.

وَقَّعَ هـ: فرونهادن، افکندن، انداختن (کسی یا چیزی را)؛ اجرا کردن، جامهٔ عمل پوشاندن، تحقق بخشیدن (چیزی را)؛ ... علی ... علی: وارد کردن، ثبت کردن، ضبط کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ ... هـ: امضا کردن (چیزی را)؛ ... هـ علی: مقرر کردن، معین کردن (مجازاتی را برای کسی)؛ ... علی: زخمه زدن (بر تار)؛ ... بَيْنَ: تفرقه انداختن، شکاف افکندن، فتنه‌انگیختن (میان چند نفر)

وَقَّعَ حَجْزاً عَلَى (ḥajzan): ... را توقیف کرد

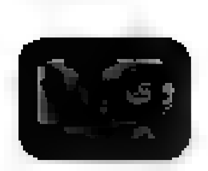
وَقَّعَهُ بِالأَحْرُفِ الأُولَى (bi-l-aḥruf l-ūlā): با نخستین حروف نام خود امضا کرد، علائم اختصاری خود را پای آن نهاد

وَقَّعَ نَفْسَهُ (nafsahū) خود را اسیر کرد (اسیر کسی یا عادتی)

وَقَّعَ عَلَى الوَتَرِ الحَسَّاسِ (al-watar al-ḥassās)، روی نقطهٔ حساس انگشت گذاشت، زخمه بر تار حساس زد

وَاقَعَ هـ: حمله کردن (به کسی)، درگیر شدن، جنگیدن (با کسی)؛ ... ها: همبستر شدن، جماع کردن (با زنی).

أَوْقَعَ هـ: انداختن، افکندن، فروافکندن، درانداختن (کسی را)؛ موجب افتادن (کسی) شدن؛ پرت کردن، رها کردن (چیزی را)؛ ... هـ فی: غرق کردن، غوطه‌ور کردن (کسی را در چیزی)؛ در قضیه‌ای سرپستی و مانند آن‌ها قرار دادن (کسی را در وضعیتی)؛ ... بـ: حمله بردن، یورش بردن، ضربه



زدن، ضربه وارد آوردن (بر کسی)؛ ... نیش ... از بین تخم نفاق پاشیدن، شکاف ایجاد کردن، فتنه انگیختن، تفرقه انداختن (میان چند نفر)؛ (إيقاع) ریتم گرفتن، ضرب گرفتن، ایقاع نگه‌داشتن وزن نگهداشتن (موسیقی)،

أَوْقَعَ الرُّعْبَ في قَلْبِه (ar-ru'ba fī qalbihī): ترس در دلش انداخت.

أَوْقَعَ عُقُوبَةً على، برای ... مجازات نهاد، ... را محکوم کرد.

أَوْقَعَه في كَمِين، در کمینش انداخت، موجب شد که در کمین افتد.

أَوْقَعَهُ في مَأْزِق (ma'ziq): او را در تنگنا انداخت.

أَوْقَعَ في رَوْعِه أَنّ، بر او چنین القا کرد که

تَوَقَّعَ ه. توقع داشتن، چشم داشتن (چیزی را)، چشم‌به‌راه (چیزی) بودن، منتظر (چیزی) بودن؛ بیم داشتن، دلنگران بودن (از چیزی)؛ ... عملی تعیین کردن، اعمال کردن (مجازاتی دربارهٔ کسی)، صادر کردن (حکمی علیه کسی).

إِسْتَوْقَعَ ه. توقع داشتن، انتظار داشتن (چیزی را)؛ بیمناک بودن، دلنگران بودن، دغدغه داشتن (از چیزی)؛ چشم‌به‌راه (حادثه‌ای، امری) بودن

وَقْع waq' افتادن، سقوط، ضربه، واقع شدن، حادثه، رخداد، اتفاق، وقوع، تأثیر، اثرگذاری، برخورد، اصابت، بانگ برخورد، صدای اصابت

وَقْعُ الأَقْدام (aqdām): گام‌ برداشتن، صدای پا

وَقْعُ أَقْدامٍ ثَقِيلَةٍ (taqīla): صدای پای سنگین

كانَ لَه أَحْسَنُ وَقْعٍ في النُّفُوس (ahsanu waq'in): بهترین تأثیر را بر همه گذاشت، اثری سخت نیکو از خود به‌جا گذاشت.

وَقْعُ الجَزَمات (jazamāt): صدای پوتین، صدای پای کسی که پوتین به پا دارد.

وَقْعُ صَدْمَة (sadamatin): صدای برخورد.

وَقْعَة waq'a ج. وَقَعات waqa'āt سقوط، ضربه، زخم، تکان، واقعه، رویداد، اتفاق، صدمه، آسیب، یورش، هجوم، برخورد، رویارویی، نبرد

وَقّاع waqqā' ، وَقّاعَة waqqā'a سخن‌چین، خبرچین، فتنه‌انگیز، دوبه‌هم‌زن.

وُقُوع wuqū' افتادن، پرت شدن، سقوط، وقوع (حادثه)، حدوث، اتفاق، رخداد

عند وُقُوع حادِث (hādiṯin): در صورت وقوع حادثه.

وَقِيعَة waqī'a ج. وَقائِع waqā'i' واقعه، رویداد، رخداد، حادثه، اتفاق؛ پیکار، مبارزه، نبرد؛ ج. وقائع وقایع، حوادث، تحولات؛ یافته‌های حقیقی، شواهد مسلم، واقعیات، حقایق (پروندهٔ حقوقی، شکوی)؛ صورت‌جلسه، صورت‌مجلس، خلاصهٔ مذاکرات (جلسه)؛ بدگویی، افترا

دَفْتَرُ الوَقائِع (daftar): دفتر وقایع جاری، دفتر صورت‌جلسات.

الوَقائِعُ المِصْرِيَّة (miṣrīya): وقایع مصریه (نام قدیمی عربی روزنامهٔ عربی).

مَوْقِع mawqi' ج. مَواقِع mawāqi' محل وقوع، محل قرار گرفتن، قرارگاه، محل فرود آمدن، محل افتادن چیزی؛ زمان وقوع، زمان رخداد امری؛ جا، مکان؛ موقعیت (جغرافیایی)، وضعیت (سپاه، کشتی و مانند آن)؛ سایت، پایگاه الکترونیک.

مَواقِعُ الأَطْلال (aṭlāl): محل ویرانه‌های کهن، جایگاه خرابه‌ها، محل آثار باستانی

مَوْقِعُ النَّظَر (naẓar): دیدگاه، حوزهٔ دید.

مَوْقِعٌ مُتَقَدِّم (mutaqaddim): موضع پیشرفته (نظامی).

مَواقِعُ النُّجُوم: مدارهای ستارگان؛ منزل و مواقع اختران

لم يكُنْ يَعْرِفُ مَوْقِعَ وَقْتِه ذاكَ مِنَ اللَّيل (mawqi'a waqtihī): نمی‌دانست چه ساعت از شب است.

مَوْقِعَة mawqi'a ج. مَواقِع mawāqi' صحنهٔ جنگ، میدان نبرد، صحنهٔ کارزار؛ نبرد، پیکار

مِيقَعَة miqa'a: ابزار تیز کردن، سنگ تیغ تیزکن، چرم چاقو تیزکن

تَوْقِيع tawqī': امضا، انداختن، اجرا، انجام یا تحمیل (کاری)؛ تعیین، تحدید (مجازات)؛ نبت؛ ج. ... مدارک، ... دست‌نوشته؛ امضا، پاراف

تَوْقِيعٌ على بَياض (bayāḍ): سفید امضا، امضای چک سفید

تَمَّ التَّوْقِيعُ على الاتِّفاقِيَّة (ittifāqīya): پیمان‌نامه امضا شد

بتَوْقِيعِ فلان (یا: تحت تَوْقِيعِ فلانٍ): به امضای فلان

مُهْمَلُ التَّوْقِيع (muhmal): بی‌امضا، امضا نشده

تَوْقِيعِيّ tawqī'ī: موزون، وزن‌دار، ضرب‌دار، ریتمیک

وِقاع wiqā' جماع.

إيقاع *īqā'* ج ـــات: وزن، سجع، ضرب، ضرب‌آهنگ، ریتم، پرتاب، افکندن

إيقاعي *īqā'ī* موزون، وزن‌دار، ضرب‌دار، ریتمیک.

تَوَقُّع *tawaqqu'* چشم‌داشت، انتظار، توقع؛ پیش‌بینی

تَوَقُّع النَّجاح *(najāḥ)* امید (انتظار) پیروزی

تَوَقُّعاً لِـ از باب پیش‌بینی

واقِع *wāqi'* در حال افتادن، در حال سقوط، سقوط‌کننده، افتان؛ رخ‌داده، واقع‌شده، وقوع یافته؛ مادی، جسمانی؛ واقعه، رخداد، حقیقت واقع، واقعیات، یافته‌های حقیقی، حقایق؛ موجود، قرار گرفته (جغرافیا)؛ متعدی (دستور)؛ **الواقِع** واقعیت، عالم واقع

واقِعاً *wāqi'an*، یا: **في الواقِع**، یا: **في واقِع الأَمْر**، در واقع، در حقیقت، عملاً، واقعاً

بِالواقِع *bi-l-wāqi'* به اندازهٔ ... به مقدار

غَيْرُ واقِعِ غیرحقیقی، غیرواقعی؛ لازم (دستور)

الأَمْرُ الواقِع امر مسلّم، امر محرز

واقِعُ الحال واقعیت موجود، حقیقت

الواقِعُ أَنَّ *(anna)*، حقیقت این است که ...، حقیقت امر این است که

دونَ الواقِعِ بِكَثيرٍ *(dūna, bi-kaṯīrin)* سخت دور از واقعیت

مِن واقِعِ هٰذِه السِّجِلّات *(as-sijillāt)* طبق اطلاعات موجود در این اسناد

كُلُّ ما هُوَ واقِعٌ عَزيزٌ هرچه که هم غریب ... واقع است.

واقِعَة *wāqi'a* واقعه، رویداد، رخداد، حادثه، اتفاق، حقیقت، فاجعه، مصیبت، واقعهٔ دمحرس، نبرد، پیکار

واقِعي *wāqi'ī* واقعی، بالفعل، واقع‌گرا، مثبت؛ پوزیتیویست (فلسفه)

واقِعِيَّة *wāqi'īya* واقعیت، واقع‌گرایی، رئالیسم

مُوَقِّع *muwaqqi'* امضاکننده، صاحب امضا

مُوَقَّع *muwaqqa'* وارسیده، بیمه‌شده؛ امضاشده، امضادار

مُتَوَقَّع *mutawaqqa'* مورد توقع، مورد انتظار، مورد تصور، قابل تصور، احتمالی

مِن المُتَوَقَّع أَن انتظار می‌رود که ...

وَقَفَ *waqafa* **يَقِفُ** *yaqifu* **(وَقْف** *waqf* **، وُقوف** *wuqūf***)** ایستادن، متوقف شدن، معطل شدن، به حال تعطیل درآمدن، برخاستن، به پا خاستن، راست ایستادن، قد برافراشتن؛ راست شدن (مثلاً مو)؛ **على** قرار گرفتن (بالای چیزی)؛ ... **دون**، مقابل (چیزی) ایستادن، سر راه (چیزی یا کسی) ایستادن، مانع (چیزی) شدن؛ **عند**، **حتى**، **إلى** (نزد، در فاصلهٔ چیزی) متوقف شدن، (به جایی) رسیدن؛ مکث کردن، درنگ کردن، پاییدن، بر سر چیزی؛ **في**، مردد شدن، تردید کردن، دودل بودن (در کاری)؛ ... **عـ**، وقف دادن (کلمه‌ای را)؛ **على** ایستادگی کردن، مقاومت کردن، پایداری کردن (در مقابل کسی)، جاگرفتن (در جایی)؛ **مع** (در کنار کسی) ایستادن، یاری کردن، پشتیبانی کردن، حمایت کردن (کسی را)؛ (همراه با اسم فاعل) در امری پایدار ماندن، ادامه دادن (به کاری)، اصرار ورزیدن، پای افشردن (در کاری)؛ **(وُقوف** *wuqūf***)** **على** روی آوردن، دست زدن، پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ خواندن (چیزی را)؛ خود را وقف (کاری) کردن، صرفاً (به امری) پرداختن؛ علاقه داشتن، علاقه‌مند بودن (به چیزی)؛ کسب اطلاع کردن، مطلع شدن (از امری)، آگاهی یافتن، باخبر شدن (از چیزی)، فهمیدن، دریافتن (چیزی را)، پی بردن (به چیزی)، وقوف یافتن، واقف شدن (بر چیزی)، آشنا شدن (با امری)؛ دانستن، شناختن (چیزی را)؛ **(وَقْف** *waqf***)** هـ متوقف کردن (کسی یا چیزی را)، موقوف کردن چیزی را؛ خاتمه دادن (به چیزی)؛ ... هـ (یا به) **عن**، هـ (یا به) **عن**، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی یا چیزی را از کاری)، بازداشتن، برحذر داشتن (کسی را از کاری یا چیزی)؛ هـ **على** بستگی دادن، موکول کردن، موقوف کردن، مشروط کردن، منوط کردن (چیزی را به چیزی دیگر)؛ (مجهول) **وُقِفَ** *wuqifa* **على** بستگی داشتن، موکول بودن، موقوف بودن، منوط بودن، مشروط بودن (به چیزی)؛ ... هـ **على** خبر دادن (به کسی، موضوعی را)، آگاه کردن (کسی را از موضوعی)، آشنا کردن (کسی را با موضوعی)، اطلاع دادن (به کسی، چیزی را)؛ گفتن، توصیه کردن (به کسی، امری را)، توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)؛ بخشیدن، دادن؛ تقدیم کردن (چیزی را برای هدفی خیر یا خداپسندانه) وقف کردن (چیزی را برای کاری)، به‌عنوان وقف دادن (چیزی را به کسی)؛ به ارث گذاشتن، به میراث دادن، باقی گذاشتن (چیزی را برای کسی)؛ اهدا کردن (چیزی را به منظوری)؛ ... **على** اختصاص دادن،



تعیین کردن، منظور کردن (چیزی را برای هدفی).

وَقَفَ نفسه لـ: خود را وقف ... کرد.

قِفْ (qif): ایست! بایست! ایست (مثلاً روی تابلوی راهنمایی و رانندگی).

وَقَفَ أمامَهُ (amāmahu): در برابر او ایستاد، جلویش ایستادگی کرد، مانع رشد یا موفقیتش گرد، به حرکتش پایان داد.

وَقَفَ إلى جانبه: از او طرفداری کرد، کنارش ایستاد.

وَقَفَ إلى يسارِه (yasārihi): در سمت چپ (او، خود) ایستاد.

وَقَفَ سدّاً دُونَ (saddan): سخت در مقابل ... ایستاد، چون سدی استوار جلویش ایستاد.

لا يَقِفُ دُونَ شيءٍ: در برابر هیچ مانعی باز نمی‌ایستد، هیچ‌چیز جلویش را نمی‌گیرد، هیچ مانعی نمی‌تواند سد راهش شود.

وَقَفَ حائراً: سردرگم باقی ماند، سرگشته و حیران ماند.

وَقَفَ على الحياد (ḥiyād): بی‌طرف ماند، در بی‌طرفی باقی ماند.

وَقَفَ على ساقِ الجِدِّ (sāqi l-jiddi): در ... مردانه ایستاد، دامن همت به کمر زد، مردانه به کار همت بست.

وَقَفَ على شفير الهلاك (šafīri l-halāki): به لبهٔ پرتگاه مرگ رسید، به مرز نابودی پا نهاد.

وَقَفَ عند حدّ ... (ḥaddi): در حد ... توقف کرد، در فاصلهٔ ... ایستاد.

وَقَفَ في وجهِ فُلانٍ (wajhi): رو در روی فلان ایستاد.

وَقَفَ موقفاً من (mawqifan): نسبت به ... وضعیت (رفتار، حالت) خاصی گرفت، موضعی خاص (مثلاً سیاسی) اتخاذ کرد.

وَقَفَ موقفاً حِيالَهُ الحزم (mil'uhu l-ḥazm): موضعی سرشار از احتیاط اتخاذ کرد.

وَقَفَ وقفاً (waqfan): وضع خاصی به خود گرفت، موضعی (حالتی) خاص اتخاذ کرد.

وَقَفَ وقفةً (waqfatan): ایستاد، وضعی به خود گرفت، توقفی کرد، یک لحظه توقف کرد.

وَقَفَهُ عن العملِ ('amal): از کار بیکارش کرد.

وَقَّفَ ها: متوقف کردن (کسی یا چیزی را)، جلوی (کسی یا کاری را) گرفتن، از حرکت بازداشتن، جلوی پیشرفت (کسی یا چیزی را) گرفتن، از رشد بازداشتن (کسی یا چیزی را)، پارک کردن (ماشین را)، بند کردن، برافراشتن، راست کردن، راست قرار دادن (چیزی را)، دستگیر کردن، گرفتن (کسی را)؛ ه عن: برحذر داشتن، بازداشتن، منع کردن، جلوگیری کردن (کسی را از کاری یا چیزی)، ممانعت به عمل آوردن (از کسی در امری)؛ ه على: آشنا کردن (کسی را با کسی دیگر یا چیزی)، وقف کردن (چیزی را بر کسی).

وَقَّفَهُ عندَ حدِّه (ḥaddihi): او را در جایی که سزاوارش بود نشاند، او را سر جایش نشاند.

أَوْقَفَ ه: ایستاندن، ایستانده نگه‌داشتن، برپا داشتن، نصب کردن، متوقف کردن، بازداشتن، از حرکت انداختن (کسی یا چیزی را)، از پیشرفت (کسی یا چیزی) جلوگیری کردن، کند کردن، از رشد بازداشتن، از کار بازداشتن، تعطیل کردن (چیزی را)، جلوی (چیزی، مثلاً صحبت کسی را) گرفتن، قطع کردن (چیزی را)، مانع (تداوم چیزی) شدن، گسیختن (روابط را)، به تعویق انداختن (کاری یا فعالیتی را)، دستگیر کردن، گرفتن، بازداشت کردن، توقیف کردن (کسی را)، تعطیل کردن (روزنامه را)؛ ه على: آشنا کردن (کسی را با چیزی)، آگاه کردن (کسی را از امری)، آگاهی دادن، اطلاع دادن (به کسی، راجع به چیزی)، گفتن، توصیه کردن (به کسی در کاری)، توجه (کسی را) جلب کردن (به چیزی)، بخشیدن، دادن، اهدا کردن، واگذاشتن (چیزی را برای هدفی)، اختصاص دادن، تعیین کردن (چیزی را برای کاری، خصوصاً کار خیر)، به ارث نهادن، به‌عنوان میراث تعیین کردن (چیزی را برای کسی)؛ وقف (چیزی یا کسی) کردن (چیزی را)، مصروف داشتن (هم خود را در کاری).

أَوْقَفَ إهتمامَهُ على (ihtimāmahū): همهٔ همّ خود را صرف ... کرد.

أَوْقَفَ تنفيذَ الحُكْمِ (tanfīḏa l-ḥukmi): اجرای حکم را متوقف کرد (حقـ).

أَوْقَفَ حركةَ المُرورِ (ḥarakata l-murūri): از برخورد وسایل نقلیه جلوگیری کرد.

أَوْقَفَهُ عن العمل ('amal): از کار بیکارش کرد.

أَوْقَفَ سيّارَتَهُ (sayyāratahū): ماشینش را متوقف کرد، ماشین خود (او) را نگه‌داشت.

وقّف مالاً على *(mālan)*: مالی را به (مؤسسه‌های خیریه‌ای و مانند آن) اختصاص داد.

توقّف: ایستادن؛ بازایستادن، متوقف شدن، از کار ایستادن؛ تعطیل شدن؛ به نهایت رسیدن، به بن‌بست رسیدن (مثلاً مذاکرات)؛ موقوف شدن ... عن: متوقف کردن، تعطیل کردن، رها کردن (کاری را)، وقفه ایجاد کردن؛ فرونهادن (انجام کاری را)، دست کشیدن، خودداری کردن (از کاری) ـ فی: دودل بودن، مردد بودن (در چیزی) ـ علی: وابسته بودن، بستگی داشتن، منوط بودن، موکول بودن (به امری)؛ مبتنی بودن، ناشی بودن (از چیزی)، زاییدهٔ (چیزی) بودن، (بر چیزی یا امری) قائم بودن.

توقّف عن الدّفع *(daf')*: از پرداخت خودداری کرد.

تواقفَ: با هم مبارزه کردن، با هم جنگیدن؛ با یکدیگر گلاویز شدن.

إستوقفَ ه: طلب ایستادن کردن، توقف خواستن، ایستادن طلبیدن (از کسی)؛ متوقف کردن، از حرکت بازداشتن، ایستاندن (کسی یا چیزی را)، جلوی (پیشرفت چیزی را) گرفتن، (از رشد) بازداشتن (چیزی را)؛ مسدود کردن (راه چیزی یا کسی را)؛ وقفه ایجاد کردن (در کار یا حرکت چیزی)؛ مانع شدن (کسی یا چیزی را)؛ بازداشتن (مثلاً حرکت یا پیشرفت شخصی را)؛ ایست دادن، متوقف کردن (مثلاً کشتی یا قطار را)؛ روی خود متمرکز کردن، به خود جلب کردن (مثلاً توجه را).

إستوقف نظرهُ *(nazarahū)*: نظرش را جلب کرد.

استوقف الانتباه: توجه را جلب کرد.

وقف *waqf* توقف، ایست، وقفه، درنگ، استراحت، تعلیق، معطلی، متوقف کردن کار، رکود کسادی (بازار)؛ وقف (مست.)؛ منع، جلوگیری، ممانعت، مانع، سد؛ انفصال (از کار)، بیکاری، اخراج (از کار)؛ مسدودسازی، حبس (حسّ.)؛ قطع (حقوق)؛ ج. أوقاف *awqāf* وقف (حق. اسـ.)؛ موقوفه، وجوه وقفی، مال وقف، اموال واگذارشده.

كان وقفاً على *(waqfan)*: به ... موکول بوده به ... بستگی داشته.

وقفاً على: محدود به ... وابسته به.

وقف أهلي *(ahlī)*، **وقف خاص** *(ḵāṣṣ)* یا (عراق) **وقف ذُرّيّة** *w. ḏurrīya* وقف خانوادگی، وقف خصوصی، وقف خاص.

وقف خيري *(ḵairī)*، (تونس) **وقف عام** *('āmm)* وقف عمومی.

ناظر الوقف *(nāẓir)* متولی وقف، سرپرست موقوفه.

الأوقاف: نظام وقف، اوقاف.

وزارة الأوقاف: وزارت اوقاف.

وقف إطلاق النار *(iṭlāq an-nār)* آتش‌بس (نظ.).

وقف التنفيذ *(tanfīḏ)* توقف اجرای حکم، تعلیق اجرای حکم (حق.).

أكل خبز الوقف *(ḵubza)* نان مفت خورد، درآمد بی‌زحمت داشت.

وقفيّ *waqfī* وقفی، مربوط یا وابسته به اوقاف.

وقفيّة *waqfīya* اوقاف، سازمان اوقاف، سیاههٔ موقوفات، وقف‌نامه.

وقفة *waqfa* (اسم وحدت) ج. ـات: توقف، ایست، وضعیت، حالت؛ وقفه، درنگ، نقطه (سجاوندی)؛ محل وقوف حجاج در عرفات؛ موضع، رفتار، کنش؛ روز قبل از تعطیلی، شب عید (= يوم الوقفة).

وقفة عسكرية *('askarīya)* حالت ایستاده.

ظلّ في وقفته *(ẓalla)*: به حالت خود باقی ماند.

وقفة العيد الصغير *(al-'īd aṣ-ṣaḡīr)* روز قبل از عید فطر.

وقفة العيد الكبير *(kabīr)* روز قبل از عید قربان.

وقّاف *waqqāf* ناظر، نظاره‌کننده، سرپرست.

وقوف *wuqūf* - وقفه، ایست، استراحت، ایستادن، حالت، وضعیت ایستاده؛ محل، جایگاه؛ ... على: بررسی، پیگیری، جستجو، تحقیق (در موضوعی)، آگاهی، شناخت، اطلاع، درک، فهم؛ معلق، معوق (حق. اسـ.)؛ جمع واقف *wāqif* ایستاده.

موقف *mawqif* ج. مواقف *mawāqif*. محل توقف، توقفگاه، ایستگاه (در شبکه اتوبوس، قطار و مانند آن)؛ پارکینگ؛ محل نزول، محل استراحت، استراحتگاه؛ توقف (در جایی)؛ جا، محل، مکان، صحنه؛ وضع، موضع؛ موقعیت، وضعیت؛ دیدگاه.

موقف حربيّ *(ḥarbī)*. موقعیت استراتژیک.

موقف سياسيّ *(siyāsī)*. موقعیت سیاسی.

موقف عدائيّ *('adā'ī)*: موضع خصمانه.

مُهيمن الموقف *(muhaymin)*. حاکم بر اوضاع.

موقفهُ من. نگرش وی نسبت به ...، موضع وی در قبال



توقیف tawqīf: برافراشتن، برپایی؛ توقیف، بازداشت، دستگیری؛ پارک (ماشین).

إیقاف īqāf: برافراشتن، برپایی؛ موقوف، بازداشت، دستگیری؛ متوقف کردن، جلوگیری، ممانعت، ایجاد وقفه، تعطیلی، بیکاری (مثلاً در کار)؛ اعتصاب، دست کشیدن (مثلاً از کار)؛ منع، عدم ادامه یا استمرار، تعویق، تأخیر، تعلیق (مثلاً حکم)؛ برکناری از کار، انفصال از خدمت، انتظار خدمت، تذکر، آگاهی.

إیقاف التَّنفیذ: تعلیق یا تعویق اجرا (حکم) (حق.).

إیقاف الحُکم (hukm): تعلیق حکم یا رأی (حق.).

إیقاف الدَّعوی (da'wa): تعلیق یا تعویق دعوی (حق.).

إیقاف الدَّفع (daf'): خودداری از پرداخت، تعلیق پرداخت.

إیقاف العمل ('amal): دست کشی از کار

توقُّف tawaqquf: توقف، وقفه، درنگ، مکث، توقف (وسایط نقلیه)؛ تردید، دودلی، تأمل، ... **علی**: بستگی داشتن به، موکول شدن به، بسته به

التَّوقُّف عن الدَّفع (daf'): تعلیق پرداخت.

واقِف wāqif، توقف‌کرده، ایستاده، بی‌حرکت، راکد، ایستاده، راست، برافراشته؛ ... **علی**: آشنا، واقف (به موضوعی)؛ شاهد، ناظر (مثلاً در یک صحنهٔ خیابانی)؛ وقف‌کننده

عل الواقفة: بی‌درنگ، بلافاصله، در دم (قید).

هبَّ واقِفاً habba wāqifan، سرپا ایستاد، به پا شد، ایستاد.

موقوف mauqūf: موقوف، معلق‌شده، متوقف‌شده، تعلیقی، در تعلیق، به عهدهٔ تعویق، موقت‌شده، موقتی، بازداشتی، دستگیرشده، زندانی؛ برکنارشده، معلق‌شده (از کار، مثل بازیکنی از مسابقه)؛ وقفی، موقوفه، وقف‌شده، هدیه‌شده، واگذارشده، غیرقابل انتقال (ملک)؛ تخصیص یافته؛ ... **علی**: معین‌شده، اختصاص داده‌شده (به چیزی یا امری)؛ موکول، بسته، مشروط، منوط (به چیزی)؛ مبنی بر؛ معلق، بی‌تکلیف، مسکوت عنه (حق. اس.).

الموقوف علیه: دارای حق استفاده از موقوفه، وقف‌دار

الأراضی الموقوفة (arāḍī): املاک موقوفه

لاعِبٌ موقوف: بازیکن تعلیقی (ورزش).

موقوف قید المحاکمة (qayda l-muḥākama): بازداشتی در انتظار محاکمه

متوقِّف mutawaqqif علی: بسته، موکول، مشروط، منوط (به چیزی).

وقل

توقَّل: بالا رفتن

وَقواق waqwāq و **وِقواق wiqwāq**: در صومعات جغرافی‌دانان مسلمان، نام دو مجمع‌الجزایر معلوم، یکی در شرق چین و دیگری در اقیانوس هند.

وَقوق waqwaq: کوکو، فاخته (جد).

وقی waqā یَقی yaqī (وَقْی waqy، وِقایة wiqāya): حفظ کردن (چیزی را)، نگهداری کردن (از چیزی)؛ ه ه: محافظت کردن، حفظ کردن، حمایت کردن، نگهداشتن (کسی را از چیزی)؛ پناه دادن (به کسی در برابر خطری)؛ ه: پیشگیری کردن، پرهیز کردن (از خطری).

توقَّی و إتَّقی ittaqā ه: بیمناک بودن، نگران بودن (از چیزی یا کسی)؛ برحذر بودن، پرهیز کردن

إتَّقی اللّٰه از خدا ترسید، خداوترس بود

إتَّقی اللّٰه فی حَقِّ الشَّیء (haqq) (تحت‌اللفظی: دربارهٔ آن امر از خدا ترسید)، با پارسایی به آن کار پرداخت، از سر وجدان به آن امر پرداخت، در کار آن موضوع خدا را از نظر دور نداشت

وَقْی waqy: حمایت، پناه، حفظ، محافظت، نگهداری

وِقاء wiqā'، **وَقاء waqā'**: همین معنی

وِقایة wiqāya: نگهداری، حمایت، پناه؛ جلوگیری، پیشگیری، احتیاط، دفع، رفع؛ ... من: دفاع (در برابر کسی یا چیزی)؛ پیشگیری (پز.)

الوِقایة من الغارات الجوّیة (jawwiya): دفاع ضدهوایی

مُعَدّات الوِقایة (mu'addāt): وسایل ایمنی

نونُ الوِقایة: نون وقایه (دست.).

وَقّایة waqqāya: پوشش حفاظتی

واقٍ wāqin: پیشگیر، پیشگیری‌کننده

الطِّبّ الوقائی (ṭibb): پزشکی پیشگیری‌کننده، پیش‌درمانی

وَقیّ waqīy: محافظت‌کننده، حافظ، نگهدار، نگهبان

تَقوی taqwā: پرهیزکاری، تقوا

تُقیً tuqan: همان معنی

تَقیّ taqīy ج **أتقیاء atqiyā'**: خداترس، پرهیزکار، باتقوا، پارسا

تَقیّة taqīya: ترس، احتیاط، حزم، دوراندیشی، تقیه، ضمیر؛ تقیه (شیعه).

واقٍ *wāqin* حفظ کننده، حافظ، محافظ، نگهدارنده؛ بازدارنده، جلوگیری کننده، پیشگیرانه؛ حفاظتی، نگهبان.

واقٍ من الرّيح (*rīḥ*): حفظ کننده از باد

دِرْعٌ واقٍ (*dir'*): زره حفاظتی.

صفحةٌ واقية (*ṣafḥa*): صفحهٔ سفید در اول و آخر کتاب، ورقهٔ حفاظ، پوشش محافظ

مِظَلَّةٌ واقية (*miẓalla*): چتر نجات.

مِعْطَفٌ واقٍ (*mi'ṭaf*): بارانی

قِناعٌ واقٍ: ماسک ضدگاز

واقِية *wāqiya*: محافظ، حفاظ، نگهدارنده

واقِيةُ الرُّكبة (*rukba*): زانوبند

واقِية (من) الهواء: بادشکن، حفاظ باد.

واقِية (من) الرّصاص (*raṣāṣ*): ضدگلوله

مُتَّقٍ *muttaqin*: خداترس، پرهیزکار، باتقوا، پارسا

وقِيّــة *waqīya* (مصر)، **وُقِيَّة** *wuqīya* (سوریه)(واحد وزن برابر با $\frac{1}{2}$ رطل = ۳۷ گرم (مصر)، = ۳۲۰ گرم (حلب)، = ۲۱۳ گرم تقریباً (بیروت)

وكأ

تَوَكَّأَ، إتَّكَأَ *ittaka'a* **على**: پشت زدن، تکیه کردن (بر چیزی)،

إتّكأ على مِرْفقيه (*mirfaqaihi*): به آرنج تکیه کرد

تُكَأَة *tuka'a*: عصا، تکیه گاه، پایه، پشتی (صندلی و نظایر آن)، دستاویز، تکیل، بهانه

تَوَكُّؤ *tawakku'*: اتکا

إتِّكاء *ittikā'*: اتکا، تکیه

مُتَّكَأ *muttaka'* ج. ـــات: تکیه گاه، متکا، پشتی، بالش، نیمکت، مبل

وكب *wakaba* **يَكِبُ** *yakibu* (**وَكْب** *wakb*، **وُكوب** *wukūb*، **وَكَبان** *wakabān*): آهسته راه رفتن، نرم رفتن.

واكَبَ ه: همراهی کردن (کسی را)، همراه شدن (با کسی یا دسته‌ای)، اسکورت کردن (مثلاً مقامات، کسی را)، همساز شدن، همطراز شدن (با کسی)؛ **على**: سرا پرداختن، دل دادن (به کاری).

مَوْكِب *mawkib* ج. **مَواكِب** *mawākib*: دسته، گروه در حرکت (مثلاً عزاداران، سینه‌زنان و مانند آن)، راهپیمایی؛ کاروان؛ گروه همراهان، اسکورت سواره.

مَوْكِبُ المَشاعِل: دستهٔ چراغ به دستان

مَوْكِبُ الجَنازة (*janāza*): حرکت دسته‌جمعی در تشییع جنازه، دستهٔ تشییع کنندگان

مُواكَبة *muwākaba*: اسکورت نظامی، دسته در حرکت

وَكَدَ *wakada* بـ: ساکن (در جایی) ... ، رو آوردن (به جایی).

وَكَّدَ ه: بستن، محکم کردن (چیزی را)، تأکید کردن، تأیید کردن، تصدیق کردن، مؤید داشتن، مورد قبول قرار دادن (چیزی را).

تَوَكَّدَ: تأیید شدن، اثبات شدن، قبول شدن، تصدیق شدن، تأکید شدن ... من: یقین حاصل کردن (نسبت به امری)، مطمئن شدن (از موضوعی).

وُكْد *wukd*: آرزو، خواسته، میل، هدف، قصد، نیت؛ اهتمام، سعی، تلاش، کوشش، همّ و غم

وَكيد *wakīd*: استوار، محکم؛ تأییدی، تأییدشده، ثابت‌شده، تصدیق‌شده؛ قطعی، مسلم، محرز

تَوْكيد *tawkīd* ج. ـــات، **تَواكيد** *tawākīd*: تصدیق، تأیید، تأکید، تأکید (دست.)

مُوَكَّد *muwakkad*: مسلّم، محرز، قطعی، مشخّص، مؤکد

مُتَوَكِّد *mutawakkid*: مسلّم، محرز، قطعی؛ تأکیدیافته، قانع‌شده.

وَكْر *wakr* ج. **أَوْكار** *awkār*، **وُكور** *wukūr*: لانه، آشیانه (پرنده)، جایگاه، منزل، مسکن، مأوا، خانه؛ شیلنگ هوایی.

وَكْر القُشُوص: کمینگاه دزدان

وَكْرة *wakra* ج. **وُكَر** *wukar*: لانه، آشیانه (پرنده).

وَكَزَ *wakaza* **يَكِزُ** *yakizu* (**وَكْز** *wakz*) ه: با مشت زدن؛ راندن، پس راندن (کسی را)، فرو کوفتن، فرو نشاندن (مثلاً نیزه یا چاقو را در بدن کسی)؛ مهمیز زدن (به اسب)؛ ... هدیه، سوراخ کردن، فرو بردن، زخمی کردن (بدن کسی را با چیزی).

وَكَسَ *wakasa* **يَكِسُ** *yakisu* (**وَكْس** *waks*): از ارزش انداختن، کم‌بها کردن، از اعتبار انداختن؛ ... ه: کاستن، کم کردن، پایین آوردن (ارزش چیزی را)؛ (مجهول) **وُكِسَ** *wukisa*: ضرر و زیان دیدن (در کار بازرگانی و مانند آن).

وَكَّسَ ه: کاستن، کم کردن، پایین آوردن (ارزش چیزی را).

وَكْس *waks*: کاهش، سقوط (ارزش یا قیمت چیزی)، تنزل، افت، کاهش بها؛ ضرر، زیان، خسارت.

باعَ بالوَكْس: با ضرر فروخت



لا وَكْسَ ولا شَطَطَ (lā šaṭaṭa) نیست ثابت بی‌چون و چرا

وَكُعَ wakuʿa **يَوْكُعُ** yawkuʿu (**وَكاعَة** wakāʿa): سخت بودن، قوی بودن، محکم بودن.

مِيكَعَة mīkaʿa گاوآهن؛ استخوان بینه‌ای، استخوان زیر دنبالچه

وَكَفَ wakafa **يَكِفُ** yakifu (**وَكْف** wakf، **وَكِيف** wakīf، **وَكَفان** wakafān): چکیدن، قطره‌قطره افتادن، سوراخ بودن، جرم‌دار بودن.

وَكَف wakaf: تراوش، نشتی آب، سوراخ نفوذ آب (کشتی).

وَكَلَ wakala **يَكِلُ** yakilu (**وَكْل** wakl و **وُكُول** wukūl) **هـ إلى**: سپردن، واگذار کردن، محوّل کردن (چیزی یا اختیار چیزی را به کسی)، (کسی را) در اختیار (کسی دیگر) گذاشتن.

وَكَّلَ هـ: اختیار دادن (به کسی)، نماینده ساختن، وکیل ساختن (کسی را)؛ ... هـ بـ: نمایندگی (امری را به کسی) سپردن؛ ... هـ عن ... هـ بـ: وکالت دادن (به کسی در دعوایی)؛ ... هـ في: به وکالت برگزیدن (کسی را در کاری)، اختیار تام دادن (به کسی در کاری).

واكَلَ هـ: اعتماد داشتن، اطمینان داشتن، اعتماد کردن (به کسی).

أَوْكَلَ هـ إلى: سپردن، واگذار کردن (چیزی یا کاری را به کسی)؛ ... هـ بـ: سفارش کردن (چیزی را به کسی).

تَوَكَّلَ: نماینده شدن، به سمت نمایندگی گماشته شدن، به وکالت منصوب شدن، به‌عنوان نماینده (قانونی) عمل کردن؛ ... لـ: وکیل شدن (در امری)؛ ... بـ: عهده‌دار (کاری) شدن، به عهده گرفتن، تقبل کردن (کاری را)، مسئول (امری) شدن، پاسخگوی (چیزی) شدن، ضمانت (امری را) به عهده گرفتن؛ ... على: امید بستن، اعتماد کردن، تکیه کردن، توکل جستن، اتکا داشتن (به چیزی یا کسی).

تَوَكَّلَ على الله: به خدا توکل کرد، خود را به خدا سپرد.

رَجُلٌ نَتَّكِلُ عليه: مورد اعتماد ماست، کسی است که به او اعتماد می‌کنیم.

تَواكَلَ: به هم اعتماد کردن، بی‌اعتنا بودن، بی‌تفاوت بودن.

إتَّكَلَ ittakala **على**: متکی بودن (به کسی یا چیزی)، اتکا داشتن (بر کسی یا چیزی)، توکل کردن، اعتماد کردن (به کسی).

وَكِيل wakīl ج **وُكَلاء** wukalāʾ: نماینده مختار، وکیل؛ مسئول، سرپرست، سردفتردار، سرمنشی؛ جانشین، نایب، معاون، قائم‌مقام، کفیل، امین، متولی (اوقاف)، مشاور دعاوی؛ وکیل معاون (سوریه) تقریباً گروهبان فنی (نظ.).

وَكِيلُ الأَخْباس (تونس) سرپرست موقوفات.

الوَكِيلُ البابَوِيّ (bābawī): نماینده پاپ.

وَكِيلُ بُلوكِ أَمِين w. bulūk amīn (١٩٣٩: وَكِيلُ أَمِين) (مصر) سرجوخهٔ کارپرداز (نظ.).

وَكِيلُ باشجاويش: تقریباً مدیر دبیرخانه

وَكِيل جاويش، وَكِيل شاويش (١٩٣٩ وَكِيل مُحافِظ) گروهبان

وَكِيلُ الحَقِّ العام w. al-ḥaqq al-ʿāmm نماینده دولت در دادگاههای تونس

وَكِيلُ قُنْصُل (qunṣul) کنسول‌یار، کنسول دوم

وَكِيلُ مُدِير (mudīr) نایب‌رئیس

وَكِيلُ الوِزارَة معاون وزارت

تُكَلَة tukala بی‌ثبات، کسی که اعتماد به نفس ندارد، کسی که پیوسته به دیگران تکیه دارد.

وِكالَة wikāla ج ــات نمایندگی، وکالت، آژانس، بنگاه، دفتر، خبرگزاری، اداره، سازمان، کمالت، مدیریت؛ (مصر) مهمانخانه، مسافرخانه، کاروانسرا.

وِكالَةُ الأَنْباء (anbāʾ): آژانس خبری، دفتر خبرگزاری، خبرگزاری.

وِكالَةُ الإِشْهار (išhār): آژانس اطلاع‌رسانی

وِكالَةُ الإِسْتِخْبارات (istikbārāt) ادارهٔ اطلاعات و ضداطلاعات.

وِكالَةٌ سِياحِيَّة (siyāḥīya)، آژانس توریستی.

بالوِكالَة: به وکالت، به نمایندگی، به نیابت.

تَوْكِيل tawkīl انتصاب به سمت نماینده یا وکیل، اختیاردهی، تعیین وکیل، تفویض اختیار، وکیل‌گیری، توکیل؛ وکالتنامه.

تَوَكُّل tawakkul: اعتماد، اتکا، توکل (به خدا)، بی‌قیدی، بی‌اعتنایی به امور مادی (خاصه نزد برخی درویشان).

تَواكُل tawākul: اعتماد یا اطمینان متقابل؛ بی‌تفاوتی

إتِّكال ittikāl: توکل، اتکال، اتکا، اعتماد، اطمینان.

إتِّكالِيَّة ittikālīya جبرگرایی، قدری‌مذهبی.

مُوَكِّل muwakkil: موکِّل

مُوَكَّل muwakkal: وکیل، اعتباردار (در امری)، وکیل موظف، وکیل صاحب‌اعتبار

وکم

مُوكِم mūkim: سیرشده، پرخورده، تخمه‌گیر، رنجاننده (سخن).

وَكَنَ wakana **يَكِنُ** yakinu (**وَكْن** wakn، **وُكُون** wukūn): روی تخم خوابیدن (پرنده)؛ ـه: عمل جوجه آوردن (پرنده از تخم خود).

وَكْن wakn ج **وُكُون** wukūn: آشیانهٔ پرنده، لانه

وُكْنَة wukna, wakna ج **وُكُنَات** wukunāt: آشیانه، لانه

وَكَى wakā **يَكِي** yakī ـه: بستن (مشک و مانند آن را)

وِكَاء wikā' ج **أَوْكِيَة** awkiya: ریسمان مشک‌بند

وَلَجَ walaja **يَلِجُ** yaliju (**لِجَة** lija، **وُلُوج** wulūj) ـه، الى: وارد (چیزی) شدن، خزیدن، لغزیدن (به درون چیزی)؛ راه یافتن، نفوذ کردن (در چیزی).

وَلَجَ الباب: از در وارد شد.

وَلَّجَ ـه: سپردن، به امانت دادن (چیزی را به کسی).

وَلَّجَ ماله (mālahū): مالش را (به پسر) واگذار کرد.

أَوْلَجَ ـه في: وارد کردن، داخل کردن (چیزی را در چیزی دیگر)؛ درآوردن، درج کردن، جا دادن، گذاردن (چیزی را در چیزی).

تَوَلَّجَ = وَلَجَ؛ ـه: درگیر شدن (در چیزی)؛ به دوش گرفتن، بر عهده گرفتن (چیزی را).

وُلُوج wulūj: نفوذ، ورود، دخول

الوُلُوج في الموضوع: نفوذ به عمق موضوع

نظَرَ الى الخُروجِ قبلَ الوُلوج (nazara): اول چاه کند بعد منار دزدید، پیش از ورود، راه خروج را شناسایی کرد.

وَلِيجَة walīja: دوست صمیمی، محرم، همراز؛ رفیق، قلب.

إِيلَاج īlāj: درج، ادخال، واردسازی.

تَوْلِيج المال (tawlīj al-māl): واگذاری مال (در حیات) به فرزند

مَوْلِج mawlij ج **مَوَالِج** mawālij: ورودی، مدخل

مُولَج ← ملج

وَلَدَ walada **يَلِدُ** yalidu (**وِلادة** wilāda، **لِدَة** lida، **مَوْلِد** mawlid) ـه: زاییدن، به دنیا آوردن (بچه‌ای)؛ بچه‌دار شدن، تولید مثل کردن (پدر)؛ تولید کردن، ساختن، به عمل آوردن (چیزی را).

وَلَدَتْ منه: از او بچه‌دار شد (زن).

وَلَّدَ ـها: زایاندن، در زایمان کمک کردن (ماما، زن را)؛ به‌وجود آوردن، پدید آوردن (چیزی را)، موجب ظهور (چیزی) شدن، عمل کردن، ساختن (چیزی را)؛ پروردن، تربیت کردن (کودک را)؛ ـه من: به عمل آوردن، ایجاد کردن (چیزی را از چیزی دیگر).

وَلَّدَ حرارةً (ḥarāra): حرارتی ایجاد کرد.

وَلَّدَ طاقةً (ṭāqa): نیرو به‌وجود آورد، تولید انرژی کرد.

أَوْلَدَ ـها: زایاندن (زن را).

أَوْلَدَها طِفْلاً (ṭiflan): او را (مؤنث) بچه‌دار کرد.

تَوَلَّدَ: متولد شدن، به دنیا آمدن؛ ـ من: زادهٔ (کسی) بودن، نسل یا از تبار (کسی) بودن، به‌عمل آمدن، به‌دست آمدن، تولید شدن، به‌وجود آمدن (از کسی یا چیزی)، منشأ گرفتن، سرچشمه گرفتن، برخاستن، ظهور یافتن، پیدایش یافتن، سر زدن، صادر شدن، ناشی شدن (از چیزی).

تَوَالَدَ: زاد و ولد کردن، تولید مثل کردن.

إِسْتَوْلَدَ: بچه خواستن؛ ـه من: طلب (بچه) کردن (از کسی)، تولید (چیزی را) خواستن (از کسی).

وَلَد walad ج **أَوْلَاد** awlād، **وُلْد** wuld: پسر، زاده، فرزند، بچه، پسر، پسربچه؛ بچه (حیوان)، نوزاد (غیر انسان)؛ (اسم جمع:) اولاد، فرزندان.

وَلَدُ الزِّنَاء (zinā'): حرامزاده، فرزند نامشروع، ولد زنا.

وَلَدُ المُلاعَنة (mulā'ana): فرزندی که نسبت پدری‌اش به سبب لعان (نک: همین ماده) مورد تردید است.

بَيْتُ الوَلَد: رحم، زهدان.

وَلَدٌ مُتَبَنًّى (mutabannan): فرزندخوانده.

وَلَدٌ طَبِيعِيّ (ṭabī'ī): فرزند بی‌پدر، فرزند نامشروع

وَلَدٌ شَرْعِيّ (šar'ī): فرزند شرعی

وَلْدَة walda: زایمان.

وَلَدَتْ إِثْنَيْنِ في وَلْدَةٍ: در یک زایمان دو بچه آورد، دوقلو زایید

لِدَة lida: زایمان؛ ج **لِدُون** lidūn، **لِدَات** lidāt: همسن و سال، همزاد، همسر، همسال، هم‌تاریخ.



وِلادَة wilāda : زایمان، وضع حمل، ظهور، بروز، پیدایش، تولد

وِلادَةٌ مُعَجَّلَة (mu'aǧǧala): زایمان پیش از موعد

وِلادَةٌ قَيْصَرِيَّة (qayṣarīya): سزارین.

حَدِيثُ الوِلادَة: تازه به دنیا آمده، نوزاد

عِلْمُ الوِلادَة ('ilm): مامایی (پز.).

وَلُود walūd : زاینده، زن که بسیار بچه می‌زاید، پربار، بارور، پرثمر، پرمحصول، حاصلخیز

وُلُود wulūd : همان معنی.

وُلُودِيَّة wulūdīya : بچگی.

وَلِيد walīd ج. وِلْدان wildān : بچهٔ تازه به دنیا آمده، نوزاد، پسر، جوان، تازه، (در حالت اضافی) تولید ... محصول ... نتیجه ... مولود ... منشأ‌گرفته از ... زادهٔ ... حاصل

وَلِيدُ ساعَتِه (sā'atihī): در دم تولدیافته، سوزانده، خلق‌الساعه (اندیشه، عقیده و مانند آن).

أُمُّ الوَلِيد: مرغ.

وَلِيدَة walīda ج. وَلائِد walā'id : نوزاد دختر، دختر، دختربچه، محصول

وُلَيْد wulayd : بچهٔ کوچک

مَوْلِد mawlid ج. مَوالِد mawālid : محل تولد، زادگاه، روز تولد، روز ولادت، روز میلاد، سالروز، مولود ولی (نیز میلاد قدیسین نزد مسیحیان).

المَوْلِدُ النَّبَوِيّ (nabawī)، **مَوْلِدُ النَّبِيّ** (nabī): میلاد حضرت رسول اکرم (ص).

لُغَةُ المَوْلِد (luġa): زبان مادری.

مِيلاد mīlād ج. مَوالِيد mawālīd : تولد، زمان تولد، روز تولد، روز میلاد؛ ج. مَوالِيد: متولدان (گروههای سنی مختلف مثلاً برای سربازگیری).

عِيدُ المِيلاد ('īd): کریسمس (مسیح)، جشن تولد.

قَبْلَ مِيلادِ السَّيِّدِ المَسِيح (sayyid)، یا **قَبْلَ المِيلاد**: پیش از میلاد، ق.م.

نُقْصانُ المَوالِيد (nuqṣān): کاهش میزان زاد و ولد

مِيلادِيّ mīlādī : وابسته به روز تولد، مربوط به میلاد حضرت مسیح (ع)، میلادی، پس از میلاد، م.

سَنَةٌ مِيلادِيَّة (sana): سال میلادی.

تَوْلِيد tawlīd : زادن، زایمان، زاد و ولد، مامایی، کمک در زایمان، بچه‌گیری، ایجاد، تولید، زایش

دارُ التَّوْلِيد و **مَصَحَّةٌ لِلتَّوْلِيد** (maṣaḥḥa): زایشگاه

فَنُّ التَّوْلِيد (fann): مامایی

مَعْمَلٌ (یا **مَحَطَّةٌ**) **تَوْلِيدِ القُوَّةِ الكَهْرَبائِيَّة** ma'mal (maḥaṭṭa) t. al-quwwa al-kahrabā'īya : نیروگاه برق.

تَوْلِيدُ الهِلال: حلول ماه

تَوَلُّد tawallud : تولد، تناسل، زایش، بروز، ظهور

اِسْتِيلاد istīlād : بعمل آوری، تولید

والِد wālid : پدر، جد؛ پدر؛ (الوالِدان): والدین، پدر و مادر

والِدَة wālida ج. ــات: مادر، زن باردار

والِدِيّ wālidī : پدری

مَوْلُود mawlūd : زاده، متولدشده، به دنیا آمده، ولادت، تولد، روز تولد، میلاد، مولود؛ ج. مَوالِيد mawālīd : نوزاد، کودک، طفل، بچه، فرزند، پسر؛ ج. مَوالِيد: تازه‌ها، بدعتها، چیزهای نوظهور

مُوَلِّد muwallid : بعمل آورنده، تولیدکننده، مولد؛ نیز جد، متخصص مامایی؛ ج. ــات: ژنراتور

مُوَلِّدُ التَّيّار (tayyār)، یا **مُوَلِّدٌ كَهْرَبائِيّ** (kahrabā'ī): ژنراتور، مولد برق.

مُوَلِّدُ التَّيّارِ المُتَناوِب (mutanāwib): ژنراتور با جریان متناوب

مُوَلِّدُ الحُمُوضَة (ḥumūḍa): اکسیژن

مُوَلِّدُ الماء: هیدروژن

مُوَلِّدٌ ذَرِّيّ (ḏarrī): راکتور اتمی

مُوَلِّدَة muwallida ج. ــات: ماما، قابله

مُوَلَّد muwallad : تولدیافته، زاده، پرورده، پرورش‌یافته، بزرگ‌شده، زاده میان اعراب ناخالص؛ دورگه، دوخونی؛ نوظهور، نوپیدا (بخصوص کلمات و مصطلحات)؛ ج. ــات: محصول، فرآورده؛ ج. المُوَلَّدُون: نوخاسته (شاعران و نویسندگان عصر عباسی که شیوهٔ جدیدی ابداع کرده بودند).

وَلْدَنَة waldana : بچگی، طفولیت، حیلهٔ بچگانه، بچگی (عمل، رفتار).

وَلَسَ walasa **يَلِسُ** yalisu (وَلْس wals) ه. گول زدن، فریفتن، اغفال کردن (کسی را).

والَسَ: ریاکاری کردن. ـ ه: دورنگی کردن، دورویی کردن (با کسی)؛ ـ به: جلوه دادن (چیزی را).

وَالَسَ بِالحَدِيثِ: دوپهلو سخن گفت

أَوْلَسَ بـ : چند حلوه دادن، مشتبه ساختن، تحریف کردن (چیزی را)

وَلْس walas : فریب، تزویر، حیله، نیرنگ، دورویی، دورنگی، ریاکاری

مُوَالَسَة muwalasa = وَلْس

وَلَط walt : ژلت (الک.)

وَلِعَ waliʿa ، يَوْلَعُ yawlaʿu (وَلَع walaʿ ، وَلُوع wulūʿ)

دل باختن، شیفته شدن، شیدا شدن (به کسی)، در آتش عشق (کسی) سوختن، مشتاق شدن، اشتیاق یافتن (نسبت به چیزی)، شور (چیزی را) در سر داشتن

وَلَّعَ هـ : روشن کردن (چیزی را)، آتش زدن (به چیزی)؛ ... هـ بـ : حرص و ولع انداختن (در دل کسی نسبت به چیزی)، شیفته کردن، مشتاق ساختن (کسی را نسبت به چیزی)، آرزوی (چیزی را در دل کسی) انداختن

أَوْلَعَ = وَلَّعَ (مجهول) أُولِعَ ūliʿa بـ : دلباخته (چیزی) شدن، شیفته شدن، مشتاق شدن (به چیزی)، به عشق (کسی) گرفتار شدن، مهر عشق (کسی را) به دل گرفتن

تَوَلَّعَ = وَلِعَ

وَلَع walaʿ : عشق آتشین، میل شدید، حرص و ولع، شور، شیفتگی

وَلِع waliʿ : پاک دلباخته، عاشق سوریده، مشتاق، شیفته

وَلُوع walūʿ : حریص، آزمند، مشتاق، شیفته

وَلُوع wulūʿ : حرص، آز، شوق، اشتیاق، عشق

وَلَّاعَة wallāʿa : فندک

تَوَلُّع tawalluʿ : عشق آتشین، میل شدید، حرص و ولع، شیفتگی، شور، شوریدگی

مُولَع mūlaʿ بـ : گرفتار، دلباخته، عاشق (به چیزی)، سوخته در آتش عشق (کسی)، شوریده، دلباخته (نسبت به کسی)، شیفته، سخت مشتاق (به کاری)

مُولَع بِالمُوسِيقَى (bil-mūsīqā) : عاشق موسیقی، شیفتهٔ موسیقی

وَلَغَ walağa يَلَغُ yalağu (وَلْغ walğ ، وُلُوغ wulūğ)

لیسیدن (خصوصاً سگ)، ... فی لکه‌دار کردن (آبرو و شرف کسی را)

وَلَغَ فِي الدَّمِ (dam) : تشنهٔ خون شد

وَلَكِنَّ walākinna ، وَلٰكِنْ walākin : (پس از شکل دوم ضمیر یا اسم منصوب می‌آید): لکن، اما، با وجود این

وَلَّفَ wallafa هـ : درهم آمیختن، مخلوط کردن، برهم سوار کردن، ترکیب کردن (چیزی را)

مُوَالَفَة muwālafa : یکسان‌سازی

ولم

أَوْلَمَ : ضیافت کردن، مهمانی دادن، سور دادن

وَلْم walm, walam : تنگ زین

وَلِيمَة walīma ج وَلَائِم walāʾim : مهمانی، ضیافت، سور، ولیمه

وَلِيمَةُ العُرْسِ (ʿurs) : جشن عروسی

وَلَهَ waliha يَلِهُ yalihu ، وَلِهَ waliha يَوْلَهُ yawlahu

(وَلَه walah) : دیوانه شدن (از عشق، غم و غصه و مانند آن)، اختیار از کف دادن، بی‌قرار شدن، واله و شیدا شدن، حیران شدن

وَلَّهَ ، أَوْلَهَ هـ : دیوانه کردن، آشفته ساختن، سودایی کردن، شوریده کردن، از خود بی‌خود کردن (کسی را)، دل ربودن (از کسی)

تَوَلَّهَ = وَلِهَ بـ : شیفتهٔ (چیزی) شدن، واله و شیفته شدن (برای چیزی)

وَلَه walah : آشفتگی، پریشانی، گیجی، تشتت، اختلال حواس، هیجان شدید، عشق آتشین، وجد، بی‌خودی، دلباختگی

وَلْهَان walhān : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود، گرفتار عشق، عاشق شوریده، شیدا

تَوَلُّه tawalluh : آشفتگی، پریشانی، گیجی، تشتت، اختلال حواس، سیفتگی، شیدایی

وَالِه wālih : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود، شوریده، سخت گرفتار، مستمند

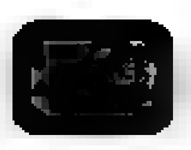
مُتَوَلِّه mutawallih : آشفته، گیج، حیران، سرگشته، از خود بی‌خود

ولو ← و

وَلْوَلَ walwala : فریاد واویلا برآوردن، نالیدن، شیون کردن، زاری کردن، نفرین کردن

وَلْوَلَة walwala ج وَلَاوِل walāwil : شیون، ناله، ولوله

وَلِيَ waliya يَلِي yalī هـ : نزدیک (کسی یا چیزی) بودن،



(به کسی یا چیزی) پیوسته بودن، در کنار (چیزی) قرار داشتن، متصل بودن، مجاور بودن، همسایه بودن (با کسی، با چیزی)؛ دنبال (چیزی) قرار داشتن؛ در مرز (جایی) واقع بودن، در فروسوی (مکانی) قرار داشتن؛ (وِلاء walā'، وِلایة wilāya) هـ: دوست (کسی) بودن، یار (کسی) بودن؛ (وَلایة، وِلایة walāya, wilāya) علی. هـ: عهده‌دار (چیزی) بودن، متصدی (امری) بودن، اداره کردن، در اختیار گرفتن، زیر تسلط آوردن (چیزی را)؛ ولایت (جایی را) یافتن.

ما یَلی: شرح ذیل، آنچه در زیر می‌آید، آنچه ذیلاً بیان می‌شود.

کَما یَلی: بدین شرح، به شرح زیر

فیما یَلی: ذیلاً، در ذیل

ما یَلی البَدنَ مِنَ المَلابِسِ (badana): زیرپوش، زیرپیراهنی.

غُرفَةٌ تَلِی السَّقفَ (ğurfa, saqf): اتاق زیرشیروانی

کُلْ مِمّا یَلیکَ: از طرف خودت بخور

وَلِیَ الحُکمَ (hukma): حکومت را بدست گرفت، به قدرت رسید.

وَلّٰى هـ هـ: گرداندن (بسوی کسی، چیزی مثلاً روی خود را)؛ ... عن، هـ: روی گرداندن، اعراض نمودن، رو برتافتن، دوری جستن (از چیزی)؛ برگشتن، پشت کردن، چرخیدن (در مقابل چیزی)؛ گریختن، فرار کردن (از چیزی)؛ گذشتن، سپری شدن (روز، سال، زمان و مانند آن)؛ ... هـ: برگماردن (کسی را به سمت رئیس، حاکم، مدیر و مانند آن)، ولایت دادن (به کسی)؛ ... هـ هـ: اختیار (چیزی را به کسی) دادن، حکومت (ریاست، ولایت جایی را به کسی) بخشیدن، واگذاردن، محول کردن، سپردن (مسئولیتی را به کسی).

وَلّاهُ دُبُرَهُ (duburahū)، یا **وَلّاهُ ظَهرَهُ (zahrahū)**: به او پشت کرد.

وَلَّوا عنه الأدبارَ: به او پشت کردند، از او روی گرداندند.

وَلّٰى هارِباً (hāriban): گریخت، پا به فرار گذاشت.

وَلّٰى وَجهَهُ (wajhahū) هـ: رو به سوی او کرد.

وَلّاهُ جَمیعَ السُّلُطاتِ (sulutāt): همهٔ اختیارات را به او سپرد.

وَلَّت عُهودُهُ ('uhūduhū): روزگار آن سپری شده است.

والٰى: دوست بودن، یار و یاور بودن، همراه و پشتیبان بودن؛ ... هـ: پیروی کردن (کسی را)، دستگیری کردن (از کسی)؛ به تداوم انجام دادن، پی‌درپی انجام دادن، دوام داشتن، دنبال کردن، پی گرفتن (کاری را)؛ پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ پیشهٔ خود ساختن (امری را)؛ به دنبال (چیزی) آمدن، بی‌درنگ (پس از چیزی) قرار گرفتن، دنبالهٔ (چیزی) بودن؛ پیمان بستن (با کسی).

أَولٰى هـ هـ: نزدیک (کسی) آوردن (چیزی را)؛ به دنبال (چیزی) آوردن (چیز دیگری را)؛ برگرداندن (به طرف کسی، پشت یا روی خود را)؛ برعهدهٔ (کسی) گذاشتن (مراقبت یا مسئولیت چیزی را)، محول کردن، واگذار کردن (به کسی، اختیار یا مسئولیت چیزی را)؛ روا داشتن (در حق کسی، محبتی، لطفی و مانند آن را)؛ به دوش (کسی) انداختن (چیزی مثلاً مسئولیتی را)؛ مدیر ساختن، سِمَت دادن (مثلاً بی‌طرفی خود را سبب به کسی)؛ قیّم ساختن (کسی را).

أَولاهُ ثِقَتَهُ (ṯiqatahū): به او اعتماد تمام کرد.

أَولاهُ مِنَّةً (minnatan): خدمتی به او کرد، منتی بر او نهاد.

أَولاهُ قَدراً (qadran): بر بش قدر و منزلتی قائل شد.

أَولاهُ مَعروفاً: در حق او نیکی کرد.

تَوَلّٰى هـ: پرداختن، مشغول شدن (به کاری)؛ متصدی (امری) شدن، مأمور (به کاری) شدن، تحویل گرفتن، به عهده گرفتن، تقبل کردن (امری را)؛ روی آوردن (به کاری)؛ مراقبت کردن، زیرنظر گرفتن (چیزی را)، مسئولیت (کاری را) به عهده گرفتن؛ ولایت یافتن، حکومت یافتن، زمام امور را به‌دست گرفتن؛ ... عن: روی گرداندن، اعراض نمودن، پرهیز کردن، دوری جستن، اجتناب کردن، چشم پوشیدن (از چیزی)؛ پشت کردن (به چیزی).

تَوَلَّى الحُکمَ (hukma): قدرت را به‌دست گرفت، زمام امور را بدست گرفت، حکومت یافت.

تَوَلَّى الإشرافَ عَلَی (išrāf): نظارت (اشراف) بر ... را به عهده گرفت.

تَوَلَّى حِمایَتَهُ (himāyatahū): به حمایت از او پرداخت، امر حمایت از او را متعهد شد.

تَوَلَّى الصُّندوقَ (sundūq): متصدی صندوق شد.

تَوَلّاهُ الیَأسُ (ya'su): یأس بر او چیره شد.

تَوالٰى: پی‌درپی آمدن، پیوسته به‌دنبال هم آمدن، تداوم داشتن، استمرار یافتن (مثلاً پیشرفت)؛ ... علی: پی‌درپی

رسیدن، به تداوم آمدن (به جایی).

إستولى على، متصرف شدن، به تصرف خود درآوردن، گرفتن (چیزی را)، مستولی شدن (بر چیزی)؛ تسخیر کردن، اشغال کردن (جایی را در جنگ)؛ پایمال کردن، زیر پا کوفتن، نابود کردن (کسی را)؛ غلبه کردن (بر کسی)؛ به اسارت گرفتن (کسی را).

إستولى عليه الغضبُ (*ġaḍab*)؛ خشم بر او چیره شد.

وَلِيّ *walī* نزدیک، همسایه، مجاور؛ ج **أَوْلِياء** *awliyā'* یار، یاور، حامی، پشتیبان، ولی‌نعمت، خیرخواه، یاری‌رسان؛ دوست، همدم؛ خویشاوند؛ مربی، حامی، سرپرست، قیّم؛ ولی، ولی‌الله (ج **أولياءُ الله**)، مرشد، صاحب، مالک

وليُّ الله: دوست خدا، ولی‌الله.

وليُّ الأمر (*amr*) مدیر، مسئول، حاکم، حکمران، قیم، سرپرست؛ ولی‌امر

وليُّ الدَّم (*dam*) ولیّ دم، نزدیک‌ترین کس مقتول

وليُّ العهد *w. al-'ahd* ولیعهد

وليُّ النِّعمة (*ni'ma*)، ولی‌نعمت، بانی خیر، نیکوکار

اللهُ وليُّكَ خدا حفظت کند

أولياءُ الأمر زمامداران

وَلِيَّة *walīya* ولیّ (مؤنث)؛ بانو، خانم.

وَلاء *walā'* دوستی، خیرخواهی، حسن‌نیت، راستی، صداقت؛ اخلاص، وفاداری، قرابت، نزدیکی؛ ولاء (حقـ اسـ).

مُعاهدةُ ولاءٍ (*mu'āhada*) پیمان دوستی.

وَلائي *walā'ī*: دوستانه

وِلاية *wilāya* اختیار مطلق؛ زمامداری، حکومت؛ ج ـات ولایات (قلمرو والی در دولت عثمانی، سابقاً)، استان، ایالت

الولاياتُ المُتَّحدة (*muttaḥida*) ایالات متحده

ولاية العهد (*'ahd*) ولایتعهدی

وَلاية *walāya* نگهداری، سرپرستی، ولایت، قیمومت؛ اختیار قانونی؛ دوستی.

هم على وَلايةٍ واحدةٍ: آنان نسبت به هم وفادارند، همدیگر را یاری می‌رسانند، یار و یاور یکدیگرند

أَوْلى *awlā* بـ مستحق‌تر (به چیزی)، سزاوارتر، مناسب‌تر، شایسته‌تر، ارزنده‌تر، بهتر (برای چیزی یا کسی)؛ نیز ← أَوَّل.

بالأَوْلى یا: **مِن بابِ أَوْلى** به طریق اولی

هي أَوْلى به مِنْهُ: این زن نسبت به آن (چیز، امر) سزاوارتر است تا آن مرد، آن (چیز، امر) برای آن زن مناسب‌تر است تا برای این مرد.

أَوْلَوِيَّة *awlawīya* برتری، تقدم؛ اولویت، تقدم.

مَوْلًى *mawlan* ج **مَوالٍ** *mawālin* ارباب، آقا، حامی، مربی، سرپرست؛ موکل؛ متصدی، مسئول؛ دوست، همرزم، همراه، شریک؛ همسایه؛ ولی‌نعمت؛ مولی (ج. موالی)؛

المَوْلى خدا.

مَوْلى المُوَحِّدين، سرور یکتاپرستان، مولی‌الموحدین (حضرت علی (ع)).

مَوْلاي *mawlāya* و **مَوْلانا** *mawlānā* حضرت والا، عالیجناب (عنوانی که به آن حکمرانان و مقامات قرار می‌دهند).

مَوْلاة *mawlāt* بانو، خانم.

مَوْلَوِيّ *mawlawī* ج **مَوْلَوِيَّة** *mawlawīya* درویش مولویه (فرقهٔ جلال‌الدین رومی).

مَوالِيا *mawāliyā* ← موال

تَوْلِيَة *tawliya* انتصاب، برگماری (به سمت والی، مجری، جانشین)؛ تولیت (حقـ اسـ).

وِلاء *wilā'* توالی، پی‌درپی، تداوم.

وِلاءً *wilā'an* یا: **على وِلاءٍ** پشت‌سرهم، پیوسته، بی‌وقفه

مُوالاة *muwālāt* دوستی؛ موالات (حقـ اسـ)؛ پیوستگی، استمرار، تداوم.

إِيلاء *īlā'* ایلاء (الغای عقد زواج به سبب سوگند زوج مبنی بر دوری از نکاح به مدت لااقل چهار ماه، حقـ اسـ).

تَوَلٍّ *tawallin* تولی، به‌عهده‌گیری، اداره، به‌دست‌گیری.

بعدَ تولِّيهِ الحُكْم (*ḥukm*) پس از به‌دست گرفتن حکومت، پس از رسیدن به قدرت

تَوالٍ *tawālin* توالی، استمرار، تداوم.

على التَّوالي، به‌طور مداوم، بی‌وقفه، پشت‌سرهم، یکی پس از دیگری، متوالیاً

على تَوالي الأَيّام (*ayyām*) به مرور زمان، با گذشت زمان

تَوالي السِّنين (*sinīn*) سالیان سال، طی سالیان.

إِسْتِيلاء *istīlā'* تصاحب؛ استیلا، تصرف؛ تسخیر، فتح.

والٍ *wālin* ج **وُلاة** *wulāt* رهبر، مجری، کارگزار؛ حاکم، حکمران، والی؛ بخشدار (مراکش).

وُلاةُ الأُمور مامداران



مُوالٍ muwālin دوست، یار، یاور، حامی، پشتیبان؛ رعیت، رعیت مول؛ وابسته، تابع؛ هوادار، پیرو، دوستدار

مُوالية muwāliya پیروی، به‌منزلهٔ مولا بودن، وابستگی

مُتَوَلٍّ mutawallin ، متولی، عهده‌دار، مأمور، متصدی، گماشته، متصدی

مُتَوَلِّي الأعمال (عراق) کاردار سفارت

مُتَوالٍ mutawālin متوالی، پی‌درپی، پیوسته، بی‌وقفه، پشت‌سرهم ج. متاولة matāwila پیروان فرقهٔ شیعیان متوالی در سوریه

وما

أَوْمَأَ: با حرکت دست نشان دادن، اشاره کردن، با اشاره نشان دادن، با ایما و اشاره نشان دادن، با ایما و اشاره فهماندن؛ ~ الی اشاره کردن (به چیزی)، دلالت کردن (بر چیزی)؛ با حرکت دست و سر اشاره کردن (به چیزی)

إيماء īmā' اشاره، ایما، حرکت سر به قصد اشاره

فنّ الإيماء (fann) لال‌بازی، پانتومیم (تئاتر)

إيماءً إلى īmā'an ilā با اشاره به ...، با توجه به

إيماءة īmā'a ج. ــات اشاره، حرکت دست و سر در ضمن صحبت، اشارهٔ سر

مُومأ mūma' المُومأ إليه یادشده، نامبرده، مذکور، سابق‌الذکر

وَمِد wamid : نمدار، نم‌گرفته، خفه (مثلاً هوا)

وَمَس wamasa يَمِس yamisu (وَمْس wams): پاک کردن، زدودن؛ ~ ه به صاف و صیقل کردن، تراشیدن، خراشیدن (چیزی را با چیزی دیگر)

أومست البَزّاقة روسپی شد

مُومِس mūmis مُومِسة mūmisa ج. ــات، مَوامِس mawāmis فاحشه، روسپی

وَمَض wamaḍa يَمِض yamiḍu (وَمْض wamḍ، وَمِيض wamīḍ، وَمَضان wamaḍān): برق زدن، درخشیدن، نگاه سریع افکندن

أَوْمَض نگاه تند انداختن، دردیده نگاه کردن؛ ~ ه چشمک زدن (به کسی)

وَمْضة wamḍa (اسم وحدت) ج. ــات چشمک، تابش، درخشش، پرتو، پرتو، بازتاب نور

وَمْضة عبقرية ('abqariya): برق نبوغ

وَمِيض wamīḍ چشمک برق، جرقه، تلألؤ، تابش

وَمّاضة wammāḍa چراغ راهنما

وَمِق wamiqa يَمِق yamiqu (وَمْق wamq) ه: مهر ورزیدن، عاشق شدن (به کسی)

مُوماة mūmāt ، مَوْماء mawmā' ج. مَوامٍ mawāmin بیابان

وَنّ wanna ـِ (وَنّ wann): وزوز کردن (زنبور)؛ زوزه کشیدن (گلوله)

وَنْج wanj گیتار

الوَنْدَل al-wandal ، وندال

وَنَّس ، رفاقت کردن

وِنْش (از انگ. winch) winš ج. ــات، أوْناش awnāš: وینچ، جرثقیل

وِنْش دوّار (dawwār) جرثقیل گردان

وِنْش عائم ('āim): جرثقیل شناور

وِنْش باليد (yad): وینچ دستی

وَنَى wanā يَنِي yanī ، وَنِي waniya يَونَى yawnā (وَنْي wany ، وَنَى wanan ، وُنِيّ wunīy ، وِناء winā'): سست شدن، ضعیف شدن، خسته شدن، بی‌جان شدن، بی‌رمق بودن، بی‌حال بودن

لا يَني (مضارع) خسته نمی‌شود، خستگی‌ناپذیر، خستگی‌ناپذیر

بِهِمّة لا تَني bi-himmatin lā tanī با همتی خستگی‌ناپذیر

وَنَى في سست شدن، بی‌حال شدن، سهل‌انگاری کردن (در کاری)

تَوانَى سست شدن، بی‌حال شدن، وارفتن، واخلدن؛ ~ في: درنگ کردن، سستی کردن، معطل شدن، وقت گذراندن (در امری)

وَنًى wanan سستی، کرختی، ضعف، بی‌حالی

وِناء wanā' = ونى

تَوانٍ tawānin خستگی، کندی، سستی، سهل‌انگاری، بی‌تفاوتی، غفلت، اهمال

وانٍ wānin ضعیف، تحلیل‌رفته

غير وانٍ: خستگی‌ناپذیر، ــــ نشدنی

مُتَوانٍ mutawānin : ضعیف، سست، بی‌حال، سهل‌انگار، غفلت‌کار، سهل‌انگار، تنبل، کُند

وَهَبَ wahaba **يَهَبُ** yahabu (**وَهْب** wahb
هِبَة) ه لـ: دادن، بخشیدن (چیزی را به کسی)؛ واگذاردن (مثلاً حقی را به کسی)؛ تقدیم کردن؛ ارزانی داشتن، هبه کردن (چیزی را به کسی)

وَهَبَتْهُ نَفْسَها: او (مؤنث) خود را به وی تسلیم کرد

هَبْ hab گیرم که ...، به فرض اینکه

هَبْنِي فَعَلْتُ habnī fa'altu فرضاً که آن کار را انجام داده باشم

هَبْنِي - **هَبْنِي** (پیش از اسم منسوب): گیرم که من (چنین یا چنان) باشم

والْهَبْ أَنَّ (wal-hab): فرض کنیم که

هِبَة hiba ج ـات: هدیه، هبه، بخشش

عَقْدُ الهِبَة ('aqd): هبهٔ رسمی، واگذاری رسمی، بخشش شرعی

هذا هِبَةٌ لك: این هدیه‌ای است برای تو (شما)

وَهْبَة wahba بخشش، انعام

وَهَّابِيّ wahhābī وهابی

الوَهَّابِيَّة al-wahhābīya وهابیت

مَوْهِبَة mawhiba ج **مَوَاهِب** mawāhib هدیه، ارمغان؛ موهبت، استعداد، نعمت خدادادی

مَوْهِبَةُ الاِخْتِرَاع (ikhtirā'): موهبت اختراع، نبوغ ابداع

إِيهَاب īhāb بخشش، دهش

وَاهِب wāhib دهنده، بخشنده

مَوْهُوب mawhūb بخشش‌شده، هبه‌شده، هدیه‌شده، اعطایی؛ با استعداد، صاحب نبوغ

مَوْهُوبٌ لَهُ: اهداپذیر، هبه‌گیر، کسی که چیزی به او هبه شده

وَهَجَ wahaja **يَهِجُ** yahiju (**وَهْج** wahj، **وَهَجَان** wahajān): زبانه کشیدن، سوختن، شعله‌ور شدن؛ تابیدن، درخشیدن

أَوْهَجَ ه: روشن کردن، افروختن (آتش را)

تَوَهَّجَ: زبانه کشیدن، سوختن، شعله‌ور شدن؛ تابیدن، درخشیدن؛ سوسو کردن (چشم)

وَهَج wahaj زبانه آتش، شعله، افروختگی، تابندگی، سرخی آتش؛ سفیدگرمی، شهاب؛ تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب

وَهَّاج wahhāj مشتعل، برافروخته، زبانه‌کش؛ برق‌زننده، درخشنده، تابنده؛ خیره‌کننده

نُورٌ وَهَّاج (nūr) نور بسیار خیره‌کننده

ذَهَبٌ وَهَّاج (dahab) طلای درخشنده و تابنده

وَهِيج wahīj زبانه آتش، آتش سفیدگرمی (گرمای بیش از ۱۲۰۰ درجه)؛ تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب

وَهَجَان wahajān: شعله، زبانهٔ آتش، افروختگی

وَهَّدَ ه لـ: هموار کردن، آماده کردن (چیزی را برای کسی یا چیزی دیگر)

وَهْد wahd زمین پست، فرورفتگی؛ درهٔ عمیق، پرتگاه، بریدگی در کوه

وَهْدَة wahda ج **وِهَاد** wihād، **وُهُد** wuhud فرورفتگی، جای پست، زمین پست؛ درهٔ عمیق، پرتگاه، گودال؛ ورطه، قعر، هاویه، پستی (اخلاقی)

أَوْهَد awhad پست، فرورفته (زمین)

وَهَرَ wahara **يَهِرُ** yahiru (**وَهْر** wahr) ه: درگیر مشکلات کردن؛ ترساندن، بیمناک کردن (کسی را)

وَهَّرَ همان معنی؛ ... ه: دستپاچه کردن، سراسیمه کردن، مشوش کردن (کسی را)

وَهْرَة wahra بیم، وحشت، ترس، هول، هراس

وَهْرَان wahrān وهران (بندری در شمال غربی الجزایر)

وَهْق wahq, wahaq ج **أَوْهَاق** awhāq: کمند

وَهِلَ wahila **يَوْهَلُ** yawhalu (**وَهَل** wahal): ترسیدن، بیمناک شدن، به وحشت افتادن؛ دلهره کردن، سراسیمه شدن (از ترس)

وَهَّلَ ه: ترساندن، تهدید کردن (کسی را)؛ عربده کشیدن (بر سر کسی)، داد و فریاد کردن (با کسی)، وحشت انداختن (در دل کسی)، دستپاچه کردن (کسی را)

وَهَل wahal وحشت، هول، هراس، بیم

وَهْلَة wahla ترس، وحشت؛ لحظه، وهله

لِأَوَّلِ وَهْلَةٍ li-awwal wahlatin: در نگاه اول، فوری، بی‌درنگ، بلافاصله، درجا

فِي الوَهْلَةِ الأُولَى (ūlā): در آغاز، در وهلهٔ نخست

وَهَمَ wahama **يَهِمُ** yahimu (**وَهْم** wahm): تصور کردن، پنداشتن، فرض کردن، حدس زدن؛ ... في: بد تعبیر کردن، بد تفسیر کردن (چیزی را)، بد برداشت کردن (از چیزی)؛ دچار اشتباه شدن، تصور نادرست داشتن (دربارهٔ چیزی)

وَهِمَ wahima **يَوْهَمُ** yawhamu (**وَهَم** waham) في:



استباه کردن، دچار توهم شدن (دربارهٔ چیزی).

وَهَّمَ و أَوْهَمَ ه: پندار بیهوده انداختن، خیال باطل ایجاد کردن، وهم انداختن، بیم و گمان انداختن (در دل کسی)، دچار توهم کردن (کسی را).

وَهَّمَهُ (أَوْهَمَهُ) أَنَّ: به او چنین باوراند که

تَوَهَّمَ ه: گمان بردن، حدس زدن، احساس کردن، به غریزه دریافتن (مثلاً پیشامدی را)، در پندار داشتن، متوهم گردیدن (چیزی را). ه ه: پنداشتن، خیال کردن، گرفتن (چیزی را به جای چیز دیگری).

اِتَّهَمَ ittahama ه: بدگمان شدن (به کسی)، سوءظن بردن (نسبت به کسی)، زیر سؤال بردن (امری را)، شک کردن (در امری یا مسئله‌ای)، بدگمان شدن (نسبت به کسی یا چیزی)؛ ه ب: متهم کردن (کسی را به چیزی)، افترا زدن، بهتان بستن (به کسی دربارهٔ موضوعی)، نسبت روا داشتن (به کسی، راجع به موضوعی)، اتهام (چیزی را به کسی) بستن.

تُهْمَة tuhma: تهمت، اتهام، گمان بد، سوءظن

وَهْم wahm ج **أَوْهَام awhām**: تصور غلط، برداشت نادرست، خیال باطل، پندار بیهوده، وهم، باور، حدس، گمان، تصور؛ تعصب، خطا، اشتباه، خودفریبی، اغفال؛ خیال، بدگمانی، سوءظن، نگرانی، دغدغه، شبهه، تردید؛ حس پیش از وقوع خبر، پنداری، خیالی، گمانی، وهم‌آمیز، خیال‌آمیز، موهوم، پوچ، واهی، موهوم، تخیلی، خرافی، غیرواقعی، وهم‌انگیز

أَمْرَاض نَفْسِيَّة وَوَهْمِيَّة (nafsīya, wahmīya): بیماری‌های روحی و روانی

وَهْمِيَّة wahmīya: خیال واهی، خیال باطل، اندیشهٔ پوچ، وهم؛ حدس، فرض، باور، قوهٔ تصور، قوهٔ تخیل

إِيهَام īhām ج ـــ اتـ: فریب، گول، حیله، گمراه‌سازی، اغفال، القا، تلقین، ایهام (بدیع)

رَفْعُ الإِيهَام (raf'): اصلاح، تصحیح موارد گنگ و درهم.

تَوَهُّم tawahhum: سوءظن، بدگمانی؛ قوهٔ تصور و تخیل، پندار، توهم.

اِتِّهَام ittihām: سوءظن بردن، اتهام، تهمت، اتهام به موجب ادعانامه.

دائِرَةُ الاِتِّهَام: دادستانی

قَرَارُ الاِتِّهَام (qarār): کیفرخواست، دادخواست، ادعانامه، قرار اتهام

وَرَقَةُ الاِتِّهَام (waraqa): ادعانامه، کیفرخواست، دادخواست.

اِتِّهامِيّه ittihāmīya (سوریه): اتهام‌نامه، ادعانامه

هَيْئَةُ الاِتِّهَامِيَّة (hay'a): دادستانی

واهِمَة wāhima: خیال، قوهٔ تصور، نیروی تخیل

مَوْهُوم mawhūm: فرض‌شده، تصورشده، فرضی، موهوم، وهمی، خیالی

مُوهِم mūhim: خیالی، موهوم، خیال‌انگیز، وهم‌انگیز

العِبَارَةُ المُوهِمَةُ لِلتَّنَاقُض (li-t-tanāquḍ): جملهٔ متناقض‌نما، پارادکس

مُتَّهِم muttahim: متهم، تهمت‌زننده، متهم‌کننده؛ تعقیب‌کننده، مدعی.

مُتَّهَم muttaham: مورد سوءظن، مشکوک، متهم

مُتَّهَمُ المَنْظَر (manẓar): (با) ظاهر سوءظن‌برانگیز

وَهَنَ yahinu ,wahana, wahina يَهِنُ ,wahuna و يَوْهُنُ yawhunu (وَهْن wahn, wahan) في: ضعیف بودن، ناتوان بودن، سست بودن، عاجز بودن (در چیزی)؛ خسته شدن، سست شدن، رمق از دست دادن، ناتوان شدن، شور از دست دادن

لا يَهِنُ: خستگی‌ناپذیر، سست‌نشدنی.

وَهَّنَ ه: ضعیف کردن (کسی را)، زور و قوت (کسی را) گرفتن، دلسرد کردن، مأیوس کردن؛ ضعیف پنداشتن، ناتوان یافتن (کسی را).

أَوْهَنَ ه: ضعیف کردن، دلسرد کردن (کسی را).

وَهْن wahn: ضعف، ناتوانی، سستی

وَهْن wahn, wahan: همان معنی

وَهِين wahīn: میانشب، سرشب، سرکارگر

مَوْهِن mawhin: پاسی از شب گذشته.

واهِن wāhin ج **وُهُن wuhun**: ضعیف، ناتوان، سست، بی‌رگ، بی‌حال، بی‌روح، بی‌جان

وَهُون wahūn: ضعیف، ناتوان، سست، بی‌حال

وَهَى wahā يَهِي yahī آ: **وَهْي wahy**، **وُهِيّ wuhīy**، **(وَهْيٌ wahan)**: ضعیف بودن، نازک بودن، ظریف بودن، ترد و شکننده بودن

أَوْهَى مِن ه: ضعیف کردن (چیزی را).

واهٍ wāhin ج **وُهَاة wuhāh**: ضعیف، نازک، ترد، شکننده،

جری، تهجیر مقابل بی‌اهمیت؛ پوچ، واهی، بی‌اساس (عمر طلبی)

عُذْرٌ واهٍ (uḏr): عذر بدتر از گناه

حجّةٌ واهیة (ḥujja): دلیل واهی،

واهٍ، واها ← ترتیب الفبایی

وَیْ way: وای!

وَیْبة wayba ج ـــات، پیمانهٔ خشکبار (خصوصاً غله؛ مصر = ۳۰ لیتر)

وَیْح wayha (در حالت اضافی) افسوس! دریغا! وای بر! (اظهار تأسف)

وَیْحَک wayhaka: وای بر تو

ویحاً لـ wayhan: وای بر ...!

واحة wāha ج ـــات: واحه

ویرکو (از تر. vergi) wērkō: باج و خراجی که در گذشته مصر به دولت عثمانی می‌داد؛ مالیات غیرمستقیم (فلسطین) مالیات املاک غیرمنقول

ویسکی wiski: ویسکی

وَیْلَک wayka (= way laka): وای بر تو!

ویکة (مصر) wēka = **بامیا** bāmiyā، بامیه

وَیْل wayl: پریشانی، گرفتاری، محنت؛ (با لـ یا وَیْلَ wayla متصل به ضمیر شخصی) وای!

وَیْلٌ لک waylun laka، یا: وَیْلَکَ waylaka: وای بر تو!

وَیْلة wayla ج ـــات بدبختی، مصیبت، بلا، گرفتاری، محنت؛ رسوایی، بدنامی



ی

يا yā (حرف ندا و تعجب): ای، یا، اوه، اه.

يا حسرتي (ḥasratī): آه، دریغا، دردا و حسرتا.

يا سلام (salām): آه، ای وای! خدایا!

يا طالما (ṭālamā): چه دیر زمانی، چند بار ... چه دور و دراز!

يا لَلتّعسِ و يا لَلشّقاء yā la-t-ta'si wa-yā la-š-šaqā': آه چه مصیبتی، دردا و مصیبتا!

يا لَه من رجلٍ (rajulin): عجب مردی! چه مردی!

يا ما: چه‌قدر! چه بسا! چند وقت به چند وقت! چه بسیار!

يا لَها من (min): چه مصیبتی است ... ! عجب بدبختی است ... ! چه بلایی‌ست!

يا ترى ← رأى.

ياء yā': نام حرف «ی».

اليابان al-yābān: ژاپن.

ياباني yābānī ج. ـــون: ژاپنی.

يارده yārda ج. ـــات: یارد (واحد طول).

يارَجة yāraja: طالع‌شناسی، نجوم.

يارجيّ yārajī ج. **يارجيّة** yārajīya: طالع‌بین، منجم.

يَئِسَ ya'isa و **يَئِسَ** ya'isa (**يأس** ya's، **يَآسة** yā'āsa) من: چشم پوشیدن، دست کشیدن، قطع امید کردن، نومید شدن، مأیوس شدن (از چیزی).

أيأسَ هـ: مأیوس کردن، نومید کردن؛ به چشم‌پوشی واداشتن، به رها کردن واداشتن، به صرف‌نظر کردن واداشتن (کسی را).

استيأس = يئس.

يأس ya's: چشم‌پوشی، صرف‌نظر، ناامیدی، یأس.

سِنّ اليأس (sinn): بحران عمر، یائسگی (زنان).

يَؤوس ya'ūs: در یأس، در ناامیدی، ناامید، مأیوس، دست از جان شسته.

يائِس yā'is: ناامید، مأیوس، دست از جان شسته (شخص)؛ نومیدانه، مأیوسانه.

مَيؤوس may'ūs: **مَيؤوس منه**: از دست رفته، قطع امید شده (بیمار).

مُسْتَيْئِس mustay'is: ناامید، مأیوس (شخص).

ياسَمين yāsamīn: گل یاس، یاسمن (گیا.).

ياسِنْت yāsint: سنبل (گیا.).

ياطاش yāṭāš: خدمة ياطاشي (kidma) (مصر): مقاطعه‌کاری، کار مقاطعه.

يافا yāfā: یافا (بندری در جنوب غربی فلسطین).

يافِطة yafṭa, yāfiṭa: تابلو، لوحه، پلاک، پلاک سردر، برچسب، مهر.

ياقة yāqa ج. ـــات: یقه.

ياقوت yāqūt (اسم جنس، یکی آن ـــة) ج. **يواقيت** yawāqīt: سنبل (گیا.)، یاقوت.

ياقوت أحمر (aḥmar): یاقوت سرخ.

ياقوت أخضر (akḍar): یاقوت سبز.

ياقوت جَمري (jamrī): یاقوت ارغوانی.

ياميش yāmīš: خشکبار.

يانسون yānsūn: بادیان رومی، انیسون، تخم بادیان (گیا.).

ياور yāwar ج. **ياورية** yāwirīya: آجودان، معین، یاور.

ياي yāy ج. ـــات: فنر، فنر مارپیچی.

يَباب yabāb: بیابان، برهوت، ویرانه، خرابه.



یَبِسَ yabisa ـَ (یَبَسَ) yabasa, yubs: خشک شدن

یَبَّسَ، أَیْبَسَ ه: خشک کردن (چیزی را).

یُبْس yubs, yabs، **یَبَس** yabas: خشکی، خشکیدگی

یَبِس yabis, yabs: خشک

الیَبَس al-yabas: زمین خشک.

یُبوسة yubūsa: خشکی (همچنین مجازاً مثلاً در سبک نگارش، گفتار و مانند آن).

یابِس yābis: خشک، سخت، محکم.

الیابِسة al-yābisa: زمین.

یَتِمَ yatama ـِ، **یَتُمَ** yatuma ـُ، **یَتِمَ** yatima ـَ: یتیم شدن، از پدر محروم شدن

أَیْتَمَ ه: یتیم کردن، از نعمت پدر محروم کردن (کسی را).

تَیَتَّمَ = یتم

یُتْم yutm, yatm، **یَتَم** yatam: یتیمی.

یَتیم yatīm ج. **أَیْتام** aytām، **یَتامی** yatāmā: یتیم؛ یگانه، بی‌نظیر، منحصر به فرد، بی‌مانند

یَتیم yatīm، مؤنث ـة: تنها، یگانه

مَلْجأ الأَیْتام (malja')، **دارُ الأیتام**: یتیم‌خانه، دارالایتام

یَتیمُ الأُمّ: بی‌مادر، مادرمرده

دُرَّة یَتیمة (durra): گوهر یکتا، گوهر نایاب، مروارید یگانه

الجُمْعَةُ الیَتیمَة: آخرین جمعهٔ ماه رمضان

الزَّوجةُ الیَتیمَة (zawja): تنها زن، تنها همسر

مَیْتَم maytam ج. **مَیاتِم** mayātim: یتیم‌خانه، دارالایتام

مُیَتَّم muyattam: یتیم‌شده، یتیم

یَثْرِب yaṯrib: یثرب (نام اصلی مدینه).

یَحْمور ← حمر

یَخْت yaḵt: قایق تفریحی، یخت

یَحْمُور yaḥmūr ← حمر

یَخْضور ← خضر

یَخْنة yaḵna، **یَخْنِیّ** yaḵnī: خوراک، راگو

یَد yad (مؤنث)، ج. **أَیْدٍ** aydin، **أَیادٍ** ayādin: دست؛ پایه؛ جلو؛ دسته؛ قدرت، تسلط، سلطه، نفوذ، اختیار، اقتدار، دستگیری، یاری؛ (حق. اسـ.) تصرف (شخصی)؛ نعمت، لطف، احسان

۱ با حروف اضافه: **یداً بِیَدٍ** yadan bi-yadin: دست به دست، دستی

بَیْنَ یَدَیْ (yaday): در پیش، در نزد

بَیْنَ یَدَیْهِ: در جلوی او، در حضورش، در اختیار او، در دسترس او

بِأَیْدِینا bi-aydīnā، یا **بَیْنَ أَیْدِینا**: در دست ما، در اختیار، پیش ما.

الکَلامُ بَیْنَ أَیْدِیکم (kalām): بفرمایید صحبت کنید، نوبت صحبت با شماست.

ما بَیْنَ أَیْدِینا مِنْ: آن... ما که در دسترس ماست، آن... ما که در اختیار ماست

تَحْتَ الیَدِ: در دست، موجود.

تَحْتَ یَدِهِ: در اختیار (تحت) او

عَلَی یَدِ، ج. **عَلَی أَیْدِی** (در حالت اضافه): به دست

عَلَی یَدِهِ، یا **عَنْ یَدِهِ**: به یاری او، در سایهٔ عنایات او، با توجهات وی.

عَلَی أَیْدِی النّاسِ: به دست مردم.

فِی الیَدِ: در دست، موجود

۲ در ترکیب: **یَدُ الجَوْزاءِ** (jawzā'): ید جوزاء (ستاره)

لا أَمُسُّهُ یَدَ الدَّهْرِ (yada d-dahr): هرگز دست به آن نخواهم زد

یَدُ المِظَلَّة (miẓalla): دستهٔ چتر

یَدُ النِّکاحِ: اختیار نکاح (حق. اسـ.)

ذُو الیَدِ: متصف، باشوکت، متمکن، متصرف (حق. اسـ.)

صاحِبُ الیَدِ: صاحب منصب

سَبِطُ الیَدَیْنِ (sabiṭ): گشاده‌دست، دست‌ودل‌باز، رادمرد، بخشنده

خِفَّةُ الیَدِ (ḵiffa): کج‌دستی

شُغْلُ الیَدِ (šuḡl)، یا **عَمَلُ الیَدِ** ('amal): کار دستی، کار دست، دست‌ساز

مِقْبَضُ الیَدِ (miqbaḍ): دستبند، بخو

صِفْرُ الیَدَیْنِ (ṣifr): تهی‌دست

عَرَبةُ الیَدِ ('araba): ارابهٔ دستی

قُنْبُلة الیَدِ (qunbula): نارنجک دستی

یَدٌ بَیْضاءُ (bayḍā') ج. **أَیادٍ بَیْضاءُ**: احسان، نعمت، ید بیضا، چیره‌دستی، استادی، استعداد، توانایی

له يد بيضاءُ في، در ... صاحب زبردست و کارآزموده است، در ... چادو می‌کند، در ... دستی تمام دارد

يدٌ مُبطلة (mubṭila) تصرف ناحق (حق است).

يدٌ مُحِقَّة (muḥiqqa): تصرف به‌حق (حق است).

بَقِيَ مكتوفَ الأيدي أمام (baqiya) در برابر ... عاطل و باطل ماند، در برابر ... دست‌بسته باقی ماند

دقَّ يداً بيدٍ (daqqa) دست به دست کوفت، کف زد

ذَهَبُوا أيدي (يدَ أيادي) سبأ (ayādiya) dahabū aydiya sabā، در هر سو پراکنده شدند، پرت و پلا شدند

أسدى اليه يداً (asdā) لطفی در حق او کرد

سُقط في يده (suqiṭa) جا خورد، مات و مبهوت شد، پشیمان شد

أسقط في يده (usqiṭa) همان معنی

شدّ يدهُ على (šadda yadahu) دست در ... زد، سخت به ... چسبید

مشغولٌ باليد، يا مصنوعٌ باليد: دست‌ساخته، دستی

طلب يد المرأة (yada l-mar'a) به آن زن پیشنهاد ازدواج کرد، از آن زن خواستگاری کرد

أعطاهُ شيئاً عن ظهر يدٍ (a'ṭāhu, 'an zahri yadin) چیزی را به رایگان به او داد، چیزی را بدون عوض به او داد

اليدُ العاملة: نیروی کار، نیروی انسانی

الأيادي العاملة: کارگران، نیروی انسانی

قدّمه باليد (qaddamahū) آن را شخصاً تسلیم کرد، آن را دست به دست داد

له عندي يدٌ مرهون محبت او هستم، به او مدیونم

له يدٌ في در ... دست دارد

له اليدُ الطولى في (ṭūlā) در ... يد طولی دارد، در ... توانایی و نفوذ بسیار دارد

له عند الناس يدٌ میان مردم نفوذ و اعتبار فراوان دارد

ما في يدك يدي آن در اختیار (قدرت، توان) من نیست

مدَّ يد المساعدة (يد المعونة، يد العون) (madda yada l-musā'ada, l-ma'ūna, l-'awn) دست یاری دراز کرد

لهم يدٌ واحدةٌ على ('alayya): آنان علیه من هم‌دست شده‌اند، علیه من همداستان شده‌اند

وضع يده على (yadahu) روی ... دست انداخت، ... را تصرف کرد

يدُه قصيرةٌ توانایی ندارد، دستش کوتاه است

راحةُ اليد (rāḥa) کف دست

يدٌ من حديد (ḥadīd) دست آهنین

اليدُ العُليا ('ulyā): دست بخشنده، بخشندگی، بزرگواری

كان مطلقَ اليد (muṭlaq) دستش باز بود

كتبَ بخطّ يده (bi-ḫaṭṭi) به خط خود نوشت

رفع يده على (rafa'a) روی ... دست بلند کرد

رفع يده عن، از ... دست کشید، از ... دست برداشت

نزع يده عن (naza'a): دستش را از ... کوتاه کرد

يَدَوِيّ yadawī دستی، دست (در ترکیبات)

شُغلٌ يدويّ (šuġl)، يا: عملٌ يدويّ ('amal): کار دستی، کار دست

صناعةٌ يدويّة: هنر دستی، صنایع دستی

طرازٌ يدويّ، مدل دستی (دستگاه)

العملةُ اليدويون ('amala): کارگران

يَرْبُوع yarbū' ج. يرابيع yarābī': موش دوپا، جربا (جا.)

يارده ← ترتیب الفبایی

يرِع yari'a (يرع yara') : ترسو بودن، بزدل بودن

يراع yarā' ترسو ... (اسم جنس، یکی آن ـة) کرم شب‌تاب؛ نی؛ خامه، قلم

يرقان yaraqān بیماری زردی، شته، شپشهٔ گیاهی (جا.)؛ زردی، یرقان

يرقان (اسم جنس، یکی آن ـة): کرم حشره، حشرهٔ صدپایه (جا.)

يرقان الضَّفادع: بچه‌قورباغه

مَيرُوق mayrūq بیماری‌خورده، کپک‌زده، رنگ‌پریده (به یرقان دچار شده)

يزيديّ yazīdī یزیدی، متعلق به فرقهٔ یزیدیه

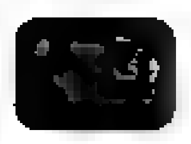
اليزيديّة al-yazīdiyya : یزیدیه، یزیدی‌ها یا شیطان‌پرستان (کردستان)

يزرَجه yazarja : طالع‌شناسی، منجمی

يزَكيّ yazakī ج. يزك yazak نگهبان، کشیک، قراول

يَسِرَ yasira (يسر yasar): آسان بودن

يسر yasura (يُسر yusr): کوچک بودن، خرد و جزئی بودن، آسان بودن



يَسَّرَ على هـ: سهل كردن، هموار كردن، آماده كردن، آسان كردن، تسهيل كردن، ميسر نمودن (براى كسى، چيزى را).

ياسَرَ هـ: سهل گرفتن، آسان گرفتن (نسبت به كسى)، به ديدهٔ اغماض نگريستن (به كسى).

أَيْسَرَ: در آسايش و گشايش زيستن، مرفه بودن؛ متمكن بودن (يا شدن)؛ خوشبخت بودن.

تَيَسَّرَ: آسان شدن؛ سهل شدن؛ موفق شدن، كامياب شدن، به آرزوى خود رسيدن؛ ... ل: ميسر شدن، امكان‌پذير بودن (براى كسى).

اِسْتَيْسَرَ: آسان بودن؛ موفق بودن؛ متمكن شدن.

يُسْر yusr: آسانى، سهولت، بى‌دغدغگى؛ راحتى، آسايش؛ ناز و نعمت، رفاه؛ دست چپ؛ سمت چپ.

يَساراً، يا عن اليَسار: به (در) چپ

يَساراً دُرْ (dur): به چپ، چپ (نظا.).

يَسارِيّ yasārī: چپ‌گرا (سيا.).

يُسْرَى yusrā ج **يُسْرَيات yusrayāt**: سمت (طرف) چپ.

اليُسْرَى: دست چپ

يَسِير yasīr على: آسان (براى كسى)؛ كوچك، ناچيز، اندك، جزئى، كم، كوتاه، كم (فاصله)، ساده، در دسترس، سهل الوصول

أَيْسَر aysar: آسان‌تر، كوچك‌تر، كمتر، خردتر، ناچيزتر، كامياب‌تر، ثروتمندتر؛ سمت چپ؛ دست‌چپى؛ سمت چپى.

مَيْسِر maysir: نوعى قمار در عصر جاهلى كه طى آن تيرهاى كوچكى را به قرعه برمى‌كشيدند و گوشت شتر را برحسب آنها تقسيم مى‌كردند.

مَيْسَرَة maysara ج **مَياسِر mayāsir**: سمت چپ، طرف چپ؛ جناح چپ (لشكر).

مَيْسَرَة maysara, maysira, maysura: راحتى، آسايش، ناز و نعمت، رفاه، آسودگى

تَيْسِير taysīr: تسهيل

مَيْسُور maysūr ج **مَياسِير mayāsīr**: انجام‌شدنى، عملى، ممكن، ميسر، آسان، سهل، خوشبخت، مرفه، در ناز و نعمت، آسوده، بى‌دغدغه

مُيَسَّر muyassar: تسهيل‌شده، ميسر، موفق، خوشبخت، سعادتمند، كامياب، آسوده، ثروتمند، سرمايه‌دار، غنى، متمكن.

مُوسِر mūsir ج ـون، **مَياسِير mayāsīr**: آسوده، ثروتمند، سرمايه‌دار، غنى.

مُتَيَسِّر mutayassir: تسهيل‌شده، ميسر، آسان، سهل الوصول، در دسترس، موجود، موفق، كامياب، آسوده، بى‌دغدغه، متمكن

بِكافَّةِ الوسائلِ المُتَيَسِّرَة (bi-kāffati): با همهٔ وسايل موجود

غيرُ مُتَيَسِّر: غير موجود (پول).

مُتَيَسِّر الحال: آسوده، بى‌دغدغه.

يَسَقْچى yasaqčī: نگهبان مسلح، قراول.

يَسْمِين yasmīn: ياسمن، گل ياس (گيا.).

يَسُوع Yasū': عيسى (ع).

يَسُوعِيّ yasū'ī: يسوعى، منسوب به يسوع؛ ج ـون يسوعى (ج. يسوعيان)، ژزوئيت

يَشْب yašb: يشم، يشب

يَشْم yašm: يشم.

يَشْمَق yašmaq، **يَشْمَك yašmak** (از تر yaşmak): روبند يا نقاب خانمها، مقنعه

يَصْب yašb، **يَصْف yašf**: يشم، يشب

يَطاش ← ترتيب الفبائى.

يَعْبُوب ya'būb ← عبب

يَعْسُوب ya'sūb ← عسب

يَعْقُوب ya'qūb: يعقوب.

يَعْقُوبِيّ ya'qūbī ج **يَعاقِبَة ya'āqiba**: يعقوبى (مسيح.).

يافُوخ yāfūkh ج **يَوافِيخ yawāfīkh**: فرق سر.

يافِطَة yāfiṭa (= **يا فطة**): تابلو، لوحه، پلاک سردر، برچسب، مهر

يَفَعَ yafa'a ـَ (**يَفْع yaf'**): پا به دورهٔ جوانى گذاشتن، به سن بلوغ رسيدن

أَيْفَعَ و تَيَفَّعَ: همان معنى

يَفْع yaf': دورهٔ جوانى، رشد، بلوغ

يَفَع yafa': [illegible]، تپه، پشته، بلندى؛ ج **أيفاع aifā'**: مرد جوان، جوان بالغ

يَفاع yafā': تپه.

يافِع yāfi': بالغ، به سن رشد رسيده، مرد جوان، برنا.

ياقُوت ← ترتيب الفبائى

يَقْطِين ← قطن

يَقِظَ yaqiza ـ (**يَقَظ** yaqaz)، **يَقُظَ** yaquza ـ (**يَقَاظَة** yaqāza): بیدار بودن، بیدار شدن؛ گوش به زنگ بودن، هوشیار بودن، مراقب بودن.

يَقَّظَ و **أَيْقَظَ** هـ: بیدار کردن (کسی را)؛ هوشیار کردن، متوجه کردن، به خود آوردن، آگاه کردن، متنبه کردن، برحذر ساختن (کسی را).

تَيَقَّظَ: بیدار بودن، مراقب بودن، مواظب بودن، هوشیار شدن، گوش به زنگ بودن.

إِسْتَيْقَظَ: بیدار شدن، از خواب برخاستن؛ در پی بیداری برآمدن؛ مواظب بودن، مراقب بودن، هوشیار بودن.

يَقِظ yaqiz، yaquz ج، **أَيْقَاظ** ayqāz: بیدار، مواظب، مراقب، هوشیار، با احتیاط.

يَقَظَة yaqaza، yaqza: بیداری، بی‌خوابی، مواظبت، مراقبت، احتیاط، هوشیاری، تیزهوشی، ذکاوت، تیزبینی.

يَقْظَان yaqzān، مؤنث **يَقْظَى** yaqzā، ج. **يَقَاظَى** yaqāzā: بیدار؛ متوجه، هوشیار، بااحتیاط، مواظب، مراقب.

أبو اليَقْظَان: خروس.

إِيقَاظ īqāz: بیدارسازی.

إِيقَاظُ الرَّأْيِ العامِّ (ra'y): بیدارسازی افکار عمومی مردم.

تَيَقُّظ tayaqquz: بیداری، مواظبت، مراقبت، هوشیاری، احتیاط.

مُتَيَقِّظ mutayaqqiz: بیدار، مواظب، مراقب، بااحتیاط، محتاط، هوشیار، متوجه.

مُسْتَيْقِظ mustayqiz: بیدار.

يَقِنَ yaqina ـ (**يَقْن** yaqn، yaqan): مسلم بودن، محرز بودن، یقین بودن؛ ... هـ، بـ: یقین داشتن (چیزی را)، یقین پیدا کردن، یقین حاصل کردن (از چیزی)، اطمینان تمام یافتن (دربارهٔ چیزی).

أَيْقَنَ، **تَيَقَّنَ** و **إِسْتَيْقَنَ** هـ، بـ: اطمینان یافتن، مطمئن شدن (از چیزی)، یقین داشتن (چیزی را).

يَقْن yaqn، yaqan: یقین.

يَقِن yaqin، yaqan، yaqun و **يَقَنَة** yaqana: ساده‌لوح، زودباور.

يَقِين yaqīn بـ: یقین (از، دربارهٔ، راجع به چیزی).

يَقِيناً: یقیناً، صددرصد، مطمئناً.

انا على يَقِينٍ مِن أَنَّ ، یا **أنا على يقينٍ أَنَّ**: یقین دارم که ...، مطمئن هستم که ...

كُونوا على يَقِينٍ: یقین داشته باشید، مطمئن باشید.

حَقُّ اليَقِين (haqq): یقین مطلق، حق الیقین.

يَقِينِيّ yaqīnī: یقینی، مسلم، محرز، مطلق، بی‌چون و چرا.

يَقِينِيَّات yaqīnīyāt: حقایق مسلم، یقینیات، مسلمات، قواعد کلی، بدیهیات.

مِيقَان mīqān: زودباور، ساده‌لوح.

مُوقِن mūqin بـ: متقاعدشده، مجاب (نسبت به چیزی)؛ خاطرجمع، مطمئن (از چیزی)، یقین‌آورده (به چیزی).

مُتَيَقِّن mutayaqqin: متقاعد، مجاب، مطمئن، یقین‌آورده.

مُتَيَقِّنٌ بِتَفَوُّقِهِ (bi-tafawwuqihī): مطمئن از برتری خویش.

اليكون ← **كزن**.

يمّ

يَمَّمَ هـ، **صَوْبَ** ṣawba، **نَحْوَ** naḥwa، یا **شَطْرَ** šaṭra: روی آوردن، برگشتن، رفتن، روانه شدن، رو کردن (بسوی چیزی یا کسی)، حرکت کردن، راه افتادن (به جانب چیزی یا کسی)؛ ... هـ: سوق دادن، هدایت کردن، برگرداندن (چیزی را).

يَمَّمَ في فَمِ البُرْكَانِ (famil-burkān): با دُم شیر بازی کرد (سوی دهانهٔ آتشفشان رفت).

يَمَّمَ وَجْهَهُ شَطْرَ (wajhahū šaṭra): به طرف ... رو کرد.

تَيَمَّمَ: تیمم کردن؛ ... هـ: روی آوردن، برگشتن، حرکت کردن (به طرف کسی یا چیزی)؛ منظور داشتن، قصد داشتن، آهنگ کردن (کسی یا چیزی را).

يَمّ yamm ج. **يُمُوم** yumūm: دریا، (سوریه) سمت، سو، طرف.

مِن يَمِّي: از طرف من، از جانب من، از نظر من، من به سهم خود.

يَمَام yamām (اسم جنس، یکی آن: ـة)، ج. ـات، **يَمَائِم** yamā'im: کبوتر، کبوتر چاهی.

يَمُنَ yamuna ـ ، **يَمِنَ** yamina ـ ، **يَمَنَ** yamana ـ (**يُمْن** yumn، **مَيْمَنَة** maymana): خوشبخت شدن، خوش‌یمن بودن، خجسته بودن.

يَمَّنَ: به سمت راست رفتن.

تَيَمَّنَ بـ: به فال نیک گرفتن، خوش‌یمن پنداشتن (چیزی را).

إِسْتَيْمَنَ: همان معنی.

يُمْن yumn: خوشبختی، سعادت، کامیابی، آسودگی، یمن، برکت، فال نیک، خوش‌اقبالی.

يَمْن yamn، يَمْنَة yamna: سمت راست، دست راست.

يَمْنَةً: به راست.

يَمْنَةً yamnatan: همان معنی.

شَامَاً وَ يَمْنَاً: به شمال و جنوب.

يَمْنَةً وَ يَسْرَةً (yasratan): به راست و چپ.

اليَمَن al-yaman: (کشور) یمن.

يَمَنِيّ yamanī: اهل یمن، یمنی.

يَمِين yamīn (مؤنث)، ج أَيْمَان aymān: سمت راست، طرف راست، دست راست.

يَمِيناً، يا عَنِ اليَمِين: به راست.

يَمِيناً وَ شِمَالاً: به راست و چپ.

يَمِيناً دُرْ (dor): به راست، راست (نظ).

مَا مَلَكَتْ (تَمْلِكُهُ) يَمِينُهُ mā malakat (tamlikuhu) yamīnuhū: دارایی‌اش، آنچه در تصرف اوست.

يَمِين yamīn، (مؤنث) ج أَيْمُن aymun، أَيْمَان aymān: سوگند، قسم.

يَمِينُ الأَمَانَة (amāna): سوگند راستی و صداقت، سوگند صداقت و وفاداری.

يَمِينُ الصَّبْر (ṣabr): سوگندشکنی، پیمان‌شکنی، سوگندشکنی.

يَمِينٌ قَانُونِيَّة (qānūnīya): سوگند رسمی.

يَمِينٌ كَاذِبَة: سوگند دروغ، شهادت دروغ.

يَمِينُ الوَلَاءِ وَ الإِخْلَاص yamīnu l-walā'i wa-l-iḫlāṣ: سوگند راستی و صداقت، سوگند وفاداری.

أَيْمُنُ اللهِ aymunu llāhi و أَيْمُ اللهِ aymu llāhi: به خدا سوگندا

يَمِينِيّ yamīnī: مربوط به سمت یا دست راست، سمت راستی؛ دست‌راستی، راستگرا.

اليَمِينِيُّون: دست‌راستی‌ها، راستگرایان.

يُمْنَى yumnā ج يُمْنَيَات yumnayāt: دست راست، سمت راست.

أَيْمَن ayman، مؤنث: يُمْنَى yumnā: دست راست، راست، در راست، خوش‌یمن، خجسته.

مَيْمَنَة maymana ج مَيَامِن mayāmin: سمت راست، میمنه، جناح راست (لشکر).

تَيَمُّن tayammun: خجستگی، فرخندگی، خوش‌یمنی، فال نیک، شگون.

مَيْمُون maymūn ج مَيَامِين mayāmīn: خوشبخت، خوش‌یمن، با برکت، میمون، خجسته.

مَيْمُونُ الطَّائِر: پسندیده، مطلوب، خجسته، فرخنده‌فال.

عَلَى الطَّائِرِ المَيْمُون: سفر بخیر! خدا به همراه!

مُيَمَّن muyamman: خجسته، فرخنده، مبارک.

يَنَايِر yanāyir، يَنَّايِر yannāyir: (ماه) ژانویه (تقریباً از ۱۰ دی تا ۱۰ بهمن).

يَنْبُوع yanbūʻ ← نبع

يَنْسُون yansūn (= يَانْسُون): بادیان رومی، انیسون، تخم بادیان (گیاه).

يَنَعَ yanaʻa ـَـ (يَنْع yanʻ، yunʻ يُنْع، يُنُوع yunūʻ): رسیدن (میوه).

أَيْنَعَ: همان معنی.

يَنِيع yanīʻ: رسیده، نرم، پخته.

إِينَاع īnāʻ: رسیدن، رسیدگی (میوه).

يَانِع yāniʻ ج يُنْع yunʻ: رسیده، نرم، پخته.

اليَهُود al-yahūd: یهودیان، جهان یهود، قوم یهود.

يَهُودِيّ yahūdī: وابسته به یهود، یهودی، جهود.

يَهُودِيَّة yahūdīya: یهودیت، دین یهود.

يُوبِيل yūbīl: جشن شادی، عید پنجاهی (یهود).

يُوحَنَّا yūḥannā: یوحنا، یحیی.

يُوحَنَّا المَعْمَدَان: یحیی معمدان.

يُود yūd: ید (عنصر).

يَاوَر ← ترتیب الفبایی

يُورَانِيُوم yūrāniyūm: اورانیوم.

يُورَانِيُوم مُخَصَّب (muḫaṣṣab): اورانیوم غنی‌شده.

يُورَانِيُوم مُسْتَنْفَد (mustanfad): اورانیوم ضعیف‌شده.

يُوزْبَاشِيّ yūzbāšī ج يُوزْبَاشِيَّة yūzbāšīya: سروان، فرمانده آتشبار، سروان نیروی دریایی (سابقاً در مصر)، ناوبان.

يُوسُف أَفَنْدِيّ yūsuf afandī (اسم جنس): نارنگی.

يُوسُفِيّ yūsufī: (مصر) نارنگی.

یُوطَنَـة (از فر. lieutenant :yūṭana) (تونس) ستوان.

یُوغُسلافیا yūgūslāfiyā: یوگسلاوی.

یُوغُسلافی yūgūslāfī: یوگسلاویایی.

یاقة ← ترتیب الفبایی

یولیو yūliyū و **یُولیَة** yūliya: (ماه) ژوئیه، جولای (تقریباً از ۱۰ تیر تا ۱۰ مرداد).

یوم

یاوَمَ هـ: روزمزد گرفتن (کسی را).

یَوْم yawm ج. **أیّام** ayyām: روز؛ ج.: روزگار، عهد، عصر، دوره، زمان، ایام.

الیَوْمَ al-yawma: امروز.

یَوْمَ yawma: روز...، در آن روز که....

أیّامَ ayyāma: در ایام...، در روزهای...، در طول... به روزگار....

أیّاماً ayyāman: چند روزی.

أیّامَهُ ayyāmahū: زندگانی اش.

یَوْمَها yawmahā: آنگاه، در آن زمان، در آن روز.

یَوْماً، یا **یَوْماً ما** وقتی، زمانی، روزی، روزی از روزها.

ذاتَ یَوْم dāta yawmin: روزی، یک بار.

یَوْماً یَوْماً، یا **یَوْماً فَیَوْماً**، یا **یَوْماً بَعْدَ یَوْم**، یا **یَوْماً عن یَوْم** روز به روز.

بَعْدَ الیَوْم: از امروز به بعد.

فی یَوْمِنا هذا: امروزه، این روزها.

فی یَوْمٍ ولَیْلَة (layla): در یک شبانه‌روز.

کُلَّ یَوْم kulla yawmin: روزانه، هر روز.

مِن یَوْمٍ الی یَوْم، یا **مِن یَوْمٍ لِیَوْم**: روز به روز.

مِن یَوْمِه: از آن زمان به بعد، از آن پس، همان روز، همان زمان.

مُنْذُ الیَوْم: از حالا، از امروز به بعد، از این پس.

مِن أیّام: چند روز پیش، طی چند روز گذشته.

بَعْدَ ذلک بِأیّام: چند روزی پس از آن.

یَوْمُ الأَحَد (aḥad): یکشنبه.

یَوْمُ الإثْنَیْن (itnayn): دوشنبه.

یَوْمُ الثُّلاثاء (tulātā'): سه‌شنبه.

یَوْمُ الأَرْبِعاء (arbi'ā'): چهارشنبه.

یَوْمُ الخَمیس (ḫamīs): پنجشنبه.

یَوْمُ الجُمْعَة (jum'a): جمعه، آدینه.

یَوْمُ السَّبْت (sabt): شنبه.

یَوْمٌ أَسْوَدُ: روز سیاه، روز نحس، روز بدبختی.

یَوْمُ الإشْتِغال: روز کاری، روز کار.

یَوْمٌ أَیْوَم (aywam): روز بد، روز نحس، آخرین روز ماه.

یَوْمُ الدّین (dīn): یوم‌الدین، روز داوری، روز قیامت.

یَوْمُ رأْسِ السَّنَة (ra's as-sana): روز اول سال، روز عید.

یَوْمُ عُطْلَة ('uṭla): روز تعطیل.

یَوْمُ الصِّفْر (ṣifr): روز صفر، روز آغاز، روز محرمانهٔ حمله.

إبْنُ الیَوْم: مرد روز، آدم روز.

إبْنُ یَوْمِه: یک‌روزه، کم‌مدت، زودگذر، ناپایدار، موقتی.

إبْنُ الأیّام: جهان‌دیده، سرد و گرم روزگار چشیده.

عَلَى تَوالی الأیّام (tawālī): به مرور زمان، با گذشت زمان.

یَوْمَئِذٍ yawma'idin: در آن روز، آن هنگام، در آن وقت، در آن زمان.

یَوْمَذاکَ yawmadāka: در آن روز، در آن هنگام.

یَوْمِیّ yawmī: روزانه، روزی.

یَوْمِیّاً: روزانه، هر روز.

یَوْمِیّات: حوادث روزانه، اتفاقات روزانه، شرح وقایع هر روز، اخبار روز، خاطرات روزمره.

جَریدَةٌ یَوْمِیَّة: روزنامه (روزانه).

یَوْمِیَّة yawmiya: مزد روز، مواجب یا حقوق روزانه، جیره، سهم روزانه، کار روزانه، وقایع روزانه، دفتر یادداشت (روزانه)، تقویم.

مُیاوَمَة muyāwama: کار روزی، کار روزانه.

مُیاوَمَةً muyāwamatan: روزانه، روزمره، هرروزه.

عامِلُ مُیاوَمَة: روزانه کار، کارگر روزمزد.

الیُونان al-yūnān: یونانیان، ملت یونان؛ یونان.

یُونانیّ yūnānī ج. ـون: یونانی.

یونانیَّة yūnānīya: یونانی‌گرایی، یونانی‌مآبی، هلنیسم؛ زبان یونانی.

الیُونِسکو al-yūnesko، **هَیْئَةُ الیونسکو** (hay'a): یونسکو (سازمان علمی، فرهنگی و آموزشی و پرورشی سازمان ملل متحد).

یُونیو yūniyū، **یُونیَة** yūniya: (ماه) ژوئن، جون (تقریباً از ۱۰ خرداد تا ۱۰ تیر).